فرهنگ بزرگ سخن

دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ روز سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۳.
بیست‌وچهار + ۱۳۷۶ ص.: مصور.

ISBN 964 - 372 - 067 - 5

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی ــ ــ واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.
۴۲ ف ۸۸۴ الف / ۲۹۵۶ PIR ۳ فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۷۶ـ ۸۳م

فرهنگ روز سخن

فرهنگ روز سخن



به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

تلخیص از فرهنگ فشردهٔ سخن

حاجی‌فتاحی، فرشته• فاضلی، سکینه (ویراستاران تلخیص)

مشاوران

شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا• شهری، جعفر• صادقی، دکتر علی‌اشرف • ایلبیگی، شهلا

ویراستاران

انوری، دکتر حسن (سرویراستار)

اجتماعی‌جندقی، کمال • احمدی گیوی، دکتر حسن • انصاری، مرجان • پرهیزجوان، مقصود • تقی‌زاده، صفدر• جاهدجاه، عباس• حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید• رضوی، محمدعلی • شادروی‌منش، دکتر محمد • شایسته، دکتر رسول • صفرزاده، بهروز• عالی‌عباس‌آباد، یوسف • فاضلی، سکینه• کلاه‌چیان، فاطمه• گازرانی، منیژه• ولی‌زاده، دکتر حسین• یداللهی، مرتضی

ویراستاران گروه تخصصی

ملکان، مجید (ویراستار ارشد)

افضلی، محمدرضا• حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین• خانلو، شهناز

مؤلفان بخش عمومی

اخیانی، دکتر جمیله • امیرفیض، هاله • انصاری، مرجان • پیامی، رزیتا • ثناگو، زهره • جوان‌بخت اول، جعفر • حاجی‌فتاحی، فرشته • حسنی، حمید • حسین‌آبادی، عبدالکریم • خاوری، پری‌دخت خمسه، دکتر شروین• رضوانیان، دکتر قدسیه• رضوی، زهرا• رضوی، محمدعلی • سپهری، فاطمه • شادروی‌منش، دکتر محمد • صفرزاده، بهروز • ضیائی، نصرت‌الله• فاضلی، سکینه• فتوحی، شهرزاد• قمری، حیدر• گلشنی، دکتر اکرم• میرشمسی، مریم• مینوکده، فاطمه• وفامنصوری، بهناز• یوسفی، سروش

مؤلفان بخش تخصصی

ارشدی، دکتر نعمت‌الله (شیمی) ● افضلی، محمدرضا (مواد) ● امیرتاش، دکتر علی‌محمد (ورزش) ● بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) ● حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) ● حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) ● خانلو، شهناز (ورزش) ● دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) ● داهی، محمدرضا (کشاورزی) ● شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) ● غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) ● فروتن، فضل‌الله (فیزیک) ● فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) ● قاسمی، مظفر (ساختمان) ● کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) ● محمدی، رضا (حقوق) ● ملکان، مجید (ریاضیات) ● میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) ● واحدی، هاله (برق) ● یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

انصاری، مرجان ● رضوی، محمدعلی ● یداللهی، مرتضی

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هماهنگی تصاویر) ● بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)

● جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) ● کتاب‌چی، افشان (گرافیک) ● مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا ● احمدی، آرزو ● استادی، راحله ● اسدی، مرتضی ● اسم‌خانی، ناهید ● افضلی، سارا ● امیدمهر، آزاده ● انوری، بابک ● پاکت‌چی، دکتر احمد ● پرندیان، مژگان ● پورنظری، الهام ● حاجی‌فتاحی، فراز ● حائری، سمر ● حسنی، ماریا ● حسین‌زادگان بوشهری، مهین ● خانلو، نسیم داهیم، دکتر پریسا دقت‌پور، علی ● راستی، هنگامه ● ری‌بد، روشنک ● زعیم‌زاده، زهره ● زینالی، سیمین ● سراجی، بابک ● شرکت‌افتحار، سولماز ● شفیعی، مهناز ● صادقیان، مریم ● صالحی، شهاب ● صفرزاده، مرجان ● صنایعی کرمانی، علی ● طهماسبی، شهلا ● علمی، ساناز ● فاضلی، زهرا ● قاسملو، مجتبی ● قانعی، سعید ● محمدی برنجه، علی ● مزداپور، فرنگیس ● مهرکی، دکتر ایرج میرزایی، لاله نادردل، ندا



فرهنگ روز سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

چاپ اوّل پاییز ۱۳۸۳

لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: حقیقت
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه

شابک ۵ ـ ۰۶۷ ـ ۳۷۲ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 372 - 067 -5

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

پس از انتشار فرهنگ بزرگ سخن و فرهنگ فشردهٔ سخن، این فرهنگ سومین عنوان در سلسله فرهنگ‌های این مجموعه است. فرهنگ روز سخن، تلخیصی سنجیده و علمی از فرهنگ فشردهٔ سخن است و چنان‌که از نام آن پیداست از هر حیث روزآمد است. روزآمد بودن آن ناظر به اختیار همهٔ واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرات روزِ زبان فارسی و لغات، مفردات و برابرهای علمیِ جدید و معانی و مفاهیم تازه و نوپدید و پربسامد است. از این رو، این فرهنگ، هم نیاز کسانی را برآورده می‌کند که با مفاهیم و رشته‌های علمی سر و کار دارند و هم نیاز آنان را که به زبان رسانه‌ها، اعم از دیداری و شنیداری یا نوشتاری، و یا متون ادبی معاصر، از جمله ادبیات داستانی، توجه دارند. ضرورت نشر این فرهنگ هم برخاسته از همین دیدگاه است.

بالطبع، روزآمد بودن فرهنگ، وارسیِ مجدد و بازبینیِ مستمر و تجدید نظر مداوم اقتضا می‌کند و این مهم نه‌تنها در این فرهنگ باید صورت گیرد، بلکه در تمام سلسله فرهنگهای سخن باید تحقق پذیرد و ما برآنیم و در همین جا صادقانه وعده می‌دهیم که طرح تدوین مجموعه فرهنگهای سخن به یک نهاد فرهنگیِ دیرپا تبدیل شود، به گونه‌ای که در توسعهٔ آن، چه به لحاظ کمی و چه از نظر کیفی، هرگز وقفه و فتوری رخ ندهد، و تأثیر آن در رشد و تعالی فرهنگ ایران و زبان فارسی دَه‌ها سال ادامه یابد.

این فرهنگ نیز، مانند دیگر فرآورده‌های این مجموعه، حاصل زحمات و تلاشهای مجدّانه و خستگی‌ناپذیر ده‌ها تن از خادمان صبور و بااارادهٔ فرهنگ و نشر، زیر نظر استاد ارجمند جناب آقای دکتر حسن انوری است. سعی همهٔ آنان مشکور باد. توفیق روزافزونشان را از درگاه یزدان لایزال مسئلت می‌نمایم.

در خاتمه، کتاب را به روان پاک و مطهر مادر بزرگوار و پرهیزگارم، بانو فخرالسادات موسوی‌خصال، تقدیم می‌کنم، که همّ و غمّ دائم او نشاندن نهال نیکی و فضایل اخلاقی در وجود فرزندان خود و تقویت سرشت خیرخواهی و خدمتگزاری در نهاد آنان بود و هرچه داریم از برکت دعای خیر و عنایت ایثارگونهٔ اوست. روانش شاد و رحمت خداوند نثار او باد.

بهار ۱۳۸۳

علی‌اصغر علمی

پیش‌گفتار

کتاب حاضر فرهنگی است یک‌زبانه شامل واژه‌ها و ترکیب‌های روز در زبان امروز فارسی. هر فرهنگی از جمله فرهنگ حاضر مجموعه‌ای است از مقالات کوتاه و بعضاً بلند که هرکدام از آنها دربارهٔ واژه‌ای است. معمولاً به این واژه، سرواژه یا مدخل می‌گوییم. سرواژه در جای خاصی در فرهنگ قرار می‌گیرد که سنتِ ترتیبِ الفبایی چند هزار ساله آن را تعیین می‌کند. سرواژه عناصری را به دنبال خود می‌کشاند که به ترتیب در فرهنگ ما، هم‌چنان‌که در بسیاری از فرهنگ‌ها در زبان‌های گوناگون، عبارتند از ضبط تلفظ که در فرهنگ ما، با خط آوانگار (لاتین) نشان داده شده است، ریشهٔ واژه (در مورد واژه‌های بسیط)، درصورتی که قرضی باشد یعنی از زبان دیگری وارد زبان شده‌باشد، هویت دستوری، یعنی نوع کلمه از حیث صرفی، حوزهٔ وابستگی معانی به دانشی خاص مانند فیزیک، شیمی، نجوم، یا حوزه‌ای از معارف بشری مانند ادیان، فلسفه یا وابستگی به سطحی از زبان چنان‌که عامیانه یا گفتاری، تشخص آن از جهت اخلاقی مانند احترام‌آمیز یا توهین‌آمیز بودن و سرانجام تعریف و مترادف یا فقط تعریف یا فقط مترادف یا مترادفات.

- سرواژه‌های اصلی و فرعی را در این فرهنگ عمدتاً از متون استخراج کرده‌ایم. منابع ما عبارت بوده از متون داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، مجموعهٔ مقالات، نشریات، کتاب‌های درسی. غیر از متون، تحقیق میدانی هم انجام داده‌ایم به این معنی که اصطلاحات رایج در بعضی مشاغل مانند نجاری، عطاری، مکانیکی را از طریق مراجعه به صاحبان مشاغل جمع‌آوری کرده‌ایم، البته در همهٔ زمینه‌ها از فرهنگ‌های موجود هم بهره جسته‌ایم.

❖ در تعیین آوانگار سرواژه‌ها، تلفظ متداول پایتخت کشور را مبنا قرار داده‌ایم.
دربارهٔ واژه‌هایی که دو یا چند تلفظ گوناگون دارند، باتوجه‌به این‌که این تلفظ‌ها هنوز در حوزه‌های گوناگون مانند رسانه‌های گروهی و سخنرانی‌ها به موجودیت خود ادامه می‌دهند، دوگانگی یا چندگانگی تلفظ را نشان داده‌ایم. برای این کار، تلفظ‌های کمتر رایج را درداخل پرانتز آورده‌ایم، مثلاً در آوانگاری «**نمودن**» چنین عمل کرده‌ایم: ne(o,a)mud-an.

تلفظ معیار ما در واژه‌های غیرفارسی، شکل رایج در فارسی است، نه تلفظ آنها در زبان مبدأ، مثلاً واژهٔ عربیِ «**مستخدم**» mostaxdam در فارسی mostaxdem تلفظ می‌شود و معیار ما همین تلفظ است.

در آوانگاری هم‌چنین اجزای تشکیل‌دهندهٔ سرواژه را با خط تیرهٔ کوتاه از یک‌دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار واژهٔ «**ازخودراضی**» به‌وسیلهٔ دو خط تیرهٔ کوتاه به سه بخش تقسیم شده‌است: 'az-xod-rāzi.

در آوانگار سرواژه‌های عربی، اجزای تشکیل‌دهنده را با نقطه از یک‌دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «**احدالناس**» چنین است: 'ahad.o.n.nās.

معیار ما برای تفکیک اجزای یک واژه، جدا بودن اجزای آن در فارسی دورهٔ اسلامی است، و واژه‌هایی که در فارسی ادوار پیش‌از آن مرکّب محسوب می‌شده‌اند، ازنظر ما بسیط هستند. مثلاً واژهٔ «**پاسخ**» را که دراصل مرکّب از «پا» (پیشوند تضاد و تقابل در زبان پهلَوی) و «سخ» (= سخن) است، بسیط محسوب کرده‌ایم.

آوانگاری واژه‌های بیگانهٔ غیرعربی را به‌شکل بسیط آورده‌ایم، مثلاً آوانگاری «**کارت‌پستال**» چنین است: kārtpostāl.

یکی از ویژگی‌های اختصاصیِ آوانگاری در این فرهنگ، توجه به همزهٔ آغازین است. اساساً هیچ واژه‌ای با واکه شروع نمی‌شود و آنچه در فرهنگ‌های دیگر به‌صورت a، e، o، ā، i، u آغاز شده‌است، دراصل همزه‌ای درابتدای آنها وجود دارد که در بسیاری از فرهنگ‌ها مورد توجه قرار نگرفته‌است. ضمناً در فارسی امروز، ارزش آواییِ همزه و عین یکسان است. بنابراین، دو واژهٔ «**آلی**» و «**عالی**» یکسان تلفظ می‌شوند و آوانگار آنها نیز باید یکسان باشد. براین اساس، ما هر دو را چنین آوانگاری کرده‌ایم: 'āli.

❖ ریشه در فرهنگ ما بلافاصله پس‌از آوانگاری درداخل کروشه [ ] می‌آید. در این فرهنگ، ما بنای ریشه‌شناسی را بر اجمال گذاشته‌ایم و فقط دربارهٔ واژه‌های غیرفارسی ریشه به‌دست داده‌ایم با این توضیح که ریشه در لغات بیگانه‌ای که به دو صورت

آمده‌اند فقط در جایی آمده که تعریف آنجاست مثلاً در آجان و آژان ریشه را فقط در آژان آورده‌ایم.

هرگاه ریشهٔ واژه پیدا نشده‌باشد، ریشه‌شناسی چنین آمده‌است: [؟].

اگر سرواژه بسیط و از زبان دیگری گرفته شده‌باشد، ریشهٔ آن را به‌دست داده‌ایم. ولی در واژه‌های مرکّب در صورتی‌که ریشهٔ اجزای آن هر کدام در جای خود آمده باشد، از دادن ریشه خودداری کرده‌ایم.

نام زبان‌هایی را که واژه‌ها از آنها گرفته شده‌است، به‌شکل نشانه‌های اختصاری آورده‌ایم، مثلاً عر. (عربی).

بیشترین بسامد واژه‌های دخیل، ازآنِ زبان عربی است. اگر واژه عربی باشد و به‌شکل مشابه (صرف‌نظر از تفاوت لهجه‌ای) در فارسی به‌کار برود، فقط عربی بودن آن را متذکر شده‌ایم:

عاقل 'āqel [عر.]

اگر واژهٔ عربی با تحول آوایی یا املایی به فارسی راه یافته‌باشد، اصل عربی آن را نیز ذکر کرده‌ایم:

انعام 'an'ām [عر.: اِنعام]

اعلا 'a'lā [عر.: اعلیٰ]

مکاتبه mokātebe [عر.: مکاتَبَة]

دربارهٔ واژه‌های دخیل از زبان‌هایی که خط لاتین دارند، مانند فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی، املای لاتین واژه را نیز آورده‌ایم:

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien]

کولر kuler [انگ.: cooler]

اتوبان 'oto(u)bān [آلم.: Autobahn]

این کار را دربارهٔ زبان‌هایی که خط آنها غیراز لاتین است، مانند یونانی و روسی، نکرده‌ایم.

❖ هویت دستوری در این فرهنگ پس‌از ریشه‌شناسی، اگر آمده‌باشد، درداخل پرانتز با نشانه‌های اختصاری آمده‌است:

آب 'āb (اِ.)

احساس 'ehsās [عر.] (اِمص.)

هرگاه هویت دستوریِ واژه در معنی یا معانی بعد تغییر کرده، پس‌از شمارهٔ معنی

موردنظر، هویت جدید ذکر شده‌است:

بسته bast-e (ص.) ۱. .... ۲. (اِ.) .... ۳. .... ۴. (ص.).... ۵.

....

در ترکیب‌ها، فقط هویت دستوری فعل‌های مرکّب را به‌دست داده‌ایم.

اختصار

• اختصار کردن (مص.ل.)

هویت‌های دستوریِ مندرج در این فرهنگ عبارتند از: اسم، اسم‌صوت، اسم‌مصدر، بن مضارع، پسوند، پیشوند، تابع، جمله، حاصل‌مصدر، حرف، حرف‌اضافه، حرف‌ربط، حرف‌ندا، شبه‌جمله، شناسه، صفت، ضمیر، فعل، قید، مصدر (لازم و متعدی). ← جدول نشانه‌های اختصاری.

به‌طور کلی دربارهٔ هویت دستوریِ واژه‌ها، ملاک ما چگونگی کاربرد آنها در زبان بوده‌است. مثلاً واژهٔ «تسلیم» در عربی مصدر است و در فارسی معمولاً با هویت اسم‌مصدری به‌کار می‌رود، اما در جمله‌ای مانند «من تسلیم هستم»، هویت وصفی پیدا کرده‌است و ما نیز در این‌جا هویت آن را صفت ذکر کرده‌ایم.

اسم‌مصدر و حاصل‌مصدر در دستورهای فارسی وضع چندان روشنی ندارند. ما در این فرهنگ هر واژه‌ای را که به «ی» مصدری ختم می‌شود، حاصل‌مصدر دانسته‌ایم: خوبی، تیرگی، و هر واژه‌ای را که در آن معنای مصدری هست، غیراز مصدرها، اسم‌مصدر محسوب کرده‌ایم، مانند: آزمون، آماده‌باش، آمدوشد، آمرزش، پاستوریزاسیون، حاضرغایب، حقانیت، رفتار، سونوگرافی، کنترل، مشاوره.

شبه‌جمله در این فرهنگ با معنایی گسترده‌تر به‌کار رفته‌است، و ما علاوه‌بر عناصری که در کتاب‌های دستور شبه‌جمله نامیده می‌شوند، این هویت را بر واژه‌ها و ترکیب‌هایی نیز که مفهوم جمله از آنها دریافت می‌شود، اطلاق کرده‌ایم، چنان‌که در واژهٔ «گوشی»، که گاهی در مکالمه‌های تلفنی به‌معنی «لطفاً گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید» به‌کار می‌رود.

❖ گرایش زبانی در این فرهنگ، به‌معنی جنبهٔ اخلاقی، اجتماعی، و تاریخیِ کاربرد واژه است. در این بخش، ما این مراتب را برای گرایش زبانی درنظر گرفته‌ایم:

اخلاقی: احترام‌آمیز، تحقیرآمیز، توهین‌آمیز، دشنام، طنز، غیرمؤدبانه، مؤدبانه، نفرین. (به‌علاوه برای واژه‌های حرام (= تابو) نشانهٔ ⚠ نیز آمده‌است.)

اجتماعی: گفتگو، عامیانه، کودکانه.

❖ بخشی از فرهنگ به‌حوزهٔ کاربرد واژه اختصاص دارد که نشان می‌دهد واژه در چه حوزه یا

محدوده‌ای به‌کار می‌رود یا از اصطلاحات تخصصیِ کدام رشته از دانش‌هاست.
حوزه‌های کاربرد در این فرهنگ شامل این عنوان‌هاست:
اداری، ادبی، ادیان، اقتصاد، انتظامی، بازی، باستان‌شناسی، بانکداری، برق، پزشکی، پزشکی‌قدیم، تجوید، تصوف، جامعه‌شناسی، جانوری (= زیست‌شناسی جانوری)، جغرافیا، چاپ‌ونشر، حدیث، حسابداری، حقوق، خوشنویسی، دام‌پروری، روان‌شناسی، ریاضی، زبان‌شناسی، ساختمان، سیاسی، سینما، شیمی، صنایع‌دستی، عکاسی، علوم‌زمین، فرهنگ‌عوام، فقه، فلسفه، فلسفهٔ‌قدیم، فنی، فیزیک، کامپیوتر، کشاورزی، کلام، گاه‌شماری، گیاهی (= زیست‌شناسی گیاهی)، محیط‌زیست، مکانیک، منطق، مواد، موسیقی، موسیقی‌ایرانی، موسیقی‌محلی، نجوم، نساجی، نظامی، نقاشی، نمایش، ورزش.

❖ خوانندهٔ هیچ فرهنگی، ازجمله این فرهنگ، نباید انتظار داشته‌باشد که تعریف دقیق، و به‌قول منطقی‌ها، جامع‌ومانع درذیل سرواژه بیاید. این کار نه شدنی است و نه بایسته. فرهنگ‌نویس باید سعی کند مفهوم را به خواننده منتقل کند و ما هم سعیمان بر این بوده‌است. چنان‌که در بعضی مقوله‌های دستوری، که تعریف چندان گویا و مفید نیست، به کاربرد آنها اشاره کرده‌ایم:

آها هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، ابراز خوشحالی یا اعتراض، به‌یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.
به، بـ برای بیان الصاق و اتصال یا ارتباط به‌کار می‌رود.

در تعریف‌ها کوشش اصلیِ ما این بوده‌است که تعریف را بتوان در بافت کلام طبیعی گنجاند، اما ازآن‌جاکه این کار همیشه وافی به مقصود نیست و معنی را به‌خوبی به خواننده منتقل نمی‌کند، گاهی به روش‌های دیگر عمل کرده‌ایم، چنان‌که در تعریف صفت‌ها از الگوهای متفاوت استفاده کرده‌ایم.

در تعریف‌ها هرجاکه مفید یا ممکن دانسته‌ایم، متضاد واژه را نیز آورده‌ایم. متضاد واژه را با نشانهٔ «مقِ.» (= مقابِل) مشخص کرده‌ایم.

مترادف‌ها یا تعریف‌های متعدد را با نشانهٔ «؛» جدا کرده‌ایم.

هرگاه واژه یا ترکیبی بیش‌از یک معنی داشته‌است، معانی را شماره‌گذاری کرده‌ایم.

تقدم و تأخر معنایی در درجهٔ نخست براساس بسامد آن بوده‌است. معانی پراستعمال‌تر را نخست و معانی کم‌استعمال‌تر را در مرتبهٔ بعد آورده‌ایم.

❖ ترکیب‌ها در این فرهنگ گروه‌واژه‌هایی هستند که به‌نحوی حول محور واژهٔ اصلی گِرد آمده‌اند، مانند فعل‌های مرکّب، عبارت‌های فعلی، ترکیب‌های اضافی، ترکیب‌های وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تعبیرهایی که معنی خاص مستقلی دارند. این ترکیب‌ها ازنظر ترتیب

عموماً بر دو دسته‌اند:

دستهٔ نخست، آنهایی هستند که با سرواژه شروع می‌شوند. این ترکیب‌ها بعداز معانی اصلیِ سرواژه، به‌ترتیب الفبایی مرتب شده‌اند، مثلاً در مدخل **تطبیق**، ترکیب‌های **تطبیق** دادن، **تطبیق** داشتن، و **تطبیق** کردن به‌ترتیب آمده‌اند و نیز در مدخل دست ترکیب‌هایی نظیر **دستِ آخر**، **دست آلودن**، **دست از پا خطا نکردن** و **دست از جان شستن** به ترتیب آمده‌اند.

دستهٔ دوم، آنهایی هستند که پیش‌از سرواژهٔ مدخل، در آنها عناصر واژگانیِ دیگری، به‌ویژه حروف اضافه وجود دارد. این‌گونه ترکیب‌ها را نیز پس‌از ترکیب‌های نوع اول، بازهم به‌ترتیب حروف الفبا آورده‌ایم، مثلاً در مدخل اجرا، پس‌از ترکیب اجرا کردن، این ترکیب‌ها را می‌بینیم: **به‌اجرا درآوردن** و **به‌اجرا گذاشتن** و در مدخل دست پس از ترکیباتی نظیر ترکیبات ذکر شده در بالا ترکیباتی چون **از دست دادن**، **به دست آوردن**، **به دست فراموشی سپردن**، **روی دست کسی بلند شدن**، **زیرِ دست** و **سرِ دست**، و جز آنها آمده‌اند.

بنابراین در این فرهنگ ترکیبات بدون در نظر گرفتن حرف اضافه یا برخی ضمایر و صفات پیشین که ترکیب با آن آغاز می‌شود ذیل نخستین واژه‌ای که ترکیب با آن شروع می‌شود و معمولاً هستهٔ معنایی آن را نیز تشکیل می‌دهد مدخل شده و در جای دیگری نیامده است. مثلاً ترکیب **آب دادن** را ذیل **آب**، **برپا کردن** ذیل **پا**، **به فرض** ذیل **فرض**، **برعکس** ذیل **عکس**، و ترکیب **ازهم پاشیدن** را ذیل **پاشیدن** آورده‌ایم. ترکیب **از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن** را ذیل **دست**، و ترکیب **از کیسهٔ خلیفه بخشیدن** را ذیل **کیسه** آورده‌ایم.

انواع ترکیب را با سه نشانهٔ معیّن آورده‌ایم:

۱. •: این نشانه را برای مصدرهای مرکّب به‌کار برده‌ایم:

مصدرهای مرکّب، آنهایی هستند که از سرواژه به‌اضافهٔ یک مصدر ساخته می‌شوند و درمجموع یک واحد دستوریِ مستقل و دارای معنی مستقل می‌سازند. مثلاً درذیل مدخل **ابقا**، مصدرهای مرکّبِ **ابقا شدن**، و **ابقا کردن** آمده‌است.

۲. ⊙: این نشانه را برای یک سرواژه به‌اضافهٔ یک مصدر آورده‌ایم. در این‌جا، واحد دستوری و معناییِ مستقلی ایجاد نشده‌است، بلکه هریک از دو واژه نقش دستوریِ خاص خود را نیز دارند و برای مجموع ترکیب نمی‌توان هویت دستوریِ جداگانه تعیین کرد.

دراصل می‌توان از آوردن چنین ترکیب‌هایی صرف‌نظر کرد، اما ازآن‌جاکه این ترکیب‌ها

به‌شکل کلیشه‌ای و پربسامد به‌کار می‌روند، آوردن آنها را مفید دانسته‌ایم:

پیام

⊙ **پیام رساندن**

گاهی سرواژه به‌اضافهٔ همکرد، دو حالت می‌سازد که یکی مصدر مرکّب است و دیگری واژه به‌اضافهٔ یک مصدر مستقل. در این‌گونه موارد چنین عمل کرده‌ایم:

• **آفتاب گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. بدن را درمعرض تابش خورشید قرار دادن.... ۲. ⊙ (نجوم) کسوف (که به‌معنی گرفتن خورشید است).

۳. ▪: این نشانه را در موارد متعدد به‌کار برده‌ایم به‌ویژه در ترکیب‌های اضافی و وصفی که گونه‌هایی از ترکیب هستند که مجموع اجزای ترکیب معنای جدیدی می‌سازد یا به‌شکل کلیشه‌ای به‌کار می‌روند:

▪ **اظهارِ فضل**، ▪ **اهلِ‌بیت**، ▪ **اهلِ‌قلم**، ▪ **بازارِ سیاه**، ▪ **بیدِ مجنون**

❖ برای نوشتن زبان فارسی، دستور خط (رسم‌الخط) معیاری وجود ندارد. گروهی به سرهم نوشتن واژه‌ها و گروهی به‌جدا نوشتن آنها تمایل دارند. نسخه‌های قدیم خطی مانند نسخهٔ خطی تفسیر طبری که مبنای چاپ آن به‌وسیلهٔ شادروان حبیب یغمایی بوده، بیشتر تمایل به جدانویسی را نشان می‌دهد. فرهنگستان زبان ایران (فرهنگستان سوم) در زمانی که ما فرهنگ بزرگ سخن را تازه شروع کرده بودیم نیز بیشتر تمایل به جدانویسی از خود نشان می‌داد، ما در آن فرهنگ درعین‌حال که نظر فرهنگستان را رعایت کردیم از دستور عرف نیز غافل نماندیم به این معنا که هر دو صورت املایی را در کنار یک‌دیگر و با تقدم شکل مرجع نشان دادیم اما از آنجاکه فرهنگستان زبان در جزوه‌ای که اخیراً منتشر کرده است (۱۳۸۱) از آن تمایل، عدول کرده است ما نیز در این فرهنگ برای رعایت نظر فرهنگستان و عرف در اغلب موارد شکل مرجع را شکل متصل کلمه قرار داده‌ایم.

جدول‌ها

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

←	نگاه کنید به واژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
→	نگاه کنید به ترکیب پیش‌از این نشانه
↔	نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه
↑	نگاه کنید به ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است
↓	نگاه کنید به ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است
☜	نشانهٔ شروع ترکیب‌ها
○	نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها
●	نشانهٔ مصدر مرکّب
⊙	نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر
■	نشانهٔ انواع ترکیب‌ها
⚠	به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.
🕯	نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی	(س)	سلام‌الله‌علیها
آلمـ.	آلمانی	سر.	سریانی
اِ.	اسم	سغـ.	سغدی
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری	سنسـ.	سنسکریت
ارمـ.	ارمنی	شجـ.	شبه‌جمله
اسپا.	اسپانیایی	صـ.	صفت
اِصو.	اسم‌صوت	(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
اکـ.	اکدی	ضـ.	ضمیر
اِمصـ.	اسم‌مصدر	(ع)	علیه‌السلام
انگـ.	انگلیسی	عبـ.	عبری
ایتا.	ایتالیایی	عر.	عربی
بر.	بربری	فا.	فارسی
بمـ.	بن مضارع	فر.	فرانسوی
پر.	پرتغالی	فعـ.	فعل
پسـ.	پسوند	قـ.	قید
پهـ.	پهلَوی	ق.م.	قبل‌از میلاد
پیـ.	پیشوند	لا.	لاتینی
تا.	تابع مهمل (اتباع)	م.	میلادی
تر.	ترکی	مـِ.	معنیِ
جـِ.	جمع	مخفـِ.	مخففِ
ججـِ.	جمعَ‌الجمعِ	مصـ.لـ.	مصدر فعل لازم
جمـ.	جمله	مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
چ	چاپ	معر.	معرَّب
چیـ.	چینی	معرِ.	معرّبِ
حـ.	حرف	مغـ.	مغولی
ح.	حاشیه	مقـِ.	مقابلِ
حا.	حرف‌اضافه	میـ.	میانوَند
حامصـ.	حاصل‌مصدر	هـ.ش.	هجری‌شمسی
حر.	حرف‌ربط	هـ.ق.	هجری‌قمری
حنـ.	حرف ندا	هلنـ.	هلندی
رو.	روسی	هنـ.	هندی
ژا.	ژاپنی	یو.	یونانی

جدول آوانگاری

واکه‌ها

حرف	آوانگار	مثال	واژه
ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا*	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

حرف	آوانگار	مثال	واژه
ـَـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـَی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو

همخوان‌ها

حرف	آوانگار	مثال	واژه
ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعّال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: آب 'āb، مآخذ ma'āxez

آ

آ[1] 'ā (حر.، إ.) نخستین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پیش از «ء» (همزه).
آ[2] 'ā (شج.) (گفتگو) برای تأکید یا جلب‌توجه بیش‌تر مخاطب به‌کار می‌رود، یا نوعی تکیه‌کلام است؛ ها: بِهِت گفتم آ!
آ[3] 'ā [مغ.، مخفِ. آقا] (إ.، صـ.) (گفتگو) آقا: آ تقی.
آب[1] 'āb (إ.) ۱. (شیمی) مایعی بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در صفر درجهٔ سانتی‌گراد منجمد می‌شود و در صد درجهٔ سانتی‌گراد می‌جوشد و بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند. ۲. توده‌ای بزرگ از مایع مزبور، مانند استخر، رود، دریاچه، و دریا. ۳. افشره و عصارهٔ میوه‌ها و سبزی‌ها. ۴. مایعی که از تقطیر به‌دست می‌آید؛ عرق. ۵. مایع حاصل از جوشاندن و پختن گوشت، سبزیجات، و مانند آنها. ۶. اشک. ۷. عرق بدن. ۸. منی[2] (مِ. ۱).
☞ ■ **آبِ آب** (گفتگو) کاملاً آبکی و رقیق یا بی‌مزه. ● **آب آوردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) ۱. مبتلا شدن چشم به بیماری آب‌مروارید. ۲. جمع شدن مایع در بعضی‌از جاهای بدن مانند زانو و شکم به‌سبب بیماری. ■ **آب از آب تکان نخوردن (نجنبیدن)** (گفتگو) برقرار بودن آرامش و سکون. ■ **آب از دستِ کسی نچکیدن** (گفتگو) بسیار خسیس و ممسک بودنِ او و چیزی به دیگری ندادن. ■ **آب از سرچشمه گل‌آلود بودن** (گفتگو) نابه‌سامانی از مسئولان اصلی و از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن. ■ **آب از سرِ کسی گذشتن** (گفتگو) خرابی و بدی اوضاع و احوال او به‌نهایت رسیدن. ■ **آب از گلوی کسی بریدن** (گفتگو) منافع، مزد، یا آسایش او را ازمیان بردن. ■ **آب از لب‌ولوچهٔ (لک‌ولوچهٔ، چک‌وچانهٔ، دهانِ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** (گفتگو) نمایان شدن آرزو و اشتیاق درونیِ او. ● **آب انداختن** (مصـ.ل.) ۱. جدا شدنِ آب از بعضی مواد خوراکی و جمع شدنش در بالای آن. ۲. (مصـ.م.) پُر کردنِ استخر، حوض، و مانند آنها از آب. ■ **آب برداشتنِ چیزی (حرفی، سخنی،...)** (گفتگو) ۱. پی‌آمد ناخوشایند، زیان‌بار، یا خطرناک داشتنِ آن. ۲. قابل تعبیر و توجیه بودنِ آن. ■ **آب بستن به (در، تو[یِ]) چیزی** (گفتگو) ۱. آب ریختن در آن، یا آن را آبیاری کردن. ۲. خرج کردنِ آن درمدت کوتاهی. ۳. با آوردن مطالب اضافی و قابل‌حذف، حجم آن را اضافه کردن. ■ **آب به آب شدن** (گفتگو) تغییر مزاج پیدا کردن براثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب‌وهوا دادن. ■ **آب به (در) آسیابِ کسی (دشمن) ریختن** به او کمک کردن و سبب رونقِ کارِ او شدن. ■ **آب به جایی انداختن** ریختن یا جاری کردن آب در آن. ■ **آب به (در، تو[یِ]) چیزی کردن** (گفتگو) ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به‌منظور تقلب. ۲. طول‌وتفصیل بی‌جا دادنِ آن. ■ **آب به (در) سوراخ (لانهٔ) مورچه ریختن** (گفتگو) غوغا و آشوب و هیاهو برپا کردن. ■ **آب بی (بدونِ) اجازهٔ (اذنِ) کسی نخوردن** (گفتگو) بدون اجازهٔ او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او بودن. ■ **آبِ پاکی بر (رویِ) دستِ کسی ریختن** (گفتگو) او را به‌کلی ناامید کردن. ■ **آبِ جو[ی]** چیز فراوان و کم‌ارزش. ■ **آبِ چیزی را کشیدن** (گفتگو) شیره و عصارهٔ آن را گرفتن. ■ **آبِ حیات (حیوان، زندگی)** بنابر روایت‌ها، چشمه‌ای در شمال زمین در ظلمات که هرکس از آبِ آن بنوشد، جاودانه زنده می‌مانَد. ■ **آب‌خنک (آبِ خنک) خوردن** (گفتگو) (طنز) ۱. به زندان افتادن. ۲. مقیم جایی بدآب‌وهوا بودن. ⊙**[مثلِ] آب خوردن** (گفتگو) بسیار آسان. ■ **آب خوردن از جایی (چیزی)** (گفتگو) ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن. ■ **آب خوردنِ چیزی برای کسی** (گفتگو) ۱. هزینه داشتنِ آن برای او. ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدنِ آن: این حرف برای شما خیلی آب می‌خورَد. ■ **آبِ خوش (راحت، خنک) از گلوی کسی پایین رفتن** (گفتگو) زندگی او به‌آرامش و بدون دردسر گذشتن. ● **آب دادن** (مصـ.م.) ۱. آبیاری کردن؛ آب پای گیاهان ریختن. ۲. (مصـ.ل.) پس دادن و نم دادن مایع از ظرف، لوله، و مانند آنها. ۳. (مصـ.م.) (مواد) گرم کردنِ فلز تا دمای

معیّن، سپس سرد کردنِ سریع آن در آب، روغن، یا هوا برای افزایش سختی و استحکام آن، که بیش‌تر درمورد فولاد انجام می‌شود. ■ **آب در جویِ کسی نماندن** (گفتگو) ازدست رفتن قدرت، اعتبار، و رونق گذشتهٔ او. ■ **آب در (تو[یِ]، به) دلِ کسی تکان نخوردن** (گفتگو) ۱. آسوده و بی‌تشویش بودنِ او. ۲. آهسته و بدون شتاب و عجله کار کردنِ او. ■ **آب در دهانِ (دهنِ) کسی خشکیدن (خشک شدن)** ۱. به‌شدت ترسیدنِ او. ۲. حیرت کردنِ او؛ مات‌ومبهوت شدنِ او. ■ **آب در (تو[یِ]) گوشِ کسی کردن** (گفتگو) اغفال کردنِ او و سوءاستفاده کردن از او. ■ **آب [به] دستِ کسی بودن، زمین گذاشتن** (گفتگو) با عجله کاری، هرچند مهم را رها کردنِ او و به جایی یا نزد کسی شتافتن: آب دستت است، زمین بگذار و بیا. ● **آب دیدن** (مصـ‌ل.) آسیب دیدن یا خراب شدن براثر قرار گرفتن درمعرض آب. ■ **آبِ دیزی را زیاد کردن** (گفتگو) مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن. ■ **آب را گره زدن** (گفتگو) بسیار زرنگ یا حقه‌باز بودن. ● **آب رفتن** (مصـ‌ل.) ۱. کوتاه، جمع، یا تنگ شدن (پارچه و لباس) براثر شسته شدن. ۲. (گفتگو) لاغر و تکیده شدن. ■ **آبِ رفته به جو[ی] بازآمدن** تجدید شدن وضع مطلوب گذشته. ■ **[مثلِ] آبِ رو[یِ] آتش** (گفتگو) آرام‌کننده و تسکین‌دهنده. ■ **آبِ ریخته** (گفتگو) عمل یا حادثهٔ زیان‌باری که واقع شده و نمی‌توان از آن جلوگیری کرد یا آن را جبران کرد. ● **آب زدن** (مصـ‌م.، مصـ‌ل.) ۱. با آب مرطوب کردن یا شستن. ۲. آب پاشیدن؛ آب‌پاشی کردن. ■ **آبِ زمزم** ۱. آب چاهی که درنزدیکیِ کعبه است. ۲. هرچیز خالص و پاک. ■ **آب[آبی] زیرِ (به، به‌زیرِ) پوستِ کسی رفتن (آمدن، افتادن، دویدن)** (گفتگو) ۱. سر حال آمدن و چاق شدنِ او. ۲. ثروت‌مند شدن و به رفاه رسیدنِ او. ■ **آبِ زیرزمینی** (علوم‌زمین) آب زیر سطح زمین که در درزها و حفره‌های سنگ‌های متخلخل جمع می‌شود و می‌توان آن را با حفر چاه و قنات بیرون کشید، یا به‌صورت چشمه از آن استفاده کرد. ■ **آب زیرِ کسی انداختن (سُر دادن)** (گفتگو) او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن. ■ **آبِ سیاه** (پزشکی) بیماری افزایش فشار مایع درون کُرهٔ چشم که ممکن است منجر به آسیب دیدن عروق و اعصاب چشم و کوری شود؛ گلوکوم. ● **آب شدن** (مصـ‌ل.) ← ● آب کردن. ■ **آب شدن [و] به زمین [فرو]رفتن** (گفتگو) ناگهان ناپدید شدن. ■ **آبِ فلز** (مواد) لایه‌ای نازک و چسبنده از فلز که بر سطح جسم می‌نشانند. ■ **آبِ قلبِ (دلِ) خود را خوردن** (گفتگو) به‌نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن. ■ **آبِ قلیل** (فقه) آبی که از کُر کمتر باشد؛ مقـ. آب کُر. ■ **آبِ کُر** (فقه) آبی که اگر آن را در ظرفی بریزند، ازجهت طول و عرض و ارتفاع از سه وجب و نیم کمتر نباشد؛ مقـ. آب قلیل. ● **آب کردن** (مصـ‌م.) ۱. جسم جامدی را به‌وسیلهٔ حرارت به‌صورت مایع و گداخته درآوردن. ۲. (گفتگو) لاغر و تکیده کردن. ۳. (گفتگو) فروختن، به‌ویژه چیز کم‌ارزش یا بی‌رونقی را با زیرکی. ۴. از آب پُر کردن. ■ **آبِ کسی با دیگری به (در، تو[یِ]) یک جو[ی] رفتن** (گفتگو) هم‌فکر و هم‌سلیقه بودنِ آنها؛ باهم سازش داشتنِ آنها. ● **آب کشیدن** (مصـ‌م.) ۱. شستنِ چیزی که به مواد پاک‌کننده آغشته شده، تا اثر مواد ازبین برود. ۲. (فقه) شستن چیزی با آب، به‌طوری‌که ازجهت شرعی، پاک و مبرا از نجاست شود؛ تطهیر شرعی کردن. ۳. (مصـ‌ل.) (گفتگو) چرکی شدن زخم به‌علت آلودگی یا شستن با آب. ۴. ⊙ جریان آب را ازطریق لوله‌ها به جایی رساندن. ■ **آبِ کمر** (گفتگو) منی[۲] (مـ ۱). ● **آب گرفتن** (مصـ‌م.) ۱. شستن چیزی با ریختن آب بر آن. ۲. (گفتگو) (ساختمان) مخلوط کردن بعضی مصالح ساختمانی، مانند گچ و سیمان با آب. ■ **آب گرفتن رویِ چیزی** (گفتگو) آب ریختن روی آن. ■ **آبِ گرم** (علوم‌زمین) چشمه‌ای که آب آن گرم است و ممکن است حاوی مواد معدنی باشد. ■ **آبِ مرد** منی[۲] (مـ ۱). ■ **آبِ مضاف** (فقه) آب آمیخته با مواد خارجی، یا آبی که از گیاهی یا میوه‌ای گرفته‌باشند، مانند آب گل‌آلود؛ مقـ. آب مطلق. ■ **آبِ مطلق** (فقه) آبی که به مواد خارجی آمیخته نباشد یا از گیاه یا میوه‌ای گرفته نشده‌باشد، مانند آب چشمه؛ مقـ. آب مضاف. ■ **آب‌وتاب** ۱. (گفتگو) حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول‌وتفصیل؛ شرح‌وبسط (در کلام). ۲. (گفتگو) حالتی حاکی از شدت علاقه و توجه خاص در بیان چیزی. ۳. شادابی؛ رونق و جلا. ■ **آب‌وجارو[ب]** آب‌پاشی و جارو کردن. ■ **آب‌وخاک** ۱. سرزمین؛ کشور. ۲. زمینی که دارای آب است و می‌توان در آن زراعت کرد. ■ **آب‌ودانه** ۱. غذایی که به پرندگان می‌دهند. ۲. وسیلهٔ معاش. ■ **آب‌ورنگ** ۱. طراوت و شادابی. ۲. (نقاشی) آب‌رنگ. ■ **آب‌وگِل** ۱. وجود جسمانی. ۲. سرشت و طبیعت. ■ **آب‌ونان** (گفتگو) وسیلهٔ معاش و گذران زندگی. ■ **آب‌وهوا** ۱. (علوم‌زمین) وضع کلی هوا ازنظر دما، بارندگی، باد، و مانند آنها در هر منطقه. ۲. (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته‌باشند. ■ **آب‌ها از آسیا[ب][ها] افتادن (ریختن، فرونشستن)** (گفتگو) پایان یافتن جنجال و هیاهوی حادثه‌ای و برگشتن وضع به حال عادی. ■ **آب‌های آزاد (بین‌المللی)** مسیرهای آبی که به دریاهای آزاد راه دارد و کشتی‌ها بدون مانع در آن رفت‌وآمد می‌کنند. ■ **آبی از کسی (چیزی) گرم**

نشدن (گفتگو) فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودنِ توقعِ کمک و فایده از او (آن). ■ **از آب درآمدن (بیرون آمدن)** (گفتگو) ۱. آشکار و معلوم شدن، معمولاً جز آنچه انتظار می‌رفت. ۲. نتیجه دادن؛ حاصل شدن. ۳. پرورش یافتن؛ تربیت شدن؛ بار آمدن. ■ **از آب کره (روغن) گرفتن** (گفتگو) ۱. با زیرکی از هرچیزی سود بردن. ۲. بسیار خسیس بودن. ■ **از آبِ گل‌آلود ماهی گرفتن** (گفتگو) از وضع آشفته به‌نفع خود بهره‌برداری کردن. ■ **از آب‌وگِل درآمدن** (گفتگو) بزرگ شدن و به‌اندازهٔ کافی رشد کردن (بچه). ■ **[خود را] به آب‌وآتش زدن** (گفتگو) برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست زدن و هر سختی و خطری را تحمل کردن. ■ **به آب‌ونان رسیدن** (گفتگو) بهتر شدن وضع زندگی. ■ **در یک آب خوردن** (گفتگو) در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه. ■ **کسی را لبِ آب بردن و تشنه برگرداندن** (گفتگو) در برخورد با او بسیار زیرک و باهوش و حیله‌گر بودن. ■ **هفت آب‌ورنگ (آب‌وگِل) عوض کردن** (گفتگو) تغییر کلی کردن؛ عوض شدن. ■ **یک آب شسته‌تر** (گفتگو) کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر. ■ **یک آب هم رویِ چیزی خوردن** (گفتگو) آن را گرفتن و پس ندادن.

آب[۲] 'ā. [سر.] (ا.) (گاشماری) ماه هشتم از سال شمسی عربی، پس‌از تموز و پیش‌از ایلول، برابر با اوت (اگوست).

آبا 'ābā [عر.: آباء، ج. آب] (ا.) پدران؛ پدر و پدربزرگ و پدر پدربزرگ و... .

☜ ■ **آباواجداد** نیاکان.

آباجی 'ā-bāji (ا.) (گفتگو) آبجی.

آباد 'ābād (صـ.) ۱. ویژگی جایی که دارای آب و گیاه فراوان است. ۲. ویژگی جایی که دارای امکانات و تسهیلات فراوان و مناسب برای زندگی است و مردم در آن سکونت کرده‌اند. ۳. پُر: خزانهٔ آباد. ۴. پابرجا و برقرار. ۵. (گفتگو) سرحال و در وضع مساعد.

آبادان 'ā.-ān (صـ.) آباد (م. ۱-۳).

آبادانی 'ā.-i (حامصـ.) آبادان بودن.

آبادی 'ābād-i (حامصـ.) ۱. آباد بودن. ۲. (ا.) روستا؛ دِه. ۳. (حامصـ.) بی‌عیب‌ونقص بودن بنا، ساختمان، و مانند آنها.

آباژور 'ābāžu(o)r [فر.: abat-jour] (ا.) ۱. چراغ پایه‌دار و سرپوش‌دار. ۲. سرپوشی از پارچه، چوب، شیشه، و مانند آنها که روی چراغ می‌گذارند تا روشنایی را به پایین پخش کند.



آب‌اکسیژنه 'āb-o(’o)ksižene (ا.) (شیمی) مایعی که خاصیت اکسیدکنندگی قوی دارد و برای رنگ‌بری و ضدعفونی کردن به‌کار می‌رود؛ پراکسید هیدروژن.

آبان 'ābān (ا.) (گاشماری) ماه هشتم از سال شمسی، پس‌از مِهر و پیش‌از آذر، دارای سی روز.

آب‌انبار 'āb-a('a)mbār (ا.) بنای معمولاً زیرزمینی مخصوصِ ذخیره کردن آب.

آب‌انباشت 'āb-a('a)mbāšt (ا.) (کشاورزی) ۱. سازه‌ای برای ذخیره کردن آب آبیاری، تأمین برق، و مهار سیلاب. ۲. (امصـ.) پُر کردن و نگهداری آب در مخزن‌های سطحی و زیرزمینی برای مصرف آینده.

آب‌باتری 'āb-bātri (ا.) (برق) آب‌مقطر مخلوط با اسید که در باتریِ تر می‌ریزند.

آب‌باریکه 'āb-bārik-e (ا.) (گفتگو) ۱. آب کمی که در جایی جاری است. ۲. درآمد کم ولی همیشگی و مرتب.

آب‌باز 'āb-bāz (صـ.،ا.) ۱. شناگر. ۲. غواص. ۳. آن‌که در آب بازی می‌کند و نمایش می‌دهد.

آب‌بازان 'ā.-ān (ا.) (جانوری) گروهی از جانوران پستان‌دار آبزی، مانند بالِن و دلفین.

آب‌بازی 'āb-bāz-i (حامصـ.) ۱. شناگری. ۲. پاشیدن آب به یک‌دیگر برای بازی.

آب‌باطری 'āb-bātri (ا.) (برق) آب باتری.

آب‌بند 'āb-band (ا.) ۱. دیواره یا دریچه‌ای که برای جلوگیری از جریان آب ساخته می‌شود. ۲. (صـ.) سازندهٔ فرآورده‌های لبنی، یا فروشندهٔ آنها، به‌ویژه دوغ یا مایعات دیگر.

آب‌بندی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. (مکانیک) روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده، به‌ویژه در موتور خودروهای نو. ۲. بستن راه نشت آب در لوله‌ها، ظرف‌های فلزی، دیواره‌های استخر، مکان‌های قیراندودی که محل آب‌ریزی است، و مانند آنها با موم، سرب، الیاف کنف، یا قیر. ۳. (ساختمان) ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن درمیان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۴. (گفتگو) طی کردن مراحل اولیهٔ کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآزموده شدن. ۵. (ا.) جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند.

آب‌بها 'āb-bahā (ا.) پولی که دربرابر مصرف آب پرداخت می‌شود.

آب‌پاش 'āb-pāš (ا.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با لولهٔ



بلند که سری پهن و سوراخ‌سوراخ دارد و برای آب دادن به گل

و گیاه گلدان و باغچه به‌کار می‌رود. ۲. ظرفی که برای شستن دست به‌کار می‌رود؛ آفتابه.

آب‌پاشی ā.-i' (حامص.) پاشیدن آب بر خیابان، کوچه، باغچه، و مانند آنها.

آب‌پخش‌کن āb-paxš-kon' (ا.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل لوله‌ای کوتاه، برای نصب بر سر شیر آشپزخانه به‌منظور پخش کردن آب و کم کردن فشار آن. ۲. وسیله‌ای برای آب دادن باغچه و چمن که بر سر لوله یا شیلنگ آب نصب می‌کنند و با حرکتِ دَوَرانی آن، آب در جهت‌های مختلف پخش می‌شود.

آب‌پز āb-paz' (ص.) پخته‌شده در آب و بدون روغن.

آب‌پنبه āb-pambe' (امص.) (گفتگو) (ساختمان) ۱. عمل دوغاب مالیدن. ۲. تعمیرات مختصر.

آب‌تراز āb-tarāz' (ا.) (ساختمان) تراز آبی.

☜ ▪ **آب‌تراز کردنِ زمین** هموار کردن زمین برای آن‌که آب جریان یابد.

آب‌تراش āb-tarāš' (ص.) (گفتگو) (گیاهی) ویژگی میوه‌ای مانند هندوانه که با تراشیدن، آب آن را بگیرند.

آب‌تره āb-tare' (ا.) (گیاهی) گیاهی که درکنار جوی‌ها می‌روید و برگ‌های آن از سبزی‌های خوردنی است و گل‌های سفید کوچک دارد؛ بولاغ‌اوتی؛ شاهی آبی.



آب‌تنی āb-tan-i' (حامص.) شنا کردن یا شستن بدن در آبِ معمولاً سرد.

آبجو āb[-e]-jo[w]' (ا.) نوشابه‌ای حاوی مقدار کمی الکل که از تخمیر قند موجود در جوِ جوانه‌زده تولید می‌شود.

آبجی ā-bji' [مغ.، تر.، مخفِ. آغاباجی] (ا.) (گفتگو) ۱. خواهر (معمولاً خواهر بزرگ‌تر). ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به خواهر بزرگ. ۳. عنوانی برای خطاب به زنان.

آب‌چال، آبچال āb-čāl' (ا.) گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود.

آب‌چر āb-čar' (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی پرنده‌ای که غذای خود را از داخل آب تهیه می‌کند. ۲. (امص.) چریدن گله در زمینی که متعلق به صاحب گله نیست. ۳. (ا.) پولی که بابت چریدن گله به صاحب زمین داده می‌شود.

آب‌چشی āb-češ-i' (ا.) غذایی که اولین بار، درحدود شش‌ماهگی به کودک می‌دهند.

آب‌چکان، آبچکان āb-ček-ān' (ص.) ۱. آنچه آب از آن می‌چکد؛ چکانندهٔ آب. ۲. (ا.) وسیله‌ای در آشپزخانه که ظرف‌ها را بعداز شستن، برای چکیدن آبِ آنها در آن می‌گذارند. ۳. قطره‌چکان. ۴. (ساختمان) شیار زیر لبهٔ بام یا سرپوش دیوار یا لبهٔ پایین پنجره برای جلوگیری از برگشت آب باران روی نمای ساختمان یا دیوار یا داخل اتاق؛ رخبان.

آب‌چکه āb-čekk-e' (امص.) آب‌ریزش (مِ. ۱).

آبچلیک āb-čelik' (ا.) (جانوری) پرندهٔ مهاجری که جثهٔ کوچک، سرِ گِرد، منقار دراز و باریک، و پاهای بلند دارد، کنار نهرها زندگی می‌کند و از کِرم‌ها و حشره‌های زیر خاک تغذیه می‌کند.



آب‌چین، آبچین āb-čin' (ا.) پارچه یا کاغذی مانند حوله و کاغذ خشک‌کن که برای گرفتن آب و خشک کردن جایی یا نوشته‌ای به‌کار می‌رود.

☜ • **آب‌چین کردن** (مصـ.م.) (ساختمان) تهیه کردن آب گل‌آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه‌چیده‌شده برای گرفتن درزهای آن.

آب‌حوضی āb-ho[w]z-i' (ص.، ا.) ۱. آن‌که آب حوض‌ها و آب‌انبارها را تخلیه می‌کند. ۲. (گفتگو) آدم حقیر و بی‌اهمیت.

آب‌خسب āb-xosb' (ص.) ویژگی چهارپایی مانند اسب و قاطر که هنگام عبور از آب در آن می‌نشیند و حرکت نمی‌کند.

آب‌خشک‌کن āb-xošk-kon' (ا.) کاغذ ضخیم و نرم پرزدار که برای خشکاندن مرکّب و جوهرِ نوشته به‌کار می‌رود.

آب‌خور، آبخور āb-xor' (ا.) ۱. (کشاورزی) میزان قابلیت زمین برای جذب آب. ۲. آن قسمت از بدنهٔ کشتی که در آب قرار می‌گیرد. ۳. قسمت پایین سبیل که به‌روی لب پایین آویزان می‌شود.

آب‌خورش، آبخورش ā.-eš' (ا.) (گفتگو) نصیب و قسمت.

☜ ▪ **آب‌خورشِ کسی را از جایی کندن (قطع کردن، بریدن)** (گفتگو) او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمری‌اش را قطع کردن.

آب‌خوری، آبخوری āb-xor-i' (حامص.) ۱. خوردن آب. ۲. (ا.) ظرفی که در آن یا از آن آب می‌خورند. ۳. جایی در اماکن عمومی که از آن آب می‌خورند. ۴. نوعی دهنهٔ اسب.

آب‌خیز، آبخیز āb-xiz' (ا.) (کشاورزی) بخشی از زمین که آبِ ناشی از بارندگی‌های وارد به آن به یک رودخانه، آب‌رو، دریاچه، یا آب‌انباشت می‌رسد.

آب‌خیزداری، آبخیزداری ā.-dār-i' (حامص.) (کشاورزی) مجموعهٔ کارهایی که برای بهره‌برداری درست‌تر از حوزهٔ آب‌ریز و جلوگیری از هدر رفتن آب صورت می‌گیرد، مانند

اصلاحِ پوشش گیاهی، تنظیم جریان سطحی آب، و جلوگیری از فرسایش خاک.

آبدار، آب‌دار ʼāb-dār (صـ.) ۱. شاداب و تروتازه و دارای شیرهٔ گیاهی و آب زیاد (میوه). ۲. دارای آب (غذا)؛ مقِ. خشک. ۳. شیوا و لطیف و دلپذیر. ۴. درخشان؛ دارای تلألؤ. ۵. (گفتگو) ویژگی کلام یا حرکتی که با نوعی شدت و غلظت همراه باشد. ۶. آب‌داده‌شده؛ جوهردار؛ بُرنده؛ تیز. ۷. (صـ.، اِ.) آن‌که در آبدارخانه چای، قهوه، و مانند آنها آماده می‌کند.

آبدارچی، آب‌دارچی ʼā.-či (صـ.، اِ.) کارگری که در آبدارخانه کار می‌کند و وظیفه‌اش فراهم کردن چای و مانند آن است.

آبدارخانه، آب‌دارخانه ʼāb-dār-xāne (اِ.) اتاقی در ادارات و سازمان‌ها که مخصوص آماده کردن چای، قهوه، و مانند آنهاست.

آبدارک ʼāb-dār-ak (اِ.) (جانوری) دم‌جنبانک.

آب‌دان، آبدان ʼāb-dān (اِ.) ظرف آب.

آب‌درمانی ʼāb-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) معالجهٔ بعضی بیماری‌ها با نوشیدن آب یا با نرمش‌های مخصوص درداخل آب.

آبدزدک، آب‌دزدک ʼāb-dozd-ak (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای که با دست‌های نیرومند خود، دالان‌هایی درزیر زمین می‌کَنَد، از ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند، و زیانِ فراوان می‌رسانَد. ۲. تلمبهٔ کوچک از لاستیک و مانند آن که مایعات را به درون خود می‌کشد.

آبدنگ ʼāb-dang (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای که با آن پوستهٔ شلتوک را از دانه جدا می‌کنند و نیروی محرک آن آب است.

آب‌دوغ ʼāb-duq (اِ.) ۱. دوغ. ۲. (ساختمان) دوغاب (مِ. ۱).

آب‌دوغ‌خیار ʼā.-xiyār (اِ.) خوراکی که از مخلوط دوغ با خیار خردشده و معمولاً گردو، کشمش، سبزی‌های معطر، و نان تریدشده در آن تهیه می‌شود.

آب‌دهن ʼāb-dahan (اِ.) بزاق.

آب‌دهی، آبدهی ʼāb-deh-i (حامصـ.) ۱. آبیاری کردن؛ آب دادن. ۲. (اِ.) میزان آب دادن چیزی: آب‌دهی پمپ. ۳. (حامصـ.) (مواد) آب دادن (مِ. ۳).

آبدیده، آب‌دیده ʼāb-did-e (صـ.) ۱. خیس؛ تر؛ نم‌دار. ۲. ویژگی لباس یا آنچه براثر آب دیدن، فاسد یا کم‌ارزش شده یا به آن آسیب رسیده‌است. ۳. (گفتگو) سختی‌دیده و آزموده؛ سردوگرم‌چشیده. ۴. (مواد) آب‌داده شده.

آبراه، آب‌راه ʼāb-rāh (اِ.) ۱. گذرگاه آب؛ مسیل. ۲. کانال (مِ. ۱).

آبراهه، آب‌راهه ʼā.-e (اِ.) آبراه (مِ. ۱).

آبرفت، آب‌رفت ʼāb-roft (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. رسوب‌های به‌جامانده از جریان آب در بستر رودخانه‌ها. ۲. (صـ.) آنچه براثر جریان مداوم آب، ساییده و صاف شده‌باشد؛ ساییده و صاف‌شده.

آبرنگ، آب‌رنگ ʼāb-rang (اِ.) (نقاشی) ۱. مادهٔ رنگی جامد که قلم‌موی خیس‌شده در آب را به آن می‌زنند و با آن نقاشی می‌کنند. ۲. (صـ.) ویژگی نوعی نقاشی که با این ماده کشیده می‌شود.

آب‌رو ʼāb-ro[w] (اِ.) ۱. گذرگاه آب؛ کانال آب. ۲. جوی کنار خیابان‌ها.

آبرو[ی] ʼāb[-e]-ru[y] (اِ.) ارج و احترام و اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی درنظر دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت.

▪ **آبروِ کسی را بردن (ریختن، برباد دادن)** بی‌اعتبار کردن یا رسوا کردنِ او. ▪ **آبروِ کسی را خریدن** (گفتگو) مانع رسوایی و شرمساری او شدن. ▪ **آبروِ کسی رفتن** بی‌اعتبار و بی‌حیثیت شدنِ او.

آبروت ʼāb-rut (صـ.) ویژگی پرندهٔ ذبح شده‌ای که پرش را در آبِ داغ کنده‌باشند؛ پرکنده.

آبرودار ʼāb[-e]-ru-dār (صـ.) ۱. دارندهٔ آبرو. ۲. ویژگی آن‌که با وجود تهی‌دستی از کسی کمک نمی‌خواهد یا کاری نمی‌کند که عزت و آبرویش خدشه‌دار شود.

آبروریزی ʼāb[-e]-ru-riz-i (حامصـ.) ازمیان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

▪ **آبروریزی راه انداختن** (گفتگو) موجب ازمیان رفتن آبروی کسی شدن معمولاً با ایجاد دعوا و جاروجنجال. ▪ **آبروریزی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آبروی کسی را از میان بردن.

آب‌روغن ʼāb-ro[w]qan (اِ.) روغن همراه‌با آب‌جوش که هنگام دَم کردن برنج روی آن می‌ریزند.

▪ **آب‌روغن دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. ریختن آب‌روغن روی برنج. ۲. طول‌وتفصیل دادن کلام. ▪ **آب‌روغن قاطی کردن** (گفتگو) به شدت عصبانی شدن.

آبرومند ʼāb[-e]-ru-mand (صـ.) ۱. دارای آبرو؛ محترم. ۲. متناسب با مقام و ارزش و آداب‌ورسوم.

آبریز، آب‌ریز ʼāb-riz (اِ.) ۱. (جغرافیا) تمام پهنه‌ای که آب از آن به‌سوی یک مخزن یا رودخانه، و مانند آنها سرازیر می‌شود. ۲. چاله‌ای که آب حمام و مستراح در آن ریخته می‌شود؛ چاه فاضلاب. ۳. مستراح. ۴. (نجوم) دلو (مِ. ۲)

▪ **آبریزِ کوه** (جغرافیا) برجستگی ممتدِ بالای کوه که آب در آن به دو طرف کوه می‌ریزد؛ خط‌الرأس.

آبریزش، آب‌ریزش ʼā.-eš (امصـ.) ۱. قطره‌قطره ریختن

آب از جایی؛ آب‌چکه. ۲. (پزشکی) ریزش اشک از چشم، یا ترشحات مخاط بینی به‌سبب بیماری یا عوامل دیگر.

آبریزگاه، آب‌ریزگاه 'āb-riz-gāh (اِ.) مستراح.

آب‌زا 'āb-zā (صـ.) ویژگی آنچه آب از آن تراوش می‌کند یا بیرون می‌زند.

آب‌زن 'āb-zan (اِ.) (فرهنگستان) جکوزی.

آبزی، آب‌زی 'āb-zi (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در آب زندگی می‌کند؛ مقِ. خاک‌زی.

آب‌زیپو 'āb-zipo (اِ.) (گفتگو) (طنز) خوردنی یا نوشیدنیِ آبکی و کم‌مایه، مانند چای کم‌رنگ و آب‌گوشت بی‌مزه.

آبزی‌دان، آب‌زی‌دان 'āb-zi-dān (اِ.) (فرهنگستان) آکواریوم.

آب‌زیرکاه 'āb-zir[-e]-kāh (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، یا به‌ظاهر آرام و ساده و درباطن موذی است.

آب‌ساب 'āb-sāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ساییده‌شده در آب. ۲. (اِ.) (ساختمان) آجر یا بتونی که روی آن را می‌سایند و پیاپی در آب فرومی‌برند یا بر آن آب می‌ریزند تا صاف و صیقلی شود.

آبستراکسیون 'ābst[e]rāksiyon [فر.: obstruction] (اِمصـ.) (سیاسی) شرکت نکردن عده‌ای از نمایندگان مجلس در جلسه‌ای برای از اکثریت انداختن آن و جلوگیری از تصویب لایحه‌ای.

آبستره 'ābstere [فر.: abstrait] (صـ.) انتزاعی (مِ.۳ و ۴).

آبستن 'ābestan (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی پستان‌دار ماده که جنین در رحِم دارد؛ باردار؛ حامله. ۲. بارور، چنان‌که درخت و گیاه. ۳. دربردارنده.

☜ • **آبستن شدن** (مصـ.ل.) (جانوری) تشکیل شدن نطفه در رحِم پستان‌دار ماده براثر رسیدن اسپرم نر به تخمک ازطریق آمیزش جنسی یا تلقیح مصنوعی.

آبستنی 'ā.-i (حامصـ.) (جانوری) ۱. آبستن بودن. ۲. (اِ.) دوره‌ای که پستان‌دار ماده از هنگام تشکیل نطفه تا تولد بچه در آن به‌سر می‌بَرَد.

آب‌سردکن 'āb-sard-kon (اِ.) دستگاه خنک‌کنندهٔ آب آشامیدنی.

آبسه 'ābse [فر.: abcès] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ تجمع چرک در موضعی از بدن به‌نحوی‌که پرده‌ای چرک را محصور کرده‌باشد.

آبشار 'āb-šār (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) آبی که به‌طور طبیعی و معمولاً در مسیر رودها، از بلندی به پستی فروریزد. ۲. (ورزش) در والیبال و ورزش‌های مانند آن، ضربه‌ای محکم و سریع به توپ برای ردکردن توپ به محوطهٔ حریف از روی تور؛ اسبک؛ اسپک.

آبشخور 'āb-eš-xor (اِ.) ۱. جایی از رودخانه یا جوی یا حوض که بتوان از آن آب برداشت یا نوشید؛ آب‌خور. ۲. سرنوشت؛ نصیب و قسمت. ۳. محل اخذ یا منشأ چیزی.

آبشر 'āb-šor (اِ.) ۱. آبشار (مِ.۱). ۲. آبشار کوچک مصنوعی.

آب‌شش، آبشش 'āb-šoš (اِ.) (جانوری) اندام تنفس ماهی‌ها و سایر جانوران آبزی که اکسیژن را از آب به‌دست می‌آورند.

آب‌شناسی 'āb-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) علمی که خواص مختلف آب‌های کُرهٔ زمین و چگونگی توزیع و جریان آنها بر سطح زمین یا طبقه‌های زیر آن، و موضوعاتی مانند آن را بررسی می‌کند؛ هیدرولوژی؛ ئیدرولوژی.

آب‌شور، آبشور 'āb-šur (صـ.) (گفتگو) ۱. شسته‌شده با آب. ۲. آب‌شویی‌شده.

آب‌شویه، آبشویه 'āb-šu-y-e (اِ.) (فرهنگستان) ۱. سیفون (مِ.۱). ۲. فلاش‌تانک.

آب‌شویی، آبشویی 'āb-šu-y(')-i (حامصـ.) جدا کردن خاک و سنگ‌ریزه از مواد و فلزات معدنی یا حبوبات با شستن آنها در آب و ته‌نشین شدن خاک و سنگ در آن؛ خاک‌شویی.

آبشی 'āb-ši (اِ.) (گفتگو) ۱. چاهی کوچک برای جمع شدن فاضلاب در آشپزخانه و مانند آن. ۲. چاهی کوچک در وسط حیاط خانه برای قضای حاجتِ بچه‌ها.

آب‌صابون 'āb-sābun (اِ.) (مکانیک) مایع خنک‌کنندهٔ قلم و قطعه در ماشین‌های ابزار.

آب‌طراز 'āb-tarāz (اِ.) (ساختمان) تراز آبی.

آب‌طلا 'āb-talā (اِ.) گَرد طلای حل‌شده در آب که در نوشتن نسخه‌های نفیس یا سرعنوان‌ها، آب‌کاری، و مانند آنها به‌کار می‌رفته‌است.

آب‌غوره، آبغوره 'āb-qure (اِ.) عصارهٔ غوره که از فشردن آن به‌دست می‌آید.

☜ • **آب‌غوره گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عصارهٔ غوره را کشیدن. ۲. (گفتگو) گریه کردنِ زیاد و معمولاً بی‌دلیل.

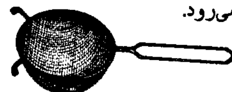
آب‌قمبل 'āb-qombo(a)l (اِ.) (جانوری) آب‌کوپیل.

آب‌قند 'āb-qand (اِ.) آبی که قند در آن حل می‌کنند و می‌نوشند.

آب‌کاری 'āb-kār-i (حامصـ.) ۱. (مواد) گرم کردن و سپس سرد کردن فلزها و آلیاژها به‌منظور ایجاد خواص موردنظر در آنها. ۲. (مواد) ایجاد لایه‌ای نازک و چسبنده از فلزاتی مانند طلا، نقره، کروم، و نیکل برروی جسم. ۳. عمل و شغلِ آب دادن فلزات. ۴. (گفتگو) (طنز) فروختن جنس بنجل.

آبکره 'āb-kore (اِ.) (علوم‌زمین) هیدروسفر.

آب‌کش، آبکش 'āb-keš (اِ.) ۱. ظرف سوراخ‌سوراخ که برای صاف کردن برنج یا گرفتن آب سبزی و میوهٔ شسته‌شده، و مانند آنها به‌کار می‌رود.



۲. ظرفیت جوی یا کانال آب. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه آب جایی را خالی می‌کند یا بیرون می‌کشد یا از جایی به جایی می‌رسانَد. ۴. ویژگی برنجی که برای پختن در آب جوشانده و آبش را گرفته، سپس دَم کرده باشند؛ چلو؛ مقِ. کته. ۵. (صـ.، اِ.) آبی[1] (مِ. ۸).

■ آب‌کش کردنِ کسی (چیزی) (گفتگو) سوراخ‌سوراخ کردنِ او (آن)، چنان‌که با گلوله.

آب‌کشی، آبکشی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آب‌کش. ۲. شست‌وشوی با آب، برای پاک کردن کف صابون و مانند آن.

آب‌کوپیل 'āb-ko(u)pil (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی با نوکِ برگشته، بال‌های بلند و سرِ تاج‌دار؛ آب‌قمبل.

آبکی 'āb-aki (صـ.) ۱. دارای آب یا آب نسبتاً زیاد یا به‌حالت مایع. ۲. رقیق (مِ. ۱). ۳. (گفتگو) بی‌محتوا؛ بی‌معنی؛ کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت. ۴. (اِ.) (گفتگو) مشروب (الکلی).

آبگاه، آب‌گاه 'āb-gāh (اِ.) ۱. پهلو؛ تهی‌گاه. ۲. (جانوری) مثانه. ۳. جای برداشتن یا نوشیدن آب؛ آبشخور.

آبگذر، آب‌گذر 'āb-gozar (اِ.) مجرای آب که از زیر جاده، راه‌آهن، کانال، رودخانه، خاک‌ریز، و موانع دیگر به‌شکل متقاطع می‌گذرد و ممکن است به‌صورت لوله، نیم‌لوله‌ای روی پایه، یا به‌صورت نهر سرپوشیده باشد.

آبگردان، آب‌گردان 'āb-gard-ān (اِ.) ظرفی با دستهٔ بلند، برای برداشتن آب، غذا، و مانند آنها از دیگ‌های بزرگ.



آب‌گرم‌کن 'āb-garm-kon (اِ.) (فنی) وسیلهٔ گرم‌کنندهٔ آب که با نفت، گاز، برق، یا گرمای خورشید کار می‌کند.

آب‌گوشت، آبگوشت 'āb-gušt (اِ.) ۱. غذایی آبکی که از گوشت، سیب‌زمینی، نخود، و برخی حبوبات دیگر تهیه می‌شود. ۲. آبی که در آن گوشت را پخته‌اند.

آب‌گوشتی، آبگوشتی 'ā.-i (صـ.) ۱. مناسب برای تهیهٔ آب‌گوشت. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) فروشندهٔ آب‌گوشت. ۳. (اِ.) جایی که در آن آب‌گوشت می‌فروشند. ۴. (صـ.) (گفتگو) بی‌ارزش؛ مبتذل یا عوام‌پسند (فیلم).

آبگیر، آب‌گیر 'āb-gir (اِ.) ۱. (جغرافیا) آبریز (مِ. ۱). ۲. برکه. ۳. (کشاورزی) ساختمانی درکنار منبع آبِ سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت نگهداری آب. ۵. آب‌خور (مِ. ۲). ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک.

آبگیری، آب‌گیری 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل گرفتن یا بیرون کشیدن عصارهٔ میوه‌ها. ۲. پُر کردن مخزن، تانکر، آب‌انبار، و مانند آنها از آب. ۳. (صـ.) مناسب برای گرفتن آب از آن. ۴. (حامصـ.) (شیمی) عمل گرفتن آب مواد به‌کمک گرما یا به‌روش‌های دیگر.

آبگینه 'āb-gine (اِ.) ۱. شیشه. ۲. آینه.

آب‌لمبو 'āb-lambu (صـ.) (گفتگو) ۱. لهیده و نرم‌شده. ۲. ویژگی میوه‌ای، به‌ویژه انار، که آن را فشار داده‌باشند تا آبِ آن جدا و در زیر پوست جمع شود، به‌نحوی‌که بتوان آبِ آن را مکید و خورد.

آبله 'āb[e]le (اِ.) (پزشکی) ۱. بیماری ویروسی سخت و واگیرداری که ایجاد بثورات پوستی می‌کند و معمولاً آثارشان ازبین نمی‌رود. ۲. تاول. ۳. تب‌خال.

● آبله درآوردن (زدن، شدن، کردن) (مصـلـ.) ایجاد شدن بثورات پوستی آبله در کسی. ■ آبلهٔ شیری (پزشکی) شکل خفیفی از بیماری آبله که میزان مرگ‌ومیر براثر ابتلا به آن بسیار کمتر از آبلهٔ واقعی است. ■ آبلهٔ طیور (پزشکی) آبله‌مرغان. ● آبله کوبیدن (مصـلـ.) (پزشکی) تلقیح کردن واکسن آبله. ■ آبلهٔ گاوی (پزشکی) بیماری بثوری خفیف در گاو که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند. ■ آبلهٔ گوسفندی (پزشکی) بیماری بثوری بسیار مسری و گاه کشنده در گوسفند که از راه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

آبله‌کوبی 'ā.-kub-i (حامصـ.) (پزشکی) تلقیح ویروس آبلهٔ گاوی ازطریق خراش دادن پوست برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری آبله.

آبله‌مرغان 'āb[e]le-morq-ān (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی مسری که با تب و بثور پوستی همراه است و بیش‌تر در کودکان دیده می‌شود؛ آبلهٔ طیور.

آب‌لیمو 'āb[-e]-limu (اِ.) عصارهٔ لیموترش که از فشردن آن به‌دست می‌آید.

آبمالی، آب‌مالی 'āb-māl-i (حامصـ.) ۱. شستن در آب بدون صابون و مواد پاک‌کنندهٔ دیگر، برای پاک کردن کف مواد شوینده. ۲. شست‌وشوی سرسری و بدون‌دقت.

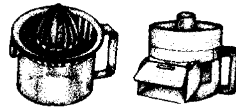
آب‌مروارید 'āb-morvārid (اِ.) (پزشکی) هرگونه کدرشدگی عدسی چشم که ممکن است باعث کاهش بینایی شود.

آب‌معدنی ʼāb-maʼdan-i (اِ.) (علوم‌زمین) آب چشمه‌ای که حاوی مقدار زیادی نمک‌های محلول باشد و بعضی‌از انواع آن، بسته به نوع و مقدار نمک، مصرف خوراکی یا درمانی دارند.

آب‌مقطر ʼāb-moqattar (اِ.) (شیمی) آب حاصل از فرایند تبخیر و دوباره مایع کردن آب معمولی که فاقد نمک‌های معدنی محلول در آب است.

آب‌میوه ʼāb-mive (اِ.) عصارهٔ میوه که از فشردن آن به‌دست می‌آید.

آب‌میوه‌گیری ʼā.-gir-i (حامص.) ۱. کشیدن آبِ میوه‌ها. ۲. (اِ.) دستگاهی که با آن عصارهٔ بعضی‌از میوه‌ها را می‌گیرند.



آب‌نبات ʼāb-nabāt (اِ.) نوعی شیرینی بلوری‌شکل که از شکرِ آب‌شده و مواد افزودنی در اَشکال و انواعِ گوناگون می‌سازند، مانندِ آب‌نبات‌چوبی، آب‌نبات‌قیچی، و آب‌نبات‌کشی.

آب‌نکشیده ʼāb-na-keš-id-e (ص.) ۱. آب‌کشی‌نشده. ۲. تطهیر شرعی نشده؛ نجس. ۳. (گفتگو) زشت؛ زننده؛ رکیک: فحش آب‌نکشیده. ۴. (گفتگو) نامتعارف، دوراز ذهن و نامفهوم. ۵. (گفتگو) ناهنجار، خشن و آزاردهنده (صدا).

آب‌نما ʼāb-na(e,o)mā (اِ.) ۱. (ساختمان) حوضِ کم‌عمق تزیینی. ۲. جایی که در آن، آب چشمه یا قنات به سطح زمین می‌رسد؛ مظهر قنات.

آب‌نمک ʼāb-namak (اِ.) آبی که در آن نمک طعام حل کرده‌باشند.

آبنوس ʼābnus [یو.] (اِ.) (گیاهی) درختی که بیش‌تر در مناطق گرمسیری می‌رویَد و چوب سخت و سیاه‌رنگ آن در نجاریِ تزیینی و کنده‌کاری مصرف بسیار دارد؛ شیز.



آب‌نی ʼāb-ney (اِ.) میلاب.

آب‌ونان‌دار ʼāb-o-nān-dār (ص.) (گفتگو) پردرآمد.

آبونمان ʼābu(o)n[e]mān [فر.: abonnement] (اِمص.) ۱. اشتراک (مِ.۲). ۲. (اِ.) حق اشتراک.

آبونه ʼābune [فر.: abonné] (ص.) آنکه با پرداخت حق اشتراک، حق دریافتِ منظم چیزی (مانند روزنامه) یا استفاده از آن (مانند برق) را دارد؛ مُشترِک.

آبی ʼāb-i (اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ آسمان در روزهای آفتابی. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی. ۳. مربوط به آب. ۴. (جانوری، گیاهی) ویژگی جانوران و گیاهانی که در آب زندگی می‌کنند. ۵. ویژگی آنچه با آب کار می‌کند. ۶. (کشاورزی) ویژگی نوعی زراعت که به‌وسیلهٔ آبیاری انجام می‌شود؛ مقِ. دیم، دیمی. ۷. (ورزش) ویژگی ورزش‌هایی که در آب یا با استفاده از آب انجام می‌شود. ۸. (ص.، اِ.) آنکه به خانه‌ها آب می‌بَرَد؛ آب‌کش.

آبیاری، آب‌یاری ʼāb-yār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آب دادن به کشتزار. ۲. (کشاورزی) توزیع و هدایت آب به پای بوته‌ها یا درختان که به‌شیوه‌های گوناگون انجام می‌شود، مانندِ آبیاری غرقابی، آبیاری قطره‌ای، آبیاری نشتی، و آبیاری نواری.

آبی‌کاری، آبیکاری ʼāb-i-kār-i (حامص.) (کشاورزی) زراعت و کِشت با آب دادن؛ مقِ. دیم‌کاری.

آپارات ʼāpārāt [رو.] (اِ.) ۱. (سینما) وسیلهٔ نمایش فیلم برروی پرده. ۲. (فنی) دستگاهی در پنچرگیری که به‌کمک آن، وصلهٔ قرارگرفته روی تویِی لاستیک خودرو، پخته و به آن متصل می‌شود. ۳. دوربین عکاسی. ۴. دستگاه؛ وسیله؛ ابزار.

آپارات‌چی، آپاراتچی ʼā.-či (ص.، اِ.) ۱. (سینما) آنکه با آپارات، فیلم نمایش می‌دهد. ۲. (فنی) آنکه کارش پنچرگیری و تعمیر تایر و تیوب خودرو است؛ آپاراتی.

آپاراتی ʼāpārāt-i (ص.، اِ.) (فنی) آپارات‌چی (مِ.۲).

آپارتمان ʼāpārt[e]mān [فر.: appartement] (اِ.) ۱. ساختمانی چند طبقه که هر طبقهٔ آن شامل یک یا چند واحد مجزا برای سکونت یا کارهای اداری یا تجاری است. ۲. هریک از واحدهای مجزای این‌نوع ساختمان، شامل یک یا چند اتاق، آشپزخانه و توالت و دستشویی.

آپاندیس ʼāpāndis [فر.: appendice] (اِ.) ۱. (جانوری) زائدهٔ کِرمی‌شکلی که از ابتدای رودهٔ بزرگ خارج می‌شود و نقش آن در بدن معلوم نیست. ۲. (گفتگو) (پزشکی) آپاندیسیت.

آپاندیسیت ʼāpāndisit [فر.: appendicite] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ التهاب زائدهٔ آپاندیس که اغلب با دردِ شکم، تهوع، استفراغ، و تب همراه است و در بیش‌تر موارد، درمان آن جراحی است.

آت[و]آشغال ʼāt-o-ʼāšqāl, ʼāt-ā(ʼā)šqāl (اِ.) (گفتگو) ۱. چیز دورانداختنی؛ آشغال. ۲. اسباب و لوازم کم‌ارزش.

آتا ʼātā [تر.] (اِ.) ۱. پدر. ۲. پدربزرگ.

آتش ʼātaš (اِ.) ۱. آنچه از سوختن مواد به‌وجود می‌آید و با گرما، شعله، و نور همراه است. ۲. پارهٔ شعله‌ور یا درحال سوختن از هرچیزی، مانند زغال و هیزم. ۳. حرارت؛ گرما. ۴. سرخی و برافروختگی. ۵. شور، هیجان، نشاط، و فعالیت. ۶. غم و رنج؛ درد. ۷. برق؛ تلألؤ. ۸. (نظامی) شلیک گلولهٔ سلاح‌های آتشین. ۹. (شجـ.) (نظامی) فرمان تیراندازی و

شلیک صادر کردن؛ تیراندازی کنید! ○ ۱. (اِ.) فتنه؛ آشوب؛ جنجال.

☜ • **آتش انداختن** (مصـ.مـ.) به‌کار انداختن وسیله‌ای با روشن کردنِ آتش در آن. • **آتش باریدن** (مصـ.ل.) ۱. بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما. ۲. شلیک کردن به‌صورت پیاپی و باشدت. ▪ **آتش به (در) جانِ (خرمنِ، دلِ، عمرِ) کسی زدن (انداختن، افکندن)** او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن؛ آزرده‌خاطر کردنِ او. ▪ **آتش به (از) گور کسی باریدن** (گفتگو) (نفرین) گرفتار شدنِ او به عذاب قبر. ▪ **آتش به مالِ (اموالِ، دارایی) خود زدن** (گفتگو) ازدست دادن آن با ول‌خرجی یا آن را به‌بهای خیلی ارزان فروختن. ▪ **آتش پشتِ دست خود گذاشتن** (گفتگو) تصمیم قطعی گرفتن برای انجامِ ندادن کاری؛ توبه کردن. ▪ **آتشِ جان کسی شدن** (گفتگو) سبب رنج و عذاب او شدن. ▪ **آتشِ چیزی را دامن زدن (تیز کردن، تند کردن)** (گفتگو) بر شدت و مقدار آن افزودن. ▪ **آتش را با آتش خاموش کردن** (گفتگو) فتنه‌ای را با فتنهٔ دیگر خواباندن. ▪ **آتش روشن (برپا، به‌پا) کردن** ۱. سوزاندن و شعله‌ور کردن جسم سوختنی. ۲. (گفتگو) فتنه و آشوب برپا کردن. • **آتش زدن** (مصـ.مـ.) ۱. سوزاندن. ۲. روشن کردن؛ افروختن. ۳. ازمیان بردن یا خراب کردن. ۴. بسیار آزرده و خشمگین یا متأثر و ناراحت کردن. ۵. (مصـ.ل.) ایجاد شور و هیجان کردن. ▪ **آتشِ زیر خاکستر** نارضایتی، خشم، و اعتراض فروخورده‌ای که در نهان و در پشت سکوت و آرامش ظاهری وضعیت موجود در حال نضج گرفتن است و با فراهم شدن شرایط مناسب ناگهان به‌صورت شورش و آشوب بروز خواهد کرد. • **آتش سوزاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دردسر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن. • **آتش کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سوزاندن. ۲. شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ. ۳. به‌کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن. ۴. (گفتگو) روشن کردن موتور خودرو. ▪ **آتشِ کسی تند بودن** (گفتگو) برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتنِ او. ▪ **آتشِ کسی تیز شدن** (گفتگو) به شوق و هیجان آمدنِ او. • **آتش گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. شروع کردن به سوختن و شعله‌ور شدن. ۲. (گفتگو) دچار درد یا سوزش شدید شدن عضوی یا قسمتی از بدن. ۳. (گفتگو) به‌شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به‌هیجان آمدن. ۴. (گفتگو) در عذاب بودن از گرمای شدیدِ هوا؛ احساس گرمای شدید کردن. • **آتش گشودن** (مصـ.ل.) شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ؛ تیراندازی کردن. ▪ **آتش ندیده گُر زدن** (گفتگو) از شوروشوق یا عجله به کاری دست زدن، درحالی‌که هنوز مقدماتش فراهم نشده، یا سخنی را درست نفهمیده، دربارهٔ آن حکم کردن. ▪ **[مثل] آتش و پنبه** دو چیز ناسازگار که یکی کاملاً غالب بر دیگری باشد. ▪ **از آتشِ کسی گرم نشدن** (گفتگو) فایده نبردن از او. ▪ **از آتشِ کسی گرم نشدن، ولی از دود او کور شدن** (گفتگو) نه‌تنها از او سودی نبردن، بلکه زیان هم دیدن. ▪ **به آتش بستن** زیرِ آتش گرفتن. ▪ **به آتشِ جنگ (فتنه، دعوا) دامن زدن** برِ شدتِ آن افزودن. ▪ **به آتشِ کسی (چیزی) سوختن** (گفتگو) به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن. ▪ **به‌آتش کشیدن** ۱. آتش زدن؛ سوزاندن. ۲. ویران کردن. ▪ **پیِ آتش رفتن** (گفتگو) (طنز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به جایی و بلافاصله برگشتن. ▪ **در (از) آتشِ چیزی سوختن** (گفتگو) به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن. ▪ **زیرِ آتش گرفتن** پیاپی گلوله‌های تفنگ و توپ و مانند آنها را شلیک کردن؛ به آتش بستن. ▪ **کسی را به آتش انداختن** او را گرفتار رنج و مصیبت کردن. ▪ **همهٔ آتش‌ها از گورِ کسی بلند شدن (بیرون آمدن)** (گفتگو) باعث همهٔ فتنه‌ها و آشوب‌ها بودنِ او.

آتش‌افروز ā.-a('a)fruz (صـ.) ۱. ایجادکنندهٔ فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز. ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورندهٔ سوزوگداز و اشتیاق. ۳. (اِ.) حاجی‌فیروز.

آتش‌انداز ātaš-a('a)ndāz (صـ.،اِ.) مأمور روشن کردن تنور نانوایی.

آتشبار، آتش‌بار ātaš-bār (اِ.) ۱. (نظامی) سلاح آتشین، مانند تفنگ و توپ. ۲. (نظامی) یک واحد از توپ‌خانه شامل چهار گروهان. ۳. (صـ.) دارای درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم. ۴. بسیار مؤثر؛ اثرگذار. ۵. سوزنده؛ سوزان.

آتشباری، آتش‌باری ā.-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) ترکاندن سنگ با مواد منفجره به‌منظور راه‌سازی یا استخراج سنگ‌معدن.

آتش‌بازی، آتشبازی ātaš-bāz-i (حامصـ.) فرستادن مواد آتش‌زا و افروزنده به هوا و روشن و نورانی شدن آنها به‌شکل‌های گوناگون برای تماشا و سرگرمی در جشن‌ها و مراسم خاص.

آتش‌بس ātaš-bas (اِمصـ.) (نظامی) ۱. قطع تیراندازی و دیگر عملیات جنگی. ۲. تعلیق حالت جنگی.

☜ • **آتش‌بس دادن** (مصـ.ل.) ۱. صادر کردن فرمان قطع یا تعلیق عملیات جنگی. ۲. (گفتگو) خاتمه دادن به درگیری و مجادله.

آتش‌بند ātaš-band (صـ.) (فرهنگ‌عوام) ۱. خاموش‌کنندهٔ آتش با افسون و سِحر. ۲. (اِ.) افسونی که با خواندن و دمیدن آن به آتش، یا با نوشتن و انداختن آن به آتش، آن را خاموش می‌کردند.

آتش‌بیار 'ātaš-bi-y-ār (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که با سخن‌چینی و گفتن سخنان تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و اختلاف دامن می‌زند. ۲. آن‌که برای دیگران جاسوسی، واسطه‌گری، و طرفداری می‌کند.
■ **آتش‌بیارِ معرکه** (گفتگو) آتش‌بیار (مِ. ۱).

آتش‌پاره 'ātaš-pāre (صـ.) (گفتگو) ۱. زیباروی پرشورونشاط. ۲. شرور و موذی. ۳. شلوغ و ناآرام (درمورد کودکان). ۴. بسیار زرنگ، کاردان، و باهوش.

آتش‌پرست 'ātaš-parast (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که آتش را مقدس می‌داند. ۲. (ادیان) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی.

آتش‌چرخان 'ātaš-čarx-ān (اِ.) آتش‌گردان.

آتشخان، آتش‌خان 'ātaš-xān (اِ.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، مانند محل شعلهٔ آتش سماور و کوره.

آتشخانه، آتش‌خانه 'ātaš-xāne (اِ.) ۱. کوره. ۲. جایِ افروختن آتش در سماور.

آتشخوار، آتش‌خوار 'ātaš-xār (صـ.) ۱. خورندهٔ آتش بدون آسیب دیدن از آن، یا آنچه آتش در دهان دارد، مانند جانوران افسانه‌ای. ۲. (مواد) ویژگی آنچه دربرابر آتش مقاوم باشد و نسوزد یا ذوب نشود.

آتشدان، آتش‌دان 'ātaš-dān (اِ.) ۱. آنچه در آن آتش روشن می‌کنند یا در آن آتش می‌ریزند، چنان‌که کوره، تنور، و مانند آنها. ۲. ظرف مخصوص نگهداریِ آتش مقدس در آتشکده و خانه‌ها، نزد زرتشتیان.



آتش‌زا 'ātaš-zā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از آن، آتش یا حرارت تولید می‌شود و به‌راحتی و به‌سرعت شعله‌ور می‌گردد. ۲. (نظامی) ویژگی جنگ‌افزاری که پس‌از پرتاب و انفجار، مواد مشتعل پراکنده می‌کند. ۳. شورانگیز؛ اثرگذار.

آتش‌زنه 'ātaš-zan-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ سخت به‌رنگ خاکستری که اگر آن را بر فولاد بزنند، جرقه ایجاد می‌شود. ۲. (مواد) آلیاژی سخت که در فندک، جرقه ایجاد می‌کند.

آتش‌سوزی 'ātaš-suz-i (حامصـ.) آتش گرفتنِ ناخواسته و اغلب ناگهانی جایی، مانند خانه، مغازه، بازار، و جنگل.

آتش‌فشان، آتشفشان 'ātaš-fešān (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) حفره‌ای برآمده در پوستهٔ زمین که از آن گدازه، خاکستر، و گاز به بیرون فوران می‌کند. ۲. (علوم‌زمین) کوهی که چنین حفره‌ای دارد. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه پاره‌های آتش می‌اندازد یا می‌پراکَنَد؛ اندازنده و پراکنندهٔ آتش. ۴. ویژگی آنچه برق می‌زند؛ برق‌زننده و شرربار.

آتشک 'ātaš-ak (اِ.) ۱. (پزشکی) سیفلیس. ۲. (جانوری) کِرم شب‌تاب. ۳. (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانوادهٔ میمون با گل‌آذین خوشه‌ای و گل‌های زرد طلایی.

آتشکار 'ātaš-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با آتش کار می‌کند، مانند آهنگر و کوره‌پز. ۲. (مواد) آن‌که سوخت در کوره می‌ریزد.

آتشکده، آتش‌کده 'ātaš-kade (اِ.) مکانی که زرتشتیان، آتش مقدس را در آن نگهداری می‌کنند و در آن‌جا به عبادت و انجام آیین‌های مخصوص می‌پردازند.

آتشکی 'ātaš-ak-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مبتلا به آتشک. ۲. (دشنام) ⚠ هرزه و بدکار (درمورد زنان).

آتشگاه 'ātaš-gāh (اِ.) ۱. سکویی در عبادت‌گاه زرتشتیان که ظرف آتش را برروی آن می‌گذارند. ۲. برجی در خارج از شهرها که زرتشتیان در آن آتش روشن می‌کنند.

آتش‌گردان 'ātaš-gard-ān (اِ.) ظرف کوچک سیمی با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم که در آن، چند قطعه زغال می‌گذارند و آتش می‌زنند و در هوا می‌چرخانند تا زغال‌ها گداخته شود؛ آتش‌چرخان.



آتش‌گیر 'ātaš-gir (اِ.) ۱. آنچه با آن آتش را می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند؛ انبر. ۲. (صـ.،اِ.) آتش‌انداز. ۳. (صـ.) (شیمی) ویژگی هر مادهٔ جامد، مایع، یا گازی که به‌آسانی شعله‌ور شود و به‌سرعت در هوا یا اکسیژن بسوزد؛ قابل‌احتراق، مانند بنزین.

آتش‌گیره ā.-e' (اِ.) ۱. پود. ۲. چخماق.

آتش‌مزاج 'ātaš-me(a)zāj (صـ.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند آتش یا حرارت ایجاد کند. ۲. سوزاننده. ۳. آتشی‌مزاج (مِ. ۱).

آتش‌نشان 'ātaš-nešān (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که وظیفهٔ او خاموش کردن آتش‌سوزی است. ۲. (اِ.) دستگاهی حاوی مواد شیمیایی برای خاموش کردن آتش‌سوزی.

آتش‌نشانی ā.-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آتش‌نشان. ۲. (اِ.) اداره یا سازمانی با افراد متخصص و وسایل خاص که وظیفه‌اش خاموش کردن آتش‌سوزی است.

آتشی 'ātaš-i (صـ.) ۱. مربوط به آتش. ۲. به‌رنگ آتش؛ سرخ. ۳. (گفتگو) بسیار اثرگذار؛ مهیج. ۴. (گفتگو) تندمزاج؛ عصبی‌مزاج؛ بسیار عصبانی. ۵. سوزان؛ گرم؛ پرحرارت. ۶. (اِ.) نوعی گل سرخ.

آتشی‌مزاج 'ā.-me(a)zāj (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که زود عصبانی و خشمگین می‌شود و از خود عکس‌العمل‌های تند نشان می‌دهد؛ تندخو. ۲. ویژگی آن‌که احساسات و هیجانات تند

جنسی دارد.

آتشین ātaš-in' (صـ.) ۱. ازجنس آتش؛ نورانی؛ فروزان. ۲. اثرگذار؛ گیرا. ۳. دارای عواطف تند، یا ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز. ۴. به‌رنگ آتش؛ سرخ. ۵. جان‌سوز؛ رنج‌آور.

آتل ātel' [فر.: attelle] (اِ.) (پزشکی) قطعهٔ محکمی برای بی‌حرکت ساختن قسمتی از بدن که در مواردی مانند شکستگی، دررفتگی، و آسیب‌های دیگر، دورِ عضو آسیب‌دیده می‌بندند.

آتلیه āte(o)liye' [فر.: atelier] (اِ.) محلی که در آن به کارهای هنری و فنی می‌پردازند.

آتو āto' [فر.: atout] (اِ.) ۱. (بازی) برگ برنده، در بازی ورق. ۲. (گفتگو) بهانه؛ دستاویز؛ مستمسک.

آته‌ئیسم āte'ism' [فر.: athéisme] (اِمصـ.) (فلسفه) انکار وجود خدا.

آتی āti' [عر.] (صـ.) آینده.

آتیه ātiye' [عر.: آتِیَة] (صـ.) ۱. آتی؛ آینده. ۲. (اِ.) زمان آینده. ۳. وضع و حالت کسی یا چیزی در زمانی که خواهد آمد، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب؛ آینده.

آثار āsār' [عر.، جِ. اَثَر] (اِ.) ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها. ۲. نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها. ۳. آنچه از زمان‌های گذشته باقی مانده‌است.

آج āj' (اِ.) برجستگی‌های سطح چیزی.

آجان ājān' (اِ.) (گفتگو) پاسبان.

آجدان ājdān' [فر.: adjudant] (اِ.) (گفتگو) مأمور پلیس.

آجر ājor' [آرا.] (اِ.) (ساختمان) یکی از مصالح ساختمانی که برای تهیهٔ آن معمولاً مخلوط خاک و آب را به‌صورت مکعب‌مستطیل درمی‌آورند و می‌پزند تا سخت شود.

آجرتراشی ā.-tarāš-i' (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل تراشیدن آجر نما با سنگ‌ساب تا صاف و زینتی شود.

آجرچین ājor-čin' (صـ.، اِ.) (ساختمان) ۱. آن‌که آجرها را به‌صورت ساده یا به‌شکل‌های تزیینی کنار هم قرار می‌دهد و با استفاده از ملاط، دیوار، سقف یا مانند آنها می‌سازد؛ آجرکار. ۲. (صـ.) چیده‌شده با آجر.

آجرفرش ājor-farš' (صـ.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با آجر فرش شده.

آجرکار ājor-kār' (صـ.، اِ.) (ساختمان) آجرچین (مـ. ۱).

آجرنما ājor-na(e,o)mā' (صـ.) (ساختمان) ۱. دارای نمای آجرسه‌سانتی. ۲. ویژگی دیواری که بر زمینهٔ آن خطوط منظم به‌شکل آجر کشیده شده‌باشد.

آجری ājor-i' (صـ.) ۱. ساخته‌شده از آجر یا ازجنس آجر: ساختمان آجری. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ آجر؛ قهوه‌ای مایل به قرمز یا قرمز روشن. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی.

آجوداغ āj-o-dāq' [تر.؟.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) شیفته و دل‌داده؛ بسیار علاقه‌مند.

آجودان ājudān' [فر.: adjudant] (اِ.) (نظامی) افسری که درنزد افسر عالی‌رتبه خدمت می‌کند و دست‌یار اوست.

آجیدن āj-id-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آجین) ۱. فروبردن سوزن، نشتر، و مانند آنها در چیزی. ۲. آج‌دار و دندانه‌دار کردنِ چیزی. ۳. آجیده‌دوزی کردن.

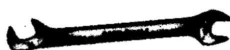
آجیده āj-id-e' (صـ.) ۱. دوخته‌شده با نخ کلفت و بخیه‌های بزرگ و معمولاً منظم. ۲. (اِ.) نوعی گیوه، تهیه‌شده به‌صورت آجیده. ← (مـ. ۱).

آجیده‌دوزی ā.-duz-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آن‌که گیوهٔ آجیده می‌دوزد. ۲. (اِ.) نوعی دوخت با بخیه‌های درشت در کف گیوه، عرق‌چین، و بعضی لباس‌های دیگر.

آجیل ājil' (اِ.) ۱. مخلوطی از انواع خشک‌بار بوداده یا خام و شور یا شیرین، مانند پسته، بادام، نخود، فندق، تخمه، برگهٔ زردآلو، وکشمش که بسته به ترکیبات آن انواع گوناگونی دارد، مانند آجیل آچار، آجیل شور، آجیل شیرین. ۲. (گفتگو) آنچه به‌عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود.

▪ **آجیلِ آش** مجموع دانه‌ها و بنشنی که در آش می‌ریزند. • **آجیل خوردن (گرفتن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) رشوه گرفتن. ▪ **آجیلِ مشکل‌گشا** آجیلی که آن را به‌نیت برآورده شدنِ حاجت‌ها و رفع گرفتاری‌ها، بین مردم پخش می‌کنند.

آچار āčār' [تر.] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای باز کردن و بستن پیچ‌ومهره.



آچارفرانسه ā.-farānse' [تر.فر.] (اِ.) ۱. (فنی) آچار یک‌دسته با یک فکِ ثابت و یک فکِ متحرکِ قابل‌تنظیم.



۲. (گفتگو) آن‌که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد. ۳. (گفتگو) آن‌که در کارهای مختلف از او استفاده می‌کنند.

آچارکشی āčār-keš-i' (حامصـ.) (فنی) وارسیِ شُل یا سفت بودنِ پیچ‌ومهره‌ها و سفت کردنِ پیچ‌های شُل، به‌ویژه در خودروها.

آچمز āčmaz' [تر.] (صـ.) (ورزش) در شطرنج، حالت مهره‌ای که معمولاً مهرهٔ شاه را درپناه خود دارد، و اگر آن را حرکت دهند، شاه کیش می‌شود، بنابراین نمی‌توان آن را حرکت داد.

▪ • **آچمز کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن.

آ.چهار ā-ča(ā)hār' [فر.فا.] (ا.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۲۹/۷×۲۱ سانتی‌متر.

آحاد āhād' [عر.، جِ. اَحَد] (ا.) ۱. مردم؛ افراد؛ کسان. ۲. (ریاضی) یکان. ۳. (صـ.) یک‌یک (در مورد مردم).

آخ āx' (شجـ.) برای نشان دادنِ درد یا بیان تأسف یا هیجان و شادی برزبان می‌آورند.

■ • **آخ نگفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مقاومت کردن و به سختی‌ها اهمیت ندادن. ۲. مقاوم و بادوام بودن. ■ **آخ‌واوخ (آخ و وای)** (گفتگو) ناله و زاری.

آخال āxāl' (ا.) ۱. خرده‌ریز، به‌ویژه خرده‌ریز مصالح ساختمانی، مانند آجرپاره، تراشهٔ چوب، و پاره‌سنگ. ۲. (مواد) ناخالصی‌های غیرفلزی که هنگام انجماد فلز مذاب، وارد آن می‌شود.

آخر āxa(e)r' [عر.: آخِر] (ا.) ۱. آن‌که یا آنچه بعداز همه قرار گرفته‌است؛ مقـِ. اول. ۲. (صـ.) آخری؛ آخرین؛ واپسین. ۳. (ق.) درپایان؛ سرانجام؛ عاقبت. ۴. (شجـ.) هنگام اعتراض و تنبیه و گِله و شِکوه به‌کار می‌رود. ۵. (حر.) (گفتگو) چون؛ زیرا.

■ **آخرِ خط** ۱. آخرِ مسیر اتوبوس، مینی‌بوس، یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی دیگر؛ تهِ خط. ۲. (گفتگو) پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی. ■ **آخرش** (گفتگو) درآخر؛ سرانجام؛ عاقبت. • **آخر شدن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن. ■ **آخر[و]عاقبت** (گفتگو) ۱. نتیجه، پایان، و سرانجام کسی یا چیزی. ۲. سرانجام؛ درآخر. ■ **آخر[و]عاقبت نداشتنِ چیزی** (گفتگو) نتیجه و پایان خوب نداشتنِ آن. ■ **آخرها** (گفتگو) روزها، ماه‌ها، یا سال‌های اخیر؛ اواخر. ■ **از آخر اول بودن (شدن)** (گفتگو) (طنز) آخرین نفر یا حائز آخرین رتبه بودن (شدن). ■ **به آخرِ خط رسیدن** (گفتگو) ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن. ۲. بازماندن از پیشرفت. ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری. ■ **به‌آخر رسیدن** تمام شدن؛ پایان یافتن.

آخرالامر āxer.o.l.'amr' [عر.] (ق.) سرانجام.

آخرالزمان āxer.o.z.zamān' [عر.] (ا.) ۱. (ادیان) در بعضی مذاهب، آن قسمت از زمان که به روز رستاخیز متصل خواهد شد. ۲. (گفتگو) روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می‌دهد.

آخرت āxerat' [عر.: آخرة] (ا.) (ادیان) ۱. دراعتقاد صاحبان ادیان، جهانی که مردم پس‌از مردن (یا پس‌از رستاخیز) به آن داخل می‌شوند و مطابق اعمال دنیایی‌شان همیشه در آن‌جا در نعمت و خوشی یا عذاب زندگی می‌کنند؛ عُقبی؛ مقـِ. دنیا. ۲. وضع و حالت بد یا نیک انسان‌ها در آخرت. ← (مر.۱).

آخردست āxa(e)r-dast' (ق.) ۱. سرانجام؛ عاقبت. ۲. در نوبت آخر؛ درآخر. ۳. (ا.) آخرین دور و نوبت هرچیز.

آخرسر āxa(e)r-sar' (ق.) (گفتگو) سرانجام؛ عاقبت.

آخرسری ā.-i' (ق.) (گفتگو) ۱. سرانجام؛ عاقبت. ۲. در اوقات تازه‌سپری‌شده؛ در روزها یا ماه‌های اخیر.

آخری āxa(e)r-i' (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه بعداز همه قرار دارد؛ آخرین؛ پایانی.

■ **آخری‌ها** (گفتگو) روزها و اوقات اخیر؛ اواخر.

آخرین āxa(e)r-in' (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه پس‌از همه قرار دارد؛ آخری؛ بازپسین. ۲. تازه‌ترین؛ جدیدترین.

■ **آخرین تیرِ ترکش** (گفتگو) آخرین چاره‌اندیشی؛ راه‌حل نهایی. ■ **تا آخرین نفَس** تاآن‌جاکه نیرو و رمق باقی است.

آخش āxeš' (شجـ.) (گفتگو) ۱. آخی. ۲. آخ.

آخور āxor' (ا.) ۱. جایی طاقچه‌مانند و گود معمولاً در دیوار طویله، آغل، و مانند آنها، برای خوراک دادن به چهارپایان. ۲. طویله؛ اصطبل.

■ **هم از آخور [و] هم از توبره خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرفِ کار، سود نصیب خود کردن.

آخوند āxu(o)nd' (صـ.،ا.) ۱. آن‌که دانش‌های دینیِ اسلامی را فراگرفته و لباس روحانی بر تن کرده است؛ عالِم دینی مسلمان. ۲. مکتب‌دار؛ معلم.

آخوندک ā.-ak' (ا.) (جانوری) حشره‌ای با تنهٔ دراز و دو جفت بال که خود را به‌شکل شاخه‌های کوچک درختان درمی‌آورَد.



آخی āxey' (شجـ.) (گفتگو) هنگام اظهار رضایت، شادی، دلسوزی، و مانند آنها گفته می‌شود.

آخیش āxeyš' (شجـ.) (گفتگو) آخی.

آداب ādāb' [عر.، جِ. اَدَب] (ا.) قاعده‌ها، روش‌ها، سنت‌ها، و رسم‌های رایج در فرهنگ هر جماعت و قومی.

■ **آداب‌ورسوم** (حقوق) مقرراتی که در عرف و عادت هست، ولی در قانون منعکس نشده‌است.

آداب‌دان ā.-dān' (صـ.) واقف به آداب‌ورسوم و قواعد امور، به‌ویژه تشریفات و راه‌ورسم معاشرت، نشست‌وبرخاست، و مانند آنها.

آداپتور ādāptor' [فر.: adapteur] (ا.) (برق) ۱. وسیله‌ای برای تبدیل برقِ موجود، مانند برقِ شبکهٔ شهری، به برق مناسب برای دستگاه مصرف‌کنندهٔ برق مستقیم. ۲. وسیله‌ای برای تطبیق دادن و اتصال دو چیز که درحالت عادی و بدون‌واسطه قابل‌اتصال نیستند.

آدامس ādāms' [از انگ.: Adams] (اِ.) ماده‌ای برای جویدن که از شیرهٔ بعضی درختان یا ترکیب‌های شیمیایی ساخته می‌شود و به آن شیرینی و مواد معطر می‌افزایند.

آدرس ādres' [فر.: adresse] (اِ.) نشانی.

آدم ādam' [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. نخستین انسان در روایات مذهبی؛ ابوالبشر. ۲. (جانوری) انسان (مِ. ۱). ۳. خدمت‌کار؛ نوکر. ۴. (گفتگو) شخص مناسب برای انجام کاری: او آدمِ این کار نیست. ۵. (گفتگو) شخص دارای اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت‌شده و باسواد. ۶. (گفتگو) در اشاره به هر شخص نامعین به‌کار می‌رود. ۷. (صـ.) (گفتگو) فهمیده و باشعور. ۸. (اِ.) شخص؛ فرد.

▪ **آدمِ خود را شناختن** (گفتگو) خصوصیات روحیِ طرف دعوا یا معامله یا هم‌کار و مصاحب خود را شناختن و مطابق آن با او رفتار کردن. ● **آدم شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اصلاح شدن.

آدم‌آهنی ā.-ā(')han-i' (اِ.) ۱. موجودی تخیلی در فیلم‌های سینمایی با ظاهری شبیه انسان و ساخته‌شده از فلز و مدارهای الکترونیکی که گمان می‌رود می‌تواند بسیاری از کارهای انسان را انجام دهد. ۲. ربات. ۳. (گفتگو) (طنز) آن‌که از خود فکر و اراده‌ای ندارد و طبق خواست و نظر دیگران عمل می‌کند.

آدم‌برفی ādam-barf-i' (اِ.) ۱. توده‌ای از برف شبیه هیکل انسان که معمولاً بچه‌ها برای بازی و سرگرمی می‌سازند.



۲. آدم خیالی که گمان می‌کنند در کوه‌های هیمالیا زندگی می‌کند. ۳. (گفتگو) شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپایدار.

آدم‌بزرگ ādam-bozorg' (اِ.) آن‌که دیگر بچه نیست و رفتار و گفتار اشخاص بالغ را دارد.

آدم‌حسابی ādam-hesāb-i' (صـ.) (گفتگو) ۱. فهمیده، درست‌کار، و قابل‌اعتماد. ۲. دارای اصالت فرهنگی یا رفاه مالی.

آدم‌خوار، آدمخوار ādam-xār' (صـ.) ۱. خورندهٔ گوشت انسان. ۲. بسیار وحشی.

آدم‌دزدی ādam-dozd-i' (حامصـ.) آدم‌ربایی.

آدم‌ربایی ādam-robā-y(')-i' (حامصـ.) عمل دزدیدن و مخفی کردن اشخاص برای رسیدن به مقاصد مالی یا سیاسی؛ آدم‌دزدی.

آدم‌کش ādam-koš' (صـ.) ۱. آن‌که آدم می‌کشد؛ قاتل. ۲. سنگ‌دل و بی‌رحم.

آدمی ādam-i' [معر.فا.؟ = عر.: آدمیّ] (صـ.، اِ.) انسان (مِ. ۱).

آدمیت ādam.iy[y]at' [عر.: آدمیّة] (اِمصـ.) ۱. رفتار و اخلاق مناسب با مقام انسان داشتن؛ انسانیت. ۲. (اِ.) آدمی؛ انسان.

آدمی‌زاد، آدمیزاد ādam-i-zā-d' (اِ.) بشر؛ انسان.

آدمی‌زاده، آدمیزاده ā.-e' (اِ.) آدمی‌زاد.

آدونیس ādonis' [یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌رنگ زرد و قرمز که فقط هنگام تابش خورشید باز می‌شود و خشک‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که بیش‌تر در مزارع می‌رویَد، تمام قسمت‌های آن سمّی است، و انواع آن در فصل‌های مختلفِ سال دیده می‌شود؛ چشم خروس.



آدینه ādine' (اِ.) (گاه‌شماری) جمعه.

آذار āzār' [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه سوم از سال شمسی عربی، پس از شباط و پیش از نیسان، برابر با مارس.

آذاراقی āzārāqi' [معر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی گل‌دار از انواع خرزهره. ۲. میوهٔ این گیاه، که گوشتی و حاوی سم استریکنین است.

آذر āzar' (اِ.) (گاه‌شماری) ماه نُهم از سال شمسی، پس‌از آبان و پیش‌از دی، دارای سی روز.

آذربایجانی āzarbāy[e]jān-i' (صـ.، منسوب به آذربایجان، سرزمینی در شمال‌غربی ایران، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

آذرخش āzaraxš' (اِ.) (فیزیک) ۱. پدیدهٔ تخلیهٔ الکتریکیِ طبیعی بین دو ابر، یا بین ابر و زمین که با صدایی مهیب همراه است. ۲. نور خیره‌کنندهٔ حاصل از این تخلیه؛ برق.

آذرگون āzar-gun' (اِ.) (گیاهی) ۱. شقایق. ۲. همیشه‌بهار (گل).

آذرین āzar-in' (صـ.) آتشین؛ گرم و سوزان.

آذوقه āzuqe' [تر.] (اِ.) خوردوخوراک معمولاً ذخیره‌شده برای مصارف روزانه یا برای سفر.

آذین āzin' (اِ.) آنچه برای آرایش و زینت دادن به‌کار می‌بَرَند؛ زیور؛ زینت.

آر ār' [فر.: are] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح معادل صد متر مربع.

آرا ārā' [عر.: آراء، جِ. رَأی] (اِ.) رأی‌ها؛ نظرها؛ عقیده‌ها.

آراستن ārā-st-an' (مصـ.م.، بمـ.: آرا[ی]) زیبا کردن چهره یا وضعیت ظاهری کسی یا جایی با به‌کار بردن وسایل آرایشی یا زینتی، یا مرتب کردن آن به‌گونه‌ای مناسب و خوشایند.

آراسته ārā-st-e' (صـ.) ۱. زیباشده به‌کمک وسایل آرایشی یا تزیینی. ۲. ویژگی آن‌که علاوه‌بر ظاهر مرتب، دارای

صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست.

آرام ārām' (ص.) ۱. ویژگی آنچه حرکت نداشته‌باشد؛ بی‌حرکت و ساکن. ۲. آن‌که یا آنچه سروصدا نداشته‌باشد؛ بی‌سروصدا؛ ساکت. ۳. ویژگی جایی که در آن، ناامنی، تشنج، یا جنگ نباشد؛ امن. ۴. فارغ از ناراحتی، نگرانی، یا دغدغهٔ خاطر؛ تسلی و تسکین‌یافته. ۵. (امص.) استراحت؛ راحتی. ۶. (ق.) آهسته؛ به‌تأنی: آرام کنارم نشست. ۷. همراه‌با آرامش: آرام خوابیده، بیدارش نکن.

آرام‌بخش ā.-baxš' (ص.) ۱. آرامش‌دهنده: سخنان آرام‌بخش. ۲. (ص.، اِ.) (پزشکی) عاملی (معمولاً دارویی) که بدون مختل ساختن هوش و شعور فرد، باعثِ آرامش روحی می‌شود.

آرام‌پز ārām-paz' (اِ.) نوعی دیگ برقی که غذا را آرام و در زمان نسبتاً طولانی می‌پزد.

آرامش ārām-eš' (امص.) ۱. سکون؛ بی‌حرکتی؛ بی‌جنبشی. ۲. نبودن صدا در جایی؛ بی‌صدایی؛ سکوت. ۳. آسایش؛ آسودگی. ۴. امنیت. ۵. سنگینی؛ وقار؛ طمأنینه.

آرامگاه، آرام‌گاه ārām-gāh' (اِ.) قبر؛ گور.

آرامیدن ārām-id-an' (مصـل.، بمـ.: آرام) ۱. استراحت کردن؛ رفع‌خستگی کردن. ۲. آسوده‌خاطر شدن. ۳. خوابیدن.

آرایش ārā-y-eš' (امص.) ۱. زیبا کردن چهره با استفاده از مواد و لوازم آرایشی، مانند کرِم، پودر، رژ، مژهٔ مصنوعی، یا برداشتن موهای زائد صورت و بدن، رنگ کردن یا پیچیدن و درست کردن موها، یا آراستن ناخن‌ها؛ توالت؛ بزک. ۲. ترتیب و نظم و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا اعضای چیزی درکنار هم ازروی تناسبی خاص. ۳. آراستن؛ زیباسازی. ۴. (اِ.) (گفتگو) مواد و برخی لوازم آرایشی که در زیباسازی چهره بر آن گذاشته یا مالیده شده‌است.

آرایشگاه، آرایش‌گاه ā.-gāh' (اِ.) جایی که در آن، آرایش خانم‌ها و اصلاح موی سروصورت آقایان انجام می‌گیرد.

آرایشگر، آرایش‌گر ārā-y-eš-gar' (ص.، اِ.) ۱. آن‌که شغل او آرایش مو یا چهره است؛ سلمانی. ۲. آرایش‌کننده؛ تزیین‌کننده.

آرایه ārā-y-e' (اِ.) ۱. (ادبی) صنعت بدیعی؛ صنعت؛ صناعت. ۲. (ریاضی) مجموعه‌ای که اجزای آن با نظم معیّنی کنار هم قرار گرفته‌باشند.

آر.پی.جی.، آرپی‌جی ār.pi.ji' [انگ.: R.P.G. :RocketPropelled Grenade] (اِ.) (نظامی) نوعی موشک‌انداز کوچک ضدِّ تانک.

آرتروز ārt[o(e)]roz' [فر.: arthrose] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری دردناک مفصلی، به‌ویژه نوع التهابی آن، که با تحلیل سطح مفصل‌ها همراه است.

آرتیست ārtist' [فر.: artiste] (ص.، اِ.) ۱. (سینما، نمایش) آن‌که در تئاتر یا سینما نقش بازی می‌کند؛ بازیگر؛ هنرپیشه. ۲. آن‌که در رشته‌ای از هنرها، مانند نقاشی و موسیقی، مهارت داشته‌باشد؛ هنرمند. ۳. (گفتگو) حقه‌باز؛ زرنگ.

آرتیست‌بازی ā.-bāz-i' (حامص.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کارهای غیرعادی و اعجاب‌انگیز که به بازی‌های هنرپیشگان سینما شبیه باشد. ۲. صحنه‌سازی و دروغ‌پردازی کردن برای منحرف کردن و فریفتن کسی.

آرتیستی ārtist-i' (ص.، ق.) (گفتگو) به‌شیوهٔ هنرپیشه‌های فیلم همراه‌با حرکات مهیج و اغراق‌آمیز.

آرتیشو ārtišo' [فر.: artichaut] (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی.

آرخالق ārxāloq' (اِ.) ارخالق.

آرد ārd' (اِ.) گَرد نرم که از کوبیدن و آسیا کردن غلات یا حبوبات به‌دست می‌آید.

■ **آردِ خود را بیختن و الک (آردبیز) خود را آویختن** (گفتگو) به‌پایان رساندن دورهٔ کار یا فعالیتی و کناره‌گیری از آن. ● **آرد کردن** (مصـمـ.) کوبیدن و ساییدن و به‌صورت آرد درآوردن.

آردالو ā.-ālu' (اِ.) نوعی اشکنه که آرد در آن می‌ریزند؛ آرداله.

آرداله ārd-āle' (اِ.) آردالو.

آردبیز ārd-biz' (اِ.) ۱. الک. ۲. (ص.، اِ.) آن‌که آرد الک می‌کند؛ الک‌کننده.

آردواز ārdovāz' [فر.: ardoise] (اِ.) (ساختمان) ورقه‌هایی با ابعادی درحدود ۶۰×۳۰ سانتی‌متر که برای پوشش سقف‌های شیب‌دار به‌کار می‌رود و در ساختِ آن از آزبست و سیمان استفاده می‌شود.

آردی ārd-i' (ص.) آغشته یا آلوده به آرد.

آرزو ārezu' (اِ.) ۱. میل و اشتیاق شدید برای رسیدن به خواسته‌ای که چندان ممکن، محتمل، یا نزدیک نباشد. ۲. خواسته‌ای که شخص میل و اشتیاق دارد به آن برسد.

■ **آرزو به (در) دلِ کسی ماندن** (گفتگو) به آرزو نرسیدنِ او؛ ناکام ماندنِ او. ■ **آرزو به گور (خاک، قبر) بردن** (گفتگو) در حسرت و ناکامی مردن. ● **آرزو داشتن** (مصـمـ.) آرزومند بودن. ● **آرزو کردن** (مصـمـ.) خواستن چیزی دلخواه یا موردنیاز با میل و اشتیاق شدید. ■ **آرزویِ چیزی را در سر پختن** اشتیاق و تصمیم داشتن برای به‌دست آوردنِ آن. ■ **آرزویِ چیزی را کشیدن** (گفتگو) در اندوه و حسرتِ رسیدن به آرزویی به‌سر بردن. ■ **آرزویِ خام** آرزوی ناممکن و دست‌نیافتنی. ■ **آرزویِ دورودراز** آرزوی بزرگ که برآورده شدنش مشکل یا ناممکن باشد. ■ **آرزویِ کسی را برآوردن**

(برآورده کردن) عملی ساختن آرزوی او. ▪ **آرزوی کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن** (گفتگو) مانع دست‌یابی شخص به او (آن) شدن.

آرزومند ā.-mand' (صـ.) دارای میل و اشتیاق شدید به تحقق امری یا به‌دست آوردن چیزی؛ مشتاق.

آرژان āržān' [فر.: argent] (إ.) (شیمی) نقره.

آرسنیک ārsenik' [فر.: arsenic] (إ.) (شیمی) عنصری جامد و بلوری، سمّی، کُشنده، با جلای قهوه‌ای تیره و شکننده که در پزشکی و در مبارزه با آفات نباتی به‌کار می‌رود.

آرشه ārše' [فر.: archet] (إ.) (موسیقی) میله‌ای چوبی که چندین رشته موی دُم اسب یا موی مصنوعی از یک سر به سر دیگر آن کشیده شده‌است و با کشیدن آن برروی سیم‌های سازهای زهی، مانند ویولن، صدا تولید می‌شود.

آرشیتکت āršitekt' [فر.: architecte] (صـ.، إ.) (ساختمان) مهندس معمار.

آرشین āršin' [رو.] (إ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل بیست‌وهشت اینچ یا حدود هفتاد سانتی‌متر.

آرشیو āršiv' [فر.: archives] (إ.) جایی که در آن، اسناد، تصاویر، صفحات موسیقی، نوار، و مانند آنها را نگه‌داری می‌کنند.

آرک ārk' [فر.: arc] (إ.) (ریاضی) کمان.

آرگون ārgon' [فر.: argon، ازانگ.] (إ.) (شیمی) عنصری گازی و کم‌یاب از عناصر تشکیل‌دهندهٔ هوا که بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه است و نمی‌سوزد.

آرم ārm' [فر.: arme] (إ.) نشانهٔ خاص کشور، حزب، فدراسیون ورزشی، مؤسسه، و مانند آنها، یا نشانهٔ مجوز امری.

آرمان ārmān' (إ.) ۱. تصوراتی که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگیِ مطلوب در ذهن انسان‌هاست؛ آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم؛ کمال مطلوب؛ ایده‌آل. ۲. آرزو.

آرمان‌گرا ā.-ge(a)rā' (صـ.) آنکه تصوراتی برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن دارد، تصوراتی که عملی شدن آنها معمولاً بسیار دشوار است.

آرمانی ārmān-i' (صـ.) حاوی آرمان: افکار آرمانی.

آرمیچر ārmičer' [از انگ.: armature] (إ.) (برق) هستهٔ آهن‌ربای دائم یا هستهٔ آهنی ورقه‌ورقهٔ معمولاً چرخان در ژنراتور یا موتور که دور آن سیم پیچیده شده‌و در آن، نیروی محرکهٔ الکتریکی ایجاد می‌شود.

آرمیدن āram-id-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آرام) استراحت کردن.

آرنج āre(a)nj' (إ.) ۱. (جانوری) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو. ۲. (ورزش) فنی در کُشتی.

آرو āro' [انگ.: Arrow] (صـ.) آهارزده؛ آهاری.

آرواره ārvāre' (إ.) (جانوری) هریک از دو ساختمان استخوانی بالا و پایین دهان که دندان‌ها را نگه می‌دارد؛ فَک.

آروغ āro(u)q' (إ.) ۱. (جانوری) گاز معده که معمولاً با صدا از گلو خارج می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یا عمل ناگهانی.

☜ ▪ **آروغ بی‌جا زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن. ▪ **آروغ زدن** (مصـ.ل.) (جانوری) خارج کردن گاز معده از گلو همراه‌با صدا.

آره āre' (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. آری. ۲. درمقام انکار و استهزا به‌کار می‌رود.

آری āri' (شجـ.، ق.) ۱. درجواب سؤال برای تصدیق و تأیید به‌کار می‌رود؛ مقِ. نه. ۲. البته؛ بدون‌تردید. ۳. هنگامی به‌کار می‌رود که مطلب یا موضوع فراموش‌شده‌ای یک‌مرتبه به‌یاد می‌آید. ۴. هنگام شروع صحبتی گفته می‌شود که به‌ضرورتی قطع شده؛ باری.

☜ ▪ **آری‌ونه کردن** (گفتگو) چانه زدن.

آریا ār[i]yā' (إ.) شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند، و اروپا ماندگار شده‌اند؛ نژاد هندواروپایی.

آز āz' (إ.) میل شدید و بیش‌ازحد برای به‌دست آوردن پول، قدرت، و مانند آنها؛ حرص؛ زیاده‌جویی؛ افزون‌طلبی.

آزاد āzād' (صـ.) ۱. (سیاسی) ویژگی آنکه بدون فشار ازطرف کسی یا گروهی برطبق اصول شناخته‌شدهٔ جوامع مدنی زندگی می‌کند. ۲. رهاشده از گرفتاری یا شرایطی محدودکننده، آزاردهنده و نامطلوب، مانند بند، زندان، یا اسارت. ۳. آنکه یا آنچه کاری به کارش ندارند؛ به حال خود رهاشده. ۴. ویژگی آنکه یا آنچه به جایی بسته نشده یا به چیزی وابسته نیست؛ رهاشده از قیدوبند. ۵. (سیاسی) دارای حکومت دموکرات. ۶. ویژگی آنچه تحت کنترل، یا وابسته به جایی یا دستگاهی مثل دولت نیست. ۷. غیرممنوع؛ بدون‌مانع؛ مقِ. ممنوع. ۸. ویژگی آنچه در مالکیت یا در اشغال کسی نیست. ۹. ویژگی آنچه محصور به دیوار یا سقف یا حصاری نیست. ۱۰. فارغ؛ آسوده؛ بی دغدغهٔ خاطر. ۱۱. مختار؛ صاحب‌اختیار. ۱۲. ویژگی لباس، کفش، و مانند آنها که به تن نچسبد و کمی بزرگ‌تر و گشادتر از اندازهٔ مورد نظر باشد؛ مقِ. تنگ، چسبان. ۱۳. (ق.) (سیاسی) بدون فشار و محدودیت غیرقانونی یا غیرانسانی. ۱۴. (إ.) (گیاهی) درختی جنگلی و بلند که چوب آن در نجاری و بنّایی مصرف می‌شود. ۱۵. (شجـ.) (نظامی) فرمانی است برای قرار گرفتن در حالتی که در آن، فرد مجبور نیست محدودیت‌های حالت خبردار را

رعایت کند. **۱۶.** (صـ.) (فلسفه) دارای اختیار.

آزاداندیش 'ā.-a('a)ndiš (صـ.) آنکه بدون تعصب و وابستگی به عقاید خاص، می‌اندیشد و اظهارنظر می‌کند؛ آزادفکر.

آزادراه 'āzād-rāh (اِ.) اتوبان؛ بزرگ‌راه.

آزادسازی 'āzād-sāz-i (حامصـ.) آزاد کردن چیزی از محدودیت، قید، اسارت، اشغال، و مانند آنها.

آزادفکر 'āzād-fekr (صـ.) آزاداندیش.

آزادگی 'āzād-e-gi (حامصـ.) **۱.** جوان‌مردی؛ بزرگ‌منشی؛ نجابت؛ اصالت. **۲.** رهایی از تعلقات دنیوی؛ وارستگی.

آزادمرد 'āzād-mard (صـ.، اِ.) **۱.** آزاده. **۲.** آزادی‌خواه.

آزادمنش 'āzād-maneš (صـ.) **۱.** جوان‌مرد؛ آزاده. **۲.** آزادی‌خواه.

آزاده 'āzād-e (صـ.) **۱.** عاری از تعصب و صفات ناپسند اخلاقی. **۲.** اسیر جنگی آزادشدهٔ ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹_۱۳۶۷) اسیر شده‌بود.

آزادی 'āzād-i (حامصـ.) **۱.** رها بودن از قیدوبند؛ نبودن مانع یا مزاحم برای انجام کاری. **۲.** اسیر، زندانی، یا گرفتار نبودن؛ رهایی؛ خلاصی. **۳.** (سیاسی) حق اقدام و انتخاب بدون فشار و دخالت دیگران. **۴.** وارستگی؛ ترک علایق.

آزادی‌بخش 'ā.-baxš (صـ.) (سیاسی) پدیدآورندهٔ آزادی یا کوشنده برای به‌دست آوردنِ آن.

آزادی‌خواه، آزادیخواه 'āzād-i-xāh (صـ.) (سیاسی) دوستدار و هواخواه آزادی.

آزادی‌طلب 'āzād-i-talab (صـ.) (سیاسی) آزادی‌خواه.

آزار[1] 'āzār (اِمصـ.) **۱.** رفتار یا امری ناخوشایند که موجب رنج، خشم، کینه، ناراحتی و مزاحمت یا آسیبِ کسی یا حیوانی شود؛ اذیت. **۲.** احساس رنج، خشم و کینه یا درد و ناراحتیِ ناشی از رفتار کسی یا مواجهه با امری ناخوشایند.

☜ • **آزار دادن** (مصـ.م.) موجب رنج و ناراحتی، مزاحمت یا آسیب (کسی یا حیوانی) شدن. • **آزار داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مبتلا بودن به حالتی روانی و از اذیت کردنِ دیگران لذت بردن.

آزار[2] 'ā. (اِ.) (گاهشماری) آذار.

آزالیا 'āzāliyā [انگـ.: azalea] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی خوش‌بو و سمّی به‌شکل قیف یا زنگوله که به‌رنگ‌های سفید، صورتی، زرد، قرمز، و ارغوانی دیده می‌شود. **۲.** درختچه‌ای که این گل



از آن می‌رویَد.

آزت 'āzot (اِ.) (شیمی) ازت ← نیتروژن.

آزردگی 'āzor-d-e-gi (حامصـ.) احساس رنج و ناراحتی ناشی از آزار یا بی‌مهری کسی؛ رنجش.

آزردن 'āzor-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: آزار) **۱.** رنجیدن؛ دل‌گیر شدن؛ آزرده شدن. **۲.** (مصـ.م.) رنجاندن؛ رنجیده‌خاطر ساختن.

آزرده 'āzor-d-e (صـ.) رنجیده‌خاطر؛ دل‌تنگ؛ اندوهگین.

آزرده‌خاطر 'ā.-xāter (صـ.) ویژگی آنکه از برخورد توهین‌آمیز یا ظالمانهٔ کسی رنجیده و دچار غم و ناراحتی است.

آزرم 'āzarm (اِ.) شرم؛ حیا.

آزرمگین، آزرم‌گین 'ā.-gin (صـ.) باحیا؛ باشرم.

آزگار 'āz[e]gār (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه بلند و طولانی به‌نظر می‌آید (درمورد اسامی زمان).

آزمایش 'āz[e]mā-y-eš (اِمصـ.) **۱.** سنجش و بررسی برای ارزیابی کسی یا چیزی یا برای تشخیص میزان مقبولیت و اعتبار آنها؛ امتحان. **۲.** فعالیتی عملی برای اثبات یک نظریه یا شناخت رفتار اشیا در وضعیت موردنظر. **۳.** بررسی ماده‌ای به‌منظور دریافتن نوع و میزان ترکیبات یا خواص آن ماده.

آزمایشگاه، آزمایش‌گاه 'ā.-gāh (اِ.) محل انجام آزمایش یا تحقیق علمی.

☜ ▪ **آزمایشگاهِ تشخیص‌طبی (پزشکی)** (پزشکی) محلی که در آن، نمونهٔ خون، ادرار، مدفوع، بافت، و مانند آنها گرفته می‌شود تا با بررسی ترکیبات آنها وجود حالت سلامت یا بیماری، نوع بیماری، و گاه روش مناسب درمان مشخص شود.

آزمایشگاهی، آزمایش‌گاهی 'ā.-i (صـ.) **۱.** مربوط به آزمایشگاه. **۲.** مخصوص آزمایشگاه.

آزمایشی 'āz[e]mā-y-eš-i (صـ.) **۱.** مخصوص آزمایش. **۲.** برای آزمایش؛ به‌صورت آزمایش. **۳.** (ق.) به‌طور آزمایش.

آزمند 'āz-mand (صـ.) گرفتار آز؛ حریص؛ طمع‌کار.

آزمودن 'āz[e]mud-an (مصـ.م.، بمـ.: آزما[ی]) **۱.** امتحان کردن. **۲.** به‌کار بردن؛ انجام دادن.

آزموده 'āz[e]mud-e (صـ.) **۱.** آنکه یا آنچه مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته‌باشد؛ امتحان‌شده. **۲.** ورزیده؛ باتجربه؛ کاردیده. **۳.** (اِ.) تجربه.

آزمون 'āz[e]mun (اِمصـ.) **۱.** آزمایش (م.۱). **۲.** (اِ.) روشی برای سنجش وجود، کیفیت، یا اعتبار چیزی. **۳.** مجموعه‌ای از پرسش‌ها، مسائل، یا پاسخ‌های عملی برای سنجشِ دانش، هوش، یا استعداد فرد یا افراد.

☜ ▪ **آزمون و خطا** روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجهٔ رضایت‌بخش با آزمودن راه‌ها یا نظریه‌های مختلف و

تأثیر دادن خطای حاصل از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه و گزینش روش بعدی.

آزمونه 'a.-e (اِ.) ۱. هریک از مجموعهٔ پرسش‌های چندگزینه‌ای که در آن فقط یکی از پاسخ‌ها درست است و باید توسط امتحان‌دهنده مشخص شود؛ تست. ۲. امتحان؛ آزمایش.

آژان 'āžān [فر.: agent] (اِ.) پاسبان.

■ **آژان‌وآژان‌کشی** (گفتگو) آوردن مأمور پلیس و دخالت دادن او در دعوا.

آژانس 'āžāns [فر.: agence] (اِ.) ۱. بنگاهی که به‌نمایندگی ازسوی افراد یا مؤسسات، خدماتی انجام می‌دهد. ۲. مؤسسه‌ای که معمولاً ازطریق تلفن، اتومبیل با یا بدون راننده دراختیار درخواست‌کننده می‌گذارَد؛ تاکسی‌سرویس. ۳. تاکسی تلفنی.

آژیر 'āžir (اِ.) ۱. نوعی صوت ممتد با طنین مخصوص برای هشدار دادن یا آگاه کردن از خبری. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که این نوع صوت را تولید می‌کند.

آس[۱] 'ās (اِ.) دو سنگ به‌شکل استوانه که برروی هم می‌گذارند. سنگ زیری ثابت است و سنگ رویی بر محور میله‌ای می‌چرخد و گندم و دانه‌های دیگر را خُرد و نرم می‌کند.

آس[۲] 'ā. [مِس.] (اِ.) (گیاهی) مورْد.

آس[۳] 'ā. [فر.: as] (اِ.) ۱. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن تنها یک خال از یک نقش (دل، خشت، گشنیز، یا پیک) نقش شده‌باشد؛ تک‌خال. ۲. (بازی) نوعی بازی با ورق. ۳. (صِ.) (گفتگو) بی‌نظیر در نوع خود؛ کم‌نظیر.

آسان 'āsān (صِ.) ۱. آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن نیاز به تلاش یا زحمت زیادی ندارد؛ آنچه سخت و پیچیده نیست؛ مقِ. دشوار، مشکل. ۲. (قِ.) بدون روبه‌رو شدن با سختی؛ به‌راحتی؛ به‌آسانی.

• **آسان گرفتن** (مصـ.مـ.) از خود نرمی و گذشت نشان دادن با کم‌اهمیت و ساده شمردن مسائل و مشکلات و برخورد کردن با آنها با آسانی.

آسانسور 'āsānsor [فر.: ascenseur] (اِ.) اتاقک متحرکی در ساختمان‌های بلند، که از آن برای رفت‌وآمد به طبقات مختلف، یا حمل بار استفاده می‌کنند.

آسان‌گیر 'āsān-gir (صِ.) ۱. آن‌که از خود نرمی و گذشت نشان می‌دهد؛ آن‌که با مسائل و مشکلات، آسان برخورد می‌کند. ۲. سهل‌انگار؛ مسامحه‌کار.

آسانی 'āsān-i (حامص.) آسان بودن.

آسایش 'āsā-y-eš (اِمصـ.) ۱. زندگی بدون زحمت و دردسر؛ آسودگی؛ فراغت خاطر. ۲. استراحت.

آسایشگاه، آسایش‌گاه 'ā.-gāh (اِ.) ۱. مؤسسه‌ای برای اقامت و استراحت طولانی، همراه‌با پرستاری و مراقبت. ۲. ساختمان یا مکانی سرپوشیده در مراکز نظامی که افراد معمولاً به‌طور دسته‌جمعی در آن به استراحت و خواب می‌پردازند. ۳. جای آسایش؛ محل استراحت.

آسپیرین 'āspirin [فر.: aspirine، از آلمـ.: Aspirin] (اِ.) (پزشکی) دارویی که خاصیت تسکین درد، تب‌بری، و ضد روماتیسمی دارد و از اسیدسالیسیلیک به‌دست می‌آید.

آستان 'āstān (اِ.) ۱. آن قسمت از خانه و اتاق که نزدیک‌به در است. ۲. (ساختمان) آستانه. ۳. بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان. ۴. پیشگاه پادشاه و فرمانروایان. ۵. آرامگاه بزرگان دین.

آستان‌بوسی 'ā.-bus-i (حامص.) ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان. ۲. (احترام‌آمیز) به دیدار بزرگان رفتن.

آستانه 'āstān-e (اِ.) ۱. (ساختمان) بخشِ پایین چهارچوب در که روی زمین قرار می‌گیرد. ۲. آستان (مِ. ۱ و ۳ و ۵). ۳. حد یا تراز معیّنی که یک کمیت به‌محض رسیدن به آن، منشأ اثری خاص شود.

■ **درآستانهٔ** هنگام شروعِ یا زمان کمی پیش‌از روی دادنِ امری.

آستر 'āstar (اِ.) ۱. در خیاطی، پارچه‌ای که در قسمت داخلی لباس، کلاه، یا هر نوع پوشاک یا پوششی می‌دوزند؛ مقِ. رویه. ۲. پارچه‌ای معمولاً کم‌قیمت‌تر و نازک‌تر از پارچهٔ رویه؛ آستری. ۳. هر لایه از چیزی (مانند رنگ) که درزیر لایهٔ دیگر قرار می‌گیرد و معمولاً نامرغوب‌تر از لایهٔ رویی است. ۴. پارچه‌ای که تمام یک طرف لحاف و هر چهار کنارهٔ طرف دیگر را می‌پوشانَد.

• **آستر کردن (چسباندن، کشیدن)** (مصـ.مـ.) آستر دوختن به لباس و مانند آن. ■ **آسترش را هم خواستن** (گفتگو) ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلب‌کارانه برخورد کردن.

آستری 'ā.-i (صِ.) ویژگی آنچه به‌عنوان آستر می‌توان از آن استفاده کرد یا مناسب آن است: پارچهٔ آستری، رنگ آستری.

آستیگمات 'āstigmāt [فر.: astigmate] (صِ.) (پزشکی) ۱. ویژگی فرد یا چشمی که دچار آستیگماتیسم باشد. ۲. ویژگی عینکی که برای اصلاح آستیگماتیسم به‌کار می‌رود.

آستیگماتیسم 'āstigmātism [فر.: astigmatisme] (اِ.) (پزشکی) اختلالی شایع در بینایی که در آن، پرتوهای نوری که در جهات مختلف به چشم می‌رسد، در فواصل مختلف از شبکیه جمع می‌شود و درنتیجه وقتی یک خط به‌خوبی دیده

می‌شود، خط عمود بر آن تار دیده می‌شود.

آستین āstin' (اِ.) قسمتی از بالاتنهٔ لباس که تمام یا بخشی از دست (شانه تا مچ) را می‌پوشانَد و در مدل‌ها و اندازه‌های مختلف دوخته می‌شود.

■ **آستین بالا زدن (کردن)** ۱. تا کردن سر آستین یا کشیدن آن به‌طرف سر شانه. ۲. (گفتگو) آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی. ■ **چیزی در (تو[یِ]) آستین داشتن** آماده داشتنِ آن.

آستین‌سرخود ā.-sar[-e]-xod' (صـ.) ۱. ویژگی لباسی که هنگام خیاطی، آستین و تنه‌اش به‌صورت یک‌پارچه بریده می‌شود. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که بدون توجه به گفتهٔ دیگران طبق میلِ خود عمل می‌کند. ۳. (گفتگو) بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران. ۴. (ق.) (گفتگو) خودسرانه؛ به اختیار و خواستِ خود.

آسفالت āsfālt' [فر.: asphalte] (اِ.) (ساختمان) ۱. ماده‌ای که از مخلوط کردن قیر با شن‌وماسه به‌روش مکانیکی به‌دست می‌آید و برای پوشش بام و روسازیِ راه به‌کار می‌رود و انواع گوناگون دارد، مانندِ آسفالتِ درشت، آسفالتِ سرد، آسفالتِ گرم، آسفالتِ نرمه. ۲. (صـ.) آسفالت‌شده؛ آسفالته.

■ **آسفالت کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) پوشاندن سطحی، مانند خیابان، جاده، و پشت بام با آسفالت.

آسفالت‌پزی ā.-paz-i' (حامصـ.) (ساختمان) مخلوط کردن شن‌وماسه و قیر، و گرم کردن آن برای تهیهٔ آسفالت.

آسفالته āsfālte' [فر.: asphalté] (صـ.) (ساختمان) آسفالت (مِ. ۲).

آسکاریس āskāris' [فر.: ascaris] (اِ.) (جانوری) یکی از انواع کِرم‌های حلقوی که انگل رودهٔ برخی پستان‌داران، مانند انسان و خوک است؛ کِرم روده.

آسم āsm' [فر.: asthme] (اِ.) (پزشکی) بیماری مزمن تنفسی که با حمله‌های مکرر سرفه و تنگی نفَس مشخص می‌شود و اغلب ناشی از آلرژی است.

آسمان ās[-e]-mān' (اِ.) ۱. فضای بالای زمین که به افق محدود می‌شود و معمولاً خورشید یا ماه و ستارگان و ابرها را در آن می‌بینیم. ۲. (نجوم) فضای بی‌انتها که کهکشان‌ها و منظومه‌ها در آن قرار دارند؛ کیهان. ۳. (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جای‌گاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست. ۴. نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارَد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ فلک؛ روزگار.

■ **آسمان از ریسمان ندانستن (تشخیص ندادن)** (گفتگو) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوهٔ تشخیص نداشتن. ■ **آسمان به زمین آمدن (رسیدن)** (گفتگو) واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوشایند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن. ■ **آسمان به (بر) زمین آوردن (زدن، دوختن)** (گفتگو) تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده‌ای انجام دادن. ■ **آسمان تا زمین** (گفتگو) بسیار زیاد. ■ **آسمان را سیر کردن** (گفتگو) ۱. در فکروخیال فرورفتن. ۲. بسیار خوشحال بودن؛ لذت بسیار بردن؛ عرش را سیر کردن. ■ **آسمان‌وریسمان [به‌هم] بافتن** (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن. ■ **از آسمان افتادنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. مناسب بودنِ او (آن) برای انجام کاری. ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتنِ او (آن)؛ استثنایی بودنِ او (آن). ■ **از آسمان ریختن (باریدن)** (گفتگو) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن. ■ **به آسمان رفتن [و به] زمین آمدن** (گفتگو) خواهش، التماس، اصرار، یا کوششِ زیاد کردن. ■ **تو[یِ] آسمان[ها] دنبالِ کسی (چیزی) گشتن** (گفتگو) جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جستجو کردن و ناگهان به‌طور اتفاقی او (آن) را دیدن.

آسمان‌جل ā.-jol' (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فقیر؛ بی‌چیز؛ بی‌خانمان.

آسمان‌خراش ās[-e]-mān-xarāš' (اِ.) (ساختمان) ساختمان بسیار بلند چندین‌طبقه، معمولاً با امکانات رفاهی پیشرفته.

آسمان‌قرمبه ās[-e]-mān-qorombe' (اِ.) (گفتگو) رعد.

آسمانی ās[-e]-mān-i' (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از آسمان آمده‌است. ۲. ویژگی آنچه از قسمت و سرنوشت می‌رسد؛ مقدر. ۳. بی‌مقدمه و غیرمنتظره. ۴. خداوندی؛ ربانی. ۵. فرستاده‌شده ازسوی خداوند. ۶. (صـ.،اِ.) به‌رنگ آسمان؛ آبی روشن. ۷. (صـ.) ویژگی آن‌که در درگاه قدس خداوند جای دارد.

آس‌وپاس ās-o-pās' (صـ.،اِ.) (گفتگو) بی‌چیز؛ فقیر.

آسودن āsud-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آسا[ی]) ۱. از ناراحتی، نگرانی و اضطراب رهایی یافتن. ۲. رفع‌خستگی کردن؛ استراحت کردن.

آسوده āsud-e' (صـ.) ۱. بدون غم و درد؛ دارای آسایش. ۲. رها و آزاد و فارغ.

آسه āse' (اِ.) (گیاهی) درختچهٔ خاردار که اغلب در مناطق گرم می‌رویَد و میوه و برگ آن خاصیت دارویی دارد.

آسیا ās-iy-ā' (اِ.) ۱. ساختمانی که مجموعهٔ آلات آرد کردن در آن قرار دارد. ۲. دستگاهی که غلات را آرد می‌کند و نیروی محرک آن در انواع مختلف آن، مانندِ آسیای آبی، آسیای بادی، آسیای برقی، و آسیای دستی متفاوت است. ۳. هرکدام از دو سنگ آس. ۴. دستگاهی از لوازم منزل که با آن مواد خوراکی مانند گردو را پودر یا خُرد می‌کنند.

■ **آسیا به‌نوبت** (گفتگو) ۱. نوبت را رعایت کن (کنید)؛

حق‌تقدم را رعایت کن (کنید). ۲. یکی‌یکی؛ به‌نوبت. • **آسیا کردن** (مصـ.مـ.) خُرد و آرد کردن گندم، حبوبات، و مانند آنها با آسیا.

آسیاب ās-iy-āb' (اِ.) ۱. آسیایی که با نیروی آب کار می‌کند. ۲. آسیا (مر. ۱ و ۴).

آسیابان ās-iy-ā-bān' (صـ.،اِ.) آن‌که نگهداری و ادارهٔ آسیا را برعهده دارد.

آسیابچرخ ās-iy-ā-be-čarx' (اِ.) (بازی) بازی‌ای که در آن، کودکان دست‌های یک‌دیگر را می‌گیرند و با خواندن شعری دایره‌وار می‌چرخند، می‌نشینند، و بلند می‌شوند.

آسیابک ās-iy-āb-ak' (اِ.) (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که با آن خویشاوندی نزدیک دارد، ولی بدن آن کلفت‌تر از سنجاقک است.

آسیب āsib' (اِ.) هر عیب، نقص، یا زخم که براثر عاملی مانند ضربه و جز آن پیدا شود؛ صدمه.

■ **آسیب به کسی (چیزی) رساندن (زدن)** صدمه زدن به او (آن)؛ آزار و گزند رساندن به او (آن). • **آسیب دیدن** (مصـ.لـ.) دچار صدمه، گزند، و آزار شدن.

آسیب‌شناسی ā.-šenās-i' (حامصـ.،اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به منشأ، ماهیت، علت، و سیر بیماری‌ها، به‌ویژه در مقیاس میکروسکوپی، می‌پردازد؛ پاتولوژی.

آسیستان āsistān' [فر.: assistant] (اِ.) دست‌یار.

آش āš' (اِ.) ۱. غذایی آبکی که از حبوبات، سبزی، و گاه گوشت تهیه می‌شود و آن را با ماست، کشک، سرکه، آب‌لیمو، آب‌غوره، و مانند آنها می‌خورند. ۲. مایعی که پوست خام را برای دباغی در آن فرومی‌برند. ۳. لعابی که به پارچه و لباس یا به ظرف‌های سفالی و فلزی یا برای نمد ساختن به پشم می‌زنند.

■ **آشِ آلو** (گفتگو) (طنز) شخص بی‌حال و بی‌رمق. ■ **آش با جاش** (گفتگو) (طنز) ۱. در اعتراض به کسی گفته می‌شود که پیش‌کش، سوغات، به‌ویژه خوراکی را که در ظرفی به او داده شده، گرفته ولی ظرف آن را پس نداده است. ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که کسی در برخوردار شدن از چیز دلخواه یا وضعیت مطلوب باید بدی‌ها یا معایب احتمالی آن را نیز بپذیرد. ■ **آش برای کسی پختن** (گفتگو) ۱. کاری به‌زیان او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او. ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم‌هایی گرفتن. ■ **آشِ پشتِ پا** آش‌رشته‌ای که بعداز رفتن مسافر، بستگان او به‌نیت سلامت و خوشی او در سفر، می‌پزند و میان خویشان و دیگران پخش می‌کنند. ■ **آشِ پیشِ پا** آشی که به‌خاطر خوشحالی از سالم برگشتن مسافر از سفر برای او می‌پزند. ■ **آشِ درهم‌جوش** (گفتگو) آش شله‌قلم‌کار (مر. ۲). ■ **آشِ دندانی (دندان)** (فرهنگ‌عوام) دندانی. ■ **آشِ دهن‌سوز (دهان‌سوز)** (گفتگو) هرچیز قابل‌توجه و چشم‌گیر. ■ **آش را با کاسه بردن (خوردن و جایش را شکستن)** (گفتگو) قدرنشناسی و ناسپاسی کردن. ■ **آشِ شلم‌شوربا** (گفتگو) آش شله‌قلم‌کار (مر. ۲). ■ **آشِ شله‌قلم‌کار** ۱. آشی که از سبزی، گوشت، و حبوبات مختلف تهیه می‌شود. ۲. (گفتگو) مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هرچیز درهم، بی‌نظم، و آشفته. ■ **آشِ کشکِ خاله** (گفتگو) تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر. ■ **آشِ گِل‌گیوه** (گفتگو) آشی بدمزه و بی‌خاصیت. ■ **آشِ نخورده [و] دهنِ سوخته** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بدون آن‌که فایده‌ای برده‌باشند، ضرروزیان ببینند. ■ **آشی برای کسی پختن که یک وجب روغن داشته‌باشد (رویش بایستد، رویش باشد)** (گفتگو) به‌شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازاتِ او را فراهم کردن.

آشامیدن āšām-id-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آشام) نوشیدن.

آشپز āš-paz' (صـ.، اِ.) آن‌که غذا می‌پزد یا شغل او پختن غذاست.

آش‌پزان ā.-ān' (اِمصـ.) پختن آش با مراسم خاص.

آشپزخانه āš-paz-xāne' (اِ.) جایی که مخصوصِ پختنِ غذاست و وسایل آشپزی در آن قرار دارد.

آشپزی āš-paz-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آشپز؛ پختنِ غذا. ۲. (اِ.) فن چگونگی پختن انواع غذاها.

آشتی āšti' (اِمصـ.) ۱. دوستی کردن دوباره بعداز رنجش و جدایی. ۲. توافق کردن برای سازش و پایان دادن به جنگ. ۳. دو فکر یا دو نظر یا دو رشته از علوم را باهم تلفیق دادن؛ تلفیق.

• **آشتی دادن** (مصـ.مـ.) ۱. رنجش و آزردگی دو نفر را ازمیان بردن و میان آنان دوستی و صفا به‌وجود آوردن. ۲. میان دو دشمن صلح برقرار کردن.

آشتی‌کنان ā.-kon-ān' (اِمصـ.،اِ.) مراسمی که ضمن آنِ آشتی می‌کنند.

آشغال āšqāl' (اِ.) (گفتگو) ۱. زباله. ۲. (صـ.) خردوریز، و هرچیز بی‌ارزش یا نامرغوب. ۳. (توهین‌آمیز) آدم بی‌ارزش و پست.

آشغال‌جمع‌کن ā.-jam[']-kon' (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. آشغالی. ۲. آن‌که به‌خاطر فقر و نداری، برای یافتن اشیای مختلف، آشغال‌ها را زیرورو می‌کند. ۳. آن‌که اشیا و لوازمِ کم‌کاربرد کم‌ارزش را جمع‌آوری یا نگهداری می‌کند.

آشغال‌خور āšqāl-xor' (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که خوراکی‌های نامطبوع یا خوراکی‌هایی از نوع تنقلات

می‌خورَد. ۲. (توهین‌آمیز) پست و فرومایه.

آشغال‌دان 'āšqāl-dān (اِ.) (گفتگو) زباله‌دان.

آشغال‌دانی 'ā.-i (اِ.) (گفتگو) زباله‌دان.

آشغالی 'āšqāl-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. کارگری که مأمور جمع کردن زباله است. ۲. (صـ.) به‌دردنخور و نامرغوب؛ بی‌ارزش.

آشفتن 'āšoft-an (مصـ.لـ.، بمـ.: آشوب) ۱. عصبانی شدن؛ تندی کردن. ۲. ازهم گسیختن رشتهٔ کارها؛ مختل شدن امور؛ پدید آمدن هرج‌ومرج. ۳. پریشان شدن؛ درهم‌وبرهم شدن، چنان‌که تارهای زلف.

آشفته 'āšoft-e (صـ.) ۱. درهم‌ریخته؛ بی‌نظم. ۲. مضطرب؛ نگران؛ پریشان. ۳. عصبانی؛ خشمگین.

آشفته‌بازار 'ā.-bāzār (اِ.) ۱. جایی که در آن، نظم و سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ. ۲. بازار درهم‌وبرهم و بی‌سامان.

آشکار 'āš[e]kār (صـ.) ۱. ویژگی آنچه با حواس یا با اندک تأمل ذهن، قابل‌تشخیص است؛ هویدا؛ عیان؛ نمایان. ۲. ویژگی آنچه پوشیده و پنهان نیست؛ علنی.

آشکارا 'ā.-ā (قـ.) ۱. به‌طور آشکار؛ به‌صورت علنی؛ علناً. ۲. (صـ.) آشکار (مـِ. ۱). ۳. (اِ.) آنچه در ظاهر است؛ وضع و حال ظاهر.

آشنا 'āš[e]nā (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که او را می‌شناسیم، ولی معمولاً رابطه‌مان با او درحد دوست یا خویشاوند نزدیک نیست. ۲. آن‌که یا آنچه، به‌طور نه چندان دقیق و واضح، به ذهن و خاطر می‌آوریم. ۳. دارای شناخت و آگاهی نسبت‌به چیزی یا امری. ۴. دارای دانش کم و متوسط در موضوع یا زمینه‌ای. ۵. دوستی که از نفوذِ او در جایی می‌توان برای انجام یا تسریع کار استفاده کرد.

☜ ▪ **آشنا شدن با کسی (چیزی)** ۱. برخورد کردن با او برای اولین بار و آغاز کردن رابطهٔ دوستی با وی. ۲. شناخت و آگاهی پیدا کردن نسبت‌به او (آن). • **آشنا کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شناساندن. ۲. وسیلهٔ شناخت و ارتباط کسی را با چیزی یا کسی فراهم کردن؛ عادت دادن؛ مأنوس کردن.

آشنابازی 'ā.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) استفاده از نفوذ کسی در جایی برای رسیدن به هدفی؛ پارتی‌بازی.

آشنایی 'āš[e]nā-y(')-i (حامصـ.) ۱. آشنا بودن. ۲. اطلاع از امری یا شناختن کسی (معمولاً به‌صورت مقدماتی و اندک). ۳. دوستی؛ رفاقت.

☜ • **آشنایی دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خود را معرفی کردن و سابقهٔ آشنایی یا دوستی یا خویشاوندی را بیان کردن.

آشوب 'āšub (اِمصـ.) ۱. به‌هم خوردن نظم و آرامش؛ هرج‌ومرج. ۲. ازدحام؛ انبوهی؛ شلوغی. ۳. به‌هم خوردن امواج؛ تلاطم. ۴. (اِ.) بانگ و فریاد؛ هیاهو. ۵. (اِمصـ.) طغیان؛ شورش.

☜ • **آشوب شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دچار تهوع شدن.

آشوب‌طلب 'ā.-talab (صـ.) طرفدار هرج‌ومرج و خواستار آشوب و فتنه و بی‌نظمی.

آشوبگر، آشوب‌گر 'āšub-gar (صـ.) ۱. آن‌که آشوب و شورش ایجاد می‌کند؛ هرج‌ومرج‌طلب. ۲. فریبا؛ فتنه‌انگیز.

آشوبیدن 'āšub-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: آشوب) آشفتن.

آشور 'āšur (اِ.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست پنجگاه.

آشورآوند 'ā.-ā(')vand (اِ.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست پنجگاه.

آشورمه 'āšu(o)rme [تر.] (اِ.) پاردم.

آش‌ولاش 'āš-o-lāš (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه اجزایش ازهم پاشیده یا کوفته شده‌باشد؛ خردوخمیر؛ ازهم‌پاشیده. ۲. دچار کوفتگی براثر ضربات مشت و لگد، و مانند آن یا خستگی از کار زیاد. ۳. آشفته‌حال و پریشان.

آشیان 'āšiyān (اِ.) آشیانه.

☜ • **آشیان گرفتن** (مصـ.لـ.) آشیانه کردن.

آشیانه 'ā.-e (اِ.) ۱. لانهٔ جانوران، به‌ویژه پرندگان. ۲. مسکن؛ منزل؛ خانه.

☜ • **آشیانه کردن** (مصـ.لـ.) سکونت کردن؛ مسکن گزیدن.

آطریلال 'ātrilāl [بر.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی.

آغا 'āqā (اِ.، صـ.) آقا.

آغار 'āqār (اِ.) نم و رطوبتی که به جایی نفوذ کند یا مالیده شود و اثرش بمانَد.

آغاز 'āqāz (اِ.) ۱. اولین قسمت یا مرحله از هرچیز؛ جایی یا لحظه‌ای که از آن، کاری شروع می‌شود؛ مقِ. پایان، انتها، فرجام، آخر: آغاز تابستان، آغاز آشنایی. ۲. (اِمصـ.) شروع شدن یا شروع کردن؛ شروع.

آغازگاه 'ā.-gāh (اِ.) محل شروع؛ مبدأ.

آغازگر 'āqāz-gar (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را شروع می‌کند.

آغازیان 'āqāz-i-y-ān (اِ.) (جانوری) موجودات زندهٔ تک‌سلولی هسته‌داری که بعضی‌از خواص گیاهان و جانوران را دارند.

آغازیدن 'āqāz-id-an (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.، بمـ.: آغاز) آغاز کردن یا آغاز شدن.

آغازین 'āqāz-in (صـ.) اولین؛ نخستین؛ مقِ. آخرین.

آغال‌پشه 'āqāl-paše (اِ.) (گیاهی) نارون.

آغشتن 'āqešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آغر) ۱. خیس و مرطوب

کردن یا مالیدن و تماس دادن چیزی به ماده‌ای نیمه‌مایع یا پودری‌شکل به‌طوری‌که مقداری از آن مواد برروی آن باقی بمانَد. ۲. آلودن؛ آلوده کردن.

آغل āqol' (اِ.) جایی برای نگهداری گوسفند و بز و چهارپایان دیگر.

آغ‌وداغ āq-o-dāq' (صـ.) آج‌وداغ.

آغوز āqu(o)z' (اِ.) (جانوری) نخستین شیر پستان‌دار ماده که نسبت‌به شیر معمولی زردتر و غلیظ‌تر است، عوامل ایمنی‌زای فراوانی برای شیرخوار دارد، و سرشار از ویتامین و مواد مقوی است؛ شیر ماک.

آغوش āquš' (اِ.) ۱. فضای میان دو بازو و سینه؛ بغل. ۲. آن مقدار از هرچیز نظیر گیاه، گل، چوب، و مانند آنها، که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد.

☜ ■ **با آغوشِ باز از کسی استقبال کردن (با آغوشِ باز کسی را پذیرفتن)** (گفتگو) با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن. ■ **در آغوش گرفتن (کشیدن)** کسی را ازروی محبت یا عشق با دو دست گرفتن و به سینه چسباندن و فشردن.

آغوشقا āqušqā' [رو.] (اِمصـ.) (ورزش) در ژیمناستیک و در حرکت مهتاب، بردن پاها و باسن بین دست‌ها و حرکت پاها به‌سمت بالا و جلو.

آفات āfāt' [عر.، جِ. آفَة] (اِ.) آفت‌ها؛ بلاها؛ آسیب‌ها.

آفاق āfāq' [عر.، جِ. اُفُق] (اِ.) ۱. افق‌ها. ۲. سرزمین‌ها؛ همه‌جای کُرهٔ زمین. ۳. عالم ظاهر؛ جهان ماده.

آفت āft' [فر.: aphte] (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ دردناک به‌رنگ قرمز یا سفید در دهان.

آفت āfat' [عر.: آفة] (اِ.) ۱. آنچه سبب فساد، تباهی، خرابی، زیان، بیماری، و مانند آنها می‌شود؛ بلا و سختی. ۲. (صـ.) (گفتگو) هشیار و زیرک؛ آتش‌پاره؛ ناقلا؛ بلا. ۳. (گفتگو) بسیار زیبا و عشوه‌گر.

☜ ● **آفت زدن** (مصـ‌لـ.) ۱. در معرض صدمهٔ ناشی از آفات دامی یا گیاهی قرار گرفتن. ۲. دچار بلا و مصیبت شدن.

آفتاب āftāb' (اِ.) ۱. خورشید؛ شمس: آفتاب در آمد. ۲. نوری که از خورشید به زمین می‌تابد. ۳. (صـ.) آفتابی (مِ. ۳). ۴. (اِ.) (ورزش) حرکتی در ژیمناستیک.

☜ ■ **آفتاب از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمده (دمیده)؟** (گفتگو) هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی دورازانتظار گفته می‌شود. ■ **آفتاب از مغرب درآمدن (طلوع کردن)** (گفتگو) واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن. ■ **آفتاب‌به‌آفتاب** (گفتگو) از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح‌به‌صبح. ■ **آفتاب به کلهٔ (مغِ، ملاجِ) کسی خوردن** (گفتگو) (طنز) تعادل فکری و روحی او برهم خوردن. ⊙ **آفتاب پریدن** (گفتگو) غروب کردنِ آن. ■ **آفتاب پهن بودن (شدن)** روز به نیمه رسیدن؛ در میانهٔ روز بودن. ● **آفتاب چریدن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) بی‌کار بودن. ● **آفتاب خوردن** (مصـ‌لـ.) ۱. درمعرض نور خورشید قرار گرفتن. ۲. (گفتگو) رنج کشیدن و سختی دیدن. ● **آفتاب دادن** (مصـ‌مـ.) درمعرض نور خورشید قرار دادن. ● **آفتاب زدن** (مصـ‌لـ.) طلوع کردن؛ دمیدن. ■ **آفتاب زیرِ ابر [پنهان] نماندن** آشکار شدن آنچه پنهان می‌داشته‌اند؛ ماه زیر ابر نماندن. ● **آفتاب شدن** (مصـ‌لـ.) ظاهر شدن آفتاب از پشت ابر و تابیدنِ آن بر زمین. ■ **آفتابِ کسی از مغرب درآمدن** بی‌چاره و بدبخت شدنِ او؛ چاره‌ای نداشتنِ او. ● **آفتاب گرفتن** (مصـ‌لـ.) ۱. بدن را درمعرض تابش خورشید قرار دادن برای استفاده از نور و حرارت آن. ۲. ⊙ (نجوم) کسوف (مِ. ۱). ۳. تابیدن نور خورشید به جایی. ■ **آفتاب گز کردن** (گفتگو) بی‌کار بودن و شغل نداشتن. ■ **آفتابِ لبِ بام (آفتابِ سرِ (برسرِ) دیوار)** (گفتگو) سال‌خوردهٔ نزدیک‌به مرگ.

آفتاب‌پرست ā.-parast' (اِ.) ۱. (جانوری) جانور خزنده که زبانی دراز، چشمانی بزرگ، و بدن و دُمی دراز دارد، به‌سرعت تغییررنگ می‌دهد و هم‌رنگ محیط می‌شود؛ حربا. ۲. (گیاهی) گُل آفتاب‌پرست. ۳. (نجوم) صورت فلکی نزدیک قطب جنوب؛ حربا. ۴. (صـ.) ویژگی آن‌که آفتاب را پرستش و نیایش می‌کند.

آفتاب‌پهن āftāb-pahn' (اِ.، قـ.) (گفتگو) پیش‌از ظهر.

آفتاب‌تنک āftāb-tonok' (قـ.) (گفتگو) زمان طلوع خورشید.

آفتاب‌رو āftāb-ru' (اِ.) جایی که رو به آفتاب باشد؛ آفتاب‌گیر.

آفتاب‌زدگی āftāb-zad-e-gi' (حامصـ.) ۱. بیماری ناشی از زیاد ماندن درمعرض نور خورشید. ۲. تیره‌رنگ شدن پوست براثر تابش نور خورشید.

آفتاب‌زردی āftāb-zard-i' (اِ.، قـ.) ۱. هنگام غروب که خورشید در افق به‌رنگ زرد درمی‌آید. ۲. (اِ.) روشناییِ کم‌رنگِ هنگام غروب.

آفتاب‌سوخته āftāb-suxt-e' (صـ.) ۱. تیره‌رنگ‌شده براثر تابش نور خورشید (معمولاً پوست). ۲. خشک و بی‌آب‌وعلف‌شده براثر گرمای زیاد و نباریدن باران (زمین).

آفتاب‌گردان[1] āftāb-gard-ān' (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی با گل‌برگ‌های زرد و نارنجی بر گِرد صفحه‌ای دایره‌شکل که



روزها به‌طرف خورشید متمایل می‌شود. ۲. گیاه این گل. ۳.

دانهٔ خوراکی این گیاه.

آفتاب‌گردان۲ 'ā. (اِ.) ۱. چادر کوچکی که برای محفوظ ماندن از تابش آفتاب نصب می‌کنند؛ سایبان. ۲. قسمت هلالی‌شکل جلو کلاه، یا لبهٔ هلالی از چرم یا مقوا و پارچه که برای محافظت از تابش آفتاب به پیشانی می‌بندند.

آفتاب‌گرفتگی 'āftāb-gereft-e-gi (حامصـ.) (نجوم) کسوف (مِ. ۱).

آفتاب‌گرفته 'āftāb-gereft-e (صـ.) ویژگی قسمتی از پوست صورت یا بدن، که از هنگام تولد به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای درآمده‌است.

آفتاب‌گیر 'āftāb-gir (صـ.، اِ.) ۱. آنچه مقابل نور خورشید قرار می‌دهند تا مانع تابش مستقیم آن شود. ۲. (صـ.) ویژگی جایی که آفتاب به آن می‌تابد. ۳. (اِ.) آفتاب‌گردان۲ (مِ. ۲).

آفتاب‌مهتاب 'āftāb-mah-tāb (اِ.) ۱. (ورزش) فنی در کُشتی. ۲. (بازی) بازی‌ای که در آن، دو نفر پشت‌برپشت هم، بازوها را در یک‌دیگر حلقه می‌کنند و با خواندن شعر، به‌نوبت با خم شدن، دیگری را روی پشت خود از زمین بلند می‌کنند. ۳. نوعی آتش‌بازی با پرتاب گلوله که هنگام انفجار آن، خطوط رنگارنگی در فضا به‌وجود می‌آید.

آفتاب‌مهتاب‌ندیده 'ā.-na-did-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی دختر یا زنِ نجیب و عفیف و معمولاً خانه‌نشین.

آفتاب‌نزده 'āftāb-na-zad-e (صـ.، قـ.) (گفتگو) پیش‌از طلوع آفتاب؛ صبح زود.

آفتاب‌نشین 'āftāb-nešin (صـ.) ۱. خوش‌نشین (مِ. ۲). ۲. بی‌کاره و تنبل.

آفتابه 'āf-tāb-e (اِ.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با بدنهٔ استوانه‌ای یا شکم‌دار که منتهی به گردن و دهانه‌ای گشاد می‌شود و دسته و لوله‌ای بر بدنهٔ آن‌متصل است و به‌ویژه برای شست‌وشو در توالت به‌کار می‌رود.



۲. (گفتگو) (طنز) خودرو قدیمی و درب‌وداغان.

☜ ▪ **آفتابه خرج لحیم کردن** (گفتگو) برای تعمیر چیز کم‌ارزش و ازکارافتاده‌ای پول زیاد دادن. ▪ **آفتابه خرج لولهنگ کردن** (گفتگو) چیز باارزشی را برای حفظ چیز کم‌ارزشی ازدست دادن.

آفتابه‌دزد 'ā.-dozd (صـ.) (گفتگو) آن‌که اشیای کم‌قیمت و ناچیز را می‌دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک.

آفتابه‌لگن 'āf-tāb-e-lagan (اِ.) نوعی آفتابه با لگنی فلزی که برای شستن دست و دهان به‌کار می‌رفته است.



آفتابی 'āftāb-i (صـ.) ۱. مربوط به گردش آفتاب. ۲. با حرارت آفتاب پرورده‌شده یا خشک‌شده. ۳. روشن و دارای نور آفتاب؛ مقِ. ابری. ۴. جلوگیری‌کننده از تابش نور آفتاب: عینک آفتابی. ۵. (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یک یا چند ساله از خانوادهٔ چلیپاییان. ۶. نوعی لامپ مهتابی که نوری تقریباً زردرنگ تولید می‌کند.

☜ ● **آفتابی شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) در انظار ظاهر شدنِ آن‌که مخفی یا منزوی و خانه‌نشین بوده‌است. ۲. روشن شدن (هوا) به‌علت کنار رفتن ابرهای آسمان و تابیدن خورشید. ● **آفتابی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) آشکار کردن.

آفتامات 'āftāmāt [رو.] (اِ.) (برق) کلیدی خودکار در اتومبیل که ولتاژ دینام را تنظیم می‌کند.

آفت‌کش 'āfat-koš (اِ.) (کشاورزی) ماده‌ای شیمیایی برای مبارزه با آفت‌های نباتی یا حیوانی که حشره‌کش‌ها، قارچ‌کش‌ها، و علف‌کش‌ها از انواع آن است.

آفریدگار 'āfarid[-e]-gār (صـ.) ۱. آفریننده؛ خالق. ۲. (اِ.) خداوند. ۳. (صـ.) پدیدآورنده با ابتکار و ابداع.

آفریدن 'āfarid-an (مصـ.م.، بمـ.: آفرین) ۱. از نیستی، هست کردن؛ هستی دادن؛ خلق کردن: خداوند زمین و آسمان را آفرید. ۲. به‌وجود آوردن (چیزی نو یا اثری هنری) با به‌کار گرفتن ذوق، مهارت، و ابتکار.

آفریده 'āfarid-e (صـ.) ۱. خلق‌شده؛ پدیدآمده: آفریده‌های هنری. ۲. (اِ.) انسان؛ آدمی.

آفرین 'āfarin (شجـ.) هنگام تحسین و تشویق به‌کار می‌رود؛ مرحبا؛ بارک‌الله؛ احسنت.

آفرینش 'ā.-eš (اِمصـ.) ۱. عمل آفریدن؛ خلقت: آفرینش جهان. ۲. ابتکار و ابداع. ۳. (اِ.) (گفتگو) آفریده؛ اثر.

آفریننده 'āfarin-ande (صـ.) ۱. هستی‌بخش؛ به‌وجودآورنده. ۲. (اِ.) خداوند.

آفرینه 'āfarin-e (اِ.) آنچه آفریده و ابداع شده‌است.

آفساید 'āfsāyd [انگ.: offside] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، حالت ورود بازی‌کن مهاجم بدون توپ، به منطقهٔ دفاعی تیم مقابل، بدون حضور مدافع میان او و دروازه‌بان، هنگام ارسال توپ توسط یار خودی.

☜ ● **آفساید گرفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، حرکت کردن بازی‌کنان یک تیم در خلاف جهت دروازهٔ خودی، تا بازی‌کنان حمله‌کنندهٔ تیم مقابل در موقعیت آفساید قرار

گیرند.

آفیش āfiš' [فر.: affiche] (اِ.) ورقهٔ چاپی بزرگ که برای تبلیغات روی دیوارها یا تابلوهای مخصوص نصب می‌شود.

آق āq' (اِ.، صـ.) (گفتگو) آقا: آق‌جواد.

آقا āqā' [مغـ.] (اِ.، صـ.) ۱. (احترام‌آمیز) در خطاب یا اشاره به مردان و پسران به‌کار می‌رود. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای به‌کار بردن نام مردان. ◊ اگر دراول اسم کوچک بیاید، معمولاً بدون نشانهٔ اضافه می‌آید: آقارضا، و اگر دراول نام خانوادگی بیاید، با نشانهٔ «یِ» (ye) می‌آید: آقای خاتمی، رئیس‌جمهور. ۳. (احترام‌آمیز) مرد. ۴. عنوانی برای بزرگان و اشراف و علمای دینی. ۵. (گفتگو) عنوان یا خطابی به پدر یا پدربزرگ خانواده ازطرف همسر و فرزندان او. ۶. (گفتگو) خطاب محبت‌آمیز پدر یا پدربزرگ به فرزند یا نوه؛ عزیزم؛ جانِ‌پدر. ۷. (صـ.) (گفتگو) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد مردان و پسران). ۸. (اِ.) (گفتگو) ارباب؛ صاحب‌کار.

• **آقا شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسربچه‌ها). ۲. دارای سرووضع مرتب شدن (معمولاً دربارهٔ پسران نوجوان گفته می‌شود). ▪ **آقایِ خود [و نوکرِ خود] بودن** (گفتگو) برای خود کار کردن و مزدبگیر کسی نبودن. ▪ **آقایِ گل** (ورزش) آن‌که در یک دوره مسابقات فوتبال، بیش‌ترین گل‌ها را زده‌باشد.

آقابالاسر ā.-bālā-sar' (صـ.) (گفتگو) آن‌که به دیگری امرونهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است.

آقابزرگ āqā-bozorg' (اِ.) (گفتگو) عنوانی که معمولاً به پدربزرگ‌ها می‌دهند.

آقاپسر āqā-pesar' (اِ.) (گفتگو) عنوانی احترام‌آمیز برای پسران.

آقاجان āqā-jān' (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای پدر یا پدربزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب.

آقاداداش āqā-dādāš' (اِ.) (گفتگو) عنوانی برای برادر بزرگ.

آقادایی āqā-dāy(')i' (اِ.) (گفتگو) ۱. در خطاب به دایی ازطرف خواهرزاده گفته می‌شود. ۲. (طنز) (غیرمؤدبانه) برآمدگی‌های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقازاده āqā-zā-d-e' (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) ۱. عنوانی دربارهٔ فرزند مخاطب. ۲. عنوانی دربارهٔ فرزند بزرگان.

آقامنش āqā-maneš' (صـ.) بزرگ‌منش.

آقایی āqā-y(')-i' (حامصـ.) ۱. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی. ۲. ریاست؛ سروری.

آق‌بانو، آقبانو āq-bānu' (اِ.) نوعی پارچهٔ پنبه‌ای نازک.

آق‌پر āq-par' [تر.فا.] (اِ.) نوعی چای که بعداز دَم کشیدن، رنگی روشن، طعمی تلخ، و بویی خوش پیدا می‌کند؛ سفیدپر.

آقطی āqti' [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی با انواع گوناگون که نوع آسیایی آن زینتی است، چوب بعضی‌از انواع آن در ساختن اشیای زینتی به‌کار می‌رود، و در طب سنتی نیز مصرف دارویی دارد؛ شون.



آقورایی āqur-[r]ā-y(')-i' [تر.فا.فا.] (اِ.) سوغاتی‌ای که مسافر می‌آورَد، یا هدیه‌ای که به مسافر می‌دهند؛ اقورراهی.

آقون‌واقون āqun-vāqun' (اصو.) صداهای نامفهوم بچه قبل‌از آن‌که شروع به تکلم کند.

آکادمی ākādemi' [فر.: académie] (اِ.) فرهنگستان.

آکاردئون ākārde'on' [فر.: accordéon] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی و دستی، با بدنه‌ای چین‌دار که با فشار دادن و کشیدن دو طرف آن و فشردن دگمه‌های روی بدنهٔ طرفین نواخته می‌شود.

آکاردئونی ā.-i' [فر.فا.] (صـ.) ۱. دارای حالتِ بازوبسته شدن، مانند بدنهٔ آکاردئون. ۲. (اِ.) وسیله‌ای شبیه قسمتِ دمندهٔ آکاردئون که کوتاه و بلند می‌شود و در بعضی دستگاه‌ها، مانند دوربین عکاسی، به‌کار می‌رود.

آکاسیا ākāsiyā' [فر.: acacia] (اِ.) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌رویَد. چوب بعضی‌از انواع آن سخت و قیمتی است و از بعضی گونه‌های آن صمغ به‌دست می‌آید. ۲. گل این درخت که در عطرسازی مصرف می‌شود و معمولاً به‌رنگ زرد یا سفید است.



آکبند، آک‌بند ākband' [ازانگ.: O.K. band؟] (صـ.) ۱. ویژگی کالای استفاده‌نشده‌ای که بسته‌بندیِ کارخانه‌ای آن را هنوز باز نکرده‌اند؛ کارنکرده؛ نو. ۲. دست‌نخورده.

آکتور āktor' [فر.: acteur] (صـ.، اِ.) ۱. (سینما، نمایش) بازیگر سینما و تئاتر. ۲. (گفتگو) فریب‌کار و حقه‌باز.

آکروبات ākrobāt' [فر.: acrobate] (اِ.) (ورزش) ۱. آن‌که حرکت‌های دشوار ورزشی و نمایشی، مانند راه رفتن روی طناب و پشتک زدن انجام می‌دهد. ۲. ورزش با وسایلی مانند بارفیکس و پارالل.

آکروباسی ākrobāsi' [فر.: acrobatie] (اِ.) (ورزش) حرکت‌های موزون بدنی، ژیمناستیکی، و گاهی محیرالعقول که ممکن است با وسیله یا بدون وسیله اجرا شود.

آکلاد ākolād' [فر.: accolade] (اِ.) هریک از نشانه‌هایی به‌شکل { }.

آکله ākele' [عر.: آکلة] (اِ.) ۱. (پزشکی) جذام. ۲. (ص.، اِ.) (گفتگو) ⚠ زن گستاخ و پررو.

آکندن ākan-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: آکن) پُر کردن.

آکنده ākan-d-e' (صـ.) پُر و انباشته.

آکنه ākne' [فر.: acné] (اِ.) (پزشکی) جوش غرور جوانی.

آکواریوم ākvāriyom' [فر.: aquarium] (اِ.) ۱. ظرفی شیشه‌ای و تزیینی برای نگهداری گیاهان و جانوران آبزی، به‌ویژه ماهیان. ۲. ظرفی با دیوار شیشه‌ای بزرگ برای نمایش مهارت‌های شناگران در ژرفای آب (در سیرک‌ها). ۳. محل یا مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌هایی از آبزیان را نگهداری می‌کنند.

آکورد ākord' [آلمـ.: Akkord] (اِ.) (موسیقی) چند آوای موسیقی که با فاصله‌های معیّن روی هم قرار می‌گیرند و هم‌زمان نواخته می‌شوند.

☜ • **آکورد گرفتن** (مصـ.ل.) (موسیقی) نواختن آکورد.

آکومولاتور āku(o)mu(o)lātor' [فر.: accumulateur] (اِ.) (برق) انباره.

آگاه āgāh' (صـ.) ۱. آن‌که باکمک تجربه، دانش، دیده‌ها یا شنیده‌ها، موضوع، خبر، یا حقیقتی را می‌داند؛ مطّلع؛ بااطلاع؛ با خبر. ۲. ویژگی آن‌که حقوق و مسئولیت‌های خود و سایر شهروندان و مسئولان جامعه را می‌شناسد و بر اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی جامعه و تحولات آن وقوف دارد.

آگاهاندن ā.-ān-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: آگاهان) آگاه کردن.

آگاهی āgāh-i' (حامصـ.) ۱. آگاه بودن؛ باخبر بودن؛ اطلاع. ۲. شناخت دقیق؛ معرفت؛ بصیرت. ۳. (اِ.) (اداری) اداره‌ای در سازمان نیروی انتظامی، که وظیفه‌اش کشف بزه‌کاری، جنایت، و مفاسد اجتماعی است.

☜ • **آگاهی دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) اطلاع دادن و خبر کردن؛ آگاه کردن. • **آگاهی داشتن** (مصـ.ل.) باخبر بودن؛ اطلاع داشتن. • **آگاهی یافتن** (مصـ.ل.) آگاه شدن.

آگوست āgo(u)st' [انگـ.: August] (اِ.) (گاهشماری) ماه اوت.

آگهی āgah-i' (اِ.) خبر یا مطلبی که برای جلب نظر مردم ازطرف فرد یا مؤسسه‌ای به‌صورت نوشته یا گفتار یا فیلم پخش می‌شود.

آل[۱] āl' (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای که به زن تازه‌زا صدمه می‌رسانَد یا فرزند او را می‌رباید.

آل[۲] ā.' [عر.] (اِ.) خاندان؛ دودمان؛ اولاد.

آلاپلنگی ālā-palang-i' [تر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای نقش‌ونگاری مانند پوست پلنگ. ۲. درهم‌برهم.

آلات ālāt' [عر.، جِ. آلَة] (اِ.) وسایلی که با آنها کاری انجام می‌دهند.

آلاچیق ālāčiq' [تر.] (اِ.) ۱. داربست با چهار پایه و سقف از چوب و برگ درختان. ۲. نوعی کلبه که از چوب و شاخ‌وبرگ درختان یا از پارچهٔ ضخیم به‌صورت چادر و خیمه می‌سازند. ۳. تجیر.

آلاخون ālāxun' [؟] (صـ.) آلاخون‌والاخون.

آلاخون‌والاخون ā.-vālāxun' (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که جای مشخص و ثابتی برای اقامت یا کار ندارد؛ آواره.

آلارم ālārm' [فر.: alarme] (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی برقی، الکترونیکی، یا مکانیکی که پیش آمدن وضعیتی خطرناک یا نامطلوب را خبر می‌دهد. ۲. صدای چنین دستگاهی؛ آژیر خطر.

آلاسکا ālāskā' [انگـ.: Alaska] (اِ.) ۱. نوعی بستنی‌یخی. ۲. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که حرکات و گفتارش خالی از لطف است؛ بی‌مزه.

آلافرنگ ālāfa(e)rang' [از فر.] (صـ.) ویژگی آنچه به شیوه و مُدِ اروپایی‌هاست.

آلالگان ālāle-gān' (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان که بیش‌تر علفی‌اند و برگ‌هایی دندانه‌دار و پنجه‌ای دارند، بیش‌تر آنها سمّی‌اند و بعضی‌از آنها مصرف دارویی دارند.

آلاله ālāle' (اِ.) ۱. گلی به‌رنگ زرد، سفید، یا قرمز که انواع گوناگون خودرو و زینتی دارد. ۲. هریک از گیاهان تیرهٔ آلالگان. ۳. شقایق.

آلام ālām' [عر.، جِ. اَلَم] (اِ.) دردها؛ رنج‌ها.

آلایش ālā-y-eš' (اِمصـ.) ۱. آلوده بودن؛ آلودگی؛ ناپاکی. ۲. (اِ.) همهٔ قسمت‌های دام ذبح‌شده جز گوشت آن.

آلاییدن ālā-y(')-id-an' (مصـ.م.، بمـ.: آلا[ی]) آلوده کردن؛ آلودن.

آلبالو ālbālu' (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای آب‌دار و ترش‌مزه، کروی‌شکل و نسبتاً کوچک به‌رنگ قرمز؛ آلوبالو.



۲. درخت این میوه که انواع پرورشی و خودرو دارد.

آلبالوپلو ā.-polo[w]' (اِ.) نوعی پلو که با آلبالو و شکر تهیه می‌شود.

آلبالوخشکه ālbālu-xošk-e' (اِ.) آلبالوی خشک‌شده که آن را به‌عنوان تنقلات می‌خورند.

آلبالویی ālbālu-y(')-i' (صـ.) ۱. به‌رنگ میوهٔ آلبالو؛ قرمز تیره. ۲. ساخته‌شده از چوب درخت آلبالو.

آلبوم ālbom' [فر.: album] (اِ.) ۱. دفترمانندی با جلد و برگ‌های ضخیم و گاه چسبناک با رویه‌ای شفاف و پلاستیکی یا دارای جیب که اشیای خاصی را در آن می‌چسبانند یا در جیب‌هایش جای می‌دهند. ۲. مجموعه‌ای از ترانه‌ها، سرودها، یا آهنگ‌ها که در یک یا چند کاسِت، صفحه، و مانند آنها عرضه می‌شود.

آلبومین ālbomin' [فر.: albumine] (اِ.) (جانوری، گیاهی) نوعی پروتئین که در سفیدهٔ تخم‌مرغ، سِرُم خون، شیر، و بسیاری از عصاره‌ها و بافت‌های گیاهی و جانوری وجود دارد.

آلپاین ālpāyn' [انگ.: alpine] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی مسابقهٔ اسکی. ۲. (اِمصـ.) اسکی کردن از فراز ارتفاعات به‌طرف دامنه و پایین کوه.

آلت ālat' [عر.: آلة] (اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که وسیلهٔ انجام دادن کاری است؛ وسیله؛ ابزار. ۲. آن‌که بدون فکر و اراده از دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیلهٔ برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت‌دست. ۳. اندام تناسلی مرد یا زن. ۴. (فنی) در نجاری، قطعات باریک تخته یا فلز که در شیشه‌خور پنجره یا آرایش در و سقف به‌کار می‌برند.

■ **آلتِ تناسلی** آلت (مِ. ۳). ■ **آلتِ‌دست** (گفتگو) آلت (مِ. ۲).

آلترناتور ālternātor' [فر.: alternateur] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای تولید جریان برقِ متناوب.

آلرژی ālerži' [فر.: allergie] (اِ.) (پزشکی) حساسیت بیش‌ازحد دستگاه ایمنی بدن نسبت‌به عوامل محیطی و درونی که باعث بروز علایمی ازقبیل عطسه، تنگیِ نفَس، کهیر، و حتی شوک می‌شود.

آلزایمر ālzāymer' [آلمـ.: Alzheimer] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری فراموشیِ تدریجی در سالمندان.

آلش āleš' (اِ.) (گیاهی) درختی جنگلی که چوب آن در نجاری مصرف بسیار دارد؛ راش.

آلفا ālfā' [یو.] (اِ.) ۱. نخستین حرف الفبای یونانی به‌شکل A (بزرگ) و α (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار مثبت که از مواد رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ هر صورت فلکی.

آلو ālu' (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای تخم‌مرغی‌شکل و گوشتی، با مزه‌ای ترش‌وشیرین، که انواع گوناگون دارد: آلوبخارا، آلوبرقانی، آلوزرد، آلوسیاه.



۲. درخت این میوه.

آل‌وآجیل āl-o-'ājil' (اِ.) (گفتگو) ۱. تنقلات و آجیل گوناگون. ۲. مواد لازم برای پختن غذا. ۳. ثروت.

آل‌وآشغال āl-o-'āšqāl' (اِ.) (گفتگو) آت‌آشغال.

آلوبالو ālubālu' (اِ.) (گیاهی) آلبالو.

آلوچه ālu-če' (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ تخم‌مرغی‌شکل کوچک با مزه‌ای ترش‌وشیرین به‌رنگ زرد و سرخ متمایل به بنفش. ۲. درخت این میوه که نوعی آلوی وحشی است. ۳. گوجه.

آلودگی ālud-e-gi' (حامصـ.) ۱. وضع و حالت آلوده. ۲. آمیختگی با چیزهای دیگر، به‌ویژه با چیزهای کثیف و ناپاک. ۳. (اِ.) لکهٔ کثیف؛ چرک روی لباس و مانند آن. ۴. (حامصـ.) اعتیاد به الکل و مواد مخدر و مانند آنها. ۵. ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی.

آلودن ālud-an' (مصـمـ.، بمـ.: آلا[ی]) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم‌از مادی و معنوی). ۲. آمیختن یا مالیدن چیزی به چیزی دیگر؛ آغشتن.

آلوده ālud-e' (صـ.) ۱. آنچه با چیزی معمولاً کثیف و ناپاک درآمیخته یا به آن مالیده شده‌باشد. ۲. (گفتگو) معتاد به مواد الکلی، مواد مخدر، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) وام‌دار؛ مقروض. ۴. فاسد ازنظر اخلاقی.

■ **آلودهٔ کسی (چیزی) بودن (شدن)** ۱. گرفتارِ او (آن) بودن (شدن). ۲. علاقه‌مند بودن (شدن) به او (آن).

آلوسگک ālu-sag-ak' (اِ.) گوجه یا نوع نامرغوب آن.

آلومینیم ālo(u)miniyom' [فر.: aluminium] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید نقره‌ای و بسیار سبک که فراوان‌ترین فلز زمین است. در بسته‌بندی مواد غذایی و دارویی، ساخت ظروف آشپزخانه، و دروپنجره‌سازی به‌کار می‌رود.

آلونک ālunak' (اِ.) ۱. خانهٔ کوچک ساخته‌شده از مصالح کم‌دوام مانند چوب و حلبی که فقرا در حواشی شهر می‌سازند و در آن زندگی می‌کنند. ۲. خانهٔ کوچک و محقر. ۳. جای‌گاهی شبیه اتاق که درکنار جالیز و مانند آن می‌سازند.

آلی āli' [عر.: آلیّ، منسوب به آلة] (صـ.) (شیمی) مربوط به اندام‌های موجود زنده.

آلیاژ āl[i]yāž' [فر.: alliage] (اِ.) (مواد) مخلوطی از دو یا چند عنصر (معمولاً فلز) که خواص فلزی دارد، مانند برنج که آلیاژ مس و روی است؛ هم‌بسته.

آماتور āmātor' [فر.: amateur] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در رشته‌ای از علوم، فنون، هنرها، و ورزش‌ها صرفاً ازروی میل و علاقه، و نه برای کسب درآمد، فعالیت می‌کند؛ مقِ. حرفه‌ای. ۲. کم‌تجربه؛ تازه‌کار.

آماج āmāj' (اِ.) ۱. آنچه به‌سوی آن تیر می‌اندازند؛ هدف؛ نشانه. ۲. جایی که بر آن نشانه می‌گذارند؛ نشانه‌گاه.

آماج‌گاه، آماجگاه ā.-gāh' (اِ.) نشانه؛ هدف.

آمادگاه āmād-gāh' (اِ.) (اداری) تدارکات.

آمادگی āmāde-gi' (حامص.) ۱. آماده بودن. ۲. (ا.) دورهٔ آموزشی قبل‌از کلاس اول دبستان که در آن، کودک آمادهٔ رفتن به دبستان می‌شود. ۳. مکانی که در آن، این دوره برگزار می‌شود.

آماده āmāde' (صـ.) ۱. دارای وضع و کیفیت مناسب برای انجام دادن کاری یا پذیرفتن امری. ۲. مهیا و دردسترس.

آماده‌باش ā.-bāš' (امص.) قرار گرفتن در وضعیت مناسب برای رویارویی با خطر یا مقابله با حریف (جنگی یا ورزشی).

• **آماده‌باش دادن** (مصـ.ل.) اعلام کردن وضعیت آماده‌باش.

آماده‌به‌خدمت āmāde-be-xedmat' (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که آماده است تا کاری را که به او محول می‌کنند، انجام دهد. ۲. (نظامی) ویژگی آن‌که دفترچهٔ اعزام به خدمت سربازی دریافت کرده و منتظر است تا به خدمت سربازی بُرده شود. ۳. (اداری) منتظر خدمت.

آماده‌گاه āmāde-gāh' (ا.) (اداری) تدارکات.

آمار āmār' (ا.) (ریاضی) ۱. حقایق یا داده‌هایی به‌صورت عددی با دسته‌بندی خاص به‌گونه‌ای‌که اطلاعات باارزشی به‌دست دهند. ۲. شاخه‌ای از ریاضیات که به جمع‌آوری و تحلیل اطلاعاتِ عددی می‌پردازد.

آمارگر ā.-gar' (صـ.، ا.) ۱. آن‌که آمار استخراج، بررسی، و تحلیل می‌کند. ۲. آن‌که کارش جمع‌آوری آمار است.

آمارگیری āmār-gir-i' (حامص.) عمل جمع‌آوری آمار.

آماری āmār-i' (صـ.) (ریاضی) ویژگی آنچه در آن از آمار استفاده می‌شود.

آماریلیس āmārilis' [فر.: amaryllis] (ا.) (گیاهی) ۱. گلی شیپوری‌شکل به‌رنگ سفید، زرد، صورتی، نارنجی، و قرمز.



۲. گیاه این گل که پیازدار است، برگ‌هایی نوارمانند دارد و از انواع گیاهان آپارتمانی است.

آماس āmās'(ا.) (پزشکی) تورمی که براثر واکنش دفاع موضعیِ بدن درمقابل عامل بیماری‌زا پدید می‌آید و با درد، گرمی، قرمزی، و اختلال کارکرد عضو درگیر مشخص می‌شود؛ التهاب.

• **آماس کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) ظاهر شدن آماس؛ ملتهب و متورم شدن. ۲. خود را بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن.

آماسیدن ā.-id-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آماس) دچار آماس شدن؛ ورم کردن.

آمال āmāl' [عر.، جِ. اَمَل] (ا.) آرزوها.

آمایش āmā-y-eš' (امص.) آماده کردن.

آمبولانس āmbo(u)lāns' [فر.: ambulance] (ا.) اتومبیل مجهز به تخت‌خواب، آژیر مخصوص، و برخی لوازم اولیهٔ پزشکی برای جابه‌جایی بیماران، آسیب‌دیدگان، و مردگان.

آمبولی āmboli' [فر.: embolie] (امص.) (پزشکی) انسداد رگ به‌وسیلهٔ لختهٔ خون یا حباب هوا.

آمپاس āmpās' [از فر.: impasse] (امص.، ا.) ۱. (ورزش) در شطرنج، مجبور کردن حریف به انجام حرکتی که به‌ضرر اوست. ۲. (گفتگو) حالت مجبور بودن یا معذوریت.

آمپر āmper' [فر.: ampère] (ا.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت‌جریان برق. ۲. (فنی) هریک از عقربه‌های واقع درروی داشبورد خودرو که وضعیتی را نشان می‌دهد.

▪ **آمپرِ کسی بالا رفتن** (گفتگو) به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ او.

آمپرسنج ā.-sanj' (ا.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه‌گیری شدت جریان برق؛ آمپرمتر.

آمپرمتر āmpermetr' [فر.: ampèremètre] (ا.) (فیزیک) آمپرسنج.

آمپول āmpul' [فر.: ampoule] (ا.) (پزشکی) ۱. شیشهٔ کوچکی که داروهای تزریقی استریل در آن نگهداری می‌شوند. ۲. (گفتگو) دارویی که در این شیشه نگهداری می‌شود. ۳. (گفتگو) سرنگ.

⊙ **آمپول زدن** (گفتگو) تزریق کردن دارویی که در آمپول هست.

آمپول‌زن ā.-zan' (صـ.، ا.) (گفتگو) آن‌که با سرنگ، محتوای آمپول را به بدن تزریق می‌کند؛ تزریقاتی.

آمد āmad' (امص.) ۱. خوش‌یمنی؛ اقبال. ۲. (ا.) نتیجه؛ حاصل. ۳. (امص.) آمدن (مِ. ۱).

▪ **آمد داشتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) خوش‌یمن بودنِ او (آن). • **آمد کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) باعث خوشبختی و خوش‌اقبالی شدن. ▪ **آمدورفت** ۱. آمدن و رفتن. ۲. دوستی و معاشرت کردن.

آمد[و]شد ā.[-o]-šod' (امص.) آمدن و رفتن؛ رفت‌وآمد.

آمدن āmad-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آ[ی]) ۱. حرکت کردن به‌سوی گوینده یا مخاطب، و رسیدن و وارد شدن به جایی که او در آنجاست (یا فرض می‌شود که در آنجاست)؛ مقِ. رفتن. ۲. وقوع یافتن. ۳. عارض شدن احساسی یا حالتی. ۴. (گفتگو) قصد کردن؛ اقدام کردن به انجام کاری. ۵. ظاهر شدن نقش یا نتیجهٔ تفأل و مانند آن ازروی تصادف. ۶. نقل شدن؛ روایت شدن. ۷. (گفتگو) اشاره کردن به نازوغمزه یا به‌شوخی با

حرکت دادن معنی‌دار چشم و ابرو یا گردن و کمر و مانند آن. **۸.** (گفتگو) انجام دادن عمل یا حرکتی معمولاً هنری یا نمایشی به‌صورت قطعه‌ای کوتاه؛ اجرا کردن. **۹.** میل و گرایش داشتن به چیزی. **۱۰.** زاده شدن؛ به‌دنیا آمدن. **۱۱.** به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن. **۱۲.** رسیدن و دریافت کردن، چنان‌که خبر، پیام، دستور، و مانند آنها. **۱۳.** مشتق شدن. **۱۴.** (گفتگو) باریدن. **۱۵.** (گفتگو) ورم کردن؛ متورم شدن. **۱۶.** (گفتگو) شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری). **۱۷.** افتادن. **۱۸.** رسیدن به حد معیّنی. **۱۹.** (گفتگو) حاضر بودن؛ پذیرفتن؛ رضایت دادن. **۲۰.** امتداد یافتن تا حد معیّنی. **۲۱.** حاصل شدن؛ به‌دست آمدن. **۲۲.** به‌نظر رسیدن؛ به‌نظر آمدن.

☜ ▪ **آمدن و...** (گفتگو) طوری پیش آمدن که؛ چنان اتفاق افتادن که؛ فرض کردن که: آمدیم و در این معامله ضرر کردیم.... ▪ **از کسی آمدن** توان و قدرت داشتنِ او؛ ازعهده برآمدنِ او. ▪ **به‌خود آمدن** (گفتگو) **۱.** بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن. **۲.** به‌سر عقل آمدن؛ دانا شدن. ▪ **به کسی آمدن** (گفتگو) **۱.** در صلاحیت یا در توانِ (او) بودن. **۲.** شباهت داشتن به او ازلحاظ ظاهر یا رفتار. **۳.** شگون داشتن برای او. **۴.** پیدا و نمایان بودن از ظاهر یا چهرهٔ او. ▪ **به کسی (چیزی) آمدن** (گفتگو) متناسب و برازندهٔ او (آن) بودن. ▪ **به‌هم آمدن** **۱.** (گفتگو) مناسب و شایسته بودن برای یک‌دیگر. **۲.** برروی یک‌دیگر قرار گرفتن دوطرف چیزی یا بسته شدن مجرای چیزی. **۳.** درهم رفتن. **۴.** بهبود یافتن و خوب شدن (زخم).

آمد[و]نیامد 'āmad[-o]-na-y-āmad (اِمصـ.) (گفتگو) خوش‌یمنی و بدیمنی.

☜ ▪ **آمد[و]نیامد داشتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) خوش‌یمن یا بدیمن بودنِ او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودنِ او (آن).

آمر 'āmer [عر.] (صـ.، اِ.) امرکننده؛ فرمان‌دهنده.

آمرزش 'āmorz-eš (اِمصـ.) بخشایش گناه یا هر خطای دیگر.

☜ ⊙ **آمرزش خواستن (طلبیدن)** طلبِ عفو و بخشش کردن.

آمرزیدن 'āmorz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آمرز) درگذشتن از خطای کسی و مجازات نکردنِ او، به‌ویژه ازسوی خدا.

آمفی‌تئاتر 'āmfite'ātr [فر.: amphithéâtre] (اِ.) سالنی دایره‌وار یا بیضی با ردیف‌های پله‌کانی برای نشستن و دارای صحنه‌ای در پایین برای اجرای نمایش، انجام حرکات ورزشی، تدریس، و مانند آنها.

آمله 'āmole [سنس.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** نوعی آلوچهٔ وحشی که مصرف دارویی دارد. **۲.** درخت این میوه.

آموختن 'āmuxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آموز) **۱.** یاد دادن آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها به دیگری. **۲.** آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها از دیگران یاد گرفتن.

آموخته 'āmuxt-e (صـ.) ویژگی آنچه یاد گرفته شده‌است.

☜ ▪ **آموخته کردنِ کسی (چیزی) به کسی (چیزی)** عادت دادنِ او (آن) به دیگری.

آموزش 'āmuz-eš (اِمصـ.) **۱.** عملِ آموختن. **۲.** (اِ.) تحصیلات رسمی: آموزش ابتدایی، آموزش عالی. **۳.** بخشی در دانشگاه و مؤسسات مشابه که به امور آموزشی می‌پردازد.

☜ ● **آموزش دادن** (مصـ.مـ.) آموختن (مـ.۱). ● **آموزش دیدن** (مصـ.لـ.) مراحل یادگیری امری را گذراندن. ▪ **آموزشِ مکاتبه‌ای** آموزش از راه دور با فرستادن کتاب و دیگر مواد آموزشی به فراگیران.

آموزشکده، آموزش‌کده 'ā.-kade (اِ.) جایی که در آن، دانش یا هنری را، معمولاً به‌صورت غیررسمی به افراد آموزش می‌دهند.

آموزشگاه، آموزش‌گاه 'āmuz-eš-gāh (اِ.) جایی که در آن، افراد را در رشته‌های فنی، هنری، ورزشی، و مانند آنها به‌صورت رسمی و با ارائهٔ مدرک یا به‌صورت غیررسمی آموزش می‌دهند.

آموزشی 'āmuz-eš-i (صـ.) **۱.** مناسب برای کار آموزش. **۲.** (اِ.) (نظامی) دوره‌ای معمولاً در آغاز خدمت سربازی که به سربازان مسائل نظامی آموخته می‌شود.

آموزشیار، آموزش‌یار 'āmuz-eš-yār (صـ.، اِ.) **۱.** معلم؛ مدرس. **۲.** آن‌که در کلاس‌های سوادآموزی درس می‌دهد.

آموزگار 'āmuz[-e]-gār (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که در دبستان (دورهٔ ابتدایی) آموزش می‌دهد. **۲.** تعلیم‌دهنده و راهنما.

آمونیاک 'āmo(u)niyāk [فر.: ammoniac] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با بوی تند و اشک‌آور که خاصیت قلیایی دارد و تنفس آن خطرناک است و در تهیهٔ اسیدنیتریک، کودهای نیتروژن‌دار، مواد منفجره، نشادر، و هم‌چنین به‌عنوان سرمازا در یخچال‌سازی به‌کار می‌رود.

آمیب 'āmib [فر.: amibe] (اِ.) (جانوری) موجود زندهٔ تک‌سلولی که در دریا یا آبِ شیرین زندگی می‌کند.

آمیختگی 'āmixt-e-gi (حامصـ.) مخلوط بودن دو یا چند چیز باهم.

آمیختن 'āmixt-an (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.، بمـ.: آمیز) مخلوط و درهم کردن دو یا چند چیز باهم.

☜ ▪ **به‌هم آمیختن** **۱.** با یک‌دیگر مخلوط کردن یا مخلوط شدن. **۲.** با یک‌دیگر همراه شدن. ▪ **درهم آمیختن**

۱. با یک‌دیگر مخلوط کردن یا مخلوط شدن. ۲. با یک‌دیگر همراه کردن یا همراه شدن؛ درکنار یک‌دیگر قرار دادن یا قرار گرفتن.

آمیزش 'āmiz-eš (اِمص.) ۱. انجام دادن عمل جنسی؛ مقاربت. ۲. نشست‌وبرخاست و رفت‌وآمد کردن؛ معاشرت؛ هم‌نشینی. ۳. آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ اختلاط.

آمیزشی 'ā.-i (ص.) مربوط به آمیزش؛ مقاربتی.

آمیزه 'āmiz-e (اِ.) آنچه از اختلاط دو یا چند چیز به‌دست می‌آید.

آمین 'āmin [معر. از عبـ.] (شج.) برآورده ساز؛ مستجاب کن؛ چنین باد.

آن[1] 'ān (ص.، ضـ.) اشاره به دور را می‌رسانَد؛ مقـ. این.

■ **از آنها** (گفتگو) ۱. عضو یا طرفدار قشر، دسته، گروه، یا خانواده‌ای که برای مخاطب شناخته‌شده است. ۲. ازجملهٔ افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند آنها. ■ **برآن بودن** ۱. معتقد و پای‌بند بودن به عقیده، نظر، یا قولی. ۲. قصد یا تصمیم داشتن به انجام کاری. ■ **برآن داشتن** وادار یا ترغیب کردن به انجام کاری یا گرفتن تصمیمی. ■ **برآن شدن** ۱. تصمیم گرفتن. ۲. مجبور شدن.

آن[2] 'ā. [عر.] (اِ.) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه.

■ **درآنِ‌واحد** ۱. هم‌زمان؛ در یک زمان. ۲. در کوتاه‌ترین زمان.

آناً 'ān.an [عر.] (ق.) فوراً.

آناتومی 'ānātomi [فر.: anatomie] (اِ.) (پزشکی) کالبدشناسی.

آناناس 'ānānās [فر.: ananas] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ مخروطی‌شکل بزرگی که پوستی سخت و خاردار دارد و آب‌دار و ترش‌وشیرین است. ۲. درخت این میوه که برگ‌هایش دراز و نوک‌تیز است و گل‌های ریز و آبی دارد.

آنتراکت 'ānt[e]rākt [فر.: entracte] (اِ.) فاصلهٔ زمانیِ کوتاه معمولاً برای استراحت، میان دو پردهٔ نمایش یا دو برنامهٔ موسیقی و مانند آنها.

آنتریک 'ānt[e]rik [از فر.: intrigue] (اِمص.) ۱. تحریک؛ توطئه؛ فتنه‌انگیزی. ۲. (اِ.) ماجرای هیجان‌انگیز در تئاتر، داستان، یا فیلم.

■ **آنتریک کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تحریک کردن.

آنتن 'ānten [فر.: antenne] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله، صفحهٔ فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج رادیویی یا تلویزیونی. ۲. جاسوس؛ خبرچین. ۳. (گفتگو) (طنز) آلت تناسلی پسر یا مرد.

■ **آنتنِ بشقابی** (برق) آنتنی با سطح فلزی گود و گِرد، مانند بشقاب که معمولاً برای فرستادن و دریافت امواج دارای فرکانس زیاد، مثل امواج ماهواره‌ای به‌کار می‌رود؛ دیش. ■ **آنتن دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) برقرار شدن ارتباط تلفنی با دستگاه تلفن همراه. ■ **آنتنِ مرکزی** (برق) نوعی آنتن تلویزیون که به‌جای چندین آنتن مجزا، در روی بام مجتمع‌های آپارتمانی قرار می‌گیرد و همهٔ واحدهای مجتمع از راه پریز مخصوص از آن استفاده می‌کنند.

آنتی‌بادی 'āntibādi [انگـ.: antibody] (اِ.) (جانوری) پروتئینی که دستگاه ایمنیِ بدن درمقابل آنتی‌ژن و برای خنثی کردن اثر آن ایجاد می‌کند؛ پادتن.

آنتی‌بیوتیک 'āntibiyo(u)tik [فر.: antibiotique] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ شیمیایی ضدمیکروب که برای درمان عفونت‌ها تجویز می‌شود، مانند پنی‌سیلین.

آنتیک 'āntik [فر.: antique] (ص.) ۱. ویژگی شیء قدیمی و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ عتیقه. ۲. (گفتگو) (طنز) زشت یا ازمدافتاده و به‌دردنخور. ۳. (گفتگو) (طنز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است.

آنتیموان 'āntimo(u)ᵛān [فر.: antimoine] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید نقره‌ای با جلای بسیار زیاد که در صنعت و پزشکی به‌کار می‌رود.

آن‌جا، آنجا 'ān-jā (اِ.) ۱. مکانی که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورداشارهٔ دور؛ مقـ. این‌جا: خانهٔ او در آن‌جاست. ۲. (ق.) در آن مکان. ۳. در جایی؛ جایی. ۴. به آن مکان. ۵. (اِ.) (گفتگو) ⚠ مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: از حسادت آن‌جاش سوخته‌است.

■ **ازآن‌جا[که]** به‌علت آن‌که؛ به‌آن‌سبب که؛ چون. ■ **از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده** (گفتگو) آن‌که موقعیت قبلیِ خود را ازدست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که درنظر داشته، به‌دست نیاورده‌است. ■ **ازآن‌جایی‌که** به‌علت آن‌که؛ به‌آن‌سبب که؛ چون.

آن‌جور 'ān-jur (ص.، ق.) (گفتگو) آن‌گونه؛ آن‌طور.

■ **آن‌جورها** (گفتگو) به‌آن‌شکل؛ آن‌طورها.

آن‌جوری 'ā.-i (ق.) (گفتگو) آن‌طوری؛ به‌همان شکل.

آن‌چنان، آنچنان 'ān-če(o)n-ān (ص.) ۱. آن‌چنانی (مـ.۲). ۲. (ق.) به‌گونه‌ای؛ به‌طوری.

آن‌چنانی، آنچنانی 'ā.-i (ص.) (گفتگو) ۱. مجلل؛ گران‌قیمت. ۲. دارای وضع نامطلوب و غیرقابل‌پذیرش همه. ۳. ویژگی آنچه مخاطب وصفش را می‌داند یا از وضعش آگاه‌است.

آنچه 'ān-če (ضـ.+حر.) هرچیز که؛ چیزی که؛ هرچه.

آند 'ānod [فر.: anode] (اِ.) (شیمی، فیزیک) قطب مثبت باتری‌ها، ظرف‌های تجزیهٔ الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقـ.

کاتد.

آندوسکوپ ’āndoskop [فر.: endoscope] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ لوله‌مانندی که برای مشاهدهٔ بعضی حفره‌های درون بدن به کار می‌رود.

آندوسکوپی ’āndoskopi [فر.: endoscopie] (اِمصـ.) (پزشکی) مشاهدهٔ بعضی حفره‌های درون بدن با استفاده از آندوسکوپ.

آندیو ’āndiv [فر.: endive] (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی سبزی خوراکی با برگ‌های لایه‌لایه شبیه کاهو ولی بسیار کوچک‌تر از آن. ۲. گیاهی علفی، از انواع کاسنی، که این سبزی برگ آن است و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

آنرمال ’ānormāl [فر.: anormal] (صـ.) غیرطبیعی؛ غیرعادی؛ نابه‌هنجار.

آنزیم ’ānzim [فر.: enzyme] (اِ.) (جانوری) نوعی پروتئین که سلول‌های زنده تولید می‌کنند و باعث تسریع واکنش‌های سوخت‌وساز جانداران می‌شود.

آنژین ’ānžin [فر.: angine] (اِ.) (پزشکی) بیماری آماس و التهاب حلق که با درد، قرمزیِ حلق، و تب همراه است.

■ **آنژینِ صدری (قلبی)** (پزشکی) درد شدید و ناگهانی قفسهٔ سینه همراه‌با احساس خفگی و مرگ، که براثر نرسیدن اکسیژن به عضلهٔ قلب درپی فعالیت و هیجان ایجاد می‌شود.

آنژیوگرافی ’ānžiyog[e]rāfi [فر.: angiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از رگ‌ها با استفاده از اشعهٔ ایکس، همراه‌با تزریق مواد رنگی به خون برای پی بردن به نقایص موجود در رگ‌ها.

آن‌سان ’ān-sān (قـ.) آن‌گونه؛ آن‌طور؛ چنان.

آن‌طور ’ān-to[w]r (صـ.، قـ.) آن‌گونه؛ به‌آن‌شکل.

■ **آن‌طورها** (گفتگو) به‌آن‌شکل؛ آن‌گونه.

آنفارکتوس ’ānfārktus [فر.: infarctus] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ بسته شدنِ یکی از رگ‌هایی که خون را به قلب (یا هر عضو دیگر) می‌رسانَد؛ سکتهٔ قلبی؛ حملهٔ قلبی.

آنفولانزا ’ānfolānzā [ایتا.: influenza] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی حاد دستگاه تنفس که باعث التهاب مخاط بینی، حلق، و ملتحمهٔ چشم و نیز سردرد و درد عضلانی می‌شود.

آن‌قدر ’ān-qad[a]r (صـ.، قـ.) ۱. آن‌اندازه؛ تاآن‌حد (کم یا زیاد). ۲. بسیار زیاد؛ خیلی.

■ **آن‌قدرها** (گفتگو) تاآن‌اندازه؛ به آن زیادی.

آنقوت ’ānqut [؟] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثهٔ نسبتاً بزرگ به‌رنگ دارچینی، با پاها و نوکِ سیاه.

آنقوره ’ānqore [یو.] (اِ.) نوعی پشم مرغوب که از ترکیه می‌آورند.

آنقوزه ’ānquze (اِ.) (گیاهی) انقوزه.

آن‌که، آنکه ’ān-ke (ضـ. + حر.) ۱. آن‌کس‌که؛ کسی‌که. ۲. (جمـ.) آن است که: اول آن‌که باید به‌موقع بیایی،....

آن‌گاه ’ān-gāh (قـ.) ۱. پس‌ازآن. ۲. درآن‌وقت. ۳. درآن‌صورت.

آنمی ’ānemi [فر.: anémie] (اِ.) (پزشکی) کم‌خونی.

آنوفل ’ānofel [فر.: anophèle] (اِ.) (جانوری) پشهٔ مالاریا.

آن‌وقت ’ān-vaqt (قـ.) ۱. درآن‌وقت؛ درآن‌زمان. ۲. درآن‌صورت. ۳. (حر.) درحالی‌که.

■ **آن‌وقت‌هم** (گفتگو) وانگهی؛ علاوه‌برآن.

آن‌هم ’ān-ham (قـ.) (گفتگو) ۱. هنگامی به کار می‌رود که بخواهند امری را با حالت اعتراض نفی کنند. ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند تعجب خود را نسبت‌به امری بیان کنند. ۳. به‌ویژه؛ به‌خصوص. ۴. فقط.

آن‌همه ’ān-hame (صـ.، ضـ.) ۱. آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت). ۲. (قـ.) به‌آن‌اندازه؛ به‌آن‌مقدار (در بیان کثرت).

آنی ’ān-i (صـ.) ۱. موقتی؛ زودگذر: درد آنی. ۲. دارای فوریت؛ فوری. ۳. (قـ.) فوری؛ فوراً؛ آناً.

آن‌یک ’ān-yek (ضـ.) دیگری.

آن‌یکی ’ā.-i (ضـ.) آن شخص یا آن چیز؛ مقـِ. این‌یکی.

آوا ’āvā (اِ.) ۱. صدا؛ بانگ. ۲. (زبان‌شناسی) هریکْ از واحدهای تجزیه‌ناپذیر زبان که کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند و گفتار را به‌وجود می‌آورند. ۳. (موسیقی) صدایی که به آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به‌گوش می‌رسد.

آوار ’āvār (اِ.) خاک، آجر، گچ، و دیگر مصالح ساختمان که به‌سبب فروریختن سقف یا افتادن دیوار به پایین می‌ریزد.

■ **آوارِ کسی شدن** (گفتگو) خود را به او تحمیل کردن.

آواره ’āvāre (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از وطن یا شهر و خانهٔ خود جدا شده و دور افتاده‌است و مسکن و اقامت‌گاه ثابتی ندارد. ۲. (گفتگو) سرگردان؛ بلاتکلیف.

آواز ’āvāz (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) صدایی آهنگین معمولاً در قالب یکی از دستگاه‌های موسیقی سنتی، که از حنجرهٔ انسان بیرون می‌آید و معمولاً باکلام همراه‌است. ۲. هر نوع صدایی که دارای آهنگ باشد؛ صدای آهنگین. ۳. (موسیقی‌ایرانی) بخشی از موسیقی ردیف دستگاهی با گوشه‌های مخصوص به خود. ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، افشاری، ماهور، و بیات اصفهان. ۵. صدا.

■ **آوازِ کوچه‌باغی** (موسیقی‌ایرانی) از گوشه‌های آواز دشتی.

آوازخوانی ’ā.-xān-i (حامصـ.) عمل و شغل خوانندهٔ آواز.

آوازه ’āvāz-e (اِ.) ۱. شهرت. ۲. صدا.

آوانس ’āvāns [فر.: avance] (اِ.) ۱. امتیاز؛ ارفاق. ۲. (اِمصـ.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلکو در اتومبیل؛ مقـِ.

ریتارد.

آوخ ’āvax (شجـ.) برای بیان تأسف و حسرت و اندوه به‌کار می‌رود؛ دردا؛ دریغا.

آوردن ’āva(o)r-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آور، آر) ۱. کسی یا چیزی را از جای خود حرکت دادن و به جایی که گوینده یا مخاطب در آن‌جاست (یا فرض می‌شود که در آن‌جاست)، منتقل کردن؛ مقـِ. بردن. ۲. تولید کردن؛ به‌وجود آوردن. ۳. زاییدن. ۴. رساندن، چنان‌که خبر، سلام، پیام، و مانند آنها را. ۵. سبب چیزی شدن. ۶. به‌دست آوردن؛ کسب کردن. ۷. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن. ۸. نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به‌صورت اتفاقی. ۹. تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی.

☜ ■ **به‌هم آوردن** ۱. جمع کردن دوطرف یا لبه‌های چیزی و قرار دادن آنها برروی یک‌دیگر. ۲. (گفتگو) صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم. ۳. بهبود بخشیدن؛ خوب کردن. ■ **کسی را به‌خود آوردن** (گفتگو) به‌هوش آوردنِ او؛ آگاه کردنِ او؛ به حال طبیعی برگرداندنِ او.

آورده ’āva(o)r-d-e (صـ.) ۱. ابداع‌شده. ۲. (اِ.) (اقتصاد) سرمایهٔ اولیهٔ هریک از شرکا در یک شرکت.

آوریل ’āvril [فر.: avril] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه چهارم از سال میلادی، پس‌از مارس و پیش‌از مه، دارای سی روز.

آوند ’āvand (اِ.) (گیاهی) لولهٔ باریکی در ساقهٔ گیاهان که آب و مواد غذایی را از ریشه‌ها به برگ و از برگ به اندام‌های دیگرِ گیاه می‌رسانَد.

آونگ ’āvang (اِ.) (فیزیک) جسم سنگینی که به میله یا طنابی آویزان است و می‌تواند در دو طرف نقطهٔ آویز نوسان کند؛ پاندول.

آویختن ’āvixt-an (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.، بمـ.: آویز) ۱. قرار دادن یا قرار گرفتنِ چیزی یا کسی بر جایی بلندتر از سطح زمین، به‌طوری‌که از قسمت بالایی به آن متصل و قسمت انتهایی آن آزاد باشد. ۲. (مصـ.لـ.) دست به چیزی یا کسی گرفتن یا به آن چنگ انداختن و تحمیل کردن وزن خود به آن به‌عنوان نقطهٔ اتکا. ۳. زدوخورد یا جنگ کردن با کسی.

آویخته ’āvixt-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از جایی آویزان شده‌باشد. ۲. شُل و متمایل به‌طرف پایین، چنان‌که عضوی از بدن.

آویز ’āviz (اِ.) ۱. آنچه از جایی آویزان باشد، چنان‌که چلچراغ و قندیل از سقف و منشورهای بلور از لوستر. ۲. هرچیز کوچک و گران‌قیمت ازنوع فلزهای قیمتی و مانند آنها، که به‌عنوان گردن‌بند یا گوشواره به گردن یا گوش می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گلی زینتی به‌شکل زنگوله و قرمزرنگ؛ گلِ آویز؛ گلِ گوشواره. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که از خانوادهٔ مورْد است. ۵. (ساختمان) تزیین قندیل به‌شکل آویزان از سقف یا از انتهای سقف در معماری گوتیک. ۶. منگوله. ۷. قناره. ۸. (صـ.) آویخته‌شده.

آویزان ’ā.-ān (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از بالا به جایی محکم شده‌باشد، بدون این‌که از پایین یا از جهت‌های دیگر به چیزی بند شده‌باشد. ۲. (گفتگو) (طنز) افسرده، گرفته، و غمگین.

☜ ■ **آویزانِ کسی بودن (شدن)** (گفتگو) سربار او بودن؛ تحمیل شدن به او.

آویزه ’āviz-e (اِ.) ۱. آویز (مـِ ۲). ۲. گوشواره. ۳. گردن‌بند. ۴. (جانوری) آپاندیس.

☜ ■ **آویزهٔ گوش کردنِ مطلبی (گفته‌ای)** (گفتگو) آن را به‌خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: نصیحت‌های پدرش را آویزهٔ گوش کرد. ■ **چیزی را آویزهٔ چیزی دیگر کردن** آن را از آن آویختن.

آویشن ’āvišan (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و معطر از خانوادهٔ نعناع با شاخه‌های فراوان و گل‌های سفید یا صورتی که انواع مختلفِ آن مصرف دارویی دارد.

آه ’āh (اِ.) ۱. نفَسی عمیق که براثر غم، درد، تأسف، و مانند آنها از سینه برمی‌آید و معمولاً ازراه دهان خارج می‌شود و صدایی مانند «آه» به‌گوش می‌رسد. ۲. (شجـ.) برای نشان دادن شدت درد، ناراحتی، تأسف، تعجب، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

☜ ■ **آه از دل برآوردن** اظهار ناراحتی و درد کردن. ■ **آه از نهادِ کسی برآمدن (برخاستن، درآمدن)** به‌علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدنِ او. ■ **آه در بساط نداشتن (نماندن، نبودن)** (گفتگو) فقیر و بی‌چیز بودن (شدن). ■ **آهِ سرد** آه و ناله‌ای ازسر ناامیدی و اندوه. ■ **آهِ کسی، کسی را گرفتن** (گفتگو) اثر کردن نفرین او در دیگری. ● **آه کشیدن** (مصـ.لـ.) نفَسی عمیق از سینه برآوردن به‌نشانهٔ غم، درد، تأسف، و مانند آنها. ■ **آه ندارم (نداری، ...) که با ناله سودا کنم (کنی، ...)** (گفتگو) بسیار فقیر و بی‌چیزم (بی‌چیزی، ...). ■ **آه‌واسف** ابراز اندوه و ناراحتی کردن. ■ **آه‌وافسوس** ناله و زاری. ■ **آه‌وناله (آه‌واوه)** (گفتگو) اظهار ناراحتی و درد کردن.

آها ’āhā (شجـ.) (گفتگو) هنگام تصدیق، تأکید، ابراز خوشحالی یا اعتراض، به‌یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ آهان؛ بلی؛ آری.

آهار[1] ’āhār (اِ.) مایعی از نشاسته، صمغ درختان، و مانند آنها

که به پارچه، لباس، و کاغذ می‌زنند تا محکم و صاف و براق شود.

آهار۲ 'ā. (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی مرکّب با گل‌برگ‌های پیوسته به‌رنگ‌های سفید، قرمز، زرد، نارنجی، صورتی، یا دورنگ که انواع گوناگون کم‌پر و پُرپَر دارد. ۲. گیاه این گل که یک‌ساله و زینتی است با ساقه و برگ‌هایی کرک‌دار، بیضی‌شکل، و نوک‌تیز.

آهارمهره 'ā.-mohre (صـ.) ویژگی کاغذ یا پارچهٔ آهارزده‌ای که بر آن مهره می‌کشند تا براق و صاف شود.

آهان 'āhān (شجـ.) (گفتگو) آها.

آهاه 'āhāh (شجـ.) (گفتگو) آها.

آهای 'āhāy (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و هشدار به‌کار می‌رود.

آهستگی 'āheste-gi (حامصـ.) ۱. آهسته بودن؛ وضع و حالت آهسته. ۲. تأنی؛ درنگ. ۳. کُندی در کار. ۴. وقار؛ متانت.

آهسته 'āheste (صـ.، قـ.) ۱. دارای سرعت، شتاب، یا عجلهٔ کم (حرکت)؛ مقـ. تند. ۲. دارایِ ارتفاع کم، به‌طوری‌که تنها از نزدیک به‌وضوح شنیده شود (صدا)؛ مقـِ. بلند. ۳. دارای نیرو یا فشار کم (ضربه)؛ مقـِ. محکم: ضربهٔ آهسته. ۴. (قـ.) پنهانی؛ مخفیانه.

آهک 'āhak (اِ.) (ساختمان) ماده‌ای مرکّب از کلسیم و اکسیژن به‌رنگ سفید مایل به خاکستری که از مصالح ساختمان است و انواع آن در صنعت و کشاورزی کاربردهای گوناگون دارد.

☜ ▪ **آهکِ زنده (نشکفته)** (ساختمان) آهکِ آب‌ندیده که تیزیِ آن ازبین نرفته‌باشد. ▪ **آهکِ ساروج** (ساختمان) آهک مخلوط با خاکستر که برای پوشش سطوحی که با آب تماس دارند، به‌کار می‌رود. • **آهک کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ ازمیان بردن. ▪ **آهکِ کُشته (شکفته، مرده)** (ساختمان) آهک آب‌دیده که تیزیِ آن ازبین رفته‌باشد.

آهک‌پزی 'ā.-paz-i (حامصـ.) (ساختمان) پختن سنگ‌آهک در کوره به‌منظور تهیهٔ آهک.

آهکی 'āhak-i (صـ.) ۱. آمیخته با آهک. ۲. از جنس آهک.

آهن 'āhan (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید مایل به خاکستری که در هوای مرطوب به‌آسانی زنگ می‌زند. ۲. (گفتگو) (مواد) هرنوع فولاد غیرآلیاژی که خواص فیزیکی، شیمیایی، و مکانیکی آن معمولی باشد: ورق آهن. ۳. (فنی) قطعهٔ فلزی که درکنار قطعه‌هایی ازجنس غیرفلز باشد. ۴. آنچه از آهن ساخته شده‌است، مانند پتک، چکش، و شمشیر.

☜ ▪ **آهنِ آب‌داده** آهن جوهردار و بسیار مقاوم. ▪ **آهنِ سرد کوفتن (کوبیدن)** کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن. ▪ **آهنِ گالوانیزه (سفید)** (مواد) آهنی که پوششِ روی دارد و درنتیجه دیرتر زنگ می‌زند.

آهن‌آلات 'ā.-ā('ā)lāt (اِ.) ابزارها و وسیله‌هایی که از آهن ساخته می‌شود.

آهن‌بر 'āhan-bor (صـ.) آنچه آهن را می‌بُرَد؛ بُرندهٔ آهن.

آهن‌داغ 'āhan-dāq (اِ.) اثر سوختگی که براثر تماس بدن با آهن گداخته به‌وجود آمده‌باشد.

☜ • **آهن‌داغ کردن** (مصـ.مـ.) داغ نهادن با آهن گداخته، به‌ویژه بر کفل یا گوش اسب به‌عنوان نشانه.

آهن‌ربا 'āhan-robā (اِ.) (فیزیک) جسمی که آهن و بعضی فلزات دیگر را به خود جذب می‌کند؛ ماگنت؛ مگنت.

☜ ▪ **آهن‌ربایِ الکتریکی** (فیزیک) قطعه‌ای از آهن خالص که به‌سبب عبور جریان برق از اطراف آن، موقتاً خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کند.

آهن‌قراضه 'āhan-qorāze (اِ.) ۱. (مواد) اشیای آهنی بی‌مصرف که برای مصرف دوباره، آنها را ذوب می‌کنند. ۲. (گفتگو) هرچیز فلزی فرسوده یا زنگ‌زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه.

آهن‌کشی 'āhan-keš-i (حامصـ.) (مکانیک) تقویت یا مهار کردن چیزی به‌کمک قطعات آهنی.

آهن‌کوبی 'āhan-kub-i (حامصـ.) (فنی) ۱. نصب ورقه‌های فلزی روی اسکلت اتاق خودرو؛ ورق‌کوبی. ۲. شیروانی‌کوبی.

آهنگ 'āhang (اِ.) ۱. هر صدای موزون از انسان، پرنده، یا از آلات موسیقی. ۲. (موسیقی) ملودی. ۳. (موسیقی) قطعهٔ موسیقی. ۴. (موسیقی‌ایرانی) قسمتی از گوشه یا گوشه‌های موسیقی که برای تصنیف ساخته می‌شود. ۵. چگونگیِ ادای صدا؛ تُن. ۶. لحجه. ۷. میزان تغییرِ (افزایش یا کاهشِ) چیزی درطول زمان؛ رَوَند. ۸. خواست و اراده برای انجام کاری؛ قصد. ۹. (فیزیک) سرعت تغییر یک کمیت یا وقوع یک حادثه. ۱۰. (زبان‌شناسی) تغییر زیروبمی در جمله یا عبارت. ۱۱. (ساختمان) پوششِ نقب چاه. ۱۲. (ساختمان) نوعی طاق نیم‌استوانه‌ایِ توخالی؛ طاق گهواره‌ای.

☜ ⊙ **آهنگ ساختن** (موسیقی) تألیف کردن نت‌های موسیقی به‌طوری‌که نغمه‌ای پدید آید. ▪ **آهنگِ کاری کردن (داشتن)** قصد کردن برای انجام دادن آن. ▪ **آهنگِ کسی (چیزی) کردن (داشتن)** روی آوردن به او (آن) برای آسیب رساندن.

آهن‌گدازی 'āhan-godāz-i (حامصـ.) (مواد) ۱. استخراج آهن از سنگ‌معدن با استفاده از گرما، به‌صورتی‌که آهن حاصل مذاب باشد. ۲. عمل ذوب کردن آهن.

آهنگر 'āhan-gar (صـ.، اِ.) ۱. پیشه‌وری که با آهن کار

می‌کند و ابزارها و قطعه‌های آهنی می‌سازد. ۲. (فنی) پیشه‌وری که با ساخت، اتصال، و تعمیر قطعات آهنی سروکار دارد، مانند سازندهٔ دروپنجره و جوش‌کار. ۳. (فنی) جلوبندی‌ساز.

آهنگری 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آهنگر. ۲. (فنی) تعمیر و تعویض قسمت‌های فلزیِ خودرو شامل شاسی، جلوبندی، و فنرهای تخت در خودروهای سنگین. ۳. (مواد) فرایند شکل دادن فلزات ازطریق پتک زدن یا پرس‌کاری. ۴. (اِ.) جایی‌که در آن وسایل آهنی می‌سازند.

آهنگ‌ساز 'āhang-sāz (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که آهنگ موسیقی تصنیف می‌کند.

آهنگین 'āhang-in (صـ.) دارای آهنگ.

آهو 'āhu (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده که جثهٔ آن به‌اندازهٔ بز است و دست‌وپای بلند و موی کوتاه دارد و چشمانش به زیبایی معروف است؛ غزال. ۲. معشوق زیبا.

آهوگردانی 'ā.-gard-ān-i (حامص.) ۱. راندن و هدایت کردن آهو به شکارگاه. ۲. مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع خود به‌پایان بردن.

آهیانه 'āhiyāne (اِ.) (جانوری) هریک از دو استخوان طرفین کاسهٔ سر که روی مغز را از چپ‌وراست می‌پوشانند.

آی 'āy (حر.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) نشانهٔ نداست؛ اِی. ۲. برای نشان دادن تصدیق به‌کار می‌رود. ۳. برای دعوت و فراخواندن به‌کار می‌رود. ۴. برای نشان دادن علاقه به چیزی به‌کار می‌رود. ۵. برای نشان دادن تأسف و حسرت به‌کار می‌رود. ۶. برای نشان دادن کثرت و فراوانی چیزی به‌کار می‌رود. ۷. (شج.) برای هشدار به‌کار می‌رود. ۸. برای نشان دادن درد به‌کار می‌رود.

آیا 'āyā (حر.، ق.) نشانهٔ پرسش است و معمولاً درآغاز سخن می‌آید.

آیات 'āyāt [عر.، جِ. آیَة] (اِ.) ۱. آیه‌ها. ۲. نشانه‌ها.

▪ **آیاتِ آسمانی** ۱. آیه‌های قرآن کریم. ۲. رعدوبرق، طوفان، و مانند آنها. ▪ **آیاتِ عِظام** آیت‌الله‌العظمی‌ها. ▪ **آیاتِ متشابه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل‌تأویل است. ▪ **آیاتِ محکمه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها روشن است و قابل‌تأویل نیست.

آیت 'āyat [عر.: آیة] (اِ.) ۱. آیه. ۲. نشانه. ۳. شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر. ۴. (گفتگو) شخص بسیار زیباروی.

آیت‌الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیةالله] (اِ.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه.

آیتم 'āytem [انگ.: item] (اِ.) هریک از بخش‌های جداگانهٔ یک مجموعه؛ فقره.

آئروبیک، آیروبیک 'ā'erobik, 'āy[e]robik [فر.: aérobique] (اِ.) (ورزش) ۱. نظام پرورش اندام یا بدن‌سازی به‌منظور تنظیم و بهبود کارایی جریان خون و تعریق بدن که شامل تمرین‌ها و ورزش‌های سخت و مستمر مثل دویدن‌های صبح‌گاهی، شنا، یا دوچرخه‌سواری است. ۲. برنامه‌ای برای بدن‌سازی شامل این ورزش‌ها.

آیزنه 'āy[e]zne [تر.] (اِ.) (گفتگو) شوهرخواهر.

آی.سی.، آی‌سی 'āy.si [انگ.: I.C.: Integrated Circuit] (اِ.) (برق) مداری الکترونیکی که تمام عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن به‌صورت فشرده روی یک قطعهٔ کوچک به‌نام تراشه قرار دارد؛ مدار مجتمع.

آی.سی.یو.، آی‌سی‌یو 'āy.si.yu [انگ.: I.C.U.: Intensive Care Unit] (اِ.) (پزشکی) بخشی از بیمارستان با تجهیزات و کارکنان خاص، مجهز به وسایل الکترونیکی که وضعیت بیمار را در هر لحظه نشان می‌دهد؛ بخشِ مراقبت‌های ویژه.

آیش 'ā-y-eš (اِ.) (کشاورزی) ۱. زمین کشاورزی که یک یا چند سال در آن کِشت نشده‌باشد تا قوّت بگیرد. ۲. (اِمصـ.) شخم زدن و پس‌ازآن ناکِشته گذاشتن زمین کشاورزی به‌مدت یک یا چند سال برای آن‌که قوّت بگیرد.

• **آیش دادن (گذاشتن)** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) آیش (مِ. ۲).

آیش‌بندی 'ā.-band-i (حامص.، اِ.) (کشاورزی) برنامه‌ای برای آیش گذاشتنِ قطعات مختلفِ زمین در سال‌های مختلف.

آیفون 'āyfon [انگ.: Aiphone] (اِ.) (برق) ۱. نوعی تلفن که برای مکالمه بین قسمت‌های مختلف یک ساختمان به‌کار می‌رود. ۲. دربازکن برقی ساختمان.

آی.کیو.، آی‌کیو 'āy.kiyu [انگ.: I.Q.: Intelligence Quotient] (اِ.) (روان‌شناسی) بهرهٔ هوشی.

آیند 'ā-y-and (اِمصـ.) آمد (مِ. ۱).

▪ **آیندورَوَند** ۱. آمدورفت. ۲. آینده و رونده.

آیندگان 'ā-y-ande-gān (اِ.) مردمانی که پس‌ازاین به‌وجود خواهند آمد.

آینده 'ā-y-ande (صـ.، اِ.) ۱. زمانِ پس‌از زمانِ حال: سال آینده. ۲. آنچه پس‌از زمان حال اتفاق خواهد افتاد یا پدید خواهد آمد. ۳. آن‌که یا آنچه از جایی به جای دیگر (که گوینده یا شنونده آن‌جاست) می‌آید. ۴. (اِ.) آتیه (مِ. ۳). ۵. (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بر زمانِ پس‌از زمانِ حال دلالت می‌کند؛ مستقبل.

آینده‌ساز 'ā.-sāz (صـ.) ۱. پدیدآورندهٔ زندگی مطلوب و

دلخواه برای آینده. ۲. (اِ.) جوان یا نوجوان.

آینده‌نگر ā-y-ande-negar' (صـ.) آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دلخواه در آینده دارد؛ دوراندیش.

آیینه، آئینه، آینه āy[e]ne, 'āy(')ine' (اِ.) ۱. (فیزیک) نوعی سطح صیقلی که نورِ رسیده از هر جسم را چنان بازمی‌تاباند که تصویری از آن جسم تشکیل شود. ۲. (گفتگو) هرچیز بسیار صاف و براق. ۳. جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ محل ظهور و تجلی. ۴. (بازی) در قاپ‌بازی، حالت قرار گرفتن قاپ به‌وضعی‌که نتوان حکم کرد که کدام‌یک از نقش‌های چهارگانه، در بالا قرار گرفته‌است.

⊙ **آینه انداختن** تاباندنِ نور آینه به جایی. ▪ **آینهٔ بخت** آینه‌ای که قبل‌از عقد با دو شمعدان برای عروس می‌فرستند. ▪ **آینهٔ تخت (مسطح)** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن صاف و بدون خمیدگی باشد. ▪ **آینهٔ تمام‌نما** ۱. آینه‌قدی. ۲. هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهندهٔ چیزی به‌طور کامل باشد. ▪ **آینهٔ دِق** (گفتگو) ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد. ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق. ▪ **آینهٔ کروی** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن بخشی از سطح یک کُره باشد. ▪ **آینهٔ محدب (کوژ)** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کُره است و روی برجستهٔ آن صیقلی شده و معمولاً در اتومبیل‌ها و جاده‌ها به‌کار می‌رود. ▪ **آینهٔ مقعر (کاو)** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کُره است و روی، فرورفتهٔ آن صیقلی شده‌است و معمولاً در چراغ‌های اتومبیل‌ها، بخاری‌های برقی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

آینه‌بغل ā.-baqal' (اِ.) (فنی) آینه‌ای که در یک یا دو طرف بدنهٔ خودرو درکنار درهای جلو نصب می‌شود.

آینه‌بندان āy[e]ne-band-ān' (اِمصـ.) تزیین خانه، کوچه، و مانند آنها با نصب آینه و دیگر لوازم تزیینی.

آینه‌بندی āy[e]ne-band-i' (حامصـ.) تزیین کردن دیوارها با آینه و دیگر لوازم تزیینی.

آینه‌بین āy[e]ne-bin' (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن در آینه از محل گم شدنِ افراد یا اشیا خبر می‌دهد، یا مکان آنها را نشان می‌دهد.

آینه‌جلو āy[e]ne-je(o)lo[w]' (اِ.) (فنی) آینه‌ای که درداخل اتاق خودرو و جلو راننده روی شیشهٔ جلو نصب می‌شود تا راننده بتواند پشت‌سر خود را ببیند.

آینه‌دوزی āy[e]ne-duz-i' (حامصـ.) در خیاطی، قرار دادن قطعه‌های کوچک آینه برروی پارچهٔ گل‌دوزی‌شده و وصل کردن آنها به پارچه.

آینه‌شمعدان āy[e]ne-šam'-dān' (اِ.) مجموع آینه و دو شمعدان که ازطرف داماد به خانهٔ عروس می‌فرستند و درموقع عقد، آنها را دربرابر عروس‌وداماد می‌گذارند.

آینه‌قدی āy[e]ne-qadd-i' (اِ.) آینه‌ای که تمام بدن در آن دیده می‌شود.

آینه‌کاری āy[e]ne-kār-i' (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل نصب آینه‌های کوچک در شکل‌های مشخص بر دیوار و سقف. ۲. (اِ.) آنچه با قطعه‌های کوچک آینه نقش‌ونگار داده شده‌است؛ مجموع آینه‌های کوچک که برای تزیین دیوار و سقف به‌کار می‌رود.

آینه‌کنسول āy[e]ne-konsul' (اِ.) مجموع آینهٔ نسبتاً بزرگ که به دیوار نصب می‌شود و میزی که درزیر آن قرار دارد.

آئورت ā'o(u)rt' [فر.: aorte] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین سرخرگ بدن که از بطن چپ قلب خارج می‌شود و خونِ بیش‌تر اعضای بدن را تأمین می‌کند.

آیه āye' [عر.: آیَة] (اِ.) هریک از پاره‌های مشخصِ سوره‌های قرآن یا دیگر کتاب‌های آسمانی.

▪ **آیه از آسمان نازل شدن** (گفتگو) دراعتراض‌به اصرار کسی بر انجام امری گفته می‌شود. ▪ **آیهٔ یأس** (گفتگو) ۱. آدم بسیار بدبین. ۲. نشانهٔ بدبینی؛ مظهر بدبینی. ▪ **آیهٔ یأس خواندن** (گفتگو) صحبت کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از تلاش برای انجام کار.

آیه‌ومایه āye-vo-māye' [؟.فا.فا.] (قـ.) (گفتگو) جمعاً.

آیین، آئین āy(')in' (اِ.) ۱. شیوهٔ مناسب و مطلوب؛ راه‌وروش. ۲. کارهایی متداول و از پیش مرسوم که به‌مناسبت خاصی انجام می‌شوند؛ مراسم. ۳. دین؛ مذهب. ۴. دستور کار؛ قاعده؛ مقررات.

▪ **آیینِ دادرسی** (حقوق) مجموعهٔ قوانین و مقرراتی‌که در رسیدگی به دعاوی، اعم‌از قضایی یا اداری، رعایت می‌شود؛ اصول محاکمات. ▪ **آیینِ دادرسیِ کیفری** (حقوق) مقرراتی‌که چگونگی اجرای قوانین جزایی را مشخص می‌کند. ▪ **آیینِ دادرسیِ مدنی** (حقوق) مقرراتی‌که چگونگی طرح و رسیدگی دعاوی حقوقی را در دادگاه‌ها مشخص می‌کند.

آیین‌نامه ā.-nāme' (اِ.) ۱. مجموعهٔ مقرراتی که چگونگی اداره کردن یک نهاد، اداره، یا سازمان را مشخص می‌کند. ۲. مجموعهٔ مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین را مشخص می‌کند.

آیینه، آئینه āy(')ine' (اِ.) آینه.

آی.یو.دی.، آی‌یودی āy.yu.di' [انگ.: Intra Uterine Device :I.U.D.] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ جلوگیری از بارداری که در رحِم زن گذاشته می‌شود.

ء

ء ' (حـ.، اِ.) دومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «آ»، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاک‌نایی؛ همزه. ◊ همزه به‌تنهایی کمتر به‌کار می‌رود و معمولاً روی حرف دیگر (= کرسیِ همزه) گذاشته می‌شود. ◊ همزه درآغاز کلمه وقتی با واکه‌های a، e، و o همراه می‌شود به‌صورت «ا» (الف) نوشته می‌شود، مانند: ابر ('abr)، اسم ('esm)، و اتاق ('otāq)، وگاهی در آغاز یا وسط کلمه با کرسی «ئـ» می‌آید، مانند: ئیدروژن ('idrožen)، دوئل (du'el)، وگاهی در وسط کلمه با کرسی «ا»، مانند: تأثّر (ta'assor)، مأخذ (ma'xaz). درپایان کلمه گاهی با کرسی «ا» یا «و» می‌آید، مانند: منشأ (manša')، لؤلؤ (lo'lo')، وگاهی نیز بدون کرسی، مانند: جزء (joz'). ◊ گاهی در واژه‌های مأخوذ از عربیِ مختوم به واکهٔ بلندِ «ـا» (ā) نشانهٔ اضافه است، به‌جایِ «یِ» در واژه‌های فارسی: ارضاءِ خواهش (= ارضایِ خواهش).

الف

ا، ـا (حر.، اِ.) سومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ء» (همزه)، و نخستین حرف از الفبای فارسی؛ الف.

ا، ـا ā- (حر.) نشانهٔ نداست و درآخر منادا می‌آید: پروردگارا، خدایا.

اَ 'a (شج.) (گفتگو) برای بیان تعجب و مانند آن به‌کار می‌رود و معمولاً به‌صورت کشیده ادا می‌شود: اَ، این‌همه آدم از کجا آمده‌اند؟!

اِ 'e (شج.) (گفتگو) درمقام تعجب یا اعتراض و مانند آنها می‌آید و معمولاً به‌صورت کشیده یا با تکرار ادا می‌شود: اِ! عجبا! پس این‌طور شده‌بود. ○ اِ! اِ! نگاه کن! چه راحت دروغ می‌گوید!

اُ 'o (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و جلب‌توجه مخاطب به‌کار می‌رود: اُ، علی با تو هستم.

اب 'ab [عر.] (اِ.) (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پدر [= خدا].

ابا 'abā [عر.] (اِ.) پدر: یا اباعبدالله.

ابا 'ebā [عر.: اباء] (اِمص.) سرپیچی؛ امتناع؛ خودداری.

ابابیل 'abābil [معر. از ؟] (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پرستو. ۲. آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ۳. (ادیان) پرندگانی که طبق روایت قرآن برای نابودی ابرهه و فیل‌های او ازطرف خداوند فرستاده شدند.

اباحت 'ebāhat [عر.: اباحة] (اِمص.) (فقه) ۱. مخیر بودن شخص مکلف برای انجام یا ترک چیزی. ۲. مباح بودن. ۳. اعتقاد به جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است.

اباحه 'ebāhe (اِمص.) (فقه) اباحت.

اباطیل 'abātil [عر.، جِ. باطل] (اِ.) ۱. سخنان بیهوده، بی‌ارزش، و بی‌پایه. ۲. چیزهای نادرست و خلاف حقیقت یا بیهوده و به‌دردنخور.

ابتدا 'ebtedā [عر.: ابتداء] (اِ.) ۱. آغاز؛ شروع؛ مقِ. انتها، پایان. ۲. (ق.) درآغاز؛ در شروع؛ نخست.

ابتدابه‌ساکن 'e.-be-sāken (ق.) ۱. بدون مقدمه و ناگهانی. ۲. (اِمص.) شروع کردن کلمه‌ای با حرف ساکن.

ابتدائاً، ابتداءً 'ebtedā.'an [عر.: ابتداءً] (ق.) درابتدا؛ درآغاز.

ابتدایی، ابتدائی 'ebtedā-y(')-i (صـ.) ۱. آغازین؛ اولیه. ۲. تکامل‌نیافته؛ بدوی. ۳. نخستین دورهٔ آموزش‌های رسمی از کلاس اول تا پنجم دبستان.

ابتذال 'ebtezāl [عر.] (اِمص.) پیش‌پاافتاده یا بی‌ارزش بودنِ چیزی، معمولاً از کثرت تکرار.

ابتر 'abtar [عر.] (صـ.) ناقص؛ ناتمام.

ابتکار 'ebtekār [عر.] (اِمص.) انجام دادن عملی یا پیدا کردن راه‌حلی بی‌سابقه، یا آوردن روشی نو؛ نوآوری.

☜ ■ **ابتکارِ عمل** توانایی پیش‌قدم شدن در کاری یا انجام آن مطابق خواستِ خود.

ابتکاری 'e.-i (صـ.) پدیدآمده براساس ابتکار: راه‌حل ابتکاری.

ابتلا 'ebtelā [عر.: ابتلاء] (اِمص.) دچار شدن؛ مبتلا شدن.

ابتیاع 'ebtiyā' [عر.] (اِمص.) خریدن؛ خریداری.

ابجد 'abjad [عر.] (اِ.) ۱. نخستین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل (اَبجَد، هَوَّز، حُطّی، کَلَمَن، سَعفَص، قَرَشَت، ثَخِذ، ضَظِغ). ۲. مجموعهٔ این حروف.

ابجدخوان 'a.-xān (صـ.) ۱. آن‌که خواندن‌ونوشتن را تازه آغاز کرده‌است؛ نوآموز. ۲. مبتدی؛ بی‌تجربه.

ابد 'abad [عر.] (اِ.) ۱. زمان آیندهٔ بسیار دور و بی‌پایان؛ مقِ. ازل. ۲. (صـ.) همیشگی؛ ابدی. ۳. (اِمص.) (فلسفه) دوام وجود در آینده.

ابداً 'abad.an [عر.] (ق.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه. ۲. به‌طور مطلق؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً.

ابداع 'ebdā' [عر.] (اِمص.) ۱. ایجاد کردن چیزی نو؛ نوآوری. ۲. آفرینش؛ خلقت.

ابداعی e.-i' (صـ.) نوپدیدآمده؛ ابتکاری.
ابدال abdāl' [عر.، جِ. بَدیل و بَدَل] (اِ.) بدل‌ها؛ جانشین‌ها.
ابدال ebdāl' [عر.] (اِمصـ.) تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر، یا عوض کردنِ چیزی با چیز دیگر؛ تغییر؛ تبدیل.
ابدی abad-i' (صـ.) ۱. همیشگی؛ جاودانه؛ مقدِ. ازلی. ۲. (گفتگو) ویژگی زندانی‌ای که محکومیت او ماندن در زندان تا پایان عمر است.
ابدیت abad.iy[y]at' [عر.: ابدیّة] (اِمصـ.) ۱. جاودانگی؛ پایندگی. ۲. (اِ.) ابد.
ابر abr' (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) تودهٔ بخار آب که به‌رنگ‌های سفید، خاکستری، و سیاه در آسمان دیده می‌شود. ۲. (صـ.) دارای ابر؛ ابری. ← (مِ.۱): هوا ابر بود. ۳. (اِ.) جسمی نرم از پلاستیک و مواد شیمیایی با حالت کش‌سانی، دارای خاصیت جذب آب که برای شست‌وشو، پُر کردن داخل تشک، بالش، مبل و صندلی و برای لایی یا اپل لباس، ضربه‌گیر، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۴. نقش‌ونگار به‌صورت ابر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر. ← (مِ.۱).
ابر abar' (پیـ.) جزءپیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به معنی «برتر، بزرگ‌تر، و مهم‌تر»: ابررایانه، ابرقدرت، ابرمرد.
ابراز ebrāz' [عر.] (اِمصـ.) آشکار کردن توانایی و شایستگی، یا بیان کردن نظر، عقیده، یا احساسی.
☜ ▪ **ابرازِوجود** توانایی یا شایستگیِ خود را نشان دادن.
ابرام ebrām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. اصرار و پافشاری کردن؛ سماجت. ۲. (حقوق) تأیید شدن حکم یک دادگاه ازسوی دادگاه بالاتر.
ابررایانه abar-rāy-āne' (اِ.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر.
ابررسانا abar-re(a)s-ān-ā' (اِ.، صـ.) (فیزیک) ماده‌ای که دربرابر عبور جریان الکتریکی از خود مقاومت نشان ندهد.
ابرقدرت abar-qodrat' (صـ.) (سیاسی) ویژگی کشوری که با نیروی نظامی و اقتصادی، قدرت برتر و مسلط شناخته می‌شود.
ابرکامپیوتر abar-kāmpiyo(u)ter' (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتر بسیار قدرت‌مندی که محاسبات پیچیده را در زمانی بسیار کوتاه انجام می‌دهد؛ ابررایانه.
ابرمرد abar-mard' (اِ.) ۱. مرد برتر؛ مردی که دارای صفات انسانی و برجسته است. ۲. (فلسفه) انسان آرمانی که تاریخ‌ساز است و باید سرمشق رفتار انسان‌های دیگر قرار گیرد.
ابرمن abar-man' (اِ.) (روان‌شناسی) من برتر.
ابرنواختر abar-no[w]-'axtar' (اِ.) (نجوم) حالت و وضعیت جسم آسمانی بسیار درخشان و کم‌عمری که مقدار زیادی انرژی از خود ساطع می‌کند؛ سوپرنوا.
ابرو[ی] abru[y]' (اِ.) ۱. (جانوری) مجموع موهای کوتاه که بر بالای چشم می‌رویَد. ۲. آکلاد. ۳. خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی درمیان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.
☜ ▪ **ابرو انداختن (آمدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن. ▪ **ابرو باز کردن** اضافه کردن مطلبی به یک سطر با استفاده از ابرو. ▪ **ابرو بالا انداختن** (گفتگو) ۱. با اشارهٔ ابرو عدم موافقت خود را نشان دادن. ۲. با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن. ▪ **[زیر] ابرو برداشتن** آراستن ابرو ازطریق کندن یا قیچی کردن موهای زیادیِ اطراف آن. ▪ **ابرو خم نکردن** دربرابر سختی‌ها شکیبا بودن. ▪ **ابرو درهم کشیدن** اخم کردن. ▪ **ابرو گره کردن** اخم کردن. ▪ **ابرو نازک کردن** (گفتگو) ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن.
ابرویی abru-y(')-i' (اِ.) (فنی) زهی شبیه ابرو که روی چراغ جلو اتومبیل قرار می‌گیرد.
ابره abre' (اِ.) رویهٔ لباس؛ مقدِ. آستر.
ابری abr-i' (صـ.) ۱. ابردار؛ پوشیده از ابر. ← ابر (مِ.۱). ۲. ساخته‌شده از ابر. ← ابر (مِ.۳): تشک ابری. ۳. (اِ.) (گیاهی) گلی پُرپَر، انبوه، کرک‌دار، به‌رنگ‌های آبی و گاه سفید یا صورتی؛ گل ابری. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که یک‌ساله است و در تابستان گل می‌دهد.
ابریشم abrišam' (اِ.) ۱. تاری بسیار نازک و محکم و درخشان به‌رنگ سفید یا شیری که کِرم ابریشم به‌دور خود می‌تند و برای تهیهٔ پارچه و تارهای بعضی‌از سازهای موسیقی به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) گلی به‌صورتِ رشته‌های باریک آویخته به‌رنگ زرد یا سرخ که در تابستان‌ها می‌رویَد. ۳. (گیاهی) درخت این گل با برگ‌های مرکّب که در جنگل‌های شمال و مناطق گرمسیری جنوب می‌رویَد.
☜ ▪ **ابریشمِ مصنوعی** (مواد) نخ یا پارچهٔ ابریشم‌مانند که از مواد سلولزی ساخته می‌شود؛ ریون.
ابریشم‌تابی a.-tāb-i' (حامصـ.) (نساجی) به‌هم تابیدن تارهای ابریشم و به‌صورت نخ درآوردن آنها.
ابریشم‌کاری abrišam-kār-i' (حامصـ.) ۱. تزیین پارچه و مانند آن با به‌کار بردن نخ‌های ابریشمی. ۲. تهیهٔ نخ از تارهای ابریشم.
ابریشم‌کشی abrišam-keš-i' (حامصـ.) (نساجی) باز کردن و بیرون کشیدن تارهای ابریشم از پیلهٔ آن و آماده کردن آن به‌صورت نخ برای مصرف در صنایع نساجی.
ابریشمی abrišam-i' (صـ.) ۱. ساخته‌شده از ابریشم. ۲. نرم و لطیف، مانند ابریشم. ۳. (اِ.) کاپوت (مِ.۳).

ابریشمین abrišam-in' (صـ.) ابریشمی (مِ. ۱ و ۲).

ابزار abzār' (اِ.) ۱. وسیله‌ای که به‌یاری آن بتوان کاری انجام داد. ۲. (ساختمان) نوار باریک گچ‌بری بر سطح دیوار. ۳. نقش تزیینی برجسته یا فرورفته روی چوب. ۴. وسیلهٔ چوبی یا فلزی که نقش نیم‌رخی در یک انتهای آن بریده شده و با کشیدن آن روی گچ، نقش برجسته می‌سازند. ۵. وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی.

■ **ابزارِ دست** (گفتگو) وسیلهٔ لازم برای انجام کاری خاص. ● **ابزار زدن** (مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) ایجاد کردن نوار باریک گچ‌بری بر سطح دیوار. ۲. ایجاد کردن نقش تزیینی برجسته یا فرورفته روی چوب.

ابزارآلات a.-ā(ʼā)lāt' (اِ.) مجموعهٔ ابزارها و وسایل کار.

ابزارمند abzār-mand' (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که قادر به کار با ابزارهای مختلف باشد. ۲. استادکار فنی. ۳. کارمند فنی غیرنظامی در صنایع نظامی.

ابژکتیو obžektiv' [فر.: objectif] (صـ.) عینی.

ابستروکسیون obst[e]roksiyon' (اِمصـ.) (سیاسی) آبستراکسیون.

ابطال ebtāl' [عر.] (اِمصـ.) باطل کردن؛ لغو کردن؛ بی‌اعتبار کردن.

ابعاد ab'ād' [عر.، جِ. بُعد] (اِ.) بُعدها.

■ **ابعادِ هندسی (ثلاثه، سه‌گانه)** (ریاضی) طول، عرض، و ارتفاع.

ابقا ebqā' [عر.: ابقاء] (اِمصـ.) باقی نگه داشتن کسی یا چیزی در جا یا وضع قبلیِ او (آن).

■ ● **ابقا شدن** (مصـ.ل.) در وضع قبلی باقی ماندن. ● **ابقا کردن** (مصـ.م.) ۱. ابقا. ۲. (مصـ.ل.) رحم کردن.

ابل abol' [از عر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. مخفف ابوال ... در اسم‌هایی مانند ابوالقاسم و ابوالفضل. ۲. ⚠ آلت جنسی مرد.

ابلاغ eblāq' [عر.] (اِمصـ.) ۱. رساندن پیام یا نامه‌ای به کسی. ۲. (حقوق) رساندن نامه‌های مربوط به امور قضایی به‌وسیلهٔ مأمور به گیرنده. ۳. (اِ.) (حقوق، اداری) ابلاغیه.

■ ● **ابلاغ کردن** (مصـ.م.) ۱. ابلاغ (مِ. ۱). ۲. (حقوق) رساندن اوراق رسمی به مخاطبان آنها، با رعایت تشریفات قانونی.

ابلاغیه e.-iy[y]e' (اِ.) (حقوق، اداری) دستور یا حکمی که ازطرف مقامی رسمی صادر می‌شود و به‌اطلاع مخاطبان می‌رسد.

ابلق ablaq' [معر. از فا.: ابله؟] (صـ.) ۱. دورنگ، به‌ویژه سیاه‌وسفید: اسب ابلق، کبوتر ابلق. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بخشی از هریک از برگ‌های آن سفید و بخش دیگر سبز است.

ابله ablah' [عر.] (صـ.) دارای هوش و توانایی‌های ذهنی اندک برای تشخیص، تصمیم‌گیری، یا داوری درست؛ نادان.

ابلی abol-i' (اِ.) (عامیانه) ۱. مخفف اسم‌هایی که با ابوال... شروع می‌شود، مانند ابوالقاسم. ۲. خطابی تحقیرآمیز؛ فلانی؛ یارو.

ابلیس eblis' [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) در باورهای دینی، موجودی که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت شد، انسان را گمراه می‌کند و مظهر شر و بدی شمرده می‌شود.

ابن ebn' [عر.] (اِ.) ۱. فرزند مذکر؛ پسر. ۲. درابتدای بعضی‌از اسم‌های مردان به‌معنی «پسرِ...» می‌آید و کنیه می‌سازد: ابن‌سینا. ۳. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پسر [← عیسی مسیح(ع)].

ابنا abnā' [عر.: ابناء، جِ. ابن] (اِ.) پسران؛ فرزندان.

■ **ابنایِ بشر** آدمی‌زادگان؛ انسان‌ها.

ابن‌السبیل ebn.o.s.sabil' [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه) مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی باشد؛ درراه‌مانده.

ابن‌الوقت ebn.o.l.vaqt' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به‌فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب.

ابنه obne' [عر.: ابنَة] (اِ.) (گفتگو) ⚠ ۱. میل جنسی معمولاً پسر یا مرد برای مفعول واقع شدن. ۲. (صـ.) مبتلا به ابنه؛ ابنه‌ای. ← (مِ. ۱).

ابنه‌ای o.-'(y)-i' (صـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. مبتلا به ابنه. ۲. آن‌که حرکات جلف و بی‌ادبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابنیه abniye' [عر.: ابنیَة، جِ. بِناء] (اِ.) بناها؛ ساختمان‌ها.

ابواب abvāb' [عر.، جِ. باب] (اِ.) ۱. باب‌ها. ۲. موضوع‌ها.

ابواب‌جمع، ابوابجمع a.-jam'' (اِ.) آنچه در تحویل یا دراختیار کسی باشد (پول، جنس، یا شخص).

ابواب‌جمعی، ابوابجمعی a.-i' (اِ.) مجموعهٔ کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان.

ابوالبشر ab.o.l.bašar' [عر.] (اِ.) پدر بشر؛ نخستین انسان.

ابوالچپ ab.o.l-čap' [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، و راست‌پنج‌گاه.

ابوالهول ab.o.l.ho[w]l' [عر.: ابوالهَول] (اِ.) هرچیز نامتناسب و هراس‌انگیز.

ابوجهل abu.jahl' [عر.] (اِ.) ← خربزه ■ خربزهٔ ابوجهل، هندوانه ■ هندوانهٔ ابوجهل.

ابوطیاره abu-tayyāre' (اِ.) (گفتگو) (طنز) اتومبیل، دوچرخه، یا موتوسیکلت بسیار کهنه و فرسوده.

ابوطیلون abutilon' [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ پنیرک با گل‌های قیفی‌شکل به‌رنگ زرد، سفید، یا

قرمز و برگ‌های کنگره‌ای‌شکل.

ابوعطا abu-'atā' [عر.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از متعلقات دستگاه شور.

ابوقراضه abu-qorāze' [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) ابوطیاره.

ابول abol' (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ابولا ebolā' [انگ.: Ebola] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی کُشنده‌ای که ازطریق تماس نزدیک با بیمار یا تماس با خون و ترشحات آلوده منتقل می‌شود. برخی علائم اولیهٔ آن تب شدید، سردرد، ضعف، دردهای عضلانی، و اسهال است.

ابوی abav-i' [عر.عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) پدر.

ابوین abav.eyn' [عر.: ابوَین، مثنایِ اَب] (اِ.) پدرومادر؛ والدین.

ابه ob[b]e' [تر.] (اِ.) چادر؛ خیمه.

ابهام ebhām' [عر.] (اِمصـ.) مبهم بودن؛ پیچیدگی؛ عدم وضوح و روشنی.

ابهت obohhat, 'obbohat' [از عر.: اُبَّهة] (اِ.) بزرگی و شکوه که باعث احترام یا ترس در دیگران می‌شود.

ابهل abhal' (اِ.) (گیاهی) درختی مخروط‌دار از خانوادهٔ سروها که در جنگل‌های شمال ایران می‌رویَد و مخروط آن مصرف دارویی دارد؛ مای‌مرز.

ابیات abyāt' [عر.، جِ. بَیت] (اِ.) بیت‌ها.

ابیر abir' (تا.) ← اسیر ■ اسیروعبیر.

اپال opāl' [فر.: opale] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی سیلیسی و بی‌شکل از انواع کوارتز که در زینت‌آلات به‌کار می‌رود؛ نوعی عقیق؛ عقیق سلیمانی.

اپتومتری optometri' [فر.: optométrie] (اِمصـ.) (پزشکی) بینایی‌سنجی.

اپتیک optik' [فر.: optique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور و اسباب‌های نوری می‌پردازد.

اپرا operā' [فر.: opéra، از ایتا.: opera] (اِ.) (موسیقی) **۱.** گونه‌ای از آثار صحنه‌ای موسیقایی با نمایش یک واقعه که معمولاً گفت‌وگوهای آن با آواز ادا می‌شود. **۲.** اثر موسیقایی ازاین‌نوع. **۳.** (اِمصـ.) اجرای این‌گونه آثار. **۴.** (اِ.) محل اجرای این‌گونه آثار.

اپراتور operātor' [فر.: opérateur] (اِ.) آن‌که شغل او کار با یک دستگاه، مانند تلفن یا کامپیوتر است.

اپسیلون epsilon' [یو.] (اِ.) **۱.** پنجمین حرف الفبای یونانی به‌شکل E (بزرگ) و ε (کوچک). **۲.** مقدار بسیار اندک و ناچیز.

اپل epol' [فر.: épaule] (اِ.) در خیاطی، بالشتکی ابری یا پنبه‌ای که برای خوش‌حالت ایستادن لباس یا خوش‌ترکیب کردن شانه‌ها، به قسمت داخلی سرشانه وصل می‌کنند.

اپلیکاتور aplikātor' [فر.: applicateur] (اِ.) (پزشکی) ابزاری میله‌ای‌شکل، معمولاً ازجنس پلاستیک، که برای گذاشتن دارو در بینی، حلق، رحِم، یا سایر حفره‌های بدن به‌کار می‌رود.

اپلیکه‌دوزی aplike-duz-i' [فر.: appliqué فا.فا.] (حامصـ.) تکه‌دوزی.

اپوزیسیون opozisiyo(u)n' [فر.: opposition] (اِمصـ.) (سیاسی) **۱.** موضع‌گیری مخالف دربرابر یک نظریه یا سیاست. **۲.** (اِ.) گروه نمایندگان یا افراد مخالف سیاست‌های دولت در یک مجلس یا جامعه.

اپیدمی epidemi' [فر.: épidémie] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) شیوع یک بیماری که قابلیت سرایت دارد و افراد بسیاری را هم‌زمان مبتلا می‌کند؛ همه‌گیری. **۲.** شیوع یک رفتار به‌شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند.

اپیزود epizod' [فر.: épisode] (اِ.) بخشی، گاهی مستقل، از یک مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته مانند فیلم یا قصه؛ قسمت؛ بخش.

اپیلاسیون epilāsiyon' [فر.: épilation] (اِمصـ.) عمل کندن یا ازبین بردن موهای دست، پا، و جز آنها به‌وسیلهٔ موم، یا وسایل دیگر.

ات، ـات āt- [عر.، نشانهٔ جمعِ مؤنثِ سالم] (پسـ.) نشانهٔ جمع در کلمه‌های عربی و بعضی کلمه‌های فارسی.

اتاق otāq' [تر.] (اِ.) **۱.** بخشی از یک ساختمان که دارای چهار دیوار، سقف، و در است و برای سکونت یا کار مورد استفاده قرار می‌گیرد. **۲.** (فنی) بخشی از خودرو که سرنشینان در آن می‌نشینند. **۳.** (فنی) فضایی در خودروهای باربر که بار داخل آن قرار می‌گیرد.

■ **اتاقِ بازرگانی** (اقتصاد) سازمانی وابسته به وزارت بازرگانی که از اصناف مختلف تشکیل می‌شود و کار آن کوشش برای هماهنگی و بهبود امور بازرگانی است. ■ **اتاقِ بهبودی** (پزشکی) ریکاوری (مِ.۲). ■ **اتاقِ فرمان** **۱.** (برق) محلی که از آن‌جا کار دستگاه یا مجموعه‌ای از دستگاه‌ها کنترل و فرمان‌های لازم برای کار آنها ارسال می‌شود. **۲.** اتاقی در استودیوهای فیلم‌برداری و صدابرداری که تجهیزات فنی، کارگردان، و عوامل دیگر برنامه در آن حضور دارند و از آن‌جا فرمان‌های لازم به مجریان داخل استودیو داده می‌شود.

اتان etān' [فر.: éthane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل‌اشتعال که به‌عنوان سوخت و نیز در بعضی یخچال‌ها به‌عنوان عامل سرمازا به‌کار می‌رود.

اتانازی otānāzi' [فر.: euthanasie] (اِ.) (پزشکی) عمل میراندن شخصی که به بیماری بدون‌علاج و عذاب‌آور دچار است، با روشی بدون‌درد (مانند تزریق مواد کُشنده)؛ قتل

ازروی ترحم.

اتانول etānol' [فر.: éthanol] (ا.) (شیمی) الکل سفید.

اتباع atbā' [عر.، جِ. تَبَع و تابِع] (ا.) (سیاسی) مردمی که ازجهت حقوقی عضو یک کشورند.

■ **اتباعِ خارجه (بیگانه، خارجی)** (سیاسی) افراد خارجی‌ای که برای مدتی یا به‌صورت دائم در کشوری دیگر اقامت می‌کنند.

اتباع etbā' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به‌همراه لفظ بی‌معنی یا معنی‌دار دیگر، اسم، یا صفت، برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس، مانندِ تازه‌مازه، رخت‌وپخت، هارت‌وپورت.

اتباع etteba' [عر.] (اِمصـ.) پیروی کردن از کسی یا چیزی.

اتحاد ettehād [عر.] (اِمصـ.) ۱. توافق و وحدت‌نظر؛ متحد بودن. ۲. (سیاسی) پیمان بستن دو یا چند کشور باهم برای کمک به یک‌دیگر هنگام جنگ، مانند اتحاد آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم. ۳. (سیاسی) یکی شدنِ دو یا چند کشور و پیروی از یک حکومتِ واحد، مانند اتحاد آلمان شرقی و غربی، اتحاد یَمَن شمالی و جنوبی. ۴. (ریاضی) تساوی‌ای شامل یک یا چند متغیر، که به‌ازای همهٔ مقادیر متغیرها برقرار باشد. ۵. یکی بودن و یکی شدن. ۶. پیوند؛ پیوستگی.

اتحادیه e.-iy[y]e (ا.) انجمن یا سازمانی مرکّب از اشخاص یا مؤسسات یا دولت‌ها با هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، صنفی، و مانند آنها؛ سندیکا.

اتخاذ ettexāz [عر.] (اِمصـ.) گرفتن یا برگزیدن و انتخاب کردن: اتخاذ تصمیم.

■ **اتخاذِ سند کردن** چیزی را سند و مدرک قرار دادن و برمبنای آن استدلال کردن.

اتر eter' [فر.: éther] (ا.) (شیمی) ترکیبی آلی به‌صورتِ مایعی بی‌رنگ، فرّار، و شدیداً قابل‌اشتعال که به‌عنوان داروی بی‌هوشی در پزشکی به‌کار می‌رود.

اتراق otrāq' [تر.] (اِمصـ.) اقامت موقت در جایی، معمولاً در سفر.

اترج otroj' (ا.) (گیاهی) بالنگ.

اتساع ettesā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گشاد شدن؛ گشادگی. ۲. (جانوری) گشاد شدن هریک از مجاری، منافذ، یا حفره‌های بدن، مانند رگ‌ها یا حفره‌های قلب.

اتصاف ettesāf' [عر.] (اِمصـ.) به صفتی موصوف شدن؛ آراسته بودن به چیزی.

اتصال ettesāl' [عر.] (اِمصـ.) ۱. متصل شدن و پیوستن. ۲. پیوند دادن؛ مرتبط کردن. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. سرهم‌نویسی.

● **اتصال دادن** (مصـ.مـ.) پیوند و ارتباط دادن. ● **اتصال داشتن** (مصـ.ل.) پیوند و ارتباط داشتن. ● **اتصال کردن** (مصـ.ل.) پیوسته شدن.

اتصال‌آهن e.-ā('ā)han' (ا.) (فنی) اتصال‌بدنه.

اتصالات ettesāl.āt' [عر.، جِ. اِتّصال] (ا.) (فنی) قطعات کمکی استاندارد، مانند سه‌راهی، زانویی، و درپوش که برای اتصال قسمت‌های مختلف در لوله‌کشی به‌کار می‌رود؛ فیتینگ.

اتصال‌بدنه ettesāl-badan-e' (ا.) ۱. (فنی) سیم منفی (وگاه مثبت) باتری خودرو که برای صرفه‌جویی در سیم‌کشی به بدنه وصل می‌شود؛ اتصال‌آهن. ۲. (اِمصـ.) (برق) اتصالی کردن هر دستگاه براثر عبور جریان از بدنهٔ آن؛ تماس سیم‌های لختِ برق‌دار با بدنهٔ دستگاه.

اتصالی ettesāl-i' (حامصـ.) (برق) برقرار شدن جریان خیلی زیاد بین دو نقطه از مدار که به مدار لطمه می‌رسانَد؛ اتصال کوتاه: اتصالی دستگاه، خرابی بار آورد.

اتفاق ettefāq' [عر.] (ا.) ۱. امری که به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، و اجتناب‌ناپذیر روی دهد؛ پیشامد. ۲. (اِمصـ.) هم‌فکری؛ وحدت‌نظر. ۳. اتحاد و هماهنگی؛ مقِ. اختلاف.

■ **اتفاقِ آرا** همانندی و یگانگی نظر یا رأی همهٔ اعضای یک مجلس، انجمن، و مانند آنها. ● **اتفاق افتادن** (مصـ.ل.) صورت گرفتن امری، به‌ویژه به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، و اجتناب‌ناپذیر؛ پیش آمدن؛ روی دادن؛ وقوع یافتن. ● **اتفاق کردن** (مصـ.ل.) ۱. باهم موافقت کردن و هم‌عقیده شدن. ۲. توافق کردن و هماهنگ شدن برای انجام کاری یا رسیدن به هدفی مشترک؛ با یک‌دیگر متحد شدن؛ هم‌دست شدن. ■ **به‌اتفاقِ آرا** با توافق و یگانگی همهٔ نظرات؛ با رأی همه.

اتفاقاً ettefāq.an' [عر.] (ق.) ۱. ازروی اتفاق؛ تصادفاً. ۲. (گفتگو) برای مخالفت با نظر کسی گفته می‌شود؛ نه؛ این‌طور نیست؛ برعکس. ۳. همگی؛ باهم؛ به‌اتفاق.

اتفاقی ettefāq-i' (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بدون پیش‌بینی یا طرح و برنامهٔ قبلی و به‌طور ناگهانی پیش آید. ۲. (ق.) به‌طور ناگهانی و بدون پیش‌بینی یا برنامهٔ قبلی.

اتکا ettekā' [عر.: اتکاء] (اِمصـ.) اعتماد؛ تکیه.

■ **اتکابه‌نفس** اعتمادبه‌نفس.

اتکایی e.-y(')-i' (صـ.) (اقتصاد) ← بیمه ■ بیمهٔ اتکایی.

اتل[1] otol' (ا.) (عامیانه) شکم زنِ باردار.

اتل[2] .o' [از فر.] (ا.) (عامیانه) اتومبیل.

اتلاف etlāf' [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌هدر دادن؛ ضایع کردن: اتلافِ وقت. ۲. کشتن؛ هلاک کردن.

اتل‌متل‌توتوله atal-matal-tutule' (ا.) (بازی) بازی‌ای که در آن، کودکان می‌نشینند و پاهایشان را دراز می‌کنند و یکی از

آنان با خواندن شعری که با عبارت بالا آغاز می‌شود، بازی را رهبری می‌کنند.

اتم 'atam[m] [عر.: اتمّ] (صـ.) تمام‌تر؛ کامل‌تر.

اتم 'atom [فر.: atome] (اِ.) (شیمی، فیزیک) کوچک‌ترین ذرهٔ سازندهٔ هر عنصر شیمیایی که همهٔ خواص آن عنصر را داشته‌باشد.

اتمام 'etmām [عر.] (اِمصـ.) ۱. تمام کردن؛ پایان دادن: او بعداز اتمام کار به خانهٔ ما آمد. ۲. تمام شدن؛ پایان یافتن. ۳. کامل کردن. ۴. (فقه) خواندن نماز به‌طور کامل و مطابق دستور شرع.

▪ **اتمام حجت کردن** حرفِ آخر و تصمیم نهایی خود را معمولاً با نوعی هشدار بیان کردن. ▪ **به‌اتمام رساندن** اتمام (مع. ۱). ▪ **به‌اتمام رسیدن** اتمام (مع. ۲).

اتمسفر 'atmosfer [فر.: atmosphère] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) مخلوطی از گازها که کُرهٔ زمین و برخی سیارات را احاطه کرده‌است؛ جَو. ۲. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک کیلوگرم نیرو بر یک سانتی‌متر مربع.

اتم‌گرم 'atomgeram [فر.: atome-gramme] (اِ.) (شیمی) جِرم یک مول اتم هر عنصر که برحسب گرَم بیان شده‌باشد.

اتمی 'atom-i (صـ.) ۱. (فیزیک) مربوط به اتم. ۲. ویژگی نوعی سنگ مصنوعی باارزش که در جواهرسازی به کار می‌رود.

اتو 'otu [تر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای دارای دسته‌ای عایق و کفه‌ای مسطح و فلزی که با برق یا زغال گرم می‌شود و چین‌وچروک لباس و پارچه را با آن برطرف می‌سازند، و در شلوار و دامن و مانند آنها تاخوردگی ایجاد می‌کنند.



۲. (گفتگو) حالت بی‌چروک بودن لباس براثر اتو کشیدن.

• **اتو کردن (زدن، کشیدن)** (مصـ.مـ.) حرکت دادن آرام کفهٔ گرم اتو برروی پارچه، لباس، و مانند آنها و برطرف کردنَ چروک آنها. • **اتو گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دارای اتو شدن. ▪ **اتوِی شلوار کسی خربزه قاچ کردن** (گفتگو) (طنز) بسیار آراسته و مرتب بودنِ او.

اتواستاپ 'oto'estāp [فر.: auto-stop] (اِ.)

• **اتواستاپ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) علامت دادن به اتومبیل‌ها در جاده‌ها برای مجانی سوار شدن.

اتوبان 'oto(u)bān [آلمـ.: Autobahn] (اِ.) راه ماشین‌رو، مرکّب از دو یا چند مسیر رفت‌وبرگشتِ جداازهم، با ورودی‌ها و خروجی‌های تنظیم‌شده و تقاطع‌های غیرهم‌سطح، برای عبورِ بدون‌وقفهٔ وسایل نقلیه؛ آزادراه؛ بزرگ‌راه.

اتوبخار 'otu-boxār (اِ.) اتوی خانگی یا صنعتی که آب در آن می‌ریزند و هنگام اتو زدن، این آب به‌صورت بخار از آن بیرون می‌زند و به بهتر اتو شدن پارچه یا لباس کمک می‌کند.

اتوبوس 'otobus [فر.: autobus] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای با اتاق بزرگ و صندلی‌های متعدد برای نقل و انتقال حدود چهل مسافر در خیابان‌ها یا جاده‌ها.

اتوبیوگرافی 'otobiyo(u)g[e]rāfi [فر.: autobiographie] (اِ.) زندگی‌نامه‌ای که نویسنده دربارهٔ خود می‌نویسد؛ زندگی‌نامهٔ خودنوشت.

اتوپرس 'otu-p[e]res (اِ.) نوعی اتوبخار نسبتاً بزرگ شامل بخشی ثابت در پایین و بخشی متحرک در بالا که معمولاً در اتوشویی‌ها از آن استفاده می‌کنند.

اتوپسی 'otopsi [فر.: autopsie] (اِمصـ.) (پزشکی) کالبدشکافی.

اتوپیا 'otopiyā [انگـ.: Utopia، از یو.] (اِ.) (فلسفه) مدینهٔ فاضله.

اتود 'eto(u)d [فر.: étude] (اِ.) ۱. (نقاشی) طرح مقدماتیِ قبل‌از کشیدن تابلو. ۲. (اِمصـ.) مطالعه و تحقیق مقدماتی؛ بررسی. ۳. (اِ.) مداد نوکی.

• **اتود کردن** (مصـ.مـ.) (نقاشی) کشیدن طرح‌های مقدماتیِ تمرینی و آزمایشی در طراحی و نقاشی.

اتوریته 'otorite [فر.: autorité] (اِمصـ.) ۱. توانایی به‌کارگیری قدرت یا نفوذ مادی یا معنوی در امری و معمولاً در میان جمعی. ۲. (اِ.) فرد ممتاز.

اتوسرویس 'otoservis [از فر.] (اِمصـ.) (فنی) ۱. رسیدگی به وضعیت موتور اتومبیل‌ها و تنظیم و تعمیر آنها. ۲. (اِ.) تعمیرگاه (مع. ۱).

اتوسکوپ 'otoskop [فر.: otoscope] (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای برای معاینهٔ مجرای گوش خارجی و پردهٔ صماخ.



اتوشویی 'otu-šu-y(')-i (حامصـ.) شستن و اتو کردن پارچه، لباس، و مانند آنها با استفاده از ماشین مخصوص.

اتوکار 'otokār [فر.: autocar] (اِ.) اتوبوس بیابانی.

اتوکد 'otokad [انگـ.: autocad] (اِ.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای طراحی و نقشه‌کشی که از آن در کارهای مختلف مانند تهیهٔ انواع نقشه‌های ساختمانی، نمودارها، و ترسیم‌های هنری استفاده می‌شود.

اتوکراسی 'otok[e]rāsi [فر.: autocratie] (اِمصـ.) (سیاسی) نامحدود بودن قدرت فرمانروا یا شخص صاحب قدرت در عمل.

اتوکشی 'otu-keš-i (حامص.) عمل و شغل اتو کشیدن بر پارچه، لباس، و مانند آنها.

اتوکشیده 'otu-keš-id-e (صـ.) ۱. ویژگی لباسی‌که چین‌وچروک آن با کشیدن اتو برطرف شده‌است. ۲. (گفتگو) دارای ظاهر و لباسی آراسته و بسیار مرتب.

اتوکلاو 'otok[e]lāv [فر.: autoclave] (اِ.) (پزشکی) دستگاهی برای انجام واکنش‌های شیمیایی یا ضدعفونی کردن لوازم جراحی و زخم‌بندی و مانند آنها که تحت فشار کار می‌کند و با بخار گرم می‌شود.

اتومات 'otomāt [فر.: automate] (صـ.) (فنی) ۱. اتوماتیک. ۲. (اِ.) وسیله‌ای که به‌صورت اتوماتیک عمل می‌کند، به‌ویژه در اتومبیل.

اتوماتیک 'otomātik [فر.: automatique] (صـ.) ۱. (فنی) ویژگی دستگاهی که بتواند به‌کمک اجزای داخلی خود، کارش را بدون نیاز دائم به انسان انجام دهد؛ خودکار: دندهٔ اتوماتیک. ۲. (ق.) به‌طور خودکار.

اتوماسیون 'otomāsiyon [فر.: automation] (اِمص.) (برق) ۱. طراحی و کاربرد روش‌هایی برای جای‌گزینی کار انسانی با عملیات دستگاه‌های خودکار و درنتیجه اتوماتیک کردن فرایندها. ۲. کنترل خودکار.

اتومبیل 'otomobil [فر.: automobile] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای معمولاً دارای چهار چرخ که با نیروی موتور حرکت می‌کند و برای جابه‌جایی کمتر از ده مسافر یا بار در خیابان‌ها یا جاده‌ها به‌کار گرفته می‌شود: اتومبیلِ باری، اتومبیلِ سواری.

اتومبیل‌رانی 'o.-rān-i (اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی که در آن، راننده می‌کوشد تا اتومبیل خود را سریع‌تر از دیگران در مسیری مشخص هدایت کند و به خط پایان برسانَد. ۲. (حامص.) حرکت دادن و راندنِ اتومبیل.

اتومکانیک 'otomekānik [فر.: automécanique] (اِ.) (مکانیک) علم و فن ساخت و تعمیر خودرو.

اتهام 'ettehām [عر.] (اِمص.) نسبت دادنِ گناه یا خطایی به کسی.

اتیکت 'etiket [فر.: étiquette] (اِ.) ۱. برچسب (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) ادب و شعور اجتماعی؛ آداب.

اتیل 'etil [فر.: éthyle] (اِ.) (شیمی) بنیان آلی کربن و هیدروژن که در بسیاری از ترکیبات کربن موجود است و از ترکیب‌های متداول حاوی این بنیان الکل سفید است.

اتیلن 'etilen [فر.: éthylène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با مزه‌ای شیرین و به‌شدت قابل‌اشتعال که مادهٔ اولیهٔ تهیهٔ بسیاری از پلاستیک‌هاست.

اتینا 'ateynā [؟] (اِ.) (گفتگو) ← خرج ■ خرج اتینا.

اثاث 'asās [عر.] (اِ.) اسباب و لوازم خانه یا کار.

اثاث‌کشی 'a.-keš-i (حامص.) (گفتگو) اسباب‌کشی.

اثاثه 'asāse [عر.: اثاثة] (اِ.) اثاث.

اثاثیه 'asās-iy[y]e (اِ.) اثاث.

اثبات 'esbāt [عر.] (اِمص.) ۱. معلوم کردن درستی امری به‌گونه‌ای‌که برای دیگران قابل‌قبول باشد. ۲. مسلّم، حتمی، و قابل قبول شدن با دلیل یا ضمن تجربه و عمل؛ ثابت شدن؛ تحقق پیدا کردن. ۳. (فلسفه) ثابت کردن وجود امری یا درستی موضوعی ازراه استدلال؛ مقـِ. نفی.

☜ • **اثبات کردن** (مصـمـ.) اثبات (مِ. ۱). ■ **به‌اثبات رساندن** اثبات (مِ. ۱).

اثر 'asar [عر.] (اِ.) ۱. نشان و علامتی از کسی یا چیزی که بر وجود او (آن) دلالت می‌کند. ۲. نشانه یا نقش به جا مانده از چیزی بر روی چیزی. ۳. (اِمص.) تغییر یا عکس‌العملی که چیزی، کسی، یا امری، سبب یا علت ایجاد آن در کسی یا چیزی دیگر باشد؛ تأثیر. ۴. (اِ.) آنچه در نتیجهٔ کار و خلاقیت هنری یا علمی به‌وجود آمده‌باشد، مانند شعر، قطعهٔ موسیقی، تابلوی نقاشی، کتاب، مقاله، و جز آنها.

☜ ■ **اثرِ انگشت** نقشِ سرانگشت دست انسان که بر چیزی یا جایی باقی می‌مانَد. • **اثر داشتن** (مصـل.) ۱. موجب تغییر و دگرگونی شدن؛ مؤثر واقع شدن. ۲. ⊙ نشان داشتن. • **اثر کردن (بخشیدن، گذاشتن)** (مصـل.) تغییر به‌وجود آوردن در حالت یا وضعیت کسی یا چیزی؛ مؤثر واقع شدن. ■ **اثرِ گل‌خانه‌ای** (محیط‌زیست) پدیدهٔ افزایش تدریجی دمای اتمسفر زمین به‌علت وجود گازهایی، مانند دی‌اکسید کربن، بخار آب، و متان که سبب می‌شود اتمسفر از خورشید گرما جذب کند، ولی نتواند آن را دفع کند. ■ **اثری از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن** به‌کلی نابود کردنِ او (آن). ■ **براثرِ** به‌سببِ؛ به‌علتِ: براثرِ تصادف، پایش شکست.

اثربخش 'a.-baxš (صـ.) تأثیرکننده؛ مؤثر.

اثنا 'asnā [عر.: اثناء، جِ. ثِنْی] (اِ.) حین و هنگام؛ موقع: دراین‌اثنا صدایی به‌گوش رسید.

☜ ■ **دراثنایِ** ۱. درهنگام. ۲. در میانه‌ها و وسطهایِ.

اثناعشر 'e(a)snā.'ašar [عر.: اِثناعشر] (اِ.) (جانوری) قسمت ابتدایی رودهٔ باریک، که طول آن حدود دوازده بند انگشت است؛ دوازدهه.

اثناعشری 'e.-i (صـ.) (ادیان) ← شیعه ■ شیعهٔ اثناعشری.

اثناعشریه 'e(a)snā.'ašar.iy[y]e [عر.: اِثناعشریّة] (صـ.) (ادیان) ← شیعه ■ شیعهٔ اثناعشری.

اثیر 'asir [معر. از یو.] (اِ.) ۱. دراعتقاد قدما، کُرهٔ آتش که بالای کُرهٔ هواست. ۲. (فیزیک) نوعی مادهٔ فرضی که به‌اعتقاد قدما

عالم را پُر کرده‌است. ۳. روح؛ روان.

اثیری a.-i' (صـ) ۱. آسمانی؛ فلکی. ۲. مانند روح؛ بسیار لطیف.

اجابت ejābat' [عر.: اجابة] (اِمصـ) ۱. پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ برآورده شدن. ۲. پذیرفتن؛ قبول کردن.

• **اجابت کردن** (مصـ.مـ) ۱. اجابت (مِ.۲). ۲. پاسخ گفتن؛ جواب دادن. ■ **اجابتِ مزاج (معده)** کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

اجاره ejāre' [عر.: اجارَة] (اِمصـ) ۱. دراختیار گرفتن مِلک یا چیزی و استفاده از آن در مدتی محدود درازای پرداختن مبلغ معیّنی. ۲. مِلک، کالا، یا مانند آنها را به‌مدت محدودی دراختیار کسی گذاشتن و درازای آن مبلغ معیّنی گرفتن. ۳. (اِ) مبلغ معیّنی که فرد، درازای استفادهٔ موقت از مِلک یا مال کسی به او می‌پردازد؛ کرایه.

• **اجاره دادن** (مصـ.مـ) اجاره (مِ.۲). • **اجاره کردن** (مصـ.مـ) اجاره (مِ.۱).

اجاره‌ای e.-'(y)-i' (صـ) ۱. اجاره‌شده. ۲. قابل اجاره شدن.

اجاره‌دار ejāre-dār' (صـ،اِ) ۱. مستأجر. ۲. موجر.

اجاره‌نامه ejāre-nāme' (اِ) سندی که موضوع و شرایط اجارهٔ جایی یا چیزی در آن ثبت شده و به‌امضای طرفینِ اجاره رسیده‌باشد.

اجاره‌نشین ejāre-nešin' (صـ) مستأجر.

اجاری ejāri' [عر.: اجاریّ] (صـ) اجاره‌ای.

اجازه ejāze' [عر.: اجازَة] (اِمصـ) ۱. موافقت کسی، به‌ویژه شخصِ دارای قدرت یا اختیارِ تصمیم‌گیری، با کاری که دیگری می‌خواهد انجام دهد، معمولاً با گفتن سخنی که نشانهٔ موافقت است؛ رخصت؛ اِذن. ۲. (اِ) اجازه‌نامه. ۳. (حدیث) گواهی‌ای که عالِمی دینی به کسی می‌دهد دایر بر این‌که آن فرد می‌تواند از او حدیث روایت کند. ۴. (شجـ) کلمه‌ای که دانش‌آموزان با ادای آن، از آموزگار یا مسئولی درخواست موافقت یا مجالی برای سخن گفتن یا انجام کار دیگری می‌کنند.

• **اجازه دادن** (مصـ.مـ) ۱. موافقت کردن با درخواست کسی برای انجام کاری یا آزاد گذاردن وی برای انجام آن. ۲. زمان کافی برای انجام کاری در اختیار کسی گذاردن؛ فرصت دادن. • **اجازه داشتن** (مصـ.لـ) در موقعیتی آزاد بودن برای انجام کاری با به‌دست آوردن موافقت و تأیید کسی. • **اجازه گرفتن (خواستن)** (مصـ.لـ) به‌دست آوردن یا خواستن موافقت و تأیید کسی برای انجام کاری. ■ **بی (بدون) اجازهٔ کسی آب نخوردن** (گفتگو) فرمان‌برداری و اطاعتِ کامل از او کردن.

اجازه‌نامه e.-nāme' (اِ) نوشته‌ای که در آن با انجام کاری موافقت شده‌است؛ جواز؛ پروانه.

اجاق ojāq' [تر.] (اِ) ۱. وسیله‌ای برای پختن و گرم کردن غذا. ۲. خانواده؛ دودمان.

■ **اجاقِ کسی روشن شدن** (گفتگو) بچه‌دار شدنِ او. ■ **اجاقِ کسی کور بودن (ماندن)** (گفتگو) بچه‌دار نشدنِ او. ■ **اجاقِ میکروویو (مایکروویو)** اجاقی برای پختن یا گرم کردن غذا، که با امواج میکروویو کار می‌کند.

اجاق‌گاز o.-gāz' (اِ) اجاقی که سوخت آن گاز است.

اجامر ajāmer' [عر.؟] (اِ) افراد بی‌شخصیت و بی‌سروپا و معمولاً اهل دعوا و فتنه‌جویی؛ اوباش.

اجامره ajāmere' [عر.؟] (اِ) اجامر.

اجانب ajāneb' [عر.، جِ. اَجنَبیّ] (اِ) بیگانگان.

اجبار ejbār' [عر.] (اِمصـ) ۱. کسی را برخلاف میل او به کاری واداشتن. ۲. ناچاری و ناگزیری براثر الزامات یا زور و فشار.

■ **اجبار کردن کاری به کسی** او را به انجام دادن آن واداشتن. ■ **به‌اجبار** برخلاف میل و رضا؛ ازروی بی‌میلی.

اجباراً ejbār.an' [عر.] (قـ) به‌اجبار.

اجباری ejbār-i' (صـ) ۱. آنچه ازروی بی‌میلی و اکراه انجام شود؛ برخلاف میل؛ تحمیلی. ۲. (قـ) به‌طور اجبار؛ اجباراً؛ به‌زور.

اجتماع 'ejtemā' [عر.] (اِمصـ) ۱. گِرد آمدن؛ جمع شدن؛ گردهمایی. ۲. (اِ) جامعه (مِ.۱). ۳. گروهی که با یک هدف مشترک دور هم جمع شده‌اند؛ انجمن. ۴. (اِمصـ) یکی شدن؛ اتحاد.

• **اجتماع کردن** (مصـ.لـ) اجتماع (مِ.۱). ■ **اجتماع نقیضین** ۱. (منطق) جمع شدن دو امرِ نقیض در یک جا. ۲. هر امر محال و ناممکن.

اجتماعی e.-i' (صـ) ۱. مربوط به اجتماع. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که با مردم ارتباط و معاشرت دارد و به آداب‌ورسوم رایج درمیان مردم آشناست.

اجتناب ejtenāb' [عر.] (اِمصـ) دوری کردن و کناره گرفتن از چیزی یا کسی؛ پرهیز کردن.

اجتناب‌ناپذیر e.-nā-pazir' (صـ) ویژگی آنچه نمی‌توان از آن اجتناب و پرهیز کرد و وقوع یا انجام آن حتمی و ناگزیر است.

اجتهاد ejtehād' [عر.] (اِمصـ) ۱. کوشش کردن؛ تلاش. ۲. (فقه) استخراج و استنباط کردن مسائل شرعی از قرآن، حدیث، اجماع، و عقل (درنزد اهل سنت، قیاس به‌جای عقل).

■ **اجتهاد درمقابلِ نص** باوجود حکم صریح شرعی،

قانونی، یا علمی، نظری خلاف آنها اظهار کردن.

اجحاف 'ejhāf [عر.] (إمصـ.) انجام دادن عملی دور از انصاف، حق، و عدالت نسبت به کسی؛ ظلم کردن.

اجداد 'ajdād [عر.، جِ. جَدّ] (إ.) پدربزرگ‌ها؛ پدران؛ نیاکان.

اجر 'ajr [عر.] (إ.) پاداش؛ جزا.

☜ ▪ **اجر بردن** (مصـ.ل.) پاداش نیک یافتن.

اجرا 'ejrā [عر.: اجراء] (إمصـ.) ۱. به مرحلهٔ عمل درآوردنِ حکم، قانون، سنت، و مانند آنها. ۲. (حقوق) به‌کار بستن قانون یا احکام دادگاه‌ها یا مراجع رسیدگی اداری یا اسناد رسمی؛ به مرحلهٔ عمل گذاشتنِ حکمی که قطعیت یافته‌است. ۳. به‌مرحلهٔ عمل درآوردن طرح، نقشه، یا برنامه‌ای از پیش معیّن‌شده، مانند برنامه‌های نمایشی، کنسرت موسیقی، یا ساختمان‌سازی و راه‌سازی.

☜ ▪ **به‌اجرا درآوردن** اجرا (← ۱). ▪ **به‌اجرا گذاشتن** (حقوق) ۱. به‌جریان قانونی انداختن حکم، پرونده، و مانند آنها تا به مرحلهٔ عمل برسد. ۲. اقدام کردن برای وصول طلب یا حقی با ارائهٔ سند از مجاری قانونی: به اجرا گذاشتن چک.

اجرام 'ajrām [عر.، جِ. جِرم] (إ.) ۱. جِرم‌ها؛ جسم‌ها؛ بدن‌ها. ۲. (نجوم) اجرام سماوی.

☜ ▪ **اجرامِ سماوی (آسمانی، فضایی)** (نجوم) خورشید، ستارگان، سیارات، ماه، و مانند آنها که در آسمانند.

اجرایی، اجرائی 'ejrā-y(')-i (صـ.) ۱. اجراکننده. ۲. ویژگی آنچه باید به مرحلهٔ اجرا (عمل) درآید.

اجرائیات 'ejrā'iy[y]āt [عر.: اجرائیّات، جِ. اجرائیّة] (إ.) ۱. اداره‌ای در سازمان راهنمایی‌ورانندگی، که وظیفه‌اش رسیدگی به امور مربوط به تخلفات و شکایت‌های رانندگی، جریمه‌ها، و صدور برگ عدم خلافی است. ۲. سازمانی در قوهٔ قضائیه برای اجرای احکام.

اجرائیه 'ejrā'.iy[y]e [عر.: اجرائیّة] (صـ.) ۱. اجرایی (← ۱). ۲. (إ.) (حقوق) ورقه‌ای رسمی که از مراجع قضایی یا اداری خاص صادر می‌شود و متضمن دستور اجرای حکم دادگاه یا مفاد سند لازم‌الاجرا یا دستور قانونی معیّنی است.

اجرت 'ojrat [عر.: اجرة] (إ.) ۱. دست‌مزد؛ مزدکار. ۲. کرایه؛ مال‌الاجاره.

اجرت‌المثل 'ojrat.o.l.mesl [عر.: اجرةالمثل] (إ.) (حقوق) مال‌الاجاره‌ای که مالک پس‌از برخورداری مستأجر از فایدهٔ مِلک یا کالا از او دریافت می‌کند بدون این‌که سند رسمی و محضری برای آن تنظیم شده‌باشد.

اجرت‌المسمی 'ojrat.o.l.mosammā [عر.: اجرةالمسمّیٰ] (إ.) (حقوق) مبلغ تعیین‌شدهٔ مورد توافق طرفین در اجاره‌نامه.

اجزا 'ajzā [عر.: اجزاء، جِ. جُزء] (إ.) ۱. جزء‌ها؛ قسمت‌ها؛ بخش‌ها. ۲. ذرات تشکیل‌دهندهٔ یک جسم. ۳. اندام‌ها؛ اعضا.

اجساد 'ajsād [عر.، جِ. جَسَد] (إ.) ۱. لاشه‌ها. ۲. جسم‌ها؛ بدن‌ها.

اجسام 'ajsām [عر.، جِ. جِسم] (إ.) جسم‌ها.

اجق‌وجق 'ajaq-vajaq (صـ.) (عامیانه) دارای طرح یا ترکیب ناهماهنگ و عجیب‌وغریب.

اجل 'ajal [عر.] (إ.) ۱. پایان زمان زندگی؛ هنگام مرگ. ۲. مرگ.

اجل 'ajal[l] [عر.: اجلّ] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر؛ والاتر. ۲. بزرگ‌ترین؛ بزرگوارترین. ۳. بسیار بزرگوار و والامقام.

اجلاس 'ejlās [عر.] (إمصـ.، إ.) گردهمایی؛ نشست.

اجلاسیه 'e.-iy[y]e (إ.) اجلاس.

اجل‌برگشته 'ajal-bar-gašt-e (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که مرگ او نزدیک شده‌است.

اجماع 'ejmā' [عر.] (إمصـ.) ۱. برسر امری هم‌فکر و هم‌عقیده شدن؛ اتفاق‌نظر. ۲. (فقه) اتفاق‌نظر پیدا کردن فقها درطول زمان دربارهٔ مسائل شرعی.

☜ ▪ **به‌اجماع** اجماعاً.

اجماعاً 'ejmā'.an [عر.] (ق.) به‌صورت دسته‌جمعی؛ همگی.

اجمال 'ejmāl [عر.] (إمصـ.) ۱. خلاصه و مختصر سخن گفتن؛ خلاصه‌گویی؛ مقِ. تفصیل. ۲. (إ.) خلاصه و مختصر.

☜ ▪ **به‌اجمال** اجمالاً.

اجمالاً 'ejmāl.an [عر.] (ق.) به‌طور خلاصه و مختصر؛ اختصاراً.

اجمالی 'ejmāl-i (صـ.) مختصر؛ کوتاه؛ مقِ. تفصیلی.

اجناس 'ajnās [عر.، جِ. جِنس] (إ.) ۱. جنس‌ها؛ کالاها. ۲. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ طبقات. ۳. تیره‌ها؛ نژادها. ۴. گونه‌ها؛ انواع؛ اقسام. ۵. (منطق) جنس‌ها.

اجنبی 'ajnab.i [عر.: اجنبیّ] (صـ.) ۱. بیگانه؛ غریبه؛ ناآشنا. ۲. اهل کشور بیگانه؛ خارجی. ۳. بیگانه؛ خارجی (کشور، حکومت). ۴. نامحرم.

اجنه 'ajenne [ازعر.] (إ.) جن‌ها؛ جن.

اجیر 'ajir [عر.] (صـ.) آن‌که درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده می‌گیرد؛ مزدبگیر؛ مزدور.

اجی‌مجی‌لاترجی 'ajji-majji-lā-tarajji (شبـ.) ۱. وردی که جادوگران و شعبده‌بازان هنگام چشم‌بندی و تردستی به‌کار می‌بَرَند. ۲. (طنز) هنگام انجام کارهای شگفت‌انگیز و عجیب‌وغریب گفته می‌شود.

احادیث 'ahādis [عر.، جِ. حَدیث و اُحدوثَة] (إ.) حدیث‌ها.

احاطه 'ehāte [عر.: احاطَة] (إمصـ.) ۱. دورِ چیزی را فراگرفتن.

۲. تسلط و چیرگی بر چیزی.
◆ احاطه داشتن (مصـ.ل.) به‌طور کامل آگاه بودن از چیزی؛ بر موضوعی مسلط بودن.

احاله ehāle' [عر.: احالة] (اِمصـ.) ۱. واگذار کردن کاری به دیگران؛ ارجاع. ۲. (حقوق) خارج کردن یک پرونده از دادگاهی که دارای صلاحیت محلی است و فرستادن آن به دادگاه هم‌عرض.

احباب ahbāb' [عر.، جِ. حَبیب] (اِ.) دوستان؛ یاران.

احتجاج ehtejāj' [عر.] (اِمصـ.) حجت آوردن؛ دلیل آوردن برای اثبات یا رد چیزی.

احتراز ehterāz' [عر.] (اِمصـ.) دوری کردن؛ پرهیز؛ اجتناب.

احتراق ehterāq' [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل سوختن یا سوخته شدن. ۲. (شیمی) سوختن ماده در هوا که با ایجاد گرما و معمولاً نور همراه است.
◆ ■ **احتراقِ کامل** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود داشته‌باشد. ■ **احتراقِ ناقص** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود نداشته‌باشد و مقدار زیادی دوده ایجاد شود.

احترام ehterām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. رفتار و گفتاری که نشان‌دهندهٔ تأیید شخصیت، مقام، ارزش معنوی، و اهمیت کسی یا چیزی است. ۲. محترم بودن؛ حرمت داشتن.
◆ ● **احترام کردن** (مصـ.ل.) احترام گذاشتن (مِ. ۱). ■ **احترامِ کسی را نگاه (نگه) داشتن** احترام گذاشتن (مِ. ۱). ● **احترام گذاشتن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن رفتار یا گفتن مطلبی که نشانهٔ احترام به‌کسی یا چیزی است. ۲. (نظامی) به‌جا آوردن احترام نظامی. ■ **احترامِ نظامی** (نظامی) هریک از کارهایی که یک شخص نظامی در بزرگ‌داشت مقام بالاتر انجام می‌دهد، مانند خبردار ایستادن یا پیش‌فنگ.

احتراماً ehterām.an' [عر.] (قـ.) ۱. همراه‌با احترام؛ بااحترام. ۲. به‌جهت احترام.

احتشام ehtešām' [عر.] (اِمصـ.) جلال؛ بزرگی؛ شکوه؛ عظمت.

احتضار ehtezār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالت انسان در لحظهٔ مرگ؛ جان کندن. ۲. حالت پایانی و نابودی هرچیز.

احتقان ehteqān' [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد خون در هریک از اعضای بدن، مانند بافت ریه یا مخاط بینی.

احتکار ehtekār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) نگهداری کالا به‌امید کاهش عرضه، افزایش بها، و سودجویی بیش‌تر. ۲. گِرد آوردن و ذخیره کردن چیزی بیش‌از اندازهٔ نیاز.

احتلام ehtelām' [عر.] (اِمصـ.) خروج غیرارادی منی اغلب در خواب.

احتمال ehtemāl' [عر.] (اِ.) ۱. حدس و گمانی که بنابه دلایل و شواهد موجود انتظار می‌رود که درست باشد، اما درستی آن ثابت نشده‌است. ۲. (ریاضی) معیاری برای سنجیدن این‌که وقوع پیشامدی را تاچه‌حد می‌توان انتظار داشت.
◆ ● **احتمال دادن** (مصـ.مـ.) وقوع چیزی را ممکن دانستن. ● **احتمال داشتن** (مصـ.ل.) وجود داشتن دلایل و شواهد مناسب مبنی‌بر وقوع امری یا موضوعی، بدون داشتن اطمینان کامل دربارهٔ آن. ● **احتمال رفتن** (مصـ.ل.) امکان داشتن؛ ممکن بودن. ■ **به‌احتمال** احتمالاً.

احتمالاً ehtemāl.an' [عر.] (قـ.) براساس احتمال؛ شاید؛ به‌احتمال.

احتمالات ehtemāl.āt' [عر.، جِ. اِحتِمال] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از علم ریاضی که در آن، احتمال وقوع پیشامدهای تصادفی بررسی می‌شود.

احتمالی ehtemāl-i' (صـ.) دارای احتمال و امکان وقوع.

احتیاج ehtiyāj' [عر.] (اِمصـ.) ۱. نداشتن چیزی که مطلوب یا لازم است؛ نیازمندی؛ نیاز. ۲. (صـ.، اِ.) ضروری؛ لازم.
◆ ■ **احتیاج پیدا کردن** نیازمند شدن. ● **احتیاج داشتن** (مصـ.ل.) نیازمند بودن. ● **احتیاج شدن** (مصـ.ل.) نیاز پیدا شدن؛ لازم شدنِ چیزی.

احتیاجات ehtiyāj.āt' [عر.، جِ. اِحتیاج] (اِ.) چیزهای لازم و مورد نیاز.

احتیاجی ehtiyāj-i' (صـ.) (گفتگو) مورداحتیاج؛ ضروری.

احتیاط ehtiyāt' [عر.] (اِمصـ.) ۱. توجه کردن به جوانب و جنبه‌های گوناگون چیزی برای دوری از خطر. ۲. به‌کار بردن تدبیر و پیش‌بینی‌های لازم برای پیش‌گیری از زیان احتمالی. ۳. (اِ.) (نظامی) بخشی از نیروها که درپشت خط تماس نگه داشته می‌شوند تا درموقع ضرورت مورد استفاده قرار گیرند. ۴. (نظامی) بخشی از خدمتِ نظام‌وظیفه پس‌از دورهٔ ضرورت. ۵. (اِمصـ.) (فقه) دقت کردن در انجام دادن یا ترک کاری که تکلیف شرعی آن مثلاً مکروه یا مباح بودنش روشن نیست.
◆ ● **احتیاط داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مشکوک بودن به پاکی یا نجاست یا حلال و حرام بودن چیزی. ۲. پروا داشتن؛ ملاحظه داشتن؛ بیم‌ناک بودن. ● **احتیاط کردن** (مصـ.ل.) ۱. احتیاط (مِ. ۱). ۲. پرهیز کردن؛ برحذر بودن؛ بیم داشتن.

احتیاطاً ehtiyāt.an' [عر.] (قـ.) ازروی احتیاط.

احتیاط‌کار ehtiyāt-kār' (صـ.) آن‌که در انجام کاری به خطرات و زیان‌های احتمالی آن می‌اندیشد و پیش‌بینی‌های لازم را می‌کند؛ محتاط؛ دوراندیش.

احجار ahjār' [عر.، جِ. حَجَر] (اِ.) سنگ‌ها.
◆ ■ **احجارِ کریمه** سنگ‌های گران‌بها، مانند الماس، لعل،

یاقوت؛ جواهرات.

احجام ahjām' [عر.، جِ. حَجم] (اِ.) حجم‌ها.

احد ahad' [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی‌مانند؛ از نام‌های خداوند. ۲. یکی؛ یک نفر.

▪ **احدی** یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس. معمولاً در جمله‌های منفی به‌کار می‌رود.

احداث ehdās' [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایجاد؛ تأسیس؛ بنیان‌گذاری. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) ایجاد اشیا ازسوی خداوند پس‌از آن‌که ماده و زمان خلق شده‌باشد.

احدالناس ahad.o.n.nās' [عر.] (اِ.)

▪ **احدالناسی** (گفتگو) یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس؛ احدی. معمولاً در جمله‌های منفی به‌کار می‌رود.

احدیت ahad.iy[y]at' [عر.: احدیّة] (اِمصـ.) ۱. یگانگی؛ یکتایی. ۲. (اِ.) خداوند.

احرار ahrār' [عر.، جِ. حُرّ] (اِ.) آنان‌که از وابستگی‌ها و تعلقات، به‌ویژه وابستگی‌های مادی، آزادند؛ رادمردان؛ آزادگان.

احراز ehrāz' [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آوردن چیزی؛ کسب. ۲. مسلّم و محقّق شدن؛ محرز شدن.

احرام ehrām' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) ۱. بر خود حرام کردنِ بعضی چیزها (مانند استفاده از عطر) به‌منظور برگزاری مراسم حج. ۲. (اِ.) لباسی که برای انجام مراسم حج بدن را با آن می‌پوشانند.

▪ • **احرام بستن (گرفتن)** (مصـ.لـ.) آمادهٔ انجام اعمال حج شدن. • **احرام شکستن** (مصـ.لـ.) انجام دادن کارهایی که احرام را باطل می‌کند.

احزاب ahzāb' [عر.، جِ. حِزب] (اِ.) حزب‌ها.

احساس ehsās' [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالت روحی و عاطفی خاصی که در نتیجهٔ قرار گرفتن در موقعیت ویژه‌ای در شخص ایجاد می‌شود. ۲. داوری، درک، یا آگاهیِ معمولاً ناروشنی که به صورت خودبه‌خودی و ناگهانی در ذهن شکل می‌گیرد و با دلایل منطقی نمی‌توان آن را توضیح داد. ۳. تمایل و کشش درونی نسبت به امری. ۴. (اِ.) عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها. ۵. (اِمصـ.) (روان‌شناسی) عملِ دریافتن چیزی به‌وسیلهٔ یکی از حواس، یا انتقال اثر محرک از گیرندهٔ حسی، مانند چشم، به سیستم اعصاب مرکزی که به دریافت پدیده‌ای منتهی می‌شود: احساس بینایی، احساس شنوایی.

احساسات ehsās.āt' [عر.، جِ. اِحساس] (اِ.) ۱. احساس‌ها. ۲. عواطف و هیجانات نسبت‌به کسی یا چیزی.

احساساتی e.-i' (صـ.) ویژگی آن‌که درمقابل پیشامدها، واکنش‌های عاطفی نشان می‌دهد.

▪ • **احساساتی شدن** (مصـ.لـ.) دچار هیجان و عواطف تند شدن.

احساس‌گر ehsās-gar' (اِ.) (برق) سنسور.

احساسی ehsās-i' (صـ.) مبتنی بر احساس و عاطفه.

احسان ehsān' [عر.] (اِمصـ.) ۱. نیکی کردن؛ خوبی؛ نیکی؛ نیکویی. ۲. بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش.

▪ • **احسان کردن** (مصـ.لـ.) ۱. احسان. ۲. (مصـ.مـ.) دادن غذا یا هرنوع خوراک به مردم در یکی از روزهای مذهبی.

احسن[۱] ahsan' [از عر.، مخفِ. اَحسَنت] (شجـ.) آفرین (بر تو، شما).

احسن[۲] a.' [عر.] (صـ.) ۱. بهتر؛ خوب‌تر. ۲. زیباتر.

احسنت ahsant' [عر.: احسنتَ] (شجـ.) آفرین (بر تو، شما).

احشا ahšā' [عر.: احشاء، جِ. حَشا] (اِ.) (جانوری) هریک از اعضای داخلی بدن که دردرون سینه، لگن، یا شکم قرار دارد، مانند قلب، کبد، و معده.

احشام ahšām' [عر.، جِ. حَشَم] (اِ.) رمهٔ چهارپایان؛ گله.

احصا ehsā' [عر.: احصاء] (اِمصـ.) ۱. شمردن؛ شمارش. ۲. آمارگیری؛ سرشماری.

احضار ehzār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. حاضر کردن. ۲. به حضور طلبیدنِ کسی؛ فراخواندن. ۳. (حقوق) امر مرجع قضایی یا مرجع صلاحیت‌دار دیگر به حاضر شدنِ شخص یا اشخاصی در موعد معیّن.

▪ **احضارِ ارواح (روح)** در باور برخی، عمل حاضر آوردن روح شخص مرده با اعمال خاص.

احضارنامه e.-nāme' (اِ.) (حقوق) احضاریه.

احضاریه ehzār-iy[y]e' (اِ.) (حقوق) ورقه‌ای که به‌وسیلهٔ آن، مقامات قضایی یا مراجع صلاحیت‌دار دیگر، شخص را فرامی‌خوانند تا در زمان و مکان معیّن حاضر شود و دربارهٔ موضوعی که موردنظر دادگاه است، توضیحاتی بدهد.

احقاق ehqāq' [عر.] (اِمصـ.)

▪ **احقاقِ حق (حقوق) کردن** حق خود یا دیگری را از کسی گرفتن.

احکام ahkām' [عر.، جِ. حُکم] (اِ.) ۱. حکم‌ها؛ فرمان‌ها. ۲. قوانین؛ مقررات. ۳. (فقه) ← حکم (مِ.۴). ۴. آیین‌ها؛ روش‌ها؛ آداب. ۵. (حقوق) ← حکم (مِ.۲).

▪ **احکامِ اولیه** (فقه، حقوق) اصول، قوانین، و مقرراتی که به‌لحاظ رتبه و تقدم، در درجهٔ اول، موردنظر شارع یا قانون‌گذار بوده‌است. درصورتی‌که اجرای حکم اولیه به موانعی ازقبیل حالت اضطرار، عسر، و مانند آنها برخورد کند، آن حکم تعطیل و حکم ثانوی به‌جای آن اجرا می‌شود، چنان‌که وضو حکم اولیه است که درصورت عملی نبودن آن،

تیمم (حکم ثانویه) جای آن را می‌گیرد. ▪ **احکام ثانویه** (فقه، حقوق) احکامی که درصورت عدم اجرای احکام اولیه، جانشین آن می‌شود. ▪ **احکامِ شریعت (شرع)** (ادیان) فقه ← حکم (مِ. ۴). ▪ **احکامِ نجوم** بخشی از نجوم قدیم که به تأثیر ستاره‌ها و سیارات در زندگی و آیندهٔ مردمان می‌پردازد.

احکم‌الحاکمین 'ahkam.o.l.hākem.in [عر.] (اِ.، صـ.) از نام‌های خداوند، دادگرترینِ حکم‌کنندگان؛ عادل‌ترینِ داوران.

احلام 'ahlām [عر.، جِ. حُلم] (اِ.) ۱. خواب‌های پریشان. ۲. توهمات.

احلیل 'ehlil [عر.] (اِ.) (جانوری) آلت تناسلی مرد.

☜ • **احلیل زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فریب دادنِ معمولاً پسربچه‌ای و به او تجاوز کردن. ۲. (مصـ.مـ.) فریب دادن.

احمر 'ahmar [عر.] (صـ.) سرخ‌رنگ.

احمق 'ahmaq [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از قوای ذهنی و عقلی کمتراز حد معمول برخوردار است یا در انجام دادن کاری یا گرفتن تصمیمی عقل و منطق به کار نمی‌گیرد؛ کم‌عقل؛ بی‌خرد؛ نادان. ۲. (گفتگو) (دشنام) به‌عنوان تحقیر و تنبیه، معمولاً در خطاب به کار می‌رود.

احوال 'ahvāl [عر.، جِ. حال] (اِ.) ۱. حال؛ وضعیتِ جسمی و روحی. ۲. وضعیت؛ موقعیت. ۳. امور زندگی و کاروبار. ۴. وقایع؛ رویدادها؛ پیشامدها. ۵. سرگذشت؛ تاریخچهٔ زندگی.

☜ • **احوال گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احوال‌پرسی (مِ. ۱).

احوالات 'a.-āt (اِ.) خبرها؛ رویدادها.

احوال‌پرسی 'ahvāl-pors-i (حامصـ.) ۱. جویا شدن از وضع سلامت جسمی و روحی کسی یا وضع زندگی و کاروبار او. ۲. مکالمه‌ای دوستانه درآغاز گفتگو بین دو یا چند نفر.

احیا 'ehyā [عر.: احیاء] (اِمصـ.) ۱. رواج و رونق و اعتبار بخشیدن. ۲. شب‌زنده‌داری کردن؛ شب را به عبادت و مناجات گذراندن. ۳. (اِ.) نامی برای شب‌های نوزدهم، بیست‌ویکم، و بیست‌وسوم ماه رمضان که مسلمانان در این شب‌ها به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پردازند؛ شب قدر. در تداول عامه معمولاً اَحیا تلفظ می‌شود. ۴. (اِمصـ.) (کشاورزی) آباد کردن زمین غیرزراعتی و تبدیل آن به زمین زراعتی. ۵. (شیمی) ترکیب شدن جسم با هیدروژن. ۶. (شیمی) بازیافت شدن یک عنصر از ترکیباتش، مانند به‌دست آوردن آهن از سنگ‌آهن؛ کاهش.

☜ • **احیا شدن** (مصـ.ل.) ۱. رواج و رونق و اعتبار یافتن. ۲. (شیمی) احیا (مِ. ۵ و ۶). • **احیا گرفتن (داشتن)** (مصـ.ل.) برگزار کردن مراسم عبادت و مناجات معمولاً در شب‌های قدر.

احیاناً 'a(e)hyān.an [عر.: اَحیاناً] (قـ.) ۱. برحسب اتفاق؛ به‌ناگاه؛ تصادفاً. ۲. گاهی؛ بعضی اوقات. ۳. به‌طور احتمالی؛ احتمالاً.

اخ 'ax (اصو.) ۱. صدای بیرون انداختن آنچه در دهان است و نباید بلعیده شود. ۲. (شجـ.) آخ. ۳. (صـ.) (کودکانه) بد؛ کثیف.

☜ ▪ **اخ[و]پیف (اخ[و]پف، اخ[و]پوف)** (گفتگو)(غیرمؤدبانه) ۱. صوتی حاکی از نفرت و ناخشنودی و تحقیر. ۲. اظهار بیزاری و تحقیر کردن. ▪ **اخ[و]تف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. خلط و آب دهان، که کسی همراه‌با سروصدا از دهان بیرون می‌اندازد. ۲. تحقیر و توهین. • **اخ کردن** (مصـ.مـ.) (کودکانه) بیرون انداختن و تف کردن چیزی که در دهان است و نباید بلعیده شود.

اخ 'ex (شجـ.) آخ.

☜ • **اخ کردن** (مصـ.مـ.) دادن چیزی ازروی بی‌میلی و اجبار.

اخ 'ox (شجـ.) (گفتگو) آخ ← اوخ.

اخاذ 'axxāz [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که از دیگران اخاذی می‌کند.

اخاذی 'a.-i (حامصـ.) با فشار و تهدید یا حیله و فریب از دیگران پول گرفتن.

اخبار 'axbār [عر.، جِ. خَبَر] (اِ.) ۱. خبرها. ۲. داستان‌ها؛ قصه‌ها؛ سرگذشت‌ها. ۳. آگاهی‌ها و سخنانی که از پیغمبر(ص) و امامان نقل شده‌است.

اخباری 'a-i (صـ.) (فقه) ویژگی آن دسته از علمای شیعه که معیار احکام دین را قرآن و خبر می‌دانند و از تمسک به دلایل عقلی دوری می‌جویند.

اخت 'oxt [عر.] (صـ.،اِ.) (گفتگو) مأنوس؛ جور؛ همسان.

اختاپوس 'oxtāpus [از انگ.: octopus، از یو.] (اِ.) (جانوری) جانوری نرم‌تن با بدن گِرد و سر بزرگ که هشت بازو دراطراف سر خود دارد و بازوهایش پوشیده از اندام مکنده است؛ هشت‌پا.



اختتام 'extetām [عر.] (اِمصـ.) ۱. پایان یافتن. ۲. (اِ.) پایان؛ خاتمه.

اختتامیه 'e.-iy[y]e (صـ.) ۱. پایانی؛ انتهایی. ۲. (اِ.) مراسم پایانی امری، مانند همایش‌ها، یک دوره از بازی‌ها، یا مسابقه‌ها.

اختر 'axtar (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی به‌رنگ‌های سرخ، صورتی، نارنجی، و زرد که ریز است و به‌شکل خوشه روی گیاه می‌شکفد.



۲. (گیاهی) گیاه این گل که دائمی و گرمسیری است و برگ‌های پهن دارد. ۳. (نجوم) ستاره (مِ. ۱).

اختراع 'exterā' [عر.] (اِ.) ۱. آنچه با استفاده از قوهٔ ابتکار و دانش، بدون وجود موارد مشابه آن، اولین بار ساخته می‌شود. ۲. (اِمصـ.) ساختن و به‌وجود آوردن وسیلهٔ تازه یا صنعتی نوظهور و مبتکرانه.

اختراعی 'e.-i (صـ.) ۱. اختراع‌شده؛ نوساخته. ۲. ساختگی؛ من‌درآوردی.

اخترسنجی 'axtar-sanj-i (حامصـ.، اِ.) (نجوم) شاخه‌ای از نجوم که در آن، مکان دقیق و حرکات اجرام آسمانی بررسی می‌شود.

اخترشناسی 'axtar-šenās-i (حامصـ.، اِ.) نجوم.

اخترفیزیک 'axtar-fizik (اِ.) (نجوم) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی و تحلیل ساختار فیزیکی و شیمیایی ستاره‌ها، سیاره‌ها، و مواد بین ستاره‌ها می‌پردازد.

اخترنگاری 'axtar-negār-i (حامصـ.، اِ.) (نجوم) عکس‌برداری از اجرام آسمانی با استفاده از تلسکوپ یا دوربین‌های مخصوص نجومی.

اختروش 'axtar-vaš (اِ.) (نجوم) جِرم آسمانی با تابندگی بسیار زیاد و فاصلهٔ زیاد از خورشید (درحدود میلیارد سال نوری) که امواج رادیویی تولید می‌کند؛ کوازار.

اختصار 'extesār [عر.] (اِمصـ.) ۱. مختصر کردن؛ کوتاه کردن کلام؛ اجمال؛ ایجاز. ۲. (اِ.) نشانهٔ کوتاه‌شده که معمولاً از حروف اول نام چیزی ساخته می‌شود، مانند ب.م.م. که اختصارِ «بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک» است؛ کوتاه‌نوشت؛ کوته‌نوشت.

• **اختصار کردن** (مصـ.ل.) اکتفا کردن؛ بسنده کردن. ▪ **به‌اختصار** به‌صورت کوتاه‌شده؛ به‌طور مختصر.

اختصاری 'e.-i (صـ.) کوتاه‌شده؛ مختصرشده.

اختصاص 'extesās [عر.] (اِمصـ.) ۱. درنظر گرفتن کاری یا چیزی برای منظوری خاص؛ مخصوص کردن. ۲. (اِ.) خصوصیت؛ ویژگی.

▪ **اختصاص دادن به (برای) کسی (چیزی)** مخصوص کردن به (برای) او (آن).

اختصاصی 'e.-i (صـ.) ۱. خاص؛ مخصوص. ۲. خصوصی؛ غیردولتی.

اختفا 'extefā [عر.: اختفاء] (اِمصـ.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن. ۲. (نجوم) پنهان شدن جِرم آسمانی با قطر ظاهری کوچک به‌علت عبور جِرم آسمانی با قطر ظاهری بزرگ، مانند عبور ماه از مقابل یک ستاره.

اختلاج 'extelāj [عر.] (اِمصـ.) حرکت؛ جنبش.

اختلاس 'extelās [عر.] (اِمصـ.) (حقوق) برداشتن غیرقانونیِ وجوه و اموال دولت یا مؤسسه‌ای توسط کارمندِ آن، به‌ویژه از راه دست‌کاری در اسناد مالی.

اختلاط 'extelāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. صحبت و گفتگوی دوستانه کردن. ۲. معاشرت؛ آمیزش. ۳. آمیختگی؛ مخلوط شدن.

اختلاف 'extelāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. تفاوت؛ نابرابری. ۲. موافق نبودن با دیگری؛ ناسازگاری.

• **اختلاف افتادن** (مصـ.ل.) بروز کردن ناسازگاری؛ به‌وجود آمدن کش‌مکش. • **اختلاف داشتن** (مصـ.ل.) ۱. هم‌عقیده نبودن؛ ناسازگار بودن باهم. ۲. متفاوت بودن؛ فرق داشتن.

اختلاف‌پتانسیل 'e.-potānsiyel (اِ.) (فیزیک) عامل ایجاد جریان الکتریکی بین دو نقطه از مدار، که برحسب ولت اندازه‌گیری می‌شود.

اختلاف‌فاز 'extelāf-fāz (اِ.) (برق) اختلاف زمانِ پدید آمدن نقاطِ مشابه دو موج متناوب.

اختلال 'extelāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. پریشانی؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی. ۲. تباهی و نقصان (در عقل و شعور، حافظه، و مانند آنها).

▪ **اختلالِ روانی** (پزشکی) الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای که به‌صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتارِ پذیرفته‌شده در جامعه، در فرد بروز می‌کند؛ روان‌پریشی.

اختناق 'extenāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. خفه کردن و ازمیان بردن، چنان‌که آزادی و فکر را. ۲. (سیاسی) ایجاد موانع سخت ازطرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان. ۳. گرفتگی راه تنفس؛ بند آمدنِ نفَس؛ خفگی.

اخته 'axte [تر.] (صـ.) ۱. ویژگی انسان یا حیوان نر که بیضه‌هایش را کشیده‌باشند. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که فاقد صفات مردانگی است.

• **اخته کردن** (مصـ.م.) ۱. کشیدن بیضهٔ انسان یا حیوان نر. ۲. شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به‌منظور تسلط یافتن بر وی. ۳. درداخل برف یا یخ گذاشتنِ گوشت خام تا ترد شود یا درداخل آب گذاشتنِ میوه‌های خشک تا خیس بخورَد.

اختیار 'extiyār [عر.] (اِمصـ.) ۱. آزادی عمل؛ قدرت اِعمالِ اراده؛ مقِ. اجبار. ۲. میل و خواست. ۳. (فلسفه) حالت ارادی انسان برای انجام دادن کاری یا ترک آن؛ مقِ. جبر.

▪ **اختیار از کفِ (دستِ) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به‌دررفتن)** سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدنِ او. ▪ **اختیار دارید (داری)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند حرف کسی را به‌طور مؤدبانه رد کنند. • **اختیار داشتن** (مصـ.ل.) آزاد بودن در انجام دادن عملی؛

دارای آزادی عمل بودن. ● **اختیار کردن** (مصـ.مـ.) برگزیدن؛ انتخاب کردن. ■ **اختیارِ کسی (چیزی) را داشتن** قدرت تصمیم‌گیری دربارهٔ او (آن) داشتن. ■ **دراختیارِ کسی بودن** ۱. مطابق اراده و میل او کاری انجام دادن، یا رفتار کردن. ۲. تحت اراده و تصرف او بودن.

اختیاری 'e.-i (صـ.) مربوط به اختیار؛ ازروی میل و اراده و انتخاب؛ مقِ. اجباری.

اخذ 'axz [عر.] (اِمصـ.) ۱. گرفتن؛ دریافت کردن. ۲. بازداشت؛ بازداشت کردن. ۳. آموختن؛ فراگرفتن. ۴. اقتباس؛ اقتباس کردن.

اخرا 'oxrā [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (مواد) خاکی که برای ساختن رنگ‌های مختلف، از زرد روشن تا قهوه‌ای، به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) به‌رنگ اخرا؛ اخرایی. ← (مِ. ۱).

اخراج 'exrāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. پایان دادن به اشتغال یا تحصیل کسی در جایی پیش از موعد معیّن و به‌رغم خواست و میل او: اخراجِ کارمند از اداره، اخراج دانشجو از دانشگاه. ۲. بیرون کردن کسی از جایی (به‌ویژه از کشور تحت تابعیت آن) به‌رغم خواست و میل او: اخراجِ سیاست‌مدار برجسته از کشورش. ۳. (صـ.) بیرون‌کرده‌شده از جایی به‌اجبار و ناخواسته: تو از مدرسه اخراجی.

اخراجی 'e.-i (صـ.) اخراج‌شده.

اخرایی 'oxrā-y(')-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ اخرا؛ قهوه‌ای مایل به زرد. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

اخروی 'oxra.v.i [عر.: اخرویّ] (صـ.) مربوط به آخرت؛ مربوط به دنیای دیگر.

اخش 'oxeš (شجـ.) (گفتگو) آخیش؛ آخی.

اخص 'axas[s] [عر.: اخصّ] (صـ.) ۱. خاص؛ مخصوص. ۲. (منطق) ویژگی یک کلی که نسبت‌به کلی دیگر دارای مصداق‌های کمتری است؛ مقِ. اعم. ۳. برگزیده؛ ممتاز.

اخطار 'extār [عر.] (اِمصـ.) ۱. یادآوری یا آگاهی دادن دربارهٔ ضرورت و لزوم انجام دادن یا پرهیز کردن از کاری، معمولاً با ذکر عواقبِ توجه نکردن به آن. ۲. (ورزش) تذکر یا حکمی که توسط داور به بازی‌کن خطاکار داده می‌شود و در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال با کارت زرد مشخص می‌شود. ۳. (حقوق) یادآوری مطلبی به کسی از راه‌های قانونی.

● **اخطار دادن** (مصـ.لـ.) (ورزش) یادآوری کردن خطای بازی‌کن و آگاهی دادن در مورد عواقب تکرار آن.

اخطارنامه 'e.-nāme (اِ.) (حقوق) اخطاریه.

اخطاری 'extār-i (صـ.) (ورزش) آن‌که به او اخطار شده‌است؛ هشداردادە‌شده: بازی‌کن اخطاری.

اخطاریه 'extār-iy[y]e (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که برای یادآوری مطلبی قانونی یا اطلاع دادن تاریخ رسیدگی به دعوا، برای کسی فرستاده می‌شود.

اخفا 'exfā [عر.: اخفاء] (اِمصـ.) پنهان کردن؛ پوشیده نگاه داشتن.

اخگر 'axgar (اِ.) ۱. هیزم یا زغال سوزان و افروخته؛ گُلِ آتش؛ پارهٔ آتش. ۲. شراره که از آتش می‌جهد؛ جرقه. ۳. آتش.

اخلاص 'exlās [عر.] (اِمصـ.) ۱. خلوص نیت؛ بی‌آلایشی، پاکی و صداقت، معمولاً در دوستی با کسی. ۲. دوستی بی‌غل‌وغش. ۳. عبادت خالصانهٔ خداوند. ۴. (تصوف) یک‌سره روی کردن و پرداختن به خداوند.

اخلاط 'axlāt [عر.، جِ. خِلط] (اِ.) ترشحات نای که با سرفه به خارج دفع می‌شود.

اخلاف 'axlāf [عر.، جِ. خَلَف] (اِ.) فرزندان؛ بازماندگان؛ مقِ. اسلاف.

اخلاق 'axlāq [عر.، جِ. خُلق] (اِ.) ۱. مجموعهٔ اصول و ارزش‌های عموماً پذیرفته‌شده‌ای که درستی یا نادرستی و خوبی یا بدی رفتار و شخصیت افراد یک جامعه را مشخص می‌سازد. ۲. وضع روحی و رفتاری شخص؛ رفتار؛ خلق‌وخوی. ۳. خوی‌های پسندیده؛ رفتار شایسته و پسندیده. ۴. (اِ.، اِمصـ.) (فلسفه) شناخت و بررسی ارزش‌هایی مانند خوبی، بدی، حق، و وظیفه؛ علم اخلاق.

☜ ■ **اخلاقِ سگی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) تندخویی و خشونت بیش‌ازحد. ■ **اخلاقِ کاری** احساس مسئولیت درقبال وظایف و تعهدات کاری؛ رعایت اصول و شیوه‌های رفتاری پذیرفته‌شده و پسندیده در میان اهل یک حرفه. ■ **اخلاقِ گُهی (گُه‌مرغی)** (عامیانه) ⚠ اخلاق بد.

اخلاقیات 'axlāq.iy[y]āt [عر.: اخلاقیّات، جِ. اَخلاقیّة] (اِ.) مجموعهٔ مسائل و امور مربوط به اخلاق.

اخلال 'exlāl [عر.] (اِمصـ.) ایجاد بی‌نظمی، آشفتگی، یا وقفه در جریان عادی و معمول امری؛ کارشکنی.

اخلال‌گر 'e.-gar (صـ.،اِ.) برهم‌زنندهٔ نظم و امنیت.

اخم 'axm (اِ.) ۱. چینی که هنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها بر ابرو و پیشانی می‌افتد. ۲. ناراحتی؛ عصبانیت.

☜ ● **اخم کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) چین انداختن بر ابرو و پیشانی هنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها. ■ **اخم‌وتَخم** (گفتگو) بداخلاقی و ترش‌رویی؛ عصبانیت و تندی.

اخم‌آلود 'a.-ā(')ālud (صـ.) چین‌افتاده و درهم‌رفته: قیافهٔ اخم‌آلود.

اخمالو 'axm-ālu (صـ.) (عامیانه) اخم‌آلود.

اخمو 'axm-u (صـ.) (گفتگو) آن‌که همیشه اخم در چهره دارد و بداخلاق و اوقات‌تلخ است؛ ترش‌رو؛ عصبانی.

اخواخ ax-o-'ox' (اصو.) (گفتگو) آخ‌واوخ.

اخوان axav.ān' [عر.، مثنایِ اَخ] (اِ.) ۱. دو برادر. ۲. برادران.

اخواوخ ax-o-'ux' (اصو.) (گفتگو) آخ‌واوخ.

اخوت oxovvat' [عر.: اخوّة] (اِمص.) ۱. برادری. ۲. دوستی؛ صفا و صمیمیت.

اخوی axav-i' [از عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) برادر.

اخی ax-i' (صـ.) (کودکانه) کثیف و بد.

اخیر axir' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه پس‌از دیگران است؛ بازپسین؛ آخری. ۲. اخیرالذکر.

اخیراً axir.an' [عر.] (قـ.) در زمان‌های گذشتهٔ نزدیک؛ به‌تازگی.

اخیرالذکر axir.o.z.zekr' [عر.] (صـ.) درآخر ذکرشده؛ پس‌از همه یادشده.

اخیه axye' [عر.: اخیّة] (اِ.) چوب، حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می‌بندند؛ میخ‌طویله.

■ **زیرِ اخیه رفتن** (گفتگو) تحت فشار قرار گرفتن و به کاری برخلاف میل وادار شدن.

اد ad' [از عر.: عَدل] (قـ.) (عامیانه) درست؛ عیناً.

ادا adā' [عر.: اداء] (اِمص.) ۱. به‌جا آوردن؛ گزاردن. ۲. پرداختن؛ دادن. ۳. انجام کارها و حرکاتی همراه‌با خودنمایی و تظاهر. ۴. بیان کردن؛ گفتن: ادای کلمات و جملات. ۵ (فقه) عبادتی را هنگام خود انجام دادن؛ مقِ. قضا. ۶. (صـ.) (فقه) ویژگی عبادتی که هنگام خود انجام شود؛ مقِ. قضا.

■ **ادا[و]اصول** (گفتگو) رعایت اصول و تشریفات امری به‌صورت مبالغه‌آمیز و معمولاً دست‌وپاگیر. ■ **ادا[و]اطوار (ادا[و]اصول)** (گفتگو) ۱. افاده و ناز بی‌جا؛ حرکات تصنعی و ساختگی. ۲. حرکات همراه‌با ناز و عشوه برای جلب‌توجه دیگران (به‌ویژه جنس مخالف). ● **ادا درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواستهٔ درونی. ۲. رفتاری مخالف و ناهماهنگ نشان دادن. ■ **ادایِ کسی (چیزی) را درآوردن** (گفتگو) حرکات و رفتار او (آن) را تقلید کردن به‌قصد تمسخر او یا شبیه شدن به او (آن).

ادات adāt' [عر.: اداة] (اِ.) ۱. وسیله؛ ابزار؛ آلت. ۲. (ادبی) کلمه‌ای که به‌تنهایی معنی مستقلی ندارد.

ادارات edārāt' [عر.، جِ. اِدارَة] (اِ.) اداره‌ها.

اداره edāre' [عر.: ادارَة] (اِمص.) ۱. رهبری و کنترل فعالیت‌ها و امور جاری یک نهاد، سازمان، و مانند آنها؛ مدیریت. ۲. (اِ.) جایی با تشکیلات، وظایف، و خدمات مشخص برای انجام کارهای مشخصی، به‌ویژه شعباتی از وزارت‌خانه‌ها.

● **اداره کردن** (مصـمـ.) اداره (مِـ. ۱).

اداره‌جات e.-jāt' (اِ.) (گفتگو) اداره‌ها؛ سازمان‌ها.

اداری edāri' [عر.: اداریّ] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در اداره انجام می‌شود: امور اداری. ۲. مخصوص اداره: دفاتر اداری. ۳. آن‌که در اداره کار می‌کند؛ کارمند اداره.

ادامه edāme' [عر.: ادامَة] (اِ.) ۱. دنباله؛ بخش بازپسین: ادامهٔ برنامه، ادامهٔ جلسه، ادامهٔ ماجرا. ۲. (اِمص.) دوام؛ پایداری. ۳. دنبال کردن؛ پی‌گیری کردن.

■ **ادامه پیدا کردن** ادامه داشتن. ● **ادامه دادن** (مصـمـ.) دنبال کردن؛ پی‌گیر بودن؛ قطع نکردن. ● **ادامه داشتن (یافتن)** (مصـل.) برقرار بودن؛ دنبال شدن؛ قطع نشدن.

ادب adab' [عر.] (اِ.) ۱. رفتار پسندیده و درحد اصول اخلاقی پذیرفته‌شده. ۲. راه‌وروش و رسم مناسب هر کاری. ۳. (اِمص.) تنبیه؛ مجازات. ۴. تربیت کردن؛ تأدیب. ۵. شناختِ رسوم و فرهنگ و شیوه‌ها و روش‌های درست زندگی؛ فرهیختگی. ۶. (اِ.) ادبیات (مِـ. ۱ و ۲).

● **ادب کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) ۱. تنبیه کردن؛ گوش‌مالی دادن. ۲. (مصـل.) رعایت احترام کردن؛ حرمت گذاشتن.

ادبا odabā' [عر.: ادباء، جِ. اَدیب] (اِ.) ادیبان.

ادبار edbār' [عر.] (اِمص.) ۱. بدبختی؛ سیه‌روزی. ۲. (اِ.) چرک؛ کثافت. ۳. (صـ.) (گفتگو) زشت؛ پلید؛ کثیف؛ لعنتی.

ادبی adab-i' (صـ.) ۱. مربوط به ادبیات؛ مطابق با فنون و قواعد ادبیات. ۲. (قـ.) (گفتگو) لفظ‌قلم.

ادبیات adab.iy[y]āt' [عر.: ادبیّات، جِ. اَدَبیّة] (اِ.) ۱. (ادبی) مجموعهٔ آثار مکتوب که نمایانگر بازتاب‌های عاطفی چون غم و شادی و مانند آنها بوده، و به‌شیوه‌ای هنری در قالب شعر، داستان، نمایش‌نامه، شرح‌حال، مقاله، و جز آنها درآمده‌باشد. ۲. (ادبی) بخشی از علوم انسانی شامل دانش‌هایی چون لغت، صرف‌ونحو، معانی‌وبیان، عروض و قافیه، شعرشناسی، و انشا. ۳. مجموعهٔ نوشته‌هایی دربارهٔ موضوعی مشخص.

ادبیت adab.iy[y]at' [عر.: ادبیّة] (اِمص.) آگاهی از ادبیات و علوم ادبی.

ادبیه adab.iy[y]e' [عر.: ادبیّة] (صـ.) ادبی (مِـ. ۱).

ادرار edrār' [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی شفاف و معمولاً زردرنگ که از کلیه‌ها ترشح و ازطریق آلت تناسلی دفع می‌شود؛ بول؛ شاش. ۲. (اِمص.) دفع این مایع؛ ادرار کردن؛ شاشیدن.

● **ادرار داشتن** (مصـل.) پُر بودن مثانه از ادرار. ● **ادرار کردن** (مصـل.) بیرون ریختن و دفع کردن ادرار.

ادراری e.-i' (صـ.) ۱. مربوط به ادرار؛ مخصوص ادرار. ۲. آلوده به ادرار.

ادراک edrāk' [عر.] (اِ.) ۱. قوهٔ درک و فهم؛ شعور و فهم. ۲. (اِمص.) فهمیدن؛ دریافتن؛ درک کردن؛ فهم؛ دریافت؛ درک.

۳. (روان‌شناسی) فرایندی ذهنی که درطی آن، تجربه‌های حسی معنی‌دار می‌شود.

ادریسی 'edris-i [معرفا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی آپارتمانی، همیشه‌سبز، و بالارونده با برگ‌های پهن و گل‌های صورتی و آبی که از اواسط تا اواخر تابستان ظاهر می‌شوند.

ادعا 'edde'ā [عر.: ادّعاء] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن مطلبی که درستی یا نادرستی آن به‌اثبات نرسیده‌است؛ دعوی چیزی داشتن. ۲. غرور؛ خودستایی. ۳. (حقوق) طلب چیزی از دیگری با توسل به مراجع قانونی.

● **ادعا داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. ادعا (مِ. ۱). ۲. (مصـ.لـ.) به خود مغرور بودن؛ امتیاز بی‌جا برای خود قائل بودن. ■ **ادعا... شدن (ادعایم می‌شود، ادعایت می‌شود،...)** (گفتگو) به‌تصورِ داشتنِ امتیازاتی، خود را برتر از دیگران پنداشتن؛ از فضایل و امتیازات خود دَم زدن (که معمولاً مورد تأیید دیگران نیست). ● **ادعا کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ادعا (مِ. ۱). ۲. (مصـ.لـ.) (ورزش) در کُشتی باستانی، حریف طلبیدن. ■ **ادعایِ شرف** (حقوق) درخواست رد اتهام؛ درخواست جبران هتک‌حرمت. ■ **ادعایِ غبن** (حقوق) اظهار زیان‌دیدگی و فریب‌خوردگی در معامله.

ادعانامه 'e.-nāme (اِ.) (حقوق) کیفرخواست.

ادعیه 'ad'iye [عر.: ادعیَة، جِ. دُعاء] (اِ.) دعاها.

ادغام 'edqām [عر.] (اِمصـ.) ۱. درآمیختنِ دو یا چند چیز درهم؛ یکی کردن. ۲. (زبان‌شناسی) دو حرف هم‌جنس یا قریب مخرجِ کنار هم را یکی کردن و مشدد خواندن، چنان‌که «شب‌پره» را «شپّره» خواندن.

ادکلن 'od[o]kolon [فر.: eau de Cologne] (اِ.) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوش‌بو ساختن صورت و بدن به‌کار می‌رود و معمولاً مردان از آن استفاده می‌کنند.

ادله 'adelle [عر.: ادلّة، جِ. دَلیل] (اِ.) دلیل‌ها؛ حجت‌ها.

ادم 'edem [فر.: œdème] (اِ.) (پزشکی) خیز (مِ. ۳).

ادوات 'adavāt [عر.، جِ. أداة] (اِ.) ۱. ابزارها؛ آلات. ۲. (ادبی) کلمه‌هایی که به‌تنهایی معنی مستقلی ندارند.

ادوار 'advār [عر.، جِ. دَور] (اِ.) ۱. دوره‌ها؛ مراحل. ۲. زمان‌ها؛ روزگاران. ۳. (موسیقی‌ایرانی) مقام‌ها.

ادواری 'a.-i (صـ.) دوره‌ای؛ متناوب؛ نوبتی.

ادوتوالت 'odoto(u)ᵞālet [فر.: eau de toilette] (اِ.) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوش‌بو ساختنِ بدن به‌کار می‌رود.

ادویه 'adviye [عر.: ادویَة، جِ. دَواء] (اِ.) دانه، ریشه، یا پوست برخی گل‌ها و گیاهان که به‌عنوان چاشنی برای خوش‌طعم، خوش‌بو، یا خوش‌رنگ کردن غذا به‌کار می‌رود، مانند زردچوبه و دارچین.

ادویه‌جات 'a.-jāt (اِ.) انواع ادویه.

ادیان 'adyān [عر.، جِ. دین] (اِ.) دین‌ها. ← دین[1] din.

ادیب 'adib [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که در علوم ادبی تخصص دارد؛ متخصص ادبیات؛ سخن‌دان؛ سخن‌شناس.

ادیت 'edit [انگ.: edit] (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) ویرایش.

ادیتور 'editor [انگ.: editor] (صـ.،اِ.) (چاپ‌ونشر) ویراستار.

ادیومتر 'odiyometr [فر.: audiomètre] (اِ.) (پزشکی) دستگاه شنوایی‌سنج.

ادیومتری 'odiyometri [فر.: audiométrie] (اِمصـ.) (پزشکی) شنوایی‌سنجی.

اذان 'azān [عر.] (اِ.) (فقه) الفاظ و عبارات مخصوصی به‌زبان عربی که پیش‌از نماز و نیز برای دعوت مسلمانان به برپایی نماز، خوانده می‌شود.

اذعان 'ez'ān [عر.] (اِمصـ.) پذیرفتن حقیقتی و اعلام کردن آن، معمولاً در نتیجهٔ مغلوب شدن در بحث یا جدال با دیگری یا قرارگرفتن در موقعیتی الزامی؛ اعتراف؛ اقرار.

اذکار 'azkār [عر.، جِ. ذِکر] (اِ.) ذکرها؛ دعاها. ← دعا (مِ. ۲ و ۳).

اذن 'ezn [عر.] (اِ.) ۱. اجازه؛ رخصت. ۲. (فقه) اجازه‌ای که صاحب‌حقی به کسی که ممنوع از آن حق است، می‌دهد تا در آن حق تصرف کند.

● **اذن دادن** (مصـ.لـ.) اجازه دادن؛ رخصت دادن. ● **اذن داشتن** (مصـ.لـ.) مجاز بودن؛ اجازه داشتن. ■ **اذنِ دخول** ۱. اجازهٔ وارد شدن. ۲. عباراتی معمولاً به‌زبان عربی که هنگام ورود به آرام‌گاه بزرگان دین می‌خوانند. ■ **اذنِ فحوا (فحویٰ)** اجازه‌ای که هنوز گرفته نشده، اما قراین حاکی است که اگر بخواهند، اجازه‌دهنده از دادن آن خودداری نخواهد کرد.

اذیت 'aziy[y]at, 'azyat [عر.: اذیّة] (اِمصـ.) آزار دادن؛ آزار.

ارا 'erā (اِ.، ق.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) در جواب پرسش از علت با لفظ «چرا»، هنگامی‌که مخاطب نمی‌خواهد جواب روشنی به سؤال بدهد، گفته می‌شود.

ارابه 'arrābe (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ چرخ‌دار که معمولاً از چوب ساخته و از آن برای بارکشی و سواری استفاده می‌شود و اغلب به‌وسیلهٔ چهارپایان به‌حرکت درمی‌آید؛ گردونه؛ گاری.

■ **ارابهٔ فرود** چرخ‌های هواپیما که هنگام فرودآمدن باز و به‌کار گرفته می‌شود.

اراجیف 'arājif [عر.، جِ. إرجاف] (اِ.) سخنان نادرست و بی‌پایه‌واساس.

ارادت 'erādat [عر.: ارادة] (اِمصـ.) علاقه و محبت توأم‌با احترام.

■ **ارادت پیدا کردن به کسی** به او علاقه‌مند شدن و

نسبت‌به او محبت صمیمانه پیدا کردن. • **ارادت داشتن** (مصـ.ل.) دلبستگی و علاقهٔ زیاد داشتن.

ارادت‌مند، ارادتمند 'e.-mand (صـ.) ۱. دارای دوستی و صمیمیت زیاد و پایدار. ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد.

اراده 'arrāde [از عر.: عرادة] (ا.) عراده.

اراده 'erāde [عر.: ارادة] (ا.) ۱. نیرویی درونی و ذهنی، که محرک شخص برای انجام دادن کار یا تسلط بر عواطف است. ۲. خواست؛ میل. ۳. تصمیم قطعی.

☜ ■ **ارادهٔ آهنین** ارادهٔ محکم و پایدار؛ عزم جزم. • **اراده داشتن** (مصـ.ل.) ۱. برخوردار بودن از نیروی اراده و توانایی تصمیم‌گیری قاطع برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی. ۲. قصد داشتن. • **اراده کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. به‌کار گرفتن نیروی اراده برای به‌انجام رساندن کاری یا رسیدن به مقصودی. ۲. (مصـ.م.) درنظر گرفتن و منظور داشتن، به‌ویژه معنا و مفهومی از لفظ یا کلامی.

ارادی 'erādi [عر.: ارادیّ] (صـ.) ازروی اراده؛ آگاهانه؛ ازروی قصد؛ با عزم و تصمیم: حرکت ارادی، رفتار ارادی، فعل ارادی.

اراذل 'arāzel [عر.، جِ. اَرذَل] (ا.) مردم پست؛ اشخاص فرومایه.

اراضی 'arāzi [عر.، جِ. اَرض] (ا.) ۱. زمین‌ها. ۲. بخش‌هایی از یک کشور یا کُرهٔ زمین.

ارامنه 'arāma(e)ne [جِ. اَرمَنی، به‌قاعد: عربی] (ا.) ارمنی‌ها.

ارائه 'erā'e [عر.: ارائة] (امصـ.) ۱. نشان دادن؛ درمعرض دید قرار دادن. ۲. مطرح کردن. ۳. دادن؛ عرضه کردن.

☜ ■ **ارائهٔ طریق** راهنمایی؛ راه نشان دادن. • **ارائه کردن** (مصـ.م.) ۱. ارائه. ۲. دراختیار قرار دادن.

ارباب 'arbāb [عر.، جِ. رَبّ] (ا.) ۱. رئیس؛ بزرگ. ۲. کارفرما و استادکار بعضی‌از مشاغل. ۳. سرور؛ آقا؛ مخدوم. ۴. صاحب و مالک منطقه و ناحیه‌ای (معمولاً کشاورزی) در مناسبات اجتماعی ارباب‌رعیتی. ۵. عنوانی معمولاً برای بزرگان زرتشتی: ارباب کی‌خسرو، ارباب جمشید. 🛈 در معانی یادشده به‌معنی مفرد به‌کار می‌رود. ۶. دارندگان؛ صاحبان. ۷. قانون‌گذاران، بزرگان، یا پیشوایانِ یک فرقه، گروه، و مانند آنها. ۸. اشتغال‌دارندگان و پردازندگان به امری.

☜ ■ **اربابِ انواع** رب‌النوع‌ها.

ارباب‌رجوع 'arbāb-roju' (ا.) (گفتگو) مراجعه‌کنندگان و متقاضیان امری، معمولاً در اداره‌ها. 🛈 در گفتگو گاهی درمعنای مفرد نیز به‌کار می‌رود.

ارباب[و]رعیتی 'arbāb[-o]-ra'iy[y]at-i (صـ.، ا.) ۱. نظامی برمبنای رابطهٔ بهره‌کشانه، بین مالک و کشاورز. ۲. هرنوع رابطهٔ بهره‌کشانه و ظالمانه.

اربعه 'arba'e [عر.: اربعة] (صـ.) چهارگانه.

اربعین 'arba'.in [عر.] (ا.) ۱. چهلم شهادت حسین‌بن‌علی (ع) که برابربا بیستم ماه صَفَر سال قمری است. ۲. روز چهلم فوت شخصی که معمولاً به‌عنوان پیشوای مذهبی شناخته شده‌است.

اربیتال 'orbitāl [فر.: orbitale] (ا.) (شیمی) ناحیه‌ای در اتم یا مولکول که ممکن است در آن یک الکترون یافت شود.

اربیم 'erbiyom [فر./ انگـ.: erbium] (ا.) (شیمی) فلزی کم‌یاب، نرم، و درخشنده که در تحقیقات متالورژی و هسته‌ای به‌کار می‌رود.

ارت 'ert [انگـ.: earth] (ا.) (برق) سیمی که به‌کمک آن، دستگاه الکتریکی به زمین متصل می‌شود تا جریان‌های الکتریکیِ ناخواسته به زمین هدایت شود.

ارتانزیا 'ortānziyā [فر.: hortensia] (ا.) (گیاهی) گلی به‌شکل گوی‌های درشت به‌رنگ‌های سفید و سرخ.

ارتباط 'ertebāt [عر.] (امصـ.) ۱. رفت‌وآمد و معاشرت؛ رابطه. ۲. برقرار کردنِ تماس یا گفتگو یا هر نوع تبادل اطلاعات، افکار، و احساسات با وسایل و طرق گوناگون. ۳. رابطه (مـ.۳).

☜ • **ارتباط دادن** (مصـ.م.) ۱. مربوط کردن و پیوستگی دادن. ۲. برقرار کردن امکان گفتگو یا رفت‌وآمد بین دو یا چند کس. • **ارتباط داشتن** (مصـ.ل.) ۱. اتصال یا پیوستگی داشتن. ۲. مراوده و معاشرت و رفت‌وآمد کردن. ۳. وجه مشترک داشتن یا در یک مقوله و موضوع گنجیدن. ۴. ربط داشتن (مـ.۱). • **ارتباط گرفتن (یافتن)** (مصـ.ل.) تماس گرفتن؛ رابطه برقرار کردن.

ارتباطات 'ertebāt.āt [عر.، جِ. اِرتِباط] (ا.) ۱. مجموعهٔ لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به‌وسیلهٔ آنها ارتباط برقرار می‌شود. ۲. دانشی که به مطالعهٔ ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد.

ارتباط‌جمعی 'ertebāt-jam'-i (ا.) ← رسانه ■ رسانهٔ ارتباط‌جمعی.

ارتجاع 'ertejā' [عر.] (امصـ.) ۱. بازگشت؛ برگشتن به حالت اول. ۲. مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته.

ارتجاعی 'e.-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیشرفت جامعه مخالفت می‌کند. ۲. ویژگی آنچه درجهت حفظ وضع گذشته و برضد

نظام و اصول نو و مترقی باشد. ۳. (فیزیک) الاستیک.
ارتجال ertejāl' [عر.] (اِمصـ.) بی‌تأمل سخن گفتن یا شعر سرودن یا جواب دادن به سخنی.
ارتجالی e.-i' (صـ.) ویژگی سخن، شعر، یا نوشته‌ای که بدون تأمل و درنگ گفته یا انشا شده‌باشد.
ارتحال ertehāl' [عر.] (اِمصـ.) (احترام‌آمیز) مردن؛ درگذشت.
ارتداد ertedād' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) از دین برگشتن؛ یکی از ضروریات دین را منکر شدن؛ مرتد شدن.
ارتدکس ortodoks' [فر.: orthodoxe] (اِ.) ۱. (ادیان) یکی از فرقه‌های بنیادگرای مسیحی که از واتیکان تبعیت نمی‌کند و به‌ویژه در اروپای شرقی پیروانی دارد. ۲. (صـ.) (ادیان) پیرو این فرقه. ۳. معتقد و پای‌بند متعصب به اصول اولیه، مذهب، یا نظریه‌ای.
ارتزاق ertezāq' [عر.] (اِمصـ.) روزی به‌دست آوردن؛ کسب روزی.
ارتش arteš' (اِ.) (نظامی) ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور. ۲. بخشی یا یکی از نیروهای نظامی بعضی کشورها.
ارتشا ertešā' [عر.: ارتشاء] (اِمصـ.) رشوه گرفتن؛ رشوه‌خواری.
ارتشبد artešbo(a)d' (اِ.) (نظامی) بالاترین درجهٔ نظامی در ارتش ایران، برابربا ژنرال چهارستاره.
ارتشی arteš-i' (صـ.) ۱. مربوط به ارتش. ۲. آن‌که در ارتش یا سازمان‌های وابسته به آن کار می‌کند. ۳. به‌رنگ لباس‌های نظامی؛ خاکی‌رنگ.
ارتعاش erte'āš' [عر.] (اِمصـ.) ۱. لرزش؛ لرزه. ۲. آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش. ۳. (فیزیک) لرزش با حرکت‌های کوتاهِ بسیار تند که معمولاً حس می‌شود ولی دیده نمی‌شود.
■ **به‌ارتعاش [در]آمدن** لرزیدن؛ دچار ارتعاش شدن.
ارتفاع ertefā'' [عر.] (اِ.) ۱. فاصلهٔ عمودی چیزی از بالا تا پایین یا از سر تا تهِ آن: ارتفاع بعضی از درختان تا صد متر می‌رسد. ۲. فاصلهٔ چیزی تا سطح زمین: هواپیما در ارتفاع ۴۰۰۰ متری پرواز می‌کرد. ۳. جای بلند؛ بلندی. ۴. (ریاضی) خطی که در هر شکل هندسی از هر رأس بر ضلع مقابل آن رأس عمود می‌شود. ۵. (جغرافیا) فاصلهٔ عمودی نقطه‌ای از زمین تا سطح دریای آزاد؛ بلندی جایی نسبت به سطح دریای آزاد. ۶. (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ جِرم آسمانی تا صفحهٔ افق.
• **ارتفاع داشتن** (مصـ.ل.) مرتفع بودن؛ از سطح بالاتر بودن: ساختمان، ۲۵ متر ارتفاع دارد. ■ **ارتفاعِ صوت** (فیزیک) عاملی که زیروبم بودن صوت را مشخص می‌کند، و عمدتاً به فرکانس صوت وابسته است. • **ارتفاع گرفتن** (مصـ.ل.) اوج گرفتن؛ بالا رفتن.
ارتفاعات ertefā'.āt' [عر.، جِ. اِرتِفاع] (اِ.) بلندی‌ها؛ کوه‌ها؛ قله‌ها.
ارتفاع‌سنج ertefā'-sanj' (اِ.) (فیزیک) اسبابی که با آن، ارتفاع یک نقطه از زمین را تا سطح دریای آزاد اندازه می‌گیرند.
ارتفاق ertefāq' [عر.] (اِ.) (حقوق) حقی برای کسی در مِلک دیگری، مانند حق عبور آب از مِلک دیگری، و حق گشودن ناودان در زمین دیگری.
ارتقا erteqā' [عر.: ارتقاء] (اِمصـ.) ۱. به مقام و مرتبه یا مرحلهٔ بالاتر رسیدن. ۲. پیشرفت؛ ترقی.
■ **ارتقا پیدا کردن** ارتقا (م.۱). • **ارتقا دادن** (مصـ.م.) بالاتر بردن مقام و مرتبهٔ کسی یا کیفیت و کمیت چیزی.
ارتکاب ertekāb' [عر.] (اِمصـ.) انجام دادن عملی معمولاً نادرست یا ناشایست.
ارتماس ertemās' [عر.] (اِمصـ.) به‌یک‌بار در آب فرورفتن؛ تمام بدن را در آب فروبردن.
ارتماسی e.-i' (صـ.) (فقه) ← غسل ■ غسل ارتماسی.
ارتوپدی ortopedi' [فر.: orthopédie] (اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به اصلاح و حفظ عملکرد طبیعی استخوان‌ها، مفاصل، و ساختمان‌های مربوط به آنها می‌پردازد.
ارتودنسی ortodo(e)nsi' [فر.: orthodontie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. اصلاح بی‌نظمی‌های دندان. ۲. (اِ.) شاخه‌ای از دندانپزشکی که به پیشگیری و اصلاح بی‌نظمی‌های دندان می‌پردازد.
ارث ers' [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) مالی که از شخص مرده باقی می‌مانَد و طبق احکامی خاص بین بازماندگان تقسیم می‌شود؛ میراث. ۲. (اِمصـ.) منتقل شدن خصوصیات جسمی، روانی، و عقیدتیِ نسل‌های قبل به فرزندان؛ توارث.
• **ارث بردن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن چیزی از شخص مرده یا از گذشتگان بنا به‌حقِ قانونی و شرعی. ■ **ارثِ پدر (بابایِ) خود را خواستن** (گفتگو) چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به‌ناحق مطالبه کردن. ■ **ارث‌ومیراث** ارث (م.۱). ■ **به‌ارث بردن** دریافت کردن ارث ازسوی کسی یا کاری یا خصوصیتی از گذشتگان.
ارثی e.-i' (صـ.) به‌ارث‌رسیده؛ موروثی.
ارثیه ers-iy[y]e' (اِ.) (حقوق) ارث.
ارج arj' (اِ.) ۱. قدر؛ منزلت؛ اعتبار؛ احترام. ۲. ارزش؛ بها؛ قیمت.
• **ارج نهادن (گذاشتن)** (مصـ.م.) محترم شمردن؛ بزرگ داشتن. ■ **ارج‌وقرب** (گفتگو) قدروقیمت؛ ارزش و اهمیت.

ارجاع 'erjā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. واگذار کردن کاری به شخصی یا جایی، معمولاً برای رسیدگی به آن یا انجام دادن آن. ۲. هدایت کردن به‌سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ رجوع دادن؛ مراجعه دادن.

☜ • **ارجاع دادن** (مصـ.مـ.) ارجاع (مـ. ۲).

ارجاعی 'e.-i (صـ.) ۱. واگذارشده؛ برگردانده‌شده. ۲. ارجاع داده‌شده.

ارجح 'arjah [عر.] (صـ.) برتر؛ بهتر؛ بالاتر.

ارجحیت 'arjah.iy[y]at [عر.: ارجحیّة] (اِمصـ.) برتری.

ارجمند 'arj[-o]-mand (صـ.) ۱. دارای قدر و منزلت؛ محترم؛ بزرگوار؛ عزیز؛ گرامی؛ شریف. ۲. قیمتی؛ گران‌بها. ۳. مهم؛ بااهمیت؛ عالی.

ارجوزه 'arjuze [عر.: ارجوزَة] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

ارچن 'arčan (اِ.) (گیاهی) ارژن.

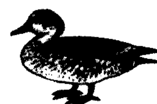
ارحم‌الراحمین 'arham.o.r.rāhem.in [عر.] (صـ.، اِ.) بخشاینده‌ترینِ بخشایندگان؛ بسیار رحم‌کننده (از صفات خداوند).

ارخالق 'arxālo(e)q [تر.] (اِ.) لباس کوتاهی معمولاً ازجنس ترمه و مخمل و با تزیینات.

ارد 'ord [از فر.: ordre] (اِ.)

☜ • **ارد دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. فرمان دادن، معمولاً به کسی که وظیفه‌ای برای انجام آن ندارد. ۲. سفارشِ غذا دادن.

اردک 'ordak [تر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ اهلیِ شناگری که پرواز نمی‌کند، انگشتان پایش پرده دارد، و منقارش بزرگ و تخت است.



اردک‌ماهی 'o.-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی گوشت‌خوار آب شیرین که اسکلتِ استخوانی، پوست فلس‌دار، و بدن باریک و کشیده‌ای دارد.



اردنانس 'ordonāns [فر.: ordonnance] (اِ.) (نظامی) ۱. سرباز یا افسری که در فرمانِ صاحب‌منصبِ بالاتری است. ۲. اداره‌ای در ارتش، مسئول مهمات و تدارکات.

اردنگ 'ordang (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که با پا به پشت کسی بزنند.

☜ • **اردنگ خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) با اردنگ ضربت خوردن؛ زده شدن با اردنگ. • **اردنگ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ضربه زدن به پشت کسی با پا.

اردنگی 'o.-i (اِ.) (گفتگو) اردنگ.

اردو 'ordu [تر.] (اِ.) ۱. محلی در خارج از شهر که گروهی به‌منظور تمرین‌های ورزشی و درسی یا تفریح، و مانند آنها به آن‌جا می‌روند. ۲. هرگونه گردهمایی آموزشی، تمرینی، یا ورزشی که معمولاً کوتاه‌مدت و شبانه‌روزی است. ۳. (ورزش) محل سکونت موقت گروهی ورزش‌کار پیش‌از برگزاری مسابقه‌ها و در زمان برگزاری آنها. ۴. (ورزش) محل استراحت کوهنوردان در دامنهٔ کوه. ۵. محل اقامت سپاهیانی که عازم مأموریت جنگی یا نمایشی هستند. ۶. محل اقامت پادشاه و درباریان در سفرها و شکار. ۷. گروهی از سپاهیان که برای مأموریت جنگی اعزام می‌شوند. ۸. جمعیت زیاد.

☜ • **اردو زدن** (مصـ.لـ.) اقامت کردن؛ مستقر شدن در جایی در سفر. • **اردویِ تدارکاتی (آمادگی)** (ورزش) اردویی که معمولاً پیش‌از مسابقهٔ ورزشی مهم و به‌منظور آماده‌سازی ورزش‌کاران برای شرکت در مسابقه تشکیل می‌شود.

اردور 'ordovr [فر.: hors-d'œvre] (اِ.) پیش‌غذا.

اردوگاه 'ordu-gāh (اِ.) ۱. محلی که اردو در آن‌جا تشکیل می‌شود. ۲. (سیاسی) مجموعه‌ای از کشورها و حکومت‌ها که باتوجه‌به اشتراک منافع اقتصادی یا ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار می‌گیرند: اردوگاه سرمایه‌داری، اردوگاه کمونیسم. ۳. محلی برای نگهداری پناهندگان یا اسیران جنگی.

ارده 'arde (اِ.) ۱. کنجد آسیاشده. ۲. حلواارده.

ارده‌شیره 'a.-šire (اِ.) حلواارده.

اردیبهشت، اردی‌بهشت 'ordibehešt (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال شمسی، پس‌از فروردین و پیش‌از خرداد، دارای سی‌ویک روز.

ارز 'arz (اِ.) (اقتصاد) ۱. پول کشورهای خارجی. ۲. اسناد بانکی که ارزش آنها به پول‌های خارجی معیّن شده‌باشد.

ارزاق 'arzāq [عر.، جِ. رِزق] (اِ.) روزی‌ها؛ مواد غذایی مورداحتیاج مردم؛ خواربار.

ارزان 'arz-ān (صـ.) ۱. دارای قیمتی کمتر از قیمت واقعی؛ مقِ. گران. ۲. (قـ.) به‌قیمت کم.

ارزانی 'a.-i (حامصـ.) ارزان بودن؛ کم‌بهایی؛ مقِ. گرانی.

☜ • **ارزانی داشتن (کردن)** (مصـ.مـ.) دادن؛ بخشیدن؛ عطا کردن. • **ارزانیِ کسی بودن** پیش‌کش و سهم او بودن (درمقام قهر و عتاب و تمسخر و معمولاً به‌صیغهٔ دعا می‌گویند).

ارزش 'arz-eš (اِمصـ.) ۱. میزان برابری چیزی با پول رایج؛ بها؛ قیمت. ۲. میزان اهمیت؛ اهمیت. ۳. شایستگی؛ سزاواری؛ لیاقت. ۴. (اِ.) (جامعه‌شناسی) هریک از معیارهای قراردادی برای سنجش مسائل: ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های فرهنگی. ۵. قدر و مرتبه؛ منزلت. ۶. (اِمصـ.) (موسیقی) کشش

یک صوت که با شکلِ نُتِ متناسب با آن مشخص می‌شود.
■ **ارزشِ اسمی (صوری)** (اقتصاد) قیمتی که برروی اوراق بهادار یا سکه‌ها نوشته شده‌است. ■ **ارزشِ اضافی (افزوده)** (اقتصاد) ۱. مابه‌التفاوتِ قیمت تمام‌شدهٔ کالا با بهای فعلی آن در بازار. ۲. مابه‌التفاوتِ ارزش اولیهٔ کالا با ارزش نیروی کار و وسایل به‌کاررفته در آن. ■ **ارزش داشتن** (مصـ.لـ.) دارای ارزش بودن. ■ **ارزشِ ذاتی** (اقتصاد) قیمت واقعی کالا یا خدمات، بدون قرار گرفتن آن در یک وضعیت خاص؛ مقِ. ارزش مبادله‌ای. ■ **ارزشِ مبادله‌ای** (اقتصاد) ارزش کالا یا خدمات هنگام مبادله؛ مقِ. ارزش ذاتی. ■ **ارزشِ مکانی** (ریاضی) ارزشی که هر رقم از عدد، بسته‌به جایی که در آن عدد دارد، پیدا می‌کند.

ارزش‌گذاری 'a.-gozār-i (حامص.) ۱. ارزش‌یابی. ۲. قیمت‌گذاری.

ارزشمند 'arz-eš-mand (صـ.) ۱. گران‌بها؛ پرقیمت؛ نفیس؛ باارزش. ۲. محترم؛ دارای قدر؛ ارجمند.

ارزش‌یابی 'arz-eš-yāb-i (حامص.) تعیین کردن ارزش چیزی براساس ضوابط و مقرراتی خاص.

ارزن 'arzan (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ ریز و براق خوراکی که غذای بعضی پرندگان است و از آن نوعی نان نیز تهیه می‌شود. ۲. گیاه این دانه که از خانوادهٔ گندمیان است؛ گاورس.



■ **ارزن از دستِ کسی نریختن** (گفتگو) بسیار خسیس بودنِ او. ■ **ارزن ریختن روی کسی [و] یکیش پایین نیامدن** (گفتگو) پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او.

ارزنده 'arz-ande (صـ.) ۱. باارزش؛ مهم. ۲. محترم؛ باشخصیت؛ مورداحترام.

ارزیاب 'arz-yāb (صـ.) تعیین‌کنندهٔ ارزش چیزی؛ برآوردکنندهٔ قیمت؛ مقوِّم.

ارزیابی 'a.-i (حامص.) ۱. بررسی کردن جنبه‌های مثبت و منفی چیزی. ۲. ارزش و قیمت چیزی را تعیین کردن.

ارزیدن 'arz-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: ارز) ۱. برابر بودن بهای واقعی کالایی با قیمت تعیین‌شده برای آن در خریدوفروش. ۲. شایستگی داشتن؛ ارزش داشتن؛ سزاوار بودن.

ارژن 'aržan (اِ.) (گیاهی) درختچهٔ بادام کوهی از خانوادهٔ گل‌سرخ که در نواحی کوهستانی و خشک می‌رویَد و میوهٔ تلخ و چوب سخت و راست دارد؛ ارچن.

ارس 'ors (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ سرو که در شمال ایران می‌رویَد؛ سرو کوهی؛ سندروس.

ارسال 'ersāl [عر.] (اِمصـ.) فرستادن چیزی، مانند نامه، پیغام، و هدیه برای کسی.

ارسال‌المثل 'ersāl.o.l.masal [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن مَثَل در شعر.

ارسنیک 'arsenik (اِ.) (شیمی) آرسنیک.

ارس‌وپرس 'ors-o-pors (اِمصـ.) (عامیانه) سؤال‌وجواب.

ارسی 'oros-i [رو.فا.] (صـ.) ۱. مربوط به روسیه؛ ساخت روسیه. ۲. (اِ.) (ساختمان) شبکه‌ای چوبی با شیشه‌های رنگی که درون پنجره‌ها و درها قرار می‌گیرد. ۳. نوعی در یا پنجره در بناهای قدیمی، که به‌طور عمودی بازوبسته می‌شد. ۴. اتاقی که دارای درِ ارسی است. ← (مِ.۳). ۵. نوعی کفش چرمی پاشنه‌دار.

ارشاد 'eršād [عر.] (اِمصـ.) نشان دادن راه‌وروش درست رفتار و زندگی از نظر معیارها و ارزش‌های اخلاقی یا دینی.

ارشد 'aršad [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر؛ مسن‌تر: برادر ارشد. ۲. دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران؛ مافوق: افسر ارشد.

ارض 'arz [عر.] (اِ.) ۱. زمین (سیاره). ۲. سرزمین؛ شهر؛ کشور.

ارضا 'erzā [عر.: ارضاء] (اِمصـ.) ۱. برآورده کردن خواست یا آرزوی کسی، به‌ویژه برآورده کردن میل جنسی او. ۲. راضی کردن؛ خشنود کردن.

ارعاب 'er'āb [عر.] (اِمصـ.) ترساندن؛ تهدید کردن.

ارغوان 'arqavān (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به رنگ قرمز مایل به بنفش و چسبیده به ساقه که پیش‌از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود. ۲. درخت این گل که بلند است و برگ‌های قلبی‌شکل دارد و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.



ارغوانی 'a.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ ارغوان؛ قرمز مایل به بنفش. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

ارغه 'arqe (صـ.) (گفتگو) ارقه.

ارفاق 'erfāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. گذشت کردن از خطای کسی و آسان گرفتن بر او و کمک کردن به او، معمولاً با درنظر نگرفتن مقررات و موازین. ۲. مهربانی و مدارا و خوبی کردن.

ارفاقی 'e.-i (صـ.) مبتنی‌برارفاق: نمرهٔ ارفاقی.

ارقام 'arqām [عر.، جِ. رَقم] (اِ.) ۱. رقم‌ها. ۲. انواع کالاها؛ اجناس.

■ **ارقام نجومی** ۱. اعداد بسیار بزرگی که در محاسبات نجومی از آنها استفاده می‌شود. ۲. اعداد بسیار بزرگ.

ارقه 'arqe (صـ.) (گفتگو) زرنگ و حقه‌باز.

ارک ark' (اِ.) اَرگ.

ارکان arkān' [عر.، جِ. رُکن] (اِ.) **۱.** پایه‌ها؛ ستون‌ها. **۲.** مبانی و اصول. **۳.** اعمال خاصی که در برخی کارها، به‌ویژه اعمال مذهبی باید انجام شود و اگر انجام نشود، آن عمل باطل خواهد شد: ارکان نماز. **۴.** بزرگان؛ شخصیت‌های برجسته: ارکان دولت.

ارکاندیشن erkāndišen' [انگ.: air-condition] (اِ.) (مکانیک) تهویهٔ مطبوع.

ارکستر orkestr' [فر.: orchestre] (اِ.) (موسیقی) گروه بزرگ هم‌نوازان که با هدایت یک رهبر قطعه‌های موسیقی را می‌نوازند.

■ **ارکسترِ مجلسی** (موسیقی) ارکستر کوچکی که معمولاً در هر گروه از سازها یک نوازنده دارد و عمدتاً موسیقی مجلسی می‌نوازد.

ارکسترسمفونی orkestrsamfoni' [فر.: orchestre symphonie] (اِ.) (موسیقی) ارکستر بزرگ با تعداد، ترکیب، و ترتیب معیّنِ نوازندگان برای اجرای آثار موسیقایی کلاسیک.

ارکسترفیلارمونیک orkestrfilārmonik' [فر.: orchestre philharmonique] (اِ.) (موسیقی) ارکسترسمفونی ← فیلارمونیک.

ارکیده orkide' [فر.: orchidée] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی به رنگ‌های درخشان سفید، بنفش، یا صورتی، که یک گل‌برگِ آن از دو گل‌برگِ دیگرش بزرگ‌تر است. **۲.** گیاه این گل که علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن است پیچنده، بالارونده، یا زمینی باشند.



ارگ arg' (اِ.) قلعه‌ای کوچک در میان قلعهٔ بزرگ یا درمیان برج و باروی شهر.

ارگ org' [فر.: orgue] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ شستی‌دار و بزرگی که بیش‌تر در کلیساها نواخته می‌شود و از دو یا چند ردیف صفحهٔ کلید، یک مجموعه پدال، و لوله‌های صوتی تشکیل می‌شود.

ارگاسم orgāsm' [فر.: orgasme] (اِ.) اوج لذت جنسی.

ارگان orgān' [فر.: organe] (اِ.) **۱.** (جانوری) عضو. **۲.** نشریه‌ای که عقاید و آرای حزب یا گروهی خاص را منتشر می‌کند. **۳.** سازمان؛ نهاد.

ارگاندی orgāndi' [فر.: organdi] (اِ.) نوعی پارچهٔ خشک و نازک و شفاف ازجنس پنبه یا ابریشم؛ ارگانزا.

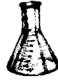
ارگانزا orgānzā' [انگ.: organza] (اِ.) ارگاندی.

ارگانیسم orgānism' [فر.: organisme] (اِ.) (جانوری) هر موجود زنده‌ای که بتواند اعمالِ حیاتی مانند تولیدمثل و رشد را انجام دهد.

ارگانیک orgānik' [فر.: organique] (صـ.) **۱.** (جانوری) مربوط به اندام؛ اندامی؛ عضوی. **۲.** (شیمی) آلی. **۳.** ویژگی آنچه یک کل یک‌پارچه و منسجم را تشکیل می‌دهد.

ارگونومی ergonomi' [فر.: ergonomie] (اِ.) (مکانیک) دانش مطالعهٔ وضعیتِ کار و نحوهٔ آرایش ماشین‌ها و تجهیزات برای آن‌که کارگران راحت‌تر کار کنند و بازده آنها افزایش یابد.

ارلن erlen' [از فر.] (اِ.) (شیمی) ظرف مخروطی‌شکل ازجنس شیشهٔ مقاوم دربرابر گرما، که در آزمایش‌گاه به‌کار می‌رود.



ارلون orlon' [انگ.: Orlon] (اِ.) (مواد) نوعی الیاف مصنوعی شبیه نایلون، که از آن پارچه و جوراب‌های نازک زنانه می‌بافند.

ارم eram' [عر.] (اِ.) باغی که، بنابه روایات، شدّاد ساخته‌بود، و مَثَل و مظهر سرسبزی و خرّمی است.

ارمغان armaqān' [تر.] (اِ.) هدیه‌ای که مسافر از سفر می‌آوَرَد؛ رهاورد؛ سوغات.

ارمک ormak' [تر.] (اِ.) **۱.** نوعی پارچهٔ پشمی یا پنبه‌ای. **۲.** روپوش خاکستری دوخته شده از همین جنس.

ارنب arnab' [عر.] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، نزدیک جبار و کبوتر.

ارنج arenj' [انگ.: arrange] (اِ.) (ورزش) طرز قرار گرفتن بازی‌کنان یک تیم در پُست‌های گوناگون در زمین بازی.

ارنئوت arna'ut' [تر.، از یو.] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** درشت‌هیکل و گستاخ و بی‌فرهنگ. **۲.** بسیار بزرگ؛ کوه‌پیکر.

ارواح arvāh' [عر.، جِ. روح] (اِ.) روح‌ها؛ روان‌ها.

■ **ارواحِ پدر (خاله، عمه، ننه، شکم...) ـات (ـاش، ـاشان،...)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای تحقیر یا استهزای کسی به‌کار می‌رود که خیال باطلی در سر دارد یا ادعای انجام کاری را می‌کند که در توانش نیست. ■ **[به] ارواحِ [خاکِ] کسی** (گفتگو) برای قسم دادن یا قسم خوردن به اعتبار و آبروی او (معمولاً نزدیک‌ترین و عزیزترین خویشاوند فوت‌شده) به‌منظور تأکید بر درستی سخن به‌کار می‌رود.

اروپیم oropiyom' [فر.: europium] (اِ.) (شیمی) عنصری به‌رنگِ سفید نقره‌ای و نرم از گروه خاک‌های کمیاب، که

بیش‌تر مصرف پژوهشی دارد.

اره 'arre (اِ.) (فنی) ابزاری با تیغهٔ دندانه‌دار فولادی و دسته یا کمان برای بریدن چوب، فلزات، و مانند آنها در اَشکال و انواع گوناگون، مانند ارهٔ آهن‌بُر، ارهٔ الواربُر، ارهٔ برقی، ارهٔ دیسکی، ارهٔ مویی.

▪ **اره دادن [و] تیشه گرفتن** (گفتگو) جروبحث کردن؛ بگومگو کردن. ▪ **ارهٔ عمودبُر** (فنی) در نجاری، اره‌ای برقی با تیغهٔ کوتاه برای بریدن چوب درامتداد عمود بر رگه‌های آن. ▪ **ارهٔ فارسی‌بُر** (فنی) در نجاری، ارهٔ مخصوصِ بُرِش با زاویهٔ ۴۵ درجه. • **اره کردن** (مصـ.مـ.) بریدن با اره. • **اره کشیدن** (مصـ.لـ.) حرکت دادن تیغهٔ اره برروی چیزی برای بریدن آن. ▪ **ارهٔ کلافی** (فنی) مجموعه‌ای از کمان یا کلافی که دو تیغهٔ اره بر آن نصب شده‌است و می‌توان با آن چوب را درامتداد خطوط راست یا منحنی برید.

ارهاش 'erhāš [فر.: Rh، مخفر. Rhésus] (اِ.) (جانوری) ماده‌ای که در خونِ بیش‌تر انسان‌ها و جانوران در سطح گلبول‌های قرمز موجود است و اگر در خون نوزادی وجود داشته‌باشد و خون مادرش آن را نداشته‌باشد، آن نوزاد مبتلا به اختلال خونی می‌شود: ارهاش مثبت، ارهاش منفی.

اره[و]اوره 'are[-vo]-'ure (اِ.) (عامیانه) (طنز) خویشاوندان؛ بستگان.

اره‌ماهی 'arre-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی با بدنی کشیده که در پوزهٔ خود اندام اره‌مانندی دارد.



اریب 'orib (صـ.) ۱. کج؛ مایل. ۲. (گفتگو) به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه.

اریکه 'arike [عر.: اریکَة، معر.از فا.؟] (اِ.) آنچه بر آن تکیه می‌زنند و می‌نشینند؛ تخت: اریکهٔ پادشاهی.

از 'az (حا.) ۱. نشان‌دهندهٔ ابتدای مکان یا زمان یا امری: از صبح تا شب، از تهران تا کرج، از یک تا ده. ۲. برای بیان منشأ چیزی به‌کار می‌رود: ناراحتی‌شان از من است. ○ آب استخر از چاه است. ۳. به‌وجودآمده به‌وسیلهٔ؛ اثرِ: این شعر از فردوسی است. ۴. نسبت‌به؛ در مقایسه با (پس‌از صفت‌های تفضیلی و بعضی صفت‌های دیگر یا بین دو اسم): تهران از تبریز بزرگ‌تر است. ○ تهران بزرگ‌تر از تبریز است. ۵. برای بیانِ انتساب به جایی به‌کار می‌رود: ده کشتی‌گیر از ایران در مسابقات شرکت کردند. ۶. به‌دلیلِ؛ به‌علتِ؛ به‌سببِ: از تب مُرد. ۷. دربارهٔ؛ درخصوصِ؛ راجع‌به: از خودت بگو. ۸. نشان‌دهندهٔ نوع، جنس، و مقوله: سقف خانه از آهن است. ○ دیگر از این کارها نکن. ۹. برای تشخیص و تمایز به‌کار می‌رود: دوست از دشمن نمی‌شناسد. ۱۰. از طریقِ؛ به‌وسیلهٔ: از آهنگری شکم زن و بچه‌اش را سیر می‌کند. ۱۱. از جهت؛ از لحاظِ؛ از بابتِ: از زیبایی نظیر ندارد. ○ هم از بچه شانس داشت، هم از شوهر. ۱۲. برعهدهٔ، وظیفهٔ: از من گفتن است. ۱۳. برای بیانِ یک یا چند چیز از یک گروه یا مجموعه به‌کار می‌رود؛ جزءِ؛ درشمارِ: از دبیران نمونه بود. ۱۴. ازسویِ؛ ازطرفِ: آفتاب از مشرق طلوع می‌کند. ۱۵. برای بیان بخش یا مقداری از چیزی به‌کار می‌رود: چیزی از شب نگذشته بود. ۱۶. برای تفسیر و شرح مطلبی که به‌اجمال گفته شده‌است به‌کار می‌رود؛ شاملِ: همه آمده‌بودند از معلمان، اولیای بچه‌ها، و.... ۱۷. متعلق به؛ ازآنِ: این کتاب از شماست؟ ۱۸. پس‌از بعضی فعل‌ها، به سخن دیگر، متمم بعضی فعل‌ها با «از» به‌کار می‌رود: ترسیدن از، آزاد شدن از، استقبال کردن از، لذت بردن از، بیرون آمدن از.

از 'ezz (تا.) ← عزوجز.

ازآب‌گذشته 'az-ā('ā)b-gozašt-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی هرچیز (خوردنی) که از جایی دور، سوغات آورده‌باشند. آورندهٔ سوغات، از روی تعارف این تعبیر را به‌کار می‌بَرَد.

ازآب‌گرفته 'az-ā('ā)b-gereft-e (صـ.) (گفتگو) به‌آسانی و بی‌زحمت به‌دست‌آمده.

ازا 'ezā [عر.: ازاء] (اِ.)

▪ **در(به)ازایِ** درمقابلِ؛ دربرابرِ.

ازاراقی 'azārāqi (اِ.) (گیاهی) آذاراقی.

ازاره 'ezāre (اِ.) (ساختمان) ۱. بخش اصلی یا سنگ ستون که بین قرنیز و پایهٔ ستون قرار دارد. ۲. قسمت پایین دیوار که متمایز از قسمت بالا باشد و آن را برای زیبایی یا مقاومت بیش‌تر با سنگ، آجر، سرامیک، و مانند آنها تزیین می‌کنند؛ هزاره.

ازاله 'ezāle [عر.: ازالَة] (اِمصـ.) زایل کردن؛ ازبین بردن.

▪ **ازالهٔ بکارت** ازمیان بردن یا بُرده شدن پردهٔ دوشیزگی (بکارت) دختری در اولین آمیزش جنسی با او.

ازبر 'az-bar (صـ.، قـ.) حفظ‌شده در ذهن به‌طوری‌که بدون مراجعه به متن بتوان آن را به‌یاد آورد.

• **ازبر داشتن** (مصـ.مـ.) مطلب یا متن شعر یا نوشته‌ای را در حافظه داشتن و ازحفظ، به‌گفتن و برزبان آوردنِ آن قادر بودن. • **ازبر کردن (شدن)** (مصـ.مـ.) مطلبی را به‌یاد سپردن به‌طوری‌که بتوان آن را عیناً از حافظه بازگو کرد؛ حفظ کردن.

ازبک 'ozbak [مغ.] (اِ.) طایفه‌ای از مغولان.

ازت 'azot [فر.: azote] (اِ.) (شیمی) نیتروژن.

ازته 'azote [فر.: azoté] (صـ.) (شیمی) دارای ازت.

ازجان‌گذشته 'az-jān-gozašt-e (صـ.) ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است.

ازجنگ‌برگشته ’az-jang-bar-gašt-e (صـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. بسیار کهنه و پاره. ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته.

ازخدابی‌خبر ’az-xodā-bi-xabar (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که بدون توجه به تنبیه و جزای خداوند، حق دیگران را پای‌مال یا به آنان ظلم می‌کند. ۲. منکرِ خدا.

ازخداخواسته ’az-xodā-xāst-e (صـ.، قـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که شخص باکمال علاقه‌مندی و اشتیاق از پیشنهاد یا پیش آمدن موقعیتی غیرمنتظره که موجب خلاصی او از وضعیتی ناخوشایند می‌شود، استقبال کند.

ازخودبی‌خود، ازخودبیخود ’az-xod-bi-xod (صـ.) (گفتگو) ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده. ۲. (قـ.) بی‌اختیار؛ بدون‌اراده.

ازخودبیگانگی ’az-xod-bigāne-gi (حامصـ.، إ.) ۱. (روان‌شناسی) احساس جدایی و بیگانگی میان خود و دنیای خارج. ۲. (فلسفه) بیگانه شدن با ذات انسانی خویش.

ازخودراضی ’az-xod-rāzi (صـ.) (گفتگو) آن‌که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت‌به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعتِ بیش‌ازحد دارد؛ متکبر؛ خودپسند.

ازخودگذشته ’az-xod-gozašt-e (صـ.) ویژگی آن‌که به‌خاطر کسی یا چیزی، حاضر است جان یا مال خود را فدا کند.

ازدحام ’ezdehām (إمصـ.) کثرت جمعیت که اغلب با فشار آوردن برهم و بی‌نظمی همراه است.

■ **ازدحام کردن** (مصـ.ل.) گِرد آمدنِ جمعیت در جایی همراه‌با بی‌نظمی و فشار و سروصدا.

ازدم‌قسط ’az-dam-qest (قـ.) بدون پول پیش و به‌اقساط.

ازدنیابی‌خبر ’az-donyā-bi-xabar (صـ.) (گفتگو) بی‌تجربه و بی‌اطلاع.

ازدواج ’ezdevāj [عر.] (إمصـ.) پیوند بستن دینی و رسمی یک زن‌ومرد برای شروع زندگی مشترک؛ زناشویی.

ازدیاد ’ezdiyād [عر.] (إمصـ.) زیاد شدن؛ افزایش.

ازکارافتادگی ’az-kār-o(’o)ft-ād-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت ازکارافتاده. ۲. (إ.) حقوق یا مستمری که فرد به‌سبب نقص‌عضو یا ناتوانی از انجام کار می‌گیرد.

ازکارافتاده ’az-kār-o(’o)ft-ād-e (صـ.) ۱. فاقد کارآیی به‌علت خرابی یا فرسودگی: عضوِ ازکارافتاده، وسیلهٔ ازکارافتاده. ۲. ویژگی آن‌که به‌علت بیماری، نقص‌عضو، یا پیری و مانند آنها، توانِ انجام کار یا فعالیت مانند دیگران را ندارد.

ازگل ’ozgal [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کم‌شعور و بی‌فرهنگ.

ازگیل ’azgil (إ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کروی‌شکل و نسبتاً کوچک قهوه‌ای‌رنگ، گوشتالو، و ترش‌وشیرین، با دانه‌های نسبتاً درشت. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خاردار و جنگلی است.



ازل ’azal [عر.] (إ.) زمان‌گذشتهٔ بسیار دور و بی‌ابتدا؛ مقـِ. ابد.

■ **ازل‌وابد** همیشگی و جاودانی.

ازلی ’a.-i (صـ.) ۱. مربوط به ازل: تقدیر ازلی. ۲. ویژگی آن‌که از ازل وجود داشته‌است: خالق ازلی. ۳. خداوندی؛ خداوند: ارادهٔ ازلی.

■ **ازلی‌وابدی** همیشگی؛ دائمی.

ازمابهتران ’az-mā-beh-tar-ān (إ.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودات نامرئی، مانند جن و پَری. ۲. آنان‌که ازجهت وضع زندگی و رفاه و تمدن از دیگران برتر و بهترند. ۳. (طنز) آنان‌که به‌علت داشتن ثروت، مقام، یا خویشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه خاص قرار می‌گیرند.

ازملک ’azmalak [معر.از لا.] (إ.) (گیاهی) گیاهی پیچنده و خاردار از خانوادهٔ سوسن، که میوهٔ آن سرخ‌رنگ و گِرد، و ریشهٔ آن دارویی است.



ازمنه ’azma(e)ne [عر.: ازمِنَة، جـِ. زَمان] (إ.) زمان‌ها؛ دوران‌ها؛ روزگاران.

ازن ’ozon [فر./انگـ.: ozone] (إ.) (شیمی) گازی به‌رنگ آبی روشن، با بویی تند و زننده، که تنفس آن کُشنده است و در تصفیهٔ آب برای کشتن باکتری‌ها به‌کار می‌رود.

ازواج ’azvāj [عر.، جـِ. زَوج] (إ.) زوج‌ها؛ جفت‌ها؛ همسران.

ازوجز ’ezz-o-jez[z] (إمصـ.) (عامیانه) عزوجز.

ازوچز ’ezz-o-čez[z] (إمصـ.) (عامیانه) ازوجز ↔ عزوجز.

ازهمه‌جابی‌خبر ’az-hame-jā-bi-xabar (صـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً بی‌اطلاع؛ کاملاً ناآگاه. ۲. (قـ.) ازروی بی‌خبریِ کامل؛ کاملاً بی‌خبرانه.

اژدر ’aždar (إ.) ۱. (نظامی) نوعی موشک زیرآبی که براثر برخورد به هدف، منفجر می‌شود. ۲. اژدها.

اژدرافکن ’a.-a(’a)fkan (إ.) (نظامی) کشتی جنگی کوچک برای پرتاب کردن اژدر.

اژدرانداز ’aždar-a(’a)ndāz (إ.) (نظامی) وسیله‌ای مانند لولهٔ توپی بزرگ برای پرتاب کردن اژدر.

اژدربند 'aždar-band (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر پایش را دور پای حریف خود، که در خاک است، می‌پیچد و دست‌هایش را از زیر بغل به دور گردن او قلاب می‌کند و با دو حرکتِ دست‌وپای خود، در جهت مخالف حریف را به پل می‌بَرَد.

اژدرمار 'aždar-mār (اِ.) (جانوری) مار بوآ.

اژدها 'eždehā, 'aždahā (اِ.) ۱. جانور افسانه‌ای بزرگ، به‌شکل سوسمار، گاهی دارای چند سر، دو بال، و دهانی که آتش از آن بیرون می‌آید.



۲. مار بزرگ.

اساتید 'asātid [عر.: اساتید، جِ. اُستاذ] (اِ.) استادان.

اسارت 'esārat [عر.: اسارة] (اِمصـ.) اسیر و گرفتار بودن.

اسارت‌بار 'e.-bār (صـ.) باعثِ اسارت یا تحقیر.

اساس 'asās [عر.] (اِ.) ۱. جزء اصلی و تشکیل‌دهندهٔ چیزی؛ آنچه چیزی بر آن بنا یا ایجاد می‌شود یا از آن نشئت می‌گیرد، به‌وجود می‌آید و دوام می‌یابد. ۲. پایه (مِ.۵). ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، بالاترین مراتب دعوت، پیش‌از امام.

• **اساس نهادن** (مصـ.مر.) بنیاد نهادن؛ پی افکندن؛ پی‌ریزی کردن.

اساساً 'asās.an [عر.] (ق.) ۱. از پایه؛ از بن و بیخ. ۲. به‌هیچ‌وجه.

اساس‌نامه، اساسنامه 'asās-nāme (اِ.) مقررات یا ضوابطی مدون برای تعیین اهداف، روشِ کار، یا ادارهٔ امور داخلیِ یک جمعیت یا سازمان: اساس‌نامهٔ حزب، اساس‌نامهٔ شرکت.

اساسی 'asās-i (صـ.) ۱. محکم؛ بنیادی؛ درست: چاره‌اندیشی اساسی. ۲. عمده؛ مهم؛ اصلی: فرق اساسی.

اساطیر 'asātir [عر.، جِ. أسطورَة] (اِ.) ۱. اسطوره‌ها. ۲. افسانه‌ها و داستان‌های معمولاً دروغ و بی‌اساس.

اسافل 'asāfel [عر.، جِ. أسفَل] (اِ.)

• **اسافلِ اعضا** آلت تناسلی.

اسامی 'asāmi [عر.، جِ. اِسم] (اِ.) اسم‌ها.

اسانس 'esāns [فر.: essence] (اِ.) ۱. مادهٔ روغنی معطر که بعضی گیاهان، به‌ویژه گیاهان مناطق خشک، ترشح می‌کنند و به‌صورت مصنوعی نیز تهیه می‌شود. ۲. جوهر؛ عصاره.

اسائه 'esā'e [عر.: اساءَة] (اِمصـ.) بدی کردن.

• **اسائهٔ ادب کردن** بی‌ادبی کردن.

اسب 'asb (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری پستاندار، علف‌خوار، و سُم‌دار، با یالِ بلند، که برای سواری، بارکشی، و نیز مسابقه‌های سوارکاری از آن استفاده می‌کنند. ۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای معمولاً به‌شکل سر اسب، که به‌صورت L حرکت می‌کند، و تنها مهره‌ای است که می‌تواند از روی مهره‌های دیگر بپرد. ۳. (فنی) قسمت جلو تریلر، متشکل از موتور و اتاق راننده که از قسمت بار جدا می‌شود.



۴. (فیزیک) اسب بخار. ۵. (بازی) در قاپ‌بازی، برِ باریک و بته‌جقه‌ایِ قاپ.

▪ **اسبِ آبی** (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثه و سنگین‌وزن به‌طول حدود چهار متر، که غالباً در آب به‌سر می‌بَرَد و از گیاهانِ آبی تغذیه می‌کند.



▪ **اسبِ بخار** (فیزیک) واحد انگلیسیِ اندازه‌گیری توان، تقریباً معادل ۷۴۶ وات؛ اسب. ▪ **اسبِ دریایی** (جانوری) نوعی ماهی کوچک که سری شبیه اسب و دُمی شبیه میمون دارد و به علف‌های دریایی می‌چسبد



▪ **به اسبِ کسی (خان، شاه) یابو گفتن** (گفتگو) (طنز) به او توهین کردن.

اسباب 'asbāb [عر.، جِ. سَبَب] (اِ.) ۱. لوازم؛ وسایل. ۲. امکانات. ۳. سبب‌ها؛ علت‌ها. ⚠ دراین‌معنی، گاهی مفرد نیز معنی می‌دهد. ۴. (گفتگو) دستگاه تناسلیِ مرد.

▪ **اسبابِ** موجبِ؛ باعثِ؛ سببِ: اسبابِ دردسر، اسبابِ افتخار.
▪ **اسبابِ دست** (گفتگو) آلت (مِ.۲). ▪ **اسبابِ دست کردن** (گفتگو) از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن. ▪ **اسبابِ زحمت** (گفتگو) آنچه باعث زحمت شود.

اسباب‌آلات 'a.-ā('ā)lāt (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ.۱).

اسباب‌اثاثه 'asbāb-a('a)sāse (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ.۱).

اسباب‌اثاثیه 'asbāb-a('a)sās-iy[y]e (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ.۱).

اسباب‌بازی 'asbāb-bāz-i (اِ.) وسیلهٔ بازی و سرگرمی کودکان و نوجوانان.

اسباب‌چینی 'asbāb-čin-i (حامصـ.) (گفتگو) فراهم کردنِ مقدماتِ توطئه برضدِ کسی؛ دسیسه کردن.

اسباب‌سفره 'asbāb-sofre (اِ.) (گفتگو) وسایل و لوازمی چون قاشق، چنگال، نمک‌دان، و مانند آنها که برای غذا خوردن لازم است.

اسباب‌کشی 'asbāb-keš-i (حامصـ.) بردنِ لوازم و وسایلِ خانه

یا کار از جایی به جای دیگر و اسکان یافتن در آنجا.

اسب‌تازی 'asb-tāz-i (حامص.) ۱. تاختنِ اسب. ۲. پرگویی؛ لاف‌وگزاف.

اسب‌داری 'asb-dār-i (حامص.) عمل پرورش و نگهداری اسب.

اسب‌دوانی 'asb-dav-ān-i (حامص.) (ورزش) سوار شدن بر اسب و دواندن آن با سرعت زیاد برای بردن در مسابقه که معمولاً در محوطه‌های ویژه انجام می‌شود.

اسب‌سواری 'asb-savār-i (حامص.) ۱. بر اسب سوار بودن. ۲. (گفتگو) (ورزش) اسب‌دوانی.

اسبق 'asbaq [عر.] (ص.) سابق‌تر؛ ماقبلِ پیشین.

اسبک 'asb-ak (اِ.) (فنی) قطعهٔ الاکلنگیِ واسط میان میل‌سوپاپ و سوپاپ موتور؛ انگشتی.

اسبک 'esbak [از انگ.: spike] (اِ.) (گفتگو) (ورزش) آبشار (مِ. ۲).

اسبل 'osbol (اِ.) (گفتگو) (جانوری) طحال.

اسبله 'esbele (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی ریش‌دار در دریای خزر.



اسپات‌دیسلند 'espātdisland [فر.: spath d'Islande] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی بلور کربنات‌کلسیم خالص و شفاف، که نور را از خود عبور می‌دهد.

اسپارک 'espārk [از انگ.: spark erosion] (اِ.) (مکانیک) دستگاهی برای براده‌برداری از فلزات در قالب‌سازی.

اسپارک‌کاری 'e.-kār-i (حامص.) (مکانیک) براده‌برداری از فلزات به‌کمک دستگاه اسپارک.

اسپاسم 'espāsm [فر.: spasme] (اِمص.) (پزشکی) انقباض شدید عضلانی، که ناگهانی و غیرارادی رخ می‌دهد و با درد و اختلال عمل‌کرد عضو همراه است.

اسپاگتی 'espāgeti [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا.] (اِ.) ماکارونی.

اسپرانتو 'esp[e]rānto [فر.: espéranto] (اِ.) زبانی قراردادی، برای آسان‌تر کردنِ رابطهٔ بین ملت‌ها، که توسط زامِنهوف (پزشک و زبان‌شناس لهستانی) در قرن نوزدهم ابداع شد.

اسپرت 'esport [انگ.: sport] (ص.) ۱. مخصوصِ ورزش: کفشِ اسپرت. ۲. مناسب حالت غیررسمی یا ورزش، چنان‌که لباس، کفش، کیف، و مانند آنها که راحت، سبک، و ساده باشد. ۳. ویژگی اتومبیلی که دارای تجهیزات و وسایلی مانند رینگ، آینه‌بغل، چراغ، و شیشه به‌صورت تزیین‌شده است و در مسابقه هم از آن استفاده می‌کنند. ۴. ورزش‌دوست یا اهلِ ورزش. ۵. (اِ.) ورزش.

اسپرزه 'esparze (اِ.) (گیاهی) اسفرزه.

اسپرس 'espers (اِ.) (گیاهی) گیاه علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ باقلا که گل‌های صورتی به‌شکل پروانه دارد؛ سپست.



اسپرک 'esparak (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانواده‌ای به‌همین‌نام، علفی، بوته‌ای، یک‌ساله، باگل‌های زرد و میوهٔ کپسولی؛ زیر؛ زریر.



اسپرم 'esperm [فر.: sperme] (اِ.) (جانوری) سلول جنسی نر که در بیضه ساخته و در منی ترشح می‌شود و می‌تواند تخمک را بارور کند؛ اسپرماتوزوئید؛ منی‌دانه.

اسپرماتوزوئید 'espermātozo'id [فر.: spermatozoïde] (اِ.) (جانوری) اسپرم.

اسپره 'espare (اِ.) تکه‌ای آهن یا چوب که در بخش پایین دستهٔ بیل، برای جای پا نصب می‌شود.

اسپری 'esp[e]rey [انگ.: spray] (اِ.) ۱. قوطی حاوی مایع تحت‌فشار که با فشار دادن دکمهٔ قرارگرفته بر سر آن، محتویاتش به‌صورتی گازمانند یا پودرمانند خارج می‌شود؛ افشانه. ۲. مایعی که به‌شکل ذرات‌ریز از این قوطی بیرون پاشیده می‌شود.

اسپک 'espak [از انگ.: spike] (اِ.) (ورزش) آبشار (مِ. ۲).

اسپند 'espand (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲).

اسپیرال 'espirāl [فر.: spirale] (اِ.) (فنی) ← لوله ■ لولهٔ اسپیرال.

اسپیره 'espire [فر.: spirée] (اِ.) (گیاهی) گیاهانی از خانوادهٔ گل‌سرخ، علفی یا درختچه‌ای، و زینتی.

است ٘ ست ['ast, -st (فعـ.) ۱. فعل سوم‌شخص مفرد مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ مقـِ. نیست. ۲. فعل سوم‌شخص مفرد از مصدر فرضیِ «استیدن» که به‌عنوان فعل معین به‌کار می‌رود.

☜ ■ ... **است که...** (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به‌کار می‌رود: توپ است که روی دروازه فرستاده می‌شود (= توپ‌های بسیار پشت‌سرهم روی دروازه فرستاده می‌شود). ○ تلفن است که هی می‌زنند (= تلفن‌های بسیاری پشت‌سرهم می‌زنند).

استا 'ostā [مخفـِ. استاد] (ص.، اِ.) استاد.

استات 'asetāt [فر.: acétate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیداستیک.

استاتیک 'estātik [فر.: statique] (اِ.) (مکانیک) علم بررسی

تأثیر نیروهای وارد بر اجسام درحالتی که این نیروها حرکت ایجاد نمی‌کنند؛ ایستایی.

استاد ostād' (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در دانش یا فنی مهارت داشته‌باشد. ۲. آموزنده؛ تعلیم‌دهنده. ۳. مربی یا کارفرمای حرفه‌ای یا صنعتی در کارگاه و مانند آن. ۴. عنوانی برای بعضی‌از صاحبانِ حرفه‌ها، چنان‌که سلمانی، دلاک، نجار، بنّا، و مانند آنها. ۵. بالاترین درجهٔ علمی در دانشگاه. ۶. (بازی) در قاپ‌بازی، ریزندهٔ قاپ. ۷. (بازی) در بازی‌های کودکانه، رئیس و بزرگ بازی.

▪ **استادِ پروازی** استادی که برای تدریس با هواپیما به شهر دیگری می‌رود. ▪ **استادِ راهنما** استادی که دانشجو را در تهیهٔ پایان‌نامه یا در انتخاب واحدهای درسی راهنمایی می‌کند.

استادسرا o.-sarā' (اِ.) جایی وابسته به دانشگاه‌ها برای سکونت موقت استادان مدعو.

استادشاگردی ostād-šāgerd-i' (حامص.) استاد و شاگرد بودن؛ رابطه‌ای که میان استاد و شاگرد وجود دارد و مبتنی است بر احساس احترام و حق‌شناسی شاگرد نسبت‌به استاد و محبت متقابل.

استادکار ostād-kār' (صـ.، اِ.) ۱. سرپرستِ یک یا چند کارگرِ ساده در کارگاه. ۲. شخصِ ماهری که به عده‌ای کارآموز درزمینهٔ امور صنعتی آموزش می‌دهد.

استادی ostād-i' (حامص.) ۱. مهارت؛ ورزیدگی. ۲. معلمی؛ آموزگاری؛ تعلیم. ۳. استاد بودن. ← استاد (مِ.۵). ۴. دانایی و زیرکی. ۵. (اِ.) (احترام‌آمیز) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ استاد.

استادیار ostād-yār' (اِ.) مدرس دانشگاه که درجهٔ علمی او بالاتر از مربی و پایین‌تر از دانش‌یار است.

استادیوم estādiyom' [انگ.: stadium] (اِ.) (ورزش) ورزش‌گاه.

استارت۱ estārt' [انگ.: start] (اِ.) (ورزش) ۱. علامت شروع مسابقه در برخی‌از ورزش‌ها مانند دو و شنا که معمولاً با شلیک تپانچهٔ صدادار همراه است. ۲. (اِمصـ.) شروع خطِ استارت.

استارت۲ .e' [از انگ.: starter] (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی برقی برای راه انداختن و روشن کردن موتور. ۲. وسیله‌ای در لامپ‌های مهتابی که پس‌از ذخیره کردن انرژی باعث روشنایی لامپ می‌شود.

▪ **استارتِ چیزی را زدن** (گفتگو) آن را شروع کردن. ● **استارت زدن** (مصـ.ل.) (فنی) به‌کار انداختن استارت خودرو به‌منظور روشن کردن موتور آن.

استاژ estāž' [فر.: stage] (اِ.) دورهٔ کارآموزی؛ کارورزی.

استاش estāš' [فر.: Eustache] (اِ.) (جانوری) ← شیپور ▪ شیپورِ استاش.

استافیلوکوک estāfilokok' [فر.: staphylocoque] (اِ.) (جانوری) نوعی باکتری کروی بیماری‌زا و بی‌حرکت که اجتماع تعداد زیادی از آن شبیه خوشهٔ انگور است.

استاکار ostā-kār' (صـ.،اِ.) (گفتگو) استادکار.

استالاکتیت estālāktit' [فر.: stalactite] (اِ.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که از سقف بعضی غارهای آهکی آویزان می‌شود و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

استالاگمیت estālāgmit' [فر.: stalagmite] (اِ.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که در کف بعضی غارهای آهکی پدید می‌آید و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

استامبولی estāmbol-i' (اِ.) ۱. ظرفی تشت‌مانند برای حمل یا ساختن ملاط یا حمل بعضی مصالح ساختمانی. ۲. استامبولی‌پلو.

استامبولی‌پلو e.-polo[w]' (اِ.) غذایی که از برنج، گوشت، گوجه‌فرنگی، و سیب‌زمینی تهیه می‌شود.

استامپ estāmp' [فر.: estampe] (اِ.) ۱. قوطی کوچک پهنی برای نگهداری پارچهٔ آغشته به جوهر که از آن در انگشت‌نگاری، مُهر کردن، و انگشت زدن بر کاغذ استفاده می‌شود. ۲. مُهر.

استان ostān' (اِ.) (اداری) بزرگ‌ترین واحد در تقسیمات کشوری که شامل چند شهرستان و دارای یک مرکز است، و به‌وسیلهٔ استاندار اداره می‌شود: استان تهران، استان خراسان.

استاندار، استان‌دار o.-dār' (صـ.،اِ.) (اداری) بالاترین مقام اداری در استان که ازطرف وزیر کشور منصوب می‌شود.

استاندارد estāndārd' [انگ.: standard] (صـ.) ۱. دارای کیفیت مشخص، قابل‌قبول، و پذیرفته‌شده. ۲. (اِ.) مجموعهٔ مشخصات فنی که هرگاه کالایی واجد آنها باشد، پذیرفتنی محسوب می‌شود. ۳. مؤسسه‌ای که عهده‌دارِ تعیین، کنترل، و صدور گواهی‌نامهٔ کیفیتِ کالاست به‌طوری‌که واجد مشخصات فنی قابل‌قبول باشد.

استانداری، استان‌داری ostān-dār-i' (حامص.) (اداری) ۱. عمل و شغل استاندار. ۲. (اِ.) محلِ کار استاندار و کارمندان تابع او.

استانده estān-d-e' (صـ.) استاندارد.

استبداد estebdād' [عر.] (اِ.) ۱. (سیاسی) حکومتِ مطلقهٔ فردی یا جمعی، که در آن، اکثریتِ مردم در ادارهٔ امور کشور نقشی ندارند و تصمیماتِ فرد یا گروهِ خاصی به‌عنوان قانون

اجرا می‌شود. ۲. (إمصـ) مطابق میل و نظرِ خود و بی‌توجه به‌خواست و نظر دیگران عمل کردن؛ خودرأیی؛ خودکامگی.

استبدادی 'e.-i (صـ) ۱. مربوط به استبداد: نظام استبدادی. ۲. در دورهٔ مشروطیت، طرفدار استبداد؛ مقِ. مشروطه‌خواه.

استبرا 'estebrā [عر.: استبراء] (إمصـ) (فقه) ۱. دفع کردن کاملِ باقی‌ماندهٔ ادرار با کشیدنِ دست بر مجرای آن (در مردان). ۲. بازداشتنِ حیوانِ حلال‌گوشت از خوردنِ غذای نجس و حرام برای پاک شدن.

استبرق 'estabraq [معر. از فا.: استبرک] (اِ) (گیاهی) ۱. خانواده‌ای از گیاهان علفی یا درختچه‌ای، که شیرابه‌ای سفید تولید می‌کنند و دانه‌های آنها به یک دسته کرک منتهی می‌شود. ۲. گیاهی از خانواده‌ای به‌همین‌نام با برگ‌های بسیار پهن و گلِ معطر.



■ **استبرقِ پنبه‌ای** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های صورتی و چتری از خانوادهٔ خرزهره.

استپ 'estep [رو.] (اِ) (جغرافیا) جلگهٔ پهناور و بدون‌درخت در نواحی نیمه‌خشک.

استپ 'estop [انگ.: stop] (اِ) ۱. (فنی) وسیله‌ای که برای کنترل یا قطع‌ووصل دستگاهی به‌کار می‌رود: استپِ نور بالا، استپِ چراغ ترمز. ۲. (فنی) نور بالای چراغ‌های جلو خودرو که معمولاً با دستهٔ راهنما یا با کلید زیر پا قطع‌ووصل می‌شود. ۳. (إمصـ) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردن توپ با پا، سینه، و مانند آنها.

استتار 'estetār [عر.] (إمصـ) ۱. پوشاندن و نهفتن؛ به‌رنگ و به‌شکل محیط پیرامون درآوردن برای پنهان نگه داشتن از دید دیگران. ۲. پوشیدگی و خفا.

استثمار 'estesmār [عر.] (إمصـ) ۱. استفاده کردن از حاصل دسترنج دیگری به‌روش‌های غیرعادلانه؛ بهره‌کشی کردن. ۲. (سیاسی) استفاده کردنِ کشوری قوی از منابع اقتصادیِ کشوری ضعیف به‌گونه‌ای ناعادلانه، که شکلی از آن، خرید ارزان‌قیمتِ مواد خام و فروشِ موادِ ساخته‌شده به‌بهای گران است.

استثنا 'estesnā [عر.: استثناء] (إمصـ) ۱. جدا کردنِ کسی یا چیزی از یک حکم کلی. ۲. انفراد و بیرون بودن از یک حکم کلی. ۳. (ادبی) در دستورزبان، جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی با آوردنِ جز، به‌جز، غیراز، و مانند آنها. ۴. (صـ) استثناشده؛ مستثنی. ۵. فراتر از حد عادی؛ فرد ممتاز.

■ **به‌استثنایِ** به‌غیراز؛ به‌جز.

استثنائاً 'estesnā'.an [عر.] (قـ) به‌صورتِ جدا از مجموعه؛ به‌طورِ استثنا.

استثنایی، استثنائی 'estesnā-y(')-i (صـ) ۱. استثناشده. ۲. کم‌نظیر؛ برجسته؛ عالی.

استجابت 'estejābat [عر.: استجابة] (إمصـ) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: استجابت دعا.

استجاره 'estejāre [از عر.] (إمصـ) اجاره دادنِ خانه، مغازه، و مانند آنها.

استحاضه 'estehāze [عر.: استحاضَة] (إمصـ) (فقه) خونریزی از شرمگاه زن یا دختر در غیراز دوران قاعدگی.

استحاله 'estehāle [عر.: استحالَة] (إمصـ) ۱. دگرگون شدن؛ تغییر پذیرفتن؛ دگرگونی؛ تغییر. ۲. (فقه) دگرگونی و تغییر اساسی در چیزِ نجس، به‌طوری‌که بتوان آن را پاک شمرد، مانند سوختن چوب نجس و تبدیل آن به خاکستر.

استحباب 'estehbāb [عر.] (إمصـ) (فقه) یکی از احکام پنج‌گانهٔ تکلیفی شرعی و آن مستحب و پسندیده بودنِ امری ازنظر شرع است.

استحصال 'estehsāl [عر.] (إمصـ) چیزی را به‌صورت «محصول تجاری» درآوردن: استحصال ماهی از دریای خزر.

استحضار 'estehzār [عر.] (إمصـ) ۱. آگاهی؛ اطلاع. ۲. حاضر کردن؛ به حضور آوردن.

■ **استحضار داشتن** (مصـمـ، مصـلـ) (احترام‌آمیز) اطلاع و آگاهی داشتن.

استحفاظ 'estehfāz [عر.] (إمصـ) نگهداری؛ حفظ.

استحفاظی 'e.-i (صـ) ۱. مربوط به استحفاظ: حوزهٔ استحفاظی نیروی انتظامی تهران. ۲. حفاظت‌کننده: مأموران استحفاظی.

استحقاق 'estehqāq [عر.] (إمصـ) سزاواری؛ شایستگی؛ لیاقت.

■ **استحقاق داشتن** (مصـمـ، مصـلـ) سزاواری، شایستگی، و لیاقت داشتن.

استحقاقی 'e.-i (صـ) ویژگی آنچه به‌سببِ برخورداری از حقی، به شخص تعلق می‌گیرد: مرخصیِ استحقاقی.

استحکام 'estehkām [عر.] (إمصـ) ۱. محکم بودن؛ محکمی؛ استواری. ۲. قوام و انسجام بخشیدن به کارها.

استحکامات 'estehkām.āt [عر.، جِ. اِستِحکام] (اِ) (نظامی) ساختمان‌ها، سنگرها، خاک‌ریزها، و مانند آنها که برای هدف‌های دفاعی ایجاد می‌شوند.

استحمار 'estehmār [از عر.] (إمصـ) خر شمردن؛ خر کردن؛ به اشتباه و خطا انداختن.

استحمام 'estehmām [عر.] (إمصـ) به حمام رفتن و خود را

شستن.

استخاره estexāre' [عر.: استخارَة] (اِمص.) ۱. تفأل با قرآن یا تسبیح برای انتخاب بهترین عمل درمیان دو یا چند عمل. ۲. طلب خیر و نیکویی کردن و مشورت کردن برای برگزیدنِ بهترین راه‌حل یک مسئله.

• **استخاره کردن** (مصـ.ل.) ۱. استخاره. ۲. (گفتگو) تأخیر کردن در انجامِ کاری و به‌عقب انداختنِ آن به‌دلیل تردید و دودلی.

استخدام estexdām' [عر.] (اِمص.) ۱. گماردن به کار یا شغلی دربرابر دادنِ حقوق. ۲. گمارده شدن به کار یا شغلی دربرابر دریافتِ حقوق. ۳. به‌کار بردن: او در استخدام واژه‌های قدیمی تعمد دارد.

استخر estaxr' (اِ.) بنایی معمولاً گود و به‌شکل مربع‌مستطیل با دیوارهای عایق‌کاری‌شده، که آن را از آب پُر می‌کنند و برای شنا کردن و ورزش‌های آبی مورد استفاده قرار می‌دهند.

استخراج estexrāj' [عر.] (اِمص.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن، به‌ویژه خارج کردن کانی‌ها از کان. ۲. بیرون کشیدن آمار یا اطلاعات از منبعی و دست یافتن به نتیجه‌ای با بررسی، پژوهش، محاسبه، و مانند آنها: استخراج آرا، استخراج آمارِ قبول‌شدگان، استخراج فهرست کتاب‌ها. ۳. بیرون آوردنِ مطلب یا مطالبی از نوشته‌ای؛ اقتباس.

استخلاص estexlās' [عر.] (اِمص.) آزاد کردن یا آزاد شدن؛ رهایی بخشیدن یا رهایی یافتن.

استخوان osto(e)xān' (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از قسمت‌های جامد و سخت که بخش اعظم اسکلت مهره‌داران را تشکیل می‌دهد. ۲. استحکام؛ استقرار؛ قدرت.

• **استخوان ترکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) قد کشیدن و رشد کردن یا چاق شدن و سرحال آمدن، در مدتی کوتاه و به‌صورتی چشم‌گیر. ▪ **استخوان خُرد کردن** (گفتگو) سخت کار کردن و زحمت و رنج بسیار تحمل کردن. ▪ **استخوان سبک کردن** (گفتگو) کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگانِ دین و اعمالی مانند آن. ▪ **استخوان لای زخم گذاشتن** (گفتگو) در حل کردنِ کامل و اساسی مشکلی سستی کردن و باقی گذاشتن بخشی از مشکل معمولاً به‌منظور سوءاستفاده.

استخوان‌بندی o.-band-i' (اِ.) ۱. (جانوری) مجموعهٔ استخوان‌های جانوران مهره‌دار و اتصالات غضروفیِ آنها. ۲. اساس و چهارچوب هرچیز؛ اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال، استخوان‌بندی طرح.

استخوان‌دار osto(e)xān-dār' (صـ.) ۱. آنچه در آن استخوان باشد؛ دارای استخوان: گوشتِ استخوان‌دار. ۲. دارایِ استخوان‌بندیِ درشت. ۳. (گفتگو) دارای نفوذ؛ صاحبِ اعتبار؛ پرقدرت.

استخوان‌سازی osto(e)xān-sāz-i' (حامص.) (جانوری) تبدیلِ بافتِ رشته‌ای یا غضروف به استخوان و مواد استخوانی.

استخوانی osto(e)xān-i' (صـ.) ۱. مربوط و مخصوص به استخوان. ۲. لاغر و کم‌عضله. ۳. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ استخوان؛ کرم مایل به سفید. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی.

استدراک estedrāk' [عر.] (اِمص.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن؛ فهم؛ درک. ۲. (اِ.) مطلب یا مطالبی که درپایان یک کتاب برای اصلاح بعضی‌از موضوعات یا اضافه کردن توضیحات دیگر آورده می‌شود.

استدعا ested'ā' [عر.: استدعاء] (اِمص.) خواهش؛ درخواست.

استدلال estedlāl' [عر.] (اِمص.) ۱. با آوردن دلیل به اثبات نظر یا سخنی پرداختن. ۲. (منطق) دست‌یابی به حکمِ تازه‌ای با استفاده از احکام قبلی.

استدلالی e.-i' (صـ.) ۱. مربوط به استدلال. ۲. همراه‌با دلیل؛ مبتنی بر استدلال؛ مُستدل: سخنان استدلالی. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که طرفدار استدلال و منطق است. ۴. فیلسوف.

استر astar' (اِ.) (جانوری) قاطر.

استر ester' [فر.: ester، از آلمـ.: Essigäther] (اِ.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار که از واکنش الکل‌ها با اسیدهای آلی به‌دست می‌آید و انواع مختلف دارد.

استراتژی est[e]rātežī' [فر.: stratégie] (اِمص.) ۱. (سیاسی) برنامه‌ریزی و سیاستی برای رسیدن به هدفی؛ راهبرد: استراتژی اقتصادی کشور برای رسیدن به خودکفایی است. ۲. (اِ.) (نظامی) فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی. ۳. (نظامی) بخشی از علوم نظامی شامل فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی.

استراتژیک est[e]rātežik' [فر.: stratégique] (صـ.) سوق‌الجیشی: مواضعِ استراتژیک، نواحیِ استراتژیک.

استراتوسفر est[e]rātosfer' [فر.: stratosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) دومین لایهٔ اتمسفر که دربالای تروپوسفر قرار گرفته و در آن، دما نسبتاً ثابت است.

استراحت esterāhat' [عر.: استراحة] (اِمص.) متوقف کردنِ فعالیت جسمی یا فکری برای رفع خستگی، بازیافتن نیرو، جلوگیری از فرسودگی، و مانند آنها.

استراحت‌گاه، استراحتگاه e.-gāh' (اِ.) مکانی مخصوصِ استراحت.

استراق esterāq' [عر.] (اِمص.)

▪ **استراقِ سمع** گوش دادن به گفتگوی دیگران بدون آگاهی و رضایت آنها.

استرپتوکوک est[e]reptokok' [فـر.:

[streptocoque] (اِ.) (جانوری) باکتری‌های گِرد یا بیضوی، معمولاً به‌صورت جفت یا زنجیرهای بلند که بعضی‌از آنها انسان را بیمار می‌کنند.

استرچ 'est[e]reč [انگ.: stretch] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ کشی که قابلیتِ باز شدن داشته‌باشد. ۲. لباس از همین جنس.

استرحام 'esterhām [عر.] (اِمص.) ۱. طلبِ بخشایش کردن؛ بخشایش خواستن. ۲. دلسوزی.

استرداد 'esterdād [عر.] (اِمص.) ۱. بازپس دادن؛ بازگرداندن. ۲. بازپس گرفتن؛ دوباره به‌دست آوردن.

استرس 'est[e]res [انگ.: stress] (اِ.) ۱. (پزشکی) تنش (مِ. ۱). ۲. (زبان‌شناسی) تکیه (مِ. ۴).

استرکنین 'est[e]reknin (اِ.) (شیمی) استریکنین.

استرلینگ 'esterling [انگ.: sterling] (اِ.) واحد پول انگلستان.

استروبوسکوپ 'est[e]roboskop [فر.: stroboscope] (اِ.) (فیزیک) هریک از وسایل مورداستفاده برای دیدن اجسام متحرک که آنها را ساکن جلوه می‌دهد و در آن به‌ویژه از روشنایی ناپیوسته (قطع‌ووصل‌شونده) یا ابزاری مکانیکی برای ایجاد وقفه‌ای موقت در دید استفاده می‌شود.

استروژن 'est[e]rožen [فر.: estrogène، œstrogène] (اِ.) (جانوری) هورمونی که عمدتاً از تخمدان ترشح و باعث پیدایش صفات ثانویهٔ جنسی، تخمک‌گذاری، و رشد اندام‌های جنسی در زنان می‌شود.

استرونسیم 'est[e(o)]ronsiyom [فر.: strontium، از انگ.] (اِ.) (شیمی) فلزی نرم به‌رنگ زرد روشن که به‌محض قرار گرفتن در مجاورت هوا، مشتعل می‌شود و در تهیهٔ برخی آلیاژها به‌کار می‌رود.

استریپ‌تیز 'est[e]riptiz [انگ.: striptease] (اِ.) نمایشی که در آن، فرد مرحله‌به‌مرحله و به‌تدریج همراه‌با موسیقی لباس‌هایش را از تن درمی‌آورَد.

استریکنین 'est[e]riknin [فر.: strychnine] (اِ.) (شیمی) گَردی سفیدرنگ، تلخ‌مزه، و بسیار سمّی که از نوعی گیاه گرفته می‌شود و مسمومیت ناشی از آن باعث اسپاسم‌های شدید عضلانی (شبیه کزاز) می‌شود.

استریل 'est[e]ril [فر.: stérile] (صِ.) (پزشکی) عاری از میکروب‌های زنده.

• **استریل کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) ازبین بردن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

استریلیزه 'est[e]rilize [فر.: strérilisé] (صِ.) (پزشکی) استریل.

استریو 'esteriyo [انگ.: stereo] (اِ.) (برق) ۱. نوعی دستگاه صوتی که توانایی پخش یا ضبط صدا را در دو یا چند جهت دارد. ۲. (صِ.) ویژگی نوار و دستگاهی که دارای این توانایی است.

استریوسکوپ 'esteriyoskop [انگ.: stereoscope] (اِ.) (فیزیک) اسبابی که به‌کمک آن از دو عکس که از دو زاویه با اختلاف کم از یک جسم برداشته شده، یک تصویر سه‌بعدی به‌دست می‌آید.

استریوفونیک 'esteriyofonik [انگ.: stereophonic] (صِ.) (برق) استریو (مِ. ۲).

استسقا 'estesqā [عر.: استسقاء] (اِمص.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در حفره‌های بدن براثر انواع بیماری‌های قلبی، کبدی، یا کلیوی، که نشانهٔ آن زیاد آب خوردن بیمار است.

استشاره 'estešāre [عر.: استشارَة] (اِمص.) ۱. نظرخواهی کردن به‌قصد راهنمایی شدن؛ مشورت کردن. ۲. مشورت؛ شور.

استشمام 'estešmām [عر.] (اِمص.) بوییدن؛ بو کردن.

استشهاد 'esteshād [عر.] (اِمص.) ۱. سخنی را به‌عنوان گواه و شاهد نقل کردن. ۲. (اِ.) (حقوق) گواهی‌ای معمولاً با امضایِ شاهدان، برای تأیید یا رد امری.

• **استشهاد کردن** (مصـ.لـ.) ۱. استشهاد (مِ. ۱). ۲. استشهاد تهیه کردن. ← استشهاد (مِ. ۲). ▪ **استشهادِ محلی** ورقه‌ای با امضای اهل محل برای تأیید یا رد موضوعی.

استشهادنامه e.-nāme (اِ.) (حقوق) استشهاد (مِ. ۲).

استصحاب 'esteshāb [عر.] (اِمص.) (فقه) صحیح پنداشتنِ چیزی که در گذشته یقینی بوده، ولی اکنون موردِتردید است، مانند زنده دانستنِ کسی‌که مدتی است به سفر رفته و خبری از او نیست.

استصلاح 'esteslāh [عر.] (اِمص.) (فقه، حقوق) استدلال در حکمی که قانون دربارهٔ آن حکمی نکرده‌است، باتوجه‌به مصلحتِ عمومی.

استصواب 'estesvāb [عر.] (اِمص.) صلاح‌دید.

استصوابی e.-i (صِ.) برمبنای استصواب: نظارت استصوابی.

استضعاف 'estez'āf [عر.] (اِمص.) ۱. ناتوان و درمانده کردن به‌دلیل ستم‌گری، بهره‌کشی ناعادلانه، و مانند آنها. ۲. ناتوان و درمانده شدن به‌دلیل بهره‌دهی ناعادلانه، نابرابری، و مانند آنها.

استطاعت 'estetā'at [عر.: استطاعة] (اِمص.) ۱. توانایی و قدرت، به‌ویژه قدرت مالی. ۲. (فقه) توانایی انجام تکالیف و واجبات، به‌ویژه انجام فریضهٔ حج.

استطاله 'estetāle [عر.: استطالَة] (اِمص.) طولانی شدن؛ دراز شدن؛ به‌درازا کشیدن: استطالهٔ کلام.

استطراداً 'estetrād.an [عر.] (ق.) بنابه اقتضای موقعیت؛ برحسب موقع.

استظهار 'estezhār [عر.] (إمصـ.) پشت‌گرمی.

استعاره 'este'āre [عر.: استعارَة] (إمصـ.، إ.) ۱. (ادبی) بیان مَجازی برپایهٔ تشبیه، که در آن، یکی از دو طرف تشبیه (مشبه یا مشبَهٌبه) حذف شده‌باشد. ۲. (إ.) سخن پوشیده و غیرصریح.

استعاری 'este'āri [عر.: استعاریّ] (صـ.) (ادبی) برپایهٔ استعاره؛ مربوط به استعاره: اضافهٔ استعاری، معنی استعاری.

استعانت 'este'ānat [عر.: استعانة] (إمصـ.) ۱. یاری طلبیدن؛ کمک خواستن. ۲. یاری؛ کمک.

استعداد 'este'dād [عر.] (إمصـ.) توانایی، و معمولاً توانایی ذهنی.

استعفا 'este'fā [عر.: استعفاء] (إمصـ.) ۱. تقاضای کناره‌گیری از شغل یا وظیفه. ۲. کناره‌گیری کردن از شغل، کار، و مانند آنها.

• **استعفا دادن (کردن)** (مصـ.ل.) استعفا (م. ۲).

استعلاج 'este'lāj [عر.] (إمصـ.) ۱. علاج و درمان خواستن. ۲. معالجه کردن.

استعلاجی 'e.-i (صـ.) مخصوص درمان و علاج: مرخصی استعلاجی.

استعلام 'este'lām [عر.] (إمصـ.) پرسیدن معمولاً به‌صورت کتبی و رسمی برای به‌دست آوردن اطلاعات.

استعمار 'este'mār [عر.] (إمصـ.) (سیاسی) تسلط پیدا کردنِ کشوری قوی بر کشوری ضعیف به‌طور مستقیم، با دراختیار گرفتنِ قدرتِ سیاسی آن کشور و بهره‌کشی ناعادلانه از منابع اقتصادی آن.

■ **استعمارِ نو (جدید)** (سیاسی) تسلطِ کشور قوی بر کشور ضعیف بدون استفاده از نیروی نظامی، به‌کمک حکومت دست‌نشانده، معمولاً همراه‌با تک‌محصولی کردنِ آن کشور و تسلط فرهنگی و مانند آنها.

استعمارگر 'e.-gar (صـ.) (سیاسی) استعمارکننده.

استعماری 'este'mār-i (صـ.) (سیاسی) استعمارگر: کشورهای استعماری.

استعمال 'este'māl [عر.] (إمصـ.) ۱. به‌کار بردن؛ کاربرد: استعمال الفاظ. ۲. مصرف کردن: استعمال دخانیات. ۳. (پزشکی) استفاده کردن از مواد دارویی به‌شکل وارد کردن آنها به بدن از راه مخرج یا مهبل.

استغاثه 'esteqāse [عر.: استغاثة] (إمصـ.) یاری خواستن؛ طلبِ کمک کردن، معمولاً با حالت التماس و زاری.

استغراق 'esteqrāq [عر.] (إمصـ.) ۱. با دقت و علاقه به چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش‌ازحد به چیزی. ۲. (منطق) شامل شدنِ حکمی بر همهٔ افراد آن.

استغفار 'esteqfār [عر.] (إمصـ.) طلب کردنِ آمرزش و بخشش.

استغفرالله 'astaqfer.o.llāh [عر. = از خدا آمرزش می‌طلبم] (شجـ.) ۱. برای طلبِ آمرزش به‌کار می‌رود. ۲. برای نفی و انکار به‌کار می‌رود؛ هرگز. ۳. (گفتگو) برای بیانِ خشم و خودداری از رفتار خشونت‌آمیز به‌کار می‌رود.

استغنا 'esteqnā [عر.: استغناء] (إمصـ.) ۱. عزت‌نفس؛ مناعت. ۲. بی‌نیازی. ۳. (تصوف) عظمت و بی‌نیازیِ خداوند. ۴. (تصوف) بی‌نیازیِ سالک از هرچیز جز خدا.

استفاده 'estefāde [عر.: استفادَة] (إمصـ.) ۱. سود بردن؛ بهره بردن. ۲. (إ.) بهره؛ سود؛ فایده.

استفتا 'esteftā [عر.: استفتاء] (إمصـ.) نظرخواهی کردن درمورد امری، به‌ویژه درمورد مسائل دینی؛ فتوا خواستن.

استفراغ 'estefrāq [عر.] (إمصـ.) (پزشکی) ۱. برگرداندن غذای خورده‌شده از معده به دهان و به بیرون پاشیده شدنِ آن؛ دل‌به‌هم‌خوردگی؛ قی. ۲. (إ.) (گفتگو) غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد: استفراغ بچه ریخته روی لباسش.

استفسار 'estefsār [عر.] (إمصـ.) ۱. پرسیدن؛ جویا شدن. ۲. (إ.) سؤال؛ پرسش.

استفهام 'estefhām [عر.] (إمصـ.) ۱. پرسیدن؛ سؤال کردن. ۲. (إ.) سؤال؛ پرسش.

استفهامی 'e.-i (صـ.) همراه‌با پرسش؛ سؤالی: جملهٔ استفهامی.

استقامت 'esteqāmat [عر.:استقامة] (إمصـ.) ۱. پایداری کردن؛ مقاومت کردن؛ پایداری؛ ایستادگی. ۲. استواری؛ استحکام. ۳. اعتدال در اعمال بدن؛ تن‌درستی. ۴. (ورزش) ورزشی که در زمان یا مسافت‌های طولانی انجام می‌شود. ۵. (ورزش) قابلیت جسمی که به کارایی قلب، عروق، و تنفس بستگی دارد و با انجام دادن ورزش‌های درازمدت حاصل می‌شود.

• **استقامت داشتن** (مصـ.ل.) ۱. استقامت (م. ۱). ۲. محکم بودن و قدرت تحمل داشتن. ■ **بر یک استقامت بودن** (ریاضی) روی یک خط قرار داشتن.

استقبال 'esteqbāl [عر.] (إمصـ.) ۱. برای خوشامدگویی به مهمان یا مسافر، تا مسافتی در مسیرِ آمدنِ او پیش رفتن؛ پیشواز. ۲. رضایت خاطر و خشنودی نشان دادن یا پسندیدن و پذیرفتن چیزی، کاری، پیشنهادی، یا سخنی نو و تازه. ۳. (ادبی) سرودن شعری به‌شیوه و با وزن و قافیهٔ شعرِ شاعری دیگر.

استقرا 'esteqrā [عر.: استقراء] (إمصـ.) ۱. (منطق) بررسی موارد جزئیِ امری و نتیجهٔ کلی گرفتن از آن؛ روشی برای رسیدن به

نتایج کلی از واقعیت‌ها یا نمونه‌های مشخص. ۲. (ریاضی) روشی برای ثابت کردن بعضی قضایا، ازاین‌طریق که نشان دهند قضیه در اولین حالت درست است و اگر در حالتی دلخواه درست باشد، در حالتِ بلافاصله بعدازآن هم درست است. ۳. جستجو.

استقرار esteqrār' [عر.] (اِمص.) ۱. برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی. ۲. مستقر شدن.

استقراض esteqrāz' [عر.] (اِمص.) قرض خواستن.

استقصا esteqsā' [عر.:استقصاء] (اِمص.) ۱. تلاش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تحقیق و جستجوی کامل کردن. ۲. با دقت محاسبه کردن.

استقلال esteqlāl' [عر.] (اِمص.) ۱. در تصمیمات یا رفتار خود، تابعِ دستور یا خواستِ دیگران نبودن؛ داشتنِ حق یا توانایی تصمیم‌گیری در ادارهٔ کارها؛ مستقل بودن. ۲. (سیاسی) آزادیِ عمل داشتنِ کشوری در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود.

☜ ▪ **استقلال دادن** (مصـ.ل.) واگذاریِ استقلال به کسی یا چیزی. ▪ **استقلالِ رأی** توانایی تصمیم‌گیری به‌طور مستقل و بدون تبعیت از دیگران.

استکان estekān' [رو.، از فا.: دورستگانی؟] (اِ.) ظرف استوانه‌ایِ کوچک‌تر از لیوان، معمولاً ازجنس شیشه، برای نوشیدن چای و مایعات دیگر.

☜ ▪ **استکانِ شستی** استکان کمرباریک که برای دردست گرفتن در یک یا دو طرف، جای انگشت دارد. ▪ **استکانِ کمرباریک** استکانی که در وسط فرورفتگی دارد.

استکان‌نعلبکی e.-na[']lbe(a)ki' (اِ.) مجموعِ استکان و نعلبکی.

استکانی estekān-i' (اِ.) (فنی) قطعه‌ای در پمپ بنزین خودرو، شبیه استکان، که بنزین قبل‌از وارد شدن به محفظهٔ اصلی پمپ، وارد آن می‌شود.

استکبار estekbār' [عر.] (اِمص.) (سیاسی) ۱. زورگویی و ستمگری به‌دلیلِ قدرت‌مندی. ۲. (اِ.) کشور یا مجموعه کشورهای زورگو و قدرت‌طلب.

استکباری e.-i' (صـ.) مربوط به و مبتنی بر استکبار: دولت‌های استکباری، سیاست‌های استکباری.

استماع estemā'' [عر.] (اِمص.) ۱. شنیدن. ۲. گوش کردن.

استمالت estemālat' [عر.: استمالة] (اِمص.) دلجویی کردن؛ نوازش کردن؛ دلجویی؛ نوازش.

استمداد estemdād' [عر.] (اِمص.) یاری خواستن؛ کمک خواستن.

استمرار estemrār' [عر.] (اِمص.) پیوستگی و مداومت داشتن؛ ادامه داشتن؛ پیوستگی.

استمراری e.-i' (صـ.) همیشگی؛ دائمی.

استمزاج estemzāj' [عر.] (اِمص.) پرس‌وجو کردن برای دانستن نظر کسی؛ پرس‌وجو.

استمنا estemnā' [عر.:استمناء] (اِمص.) بیرون کردنِ منی بدون نزدیکی؛ جلق.

استمهال estemhāl' [عر.] (اِمص.) مهلت خواستن.

استناد estenād' [عر.] (اِمص.) مدرک و ملاک قرار دادنِ چیزی و آن را پشتوانهٔ عمل یا گفتهٔ خود کردن.

استنباط estembāt' [عر.] (اِمص.) تصور یا برداشتی که شخص براثر کوششِ ذهنی و دقت، از مطلبی به‌دست می‌آوَرَد؛ دریافت.

استنتاج estentāj' [عر.] (اِمص.) نتیجه‌گیری کردن؛ نتیجه‌گیری.

استنجا estenjā' [عر.:استنجاء] (اِمص.) (فقه) پاک کردنِ موضعِ ادرار و مدفوع با سنگ، کلوخ، یا آب.

استنساخ estensāx' [عر.] (اِمص.) نوشتن کتاب یا نوشته‌ای ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگر؛ نسخه‌برداری از کتاب یا نوشته؛ رونویسی از یک نوشته.

استنسیل este(a)nsil' [انگ.: stencil] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورقه‌ای ازجنس ژلاتین برای تکثیر نوشته‌ها به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی.

استنشاق estenšāq' [عر.] (اِمص.) به بینی کشیدن و تنفس کردن.

استنطاق estentāq' [عر.] (اِمص.) ۱. (حقوق) بازجویی و بازپرسی کردن از متهم. ۲. جزئیات امری را باوجود کراهت مخاطب، از او پرسیدن.

استنکاف estenkāf' [عر.] (اِمص.) خودداری کردن؛ امتناع کردن.

استوا estevā, 'ostovā' [عر.:اِستِواء] (اِ.) (جغرافیا) دایره‌ای فرضی که در فاصلهٔ مساوی از دو قطبِ زمین قرار گرفته‌است و زمین را به دو نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند.

☜ ▪ **استوایِ سماوی (آسمانی، فلکی)** (نجوم) دایرهٔ عظیمه‌ای از کُرهٔ آسمان که بر محور زمین عمود است و آسمان را به دو نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند؛ معدل‌النهار.

استوار ost[o]vār' (صـ.) ۱. محکم؛ پایدار؛ پابرجا. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه تردید و تزلزل یا سستی و ضعف در او یا آن راه نمی‌یابد. ۳. (قـ.) به‌طوری‌که به آسانی متزلزل یا خراب نشود؛ محکم. ۴. (اِ.) (نظامی) درجه‌داری که دارای درجهٔ بالاتر ازگروهبانی و پایین‌تر از افسری است: استواریکم، استواردوم. ۵. (صـ.) دارای انسجام (کلام).

استوارنامه 'o.-nāme (اِ.) (سیاسی) حکم رؤسای کشورها برای معرفی مأمورانِ سیاسی خود، نزد دولت‌های میزبان؛ اعتبارنامه.

استواری 'ost[o]vār-i (حامص.) استوار بودن؛ استحکام.

استوانک 'ostovān-ak (اِ.) (فرهنگستان) **۱.** سیلندر. **۲.** کپسول (گاز).

استوانه 'ostovāne (اِ.) (ریاضی) شکل فضایی که از دَوَران مربع یا مستطیل حول یکی از ضلع‌هایش ایجاد می‌شود.

استودیو 'esto(u)diyo [انگ.: studio، از ایتا.] (اِ.) **۱.** جایی مخصوصِ تهیه و ضبط برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، فیلم‌برداری، عکاسی، دوبله، و مانند آنها. **۲.** (کامپیوتر) نرم‌افزاری که برای کارهای گرافیکی به‌کار می‌رود. **۳.** آپارتمان کوچک؛ سوئیت.

استورژن 'estoržen [فر.: esturgeon] (اِ.) (جانوری) اوزون‌برون.

استوقودوس 'ostoqoddus [معر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع، معطر و تلخ‌مزه، که ساقهٔ آن مصرف دارویی دارد.



استوک 'estok [انگ.: stock] (صـ.) **۱.** ویژگی کالا یا جنس آسیب‌دیدهٔ ناقص یا ازمُدافتاده که ارزان‌تر از قیمت فروخته می‌شود. **۲.** (اِ.) انبار. **۳.** (ورزش) قسمت‌های برجستهٔ آج‌مانندی که زیر کفش فوتبال قرار دارد.

استون 'aseton [فر.: acétone] (اِ.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار به‌صورت مایعی بی‌رنگ، فرّار، و قابل‌اشتعال که تنفس زیادِ آن خطرناک است، در تهیهٔ رنگ‌ها و لاک‌ها کاربرد دارد، حلّال است و برای پاک کردن لاک ناخن به‌کار می‌رود.

استهجان 'estehjān [عر.] (امصـ.) رکیک بودن؛ زشتی.

استهزا 'estehzā [عر.: استهزاء] (امصـ.) مسخره کردن؛ ریشخند.

استهلاک 'estehlāk [عر.] (امصـ.) **۱.** (اقتصاد) کاهش ارزش دارایی یا بهای اموال براثر کار یا گذشت زمان، به‌صورت فرسَودگی یا کهنگی. **۲.** (بانکداری) واریزِ تدریجیِ وام یا تعهد پولی؛ پرداختِ تدریجی وام. **۳.** (بانکداری) کاهش ارزش پول در نظام نرخ شناور ارز.

استئارات 'e(a)ste'ārāt [فر.: stéarate] (اِ.) (شیمی) نمک اسیداستئاریک: استئارات سدیم.

اس.تی.پی.، اس‌تی‌پی 'es.ti.pi [انگ.: S.T.P.: Scientifically Treated Petroleum] (اِ.) (فنی) ماده‌ای برای افزایش ویسکوزیتهٔ روغن موتور؛ مکمل روغن.

استیجار 'estijār [عر.] (امصـ.) اجاره کردن.

استیجاری 'e.-i (صـ.) **۱.** قابلِ اجاره کردن: خانهٔ استیجاری. **۲.** اجاره‌داده‌شده. **۳.** (فقه) ویژگی عبادتی که درازای مزد به‌نیابت‌از مرده انجام می‌شود: حج استیجاری.

استیشن 'esteyšen [ازانگ.: station wagon] (اِ.) خودروی که صندوق عقب آن جزو اتاق آن است.

استیصال 'estisāl [عر.] (امصـ.) **۱.** درمانده شدن؛ درماندگی؛ ناتوانی. **۲.** اساس و بنیاد چیزی را نابود کردن؛ برانداختن؛ براندازی؛ نابودی.

استیضاح 'estizāh [عر.] (امصـ.) **۱.** (سیاسی) توضیح خواستن گروهی از نمایندگان مجلس، از رئیس یا هریک از اعضای دولت دربارهٔ خطا یا کم‌کاری در ادارهٔ کشور. **۲.** بازخواست.

استیفا 'estifā [عر.: استیفاء] (امصـ.) **۱.** گرفتنِ مال یا حق خود از دیگری به‌طور تمام و کمال. **۲.** حق چیزی را به‌طور کامل ادا کردن؛ کاری را تمام‌وکمال انجام دادن.

استیک 'esteyk [انگ.: steak] (اِ.) غذایی شامل برشی نسبتاً ضخیم از گوشت، به‌ویژه گوشت گاو، که آن را کباب یا سرخ می‌کنند.

استیل[1] 'estil [فر.: style] (اِ.) **۱.** سبک (م.۱ و ۴). **۲.** نوعی مبل به‌سبک قدیم فرانسه. **۳.** (ورزش) شیوه‌ای (معمولاً منحصربه‌فرد) در انجام دادن مهارت‌های ورزشی. **۴.** (گفتگو) حالت‌های رفتاری یا ویژگی‌های ظاهری کسی.

استیل[2] 'e. [انگ.: steel] (اِ.) (مواد) آلیاژ فولادی که دربرابر زنگ زدن و خوردگی مقاومت می‌کند؛ فولاد زنگ‌نزن.

استیلا 'estilā [عر.: استیلاء] (امصـ.) غلبه یافتن؛ غلبه.

استیلن 'asetilen [فر.: acétylène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، سمّی، و شدیداً قابل‌اشتعال که در جوش‌کاری و بُرِش فلزات کاربرد دارد.

استیناف 'estināf [عر.: استئناف] (امصـ.) (حقوق) **۱.** اعتراض کردن به حکم مرحلهٔ اولِ دادرسی؛ پژوهش. **۲.** (اِ.) جلسهٔ دوم دادگاه برایِ رسیدگی به اعتراضِ شخص به حکمِ قبلی. **۳.** دادگاهی که بار دوم به دعوا رسیدگی می‌کند.

● **استیناف خواستن** (مصـ.ل.) (حقوق) طلبِ استیناف کردن. ← استیناف (م.۱ و ۲).

اسحار 'ashār [عر.، جِ. سَحَر] (اِ.) سحرها؛ صبحگاه‌ها.

اسد 'asad [عر.= شیر نر] (اِ.) **۱.** (نجوم) صورت پنجم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌شکل شیر نر تجسم شده‌است. **۲.** (گاهشماری) برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از سرطان و پیش‌از سنبله، برابربا مرداد؛ شیر.

■ **اسدِ اصغر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، نزدیک اسد و دب اکبر.

اس.دبلیو، اس‌دبلیو 'es.dabelyu [انگ.: S.W.: Short Wave] (اِ.) (برق) موج کوتاه.

اسرا 'osarā [عر.: اسراء، جِ. اَسیر] (اِ.) اسیران؛ اسیرشدگان.

اسرار 'asrār [عر.، جِ. سِرّ] (اِ.) رازها.

■ **اسرارِ مگو (نگو)** (گفتگو) آنچه سعی در مخفی کردنش دارند؛ آنچه نباید به هرکسی گفته شود.

اسرارآمیز 'a.-ā('ā)miz (صـ.) دارای رمزوراز؛ گنگ و نامفهوم؛ به‌صورتی عجیب و غیرمعمول.

اسراف 'esrāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیاده‌روی کردن در مصرف چیزی. ۲. زیاده‌روی کردن در کاری.

اسراف‌کار 'e.-kār (صـ.) بیش‌از حد نیاز مصرف‌کننده.

اسرافیل 'esrāfil [عبـ.] (اِ.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود، مردگان را زنده می‌کند.

اسرع 'asra' [عر.] (صـ.) ۱. سریع‌تر؛ تندتر؛ زودتر. ۲. سریع‌ترین؛ تندترین؛ زودترین.

اسطبل 'establ (اِ.) اصطبل.

اسطرلاب 'ostorlāb [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) ابزاری برای مشخص کردن مکان سیارات در آسمان، مشتمل بر چند صفحهٔ مشبک و مدرج که روی یک‌دیگر حرکت می‌کنند.

اسطقس 'ostoqos[s] [معر. از یو.] (اِ.) ۱. استخوان‌بندی؛ ساختمان؛ ترکیب. ۲. اصل هرچیز.

اسطوخودوس 'ostoxoddus (اِ.) (گیاهی) استوقودوس.

اسطوره 'osture [عر.: اسطورة، از سر.] (اِ.) افسانه، قصه، یا روایتی از دوران باستان، معمولاً دربارهٔ به‌وجود آمدن اشیا و حیوانات یا قهرمانان کهن یک ملت که جزئی از فرهنگِ آن ملت شده‌اند، یا روایت واقعه‌ای ازلی و مقدس.

اسطوره‌شناسی 'o.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شناخت اسطوره؛ میتولوژی.

اسف 'asaf [عر.] (اِ.) اندوه؛ حسرت؛ تأسف؛ تأثر.

• **اسف خوردن** (مصـ.ل.) اندوه و حسرت بردن برای شخص یا چیزی که ازدست رفته‌است.

اسفا 'asaf.ā [عر.] (شجـ.) برای نشان دادن حسرت و غم و اندوه به‌کار می‌رود؛ آه؛ افسوس: اسفا از مرگ چنین جوان‌مردی.

اسفاگنوم 'esfāgnom [انگ.: sphagnum] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ خزه‌ها که در باتلاق‌ها می‌رویَد و از انباشته شدن پیکر آنها طی قرن‌ها، نوعی زغال‌سنگ به‌نام تورب به‌وجود می‌آید.

اسفالت 'esfālt (اِ.) (ساختمان) آسفالت.

اسف‌انگیز 'asaf-a('a)ngiz (صـ.) تأثرآور؛ اندوه‌بار؛ دردناک.

اسف‌بار 'asaf-bār (صـ.) همراه‌با غم و اندوه و تأثر؛ تأثرانگیز.

اسفرزه 'esfarze (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ بارهنگ با برگ‌های باریک که دانه‌های ریز و لعاب‌دار آن مصرف دارویی دارد؛ اسپرزه.



اسفل 'asfal [عر.] (صـ.) ۱. پایین؛ زیرین. ۲. پایین‌ترین؛ زیرترین.

اسفل‌السافلین 'asfal.o(a).s.sāfel.in [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همهٔ طبقات است. ۲. پایین‌ترین و پست‌ترین حالت‌ها و درجه‌ها.

اسفناج 'esfe(a)nāj [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و دولپه‌ای که به‌عنوان سبزی مصرف خوراکی دارد.



اسف‌ناک، اسفناک 'asaf-nāk (صـ.) ۱. غم‌انگیز؛ تأثرانگیز. ۲. خراب؛ آسیب‌دیده؛ بد.

اسفنج 'esfanj [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ دریایی و ساده‌ترین جاندار پرسلولی که بی‌حرکت است و معمولاً خود را به اجسامِ جامدِ داخلِ آب می‌چسبانَد.



۲. ابر ساخته‌شده از اسفنج دریایی، یا مواد شیمیایی.

■ **اسفنجِ دریایی** (جانوری) اسفنج (مِ. ۱).

اسفنجی 'e.-i (صـ.) ۱. نرم و قابل‌ارتجاع مانند اسفنج: استخوان اسفنجی. ۲. ساخته‌شده از اسفنج: تشک اسفنجی. ۳. سوراخ‌سوراخ مانند اسفنج: دیوار به‌مرور زمان، حالت اسفنجی پیدا کرده.

اسفند 'esfand (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه دوازدهم از سال شمسی، پس‌از بهمن و پیش‌از فروردین، دارای بیست‌ونه یا سی روز. ۲. (گیاهی) دانهٔ سیاه خوش‌بویی که آن را برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریزند. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی چندساله با گل‌های سفید و میوهٔ ناشکوفا که دانه‌هایی سیاه‌رنگ درداخل میوهٔ آن قرار دارد و میوهٔ خشکیدهٔ آن را به نخ می‌کشند و به دیوار



می‌آویزند.

■ اسفند دود کردن (فرهنگ‌عوام) در آتش ریختن دانه‌های اسفند برای دفع بلا و چشم‌زخم.

اسفندانه 'e.-āne (ا.) دانهٔ اسفند. ← اسفند (مِ. ۲).

اسفنکتر 'esfankter [فر.: sphincter] (ا.) (جانوری) نواری حلقوی از الیاف عضلانی که باعث تنگ شدن یا بسته شدن منافذ طبیعی بدن می‌شود.

اسقاط 'e(a)sqāt [عر.: اَسقاط، جِ. سَقَط] (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار کهنه و غیرقابل استفاده؛ بی‌ارزش و دورریختنی: دوچرخهٔ اسقاط. ۲. آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: سر و وضع اسقاط.

اسقاط 'esqāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. افکندن؛ انداختن: اسقاط جنین. ۲. (حقوق) صرف‌نظر کردن از حقی به‌وسیلهٔ خود صاحب‌حق: اسقاط دعوی.

اسقاطی 'e.-i (صـ.) اسقاط 'e(a)sqāt (مِ. ۱).

اسقف 'osqof [عر.: اسقف، اسقُف، معر. از یو.] (ا.) (ادیان) عنوانی برای دارندهٔ مقامی از مقام‌های کلیسایی در آیین مسیحیت، معمولاً بالاتر از کشیش.

اسکات 'eskāt [فر./انگ.: squat] (ا.) (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکت یک‌ضرب.

اسکاچ 'eskāč [انگ.: Scotch] (ا.) ۱. قطعه‌ای مستطیل‌شکل از الیاف مصنوعی زبر که برای کشیدن بر سطوح کثیف ظروف و شستن آنها به کار می‌رود. ۲. نوعی ویسکی اسکاتلندی. ۳. (صـ.) دارای طرح‌های لوزی‌شکل: بلوز اسکاچ، جوراب اسکاچ.

اسکادران 'eskādrān [فر.: escadron، از ایتا.: squadrone] (ا.) (نظامی) واحدی در نیروی هوایی ارتش، شامل سه تا شش فروند هواپیما.

اسکالر 'eskāler [فر.: scalaire] (صـ.) (ریاضی) ویژگی کمیتی که اندازهٔ آن با یک عدد حقیقی بیان می‌شود، اما جهت ندارد؛ عددوار؛ نرده‌ای.

اسکالوپ 'eskālop [انگ.: scallop] (ا.) (جانوری) نرم‌تن دریاییِ دوکفه‌ای با کفه‌های شیاردار و گوشت خوراکی.

اسکان 'eskān [عر.] (اِمصـ.) ۱. سکنا دادن؛ سکونت دادن؛ ساکن کردن. ۲. (ادبی) ساکن خواندنِ حرفی؛ با سکون تلفظ کردن حرفی متحرک.

■ اسکان دادن (مصـ.م.) اسکان (مِ. ۱).

اسکاندیم 'eskāndiyom [فر./انگ.: scandium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که عمدتاً در تهیهٔ نیمه‌هادی‌ها کاربرد دارد.

اسکریپر 'esk[e]riper [از انگ.: scraper] (ا.) (ساختمان) یکی از ماشین‌آلات ساختمانی که سه عملِ کندن، برداشتن، و پخش کردنِ خاک را پشت‌سرهم انجام می‌دهد.

اسکریم 'esk[e]rim [فر.: escrime] (ا.) (ورزش) شمشیربازی.

اسکلت 'eskelet [فر.: squelette] (ا.) ۱. (جانوری) ستون‌بندی سختِ جانوران که ممکن است بیرونی باشد (مثل صدفِ حلزون)، یا درونی (مثل استخوان‌بندی مهره‌داران). ۲. (ساختمان) پایه‌ها، ستون‌ها، و چهارچوب تحمل‌کنندهٔ بار ساختمان که معمولاً از آهن یا بتون است. ۳. (گفتگو) شخص بسیار لاغراندام.

اسکلرانشیم 'eskelerānšim, 'eskolorānšim [فر.: sclérenchyme] (ا.) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی که باعث استحکام اندام‌های مختلف گیاه می‌شود.

اسکله 'eskele [عر.: اسکلَة، معر. از ایتا.] (ا.) مکانی درکنار دریا که کشتی در آن توقف می‌کند تا تخلیه یا بارگیری کند؛ بارانداز؛ لنگرگاه.

اسکمبیل 'eskambil (ا.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ بندبند دارد.

اسکن 'eskan [انگ.: scan] (ا.) (پزشکی) ۱. تصویری که به‌کمک اسکنر از قسمتی از بدن به‌دست می‌آید. ۲. اسکنر (مِ. ۲).

■ اسکن کردن (مصـ.م.) ۱. (کامپیوتر) عبور دادن پرتو الکترونی از نوشته یا تصویر به‌منظور انتقال آن به حافظهٔ کامپیوتر. ۲. (پزشکی) نمایش دادنِ تصویر برشی از بدن انسان.

اسکن 'esken [از رو.، مخفـ. اسکناس] (ا.) (عامیانه) اسکناس.

اسکناس 'eskenās [رو.، از فر.: assignat] (ا.) (اقتصاد) کاغذی چاپی و دارای پشتوانه که برای خریدوفروش از آن استفاده می‌کنند و دارای مبالغ و ارزش‌های گوناگون است؛ پول کاغذی.

اسکنر 'eskaner [انگ.: scanner] (ا.) ۱. (کامپیوتر) دستگاهی که می‌توان نوشته یا تصویری را به آن داد تا در حافظهٔ کامپیوتر قرار دهد. ۲. (پزشکی) دستگاهی که با استفاده از آن برشی از بدن انسان به‌تصویر کشیده می‌شود؛ اسکن.

اسکنه 'eskene (ا.) (فنی) در نجاری، ابزاری که با آن در چوب شیار ایجاد می‌کنند.

اسکواش 'eskuᵛāš [انگ.: squash] (ا.) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، با راکت و توپ مخصوص، که با زدن توپ به دیوار در سالنی کوچک انجام می‌شود.

اسکوتر 'eskoter [انگ.: scoter] (ا.) (جانوری) نوعی اردک با جثهٔ چاق و منقاری بادکرده که به‌رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای دیده می‌شود.



اسکوربوت 'eskorbot [فر.: scorbut] (ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث که با ضعف، کم‌خونی، و خون‌ریزی پوست و مخاط مشخص می‌شود.

اسکورت 'eskort [فر.: escorte] (اِ.) ۱. افراد معمولاً مسلحی که برای محافظت یا ادای احترام، شخص مهمی را همراهی می‌کنند. ۲. (اِمص.) محافظت یا همراهی کردن. ۳. (صـ.) محافظ یا همراه.

اسکولاستیک 'eskolāstik [فر.: scolastique] (صـ.) ۱. مربوط به مدرسه؛ مدرسه‌ای؛ درسی. ۲. مربوط به مدرسه‌های قرون‌وسطی. ۳. (اِ.) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در قرون‌وسطی در مدارس و کلیساها تدریس می‌شد.

اسکونت 'eskont [فر.: escompte] (اِمص.) (اقتصاد) ۱. کم کردن از مبلغ چک یا سفتهٔ مدت‌دار و آن را به پول نقد تبدیل کردن. ۲. (اِ.) مبلغ کم‌شده از چک یا سفتهٔ مدت‌دار.

اسکی 'eski [فر.: ski، از نروژی] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی ورزش به‌صورت سُر خوردن روی برف، آب، چمن، و مانند آنها با استفاده از وسایل مخصوص. ۲. چوب اسکی.

☜ ▪ **اسکی آزاد** (ورزش) نوعی اسکی که سه بخش دارد: اجرای حرکت‌های موزون نمایشی، گذشتن از پستی‌وبلندی‌های کوه، و دور زدن تپه‌ها و برآمدگی‌ها. ▪ **اسکیِ روی آب** (ورزش) نوعی اسکی که اسکی‌باز با دردست داشتن طنابی که به یک قایق بسته شده، روی آب اسکی می‌کند. ▪ **اسکیِ روی چمن** (ورزش) ۱. نوعی اسکی که معمولاً روی چمن انجام می‌شود. ۲. وسیله‌ای به‌طول تقریباً ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی‌متر که درزیر آن نواری گردان شبیه چرخ‌های تانک نصب شده و می‌توان آن را به کفش مخصوص اسکی وصل و با آن روی چمن اسکی کرد. ▪ **اسکی روی یخ** (ورزش) پاتیناژ. ▪ **اسکیِ سرعت** (ورزش) نوعی مسابقهٔ اسکی، که با سرعت زیاد در شیب‌های تند، و معمولاً در مسیری مستقیم و بدون پیچ یا هرنوع کنترل انجام می‌شود. ▪ **اسکیِ صحرانوردی** (ورزش) نوعی اسکی استقامتی در مسیرهای طولانی با استفاده از چوب اسکی‌های مخصوص. ▪ **اسکیِ مارپیچ** (ورزش) نوعی اسکی با سرعت زیاد در شیب‌های تندِ کوه و گذشتن به‌شکل زیگزاگ از پیچ‌هایی که با میله‌های پرچم مشخص شده‌است.

اسکیت 'eskeyt [انگـ.: skate] (اِ.) (ورزش) ۱. کفش مجهز به چرخ یا تیغه، یا صفحه‌ای چرخ‌دار برای حرکت کردن روی سطح هموار و سخت یا یخ. ۲. بازی ورزشی با استفاده از کفش یا تختهٔ مخصوص.

اسکیت‌بورد 'eskeytbord [انگـ.: skateboard] (اِ.) (ورزش) تخته‌اسکیت.

اسکیزوفرنی 'eskizoferni [فر.: schizophrénie، از آلمـ.: Schizophrenie] (اِ.) (پزشکی) هریک از انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از واقعیت، هذیان، توهم، خُلق نامتناسب، و رفتار آشفته همراه است.

اسکیمو 'eskimu(o) [فر.: eskimo, esquimau] (اِ.) ۱. هریک از مردمان ساکن شبه‌جزیرهٔ آلاسکا، گروئنلند، و جزایر اطراف قطب شمال. ۲. نوعی بستنی.

اسلاف 'aslāf [عر.، جِ. سَلَف] (اِ.) گذشتگان؛ پیشینیان؛ مقِ. اخلاف.

اسلام 'eslām [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) دینی که محمدبن‌عبدالله(ص) آورد. ۲. دین حق. ۳. (اِمص.) مسلمان شدن.

☜ ▪ **اسلام آوردن** (مصـ.ل.) مسلمان شدن؛ پذیرفتن دین اسلام.

اسلامبولی 'eslāmbol-i (اِ.) استامبولی.

اسلام‌شناسی 'eslām-šenās-i (حامصـ.) تحقیق، بررسی، و مطالعهٔ دین و فرهنگ اسلامی.

اسلامی 'eslām-i (صـ.) ۱. مربوط به اسلام. ۲. مسلمان. ۳. (گفتگو) ویژگی متدینی که در عمل به دین اسلام، بسیار کوشاست و سعی در رعایت حتی جزئی‌ترین مسائل دینی دارد.

اسلامیت 'eslām.iy[y]at [عر.: اسلامیّة] (اِمص.) دارای خصوصیات اسلامی بودن؛ اسلامی بودن؛ مسلمانی.

اسلاید 'eslāyd [انگـ.: slide] (اِ.) (عکاسی) تصویری که در صفحهٔ شفاف تهیه می‌شود و می‌توان آن را با پروژکتور روی پرده منعکس کرد.

اسلحه 'asla(e)he [عر.: اسلِحَة، جِ. سِلاح] (اِ.) ۱. (نظامی) هرگونه ابزاری که برای کشتن افراد یا دفاع از خود در جنگ یا برخوردهای خشونت‌آمیز به‌کار می‌رود؛ جنگ‌افزار؛ سلاح. ۲. (گفتگو) آنچه برای انجام کاری یا پیش بردن منظوری لازم است: اسلحهٔ ما دانش است.

☜ ⊙ **اسلحه برداشتن** آمادهٔ جنگ شدن. ⊙ **اسلحه بستن** با خود اسلحه حمل کردن، به‌ویژه اسلحهٔ کمری. ▪ **اسلحه به (بر) زمین گذاشتن** ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک مخاصمه کردن. ۲. تسلیم شدن. ▪ **اسلحهٔ سبک** (نظامی) اسلحهٔ گرم کوچک و قابل‌حمل مانند هفت‌تیر. ▪ **اسلحهٔ سرد** (نظامی) اسلحه‌ای فاقد مواد انفجاری، و غیرقابل شلیک، مانند سرنیزه و چاقو. ▪ **اسلحهٔ سنگین** (نظامی) اسلحهٔ گرم بزرگ و غیرقابل‌حمل، مانند تانک و زره‌پوش. ▪ **اسلحهٔ کمری** (نظامی) اسلحه‌ای که آن را به کمر می‌بندند، مانند کُلت. ▪ **اسلحهٔ گرم** (نظامی) اسلحه‌ای دارای مواد انفجاری و قابل‌شلیک.

اسلوب 'oslub [عر.] (اِ.) شیوه؛ راه؛ روش.

اسلوموشن 'eslomo[w]šen [انگـ.: slow motion] (اِ.) (سینما) ۱. روشی در پخش فیلم برای نشان دادن جزئیات صحنه‌های

حساس و بااهمیت. دراین روش حرکات، کندتر از حد معمول یا طبیعی نشان داده‌می‌شود. **۲.** دستگاهی که این روش به‌وسیلهٔ آن انجام می‌گیرد.

اسلیپ 'eslip [انگ.: slip] (إ.) ← شورت ■ شورت اسلیپ.

اسلیمی 'eslim-i [از عر.فا.] (صـ.،إ.) نقش‌ونگارهایی با تصاویر دایره‌ای‌شکل و پیچ‌وخم‌دار.

اسم 'esm [عر.] (إ.) **۱.** کلمه‌ای برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، شیء، یا مفهوم؛ نام. **۲.** دلیل و بهانه: به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک کباب کنی؟ **۳.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که برای نامیدن کسی یا چیزی یا جایی به‌کار می‌رود و می‌تواند مستقیماً یا مستقلاً نهاد (مسندالیه) جمله واقع شود.

■ **اسم بامسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب است. ● **اسم بردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ذکر کردن اسم اشخاص، اشیا، و مانند آنها. ■ **اسم بی‌رسم** آنچه یا آن‌که از ماهیت آن فقط اسمی باقی مانده‌باشد. ■ **اسم خود را عوض کردن** (گفتگو) برای نشان دادنِ اطمینانِ کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود. ● **اسم درکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مشهور شدن؛ معروف شدن. ■ **اسم روی کسی گذاشتن** (گفتگو) او را به‌ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوشایندی متهم یا مشهور کردن. ■ **اسم صوت** (ادبی) در دستورزبان، اسم غالباً مرکّبی که از صداهای طَبیعی گرفته می‌شود، مانند چلپ‌وَچلوپ، شُرشُر، میومیو؛ نام‌آوا. ■ **اسمِ کسی بد دررفتن** (گفتگو) مشهور شدنِ او به انجام دادن کارهای ناشایست. ■ **اسمِ کسی به چیزی دررفتن** (گفتگو) مشهور شدنِ او به آن. ■ **اسم کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) بسیار مقدس و محترم بودنِ او. ■ **اسم کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** (گفتگو) دختری را برای ازدواج با پسری درنظر گرفتن. ● **اسم گذاشتن** (مصـ.ل.) **۱.** تعیین کردن اسمی برای اشخاص، اشیا، و مانند آنها. **۲.** (گفتگو) هنگامی که بخواهند سخن کسی را با طنز و طعنه رد کنند به‌کار می‌بَرَند: شما اسم این را می‌گذارید خانه؟! (یعنی خانهٔ درست‌وحسابی نیست). ■ **اسم مستعار** اسمی که شخص برای پنهان کردن هویت واقعی خود از آن استفاده می‌کند. ■ **اسم‌ورسم** (گفتگو) شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی. ■ **به اسم** به‌بهانهٔ؛ ظاهراً برایِ. ■ **به‌اسم کسی بودن** (حقوق) ثبت بودنِ نام کسی در سند مربوط به مالی به‌عنوان به‌رسمیت شناخته شدن مالکیت او و نسبت‌به آن. ■ **به‌اسم کسی دررفتن (تمام شدن)** (گفتگو) نسبت داده شدنِ حاصل و نتیجهٔ کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است.

اسما 'asmā [عر.: اسماء، جِ. اِسم] (إ.) اسم‌ها؛ نام‌ها.

■ **اسمایِ حُسنیٰ (حُسنا)** صفت‌هایی که به خداوند تعلق دارد، مانند بصیر، حکیم، سمیع.

اسماً 'esm.an [عر.] (ق.) به‌صورت ظاهری و غیرواقعی.

اسماعیلیه 'esmā'il.iy[y]e [عر.: اسماعیلیّة] (إ.) (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که پیروانش اسماعیل فرزند امام‌صادق(ع) را امام هفتم و آخرین امام می‌دانند.

اسم‌بدنامی 'esm-bad-nām-i (حامصـ.) (گفتگو) مشهور شدن به صفت یا کاری برخلاف حقیقت امر.

اسمز 'osmoz [فر.: osmose] (إمصـ.) (شیمی) نفوذ حلّال از غشایی نازک که حلّال و محلول را جدا می‌کند، و رسیدن آن به محلول، مانند جذب شدن آب در ریشهٔ گیاه.

اسم‌فامیل 'esm-fāmil (إ.) (بازی) بازی‌ای که در آن کودکان به‌نوبت یکی از حروف مانند الف را انتخاب می‌کنند و هر یک می‌کوشد پیش از دیگران برای تمام مقولات ازپیش‌تعیین‌شده مانندِ اسم، فامیل، میوه، حیوان، اسمی را بنویسد که با آن حرف آغاز می‌شود.

اسم‌نویسی 'esm-nevis-i (حامصـ.) نام‌نویسی.

اسم‌ورسم‌دار 'esm-o-rasm-dār (صـ.) (گفتگو) دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی.

اسموکینگ 'esmoking [فر.: smoking، ازانگ.] (إ.) کتِ پشت‌بلند و شلوار مردانه‌ای معمولاً سیاه‌رنگ که در مجالس رسمی و تشریفاتی و شب‌نشینی‌ها می‌پوشند.

اسمی 'esm-i (صـ.) **۱.** (گفتگو) مربوط به اسم. **۲.** معروف و مشهور و دارای عنوان. **۳.** آنچه برزبان می‌آورند یا می‌نویسند و واقعیت ندارد؛ ظاهری؛ بدون واقعیت. **۴.** تعیین‌کنندهٔ حدِ مشخص برای قدرتِ عمل یا ظرفیت هرچیز: توان اسمی، ظرفیت اسمی.

اسمیم 'osmiyom [فر.: osmium] (إ.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ و سخت که در ساختِ نوک خودنویس به‌کار می‌رود.

اسناد 'asnād [عر.، جِ. سَنَد] (إ.) (حقوق) مدارک و اوراقِ دارای ارزش علمی، حقوقی، و مانند آنها؛ سندها.

■ **اسنادِ رسمی** (حقوق) مدارکی که به‌وسیلهٔ مأموران دولت یا در محضرهای رسمی تنظیم می‌شود و دارای ارزش حقوقی و قانونی است.

اسناد 'esnād [عر.] (إمصـ.) **۱.** نسبت دادن؛ منسوب کردن؛ نسبت. **۲.** (فقه) نسبت دادن حدیث به کسی. **۳.** (ادبی) در دستورزبان، نسبت دادن گزاره به نهاد یا مسند به مسندالیه، مانندِ آرش رفت، یا آرش باهوش است.

● **اسناد دادن** (مصـ.مـ.) اِسناد (م. ۱). ■ **اسنادِ مَجازی** (ادبی) نسبت دادن چیزی به چیزی که واقعیت ندارد و از تخیلات شاعرانه سرچشمه می‌گیرد.

اسنوبورد 'esno[w]bord [انگ.: snowboard] (اِ.) (ورزش) صفحهٔ نسبتاً پهنی که اسکی‌باز با بستنِ آن به هردو پای خود اسکی می‌کند.

اسنوکر 'esnoker [انگ.: snooker] (اِ.) (بازی) نوعی بازی شبیه بیلیارد.

اس‌وقس 'oss-o-qos[s] [از معر.] (اِ.) (عامیانه) اسطقس (م. ۱).

اسوه 'osve [عر.: اسوة] (اِ.) الگو؛ نمونه؛ سرمشق، به‌ویژه نمونه و سرمشق عالی.

اسهال 'eshāl [عر.] (اِمص.) (پزشکی) دفع مدفوع به‌صورت شُل یا آبکی، حداقل سه نوبت در روز، که منجر به کاهش آب و املاح بدن می‌شود.

▪ **اسهالِ خونی** (پزشکی) نوعی اسهال که در آن مدفوع با خون روشن، لخته‌های خون، یا رگه‌های خونی همراه است.

اسهالی 'e.-i (ص.) (پزشکی) ۱. به‌صورت اسهال: مدفوعش اسهالی است. ۲. مبتلا به اسهال.

اسید 'asid [فر.: acide] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای ترش‌مزه و معمولاً خورنده که بازها را خنثی و برخی فلزات را در خود حل می‌کند.

▪ **اسیدِ چرب** (شیمی) اسید موجود در روغن گیاهان یا چربی حیوانات که در ساختن صابون‌ها، رنگ‌های ساختمانی، لوازم آرایشی، و لاک‌ها به‌کار می‌رود.

اسیدآسکوربیک 'asidā('ā)skorbik [فر.: acide ascorbique] (اِ.) (جانوری) ویتامین ث.

اسیدآمینه 'asidā('ā)mine [فر.: acide aminé] (اِ.) (جانوری) از انواع اسیدهای آلی که جزء اصلی ساختمان پروتئین در بدن است. برخی‌از آنها در بدن ساخته می‌شوند و برخی دیگر همراه‌با غذا به بدن می‌رسند.

اسیداستئاریک 'aside('e,a,'a)ste'ārik [فر.: acide stéarique] (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ و موم‌مانندی که در تهیهٔ صابون‌های صنعتی، مواد دارویی، و پمادها به‌کار می‌رود.

اسیداستیک 'asida('a)setik [فر.: acide acétique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی با بوی تند که عامل ترشی سرکه است و در تهیهٔ برخی داروها و حشره‌کش‌ها و چاپ برروی پارچه به‌کار می‌رود؛ جوهر سرکه.

اسیداگزالیک 'asido('o)gzālik [فر.: acide oxalique] (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگی که برای سفیدکردن پارچه، دباغی چرم، و تمیز کردن رادیاتور خودرو به‌کار می‌رود.

اسیداوریک 'asidu('u)rik [فر.: acide urique] (اِ.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی نیتروژن‌دار به‌صورت پودر سفیدرنگ بلورین که در آب حل نمی‌شود و ازدیاد آن در خون باعث ابتلا به نقرس می‌شود.

اسیدساب 'asid-sāb (اِمص.) (فنی)

▪ **اسیدساب کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ساب زدن سطح همراه‌با مواد شیمیایی پاک‌کننده برای تمیز و صیقلی کردن آن.

اسیدسالیسیلیک 'asidsālisilik [فر.: acide salicylique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل پودر سفیدرنگ با مزهٔ تند که برای تهیهٔ آسپیرین و مواد کُشندهٔ قارچ به‌کار می‌رود؛ جوهر بید.

اسیدسولفوریک 'asidsulfurik [فر.: acide sulfurique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ، روغن‌مانند، و بسیار خورنده که برای تهیهٔ کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و اسید باتری به‌کار می‌رود.

اسیدسیتریک 'asidsitrik [فر.: acide citrique] (اِ.) (شیمی) جوهرلیمو.

اسیدفرمیک 'asidformik [فر.: acide formique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی دودکننده و قابل‌اشتعال با بوی تند که در بدن مورچه و عنکبوت وجود دارد و در رنگ‌رزی، دباغی، و تهیهٔ آفت‌کش‌ها به‌کار می‌رود؛ جوهر مورچه.

اسیدفسفریک 'asidfosforik [فر.: acide phosphorique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ و بی‌بو که در صابون‌سازی، داروسازی، و نوشابه‌سازی به‌کار می‌رود.

اسیدفلوئوریدریک 'asidfe(o)lo(u)'o(u)ridrik [فر.: acide fluorhydrique] (اِ.) (شیمی) اسیدی شامل محلول فلورید هیدروژن در آب که بسیاری از فلزات را حل می‌کند و شیشه را می‌خورَد.

اسیدکربنیک 'asidkarbonik [فر.: acide carbonique] (اِ.) (شیمی) اسیدی ضعیف و ناپایدار که تنها در آب وجود دارد و مهم‌ترین اسید موجود در نوشابه‌هاست.

اسیدکلریدریک 'asidkoloridrik [فر.: acide chlorhydrique] (اِ.) (شیمی) جوهرنمک.

اسیدلاکتیک 'asidlāktik [فر.: acide lactique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی شربت‌مانند، بی‌رنگ یا زردرنگ که از فاسد شدن شیر یا سیب‌زمینی به‌وجود می‌آید و در تهیهٔ مواد دارویی و چسب به‌کار می‌رود.

اسیدنیتریک 'asidnitrik [فر.: acide nitrique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ و بسیار خورنده که در تهیهٔ کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و حکاکی روی فلزات به‌کار می‌رود؛ تیزاب.

اسیدوز 'asidoz [فر.: acidose] (اِمص.) (پزشکی) افزایش غیرطبیعی خاصیت اسیدی خون براثر دفع قلیا یا جمع شدن بیش‌ازحد اسید در بدن.

اسیدیته 'asidite [فر.: acidité] (اِمص.) (شیمی) میزان ترشی یا

اسیدی بودنِ هر اسید.

اسیر 'asir [عر.] (صـ.، ا.) آن‌که دردست دشمن گرفتار است، یا توانایی رها شدن از موقعیت نامطلوب و نامناسبی را که در آن است، ندارد.

▪ **اسیرِ خاک** درگذشته؛ مرده. ▪ **اسیروعبیر (اسیروابیر)** (عامیانه) گرفتار و دربند.

اسئله 'as'ele [عر.: اسئلة، جِ. سُؤال] (ا.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها.

اشارپ 'ešārp [فر.: écharpe] (ا.) پوششی معمولاً سه‌گوش ازجنس پارچه، بافتنی، پوست، و مانند آنها که زنان بر شانه می‌اندازند.

اشاره 'ešāre [عر.: اشارَة] (اِمصـ.) ۱. نشان دادن کسی یا چیزی یا فهماندن مطلبی با حرکات سر و دست و مانند آنها بدون استفاده از لفظ و گفتار. ۲. (ا.) سخنی که به‌اختصار یا پوشیده و با رمز گفته شود.

• **اشاره داشتن** (مصـ.ل.) ۱. اشاره (مِ. ۱). ۲. توجه کردن؛ رهنمون شدن؛ دلالت داشتن. • **اشاره زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اشاره (مِ. ۱).

اشاعه 'ešā'e [عر.: اشاعَة] (اِمصـ.) ۱. پراکندن؛ رواج دادن؛ شایع کردن. ۲. فاش کردن؛ اظهار کردن. ۳. (حقوق) اجتماعِ حقوق چند نفر بر مال معیّن؛ مقِ. اِفراز.

• **اشاعه دادن** (مصـ.م.) پراکنده کردن؛ گسترش دادن؛ رواج دادن. • **اشاعه یافتن** (مصـ.ل.) رواج یافتن.

اشانتیون 'ešāntiyon [فر.: échantillon] (ا.) ۱. نمونه‌ای مجانی از کالا، که برای تبلیغ عرضه می‌شود. ۲. (گفتگو) (طنز) مقدار کمی از چیزی.

اشباح 'ašbāh [عر.، جِ. شَبَح] (ا.) شبح‌ها.

اشباع 'ešbā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. طول‌وتفصیل. ۲. (زبان‌شناسی) تبدیل واکهٔ کوتاه به واکهٔ بلند، مانند تلفظ کردنِ افتادن 'oft-ād-an به‌صورت اوفتادن 'uft-ād-an. ۳. (شیمی) حالتی از مایع که در آن، مایع نتواند مادهٔ بیش‌تری در خود حل کند.

اشباه 'ašbāh [عر.، جِ. شِبه و شَبَه] (ا.) مانندها؛ همانندان.

اشبل 'ešbel (ا.) (جانوری) تخم ماهی.

اشبون 'ešbo(u)n (ا.) (چاپ‌ونشر) اشپون.

اشپل 'ešpel, 'ašpal (ا.) (جانوری) تخم ماهی.

اشپون 'ešpo(u)n [رو.] (ا.) (چاپ‌ونشر) ۱. طول سطر کامل در حروف‌چینی که در قطع‌های مختلف، متفاوت است. ۲. جایی که سطرِ کامل و بدون تورفتگی شروع می‌شود؛ سراشپون.

اشپیل 'ešpil [؟] (ا.) (فنی) میخی دوشاخه که از سوراخی در بدنهٔ پیچ می‌گذرد و مانع باز شدن مهره یا درآمدن محور می‌شود.

اشتباه 'eštebāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصور خلاف واقع از چیزی: اشتباه است اگر فکر کنیم زمین مرکز عالم است. ۲. (ا.) آنچه ازروی نادانی یا بی‌دقتی صورت گرفته‌باشد؛ خطا؛ لغزش. ۳. (صـ.) (گفتگو) نادرست؛ غلط: جواب اشتباه.

• **اشتباه درآمدن** (مصـ.ل.) به نتیجه‌ای نادرست و خلاف انتظار انجامیدن. ▪ **اشتباهِ کسی را گرفتن** او را متوجه خطایش کردن. • **اشتباه گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) کسی یا چیزی را به‌جای دیگری پنداشتن. ▪ **اشتباهِ لپی** (گفتگو) ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به‌جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای. ۲. هرنوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار. ▪ **اشتباهِ لفظی** خطا کردن در حرف زدن. ▪ **از اشتباه درآوردنِ کسی** او را متوجه خطایش کردن؛ تصور و فکر غلطِ او را ازبین بردن. ▪ **به‌اشتباه انداختن کسی را** او را دچار خطا و لغزش کردن.

اشتباهاً 'eštebāh.an [عر.] (ق.) ازروی خطا و لغزش؛ به‌خطا؛ اشتباهی.

اشتباهی 'eštebāh-i (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای اشتباه؛ مغلوط؛ عوضی. ۲. (ق.) ازروی خطا و لغزش؛ به‌خطا.

• **اشتباهی گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) اشتباه گرفتن.

اشتراک 'ešterāk [عر.] (اِمصـ.) ۱. شریک شدن؛ شرکت. ۲. توافقی برای خرید یا استفاده از چیزی یا دریافت منظم چیزی، مانند روزنامه، مجله، برق، تلفن، و مانند آنها؛ آبونمان. ۳. (ا.) حق اشتراک. ۴. (اِمصـ.) مشترک بودن در ویژگی‌هایی؛ شباهت. ۵. (منطق) مشترک بودن دو یا چند امر در مفهوم.

▪ **اشتراک پیدا کردن** موافق و همدل یا هم‌عقیده شدن. • **اشتراک دادن** (مصـ.م.) شرکت دادن؛ شریک کردن. • **اشتراک داشتن** (مصـ.ل.) ۱. شریک بودن؛ همکار بودن؛ شرکت داشتن. ۲. شبیه بودن. ▪ **اشتراکِ لفظی** (منطق) به‌کار بردن لفظی واحد برای چند معنی. ▪ **اشتراکِ مساعی** همکاری.

اشتراکی 'e.-i (صـ.، ق.) ۱. با شراکت هم؛ باهم: من و خواهرم اشتراکی یک خانه خریدیم. ۲. (صـ.) (اقتصاد) ویژگی سیستم اقتصادی مبتنی‌بر مالکیت جمعی. ۳. مبتنی‌بر مالکیت جمعی: مسلک اشتراکی.

اشترتوپی 'eštertupi [از آلمـ.: Sterotype] (ا.) (چاپ‌ونشر) طریقهٔ ساختن لوحهٔ یک‌پارچهٔ فلزی ازروی یک یا چند صفحهٔ حروف‌چینی‌شده برای استفاده در ماشین چاپ.

اشتری 'aštar-i [عر.فا.] (ا.) (موسیقی‌ایرانی) لحنی که در دستگاه شور نواخته می‌شود.

اشتعال 'ešte'āl [عر.] (اِمصـ.) ۱. شعله‌ور شدن؛ شعله‌وری. ۲. هیجان شدید روانی.

☜ • **اشتعال داشتن** (مصـ.ل.) شعله‌ور بودن. • **اشتعال یافتن** (مصـ.ل.) شعله‌ور شدن.

اشتغال 'ešteqāl [عر.] (إمصـ.) ۱. مشغول شدن؛ پرداختن به کاری. ۲. مشغول بودن؛ گرفتاری. ۳. (ا.) شغل؛ پیشه. ۴. (إمصـ.) سرگرمی.

☜ • **اشتغال داشتن** (مصـ.ل.) مشغول بودن.

اشتغال‌زا 'e.-zā (صـ.) ویژگی هرنوع فعالیت اقتصادی، صنعتی، و مانند آنها، که ایجاد شغل کند.

اشتقاق 'ešteqāq [عر.] (إمصـ.) (زبان‌شناسی) ۱. ساختن کلمه‌ای از کلمهٔ دیگر، مثلاً ساختن «محتاج» براساس «احتیاج». ۲. در دستورزبان، ساختن کلمه با بن فعل، مثلاً ساختن «گفتار» از «گفت». ۳. ریشه‌شناسی.

اشتلم 'oštolom (إمصـ.) ۱. لاف پهلوانی زدن؛ رجزخوانی دربرابر حریف. ۲. تندی و خشونت همراه‌با دادوفریاد.

اشتمال 'eštemāl [عر.] (إمصـ.) مشتمل بودن؛ شامل بودن؛ فراگیری.

اشتها 'eštehā [عر.: اشتهاء] (إمصـ.) میل به خوردنِ غذا و مانند آن.

☜ • **اشتها داشتن** (مصـ.ل.) ۱. میل داشتن به خوردن. ۲. (گفتگو) زیاده‌طلب بودن؛ بیش‌تر خواستن. ▪ **اشتها را کور کردن** (گفتگو) باعثِ بی‌میلی به خوردنِ چیزی شدن. ▪ **اشتهایِ کسی باز شدن** (گفتگو) میل و رغبت پیداکردنِ او به خوردن. ▪ **از اشتها افتادن** (گفتگو) بی‌میل شدن به خوردن. ▪ **به‌اشتها (سرِاشتها) آمدن** (گفتگو) تمایل پیدا کردن به خوردن.

اشتهاآور 'e.-'āvar (صـ.) ویژگی آنچه ایجاد میل و رغبت به خوردن می‌کند.

اشتهار 'eštehār [عر.] (إمصـ.) شهرت؛ معروفیت.

☜ • **اشتهار داشتن** (مصـ.ل.) معروف بودن؛ شناخته‌شده بودن؛ مشهور بودن. • **اشتهار یافتن** (مصـ.ل.) مشهور شدن؛ معروفیت یافتن.

اشتیاق 'eštiyāq [عر.] (إمصـ.) رغبت بسیار؛ شوق؛ آرزومندی.

☜ • **اشتیاق داشتن** (مصـ.ل.) آرزومند بودن؛ مشتاق بودن.

اشخاص 'ašxās [عر.، جِ. شَخص] (ا.) انسان‌ها؛ افراد؛ کسان.

اشد 'ašad[d] [عر.: اشدّ] (صـ.) شدیدترین؛ سخت‌ترین: اشدِ مجازات.

اشرار 'ašrār [عر.، جِ. شَریر] (ا.) بدکاران؛ تبهکاران.

اشراف 'ašrāf [عر.، جِ. شَریف] (ا.) افراد و خانواده‌های متعلق‌به طبقات بالای اجتماعی و برخوردار از ثروت، مقام و قدرت سیاسی، اجتماعی و اقتصادی؛ بزرگان؛ بلندپایگان.

اشراف 'ešrāf [عر.] (إمصـ.) ۱. از بالا به پایین دید داشتن. ۲. آگاهی؛ اطلاع.

☜ ▪ **اشراف داشتن بر چیزی** به‌طورکامل مطّلع بودن از آن؛ تسلط داشتن بر آن. ▪ **اشراف داشتن به جایی** بالاتر بودن از آن به‌طوری‌که بتوان آن‌جا را دید.

اشرافی 'ašrāf-i (صـ.) ۱. درخورِ اشراف. ۲. مجلل؛ باشکوه.

اشرافیت 'ašrāf.iy[y]at [عر.: اشرافیّة] (إمصـ.) ۱. زندگی مطابق‌با روش و رسوم اشراف. ۲. (ا.) طبقهٔ اجتماعی متشکل از افراد و خانواده‌های ثروت‌مند و برخوردار از مقام و قدرت سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی.

اشراق 'ešrāq [عر.] (إمصـ.) ۱. تابش؛ درخشش؛ نورافشانی. ۲. (ا.) روشنی؛ نور. ۳. (إمصـ.) (فلسفه) شناختِ حقیقت ازطریق ذوق و کشف‌وشهود؛ فلسفهٔ اشراق؛ حکمتِ اشراق.

اشراقی 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به اشراق: اندیشهٔ اشراقی، فلسفهٔ اشراقی. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه ازطریق ذوق و کشف‌وشهود دریافت می‌شود. ۳. (فلسفه) پیرو فلسفهٔ اشراق: حکیم اشراقی، فیلسوف اشراقی.

اشراقیون 'ešrāq.iy[y].un [عر.: اشراقیّون، جِ. إشراقیّ] (ا.) (فلسفه) پیروانِ فلسفهٔ اشراق.

اشربه 'ašra(e)be [عر.: اشرِبَة، جِ. شَراب] (ا.) مایعات قابل‌آشامیدن؛ نوشیدنی‌ها؛ مقِ. اطعمه.

اشرف 'ašraf [عر.] (صـ.) ۱. گران‌مایه‌تر؛ شریف‌تر. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای اشخاص بزرگ یا اماکن مقدس: حضرتِ اشرف، نجفِ اشرف. ۳. شریف‌ترین؛ والاترین.

☜ ▪ **اشرفِ مخلوقات** برترینِ آفریده‌ها؛ انسان.

اشرفی 'a.-i (ا.) (گیاهی) ۱. گلی با گل‌برگ‌های پهن زردرنگ و انتهای دندانه‌ای که دراطراف مرکزی زردرنگ قرار گرفته‌اند. ۲. گیاه این گل.

اشعار 'aš'ār [عر.، جِ. شِعر] (ا.) شعرها.

اشعار 'eš'ār [عر.] (إمصـ.) خبر دادن؛ اعلام کردن.

☜ • **اشعار داشتن** (مصـ.م.) ۱. اِشعار. ۲. (مصـ.ل.) آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن.

اشعه 'aša'[']e [عر.: اشِعّة، جِ. شُعاع] (ا.) (فیزیک) مجموعهٔ ذره‌هایی که روی خط مستقیم منتشر می‌شوند؛ پرتو؛ باریکه.

☜ ▪ **اشعهٔ آلفا** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت سریع ذره‌های آلفا. ▪ **اشعهٔ ایکس (رونتگن، مجهول)** (فیزیک) پرتو نور نامرئی با طول‌موج کمتر از اشعهٔ ماورای‌بنفش که در رادیولوژی به‌کار می‌رود. ▪ **اشعهٔ بِتا** (فیزیک) پرتو حاصل از الکترون‌های پرانرژی که از اجسام رادیواکتیو خارج می‌شود. ▪ **اشعهٔ کاتدی** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت الکترون‌های خارج‌شده از کاتد. ▪ **اشعهٔ کیهانی** (نجوم) ذره‌های باردار پرانرژی (به‌ویژه پروتون‌های آنها) که در فضای بین ستاره‌ها

با سرعت حرکت می‌کنند و وارد جوّ زمین می‌شوند. ▪ **اشعهٔ گاما** (فیزیک) پرتو نامرئی ازجنس نور با طول‌موج کمتر از اشعهٔ ایکس. ▪ **اشعهٔ مادون‌قرمز (زیرقرمز)** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج کمتر از نور مرئی و بیش‌تر از میکروویو. ▪ **اشعهٔ ماورای‌بنفش (فرابنفش، فوق‌بنفش)** (فیزیک) پرتو نامرئی ازجنس نور با طول‌موج بیش‌تر از نور بنفش.

اشغال 'ešqāl [عر.] (اِمص.) ۱. دراختیار گرفته شدن یا به‌تصرف درآمدن و مختص کسی یا دولتی یا چیزی شدن: اشغال فضا به‌وسیلهٔ حجم‌های هندسی، اشغال اروپای شرقی به‌وسیلهٔ آلمان نازی، اشغال صندلی‌ها به‌وسیلهٔ تماشاچیان. ۲. (ص.) به‌کارگرفته‌شده؛ مشغول: تلفن اشغال بود، نتوانستم تماس بگیرم.

اشغالی 'e.-i (ص.) اشغال‌شده؛ به‌زور تصرف‌شده: سرزمین‌های اشغالی.

اشقیا 'ašqiyā [عر.: اشقیاء، جِ. شَقیّ] (اِ.) ۱. سنگ‌دلان؛ ستم‌پیشگان. ۲. بدبختان؛ تیره‌روزان.

اشک 'ašk (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی اندکی قلیایی و شور که از غده‌های چشم ترشح می‌شود و ملتحمهٔ چشم را مرطوب نگه می‌دارد. ۲. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، کم‌برگ، خاردار، و کبودرنگ که در نواحی خشک و کوهستانی می‌رویَد. ۳. نوعی مهرهٔ مخروطی به‌شکل قطره در رنگ‌های مختلف که در آویز یا برای تزیین لباس و مانند آن به‌کار می‌رود.

▪ **اشکِ تمساح** غم و ناراحتی به‌دروغ و ازروی ریا. ▪ **اشکِ کسی توِ[ی] (در) آستینش بودن** (گفتگو) همه‌وقت آمادهٔ گریه بودن او. ▪ **اشکِ کسی دَمِ مشکش بودن** (گفتگو) زود به گریه افتادنِ او. ▪ **اشکِ کسی را درآوردن** (گفتگو) به‌گریه انداختن او. ● **اشک گرفتن** (مص.ل.) به‌گریه انداختنِ کسی با خواندن روضه، نوحه، و مانند آنها.

اشکاف 'eškāf [رو.] (اِ.) گنجه.

اشکال 'aškāl [عر.، جِ. شَکل] (اِ.) ۱. شکل‌ها؛ تصویرها. ۲. شیوه‌ها؛ روش‌ها.

اشکال 'eškāl [عر.] (اِ.) ۱. عیب؛ نقص؛ کمبود. ۲. موضوع مشکل؛ مسئله. ۳. (اِمص.) سختی؛ دشواری.

● **اشکال تراشیدن** (مص.ل.) با طرح یا پیش آوردنِ موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی شدن؛ بهانه آوردن. ● **اشکال داشتن** (مص.ل.) ۱. عیب‌وایراد داشتن. ۲. دشوار بودن. ۳. قبول نکردنِ مطلبی و سؤال و ایراد داشتن دربارهٔ آن.

اشکال‌تراشی 'e.-tarāš-i (حامص.) عیب‌جویی و بهانه‌گیری.

اشکل 'eškel [از عر.: اشکال] (اِ.) (عامیانه) اشکال؛ مشکل؛ دشواری.

اشکل‌گربه 'e.-gorbe (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دست حریف را ازبین پاهای وی از پشت بیرون می‌کشد و با دست دیگر روی سروگردن او فشار می‌آورَد تا از جلو روی سر و شانه بغلتد.

اشکنک 'eške(a)nak (اِ.) (عامیانه) سختی؛ درد.

اشکنه 'eške(a)ne (اِ.) غذایی آبکی که از پیاز، سبزی (معمولاً شنبلیله)، آرد، روغن، تخم‌مرغ، و مانند آنها تهیه می‌شود.

اشکوب 'o(a)škub (اِ.) هرطبقه از ساختمان.

اشکوبه 'o.-e (اِ.) اشکوب.

اشکول 'oškul [؟] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) احمق؛ بی‌شعور.

اشکه 'ašk-e (اِ.) چکیده‌ای از یک جسم سیال به‌صورت اشک.

اشکی 'ašk-i (ص.) ۱. مربوط به اشک: غدد اشکی. ۲. (اِ.) نوعی بطری که دهانه‌ای به‌شکل چشم دارد.

● **اشکی زدن** (مص.ل.) می‌خوارگی کردن.

اشگ 'ašg (اِ.) اشک.

اشل 'ešel [فر.: échelle] (اِ.) ۱. (اداری) رتبه؛ مرتبه؛ رتبهٔ کارمندان دولت. ۲. (اداری) مقیاس رتبه‌بندی و تعیین درجات: اشل حقوق کارمندان. ۳. (ساختمان) مقیاس سنجش اندازه‌های طرح یا نقشه نسبت‌به نمونهٔ واقعی. ۴. (ساختمان) خط‌کش یا وسیله‌ای دیگر که به‌کمک آن، اندازه‌های طرح یا نقشه به اندازه‌های واقعی تبدیل می‌شود یا برعکس؛ خط‌کش اشل. ۵. در خیاطی، نوعی خط‌کش که از آن برای نشان دادن منحنی‌های روی الگو استفاده می‌شود.

اشمئزاز 'ešme'zāz [عر.] (اِمص.) نفرت؛ بیزاری؛ اکراه.

اشنان 'o(e)šnān (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ اسفناج که در شوره‌زار می‌رویَد و از ریشهٔ آن برای شستن لباس استفاده می‌کردند.



اشنون 'ošnun (اِ.) (گیاهی) اشنان.

اشوراوند 'ašur-āvand (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آشورآوند.

اشهد 'ašhad [عر.: اشهدُ] (شج.) هنگام گواهی و شهادت دادن به‌کار می‌رود؛ گواهی می‌دهم؛ شهادت می‌دهم.

⊙ **اشهد گفتن** ۱. هنگام بروز خطرِ مرگ، شهادتین را برزبان آوردن. ۲. (گفتگو) آمادهٔ مرگ شدن.

اشهدبالله 'ašhad('ošhed).o.be.llāh [عر.: أشهدُبالله = خدا را گواه می‌گیرم] (شج.) برای بیان صحت گفتار به‌کار می‌رود؛ خدا گواه است.

اشهرمن‌الشمس 'ašhar.o.men.a.š.šams [عر.= آشکارتر از خورشید] (ص.) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح.

اشیا 'ašyā [عر.: اشیاء، جِ. شَیء] (اِ.) شیءها؛ چیزها.

اصابت 'esābat [عر.: اصابة] (إمصـ.) برخورد کردن؛ به هدف رسیدن؛ برخورد.

اصالت 'e(a)sālat [عر.: أَصالة] (إمصـ.) ۱. اصیل بودن؛ به‌درستی به کسی یا به چیزی نسبت داشتن. ۲. دارای نژاد، تبار، و خانواده‌ای سرشناس، برگزیده، شریف، و نجیب بودن؛ نجابت. ۳. پیش‌از بعضی کلمه‌ها می‌آید و از مجموع آن دو، نام مکتبی اجتماعی، ادبی، سیاسی، و خصوصاً فلسفی به‌دست می‌آید که در آن مکتب، آن کلمه مبنا و محور اندیشه و مقدّم بر چیزهای دیگر است: اصالت عقل، اصالت ماده، اصالت وجود.

☜ • **اصالت داشتن** (مصـل.) ۱. درست بودن انتساب چیزی به چیزی یا به کسی. ۲. به اصول اخلاقی یا به سنت‌ها پای‌بند بودن.

اصالتاً 'e(a)sālat.an [عر.: أَصالةً] (ق.) ازطرف خود؛ ازجانب خود.

اصالت‌اللزوم 'e(a)sālat.o.l.lozum [عر.: أصالة‌اللّزوم] (إ.) (حقوق) ضرورت این‌که طرفینِ عقد، آثار آن را قبول و رعایت کنند؛ اصل لزوم قبول و رعایت آثار عقد.

اصحاب 'ashāb [عر.، جِ. صاحِب] (إ.) ۱. صاحبان؛ دارندگان: اصحاب فضل و کمال. ۲. (ادیان) یاران پیغمبر (ص) که به او ایمان داشتند و با او هم‌نشین و هم‌سخن شده‌بودند. ۳. پیش‌از نام شغل، مذهب، و اندیشه می‌آید و نشان‌دهندهٔ متصدی آن شغل یا معتقد و پیرو آن مذهب و اندیشه است: اصحاب تعقل، اصحاب دیوان.

☜ ▪ **اصحابِ رأی (قیاس)** (ادیان) پیروان ابوحنیفه که یکی از اصول استنباط احکام نزد آنان رأی و نظر فقیه است. ▪ **اصحابِ شمال** (ادیان) بنابه روایات، بدکارانی که در روز رستاخیز، نامهٔ اعمالشان را به دست چپشان می‌دهند، یا در سمت چپ صحرای محشر می‌ایستند. ▪ **اصحابِ قلم** نویسندگان. ▪ **اصحابِ یمین** (ادیان) بنابه روایات، نیکوکارانی که در روز رستاخیز، نامهٔ اعمالشان را به دست راستشان می‌دهند، یا در سمت راست صحرای محشر می‌ایستند.

اصرار 'esrār [عر.] (إمصـ.) به‌طور مکرر خواستنِ چیزی، به‌رغم مخالفت با آن؛ پافشاری کردن.

اصطبل 'establ [معر. از لا.] (إ.) جایی سرپوشیده برای نگهداری چهارپایان، به‌ویژه اسب.

اصطکاک 'estekāk [عر.] (إمصـ.) ۱. به‌هم ساییده شدن دو چیز؛ سایش. ۲. به‌هم خوردن؛ برخورد. ۳. (گفتگو) برخورد سلیقه و فکر؛ ناسازگاری؛ کدورت. ۴. گفتگو و معاشرت؛ برخورد و تماس. ۵. (إ.) (فیزیک) عاملی که حرکت جسمی بر جسم دیگر را کُند و دشوار می‌کند؛ مالش. ۶. (فیزیک) نیرویی که این عامل به‌وجود می‌آورَد.

☜ ▪ **اصطکاک پیدا کردن** ۱. به هم چسبیدن دو چیز، آن‌طور که سایش میان آنها ایجاد شود. ۲. (گفتگو) دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن.

اصطلاح 'estelāh [عر.] (إ.) ۱. واژه؛ عبارت. ۲. زبان؛ گویش. ۳. واژه یا الفاظی که میان گروهی خاص یا در دانش‌های گوناگون به‌کار می‌رود و تعریف معیّنی دارد. ۴. (زبان‌شناسی) زنجیره‌ای از واژه‌ها که معنای کل آن را نمی‌توان از معنای یک‌یک واژه‌های سازنده‌اش دریافت، مانند «نخود هر آش بودن».

☜ • **اصطلاح شدن** (مصـل.) متداول شدن لفظی درمعنایی خاص. ▪ **به‌اصطلاح** ۱. (طنز) تعبیری است که گوینده با آن، اعتراض و ناخشنودی خود را از کسی یا چیزی که مطابق میل و دلخواهش نباشد، ابراز می‌دارد: این به‌اصطلاح مدافعان عدالت، خود ظالم‌ترین افراد روزگارند. ۲. چنان‌که مصطلح است؛ چنان‌که در این‌قبیل موارد می‌گویند. ۳. (گفتگو) ظاهراً؛ به‌تصور خود؛ به‌خیال خود: به‌اصطلاح می‌خواهد شاگرد درس‌خوانی باشد. ▪ **به‌اصطلاحِ** مطابق گفته‌های رایجِ؛ مطابقِ؛ معمولِ؛ به زبان و شیوهٔ گفتارِ.

اصطلاحاً 'estelāh.an [عر.] (ق.) به‌طرزی‌که مصطلح است؛ چنان‌که متداول است؛ دراصطلاح.

اصطلاح‌شناسی 'estelāh-šenās-i (حامصـ.، إ.) ترمینولوژی.

اصغا 'esqā [عر.: اصغاء] (إمصـ.) شنیدن؛ گوش دادن.

اصغر 'asqar [عر.] (صـ.) کوچک‌تر؛ خردتر.

اصفهان 'esfa(e)hān [معر. از فا.: اسپهان] (إ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی.

اصفهانک 'e.-ak (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا.

اصل 'asl [عر.] (إ.) ۱. هرآنچه وجودش به خودش بسته و متکی باشد؛ خودِ چیزی: اصل سند نه رونوشت آن، اصل مال نه سود آن. ۲. بنیاد؛ پایه؛ اساس. ۳. قاعده؛ قانون. ۴. هریک از مواد قانون اساسی. ۵. حقیقت؛ واقعیت: اصلِ ماجرا. ۶. (صـ.) اصیل و واقعی؛ مقابلِ بدلی: برلیان اصل.

☜ ▪ **اصلِ ارشمیدس** (فیزیک) اصلی که بنابر آن هرگاه جسمی در سیالی فرورود، به‌اندازهٔ وزن سیالِ جابه‌جاشده از وزن آن کاسته می‌شود. ▪ **اصلِ اقلیدس** (ریاضی) اصلی که بنابر آن از هر نقطهٔ خارج از هر خط نمی‌توان بیش‌از یک خط موازی با آن رسم کرد. • **اصل داشتن** (مصـل.) پایه‌واساس داشتن؛ واقعیت داشتن. ▪ **اصلِ کار** (گفتگو) آن‌که یا آنچه مهم و قابل‌توجه است. ▪ **اصلِ متعارفی** (ریاضی) هر اصل بدیهی عقلی کلی، مانند کوچک‌تر بودنِ جزء از کل. ▪ **اصلِ موضوع** ۱. (ریاضی) گزاره‌ای که درستی آن بدون اثبات

پذیرفته می‌شود و مبنای دستگاه ریاضی معیّنی قرار می‌گیرد. ۲. اصلی بدیهی که همه آن را پذیرفته‌باشند. ■ **اصلِ موضوعه** (ریاضی) اصلِ موضوع (مِ. ۱). ■ **اصل‌ونسب** نژاد و تبار.

اصلا 'asl.ā (ق.) اصلاً (مِ. ۱).

■ **اصلاوابدا** (گفتگو) اصلاً (مِ. ۱).

اصلاً 'asl.an [عر.] (ق.) ۱. (گفتگو) به‌هیچ‌وجه. ۲. (گفتگو) برای تأکید بر مطلبی به‌کار می‌رود؛ به‌طور کلی، کلاً، یا مطلقاً. ۳. ازجهت نژاد و نسب. ۴. از بنیاد؛ از اساس.

■ **اصلاًوابداً** (گفتگو) اصلاً (مِ. ۱).

اصلاب 'aslāb [عر.، جِ. صُلب] (اِ.) (قد.) پشت‌ها؛ مقِ. ارحام.

اصلاح 'eslāh [عر.] (اِمص.) ۱. عیب‌ونقص چیزی را برطرف کردن؛ بهتر کردن وضعیت یا کیفیت چیزی: اصلاح امور، اصلاح قانون. ۲. کوتاه کردن یا تراشیدن موهای سروصورت به‌قصد تمیز شدن یا آرایش. ۳. تصحیح کردن؛ تصحیح؛ ویرایش. ۴. به‌وسیلهٔ تربیت و آموزش، اخلاق و عادتِ بدِ کسی را ازمیان بردن و او را به فردی مفید و درست‌کار تبدیل کردن.

■ **اصلاحِ ذات‌البین** (قد.) آشتی دادن دو طرف. • **اصلاح کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اصلاح. ۲. صلح و آشتی برقرار کردن. ■ **اصلاح نژاد** (کشاورزی) فنی برای بهتر کردن ویژگی‌های دام، گیاه، ماکیان، ملکهٔ زنبور عسل، کِرم ابریشم، و سایر جانداران موردنظر انسان تا ازآن‌طریق با هزینهٔ کمتر، بهرهٔ بیش‌تری از آنها به‌دست آید.

اصلاحات 'eslāh.āt [عر.، جِ. اِصلاح] (اِ.) ۱. ← اصلاح (مِ. ۱ و ۳). ۲. (سیاسی) تغییرات مطلوب در نظام اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی کشور، در چهارچوب نظام سیاسی حاکم.

اصلاح‌طلب 'eslāh-talab (صـ.) (سیاسی) طرفدار اصلاحات. ← اصلاحات (مِ. ۲).

اصلاحی 'eslāh-i (صـ.) ۱. مربوط به اصلاح. ۲. اصلاح‌شده؛ تصحیح‌شده.

• **اصلاحی داشتن** (گفتگو) لازم بودن تصحیح طول و عرض یا مساحت مِلکی مطابق سند که معمولاً با تقلیل آنها یا تصحیح سند همراه است.

اصلاحیه 'eslāh-iy[y]e (اِ.) متنی که برای اصلاح قانون، قرارداد، و مانند آنها تهیه می‌شود: اصلاحیهٔ قانون کار.

اصلح 'aslah [عر.] (صـ.) ۱. درست‌تر؛ شایسته‌تر. ۲. شایسته‌ترین.

اصلحیت 'aslah.iy[y]at [عر.: اصلحیّة] (اِمص.) صالح بودن؛ شایستگی.

اصل‌کاری 'asl-e-kār-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. اصلِ کار. ۲. (صـ.) اصلی.

اصله 'asl-e (اِ.) ۱. واحد شمارش درخت و نهال. ۲. درخت؛ نهال.

اصلی 'asl-i (صـ.) ۱. مطابق اصل. ۲. بنیادی؛ اساسی. ۳. مهم.

اصلیت 'asl-iy[y]at (اِمص.) انتساب به جایی داشتن؛ نسبت.

اصلیه 'asl.iy[y]e [عر.: اصلیّة] (صـ.) اصلی؛ واقعی.

اصناف 'asnāf [عر.، جِ. صِنف] (اِ.) ۱. گروه‌ها؛ طبقات. ۲. صاحبان حرفه‌ها و کسب‌وکارهای مختلف؛ پیشه‌وران.

اصوات 'asvāt [عر.، جِ. صَوت] (اِ.) ۱. صوت‌ها؛ صداها. ۲. (ادبی) شبه‌جمله‌ها.

اصول 'osul [عر.، جِ. اَصل] (اِ.) ۱. آنچه ازطریق تکرار و پذیرش جامعه به‌صورت سنت یا رسم یا قاعده درآمده‌است. ۲. قانون‌ها؛ قوانین. ۳. علت‌ها؛ سبب‌ها. ۴. (فقه) دانش بررسی قواعدی که فقیه را به‌استناد قرآن، سنت، اجماع، و عقل برای استنباط احکام شرعی آماده می‌کند. ۵. (موسیقی‌ایرانی) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی.

■ **اصولِ‌دین** اعتقادات بنیادی دین اسلام که عبارتند از: توحید، نبوت، معاد، و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم به آن افزوده‌اند. ∆به دو اصل عدل و امامت، اصول مذهب می‌گویند. ■ **اصولِ دین پرسیدن** (گفتگو) پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن. ■ **اصولِ فاخته** (موسیقی‌ایرانی) آواز یازدهم از اصول موسیقی. ■ **اصولِ فقه** (فقه) اصول (مِ. ۴). ■ **اصولِ محاکمات** (حقوق) آیین دادرسی.

اصولاً 'osul.an [عر.] (ق.) دراصل؛ اساساً.

اصول‌گرایی 'osul-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) بنیادگرایی.

اصولی 'osul-i (صـ.) ۱. ازروی قاعده و قانون و منطق؛ منطبق با اصول و قاعده و منطق؛ منطقی. ۲. دارای روش و منِشی منطبق با موازین عقلی یا عرفی. ۳. (فقه) دانندهٔ علم اصول فقه.

اصیل 'asil [عر.] (صـ.) ۱. دارندهٔ نژاد و تبار گزیده؛ نجیب: اسب اصیل، خانواده‌های اصیل. ۲. به‌وجودآمده با قواعد خاص مربوط به خود، به‌گونه‌ای خلاقانه، بدیع، و بی‌سابقه: تحقیق اصیل، هنر اصیل. ۳. مصون‌مانده از تحریف و تغییر؛ اصلی؛ واقعی؛ مقِ. تقلبی یا تقلیدی: اسلام اصیل، موسیقی اصیل ایرانی.

اضافات 'ezāfāt [عر.، جِ. اِضافَة] (اِ.) ۱. آنچه بر چیزهای دیگر افزوده شود؛ افزونی‌ها؛ افزودنی‌ها. ۲. مبلغی که درمقابل کار بیش‌تر از مقدار موظف، یا بدی آب‌وهوا، و مانند آنها بر حقوق افزوده می‌شود.

اضافه 'ezāfe [عر.: اضافَة] (اِمص.) ۱. افزودنِ چیزی به چیز دیگر. ۲. (اِ.) آنچه از چیزی پس‌از مصرف باقی می‌مانَد؛

باقی‌مانده. ۳. (ص.) بیش‌تر از مقدار لازم و معیّن. ۴. (إمص.) (ریاضی) جمع (مر.۲). ۵. (ادبی) در دستورزبان، آوردنِ اسم یا ضمیری به‌دنبال اسم دیگر به‌وسیلهٔ کسره، برای کامل شدن معنی. کلمهٔ اول را مضاف و کلمهٔ دیگر را مضافٌ‌الیه می‌گویند، مانند ارتفاعِ ساختمان، کتابِ من.

☜ • **اضافه آمدن** (مصل.) باقی ماندن قسمتی از یک چیز، پس‌از مصرف یا استفاده. ▪ **اضافه‌بر** علاوه‌بر؛ به‌علاوهٔ. ▪ **به‌اضافه** ۱. علاوه‌براین. ۲. (ریاضی) علامت «+» که میان دو عدد که باهم جمع می‌شوند قرار می‌گیرد؛ به‌علاوه: ۳+۵ خوانده می‌شود «سه به‌اضافهٔ پنج». ▪ **به‌اضافهٔ** (ریاضی) برای بیان جمع شدن کمیتی با کمیت دیگر به‌کار می‌رود؛ به‌علاوهٔ: سه به‌اضافهٔ چهار می‌شود هفت.

اضافه‌بار 'e.-bār (إ.) ۱. مقدار باری که بیش‌از اندازهٔ مقرر باشد. ۲. مبلغی که به‌جهت داشتن بارِ بیش‌از اندازهٔ مقرر پرداخت می‌شود.

اضافه‌تولید 'ezāfe-to[w]lid (إمص.) (اقتصادی) تولید کالا بیش‌از میزان تقاضای مصرف‌کنندگان.

اضافه‌حقوق 'ezāfe-hoquq (إ.) (اداری) مبلغی که به حقوق اصلی کارکنان افزوده می‌شود.

اضافه‌خدمت 'ezāfe-xedmat (إ.) (نظامی) آن مقدار از خدمتی که سرباز بعداز پایان خدمت سربازی به‌علت غیبت، یا اطاعت نکردن از مقررات باید انجام دهد.

اضافه‌کار 'ezāfe-kār (إمص.، إ.) (اداری) ۱. کاری بیش‌از حد مقرر که کارکنان انجام می‌دهند. ۲. (إ.) اضافه‌کاری (مر.۲).

اضافه‌کاری 'e.-i (حامص.، إ.) (گفتگو) ۱. اضافه‌کار (مر.۱). ۲. (إ.) مبلغی که به کارکنان بابت کار بیش‌تر از حد مقرر پرداخت می‌شود.

اضافه‌وزن 'ezāfe-vazn (إ.) ۱. وزن اضافه بر مقدار طبیعی. ۲. (ورزش) وزن اضافه‌بر مقدار تعیین‌شده در هریک از ورزش‌هایی که ورزش‌کاران براساس وزن، طبقه‌بندی می‌شوند، مانند کُشتی و وزنه‌برداری.

اضافی 'ezāfi [عر.: اضافیّ] (ص.) ۱. بیش‌تر از مقدار موردنیاز یا پیش‌بینی‌شده. ۲. غیرلازم؛ زائد؛ زیادی.

اضحی 'azhā [عر.] (إ.) (ادیان) قربان (عید).

اضداد 'azdād [عر.، جِ. ضِدّ] (إ.) ۱. دو چیز که بیش‌ترین حد ممکن اختلاف، تفاوت، و ناسازگاری را با یک‌دیگر داشته‌باشند، مانند سفیدی و سیاهی. ۲. کلمه‌هایی که دارای دو معنی متضاد هستند، مانندِ بیع که هم به‌معنی خرید و هم به‌معنی فروش است. ۳. آنان‌که باهم ناسازگارند؛ مخالفان؛ دشمنان.

اضطراب 'ezterāb [عر.] (إمص.) ۱. بی‌قراری و پریشانی. ۲. (روان‌شناسی) پریشانی و آشفتگی ذهنی براثر ترسی مبهم و احساس ناامنی.

☜ • **اضطراب داشتن** (مصل.) نگران بودن؛ تشویش خاطر داشتن.

اضطراب‌آور 'e.-ā('ā)var (ص.) ایجادکنندهٔ پریشانی و آشفتگی؛ نگران‌کننده.

اضطرار 'ezterār [عر.] (إمص.) ۱. ناچاری؛ ناگزیری. ۲. نیازمندی و درماندگی.

اضطراری 'e.-i (ص.) ۱. ازروی اضطرار؛ ازروی ناچاری. ۲. ویژگی آنچه هنگام بروز حادثه یا پیشامد غیرمترقبه از آن استفاده می‌شود: پلکان اضطراری، راه اضطراری.

اضلاع 'azlā' [عر.، جِ. ضِلع] (إ.) ۱. (ریاضی) خطوط جانبی یک شکل هندسی. ۲. بخش‌ها؛ قطعات.

اضمحلال 'ezmehlāl [عر.] (إمص.) نابودی؛ تباهی؛ ازهم‌پاشیدگی.

اطاعت 'etā'at [عر.: اطاعة] (إمص.) ۱. پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ فرمان‌برداری. ۲. فرمان بردن از اوامر خداوند؛ به‌جای آوردن اَعمال واجب شرعی و دوری کردن از کارهای منع‌شده؛ عبادت.

اطاق 'otāq (إ.) اتاق.

اطاله 'etāle [عر.: اطالَة] (إمص.) درازکردن؛ طولانی کردن.

☜ ▪ **اطالهٔ زبان (لسان)** زبان‌درازی. ▪ **اطالهٔ کلام** سخن را به‌درازا کشاندن؛ درازگویی؛ پرگویی.

اطبا 'atebbā [عر.: اطبّاء، جِ. طَبیب] (إ.) طبیبان؛ پزشکان.

اطراف 'atrāf [عر.، جِ. طَرَف] (إ.) ۱. پیرامون؛ دورتادور. ۲. نواحی و حوالی.

☜ ▪ **اطراف‌واکناف** پیرامون و گرداگرد جایی؛ همه‌جا. ▪ **دراطرافِ** در موضوعِ؛ دربارهٔ.

اطرافیان 'a.-i-y-ān (إ.) وابستگان؛ نزدیکان.

اطراق 'otrāq (إمص.) اتراق.

اطعام 'et'ām [عر.] (إمص.) طعام دادن به کسی یا کسانی.

☜ ▪ **اطعامِ مساکین** غذا دادن به فقیران.

اطعمه 'at'a(e)me [عر.: اطعِمَة، جِ. طَعام] (إ.) خوردنی‌ها؛ خوراک‌ها؛ مقِ. اشربه.

اطفا 'etfā [عر.: اطفاء] (إمص.) خاموش کردن؛ فرونشاندن.

اطفار 'atfār [از عر.: اَطوار] (إ.)(عامیانه) اطوار (مر.۲).

اطفال 'atfāl [عر.، جِ. طِفل] (إ.) کودکان؛ بچه‌ها؛ خردسالان.

اطلاع 'ettelā' [عر.] (إمص.) ۱. آگاهی یافتن؛ باخبر شدن. ۲. (إ.) آگاهی؛ خبر.

☜ ▪ **اطلاع پیدا (حاصل) کردن** باخبر شدن. • **اطلاع دادن** (مصم.) خبر دادن. • **اطلاع داشتن** (مصل.) آگاهی

داشتن؛ باخبر بودن؛ دانستن • **اطلاع یافتن** (مصـ.ل.) باخبر شدن. ■ **به‌اطلاع کسی رساندن** او را باخبر کردن.

اطلاعات 'ettelā'.āt [عر.، جِ. اِطّلاع] (اِ.) ۱. خبرها؛ آگاهی‌ها؛ دانستنی‌ها. ۲. مجموعه‌ای از حقایق یا داده‌ها. ۳. دفتر یا گیشه‌ای در اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفهٔ کارکنان آن، راهنمایی افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است. ۴. (نظامی) آگاهی‌های مربوط به فعالیت‌های نیروهای دشمن یا نیروهای دیگر.

■ **اطلاعاتِ خام** (کامپیوتر) اطلاعاتی که از خارج، وارد کامپیوتر می‌شود و پیش‌از پردازش، قابل‌استفاده در کامپیوتر نیست.

اطلاعاتی 'e.-i (صـ.) مربوط به اطلاعات: مسائل اطلاعاتی.

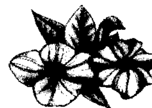
اطلاع‌رسانی 'ettelā'-re(a)s-ān-i (حامصـ.) رساندن اخبار و اطلاعات.

اطلاعیه 'ettelā'-iy[y]e (اِ.) خبری که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌آگاهی مردم می‌رسد.

اطلاق 'etlāq [عر.] (اِمصـ.) به‌کار بردن کلمه‌ای درمعنای خاص.

اطلس 'atlas [معر. از یو.] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا. ۲. نوعی پارچه از الیاف مصنوعی شبیه ابریشم. ۳. کتابی شامل جدول‌ها، نمودارها، فرمول‌ها، نقشه‌ها، و تصویرهای مربوط به یک رشتهٔ خاص. ۴. (جانوری) نخستین مهره در ستون فقرات که از بالا به جمجمه و از پایین به مهرهٔ آسه متصل می‌شود.

اطلسی 'a.-i (صـ.) ۱. ازجنس اطلس. ← اطلس (مِ.۱ و ۲). ۲. براق مانند اطلس. ← اطلس (مِ.۱ و ۲). ۳. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، بین سبز و آبی. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۵. (اِ.) (گیاهی) گل شیپوری و خوش‌بو به‌رنگ‌های سفید، صورتی، بنفش، ارغوانی، یا سرخ.



۶. (گیاهی) بوتهٔ این گل که علفی و زینتی است. ۷. نوعی آب‌نبات با خط‌های رنگی.

اطمینان 'etminān [عر.: اطمِئنان] (اِمصـ.) ۱. حالتِ ذهنیِ کسی‌که دربارهٔ چیزی تردید ندارد؛ یقین. ۲. حالتِ ذهنیِ کسی‌که به کسی یا چیزی اعتماد دارد؛ اعتماد.

■ **اطمینانِ‌خاطر** آسودگی و آرامش خیال؛ نگرانی نداشتن. • **اطمینان دادن (بخشیدن)** (مصـ.ل.) آرامش خاطر دادن؛ خاطرجمعی دادن. • **اطمینان داشتن** (مصـ.ل.) ۱. یقین داشتن؛ مطمئن بودن. ۲. اعتماد داشتن. • **اطمینان کردن** (مصـ.ل.) درستی و صداقت کسی یا سخنی را باور کردن. • **اطمینان یافتن** (مصـ.ل.) آسودگی و آرامش خاطر به‌دست آوردن؛ مطمئن شدن.

اطمینان‌بخش 'e.-baxš (صـ.) آسودگی و آرامش خاطر دهنده؛ مایهٔ آسودگی خیال.

اطناب 'etnāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌درازا کشاندن سخن؛ پرگویی؛ زیاده‌گویی. ۲. (ادبی) به‌کار بردن کلمات بسیار برای معنی اندک؛ مقِ. ایجاز.

اطو 'otu (اِ.) اتو.

اطوار 'atvār [عر.، جِ. طَور] (اِ.) ۱. روش‌ها؛ کردارها؛ رفتارها. ۲. (گفتگو) رفتار یا سخنی ناخوشایند و ناهنجار یا همراه با ناز و عشوهٔ بی‌جا و تصنعی.

■ • **اطوار آمدن (ریختن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با حرکات عشوه‌گرانهٔ غیرطبیعی و اغراق‌آمیز، توجه دیگران را به خود جلب کردن. ۲. اذیت کردن کسی با مخالفت‌های نابه‌جا.

اطواری 'a.-i (صـ.) (گفتگو) دارای حرکات و رفتار همراه‌با اطوار.

اطول 'atval [عر.] (صـ.) ۱. طویل‌تر؛ درازتر. ۲. طویل‌ترین؛ درازترین.

اطهار 'athār [عر.، جِ. طاهِر و طُهر] (صـ.) پاک؛ پاکیزه: ائمهٔ اطهار.

اظهار 'ezhār [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن؛ برزبان آوردن. ۲. (اِ.) قول؛ گفته.

■ **اظهار چیزی کردن** آشکار کردن و نشان دادنِ آن؛ برزبان آوردنِ آن: اظهار امتنان. • **اظهار داشتن** (مصـ.مـ.) اظهار (مِ.۱). ■ **اظهارِ فضل** دانش خود را به‌رخ دیگران کشیدن. • **اظهار کردن** (مصـ.مـ.) اظهار (مِ.۱). ■ **اظهارِ لحیه** (طنز) سخن گفتن دربارهٔ چیزی به‌نشانهٔ اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن. ■ **اظهارِنظر** نظر خود را بیان کردن. ■ **اظهارِوجود** ابرازوجود.

اظهارات 'ezhār.āt [عر.، جِ. اِظهار] (اِ.) سخنان؛ گفته‌ها.

اظهارنامه 'ezhār-nāme (اِ.) ۱. (حقوق) نامه‌ای که وسیلهٔ رسمیِ مطالبهٔ حق از متعهد است و به دادگستری داده می‌شود تا به متعهد ابلاغ کند. نسخه‌ای از آن هم برای شخصِ درخواست‌کننده فرستاده می‌شود؛ اظهاریه. ۲. در گمرک، برگهٔ گمرکی برای ترخیص کالا از گمرک. ۳. در گمرک، صورت موجودیِ بارکشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت و مبدأ و مقصد کالا ذکر می‌شود. ۴. هرنوع برگه‌ای که دربرگیرندهٔ نوعی اطلاع و آگاهی است: اظهارنامهٔ مالیاتی.

اظهاریه 'ezhār-iy[y]e (اِ.) (حقوق) اظهارنامه (مِ.۱).

اظهرمن‌الشمس 'azhar.o.men.a.š.šams [عر. = روشن‌تر از خورشید] (صـ.) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح.

اعاده 'e'āde [عر.: اعادَة] (اِمصـ.) ۱. دوباره گفتنِ مطلبی؛ بازگفتن؛ تکرار کردن. ۲. بازآوردن؛ بازگرداندن. ۳. (فقه)

انجام دادنِ دوبارهٔ عبادت به‌علت خللی که بار اول در آن راه یافته‌است.

■ اعادهٔ حیثیت (حقوق) بازگرداندن حقوق و اعتبارات سلب‌شده از متهم به وی.

اعاشه e'āše [عر.: اعاشة] (اِمصـ.) گذران زندگی؛ ادارهٔ معیشت.

اعانه e'āne [عر.: اعانة] (اِ.) ۱. کمک‌های نقدی یا غیرنقدی که برای انجام کار خیر جمع‌آوری می‌شود. ۲. (اِمصـ.) یاری دادن؛ کمک رساندن؛ یاری.

اعتبار e'tebār [عر.] (اِمصـ.) ۱. اطمینان و اعتماد دیگران دربارهٔ کسی؛ ارزش و اهمیت کسی درنزد دیگران؛ آبرو. ۲. (اِ.) (اقتصاد) حق استفاده از وام یا خدمات و خرید کالا بدون پرداخت فوریِ پول. ۳. زمان یا مهلت نافذ بودن چیزی: اعتبار گذرنامه تا پنج سال است. ۴. (اقتصاد) مبلغ پیش‌بینی‌شدهٔ معیّنی در بودجه برای انجام کارهای مشخص. ۵. (اِمصـ.) اطمینان؛ اعتماد.

■ **اعتبار باز کردن** (اقتصاد) گشایش اعتبار. ● **اعتبار دادن** (اقتصاد) دادن حق استفاده از اعتبار. ● **اعتبار داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ارزش و اهمیت داشتن؛ معتبر بودن. ۲. قابل‌اطمینان بودن. ● **اعتبار گرفتن** (مصـ.ل.) دارای ارزش و اهمیت شدن. ■ **از اعتبار افتادن** ارزش و اهمیت خود را ازدست دادن.

اعتبارنامه e.-nāme (اِ.) ۱. (سیاسی) استوارنامه. ۲. (سیاسی) نامه‌ای که انجمن نظارت بر انتخابات برای معرفی شخص انتخاب‌شده به مجلس شورا می‌فرستد. ۳. (بانکداری) سندی که بانک به‌نام مشتری خود صادر می‌کند و براساس آن، شخص می‌تواند تا مبلغ معیّنی از بانک‌های دیگر برداشت نماید.

اعتباری e'tebār-i (صـ.) ۱. (اقتصاد) به‌صورت اعتبار. ← اعتبار (مِ.۲): تسهیلات اعتباری. ۲. نسبی. ۳. (فلسفه) آنچه در خارج از ذهن، مابه‌ازایی ندارد؛ انتزاعی.

اعتدال e'tedāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. دوری از افراط‌وتفریط؛ میانه‌روی. ۲. (اِ.) حد متوسط گرما و سرما.

■ **اعتدالِ بهاری (ربیعی)** (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول بهار. ■ **اعتدالِ پاییزی (خریفی)** (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول پاییز.

اعتدالین e'tedāl.eyn [عر.: اعتدالَین، مثنایِ اعتدال] (اِ.) (نجوم) دو نقطهٔ تقاطعِ دایرةالبروج و دایرهٔ استوای سماوی. ▯ این دو نقطه در کرهٔ آسمان روبه‌روی همند و به‌نظر ساکنان زمین در اول بهار و اول پاییز، خورشید از این نقاط می‌گذرد. دراین‌هنگام، شب‌وروز برابر می‌شود.

اعتذار e'tezār [عر.] (اِمصـ.) عذرخواهی؛ پوزش‌خواهی.

اعتراض e'terāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. اظهار نارضایتی و مخالفت کردن؛ ایرادگرفتن؛ خرده‌گیری. ۲. (حقوق) نپذیرفتن رأی صادره ازطرف مراجع قضایی و تقاضای تجدیدنظر نسبت‌به آن؛ تجدیدنظرخواهی.

اعتراف e'terāf [عر.] (اِمصـ.) اشتباه، خطا، گناه، یا ضعف خود را برزبان آوردن و آن را پذیرفتن؛ به سخن یا امری به‌گونه‌ای شفاهی یا کتبی اقرار کردن.

● **اعتراف گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. با تدابیر زیرکانه یا زور، کسی را مجبور به اعتراف کردن. ۲. شنیدن اعتراف.

اعتراف‌خانه e.-xāne (اِ.) مکانی در کلیسا که در آن‌جا کشیش از شخص یا اشخاصی اعتراف می‌گیرد.

اعتزاز e'tezāz [عر.] (اِمصـ.) عزیز شمردن؛ عزیز دانستن.

اعتزال e'tezāl [عر.] (اِمصـ.) کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی؛ عزلت.

اعتصاب e'tesāb [عر.] (اِمصـ.) (سیاسی) دست از کار کشیدن گروهی از مردم، مانند کارگران و کارمندان به‌نشانهٔ اعتراض به امری یا برای رسیدن به خواسته‌ای.

■ **اعتصابِ غذا** خودداری کردن از خوردن غذا برای اعتراض به وضع موجود، یا دست‌یابی به هدف موردنظر.

اعتقاد e'teqād [عر.] (اِمصـ.) ۱. باور داشتن و صحیح دانستنِ چیزی. ۲. (اِ.) عقیده و نظر. ۳. ایمان به حقانیت دین اسلام.

● **اعتقاد داشتن** (مصـ.ل.) ۱. حقانیت دین را قبول کردن و باور داشتنِ آن. ۲. اعتقاد (مِ.۱). ■ **اعتقاد داشتن به کسی (چیزی)** او (آن) را باور داشتن.

اعتکاف e'tekāf [عر.] (اِمصـ.) گوشه‌نشینی برای تفکر یا عبادت و مانند آنها.

اعتلا e'telā [عر.: اعتلاء] (اِمصـ.) ترقی؛ پیشرفت.

اعتماد e'temād [عر.] (اِمصـ.) ۱. باور داشتن به راست‌گویی و درست‌کاری کسی. ۲. امید و اتکا داشتن به کارایی، یاری، یا حمایت کسی یا چیزی؛ پشت‌گرمی.

■ **اعتماد(اعتمادِ) به‌نفْس** به خود متکی بودن؛ باور به توانایی خود داشتن. ■ **اعتماد داشتن (کردن) به (بر) چیزی** آن را راست و درست دانستن. ■ **اعتماد داشتن (کردن) به (بر) کسی** او را راست‌گو و درست‌کار دانستن.

اعتنا e'tenā [عر.: اعتناء] (اِمصـ.) توجه و دقت‌نظر داشتن به چیزی و بااهمیت دانستن آن.

■ **اعتنا کردن (داشتن) به کسی (چیزی)** او (آن) را مهم و باارزش دانستن؛ توجه و دقت نظر داشتن به او (آن).

اعتیاد e'tiyād [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به مصرف یک مادهٔ معمولاً مخدر که به‌تدریج باعث افزایش مقدار مصرف آن ماده و اختلال در وظایف فردی و اجتماعی می‌شود. ۲. خو گرفتن و عادت کردن بیش از حد و بیمارگونه به چیزی.

● **اعتیاد داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) اعتیاد (مِ.۱).

اعتیادآور 'e.-ā('ā)var (صـ.) آنچه استفادهٔ چندین‌بارهٔ آن، سبب اعتیاد شود؛ ایجادکنندهٔ اعتیاد.

اعجاب 'e'jāb [عر.] (اِمصـ.) تحسین توأم‌با شگفتی و تعجب.

اعجاب‌آور 'e.-ā('ā)var (صـ.) اعجاب‌انگیز.

اعجاب‌انگیز 'e'jāb-a('a)ngiz (صـ.) مایهٔ شگفتی و تعجب.

اعجاز 'e'jāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن امر خارق‌العاده‌ای که دیگران از انجام آن عاجز باشند. ۲. (اِ.) معجزه.

اعجام 'e'jām [عر.] (اِمصـ.) گذاشتن نقطهٔ حرف‌ها.

اعجوبه 'o'jube [عر.: اعجوبة] (صـ.) ویژگی آن‌که به‌سبب انجام کارهای خارق‌العاده، یا داشتن توانایی‌های خاص، باعث شگفتی دیگران شود.

اعداد 'a'dād [عر.، جِ. عَدَد] (اِ.) (ریاضی) عددها.

☜ ▪ **اعدادِ متباین** (ریاضی) دو عدد که هیچ مقسوم‌علیه مشترکی جز «یک» نداشته‌باشند، مانند ۸ و ۲۵.

اعدام 'e'dām [عر.] (اِمصـ.) کشتنِ مجرم به‌عنوان مجازات قانونیِ عمل او.

اعراب 'a'rāb [عر.، جِ. أعرابیّ] (اِ.) عرب‌ها؛ تازیان.

اعراب 'e'rāb [عر.] (اِ.) ۱. حالت حرف آخر کلمه در زبان عربی باتوجه‌به موقعیت نحوی آن. ۲. حرکات حروف کلمه.

☜ • **اعراب گذاشتن** (مصـ.ل.) حرکات (فتحه، کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون، تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن.

اعرابی 'a'rāb.i [عر.: اعرابیّ] (اِ.) عرب بیابان‌نشین.

اعراض 'a'rāz [عر.، جِ. عَرَض] (اِ.) (فلسفه) عَرَض‌ها.

اعراض 'e'rāz [عر.] (اِمصـ.) نسبت‌به چیزی کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن رو گرداندن.

اعراف 'a'rāf [عر.، جِ. عُرف] (اِ.) (ادیان) دراعتقاد برخی‌از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ.

اعزاز 'e'zāz [عر.] (اِمصـ.) گرامی داشتن؛ گرامی‌داشت.

اعزام 'e'zām [از عر.] (اِمصـ.) فرستادن؛ روانه کردن.

اعزامی 'e.-i (صـ.) فرستاده‌شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی.

اعسار 'e'sār [عر.] (اِمصـ.) (حقوق) ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به‌علت فقر.

اعشار 'a'šār [عر.، جِ. عُشر] (اِ.) ۱. یک‌دهم‌ها. ۲. (ریاضی) رقم‌های بعداز ممیز در اعداد.

اعشاری 'a.-i (صـ.) (ریاضی) مربوط به اعشار. ← اعشار (مِ. ۲).

اعصاب 'a'sāb [عر.، جِ. عَصَب] (اِ.) ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ۲. (گفتگو) وضعیت روحی و خُلقی، به‌ویژه میزان تحمل فرد دربرابر ناملایمات و خودداری از واکنش‌های تند و خشماگین.

☜ ▪ **اعصاب برای کسی نگذاشتن** (گفتگو) آرامش فکری او را برهم زدن. ▪ **اعصابِ پاراسمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبیِ خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فعالیت‌های گوارشی، کاهش ضربان قلب، و تنگ کردن مردمک‌هاست؛ مقِ. اعصاب سمپاتیک. ▪ **اعصابِ حرکتی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از دستگاه عصبی مرکزی به عضلات یا غده‌های بدن منتقل می‌کنند و باعث انقباض یا ترشح آنها می‌شوند. ▪ **اعصابِ حسی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از اندام‌های حسی نظیر چشم و گوش و پوست به دستگاه عصبی مرکزی منتقل می‌کنند. • **اعصاب داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن. ▪ **اعصابِ سمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبیِ خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فشارخون و ضربان قلب و گشاد کردن مردمک‌هاست؛ مقِ. اعصاب پاراسمپاتیک. ▪ **اعصابِ کسی خراب بودن** (گفتگو) آرامش فکری نداشتنِ او؛ زود و به‌شدت عصبانی شدنِ او. ▪ **اعصابِ کسی خُرد (داغان) شدن (بودن)** (گفتگو) ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ (بودنِ) او. ۲. در وضعیت روحیِ نامساعد قرار گرفتنِ (بودنِ) او.

اعصاب‌خردکن 'a.-xord-kon (صـ.) (گفتگو) ایجادکنندهٔ ناراحتی و عصبانیت.

اعصار 'a'sār [عر.، جِ. عَصر] (اِ.) عصرها؛ دوران‌ها؛ روزگاران.

اعضا 'a'zā [عر.: اعضاء، جِ. عُضو] (اِ.) ۱. عضوها؛ اندام‌ها. ۲. افراد یک گروه، کارکنان یک مؤسسه یا اداره، و مانند آنها.

اعطا 'e'tā [عر.: اعطاء] (اِمصـ.) ۱. چیزی را بدون عوض به دیگری دادن؛ عطا کردن. ۲. درجه و رتبهٔ کسی را بالا بردن؛ دادن (درجه، رتبه، و مانند آنها).

اعطایی، اعطائی 'e.-y(')-i (صـ.) اعطاشده.

اعظم 'a'zam [عر.] (صـ.) ۱. بزرگوارتر؛ بزرگ‌تر؛ بزرگوار؛ بزرگ. ۲. بزرگ‌ترین. ۳. از صفات خداوند.

اعقاب 'a'qāb [عر.، جِ. عَقِب] (اِ.) بازماندگان؛ فرزندزادگان.

اعلا 'a'lā [عر.: اعلیٰ] (صـ.) برخوردار از کیفیت بسیار خوب؛ برتر؛ بهتر؛ برگزیده.

اعلاحضرت 'a.-hazrat (صـ.، اِ.) اعلی‌حضرت.

اعلاگلی 'a'lā-gol-i [عر.فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله از خانوادهٔ نخود با ساقه و برگ‌های کرک‌دار و گل‌های صورتی که دربرابر خشکی مقاوم است و به‌صورت علف هرز می‌روید.

اعلال 'e'lāl [عر.] (اِمصـ.) در صرف عربی، دگرگون کردن حروف علّه یا همزه در کلمات عربی، که با قلب کردن، ساکن کردن، یا حذف آنها صورت می‌گیرد.

اعلام a'lām' [عر.، جِ. عَلَم] (صـ.) ۱. بزرگ: علمای اَعلام. ۲. (اِ.) اسامی خاص: فرهنگ اَعلام.

اعلام e'lām' [عر.] (اِمصـ.) اظهار کردن و گفتن چیزی به‌قصد باخبر ساختن دیگران از آن.

■ **اعلامِ‌جرم** (حقوق) جرم شخص یا اشخاصی را به‌اطلاع مقامات قضایی رساندن و تقاضای رسیدگی کردن. ■ **اعلامِ‌خطر** ۱. وقوع خطری را به‌وسیلهٔ آژیر خطر و مانند آن به‌اطلاع مردم رساندن. ۲. خطری را گوشزد کردن. ● **اعلام کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خبر دادن. ۲. اعلام.

اعلامیه e.-iy[y]e' (اِ.) ۱. خبر یا مطلبی که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌اطلاع مردم می‌رسد: اعلامیهٔ سازمان آب. ۲. مجموعهٔ قوانین و اصولی که مورد تأیید گروهی قرار می‌گیرد و آن را به‌اطلاع همگان می‌رسانند: اعلامیهٔ استقلال، اعلامیهٔ حقوق‌بشر.

اعلان e'lān' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آشکار کردنِ چیزی و باخبر ساختن مردم از آن. ۲. (اِ.) برگه‌ای که در آن خبری یا مطلبی نوشته شده و برای آگاهی مردم معمولاً به دیوار می‌چسبانند؛ آگهی.

■ **اعلانِ‌جنگ** ۱. (سیاسی) آگاه ساختنِ دولتی، دولت یا دولت‌های دیگر را از این‌که قصد جنگ کردن با آن یا آنان را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) شروع مخالفت با کسی یا انجام کارها یا گفتن سخنانی علیه او و نشان دادن آمادگی برای مقابله با او یا با عکس‌العمل‌های احتمالی او.

اعلم a'lam' [عر.] (صـ.) ۱. عالم‌تر؛ داناتر. ۲. عالم‌ترین؛ داناترین.

اعلمیت a'lam.iy[y]at' [عر.:اعلمیّة] (اِمصـ.) عالم‌تر و داناتر از دیگران بودن، به‌ویژه داناتر بودن مجتهدی نسبت‌به مجتهدان دیگر در علوم دینی و استنباط احکام.

اعلی a'lā' (صـ.) اعلا.

■ **اعلی و ادنی** بزرگ و کوچک ازجهت مقام اجتماعی یا علم و فرهنگ.

اعلی‌حضرت، اعلیحضرت a.-hazrat' (صـ.، اِ.) عنوان و لقبی برای شاهان.

اعلی‌حضرتین، اعلیحضرتین a'lā-hazrat.eyn' (صـ.، اِ.) عنوانی احترام‌آمیز برای پادشاه و ملکه.

اعلی‌علیین a'lā.'elliy[y].in' [عر.: اعلیٰ‌علّیّین] (اِ.) (ادیان) بلندترین جای‌ها در بهشت.

اعم a'am[m]' [عر.:اعمّ] (صـ.) ۱. عام‌تر؛ عمومی‌تر؛ مقـِ. اخص. ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت‌به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های بیش‌تری است؛ مقـِ. اخص.

■ **اعم‌از** عبارتی است که برای مساوی قرار دادن دو چیز یا دو کس، یا انتخاب یکی از آن دو به‌کار می‌رود: اعم‌از زن و مرد (= چه زن، چه مرد = خواه زن، خواه مرد = مرد یا زن).

اعماق a'māq' [عر.، جِ. عُمق] (اِ.) ۱. گودی‌ها؛ ژرفاها: اعماق دره، اعماق دریا. ۲. درونی‌ترین بخش یا لایهٔ هرچیز: اعماق جنگل، اعماق روح.

اعمال a'māl' [عر.، جِ. عَمَل] (اِ.) ۱. عمل‌ها؛ کارها. ۲. عبادات و کارهای نیک.

■ **اعمالِ انعکاسی** (جانوری) از انواع واکنش‌های عصبی که بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ درپاسخ‌به نوع خاصی از محرک‌های محیطی ایجاد می‌شوند؛ رفلکس. ■ **اعمالِ خودکار (غیرارادی)** (جانوری) فعالیت‌های عصبی خاصی که به‌کمک دستگاه عصبیِ خودکار و بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ تداوم می‌یابند. ■ **اعمالِ شاقه** ۱. کارهای سخت و دشوار. ۲. (حقوق) مجازات جرم جنایی که با کارهای سخت همراه است.

اعمال e'māl' [عر.] (اِمصـ.) به‌کار بردن نیروی جسمی یا فکری برای انجام گرفتن کاری.

● **اعمال داشتن** (مصـ.مـ.) به‌کار بردن. ● **اعمال کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اِعمال. ۲. عملی کردن. ■ **اعمالِ‌نظر** عقیده و خواستهٔ خود را به‌زور به دیگران تحمیل کردن. ■ **اعمالِ‌نفوذ** قدرت و نفوذ خود را برای انجام گرفتن کاری دخالت دادن.

اعوان a'vān' [عر.، جِ. عَون] (اِ.) یاران؛ مددکاران.

■ **اعوان‌وانصار** یاران و یاری‌گران.

اعوجاج e'vejāj' [عر.] (اِمصـ.) ۱. کجی. ۲. (فیزیک) تغییر نامطلوب شکل موج هر سیگنال.

اعوذبالله a'uz.o.be.llāh' [عر. = پناه می‌بَرَم به خدا] (شجـ.) پناه‌برخدا.

اعیاد a'yād' [عر.، جِ.عید] (اِ.) عیدها؛ جشن‌ها.

اعیان a'yān' [عر.، جِ. عَین] (صـ.، اِ.) ۱. بزرگان؛ بلندپایگان؛ اشراف. ۲. (گفتگو) آن‌که رفتار و اخلاقی چون اشراف و ثروت‌مندان از خود نشان می‌دهد. ۳. (صـ.) (گفتگو) بزرگ؛ بلندپایه؛ از طبقهٔ اشراف و ثروت‌مندان. ۴. (اِ.) (حقوق) اعیانی (مِـ. ۲). ۵. (فلسفه) چیزهایی که به‌طور مادی وجود دارد؛ موجودات خارجی (خارج از ذهن انسان).

اعیانی a.-i' (صـ.) ۱. مربوط به اعیان؛ درخورِ اعیان. ← اعیان (مِـ. ۱ و ۲). ۲. (اِ.) (حقوق) آنچه در زمین ایجاد شده، مانند خانه، دکان، و درخت؛ اموال غیرمنقول در زمین؛ مقـِ. عرصه. ۳. (حامصـ.) اعیان بودن.

اغتشاش eqtešāš' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آشفتگی و پریشانی. ۲. ایجاد آشفتگی و بی‌نظمی معمولاً در مخالفت با حکومت؛ طغیان مخالفان حکومت.

اغتنام eqtenām' [عر.] (اِمصـ.) غنیمت شمردن.

اغذیه 'aqziye [عر.: اغذیة، جِ. غِذاء] (اِ.) غذاها؛ خوردنی‌ها؛ غذا؛ خوردنی.

اغر 'oqor (اِ.) اوغور.

اغراض 'aqrāz [عر.، جِ. غَرَض] (اِ.) ۱. غرض‌ها. ۲. قصدها؛ هدف‌ها.

اغراق 'eqrāq [عر.] (اِمص.) ۱. توصیف کردن چیزی یا رویدادی به‌گونه‌ای که مهم‌تر، بزرگ‌تر، بهتر، یا بدتر از آنچه واقعاً هست، به‌نظر برسد. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی برمبنای نسبت دادن اعمال و صفاتی به کسی یا چیزی که ازجهت عقلی درست به‌نظر برسد، ولی مصادیق آنها یافت نشود، یا به‌ندرت یافت شود.

اغفال 'eqfāl [عر.] (اِمص.) فریب دادن؛ گول زدن.

اغلاط 'aqlāt [عر.، جِ. غَلَط] (اِ.) غلطها؛ اشتباه‌ها؛ خطاها.

اغلب 'aqlab [عر.] (ص.) ۱. بیش‌تر؛ اکثر. ۲. (ق.) بیش‌تر اوقات. ۳. غالباً؛ بیش‌تر.

اغما 'eqmā [عر.: اغماء] (اِمص.) (پزشکی) نوعی بی‌هوشی که در آن، فعالیت مغز به‌طور کلی کاهش می‌یابد و بیمارِ مبتلا به آن حتی با تحریکات شدید به‌هوش نمی‌آید و ممکن است بمیرد؛ کُما.

اغماض 'eqmāz [عر.] (اِمص.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت.

اغنیا 'aqniyā [عر.: اغنیاء، جِ. غَنیّ] (اِ.) بی‌نیازان؛ توانگران؛ ثروت‌مندان.

اغوا 'eqvā [عر.: اغواء] (اِمص.) گمراه کردن؛ از راه به‌دربردن.
● **اغوا شدن** (مصل.) گول خوردن. ● **اغوا کردن** (مصم.) ۱. اغوا. ۲. فریفتن.

اغیار 'aqyār [عر.، جِ. غَیر] (اِ.) بیگانگان.

اف 'of[f] [عر.: اُفّ] (شجـ.) برای بیان نفرت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود.

افاده 'efāde [عر.: افادة] (اِمص.) ۱. حالتی ناشی از احساس برتری نسبت‌به دیگران که در رفتار، گفتار، و حرکات شخص ظاهر می‌شود؛ خودپسندی؛ غرور؛ تکبر. ۲. فایده رساندن، به‌ویژه ازطریق بیان کردن مطالب سودمند.
● **افاده داشتن** (مصل.) (گفتگو) خودپسند بودن؛ غرور و تکبر داشتن. ● **افاده فروختن (آمدن)** (مصل.) (گفتگو) نشان دادن احساس برتری خود نسبت به دیگران با رفتاری خودپسندانه. ● **افاده کردن** (مصل.) ۱. افاده فروختن. ۲. افاده (مِ. ۲). ■ **افادهٔ مرام** بیان مقصود.

افاده‌ای 'e.-'(y)-i (ص.) (گفتگو) خودپسند و متکبر.

افاضه 'efāze [عر.: افاضة] (اِمص.) فیض رساندن؛ بهره دادن، به‌ویژه ازطریق بیان کردن مطالب سودمند.

اف‌اف 'ef'ef [انگ.: ?F.F.] (اِ.) (برق) آیفون (مِ. ۲).

افاقه 'efāqe [عر.: افاقة] (اِمص.) ۱. رو به صحت نهادن بیمار؛ بهبود. ۲. (اِ.) (گفتگو) نتیجهٔ مطلوب؛ بهره؛ فایده.
● **افاقه کردن (داشتن)** (مصل.) فایده داشتن.

اف.ام.، اف‌ام 'ef.'em [انگ.: F.M.: Frequency Modulation] (اِ.) روشی که پخش امواج رادیویی را با پارازیتِ کمتر میسر می‌کند.

اف.ایکس.، اف‌ایکس 'ef.'iks [انگ.: ?F.X.] (اِ.) ← تلفن ■ تلفن اف‌ایکس.

افت 'oft (اِمص.) ۱. کاهش مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. نشست کردن؛ فرورفتن.
■ **افتِ تحصیلی** پایین آمدن کیفیت یادگیری دانش‌آموزان یا دانشجویان در دورهٔ تحصیل. ● **افت داشتن** (مصل.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. (گفتگو) موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی بودن. ● **افت کردن** (مصل.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی. ۲. افتادن و پهن شدن. ■ **افت‌وخیز** ۱. افتادن و برخاستن. ۲. کار و تلاشی که به‌صورت ناهم‌گون، گاه با سرعت و گاه با کُندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیشرفت. ۳. موفقیت و ناکامی. ۴. معاشرت؛ رفت‌وآمد.

افتادگی 'oft-ād-e-gi (حامص.) ۱. فروتنی؛ تواضع. ۲. (اِ.) آنچه سهواً از یک مجموعه (معمولاً نوشته) حذف شده‌باشد. ۳. (حامص.) حالت چیزی که به‌سوی پایین متمایل شده‌باشد: افتادگی دیوار، افتادگی عضله.
● **افتادگی کردن** (مصل.) فروتنی و تواضع از خود نشان دادن.

افتادن 'oft-ād-an (مصل.، بمـ.: افت) ۱. رها شدن از محل اتکا یا اتصال خود و حرکت کردن به‌سمت پایین براثر نیروی جاذبهٔ زمین؛ سقوط کردن: سیب از درخت افتاد. ۲. خارج شدن از حالت قائم، ایستاده، یا نشسته بر اثر فشار، ضربهٔ ناگهانی یا ازدست دادن تعادل: پایم خورد سماور افتاد. ○ سرم گیج رفت و افتادم. ۳. قرار گرفتن یا گرفتار شدن در جایی: موش به تله افتاد. ۴. (گفتگو) رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سال‌هاست این وسیله آنجا بی‌مصرف افتاده‌است. ۵. پدید آمدن یا ظاهر شدن نقش و مانند آن برروی چیزی: روی لباسم لکه افتاده. ○ وقتی می‌خندد روی گونه‌اش چال می‌افتد. ۶. مصادف شدن یا تلاقی کردنِ دو چیز باهم، چنان‌که وقتی به وقتی، چشم به چیزی، قرعه به‌نام کسی، و مانند آنها: ماه رمضان به نوروز افتاد. ○ چشمم به او افتاد. ۷. (گفتگو) راه افتادن؛ رفتن: دنبال او افتاد تا ببیند کجا می‌رود. ۸. در موقعیت یا وضعی خاص قرار گرفتن: پیش افتادن، جلو افتادن، عقب افتادن. ○ سخت به‌زحمت

افتاده‌بودند. **۹.** (گفتگو) برکنار شدن از موقعیت، مقام، یا شغلی: از ریاست افتاد. **۱۰.** بیمار و بستری شدن: از دیروز تا به حال افتاده است و هیچ چیز نمی‌خورَد. **۱۱.** (گفتگو) رها کردن خود بر جایی به حالت خوابیده یا نیمه نشسته، براثر خستگی، ناتوانی، یا ناراحتی: رفت روی صندلی راحتی افتاد. **۱۲.** شیوع پیدا کردن؛ شایع شدن: بیماریِ سختی بین دام‌ها افتاده‌است. **۱۳.** (گفتگو) بی‌حس و ناتوان شدن عضوی، مانند دست یا پا بر اثر خستگی، درد، سرما، و مانند آنها: ازبس نوشتم، دستم افتاد. ○ ازبس راه رفتیم، پایم افتاد. **۱۴.** (گفتگو) (طنز) بهره‌مند شدن از پذیرایی کسی معمولاً به‌صرف غذا و خوراکی‌های دیگر؛ مهمان کسی شدن: امشب انطاری افتاده‌ایم خانهٔ رفیقمان. **۱۵.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهمیده شدن: دیگر نمی‌خواهم دراین‌مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. **۱۶.** موکول شدن؛ واگذار شدن: عروسی به هفتهٔ آینده افتاد. **۱۷.** حمله بردن؛ هجوم آوردن: ملخ به خرمن افتاد. **۱۸.** (گفتگو) به‌پایان رسیدن؛ قطع شدن: تبش افتاده. ○ سروصداها افتاد. **۱۹.** (گفتگو) مردود شدن در امتحان؛ رد شدن: از ریاضی افتادم. **۲۰.** (گفتگو) در جایی غیراز محل اصلیِ زندگیِ خود، بدون میل و قصد ساکن شدن: از وطنم به این شهر افتاده‌ام. **۲۱.** (گفتگو) تعیین شدن جایی برای انجام کاری یا خدمتی: سربازی‌اش افتاده چابهار. **۲۲.** (گفتگو) تعیین شدن سهم، بها، و مانند آنها، پس‌از تقسیم میان افراد یا اشیا: خرجمان شد پنج‌هزار تومان، برای هر نفر هزار تومان می‌افتد. **۲۳.** از جا درآمدن؛ کنده شدن: ناخنش افتاد. ○ دندان شیری افتاد. **۲۴.** (گفتگو) سِقط شدن: بچه‌اش افتاد. **۲۵.** قرار گرفتن، چنان‌که در مسیر حرکت، فعالیت، یا رشد: کشور در مسیر ترقی افتاده است. **۲۶.** انجام شدن امری مداوم به‌طور اتفاقی یا عمدی در جایی: این هفته دوره به خانهٔ ما افتاده. **۲۷.** ظاهر یا منعکس شدن: توی عکس خوب افتاده. ○ عکس ماه افتاده بود توی آب حوض. **۲۸.** قرار گرفتن چیزی مانند دکمه، چفت، و قلاب در شیار، فرورفتگی، یا جای مربوط به آنها: درِ کوچه را امتحان کنید، کلون در افتاده‌است؟ **۲۹.** پهن شدن؛ انداخته شدن: سفره افتاده بود اما هنوز کسی کنار سفره ننشسته بود. **۳۰.** باریدن: قدیم‌ها برف می‌افتاد قد آدم. **۳۱.** واقع شدن: خانه‌شان افتاد لب بلوار.

■ **از چیزی افتادن** **۱.** (گفتگو) کم شدنِ آن: به‌خاطر تصادف، کلی از قیمت ماشینش افتاد. **۲.** ازدست دادنِ آن: از مردی افتاده، از قیافه افتاده. ■ **به چیزی افتادن** (گفتگو) **۱.** آن را شروع کردن؛ به آن مشغول شدن: به‌حرف افتادن، به‌گریه افتادن. **۲.** به‌شدت یا با تمام نیرو به آن مشغول شدن: افتادم به مطالعه. ■ **به‌هم افتادن** با یک‌دیگر درگیر شدن. ■ **درهم افتادن** **۱.** با یک‌دیگر درگیر شدن. **۲.** با یک‌دیگر رابطهٔ جنسی برقرار کردن.

افتاده ʼoft-ād-e (صـ) **۱.** ویژگی آنچه به‌سمت پایین سقوط کرده، یا آن‌که به زمین خورده‌است. **۲.** فروتن؛ متواضع. **۳.** درمانده؛ عاجز؛ ناتوان. **۴.** به حال خود رهاشده. **۵.** نادیده‌گرفته‌شده؛ جاافتاده؛ ساقط‌شده.

افتان ʼoft-ān (ق.) درحال افتادن و به زمین خوردن.

■ **افتان‌وخیزان** درحال به زمین افتادن و بلند شدن.

افتتاح ʼeftetāh [عر.] (اِمصـ) **۱.** شروع به کار کردن، یا به‌کار انداختنِ مؤسسه‌ای مانند کارخانه، مدرسه، کارگاه، یا مجمعی مانند کنفرانس و جلسه، برای نخستین بار یا پس‌از وقفه‌ای در کار آنها. **۲.** شروع کردن؛ آغاز کردن؛ شروع؛ آغاز: افتتاح کلام.

افتتاحی ʼe.-i (صـ) افتتاحیه (مِ. ۱).

افتتاحیه ʼeftetāh.iy[y]e [عر.: افتتاحیّة] (صـ) **۱.** مربوط به افتتاح: خطابهٔ افتتاحیه، مراسم افتتاحیه. **۲.** (اِ.) نطق یا خطابه‌ای که هنگام افتتاح خوانده می‌شود: افتتاحیه خوانده‌شد. **۳.** نخستین روز از برگزاری یک دوره فعالیت، مانند مسابقه، نمایشگاه، یا جشن که معمولاً با مراسمی همراه است: افتتاحیهٔ بازی‌های المپیک.

افتخار ʼeftexār [عر.] (اِمصـ) چیزی را مایهٔ عزت و سرافرازی دانستن و آن را برزبان آوردن یا به‌نحوی نشان دادن؛ فخر کردن؛ نازیدن؛ فخر؛ نازش.

• **افتخار داشتن** (مصـ.ل.) چیزی را مایهٔ مباهات و سربلندی دانستن. ■ **افتخار کردن به کسی (چیزی)** او (آن) را مایهٔ سرافرازی دانستن. ■ **به‌افتخارِ** برای بزرگ‌داشت و احترام.

افتخاری ʼe.-i (صـ) **۱.** ویژگی درجه، مقام، یا مدرکِ اعطاشده، بدون طی مراحل معمولی و قانونی: دکترای افتخاری، عضویت افتخاری. **۲.** ویژگی آنچه به‌طور رایگان و برای احترام گذاشتن به کسی داده می‌شود: بلیط افتخاری.

افترا ʼefterā [عر.: افتراء] (اِمصـ) به‌دروغ کارهای ناروا به کسی نسبت دادن؛ بهتان.

افتراق ʼefterāq [عر.] (اِمصـ) **۱.** از یک‌دیگر دور بودن؛ جدایی. **۲.** دشمنی؛ خصومت.

افترشیو ʼafteršeyv [انگ.: after-shave] (اِ.) مایع بهداشتی خوش‌بو که مردان پس‌از اصلاح به صورت می‌مالند.

افتضاح ʼeftezāh [عر.] (اِمصـ) **۱.** رسوایی؛ بدنامی. **۲.** (صـ) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب.

■ **افتضاح بار آمدن** وضع بد و ناجور پیش آمدن و مایهٔ شرمساری شدن. ■ **افتضاح بار آوردن (بالا آوردن، راه انداختن)** وضعِ بد به‌وجود آوردن و مایهٔ رسوایی و بدنامی شدن. • **افتضاح شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب شدن. • **افتضاح کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کاری را بسیار بد و نامناسب انجام دادن.

افتیمون aftimun' [معر. از یو.] (ا.) (گیاهی) گیاهی از انواع پیچک که دور گیاهان دیگر مخصوصاً یونجه می‌پیچد، زندگی انگلی می‌کند، و مصرف دارویی دارد.

افخم afxam' [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ گران‌مایه.

افرا afrā' (ا.) (گیاهی) درختی که برگ‌های پنجه‌ای و میوهٔ بال‌دار دارد.



افراخته afrāxt-e' (صـ.) آنچه در بالا یا رو به بالا نگه داشته‌شده؛ افراشته.

افراد afrād' [عر.، جِ. فَرد] (ا.) ۱. اشخاصی که در یک گروه، دسته، و مانند آنها هستند. ۲. یک‌یک؛ تک‌تک.

افراز efrāz' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) تقسیم مِلک یا مالِ مُشاع بین مالکان آن و تعیین سهم هریک از آنها به‌تقاضای هرکدام از مالکان برمبنای حکم دادگاه. ۲. (ریاضی) تفکیک یک مجموعه به چند مجموعه به‌صورتی‌که این مجموعه‌ها عضو مشترکی نداشته‌باشند و اجتماع آنها مجموعهٔ اصلی باشد.

افراشتن afrāšt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: افراز) بلند کردن و بالا بردنِ پرچم، گردن، شمشیر، و مانند آنها.

افراشته afrāšt-e' (صـ.) افراخته.

افراط efrāt' [عر.] (اِمصـ.) پرداختن به چیزی بیش‌از حد و اندازهٔ معقول و معمول؛ زیاده‌روی؛ مقـ. تفریط.

■ **به‌افراط** بیش‌ازاندازه؛ بسیار.

افراطی e.-i' (صـ.) ۱. مربوط به افراط؛ مبتنی‌بر افراط. ۲. ویژگی آن‌که در انجام کارها زیاده‌روی می‌کند، یا در وابستگی به عقیده‌ای تعصب می‌ورزد.

افروختن afruxt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: افروز) روشن کردنِ آتش، چراغ، و مانند آنها.

افروخته afruxt-e' (صـ.) ۱. روشن؛ روشن‌شده چون چراغ و لامپ. ۲. برافروخته؛ سرخ.

افزار afzār'(ا.) ابزار (م.۱ و ۵).

افزایش afzā-y-eš' (اِمصـ.) اضافه شدن؛ زیاد شدن؛ افزونی.

• **افزایش دادن** (مصـ.مـ.) اضافه کردن؛ زیاد کردن.

افزاینده afzā-y-ande' (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را به چیز دیگر می‌افزاید؛ اضافه‌کننده؛ زیادکننده. ۲. افزایش‌یابنده؛ رشدکننده؛ فزاینده: آلودگی افزاینده.

افزودن afzud-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: افزا[ی]) اضافه کردن چیزی به چیز دیگر؛ زیاد کردن مقدار، تعداد، یا اندازهٔ چیزی.

افزون afzun' (صـ.) بیش؛ بیش‌تر.

■ **افزون‌بر** علاوه‌بر؛ به‌علاوهٔ.

افزون‌خواهی a.-xāh-i' (حامصـ.) زیاده‌طلب بودن.

افزون‌طلب afzun-talab' (صـ.) زیاده‌طلب.

افزونی afzun-i' (حامصـ.) بسیاری؛ کثرت.

• **افزونی گرفتن** (مصـ.لـ.) اندک‌اندک زیاد شدن.

افساد efsād' [عر.] (اِمصـ.) به‌هم زدنِ میان دو کس یا آشفته کردن اوضاع.

• **افساد کردن** (مصـ.لـ.) ۱. افساد. ۲. ازراه به‌دربردن؛ فساد اخلاقی پدید آوردن.

افسار afsār' (ا.) ۱. بندی معمولاً ازجنس چرم که به سر و گردن اسب، الاغ، و مانند آنها می‌بندند. ۲. سررشته (م.۱).

• **افسار زدن** (مصـ.لـ.) ۱. بستن افسار به گردن. ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مطیع کردن. ■ **افسارِ کسی به‌دستِ دیگری بودن** (گفتگو) اطاعت بدون‌چون‌وچرا از او کردن. ■ **افسارِ کسی را دردست داشتن (گرفتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بر او سلطه و غلبه داشتن.

افسارگسیخته a.-gosixt-e' (صـ.) ۱. ویژگی آنچه افسارش باز و گسیخته شده‌است. ۲. آنچه یا آن‌که امکان نگهداری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش.

افسانه afsāne' (ا.) ۱. داستانی‌که برمبنای تخیل ساخته شده و واقعیت ندارد. ۲. (گفتگو) هرچیز بی‌پایه و بی‌اساس و غیرواقعی.

• **افسانه شدن** (مصـ.لـ.) نابود شدن؛ ازمیان رفتن یا مردن شخص و به‌صورت افسانه درآمدنِ سرگذشت او.

افسانه‌ای a.-'(y)-i' (صـ.) ۱. دارای جنبه‌های خیالی که در افسانه‌ها وجود دارد. ۲. مانند افسانه. ۳. مجلل؛ باشکوه.

افسانه‌پرداز afsāne-pardāz' (صـ.) ۱. آن‌که افسانه می‌گوید؛ گویندهٔ افسانه. ۲. ویژگی آن‌که در بیان واقعیت‌ها آنها را با تخیلات درمی‌آمیزد، یا در آنها مبالغه می‌کند.

افسانه‌سرا afsāne-sa(o)rā' (صـ.) افسانه‌پرداز.

افست ofset' [انگـ.: offset] (ا.) (چاپ‌ونشر) ۱. فرایند چاپی که در آن ابتدا روی غلتکی با پوشش لاستیک نقشی مرکّب‌زده از صفحهٔ موردنظر ایجاد می‌کنند و سپس با عبور دادن کاغذ از زیر غلتک، نقش را به آن انتقال می‌دهند. ۲. (صـ.) افستی.

افستی o.-i' (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی کتابی (معمولاً خارجی) که با افست کردن، آن را دوباره چاپ کرده‌باشند.

افسد afsad' [عر.] (صـ.) ۱. فاسدتر؛ تباه‌تر. ۲. فاسدترین؛ تباه‌ترین.

افسر afsar' (ا.) (نظامی) آن‌که در ارتش و نیروهای مسلحِ دیگر، دارای درجهٔ بالاتر از استواری است: افسر نیروی دریایی.

افسردگی afsor-d-e-gi' (حامصـ.) ۱. وضع و حالت افسرده. ۲. اندوهگینی؛ غم. ۳. دلسردی؛ یأس. ۴. (حامصـ.، ا.) (پزشکی)

نوعی بیماری روانی که منجر به اختلال در عمل‌کرد شغلی و روابط اجتماعی و فردیِ بیمار می‌گردد و نشانه‌هایی چون اندوه و احساس درماندگی دارد.

افسردن 'afsor-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: افسُر) غمگین و غصه‌دار شدن.

افسرده 'afsor-d-e (صـ.) ۱. غصه‌دار؛ غمگین. ۲. غم‌انگیز؛ حزین. ۳. (پزشکی) به افسردگی دچارشده.

افسرنگهبان 'afsar-negah-bān (اِ.) (نظامی) افسری که در ساعات معیّنی از شبانه‌روز، مسئولیت اداره و نگهبانی یک واحد نظامی یا انتظامی را برعهده دارد.

افسنتین 'afsantin [معر.از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی خودرو، پایا، و پرشاخه از خانوادهٔ کاسنی که شاخه‌های برگ‌دار آن مصرف دارویی دارد.



افسنطین .a' (اِ.) (گیاهی) افسنتین.

افسوس 'afsus (اِ.) ۱. احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌علت ازدست دادن یا نبودن چیزی. ۲. (شجـ.) برای نشان دادن تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌کار می‌رود.

☜ • **افسوس خوردن** (مصـ.ل.) احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی داشتن به‌علت ازدست دادن یا نبودن چیزی.

افسون 'afsun (اِ.) ۱. نیرنگ؛ حیله؛ مکر. ۲. سِحرانگیزی؛ جاذبه. ۳. آنچه جادوگران برزبان می‌رانند؛ سخنی که برای فریب دادن و تحت تأثیر قرار دادنِ دیگران گفته می‌شود.

☜ • **افسون کردن** (مصـ.مـ.) سِحر و جادو کردن؛ با سِحر و جادو کسی را تحت تأثیر قرار دادن، مثلاً از بیماری رهاندن یا با خواندن اورادی مار را تحت تأثیر قرار دادن و بی‌حس‌وحرکت کردن.

افسون‌گر، افسونگر 'a.-gar (صـ.، اِ.) ۱. افسون‌کننده؛ جادوگر. ۲. بسیار شگفت‌انگیز. ۳. زیباروی جذاب و دلربا.

افشا 'efšā [عر.: افشاء] (اِمصـ.) آشکار کردن؛ فاش کردن یا فاش شدن.

افشار 'afšār [تر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

افشاری 'a.-i (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور: آواز افشاری. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی ایرانی، طرحی اغلب آراسته به نقش مرغ و ترنج با زمینهٔ یک‌رنگ.

افشاگر 'efšā-gar (صـ.) آشکارکننده، و معمولاً آشکارکنندهٔ تقلب، حیله، اختلاس، و مانند آنها.

افشان 'afšān (صـ.) ۱. آشفته و پریشان، چنان‌که زلف. ۲. (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه در گیاهان تک‌لپه‌ای که در آن تشخیصِ ریشهٔ اصلی از ریشهٔ فرعی ممکن نیست. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ویژگی طرحی که اغلب برگ‌ها، گل‌ها، و حیوانات به‌عنوان نقوش اصلی فرش بر سطح آن پراکنده است. ۴. (اِ.) سردوشیِ حمام. ۵. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ.۱). ۶. (صـ.) (فنی) ویژگی سیم مسی که از چند تار نازک تشکیل شده‌باشد؛ مقِ. تک‌لا. ۷. (اِ.) کاغذی که بر آن زر می‌افشانند. ۸. (اِمصـ.) عمل افشان‌گر.

افشاندن 'a.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افشان) ۱. پاشیدن. ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن.

افشان‌زنی 'afšān-zan-i (حامصـ.) در تذهیب، پاشیدن آب طلا به صفحات کتاب برای زیبا کردن آن.

افشان‌گر 'afšān-gar (صـ.، اِ.) افشانندهٔ محلول طلا یا نقره یا مواد دیگر بر کاغذ افشان.

افشانه 'afšān-e (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل محفظه‌ای برای آب و تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن آب به‌صورت قطره‌های ریز. ۲. (فرهنگستان) اسپری.

افشرده 'afšor-d-e (صـ.) ۱. فشرده. ۲. (اِ.) (فرهنگستان) کنسانتره.

افشره 'afšor-e (اِ.) مایعی که از فشار دادن میوه‌ها به‌دست می‌آید؛ آب‌میوه؛ عصاره.

افشون 'afšun (اِ.) (کشاورزی) چهارشاخ (مِ.۱).

افضل 'afzal [عر.] (صـ.) ۱. برتر از دیگران در علم، هنر، اخلاق، و مانند آنها. ۲. برترین؛ بالاترین.

افطار 'eftār [عر.] (اِ.) ۱. (فقه) هنگام روزه‌گشایی که غروبِ کاملِ آفتاب یا ازمیان رفتن شفق در مغرب پس‌از غروب است. ۲. (اِمصـ.) (فقه) خوردن و نوشیدن به‌قصد روزه‌گشایی. ۳. (اِ.) افطاری.

☜ • **افطار باز کردن** افطار (مِ.۲). • **افطار دادن** (مصـ.ل.) خوراک دادن به روزه‌داران هنگام افطار؛ مهمانی دادن هنگام افطار برای روزه‌داران. • **افطار کردن** (مصـ.ل.) افطار (مِ.۲).

افطاری 'e.-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه هنگام افطار خورده می‌شود یا به روزه‌داران داده‌می‌شود. ۲. مهمانی‌ای که برای روزه‌گشایی روزه‌داران داده‌می‌شود.

افطاریه 'eftār-iy[y]e (اِ.) افطاری.

افعال 'af 'āl [عر.، جِ. فِعل] (اِ.) ۱. کارها؛ کردارها. ۲. (ادبی) فعل‌ها.

افعی 'af'i [عر.: افعیٰ] (اِ.) (جانوری) نوعی مار سمّی با بدن ضخیم، دُم کوتاه، و سر پهن و مثلثی‌شکل که انواع گوناگون

دارد؛ مار گرزه.

افغان afqān' (صـ.،اِ.) اهل افغانستان (کشوری در شرق ایران).

افغانی a.-i' (اِ.) ۱. واحد پول افغانستان. ۲. (صنایع‌دستی) طرحی در قالی‌بافی ایرانی.

افق ofoq' [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) خطی که به‌نظر می‌رسد در محل به‌هم‌رسیدن زمین و آسمان وجود دارد. ۲. کنارهٔ آسمان. ۳. پهنه؛ گستره؛ ساحت: افق دید، افق فهم، افق نظر. ۴. (نجوم) صفحه‌ای که از مرکز زمین به‌موازات افق حسی رسم شود؛ افق آسمانی؛ افق حقیقی؛ افق هندسی.

افقی o.-i' (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی آنچه موازی با صفحهٔ افق یا در آن باشد. ۲. (قـ.) به‌حالت موازی با افق.

افکار afkār' [عر.، جِ. فِکر] (اِ.) فکرها؛ اندیشه‌ها.

■ **افکارِ عمومی** عقیده و نظر عموم مردم یا واکنشی که بخش بزرگی از جامعه دربرابر رویدادهای اجتماعی از خود نشان می‌دهد.

افکت efekt' [انگ.: effect] (اِ.) (سینما) مجموعهٔ عوامل صوتی و تصویری، که به‌قصد ایجاد تأثیرِ ویژه در تماشاگر، یا برجسته کردنِ طرحِ کلیِ فیلم به‌کار گرفته می‌شود.

افکندن afkan-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: افکن) ۱. چیزی یا کسی را به جایی دور یا نزدیک انداختن، یا از بالا به پایین انداختن؛ انداختن. ۲. از روی یا از سر برداشتنِ پوششی؛ برداشتن؛ کنار زدن.

افلاس eflās' [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنگ‌دستی؛ بی‌چیزی. ۲. (حقوق) ورشکستگی (مِ. ۱).

افلاک aflāk' [عر.، جِ. فَلَک] (اِ.) ۱. فلک‌ها؛ آسمان‌ها. ۲. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کُشتی‌گیر دو پای حریف را از عقب بالا کشیده و او را سروته می‌کند.

افلاکی a.-i' (صـ.) غیرمادی؛ غیرزمینی؛ مقـ. خاکی.

افلیج eflij' [از عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که تمام یا بعضی‌از اعضای بدنش ازکار افتاده‌است؛ فلج. ۲. ناتوان و ازکارافتاده (عضو): پای افلیج.

افندی afandi' [تر.، از یو.] (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان تُرک. ۲. (صـ.) ثروت‌مند یا صاحب‌قدرت.

افندی‌پیزی a.-pizi' (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که به‌ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست.

افواج afvāj' [عر.، جِ. فَوج] (اِ.) گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ فوج‌ها.

افواه afvāh' [عر.، جِ. فَم (= فوه)] (اِ.) دهان‌ها.

■ **در افواه افتادن (پیچیدن)** مشهور شدن درمیان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن. ■ **در افواه بودن** شایع بودن.

افواهی a.-i' (صـ.، قـ.) دهن‌به‌دهن، معمولاً به‌صورت شایعه.

اف‌وتف of[f]-o-tof' (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اخ‌تف.

افول oful' [عر.] (اِمصـ.) ۱. غروب کردن، چنان‌که خورشید و ماه و ستاره. ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن: افول امپراطوری‌های قدیم.

افه efe' [فر.: effet] (اِ.) ۱. (گفتگو) حرکت و ادایی به‌منظور خودنمایی و جلب‌توجه. ۲. تأثیر بصری پرداختِ طرح.

● **افه آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خودنمایی کردن.

افهام afhām' [عر.، جِ. فَهم] (اِ.) فهم‌ها.

افیون afyun' [معر. از یو.] (اِ.) ۱. تریاک (مِ. ۱). ۲. هرنوع مادهٔ مخدر.

افیونی a.-i' (صـ.) تریاکی (مِ. ۱).

اق oq[q]' (اِصو.) (گفتگو) عق.

اقارب aqāreb' [عر.، جِ. أقرَب] (اِ.) خویشاوندان؛ نزدیکان.

اقاریر aqārir' [عر.، جِ. إقرار] (اِ.) اقرارها؛ اعترافات.

اقاقی aqāqi' (اِ.) (گیاهی) اقاقیا.

اقاقیا aqāqiyā' [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) درختی زینتی از خانوادهٔ باقلا که گل‌های سفید خوشه‌ای و معطر دارد.



اقالت eqālat' (اِمصـ.) (حقوق) اقاله.

اقاله eqāle' [عر.: اقالَة] (اِمصـ.) (حقوق) برهم زدن و فسخ کردن هرگونه عقد و قرارداد، به‌ویژه قرارداد خریدوفروش.

اقالیم aqālim' [عر.، جِ. إقلیم] (اِ.) اقلیم‌ها؛ سرزمین‌ها.

اقامت eqāmat' [عر.: اقامة] (اِمصـ.) ۱. در جایی ماندن به‌طور موقت یا به‌مدت طولانی. ۲. (اِ.) اجازهٔ رسمی برای ماندن در کشوری خارجی.

● **اقامت کردن (داشتن، گرفتن، گزیدن)** (مصـ.ل.) اقامت (مِ. ۱).

اقامت‌گاه e.-gāh' (اِ.) جا و مکانِ اقامت.

اقامه eqāme' [عر.: اقامَة] (اِمصـ.) ۱. به‌جا آوردن؛ برپا داشتن؛ اقامت. ۲. (اِ.) (فقه) الفاظی که پس‌از اذان و پیش‌از نماز برزبان می‌آورند. ۳. «اللهاکبرِ» آغازِ نماز.

● **اقامه بستن** (مصـ.ل.) گفتن «اللهاکبر» درآغاز نماز. ■ **اقامهٔ دعوا** (حقوق) شکایت کردن به مراجع قانونی و مطرح کردن دعوا. ■ **اقامهٔ دلیل (دلایل، حجت)** دلیل آوردن.

اقبال eqbāl' [عر.] (اِ.) ۱. درباور عامه، آنچه باعث خوشبختی می‌شود؛ بخت. ۲. (اِمصـ.) خوشبختی؛ سعادت. ۳. پسند؛ پذیرش؛ استقبال: این فیلم با اقبال عمومی روبه‌رو شد. ۴. توجه کردن؛ علاقه‌مندی.

☜ ▪ **اقبالِ کسی بلند بودن** (گفتگو) بخت مساعد داشتنِ او.

اقتباس 'eqtebās [عر.] (اِمصـ.) ۱. گرفتن و نقل کردنِ مطلب یا موضوعی از کسی یا از نوشته‌ای با تغییر دادن، خلاصه کردن، یا افزودن چیزی بر آن، یا پیروی کردن از شیوه و نوع کاربرد یا عملی، به‌ویژه در به‌وجود آوردن آثار هنری و تحقیقات علمی. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن تمام یا قسمتی از آیه، حدیث، یا سخنی از کسی در کلام.

اقتدا 'eqtedā [عر.: اقتداء] (اِمصـ.) ۱. پیروی کردن؛ تقلید کردن؛ پیروی؛ تقلید. ۲. (فقه) پشت‌سرِ امام جماعت نماز خواندن.

اقتدار 'eqtedār [عر.] (اِمصـ.) توانایی؛ قدرت.

اقتدارگرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) توتالیتاریسم.

اقتراح 'eqterāh [عر.] (اِمصـ.) موضوعی را در یک رسانهٔ گروهی، مانند روزنامه، مطرح کردن و نظر دیگران را دربارهٔ آن پرسیدن.

اقتصاد 'eqtesād [عر.] (اِ.) ۱. دانش بررسی تولید ثروت و مصرف کالاها و خدمات، و سازمان دادن به ثروت، صنعت، و منابع ملی، و استفادهٔ بهینه از اندیشه‌ها. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) صرفه‌جویی.

اقتصاددان 'e.-dān (صـ.، اِ.) (اقتصاد) متخصص علم اقتصاد.

اقتصادی 'eqtesād-i (صـ.) ۱. مربوط به اقتصاد. ۲. مقرون‌به‌صرفه. ۳. (گفتگو) حسابگر و قناعت‌پیشه.

اقتضا 'eqtezā [عر.: اقتضاء] (اِمصـ.) خواستنِ آنچه مناسب یا بایسته است؛ ضرورت؛ مناسبت یا نیاز؛ مقتضیٰ: اقتضای جوانی، اقتضای طبیعت انسان.

☜ • **اقتضا داشتن** (مصـ.ل.) مناسب، لازم، یا ضروری بودن. • **اقتضا کردن** (مصـ.ل.) موجب شدن؛ اقتضا داشتن؛ ایجاب کردن.

اقدام 'eqdām [عر.] (اِمصـ.) دست به کاری زدن؛ عمل.

اقدس 'aqdas [عر.] (صـ.) ۱. پاک‌تر؛ مقدس‌تر. ۲. پاک‌ترین؛ مقدس‌ترین. ۳. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس.

اقدم 'aqdam [عر.] (صـ.) ۱. قدیم‌تر؛ پیش‌تر. ۲. قدیم‌ترین؛ پیش‌ترین. ۳. مقدم‌تر؛ دارای اهمیت، رتبه، و مقام بالاتر.

اقر 'oqor (اِ.) اوغور.

اقرار 'eqrār [عر.] (اِمصـ.) ۱. پذیرفتن امری و آن را برزبان آوردن یا نوشتن. ۲. (حقوق) اعتراف کردن به حقی به‌نفع غیر و به‌زیان خود.

☜ • **اقرار کردن (آوردن، دادن، داشتن)** (مصـ.ل.) اقرار (مِ ۱). • **اقرار گرفتن** (مصـ.ل.) با تهدید یا با توسل به زور یا حیله، کسی را مجبور به اقرار کردن.

اقرارنیوش 'e.-niyuš (صـ.) (ادیان) ویژگی کشیشی که در کلیسا اقرار به گناهانِ مسیحیان را می‌شنوَد.

اقران 'aqrān [عر.، جِ. قِرن] (اِ.) افراد هم‌سن یا همکار یا هم‌درس و مانند آنها؛ هم‌پایه‌ها؛ همانندها.

اقربا 'aqre(a)bā [عر.: اقرِباء، جِ. قَریب] (اِ.) نزدیکان؛ بستگان.

اقساط 'aqsāt [عر.، جِ. قِسط] (اِ.) قسط‌ها.

☜ ▪ **به‌اقساط** به‌صورت قسط‌بندی‌شده.

اقساطی 'a.-i (صـ.) ۱. قسط‌بندی‌شده. ۲. (قـ.) به‌اقساط.

اقسام 'aqsām [عر.، جِ. قِسم] (اِ.) گونه‌ها؛ نوع‌ها.

اقشار 'aqšār [از عر.، جِ. قِشر] (اِ.) قشرها: اقشار جامعه.

اقصا 'aqsā [عر.: اقصیٰ] (صـ.) ۱. دورتر. ۲. دورترین: اقصا نقاطِ دنیا. ۳. (اِ.) دورترین نقطه؛ دورترین جا.

اقصی 'aqsā (صـ.) اقصا.

اقطار 'aqtār [عر.، جِ. قُطر] (اِ.) (ریاضی) قُطرها: اقطار لوزی، اندازهٔ هم نیستند.

اقل 'aqal[l] [عر.: اقلّ] (صـ.) ۱. کمترین. ۲. کمتر؛ پایین‌تر.

☜ ▪ **اقلِ کم** (گفتگو) دستِ‌کم؛ لااقل.

اقلاً 'aqal[l]-an [عر‌عر.] (قـ.) دستِ‌کم؛ لااقل.

اقلام 'aqlām [عر.، جِ. قَلَم] (اِ.) گونه‌ها؛ نوع‌ها.

اقلیت 'aqal[l].iy[y]at [عر.: اقلّیّة] (اِمصـ.) ۱. وضعیتِ کمتر بودن از نظر تعداد، نسبت‌به عموم اعضای یک مجموعه؛ مقِ. اکثریت. ۲. (اِ.) (سیاسی) گروهی از مردم یک جامعه که، ازجهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی از عموم مردم تمایز دارند و نسبت‌به عموم، درصد کمتری دارند؛ مقِ. اکثریت: اقلیت‌های دینی. ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش نسبت‌به عموم کمتر است. ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه بزرگ‌تر یا اکثریتِ مجلس موافق نیستند.

اقلیم 'eqlim [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) ناحیه‌ای از کُرهٔ زمین، که وضعیت آب‌وهوایی معیّنی داشته‌باشد. ۲. (جغرافیا) وضعیت آب‌وهوای غالب در هر ناحیه ازلحاظ دما، میزان بارندگی، و وزش باد. ۳. سرزمین؛ کشور.

اقلیم‌شناسی 'e.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از علم هواشناسی که به بررسی خصوصیات فیزیکیِ مهمِ جو می‌پردازد.

اقمار 'aqmār [عر.، جِ. قَمَر] (اِ.) ۱. ماه‌ها و سیارات کوچکی که به‌دور سیارات بزرگ‌تر می‌گردند؛ قمرها. ۲. وابستگان؛ دنباله‌روان: اقمار شوروی سابق.

اقماری 'a.-i (صـ.) تابع و پیرو: شرکت‌های اقماری.

اقمشه 'aqma(e)še [عر.: اقمِشَة، جِ. قُماش] (اِ.) پارچه‌ها.

اقناع 'eqnā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. قانع و راضی کردنِ کسی به‌وسیلهٔ برآورده کردن خواسته‌های او. ۲. سخن گفتن دربارهٔ چیزی به‌طوری‌که دیگر شنونده سؤال یا اعتراضی نداشته‌باشد؛ مجاب کردن.

اقوال 'aqvāl [عر.، جِ. قَول] (اِ.) سخن‌ها؛ گفتارها.

اقوام 'aqvām [عر.، جِ. قوم] (اِ.) ۱. قوم‌ها؛ قبیله‌ها؛ طایفه‌ها. ۲. خویشان؛ منسوبان.

اقورراهی 'oqor-rāh-i [تر.فا.فا.] (اِ.) آقورایی.

اقونیطون 'aqunitun [معر.از یو.] (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک.

اقویا 'aqviyā [عر.: اقویاء، جِ. قَوِیّ] (صـ.، اِ.) نیرومندان؛ زورمندان.

اقیانوس 'oqyānus [معر.از یو.] (اِ.) (جغرافیا) هریک از پنج پهنهٔ آب شور که اطرافِ خشکی‌های کُرهٔ زمین را فراگرفته‌است.

اقیانوس‌شناسی 'o.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) علم بررسی اقیانوس‌ها، دریاها، جریان‌های دریایی، سنگ‌های بستر دریا، ماهی‌ها، و دیگر جانورانی که در دریا زندگی می‌کنند؛ اقیانوس‌نگاری.

اقیانوس‌نگاری 'oqyānus-negār-i (حامصـ.، اِ.) اقیانوس‌شناسی.

اک 'ak[k]e (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اکه‌هی.

اکابر 'akāber [عر.، جِ. اَکبَر] (صـ.،اِ.) ۱. بزرگان؛ بزرگ‌تران. ۲. بزرگ‌سالان؛ سالمندان.

اکاذیب 'akāzib [عر.، جِ. اُکذوبَة] (اِ.) دروغ‌ها.

اکازیون 'okāz[i]yon [فر.: occasion] (اِ.) (گفتگو) ۱. فرصت مناسب و موقعیت دلخواه برای انجام کاری، چون خریدوفروش خانه، ماشین، و مانند آنها، به‌ویژه از نظر خریدار. ۲. (صـ.) در موقعیت مطلوب و دلخواه قرارگرفته، به‌ویژه ازنظر پایین بودن قیمت درعین مرغوبیت کالا، در معاملات.

اکبر 'akbar [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر. ۲. بزرگ‌ترین.

اکبیر 'ekbir [از عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زشت؛ نفرت‌انگیز.

اکبیری 'e.-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) اکبیر.

اکتان 'oktān [فر.: octane] (اِ.) (شیمی) ← عدد ▪ عدد اکتان.

اکتاو 'oktāv [فر.: octave] (اِ.) (موسیقی) ۱. نت درجهٔ هشتم از نت پایه در گام دیاتونیک. ۲. فاصلهٔ هشت درجهٔ گام دیاتونیک.

اکتبر 'oktobr [فر.: octobre] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دهُم از سال میلادی، پس‌از سپتامبر و پیش‌از نوامبر، دارای سی‌ویک روز: اکتبر از نُهِ مِهر آغاز می‌شود.

اکتساب 'ektesāb [عر.] (اِمصـ.) به‌دست آوردن؛ کسب.

اکتسابی 'e.-i (صـ.) به‌دست‌آوردنی؛ کسب‌کردنی؛ مقِ. فطری، ذاتی.

اکتشاف 'ektešāf [عر.] (اِمصـ.) آگاهی یافتن بر امری که قبلاً وجود داشته‌است.

اکتفا 'ektefā [عر.: اکتفاء] (اِمصـ.) کافی دانستنِ چیزی؛ کفایت؛ بسندگی.

اکتودرم 'ektoderm [فر.: ectoderme] (اِ.) (جانوری) برون‌پوست.

اکتیواسیون 'aktivāsiyon [فر.: activation] (اِمصـ.) (شیمی) فرایند فعال کردنِ مواد شیمیایی ازطریقِ گرم کردن، انرژی دادن، یا قرار دادن درمعرض تابش‌های پرتوزا.

اکتیویته 'aktivite [فر.: activité] (اِمصـ.) (شیمی) ۱. تمایل ماده به شرکت در واکنش شیمیایی و ترکیب با مواد دیگر. ۲. شدت تابشِ منبع رادیواکتیو.

اکثر 'aksar [عر.] (صـ.) ۱. بیش‌تر. ۲. (قـ.) بیش‌تر اوقات.

اکثراً 'aksar-an [عر.عر.] (قـ.) بیش‌تر؛ غالباً.

اکثریت 'aksar.iy[y]at [عر.: اکثریّة] (اِمصـ.) ۱. وضعیت بیش‌تر بودن، ازنظر تعداد نسبت‌به مابقی اعضای یک مجموعه؛ مقِ. اقلیت. ۲. (اِ.) (سیاسی) بیش‌تر مردم یک جامعه که، ازجهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی باهم اشتراک دارند؛ مقِ. اقلیت. ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش بخش اعظم آن مجموعه را تشکیل می‌دهد. ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه کوچک‌تر یا اقلیتِ مجلس موافق نیستند. ۵. (صـ.) بیش‌تر.

▪ **اکثریتِ قریب‌به‌اتفاق** تقریباً تمام افراد یا موارد. ▪ **اکثریتِ مطلق** نصف به‌اضافهٔ یک، و بیش از آن، در جمعیتی. ▪ **اکثریتِ نسبی** بیش‌ترین مورد درمیان چند مورد یا بیش‌ترین آرا درمیان چند مجموعه رأی.

اکراد 'akrād [عر.، جِ. کُرد] (اِ.) کردها.

اکرام 'ekrām [عر.] (اِمصـ.) گرامی داشتن؛ بزرگ‌داشت.

اکران 'ekrān [فر.: écran] (اِمصـ.) (سینما) ۱. نمایش فیلم در سینما. ۲. (اِ.) پردهٔ سینما.

• **اکران شدن** (مصـل.) (سینما) به‌نمایش درآمدن. ▪ **رویِ اکران آمدن** (سینما) اکران شدن.

اکراه 'ekrāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناخوشایند بودن یا ناخوشایند داشتن امری. ۲. (فقه) وادار کردن شخص به انجام کاری که موافقِ میل و طبعِ او نیست.

• **اکراه داشتن** (مصـل.) بی‌میلی و نفرت داشتن. • **اکراه کردن** (مصـمـ.) ناپسند دانستن. ▪ **به‌اکراه** ازروی بی‌میلی.

اکردوکر akerdoker' [؟] (اِ.) (بازی) لی‌لی‌بازی.

اکرم akram' [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ گرامی.

اکسالات oksālāt' (اِ.) (شیمی) اگزالات.

اکسپرس eksp[e]res' [فر.: express] (صـ.) تندرو؛ سریع‌السیر: پُست اکسپرس، قطار اکسپرس.

اکسپرسیونیسم ekspersiyonism', eksp[e]resiyonism' [فر.: expressionnisme] (اِ.) مکتب و سبْکی در نقاشی، ادبیات، موسیقی، و برخی هنرهای دیگر که هدف آن انتقال عواطف درونیِ هنرمند به جهان بیرونی است.

اکستروژن ekst[e]ro(u)žen' [انگـ.: extrusion] (اِمصـ.) (مواد) عملِ شکل دادنِ میله و پروفیلِ فلزات، آلیاژهای غیرآهنی، و پلاستیک‌ها ازطریق گرم کردن و راندن ماده ازمیان روزنه‌ای با شکلی هندسی نظیر مقطع پروفیلِ موردنظر؛ روزن‌رانی.

اکسل aksel' [انگـ.: axle] (اِ.) (فنی) محوری که چرخ‌های اتومبیل بر آن سوار می‌شوند و می‌چرخند.

اکسی‌توسین oksitosin' [فر.: oxytocine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود و باعث انقباض رحِم هنگام زایمان و ترشح شیر از پستان‌ها می‌شود.

اکسید oksid' [فر.: oxyde] (اِ.) (شیمی) آنچه از ترکیب اکسیژن و هر عنصر دیگر به‌دست بیاید، مانند اکسیدِ روی که ترکیبی از فلز روی و گاز اکسیژن است.

☜ • **اکسید شدن** (مصـل.) (شیمی) به‌حالت اکسید درآمدن. • **اکسید کردن** (مصـم.) (شیمی) به‌حالت اکسید درآوردن.

اکسیداسیون oksidāsiyon' [فر.: oxidation] (اِمصـ.) (شیمی) واکنش هر ماده با اکسیژن.

اکسیدان oksidān' [فر.: oxydant] (صـ.) (شیمی) اکسیدکننده.

اکسیدوزنگ oksiddozang' [از فر.: oxyde de zinc] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگی که در ساخت لوازم آرایشی، مواد غذایی، شیشه، و رنگ‌های ساختمانی کاربرد دارد.

اکسیده okside' [فر.: oxydé] (صـ.) (شیمی) ترکیب‌شده با اکسیژن.

اکسیر eksir' [معر.از یو.] (اِ.) ۱. کیمیا. ۲. معجون.

☜ ■ **اکسیرِ تُرکی** (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ ضخیم خوش‌بو، برگ‌های دراز موج‌دار و گل‌های زردرنگ شبیه زنبق.

اکسیژن oksižen' [فر.: oxygène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو که از مهم‌ترین عنصرهای سازندهٔ هواست و وجودش برای ادامهٔ حیاتِ موجودات زنده ضروری است.

اکسیژناسیون oksiženāsiyon' [فر.: oxygénation] (اِمصـ.) (شیمی) وارد کردنِ اکسیژن به ماده‌ای.

اکسیژن‌تراپی oksižent[e]rāpi' [از فر.: oxygénothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) تجویز اکسیژن برای تسکین برخی بیماری‌های تنفسی، قلبی، یا خونی با غلظتی بیش‌تر از آنچه در هوا وجود دارد.

اکسیژنه oksižene' [فر.: oxygéné] (صـ.) (شیمی) ← آب‌اکسیژنه.

اکسین oksin' [انگـ.: auxin] (اِ.) (گیاهی) نوعی هورمون گیاهی که سبب تحریک رشد گیاهان می‌شود.

اکشن akšen' [انگـ.: action] (اِ.) (سینما) ۱. صحنه‌های پرتحرک و دارای زدوخورد در فیلم. ۲. (صـ.) دارای صحنه‌های پرتحرک و درگیری (فیلم).

اکل akl' [عر.] (اِمصـ.) عملِ خوردن.

☜ ■ **اکل از قفا** کار ساده‌ای را به‌صورت مشکل و غیرمعمول انجام دادن. ■ **اکلِ میته** ۱. خوردن گوشت مرده. ۲. پرداختن به امری مکروه و دل‌ناپسند، به‌ویژه غیبت کردن.

اکلیل e(a)klil' [عر.: اِکلیل] (اِ.) (مواد) گَردی براق به‌رنگ‌های مختلف (اغلب سفید نقره‌ای و زرد طلایی) که در نقاشی و تذهیب، آرایش خانم‌ها و برخی مواد آرایشی به‌کار می‌رود.

☜ ■ **اکلیلِ کوهی** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو، معطر، و همیشه‌سبز از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



اکلیل‌الملک e(a)klil.o.l.malek' [عر.: اِکلیل‌الملک] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ باقلا، دوساله، و خودرو که مصرف دارویی دارد؛ یونجهٔ زرد.



اکلیلی e(a)klil-i' (صـ.) به‌رنگ نزدیک به طلایی مات؛ به رنگ اکلیل.

اکمال ekmāl' [عر.] (اِمصـ.) کامل کردن.

اکناف aknāf' [عر.، جِ. کَنَف] (اِ.) گوشه‌ها؛ کناره‌ها.

اکنون aknun' (اِ.) ۱. زمانی که در آن هستیم؛ زمان حاضر. ۲. (ق.) الآن؛ حالا.

اکو eko' [فر.: écho] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش‌طنین‌تر می‌کند. ۲. (فیزیک) پژواک. ۳. (پزشکی) دستگاهی برای تعیین وضعیت و نحوهٔ کار بعضی‌از اعضای بدن با استفاده از امواج ماورای‌صوت، مثلاً برای تعیین وضعیت جنین در بدن زنان حامله؛ اکوکاردیوگرافی.

اکوسفر ekosfer' [فر.: écosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) مجموعهٔ جانداران روی زمین و عوامل غیرزنده‌ای که با جانداران ارتباط متقابل دارند.

اکوسیستم ekosistem' [فر.: écosystème] (اِ.) (محیط‌زیست) مجموعهٔ گیاهان و جانورانی که در ناحیه‌ای خاص زندگی می‌کنند، همراه‌با روابط پیچیدهٔ بین آنها و محیط‌زیستشان.

اکوکاردیوگرافی ekokārdiyog[e]rāfi' [فر.: échocardiographie] (اِ.) (پزشکی) اکو (مِ. ۳).

اکول akul' [عر.] (صـ.) پرخور.

اکولایزر ekolāyzer' [انگ.: equalizer] (اِ.) (برق) سیستم کنترلِ لحن صدا در دستگاه‌های صوتی برای جبرانِ اعوجاج به‌وجودآمده در صدا.

اکولوژی ekoloži' [فر.: écologie] (اِ.) (محیط‌زیست) علم بررسی روابط بین گیاهان، جانوران، و انسان‌ها با محیطشان؛ بوم‌شناسی.

اکونومی ekonomi' [فر.: économie] (اِ.) ۱. اقتصاد (مِ. ۱). ۲. (ق.) (گفتگو) به‌طور اقتصادی؛ مقرون‌به‌صرفه.

اکه ak[k]e' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام تعجب و انکار و نفرت نسبت‌به کسی یا چیزی گفته می‌شود.

■ **اکه هِی (اکه‌هه)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اظهار عصبانیت، تأسف، و مانند آنها گفته می‌شود.

اکیپ ekip' [فر.: équipe] (اِ.) دسته؛ گروه.

اکیپی e.-i' (صـ.) ۱. گروهی؛ جمعی. ۲. (ق.) به‌صورت گروهی.

اکید akid' [عر.] (صـ.) تأکیدشده؛ مؤکد؛ قطعی.

اکیداً akid.an' [عر.] (ق.) به‌طور مؤکد؛ به‌طور قطع.

اکیدنه ekidne' [فر.: échidné] (اِ.) (جانوری) پستان‌دارِ بی‌دندانی شبیه خارپشت که زبانِ درازی دارد و به‌کمک آن مورچه می‌خورَد و در خاک نیز نقب می‌زند.



اکی‌والان ekivālān' [فر.: équivalent] (اِ.) (شیمی) جِرم ماده‌ای که با هشت قسمت وزنی اکسیژن ترکیب یا جانشین شود؛ هم‌ارز شیمیایی.

اکی‌والان‌گرم ekivālāng[e]ram' [فر.: équivalent-gramme] (اِ.) (شیمی) وزن یک اکی‌والان از ماده برحسب گرَم؛ وزنِ هم‌ارز.

اگال egāl' [از عر.] (اِ.) عقال (مِ. ۱).

اگر agar' (حر.) ۱. برای شرط به‌کار می‌رود؛ چنانچه؛ هرگاه: اگر شما بیایید، من هم می‌آیم. ۲. حتی اگر؛ ولو: اگر از زیر سنگ هم شده پیدایش می‌کنم. ۳. برای انکار، نهی، یا نفی به‌کار می‌رود: به خدا اگر حاضر باشد این کار را بکند. (= به خدا حاضر نیست این کار را بکند). ۴. برای بیان آرزو به‌کار می‌رود؛ کاش: اگر بدانید چه خدمتی به این خانواده کردم. ۵. (گفتگو) برای تأکید براین‌که احتمال صورت گرفتن امری بسیار اندک است؛ احتمالاً؛ ممکن است: هزار کار می‌کنند، اگر یکیش معلوم شود. ۶. (گفتگو) برای هشدار پیش‌از فعل ماضی ساده به‌کار می‌رود: همه‌چیز را به بابا می‌گویم. اگر نگفتم. (= حتماً خواهم گفت). ۷. (گفتگو) برای ترغیب و تشویق به‌کار می‌رود: اگر گفتی چی تو دستم است؟ ۸. هرچند؛ هرقدرکه: اگر مریض هم باشد، ازپس تو برمی‌آید.

■ **اگر این... است** (گفتگو) برای تأکید به‌کار می‌رود؛ اگر این... همان است که می‌دانیم (می‌شناسیم): از یکی پرسیدند: روباه تخم می‌گذارد یا بچه می‌زاید؟ گفت: اگر این دم‌بریده است، هرچه بگویی ازش می‌آید. ■ **اگروفقط‌اگر (اگروتنهااگر)** (منطق) عبارتی که بین دو گزاره می‌آید و به‌معنای آن است که از گزارهٔ اول می‌توان گزارهٔ دوم را نتیجه گرفت و هم‌چنین از گزارهٔ دوم، گزارهٔ اول را: مثلث متساوی‌الساقین است، اگروفقط‌اگر دو زاویهٔ آن مساوی باشد. ■ **اگرومگر** (گفتگو) شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال‌تراشی. ■ **به... اگر...** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند چیزی را به‌طور مؤکد نفی کنند: به جان شما اگر بگذارم بروید (= به جان شما نمی‌گذارم بروید).

اگرچنانچه a.-če(o)n-ān-če' (حر.) اگر (مِ. ۱).

اگرچنان‌که agar-če(o)n-ān-ke' (حر.) اگر (مِ. ۱).

اگرچه agar-če' (حر.) هرچند.

اگرنه agar-na' (حر.) والّا؛ درغیراین‌صورت.

اگزالات ogzālāt' [فر.: oxalate] (اِ.) (شیمی) نمکِ اسیداگزالیک؛ اکسالات: اگزالات کلسیم.

اگزما egzemā' [فر.: eczéma] (اِ.) (پزشکی) نوعی التهاب سطح پوست که با سرخی، خارش، تاول زدن، ترشح، پوسته‌ریزی، و تغییر رنگ پوست مشخص می‌شود.

اگزوز egzoz' [از انگ.: exhaust] (اِ.) (فنی) مجرای خروج دود موتور.

اگزوسفر egzosfer' [فر.: exosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) فضای بعداز اتمسفر که از حدود هزارکیلومتری سطح زمین شروع می‌شود؛ برون‌جو.

اگزیستانسیالیسم egzistānsiyālism' [فر.: existentialisme] (اِ.) (فلسفه) مکتبی که بر اهمیت و اصالتِ انسان تأکید دارد و برطبق آن هرکسی مسئول نتیجهٔ اعمال خویش است؛ اصالت وجود؛ وجودگرایی.

اگو ego' [فر.: égout] (اِ.) فاضلاب.

ال al' (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی که گل‌هایش سفید یا زرد است

و میوهٔ سفت و ترش دارد. **۲.** میوهٔ این گیاه.



اِل el' [تر.] (صـ.، قـ.) (گفتگو) اِله.

■ **اِل کردن و بِل کردن** (گفتگو) اِله کردن و بِله کردن.

الآن al.'ā(ā)n' [عر.: الآن] (قـ.) **۱.** اکنون؛ دراین‌وقت؛ هم‌اکنون. **۲.** در این روزگار؛ در این اوقات. **۳.** (اِ.) زمانی که در آن هستیم؛ این لحظه.

■ **الآن است که...** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که احتمال دهند روی دادنِ امری بسیار قریب‌الوقوع است؛ چیزی نمانده‌است که... ■ **همین الآن** (گفتگو) در همین لحظه.

الآنه a.-e' (قـ.) (گفتگو) الآن (مِ. ۱).

الآیه al.'āye' [عر.: الآیة] (اِ.) نشانه است برای «الیٰ‌آخرالآیة»؛ تا آخر آیه.

الا alā' [عر.] (شجـ.) هنگام خطاب یا برای آگاهی دادن به کسی گفته می‌شود؛ هان؛ بدان؛ آگاه باش.

الا ellā' [عر.] (حا.) **۱.** برای استثنا به‌کار می‌رود و کلمهٔ بعداز خود را از حکمی که شده، مستثنا می‌کند؛ مگر؛ جز: همه قبول شدند الّا یک نفر. **۲.** (قـ.) جز آن‌که: هرکاری را قبول می‌کنم الّا نمی‌توانم این یکی را قبول کنم.

■ **الاوبلّا (الاوللا، الاوللّه)** (گفتگو) **۱.** بدون بروبرگرد؛ بی‌چون‌وچرا؛ به‌طور قطع. **۲.** مطلقاً؛ ابداً. ■ **والا** وگرنه؛ درغیراین‌صورت. ■ **والاّفلا** درغیراین‌صورت نه.

الابختکی allā-baxt-aki' (قـ.) (عامیانه) الله‌بختکی.

الاحقر al.'ahqar' [عر.] (اِ.) (مؤدبانه) تعبیری که برخی نویسندگان، به‌ویژه علمای دینی، پیش‌از نام و امضای خود می‌آورند.

الاستومر elāstomer' [فر.: élastomère] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای معمولاً مصنوعی که مانند لاستیک کش‌سان است؛ کش‌پار.

الاستیسیته elāstisite' [فر.: élasticité] (اِمصـ.) (فیزیک) تمایل بعضی اجسام برای بازیافتن اندازه و شکل اولیهٔ خود پس‌از تغییرشکل دادن؛ کش‌سانی.

الاستیک elāstik' [فر.: élastique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه بعداز کشیده شدن و انبساط، به‌آسانی شکل اولیهٔ خود را بازیابد؛ کش‌سان؛ ارتجاعی.

اِل.اس.دی.، اِل‌اس‌دی el.'es.di' [انگـ.: L.S.D.: LySergic acid Diethylamide] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای توهم‌زا و مخدر که عوارضی هم‌چون رفتار آشفته و جنون‌آمیز پدید می‌آورَد.

الاغ olāq' [تر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) خر. **۲.** (صـ.) (گفتگو) (دشنام) نفهم؛ بی‌شعور؛ احمق.

الاقرب‌فالاقرب al.'aqrab.fa.l.'aqrab' [عر.] (اِ.) ترتیبِ نزدیکی؛ ترتیبِ طبقه و درجهٔ خویشاوندی.

الاکلنگ al[l]ā-kolang' [؟] (اِ.) (بازی) **۱.** نوعی وسیلهٔ بازی شامل میلهٔ بلندی که از دو سر آزاد و در وسط بر تکیه‌گاهی قرار دارد، بچه‌ها بر دو سر آن می‌نشینند و با فشار دادن پا بر زمین، بالاوپایین می‌روند. **۲.** بازی‌ای که با این وسیله انجام شود.

الامان al.'amān' [عر.] (شجـ.) **۱.** در سختی‌ها، برای کمک خواستن و پناه‌جویی و دادخواهی گفته می‌شود. **۲.** برای هشدار و پرهیز دادن می‌آید؛ الحذر.

اِل.اِن.بی.، اِل‌اِن‌بی el.em.bi' [انگـ.: L.N.B.: Low Noise Block] (اِ.) (برق) دستگاهی که نقش آن دریافت سیگنال از ماهواره و تقویت کردنِ آن و دادن آن به ریسیور است.

الاه elāh' [عر.: اله] (اِ.) الله؛ خداوند.

الاها e.-ā' (اِ. + حـ.) خدایا؛ پروردگارا.

الاهم‌فالاهم al.'aham[m].[o.]fa.l.'aham[m]' [عر.: الاهمُّ‌فالاهمُّ] (اِ.) **۱.** مهم‌تر و پس مهم‌تر؛ ترتیب اهمیت. **۲.** (قـ.) به‌ترتیب اهمیت.

الاهه elāhe' [عر.: اِلٰهَة] (اِ.) (ادیان) در اعتقادات قدیم، هریک از نیمه‌خدایان مؤنثی که مظهر برخی از ویژگی‌ها یا مفاهیم انسانی و هنرها، یا صاحب قدرت و اختیار در بخش‌هایی از طبیعت پنداشته می‌شده‌اند؛ ایزدبانو؛ ربةالنوع: الاههٔ آب‌ها، الاههٔ شعر، الاههٔ عشق.

الاهی[1] elāh-i' (صـ.) **۱.** مربوط به الاه؛ خدایی؛ خداوندی. **۲.** آن‌که از دانش خداشناسی و ادیان گوناگون آگاهی دارد؛ خداشناس. ☞ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای سوم است.

الاهی[2] elāh.i' [عر.: الٰهی = خدای من] (شجـ.) **۱.** ای خدای من؛ خدایا؛ پروردگارا: الاهی شُکرا **۲.** (گفتگو) از خدا می‌خواهم؛ آرزومندم؛ امیدوارم: الاهی همیشه سالم باشی! ☞ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

الاهیات elāh.iy[y]āt' [عر.: الٰهیّات، جِ. الٰهیّة] (اِ.) **۱.** آنچه مربوط به خداوند است؛ مسائل مربوط به خدا. **۲.** دانش خداشناسی و شناخت ادیان.

الاهیت elāh.iy[y]at' [عر.: الهیّة] (اِمصـ.) خداوندی؛ خدایی.

الاهیون elāh.iy[y].un' [عر.: الٰهیّون، جِ. الٰهیّ] (اِ.) آنان‌که در دانش خداشناسی تبحر دارند؛ حکمای الاهی.

الاهیه elāh.iy[y]e' [عر.: الٰهیّة] (صـ.) الاهی[1] (مِ. ۱).

الباقی al.bāqi' [عر.] (اِ.) باقی‌مانده؛ بقیه.

البته 'al.bat[t]e [عر.: البتّة = ال + بتّة] (ق.) بدون‌تردید؛ قطعاً.

البسه 'alba(e)se [عر.: البسة، جِ. لِباس] (ا.) لباس‌ها.

الپر 'alpar (صـ.) (گفتگو) زبروزرنگ و حقه‌باز.

التباس 'eltebās [عر.] (امصـ.) اشتباه و درهم‌آمیختگی.

التجا 'eltejā [عر.: التجاء] (امصـ.) پناه بردن؛ پناه جستن؛ پناه‌جویی.

التذاذ 'eltezāz [عر.] (امصـ.) لذت بردن؛ لذت.

التزام 'eltezām [عر.] (امصـ.) ۱. همراهی. ۲. متعهد شدن به چیزی؛ تعهد. ۳. بر خود لازم کردن؛ بر خود لازم دانستن. • **التزام دادن** (مصـ.ل.) تعهد کردن به انجام یا عدم انجام کاری. ▪ **التزام رکاب** (احترام‌آمیز) همراهی با شخص مورداحترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی. • **التزام سپردن** (مصـ.ل.) متعهد شدن به انجام کاری به‌طور رسمی. • **التزام گرفتن** (مصـ.ل.) تعهد گرفتن.

التفات 'eltefāt [عر.] (امصـ.) ۱. توجه. ۲. لطف و مهربانی. • **التفات داشتن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) لطف و توجه داشتن به کسی یا چیزی. • **التفات کردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) ۱. توجه کردن به کسی یا چیزی. ۲. (مصـ.م.) بخشیدن؛ دادن.

التقاطی 'elteqāt-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. دربردارندهٔ عناصر مختلفی از آرا، عقاید، و روش‌ها، یا آمیزه‌ای از چند روش یا مکتب، معمولاً بدون سنخیت محتوایی و ارزشی: مکتب التقاطی. ۲. دارای مکتب یا فکر اخذشده از آرای گوناگون. ۳. (طنز) گردآمده از عناصر ناساز و آرا و اندیشه‌های متناقض.

التماس 'eltemās [عر.] (امصـ.) درخواست همراه‌با اصرار یا تضرع.

▪ **التماسِ دعا** معمولاً به انجام‌دهندهٔ فریضه‌ای یا به کسی‌که به زیارت اماکن مقدس می‌رود، گفته می‌شود، یعنی مرا دعا کنید. ▪ **التماسِ دعا داشتن** ۱. درخواست کردن از کسی که دعای خیر بکند. ۲. (گفتگو) (طنز) درخواست کردن؛ توقع داشتن.

التور 'eltor [انگ.: eltor] (ا.) (پزشکی) نوعی بیماری وبا که با دفع مدفوعِ بسیار آبکی مشخص می‌شود.

التهاب 'eltehāb [عر.] (امصـ.) ۱. احساس گرمی و سوزش کردن؛ سوزش و گرمی. ۲. (امصـ.، ا.) (پزشکی) آماس. ۳. (امصـ.) بی‌قراری؛ ناآرامی؛ اضطراب. ۴. خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی.

التیام 'eltiyām [عر.: التئام] (امصـ.) ۱. خوب شدن و بهبود زخم؛ جوش خوردن و به‌هم پیوستن زخم. ۲. صلح؛ آشتی؛ سازگاری.

• **التیام بخشیدن (دادن)** (مصـ.م.) بهبود بخشیدن؛ مداوا کردن. • **التیام پذیرفتن (یافتن)** (مصـ.ل.) بهبود پیدا کردن؛ مداوا شدن. ▪ **التیام پیدا کردن** التیام پذیرفتن.

الحاح 'elhāh [عر.] (امصـ.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن؛ اصرار؛ پافشاری.

الحاد 'elhād [عر.] (امصـ.) از دین برگشتن؛ به خداوند و پیغمبر بی‌اعتقاد شدن.

الحادی 'e.-i (صـ.) مربوط به الحاد؛ کفرآمیز: افکار الحادی، مکتب الحادی.

الحاصل 'al.hāsel [عر.] (شجـ.، ق.) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ خلاصه؛ به‌هرجهت؛ به‌هرحال.

الحاق 'elhāq [عر.] (امصـ.) پیوستن؛ اتصال.

الحاقات 'elhāq.āt [عر.، جِ. الحاق] (ا.) افزوده‌شده‌ها؛ ملحقات؛ ضمیمه‌ها.

الحاقی 'elhāq-i (صـ.) ملحق‌شده به چیزی؛ الحاق‌شده؛ ضمیمه‌شده؛ پیوست‌شده: تبصرهٔ الحاقی.

الحاقیه 'elhāq-iy[y]e (ا.) ضمیمه؛ پیوست: الحاقیهٔ قانون انتخابات.

الحان 'alhān [عر.، جِ. لَحن] (ا.) صداهای موزون و خوشایندی که انسان یا بعضی پرندگان یا آلات موسیقی تولید می‌کنند؛ لحن‌ها.

الحد 'alhad (ا.) (عامیانه) لحد؛ گور.

الحق 'al.haq[q] [عر.: الحقّ] (ق.) حقیقتاً؛ به‌درستی؛ به‌راستی؛ بدون‌شک.

الحق‌والانصاف 'al.haqq.o.va.l.'ensāf [عر.] (ق.) (گفتگو) ازروی حقیقت و انصاف؛ به‌درستی؛ واقعاً.

الحمدلله 'al.hamd.o.le.llāh [عر.] (شجـ.) خدا را شُکر.

الخ 'elax [عر.] (اختـ.) نشانهٔ اختصاری اِلیآخر؛ تا آخر؛ تا پایان.

الخناس 'al.xannās [عر.] (صـ.) ۱. فریبنده و مکار. ۲. (ا.) شخص مکار و بدکردار.

الدرم[و]بلدرم 'oldorom[-o-]boldorom [تر. = می‌کُشم، نابودت می‌کنم] (ا.) (گفتگو) سخنان درشتِ توأم‌با تهدید؛ هارت‌وپورت.

• **الدرم[و]بلدرم کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفتنِ مطلبی یا تهدیدی که معمولاً پایه‌واساس درستی ندارد؛ هارت‌وپورت کردن.

الدنگ 'aldang (صـ.) (گفتگو) کم‌عقل و بی‌ارزش و بی‌عار.

الرحمن، الرحمان 'ar.rahmān [عر.] (ا.) سورهٔ پنجاه‌وپنجم از قرآن کریم، دارای هفتادوهشت آیه.

▪ **الرحمنِ چیزی را خواندن** (گفتگو) آن را تمام کردن یا ازمیان بردن.

الزام 'elzām [عر.] (امصـ.) کسی را به کاری مجبور کردن؛

اجبار.

• الزام کردن (مصـ.مـ.) ایجاب کردن.

الزام‌آور e.-ā('ā)var' (صـ.) ایجادِتعهدکننده؛ تعهدآور.

الزاماً elzām.an' [عر.] (ق.) به‌ناچار؛ به‌اجبار.

الزامی elzām-i' (صـ.) اجباری؛ ضروری.

الساعه a.s.sā'e' [عر.: السّاعَة] (ق.) ۱. همین الآن؛ بدون مکث و تأخیر. ۲. در این اوقات.

الست alast' [عر.: الستُ = آیا نیستم؟] (ا.) (ادیان) مطابق تفاسیر قرآن کریم، زمان آغازین که ارواح آفریده شده، ولی اجساد هنوز آفریده نشده‌بود.

السلام‌علیکم a.s.salām.o.'ala(e)y.kom' [عر.: السّلامُعلَیکم] (شجـ.) سلام‌علیکم.

• **والسلام‌علیکم** درپایان مطلب یا گفتاری برزبان آورده می‌شود.

السنه alsa(e)ne' [عر.: السِنَة، جِ. لِسان] (ا.) زبان‌ها.

السین‌واللام a.s.sin.o.va.l.lām' [عر.، مخفِ. سلام‌ٌعلیکم] (شجـ.) (عامیانه) سلام.

الصاق elsāq' [عر.] (امصـ.) چسباندن: الصاق تمبر، الصاق عکس.

الصاقی e.-i' (صـ.) الصاق‌شده؛ چسبانده‌شده: تمبر الصاقی.

الصلات a.s.salāt' [عر.: الصّلاة = نماز] (شجـ.) هنگام فراخواندن مردم به نماز گفته می‌شود.

الطاف altāf' [عر.، جِ. لُطف] (ا.) مهربانی‌ها؛ خوبی‌ها؛ توجهات؛ عنایات.

العهدة‌علی‌الراوی al.'ohdat.o.'ala.r.rāvi' [عر.] (شجـ.) درست یا نادرست بودنِ مطلب برعهدهٔ روایت‌کنندهٔ مطلب است.

العیاذبالله al.'i(a)yāz.o.be.llāh' [عر.: العیاذبالله = پناه می‌بَرَم به خدا] (شجـ.) پیش‌از سخنی آورده می‌شود که برخلاف دین یا عرف و سنت یا میلِ مخاطب باشد؛ پناه‌برخدا.

الغا elqā' [عر.: الغاء] (امصـ.) ارزش و اعتبار چیزی را ازبین بردن و آن را باطل و بی‌اثر کردن؛ لغو کردن.

الغاز alqāz' [عر.، جِ. لُغز و لَغز و لُغَز] (ا.) لغزها؛ چیستان‌ها.

الغرض al.qaraz' [عر.] (شجـ.، ق.) الحاصل.

الف alef' [معر.] (ا.) ۱. نام حرف «ا» از الفبای فارسی. ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ نخست، معادل ۱۷ تا ۲۰. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ یک: الف)... . ب) ... . ۴. (گفتگو) قطعهٔ باریک از چیزی؛ مقدار مختصر و کم. ۵. آغاز یا نخستین بخش از هرچیزی یا مقدمات هر امری.

■ **الف‌الف بریدن** چیزی را به قطعات باریک بریدن و تقسیم کردن. ■ **الف بچه** (گفتگو) (طنز) یک الف... . ■ **الف را از با (ب) نشناختن** (گفتگو) بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن. ■ **یک الف ...** (گفتگو) (طنز) برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش: یک الف‌بچه.

الفاتحه al.fātehe(a)' [عر.: الفاتحَة] (ا.) فاتحه (مِ. ۱).

الفاظ alfāz' [عر.، جِ. لَفظ] (ا.) ۱. واژه‌ها؛ کلمه‌ها؛ کلمات. ۲. سخن؛ کلام.

■ **الفاظِ خمسه** (منطق) کلیات خَمس.

الفبا alef.bā' [معر.، از عبر.] (ا.) ۱. مجموعهٔ حرف‌های یک زبان که به‌ترتیب معیّنی مرتب شده و برای نوشتن به آن زبان به‌کار می‌رود و معمولاً هر حرف نشان‌دهندهٔ یک واج است. ۲. راه‌وروش ابتداییِ هر کاری؛ دانش مقدماتی: الفبای سیاست، الفبای کامپیوتر.

■ **الفبای آوانگار (آوانگاشت)** (زبان‌شناسی) دستگاه الفبای برگرفته از خط لاتین که در آن هر حرف، نشانهٔ واج خاصی است.

الفباخوان a.-xān' (صـ.) آن‌که تازه تحصیل را شروع کرده‌است؛ محصل دورهٔ ابتدایی.

الفبایی alef.bā-y(')-i' (صـ.) ۱. مربوط به الفبا: ترتیب الفبایی. ۲. (ق.) به‌ترتیب حروف الفبا.

• **الفبایی کردن** (مصـ.مـ.) به‌ترتیب حروف الفبا پشت‌سرهم قرار دادن.

الفت olfat' [عر.: الفة] (امصـ.) عادت کردن به کسی (چیزی) همراه‌با دوست داشتنِ او (آن)؛ انس.

• **الفت دادن** (مصـ.ل.) سازگاری دادنِ دو چیز باهم، یا انس دادنِ کسی با کسی یا با چیزی. • **الفت کردن** (مصـ.ل.) نشست‌وبرخاست دوستانه کردن.

الفرار al.farār' [عر.: الفِرار] (شجـ.) هنگام پرهیز دادنِ کسی از چیزی یا تشویق خود یا کسی دیگر به فرار کردن گفته می‌شود؛ فرار کن (کنید)؛ بگریز (بگریزید).

الفیه alf.iy[y]e' [عر.: الفیّة] (ا.) منظومه‌های هزاربیتی در موضوع علوم و فنون.

القا elqā' [عر.: القاء] (امصـ.) ۱. در ذهنِ کسی فکر یا احساسی را به‌وجود آوردن. ۲. (فیزیک) القای الکترومغناطیسی.

• **القا کردن** (مصـ.مـ.) القا (مِ. ۱). ■ **القایِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) تولید جریان الکتریکی در یک سیم یا سیم‌پیچ براثر تغییر شار مغناطیسی. ■ **القایِ شُبهه (شُبهات) کردن** به‌اشتباه انداختن.

القاب alqāb' [عر.، جِ. لَقَب] (ا.) لقب‌ها.

القاح elqāh' [عر.] (امصـ.) بارور کردن: القاح گیاهان.

القاگر elqā-gar' (ا.) (فیزیک) سیم‌پیچی که براثر عبور جریان الکتریکی، آهن‌ربا می‌شود و میدان مغناطیسی خود را در

سیم‌پیچ دیگری القا می‌کند؛ سِلف.

القصه al.qesse' [عر.: القصّة] (شجـ.، ق.) الحاصل.

الک alak' (اِ.) ۱. ابزاری دارای سوراخ‌های ریز که برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات و مواد گردمانند به‌کار می‌رود. ۲. (بازی) چوب مخصوص بازی الک‌دولک.

• **الک کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردن ناخالصی‌ها یا اجزای ریز و درشت چیزی با الک. ۲. (گفتگو) کنار گذاشتنِ کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردن بهترین‌ها ازمیان آنها. ▪ **الکِ نرم** الکی که سوراخ‌های خیلی ریز دارد و فقط دانه‌های بسیار ریز و نرم از آن رد می‌شود.

الکترال elektorāl' [فر.: électoral] (صـ.) انتخاباتی: کارت الکترال.

الکتروآنسفالوگرافی elekt[e(o)]ro'āns[e]fālog[e]rāfi' [فر.: électro-encéphalographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی مغز برروی نوار مخصوص برای پی بردن به وجود یا علت اختلال در کار مغز.

الکتروآنسفالوگرام elekt[e(o)]ro'āns[e]fālog[e]rām' [فر.: électro-encéphalogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار مغز.

الکترواستاتیک elekt[e(o)]ro'estātik' (اِ.) (فیزیک) الکتروستاتیک ← الکتریسیته ▪ الکتریسیتهٔ ساکن.

الکتروپمپ elekt[e(o)]ropomp' [فر.: électropompe] (اِ.) (فنی) مجموعهٔ پمپ و موتورِ برقیِ گردانندهٔ آن.

الکتروتراپی elekt[e(o)]rot[e]rāpi' [فر.: électrothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) برق‌درمانی.

الکتروتکنیک elekt[e(o)]roteknik' [فر.: électrotechnique] (اِ.) (برق) مهندسی قدرت.

الکترود elekt[e(o)]rod' [فر.: électrode] (اِ.) ۱. (فیزیک) قطعه‌ای رسانا که جریان الکتریکی ازطریق آن به یک دستگاه وارد، یا از آن خارج می‌شود. ۲. (فنی) مفتول روپوش‌دار یا لختی که با ذوب کردن آن، دو قطعه فلز را به‌هم جوش می‌دهند.

الکترودینامیک elekt[e(o)]rodināmik' [فر.: électrodynamique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که در آن خواص و آثار جریان الکتریسیته در ماشین‌های مولّد برق، موتورهای برقی، شبکهٔ توزیع، و مانند آنها بررسی می‌شود.

الکتروستاتیک elekt[e(o)]rostātik' [فر.: électrostatique] (اِ.) (فیزیک) الکتریسیتهٔ ساکن.

الکتروسکوپ elekt[e(o)]roskop' [فر.: électroscope] (اِ.) (فیزیک) برق‌نما.

الکتروشیمی elekt[e(o)]rošimi' [فر.: électrochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی جنبه‌های الکتریکی فرایندهای شیمیایی و تبدیل انرژی شیمیایی و انرژی الکتریکی به یک‌دیگر می‌پردازد.

الکتروفون elekt[e(o)]rofon' [فر.: électrophone] (صـ.) (موسیقی) ← ساز ▪ ساز الکتروفون.

الکتروکاردیوگرافی elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rāfi' [فر.: électrocardiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی عضلهٔ قلب برروی نوار مخصوص برای پی بردن به وجود اختلال در کار قلب، یا محل و علت این اختلال.

الکتروکاردیوگرام elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rām' [فر.: électrocardiogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار قلب.

الکترولیت elekt[e(o)]rolit' [فر.: électrolyte] (اِ.) ۱. (شیمی) محلولی که جریان برق را از خود عبور می‌دهد. ۲. (پزشکی) املاح محلولی که برای رفع کمبود املاح بدنِ بیمار تجویز می‌شود.

الکترولیز elekt[e(o)]roliz' [فر.: électrolyse] (اِمصـ.) (شیمی) شکستن مادهٔ شیمیایی به اجزای ساده‌تر ازطریق عبور دادنِ جریان برق از محلول آن ماده.

الکترومتر elekt[e(o)]rometr' [فر.: électromètre] (اِ.) (فیزیک) هریک از اسباب‌های مختلفی که اختلاف‌پتانسیل الکتریکی را ازطریق نیروهای جاذبه یا دافعهٔ بین اجسام باردار، آشکارسازی یا اندازه‌گیری می‌کنند.

الکترومغناطیس elekt[e(o)]romeqnātis' [از فر.: électromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (اِ.) (فیزیک) ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی الکتریسیته و مغناطیس و آثار متقابل آنها می‌پردازد. ۲. مغناطیسِ به‌وجودآمده از جریان الکتریکی.

الکترومکانیک elekt[e(o)]romekānik' [فر.: électromécanique] (اِ.) (مکانیک) علم بررسی دستگاه‌های مکانیکی که با برق راه‌اندازی یا کنترل می‌شوند.

الکتروموتور elekt[e(o)]romotor' [فر.: électromoteur] (اِ.) (برق) موتوری که با نیروی برق کار می‌کند.

الکترومیوگرافی elekt[e(o)]romiyog[e]rāfi' [فر.: électromyographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت تحریک‌های عصبی‌ای که عضلات دریافت می‌کنند به‌منظور تشخیص اختلالات عصبی و انقباض عضله.

الکترون elekt[e(o)]ron' [فر.: électron] (اِ.) (شیمی) ذرهٔ کوچکی از اجزای سازندهٔ اتم که بار الکتریکی منفی دارد و به‌دور هستهٔ اتم می‌چرخد.

الکترون‌ولت elekt[e(o)]ronvolt' [فر.: électronvolt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری انرژی در الکترونیک و فیزیک اتمی معادل ۱۰-۱۹ ژول.

الکترونیک 'elekt[e(o)]ronik [فر.: électronique] (اِ.) (برق) علم بررسی جریان الکتریکی با استفاده از وسایلی مانند دیود و ترانزیستور، و استفاده از این قطعات در دستگاه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، و کامپیوتر.

الکتریسیته 'elekt[e]risite [فر.: électricité] (اِ.) (فیزیک) برق (مِ. ۱).

■ **الکتریسیتهٔ جاری** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکیِ درحال حرکت. ■ **الکتریسیتهٔ ساکن (مالشی)** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکیِ درحال سکون.

الکتریکی 'elekt[e]rik-i (صـ.) ۱. مربوط به الکتریسیته؛ برقی: لامپ الکتریکی. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش نصب یا تعمیر وسایل برقی است.

الک‌دولک 'alak-dolak (اِ.) (بازی) بازی دونفری یا گروهی که در آن با یک چوب بلند (دولک)، یک چوب کوتاه (الک) را، که میان دو سنگ قرار داده‌اند، پرتاب می‌کنند.

الکل 'alkol [فر.: alcool، از عر.: اَلکُحل] (اِ.) (شیمی) مایعی فرّار با طعم تند و سوزان که در صنعت، پزشکی، و در تهیهٔ مشروبات الکلی به‌کار می‌رود.

■ **الکلِ چوب** (شیمی) الکل بی‌رنگ و سمّی که از تقطیر چوب به‌دست می‌آید و در صنعت مصرف دارد؛ الکل‌متیلیک؛ متانول؛ عرق چوب. ■ **الکلِ سفید** (شیمی) الکل بی‌رنگ که در پزشکی و صنعت مصرف دارد و عامل مست‌کننده در مشروبات الکلی است؛ الکل‌اتیلیک؛ اتانول. ■ **الکلِ صنعتی (تقلیبی)** (شیمی) الکل سفیدی که به آن موادی افزوده می‌شود تا قابل‌خوردن نباشد. ■ **الکلِ مطلق** (شیمی) الکلی که مقدار بسیار ناچیزی آب داشته‌باشد.

الکل‌اتیلیک 'alkole('e)tilik [فر.: alcool éthylique] (اِ.) (شیمی) الکل سفید.

الکل‌سنج 'alkol-sanj (اِ.) (شیمی) وسیله‌ای برای سنجش مقدار الکل در یک مایع.

الکل‌متیلیک alkolmetilik [فر.: alcool méthylique] (اِ.) (شیمی) الکل چوب.

الکلی 'alkol-i (صـ.) ۱. دارای الکل: نوشابهٔ الکلی. ۲. معتاد به نوشیدن الکل. ۳. ویژگی آنچه سوختِ آن، الکل است: چراغ الکلی.

الکلیسم 'alkolism [فر.: alcoolisme] (اِمصـ.) ۱. مصرف دائمی نوشیدنی‌های الکلی به‌مقدار زیاد. ۲. (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از مصرف دائمی و زیادِ نوشابه‌های الکلی.

الکن 'alkan [عر.] (صـ.) ناتوان از ادای درستِ کلمات.

الکی 'alak-i [= الک + ی؟] (ق.) (گفتگو) ۱. بدون هدف یا دلیل مشخص؛ تفننی؛ غیرجدی: الکی همان‌جاها می‌پلکد. ۲. دروغی؛ به‌دروغ: الکی گفت: می‌روم به خانه. ۳. بدون آگاهی و اطلاع: یک مشت اسم حفظ کرده‌بود و الکی برزبان می‌آورد. ۴. برای وانمودنِ این‌که کاری انجام شده‌است؛ به‌طور ظاهری: چشم‌هایش را بست و الکی خوابید. ۵. بدون‌دلیل؛ بدون‌مناسبت: مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی زندانی کرد؟ ۶. (صـ.) بی‌اهمیت: کاری بکنید که مردم دستورهای مرا الکی تصور نکنند. ۷. تقلبی؛ غیرواقعی: رئیس اصلی به اداره آمد و رئیس الکی فرار را بر قرار ترجیح داد. ۸. بدون قانون و قاعده یا بدون کنترل، نظارت، و رسیدگی: فکر کردی الکی است که بزنی و فرار کنی؟

الکی‌خوش 'a.-xoš (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بدون‌دلیل، همیشه شاد و خوش‌بین است، یا به‌نظر می‌رسد که چنین است.

الگو 'olgu [تر.] (اِ.) ۱. شخص یا چیزی که معیار و نمونه برای دیگران یا دیگر چیزهاست؛ نمونه؛ سرمشق. ۲. طرحی که روی کاغذ، چوب، یا مقوا کشیده می‌شود و در کارهایی نظیر خیاطی، گل‌سازی، و کفاشی برای بُرِش قطعات مختلف از روی آن، به‌کار می‌رود: الگوی لباس.

⊙ **الگو کشیدن** الگوبرداری (مِ. ۱).

الگوبرداری 'o.-bar-dār-i (حامصـ.) ۱. تهیه کردن الگو برای ساختن چیزی. ۲. تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادنِ او یا آن.

اللم‌قللم 'alalamqalalam (اِ.) (گفتگو) تقلب؛ حقه؛ نیرنگ.

الله 'allāh [عر.] (اِ.) (ادیان) خداوند در اسلام.

■ **الله‌وبالله** (گفتگو) الاوبلا.

الله‌اکبر 'allāh.o.'akbar [عر. = خدا بزرگ‌تر است (از آن‌که وصف شود.)] (شجـ.) ۱. هنگام تعجب و شگفتی گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) هنگام عصبانیت گفته می‌شود. ۳. هنگام تأیید سخنان سخن‌ران گفته می‌شود. ▯ بخشی از اذان و نماز است.

■ **سرِ الله‌اکبر** (گفتگو) هنگام اذان، به‌ویژه اذان ظهر: سر الله‌اکبر بود که رسیدیم.

الله‌بختکی 'allā[h]-baxt-aki (ق.) (گفتگو) به‌طور تصادفی؛ به‌طور اتفاقی.

اللهم 'allāh.omma [عر.] (شجـ.) بارخدایا!

■ **اللهم بیربیر** (گفتگو) نوبت را رعایت کنید؛ آسیا به نوبت.

اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد 'allāh.omma.salle.'alā.mohammad[.en].va.'āl.e.mohammad [عر.] (شجـ.) خدایا، درود فرست بر محمد و خاندان محمد. ▯ هنگام گفتنِ نامِ پیغمبر(ص)، طلب آمرزش برای مردگان،

ورود شخص بزرگی به مجلس، و مانند آنها گفته می‌شود.

الله‌وکیلی 'allāh-vakil-i (ق.) (گفتگو) خداوکیلی.

الم 'a(e)lam [عر.: أَلَم] (اِ.) ۱. درد. ۲. غم و رنج.

الماس 'almās [از یو.] (اِ.) (مواد) سنگی سخت، شفاف، و قیمتی که از کربن خالص تشکیل می‌شود و در صنعت برای بریدن اجسام سخت و نیز در جواهرسازی کاربرد دارد.

الماسه 'a.-e (صـ.) ۱. (مواد) ویژگی فلز یا آلیاژی که بسیار سخت شده‌باشد: چدن الماسه. ۲. (فنی) ویژگی ابزاری که در ساختِ آن از قطعات الماس استفاده شده‌باشد: ارهٔ الماسه، سنگ الماسه، مِته الماسه.

المپیاد 'olampiyād [فر.: olympiade] (اِ.) مسابقهٔ جهانی در هریک از رشته‌های علمی که هر سال در یکی از کشورها برگزار می‌شود: المپیاد ریاضی، المپیاد فیزیک.

المپیک 'olampik [فر.: olympique] (اِ.) (ورزش) مسابقات جهانیِ ورزشی، که هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود.

المثنی، المثنا 'al.mosannā [عر.] (اِ.) رونوشت یا نسخهٔ تأییدشدهٔ سندی به‌وسیلهٔ صادرکنندهٔ اصلی آن.

الم‌سرات 'alam-sarāt [؟] (اِ.) (عامیانه) عَلَم‌صلات.

الم‌شنگه 'alam-šange [؟] (اِمصـ.) (گفتگو) شلوغی همراه‌با سروصدا و دادوفریاد.

■ **الم‌شنگه برپا (به‌پا) کردن** (گفتگو) شلوغ کردن و سروصدا راه انداختن. ■ **الم‌شنگه راه انداختن** (گفتگو) الم‌شنگه برپا کردن.

المنت 'element [انگ.: element] (اِ.) (برق) سیمی با مقاومت الکتریکی زیاد در برخی وسایل برقی که معمولاً از آن برای تبدیل انرژی الکتریکی به گرما استفاده می‌کنند: المنتِ بخاریِ برقی.

النگ[و]دولنگ 'alang[-o]-dolang (اِ.) (گفتگو) لوازم زائد و بی‌مصرف؛ خرده‌ریز منزل؛ وسایل زینتیِ بیهوده یا کم‌ارزش.

النگو 'alangu [تر.؟] (اِ.) حلقه‌ای از فلز قیمتی یا جنس دیگر که برای زینت به مُچ دست می‌اندازند.

النهایه 'an.na(e)hāye [عر.: النِّهایَة] (ق.) عاقبت؛ سرانجام؛ بالاخره؛ درنهایت.

ال‌نینو 'elnino [انگ.: El Niño، از اسپا.] (اِ.) (علوم‌زمین) پدیدهٔ گرم شدن سطح اقیانوس آرام که معمولاً هر چهار تا دوازده سال یک بار اتفاق می‌افتد، بر وضعیت هوای بالای سطح اقیانوس اثر می‌گذارَد، و باعث مرگ ماهی‌ها و پلانکتون‌ها می‌شود.

الو[1] 'alo[w] (اِ.) (گفتگو) شعلهٔ آتش؛ زبانهٔ آتش.

● **الو زدن** (مصـمـ.) (گفتگو) آتش زدن. ● **الو کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) آتش روشن کردن. ● **الو گرفتن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن. ۲. سخت عصبانی شدن. ۳. احساس گرمای زیاد کردن.

الو[2] 'a. [فر.: allô] (شجـ.) ۱. درآغازِ مکالمهٔ تلفنی گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به‌کار می‌رود؛ آهای.

الوا 'alvā [لا.] (اِ.) (گیاهی) صبر زرد.

الواح 'alvāh [عر.، جِ. لَوح] (اِ.) لوح‌ها.

الوار[1] 'alvār (اِ.) تخته‌های بلند و ضخیم چوب که از تنهٔ درخت می‌بُرَند.

الوار[2] 'a. [جِ. لُر، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) لرها.

الواط 'alvāt [جِ. لوطی، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران. ۲. افراد هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران.

الواطی 'a.-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوش‌گذرانی کردن؛ هرزگی؛ عیاشی.

الوان 'alvān [عر.، جِ. لَون] (اِ.) ۱. رنگ‌ها. ۲. (صـ.) رنگارنگ.

الوداع 'al.vedā' [عر.: الوَداع = خداحافظ] (شجـ.) هنگام جدایی و خداحافظی گفته می‌شود.

الوهیت 'oluh.iy[y]at [عر.: الوهیّة] (اِمصـ.) خدایی؛ خداوندی.

الویه 'ol[o]viye [فر.: olivier = درخت زیتون] (اِ.) نوعی سالاد که معمولاً از گوشت مرغ، سیب‌زمینی، نخودفرنگی، تخم‌مرغ، خیارشور، سس مایونز، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

اله 'elāh [عر.] (اِ.) الاه.

اله 'ele [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) چنین.

■ **اله کردن و بِله کردن** (گفتگو) در اشاره به عملی نامعلوم و معمولاً تهدیدی سخت، اما دروغین، به‌معنیِ «چنین‌وچنان کردن». ■ **اله‌وبِله** (گفتگو) چنین‌وچنان.

الها 'elāh-ā (اِ. + حـ.) الاها.

الهام 'elhām [عر.] (اِ.) ۱. فکری که به‌طور ناگهانی در ذهن پیدا می‌شود. ۲. (اِمصـ.) رسیدنِ فکر به ذهن، و در معارف اسلامی، القای امری ازسوی خداوند به دل کسی.

● **الهام دادن (بخشیدن)** (مصـلـ.، مصـمـ.) ۱. اثر گذاشتن بر احساس و اندیشهٔ کسی و موجب پیدایش فکر یا شیوه‌ای جدید در کار او شدن، به‌ویژه درزمینهٔ هنر و ادبیات. ۲. به ذهن کسی آوردن. ● **الهام شدن** (مصـلـ.) رسیدنِ فکری به ذهن کسی. ● **الهام کردن** (مصـلـ.، مصـمـ.) الهام دادن (مِـ ۲). ● **الهام گرفتن** (مصـلـ.، مصـمـ.) تأثیر پذیرفتن از چیزی یا از اندیشه یا شیوهٔ کار کسی و رسیدن به فکر یا شیوه‌ای نو.

الهام‌بخش 'e.-baxš (صـ.) پدیدآورندهٔ فکر یا اندیشه‌ای جدید در ذهن کسی برای انجام کاری خلاق، به‌ویژه درزمینهٔ هنر و ادبیات.

الهوله 'alevale (ا.) (گفتگو) هله‌هوله.

الهه 'elāhe (ا.) (ادیان) الاهه.

الهی[۱] 'elāh-i (صـ.) الاهی[۱].

الهی[۲] 'elāh.i (شبـ.) الاهی[۲].

الهیات 'elāh.iy[y]āt (ا.) الاهیات.

الهیت 'elāh.iy[y]at (اِمصـ.) الاهیت.

الهیون 'elāh.iy[y].un (ا.) الاهیون.

الهیه 'elāh.iy[y]e [عر.] (صـ.) الاهی[۱] (مـ. ۱).

الی 'elā [عر.] (حا.) تا[۲] (مـ. ۱): از ساعت ۵ الی ۸.

الی‌آخر 'elā.'āxa(e)r [عر.: الی‌آخِر] (ق.) هنگام حذفِ دنبالهٔ مطلب به‌قصد کوتاه‌کردن آن، گفته یا نوشته می‌شود؛ تا پایان؛ تا انتها.

الیاف 'alyāf [عر.، جِ. لیف] (ا.) رشته‌های باریک نخ‌مانندی که بسیاری از بافت‌های گیاهی و جانوری از آنها تشکیل شده‌است: الیاف پنبه.

■ **الیافِ گیاهی (طبیعی)** (گیاهی) ۱. رشته‌های نخ‌مانندی که از گیاهانی مانند کنف، کتان، و پنبه گرفته می‌شوند و در صنایع پارچه‌بافی کاربرد دارند. ۲. رشته‌های سلولزی موجود در موادگیاهی که به دفع مواد از رودهٔ بزرگ کمک می‌کنند. ■ **الیافِ مصنوعی** (مواد) الیاف ساخته‌شده از سلولز، نفت، و کانی‌ها که مصرف عمدهٔ آنها در پارچه‌بافی است.

الی‌الابد 'ela.l.'abad [عر.] (ق.) تا ابد؛ همیشه.

الی‌الحال 'ela.l.hāl [عر.] (ق.) الی‌حال.

الیجه 'alije [تر.] (ا.) پارچهٔ ابریشمی که با دست می‌بافند.

الی‌حال 'elā.hāl [از عر.: الی‌الحال] (ق.) تاکنون؛ تاحال؛ تا این موقع.

الی‌غیرالنهایه 'elā.qe(a)yr.e(o).n.na(e)hāye(a) [عر.: الی‌غَیرِالنِّهایَة] (ق.) تا بی‌نهایت؛ همیشه؛ دائماً.

الیکاک 'alikāk (ا.) (گیاهی) درختی با برگ‌های درشت، نوک‌تیز، و بیضی‌شکل که پشت آنها از کرک‌های بسیار ریز پوشیده شده‌است و میوهٔ کروی، خوراکی، شیرین، و سرخ‌رنگ دارد.

الیکایی 'elikāy(')i (ا.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه گنجشک ولی کوچک‌تر و چاق‌تر از آن با بدنی دارای راه‌های عرضی قهوه‌ای



نزدیک به‌هم و دُمی کوتاه و سربالا.

الیگوسن 'oligosen [فر.: oligocène] (ا.) (علوم‌زمین) سومین دور از دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک، از ۳۶ تا ۲۳ میلیون سال پیش.

الیم 'alim [عر.] (صـ.) دردناک.

الی‌ماشاءالله 'elā.mā.šā'.a.llāh [عر.] (ق.) ۱. تا آن‌جاکه خدا بخواهد. ۲. بسیار زیاد.

الیناسیون 'elināsiyon [از فر.: aliénation] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) ازخودبیگانگی.

الیویه 'oliviye (ا.) اُلویه.

ام.آر.آی.، ام‌آرآی 'em.'ār.'āy [انگ.: M.R.I. Magnetic Resonance Imaging] (ا.) (پزشکی) نوعی تصویربرداری که در آن با ثبت فعالیت مغناطیسیِ پروتون‌های بدن، تصویر اعضا و احشای درونی را به‌صورت بُرِش تهیه می‌کنند.

اما 'ammā [عر.] (حر.، ق.) ۱. برای رفع توهم از قسمت نخستِ سخن به‌کار می‌رود؛ ولی؛ ولیکن؛ لیکن؛ لیک؛ ولیک: دختر خوبی است، اما اخلاقش تند است. ۲. برای مشروط کردن قسمت نخستِ عبارت به‌کار می‌رود: می‌آیم، اما تو هم باید بیایی. ۳. پس‌از شرح عدم موفقیت یا حادثهٔ ناگوار یا وجوه منفی امری، برای کم‌اهمیت نشان دادن آن به‌کار می‌رود. ۴. (ا.) (گفتگو) دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: در کارش یک امایی هست. ۵. (حر.) در ابتدای جمله و عبارت برای تأکید و تأیید به‌کار می‌رود: اما عجب هوایی است امروز.

⊙ **اما آوردن** (گفتگو) ۱. برای انجام ندادنِ کاری بهانه آوردن؛ تعلل کردن. ۲. شک‌وتردید کردن در موفقیت امری. ⊙ **اما داشتن** (گفتگو) مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن. ■ **اما‌واگر** شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند.

اما 'ommā [تر.] (ا.)

• **اما کردن (شدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مبتلا شدن به بیماری‌ای که درنتیجهٔ نخوردنِ خوردنیِ موردعلاقه حاصل می‌شود، به‌ویژه درمورد زن حامله. ۲. سرسام گرفتن.

امابعد 'ammā.ba'd [عر.] (ق.) برای خارج شدن از مطلبِ قبل و وارد شدن به مطلبِ جدید و اصلی به‌کار می‌رود.

اماج 'omāj [تر.] (ا.) ۱. نوعی آش که در آن گلوله‌های خمیریِ کوچک باشد. ۲. گلوله‌های خمیریِ کوچکی که در نوع خاصی از آشی به‌همین‌نام می‌ریزند.

امارات 'emārāt [عر.، جِ. اِمارَة] (ا.) اِمارت‌ها.

امارت 'emārat [عر.: امارة] (اِمصـ.) ۱. امیری کردن؛ فرمانروایی کردن؛ امیری؛ فرمانروایی. ۲. (ا.) ناحیه یا بخشی

از کشور که تحت فرمان امیر است.

اماره 'ammāre [عر.: امّارَة] (صـ.) ۱. وادارکننده به اعمال شیطانی. ۲. (اِ.) (ادیان) ← نفس ■ نفس اماره.

ام.اس.، اماس 'em.'es [انگ.: M.S.: Multiple Sclerosis] (اِ.) (پزشکی) بیماری عصبی پیش‌رونده‌ای که به‌تدریج باعث ضعف، اختلال‌های حسی و حرکتی، و اختلال در بینایی و گفتار می‌شود.

اماکن 'amāken [عر.، جِ. اَمکِنَة، ججِ. مَکان] (اِ.) مکان‌ها؛ محل‌ها.

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz [عر.] (اِ.) سبب و علت اصلیِ به‌وجود آمدنِ بیماری‌ها.

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es [عر.] (اِ.) ۱. مایهٔ پلیدی‌ها. ۲. شراب.

ام‌العلوم 'omm.o.l.'olum [عر.] (اِ.) ۱. سبب و علت اصلی پیدایش علم؛ اساس و پایهٔ دانش‌ها: تجربه خود، ام‌العلوم است. ۲. صرف‌ونحو عربی.

ام‌الفساد 'omm.o.l.fe(a)sād [عر.: امّ‌الفَساد] (اِ.) ۱. مایه و سبب تباهی و فساد. ۲. (صـ.) آن‌که بسیار فساد می‌کند؛ فتنه‌انگیز.

ام‌الکتاب 'omm.o.l.ketāb [عر.] (اِ.) ۱. قرآن. ۲. سورهٔ فاتحه. ۳. لوح محفوظ.

اماله 'emāle [عر.: امالَة] (امصـ.) ۱. (پزشکی) تنقیه (مِ. ۱). ۲. (اِ.) (پزشکی) تنقیه (مِ. ۳).

● **اماله کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) تنقیه (مِ. ۱).

امام 'emām [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) عنوان هریک از دوازده پیشوا که به‌اعتقاد شیعیان، پس‌از رحلت پیغمبر (ص) رهبریِ اعتقادیِ جامعهٔ اسلامی را برعهده گرفتند. ۲. (ادیان) پیش‌نماز. ۳. پیشوا، به‌ویژه پیشوای مذهبی. ۴. (تصوف) پیر؛ شیخ. ۵. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از اساس و پیش‌از حجت.

■ **امام امت** (ادیان) پیشوا و رهبر جامعهٔ اسلامی. ■ **امام تسبیح (سُبحه)** نام دو مهره در بعضی تسبیح‌ها که ازنظر شکل با دیگر مهره‌ها تفاوت دارد و مهره‌های تسبیح را معمولاً به سه قسمتِ ۳۳ و ۳۴ و ۳۳ تقسیم می‌کند؛ شیخک. ■ **امام جماعت (مسجد)** (ادیان) پیش‌نماز. ■ **امام زمان (عصر، قائم، منتظر)** (ادیان) ۱. امامی که در زمان خود، هدایت مردم را برعهده دارد. ۲. امام دوازدهم شیعیان، حجةبن‌الحسن‌العسکری (ع) که بنا به اعتقاد شیعه غایب است و در آخر زمان ظهور خواهد کرد.

امامت 'emāmat [عر.: امامة] (امصـ.) (ادیان) ۱. پیشوایی و رهبریِ اعتقادی و مذهبیِ جامعهٔ اسلامی. ۲. پیش‌نمازی کردن؛ پیش‌نماز بودن. ۳. یکی از دو اصل خاص اعتقادیِ مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به جانشینی بلافصل علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) و یازده فرزند او پس‌از پیغمبر (ص).

امام‌جمعه 'emām-jom'e (اِ.) (ادیان) آن‌که در نماز جمعه خطبه می‌خوانَد و جلوتر از تمام صفوف، نماز می‌گزارَد و دیگران به او اقتدا می‌کنند.

امام‌خوان 'emām-xān (صـ.) ویژگی آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش یکی از امامان شیعه، به‌ویژه حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌زاده 'emām-zā-d-e (صـ.، اِ.) ۱. فرزند یا فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه. ۲. (اِ.) مقبره و مزار فرزند یا فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه.

امامی 'emām-i (صـ.) ۱. (ادیان) شیعهٔ دوازده‌امامی. ۲. (حامصـ.) امام بودن؛ رهبری و پیشوایی دینی. ۳. پیش‌نماز بودن.

امامیه 'emām.iy[y]e [عر.: امامیّة] (اِ.) (ادیان) ۱. نام عمومیِ فرقه‌های شیعه. ۲. شیعیان دوازده‌امامی؛ اثناعشریه.

امان 'amān [عر.] (امصـ.) ۱. ایمنی؛ آرامش؛ اطمینان. ۲. (شجـ.) برای نشان دادنِ به‌ستوه‌آمدگی، پناه‌جویی، یا عجز درمقابل کسی یا چیزی به‌کار می‌رود. ۳. امان بدهید؛ زینهارم دهید.

● **امان خواستن (جستن)** (مصـ.لـ.) خواستار امنیت جانی و مالی شدن و حاضر به تسلیم شدن. ● **امان دادن** (مصـ.لـ.) ۱. به کسی پناه دادن و تعهد کردن که جان و مال او از آسیب مصون بمانَد، یا جان و مال او را از آسیب یا مجازات معاف داشتن. ۲. فرصت و امکانِ آسایش یا آرامش دادن. ■ **امانِ کسی را بریدن** (گفتگو) او را بی‌طاقت و مستأصل کردن. ● **امان یافتن** (مصـ.لـ.) مصونیت داشتن؛ خلاصی جستن. ■ **به‌امان آمدن** بی‌تاب‌وطاقت شدن. ■ **به‌امانِ (درامانِ) خدا** (گفتگو) ۱. هنگام خداحافظی و جدا شدن ازهم گفته می‌شود؛ درامان خدا باش (باشید). ۲. (طنز) کاری به کارش نداریم؛ برود؛ بروید. ■ **به‌امانِ خدا گذاشتن (ول کردن)** (گفتگو) کسی یا چیزی را بلاتکلیف یا بدون مراقب یا سرپرست رها کردن. ■ **در امان بودن** در پناه بودن؛ مصون بودن.

امان، مان، ـمان [']emān, -mān [']- (ضـ.) مان ['].-

امانات 'amānāt [عر.، جِ. اَمانَة] (اِ.) امانت‌ها: اماناتِ پُستی.

امانت 'amānat [عر.: امانة] (اِ.) ۱. آنچه برای نگهداری یا استفادهٔ کوتاه‌مدت، یا رساندن به دیگری به کسی می‌سپارند. ۲. (گفتگو) سفارش؛ توصیه. ۳. (امصـ.) امین بودن؛ راستی؛ درستکاری؛ مقِ. خیانت.

● **امانت دادن** (مصـ.مـ.) چیزی را برای مدتی به دیگری

دادن تا پس‌از استفاده آن را بازگرداند. • **امانت گذاشتن** (مصـ.م.) چیزی را برای مدتی به کسی یا جایی سپردن. • **امانت گرفتن** (مصـ.م.) چیزی را برای مدتی از دیگری گرفتن.

امانت‌دار 'a.-dār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که چیزی را به‌عنوان امانت نگاه می‌دارد. ۲. امین؛ درست‌کار.

امانتی 'amānat-i (صـ.) ۱. به امانت سپرده‌شده. ۲. (اِ.) امانت.

امان‌نامه 'amān-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن، در امان بودن جان و مال کسی و معاف بودن او از پی‌گرد و مجازات تضمین می‌شود.

امانی 'amāni [عر.: امانیّ] (صـ.) ۱. مربوط به امانت. ۲. (ق.) به‌طور امانت.

امبه 'ombe (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که روی دو شاخ خود بایستد.

امپدانس 'ampedāns [فر.: impédance] (اِ.) (برق) مجموع مقاومتی که هر مدار الکتریکی دربرابر عبور جریان متناوب از خود نشان می‌دهد.

امپراطریس 'emp[e]rāt[e]ris [فر.: impératrice] (اِ.) ۱. همسر امپراطور؛ ملکه؛ شهبانو. ۲. امپراطور زن.

امپراطور 'emp[e]rātur [فر.: empereur] (اِ.) پادشاه مقتدری که بر سرزمین‌ها و قلمروهای وسیعی سلطنت کند.

امپراطوری 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به امپراطور. ۲. (اِ.) ممالک و نواحی تحت حکومت و سلطهٔ یک امپراطور یا دولتی مقتدر. ۳. حکومت مقتدری که دررأس آن، پادشاهی قرار دارد. ۴. امپراطور. ۵. (حامصـ.) امپراطور بودن؛ سلطنت.

امپرسیونیسم 'ampersiyonism, 'amp[e]resiyonism [فر.: impressionnisme] (اِ.) مکتب و سبکی در بعضی هنرها، به‌ویژه در نقاشی. نقاش در این سبک، طبیعت را در حالات مختلف به‌تبع تغییر در لحظات، به تصویر می‌کشد و احساس بصری گذرای خود را به اثر منتقل می‌کند.

امپریال 'amper[i]yāl [فر.: impérial] (اِ.) سکهٔ طلای دولت‌های خارجی، به‌ویژه مسکوکات طلای روسیهٔ تزاری.

امپریالیسم 'amper[i]yālism [فر.: impérialisme] (اِ.) (سیاسی) نظام سرمایه‌داری پیشرفته مبتنی‌بر بسطِ نفوذ و سلطهٔ کشوری بر کشورهای دیگر.

امپکس 'ampeks [انگ.: AMPEX: Alexander M. Poniatoff EXcellence] (اِ.) ۱. دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر. ۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این واحد.

امت 'ommat [عر.: امّة] (اِ.) مجموع پیروان یک دین و پیغمبر.

امتثال 'emtesāl [عر.] (اِمصـ.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری.

امتحان 'emtehān [عر.] (اِمصـ.) ۱. سؤال کردن به‌صورت کتبی یا شفاهی برای سنجش میزان اطلاعات و آموخته‌های جواب‌دهنده. ۲. انجام دادن کاری دربارهٔ کسی (چیزی) به‌منظور بررسی یا ارزیابیِ کارایی، مقبولیت، درستی یا اعتبارِ او (آن)؛ آزمایش. ۳. (اِ.) (ریاضی) قاعده‌ای که درست انجام شدنِ یکی از چهارعمل اصلی را نشان می‌دهد: امتحان ضرب. ۴. (اِمصـ.) آزمایش (مِ.۳).

▪ • **امتحان پس دادن** (گفتگو) روشن و آشکار شدنِ ماهیت کسی یا چیزی. • **امتحان دادن** (مصـ.ل.) ۱. پاسخ دادن به پرسش‌های امتحانی. ۲. مورد امتحان قرار گرفتن. ← امتحان (مِ.۲ و ۳). • **امتحان کردن** (مصـ.م.) امتحان (مِ.۱ و ۲). • **امتحان گرفتن** (مصـ.ل.) امتحان (مِ.۱).

امتحانی 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به امتحان: برگهٔ امتحانی، حوزهٔ امتحانی. ۲. (ق.) به‌عنوان امتحان؛ برای امتحان. ← امتحان (مِ.۲): امتحانی سر به سرش گذاشتم تا عکس‌العملش را ببینم.

امتداد 'emtedād [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشیدگی و طول چیزی مانند زمان یا مسیر حرکت، خط یا خطی فرضی از چیزهایی که به‌دنبال هم قرار گرفته و ادامه یافته‌اند: در امتداد کوه‌ها. ○ درامتداد جاده پیش می‌رفتیم. ○ امتداد ایام محاصره، هشت ماه کشید. ۲. طول کشیدن؛ دوام یافتن؛ ادامه. ۳. (ریاضی) وضعیت قرار گرفتن هر خط در صفحه. ۴. (اِ.) (ریاضی) دنبالهٔ هر خط.

▪ • **امتداد دادن** (مصـ.م.) ادامه دادن؛ کشیدن. • **امتداد یافتن (داشتن)** (مصـ.ل.) به‌طول انجامیدن؛ طول کشیدن؛ ادامه یافتن.

امتزاج 'emtezāj [عر.] (اِمصـ.) آمیخته شدن یا ترکیب چند چیز باهم.

امتعه 'amta(e)'e [عر.: امتِعَة، جِ. مَتاع] (اِ.) متاع‌ها؛ کالاها.

امتلا 'emtelā [عر.: امتلاء] (اِمصـ.) ۱. پُری و سنگینی معده براثر هضم نشدن غذا. ۲. پُر بودن؛ پُری؛ انباشتگی.

امتناع 'emtenā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. خودداری کردن از انجام کاری یا قبول کردن سخنی؛ خودداری کردن؛ خودداری. ۲. (فلسفه) ضرورت عدم شیء؛ مقِ. امکان، وجوب.

امتنان 'emtenān [عر.] (اِمصـ.) سپاس‌گزاری کردن؛ تشکر کردن؛ سپاس؛ تشکر.

▪ • **امتنان داشتن** (مصـ.ل.) شکرگزار بودن.

امتیاز 'emtiyāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. ممتاز بودن نسبت‌به دیگری یا دیگران؛ برتری داشتن. ۲. (اِ.) (اداری) مجوزی که دولت برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و

مانند آنها به اشخاص حقیقی یا حقوقی می‌دهد؛ پروانه؛ جواز: امتیاز تولید کارخانه، امتیاز انتشار روزنامه. ۳. نمره‌ای که یک شخص یا گروه در یک آزمون یا مسابقه برای پاسخ صحیح یا اجرای درستِ فن یا حرکتی می‌گیرد. ۴. (ورزش) مبنای اندازه‌گیری مقام ورزش‌کاران یا تیم‌های ورزشی در یک دوره مسابقات.

▪ **امتیاز آوردن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن امتیاز. ← امتیاز (مِـ.۳). ▪ **امتیاز دادن به کسی** ۱. برتر دانستنِ او؛ رجحان قائل شدن برای او. ۲. اعطای امتیاز. ← امتیاز (مِـ.۲ و ۳). ⊙ **امتیاز داشتن** برتری داشتن؛ برتر بودن. ⊙ **امتیاز گرفتن** به‌دست آوردن امتیاز. ← امتیاز (مِـ.۲ و ۳).

امثال amsāl' [عر.، جِـ. مِثل] (اِ.) ۱. مثل‌ها؛ مانندها؛ نظایر. ۲. افرادی که خصوصیات مشترک دارند یا هم‌پیشه هستند؛ همگنان؛ اقران. ۳. [جِـ. مَثَل] مَثَل‌ها. ۴. داستان؛ حکایت.

▪ **امثالِ ذلک** مانند آن (آنها). ▪ **امثال‌وحِکَم** مَثَل‌ها و سخنان حکمت‌آمیز.

امثالهم amsāl.e.hem, 'amsāl.o(a).hom' [عر.] (اِ.) نظایر آنها.

امثله amsa(e)le' [عر.:امثِلَة، جِـ. مِثال] (اِ.) ۱. سخنان پندآموز. ۲. مانندها؛ نظایر.

امحا emhā' [از عر.] (اِمصـ.) محو و ناپدید کردن؛ ازمیان بردن.

امداد emdād' [عر.] (اِمصـ.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری؛ کمک.

امدادگر e.-gar' (صـ.، اِ.) مأموری که به آسیب‌دیدگان، بیماران، و درماندگان کمک می‌کند.

امدادی emdād-i' (صـ.) ۱. مربوط به امداد: پُست امدادی، گروه امدادی. ۲. (ورزش) ویژگی برخی‌از انواع مسابقه‌های تیمی سرعتی، مانند دوومیدانی، شنا، و دوچرخه‌سواری، که تا پایان مسیر مسابقه هریک از اعضای تیم، بخشی از مسافت را طی می‌کند: دوِ امدادی، شنای دویست‌متر آزاد امدادی.

ام.دبلیو، ام‌دبلیو em.dabelyu' [انگ.: M.W. Medium Wave] (اِ.) (برق) موج متوسط.

امر amr' [عر.] (اِ.) ۱. کاری که شخص دارای قدرت یا مقام از فرد تحت اختیار خود می‌خواهد که انجام دهد؛ دستور؛ فرمان: امر شما را اطاعت می‌کنم. ۲. (اِمصـ.) خواستن مافوق از زیردست که کاری را انجام دهد؛ مقِ. نهی. ۳. (اِ.) کار. ۴. حادثه؛ رویداد: ادارهٔ تفتیش، مأمور رسیدگی به این امر شده. ۵. زندگی؛ معاش: دکان بقالی داشتم، امرم می‌گذشت. ۶. سفارش: می‌خواهم امر حکیم طوس را کار بندم.

▪ **امر (امرِ) به معروف** (فقه) امر یا سفارش کردن به انجام کارهایی که در شرعِ اسلام نیک و پسندیده دانسته شده‌است. ▪ **امرِ خیر** ۱. کار خوب. ۲. (گفتگو) ازدواج. ● **امر دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) امر (مِـ.۲). ● **امر کردن** (مصـ.ل.) ۱. امر (مِـ.۲). ۲. (مصـ.م.) سفارش کردن. ▪ **امر به (بر) کسی مشتبه شدن** (گفتگو) اشتباه فهمیدنِ او؛ دچار اشتباه شدنِ او. ▪ **امرِ معروف** (فقه) امر به معروف. ▪ **امرونهی کردن** دستور دادن به انجام کاری و منع کردن از انجام کاری.

امرا omarā' [عر.: امراء، جِـ. اَمیر] (اِ.) ۱. فرمانروایان؛ پادشاهان. ۲. بزرگان؛ صاحب‌منصبان. ۳. (نظامی) صاحبان درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش.

امرار emrār' [عر.] (اِمصـ.) گذراندن و صرف کردن؛ گذران.

▪ **امرارِ معاش کردن** تأمین کردن هزینه‌های زندگی.

امراض amrāz' [عر.، جِـ. مَرَض] (اِ.) مرض‌ها؛ بیماری‌ها.

▪ **امراضِ مسری (ساری)** (پزشکی) بیماری مسری. ▪ **امراضِ مقاربتی** (پزشکی) بیماری آمیزشی.

امرأة‌المسلسله emre(a)'at.o.l.mosalsale' [عر.: الامرَأة‌المسلسلَة = زنِ به‌زنجیربسته] (اِ.) (نجوم) ۱. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان؛ مرأة‌المسلسله. ۲. کهکشانی مارپیچی با فاصلهٔ حدود سه‌میلیون سال نوری از کهکشانِ ما.

امربر amr-bar' (صـ.، اِ.) خدمت‌گزار؛ خدمت‌کار؛ نوکر.

امرداد amordād' (اِ.) (گاه‌شماری) مرداد.

امردبازی amrad-bāz-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) لواط.

امروز em-ruz' (اِ.) ۱. روزی که در آن هستیم؛ روز میانِ دیروز و فردا. ۲. (قـ.) در روزی که در آن هستیم؛ در روز میان دیروز و فردا. ۳. این وقت؛ این زمان؛ این دوره.

▪ **امروز را فردا کردن** (گفتگو) روزگار را به‌سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی نداشتن. ▪ **امروزِ(امروز) روز** این اوقات؛ این دوره‌وزمانه. ▪ **امروز[و]فردا** (گفتگو) همین روزها؛ به‌زودی. ▪ **امروز[و]فردا کردن** (گفتگو) به تأخیر و تعویق انداختنِ کاری. ▪ **امروزها** (گفتگو) در این اوقات؛ در این دوره و زمانه.

امروزه e.-e' (صـ.) ۱. امروزی. ۲. (قـ.) در این دوره و زمانه؛ درزمان‌حاضر.

▪ **امروزه‌روز** امروزروز.

امروزی em-ruz-i' (صـ.) ۱. مربوط به امروز. ← امروز (مِـ.۳). ۲. مطابق معمول زمان و عصر؛ باب‌روز.

امروزین em-ruz-in' (صـ.) امروزی (مِـ.۲).

امریه amr-iy[y]e' (اِ.) دستور؛ فرمان؛ حکم.

امساک emsāk' [عر.] (اِمصـ.) ۱. خودداری کردن؛ خودداری: امساک از خوردن و نوشیدن. ۲. کم خوردن؛ کم‌خواری. ۳. اکتفا کردن به حداقل از چیزی. ۴. خسیس بودن؛ خسیسی؛ بخیلی.

امسال 'em-sāl (اِ.) ۱. سالی که در آن هستیم؛ سال جاری: امسال هم به خوبی و خوشی گذشت. ۲. (ق.) در سالی که در آن هستیم؛ در سال جاری.

امساله 'e.-e (صـ.) (گفتگو) امسالی.

امسالی 'em-sāl-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به امسال. ۲. (ق.) در سال جاری.

امشاسپند 'amšās[e]pand [در اوستا = مقدسِ بی‌مرگ] (اِ.) (ادیان) در دین زرتشتی، نام عمومی فرشته‌های بزرگ.

امشب 'em-šab (اِ.) ۱. شبی که در آن هستیم؛ شب میان دیشب و فرداشب. ۲. (ق.) در شبی که در آن هستیم؛ در شب میان دیشب و فرداشب. ۳. در شبی که به‌دنبال امروز خواهد آمد. ۴. دیشب (مِ.۲).

امشبه 'e.-e (صـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به امشب. ۲. (ق.) درمدت امشب؛ امشب.

امشی 'emši [انگ.: imshi، از عر.: اِمشِ، اِمشی = برو] (اِ.) ۱. محلولی از مشتقات نفت برای ازبین بردن حشرات؛ محلول حشره‌کش. ۲. وسیله‌ای که با فشار بر تلمبهٔ آن، محلول حشره‌کش پاشیده می‌شود.

• **امشی زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. پاشیدن امشی با تلمبه. ۲. بیرون کردن؛ دک کردن.

امضا 'emzā [عر.: امضاء] (اِ.) ۱. نام و نام خانوادگی یا علامتی خاص که به‌نشانهٔ پذیرش و تأیید درزیر نامه‌ها، اسناد، یا آثار هنری می‌نویسند. ۲. (اِمصـ.) عمل نوشتن یا رسم کردن امضا. ← (مِ.۱). ۳. تأیید کردن؛ تصویب کردن؛ تأیید.

▪ **امضا جمع کردن** (گفتگو) استشهاد کردن. ⊙ **امضا زدن** (گفتگو) امضا کردن. • **امضا کردن** (مصـ.مـ.) تأیید کردنِ مضمونِ سند یا نامه‌ای با امضای آن. ⊙ **امضا گرفتن** ۱. گرفتن تأیید از کسی با امضا کردنِ او نوشته‌ای را. ۲. گرفتنِ امضای شخصیتی معروف برای یادبود. ▪ **به‌امضا رساندن** گرفتنِ امضا از کسی به‌نشانهٔ تأیید یا تصدیق سند یا نامه‌ای.

امضامحفوظ 'e.-mahfuz (صـ.) ویژگی نوشته‌ای که نویسندهٔ آن نمی‌خواهد شناخته شود.

امعا 'am'ā [عر.: امعاء، جِ. مَعْی و مِعیً] (اِ.) روده‌ها.

▪ **امعاواَحشا** ۱. (جانوری) روده‌ها و دیگر اعضای درونی بدن، به‌ویژه دستگاه گوارش. ۲. (گفتگو) بخش‌های درونیِ چیزی.

امعان 'em'ān [عر.] (اِمصـ.) به‌طور دقیق به چیزی توجه کردن و دربارهٔ آن اندیشیدن؛ دقت و تأمل.

▪ **امعانِ نظر** امعان.

امکان 'emkān [عر.] (اِمصـ.) ۱. ممکن بودن؛ احتمال. ۲. توانایی؛ قدرت. ۳. (فلسفه) حالت امری که وجود یا عدم آن مساوی باشد؛ مقِ. وجوب، امتناع.

• **امکان داشتن** (مصـ.ل.) ۱. احتمال داشتن. ۲. میسر بودن باتوجه به قدرت و توانایی کسی یا فراهم بودن وسایل و شرایط مناسب؛ مقدور بودن. • **امکان یافتن** (مصـ.ل.) فرصت و قدرت یافتن.

امکانات 'emkān.āt [عر.، جِ. اِمکان] (اِ.) مجموعهٔ وسایل و شرایط مناسب برای حصول چیزی یا انجام کاری.

امکان‌پذیر 'emkān-pazir (صـ.) آنچه احتمالِ بودن یا انجام دادنش وجود دارد؛ ممکن؛ شدنی.

امکنه 'amka(e)ne [عر.: امکِنَة، جِ. مَکان] (اِ.) مکان‌ها؛ جای‌ها.

امل 'omm.o.l [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بینش امروزی ندارد، یا طرز رفتار یا لباس پوشیدن و ظاهرش مطابق زمانه نیست؛ کهنه‌پرست.

املا 'emlā [عر.: املاء] (اِ.) ۱. صورت نوشتاریِ واژه‌های یک زبان به‌کمک نشانه‌های خطی. ۲. (اِمصـ.) نوشتن مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) بیان می‌کند؛ دیکته. ۳. (اِ.) مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) گفته و کسی آن را نوشته‌است؛ دیکته.

• **املا کردن** (مصـ.مـ.) تلقین کردن به کسی و وادار کردنِ او به انجام کاری. ⊙ **املا گفتن** املا (مِ.۳). ⊙ **املا نوشتن** املا (مِ.۲).

املاح 'amlāh [عر.، جِ. مِلح] (اِ.) نمک‌ها.

املاک 'amlāk [عر.، جِ. مِلک] (اِ.) مِلک‌ها؛ زمین‌ها و ساختمان‌های مِلکی.

املت 'omlet [فر.: omelette] (اِ.) غذایی که از تخم‌مرغ، گوجه‌فرنگی، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

املج 'amlaj [معر.] (اِ.) (گیاهی) آمله.

امم 'omam [عر.، جِ. اُمَّة] (اِ.) امت‌ها. ← امت (مِ.۱).

امن 'amn [عر.] (صـ.) ۱. بدون خطر، مزاحمت، و ترس: جای امن، کشور امن. ۲. آرام؛ آسوده. ۳. (اِمصـ.) امنیت؛ راحتی؛ آرامش.

▪ **امن‌وامان** ۱. امن (مِ.۱). ۲. امنیت و آسایش.

امنا 'omanā [عر.: امناء، جِ. اَمین] (صـ.،اِ.) امینان؛ امانت‌داران.

امنیت 'amn-iy[y]at (اِمصـ.) در امان بودن از خطر و نداشتن ترس؛ آرامش.

▪ **امنیتِ خاطر** آسودگی خیال.

امنیتی 'a.-i (صـ.) مربوط به امنیت: اقدامات امنیتی.

اموات 'amvāt [عر.، جِ. مَیِّت] (اِ.) مردگان؛ درگذشتگان.

امواج 'amvāj [عر.، جِ. مَوج] (اِ.) موج‌ها.

▪ **امواجِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) امواج حامل انرژی، مانند امواجِ رادیویی، نوری، و گرمایی که از تأثیر میدان‌های

الکتریکی و مغناطیسی برهم پدید می‌آید. ■ **امواجِ رادیویی** (فیزیک) بخشی از امواج الکترومغناطیسی که پیام‌های رادیویی و تلویزیونی با آنها ارسال می‌شود. ■ **امواج صوتی** (فیزیک) امواجی که گوشِ انسان بتواند صدای ناشی از آنها را بشنود. ■ **امواجِ ماورای‌صوت** (فیزیک) امواجی که فرکانس آنها بیش‌از حدِ شنوایی گوشِ انسان است. ■ **امواجِ نوری** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی که چشم انسان قادر به دیدن آنهاست.

اموال 'amvāl [عر.، جِ. مال] (اِ.) مال‌ها؛ دارایی‌ها.

امور 'omur [عر.، جِ. اَمر] (اِ.) **۱.** کارها. **۲.** موضوعات؛ مسائل. **۳.** پیشامدها؛ اتفاق‌ها.

امورات 'o.-āt (اِ.) (گفتگو) امور.

■ **اموراتِ کسی گذشتن** (گفتگو) فراهم شدن هزینه‌های زندگی او.

امولسیون 'emo(u)lsiyon [فر.: émulsion] (اِ.) (شیمی) نوعی مخلوط شامل مایعی که درون مایعی دیگر پراکنده باشد، مانند قطرات چربی در شیر.

اموی 'omav.i [عر.:اموی] (صِ.) مربوط به بنی‌اُمَیّه.

امه 'omme [تر.] (اِ.)

● **امه کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اُمّا کردن (مِ. ۱).

امهات 'ommahāt [عر.، جِ. اُمّ (=اُمَّهَة)] (صِ.) مهم‌ترین.

امهال 'emhāl [عر.] (اِمصـ.) مهلت دادن.

امیال 'amyāl [عر.، جِ. مَیل] (اِ.) تمایلات؛ آرزوها؛ خواست‌ها.

امید 'om[m]id (اِ.) **۱.** اشتیاق یا تمایل به روی دادن یا انجام امری همراه‌با باور به امکان و احتمال تحقق آن. **۲.** توقع و انتظارِ روی دادنِ امری خوشایند. **۳.** آنچه یا آن‌که باعث خشنودی و پشت‌گرمی است؛ تکیه‌گاه؛ محل پناه.

■ **امید است [که]...** این اشتیاق و تمایل و انتظار هست که... ● **امید بریدن** (مصـ.ل.) ناامید شدن؛ مأیوس شدن. ■ **امید دادن به کسی (کسی را)** او را امیدوار کردن. ● **امید داشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) توقع و انتظار داشتن؛ امیدوار بودن. ■ **امید داشتن (بستن) به کسی (چیزی)** **۱.** از او (آن) انتظار برآورده کردن خواستهٔ خود را داشتن. **۲.** او (آن) را پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادن. ● **امید رفتن** (مصـ.ل.) توقع و انتظارِ چیزی وجود داشتن. ■ **امیدِ زندگی** میانگینِ عمرِ افرادِ هر جامعه؛ متوسطِ عمر: امید زندگی در بعضی جوامع ۷۵ سال است. ■ **امیدِ کسی را قطع کردن** (گفتگو) مأیوس کردنِ او. ■ **امیدِ کسی را ناامید کردن** (گفتگو) مأیوس کردنِ او.

امیدبخش 'o.-baxš (صِ.) مایهٔ امیدواری.

امیدوار 'om[m]id-vār (صِ.) **۱.** ویژگی آن‌که احساسی دلگرم‌کننده نسبت‌به برآورده شدنِ خواسته‌هایش دارد، یا آن‌که به‌طورکلی به آینده خوش‌بین است. **۲.** متوقعِ روی دادنِ امری خوشایند؛ مقِ. ناامید.

● **امیدوار شدن** (مصـ.ل.) خوش‌بین شدن نسبت‌به چیزی، یا توقع و انتظار چیزی را داشتن. ● **امیدوار کردن** (مصـ.م.) در کسی امید و اشتیاق به‌وجود آوردن و او را به انجام کار یا ادامه دادنِ حالتی تشویق کردن.

امیدواری 'o.-i (حامصـ.) امید (مِ. ۱).

امیر 'amir [عر.] (صِ.،اِ.) **۱.** فرمانروای مستقل مانند خلیفه و پادشاه، یا حاکم غیرمستقل. **۲.** (نظامی) صاحب‌منصبی ارتشی دارای درجاتی بالاتر از سرهنگ.

امیرالمؤمنین 'amir.o(a).l.mo'men.in [عر.] (اِ.) **۱.** فرمانروای مؤمنان؛ سرور مؤمنان؛ لقب هریک از خلفای راشدین (جز ابوبکر) و امویان و عباسیان و جز آنان در ممالک اسلامی. **۲.** درنزد شیعیان، فقط به علی(ع) اطلاق می‌شود.

امیرنشین 'amir-nešin (اِ.) سرزمینی که حاکمِ آن، عنوان «امیر» داشته‌باشد: امیرنشین‌های خلیج‌فارس.

امیری 'amir-i (حامصـ.) **۱.** امیر بودن؛ پادشاهی؛ حکومت. **۲.** سروری؛ بزرگی. **۳.** فرماندهی؛ امارت.

امین 'amin [عر.] (صِ.) **۱.** آن‌که در امانت خیانت نمی‌کند؛ مورداطمینان؛ درست‌کار. **۲.** لقب جبرئیل. **۳.** لقب پیغمبر(ص) پیش‌از بعثت: محمد امین.

امین‌الدوله 'amin.o.d.do[w]le [عر.: امین‌الدَّولَة] (اِ.) (گیاهی) ← پیچ ■ پیچ امین‌الدوله.

ان 'an (اِ.) (گفتگو) ⚠ **۱.** مدفوع. **۲.** (صِ.) (دشنام) برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می‌شود. **۳.** (دشنام) زشت و تنفرانگیز.

● **ان کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ ریدن.

ان 'en [انگ.: n] (اِ.،صِ.) (گفتگو) بسیار زیاد و غیرقابل‌شمارش: ان‌تا آدم آمده‌بودند.

اناث 'onās [عر.: إناث، جِ. اُنثیٰ] (اِ.) **۱.** زنان؛ دختران؛ مقِ. ذکور. **۲.** (صِ.) مؤنث؛ مادینه.

انار 'anār (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای با دانه‌های آبدار قرمز، صورتی، یا سفیدِ فراوان و مزهٔ ترش یا شیرین. **۲.** درخت یا درختچهٔ خاردار این میوه با برگ‌های براق و گل‌های قرمز.



اناردان 'a.-dān (اِ.) ناردانه ← انار دانه.

اناردانه 'anār-dāne (اِ.) دانهٔ انار.

انارستان 'anār-estān (اِ.) باغ درخت انار.

اناری 'anār-i (صـ.) **۱.** به‌رنگ دانهٔ انار؛ سرخ. **۲.** (اِ.) (گیاهی) ← پیچ ■ پیچ اناری.

اناریجه 'anār-ije (اِ.) (گیاهی) دانه‌های ریز و ترش انار.

انارین 'anār-eyn (اِ.) انار ترش و انار شیرین.

اناللەوانااليەراجعون
'en.nā.le.llāh[.e].va.'en.nā.'elay.h.e.rāje'.un [عر.] (شجـ.) همه از خداییم و به‌سوی او بازمی‌گردیم. ◊هنگام وارد شدن مصیبت، شنیدن خبر مرگ، دیدن جنازه، و مانند آنها برزبان می‌آورند.

انانیت 'anāniy[y]at [عر.: انانیّة] (اِمصـ.) خودبینی؛ تکبر.

اناهید 'anāhid (اِ.) (نجوم) ناهید؛ زهره.

انبا 'ombā (اِ.) (بازی) امبه.

انبار 'ambār (اِ.) **۱.** جای نگهداری یا ذخیرهٔ کالا، ابزار و وسایل، خواربار، و مانند آنها. **۲.** (صـ.) جمع و انباشته به‌روی هم. **۳.** (اِمصـ.) ذخیره کردن؛ ذخیره. **۴.** احتکار کردن.
■ **انبارِ چاه** (ساختمان) قسمت افقی حفاری‌شده در انتهای چاه. ● **انبار کردن** (مصـمـ.) **۱.** ← انبار (مِ. ۲). **۲.** انبار (مِ. ۳ و ۴).

انباردار 'a.-dār (صـ.، اِ.) آن‌که سرپرستی و تنظیم امور مربوط به انبار و حساب محتویاتِ آن را برعهده دارد. ← انبار (مِ. ۱).

انبارداری 'a.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل انباردار. **۲.** (اِ.) هزینه‌های نگهداری کالا در انبار، که از صاحب یا خریدارِ کالا دریافت می‌شود.

انباردن 'ambār-d-an (مصـمـ.، بمـ.: انبار) انباشتن.

انبارگردانی 'ambār-gard-ān-i (حامصـ.) صورت‌برداری از کالاهای موجود در انبار و ارزیابیِ موجودیِ آن.

انباره 'ambār-e (اِ.) (برق) دستگاهی که می‌توان در آن برق ذخیره کرد و هنگام لزوم از برقِ آن استفاده کرد؛ آکومولاتور.
■ **انبارهٔ اگزوز** (فنی) منبع اگزوز.

انباری 'ambār-i (صـ.) **۱.** مربوط به انبار. **۲.** نگهداری‌شده یا قابل‌نگهداری در انبار. **۳.** (اِ.) انبار (مِ. ۱). **۴.** (کشاورزی) کود.

انباز 'ambāz (صـ.، اِ.) شریک؛ همکار.

انباشتن 'ambāšt-an (مصـمـ.، بمـ.: انبار) **۱.** پُر کردن. **۲.** روی هم جمع کردن؛ توده کردن.

انباشته 'ambāšt-e (صـ.) **۱.** پرشده؛ پُر؛ مملو. **۲.** (اِ.) توده‌ای از هرچیز.
● **انباشته کردن** (مصـمـ.) پُر کردن.

انبان 'ambān (اِ.) **۱.** کیسه‌ای از پوست دباغی‌شده برای خوردنی‌ها و چیزهای دیگر. **۲.** پوست دباغی‌شدهٔ نامرغوب.

انبر 'ambor (اِ.) ابزار دستیِ اهرمی با یک یا دو دسته و دو فک برای گرفتن اشیا.



انبردست 'a.-dast (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ اهرمی با دو دستهٔ ضرب‌دری و دو فک پهن.

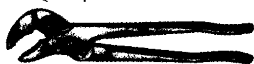


انبرقفلی 'ambor-qofl-i (اِ.) (فنی) آچاری که گشودگی فک آن با پیچ تنظیم می‌شود و با فشردن دسته، در همان حد ثابت می‌مانَد.



انبرک 'ambor-ak (اِ.) انبر کوچک.

انبرکلاغی 'ambor-kalāq-i (اِ.) (فنی) ابزار دستی با دو دستهٔ سرکج و فک‌های موازی و قابل‌تنظیم در چند حالت.



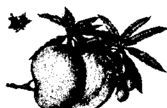
انبساط 'embesāt [عر.] (اِمصـ.) (فیزیک) افزایش ابعاد جسم معمولاً براثر افزایش دما؛ مقِ. انقباض.
■ **انبساطِ خاطر** شادی؛ خوشحالی. ■ **انبساطِ عالم** (نجوم) نظریه‌ای که براساس آن، کهکشان‌های دور با سرعتی متناسب با فاصله‌ای که از ما دارند، از ما دور می‌شوند.

انبوه 'ambuh (صـ.) **۱.** دارای اجزای بسیار نزدیک‌به‌هم یا به‌هم‌فشرده: جنگل انبوه، موی انبوه. **۲.** بسیار؛ فراوان. **۳.** انباشته‌شده؛ پُر؛ مملو. **۴.** (اِ.) جمعیت، به‌ویژه جمعیت بسیار. **۵.** (اِمصـ.) بسیاری؛ کثرت؛ فراوانی.

انبوه‌سازی 'a.-sāz-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن ساختمان‌های معمولاً آپارتمانی به‌صورت انبوه.

انبوهه 'ambuh-e (اِ.) **۱.** مقدار زیاد و به‌هم‌فشرده از هرچیز. **۲.** گروهی ناهمگون از مردم که در یک جا گِرد آمده‌باشند. **۳.** (علوم‌زمین) توده‌ای از سنگ‌های آذرین با وسعت معیّن.

انبه 'ambe [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای شیرین، زردرنگ، با هستهٔ درشت.



۲. درخت این میوه که همیشه‌سبز است و در مناطق گرمسیر می‌رویَد.

انبیا 'ambiyā [عر.: انبیاء، جِ. نَبیّ] (اِ.) پیغمبران الاهی.

انتاج 'entāj [عر.] (اِمصـ.) **۱.** نتیجه گرفتن از چیزی؛ نتیجه‌گیری. **۲.** (منطق) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی.

انتباه 'entebāh [عر.] (اِمصـ.) **۱.** از غفلت بیرون آمدن؛

آگاهی؛ بیداری. ۲. (روان‌شناسی) دقت.

انتحار 'entehār [عر.] (اِمصـ.) خود را کشتن؛ خودکشی.

انتحاری 'e.-i (صـ.) ویژگی کارهای خطرناک نظامی با اهداف سیاسی یا عقیدتی که احتمال کشته شدن در آن وجود دارد: عملیات انتحاری.

انتخاب 'entexāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. فردی (چیزی) را ازمیان افراد (چیزهای) دیگر بهتر یا مناسب‌تر دانستن و جدا کردن؛ گزینش. ۲. (سیاسی) مناسب‌تر و لایق‌تر دانستن کسی از میان دیگران برای تصدی نمایندگی یا مقامی دیگر، در مجلس، حزب، انجمن و مانند آنها، با رأی دادن به او. ۳. به‌دست آوردن اکثریت آرا برای نمایندگی یا تصدی مقامی دیگر: انتخاب شما را به نمایندگی تبریک می‌گوییم. ۴. (صـ.) (گفتگو) آنچه یا آنکه از میان دیگران به‌عنوان بهتر، مناسب‌تر، یا برتر جدا شده‌است؛ منتخب: این لباس، انتخاب من بود.

• **انتخابِ طبیعی** (جانوری) فرضیه‌ای مبنی بر باقی ماندن گونه‌های دارای صفاتِ ممتازتر و ازبین رفتنِ آنهایی‌که با محیطْ سازش ندارند.

انتخابات 'entexāb.āt [عر.، جِ. اِنتِخاب] (اِ.) (سیاسی، حقوق) جریانی سازمان‌یافته که در آن، مردم یا گروهی برای انتخابِ یک یا چند نفر رأی می‌دهند تا در مجلس، حزب، و مانند آنها نمایندهٔ آنها باشند یا مسئولیت یا مقامی را عهده‌دار شوند: انتخابات مجلس، انتخابات ریاست‌جمهوری.

انتخابی 'entexāb-i (صـ.) انتخاب‌شده؛ برگزیده: نمایندهٔ انتخابی.

انتر 'antar [از عر.] (اِ.) (جانوری) عنتر.

ان‌ترکیب 'an-tarkib (صـ.) (گفتگو) ⚠ دربارهٔ کسی گفته می‌شود که دیدارِ او را ناخوشایند و نفرت‌آور بدانند.

انترن 'antern [فر.: interne] (اِ.) (پزشکی) دانشجوی پزشکی که یک سال و نیم آخر دوران تحصیل پزشکی عمومی را می‌گذراند و زیرنظر استادان به درمان و مداوای بیماران می‌پردازد.

انترناسیونال 'anternāsiyonāl [فر.: international] (صـ.) بین‌المللی؛ جهانی.

انترناسیونالیسم 'anternāsiyonālism [فر.: internationalisme] (اِ.) ۱. اعتقاد به این‌که همکاری و تعاون میان ملت‌های متفاوتِ جهان، نیاز مبرم به همکاری همهٔ انسان‌ها دارد. ۲. (سیاسی) بینشی مبتنی‌بر اعتقاد به هم‌بستگی ملت‌های جهان یا گروه‌های مشخصی از آنان ازجهت سیاسی و اقتصادی: انترناسیونالیسم کارگری.

انتزاع 'entezā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. جدا شدن از کسی یا جایی. ۲. (روان‌شناسی) نوعی فعالیت ذهنی که شخص در آن ازمیان مجموعهٔ ویژگی‌های یک چیز، فقط به ویژگی یا صفت خاصی از آن توجه می‌کند؛ تجرید. ۳. بیرون کشیدن مفهومی عام و مشترک از مجموعه‌ای از واقعیت‌های مشخص.

• **انتزاع شدن** (مصـ.ل.) حالت انتزاعی پیدا کردن. ← انتزاعی (مِ.۱). • **انتزاع کردن** (مصـ.مـ.) ۱. انتزاع (مِ.۱). ۲. جدا کردن.

انتزاعی 'e.-i (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) ویژگی هر واقعیت ذهنی که ازطریق تعمیم به‌دست آمده‌باشد. ۲. هرآنچه در ذهن هست، اما واقعیت خارجی ندارد؛ تجریدی: زیبایی، مفهومی انتزاعی است. ۳. در بعضی هنرها، ویژگی شیوه‌ای که در آن سعی می‌شود اشیا به‌صورت غیرواقعی اما به‌نوعی بیان‌کنندهٔ عواطفِ هنرمند نشان داده شود. ۴. ویژگی هر اثر هنری که متکی بر حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری؛ آبستره: نقاشی انتزاعی.

انتساب 'entesāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. نسبت دادن. ۲. خود را به کسی نسبت دادن یا وابسته، خویشاوند، یا آشنای او معرفی کردن. ۳. سخن، کتاب، تابلو، و مانند آنها را اثر کسی دانستن. ۴. داشتن هرنوع نسبت و رابطه مانند خویشاوندی، استادوشاگردی، و مرادومریدی.

• **انتساب داشتن** (مصـ.ل.) داشتن رابطهٔ قرابت و خویشاوندی و مانند آنها.

انتشار 'entešār [عر.] (اِمصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) به مرحلهٔ چاپ و توزیع رسیدنِ کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها؛ منتشر شدن. ۲. (چاپ‌ونشر) چاپ کردن و توزیع کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ منتشر کردن. ۳. پخش و پراکنده شدن: انتشار صوت، انتشار نور. ۴. فاش و شایع شدن؛ رواج یافتن؛ رواج؛ شیوع: بعداز انتشار این خبر، آشوب فرونشست. ۵. شایع کردن؛ رواج دادن: می‌خواستند ازطریق انتشار خبرهای دروغ، مخالفانِ خود را ازبین ببَرَند. ۶. (فیزیک) عمل یا فرایند پخش، به‌ویژه فرایندی که به‌واسطهٔ آن، حرکت امواج الکترومغناطیسی یا صوتی در محیطی مانند هوا یا آب انتقال می‌یابد؛ گسیل.

• **انتشار دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار. ۲. گسترش دادن؛ رایج کردن. • **انتشار یافتن** (مصـ.ل.) انتشار (مِ.۱ و ۴).

انتشارات 'entešār.āt [عر.، جِ. اِنتِشار] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. مؤسسه یا نهادی که کارِ آن چاپ، نشر، و توزیع کتاب، مجله، نشریه، روزنامه، و مانند آنهاست. ۲. آثار چاپ‌شده.

انتشاراتی 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به انتشارات. ۲. آن‌که درزمینهٔ امور چاپ و نشر کتب، مجلات، نشریات، و مانند آنها فعالیت می‌کند؛ ناشر.

انتصاب 'entesāb [عر.] (اِمصـ.) شغل یا سِمَتی را برعهده گرفتن یا برعهدهٔ کسی گذاشتن؛ منصوب شدن یا منصوب کردن به

شغل یا سِمَتی.

انتصابی 'e.-i (صـ.) منصوب‌شده؛ گماشته‌شده؛ مقـ. انتخابی: سناتور انتصابی.

انتظار 'entezār [عر.] (امصـ.) ۱. ماندن در جایی یا صبر کردن تا زمانی معیّن برای روی دادنِ اتفاقی مانندِ آمدن کسی. ۲. امیدِ انجام گرفتنِ کاری یا به‌وجود آمدنِ حالتی؛ توقع.

• **انتظار بردن** (مصـ.ل.) گذراندن زمانی با حالت انتظار در طلب چیزی یا آمدن کسی یا روی دادن امری. ▪ **انتظارِ خدمت** (اداری) کارمند یا مأموری را به‌طور موقت از کار برکنار کردن. • **انتظار داشتن** (مصـ.مـ.) توقع داشتن. • **انتظار رفتن** (مصـ.ل.) پیش‌بینی شدن. • **انتظار کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. در طلب چیزی یا کسی یا روی دادن اتفاقی زمانی را، که معمولاً سخت و طولانی به‌نظر می‌رسد، گذراندن. ۲. (مصـ.مـ.) چشم‌داشت و توقع داشتن. ▪ **در انتظار بودن** به‌سر بردن در حالت انتظار.

انتظام 'entezām [عر.] (اِ.) ۱. نظم؛ ترتیب؛ سامان. ۲. (امصـ.) نظم‌وترتیب یافتن؛ به‌سامان رسیدن. ۳. نظم‌وترتیب و سامان دادن؛ درست کردن. ۴. در کارها نظم‌وترتیب داشتن؛ مرتب و منظم و منضبط بودن.

• **انتظام دادن** (مصـ.مـ.) انتظام (مِ.۳).

انتظامات 'entezām.āt [عر.، جِ.انتظام] (اِ.) (اداری) ۱. بخشی از تشکیلات یک اداره، سازمان، یا نهادهای دیگر که وظیفهٔ آن حفظ نظم و امنیت است. ۲. افرادی که برقراری نظم و امنیت در جایی یا در کاری برعهدهٔ آنها گذاشته شده‌است.

انتظامی 'entezām-i (صـ.) مربوط به انتظام: نیروی انتظامی.

انتفا 'entefā [عر.: انتفاء] (امصـ.) نفی؛ ردّ؛ انکار.

انتفاضه 'entefāze [عر.: انتفاضَة] (امصـ.) (سیاسی) حرکت و جنبش، به‌ویژه جنبش انقلابیِ مردم فلسطین (کشوری در غربِ خاورمیانه).

انتفاع 'entefā' [عر.] (امصـ.) ۱. نفع بردن؛ نفع. ۲. (حقوق) بهره‌گیری از مِلک دیگری بدون داشتنِ حق واگذاریِ آن.

انتفاعی 'e.-i (صـ.) ویژگی نهاد یا سازمانی که هدف اصلیِ فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت است؛ مقـ. غیرانتفاعی.

انتقاد 'enteqād [عر.] (امصـ.) ۱. نشان دادن نارضایی خود از کسی یا نهادی با بیان کردن بدی‌ها، خطاها، یا ایراداتش. ۲. (ادبی) نقد.

• **انتقاد کردن** (مصـ.ل.) انتقاد (مِ.۱).

انتقادپذیر 'e.-pazir (صـ.) ویژگی آن‌که به‌راحتی عیب‌وایراد خود را می‌پذیرد.

انتقادی 'enteqād-i (صـ.) (ادبی) ویژگی نوشته یا سخنی که محتوای آن، ایراد و انتقاد از فرد یا موضوع خاصی است.

انتقال 'enteqāl [عر.] (امصـ.) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن. ۲. تغییر یافتنِ محل کار یا محل زندگی؛ جابه‌جایی. ۳. درک‌مطلب؛ یادگیری. ۴. (پزشکی) سرایت: انتقال بیماری. ۵. (ریاضی) جابه‌جا شدن مکان یک چیز بدون آن‌که دَوَران پیدا کند. ۶. (فقه، حقوق) واگذاشته شدنِ مالی به مالکی جدید و ازبین رفتنِ مالکیتِ مالکِ قبلی نسبت‌به آن. ۷. (اقتصاد) جابه‌جا کردن و بردنِ رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر. ۸. (جامعه‌شناسی) تغییر یک ساختار اجتماعی به ساختار اجتماعی دیگر.

▪ **انتقالِ خون** (پزشکی) تزریق خون افراد به بیمارانی که گروه خونیِ مشابه داشته‌باشند و به‌دلایلی ازقبیل خونریزی یا بیماری‌های خونی، مقدار زیادی خون ازدست داده‌باشند. • **انتقال دادن** (مصـ.مـ.) ۱. انتقال (مِ.۱). ۲. آموختن؛ یاد دادن. ۳. فهماندن. ۴. (اداری) محل کار فردی را (به‌ویژه کارمندی را) تغییر دادن؛ منتقل کردن. ۵. سرایت دادن. ▪ **انتقالِ نیرو** (برق) رساندن برق از محل تولید به جایی که باید مصرف شود. • **انتقال یافتن** (مصـ.ل.) ۱. منتقل شدن. ۲. تغییر پیدا کردن محل کار یا محل زندگی.

انتقال‌نامه 'e.-nāme (اِ.) ۱. (اداری) انتقالی. ۲. (حقوق) نوشته یا سندی که فرد به‌وسیلهٔ آن، مِلک، زمین، یا سایر دارایی‌های خود را به فرد یا افراد دیگری واگذار می‌کند.

انتقالی 'enteqāl-i (صـ.) ۱. مربوط به انتقال. ۲. (اِ.) (اداری) حکم و دستوری که کارمندی برای تغییر یافتن محل کارش دریافت می‌کند. ۳. (صـ.) منتقل‌شده: کارمند انتقالی. ۴. (حامصـ.) (اداری) تغییر یافتن محل کار یک کارمند و منتقل شدن او از جایی به جای دیگر.

⊙ **انتقالی گرفتن** (اداری) ۱. جلب کردن موافقت شخص مافوق یا سازمانی برای تغییر دادن محل خدمت از سازمانی به سازمان دیگر یا از شهری به شهر دیگر. ۲. گرفتن حکم انتقال.

انتقام 'enteqām [عر.] (امصـ.) رفتار تلافی‌جویانه و معمولاً خشنی که درپاسخ‌به آزار، تعدی، یا عمل کسی انجام می‌شود، و معمولاً با احساس نفرت، کینه، و خشم شدید همراه است؛ کینه‌کشی.

▪ **انتقام پس دادن** (گفتگو) تقاص پس دادن. • **انتقام گرفتن (کشیدن)** (مصـ.ل.) آزارواذیت یا رفتار بدِ کسی را تلافی کردن.

انتقام‌جو 'e.-ju (صـ.) تلافی‌کنندهٔ آزار، اذیت، و عمل بدِ دیگران؛ کینه‌جو.

انتگرال 'antegrāl [فر.: intégral] (اِ.) (ریاضی) ۱. انتگرال هر تابع، تابعی است که اگر از آن مشتق بگیریم، تابع مفروض به‌دست می‌آید؛ تابع اولیه. ۲. مساحت زیر نمودار هر تابع

بین دو فاصلهٔ مشخص. ۳. علامتی به‌شکل ∫ که برای نشان دادن انتگرال به کار می‌رود.

انتگرال‌گیری a.-gir-i' (حامص.) (ریاضی) عملِ به‌دست آوردن یا محاسبهٔ انتگرالِ یک تابع.

انتلکتوئل 'antel[l]ektu'el [فر.: intellectuel] (ص.) روشن‌فکر.

انتها 'entehā [عر.: انتهاء] (اِ.) پایان؛ آخر.

انتیکه 'antike [از فر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) آنتیک؛ عتیقه.

انتیم 'antim [فر.: intime] (ص.) خودمانی؛ صمیمی.

انجام 'anjām (اِمص.) ۱. اجرا کردن؛ به‌پایان رساندن؛ عملی ساختن. ۲. (اِ.) پایان؛ عاقبت؛ آخر.

• **انجام پذیرفتن** (مصـ.ل.) انجام شدن و به‌پایان رسیدن. • **انجام دادن** (مصـ.م.) انجام (م. ۱). • **انجام شدن (یافتن، گرفتن)** (مصـ.ل.) عملی شدن؛ به مرحلهٔ عمل درآمدن. ▪ **به‌انجام رساندن** انجام (م. ۱).

انجامه 'a.-e (اِ.) آنچه درپایان کتاب نوشته می‌شود، مثلاً این‌که ازروی چه نسخه‌ای یا به‌خط چه کسی نوشته شده‌است.

انجامیدن 'anjām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: انجام) منتهی شدن؛ منجر شدن.

انجامین 'anjām-in (ص.) پایانی؛ آخرین.

انجبار 'anjabār [معر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با خوشه‌های گلِ استوانه‌ای، که گل‌هایش معمولاً صورتی است و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.



انجدان 'anjodān [معر.] (اِ.) (گیاهی) انگدان.

▪ **انجدانِ رومی** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که ریشهٔ آن معطر است و مصرف دارویی دارد.

انجره 'anjare (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ نعناع که معطر است و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد.

انجم 'anjom [عر.، جِ. نَجم] (اِ.) ستارگان.

انجماد 'enjemād [عر.] (اِمص.) ۱. یخ بستن؛ یخ‌بستگی. ۲. (فیزیک) تبدیل هرنوع مایع به جامد، مانند یخ زدن آب. ۳. بی‌تحرک بودن؛ رکود؛ ایستایی.

انجمن 'anjoman (اِ.) ۱. نهادی متشکل از گروهی که با هم‌فکری و مشورت برای رسیدن به هدف یا اهداف معیّن و مشترکی گِرد هم جمع می‌شوند. ۲. سازمان یا کانونی که اعضای آن در یک حرفه و با منافع مشترک فعالیت می‌کنند.

انجوجک 'anjujak (اِ.) انـچـوچـک ← تخمه‌انچوچک.

انجیر 'anjir (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین، و گوشتی، با دانه‌های ریز بسیار. ۲. درخت این میوه.



▪ **انجیرِ معابد** (گیاهی) درختی بزرگ از خانوادهٔ توت که از شاخه‌های آن ریشه‌هایی جدا می‌شوند و به زمین فرومی‌روند.

انجیرپزان 'a.-paz-ān (اِمص.، اِ.) زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد.

انجیرخوار 'anjir-xār (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای به‌اندازهٔ سار و منقار دراز و قوی و کمی کج، که سریع پرواز می‌کند.

انجیرک 'anjir-ak (اِ.) (گیاهی) گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله که سرشاخه‌های آن سمّی است و مصرف دارویی دارد.

انجیل 'enjil [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) هریک از چهار کتاب مقدس مسیحیان در شرح زندگی عیسی (ع) و تعلیمات او.

انچوچک 'ančučak (اِ.) ۱. (گیاهی) گونه‌ای گلابی که در جنگل‌ها می‌رویَد و هسته‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) دانهٔ آفتاب‌گردان. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص ریزنقش و زیرک.

انچوچکی 'a.-i (ص.) ۱. شبیه انچوچک. ۲. کوچک؛ ریزنقش.

انحا 'anhā [عر.: انحاء، جِ. نَحو] (اِ.) راه‌ها؛ روش‌ها: به انحای مختلف سعی داشت کارشکنی کند.

انحراف 'enherāf [عر.] (اِمص.) ۱. دور شدن از حقیقت و اصول چیزی؛ کج‌روی؛ کج‌اندیشی: انحراف اخلاقی، انحراف فکری. ۲. کجی؛ خم‌شدگی؛ انحنا: انحراف جاده. ۳. متمایل شدن به‌سویی؛ اریب رفتن.

▪ **انحرافِ بینی (انحراف‌بینی)** (پزشکی) انحراف تیغهٔ میانی بینی به یک طرف که ممکن است باعث تنگیِ یکی از سوراخ‌های بینی و دشواری تنفس شود. ▪ **انحرافِ جنسی** تمایل به عمل جنسی به‌طور غیرطبیعی. • **انحراف داشتن** (مصـ.ل.) خمیده و کج بودن؛ دارای انحراف بودن. ▪ **انحرافِ قبله** (نجوم) زاویهٔ نصف‌النهار هر نقطه از زمین با دایرهٔ عظیمه‌ای که از سمت‌الرأس این نقطه و مکه بگذرد. ▪ **انحرافِ مغناطیسی** (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار جغرافیایی و نصف‌النهار مغناطیسیِ یک نقطه از سطح زمین؛ زاویهٔ بین راستای عقربهٔ قطب‌نما با امتداد شمال ـ جنوب جغرافیایی.

انحرافی 'e.-i (ص.) ۱. منحرف‌کنندهٔ ذهن: نکتهٔ انحرافی. ۲. دارای انحراف: جادهٔ انحرافی، مسیر انحرافی.

انحصار 'enhesār [عر.] (اِمص.) ۱. مختص و منحصر بودنِ چیزی به کسی. ۲. (اقتصاد) مختص و منحصر بودن مالکیت،

حق استفاده، امتیاز خریدوفروش، و تولید به مؤسسه یا کسی.
● **انحصار داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مختص بودن چیزی یا امری به کسی. ۲. محدود بودن به مقدار یا محدودهٔ معیّنی. ■ **انحصارِ وراثت (انحصاروراثت)** (حقوق) انجام تشریفات قانونی برای به‌رسمیت شناخته شدن و تعیین تعداد وارثان حقیقی متوفا.

انحصارات 'enhesār.āt [عر.، جِ. اِنحِصار] (اِ.) شرکت‌های بین‌المللی و مؤسسات بزرگ اقتصادی و مالی که تولید یا خریدوفروش کالایی را منحصراً دراختیار دارند: انحصارات نفتی.

انحصارطلب 'enhesār-talab (صـ.) آن‌که می‌خواهد امتیازها و امکانات موجود را به‌تنهایی دراختیار داشته‌باشد.

انحصارگرا 'enhesār-ge(a)rā (صـ.) انحصارطلب.

انحصاری 'enhesār-i (صـ.) ۱. مربوط به انحصار؛ مبتنی بر انحصار: شرکت‌های انحصاری. ۲. متعلق به شخص، مؤسسه، یا گروهی معیّن: حکومت انحصاری فئودال‌ها.

انحطاط 'enhetāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. به تباهی و پستی گراییدن و کیفیتی نازل‌تر نسبت‌به وضعِ پیش یافتن: انحطاط اجتماعی، انحطاط اخلاقی. ۲. (روان‌شناسی) حالت شخصی که برخلاف معیارهای پذیرفته‌شدهٔ اجتماعی و اخلاقی رفتار می‌کند.

انحلال 'enhelāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌طور دائم تعطیل شدن؛ برچیده شدن. ۲. ازهم گسیختن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن. ۳. (شیمی) حل شدن.

انحنا 'enhenā [عر.: انحناء] (اِمصـ.) ۱. خمیدگی. ۲. میزانِ خمیده بودنِ خط یا سطح. ۳. (ریاضی) حالت خط یا سطحی که راستای آن بدون شکستگی و زاویه تغییر کند.
● **انحنا داشتن** (مصـ.ل.) خمیده بودن.

اند 'and (صـ.) عددی مبهم معمولاً از سه تا نُه؛ چند: بیست‌واند، صدواند.

انداختن 'a(e)ndāxt-an (مصـ.م.، بمـ.: انداز) ۱. چیزی یا کسی را رها کردن به‌طوری‌که به پایین بیفتد: لیوان در دست بچه بود، انداخت. ۲. پرتاب کردن: بچه‌ها به گودال سنگ می‌انداختند. ۳. پهن کردن؛ گستردن: سفره را بینداز، ناهار حاضر است. ۴. چیزی را از حالتِ ایستاده خارج کردن با عملی مانند ضربه زدن یا فشار دادن: ماشین را به کیوسک زد و آن را انداخت. ۵. چیزی را در جای خود یا در جایی قرار دادن؛ جا دادن: در را روی لولا انداخت. ۶. (گفتگو) سقط کردن: بچه را انداخت. ۷. عضوی از بدن را به‌شدت تکان دادن مثل‌این‌که آن را پرتاب می‌کنند: اسب لگد انداخت. ۸. تهیه کردن؛ ساختن؛ درست کردن؛ به‌عمل آوردن: سرکه انداخت. ۹. ازپا درآوردن؛ خسته و ناتوان کردن: عجب سنگین بود، خسته‌ام کرد، دستم را انداخت. ۱۰. منتشر کردن؛ پخش کردن: چو انداخته‌اند که.... ۱۱. (گفتگو) گفتن: متلک انداخت. ۱۲. ازدست دادن چیزی با افتادن یا ریختن آن: مار پوست انداخت. ۱۳. رها کردن؛ ترک کردن: یک ماه است مرا بی خرجی انداخته، رفته. ۱۴. (گفتگو) برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیرکلی انداختند. ۱۵. حذف کردن: چند کلمه از جمله انداخته‌است. ۱۶. زدودن؛ ازمیان بردن: می‌خواهند جنازهٔ این مرده را هم دفن کنند، و گند و بوی آن را بیندازند. ۱۷. شکلی را روی سطحی پدید آوردن؛ نقش کردن: توی طرح فرش، گل و بته انداخته‌اند. ۱۸. ایجاد کردن: بین آنها نفاق و جدایی انداخت. ۱۹. (گفتگو) مردود کردن؛ رد کردن: در مصاحبه دو نفر را انداختند. ۲۰. تعیین کردن جایی یا زمانی برای انجام کاری یا خدمتی: عروسی را انداختند شب مبعث خانهٔ عموی عروس. ○ ما را انداختند گروهان پیاده‌نظام. ۲۱. ضمیمه کردن؛ وصل کردن: اتاقمان کوچک است می‌خواهم پستو را بگیرم بیندازم سرش. ۲۲. تعبیه کردن: مفتولی را انداخته بودند به سر پیت حلبی.
■ **انداختن به (تو[یِ]) جایی** (گفتگو) داخل شدن در آن و حرکت کردن: انداختم تو بیراهه و فرار کردم. ■ **انداختن به (در) حالتی (وضعیتی، جایی)** ۱. گرفتار کردن به آن: بی‌خود خودت را به عذاب انداختی. ۲. کسی یا چیزی را به داخل آن وارد کردن، یا در آن شناور کردن: باد در غبغب انداخت. ○ کشتی را به آب انداختند. ۳. چیزی را در دورِ آن قرار دادن: انگشتر را به انگشت انداخت. ○ حلقهٔ گل را به گردنِ نفر اولِ کُشتی انداختند. ■ **انداختن به کسی** (گفتگو) ۱. مسخره کردنِ او؛ به او متلک گفتن: دیدی چه‌طور به ما انداخت؟ ۲. جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن یا دادن: هرچه میوهٔ گندیده داشت، به مشتری انداخت. ■ **انداختنِ چیزی بر (به) چیزی** کشیدنِ چیزی روی آن، و پوشاندنِ آن: چادر به سر انداخت. ○ عبا را بر دوش انداخت. ■ **انداختن کسی را از چیزی** (گفتگو) آن را از او گرفتن: بیماری، او را از قیافه انداخته. ○ او را از کاروکاسبی انداختند. ■ **خود را به (در) جایی انداختن** (گفتگو) به‌علتی مانند ترس یا خستگی به آن‌جا داخل شدن: از ترس مهاجمان خود را به مسجد انداختم. ■ **خود را جایی انداختن** (گفتگو) (طنز) بدون دعوت به آن‌جا رفتن و خود را به میزبان تحمیل کردن: دیشب هم دوباره خودتان را خانهٔ آنها انداختید؟

اندازه 'andāz-e (اِ.) ۱. مقدار یا درجهٔ بزرگی یا کوچکی، یا زیادی یا کمی چیزی؛ میزان: چه‌اندازه نمک بریزم؟ ۲. حد معقول و معمولِ هرچیزی. ۳. شماره‌ای که تعیین‌کنندهٔ بزرگی یا کوچکیِ لباس یا کفش و مانند آنهاست؛ سایز. ۴. (صـ.) مناسب ازجهت بزرگی و کوچکی.
■ **اندازهٔ چیزی را نگه داشتن** حد آن را حفظ کردن؛ دربارهٔ آن رعایتِ اعتدال را کردن. ● **اندازه داشتن** (مصـ.ل.)

حد متعارف داشتن و محدود بودن. ▪ **اندازهٔ کسی کردن** (گفتگو) به‌اندازهٔ مناسب برای او در آوردن (لباس): پیراهن را اندازه‌ام کرد. ● **اندازه گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. اندازه و مقدار چیزی را برحسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن. ۲. مقدار چیزی را سنجیدن؛ حد چیزی را دانستن. ▪ **اندازه نگه داشتن** رعایت حد اعتدال کردن؛ معتدل بودن؛ میانه‌روی کردن. ▪ **ازاندازه به‌دربردن** از حد تجاوز کردن؛ افراط کردن. ▪ **ازاندازه‌بیرون** بسیار؛ زیاد. ▪ **ازاندازه گذراندن** حد چیزی را رعایت نکردن؛ افراط کردن در چیزی. ▪ **به‌اندازه** به‌اعتدال؛ درحد اعتدال. ▪ **تااندازه‌ای** به‌مقداری نسبتاً کم.

اندازه‌حرکت 'a.-hare(a)kat (ا.) (فیزیک) حاصل‌ضرب جِرم هر جسم در سرعت آن؛ مقدار حرکت.

اندازه‌گذاری 'andāz-e-gozār-i (حامصـ.) تعیین مسافت، طول، عرض، ارتفاع، و عمق برروی نقشه؛ تعیین مقیاس: اندازه‌گذاری نقشه.

اندازه‌گیری 'andāz-e-gir-i (حامصـ.) اندازه گرفتن و معلوم کردنِ مقدارِ کمّی یا کیفیِ چیزی.

اندام 'andām (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از کالبد موجود زنده که وظیفه یا وظایف ویژه‌ای را انجام می‌دهد؛ عضو: اندام بینایی، اندام شنوایی. ۲. تن؛ بدن. ۳. قد؛ قامت.

▪ **اندامِ تناسلی** (جانوری) قسمت‌هایی از دستگاه تناسلی جانوران که برخلاف احشای درونی، نمایان است. ▪ **اندام حسی** (جانوری) هریک از اندام‌های تخصصی مانند چشم، گوش، زبان، بینی، یا پوست که کارشان حس کردن است.

اندام‌زایی 'a.-zā-y(')-i (حامصـ.) (جانوری) تشکیل اندام هنگام رشد و تکامل‌جنین.

اندامک 'andām-ak (ا.) (جانوری) هریک از ساختمان‌های درونِ سلول که عمل‌کردِ خاصی دارند.

اندامی 'andām-i (صـ.) (جانوری) ارگانیک.

اندر 'andar (حا.) درمیان دو کلمه می‌آید و کثرت و توالی و فراوانی را می‌رسانَد: جداندرجد، نسل‌اندرنسل.

اندرز 'andarz (ا.) نصیحت؛ پند.

● **اندرز دادن** (مصـ.ل.) نصیحت کردن.

اندرزگاه 'a.-gāh (ا.) مؤسسه‌ای یا بخشی از آن که به دادن راهنمایی‌های پزشکی، بهداشتی، روانی، و مانند آنها اختصاص یافته‌است: اندرزگاه زندان.

اندرزگو 'andarz-gu (صـ.) پنددهنده؛ نصیحت‌کننده.

اندرکنش 'andar-kon-eš (امصـ.) اثر متقابلِ دو چیز بر یک‌دیگر؛ تعامل.

اندرون 'andarun (ا.) ۱. داخل؛ درون. ۲. (ساختمان) اندرونی. ۳. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می‌کردند. ۴. معده؛ شکم. ۵. (حا.) در؛ اندر.

اندرونه 'a.-e (ا.) ۱. داخل؛ درون. ۲. آنچه درداخل چیزی قرار گرفته‌است. ۳. (جانوری) احشا. ۴. (جانوری) دل‌وجگر و سنگ‌دان مرغ.

اندرونی 'andarun-i (صـ.) ۱. مربوط به اندرون؛ درونی؛ داخلی. ۲. (ا.) (ساختمان) خانه و حیاطی که پشتِ خانهٔ اصلی ساخته می‌شد و مخصوص زن و فرزند و خدمت‌کاران بود؛ مقِ. بیرونی.

اندک 'andak (صـ.) کم؛ مقِ. بسیار.

اندکس 'andeks [فر.: index] (ا.) ۱. (اداری) شمارهٔ هریک از نامه‌های اداری و جز آن برای ثبت در دفترهای مخصوص. ۲. فهرست؛ نمایه. ۳. (چاپ‌ونشر) انگشتی (مِ.۴).

● **اندکس کردن** (مصـ.مـ.) (اداری) نوشتن شماره با ترتیب خاص برروی نامه‌های اداری.

اندکی 'andak-i (ق.) به‌مقدار کم؛ کمی.

ان‌دماغ 'an-damāq (ا.) (گفتگو) ⚠ مادهٔ موم‌مانندی که درداخل بینی تشکیل می‌شود.

اندو 'endo [ازانگ.: endodontics] (ا.) (پزشکی) ۱. شاخه‌ای از دندانپزشکی که به تشخیص و درمان بیماری‌های ریشه و عصب دندان می‌پردازد. ۲. (امصـ.) عصب‌کشی.

اندوختن 'anduxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اندوز) جمع کردن و پس‌انداز کردن؛ ذخیره کردن: توانست مالی بیندوزد.

اندوخته 'anduxt-e (صـ.،ا.) ۱. آنچه (از پول، مال، و دارایی) گردآوری و برای استفاده در آینده، نگهداری شده‌است؛ ذخیره‌شده؛ پس‌انداز. ۲. (ا.) معلومات؛ تجربه. ۳. آذوقه؛ توشه. ۴. (بانکداری) پولی که بانک‌ها و مؤسسه‌های بازرگانی برای احتیاط ذخیره می‌کنند.

اندود 'andud (ا.) (ساختمان) ۱. لایهٔ محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه‌گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر که بر بام و دیوار و کف و سقف می‌مالند. ۲. (امصـ.) اندود کردن.

● **اندود کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) بام و دیوار و کف و سقف را با اندود پوشاندن.

اندودن 'a.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اندا[ی]) پوشاندن سطحی به‌وسیلهٔ مالیدن چیزی برروی آن؛ آغشتن؛ مالیدن.

اندوده 'andud-e (صـ.) پوشانده‌شده با مالیدن ماده‌ای مانند کاه‌گل، گچ، یا قیر.

اندوه 'anduh (ا.) غم.

اندوه‌بار 'a.-bār (صـ.) غم‌انگیز.

اندوهگین 'anduh-gin (صـ.) ۱. غمگین؛ غصه‌دار؛ ناراحت؛ محزون؛ افسرده. ۲. (ق.) باحالت غم و ناراحتی؛ همراه‌با غم.

اندوه‌ناک، اندوهناک 'anduh-nāk (صـ.) اندوهگین.

اندی 'and-i (اِ.، صـ.) اند: دوراندی پس‌از نیمه‌شب.

اندیس 'andis [فر.: indice] (اِ.) (ریاضی) عدد یا حرفی که با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازهٔ معمول در پایینِ حروفِ لاتین نوشته می‌شود و نشان‌دهندهٔ مرتبهٔ آن حرف بین حروفِ همسانِ خود است، مانند ۵ و b در a_5 و x_b.

اندیش‌مند، اندیشمند 'andiš-mand (صـ.، اِ.) آن‌که می‌تواند به‌صورتی جدی و استدلالی دربارهٔ موضوع‌های عام مانند موضوع‌های علمی، فلسفی، یا سیاسی بیندیشد و نظریه طرح کند؛ متفکر.

اندیش‌ناک، اندیشناک 'andiš-nāk (صـ.) متفکر؛ به فکر فرورفته.

اندیشه 'andiš-e (اِمصـ.، اِ.) آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود؛ فکر.

• **اندیشه کردن** (مصـ.ل.) اندیشیدن.

اندیشه‌ورز 'a.-varz (صـ.) دارای قدرتِ اندیشیدن.

اندیشیدن 'andiš-id-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: اندیش) استفاده کردنِ آگاهانه از ذهن برای شکل دادن به تصورات و مفاهیم مربوط‌به‌هم.

اندیکاتور 'andikātor [فر.: indicateur] (اِ.) ۱. (اداری) دفتری در ادارات که در آن، شماره و خلاصهٔ نامه‌های رسیده را ثبت می‌کنند. ۲. (شیمی) معرف.

اندیکس 'andiks [از فر.] (اِ.) اندکس.

اندیم 'andiyom (اِ.) (شیمی) ایندیم.

انرژی 'enerži [فر.: énergie] (اِ.) (فیزیک) ۱. آنچه می‌تواند کاری انجام دهد؛ کارمایه. ۲. منبع نیروی قابل‌استفاده، مانند نفت و زغال‌سنگ.

انرژی‌زا 'e.-zā (صـ.) باعث به‌وجود آمدن یا افزایش نیرو: داروی انرژی‌زا، غذای انرژی‌زا.

انزجار 'enzejār [عر.] (اِمصـ.) واکنش عاطفی توأم‌با دل‌زدگی و بی‌میلی و دوست نداشتن؛ نفرت؛ بیزاری.

انزروت 'anzarut (اِ.) (گیاهی) صمغ گیاهی تلخ‌مزه، به‌رنگ‌های زرد، سرخ، یا سفید که به‌عنوان غش به تریاک می‌افزایند.

انزوا 'enzevā [عر.: انزواء] (اِمصـ.) کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی.

انزواطلب 'e.-talab (صـ.) مایل به کناره‌گیری و گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیر.

انژکتور 'anžektor [فر.: injecteur] (اِ.) (فنی) سوخت‌پاش.

انس 'ens [عر.] (اِ.) انسان؛ بشر.

انس 'ons [عر.] (اِمصـ.) خوگیری به مصاحبت و معاشرت دیگران و دلبستگی به آنان؛ الفت؛ مهرورزی و دوستی.

• **انس داشتن** (مصـ.ل.) مأنوس بودن.

انساب 'ansāb [عر.، جِ. نَسَب] (اِ.) پیوندهای نَسَبی، به‌ویژه میان فرزندان و پدران و نیاکان.

انسان 'ensān [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستانداری که به‌سبب نمو مغز، داشتن قدرت تکلم و تفکر، و داشتن ده انگشت کارساز در دست‌ها، از سایر پستانداران متمایز است؛ بشر؛ آدم. ۲. (صـ.) پای‌بند به اصول اخلاقی. ۳. (اِ.) شخص؛ فرد.

■ **انسانِ اندیشه‌ورز** (جانوری) انسان جدید که پیشرفته‌ترین گونهٔ زنده از جنس نخستیان است؛ هموساپیانس؛ هموساپینس. ■ **انسان پِکن** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، شبیه انسان جاوه، که خشونت کمتری از خود نشان می‌داده‌است. ■ **انسانِ جاوه** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، با قامتِ راست، آرواره‌های درشت، و قوسِ ابروی برجسته. ■ **انسانِ راست‌قامت** (جانوری) نام کلیِ انسانِ پکن و انسانِ جاوه که قامت ایستاده داشته‌اند. ■ **انسانِ کرومانیون** (جانوری) جدِ اولیهٔ انسانِ کنونی که قامتِ او بلند بود، از ابزار استفاده می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و نقاشی می‌کرد. ■ **انسانِ نِئانْدِرْتال** (جانوری) انسان ابتدایی که در غارهای اروپا و آسیای مرکزی می‌زیسته، با ابزار و آتش آشنا بوده، و احتمالاً سنت و مذهب داشته‌است.

انسان‌دوستی 'e.-dust-i (حامصـ.) انسان‌دوست بودن؛ علاقه به افراد بشر و یاری دادن به آنان.

انسان‌شناسی 'ensān-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانش شناخت ماهیت انسان و جنبه‌های مختلف شخصیت او.

انسانی 'ensān-i (صـ.) ۱. مربوط به انسان. ۲. خوب و شایسته.

انسانیت 'ensān.iy[y]at [عر.: انسانیّة] (اِمصـ.) ۱. وضع و کیفیت انسان؛ انسان بودن. ۲. (اِ.) رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب، نیکوکار، و باگذشت است.

• **انسانیت کردن** (مصـ.ل.) خوبی، گذشت و احسان کردن.

انسب 'ansab [عر.] (صـ.) ۱. مناسب‌تر؛ شایسته‌تر. ۲. مناسب‌ترین؛ شایسته‌ترین. ۳. مناسب؛ شایسته.

انستیتو 'an[e]stito(u) [فر.: institut] (اِ.) مؤسسه.

انسجام 'ensejām [عر.] (اِمصـ.) یک‌پارچگی و هماهنگی و همخوانی در اجزای چیزی.

انسداد 'ensedād [عر.] (اِمصـ.) ۱. بسته شدن؛ گرفتگی. ۲. (پزشکی) بسته شدن یا تنگ شدنِ مجاریِ اعضای بدن.

انسدادی 'e.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها، درآغاز، گذرگاه هوا یک‌سره بسته و ناگهان گشاده می‌شود و هوا باشدت بیرون می‌آید. مانند: ء یا ع، ب، پ، ت، د، ق یا غ، ک، گ.

انسولین 'anso(u)lin [فر.: insuline، از انگ.: insulin] (اِ.) ۱.

(جانوری) هورمونی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و موجب مصرف قند خون در سلول‌ها می‌گردد. کمبود آن، دیابت (مرض قند) ایجاد می‌کند. **۲.** (پزشکی) دارویی که به بیمارانِ مبتلا به دیابت (مرض قند) برای کاهش قند خون تجویز می‌شود.

ان.سی.، ان‌سی 'en.si [انگ.: N.C.: Numerical Control] (اِ.) (مکانیک) سیستم تعیین و تغییر موضع قطعهٔ کار، نسبت‌به ماشین‌ابزار به‌کمک اعداد و مختصات.

انشا 'enšā [عر.: انشاء] (اِمص.) **۱.** چیزی از خود گفتن؛ آوردن شعر یا نوشته‌ای از خود؛ سخن‌آفرینی؛ نویسندگی: **انشای حقوقی، انشای حکم، انشای قانون.** **۲.** نگارش. **۳.** (اِ.) نوشتهٔ ادبی، یا هرنوع نوشته.

ان‌شاءالله 'en.šā'.a.llāh [عر.] (شج.) هنگام اظهار امیدواری درمورد برآورده شدن حاجتی گفته می‌شود؛ اگر خدا بخواهد؛ امید است.

انشاد 'enšād [عر.] (اِمص.) شعرِ خود یا کسی را برای دیگری خواندن؛ شعر خواندن؛ خواندن.

انشرومنشر 'anšar-o-manšar (اِ.) (عامیانه) غوغا و آشوب؛ هیاهو.

انشعاب 'enše'āb [عر.] (اِمص.) **۱.** تقسیم شدن به قسمت‌هایی؛ شعبه یا شاخه باز کردن از قسمت اصلیِ یک چیز. ← (مر.۳). **۲.** (سیاسی) جدا شدن گروهی از تشکیلاتی مانند حزب و گروه‌های پارلمانی برای به‌وجود آوردن تشکلی جدید یا پیوستن به تشکل‌های دیگر. **۳.** (اِ.) (فنی) بخشی از شبکهٔ آب، برق، تلفن، یا گاز که به‌منظور استفادهٔ مصرف‌کننده، از شبکهٔ اصلی جدا می‌شود.

☜ • **انشعاب کردن** (مصـ.ل.) (سیاسی) انشعاب. ⊙ **انشعاب گرفتن** (فنی) به‌دست آوردن اجازه برای استفاده از شبکهٔ آب، برق، تلفن، یا گاز ازطریق وصل کردنِ سیم یا لوله به آن شبکه.

انصار 'ansār [عر.، جِ. ناصِر و نَصیر] (اِ.) **۱.** یاری‌دهندگان؛ یاران. **۲.** یاران پیغمبر (ص).

انصاف 'ensāf [عر.] (اِمص.) رفتار درست و مطابق‌با اصول عدالت؛ رعایت حق و عدالت.

☜ • **انصاف دادن** (مصـ.ل.) به‌درستی و با رعایت حق و عدالت قضاوت کردن و حکم کردن. • **انصاف داشتن** (مصـ.ل.) براساس حق و عدالت رفتار کردن.

انصافاً 'ensāf.an [عر.] (ق.) ازروی انصاف؛ به‌راستی؛ به‌درستی.

انصراف 'enserāf [عر.] (اِمص.) **۱.** صرف‌نظر کردن و چشم‌پوشی از تصمیم؛ تغییرعقیده دادن. **۲.** بازگشت؛ مراجعت.

☜ • **انصراف دادن** (مصـ.ل.) چشم‌پوشی کردن از کار یا تصمیمی؛ صرف‌نظر کردن.

انضباط 'enzebāt [عر.] (اِمص.) **۱.** رفتار دارای نظم و مبتنی بر اصول معیّن. **۲.** (اِ.) قاعده یا اصول حاکم بر فعالیت‌ها و رفتارها؛ نظم‌وترتیب.

انضمام 'enzemām [عر.] (اِمص.) پیوستن چیزی به چیزی؛ ضمیمه شدن.

☜ ▪ **به‌انضمامِ** **۱.** به‌علاوهٔ؛ به‌اضافهٔ. **۲.** به‌پیوستِ؛ به‌ضمیمهٔ.

انطباق 'entebāq [عر.] (اِمص.) **۱.** موافق بودن؛ برابری؛ سازگاری؛ هماهنگی؛ همانندی. **۲.** (جانوری) تغییر یا تعدیلِ غالباً موروثیِ ساختار یا عادت‌ها که ازطریق آن، موجود زنده وضعیت خود را نسبت‌به محیط زیستش بهبود می‌بخشد.

☜ • **انطباق دادن** (مصـ.م.) **۱.** مقابله کردن؛ مقایسه کردن و سنجیدن از نظر همانندی و همسانی. **۲.** تلفیق کردن؛ سازگار کردن. • **انطباق داشتن** (مصـ.ل.) موافقت داشتن؛ سازگار بودن.

انظار 'anzār [عر.، جِ. نَظَر] (اِ.) **۱.** نگاه‌ها؛ دیدها. **۲.** چشم‌ها. **۳.** افکار؛ اذهان.

☜ ▪ **انظارِ عمومی** معرضِ دیدِ عدهٔ زیادی از مردم.

انعام[1] 'an'ām [عر.: اِنعام] (اِ.) آنچه علاوه‌بر دست‌مزدِ کسی، به‌عنوان پاداش به او می‌دهند.

انعام[2] 'a. [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) نعمت‌ها.

انعطاف 'en'etāf [عر.] (اِمص.) **۱.** قابلیت خم‌وراست شدن و پیچیدن به هرطرف. **۲.** حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش. **۳.** حالت آمادگی برای سازگار شدن با وضعیت و محیط جدید، به‌ویژه دشواری‌ها.

☜ • **انعطاف داشتن** (مصـ.ل.) دارای قابلیت یا حالت انعطاف بودن.

انعقاد 'en'eqād [عر.] (اِمص.) **۱.** غلیظ شدن یا لخته شدن مایع، مانند خون یا شیر. **۲.** بسته شدن و منعقد شدن پیمان، قرارداد، و مانند آنها. **۳.** برپایی و تشکیل مجلس، جلسه، و مانند آنها.

☜ ▪ **انعقادِ خون** (پزشکی) به‌هم چسبیدن پلاکت‌های خون که باعث توقف خونریزی می‌شود و گاه ممکن است منجر به گرفتگی رگ‌ها شود؛ بستن خون.

انعکاس 'en'ekās [عر.] (اِمص.) **۱.** بازتاب؛ برگشت. **۲.** پرتو انداختن؛ تابش. **۳.** عکس‌العمل. **۴.** (فیزیک) بازتاب نور.

☜ ▪ **انعکاس شرطی** (جانوری) بازتاب شرطی.

انغوزه 'anquze (اِ.) (گیاهی) انقوزه.

انفارکتوس 'anfārktus (اِ.) (پزشکی) آنفارکتوس.

انفاس 'anfās [عر.، جِ. نَفَس] (اِ.) **۱.** نفَس‌ها؛ دَم‌ها. **۲.** لحظه‌ها؛ اوقات.

انفاق 'enfāq [عر.] (اِمصـ.) بخشش کردن؛ بخشیدن؛ بخشش.

انفاکتوس 'anfāktus [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفارکتوس.

انفال 'anfāl [عر.، جِ. نَفَل] (اِ.) (فقه) غنیمت‌های جنگی، زمین‌های موات، جنگل‌ها، معادن، و میراث بدون‌وارثِ غیرقابل‌خریدوفروش که دراختیار حاکم شرع است و سود آن متعلق به همهٔ مسلمانان است.

انفجار 'enfejār [عر.] (اِمصـ.) آزاد شدن انرژی به‌صورت ناگهانی و غالباً شدید، که با تولید گرما و صدا همراه است: انفجار بمب.

■ **انفجارِ اطلاعات** افزایش خارق‌العادهٔ اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها براثر تبادلِ سریعِ اطلاعات ازطریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیشرفت سریع علوم. ■ **انفجار بزرگ** (نجوم) منفجر شدن گوی کوچک و بی‌نهایت سوزان و بی‌اندازه متراکمی که بنابه نظر برخی دانشمندان، همهٔ ماده و انرژیِ جهان در آن متمرکز بوده‌است و به‌وجود آمدن عالم ناشی از این انفجار است؛ مه‌بانگ. ■ **انفجارِ جمعیت** افزایش ناگهانی و شدید جمعیت. ■ **انفجارِ هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ایِ ناخواسته و بدون کنترل که عواقب فاجعه‌آمیزی دارد.

انفجاری 'e.-i (صـ.) ۱. منفجرشونده. ۲. (زبان‌شناسی) انسدادی.

انفراد 'enferād [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنهایی؛ انزوا. ۲. کاری را به‌تنهایی انجام دادن.

انفرادی 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به انفراد؛ فردی؛ جدا از جمع و گروه. ۲. یک‌نفره؛ تکی؛ مقِ. جمعی، چندنفره. ۳. (ق.) به‌صورت یک نفر.

انفس 'anfos [عر.، جِ. نَفس] (اِ.) جان‌ها؛ روان‌ها.

انفصال 'enfesāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. برکنار شدن از شغل؛ برکنار شدن. ۲. جدا شدن؛ جدایی؛ مقِ. اتصال.

■ **انفصالِ ابد** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی به‌طور دائم. ■ **انفصال از خدمت** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی.

انفعال 'enfe'āl [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرمندگی؛ شرمساری؛ خجالت. ۲. حالت عاطفی؛ تأثر. ۳. اثر پذیرفتن؛ اثرپذیری. ۴. انجام ندادن فعالیت مؤثر و عکس‌العمل لازم در برابر اعمال و خواسته‌های دیگران، به‌ویژه به‌دلیل نداشتنِ اراده، جرئت، امید، یا انگیزه.

انفکاک 'enfekāk [عر.] (اِمصـ.) جدا شدن؛ جدایی.

● **انفکاک داشتن** (مصـ.ل.) جدا بودن. ■ **انفکاکِ قوا** (سیاسی) جداییِ قوای مقننه، مجریه، و قضائیه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور یک‌دیگر. ■ **به‌انفکاک** جداجدا؛ تک‌تک.

انفورماتیک 'anformātik [فر.: informatique] (اِ.) (کامپیوتر) علم بررسی روش‌ها، امکانات، و ابزارهای انتقال و پردازش اطلاعات.

انفوزیون 'anfuziyon [فر.: infusion] (اِمصـ.) (پزشکی) تزریق تدریجیِ داروهای محلول به رگ‌های بدن درمدتی نسبتاً طولانی.

انفیه 'anfiye [عر.: انفیّة] (اِ.) مجموعه‌ای از گَردِ داروهای خوش‌بو، آرام‌بخش، مرطوب‌کننده، و عطسه‌آور که در بینی می‌کشند.

انقباض 'enqebāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. جمع شدن؛ درهم کشیده شدن؛ مقِ. انبساط. ۲. (فیزیک) کاهش ابعاد جسم معمولاً براثر کاهش دما؛ مقِ. انبساط. ۳. (تصوف) قبض.

انقراض 'enqerāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. ازمیان رفتن؛ نابودی: انقراض نسل حیواناتِ نادر. ۲. به‌سر آمدنِ زمان حکومت: انقراض آل‌بویه، انقراض سلسلهٔ پهلَوی.

انقضا 'enqezā [عر.: انقضاء] (اِمصـ.) ۱. گذشتن؛ سپری شدن: انقضای مدت. ۲. به‌آخر رسیدن؛ پایان گرفتن: انقضای مجلس.

● **انقضا یافتن** (مصـ.ل.) انقضا (مِ ۲).

انقطاع 'enqetā' [عر.] (اِمصـ.) قطع شدن؛ گسسته شدن؛ گسستگی؛ بریدگی.

● **انقطاع یافتن** (مصـ.ل.) دور شدن؛ کنار رفتن.

انقلاب 'enqelāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) دگرگونی شدید و معمولاً ناگهانی در نظام اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، یا فرهنگی، که در شیوهٔ تولید، طبقات حاکم، نهادهای اجتماعی، سیاسی، یا فرهنگی جامعه تغییر بنیادی می‌دهد. ۲. زیرورو شدن؛ تغییروضع؛ دگرگونی. ۳. ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان. ۴. شورش؛ عصیان؛ سرکشی. ۵. حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و استفراغ.

■ **انقلابِ بورژوایی (بورژوازی)** (سیاسی) انقلابی که به‌رهبری صنعت‌گران و بازرگانان برای براندازی قدرت و امتیاز مالکان و زمین‌دارانِ بزرگ و اشراف صورت می‌گیرد. ■ **انقلابِ تابستانی (صیفی)** (نجوم) ۱. نقطه‌ای روی دایرةالبروج که خورشید در آن حداکثر فاصلهٔ شمالی را از استوای آسمان دارد. ۲. روز اول تابستان. ⚲مقارن با بلندترین روز و کوتاه‌ترین شب سال. ■ **انقلابِ زمستانی (شَتَوی)** (نجوم) ۱. نقطه‌ای روی دایرةالبروج که خورشید در آن حداکثر فاصلهٔ جنوبی را از استوای آسمان دارد. ۲. روز اول زمستان. ⚲ مقارن با بلندترین شب و کوتاه‌ترین روز سال. ■ **انقلابِ سرخ** (سیاسی) ۱. انقلاب سوسیالیستی. ۲. انقلابی که با خونریزی همراه است. ■ **انقلابِ سفید** (سیاسی) رفرم اجتماعی و سیاسی که درزمان حکومت پهلَویِ دوم در ایران

اتفاق افتاد. ▪ **انقلابِ سوسیالیستی** (سیاسی) قیام کارگران و دهقانان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید. ▪ **انقلابِ صنعتی** (جامعه‌شناسی) دگرگونی بزرگی که براثر به‌کارگیریِ ماشین‌های صنعتی درکشورهای پیشرفته و متمدن به‌وجود آمد. ▪ **انقلابِ فرهنگی** (جامعه‌شناسی) تغییر ناگهانی در برنامه‌های آموزشی و تربیتی که معمولاً پس‌از انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد. • **انقلاب کردن** (مصـ.ل.) (سیاسی) برپا کردن و ایجاد انقلاب.

انقلابی 'e.-i (صـ.) ۱. مربوط به انقلاب. ۲. طرفدار و هواخواه انقلاب. ۳. انقلاب‌کننده.

انقوزه 'anquze (اِ.) (گیاهی) ۱. صمغی که با تیغ زدن ریشه یا قسمت پایین ساقه یا ریشهٔ گیاه انگدان دراواخر بهار بیرون می‌آید و در مجاورت هوا سفت می‌شود؛ آنقوزه. ۲. گیاهی علفی با ریشه و ساقه‌های مستقیم و گوشتی، گل‌های زردرنگ، و میوهٔ قهوه‌ای‌رنگ که معمولاً در زمین‌های ماسه‌ای و آهکی می‌رویَد.

انقیاد 'enqiyād [عر.] (اِمصـ.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری؛ سرسپردگی.

انک 'anak (اِ.) عنک.

انکار 'enkār [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌گردن نگرفتن کاری که شخص آن را انجام داده‌است، یا انجام دادن آن را به او نسبت می‌دهند؛ حاشا کردن؛ خودداری از اقرار؛ مقِ. اقرار. ۲. نپذیرفتن؛ نفی کردن: انکار خدا، انکار روز قیامت. ۳. (روان‌شناسی) مکانیسمِ دفاعی که در آن، شخص طوری رفتار می‌کند که انگار از چیزیَ که انتظار می‌رود از آن آگاه باشد، اطلاعی ندارد.

انکحت 'ankah.to [عر.] (شجـ.، اِ.) (گفتگو) به‌ازدواج درآوردم.
برگرفته از عبارتی عربی که هنگام عقدِ ازدواج برزبان می‌آورند.

انکرالاصوات 'ankar.o.l.'asvāt [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. نابه‌هنجار و گوش‌خراش (صدا). ۲. دارای صدای بد و گوش‌خراش؛ بدآواز.

انکرمنکر 'ankar-mankar [عر. از عر.] (صـ.) (عامیانه) زشت؛ نازیبا.

انکر[و]منکر 'ankar[-o]-mankar [عر.از عر.] (اِ.) (عامیانه) ۱. نکیرومنکر. ۲. (صـ.، اِ.) فضول.

انکس 'aneks [فر.: annexe] (اِ.) ۱. (ساختمان) ساختمانی که به ساختمان بزرگ‌تری اضافه می‌شود، یا ساختمانِ دیگری که کنار ساختمان اصلی قرار دارد. ۲. (اداری) پیوستی که به گزارش یا مدارک دیگر اضافه شود.

انکسار 'enkesār [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکسته شدن؛ شکستگی. ۲. شکسته‌نفسی؛ فروتنی؛ تواضع. ۳. عجز؛ ناتوانی؛ ضعف.

▪ **انکسارِ نور** (فیزیک) شکست نور.

انکشاف 'enkešāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. آشکار و معلوم شدن؛ کشف شدن. ۲. کشف کردن؛ کشف. ۳. (اِ.) چیز نوپیداشده و تازه کشف‌شده.

انکشف 'enkašaf[.a] [عر.] (شجـ.) (گفتگو) معلوم شد؛ کشف شد.

انکوباتور 'ankubātor [فر.: incubateur] (اِ.) (پزشکی) دستگاهی برای ثابت نگه داشتنِ دما و رطوبتِ مناسب جهت رشد نوزاد یا کِشت سلول‌ها و موجودات ذره‌بینی؛ گرم‌خانه.

انکولوژی 'onkoloži [فر.: oncologie] (اِمصـ.) (پزشکی) مطالعه، تشخیص، و درمان انواع مختلف سرطان.

انگ 'ang [انگـ.: ink؟] (اِ.) ۱. مُهر و نشان مخصوصی که معرف یک مؤسسه، کارخانه، یا شرکت خاص است و برروی محموله‌های بازرگانی می‌زنند. ۲. آنچه نسبت دادنِ آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت. ۳. (ق.) (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درست. ۴. (اِ.) (شیمی) عیار و درجهٔ خلوص فلزات.

• **انگ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرص زدن. • **انگ زدن** (مصـ.ل.) ۱. مُهر زدن بر بسته‌های کالا. ۲. نسبتِ دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن. ۳. (شیمی) تعیین کردن عیار و درجهٔ خلوص فلزات.

انگار 'engār (شجـ.، ق.) ۱. (گفتگو) این‌طور به‌نظر می‌آید که؛ مثل این‌که؛ گویی: سرم درد می‌کند، انگار سرما خورده‌ام. ۲. (فعـ.) فرض کن؛ تصور کن: انگار من نیستم، چه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی؟

• **انگار کردن (گرفتن)** (مصـ.مـ.) فرض کردن؛ تصور کردن. ▪ **انگارنه‌انگار** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی نسبت به امری بی‌اعتناست.

انگاردن 'e.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگار) انگاشتن.

انگارش 'e(a)ngār-eš (اِمصـ.) ۱. عمل انگاشتن. ۲. (صـ.) فرضی؛ تخمینی؛ تقریبی.

انگاره 'e(a)ngār-e (اِمصـ.) ۱. فرض؛ پندار. ۲. (اِ.) ظرف دسته‌دار فلزی که استکان، لیوان، و مانند آنها را در آن می‌گذارند؛ پایه؛ جااستکانی؛ قاب‌استکانی؛ گیره.

• **انگاره گرفتن** (مصـ.مـ.) برآورد کردن؛ تخمین زدن.

انگاری 'engār-i (شجـ.، ق.) (گفتگو) انگار (مـِ. ۱).

انگاشتن 'e(a)ngāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگار) فرض کردن؛ پنداشتن.

انگبار 'angabār (اِ.) (گیاهی) اَنجبار.

انگبین 'angabin (اِ.) عسل.

انگدان 'angodān (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهانی از خانوادهٔ

جعفری که علفی و پایا هستند و برگ‌های آنها بریدگی بسیار دارد.

انگشت 'angošt (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از بخش‌های متحرک پایانیِ دست‌وپایِ پستانداران و پرندگان. ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی‌متر یا شش جو که به‌طور عمودی کنار هم چیده‌باشند. ۳. (گفتگو) مقدارکم از هر خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با سرانگشت برداشت.

▪ **انگشتِ اشاره (سبابه، شهادت)** انگشت دوم هر دست، میان انگشت شست و میانه. ▪ **انگشت بلند کَردن** (گفتگو) بالا گرفتن انگشت اشاره به نشانهٔ اجازه خواستن؛ اجازه گرفتن. ▪ **انگشت به (در) دهان (دهن، دندان)** متعجب؛ شگفت‌زده. ▪ **انگشتِ حسرت (تحسر) به دندان گرفتن (گَزیدن)** حسرت‌زده شدن. ▪ **انگشتِ حلقه (بنصر)** انگشت چهارم هر دست، میان انگشت میانه و کوچک؛ انگشتی که در آن معمولاً حلقه یا انگشتری ازدواج یا نامزدی می‌اندازند. ▪ **انگشتِ حیرت (تحیر، تعجب) به دندان گرفتن (گَزیدن)** تعجب کردن؛ حیرت‌زده شدن. ▪ **انگشت در لانهٔ زنبور کردن** (گفتگو) فتنهٔ خفته‌ای را بیدار کردن؛ آشوب به‌پا کردن. ▪ **انگشت رساندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ انگشت فروکردن به مقعد کسی. ▪ **انگشت زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فروکردن انگشت در خوراکی و خوردن مقدار کمی برای چشیدن مزه و طعم آن. ۲. (مصـ.م.) انگشتِ آغشته به مرکّب را بر کاغذ فشردن به‌جای مُهر یا امضا کردن. ▪ **انگشتِ شست (ابهام، مِهین)** انگشت بزرگ دست‌وپا. ▪ **انگشت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فروکردن انگشت در جایی یا چیزی. ▪ **انگشت کردن در (تو[یِ]) کار کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دخالت کردن در کار او. ▪ **انگشتِ کوچکِ (انگشت کوچکهٔ) کسی نبودن (نشدن، به‌حساب نیامدن)** (گفتگو) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او. ▪ **انگشت گذاشتن (نهادن) رویِ (بر) کسی (چیزی)** ۱. ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن). ۲. (گفتگو) انتخاب کردنِ او (آن). ▪ **انگشتِ میانه (دراز)** انگشت وسطی. ▪ **سرِ انگشتی** ۱. به‌اندازهٔ سرانگشت. ۲. اندکی؛ یک ذره: سرِ انگشتی از عقایدش برنگشته است. ▪ **یک سرِ انگشت** سرِ انگشتی.

انگشتانه 'a.-āne (اِ.) ۱. ابزاری ازجنس فلز، چرم، یا پلاستیک که هنگام دوختن با دست برای محافظتِ انگشتی که سوزن را به جلو فشار می‌دهد، برسر انگشت می‌گذارند. ۲. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ میمون، که از آن ماده‌ای دارویی گرفته می‌شود.

انگشت‌پیچ 'angošt-pič (اِ.) ۱. نوعی گز به‌صورت شیرهٔ سفیدرنگ غلیظ و چسبنده. ۲. نوعی شیرینی خشک به‌شکل ورقه‌های لوله‌شده که از خمیر شیرینی، خاکه‌قند، زاج سفید، هِل، و گلاب تهیه می‌شود.

انگشت‌دانه 'angošt-dān-e (اِ.) انگشتانه.

انگشتر 'angošt-ar (اِ.) ۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی در انواع نگین‌دار و بی‌نگین، که برای زینت در انگشتِ دست می‌کنند. ۲. سطح بیرونی انگشتر یا نگین نصب‌شده بر انگشتری که معمولاً به‌نام صاحب آن منقوش بوده و از آن به‌عنوان مُهر استفاده می‌شده‌است.

انگشتری 'a.-i (اِ.) انگشتر.

انگشت‌شمار 'angošt-šo(e)mār (صـ.) ۱. قابل‌شمارش با انگشتان دست. ۲. کم؛ اندک؛ معدود.

انگشت‌نگاری 'angošt-negār-i (حامصـ.) (حقوق) ثبت اثرِ خطوط سرانگشت‌ها، به‌ویژه انگشت اشارهٔ اشخاص برای شناسایی آنها یا به‌جای امضا.

انگشت‌نما[ی] 'angošt-na(e,o)mā[-y] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه به او اشاره می‌کنند. ۲. مشهور. ۳. رسوا.

انگشته 'angošt-e (اِ.) (کشاورزی) چهارشاخ.

انگشتی 'angošt-i (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) اسبک. ۲. روکشی لاستیکی که بر انگشت زخمی می‌گذارند تا آب به زخم نفوذ نکند. ۳. (فنی) هر قطعهٔ فلزی انگشت‌مانند در ماشین‌های صنعتی. ۴. (چاپ‌ونشر) بریدگی‌هایی در سمت باز شدنِ صفحات کتاب‌های مرجع که حروف الفبا برروی آنها نوشته می‌شود تا بتوان به‌آسانی به هر بخش الفبایی رجوع کرد.

انگشدانه 'angoš-dān-e (اِ.) انگشتانه.

انگل 'angal (اِ.) ۱. (جانوری) جانداری که بر سطح یا درون بدن موجود زندهٔ دیگری زندگی می‌کند و با تغذیه از بدن جاندارِ میزبان، به رشد و تکثیر خود ادامه می‌دهد؛ پارازیت؛ طفیلی. ۲. (پزشکی) انگل روده. ۳. (صـ.) آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند؛ سربارِ دیگران.

▪ **انگلِ روده** (پزشکی) کِرم یا موجودی تک‌سلولی که در رودهٔ جانداران ازجمله انسان، زندگیِ انگلی دارد.

انگل‌شناسی 'a.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) علم شناسایی و بررسی انگل‌ها.

انگم 'angom (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ بعضی درختان که در آب متورم می‌شود و ماده‌ای ژلاتینی یا چسبناک تولید می‌کند.

انگنار 'anganār (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی.

انگور 'angur (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوشه‌ای و شیرین و خوراکی به رنگ‌ها و انواع مختلف. ۲. درخت این میوه؛

تاک؛ مو.



انگورپزان a.-paz-ān' (اِمصـ.، اِ.) زمان رسیدنِ انگور؛ فصل گرما.

انگوردان angur-dān' (اِ.) دستگاهی که در آن انگور می‌ریزند و می‌فشارند برای ساختن شراب.

انگورفرنگی angur-farang-i' (اِ.) (گیاهی) ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سبزرنگ از خانواده‌ای به‌همین‌نام که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. میوهٔ خوراکی این گیاه که ریز و شبیه انگور است.



انگورک angur-ak' (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و کوهستانی از خانواده‌ای به‌همین‌نام که گل‌های سفید دارد.

انگول angul' (اِ.) انگشت.

انگولک a.-ak' (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انگولک کردن.

• **انگولک کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. انگشت زدن به چیزی و وررفتن با آن، یا دست‌کاری کردنِ آن. ۲. آزار رساندن به کسی ازراه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن.

انگیختن angixt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: انگیز) ۱. وادار کردن؛ تحریک کردن. ۲. پدید آوردن؛ تولید کردن؛ به‌وجود آوردن.

انگیزش angiz-eš' (اِمصـ.) برانگیختن، یا برانگیخته شدن.

انگیزه angiz-e' (اِ.) آنچه در کسی کشش، تمایل و نیرویی درونی برای انجام کاری و رسیدن به مقصودی ایجاد کند.

انوار anvār' [عر.، جِ. نور] (اِ.) روشنی‌ها؛ روشنایی‌ها.

انواع anvā' [عر.، جِ. نَوع] (اِ.) ۱. گونه‌ها؛ اقسام. ۲. (فلسفه، منطق) زیرمجموعه‌های دربرگیرندهٔ افرادی با حقیقت یکسان.

انور anvar' [عر.] (صـ.) ۱. روشن؛ نورانی. ۲. (احترام‌آمیز) مبارک؛ گرامی.

انه، ـانه āne- (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که اسم می‌سازد: صبحانه، عصرانه. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که صفت و قید می‌سازد: استادانه، زنانه، دلیرانه.

انهار anhār' [عر.، جِ. نَهر] (اِ.) جوی‌ها، یا جوی‌های بزرگ و پرآب.

انهدام enhedām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. ویران شدن یا ویران کردن بنا، دیوار، و مانند آنها؛ ویرانی؛ خرابی. ۲. نابودی.

انیاب anyāb' [عر.، جِ. ناب] (اِ.) (جانوری) دندان‌های نیش.

انیدریدکربنیک anidridkarbonik' [فر.: anhydride carbonique] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید کربن.

انیس anis' [عر.] (صـ.، اِ.) انس‌گیرنده؛ همدم؛ مصاحب؛ هم‌نشین.

انیسون aniso(u)n' [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله که چترهای گلِ آن دانه‌های بسیار معطر با کاربرد دارویی به‌نام بادیان دارد و روغن برگ‌ها و دانه‌هایش برای معطر ساختنِ برخی نوشیدنی‌ها به‌کار می‌رود.

انیفورم oniform' [فر.: uniforme] (اِ.) ۱. لباس مخصوصِ اعضای یک سازمان، گروه، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) (طنز) لباسی که همیشه می‌پوشند.

ان یکاد en.yakād' [عر.: اِن‌یکادُ] (اِ.) وان‌یکاد.

انیماتور animātor' [فر.: animateur] (اِ.) (سینما) نقاش یا سازندهٔ فیلم‌های کارتونی.

انیمیشن animeyšen' [انگ.: animation] (اِ.) (سینما) ۱. شیوه‌ای در فیلم‌سازی که در آن به اجسام و تصاویرِ بی‌حرکت، مانند عروسک و نقاشی، حرکت بخشیده می‌شود. ۲. فیلمی که به‌این‌شیوه ساخته می‌شود.

او o[w]' (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای صدا زدن کسی به‌کار می‌رود: او، یارو! کجا؟!

او u' (ضـ.) ضمیر شخصی منفصل، سوم‌شخص مفرد، معمولاً برای انسان: او گفت. ◊ گاهی برای غیرانسان نیز به‌کار می‌رود. ◊ «او» را به‌صورت «ـ و u» نیز می‌نویسند: زو (= از + او)، اندرو (= اندر + او).

اوا evā' (شجـ.) (گفتگو) ۱. در زبان زنان، معمولاً برای بیان تعجب به‌کار می‌رود: اوا، این چه کاری است؟! ۲. (صـ.، اِ.) اواخواهر.

اواخر avāxer' [عر.، جِ. آخِر و آخِرَة] (اِ.) ۱. حدود یا قسمت‌های پایانیِ هرچیز؛ مقـِ. اوایل: اواخر سال، اواخر کتاب. ۲. (قـ.) [در] اوقاتی که تازه گذشته‌است: این اواخر، همین اواخر.

اواخواهر evā-xāhar' (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی مردی که ازلحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند؛ اوا.

اواسط avāset' [عر.، جِ. اَوسَط] (اِ.) ۱. حدود یا قسمت‌های میانیِ هرچیز: در اواسط کار، در اواسط قرن. ۲. (قـ.) در زمان‌های میانی: اواسط، کار را رها کرد.

اوامر avāmer' [عر.، جِ. اَمر] (اِ.) امرها؛ دستورها؛ فرمان‌ها؛ مقـِ. نواهی.

اوان avān' [عر.] (اِ.) وقت؛ هنگام.

اوایل avāyel' [عر.: اوائل، جِ. اَوّل] (اِ.) ۱. حدود یا قسمت‌های آغازینِ هرچیز؛ مقـِ. اواخر: اوایل کار، اوایل هفته. ۲. (قـ.) در قسمت‌های آغازینِ برهه‌ای از زمان: اوایل، زیاد کتاب می‌خواندم.

اوباش o[w]bāš' [عر.: اَوباش، جِ. وَبَش و بَوش] (اِ.) اشخاص

فرومایه و عامی و ولگرد که با رفتارشان به دیگران آزار می‌رسانند.

اوپک 'opak [فر.: opaque] (ا.) (برق) وسیله‌ای برقی که در سخنرانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن مطالب روی کاغذ و کتاب برروی پرده به‌کار می‌رود.

اوت 'o[w]t [انگ.: out] (ا.) ۱. (ورزش) بخش خارج از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ بازی. ۲. (صـ.) قرارگرفته در این بخش. ۳. (گفتگو) فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پَرت.

• **اوت شدن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) خارج شدن توپ از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ بازی. ۲. (گفتگو) حذف شدن از دور رقابت.

اوت 'ut [فر.: août] (ا.) (گاهشماری) ماه هشتم از سال میلادی، پس‌از ژوئیه و پیش‌از سپتامبر، دارای سی‌ویک روز: اوت از دهِ مرداد آغاز می‌شود.

اوت‌پر 'utpar (ا.) (گیاهی) پنیرک.

اوج 'o[w]j [عر.: أوج، معر. از سنسـ.] (ا.) ۱. بالاترین حد بلندی یا شدت هرچیز یا هر وضع. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، آواز اصفهان، و آواز بیات کُرد.

• **اوج گرفتن** (مصـ.ل.) به‌تدریج به بالاترین حد رسیدن. ▪ **اوج‌وحضیض** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

اوجا 'ujā (ا.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی که در شمال ایران می‌رویَد.

اوخ 'ux (شجـ.) آخ.

• **اوخ شدن** (مصـ.ل.) (کودکانه) سوختن، زخمی شدن، یا تنبیه شدن.

اوراد 'o[w]rād [عر.: أوراد، جِ. وِرد] (ا.) وردها.

اوراق 'o[w]rāq [عر.: أوراق، جِ. وَرَق] (ا.) ۱. ورق‌ها؛ ورقه‌ها. ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه قطعه‌ها و اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن از یک‌دیگر جدا شده‌است: رادیوی اوراق، ماشین اوراق. ۳. (گفتگو) کهنه و فرسوده. ۴. (گفتگو) پریشان‌احوال؛ آشفته و افسرده؛ بیمار و ناتوان.

▪ **اوراقِ بهادار** (اقتصاد) سندهایی که معادل پولیِ آن را نظام بانکیِ هر کشور تضمین کرده‌است. • **اوراق شدن** (مصـ.ل.) ← اوراق (م. ۲ و ۴). • **اوراق کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) باز کردن و قطعه‌قطعه کردن لوازم و قطعات موتور، بدنه، و دیگر اجزای دستگاه‌ها و ماشین‌های خارج‌ازرده. ۲. (گفتگو) آسیب زدن سخت‌وشدید به وسیله‌ای یا متلاشی کردنِ آن. ۳. (گفتگو) پریشان‌احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن. ▪ **اوراقِ مشارکتِ ملی** (اقتصاد) اوراقی که مردم با خرید آنها از بانک‌ها یا مراکز دولتی دیگر، دولت را در اجرای برنامه‌های ساخت و تولید یاری می‌کنند.

اوراق‌چی، اوراقچی 'o.-či (صـ.، ا.) آن‌که قطعات به‌وجودآورندهٔ دستگاهی را از یک‌دیگر جدا می‌کند و می‌فروشد.

اوراقی 'o[w]rāq-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اوراق شده‌است. ۲. مناسب برای اوراق کردن. ۳. (ا.) (فنی) دستگاه یا ماشین خارج‌ازرده که قطعات آن را ازهم باز می‌کنند. ۴. (گفتگو) قطعهٔ دست‌دوم که از ماشین اوراق‌شده باز می‌شود و قابل‌استفاده است. ۵. (صـ.) (گفتگو) (طنز) فرتوت و ناتوان: پیرمرد اوراقی.

اورانگوتان 'o(u)rāngu(o)tān [انگ.: orangutan، از مالایایی] (ا.) (جانوری) بزرگ‌ترین میمون از خانوادهٔ نخستیان.

اورانوس 'o(u)rānus [فر./انگ.: Uranus] (ا.) (نجوم) هفتمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید.

اورانیم 'o(u)rāniyom [فر.: uranium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای، انعطاف‌پذیر، و بسیار سمّی که ازجملهٔ فراوان‌ترین عنصرهای رادیواکتیو است و در تولید انرژی در نیروگاه‌های اتمی مصرف دارد.

اورت 'o(u)vert [فر.: ouverte] (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار زیاد. ۲. (ق.) بی‌حدوحساب: پول، اورت خرج می‌کند.

اوردویسین 'ordovisiyan [فر.: ordovicien] (ا.) (علوم‌زمین) بخشی از دورهٔ سیلوریَن در دوران پالئوزوئیک، حدود ۴۵۰ تا ۵۰۰ میلیون سال قبل.

اورژانس 'u(o)ržāns [فر.: urgence] (ا.) ۱. (پزشکی) بخشی از بیمارستان که به مداوای بیماران یا مجروحانی می‌پردازد که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی دارند. ۲. (صـ.) (پزشکی) ویژگی هرگونه بیماری یا جراحتی که به مراقبت‌های فوری پزشکی نیاز داشته‌باشد. ۳. (ا.) (پزشکی) مرکز پزشکیِ خاصی دارای تجهیزات و امکانات لازم برای انجام مراقبت‌های فوری پزشکی در محل و انتقال سریع بیماران به بیمارستان‌ها. ۴. (صـ.) (گفتگو) فوری.

اورژانسی 'u.-i (صـ.) ۱. (پزشکی) نیازمند مراقبت‌های فوری پزشکی. ۲. (گفتگو) فوری.

اورکت 'overkot [انگ.: overcoat] (ا.) لباس نیم‌تنه‌ای (اغلب) مردانه و زمستانی که معمولاً روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

اورمی 'uremi [فر.: urémie] (امصـ.) (پزشکی) تجمعِ بیش‌ازحد مواد زائد در خون که از نارساییِ کلیه ناشی می‌شود و با تهوع، سردرد، سرگیجه، تاری دید، تشنج، و اغما همراه است.

اوروادا 'ur-o-'adā (امصـ.) (عامیانه) عورواداِ.

اورواطفار 'ur-o-'atfār (امصـ.) (عامیانه) عوروادا.

اورواطوار 'ur-o-'atvār (اِمصـ.) (عامیانه) عورواداً.

اوروت 'o[w]-rut (صـ.) (عامیانه) آبروت.

اورولوژی 'o(u)roloži [فر.: urologie] (اِ.) (پزشکی) از رشته‌های جراحی که به بیماری‌های دستگاه تناسلی مردان و مشکلات مجاری ادرار زن‌ومرد می‌پردازد.

اوره 'ure [فر.: urée] (اِ.) ۱. (جانوری) مهم‌ترین ترکیب نیتروژن‌دار خون، ادرار، و لنف که در کبد تولید می‌شود. ۲. (شیمی) جسم جامد بلوری و سفیدرنگ، با مزه‌ای شور و تقریباً بی‌بو، که در تهیهٔ کودهای شیمیایی، ساخت دارو، و مواد آرایشی به‌کار می‌رود.

اورهد 'overhed [انگ.: overhead] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برقی که در سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن تصویر یا نوشتهٔ ثبت‌شده بر صفحهٔ شفاف برروی پرده به‌کار می‌رود.

اوریت 'o[w]-rit (صـ.) (عامیانه) آبروت.

اورینگ 'oring [انگ.: O-ring] (اِ.) (فنی) نوعی واشر لاستیکی به‌شکل حلقه.

اوریون 'or[i]yu(o)n [فر.: oreillon] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسیِ مسری و تب‌زا که در کودکان شایع‌تر است و باعث تورم غده‌های بزاقیِ ناحیهٔ بناگوش می‌شود؛ گوشک.

اوزالید 'ozālid [فر./انگ.: Ozalid] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نمونهٔ ظاهرشدهٔ فیلم صفحات کتاب یا نشریه با استفاده از آمونیاک برای بازبینیِ متن، پیش‌از چاپ و انجام دادن آخرین اصلاحات. ۲. نسخهٔ تکثیرشدهٔ نقشهٔ ساختمانی یا پوستر به‌روش خاصی با استفاده از آمونیاک.

اوزان 'o[w]zān [عر.: أوزان، جِ. وَزن] (اِ.) ۱. وزنه‌ها. ۲. وزن‌ها.

اوزمان 'evazmān [فر.: évasement] (اِ.) در خیاطی، گشادیِ مثلثی‌شکلی در الگو که معمولاً در الگوی پاچهٔ شلوار یا دامن ایجاد می‌شود.

اوزون‌برون 'ozunborun [تر.] (اِ.) (جانوری) ماهی غضروفیِ خوراکی، که تخم آن به‌صورت خاویار مصرف می‌شود؛ استورژن؛ ماهی خاویار.

اوس 'us (صـ.، اِ.) (عامیانه) استاد (مِ. ۱ و ۳ و ۴).

اوسا 'ussā (صـ.، اِ.) (عامیانه) استاد (مِ. ۱ و ۴).

• **اوسا کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (ساختمان) گونیا یا تراز کردنِ سطوح.

اوساکار 'u.-kār (صـ.، اِ.) (عامیانه) کارگر ماهر.

اوساکریم 'ussā-karim (اِ.) (عامیانه) خدا (مِ. ۱).

اوستا 'avestā (اِ.) (ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

اوستا 'ustā (صـ.، اِ.) (عامیانه) استاد (مِ. ۳ و ۴).

اوستاد 'ustād (صـ.، اِ.) استاد (مِ. ۱ و ۲).

اوستایی 'avestā-y(')-i (صـ.) مربوط به اَوِستا: تعلیمات اوستایی.

اوشان 'ušān (ضـ.) ایشان.

اوصاف 'o[w]sāf [عر.: أوصاف، جِ. وَصف] (اِ.) وصف‌ها.

اوصیا 'o[w]siyā [عر.: أوصیاء، جِ. وَصیّ] (اِ.) ۱. وصی‌ها. ۲. عنوانی برای بزرگان دین و بعضی‌از عارفان.

اوضاع 'o[w]zā' [عر.: أوضاع، جِ. وَضع] (اِ.) ۱. چگونگیِ جریان امور در زمانی معیّن؛ وضعیت: برای بهبودیِ این اوضاع اسف‌آور، خیلی چیزها لازم بود. ۲. مجموعهٔ ویژگی‌ها و مشخصاتی که معرف حالت کلی کسی، چیزی، یا امری در زمان معیّن است؛ وضع‌ها؛ وضعیت‌ها: اوضاع روحی‌اش خوب نیست. ۳. تمکن و سامان زندگی؛ وضع مالی: شما که اوضاعتان خوب است، چرا با هواپیما مسافرت نمی‌کنید؟

▪ **اوضاع پس بودن** (گفتگو) هوا پس بودن. ▪ **اوضاع خیط بودن** (گفتگو) وجود داشتن وضع بد و ناراحت‌کننده. ▪ **اوضاع کسی بی‌ریخت شدن** (گفتگو) در وضع بد و ناراحت‌کنندهٔ قرار گرفتنِ او. ▪ **اوضاع کشمشی (مگسی)** (عامیانه) وضعیت آشفته، بد، و ناراحت‌کننده. ▪ **اوضاع‌واحوال** (گفتگو) چگونگی و کیفیت چیزی یا جایی.

اوطان 'o[w]tān [عر.: أوطان، جِ. وَطَن] (اِ.) وطن‌ها.

اوغور 'oqor [تر.] (اِ.) یمن؛ شگون: بداوغور، خوش‌اوغور.

▪ **اوغور به‌خیر** (گفتگو) ۱. سفرت با خوبی و خوشی همراه باشد؛ سفر به‌خیر. ۲. برای پرسش از مقصد مخاطب به‌کار می‌رود؛ کجا می‌روی (می‌روید)؟

اوف 'uf[f] (شبه.) (گفتگو) برای بیان کردن درد یا آزردگی به‌کار می‌رود.

• **اوف شدن** (مصـ.لـ.) (کودکانه) سوختن؛ زخمی شدن.

اوفینا 'ufeynā (شبه.) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن کبر و غرورِ کسی به‌کار می‌رود. ۲. (طنز) برای نشان دادن درد به‌کار می‌رود.

اوقات 'o[w]qāt [عر.: أوقات، جِ. وَقت] (اِ.) وقت‌ها؛ زمان‌ها.

▪ **اوقاتِ کسی تلخ بودن** (گفتگو) خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده بودنِ او. ▪ **اوقاتِ کسی گُه‌مرغی بودن** (گفتگو) ⚠ بسیار آزرده و عصبانی بودنِ او.

اوقات‌تلخی 'o.-talx-i (حامصـ.) (گفتگو) عصبانیت و ناراحتی.

• **اوقات تلخی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) عصبانیت و خشم از خود نشان دادن.

اوقاف 'o[w]qāf [عر.: أوقاف، جِ. وَقف] (اِ.) ۱. وقف‌ها. ۲. هرنوع مالی که مالکش آن را برای مصارف مقدس یا شخص مقدس یا شخص معیّنی اختصاص می‌دهد.

اوقور 'oqor (اِ.) اوغور.

اوکالیپتوس 'okāliptus [فر.: eucalyptus] (اِ.) (گیاهی)

درختی همیشه‌سبز و بلند از خانوادهٔ مورْد که در برگ‌های کشیده و دراز و معطرِ آن، اسانسی هست که برای بخور دادن به‌کار می‌رود.



اوکی 'okey [انگ.: OK] (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای تأیید به‌کار می‌رود؛ بسیارخوب؛ باشد. ۲. (امصـ.) تأیید؛ موافقت.

اوگه‌ای 'o[w]ge-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صـ.) ناتنی.

اول 'avval [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه ازحیث زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ نخست؛ نخستین؛ یکم: روز اول، شاگرد اول. ۲. (قـ.) پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر: من اول وارد شدم. ۳. (اِ.) آغاز؛ مقِ. آخر: از اول بهار، دراول وقت.

■ **اول از همه** (گفتگو) ۱. پیش‌از دیگران. ۲. درآغاز کار؛ ابتدا. ■ **اول‌اول‌ها** (گفتگو) درآغاز. ■ **اولِ بسم‌الله** (گفتگو) برای بیان کردنِ ناشایست بودنِ رفتاری یا کاری، در شروع آن به‌کار می‌رود. ■ **اولش** (گفتگو) درآغاز کار؛ درآغاز. ● **اول شدن** (مصـ.ل.) نخستین مقام را به‌دست آوردن. ■ **اول‌ها** (گفتگو) سابقاً. ■ **ازاول** (گفتگو) ازنو؛ دوباره.

اولاً 'avval.an [عر.] (قـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند اولین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ پیش‌از چیزهای دیگر؛ نخست.

اولاد 'o[w]lād [عر.: اَولاد، جِ. وَلَد] (اِ.) ۱. فرزندان. ۲. (گفتگو) فرزند.

■ **اولادِ پیغمبر** کسانی‌که (کسی‌که) از نسل پیغمبر اسلام (ص) هستند (هست)؛ سیدها؛ سادات؛ سید.

اولتراسونیک 'u(o)lt[e]rāsonik [فر.: ultrasonique] (صـ.) (فیزیک) ماورای‌صوت.

اولتیماتوم 'oltimātom [فر.: ultimatum] (امصـ.) ۱. اتمام‌حجت؛ هشدار تهدیدآمیز. ۲. (حقوق) در حقوق بین‌الملل، آخرین شرایطی که دولتی برای رد یا قبولِ کتبی به دولت دیگر تسلیم می‌کند؛ اعلان مشروطِ جنگ.

■ **اولتیماتوم دادن به کسی** (گفتگو) اتمام‌حجت کردن با او.

اول‌دست 'avval-dast (قـ.) (گفتگو) دفعهٔ اول.

اول‌شخص 'avval-šaxs (اِ.) ۱. شخص دارای بالاترین مقام. ۲. (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر گوینده یا نویسندهٔ سخن دلالت می‌کند. اول‌شخص مفرد: من می‌گویم، اول‌شخص جمع: ما می‌گوییم.

اول‌ماخلق‌الله 'avval.o(e).mā.xalaq.a.llāh [عر. = نخستین چیزی که خدا آفرید] (اِ.) (گفتگو) (طنز) عقل.

اولوالعزم 'olo.l.'azm [عر.] (اِ.، صـ.) (ادیان) پیغمبران بزرگ که صاحب کتاب آسمانی هستند.

اولویت 'o[w]lav.iy[y]at [عر.: اَولَویّة] (امصـ.) ۱. مقدّم بودن کسی یا چیزی در رتبه و اهمیت بر کس یا چیز دیگر. ۲. برتری.

■ **اولویت داشتن بر کسی (چیزی)** مقدّم بودن نسبت‌به او (آن).

اولی 'avval-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پیش‌از همه قرار می‌گیرد. ۲. سابق.

اولی 'o[w]lā [عر.: اَولیٰ] (صـ.) شایسته‌تر.

اولی 'ulā [عر.] (صـ.) نخستین؛ اولین: فلسفهٔ اولی.

اولیا 'o[w]liyā [عر.: اَولیاء، جِ. وَلیّ] (اِ.) ۱. پدران و مادران. ۲. دوستان خدا؛ عارفان. ۳. صاحبان. ۴. کارگزاران؛ گردانندگان.

■ **اولیایِ امور** کارگزاران و اشخاص مهم و دارای توانایی عمل؛ بزرگان، به‌ویژه بزرگان حکومت.

اولیاءالله 'o[w]liyā'.o(a).llāh [عر.: اَولیاءالله] (اِ.) عارفان.

اولیات 'avval.iy[y]āt [عر.: اوّلیّات، جِ. اَوّلیّة] (اِ.) (منطق) چیزهایی که درست است و درستیِ آنها نیازی به اثبات ندارد و نیز نمی‌توان صحت آنها را اثبات کرد، مانند اصل «کل بزرگ‌تر از جزء است»؛ بدیهیات.

اولی‌تر 'o[w]lā-tar (صـ.) شایسته‌تر؛ سزاوارتر.

اولیگارشی 'oligārši [فر.: oligarchie] (اِ.) (سیاسی) حکومتی که در آن، گروه کوچکی قدرتِ دولتی را دردست دارند و معمولاً بر اکثریتِ ناراضی حکومت می‌کنند.

اولین 'avval-in (صـ.) مربوط به اول؛ نخستین.

اولیه 'avval.iy[y]e [عر.: اوّلیّة] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر قرار دارد. ۲. ابتدایی (مِ. ۱ و ۲): انسان اولیه، کمک‌های اولیه. ۳. (اِ.) (برق) بخشی از ترانسفورماتور که ولتاژ ورودی به آن داده می‌شود.

اولئین 'ole'in [فر.: oléine] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای روغنی، و زردرنگ که در بیش‌تر چربی‌ها و روغن‌ها وجود دارد.

اونس 'ons [فر.: once] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن در دستگاه انگلیسی معادل $\frac{1}{16}$ پوند یا ۲۸/۳۵ گرَم.

اوول 'ovul [فر.: ovule] (اِ.) (جانوری) تخمک.

اوه 'uh (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای بیان تعجب، به‌ویژه از کثرت یا شدت چیزی به‌کار می‌رود. ۲. پیف.

اوهام 'o[w]hām [عر.: اَوهام، جِ. وَهم] (اِ.) وهم‌ها؛ تصورات؛ خیالات.

اوهک 'ohok (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهکی ohok[k]i' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهو oho' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان تعجب یا اعتراض و تمسخر به‌کار می‌رود.

اوهواوهو uhu-'uhu' (اصو.) (گفتگو) صدایی که با ایجاد آن، ادای گریه کردن را درمی‌آورند.

اوهوم uhum' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای تأیید به‌کار می‌رود؛ بله.

اوهوه ohoh' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اوهوی ohoy' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای صدا زدنِ کسی به‌کار می‌رود.

اویارسلام o[w]-yār-salām' (اِ.) (گیاهی) گیاهی خودرو و علوفه‌ای که سریع رشد می‌کند و بعضی‌از انواع آن از گیاهان زینتی آپارتمانی است.

اویل‌پمپ oylpomp' [انگـ.: oil pump] (اِ.) (مکانیک) پمپ کوچکی در اتومبیل که روغن را از کارتر می‌کشد و در موتور می‌چرخانَد؛ پمپ روغن.

اه ah' (شجـ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان بیزاری یا آزرده شدن از چیزی به‌کار می‌رود. ۲. (اِ.) (کودکانه) هرچیز کثیف؛ مدفوع.

• **اه کردن** (مصـ.لـ.) ۱. برزبان آوردن «اه»؛ اظهار بیزاری و نفرت کردن. ۲. (کودکانه) مدفوع کردن. ▪ **اه‌و‌پیف (اه‌و‌تف)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای اظهار تنفر و بیزاری به‌کار می‌رود.

اه eh' (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تأسف و تعجب و اعتراض به‌کار می‌رود.

اهار ahār' (اِ.) آهار[1].

اهالی ahāli' [عر.، جِ. اَهل] (اِ.) گروهی از انسان‌ها که در جایی ساکن هستند؛ مردم جایی معیّن؛ مردم.

اهانت ehānat' [عر.: اهانة] (اِمصـ.) گفتن سخنی یا انجام دادن عملی که موجب خواری و تحقیر کسی شود؛ توهین.

اهانت‌آمیز e.-ā(')miz' (صـ.) همراه‌با اهانت؛ خوارکننده.

اهتزاز ehtezāz' [عر.] (اِمصـ.) حرکت کردن؛ جنبیدن؛ حرکت؛ جنبش؛ ارتعاش.

▪ **به‌اهتزاز (دراهتزاز) [در]آمدن** حرکت کردن؛ جنبیدن. ▪ **به‌اهتزاز[در]آوردن** حرکت دادن؛ تکان دادن.

اهتمام ehtemām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوشش؛ سعی. ۲. همت گماشتن در کاری؛ توجه کردن و پرداختن به کاری.

▪ **اهتمام کردن (داشتن) در کاری** همت گماشتن به انجام دادن آن.

اهدا ehdā' [عر.: اهداء] (اِمصـ.) دادن یا بخشیدن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در قبال آن به نشانهٔ محبت و انسان‌دوستی، پاداش و سپاس، یا به رسم یادبود و یادگار: اهدای جایزه، اهدای کتاب، اهدای خون.

اهداف ahdāf' [عر.، جِ. هَدَف] (اِ.) هدف‌ها.

اهدایی ehdā-y(')-i' (صـ.) اهداشده؛ هدیه‌شده؛ پیش‌کش.

اهدائیه ehdā'-iy[y]e' (اِ.) ۱. نوشته‌ای در صفحه‌های اول کتاب که در آن، مؤلف یا مترجم، اثر را به شخص یا اشخاصی تقدیم می‌کند. ۲. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای از کتاب، که در آن، کتاب ضمن نوشته‌ای به کسی تقدیم می‌شود.

اهرام ahrām' [عر.، جِ. هَرَم] (اِ.) هِرَم‌ها.

اهرم ahrom' (اِ.) (مکانیک) یک یا دو میلهٔ محکم متکی بر یک تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردنِ انجام بعضی‌از کارها، به‌ویژه جابه‌جا یا بلند کردن اجسام سنگین.

• **اهرم کردن** (مصـ.مـ.) چیزی را به‌عنوان اهرم به‌کار بردن.

اهرمن ahreman' (اِ.) اهریمن.

اهریمن ahriman' (اِ.) ۱. در فرهنگ ایران قدیم، نیروی پدیدآورندهٔ بدی‌ها که سرانجام شکست می‌خورَد؛ مقِ. هرمزد. ۲. شیطان. ۳. موجود خیالیِ زشت و بدکار؛ دیو.

اهکی ehek[k]i' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اهل ahl' [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که در جایی زاده شده یا سکونت دارد: اهل تهران. ۲. آن‌که به چیزی علاقه‌مند است و به آن می‌پردازد: اهل شعر، اهل موسیقی. ۳. آن‌که کاری را انجام می‌دهد یا به آن می‌پردازد: اهل رشوه، اهل ربا. ۴. آن‌که دارندهٔ خصوصیتی است: اهل معرفت. ۵. آن‌که از چیزی پیروی کند؛ معتقد به: اهل حق، اهل کتاب. ۶. آن‌که به چیزی عادت یا اعتیاد دارد: اهل سیگار، اهل قمار. ۷. (صـ.) دارندهٔ صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه: بچهٔ اهلی است. ۸. شایسته: به من امانتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سپارم. ۹. سزاوار؛ مستحق: اگر احسان می‌کنی، به اهلش بده. ۱۰. (اِ.) افراد خانوادهٔ هرکس از زن و فرزند، یا تنها یکی از آنان. ۱۱. (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که پس‌از رسیدن به سن بلوغ به‌شرط دارا بودن عقل و رشد، حق تصرف در اموال خود را دارد؛ مقِ. محجور.

▪ **اهلِ بخیه** (گفتگو) ۱. آن‌که در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست. ۲. (با تواضع و فروتنی) آن‌که دارای اطلاع اندک دربارهٔ چیزی است. ۳. (طنز) آن‌که به‌شکل غیرتخصصی و به‌صورت عوامانه به کاری می‌پردازد که اصلِ آن فنی است و اهلیت می‌خواهد. ▪ **اهلِ بیت** ۱. خاندان و نزدیکان. ۲. خاندان پیغمبر(ص). ▪ **اهلِ حال** (گفتگو) ۱. آن‌که اهلِ گفتن و خندیدن و شوخی است و با هرکس به‌فراخور حال او دم‌خور می‌شود. ۲. زنی‌که مایل به معاشقه با دیگران است. ۳. آن‌که دارای ذوق ادبی و هنری است. ۴. آن‌که با ذوق عارفانه و دریافت‌های روحانی به معرفت دست می‌یابد؛ مقِ. اهل‌قال. ▪ **اهلِ خانه** ۱. همسر و فرزندان. ۲.

ساکنان خانه. ■ **اهلِ دل** آن‌که ذوق و عواطفِ رقیق دارد و به امور ذوقی می‌پردازد. ■ **اهلِ دنیا** ۱. مردم دنیا؛ مردم. ۲. آنان‌که به امور دنیوی بسیار گرایش دارند. ■ **اهلِ ذِمّه (ذِمّت)** (فقه) زرتشتی، یهودی، و مسیحی که درپناه حکومت اسلامی باشند و جزیه بپردازند. ■ **اهلِ رأی** (فقه) ۱. کسانی‌که قیاس و استحسان را در فقه معتبر می‌دانند و احکام را به ظن و حدسِ خود تعمیم یا تغییر می‌دهند. ۲. مجتهدانی که پس‌از تحصیلات عالیه قدرت استنباطِ مطلق دارند. ■ **اهلِ عبا** خاندان پیغمبر(ص). ■ **اهلِ عمل** آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. ■ **اهلِ فضل** فاضل؛ دانشور؛ فاضلان؛ دانشوران. ■ **اهلِ فن** کسانی‌که در رشته یا رشته‌هایی از دانش و فن تبحر دارند. ■ **اهلِ قبور** مردگان. ■ **اهلِ قلم** نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران. ■ **اهلِ کار** زحمت‌کش؛ باپشتکار. ■ **اهلِ کتاب** ۱. کتاب‌خوان؛ دوستدار مطالعه. ۲. (فقه) یهودیان، مسیحیان، و زرتشتیان. ■ **اهلِ منبر** ۱. روضه‌خوان؛ واعظ؛ منبری. ۲. مذهبی و علاقه‌مند به شنیدن وعظ. ■ **اهلِ نظر** آنان‌که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند. ■ **اهل‌وعیال** (گفتگو) زن و فرزند (فرزندان).

اهلاًوسهلاً 'ahl.an.va.sahl.an [عر.] (شجـ.) به‌عنوان تعارف هنگام ملاقات و ورود مهمان عرب گفته می‌شود.

اهله 'ahelle [عر.: اهلّة، جِ. هِلال] (اِ.) هلال‌ها.

■ **اهلۀ قمر (ماه)** (نجوم) ۱. شکل‌های متفاوتی از ماه، که از سطح زمین دیده می‌شود و ناشی از تغییر وضع ماه نسبت‌به خورشید و زمین است. ۲. درصدی از ماه، که در یک شبِ خاص روشن است.

اهلی 'ahl-i (صـ.) ویژگی جانوری که با انسان انس گرفته‌است؛ مقِ. وحشی.

اهلیت 'ahl.iy[y]at [عر.: اهليّة] (اِمصـ.) ۱. شایستگی؛ لیاقت. ۲. (حقوق) توانایی قانونیِ شخص برای اِعمال حقوق و تصرف در اموال خود؛ مقِ. حَجر.

اهم 'aham[m] [عر.: اهمّ] (صـ.) ۱. مهم‌ترین. ۲. مهم‌تر. ۳. مهم؛ بااهمیت.

اهم 'ohm [فر.: ohm] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی.

اهمال 'ehmāl [عر.] (اِمصـ.) سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری؛ کوتاهی.

اهمال‌کار 'e.-kār (صـ.) سهل‌انگار؛ بی‌دقت.

اهم‌سنج 'ohm-sanj (اِ.) (فیزیک) اهم‌متر.

اهم‌متر 'ohmmetr [فر.: ohmmètre] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه‌گیریِ مقاومت الکتریکی.

اهمیت 'ahamm.iy[y]at [عر.: اهمّيّة] (اِمصـ.) مهم بودن.

■ **اهمیت پیدا کردن** اهمیت یافتن. ● **اهمیت دادن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) مهم دانستن. ● **اهمیت یافتن** (مصـ.ل.) دارای ارزش یا تأثیر شدن؛ مهم شدن.

اهن 'ehen[n] (شجـ.) (گفتگو) برای اعلام بودن در جایی، به‌ویژه در دست‌شویی، یا ورود به جایی گفته می‌شود.

■ **اهن‌واهن** (گفتگو) صدایی که هنگام خستگیِ زیاد از دهان افرادِ معمولاً مسن خارج می‌شود. ■ **اهن‌وتُلُپ (اهن‌وتلمب، اهن‌وتلوب)** (گفتگو) ۱. اداهایی بعضاً همراه‌با سروصدا به‌نشانۀ تکبر و تفاخر؛ اداهای فخرفروشانه. ۲. فخرفروشی؛ کبر و غرور. ۳. دادوفریادِ توخالی؛ هارت‌وپورت.

اهو 'oho (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اهورا 'ahurā (اِ.) (ادیان) اهورامزدا.

اهورامزدا 'a.-mazdā (اِ.) (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، خدا.

اهورایی 'ahurā-y(')-i (صـ.) خدایی.

اهوک 'ohok (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو.

اهه 'ehe (شجـ.) (غیرمؤدبانه) برای اظهار تعجب و گاهی اعتراض گفته می‌شود.

اهه‌اهه 'e.-'e. (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که هنگام گریه معمولاً از کودکان شنیده می‌شود. ۲. (شجـ.) (غیرمؤدبانه) اهه.

ای 'a(e)y (شجـ.) (گفتگو) برای بیان ناخوشایند بودنِ چیزی و بیزاری از آن به‌کار می‌رود.

ای 'ey [عر.: أی] (حـ.) ۱. نشانۀ نداست که پیش‌از منادا می‌آید. ۲. (شجـ.) برای بیان آرزو، اشتیاق، نفرت، یا تأکید به‌کار می‌رود. ۳. (گفتگو) برای بیان تردید، نارضایتی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

ایاب 'a(e,i)yāb [عر.: إیاب] (اِمصـ.) برگشتن؛ مقِ. ذهاب.

■ **ایاب‌وذهاب** برگشتن و رفتن؛ رفت‌وبرگشت.

ایادی 'ayādi [عر.، جِ. أیدی، ججِ. یَد] (اِ.) دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل.

ایار 'ayār [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال شمسی عربی، پس‌از نیسان و پیش‌از حزیران، برابربا مه.

ایاز 'ayāz (اِ.) هوای خنک متحرک؛ نسیم.

● **ایاز خوردن** (مصـ.ل.) ۱. درمعرض نسیمِ خنک قرار گرفتن. ۲. باد خوردن (مِ. ۱).

ایاغ 'a.yāq (اِ.) ایاق.

ایاق 'a. [تر.] (اِ.)

■ **با کسی ایاق بودن** (گفتگو) دوستی و هم‌نشینی داشتن با او.

ایالات e(a,i)yālāt' [عر.: ایالات، جِ. إیالَة] (اِ.) (جغرافیا) ایالت‌ها.

ایالت e(a,i)yālat' [عر.: إیالَة] (اِ.) (جغرافیا) هریک از بخش‌های بزرگِ یک کشور.

ایام ayyām' [عر.، جِ. یَوم] (اِ.) ۱. روزها. ۲. وقت‌ها؛ اوقات. ۳. روزگار؛ زمانه.

ایام‌البیض ayyām.o.l.biz' [عر.: الایّام‌البیض = روزهای سفید (روشن)] (اِ.) ۱. روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم از هر ماه قمری که شب‌های آن روشن و مهتابی است. ۲. (ادیان) روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه رجب که اعتکاف در مساجد و عبادت در آنها مستحب است.

ایام‌الله ayyām.o.llāh' [عر. = روزهای خدا] (اِ.) روزهایی که ازنظر مذهبی و اعتقادی مهمند، مانند روز عاشورا و... .

ای‌بابا ey-bābā' (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تعجب، اعتراض، یا رد سخن مخاطب به‌کار می‌رود.

ای‌بسا ey-bas-ā' (قـ.) چه بسیار؛ بسیار.

ایپریت iperit' [فر./انگ.: ypérite] (اِ.) (شیمی) گاز خردل.

ایپون ipon' [فر./انگ.: ippon، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در جودو، ضربه‌فنی.

ایتالیک itālik' [فر.: italique] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ← ایرانیک.

ایتام a(e)ytām' [عر.: أیتام، جِ. یَتیم] (اِ.) یتیمان؛ یتیم‌ها.

ایتربیم iterbiyom' [فر.: ytterbium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که به‌عنوان منبعِ تولید اشعهٔ ایکس در بعضی دستگاه‌ها به‌کار می‌رود.

ایتریم itriyom' [فر.: yttrium] (اِ.) (شیمی) فلزی درخشان و نقره‌ای‌رنگ که معمولاً برای افزایشِ استحکام آلیاژهای منگنز و آلومینیم به‌کار می‌رود.

ائتلاف e'telāf' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) متحد و هم‌پیمان شدن دو یا چند گروه، سازمان، یا دولت برای دستیابی به هدف‌های معیّن. ۲. اتحاد؛ پیوستگی.

ائتلافی e.-i' (صـ.) متحد؛ به‌هم‌پیوسته.

ایثار isār' [عر.] (اِمصـ.) نفع دیگری یا دیگران را بر نفع خود ترجیح دادن؛ گذشت کردن از حق خود برای آنکه دیگری یا دیگران به حق خود برسند؛ ازخودگذشتگی.

ایثارگر i.-gar' (صـ.،اِ.) ۱. آنکه نفع دیگران را بر نفع خود ترجیح می‌دهد. ۲. در دورهٔ جمهوری اسلامی، آنکه در جنگ، زخمی، مصدوم، یا معلول شده‌است.

ایجاب ijāb' [عر.] (اِمصـ.) ۱. اقتضا کردن؛ اقتضا. ۲. (منطق) حکم به ثبوتِ محمول برای موضوع؛ مقِ. سلب. ۳. (حقوق) پیشنهاد انعقاد عقد یا معامله.

☜ • **ایجاب کردن** (مصـ.مـ.) اقتضا کردن. ▪ **ایجاب و قبول** (فقه، حقوق) پیشنهاد انعقاد عقد یا معامله و پذیرش آن.

ایجابی i.-i' (صـ.) مربوط به ایجاب؛ مقِ. سلبی.

ایجاد ijād' [عر.] (اِمصـ.) ساختن؛ تأسیس کردن.

ایجاز ijāz' [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوتاهی سخن؛ خلاصه‌گویی. ۲. (ادبی) آوردن معنیِ بسیار در لفظ اندک؛ مقِ. اطناب.

ایدآل ide'āl' (صـ.،اِ.) ایده‌آل.

ایدآلیسم ide'ālism' (اِ.) ایده‌آلیسم.

ای‌داد ey-dād' (شجـ.) (گفتگو) برای اظهار تأسف، نگرانی، فریادخواهی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

ایدز eydz, 'idz' [انگ.: AIDS: Acquired Immune Deficiency Syndrome] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی‌ای که موجب تضعیف دستگاه ایمنی بدن و درنتیجه ابتلای فرد به انواع عفونت‌های فرصت‌طلب و سرطان‌های نادر می‌شود.

ایده ide' [فر.: idée] (اِ.) اندیشه؛ فکر؛ رأی.

ایده‌آل ide'āl' [فر.: idéal] (صـ.) آنکه یا آنچه در موقعیت دلخواه و مطلوب قرار دارد.

ایده‌آلیسم ide'ālism' [فر.: idéalisme] (اِ.) ۱. باور به چیزهای دست‌نیافتنی و خیال‌پرورانه. ۲. (فلسفه) نظریه‌ای فلسفی که بنابر آن، در عالم واقع تنها تصورات وجود دارد، یا تنها دربارهٔ تصورات می‌توان شناخت حقیقی به‌دست آورد.

ایدیوفون idiyofon' [فر.: idiophone] (صـ.) (موسیقی) ← ساز ▪ ساز ایدیوفون.

ایدئولوژی ide'oloži' [فر.: idéologie] (اِ.) ۱. بینش و آگاهیِ ویژه‌ای که انسان نسبت‌به خود، جایگاه طبقاتی و پایگاه اجتماعی، وضع ملی، تقدیر جهانی و تاریخی خود، و گروه اجتماعی‌ای که بدان وابسته است، دارد و آن را توجیه می‌کند. ۲. (سیاسی) هر نهضتِ فکری و فلسفی که نوعی بینش دربارهٔ جهان به مردم ارائه دهد و آنها را وادار به موضع‌گیری دربرابر مسائل جاریِ جامعه کند.

ایدئولوگ ide'olog' [فر.: idéologue] (صـ.) آنکه در یک ایدئولوژی، صاحب‌نظر یا دارای دانش لازم است؛ نظریه‌پرداز.

ایذا izā' [عر.: ایذاء] (اِمصـ.) اذیت کردن؛ آزار رساندن.

ایر ir' [عر.: أیر] (اِ.) آلت تناسلی مرد.

ایراد irād' [عر.] (اِ.) ۱. عیب؛ نقص؛ ضعف. ۲. مطلبی که در اعتراض یا مخالفت یا رد چیزی گفته شود. ۳. (اِمصـ.) بیان کردن؛ بازگو کردن: ایراد سخنرانی. ۴. وارد کردن: ایراد ضرب‌وجرح. ۵. (اِ.) (حقوق) اشکال قانونی، که هریک از دو طرفِ دعوی یا دادگاه نسبت‌به موضوع دعوی مطرح می‌کنند.

☜ ▪ **ایرادِ بنی‌اسرائیلی** (گفتگو) بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون‌دلیل به‌قصد اذیت‌وآزار. • **ایراد تراشیدن** (مصـ.لـ.)

(گفتگو) عیب‌جویی کردن بدون دلیل. • **ایراد کردن** (مصـ.مـ.) بیان کردن؛ گفتن. • **ایراد گرفتن** (مصـ.لـ.) عیب‌جویی کردن.

ایرادگیر 'i.-gir (صـ.) ویژگی آن‌که عیب‌ونقص را می‌بیند و انتقاد یا عیب‌جویی می‌کند.

ایرادی 'irād-i (صـ.) (گفتگو) ایرادگیر.

ایران‌زمین 'irān-zamin (اِ.) سرزمین ایران.

ایران‌شناسی 'irān-šenās-i (حامصـ.) پژوهش و تحقیق دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران.

ایران‌گردی 'irān-gard-i (حامصـ.) سیروسفر در نقاط دیدنی و باستانی ایران به‌منظور گردش، تفریح، یا تحقیق.

ایران‌مدار 'irān-madār (صـ.) اداره‌کنندهٔ ایران.

ایرانیت 'irān-it (اِ.) (ساختمان) فراورده‌ای از ترکیب سیمان و پنبهٔ نسوز، به‌شکل صفحات صاف یا موج‌دار، که برای پوشاندن سقف یا ساختن دودکش و آب‌رو به‌کار می‌رود.

ایرانیت 'irān-iy[y]at (اِمصـ.) ۱. داشتن ویژگی‌های ایرانی؛ ایرانی بودن. ۲. (اِ.) مجموع ویژگی‌های ایرانیان و فرهنگ ایرانی.

ایرانیک 'irān-ik (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی فارسی که به‌صورت متمایل به راست یا چپ است؛ حروف خوابیده. ⚲ در حروف چاپی لاتینی، به‌جای ایرانیک، ایتالیک گفته می‌شود: *این جمله با حروف ایرانیک و آوانگارِ irān-ik با حروف ایتالیک است.*

ایرتاکسی 'eyrtāksi [انگـ.: air taxi] (اِ.) نوعی هواپیمای کوچک مسافربری که معمولاً به‌صورت خصوصی مسافر جابه‌جا می‌کند.

ایرکاندیشن 'eyrkāndišen (اِ.) (مکانیک) ارکاندیشن.

ایرواشر 'eyrvāšer [انگـ.: airwasher] (اِ.) (فنی) دستگاه مرکزی خنک‌کنندهٔ هوا.

ایروپولی 'iropu(o)li [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، بازیکنان با انداختن تاس، مهره‌های خود را برروی یک صفحهٔ شطرنجی حرکت می‌دهند و در مسیر حرکت با کارت‌هایی که ارزش پول دارد، مکان‌هایی مانند هتل و فرودگاه را می‌خرند، می‌فروشند، یا اجاره می‌دهند.

ایریدیم 'iridiyom [انگـ./ فر.: iridium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیهٔ برخی آلیاژهای مقاوم به‌کار می‌رود.

ایریگاتور 'irigātor [فر.: irrigateur] (اِ.) (پزشکی) ظرفی فلزی یا لعابی با لولهٔ پلاستیکی برای تنقیه یا شست‌وشوی مجرای ادرار.

ایز 'iz [تر.] (اِ.) نشان؛ اثر؛ رد پا.

• **ایز گم کردن** (گفتگو) ۱. رد گم کردن. ۲. دیگران را به‌اشتباه انداختن.

ایزد 'izad (اِ.) (ادیان) ۱. خدا. ۲. در فرهنگ ایران قدیم، هریک از فرشتگانی که اهمیت آنها پس‌از امشاسپندان است: ایزدبهرام، ایزدمهر.

ایزدبانو 'i.-bānu (اِ.) (ادیان) الاهه؛ ربة‌النوع.

ایزو 'izo [انگـ.: ISO: Organization International Standard] (اِ.) سازمان بین‌المللی استاندارد.

ایزوتوپ 'izotop [فر.: isotope] (اِ.) (شیمی) هریک از اتم‌های مختلف یک عنصر که خواص شیمیاییِ یکسان و کاملاً مشابه دارند، ولی جِرم اتمیِ آنها باهم متفاوت است.

ایزوتونیک 'izotonik [فر.: isotonique] (صـ.) (شیمی) دارای فشار اسمزی برابر.

ایزوسیل 'izosil [؟] (اِ.) (ساختمان) عایق رطوبتی قیرمانند، که آن را به‌صورت لایه‌ای روی سطح پشت‌بام می‌کشند.

ایزوگام 'izogām [؟] (اِ.) (ساختمان) نوعی عایق آمادهٔ ضدرطوبت که بیش‌تر برای پوشاندن پشت‌بام استفاده می‌شود و به‌شکل ورقی ضخیم ساخته‌شده از قیر، مواد شیمیایی، مواد چسبنده، و الیاف است که پلاستیک نازکی روی آن کشیده شده‌است.

ایزولاسیون 'izolāsiyon [فر.: isolation] (اِمصـ.) (ساختمان) عایق‌کاری.

ایزوله 'izole [فر.: isolé] (صـ.) ۱. (ساختمان) عایق حرارت و رطوبت. ۲. منزوی. ۳. جداشده از دیگران به‌منظور جلوگیری از سرایت بیماری.

ایزومر 'izomer [فر.: isomère] (اِ.) (شیمی) دو یا چند ترکیب شیمیایی که فرمول مشابهی دارند، ولی به‌سبب تفاوت ساختار مولکولی، خواص متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

ایست 'ist (شجـ.اِ.) ۱. برای فرمان به توقف به‌کار می‌رود؛ بایست؛ بایستید. ۲. (نظامی، ورزش) فرمانی ازطرف سرپرست یا فرمانده برای توقف نظامیان یا ورزش‌کاران. ۳. فرمانی ازطرف مأمور راهنمایی‌ورانندگی برای توقف وسایل نقلیه. ۴. (اِمصـ.) (پزشکی) توقف ناگهانی دم‌وبازدم ریه‌ها یا فعالیت انقباضیِ قلب که برای درمان آن، دادن تَنفس مصنوعی یا ماساژ قلبی لازم است: ایست تنفسی، ایست قلبی.

• **ایست کردن** (مصـ.لـ.) توقف کردن.

ایستا 'i.-ā (صـ.) فاقدِ تحرک، تکامل، تغییر، و پویایی؛ مقِ. پویا.

ایستادگی 'ist-ād-e-gi (حامصـ.) پایداری و مقاومت.

ایستادن 'ist-ād-an (مصـ.لـ.، بمـ.: ایست) ۱. قرار گرفتن برروی پاها به‌حالت قائم؛ سرپا بودن یا ماندن؛ مقِ. نشستن: درعقبِ او ایستاده‌بودم. ۲. از جا برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن: با وارد

شدن معلم به احترامش ایستادند. **۳.** توقف کردن در جایی: اتوبوس ایستاد. **۴.** از حرکت و کار کردن بازماندن: قلبش ایستاد. **۵.** قرار گرفتن چیزی در حالتی مانند خوب، بد، کج، و راست: موهایت خیلی خوب ایستاده. ○ لباس به تنش کج‌وکوله می‌ایستد. **۶.** پایداری و مقاومت کردن؛ طاقت آوردن: باید تا پای جان در دفاع از میهن ایستاد. **۷.** صبر کردن، درنگ کردن؛ منتظر ماندن برای کسی یا چیزی: هرچه ایستادم، از آمدنِ دوستم خبری نشد. **۸.** بند آمدن و قطع شدنِ جریان چیزی: باران ایستاده‌بود. **۹.** اصرار و پافشاری کردن بر چیزی؛ پایداری کردن و ثبات قدم نشان دادن: من هنوز روی قولم ایستاده‌ام. ○ بر سر حرف خودش ایستاده‌است. **۱۰.** قرار گرفتن در جایی: کلاهش دو بند انگشت بالاتر از سرش می‌ایستاد. ○ روی خورش فسنجان روغن ایستاده.

■ **ایستادن به کاری** (گفتگو) شروع کردن به آن: ایستاد به در زدن.

ایستاده ist-ād-e' (صـ.) **۱.** سرپامانده؛ مقِ. نشسته. **۲.** (ق.) درحال ایستادن: ایستاده کار می‌کرد. **۳.** (صـ.) بدون‌حرکت؛ ثابت: آبِ ایستاده. **۴.** (نظامی) درحالتِ قیام برای تیراندازی؛ مقِ. به‌زانو.

ایستار ist-ār' (اِ.) دیدگاه (مِ. ۴).

ایستاندن ist-ān-d-an' (مصـ.م.، بمـ.:ایستان) **۱.** کسی یا چیزی را سرپا نگه داشتن. **۲.** از حرکت بازداشتن؛ متوقف کردن.

ایستایی ist-ā-y(')-i' (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت ایستا؛ ایستا بودن؛ مقِ. پویایی. **۲.** (اِ.) (مکانیک) استاتیک.

ایست‌سنج ist-sanj' (اِ.) (فرهنگستان) پارکومتر.

ایستگاه، ایست‌گاه ist-gāh' (اِ.) **۱.** جای ایستادنِ وسایل نقلیهٔ عمومی برای سوار و پیاده کردن مسافر یا تخلیهٔ بار: ایستگاه اتوبوس، ایستگاه قطار. **۲.** جایی که در آن، کارهای فنی خاصی انجام می‌شود: ایستگاه رادیو. **۳.** محل استقرار مأمورانی که وظیفه‌ای خاص را انجام می‌دهند: ایستگاه بازرسی. **۴.** جای توقف برای استراحت یا انجام دادن فعالیتی: ایستگاه دوم توچال، ایستگاه نقاشی کودکان.

■ **ایستگاهِ صلواتی** (گفتگو) جایگاه خاصی دارای جنبهٔ مذهبی و تبلیغی که در آن‌جا مراجعان، کالا یا مواد خوراکی را با گفتن صلوات و بدون پرداختن پول دریافت می‌کنند. ■ **ایستگاهِ فشارشکن** (مکانیک) محل استقرار شیرآلات و ادوات کاهش فشار در نقاط میانیِ خطلولهٔ پُرفشار. ■ **ایستگاهِ فضایی** ماهواره‌ای بزرگ و مجهز که برای گردش بلندمدت در مدار زمین طراحی شده‌است و به‌صورت پایگاهی برای انجام مأموریت‌های اکتشافی، تحقیقات علمی، تعمیر ماهواره‌ها، و مانند آنها عمل می‌کند.

ای.سی.، ای‌سی ey.si' [انگـ.: A.C.: Alternating Current] (اِ.) (برق) جریان متناوب.

ایش iš' (شجـ.) (گفتگو) در زبان زنان، برای بیان انزجار و عصبانیت و دلخوری از چیزی گفته می‌شود: ایش، باز اینها سرزده آمدند خانهٔ ما.

■ **ایش‌وفیش (ایش‌وویش)** (گفتگو) ایش.

ایشان išān' (ضـ.) **۱.** ضمیر شخصی منفصل، سوم‌شخص جمع؛ آنها؛ آنان. **۲.** (احترام‌آمیز) گاهی برای بزرگ‌داشت و احترامِ کسی درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

ایشک iš[š]ak' [تر.] (اِ.) **۱.** (دشنام) آدم نفهم و بی‌شعور. **۲.** (جانوری) خر.

ایضاً e(a)yz.an' [عر.: اَیضاً] (ق.) **۱.** هم‌چنین؛ نیز. **۲.** (صـ.) همان.

ای‌عجب ey-'ajab' (شجـ.) ای‌شگفت.

ایفا ifā' [عر.: ایفاء] (اِمصـ.) انجام دادن؛ به‌جا آوردن.

■ **ایفایِ نقش** **۱.** (نمایش، سینما) بازی کردن در یک نقشِ نمایشی. **۲.** انجام دادن وظیفه‌ای که برعهدهٔ کسی گذاشته شده.

ایفاگر i.-gar' (صـ.) **۱.** انجام‌دهندهٔ کاری. **۲.** بازیگر.

ایقاع iqā'' [عر.] (اِمصـ.) (حقوق) عمل قضایی، که به‌صِرف ارضای یک طرف، منشأ اثر حقوقی شود، مانند ایجاد حق به‌نفع غیر.

ایقان iqān' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** حالت ذهن که امری را کاملاً درست می‌داند؛ یقین. **۲.** دقت و اندیشیدن که حاصل آن، باور داشتنِ امری است.

ای‌کاش ey-kāš' (شجـ.) برای بیان آرزو و تمنا به‌کار می‌رود؛ کاشکی.

ایکبیری ikbir-i' [از عر.فا.] (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) اکبیر.

ایکس iks' [فر.: x] (اِ.) **۱.** (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. **۲.** عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بمانَد.

ایگرگ igreg' [فر.: y] (اِ.) **۱.** (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. **۲.** عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بمانَد.

ایگو igo' [انگـ.: ego] (اِ.) (روان‌شناسی) خود.

ایل il' [تر.] (اِ.) **۱.** گروهی از مردم هم‌نژاد، که فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند: ایل قاجار، ایل قشقایی. **۲.** گروه یا دسته.

■ **ایل‌وتبار** **۱.** خانواده و نژاد و اجداد. **۲.** (گفتگو) (طنز) اقوام و خویشاوندان.

ایلات il-āt' (اِ.) **۱.** مجموع ایل‌ها که در نقاط مختلف کشور پراکنده‌اند. **۲.** جاهایی که ایل در آن زندگی می‌کنند.

ایلول ilul' [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه نُهم از سال شمسی عربی، پس‌از آب و پیش‌از تشرین اول، برابربا سپتامبر.

ایلی il-i' (صـ.) **۱.** مربوط به ایل. **۲.** (قـ.) (گفتگو) (طنز) با افراد بسیار مانند یک ایل: مهمان‌ها ایلی آمده‌بودند!

ایلیات il-iyāt' [تر.عر.] (اِ.) ایل‌ها؛ ایلات.

ایلیاتی i.-i' (صـ.) **۱.** مربوط به ایلیات. **۲.** اهل ایل؛ چادرنشین. **۳.** به‌شیوهٔ یا مانند مردم ایل.

ایلئوم ile'om' [انگـ.: ileum] (اِ.) (جانوری) سه‌پنجم آخرِ رودهٔ باریک، که در جذب مواد غذایی نقش دارد.

ایما imā' [عر.: ایماء] (اِمصـ.) **۱.** چیزی را با حرکتِ دست یا چشم و ابرو نشان دادن؛ اشاره. **۲.** بیان موضوعی به‌طور رمز یا خلاصه.

■ **ایماواشاره** ایما (مِ. ۱).

ایمان imān' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (ادیان) اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین؛ مقـِ. کفر. **۲.** یقین داشتن به درستی اندیشه یا امری.

● **ایمان آوردن** (مصـ.لـ.) (ادیان) اعتقاد پیدا کردن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین.

ایمانی i.-i' (صـ.) **۱.** مربوط به ایمان: امور ایمانی. **۲.** دارای ایمان مشترک: برادران ایمانی.

ایمپلنت imp[e]lant' [انگـ.: implant] (اِمصـ.) (پزشکی) **۱.** قرار دادن و ثابت کردن هرنوع مادهٔ زنده یا غیرزنده در بدن فرد. **۲.** (اِ.) هرنوع مادهٔ زنده یا غیرزنده که در بدن فرد کاشته شود.

ایمن imen' [ازعر.، ممالِ آمِن] (صـ.) **۱.** آسوده‌خاطر؛ درامان؛ محفوظ. **۲.** (قـ.) با آسودگی خاطر.

ایمن‌سازی i.-sāz-i' (حامصـ.) **۱.** (پزشکی) ایجاد مقاومت دربرابر بیماری‌ای خاص ازطریق قرار دادنِ فرد درمعرض شکل خفیف بیماری یا تزریق سِرُم از فردی که قبلاً مقاوم شده‌است. **۲.** عاری ازگزند و خطر کردن؛ امن کردن.

ایمنی imen-i' (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه استفاده از آن یا رعایت آن باعث مصونیت از خطر می‌شود: کلاه ایمنی، کمربند ایمنی. ○ نکات ایمنی را رعایت کنید. **۲.** (حامصـ.) مصونیت از خطر؛ ایمن بودن. **۳.** (پزشکی) حالت مصونیت فرد دربرابر ابتلا به یک بیماری، آثار زیان‌آور میکروب‌های بیگانه، یا عوارض سمّی برخی مواد.

● **ایمنی دادن** (مصـ.لـ.) آسوده‌خاطر ساختن؛ مطمئن کردن.

ایمنی‌شناسی i.-šenās-i' (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) ایمونولوژی.

ایمونولوژی imo(u)noloži' [فر.: immunologie] (اِ.) (پزشکی) دانشی که به بررسی واکنش ایمنی جانداران دربرابر آنتی‌ژن‌های بیگانه و نحوهٔ ایجاد مصونیت دربرابر عوامل بیماری‌زا می‌پردازد.

ائمه، ایمه a'emme, 'ayemme' [عر.: ائمّة، جِ. اِمام] (اِ.) (ادیان) امامان.

■ **ائمهٔ اطهار** امامان پاک (دوازده‌امام شیعیان).

ای.میل، ای‌میل i.meyl' [انگـ.: E-mail: Electronic mail] (اِ.) (کامپیوتر) سیستمی برای مبادلهٔ اطلاعات (نوشته، تصویر، و مانند آنها) با استفاده از شبکهٔ کامپیوتری، بین افرادی که ازطریق آن شبکه باهم ارتباط دارند؛ پُستِ الکترونیک.

● **ای.میل زدن** (مصـ.لـ.) (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن ازطریق ای‌میل.

این in' (صـ.، ضـ.) **۱.** اشاره به نزدیک را می‌رسانَد؛ مقـِ. آن: این راه را انتخاب کن. ○ این یا آن، کدام را می‌خواهید؟ ⚠ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، درغیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: اینها، اینان. **۲.** معرفه بودن را می‌رسانَد: رفته‌بودیم حساب‌کتابمان را با این شخص صاف کنیم.

■ **این [هم] از...** (گفتگو) **۱.** برای بیان این‌که چیزی تهیه یا کاری انجام شده‌است به‌کار می‌رود: این از تلویزیون، این هم از ویدئو، دیگر چه بخرم؟ **۲.** با طنز و طعنه درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود که انتظار موردنظر را برآورده نکرده و امید بستن به او یا آن بیهوده بوده‌است: این هم از دوستت که این‌قدر تعریفش را می‌کردی. ■ **این است (بود) که** (گفتگو) ازاین‌رو؛ به‌این‌سبب. ■ **این است که هست** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) همین است که هست. ■ **این به آن در** (گفتگو) این کار به‌تلافیِ آن کار ناخوشایند است که قبلاً انجام شده. ⚠ هنگام انجام دادنِ عملی تلافی‌جویانه نسبت‌به کسی گفته می‌شود. ■ **این‌وآن** **۱.** اشخاص متفرقهٔ غیرموجه و غیرقابل‌اعتماد؛ کس‌وناکس. **۲.** دیگران.

اینترنت internet' [انگـ.: Internet] (اِ.) (کامپیوتر) شبکه‌ای جهانی برای برقراری ارتباط بین شبکه‌های مختلف کامپیوتری.

اینتروال intervāl' [انگـ.: interval] (اِ.) (ورزش) نوعی دویدن که سرعت و شدت آن پس‌از فواصل استراحتی که درطول اجرای آن درنظر گرفته شده‌است، تغییر می‌کند. استراحت موردنظر معمولاً به‌صورت راه رفتن یا دویدنِ آهسته است.

این‌جا، اینجا in-jā' (اِ.) **۱.** مکانی نزدیک که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورداشارهٔ نزدیک؛ مقـِ. آن‌جا: در این‌جا کار می‌کنم. **۲.** (قـ.) در این مکان: هوا این‌جا روشن است. **۳.** به این

مکان: او را بیاور این‌جا.

■ **این‌جا و آن‌جا** (گفتگو) جاهای مختلف؛ همه‌جا.

این‌جانب 'in-jāneb (ا.) بیانی رسمی و مخصوصِ نامه‌های اداری برای اول‌شخص مفرد؛ من.

این‌جور 'in-jur (صـ.، ق.) (گفتگو) این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین.

■ **این‌جورها** (گفتگو) این‌طورها.

این‌جوری 'i-i (ق.) (گفتگو) این‌طوری؛ به‌همین‌شکل.

اینچ 'inč [انگ.: inch] (ا.) واحد اندازه‌گیری طول تقریباً معادل ۲/۵ سانتی‌متر.

این‌چنین 'in-če(o)n-in (ق.) ۱. به‌این‌نحو؛ به‌این‌طریق. ۲. (صـ.) این‌گونه؛ این‌نوع.

این‌چنینی 'i.-i (صـ.) دارای این ویژگی‌ها؛ با این خصوصیات.

ایندیم 'indiyom [انگ.: indium] (ا.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و سمّی، که در تهیهٔ برخی آلیاژهای دندانسازی به‌کار می‌رود.

اینرسی 'inersi [فر.: inertie] (ا.) (فیزیک) خاصیت تمایل جسم به حفظ حالت سکون یا ادامهٔ حرکت با سرعت ثابت خود و مقاومت دربرابر تغییر سرعت؛ لَختی؛ ماند.

این‌سان 'in-sān (ق.) به‌این‌شکل؛ این‌گونه؛ این‌چنین.

این‌سر 'in-sar (ا.) این‌طرف؛ مقِ. آن‌سر.

این‌طور 'in-to[w]r (صـ.، ق.) این‌چنین؛ چنین.

■ **این‌طورها** (گفتگو) به‌این‌گونه؛ به‌این‌شکل؛ این‌چنین. ■ **که این‌طور** (گفتگو) برای بیانِ نارضایتی یا شگفتی از امری گفته می‌شود.

این‌طوری 'i.-i (ق.) (گفتگو) به‌این‌صورت.

این‌قدر 'in-qad[a]r (صـ.، ق.) این‌اندازه؛ تااین‌حد (کم یا زیاد).

■ **این‌قدرها** (گفتگو) تااین‌اندازه (زیاد).

اینک 'in-ak (ق.) اکنون؛ حالا.

این‌کاره 'in-kār-e (صـ.) ۱. دارای مهارت، آگاهی، و صلاحیت در کاری؛ اهل این کار (کاری که صحبتش شده‌است): من این‌کاره نیستم، بنیه‌اش را ندارم. ۲. (گفتگو) فاسق؛ بدکاره.

این‌که، اینکه 'in-ke (ضـ.+ حر.) ۱. این‌کس‌که؛ کسی‌که: این‌که سخن می‌گوید، کیست؟ ۲. این چیز که؛ چیزی را که: این‌که می‌بینید، یکی از آخرین تابلوهای استاد است. ۳. (جمـ.) این است که؛ آن است که: دو سؤال دارم: یکی این‌که هدفِ هستی چیست؟ دوم آن‌که... .

این‌گونه، اینگونه 'in-gune (صـ.، ق.) این‌طور؛ چنین؛ مانند این.

اینورژن 'inveržen [انگ.: inversion] (اِمصـ.) (محیط‌زیست) وارونگی هوا.

اینها 'in-hā (ضـ.) (گفتگو) بعداز بعضی اسامی می‌آید و دلالت بر نزدیکان و بستگانِ موردنظر می‌کند: نسرین‌اینها، مادرم‌اینها.

این‌همه 'in-hame (صـ.، ضـ.) ۱. این‌اندازه؛ این‌مقدار (در بیان کثرت): این‌همه پول می‌خواهی چه‌کار؟ ○ این‌همه را با خودت آورده‌ای. ۲. (ق.) به‌آن‌اندازه؛ به‌آن‌مقدار (در بیان کثرت): این‌همه گفتم، ولی تو نشنیدی.

این‌یک 'in-yek (ضـ.) این‌یکی.

این‌یکی 'i.-i (ضـ.) این شخص یا این چیز؛ مقِ. آن‌یکی.

ای‌والا 'ey.vā.llā [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ای‌والله.

ای‌والله 'ey.va.llāh [عر.: ای‌والله] (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای بیان تحسین و تشویق به‌کار می‌رود. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی کاری خلافِ انتظار سر زده‌است.

■ **ای‌والله داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درخور تحسین بودن. ⊙ **ای‌والله گفتن** (گفتگو) گفتن ای‌والله.

ایوان 'eyvān (ا.) (ساختمان) بخشی از ساختمان که دارای سقف، بدون پنجره، و معمولاً متصل به جلو ساختمان است.

ایوانک 'e.-ak (ا.) (ساختمان) (فرهنگستان) بالکن (مِ. ۱).

ایوان‌گاه 'eyvān-gāh (ا.) (فرهنگستان) بالکن (مِ. ۲).

ای‌وای 'ey-vāy (شجـ.) برای بیان درد، غم‌واندوه، یا تقاضای کمک به‌کار می‌رود.

ائوسن 'e'osen [فر.: éocène] (ا.) (علوم‌زمین) نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی، از ۵۷ تا ۳۶ میلیون سال پیش.

ایهاالناس 'ayyo.ha.n.nās [عر.] (شجـ.) برای بیان تذکر و آگاه کردنِ مردم از امری یا حادثه‌ای، یا برای بیان دادخواهی از مردم به‌کار می‌رود؛ ای مردم.

ایهام 'ihām [عر.] (اِمصـ.) ۱. خیال؛ گمان. ۲. (ادبی) در بدیع، به‌کار بردن کلمه‌ها یا عباراتِ دو یا چند معنایی و ایجاد توهم در ذهن خواننده یا شنونده. در این شعر، اغلب کلمه‌ها دومعنایی است: این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت/ و آهنگِ بازگشت ز راه حجاز کرد. (حافظ)

ب

ب، بـ، ـبـ، ـب b (حـ،ا.) چهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ا»، و دومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی.

ب be (ا.) ۱. نام حرف و واج «ب». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ دوم، معادل ۱۴ تا ۱۶/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ دو: الف)... ب)....

بِ .b (حا.) به.

با¹ bā (ا.) نام حرف و واج «ب».

■ **از بایِ بسم‌الله تا تای تَمَّت** (گفتگو) از اول تا آخر.

با² .b (ا.) آش.

با³ .b (حا.) ۱. دارایِ؛ دارندهٔ. ۲. همراهِ؛ به‌همراهیِ: با پدرم به گردش رفتم. ۳. به‌وسیلهٔ؛ توسطِ: نامه را با خودکار نوشتم. ۴. دربارهٔ؛ درموردِ: با تکالیف درسی چه‌کار می‌کنید؟ ۵. درعوضِ؛ درقبالِ: با این پول‌ها چیزی به ما نمی‌فروشند. ۶. درمقابلِ؛ دربرابرِ: با این مشکلات چه‌کار کنم؟ ۷. باوجودِ؛ با بودنِ: با آن‌همه کوشش، کاری ازپیش نَبُرد. ۸. برای بیان ارتباط میان دو شخص یا دو مفهوم: من با او حرف می‌زنم. ۹. از: دارو با این مواد ساخته شده. ۱۰. علیهِ؛ برضدِ: با دشمن جنگید. ۱۱. برعهدهٔ: مسئولیت این کار با شماست. ۱۲. در نتیجهٔ؛ پس از: با آمدن شما کارها سریع‌تر پیش خواهد رفت. ۱۳. (پیـ.) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب به‌معنای «دارایِ»، «دارندهٔ»: باسواد، بااطلاع، باوقار. ۱۴. (حا.) نشانهٔ متمم است، و بعضی‌از فعل‌ها، فقط یا معمولاً با این حرف اضافه متمم می‌گیرند: با وزیر مصاحبه کرد.

باآن‌که، باآنکه b.-'ān-ke (حر.) باوجود آن‌که؛ هرچند؛ اگرچه.

باآن‌همه bā-'ān-hame (حر.) باوجودآن مقدار زیاد.

بااین‌که، بااینکه bā-'in-ke (حر.) باوجود این‌که؛ هرچند؛ اگرچه.

بااین‌همه bā-'in-hame (حر.) باوجود همهٔ اینها.

باب bāb [عر.] (صـ.) ۱. مناسب؛ درخور: باب روز، باب میل. ۲. دارای اخلاق و رفتار خوب؛ اهل؛ مقـِ. ناباب. ۳. معمول؛ مرسوم؛ رایج: مدرسه رفتن، باب نبود. ۴. (ا.) موضوع؛ مقوله؛ مورد: دراین‌باب، توضیح مفصّل داد. ۵. (چاپ‌ونشر) هر بخش از یک کتاب که با عنوان مخصوص یا با فاصله و صفحه‌بندیِ مخصوص از بخش قبل و بعد جدا و مشخص شده‌باشد. ۶. واحد شمارش خانه، مغازه، و مانند آنها. ۷. (جغرافیا) تنگه: باب بسفر. ۸. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب روحانیت.

■ **بابِ چیزی باز شدن** متداول یا برقرار شدن آن. ■ **بابِ چیزی را گشودن (باز کردن، مفتوح ساختن)** آن را شروع کردن یا برقرار کردن. ■ **بابِ دندان (دهان)** (گفتگو) مناسب حال؛ شایسته؛ مطلوب. ● **باب شدن** (مصـ.ل.) ← باب (مِ.۳). ● **باب کردن** (مصـ.مـ.) ← باب (مِ.۳). ■ **ازهرباب** ازهرجهت؛ ازهرلحاظ. ■ **دربابِ** درموردِ؛ دربارهٔ.

بابا bābā (ا.) ۱. پدر. ۲. (گفتگو) خطاب محبت‌آمیز پدر به فرزند؛ عزیزم؛ جان پدر. ۳. (گفتگو) پدربزرگ. ۴. خدمت‌کار مرد (معمولاً) پیر، به‌ویژه در منزل یا مدرسه. ۵. (گفتگو) عنوانی غیرمحترمانه برای کسی‌که نمی‌خواهند نامش را ببَرَند، یا نامش را نمی‌دانند؛ شخص؛ کس؛ یارو: تو این بابا را می‌شناسی؟ ۶. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز یا ترحم‌آمیز برای کسی‌که دچار وضع نامطلوبی است: این بابا هم سرگردان مانده نمی‌داند چه‌کار کند. ۷. (گفتگو) در خطاب به هر پیرمردی به‌کار می‌رود. ۸. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض در خطاب به هرکس می‌گویند. ۹. عنوانی برای بعضی‌از عرفا؛ پیر: باباطاهر همدانی، باباکوهی.

باباآدم b.-'ādam (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و بزرگ با برگ‌های پهن که ریشهٔ خشک‌شدهٔ آن مصرف دارویی

دارد؛ مندوس. ۲. (گفتگو) حضرت آدم؛ نخستین بشر.

باباغوری bābā-quri (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی بیماری در چشم که سبب لک قرنیهٔ چشم می‌شود. ۲. (صـ.) (پزشکی) دارای چشم مبتلا به این بیماری. ۳. (گفتگو) آن‌که چشم‌هایش بیش‌از حد معمول از حدقه بیرون زده‌است؛ چشم‌وزغی. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) کور؛ نابینا. ۵. (اِ.) نوعی مهرهٔ سیاه‌وسفید برای دفع چشم‌زخم. ۶. (علوم‌زمین) سنگی زینتی ازجنس کوارتز بی‌شکل و رگه‌دار که برای دفع چشم‌زخم از آن مهره یا نگین انگشتر و مانند آنها می‌سازند.

• **باباغوری شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا شدن به باباغوری. ۲. بیرون زدن چشم از حدقه ازشدت تعجب.

باب‌المعده bāb.o.l.me'de [از عر.] (اِ.) (جانوری) دریچهٔ عضلانی انتهای معده که غذا ازطریق آن وارد اثناعشر می‌شود؛ پیلور.

بابانوروز bābā-no[w]-ruz (اِ.) عمونوروز.

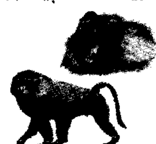
بابایی bābā-y(')-i (اِ.) ۱. (کودکانه) پدرعزیز؛ باباجان. ۲. (گفتگو) بابا (مِ. ۲). ۳. (کودکانه) پدربزرگ؛ بابابزرگ. ۴. (صـ.) (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به پدرش بیش‌تر توجه و علاقه دارد. ۵. (حامصـ.) بابا بودن؛ پدر بودن. ۶. (اِ.) نوعی نان.

بابت bābat [عر.: بابة] (اِ.) ۱. موضوع؛ مطلب؛ مقوله. ۲. جهت؛ علت؛ سبب.

▪ **بابتِ** (حا.) ۱. به‌عنوانِ. ۲. برایِ؛ به‌جهتِ. ۳. دربارهٔ؛ راجع‌به. ▪ **ازبابتِ** دربارهٔ؛ درخصوصِ.

بابل bābol (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای با برگ‌های شانه‌مانند مرکّب و گل‌های زرد که قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

بابون bābun [انگ.: baboon] (اِ.) (جانوری) نوعی میمونِ دم‌کوتاه، که پوزه‌ای شبیه سگ و پینهٔ برهنه‌ای روی کفل دارد.



بابونه bābune (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی که گل‌ها و برگ‌های معطرِ بعضی‌از آنها دارویی است، و برگ و ساقهٔ آن مصرف خوراکی دارد.



▪ **بابونهٔ رومی** (گیاهی) گیاهی دائمی با گل‌های مرکّب سفید یا زرد و برگ‌های بریده که گل خشکِ آن مصرف دارویی دارد. ▪ **بابونهٔ گاوی** (گیاهی) گیاهی علفی و معطر با برگ‌های بریده که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد؛ مخلصه.

بابی bāb-i (صـ.) (ادیان) پیرو بابیه.

بابیت bābit [انگ.: babbitt] (اِ.) (مواد) آلیاژ قلع، آنتیموان، و مس که در ساخت یاتاقان‌ها به‌کار می‌رود.

بابیه bāb.iy[y]e (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که بنیان‌گذار آن میرزاعلی‌محمد شیرازی (۱۱۸۸ـ۱۲۲۷هـ.ش.) معروف به باب بود.

باتری bātri [فر.: batterie] (اِ.) (برق) دستگاهی ساخته‌شده از چند پیل که با تبدیل انرژی‌های مختلف به انرژی الکتریکی، برق تولید می‌کند، یا با تبدیل انرژی الکتریکی به انواع دیگر، انرژی ذخیره می‌کند.

باتلاق bātlāq [تر.] (اِ.) (محیط‌زیست) زمینی پست که از رطوبت اشباع شده و معمولاً گیاهانی در آن روییده‌است.

باتوم bātum [از فر.] (اِ.) (انتظامی) باتون.

باتون bātun [فر.: bâton] (اِ.) ۱. (انتظامی) وسیله‌ای ازجنس چوب یا لاستیک که افراد نیروی انتظامی به‌عنوان اسلحهٔ سرد به کمر خود می‌بندند. ۲. (ورزش) چوب‌دستی اسکی.

▪ **باتونِ برقی** نوعی باتون که تماس آن با بدن، حالت برق‌گرفتگی و شوک ایجاد می‌کند.

باج bāj (اِ.) پول یا مالی که به‌زور ازکسی بگیرند، یا برخلاف میل خود به کسی بدهند.

باجناغ bāje(a)nāq (اِ.) باجناق.

باجناق b. [تر.] (اِ.) نسبت دو یا چند مرد به یک‌دیگر که همسرانشان باهم خواهرند.

باجه bāje [تر.؟] (اِ.) ۱. بخش کوچکی از یک اداره، یا اتاقکی که به کاری اختصاص یافته، یا در آن خدمات ویژه‌ای را انجام می‌دهند: باجهٔ بلیت‌فروشی، باجهٔ پُست، باجهٔ تلفن. ۲. دریچه یا روزنه‌ای در سقف و مانند آن.

باجی bāji [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی که درمورد زنان (معمولاً) ناشناس به‌کار می‌رود. ۲. عنوانی (معمولاً تحقیرآمیز) که درمورد زنان به‌کار می‌رود.

باحال bā-hāl (صـ.) (گفتگو) ۱. خوشایند؛ دلپذیر؛ جالب‌توجه: فیلم باحال. ۲. دارای شخصیت محبوب، و معمولاً شوخ‌طبع، سرزنده، شاداب، و بانشاط.

باحالت bā-hālat (صـ.) دارای تأثیر روحی و عاطفی؛ گیرا.

باحرارت bā-harārat (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای شوروشوق بسیار؛ پرجنب‌وجوش؛ کوشا. ۲. (قـ.) باحالتی توأم‌با شوروشوق.

باخبر bā-xabar (صـ.) مطّلع؛ آگاه.

باخت bāxt (اِ.) ۱. پول یا مالی که در قمار ازدست می‌دهند.

۲. (اِمصـ.) بازنده شدن در بازی یا قمار؛ مقِ. برد.

باختر bāxtar (اِ.) مغرب.

باخترزمین b.-zamin (اِ.) کشورهای غربی؛ اروپا و آمریکا؛ مغرب‌زمین.

باختن bāxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باز) ۱. ازدست دادنِ پول یا مالی در قمار و مانند آن. ۲. شکست خوردن، به‌ویژه از حریف در مسابقه یا در بازی. ۳. ازدست دادن.

☜ ■ **خود را باختن** (گفتگو) تسلط بر خود را ازدست دادن و مضطرب شدن براثر مواجه شدن با امری ناخوشایند و ناگهانی.

باخدا bā-xodā (صـ.) (گفتگو) مؤمن؛ باایمان؛ خداشناس.

باد[1] bād (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) حرکت طبیعی و معمولاً افقیِ هوا بر سطح زمین یا برفراز آن. ۲. هوای متحرکی که بعضی دستگاه‌ها مثل پنکه، کولر، فن‌کوئل، و مانند آنها ایجاد می‌کنند. ۳. هوای متراکمی که به‌وسیلهٔ دهان یا وسایلی ازقبیل تلمبه و پمپ ایجاد می‌شود. ۴. گازی که درداخل معده و روده جمع می‌شود؛ نفخ. ۵. گازی که از مخرج انسان یا جانوران دیگر خارج می‌شود؛ گوز؛ چس. ۶. برآمدگی عضوی از بدن براثر بیماری یا خوردن ضربه؛ تورم؛ ورم؛ پف. ۷. (صـ.) پوچ و به‌هدررفته؛ هیچ؛ تباه؛ نابود. ۸. (اِ.) تکبر؛ غرور؛ خودخواهی. 🛈 به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: مثل باد رفت و بچه‌ها را آورد.

☜ • **باد آوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ورم کردن. ■ **بادِ بغل (دماغ)** (گفتگو) باد[1] (مِ.۸). ■ **بادِ بواسیر** (پزشکی) بواسیر. ■ **باد به (تو[ی]) آستینِ کسی کردن** (گفتگو) او را فریفتن و مغرور کردن. ■ **باد به‌پای (به‌گردِ پایِ) کسی (چیزی) نرسیدن** (گفتگو) برای نشان دادن سرعت زیاد او (آن) به‌کار می‌رود. ■ **باد به (تو[یِ]، در، زیرِ) غبغب (گلو، آستین،...) انداختن** (گفتگو) با غرور و تکبر سخن گفتن یا رفتار کردن؛ فخر به دیگران فروختن. • **باد خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. درمعرض هوای آزاد قرار گرفتن. ۲. تفریح و گردش کردن در فضای آزاد. ۳. خالی و بی‌استفاده بودن، یا مورد توجه قرار نگرفتن و به فراموشی سپرده شدن. • **باد دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. درمعرض هوای آزاد قرار دادن. ۲. (مصـ.لـ.) خارج کردن باد. ۳. (مکانیک) وجود داشتن سوراخ در سیستم مَکِش سیال. ■ **باد دادنِ خرمن (گندم،...)** در هوا پراکندن و درمعرض باد قرار دادن دانه‌های گندم، جو، و مانند آنها برای جدا کردن دانه از کاه و پوسته. ⊙ **باد داشتن** (گفتگو) ۱. متورم بودن؛ ورم داشتن. ۲. پُر بودن چیزی معمولاً توخالی مانند توپ، لاستیک، و بادکنک از هوا. ۳. • (مصـ.لـ.) مغرور و متکبر بودن؛ فیس‌وافاده داشتن. ■ **بادِ دَبور** (علوم‌زمین) دبور (مِ.۱). ■ **باد در سر داشتن** خیالات و آرزوها در سر پروردن و مغرور شدن و تکبر بیجا داشتن. • **باد زدن** (مصـ.مـ.) ۱. تولید باد کردن با وسیله‌ای مانند بادبزن برای برافروخته کردن آتش یا خنک شدن. ۲. (گفتگو) هوا را با وسیله‌ای مانند تلمبه یا پمپ داخل چیزی کردن. ۳. (گفتگو) (طنز) خدمت و مراقبت بیش‌ازحد از کسی کردن. ■ **بادِ سام (سموم، مرگ)** باد داغ و خشکی که از صحراهای سوزان می‌وزد. ■ **بادِ سرخ** (پزشکی) نوعی بیماری عفونی حاد و همراه‌با تب که اغلب با التهاب، سرخی، و تورم پوست و بافت زیرجلدیِ سروصورت مشخص می‌شود. ■ **بادِ شکم** باد[1] (مِ.۵). ■ **بادِ شمال** باد خنکی که از سمت شمال می‌وزد. ■ **بادِ صَبا** صَبا (مِ.۱). ■ **بادِ صدوبیست‌روزه** (علوم‌زمین) باد بسیار تندی که از اردیبهشت تا مرداد در ناحیهٔ سیستان می‌وزد و در مسیر آن نمی‌توان درخت کاشت. ■ **بادِ صرصر** صرصر (مِ.۱). ■ **بادِ فتق** (پزشکی) فتق (مِ.۱). • **باد کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) ورم کردن عضوی از بدن؛ متورم شدن. ۲. (گفتگو) برآمده و برجسته شدن چیزی؛ پرباد شدن چیزی؛ قلمبه شدن. ۳. (گفتگو) بزرگ شدن؛ وسیع شدن. ۴. (گفتگو) مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن. ۵. (گفتگو) به‌فروش نرفتن. ۶. (مصـ.مـ.) پُر کردن جسمی معمولاً توخالی چون توپ، لاستیک، و مانند آنها از هوا با تلمبه، پمپ، و مانند آنها. ۷. (گفتگو) وسعت دادن؛ بزرگ کردن. • **باد کشیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) هوا کشیدن (مِ.۲). • **باد گرفتن** (مصـ.لـ.) (فنی) پاشیدن هوای فشرده و دارای قدرت زیاد برای تمیز کردن قطعات. ■ **بادِ موافق** ۱. بادی که درجهت حرکت می‌وزد و حرکت کردن را (به‌ویژه در کشتی‌ها و قایق‌های بادبانی) آسان می‌کند. ۲. (گفتگو) آن‌که یا آنچه کارها را برای کسی ساده‌تر و دسترسی به خواسته‌ها را آسان‌تر کند. ■ **بادِ موسمی** (علوم‌زمین) بادی که در مواقع معیّنی از سال در بعضی‌از نقاط زمین به‌طور منظم و درجهتی معیّن می‌وزد. ■ **بادِ هوا** (گفتگو) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش، پوچ، یا دروغی است؛ هیچ‌وپوچ. ■ **بادِ هوا خوردن** (گفتگو) بی‌چیز و گرسنه بودن. ■ **بادِ هوا شدن** (گفتگو) نابود شدن؛ ازبین رفتن. ■ **به باد[ی] بند بودن** (گفتگو) بدون توان و مقاومت بودن؛ بسیار سست بودن. ■ **به بادِ چیزی (کاری) گرفتن کسی را** (گفتگو) دربارهٔ او به‌شدت به آن کار پرداختن: بچه‌ها را به بادکتک گرفت. ■ **به (بر) باد دادن** نابود کردن؛ ازبین بردن: هستی ما را به‌باد دادند. ■ **به (بر) باد رفتن** نابود شدن؛ ازبین رفتن: خانه‌وزندگیش به‌باد رفت.

باد[2] b. (فعـ. از بودن) برای بیان دعا، آرزو، و تمنا به‌کار می‌رود؛ بشود؛ باشد: پاینده باد، زنده باد، مبارک باد.

بادآور b.-ā(ʼā)var (صـ.) ۱. ویژگی نوشیدنی یا غذایی که خوردن آن تولید نفخ کند؛ نفخ‌آور؛ نفاخ. ۲. بادآورده.

بادآورده b.-d-e (صـ.) بدون رنج و زحمت به‌دست‌آمده: ثروتِ بادآورده.

بادام bādām (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک و کشیده با دو پوسته، یکی نرم و سبز که به‌تدریج خشک می‌شود و ازبین می‌رود و دیگری سخت و چوبی. مغز این میوه دو نوع تلخ و شیرین، و روغن آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختی و کاشتنی و دارای گل‌های سفید یا صورتی است.



■ بادامِ کوهی (گیاهی) ارژن.

بادامچه b.-če (اِ.) (گیاهی) بادامک.

بادام‌زمینی bādām-zamin-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنیِ خوراکی که پوستهٔ شکنندهٔ خاکستری مایل به زرد دارد و بودادهٔ آن را جزو تنقلات می‌خورند؛ پسته‌شام؛ پسته‌شامی؛ پستهٔ زمینی. ۲. گیاه یک‌سالهٔ این دانه.



بادامک bādām-ak (اِ.) ۱. (مکانیک) قطعه‌ای معمولاً به‌شکل بادام برای تبدیل حرکت دَوَرانی به حرکت رفت‌وبرگشتی یا برعکس. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای که میوه‌هایش شبیه بادام ولی ریزتر از آن است.

بادام‌هندی bādām-hend-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنی خوراکی که بودادهٔ آن جزو تنقلات مصرف می‌شود. ۲. درخت این دانه که از خانوادهٔ هلیله است.



بادامی bādām-i (صـ.) ۱. شبیه بادام: چشم بادامی. ۲. ویژگی آنچه در ساختن آن، بادام به‌کار بُرده شده‌است. ۳. (اِ.) (صنایع‌دستی) نوعی رنگ سبز که در قالی‌بافی به‌کار می‌رود.

بادبادک bād-bād-ak (اِ.) نوعی وسیلهٔ بازی و تفریح معمولاً به‌شکل لوزی با بدنه‌ای سبک از کاغذ، نایلون، و مانند آنها که با کمک نخی آن را در جریان باد قرار می‌دهند و به هوا می‌فرستند.

بادبادی bād-bād-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌علت بنیه و مزاج ضعیف، درمعرض هوای سرد یا باد، خیلی زود بیمار می‌شود.

بادبان bād-bān (اِ.) تکه‌پارچه‌هایی محکم و مقاوم که به دکلِ کشتی یا قایق می‌بندند و با قرار دادن آن در معرض جریان باد، کشتی یا قایق را به‌حرکت درمی‌آورند.



بادبانی b.-i (صـ.) ۱. ویژگی نوعی کشتی یا قایق که دارای بادبان است و با نیروی باد حرکت می‌کند. ۲. مناسب برای بادبان: پارچهٔ بادبانی.

بادبر bād-bar (اِ.) (بازی) اسباب‌بازی‌ای معمولاً چوبی، به‌اندازهٔ تخم‌مرغ، با نوک فلزی، که دور آن ریسمان می‌پیچند، سر دیگرِ ریسمان را به انگشت وسطِ دست حلقه می‌کنند و ریسمان را می‌کشند تا بازیچه روی زمین دور خود بچرخد.

بادبزن bād-bez-an (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌صورت صفحه‌ای مسطح و معمولاً حصیری که با تکان دادن آن هوا را به‌حرکت درمی‌آورند و به‌طور مصنوعی باد تولید می‌کنند. ۲. (فنی) پروانه (مِ.۲).

بادبند bād-band (اِ.) (ساختمان) عضو تقویت‌کنندهٔ اسکلت ساختمان درمقابل نیروی باد، زلزله، یا نیروهای جانبیِ دیگر.

بادپاش bād-pāš (اِ.) (فنی) وسیله‌ای به‌شکل هفت‌تیر که با آن به چیزهای دیگر باد می‌پاشند.

بادخور bād-xor (صـ.) ۱. ویژگی جایی که باد بر آن می‌خورَد یا در آن می‌وزد: بالکن بادخور، گذرگاه بادخور. ۲. (اِمصـ.) استراحت و وقفه درمیان فعالیت یا کاری جدی یا خسته‌کننده.

بادخورک b.-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه چلچله با بدن باریک و بال‌های دراز، تیزپرواز، و حشره‌خوار که برای تغذیه دهانش را مرتب در هوا باز می‌کند.



بادخیز bād-xiz (صـ.) ویژگی جایی که در آن، باد بسیار می‌وزد: درهٔ بادخیز، سرزمین بادخیز.

بادرنجبویه bādranjbuye [معر.] (اِ.) (گیاهی) بادرنگبویه.

بادرنگ bādrang (اِ.) (گیاهی) بالنگ.

بادرنگبویه bād-rang-buy-e (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و سبزِ تیره و گل‌های سفید



مایل به سرخ که برگ و گل تازهٔ آن بوی لیمو و مصرف

دارویی دارد و در عطرسازی به‌کار می‌رود؛ بادرنجبویه؛ بادرو؛ گل حنا.

بادرو bādru (اِ.) (گیاهی) بادرنگبویه.

بادروج bādruj (اِ.) (گیاهی) نوعی ریحان کوهی با برگ‌های ریز و گل سرخ‌رنگ که دانهٔ آن تخم شربتی نامیده می‌شود.

بادزن bād-zan (اِ.) ۱. (فنی) فن fan. ۲. بادبزن.

بادست‌وپا bā-dast-o-pā (صـ.) (گفتگو) باعرضه و زرنگ؛ مقِ. بی‌دست‌وپا.

بادسنج bād-sanj (اِ.) (علوم‌زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری سرعت باد.

بادشکن bād-šekan (صـ.) (پزشکی) ویژگی دارو یا خوراکی که نفخ شکم را ازبین می‌بَرَد.

بادکش bād-keš (اِ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) ظرف معمولاً شیشه‌ایِ کوچک دهان‌گشادی، شبیه استکان، که با سوزاندن پنبهٔ آغشته به الکل و مانند آن، هوای آن را خارج می‌کردند و آن را روی قسمتی از بدن، معمولاً پشت یا کمر می‌گذاشتند تا براثر ایجاد خلأ، خون در آن قسمت زیاد شود و درد آن تسکین یابد. ۲. (پزشکی‌قدیم) شاخ حجامت. ۳. (جانوری) اندامی در برخی جانوران مانند زالو، که به‌وسیلهٔ آن به جایی می‌چسبند یا چیزی را شکار می‌کنند.

بادکنک bād-kon-ak (اِ.) کیسهٔ سبک‌وزنی از ماده‌ای قابل‌ارتجاع (مانند لاستیک) که آن را پُر از هوا می‌کنند و برای تزیین یا بازی به‌کار می‌بَرَند.

بادکنکی b.-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مانند بادکنک بتوان آن را باد کرد: آدامس بادکنکی. ۲. (گفتگو) سریع و توخالی: رشد بادکنکی.

بادگیر bād-gir (اِ.) ۱. نوعی لباس از مواد مصنوعی که برای جلوگیری از نفوذ باد، سرما، و باران می‌پوشند. ۲. (ساختمان) برج هواکش در خانه‌های قدیمی (به‌ویژه در نواحی گرم و خشک)، برای هدایت هوای خنک به درون ساختمان. ۳. ظرف استوانه‌ای با دو طرفِ باز که بالای قلیان یا چراغ می‌گذارند. ۴. لولهٔ استوانه‌ایِ سماور. ۵. (صـ.) ویژگی جایی که درمعرض جریانِ باد است. ۶. ویژگی هرچه بتواند جلو باد را بگیرد.

بادگیری b.-i (حامصـ.) ۱. عملِ گرفتن و ازبین بردن هوای موجود یا حالت برآمدگی چیزی. ۲. (فنی) مسطح کردن قسمت‌های برآمدهٔ بدنهٔ صاف‌کاری‌شدهٔ خودرو.

بادله bādele [هنـ.] (اِ.) تار نقره‌ای و طلااندود که با آن پارچه می‌بافند.

بادمجان bādemjān (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی و معمولاً دراز یا کروی، به‌رنگ بنفش تیره، دارای کله و دنبالهٔ سبزرنگ. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که میوهٔ رسیدهٔ آن خوراکی و میوهٔ نارس آن تلخ و سمّی است و مصرف دارویی دارد.



▪ **بادمجان پای چشمِ کسی کاشتن** (گفتگو) (طنز) او را به‌شدت کتک زدن به‌طوری‌که زیر چشمش کبود و متورم شود. ▪ **بادمجان دورِ قاب چیدن** (گفتگو) تملق و چاپلوسی کردن.

بادمجان‌دورقاب‌چین b.-do[w]r-e-qāb-čin (صـ.) (گفتگو) چاپلوس.

بادمجانی bādemjān-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ بادمجان؛ بنفشِ مایل به سیاه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

بادنما bād-na(e,o)mā (اِ.) (علوم‌زمین) دستگاهی که جهت وزش باد را نشان می‌دهد.

بادنوردی bād-navard-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) ورزشی سرعتی و انفرادی که در آب، صحرا، و سواحل انجام می‌شود.

بادی[۱] bād-i (صـ.) ۱. ویژگی وسیله یا دستگاهی که با باد کار می‌کند یا به‌صدا درمی‌آید: آسیای بادی، ساز بادی. ۲. ویژگی نوعی چراغ. ۳. ویژگی وسیله‌ای ازجنس لاستیک و مانند آن، که درون آن را با هوا پُر می‌کنند: تشک بادی، توپِ بادی، قایق بادی. ۴. ویژگی سلاحی مانند تپانچه یا تفنگ که نیروی پرتاب گلوله در آنها فشار هواست: تفنگ بادی. ۵. (مکانیک) ویژگی دستگاهی که با هوای فشرده کار می‌کند. ۶. (ورزش) در تیراندازی، ویژگی رشته‌ای که در آن از تپانچه یا تفنگ بادی استفاده می‌شود. ۷. ویژگی نوعی ماسهٔ بسیار نرم.

بادی[۲] b. [انگ.: body] (اِ.) بلوز تنگ و چسبانِ زنانه که قسمت پایینِ آن به‌صورت شورت درآمده و با دکمه بسته می‌شود.

بادیان bādiyān (اِ.) (گیاهی) ۱. بادیانه ← رازیانه. ۲. دو نوع دانه که از دو گیاهِ مختلف به‌دست می‌آید.

▪ **بادیانِ ختایی (خطایی)** (گیاهی) دانه‌های درختچه‌ای که در میوه‌های خشکی شبیه ستاره قرار گرفته و خواص دارویی دارد. ▪ **بادیانِ رومی** (گیاهی) دانه‌های انیسون که مصرف دارویی دارد.

بادیانه bādiyāne (اِ.) (گیاهی) بادیان (مِ. ۱) ← رازیانه.

بادی‌بیلدینگ bādibilding [انگ.: bodybuilding] (امصـ.) (ورزش) پرورش عضلات بدن ازطریق رژیم غذایی مخصوص و تمرینات بدنی، مانند وزنه‌برداری.

بادی‌شیپر bādiši(ey)per [انگ.: Bodyshaper] (اِ.) (ورزش)

وسیله‌ای مرکّب از چند رشته طناب، دو دستگیره، و دو پاگیره که با آن می‌توان خوابیده یا نشسته، هم‌زمان دست‌ها و پاها را به‌حرکت درآورد و به انواع نرمش‌های قدرتی پرداخت.

بادی‌گارد bādigārd [انگ.: bodyguard] (اِ.) آن‌که محافظت از جان کسی را دربرابر حملهٔ مهاجمان برعهده دارد؛ محافظ.

بادیه[۱] bādiye [از عر.: باطیة] (اِ.) ظرفی ازجنس فلز، سفال، و مانند آنها، که معمولاً برای غذا خوردن از آن استفاده می‌کنند.

بادیه[۲] .b [عر.: بادیَة] (اِ.) سرزمین بی‌آب‌وعلف؛ بیابان؛ صحرا.

بار[۱] bār (اِ.) ۱. آنچه به‌وسیلهٔ انسان یا چهارپا یا وسایل دیگر حمل شود. ۲. مقدار کالایی که یک وسیله، به‌ویژه چهارپا حمل می‌کند: یک بار هندوانه. ۳. میوهٔ درخت؛ محصول. ۴. مفهوم یا جنبهٔ خاص از یک چیز. ۵. مسئولیت؛ تکلیف. ۶. سختی؛ دشواری؛ مشقت. ۷. (پزشکی) بار زبان. ۸. آنچه غذا را برای پختن روی آن می‌گذارند، مانند اجاق. ۹. آنچه برای پختن در دیگ می‌ریزند. ۱۰. جنین. ۱۱. (ساختمان) نیروی وارد بر اعضای باربرِ هر سازه مانند تیرها و ستون‌ها. ۱۲. (فیزیک) خاصیتی ذاتی که تمام پدیده‌های الکتریکی ناشی از آن است؛ بار الکتریکی: بار مثبت، بار منفی. ۱۳. (فیزیک) نیروی مقاومی که برای خنثی کردن و یا جابه‌جا کردن آن از ماشین استفاده می‌شود. ۱۴. (بازی) در قاپ‌بازی، سرب یا جیوه‌ای که داخل قاپ می‌کنند. ۱۵. (کشاورزی) آنچه برای تقویت زمین کشاورزی بر آن می‌ریزند؛ کود.

☜ • **بار آمدن** (مصـ.ل.) ← • بارآوردن (مِ.۱). • **بار آوردن** (مصـ.م.) ۱. به شیوه‌ای خاص در زندگی عادت دادن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن: بچه‌اش را لوس و ننر بار می‌آورَد. ۲. ایجاد کردنِ چیزی، یا مسببِ کاری شدن: فضاحت‌ها بار آوردند. ۳. (مصـ.ل.) میوه دادن؛ محصول دادن. ▪ **بار[ی] از دوش کسی برداشتن** (گفتگو) به او کمک کردن و رنج یا اندوه او را ازبین بردن. ▪ **بارِ الکتریکی** (فیزیک) بار[۱] (مِ.۱۲). • **بار انداختن** (مصـ.ل.) بار را بر زمین گذاشتن برای اقامت موقت یا طولانی. • **بار برداشتن** (مصـ.ل.) آبستن شدن؛ حامله شدن. ▪ **بار به زمین گذاشتن** (گفتگو) زاییدن؛ زایمان کردن. ▪ **بارِ خود را بستن** دست یافتن به ثروت (معمولاً ازراهی نامشروع). ⊙ **بار دادن** میوه دادن؛ محصول دادن. • **بار داشتن** (مصـ.ل.) ۱. آبستن بودن؛ حامله بودن. ۲. ⊙ دارای میوه یا محصول بودنِ درخت یا گیاه. ۳. ⊙ دارای بار بودن زبان. ▪ **بارِ دوش کسی بودن** (گفتگو) بر او تحمیل بودن. ▪ **بارِ زبان** (پزشکی) جِرم سفید یا زرد روی زبان که از افزایش پرزهای مخاطی زبان پدید می‌آید و بیش‌تر ناشی از اختلالات گوارشی، هورمونی، و مانند آنهاست. • **بار زدن** (مصـ.م.) ۱. بار را برروی وسیلهٔ نقلیه و حمل‌کنندهٔ آن گذاشتن. ۲. (مصـ.ل.) حمل‌ونقل کردن بار. ۳. (گفتگو) پُر کردن سیگار با مواد مخدر، مانند حشیش. • **بار کردن** (مصـ.م.) ۱. بار زدن (مِ.۱). ۲. بار گذاشتن (مِ.۲). ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوردن یا نوشیدن به‌حد افراط. ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) کارهای دشوار را به کسی تحمیل کردن. • **بار کشیدن** (مصـ.ل.) حمل‌ونقل کردن بار. • **بار گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.ل.) ۱. زاییدن؛ زایمان کردن؛ وضع‌حمل کردن. ۲. (مصـ.م.) آماده کردن و روی آتش گذاشتن غذا برای پختن. • **بار گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. قبول کردن بار برای حمل از جایی به جای دیگر. ۲. میوه‌دار شدن؛ دارای محصول شدن. ▪ **باروبندیل** (گفتگو) اسباب و وسایلی که کسی با خود می‌بَرَد. ▪ **بارُوبنشن** حبوبات و مواد غذایی که برای پختن در دیگ می‌ریزند. ▪ **باروبنه** اسباب و وسایل سفر. ▪ **به‌بار آمدن** ۱. میوه دادن؛ محصول دادن. ۲. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن. ▪ **به‌بار نشستن** ۱. میوه دادن؛ محصول دادن. ۲. نتیجه دادن؛ به حاصل و نتیجه رسیدن. ▪ **چیزی بارِ کسی بودن** (گفتگو) دانش یا توانایی لازم را برای انجام دادن کاری داشتن. ▪ **چیزی بارِ کسی کردن** (گفتگو) ۱. سخن نامناسب به او گفتن یا نسبت دادن. ۲. آن را به او تحمیل کردن. ▪ **زیرِ بار (بارِ چیزی) رفتن** (گفتگو) پذیرفتن چیزی که معمولاً با زور و اجبار همراه است.

بار[۲] .b (اِ.) تعداد وقوع یک رویداد؛ دفعه؛ مرتبه.

بار[۳] .b [فر./انگ.: bar] (اِ.) ۱. جایی مانند رستوران که معمولاً در آن نوشابه‌های الکلی عرضه می‌کنند. ۲. پیش‌خانی در رستوران‌ها، هتل‌ها، یا جاهای دیگر که درجلو آن می‌ایستند یا می‌نشینند و مشروب می‌خورند. ۳. قفسه‌ای که در آن، شیشه‌های مشروب را نگه می‌دارند.

بار[۴] .b [فر./انگ.: bar] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار تقریباً معادل فشار ۷۵ سانتی‌مترِ جیوه یا حدود یک اتمسفر.

باران b.-ān (اِ.) (علوم‌زمین) قطره‌های آب که به‌صورت پیاپی از ابرها بر زمین می‌ریزد و براثر مایع شدن بخار آبِ موجود در جوّ زمین ایجاد می‌شود.

☜ ⊙ **باران آمدن** (گفتگو) باریدن باران. ▪ **بارانِ اسیدی** (علوم‌زمین) باران آلوده به بخارهای اسیدی‌ای که کارخانه‌های صنعتی در هوا پخش می‌کنند و به مزارع، جنگل‌ها، ساختمان‌ها، و مانند آنها آسیب می‌رسانَد. • **باران خوردن** (مصـ.ل.) درزیر باران ماندن و خیس شدن. ⊙ **باران زدن** باریدن باران. ▪ **بارانِ سرخ** (علوم‌زمین) باران سرخ‌رنگی که لکه‌هایی به‌همین‌رنگ برروی زمین می‌گذارَد، و رنگ آن به‌علت ذره‌های غباری است که از بیابان‌ها به طبقاتِ بالای

جَو منتقل شده‌است. ⊙ **باران گرفتن** آغاز شدن بارش باران. ■ **بارانِ مصنوعی** (علوم‌زمین) بارانی که براثر پاشیدن ماده‌ای بسیار سرد (به‌وسیلهٔ هواپیما) بر ابرها شروع به ریزش می‌کند.

بارانداز bār-a('a)ndāz (اِ.) ۱. قسمتی از بندر که کشتی‌ها برای بارگیری یا تخلیهٔ بار در آن‌جا پهلو می‌گیرند. ۲. محل تخلیهٔ بار. ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی که درحال نشسته انجام می‌شود و در آن، کشتی‌گیر حریف را از پشت بغل می‌کند و یک دور حول محور بدن خود می‌چرخانَد.

باراندن bār-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باران) ۱. فرو ریزاندن باران؛ سبب بارش شدن. ۲. فروریزاندن هر چیز به‌طور مداوم و بسیار.

باران‌دیده bār-ān-did-e (صـ.) ۱. درزیر باران مانده و خیس‌شده. ۲. (گفتگو) باتجربه؛ مجرب.

باران‌سنج bār-ān-sanj (اِ.) (علوم‌زمین) وسیله‌ای برای اندازه‌گیریِ مقدار بارش باران.

باران‌گیر bār-ān-gir (اِ.) برآمدگی جلو ساختمان که برای مصون ماندن از باران می‌سازند.

بارانی bār-ān-i (صـ.) ۱. مربوط به باران: لباس بارانی، هوای بارانی. ۲. اشک‌بار: چشم بارانی. ۳. دارای باران: ابر بارانی. ۴. (برق) ویژگی وسیله یا دستگاهی که برای استفاده درزیر باران ساخته شده و آب باران آسیبی به آن نمی‌رسانَد. ۵. (اِ.) لباسی ازجنس مواد مقاوم دربرابر آب که در روزهای بارانی برای جلوگیری از خیس شدن برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند. ۶. (گفتگو) زنی که به زنی دیگر عشق می‌ورزد.

باربر bār-bar (اِ.) ۱. آن‌که کارش بردن و جابه‌جا کردن بارهاست؛ حمال. ۲. (صـ.) ویژگی چهارپایی که بار حمل می‌کند؛ بارکش.

باربری b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل باربر. ۲. عملِ بردن و جابه‌جا کردن بار؛ حمل‌ونقل. ۳. (اِ.) بنگاه یا سازمانی که حمل‌ونقل بار را برعهده دارد.

باربند[1] bār-band (اِ.) ۱. شبکه‌ای معمولاً فلزی که روی سقف اتومبیل‌های غیرباری نصب می‌کنند و روی آن، بار می‌گذارند. ۲. طناب، تسمه، و مانند آنها، که بار را با آن روی سقف اتومبیل یا پشت چهارپایان می‌بندند.

باربند[2] b. (اِ.) طویلهٔ بی‌سقف که در بهار و تابستان، چهارپایان را در آن می‌بندند.

بارپیچ bār-pič (اِ.) باربند[1] (مـ.۲).

بارد bāred [عر.] (صـ.) ۱. سرد؛ خنک. ۲. ناخوشایند؛ خنک؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف: شوخی بارد.

باردار bār-dār (صـ.) ۱. (جانوری) آبستن. ۲. حمل‌کنندهٔ بار. ۳. دارای میوه؛ میوه‌دار. ۴. دارای بار (زبان). ۵. (فیزیک) دارای بار الکتریکی.

بارداری b.-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) دوره‌ای که از قرار گرفتن تخم در رحم تا تولد نوزاد به‌طول می‌انجامد و در انسان حدود چهل‌هفته است؛ آبستنی؛ حاملگی.

بارز bārez [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان. ۲. برجسته؛ مهم؛ معروف؛ شناخته‌شده

بارزد bārzad (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی از خانوادهٔ چتریان با برگ‌های پهن و گل زردرنگ، که صمغ آن مصرف دارویی دارد؛ باریجه. ۲. صمغ این گیاه.

بارش bār-eš (امصـ.) ۱. عملِ باریدنِ باران، برف، و تگرگ؛ بارندگی. ۲. (اِ.) باران، برف، و تگرگ؛ نزولات آسمانی.

بارفیکس bārfiks [فر.: barre fixe] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای فلزی که به‌طور افقی بر بالای دو پایهٔ عمودی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به انجام حرکت‌های نرمشی، قدرتی، چرخشی، و تعادلی می‌پردازند.

بارقه bāreqe [عر.:بارقَة] (اِ.) پرتو؛ نور؛ روشنی.

بارک‌الله bāre(a)k.a.llāh [عر.: بارَکَ‌الله = خدا مبارک کند] (شجـ.) هنگام اظهار خشنودی یا شادمانی از کار خوبِ کسی یا تحسین و تشویقِ او گفته می‌شود؛ آفرین؛ احسنت.

بارکد bārkod [انگ.: bar code] (اِ.) نوعی رمز تشکیل‌شده از خطوط عمودی با پهناهای مختلف و فاصله‌های معیّن و گاهی همراه‌با اعداد، که روی کالا یا برچسبِ روی کالا چاپ می‌شود، و نشان‌دهندهٔ نوع و قیمت کالاست و به‌کمک ادوات کامپیوتری می‌توان آن را خواند؛ رمزینه؛ کد میله‌ای.

بارکش bār-keš (صـ.) حمل‌کننده و جابه‌جاکنندهٔ بار؛ باربر؛ باری.

بارگاه bār-gāh (اِ.) ۱. درگاه، دربار، یا جایی که پادشاهان و بزرگان در آن بار می‌دادند و مردم را به حضور می‌پذیرفتند. ۲. مقبرهٔ امامان و بزرگان دین.

بارگیر bār-gir (صـ.، اِ.) چهارپا یا وسیله‌ای که بار حمل می‌کند.

بارگیری b.-i (حامصـ.) ۱. پُر کردن وسیلهٔ نقلیه از بار یا بستن بار بر پشت چهارپایان برای حمل به جایی. ۲. (مواد) گذاشتن مواد در کوره برای گرم یا ذوب شدن، یا پختن. ۳. آبستن شدن.

بارم bāre(o)m [فر.: barème] (اِ.) معیار و مقیاسی برای ارزش‌گذاری نمرهٔ پاسخ‌های هر آزمون.

بارم‌بندی b.-band-i (حامصـ.) تعیین ارزش و نمرهٔ پاسخ‌ها در هر آزمون.

بارنامه bār-nāme (اِ.) (اقتصاد) سندی که در آن، مشخصات بار، وسیلهٔ حمل، و نام فرستنده و گیرنده را می‌نویسند.

بارندگی bār-ande-gi (حامص.) فروریختن باران، برف، یا تگرگ از آسمان؛ بارش.

بارنگ bārang (اِ.) (گیاهی) بالنگ.

بارو bāru (اِ.) دیوار گرداگرد یک شهر یا دژ؛ حصار.

باروت bārut [تر.، از فر.: poudre] (اِ.) (مواد) مخلوط نیترات پتاسیم (شوره)، زغال، و گوگرد که سیاه‌رنگ است و خاصیت انفجاری دارد.

باروتی b.-i (صـ.) ۱. ویژگی نوعی چای. ۲. ویژگی نوعی توتون و تنباکوی تند. ۳. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ باروت؛ سیاه مایل به قهوه‌ای. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی.

بارور bār-var (صـ.) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که میوه یا محصول دارد یا می‌تواند داشته‌باشد. ۲. (جانوری) ویژگی آن‌که یا آنچه می‌تواند تولیدمثل را آغاز کند، ادامه دهد، یا به تولیدمثل کمک کند. ۳. آبستن. ۴. سودمند؛ پرثمر.

بارورسازی b.-sāz-i (حامص.) ۱. میوه‌دار کردن گیاهان به‌وسیلهٔ کمک کردن به گرده‌افشانی آنها. ۲. باردار کردن جانوران به‌وسیلهٔ لقاح مصنوعی. ۳. (کشاورزی) عمل حاصلخیز کردن زمین کشاورزی با پاشیدن کود.

باروری bār-var-i (حامص.) ۱. (جانوری، گیاهی) توانایی موجود زنده برای تولیدمثل. ۲. سوددهی.

باره bāre (اِ.) باب؛ موضوع؛ مورد: بازهم دراین‌باره صحبت خواهیم کرد.

■ **دربارهٔ** ۱. برای اشاره به موضوع سخن یا نوشته به‌کار می‌رود؛ در موضوعِ؛ راجع‌به؛ درموردِ. ۲. درحقِّ.

بارهنگ bārhang (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله با برگ‌های درشت، که دانه‌های ریز آن مصرف دارویی دارد.



باری[۱] bār-i (صـ.) بارکش.

باری[۲] b. (شجـ.، قـ.) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ به‌هرحال؛ درهرصورت؛ خلاصه؛ القصه.

باری[۳] bāri [عر.: بارئ] (اِ.) از نام‌های خداوند؛ آفریننده؛ خالق.

باری‌به‌هرجهت bār-i-be-har-jahat (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که کارها را بی‌اهمیت می‌انگارد، یا با سهل‌انگاری و تأخیر انجام می‌دهد؛ بی‌تفاوت. ۲. (قـ.) باری[۲]. ۳. (اِمصـ.) سهل‌انگاری کردن؛ مسامحه‌کاری کردن: همهٔ کارها را با باری‌به‌هرجهت می‌گذراند.

باری‌تعالی bāri-ta'ālā (اِ.) خداوند بزرگ؛ آفرینندهٔ بلندمرتبه.

باریجه bār-ije (اِ.) (گیاهی) بارزد.

باریدن bār-id-an (مصـل.، بمـ.: بار) ۱. فروریختن باران، برف، یا تگرگ از ابرها. ۲. (مصـمـ.) به‌شدت فروریختن: دخترک به‌پهنای صورتش اشک می‌بارید. ۳. (مصـل.، مصـمـ.) فرودآمدن یا فرود آوردن چیزی به‌طور مداوم و پی‌درپی: در آن درگیری ازهرطرف سنگ می‌بارید. ۴. کاملاً نمایان بودن.

باریک bārik (صـ.) ۱. دارای پهنای کم؛ کم‌عرض؛ مقِ. پهن: جادهٔ باریک. ۲. دارای قطر یا ضخامت کم؛ نازک؛ مقِ. ضخیم: مداد باریک. ۳. لاغر. ۴. دقیق و دارای ظرافتِ معنی: نکتهٔ باریک. ۵. حساس؛ خطرناک: موقعیت باریک.

■ **باریک‌تر از مو** دقیق؛ حساس. ● **باریک شدن** (مصـل.) ۱. ← باریک. ۲. (گفتگو) به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن؛ جیم شدن. ■ **باریک شدن در چیزی** دقت و توجه به‌کار بردن در مشاهدهٔ جزئیاتِ آن؛ دقیق شدن.

باریک‌اندیش b.-a('a)ndiš (صـ.) ویژگی آن‌که به نکته‌های دقیق می‌اندیشد و جزئیات یک پدیده را درنظر می‌گیرد.

باریک‌بین bārik-bin (صـ.) آن‌که به نکته‌های دقیق و جزئیاتِ یک پدیده توجه دارد و آنها را می‌فهمد؛ موشکاف؛ دقیق.

باریکه bārik-e (اِ.) ۱. بخش یا تکهٔ باریک (و معمولاً دراز) از چیزی: باریکهٔ کاغذ. ۲. (فیزیک) اشعه.

باریم bāriyom [انگ.: barium، فر.: baryum] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که نسبتاً نرم و سمّی است، گَرد آن خودبه‌خود در هوا شعله‌ور می‌شود، و در تهیهٔ برخی‌از آلیاژها به‌کار می‌رود.

باز[۱] bāz (صـ.) ۱. دارای وضع و حالتی‌که بتوان ازطریق آن به درون جایی داخل یا از آن خارج شد یا چیزی یا کسی را داخل یا خارج کرد؛ گشوده؛ مقِ. بسته: درِ باز، پنجرهٔ باز، دهانِ باز. ۲. بدون روپوش یا سرپوش یا پوشش: زخم باز، قابلمهٔ باز، سرِ باز. ۳. درحال فعالیت؛ دایر؛ برقرار: مدرسه‌ها باز است. ۴. از هم جداشده (قطعه‌های دستگاه یا وسیله‌ای). ۵. بدون مانع و حصار: لولهٔ باز، جادهٔ باز، دشت‌های باز. ۶. بدون‌ابر؛ صاف: آسمان باز. ۷. دارای فاصله: پاهای باز. ۸. بدون گره، تا، پیچیدگی، یا بستگی: دکمهٔ باز، سفرهٔ باز، قفل باز، کلاف باز، موهای باز. ۹. بدون عوامل محدودکننده؛ آزاد: جامعهٔ باز، فضای بازِ سیاسی. ۱۰. دارای آگاهی و قدرت فهم مطالب؛ روشن: فکرِ باز، ذهن باز. ۱۱. دارای رنگ روشن؛ کم‌رنگ؛ مقِ. تیره. ۱۲. دارای حالتِ خوشی و شادمانی و بدون ملال، اخم، و گرفتگی: چهرهٔ باز، رویِ باز. ۱۳. شکفته (گل).

● **باز شدن** (مصـل.) به‌حالت یا وضعیت باز درآمدن. ● **باز کردن** (مصـمـ.) ۱. به‌حالت یا وضعیتِ باز درآوردن. ۲.

جزئیات مطلب و موضوعی را بیان کردن و ابهام یا پیچیدگی آن را برطرف کردن؛ شرح دادن. ۳. به‌کار انداختن یک دستگاه؛ روشن کردن: رادیو را بازکرد. ۴. ازبین بردن مانعی که در راه عبور و حرکت کسی یا چیزی یا جریان یافتن آب و مانند آن وجود دارد: مأموران راهداری راه را بازکردند. ▪ **باز کردنِ کسی** (فرهنگ‌عوام) باطل کردن اثر دعا یا جادویی که با آن او را بسته بوده‌باشند.

باز[۲] b. (ق.) ۱. دوباره؛ مجدداً: باز که برگشتی! ۲. نیز؛ هم: اگر یک ماه کارشان به‌اندازهٔ یک روز غذایشان را تأمین می‌کرد، باز غنیمت بود. ۳. (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی (چیزی) با وجود نقایص یا کمبودهایش، وضعیتی بهتر یا امتیازی بیش‌تر نسبت به دیگران دارد؛ دست‌کم: باز من یک بابا و ننه‌ای توی دنیا دارم اما او هیچ کس را توی دنیا نداشت. ۴. (گفتگو) باوجود این؛ معهذا: صبح تا شب توی دکانش کار می‌کردم باز دادش بلند بود. ۵. (پیش.) بر سر افعال می‌آید و معنی تکرار می‌دهد: باز آوردن، باز آمدن.

▪ **بازهم** دوباره؛ بار دیگر: بازهم به خانهٔ آنها سر زدم.

باز[۳] b. (ا.) (جانوری) پرندهٔ بزرگ تیزپرواز با منقار برگشته و محکم و دندانه‌دار که انواع گوناگون دارد و مادهٔ بعضی‌از انواعِ آن را برای شکار تربیت می‌کردند



باز[۴] b. [فر.: base] (ا.) (شیمی) هریک از انواع گوناگونِ ترکیبات شیمیایی با مزهٔ تلخ که می‌توانند با اسیدها ترکیب شوند و نمک و آب تولید کنند.

بازار bāzār (ا.) ۱. محوطه‌ای معمولاً مانند یک میدان که در آن، فروشندگان، کالاهای خود را می‌فروشند: بازار میوه. ۲. گذرگاه سرپوشیده‌ای که در دو طرف آن، دکان‌هایی برای عرضهٔ کالا به خریداران وجود دارد: بازار طلافروش‌ها. ۳. جایی که در روزهای خاصی از هفته در آن، بساط خریدوفروش دایر می‌کنند: جمعه‌بازار، شنبه‌بازار. ۴. خریدوفروش؛ وضع اقتصادی: بازارِ کتاب کساد است. ۵. (اقتصاد) شبکهٔ خریدوفروش کالاها و خدمات.

▪ **بازار پیدا کردن** ۱. امکان و قابلیت فروش پیدا کردن. ۲. یافتن خریدار برای محصول. ▪ **بازارِ تیز** بازار پرفروش و پررونق. ▪ **بازارِ چیزی کساد بودن** (گفتگو) ۱. خریدار آن کم بودن (شدن). ۲. بسیار کم بودنِ (شدنِ) آن. ▪ **بازار داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) قابلیت و امکان فروش داشتن؛ خریدار داشتن. ▪ **بازارِ داغ (گرم)** (گفتگو) ۱. بازاری که در آن، خریدوفروش زیاد است؛ بازار پررونق. ۲. بازاری که در آن، قیمت‌ها رو به افزایش است. ۳. رواج فراوانِ چیزی. ▪ **بازارِ روز** ۱. بازاری که در روزهای خاصی دایر می‌شود. ۲. بازاری که در آن، میوه و سبزی عرضه می‌شود. ▪ **بازارِ سیاه** (اقتصاد) بازار خریدوفروش چیزی خارج از روال قانونی آن، مانند خریدوفروش کالاهای جیره‌بندی‌شده یا بلیت خارج از گیشه. ▪ **بازارِ شام** (گفتگو) جایی بسیار شلوغ و پرجمعیت یا آشفته و بی‌نظم. ▪ **بازارِ مسگرها** (گفتگو) جای پرسروصدا. ▪ **بازارِ مَکّاره** ۱. بازاری که (معمولاً) هر سال یک بار در محل معیّنی دایر می‌شود و در آن، کالاهایی از کشورها یا مناطق مختلف عرضه می‌شود. ۲. (گفتگو) جای بسیار شلوغ یا بی‌نظم. ▪ **به بازار آمدن** در دسترسِ خریدار قرار گرفتن؛ عرضه شدن.

بازارتیزی b.-tiz-i (حامصـ.) پررونق جلوه دادن چیزی.

بازارچه bāzār-če (ا.) کوچه، گذرگاه، یا محوطه‌ای (معمولاً) سرپوشیده که چند مغازه در آن وجود دارد؛ بازار کوچک.

بازارگرمی bāzār-garm-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. کوشش کردن برای جلب مشتری ازطریق اغراق در بیان خوبی‌های یک کالا و خوب جلوه دادن آن. ۲. محبوب جلوه دادن کسی یا چیزی با چرب‌زبانی و فریب.

بازاری bāzār-i (صـ.) ۱. آن‌که در بازار، دکان دارد و در آن‌جا کار می‌کند؛ اهل بازار، یا آن‌که به تجارت می‌پردازد؛ تاجر. ۲. رایج در کوچه‌وبازار؛ رایج دربین عامهٔ مردم. ۳. تهیه‌شده در بازار. ۴. نامرغوب: دوخت بازاری، لباس بازاری. ۵. فاقد ارزش هنری؛ بی‌ارزش؛ مبتذل؛ عامیانه: فیلم‌های بازاری، کتاب‌های بازاری. ۶. عامی و بی‌نزاکت؛ فاقد ظرافت در رفتار و گفتار. ۷. در دسترس یا درمعرض دید همگان. ۸. (صـ.، ق.) به‌شیوهٔ بازاریان؛ با محاسبهٔ سودوزیان.

بازاریابی bāzār-yāb-i (حامصـ.) عمل و شغل یافتنِ خریدار برای کالا یا خدمات ازطریق تبلیغ.

بازاری‌دوز bāzār-i-duz (صـ.) ۱. دوخته‌شده توسط خیاط ناشناس یا سِری‌دوزی‌شده که (معمولاً) کیفیتِ دوختِ آن خوب نیست: کت‌وشلوارِ بازاری‌دوز. ۲. دوزندهٔ لباس به‌صورت سِری: خیاط بازاری‌دوز.

بازالت bāzālt [فر.: basalte] (ا.) (علوم‌زمین) سنگی تیره و دانه‌ریز که جزو سنگ‌های آذرین است.

بازبین bāz-bin (صـ.، ا.) آن‌که کارش دیدن و بررسی کردن چیزی است؛ ممیز: بازبین‌های کتاب.

بازبینی b.-i (حامصـ.) دیدن و بررسی کردن چیزی.

بازپخت bāz-poxt (امصـ.) (مواد) گرما دادن و سپس خنک کردن مواد برای نرم کردن آنها، یا کم کردن از شکنندگی آنها، یا ایجاد تغییر دیگری در خواصشان.

بازپرداخت bāz-pardāxt (اِمصـ.) (بانکداری) پس دادن وام یا بدهی (معمولاً به بانک یا سازمان دولتیِ دیگر).
بازپرس bāz-pors (صـ.،اِ.) (حقوق) دادرسی که کارش بازپرسی است؛ مستنطق.
بازپرسی b.-i (حامصـ.) ۱. (حقوق) پرسش از متهم و شاهدانِ یک جرم و بررسی مربوط به آن، برای فراهم کردن شواهد قانونی و محکوم کردن مجرم؛ استنطاق. ۲. پرسیدن دربارهٔ جزئیات چیزی.
بازپروری bāz-parvar-i (حامصـ.) ۱. عمل تربیت و اصلاح بزهکاران، به‌ویژه معتادان و آماده کردن آنها برای بازگشت به جامعه. ۲. بازگرداندن نیروی بدنی به‌وسیلهٔ ورزش، تغذیهٔ درست، و استراحت. ۳. (اِ.) محلی که در آن، معتادان را نگه می‌دارند تا ترک اعتیاد کنند.
بازپسین bāz-pas-in (صـ.) آن‌که یا آنچه در مرتبهٔ آخر باشد؛ واپسین؛ آخرین.
بازتاب bāz-tāb (اِمصـ.) ۱. برگشت؛ انعکاس. ۲. اثری که از چیزی در دیگران یا در محیط پدیدار می‌شود: بازتاب سخنان رئیس‌جمهور در روزنامه‌ها. ۳. (جانوری، روان‌شناسی) پاسخ غیرارادیِ موجود زنده به محرک.
■ **بازتابِ شرطی** (جانوری) نوعی بازتاب عصبی که در آن، محرکی ساختگی به‌دلیل هم‌زمانی با محرک واقعی موجب برانگیختن واکنشی در بدن شود. ■ **بازتابِ نور** (فیزیک) برگشت نور پس‌از برخورد به سطح صیقلی مانند آینه.
بازجو bāz-ju (صـ.،اِ.) (حقوق) مأمور انتظامی یا اطلاعاتی که کارش بازجویی است.
بازجویی b.-y(')-i (حامصـ.) ۱. (حقوق) پرسش کردن بازجو از متهم، مظنون، یا طرف‌های دعوا دربارهٔ موضوع اتهام. ۲. (گفتگو) سؤال‌وجواب، به‌ویژه درمورد تقصیر یا خطایی که از کسی سرزده است.
بازخرید bāz-xar-id (اِمصـ.) (اداری) پرداخت کردن پول به کسی درازای سابقهٔ خدمت او هنگام برکنار کردن او از کار.
بازخواست bāz-xāst (اِمصـ.) پرسیدن دلایل و علت‌های انجام ندادن وظیفه‌ای یا انجام دادن خطا یا کاری ناشایست و سرزنش کردن کسی به موجب آن؛ مؤاخذه.
بازخوانی bāz-xān-i (حامصـ.) ۱. دوباره خواندن یک نوشته و مانند آن. ۲. مطالعه کردن آثار ادبیِ قدیمی با دیدگاه انتقادی برای نشان دادن ضعف و قوّت آنها.
بازخور bāz-xor (اِ.) (برق) فیدبک.
بازخورد b.-d (اِ.) (برق) فیدبک.
بازدارنده bāz-dār-ande (صـ.) آن‌که یا آنچه مانع از انجام کار یا امری شود؛ جلوگیری‌کننده.
بازداری bāz-dār-i (حامصـ.) ۱. جلوگیری کردن از انجام کاری یا به‌وجود آمدن حالتی. ۲. (روان‌شناسی) جلوگیری آگاهانه از بروز عواطف یا پاسخ دادن به محرک‌ها.
بازداشت bāz-dāšt (اِمصـ.) ۱. (حقوق) نگه داشتن متهم در بازداشتگاه یا زندان موقت قبل‌از محاکمه شدن در دادگاه. ۲. دستگیر کردن متهم به‌این‌منظور. ۳. (صـ.) زندانی؛ محبوس: به‌اتهام واهی، مدتی بازداشت بود. ۴. (اِمصـ.) جلوگیری کردن از انجام کاری؛ منع؛ جلوگیری: بازداشتِ نفس از گناه.
بازداشتگاه، بازداشت‌گاه b.-gāh (اِ.) جایی که بازداشت‌شدگان را به‌طور موقت در آن نگهداری می‌کنند.
بازداشتن bāz-dāšt-an (مصـمـ.) جلوگیری کردن از انجام دادن کار یا واقع شدن عملی؛ منع کردن.
بازداشتی bāz-dāšt-i (صـ.) توقیف‌شده؛ دستگیرشده.
بازدانگان bāz-dāne-gān (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان دانه‌دار، شامل گیاهان درختی یا درختچه‌ای که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند، دانهٔ آنها روی برچه‌های باز تشکیل می‌شود، غالباً صمغ تولید می‌کنند، و کاربردهای دارویی و صنعتی دارند.
بازدم bāz-dam (اِ.) (جانوری) ۱. مرحلهٔ دوم عمل تنفس که در آن، هوایی که به درون ریه دمیده شده‌است، بیرون داده می‌شود. ۲. هوایی که از ریه‌ها خارج می‌شود؛ نَفَس.
بازده bāz-deh (اِ.) ۱. نتیجه و محصولی که از چیزی به‌دست می‌آید. ۲. (فیزیک) نسبت کار یا انرژی‌ای که یک دستگاه پس می‌دهد، به انرژی‌ای که مصرف می‌کند.
بازدهی b.-i (حامصـ.،اِ.) ۱. تواناییِ نتیجه و محصول دادن. ۲. (فیزیک) بازده (م. ۲).
بازدید bāz-did (اِمصـ.) ۱. دیدار کردن از جایی (معمولاً موزه، آثار تاریخی، و مانند آنها). ۲. دیدار کردن از محل یا سازمانی برای بررسی وضع و کارهای آن‌جا. ۳. دیدار کردن کسی از دیگری که قبلاً به ملاقات او آمده است.
بازرس bāz-re(a)s (صـ.،اِ.) آن‌که ازطرف شخص یا سازمانی مأمور رسیدگی و بررسیِ چگونگیِ انجام کاری شود.
بازرسی b.-i (حامصـ.) ۱. رسیدگی کردن به چگونگی انجام کار در یک سازمان، ناحیه، و مانند آنها. ۲. گشتن و جستجوی جایی یا بررسی و تحقیق دربارهٔ امری به‌قصد کنترل یا یافتن چیزی.
بازرگان bāzar-gān (صـ.، اِ.) آن‌که کارش خریدوفروش کالا به‌صورت عمده یا صادر و وارد کردن آن است؛ تاجر.
بازرگانی b.-i (حامصـ.) عمل و شغل بازرگان؛ تجارت.
بازسازی bāz-sāz-i (حامصـ.) دوباره ساختن آنچه ازبین رفته یا خراب شده‌است یا مناسب و مطلوب نیست.

بازگرداندن bāz-gard-ān-d-an (مصـ.مـ.) ۱. پس فرستادن به جای اصلیِ خود؛ برگشت دادن؛ برگرداندن. ۲. برگرداندن (مـِ ۶).

بازگردیدن bāz-gard-id-an (مصـ.ل.) برگشتن.

بازگشایی bāz-gošā-y(')-i (حامصـ.) دوباره فعال شدن اداره، مؤسسه، و مانند آنها.

بازگشت bāz-gašt (إمصـ.) ۱. برگشتن. ۲. دوباره توجه کردن و علاقه‌مند شدن به امری: بازگشت به سنت‌ها. ۳. (إ.) (ادبی) از سبک‌های شعر فارسی که در اواخر قرن دوازدهم هجری‌قمری بنیان‌گذاری شد، مبنای اصلی آن، روی آوردنِ دوبارهٔ شاعران به سبک خراسانی و عراقی و تقلید از مضمون و قالب شعرِ آنان بود. ۴. (إمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) از گوشه‌ای وارد دستگاه اصلیِ مناسبِ آن شدن.

■ **بازگشت‌به** (اداری) باتوجه‌به محتویاتِ؛ معطوف‌به؛ عطف‌به: بازگشت‌به نامهٔ شمارهٔ... . ● **بازگشت کردن** (مصـ.ل.) ۱. برگشتن. ۲. بازگشت (مـِ ۲).

بازگشتن b.-an (مصـ.ل.) برگشتن (مـِ ۱ و ۴ و ۸).

بازماندن bāz-mān-d-an (مصـ.ل.) باقی ماندن؛ برجا ماندن.

■ **بازماندن از امری** ۱. ناتوان شدن از انجام دادن آن یا در رویارویی با آن. ۲. قادر نبودن به ادامهٔ آن. ۳. دست نیافتن به آن، ازدست دادنِ آن، یا محروم شدن از آن.

بازنده bāz-ande (صـ.) شکست‌خورده در مسابقه، قمار، و مانند آنها؛ مقـ. بَرنده.

بازنشست bāz-nešast (صـ.) (گفتگو) بازنشسته.

بازنشستگی b.-e-gi (حامصـ.) (اداری) ۱. برکناری از کار پس‌از گذراندن دوران خدمت در مؤسسه‌ای بادریافت حقوق معیّن. ۲. (صـ.) مربوط به بازنشسته.

بازنشسته bāz-nešast-e (صـ.) (اداری) ویژگی آن‌که بعداز مدت طولانی‌ای کار کردن (معمولاً سی سال)، دست از کار می‌کشد یا برکنار می‌شود و حقوق بازنشستگی می‌گیرد.

بازنگری bāz-negar-i (حامصـ.) موضوعی را دوباره بررسی و مطالعه کردن.

بازو bāzu (إ.) ۱. (جانوری) قسمتی از اندام فوقانی انسان و بعضی‌از جانوران از کتف تا مفصلِ آرنج. ۲. دستهٔ بعضی‌از ابزارها یا وسایلِ برداشتن چیزی از زمین. ۳. (مکانیک) بخشی از اهرم در یک یا دو طرف تکیه‌گاه. ۴. هر قطعهٔ میله‌ای‌شکلی که به‌کمک آن، چیزی را بالاوپایین ببَرَند. ۵. (صـ.) یاری‌کننده؛ یاور: پسرش بازوی اوست و در همهٔ کارها به او کمک می‌کند. ۶. عامل اجرایِ کاری: او از اساتید دانشگاه و یکی از بازوهای تحقیقاتی بود.

■ **بازویِ محرک (کارگر)** (فیزیک) فاصلهٔ نقطهٔ اتکا تا نقطهٔ اثرِ نیروی کارگر در اهرم. ■ **بازویِ مقاوم (ایستادگی)** (فیزیک) فاصلهٔ نقطهٔ اثرِ نیروی مقاوم (یا بار) تا نقطهٔ اتکا در اهرم.

بازوبند b.-band (إ.) ۱. نواری معمولاً پارچه‌ای، که به‌نشانهٔ عزا، داشتن مأموریتی مخصوص، یا عضویت در یک گروه یا انجمن به بازو می‌بندند. ۲. (ورزش) نوار یا حلقه‌ای که کاپیتان یک تیم یا یک قهرمان ورزشی به بازو می‌بندد. ۳. دعا یا قرآن کوچکی که برای دفع بلا به بازو می‌بندند. ۴. نوعی حلقهٔ فلزیِ گران‌بها که برای زینت به بازو می‌بندند.

بازوبندی b.-i (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

بازوپایان bāzu-pāy-ān (إ.) (جانوری) شاخه‌ای از بی‌مهرگان که در دریا زندگی می‌کنند و دو صدفِ پشتی و شکمی دارند.

بازویی bāzu-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به بازو. ۲. (إ.) (فنی) هر قطعهٔ بازومانندی که یک سرش در دیوار ثابت یا لولا شده‌است و از آن به‌عنوان تکیه‌گاه استفاده می‌شود.

بازی bāz-i (إ.) ۱. فعالیتی که، به‌ویژه کودکان، برای سرگرمی و تفریح انجام می‌دهند. ۲. (ورزش) فعالیتی هدفدار که مجموعه‌ای است از حرکت‌های دارای مقررات مخصوص، مانند والیبال و فوتبال. ۳. (إمصـ.) (نمایش، سینما) اجرا کردن نقش در نمایش یا فیلم. ۴. قمار کردن. ۵. کوشش و فعالیت برای رسیدن به هدفی، با دست زدن به حیله، نیرنگ، و مانند آنها. ۶. (گفتگو) (فنی) حرکت داشتن یا تکان خوردن یک قطعه در یک دستگاه، به‌دلیل قرار نگرفتن در جای اصلی، یا محکم نشدنِ آن. ۷. (إ.) آنچه جدی نیست؛ کاری که ازسر تفنن یا شوخی و مانند آنها انجام می‌گیرد.

■ **بازیِ برگشت** (ورزش) بازی دوم یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانهٔ خودی و در خانهٔ حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی به‌صورت رفت‌وبرگشت انجام می‌شود. ■ **بازیِ تأخیری** (ورزش) نوعی روش بازی که معمولاً ازسوی تیمی که برنده است اِعمال می‌شود و مبتنی بر حفظ توپ یا تلف کردن زمان بازی است تا مسابقه با همان نتیجه تمام شود. ● **بازی خوردن** (مصـ.ل.) فریب خوردن؛ گول خوردن، یا آلت اجرای نقشهٔ فریب‌کارانه‌ای شدن. ● **بازی دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) سرگرم کردن. ۲. (گفتگو) در بازی شرکت دادن. ۳. چیزی را به بازی و حرکت واداشتن. ۴. فریب دادن کسی و او را وسیلهٔ اهدافِ (معمولاً) نامشروع خود قرار دادن. ● **بازی درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن. ۲. بازی کردن در فیلم یا نمایش. ۳. بهانه‌جویی یا اشکال‌تراشی کردن. ■ **بازیِ رفت** (ورزش) بازی اول یک تیم در مسابقاتی که امتیازات در خانهٔ خودی و در خانهٔ حریف جداگانه محاسبه می‌شود و بازی

به‌صورت رفت‌وبرگشت انجام می‌شود. ■ **بازیِ شناور** (ورزش) نوعی بازی که روش‌های تهاجمی و دفاعی به‌ضرورت تغییر می‌کند و الگو و شیوهٔ خاصی ندارد. ● **بازی کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن فعالیت بدنی یا فکری برای سرگرمی، تفریح، مشغول کردن دیگران، و مانند آنها. ۲. (نمایش، سینما) بازی (مِ.۳). ۳. (گفتگو) (فنی) بازی (مِ.۶). ۴. (گفتگو) فریب‌کاری کردن؛ حقه‌بازی کردن. ● **بازی گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) شرکت دادن در کار، عمل، یا هر فعالیت دیگر. ■ **به‌بازی گرفتن** (گفتگو) ۱. کاری، امری، یا کسی را کم‌ارزش یا ساده شمردن، یا به‌هیچ انگاشتن. ۲. تمسخر کردن. ۳. فریب دادن.

بازیابی bāz-yāb-i (حامصـ.) دوباره به‌دست آوردن چیزی.

بازیافت bāz-yāft (امصـ.) ۱. (اقتصاد، محیط‌زیست) به‌دست آوردنِ مواد قابل‌استفاده از موادی که قبلاً مصرف شده‌اند، مانند کاغذ و بطری. ۲. پیدا کردن و به‌دست آوردنِ آنچه گم شده یا ازدست رفته‌است. ۳. (اِ.) استدراک (مِ.۲).

بازیچه bāz-i-če (اِ.) ۱. اسباب‌بازی. ۲. آن‌که یا آنچه عامل اجرای خواسته‌های دیگران باشد و از خود اراده‌ای نداشته‌باشد؛ آلت‌دست.

■ **به‌بازیچه گرفتن** (گفتگو) ۱. آلت‌دست قرار دادن؛ تمسخر کردن. ۲. به‌خدمت گرفتن و کار کشیدن با شیوه‌های ناعادلانه. ■ **کسی را بازیچه ساختن** (گفتگو) آلت‌دست قرار دادن و گول زدنِ او.

بازی‌درمانی bāz-i-darmān-i (حامصـ.، اِ.) نوعی روان‌درمانی که درمورد کودکان به‌کار گرفته می‌شود تا آنها در بازی‌ای که تحت نظارت درمانگر انجام می‌شود، تجربیات، احساسات، و مشکلات خود را بیان کنند و نشان دهند.

بازیکن، بازی‌کن bāz-i-kon (صـ.، اِ.) ۱. (ورزش) آن‌که در بازی، فعالیت، یا مسابقهٔ ورزشی شرکت می‌کند. ۲. آن‌که برای تفریح و سرگرمی، خود را با عملی مشغول می‌کند. ۳. (نمایش، سینما) بازیگر.

بازیگر، بازی‌گر bāz-i-gar (صـ.، اِ.) ۱. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش یا فیلم، نقش اجرا می‌کند؛ هنرپیشه. ۲. (ورزش) بازیکن. ۳. نیرنگ‌باز؛ فریب‌کار.

بازی‌گردان bāz-i-gard-ān (صـ.، اِ.) ۱. (ورزش) بازیکنی که بازیکنان را ضمن مسابقه هدایت، و بازی را اداره می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش و فیلم، عروسک‌ها را به‌حرکت درمی‌آوَرَد و با آنها نمایش می‌دهد. ۳. (نمایش، سینما) آن‌که بازیکنان را در ایفای نقش خود هدایت می‌کند و تمرین می‌دهد تا بتوانند نقش خود را به‌نحو مطلوب اجرا کنند.

بازیگوش، بازی‌گوش bāz-i-guš (صـ.) ویژگی آن‌که (به‌ویژه کودک) به بازی و سرگرمی و کارهای غیرجدی می‌پردازد، یا به آنها گرایش زیاد دارد.

باسابقه bā-sābeqe (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مدتی در شغل یا کاری بوده و معمولاً دارای تجربه است. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) سابقه‌دار (مِ.۲).

باستان bāstān (صـ.) ۱. مربوط به گذشتهٔ دور؛ قدیمی. ۲. (اِ.) زمان گذشتهٔ دور؛ زمان قدیم.

باستان‌شناسی b.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانشی که آثار به‌جای‌مانده از روزگار باستان را جستجو و بررسی می‌کند.

باستانی bāstān-i (صـ.) مربوط به باستان؛ قدیم؛ قدیمی.

باستانی‌کار b.-kār (صـ.) (ورزش) ویژگی آن‌که ورزش باستانی ایران (ورزش زورخانه‌ای) انجام می‌دهد.

باسکول bāskul [فر.: bascule] (اِ.) ۱. ترازوی بسیار بزرگ با کفهٔ تخت برای وزن کردن کامیون همراه‌با بارِ آن. ۲. ساختمانی که این ترازو در آن قرار گرفته‌است. ۳. ترازوی بزرگ؛ قپان.

باسلق bāsloq [تر.] (اِ.) نوعی شیرینی لوله‌ای‌شکل که از مخلوط نشاسته، شکر، شیرهٔ انگور، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً درداخل آن مغز گردو و بادام می‌گذارند.

باسمه bāsme [تر.] (اِ.) (نقاشی) تصویر چاپ‌شده.

باسمه‌ای b.-'(y)-i (صـ.) ۱. (نقاشی) چاپ‌شده. ۲. ساختگی؛ غیرواقعی؛ کلیشه‌ای: لبخند باسمه‌ای.

باسن bās[s]an [فر.: bassin] (اِ.) (جانوری) برجستگی قسمت پشتیِ بالای ران و پایین‌تر از کمر؛ کَفَل.

باسواد bā-savād (صـ.) ۱. دارای تواناییِ خواندن‌ونوشتن؛ مقِ. بی‌سواد. ۲. (گفتگو) دارای اطلاعات و معلومات نسبتاً زیاد در یک یا چند رشته؛ مطّلع.

باسیل bāsil [فر.: bacille] (اِ.) (جانوری) باکتری میله‌ای‌شکل که بعضی‌از انواع آن، بیماری‌زاست.

■ **باسیلِ کُخ** (جانوری) باکتری مولّد بیماری سل.

باش bāš (شجـ.) ۱. (گفتگو) نگاه کن؛ ببین: آنجا را باش. ۲. (گفتگو) مراقبت کن؛ مواظبت کن. ۳. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند حرف یا عملی را رد یا تخطئه کنند: آقا را باش! ۴. صبر کن؛ منتظر باش.

باشد b.-ad (فعـ.، شجـ.) ۱. (گفتگو) برای بیانِ پذیرفتن پیشنهاد، دستور، خواهش، و مانند آنها گفته می‌شود؛ خیلی خوب. ۲. (گفتگو) برای اظهار ناراحتی از سخن یا عمل کسی گفته می‌شود. ۳. امید می‌رود؛ امیدِ آن وجود دارد.

باشگاه، باش‌گاه bāš-gāh (اِ.) ۱. جایی که گروهی از افراد برای برگزاری مراسم، تفریح، ورزش، یا کارهای اجتماعی در آن جمع می‌شوند؛ کلوپ. ۲. (ورزش) تشکیلاتی شامل گروهی

از ورزشکاران، مربیان، و مانند آنها که یک تیم را در رشته‌های مختلف ورزشی به‌وجود می‌آورند.

باشلق bāšloq [تر.] (إ.) نوعی کلاه بزرگ متصل به شنل یا بارانی.

باشیدن bāš-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: باش) بودن. مضارع اِخباری، التزامی، ساده، و امرِ این مصدر کاربرد دارد.

باصره bāsere [عر.: باصِرَة] (إمصـ.) (جانوری) بینایی.

باصفت bā-sefat (صـ.) (گفتگو) دارای صفات پسندیده؛ بامعرفت؛ مقِ. بی‌صفت.

باطری bātri (إ.) (برق) باتری.

باطل bātel [عر.] (صـ.) ۱. بی‌فایده، بی‌اثر، و بیهوده: سعیِ باطل. ۲. نادرست؛ غلط. ۳. بی‌اعتبار: روزهٔ باطل، مُهرِ باطل. ۴. مغایر با حق؛ نابه‌حق؛ مقِ. حق.

باطلاق bātlāq (إ.) (محیط‌زیست) باتلاق.

باطله bātele [عر.: باطِلَة] (صـ.) ازاعتبارافتاده و غیرقابل‌استفاده؛ باطل‌شده: تمبر باطله، کاغذ باطله.

باطن bāten [عر.] (إ.) ۱. درون ناپیدای هرچیز. ۲. ذهن و ضمیر (انسان). ۳. (صـ.، إ.) از نام‌های خداوند.

باطناً bāten.an [عر.] (ق.) درباطن؛ ازنظر باطن؛ ازلحاظ درون؛ مقِ. ظاهراً.

باطنی bāten-i (صـ.) مربوط به باطن: شعور باطنی، قوای باطنی.

باطوم bātum [از فر.] (إ.) (انتظامی) باتون.

باطون bātun (إ.) (انتظامی) باتون.

باعث bā'es [عر.] (إ.) عامل یا موجب به‌وجود آمدن امری؛ سبب.

■ **باعث‌وبانی** ۱. عامل به‌وجود آمدن یا اتفاق افتادن. ۲. (گفتگو) سرپرست؛ حامی.

باغ bāq (إ.) زمینی نسبتاً وسیع و اغلب محصور که در آن، گل‌وگیاه یا درختان میوه می‌کارند.

■ **باغت (باغتان، باغش، باغشان) آباد** (گفتگو) هنگام ابراز خوشحالی یا تشکر از انجام عملی توسط کسی برای تحسینِ او یا در تعریف چیزی یا تبلیغ از آن گفته می‌شود. ■ **باغ وحش** محوطه‌ای معمولاً مانند باغ که در آن، جانوران زندّه (اغلب وحشی) را نگهداری می‌کنند و به‌معرض دیدِ مردم می‌گذارند. ■ **تو[ی] باغ نبودن** (گفتگو) متوجه مسئله یا موضوع نبودن و آن را درک نکردن.

باغات b.-āt (إ.) باغ‌ها و جاهای دارای درخت و سبزی.

باغبان bāq[-e]-bān (صـ.، إ.) آنکه کاشت و پرورش گل‌ها و درختان و محافظت از آنها را برعهده دارد.

باغبانی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل باغبان. ۲. (إ.) دانش و فن کاشت و پرورش گل‌ها و درختان.

باغچه bāq-če (إ.) بخشی از حیاط خانه یا محوطه‌ای مانند پارک که در آن، گل، سبزی، یا درخت می‌کارند.

باغچه‌بندی b.-band-i (حامصـ.) ۱. تقسیم زمین به باغچه‌های کوچک‌تر و مرزبندی کردن آن. ۲. (إ.) خط و مرز میان قسمت‌ها و کرت‌های باغچه.

باغدار، باغ‌دار bāq-dār (صـ.، إ.) آنکه باغ دارد و با فروش میوه‌های آن، درآمد کسب می‌کند.

باغداری، باغ‌داری b.-i (حامصـ.) ۱. نگهداری و مراقبت از باغ. ۲. داشتن باغ و با فروش میوه‌های آن، کسب درآمد کردن. ۳. (إ.) (کشاورزی) دانش و فن نگهداری و مراقبت از باغ.

باغیرت bā-qeyrat (صـ.) آنکه دارای شجاعت و شهامت است و نسبت‌به آنچه یا آنکه متعلق به اوست، حس محافظت و نگهداری دارد؛ غیرت‌مند؛ مقِ. بی‌غیرت.

بافالو bāfālo (إ.) (جانوری) بوفالو.

بافت bāf-t (إمصـ.) ۱. بافتن. ۲. (صـ.) بافته؛ بافته‌شده. ۳. (إ.) وضعیت قرار گرفتن تاروپود پارچه، فرش، و مانند آنها در کنار یکدیگر ازلحاظ طرح و شیوهٔ بافتن آن. ۴. ساختار و ویژگی‌های متعلق به یک مجموعه: بافت اجتماعی، بافت خانوادگی. ۵. (ادبی) مجموعهٔ اجزا و عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر، جدااز مضمون و اندیشهٔ آن: بافت لفظیِ شعر. ۶. (جانوری) مجموعه‌ای از سلول‌ها و مادهٔ بین‌سلولی که وظیفهٔ مشخصی را انجام می‌دهند، و به‌همین‌جهت شکل آنها شبیه هم است؛ نسج: بافت استخوانی، بافت عضلانی.

■ **بافتِ شهری** (ساختمان) نحوهٔ ارتباط و اتصال شبکهٔ معابر در هر شهر.

بافت‌شناسی b.-šenās-i (حامصـ.، إ.) (جانوری) علم مطالعه و بررسی بافت‌های موجودات زنده.

بافتن bāf-t-an (مصـ‌م.، بمـ.: باف) ۱. درهم تنیدن رشته‌هایی ازجنس نخ، پشم، نایلون، و مانند آنها برای ساختن پارچه، پوشاک، فرش، و مانند آنها. ۲. درهم تنیدن دسته‌هایی از موی بلند. ۳. گفتنِ سخنی یا سرودن و نوشتنِ شعر و داستانی که ارتباط منطقی یا درست و واقعی میان اجزای آن نباشد؛ سرهم کردن.

بافتنی b.-i (إ.) ۱. پوشاکی که با استفاده ازکاموا و مانند آن و به‌وسیلهٔ میل، قلاب، یا ماشین بافته شده‌باشد. ۲. (صـ.) مناسب بافته شدن؛ بافته‌شده.

بافته bāf-t-e (صـ.) ۱. آنچه تاروپود آن درهم تنیده شده‌باشد، چنان‌که پارچه، فرش، و مانند آنها؛ منسوج. ۲. ویژگی آنچه در چند دسته به‌طور مرتب در یک‌دیگر تنیده‌باشند: موهای بافته. ۳. (إ.) آنچه حاصلِ تخیلِ ذهن است؛ تصورات ذهنی.

بافندگی bāf-ande-gi (حامص.) عمل و شغل بافتن؛ بافتن.

بافنده bāf-ande (ص.) ۱. آن‌که چیزی را می‌بافد. ۲. گوینده یا سرایندهٔ سخن، قصه، یا شعر سست و بی‌ربط.

بافور bāfur (إ.) وافور.

بافه bāf-e (إ.) ۱. یک دسته موی بلند که درهم تنیده شده‌باشد. ۲. آن‌مقدار از ساقه‌ها و خوشه‌های گندم، جو، و مانند آنها که در بغل جا بگیرد.

باقالا bāqālā [از یو.] (إ.) (گیاهی) باقلا.

باقالی bāqāli [از یو.] (إ.) (گفتگو) (گیاهی) باقلا.

باقالی‌پلو b.-polo[w] (إ.) غذایی که از برنج، باقلا، و شِوید تهیه می‌شود.

باقرقره bāqerqere [تر.] (إ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر با پروبالی به‌رنگ خاکی و قهوه‌ای، بال‌های نوک‌تیز، پاهای کوتاه، و پرواز سریع.

باقلا bāq[e]lā [عر.: باقِلی، باقِلاء، معر. از یو.] (إ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی شبیه دانهٔ لوبیا ولی کمی درشت‌تر از آن‌که در غلاف سبزرنگی قرار دارد؛ باقالا؛ باقالی؛ ماشک. ۲. گیاه یک‌سالهٔ این دانه با برگ‌های مرکّب و گل‌های بنفش یا سفید.

باقلوا bāqlavā [تر.] (إ.) نوعی شیرینی که از آرد، شکر، روغن، تخم‌مرغ، بادام، پسته، و هِل تهیه می‌شود و به قطعاتی به‌شکل لوزی، مربع، یا مثلث بریده می‌شود.

باقی bāqi [عر.] (إ.) ۱. آنچه از چیزی مانده‌باشد، یا دنبالهٔ چیزی؛ باقی‌مانده؛ تتمه: باقی پول، باقی داستان. ۲. (ص.) آن‌که یا آنچه وجود دارد؛ موجود: تا روزگار باقی‌ست.... ۳. آن‌که یا آنچه نابودنشدنی است و بقا دارد؛ پاینده؛ پایدار؛ مقِ. فانی. ۴. (ص.،إ.) از نام‌های خداوند.

● **باقی گذاشتن** (مصـم.) ۱. برجا گذاشتن چیزی از یک مجموعه پس‌از انجام کاری. ۲. رها کردن؛ واگذاشتن؛ به حال خود گذاشتن. ● **باقی ماندن** (مصـل.) به‌جا ماندنِ چیزی از یک مجموعه پس‌از انجام گرفتن کاری؛ ماندن.

باقیات bāqiyāt [عر.، جِ. باقیَة] (إ.) باقی‌مانده‌ها؛ دنباله‌ها.

■ **باقیاتِ صالحات** کارهای نیکی که شخص درزمان حیات خود انجام دهد و آثار آن باقی بمانَد و به دیگران بهره برسانَد.

باقی‌مانده، باقیمانده bāqi-mān-d-e (ص.، إ.) ۱. برجای‌مانده از کسی، چیزی، یا عملی. ۲. آن‌که یا آنچه بعداز مرگ کسی از او به‌جا می‌مانَد. ۳. بقیه؛ تتمه. ۴. (ریاضی) عددی که پس‌از تقسیم یک عدد بر عدد دیگر یا کم کردن دو عدد از یک‌دیگر، اضافه می‌آید، مانند ۲ که باقی‌ماندهٔ تقسیمِ ۲۶ بر ۶ است؛ مانده.

باک[1] bāk (إ.) ۱. بیم؛ ترس؛ وحشت. ۲. نگرانی و اشتغالِ خاطر به امری؛ تشویش.

● **باک داشتن** (مصـل.) ۱. ترسیدن؛ بیم داشتن. ۲. نگرانی و اشتغال خاطر داشتن؛ اهمیت دادن. ■ **باک... شدن (باکم شد، باکت شد،...)** (گفتگو) ترسیدن؛ بیم‌ناک شدن. ■ **باک... نبودن (باکم نیست، باکت نیست،...)** (گفتگو) ترس و بیم نداشتن؛ بیم‌ناک نبودن.

باک[2] b. [فر.: bac] (إ.) (فنی) مخزنِ سوختِ وسایل نقلیهٔ موتوری، مانند اتومبیل و هواپیما.

باکاره bā-kār-e (ص.) (گفتگو) ۱. دارای شغل؛ شاغل؛ مقِ. بی‌کاره. ۲. دارای توانِ انجام دادن کارهای مهم.

باکتری bākteri [فر.: bactérie] (إ.) (جانوری) موجود زندهٔ ذره‌بینی به‌شکل‌های مختلف که در آب، خاک، هوا، و بدن جانداران وجود دارد و بعضی‌از انواع آن موجب بیماری می‌شود.

باکتریایی b.-y-āy(')i (ص.) (جانوری) مربوط به باکتری.

باکتری‌شناسی bākteri-šenās-i (حامص.، إ.) (پزشکی) شاخه‌ای از علم میکروب‌شناسی که به بررسی باکتری‌ها و راه‌های مقابله با آنها یا استفاده از آنها می‌پردازد.

باکره bākere [عر.: باکرَة] (ص.) ویژگی دختری که پردهٔ بکارت او ازبین نرفته‌باشد؛ دوشیزه.

باکلان bākalān (إ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌زی با جثهٔ بزرگ، منقار دراز و قلاب‌دار، و پروبال تیره‌رنگ.

باکلیت bāklit [فر.: bakélite] (إ.) (مواد) صمغی مصنوعی به‌رنگ زرد روشن یا بی‌رنگ که معمولاً در ساختن ظروف و کلید و پریز به‌کار می‌رود.

باگت bāget [فر.: baguette، از ایتا.: bacchetta] (إ.) نوعی نان فانتزیِ لوله‌ای‌شکل.

بال[1] bāl (إ.) ۱. (جانوری) هریک از اندام‌های متحرکی که جانورانی مانند پرندگان و حشرات به‌کمک آنها پرواز می‌کنند. ۲. (مکانیک) بخش مسطح و پهنی که در دو طرفِ بدنهٔ اصلیِ هواپیما قرار گرفته و هواپیما را در آسمان نگه می‌دارد. ۳. (فنی) هریک از دو قسمتِ کناریِ تیرآهن که صفحه‌ای درمیان آنها قرار گرفته‌است. ۴. دست و بازو. ۵. (ساختمان) بخشی از ساختمان که از ساختمان اصلی بیرون زده‌باشد یا بعداز ساختمان اصلی ساخته شده و به آن چسبیده‌باشد. ۶. (گفتگو) آستین. ۷. (گفتگو) کناره و حاشیه: بالِ چادر.

■ **بال‌بال زدن** (گفتگو) ۱. به‌صورت پیاپی به‌هم زدن یا به زمین زدنِ بال‌ها. ۲. به‌شدت بی‌قرار، مضطرب، و نگران بودن. ۳. به‌علت ناراحتی یا درد، دست‌وپا زدن. ■ **بال‌بال کردن** (گفتگو) درجا و به‌صورت پیاپی به‌هم زدنِ بال‌ها برای

پرواز کردن. ■ **بال به بالِ کسی دادن** (گفتگو) کمک کردن و یاری رساندن به او. ■ **بالِ چشم** (گفتگو) پلک بالاییِ چشم. ● **بال درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. احساس خوشحالی و شور و هیجانِ فراوان کردن. ۲. ○ روییدنِ پَر برروی بال پرنده و توانایی پرواز پیدا کردن. ● **بال زدن** (مصـ.ل.) به‌حرکت درآوردن بال برای پرواز کردن. ■ **بال‌وپر** (جانوری) بال[1]. ■ **بال‌وپر دادن** (گفتگو) توانایی و نیرو بخشیدن با حمایت و پشتیبانی یا کمک کردن. ■ **بال‌وپرِ کسی را شکستن** قدرت، توانایی، و نیروی او را گرفتن؛ او را ناتوان کردن. ■ **بال‌وپر گرفتن** (گفتگو) ۱. به رشد، توانایی، یا قدرت رسیدن. ۲. به‌شدت خوشحال شدن. ■ **زیرِ بالِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. زیر بازوی او را گرفتن برای کمک کردن به او. ۲. کمک کردن و یاری رساندن به او و حمایت کردن از او. ■ **زیرِ بال‌وپرِ کسی را گرفتن** (گفتگو) از او حمایت کردن؛ او را پرورش دادن؛ کمک کردن به او. ■ **کسی را زیرِ بال گرفتن** (گفتگو) از او پشتیبانی و حمایت کردن و به او کمک کردن.

بال[2] b. [عر.] (اِ.) خاطر؛ خیال.

بال[3] b. [از لا.] (اِ.) (جانوری) بالِن ← وال[3].

بال[4] b. [فر.: bal] (اِ.) ۱. مکان یا سالن رقص. ۲. رقص.

بالا bālā (اِ.) ۱. آن قسمت از هر چیز عمودی که در سمت مقابل زمین و در بلندی قرار دارد؛ مقـِ. پایین: در بالای پله‌ها دری بود. ۲. جای بلندتر از اطراف خود، چنان‌که پشته، تپه، و مانند آنها؛ بلندی: بیا پایین، آن بالا نشسته‌ای کجا را نگاه می‌کنی؟ ۳. فضای عمودی بین زمین و آسمان، سمتِ آسمان: دود به طرف بالا می‌رود. ۴. قسمت واقع شده در امتداد جنوب به شمال یا پست به مرتفع؛ قسمت شمالی یا مرتفع: در بالای شهر خانه‌های بزرگ و زیبایی ساخته‌اند. ۵. دورترین قسمت اتاق یا سالن و مانند آنها نسبت به در؛ صدر مجلس: پدربزرگ خانواده در بالای اتاق جا دارد. ۶. بخشِ ابتدایی امتدادی عمودی در یک سطح افقی؛ مقـِ. پایین: تیتر را در بالای صفحه تایپ کن. ۷. سمتِ سر هنگام خواب: بالش‌ها را در بالا و پتو را در پایین رختخواب بگذار. ۸. (صـ.، اِ.) (گفتگو) فردی که در سلسله مراتب اداری، کاری، و مانند آنها در مرتبهٔ بااهمیت‌تری قرار دارد و قانون‌گذار یا مدیر محسوب می‌شود: مقام‌های بالا. ○ از بالا تصمیم می‌گیرند. ۹. (صـ.) واقع شده در روی چیز دیگر؛ بالایی: طبقهٔ بالا، قفسهٔ بالا. ۱۰. دارای کیفیت مطلوب: تکنیک بالا. ۱۱. واقع شده در قسمت شمال یا مرتفع‌تر و بلندتر: خیابان‌های بالا، دهِ بالا. ۱۲. بیش‌تر از حد معمول یا متداول: دمای بالا، وزن بالا، قیمت بالا. ۱۳. دارای موقعیت و مقام والا: همیشه از همهٔ شاگردان کلاس بالاتر است. ۱۴. (ق.) در آنجا که از زمین یا از اطراف خود بلندتر است: ما بالا زندگی می‌کنیم، آنها پایین. ○ راننده گفت بیا بالا. ۱۵. (اِ.) قسمتی از رود که نسبت به گوینده به سرچشمه نزدیک‌تر است: برویم به‌طرف بالای رود. ۱۶. قدوقامت انسان: اندامش مثل سرو است و بالایش رسا. ۱۷. بخش رویی مکان یا لباس و هر نوعِ پوشاک: یک پیراهن از بالای زیرپیراهن پوشیده بود. ۱۸. (صـ.) (فیزیک، موسیقی) زیر (مـِ. ۱۱ و ۱۳).

● **بالا آمدن** (مصـ.ل.) ۱. حرکت کردن از جای ناپیدا یا گود به‌طرف بالا؛ برآمدن و صعود کردن: از پله بالا آمد. ○ خورشید آهسته بالا می‌آمد. ۲. بیرون آمدن از جای خود و پیدا بودن. ۳. (گفتگو) اضافه شدن؛ زیاد شدن: آب رودخانه بالا آمده‌بود. ۴. (گفتگو) به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن: خرج بالا آمد. ○ دردسر بالا آمد. ۵. (گفتگو) برگشتن غذای خورده‌شده از معده به دهان و بیرون ریخته شدنِ آن: هرچه خورده‌بود، بالا آمد. ۶. (گفتگو) ورم کردن؛ برجسته شدن؛ باد کردن: از بی‌خوابی، زیر چشم‌هایش بالا آمده‌بود. ۷. (گفتگو) پشت‌سر گذاشتن یک دوره یا یک مرحله با موفقیت و آغاز کردن مرحلهٔ بعدی: تیم ما تا فینال مسابقات بالا آمد. ● **بالا آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. آوردن به‌سوی بالا. ۲. (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (گفتگو) استفراغ کردن؛ قی کردن. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) سببِ به‌وجود آمدنِ امری ناخواسته شدن (معمولاً درمورد بدهکاری، ضرر، و مانند آنها): سه‌میلیون تومان قرض بالا آورده‌است. ۴. ساختن دیوارهای خانه و مانند آن تا سقف. ۵. (گفتگو) به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن: افتضاح بالا آورد. ● **بالا انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌سوی بالا پرتاب کردن. ۲. (گفتگو) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (گفتگو) خوردن (بیش‌تر درمورد چیزهایی که به یکباره بلعیده می‌شود مانند قرص). ۴. به‌طرف بالا حرکت دادن: شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. ● **بالا بردن** (مصـ.مـ.) ۱. بردن به‌سوی بالا. ۲. (گفتگو) افزایش دادن؛ اضافه کردن. ۳. (گفتگو) ترقی دادن: شرافت، قدروشأن انسان را بالا می‌بَرَد نه پول. ■ **بالا پایین شدن** (گفتگو) به‌هم خوردن وضعیت مزاجی؛ بدحال شدن. ■ **بالاتری‌ها** (گفتگو) بالا (مـِ. ۸). ● **بالا دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌طرف بالا حرکت دادن یا جابه‌جا کردن. ● **بالا رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. افزایش پیدا کردن؛ افزوده شدن: تیم بالا رفته‌بود. ۲. (مصـ.مـ.) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (مصـ.ل.) ساخته شدن دیوار، ساختمان، و مانند آنها. ۴. بالا آمدن (مـِ. ۷). ■ **بالا رفتن و پایین آمدن** (گفتگو) کوششِ زیاد کردن؛ تلاش کردن؛ تکاپو کردن. ● **بالا زدن** (مصـ.مـ.) ۱. پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی یا عضوی به‌سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن: پرده را بالا زدم. ○ آستین‌ها را بالا زد. ۲. (گفتگو) نوشیدن؛ سر کشیدن. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) زیادتر شدنِ حجم چیزی یا عضوی به‌دلیل وجود هوا در آن؛ باد کردن؛ پف کردن. ۴. (گفتگو) فوران کردن و به‌سرعت به‌سمت بالا جهیدن: از شیرِ شکستهٔ داخل حیاط، آب تا دو متر بالا می‌زد. ● **بالا**

کردن (مصـ.مـ.) بردن یا متمایل کردن یا برگرداندنِ چیزی به بالای سر یا به‌سوی بالا. • **بالا کشیدن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌طرف بالا حرکت دادن: فتیلهٔ چراغ را بالا کشیدم. ۲. (گفتگو) مال یا داراییِ دیگری را برخلاف تمایل او صاحب شدن و پس ندادنِ آن. ۳. (گفتگو) ترقی دادن: مربی با تمرین‌های زیاد، موفق شد تیم خود را بالا بکشد. ۴. (مصـ.لـ.) (گفتگو) شدت پیدا کردن و طولانی شدن: گفتگو بالا کشید. ۵. (گفتگو) بالا آمدن (مـ. ۱). ۶. (مصـ.مـ.) (گفتگو) ارزش دادن به کسی و بالا بردن مقام و مرتبهٔ او. • **بالا گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (فنی) نصب کردن موتور تعمیرشدهٔ خودرو یا قطعه‌ای از ماشین سنگین در جای خود. • **بالا گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. شدت پیدا کردن و افزون شدن: دعوا بالا گرفت. ۲. (گفتگو) (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ خودرو به‌صورتی‌که لازم باشد پدال را کمتر از حد معمول فشار دهند. ▪ **بالایِ** (حا.) ۱. فوق و روی هرچیز؛ مقِ. زیرِ: کلید را بالای کمد گذاشته و رفته. ۲. بیش‌تر از. ۳. (گفتگو) اضافه‌بر: این غم هم در عاشقی بالای غم‌های دیگر. ۴. (گفتگو) درپیِ؛ به‌دنبالِ؛ بعدِ: چند قلپ نوشابه بالای غذایش خورد. ۵. (گفتگو) بابتِ؛ درازایِ: چهل هزار تومان بالای کت و شلوارم پول داده‌ام. ۶. (گفتگو) برتر از: بالای حکم دادگستری کسی نمی‌تواند حرفی بزند. ۷. (گفتگو) به‌خاطرِ؛ برایِ: حاضر بودند بالای هم، سرشان را بدهند. ▪ **بالایِ دست** (گفتگو) بالاتر از؛ بلندمرتبه‌تر از؛ فراتر از. ▪ **بالایِ شهر** (گفتگو) بخش شمالی‌تر و خوش‌آب‌وهواترِ شهر که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن بهتر از بخش‌های دیگر است. ▪ **بالایِ غیرتت (غیرتتان)** (گفتگو) بالاغیرتاً.

بالابالا b.-b. (اِ.) (گفتگو) بالابالاها (مـ. ۱).

بالابالاها b.-hā (اِ.) (گفتگو) ۱. بخش‌های بالاییِ یک مکان؛ صدر مجلس. ۲. طبقات اجتماعیِ ثروت‌مندتر یا دارای موقعیت برتر. ۳. افرادِ دارای مقام و رتبهٔ برتر.

بالابان¹ bālābān (اِ.) (جانوری) نوعی شاهین با بال‌ها و پشت قهوه‌ای، حاشیهٔ پرهای نخودی، پس گردنِ سفید با رگه‌های قهوه‌ای، و شکم سفید.

بالابان² b. [ر.ِ] (اِ.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به‌شکل شیپوری بلند.



بالابر bālā-bar (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای بالا بردنِ مصالح ساختمانی، که با برق کار می‌کند. ۲. تله‌اسکی. ۳. (فرهنگستان) آسانسور. ۴. (فنی) قطعه‌ای در اتومبیل برای پایین‌وبالا بردن شیشه، که به دستگیره‌ای متصل است.

بالابلند bālā-boland (صـ.) (گفتگو) ۱. طولانی‌تر از حد معمول؛ دراز؛ طولانی: نطقِ بالابلند، نامهٔ بالابلند. ۲. به‌صورت کامل و بدون کم‌وکسر: سلام بالابلند، تعظیم بالابلند. ۳. بلندبالا.

بالابلندی b.-i (اِ.) ۱. (بازی) از بازی‌های جمعی کودکان که در آن، یکی از بازیکنان به‌عنوان گرگ انتخاب می‌شود و بازیکنان دیگر را دنبال می‌کند تا یکی را لمس کند و جانشین خود کند. بازیکنی که به مکان بلندی برود، گرگ حق ندارد او را لمس کند. ۲. مکانی در ارتفاع زیاد از سطح زمین.

بالابود bālā-bud (اِ.) (گفتگو) مبلغی اضافی که از یک معامله برای شخص باقی می‌مانَد؛ مازاد.

بالاپوش bālā-puš (اِ.) ۱. لباسی بلند که برروی لباس‌های دیگر پوشیده می‌شود. ۲. پوششی که هنگام خوابیدن برروی خود می‌کشند؛ روانداز.

بالاتفاق be.l.'ettefāq [عر.] (قـ.) ۱. با توافق همه؛ با وحدت‌نظر؛ به‌اتفاق آرا. ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم.

بالاتنه bālā-tan-e (اِ.) (گفتگو) ۱. قسمت بالای بدن از کمر به‌بالا؛ مقِ. پایین‌تنه. ۲. بخشی از لباس که از کمر به بالا را می‌پوشانَد.

بالاجبار be.l.'ejbār [عر.] (قـ.) ۱. ازروی اجبار؛ به‌ناچار. ۲. ازروی ضرورت؛ لزوماً.

بالاجماع be.l.'ejmā' [عر.] (قـ.) ۱. به‌اتفاق آرا؛ متفقاً. ۲. دسته‌جمعی؛ همه‌باهم.

بالاچاقی bālā-čāq-i (حامصـ.) (گفتگو) با گفته‌هایی ازروی خودخواهی، خود را بزرگ‌تر و برتر نشان دادن.

بالاخانه bālā-xāne (اِ.) ۱. در خانه‌های دوطبقه، اتاق یا خانه‌ای که برروی طبقهٔ اول ساخته شده‌است. ۲. (گفتگو) عقل؛ فکر؛ مغز: بالاخانه‌اش درست کار نمی‌کند.

▪ **بالاخانه را اجاره دادن** (گفتگو) (طنز) نادان و احمق بودن؛ خل بودن.

بالاختصار be.l.'extesār [عر.] (قـ.) ۱. به‌طور مختصر؛ مختصراً. ۲. (شبـ.) باری؛ خلاصه؛ القصه.

بالاختصاص be.l.'extesās [عر.] (قـ.) ۱. به‌طور اختصاصی؛ اختصاصاً. ۲. به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ خصوصاً.

بالاخره be.l.a('a)xare [از عر.] (قـ.) سرانجام؛ عاقبت؛ درآخر کار.

بالاخص be.l.'axas[s] [عر.: بالاخصّ] (قـ.) به‌ویژه؛ به‌خصوص؛ مخصوصاً.

بالادست bālā-dast (اِ.) ۱. سمت بالا. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای مقام، موقعیت، دانش، و تبحر برتر؛ مافوق؛ مقِ. زیردست.

▪ **بالادستِ کسی (چیزی) زدن** (گفتگو) از او (آن) پیشی گرفتن.

بالادستی b.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. واقع در سمت شمال یا بلندتر

و آن‌طرف‌تر. ۲. (حامصـ.) در مقام و موقعیت برتر قرار داشتن؛ بالادست بودن؛ مقِ. زیردستی.

بالاست bālāst [انگ.: ballast] (ا.) (ساختمان) مصالح سنگی دانه‌درشت اعم‌از شن طبیعی یا سنگ شکسته که ازجمله در ساختن بستر خط‌آهن به‌کار می‌رود.

بالاسر bālā-sar (ا.) (گفتگو) ۱. سمت فوقانی سر کسی. ۲. آن‌که مراقبت و نگهداری از شخص یا اشخاصی را برعهده دارد؛ سرپرست.

■ **بالاسرِ کسی بودن** (گفتگو) نزد او بودن و از او مراقبت کردن.

بالاغیرتاً bālā-qeyrat.an [فا.عر.] (ق.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی را به شرافت و جوان‌مردی‌اش برای انجام عملی یا ترک آن، قسم می‌دهند.

بالام‌جان bālām-jān [تر.فا.] (ا.) (گفتگو) خطاب محبت‌آمیزِ شخص بزرگ به کودک؛ پسرجان؛ دخترجان.

بالانس bālāns [فر.: balance] (امصـ.) (ورزش) معکوس نگه داشتن بدن روی یک یا دو دست با حفظ تعادل، برروی زمین یا یکی از وسایل ژیمناستیک، مانند پارالل و دارحلقه.

■ **بالانسِ چرخ** (فنی) ۱. وارسی متعادل بودن توزیع وزن چرخ خودرو به‌کمک دستگاه مخصوص و احیاناً اضافه کردن وزنه‌های سربی به طوقهٔ فلزی چرخ برای برقراری تعادل. ۲. دستگاهی که این کار را انجام می‌دهد. • **بالانس زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) ایستادن به‌اتکای یک یا دو دست، به‌صورت قائم، به‌طوری‌که پاها به‌طرف بالا باشند. • **بالانس کردن** (مصـ.م.) (فنی) یکنواخت کردن توزیع جِرم در اجسامی مانند چرخ اتومبیل که سریع می‌چرخند.

بالایی bālā-y(')-i (صـ.) ۱. واقع‌شده در بالا؛ فوقانی. ۲. واقع‌شده در قسمت شمال یا بلندتر و آن‌طرف‌تر: دِهِ بالایی. ۳. (حامصـ.) بالاتر بودن؛ برتری.

بالبداهه be.l.bedāhe [عر.: بالبَداهَة] (ق.) بدون اندیشهٔ قبلی؛ بداهتاً.

بالبدیهه be.l.badihe [عر.: بالبدیهَة] (ق.) بالبداهه.

بالتبع be.t.taba' [عر.] (ق.) به‌دنبال آن؛ به پیروی از آن؛ به‌تبع آن.

بالتمام be.t.tamām [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کامل؛ کاملاً. ۲. همگی؛ همه؛ تماماً.

بالجمله be.l.jomle [عر.: بالجملَة] (شجـ.، ق.) باری؛ خلاصه.

بالخصوص be.l.xosus [عر.] (ق.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً.

بالذات be.z.zāt [عر.] (ق.) ۱. به‌خودی‌خود و بدون اتکا به کسی یا چیزی؛ ذاتاً. ۲. (صـ.) ذاتی؛ نهادی؛ سرشتی.

بالستیک bālestik [فر.: balistique] (ا.) (مکانیک) ۱. نوعی موشک هدایت‌شوندهٔ زمین‌به‌زمین با مسیر سهمی‌شکل. ۲. علم بررسی حرکت پرتابه‌ها؛ پرتاب‌شناسی.

بالسویه be.s.saviy[y]e [عر.: بالسَّویَّة] (ق.، صـ.) به‌طور مساوی؛ به‌طور یکسان؛ برابر.

بالش bāleš (ا.) کیسه‌ای پارچه‌ای که داخل آن را با پَر، پنبه، ابر، یا تکه‌های پارچه پُر می‌کنند و هنگام خوابیدن درزیر سر می‌گذارند، یا به آن تکیه می‌کنند.

■ **بالشِ نرم زیر سر کسی گذاشتن** (گفتگو) با وعده‌های شیرین، او را خوشحال و امیدوار کردن.

بالشت bālešt (ا.) بالش.

بالشتک b.-ak (ا.) ۱. بالشی بسیار کوچک که خیاطان، سوزن‌های خود را هنگامی‌که با آنها کاری ندارند در آن فرومی‌کنند. ۲. چیزی مانند بالش که نانواها خمیر برروی آن پهن می‌کنند و خمیر را با آن به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند. ۳. هرچیز کوچک که شبیه بالش باشد.

بالشک bāleš-ak (ا.) بالشتک (مِ.۳).

بالطبع be.t.tab' [عر.] (ق.) ۱. ازروی طبیعت؛ طبعاً. ۲. (صـ.) ذاتی؛ طبیعی.

بالعکس be.l.'aks [عر.] (ق.) برعکس؛ به‌عکس.

بالغ bāleq [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به نهایت رشد یا نمو طبیعی و جسمیِ خود رسیده‌باشد. ۲. آن‌که ازنظر عقلی و فکری به رشد کامل رسیده‌باشد؛ دارای عقل و شعور. ۳. (فقه) ویژگی دختری که به نه‌سالگی و پسری که به پانزده‌سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است.

■ **بالغ بر (بالغ‌به)** به‌اندازهٔ؛ درحدودِ؛ بیش‌از. ■ **بالغ شدن بر (به)** به تعداد یا اندازهٔ معیّنی رسیدن.

بالغه bāleqe [عر.: بالغَة] (صـ.) ۱. به سرحد کمال رسیده؛ کامل و تمام. ۲. (فقه) ویژگی دختری که به نه‌سالگی رسیده و موظف به انجام دادن تکالیف شرعی است. ۳. ویژگی دختری که به رشد جسمی و عقلی رسیده‌است.

بالفرض be.l.farz [عر.] (ق.) به‌فرض؛ برفرض؛ ازروی فرض؛ فرضاً.

بالفعل be.l.fe'l [عر.] (ق.) ۱. درحال حاضر؛ اکنون؛ حالا؛ فعلاً. ۲. به‌صورتی‌که در عمل ظاهر باشد؛ درعمل؛ عملاً. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه در زمان حال و بدون مقدمه، تواناییِ به فعل و عمل درآمدن دارد؛ مقِ. بالقوه: توانایی بالفعل.

بالفور be.l.fo[w]r [عر.: بالفَور] (ق.) فوراً؛ فوری؛ بی‌درنگ.

بالقوه be.l.qovve [عر.: بالقوَّة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند یا ممکن است به‌وجود آید، اما هنوز مقدمات لازم برای

به‌وجود آمدنِ آن فراهم نشده‌است؛ مقِ. بالفعل: امکان بالقوه. ۲. (ق.) با امکان ظهور در آینده؛ با طی مقدماتی به فعل و عمل درآینده در زمان آینده.

بالکل [be.l.kol[l] [عر.: بالکلّ] (ق.) به‌تمامی؛ تماماً؛ به کلی؛ کلاً.

بالکن bālkon [فر.: balcon] (اِ.) ۱. (ساختمان) پیش‌آمدگی جلو ساختمان معمولاً در طبقات بالا که دور آن، دیوار یا نرده‌ای باشد. ۲. سالن فوقانی در سینما یا تئاتر یا مجالس قانون‌گذاری و دادگاه‌ها که مشرف به طبقهٔ پایین است.

بال‌گرد bāl-gard (اِ.) (فرهنگستان) هلی‌کوپتر.

بالله be.llāh [عر.] (شج.) به خدا سوگند؛ قسم به خدا.

بالمآل be.l.ma'āl [عر.] (ق.) سرانجام؛ عاقبت.

بالمناصفه be.l.monāsefe [عر.: بالمناصَفَة] (ق.) نصف‌به‌نصف.

بالن bāle(o)n [فر.: baleine] (اِ) (جانوری) پستاندار آب‌زی بسیار بزرگ و سنگین‌وزن که گاه به‌خاطر گوشت و روغنش آن را شکار می‌کنند؛ بال؛ وال.



بالن bālon [فر.: ballon] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای پرواز در آسمان، شامل محفظه‌ای بزرگ پُر ازگازی سبک‌تر از هوا یا هوای گرم، و سبدی برای حمل بار یا مسافر. از بالن برای سرگرمی، پژوهش‌های هواشناسی، تبلیغات، و مانند آنها استفاده می‌کنند. ۲. (شیمی) ظرف شیشه‌ای ته‌گرد و گردن‌باریک که در آزمایشگاه برای نگهداری مایعات به‌کار می‌رود.



بالنتیجه be.n.natije [عر.:بالنّتیجَة] (ق.) درنتیجه؛ نتیجتاً.

بالنده bāl-ande (صِ.) ویژگی آن‌که یا آنچه درحال رشد، افزایش، یا ترقی است، یا توانایی آن را دارد: اقتصاد بالنده.

بالنسبه be.n.nesbe [عر.:بالنّسبَة] (ق.) به‌طور نسبی و تقریبی؛ نسبتاً.

بالنگ bālang (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که پوست آن پستی‌وبلندی زیاد دارد، از دیگر مرکبات درشت‌تر است و از پوست ضخیم آن ترشی و مربا درست می‌کنند؛ ترنج؛ اترج. ۲. درخت این میوه.

بالنگو bāla(e)ngu (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانوادهٔ نعناع، با برگ‌هایی شبیه برگ ریحان و گل‌هایی معمولاً آبی‌رنگ که تخم آن مصرف دارویی دارد.

باله[1] bāl-e (اِ.) (جانوری) اندام شنا و تعادل ماهی‌ها که شبیه بال پرندگان است.



باله[2] bāle [فر.: ballet، از ایتا.: balletto] (اِ.) نوعی رقص یک، دو، یا چند نفره همراه‌با حرکت‌های نمایشیِ نرم و موزون که ضمن آن، داستانی بدون استفاده از کلام و آواز بیان می‌شود.

بالیدن bāl-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بال) ۱. افتخار کردن و احساس سربلندی داشتن؛ مباهات کردن. ۲. رشدونمو کردن.

بالیستیک bālistik (اِ.) (مکانیک) بالستیک.

بالین bālin (اِ.) ۱. آنچه هنگام خوابیدن یا دراز کشیدن زیر سر می‌گذارند. ۲. سمتِ سرِ کسی‌که دراز کشیده، خوابیده، یا مرده و در قبر گذاشته شده‌است.

■ **بر (به) بالینِ کسی رفتن** نزد او رفتن برای عیادت یا ویزیت.

بالینی b.-i (صِ.) (پزشکی) ویژگی برخی از علوم مختلف پزشکی و زیست‌شناسی که به جنبه‌های مربوط به پیدایش، تظاهرات، و درمان بیماری‌ها می‌پردازد.

بام[1] bām (اِ.) پشت‌بام.

بام[2] bām[m] (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با دست یا جسمی دیگر به‌طور ناگهانی بر سر کسی زده می‌شود؛ بامب. ۲. (اِصو.) صدای بلندی که از افتادن چیزی به زمین یا ضربه زدن بر چیزی مانند طبل ایجاد می‌شود.

بامب bāmb (اِ.) (گفتگو) بام[2].

بامبچه b.-a(e)-če (اِ.) (گفتگو) بام[2].

بامبول bāmbul (اِ.) (گفتگو) حقه؛ نیرنگ؛ دوزوکلک.

• **بامبول درآوردن (تراشیدن، زدن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نیرنگ زدن؛ کلک زدن. ■ **بامبول سوار کردن** (گفتگو) بامبول درآوردن.

بامبول‌باز b.-bāz (صِ.) (گفتگو) آن‌که به حقه‌بازی، نیرنگ، و کلک زدن اقدام می‌کند؛ حیله‌گر؛ فریب‌کار.

بامبی bāmb-i (اِ.) (گفتگو) بام[2].

بام‌پوش bām-puš (اِ.) (فرهنگستان) پوششی که از آن در بام، استخر، و جاهای دیگر، برای جلوگیری از نفوذ آب استفاده می‌شود.

بامداد bām-dād (اِ.) ۱. مدت‌زمانی رسمی از ساعت دوازده شب (ساعت بیست‌وچهار) تا ساعت دوازده ظهر؛ صبح. ۲. مدت‌زمانی از هنگام روشن شدن هوا تا طلوع آفتاب و یک یا دو ساعت بعداز آن؛ صبح.

بامدادان b.-ān (اِ.، ق.) هنگام بامداد؛ صبح زود.

بامزه bā-maz[z]e (صِ.) ۱. دارای طعم خوش و دلپذیر. ۲.

(گفتگو) آنچه باعث خندیدن شود؛ خوشایند و خنده‌دار. ۳. (گفتگو) شوخ‌طبع، خوش‌صحبت، و دارای رفتار جالب‌توجه و دوست‌داشتنی. ۴. (گفتگو) برخوردار از جذابیت و زیبایی؛ جالب‌توجه و دوست‌داشتنی.

بامسما bā-mosammā (صـ.) دارای تناسب با صاحب‌اسم.

بامعرفت bā-ma'refat (صـ.) دارای خصوصیات پسندیدهٔ اخلاقی چون رعایت آدابِ دوستی، قدرشناسی، خوش‌رفتاری، و مانند آنها.

بام‌غلتان bām-qalt-ān (اِ.) سنگی به‌شکل استوانه که برای محکم کردن پشت‌بام‌های کاه‌گلی، آن را برروی بام می‌غلتانند.

بامیه bāmiye [یو.] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوه‌ای مخروطی‌شکل و سبزرنگ به‌ضخامت انگشت با دانه‌های ریز، که مصرف غذایی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که از خانوادهٔ پنبه و کنف است، برگ‌های بلند و چاک‌دار، و گل‌های درشت زرد و سفید دارد. ۳. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و شکر تهیه می‌شود و معمولاً همراه زولبیا عرضه می‌گردد.

بان bān (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی که دانه‌های روغنی دارد و برگ، میوه، و دانهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد.

باند bānd [فر.: bande] (اِ.) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای پارچه به‌شکل نواری دراز یا شبیه بالشتک برای بستن زخم و بند آوردن خونریزی، پیچیدن به‌دور قسمت آسیب‌دیدهٔ بدن برای بی‌حرکت نگه داشتن آن، و مانند آنها. ۲. دسته یاگروهی که دارای منافع و اهداف مشترک هستند و معمولاً به‌کار نادرست یا غیرقانونی می‌پردازند. ۳. گروهی با عقاید، اهداف و منافع مشترک که جایگاه‌ها یا نهادهای سیاسی یا اجتماعی را قبضه و از امکانات آن بهره‌برداری می‌کنند و برای اطرافیان و طرفداران خود حقوق و امتیازات ویژه قایل می‌شوند. ۴. (ساختمان) مسیر عبور وسایل نقلیه با عرض تفکیک‌شده. ۵. هریک از بلندگوهای دستگاه‌های صوتی یا تصویری. ۶. (فیزیک) محدودهٔ مشخصی از طول‌موج‌های فرکانس‌های امواج منتشرشده.

☜ ▪ **بانْدِ فرودگاه** (ساختمان) محل حرکت هواپیما برروی زمین قبل‌از پرواز و بعداز فرود.

بانداژ bāndāž [فر.: bandage] (اِمصـ.) (پزشکی) باندپیچی.

باندبازی bānd-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) شرکت کردن در فعالیت‌های یک باند. ← باند (مِ. ۳).

باندپیچی bānd-pič-i (حامصـ.) (پزشکی) بستن زخم یا ناحیهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ باند.

باندرول bānd[e]rol [فر.: banderole] (اِ.) ۱. نوار کاغذیِ باریکی که معمولاً دور دسته‌های صدتاییِ اسکناس می‌پیچند. ۲. برچسبی که روی کالای بسته‌بندی‌شده می‌چسبانند و نشان‌دهندهٔ نو بودن، بازرسی‌شده بودن، یا کیفیت کالاست.

بانفوذ bā-nofuz (صـ.) ویژگی آن‌که به‌دلیل داشتن شخصیتِ قوی یا موقعیت و مرتبهٔ مناسب، دارای نیرو یا توان تأثیرگذاری در عقاید، افکار، یا تصمیمات دیگران است.

بانک bānk [فر.: banque] (اِ.) ۱. (بانکداری) مؤسسه‌ای برای پس‌انداز، مبادله و انتقال پول، دادن وام، مقاصد تجاری، یا خدمات مالی دیگر. ۲. ساختمانی که فعالیت این مؤسسه در آن انجام می‌شود. ۳. جایی برای نگهداریِ مقدار زیادی از یک چیز و ارائهٔ آن هنگام لزوم: بانک اطلاعات، بانک خون، بانک سؤال. ۴. (بازی) نوعی بازی با ورق. ۵. در ورق‌بازی، پولی که در وسط می‌گذارند و برسر آن بازی می‌کنند.

بانکداری، بانک‌داری b.-dār-i (حامصـ.) ۱. فعالیت برای اداره کردن بانک یا اشتغال در امور بانکی. ۲. (اِ.) دانشی که به مطالعهٔ فعالیت‌های بانکی یا اشتغال در آن‌جا می‌پردازد.

بانکه bānke [رو.] (اِ.) ظرفی پلاستیکی یا شیشه‌ای نسبتاً بزرگ و دردار برای نگهداری مواد غذایی، مانند ترشی، خیارشور، و سرکه.

بانکی bānk-i (صـ.) ۱. مربوط به بانک: فعالیت بانکی. ۲. دارای اعتبار در بانک: چک بانکی. ۳. (گفتگو) کارمند بانک.

بانگ bāng (اِ.) صدا یا آواز بلند.

☜ ▪ **بانگ زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدا یا آواز بلند، یا به صدای بلند گفتن.

بانمک bā-namak (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای گیرایی و جذابیت و کشش خاصی که معمولاً در چهرهٔ افراد سبزه وجود دارد. ۲. برخوردار از ویژگی‌های جالب و خوشایند که دیگران را به خنده وامی‌دارد.

بانو bānu (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ خانم. ۲. همسر (درمورد زنان).

بانی bāni [عر.] (صـ.) سازنده، به‌وجودآورنده، عامل، یا بنیان‌گذار چیزی یا امری: بانی خیر.

☜ ▪ **بانیِ خیر** ۱. بنیان‌گذار و به‌وجودآورندهٔ کار نیک و پسندیده. ۲. ← باعث ▪ باعث‌وبانی.

باوجدان bā-ve(o)jdān (صـ.) ویژگی آن‌که حق و عدالت و انصاف را برای حفظ منافع خود و نزدیکانش زیر پا نمی‌گذارَد؛ مقِ. بی‌وجدان.

باوجود bā-vojud (صـ.) (گفتگو) دارای توانایی انجام کارهای بااهمیت؛ زرنگ و توانا و باتدبیر.

باور bāvar (اِ.) ۱. مجموعهٔ اعتقادهایی که در یک جامعه مورد پذیرش قرار گرفته‌است. ۲. حالت یا عادتی ذهنی که باعث اعتماد، اعتقاد، یا یقین انسان و پذیرش امری به‌عنوان

حقیقت یا واقعیت می‌شود؛ عقیده.

• **باور کردن** (مصـ.مـ.) قبول کردن یا پذیرفتن امری به‌عنوان یک حقیقت یا واقعیت.

باوراندن b.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: باوران) گفتن مطلبی با آوردن دلایل قانع‌کننده و به‌نحوی‌که مخاطبْ آن را حقیقی و واقعی بداند.

باورداشت bāvar-dāšt (اِ.) باور: باورداشت‌های دینی.

باوفا bā-vafā (صـ.) وفادار.

باوی bāvi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

باهنر bā-honar (صـ.) ۱. دارندهٔ هنر؛ هنرمند. ۲. دارای توانایی، مهارت، و شایستگی.

باهوش bā-huš (صـ.) برخوردار از توانایی زیاد برای فهمیدن و یادگیری؛ زیرک؛ باذکاوت.

بایال‌وکوپال bā-yāl-o-kupāl (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای بدنی ورزیده و قدرت‌مند؛ قوی‌هیکل. ۲. بامهابت؛ باهیبت.

بای‌پس bāypas [انگ.: bypass] (اِ.) (پزشکی) نوعی عمل جراحی که در آن برای تغییر مسیرِ یکی از جریان‌های طبیعی بدن، مجرایی فرعی (مثلاً قطعه‌ای رگ یا قسمتی از روده) را در محل، پیوند می‌زنند.

بایت bāyt [انگ.: byte] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از واحدهای ذخیره‌سازی اطلاعات در کامپیوتر که برابر هشت بیت است و ظرفیت حافظهٔ کامپیوتر را با آن بیان می‌کنند.

باید bāy-ad (قـ.) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی گفته می‌شود؛ بایسته است؛ لازم است؛ ضروری است: باید بیایی. ۲. (گفتگو) احتمال زیادی دارد؛ لازم است که چنین باشد: قطار، دیشب حرکت کرده، باید تاحالا رسیده‌باشد.

■ **بایدوشاید** لازم است (بود) و شایسته است (بود): کارها را آن‌طور که بایدوشاید انجام ندادند. ■ **بایدونباید** امرونهی.

بایر bāyer [عر.: بائر] (صـ.) کشاورزی‌نشده یا بی‌مصرف‌مانده (زمین)؛ مقـِ. دایر، آباد.

بایست bāy-est (قـ.) ۱. برای بیان لزوم و حتمی بودن چیزی در زمان گذشته گفته می‌شود؛ بایسته بود؛ لازم بود؛ ضروری بود: بایست می‌رفت.

بایستگی b.-e-gi (حامصـ.) ضرورت؛ لزوم؛ بایسته بودن.

بایستن bāy-est-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بای) ۱. لازم بودن؛ ضرورت داشتن. ۲. مناسب بودن؛ شایسته بودن.

بایسته bāy-est-e (صـ.) ۱. لازم؛ ضروری؛ واجب. ۲. سزاوار؛ شایسته؛ مناسب.

بایستی bāy-est-i (قـ.) لازم می‌بود؛ ضروری می‌بود.

بایکوت bāykot [انگ.: boycott] (اِمصـ.) خودداری دسته‌جمعی از داشتن روابط اجتماعی، سیاسی، یا اقتصادی با یک شخص، شرکت، یا کشور برای نشان دادن اعتراض، تنفر، ناخشنودی، یا اِعمال فشار.

• **بایکوت کردن** (مصـ.مـ.) تحریم کردن به‌روش بایکوت.

بایگان bāy[e]gān (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که کارش بایگانی است.

بایگانی b.-i (حامصـ.) (اداری) ۱. دسته‌بندی کردن و مرتب قرار دادن اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها در جایی مخصوص. ۲. (اِ.) بخشی از یک اداره که در آن، اسناد، نامه‌ها، و پرونده‌ها را نگهداری می‌کنند.

• **بایگانی کردن** (مصـ.مـ.) (اداری) بایگانی (مِـ. ۱).

باین، بائن bāyen, bā'en [عر.: بائن] (صـ.) (فقه) ویژگی نوعی طلاق که رجعت در آن جایز نیست.

ببر babr (اِ.) (جانوری) پستاندار درنده و گوشت‌خواری که روی پوستش نوارهای سیاه‌رنگ دارد.



ببروبدوز be-bor[r]-o-be-duz (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. بریدن و دوختن. ۲. آماده کردن. ۳. حقه‌بازی؛ نیرنگ زدن. ۴. (صـ.) مطابق خواستهٔ خود؛ دل‌بخواه.

ببعی ba-ba'-i (اِ.) ۱. (کودکانه) بره؛ گوسفند. ۲. (صـ.) (گفتگو) (طنز) احمق؛ هالو؛ بی‌عرضه؛ پخمه.

ببم babam (اِ.) (گفتگو) (طنز) هنگام خطاب به کسی، خواه کودک، خواه بزرگ‌سال، به‌معنی «بچه جان».

ببو babu (صـ.) (گفتگو) ۱. احمق؛ ابله؛ نادان. ۲. بی‌عرضه؛ ناتوان؛ پپه.

ببه babe (اِ.) (گفتگو) ۱. نوزاد؛ کودک؛ بچه. ۲. (صـ.) عزیزکرده؛ لوس؛ ننر.

بپا be-p[p]ā (صـ.) (گفتگو) مراقب؛ نگهبان.

بپربپر be-p[p]ar-be-p[p]ar (اِمصـ.) (گفتگو) پریدن مداوم؛ جست‌وخیز کردن.

بپرواپر be-p[p]ar-vā-par (اِمصـ.) (گفتگو) جست‌وخیز.

بت bot (اِ.) مجسمه‌ای به‌شکل انسان، حیوان، یا موجودات خیالی، که برخی اقوامْ آن را می‌پرستیدند.

بتا bet[t]ā [یو.] (اِ.) ۱. دومین حرف الفبای یونانی به‌شکل B (بزرگ) و β (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار منفی، شامل باریکه‌ای از الکترون‌ها که از اجسام رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (نجوم) دومین ستارهٔ هر صورت فلکی به‌لحاظ روشنایی: بتای قنطورس.

بتادین betādin [انگ.: betadine] (اِ.) (پزشکی) دارویی ضدعفونی‌کننده که برای پانسمان زخم‌ها و سوختگی‌ها، درمان عفونت‌های موضعی، و تمیز کردن پوست قبل‌از

جراحی به‌کار می‌رود.

بتانه batāne (ا.) (مواد) بتونه (م. ۱ و ۲).

بت‌پرست bot-parast (ص.) ۱. پرستندهٔ بت. ۲. دوستدار و دلبستهٔ کسی یا چیزی به‌حد افراط و معمولاً غیرمعقول.

بت‌تراش bot-tarāš (ص.) ویژگی آن‌که کارش ساختن بت از چوب، سنگ، و مانند آنهاست.

بت‌خانه، بتخانه bot-xāne (ا.) محل نگهداری و پرستش بت‌ها.

بتر botr (ا.) بطر؛ بطری.

بتکده، بت‌کده bot-kade (ا.) بت‌خانه.

بتون beton [فر.: béton] (ا.) (ساختمان) مخلوطی شامل شن‌وماسه، سیمان، و آب که سخت می‌شود و از مصالح ساختمانی است.

بتون‌آرمه betonā('ā)rme [فر.: béton armé] (ا.) (ساختمان) ۱. بتونی که درمیان میله‌های فولادی یا شبکه‌های فلزی می‌ریزند و استحکام آن از بتونِ معمولی بیشتر است. ۲. (ص.) (گفتگو) ازجنس این‌نوع بتون: ساختمان بتون‌آرمه.

بتونه batune [از عر.: بِطانَة] (ا.) ۱. (مواد) خمیری چسبنده برای آماده‌سازی سطح، پیش‌از رنگ کردن یا برای درزگیری. ۲. (مواد) مادهٔ مرکّب از گِل سفید و روغن بزرک که شکل‌پذیر است و برای پُر کردن درزهای بین شیشه و قابِ آن در پنجره به‌کار می‌رود؛ زاماسکه؛ زامسقه. ۳. (گفتگو) پودر یا کرم‌پودر آرایشی که به‌گونه‌ای افراطی و بیش‌از حد معمول به صورت مالیده باشند.

بتونه‌کاری b.-kār-i (حامص.) ۱. (مواد) عملِ بتونه کردن. ← بتونه (م. ۱). ۲. (گفتگو) آرایش زیاد کردن برای زیباتر جلوه دادن صورت یا پوشاندن زشتی آن.

بتونیر betoniyer [فر.: bétonnière] (ا.) (ساختمان) ماشین بتون‌ساز.

بته bot[t]e (ا.) ۱. بوته. ۲. نقش گل‌وگیاه روی پارچه و مانند آن.

▪ **از زیر بته بیرون آمدن (درآمدن، سبز شدن)** (گفتگو) خانواده نداشتن؛ بی‌کس و کار بودن؛ بی‌اصل و نسب بودن. ▪ **زیر بته به عمل آمدن** (گفتگو) خوب تربیت نشدن.

بته‌ترمه‌ای b.-terme-'(y)-i (ص.) (صنایع‌دستی) به‌نقش بته‌جقه.

بته‌جقه bot[t]e-jeq[q]e (ا.) تصویری شبیه سروی سرخمیده که برروی پارچه، ترمه، فرش، و مانند آنها ایجاد می‌کنند.

بث‌الشکوی bass.o.š.šakvā [عر.] (امص.) اظهار شِکوه و شکایت از دردورنج.

ب.ث.ژ.، ب‌ث‌ژ be.se.že [فر.: .B.C.G: Bacille bilié de Calmette et de Guérin] (ا.) (پزشکی) واکسن بیماری سل که از شکلِ ضعیف‌شدهٔ میکروب سل تهیه می‌شود.

بثورات bosur.āt [عر.، جِ. بُثور] (ا.) (پزشکی) ضایعات پوستی‌ای که معمولاً همراه‌با بیماری‌های عفونی دیده می‌شود و اغلب به‌صورت دانه‌های قرمزرنگ یا تاول است.

بثوری bosur-i (ص.) ویژگی بیماری‌هایی که با بثورات همراه است: تب بثوری.

بجار bejār (ا.) برنج‌زار.

بجارکاری b.-kār-i (حامص.) برنج‌کاری.

بجول bojol (ا.) (بازی) قاپ[1].

بچاپ be-čāp (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با فریب دادن دیگران، پول و مال آنان را تصاحب می‌کند.

بچاپ‌بچاپ b.-b. (امص.) (گفتگو) دزدی و سوءاستفادهٔ مالی.

بچگانه bačče-gāne (ص.) ۱. مربوط به بچه‌ها؛ مانند بچه‌ها. ۲. مناسب بچه‌ها. ۳. (گفتگو) بدون فکر دقیق و بررسی لازم؛ نسنجیده. ۴. (ق.) (گفتگو) به‌صورت نسنجیده.

بچگی bačče-gi (حامص.) ۱. بچه بودن؛ کودکی. ۲. (ا.) زمان بچه بودن؛ زمان کودکی. ۳. (ص.) مربوط به بچه. ۴. (حامص.) نشان دادن رفتاری نامتناسب و دور از انتظار، که ناشی از سادگی و بی‌فکری و ناپختگی است.

بچول bočol (ا.) (بازی) قاپ[1].

بچه bačče (ا.) ۱. انسان یا حیوانی که هنوز بالغ نشده یا رشد نکرده‌است. ۲. فرزند انسان یا حیوان. ۳. (گفتگو) اهل یا ساکنِ یک محله یا شهر. ۴. (گفتگو) فردی از گروهی که با هم دوست، همکار، یا هم‌شاگردی هستند: بچه‌های اداره، بچه‌های کلاس. ۵. (ص.) کم‌تجربه؛ ناپخته. ۶. (ا.) پره یا زائده‌ای کوچک در داخل بعضی میوه‌ها مانند پرتقال. ۷. (فنی) قطعهٔ کوچکی که برروی یا کنارِ قطعهٔ دیگری با همان کاربرد قرار می‌گیرد: بچه‌سپر، بچه‌گل‌گیر.

● **بچه آوردن** (مصل.) (گفتگو) به‌دنیا آوردن فرزند؛ دارای فرزند شدن. ⊙ **بچه انداختن** (گفتگو) سقط کردن جنین. ▪ **بچه پس انداختن (راه انداختن)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌وجود آوردن یا به‌دنیا آوردن فرزند. ▪ **بچه... شدن (بچه‌ام شد، بچه‌ات شد، ...)** (گفتگو) صاحب بچه شدن؛ بچه‌دار شدن. ● **بچه کردن** (مصل.) ۱. تولیدمثل کردنِ حیوان، گیاه، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) زیاد شدن. ۳. کپک زدن آب‌لیمو، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها.

بچه‌باز b.-bāz (ص.) ویژگی مردی که دارای تمایل به آمیزش و ارتباط جنسی با پسربچه‌هاست.

بچه‌بازی b.-i (حامص.) ۱. عمل بچه‌باز. ۲. (گفتگو) رفتار

نامناسب و نسنجیده از خود نشان دادن. ۳. (گفتگو) کار سهل و ساده و فاقد اصول و قواعد دقیق.

بچه‌خوار bačče-xār (اِ.) (پزشکی) بچه‌خوره.

بچه‌خوره bačče-xor-e (اِ.) (پزشکی) توده‌ای گوشتی که براثر استحالهٔ جنین یا رشد غیرطبیعی تخمک ایجاد می‌شود.

بچه‌دان bačče-dān (اِ.) (گفتگو) (جانوری) رحِم.

بچه‌زا bačče-zā (صـ.) (جانوری) ویژگی حیوانی که جنین آن بعداز تشکیل تخم در شکمِ مادر، درونِ رحِم رشد می‌کند.

بچه‌سرکه bačče-serke (اِ.) (شیمی) نوعی مخمر که آب انگور و مانند آن را به سرکه تبدیل می‌کند.

بچه‌محل bačče-mahal[l] (اِ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران در یک محله زندگی می‌کند؛ هم‌محله‌ای.

بچه‌مدرسه‌ای bačče-madrese-'(y)-i (اِ.) (گفتگو) پسر یا دختری که در مدرسه تحصیل می‌کند.

بچه‌مکتبی bačče-maktab-i (اِ.) (گفتگو) ۱. پسر یا دختری که در مکتب تحصیل می‌کرد. ۲. شخص کم‌سواد و کم‌معلومات و تازه‌کار.

بچه‌ننه bačče-nane (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌خاطر وابستگی زیاد به والدین خود، به‌ویژه مادر، بی‌کفایت و نازپرورده بار آمده و استقلال رأی ندارد؛ لوس.

بحبوحه bohbu(o)he [عر.:بحبوحَة] (اِ.) ۱. وسط؛ میان. ۲. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری.

بحث bahs [عر.] (اِمصـ.) ۱. تبادل‌نظر کردن برای بررسی امری یا روشن شدن مطلبی؛ گفتگو؛ مذاکره. ۲. گفتگو برسر موضوعی مشخص با آوردن دلیل؛ مناظره. ۳. (گفتگو) مشاجره؛ دعوا.

بحر bahr [عر.] (اِ.) ۱. دریا؛ مقـِ. بَرّ. ۲. (ادبی) در عروض، هریک از مجموعه‌های وزن شعر فارسی و عربی که از تکرارِ یکی از پایه‌ها یا از ترکیب دو پایه تشکیل می‌شود.

☜ ▪ **بحرِ طویل** (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی، دارای یک یا چند بند که در آن یک پایه با قافیه‌های متعدد تکرار می‌شود و محدودیتی در وزن و تعداد قافیه‌ها ندارد. مضمون آن، اغلب مطالب فکاهی، طنزآمیز، و گاهی مذهبی است. ▪ **بحرِ نور** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون. ▪ **تو[یِ] (به، در) بحرِ کسی (چیزی) رفتن (فرورفتن، غوطه‌ور بودن، غوطه‌ور شدن)** (گفتگو) سخت به او (آن) فکر کردن به‌گونه‌ای‌که تمام ذهنِ انسان را به خود مشغول کند.

بحران bohrān [عر.] (اِ.) مرحلهٔ شدیدِ بیماری یا مشکل، خطر، عمل، یا امری که باعث به‌هم خوردن تعادل می‌شود و موقعیتی غیرعادی و حساس ایجاد می‌کند.

بحرانی b.-i (صـ.) ویژگی وضع و موقعیت غیرعادی و حساس در هر امری؛ وخیم.

بحری bahr-i (صـ.) ۱. زیست‌کننده در دریا؛ ساکن دریا؛ مقـِ. برّی. ۲. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای مهاجر و تیزپرواز با بال‌های دراز و نوک تیز و جثه‌ای به‌اندازهٔ کلاغ.

بحمدالله be.hamd.e.llāh [عر.] (شجـ.) خدا را شُکر.

بحور bohur (اِ.) (ادبی) ← بحر.

بخار boxār [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) حالت گازیِ آب که معمولاً پس‌از جوشیدنِ آن ایجاد می‌شود. ۲. حالت گازیِ هر ماده: بخار الکل. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه با نیروی بخار کار می‌کند. ۴. (اِ.) (گفتگو) تواناییِ انجام کار همراه‌با همت، جسارت، و قدرت.

☜ ▪ **بخار[ی] از کسی بلند نشدن** (گفتگو) کاری ازدست او برنیامدن؛ کارایی نداشتنِ او. ● **بخار داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) داشتن جسارت و همت و تواناییِ لازم در انجام کاری.

بخارپز b.-paz (اِ.) ۱. وسیله‌ای برقی برای پختن مواد غذایی با ایجاد بخار. ۲. (صـ.) پخته‌شده به‌وسیلهٔ بخار.

بخاری boxār-i (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً با بدنهٔ فلزی، که برای گرم کردن هوا، با سوزاندن چوب، زغال، نفت، گاز، یا با استفاده از نیروی برق کار می‌کند. ۲. (صـ.) بخار (مـِ ۳): کشتی بخاری، لکوموتیو بخاری. ۳. (اِ.) (ساختمان) پیش‌بخاری.

بخت baxt (اِ.) ۱. درباور عامه، آنچه به‌صورت پیش‌بینی‌نشده در زندگی فرد اتفاق می‌افتد؛ سرنوشت؛ طالع. ۲. بهره یا نصیبی که در زندگی به هر فرد می‌رسد.

☜ ▪ **بخت [را] باز کردن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ازبین بردن موانع ازدواج. ▪ **بخت با کسی یار بودن** (گفتگو) جریان امور به‌نفع یا مطابق خواست یا آرزوی او بودن. ▪ **بخت درِ خانهٔ کسی را زدن** (گفتگو) فرصت و موقعیتِ مناسب برای او پیش آمدن. ▪ **بخت... زدن (بختم زد، بختت زد،...)** (گفتگو) پیش آمدن اتفاق خوشایندی برای کسی. ▪ **بختِ کسی باز شدن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ازبین رفتن موانع ازدواج او. ▪ **بختِ کسی بسته (کور) بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) وجود داشتن مانعی برای ازدواج او. ▪ **بختِ کسی بلند بودن (شدن)** (گفتگو) روی دادن امور به‌نحوی‌که به موفقیتِ او بینجامد، یا مطابق خواسته و نفعِ او باشد. ▪ **بختِ کسی بیدار بودن** بخت با کسی یار بودن. ▪ **بختِ کسی را باز کردن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ازبین بردن موانع ازدواج او. ▪ **بختِ کسی را بستن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) با استفاده از دعا یا جادو مانع ازدواجِ او شدن. ▪ **بختِ کسی یار بودن** (گفتگو) بخت با کسی یار بودن. ▪ **بخت‌وبالین** (گفتگو) همسر؛ شوهر. ▪ **به بختِ خود لگد (پشتِ پا) زدن** (گفتگو) لگد به بخت خود زدن.

بخت‌آزمایی b.-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامصـ.) **۱.** نوعی قرعه‌کشی که در آن، افراد، بلیت‌های شماره‌داری را خریداری می‌کنند و یک یا چند شماره با قرعه‌کشی برگزیده می‌شود و دارندگانِ آن شماره‌ها جایزه‌ای دریافت می‌کنند. **۲.** خوب یا بد بودنِ بختِ خود را امتحان کردن با اقدام به کارهایی که نتیجهٔ آنها مشخص نیست.

بخت‌برگشته baxt-bar-gašt-e (صـ.) آن‌که در زندگی خوشی نمی‌بیند و پی‌درپی با پیشامدهای ناگوار و ناکامی روبه‌رو می‌شود؛ بدبخت.

بختک baxt-ak (ا.) **۱.** کابوس. **۲.** (فرهنگ‌عوام) موجود خیالی یا سیاهی‌ای که برروی شخصِ خوابیده می‌افتد.

بخت‌یار، بختیار baxt[-i]-yār (صـ.) آن‌که کارها مطابق خواسته‌ها و آرزوهای او باشد؛ نیک‌بخت؛ کامروا.

بخچه boxče [از تر.] (ا.) (عامیانه) بقچه.

بخر be-xar (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌طور جدی قصد خرید چیزی را دارد؛ خریدار جدی و واقعی.

بخش baxš (ا.) **۱.** قسمتی از هرچیز. **۲.** واحدی کوچک از یک سازمان یا اداره که کار و وظیفهٔ خاصی را برعهده دارد. **۳.** (اقتصاد) مجموع تشکیلات یا سازمان‌هایی که فعالیت‌های گوناگونِ آنها عموماً با یک کارکرد اصلی در ارتباط است: بخش تولیدی، بخش صنعتی. **۴.** (چاپ‌ونشر) هریک از قسمت‌های اصلی یا فرعیِ یک نوشتهٔ معمولاً بلند. **۵.** (اداری) واحدی از تقسیمات اداریِ کشور که از چند دهستان تشکیل می‌شود. **۶.** (زبان‌شناسی) هجا. **۷.** (امصـ.) (ریاضی) تقسیم.

☜ ▪ **بخش بر** (ریاضی) تقسیم بر: بیست بخش بر چهار می‌شود پنج. ▪ **بخشِ خصوصی** (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که با سرمایه‌های خصوصیِ افراد و سازمان‌ها انجام می‌گیرد؛ مقِ. بخش دولتی. ▪ **بخشِ دولتی (عمومی)** (اقتصاد) آن قسمت از کارها و فعالیت‌های اقتصادی که به‌وسیلهٔ دولت انجام می‌گیرد؛ مقِ. بخش خصوصی. ● **بخش کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** (ریاضی) تقسیم. **۲.** مشخص کردن هجاهای یک کلمه. **۳.** تقسیم کردن؛ قسمت کردن. ▪ **بخشِ مراقبت‌های ویژه** (پزشکی) آی.سی.یو..

بخشایش baxš-ā-y-eš (امصـ.) گذشت و چشم‌پوشی کردن از گناه یا کار نادرست کسی؛ عفو.

بخشاییدن baxš-ā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بخشا[ی]) بخشودن.

بخش‌پذیر baxš-pazir (صـ.) **۱.** قابل تقسیم کردن به اجزای مختلف. **۲.** (ریاضی) ویژگی عددی که می‌توان آن را بر عدد دیگر تقسیم کرد، بدون این‌که باقی‌مانده‌ای بیاورَد، مانند ۲۸ که بر ۲ و ۴ و ۷ و ۱۴ و ۲۸ بخش‌پذیر است.

بخشدار، بخش‌دار baxš-dār (صـ.) (اداری) بالاترین مقام اداری در یک بخش که ازطرف فرماندار منصوب می‌شود و مسئولیت ادارهٔ آن را برعهده دارد.

بخشداری، بخش‌داری b.-i (حامصـ.) (اداری) **۱.** عمل و شغل بخشدار. **۲.** (ا.) اداره‌ای در مرکز بخش که سرپرستیِ آن را بخشدار برعهده دارد و زیر نظر فرمانداری، کارهای مربوط به بخش در آن انجام می‌شود.

بخشش baxš-eš (امصـ.) **۱.** بخشیدن. **۲.** بخشنده بودن؛ بخشندگی.

بخش‌نامه baxš-nāme (ا.) (اداری) نامه‌ای که ازسوی مقام‌های بالای یک وزارت‌خانه، اداره، یا سازمان برای آگاهی کارکنان از وضع قوانین جدید، لغو قوانین قبلی، شیوهٔ کار، و مانند آنها صادر می‌شود.

بخشودگی baxšud-e-gi (حامصـ.) **۱.** معاف شدن از جریمه، مجازات، و مانند آنها؛ معافیت: بخشودگی مالیاتی. **۲.** مورد عفو و بخشش قرار گرفتن؛ بخشوده شدن: بخشودگی زندانیان.

بخشی baxš-i (ا.) (ریاضی) مقسوم.

بخشیاب baxš-yāb (ا.) (ریاضی) مقسوم‌علیه.

بخشیدن baxš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بخش) **۱.** دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی درقبال آن؛ عطا کردن. **۲.** خطا، جرم، یا گناه کسی را نادیده گرفتن و از او کینه به دل نگرفتن یا از مجازات او چشم پوشیدن؛ عفو کردن.

بخل boxl [عر.] (امصـ.) خودداری کردن از خرج کردن مال هنگام نیاز داشتن به چیزی، یا دریغ داشتن چیزی از دیگران به‌دلیل حسادت، تنگ‌چشمی، و مانند آنها؛ خسّت.

بخو boxo[w] [تر.] (ا.) حلقه و زنجیری که معمولاً به یک وزنهٔ سنگین متصل است و به دست‌وپای چهارپایان یا محکومان می‌بستند؛ پابند.

☜ ● **بخو کردن (زدن)** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) بستن بخو به دست‌وپای چهارپایان یا محکومان.

بخواب be-xāb (صـ.) (گفتگو) (فنی) ویژگی نوعی صندلی خودرو که پشتی آن به عقب خم می‌شود.

بخوبر boxo[w]-bor (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سرکش، حیله‌گر، بی‌حیا، و دغل.

بخور bo(e)-xor (صـ.) (گفتگو) دارای اشتهای زیاد؛ پرخور.

☜ ▪ **بخوروبچاپ** (گفتگو) بچاپ‌بچاپ. ▪ **بخوروبخواب** (گفتگو) **۱.** کار نکردن و تنبلی و تن‌پروری. **۲.** تنبل و تن‌پرور. ▪ **بخورونمیر** (گفتگو) **۱.** پول یا غذایی که به‌سختی خوردوخوراک شخص را تأمین می‌کند. **۲.** بسیار کم و اندک.

بخور bo(a)xur [عر.: بَخور] (ا.) (پزشکی) بخار آب‌جوش معمولاً همراه‌با دارویی که بیمار آن را برای رفع سرماخوردگی

و باز شدن مجرای تنفسی استنشاق می‌کند.
☜ • **بخور دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. (پزشکی) استنشاق کردن بخور برای رفع سرماخوردگی یا باز شدن مجاری تنفسی. ۲. (گفتگو) صحبت و همنشینی کردن با جنس مخالف تنها برای کسب لذت.

بخوربخور bo(e)-xor-bo(e)-xor (امصـ.) (گفتگو) ۱. خوردنِ بیش‌ازحد و معمولاً دسته‌جمعیِ غذا. ۲. بچاپ‌بچاپ.

بخولق boxo[w]loq [تر.] (ا.) (جانوری) فرورفتگی بالای سُم اسب که بخو را در آن‌جا می‌بندند.



بخیل baxil [عر.] (صـ.) آن‌که از خرج کردن مال یا بخشیدن آن به دیگری خودداری می‌کند؛ خسیس.

بخیه bax[i]ye (ا.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت که در آن، مسیر دوخت از رو به‌شکل پیوسته دیده می‌شود. ۲. (پزشکی) هریک از کوک‌ها یا گره‌هایی که با استفاده از نخ مخصوص برای دوختن قسمت‌های بریده‌شده یا جداشدهٔ بدن، به‌ویژه در عمل جراحی، زده می‌شود. ۳. (پزشکی) نخ مخصوصی ازجنس ابریشم، پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که در عمل جراحی برای دوختن قسمت‌های جداشدهٔ بدن به‌کار می‌رود.
☜ ■ **بخیه به آب‌دوغ زدن** (گفتگو) کار بیهوده و بی‌نتیجه انجام دادن. • **بخیه زدن** (مصـ.م.) ۱. در خیاطی، وصل کردن تکه‌هایی از پارچه به‌هم به‌وسیلهٔ کوک. ۲. (پزشکی) به‌هم دوختن قسمت‌های جداشدهٔ بدن در عمل جراحی با استفاده از نخ مخصوص. • **بخیه کردن** (مصـ.م.) (پزشکی) بخیه زدن (مِ.۲). ⊙ **بخیه کشیدن** (پزشکی) بریدن و جدا کردن بخیه پس‌از التیام یافتن زخم.

بد bad (صـ.) ۱. دارای خصوصیات یا ویژگی‌هایی که با معیارهای پذیرفته شده و معمول یا مطلوب و دلخواه سازگار نیست: آدم بد، پارچهٔ بد، جنس بد، حادثهٔ بد، روزگار بد، کار بد، لهجهٔ بد، هوای بد. ۲. بی‌ادب؛ بی‌تربیت: بچهٔ بد. ۳. (ق.) به‌صورت نامطلوب، و نامناسب. ۴. به‌سختی؛ به‌دشواری. ۵. جزءِپیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب به‌معنای دارای... ناشایست، نامناسب، نامطلوب، یا زشت: بداخلاق، بدبو، بدطعم، بدقیافه.
☜ • **بد آمدن** (مصـ.ل.) صلاح نبودن انجام کاری بنا به استخاره یا تفأل و منع شدن از انجام دادن آن. ■ **بد... آمدن (بدم آمد، بدت آمد،...)** (گفتگو) حالت نامطلوب و ناخوشایند یافتن، ناراحت شدن، یا عصبانی و دلخور شدن از وجود امری یا چیزی. ■ **بد... آمدن (بدم آمد، بدت آمد،...) از کسی (چیزی)** (گفتگو) احساس تنفر و بیزاری نسبت‌به او (آن) داشتن. • **بد آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار پیشامد و حادثهٔ ناگوار یا ناخوشایندی شدن. ■ **بد بودن با کسی** (گفتگو) روابط غیردوستانه داشتن و مخالف بودن با او (آن). ■ **بد بودن برای کسی** ۱. زیان‌آور بودن برای او؛ مضر بودن برای او: بیماری قند دارم، شیرینی برایم بد است. ۲. دون شأن کسی بودن؛ ناشایست بودن برای او: شما تحصیل کرده‌اید، این حرف‌ها برای شما بد است. ■ **بد به دلِ خود آوردن (راه دادن)** (گفتگو) نگران و دل‌واپسِ چیزی بودن و بدترین صورت احتمالی آن را تصور کردن. • **بد دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به پیشامدی ناگوار گرفتار شدن. • **بد شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وضع ناخوشایند و نامطلوبی به‌وجود آمدن. • **بد کردن** (مصـ.ل.) مرتکب رفتار یا عمل ناپسند و زشت شدن. ■ **بد کردن به کسی** (گفتگو) او را با رفتار ناپسند و نادرستِ خود، به ضرروزیانِ مادی یا معنوی دچار کردن. ■ **بد گفتن از کسی** (گفتگو) درغیاب او بدی‌هایش را گفتن یا نسبت‌های ناپسند، ناخوشایند، یا دروغ به او دادن. ■ **از بدِ حادثه** به‌سبب سرنوشت یا پیشامد ناموافق.

بدآمد b.-ā(ʼā)mad (امصـ.) ناخوشایند و ناگوار واقع شدن امری؛ مقِ. خوشامد.

بدآموز bad-ā(ʼā)muz (صـ.) یاددهندهٔ کارها و رفتارهای زشت و نادرست.

بدا bad-ā (شجـ.) ۱. برای بیان دریغ و اظهار تأسف دربارهٔ کسی‌که به وضعی نامطلوب دچار شده‌است، گفته می‌شود؛ چه‌قدر بد است. ۲. هنگام تهدید به کسی گفته می‌شود.

بدادا bad-a(ʼa)dā (صـ.) (گفتگو) دارای حرکات و رفتار زشت و ناخوشایند و غیرمعمول.

بداغ bodāq [تر.] (ا.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای یا بوته‌ای و زینتی، دارای گل‌های خوشه‌ایِ ریز. میوهٔ بعضی‌از انواع آن خوراکی است؛ گل دنبه. ۲. گل این گیاه.

بداغور bad-o(ʼo)qor (صـ.) (گفتگو) بدیمن؛ نحس.

بداندیش bad-a(ʼa)ndiš (صـ.) ۱. دارای نیت و فکر بد و نادرست دربارهٔ دیگران؛ بدخواه. ۲. دارای سوءظن دربارهٔ دیگران؛ بدبین.

بداهه be(a)dāhe [عر.: بَداهَة] (امصـ.) به‌ذهن آمدن اندیشه یا شعر یا عنصر هنری دیگری بدون فکر قبلی و به‌طور ناگهانی و یک‌دفعه.

بدایت be(a)dāyat [عر.: بِدایة] (ا.) ابتدا؛ شروع؛ آغاز.

بدایع badāyeʼ [عر.: بدائع، جـ. بدیعَة] (ا.) ۱. چیزهای تازه یا نوظهور و مبتکرانه. ۲. چیزهای شگفت‌انگیز؛ عجایب.

بدبار bad-bār (صـ.) (گفتگو) بددست.

بدبخت bad-baxt (صـ.) بی‌بهره از زندگی یا وضع روحی

مطلوب؛ تیره‌روز؛ مقِ. خوشبخت.

بدبختی b.-i (حامص.) ۱. وضع و حالت بدبخت؛ بدبخت بودن؛ بیچارگی؛ تیره‌روزی. ۲. (گفتگو) وضع نامطلوب یا آزاردهنده.

بدبدرقه bad-badraqe (صـ.) ۱. ویژگی میزبانی که پس‌از مدتی، به مهمان خود روی خوش نشان ندهد. ۲. ویژگی آن‌که درآغاز معاشرت محبت و خوش‌رویی از خود نشان می‌دهد و بعد بی‌محلی می‌کند.

بدبده bad-bade (اِ.) (جانوری) بلدرچین.

بدبیاری bad-bi-y-ār-i (حامص.) (گفتگو) پیش آمدنِ اتفاق بد و ناخوشایند برای شخص؛ بدشانسی.

بدبین bad-bin (صـ.) ویژگی آن‌که به هرچیز با سوءظن و تردید نگاه می‌کند و همیشه جنبه‌های منفیِ قضایا را درنظر می‌گیرد؛ مقِ. خوش‌بین.

■ **به کسی (چیزی) بدبین بودن** سوءظن داشتن به او (آن)؛ بدگمان بودن به او (آن).

بدپیله bad-pile (صـ.) (گفتگو) آن‌که با اصرارِ بیش‌ازحد برای رسیدن به مقصودش باعث آزار و بی‌حوصلگی دیگران می‌شود؛ سمج.

بدجنس bad-jens (صـ.) بدذات؛ مقِ. خوش‌جنس.

بدجور bad-jur (صـ.) (گفتگو) ۱. خیلی بد؛ خطرناک. ۲. باعث رنجش و ناراحتی؛ ناپسند. ۳. (ق.) به‌صورت ناخوشایند.

بدجوری b.-i (ق.) (گفتگو) ۱. به‌صورت شدید؛ به‌شدت. ۲. به‌صورت ناخوشایند و ناپسند.

بدچشم bad-če(a)šm (صـ.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن به کسی، چیزی، یا حیوانی باعث صدمه و آسیب رسیدن به او (آن) می‌شود؛ آن‌که چشم‌زخم می‌زند؛ شورچشم. ۲. آن‌که به زن‌ها نگاهی همراه‌با شهوت می‌کند؛ هیز.

بدحساب bad-hesāb (صـ.) ویژگی آن‌که قرض و بدهی خود را به‌موقع پرداخت نمی‌کند؛ مقِ. خوش‌حساب.

بدخط bad-xat[t] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که نوشته‌هایش زیبا و به‌راحتی قابل‌خواندن نیست؛ مقِ. خوش‌خط. ۲. ویژگی آنچه با خط زیبا و خوانایی نوشته نشده‌است.

بدخلق bad-xolq (صـ.) دارای اخلاق خشن؛ بداخلاق؛ تندخو؛ عصبی.

بدخو[ی] bad-xu[y] (صـ.) بداخلاق؛ مقِ. خوش‌خو.

بدخواب bad-xāb (صـ.) (گفتگو) آن‌که دیر خوابش ببَرَد و چند بار از خواب بیدار شود و دوباره بخوابد؛ دارای خواب نامنظم و ناراحت.

بدخواه bad-xāh (صـ.) ویژگی آن‌که برای دیگران بدی و رنج و گرفتاری می‌خواهد؛ مقِ. خیرخواه.

بدخیم bad-xim (صـ.) (پزشکی) ویژگی غده یا توموری که درمان آن بسیار سخت باشد و به سایر نقاط سرایت کند؛ مقِ. خوش‌خیم.

بدداشت bad-dāšt (اِمصـ.) بی‌توجهی و بی‌احترامی.

بددست bad-dast (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه نتوان آن را با دست به‌خوبی و به‌راحتی حمل و نقل کرد.

بددل bad-del (صـ.) ۱. آن‌که معمولاً نسبت‌به همه‌کس و همه‌چیز سوءظن دارد؛ بدگمان؛ شکاک. ۲. ویژگی آن‌که در تمیز بودن (خوراکی‌ها) وسواس زیاد دارد و از کمی آلودگی هم حالش به‌هم می‌خورَد.

بددنده bad-dande (صـ.) (گفتگو) لجباز؛ یک‌دنده.

بددهن bad-dahan (صـ.) (گفتگو) آن‌که به گفتن سخنان زشت، به‌ویژه دشنام عادت دارد؛ فحاش.

بدذات bad-zāt (صـ.) آن‌که گرایش به آزار دیگران دارد؛ دارای طینت بد؛ بدجنس.

بدر badr [عر.] (اِ.) (نجوم) ماهی که به‌صورت دایرهٔ کامل دیده می‌شود؛ ماهِ شب چهاردهم؛ مقِ. هلال.

بدراه bad-rāh (صـ.) ویژگی چهارپایی که بد راه می‌رود؛ بدرو: اسب بدراه.

بدرقه badraqe [عر.: بدرقة، معر. از فا.؟] (اِمصـ.) ۱. همراهی کردنِ مهمان یا مسافر برای روانه کردن او به مقصد، به‌منظور ابراز احترام و محبت نسبت‌به او؛ مشایعت. ۲. (اِ.) عقب؛ دنبال.

بدرکاب bad-rekāb (صـ.) ویژگی اسبی که هنگامی‌که بر آن سوار می‌شوند، سرکشی می‌کند.

بدرگ bad-rag (صـ.) بدذات؛ بدجنس؛ بدطینت.

بدرود bedrud (اِمصـ.) ۱. خداحافظی هنگام جدایی؛ وداع. ۲. (شجـ.) خداحافظ؛ خدانگهدار.

■ **بدرودِ حیات (زندگانی، جهان) گفتن (کردن)** (احترام‌آمیز) ازدنیا رفتن؛ مردن. ● **بدرود گفتن (کردن)** (مصـ.ل.) خداحافظی کردن؛ وداع کردن.

بدزبان bad-zabān (صـ.) (گفتگو) آن‌که به گفتن سخنان تلخ و طعنه‌آمیز یا توهین‌آمیز عادت دارد؛ بددهن.

بدسابقه bad-sābeqe (صـ.) ویژگی آن‌که پیشینهٔ خوبی ندارد و مردم، او را خطاکار یا خلاف‌کار می‌دانند.

بدشانس bad-šāns (صـ.) (گفتگو) آن‌که غالباً حوادث ناگوار در زندگی‌اش پیش می‌آید، یا اتفاقات و رویدادها مطابق میل و خواستهٔ او نیست؛ مقِ. خوش‌شانس.

بدشگون bad-šogun (صـ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه

وجودش یا روی دادنش موجب اتفاق زیان‌بار، ناخوشایند یا نامبارکی در آینده دانسته می‌شود؛ بدیمن؛ نحس؛ شوم.

بدعت bed'at [عر.: بدعة] (اِ.) ۱. آیین، قاعده، فکر، یا رسم بی‌سابقه در دین که همگان آن را نپذیرفته‌اند. ۲. رسم و سنت‌هایی که مخالف با قوانین اجتماعی و جامعه است. ۳. پدیده، فکر، یا شیوه‌ای نو که مخالف با سنت گذشته باشد.

بدعنق bad-'onoq (صـ.) (گفتگو) آن‌که با ترش‌رویی با دیگران برخورد می‌کند؛ اخمو؛ بداخلاق.

بدفهمی bad-fahm-i (حامصـ.) مطلبی را برخلاف منظور گوینده یا نویسنده فهمیدن.

بدقدم bad-qadam (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که وارد شدنش را به جایی، سبب مصیبت و بدبختی می‌دانند. شوم؛ نامبارک؛ مقـ. خوش‌قدم.

بدقلب bad-qalb (صـ.) ۱. آن‌که برای دیگران بدی و شر بخواهد؛ بدخواه؛ مقـ. خوش‌قلب. ۲. (گفتگو) (معمولاً دربارهٔ مردان) متعصب و بدگمان دربارهٔ همسر.

بدقلق bad-qeleq (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه دارای خصوصیات ویژه‌ای است، به‌طوری‌که به‌سختی می‌توان با او (آن) کنار آمد یا کار کرد: آدم بدقلق، ماشین بدقلق.

بدقول bad-qo[w]l (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به قول و وعدهٔ خود وفا نمی‌کند.

بدک bad-ak (صـ.) (گفتگو) نه‌چندان بد؛ نسبتاً خوب.

بدکار bad-kār (صـ.) ۱. روسپی (درمورد زنان)؛ لواط‌کننده (درمورد مردان). ۲. ویژگی آن‌که کارهای ناشایست و نادرست انجام می‌دهد.

بدکاره b.-e (صـ.) ۱. روسپی. ۲. بدکار (مِـ.۲).

بدگل bad-gel (صـ.) (گفتگو) زشت‌رو؛ نازیبا؛ مقـ. خوشگل.

بدگمان bad-go(a)mān (صـ.) آن‌که ظن و گمان بد دربارهٔ دیگران دارد؛ ظنین.

بدگوشت bad-gušt (صـ.) (گفتگو) ۱. گوشت‌تلخ. ۲. ویژگی آن‌که زخمش دیر بهبود یابد؛ مقـ. خوش‌گوشت.

بدگویی bad-gu-y(')-i (حامصـ.) ۱. از دیگران به‌زشتی یاد کردن؛ پشت‌سر دیگران بدگفتن. ۲. ناسزا گفتن؛ فحش دادن.

بدل badal [عر.] (صـ.) ۱. بدلی؛ مقـ. اصل: انگشتر بدل، جواهر بدل. ۲. (اِ.) چیز کم‌ارزش که جانشین چیز باارزشی می‌شود. ۳. (صـ.) (سینما) بدل‌کار. ۴. (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، فنی که ورزش‌کار برای بی‌اثر کردن فن حریف یا استفاده کردن از آن برای حملهٔ متقابل به‌کار می‌بَرَد.

■ بدلِ به‌جایِ؛ عوضِ؛ درعوضِ. ● **بدل شدن** (مصـ.ل.) تغییر یافتن چیزی یا حالتی به چیزی یا حالتی دیگر؛ تبدیل شدن.

بدل‌چینی badal-čin-i (اِ.) (مواد) ماده‌ای که از نوعی خاک رُس و کمی ماسه تشکیل شده‌است و در ساخت بعضی‌از چینی‌های بهداشتی مصرف می‌شود.

بدلعاب bad-lo'āb (صـ.) (گفتگو) ۱. ناسازگار؛ بدادا؛ بداخلاق. ۲. زشت؛ بدترکیب.

بدلقا bad-le(a)qā (صـ.) زشت: آدم بدلقا.

بدل‌کار badal-kār (صـ.، اِ.) ۱. (سینما) بازیگری که در صحنه‌های خطرناکِ فیلم‌ها به‌جای هنرپیشهٔ اصلی بازی می‌کند. ۲. (ورزش) در ورزش‌های رزمی و کُشتی، آن‌که با اجرای بدلِ یک فن، فنِ حریف را خنثی می‌کند یا امتیازی کسب می‌کند.

بدلی badal-i (صـ.) بسیار کم‌ارزش‌تر و نامرغوب‌تر از مشابه اصل و قیمتی خود؛ مقـ. اصل.

بدمذهب bad-mazhab (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام خشم و نفرت دربارهٔ کسی یا چیزی که آزاردهنده باشد، گفته می‌شود.

بدمسیر bad-masir (صـ.) (گفتگو) ویژگی محلی که در مسیرِ رسیدن به آن نتوان از وسایط نقلیهٔ عمومی استفاده کرد یا باید بارها در مسیرهای مختلف سوار و پیاده شد.

بدمینتون badminton [انگـ.: badminton] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، که معمولاً در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن، به‌وسیلهٔ راکت دسته‌بلند و توپ بسیار سبک معمولاً پَردار، انجام می‌شود.

بدن badan [عر.] (اِ.) ۱. ساختمان کاملِ موجود زنده، به‌ویژه انسان و جانور؛ ساختمان مادی و ظاهریِ موجود زنده؛ تن؛ کالبد. ۲. (جانوری) آن قسمت از ساختمان موجود زنده که شامل سینه، پشت، و شکم است.

بدنام bad-nām (صـ.) آن‌که یا آنچه به بدی شناخته شده‌است؛ دارای شهرتِ بد؛ بی‌آبرو.

بدن‌سازی badan-sāz-i (حامصـ.) (ورزش) انجام دادن هرگونه فعالیت ورزشی با وسایل مختلف برای رسیدن به وضع مطلوب بدنی و تناسب اندام.

بدنما bad-na(e,o)mā (صـ.) دارای ظاهر بد و ناخوشایند.

بدن‌نما badan-na(e,o)mā (صـ.) ۱. ویژگی پوشش بسیار نازک، چنان‌که اندام و بدن از پشت آن دیده شود. ۲. نشان‌دهندهٔ تمام بدن: آینهٔ بدن‌نما.

بدنه badan-e (اِ.) ۱. سطح یا بخش خارجیِ هرچیز: بدنهٔ اتومبیل. ۲. بخش اصلیِ هرچیز؛ پیکر؛ تنه: بدنهٔ اصلیِ ساختمان.

بدنی badan-i (صـ.) مربوط و مخصوص به بدن؛ جسمی؛ مقـ. فکری.

بدنیت bad-niy[y]at (صـ.) ویژگی آن‌که دربارهٔ دیگران نیت

و قصد بد دارد؛ ویژگی آن‌که خیرخواه نیست؛ مقِ. خوش‌نیت.

بدو badv [از عر.: بدء] (اِ.) شروع؛ آغاز؛ ابتدا.

بدو be(o)-do[w] (صـ.) بسیار دونده؛ تندرو.

بدواً badv.an [عر.] (قـ.) درآغاز؛ درابتدا.

بدوبدو be(o)-do[w]-be(o)-do[w] (امصـ.) ۱. فعالیت، کار و زحمت زیاد داشتن؛ دوندگی. ۲. (قـ.) (گفتگو) باشتاب؛ به‌تندی.

بدوبیراه، بدوبی‌راه bad-o-bi-rāh (اِ.) (گفتگو) دشنام؛ ناسزا؛ فحش.

بدون be.dun.e [عر.] (حا.) بی (نشانهٔ فقدان یا نبودن).

بدوی badv.i [عر.: بدویّ] (صـ.) آغازین؛ ابتدایی.

بدوی badavi [عر.: بدویّ] (صـ.) بادیه‌نشین؛ بیابان‌گرد؛ بیابانی.

بده bad-e (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌عنوان شخص بد و نامطلوب شناخته می‌شود.

بده be-deh (صـ.) ۱. دهنده؛ بخشنده. ۲. (اِ.) (فیزیک) مقدار مایع یا گازی که در واحد زمان از مجرایی با سطحِ مقطعِ مشخص می‌گذرد.

بده‌بستان b.-be-stān (امصـ.) (گفتگو) ۱. دادوستد؛ معامله؛ خریدوفروش. ۲. دادن و گرفتن؛ ردوبدل کردن؛ مبادله کردن. ۳. تلافی کردن. ۴. انجام دادن خدمتی درقبال خدمت دیگری و برعکس، معمولاً به‌طور پنهانی.

بدهکار، بده‌کار be-deh-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بدهی دارد؛ مقروض؛ وام‌دار. ۲. (گفتگو) آن‌که باوجود محق بودن بی‌سبب محکوم شده یا مورد اعتراض قرار گرفته‌است.

بدهکاری، بده‌کاری b.-i (حامصـ.، اِ.) قرض؛ وام؛ بدهی.

بدهی be-deh-i (اِ.) پولی که باید درقبال خدمتِ انجام‌گرفته یا پولِ داده‌شده پرداخت یا بازپرداخت شود؛ قرض؛ وام؛ بدهکاری.

بدی bad-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت «بد»؛ بد بودن؛ خوب نبودن؛ مقِ. خوبی. ۲. بدرفتاری، آزار، یا ستم. ۳. (اِ.) آنچه موجب فساد و تباهی است؛ شر.

بدید ba-did (تا.) ← ندیدبدید.

بدیع badi' [عر.] (صـ.) ۱. جدید؛ تازه؛ نوآیین. ۲. زیبا. ۳. جالب؛ شگفت‌انگیز؛ نادر.

بدیل badil [عر.] (اِ.) آن‌که یا آنچه نظیر دیگری باشد؛ نظیر؛ همتا؛ جانشین.

بدیهه badihe [عر.: بدیهة] (امصـ.) ۱. بدیهت؛ بدون اندیشه و تأمل گفتن مطلبی یا سرودن شعری. ۲. (اِ.) (ادبی) شعری که شاعر، بی اندیشه و تأملِ قبلی بسراید.

بدیهی badihi [عر.: بدیهیّ] (صـ.) ۱. غیرقابل‌انکار؛ واضح؛ آشکار. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه حصول آن در ذهن موکول به کسب و نظر نباشد؛ ویژگی چیزی که عقل در تصدیق آن، محتاج چیز دیگر نباشد، مانند: «کل از جزء بزرگ‌تر است».

بدیهیات badihiy[y]āt [عر.: بدیهیّات، جِ. بَدیهیّة] (اِ.) ۱. چیزهای کاملاً آشکار و واضح و موردقبولِ همه. ۲. (منطق) اولیات.

بذر bazr [عر.] (اِ.) (کشاورزی) ۱. اندام کوچک و سختِ گیاه که گیاه جدید از آن می‌رویَد؛ تخم؛ دانه. ۲. اندام تکثیریِ بعضی گیاهان مانند غده‌ها، پیازها، یا ساقه‌های زیرزمینی، مانند سیب‌زمینی.

بذرافشان b.-a('a)fšān (صـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. بذرپاش. ۲. (اِ.) ظرفیت کاشت بذر در زمین‌های کشاورزی. ۳. (امصـ.) پاشیدن بذر بر زمین یا دست یا با وسایل مکانیکیِ مخصوص: فصل بذرافشان.

بذرپاش bazr-pāš (صـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر را برروی زمین می‌پاشد؛ بذرافشان. ۲. (اِ.) وسیله‌ای که با آن بذر را برروی زمین می‌پاشند.

بذرکار bazr-kār (صـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. آن‌که بذر گیاهان را برروی زمین می‌پاشد یا درزیر خاک قرار می‌دهد. ۲. (اِ.) وسیله‌ای مکانیکی که روی زمین حرکت می‌کند و بذر گیاهان را در فواصل معیّن و با عمق مشخص در خاک قرار می‌دهد.

بذل bazl [عر.] (امصـ.) عطا کردن؛ بخشیدن؛ بخشش.

■ **بذلِ توجه (عنایت)** (احترام‌آمیز) توجه کردن.

بذله‌گویی bazle-gu-y(')-i [از عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) شوخی کردن و گفتن لطیفه و نکته‌های ظریف.

بر[1] bar (اِ.) ۱. ضلع خارجیِ زمین یا ساختمان که به‌طرف کوچه یا خیابان یا راه باشد. ۲. بغل؛ آغوش.

■ **بروبازو** (گفتگو) سینه و بازو. ■ **برورو** (گفتگو) ۱. زیبایی. ۲. صورت. ■ **به‌بر کردن** پوشیدن؛ به‌تن کردن. ■ **در برداشتن** ۱. شامل شدن. ۲. در آغوش داشتن. ■ **در برکشیدن** در آغوش گرفتن. ■ **دربرگرفتن** ۱. احاطه کردن؛ فراگرفتن. ۲. شامل شدن. ۳. در آغوش گرفتن؛ بغل کردن.

بر[2] b. (اِ.) بار؛ میوه؛ ثمر.

بر[3] b. (حا.) ۱. قرار گرفتنِ چیزی رویِ یا در بالایِ چیزی دیگر. ۲. برای بیان تقابل به‌کار می‌رود؛ دربرابرِ؛ درمقابلِ: یک بر صفر، بازی را برد. ۳. نسبت‌به: بر من خشم گرفت. ۴. برای بیان ضرورت و ایجاب به‌کار می‌رود؛ برعهدهٔ؛ برذمّهٔ. ۵. متمم بعضی فعل‌ها درمعنای خاص و بعضی کلمه‌های دیگر با «بر» می‌آید: چیره شدن بر، دلالت داشتن بر، رحم کردن بر. ۶. بعضی صفت‌ها با «بر» متمم می‌گیرند. ۷. (پیـ.) برسر اسم می‌آید و صفت می‌سازد. ۸. برسر فعل می‌آید و معمولاً مفهوم

جدیدی به آن می‌افزاید.

بر۴ b. (اِ.) خاطر؛ یاد. ← ازبر.

بر bar[r] [عر.: برّ] (اِ.) ۱. زمین؛ خشکی؛ مقِ. بحر. ۲. (جغرافیا) قاره.

■ **برِ بیابان (برهوت، برهود)** (گفتگو) بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف. ■ **برِ جدید** قارهٔ آمریکا، اقیانوسیه، و قطب جنوب. ■ **برِ قدیم** قاره‌های آسیا، آفریقا، و اروپا.

بر ber (صِ.) (گفتگو) دارای لکنت‌زبان؛ الکن.

• **بر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خیره و مستقیم نگاه کردن؛ خیره شدن. • **بر شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌جهت ترس یا خجالت، دچار لکنت‌زبان شدن.

بر bor (اِ.)

• **بر خوردن** (مصـ.ل.) ۱. جابه‌جا و درهم آمیخته شدنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی. ۲. (گفتگو) راه یافتن به‌میان گروه یا جمعیتی بدون داشتن همانندی و سنخیت واقعی با آنها. • **بر زدن** (مصـ.مـ.) جابه‌جا کردن و درهم آمیختنِ کارت‌ها یا ورق‌های بازی.

بر bor[r] (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تعداد بسیار زیاد؛ گروه.

برآمدگی bar-ā(ʼā)mad-e-gi (اِ.) بخشی از یک چیز که از سطوح اطراف خود بالاتر باشد؛ برجستگی.

برآمدن bar-ā(ʼā)mad-an (مصـ.ل.) ۱. به‌طرف بالا آمدن و ظاهر شدن. ۲. بلند شدن (آواز، صدا، و مانند آنها). ۳. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. ۴. معلوم شدن؛ دانسته شدن. ۵. رسیدن. ۶. گذشتن و سپری شدن (زمان). ۷. طلوع کردن.

■ **برآمدن از (ازدستِ) کسی** ۱. ساخته بودن از او؛ محتمل بودن این‌که او عمل موردنظر را انجام دهد. ۲. توانا بودنِ او بر انجام دادن کاری.

برآورد bar-ā(ʼā)va(o)r-d (اِمصـ.) تعیین کردن قیمت یا مقدار چیزی به‌طور تقریبی؛ تخمین.

برآوردن b.-an (مصـ.مـ.) عملی ساختن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ رواکردن.

■ **برآوردنِ صدا (فریاد، آواز،...)** ایجاد یا تولید کردنِ صدا، فریاد، و مانند آنها.

برآورده bar-ā(ʼā)va(o)r-d-e (صِ.) ۱. تربیت‌شده؛ پرورش‌یافته. ۲. ساخته‌شده.

• **برآورده کردن** (مصـ.مـ.) قبول کردن؛ پذیرفتن و رواکردن خواستهٔ کسی؛ اجابت کردن.

برا borr-ā (صِ.) ۱. بُرنده؛ تیز. ۲. جدی؛ قاطع؛ کارامد؛ توانا.

برابر bar-ā-bar (اِ.) ۱. جایی که نگاه یا روی به آن‌جاست؛ مقابل؛ روبه‌رو. ۲. (صِ.،اِ.) مساوی؛ هم‌اندازه. ۳. هم‌ارزش؛ هم‌پایه؛ همتا. ۴. بعداز اعداد، برای مقایسهٔ دو چیز می‌آید و نشان می‌دهد که یکی چه‌قدر بزرگ‌تر یا بیش‌تر از دیگری است.

■ **برابرِ** (حا.) ۱. مقابلِ؛ دربرابرِ: ارتش برابر نیروی دشمن قرار گرفت. ۲. معادل با؛ مطابق با؛ معادلِ؛ مطابقِ: یک کیلو برابر هزار گرم است. ۳. برطبقِ؛ طبقِ: با متخلفان برابر مقررات رفتار خواهد شد. ■ **دربرابرِ** ۱. روبه‌روی؛ مقابلِ: خانهٔ آنها دربرابر بانک واقع شده‌بود. ۲. برضدِّ؛ علیهِ: این ساختمان دربرابر سیل و زلزله بیمه شده‌است. ۳. درعوضِ؛ به‌جایِ: دربرابر کاری که می‌کند، مزد می‌گیرد. ۴. برای بیان وضعیت یا موقعیتی به‌کار می‌رود که به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر پیش‌آمده و لازم است متناسب با آن تصمیمی گرفته یا اقدامی شود: ما دربرابر این وضعیت قرار داشتیم. ۵. برای بیان چگونگی یا شیوهٔ واکنش و برخورد نسبت به کسی یا موضوع و مشکلی به‌کار می‌رود: دربرابر مشکلات باید مقاوم باشیم.

برابری b.-i (حامصـ.) ۱. تساوی در حقوق؛ مساوات. ۲. هم‌پایه و هم‌ارزش بودن.

برات barāt [از عر.: براءة] (اِ.) ۱. (بانکداری) سندی که به‌موجب آن، گیرندهٔ آن ملزم است وجه معیّنی را در تاریخ مقرر یا به‌محض رؤیت به دهندهٔ آن بپردازد. ۲. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالی‌که زیر حریف است دست و بازوی او را زیر بغل‌های خود می‌گیرد و با چرخیدن روی همان دست، پشتش را به خاک می‌رسانَد.

• **برات کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (بانکداری) فرستادن پول برای کسی ازطریق برات. ۲. فرستادن پول یا وجه معاش، یا وعدهٔ بخشش دادن.

برادر barādar (اِ.) ۱. پسر یا مردی که با شخصی دیگر ازطرف پدرومادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد. ۲. (گفتگو) در خطابِ محبت‌آمیز به هر مرد گفته می‌شود. ۳. در دورهٔ جمهوری اسلامی، عنوانی به‌نشانهٔ صمیمیت و یگانگی دینی و اعتقادی و احترام برای مردان. ۴. (صِ.) دارای روابط بسیار خوب و دوستانه: کشور برادر، ملت‌های برادر.

■ **برادرِ تنی (اعیانی)** برادری که پدرومادرِ مشترک با کسی داشته‌باشد؛ مقِ. برادر ناتنی. ■ **برادرِ دینی** مردی که با کسی دیگر دین مشترک دارد؛ مرد هم‌دین؛ مرد هم‌کیش. ■ **برادرِ رضاعی** آن‌که به‌دلیل شیر خوردن از پستان زنی، برادرِ فرزند او محسوب شود. ■ **برادرِ ناتنی** نابرادری؛ مقِ. برادر تنی.

برادرانه b.-āne (صِ.) ۱. محبت‌آمیز و صمیمانه: توصیهٔ برادرانه. ۲. (قِ.) مانند برادر؛ به‌طور محبت‌آمیز.

برادرخوانده barādar-xān-d-e (صِ.،اِ.) ۱. مردی که کسی او را به برادری انتخاب کند و با یک‌دیگر پیمان برادری

ببندند. ۲. خواهرخوانده (مِ.۲).

برادری barādar-i (حامص.) ۱. برادر بودن. ۲. صمیمیت و مهربانی ازسوی یک مرد. ۳. تساوی در حقوق؛ مساوات.

براده borāde [عر.: برادة] (اِ.) خرده‌های هر ماده که براثر سایش به‌دست بیاید، به‌ویژه خرده‌های فلز که درنتیجهٔ سوهان زدن یا تراشیدن فلز سرد یا چکش زدن فلز گرم تولید شود؛ سوفاله.

برازنده barāz-ande (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مناسب یا زیبندهٔ کسی یا چیزی است. ۲. شایسته؛ لایق.

برازیدن barāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: براز) شایسته بودن؛ مناسب بودن.

براشینگ berāšing [انگـ.: brushing] (اِمصـ.) صاف کردن یا حالت دادن به مو به‌وسیلهٔ بُرس و سشوار.

برافتادن bar-o('o)ft-ād-an (مصـ.ل.) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن. ۲. از مُد افتادن؛ منسوخ شدن.

برافراشتن bar-a('a)frāšt-an (مصـ.مـ.) ۱. بلند کردن، چنان‌که سر، قد، پرچم، و مانند آنها را. ۲. برپا کردن یا ایجاد هرنوع سطح سقف‌گونه بالاتر از سطح زمین.

برافروختن bar-a('a)fruxt-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ۱. روشن کردن یا روشن شدنِ آتش و مانند آن. ۲. سرخ کردن یا سرخ شدن (چهره) براثر گرما، خشم، یا هیجان.

براق barrāq [عر.] (صـ.) دارای تلألؤ و درخشندگی؛ درخشنده؛ درخشان.

براق borāq (صـ.) ویژگی گربه‌ای که موهای آن (به‌ویژه در گردن) بلند و انبوه باشد.

• **براق شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت تهاجمی به‌خود گرفتن، یا نگاه کردن همراه‌با جسارت، خشم، و بی‌احترامی.

بران bor[r]-ān (صـ.) ۱. بُرنده؛ تیز. ۲. دارای قاطعیت و نفوذ؛ قاطع و نافذ.

برانداختن bar-a('a)ndāxt-an (مصـ.مـ.) ۱. ازبین بردن؛ منسوخ کردن. ۲. سرنگون کردن از حکومت و ریاست؛ برکنار کردن؛ معزول کردن.

برانداز bar-a('a)ndāz (اِمصـ.) ۱. نگاه دقیق برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی. ۲. (صـ.) ویژگی شخص یا گروهی که می‌کوشد کسی را از حکومت برکنار یا دولت را سرنگون کند: گروه‌های برانداز.

• **برانداز کردن** (مصـ.مـ.) بادقت نگاه کردن برای بررسی ویژگی‌های کسی یا جزئیات چیزی.

برانشی berānši [فر.: branchie] (اِ.) (جانوری) آب‌شش.

برانکار b[e]rānkār [فر.: brancard] (اِ.) تخت یا وسیله‌ای شبیه آن برای جابه‌جا کردن بیمار، مجروح، یا مرده.

برانکارد b[e]rānkārd (اِ.) برانکار.

برانگیختن bar-a('a)ngixt-an (مصـ.مـ.) ۱. تحریک یا ترغیب کردن. ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن. ۳. بلند کردن؛ برخیزاندن. ۴. مبعوث کردن. ۵. بیدار کردن.

برانگیزاندن bar-a('a)ngiz-ān-d-an (مصـ.مـ.) برانگیختن.

براوو berāvo [فر.: bravo، از ایتا.] (شجـ.) (گفتگو) آفرین!؛ احسنت!؛ مرحبا!

براهین barāhin [عر.، جِ. بُرهان] (اِ.) برهان‌ها.

برای barāy-e (حا.) ۱. در بیان هدف و مقصود از چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌منظورِ: دانشجویان برای کسب تخصص، آموزش می‌بینند. ۲. در بیان علت و انگیزهٔ چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌علتِ؛ به‌سببِ؛ به‌مناسبتِ: برای جشن دعوتشان کردم. ○ برای دفاع از میهن جنگیدند. ۳. در بیان اختصاص یا تعلق داشتن چیزی به کسی یا امری به کار می‌رود: این ماشین برای سواری است نه حمل بار. ۴. در بیان برابری و تقابلِ ارزش و مقدار چیزی به‌کار می‌رود؛ دربرابر؛ درعوضِ: برای یک کیلو سیب باید دویست تومان پرداخت. ۵. در بیان رابطه و نسبت میان دو امر به‌کار می‌رود؛ نسبت‌به: این لباس برای سنِ تو مناسب نیست. ○ پولم برای خرید این خانه کافی نیست. ۶. در مدتِ‌زمانِ؛ به‌مدتِ: برای دو ساعت منتظر او ماندیم. ۷. (گفتگو) به‌سوی؛ به‌طرف: قنددان را برداشت برای سر شاگرد قهوه‌چی پرت کرد. ۸. در اشاره به دریافت‌کنندهٔ چیزی، خدمتی، یا کمکی به‌کار می‌رود: برایم لباس و کفش خرید. ○ خانه را برایش تمیز کردم. ۹. در اشاره به زمان یا مهلت تعیین‌شده برای انجام گرفتن امری به‌کار می‌رود: از دکتر برای چهارشنبه وقت گرفتم. ○ یک ساعت برای امتحان وقت دارید. ۱۰. در بیان احساس کسی نسبت به چیزی، کسی، یا امری به‌کار می‌رود: برایش نگرانم. ○ برایم مهم نیست.

▪ **برای آن‌که (این‌که)** ۱. در بیان علت چیزی به‌کار می‌رود؛ زیرا. ۲. در بیان هدف و مقصود از چیزی به‌کار می‌رود؛ به‌آن‌منظور که. ▪ **برای خدا** برای رضای خدا؛ تو را به خدا سوگند. ▪ **برای خود... (خودم، خودت،...)...ـی شدن (بودن)** (گفتگو) در حد خود یا در مقام خود ارزش و اعتبار داشتن: برای خودش خانمی شده.

برأی‌العین be.ra'y.e(o).l.'eyn [عر.: برأیِ‌العَین] (قـ.) به‌طور عینی؛ با چشم خود؛ بی هیچ شک‌وتردید.

برائت barā'at [عر.: براءة] (اِمصـ.) ۱. بری بودن از جرم، عیب، تهمت، و مانند آنها. ۲. بیزاری؛ تنفر؛ انزجار: برائت از مشرکین. ۳. تبرئه.

براینْد bar-ā-y-and (اِ.) ۱. حاصل تأثیر چند عامل: براینْد نیروهای سیاسی. ۲. (فیزیک) بُرداری که اثر آن به‌تنهایی، معادل اثر مجموعهٔ چند بُردار است.

بربادرفته bar-bād-raft-e (صـ.) نابودشده؛ ازبین‌رفته.

بربر barbar [معر. از یو. = غیریونانی و وحشی] (صـ.) وحشی؛ غیرمتمدن.

بربر ber-ber (ق.)

▪ **بربر نگاه کردن** (گفتگو) به‌طور خیره و مستقیم نگاه کردن.

بربری barbar-i (صـ.، إ.) نوعی نان کلفت به‌شکل بیضی یا گِرد.

بربریت barbar.iy[y]at [عر.: بربريّة] (إمصـ.) دوری از تمدن؛ وحشی‌گری؛ توحش.

بربشول bar-bašul (إمصـ.) بل‌بشو.

بربط barbat [معر. از یو.] (إ.) (موسیقی) سازی با کاسهٔ طنین گلابی‌شکل بزرگ، دارای دستهٔ کوتاه بدون پرده‌بندی و ده سیم که دوتادوتا کوک می‌شوند و با مضراب نواخته می‌شود.

برپایی bar-pā-y(')-i (حامصـ.) برپا کردن یا برپا شدن.

برتافتن bar-tāft-an (مصـ.م.) طاقت آوردن درمقابل چیزی؛ تحمل کردن: برخی افراد هیچ‌گونه انتقادی را برنمی‌تابند.

برتر bar-tar (صـ.) ۱. بالاتر ازجهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها. ۲. بالاتر ازجهت جایگاه.

برتری b.-i (حامصـ.) برتر بودن.

برترین bar-tar-in (صـ.) بالاترین ازجهت مقام، قدرت، سن، علم، و مانند آنها.

برج barj (إ.) (گفتگو) هزینه‌ها و مخارج نابه‌جا و غیرضروری زندگی: نه اهل سینما بود و نه بَرج دیگری داشت. ‼ معمولاً به‌عنوان تابعِ «خرج» به کار می‌رود.

برج borj [معر. از یو.] (إ.) ۱. (ساختمان) ساختمان یا بنای بلند معمولاً دارای بیش‌تر از ده طبقه: ساختن برج‌های متعدد در تهران آغاز شده‌است. ۲. بنای بلندی که برای یادبود به‌عنوان یک اثر هنری و مانند آن می‌سازند: برج ایفل. ۳. (ساختمان) سازهٔ بلند و باریکی به‌شکل اتاقکی معمولاً فلزی که برروی چهار پایه نصب شده و برای نگهبانی و مانند آن به‌کار می‌رود: برج نگهبانی زندان. ۴. ساختمانی معمولاً به‌شکل استوانهٔ بلند که در اطراف یا گوشه‌ای از قلعه برای نگهبانی و دفاع دربرابر حملهٔ دشمنان می‌ساختند. ۵. هریک از ماه‌های سال شمسی. ۶. (نجوم) هریک از دوازده بخش فرضی و متساوی منطقةالبروج که نام آنها از صورت فلکیِ محاذیِ آن گرفته شده، شاملِ: حَمَل، ثور، جوزا، سرطان، اسد، سنبله، میزان، عقرب، قوس، جَدْی، دلو، و حوت.

▪ **برجِ خنک‌کن (خنک‌کننده)** (مکانیک) دستگاهی که آب گرم تولیدشده در تأسیسات ساختمانی یا صنعتی را با دادن جریان هوا روی آب تا حد معیّنی خنک می‌کند. ▪ **برجِ ریق** (گفتگو) (طنز) نحوست؛ نامبارکی. ▪ **برجِ زهرمار** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار خشمگین، بداخلاق، و اخمو. ▪ **برجِ عاج** وضعیت یا حالت انزوای راحت‌طلبانه و جدا بودن از مسائل، درگیری‌ها، و واقعیت‌های اجتماعی. ▪ **برجِ کبوتر (کبوتران)** کبوترخان. ▪ **برجِ مراقبت (کنترل)** برجی در محوطهٔ فرودگاه که با دستگاه‌های فرستنده، گیرنده، و رادار وضعیت عبورومرور و نشستن و برخاستن هواپیماها را کنترل می‌کند.

برجستگی bar-je(a)st-e-gi (حامصـ.) ۱. برجسته یا برآمده بودن. ۲. نسبت‌به هماننداِن خود برجسته و شاخص بودن؛ امتیاز؛ برتری. ۳. مهم بودن؛ اهمیت. ۴. (إ.) قسمت بلند یا برآمدهٔ چیزی.

برجسته bar-ja(e)st-e (صـ.) ۱. برآمده؛ بالا آمده. ۲. دارای اهمیت ویژه؛ شاخص؛ مهم؛ ممتاز.

▪ **برجسته کردن** (مصـ.م.) مهم نشان دادن.

برجسته‌دوزی b.-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) نوعی گل‌دوزی و ایجاد نقش‌ونگار به‌شکل برجسته برروی پارچه یا سطحی مانند آن.

برجسته‌کاری bar-ja(e)st-e-kār-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) ۱. برجسته‌دوزی. ۲. ایجاد نقش به‌صورت برجسته روی فلز، چوب، و مانند آنها.

برجیس berjis [عر.] (إ.) (نجوم) مشتری.

برچسب bar-časb (إ.) ۱. نوشته‌ای معمولاً کوچک که برروی اجناس می‌چسبانند که نشان‌دهندهٔ مشخصات آنهاست؛ اتیکت. ۲. عنوان یا نسبت ناروا. ۳. عنوانی توصیفی برای نشان دادن هویت دستوری، مراتب زبانی، یا حوزهٔ کاربرد یک واژه، اصطلاح، یا ترکیب در زبان که در فرهنگ‌های لغت معمولاً برای هر مدخل یا معنی ذکر می‌شود؛ لیبل.

▪ ⊙ **برچسب زدن** ۱. چسباندن برچسب برروی کالا و مانند آن. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) کسی را به داشتنِ صفتی یا مرامی یا انجام کاری ناروا متهم کردن.

برچه bar-če (إ.) (گیاهی) اندام مادگیِ گل که داخلی‌ترین بخش گل است و از سه بخش کُلاله، خامه، و تخمدان تشکیل شده‌است.

برچیدن bar-čid-an (مصـ.م.) ۱. جمع کردن چیزی که گسترده شده‌باشد، چنان‌که سفره. ۲. تعطیل یا منحل کردن یک شرکت، بنگاه، نظام حکومتی، و مانند آنها.

برحق bar-haq[q] (صـ.) ۱. به‌حق؛ راستین؛ حقیقی: امام برحق. ۲. صاحب حق؛ حق‌دار؛ مُحِق.

برخاستن bar-xāst-an (مصـ.ل.) ۱. از حالت نشسته یا خوابیده به حالت ایستاده درآمدن؛ بلند شدن و برپا ایستادن.

۲. بیدار شدن از خواب. ۳. بلند شدن و به‌سوی بالا رفتن: از زمین بخار برمی‌خاست. ۴. پدید آمدن، آغاز شدن، و درگرفتن: باد و گردوغبار برخاست. ۵. بلند شدن، چنان‌که شنیده شود (صدا): ازبین جمعیت، صدایی برخاست. ۶. روی دادن؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن. ۷. به چیزی یا کاری آغاز کردن؛ اقدام کردن: به مقابله برخاستند. ۸. نشئت گرفتن؛ ناشی شدن. ۹. پیدا شدن و ظهور کردن: از این سرزمین شاعران بزرگی برخاسته‌اند.

برخورد bar-xor-d (اِمص.) ۱. دیدار و رویارویی دو شخص با یک‌دیگر. ۲. به‌هم خوردن یا اصابت کردن دو شخص یا دو چیز به یک‌دیگر؛ تصادف. ۳. (گفتگو) چگونگی رفتار با دیگران یا طرز تلقی یا واکنش نسبت‌به مسئله یا موضوعی: برخورد او صمیمانه بود. ۴. درگیری؛ مشاجره.

• **برخورد داشتن** (مصل.) (گفتگو) برخورد کردن (مِ. ۴ و ۵). • **برخورد کردن** (مصل.) ۱. دیدنِ کسی یا چیزی؛ روبه‌رو شدن با کسی یا چیزی. ۲. تصادف کردن. ۳. هم‌زمان، مقارن، و مصادف شدن. ۴. (گفتگو) رفتار کردن با دیگران یا واکنش نشان دادن نسبت‌به مسئله یا موضوعی. ۵. (گفتگو) با دیگران رفتاری تند و خشن کردن؛ اعتراض یا انتقاد شدید نسبت‌به رفتار ناشایست کسی. ۶. انجام دادن عملی معمولاً قانونی برای بازداشتن کسی از انجام عملی ناروا. ۷. پیش آمدن مشکل، ناراحتی، یا گرفتاری برای کسی، معمولاً به‌طور غیرمنتظره: در جریان کار به مشکلات زیادی برخورد کردیم. ۸. تلاش کردن برای حل مشکل یا گرفتاری: باید با مشکلات برخورد کرد، نباید از آنها فرار کرد.

برخوردار b.-ār (صه.) بهره‌مند؛ بهره‌ور؛ متمتع.

برخوردن bar-xor-d-an (مصل.)

▪ **برخوردن به جایی** (گفتگو) موجب ضرر و زیان شدن یا تأثیری نامطلوب داشتن: به کجا برمی‌خورد اگر محبتی به این بچهٔ بی‌سرپرست می‌کردی؟ ▪ **برخوردن به کسی (چیزی)** ۱. دیدنِ او (آن)؛ مواجه شدن با او (آن). ۲. (گفتگو) توهین‌آمیز تلقی کردنِ سخن یا رفتار یا عمل دیگران و رنجیدن به‌سبب آن.

برخورنده bar-xor-ande (صه.) (گفتگو) توهین‌آمیز؛ ناراحت‌کننده.

برخی barx-i (ضه.، صه.) ۱. بعضی. ۲. (اِ.) قسمتی؛ پاره‌ای؛ بخشی.

برخیزاندن bar-xiz-ān-d-an (مصم.) ۱. از جای خود بلند کردن؛ به برخاستن واداشتن. ۲. از خواب بیدار کردن.

برد[1] bord (اِمص.) ۱. برنده شدن در بازی یا قمار؛ مقِ. باخت. ۲. (اِ.) آنچه برنده به‌دست می‌آورَد. ۳. سود؛ فایده. ۴. دامنهٔ عمل چیزی؛ حوزهٔ تأثیر: برد اجتماعیِ سخنان رئیس‌جمهور، برد صدای بلندگو. ۵. (فیزیک) مسافت افقی‌ای که هر جسم پرتاب‌شده پیش‌از رسیدن به زمین طی می‌کند: موشک‌هایی با برد متوسط.

• **برد داشتن** (مصل.) (گفتگو) نفوذ و تأثیر داشتن. ▪ **بردوباخت** ۱. بردن و باختن در بازی یا قمار. ۲. سودوزیان؛ شکست و پیروزی: زندگی، بردوباخت زیاد دارد.

برد[2] b. [انگ.: board] (اِ.) ۱. تخته یا چیزی مسطح مانند آن، که معمولاً به دیوار نصب می‌کنند و برروی آن اطلاعیه می‌چسبانند؛ تابلو اعلانات. ۲. (پزشکی) امتحانی که پزشک پس‌از طی دورهٔ تخصصی، با قبول شدن در آن و دریافت گواهی‌نامهٔ مربوطه می‌تواند در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی فعالیت یا تدریس کند.

بردار b.-ār (اِ.) ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که با طول، راستا، و جهتش مشخص می‌شود و در فیزیک نمایندهٔ کمیت‌هایی (مانند نیرو و سرعت) است که این سه مؤلفه را دارند. ۲. پیکان (مِ. ۱).

بردارووَرمال bar-dār-o-var-māl (صه.) (گفتگو) کلاه‌بردار.

برداشت bar-dāšt (اِمص.) ۱. درک و دریافت شخص از یک موضوع؛ نتیجه‌گیری. ۲. (کشاورزی) جمع‌آوری محصولات کشاورزی. ۳. (بانکداری) گرفتن پول از موجودیِ یک حساب. ۴. (اِ.) (گفتگو) محصول. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۶. (موسیقی‌ایرانی) قسمت کوچکی از گوشهٔ آواز ماهور در بعضی‌از ردیف‌ها.

• **برداشت کردن** (مصم.) ۱. استنباط کردن؛ دریافتن؛ نتیجه‌گیری کردن (از چیزی). ۲. (کشاورزی) محصولات کشاورزی را جمع‌آوری کردن. ۳. (بانکداری) از موجودیِ حساب بانکی یا صندوق، مبلغی برداشتن.

برداشتن b.-an (مصم.) ۱. با دست چیزی یا کسی را گرفتن و از جای خود بلند کردن یا جابه‌جا کردن؛ مقِ. گذاشتن: کیفم را برداشتم و رفتم. ۲. به‌سوی بالا بردن: سرش را به آسمان برداشت. ۳. تغییر مکان یا تغییر جهت دادن؛ جابه‌جا کردن: ماشینت را از این جا بردار، اینجا پارک ممنوع است. ○ نگاه از او برنمی‌داشت. ۴. (گفتگو) تصاحب کردن؛ صاحب شدن: جنس‌های خوب را خودش برداشت و بقیه را تقسیم کرد. ۵. (مصل.) به وضع یا حالتی دچار شدن: شیشهٔ پنجره تَرَک برداشت. ○ درِ ماشین تاب برداشته. ۶. (مصم.) ازروی چیزی نوشتن یا نظیر آن را با دستگاهی تهیه کردن: عکسی از من برداشته‌بود. ○ از درس، یادداشت برداشتم. ۷. پُر کردن؛ فراگرفتن: آب، همه‌جا را برداشت. ○ صدای دادوفریاد خانه را برداشته‌بود. ۸. جمع کردن، چنان‌که محصول کشاورزی را. ۹. خریدن: طلافروش طلاهایم را مفت برداشت. ۱۰. قبول کردن و پذیرفتن آنچه به کسی بخشیده یا هدیه می‌شود: برایش سوغات آورده‌بودم اما هرچه کردم برنداشت. ۱۱. با خود همراه کردن یا

حمل کردن به هنگام رفتن به جایی: مادرت را بردار برویم. **۱۲.** به‌دست آوردن از منبعی: از چشمه آب برداشتم. ○ این اشعار را از دیوان حافظ برداشتم. **۱۳.** تحمل کردن؛ تاب آوردن: حوصله‌ام برنمی‌دارد که با او هم‌صحبت شَوَم. **۱۴.** ازبین بردن؛ زایل کردن؛ حذف کردن. **۱۵.** (گفتگو) دزدیدن: دزد فقط پول‌ها و طلاهایم را برداشته‌بود، بقیهٔ وسایل سرجایش بود. **۱۶.** (مصـ.ل.) (گفتگو) اقدام به کاری کردن؛ دست به کاری زدن: دیدم برداشته به زیر در و چارچوب یک حلبی کوبیده. **۱۷.** (مصـ.م.) (گفتگو) جدا کردن (عضوی از بدن) با عمل جراحی: معدهٔ او را برداشتند. **۱۸.** کنار زدن: چادرش را برداشت. **۱۹.** برگزیدن؛ انتخاب کردن. **۲۰.** زدودن یا ستردن، چنان‌که مو را: زیر ابروهایش را برداشته. **۲۱.** استعمال کردن. نیز ← استعمال (مِ.۳): برداشتنِ سائیدهٔ زاج و تریاک برای جلوگیری از آبستنی.

■ **بر...داشتن (برم‌داشت، برت‌داشت،...)** (گفتگو) مستولی و چیره شدن حالتی بر کسی: ترس برم داشت. ■ **برداشتن به چیزی** با آن برابر دانستن، یا بر آن حمل کردن؛ تلقی کردن؛ تصور کردن: هرچه به تو بگویم به شوخی برمی‌داری. ■ **برداشتن به خود** (گفتگو) خود را مخاطب یا مقصود سخنانی معمولاً حاوی طنز، تمسخر، انتقاد، یا تذکری ضمنی دانستن.

بردبار bord-bār (صـ.) دارای بردباری؛ شکیبا؛ صبور.

بردباری b.-i (حامصـ.) سختی‌ها و ناگواری‌ها را تحمل کردن و دربرابر آنها صبور بودن؛ صبر و شکیبایی.

بردگی barde-gi (حامصـ.) **۱.** برده و بندهٔ کسی بودن: دورهٔ بردگی. **۲.** اطاعت محض از کسی یا علاقه‌مندی مفرط و حقارت‌آمیز به چیزی.

بردن bord-an (مصـ.م.، بمـ.: بَر) **۱.** چیزی یا کسی را از جایی نزدیک به جای دورتر انتقال دادن؛ مقـِ. آوردن. **۲.** دزدیدن؛ ربودن. **۳.** پاک کردن؛ زدودن؛ ستردن. **۴.** پیروز شدن در هر نوع رقابت، مانند بازی یا قمار؛ مقـِ. باختن. **۵.** برداشتن، چنان‌که لایهٔ نازکی از هرچیز را: مایع ظرف‌شویی، دستم را بُرده. ○ کرک فرش‌ها را بردی، این‌قدر آنها را ساییدی. **۶.** (گفتگو) نیاز داشتن به استفادهٔ زیاد از چیزی یا مستلزم صرف آن بودن تا چیزی ساخته شود یا کاری به انجام برسد: خیاطی خیلی چشم می‌بَرَد. **۷.** زایل کردن؛ ازبین بردن: هوش‌وحواسم را برد. **۸.** (گفتگو) راندن: خودش دوچرخه را می‌برد. **۹.** رساندن؛ ملحق کردن: شب را به روز بردم. **۱۰.** سود کردن در معامله یا هر نوع مبادله یا قراردادی: در این معامله چه‌قدر بردی؟ **۱۱.** به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: پناه بردن، پی بردن، راه بردن، فرمان بردن، نام بردن.

■ **بردنِ چیزی از کسی (در بازی یا قمار)** آن را به‌دست آوردن یا تصاحب کردن. ■ **به کسی (چیزی) بردن** (گفتگو) به کسی رفتن.

برده barde (اِ.) **۱.** انسانی که در مالکیتِ انسانِ دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار وادارد، بفروشد، یا به دیگری ببخشد. **۲.** آن‌که مطیع و تحت فرمان کسی است، یا به چیزی علاقهٔ مفرط و حقارت‌آمیز دارد.

برده‌دار b.-dār (صـ.، اِ.) مالک برده: بردگان در سیطرهٔ حکومت برده‌داران بودند.

برده‌داری b.-i (حامصـ.) **۱.** نگاه داشتن بردگان به‌منظور بهره‌برداری از کار آنها یا خریدوفروش آنان. **۲.** (اِ.) (جامعه‌شناسی) نظام اقتصادی و اجتماعی مبتنی بر کار بردگان به‌عنوان ابزار اصلی تولید.

بررس bar-re(a)s (صـ.، اِ.) **۱.** بررسی‌کننده؛ تحقیق‌کننده. **۲.** مأموری که کارش بررسی تولیدات فرهنگی مانند نوشته‌ها و فیلم‌هاست به‌قصد سانسور.

بررسی b.-i (حامصـ.) **۱.** تحقیق و پژوهش دربارهٔ موضوعی. **۲.** عمل بررس.

برزانونشسته bar-zānu-nešast-e (اِ.) (نجوم) جاثی.

برزخ barzax [معر. از فا.: فرسنگ، پرسنگ] (اِ.) **۱.** حدفاصل میان دو چیز مخالف. **۲.** (ادیان) زمان بین مرگ تا رفتن به بهشت یا دوزخ؛ فاصلهٔ بین دنیا و آخرت. **۳.** (ادیان) اَعراف. **۴.** (گفتگو) حالتی همراه‌با بلاتکلیفی، تشویش و نگرانی، یا عصبانیت. **۵** (صـ.) (گفتگو) ناراحت و عصبانی و پریشان. **۶.** (اِ.) (جغرافیا) باریکه‌ای از خشکی که دو پهنهٔ خشکی وسیع (مانند دو قاره) را به‌هم وصل می‌کند. **۷.** (فلسفه) مرحلهٔ تکوینی میان عالم جسم و روح.

برزک barzak (اِ.) (گیاهی) بزرک.

برزگر barz[-e]-gar (صـ.، اِ.) کشاورز.

برزگری b.-i (حامصـ.) کشاورزی.

برزن barzan (اِ.) **۱.** بخشی از یک شهر شامل چند خیابان و کوچه؛ محله. **۲.** (اداری) شعبه‌ای از شهرداری که به کارهای یک برزن رسیدگی می‌کند. ← (مِ.۱).

برزنت berezent [رو.، از هلنـ.] (اِ.) نوعی پارچهٔ ضخیم و خشن (معمولاً ازجنس کتان) که آب از آن عبور نمی‌کند و برای ساختن چادر، روکش، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

برزنگی barzang-i (صـ.) (گفتگو) (طنز) سیاه‌پوست.

برس boro(e)s [فر.: brosse] (اِ.) وسیله‌ای با تارهای انعطاف‌پذیر متصل به یک دسته که برای مرتب کردن مو، پاک کردن لباس، یا سطح چیزی یا جایی به‌کار می‌رود.

برساختن bar-sāxt-an (مصـ.م.) جعل کردن یا وضع کردن لغت، روایت، و مانند آنها.

برساخته bar-sāxt-e (صـ.) **۱.** غیرواقعی؛ جعلی؛ ساختگی:

روایات برساخته. ۲. ویژگی لغتی که به‌وسیلهٔ مترجمان، زبان‌شناسان، و مانند آنها ساخته یا قرارداد می‌شود.

برساوش barsāvoš [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌صورت مردی ایستاده با سری بریده در دست تجسم شده‌است؛ حامل رأس‌الغول.

برسم barsam (اِ.) شاخه‌های بریده‌شدهٔ درخت موزْد، سرو، شمشاد، و مانند آنها، که موبدان زرتشتی هنگام اجرای آیین‌های یشت‌خوانی و مانند آن به‌دست می‌گیرند.

برش borš [رو.] (اِ.) غذایی به‌شکل سوپ که از گوشت، کلم، هویج، چغندر، و مانند آنها تهیه می‌شود.

برش bor-eš (اِمص.) ۱. بریدن (م.۱ و ۲ و ۵). ۲. بریدگی؛ شکافتگی؛ شکاف. ۳. (اِ.) قطعه و تکهٔ بریده‌شده از چیزی مانند هندوانه و کیک. ۴. (اِمص.) (گفتگو) توانایی و شایستگی در انجام کاری؛ قاطعیت. ۵. برندگی؛ تیزی. ۶. (اِ.) مدت مشخصی از زمان؛ مقطع. ۷. (اِمص.) (ورزش) در بسکتبال و مانند آن، توپ را از لابه‌لای چند حریف به‌دربردن.

• **برش دادن (زدن)** (مصم.) ۱. بریدن معمولاً با نظم خاصی. ۲. در خیاطی، انجام دادن عمل بُرِش. • **برش داشتن** (مصل.) (گفتگو) داشتن قاطعیت، توانایی، و شایستگی در پیش‌برد و انجام کاری.

برشتوک berešt-uk (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد سرخ‌شده، روغن، شکر، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

برشته berešt-e (ص.) ۱. ویژگی هر مادهٔ خوراکی که براثر حرارت دیدن و تبخیر آب موجود در آن، خشک و ترد یا سرخ و بریان شود: مرغ برشته، نان برشته. ۲. بوداده؛ تفت‌داده: گندم برشته.

برشته‌کن b.-kon (اِ.) (فرهنگستان) تستر.

برش‌کاری، برشکاری bor-eš-kār-i (حامص.) عمل و شغل بریدن چیزهایی مانند پارچه، چرم، یا فلز طبق اندازه یا شکل معیّن برای تولید لباس یا وسیله‌ای.

برشمردن bar-šo(e)mor-d-an (مصم.) ۱. محسوب داشتن؛ به‌حساب آوردن. ۲. شرح‌وتفصیل دادن و نام چیزهایی را یکی‌یکی برزبان آوردن؛ ذکر کردن.

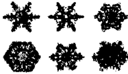
برص baras [عر.] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری پوستی اکتسابی که با لکه‌های سفید شیری‌رنگ مشخص می‌شود و در مناطق گرمسیری و بین سیاه‌پوستان شایع‌تر است؛ پیسی.

برطرف bar-taraf (ص.)

• **برطرف شدن** (مصل.) ازمیان رفتن. • **برطرف کردن** (مصم.) از میان بردن.

برغست barqast (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با گل‌های زردرنگ که بیش‌تر خوراک چهارپایان است.

برف barf (اِ.) (علوم‌زمین) بخار آب منجمد که به‌شکل دانه‌های نرم سفید یا شفاف بلوری از آسمان می‌بارد.



⊙ **برف آمدن (افتادن)** (گفتگو) باریدن برف. ■ **برف پاک کردن** پارو کردن و روبیدن برف. ■ **برفِ شادی** دی‌اکسیدکربن جامد سفیدرنگ که به‌صورت اسپری درمی‌آورند و معمولاً در جشن‌ها می‌پاشند. ⊙ **برف نشستن** برروی زمین قرار گرفتن و ماندن برف. ■ **برف‌وشیره** آمیختهٔ برف و شیرهٔ انگور که نوعی خوراکی زمستانی است.

برفاب b.-āb (اِ.) ۱. آبی که براثر ذوب شدن برف به‌وجود می‌آید؛ آب برف. ۲. آبی که برای سرد و خنک شدن، مقداری برف در آن می‌ریزند.

برف‌انداز barf-a('a)ndāz (اِمص.) بارش شدید برف.

برف‌بازی barf-bāz-i (حامص.) (بازی) بازی گروهی با برف که در آن، معمولاً به هم‌دیگر گلوله‌های برف پرتاب می‌کنند.

برف‌پاروکن barf-pāru-kon (ص.،اِ.) (گفتگو) برف‌روب.

برف‌پاره barf-pāre (اِ.) تکه‌های کوچک برف.

برف‌پاک‌کن barf-pāk-kon (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای کنار زدن برف، باران، و آب از روی شیشهٔ جلو و گاهی عقب اتومبیل، به‌شکل بازویی با تیغهٔ باریک و لبهٔ لاستیکی که با موتور برقی کار می‌کند. ۲. (ص.،اِ.) (گفتگو) برف‌روب.

برف‌پوش barf-puš (ص.) پوشیده‌شده از برف.

برف‌چال، برفچال barf-čāl (اِ.) گودالی معمولاً طبیعی که از برف پُر شده‌باشد.

برف‌خوره barf-xor-e (اِ.) (گفتگو) تگرگ بسیار ریز که اغلب باعث آب شدن برف می‌شود.

برف‌روب barf-rub (ص.،اِ.) ۱. آن‌که کارش پاک کردن برف از پشت‌بام‌ها و راه‌هاست. ۲. (اِ.) نوعی ماشین با تیغه‌ای بزرگ در جلو، برای پاک کردن برف از سطح راه‌ها و خیابان‌ها.

برف‌روبی b.-i (حامص.) پاک کردن برف از جایی.

برف‌ریزه barf-riz-e (اِ.) دانه‌های ریز برف.

برفک barf-ak (اِ.) ۱. ذره‌های یخی که براثر ورود بخار آب به داخل یخچال در جدارهٔ جایخی تشکیل می‌شود. ۲. (برق) نقطه‌های لرزانی که هنگام نبودن برنامه یا زیاد شدن پارازیت بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود. ۳. (پزشکی) عفونت قارچیِ دهان یا حلق، به‌ویژه در شیرخواران وَ افرادِ دچار ضعف ایمنی، که نشانهٔ آن پیدایش ضایعات سفیدرنگ و زخم در دهان است.

• **برفک زدن** (مصل.) ۱. دارای برفک شدن. ← برفک

(مر.۱). ۲. (پزشکی) دچار برفک شدن. ← برفک (مر.۳). • **برفک گرفتن** (مصـل.) برفک زدن (مر.۱).

برف‌کوب barf-kub (اِ.) دستگاهی دارای دو چرخ بزرگ برای کوبیدن برف و تیغه‌ای برای صاف کردن سطح آن.

برف‌کوبی b.-i (حامصـ.) کوبیدن برف و سفت کردن آن برای آماده کردن پیست اسکی.

برف‌کور barf-kur (صـ.) دچار برف‌کوری.

برف‌کوری b.-i (حامصـ.) نابینا شدن موقت یا دائم براثر خیره ماندنِ مداوم در نور شدید منعکس‌شده از برف.

برف‌گیر barf-gir (صـ.) ویژگی زمین، منطقه، کوه، یا هر جایی که به‌علت سرما یا ارتفاع زیاد، بیش‌تر اوقات پوشیده از برف است.

برفی barf-i (صـ.) ۱. ویژگی زمان، مکان، یا هوایی که در آن برف می‌بارد یا مناسب باریدن برف است: روز برفی، هوای برفی. ۲. ازجنس برف: آدم‌برفی، گلوله‌های برفی. ۳. سفید مانند برف: یک لباس برفیِ زیبا تنش بود. ۴. (صـ.، اِ.) (گفتگو) برف‌روب.

برق barq [عر.] (اِ.) ۱. (فیزیک) نوعی انرژی که برای ایجاد گرما، روشنایی، و به‌کار انداختن ماشین‌ها به‌کار می‌رود و براثر حرکتِ بارهای الکتریکی ایجاد می‌شود؛ الکتریسیته. ۲. باریکهٔ نور شدیدی که براثر تخلیهٔ الکتریکی بین ابرها برای لحظه‌ای در آسمان دیده‌می‌شود و بعداز آن صدای مهیب رعد شنیده می‌شود؛ آذرخش؛ برق آسمانی. ۳. (اداری) هریک از سازمان‌های وابسته به وزارت نیرو که وظیفهٔ آنها، برق‌رسانی به یک شهر، منطقه، یا مانند آنهاست. ۴. درخشش؛ درخشندگی. ◊ به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: مثل برق رفت.

☜ ▪ **برق از چشمِ (سرِ، کلهٔ) کسی پریدن (جَستن)** (گفتگو) حالت اصلی خود را ازدست دادن و بی‌حالت شدن چشم او، براثر ضربهٔ ناگهانی، ترس، شگفتی، و مانند آنها. ▪ **برقِ اضطراری** (برق) برق تولیدشده به‌وسیلهٔ دستگاهی که هنگام قطع برقِ شبکه، برقِ لازم برای روشناییِ یک محل و راه انداختن وسایل برقی را تأمین می‌کند. • **برق افتادن** (مصـل.) (گفتگو) ← • برق انداختن. • **برق انداختن** (مصـم.) (گفتگو) پاک، تمیز، و درخشان کردن، به‌طوری‌که نور را بازتابانَد. ▪ **برقِ بلا** (گفتگو) شلوغ و ناآرام، یا فرز و زرنگ؛ آتشپاره. • **برق زدن** (مصـل.) ۱. (گفتگو) داشتن حالت درخشندگی؛ تلألؤ داشتن. ۲. روشن شدن براثر نمایان شدن برق از ابرها. ▪ **برقِ سه‌فاز** (برق) جریان برقی که با سه سیم حامل برق تأمین می‌شود و هریک از این سیم‌ها به‌طور مستقل برای تغذیهٔ مصرف‌کننده‌های برق به‌کار می‌روند. ▪ **برقِ فشارضعیف** (برق) برقی که مقدار مؤثرِ ولتاژ آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت است. ▪ **برقِ فشارقوی** (برق) برقی که مقدار مؤثرِ ولتاژ آن بیش‌از ۱۰۰۰ ولت است. ▪ **برق کسی را گرفتن** ۱. دچار برق‌گرفتگی شدنِ او. ۲. (گفتگو) دچار حالت شدید ترس، تعجب، و بهت‌زدگی شدن. ⊙ **برق کشیدن** (فنی) ۱. تأمین کردن نیروی برق برای جایی ازطریق کابل‌ها، سیم‌ها، و دکل‌های لازم. ۲. • (مصـم.) دارای نیروی برق کردن یا مجهز به برق کردن. • **برق گذاشتن** (مصـل.) (پزشکی) استفاده کردن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض بیماری‌ها. ⊙ **برق گرفتن** ۱. به‌دست آوردن برق به‌کمک سیم از یک منبع برق یا سیم دیگری که حامل برق است. ۲. ← ▪ برق کسی را گرفتن. ▪ **برقِ‌لب** مادهٔ آرایشی براق‌کنندهٔ بی‌رنگ که زنان به لب خود می‌زنند. ▪ **برقِ متناوب** (برق) جریان متناوب. ▪ **برقِ مستقیم** (برق) جریان مستقیم. ▪ **برقِ ناخن** مادهٔ آرایشی براق‌کنندهٔ بی‌رنگ که زنان روی ناخن خود می‌زنند. ▪ **برق‌وباد** (گفتگو) به‌عنوان نماد «سرعت و شتاب» به‌کار می‌رود: مثل برق‌وباد خود را رساند. ▪ **برق‌وبورق** (گفتگو) درخشش و تلألؤ بسیار.

برق‌آسا b.-ā(ʼā)sā (صـ.) ۱. تند و سریع، مانند برق. ۲. (قـ.) با سرعت بسیار.

برقابی barq-āb-i (صـ.) (برق) مربوط به تولید برق از نیروی آب: نیروگاه برقابی.

برقاطیس barq-ātis [عر. از معر.، =برق+(مغنا)طیس] (اِ.) (فیزیک) الکترومغناطیس.

برق‌درمانی barq-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) هرگونه روش درمانی که در آن از جریان برق برای درمان یا کاهش عوارض بیماری‌ها استفاده کنند.

برقرار bar-qarār (صـ.) ۱. پایدار؛ پابرجا. ۲. آمادهٔ کار؛ دایر. ۳. مقرر؛ معیّن.

☜ • **برقرار داشتن** (مصـم.) مقرر و معیّن کردن. • **برقرار شدن** (مصـل.) ← • برقرار کردن. • **برقرار کردن** (مصـم.) ۱. ایجاد کردن. ۲. دایر کردن؛ برپا کردن. ۳. مقرر و معیّن کردن.

برق‌رسانی barq-re(a)s-ān-i (حامصـ.) (برق) ۱. ایجاد تأسیسات لازم برای تأمین برق یک منطقه. ۲. برق رساندن یا تأمین برق.

برق‌زدگی barq-zad-e-gi (حامصـ.) برخورد صاعقه به یک شخص، درخت، یا ساختمان.

برق‌کار barq-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که وسایل برقی را نصب یا تعمیر می‌کند.

برق‌کشی barq-keš-i (حامصـ.) (فنی) سیم‌کشی کردن برای رساندن برق.

برق‌گرفتگی barq-gereft-e-gi (حامصـ.) حالتی که معمولاً

به‌دلیل تماس بدن با برق و جریان یافتن برق در بدن ایجاد می‌شود و باعث تأثیر آنی بر اعصاب، یا حتی موجب سوختگی و مرگ می‌شود.

برق‌گیر barq-gir (ا.) (برق) میله‌ای فلزی که بر بام ساختمان‌های بلند نصب و با سیمی به صفحه‌ای رسانا در درونِ زمین متصل می‌شود تا با انتقال برقِ حاصل از صاعقه و افزایش ناگهانی ولتاژ به زمین، مانع صدمه و آتش‌سوزی شود.

برق‌ماهی barq-māhi (ا.) (جانوری) هریک از ماهی‌هایی که برای شکار یا مقابله با دشمن در بدن خود برق تولید می‌کنند، مانند انواعی از مارماهی و سفره‌ماهی.

برق‌نما، برقنما barq-na(e,o)mā (ا.) (فیزیک) وسیله‌ای برای تشخیص وجود و نوع بار الکتریکی در اجسام.

برقو borqu [تر.؟] (ا.) (فنی) ابزار براده‌برداری برای گشاد کردن داخل لوله‌ها یا استوانه‌های فلزی.

• **برقو زدن** (مصـ.م.) (فنی) گشاد کردن لوله و مانند آن با برقو.

برقی barq-i (صـ.) ۱. مربوط به برق: کارهای برقی. ۲. ویژگی آنچه با نیروی برق کار می‌کند: ارهٔ برقی، سماور برقی. ۳. ازجنس نوعی چرم براق یا ماده‌ای مصنوعی شبیه آن؛ ورنی: کفش برقی. ۴. (ق.) (گفتگو) به‌طور سریع؛ فوری: برقی برو و برگردا ۵. (صـ.،ا.) (گفتگو) آن‌که وسایل برقی را نصب یا تعمیر می‌کند.

برک barak (ا.) نوعی پارچهٔ پشمی ضخیم.

برکات bare(a)kāt [عر.: برَکات، جِ. بَرَکَة] (ا.) برکت‌ها.

برکت bar[e(a)]kat [عر.: بَرَکَة] (امصـ.) ۱. فراوانی و بسیاری و رونق. ۲. خجستگی؛ یمن؛ مبارک بودن. ۳. (ا.) نعمت‌های موجود در طبیعت، چنان‌که نان.

• **برکت دادن** (مصـ.ل.) ۱. برکت ایجاد کردن. ← برکت (مِ.۱). ۲. خجستگی عطا کردن؛ مبارکی افزودن. • **برکت کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) بیش‌از حد انتظار باقی ماندن و دوام داشتن یا زیاد بودن چیزی که از آن مصرف شده‌است.

برکردن bar-kard-an (مصـ.م.) ازبر کردن؛ به حافظه سپردن؛ حفظ کردن.

برکنار bar-kenār (صـ.) ۱. بدون رابطه و پیوستگی؛ دور و مبرا: او از این مسائل برکنار است. ۲. معزول.

برکندن bar-kan-d-an (مصـ.م.) ۱. کندن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن. ۳. جدا کردن؛ بریدن، چنان‌که سر را. ۴. بیرون آوردن؛ درآوردن، چنان‌که لباس را. ۵. برداشتن و دور کردن.

برکه berke [عر.: برکَة] (ا.) گودی کوچک و کم‌عمقی از زمین که در آن، آب جمع شده‌باشد؛ استخر طبیعی؛ آب‌گیر.

برگ barg (ا.) ۱. (گیاهی) یکی از اجزای گیاهان آوندی که معمولاً سبزرنگ و پهن و گاه پولک‌مانند یا سوزنی است.



۲. واحد شمارش ورقه‌های کاغذ و مقوا: دو برگ کاغذ. ۳. کاغذی که بر آن مطلب، اجازه، یا حکمی نوشته‌باشند: برگ عبور، برگ مرخصی. ۴. (بازی) هریک از ورق‌های مخصوص بازی. ۵. نوعی کباب که از گوشت نرم راستهٔ گوساله یا گوسفند قطعه‌قطعه تهیه می‌شود: کباب برگ. ۶. (فرهنگستان) فیش (مِ.۱ـ۳).

▪ **برگِ بَرَنده** (گفتگو) امتیازی که باعث موفقیت در کاری شود. ▪ **برگِ بو** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، کاشتنی، زینتی، و معطر که برگ‌ها و میوه‌های آن مصرف دارویی دارد. ▪ **برگِ بیدی** (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز با برگ‌های تخم‌مرغی‌شکل پهن، بدونِ دم‌برگ، به‌رنگ سبز روشن با نوارهای سفید یا کرم‌رنگ. ▪ **برگِ پنجه‌ای** (گیاهی) نوعی برگ که در آن برگچه‌ها از بالای دم‌برگ آغاز می‌شوند و به‌صورت انگشت‌های دست انسان پخش می‌شوند. ▪ **برگِ چغندر** (گفتگو) آن‌که یا آنچه درنظر دیگران ناچیز جلوه می‌کند؛ چیز بی‌ارزش یا شخص بی‌اهمیت. ▪ **برگِ خرید** (فرهنگستان) فاکتور؛ کاغذخرید. • **برگ دادن** (مصـ.ل.) (گیاهی) دارای برگ شدنِ گیاه. • **برگ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. انجام دادن نوعی تقلب در ورق‌بازی ازطریق جابه‌جا کردن ورق‌های بازی. ۲. حقه و کلک زدن؛ تقلب کردن. ▪ **برگِ سبز** هدیهٔ ناچیزی که گویای محبتِ هدیه کننده است: برگ سبزی‌ست تحفهٔ درویش / چه کند بینوا همین دارد. (مَثَل) ◊معمولاً هدیه‌دهنده، ازروی تواضع می‌گوید. ▪ **برگِ گل** گل‌برگ. ▪ **برگِ مرکّب** (گیاهی) برگی که پهنک آن از قسمت‌های کوچکی به‌نام برگچه تشکیل شده و فقط یک جوانه درکنار آن دیده می‌شود، مانند برگ گل‌سرخ. ▪ **برگِ منقسم** (گیاهی) برگی که به چند قسمت مشخص تقسیم شده و هر قسمت تا میانهٔ برگ یا نزدیکی رگ‌برگ‌ها می‌رسد. ▪ **برگِ نو** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های سفید و معطر، که پوست، برگ، و میوهٔ گِرد و گوشتیِ آن مصرف دارویی دارد.

برگ‌آذین b.-ā('ā)zin (ا.) (گیاهی) ۱. چگونگی قرار گرفتن برگ‌ها برروی ساقه. ۲. چگونگی تاخوردگی و لوله‌شدگی برگ‌ها دردرون جوانه.

برگ‌انجیری barg-a('a)njir-i (ا.) (گیاهی) گیاه همیشه سبز با برگ‌های بسیار پهن شبیه برگِ انجیر.

برگ‌بالان barg-bāl-ān (ا.) (جانوری) گروهی از حشرات با جثهٔ بزرگ، بدنِ کشیده، و بال‌های نازک.

برگچه، برگ‌چه barg-če (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از اجزای

برگِ مرکّب. ۲. برگ کوچک.

برگذار bar-gozār (اِمص.) برگزار.

برگرد bar-gard (اِ.) (موسیقی) برگردان (مِ. ۴).

برگردان b.-ān (اِ.) ۱. متن ترجمه‌شده (از زبان دیگر)؛ ترجمه: برگردان فارسی کتاب مقدس. ۲. بخشی از لباس که به‌طرف خارج تا می‌شود: برگردان یقه. ۳. (ورزش) در فوتبال، ضربه‌ای که در آن معمولاً بازیکن درحالت معلق در فضا، توپ را به‌طرف پشت‌سر خود می‌زند. ۴. (موسیقی) بخشی از یک ترانه یا تصنیف که در قسمت‌های مختلف آن تکرار می‌شود. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

☜ • **برگردان زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) زدن ضربه‌ای به‌صورت برگردان. • **برگردان کردن** (مصـ.م.) زیررو کردن.

برگرداندن b.-d-an (مصـ.م.) ۱. به جا یا به موقعیتِ قبلی آوردن، بردن، یا فرستادن؛ بازگشت دادن: برگرداندمش به خانه. ۲. پشت‌ورو کردن: تابلو را برگرداند. ۳. تغییرجهت دادن: رویت را به‌طرف من برگردان. ۴. تغییر دادن: چرا حرفت را برگرداندی؟ ۵. تا زدن چیزی مانند لباس یا کاغذ به‌طرف درون یا بیرون. ۶. ترجمه یا دوبله کردن (از زبانی به زبان دیگر). ۷. (گفتگو) قی کردن؛ بالا آوردن؛ استفراغ کردن. ۸. واژگون کردن چیزی، به‌ویژه ظرف. ۹. سرنگون کردن؛ به زمین انداختن و ویران کردن: زلزله دیوار مدرسه را برگرداند. ۱۰. (گفتگو) نظر، فکر، یا رفتار کسی را نسبت‌به دیگری بد کردن: شوهر را از آدم برمی‌گردانند.

برگرفتن bar-gereft-an (مصـ.م.) ۱. برداشتن. ۲. بلند کردن. ۳. برداشتن یا از تن درآوردن، چنان‌که ردا یا چادر و روسری را.

☜ ▪ **برگرفتنِ چیزی به خود (خویشتن)** آن را به‌عنوان شیاف به‌کار بردن؛ آن را شیاف کردن.

برگ‌ریز barg-riz (صـ.) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که برگ‌های آن در پاییز می‌ریزد و در بهار ازنو برگ می‌دهد. ۲. برگ‌ریزنده. ۳. (اِمص.) ریختن برگ‌ها. ۴. (اِ.) زمانی که برگ درختان می‌ریزد؛ پاییز.

برگ‌ریزان b.-ān (اِمص.،اِ.) برگ‌ریز (مِ. ۳ و ۴).

برگزار bar-gozār (اِمص.)

☜ • **برگزار شدن** (مصـ.ل.) ← • برگزار کردن (مِ. ۱). • **برگزار کردن** (مصـ.م.) ۱. برپا کردن و ترتیب دادن، چنان‌که جشن یا مراسمی را. ۲. انجام دادن. ▪ **به چیزی برگزار کردن** سپری کردن و گذراندن با آن: همهٔ عمرش را به بطالت برگزار کرده‌است. ○ شب شام را به نان‌خالی برگزار می‌کردند. 🕮 املای «برگزار» در خط امروز چنین است، قبلاً آن را اغلب با «ذ» به‌صورت «برگذار» می‌نوشتند.

برگزاری b.-i (حامص.) برگزار شدن یا برگزار کردن.

برگزیدن bar-gozid-an (مصـ.م.) انتخاب کردن.

☜ ▪ **برگزیدن بر کسی (چیزی)** ترجیح دادن بر او (آن).

برگزیده bar-gozid-e (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه ازمیان یک مجموعه، معمولاً به‌عنوان بهترین، انتخاب شده‌است؛ منتخب. ۲. برجسته و ممتاز.

برگ‌سدابی barg-sodāb-i (صـ.،اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودروی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ آلاله.

برگشت bar-gašt (اِمص.) ۱. برگشتن؛ بازگشت: بلیت رفت‌وبرگشت، تاریخ برگشت، راهِ برگشت. ۲. (اِ.) (موسیقی) در نت‌نویسی، علامت «تکرار»، «قابل‌تکرار»، و مانند آنها ۳. (اِمص.) (روان‌شناسی) بازگشتن فرد به‌سوی رفتارهای ابتدایی‌تر و مغایر با سن‌وسال یا کودکانه (مانند انگشت مکیدن) براثر اضطراب یا فشارهای روانی.

☜ • **برگشت خوردن** (مصـ.ل.) ۱. بازپس فرستاده شدن و برگشتن آنچه به‌دست گیرنده نرسیده‌است، مانند نامه. ۲. (بانکداری) پذیرفته نشدن چِک کسی در بانک به‌دلیل نداشتن موجودی در حساب. • **برگشت دادن** (مصـ.م.) ← • برگشت خوردن. • **برگشت زدن** (مصـ.ل.) (بانکداری) دستور برگشت خوردن چِک را دادن. • **برگشت کردن** (مصـ.ل.) برگشتن (مِ. ۳).

برگشتن b.-an (مصـ.ل.) ۱. دوباره رفتن به جای قبلی؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن: به خانه برگشت. ۲. تغییرجهت دادن: کشتی به طرف شمال برگشت. ۳. تغییر کردن؛ تغییر یافتن: رنگ آب حوض برگشته‌بود. ۴. منصرف شدن: از تصمیم خود برنمی‌گردم. ۵. واژگون شدن: قایق برگشت. ۶. تا و خمیده شدن به‌طرفی: لبهٔ فرش برگشته، درستش کن! ۷. سر خود را به عقب برگرداندن: جلو من نشسته‌بود، برگشت و به من خیره شد. ۸. مربوط شدن به چیزی یا ارتباط داشتن با آن: موضوع به دعواهای قدیمی برمی‌گردد. ۹. برگشت خوردن (مِ. ۱). ۱۰. (بانکداری) برگشت خوردن (مِ. ۲). ۱۱. بی‌اعتنایی و ترک توجه کردن؛ روی‌گردان شدن.

برگشتی bar-gašt-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به جای قبلی‌اش بازگردانده شده یا باید بازگردانده شود: نامه‌های برگشتی، نسخه‌های برگشتیِ روزنامه. ۲. (بانکداری) برگشت‌خورده: چِک برگشتی.

برگک barg-ak (اِ.) (گیاهی) برگ کوچکی که زیر گل قرار دارد و آن را دربرمی‌گیرد.

برگه barg-e (اِ.) ۱. تکهٔ کوچک کاغذ که برای نوشتنِ یادداشت به‌کار می‌رود. ۲. کاغذی که در آن، حکم یا اجازهٔ انجام کاری نوشته شده‌است: برگهٔ عبور، برگهٔ مرخصی. ۳. هر

نشانه‌ای که به‌عنوان سند و مدرک درنظر گرفته می‌شود. **۴.** (گیاهی) بُرِش‌های بعضی‌از میوه‌ها مانند زردآلو و هلو که آن را خشک کرده‌باشند: برگهٔ زردآلو. **۵.** (گیاهی) یکی از انواع میوه‌های خشک شکوفا. **۶.** (گیاهی) برگ‌های کوچکی که در محل اتصالِ دُم‌گلِ بعضی گیاهان وجود دارد. **۷.** قطعه‌ای قابل‌حرکت در یک ابزار یا دستگاه که به‌شکل دسته یا تیغه‌ای کوچک است، مانند ضامن تفنگ. **۸.** (فرهنگستان) فُرم (مِ. ۳).

برگه‌دان b.-dān (اِ.) جعبه یا قفسه‌ای برای نگهداری و طبقه‌بندی برگه‌های یادداشت که معمولاً در کتابخانه‌ها و مراکز تحقیقاتی وجود دارد.

برگه‌نویسی barg-e-nevis-i (حامص.) **۱.** نوشتن برگه‌های یادداشت. **۲.** در کتابداری، نوشتن مشخصات کتاب روی برگه‌های مخصوص کتابخانه.

برگی barre-gi (حامص.) (گفتگو) مطیع و فرمانبردار بودن مانند بره؛ اطاعت بی‌چون‌وچرا.

برلیان bereliyān [از فر.: brillant] (اِ.) الماسی که برای درخشش و زیباییِ بیش‌تر، همهٔ ابعاد آن تراش داده شده‌باشد.

برم bo(e)rom [فر.: brome] (اِ.) (شیمی) عنصری غیرفلز و مایع به‌رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که سنگین، فرّار، خورنده، و سمّی است و در داروسازی، رنگ‌سازی، و ساخت مواد شیمیاییِ عکاسی به‌کار می‌رود.

برملا bar-malā (ق.) به‌طور آشکار؛ به‌طور نمایان؛ علناً.

☜ • **برملا شدن** (مصل.) آشکار شدن؛ فاش شدن. • **برملا کردن** (مصم.) آشکار کردن؛ فاش کردن.

برمور bo(e)romu(o)r [فر.: bromure] (اِ.) (شیمی) برمید.

☜ ▪ **برمورِ نقره** (شیمی) ترکیب شیمیایی بلوری زرد کم‌رنگ که اگر درمعرض نور قرارگیرد، سیاه می‌شود و مادهٔ حساس به نور فیلم‌های عکاسی است.

برمید bo(e)romid [انگ.: bromide] (اِ.) (شیمی) ترکیب دوتایی بُرم با یک عنصر دیگر؛ برمور: برمیدِ نقره.

برنا bornā (ص.) جوان؛ مقِ. پیر.

برنامه bar-nāme (اِ.) **۱.** مجموعه‌ای از کارها و فعالیت‌هایی که طرح‌ریزی شده و باید در زمان خاصی انجام شود. **۲.** هریک از بخش‌های مشخصی که از رادیووتلویزیون پخش می‌شود، مانند فیلم، نمایش، و مسابقه. **۳.** فعالیتی مانند اجرای نمایش و موسیقی. **۴.** جدول زمان‌بندی‌شده‌ای که فهرست فعالیت‌ها و زمان اجرای آنها در آن نوشته شده‌است. **۵.** (کامپیوتر) مجموعهٔ دستورالعمل‌هایی که به کامپیوتر داده می‌شود و کامپیوتر آنها را به‌ترتیب اجرا می‌کند.

☜ • **برنامه چیدن (ریختن)** (مصل.) (گفتگو) **۱.** فراهم کردن مقدماتِ کاری براساس هدفی معیّن. **۲.** توطئه کردن. ▪ **برنامه را ردیف کردن** (گفتگو) مرتب کردن کارها به‌منظور پیدا کردن فرصت برای انجام دادن کاری خاص.

برنامه‌ریزی b.-riz-i (حامص.) طراحی کردن جزئیات، زمان‌بندی، و چگونگی کار یا فعالیتی منظم.

☜ ▪ **برنامه‌ریزیِ خطی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به بهینه کردن توابع می‌پردازد.

برنامه‌سازی bar-nāme-sāz-i (حامص.) ساختن برنامه برای رادیووتلویزیون یا نوشتن برنامه برای کامپیوتر. ← برنامه (مِ. ۲ و ۵).

برنامه‌سنجی bar-nāme-sanj-i (حامص.) بررسی برنامه‌ها پیش‌از اجرا، به‌منظور حصول اطمینان از صحت آنها.

برنامه‌نویسی bar-nāme-nevis-i (حامص.) **۱.** عمل نوشتن برنامه. **۲.** (کامپیوتر) عمل نوشتن برنامه‌های کامپیوتری. **۳.** شغل نویسندهٔ برنامه.

برنج[۱] berenj (اِ.) (گیاهی) **۱.** دانهٔ سفید خوراکیِ سرشار از نشاسته که پس‌از جدا شدن از سبوس، سفیدرنگ است و اغلب آن را به‌صورت پلو می‌پزند و انواع گوناگونی دارد مانندِ برنج دُم سیاه، برنج صدری، برنج طارم. **۲.** گیاه این دانه که یک‌ساله و از خانوادهٔ گندمیان است و در نواحیِ پرآب می‌رویَد.



برنج[۲] b. (اِ.) (مواد) آلیاژی به‌رنگ زرد روشن که از مس و روی تهیه می‌شود و در فلزکاری، ازجمله برای ساختن سینی و سماور به‌کار می‌رود.

برنجاسف berenjāsf (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی دائمی با ساقهٔ سفید، دارای خطوط قرمزرنگ و برگ‌هایی بریده که روی آن سبز و زیر آن سفید است و مصرف دارویی نیز دارد. **۲.** گل این گیاه که ریز و معطر است و بوی تند دارد.



برنج‌پزان berenj-paz-ān (اِ.) زمان رسیده شدن برنج که با گرمی هوا همراه است.

برنج‌زار، برنجزار berenj-zār (اِ.) جایی که در آن، برنج می‌کارند؛ شالی‌زار.

برنجک berenj-ak (اِ.) برنجی که پس‌از خیس کردن، بو می‌دهند و روی آن خاکه‌قند یا نمک می‌پاشند و به‌عنوان تنقلات می‌خورند.

برنج‌کار، برنجکار berenj-kār (صـ.،إ.) آن‌که برنج می‌کارد.

برنج‌کوبی، برنجکوبی berenj-kub-i (حامصـ.) جدا کردن دانهٔ برنج از پوست آن.

برنجی¹ berenj-i (صـ.) ۱. تهیه‌شده از برنج یا آرد برنج: کلوچهٔ برنجی، نان برنجی. ۲. (إ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پایا از خانوادهٔ گندمیان که شبیه برنجند و در مراتع می‌رویند.

برنجی² .b (صـ.) ازجنس برنج. ← برنج².

برنجین¹ berenj-in (صـ.) برنجی¹.

برنجین² .b (صـ.) برنجی².

برنجینه berenj-ine (صـ.،إ.) آنچه از برنج ساخته شده‌باشد. ← برنج².

برنده bar-ande (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در مسابقه‌های ورزشی، بازی، یا قمار پیروز شود؛ مقِ. بازنده: برندهٔ بازی، گروه برنده. ۲. دارای امتیاز بیش‌تر برای بردن: برگ برنده، ورق برنده. ۳. آن‌که چیزی را می‌بَرَد؛ حمل‌کننده.

برنده bor[r]-ande (صـ.) ۱. دارای توانایی زیاد برای بریدن؛ تیز. ۲. (گفتگو) توانا در انجام کارها؛ قاطع. ۳. ویژگی صدای زیر و تاحدی آزاردهنده. ۴. ازبین‌برنده و زایل‌کنندهٔ اثر چیزی.

برنده‌به‌جا bar-ande-be-jā (صـ.) (بازی، ورزش) ویژگی چند بازیِ به‌دنبال‌هم که در آنها، فرد یا تیم بازنده جای خود را به فرد یا تیم بعدی می‌دهد و فرد یا تیم برنده در محل باقی می‌مانَد و به بازی ادامه می‌دهد.

برنز boronz [فر.: bronze] (إ.) (مواد) آلیاژی به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای که از مس و قلع تهیه می‌شود و در ساخت قطعات صنعتی، زیورآلات، و مجسمه به‌کار می‌رود.

برنزه boronze [فر.: bronzé] (صـ.) به‌رنگ برنز؛ سرخِ مایل به قهوه‌ای: پوست برنزه، صورت برنزه.

■ **برنزه شدن** (مصـ.ل.) سرخِ مایل به قهوه‌ای شدن (پوست) براثر تابش آفتاب.

برنزی boronz-i (صـ.) ازجنس برنز: شمعدان برنزی.

برنش bo(e)ronš [فر.: bronche] (إ.) (جانوری) نایژه.

برنگ barang (تـ.) ← بو ■ بوبرنگ.

برنگ bereng (إ.) (گیاهی)

■ **برنگِ کابُلی (کابْلی)** (گیاهی) گیاهی درختی که میوهٔ آن قرمزرنگ، خوشه‌ای، شبیه فلفل، و دارویی است.

برنهاد bar-na(e)h-ād (إ.) (فلسفه) تز.

برنهاده b.-e (إ.) (فلسفه) تِز.

برو bo-ro[w] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی و سرعت زیاد در رفتن: ماشین برو، اسب برو. ۲. دارای نفوذ: حرفِ برو. ۳. (شبـ.) برای بیان ناباوری و نادرست یا بی‌ارزش شمردن سخن کسی به‌کار می‌رود: یعنی تو این همه کار را تنهایی انجام دادی؟ بروا

بروات baravāt [جِ. بَرات، از عر.: بَراوات = بَراءات] (إ.) برات‌ها.

بروبچه bar-o-bačče (إ.) (گفتگو) زن‌وفرزند.

بروبچه‌ها b.-hā (إ.) (گفتگو) ۱. زن‌وفرزند؛ عایله. ۲. دوستان و همکاران؛ افراد هم‌رتبه: دیروز با بروبچه‌های دانشکده به کوه رفتیم.

بروبر berr-o-ber[r] (قـ.) (گفتگو) به‌طور خیره و مستقیم (نگاه کردن).

بروبرگرد bo-ro[w]-bar-gard (امصـ.) (گفتگو) چون‌وچرا؛ شک‌وتردید.

■ **بروبرگرد [بر] نداشتنِ چیزی** (گفتگو) ۱. وجود نداشتنِ شک‌وتردید در آن، یا قابل‌تردید نبودنِ آن. ۲. عیب‌وایراد نداشتنِ آن. ۳. بدون تأمل پذیرفته شدن.

بروبرو bo-ro[w]-bo-ro[w] (امصـ.) (گفتگو) بروبیا (مِـ. ۱): در خانهٔ آنها بروبرویی بود.

بروبوم bar-o-bum (إ.) زمین؛ سرزمین؛ بوم‌وبر.

بروبیا bo-ro[w]-bi-y-ā (امصـ.) (گفتگو) ۱. رفت‌وآمد بسیار. ۲. قدرت و نفوذ؛ دم‌ودستگاه.

■ **بروبیا داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) قدرت و نفوذ داشتن؛ دم‌ودستگاه داشتن.

بروج boruj [عر.، جِ. بُرج] (إ.) برج‌ها.

برودت borudat [عر.: برودة] (امصـ.) ۱. سردی؛ سرما. ۲. کدورت و بی‌مهری و بی‌اعتنایی. ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان؛ سردی.

برودری bo(e)rodri [فر.: broderie] (إ.) نوعی گل‌دوزی که در آن پس‌از دوختن نقش‌ها برروی پارچه، قسمت‌هایی از داخل نقش را می‌بُرند و درمی‌آورند.

بروز boruz [عر.] (امصـ.) آشکار شدن؛ پدید آمدن؛ ظهور.

■ **بروز دادن** (مصـ.مـ.) آشکار کردن؛ نشان دادن.

بروسلا bo(e)rusellā [انگـ./فر.: brucella] (إ.) (جانوری) نوعی باکتری که سبب ابتلا به تب مالت می‌شود.

بروشور boro(u)šur [فر.: brochure] (إ.) جزوهٔ کوچکی به‌صورت کتابچه یا برگه که دربارهٔ کالا یا موضوعی، اطلاعاتی می‌دهد.

برومند bo(a)r-umand (صـ.) ۱. قوی؛ رشید؛ نیرومند: جوان برومند. ۲. بارآور؛ میوه‌دار؛ مثمر: شاخه‌های برومند.

برون borun [مخفِ. بیرون] (إ.) ۱. بیرون؛ خارج؛ مقِ. درون. ۲. ظاهر؛ مقِ. درون. ۳. (صـ.) دور، جدا، و مستثنا.

برون‌افکنی b.-a('a)fkan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) برون‌فکنی.

برون‌بر borun-bar (إ.) (گیاهی) مجموعهٔ سلول‌هایی که سطح خارجی میوه را می‌پوشانَد و قسمت داخلی میوه را درمقابل

عوامل نامساعد حفظ می‌کند.

برون‌پوست borun-pust (اِ.) (جانوری) بیرونی‌ترین لایهٔ جنین که بخش‌های متعددی، ازجمله دستگاه عصبی، پوست، مو، دندان، و ناخن از آن به‌وجود می‌آید؛ اکتودرم.

برون‌جو borun-jav[v] (اِ.) (علوم‌زمین) اگزوسفر.

برون‌ریز borun-riz (صـ.) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشحاتش را ازراه مجرایی به داخل یکی از حفره‌های توخالیِ بدن می‌ریزد؛ مقِ. درون‌ریز.

برون‌شامه borun-šāme (اِ.) (جانوری) پردهٔ قلب.

برونشیت bo(e)ronšit [فر.: bronchite] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از التهاب پوشش مخاطیِ نایژه‌ها که اغلب براثر ویروس‌ها و باکتری‌ها ایجاد می‌شود و عواملی مانند سرما، ضعف، و سوءتغذیه زمینه‌ساز آن هستند.

برون‌فکنی borun-fekan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی که در آن، فرد برای رهایی از کشمکش و اضطراب، تمایلات خود را به دیگران نسبت می‌دهد.

برون‌گرا borun-ge(a)rā (صـ.) (روان‌شناسی) ویژگی آن‌که فکر و توجه خود را به جامعه و اطرافیان معطوف می‌کند و به‌آسانی با دیگران ارتباط برقرار می‌کند؛ مقِ. درون‌گرا.

برون‌مرزی borun-marz-i (صـ.) مربوط به خارج از کشور؛ مقِ. درون‌مرزی.

برونه borun-e (اِ.) بخش خارجیِ چیزی؛ ظاهر؛ مقِ. درونه.

بره barre (اِ.) ۱. (جانوری) نوزادِ گوسفند یا آهو. ۲. (گفتگو) شخص آرام، فرمان‌بردار، و خام و ناآگاه. ۳. حَمَل.

☜ ▪ **برهٔ تودلی** بره‌ای که پیش‌از زایش طبیعی از شکم گوسفند بیرون آورده‌باشند و مصرف خوراکی دارد. ▪ **برهٔ شیرمست** بره‌ای که شیر فراوان از مادر یا از دو میش خورده‌است و از بسیاریِ شیر، فربه شده‌است.

بره bere [فر.: béret] (اِ.) کلاه سادهٔ بدون‌لبه و دایره‌ای‌شکل که معمولاً از پارچهٔ ضخیم دوخته می‌شود.

برهان borhān [عر.] (اِ.) ۱. دلیل؛ حجت. ۲. (منطق) مجموعه‌ای از گزاره‌ها یا مقدمات یقینی، که ازطریق این مقدمه‌ها نتیجهٔ یقینیِ دیگری اثبات می‌شود، مانندِ هر انسانی حیوان است و هر حیوانی جسم است. پس انسان جسم است.

بره‌بره borr-e-borr-e (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای شیارهای موازی: زمین بره‌بره. ۲. لخته‌لخته: شیر بره‌بره.

بره‌کشان barre-koš-ān (اِمصـ.) ۱. عمل کشتن بره (یا گوسفند). ۲. (گفتگو) سود فراوان بردن، یا رواج و رونق در کسب‌وکار، یا کامیابی و بهره‌مندی.

برهمایی be(a)rahmā-y(')-i [سنسـ.فا.فا.] (صـ.، منسوب به برهما، خدای بزرگ هندوها) (ادیان) ۱. مبتنی بر پرستش برهما: دین برهمایی. ۲. معتقد به پرستش برهما؛ پرستندهٔ برهما.

برهم‌کنش bar-ham-kon-eš (اِمصـ.) تأثیر گذاشتن دو یا چند چیز بر وضعیت و نحوهٔ تحول یک‌دیگر؛ تأثیر متقابل.

برهمن be(a)rahman [سنسـ.] (اِ.) (ادیان) پیشوای روحانیِ آیین برهمایی.

بره‌موم barre-mum (اِ.) ماده‌ای تیره‌رنگ شبیه موم که در کندوی زنبور عسل به‌عمل می‌آید.

برهنه bera(e)hne (صـ.) ۱. بدون پوشش و لباس، یا لخت و عریان. ۲. بیرون‌کشیده از غلاف و پوشش (شمشیر و مانند آن).

☜ ● **برهنه شدن** (مصـ.ل.) پوشش یا لباس خود را درآوردن؛ به‌حالت برهنه درآمدن. ● **برهنه کردن** (مصـ.مـ.) ← ● برهنه شدن.

برهوت barahut [عر.] (اِ.) ۱. زمین خشک و بی‌آب‌وعلف. ۲. (صـ.) خشک و بی‌آب‌وعلف.

برهه borhe [عر.: برهَة] (اِ.) بخشی از زمان.

بری bari [عر.: بریء] (صـ.) ۱. آن‌که جرمی مرتکب نشده‌است؛ بی‌گناه؛ مبرا؛ پاک. ۲. بیزار؛ متنفر. ۳. برکنار؛ دور.

☜ ● **بری شدن** (مصـ.ل.) بیزار شدن؛ متنفر شدن. ● **بری کردن** (مصـ.مـ.) متنفر کردن؛ بیزار کردن.

بری barr-i (صـ.) ۱. مربوط به بَرّ؛ بیابانی؛ مقِ. بحری. ۲. زیست‌کننده در خشکی؛ ساکن خشکی.

بریءالذمه bari'.o.z.zemme [عر.: بریءالذِّمَّة] (صـ.) ویژگی آن‌که وظایف و تعهدات خود را انجام داده و دینی ندارد؛ مقِ. مشغول‌الذمه.

☜ ● **بریءالذمه کردن** (مصـ.مـ.) آزاد کردن از دین و تعهد.

بریان beryān (صـ.) ۱. برشته‌شده؛ کباب‌شده. ۲. (اِ.) بریانی.

☜ ● **بریان شدن** (مصـ.ل.) برشته شدن؛ کباب شدن. ● **بریان کردن** (مصـ.مـ.) برشته کردن؛ کباب کردن.

بریان‌پز b.-paz (صـ.، اِ.) بریانی (مـ.۲).

بریانتین beryāntin [فر.: brillantine] (اِ.) نوعی روغن معطر که برای براق و معطر کردن مو به‌کار می‌رود.

بریانی beryān-i (اِ.) ۱. خوراکی از گوشت چرخ‌کرده و پیاز و ادویه که آن را تفت می‌دهند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش تهیهٔ بریان است.

بری‌بری beriberi [فر.: béribéri، از سینهالی] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین ب۱ در غذا که باعث التهاب اعصاب، اختلالات قلبی ـ عروقی، و جمع شدن مایع در بدن می‌شود.

بریج berij [انگ.: bridge] (اِ.) ۱. (بازی) نوعی بازی با ورق، که

در آن چهار نفر به‌صورت دوبه‌دو باهم بازی می‌کنند. ۲. (پزشکی) پروتز دندانیِ غیرمتحرکی که بین دندان‌های مصنوعیِ جانشینِ دندان‌های کشیده‌شده (که بین آنها دندان‌های طبیعی قرار دارد) پل می‌زند و آنها را نگه می‌دارد؛ پل دندان.

بریدگی bor-id-e-gi (حامص.) ۱. بریده بودن یا بریده شدن؛ بُرش. ۲. (اِ.) زخمی که براثر بریدن به‌وجود می‌آید. ۳. محل بریده‌شدهٔ هرچیز؛ نشان و اثری که از بریدن برروی چیزی به‌جا می‌ماند. ۴. فاصلهٔ میان دو بخش از جدول‌های وسط یک خیابان که وسایل نقلیه می‌توانند از آن‌جا دور بزنند یا به چپ یا راست گردش کنند. ۵. (حامص.) جدایی: خواهربرادری که بریدگی ندارد، امروز دعوا می‌کنند فردا آشتی.

بریدن bor-id-an (مصـمـ.، بمـ.: بُر) ۱. پاره کردن یا قطعه‌قطعه کردن یا جدا کردن چیزی با وسیله‌ای مثل چاقو، قیچی، اره، و مانند آنها؛ قطع کردن. ۲. در خیاطی، جدا کردن قطعاتی به اندازه‌ها و شکل‌های معیّن از پارچه یا چرم برای دوختن لباس. ۳. مانع شدن از ادامهٔ کاری یا متوقف کردنِ آن: حرف او را برید. ۴. مقرر کردن؛ تعیین کردن: برایش دو سال زندان بریدند. ۵. (مصـلـ.) دارای پارگی، بریدگی، یا زخم شدن براثر تماس با چیزی تیز یا با فشار زیاد؛ پاره شدن: دستم با چاقو برید. ۶. (گفتگو) ازدست دادن نیروی بدنی یا روانی. ۷. پدید آمدن حالت لختگی در شیر به‌دلیل فاسد شدن آن. ۸. قطع شدن (صدا): یک‌دفعه صدایش بُرید. ۹. (گفتگو) (نفرین) نابود شدن؛ مردن: بِبُری! چه‌قدر حرف می‌زنی! اغلب به‌صورت دوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. ۱۰. (گفتگو) زایل شدن اثر نشئگی یا مستی حاصل از مصرف مواد مخدر یا مستی‌آور. ۱۱. (مصـمـ.) جلوگیری کردن از رسیدن چیزی؛ منع کردن: تریلی‌ای با بار آمد و دیدش را بُرید.

▪ **بریدن از حلق (گلو، شکم) کسی** (گفتگو) مایحتاج و غذا به او ندادن یا کم کردنِ آنها. ▪ **بریدن از کسی** ۱. با او قطع‌رابطه کردن. ۲. (گفتگو) از او دریغ داشتن (چیزی را). ▪ **بریدن و دوختن** (گفتگو) مطابق میل و رأی خود تصمیم گرفتن و به آن عمل کردن بدون خواستن نظر یا همکاری دیگری. ▪ **ازهم بریدن** از یک‌دیگر جدا شدن. ▪ **بِبُرّی[ای] شانس** (گفتگو) ← خشکیدن ▪ بخشکی شانس.

بریده bor-id-e (صـ.) ۱. قطع‌شده؛ جداشده. ۲. مقطّع. ۳. لخته‌شده: شیرِ بریده. ۴. (اِ.) قسمت‌هایی از روزنامه‌ها و مجلات که برای منظور خاصی انتخاب شده‌اند.

بریل bereyl [انگ.: braille] (اِ.) خط مخصوص نابینایان که حروف آن به‌صورت نقطه‌های برجسته است و با لمس کردن، آن را می‌خوانند.

بریلیم beriliyom [انگ.: beryllium] (اِ.) (شیمی) فلز خاکستری‌رنگ و دیرگداز، سبک‌وزن و مقاوم دربرابر خوردگی، که در صنایع هوا ـ فضا و انرژی اتمی کاربرد دارد.

برین[1] bar-in (صـ.) واقع در بالا یا بالاترین جا؛ بالایی: عالم برین، عرش برین.

برین[2] b. (حا.+صـ.، ضـ.) بر این.

بریه barr.iy[y]e [عر.: بَرِّيَّة] (صـ.) مربوط به خشکی و زمین.

بز boz (اِ.) ۱. (جانوری) پستانداری اهلی که شاخ‌های خمیده، دُم کوتاه، ریش، و سرِ دراز دارد.



۲. (بازی) در قاپ‌بازی، هریک از اَشکالِ بازنده. ۳. (گاه‌شماری) جَدْی (مِ. ۲).

▪ **بزِ آنقوره (آنقره)** (جانوری) نوعی بز که به‌خاطر موهای بلند ابریشم‌مانندش پرورش داده می‌شود. ● **بز آوردن** (مصـلـ.) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، آوردن نقش بز هنگام انداختن قاپ‌ها. ۲. (گفتگو) به ناکامی و بداقبالی دچار شدن؛ بدشانسی آوردن. ▪ **بزِ اخفش** (توهین‌آمیز) آن‌که بدون فهمیدنِ مطلبی آن را تأیید کند. ● **بز چراندن** (مصـلـ.) (گفتگو) (طنز) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن. ⊙ **بز رقصاندن** ۱. به‌رقص درآوردن بزهای تعلیم‌دیده به‌وسیلهٔ نمایش‌گران. ۲. ● (مصـلـ.) (گفتگو) ایجاد کردن اشکال در کار کسی و به بهانه‌های بی‌اساس، او را سرگردان کردن؛ گربه رقصاندن. ▪ **بزِ کوهی** (جانوری) نوعِ وحشیِ بز با هیکل درشت‌تر و شاخ‌های بلندتر که در کوهستان زندگی می‌کند؛ پازن؛ کَل. ▪ **بزِ گر** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که دارای عیب یا خصلتی ناپسند است و برای پرهیز از سرایت عیب او، باید از دیگران دور بمانَد. ● **بز گرفتن** (مصـلـ.) (گفتگو) در معامله‌ای نفع بردن و چیزی را به‌بهای کمتر از ارزش واقعیِ آن خریدن. ▪ **بزوکلم** دو نفر که رابطهٔ بین آنها همیشه همراه‌با ستیزه و دشمنی است، مانند سگ‌وگربه، یا گرگ‌ومیش. ▪ **کسی را بز گیر آوردن** (گفتگو) ۱. او را احمق شمردن و فریفتن؛ از او سوءاستفاده کردن. ۲. او را به‌عنوان کم‌ارزش‌ترین چیز محسوب داشتن؛ او را به‌چیزی شمردن.

بزآویز b.-ā(ʼā)viz (صـ.) ۱. سرنگون آویخته، مانند بز ذبح‌شده که برای پوست کندن می‌آویزند. ۲. (اِ.) (ورزش) سربندیپی.

بزاز bazzāz [عر.] (صـ.، اِ.) پارچه‌فروش.

بزاق bozāq [عر.] (اِ.) (جانوری) ترشحات زلال و اندکی قلیاییِ دستگاه گوارش که به دهان می‌ریزد و در نرم و حل کردن غذا و تمیز نگه داشتن دهان نقش دارد.

بزبازی boz-bāz-i (حامص.) ۱. عمل و شغل نمایش دادن با

رقصاندن بزها. ۲. به‌بازی گرفتنِ کسی؛ کلک زدن به کسی.

بزباش bozbāš [تر.] (اِ.) نوعی آب‌گوشت که از گوشت و حبوبات و سبزی و مواد دیگر تهیه می‌شود.

بزبچه boz-bač[č]e (اِ.) بچهٔ بز؛ بزغاله.

بزبز boz-boz (اِ.) (کودکانه) بز.

▪ **بزبزِ قندی** (کودکانه) بز سفید و زیبا.

بزبزی b.-i (اِ.) (کودکانه) بز.

بزبگیر boz-be-gir (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با فرصت‌طلبی و سوءاستفاده از ناآگاهی یا نیاز کسی، جنسی را به بهای کمتر از ارزش واقعی آن بخرد.

بزبها boz-bahā (صـ.) (گفتگو) به‌قیمت یک بز؛ کم‌بها؛ بی‌ارزش.

بزبیاری boz-bi-y-ār-i (حامصـ.) (گفتگو) بز آوردن (مِ. ۲).

بزچرانی boz-če(a)r-ān-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل چراندن و مراقبت کردن از بزها. ۲. (گفتگو) (طنز) بی‌کار بودن؛ بی‌کار گشتن.

بزخر boz-xar (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که اجناس را به‌بهای کمتر از ارزش واقعی آنها می‌خرد.

بزخو bozxu [تر.] (اِمصـ.،اِ.) کمین.

بزدل boz-del (صـ.) ترسو.

بزر bazr [معر. از فا.] (اِ.) (کشاورزی) دانه؛ بذر.

▪ **بزرِ کتان** (گیاهی) بزرک.

بزرقصانی boz-raqs-ān-i (حامصـ.) بزبازی (مِ. ۱).

بزرک bazrak (اِ.) (گیاهی) دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند.

بزرگ bozorg (صـ.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد؛ مقِ. کوچک: باغ بزرگ. ۲. دارای اهمیت و موقعیت اجتماعی، یا برجسته و مشهور: دانشمند بزرگ. ۳. بزرگ‌تر؛ دارای سن بیش‌تر: برادر بزرگ. ۴. بالغ؛ بزرگ‌سال: تو دیگر دختر بزرگی هستی، این کارها درشأن تو نیست. ۵. شدید؛ سخت: بلای بزرگ. ۶. مهم، قابل توجه، یا تعیین‌کننده: کار بزرگ، اشتباه بزرگ. ۷. بزرگوار؛ شریف. ۸. (اِ.) فرمانده؛ رئیس. ۹. آن‌که مقام اجتماعی یا حکومتیِ مهم دارد. ۱۰. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

▪ **بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک** (ریاضی) بزرگ‌ترین عددی که دو یا چند عدد مفروض، بر آن قابل‌قسمت باشند، مانند ۶ که بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه‌مشترک ۱۲ و ۱۸ و ۳۰ است. ▪ **بزرگ داشتنِ کسی** محترم شمردن او. ● **بزرگ شدن** (مصـ.لـ.) ۱. رشد کردنِ جسمی و ظاهریِ موجودات زنده. ۲. افزایش یافتنِ اندازه یا حجم چیزی. ۳. به سن عقل رسیدن؛ بالغ شدن. ● **بزرگ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مراقبت و نگهداری کردن از بچه (انسان یا حیوان) مستقلاً تا زمانی که بتواند به‌تنهایی به زندگی خود ادامه دهد. ۲. افزودنِ اندازه یا حجم چیزی. ۳. تربیت کردن؛ پرورش دادن. ۴. (گفتگو) مهم جلوه دادنِ کسی یا چیزی.

بزرگانه b.-āne (صـ.) ۱. مناسب بزرگ‌سالان: کفش بزرگانه، لباس بزرگانه. ۲. (صـ.، قـ.) به شیوه و روش بزرگان: جشن بزرگانه.

بزرگانی bozorg-ān-i (حامصـ.)

● **بزرگانی کردن** (مصـ.لـ.) پیروی کردن از روش بزرگان در کاری یا اجرای مراسمی.

بزرگ‌پا bozorg-pā (صـ.) ۱. دارای پای بزرگ. ۲. ویژگی کفشی که از اندازهٔ معمولی بزرگ‌تر باشد. ۳. (گفتگو) سلیطه و وقیح (زن).

بزرگتر، بزرگ‌تر bozorg-tar (صـ.،اِ.) آن‌که صلاح‌دید کارها و سرپرستی دیگر افراد خانواده یا مانند آن را برعهده دارد؛ اختیاردار.

▪ **بزرگ‌تر از دهان (دهن)** (گفتگو) ← دهان ▪ از دهان خود بزرگ‌تر.

بزرگ‌داشت، بزرگداشت bozorg-dāšt (اِمصـ.) ۱. عملی که برای احترام گذاشتن به مقام یا ارزش کسی یا چیزی به‌صورت گروهی انجام می‌شود: کنگرهٔ بزرگ‌داشت. ۲. احترام؛ گرامی‌داشت.

بزرگ‌راه، بزرگراه bozorg-rāh (اِ.) جادهٔ پهنی دارای چند خط عبور برای وسایل نقلیه و دیواره‌ای برای جدا کردن مسیر رفت‌وبرگشت که شهرها یا بخش‌های یک شهر را به‌هم مربوط می‌کند و دارای تقاطع هم‌سطح است؛ اتوبان؛ آزادراه.

بزرگ‌زاده bozorg-zā-d-e (صـ.) ویژگی آن‌که از خانوادهٔ معروف و خوشنامی است.

بزرگ‌سال، بزرگسال bozorg-sāl (صـ.، اِ.) آن‌که دورهٔ کودکی و نوجوانی را گذرانده‌است؛ دارای سن‌وسال بالاتر از حد بلوغ؛ مقِ. خردسال.

بزرگ‌سیاه‌رگ bozorg-siyāh-rag (اِ.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ درشتی که خون سیاه‌رگ‌های قسمت اعظم بدن ازطریق آنها به دهلیزِ راستِ قلب می‌ریزد.

بزرگ‌منش bozorg-maneš (صـ.) دارای خصلت‌های نیکی چون طبع بلند، گذشت، و بخشندگی.

بزرگ‌نمایی bozorg-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) ۱. کسی یا چیزی را بیش‌تر و مهم‌تر از حد واقعی جلوه دادن. ۲. (فیزیک) نسبتِ طولِ تصویرِ یک جسم در یک دستگاهِ نوری به طول آن جسم.

بزرگوار bozorg-vār (صـ.) دارای خصلت‌های پسندیده؛

شریف؛ جوان‌مرد.

بزرگی bozorg-i (حامص.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت زیاد بودن. ۲. اهمیت، موقعیت اجتماعی، شهرت، و مانند آنها. ۳. سن نسبتاً زیاد داشتن یا کهن‌سالی. ۴. شدت. ۵. شکوه و جلال. ۶. بزرگواری؛ شرافت.

● **بزرگی کردن** (مصـ.ل.) رفتار بزرگوارانه داشتن.

بزرو boz-ro[w] (صـ.) ویژگی زمینِ دارای شیب فراوان و سنگلاخ در کوهستان که فقط بز می‌تواند از آن عبور کند: راهِ بزرو.

بزغاله boz-qāle (اِ.) (جانوری) بچهٔ بز.

بزک bazak [تر.] (اِ.) آرایش چهره.

■ **بزک[و]دوزک** (گفتگو) آرایش زیاد و زننده. ● **بزک کردن** (مصـ.م.) آرایش کردنِ چهره.

بزکش boz-keš (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با گرفتن مچ پای حریف و کشیدن آن به‌طرف خود، ضمن به‌هم زدنِ تعادل وی، او را بر زمین می‌زند.

بزم bazm (اِ.) مجلس شادی و جشن و مهمانی.

⊙ **بزم چیدن** ترتیب دادن و آماده کردن وسایل بزم و مهمانی.

بزمجه bozmajje (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی سوسمار بزرگ. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کودک یا نوجوان پرسروصدا و شلوغ.

بزمرگی boz-marg-i (حامص.) (گفتگو) مرگ پی‌درپی بز و حیوانات مانند آن به‌دلیل بیماریِ همه‌گیر در یک مدت معیّن و منطقه‌ای خاص.

بزمی bazm-i (صـ.) ۱. مربوط به بزم. ۲. دارای محتوا یا بیان عاشقانه، غنایی، و مناسب بزم؛ مقِ. رزمی.

بزمیری boz-mir-i (حامص.) بزمرگی.

بزن be-zan (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی یا عادت به زدن؛ کتک‌زننده. ۲. کاردان و توانا.

بزن[و]برقص b.[-o]-be-raqs (اِمصـ.) (گفتگو) نواختن ساز و رقصیدن.

بزن[و]برو be-zan[-o]-bo-ro[w] (صـ.) (گفتگو) ۱. بزن‌دررو. ۲. ویژگی آن‌که بدون دقت و با عجله کاری را انجام می‌دهد.

بزن‌بزن be-zan-be-zan (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. درگیری؛ زدوخورد؛ کتک‌کاری. ۲. (صـ.) پرزدوخورد و دارای صحنه‌های درگیری.

● **بزن‌بزن کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) زدوخورد کردن.

بزن[و]بکش be-zan[-o]-bo(e)-koš (اِمصـ.) (گفتگو) درگیری و کشتار.

بزن[و]بکوب be-zan[-o]-be-kub (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. نواختن ساز و رقص و پای‌کوبی. ۲. زدن و کوبیدن؛ درگیری و کتک‌کاری.

● **بزن[و]بکوب کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کتک‌کاری کردن؛ زدوخورد کردن.

بزن‌بهادر be-zan-bahādor [فا.فا.تر.] (صـ.) دارای شجاعت، قدرت، یا روحیهٔ دعوا و کتک‌کاری.

بزن[و]دررو be-zan[-o]-dar-ro[w] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه با عجله و بدون دقت انجام شود.

بزن‌گاه، بزنگاه be-zan-gāh (اِ.) (گفتگو) لحظه یا جای مناسب و حساس.

■ **سرِ بزن‌گاه** (گفتگو) در لحظه یا جای مناسب و حساس.

بزن‌وببند be-zan-o-be-band (اِمصـ.) (گفتگو) حملهٔ ناگهانی به افراد بی‌سلاح و کتک‌کاری و دستگیری آنها.

بزه beze[h] (اِ.) عمل غیرقانونی؛ جرم.

بزهکار، بزه‌کار b.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که عملی خلاف قانون انجام داده‌است؛ مجرم.

بزی boz-i (صـ.) ۱. مانند بز. ۲. (اِ.) (کودکانه) بز.

بژ bež [فر.: beige] (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی که آمیخته‌ای از رنگ‌های کرِم، قهوه‌ای، و خاکستری است؛ قهوه‌ای روشن یا نخودی تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

بس bas (صـ.) ۱. کافی. ۲. بسیار؛ فراوان. ۳. (شج.) بس کن (کنید)!؛ دیگر ادامه نده (ندهید)!. ۴. (ق.) فقط؛ همین و نه چیز یا کس دیگر.

● **بس کردن** (مصـ.ل.) متوقف کردن کاری؛ قطع کردن و ادامه ندادن کاری. ■ **بس‌که** ازبس. ■ **ازبس[که]** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امری زیاد اتفاق افتاده و نتیجه‌ای خاص داده‌باشد؛ به‌سبب بسیار بودن چیزی. ■ **... و بس** فقط همان چیز یا همان کس و نه چیز یا کس دیگر: شمیران، تنها چیزیش که تعریف دارد، همان آب‌خنکش است و بس.

بسا b.-ā (صـ.) ۱. بسیار؛ چه بسیار. ۲. (ق.) شاید؛ احتمال دارد.

بساتین basātin [عر.، جِ. بُستان] (اِ.) بستان‌ها؛ بوستان‌ها؛ باغ‌ها.

بساز[و]بفروش be-sāz[-o]-be-fruš (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است.

بساز[و]بنداز be-sāz[-o]-be-ndāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) بسازبفروشی که ساختمان‌های ناقص خود را با حیله به مردم می‌فروشد.

بساط ba(e)sāt [عر.: بِساط] (اِ.) ۱. وسایل موردنیاز برای کاری. ۲. کالاهایی که دست‌فروش بر روی میز یا پارچه‌ای یا جای دیگر درکنار مسیر عابران می‌گذارد و عرضه می‌کند. ۳. (گفتگو) اوضاع‌واحوال، به‌ویژه بد و ناخوشایند: عجب بساطی

است! ۴. سفره. ۵. گستردنی؛ فرش.
• بساط برچیدن (مصـ.لـ.) ازبین بردن اوضاعی نامطلوب. • بساط چیدن (مصـ.لـ.) فراهم آوردن و پهن کردنِ وسایلِ کاری. ■ بساطِ چیزی را عَلَم کردن (گفتگو) وسایل آن را فراهم آوردن و آن را آماده کردن. ■ بساطِ خود را جمع کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را از ادامهٔ کاری، به‌ویژه تظاهر، مظلوم‌نمایی، یا جنجال و سروصدا که موجب مزاحمت است، منصرف کنند: بی‌خود گریه نکن، پاشو بساطت را جمع کن! • بساط درآوردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) کار نامتناسب یا غیرعادی انجام دادن. • بساط کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) برپا کردن بساط برای فروش چیزی. ■ بساطِ کسی را برچیدن به اقتدار او پایان دادن (دربارهٔ فرمانروایان). ■ در بساط بودن (داشتن) (گفتگو) در میانه بودن؛ موجود بودن؛ داشتن؛ وجود داشتن.

بساطت basātat [عر.: بساطة] (امصـ.) بسیط بودن؛ سادگی؛ مقـ. مرکّب بودن، پیچیدگی.

بساک basāk (اِ.) (گیاهی) بخش حجیم و کیسه‌مانندِ انتهای پرچم که دانهٔ گَرده در آن تولید می‌شود.

بسامد bas-āmad (اِ.) ۱. تعداد دفعه‌هایی که یک پدیده تکرار می‌شود: بسامد واژه‌های مرکّب در دیوان حافظ. ۲. (ریاضی) فراوانی. ۳. (فیزیک) فرکانس.

بساوایی basāv-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) لامسه.

بسپار bas-pār (اِ.) (شیمی) پلیمر.

بسپارش b.-eš (امصـ.) (شیمی) پلیمریزاسیون.

بسپایک bas-pāy-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از نهان‌زادانِ آوندی، که ساقهٔ زیرزمینیِ آن دارویی است؛ بسفایج.



بست bast (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای که قطعهٔ دیگری را روی یک پایه محکم می‌کند، یا اجزای یک وسیله را به‌هم متصل می‌کند: بست صندوق. ۲. (فنی) میخ دوپا. ۳. (فنی) قطعه‌ای فلزی به‌شکل نیم‌دایره که چفتِ در داخل آن قرار می‌گیرد. ۴. (گفتگو) واحد اندازه‌گیریِ تریاک که در هر بار کشیدن به حقهٔ وافور می‌چسبانند.
• بست زدن (مصـ.مـ.) ۱. به‌هم متصل کردن قطعه‌های یک چیزِ شکسته به‌وسیلهٔ میخ دوپا یا هرچیز شبیه به آن. ۲. کوبیدن بست به وسیله‌ای برای محکم شدن آن. ← بست (مِ. ۱ و ۲). ۳. ○ (گفتگو) به‌اندازهٔ یک بست تریاک کشیدن. ← بست (مِ. ۴). • بست نشستن (مصـ.لـ.) در جایی پناه گرفتن و تحصن کردن. ■ بست‌وبند ۱. قفل. ۲. بندوبست؛ تبانی. ۳. قطعهٔ متصل‌کنندهٔ دو چیز به یک‌دیگر.

بستاب bast-āb (اِ.) (ساختمان) بند موقتِ ساخته‌شده از مصالح ساختمانی برای جلوگیری از ورود آب به محل ساختمان‌سازی.

بستان bostān (اِ.) ۱. باغ گل و میوه. ۲. مزرعهٔ صیفی‌کاری؛ جالیز.

بستانچی b.-či (صـ.، اِ.) آن‌که پرورش و مراقبت از محصولات جالیز (خربزه، هندوانه، و خیار) را برعهده دارد؛ جالیزبان.

بستان‌کار، بستانکار be-stān-kār (صـ.) ۱. آن‌که باید پولی را از کسی دریافت کند؛ طلب‌کار؛ مقـ. بدهکار. ۲. (حقوق) آن‌که تعهدی به‌نفع او ازجانب دیگری وجود داشته‌باشد؛ دائن.

بستر ba(e)star (اِ.) ۱. جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب. ۲. (جغرافیا) بخشی از زمین که رود در آن جاری است، یا قسمت گودِ دریا و دیگر پهنه‌های آب. ۳. پهنه؛ ساحت؛ گستره. ۴. زمینه و امکان برای کاری.

بستری b.-i (صـ.) ویژگی آن‌که به‌علت بیماری یا آسیب‌دیدگی، در بستر (معمولاً در بیمارستان) می‌خوابد.

بستگان bast-e-gān [جِ. بسته] (اِ.) ۱. کسانی‌که با یک‌دیگر نسبت خویشاوندی دارند. ۲. وابسته‌ها و اطرافیان شخص.
شکل مفرد این کلمه (= بسته) رایج نیست.
■ بستگانِ درجه‌اول (درجه‌یک) پدر، مادر، برادر، خواهر، همسر، و فرزندان هرکس. ■ بستگانِ درجه‌دوم (درجه‌دو) عمو، عمه، دایی، و خالهٔ هرکس.

بستگی bast-e-gi (حامصـ.) ۱. بسته بودن یا شدن؛ مسدود بودن یا شدن: بستگیِ راه. ۲. حالت چیزی که به چیزی دیگر متصل و پیوسته است؛ پیوستگی؛ ارتباط. ۳. خویشاوندی؛ نسبت خانوادگی. ۴. دلبستگی؛ علاقه. ۵. (فرهنگ‌عوام) حالتی که در آن، مرد، به‌ویژه تازه‌داماد، نمی‌تواند به وظیفهٔ زناشویی عمل کند. ۶. پیچیدگی کار یا مشکلات زندگی.
• بستگی داشتن (مصـ.لـ.) ۱. ارتباط داشتن. ۲. نسبت خانوادگی داشتن؛ خویشاوند بودن. ۳. دلبستگی و علاقه داشتن. ■ بستگی داشتنِ چیزی به چیزی مربوط بودن آن دو به‌هم به‌طوری‌که تحقق یکی منوط به تحقق دیگری باشد.

بستن bast-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بند) ۱. گذاشتن مانعی بر سر گذرگاه یا مدخل جایی یا چیزی، به‌طوری که ورود به آن یا خروج یا عبور از آن ممکن نباشد: درِ اتاق را بست. ○ خیابان را بستند. ۲. روی هم گذاشتن صفحه‌های چیزی مانند کتاب: حالا کتابت را ببند و به من گوش کن. ۳. چیزی را با گره، گیره، بند، و مانند آنها به چیزی یا جایی متصل کردن: دکمهٔ لباست را ببند. ○ بند را ببند تا لباس‌ها را آویزان کنیم. ۴. پیچیدن چیزی نظیر

پارچه، بند، و مانند آنها دور عضوی از بدن یا چیزی دیگر: دستت را بپند و گرم نگه دار تا دردش کمتر شود. ۵. تعطیل کردن: روز جمعه، بازار را می‌بندند. ۶. تعیین کردن؛ مقرر کردن: بر درآمدها مالیات بستند. ۷. قطع کردن جریان آب و مانند آن: آب را از سر کوچه بسته‌اند. ۸. قطع کردن جریان اداریِ چیزی یا پایان دادن به آن: دادگاه با تبرئهٔ متهم، پرونده را بست. ۹. تنظیم کردن: طوری معادله بسته شد که روزی چهارپنج تومان دخل استاد به دو تومان تنزل یافت. ۱۰. به‌وجود آوردن؛ ساختن: روی رودخانه پل بسته‌اند. ۱۱. قفل کردن. ۱۲. (چاپ‌ونشر) کامل کردن صفحه یا نمونهٔ چاپی پیش‌از انتشار. ۱۳. چسباندن: نانوا خمیر را به بدنهٔ تنور می‌بست. ۱۴. (فرهنگ‌عوام) انجام دادن عملی مانند سِحر و جادو به‌منظور ایجاد مانع بر روال معمول یا مطلوب زندگی کسی، به‌ویژه تازه‌داماد، تا نتواند عمل جنسی انجام دهد. ۱۵. (مصـ.ل.) سفت شدن یا به‌حالت جامد درآمدن مایعات نظیر خون و شیر؛ منعقد شدن. ۱۶. (گفتگو) (طنز) خالی بستن. ۱۷. (مصـ.مـ.) دربارهٔ شکل گرفتن یا تنظیم شدن قرارداد، پیمان، و مانند آنها می‌گویند؛ منعقد کردن: با کارفرما قرارداد بستم.

■ **بستن به چیزی** ۱. به‌صورت شدید و پیاپی درمعرض آن قرار دادن: پادگان را به توپ بستند. ۲. (گفتگو) به‌مقدار فراوان از آن خوراندن: یک هفته خودم را بستم به خاکشیر و آب‌غوره تا گرمی مزاجم رفع شد. ■ **بستن به (بر) کسی** ۱. به او نسبت دادن یا منسوب کردن (معمولاً به‌دروغ): افتراهایی به من بست. ○ عده‌ای از درویشان خود را به امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بسته‌اند. ۲. به او تحمیل کردن. ■ **بستنِ خون** (پزشکی) انعقاد خون. ■ **به‌هم بستن** ۱. به‌هم بافتن. ۲. توافق یا تبانی کردن؛ عهد بستن. ۳. جور کردن؛ منعقد کردن.

بستنی b.-i (اِ.) خوراکیِ منجمد که از شیر، شکر، تخم‌مرغ، ثعلب، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود و انواع متنوعی دارد مانندِ بستنی ایتالیایی، بستنی حصیری، بستنی سنتی، بستنی میوه‌ای.

بستواج، بست‌واج bast-vāj (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) همخوان انسدادی، مانند ب و پ.

بسته bast-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مانعی بر گذرگه یا مدخل آن گذاشته باشند، و ورود به آن یا خروج یا عبور از آن مقدور نباشد: درِ بسته، راهِ بسته. ۲. (اِ.) چیزی که آن را در جعبه یا پوشش کاغذی یا مانند آنها پیچیده‌باشند: بسته‌های پُستی. ۳. واحد شمارش آنچه در بسته‌بندی قرار دارد یا بسته‌بندی شده‌است: یک بسته آدامس، دو بسته سیگار. ۴. (صـ.) وابسته: هستی‌اش به هستیِ او بسته است. ۵. موکول: گریه و خنده هرجا بسته به موقعیت است. ۶. تعطیل. ۷. دارای عوامل محدودکننده؛ محدودشده: اقتصاد بسته، جامعهٔ بسته. ۸. ناتوان از حرکت یا فعالیت به‌سبب موقعیت نامناسب: زبانِ بسته، دستِ بسته. ۹. (گفتگو) آن‌که پنهانی کار می‌کند و دیگران را از جریان امورش مطّلع نمی‌کند؛ تودار؛ مرموز. ۱۰. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بسته‌نگار.

■ **بستهٔ نرم‌افزاری** (کامپیوتر) تعدادی برنامهٔ مرتبط‌به‌هم که مجموعاً کار خاصی را انجام می‌دهند و آنها را به‌صورت یک واحد عرضه می‌کنند؛ پکیج.

بسته‌بندی b.-band-i ۱. (حامصـ.) قرار دادن یا پیچیدن کالا در بسته. ← بسته (مـِ.۲). ۲. (اِ.) پوششی که برای بسته‌بندی کردن به‌کار می‌رود یا به شکل و حالت چیزی بسته می‌شود یا در بسته قرار می‌گیرد: بسته‌بندی فانتزی. ○ بستنی لیوانی در بسته‌بندی چهارتایی.

بسته‌بندیل bast-e-band-il (اِ.) (گفتگو) باروبندیل.

بسته‌نگار bast-e-negār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و متعلقات آن.

بسخو bosxu [تر.] (امصـ.، اِ.) کمین.

بسط bast [عر.] (امصـ.) ۱. بیان کردن به‌طور مفصل؛ شرح و توضیح. ۲. رواج دادن؛ انتشار؛ پراکندن. ۳. توسعه دادن؛ گسترش. ۴. (تصوف) گشایشی که در دل عارف پیدا می‌شود؛ مقِ. قبض.

■ **بسط پیدا کردن** رواج یافتن؛ گسترده شدن؛ وسعت یافتن. ● **بسط دادن** (مصـ.مـ.) ۱. گسترده کردن؛ وسعت دادن. ۲. به‌طور مفصّل بیان کردن؛ شرح و توضیح دادن. ■ **بسطِ یَد** آزادی عمل و اختیار کامل.

بسفایج basfāyaj (اِ.) (گیاهی) بسپایک.

بسکت basket [از انگ.، مخفِ. بسکتبال] (اِ.) (گفتگو) ۱. (ورزش) بسکتبال. ۲. نوعی کفش راحتی.

بسکتبال basketbāl [انگ.: basketball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که با شرکت دو تیم پنج‌نفره در زمینی به‌شکل مستطیل انجام می‌شود و دو تیم می‌کوشند توپ را وارد حلقهٔ تیم مقابل کنند.

بسم‌الله be.sm.e.llāh [عر.، مخفِ. بسم‌اللّهِ‌الرَّحمنِ‌الرَّحیم] (شجـ.) ۱. به‌نام خداوند (آغاز می‌کنم). ۲. (گفتگو) بفرمایید!؛ بروید!؛ حرکت کنید!؛ وارد شوید! ۳. (گفتگو) بفرمایید!؛ بخورید! ۴. شروع کنید!؛ انجام دهید! ۵. (گفتگو) هنگام تعجب و ناباوری بیان می‌شود. ۶. هنگام ترس (از جن) بیان می‌شود. ۷. (گفتگو) هنگام سخن گفتن از حادثه‌ای هولناک بیان می‌شود؛ پناه‌برخدا.

■ **بسم‌الله‌بسم‌الله** (گفتگو) آهسته‌آهسته همراه‌با ترس‌ولرز.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

be.sm.e.llāh.e.r.rahmān.e.r.rahim [عر.] (شجـ.) به‌نام خداوند بخشندهٔ مهربان (آغاز می‌کنم).

بسمل be.sm.e.l (صـ.) سربریده. ◊ برگرفته از ذکر «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» هنگام سر بریدن حیوانات.

بسمله besmele [عر.: بَسمَلَة، مخفـ. بسم‌اللهِ‌الرَّحمنِ‌الرَّحیم] (شجـ.، اِ.) ۱. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. ۲. (اِمصـ.) برزبان آوردنِ «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم».

بسمه‌تعالی be.sm.e.h.i.ta'ālā [عر.: باسمه‌تعالیٰ] (شجـ.) به‌نام او (خداوند) که والاست (آغاز می‌کنم). ◊ این عبارت اغلب دربالای نامه‌های اداری نوشته می‌شود. ◊ برخی ادیبان، املای این کلمه را به‌صورت «باسمه‌تعالی» درست می‌دانند.

بسنده bas-ande (صـ.) به‌اندازهٔ لازم و موردنیاز؛ کافی.

■ • **بسنده کردن** (مصـ.ل.) قناعت کردن یا اکتفا کردن.

بسوز be-suz (صـ.) آن‌که می‌سوزد؛ سوزنده یا سوخته.

■ ▪ **بسوزِ [پایِ] کسی شدن** (گفتگو) براثر شیفتگی به او، هست‌ونیست خود را ازدست دادن.

بسی bas-i (صـ.) ۱. فراوان؛ زیاد. ۲. (ق.) بسیاری؛ خیلی؛ فراوان.

بسیار besyār (صـ.) ۱. فراوان؛ زیاد؛ مقـ. اندک. ۲. (ق.) به‌طور فراوان. ۳. (اِ.) عدهٔ فراوان؛ گروه کثیر.

بسیارخوب b.-xu(o)b (شجـ.) خیلی خوب است؛ موردقبول است؛ باشد.

بسیاری besyār-i (حامصـ.) بسیار بودن؛ فراوانی.

بسیج basij (اِمصـ.) ۱. گردآوری و آماده‌سازی. ۲. (نظامی) آماده ساختن نیروهای نظامی و مانند آن برای جنگ. ۳. (اِ.) سازمانی از نیروهای داوطلبِ ایرانی برای جنگ یا کارهای عمرانی و تبلیغی و مانند آنها.

■ ▪ **بسیجِ اقتصادی** تجهیز نیروهای مادی کشور برای بهبود وضع اقتصاد. • **بسیج شدن** (مصـ.ل.) ← • بسیج کردن. ▪ **بسیجِ عمومی** آماده‌سازی همهٔ مردم؛ بسیج همگانی. • **بسیج کردن** (مصـ.م.) فراهم آوردن یا آماده کردنِ امکانات و نیروها برای انجام دادن کاری یا مقابله با یک رویداد.

بسیجی b.-i (صـ.) ۱. مربوط به بسیج. ← بسیج (مـ.۳). ۲. (صـ.، اِ.) عضو سازمان بسیج: نیروهای بسیجی.

بسیط basit [عر.] (صـ.) ۱. ساده و آسان. ۲. (فلسفه) غیرقابل‌تجزیه؛ ساده؛ مقـ. مرکّب. ۳. (ادبی) ساده (مـ.۹).

بش beš (تا.) ← خوش ▪ خوش‌وبش.

بشارت bešārat [عر.: بشارة] (اِ.) خبر خوش؛ مژده.

■ • **بشارت دادن** (مصـ.ل.) رساندن خبر خوش؛ مژده دادن.

بشاش baššāš [عر.] (صـ.) خوش‌رو؛ شادمان؛ خندان.

بشاشت bašāšat [عر.: بشاشة] (اِمصـ.) خنده‌رویی؛ خوش‌رویی؛ شادمانی.

بش‌باد beš-bād [مخفـ. بیش‌باد] (شجـ.) (گفتگو) جمله‌ای است که شنوندگان در تأیید نفرین درویش یا معرکه‌گیر یا مرشد می‌گویند؛ بشمار: ـ بر مردم‌آزار لعنت! ـ بش‌باد.

بشخصه be.šaxs.e[.h] [عر.] (ق.) شخصاً؛ خودش. ◊ کاربرد این عبارت با سوم‌شخص مفرد است، اما در گفتگو، گاهی در شکل‌های دیگر نیز به‌کار می‌رود: من بشخصه با این موضوع موافقم.

بشر bašar [عر.] (اِ.) آدم؛ انسان.

■ ▪ **بشرِ ابتدایی (آغازین، اولیه)** انسان غیرمتمدن.

بشر bešer [فر.: becher] (اِ.) (شیمی) ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکیِ نسبتاً بزرگ به‌شکل استوانه که در لبهٔ آن، شیاری برای راحت ریختن مایعات وجود دارد و معمولاً در آزمایشگاه‌ها به‌کار می‌رود.

بشردوست bašar-dust (صـ.) دوستدار انسان‌ها؛ نوع‌دوست.

بشره bašare [عر.: بشرَة] (اِ.) ۱. (جانوری) خارجی‌ترین قسمت پوست جانوران و انسان. ۲. (گیاهی) خارجی‌ترین لایهٔ سلول‌های روی برگ، ساقه‌های جوان، و بخش‌های چوب‌پنبه‌ای‌نشدهٔ گیاهان؛ روپوست. ۳. چهره؛ صورت.

بشریت bašar.iy[y]at [عر.: بشریّة] (اِمصـ.) ۱. بشر بودن. ۲. حالت اخلاقیِ بشر؛ انسانیت؛ مردمی. ۳. (اِ.) نوع انسان؛ مجموعهٔ انسان‌ها.

بشقاب bošqāb [تر.] (اِ.) ۱. ظرف غذاخوری معمولاً گِرد و پهن و باگودیِ کم. ۲. محتویات این ظرف.

■ ▪ **پشتِ بشقاب کشیدن (ریختن)** (گفتگو) ← دوری do[w]r-i ▪ پشت دوری کشیدن.

بشقاب‌پرنده b.-par-ande (اِ.) شیء یا پدیده‌ای ناشناخته که به‌مدت کوتاهی در آسمان یا زمین مشاهده می‌شود.

بشقابی bošqāb-i (صـ.) ۱. دارای شکلی مانند بشقاب: آنتن بشقابی، صفحهٔ بشقابی. ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های بی‌دندانه دارند.

بشکاف be-škāf (اِ.) از وسایل خیاطی، شامل دسته و تیغه‌ای نوک‌تیز که برای شکافتن درزها و باز کردن جادکمه به‌کار می‌رود.

بشکن be-škan (اِمصـ.) بشکن زدن.

■ ▪ **بشکن‌بشکن** (گفتگو) رقص و پای‌کوبی و شادمانی. • **بشکن زدن** (مصـ.ل.) به‌هم فشار دادن انگشتانِ یک یا دو دست و گذراندنِ ناگهانیِ آنها از کنار یک‌دیگر و ایجاد صدا معمولاً به‌نشانهٔ شادمانی.

بشکه boške [رو.] (اِ.) ۱. ظرف بزرگ استوانه‌ای‌شکل (معمولاً) برای نگهداری مایعات. ۲. واحد اندازه‌گیری حجم

مایعات، به‌ویژه فرآورده‌های نفتی تقریباً معادل ۱۶۰ لیتر. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آدم خیلی چاق.

بشمار be-šmār (شجـ.) (گفتگو) بش‌باد.

بشور[و]بپوش be-šur[-o]-be-puš (اِ.) نوعی پارچه ازجنس الیاف مصنوعی که پس‌از شستن، چروک نمی‌شود و بدون اتو کشیدن می‌توان آن را پوشید.

بشین[و]پاشو be-šin[-o]-pā-šo[w] (امصـ.) (گفتگو) نشستن و برخاستن، در حرکت‌های ورزشی یا در نوعی بازی کودکانه.

بصر basar [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) چشم. ۲. (امصـ.) بینایی. ۳. بینش؛ آگاهی؛ دانایی: اهلِ بصر.

بصری b.-i (صـ.) مربوط به چشم؛ مربوط به بینایی.

بصل‌النخاع basal.o.n.noxā' [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمت برجستهٔ بالای نخاع که در کنترل بسیاری از اعمال غیرارادیِ بدن، مانند ضربان قلب و فشارخون دخالت دارد؛ پیاز مغز تیره.

بصیر basir [عر.] (صـ.) ۱. بینا. ۲. آگاه. ۳. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند؛ بینا.

بصیرت basirat [عر.: بصیرة] (امصـ.) ۱. بینایی. ۲. آگاهی داشتن از امری و جزئیات آن را درنظر داشتن؛ آگاهی و دانایی.

● **بصیرت داشتن** (مصـ.ل.) آگاهی داشتن؛ آگاه بودن.

بضاعت bezā'at [عر.: بضاعة] (اِ.) دارایی؛ سرمایه؛ کالا؛ مال.

بطالت be(a)tālat [عر.: بَطالة] (امصـ.) ۱. بیکاری. ۲. بیهودگی. ۳. کاهلی؛ تنبلی.

بطباط batbāt [سر.] (اِ.) (گیاهی) هفت‌بند.

بطر [1] botr [؟] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، یکی از نقش‌های نامطلوب.

● **بطر آوردن** (مصـ.ل.) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، آوردن نقش بطر هنگام انداختن قاپ‌ها. ۲. (عامیانه) با ناکامی و بداقبالی مواجه شدن؛ بد آوردن.

بطر [2] .b (اِ.) بطری.

بطری botri [از فر.: bouteille] (اِ.) ۱. ظرف شیشه‌ای یا پلاستیکی استوانه‌ای با گردن باریک برای نگهداری مایعات. ۲. واحدی برای مایعاتی که درداخل چنین ظرفی هستند: یک بطری نوشابه.

بطری‌شور b.-šur (اِ.) وسیله‌ای برای شستن داخل بطری، به‌شکل میله‌ای که به انتهایش اسفنج، بُرس، یا پره‌هایی مانند آنها متصل است.

بطلان botlān [عر.] (امصـ.) ۱. باطل بودن؛ نادرستی. ۲. (حقوق) بی‌اعتبار و بی‌اثر بودن چیزی ازجنبهٔ قانونی.

بطن batn [عر.] (اِ.) ۱. شکم. ۲. رحِم؛ زهدان. ۳. وسط و درون هرچیز. ۴. محتوا، مضمون، و درون‌مایهٔ هرچیز. ۵. میانه؛ بحبوحه. ۶. (جانوری) هریک از دو حفرهٔ عضلانی قلب که خون را به داخل سرخرگ تلمبه می‌کند: بطن چپ، بطن راست. ۷. (جانوری) هریک از چهار حفرهٔ پُر از مایع داخل مغز: بطن سوم، بطن چهارم.

بطنی b.-i (صـ.) ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای مادر مشترک باشند؛ مادری؛ مقِ. صلبی.

بطون botun [عر.، جِ. بطن] (اِ.) بطن‌ها.

بطیء bati' [عر.] (صـ.) آهسته؛ کُند؛ مقِ. سریع.

بطئی bat'i (صـ.) بطیء.

بعبارةاخری be.'ebārat.en.'oxrā [عر.] (ق.) به‌عبارت‌دیگر؛ به بیان دیگر؛ به تعبیر دیگر.

بع‌بع ba'-ba' (اصو.) صدای گوسفند، بز، و آهو.

● **بع‌بع کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای بع‌بع.

بعث ba's [عر.] (امصـ.) برانگیختن و به کاری واداشتن.

بعثت be'sat [عر.: بعثة] (امصـ.) ۱. برانگیختن و به کاری واداشتن. ۲. (ادیان) فرستادن خدا پیامبران را.

بعثه be'se [عر.: بعثة] (اِ.) محل استقرار هیئت نمایندگی: بعثهٔ امام در مکه.

بعد ba'd [عر.] (صـ.) ۱. واقع در مرحله یا مرتبه‌ای پس‌از مرحله یا مرتبهٔ قبل. ۲. (ق.) پس‌از زمان یا مکان مورداشاره.

■ **بعدِ** (حا.) ۱. پس‌از: بعدِ شما من هم می‌آیم. ۲. (گفتگو) به‌غیراز؛ به‌جز: اولاً که وقت ندارم بیایم، بعدِ این، پایم هم درد می‌کند.

■ **بعداز** ۱. پس‌از. ۲. به‌غیراز؛ به‌جز. ■ **بعدازظهر** پس‌از ساعت ۱۲ یا پس‌از اذان ظهر تا هنگام غروب. ■ **بعدازمیلاد** پس‌از زمان تولد عیسی مسیح: سال ۱۹۱۴ بعدازمیلاد. ■ **بعداز نود و بوقی** (گفتگو) (طنز) پس‌از مدت‌های طولانی. ■ **بعداز هرگز** (گفتگو) پس‌از مدتی بسیار طولانی. ■ **ازاین‌به‌بعد** (گفتگو) پس‌از این زمان؛ پس‌از حالا. ■ **از... به‌بعد** پس‌از این زمان یا مکان معیّن: از آن‌جا به‌بعد، از امروز به‌بعد.

بعد bo'd [عر.] (امصـ.) ۱. فاصله داشتن؛ دوری؛ مقِ. قرب. ۲. (اِ.) جنبه؛ جهت؛ نظر. ۳. (ریاضی) هر فاصلهٔ قابل‌اندازه‌گیری در فضا، مانند طول، عرض، و ارتفاع. ۴. (فیزیک) خاصیتی فیزیکی، مانند جِرم، طول، و زمان، یا ترکیبی از خاصیت‌ها که توصیف‌کنندهٔ کمیت‌های فیزیکی است، مثلاً طول/زمان = بُعدِ سرعت؛ دیمانسیون. ۵. (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار یک جِرم آسمانی و نصف‌النهار مبدأ که در جهت شرق به غرب اندازه‌گیری می‌شود. ۶. (موسیقی) فاصلهٔ بین دو صدای طنین‌انداز به‌طور هم‌زمان یا پی‌درپی.

■ **بعدِ چهارم** (فیزیک) زمان، که علاوه‌بر سه بُعدِ طول، عرض، و ارتفاع، برای توصیفِ موقعیت به‌کار می‌رود.

بعداً ba'd.an [عر.] (ق.) پس‌از زمان مورداشاره؛ سپس.

بعدها ba'd-hā (ق.) در زمانی طولانی پس‌از رویدادی مورداشاره.

بعدی ba'd-i (صـ.) واقع در مرحله یا مرتبهٔ بعد: کتاب بعدی، نفر بعدی.

بعض ba'z [عر.] (ا.) بخشی از هر مجموعه؛ مقِ. کل.

بعض ba'ze (صـ. + حا.) (عامیانه) بهتر از: بعضِ تو نباشد، دختر خوبی بود. ‌ظاهراً تحریفی است از «به از» (= بهتر از).

بعضاً ba'z.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور ناقص یا جزئی؛ جزئاً؛ مقِ. تماماً، کلاً. ۲. گاهی؛ به‌طور اتفاقی.

بعضی ba'z-i (ضـ.، صـ.) بخش نامعیّن و نسبتاً معدود یا اندکی از یک مجموعه، گروه، یا مقدار: بعضی آدم‌ها، بعضی‌از آدم‌ها.
■ **بعضی اوقات (وقت‌ها)** گاهی.

بعله ba'le [از عر.] (ق.) (عامیانه) بله.

بعون‌الله be.'o[w]n.e.llāh [عر.: بِعَونِ‌الله] (شجـ.، ق.) به‌یاری خدا.

بعید ba'id [عر.] (صـ.) ۱. دارای احتمال کم؛ دور از انتظار. ۲. دارای فاصلهٔ زیاد؛ دور.

بعینه be.'eyn.e[.h(h.i)] [عر.: بِعَینِه] (ق.) عیناً؛ درست مانند آن.

بغ boq [؟] (ا.، إمصـ.) (گفتگو) اخم‌وتخم و ناراحتی.

بغاز boqāz [تر.] (ا.) (جغرافیا) تنگه.

بغ‌بغو، بغبغو baq-baqu (اصو.) صدای کبوتر.
● **بغ‌بغو کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای بغ‌بغو.

بغتتاً baqtat.an [عر.: بَغتَةً] (ق.) به‌طور ناگهانی.

بغچه boqče (ا.) بقچه.

بغداد baqdād (ا.)
■ **بغدادِ کسی خراب بودن** (گفتگو) (طنز) ۱. گرسنه بودن او. ۲. تنگ‌دست بودن او؛ بی‌چیز یا نیازمند بودن او.

بغرنج boqranj (صـ.) مشکل؛ دشوار؛ پیچیده.

بغض boqz [عر.] (إمصـ.) ۱. حالت گرفتگی گلو براثر احساسات عاطفیِ شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم. ۲. کینه؛ دشمنی؛ مقِ. حُبّ.
● **بغض کردن** (مصـ.ل.) براثر احساسات عاطفیِ شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن. ■ **بغضِ کسی ترکیدن** (گفتگو) براثر اندوه یا خشم به‌گریه افتادن و با صدای بلند گریستن. ■ **بغض گلوی کسی را گرفتن** براثر احساسات عاطفیِ شدید، به‌ویژه اندوه یا خشم، دچار گرفتگی گلو شدن.

بغل baqal (ا.) ۱. آغوش. ۲. آن‌مقدار از هرچیز که در فاصلهٔ دو دست جا بگیرد. ۳. بخشی از لباس که قسمت‌های کناری بدن را می‌پوشانَد. ۴. کنار: خانه‌ات را بلدم، همین بغل است.
■ **بغلِ** (حا.) (گفتگو) کنارِ؛ پهلوِ. ■ **بغل‌بغل** به‌صورت فراوان؛ به‌شکل زیاد. ■ **بغل‌به‌بغل** (گفتگو) بسیار نزدیک؛ تنگاتنگ. ■ **بغلِ پا** (ورزش) ۱. در فوتبال، لبهٔ داخلی پا که با آن به توپ ضربه می‌زنند: پاسِ بغل پا. ۲. در فوتبال، ضربه‌ای که با لبهٔ داخلی پا به توپ می‌زنند. ■ **بغلِ دل** (گفتگو) در فاصلهٔ بسیار نزدیک. ● **بغل زدن** (مصـ.م.) ۱. برداشتنِ چیزی و در بغل گرفتن آن. ۲. در آغوش گرفتن. ● **بغل کردن** (مصـ.م.) کسی یا چیزی را در بغل گرفتن. ■ **بغلِ کسی خوابیدن** (گفتگو) با او هم‌بستر شدن و با او آمیزش جنسی کردن. ● **بغل گرفتن** (مصـ.م.) در آغوش گرفتن. ■ **بغلِ گوش** (گفتگو) در فاصلهٔ بسیار نزدیک. ■ **در بغل گرفتن (کشیدن)** در آغوش گرفتن. ■ **زیرِ بغل** ۱. بخش فرورفتهٔ میان بازو و پهلو درزیر شانه. ۲. بخشی از لباس که این قسمت را می‌پوشانَد. ■ **زیرِ بغل زدن** برداشتن و بین بازو و پهلو گرفتن. ■ **زیرِ بغلِ کسی را گرفتن** ۱. باگرفتن بازو و زیر بغل او، در نشستن، برخاستن، یا حرکت به او کمک کردن. ۲. (گفتگو) به او کمک کردن. ■ **زیرِ بغل گرفتن** بین بازو و پهلو نگه داشتن.

بغل‌پرکن b.-por-kon (صـ.) (گفتگو) (طنز) چاق. ‌بیش‌تر درمورد زن‌ها گفته می‌شود.

بغل‌خوابی baqal-xāb-i (حامصـ.) (گفتگو) هم‌بستر شدن زن‌ومرد و آمیزش جنسی.

بغل‌دست baqal-dast (ق.) (گفتگو) ۱. کنار؛ پهلو. ۲. (صـ.) بغل‌دستی. ۳. (ا.) صندلی کنار راننده، به‌ویژه در اتوبوس.

بغل‌دستی b.-i (صـ.) واقع در بغل‌دست؛ کناری؛ پهلویی.

بغلی baqal-i (صـ.) ۱. کناری؛ پهلویی: خانهٔ بغلی. ۲. ویژگی آنچه در جیبِ بغل جا می‌گیرد: ساعت بغلی. ۳. (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که به در آغوش بودن عادت دارد. ۴. (گفتگو) ویژگی بچه‌ای که هنوز خیلی کوچک است و باید او را بغل کرد: بچه‌شان هنوز بغلی است. ۵. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ۶. (ا.) ظرف شیشه‌ای به‌شکل مکعب‌مستطیل برای نوشابه‌های الکلی که در جیبِ بغل جا می‌گیرد.

بفرما be-farmā (شجـ.)
● **بفرما زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) «بفرما» گفتن به کسی به‌قصد تعارف یا دعوت کردن.

بفهمی‌نفهمی be-fahm-i-na-fahm-i (ق.) (گفتگو) به‌طوری‌که به‌سختی محسوس یا قابل‌درک باشد؛ به‌صورت خیلی کم و نامحسوس: هوا بفهمی‌نفهمی دارد خنک می‌شود.

بق boq (ا.، إمصـ.) (گفتگو) بغ.

بقا baqā [عر.: بقاء] (إمصـ.) ۱. باقی بودن؛ ماندگار بودن. ۲. پایداری؛ پایندگی. ۳. (فیزیک) ثابت ماندن کمیتی فیزیکی، مانند انرژی یا جِرم درحین وقوع یک تغییر فیزیکی یا شیمیایی: بقای انرژی، بقای جِرم. ۴. (تصوف) از مدارج عالیِ

عرفان که پس‌از فنا حاصل می‌شود و در آن، عارف در ذات حق باقی می‌شود و عارفان، آن را آغاز سیر در ذات حق می‌دانند؛ مقِ. فنا.

■ **بقایِ اصلح (انسب)** (جانوری) باقی ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های موجودات زنده و ازبین رفتن گونه‌هایی که توانایی سازگاری با محیط را ندارند.

بقال baqqāl [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خواربار می‌فروشد.

■ **بقال[و]چقال** (گفتگو) ۱. بقال و صاحبان مشاغلِ مانند آن، مانند سبزی‌فروش و خرازی‌فروش. ۲. کسانی که شغل‌های بی‌اهمیت دارند و کم‌سواد و از عوامند.

بقالی b.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل بقال: او شغلش بقالی است. ۲. (اِ.) محل فروش خواربار.

بقایا baqāyā [عر.، جِ. بَقیّة] (اِ.) ۱. چیزهای باقی‌مانده یا بخش‌های باقی‌ماندهٔ چیزی؛ باقی‌مانده‌ها. ۲. بازماندگان. ۳. اثرها و نشانه‌های برجامانده.

بقچه boqče [تر.] (اِ.) ۱. دستمال یا پارچهٔ بزرگی که وسایلی را در آن می‌پیچند. ۲. چنین پارچه‌ای با محتویات آن، به‌صورت یک بسته. ۳. واحدی برای نخ.

■ **بقچه[و]بندیل** (گفتگو) بقچه و وسایل.

بقچه‌بندی b.-band-i (اِ.) ۱. بقچهٔ بسته‌شده. ۲. (عامیانه) (غیرمؤدبانه) سرین؛ کفل. ۳. (حامصـ.) بستن و آماده کردن بقچه.

بقعه boq'e [عر.: بقعة] (اِ.) اتاق یا ساختمانی که بربالای قبر امامان و بزرگان می‌سازند.

بقم baqam [معر. از فا.: بَکَم] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی و بسیار بلند، دارای شاخه‌هایی به‌رنگ قرمز که از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود.

بقول boqul [عر.، جِ. بقل] (اِ.) دانه‌های خوراکیِ بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس.

بقولات b.-āt (اِ.) انواع دانه‌های خوراکیِ بعضی گیاهان، مانند نخود و عدس؛ حبوبات.

بقیه baqiy[y]e [عر.: بقیّة] (اِ.) ۱. آنچه از چیزی باقی مانده‌باشد؛ باقی‌مانده. ۲. بخش دیگری از یک مجموعه یا گروه.

بک bak [انگ.: back] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، هریک از بازیکنان جلو دروازه‌بان و پشت هافبک که معمولاً وظیفهٔ دفاع را برعهده دارند؛ مدافع؛ دفاع: بک چپ، بک راست.

بک bek [؟] (اِ.) (فنی) مشعل جوش‌کاری.

بکارت bekārat [عر.: بَکارة] (امصـ.) ۱. دوشیزه بودن؛ دوشیزگی. ۲. تازگی. ۳. (اِ.) پردهٔ بکارت.

بکر bekr [عر.] (صـ.) ۱. تازه؛ نو. ۲. دوشیزه؛ باکره. ۳. (قـ.) درحال باکره بودن؛ درحال دوشیزگی. ۴. (صـ.) ویژگی جایی، به‌ویژه زمین یا منطقه‌ای که با دخالت انسان تغییر نکرده و حالت طبیعی خود را حفظ کرده‌است.

بکرایی bakrā-y(')-i [آرا.فا.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کوچک و خوراکی، از خانوادهٔ مرکبات، دارای پوست نازک، رنگ نارنجی، و مزهٔ اندکی تلخ. ۲. درخت این میوه، که حاصل پیوند لیمو و نارنگی است.

بکرزایی bekr-zā-y(')-i (حامصـ.) (جانوری، گیاهی) رشدونمو تخمک جانوران و گیاهان ساده و تولیدمثل آنها بدون ترکیب با سلول جنسی نر.

بکس boks [فر.: boxe، از انگ.: box] (اِ.) ۱. بوکس. ۲. واحدی برای هر جعبهٔ سیگار، محتوی ده بسته.

بکسل bokse(o)l [رو.، از هلند.] (امصـ.) (فنی) بکسل کردن.

■ **بکسلِ ثابت** (فنی) لولهٔ توپر محکم و بلندی که برای بستن اتومبیل ازکارافتاده به اتومبیل دیگر و کشیدن آن به‌کار می‌رود. • **بکسل کردن** (مصـمـ.) (فنی) بستن خودرو ازکارافتاده به خودرو سالم و به‌دنبال کشیدنِ آن.

بکسوات boksovāt [رو.، از آلمـ.] (امصـ.) (فنی) بکسوات کردن.

• **بکسوات کردن** (مصـلـ.) (فنی) درجا چرخیدن چرخ خودرو روی سطحی لغزان مانند گِل، یخ، یا برف.

بکش be-keš (صـ.) (گفتگو) ⚠ جاکش؛ قواد.

بکش be(o)-koš (قـ.) (گفتگو) ۱. خیلی جدی؛ با شدت زیاد؛ سخت. ۲. (صـ.) کُشنده.

بکش‌بکش b.-b. (امصـ.) (گفتگو) درگیری و کشتار.

بکش‌واکش be-keš-vā-keš (امصـ.) درگیری و کشمکش.

• **بکش‌واکش کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) درگیر شدن و کشمکش کردن.

ب‌کمپلکس bekomp[e]leks [فر.: B complexe] (اِ.) (جانوری) ویتامین‌ب‌کمپلکس.

بکن be-k[k]an (صـ.) (گفتگو) آن‌که با حیله‌های مختلف از دیگران پول می‌گیرد، یا آنان را مورد سوءاستفادهٔ مالی قرار می‌دهد؛ کلّاش.

بکن bo(e)-kon (صـ.) (گفتگو) ⚠ ویژگی مردی که زیاد به آمیزش جنسی می‌پردازد.

بکن‌نکن b.-na-kon (امصـ.) (گفتگو) امرونهی؛ دستور؛ فرمان.

بکوب be-kub (قـ.) (گفتگو) با سرعت زیاد و بدون توقف، یا بدون درنگ و سستی: از تهران بکوب آمده‌ام.

بکوب‌بکوب b.-b. (امصـ.) (گفتگو) ۱. بزن‌بکوب. ۲. (قـ.) بکوب.

بک‌هند bakhand [انگ.: backhand] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی که با راکت انجام می‌شود، مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ زده می‌شود.

بگذاروبردار bo(e)-gzār-o-bar-dār (اِمصـ.) (گفتگو) بگذاروبردار کردن.
■ • **بگذاروبردار کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادن کارهایی مانند گذاشتن و برداشتن چیزها؛ کارهای خانه و دم‌دستی را انجام دادن.

بگو[و] بخند be-gu[-vo]-be-xand (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. گفتگوی همراه‌با شوخی و خنده. ۲. (صـ.) شاد و خنده‌رو و اهل شوخی و مزاح.

بگو[و]مگو be-gu[-vo]-ma-gu (اِمصـ.) (گفتگو) گفتگوی همراه‌با خشم و تندی؛ جروبحث؛ مشاجره.

بگو[و] نگو be-gu[-vo]-na-gu (اِمصـ.) (گفتگو) بگومگو.

بگونیا beguniyā [فر.: bégonia] (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان زینتیِ مناطق گرمسیر با گل‌های ساده یا پُرپَر و برگ‌ها و ساقه‌های شکننده و آبدار و رنگارنگ.

بگویی‌نگویی be-gu-y(')-i-na-gu-y(')-i (قـ.) (گفتگو) بفهمی‌نفهمی.

بگیر be-gir (صـ.) (گفتگو) گیرنده: دستِ بگیر.

بگیربگیر b.-b. (اِمصـ.) (گفتگو) بازداشت و دستگیری عدهٔ زیادی از مردم.

بگیرنگیر be-gir-na-gir (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. احتمال دو حالت متضادِ گرفتن یا نگرفتن. ۲. احتمال دو حالت متضادِ رونق پیداکردن یا کساد بودن.

بگیروببند be-gir-o-be-band (اِمصـ.) (گفتگو) بگیربگیر.

بل bel [تر.] (صـ.، قـ.) (گفتگو) ← اِله ■ اله‌وبله.

بل[1] bol (اِ.) (بازی) ۱. توپ یا وسیلهٔ بازی در بعضی‌از بازی‌ها، مانند وسطی که پیش‌از به زمین خوردنِ آن گرفته می‌شود. ۲. امتیازی که در بازی‌هایی مانند وسطی ازطریق گرفتن توپ یا وسیلهٔ بازی پیش‌از به زمین خوردنِ آن به‌دست می‌آید.
■ ⊙ **بل دادن** (بازی) انداختن توپ یا وسیلهٔ بازی، در بعضی‌از بازی‌ها، مانند وسطی به‌شکلی‌که حریف بتواند آن را بگیرد و کسب امتیاز کند. ⊙ **بل گرفتن** ۱. (بازی) گرفتن توپ یا وسیلهٔ بازی در بعضی‌از بازی‌ها، مانند وسطی در هوا پیش‌از به زمین خوردنِ آن. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) از موقعیتی سوءاستفاده کردن؛ فرصت‌طلبی کردن.

بل[2] b. (اِ.) (عامیانه) اندام جنسی پسربچه.

بلا balā [عر.: بلاء] (اِ.) ۱. هر حادثهٔ ناراحت‌کننده، زیان‌بار، و ناخوشایند مانند جنگ، سیل، زلزله، و بیماری: بلای طبیعی. ۲. رنج؛ مصیبت؛ گرفتاری. ۳. (صـ.) (گفتگو) بسیار بازیگوش و شیطان؛ بسیار زرنگ و حیله‌گر.
■ ■ **بلا به‌سرِ (برسرِ) کسی آمدن** (گفتگو) به‌شدت آزرده شدن یا آزار دیدن او؛ دچار رنج و مصیبت شدن او. • **بلا دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن؛ رنج کشیدن. • **بلا گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به رنج و مصیبت گرفتار شدن: بلا بگیری، این‌قدر اذیت نکن. ■ **بلایِ آسمانی** رنج و مصیبت بزرگ یا غیرمنتظره و ناگهانی. ■ **بلایِ جان** مایهٔ آزردگی یا نابودی.

بلااستفاده be.lā.'estefāde [عر.: بلااستفادَة] (صـ.، قـ.) بی‌مصرف؛ بدون کاربرد؛ بدون بهره‌دهی.

بلاتکلیف be.lā.taklif [عر.] (صـ.، قـ.) بدون هدف، آینده، یا وظیفهٔ مشخص.

بلاجرعه be.lā.jor'e [عر.: بلاجرعَة] (قـ.) به‌حالتی که در آن، مایعی یک‌باره و نه اندک‌اندک نوشیده شود؛ لاجرعه.

بلاجو[ی] balā-ju[-y] (صـ.) خواهان بلا و فتنه.

بلاخیز balā-xiz (صـ.) ویژگی جایی که در آن، بلا و مصیبت بسیار باشد.

بلاد belād [عر.، جِ. بَلَد و بَلْدَة] (اِ.) ۱. سرزمین‌ها. ۲. شهرها.

بلادر balādor [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که در هند می‌رویَد و میوهٔ سیاه‌رنگ آن مصرف دارویی دارد.

بلادرنگ be.lā-derang (قـ.) بدون تأخیر؛ فوراً؛ خیلی زود.

بلادون bel[l]ādon [لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با برگ‌ها و گل‌های منفرد که همهٔ بخش‌های آن دارویی و خواب‌آور است؛ مهرگیاه؛ مردم‌گیا.



بلادیده balā-did-e (صـ.) رنج‌دیده؛ مصیبت‌دیده.

بلارسیده balā-re(a)s-id-e (صـ.) بلادیده.

بلازده balā-zad-e (صـ.) به بلا و مصیبت دچارشده.

بلاشبهه be.lā.šobhe [عر.: بلاشبهَة] (قـ.) بی‌تردید؛ مطمئناً.

بلاشرط be.lā.šart [عر.] (صـ.، قـ.) بدون شرط.

بلاعزل be.lā.'azl [عر.] (صـ.) ← وکالت ■ وکالت بلاعزل.

بلاعقب be.lā.'aqa(e)b [عر.: بلاعقِب] (صـ.، قـ.) بدون بازمانده؛ بی‌فرزند.

بلاعوض be.lā.'avaz [عر.: بلاعِوَض] (صـ.، قـ.) بدون دادن یا گرفتنِ چیزی درمقابلِ چیز دیگر؛ بی‌عوض.

بلاغت balāqat [عر.: بلاغة] (اِمصـ.) (ادبی) بیان سخن به‌طور قابل‌فهم و با استفاده از مناسب‌ترین کلمه‌ها و مطابق با شیوهٔ سخنوری؛ بیان سخنان شیوا مطابق با موقعیت و به‌مقتضای حال، به‌نحوی‌که بیش‌ترین تأثیر را در مخاطب بگذارد.

بلاغی balāqi [عر.: بلاغیّ] (صـ.) مربوط به بلاغت: علوم بلاغی.

بلافاصله be.lā.fāsele [عر.: بلافاصلَة] (قـ.) ۱. بدون فاصلهٔ مکانی. ۲. فوری؛ بی‌وقفه.

بلافصل be.lā.fasl [عر.] (صـ.، قـ.) بدون فاصله؛ درپیِ قبلی: وارث بلافصل.

بلاقید be.lā.qeyd [عر.: بلاقَید] (صـ.، قـ.) بدون قیدوشرط.

بلاکش balā-ke(a)š (صـ.) ویژگی آن‌که هر بلا و رنجی را تحمل کرده یا می‌کند.

بلاگردان balā-gard-ān (صـ.) آن‌که یا آنچه موجب دور شدن بلا و مصیبت از کسی یا چیزی شود؛ قربانی.

▪ **بلاگردانِ کسی (چیزی) شدن** (گفتگو) موجب دور شدن بلا و مصیبت از او (آن) شدن؛ قربانیِ او (آن) شدن.

بلاگرفته balā-gereft-e (صـ.) ۱. گرفتار رنج و مصیبت: سرزمین بلاگرفته. ۲. (گفتگو) (طنز) بسیار بازیگوش و شیطان: بچهٔ بلاگرفته.

بلال balāl (اِ.) (گیاهی) سنبلهٔ نورسیدهٔ گیاه ذرت که دانه‌های آن خوراکی است و معمولاً آن را برروی آتش کباب می‌کنند.

بلامانع be.lā.māne' [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مانعی و مشکلی برای رسیدن به آن وجود ندارد؛ بدون اشکال. ۲. (قـ.) بدون مانع و مشکل؛ به‌آسانی؛ به‌راحتی.

بلامحل be.lā.mahal[l] [عر.: بلامحلّ] (صـ.، قـ.) بی‌محل؛ بدون اعتبار: چِک بلامحل.

بلامرجح be.lā.morajjeh [عر.] (صـ.) بدون عاملی که موجب ترجیح امری بر امر دیگر شود.

بلامعارض be.lā.mo'ārez [عر.] (صـ.، قـ.) بلامنازع.

بلامنازع be.lā.monāze' [عر.] (صـ.، قـ.) بدون مخالف، دشمن، یا مدعی.

بلانسبت be(a).lā.nesbat [عر.: بِلانسبة] (قـ.) (گفتگو) بدون نسبت به شما؛ دور از شما. ⚲ هنگام به‌کار بردن یک کلمهٔ زشت یا نابه‌جا، برای رعایت احترام مخاطب گفته می‌شود.

بلاواسطه be.lā.vāsete [عر.: بلاواسطةً] (صـ.، قـ.) بدون واسطه؛ بدون میانجی.

بلاهت balāhat [عر.: بلاهة] (اِمصـ.) ابله بودن؛ ابلهی؛ حماقت؛ نادانی.

بلایا balāyā [عر.، جِ. بَلیّة] (اِ.) مصیبت‌ها؛ گرفتاری‌ها؛ رنج‌ها.

بلبان balabān (اِ.) (موسیقی) بالابان.

بلبرینگ bolb[e]ring [انگـ.: ball bearing] (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای متشکل از یک یا دو ردیف ساچمهٔ محصور میان دو حلقهٔ فولادی که برای سهولتِ حرکت و کاهش اصطکاک در بعضی‌از قطعه‌های متحرک یا گردندهٔ دستگاه‌ها به‌کار می‌رود.

بل‌بشو، بلبشو belbešu, balbašu (اِمصـ.) (گفتگو) بی‌نظمی؛ شلوغی؛ هرج‌ومرج.

بل‌بل bel-bel (قـ.) (گفتگو) به‌حالتی که پی‌درپی سخن گفته شود؛ با پرحرفی.

بلبل bolbol (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ گنجشک با پشت قهوه‌ای و شکم خاکستری که آواز خوشی دارد.



۲. (طنز) ⚠ آلت تناسلی مرد (به‌ویژه کودکان). ۳. (گفتگو) شخص خوش‌سخن یا پرحرف. ⚲ به‌عنوان نماد «خوش‌سخنی و شیوایی گفتار» به‌کار می‌رود: آلمانی را مثل بلبل حرف می‌زند.

بلبل‌زبانی b.-zabān-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. شیرین‌سخنی؛ خوش‌سخنی. ۲. پرحرفی؛ پرگویی.

بلبله‌گوش bal-bal-e-guš (صـ.) (گفتگو) دارای گوش‌های برجسته.

بلبلی bal-bal-i (صـ.) (گفتگو) برجسته (گوش).

بلبلی bolbol-i (صـ.) ۱. مربوط به بلبل؛ مانند بلبل: زنگ بلبلی، سوت بلبلی. ۲. (اِ.) (موسیقیِ ایرانی) نوعی تحریر.

▪ **بلبلی خواندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سخنان پرادعا و گزافه‌آمیز گفتن؛ رجزخوانی کردن. ▪ **بلبلی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) شیرین‌زبانی کردن؛ خوش‌سخنی کردن؛ خوب سخن گفتن.

بلبلی‌گوش bal-bal-i-guš (صـ.) (گفتگو) بلبله‌گوش.

بلد balad [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که مسافر یا شخص غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛ راهنما. ۲. (صـ.) دارای آگاهی و شناخت؛ آشنا؛ کاردان. ۳. (اِ.) شهر یا سرزمین.

▪ **بلد بودن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را دانستن یا دربارهٔ آن آگاهی و مهارت داشتن. ▪ **بلد شدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) آموختن؛ یادگرفتن.

بلدان boldān [عر.، جِ. بَلَد] (اِ.) شهرها.

بلدرچین belderčin [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با منقارِ کوچکِ ضخیم و خمیده، بال‌های کوتاه و صدای بلند؛ بَدبَده؛ کَرَک.



بلده balde [عر.: بلدَة] (اِ.) شهر یا سرزمین.

بلدی balad-i (صـ.) ۱. مربوط به بلد و بلده؛ شهری. ۲. (حامصـ.) (گفتگو) بلد بودن. ← بلد (مِ. ۲).

بلدیه balad.iy[y]e [عر.: بلدیّة] (صـ.) بلدی (مِ. ۱): امور بلدیه.

بلسان balasān [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و خاردار که در عربستان و اتیوپی می‌رویَد و با تیغ زدن، صمغی از آن خارج می‌شود. ۲. صمغ معطری که از چند گیاه مختلف، ازجمله این گیاه، به‌دست می‌آید.

بلع bal' [عر.] (اِمصـ.) (جانوری) فروردادن مواد خوراکی ازراه

دهان به مری که درنتیجهٔ عملِ هماهنگِ زبان، کام، و عضلاتِ حلق صورت می‌گیرد.

بلعت balla'to [عر.: بَلَعتُ = بلعیدم، فروبردم]

• **بلعت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. خوردن. ۲. تصاحب‌کردن مالِ مردم ازراه نادرست؛ بالا کشیدن: مال مردم را بلعت کرد.

بلعته balla'to.h.u [عر.: بَلَعتُهُ = آن را بلعیدم] (اِ.) بلعت.

بلعیدن bal'-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بلع) یک‌باره فروبردن چیزی ازراه گلو؛ قورت دادن.

بلغا bolaqā [عر.: بلغاء، جِ. بَلیغ] (اِ.) شیواسخنان؛ سخنورانِ توانا.

بلغار bolqār [تر.، از لا.: bulgarus = سرزمینی در اروپا] (اِ.) نوعی چرمِ دباغی‌شده.

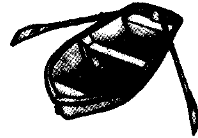
بلغم balqam [معر. از یو.] (اِ.) ۱. خلط سینه و بینی. ۲. (پزشکی‌قدیم) از خلط‌های چهارگانه که تصور می‌شد خصلتی سرد و مرطوب دارد و در مغز ساخته می‌شود. در تعبیر امروزی، آن را شامل گلبول‌های سفید و پلاکت‌های خون می‌دانند.

بلغور balqur (اِ.) دانهٔ کوبیده‌شده و شکستهٔ غله‌هایی مانند گندم و جو.

• **بلغور کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (طنز) به‌کار بردن کلمات غیررایج یا دشوار، یا شکسته‌بسته حرف زدن.

بلکه، بل‌که bal-ke (حر.، ق.) ۱. علاوه‌بر این؛ به‌علاوه؛ اضافه‌بر این. ۲. شاید. ۳. به‌امید آن‌که؛ باشد که. ۴. حکم جملهٔ قبلی را نفی می‌کند؛ برخلاف؛ برعکس: این‌کار نه تنها بد نیست، بلکه خیلی هم خوب است.

بلم balam (اِ.) نوعی قایق کوچک چوبی که با پارو حرکت می‌کند.



بلم‌چی، بلمچی b.-či (صـ.، اِ.) آن‌که بلم را می‌رانَد.

بلند boland (صـ.) ۱. دارای ارتفاع زیاد از سطح زمین: صخره‌های بلند. ۲. دارای طول بیش‌تر از حد معمول؛ مقِ. کوتاه: دامن بلند، قد بلند. ۳. دارای شدت و رسایی زیاد؛ مقِ. آهسته: صدای بلند. ۴. دارای اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ عالی؛ مقِ. پست: مقام بلند، طبع بلند، همت بلند. ۵. مساعد: اقبال بلند، بخت بلند. ۶. برخاسته و به‌وجودآمده (صدا): دادوقالشان بلند بود. ۷. طولانی: شب‌های بلندِ زمستان. ۸. (ق.) با شدت بسیار؛ با صدای کاملاً رسا: بلند حرف نزن.

• **بلند شدن** (مصـ.لـ.) ۱. از حالت نشسته یا خوابیده به‌حالت قائم یا کمابیش قائم در آمدن؛ ازجا برخاستن. ۲. بیدار شدن: بچه از خواب بلند شد. ۳. به هوا برخاستن. ۴. بیش‌تر شدن طول یا ارتفاع چیزی یا رشدکردن آن. ۵. طولانی شدن. ۶. شدت‌گرفتن. ۷. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن (صدا). ۸. ⚠ تحریک شدن اندام تناسلی مرد؛ نعوظ. • **بلند کردن** (مصـ.مـ.) ۱. از جا برداشتن یا به‌سوی بالا بردن: قهرمان وزنه‌برداری، وزنه را بلند کرد. ۲. ← • بلند شدن (مِ. ۱-۴ و ۶ و ۷). ۳. (گفتگو) دزدیدن؛ ربودن؛ کش رفتن. ۴. (گفتگو) کسی را برای عشق‌بازی به جایی بردن. ۵. (گفتگو) از کار برکنار کردن؛ خلع کردن. ■ **بلندوکوتاه کردن** (گفتگو) پرستاری کردن، به‌ویژه از شخص سال‌خورده.

بلندآوازه b.-ā('ā)vāz-e (صـ.) شناخته‌شده درمیان مردم؛ نامدار؛ معروف؛ مشهور.

بلندا boland-ā (اِمصـ.) ۱. بلندی؛ ارتفاع. ۲. (اِ.) طول: بلندای پارچه. ۳. بخش بلندِ یک چیز: بلندای کوه.

بلندبالا boland-bālā (صـ.) ۱. دارای قد بلند؛ بلندقد. ۲. طولانی؛ مفصّل: نامهٔ بلندبالا.

بلندپایه boland-pāy-e (صـ.) ۱. دارای مقام عالی و مهم. ۲. باارزش؛ مهم.

بلندپرواز boland-parvāz (صـ.) ۱. قادر به پرواز در ارتفاع زیاد: عقابِ بلندپرواز. ۲. ویژگی آن‌که میل زیاد برای رسیدن به موقعیتی را دارد که در شایستگی یا توان او نیست.

بلندطبع boland-tab' (صـ.) ویژگی آن‌که مادیات را حقیر می‌شمارد و برای به‌دست آوردن چیزی یا رسیدن به مقامی تن به خفّت و خواری نمی‌دهد.

بلندگو boland-gu (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای که شدت صدا را تقویت می‌کند. ۲. (برق) وسیله‌ای که سیگنال الکتریکی را به صدا تبدیل می‌کند. ۳. (طنز) وسیلهٔ رساندن پیام یا تبلیغ چیزی: بلندگوهای تبلیغاتیِ دشمن.

■ **بلندگو قورت دادن** (گفتگو) (طنز) با صدای بلند حرف زدن.

بلندگوزی boland-guz-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ ادعاهای بیجا و گزافه‌گویی.

بلندمازو boland-māzu (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ راش که نوعی بلوط است.

بلندمدت boland-moddat (صـ.) ویژگی آنچه زمانِ زیادی طول بکشد؛ مقِ. کوتاه‌مدت: برنامه‌های بلندمدتِ دولت، حساب بلندمدت، وام بلندمدت.

بلندمرتبه boland-martabe (صـ.) ۱. بلندپایه. ۲. (ساختمان) ویژگی ساختمانی که تعداد طبقات آن معمولاً از ده طبقه بیش‌تر باشد.

بلندنظر boland-nazar (صـ.) آن‌که به چیزهای بی‌اهمیت،

به‌ویژه مادیات توجه ندارد؛ بلندهمت.

بلندهمت boland-hemmat (صـ.) ویژگی آن‌که هدف عالی در زندگی دارد، و برای رسیدن به آن، پشت‌کار قوی دارد.

بلندی boland-i (حامصـ.) ۱. بلند بودن. ← بلند (مِ. ۱ـ۵ و ۷). ۲. (اِ.) جایی که ارتفاع آن بیش‌تر از اطراف است، مانند کوه و تپه: بلندی‌های رشته‌کوه زاگرس. ۳. طول؛ درازی. ۴. (ریاضی) ارتفاع.

بلوا balvā [عر.: بلویٰ] (اِ.) آشوب؛ غوغا؛ ناامنی؛ هرج‌ومرج.

بلوار bolvār (اِ.) بولوار.

بل‌وباریک bel-o-bārik (صـ.) (گفتگو) لاغر و باریک‌اندام.

بلوچ baluč (اِ.) ۱. قومی که در بخش جنوب‌شرقی ایران و بخش غربی پاکستان زندگی می‌کنند. ۲. (صـ.، اِ.) هریک از افراد این قوم.

بلور bolur [عر.: بِلَّور، بَلّور، معر. از یو.] (اِ.) ۱. آنچه ازجنس شیشهٔ شفاف و خوب است: کاسهٔ بلور. ۲. (فیزیک) مادهٔ جامدی که در آن، اتم‌ها، یون‌ها، یا مولکول‌ها به‌طور منظم قرار گرفته‌اند و فاصلهٔ بین آنها همواره ثابت است. ۳. نوعی مادهٔ معدنی جامد و شفاف مانند شیشه.

بلورجات b.-jāt (اِ.) انواع ظرف‌ها و اشیای ساخته‌شده از بلور یا شیشه.

بلورشناسی bolur-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی ساختار و خواص بلورها می‌پردازد.

بلوره bolur-e (اِ.) (فرهنگستان) کریستال.

بلوری bolur-i (صـ.) ۱. (فیزیک) به‌شکل بلور. ۲. ساخته‌شده ازجنس بلور. ۳. شفاف و درخشان، مانند بلور: دست بلوری، ساق بلوری. ۴. (اِ.) (فنی) کاسه‌چراغ جلو اتومبیل یا شیشهٔ جلو چراغ اتومبیل.

• **بلوری شدن** (مصـ.لـ.) به‌حالت بلور درآمدن.

بلورین bolur-in (صـ.) (فیزیک) بلوری.

بلوز boluz [فر.: blouse] (اِ.) نوعی لباس جلوبسته که بالاتنه را می‌پوشانَد.

بلوط balut (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی و جنگلی که چوب سخت دارد و میوهٔ آن خوراکی است؛ مازو؛ مازوج. ۲. میوهٔ این درخت.



بلوطی b.-i (صـ.، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ میوهٔ بلوط؛ قهوه‌ای مایل به سرخ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

بلوغ boluq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (جانوری) مرحلهٔ رشد کامل که موجود زنده پس‌از رسیدن به آن می‌تواند تولیدمثل کند. ۲. مرحلهٔ کامل شدن هرچیز.

بلوف be(o)lof [انگـ.: bluff] (اِ.) ۱. ادعای بی‌اساس، تظاهر به قدرت، یا تهدید دروغین برای ترساندن کسی یا تحت تأثیر قرار دادن او. ۲. (بازی) نوعی بازی با ورق.

• **بلوف زدن** (مصـ.لـ.) ادعای بی‌اساس کردن، تظاهر به قدرت کردن، یا تهدید دروغین کردن برای ترساندنِ کسی.

بلوک bo(e)lu(o)k [فر.: bloc، از هلـ.] (اِ.) ۱. (ساختمان) قطعات سنگ یا سیمان، سفال، و مانند آنها، به‌شکل مکعب که در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود. ۲. (ساختمان) کوچک‌ترین قطعهٔ شهر که ساختمان‌های داخل آن بین معابر محصور باشد. ۳. (ساختمان) ساختمانی دارای آپارتمان‌های متعدد معمولاً با یک درِ ورودی. ۴. (سیاسی) مجموعه‌ای از چند کشور که دارای گرایش‌ها یا منافع مشترک هستند: بلوک شرق، بلوک غرب. ۵. قطعه‌ای از زمین در گورستان.

بلوک‌زنی b.-zan-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. ساختن بلوک سیمانی با قالب دستی یا ماشینی. ۲. (اِ.) کارگاهِ ساختِ بلوک‌های ساختمانی.

بلوکه beloke [فر.: bloqué] (صـ.) (بانکداری) مسدودشده و غیرقابل‌برداشت (دارایی‌های بانکیِ یک شخص، شرکت، یا کشور).

• **بلوکه شدن** (مصـ.لـ.) ← • بلوکه کردن. • **بلوکه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (بانکداری) مسدود کردن دارایی‌های شخص، شرکت، یا کشور. ۲. (ورزش) سد کردن پاس، شوت، یا حرکت بازیکن حریف.

بلوند belond [فر.: blonde] (صـ.) ۱. دارای رنگ طلاییِ روشن (مو)؛ بور. ۲. دارای موهایی به‌همین‌رنگ.

بلوندور belondor [فر.: blondeur] (اِ.) مادهٔ آرایشی که برای روشن کردن رنگ موها و دکلره کردن به‌کار می‌رود.

بلونی boluni (اِ.) ظرف شیشه‌ایِ کوتاه و شکم‌دار با لبهٔ کلفت و برگشته.

بله bale [از عر.: بلیٰ] (شجـ.، قـ.) ۱. در تأیید و تصدیق چیزی به‌کار می‌رود؛ آری؛ همین‌طور است. ۲. (گفتگو) هنگام مورد خطاب قرار گرفتن گفته می‌شود؛ چه کاری دارید؟ ۳. (گفتگو) هنگام برقراریِ ارتباط تلفنی، درپاسخ‌به تماس‌گیرنده، یا قبل‌از باز کردن درِ اتاق یا خانه گفته می‌شود؛ چه کسی است؟؛ چه فرمایشی دارید؟ ۴. (گفتگو) (طنز) در اشاره به عمل خلاف قانون و اخلاق یا ویژگی بی‌ادبانه‌ای که قابل‌بیان نیست، گفته می‌شود. ۵. برای تأکید به‌کار می‌رود؛ البته. ۶. (گفتگو) هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواستِ تکرارِ سخن گفته می‌شود.

⊙ **بله دادن** در عقد ازدواج یا در مراسم بله‌بران، «بله»

گفتن عروس، به‌نشانهٔ موافقت او.

بله bele [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) ← اِله ■ الهوبله.

بله bolh [عر.، جِ. أبلَه] (صـ.) ابله؛ نادان. ⚠معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

بلها bolahā [عر.: بلهاء، جِ. أبلَه] (اِ.) ابلهان؛ نادان‌ها.

بله‌بران bale-bor-ān (امصـ.، اِ.) مراسم قبل‌از ازدواج برای تعیین شرایط و قول‌وقرارهای عروسی و گرفتن پاسخِ مثبت قطعی از خانوادهٔ عروس.

بله‌برون bale-bor-un (امصـ.، اِ.) (گفتگو) بله‌بران.

بله‌قربان‌گو bale-qorbān-gu (صـ.) (طنز) ۱. ویژگی آن‌که درمقابل دستورهای مقام‌های بالاتر، فقط «بله قربان» می‌گوید. ۲. کاملاً مطیع و فرمان‌بردار؛ چاپلوس؛ متملق.

بلهوس bol-havas [؟.عر.] (صـ.) آن‌که هوسِ بسیار دارد؛ پرهوس؛ هوس‌باز: مردِ بلهوس.

بلهوسی b.-i (حامصـ.) وقت‌گذرانی ازروی هوس و انجام کارهای بیهوده.

بلی bali [عر.: بلیٰ] (شجـ.، ق.) بله.

بلیارد belyārd (اِ.) (بازی) بیلیارد.

بلیت belit [از فر.: billet] (اِ.) برگهٔ کاغذیِ کوچک که روی آن نوشته یا علامتی چاپ شده و دارندهٔ آن می‌تواند از خدماتی بهره‌مند شود یا به جایی وارد شود، مانند ورود به اتوبوس، سینما، هواپیما و مانند آنها.

■ **زیرِ بلیتِ کسی بودن** (گفتگو) تحت نفوذ و سلطهٔ او بودن.

بلیتز belitz [انگ.: blitz] (اِ.) (ورزش) در شطرنج، نوعی بازی سریع.

بلیچ belič [انگ.: bleach] (اِ.) (شیمی) نوعی مادهٔ شیمیاییِ رنگ‌بر یا سفیدکننده.

بلیز boliz [از فر.] (اِ.) (گفتگو) بلوز.

بلیط belit (اِ.) بلیت.

بلیغ baliq [عر.] (صـ.) ۱. دارای بلاغت (سخن): انشای فصیح و بلیغ. ۲. رسا؛ بلند: صوت بلیغ. ۳. کافی و کامل: کوشش بلیغ. ۴. توانا در سخنوری؛ شیواسخن: شاعر بلیغ.

بلیله balile (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای زردرنگ و تخم‌مرغی‌شکل و کشیده که دانهٔ آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای و از خانوادهٔ بادام هندی است.

بلیون belyun (اِ.) بیلیون.

بلیه baliy[y]e [عر.: بلیّة] (اِ.) گرفتاری سخت؛ مصیبت؛ بلا؛ رنج.

بم bam (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی صوتی با فرکانس کم؛ مقِ. زیر. ۲. (موسیقی) ویژگی صوت و طنین دارای شدت و قدرت زیاد در ساز و صدای انسان؛ پایین؛ کلفت؛ مقِ. زیر. ۳. (اِ.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد؛ مقِ. زیر: سیم بم.

بمال‌ووامال be-māl-o-vā-māl (امصـ.) (گفتگو) عمل مالیدن و ماساژ دادن.

بماهو be.mā.hova [عر.] (ق.) به‌سبب آنچه ماهیتِ اوست؛ به‌سبب آنچه در ذاتِ خودش هست: انسان، بماهو انسان، قابل احترام است.

بمب bomb [فر.: bombe، از ایتا.: bomba] (اِ.) (نظامی) مادهٔ منفجره‌ای در انواع گوناگون که انفجار آن موجب تخریب، آتش‌سوزی، یا انواع بیماری‌ها و ضایعات انسانی می‌شود.

بمباران b.-ār-ān (امصـ.) ۱. (نظامی) عمل فروریختن بمب به‌وسیلهٔ هواپیما یا پرتاب با وسیله‌ای مانند توپ برروی محلی. ۲. به‌شدت درمعرض چیزی قرار دادن یا مورد حمله قرار دادن: بمباران اطلاعاتی، بمباران تبلیغاتی.

بمب‌افکن bomb-a('a)fkan (اِ.) (نظامی) نوعی هواپیمای جنگی که قابلیت حمل و پرتاب تعداد نسبتاً زیادی بمب را داشته‌باشد.

بمبک bombak (اِ.) (جانوری) سگ‌ماهی.

بمب‌گذاری bomb-gozār-i (حامصـ.) کار گذاشتن بمب در جایی برای منفجر کردن.

بمبو bambu [؟] (اِ.) وسیله‌ای نوک‌تیز و شیاردار که برای آزمودن جنس موردمعامله آن را درداخل کیسهٔ برنج، خیک پنیر، و مانند آنها فرومی‌کنند و مقداری از آن را از جاهای مختلف بیرون می‌آورند.

ب.م.م.، ب‌م‌م be-mim-mim (اختـ.) (ریاضی) نشانهٔ اختصاری بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک.

بن[1] bon (اِ.) ۱. پایین‌ترین نقطه یا سطح چیزی؛ ته. ۲. بخش پایانی چیزی: بن شاخه. ۳. بیخ؛ ریشه: بنِ دندان، بنِ مو. ۴. پایه و اساس. ۵. (ادبی) در دستورزبان، بخشی از یک مصدر یا فعل که در ساخت‌های متفاوت بدون تغییر می‌مانَد، مفهوم اصلی فعل از آن برمی‌آید، و کلمه‌های مشتق با آن ساخته می‌شود: بن فعل، بن ماضی. ○ بن مضارعِ آوردن، آور است.

■ **تا بنِ دندان** به‌طور کامل و بی‌نقص.

بن[2] b. [فر.: bon] (اِ.) برگهٔ کوچکی که دولت یا مؤسسه‌ای برای دریافت کالا به اشخاص می‌دهد: بن کارگری، بن کارمندی، بن مواد غذایی.

بنا ba(e)nā [عر.: بِناء] (اِ.) ۱. ساختمان؛ عمارت. ۲. اساس؛ پایه؛ شالوده. ۳. (امصـ.) ساختن.

■ **بنابر (بنابه)** براساسِ. ■ **بنابراین** به‌این‌دلیل؛ به‌این‌مناسبت؛ ازاین‌رو؛ پس. ■ **بنابر چیزی گذاشتن** تصمیم گرفتن و اقدام کردن به آن. ■ **بنابر معمول** مطابق معمول. ● **بنا**

بودن (مصـ.ل.) قرار بودن؛ مقرر بودن. ● **بنا داشتن** (مصـ.م.) قرار و تصمیم داشتن. ■ **بنا را بر چیزی گذاشتن** تصمیم‌گیری را به آن موکول کردن. ● **بنا شدن** (مصـ.ل.) ۱. ساخته شدن. ۲. مقرر شدن؛ معیّن شدن. ● **بنا کردن** (مصـ.م.) ۱. ساختن. ۲. بنیاد کردن؛ پایه‌گذاری کردن. ■ **بنا کردن به چیزی** آن را شروع کردن. ● **بنا گذاشتن (نهادن)** (مصـ.م.) ۱. بنا کردن. ۲. قرار گذاشتن؛ تصمیم گرفتن. ■ **بنایِ کاری (چیزی) را گذاشتن** (گفتگو) شروع کردنِ آن. ■ **بنایِ کسی بر چیزی بودن** نظر و تصمیم داشتنِ او بر انجام آن. ■ **بنایِ یادبود** بنایی که برای حفظ خاطرهٔ شخص یا رویدادی ساخته می‌شود.

بنا bannā [عر.: بنّاء] (صـ.، ا.) کارگر ساختمانی ماهر که به‌کارهای مختلف ساختمان مانند دیوارچینی، سقف‌زنی، و پی‌سازی وارد است و عمله‌ها زیر دست او کار می‌کنند.

بنات banāt [عر.، ج. بِنت] (ا.) دختران.

بنات‌النعش banāt.o.n.na'š [عر.: بناتُ‌نعش = دختران تابوت] (ا.) (نجوم) هریک از دو صورت فلکیِ نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که از هفت ستاره تشکیل شده‌اند: بنات‌النعشِ صغری، بنات‌النعشِ کبریٰ.

بنادر banāder [عر.، ج. بَندَر، معر. از فا.] (ا.) بندرها.

بناگوش ba(o)n-ā-guš (ا.) ۱. (جانوری) بخشی از صورت که درکنار گوش قرار دارد. ۲. گوشت کنار گوش گوسفند و مانند آن که به‌عنوان خوراک مصرف می‌شود.

بنایی bannā-y(')-i (حامصـ.) ۱. ساختن یا تعمیر کردن خانه و انجام کارهای ساختمانی مانند گچ‌کاری و دیوارکشی. ۲. شغل بنّا.

☜ ● **بنایی کردن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن کارهای بنّایی. ۲. (مصـ.م.) ساختن و تعمیر کردن (خانه و مانند آن).

بن‌بست bon-bast (صـ.، ا.) ۱. کوچه یا خیابانی که انتهای آن بسته است و فقط از یک طرف گذرگاه دارد. ۲. مشکلی که برای آن راه‌حلی وجود ندارد: بن‌بست سیاسی، بن‌بست فکری، بن‌بست مالی.

☜ ■ **به بن‌بست رسیدن** با مشکل غیرقابل‌حل روبه‌رو شدن.

بن‌بن bonbon [فر.: bonbon] (ا.) نوعی شیرینیِ شکلاتی که درداخل آن مغزپسته و مانند آن می‌گذارند.

بنت bent [عر.] (ا.) دختر.

☜ ■ **بنتِ قُنسُل** (گیاهی) گیاهی زینتی و معمولاً گلدانی از خانوادهٔ فرفیون که گل‌های کوچک آن در وسطِ دسته‌ای از برگ‌های سرخ‌رنگ بیضوی قرار دارد.

بنتونیت bentonit [انگ.: bentonite] (ا.) (علوم‌زمین) نوعی خاک رُس بسیار نرم که از تغییر شیمیایی مواد آتشفشانی حاصل می‌شود و در ریخته‌گری به‌کار می‌رود. ♀ در حفاری، ازروی مسامحه گِل حفاری نامیده می‌شود.

بنجامین benjāmin [انگ.: benjamin، از فر.: benjoin] (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ توت که برگ‌های ریز و دورنگ دارد.

بنجل bonjol (صـ.) (گفتگو) بی‌ارزش و نامرغوب.

بنچاق bončāq [تر.] (ا.) (حقوق) ورقهٔ بزرگی که مشخصات مِلک و معاملاتی که برروی آن انجام می‌شود، در آن نوشته می‌شود، یا سند مالکیتِ سابق یا غیررسمی که براساس آن، سند مالکیت صادر می‌شود.

بند[1] band (ا.) ۱. ریسمان، تسمه، و مانند آنها که برای بستن یا نگه داشتن چیزی به‌کار می‌رود: بند ساعت، بند کفش، بند کیف، بند شلوار. ۲. ریسمانی که دو سر آن را به جایی می‌بندند و روی آن، لباس‌های شسته‌شده را پهن می‌کنند. ۳. (ساختمان) دیواره‌ای که درمقابل آب (رودخانه) ایجاد می‌کنند. ۴. (ساختمان) درز میان قطعات مصالح به‌کاررفته در سطوح نمایانِ ساختمان که معمولاً آن را با سیمان و مانند آن می‌پوشانند. ۵. (حقوق) بخشی مستقل از یک مجموعه قانون یا نامهٔ رسمی: بندِ اولِ قانون اساسی، بندِ دومِ قرارداد. ۶. (چاپ‌ونشر) واحد شمارشِ کاغذ که شامل ۵۰۰ برگ در ابعاد معیّن است. ۷. (ادبی) بخشی مستقل از یک سرود یا شعر. ۸. پاراگراف. ۹. نخ محکم و نازکی که از آن برای کندن موهای زائدِ صورت و دست‌وپا استفاده می‌شود. ۱۰. (جانوری) مفصل. ۱۱. محل اتصال دو قطعهٔ نی به یک‌دیگر: نیِ هفت‌بند. ۱۲. بخش مستقلی از یک زندان، دارای چند سلول: بندِ زندانیانِ سیاسی، بندِ موقتِ زندان.

☜ ■ **بندِ آب** (ساختمان) بند[1] (مـ.۳). ● **بند آمدن** (مصـ.ل.) ۱. بسته شدن مسیر: خیابان شلوغ بود، راه بند آمده‌بود. ۲. متوقف شدن جریان چیزی: باران بند آمده‌بود. ۳. بی‌حرکت شدن و ازکار افتادن: زبانم بند آمده‌بود. ● **بند آوردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ← ● بند آمدن (مـ.۱ و ۲). ■ **بند از بندِ کسی جدا کردن (بریدن، گشادن، دریدن)** ۱. مفصل‌های او را بریدن؛ بدن او را قطعه‌قطعه کردن. ۲. او را به‌شدت آزردن یا مجازات کردن. ● **بند انداختن** (مصـ.م.) در آرایش زنان، کندن موهای صورت یا دست‌وپا به‌وسیلهٔ نخ باریک و تابیده. ■ **بندِ انگشت** ۱. (جانوری) فاصلهٔ میان دو مفصل انگشتِ دست یا پا. ۲. به‌اندازهٔ یک بند انگشت دست. ۳. (جانوری) هریک از مفصل‌های انگشت. ■ **بندبند** دارای بندهای به‌یک‌دیگرپیوسته، مانند نی. ■ **بندبندِ کسی (چیزی)** همهٔ اجزای او (آن): بندبندِ اعضایم بی‌اراده می‌لرزید. ● **بند بودن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. متصل بودن. ۲. بسته بودنِ مسیر؛ مسدود بودن. ■ **بندِ تنبان** ریسمانی که در لبهٔ بالایِ شلوار یا پیژامه قرار می‌گیرد و با آن، شلوار را به کمر می‌بندند. ■ **بندِ تنبانِ**

کسی سفت بودن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نجیب، عفیف، و پاک‌دامن بودنِ او. ▪ **بندِ دلِ کسی پاره شدن (بریدن)** (گفتگو) به‌شدت ترسیدن و هراسان شدنِ او. ▪ **بند را آب دادن** (گفتگو) به‌وجود آوردن زیان، گرفتاری، یا رسوایی برای خود یا دیگران براثر غفلت یا نادانی. ● **بند زدن** (مصـ.مـ.) متصل کردنِ قطعه‌های شکستهٔ ظرف‌های چینی و مانند آن، با تسمه‌های باریک فلزی و سیم. ● **بند شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به چیزی یا جایی متصل یا بسته شدن: ازبس‌که این تابلو سنگین است، با هیچ وسیله‌ای به دیوار بند نمی‌شود. ۲. گیر کردن؛ گرفتار شدن: پایش به یک جایی بند شد و افتاد توی آب. ۳. قرار یافتن؛ ماندن: برایش در مهمان‌خانه‌ای کار پیدا کردم، دو ماه هم آن‌جا بند نشد. ▪ **بندِ عمومی** بندی در زندان که درِ سلول‌های آن باز است و زندانیانِ آن می‌توانند به سلول‌های یک‌دیگر رفت‌وآمد کنند. ● **بند کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) متصل کردن؛ وصل کردن یا گیر دادن: طعمه را به قلاب بند کرده. ۲. (گفتگو) وارد ماجرایی شدن و دخالت کردن. ۳. در یک بند یا رشته قرار دادن. ▪ **بندِ کسی به حرام باز نشدن** (گفتگو) عفیف و پاک‌دامن بودنِ او. ▪ **بندِناف** (جانوری) عضو طناب‌مانندی که اکسیژن و مواد مغذی را از جفت به جنین می‌رسانَد و بعداز تولد آن را قطع می‌کنند. ▪ **بندوبساط** (گفتگو) مجموعهٔ وسایل مربوط به کار یا زندگی. ▪ **بندوبست** ۱. (ساختمان) نحوهٔ درهم فرورفتن آجرها در ساختمان برای استحکام؛ هشت‌گیر. ۲. (گفتگو) قرار میان دو یا چند تن برای انجام کاری نادرست یا غیرقانونی؛ زدوبند. ۳. بستن و متصل کردن دو یا چند چیز به یک‌دیگر. ۴. چفت‌وبست. ▪ **به‌بند کشیدن** ۱. بستن به‌وسیلهٔ بند و زنجیر. ۲. اسیر و گرفتار کردن. ▪ **به چیزی بند بودن** به آن وابسته بودن: زندگی انسان به یک نفَس بند است. ▪ **به کسی (چیزی) بند کردن** (گفتگو) ۱. سر به سر او گذاشتن یا در امور مربوط به او (آن) دخالتِ ناروا کردن؛ به او (آن) پیله کردن. ۲. ⚠ دنبال او بودن برای عشق‌بازی یا آمیزش جنسی. ▪ **دربند بودن** ۱. بسته بودن با بند و زنجیر. ۲. اسیر و گرفتار بودن. ۳. قابل‌توجه و مهم دانستن؛ اهمیت دادن. ▪ **دربندِ چیزی (کسی) بودن** درفکر آن (او) بودن و به آن (او) اهمیت دادن. ▪ **دربند داشتن** زندانی و اسیر نگاه داشتن. ▪**رو[یِ] هم بند شدن** قرار گرفتن در جایی ثابت.

بند[۲] .b (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فن یا شگرد.

بندآور b.-ā('ā)var (اِ.) (فرهنگستان) (فیزیک) ترموکوپل.

بنداب band-āb (اِ.) (جغرافیا) پشته‌ای از ماسه و قطعات سنگ که سراسرِ دهانهٔ رودخانه یا مدخل خلیج را بگیرد.

بندانداز band-a('a,e,'e)ndāz (صـ.، اِ.) آن‌که کارش کندن موهای صورت زنان به‌وسیلهٔ نخ نازک است.

بندانداز‌ان b.-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسم مربوط به بند انداختن عروس و نزدیکان او یکی دو روز قبل‌از ازدواج.

بندانگشتی band-a('a)ngošt-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌اندازهٔ یک بندِ انگشتِ دست باشد. ۲. ویژگی نوعی کفش یا دم‌پایی که بخش رویی آن به‌شکل بند، لای انگشت شست پا و انگشت کناری آن قرار می‌گیرد.

بندباز band-bāz (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برروی طناب یا بند راه می‌رود و حرکات نمایشی انجام می‌دهد. ۲. (گفتگو) آن‌که در موقعیت‌های دشوار و حساس توانایی انجام دادن کارهای زیرکانه یا خطرناک را دارد.

بندپایان band-pāy-ān (اِ.) (جانوری) جانورانی مانند سخت‌پوستان و حشرات که پوستهٔ بیرونیِ سخت و بندبند دارند و هر سال یک یا چند بار پوست‌اندازی می‌کنند، مانند سخت‌پوستان و حشرات.

بندتنبانی band[-e]-tombān-i (صـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ویژگی آنچه (به‌ویژه سخن یا شعر) که بی‌اساس، سست، بی‌ارزش، و مبتذل باشد.

بندر bandar (اِ.) شهری درکنار دریا که کشتی‌ها می‌توانند در آن‌جا پهلو بگیرند و بارگیری یا تخلیهٔ بار کنند.

☜ ▪ **بندرِ آزاد** (اقتصاد) بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر می‌شود.

بندرگاه b.-gāh (اِ.) بخشی از یک شهرِ بندری که در آن، تأسیسات بندری مانند بارانداز، انبار، و جرثقیل وجود دارد؛ لنگرگاه.

بندکشی band-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) پُر کردن فاصلهٔ بین آجرها و سنگ‌های نمای یک ساختمان یا دیوار به‌وسیلهٔ ملاطی از سیمان، ماسه، و مانند آنها.

بندگی bande-gi (حامصـ.) ۱. بنده بودن؛ غلامی؛ مقـِ. آزادی. ۲. خدمت‌کاری. ۳. پرستش خداوند؛ عبودیت؛ مقـِ. خداوندی. ۴. فرمان‌برداری.

☜ ● **بندگی کردن** (مصـ.ل.) ۱. اطاعت و خدمت کردن. ۲. طاعت و عبادت کردن؛ پرستش کردن. ۳. (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) تقدیم کردن؛ دادن. ▪ **بندگیِ کسی را کردن** درخدمت او بودن؛ به او خدمت کردن.

بنده bande (اِ.) ۱. برده؛ غلام. ۲. آن‌که دربرابر چیزی یا کسی بسیار ناتوان است؛ مقهور. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من. ۴. آفریده؛ مخلوق (انسان، به‌اعتبار رابطهٔ او با خداوند). ۵. (صـ.) مطیع؛ فرمان‌بردار.

☜ ▪ **بنده‌خدا (بندهٔ خدا)** ۱. انسانِ آفریدهٔ خدا: همهٔ ما بندهٔ خداییم. ۲. (گفتگو) شخص نامعیّن: بنده‌خدایی آمده‌بود و سراغ شما

را می‌گرفت. **۳.** (گفتگو) ازروی دلسوزی یا طنز به شخص معیّنی گفته می‌شود: بنده‌خدا توی سرما داشت می‌لرزید.

بنده‌خانه b.-xāne (اِ.) (مؤدبانه) بنده‌منزل.

بنده‌زاده bande-zā-d-e (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از فرزند خود برای ابراز تواضع و فروتنی می‌گوید؛ فرزندِ من؛ فرزند.

بنده‌منزل bande-manzel (اِ.) (مؤدبانه) واژه‌ای که گوینده هنگام صحبت کردن از خانهٔ خود به‌کار می‌بَرَد؛ خانهٔ من.

بنده‌نواز bande-navāz (صـ.) ویژگی آن‌که به زیردستان و بندگان مهربانی و لطف می‌کند.

بندی band-i (صـ.) **۱.** اسیر؛ زندانی؛ گرفتار. **۲.** دارای بند: کفشِ بندی.

بندیل band-il (اِ.) (گفتگو) **۱.** وسیله و بار سفر. **۲.** واحد شمارش ورق فلزی.

بندیلک b.-ak (اِ.) بندینک.

بندینک band-in-ak (اِ.) در خیاطی، بندی به‌شکل حلقه که برای بستن دکمه یا گذراندن کمربند به لباس می‌دوزند.

بنزن banze(a)n [فر.: benzène] (اِ.) (شیمی) مایعی بی‌رنگ و قابل‌اشتعال با بویی مطبوع، از مشتقات نفت و قطران که نسبتاً سمّی است و در ساخت مواد شیمیایی مانند د.د.ت.، حشره‌کش، و مواد سوختنی به‌کار می‌رود.

بنزین benzin [فر.: benzène, benzine] (اِ.) (شیمی) مخلوطی از چند مایع فرّار و قابل‌اشتعال که از تقطیر نفت خام به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت در برخی وسایط نقلیه مانند خودروها و موتورسیکلت‌ها یا در لکه‌گیری به‌کار می‌رود.

■ **بنزینِ بدون‌سرب** (شیمی) نوعی بنزین که افزودنی‌های سرب‌دار ندارد و دودِ حاصل از سوختن آن، کم‌ضرر است. ● **بنزین زدن** (مصـل.، مصـمـ.) (گفتگو) پُر کردن باکِ وسایل نقلیهٔ موتوری با بنزین. ■ **بنزینِ سوپر** (شیمی) بنزینی که به‌خاطر ترکیب خاص آن بهتر از بنزین معمولی می‌سوزد.

بنزین‌گیری b.-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) ریختن بنزین در باک خودرو؛ بنزین زدن.

بنزینی benzin-i (صـ.) **۱.** ویژگی موتور یا وسیله‌ای که با بنزین کار می‌کند. **۲.** آغشته به بنزین.

بنژامین benžāmin (اِ.) (گیاهی) بنجامین.

بنشن bonšan (اِ.) دانه‌هایی که در پختن غذاهای مختلف از آنها استفاده می‌شود، مانند عدس، لوبیا، و نخود.

بنفسه be.nafs.e.h[.i] [عر.] (ق.) **۱.** در ذات خودش؛ به‌خودی‌خود؛ ذاتاً. **۲.** خودش؛ شخصاً.

بنفش banafš (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مرکّب از قرمز و آبی، مانند رنگ گل‌برگ‌های بنفشه. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

بنفشه b.-e (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهانِ کوتاه دولپه‌ایِ جداگل‌برگ که بیش‌ترِ آنها علفی، زینتی، و دارویی‌اند و گل‌هایی یک‌رنگ یا چندرنگ دارند که در اوایل بهار می‌رویند.



بنک ban-ak (اِ.) (گیاهی) بَنه.

بنکدار، بنک‌دار bonak-dār (صـ.، اِ.) آن‌که مواد غذایی و جنس، به‌ویژه حبوبات، برنج، روغن، و مانند آنها را به‌صورت عمده خریدوفروش می‌کند.

بنگ bang [سنسـ.] (اِ.) **۱.** (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که از آن الیاف، روغن، مواد دارویی و مخدر گرفته می‌شود؛ شاه‌دانه. **۲.** مادهٔ مخدری که از برگ‌ها و سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به‌دست می‌آید و آن را می‌کشند یا می‌خورند.

بنگاه، بن‌گاه bon-gāh (اِ.) **۱.** جایی که در آن کارهای خاصی، به‌ویژه عرضهٔ خدماتی انجام می‌گیرد؛ مؤسسه؛ سازمان: بنگاه خیریه، بنگاهِ بازرگانی. **۲.** جایی برای خریدوفروش خانه و اتومبیل یا کارهای دلالی و مانند آنها: بنگاه ماشین، بنگاه معاملات مِلکی.

■ **بنگاهِ سخن‌پراکنی** ایستگاه فرستندهٔ رادیویی.

بنگ‌دانه bang-dāne (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله یا دوساله با گل‌های زرد که برگ‌ها و دانه‌های آن دارویی و سمّی است.



بنگی bang-i (صـ.) ویژگی آن‌که به بنگ معتاد است؛ ویژگی آن‌که عادت به کشیدن یا خوردن بنگ دارد.

بن‌مایه bon-māye (اِ.) فکر، موضوع، یا محتوای یک اثر ادبی یا هنری که پدیدآورندهٔ اثر، تأکید خاصی بر تبیین یا القای آن دارد.

بنه bane (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی درختی که به‌صورت وحشی در مناطق کوهستانیِ ایران می‌رویَد؛ چاتلانقوش؛ درختِ سقز. **۲.** میوهٔ این درخت که دانهٔ روغنیِ آن درون پوست سختی قرار دارد و خوراکی است.

بنه[۱] bone (اِ.) **۱.** زاد و توشهٔ سفر؛ اسباب سفر: باروبنه. **۲.** (کشاورزی) زمینی که چند کشاورز به‌صورت مشترک در آن کار می‌کنند و بعداز برداشت محصول، هر کشاورز سهم خود را از محصول برمی‌دارد. **۳.** (نظامی) وسایل، تدارکات، و آذوقهٔ یک واحد نظامی که معمولاً قدری دورتر از واحد نظامی

نگهداری می‌شود: بُنهٔ گروهان.

بنه[2] bon-e (ا.) (گیاهی) ساقه‌ای کوتاه، راست، سخت، یا گوشتی، و پیازمانند که معمولاً با برگ‌هایی نازک، غشایی، و خشک پوشیده شده‌است، مانند گلایول.

بنه‌بندی bone-band-i (حامص.) (کشاورزی) تقسیم کارهای زراعیِ مربوط به بُنه.

بنه‌کن bone-kan (ق.) همراه‌با تمام اعضای خانواده و دارایی و اسباب‌واثاثیه؛ آن‌طورکه هیچ‌چیز باقی نمانَد (در مهاجرت).

بنی bani [عر.، جِ. اِبن، = بنین] (ا.) درابتدای بعضی اسم‌ها به‌معنی «فرزندانِ...» می‌آید و اغلب، مفهوم قوم و طایفه را می‌سازد: بنی‌آدم، بنی‌امیه، بنی‌عباس.

بنی‌آدم bani.'ādam [عر.] (ا.) ۱. فرزندان آدم؛ انسان‌ها. ۲. انسان؛ بشر.

بنیاد bonyād (ا.) ۱. مهم‌ترین و اصلی‌ترین بخش یک نهاد، نظام، نظریه، و مانند آنهاکه منشاء شکل‌گیری، بقا، یا رشد و تکامل آن است؛ آنچه باعث ماندن و پایداریِ چیزی است؛ اساس؛ بنیان؛ پایه: خانواده بنیاد جامعه است. ۲. سازمان یا مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که برای هدف معیّنی فعالیت می‌کند: بنیاد خیریه، بنیاد فرهنگی. ۳. (ساختمان) پی ساختمان؛ پی.

• **بنیاد کردن** (مصـ.مـ.) ساختن؛ به‌وجود آوردن. • **بنیاد نهادن** (مصـ.مـ.) ۱. بنا کردن؛ ساختن. ۲. تأسیس کردن؛ به‌وجود آوردن.

بنیادگذار b.-gozār (صـ.) بنیان‌گذار.

بنیادگرایی bonyād-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) اعتقاد به بازگشت به ارزش‌های اولیه و اصیل دین و اجرای قوانین آن؛ اصول‌گرایی: بنیادگرایی اسلامی.

بنیادی bonyād-i (صـ.) اصلی؛ اساسی؛ مهم و عمده: تحول بنیادی.

بنیادین bonyād-in (صـ.) بنیادی: اصلاحات بنیادین.

بنیان bonyān [عر.] (ا.) ۱. بنیاد. ۲. (ساختمان) پی[1]. ۳. (شیمی) گروه اتم‌هایی که بخشی از یک ترکیب شیمیایی‌اند و درحین واکنش‌های شیمیایی، تغییر نمی‌کنند.

• **بنیان کردن** (مصـ.مـ.) بنا کردن؛ ساختن. • **بنیان نهادن** (مصـ.مـ.) تأسیس کردن؛ ایجاد کردن.

بنیان‌کن b.-kan (صـ.) نابودکننده؛ ازبین‌برنده؛ ویران‌کننده: سیل بنیان‌کن.

بنیان‌گذار bonyān-gozār (صـ.) آن‌که اساس و پایهٔ چیزی یا مکانی را می‌گذارد و آن را به‌وجود می‌آورَد؛ پایه‌گذار؛ مؤسس.

بنی‌بشر bani-bašar (ا.) ۱. فرزندان بشر؛ انسان‌ها. ۲. انسان؛ آدم.

بنیت bo(e)nyat [عر.] (ا.) بُنیه.

بنیه benye [فر.: beignet] (ا.) نوعی شیرینی یا خوراک که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود: بنیهٔ سیب، بنیهٔ مرغ.

بنیه bonye [عر.: بِنیَة] (ا.) توانایی انجام دادن کاری؛ قدرت؛ نیرو؛ توان: بنیهٔ جسمی، بنیهٔ مالی.

⊙ **بنیه داشتن** توانایی داشتن؛ نیرو داشتن.

بو[ی][1] bu[-y] (ا.) ۱. آنچه با حس بویایی دریافته می‌شود. ۲. اثر؛ نشان.

• **بو[ی] آمدن** (مصـ.ل.) به مشام رسیدن بو. • **بو[ی] افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بو گرفتن (مِ. ۲). • **بو[ی] بردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) پی بردن به‌موضوع یا امری پنهانی به‌طور اجمال و به حدس و گمان. ▪ **بو[ی] بردن از چیزی** بهره داشتن از آن: بویی از انسانیت نبرده بود. ▪ **بو[ی][و] برنگ** (گفتگو) بوی مطبوع (معمولاً درمورد غذا و خوراکی به‌کار بُرده می‌شود). ⊙ **بو[ی] پریدن** ازبین رفتن بوی چیزی، به‌ویژه نفت، بنزین، و مانند آنها. • **بو[ی] دادن** (مصـ.ل.) ۱. پراکندن یا داشتن بو، به‌ویژه بوی ناخوشایند. ۲. (گفتگو) چسیدن. ۳. (مصـ.مـ.) تفت دادن بعضی‌از دانه‌های خوراکی مانند پسته و بادام. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) دلالت داشتن به موضوعی که آشکار شدن آن، باعث رسوایی یا مشکل می‌شود. ⊙ **بو[ی] داشتن** دارای بو بودن. ⊙ **بو[ی] شنیدن** بویی را حس یا استشمام کردن. • **بو[ی] کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ به‌کار بردن حس بویایی؛ استشمام کردن. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) بدبو شدن؛ فاسد شدن. ▪ **بو[ی]کردنِ چیزی** بهره داشتن از آن. • **بو[ی] کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. بوی کمی را از فاصلهٔ نسبتاً دوری استشمام کردن. ۲. (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (گفتگو) بو بردن. ۳. (مصـ.ل.) کنجکاوی کردن؛ فضولی کردن. • **بو[ی] گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. به بو آغشته شدن. ۲. بدبو شدن، معمولاً براثر ماندن، گندیدن، و فاسد شدن؛ متعفن شدن. ▪ **بویِ الرحمن (الرحمان) دادن** (گفتگو) (طنز) بوی الرحمنِ کسی بلند شدن. ▪ **بویِ الرحمن (الرحمان) کسی (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) (طنز) درشرف مرگ و نابودی قرار گرفتن او (آن). ▪ **بویِ چیزی آمدن** ۱. بوی آن به مشام رسیدن؛ بوی آن حس شدن. ۲. اثر و نشانه‌ای از آن دریافت شدن: از حرف‌هایش بوی توطئه می‌آمد. ▪ **بویِ چیزی به دماغ (بینی) کسی خوردن (رسیدن)** (گفتگو) حس کردن بوی آن؛ استشمام کردن بوی آن. ▪ **بویِ چیزی جایی را برداشتن** (گفتگو) پُر شدن بوی آن در آن‌جا. ▪ **بویِ چیزی دادن** ۱. بوی آن را پراکندن یا داشتن. ۲. دلالت داشتن بر آن: حرف‌هایش بوی ترس می‌دهد. ▪ **بویِ چیزی داشتن** ۱. دلالت داشتن بر آن. ۲. بهره و نشان داشتن از آن. ▪ **بویِ چیزی [را] شنیدن** ۱. بوی آن را حس کردن.

۲. از آن خبری به‌دست آوردن؛ دربارهٔ آن، اطلاعی پیدا کردن. ۳. اثر و نشانهٔ آن را دریافتن: بوی پول شنیده. ■ **بوی چیزی گرفتن** ۱. به بوی آن آغشته شدن. ۲. اثر و نشانهٔ آن را یافتن: همه‌چیز بوی مرگ گرفته‌بود. ■ **بوی حلوای کسی (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) (طنز) بوی الرحمن کسی بلند شدن. ■ **بوی خون آمدن از چیزی** دلالت داشتن آن به موضوعی که در آن احتمالِ خطرِ مرگ وجود دارد.

بو[2] b. [از عر.] (اِ.) ابو.

بوآ buᵛ'ā [فر./انگ.: boa] (اِ.) (جانوری) ← مار[1] ■ مار بوآ.

بواسیر bavāsir [عر.، جِ. باسور] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ تورم و گشاد شدن سیاهرگ‌های ناحیهٔ مقعد که در مراحل پیشرفته فقط با جراحی درمان می‌شود.

بوالعجب bo.l.'ajab [از عر.: ابوالعجب] (صـ.) آنکه یا آنچه باعث شگفتی باشد؛ بسیار شگفت‌انگیز.

بوالهوس bo.l.havas [از عر.: ابوالهوس] (صـ.) بلهوس.

بوبک bubak (اِ.) (جانوری) هدهد.

بوبو bubu (اِ.) (جانوری) هدهد.

بوبی bubi [انگ.: booby، از اسپا.: bobo ؟] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ دریایی بزرگ با پروبال سفید و شاه‌پرهای قهوه‌ای.

بوبین bo(u)bin [فر.: bobine] (اِ.) (برق) سیم‌پیچ.

بوتان butān [فر.: butane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و خفه‌کننده که به‌عنوان سوخت در خانه‌ها و کارخانه‌ها مصرف می‌شود و در ساخت لاستیک مصنوعی به کار می‌رود.

بوتولیسم botolism [فر.: botulisme] (اِ.) (پزشکی) نوعی مسمومیت غذاییِ شدید که براثر سم باکتری‌های موجود در غذایی که بد نگهداری شده، ایجاد می‌شود و دستگاه عصبی را فلج می‌کند.

بوته[1] bute (اِ.) ۱. (مواد) ظرفی ازجنس مواد دیرگداز مانند چدن که در آن فلز ذوب می‌کنند. ۲. (شیمی) ظرف کوچکی ازجنس چینی، نیکل، یا پلاتین که در آزمایشگاهِ شیمی برای سوزاندن یا ذوب کردن مواد شیمیایی به کار می‌رود.

☜ ■ **از بوتهٔ امتحان (آزمایش،...) روسفید (سربلند، ...) بیرون آمدن** آزمایشی را با موفقیت گذراندن و روسفید یا سربلند شدن. ■ **به بوتهٔ فراموشی سپردن** ازیاد بردن؛ فراموش کردن. ■ **در بوتهٔ امتحان گذاشتن** درمعرض امتحان قرار دادن.

بوته[2] b. [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) گیاه پرشاخهٔ کوتاه‌تر از درخت که هریک از شاخه‌های آن به ریشه متصل است: بوتهٔ خار، بوتهٔ خیار، بوتهٔ گل.

بوته‌جقه b.-jeqqe (اِ.) بته‌جقه.

بوتیک butik [فر.: boutique] (اِ.) مغازه‌ای که در آن، لباس، کیف، کفش، و مانند آنها فروخته می‌شود.

بوتیمار bu-timār (اِ.) (جانوری) پرندهٔ بزرگ باتلاقی و سفیدرنگ با گردن، نوک، و پاهای دراز که صدایش شبیه هق‌هق گریه است؛ غم‌خور؛ غم‌خورک.



بوجار bujār (صـ.،اِ.) (کشاورزی) آنکه کارش پاک کردن غلات و حبوبات از خاک و خاشاک با غربال، یا باد دادن خرمن است.

بوجاری b.-i (حامصـ.) (کشاورزی) پاک کردن غلات و حبوبات از خاک و خاشاک با غربال، یا باد دادن خرمن.

بود bud (اِمصـ.) بودن؛ وجود؛ هستی.

☜ ■ **بودونبود** ۱. هست‌ونیست. ۲. بودن و نبودن.

بوداده bu-dād-e (صـ.) ویژگی آنچه تفت داده‌باشند: تخمهٔ بوداده.

بودار bu-dār (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بو بدهد؛ دارای بو: غذای بودار. ۲. (گفتگو) دارای معنی یا مفهوم خطرآفرین: حرف‌های بودار.

بودایی budā-y(')-i (صـ.) (ادیان) ۱. مربوط به بودا: مذهب بودایی. ۲. پیرو بودا.

بودائیسم budā'ism [از فر.] (اِ.) (ادیان) بودیسم.

بودبود bud-bud (اِ.)

☜ • **بودبود کردن (داشتن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خواهشِ چیزی را داشتن؛ خواستن. ⚠ معمولاً به زنان و پسرانی که اداواطوار و مردم‌آزاری را ازحد می‌گذرانند، گفته می‌شود.

بودجه budje [فر.: budget] (اِ.) ۱. (اقتصاد) مجموعهٔ درآمدها و هزینه‌های تنظیم‌شدهٔ یک کشور، وزارت‌خانه، سازمان، و مانند آنها در مدتی معیّن (معمولاً یک سال): بودجهٔ کل کشور. ۲. (گفتگو) توانایی مالی.

☜ ⊙ **بودجه داشتن** (گفتگو) توانایی مالی داشتن.

بودجه‌بندی b.-band-i (حامصـ.) (اقتصاد) محاسبهٔ درآمدها و تقسیم کردن آنها برپایهٔ هزینه‌های پیش‌بینی‌شده؛ تنظیم بودجه.

بودشناسی bud-šenās-i (حامصـ.،اِ.) (فلسفه) هستی‌شناسی.

بودن bud-an (مصـ.لـ.، بمـ.: بُو) ۱. برای نسبت دادن حالتی، وضعیتی، یا امری به کسی یا چیزی به کار می‌رود: هوا سرد بود. ○ گیج بودم. ○ ـ کی بود این کار را کرد؟ ـ من نبودم. ۲. وجود داشتن: سابقاً آن‌جا مغازه‌ای بود که لباس‌های دست‌دوم می‌فروخت. ۳. توقف کردن و ماندن. ۴. حضور داشتن. ۵. سکونت داشتن؛ اقامت

داشتن. ۶. به‌عنوان فعل معین در ساختن ماضی بعید و ماضی ابعد به‌کار می‌رود. ۷. زنده ماندن؛ باقی ماندن. ۸. ادامه داشتن روال امری.

■ ... **بود که...** (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به‌کار می‌رود: آدم بود که هی زمین می‌خورد.

بودنی b.-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه شایستهٔ بودن است، اما هنوز تحقق پیدا نکرده‌است. ۲. آنچه حتماً هست یا خواهد بود؛ تقدیر؛ سرنوشت.

بودیسم budism [فر.: bouddhisme] (اِ.) (ادیان) اصول و اعتقادات دین بودایی.

بور bor [فر.: bore] (اِ.) (شیمی) عنصر غیرفلزیِ نرم به‌رنگ قهوه‌ای که در ساختِ برخی آلیاژهای سخت و مواد ساینده و نیز در رآکتورهای هسته‌ای مصرف دارد.

بور bur (صـ.) ۱. دارای رنگی نزدیک‌به رنگ طلایی؛ دارای رنگی روشن‌تر از خرمایی. ۲. دارای موی طلایی یا روشن‌تر از خرمایی. ۳. ویژگی پارچهٔ مشکی که رنگ آن غلظت و تیرگی لازم را ندارد و به زرد یا خرمایی می‌زند.

● **بور شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. شرمنده یا ناراحت و دلخور شدن به‌سبب رسوایی یا برآورده نشدن خواسته‌ای. ۲. ازبین رفتن تیرگی رنگ مشکی پارچه و به زردی گراییدن آن، به‌ویژه براثر تابش شدید و مداوم نور خورشید بر آن.

بورات burāt [فر.: borate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدبوریک.

بوران burān [تر.] (اِ.) باران و برفی که همراه‌با باد شدید باشد.

بورانی bo(u)rān-i (اِ.) غذایی که از بعضی سبزیجاتِ پخته و ماست تهیه می‌شود: بورانی اسفناج، بورانی کنگر.

بورت buret [فر.: burette] (اِ.) (شیمی) لولهٔ شیشه‌ایِ مدرج که در پایینِ آن شیری هست و برای اندازه‌گیریِ حجم مایعات یا مصرف مقدار معیّن و دقیقی از آنها در آزمایشگاه به‌کار می‌رود.

بورژوا buržuᵛā [فر.: bourgeoie] (صـ.، اِ.) ۱. (اقتصاد) هریک از سرمایه‌داران در نظام بورژوازی. ۲. شهرنشین مرفه و ثروتمند.

بورژوازی buržuᵛāzi [فر.: bourgeoisie] (اِ.) ۱. (اقتصاد) نظام سرمایه‌داری، که در آن، صاحبان سرمایه وسایل تولید را دراختیار دارند و با به‌کار گرفتن کارگران مزدبگیر از ارزش افزودهٔ حاصل از کار آنان کسب سود می‌کنند. ۲. (سیاسی) دراصطلاح مارکسیستی، طبقهٔ سرمایه‌دارانِ استثمارگر؛ مقِ. پرولتاریا.

بورس burs [فر.: bourse] (اِ.) ۱. (اقتصاد) بازاری که اوراق بهادار و سهام کارخانه‌ها و بانک‌ها و فروشگاههای زنجیره‌ای در آن‌جا خریدوفروش می‌شود. ۲. شهریه و هزینه‌ای که دولت یا سازمان خاصی برای تحصیل به دانشجویان می‌پردازد: بورس تحصیلی. ۳. (گفتگو) محل خریدوفروش کالایی خاص. ۴. خریدوفروش؛ معامله. ۵. ارزش؛ بها. ۶. (بازی) نوعی بازی با ورق.

■ **تو[ی] بورس بودن** (گفتگو) موردتوجه بودن؛ طرفدار و خریدار داشتن.

بورسیه bursiye [فر.: boursié] (صـ.) ویژگی دانشجویی که مخارج تحصیلِ او را دولت یا سازمان خاصی تقبل می‌کند و درعوض آن، دانشجو به دولت یا آن سازمان تعهدِ خدمت می‌دهد.

بوروکرات buru(o)krāt [فر.: bureaucrate] (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که به اصول و مقررات اداری پای‌بند است.

بوروکراسی buru(o)krāsi [فر.: bureaucratie] (اِ.) ۱. (اداری) نوعی نظام اداری که در آن، پای‌بندی به مقررات اداری زیاد است، و در مفهوم منفی، پای‌بندی به مقررات دست‌وپاگیر و کاغذبازی. ۲. (سیاسی) نوعی نظام حکومتی که در آن، ادارات و سازمان‌ها به‌وسیلهٔ افراد غیرحزبی یا غیروابسته اداره می‌شود و در انتخاب آنها فقط به تخصص توجه می‌شود.

بوره bure (اِ.) (مواد) ترکیب شیمیاییِ بلوری به‌رنگ‌های سفید، زرد، آبی، سبز، یا خاکستری که در لحیم‌کاری مصرف می‌شود و کاربرد دارویی هم دارد.

بوری buri [؟] (اِ.) (فنی) مشعل جوش‌کاری.

بوریا bur[i]yā [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی نی مناسب برای بافتن حصیر. ۲. نوعی حصیر ازجنس نی‌های شکافته‌شده که آن را به‌عنوان زیرانداز و فرش به‌کار می‌بَرَند.

بوزیدان bu.zeydān [از عر.: ابوزَیدان] (اِ.) (گیاهی) ریشهٔ گیاهی درختچه‌ای، که مصرف دارویی دارد.

بوزینه buzine (اِ.) (جانوری) میمون.

بوس bus (اِمصـ.، اِ.) بوسه.

● **بوس دادن** (مصـ.م.) ۱. بوسیدن. ۲. (مصـ.ل.) موافقت کردن و گذاشتن که دیگری شخص را ببوسد. ● **بوس کردن** (مصـ.م.) بوسیدن. ■ **بوس‌وکنار** بوسیدن و در آغوش کشیدن.

بوستان bu-stān (اِ.) ۱. بُستان. ۲. پارک[1].

بوستر buster [انگ.: booster] (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای که فرکانس‌های رادیویی را تقویت می‌کند و معمولاً برای دریافت بهترِ تصاویر تلویزیونی به‌کار می‌رود. ۲. (فنی) بوستر ترمز.

■ **بوسترِ ترمز** (فنی) دستگاه کمکیِ ترمز خودروها که

موجب سریع‌تر شدنِ کار ترمز می‌شود.

بوسلیک bu.salik [از عر.: ابوسُلَیک] (اِ.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

بوسه bus-e (اِمصـ.، اِ.) تماس لب‌های کسی با کسی یا چیزی برای ابراز محبت، احترام، تشکر، و مانند آنها؛ بوس؛ ماچ.
▪ • **بوسه برداشتن (گرفتن)** (مصـ.ل.) بوسیدن. • **بوسه دادن** (مصـ.م.) بوس دادن. ⊙ **بوسه فرستادن** حالت بوسه به لب دادن و با گذاشتن دست بر آن به‌سوی کسی اشاره کردن، به‌نشانهٔ بوسیدن او از دور.

بوسیدن bus-id-an (مصـ.م.، بمـ.: بوس) لمس کردن با لب‌ها که با اندک مکشی همراه است، به‌نشانهٔ محبت، احترام، تشکر، و مانند آنها.
▪ ▪ **چیزی را بوسیدن و کنار گذاشتن** ۱. با احترام آن را ترک کردن. ۲. (طنز) رها کردن و ترک کردن.

بوش buš [فر.: bouche] (اِ.) (فنی) قطعهٔ استوانه‌ایِ توخالی که میله یا محوری در آن می‌چرخد.
▪ ▪ **بوشِ سیلندر** (فنی) بوش جبران‌کنندهٔ فرسودگی و گشادشدگیِ سیلندر موتور.

بوشل bušel [انگ.: bushel] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم تقریباً معادل ۳۵ لیتر.

بوشن bušan [فر.: bouchain] (اِ.) (فنی) قطعهٔ لوله‌ای، که دو سر آن دارای رزوهٔ داخلی است و با آن، دو لوله را به‌هم متصل می‌کنند.

بوطیقا butiqā [معر. از یو.] (اِ.) (ادبی) ۱. اثری که دربارهٔ نقد شعر و اصول آن نوشته شده‌باشد. ▯معروف‌ترین اثر دراین‌زمینه رسالهٔ ارسطوست که به‌همین‌نام معروف است. ۲. فن شعر؛ هنر شاعری.

بوف buf (اِ.) (جانوری) جغد.

بوفالو bufālo [انگ. / فر.: buffalo] (اِ.) (جانوری) گاو وحشیِ بومیِ آمریکا با شاخ‌های هلالی که کوهانی روی شانه، و موهایی بلند دارد.



بوفه bufe [فر.: buffet] (اِ.) ۱. مکانی در سینماها، ادارات، مدارس، و مانند آنها که در آن‌جا مواد خوراکی ازقبیل نوشابه، تنقلات، و مانند آنها عرضه می‌کنند. ۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف زینتی را می‌گذارند. ۳. محفظه‌ای درانتهای اتوبوس برای نگهداری مواد غذایی. ۴. (گفتگو) صندلی‌های انتهایی اتوبوس‌های مسافربری که اغلب درکنار بوفهٔ مواد خوراکی قرار دارد.

بوق buq [معر. از لا.] (اِ.) ۱. (موسیقی) از سازهای بادی که نوع قدیمیِ آن از شاخ بوده‌است و برای تقویت صدای شخص برای رسیدن به فاصلهٔ دور نیز به‌کار می‌رفته‌است. ۲. دستگاهی در وسایل نقلیه که راننده با به‌صدا درآوردن آن به عابران پیاده یا وسایل نقلیهٔ دیگر اخطار می‌دهد. ۳. دستگاهی که برای اعلام خبر خاصی مانند تعطیل شدن کارخانه به‌صدا درمی‌آورند. ۴. شیپوری که شکارچیان برای راندن شکار از جایی به جایی، و درویشان دوره‌گرد برای دور کردن حیوانات به‌کار می‌بَرَند. ۵. صدای ممتد یا مقطّع سوت‌مانندی که از گوشی تلفن شنیده می‌شود. ۶. (گفتگو) (طنز) شخص بی‌اهمیت که کسی به او توجه ندارد.
▪ ▪ **بوقِ آزاد** بوق ممتدی به‌نشانهٔ آزاد بودن خط ارتباطی در تلفن. ▪ **بوقِ اشغال** بوق مقطّعی به‌نشانهٔ اشغال بودن خط ارتباطی در تلفن. • **بوق زدن** (مصـ.ل.) ۱. بوق را نواختن. ← بوق (مِ.۱). ۲. بوق را به‌صدا درآوردن. ← بوق (مِ.۲). ۳. صدای بوق ایجاد کردن. ← بوق (مِ.۵): تلفن خراب است، بوق نمی‌زند. ▪ **بوقِ سحر** ۱. بوقی که هنگام سحر برای آگاهی مردم به‌صدا درمی‌آوردند. ۲. (گفتگو) صبح خیلی زود. ▪ **بوقِ سگ** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دیروقتِ شب. ۲. صبح زود. ▪ **با بوق‌وکرنا** ۱. با زدن بوق‌وکرنا. ۲. با سروصدای بسیار.

بوقلمون buqalamun [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرندهٔ اهلی با جثه‌ای بزرگ که سر و گردن برهنه و گوشتی، و پرهای سیاه براق یا سفید دارد.



۲. (گیاهی) گلی خوشه‌ای به‌رنگ‌های مختلف. ۳. (گیاهی) گیاه این گل که انواع یک‌ساله یا چندساله دارد. ۴. (جانوری) آفتاب‌پرست. ۵. (صـ.) آنچه رنگ و حالت آن زودبه‌زود تغییر می‌کند؛ ناپایدار.

بوقلمون‌صفت b.-sefat (صـ.) ویژگی آن‌که برای سوءاستفاده از موقعیت، دائماً اخلاق و رفتارش را عوض می‌کند و خود را با اطرافیان، موافق نشان می‌دهد.

بوقی buq-i (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بوق و شیپور می‌نوازد؛ شیپورزن. ۲. (صـ.) به‌شکل بوق: کلاه بوقی.

بوک buk [تر.] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، طرف پهن و برآمدهٔ قاپ؛ مقِ. جیک.

بوکس boks [فر.: boxe، از انگ.: box] (اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که در آن هریک از ورزشکاران دستکش‌های مخصوصی به‌دست می‌کنند و سعی می‌کنند به‌وسیلهٔ ضربه‌های مشت، دیگری را در رینگ مسابقه ناک‌اوت کنند یا امتیاز کسب نمایند؛ مشت‌زنی. ۲. (گفتگو) مشت.

بوکسور boksor [فر.: boxeur، از انگ.: boxer] (ا.) (ورزش) آن‌که به ورزش بوکس می‌پردازد و در آن مهارت دارد؛ مشت‌زن.

بوکسیت bo(u)ksit [فر.: bauxite] (ا.) (علوم‌زمین) مهم‌ترین سنگ‌معدن تجارتیِ آلومینیم که بیش‌تر در مناطق گرمسیری یافت می‌شود.

بوکله bukle [فر.: bouclé] (صـ.) تاب‌داده و لوله‌شده: پارچهٔ بوکله، کاموای بوکله، موی بوکله.

بوگند bu-gand (ا.) (گفتگو) بوی بسیار بد.

● **بوگند دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن یا داشتن بوی بد.

بوگندو b.-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دارای بوی بسیار بد. ۲. (دشنام) برای ابراز تنفر به کسی یا چیزی گفته می‌شود.

بوگندی bu-gand-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بوگندو.

بوگیر bu-gir (ا.) آنچه برطرف‌کنندهٔ بوی بد است: بوگیر توالت، بوگیر یخچال.

بول bo[w]l [عر.: بَول] (ا.) ۱. ادرار؛ شاش. ۲. (امصـ.) شاشیدن.

بولاغ‌اوتی bulāq'uti [تر.] (ا.) (گیاهی) آب‌تره.

بولت bolt [انگ.: bolt] (ا.) (فنی) میلهٔ فلزیِ رزوه‌شده‌ای که معمولاً همراه مهره برای بستن دو قطعه به یک‌دیگر یا متصل کردن چیزی به جایی به‌کار می‌رود.

بولتن bultan [فر.: bulletin] (ا.) خبرنامه.

بولداگ buldāg [انگ.: bulldog] (ا.) (جانوری) نوعی سگ تنومند و قوی با سر بزرگ، گردن کوتاه و کلفت، موی کوتاه نرم، و جثهٔ نسبتاً کوچک عضلانی.

بولدوزر bo(u)ldo(u)zer [انگ.: bulldozer] (ا.) (ساختمان) خودرو سنگینِ زنجیردار با تیغهٔ فولادی پهنی در جلو برای جابه‌جا کردن خاک و مصالح روی زمین.

بولکی bolki [رر.] (ا.) باگت.

بولوار bo(u)lvār [فر.: boulevard] (ا.) خیابان پهنی که معمولاً وسط آن را درخت‌کاری و گل‌کاری کرده‌باشند.

بولینگ bo[w]ling [انگ.: bowling] (ا.) (ورزش) ورزشی که در آن، بازیکن باید با پرتاب گوی مخصوص به‌طرف نشانه‌های معمولاً چوبی و بطری‌مانندِ چیده‌شده برروی زمین آنها را سرنگون کند.

بوم[1] bum (ا.) ۱. سرزمین؛ کشور. ۲. (نقاشی) صفحه‌ای از پارچه و مانند آن، که به چهارچوبی می‌چسبانند و برروی آن نقاشی رنگ‌وروغن می‌کنند. ۳. (محیط‌زیست) محیط طبیعی زندگی یا نشوونمای جانور یا گیاه.

■ **بوم‌وبر** سرزمین.

بوم[2] b. (اصو.) صدای انفجار و مانند آن.

بوم[3] b. [عر.] (ا.) (جانوری) جغد.

بوم[4] b. [انگ.: boom] (ا.) وسیله‌ای به‌شکل یک بازوی بلند برای نگه داشتن میکروفون از فاصلهٔ دور برای صدابرداری.

بومادران bu-mādar-ān (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا با بوی تند که سرشاخه‌های گل‌دار و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



بوماران bu-mār-ān (ا.) (گیاهی) بومادران.

بومرنگ bumrang [انگ./ فر.: boomerang] (ا.) (بازی) وسیله‌ای معمولاً چوبی شبیه عدد ۷ بازشده که به هوا پرتاب می‌کنند و به‌سبب ساختمان فیزیکیِ خاصِ خود، به‌سوی پرتاب‌کننده بازمی‌گردد.

بوم‌شناخت bum-šenāxt (امصـ.، ا.) (محیط‌زیست) (فرهنگستان) اکولوژی.

بوم‌شناسی bum-šenās-i (حامصـ.، ا.) (محیط‌زیست) اکولوژی.

بومی bum-i (صـ.) ۱. مربوط به سرزمین یا منطقه‌ای خاص که معمولاً شخص یا چیزی در آن‌جا پدید آمده یا پرورش یافته است؛ محلی: زبان بومی، مرغ بومی. ۲. (صـ.، ا.) آن‌که در سرزمین یا منطقهٔ خاصی که در آن‌جا متولد شده زندگی می‌کند: بومیان استرالیا.

بوناک bu-nāk (صـ.) بویناک.

بونکر bu(o)nker [انگ.: bunker] (ا.) (فنی) مخزن ثابت یا متحرکِ ذخیرهٔ مواد فله‌ای مانند سیمان و گندم.

بوی buy (ا.) بو.

بویایی b.-ā-y(')-i (حامصـ.، ا.) (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که با آن، بوها را درک می‌کنند، و اندام آن بینی است؛ شامه.

بویچه buy-če (ا.) (گیاهی) عشقه.

بویلر boyler [انگ.: boiler] (ا.) (فنی) دستگاه تولیدکنندهٔ آب داغ یا بخار.

بویناک buy-nāk (صـ.) بدبو.

بویه buye [فر.: bouée، از هلند.] (ا.) شناور هشداردهندهٔ دریایی، با رنگ و علامت مخصوص و چراغی که شب‌ها در فواصل زمانیِ معیّنی خاموش‌وروشن می‌شود.

بوییدن bu-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: بو[ی]) بو کردن.

به bah (شجـ.) (گفتگو) نشانهٔ تحسین، تعجب، یا اعتراض، که درابتدای جمله می‌آید.

به be (حا.) ۱. برای بیان الصاق و اتصال یا ارتباط به‌کار می‌رود: به خانه رسیدم. ○ لباس‌هایم را به رخت‌آویز آویزان کردم. ○

پول‌ها را به او دادم. ○ به او فکر نمی‌کنم. **۲.** برای مخاطب قرار دادنِ کسی یا ایجاد ارتباط با کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: به تو می‌گویم برگرد. ○ به او نوشتم که بیمارم. **۳.** به‌سویِ؛ به‌طرفِ: این کوره‌راه به دِه می‌رود. **۴.** به‌قدرِ؛ به‌بهایِ: این قصه به یک بار خواندن هم نمی‌ارزد. ○گردن‌بند را به صدهزار تومان خریدم. **۵.** نشانهٔ سوگند است؛ قسم به؛ سوگند به: به خدا من نمی‌دانم. **۶.** نسبت‌به: ارادت من به او روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود. **۷.** برروی؛ بر: بالاخره به صندلی ریاست نشست. **۸.** برای؛ به‌خاطرِ: ما به تماشا ایستاده‌بودیم. **۹.** برای استعانت به‌کار می‌رود: به‌نام خداوند جان و خِرَد. ○ **۱۰.** برای بیان تدریج و توالی و تعاقب، بین دو کلمهٔ مکرر به‌کار می‌رود: ذره‌به‌ذره، یک‌به‌یک. **۱۱.** مطابقِ؛ موافقِ؛ بنابر: به‌نظر من این کار درست نیست. ○ روزگار به کامتان باشد. **۱۲.** برای بیان تقابل میان دو امر به‌کار می‌رود؛ درمقابل: سه به یک بازی را بردیم. **۱۳.** متمم بعضی فعل‌ها در معنای خاص با «به» می‌آید، مانند پرداختن به چیزی. **۱۴.** بعضی صفت‌ها با «به» متمم می‌گیرند: منحصر به، موکول به. **۱۵.** پیش‌از اسم‌مصدر یا حاصل‌مصدر می‌آید و قید می‌سازد: به‌سرعت، به‌گرمی، به‌ویژه. **۱۶.** پیش‌از اسم یا اسم‌مصدر می‌آید و صفت می‌سازد: به‌جمال، به‌خرد، به‌نیرو. **۱۷.** درمیان دو اسم می‌آید و معمولاً صفت می‌سازد: پابه‌ماه، دست‌به‌کار، سربه‌زیر. **۱۸.** پیش از اسم یا مصدر می‌آید، برای بیان شروع عملی ادامه‌دار یا متوالی: افتاد دنبالم به التماس و درخواست. ○ نشستیم به حرف زدن.

به[1] beh (ص.) بهتر؛ خوب‌تر.

■ **به از شما نباشد** (گفتگو) نوعی تعارف در تعریف از مخاطب با اشاره به شخصی دیگر، به‌منظور این‌که شما خوب هستید، او نیز مثل شما خوب است.

به[2] b. (ا.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای تقریباً کروی، زرد، کرک‌دار، سفت، و خوراکی که دانه‌های لعاب‌دار آن، مصرف دارویی دارد. **۲.** درخت این میوه.



بها bahā (ا.) **۱.** پول یا مالی که درمقابل خریدِ چیزی باید پرداخت شود؛ قیمت. **۲.** ارزش. **۳.** عمل یا رویداد سخت یا ناگوار که برای رسیدن به موفقیت یا چیزی مطلوب باید با ازخودگذشتگی انجام داد یا آن را تحمل کرد: می‌دانید استقلال ایران به چه بهایی به‌دست آمده‌است؟

■ **بها دادن به کسی (چیزی)** برای او (آن) اهمیت و ارزش قائل شدن و او (آن) را قابل اعتنا و توجه دانستن.

بهابازار b.-bāzār (ا.) (اقتصاد) (فرهنگستان) بورس.

بهابرگ bahā-barg (ا.) (فرهنگستان) بُن[2].

بهادار bahā-dār (ص.) دارای ارزش و قیمت: اوراق بهادار.

بهار bahār (ا.) **۱.** فصل اول سال، پس‌از زمستان و پیش‌از تابستان، شامل ماه‌های فروردین، اردیبهشت، و خرداد. **۲.** (گیاهی) شکوفهٔ درختان خانوادهٔ مرکبات: بهارِ نارنج. **۳.** بخش آغازین یا دورهٔ شادابیِ هرچیز: بهارِ زندگی، بهارِ عمر. **۴.** (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ کاسنی. **۵.** (گیاهی) بابونه.

■ **بهار آزادی** در دورهٔ جمهوری اسلامی، نوعی سکهٔ طلا به‌وزن ۸/۳۳ گرَم. • **بهار کردن** (مص.ل.) شکوفه کردن درخت میوه.

بهاران b.-ān (ا.) هنگام بهار؛ موسم بهار.

بهارانه bahār-āne (ص.) مربوط به بهار؛ بهاری.

بهارخواب bahār-xāb (ا.) (ساختمان) **۱.** ایوانی که دو یا سه طرفِ آن باز است و در فصل گرما در آن‌جا استراحت می‌کنند یا می‌خوابند. **۲.** (فرهنگستان) تراس.

بهارنارنج bahār-nārenj (ا.) (گیاهی) شکوفهٔ درخت نارنج که معطر است و از آن مربا، شربت، و عرق تهیه می‌شود و مصرف دارویی نیز دارد.

بهاره bahār-e (ص.) **۱.** مربوط به بهار: کلاس‌های بهاره. **۲.** مناسب برای استفاده در بهار: لباس بهاره. **۳.** به‌عمل‌آمده در بهار: میوهٔ بهاره. **۴.** (کشاورزی) ویژگی محصول کشاورزی (معمولاً غلات) که در بهار می‌کارند؛ مقِ. پاییزه: گندم بهاره.

بهاری bahār-i (ص.) مربوط به بهار: باد بهاری.

بهاریه bahār-iy[y]e (ا.) (ادبی) شعری که در وصف بهار سروده می‌شود.

بهامهر bahā-mohr (ا.) (فرهنگستان) ژتون.

بهانما bahā-na(e,o)mā (ا.) (فرهنگستان) برچسب.

بهانه bahāne (ا.) **۱.** علتی دروغین یا غیرموجه که برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری عنوان می‌شود. **۲.** مناسبت.

• **بهانه آوردن** (مص.ل.) آوردن دلایلِ نابه‌جا برای خودداری از انجام دادن کاری. ■ **بهانه به‌دست آوردن** **۱.** از خطا یا ضعف کسی علیه او استفاده کردن؛ پیدا کردن دلیلی دروغین برای انجام کاری علیه کسی. **۲.** پیدا کردن دلیلی دروغین برای موجه نشان دادن کاری. ■ **بهانه به‌دست دادن** آشکار کردن خطا یا ضعفی که از آن علیه شخص استفاده شود. • **بهانه تراشیدن** (مص.ل.) آوردن دلیل و عذری نابه‌جا برای موجه نشان دادن کاری نادرست. • **بهانه داشتن** (مص.ل.) داشتن دلیل یا عذری (معمولاً غیرحقیقی) برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری. • **بهانه کردن** (مص.م.) آوردن علتی دروغین یا غیرموجه برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری. ■ **بهانهٔ کسی (چیزی) را گرفتن** (گفتگو) او (آن) را خواستن همراه‌با اظهار بی‌قراری. • **بهانه گرفتن** (مص.ل.) **۱.** دلیلی

دروغین را دستاویز قرار دادن برای انجام دادن یا انجام ندادن کاری، یا آزار دادن کسی به‌سبب آن. ۲. به‌دلیل دروغین یا غیرموجه بدخلقی کردن، یا خواستهٔ خود را بدون ابراز و صراحت با رفتارهایی چون گریه، خشم، افسردگی، و مانند آنها ابراز کردن.

بهانه‌تراشی b.-tarāš-i (حامص.) عذر و دلیل بیجا آوردن به‌قصد ایراد گرفتن، یا خودداری از انجام دادن کاری.

بهانه‌جو[ی] bahāne-ju[-y] (ص.) آن‌که به‌دنبال بهانه یا دستاویز است تا ایراد بگیرد یا بداخلاقی کند؛ ایرادگیر؛ اشکال‌تراش.

بهانه‌گیر bahāne-gir (ص.) ویژگی آن‌که بهانه می‌گیرد.

بهایم، بهائم bahāy(')em [عر.: بهائم، ج. بَهیمَة] (ا.) چهارپایان.

بهایی، بهائی bahā-y(')-i [عر.فا.] (ص.، منسوب به بها، بنیانگذار فرقهٔ بهاییت، ا.) (ادیان) پیرو فرقهٔ بهاییت.

بهاییت، بهائیت bahā'.iy[y]at [عر.: بهائیّة] (ا.) (ادیان) فرقه‌ای که در قرن سیزدهم هجری قمری میرزاحسین‌علی‌نوری ملقب به بهاءالله بنیاد نهاد.

بهبود beh-bud (امص.) ۱. بازیابی سلامت پس‌از بیماری؛ تندرستی؛ سلامت. ۲. درست شدن؛ درستی؛ اصلاح.

بهبودی b.-i (حامص.) بهبود.

به‌به bah-bah (شج.) ۱. برای نشان دادن خوشحالی و رضایت از امری یا تحسین به‌کار می‌رود. ۲. (ا.) (کودکانه) هرگونه خوراکی، به‌ویژه خوراکی‌های خوشمزه و باب میل کودکان.

▪ **به‌به[و]چه‌چه** (گفتگو) (طنز) تعریف‌وتمجید معمولاً بی‌مورد و بیجا.

بهت boht [عر.: بهت] (امص.) حالتی همراه‌با حیرت و بی‌حرکتی که براثر وقوع اتفاقی غیرمنتظره در فرد به‌وجود می‌آید.

▪ **بهت... زدن (بهتم زد، بهتت زد،...)** (گفتگو) دچار حیرت و شگفتی شدن؛ متحیر شدن.

بهتان bohtān [عر.] (امص.) نسبت بد به‌دروغ به کسی دادن؛ افترا.

بهتر beh-tar (ص.) ۱. دارای کیفیت یا ارزشی بیش‌تر؛ خوب‌تر. ۲. زیباتر؛ قشنگ‌تر. ۳. شایسته‌تر؛ لایق‌تر. ۴. (ق.) باکیفیت خوب‌تر.

● **بهتر شدن** (مصل.) خوب شدن؛ بهبود یافتن. ▪ **چه‌بهتر** بسیار خوب است؛ بسیار خوب.

بهترین b.-in (ص.) ۱. دارای بیش‌ترین ارزش یا کیفیت؛ خوب‌ترین. ۲. زیباترین؛ قشنگ‌ترین. ۳. شایسته‌ترین؛ لایق‌ترین.

بهت‌زده boht-zad-e (ص.، ق.) دچاربهت‌شده؛ مبهوت؛ متحیر.

بهجت be(a)hjat [عر.: بَهجة] (امص.) شادمانی؛ نشاط.

بهداری beh-dār-i (ا.) اداره یا سازمانی در هریک از وزارت‌خانه‌ها و مؤسسات که مسئول امور بهداشتی و پزشکی است.

بهداشت beh-dāšt (ا.) (پزشکی) مجموعهٔ علوم و تدابیری که هدف آنها حفظ و ارتقای سلامت فردی و اجتماعی است.

▪ **بهداشتِ خانواده** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن تأمین و افزایش سلامت مادران و کودکان و تنظیم خانواده است. ▪ **بهداشتِ روانی** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن حفظ سلامت روانی و کمک به بهبود رفتار شخص و استفادهٔ درست از توانایی‌های ذاتی و پیش‌گیری از اختلالات روانی است. ▪ **بهداشتِ محیط** (پزشکی) شاخه‌ای از بهداشت که هدف آن اصلاح محیط کار و زندگی، برای بهبود سلامت فردی و اجتماعی است.

بهداشتی b.-i (ص.) ۱. مربوط به بهداشت: صنایع بهداشتی. ۲. ویژگی آنچه استفاده از آن باعث حفظ و افزایش سلامت می‌شود.

بهداشت‌یار، بهداشتیار beh-dāšt-yār (ص.، ا.) ۱. (پزشکی) آن‌که به خدمات بهداشتی ـ درمانی اولیه، معمولاً در شهرها، می‌پردازد. ۲. دانش‌آموزی که در مدارس، در امور بهداشتی به معلم بهداشت کمک می‌کند.

بهدانه، به‌دانه beh-dāne (ا.) (گیاهی) دانهٔ میوهٔ بِه که در آب، پوششی ژله‌ای تولید می‌کند و مصرف دارویی دارد.

به‌دردبخور be-dard-bo(e)-xor (ص.) (گفتگو) مفید، مناسب، و کارامد؛ مقِ. به‌دردنخور.

به‌دردخور be-dard-xor (ص.) (گفتگو) به‌دردبخور.

به‌دردنخور be-dard-na-xor (ص.) (گفتگو) بی‌فایده؛ مقِ. به‌دردبخور.

بهدین، به‌دین beh-din (ا.) (ادیان) ۱. دین زرتشتی. ۲. (ص.، ا.) پیرو دین زرتشتی.

بهر bahr (ا.) (ریاضی) خارج قسمت.

بهرام bahrām (ا.) (نجوم) مریخ.

بهروز beh-ruz (ص.) سعادت‌مند؛ خوشبخت.

بهروزی b.-i (حامص.) سعادت؛ خوشبختی.

بهره bahr-e (ا.) ۱. سود؛ فایده؛ منفعت. ۲. (بانکداری) بهای استفاده از پول برای مدت معیّن؛ بهرهٔ بانکی. ۳. (اقتصاد) درآمدی که به‌علت استفاده از سرمایه، به صاحب آن پرداخت می‌شود. ۴. در نظام ارباب‌رعیتی، سهمی که زارع از محصول خود به ارباب (صاحب دِه) می‌داد؛ بهرهٔ مالکانه.

● **بهره بردن** (مصل.) ۱. سود بردن؛ منفعت به‌دست

آوردن. ۲. سهم بردن؛ نصیب یافتن. ⊙ **بهره دادن** ۱. بهره پرداختن به بانک یا شخص وام‌دهنده. ۲. • (مصـ.ل.) نصیب یا سهمی رساندن. • **بهره داشتن** (مصـ.ل.) نصیب یا سهمی داشتن. ▪ **بهرهٔ قانونی** (بانکداری) بهرهٔ بانکی که به‌موجب قانون وضع می‌شود. • **بهره گرفتن** (مصـ.ل.) سود بردن؛ استفاده کردن. ▪ **بهرهٔ مالکانه** بهره (مِ.۴). ▪ **بهرهٔ هوشی** (روانشناسی) نسبت سنِ عقلیِ فرد به سنِ زمانی او ضرب‌در صد، که معیاری برای سنجش هوش است؛ آی‌کیو. • **بهره یافتن** (مصـ.ل.) سود و نفع به‌دست آوردن.

بهره‌برداری b.-bar-dār-i (حامصـ.) ۱. به‌دست آوردن محصول یا فرآورده‌های صنعتی. ۲. استفاده کردن؛ سود بردن.

بهره‌ده bahr-e-deh (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سود و فایده می‌رسانَد.

بهره‌دهی b.-i (حامصـ.) ۱. دادنِ محصول یا فراورده‌های صنعتی. ۲. مورد استثمار قرار گرفتن؛ استثمارشدگی؛ مقِ. بهره‌کشی.

بهره‌کش bahr-e-keš (صـ.) آن‌که کسی را استثمار می‌کند؛ استثمارگر.

بهره‌کشی b.-i (حامصـ.) استثمار.

بهره‌مند bahr-e-mand (صـ.) آن‌که یا آنچه بهره می‌بَرَد؛ برخوردار؛ کامیاب.

بهره‌ور bahr-e-var (صـ.) بهره‌مند.

بهره‌وری b.-i (حامصـ.) ۱. بهره‌برداری. ۲. بهترین استفاده از زمان و امکانات موجود برای رسیدن به هدفی معیّن. ۳. (اِ.) (اقتصاد) نسبت مقدارِ معیّنِ محصول به مقدار یک یا چند عاملِ تولید؛ فراوری. ۴. (اقتصاد) پاداش افزایش تولید که به کارگرانی پرداخت می‌شود که با انجام دادن کار بیش‌تر در افزایش تولید و سود کارخانه سهیم بوده‌اند.

به‌زراعی beh-zerā'i (حامصـ.) (کشاورزی) مجموعهٔ عملیات فیزیکی یا مکانیکی برای بالا بردن میزان محصول در مقدار معیّنی زمین، جلوگیری از حملهٔ آفات، یا بالا بردن کیفیت محصولات کشاورزی.

بهزیستی beh-zist-i (حامصـ.،اِ.) ۱. اموری که کمک می‌کند تا کیفیت زندگی بهتر شود و رفاه عمومی توسعه یابد. ۲. (اداری) سازمانی که خدمات پیش‌گیری، توان‌بخشی، و نوتوانی ارائه می‌کند.

به‌ژاپنی beh-žāpon-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای و زینتی با گل‌های صورتی یا ارغوانی که میوه‌های زردِ کوچک آن شبیهِ بِه است.

به‌سازی، بهسازی beh-sāz-i (حامصـ.) چیزی را دارای کیفیتِ مطلوب ساختن؛ کیفیت چیزی را بالا بردن.

بهشت behešt (اِ.) ۱. (ادیان) جایی بسیار سرسبز و خرّم، با نعمت‌های فراوان که نیکوکاران پس‌از رستاخیز در آن زندگیِ جاوید خواهند داشت؛ جنت؛ مقِ. دوزخ. ۲. باصفاترین و بهترین جا.

بهشتی b.-i (صـ.) ۱. مربوط و متعلق به بهشت. ۲. بسیار خوشایند و دلپذیر. ۳. آن‌که به‌علت انجام کارهای نیک به بهشت می‌رود؛ اهل بهشت. ۴. (اِ.) نوعی شیرینی کوچک که از آرد، شکر، و مواد دیگر تهیه می‌شود.

به‌گزین beh-gozin (اِمصـ.) انتخاب کردن آنچه خوب است؛ گزینش بهتر.

به‌گویی beh-gu-y(')-i (حامصـ.) (ادبی) کلمه، عبارت، یا تعبیر زشت یا ناپسندی را به‌صورتی بهتر یا پسندیده‌تر بیان کردن، مانند استفاده از لغت دست‌شویی به‌جای مستراح.

به‌لیمو beh-limu (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، معطر، و کاشتنی که برگ‌های آن طعم تند و کمی تلخ دارد و دارای مصرف دارویی است. ۲. شربتی که از جوشاندن میوهٔ بِه و اضافه کردن آب‌لیمو به آن تهیه می‌شود.

بهمان bahmān (ضـ.) برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا چیز مبهم و نامعیّن به‌کار می‌رود.

بهمن bahman (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه یازدهم از سال شمسی، پس‌از دی و پیش‌از اسفند، دارای سی روز. ۲. تودهٔ انبوهی از برف که از بالای کوه به‌سرعت به‌طرف دامنهٔ آن سرازیر شود. ۳. (گیاهی) گیاهی دوساله و سبزرنگ با گلی زردرنگ که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.

بهمن‌گیر b.-gir (اِ.) (ساختمان) دیوار حائل بتونی یا فلزی و گاهی سقف‌دار که برای جلوگیری از سقوط بهمن درکنار یا روی جاده ساخته می‌شود.

به‌ورز، بهورز beh-varz (صـ.،اِ.) (پزشکی) آن‌که به آموزش مفاهیم بهداشتی و ارائهٔ خدمات بهداشتی ـ درمانی، معمولاً در روستاها، می‌پردازد.

بهه baha (شجـ.) (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب به‌کار می‌رود.

به‌هم‌ریخته be-ham-rixt-e (صـ.) (گفتگو) آشفته و بی‌نظم.

بهیار beh-yār (اِ.) (پزشکی) آن‌که پس‌از طی دورهٔ آموزشیِ خاص، اجازه می‌یابد بخشی از وظایف پرستاران مانند تزریق و کمک‌های اولیه را انجام دهد.

بهیمه bahime [عر.: بهیمة] (اِ.) حیوان چهارپا، مانند اسب و گاو و گوسفند؛ ستور.

بهیمی bahimi [عر.: بهیمیّ] (صـ.) حیوانی.

بهینه beh-ine (صـ.) (اقتصاد) بهترین و مطلوب‌ترین وضعیت ممکن برای چیزی، با درنظر گرفتنِ همهٔ عوامل مثبت و

منفی.
■ **بهینهٔ اجتماعی** (اقتصاد) بهترین شیوهٔ تخصیص منابع. • **بهینه کردن** (مصـ.مـ.) به بهترین وضع ممکن درآوردن.
بهینه‌سازی b.-sāz-i (حامصـ.) ۱. ایجاد کردن تغییر در چیزی برای بهتر کردن کیفیت آن. ۲. (اقتصاد) به‌وجود آوردن بهترین وضعِ ممکن در تولید.
بهیه bahiyye [عر.:بهیّة] (صـ.) تابان؛ روشن.
بی bi (حا.) ۱. برای بیان سلب به‌کار می‌رود؛ بدونِ؛ مقِ. با: بی‌شما نمی‌روم. ۲. (گفتگو) درمیان دو کلمهٔ مکرر، برای بیان انکار یا رد قاطعانهٔ امری یا منتفی بودن چیزی به‌کار می‌رود: درس بی درس، ناهار بی ناهار. ۳. (پیـ.) برای نفی و سلب است و صفت و قید می‌سازد: الف. صفت: بی‌آبرو، بی‌خرد. ب. قید: بی‌شک، بی‌گفتگو.
بی‌آب b.-'āb (صـ.) ۱. ویژگی آنچه آب ندارد یا از آب کافی محروم مانده‌است؛ مقِ. آبدار. ۲. خشک و بدون آب و آبادانی؛ بی‌آب‌وعلف. ۳. بی‌طراوت؛ پژمرده.
بی‌آبرو[ی] b.[-e]-ru[y] (صـ.) آن‌که عزت و احترام خود را ازدست داده‌است؛ بدنام؛ رسوا.
بی‌آبرویی bi-'āb[-e]-ru-y(')-i (حامصـ.) ۱. بدنامی؛ رسوایی. ۲. (اِ.) کاری مانند جنجال و هیاهو که موجب رسوایی می‌شود.
• **بی‌آبرویی کردن** (مصـ.لـ.) جنجال و هیاهو برپا کردن و موجب بی‌ارزشی و بی‌اعتباریِ خود یا دیگران شدن.
بی‌آب‌وعلف bi-'āb-o-'alaf (صـ.) بدون آب و آبادانی.
بی‌آبی bi-'āb-i (حامصـ.) ۱. بی‌آب ماندن. ۲. تشنگی. ۳. آب نداشتن؛ خشک بودن. ۴. خشک‌سالی.
بی‌آزار bi-'āzār (صـ.) آن‌که یا آنچه آسیب و گزند نرسانَد؛ بدون اذیت؛ بی‌خطر.
بی‌آلایش bi-'ālā-y-eš (صـ.) ۱. بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص و پاک. ۲. صاف‌وساده؛ پاک‌دل؛ بی‌ریا.
بیا bi-y-ā (فعـ.) ۱. فعل امر از آمدن. ۲. (شجـ.) هنگام خواستنِ چیزی از کسی و تشویقِ او به انجام آن گفته می‌شود؛ موافقت کن؛ همراهی کن؛ ملاحظه کن. ۳. (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به‌کار می‌رود؛ بفرما (بفرمایید). ۴. (گفتگو) ⚠ برای تحقیر و توهین، معمولاً با نشان دادنِ انگشتِ شست، به‌کار می‌رود: تو می‌خواهی دوچرخه‌ام را بدزدی؟! بیا. ۵. (صـ.) (گفتگو) آن‌که می‌آید؛ آینده؛ آمدنی؛ اهل آمدن: او دیگر بیا نیست. تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای ۵ برروی هجای آخر، و در بقیهٔ معانی برروی هجای نخست است.
■ **بیا [و] درستش کن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کاری یا چیزی خیلی خراب شده‌باشد و اصلاح آن ظاهراً غیرممکن باشد. ■ **بیا و ببین (تماشا کن)** (گفتگو) برای بیان غیرعادی یا شدید بودن یا غیرقابل‌توصیف بودنِ امری خطاب به کسی گفته می‌شود: قشقرقی به‌پا شد که بیا و ببین.
بیابان biyābān (اِ.) (جغرافیا) ناحیه‌ای کم‌آب و بدون‌گیاه یا دارای گیاهانی اندک. انواع محدودی از جانوران متناسب با این محیط در آن زندگی می‌کنند؛ صحرا.
■ **بیابانِ برهوت** برهوت. ■ **سر به بیابان گذاشتن** ۱. به‌سوی بیابان رفتن. ۲. ازشدت ناراحتی از امری یا از مردم دوری کردن.
بیابان‌زدایی b.-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) تبدیل کردن بیابان به ناحیه‌ای گیاهی، ازطریق کارهایی مانند آب‌رسانی و کِشت گیاهان مناسب.
بیابان‌گرد biyābān-gard (صـ.) آن‌که در صحرا و بیابان رفت‌وآمد می‌کند؛ صحراگرد.
بیابان‌نشین biyābān-nešin (صـ.) آن‌که در صحرا و بیابان سکونت دارد؛ چادرنشین.
بیابانی biyābān-i (صـ.) ۱. مربوط به بیابان. ۲. بدوی. ۳. ساکن بیابان؛ صحرانشین. ۴. ویژگی خودرو یا راننده‌ای که بیرون از شهر کار می‌کند: رانندهٔ بیابانی. ۵. وحشی و غیراهلی.
بیا[و]برو bi-y-ā-[vo-]bo-ro[w] (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. رفت‌وآمد زیاد. ۲. رونق و اقتدار.
بیات[1] bayāt [عر.] (صـ.) ویژگی نان یا هر غذای دیگری که از شب یا روزهای قبل مانده‌باشد.
بیات[2] .b [تر.؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نام گوشه‌هایی در چند دستگاه.
■ **بیاتِ اصفهان** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه همایون. ■ **بیاتِ تُرک (زند)** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور؛ آواز بیات تُرک؛ آواز بیات زند. ■ **بیاتِ راجع (راجعه)** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز اصفهان، از متعلقات دستگاه همایون. ■ **بیاتِ عجم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های راست‌پنجگاه و همایون. ■ **بیاتِ کُرد** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور.
بی‌اثر bi-'asar (صـ.) آنچه نتواند در چیز دیگر کاری و مؤثر باشد؛ غیرمؤثر؛ بی‌تأثیر.
بی‌احترامی bi-'ehterām-i (حامصـ.) رعایت نکردن یا رعایت نشدن ادب و احترام نسبت‌به کسی؛ بی‌حرمتی.
بی‌احتیاط bi-'ehtiyāt (صـ.) ویژگی آن‌که در انجام کاری درست نمی‌اندیشد و جوانب امر را خوب درنظر نمی‌آورَد.
بی‌احساس bi-'ehsās (صـ.) ویژگی آن‌که ازنظر عاطفی به چیزی عکس‌العمل نشان ندهد.
بی‌اختیار bi-'extiyār (صـ.) ۱. آن‌که از خود اراده و عزم

ندارد؛ بی‌اراده. ۲. ویژگی عملی که بدون اختیار و ارادهٔ شخص انجام می‌شود. ۳. (ق.) بدون فکر، اراده، و تصمیم قبلی.

بی‌ادب bi-'adab (صـ.) آن‌که رفتار شایسته و مناسبی ندارد؛ گستاخ.

بی‌ادبی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌ادب بودن؛ گستاخی. ۲. (اِ.) (گفتگو) آلت جنسی مرد یا زن.

• **بی‌ادبی کردن** (مصـ.ل.) رعایت نکردن ادب؛ گستاخی کردن.

بی‌ارزش bi-'arz-eš (صـ.) ۱. بی‌بها یا کم‌بها؛ کم‌قیمت. ۲. بی‌اعتبار. ۳. بی‌اهمیت.

بی‌اساس bi-'asās (صـ.) ۱. آنچه پایه و بنیادی ندارد؛ بی‌بنیاد؛ بی‌پایه. ۲. دروغ؛ باطل.

بی‌اسم‌ورسم bi-'esm-o-rasm (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه از اهمیت، اعتبار، و شهرت بی‌بهره است؛ بی‌نام‌ونشان؛ گمنام.

بی‌اصل‌ونسب bi-'asl-o-nasab (صـ.) ویژگی آن‌که اصلِ خانوادگی و تبار او به‌درستی معلوم نیست، یا از خانواده‌ای معتبر و خوش‌نام نیست.

بیاض bayāz [عر.] (اِ.) ۱. کتاب یا دفتری که دربردارندهٔ انواع ادعیه و اوراد دینی باشد؛ کتاب دعا. ۲. کتاب یا دفتری که از عرضْ صحافی شده و از پهنا باز می‌شود. ۳. دفتری که مجموعه‌ای نوشته، به‌ویژه شعر، در آن نوشته شود؛ جُنگ.

بیاضی b.-i (صـ.) ویژگی کتاب یا دفتری که به‌شکل بیاض است. ← بیاض (مِ. ۲).

بی‌اطلاع bi-'ettelā' (صـ.) ۱. ناآگاه؛ بی‌خبر؛ مقِ. بااطلاع. ۲. (ق.) بدون دادن اطلاع قبلی، به‌ویژه برای رفتن به‌نزد کسی؛ بی‌خبر. ۳. ازروی ناآگاهی.

بی‌اعتبار bi-'e'tebār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در بانک یا بازارِ اقتصادی به‌علت عدم پرداخت تعهداتِ مالیِ خود مورداعتماد نباشد. ۲. آن‌که یا آنچه ارزش و اهمیتی ندارد؛ بی‌قدرومنزلت؛ کم‌ارزش. ۳. فاقد ارزش مالی یا قانونی: گواهی‌نامهٔ بی‌اعتبار، سکهٔ بی‌اعتبار. ۴. ناپایدار و غیرقابل‌پیش‌بینی.

بی‌اعتقاد bi-'e'teqād (صـ.) ۱. آن‌که به دینِ خاصی ایمان ندارد؛ بی‌دین؛ بی‌ایمان. ۲. ویژگی آن‌که چیزی را باور نمی‌کند و نمی‌پذیرد.

بی‌التفات bi-'eltefāt (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که نسبت‌به چیزی بی‌توجه و بی‌اعتنا باشد. ۲. کم‌لطف و نامهربان.

بی‌امان bi-'amān (صـ.) ۱. ویژگی امر بسیار آزاردهندهٔ مداوم و بدون‌وقفه: گرمای بی‌امان، گریهٔ بی‌امان. ۲. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: اشرار بی‌امان. ۳. (ق.) به‌صورت پیوسته و مداوم؛ بی‌وقفه.

بیان bayān [عر.] (اِ.) ۱. سخن؛ گفتار. ۲. (اِمصـ.) شرح و توضیح. ۳. (اِ.) زبان. ۴. (اِمصـ.) سخن‌گویی؛ تکلم. ۵. زبان‌آوری؛ فصاحت و بلاغت. ۶. (اِ.) (ادبی) مجموعهٔ آگاهی‌های مربوط به ایراد معنای واحد به‌شیوه‌های مختلف و برمبنای تصویرسازی، مانند استفاده از تشبیه و استعاره؛ علم بیان.

• **بیان کردن** (مصـ.م.) گفتن یا شرح و توضیح دادن. ■ **به‌بیان آمدن** به‌زبان آمدن؛ گفته شدن.

بیانات bayān.āt [عر.، جِ. بَیان] (اِ.) (احترام‌آمیز) سخنان.

بی‌اندازه bi-'andāz-e (ق.) ۱. بی‌نهایت؛ بیش‌ازحد؛ بسیار. ۲. (صـ.) بیش‌ازحد؛ فراوان.

بی‌انقطاع bi-'enqetā' (صـ.، ق.) پیوسته؛ مداوم.

بیانگر bayān-gar (صـ.) بازگوکننده؛ توضیح‌دهنده.

بیانیه bayān-iy[y]e (اِ.) اطلاعیه یا نوشته‌ای که ازسوی سازمان، حزب، یا شخص مسئولی درزمینهٔ خاصی صادر می‌شود و اطلاعاتی را معمولاً به‌تفصیل بازگو می‌کند.

بی‌ایمان bi-'imān (صـ.) ۱. آن‌که به دین خاصی اعتقاد ندارد؛ بی‌اعتقاد به اصول دین. ۲. ویژگی آن‌که پای‌بندِ اصول اخلاقی نیست.

بیب bib (اصو.) (گفتگو) صدای بوق اتومبیل، دوچرخه، و مانند آنها.

بی‌باباننه bi-bābā-nane (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) آن‌که پدرومادر و سرپرست ندارد؛ یتیم؛ بی‌سرپرست. ۲. (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به‌درستی تربیت نشده‌است. ۳. (دشنام) بی‌پدر.

بی‌باک bi-bāk (صـ.) نترس؛ شجاع؛ دلیر.

بی‌بته bi-botte (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. بی‌اصل‌ونسب. ۲. ناتوان و بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا.

بی‌بخار bi-boxār (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که همت و توان انجام کار ندارد، یا از او کاری برنیاید؛ بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا.

بی‌بدیل bi-badil (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه همتا و جای‌گزینی نداشته‌باشد.

بی‌بر bi-bar (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ثمره و میوه ندارد. ۲. بی‌نتیجه.

بی‌برکت bi-bare(a)kat (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه برای مدت زیادی دوام نیاورَد و خیلی زود تمام شود.

بی‌برگ‌وساز bi-barg-o-sāz (صـ.) بی‌برگ‌ونوا.

بی‌برگ‌ونوا bi-barg-o-navā (صـ.) بی‌چیز؛ نیازمند؛ بینوا.

بی‌برنامه bi-bar-nāme (صـ.) ویژگی آن‌که نظم و برنامهٔ معیّنی برای انجام کارهایش ندارد.

بی‌بروبرگرد bi-bo-ro[w]-bar-gard (ق.) (گفتگو) حتماً؛

بی‌چون‌وچرا.

بی‌بضاعت bi-bezā'at (صـ.) ۱. بی‌چیز؛ تنگ‌دست. ۲. فاقد اندوختهٔ لازم مانند دانش یا عمل نیک.

بیبلیک biblik [فر.: biblique] (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی نوعی کاغذ نازک و مقاوم که به‌ویژه برای چاپ کتاب‌های پرحجم مانند دایرةالمعارف‌ها به‌کار می‌رود.

بی‌بندوبار bi-band-o-bār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پایبند نیست. ۲. ویژگی آن‌که به نظم پابند نیست و تعهد به کار ندارد. ۳. نابه‌سامان؛ آشفته.

بی‌بنیه bi-bonye (صـ.) ضعیف؛ ناتوان.

بی‌بووخاصیت bi-bu-vo-xās[s].iy[y]at (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) در کارها چندان اثری ندارد؛ بی‌مصرف؛ به‌دردنخور.

بی‌بها bi-bahā (صـ.) آنچه چندان نمی‌ارزد یا اهمیتی ندارد؛ کم‌ارزش؛ بی‌قدروقیمت.

بی‌بهره bi-bahr-e (صـ.، ق.) بی‌نصیب.

بی‌بی bibi [تر.] (ا.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سال‌خوردهٔ خانواده، به‌ویژه مادربزرگ. ۲. عنوانی که در خطاب به هر زن نسبتاً مسن یا هنگام صحبت کردن دربارهٔ او به‌کار می‌رود. ۳. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ زنی نقش شده.

بی‌پا bi-pā (صـ.) بی‌اساس؛ پوچ.

بی‌پایان bi-pāy-ān (صـ.) ۱. بی‌انتها. ۲. بسیار؛ بی‌شمار.

بی‌پایه bi-pāy-e (صـ.) بی‌اساس؛ بی‌معنی؛ پوچ.

بی‌پدر bi-pedar (صـ.) ۱. آن‌که پدر ندارد؛ یتیم. ۲. (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ حرام‌زاده.

بی‌پدر[و]مادر b.[-o]-mādar (صـ.) ۱. آن‌که پدرومادر ندارد؛ یتیم و بی‌سرپرست. ۲. (گفتگو) (دشنام) بی‌پدر. ۳. (گفتگو) بی‌اصل‌ونسب.

بی‌پرده bi-parde (صـ.) ۱. صریح؛ پوست‌کنده. ۲. آشکار؛ علنی. ۳. (ق.) با صراحت و بدون ابهام یا رودربایستی.

بی‌پرستیژ bi-perestiž (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دارای شخصیت و اعتبار اجتماعی نیست یا آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند.

بی‌پروا bi-parvā (صـ.) ۱. آن‌که ملاحظه و ترسی نداشته‌باشد؛ بی‌باک. ۲. (ق.) بدون داشتن ملاحظه؛ بی‌رودربایستی.

بی‌پروپا bi-par-o-pā (صـ.) (گفتگو) بی‌اساس؛ پوچ.

بی‌پول bi-pul (صـ.) ۱. تهی‌دست؛ بی‌چیز؛ ندار. ۲. ویژگی آن‌که پولی همراه نداشته‌باشد. ۳. (ق.) بدون پرداختن پول؛ مجانی؛ رایگان.

بی‌پیر bi-pir (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار آزاردهنده یا نفرت‌انگیز یا شدید است.

بی‌پیرایه bi-pirāye (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که از زیور و زواید به‌دور است؛ بی‌آلایش. ۲. ساده و صمیمی؛ بی‌غل‌وغش. ۳. (ق.) بدون زینت و تجمل؛ به‌سادگی.

بیت beyt [عر.: بَیت] (ا.) ۱. (ادبی) کوچک‌ترین واحد شعر سنتی، شامل دو مصراع که ازجهت تعداد و کیفیتِ هجاها باهم مساوی و یکسانند. ۲. شعر بیش‌از دو مصراع، به‌ویژه رباعی. ۳. (احترام‌آمیز) خانه، به‌ویژه خانهٔ روحانیان بزرگ. ۴. (احترام‌آمیز) اهل خانه.

بیت[1] bit [انگ.: bit] (ا.) (کامپیوتر) کوچک‌ترین واحد ذخیره‌سازیِ اطلاعات در کامپیوتر.

بیت[2] .b [انگ.: beat] (ا.) (موسیقی) ۱. نام عام برای انواع رقص مُد و باب‌شده پس‌از سال ۱۹۶۰م. ۲. (اِمصـ.) توالی بی‌وقفهٔ تکیه‌هایی در میزان که در جاز به‌وسیلهٔ گروه مولّد ریتم نواخته می‌شود.

بی‌تا[1] bi-tā (صـ.) بی‌مانند؛ بی‌همتا؛ یکتا.

بی‌تا[2]، **بی‌تا** .b [فا. از عر.، مخفِ. بی‌تاریخ] (صـ.) (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناسنامه، تاریخ انتشار آن ذکر نشده‌باشد.

بی‌تاب bi-tāb (صـ.) بی‌قرار؛ ناآرام.

بی‌تأثیر bi-ta'sir (صـ.) آنچه در چیزی نشان و اثر مثبت یا منفی نگذارد؛ غیرمؤثر؛ بی‌اثر.

بیت‌الحرام beyt.o.l.harām [عر.: البَیتُ‌الحرام] (ا.) بیت‌الله.

بیت‌الله beyt.o.llāh [عر.: بَیتُ‌الله] (ا.) خانهٔ خدا؛ کعبه.

بیت‌الله‌الحرام beyt.o.llāh.e.l.harām [عر.: بَیتُ‌اللهِ‌الحرام] (ا.) بیت‌الله.

بیت‌المال beyt.o.l.māl [عر.: بَیتُ‌المال] (ا.) ۱. محل ذخایر و اندوخته‌های حکومت‌های اسلامی؛ خزانه. ۲. آنچه جزء اموال عمومی و دراختیار حکومت اسلامی است.

بی‌تربیت bi-tarbiyat (صـ.) ویژگی آن‌که آداب و اخلاقِ متناسبِ اوضاع فرهنگی و اجتماعیِ زمان را نیاموخته‌است.

بی‌تربیتی b.-i (حامصـ.) ۱. بی‌تربیت بودن؛ آداب و اخلاق را ندانستن یا رعایت نکردن؛ بی‌ادبی. ۲. (ا.) (گفتگو) عملی که مطابق آداب و اخلاق نیست؛ کار بی‌ادبانه. ۳. (گفتگو) آلت جنسی.

• **بی‌تربیتی کردن** (مصـ.ل.) آداب و اخلاق را رعایت نکردن.

بی‌تردید bi-tardid (ق.) ازروی یقین و بدون دودلی؛ بی‌شک.

بی‌تفاوت bi-tafāvot (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به امور یا

مسائل خانوادگی یا اجتماعی توجه ندارد، یا مسئولیتی درقبالِ انجام وظایف فردی و اجتماعی در خود احساس نمی‌کند. ۲. فاقد نشانهٔ خاصی از طرفداری یا مخالفت؛ بدون جانبداری و مخالفت. ۳. (ق.) بدون توجه و اعتنا.

بی‌تکلف bi-takallof (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه از پیرایه و تشریفاتِ زائد، عاری باشد؛ ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌تشریفات. ۲. ویژگی سخنی که در آن آرایه‌های بدیعی به‌کار نرفته‌باشد.

بیتوته beytute [عر.: بَیتوتَة] (امصـ.) شب در جایی ماندن و استراحت کردن؛ شب را در جایی به صبح رساندن.

بی‌ثبات bi-sa(o)bāt (صـ.) ۱. ناپایدار. ۲. آن‌که بر یک عقیده و تصمیم نباشد؛ سست‌رأی.

بی‌ثمر bi-samar (صـ.) ۱. درختی که میوه و بار نمی‌دهد. ۲. بی‌فایده؛ بی‌نتیجه. ۳. (ق.) بدون فایده؛ بدون نتیجه.

بیجا، بی‌جا bi-jā (صـ.) ۱. بی‌موقع؛ نابه‌جا؛ نابه‌هنگام. ۲. به‌دور از عقل و منطق؛ ناروا: خواهش بیجا. ۳. غیرواقعی؛ نادرست؛ دروغ: تهمتِ بیجا. ۴. بدون خانه و جای اقامت. ۵. (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناسنامه، محل انتشار آن ذکر نشده‌باشد. ۶. (ق.) در موقع نامناسب؛ در غیر موقعیت لازم. ۷. (اِ.) (فلسفه، تصوف) لامکان.

• **بیجا کردن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کار ناشایستی انجام دادن؛ غلط کردن.

بیجار bijār (اِ.) (کشاورزی) زمینِ زراعتی مخصوصِ کِشت برنج؛ برنج‌زار.

بی‌جان، بیجان bi-jān (صـ.) ۱. فاقد نیروی حیاتی و زندگی؛ بی‌روح؛ مرده. ۲. ضعیف؛ ناتوان؛ بی‌رمق.

بی‌جایی bi-jā-y(')-i (حامصـ.) بیجا بودن؛ جا و مکان نداشتن.

بیجک bijak [هند.] (اِ.) پته.

بی‌جهت bi-jahat (ق.) ۱. بی‌علت؛ بی‌سبب؛ بی‌دلیل. ۲. (صـ.) بیهوده؛ بی‌خود؛ نابه‌جا.

بیچاره، بی‌چاره bi-čāre (صـ.) ۱. آن‌که دربرابر مشکلی، راه چاره ندارد، یا از پیدا کردنِ راه چاره ناتوان است؛ لاعلاج؛ درمانده. ۲. ضعیف؛ ناتوان. ۳. برای دلسوزی و تحبیب به‌کار می‌رود.

• **بیچاره شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) به گرفتاری و درماندگی دچار شدن.

بی‌چاک‌دهن bi-čāk-e-dahan (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که بدون ملاحظه هر فحش و ناسزایی را برزبان می‌آورَد.

بی‌چاک‌وبست bi-čāk-o-bast (صـ.) (گفتگو) بی‌پروا در بیان سخنان زشت یا ناسزا (ویژگی دهن).

بی‌چشم‌ورو bi-če(a)šm-o-ru (صـ.) (گفتگو) بی‌حیا و گستاخ.

بی‌چون bi-čun (صـ.) بی‌مانند.

بی‌چون‌وچرا b.-o-če-rā (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه نتوان درباره‌اش شک‌وتردید کرد؛ حتمی؛ بی‌شک‌وشبهه؛ مسلّم. ۲. (ق.) بدون پرسش و مخالفت؛ بدون جروبحث؛ بی‌گفتگو.

بی‌چیز bi-čiz (صـ.) ندار؛ فقیر؛ بی‌بضاعت.

بی‌حاصل bi-hāsel (صـ.) بی‌ثمر؛ بی‌نتیجه؛ بی‌فایده.

بی‌حال bi-hāl (صـ.) ۱. آن‌که ازنظر جسمی یا روحی دارای ضعف و رخوت است؛ کم‌توان؛ سست؛ بی‌رمق. ۲. (گفتگو) آن‌که ازعهدهٔ انجام کارها برنیاید؛ تنبل. ۳. (ق.) با ضعف، سستی، و ناتوانی.

بی‌حالت bi-hālat (صـ.) فاقد حالت، احساس، یا شکلی خاص.

بی‌حجاب bi-hejāb (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که چادر یا روسری به سر نداشته‌باشد، و به‌نظر فقها، آن‌که جز دست‌ها و صورت، جاهایی از بدن یا موی او پوشش نداشته‌باشد. ۲. (ق.) بدون پوشش اسلامی. ۳. بدون مانع؛ آشکارا.

بی‌حد، بیحد bi-had[d] (صـ.) ۱. بی‌اندازه؛ بسیار زیاد. ۲. (ق.) بسیار؛ خیلی.

بی‌حرکت bi-hare(a)kat (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه فاقد حرکت و فعالیت باشد؛ بی‌تحرک. ۲. (ق.) بدون حرکت و فعالیت. ۳. (شجـ.) بی‌حرکت بمانید!؛ حرکت نکنید!

بی‌حرمت bi-hormat (صـ.) آن‌که یا آنچه به او (آن) احترام نگذارند، یا به او (آن) اهانت کنند؛ فاقد حرمت و احترام.

بی‌حس، بیحس bi-hes[s] (صـ.) ۱. (پزشکی) فاقد توانایی احساس کردن: عضو بی‌حس. ۲. فاقد قدرتِ حرکت؛ بی‌حرکت: دستش بی‌حس بود و نمی‌توانست تکان بخورَد. ۳. آن‌که از عواطف و احساسات چیزی نمی‌فهمد؛ بی‌احساس؛ بی‌عاطفه.

• **بی‌حس شدن** (مصـ‌ل.) ۱. (پزشکی) ازبین رفتن توانایی احساس چیزی. ۲. ازدست دادن توانایی حرکت. • **بی‌حس کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. (پزشکی) با داروهای مخصوص، در عضو یا در اعضایی از بدن، حس را ازبین بردن. ۲. سست و ضعیف کردن.

بی‌حساب bi-hesāb (صـ.) ۱. بی‌اندازه؛ بی‌شمار. ۲. برابر و مساوی ازحیث بدهکاری و بستانکاری. ۳. بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده. ۴. (ق.) به‌صورت فراوان و بدون قاعده و نظمی معیّن.

• **بی‌حساب شدن** (مصـ‌ل.) ۱. برابر و مساوی شدن ازحیث بدهکاری و بستانکاری. ۲. (گفتگو) به‌حالت تساوی

و برابری رسیدن در اختلاف، دعوا، یا زدوخورد.

بی‌حساب‌وکتاب b.-o-ketāb (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌اندازه؛ بسیار زیاد. ۲. بدون قانون و قاعده؛ نسنجیده.

بی‌حسی، بیحسی bi-hess-i (حامصـ.) ۱. (پزشکی) حالت ازبین رفتن حس در بخشی از بدن درنتیجهٔ استفاده از داروهای مخصوص. ۲. بی‌حرکتی؛ کرختی. ۳. نداشتن نیرو؛ ضعف.

■ **بی‌حسیِ موضعی** (پزشکی) نوعی بی‌حسی که در آن فقط قسمتی از بدن را بی‌حس می‌کنند.

بی‌حفاظ bi-hefāz (صـ.) آنچه اطراف آن را حصار نگرفته‌باشند؛ بدون پرچین، نرده، یا دیوار.

بی‌حوصله، بیحوصله bi-ho[w]sele (صـ.) ۱. آن‌که طاقت و تحملِ متناسب با وضع موجود نداشته‌باشد؛ بی‌دل‌ودماغ. ۲. (ق.) بدون داشتن آمادگی روحی و ذوق و رغبت برای انجام کاری.

بی‌حیا bi-hayā (صـ.) آن‌که در رفتار و سخنِ خود ادب و اخلاق را رعایت نمی‌کند؛ بی‌شرم؛ گستاخ.

بیخ bix (اِ.) ۱. (گیاهی) ریشه (مـ. ۱). ۲. قسمت پایین یا پایانیِ هرچیز؛ آنچه در عمق یا درانتهای چیزی قرار دارد. ۳. اساس؛ پایه.

■ **بیخ پیدا کردن** (گفتگو) شدت یافتن یا دشوار شدن کاری، چنان‌که حل آن به‌سادگی ممکن نباشد. ■ **بیخِ چیزی را گرفتن** (گفتگو) پی‌گیری و تعقیب کردنِ آن. ■ **بیخِ خِرِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. گلوی او را گرفتن و رها نکردن. ۲. او را در تنگنا قرار دادن؛ بر او مسلط شدن. ■ **بیخِ ریشِ صاحبش** (گفتگو) نزد صاحب اصلی‌اش بمانَد یا برگردَد. 🛈 هنگامی گفته می‌شود که جنس بدی را نخواهند، یا آن را به صاحبش برگردانند. ■ **بیخِ ریشِ کسی ماندن** (گفتگو) نزد او ماندن و تحمیل شدن بر او. ■ **بیخِ گلوی کسی را گرفتن** (گفتگو) باعث گرفتگی گلوی او شدن. ■ **بیخِ گوش** (گفتگو) ۱. کنار گوش؛ بسیار نزدیک به‌گوش. ۲. فاصلهٔ بسیار نزدیک. ■ **بیخِ گوشِ کسی خواباندن** (گفتگو) به او سیلی زدن. ■ **ازبیخ** ازاصل؛ ازاساس. ■ **ازبیخ عرب بودن** (گفتگو) کاملاً بی‌اطلاع بودن. ■ **ازبیخ عرب شدن** (گفتگو) به‌کلی منکر شدن؛ کاملاً انکار کردن.

بی‌خاصیت bi-xās[s].iy[y]at (صـ.) آن‌که یا آنچه بودن یا نبودن او (آن) تأثیری در بهتر شدن کارها یا سلامتی ندارد؛ بی‌مصرف.

بی‌خانمان bi-xān[-e(o)]-mān (صـ.) آن‌که جا و مسکنِ ثابتی ندارد؛ آواره.

بی‌خایه bi-xāye (صـ.) (گفتگو) ⚠ ترسو؛ مقـ. خایه‌دار.

بیخ‌بر bix-bor (صـ.)

■ **بیخ‌بر شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کاملاً ازبین رفتن. ■ **بیخ‌بر کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ← ■ بیخ‌بر شدن.

بی‌خبر bi-xabar (صـ.) ۱. آن‌که از موضوع یا حادثه‌ای اطلاع ندارد؛ بی‌اطلاع. ۲. غافل؛ نادان؛ ناآگاه. ۳. (ق.) ناآگاهانه؛ بدون خبر؛ ازروی بی‌خبری. ۴. بدونِ خبر دادن یا آگاه کردن کسی.

بی‌خدا bi-xodā (صـ.) (گفتگو) بی‌ایمان؛ بی‌دین.

بیخ‌دار bix-dār (صـ.)

■ **بیخ‌دار شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد شدن مشکل در کاری.

بیخ‌دیواری bix-divār-i (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هر نفر سکه‌ای را به‌سمت دیواری پرت می‌کند و هر سکه‌ای که به دیوار یا سکهٔ مبدأ نزدیک‌تر باشد، صاحب آن برنده است.

بی‌خرجی bi-xarj-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که پول به‌اندازهٔ معیشت و گذرانِ روزانه‌اش ندارد. ۲. (ق.) درحال نداشتنِ پول به‌اندازهٔ معیشت و گذرانِ روزانه.

بی‌خرد bi-xerad (صـ.) بی‌عقل؛ نادان؛ نابخرد؛ مقـ. خردمند.

بی‌خطر bi-xatar (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ایجاد خطر نکند. ۲. (ق.) بااطمینان و بدون روبه‌رو شدن با خطر.

بیخ‌گوشی bix-e-guš-i (صـ.، ق.) (گفتگو) بسیار آهسته؛ به‌آهستگی؛ درگوشی (درمورد سخنی که بسیار نزدیک‌به گوش گفته شود).

بی‌خواب bi-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که نخوابیده و بیدار مانده.

■ **بی‌خواب شدن** (مصـ.ل.) از سر پریدن خواب و بیدار ماندن؛ به‌خواب نرفتن و دچار کمبود خواب شدن. ■ **بی‌خواب کردن** (مصـ.م.) جلوگیری کردن از خوابیدن کسی؛ مانع خوابِ کسی شدن.

بی‌خوابی b.-i (حامصـ.) بی‌خواب بودن.

■ **بی‌خوابی به سرِ کسی زدن** (گفتگو) غلبه کردن بی‌خوابی بر او به‌طور غیرمنتظره آن‌چنان‌که ناچار بیدار بمانَد. ■ **بی‌خوابی کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل بی‌خوابی کردن به‌اختیار یا به‌ناچار؛ بیدار ماندن.

بی‌خود، بیخود bi-xod (صـ.) ۱. (گفتگو) بیهوده؛ باطل؛ به‌دردنخور. ۲. (گفتگو) بی‌مصرف، به‌دردنخور، نامطلوب، و بد. ۳. آن‌که هوشیاریِ خود را ازدست داده‌است؛ بی‌هوش. ۴. (ق.) (گفتگو) بی‌جهت؛ بی‌سبب. ۵. به‌حالت هوشیاری ازدست‌داده؛ بی‌هوش. ۶. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در مخالفت با گفتهٔ کسی و بممعنای «بی‌خود می‌کنی» گفته می‌شود. ۷. (صـ.) (تصوف) ازخودرهاشده و در معشوق (= معبود) فانی‌شده.

■ **بی‌خود کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بیجا کردن. ■

بی‌خودوبی‌جهت (گفتگو) بی‌خود (م. ۴).

بی‌خودی، بیخودی b.-i (ق.) ۱. (گفتگو) بدون دلیل. ۲. (گفتگو) بیهوده. ۳. (حامص.) (تصوف) حالت ازخودرستگی و به معشوق (= معبود) پیوستن.

بی‌خوردوخواب bi-xor-d-o-xāb (ص.) آن‌که نخورَد و نخوابد؛ بدون خوراک و خواب.

بی‌خیال bi-xiyāl (ص.) ۱. (گفتگو) لاقید؛ سهل‌انگار. ۲. بی‌توجه یا بدون اندیشهٔ چیزی. ۳. (ق.) با آسودگی خاطر. ۴. ازروی بی‌فکری و بی‌توجهی؛ بابی‌خیالی. ۵. بدون قصد. ۶. (شج.) (گفتگو) مهم نیست؛ اهمیت نده (ندهید)؛ به آن فکر نکن (نکنید).

☜ ■ **بی‌خیالِ چیزی شدن** (گفتگو) به آن اهمیت ندادن. ■ **بی‌خیالش** (گفتگو) به آن اهمیت نده (ندهید). • **بی‌خیال شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اهمیت ندادن به چیزی و به آن فکر نکردن.

بید[۱] bid (اِ.) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای با برگ‌های باریک دراز که زینتی و دارویی‌اند. ۲. گروهی از گیاهان دولپه‌ای بدون‌گل‌برگ.

☜ ■ **بیدِ سرخ** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که شاخه‌های سرخ‌رنگ آن در بهار گل می‌دهند؛ سرخ‌بید. ■ **بیدِ مجنون (معلق)** (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ بید که شاخه‌های جوانِ آن آویزانند.



بید[۲] b. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای بسیار کوچک که درمیان پارچه و فرش پشمی یا پَر پرندگان لانه می‌کند و آن را می‌خورَد.



☜ • **بید زدن** (مصـ.ل.) درمعرض آسیب بید قرار گرفتن و خورده شدن به‌وسیلهٔ آن.

بیداد bi-dād (اِ.) ۱. ظلم؛ ستم؛ مقِ. داد. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۳. (شج.) (گفتگو) برای بیان تأسف و درد به‌کار می‌رود.

☜ • **بیداد کردن** (مصـ.ل.) ۱. ظلم کردن. ۲. (گفتگو) برای بیان ستایش‌آمیز از مهارت و استادی در کاری یا به‌نشانهٔ شدت داشتن چیزی به‌کار می‌رود؛ محشر کردن: سرما بیداد می‌کرد. ○ گرانی بیداد می‌کند.

بیدادگر b.-gar (صـ.،اِ.) ظالم؛ ستمگر.

بیدار bidār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که درخواب نیست؛ مقِ. خواب، خوابیده. ۲. آگاه؛ هوشیار.

☜ • **بیدار شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌حالت هشیاری برگشتن ذهن پس‌از خواب. ۲. آگاه و هوشیار شدن و از حالت بی‌خبری درآمدن. • **بیدار کردن** (مصـ.م.) ۱. از حالت خواب خارج کردنِ کسی. ۲. ← • بیدار شدن (م. ۲).

بیدارباش b.-bāš (اِ.) صدایی که به‌نشانهٔ درخواست بیداریِ عده‌ای ایجاد می‌شود، مانند صدای شیپور در سربازخانه‌ها.

☜ • **بیدارباش زدن** (مصـ.ل.) به‌صدا درآوردن شیپور و مانند آن به‌منظور بیدار کردن.

بیدارخوابی bidār-xāb-i (حامص.) نخوابیدن و بیدار ماندن درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به خواب.

☜ • **بیدارخوابی کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل کردن بی‌خوابی درحالت خواب‌آلودگی یا نیاز به خواب.

بیداری bidār-i (حامص.) ۱. بیدار بودن؛ درحال کار و فعالیت بودنِ حواس ظاهر. ۲. آگاهی؛ هشیاری.

☜ • **بیداری کشیدن** (مصـ.ل.) بیدار ماندن و نخوابیدن.

بیدانگبین bid-a(ʼa)ngabin (اِ.) (گیاهی) بیدخشت (م. ۱).

بی‌دانه bi-dāne (ص.) ویژگی میوه‌ای که هسته و دانه ندارد.

بیدبرگ bid-barg (اِ.) (گیاهی) برگ درخت بید.



بیدبن bid-bon (اِ.) (گیاهی) درخت بید.

بیدخشت bid-xešt (اِ.) (گیاهی) ۱. شکرکی که روی ساقهٔ درخت بید به‌وجود می‌آید و خاصیت درمانی دارد؛ بیدانگبین. ۲. درختی با گل‌های مخروطی که در اوایل بهار گل می‌دهد.

بی‌درد bi-dard (ص.) ۱. ویژگی آنچه درد ایجاد نمی‌کند. ۲. فاقد حس هم‌دردی نسبت‌به دیگران؛ لاقید و بی‌خیال.

بی‌دردسر b.-e-sar (ص.) آن‌که یا آنچه موجب زحمت نباشد؛ بی‌زحمت؛ بی‌اذیت‌وآزار: کار بی‌دردسر.

بی‌درنگ bi-derang (ق.) بدون تأخیر و توقف؛ بی‌تأمل؛ فوری.

بی‌دروپیکر bi-dar-o-peykar (ص.) (گفتگو) ویژگی جایی که در یا حفاظ نداشته‌باشد یا ورودوخروج در آن تحت کنترل نباشد.

بی‌دریغ bi-da(e)riq (ص.) ۱. آنچه در استفاده از آن یا در عرضهٔ آن محدودیتی نیست؛ بدون‌مضایقه. ۲. (ق.) بدون ملاحظه و خودداری.

بیدستر bidastar (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ جوندگان که جثهٔ نسبتاً بزرگ و خز زیبایی دارد و شناگر

خوبی است.



بی‌دست‌وپا bi-dast-o-pā (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که ازعهدهٔ کار برنمی‌آید و در انجام آن درمی‌مانَد؛ بی‌کفایت؛ بی‌عرضه. ۲. ناتوان؛ ضعیف.

بی‌دفاع bi-defā' (صـ.) فاقد پشتیبان یا نیروی دفاع‌کننده.

بیدگانی bid-gān-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بیدگلی bid-gol-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، از متعلقات دستگاه شور.

بیدگیاه bid-giyāh (اِ.) (گیاهی) مَرغ.

بی‌دل‌ودماغ bi-del-o-da(e)māq (صـ.) (گفتگو) دلتنگ و بی‌حوصله.

بی‌دلیل bi-dalil (صـ.) فاقد علت و سبب؛ بی‌جهت.

بی‌دماغ bi-damāq (صـ.) ویژگی اتوبوس یا کامیونی که فاقد برجستگی در قسمت جلو جایگاه راننده است؛ مقِ. دماغدار.

بی‌دماغ bi-de(a)māq (صـ.) ملول و دلتنگ؛ بی‌دل‌ودماغ.

بیدمشک bid[-e]-mešk (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی بید که گل‌های معطر آن در اواخر اسفندماه ظاهر می‌شوند. ۲. سنبله‌های نر و معطر این گیاه که مصرف دارویی هم دارد.

بیده bide [فر.: bidet] (اِ.) ظرفی که پس‌از قضای حاجت، خود را در آن می‌شویند.

بی‌دین bi-din (صـ.) آن‌که به دین و مذهب خاصی اعتقاد ندارد، یا آن‌که به مبادی دینی که بدان تظاهر می‌کند، پای‌بند نیست؛ لامذهب؛ مقِ. دیندار.

بیراه، بی‌راه bi-rāh (اِ.) ۱. بیراهه. ۲. (صـ.) نامربوط؛ بی‌تناسب.

■ • **بیراه رفتن** (مصـ.ل.) ۱. به بیراهه رفتن. ۲. راه نادرست را پیمودن. ۳. (گفتگو) اشتباه کردن.

بیراهه، بی‌راهه b.-e (اِ.) ۱. جایی که در آن، جاده و راه عبور وجود ندارد و در حالت‌های ضروری، مانند فرار، از آن‌جا می‌روند. ۲. مسیر انسان در کاری که پرداختن به آن موجب تباهی و گمراهی است.

■ • **بیراهه رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به بیراهه رفتن. ▪ **به بیراهه رفتن** گمراه شدن. ▪ **به بیراهه کشیدن (انداختن، کشاندن)** گمراه کردن.

بی‌ربط bi-rabt (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ارتباط منطقی یا معنای درستی نداشته‌باشد، یا در جای مناسبی به‌کار نرود. ۲. (قـ.) بدون ارتباط منطقی یا به‌صورت نامتناسب. ۳. (صـ.) (گفتگو) تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ غیرمنطقی.

بی‌رحم، بیرحم bi-rahm (صـ.) ۱. سنگ‌دل؛ قسی‌القلب. ۲. (قـ.) بابی‌رحمی؛ سنگ‌دلانه.

بیرق beyraq [تر.] (اِ.) ۱. پرچم؛ عَلَم. ۲. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی به‌شکل باز کردن دست‌ها و پاها از یک‌دیگر و افقی نگه داشتن آنها.

■ ▪ **زیرِ (درزیرِ، به‌زیرِ) بیرقِ کسی بودن (رفتن،...)** مطیع و تحت حمایتِ او بودن (شدن).

بی‌رگ bi-rag (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که درمقابل مسائل اخلاقی و رفتاری، خون‌سرد و بی‌اعتنا باشد؛ بی‌غیرت؛ بی‌تعصب.

بی‌رگ‌وریشه b.-o-riše (صـ.) (گفتگو) بی‌اصل‌ونسب.

بی‌رمق bi-ramaq (صـ.) ۱. آن‌که توانایی انجام کاری را ندارد؛ ضعیف؛ بی‌حال. ۲. آنچه رنگ، حال، یا نمود کافی نداشته‌باشد؛ ناچیز. ۳. رقیق و آبکی و بدون مواد غذاییِ خوب و مقوی.

بی‌رنگ، بیرنگ bi-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه رنگ ندارد. ۲. آنچه رنگش تشخیص داده نمی‌شود؛ کم‌رنگ. ۳. آنچه رنگ اصلیِ خود را ازدست داده‌است؛ رنگ‌پریده. ۴. بی‌حالت.

■ • **بی‌رنگ شدن** (مصـ.ل.) بی‌اثر شدن؛ ضعیف شدن.

بی‌رنگ‌وریا b.-o-riyā (صـ.) (گفتگو) ساده، صمیمی، و بی‌ریا.

بی‌روح bi-ruh (صـ.) ۱. فاقد روح. ۲. آن‌که یا آنچه احساس برنمی‌انگیزد؛ بی‌حالت و خشک و بی‌لطف.

بی‌رودربایستی bi-ru-dar-bāy-est-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دارای صراحت بیان یا احساس صمیمیت است. ۲. (قـ.) بدون احساس شرمساری یا پرده‌پوشی؛ رک‌وراست.

بی‌رودرواسی bi-ru-dar-vā-si (صـ.) (گفتگو) بی‌رودربایستی.

بیرون birun (اِ.) ۱. خارج؛ مقِ. درون، تو: بیرون اتاق، بیرون خانه، بیرون شهر. ۲. ظاهر یا قسمت یا سطح خارجی چیزی؛ آن‌سوی چیزی: بیرون بطری، بیرون پنجره، بیرون دیوار. ۳. (قـ.) در بیرون؛ به بیرون ← (مِ.۱): هر دو سراسیمه بیرون دویدیم. ۴. (اِ.) (گفتگو) (مؤدبانه) مستراح.

■ • **بیرون آمدن** (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن. ۲. (گفتگو) چاپ و منتشر شدن؛ درآمدن. ۳. (گفتگو) تولید و به بازار عرضه شدن. • **بیرون آوردن** (مصـ.مـ.) خارج کردن. • **بیرون افتادن** (مصـ.ل.) خارج شدن. • **بیرون انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. خارج کردن؛ به خارج انداختن. ۲. (گفتگو) برکنار کردن؛ اخراج کردن. ۳. درمعرض دید قرار دادن، به‌ویژه قسمت‌هایی از بدن که معمولاً پوشانده می‌شود. • **بیرون بردن** (مصـ.مـ.) خارج

کردن؛ منتقل کردن به بیرون. • **بیرون دادن** (مصـ.مـ.) ۱. خارج کردن. ۲. (گفتگو) چاپ و منتشر کردن؛ درآوردن. ۳. (گفتگو) تولید و به بازار عرضه کردن. • **بیرون رفتن** (مصـ.لـ.) ۱. خارج شدن. ۲. (گفتگو) به گردش رفتن؛ به تفریح رفتن. ۳. (گفتگو) (مؤدبانه) برای قضای حاجت به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن. • **بیرون ریختن** (مصـ.مـ.) ۱. منتقل کردن به بیرون؛ خارج کردن. ۲. (مصـ.لـ.) بیرون آمدن. ۳. (مصـ.مـ.) به‌صورت دسته‌جمعی اخراج کردن یا از جایی به بیرون راندن. • **بیرون زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. ناگهان از جایی خارج شدن: از خانه زدم بیرون. ۲. خارج شدن؛ بیرون رفتن: خستگی دارد از تنم بیرون می‌زند. ۳. به‌طرف خارج آمدن، یا متمایل شدن: شکمش زده بیرون. ▪ **بیرون زدنِ دنده** (گفتگو) (فنی) عیبی در خودرو که در آن، دسته‌دنده در دنده یا دنده‌های خاصی از جای خود بیرون می‌آید. • **بیرون کشیدن** (مصـ.مـ.) به‌درآوردن؛ خارج کردن.

بیرون‌روش b.-rav-eš (إمصـ.) (پزشکی) اسهال.

بیرون‌روی birun-rav-i (حامصـ.) (پزشکی) اسهال.

بی‌رونق bi-ro[w]naq (صـ.) آنچه توجهی درخور برنمی‌انگیزد تا آن را بخرند یا تماشا کنند؛ کساد؛ بی‌مشتری.

بیرون‌نویس birun-nevis (إمصـ.) نوشتن چیزی ازروی کتاب و مانند آن برروی برگهٔ دیگر.

بیرونی birun-i (صـ.) ۱. مربوط به بیرون: تأثیر بیرونی، علل بیرونی. ۲. خارجی؛ ظاهری: نمای بیرونی ساختمان. ۳. (إ.) بخشی از خانه‌های بزرگ مخصوص اقامتِ روزانهٔ مردان و مهمانان و انجام کارها؛ مقـِ. اندرونی.

بی‌روی‌وریا bi-ruy-o-riyā (صـ.) فاقد تزویر و ریاکاری؛ صادق.

بی‌رویه bi-raviy[y]e (صـ.) آنچه از شیوهٔ مناسب و قانون‌مند پیروی نمی‌کند؛ بی‌قاعده.

بی‌ریا bi-riyā (صـ.) ۱. ویژگی آنکه گفتار و عملش از دورویی و تزویر به‌دور است. ۲. ویژگی آنچه ازروی دورویی و ظاهرسازی نیست.

بی‌ریب‌وریا bi-reyb-o-riyā (صـ.) بی‌روی‌وریا.

بی‌ریخت bi-rixt (صـ.) (گفتگو) ۱. آنکه یا آنچه شکل و ظاهر مناسب ندارد؛ بدترکیب. ۲. بد و نامساعد.

بی‌ریشه bi-riše (صـ.) بی‌اصل‌ونسب.

بیزار bizār (صـ.) آنکه از کسی (چیزی) خوشش نیاید و از او (آن) دوری کند؛ متنفر.

بیزاری b.-i (حامصـ.) ۱. بیزار بودن؛ متنفر بودن؛ تنفر. ۲. کراهت؛ بی‌میلی.

▪ **بیزاری جستن (کردن) از کسی (چیزی)** بی‌میلی و نفرت نشان دادن به او (آن) و از او (آن) دوری کردن.

بی‌زبان bi-zabān (صـ.) ۱. (گفتگو) آنکه به‌علت شرمِ ذاتی نمی‌تواند درحضور دیگران صحبت کند یا از حق خودَ دفاع کند؛ خجالتی و بی‌عرضه. ۲. (گفتگو) به‌حالت دلسوزی، دربارهٔ چیزی گفته می‌شود که از آن به‌گونه‌ای نادرست و ناروا استفاده می‌کنند. ۳. ازروی ترحم، دربارهٔ جانوران که قادر به سخن گفتن نیستند به‌کار می‌رود؛ زبان‌بسته.

بی‌زحمت bi-zahmat (قـ.) ۱. راحت؛ آسان. ۲. (شجـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) اگر زحمتی نیست؛ لطفاً. ۳. (صـ.) بی‌دردسر.

بی‌سابقه bi-sābeqe (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در زمان سابق، معمول و رایج نبوده‌باشد و برای نخستین بار انجام شود یا به‌وجود آید. ۲. فاقد سابقهٔ کار؛ مقـِ. باسابقه.

بیسار bisār (تا.) ← فلان ▪ فلان‌وبهمان.

بی‌سامان bi-sāmān (صـ.) ۱. آنکه خانه یا وسایل اصلیِ زندگی را ندارد؛ فقیر؛ تنگ‌دست. ۲. بی‌نظم؛ آشفته؛ پریشان.

بیس‌بال beysbāl [انگـ.: baseball] (إ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی که در زمینی به‌شکل مربع، با توپی تقریباً بیضوی و چوب مخصوص، میان دو تیم نه‌نفره انجام می‌شود.

بی‌سبب bi-sabab (صـ.، قـ.) بی‌دلیل.

بیست bist (إ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نوزده به‌اضافهٔ یک؛ ۲۰. ◊ معمولاً بالاترین نمرهٔ امتحانی در مدارس و دانشگاه‌هاست. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. بیستم. ۴. (گفتگو) بسیار خوب؛ عالی.

بیستار bistār (تا.) ← فلان ▪ فلان‌وبهمان.

بی‌ستاره bi-setāre (صـ.) ۱. بدون‌ستاره. ۲. بدبخت؛ بینوا.

بیست‌سؤالی bist-so'āl-i (إ.) (بازی) نوعی بازی یا مسابقه که شرکت‌کننده در آن باید با طرح حداکثر بیست سؤال، پاسخ موردنظر را دریابد.

بیستم bist-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ بیست.

بیستمی b.-i (صـ.) (گفتگو) بیستم.

بیستمین bist-om-in (صـ.) بیستم.

بیست‌وجهی bist-vajh-i (إ.) (ریاضی)

▪ **بیست‌وجهیِ منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به بیست مثلث باشد.

بیست‌وچهارساعته bist-o-ča(ā)hār-sā'at-e (صـ.، قـ.) ۱. در تمام مدت شبانه‌روز. ۲. همیشه؛ دائم.

بیست‌ویک bist-o-yek (إ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

بی‌سرانجام bi-sar-a('a)njām (صـ.) ویژگی آنکه یا آنچه آینده‌ای مطلوب و موفقیت‌آمیز ندارد.

بی‌سررشته bi-sar-rešt-e (صـ.) ۱. ناوارد؛ ناشی. ۲. بی‌سروسامان؛ نامرتب؛ بی‌نظم.

بی‌سروبی‌پا bi-sar-o-bi-pā (ص.) (توهین‌آمیز) بی‌سروپا.

بی‌سروپا[ی] bi-sar-o-pā[y] (ص.) (توهین‌آمیز) آن‌که فاقد شخصیت اجتماعی است؛ پست؛ فرومایه.

بی‌سروته bi-sar-o-tah (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه به‌سبب پراکندگی و ارتباط نداشتن موضوع‌ها باهم، قابل فهم و درک نیست؛ بی‌معنی: حرف‌های بی‌سروته. ۲. آنچه از بزرگی یا وسعت بسیار، اول و آخری برایش نمی‌توان درنظر گرفت؛ بی‌کران؛ پهناور.

بی‌سروزبان bi-sar-o-zabān (ص.) (گفتگو) بی‌زبان.

بی‌سروسامان bi-sar-o-sāmān (ص.) ۱. آن‌که خانه‌وزندگیِ ثابتی ندارد؛ بی‌خانمان؛ دربه‌در. ۲. آشفته و بی‌نظم.

بیسکویت biskuʸit [انگ./ فر.: biscuit] (ا.) نوعی شیرینی از آرد، شکر، و مواد دیگر، که معمولاً ترد، خشک، و نازک در قطعات کوچک است.

بی‌سکه bi-sekke (ص.) ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه جلوه و تازگی خود را زود ازدست بدهد. ۲. (گفتگو) بی‌رونق؛ کساد. ۳. بی‌قدر؛ بی‌اعتبار.

■ • **بی‌سکه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بی‌اعتبار کردن؛ از اعتبار و ارزش انداختن.

بیسموت bismut [فر.: bismuth، از آلم.: Wismut] (ا.) (شیمی) فلزی سخت و شکننده به‌رنگ خاکستری که در داروسازی و تهیهٔ بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

بی‌سواد bi-savād (ص.) ۱. فاقد تواناییِ خواندن‌ونوشتن؛ مقِ. باسواد. ۲. (گفتگو) فاقد معلومات کافی؛ کم‌مایه.

بی‌سیرت bi-sirat (ص.) ۱. ویژگی دختر یا پسری که به او تجاوز کرده‌باشند. ۲. رسوا؛ بی‌آبرو. ۳. ویژگی آن‌که سیرت و روش اخلاقیِ پسندیده‌ای ندارد.

بیسیک beysik [انگ.: BASIC: [Beginner's All-purpose Symbolic Instruction Code (ا.) (کامپیوتر) نوعی‌زبان برنامه‌نویسی ساده برای استفاده‌کنندگان.

بی‌سیم، بیسیم bi-sim (ا.) ۱. (برق) وسیله‌ای که می‌توان به‌کمک آن، صدا را با امواج رادیویی و بدون استفاده از کابل یا سیم، به فاصله‌های دور فرستاد. ۲. (ص.) ویژگی دستگاهی که بدون استفاده از کابل یا سیم کار می‌کند: تلفن بی‌سیم.

■ • **بی‌سیم زدن** (مصـ.ل.) برقرار کردن ارتباط با نقاط دور و نزدیک به‌وسیلهٔ بی‌سیم.

بی‌سیم‌چی b.-či (ص.، ا.) آن‌که با دستگاه بی‌سیم کار می‌کند.

بیش[1] biš (ص.، ق.) بیش‌تر؛ زیادتر؛ افزون‌تر.

■ ■ **بیش‌ازپیش** بیش‌تر از گذشته یا حالت قبلی. ■ **بیش‌وکم** ← کم ■ کم‌وبیش.

بیش[2] b. (ا.) (گیاهی) گیاهی هم‌خانواده با تاج‌الملوک که ریشهٔ غده‌ایِ آن، زهرِ هلاهل است؛ هلاهل.

بی‌شاخ‌ودم bi-šāx-o-dom (ص.) ← غول ■ غول بی‌شاخ‌ودم.

بی‌شائبه، بی‌شایبه bi-šā'(y)ebe (ص.) بدون‌آلودگی و با خلوص و صداقت؛ پاک؛ خالص.

بی‌شبهه bi-šobhe (ق.) ۱. بی‌شک‌وتردید؛ بی‌گمان. ۲. (ص.) ویژگی آنچه شبههٔ حرام بودن، در آن وجود ندارد و ازنظر شرعی استفاده از آن هیچ اشکالی نداشته‌باشد.

بیشتر، بیش‌تر biš-tar (ص.) ۱. دارای مقدار زیاد یا کیفیتی بالا نسبت‌به موردی مشابه؛ مقِ. کمتر. ۲. اغلب؛ اکثر. ۳. (ق.) به‌مقدار زیادتر. ۴. در اغلب اوقات یا در مدت‌های طولانی.

بیشترین، بیش‌ترین b.-in (ص.) دارای زیادترین مقدار یا بالاترین کیفیت.

بی‌شخصیت bi-šaxs.iy[y]at (ص.) ویژگی آن‌که تربیتِ درست ندارد و رفتارش ناهماهنگ با اخلاق و فرهنگ اجتماع است.

بی‌شرافت bi-še(a)rāfat (ص.) بی‌شرف.

بی‌شرف bi-šaraf (ص.) ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست.

بی‌شرم bi-šarm (ص.) بی‌حیا؛ پررو؛ وقیح.

بی‌شعور bi-šo'ur (ص.) (گفتگو) نفهم؛ نادان؛ احمق.

بی‌شک bi-šak[k] (ق.) به‌طور یقین؛ بی‌تردید؛ یقیناً.

بی‌شکل bi-šekl (ص.) ۱. فاقد شکل ثابت یا خاص: مایعات ذاتاً بی‌شکلند. ۲. فاقد هویت. ۳. زشت؛ بدقواره.

بی‌شمار، بیشمار bi-šomār (ص.) به‌تعداد بسیار آن‌چنان‌که قابل‌شمارش نباشد؛ بسیار؛ فراوان.

بی‌شوخی bi-šux-i (ق.) (گفتگو) بدون مزاح؛ به‌طور جدی؛ جداً.

بیشه biše (ا.) زمینی که در آن به‌طور طبیعی گیاهان خودرو و درخت روییده‌باشد.

بی‌شیله[و]پیله bi-šile[-vo]-pile (ص.) (گفتگو) ۱. درست‌کار و بی‌ریا؛ صاف‌وساده. ۲. (ق.) بدون پنهان‌کاری؛ راست‌ودرست.

بیشینه biš-ine (ص.) ۱. بیشترین؛ بیشترین مقدار؛ حداکثر. ۲. (ریاضی) ماکزیمم.

بیص beys [عر.: بَیص، بِیص] (تا.) ← حیص‌وبیص.

بی‌صاحب bi-sāhe(a)b (ص.) ۱. بی‌سرپرست یا بدون‌مالک. ۲. بی‌صاحب‌مانده.

بی‌صاحب‌مانده b.-mān-d-e (ص.) (گفتگو) (دشنام) آنچه سرپرست، مالک، یا دارندهٔ آن مرده‌باشد، یا گوینده آرزوی

مرگش را داشته‌باشد؛ صاحب‌مرده.

بی‌صبر bi-sabr (صـ.) بی‌تحمل؛ ناشکیبا.

بی‌صبرانه b.-āne (قـ.) با بی‌صبری؛ با چشم‌انتظاری؛ با اشتیاق بسیار.

بی‌صدا bi-se(a)dā (صـ.، قـ.) ۱. ساکت؛ خاموش؛ آرام. ۲. (صـ.) (زبان‌شناسی) صامت؛ همخوان؛ مقـ. صدادار، مصوت، واکه. ۳. (قـ.) به‌آرامی و بدون ایجاد صدا.

بی‌صرفه bi-sarfe (صـ.) بدون‌سود؛ بی‌نفع؛ بی‌فایده.

بی‌صفت bi-sefat (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که از صفت‌های خوب و فضایل اخلاقی بی‌بهره است؛ پست؛ حق‌ناشناس. ۲. ویژگی آن‌که عاری از هر صفتی است و قابل‌توصیف نیست، مانند ذات باری‌تعالی و عشق.

بی‌صورت bi-surat (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌حیا؛ بی‌شرم. ۲. بی‌سیرت.

بیضتین beyzat.eyn [عر.: بَیضَتَین، مثنایِ بَیضَة] (اِ.) (جانوری) دو بیضه؛ بیضه‌های دوگانه.

بیضوی beyzavi [عر.: بَیضَویّ] (صـ.) ۱. شبیه بیضی. ۲. (اِ.) (ریاضی) بیضی‌وار.

بیضه beyze [عر.: بَیضَة] (اِ.) ۱. (جانوری) غدهٔ جنسیِ مهره‌دارانِ نر که سلول‌های جنسی یا اسپرم و هورمون‌های جنسی مردانه تولید می‌کند. ۲. (جانوری) تخم‌مرغ یا تخم هر جانور تخم‌گذار. ۳. محل اصلی؛ مرکز.

بیضه‌بند b.-band (اِ.) ۱. (ورزش) پوششی برای حفاظت بیضه‌های ورزش‌کاران از فروافتادن یا آسیب‌دیدگی. ۲. (پزشکی) فتق‌بند.

بیضی beyzi [عر.: بَیضیّ] (اِ.) (ریاضی) شکل خمیدهٔ مسطحی مانند دایرهٔ کشیده‌شده از دو طرف، که از تقاطع مخروط با صفحه‌ای غیرموازی با قاعده، محور، و مولّد مخروط به‌دست می‌آید.

بیضی‌وار b.-vār (صـ.) (ریاضی) ۱. شبیه بیضی. ۲. (اِ.) سطحی شبیه پوستهٔ تخم‌مرغ که از دَوَران بیضی به‌دور یکی از دو قطرش ایجاد می‌شود.

بی‌طاقت bi-tāqat (صـ.) بی‌صبر؛ بی‌تحمل؛ بی‌تاب.

بی‌طالع bi-tāle' (صـ.) بدبخت؛ بینوا.

بی‌طرف bi-taraf (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از یکی از دو یا چند طرفِ دعوا یا موضوع، جانبداری نکند. ۲. (سیاسی) ویژگی دولتی که در سیاست‌های جهانی، جانب هیچ دولتی را نگیرد و در هیچ گروه‌بندیِ سیاسی و نظامی وارد نشود.

بی‌طعم bi-ta'm (صـ.) فاقد طعم و مزهٔ مشخص یا خوشایند؛ بی‌مزه.

بی‌ظرفیت bi-zarf.iy[y]at (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که تحمل چیزهای ناخوشایند یا سخن دیگران را ندارد و درمقابل آنها واکنش غیرمنطقی نشان می‌دهد؛ کم‌جنبه. ۲. ویژگی آن‌که چون به مقام یا ثروتی می‌رسد، موقعیت اجتماعیِ قبلیِ خود را فراموش می‌کند و تکبر نشان می‌دهد.

بیع bey' [عر.: بَیع] (اِمصـ.) ۱. خریدوفروش؛ معامله. ۲. (حقوق، فقه) مبادلهٔ کالا با هرچیز معادل و هم‌قیمت آن (معمولاً پول) با رضایت طرفین.

☜ ▪ **بیع سَلَف (سَلَم)** (حقوق، فقه) بیعی که در آن، بهای کالا قبلاً پرداخته می‌شود و تحویل آن در زمانِ آیندهٔ ازپیش‌تعیین‌شده انجام می‌گیرد. ▪ **بیع متقابل** (گفتگو) (اقتصاد) قرارداد معامله‌ای میان دو طرف که فروشنده مطالبات خود را از محل تحویل محصول موردمعامله دریافت می‌کند، چنان‌که پس‌از فروش یک کارخانه، فروشنده بها و بهرهٔ آن را از محصولات آن کارخانه دریافت کند. ▪ **بیع‌وشَرا (بیع‌وشَریٰ)** خریدوفروش.

بی‌عار، بیعار bi-'ār (صـ.) (گفتگو) آن‌که اعمال ضداخلاقی را ننگ نمی‌داند؛ بی‌رگ؛ تنه‌لش.

بی‌عاطفه bi-'ātefe (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که درمقابل رویدادهای ناگوار کمتر متأثر می‌شود. ۲. ویژگی آنچه در آن نشانی از محبت دیده نمی‌شود: چشم‌های بی‌عاطفه. ۳. حق‌ناشناس.

بیعانه bey'-āne (اِ.) بخشی از بهای کالا که خریدار قبل‌از تحویل کالا به فروشنده پرداخت می‌کند؛ پیش‌پرداخت.

بیعت bey'at [عر.: بَیعة] (اِمصـ.) پیمان بستن برای فرمان‌برداری و اطاعت از کسی، که معمولاً با دست دادن انجام می‌شده‌است؛ پیشوایی و رهبریِ کسی را پذیرفتن.

☜ ● **بیعت گرفتن** (مصـ.ل.) عهد و پیمان از کسی گرفتن؛ پیمان گرفتن از کسی که فرمان‌برداری کند.

بی‌عدالتی bi-'e(a)dālat-i (حامصـ.) رعایت نکردنِ عدالت؛ ظلم.

بی‌عدیل bi-'adil (صـ.) بی‌مانند.

بی‌عصمت bi-'esmat (صـ.) آلوده به گناه.

بی‌عفت bi-'effat (صـ.) ویژگی آن‌که در امور جنسی به اصول اخلاقی و شرعی پای‌بند نیست.

بی‌عقل bi-'aql (صـ.) بی‌خرد؛ نادان؛ احمق.

بی‌علاقه bi-'alāqe (صـ.) آن‌که به چیزی یا کسی علاقه و میلی ندارد؛ بی‌میل؛ بی‌رغبت.

بی‌علت bi-'ellat (صـ.) فاقد علت و سبب؛ بدون‌دلیل.

بیع‌نامه bey'-nāme (اِ.) ورقه‌ای که قرار و شرایط خریدوفروش چیزی را در آن می‌نویسند.

بی‌غذا bi-qazā (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که به خوردنِ غذا میل و

اشتها ندارد. ۲. بدون داشتن خوراک.

بی‌غرض bi-qaraz (ص.) ۱. ویژگی آن‌که گفتار یا رفتارش دارای قصد و نیتِ بدی نیست. ۲. فاقد قصد و نیت بد.

بی‌غش bi-qaš[š] (ص.) ۱. آنچه به چیزی دیگر نیامیخته و ناخالصی نداشته‌باشد؛ پاک و خالص. ۲. دور از مکر و نفاق و تزویر؛ بی‌آلایش؛ خالص.

بی‌غل‌وغش bi-qal[l]-o-qaš[š] (ص.) بدون ناخالصی و مکر و فریب؛ بی‌آلایش.

بیغوش beyquš [تر.] (اِ.) (جانوری) جغد.

بیغوله beyqule (اِ.) ۱. جایی که اثری از آبادی در آن دیده نمی‌شود؛ ویرانه. ۲. هر جای تنگ‌وتاریک، مانند دخمه.

بی‌غیرت bi-qeyrat (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که نسبت‌به امور زندگی (به‌ویژه زن و خانواده‌اش) تعصب ندارد، یا احساس مسئولیت نمی‌کند.

بیف‌استروگانف bifest[e]roganof [انگ.: beef stroganoff] (اِ.) غذایی که از گوشت قیمه‌شده، سیب‌زمینی سرخ‌شده، و خامه تهیه می‌شود.

بی‌فایده bi-fāy[e]de (ص.) فاقد نتیجه؛ غیرمفید.

بیفتک bifte(a)k [فر.: bifteck، از انگ.: beefsteak] (اِ.) استیک.

بی‌فردا bi-fardā (ص.) ۱. ویژگی آنچه به فردا نمی‌رسد. ۲. ناپایدار.

بی‌فروغ bi-foruq (ص.) فاقد روشنی و درخشش؛ تیره‌وتار.

بی‌فرهنگ bi-farhang (ص.) ویژگی آن‌که خوب تربیت نشده‌است و رفتارش مطابق با آداب‌ورسومِ اجتماعی، تمدن، و تجدد نیست.

بی‌فکر bi-fekr (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری فکر نمی‌کند و پیامدهای کار را درنظر نمی‌گیرد؛ ویژگی آن‌که دوراندیش نیست. ۲. بی‌اعتنا و بی‌مسئولیت نسبت‌به امور؛ بی‌خیال.

بیق biq (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که دیر و به‌سختی مطلبی را می‌فهمد؛ دیرفهم، کودن، و بی‌اطلاع.

بی‌قابلیت bi-qābel.iy[y]at (ص.) (گفتگو) ۱. نالایق؛ بی‌عرضه. ۲. کم‌اهمیت؛ بی‌ارزش؛ ناقابل.

بی‌قاعده bi-qā'ede (ص.) ۱. نادرست؛ بی‌اساس. ۲. ویژگی آنچه مطابق قاعده نیست.

بی‌قانون bi-qānun (ص.) بدون نظم‌وترتیب.

بی‌قدر bi-qadr (ص.) آن‌که یا آنچه قدر، ارزش، اهمیت، و احترامی ندارد؛ حقیر؛ بی‌ارزش.

بی‌قرار bi-qarār (ص.) فاقد قرار و آرامش؛ بی‌تاب و بی‌طاقت: عاشق بی‌قرار، دل بی‌قرار.

بی‌قواره bi-qavāre (ص.) (گفتگو) فاقد ظاهر یا اندام متناسب؛ نامتناسب و بدشکل.

بی‌قید bi-qeyd (ص.) ۱. آن‌که احساس مسئولیت نمی‌کند؛ بی‌خیال؛ لاقید؛ بی‌تفاوت. ۲. بی‌قیدوبند.

بی‌قیدوبند b.-o-band (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در اعمال و رفتار خود آداب‌ورسوم اجتماعی یا اخلاقی را رعایت نمی‌کند. ۲. ویژگی آن‌که اَحساس مسئولیت نمی‌کند.

بی‌قیدوشرط bi-qeyd-o-šart (ص.) فاقد شرط، مانع، یا محدودیت.

بیکار، بی‌کار bi-kār (ص.) ۱. ویژگی آن‌که شغل و حرفه‌ای ندارد یا آن را ازدست داده‌است. ۲. ویژگی آن‌که عجالتاً به کاری مشغول نیست و فراغت دارد. ۳. آنچه آن را به‌کار نمی‌گیرند و از آن استفاده نمی‌کنند؛ عاطل؛ بدون‌استفاده.

● **بیکار شدن** (مصـ.ل.) ۱. شغل خود را ازدست دادن. ۲. فراغت پیدا کردن. ● **بیکار کردن** (مصـ.مـ.) شغل کسی را از او گرفتن؛ ازکار برکنار کردن. ■ **بیکاروبی‌عار** (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به کار کردن علاقه ندارد و اوقات خود را به بطالت، بیهودگی، و ولگردی می‌گذرانَد. ۲. درحالت بیکاری و بیهودگی و ولگردی.

بیکاروبار b.-o-bār (ص.) (گفتگو) فاقد کاروکسب.

بیکاره، بی‌کاره bi-kār-e (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که توانایی انجام کارِ منظم و مفید را ندارد، یا از آن سر بازمی‌زند.

● **بیکاره شدن** (مصـ.ل.) ازدست دادن تواناییِ انجام کار.

بیکاری، بی‌کاری bi-kār-i (حامصـ.) ۱. بیکار بودن؛ شغل و حرفه‌ای نداشتن. ۲. به انجام کاری گرایش نداشتن؛ تنبلی؛ بی‌حالی. ۳. (اِ.) زمانی که در آن، کار جدی انجام نمی‌شود؛ اوقات فراغت.

بی‌کتاب bi-ketāb (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که پیرو هیچ دینی (صاحب‌کتابی) نیست. ۲. (توهین‌آمیز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام دلخوری و عصبانیت از چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ لاکردار؛ لعنتی.

بی‌کران bi-karān (ص.) ۱. آنچه حد و پایانی ندارد، یا بسیار گسترده و پهناور است؛ نامحدود. ۲. بسیار؛ فراوان.

بی‌کرانه b.-e (ص.) بی‌کران.

بی‌کربنات bikarbonāt [فر.: bicarbonate] (اِ.) (شیمی) نمکِ اسیدکربنیک.

● **بی‌کربناتِ سدیم** (شیمی) جوش‌شیرین.

بی‌کردار bi-kerd-ār (ص.) (گفتگو) (دشنام) لاکردار.

بی‌کرومات bik[o]romāt [فر.: bichromate] (اِ.) (شیمی) دی‌کرومات.

بی‌کس bi-kas (ص.) ویژگی آن‌که خویش، دوست، یا

حمایت‌کننده‌ای ندارد.

بی‌کس‌وکار b.-o-kār (صـ.) (گفتگو) بی‌کس.

بی‌کلاس bi-kelās (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که مقررات و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند و رفتار ناپسند دارد؛ مقـ. باکلاس. **۲.** فاقد کیفیت خوب و مطلوب نسبت‌به مجموعهٔ همانند خود؛ مقـ. باکلاس.

بی‌کله bi-kalle (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) **۱.** بی‌عقل؛ سبک‌مغز. **۲.** ویژگی آن‌که در انجام کارهای خطرناک به پیامدها و عواقب آنها نمی‌اندیشد. **۳.** (قـ.) بدون احتیاط و با بی‌پروایی.

بی‌کم‌وزیاد bi-kam-o-ziyād (صـ.، قـ.) بدون کاهش و افزایش؛ تمام‌وکمال.

بی‌کم‌وکاست bi-kam-o-kāst (صـ.، قـ.) بدون نقص و کاستی؛ کامل.

بی‌کم‌وکسر bi-kam-o-kasr (صـ.، قـ.) (گفتگو) بی‌کم‌وکاست.

بیکینگ‌پودر beykingpudr [از انگـ.] (اِ.) مخلوطی از جوش‌شیرین، نشاسته، و مقدار کمی اسید که در پخت کیک، شیرینی، و مانند آنها برای پف کردن و سبک شدن کیک به‌کار می‌رود.

بیکینی bikini [فر.: bikini] (اِ.) مایوی دوتکه.

بیگاری bigār-i (حامصـ.) انجام دادن کار رایگان و بدون‌مزد.
▪ **بیگاری کشیدن از کسی** او را به انجام کار بی‌مزد واداشتن. ▪ **به بیگاری کشیدن** بیگاری کشیدن از کسی.

بیگانه bigāne (صـ.) **۱.** آن‌که اهل یک خانواده، گروه، یا جماعت نیست؛ غریبه؛ ناشناس؛ غیرخودی. **۲.** متعلق به سرزمینی دیگر؛ خارجی. **۳.** ناآشنا و بدون‌ارتباط. **۴.** دشمن.

بیگانه‌خوار b.-xār (صـ.) (جانوری) ویژگی سلول‌هایی مانند گلبول سفید که مواد زیان‌بخش و ذره‌های خارجی را به‌دام می‌اندازند و جذب می‌کنند؛ فاگوسیت.

بی‌گدار bi-godār (صـ.، قـ.) بدون گذرگاه؛ بدون معبر.
▪ **بی‌گدار به آب زدن** (گفتگو) کاری را بدون فکر و احتیاطِ لازم انجام دادن.

بی‌گفتگو bi-goft-o(e)-gu (قـ.) بی‌چون‌وچرا؛ یقیناً؛ قطعاً.

بی‌گمان bi-go(a)mān (قـ.) بدون شک‌وتردید؛ به‌طور یقین؛ قطعاً.

بی‌گناه bi-gonāh (صـ.) ویژگی آن‌که مرتکب گناه، خطا، خلاف، یا تقصیری نشده‌است.

بیگودی bigudi [فر.: bigoudi] (اِ.) نوعی وسیلهٔ آرایشیِ استوانه‌ای‌شکل ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها، که معمولاً زنان موهای خود را به‌دور آن می‌پیچند تا حالت پیچیدگی و فِر بگیرد.

بیل bil (اِ.) (فنی) ابزار کفه‌دار دسته‌بلند برای خاک‌برداری و مانند آن.
● **بیل زدن** (مصـ.مـ.) خاک و گِل یا مانند آنها را با بیل جابه‌جا یا زیرورو کردن. ▪ **بیلِ کسی به آب بودن** (گفتگو) توانگر و بی‌نیاز بودن. ▪ **بیلِ مکانیکی** (ساختمان) ماشینی که به‌کمک بیل بزرگِ متصل به بازوی لولاداری، زمین را تا عمق زیاد می‌کَنَد و خاک را جابه‌جا می‌کند.

بیلاخ bilāx [تر.] (شجـ.) (گفتگو) ⚠ هنگام مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی با نشان دادن انگشت شست، گفته می‌شود.
● **بیلاخ دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ⚠ نشان دادن انگشت شست به‌نشانهٔ مخالفت با چیزی و مسخره کردن کسی.

بیلان bilān [فر.: bilan، از ایتا.: bilancio] (اِ.) **۱.** (اقتصاد) ترازنامه. **۲.** فهرستی از صورت عمل‌کرد و فعالیت یک فرد، اداره، شرکت، و مانند آنها، که طی یک مدت مشخص انجام یافته‌است؛ گزارش‌کار.

بیل‌بورد bilbord [انگـ.: billboard] (اِ.) تابلو تبلیغاتی بزرگی که در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌ها نصب می‌کنند.

بیلت bilet [انگـ.: billet] (اِ.) (مواد) شمشی ازجنس فولاد یا فلزهای غیرآهنی، که معمولاً مقطعی یک‌نواخت به‌شکل مربع یا دایره دارد و طول آن متغیر است؛ شمشال.

بیلچه bil-če (اِ.) (فنی) بیل کوچک با دستهٔ کوتاه که معمولاً در باغبانی به‌کار می‌رود.

بی‌لکه bi-lak[k]-e (صـ.) (گفتگو) عفیف؛ پاک‌دامن.

بی‌لگام bi-legām (صـ.) افسارگسیخته (مِـ.۲).

بیلمز bilmaz [تر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌اطلاع و نفهم.

بیلیارد bil[i]yārd [از فر.: billard] (اِ.) (بازی) بازی دونفره، روی میزی مستطیل و لبه‌دار با روکش پارچه‌ای، دارای سوراخ‌هایی در چهار گوشه برای افتادن گوی‌ها در آنها به‌وسیلهٔ چوب مخصوص.

بیلی‌روبین bilirubin [انگـ.: bilirubin] (اِ.) (جانوری) یکی از ترکیبات رنگی که در صفرا دفع می‌شود و به‌رنگ نارنجی یا زرد است.

بیلیون bil[i]yu(o)n [فر./انگـ.: billion] (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل 10^9 یا یک‌میلیارد. ⚠ در انگلستان و بعضی کشورهای دیگر، عدد اصلی معادل 10^{12} یا یک‌میلیون‌میلیون. **۲.** (صـ.) (همراه‌با عددی دیگر) دارای این تعداد.

بیلیونیم b.-i-y-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ بیلیون.

بیم bim (اِ.) ترس؛ وحشت؛ خوف.
▪ **بیم چیزی رفتن** بودنِ ترس یا خطرِ آن. ● **بیم داشتن** (مصـ.لـ.) اَحساس خطر کردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن. ● **بیم کردن** (مصـ.لـ.) بیم داشتن؛ ترسیدن. ▪ **بیم‌وامید** حالتی که در آن، فرد گاهی احساس ترس و نگرانی دارد و گاهی احساس

امیدواری.

بیمار bimār (صـ.، إ.) (پزشکی) آن‌که دچار نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده‌باشد؛ مریض.

بیمارپرسی b.-pors-i (حامصـ.) به احوال‌پرسی بیمار رفتن؛ عیادت.

بیمارستان bimār-estān (إ.) (پزشکی) جایی با تشکیلات منظم برای ارائهٔ خدمات درمانی، جراحی، پرستاری، و مانند آنها، که بیماران را در آن نگهداری و معالجه می‌کنند.

■ **بیمارستانِ صحرایی** نوعی مرکز درمانی که در مواقع اضطراری و به‌صورت موقت در جاهای مختلف، مانند مناطق جنگی یا زلزله‌زده، برای معالجهٔ بیماران و مصدومان ساخته می‌شود.

بیمارگونه bimār-gune (صـ.) ۱. دارای حالتی شبیه بیماران؛ رنجور؛ نزار. ۲. آنچه از حد اعتدالِ طبیعی و معقول خارج است؛ افراطی: عشق بیمارگونه. ۳. پریده‌رنگ.

بیماری bimār-i (حامصـ.، إ.) (پزشکی) هرگونه نارسایی، آسیب، یا اختلال عضوی در جانداران.

■ **بیماریِ آمیزشی (مقاربتی)** (پزشکی) بیماری‌ای که ازراه تماسِ جنسی با فرد مبتلا سرایت می‌کند، مانند سیفلیس، سوزاک، و ایدز. ■ **بیماریِ ارثی** (پزشکی) بیماری‌ای که ازطریق پدرومادر یا اجداد نوزاد به او می‌رسد. ■ **بیماریِ بومی** (پزشکی) بیماری‌ای که در یک منطقهٔ جغرافیاییِ خاص، بیش‌از مناطق دیگر شیوع داشته‌باشد. ■ **بیماریِ خواب** (پزشکی) بیماری عفونی حادی که براثر نیش مگسِ تسه‌تسه ایجاد می‌شود و ضعف و خواب‌آلودگی از علایم آن است. ■ **بیماریِ عفونی** (پزشکی) بیماری‌ای که براثر تهاجم و تکثیر میکروب‌ها در بدن ایجاد می‌شود، مسری است، و معمولاً با تب همراه است. ■ **بیماریِ مادرزاد[ی]** (پزشکی) بیماری‌ای که کودک از هنگام تولد، به آن مبتلاست، خواه ارثی باشد، خواه غیرارثی. ■ **بیماریِ مسری (واگیر، واگیردار)** (پزشکی) بیماری‌ای که براثر تماس یا ارتباط با موجودِ مبتلا به آن، به انسان یا حیوان منتقل می‌شود. ■ **بیماری‌هایِ خاص** (پزشکی) بیماری‌هایی مانند تالاسمی، هموفیلی، و سرطان، که درمان آنها با داروها و امکانات موجود، به‌سادگی امکان‌پذیر نیست. ■ **بیماری‌هایِ زنان** (پزشکی) بیماری‌های دستگاه تناسلی زنان. ■ **بیماریِ همه‌گیر** (پزشکی) اپیدمی.

بیماری‌زا b.-zā (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر عاملی که باعث بیماری شود.

بی‌مانند bi-mān-and (صـ.) آنچه یا آن‌که مانند و شبیهی ندارد؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا.

بی‌مایه bi-māye (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از علم، سواد، هنر، و مانند آنها بی‌بهره است، یا بهرهٔ کمی دارد. ۲. فاقد مضمون غنی ازلحاظ علمی، ادبی، یا هنری، یا فاقد انسجام در شکل یا محتوا؛ بی‌محتوا؛ ضعیف. ۳. فقیر و تنگ‌دست؛ بدون‌سرمایه. ۴. آنچه بدون صرف پول حاصل می‌شود؛ بی‌خرج؛ بی‌هزینه.

■ **بی‌مایه فطیر بودن** (گفتگو) به‌نتیجهٔ مطلوب نرسیدنِ کاری بدون صرف هزینه برای آن.

بی‌مبالات bi-mobālāt (صـ.) ویژگی آن‌که نسبت‌به آداب اجتماعی و اخلاقی بی‌اعتناست و احساس مسئولیت نمی‌کند.

بی‌متال bimetāl [فر.: bimétal] (إ.) (فنی) ۱. نوعی کلید که از دو فلز با خواص گرماییِ متفاوت ساخته شده و در دمایی معیّن قطع یا وصل می‌شود. ۲. (صـ.) ویژگی هر وسیله‌ای که چنین قطعه‌ای دارد: رلهٔ بی‌متال.

بی‌مثال bi-mesāl (صـ.) بی‌مانند.

بی‌مثل bi-mesl (صـ.) بی‌مانند.

بی‌محابا bi-ma(o)hābā (صـ.) ۱. بدون ترس و بیم؛ بی‌باکانه. ۲. (قـ.) بدون رعایتِ جوانب امر؛ با بی‌ملاحظگی. ۳. با گستاخی و جسارت.

بی‌محتوا bi-mohtavā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مفهوم یا درون‌مایهٔ هنری، ادبی، اخلاقی، یا انسانی ندارد. ۲. ویژگی آن‌که از دانش، هنر، ادب، معلومات، و مانند آنها بی‌بهره است یا بهرهٔ کافی ندارد.

بی‌محل bi-mahal[l] (صـ.) ۱. بی‌اعتبار؛ بدون‌پشتوانه: چِک بی‌محل. ۲. نابه‌جا؛ ناروا.

بی‌محلی bi-mahall-i (حامصـ.) (گفتگو) بی‌توجهی و بی‌اعتنایی.

بی‌مخ bi-mox (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌کله.

بی‌مرز bi-marz (صـ.) ۱. فاقد حدومرز؛ وسیع. ۲. ویژگی آن‌که بی توجه به مرزهای رسمیِ کشورها خدمت انسانیِ خود را عرضه می‌کند.

بی‌مرق bi-maraq (صـ.) (گفتگو) کم‌چربی و رقیق.

بی‌مروت bi-morovvat (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که جوان‌مردی، رحم، بخشندگی، و گذشت ندارد. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی، به او گفته می‌شود؛ ناجوان‌مرد.

بی‌مزد bi-mozd (صـ.) آنچه درقبال پاداش و مزد نیست؛ رایگان.

بیم‌زده bim-zad-e (صـ.) ۱. وحشت‌زده؛ هراسان. ۲. (قـ.) با ترس یا نگرانی.

بی‌مزگی bi-maz[z]-e-gi (حامصـ.) ۱. مزهٔ خوشایند نداشتن: بی‌مزگی غذا. ۲. (گفتگو) انجام دادن حرکات ناخوشایند و ناشایست که معمولاً به‌قصد شوخی صورت می‌گیرد. ۳. (گفتگو) نداشتن لطف و جذابیت؛ ناخوشایند.

بی‌مزه bi-maz[z]-e (صـ.) ۱. فاقد طعم و مزهٔ خوشایند. ۲. (گفتگو) بدون لطف، شیرینی، و جاذبه؛ ناخوشایند. ۳. (گفتگو) به کسی گفته می‌شود که اعمال و رفتار ناخوشایندی (به‌ویژه هنگام شوخی کردن) از خود نشان می‌دهد.

بی‌مصرف bi-masraf (صـ.) ۱. آنچه قابل استفاده کردن نیست؛ بدون‌استفاده. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که وجود و حضور او مفید نیست.

بی‌مضایقه bi-mozāyeqe (ق.) ۱. بدون خودداری کردن یا دریغ داشتن چیزی. ۲. (صـ.) بی‌دریغ.

بی‌معارض bi-mo'ārez (صـ.، ق.) بلامعارض؛ بلامنازع.

بی‌معرفت bi-ma'refat (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که آداب دوستی و معاشرت را نمی‌شناسد یا رعایت نمی‌کند.

بی‌معطلی bi-mo'attal-i (ق.) فوری؛ بی‌درنگ؛ سریعاً.

بی‌معنا bi-ma'nā (صـ.) بی‌معنی.

بی‌معنی bi-ma'ni (صـ.) ۱. آنچه معنی، محتوا، یا حقیقتی ندارد؛ بی‌محتوا: حرف‌های بی‌معنی. ۲. (گفتگو) زشت؛ ناشایست: حرکات بی‌معنی. ۳. بیهوده: مخارج بی‌معنی. ۴. آنچه هدف یا علت معقول و مشخصی ندارد؛ پوچ: زندگی بی‌معنی. ۵. (گفتگو) ویژگی آن‌که رفتار و حرف‌هایش ناشایست و نسنجیده است: آدم بی‌معنی.

بی‌مغز bi-maqz (صـ.) ۱. فاقد مغز؛ پوک. ۲. بی‌عقل؛ نادان. ۳. آنچه محتوا یا مفهوم محکم و منطقی ندارد؛ بی‌معنی: سخن بی‌مغز.

بی‌مقدار bi-meqdār (صـ.) بی‌بها؛ بی‌ارزش؛ کم‌اهمیت.

بی‌مکان bi-makān (صـ.، إ.) (فلسفه، تصوف) لامکان.

بی‌ملاحظه bi-molāheze (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که بی‌پروا و بدون درنظر گرفتن حقوق دیگران یا جوانب امری سخنی می‌گوید یا کاری انجام می‌دهد. ۲. ویژگی آن‌که بی‌رودربایستی حرفش را می‌زند یا کارش را انجام می‌دهد. ۳. (ق.) بدون رودربایستی. ۴. بدون دقت و مصلحت‌اندیشی.

بی‌منازع bi-monāze' (صـ.، ق.) بلامنازع؛ بلامعارض.

بی‌مناسبت bi-monāsebat (صـ.، ق.) آنچه مناسب وقت یا وضع موجود نیست؛ بی‌موقع؛ نابه‌جا.

بیم‌ناک، بیمناک bim-nāk (صـ.) ۱. وحشت‌زده؛ نگران. ۲. (ق.) با ترس و نگرانی.

بی‌منت bi-mennat (صـ.) ویژگی آنچه بدون توقعِ سپاس‌گزاری و به‌رخ کشیده شدن لطف و نیکی، دراختیار کسی قرار می‌گیرد، یا خواهشی که بدون منت گذاشتن برآورده می‌شود.

بی‌منظور bi-manzur (صـ.) ۱. ویژگی آنچه قصدوغرض همراه آن نیست. ۲. (گفتگو) آن‌که کارهای نیک دیگران را درحق خود، جبران نمی‌کند؛ نمک‌نشناس.

بی‌مواجب bi-mavājeb (صـ.) ویژگی آن‌که درازای انجام کار، مزد نمی‌گیرد.

بی‌موجب bi-mo[w]jeb, bi-mujeb (ق.) بدون‌دلیل؛ بی‌سبب.

بی‌مورد bi-mo[w]red (صـ.) نابه‌جا؛ بی‌مناسبت؛ بی‌دلیل.

بی‌موقع bi-mo[w]qe' (صـ.، ق.) نابه‌هنگام؛ بیجا؛ بی‌وقت.

بیمه bime [هند.] (إ.) ۱. (اقتصاد) قراردادی که میان دو طرف (بیمه‌گذار و بیمه‌گر) بسته می‌شود و به‌موجب آن، یک طرف (بیمه‌گر) با دریافت مبلغ معیّنی از طرف دیگر (بیمه‌گذار)، متعهد می‌شود او را هنگام حادثه یا وقوع خطراتِ احتمالی حمایت کند و زیانِ واردشده به او را جبران نماید. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای ضمانت یا مصونیت دربرابر خطر و آسیب.
☜ ■ **بیمهٔ اتکایی** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر بخشی از تعهدات خود را به شرکت بیمهٔ دیگر منتقل می‌کند. ■ **بیمهٔ اجتماعی** (اقتصاد) بیمه‌ای که بین بیمه‌گر و گروه معیّنی از اجتماع یا عموم مردم بسته می‌شود. ■ **بیمهٔ بدنه** (اقتصاد) نوعی بیمهٔ اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود چنانچه خسارتی به بدنهٔ اتومبیلِ بیمه‌گذار وارد شود، آن را جبران کند. ■ **بیمهٔ بیکاری** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود هنگام بیکاریِ بیمه‌گذار از او حمایت کند. ■ **بیمهٔ خویش‌فرما (اختیاری)** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، شخص بدون وابستگی به سازمانی معیّن، با پرداخت پول، خود را بیمه می‌کند. ■ **بیمهٔ دیه** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود درصورتی‌که بیمه‌گذار موجب مرگ یا نقص‌عضو کسی شود، دیهٔ آن را به وراث و درمورد نقص‌عضو به خود او بپردازد. ■ **بیمهٔ شخصِ ثالث** (اقتصاد) نوعی بیمهٔ اتومبیل که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود درصورتی‌که بیمه‌گذار با کسی تصادف و خسارتی به او وارد کند، خسارت را بپردازد. ■ **بیمهٔ عمر** (اقتصاد) بیمه‌ای که در آن، بیمه‌گر متعهد می‌شود پس‌از مرگِ بیمه‌گذار با پرداختِ مبلغ معیّنی به خانواده یا وارثان او از آنان حمایت کند. • **بیمه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (اقتصاد) بستن قرارداد با بیمه‌گر درمورد خود یا کسی یا چیزی، به‌منظور جبران خسارت‌هایی که ممکن است به آنها وارد شود. ۲. (گفتگو) ضمانت کردن و مصونیت بخشیدن دربرابر خطر و آسیب.

بی‌مهرگان bi-mohre-gān (إ.) (جانوری) گروه بزرگی از جانوران که ستون مهره و اسکلت داخلی ندارند.

بی‌مهری bi-mehr-i (حامصـ.) نامهربانی؛ بی‌محبتی.

بیمه‌گذار bime-gozār (صـ.، إ.) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که سرمایه، کالا، یا جان خود را بیمه می‌کند.

بیمه‌گر bime-gar (صـ.، اِ.) (اقتصاد) شخص حقیقی یا حقوقی که متعهد می‌شود بیمه‌گذار را هنگام حادثه یا وقوع خطراتِ احتمالی حمایت کند و زیانِ واردشده به او را جبران نماید.

بیمه‌گزار bime-gozār (صـ.، اِ.) (اقتصاد) بیمه‌گذار.

بیمه‌نامه bime-nāme (اِ.) (اقتصاد) قرارداد بیمه که در آن، شرایط و حقوق بیمه‌گر و بیمه‌گذار ذکر می‌شود.

بیّن bayyen [عر.] (صـ.) آشکار؛ پیدا؛ هویدا.

بین beyn [عر.: بَین] (اِ.) میان؛ وسط؛ لابه‌لا.

■ **بینِ** (حا.) ۱. برای بیان مقداری از زمان یا مکان که در فاصلهٔ دو چیز یا دو کس هست به‌کار می‌رود؛ در فاصلهٔ زمانی یا مکانی میانِ دو چیز یا دو کس؛ میانِ. ۲. (اِ.) رابطه‌ای که میان دو شخص یا دو چیز هست: بینِ آنها مدتی است به‌هم خورده. ■ **بینِ خودمان باشد (بماند)** (گفتگو) برای بیان سِرّی بودنِ مطلبی به‌کار می‌رود، یعنی «فقط من و تو (شما) بدانیم و جای دیگر گفته نشود». ■ **ازبین رفتن** ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن. ۲. (گفتگو) ضعیف شدن؛ شکسته شدن. ■ **دربینِ** بینِ (مر.۱). ■ **دراین‌بین** دراین‌هنگام؛ دراین‌موقع؛ دراین‌اثنا. ■ **دربین بودن** وجود داشتن یا مطرح بودن: موضوع جدایی دربین بود.

بینا[1] bin-ā (صـ.) ۱. آنچه یا آنکه می‌تواند ببیند؛ دارای حس باصره؛ مقِ. نابینا. ۲. آنکه توانایی پیش‌بینی و سنجش درستِ امور را دارد؛ بصیر.

■ **بینا شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن قوهٔ بینایی.

بی‌نا[2] bi-nā (صـ.) (گفتگو) ناتوان؛ بی‌رمق.

بی‌نا[3]، **بی‌نا** .b [فا. از عر.، مخفِ. بی‌ناشر] (صـ.) (چاپ‌ونشر) در فهرست‌های کتاب‌شناسی، ویژگی کتاب یا نشریه‌ای که در شناسنامه، نام ناشر آن ذکر نشده‌باشد.

بیناب bin-āb (اِ.) (فیزیک) طیف.

بینابین beyn-ā-beyn (صـ.) آنچه در حد وسط است؛ متوسط.

■ **بینابینِ** (حا.) درمیانِ؛ دراثنایِ.

بیّنات bayyenāt [عر.، جِ. بیّنة] (اِ.) دلیل‌های روشن و آشکار.

بی‌ناخن bi-nāxon (صـ.) (گفتگو) بی‌انصاف؛ ناخن‌خشک.

بین‌الطلوعین beyn.o(a).t.tolu'.eyn [عر.: بَینَ‌الطّلوعَین] (ق.) درزمانی بین طلوع صبح کاذب و صبح صادق؛ صبح بسیار زود.

بین‌الملل beyn.o(a).l.melal [عر.: بَینَ‌المللِ] (صـ.) بین‌المللی.

بین‌المللی b.-i (صـ.) مربوط به همهٔ ملت‌ها و کشورها.

بی‌نام، بینام bi-nām (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه مشهور و شناخته‌شده نیست؛ گمنام؛ ناشناخته. ۲. (اقتصاد) ویژگی سهامی که در برگ سهام آن، نام شخصی نوشته نشده.

بی‌ناموس bi-nāmus (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آنکه از انجام کارهای نامشروع ابایی ندارد؛ بی‌غیرت، بی‌شرف، و بی‌آبرو.

■ **بی‌ناموس کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) رسوا و بی‌سیرت کردن.

بی‌نام‌ونشان bi-nām-o-nešān (صـ.) آنکه یا آنچه شناخته‌شده نیست و از او (آن) اطلاع دقیقی وجود ندارد؛ گمنام؛ ناشناخته.

بینایی bin-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که در آن، شکل و رنگ اشیا ازطریق چشم و عصب خاص به مغز انتقال می‌یابد و به‌صورت تصویری درک می‌شود.

بینایی‌سنجی b.-sanj-i (حامصـ.) (پزشکی) بررسی وضعیت بینایی افراد برای تشخیص مشکلات دید، تعیین نوع عینک، و مانند آنها؛ اپتومتری.

بین‌بین beyn.beyn [عر.: بَینَ‌بَینَ] (صـ.) بینابین.

بی‌نتیجه bi-natije (صـ.) بیهوده و غیرمفید؛ بدون‌فایده: کار بی‌نتیجه، بحث بی‌نتیجه.

بین‌راهی beyn-e-rāh-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در جادهٔ بین دو شهر برای رفع احتیاجات مسافران قرار دارد. ۲. ویژگی آنکه تصادفاً در جاده یا بین راه سوار وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌شود.

بین‌رشته‌ای beyn-e-rešt-e-'(y)-i (صـ.) مربوط به دو یا چند رشتهٔ جداگانه، به‌ویژه در کارهای پژوهشی و دانشگاهی.

بینز binz [انگ.: beans] (اِ.) (گیاهی) ← جوانه ■ جوانهٔ بینز.

بینش bin-eš (امصـ.) ۱. قدرت ادراک و شناخت معمولاً وسیع و ژرف؛ بصیرت. ۲. نگرش؛ دید؛ نظر.

بی‌نشان bi-nešān (صـ.) ویژگی آنچه نشان خاصی ندارد و یافتنی نیست.

بی‌نصیب bi-nasib (صـ.) بی‌بهره؛ محروم.

بی‌نظر bi-nazar (صـ.) آنکه در گفتن سخنی یا انجام امری قصد و منظور خاصی به‌سود خود ندارد؛ بی‌غرض.

بی‌نظیر bi-nazir (صـ.) آنچه یا آنکه چنان عالی، بی‌عیب‌ونقص، یا زیباست که هیچ‌چیز یا هیچ‌کس نمی‌تواند با او برابری کند یا همانند او باشد؛ بی‌مانند؛ بی‌همتا.

بینگو bingo [انگ.: bingo] (اِ.) (بازی) نوعی بازی شبیه دبرنا.

بی‌نماز bi-namāz (صـ.) ۱. آنکه نماز نمی‌خوانَد؛ تارک‌الصلاة. ۲. (گفتگو) ویژگی زنی که به‌علت عذر شرعی، نماز و برخی واجبات دیگر را به‌جا نمی‌آورَد. ۳. (گفتگو) ناپاک؛ نجس.

بی‌نمک bi-namak (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در آن نمک وجود ندارد؛ مقِ. شور. ۲. ویژگی آنکه چهره‌ای خوشایند، جذاب، و دلنشین ندارد؛ مقِ. بانمک. ۳. (گفتگو) ناخوشایند؛ نامطبوع.

بیننده bin-ande (صـ.) آنکه می‌بیند؛ تماشاکننده.

بی‌ننه bi-nane (صـ.) (گفتگو) مادرمرده.

بی‌ننه‌وبابا b.-vo-bābā (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌پدر.

بینوا، بی‌نوا bi-navā (صـ.) ۱. تهی‌دست؛ فقیر. ۲. بیچاره؛ بدبخت؛ درمانده.

بی‌نور bi-nur (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌عرضه، بی‌خاصیت، و بی‌ارزش.

بینه bayyene [عر.: بیّنة] (اِ.) دلیل روشن و آشکار.

بینه bine (اِ.) جایی سکومانند در حمام‌های عمومی که در آن لباس درمی‌آورند و پس‌از استحمام لباس می‌پوشند؛ رختکن حمام.

بی‌نهایت bi-na(e)hāyat (صـ.) ۱. بی‌انتها؛ بی‌پایان. ۲. (ق.) بسیار زیاد و به‌شکل نامحدود. ۳. (اِ.) (ریاضی) عددی بی‌اندازه بزرگ که از همهٔ اعداد دیگر بزرگ‌تر است و درنتیجه نمی‌توان مقدار آن را مشخص کرد و علامتش ∞ است. ◊ در متن‌های دقیق ریاضی تصریح می‌شود که بی‌نهایت، عدد نیست. ۴. نقطه‌ای بسیار دور که از همهٔ نقطه‌های دیگر نسبت‌به ما دورتر است و درنتیجه هرگز نمی‌توان به آن رسید. ۵. (صـ.) نامحدود و بی‌حدوحصر.

بینی bini (اِ.) (جانوری) عضو بویایی در انسان و جانوران؛ دماغ.

بی‌نیاز bi-niyāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی احتیاج ندارد. ۲. توانگر؛ مستغنی. ۳. (صـ.، اِ.) خداوند. ۴. (صـ.) ویژگی آن‌که قناعت می‌کند و از کسی، چیزی طلب نمی‌کند و به‌خاطر مادیات تن به خواری نمی‌دهد.

بینی‌گیر bini-gir (اِ.) (ورزش) در ورزش شنا و مانند آن، گیره‌ای که برای پیش‌گیری از ورود آب به دستگاه تنفسی روی پره‌های بینی می‌زنند؛ دماغی.

بینی‌وبین‌الله beyn.i.va.beyn.o(a).llāh [عر.: بینی وَبَینَ‌الله = بین من و خدا] (شجـ.، ق.) (گفتگو) به‌حقیقت؛ به‌راستی؛ الحق.

بی‌واسطه bi-vāsete (صـ.) مستقیم و بدون دخالت کسی یا چیزی.

بی‌واک bi-vāk (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واجی که هنگام ادای آن، تارهای صوتی بی‌حرکتند.

بیوپسی biyopsi [فر.: biopsie] (اِمصـ.) (پزشکی) نمونه‌برداری.

بیوتکنولوژی biyoteknoloži [فر.: biotechnologie] (اِ.) (شیمی) علم استفاده از موجودات زندهٔ ریز مانند باکتری و مخمر در انجام بعضی فرایندهای تولیدی یا صنعتی، مانند تولید بعضی مواد شیمیایی، داروها، و هورمون‌ها.

بی‌وجدان bi-ve(o)jdān (صـ.) ویژگی آن‌که پای‌بند به اصول و قوانین اخلاقی نیست؛ مقـ. باوجدان.

بی‌وجود bi-vojud (صـ.) ۱. آن‌که وجودش منشأ اثری نیست؛ غیرمفید. ۲. پست؛ فرومایه؛ حقیر.

بی‌وزنی bi-vazn-i (حامصـ.) (فیزیک) حالت و وضعیتی که در نبودِ نیروی جاذبه ایجاد می‌شود و در آن وزنی حس نمی‌شود.

بیوسفر biyosfer [فر.: biosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) بخشی از زمین و هوای پیرامون آن، که محل زندگی جانداران است، یا می‌تواند باشد؛ زیست‌کره.

بیوشیمی biyošimi [فر.: biochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که به بررسی فرایندها، ترکیبات شیمیایی، و واکنش‌های حیاتی در موجودات زنده می‌پردازد.

بی‌وطن bi-vatan (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به میهن خود علاقه‌ای ندارد، یا به آن خیانت می‌کند. ۲. دورافتاده از دیار و زادگاه خود؛ آواره و غریب.

بی‌وفا bi-vafā (صـ.) ویژگی آن‌که بر پیمان و عهد خود پایدار نیست، یا دوستی، همراهی، و سازگاری را تا آخر ادامه نمی‌دهد.

بیوفیزیک biyofizik [فر.: biophysique] (اِ.) (فیزیک) علمی که به بررسی جنبه‌های فیزیکیِ فرایندهای حیاتی می‌پردازد.

بی‌وقت bi-vaqt (صـ.، ق.) ۱. دیروقت؛ بی‌گاه. ۲. بی‌موقع؛ نابه‌هنگام. ۳. (فرهنگ‌عوام) هنگام شب و تاریکی هوا که جن‌ها رفت‌وآمد می‌کنند.

بی‌وقفه bi-vaqfe (صـ.، ق.) بدون توقف؛ بی‌تأمل؛ پیاپی.

بیوگاز biyogāz [فر.: biogaz] (اِ.) (شیمی) گاز متان حاصل از تخمیر شدن مواد آلیِ موجود در مرداب‌ها و پس‌مانده مثل فضولات مستراح‌ها.

بیوگرافی biyog[e]rāfi [فر.: biographie] (اِ.) شرح‌حال؛ زندگی‌نامه.

بیولوژی biyoloži [فر.: biologie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی.

بیومکانیک biyomekānik [فر.: biomécanique] (اِ.) (مکانیک) علم بررسی مکانیک بدنِ موجودات زنده، به‌ویژه نیروهایی که عضلات به استخوان‌ها وارد می‌کنند.

بیونیک biyonik [فر.: bionique] (اِ.) (مکانیک) علم کاربرد اصول زیست‌شناختی برای بررسی و طراحی سیستم‌های مهندسی، به‌ویژه سیستم‌های مکانیکی و الکترونیکی.

بیوه bive (صـ.، اِ.) آن‌که همسر خود را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است.

بیوه‌زن b.-zan (اِ.) زنی که شوهرش را براثر طلاق یا مرگ ازدست داده‌است.

بی‌همتا bi-ham-tā (صـ.) بی‌نظیر؛ بی‌مانند.

بی‌همه‌چیز bi-hame-čiz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که فاقد تمام صفات و خصوصیات خوب اخلاقی است؛ بی‌شرف؛

بی‌وجدان.

بی‌همه‌کس bi-hame-kas (صـ.) (گفتگو) (دشنام) آن‌که اصل‌ونسب و خانواده ندارد؛ بی‌پدرومادر.

بی‌هنر bi-honar (صـ.) ۱. بی‌بهره از استعدادِ هنری. ۲. (گفتگو) بی‌فایده؛ بیکاره؛ بی‌مصرف. ۳. بی‌بهره از هر فضیلت و مهارتی.

بی‌هوا bi-havā (ق.) (گفتگو) ۱. بدون زمینهٔ قبلی؛ به‌طور ناگهانی؛ یک‌باره. ۲. بی‌اختیار؛ ناخودآگاه. ۳. بی‌ملاحظه؛ بی‌توجه.

بی‌هوازی b.-zi (صـ.) (جانوری) ویژگی میکروبی که در نبودِ کامل یا نسبیِ اکسیژن می‌تواند رشدونمو کند.

بیهوده bi-hude (صـ.) ۱. آنچه از آن فایده یا نتیجه‌ای عاید نمی‌شود؛ بی‌فایده یا بی‌نتیجه: انتظار بیهوده، تلاش بیهوده. ۲. (ق.) بی‌فایده یا بی‌نتیجه. ۳. بی‌جهت؛ بی‌دلیل.

بی‌هوش bi-huš (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی آن‌که همهٔ حواس او به‌طور موقت (معمولاً براثر استفاده از دارو و برای عمل جراحی) ازکار افتاده‌باشد. ۲. (ق.) به‌حالت غش و اغما. ۳. (صـ.) آن‌که بهرهٔ هوشیِ او بسیار پایین است؛ کودن.

● **بی‌هوش شدن** (مصـ.ل.) ۱. حواس خود را به‌طور موقت ازدست دادن. ۲. ازفرط هیجان و شور از خود بی‌خود شدن.

● **بی‌هوش کردن** (مصـ.م.) با ضربه یا با استفاده از داروهای بی‌هوشی، کسی را به‌حالت بی‌هوشی انداختن.

بی‌هوش‌وحواس b.-o-havās (صـ.) (گفتگو) بی‌یادوهوش.

بی‌هوشی bi-huš-i (حامصـ.) ۱. حالت بی‌هوش بودن. ۲. (پزشکی) بی‌هوش کردن به‌وسیلهٔ داروی بی‌هوشی؛ هوش‌بری. ۳. کندذهنی؛ کودنی. ۴. ازفرط هیجان، شور، یا مستی از خود بی‌خود بودن. ۵. (ا.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصیِ پزشکی که پزشکان می‌توانند پس‌از طی دورهٔ عمومی به تحصیل در آن بپردازند.

● **بی‌هوشی دادن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بی‌هوش کردنِ کسی با استفاده از دارو.

بی‌هویت bi-hoviyyat (صـ.) آن‌که دارای تفکر، رفتار، یا شخصیت مستقل نیست و از دیگران تقلید می‌کند؛ ازخودبیگانه؛ خودباخته.

بی‌یادوهوش bi-yād-o-huš (صـ.) (گفتگو) حواس‌پرت و فراموش‌کار.

بی‌ینال biyenāl [فر.: biennale] (ا.) دوسالانه.

پ

پ، ـپ، ـپـ، پـ p (حـ.، اِ.) پنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ب»، و سومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی.

پ pe (اِ.) نام حرف و واج «پ».

پا[ی] pā[y] (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از عضوهای تحتانی بدن انسان و برخی جانوران که برای راه رفتن یا ایستادن به‌کار می‌رود. ۲. (جانوری) قسمت زیرین این عضو در انسان شامل قوزک و پاشنه و کف عضو تا سرانگشتان؛ قدم. ۳. (گفتگو) قسمت زیرین و پایین چیزی: پای سند را امضاکرد. ۴. (گفتگو) همراه؛ حریف؛ رفیق: پای بازی، پای قمار. ۵. پایه؛ اساس. ۶. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود سی سانتی‌متر؛ فوت. ۷. (کشاورزی) واحد مساحت زمین زراعی؛ آن‌مقدار از زمین که با یک گاو می‌توان شخم زد. ۸. پهلو؛ کنار.

■ **پا از پا برداشتن** (گفتگو) جلوتر رفتن؛ حرکت کردن. ■ **پا از چیزی بیرون (برون) گذاشتن** از آن خارج یا منحرف شدن؛ آن را نادیده گرفتن یا رعایت نکردن. ■ **پا[ی] از سر ندانستن** ۱. تشخیص ندادن پا از سر. ۲. گرفتار جهل و نادانی بودن. ■ **پا [را] از کفشِ کسی بیرون کشیدن (آوردن، کردن)** (گفتگو) دست برداشتن و صرف‌نظر کردن از دخالت در کار او و رفع مزاحمت از او. ■ **پا [را] از گلیم خود درازتر کردن (بیرون کردن، بیرون گذاشتن)** به کاری دست زدن که درحد استعداد، مقام، و ثروت شخص نباشد؛ از حد خود تجاوز کردن. ● **پا افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت مناسبی پیدا شدن؛ ممکن شدن: هر وقت پایش بیفتد، می‌رود پیشِ مادرش. ⚠ معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. ● **پا انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جفتک زدن. ۲. به واسطه و میانجی متوسل شدن. ■ **پا باز (وا) کردن** (گفتگو) به‌راه افتادن (کودک). ■ **پا باز (وا) کردن تو[یِ] (به، در) جایی** (گفتگو) رخنه کردن به آن‌جا؛ نفوذ کردن در آن‌جا. ● **پا برداشتن برای کسی** (گفتگو) برای او کاری کردن. ■ **پا به (بر) بخت خود زدن** لگد به بخت خود زدن. ■ **پا[ی] به جهان (دنیا) گذاشتن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن. ■ **پا به سن گذاشتن** به حد بالایی از سال‌های عمر رسیدن؛ به میان‌سالی رسیدن. ■ **پا[ی] به عرصهٔ وجود گذاشتن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن. ■ **پا به فرار (دو، دویدن، گریز) گذاشتن** (گفتگو) باشتاب و ناگهان دویدن و گریختن. ■ **پا به گِل فرورفتن (فروشدن)** (گفتگو) به مشکلی گرفتار شدن. ■ **پا[ی] به‌میان (درمیان) آوردن (گذاشتن)** دخالت کردن؛ واسطه و میانجی شدن. ■ **پا بیرون گذاشتن از جایی** از آن‌جا خارج شدن یا بیرون رفتن. ■ **پا پایین‌تر نگذاشتن از چیزی** (گفتگو) به کمتر رضایت ندادن از آن؛ مرتبهٔ پایین‌تر از آن را نپذیرفتن. ■ **پا پس کشیدن** (گفتگو) منصرف شدن از انجام کاری و خودداری کردن از اقدام به آن. ■ **پا پیش گذاشتن** (گفتگو) شروع کردن کاری یا اقدام کردن به آن؛ دست‌به‌کار شدن. ■ **پا تو[یِ] (در) رکاب کردن** سوار شدن بر اسب. ■ **پا تو[یِ] (در) کفشِ کسی کردن** (گفتگو) در کار او دخالت کردن و با او درافتادن، یا سر به سر او گذاشتن. ■ **پا جا[یِ] پایِ کسی گذاشتن** (گفتگو) پیروی یا تقلید کردن از او. ● **پا خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. برای مدتی زیر پا و در معرض رفت‌وآمد بودن (فرش). ۲. فریب خوردن. ۳. صدمه دیدن؛ لطمه دیدن. ● **پا دادن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) آماده شدن وسایل؛ پیش آمدن موقعیت و فراهم شدن امکان کاری. ۲. (نظامی) پاها را محکم و با نظم و با آهنگ خاصی بالا بردن و بر زمین کوبیدن. ■ **پا[ها] ([هر] دوپا) را تو[یِ] (در) یک کفش کردن** (گفتگو) در نظر و عقیدهٔ خود پافشاری کردن؛ لجاجت کردن. ■ **پا رویِ (به‌رویِ) حق گذاشتن** (گفتگو) حق را نادیده گرفتن و قضاوت یا کار ناعادلانه کردن. ■ **پا رویِ دُم کسی گذاشتن** (گفتگو) آزار دادن و تحریک کردن او و به‌قصد انتقام گرفتن یا عمل متقابل. ● **پا**

زدن (مصـ.ل.) ۱. پا بر زمین کوبیدن. ۲. (ورزش) حرکت دادن پا برای پیش رفتن، چنان‌که در شنا، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها. ۳. (ورزش) در گود زورخانه، اجرا کردن حرکات هماهنگ روی پنجه‌های پا. ۴. ⊙ پا را به چیزی کوبیدن و آن را خُرد یا له کردن. ۵. (گفتگو) سوءاستفاده کردن. ▪ **پا سبک کردن** (گفتگو) وضع‌حمل کردن؛ زاییدن. ▪ **پا سست کردن** (گفتگو) شک‌وتردید نشان دادن؛ این‌پاوآن‌پا کردن. ▪ **پا[ی] سفت (سخت) کردن** موقعیت خود را در جایی محکم کردن. ● **پا شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از جا بلند شدن و ایستادن؛ برخاستن. ۲. بیدار شدن. ۳. از بستر بیماری برخاستن؛ بهبود یافتن. ▪ **پا شدن از جایی (مانند خانه و آپارتمان)** (گفتگو) تخلیه کردن آن؛ اسباب‌کشی کردن و رفتن. ▪ **پا [را] فراتر گذاشتن** از حد معیّن پیش‌تر رفتن. ▪ **پا قرص کردن** (گفتگو) موقعیت خود را در جایی محکم کردن. ▪ **پا کج گذاشتن** (گفتگو) از راه راست منحرف شدن و انجام دادن کار ناشایست یا نامطلوب. ● **پا[ی] کوبیدن** (مصـ.ل.) رقص کردن. ● **پا گذاشتن** (مصـ.ل.) وارد شدن. ● **پا[ی] گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. دوام آوردن و ماندگار و پابرجا شدن. ۲. (نظامی) پاها را به‌طور هماهنگ بالا آوردن در رژه. ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) سنگ‌قبر برروی گور گذاشتن و سطح گور را از سطح زمین بالاتر آوردن. ▪ **پایِ** (حا.) (گفتگو) ۱. پیشِ؛ نزدیکِ؛ کنارِ. ۲. درازایِ؛ درمقابلِ؛ مقابلِ. ▪ **[به]پایِ** (حا.) (گفتگو) ۱. برعهدهٔ؛ به‌عهدهٔ: گناه آن پای توست. ۲. در حقِ؛ دربارهٔ؛ برایِ: چه زحمتها که به پای این بچه نکشیدم. ▪ **پایِ اتکا** (ورزش) پایی که برای پَرِش روی آن تکیه می‌شود. ▪ **پایِ‌بخت** (گفتگو) پابه‌بخت. ▪ **[با]پایِ پیاده** (گفتگو) بدون استفاده از وسیلهٔ نقلیه. ▪ **پایِ ثابتِ جایی (چیزی) بودن** (گفتگو) همیشه به آن‌جا رفتن یا در آن شرکت کردن. ▪ **پایِ چیزی** (گفتگو) در (به) محل یا مجلس آن: رفته بود پای وعظ. ▪ **پایِ چیزی افتادن** (گفتگو) فرصت، موقعیت، یا ضرورت آن پیش آمدن: پایش بیفتد به هر کاری حاضرم. 🛈معمولاً به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. ▪ **پایِ چیزی ایستادن** (گفتگو) مسئولیت آن را تقبل کردن؛ به کار خود معتقد بودن و از آن دفاع کردن. ▪ **پایِ چیزی خوابیدن** (گفتگو) خواهان و مشتریِ آن بودن؛ طالبِ آن بودن. ▪ **پایِ چیزی (کاری) را خوردن** (گفتگو) مجازات شدن یا صدمه دیدن به‌سبب انجام کاری ناشایست. ▪ **پایِ چیزی لنگیدن** (گفتگو) ناقص، ناتمام، یا موردتردید بودن آن. ▪ **پایِ خود را کنار کشیدن** (گفتگو) کنار رفتن؛ دیگر دخالت نکردن. ▪ **پایِ دوچرخه** (ورزش) ۱. حرکت پاها درزیر آب، شبیه پدال زدن در دوچرخه‌سواری برای بیرون نگه داشتن سر از آب. ۲. پادوچرخه. ▪ **پایِ عمود** (ریاضی) محلِ برخورد دو خط عمود برهم. ▪ **پایِ (پاهایِ) کسی باز شدن** (گفتگو) قدرت بیشتر پیدا کردنِ او برای راه رفتن. ▪ **پایِ کسی به جایی باز شدن** (گفتگو) اجازه یا امکان رفت‌وآمد پیدا کردن او به آن‌جا. ▪ **پایِ کسی به سنگ خوردن** (گفتگو) با عدم موفقیت روبه‌رو شدنِ او؛ دچار ناکامی شدنِ او. ▪ **پایِ کسی (چیزی) به‌میان (میان) آمدن** (گفتگو) مطرح شدن یا دخالت داده شدن او (آن). ▪ **پایِ کسی حساب کردن** (گفتگو) او را معادل مبلغ موردنظر بدهکار دانستن. ▪ **پایِ کسی (چیزی) درمیان (درکار) بودن** (گفتگو) مطرح بودن یا دخالت داشتن او (آن). ▪ **پایِ کسی را از جایی بریدن** (گفتگو) مانع رفت‌وآمد او به آن‌جا شدن. ▪ **پایِ کسی را قلم کردن** (گفتگو) ۱. پای او را شکستن. ۲. تهدیدی که برای ممانعت از رفت‌وآمد او در جایی گفته می‌شود. ▪ **پایِ کسی روی پوست خربزه بودن** (گفتگو) متزلزل بودن موقعیت او. ▪ **پایِ کسی سست شدن** (گفتگو) ۱. توان حرکت یا ایستادن را ازدست دادن. ۲. مردد شدن او. ▪ **[به] پایِ کسی کردن** (گفتگو) به پای او پوشاندنِ کفش، جوراب، شلوار، و مانند آنها. ▪ **پایِ کسی گیر بودن** (گفتگو) دخالت داشتن او در واقعه‌ای آن‌طورکه مایهٔ گرفتاری‌اش شود. ▪ **پایِ کسی لنگیدن** (گفتگو) دچار هواوهوس شدن؛ دچار انحراف شدن. ▪ **[به]پایِ کسی نشستن (ایستادن)** (گفتگو) منتظر او و ماندن به‌امید ازدواج یا زندگی کردن با او؛ به‌خاطر او صبر کردن. ▪ **پایِ کسی وسط آمدن** (گفتگو) دخیل یا مقصر دانسته شدنِ او. ▪ **پایِ ملخ پیشِ (نزدِ) سلیمان بردن (فرستادن)** چیزی اندک و بی‌ارزش به‌عنوان هدیه برای شخص بزرگی بردن یا فرستادن. ▪ **ازپا افتادن** (گفتگو) ۱. خسته شدن و ازحال رفتن. ۲. ضعیف و ناتوان شدن و قوّت و یارایی نداشتن (معمولاً به‌علت پیری یا بیماری). ▪ **ازپا[ی] درآمدن** ۱. ضعیف و ناتوان شدن. ۲. ازبین رفتن؛ مردن. ▪ **ازپا[ی] درآوردن** ۱. ضعیف و ناتوان کردن: خستگی مرا از پا درآورده بود. ۲. ازبین بردن؛ کشتن: در وسط راه گرفتار حملهٔ چند نفر شده، او را ازپا درآوردند. ▪ **ازپا[ی] ننشستن (نایستادن)** دست از تلاش برنداشتن و سماجت کردن. ▪ **از پیشِ پا برداشتن** (گفتگو) برطرف کردن؛ ازمیان بردن: مشکلات را باید هرچه‌زودتر از پیش‌پا برداریم. ▪ **این پا[و]آن پا** (گفتگو) به‌حالتی که لنگهٔ راست به پای چپ و لنگهٔ چپ به پای راست باشد (کفش، جوراب، و مانند آنها). ▪ **این پا[و]آن پا کردن (شدن)** (گفتگو) تردید و دودلی نشان دادن در انجام دادن کاری. ▪ **با پایِ خود به مسلخ رفتن** (گفتگو) موجب نابودی خود شدن یا به خود ضرروزیان وارد آوردن. ▪ **برپا[ی]** ۱. ایستاده؛ سرپا. ۲. دایر؛ برقرار. ۳. (گفتگو) برای بیان دستور و فرمانِ ازجا برخاستن، به‌ویژه در مدارس و

پادگان‌های نظامی گفته می‌شود. ■ **برپا[ی] خاستن** بلند شدن؛ ایستادن. ■ **برپا داشتن** برگزار کردن؛ منعقد کردن؛ به‌عمل درآوردن. ■ **برپا شدن** ۱. پدید آمدن؛ ایجاد شدن. ۲. برخاستن و ایستادن. ■ **برپا کردن** ۱. برگزار کردن؛ منعقد کردن. ۲. ایجاد کردن؛ پدید آوردن. ۳. به‌حالت ایستاده و قائم درآوردن یا ساختن. ■ **بر سرِ پا کردن** به‌حالت ایستاده درآوردن؛ بالا بردن و به‌طور قائم نگه داشتن. ■ **به‌پا خاستن** ۱. بلند شدن و ایستادن. ۲. بلند شدن و شدت گرفتن. ■ **به‌پا[ی] داشتن** ۱. برپا داشتن. ۲. ثابت و استوار نگاه داشتن. ■ **به‌پا[ی] شدن** پدید آمدن؛ برخاستن. ■ **به‌پا[ی] کردن** ۱. به پا پوشاندن شلوار، جوراب، کفش، و مانند آنها. ۲. پدید آوردن؛ ایجاد کردن. ۳. برپا کردن (مِ. ۳). ■ **به‌پا کشیدن** به‌پا کردن (مِ. ۱). ■ **به (با) پایِ خود** (گفتگو) با اختیار و ارادهٔ خود. ■ **به (با) پایِ خود به گور رفتن (آمدن)** با بی‌احتیاطی خطر بزرگ برای خود فراهم کردن. ■ **به‌پایِ کسی (چیزی) رسیدن** (گفتگو) ۱. به او (آن) رسیدن. ۲. برابر یا معادل او (آن) شدن. ■ **به‌پایِ کسی (چیزی) گذاشتن** (گفتگو) او (آن) را مقصر دانستن. ■ **به‌پایِ هم پیر شدن** (گفتگو) عمر طولانی پیدا کردن همراه یک‌دیگر (زن‌وشوهر). ■ **دو پا داشتن دو پا هم قرض کردن** (گفتگو) به‌سرعت گریختن. ■ **رویِ پا بلند شدن** (گفتگو) جبران شکست یا خسارتی را کردن. ■ **رویِ پا بند نبودن (نشدن)** (گفتگو) ۱. ازشدت هیجان یا شادی در جنب‌وجوش بودن؛ بسیار شاد و هیجان‌زده بودن. ۲. بی‌تاب و بی‌قرار بودن. ۳. از خستگی یا بیماری توان ایستادن نداشتن. ■ **رویِ (بر سرِ) پایِ خود ایستادن** (گفتگو) به خود متکی بودن. ■ **زیرپا کردن** (گفتگو) زیرپا گذاشتن (مِ. ۱). ■ **زیرِپا گذاشتن** (گفتگو) ۱. طی کردن یا گذراندن راه به‌قصد گردش کردن، یا گشتن و جستجو کردن. ۲. عمل نکردن، چنان‌که به قولی. ۳. رعایت نکردن؛ نقض کردن (قوانین و مقررات). ■ **زیرِ پایِ کسی را خالی کردن** (گفتگو) موقعیت او را با انجام کاری به‌خطر انداختن. ■ **زیرِ پایِ کسی سست شدن** (گفتگو) ضعیف شدنِ موقعیت او. ■ **زیرِ پایِ کسی نشستن** (گفتگو) زیرکانه و با اظهار دوستی او را به کار مورد نظر واداشتن. ■ **سرِ پا (سرپا)** ۱. نوک پا. ۲. (گفتگو) روی پا؛ به‌حالت ایستاده. ۳. (گفتگو) به‌طور مختصر و در زمانی کوتاه. ۴. (گفتگو) سالم و فعال. ۵. (گفتگو) پابرجا؛ دایر. ۶. (ورزش) سرپا. ■ **سرِ پا بند شدن** (گفتگو) توان ایستادن داشتن یا توقف کردن. ■ **سرِ پا بند نبودن** (گفتگو) شادی و نشاط فوق‌العاده داشتن. ■ **سرِ پا (سرپا) شدن** (گفتگو) به‌پاخاستن؛ ایستادن. ■ **سرِ پا (سرپا) کردن** (گفتگو) برقرار کردن؛ پابرجا کردن؛ نصب کردن. ■ **سرِ پا (سرپا) گرفتن** (گفتگو) نگه داشتن بچه برای قضای حاجت. ■ **سرِ پا (سرپا) نشستن** (گفتگو) چمباتمه زدن. ■ **یک پا... بودن** (گفتگو) درحدِ خودش...ِ ماهر یا ورزیده و خوبی بودن: یک پاکاسب است. (= درحدِ خودش کاسب خوبی است.) ■ **یک پایِ کسی لب گور بودن** (گفتگو) در اوقات پایانیِ زندگی بودن او؛ پیر و سال‌خورده بودنِ او.

پا[ی]افزار p.-a('a)fzār (اِ.) آنچه به‌پای کنند، مانند کفش.

پا[ی]افشان pā[y]-a('a)fšān (قـ.) درحال رقص؛ رقصان.

پا[ی]انداز pā[y]-a('a)ndāz (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دلال محبت؛ جاکش. ۲. (اِ.) قبالهٔ مِلک، خانه، یا هدیه‌ای پرارزش که هنگام رسیدن عروس و همراهان به نزدیکی خانهٔ داماد برای او می‌آورند. ۳. پادری.

• **پا[ی]انداز کردن** (مصـ.مـ.) دادن مِلک، خانه، یا هدیه‌ای به عروس هنگام رسیدن او و همراهانش به نزدیکی خانهٔ داماد.

پاباز pā-bāz (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن، ورزش‌کار سعی می‌کند با پاهای باز و کشیده به‌سمت عقب، جلو، یا طرفین روی زمین بنشیند.

پابرجا pā-bar-jā (صـ.) ۱. آن‌که بر انجام امری مداومت و استواری دارد؛ ثابت‌قدم. ۲. پایدار؛ برقرار. ۳. ثابت؛ همیشگی.

• **پابرجا شدن** (مصـ.لـ.) ثبات پیدا کردن؛ ثابت شدن؛ تثبیت شدن.

پابرچین pā-bar-čin (قـ.) (گفتگو) پاورچین.

پابرسران pā-bar-sar-ān (اِ.) (جانوری) سرپایان.

پا[ی]برهنه pā[y]-bera(e)hne (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که کفش و جوراب به‌پا ندارد. ۲. (قـ.) به‌حالت پابرهنگی؛ بدون به‌پا داشتن کفش و جوراب. ۳. (صـ.، اِ.) فقیر؛ بی‌چیز.

■ **پا[ی]برهنه وسطِ (تو[ی]) حرفِ کسی دویدن (پریدن)** (گفتگو) بی‌موقع کلام او را قطع کردن.

پا[ی]بست pā[y]-bast (صـ.) پابند (مِ. ۲).

پا[ی]بند pā[y]-band (صـ.) ۱. آن‌که خود را موظف به انجام امری یا پیروی از چیزی می‌داند؛ مقید. ۲. ویژگی آن‌که به چیزی خو گرفته و به آن دلبسته و علاقه‌مند شده، و دست کشیدن از آن برایش دشوار است. ۳. ویژگی آن‌که پایش را بسته‌اند. ۴. اسیر. ۵. گرفتار. ۶. (اِ.) ریسمان، طناب، یا زنجیری که بر پای چهارپایان، اسیران، یا مجرمان می‌بندند. ۷. حلقه یا زنجیر باریکی که زنان برای زینت در پا می‌اندازند؛ خلخال.

• **پا[ی]بند شدن** (مصـ.لـ.) ۱. اسیر یا گرفتار شدن. ۲. در جایی ماندن و مقیم شدن.

پا[ی]بندی p.-i (حامص.) **۱.** زحمت، دردسر، و گرفتاری. **۲.** تعهد و مسئولیت.

پا[ی]بوس pā[y]-bus (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که پای کسی را می‌بوسد. **۲.** ویژگی آن‌که به دیدار و زیارت شخص مورداحترام خود می‌رود. **۳.** (امصـ.) به دیدار و زیارت شخص مورد احترام خود رفتن.

پابه‌بخت pā-be-baxt (صـ.) (گفتگو) ویژگی دختری که وقتِ ازدواج او رسیده‌باشد؛ دَم‌بخت.

پابه‌پا pā-be-pā (ق.) یک‌قدم‌یک‌قدم؛ قدم‌به‌قدم.

● **پابه‌پا شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** پا را جابه‌جا کردن و عوض کردنِ حالتِ قرار گرفتن آن برروی پای دیگر، یا تکیه کردن از پایی به پای دیگر. **۲.** بی‌قرار بودن؛ حالت بی‌قراری از خود نشان دادن. **۳.** درنگ کردن. ● **پابه‌پا کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** مردد بودن؛ تردید و دودلی نشان دادن. **۲.** پابه‌پا شدن (مِ.۲ و ۳). **۳.** (مصـ.م.) چیزی را درمقابل چیزی دیگر قرار دادن و معادل یا مشابه آن دانستن. ■ **پابه‌پایِ** **۱.** همراهِ؛ درکنارِ. **۲.** به‌طور مساوی با؛ برابربا.

پابه‌جا pā-be-jā (صـ.) (گفتگو) پابرجا (مِ.۲ و ۳).

پا[ی]به‌راه pā[y]-be-rāh (صـ.) (گفتگو) سازگار، مطیع، و سربه‌راه.

پابه‌رکاب pā-be-rekāb (صـ.) آمادهٔ سفر و رفتن.

پابه‌زا pā-be-zā (صـ.) (گفتگو) پابه‌ماه.

پابه‌سال pā-be-sāl (صـ.) (گفتگو) پابه‌سن.

پابه‌سن pā-be-sen[n] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دوران جوانی را تمام کرده و به میان‌سالی رسیده‌است.

پابه‌ماه pā-be-māh (صـ.) (گفتگو) ویژگی زن یا حیوان آبستن که در ماه پایانیِ حاملگی است و زمان زایمانش نزدیک است.

پاپ[1] pāp [فر.: pape] (اِ.) (ادیان) پیشوای کلیسای کاتولیکیِ رُم که توسط گروهی ازکاردینال‌ها برگزیده می‌شود.

پاپ[2] .p [انگـ.: pop، مخفِ. popular] (صـ.) (موسیقی) ویژگی موسیقی عامه‌پسند یا موسیقی تفریحی و سرگرم‌کننده به‌شیوهٔ جدید، متفاوت با عرف، یا تحریک‌آمیز، ازنوع موسیقی راک.

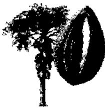
پاپا pāpā [فر.: papa] (اِ.) (گفتگو) عنوان و خطاب معمولاً بچگانه به پدر، درمیان برخی طبقات شهرنشین و فرنگی‌مآب.

پاپاخ pāpāx [تر.] (اِ.) نوعی کلاه از پوست گوسفند.

پاپ‌اسمیر pāpesmir [انگـ.: Pap smear] (اِ.) (پزشکی) آزمایشی برای کشف سرطان رحِم، که در آن، یک نمونه از بافتِ رحِم را می‌گیرند و پس‌از رنگ‌آمیزی، زیر میکروسکوپ بررسی می‌کنند.

پاپاسی pāpāsi (اِ.) سکهٔ کم‌ارزش؛ پول سیاه.

پاپایا pāpāyā [انگـ.: papaya، از اسپا.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ خوردنی زردرنگی شبیه خربزه که از درخت به‌دست می‌آید؛ خربزهٔ درختی. **۲.** درخت این میوه که شبیه نخل است و در مناطق گرمسیری می‌رویَد.



پاپتی pā-pati (صـ.) (گفتگو) **۱.** پابرهنه (مِ.۱ و ۳). **۲.** تربیت‌نشده؛ نافرهیخته؛ دور از ادب و فرهنگ.

پاپ‌کورن pāpkorn [انگـ.: popcorn] (اِ.) ذرت بوداده؛ گل ذرت.

پا[ی]پوش pā[y]-puš (اِ.) **۱.** کفش. **۲.** (گفتگو) دسیسه؛ توطئه.

■ **پاپوش برای کسی دوختن** (گفتگو) توطئه کردن دربارهٔ او و پرونده‌سازی کردن برای او.

پاپی pā-pey (صـ.) (گفتگو) دنبال‌کننده و علاقه‌مند به امری.

● **پاپی شدن (بودن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) توجه کردن یا توجه داشتن به امری و دنبال کردنِ آن. ■ **پاپیِ کسی شدن** سربه‌سر او گذاشتن یا مزاحمت برای او ایجاد کردن، به‌ویژه با کنجکاوی در کار او یا خواستن چیزی از او با اصرار و سماجت.

پاپیتال pāpitāl (اِ.) (گیاهی) چند نوع گیاه بوته‌ای، رونده، و زینتی از خانوادهٔ عشقه که برگ‌ها و میوهٔ تازهٔ آنها مصرف دارویی دارد؛ عشقه.

پاپیچ pā-pič (اِ.) آنچه به پا می‌پیچند برای حفاظت آن؛ پاتابه.

■ **پاپیچ برای کسی ساختن (درست کردن)** (گفتگو) توطئه چیدن برای او. ■ **پاپیچِ کسی شدن** (گفتگو) مزاحم او شدن؛ موجب آزارواذیت او شدن.

پاپیروس pāpirus [لا.] (اِ.) **۱.** (گیاهی) گیاهی آبزی از خانوادهٔ جگن که در مصرِ باستان ریشهٔ آن را برای سوخت، مغزش را برای خوراک، و ساقه‌اش را برای ساختن طناب و پارچه و تهیهٔ وسیله‌ای مانند کاغذ به‌کار می‌بردند. **۲.** وسیله‌ای برای نوشتن، شبیه کاغذ، که از این گیاه به‌دست می‌آمد و به‌صورت لوله‌هایی از ورقه‌های نازک بوده‌است.

پاپیون pāpiyon [فر.: papillon = پروانه] (اِ.) نوار زینتی به‌شکل پروانه که معمولاً مردان روی یقهٔ پیراهن و زنان روی پیراهن یا سر می‌بندند. برای تزیین چیزهای دیگر مثل بستهٔ کادویی و دسته گل نیز به‌کار می‌رود.

• پاپیون کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) بسیار ترسیدن.

پاپیونی p.-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که پاپیون می‌زند. ۲. شبیه پاپیون. ۳. (ا.) نوعی شیرینی به‌شکل پاپیون.

پات pāt (ا.) (ورزش) در شطرنج، حالتی در پایان بازی‌که در آن، یکی از دو طرفِ بازی کیش نیست، ولی نمی‌تواند هیچ‌کدام از مهره‌های خود را حرکت دهد و بازی با نتیجهٔ مساوی تمام می‌شود.

پا[ی]تابه pā[y]-tāb-e (ا.) نواری معمولاً از پارچهٔ ضخیم‌که به ساق پا می‌پیچند.

پاتال pātāl (تا.) ← پیر ▪ پیرپاتال.

پاتختی pā-taxt-i (ا.) ۱. مراسم روزِ بعداز عروسی. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه کنار یا پایین تخت‌خواب می‌گذارند.

پاتریارکال pātriyārkāl [فر.: patriarcal] (صـ.) (جامعه‌شناسی) پدرسالار.

پاتک pā-tak (ا.) (نظامی) حملهٔ متقابل؛ ضدحمله؛ مقِ. تک.

پاتوبیولوژی pātobiyo(u)loži [فر.: pathobiologie] (ا.) (پزشکی) آسیب‌شناسی.

پاتوپا pā-tu-pā (صـ.) (ساختمان) ویژگی نوعی نحوهٔ متصل شدن دو سازه به یک‌دیگر که در آن، قسمتی از یک سازه در سازهٔ دیگر می‌نشیند.

پاتوق pā-toq [فا.تر.] (ا.) (گفتگو) جایی که شخص، بیشترِ اوقاتِ فراغتِ خود را در آن می‌گذراند.

پاتولوژی pātoloži [فر.: pathologie] (ا.) (پزشکی) آسیب‌شناسی.

پاته pāte [فر.: pâté] (ا.) ۱. خوراکی که از جگر گاو، گوسفند، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. نوعی شیرینی که با خمیر مخصوص تهیه می‌شود.

پاتیس pātis [از فر.: baptiste] (ا.) نوعی پارچهٔ نخیِ ظریف و بادوام.

پاتیل pātil [سنسـ.] (ا.) ۱. دیگ دهانه‌گشاد معمولاً ازجنس مس. ۲. ظرف بزرگ دیگ‌مانند که زیر خزانهٔ حمام‌های عمومی می‌گذارند و برای گرم کردن آب خزانه زیر آن آتش روشن می‌کنند؛ تیان. ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که مشروب بیش‌از ظرفیت خورده و مستِ لایعقل شده‌باشد.
• پاتیل شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار مست شدن. ▪ پاتیلِ کسی دررفتن (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) بی‌حال و ضعیف شدن و ازکار افتادنِ او.

پاتیناژ pātināž [فر.: patinage] (ا.) (ورزش) نوعی ورزش که در آن با کفش و لباس مخصوص روی یخ حرکات موزون و نمایشی انجام می‌دهند.

پاجرزی pā-jerz-i (صـ.، ا.) (گفتگو) خرده‌فروشی که بساطش را در پیاده‌رو و کنار دیوار پهن می‌کند.

پاجوش pā-juš (ا.) (گیاهی) گیاه کوچک و مستقلی که درنزدیکی ساقهٔ اصلیِ بعضی گیاهان می‌روید.

پاچال pā-čāl (ا.) ۱. گودالی که نانوا یا هر فروشندهٔ دیگری در آن می‌ایستد و چیز می‌فروشد، یا کارگران در آن می‌ایستند و کار می‌کنند. ۲. محل کسب‌وکار. ۳. محل کشتن مرغ در کشتارگاه‌های سنتی. ۴. محلی در زیرزمین که یخ‌های یخچال‌های طبیعیِ قدیمی را در آن و روی لایه‌های حصیر ذخیره می‌کردند. ۵. زیرزمینِ بستنی‌فروشی‌های قدیم که یخ خود را در آن‌جا ذخیره می‌کردند. ۶. نانی که در نانوایی‌ها برای مشتریان خاص و رستوران‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها کنار می‌گذارند.

پاچراغ pā-če(a)rāq (ا.) جایی که در آن، چراغ می‌گذارند.

پاچراغی p.-i (ا.) پولی که تماشاگران در زورخانه و مانند آن پای چراغ می‌گذارند.

پاچله pāčele (ا.) (ورزش) چوب‌اسکی.

پاچه pā-če (ا.) ۱. (جانوری) از زانو تا سرپنجهٔ پای انسان یا حیوان. ۲. هریک از دو پای شلوار. ۳. لبه یا قسمت پایینیِ شلوار. ۴. خوراکی که از پاچهٔ گوسفند یا گاو تهیه می‌کنند.
▪ پاچهٔ کسی را گرفتن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌دلیل به او پرخاش کردن یا صدمه رساندن. • پاچه گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عصبانی بودن و پرخاش کردن.

پاچه‌بزی p.-boz-i (صـ.) پرمو و بلند مانند پای بز.

پاچه‌پاره pā-če-pāre (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌حیا و هوچی.

پاچه‌خزک pā-če-xaz-ak (ا.) پاچه‌خیزک.

پاچه‌خیزک pā-če-xiz-ak (ا.) نوعی فشفشه که پس‌از روشن شدن به‌دور خود می‌چرخد.

پاچه‌دوبل pā-če-dubl (صـ.) ویژگی شلواری که انتهای پاچهٔ آن برگشته باشد.

پاچه‌ورمالیده pā-če-var-māl-id-e (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌حیا و گستاخ؛ پاچه‌پاره.

پاچیدن pāč-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پاچ) (عامیانه) پاشیدن.

پاچین pā-čin (ا.) ۱. نوعی دامن چین‌دار زنانه. ۲. (ساختمان) پایین‌ترین بخش دیوار که روی پی قرار دارد. ۳. غذایی که از ران مرغ تهیه می‌کنند.

پاخور pā-xor (صـ.) ۱. آنچه درمقابل پا خوردن دوام داشته‌باشد؛ مقاوم: قالی باید پاخور باشد تا دوام بیاورد. ۲. (ا.) (ساختمان) قسمت تیزِ پله که فصل مشترکِ دو سطح پله است. ۳. (ساختمان) قسمتِ پایین در یا پنجره که ممکن است ازجنس

چهارچوب یا مصالح دیگر باشد.

پاخورشی p.-eš-i (اِ.) موادی که علاوه‌بر گوشت، در خورش به‌کار می‌بَرَند.

پاخوره pā-xor-e (اِ.) (ساختمان) هریک از دو سکوی کنار درِ ورودیِ ساختمان.

پادار pā-dār (صـ.) ۱. برقرار؛ مقرر. ۲. نیرومند و مقاوم. ۳. (اِ.) چوب‌دستی؛ چماق.

• **پادار شدن** (مصـ.لـ.) برقرار شدن؛ تثبیت شدن. • **پادار کردن** (مصـ.مـ.) پایدار و برقرار کردن؛ برپا داشتن.

پادارکش p.-keš (صـ.) چماق‌دار؛ چماق‌کش.

پاداش pādāš (اِ.) ۱. آنچه (معمولاً برای تشویق یا سپاس‌گزاری) درمقابل انجام عملی داده می‌شود. ۲. آنچه علاوه‌بر مزد، حقوق، و مقرری داده می‌شود. ۳. آنچه به شخص به‌نسبت مقدار یا کیفیت عملی که انجام داده‌است، باید برسد.

پادتن pād-tan (اِ.) (جانوری) آنتی‌بادی.

پادرازی pā-derāz-i (اِ.) نوعی نان‌شیرینی سوراخ‌سوراخ.

پا[ی]دربند pā[y]-dar-band (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که پایش بسته باشد. ۲. مقید؛ اسیر؛ پابسته.

پادرجا pā-dar-jā (صـ.) پابرجا.

پادرختی pā-deraxt-i (صـ.) ویژگی میوه‌ای که قبل‌از موعدِ چیدن، به پایینِ درخت می‌ریزد.

پادرمیانی pā-dar-miyān-i (حامصـ.) (گفتگو) واسطه شدن و میانجی‌گری و دخالت کردن برای انجام یا اصلاح امری.

پادرهوا pā-dar-havā (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که تکلیفش روشن نیست؛ بلاتکلیف و آواره. ۲. بی‌اساس؛ پوچ: وعده‌های پادرهوا. ۳. نادرست؛ غلط.

پادری pā-dar-i (اِ.) ۱. تکه‌ای فرش، موکت، یا مانند آنها، که برای پاک کردن کفش یا تزیین دَم در پهن می‌کنند. ۲. آستانِ در؛ درگاه.

پادزهر pād-zahr (اِ.) ۱. (پزشکی) هر ماده‌ای که برای خنثی کردن سم به‌کار رَوَد. ۲. هرچیزی که بتواند اثر چیزی دیگر را خنثی یا کم کند.

پادساعت‌گرد pād-sā'at-gard (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه در خلاف جهتِ حرکتِ عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقِ. ساعت‌گرد.

پادشاه pād[e]šāh (اِ.) شاه.

پادشاهی p.-i (صـ.) ۱. مربوط به پادشاه: تاج پادشاهی، قصر پادشاهی. ۲. (سیاسی) سلطنتی (مِ.۳). ۳. (اِ.) پادشاه. «ی» درآخر آن برای تفخیم است. ۴. (حامصـ.) شاهی؛ سلطنت؛ فرمانروایی. ۵. (گفتگو) بهترین وضعیت ممکن برای کسی.

• **پادشاهی کردن** (مصـ.لـ.) ۱. با عنوان پادشاه، حکومت کردن، یا در رأس حکومت قرار داشتن. ۲. (گفتگو) در بهترین وضعیت ممکن به‌سر بردن.

پادگان pād[e]gān (اِ.) (نظامی) ۱. محلی که در آن، نیروی نظامی مستقر است. ۲. افرادی که در چنین محلی مستقر شده‌اند.

پادنگ pā-dang (اِ.) نوعی وسیلهٔ برنج‌کوبی که با نیروی پا کار می‌کند.

پادو pā-do[w] (صـ.،اِ.) کارگر ساده‌ای که وردست صاحب‌کار، کار می‌کند و به‌دنبال انجام کارهایی فرستاده می‌شود.

پادوچرخه pā-do-čarx-e (اِ.) (ورزش) حرکتی نرمشی که در آن بر پشت می‌خوابند و پاها را در هوا به‌حالت رکاب زدنِ دوچرخه تکان می‌دهند.

پادویی pā-do-y(')-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پادو. ۲. (گفتگو) فعالیت زیاد اما بی‌ثمری که به نتیجهٔ دلخواه منتهی نمی‌شود.

• **پادویی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. اشتغال داشتن به کار پادویی. ۲. انجام دادن کارهای کوچک همراه‌با این‌طرف و آن‌طرف رفتن و دوندگی کردن برای یا به‌نفع کسی.

پادیر pādir (اِ.) تیرک.

پار pār (تـ.) ← پخش ■ پخش‌وپلا.

پاراالمپیک pārā'olampik (اِ.) (ورزش) پارالمپیک.

پارابلوم pārāblom [فر.: parabellum، از آلمـ.: Parabellum] (اِ.) نوعی سلاح کمری (تپانچهٔ اتوماتیک).

پاراتیروئید pārātiro'(y)id [فر.: parathyroïde] (اِ.) (جانوری) دو زوج غده که در پشت یا گاه داخل تیروئید جای گرفته‌اند و در سوخت‌وسازِ کلسیم نقش دارند.

پاراتیفوئید pārātifo'(y)id [فر.: paratyphoïde] (اِ.) (پزشکی) شبه‌حصبه.

پارادوکس pārādoks [فر.: paradoxe] (اِ.) (منطق) قضیه‌ای که به‌ظاهر تناقض داشته‌باشد، مانند: «ایستادن، خسته‌کننده‌تر از راه رفتن است».

پارازیت pārāzit [فر.: parasite] (اِ.) ۱. (برق) سیگنال الکتریکیِ ناخواسته‌ای که معمولاً در سیستم‌های مخابراتی همراه‌با سیگنال صدا یا تصویر می‌آید و باعث مخدوش شدن آن سیگنال می‌شود. ۲. (جانوری) انگل. ۳. آن‌که به‌هزینهٔ دیگری زندگی می‌کند؛ طفیلی.

• **پارازیت انداختن** (مصـ.لـ.) ۱. (برق) ارسال کردن صداهایی مانند سوت یا پخش کردن برنامه روی طول‌موجی معیّن در رادیو یا تلویزیون برای این‌که گیرندگان نتوانند از برنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی آن طول‌موج استفاده کنند. ۲. (گفتگو) میان حرف کسی پریدن. ⊙ **پارازیت داشتن** (برق)

بودنِ پارازیت در سیستم‌های مخابراتی.

پاراسمپاتیک pārāsampātik [فر.: parasympathique] (صـ.) (جانوری) ← اعصاب ■اعصاب پاراسمپاتیک.

پاراف pārāf [فر.: parafe, paraphe] (اِ.) صورت کوتاه‌شدهٔ امضا.

■ • **پاراف کردن** (مصـ.مـ.) امضا کردن.

پارافین pārāfin [فر.: paraffine] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد مومی‌شکل سفیدرنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که از نفت به‌دست می‌آید و برای ساختن شمع، کاغذروغنی، عایق‌های الکتریکی، و مواد آرایشی به‌کار می‌رود.

پاراکلینیک pārāk[e]linik [فر.: paraclinique] (اِ.) (پزشکی) خدمات بهداشتی و درمانی‌ای که جهت تشخیص بیماری دور از بالینِ بیمار انجام می‌شود، مانند بررسی‌های آزمایشگاهی.

پاراگراف pārāg[e]rāf [فر.: paragraphe] (اِ.) بخشی کوچک از یک نوشته که به مطلبِ کم‌وبیش مستقل ودرعین‌حال مربوط به مطلبِ کلی می‌پردازد و اگر درآغاز فصل نباشد، معمولاً با تورفتگی سطر اول شروع می‌شود.

پارالاکس pārālāks [فر.: parallaxe] (اِ.) (نجوم) اختلاف‌منظر.

پارالل pārālel [فر.: parallèle] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای به‌شکل دو میلهٔ چوبی موازی به‌ارتفاع مناسبِ قد ورزش‌کار و فاصلهٔ تقریبی عرض شانه که با آن حرکت‌های ورزشی انجام می‌دهند.

پارالمپیک pārālampik [فر.: paralympic] (اِ.) (ورزش) مسابقاتی مخصوص معلولان که معمولاً هر چهارسال یک‌بار در چند رشتهٔ ورزشی برگزار می‌شود؛ پاراالمپیک؛ المپیک معلولان.

پارامتر pārāmetr [فر.: paramètre] (اِ.) ۱. هریک از عامل‌هایی که بر چگونگیِ انجام کاری تأثیر می‌گذارد. ۲. (ریاضی) مقدارِ عددیِ معادله که در معادلاتِ دارای شکلِ کلیِ ثابت، مقادیر مختلف اختیار می‌کند.

پارامسی pārāmesi [فر.: paramécie] (اِ.) (جانوری) جاندار تک‌سلولی مژه‌دار که در آب‌های شیرین زندگی می‌کند.

پارامغناطیس pārāmeqnātis [از فر.: paramagnétisme، با انطباق بر فارسی] (صـ.) (فیزیک) ویژگی ماده‌ای که در آن، میدان مغناطیسیِ القاشده موازی و متناسب با میدان مغناطیس‌کننده است، ولی بسیار ضعیف‌تر از میدانِ مربوط به مواد فرومغناطیس است.

پارانشیم pārānšim [فر.: parenchyme] (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی بافت گیاهی، که بخش اعظم برگ، ریشه، گوشت میوه، و مغز ساقه از آن است. ۲. (جانوری) نوعی بافت اسفنجی و پیوندی، که در بدنِ جانداران وجود دارد.

پارانویا pārānoyā [فر.: paranoïa] (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که مشخصهٔ آن، توهم موردآزار بودن و خودبزرگ‌بینی است. ۲. (روان‌شناسی) بی‌اعتمادی افراطی و بدون‌دلیل نسبت‌به دیگران.

پارانوئید pārāno'(y)id [فر.: paranoïde] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری پارانویا.

پاراوان pārāvān [فر.: paravent، از ایتا.: paravento] (اِ.) دیوارهٔ متحرکی برای جدا کردن قسمتی از اتاق یا سالن از قسمت‌های دیگر.

پارت pārt (اِ.) قومی باستانی که در حدود خراسان می‌زیستند و دولت اشکانی به‌دست این قوم تأسیس شد.

پارتنر pārt[e]ner [انگـ.: partner] (اِ.) یار یا همراه، به‌ویژه در ورزش، رقص، یا مهمانی، معمولاً از جنس مخالف.

پارتی[1] pārti [فر.: partie] (اِ.) ۱. صاحب‌نفوذی که معمولاً در ادارات به‌نفع دیگری کاری انجام می‌دهد، یا در کاری دخالت می‌کند، یا به‌نحوی از نفوذ او استفاده می‌شود. ۲. مجموعه‌ای از کالا یا محموله که در یک نوبت به توزیع‌کنندهٔ آن می‌رسد.

پارتی[2] .p [انگـ.: party] (اِ.) مهمانی معمولاً همراه‌با موسیقی و رقص، به‌ویژه ازسوی جوانان.

■ • **پارتی دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ترتیب دادن و برگزار کردن پارتی.

پارتی‌بازی p.-bāz-i (حامصـ.) استفاده کردن از اِعمال‌نفوذِ کسی، معمولاً در ادارات، برای رسیدن به هدف.

پارتیزان pārtizān [فر.: partisan] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌مثابهٔ یک سرباز به‌صورت غیرکلاسیک و نامنظم با دشمن می‌جنگد؛ چریک.

پارتیشن pārtišen [انگـ.: partition] (اِ.) دیواره‌ای که یک قسمت اتاق یا سالن را از قسمت‌های دیگر جدا می‌کند.

پارچ pārč (اِ.) ظرفی دسته‌دار و دهن‌گشاد، با لبه‌ای ناودانی‌شکل از شیشه یا جنس دیگر برای نگهداری آب و دیگر مایعات.



پارچه pārče (اِ.) ۱. هرچیز بافته‌شده از رشته‌های تابیده که برای دوختن لباس، پرده، ملافه، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ منسوج؛ قماش. ۲. قطعه؛ تکه. ۳. واحد شمارش مِلک، منسوج، و مانند آنها.

■ • **پارچه‌پارچه** به‌صورت پاره‌پاره؛ تکه‌تکه.

پارچه‌بافی p.-bāf-i (حامصـ.) عمل و شغل بافتن پارچه.

پاردم pār-dom (اِ.) چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و از

زیر دُم اسب و قاطر و الاغ می‌گذرانند؛ رانکی.

پاردم‌سَاییده p.-sā-y(')-id-e (صد.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که در بدجنسی و ترفندبازی سابقه‌دار است؛ کهنه‌کار در بدجنسی و کلک.

پارس[۱] pārs (اِ.) قومی ایرانی که در روزگاران کهن در بخش جنوب‌غربیِ ایران ساکن شدند. هخامنشی‌ها از میان این قوم برخاستند.

پارس[۲] p. (اِ.) صدای سگ؛ عوعو.

• **پارس کردن** (مصـ.ل.) عوعو کردن.

پارسا pārsā (صد.) آن‌که از ارتکاب گناه و خطا پرهیز می‌کند؛ پرهیزگار.

پارسال pār-sāl (اِ.) ۱. سال گذشته؛ سال پیش. ۲. (ق.) در سال گذشته.

پارساله p.-e (صد.) مربوط به پارسال.

پارسک pārsek [فر.: parsec] (اِ.) (نجوم) واحد اندازه‌گیری فاصلهٔ بین ستارگان که حدود ۳۰/۱ هزارمیلیارد کیلومتر یا ۳/۲۶ سال نوری است.

پارسنگ pār-sang (اِ.) سنگی که در یک کفهٔ ترازو می‌گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود.

پارسی pārs-i (صد.) ۱. مربوط به پارس (= فارس). ۲. اهل پارس؛ از مردم پارس. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در پارس. ۴. (اِ.) فارسی. ۵. (صد.) ایرانی. ۶. زرتشتی.

پارفت pā-raft (اِمصـ.) (گفتگو) رفت‌وآمد مکرر داشتن به جایی.

پارک[۱] pārk [فر.: parc] (اِ.) ۱. گردشگاهی عمومی، معمولاً با فضای سبز وسیع، آب‌نما، و محوطه‌ای با وسایل بازی مثل تاب و سرسره برای کودکان. ۲. وسیله‌ای شبیه یک اتاقک سرباز با دیواری توری یا مشبک که در گوشه‌ای از اتاق گذاشته می‌شود و کودکان نوپا در آن بازی می‌کنند.

▪ **پارکِ جنگلی** گردشگاهی در جنگل یا به‌شکل جنگل طبیعی. ▪ **پارکِ ملی** پارکی با محیط طبیعی و قرق‌شده جهت نگهداری گونه‌های کمیابِ جانوران یا گیاهان.

پارک[۲] p. [انگ.: park] (اِمصـ.) ۱. گذاشتن یا نگه داشتن وسیلهٔ نقلیه در جایی. ۲. (اِ.) (نظامی) توقفگاه جنگ‌افزارها و وسایل نقلیهٔ نظامی.

• **پارک کردن** (مصـ.م.) پارک[۲].

پا[ی]رکابی pā[y-e]-rekāb-i (صد.، اِ.) (گفتگو) ۱. شاگرد رانندهٔ اتوبوس که روی رکاب می‌ایستد. ۲. آن‌که جزو اطرافیانِ کسی است و برای او پادویی می‌کند.

پارکت pārket [فر.: parquet] (اِ.) قطعه‌های چوبیِ مسطح و معمولاً چهارگوش که کف داخلِ ساختمان را با آن فرش می‌کنند.

پارک‌سوار pārk-savār (اِ.) محوطه‌ای درکنار پایانهٔ اتوبوس‌های درون‌شهری برای توقف خودروهای شخصی و انتقال سرنشینان آنها به مرکز شهر.

پارکومتر pārkometr [فر.: parcomètre] (اِ.) دستگاهی درکنار خیابان یا پارکینگ که با انداختن سکه‌ای در آن به‌کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را نشان می‌دهد؛ ایست‌سنج.

پارکینسون pārkinson [از انگ.: Parkinson's disease] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عصبی میان‌سالان و سال‌خوردگان که با کُندی حرکات، رعشه، و سفتی عضلات مشخص می‌شود، معمولاً نیمی از صورت به یک طرف برمی‌گردد، لب‌ها درست به‌هم نمی‌رسد و دهان به یک طرف کج می‌شود؛ لقوه.

پارکینگ pārking [انگ.: parking] (اِ.) محل سرپوشیده یا سرباز، معمولاً محصور، برای توقف خودرو.

پارلمان pārlemān [فر.: parlement] (اِ.) (سیاسی) مجلس نمایندگان مردم برای وضع قانون و نظارت بر کار قوهٔ مجریه.

پارو pā-ru (اِ.) وسیله‌ای از چوب یا جز آن با صفحه‌ای مسطح و دسته‌ای بلند که با آن، برف یا چیزهای دیگر را می‌روبند و با نوعی از آن قایق می‌رانند و با نوعی دیگر خمیر را در تنور می‌گذارند.

• **پارو زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) حرکت دادن پارو در آب به‌شیوه‌ای خاص، برای پیش بردن قایق یا کشتی (در کشتی‌های بادبانیِ قدیم). • **پارو کردن** (مصـ.م.) روبیدن و پاک کردن سطح جایی (مانند پشت‌بام) از برف با پارو.

پاروب pā-rub (اِ.) پارو.

پاره pāre (صد.) ۱. ویژگی آنچه براثر کشیدگی، ساییدگی، یا فرورفتن چیزی بُرنده در آن، چاک، شکاف، یا سوراخ پیدا کرده یا تکه‌تکه شده‌باشد: پیراهن پاره، کاغذ پاره. ۲. (اِ.) قطعه یا تکهٔ کوچکی از هرچیز: پارهٔ آجر، پارهٔ لباس، پارهٔ گوشت. ۳. واحد شمارش بعضی اشیا؛ پارچه؛ قطعه: چند پاره دِه داشت.

▪ **پاره‌پاره** ۱. دریده و چاک‌خورده. ۲. شکسته و تقسیم‌شده به قطعه‌ها. ۳. اندک‌اندک؛ کم‌کم؛ رفته‌رفته. ۴. به‌صورت تکه‌ها. ▪ **پاره‌پاره شدن** ← ▪ پاره‌پاره کردن. ▪ **پاره‌پاره کردن** چند تکه کردن؛ قطعه‌قطعه کردن. ▪ **پارهٔ جگر (تن)** (گفتگو) جگرگوشه. • **پاره کردن** (مصـ.م.) ۱. چاک دادن؛ دریدن. ← پاره (مِ.۱). ۲. گسیختن؛ بریدن.

پاره‌پوره p.-pure (صد.) (گفتگو) ۱. دارای پارگی، وصله، چاک، یا ساییدگی و رفتگی. ۲. (اِ.) هرچیز تکه‌تکه‌شده.

پاره‌خط pāre-xat[t] (اِ.) (ریاضی) خطی که دو سرِ آن محدود و مشخص باشد.

پاره‌دوز pāre-duz (صد.) آن‌که کفش تعمیر می‌کند؛ پینه‌دوز.

پاره‌وقت pāre-vaqt (ص.) ۱. ویژگی فعالیتی که براساس بخشی از وقت اداری تنظیم شده‌است، نه تمام اوقات؛ مقِ. تمام‌وقت: آموزش پاره‌وقت، سیستم پاره‌وقت. ۲. ویژگی آن‌که در بخشی از وقت اداری در مؤسسه‌ای کار می‌کند، نه در تمام اوقات اداری؛ مقِ. تمام وقت.

پارینه‌سنگی pār-ine-sang-i (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین دورهٔ عصر حجر که انسان در آن ساختن ابزارهای سنگی را آغاز کرد.

پازل pāzel [انگ.: puzzle] (اِ.) (بازی) نوعی بازیِ فکریِ کودکان که از چندین قطعهٔ مقوایی، چوبی، یا پلاستیکی دارای شکل‌های نامنظم تشکیل شده‌است و وقتی این قطعه‌ها به‌صورت مناسب کنار هم قرار بگیرند و فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایشان درهم چفت شود، تصویری خاص به‌وجود می‌آید؛ جورچین.

پازلفی pā-zolf-i (ص.، اِ.) دنبالهٔ دو طرف راست و چپِ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود؛ خطریش.

پازن pāzan (اِ.) (جانوری) بز کوهی.

پازند pāzand (اِ.) ۱. متون آوانویسی‌شدهٔ زبان پهلَوی به‌خط اوستایی. ۲. ترجمه یا تفسیر اوستا؛ اوستا.

پاس[1] pās (اِ.) بخشی از زمان: پاسی از شب گذشته.
● **پاس دادن** (مص.ل.) نگهبانی کردن؛ کشیک دادن. ● **پاس داشتن** (مص.م.) رعایت کردن و گرامی داشتن یا محترم داشتنِ کسی یا چیزی. ■ **به پاسِ** به‌عوضِ؛ به‌ملاحظهٔ.

پاس[2] p. [فر.: passe] (امص.) ۱. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، رد کردن و فرستادن توپ از بازیکنی به بازیکن دیگر. ۲. (اِ.) (فنی) لایهٔ فلزیِ پُرکننده در جوش‌کاری، که درامتداد تمامیِ طولِ جوش رسوب می‌کند.
● **پاس دادن** (مص.م.) ۱. (ورزش) پاس[2]. ۲. (بازی) در برخی بازی‌های با ورق، نوبت خود را به حریف دادن. ۳. (گفتگو) فرستادن یا رد کردن کسی از جایی به جای دیگر، یا کار او را به جایی دیگر احاله دادن. ● **پاس شدن** (مص.ل.) (بانکداری) پذیرفته شدن مبلغِ چِک یا حوالهٔ کسی ازجانب بانک، هنگامی‌که حسابِ کشندهٔ چک، آن مبلغ را داشته‌باشد. ● **پاس کردن** (مص.م.) ۱. گذراندن (درس). ۲. (گفتگو) رد کردن و راندن چیزی به‌سوی کسی، یا دادن چیزی به کسی.

پاس[3] p. [فر.: passe] (اِ.) (گفتگو) پاسپورت.

پاسار pā-sār (اِ.) (فنی) ۱. کلاف افقیِ چهارچوب درو پنجره. ۲. لگد.
● **پاسار کردن** (مص.م.) لگدکوب کردن؛ پامال کردن.

پاساژ pāsāž [فر.: passage] (اِ.) ۱. محوطه‌ای سرپوشیده درکنار خیابان یا کوچه که در دوطرف یا گرداگرد آن، دکان یا کارگاه باشد. ۲. (ورزش) در کوه‌نوردی، معبرِ سنگیِ پرشیب که با وسایل فنی از آن می‌گذرند. ۳. (نقاشی) رنگ رابط میان دو رنگ و هر عنصرِ واسطه میان دو عنصرِ یک تابلو. ۴. (موسیقی) بخشی از یک قطعهٔ موسیقی که دو قسمت مهم قطعه را به‌هم پیوند می‌دهد.

پاسبان pās[-e]-bān (ص.، اِ.) ۱. (نظامی) پایین‌ترین درجه‌دار نیروی انتظامی و شهربانی (سابق). ۲. نگهبان؛ محافظ؛ مراقب.

پاسبانی p.-i (حامص.) مراقبت و نگهبانی کردن؛ مراقبت؛ نگهبانی.

پاس‌بخش pās-baxš (ص.، اِ.) (نظامی) مأمور عوض کردن نگهبانان و سر زدن به آنها.

پاسبک pā-sabok (ص.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. آن‌که قدمش مبارک است؛ خوش‌قدم؛ مقِ. پاسنگین. ۲. جلف؛ سبک‌سر.

پاسپورت pāsport [فر.: passeport] (اِ.) مدرکی حاوی مشخصات شخص برای نشان دادن به پلیس و عبور از مرز؛ گذرنامه.

پاستل pāstel [فر.: pastel، از ایتا.: pastello] (اِ.) (نقاشی) نوعی مادهٔ رنگیِ لوله‌ای‌شکل برای نقاشی که از پودر رنگ خشک و چسب تهیه می‌شود.

پاستوریزاسیون pāstorizāsiyon [فر.: pasteurisation] (امص.) پاستوریزه کردن.

پاستوریزه pāstorize [فر.: pasteurisé] (ص.) ۱. ویژگی مادهٔ خوراکی‌ای که باکتری‌های آن را با روش خاصی ازبین برده‌باشند. ۲. (گفتگو) (طنز) وسواسی یا بسیار تمیز و پاکیزه.
● **پاستوریزه کردن** (مص.م.) قرار دادن مواد غذایی در دمای معیّن به‌منظور کشتن باکتری‌های بیماری‌زای آن.

پاستیل pāstil [فر.: pastille، از اسپا.: pastilla] (اِ.) نوعی شیرینی شبیه ژله و سفت‌تر از آن با طعم و اسانس معمولاً میوه‌ای در قطعات کوچک و در اَشکال گوناگون.

پاسخ pāsox (اِ.) ۱. جواب. ۲. (روان‌شناسی) عکس‌العمل موجود زنده دربرابر محرک. ۳. (ریاضی) آنچه درنتیجهٔ حل یک مسئله به‌دست می‌آید. ۴. (جانوری) فعالیت عضله‌ای یا غده‌ایِ یک اندام در مواجهه با موقعیت یا انگیزهٔ خاص.
● **پاسخ دادن (گفتن)** (مص.ل.) گفتنِ مطلبی درمقابل پرسش.

پاسخگو، پاسخ‌گو p.-gu (ص.) جوابگو.

پاسخ‌نامه pāsox-nāme (اِ.) برگه یا دفترچه‌ای که برای نوشتن پاسخ پرسش‌هایی خاص آماده شده‌است و معمولاً در

آزمون ورودیِ دانشگاه‌ها و مانند آن به‌کار می‌رود؛ مقِ. پرسش‌نامه.

پاسدار، پاس‌دار pās-dār (صـ.، اِ.) ۱. (نظامی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، عضو سپاه پاسداران یا نیروهای انتظامی. ۲. نگهبان؛ مراقب.

پاسدارخانه، پاس‌دارخانه p.-xāne (اِ.) (نظامی) ساختمانی که نگهبانان در فاصلهٔ میان دو نوبت نگهبانی، در آن استراحت می‌کنند.

پاسداری، پاس‌داری pās-dār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پاسدار. ۲. نگهبانی کردن؛ حفاظت؛ حراست. ۳. ملاحظه و رعایت کردن.

• **پاسداری دادن** (مصـ.لـ.) کشیک دادن.

پاس‌کاری، پاسکاری pās-kār-i (حامصـ.) (ورزش) ردوبدل کردن پی‌درپیِ توپ میان بازیکنان یک تیم.

پاسکال[1] pāskāl [فر.: pascal] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک نیوتن بر متر مربع.

پاسکال[2] p. [انگ.: Pascal] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی زبان کامپیوتریِ پیشرفته که از آن در آموزش و طراحی سیستم‌ها استفاده می‌شود.

پاسگان pās-gān (اِ.) (نظامی) (فرهنگستان) گارد.

پاسگاه، پاس‌گاه pās-gāh (اِ.) (نظامی) ۱. جایی معمولاً در خارج شهرها برای بازرسی و کنترل تردد. ۲. محل نگهبانی.

پا[ی]سنگ pā[y]-sang (اِ.) (ساختمان) ۱. پایهٔ ستون که معمولاً تزیین‌شده است. ۲. تکیه‌گاهی که مجسمه روی آن قرار می‌گیرد.

پاسنگین pā-sang-in (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که قدمش نامبارک است؛ بدقدم؛ مقِ. پاسبک.

پاسوخته pā-suxt-e (صـ.) (گفتگو) ۱. مشتاق؛ آرزومند. ۲. عاشق؛ دلداده.

• **پاسوخته شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) عاشق و شیفته شدن.

پاسور pāsor [فر.: passeur] (صـ.، اِ.) (ورزش) در والیبال، بازیکنی که به آبشارزن پاس می‌دهد.

پاسور pāsur [؟] (اِ.) (بازی) ۱. چهاربرگ. ۲. ورقِ بازی.

پاسوز pā-suz (صـ.) (گفتگو) ۱. عاشق؛ دلداده. ۲. ویژگی آن‌که خوشبختی یا رفاه خود را فدای خوشبختی یا رفاه دیگری می‌کند.

▪ **پاسوزِ کسی شدن** (گفتگو) صدمه یا زیان دیدن به‌خاطر خوشبختی یا رفاه دیگری.

پاسیو pāsiyo [فر.: patio، از اسپا.] (اِ.) محوطه‌ای کوچک درداخل ساختمان، روباز یا دارای سقفِ شیشه‌ای، برای نورگیری و اغلب به‌صورت گل‌خانه.

پاش pāš (اِمصـ.)

▪ **پاش‌پاش شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) متلاشی شدن؛ تکه‌تکه شدن. • **پاش دادن** (مصـ.مـ.) ریختن برنج، حبوبات، و مانند آنها در سینی و بالاوپایین‌کردن سینی برای جداکردن زواید از آن؛ افشاندن.

پاشاندن p.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پاشان) ← پاشیدن.

پا[ی]شکسته pā[y]-šekast-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پایش شکسته‌است. ۲. عاجز و ناتوان و زمین‌گیر.

پاشلک pāšalak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای باتلاقی از خانوادهٔ آبچلیک به‌رنگ قهوه‌ای با منقار دراز و راست و جیغ گوش‌خراش؛ پاشله.

پاشله pāšale (اِ.) (جانوری) پاشلک.

پاشنه pāšne (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت عقبیِ کف پای انسان. ۲. (جانوری) استخوانی درشت و کوتاه که تکیهٔ آدمی و دیگر حیوانات هنگام ایستادن روی آن است. ۳. آن قسمت از کفش یا جوراب که قسمت عقبی کف پا در آن قرار می‌گیرد. ۴. برجستگی انتهاییِ تخت کفش: کفش پاشنه بلند، کفش پاشنه کوتاه. ۵. دیوارهٔ پشت کفش. ۶. (فنی) جایی که لولای درِ چوبی روی آن می‌چرخد. ۷. آستانهٔ در. ۸. (موسیقی) آن قسمت از آرشه که میان دست یا انگشتانِ نوازنده قرار می‌گیرد.

▪ **پاشنه بالاکشیدن** (گفتگو) پاشنهٔ کفش را ورکشیدن. ▪ **پاشنه به‌هم کوبیدن** (نظامی) به‌حالت راست و احترام‌آمیز پاها را به‌هم چسباندن و جفت کردن برای مقام بالاتر. ▪ **پاشنهٔ [درِ] جایی را برداشتن (ازجا کندن)** (گفتگو) پیوسته و با سماجت به آن‌جا رفتن به‌قصد خواستن چیزی. ▪ **پاشنهٔ دهن (دهان) را کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بدون پروا و ملاحظه، سخنان غیرمؤدبانه گفتن. ▪ **پاشنهٔ کشتی** قسمت عقب کشتی. ▪ **پاشنهٔ کفش (گیوه، و...) را ورکشیدن** (گفتگو) ۱. پوشیدن آن. ۲. آمادهٔ کاری شدن.

پاشنه‌بخواب p.-be-xāb (صـ.) (گفتگو) ویژگی کفشی که دیوارهٔ عقبیِ آن نرم باشد و بتوان آن را خواباند؛ مقِ. پاشنه‌نخواب.

پاشنه‌ترکیده pāšne-tarak-id-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از طبقهٔ پست اجتماع است.

پاشنه‌کش pāšne-keš (اِ.) ابزاری از فلز، چوب، پلاستیک، و مانند آنها، با سطحی قوس‌دار شبیه قاشق که هنگام پوشیدنِ کفش، با آن، لبهٔ عقبِ کفش را بالا می‌کشند تا راحت پوشیده شود.

پاشنه‌نخواب pāšne-na-xāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی کفشی که لبهٔ عقبیِ آن را نمی‌توان خواباند؛ مقِ. پاشنه‌بخواب. ۲. ویژگی مویی که در پشتِ گردن به بالا تاب خورده‌باشد.

پاشوره pā-šur-e (اِ.) (گفتگو) پاشویه.

پاشویه pā-šu-y-e (ا.) ۱. مجرای باریکی بیرون حوض و گرداگرد آن، که آب در آن جریان می‌یابد، یا سکوی داخل حوض که دورتادور آن ادامه دارد؛ پاشوره. ۲. آب ولرم که با آن، پای بیمار تبدار را می‌شویند.

• **پاشویه کردن** (مصـ.مـ.) شستن پای بیمار تبدار با آب ولرم.

پاشیدگی pāš-id-e-gi (حامصـ.) وضع و حالت پاشیده، مختل‌شده، یا ویران‌شده؛ پراکندگی؛ به‌هم‌ریختگی.

پاشیدن pāš-id-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.، بمـ.: پاش) انداختن یا ریختن، انداخته یا ریخته شدن چیزی به‌طوری‌که دانه‌ها یا اجزای آن پراکنده شود: باغبان بر گل‌ها آب پاشید. ○ آب پاشید به شلوارم.

▪ **ازهم پاشیدن** ۱. از یک‌دیگر باز و جدا شدن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن. ۲. مختل یا ویران شدن؛ ازبین رفتن. ▪ **درهم پاشیدن** ازهم پاشیدن؛ متلاشی شدن.

پاشیده pāš-id-e (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، صدایی شبیه ریزش آب به‌گوش می‌رسد، مانند «ش».

پاشیر pā-šir (ا.) محوطهٔ شیر آب، به‌ویژه محل شیر آب در آب‌انبار.

پاصفحه pā-safhe (ا.) (چاپ‌ونشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که درپایین صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقـِ. سرصفحه.

پاطاق pā-tāq (ا.) (ساختمان) سطحی که قوس یا طاق از آن شروع می‌شود.

پاطلایی pā-talā-y(')-i (صـ.) (گفتگو) (ورزش) گل‌زن (فوتبالیست).

پاطوق pā-toq (ا.) (گفتگو) پاتوق.

پاطی pāti (تا.) ← قاطی‌پاطی.

پاطیل pātil (ا.) پاتیل.

پاغر pā-qor (ا.) (پزشکی) فیلاریوز.

پافشاری pā-fešār-i (حامصـ.) ۱. اصرار کردن در کاری و پی‌گیریِ آن. ۲. استقامت و پایداری.

پافنگ pā-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌موازات پای راست خود پایین می‌آورَد، به‌طوری‌که تهِ قنداقِ آن بر زمین قرار گیرد. ۲. (شجـ.) پافنگ کنید!

• **پافنگ کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پافنگ نگه داشتن.

پاقدم pā-qadam (ا.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) تأثیر خوب یا بدِ واردِ شدنِ کسی به جایی.

پاک[1] pāk (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که کثیف و آلوده نیست؛ پاکیزه؛ نظیف. ۲. بی‌آلایش؛ بی‌غش. ۳. به‌دور از آلودگی‌های اخلاقی؛ مبرا از بدی و گناه؛ درست؛ درست‌کار. ۴. بی‌عیب‌ونقص. ۵. (قـ.) کاملاً؛ یک‌سره؛ به‌کلی. ۶. (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه مبرا از نجاست و مناسب برای انجام تکالیف شرعی است؛ مقـِ. نجس. ۷. (فقه) ویژگی زنی که درحال قاعدگی نیست.

• **پاک شدن** (مصـ.ل.) ۱. زدوده شدن چیزهای آلوده و ناپاک از چیزی. ۲. محو شدن؛ ازبین رفتن. ۳. (ورزش) در کُشتی، تلافی شدن شکست قبلیِ یک کُشتی‌گیر. ۴. مبرا شدن؛ بَری شدن؛ بی‌عیب شدن. ۵. (فقه) از حالت قاعدگی بیرون آمدنِ زن. • **پاک کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← • پاک شدن (مـِ.۱). ۲. دور کردن شخص یا امری نامطلوب از جایی، یا ازبین بردن او و آن‌جا را از وجود او خالی کردن. ▪ **پاک‌وپوست‌کنده** (گفتگو) رک‌وراست؛ بی‌پرده؛ صریح.

پاک[2] p. [فر.: Pâques] (ا.) (ادیان) در مسیحیت، عیدی در فروردین‌ماه، به‌یاد برخاستن مسیح ازمیان مردگان و صعود به آسمان.

پاکات pākāt [جـ. پاکت، به‌قاعدهٔ عربی] (ا.) پاکت‌ها.

پاکار pā-kār (ا.) (ساختمان) پایکار.

پاک‌باخته pāk-bāxt-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که همه‌چیز خود را درراه رسیدن به هدف، تمام‌وکمال ازدست داده‌باشد. ۲. ویژگی آن‌که در قمار همه‌چیز را ببازد.

پاکباز، پاک‌باز pāk-bāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که حاضر است درراه رسیدن به هدف، همه‌چیز خود را ازدست بدهد. ۲. ویژگی آن‌که در قمار تقلب نمی‌کند.

پاکت pākat [فر.: paquet] (ا.) ۱. چیزی کیسه‌مانند، به‌ویژه ازجنس کاغذ که در آن، نامه یا چیزهای دیگر می‌گذارند: پاکت سیمان، پاکت میوه، پاکت نامه. ۲. بسته‌ای که در آن، سیگار یا مانند آن قرار داده می‌شود. ۳. واحد شمارش مقداری معیّن از سیگار (معمولاً بیست نخ). ۴. نامه.

پاکتی p.-i (صـ.) ویژگی آنچه درون پاکت ریخته یا بسته‌بندی شده‌باشد؛ مقـِ. فله‌ای.

پاک‌چشم pāk-če(a)šm (صـ.) چشم‌پاک.

پاک‌دامن، پاکدامن pāk-dāman (صـ.) آن‌که از بدی و گناه دوری می‌کند؛ پرهیزگار؛ متقی؛ پاکیزه‌دامن.

پاک‌دل pāk-del (صـ.) ویژگی آن‌که با حسن‌ظن دربارهٔ دیگران داوری می‌کند؛ ویژگی آن‌که حسد، کینه، و گمان بد دربارهٔ دیگران ندارد.

پاک‌دوزی pāk-duz-i (حامصـ.) سردوزی.

پاک‌زاد، پاکزاد pāk-zā-d (صـ.) ۱. پاک‌نژاد. ۲. حلال‌زاده.

پاک‌سازی، پاکسازی pāk-sāz-i (حامصـ.) ۱. پاک کردنِ جایی. ۲. اخراج یا بازنشسته کردن کارمند یا عضوی که

ازنظر ارگان‌های رسمیِ دولتی صلاحیت ندارد. ۳. جابه‌جا کردن یا ازمیان بردن مدارکی که موجب اتهام و گرفتاری می‌شود.

پاک‌کن pāk-kon (اِ.) مادهٔ لاستیکیِ نرم که برای پاک کردن نوشته‌ها به‌کار می‌رود؛ مدادپاک‌کن.

پاکلاغی pā-kalāq-i (اِ.) ۱. نوعی دوختِ تزیینی که بیشتر در کنار دستمال و رومیزی و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی خط شکستهٔ ناخوانا و درهم؛ پنجه‌گربه.

پاک‌نژاد pāk-nežād (صـ.) آن‌که پدرانش از افراد خوب یا از خانواده‌ای بااصل‌ونسب بوده‌اند؛ اصیل؛ نژاده.

پاک‌نظر pāk-nazar (صـ.) چشم‌پاک.

پاک‌نویس، پاکنویس pāk-nevis (صـ.) ویژگی آنچه ازروی چرک‌نویس (پیش‌نویس)، پاکیزه و خوانا نوشته می‌شود؛ مقِ. چرک‌نویس.

پا[ی]کوب pā[y]-kub (صـ.) ۱. رقصنده. ۲. لگدکوب‌شده؛ پاکوبیده؛ پامال.

پا[ی]کوبی p.-i (حامصـ.) رقصیدن؛ رقص.

پاکوتاه pā-kutāh (صـ.) (گیاهی) ویژگی بعضی گونه‌های گیاهی که کوتاه بودن بوته‌های آن را در مقایسه با بوته‌های دیگرِ همان گیاه نشان می‌دهد.

پاکی pāk-i (حامصـ.) ۱. نداشتن آلودگی و چیزهای کثیف‌کننده؛ نظافت. ۲. بی‌آلایش بودن؛ بَری بودن از چیزهای ناپسند. ۳. به‌دور بودن از آلودگی‌های اخلاقی؛ راستی و درستی؛ بی‌گناهی.

پاکیزگی pāk-ize-gi (حامصـ.) ۱. پاکیزه بودن. ۲. خالی از زوائد و چیزهای مضر و دارای نظم و سامان بودن.

پاکیزه pāk-ize (صـ.) ۱. پاک؛ نظیف. ۲. خوشایند؛ مطبوع؛ دلپذیر. ۳. بی‌عیب‌ونقص.

پاگرد pā-gard (اِ.) (ساختمان) سطح تراز واقع در مسیر پله، سطح شیب‌دار، و مانند آنها، که محل تغییرجهتِ پله یا سطح شیب‌دار است.

پاگشا pā-gošā (اِ.) مراسم مهمانی پس از عروسی که هریک از خویشاوندان و دوستان عروس و داماد با دعوت کردن آن دو، برپا می‌کنند.

☜ • **پاگشا دادن** (مصـ.ل.) برگزار کردن مهمانی پاگشا. • **پاگشا کردن** (مصـ.م.) دعوت کردنِ عروس‌وداماد برای نخستین بار پس‌از عروسی.

پاگوش pā-guš (اِ.) پازلفی.

پاگون pāgo(u)n [رو.] (اِ.) (نظامی) ۱. قطعه‌ای ازجنس پارچه با نخ‌های معمولاً طلایی‌رنگ که رشته‌هایی به انتهای آن متصل است و برروی دوشِ لباسِ رسمی قرار می‌گیرد. ۲. سردوشی.

پا[ی]گیر pā[y]-gir (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که یا آنچه موجب مزاحمت و گرفتاری شود یا مانع حرکت و فعالیت آزادانه باشد؛ مزاحم؛ مایهٔ دردسر. ۲. (گفتگو) ماندگار؛ ماندنی. ۳. گرفتار.

پاگیره pā-gir-e (امصـ.) ۱. گرفتار شدن یا گیر کردن پا به چیزی. ۲. (اِ.) حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن پا به آن.

پال pāl [انگـ.: P.A.L.: Phase Alternation Line] (اِ.) (برق) سیستم آلمانیِ نمایش تصویرِ رنگی در تلویزیون که در بعضی کشورها مانند آلمان، اتریش، هلند، و انگلستان رایج است.

پالادیم pālādiyom [فر.: palladium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و نقره‌ای‌رنگ که به‌عنوان طلای سفید در جواهرسازی و به‌عنوان کاتالیزور در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود.

پالام‌پولوم‌پیلیچ pālāmpulumpilič (اِ.) (بازی) درنزد کودکان، نوعی قرعه‌کشی برای انتخاب نفرات بازی، به‌این‌صورت که همگی دست خود را از ناحیهٔ مچ می‌چرخانند و می‌خوانند پالام‌پولوم‌پیلیچ و دست خود را به‌حالتی که هست نگه می‌دارند. کسی‌که حالت قرار گرفتن دستش با دیگران متفاوت باشد، کنار می‌رود.

پالان pālān (اِ.) پوششی انباشته ازکاه، پوشال، و مانند آنها که برای بارکشی یا سواری بر پشت چهارپا (خر، قاطر، و اسب) می‌گذارند.

☜ • **پالان کردن** (مصـ.م.) پالان بر پشت خر و قاطر و مانند آنها گذاشتن. • **پالانِ کسی کج بودن** (گفتگو) نادرست بودن و رفتار غیراخلاقی داشتنِ او.

پالان‌دوز p.-duz (صـ.، اِ.) آن‌که برای چهارپایان پالان می‌دوزد؛ پالانگر.

پالان‌گر، پالانگر pālān-gar (صـ.،اِ.) پالان‌دوز.

پالانه pālān-e (اِ.) (ساختمان) طاق مدوری به‌شکل پالان که برای جلوگیری از وارد شدن بار به‌صورت مستقیم بر درگاه‌ها، روی طاق اصلی می‌زدند.

☜ • **پالانه کردن** (مصـ.م.) (ساختمان) ضخامت دادن به طاق با چیدن چند تیغه روی آن.

پالانی pālān-i (اِ.) (فنی) ۱. برآمدگی بدنهٔ خودرو درداخل اتاق و روی چرخ. ۲. برآمدگی بدنهٔ خودرو بین دو صندلی جلو در بعضی خودروها. ۳. درپوش روی موتور مینی‌بوس که درداخل اتاق و درکنار رانندە قرار دارد.

پالایش pālā-y-eš (امصـ.) ۱. (شیمی) جدا کردن ناخالصی‌ها از مواد، به‌ویژه از نفت خام، فلزات، شکر، و مانند آنها: پالایش نفت. ۲. (شیمی) گذراندن ماده‌ای از یک دستگاه برای جدا کردنِ

بعضی‌از ذره‌ها یا اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن. ۳. (روان‌شناسی) تصعید.

پالایشگاه، پالایش‌گاه p.-gāh (اِ.) (شیمی) مکانی برای تصفیهٔ نفت و گاز و جداکردن اجزای نفت خام و تهیهٔ نفت سفید، بنزین، گریس، گازوئیل، قیر، و مانند آنها.

پالایه pālā-y-e (اِ.) فیلتر.

پالت pālet [فر.: palette] (اِ.) ۱. (نقاشی) تخته‌شستی. ۲. سکوی قابل‌حملی، بیشتر ازجنس چوب، برای جابه‌جا کردن، انبار کردن، و حرکت دادن مواد و بسته‌ها در انبارها و کارخانه‌ها.

پالتو pālto [فر.: paletot] (اِ.) لباس ضخیم و بلند برای گرم کردن بدن که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

پالتویی p.-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به پالتو: پارچهٔ پالتویی. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

پالس pāls [انگ.: pulse] (اِمصـ.) (فیزیک) ۱. تغییر ناگهانی و اندکِ کمیتی که معمولاً ثابت است. ۲. (اِ.) مجموعه‌ای از این تغییرها که به‌صورت متناوب رخ بدهد.

▪ **پالسِ تلفن** مدت‌زمان معیّنی برای مکالمات تلفنیِ درون‌شهری که به‌ازای آن، مبلغی دریافت می‌شود و هزینهٔ مکالمه‌های طولانی‌تر برحسب آن سنجیده می‌شود.

پالسار pālsār [انگ.: pulsar] (اِ.) (نجوم) تپ‌اختر.

پالوده pālud-e (اِ.) ۱. نوعی خوراکی به‌شکل رشته‌های باریک که از نشاسته تهیه و اغلب با شربتِ رقیق و یخ مصرف می‌شود؛ فالوده. ۲. نوعی خوراکی که از بعضی میوه‌های رنده‌شده تهیه می‌شود و به آن شکر و یخ اضافه می‌کنند.

پالئوزوئیک pāle'ozo'ik [فر.: paléozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) دورانی از زمین‌شناسی پس‌از پرکامبرین که از ۵۷۰ میلیون تا ۳۵۰ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پا[ی]مال pā[y]-māl (صـ.) ۱. لگدکوب‌شده. ۲. نابود؛ خراب؛ ضایع.

• **پا[ی]مال کردن** (مصـ.م.) ازبین بردن؛ ضایع کردن.

پامچال pāmčāl (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی که گل‌هایی به‌رنگ‌های گوناگون‌ازقبیل سفید، صورتی، و نارنجی دارد. ۲. گل این گیاه.



پامرغی pā-morq-i (صـ.، اِ.) حرکتی درحالت چمباتمه که در آن، شخص مانند مرغ پاهایش را یکی‌یکی برمی‌دارد و حرکت می‌کند و معمولاً دست‌ها را پشت سر نگه می‌دارد.

پامسواکی pā-mesvāk-i (اِ.) (جانوری) پستانداری با دست‌های بسیار کوچک، پاهای بلند، چشم‌های درشت، گوش‌های نسبتاً کوچک، سه انگشت در هر پا، و دُم دراز که معمولاً به منگوله‌ای سفیدرنگ ختم می‌شود.

پامنبری pā-me(a)mbar-i (صـ.، اِ.) ۱. آنکه درپایینِ منبر با خواندن اشعار مذهبی و مرثیه‌خوانی به روضه‌خوانِ اصلی کمک می‌کند. ۲. (گفتگو) (طنز) آنکه سخن یا کار کسی را معمولاً بدون دلیلِ منطقی تأیید می‌کند. ۳. مرثیه و شعرهای مذهبی که معمولاً قبل‌از روضه خواندن و گاهی در میانهٔ آن خوانده می‌شود.

پان‌اسلامیسم pān-e(')slām-ism [فر.عر.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر اتحاد همهٔ مسلمانان جهان.

پان‌ایرانیسم pān-i(')rān-ism [فر.فا.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر ایران‌دوستی و اتحاد همهٔ اقوام ایرانی.

پان‌ترکیسم pān-tork-ism [فر.تر.فر.] (اِ.) نظریه‌ای مبتنی‌بر اتحاد تُرک‌ها.

پانتوگراف pāntog[e]rāf [فر.: pantographe] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای رسم کردن یک شکل ازروی شکل دیگر و گاه بزرگ یا کوچک کردن آن شکل؛ مشابه‌نگار.

پانتومیم pāntomim [فر.: pantomime] (اِ.) (نمایش) نوعی نمایش بدون‌کلام و معمولاً همراه‌با موسیقی که در آن، بازیگران به‌یاری حرکات و حالت‌های چهره، داستان، یا مطلبی را بیان می‌کنند.

پانته‌ایسم pānte'ism [فر.: panthéisme] (اِ.) (تصوف، فلسفهٔ قدیم) وحدت وجود.

پانچ[1] pānč [انگ.: punch] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای سوراخ کردن کاغذ. ۲. (اِمصـ.) (کامپیوتر) ایجاد کردن سوراخ‌هایی، که اطلاعاتی را نمایش می‌دهند، برروی کارت یا نوار کاغذی برای وارد کردن آن اطلاعات به کامپیوتر.

• **پانچ کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن سوراخ‌هایی برروی کاغذ با استفاده از وسیلهٔ مخصوص. ۲. (کامپیوتر) پانچ.

پانچ[2] p. [انگ.: punch] (اِ.) نوشیدنی‌ای مخلوط از مشروب الکلی، آب، میوه، شکر، و مانند آنها.

پاندا pāndā [فر./انگ.: panda، از نپالی] (اِ.) (جانوری) پستاندار کوچکی شبیه خرس با پشم پرپشت، پاهای سیاه‌رنگ، و بدن سیاه‌وسفید که گیاه‌خوار و بومیِ شرق آسیاست.



پاندول pāndu(o)l [فر.: pendule] (اِ.) ۱. قطعه‌ای در بعضی

ساعت‌های بزرگ به‌شکل جسمی که به یک میله یا رشته آویزان است و دارای حرکت متناوب است. ۲. (فیزیک) آونگ.

پانزده pānz-dah (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهارده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۵. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. پانزدهم.

پانزدهم p.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ پانزده.

پانزدهمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پانزدهم.

پانزدهمین pānz-dah-om-in (صـ.) پانزدهم.

پانسمان pānsemān [فر.: pansement] (ا.) (پزشکی) ۱. پوشش پارچه‌ای، که برای محافظت و تمیز نگه داشتن زخم روی آن گذاشته می‌شود. ۲. (امصـ.) پانسمان کردن: پانسمان زخم دو دقیقه بیشتر طول نکشید. ۳. (ا.) نوعی مادهٔ ترمیمیِ موقت و مسکّن برای پُرکردن دندان به‌منظور ادامهٔ معالجه در آینده.

• **پانسمان کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) گذاشتن پوشش پارچه‌ای روی زخم برای محافظت و تمیز نگه داشتن آن.

پانسیون pānsiyon [فر.: pension] (ا.) خانه یا جایی با چندین اتاق که دربرابر دریافت پول، مسکن، و غذا دراختیار افراد می‌گذارند.

پانصد pān-sad (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج‌برابرِ صد؛ ۵۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. پانصدم.

پانصدم p.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ پانصد.

پانصدمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پانصدم.

پانصدمین pān-sad-om-in (صـ.) پانصدم.

پانصدی pān-sad-i (صـ.،إ.) (گفتگو) اسکناس پانصدتومانی.

پان‌عربیسم pān-'arab-ism [فر.عر.فر.] (ا.) نظریه‌ای مبتنی‌بر اتحاد عرب‌ها.

پانک pānk [انگـ.: punk] (ا.) جنبش ضدارزش جوانان در کشورهای غربی، که با آرایش نامتعارف موی سروصورت و پوشیدن لباس‌های رنگیِ نامتناسب همراه بود.

پانکراتین pānk[e]rātin [فر.: pancréatine] (ا.) (جانوری) مخلوطی از آنزیم‌های گوارشیِ موجود در شیرهٔ لوزالمعده.

پانکراس pānk[e]rās [فر.: pancréas] (ا.) (جانوری) لوزالمعده.

پانل pānel [انگـ./فر.: panel] (ا.) ۱. هرنوع صفحه یا تابلویی که روی آن، اعلان یا ابزارهای اندازه‌گیری نصب شود. ۲. (ساختمان) سطح پیش‌ساختهٔ نسبتاً بزرگ که آن را به‌صورت دیوار یا سقف نصب می‌کنند. ۳. گروهی از افراد که برای بحث یا داوری دربارهٔ موضوعی گِردِ هم می‌آیند.

پانما pā-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی جوراب نازکی که پا از پشت آن دیده شود.

پانوراما pānorāmā [انگـ./فر.: panorama] (ا.) (سینما) تصویر یا مجموعه‌ای از تصاویر از یک منطقهٔ گسترده و وسیع، آن‌گونه که با ایستادن برفراز یک بلندی می‌توان دید و معمولاً بر یک صفحهٔ مدور نمایش داده می‌شود.

پانوشت pā-nevešt (صـ.،إ.) (چاپ‌ونشر) زیرنویس.

پانوشته p.-e (صـ.،إ.) (چاپ‌ونشر) زیرنویس.

پانویس pā-nevis (ا.) (چاپ‌ونشر) زیرنویس.

پانی pāni [انگـ.: pony] (ا.) (جانوری) نوعی اسب انگلیسیِ کوتاه که درحدود ۸۰ تا ۱۳۰ سانتی‌متر بلندی دارد.

پاورچین pā-var-čin (ق.) (گفتگو) آهسته و بی‌سروصدا.

▪ **پاورچین‌پاورچین** (گفتگو) آهسته‌آهسته.

پاورقی pā-varaq-i (ا.) ۱. (چاپ‌ونشر) زیرنویس. ۲. داستان و مانند آن، که طی چند شماره در مجله یا روزنامه به تدریج و تسلسل چاپ می‌کنند. ۳. هرنوع رمان و داستان نازل و عامه‌پسند.

پاویون pāviyon [فر.: pavillon] (ا.) ۱. ساختمان مخصوص استقبال و پذیرایی از مهمانان رسمیِ بلندپایه در فرودگاه. ۲. محل استراحت پزشکان در بیمارستان.

پای[1] pāy (ا.) پا.

پای[2] p. [انگـ.: pie] (ا.) نوعی شیرینی که از خمیر آرد و روغن و میوه تهیه می‌شود.

پایا pā-y-ā (صـ.) ۱. آنچه دیر می‌پاید؛ ماندگار؛ ثابت. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بیش‌از دو سال عمر داشته‌باشد یا چندساله باشد.

پایاپا[ی] pāy-ā-pā[y] (صـ.) (اقتصاد) ویژگی معامله‌ای که به‌صورت مبادلهٔ جنس انجام می‌شود؛ جنس‌به‌جنس؛ تهاتری.

پایان pāyān (ا.) ۱. نقطه یا لحظه‌ای که در آن چیزی تمام می‌شود: پایان راه، پایان روز. ۲. بخش انتهاییِ هرچیز: پایان کتاب، پایان فیلم.

• **پایان بخشیدن** (مصـ.مـ.) پایان دادن به چیزی. ▪ **پایان دادن (بخشیدن) به چیزی (پایان دادنِ چیزی)** متوقف کردن آن یا جلوگیری کردن از ادامهٔ آن. ▪ **پایانِ کار** (ساختمان) گواهیِ پایان عملیاتِ ساختمانی، که ازسوی شهرداری صادر می‌شود و صدور سندِ ساختمان منوط به ارائهٔ آن است. • **پایان گرفتن (یافتن)** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن. ▪ **به‌پایان بردن** به‌انتها رساندن. ▪ **به‌پایان رسیدنِ چیزی** به نقطه یا لحظهٔ انتهایی رسیدن آن.

پایان‌بندی p.-band-i (حامصـ.) کیفیت پایان دادن به چیزی: پایان‌بندی فیلم، پایان‌بندی رمان.

پایان‌ناپذیر pāyān-nā-pazir (صـ.) تمام‌نشدنی؛ بی‌پایان؛ بی‌کران.

پایان‌نامه pāyān-nāme (ا.) نوشته‌ای تحقیقی، که دانشجو

درپایان یک دورهٔ تحصیلیِ دانشگاهی در موضوعی خاص مربوط به رشتهٔ تحصیلیِ خود باید ارائه بدهد.

پایانه pāyān-e (اِ.) ترمینال.

پایتخت، پای‌تخت pāy[-e]-taxt (اِ.) شهری که مرکز سیاسی و اداریِ یک‌کشور یا یک فرمانرواست.

پایدار، پای‌دار pāy-dār (صـ.) ۱. دارای ثبات؛ ثابت؛ همیشگی. ۲. (ق.) به‌حالت همیشگی؛ پابرجا.

▪ **پایدار بودن در چیزی** ادامه دادن به آن؛ برهمان حال ماندن و تغییر نکردن: در دوستی پایدار بود.

پایداری، پای‌داری p.-i (حامص.) پایدار بودن؛ استقامت؛ مقاومت.

پایستار pā-y-est-ār (صـ.) (فیزیک) ویژگی کمیتی که در موقعیت‌های معیّنی، مقدار آن تغییر نمی‌کند.

پایسته pā-y-est-e (صـ.) (فیزیک) پایستار.

پای‌شیر pāy-šir (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقهٔ زیرزمینی ضخیم و برگ‌های پنجه‌ایِ گِرد که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.



پایکا pāykā [انگ.: pika، از تنگوزی] (اِ.) (جانوری) پستاندار کوچکی شبیه خرگوش با جثه و گوش‌های کوچک‌تر و پاهای کوتاه‌تر که دُم آن کاملاً مشخص نیست.

پایکار pāy-kār (اِ.) (ساختمان) بخشی از سنگ یا مصالح دیگر که قوس از روی آن شروع می‌شود و معمولاً بیرون‌آمده یا حجاری‌شده است.

پایگاه، پای‌گاه pāy-gāh (اِ.) ۱. (نظامی) محل استقرار نیروی نظامی و جنگ‌افزار. ۲. جای؛ محل. ۳. مقام؛ مرتبه.

پای‌مرد، پایمرد pāy-mard (صـ.) ۱. وساطت‌کننده و حامی؛ شفیع. ۲. کمک‌کننده؛ مددکار؛ یاری‌گر.

پای‌مردی، پایمردی p.-i (حامص.) ۱. وساطت؛ شفاعت. ۲. همت و پشت‌کار.

پاینده pā-y-ande (صـ.) ۱. باقی؛ پایدار؛ دائم. ۲. پایداری‌کننده؛ استقامت‌ورزنده.

پایه pāy-e (اِ.) ۱. هرچیز ستون‌مانند که چیزی بربالای آن قرار گیرد: پایهٔ پل، پایهٔ صندلی. ۲. قسمت پایین و تکیه‌گاه هرچیز: پایهٔ سماور. ۳. هر بخش از وسیله‌ای که بر آن بالا می‌روند: پایهٔ منبر، پایهٔ نردبان. ۴. آنچه بر آن چیزی را بنا یا ایجاد می‌کنند؛ اساس. ۵. آنچه نظریه، باور، یا اندیشه‌ای با تکیه یا استناد بر آن شکل گرفته یا دلیل حقانیت و درستی آن است: حرف‌هایش پایه و اساسی ندارد. ۶. دورهٔ یک‌سالهٔ تحصیلی؛ کلاس: تا پایهٔ پنجم بیشتر درس نخواند. ۷. مقطع تحصیلی: پایهٔ ابتدایی. ۸. تکیه‌گاه، حامی، و موجب پایداری چیزی یا کسی: این حکومت، پایهٔ مردمی ندارد. ۹. مقام؛ منزلت؛ مرتبه. ۱۰. اندازه؛ حد. ۱۱. (اداری) امتیاز کارمند ازنظر درجه و مقام اداری و دریافت حقوق؛ رتبه. ۱۲. (ریاضی) مبنا (مِ. ۲). ۱۳. (گیاهی) گیاهی که ساقه یا جوانهٔ گیاهی دیگر روی آن پیوند زده شده‌است. ۱۴. (ادبی) در عروض، هریک از واحدهای سنجشِ وزن شعر، مانند فاعلاتن، مفاعیلن، فعولن، و فع؛ رکن. ۱۵. (چاپ‌ونشر) فاصلهٔ بین سطرهای چاپ‌شده در حروف‌چینی. ۱۶. ریشه؛ بن؛ بیخ.

▪ **پایهٔ استکان** انگاره (مِ. ۲). • **پایه گذاشتن** (مصـ.مـ.) به‌وجود آوردن؛ تأسیس کردن. ▪ **پایه‌ومایه** مقام و بهرهٔ علمی؛ مقام و سرمایهٔ علمی.

پایه‌دو p.-do (صـ.) دارای (گواهی‌نامهٔ) درجهٔ دوم در رانندگی: رانندهٔ پایه‌دو.

پایه‌ریزی pāy-e-riz-i (حامص.) ۱. ساختن یا به‌وجود آوردنِ پایهٔ چیزی. ۲. تأسیس کردن: پایه‌ریزی دانشگاه، پایه‌ریزی ساختمان.

پایه‌گذار pāy-e-gozār (صـ.، اِ.) آن‌که چیزی را به‌وجود می‌آورَد؛ مؤسس؛ بنیادگذار.

پایه‌گذاری p.-i (حامص.) به‌وجود آوردن؛ تأسیس؛ بنیادگذاری.

پایه‌وران pāy-e-var-ān (اِ.) (فرهنگستان) کادر (مِ. ۳).

پایه‌یک pāy-e-yek (صـ.) دارای بالاترین درجه در کاری یا چیزی: گواهی‌نامهٔ پایه‌یک رانندگی، وکیل پایه‌یک دادگستری.

پاییدن pā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پا[ی]) ۱. مراقب کسی یا چیزی بودن و از او یا آن محافظت کردن. ۲. (گفتگو) مراقب کسی یا چیزی بودن و او یا آن را زیر نظر داشتن. ۳. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) مواظب بودن؛ احتیاط کردن. ۴. (مصـ.لـ.) طول کشیدن.

پاییز pāy(')iz (اِ.) فصل سوم سال، پس‌از تابستان و پیش‌از زمستان، شامل ماه‌های مِهر، آبان، و آذر.

پاییزه p.-e (صـ.) ۱. مربوط به پاییز: سوز پاییزه. ۲. مناسب برای استفاده در پاییز: لباس پاییزه. ۳. به‌عمل‌آمده در پاییز: میوهٔ پاییزه. ۴. (کشاورزی) ویژگی محصول کشاورزی (معمولاً غلات) که در پاییز می‌کارند؛ مقـ. بهاره.

پاییزی pāy(')iz-i (صـ.) مربوط به پاییز.

پایین pāy(')-in (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درزیر چیز دیگر، به‌طرف زمین، قرار دارد؛ زیرین: طبقهٔ پایین، قفسهٔ پایین. ۲. ویژگی آنچه درامتداد شمال به جنوب، یا مرتفع به پست قرار دارد؛ مقـ. بالا: دِهِ پایین. ۳. ملایم؛ آهسته: صدای پایین. ۴. کم؛ نازل: قیمت پایین. ۵. (گفتگو) کمتر از حد معمول یا متداول: دمای پایین، فشارخون پایین، وزن پایین. ۶. (اِ.) آن قسمت از

هرچیز عمودی که نزدیک‌به زمین یا مرکز زمین است: پایین چاه، پایین درخت. **۷.** قسمت واقع درامتداد شمال به جنوب، یا مرتفع به پست؛ قسمت جنوبی یا پست؛ مقِ. بالا: پایینِ شهر. **۸.** سمتِ پا هنگام خواب؛ مقِ. (سمتِ) سر: پایین تخت‌خواب، پایین رخت‌خواب. **۹.** جایی نزدیک‌به درِ ورودی در اتاق، مجلس، و جاهای دیگر: پایین اتاق، پایین مجلس. **۱۰.** بخش انتهایی امتدادی عمودی در یک سطح افقی مانند صفحهٔ کاغذ؛ مقِ. بالا: پایین نامه را امضا کن. **۱۱.** (صـ.) (فیزیک، موسیقی) بم. **۱۲.** (قـ.) (گفتگو) در آن‌جاکه به زمین نزدیک است؛ در زیر؛ زیر: من پایین کار می‌کردم و او بالا.

☜ ⊙ **پایین آمدن** **۱.** از جای بلندی به‌سوی زمین آمدن. **۲.** • (مصـ.ل.) کم شدن؛ تنزل کردن. **۳.** فروریختن سقف، دیوار، و مانند آنها. ⊙ **پایین آوردن** **۱.** از جای بلندی چیزی را به‌سوی زمین آوردن. **۲.** • (مصـ.مـ.) (گفتگو) پایین آمدن (مِ.۲). **۳.** (گفتگو) خواروخفیف کردن. **۴.** (گفتگو) از شدت صوت کاستن. ▪ **پایین آوردنِ موتور** (گفتگو) (فنی) جداکردن موتور خودرو و اجزای آن به‌منظور تعمیر اساسی. • **پایین انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** به‌سمت پایین پرتاب یا رهاکردن. **۲.** رو به زمین گرفتن: سرش را پایین انداخت. • **پایین دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌طرف پایین حرکت دادن یا جابه‌جا کردن. ▪ **پایینِ شهر** (گفتگو) بخشی از شهر معمولاً بخش جنوبی‌ترِ آن که خیابان‌ها و ساختمان‌های آن کیفیت مطلوبی ندارند؛ مقِ. بالای شهر. • **پایین کشیدن** (مصـ.مـ.) **۱.** از بالا به پایین آوردن؛ به‌زیر آوردن. **۲.** ساقط کردن؛ برانداختن. • **پایین گرفتن** (مصـ.ل.) (فنی) عمل کردن ترمز یا کلاچ به‌صورتی‌که لازم باشد پدال را بیش‌ازحد و پایین‌تر از حد معمول فشار دهند. ▪ **پایین‌وبالا رفتن** (گفتگو) بسیار تلاش کردن. ▪ **به پایین کشیدن** پایین کشیدن.

پایین‌پوش p.-puš (اِ.) شلوارک؛ شورت.

پایین‌تنه pāy(')-in-tan-e (صـ.) **۱.** قرارگرفته در پایینِ تن؛ واقع در بخش پایینی بدن. **۲.** (اِ.) عضو تناسلی. **۳.** لباس یا قسمتی از لباس که پایینِ تن را می‌پوشانَد؛ مقِ. بالاتنه.

پایین‌دست pāy(')-in-dast (صـ.) **۱.** دورتر از جایی که در آن هستیم. **۲.** (اِ.) سمتِ پایین. ← پایین (مِ.۹): کوچک‌ترها پایین‌دستِ بزرگ‌ترها می‌نشستند.

پایینی pāy(')-in-i (صـ.) واقع در پایین.

پپتید peptid [فر.: peptide] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیب شیمیایی در بدن جانوران که شامل دو یا چند اسیدآمینه است.

پپسی pepsi [انگـ.: Pepsi] (اِ.) نوشابه‌ای غیرالکلی، سیاه‌رنگ، و گازدار.

☜ ▪ **پپسی برای خود باز کردن** (گفتگو) (طنز) ازخودراضی بودن؛ خودخواه بودن.

پپسین pepsin [فر.: pepsine] (اِ.) (جانوری) آنزیم معده که پروتئین‌ها را در محیط اسیدیِ معده تجزیه می‌کند.

پپه pape (صـ.) (گفتگو) پخمه.

پتاس potās [فر.: potasse] (اِ.) (شیمی) مادهٔ شیمیاییِ جامد سفیدرنگ که محلولِ آن، خاصیت قلیایی دارد و در صابون‌سازی، شیشه‌سازی، و تهیهٔ سفیدکننده‌ها و حشره‌کش‌ها به‌کار می‌رود.

پتاسیم potāsiyom [فر.: potassium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، نقره‌ای‌رنگ، و نرم که دربرابر هوا و آب خودبه‌خود آتش می‌گیرد.

پتانسیل potānsiyel [فر.: potentiel] (اِ.) **۱.** (فیزیک) ← اختلاف‌پتانسیل. **۲.** تواناییِ ذاتی برای انجام کار، رشد، و توسعه.

☜ ▪ **پتانسیلِ الکتریکی** (فیزیک) اختلاف‌پتانسیل.

پت‌پت pet-pet (اِصو.) صدای فتیله (در چراغ، شمع، و مانند آنها) یا وسیلهٔ موتوری هنگام خاموش شدن، به‌دلیل نرسیدن سوخت یا هرنوع نقص دیگر.

پتروشیمی petrošimi [فر.: pétrochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی و صنعت که به تولیدِ فراورده‌های مختلف از نفت وگاز طبیعی می‌پردازد.

پتک potk (اِ.) (فنی) نوعی چکش سنگین با دستهٔ بلند که معمولاً برای کوبیدن اجسام سخت به‌کار می‌رود.

☜ • **پتک زدن** (مصـ.ل.) کوبیدن پتک بر چیزی.

پتک‌زن p.-zan (صـ.،اِ.) آهنگر.

پتگ potg (اِ.) پتک.

پتو patu (اِ.) رو‌انداز بافته‌شده از پشم یا الیاف مصنوعی به‌شکل مستطیل که هنگام خواب برای گرم شدن و گاه برای زیرانداختن، هنگام نشستن بر زمین به‌کار می‌رود.

پت‌وپاره pat-o-pāre (صـ.) (گفتگو) **۱.** پاره‌پوره. **۲.** آشفته؛ درهم‌ریخته.

پت‌وپهن pat-o-pahn (صـ.) (گفتگو) **۱.** پهن؛ دارای عرض زیاد. **۲.** دارای اندامی بزرگ، پهن، و نامتناسب.

پته pate (اِ.) **۱.** هرنوع مدرکی ازنوع رسید، کاغذخرید، قبض، جواز، و مانند آنها که معمولاً روی قطعهٔ کوچکِ مقوا یا کاغذِ ضخیم نوشته می‌شود؛ بیجک. **۲.** (اقتصاد) رسیدی که گمرک دربرابر کالای وارده و مشمول عوارض گمرکی می‌دهد. **۳.** سوزن‌دوزی و گل‌دوزیِ اطراف چادر و مانند آن. **۴.** (کشاورزی) مانعی که در قسمت‌های گوناگون جوی‌های پرنشیب قرار می‌دهند تا از هدر رفتن آب و نشستِ جو

جلوگیری شود.

• **پته بستن** (مصـل.) (کشاورزی) قرار دادن پته در قسمت‌های مختلفِ جوی‌های آب. ■ **پتهٔ کسی را روی آب انداختن (ریختن)** (گفتگو) راز او را فاش کردن و او را رسوا کردن. ■ **پتهٔ کسی را روی داریه ریختن** (گفتگو) پتهٔ کسی را روی آب انداختن.

پته‌دوزی p.-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) نوعی دوخت زینتی ازنوع بته‌جقه، نقش ترنج، و نقوش هندسی.

پتی pati (صـ.) (گفتگو) بدون پوشش؛ لخت؛ برهنه.

پتیاره pat[i]yāre (صـ.) (گفتگو) ۱. (دشنام) ⚠ بی‌حیا و بدزبان (زن)؛ هرزه. ۲. (غیرمؤدبانه) زشت و ترسناک.

پج‌پج pej-pej (اصو.) پچ‌پچ.

پچ[و]پچ peč[-o]-peč (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از آهسته سخن گفتنِ دیگران به‌گوش می‌رسد؛ نجوا. ۲. (ا.) صحبت آهسته.

• **پچ[و]پچ کردن** (مصـل.) (گفتگو) آهسته صحبت کردن.

پچ‌پچ poč-poč, peč-peč (اصو.) لفظی که چوپانان برای نوازش کردن بزها به‌کار می‌بَرَند.

پچپچه، پچ‌پچه peč-peč-e (اصو.) ۱. پچ‌پچ. ۲. (ا.) (گفتگو) سخنی که به‌صورت شایعه برسر زبان‌ها بیفتد و مردمْ آن را آهسته برای هم‌دیگر نقل کنند.

• **پچپچه کردن** (مصـل.) (گفتگو) پچ‌پچ کردن.

پچل pačal (صـ.) (گفتگو) ۱. کثیف؛ آلوده. ۲. ویژگی آن‌که به‌علت شلخته بودن، سرووضع خود را نمی‌تواند مرتب کند.

پچول pačul (صـ.) (گفتگو) پچل (مِ. ۲).

پخ pax (صـ.) ۱. بزرگ، پهن، و نامتناسب؛ فاقد برجستگی مناسب و معمول یا طبیعی: پیشانی پَخ. ۲. (ا.) (ساختمان) سطح بدون تیزی در کنج‌ها و گوشه‌ها. ۳. (فنی) لبهٔ اریبِ هر قطعه.

• **پخ زدن** (مصـم.) (ساختمان) ایجاد کردن پَخ در کنج‌ها و گوشه‌ها.

پخ pex (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که به‌طور ناگهانی برای ترساندن دیگران درمی‌آورند. ۲. (ا.) تهدید.

پخ pox [تر.] (ا.) (گفتگو) ⚠ ۱. مدفوع. ۲. شخص یا چیز بسیار بی‌ارزش و کم‌اهمیت.

پخ‌پخ pex-pex (شجـ.، ق.) (کودکانه) درمورد بریدن سر حیوانی گفته می‌شود.

• **پخ‌پخ کردن** (مصـم.) (کودکانه) بریدن چیزی چون سر مرغ، گوسفند، و مانند آنها.

پخت[1] paxt (صـ.) (گفتگو) پَخ.

پخت[2] p. (تا.) ← رخت ■ رخت‌وپخت.

پخت poxt (امصـ.) ۱. پختن. ۲. (ا.) آن‌مقدار غذاکه در یک وعده می‌پزند. ۳. (امصـ.) سخت شدن ظروف سفالین بعداز ساخته شدن و خشک شدن در کوره.

• **پخت کردن** (مصـم.) حرارت دادن و آماده کردن مواد خوراکی، به‌ویژه نان برای خوردن. ■ **پخت‌وپز** (گفتگو) آشپزی.

پختن p.-an (مصـم.، مصـل.، بمـ.: پَز) ۱. آماده کردن یا آماده شدن مواد غذایی یا خوراک برای خوردن به‌وسیلهٔ حرارت و از راه‌های گوناگون مانند جوشاندن، کباب کردن، سرخ کردن، و مانند آنها. ۲. سفت کردن، یا سفت شدن اشیای گِلی، سفالی، لعابی، و مانند آنها به‌وسیلهٔ حرارت. ۳. (مصـل.) رسیدن (زخم، دمل، و مانند آنها) به مرحله‌ای که آنچه (عفونت، چرک، و مانند آنها) درداخل خود دارد، آمادهٔ بیرون زدن شود. ۴. رسیدن به مرحله‌ای در ابتلا به سرفه که نای، خشکی خود را ازدست بدهد و خلط‌آور شود. ۵. (گفتگو) احساس گرمای شدید کردن. ۶. رسیده شدن؛ رسیدن. ۷. (مصـم.) پروراندن؛ ایجاد کردن: هوسی را در دل پختن. ۸. رام و قانع و آماده کردن کسی و جلب موافقت او برای انجام کاری.

پختنی p.-i (صـ.) ۱. قابل‌پختن. ۲. پخته‌شده؛ طبخ‌شده؛ مقِ. حاضری.

پخته poxt-e (صـ.) ۱. ویژگی مادهٔ غذایی‌ای که حرارت دیده و قابل‌خوردن شده‌است؛ مقِ. خام. ۲. آن‌که به‌علت ممارست در امری، مهارت و خبرگی، یا به‌علت واقع شدن در کشاکش زندگی تجربه به‌دست آورده‌است؛ خبره و باتجربه. ۳. آنچه به مرحلهٔ کمالِ خود رسیده؛ مطلوب؛ بی‌عیب‌ونقص. ۴. رسیده (مِ. ۲): میوهٔ پخته.

پخسان paxs-ān (صـ.) لاغر و ضعیف شده از اندوه یا رنج.

پخش paxš (امصـ.) ۱. توزیع کردن؛ توزیع؛ تقسیم. ۲. (گفتگو) بازگو کردن و پراکندن چیزی مانند خبر. ۳. فرستادن برنامه‌ای با امواج رادیویی به‌نحوی‌که بتوان آن برنامه را از رادیو شنید یا در تلویزیون دید. ۴. (ا.) دستگاهی که می‌توان با آن، صدا یا تصویر ضبط‌شده روی نوار یا دیسک را شنید یا دید. ۵. (صـ.) پراکنده؛ پاشیده؛ وِلو. ۶. (ا.) مؤسسه‌ای که کتاب یا مطبوعات بین کتاب‌فروش‌ها و روزنامه‌فروش‌ها توزیع می‌کند. ۷. (امصـ.) (فیزیک) فرایندی که به‌وسیلهٔ آن، مولکول‌ها یا سایر ذره‌ها درنتیجهٔ حرکت تصادفیِ خود براثر گرما باهم مخلوط می‌شوند: پخش بوی عطر.

■ **پخشِ جایی شدن** (گفتگو) ۱. افتادن یا خود را رها کردن برروی زمین یا جایی به‌طوری که سطوح بیشتری از بدن با آن در تماس باشد: چنان او را زد که پخش زمین شد. ۲. پراکنده و پاشیده شدن به هر سو: کاغذها از دستش ریخت و پخش اتاق شد. ■ **پخشِ زنده (مستقیم)** پخش برنامه‌ای از رادیو یا تلویزیون، هم‌زمان با اجرای آن برنامه. ■ **پخشِ صوت** (برق)

دستگاهی الکترونیکی که موسیقی یا صدای ضبط‌شده را ازطریق بلندگو پخش می‌کند. ▪ **پخش کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پراکندن؛ متفرق کردن. ۲. قسمت کردن؛ توزیع کردن. ۳. پخش (مـ.۳). ۴. (گفتگو) رساندن سِر یا مطلب پوشیده به‌گوش دیگران؛ فاش کردن؛ شایع کردن. ▪ **پخش‌وپلا (پخش‌وپار)** (گفتگو) پراکنده و نامرتب.

پخمه paxme (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که کندذهن و نادان و بی‌دست‌وپاست و زود گول می‌خورَد.

پخی pexx-i (قـ.) (گفتگو) همراه‌با صدای شدید و ناگهانی که از دهان خارج کنند: پخّی خندید.

پد[1] pad (اِ.) (گیاهی) تبریزی.

پد[2] .p [انگـ.: pad] (اِ.) ۱. (پزشکی) پارچه یا دستمال نرم و پاکیزه‌ای که روی زخم می‌گذارند. ۲. نواربهداشتی. ۳. (پزشکی) پارچهٔ استریل همراه‌با وسایل استریل‌شدهٔ داخل آن برای انجام جراحی یا هرگونه عمل پزشکی.

پدافند padāfand (اِ.) ۱. (نظامی) مجموعهٔ جنگ‌افزارهایی که برای دفع حملهٔ دشمن به‌کار می‌رود. ۲. (نظامی) مجموعهٔ کارها و روش‌هایی که برای دفعِ حملهٔ دشمن به‌کار می‌رود. ۳. (اِمصـ.) دفاع دربرابر حمله.

پداگوژی pedāgoži [فر.: pédagogie] (اِ.) علم آموزش‌وپرورش.

پدال pedāl [فر.: pédale] (اِ.) ۱. (فنی) اهرم زیرپایی، که برای کنترل اتومبیل یا دستگاه یا به‌حرکت درآوردن وسیله‌ای به‌کار می‌رود. ۲. رکاب. ۳. (موسیقی) اهرم پایی در سازهایی چون پیانو، هارپ، و غیره که به‌وسیلهٔ آن می‌توان طنین صداها را تحت تأثیر قرار داد.

پدر pedar (اِ.) ۱. مردی که از او فرزند یا فرزندانی به‌وجود آمده‌است؛ بابا. ۲. جنس نر جانوری که دارای بچه است. ۳. بنیان‌گذار؛ مؤسس: پدر شعر نو. ۴. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با افراد مسن به‌کار می‌رود. ۵. (ادیان) اَب.

▪ **پدرت خوب، مادرت خوب** (گفتگو) خطاب اعتراض‌آمیز ملایم و مهربانانه به کسی‌که کار ناروایی انجام داده‌است. ▪ **پدرِ تعمیدی** (ادیان) در مسیحیت، مردی که هنگام تعمیدِ طفل، حاضر است و قول می‌دهد که او به‌مانند یک مسیحی بزرگ شود. ▪ **پدرِ چیزی سوختن** (گفتگو) هنگام نفرین کردن به چیزی و آرزو کردنِ نابودیِ آن گفته می‌شود. ▪ **پدر درآوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بسیار اذیت‌وآزار رساندن. ▪ **پدردر (اندر، بر) پدر** به‌ترتیبِ سلسلهٔ پدران، شامل پدر، پدربزرگ، پدر پدربزرگ، و... ؛ نسل‌اندرنسل. ▪ **پدرِ روحانی** (ادیان) کشیش؛ اسقف. ▪ **پدرِ صاحبْ‌بچه درآمدن** (عامیانه) (طنز) آسیب سخت دیدن او (آن). ▪ **پدرِ صاحبِ کسی (چیزی) درآمدن** (عامیانه) آسیب سخت دیدن او (آن). ▪ **پدرِ کسی پیشِ (دَم) چشمش آمدن** (گفتگو) نهایت عذاب و سختی را تحمل کردن. ▪ **پدرِ کسی درآمدن** (گفتگو) بسیار اذیت‌وآزار شدن او. ▪ **پدرِ (پدرومادرِ) کسی را درآوردن** (گفتگو) او را خیلی اذیت کردن. ▪ **پدرِ (پدرومادرِ) کسی را در گور جنباندن** (گفتگو) فحش دادن و گفتن دشنام‌های رکیک به پدرومادر مردهٔ شخصِ موردِخطاب.

پدرآمرزیده p.-ā('ā)morz-id-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) عنوانی نسبتاً غیرمؤدبانه که هنگام انکار و گِله و شکایت گفته می‌شود.

پدران pedar-ān (اِ.) نیاکان؛ اجداد.

پدرانه pedar-āne (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از پدر سر می‌زند یا انتظار می‌رود. ۲. مهرآمیز و ازسر خلوص. ۳. (قـ.) مانند پدر ازروی محبت و خیرخواهی.

پدربزرگ pedar-bozorg (اِ.) پدرِ پدر یا پدرِ مادر.

پدربیامرز pedar-bi-y-āmorz (صـ.) (گفتگو) پدرآمرزیده.

پدرجد pedar-jad[d] (اِ.) نیا؛ پدر پدربزرگ.

پدرخوانده pedar-xān-d-e (صـ.،اِ.) ۱. مردی که شخصی را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است. ۲. ناپدری.

پدرسالار pedar-sālār (صـ.) (جامعه‌شناسی) ویژگی نظام پدرسالاری.

پدرسالاری p.-i (حامصـ.،اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی، که در آن، پدر یا مسن‌ترین فرد ذکورِ طایفه، سرپرستیِ طایفه را برعهده داشت.

پدرسگ pedar-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند پدر او را به‌اندازهٔ یک سگ، پست و حقیر نشان دهند.

پدرسگ‌صاحب p.-sāhe(a)b (صـ.) (عامیانه) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود.

پدرسوختگی pedar-suxt-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نادرستی و حقه‌بازی.

پدرسوخته pedar-suxt-e (صـ.) (گفتگو) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ۲. (دشنام) بدجنس. ۳. (دشنام) زرنگ و حقه‌باز. ۴. خطابی که به‌طنز برای ابراز علاقه یا محبت ازسوی شخص سن‌وسال‌داری معمولاً به بچه‌ها گفته می‌شود.

پدرسوخته‌بازی p.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کارهایی که ازروی حقه‌بازی و بدذاتی انجام می‌گیرد.

پدرشاهی pedar-šāh-i (حامصـ.،اِ.) (جامعه‌شناسی) پدرسالاری.

پدرصلواتی pedar-salavāt-i (صـ.) (گفتگو) هنگام سرزنش و معمولاً به‌شوخی برای پرهیز از به‌زبان آوردنِ کلمه‌های زشت و دشنام گفته می‌شود.

پدرکشتگی pedar-koš-t-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ۱.دشمنی و خصومت که سبب آن کشته شدن پدر کسی به‌دست دیگری بوده‌باشد. ۲. هرنوع دشمنی و خصومت شدید.

پدرکشته pedar-koš-t-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که پدرش را کشته‌باشند. ۲. دشمن بسیار خشمگین.

پدر[و]مادردار pedar[-o]-mādar-dār (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای خانواده‌ای بااصالت؛ نجیب؛ مقِ. بی‌پدرومادر. ۲. دارای جنسی با کیفیت خوب. ۳. بسیار خوب در نوع خود.

پدری pedar-i (صـ.) ۱. مربوط به پدر. ۲. شایسته و درخور پدر. ۳. (حامصـ.) (گفتگو) مهربانی؛ محبت.

• **پدری کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌کار بستن آنچه لازمهٔ پدری است. ۲. (گفتگو) درحق کسی، مانند پدر دلسوزی و مهربانی کردن.

پده pade (اِ.) (گیاهی) نوعی درخت تبریزی که در مناطق گرمسیری می‌رویَد؛ پله‌بید.

پدید padid (صـ.) آشکار؛ نمایان؛ روشن؛ ظاهر.

• **پدید آمدن** (مصـ.ل.) ۱. آفریده شدن؛ خلق شدن. ۲. ایجاد شدن؛ پیدا شدن.

پدیدآورنده p.-ā(ʼā)var-ande (صـ.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) به‌وجودآورندهٔ اثر ادبی، هنری، یا علمی؛ مؤلف یا نویسندهٔ کتاب. ۲. آفریننده؛ خالق.

پدیدار padid-ār (صـ.) ۱. آشکار؛ ظاهر؛ نمایان. ۲. (اِ.) (فلسفه) پدیده.

پدیدارشناسی p.-šenās-i (حامصـ.،اِ.) (فلسفه) پدیده‌شناسی.

پدیده padid-e (اِ.) ۱. (فلسفه) آنچه اتفاق می‌افتد یا وجود دارد و می‌توان آن را تجربه کرد؛ واقعیت خارجیِ اشیا که به‌وسیلهٔ حواس، ادراک می‌شود؛ پدیدار؛ فنومن. ۲. شخص، چیز، یا حادثهٔ چشم‌گیر.

پدیده‌شناسی p.-šenās-i (حامصـ.،اِ.) (فلسفه) مطالعهٔ هرآنچه در حیطهٔ حواس و تجربهٔ بشری است، در مقایسه با آنچه به‌طور عینی وجود دارد؛ پدیدارشناسی؛ فنومنولوژی.

پدیکور pediku(o)r [فر.: pédicure] (اِمصـ.) بهداشت انگشتان و ناخن‌های پا و عمل زیبا ساختن آنها.

پذیرا pāzir-ā (صـ.) آن‌که می‌پذیرد؛ قبول‌کننده.

• **پذیرا شدن** (مصـ.مـ.) پذیرفتن؛ قبول کردن.

پذیرایی p.-y(ʼ)-i (حامصـ.) ۱. آداب‌ورسوم مهمانداری را دربارهٔ مهمان به‌جای آوردن؛ نوشیدنی و خوردنی برای مهمان آوردن و وسایل راحتی دراختیار او گذاردن. ۲. در غذاخوری‌ها، سفارش مشتری را به‌جا آوردن و خوراک‌های سفارشیِ او را به سر میزش بردن. ۳. خوراک و دیگر احتیاجات کسی را تدارک دیدن؛ تغذیه کردن. ۴. (اِ.) سالن (مِ.۳)

پذیرش pazir-eš (اِمصـ.) ۱. قبول کردن؛ پذیرفتن. ۲. (اِ.) اجازهٔ ورود به دانشگاه. ۳. بخشی در بیمارستان یا هتل و مانند آنها، که وظیفهٔ ثبت‌نام از مراجعان را برعهده دارد. ۴. (اِمصـ.) به حضور پذیرفتن. ۵. (اقتصاد) قبول یا تسلیم اسناد دربرابر پرداخت.

پذیرفتن pazir-oft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پذیر) ۱. گرفتنِ چیزی که کسی می‌دهد؛ قبول کردن. ۲. موافقت کردن با کسی که وارد جایی یا گروهی بشود، یا در جایی مشغول شود. ۳. تصدیق کردن مطلبی یا تأیید کردن کاری؛ قبول کردن. ۴. باور کردن امری یا اعتقاد پیدا کردن به آن؛ قبول کردن. ۵. موافقت کردن با کسی که به دیدن بیاید یا مهمان شود. ۶. موافقت کردن با درخواست، پیشنهاد، یا دعوت کسی؛ قبول کردن. ۷. تأیید کردن و به‌کار بستن. ۸. به‌گردن گرفتنِ انجام کاری؛ تعهد کردن. ۹. تحمل کردن امری نامطلوب و خودداری کردن از تلاش برای تغییر آن. ۱۰. مستجاب کردن.

پذیره pazir-e (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) تعهدِ خریدِ اوراق بهادار. ۲. (اِ.) (اقتصاد) وجهی که شرکت‌های نفتی، علی‌الحساب به کشورِ طرف‌قرارداد می‌پردازند. ۳. آنچه پذیرفته شده.

پذیره‌نویسی p.-nevis-i (حامصـ.) (اقتصاد) قبول کردنِ تعهدِ پرداختِ یک سند مالی.

پر par (اِ.) ۱. (جانوری) پوشش خارجیِ بدن پرندگان که بر پوست آنها می‌رویَد و یک ساقهٔ میانیِ توخالی دارد که کرک‌های ظریفی بر آن می‌رویند. ۲. بال پرندگان، حشرات، و فرشتگان. ۳. (گفتگو) واحد شمارش یا اندازه‌گیریِ مقدار کم یا چیز سبک: **چند پَر دستمال‌کاغذی.** ۴. (گفتگو) گوشهٔ شال، روسری، لباس، و مانند آنها: **پرِ چادر.** ۵. هر گوش یا ضلع از چرخ چاه، پروانهٔ آسیا، کلاه، نقش فرضیِ ستاره، و مانند آنها؛ پره. ۶. گل‌برگ گل؛ برگ درخت. ۷. یک قسمت از چند قسمتِ خوراکیِ مرکبات و سبزیجاتی مانند پرتقال، کاهو، و سیر. ۸. پاره؛ تکه؛ ریزه‌های هرچیز: **پَرکاه.**

• **پر انداختن** (مصـ.ل.) درمانده و تسلیم شدن. ▪ **پر باز کردن** پَر کشیدن و آمادهٔ پرواز شدن، یا پرواز کردن. ▪ **پرِ بینی** (جانوری) پره. ▪ **پرِ پرستو** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه. ▪ **پرِ جبرئیل** (گفتگو) (طنز) هرچیز کمیاب و نادر، به‌ویژه پول. ▪ **پرِ چیزی به کسی گرفتن** (گفتگو) رسیدن شرِ آن به او، یا به آن گرفتار شدن. • **پر دادن** (مصـ.مـ.) ۱. رها کردن و به‌پرواز درآوردن (پرنده). ۲. (گفتگو) رماندن و دور

کردن. ⊙ **پر درآوردن** ۱. دارای پروبال شدن؛ پَر برآوردن. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) شادمان شدن. • **پر ریختن** (مصـ.ل.) درمانده شدن. • **پر زدن** (مصـ.ل.) بال به‌هم زدن؛ پریدن. ▪ **پرِ شال** (گفتگو) فاصلهٔ میان کمر و کمربند یا شالی که به کمر می‌بندند. ▪ **پرِ شال زدنِ چیزی** قرار دادنِ آن در فاصلهٔ کمر و شالِ دور کمر. ▪ **پرِ قو** (گفتگو) آسایش و رفاه زیاد. ▪ **پرِ کاه** هرچیز سست، سبک، یا بی‌ارزش. ▪ **پرِ کسی به [پرِ] کسی گرفتن (گیر کردن)** (گفتگو) با او درافتادن؛ درگیر شدن با او. ▪ **پرِ کسی را چیدن** (گفتگو) قدرت، توانایی، و امکان را از او گرفتن. • **پر کشیدن** (مصـ.ل.) پرواز کردن. • **پر گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پرواز کردن؛ پریدن. ۲. بسیار خوشحال و شادمان شدن. ▪ **پر نزدنِ پرنده (تنابنده) در (تو[ی]) جایی** (گفتگو) کاملاً خلوت بودنِ آن‌جا. ▪ **پروبال** ۱. مجموعهٔ پرها و بال‌های پرندگان. ۲. آنچه وسیله یا باعث توانایی و امکان است. ▪ **پروبال باز کردن** ۱. گشودن پرها و بال‌ها برای پرواز. ۲. (گفتگو) قوّت پیدا کردن؛ امکان یافتن. ▪ **پروبال دادن** (گفتگو) قدرت و امکان دادن. ▪ **پروبال زدن** ۱. بازوبسته شدن بال‌های پرندگان هنگام پرواز. ۲. (گفتگو) تقلا و تلاشِ بیهوده کردن. ▪ **پروبالِ کسی را بستن** (گفتگو) گرفتار و عاجز کردنِ او. ▪ **پروبالِ کسی ریختن** (گفتگو) قدرت و توانایی نداشتنِ او برای انجام کاری. ▪ **پروبال گرفتن** (گفتگو) ۱. شاد شدن و به‌شوق آمدن. ۲. نیرو و قدرت و توانایی و امکان حرکت و فعالیت پیدا کردن. ▪ **پروبال گشودن** ۱. پروبال باز کردن (مِ.۱). ۲. (گفتگو) رشد یافتن. ▪ **پروپوشال** (گفتگو) ۱. آنچه از هر پرنده بعداز پاک کردن آن به‌جا می‌مانَد: پروپوشالِ مرغ. ۲. تکه‌ها و ریزه‌های چوب، خاشاک، و پوشال. ▪ **پروپوشالِ کسی ریختن** (گفتگو) ازدست دادن توانایی، نفوذ، و اعتبار. ▪ **از پرِ کلاهِ کسی رد شدن** (گفتگو) از نزدیک او گذشتن. ▪ **زیرِ پرِ خود گرفتنِ (کشیدنِ) کسی** (گفتگو) تحت حمایت و توجهِ خود قرار دادنِ او. ▪ **زیرِ پروبالِ کسی را گرفتن** (گفتگو) مواظبت یا حمایت از او کردن.

پر per[r] (ق.) (کودکانه) پِرّی.

☞ • **پر دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) پَر دادن.

پر por (صـ.) ۱. آنچه فضای خالی نداشته‌باشد یا تا نهایت گنجایش، چیزی در آن جای گرفته باشد؛ انباشته؛ لبریز؛ آکنده؛ مقـِ. خالی، تهی: سالن پُر از آدم بود. ۲. دارایِ یا محتویِ مقدار یا تعداد بسیار زیاد: دیکته‌اش پُر از غلط بود. ۳. دارای شدت، زیادی، یا برجستگی در صفتی، خصوصیتی، یا احساسی؛ سرشار؛ مملو؛ مالامال: دوستی ما پُر از صفا و صمیمیت بود. ۴. دارای دانش، معلومات، یا تجربهٔ زیاد: از نظراتی که می‌داد معلوم بود که آدم پُری است. ۵. دارای هیکلی با عضلات درشت و گوشت سفت. ۶. دارای گلوله یا مواد منفجرشونده (اسلحهٔ آتشی): تفنگ پُر. ۷. (ق.) فراوان؛ بسیار؛ زیاد.

☞ • **پر شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← پُر (مِ.۱). ۲. (گفتگو) شایع شدن. ۳. (گفتگو) ازبین رفتن خلأ روحیِ انسان به‌دلیل رسیدنِ او به چیزی باارزش و شادکننده. ۴. (گفتگو) به‌پایان رسیدنِ طاقتِ کسی؛ به لب رسیدنِ جانِ کسی. • **پر کردن** (مصـ.م.) ۱. ← پُر (مِ.۱). ۲. به‌دفعاتِ بسیار انجام دادن: کارِ نیکو کردن از پُر کردن است. (مَثَل) ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) خبری را شایع کردن. ۴. (مصـ.م.) (فنی) فشار دادن ترمز و کلاچ به‌منظور هواگیری و رگلاژ آنها. ▪ **پر کردنِ تفنگ (و مانند آن)** (نظامی) گذاشتن گلوله در آن. ▪ **پر کردنِ قبض (رسید، پرسش‌نامه، و مانند آنها)** پاسخ دادن به سؤال‌های نوشته‌شده در آن، یا نوشتن مشخصات خود در آن. ▪ **پر کردنِ قوه (باتری)** (فنی) انتقال دادن انرژی الکتریکی به قوه یا باتری. ▪ **پر کردنِ کسی** (گفتگو) با تلقینِ مطالبی به او، او را علیه کسی تحریک کردن. ▪ **پروپیمان** (گفتگو) پُر از چیزی تا نهایت گنجایش؛ آکنده؛ مملو.

پرآب p.-ā(ʼā)b (صـ.) ۱. آبدار؛ رقیق: آبگوشت پرآب. ۲. پُر از شیرهٔ گیاهی؛ رسیده؛ آبدار: هلوی پرآب. ۳. پرباران.

پرآبله por-ā(ʼā)b[e]le (صـ.) ۱. دارای آثار آبله: چهرهٔ پرآبله. ۲. تاول‌زده. ۳. دردمند؛ غمگین: دل پرآبله.

پرآشوب por-ā(ʼā)šub (صـ.) ۱. بسیار آشفته: زندگی پرآشوب. ۲. طوفانی؛ متلاطم: دریای پرآشوب.

پرآوازه por-ā(ʼā)vāz-e (صـ.) مشهور.

پراتیک perātik [فر.: pratique] (اِ.) عمل؛ زندگی عملی.

پراسس perāses [انگـ.: process] (اِ.) فرایند.

پرافشانی par-a(ʼa)fšān-i (حامصـ.) افشاندن یا ریختنِ پَر.

پراکسید pero(ʼo)ksid [فر.: peroxyde] (اِ.) (شیمی) اکسیدی که بیش‌از مقدارِ معمول اکسیژن دارد و به‌آسانی اتم اکسیژن آزاد می‌کند و به‌عنوان سفیدکننده و اکسیدکننده به‌کار می‌رود.

☞ ▪ **پراکسیدِ هیدروژن** (شیمی) آب‌اکسیژنه.

پراکسیس perāksis [فر.: praxis] (اِ.) (فلسفه) کاربرد عملی یا تمرین یک موضوع آموزشی؛ فلسفهٔ عملی.

پراکندن parākan-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پراکن) ۱. ازهم جدا کردن اجزای چیزی یا افراد گروهی و هریک را به سویی انداختن یا فرستادن؛ پخش کردن؛ متفرق کردن. ۲. پخش کردن؛ منتشر کردن. ۳. پاشیدن؛ افشاندن.

پراکنده parākan-d-e (صـ.) ۱. پخش‌شده؛ متفرق. ۲. ناپیوسته؛ جداازهم. ۳. پریشان؛ آشفته. ۴. پخش؛ منتشر.

پراکنش parākan-eš (اِمصـ.) (فیزیک) فرایند تجزیهٔ یک موج به چند موج سادهٔ سازندهٔ آن موج، مانند تجزیهٔ نور سفید به

نورهایی با رنگ‌های دیگر.

پراگماتیسم perāgmātism [فر.: pragmatisme] (اِ.) (فلسفه) تفکری مبتنی‌بر این‌که درستیِ هر امر را باید ازطریق تطابق آن با نتایج و فواید عملی که از آن به‌دست می‌آید، تشخیص داد؛ فلسفهٔ عملی؛ اصالت عمل؛ عمل‌گرایی.

پران parr-ān (صـ.) پروازکننده؛ پرنده.

پرانتز parāntez [فر.: parenthèse] (اِ.) هریک از نشانه‌هایی به‌شکل دو قوس ( ) که عبارت‌های ریاضی یا جمله‌ها و عبارت‌های معترضه را در آن می‌نویسند.

☜ ▪ **پرانتزِ باز** علامت قوس محدب یعنی شکلِ «(». ▪ **پرانتز باز کردن** رسم کردن علامتِ «(» قبل‌از کلمه یا جمله. ⊙ **پرانتز بستن** رسم کردن علامتِ «)» بعداز کلمه یا جمله. ▪ **پرانتزِ بسته** علامت قوس مقعر یعنی شکلِ «)». ▪ **داخلِ پرانتز** به‌عنوان جملهٔ معترضه.

پراندن par-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پران) ۱. به‌پرواز درآوردن پرنده، بادبادک، و مانند آنها. ۲. پرتاب کردن؛ انداختن. ۳. (گفتگو) برزبان آوردن کلمه، جمله، یا مطلبی معمولاً کوتاه. ۴. (گفتگو) بیدار کردنِ کسی به‌طور ناگهانی، چنان‌که هراسان از خواب برخیزد. ۵. (گفتگو) دور کردن، رماندن، و راندن: با بدخلقی‌اش همهٔ مشتری‌ها را پراند. ۶. (گفتگو) حرف طعنه‌آمیز یا متلک‌گونه، یا نسنجیده و بی‌مناسبت درمیان صحبت آوردن. ۷. (گفتگو) لغت یا عبارتی از زبان بیگانه را به تکلف و به‌قصد خودنمایی در سخن به‌کار بردن. ۸. (مصـ.لـ.) (فنی) بروز کردن اشکالی در سیستم کلاچ خودرو که هنگام برداشتن پا از روی پدالِ کلاچ، سبب جهش خودرو می‌شود. ۹. (گفتگو) هم‌بستر شدن گاه‌به‌گاه زن با مردان مختلف.

پرانه par-ān-e (اِ.) جسمی که معمولاً پرتاب یا شلیک می‌شود تا به هدفی در دوردست اصابت کند، مانند سنگ، خمپاره، گلوله، و راکت.

پرایمر perāymer [انگـ.: primer] (اِ.) (فنی) نواری پلاستیکی و ضدرطوبت که برای جلوگیری از زنگ‌زدگی و خوردگیِ لوله دور آن می‌پیچند.

پرایم‌کوت perāymko[w]t [انگـ.: prime coat] (اِ.) (ساختمان) لایه‌ای از قیر که روی زیرسازی و زیرِ آسفالت قرار می‌گیرد و سبب می‌شود آسفالت بهتر به زیرسازی بچسبد.

پرباد por-bād (صـ.) ۱. بادکرده؛ متورم. ۲. پرغرور: دماغ پرباد، کلهٔ پرباد.

پربار por-bār (صـ.) ۱. بارآور؛ میوه‌دار: درخت پربار. ۲. دارای معنی و محتوا؛ معنی‌دار: سخن پربار، فکر پربار. ۳. دارای اثر خوب؛ سودمند: زندگی پربار. ۴. دارای مواد اصلیِ زیاد: آش پربار. ۵. پوشیده از ترشحات صفراوی: زبان پربار. ۶. دارای شدت یا تعداد بسیار از چیزی؛ پرپشت؛ انبوه.

پرباران p.-ān (صـ.) ویژگی زمان یا مکانی که در آن باران فراوان می‌بارد.

پربر[1] por-bar (صـ.) پربار.

پربر[2] .p (صـ.) پهن؛ عریض.

پرپر par-par (اِ.) (گفتگو) ۱. صدای بال زدن پرندگان و حشرات. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه پرهایش جدا شده‌است: گلِ پرپر.

☜ ● **پرپر زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. پروبال زدنِ پی‌درپیِ پرنده و مرغ هنگام جان کندن یا بی‌قراری. ۲. بی‌قرار بودن و رنج کشیدن. ۳. بی‌قراری کردن. ۴. تکان خوردن؛ حرکت (خفیف) داشتن. ● **پرپر شدن** (مصـ.لـ.) ۱. پژمردن و ریختن گل‌برگ‌های گل. ۲. (گفتگو) مردن (معمولاً دربارهٔ جوانان گفته می‌شود). ● **پرپر کردن** (مصـ.لـ.) ۱. بال به‌هم زدنِ پی‌درپیِ پرندگان. ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) جدا کردن بخش‌های مختلف چیزی از هم‌دیگر، مانند برگ‌های گل و کاهو و پرهای پرتقال.

پرپر per-per (اِصو.) (کودکانه) صدای پرواز و بال به‌هم زدن گنجشک، پروانه، و مانند آنها.

پرپرو p.-u (صـ.) (گفتگو) پرپری.

پرپری per-per-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی هرچیز نازک و سبک یا ظریف و کم‌دوام، مانند لباس و لوازم خانه.

پرپشت por-pošt (صـ.) انبوه؛ متراکم.

پرت part (صـ.) (گفتگو) ۱. دورافتاده؛ دور. ۲. بی‌خبر؛ ناآگاه؛ غافل. ۳. بی‌جا؛ نامربوط: حرف پرت.

☜ ▪ **پرت افتادن از چیزی (جایی)** (گفتگو) به‌اشتباه افتادن و دور شدن از آن. ▪ **پرت بودن از مرحله (مطلب، مسئله، قضیه)** (گفتگو) آگاه نبودن از آن. ● **پرت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به جایی دورتر انداختن یا از جایی بلندتر به پایین انداختنِ چیزی یا کسی؛ پرتاب کردن. ۲. به جای دور فرستادن یا تبعید کردن. ۳. دور کردن از راه یا مقصود اصلی. ▪ **پرت‌وپلا** (گفتگو) ۱. پراکنده؛ پخش. ۲. بی‌ربط و نامعقول (سخن، نوشته، و مانند آنها). ۳. دورافتاده.

پرت[1] pert (تا.) ← خرت‌وپرت.

پرت[2] .p [فر.: perte] (اِ.) ۱. ضایعات یا دورریزهایی که هنگام تولید چیزی ایجاد می‌شود. ۲. (صـ.) بیهوده؛ بی‌مصرف.

پرتاب partāb (اِمصـ.) راندن، انداختن، یا فرستادن چیزی به‌سرعت به هوا یا فضا، یا از جایی به جایی.

پرتاب por-tāb (صـ.) ۱. دارای چین‌وشکن؛ درهم. ۲. سخت به‌هم‌تابیده‌شده؛ مقـ. کم‌تاب.

پرتاب‌شناسی partāb-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (مکانیک)

بالستیک (مِ. ۲).

پرتابل portābl [فر.: portable] (صـ.) آنچه به‌راحتی جابه‌جا می‌شود؛ قابل‌حمل: تلویزیون پرتابل.

پرتابه partāb-e (اِ.) ۱. آنچه پرتاب می‌شود. ۲. (مکانیک) جسمی که از سطح زمین با زاویهٔ دلخواه به هوا پرتاب شود، مانند گلولهٔ توپ.

پرتابی partāb-i (صـ.) ۱. پرتاب‌شده. ۲. سریع و شتاب‌آلود: حرکت پرتابی قلم.

پرتخمه por-toxm-e (صـ.) دارای آب‌وتاب یا تشریفات فراوان؛ باشکوه و پررونق.

پرتره port[e]re [فر.: portrait] (اِ.) (نقاشی، عکاسی) تصویر صورت انسان (نقاشی یا عکس)؛ تک‌چهره.

پرتستان po(e)rotestān [آلم.: Protestant] (اِ.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های مسیحی که از کلیسای رُم جدا شده‌است. پیروان این مذهب معتقد به رهبریِ پاپ نیستند. ۲. (صـ.) پیرو مذهب پرتستان.

پرتقال porte(o,a)qāl (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ آبدار تقریباً گِرد با پوست نارنجیِ ناصاف که ترش یا شیرین است. ۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که در نواحی گرم و مرطوب می‌رویَد.

پرتقالی p.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ پرتقال، نارنجی روشن. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

پرتکی part-aki (قـ.) (عامیانه) بی‌فکر و بی‌تأمل.

پرتگاه، پرت‌گاه part-gāh (اِ.) آن قسمت از راه یا کوه که خطرِ پرت شدن و افتادن در آن هست.

پرتلاش por-talāš (صـ.) ۱. آنکه عادت یا علاقه به کوششِ فراوان دارد؛ پرکار؛ فعال. ۲. همراه‌با کوشش فراوان.

پرتلاطم por-talātom (صـ.) ۱. طوفانی؛ موج‌زن. ۲. همراه‌با آشفتگی و پریشانی.

پرتو parto[w] (اِ.) ۱. شعاعی که از منبع نورانی یا گرما ساطع می‌شود؛ درخشش؛ تلألؤ؛ روشنایی. ۲. اثر؛ تأثیر. ۳. (فیزیک) اشعه.

☜ • **پرتو افکندن** (مصـ.ل.) تابیدن. ▪ **پرتوِ الکترونی** (فیزیک) مجموعهٔ الکترون‌هایی که درامتدادی معیّن از سطح جسمی (مثل کاتد) خارج می‌شوند. ▪ **پرتوِ رادیواکتیو** (فیزیک، شیمی) پرتو حاصل از تجزیهٔ بعضی اتم‌های ناپایدار که معمولاً برای بدن زیان‌آور است. ▪ **پرتوِ نور** (فیزیک) خطی که نور درامتداد آن منتشر می‌شود.

پرتوافشانی p.-'afšan-i (حامصـ.) پراکندن و افشاندن نور.

پرتوافکنی parto[w]-'afkan-i (حامصـ.) پراکندن و تاباندن نور یا اشعه.

پرتودرمانی parto[w]-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) رادیوتراپی.

پرتوزا parto[w]-zā (فیزیک، شیمی) رادیواکتیو.

پرتوسنج parto[w]-sanj (صـ.،اِ.) (فیزیک) رادیومتر.

پرتوشناسی parto[w]-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) رادیولوژی.

پرتونگاری parto[w]-negār-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) رادیوگرافی.

پرچ parč (اِ.) ۱. (فنی) میلهٔ کوتاه فلزی با سرِ تخت یا گِرد، برای اتصال دو قطعه یا ورق فلزی. ۲. در خیاطی، نوعی دکمه که درداخل پارچه نصب می‌شود.

☜ • **پرچ کردن** (مصـ.م.) (فنی) ۱. برگرداندن و پهن کردن سرِ آزادِ پرچ. ۲. متصل کردن دو قطعهٔ فلزی به‌وسیلهٔ پرچ.

پرچانه por-čāne (صـ.) آنکه زیاد حرف می‌زند؛ پرحرف.

پرچک parčak (اِ.) نوعی پنیر چرب.

پرچم parčam [تر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای با شکل، رنگ، و نقش مشخص که نشانه یا نماد ویژهٔ یک کشور، منطقه، گروه، و مانند آنهاست و معمولاً برسر میله یا چوبی نصب می‌شود: پرچم المپیک، پرچم ایران. ۲. (ورزش) پارچه‌ای با شکل و رنگ مشخص که در ورزش‌های گوناگون برای بیان منظوری خاص به‌کار می‌رود، مانند اعلام کرنر یا خطا در فوتبال و شروع و پایان مسابقه در اتومبیل‌رانی. ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت‌های مختلف روی دارحلقه یا بارفیکس که در آن، ورزش‌کار بدن خود را با اتکا به دست‌ها به‌حالت افقی درمی‌آورَد. ۴. (گیاهی) اندام نرِ گل که در قسمتی از آن، دانهٔ گرده تولید می‌شود.

☜ ▪ **پرچم سفید** پارچهٔ سفیدی که یکی از دو طرف جنگ به‌نشانهٔ صلح یا تسلیم بلند می‌کند. ▪ **زیر پرچمِ کسی جمع شدن (آمدن)** طرفدار و پیروِ او شدن.

پرچمدار، پرچم‌دار p.-dār (صـ.،اِ.) ۱. آنکه پرچم حمل می‌کند؛ علمدار. ۲. آنکه اندیشه یا نهضتی را معرفی، منتشر، یا رهبری می‌کند.

پرچین parčin (اِ.) دیواری از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ای (معمولاً خاردار) که دور باغ‌ها یا زمین‌های کشاورزی کشیده می‌شود.

☜ • **پرچین کردن** (مصـ.م.) محصور کردن با پرچین. ⊙ **پرچین کشیدن** پرچین کردن.

پرحرف por-harf (صـ.) (گفتگو) دارای عادت یا علاقه به حرف زدنِ زیاد؛ پرگو.

پرخاش parxāš (اِ.) حرف سرزنش‌آمیزی که با صدای بلند و لحن تند گفته شود.

☜ • **پرخاش کردن** (مصـ.ل.) با صدای بلند و تند سرزنش

کردن.

پرخاش‌جو[ی] p.-ju[-y] (صـ.) پرخاش‌گر.

پرخاش‌گر parxāš-gar (صـ.) ستیزه‌جو؛ پرخاش‌کننده.

پرخواب por-xāb (صـ.) ۱. دارای عادت یا علاقه به زیاد خوابیدن. ۲. خواب‌آلوده؛ خمار. ۳. دارای پرزهای فراوان (پارچه یا فرش).

پرخور por-xor (صـ.) دارای عادت یا علاقه به زیاد خوردن؛ شکمو.

پرخون por-xun (صـ.) ۱. خونین؛ خون‌آلود. ۲. دردمند؛ آزرده. ۳. برافروخته؛ سرخ مانند خون.

پرخونی p.-i (حامصـ.) (پزشکی) احتقان.

پرداخت pardāxt (امصـ.) ۱. پرداختن (مِ. ۲). ۲. (اِ.) پولی که به کسی داده می‌شود. ۳. (امصـ.) تنظیم و ویرایش مطلب نوشته‌شده مانند داستان و مقاله؛ پردازش. ۴. (فنی) زنگارزدایی از فلزات؛ جلا؛ صیقل. ۵ پرداختن به‌کاری. ۶. (فنی) هر عملیاتی که به‌منظور صاف کردن یا ایجاد مشخصه‌ای روی سطحی انجام شود. ۷. (عکاسی) (فرهنگستان) رتوش.

• **پرداخت دادن** (مصـ.مـ.) جلا دادن و صیقل دادن فلزات و مانند آن. ▪ **پرداختِ فرش** (صنایع‌دستی) شانه زدن و چیدن بخش‌های اضافی هر گره و به‌اندازهٔ دلخواه درآوردن ارتفاع پرزها به‌طوری‌که نقش فرش آشکار شود و پرزها در سراسر فرش یک‌دست شوند. • **پرداخت کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرداختن (مِ. ۲). ۲. (فنی) صاف و براق کردن سطح فلز، چوب، یا سنگ با استفاده از مواد ساینده یا شیمیایی. ۳. تنظیم و ویرایش کردن نوشته.

پرداختن p.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرداز) ۱. دادن پول به کسی به‌صورت نقدی یا اوراق بهادار. ۲. پس دادن قرض و مانند آن؛ ادا کردن؛ تأدیه کردن. ۳. ساختن و ترتیب دادن؛ به‌وجود آوردن. ۴. زنگار زدودن از فلز و مانند آن؛ جلا دادن و صیقلی کردن.

▪ **پرداختن به‌کاری (چیزی)** ۱. مشغول شدن به آن؛ اقدام کردن به آن. ۲. خود را سرگرم کردن با آن.

پرداختی pardāxt-i (صـ.) پرداخت‌شده: پول پرداختی.

پرداز pardāz (اِ.) خطهایی که در رسم و حکاکی، مخصوصاً برای سایه زدن و مشخص ساختن سطح‌های مختلف، و در نقشه‌های جغرافیایی برای نمایش شیب زمین به‌کار می‌رود.

پردازش p.-eš (امصـ.) ۱. (کامپیوتر) انجام دادن مجموعه‌ای از عملیات مختلف روی اطلاعات و داده‌ها در کامپیوتر. ۲. پرداخت (مِ. ۳).

• **پردازش کردن** (مصـ.مـ.) (کامپیوتر) پردازش.

پردازنده pardāz-ande (اِ.) (کامپیوتر) قطعه‌ای در کامپیوتر که اطلاعات را پردازش می‌کند؛ پروسسور.

پرداویز pard-āviz (اِ.) (فرهنگستان) لووردراپه.

پردرآمد por-dar-ā('ā)mad (صـ.) دارای سود فراوان.

پردل por-del (صـ.) دلاور؛ شجاع.

پرده parde (اِ.) ۱. پارچه یا چیزی مانند آن، که برای جلوگیری از دید، نفوذ نور، یا برای زیبایی جلو پنجره، در، و مانند آنها می‌آویزند. ۲. (نمایش، سینما) پارچه‌ای بزرگ و عریض که جلو صحنه آویخته می‌شود تا بین تماشاگران و صحنهٔ نمایش فاصله ایجاد کند و هنگام شروعِ فیلم یا نمایش به‌کنار می‌رود. ۳. (سینما) صفحه‌ای سفید و عریض که برروی آن فیلم نمایش می‌دهند: پردهٔ سینما. ۴. (نمایش) بخشی از یک نمایش (یا نمایش‌نامه) که مربوط به اجرای یک صحنهٔ ویژه یا زمانی معیّن باشد و معمولاً با پایین آمدنِ پرده از بخش دیگر جدا می‌شود: پردهٔ دوم نمایش، نمایش در سه پرده. ۵. پارچه‌ای بزرگ و نقاشی‌شده با شکل‌های گوناگون یا شمایل از یک یا چند شخصیت مذهبی، حماسی، و مانند آنها. ۶. تابلو نقاشی. ۷. واحد شمارش تابلو نقاشی. ۸. (گفتگو) لایهٔ نازکی از گوشت، چربی، و مانند آنها. ۹. لایهٔ نازکی از هرچیز، به‌ویژه آنچه روی بافت‌های جانوری و گیاهی کشیده می‌شود یا دو بافت را از هم جدا می‌کند: پردهٔ چشم، پردهٔ زیر پوست تخم‌مرغ. ۱۰. (جانوری) شفیره. ۱۱. (موسیقی‌ایرانی) فاصلهٔ بین دو صدا.

▪ **پرده ازروی چیزی برداشتن** آشکار کردنِ آن. ⊙ **پرده افتادن** (نمایش) پایین آمدن پردهٔ روی صحنهٔ نمایش به‌نشانهٔ پایان نمایش یا بخشی از نمایش. ▪ **پرده برداشتن از چیزی** ۱. فاش کردن و برملا کردنِ آن. ۲. پرده‌برداری کردن از آن. ▪ **پردهٔ بکارت** (جانوری) غشایی که تمام یا قسمتی از سوراخ مهبل دختران را می‌پوشانَد و معمولاً در اولین آمیزشِ جنسی پاره می‌شود. ▪ **پردهٔ جنب** (جانوری) پرده‌ای دولایه که دور ریه‌ها و سطح داخلیِ قفسهٔ سینه را می‌پوشانَد و مایع درونیِ آن باعث آسانیِ حرکت ریه‌ها می‌شود. ▪ **پرده رویِ (برروی، به‌رویِ) چیزی کشیدن** پنهان داشتنِ آن. • **پرده زدن** (مصـ.لـ.) نصب کردن پرده درپشت پنجره، در، و مانند آنها. ▪ **پردهٔ صفاق** (جانوری) صفاق. ▪ **پردهٔ صوتی** (جانوری) تار صوتی. ▪ **پردهٔ قلب** (جانوری) کیسهٔ دولایه‌ای که قلب در آن قرار دارد؛ برون‌شامه. ⊙ **پرده کشیدن** ۱. کنار زدن پرده برای روشن شدن جایی یا دیدن منظرهٔ بیرون و مانند آنها. ۲. بستن پرده برای جلوگیری از دید، تابش نور آفتاب، و مانند آنها. ▪ **پردهٔ گوش (صماخ)** (جانوری) پردهٔ نازکی مانند روکش طبل که درانتهای سوراخ گوش قرار دارد و ارتعاشات

صوتی را به گوش میانی منتقل می‌کند. ▪ **پردهٔ مغز** (جانوری) مننژ. ▪ **پردهٔ نیمه‌تراوا** (فیزیک) پرده‌ای که مولکول‌های حلّال از منفذهای آن عبور می‌کنند، اما مولکول‌های مادهٔ حل‌شده به‌علت بزرگی عبور نمی‌کنند؛ غشای نیمه‌تراوا. ▪ **از پرده بیرون افتادن** آشکار شدن؛ فاش شدن. ▪ **پشتِ پرده** مکانی که در آن از موضوعاتی به‌صورت محرمانه بحث می‌شود و متکلم از آن مباحث بی‌خبر است و به آن‌جا راه ندارد. ▪ **درزیرِ پرده** پنهانی؛ مخفیانه. ▪ **رویِ پرده رفتن** (سینما) به‌نمایش درآمدن فیلم در سینما؛ اکران شدن.

پرده‌برداری p.-bar-dār-i (حامص.) پرده برداشتن از چیزی به‌نشانهٔ آغاز بهره‌برداری از آن، یا به‌نمایش گذاشتن آن.

پرده‌پوشی parde-puš-i (حامص.) موضوع یا حقیقتی را پنهان داشتن؛ مخفی کردن.

پرده‌خوان parde-xān (ص.،اِ.) آن‌که با استفاده از تصاویر و شمایل و با اشاره به آنها، به نقل داستان‌های حماسی یا دینی می‌پردازد.

پرده‌دار parde-dār (ص.،اِ.) پرده‌خوان.

پرده‌دری parde-dar-i (حامص.) فاش کردن راز دیگران؛ موجب رسوایی و بی‌آبروییِ دیگران شدن.

پرده‌قلم‌کار parde-qalam-kār (اِ.) پارچه‌ای ازجنس کرباس یا کتان به‌شکل پرده که با قالب چوبی برروی آن تصاویری نقش می‌کنند.

پرده‌کرکره parde-kerkere (اِ.) کرکره.

پرده‌گردان parde-gard-ān (ص.،اِ.) پرده‌خوان.

پردینه par-dine (اِ.) (فرهنگستان) پاراوان.

پررنگ por-rang (ص.) دارای رنگ غلیظ یا تند؛ مقِ. کم‌رنگ.

پررو por-ru (ص.) (گفتگو) آن‌که در معاشرت، شرم‌وحیا ندارد و آداب اجتماعی را رعایت نمی‌کند؛ گستاخ؛ مقِ. کم‌رو.

☜ • **پررو کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) اجازهٔ گستاخی به کسی دادن و مانع بی‌ادبیِ او نشدن؛ گستاخ کردن.

پرز porz (اِ.) ۱. رشته‌هایی که بر سطح بعضی منسوجات وجود دارد: پرز قالی، پرز مخمل. ۲. مو و کرک ریز و نازک که روی منسوجات جمع می‌شود. ۳. (گیاهی) تارهایی کرک‌مانند بر پوست بعضی میوه‌ها: پرز کیوی، پرز هلو. ۴. (جانوری) هریک از برجستگی‌های انگشتی‌شکل، ریز، و کوتاه برای افزایش سطح جذب مواد در یک عضو یا بافت: پرز روده، پرز زبان.

☜ ▪ **پرزِ چشایی** (جانوری) هریک از برجستگی‌های کوچک روی زبان که در قسمت‌های مختلفِ آن پراکنده‌اند و در تشخیص مزه‌ها نقش دارند. • **پرز دادن** (مصـ.لـ.) جمع و گلوله شدن پرز روی منسوج یا جدا شدن از آن.

پرس peres [فر.: presse] (اِ.) ۱. (فنی) دستگاه مکانیکی برای وارد کردن فشار یا ضربه. ۲. (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکتی که در آن، هالتر را با نیروی دست‌ها، تاجایی‌که بازوها مستقیم قرار گیرند، بالای سر می‌بَرَند.

☜ • **پرس شدن** (مصـ.لـ.) فشرده شدن؛ زیرِ فشار قرار گرفتن. • **پرس کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) تولید کردن قطعه یا متصل کردن قطعات به‌وسیلهٔ پرِس. ▪ **پرسِ هیدرولیک** (مکانیک) پرِسی که با فشار روغن کار می‌کند و با استفاده از آن می‌توان نیرو را به‌تدریج و با آهنگ دلخواه وارد کرد.

پرس[۱] pors (اِمصـ.) پرسش.

☜ ▪ **پرس‌وجو** پرسیدن و تحقیق کردن برای دانستن واقعیت یا حقیقت امری.

پرس[۲] p. [از فر.: portion] (اِ.) مقدار معیّنی از یک نوع غذا که برای یک نفر سِرو می‌شود.

پرسان p.-ān (ص.) پرسنده.

☜ ▪ **پرسان‌پرسان** درحال پرسیدن نشانی جایی از افراد بسیار برای رسیدن به آن‌جا.

پرسپکتیو perspektiv [فر.: perspective] (اِ.) ۱. هنر و علمی که به‌کمک آن با استفاده از اصول هندسی و بصری می‌توان تصویر اشیای سه‌بعدی را برروی یک سطح مستوی چنان رسم کرد که این تصویر همان اثر شیء حقیقی را به بیننده القا کند؛ مناظرومرایا. ۲. نقشهٔ نمایش سه‌بعدیِ ساختمان یا قطعات صنعتی و مانند آنها.

پرستار parast-ār (اِ.) آن‌که کارش مراقبت و مواظبت از بیماران، اطفال یا سال‌خوردگان است.

پرستاری p.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل پرستار. ۲. مراقبت و مواظبت از کسی (معمولاً بیمار).

پرستش parast-eš (اِمصـ.) پرستیدن.

پرستشگاه، پرستش‌گاه p.-gāh (اِ.) مکان پرستش؛ عبادتگاه؛ معبد.

پرستنده parast-ande (ص.) ویژگی آن‌که کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی می‌داند و او (آن) را عبادت می‌کند.

پرستو parastu (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای مهاجر، با جثه‌ای کمی بزرگ‌ترِ از گنجشک، سیاه‌وسفید و بال‌های باریک، چلچله.



۲. (موسیقی‌ایرانی) نوعی تحریر.

پرستیدن parast-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پرست) ۱. کسی یا چیزی را آفریننده یا منبع نیرویی فوق‌طبیعی دانستن و او (آن) را عبادت کردن، یا کسی یا چیزی را واسطهٔ آفریننده و نیروی فوق‌طبیعی دانستن و از او (آن) حاجت خواستن. ۲. با عشق یا ایمان، کسی یا چیزی را دوست داشتن و او (آن) را ستودن.

پرستیژ perestiž [فر.: prestige] (اِ.) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت چیزی.

پرسش pors-eš (اِ.) ۱. جمله یا عبارتی که با آن، مطلبی پرسیده می‌شود؛ سؤال. ۲. (اِمصـ.) پرسیدن؛ سؤال کردن.

• **پرسش کردن** (مصـ.ل.) پرسیدن.

پرسش‌گر p.-gar (صـ.،اِ.) آن‌که دربارهٔ امری پرسش می‌کند.

پرسش‌نامه، پرسشنامه pors-eš-nāme (اِ.) یک یا چند برگه شامل چند سؤال که پرسش‌شونده به آنها جواب می‌دهد؛ مقـ. پاسخ‌نامه.

پرس‌کاری، پرسکاری peres-kār-i (حامصـ.) (فنی) شکل‌دهی فلزات با دستگاه پرِس.

پرسلولی por-sellul-i (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که از تعداد زیادی سلول تشکیل شده‌است.

پرسنده pors-ande (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مطلبی را از دیگری می‌پرسد. ۲. جویا و طالب.

پرسنل personel [فر.: personnel] (اِ.) مجموع کارمندان و کارکنان یک اداره یا سازمان.

پرسوناژ personāž [فر.: personnage] (اِ.) (ادبی، نمایش، سینما) شخص در داستان، فیلم، یا نمایش.

پرسه parse (اِمصـ.) راه رفتن و گشتن برای گدایی.

• **پرسه زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) راه رفتن و گشتن معمولاً بی‌هدف و برای وقت‌گذرانی.

پرسه pors-e (اِ.) مجلس ختم و ترحیم.

پرسیاوشان par-e-siyāvo(a)š-ān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از گروه سرخس‌ها که بیشتر در مناطق گرم و مرطوب و سایه‌دار می‌رویَد و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

پرسیدن pors-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پُرس) خواستن از کسی که به پرسشی پاسخ گوید، یا دربارهٔ امری آگاهی دهد.

▪ **اگر از من می‌پرسی (می‌پرسید)** (گفتگو) هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پرسی (می‌پرسید)، نظر من چنین است... : اگر از من می‌پرسی، بهتر است که این‌کار را انجام ندهی. ▪ **نپرس (مپرس)** برای تأکید و مبالغه‌آمیز نشان دادنِ آنچه گفته شده، می‌گویند: بلاهایی دراین‌مدت به من رسید که نپرس.

پرش par-eš (اِمصـ.) ۱. ازروی چیزی پریدن. ۲. از بلندی به‌زمین فرود آمدن. ۳. (پزشکی) انقباض ناگهانی و معمولاً پی‌درپیِ یک عضله که بیشتر نشان‌دهندهٔ ناراحتی یا اختلال عصبی است؛ اختلاج. ۴. (ورزش) پریدن و خیز برداشتن ازروی زمین، با وسیله یا بدون وسیله: پرش ارتفاع، پرش با اسب، پرش با چتر، پرش با نیزه، پرش خرک، پرش سه گام، پرش طول.

پرشتاب por-šetāb (ق.) تند و سریع.

پرشور por-šur (صـ.) ۱. همراه‌با عواطف تند. ۲. دارای عواطف تند.

پرشوروشر p.-o-šar[r] (صـ.) آن‌که بی‌محابا با حادثه‌ها و خطرها روبه‌رو می‌شود؛ حادثه‌جو؛ ماجراجو.

پرطاووسی par-tāvus-i (صـ.) به‌رنگ سبز درخشان که به طلایی می‌زند، مانند رنگ پَرطاووس.

پرفتوح por-fotuh (صـ.) بهره‌مند از گشایش و رحمت حق.

پرفراژ perfe(o)rāž [فر.: perforage] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. خطی از سوراخ‌های ریز در برگ کاغذ که جداکردن آن را از قسمتِ چسبیده به آن آسان می‌کند. ۲. دستگاهی که سوراخ‌های ریز به‌فاصله‌های معیّن روی کاغذ ایجاد می‌کند.

• **پرفراژ کردن** (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) سوراخ کردن کاغذ به‌فاصله‌های معیّن، یا ثبت کردن ارقام یا حروف با دستگاه مخصوص روی کاغذ، به‌ویژه اوراق بهادار مانند چِک.

پرفروش por-foruš (صـ.) دارای مشتری و خریدارِ بسیار.

پرفریب por-farib (صـ.) بسیار حیله‌گر؛ مکار.

پرقوت por-qovvat (صـ.) ۱. دارای نیرو و قدرتِ بسیار. ۲. دارای قوّت (انرژی) نهفته در خود.

پرقیچی par-qeyči (صـ.،اِ.) ۱. پرنده‌ای (معمولاً کبوتر) که برای جلوگیری از پرواز آن و انس گرفتن به محیط و نیز برای جلب‌توجه پرندگانِ دیگر، قسمتی از بال‌وپرش را می‌بُرَند. ۲. (گفتگو) سرسپرده؛ نوچه.

پرک park (اِ.) نوعی نخ پنبه‌ای.

پرک par-ak (اِ.) ۱. دانهٔ ریز خاکستر. ۲. (صـ.) پوست‌کنده و پهن و نازک شده. ۳. (اِ.) (گفتگو) نوک پهن و نازک بعضی‌از قسمت‌های بدن؛ پره؛ لبه: پرک بینی، پرکِ گوش.

پرک perk (اِ.) بوی پیه و چربی.

پرکار por-kār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بسیار کار کند. ۲. آنچه در ساختن یا به‌عمل آمدن آن مهارت و هنر بسیار به‌کار رفته‌است؛ ظریف.

پرکامبرین per[e]kāmb[e]riyan [فر.: précambrien] (اِ.) (علوم‌زمین) قدیمی‌ترین دوران زمین‌شناسی مربوط به قبل‌از ۵۷۰میلیون سال پیش که احتمالاً حیات در این دوران آغاز شده‌است.

پرکلاغی par-kalāq-i (اِ.) ۱. سیاه براق مانند رنگ پَر کلاغ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

پرکلرات perk[o]lorāt [فر.: perchlorate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدپرکلریک: پرکلرات آمونیم.

پرکلرور perk[o]lorur [فر.: perchlorure] (اِ.) (شیمی) پرکلرید.

پرکلرید perk[o]lorid [انگ.: perchloride] (اِ.) (شیمی) کلریدی که تعداد کلرهای آن بیش‌از سایر کلریدهای یک عنصر معیّن باشد؛ پرکلرور.

پرکلرین perk[o]lorin [فر.: perchlorine] (اِ.) (شیمی) کلروردوشو.

پرگار pargār (اِ.) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای متشکل از دو میلهٔ فلزی که بر سر یکی از آنها نوک مداد یا قلمی قرار دارد و با محور قرار دادن میلهٔ دیگر، از آن برای رسم دایره یا اندازه‌گیریِ کمان‌های دایره استفاده می‌شود. ۲. میلهٔ گردندهٔ این وسیله. ← (م. ۱).

پرگاز por-gāz (صـ.) (فنی) ویژگی وضعیتِ راندنِ وسایل نقلیهٔ موتوری با دور موتورِ بالا.

پرگو por-gu (صـ.) آن‌که بیش‌از اندازهٔ لازم حرف می‌زند؛ پرچانه؛ پرحرف.

پرگوشت por-gušt (صـ.) دارای گوشتِ بسیار؛ چاق؛ فربه.

پرمایه por-māye (صـ.) ۱. ویژگی آنچه مادهٔ اصلیِ آن زیاد است. ۲. دارای محتوای بسیار و باارزش؛ غنی. ۳. دارای معلوماتِ بسیار؛ باسواد.

پرمدعا por-modda'ā (صـ.) ویژگی آن‌که توانایی خود را بیشتر از آنچه هست، نشان می‌دهد؛ آن‌که ادعاهای واهی می‌کند.

پرمعنا por-ma'nā (صـ.) پرمعنی.

پرمعنی por-ma'ni (صـ.) دارای معنی و مفهوم بسیار.

پرمغز por-maqz (صـ.) ۱. مغزدار: گردوی پرمغز. ۲. دارای معنا و مفهوم بسیار: سخنِ نغز و کلامِ پرمغز.

پرملاط por-malāt (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی خوراکی‌ای که مادهٔ اصلیِ آن زیاد است؛ مقِ. آبکی. ۲. دارای کیفیت چشم‌گیر؛ پرآب‌وتاب.

پرمنگنات permangenāt [فر.: permanganate] (اِ.) (شیمی) نمکی از ترکیبات شیمیاییِ اکسیژن‌دارِ منگنز که همهٔ انواع آن، خاصیت اکسیدکنندگیِ قوی دارند.

■ **پرمنگناتِ پتاسیم** (شیمی) جسم جامد بنفش و بی‌بو که محلول آن در آب برای ضدعفونی کردن سبزی و میوه و شست‌وشوی زخم به‌کار می‌رود.

پرمین permiyan [فر.: permien] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دورهٔ زمین‌شناسی از دوران پالئوزوئیک که از ۲۸۰میلیون تا ۲۲۵میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پرند[1] parand (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ علف هفت‌بند که در نواحی بیابانی و نیمه‌بیابانی می‌رویند.

پرند[2] p. (تـ.) ← چرند ■ چرندپرند.

پرندگان par-ande-gān (اِ.) (جانوری) گروهی از مهره‌داران خونگرم و تخم‌گذار که بال‌وپر دارند، استخوان‌های آنها توخالی است، و بیشتر آنها قدرت پرواز دارند.

پرنده par-ande (صـ.اِ.) ۱. هر جانوری که توانِ پرواز دارد. ۲. (جانوری) هریک از اعضای خانوادهٔ پرندگان.

■ **پرنده پَر نزدن** (گفتگو) خلوت، آرام، و ساکت بودن.

پرنده‌باز p.-bāz (صـ.) ویژگی آن‌که به یک یا چند نوع پرنده علاقه دارد و به نگهداری یا تربیت آنها می‌پردازد، یا گاهی آنها را به پرواز وامی‌دارد.

پرنده‌شناس par-ande-šenās (صـ.) ویژگی آن‌که دربارهٔ نژاد، خصوصیات زیستی، مهاجرت، و دیگر ویژگی‌های یک یا چند نوع پرنده اطلاعات تخصصی دارد یا دراین‌باره تحقیق می‌کند.

پرنده‌ماهی par-ande-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی پرنده.

پرنس perans [فر.: prince] (اِ.) پسر یا مردی که به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب است.

پرنسس peranses [فر.: princesse] (اِ.) دختر یا زنی که به یک خانوادهٔ سلطنتی منسوب است.

پرنسیپ peransip [فر.: principe] (اِ.) اصل اخلاقی.

پرو po(e)rov [فر.: preuve] (اِمصـ.) امتحان کردن لباس دوخته‌شده یا نیمه‌تمام (معمولاً توسط خیاط).

پروا parvā (اِ.) ۱. ترس؛ هراس. ۲. فرصت و زمانِ پرداختن به کاری.

■ **پروا داشتن** (مصـ.ل.) ترس و بیم داشتن؛ ترسیدن.

پروار parvār (صـ.) ویژگی دام و هر حیوان دیگر که به‌منظور فربه شدن برای ذبح پرورش می‌دهند.

پرواربندی p.-band-i (حامصـ.) عمل و شغل پرورش دام و آماده کردن آن برای ذبح.

پرواری parvār-i (صـ.) پرورده‌شده؛ فربه؛ چاق.

پرواز par-vāz (اِمصـ.) ۱. بال زدن و پریدن پرندگان در هوا. ۲. حرکت کردن و رفت‌وآمد هواپیما، هلی‌کوپتر، و مانند آنها در آسمان. ۳. مسافرت کردن با هواپیما و مانند آن. ۴. حرکت کردن و جابه‌جایی آنچه سبک به‌نظر می‌رسد، مانند فکر، خیال، روح، و مانند آنها.

■ **پرواز دادن** (مصـ.م.) چیزی یا پرنده‌ای را به پریدن واداشتن یا به‌پرواز درآوردن. ■ **پروازِ کور** پرواز هواپیما بدون دیدِ بیرونی و باکمک وسایل الکترونیکی. ■ **به‌پرواز**

[در]آمدن پرواز کردن. ← پرواز (مِ. ۱ و ۲).

پروانش pervānš [فر.: pervenche] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی با پنج گل‌برگ به‌رنگ آبی که دو نوع ریز و درشت دارد؛ گل تلفنی. **۲.** گیاه خزنده یا مستقیمِ این گل که برگ‌های همیشه‌سبز آن مصرف دارویی دارد.

پروانه parvāne (اِ.) **۱.** (جانوری) حشره‌ای با بدن کشیده و باریک، و بال‌های پهن پوشیده از پولک‌های رنگارنگ.



۲. (فنی) قطعهٔ چندتیغهٔ ستاره‌ای‌شکل، که تیغه‌های آن با زاویهٔ معیّنی شیب یا انحنا دارند و برای مکش یا رانش هوا یا آب به‌کار می‌روند. **۳.** (اداری) اجازهٔ کتبی از مراجع دولتی برای بهره‌برداری از چیزی، تأسیس مکانی، یا استفاده از موقعیتی: پروانهٔ تأسیس، پروانهٔ شکار، پروانهٔ شهرداری، پروانهٔ کسب. **۴.** (ورزش) یکی از انواع شنا که در آن، شناگر، مانند بال زدن پروانه هردو دست خود را هم‌زمان در آب فرومی‌کند و بیرون می‌آورَد. **۵.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. **۶.** (موسیقی‌ایرانی) نوعی تحریر.

پروپا par-o-pā (اِ.) (گفتگو) **۱.** پا و اعضای مختلف آن مانند ساق و ران. **۲.** پایه‌واساس.

■ **از پروپا افتادن** (گفتگو) **۱.** بسیار خسته و درمانده شدن. **۲.** از رفت‌وآمد بازایستادن. ■ **به پروپایِ کسی پیچیدن** (گفتگو) مزاحمت و دردسر ایجاد کردن برای او؛ مانع حرکت یا فعالیت او شدن.

پروپاچه p.-če (اِ.) (گفتگو) پروپا.

■ **به پروپاچهٔ کسی پریدن (پیچیدن)** (گفتگو) با او درگیر شدن و دعوا کردن.

پروپاقرص par-o-pā-qors (صِ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که در امری اصرار می‌کند و در تلاشِ خود برای رسیدن به هدف، پابرجاست. **۲.** دائمی؛ همیشگی. **۳.** محکم؛ استوار. **۴.** دارای اعتقاد و ایمانِ راسخ. **۵.** دارای شخصیت؛ باشخصیت.

پروپاگاند po(e)ropāgānd [فر.: propagande] (اِمص.) کوشش برای رواج دادن امری یا چیزی؛ تبلیغ.

پروپان po(e)ropān [فر.: propane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل‌اشتعال که از نفت به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت در منازل و صنعت به‌کار می‌رود.

پروپیلن po(e)ropilen [فر.: propylène] (اِ.) (شیمی) گاز سوختنی، که از مشتقات نفت است و در ساخت مواد آلی به‌کار می‌رود.

پروتاکتینیم po(e)rotāktiniyom [فر./انگ.: protactinium] (اِ.) (شیمی) عنصری کمیاب، به‌شدت سمّی، و رادیواکتیو که ازلحاظ خواص شیمیایی شبیه اورانیم است.

پروتز po(e)rotez [فر.: prothèse] (اِ.) (پزشکی) هرنوع وسیلهٔ مصنوعیِ جانشین برای جبران نقص‌عضو، حفظ زیبایی، یا هردو، مانند دندان، چشم، یا پای مصنوعی: پروتز ثابت، پروتز متحرک.

پروتکل po(e)roto(e)kol [فر.: protocole] (اِ.) **۱.** (سیاسی) قرارداد بین مقامات دولتی یا چند کشور درخصوص مسائل اقتصادی، سیاسی، و فرهنگی، که کشورهای طرف قرارداد را ملزم به اجرای تعهدات تعیین‌شده می‌کند. ۵ پروتکل معمولاً اهمیتی کمتر از پیمان و معاهده دارد. **۲.** (سیاسی) تشریفات و مقرراتی که در ارتباطات بین‌المللی متداول است. **۳.** صورت‌جلسهٔ کنفرانس.

پروتوپلاسم po(e)rotop[e]lāsm [فر.: protoplasme] (اِ.) (جانوری) مادهٔ زندهٔ داخل سلول شامل سیتوپلاسم و هسته.

پروتون po(e)roton [انگ./فر.: proton] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با بار الکتریکیِ مثبت که از اجزای تشکیل‌دهندهٔ هستهٔ اتم است.

پروتئاز po(e)rote'āz [فر.: protéase] (اِ.) (جانوری) آنزیمی که درحین گوارش، مولکول‌های پروتئین را به اجزای کوچک‌تر تشکیل‌دهندهٔ آن تجزیه می‌کند.

پروتئین po(e)rote'in [فر.: protéine] (اِ.) (جانوری) نوعی ترکیبِ آلیِ پیچیدهٔ موجود در بافت‌های گیاهی و جانوری، که برای رشد و ترمیم بافت‌ها لازم است.

پروراندن parvar-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پروران) پروردن (مِ. ۱ و ۲).

پروردگار parvar-d[-e]-gār (اِ.) خداوند.

پروردن parvar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پرور) **۱.** رشد دادنِ کسی یا چیزی؛ پرورش دادن. **۲.** مطلب یا موضوعی را روشن و رسا بیان کردن یا نوشتن، یا در ذهن سنجیدن و تنظیم کردن. **۳.** تربیت کردن. **۴.** به‌عمل آوردن و آماده کردن دارو، گیاه، میوه، و مانند آنها درحال آغشتگی به چیزی مانند شیر، عسل، شکر، و مانند آنها.

پرورده parvar-d-e (صِ.) **۱.** رشدیافته؛ پرورش‌یافته. **۲.** به‌عمل‌آمده: زیتون پرورده. **۳.** سنجیده.

■ **پروردهٔ چیزی (جایی)** پرورش‌یافته به‌وسیلهٔ آن (در آن‌جا).

پرورش parvar-eš (اِمص.) **۱.** پروردن. **۲.** تربیت.

■ **پرورشِ اندام** (ورزش) شیوه‌ای تمرینی برای تقویت و حجیم کردن عضله‌های بدن، به‌کمک حرکت‌های مداوم و وزنه. ● **پرورش دادن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را با مراقبت و

نگهداری بزرگ کردن، یا در رشد او (آن) کوشیدن. • **پرورش یافتن** (مصـ.ل.) رشد پیدا کردن و بزرگ شدن کسی یا چیزی معمولاً با مراقبت و برآورده کردن نیازهایش.

پرورشگاه، پرورش‌گاه p.-gāh (ا.) جایی که کودکان بی‌سرپرست در آن نگهداری و تربیت می‌شوند.

پرورشی parvar-eš-i (صـ.) ۱. مربوط به پرورش. ۲. پرورش‌یافته در خارج از محیط طبیعیِ خود: ماهی پرورشی، میگوی پرورشی.

پروژسترون po(e)rožest[e]ron [فر.: progestérone] (ا.) (جانوری) هورمونی که در تخمدان، غدهٔ فوق‌کلیوی، و جفت ساخته می‌شود و رحِم را برای پذیرش تخم آماده می‌کند.

پروژکتور po(e)rožektor [فر.: projecteur] (ا.) ۱. (سینما) دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید. ۲. نورافکن.

پروژه po(e)rože [فر.: projet] (ا.) طرح و نقشهٔ اجرای یک کار (علمی، فنی، و مانند آنها).

پروستات po(e)rostāt [فر.: prostate] (ا.) (جانوری) غدهٔ کوچک مخروطی‌شکلی درزیر مثانهٔ مردان که قسمتی از مایع منی را می‌سازد و بزرگ شدن آن در سالمندان ممکن است باعث اختلال در جریان ادرار شود.

پروسس po(e)roses [انگ.: process] (ا.) ۱. فرایند. ۲. (کامپیوتر) پردازش.

پروسسور po(e)rosesor [انگ.: processor] (ا.) (کامپیوتر) پردازنده.

پروسه po(e)rose [فر.: procès] (ا.) پروسس؛ فرایند.

پروفرما po(e)roformā [انگ.: pro forma] (ا.) (اقتصاد) پیشنهاد فروش، سیاهه، یا صورت‌حساب موقت برای ارائه به بانک و گشایش اعتبار به‌نفع فروشنده.

پروفسور po(e)r[o]fo(e)sor [فر.: professeur] (ا.) عنوانی که در ایران به کسانی‌که در دانشگاه‌های غربی به تدریس پرداخته‌اند، می‌دهند، به‌ویژه به پزشکان.

پروفشنسی po(e)rofešensi [انگ.: proficiency] (ا.) آزمونی (معمولاً تستی) که میزان آشنایی با سطح عالیِ زبان انگلیسی و قواعد دستورزبان آن را نشان می‌دهد و در بسیاری از کشورهای دنیا برگزار می‌شود.

پروفیل po(e)rofil [فر.: profil، از ایتا.: profilo] (ا.) (فنی) ۱. نقشه و تصویری که مقطع طولیِ ساختمان یا سازه را نشان دهد. ۲. میلهٔ استاندارد فلزی با مقطع ثابت و طول زیاد که در ساختمان‌سازی و ماشین‌سازی به‌کار می‌رود.

پرولتاریا po(e)rol[e]tāriyā [فر.: prolétariat] (ا.) درنزد مارکسیست‌ها، کارگرانِ صنعتی، که فاقد مالکیتِ ابزارِ تولیدند و جز نیروی کارِ خود، وسیلهٔ دیگری برای تأمین معاش ندارند؛ مقـ. بورژوازی.

پرولتر po(e)rol[e]ter [فر.: prolétaire] (ا.) پرولتاریا.

پرومتیم po(e)rometiyom [انگ.: promethium] (ا.) (شیمی) عنصری فلزی، رادیواکتیو، و نقره‌ای‌رنگ که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید.

پرونجا parvan-jā (ا.) (فرهنگستان) فایل (مـ.۳).

پروندان parvan-dān (ا.) (اداری) (فرهنگستان) زونکن.

پرونده parvande (ا.) ۱. (اداری) مجموعهٔ اطلاعات، اسناد، مدارک، و مانند آنها، که از کسی یا چیزی در جایی نگهداری می‌شود. ۲. سابقه و پیشینهٔ کسی یا چیزی.

☜ • **پرونده ساختن برای کسی** (گفتگو) نسبت خطا و جرم دادن به او، به‌ویژه با فراهم کردن سند یا مدرک جعلی. • **پروندهٔ کسی (چیزی) را بستن** خاتمه دادن به‌کار، فعالیت، و پژوهش مربوط به او (آن). • **پروندهٔ کسی را زیر بغلش گذاشتن** (گفتگو) خاتمه دادن به‌کار او در جایی؛ اخراج کردن او از جایی. • **پروندهٔ کسی زیر دستِ (بغلِ) دیگری بودن** (گفتگو) آگاهی داشتن از سوابق و پیشینهٔ او. • **پروندهٔ کسی سیاه بودن** (گفتگو) سابقهٔ خیلی بد داشتنِ او.

پرونده‌سازی p.-sāz-i (حامصـ.) با تهیه یا جعل مدارک برای کسی، او را به‌کاری یا چیزی ناشایست متهم کردن.

پروین parvin (ا.) (نجوم) دسته‌ای از شش ستارهٔ درخشان در صورت فلکیِ ثور؛ ثریا؛ خوشهٔ پروین.

پره par[r]e (ا.) ۱. (فنی) هریک از تیغه‌های پروانه. ۲. (فنی) هریک از میله‌های فلزی، که به‌صورت شعاعی روی چرخ دوچرخه، موتور، یا چرخ چاه قرار دارد. ۳. (جانوری) نرمهٔ نازک و لطیفِ گوش و بینی. ۴. هریک از قسمت‌های مستقلِ داخلیِ بعضی‌از مرکبات که با پرده یا غشایی از قسمت‌های دیگر جدا شده‌است: پرهٔ پرتقال، پرهٔ نارنگی. ۵. هریک از صفحه‌های چوبی یا فلزیِ چرخ‌های آسیای آبی یا بادی.

☜ • **پره‌پره کردن** جدا کردن هریک از قسمت‌های داخلیِ بعضی‌از مرکبات. • **پرهٔ دیگ** (فنی) هریک از قطعات چدنیِ دیگ آب‌گرم شوفاژ، دارای گذرگاه‌های مخصوص آب و شعله. • **پرهٔ رادیاتور** (فنی) هریک از قسمت‌های تشکیل‌دهندهٔ رادیاتور شوفاژ که به‌صورت موازی درکنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند.

پرهیب parhib (ا.) ۱. شبح. ۲. شِما.

پرهیز parhiz (اِمصـ.) ۱. خودداری کردن از انجام کاری، یا دوری کردن از کسی یا چیزی. ۲. خودداری کردنِ شخص از خوردن بعضی‌از غذاها و نوشیدنی‌ها هنگام بیماری یا برای کم کردن اضافه‌وزن؛ رژیمِ غذایی.

☜ • **پرهیز دادن** (مصـ.مـ.) توصیه کردن و هشدار دادن به کسی تا از انجام کاری خودداری کند. ⊙ **پرهیز شکستن** کنار گذاشتن یا رعایت نکردن پرهیز غذایی.

پرهیزانه p.-āne (صـ.) ویژگی خوراکی که مناسب بیمار یا کسی باشد که پرهیز دارد.

پرهیزکار parhiz-kār (صـ.) آن‌که از انجام دادن گناه خودداری می‌کند؛ باتقوا؛ متقی.

پرهیزکاری p.-i (حامصـ.) پرهیزکار بودن؛ تقوا.

☜ • **پرهیزکاری کردن** (مصـ.ل.) خودداری کردن از انجام گناه، تقوا داشتن.

پرهیزگار parhiz-gār (صـ.) پرهیزکار.

پرهیزگاری p.-i (حامصـ.) پرهیزکاری.

پرهیزیدن parhiz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پرهیز) پرهیز کردن.

پری pari (اِ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی لطیف و بسیار زیبا و نیکوکار و نامرئی که گاه خود را نشان می‌دهد و با جمالش انسان را فریفتهٔ خود می‌کند. ۲. زن یا دختر زیبارو و دارای اندام ظریف. ۳. جن.

☜ ▪ **پریِ دریایی** (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای معمولاً به‌شکل دختری زیبا که نیم‌تنهٔ بالاییِ او انسان و نیمهٔ دیگرش ماهی است و در اعماق دریاها زندگی می‌کند.

پری perr-i (قـ.) (گفتگو) همراه‌با صدای پَرِ حشره یا پرنده، هنگامی‌که به‌سرعت از جایی می‌گذرد: کبوتر پرّی از روی دیوار پرواز کرد.

پری por-i (حامصـ.) پُر بودن؛ آکندگی؛ انباشتگی.

پریتکس periteks [؟] (اِ.) قیری که بین آسفالت دانه‌درشت و آسفالت دانه‌ریز می‌ریزند.

پریدن par-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پَر) ۱. بال زدن و حرکت کردن پرندگان یا هر موجود پرندهٔ دیگر در هوا؛ پرواز کردن. ۲. با نیروی پا از سطح زمین یا جایی به‌سرعت بلند شدن (و در جای دیگر فرودآمدن)؛ جَستن؛ جهیدن: از روی جوی آب پرید. ۳. از یک بلندی به پایین فرود آمدن: از روی دیوار پرید توی حیاط. ۴. (گفتگو) خیز برداشتن به‌طرف کسی و حمله کردن به او یا پرخاش کردن. ۵. حرکت کردن غیرارادی بعضی‌از اندام‌ها: گوشهٔ لبش می‌پرید. ۶. شکستن و افتادن جزئی از چیزی، چنان‌که گوشه‌ای از ظرف چینی یا بلور. ۷. (گفتگو) پرتاب شدن: لکه‌های گِل تا بالای شلوارش پریده‌بود. ۸. متصاعد شدن چیزی براثر گرما: درِ بطریِ الکل را ببند که نپرد. ۹. سوار شدن برروی چیزی به‌شکل جهیدن: پرید ترک موتور. ۱۰. (گفتگو) هدر رفتن: همهٔ پول‌هایم از دستم پَرید. ۱۱. (گفتگو) به‌سرعت بلند شدن؛ به‌سرعت برخاستن: ازجا پریدم. ۱۲. ناپدید شدن؛ ازبین رفتن: آفتاب پرید. ○ رنگ از چهره‌اش پرید. ۱۳. (گفتگو) با حرکتِ تند و سریع به جایی رفتن: بپر، برو نان بگیر. ۱۴. ناگهان موضوع صحبت را عوض کردن و به مطلب دیگر پرداختن: از این حرف به آن حرف می‌پرد.

☜ ▪ **پریدن با کسی** (گفتگو) رفت‌وآمد و ارتباط نزدیک داشتن با او. ▪ **پریدن وسطِ (میانِ) حرف کسی** (گفتگو) سخن او را قطع کردن و خود به سخن گفتن پرداختن. ▪ **به‌هم پریدن** (گفتگو) با یک‌دیگر درگیر شدن و دعوا کردن.

پریده‌رنگ par-id-e-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه براثر گذشت زمان، تابش نور خورشید، و مانند آنها رنگ اصلیِ خود را ازدست داده‌است. ۲. ویژگی چهره که براثر ترس، ضعف، یا بیماری به زردی یا سفیدی گراییده است: پریده‌رنگ و خسته به‌نظر می‌رسید.

پریروز pari-ruz (اِ.، قـ.) دو روز پیش‌از امروز؛ روز پیش‌از دیروز.

پریز periz [فر.: prise] (اِ.) (برق) قطعه‌ای متصل به سیم‌کشیِ برق، تلفن، یا متصل به آنتن که معمولاً بر دیوار نصب می‌شود و دو یا سه سوراخ دارد.

پری‌زاده pari-zā-d-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از نژادِ پَری است. ۲. زیبارو.

پریسکوپ periskop [فر.: périscope] (اِ.) (فیزیک) از دستگاه‌های نوری، که در آن از سطوح صیقلیِ مختلف با آرایش مناسب استفاده می‌شود تا ناظر بتواند جسمِ واقع در امتدادی متفاوت با امتدادِ دیدِ چشمِ خود را ببیندَ؛ چشم زیردریایی.

پریش pariš (صـ.) پریشان؛ آشفته.

پریشان p.-ān (صـ.) ۱. آنچه اجزای آن به‌طور نامنظم و درهم‌ریخته کنار هم قرار گرفته‌باشند، یا ارتباط منطقی باهم نداشته‌باشند؛ آشفته و نامرتب؛ درهم‌برهم. ۲. فاقد حواس جمع یا ناتوان در تمرکز حواس خود. ۳. (صـ.، قـ.) نگران و مضطرب یا باحالت نگرانی و اضطراب. ۴. (صـ.) دارای وضع جسمی یا روحیِ نامناسب؛ بدحال. ۵. آنچه اجزای آن ازهم جدا شده‌است؛ پراکنده؛ داغان.

پری‌شاهرخ pari-šāh-rox (اِ.) (جانوری) مرغ انجیرخوار.

پریشب pari-šab (اِ.، قـ.) دو شب پیش‌از امشب؛ شب پیش‌از دیشب.

پریشیدن pariš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پریش) پریشان شدن؛ آشفته و نابه‌سامان شدن.

پریکارد perikārd [فر.: péricarde] (اِ.) (جانوری) کیسهٔ دولایه‌ای که قلب را می‌پوشانَد.

پریم perim [فر.: prime] (اِ.) (ریاضی) علامتی به‌شکل « ″ » که در بالا و سمت راستِ حروف مشخص‌کنندهٔ نمادهای

ریاضی قرار می‌گیرد و معمولاً نشان‌دهندهٔ نقاط متناظر و جز آن در دو شکل یا مقادیر مختلفِ یک متغیر است، مانند A و ′A، که خوانده می‌شوند: آ و آپریم.

پریموس perimus [از انگ.: Primus] (اِ.) نوعی چراغ‌نفتی که نفت را با فشار هوا پودر می‌کند و سپس می‌سوزانَد. هوا را به کمک تلمبه‌ای که در مخزن نفت این چراغ تعبیه شده، وارد آن می‌کنند.

پرینت perint [انگ.: print] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نمونهٔ چاپی به‌دست‌آمده از کامپیوتر.

• **پرینت گرفتن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) به‌دست آوردنِ نمونه‌های چاپی به‌کمک کامپیوتر و پرینتر.

پرینتر perinter [انگ.: printer] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاهی که برای چاپ کردنِ داده‌ها به کامپیوتر وصل می‌شود؛ چاپ‌گر.

▪ **پرینترِ جوهرافشان** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که ذرات ریزِ جوهر را با استفاده از شابلون ریز حروف و اَشکال روی کاغذ منتقل می‌کند. ▪ **پرینترِ سوزنی** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن برای چاپ کردن از سوزن‌های ریزی استفاده می‌شود. ▪ **پرینترِ لیزری** (کامپیوتر) نوعی پرینتر که در آن برای چاپ کردن از اشعهٔ لیزر استفاده می‌شود و متن یا تصویر چاپ‌شده با آن، کیفیت بسیار خوبی دارد.

پریود periyod [فر.: période] (اِ.) ۱. (جانوری) قاعدگی. ۲. (فیزیک) دورهٔ تناوب.

پز poz [فر.: pose] (اِ.) ۱. (گفتگو) نحوهٔ لباس پوشیدن و چگونگیِ آراستنِ ظاهر؛ سرووضع. ۲. (گفتگو) خودنمایی و تفاخر بیجا. ۳. حالت؛ وضع.

• **پز دادن (آمدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ادعا و تفاخر بی‌مورد از خود نشان دادن؛ خودنمایی کردن. ▪ **پزعالی‌جیبِ‌خالی** (گفتگو) درمورد کسی به‌کار می‌رود که خودنمایی و تفاخر بیجا می‌کند، یا بسیار به ظاهر و سرووضع خود می‌رسد، اما درحقیقت ندار و بی‌چیز است. ▪ **پزِ کسی (چیزی) را دادن** (گفتگو) به داشتنِ او (آن) تفاخر کردن. ▪ **پزِ ناشتا** (گفتگو) فخرفروشی بی‌اساس.

پزا paz-ā (صـ.) ویژگی آنچه زود و در حرارت کم پخته شود.

پزاندن paz-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پزان) ۱. نرم کردن و رساندن (زخم) به مرحله‌ای که آنچه درداخل خود دارد، از چرک و عفونت بیرون بریزد. ۲. نرم کردنِ نای تا آمادهٔ بهبود شود.

پزتا peze(o)tā [اسپا.: peseta] (اِ.) واحد پول اسپانیا.

پزشک pezešk (اِ.) (پزشکی) آنکه بیماران را مداوا می‌کند، و درتداول امروز، آنکه پس‌از تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ پزشکی و دریافت درجهٔ دکترا، مجوز اشتغال به حرفهٔ پزشکی را به‌دست آورده‌باشد؛ دکتر در طب.

▪ **پزشکِ عمومی** (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ خاصی تخصص نگرفته و به مداوای بیماری‌های عمومی می‌پردازد و درصورت نیاز، بیماران را به پزشکان متخصص ارجاع می‌دهد. ▪ **پزشکِ قانونی** (پزشکی) پزشکی که صدمات وارد بر بدنِ مجروح یا مرده را ازلحاظ احتمالِ وقوعِ جرم معاینه می‌کند و نظر می‌دهد.

پزشکی p.-i (حامصـ.) ۱. دانش مداوای بیماران؛ طبابت؛ عمل پزشک. ۲. شغل پزشک؛ طبابت. ۳. (صـ.) مربوط به مداوای بیماران یا به کارهایی که پزشک انجام می‌دهد: امور پزشکی، معاینهٔ پزشکی.

▪ **پزشکیِ قانونی** (پزشکی) استفاده از علم پزشکی ازطریق بررسی عارضه‌ها و صدمات جسمانی برای حل مسائل قانونی، حقوقی، و قضایی. ▪ **پزشکیِ هسته‌ای** (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصیِ پزشکی که به چگونگیِ استفاده از اتم‌های رادیواکتیو برای تشخیص و درمان بیماری‌ها می‌پردازد.

پزو pezo [اسپا.: peso] (اِ.) واحد پول کشورهای اسپانیایی‌زبان قارهٔ آمریکا و بعضی کشورهای دیگر.

پزو poz-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه زیاد پز می‌دهد.

پزوا pozvā (صـ.) (عامیانه) شخص بینوا و ژنده‌پوش.

پزوایی p.-y(')-i (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) بی‌کفایت و بی‌عرضه.

پژمردن pažmor-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: پژمر) ۱. ازدست دادن تازگی و طراوت؛ جمع شدن و پلاسیده شدن. ۲. افسرده و غمگین شدن.

پژمرده pažmor-d-e (صـ.) ۱. پلاسیده و جمع‌شده؛ بی‌طراوت و خشک. ۲. افسرده و غمگین.

پژواک pežvāk (اِ.) (فیزیک) صدایی که حاصلِ تکرارِ صدا پس‌از برخورد به مانع و بازتاب آن است؛ اکو.

پژول pe(a)žul (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپ.

پژوهانه pa(e)žuh-āne (اِ.) (فرهنگستان) حق‌التحقیق.

پژوهش pa(e)žuh-eš (اِمصـ.) ۱. بررسی کردن و جستجوی علمی؛ تحقیق. ۲. پرسش و جستجو. ۳. کنجکاوی. ۴. استیناف.

پژوهش‌خواهی p.-xāh-i (حامصـ.) (حقوق) اعتراض در مرحلهٔ دوم رسیدگی به پرونده.

پژوهشکده، پژوهش‌کده pa(e)žuh-eš-kade (اِ.) سازمانی وابسته به یا جزء پژوهشگاه که در آن، تحقیقات علمی انجام می‌شود.

پژوهشگاه، پژوهش‌گاه pa(e)žuh-eš-gāh (اِ.) ۱. محلی که در آن به بررسی و تحقیق می‌پردازند. ۲. سازمانی برای

پژوهش که شامل چند پژوهشکده است.

پژوهشگر، پژوهش‌گر pa(e)žuh-eš-gar (صـ.، اِ.) آن‌که پژوهش می‌کند؛ محقق.

پژوهش‌نامه pa(e)žuh-eš-nāme (اِ.) نوشته یا کتابی که حاصل جستجو و تحقیق و بررسیِ موضوعی باشد.

پس pas (حر.، ق.) ۱. بنابراین؛ ازاین‌رو؛ دراین‌صورت. ۲. آن‌گاه؛ بعدازآن. ۳. (اِ.) جایی که در پشت‌سر قرار دارد؛ عقب. ۴. روی دیگرِ چیزی؛ پشت. ۵. (گفتگو) کون؛ مقعد. ■ **پسِ‌آن‌فردا** (گفتگو) پسان‌فردا. ● **پس آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن. ■ **پس‌از** بعداز. ● **پس افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. غش کردن و ازحال رفتن؛ بی‌هوش شدن. ۲. مردن. ۳. (غیرمؤدبانه) به‌دنیا آمدن؛ به‌وجود آمدن؛ متولد شدن. ۴. انجام نشدن کاری در موعد مقرر. ۵. عقب افتادن؛ تأخیر کردن؛ درنگ کردن. ● **پس انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) به‌دنیا آوردن؛ به‌وجود آوردن؛ متولد کردن. ۲. کاری را در موعد مقرر انجام ندادن. ● **پس برداشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پس گرفتن. ● **پس بردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بازگرداندن. ■ **پسِ‌پشت** پشت‌سر؛ عقب. ■ **پس چی؟** (گفتگو) برای بیان مسلّم و قطعی بودن چیزی به‌کار می‌رود؛ خوب معلوم است؛ مسلماً چنین است؛ البته. ● **پس خواندن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌هم زدن و باطل کردن چیزی مانند قرار یا قرارداد. ● **پس دادن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را که متعلق به شخص دیگری است، بازگرداندن. ۲. تراوش کردن. ۳. (گفتگو) خواندن یا گفتنِ درسی که قبلاً یادگرفته یا حفظ شده‌است. ۴. بیرون دادن و برگرداندنِ چیزی که قبلاً جذب شده‌است. ۵. آشکارکردن افکار یا احساسات درونی. ● **پس رفتن** (مصـ.ل.) ۱. عقب رفتن. ۲. کاهش یافتن کیفیت چیزی؛ تنزل کردن. ● **پس زدن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) کنار زدن. ۲. (مصـ.ل.) (فنی) کار کردنِ موتورِ اتومبیل پس‌از بستن سوئیچ به‌سبب تنظیم نبودن دلکو. ■ **پس زدنِ موتور** (فنی) حرکت کردن برعکسِ پیستون درداخل سیلندر که براثر نامیزان بودن دلکو رخ می‌دهد و درنتیجه موتورِ خودرو پس‌از خاموش کردن می‌لرزد. ● **پس فرستادن** (مصـ.مـ.) چیزی را بازگرداندن. ● **پس کشیدن** (مصـ.مـ.) عقب کشیدن؛ کنارکشیدن. ● **پس گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. گرفتنِ آنچه بخشیده، فروخته، یا به‌امانت داده شده‌است. ۲. (گفتگو) درس یادداده‌شده را پرسیدن. ■ **پس گرفتنِ چیزی (حرف، شکایت،...)** منصرف شدن از آن. ● **پس ماندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عقب ماندن. ● **پس نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عقب رفتن؛ عقب‌نشینی کردن. ■ **پس‌وپناه** (گفتگو) جایی امن و دور از انظار. ■ **پس‌وپیش** ۱. به‌صورتی غیراز صورت اصلیِ خود؛ جابه‌جا. ۲. عقب‌وجلو. ۳. بعد و قبل چیزی. ۴. کم‌وکاست؛ دخل‌وتصرف. ■ **پس‌وپیش شدن** تغییر کردن جاومکان چیزی یا زمان انجام کاری. ■ **ازآن‌پس (زآن‌پس)** بعدازآن؛ سپس. ■ **ازاین‌پس (زین‌پس)** بعداز این هنگام؛ ازاین‌به‌بعد؛ من‌بعد. ■ **ازپسِ** به‌دنبالِ؛ ازعقبِ. ■ **ازپسِ کسی (کاری) برآمدن** (گفتگو) قدرتِ مقابله با او، یا انجام دادن آن را داشتن.

پس‌آب، پساب p.-ā('ā)b (اِ.) ۱. مایعی که برای بار دوم یا بیشتر از تفالهٔ چیزی به‌دست می‌آورند. ۲. آبی که در آن، چیزی را شست‌وشو داده‌اند. ۳. مایعاتی که ازکارخانه‌ها دفع می‌شود؛ فاضلاب صنعتی. ۴. مایع حاصل از تصفیهٔ فاضلاب که می‌توان بسته‌به نحوهٔ تصفیهٔ فاضلاب، آن را به‌مصارف مختلف رساند.

پس‌آمد pas-ā('ā)mad (اِ.) پیامد.

پس‌آهنگ pas-ā('ā)hang (اِ.) آهنی که کفاشان درپشت کفش می‌گذارند تاکفش را با آن گشاد کنند و سپس قالب را در کفش بگذارند.

پس‌افت pas-o('o)ft (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. پس‌انداز؛ اندوخته؛ ذخیره. ۲. بدهی یا حقوق که از موعد پرداختش گذشته‌باشد.

● **پس‌افت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پس‌انداز کردن؛ ذخیره کردن.

پسامدرن pas-ā-modern (اِ.) مکتب و سبْکی در نقاشی، ادبیات، و مانند آنها که با اصول کلاسیک مخالفتی نمی‌کند، بلکه آن را به‌صورتی نو مطرح می‌کند یا مکتب مدرنیسم را به‌صورت افراطی به‌کار می‌گیرد؛ پست‌مدرن.

پس‌انداز pas-a('a)ndāz (اِ.) (اقتصاد) آن بخش از درآمد که به‌مصرف نرسیده‌است؛ اندوخته؛ ذخیره.

● **پس‌انداز کردن** (مصـ.مـ.) کنارگذاشتن قسمتی از درآمد به‌منظور استفاده از آن در آینده؛ ذخیره کردن.

پسان‌فردا pas-ān-fardā (اِ.، ق.) (گفتگو) دو روز پس‌از فردا؛ سه روز بعد.

پس‌پریروز pas-pari-ruz (اِ.، ق.) دو روز پیش‌از دیروز؛ سه روز قبل.

پس‌پریشب pas-pari-šab (اِ.، ق.) دو شب پیش‌از دیشب؛ سه شب پیش‌ازاین.

پس[و]پس pes[s-o]-pes[s] (اصو.) (گفتگو) پت‌پت.

پس‌پسکی pas-pas-aki (ق.) (گفتگو) درحال عقب رفتن؛ عقب‌عقب.

پس‌پیرارسال pas-pirār-sāl (اِ.، ق.) دو سال پیش‌از پارسال؛ سه سال پیش‌ازاین.

پست past (صـ.) ۱. فاقد ارزش‌های اخلاقی؛ دون؛ فرومایه.

۲. دارای کیفیتی پایین‌تر از نوع مشابهِ خود؛ نامرغوب. ۳. بی‌ارزش؛ بی‌قدر؛ خِواروذلیل؛ بی‌اهمیت؛ مقِ. بلند. ۴. پایین‌تر و کم‌ارتفاع‌تر از جاهای اطراف یا جاهای دیگر. ۵. کوتاه؛ کم‌ارتفاع؛ مقِ. بلند. ۶. فاقد تکامل یا پیشرفت؛ ابتدایی. ۷. آن‌که به‌راحتی پول خرج نمی‌کند؛ خسیس؛ لئیم. ۸. پایین‌تر از مقامات و مرتبه‌های دیگر. ۹. (موسیقی) بم؛ مقِ. زیر.

■ **پست‌وبلند** کوتاه‌وبلند.

پست post [فر.: poste] (اِ.) ۱. محل و سازمانی که نامه و بسته به آن‌جا می‌دهند تا به مقصد برسانَد، یا نامه‌ها و بسته‌های رسیده را توزیع می‌کند. ۲. مأمورِ حامل نامه‌ها و بسته‌ها، یا صندوق محتوی نامه‌ها و بسته‌ها. ۳. موقعیت و مقامی که مدتی به کسی سپرده می‌شود برای تصدیِ کارهای مربوط به آن؛ مقام؛ منصب. ۴. (اِمصـ.) نگهبانی. ۵. (اِ.) نگهبان. ۶. محل استقرار نگهبان یا سرپرست نیروی انتظامی یا نظامی. ۷. محدوده‌ای که یک نگهبان موظف به نگهبانی از آن‌جاست.

■ **پستِ اکسپرس** نوعی پُست که با آن، نامه‌ها و بسته‌ها سریع‌تر از پُست عادی به مقصد می‌رسد. ■ **پستِ الکترونیک (الکترونیکی)** (کامپیوتر) ای‌میل. ■ **پستِ امدادی** در راه‌ها و معابر، محلی که در آن، گروهی همراه‌با تجهیزات برای کمک به سیل‌زدگان، زلزله‌زدگان، و مانند آنها مستقر می‌شوند. ■ **پستِ بازرسی** محل استقرار نیروی انتظامی در راه‌ها و معابر برای کنترل مسافران و عابران. ■ **پستِ برق** محوطه یا ساختمانی شامل تجهیزاتی نظیر کلید، فیوز، و ترانسفورماتور به‌منظور قطع‌ووصل کردن برق یا تبدیل ولتاژی به ولتاژ دیگر و فرستادن آن به نقاط مختلف. ■ **پستِ پیش‌تاز** نوعی پُست، که با آن، نامه‌ها و بسته‌ها سریع‌تر از پُست اکسپرس به مقصد می‌رسد. ■ **پستِ تصویری** (برق) فاکس. ● **پست دادن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن. ■ **پستِ رستانت** نوعی خدمات پُستی به‌صورت نگهداری نامه‌ها و بسته‌های کسی‌که آدرس مشخصی ندارد و تحویل آنها به وی در ادارهٔ پُست. ■ **پستِ سفارشی** نوعی پُست که در آن، ادارهٔ پُست درمقابل دریافت محموله‌ها از اشخاص، قبض صادر می‌کند. ■ **پستِ فشارضعیف** (برق) پُست برقی که ولتاژ ورودیِ آن کمتر از ۱۰۰۰ ولت باشد. ■ **پستِ فشارقوی** (برق) پُست برقی که ولتاژ ورودیِ آن بیش‌تر از ۱۰۰۰ ولت باشد. ● **پست کردن** (مصـ.م.) فرستادن به‌وسیلهٔ پُست. ■ **پستِ مالی** بخشی در پُست که می‌توان ازطریق آن پول برای کسی یا به جایی فرستاد. ■ **به پستِ کسی خوردن** (گفتگو) به او برخوردن یا با او سروکار پیدا کردن.

پستا pastā (اِ.) نوبت.

پستان pestān (اِ.) (جانوری) اندامی در بعضی‌از جانوران که روی سینهٔ جنس ماده رشد می‌کند و غده‌های شیری دارد.

■ **پستان برای کسی به تنور چسباندن** (گفتگو) از او بیش‌ازحد حمایت و پشتیبانی کردن و خود را برای او به‌زحمت انداختن. ■ **پستانِ کسی را گاز گرفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را با شکست دادنش، ترساندن و از او زهرچشم گرفتن. ■ **پستانِ مادر (ننهٔ) خود را [هم] گاز گرفتن** (گفتگو) ناسپاس بودن.

پستان‌بند p.-band (اِ.) سینه‌بند.

پستاندار، پستان‌دار pestān-dār (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از پستانداران.

پستانداران، پستان‌داران p.-ān (اِ.) (جانوری) تکامل‌یافته‌ترین گروه مهره‌داران که خونگرم و بچه‌زا هستند، به نوزادشان شیر می‌دهند، و بدنشان از پشم یا مو پوشیده است.

پستانک pestān-ak (اِ.) ۱. وسیله‌ای لاستیکی شبیه نوک سینه که برای آرام کردن نوزاد به دهانش می‌گذارند. ۲. لولهٔ کوچک سوراخ‌داری در تفنگ که به خان متصل است و چاشنی برروی آن قرار دارد. ۳. لولهٔ کوچک سوراخ‌دار سر وافور. ۴. وسیله‌ای که بر سر ظرفی قرار می‌دهند تا مایع داخل آن را به بیرون بپاشد. ۵. (فنی) قطعهٔ گوی‌مانند کوچک با سوراخی در وسط برای آب‌بندی بین لوله‌ها یا اتصال‌های فلزی.

پستایی pastā-y(')-i (صـ.) ۱. اضافی؛ یدکی. ۲. ذخیره؛ اندوخته. ۳. (اِ.) اندازهٔ هرروزهٔ خمیر که در تغار می‌ریخته‌اند و با آن نان می‌پخته‌اند. ۴. ده تا دوازده جفت کفش که درطی یک سِری مراحل آماده می‌شد. ۵. رویهٔ بریده و آمادهٔ کفش.

● **پستایی کردن** (مصـ.م.) ذخیره کردن؛ اندوخته کردن.

پست‌بانک post-bank (اِ.) بانکی وابسته به وزارت ارتباطات و فناوری اطلاعات که در دفاتر پستی به مراجعه‌کنندگان خدمات بانکی ارائه می‌کند.

پست‌چی، پستچی post-či (صـ.، اِ.) آن‌که مأمورِ رساندن نامه‌ها و بسته‌ها به صاحبان آنهاست؛ نامه‌رسان.

پست‌خانه، پستخانه post-xāne (اِ.) پُست.

پست‌فطرت past-fetrat (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای صفات زشتی مانند حقه‌بازی، دروغ‌گویی، خباثت، و بدذاتی.

پستک past-ak (اِ.) پوششِ بی‌آستین معمولاً ازجنس نمد.

پست‌مدرن postmodern [فر.: postemoderne] (اِ.) پسامدرن.

پستو pastu (اِ.) اتاق کوچکی درپشت اتاق‌های دیگر یا درپشت مغازه.

پسته peste (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک و بیضی‌شکل با درون‌بر چوبی که مغز آن خوراکی است و انواع گوناگونی مانند پستهٔ اکبری، پستهٔ کله‌قوچی دارد.



۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای است.

▪ **پستهٔ خندان** هرنوع پسته که پوست آن شکافته‌باشد. ▪ **پستهٔ زمینی** (گیاهی) بادام‌زمینی.

پسته‌ای p.-'(y)-i (اِ.) ۱. ازرنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ مغزپسته؛ سبز کم‌رنگ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. محتوی پسته: گز پسته‌ای.

پسته‌شام peste-šām (اِ.) (گیاهی) بادام‌زمینی.

پسته‌شامی p.-i (اِ.) (گیاهی) بادام‌زمینی.

پسته‌فندق‌ترشی peste-fandoq-torš-i (صـ.) (گفتگو) عجیب‌وغریب؛ شترگاوپلنگ.

پستی past-i (حامصـ.) پست بودن؛ فرومایگی؛ رذالت؛ دنائت.

• **پستی گرفتن** (مصـ‌ل.) کم شدن. ▪ **پستی‌وبلندی** ۱. جاهای کم‌ارتفاع و مرتفع درکنار هم؛ ناهمواری. ۲. سختی و آسایش؛ مشقت و راحت. ۳. (موسیقی) نرم بودن و تیز بودن آواز.

پستیژ postiž [فر.: postiche] (اِ.) کلاه‌گیس.

پستیش postiš (اِ.) پستیژ ⟵ کلاه‌گیس.

پس‌چر pas-čar (اِ.) (کشاورزی) باقی‌ماندهٔ محصولات پس‌از برداشت آنهاکه مستقیماً به‌مصرفِ چریدنِ دام می‌رسد، مانند کاه، دانه، و برگ ریخته‌شده روی زمین.

پس‌چرخ pas-čarx (اِ.) آنچه بعداز چرخ کردنِ شیر، از آن باقی می‌مانَد.

پسح pes[a]h [عبـ.] (اِ.) (ادیان) فصح ⟵ فطیر.

پس‌حصار pas-hesār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پس‌خرید pas-xar-id (امصـ.) (اقتصاد) خرید محصولات کارخانه‌ای به‌وسیلهٔ شرکت فروشندهٔ آن.

پس‌خور pas-xor (صـ.) ۱. پس‌مانده‌خور. ۲. (صـ.، اِ.) پس‌خورده. ۳. (برق) فیدبک.

پس‌خوراند p.-ān-d (اِ.) (برق) فیدبک.

پس‌خورد pas-xor-d (صـ.،اِ.) (برق) فیدبک.

پس‌خورده p.-e (صـ.،اِ.) باقی‌ماندهٔ غذا یا نوشیدنیِ کسی.

پس‌درد pas-dard (اِ.) دردی که بعداز زایمان در زائو به‌وجود می‌آید.

پس‌دست pas[-e]-dast (اِ.) (گفتگو) پس‌انداز؛ اندوخته.

پس‌دوزی pas-duz-i (حامصـ.) در خیاطی، دوختی که درپشت لباس با دست انجام می‌دهند به‌نحوی‌که از بیرون چیزی دیده نشود.

پسر pesar (اِ.) ۱. فرزند مذکر؛ مقِ. دختر. ۲. کودک مذکر یا مردکم‌سن‌وسال. ۳. (گفتگو) خطابی که‌گاهی شخص مذکری به خود یاکسی به مرد جوانِ دیگری می‌کند. ۴. (گفتگو) مرد جوان. ۵. مردی که ازدواج نکرده‌است؛ مرد مجرد. ۶. (ادیان) ابن (مِ. ۳).

پسرانه pesar-āne (صـ.) ۱. مناسب یا مخصوص پسران: دبیرستان پسرانه، لباس پسرانه. ۲. (قـ.) به‌شیوهٔ پسران: موهایش را پسرانه زد.

پسرباز pesar-bāz (صـ.) (گفتگو) دارای گرایش جنسی به پسران جوان و معاشرت و خوش‌گذرانی با آنها.

پسربچه pesar-bačče (اِ.) پسر کم‌سن، دارای سن تقریبی بین ۵ تا ۱۰ سال و در سنین دبستان؛ پسر کوچک.

پسرحاجی pesar-hāji (اِ.) (گفتگو) مرد جوان ثروت‌مند.

پسرخوانده pesar-xān-d-e (صـ.،اِ.) پسری که کسی او را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است.

پسرزا pesar-zā (صـ.) ویژگی زنی که فقط فرزندان پسر به دنیا می‌آورَد.

پس‌رفت pas-raft (امصـ.) پایین آمدن کیفیت یا کمیت چیزی یاکسی؛ مقِ. پیشرفت.

پسرک pesar-ak (اِ.) ۱. پسربچه. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطابی به پسران و مردان جوان.

پسرگی pesar-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) حالت پسر نوجوانی که تجربهٔ جنسی ندارد.

▪ **پسرگیِ کسی را برداشتن** (گفتگو) پسر نوجوانی را برای نخستین بار با تجربهٔ جنسی آشناکردن.

پس‌روی pas-rav-i (حامصـ.) عمل یا حرکت در خلاف جهت پیشرفت.

پسری pesar-i (صـ.) ۱. مربوط به پسر. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که فرزند پسر را به دختر ترجیح می‌دهد.

• **پسری کردن** (مصـ‌ل.) اداکردن پسر حق والدین را.

پس‌زده pas-zad-e (صـ.) (گفتگو) دورانداختنی؛ بی‌مصرف؛ وازده.

پس‌زمینه pas-zamin-e (اِ.) ۱. بخشی از تصویر، عکس، یا منظره که درپشت موضوع اصلی قرار می‌گیرد. ۲. سابقهٔ ذهنی. ۳. شرح مختصر زندگی، تحصیلات، و تجربهٔ کاری.

پس‌سوز pas-suz (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای برای پاشیدن سوخت در اگزوز موتورهای جت برای سوختن با هوای

مصرف‌نشدهٔ موجود در دود خروجی، به‌منظور افزایش قوهٔ کشش موتور.

پسغام pasqām (تـا.) ← پیغام ▪ پیغام‌پسغام.

پس‌غذا pas-qazā (اِ.) پس‌غذایی.

پس‌غذایی p.-y(')-i (اِ.) آنچه پس‌از غذا می‌خورند؛ دسر.

پس‌فردا pas-fardā (اِ.، قـ.) روز پس‌از فردا؛ دو روز بعد.

پس‌فرداشب p.-šab (اِ.، قـ.) یک شب پس‌از فرداشب؛ دو شب بعد.

پسک pas-ak (اِ.) پستک.

پس‌کاسه pas-kāse (اِ.) (ورزش) لبهٔ عقبِ زانـوی تنکه (شلوارِ مخصوص کُشتی زورخانه‌ای).

پس‌کام pas-kām (اِ.) (جانوری) بخش پسین یا عقبِ سخت‌کام.

پس‌کامی p.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن عقب زبان به پس‌کام تولید می‌شود، مانند «خ».

پس‌کرایه pas-kerāye (اِ.) مبلغی از کرایه که بعداز رسیدن به مقصد پرداخت می‌شود؛ مقـ. پیش‌کرایه.

پس‌کوچه pas-ku-če (اِ.) کوچهٔ فرعی، که کوچک‌تر از کوچهٔ اصلی است.

پس‌گردنی pas-gardan-i (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که با دست به پشت گردن کسی می‌زنند.

☜ • **پس‌گردنی خوردن** (مصـ.ل.) ← • پس‌گردنی زدن. • **پس‌گردنی زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) زدن ضربه با دست به پشت گردن کسی.

پس‌لرزه pas-larz-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) زمین‌لرزه یا زمین‌لرزه‌های کوچکی که تا چند روز بعداز وقوع زمین‌لرزه‌ای بزرگ رخ می‌دهد. ۲. اثر بعديِ موضوع یا مسئله‌ای.

پسله pasale (اِ.) (گفتگو) جایی که شخص در آن حضور ندارد؛ پشت‌سر.

☜ ▪ **درپسله** (گفتگو) مخفیانه؛ به‌طور سِرّی؛ به‌طور پنهانی.

پسله‌خور p.-xor (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که پیش دیگران کم می‌خورَد و پنهانی زیاد.

پس‌مان، پسمان pas-mān (صـ.، اِ.) پس‌مانده.

پس‌ماند p.-d (صـ.، اِ.) ۱. پس‌مانده. ۲. (امصـ.) (فیزیک) تأخیر در ازبین رفتن هر اثر پس‌از تغییرِ عاملِ به‌وجودآورندهٔ آن، مانند تأخیر در ازبین رفتن خاصیت مغناطیسی پس‌از تغییر نیروی مغناطیسیِ به‌وجودآورندهٔ آن.

پس‌مانده p.-e (صـ.، اِ.) ۱. باقی‌مانده از هرچیز، به‌ویژه آنچه از مواد خوراکی یا نوشیدنی باقی می‌مانَد. ۲. آن‌که از دیگران عقب افتاده‌است؛ عقب‌مانده.

پس‌مانده‌خور p.-xor (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که پس‌ماندهٔ دیگران را می‌خورَد.

پس‌ماهور pas-māhur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ماهور.

پسند pasand (امصـ.) ۱. پسندیدن. ۲. (اِ.) سلیقه؛ ذوق. ۳. (صـ.) آنچه پسندیده می‌شود؛ دلخواه.

☜ • **پسند کردن** (مصـ.مـ.) پسندیدن. ▪ **پسندِ کسی شدنِ چیزی** پسندیدنِ او آن را.

پسندیدن p.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پسند) ۱. کسی (چیزی) را در نوع خود، خوب، مفید، یا مناسب تشخیص دادن یا او (آن) را برتر از بقیه دانستن و ترجیح دادن. ۲. ازمیان چند کس یا چند چیز یکی را ترجیح دادن و انتخاب کردن، یا ازمیان تعدادی امکان یا راه‌حلِ احتمالی، یکی را انتخاب کردن. ۳. خوش آمدنِ کسی از چیزی، یا نسبت‌به آن نظر خوش‌بینانه داشتن.

پسندیده pasand-id-e (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه مورد قبول و رضایت دیگران قرار گرفته؛ مقبول؛ خوشایند. ۲. خوب؛ دلپسند؛ نیکو.

پس‌نیاز pas-niyāz (اِ.) نیازی که بعداً به‌وجود خواهد آمد؛ مقـ. پیش‌نیاز.

پسوریازیس pesoriyāzis [فر.: psoriasis] (اِ.) (پزشکی) بیماری پوستیِ مزمن که با پیدایش قطعه‌های تغییرشکل‌یافتهٔ قرمزِ پوستهٔ ریز بر پوستِ سر، آرنج، ساعد، زانو، ساق، و دیگر بخش‌های بدن مشخص می‌شود؛ داءالصدف؛ صدفک.

پسوند pas-vand (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، جزء غیرمستقلی که به پایان واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوریِ آن را تغییر می‌دهد، مانند «سار» در کوهسار، و «گر» در آهنگر.

پسه pas-e (اِ.)

☜ ▪ **پسهٔ چیزی را تو[ی] سرِ کسی زدن** (گفتگو) آن را به‌رخ او کشیدن.

پسی pas-i (حامصـ.) (گفتگو) ناچاری؛ لاعلاجی.

پسیکوز pesikoz [فر.: psychose] (امصـ.) (پزشکی) روان‌پریشی.

پسیکولوژی pesikoloži [فر.: psychologie] (اِ.) روان‌شناسی.

پسین‌فردا pas-in-fardā (اِ.، قـ.) (گفتگو) پسان‌فردا.

پسینگاه، پسین‌گاه pas-in-gāh (اِ.، قـ.) هنگام بعدازظهر؛ هنگام غروب.

پشت pošt (اِ.) ۱. بخشی از بدن انسان و جانوران که در جهت مخالفِ شکم و سینه قرار دارد. ۲. جا یا جهتی که در پیش رو نیست و در عقبِ سر قرار دارد: **در پشت من نشسته بود.**

۳. قسمتی از چیزی که پیش چشم نیست یا در جهت مخالفِ رویِ آن است؛ مقِ. رو: پشت آینه، پشت پارچه. ۴. مکانی معمولاً به فاصلهٔ کمی از کسی (چیزی) درجهت مخالف جلو آن؛ قسمت عقب هرچیز؛ مقِ. جلو: در پشت خانه‌اش باغچه‌ای داشت. ۵. مکانی در طرف دیگرِ یک وسیله که در آن‌جا قرار می‌گیرند و کاری مانند رانندگی، نوازندگی، یا کارهای اداری انجام می‌دهند: پشت فرمان اتومبیل، پشت میز، پشت پیانو. ۶. مکانی در آن‌سوی جایی که در آن‌جا چیزی را آماده می‌کنند، یا زمینهٔ چیزی فراهم می‌شود: پشت جبهه، پشت صحنه. ۷. طرفِ کُندِ چاقو، شمشیر، و مانند آنها؛ مقِ. لبه. ۸. قسمت بالا و روی هرچیز: پشت موتور، پشت زین. ۹. سطح؛ رو: پشت‌بام. ۱۰. نسل. ۱۱. کمر مرد که درباور قدما جایگاه تشکیل نطفه بوده‌است. ۱۲. پشتیبان؛ حامی. ۱۳. (گفتگو) دنباله؛ ادامه. ۱۴. اتکا؛ تکیه. ۱۵. (گفتگو) مقعد. ۱۶. (گفتگو) کودکی که بعداز کودک دیگر متولد شود؛ برادر یا خواهر بلافصل. ۱۷. انبوهی.

■ **پشتِ** (حا.) ۱. دنبالِ؛ بعداز: پشتِ این غذا یک چایی می‌چسبد. ۲. آن‌سویِ؛ آن‌طرفِ: پشت پنجره. ■ **پشت‌به‌پشت** ۱. پدردرپدر. ۲. پشت‌سرهم. ■ **پشت به پشتِ هم دادن** (گفتگو) یک‌دیگر را یاری کردن؛ به هم‌دیگر کمک کردن. ■ **پشتِ‌پا** ۱. قسمت عقبِ پا در ناحیهٔ پاشنه. ۲. قسمت بالای پنجهٔ پا؛ مقِ. کف پا. ۳. لگد. ۴. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، پا را پشت پای حریف می‌گذارند و او را به پشت می‌رانند تا به زمین بیفتد. ■ **پشتِ‌پا (پشت‌پا) خوردن از کسی (چیزی)** بدی دیدن از او (آن). ■ **پشتِ‌پا (پشت‌پا) زدن به (بر) کسی (چیزی)** ۱. با پا ضربه زدن به او (آن). ۲. ترک کردنِ او (آن)؛ بی‌اعتنایی کردن به آن؛ بی‌ارزش شمردن آن. ■ **پشتِ‌پرده** پنهانی؛ درنهان؛ مخفی: اتفاقات پشت‌پرده، اخبار پشت‌پرده. ■ **پشتِ‌جلد** (چاپ‌ونشر) نیمه‌ای از جلد کتاب که به آخرِ کتاب وصل شده‌است و در کتاب‌های فارسی در سمت چپ و در کتاب‌های لاتین در سمت راست است. ■ **پشتِ چشم آمدن** (گفتگو) پشت چشم نازک کردن. ■ **پشتِ چشم نازک کردن** (گفتگو) ناز کردن؛ افاده کردن. ■ **پشتِ چیزی را گرفتن** (گفتگو) آن را ادامه دادن یا دنبال کردن. ■ **پشتِ چیزی گذاشتن** (گفتگو) آن را با حداکثرِ توان انجام دادن. ■ **پشتِ خود را بستن** (گفتگو) بار خود را بستن. ● **پشت دادن** (مصـ.ل.) تکیه کردن. ■ **پشت‌در (اندر) پشت** پدردرپدر. ■ **پشتِ دست** روی دست؛ مقِ. کف دست. ■ **پشتِ دستِ خود را بو کردن** (گفتگو) کف دست خود را بو کردن. ■ **پشتِ دستِ خود را داغ کردن** (گفتگو) از کاری به‌شدت پشیمان شدن و توبه کردن از تکرار آن. ■ **پشتِ دستِ خود زدن** (گفتگو) تأسف خوردن؛ پشیمان شدن. ■ **پشت راست کردن** توان و نیرو گرفتن پس‌از گذراندن سختی‌ها و مشکلات. ■ **پشتِ سر** ۱. غیبت؛ عدم حضور. ۲. دنبال. ■ **پشتِ سرِ خود را نگاه نکردن** (گفتگو) رفتن از جایی و دیگر بازنگشتن به آن‌جا یا قطع رابطه کردن با آن‌جا. ■ **پشتِ‌سرِ کسی افتادن** (گفتگو) او را دنبال کردن؛ او را تعقیب کردن. ■ **پشتِ‌سرِ کسی بودن** ۱. بعداز او قرار داشتن. ۲. (گفتگو) از او حمایت کردن. ■ **پشتِ‌سرِ کسی حرف زدن** (گفتگو) هنگام نبودنِ او نسبتِ ناروا به او دادن یا تهمت زدن؛ غیبتِ او را کردن. ■ **پشتِ‌سرِ کسی صفحه گذاشتن** (گفتگو) پشت‌سر کسی حرف زدن. ■ **پشتِ‌سر کسی نماز خواندن** (گفتگو) به پاکی و درستی او ایمان داشتن. ■ **پشتِ‌سر گذاشتن (نهادن)** ۱. طی کردن؛ پیمودن؛ عبور کردن. ۲. به‌پایان رساندن زمانی یا مرحله‌ای از زندگی؛ پیشرفت؛ گذراندن. ■ **پشتِ‌سرِهم** به‌صورت پی‌درپی و متوالی. ■ **پشتِ قبالهٔ کسی انداختنِ جایی (چیزی)** اسناد آن‌جا (آن) را به‌نام او کردن و در سند ازدواج به عنوان مهریه ذکر کردن. ● **پشت کردن** (مصـ.ل.) روی برگرداندن؛ دوری کردن. ■ **پشت کردن به (بر) کسی (چیزی)** دوری کردن از او (آن)؛ رها کردن و ترک کردنِ او (آن). ■ **پشتِ کسی ایستادن** (گفتگو) از او حمایت کردن. ■ **پشتِ کسی باد خوردن** (گفتگو) حوصلهٔ ادامهٔ کار یا فعالیتی را نداشتن و تنبل شدنِ او بر اثر وقفه‌ای نسبتاً طولانی در میانهٔ کار. ■ **پشتِ کسی به کوه (اُحُد) بودن** (گفتگو) به پشتیبانی شخص مقتدر و بانفوذ یا ثروت‌مندی پشت‌گرم بودن. ■ **پشتِ کسی درآمدن** (گفتگو) از او پشتیبانی کردن. ■ **پشتِ کسی را به (بر) خاک (زمین) آوردن (رساندن، مالیدن)** ۱. او را به زمین زدن. ۲. او را شکست دادن؛ او را مغلوب کردن. ■ **پشتِ کسی را خالی کردن** در موقعیتی که لازم است و انتظار می‌رود، از او حمایت و پشتیبانی نکردن. ■ **پشتِ کسی را داشتن** (گفتگو) از او حمایت کردن؛ پشتیبان او بودن. ■ **پشتِ کسی را شکستن** (گفتگو) او را از‌پا درآوردن. ■ **پشتِ کسی گرم (قرص) بودن** (گفتگو) از حمایت و پشتیبانی برخوردار بودنِ او. ■ **پشتِ کسی لرزیدن** (گفتگو) دچار وحشت شدن او. ■ **پشتِ کوه قاف** (گفتگو) راه بسیار دور یا جای دست‌نیافتنی. ■ **پشتِ‌ناخن** (گفتگو) مقدار بسیار اندک. ■ **پشت‌وپسله** (گفتگو) جای دورازچشم؛ مخفیگاه. ■ **پشت‌وپناه** پشتیبان؛ حامی. ■ **پشت‌ورو[ی]** ۱. آستر و رویه. ۲. ظاهروباطن. ۳. به‌صورت وارونه؛ برعکس. ■ **پشت‌ورو شدنِ کسی** (گفتگو) دگرگون شدن حال، فکر، یا عقیدهٔ او. ■ **پشت‌ورو کردن** (گفتگو) ۱. جهت چیزی را عوض کردن؛ برگرداندن. ۲. وارونه جلوه دادن. ■ **پشت‌ورویِ**

یک سکه (گفتگو) دو امری که درظاهر متفاوت به‌نظر می‌رسند، اما درحقیقت تفاوتی ندارند. ▪ **پشتِ هفت درودربندان** (گفتگو) جای محفوظ و دور از دسترس افراد بیگانه. ▪ **پشتِ‌هم** به‌صورت پی‌درپی و متوالی؛ پشت‌سرهم. ▪ **پشتِ‌هم انداختن** (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم آوردن یا گفتنِ چیزی. ۲. تقلب کردن؛ حقه‌بازی کردن. ▪ **اگر پشتِ گوشَت (گوشتان، ...) را دیدی (دیدید، ...)، ...** (گفتگو) برای بیان ناممکن بودن امری به کار می‌رود: اگر پشت گوشَت را دیدی، مرا هم دوباره خواهی دید (= هرگز مرا دوباره نخواهی دید).

پشت‌بام p.[-e]-bām (اِ.) سطح فوقانیِ پوششِ بالای ساختمان یا هر مکانی شبیه آن.

پشت‌بند pošt-band (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه دردنبال چیزی قرار می‌گیرد، یا برای تقویت آن انجام می‌شود: دیزی می‌خوریم و پشت‌بندش چندتا چایی داغ. ۲. قطعه‌ای فلزی که درپشت در برای امنیتِ بیشتر می‌اندازند و آن در بریدگیِ قطعهٔ مستطیل‌شکل دیگری قرار می‌گیرد. ۳. (فنی) قطعهٔ نگهدارندهٔ پشت دو یا چند قطعهٔ دیگر.

☜ • **پشت‌بند کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی دردنبال چیزی دیگر قرار دادن، یا گفتن برای تقویت یا تأکیدِ آن.

پشت‌بندی p.-i (حامصـ.) (گفتگو) ته‌بندی.

پشت‌دار، پشتدار pošt-dār (صـ.) دنباله‌دار؛ ادامه‌دار.

پشت‌دری pošt-dar-i (اِ.) ۱. پرده یا پارچه‌ای که از بالا و پایین به چهارچوبِ پنجره وصل شده‌است. ۲. چفت پشت در؛ پشت‌بند.

پشت‌دستی pošt-dast-i (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با پشت دست به کسی بزنند. ۲. دستکش بی‌پنجهٔ زنانه.

پشت‌دم pošt-dom (اِ.) چاقوی کوتاه و تیز که پشت آن کلفت است.

پشت‌ریز pošt-riz (قـ.) (گفتگو) یک‌ریز؛ پیاپی؛ به‌طور متوالی.

پشت‌سری pošt[-e]-sar-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در پشت‌سر دیگری ایستاده یا نشسته باشد.

پشتک pošt-ak (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن، بدن تاشدهٔ ورزشکار، حولِ یک محور افقی، یک دور کامل به‌طرف جلو می‌چرخد؛ مقـ. وارو.

☜ • **پشتک زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) انجام دادن حرکت پشتک؛ معلق زدن. ▪ **پشتک‌وارو** (ورزش) در ژیمناستیک، از حرکت‌های چرخشی روی پارالل که در آن، یک وارو پس‌از یک پشتک انجام می‌شود.

پشت‌کار، پشتکار pošt[-e]-kār (اِ.) نیرو، توان، و ارادهٔ لازم برای انجام دادن و به‌آخر رساندنِ کاری؛ همت و جدیت.

☜ • **پشت‌کار داشتن** (مصـ.لـ.) برخوردار بودن از پشت‌کار.

پشت‌کاسه pošt-kāse (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با کف دست خود، پشت زانوی حریف را می‌گیرد تا تعادل او را به‌هم بزند.

پشتک‌چارکش pošt-ak-čār-koš (اِ.) (بازی) جفتک‌چارکش.

پشت‌کنکوری pošt-e-konkur-i (صـ.) (گفتگو) ناموفق در آزمون ورودی دانشگاه.

پشت‌کوهی pošt[-e]-kuh-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که امروزی نیست و مطابق زمان فکر و زندگی نمی‌کند.

پشت‌گردنی pošt[-e]-gardan-i (اِ.) پس‌گردنی.

پشت‌گرم pošt-garm (صـ.) امیدوار و متکی به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی.

پشت‌گرمی p.-i (حامصـ.) امید و اطمینان به یاری و حمایتِ کسی یا چیزی.

☜ • **پشت‌گرمی دادن** (مصـ.لـ.) امید و اطمینان دادن. • **پشت‌گرمی داشتن** (مصـ.لـ.) امید و اطمینان داشتن.

پشت‌گلی pošt-gol-i (صـ.) دارای رنگ قرمز کم‌رنگ مانند پشت گل‌سرخ.

پشت‌گوش‌اندازی pošt[-e]-guš-a(ʼa)ndāz-i (حامصـ.) (گفتگو) سستی و تأخیر کردن در انجام دادن کاری.

پشت‌مازو pošt-māzu (اِ.) (جانوری) راسته.

پشت‌مازه pošt-māze (اِ.) (جانوری) راسته.

پشت‌میزنشین pošt[-e]-miz-nešin (صـ.،اِ.) (گفتگو) کارمند اداره.

پشت‌نما pošt-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی آنچه به‌علت سوراخ‌سوراخ بودن یا نازکی و شفافیت، چیزها را از پشت نشان می‌دهد.

پشت‌نویسی pošt-nevis-i (حامصـ.) ۱. (بانکداری) نوشتن پشت سند یا چک برای واگذار کردن آن به شخص دیگری یا برای تصحیح خط‌خوردگی‌ای که در سند یا چک به‌وجود آمده‌است. ۲. نوشتن مشخصات درپشت چک، عکس، و مانند آنها.

پشتواره pošt-vār-e (اِ.) آن‌اندازه بار که بر پشت قابل‌حمل است؛ کوله‌بار.

پشتوانه pošt-vān-e (اِ.) ۱. (بانکداری) مالی معمولاً طلا، نقره، ارزهای معتبر، و جواهرات گران‌بها که بانکِ ناشرِ اسکناس درمقابل انتشارِ آن باید داشته‌باشد. ۲. (بانکداری) مالی که شخص برای اعتبار خود و دریافت وام به بانک ارائه می‌کند. ۳. (صـ.) پشتیبان. ۴. (اِ.) آنچه مایهٔ دلگرمی یا تقویت قدرت مالی است.

پشت‌ورویکی pošt-o-ru-yek-i (صـ.) (گفتگو) آن‌که ظاهروباطنش فرقی ندارد؛ بی‌ریا.

پشته pošt-e (اِ.) ۱. بلندیِ طبیعی یا غیرطبیعی برروی زمین؛ تپه. ۲. هرچیز انباشته‌شده روی هم. ۳. پشتواره. ۴. (کشاورزی) برآمدگیِ دو طرفِ جوی‌ها و نهرهای آبیاری. ۵. (کشاورزی) برآمدگی‌ای از خاک در عرضِ زمینِ کشاورزی، که به‌صورت ردیفی تمام زمین را می‌پوشانَد و روی این برآمدگی، بعضی محصولات کشاورزی مانند سیب‌زمینی یا لوبیا کاشته می‌شود و آب در فاصلهٔ بین دو برآمدگی جاری می‌شود. ۶. (علوم‌زمین) توده‌ای از شن‌وماسه که براثر جریان آب یا جزرومد در بستر رود یا نواحی ساحلی ایجاد می‌شود.

پشته‌بندی p.-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) درست کردن پشته برروی زمین کشاورزی.

پشت‌هم‌انداز pošt[-e]-ham-a(ʼa)ndāz (صـ.) (گفتگو) متقلب؛ حقه‌باز.

پشتی pošt-i (صـ.) ۱. واقع‌شده درپشت چیزی: اتاق پشتی، انبار پشتی. ۲. (اِ.) هرچیز که برای تکیه دادنِ پشت به آن به‌کار رَوَد، به‌ویژه نوعی تکیه‌گاه بزرگ‌تر از بالش که معمولاً قسمت بیرونیِ آن، قالیچه یا پارچهٔ نقش‌دار باشد و داخل آن از پنبه، ابر، و مانند آنها پُر شده‌باشد؛ مخده. ۳. قسمتی از صندلی، مبل، و مانند آنها که هنگام نشستن به آن تکیه می‌دهند. ۴. قلابی که از پشتِ در برای قفل کردن در نصب می‌کنند. ۵. در کفاشی، مقوا یا پارچهٔ محکمی که مابین رویه و آسترِ پشتِ کفش می‌گذارند تا باعث صاف ایستادنِ پشت کفش شود. ۶. وسیله‌ای مانند تشکچه که روی آن، خمیرِ نان پهن می‌کنند و به تنور می‌چسبانند. ۷. (عکاسی) قسمت پسینِ دوربین عکاسی.

■ **پشتیِ کسی را کردن** (گفتگو) حمایت کردن از او؛ طرفداری کردن از او.

پشتیبان p.-bān (صـ.) آن‌که یا آنچه مددکار و مایهٔ قوّتِ شخص یا چیز دیگری باشد؛ حامی؛ پشت‌وپناه.

پشتیبانی p.-i (حامصـ.) ۱. یاری رساندن به کسی (چیزی) و موجب نیرومندی یا استواری او (آن) شدن. ۲. دفاع کردن از کسی، به‌ویژه دربرابر انتقاد، اعتراض، یا مخالفت دیگری. ۳. (اِ.) (نظامی) شاخه‌ای عملیاتی در نیروهای نظامی که وظیفه‌اش تدارک، توزیع، نگهداری، و جای‌گزینی مهمات و افراد است.

پشک pešk (اِ.) قرعه‌ای که بین دو یا چند نفر برای تعیین برتری یا حق تقدم انداخته می‌شود.

• **پشک انداختن** (مصـ.لـ.) قرعه کشیدن؛ قرعه انداختن.

پشکل peškel (اِ.) فضلهٔ چهارپایانی چون گوسفند، شتر، و مانند آنها.

پشم pašm (اِ.) ۱. (جانوری) موهای نرم، کوتاه، و باریک که برروی پوستِ بعضی جانوران مانند گوسفند و شتر می‌رویَد. ۲. موی بدن انسان غیراز موی سر. ۳. پرز بعضی‌از میوه‌ها. ۴. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پوچ و بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: این حرف‌ها همه پشم است. ۵. (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قدرت و کفایت؛ عُرضه.

■ **پشم (پشمی) از خایهٔ رندان (کلاهِ کسی) کم** (گفتگو) ⚠ برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ نقصان یا فقدان چیزی گفته می‌شود. ■ **پشمِ خود [هم] حساب نکردن (نگرفتن، نداشتنِ) کسی** (گفتگو) ⚠ بیش‌ازحد بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به او، یا او را بی‌اهمیت دانستن. ■ **پشم در (به) کلاهِ کسی نبودن** قدرت، اهمیت، و نفوذ نداشتنِ او. ■ **پشم‌سنگ (معدنی)** (مواد) مادهٔ پشم‌مانند سبکی که با پاشیدن جریان پرفشارِ آب به داخل سنگ‌های آتش‌فشانیِ مذاب یا سربارهٔ کوره‌های ذوب‌آهن تولید می‌شود و در عایق‌کاری به‌کار می‌رود. ■ **پشم‌شیشه** (مواد) مادهٔ پشم‌مانندی ساخته‌شده از الیاف ظریف شیشه که برای عایق‌کاری دربرابر گرما، به‌عنوان صافی، یا دردرون لباس‌های گرم یا رواندازها مصرف می‌شود. ■ **پشمِ کسی را چیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تنبیه کردنِ او. ■ **پشمِ کسی ریختن** (گفتگو) ازبین رفتن قدرت، اهمیت، یا نفوذ کلامِ او. ■ **پشم‌وپیلی (پشم وپیل، پشم وپیله)** (گفتگو) ۱. پشم و مانند آن. ۲. موی صورت انسان؛ ریش. ■ **به پشمم** (گفتگو) ⚠ برای اظهار بی‌اعتنایی نسبت‌به موضوعی گفته می‌شود: به پشمم که نیامد.

پشم‌آلود p.-ā(ʼā)lud (صـ.) پشمالو.

پشمالو pašm-ālu (صـ.) دارای مو یا پشم زیاد.

پشم‌انداز pašm-a(ʼa)ndāz (اِ.) (گفتگو) ⚠ قسمت بیرونی و برجستهٔ عضو جنسیِ زن.

پشم‌باف pašm-bāf (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه الیاف پشم را درهم می‌تند و از آن پارچه و مانند آن تولید می‌کند. ۲. (صـ.) بافته‌شده از پشم.

پشم‌بافی p.-i (حامصـ.) ۱. عمل پشم‌باف؛ بافتن منسوجات پشمی. ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانهٔ تولید بافته‌های پشمی.

پشم‌چینی pašm-čin-i (حامصـ.) عمل و شغل بریدنِ پشم حیوانات.

پشم‌ریسی pašm-ris-i (حامصـ.) عمل و شغل ریسیدن پشم؛ پشم را به‌صورت نخ درآوردن.

پشمک pašm-ak (اِ.) نوعی شیرینی از شکر و روغن که به‌شکل الیاف پشم حلاجی‌شده است.

پشملبا pešmelbā [فر.: pêche Melba] (اِ.) نوعی دسر که از هلو، بستنی، خامه، و گاهی چیزهای دیگر تهیه می‌شود.

پشم‌نما pašm-na(e,o)mā (صـ.)
☜ • **پشم‌نما کردن** (مصـ.مـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، رنگ‌پذیر کردنِ الیاف رنگ‌ناپذیری مانند پنبه یا الیاف مصنوعی ازطریق عملیاتی خاص.

پشمی pašm-i (صـ.) ازجنس پشم.

پشمین pašm-in (صـ.) پشمی.

پشمینه pašm-ine (صـ.) پشمی.
☜ ▪ **به پشمینه و کشکینه قانع بودن** (گفتگو) به حداقل امکانات قانع بودن.

پشمینه‌پوش p.-puš (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که لباس پشمی می‌پوشد. ۲. صوفی و زاهد که لباس پشمیِ زبر و خشن می‌پوشیدند.

پشنگ pašang, pešeng (اِ.) هریک از قطره‌های ریزِ مایع که پراکنده و پاشیده می‌شود.
☜ • **پشنگ زدن (کردن)** (مصـ.مـ.) پراکندن و پاشیدن قطره‌های ریزِ مایع برروی کسی یا چیزی.

پشنگاندن p.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پشنگان) پشنگ زدن.

پشنگه pašang-e, pešeng-e (اِ.) پشنگ.

پشنگیدن pašang-id-an, pešeng-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پشنگ) پراکنده و پاشیده شدنِ قطره‌های ریزِ مایع.

پشه paš[š]e (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که دو بال دارند و مادهٔ بیشتر آنها نیش بلندی برای مکیدن خون دارد و بعضی‌از گونه‌های آن، ناقل بیماری است.



☜ ▪ **پشه [هم] پَر نزدن** (گفتگو) برقرار بودنِ سکون و سکوت. ▪ **پشهٔ خاکی** (جانوری) نوعی پشه به‌رنگ خاک با نیش دردناک و خارش‌آور که حامل انگلِ بیماریِ سالک است. ▪ **پشه را در (توِ[یِ]، رو[یِ]) هوا نعل کردن (زدن)** (گفتگو) بسیار زرنگ و سریع و حقه‌باز بودن. ⊙ **پشه زدن** (گفتگو) نیش زدن و آسیب رساندن پشه. ▪ **پشه کسی را لگد کردن (زدن)** (گفتگو) (طنز) برای کم‌اهمیت نشان دادن بیماری به بیمار گفته می‌شود، یا باوجود بیماریِ کم، تظاهر به دردمندی و بیماری کردن. ▪ **پشهٔ مالاریا (آنوفل)** (جانوری) پشهٔ ناقل بیماری مالاریا که شاخک‌های بلند دارد و هنگام نشستن، بدنش عمود بر سطح است؛ آنوفل.

پشه‌بند p.-band (اِ.) وسیله‌ای از پارچهٔ نازک و معمولاً توری، که در محل خوابیدن برای در امان ماندن از پشه‌ها و دیگر حشرات به‌شکل چادر نصب می‌کنند.

پشه‌پران paš[š]e-par-ān (اِ.) رشته‌هایی ازجنس طناب، چرم، و مانند آنها، که برای راندن حشرات بر سر اسب، خر، و مانند آنها می‌بندند.

پشه‌کش paš[š]e-koš (اِ.) ۱. ماده‌ای سمّی که برای ازبین بردن پشه، مگس، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. وسیله‌ای پلاستیکی با دسته‌ای باریک و سرِ پهن برای زدنِ آن روی حشرات و کشتن آنها. ۳. وسیله‌ای برقی که دارویی ضدپشه بر آن قرار می‌دهند و باگرم شدن و متصاعد شدن دارو، پشه‌ها پراکنده می‌شوند یا ازبین می‌روند.

پشیز pašiz (اِ.) ۱. پول بسیار ناچیز. ۲. مقدار بسیار کم؛ ذره.
☜ ▪ **[به] پشیز[ی] نیرزیدن** بسیار کم‌ارزش و ناچیز بودن.

پشیمان pašimān (صـ.) ویژگی آن‌که از تصمیم خود برگردد، یا به‌خاطر انجام دادن یا ندادن کاری ناراحت و متأسف یا خشمگین شود.

پف pof (اصو.،اِ.) ۱. فوت. ۲. (شبـ.) (گفتگو) پیف. ۳. (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض همراه‌با انکار و تمسخر کردن چیزی گفته می‌شود. ۴. (اِ.) (گفتگو) ورم؛ آماس: پُفِ چشم، پُفِ صورت. ۵. حالت برآمدگیِ معمولاً میان‌تهیِ چیزی: پفِ مو، پفِ دامن.
☜ • **پف دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) از حالت خوابیده و هموار به حالت متورم و برجسته درآوردن، چنان‌که موی سر را. ▪ **پفِ‌فیل** گل ذرت. • **پف کردن** (مصـ.لـ.) ۱. فوت کردن. ۲. ورم کردن. ۳. (گفتگو) حالت تکبرآمیز از خود نشان دادن. ۴. زیاد شدن حجم چیزی با وارد شدن هوا در آن: کیک پف کرد. ۵. حالت برآمده و بادکرده پیدا کردن. ۶. (مصـ.مـ.) زیاد کردن حجم چیزی با وارد کردن هوا در آن؛ بالا آوردن؛ برجسته کردن. ۷. با فوت خاموش کردن؛ فوت کردن. ▪ **پف‌وپوف** (گفتگو) صدایی که از بعضی اشیا یا دهان یا بینیِ انسان خارج می‌شود.

پف‌آلود p.-ā('ā)lud (صـ.) دارای ورم یا آماس، به‌ویژه در صورت.

پفاب، پف‌آب pof-ā('ā)b (اِ.) پف‌نم.

پفالو pof-ālu (صـ.) (گفتگو) پف‌آلود.

پفک pof-ak (اِ.) ۱. نوعی از تنقلات که از آرد ذرت یا سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک یا شکر، روغن، و مانند آنها معمولاً به‌شکل بادام‌زمینی تهیه می‌شود و پوک و کم‌وزن است. ۲. پفکی.

پفک‌نمکی p.-namak-i (اِ.) پفک.

پفکی pof-ak-i (صـ.) ۱. دارای هیئتی به‌ظاهر قوی و درباطن ضعیف و سست. ۲. (اِ.) نوعی شیرینیِ سبک و پوک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، و مانند آنها تهیه می‌شود.

پف‌نم pof-nam (اِ.) آب اندکی که در دهان می‌گیرند و با فشار

نَفَس و تنگ کردن فاصلهٔ دو لب، آن را به‌صورت قطرات ریز برروی چیزی می‌پاشند.

■ **پف‌نم به تخم کسی نزدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جرئت اعتراض به او را نداشتن. ● **پف‌نم زدن** (مصـ.مـ.) پاشیدن پف‌نم برروی چیزی.

پفی pof-i (صـ.) برآمده و بادکرده (دامن یا آستین به‌دلیل دوخت، جنس پارچه، یا فنر داخل آن).

پفیدن pof-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پف) پف کردن.

پفیوز pof[i]yuz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ فاقد اراده، مسئولیت، تعصب، و غرور؛ بی‌رگ و بی‌غیرت.

پقی peqq-i (قـ.) (گفتگو) پخّی.

پک[1] pok (اِ.) آن‌مقدار دود سیگار و مانند آن، که با یک بار مکِش وارد سینه می‌شود.

■ ● **پک زدن** (مصـ.لـ.) دود سیگار و مانند آن را با مکِش وارد سینه کردن.

پک[2] p. [تر.] (اِ.) (بازی) بوک.

پک‌پک pek-pek (اصو.) (گفتگو) صدایی که از خندیدن ایجاد می‌شود.

پکتین pektin [فر.: pectine] (اِ.) (گیاهی) نوعی مادهٔ شیمیایی از خانوادهٔ هیدروکربن‌ها که در دیوارهٔ سلول‌های گیاهی وجود دارد.

پکر pakar (صـ.) (گفتگو) افسرده و گرفته و غمگین.

پک‌وپوز pak-o-puz (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. شکل ظاهر شخص؛ قیافه. ۲. دهان، بینی، و اطراف آن دو؛ قسمت مرکزی صورت.

پک‌وپوزه p.-e (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پک‌وپوز.

پک‌وپهلو pak-o-pahlu (اِ.) (گفتگو) آن قسمت از بدن انسان از زیر بغل تا شروع ران و اطراف آن.

پکی pekk-i (قـ.) (گفتگو) پخّی.

پکیج pakeyj [انگـ.: package] (اِ.) ۱. (فنی) دستگاهی برای تولید آب‌گرم مصرفی و آبِ گرم‌کنندهٔ رادیاتورها که در خودِ آپارتمان نصب می‌شود و وسایل و دستگاه‌های لازم، یک‌جا در آن جمع شده‌است. ۲. (کامپیوتر) بستهٔ نرم‌افزاری.

پکیج‌یونیت pakeyjyunit [انگـ.: package unit] (اِ.) (فنی) دستگاه گرم‌کننده و سردکننده که تمام اجزای آن در یک محفظه قرار دارد. آن را در گوشه‌ای از خانه یا در پشت‌بام می‌گذارند و هوای گرم یا سرد را با کانال به نقاط مختلف ساختمان می‌بَرند.

پکیدن pok[k]-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پک) (گفتگو) ۱. ترکیدن؛ منفجر شدن. ۲. رو یا کنارِ هم قرار گرفتن و درهم فرورفتن.

پکیده pok[k]-id-e (صـ.) (گفتگو) ۱. پوک‌شده؛ پوسیده: میوه‌های پکیده. ۲. شکافته؛ باز. ۳. کم‌قوّت یا بی‌قوّت: ضربهٔ پکیده.

پکینگ paking [انگـ.: packing] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای معمولاً به‌شکل حلقه، ازجنس کنف یا فلز که برای درزبندی موتور، پمپ، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

پگاه pe(a)gāh (اِ.) ۱. صبح زود؛ سحر. ۲. (قـ.) هنگام صبح زود.

پل pa(e)l (اِ.) (جانوری) پنجه یا تمام دست و پنجه: دست‌وپل.

پل[1] pol (اِ.) ۱. (ساختمان) آنچه دو طرفِ مکانی مانند رودخانه، دره، و خیابان را به‌هم متصل می‌کند. ۲. (برق) مدار خاصی که برای اندازه‌گیری بعضی کمیت‌های الکتریکی نظیر مقاومت، ظرفیت، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ پل اندازه‌گیری. ۳. (ورزش) در کُشتی و ژیمناستیک، حالتی که در آن، بدن خود را به‌صورت پل قوس می‌کنند به‌طوری‌که شکم روبه‌بالا باشد. ← (مِ.۱). ۴. بندی که برای نگه داشتن کمربند بر کمر شلوار، پالتو، و بعضی لباس‌های دیگر می‌دوزند.

■ **پل اندازه‌گیری** (برق) پل[1] (مِ.۲). ■ **پلِ بینی** ۱. قسمت فوقانیِ بینی دروسط دو ابرو. ۲. آن قسمت از عینک که برروی بینی قرار می‌گیرد. ■ **پلِ (پل‌های) پشت‌سر را خراب کردن (شکستن)** (گفتگو) ازبین بردن راهِ (راه‌های) بازگشت به وضعیت قبلی، یا هیچ راهی برای شروع مجدد کاری یا رسیدن به وضعیت گذشته باقی نگذاشتن. ■ **پلِ پیروزی** راهِ رسیدن به موفقیت. ■ **[سرِ] پلِ خربگیری** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) موقعیتی که در آن، گناه یا خطایی آشکار، و شخصی رسوا و گرفتار می‌شود. ■ **پلِ دندان** (پزشکی) بریج. ● **پل رفتن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در کُشتی، قرار گرفتن روی سر و پاها، به‌طوری‌که کمر قوس داشته‌باشد، شکم به بالا باشد، و پشت کشتی‌گیر با زمین تماس نداشته‌باشد. ■ **پلِ روگذر** (ساختمان) پلی که از روی جادهٔ اصلی می‌گذرد؛ پل هوایی؛ مقـ. پل زیرگذر. ● **پل زدن** (مصـ.لـ.) ۱. درست کردن پل؛ ساختن پل. ۲. (گفتگو) تعطیل کردن کار به‌مدت یک یا دو روز هنگامی‌که قبل و بعد آن به‌صورت رسمی تعطیل باشد. ۳. (ورزش) قرار دادن بدن به حالت پُل. ■ **پلِ زیرگذر** (ساختمان) پلی که از زیر جادهٔ اصلی می‌گذرد و محل عبور عابر پیاده یا خودروهاست؛ مقـ. پل روگذر. ■ **پلِ شناور** (ساختمان) پلی موقتی که با متصل کردن چند قایق یا قطعه‌های چوب، مواد پلاستیکی، فایبرگلاس، و مانند آنها روی رودخانه برای استفادهٔ موقت ساخته می‌شود. ■ **پلِ صراط** (ادیان) پلی بسیار باریک و تیز بربالای جهنم که در روز قیامت، همهٔ انسان‌ها باید از آن بگذرند، اما تنها نیکوکاران و آمرزیده‌شده‌ها می‌توانند از آن عبور کنند و به بهشت راه یابند. ■ **پلِ کسی**

آن‌طرفِ (آن‌سرِ) آب بودن (ماندن) بسیار بد بودنِ (شدنِ) وضع و حال او. ▪ پلِ گردان ۱. (ساختمان) پلی که معمولاً یک طرف آن ثابت و طرف دیگر آن لولا می‌شود و به‌کمک سیم‌بکسل و موتور کنار می‌رود تا کشتی بتواند عبور کند. ۲. قطعه‌ای از خط‌آهن، تقریباً به‌طولی برابر طول لکوموتیو که می‌تواند روی محوری واقع در وسط خط بچرخد و با صدوهشتاد درجه چرخش، لکوموتیو را در مسیر مخالف قرار دهد. ▪ پلِ متحرک (ساختمان) پلی متشکل از سه قسمت که قسمت‌های کناریِ آن ثابت است و قسمت وسط به یکی از طرفین بلند می‌شود تا کشتی بتواند عبور کند. ▪ پلِ معلق (ساختمان) پلی که کف آن به‌وسیلهٔ کابل‌های فولادیِ محکم از دو طرف بالا نگه داشته می‌شود. ▪ پلِ مغزی (جانوری) بخشی از ساقهٔ مغز که درجلو مخچه به‌طرف جلو پیشامدگی پیدا می‌کند. ▪ پلِ هوایی ۱. (ساختمان) پل روگذر. ۲. رفت‌وآمد منظم به‌وسیلهٔ هواپیما. ▪ [به]رویِ پل بردن (ورزش) در کُشتی، درحالت پل قرار دادن حریف با اجرای فن. ▪ [به]زیرِ پل بردن (ورزش) در کُشتی، بدل زدن کشتی‌گیر و به‌زیر پل کشاندن حریف.

پل[۲] .p [فر.: pôle] (ا.) (برق) ← کلید ▪ کلید یک‌پل، ▪ کلید دوپل.

پلا palā (تا.) ← پخش ▪ پخش‌وپلا، پرت ▪ پرت‌وپلا.

پلاتر pelāter [انگ.: plotter] (ا.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به کامپیوتر وصل می‌شود و طرح، نمودار، و تصویر رسم می‌کند.

پلاتفرم pelātform [انگ.: platform، فر.: plate-forme] (ا.) (سیاسی) بیانیهٔ رسمی اعلام اصول و مواضع که ازطریق آن، فرد یا گروهی (معمولاً سیاسی) خواسته‌های خود را به‌اطلاع عموم می‌رسانَد.

پلاتونیسم pelātonism [فر.: platonisme] (ا.) (فلسفه) فلسفهٔ منسوب به افلاطون؛ اشراق.

پلاتیپوس pelātipus [انگ.: platypus] (ا.) (جانوری) جانور پستاندار کوچک و بومی استرالیا با منقاری شبیه منقار اردک، که تخم‌گذار است، اما به نوزاد خود شیر می‌دهد.



پلاتین pelātin [فر.: platine، از اسپا.: platina] (ا.) ۱. (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که در جواهرسازی، ساختن آهن‌ربای دائمی، شکسته‌بندی، دندانپزشکی، و نیز به‌عنوان کاتالیزور در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود؛ طلای سفید. ۲. (فنی) وسیلهٔ قطع‌ووصل جریان برق شمع در اتومبیل.

پلاخور palāxor (ا.) (گیاهی) پیچ امین‌الدوله.

پلاروید polāroyd [انگ.: Polaroid] (ا.) (عکاسی) نوعی فیلم و دوربین عکاسی، که عکس آن بلافاصله پس‌از عکس‌برداری ظاهر می‌شود.

پلاریزاسیون polārizāsiyon [فر.: polarisation] (اِمص.) (فیزیک) قطبی شدن.

پلاریزه polārize [فر.: polarisé] (ص.) (فیزیک) دارای قطب‌های مشخص.

پلاژ pelāž [فر.: plage] (ا.) ۱. قسمتی از ساحل که دارای شن‌وماسهٔ نرم است و دریا در آن ناحیه کم‌عمق و برای شنا مناسب است. ۲. ساختمان و تأسیساتی که برای سکونت موقت، تفریح، و مانند آنها در کناردریا ساخته می‌شود.

پلاس pa(e)lās (ا.) ۱. نوعی پارچهٔ ضخیم و خشن که به‌عنوان زیرانداز، چادر، خیمه، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی لباس پشمی ضخیم و خشن.

☜ • پلاس بودن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حضور یا اقامت طولانی، غیرضروری، و غیرمعمول داشتن. • پلاس شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) اقامت کردن.

پلاساندن palās-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پلاسان) پژمرده کردن.

پلاستر pelāster [انگ.: plaster] (ا.) (ساختمان) اندود.

پلاستیک pelāstik [فر.: plastique] (ا.) ۱. (شیمی) نوعی پلیمر که براثر گرما نرم و شکل‌پذیر می‌شود. ۲. (ص.) (فیزیک) ویژگی هر مادهٔ شکل‌پذیر مانند موم و گِل کوزه‌گری. ۳. (ا.) (گفتگو) کیسه یا پاکتی ازجنس انواع مواد پلاستیکی.

پلاسما pelāsmā [آلمـ.: Plasma] (ا.) ۱. (جانوری) بخشِ مایع و شفاف خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئین، مواد معدنی، و موادی دیگر، که گلبول‌های خون در آن شناورند. ۲. (فیزیک) مجموعه‌ای از یون‌ها، الکترون‌ها، و ذره‌های خنثی که ازنظر بار الکتریکی خنثی هستند و حالتی از ماده که با جامد، مایع، یا گازِ معمولی تفاوت دارد.

پلاسمودیوم pelāsmodiyom [فر.: plasmodium] (ا.) (جانوری) عامل مولّد بیماری مالاریا که پشهٔ آنوفلْ آن را منتقل می‌کند.

پلاسیدن palās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پلاس) تازگی و طراوت خود را ازدست دادن؛ پژمرده شدن.

پلاسیده palās-id-e (ص.) ۱. ویژگی آنچه تازگی و طراوت خود را ازدست داده‌است؛ پژمرده: میوه‌های پلاسیده، گل‌های پلاسیده. ۲. پیر و چروکیده.

پلاک pelāk [فر.: plaque] (ا.) ۱. صفحه یا لوحی معمولاً فلزی که مشخصات یا شمارهٔ خانه، مغازه، کوچه، و مانند آنها بر آن نوشته شده و بالا یا کنارِ در یا دیوار نصب می‌شود. ۲. قطعه‌ای فلز (معمولاً قیمتی، مانند طلا یا نقره) که دارای نقش یا نوشته است و به‌صورت گردن‌بند یا دست‌بند به‌کار می‌رود.

۳. هریک از دو ورقهٔ مستطیل‌شکل فلزی که در عقب و جلو خودرو نصب می‌شود و شمارهٔ شناسایی خودرو روی آن ثبت شده‌است؛ نمره. ۴. قطعه‌ای فلزی و زنجیردار شبیه گردن‌بند و دارای مشخصات که سربازان و نیروهای نظامی بر گردن خود می‌اندازند. ۵. نواری پلاستیکی که در بخش زایمانِ بیمارستان‌ها برای شناسایی نوزاد به مچ دست او بسته می‌شود. ۶. (پزشکی) صفحهٔ فلزی باریکی که سوراخ‌هایی روی آن وجود دارد و با پیچ روی استخوان‌های شکسته ثابت می‌شود و قطعات شکسته را تا هنگام جوش خوردن کنار هم نگه می‌دارد. ۷. (حقوق) قطعه‌زمینی با مساحت و مرزهای معیّن و ثبت‌شده با شمارهٔ مشخص.

• **پلاکِ دندان** (پزشکی) رسوب زردرنگ بر سطح دندان که به‌آسانی کنده نمی‌شود و باعث تشکیل جِرم، ایجاد پوسیدگی‌های دندان، و بیماری‌های لثه می‌شود.

پلاکارد pelākārd [فر.: placard] (اِ.) تخته، صفحه، یا پارچه‌ای (معمولاً سفید) شامل نوشته‌ها و تصاویر تبلیغاتی یا اطلاعاتی، که بر جایی نصب می‌شود، یا در راه‌پیمایی‌ها آن را حمل می‌کنند.

پلاکت pelāket [فر.: plaquette] (اِ.) (جانوری) سلول خونی بدون‌هسته که باعث انعقاد و لخته شدن خون می‌شود و کمبود آن موجب طولانی شدن زمان خونریزی می‌گردد.

پلاگر pelāgr [فر.: pellagre] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود یکی از انواع ویتامین‌های «ب» در نظام غذایی، که از نشانه‌های آن، التهاب پوست، اسهال، و اختلال روانی است.

پلان pelān [فر.: plan] (اِ.) ۱. (ساختمان) نمایی از یک ساختمان که با بُرش فرضیِ ساختمان به‌صورت افقی در ارتفاعی معیّن ترسیم و تمام جزئیات ساختمان در آن مشخص می‌شود. ۲. (سینما) بخشی از فیلم که یک صحنه را به‌صورت ممتد و بدون قطع نشان می‌دهد. ۳. (نقاشی) فضایی که عناصر تابلو در آن قرار گرفته‌اند.

پلانکتون pelānkton [فر.: plancton، از آلم.: Plankton] (اِ.) (جانوری، گیاهی) جانوران یا گیاهان بسیار ریزی که در سطح آبِ دریاها و دریاچه‌ها شناورند.

پلشت palašt (صِ.) پلید؛ آلوده؛ ناپاک.

پلشت‌بر p.-bar (صِ.) (پزشکی) گندزدا.

پلشت‌بری p.-i (حامص.) (پزشکی) گندزدایی.

پل‌شکن pol-šekan (صِ.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که برای شکستن پل حریف به‌کار می‌رود.

پلق poloq (اصو.) (گفتگو)

• **پلق زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بیش‌ازاندازه یا به‌یک‌باره بیرون آمدن: پلق زدن چشم، پلق زدن شکم.

پلق‌پلق p.-p. (اصو.) (گفتگو) صدایی که از جوشیدن مایعی غلیظ یا افتادن چیزی در آب ایجاد می‌شود.

پلک pelk (اِ.) (جانوری) پوست نازکی که روی هریک از چشم‌ها قرار گرفته و مژه از لبه‌های آن می‌رویَد.

• **پلک زدن** (مصـ.ل.) (جانوری) حرکت دادن پلک‌ها بر سطح کُرهٔ چشم برای مرطوب نگه داشتن سطح قرنیه. ▪ **پلکِ کسی سنگین شدن** (گفتگو) حالت خواب به او دست دادن؛ خوابش گرفتن.

پلکان pelle-kān (اِ.) ردیفی از پله‌های پشت‌سرهم که برای رفت‌وآمد بین طبقات بالاوپایین یک ساختمان یا مانند آن ساخته شده‌است.

پلکسی‌گلاس peleksig[e]lās [انگ.: plexiglas] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر شفاف و سبک که در ساخت لنزهای پلاستیکی و پنجرهٔ هواپیماها به‌کار می‌رود.

پلکیدن pelek-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پِلِک) (گفتگو) رفت‌وآمد کردن و حضور داشتن در جایی معمولاً بدون داشتن کاری مشخص؛ پرسه زدن.

▪ **[به] دوروبرِ کسی (چیزی) پلکیدن** (گفتگو) حضور داشتن نزدیک او (آن) به قصد و نیت خاص.

پلمب polomb [فر.: plomb] (اِ.) قطعهٔ سربی کوچک سوراخ‌دار که نخی را که به در یا جایی بسته‌اند، از آن می‌گذرانند و بر آن نقش می‌زنند تا از دست‌خوردگی و تصرف محفوظ بمانَد.

• **پلمب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نصب کردن پلمب بر درِ چیزی یا جایی. ۲. تعطیل کردن یا بستن جایی از سوی مراجع قانونی با نصب پلمب بر درِ آن.

پلمبیر polombir, polombiyer [فر.: plombières] (اِ.) نوعی خوراکی که از بستنی، خامه، تخم‌مرغ، وانیل، شکر، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

پلمه‌سنگ palme-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ لوح.

پلنگ palang (اِ.) (جانوری) پستانداری از خانوادهٔ گربه‌سانان که چابک، درنده، و گوشت‌خوار است و روی پوستش خال‌های سیاه دارد.

پلنگ‌شکن palang-šekan (صِ.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، دست‌ها را از زیر بازوانِ حریف می‌گذرانند و در ناحیهٔ پشت قفل می‌کنند.

پلنگ‌کش palang-koš (صِ.، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

پلنگ‌مشک palang-me(o)šk (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن دارویی است.

پلنگی palang-i (صِ.) شبیه پوست پلنگ ازنظر طرح یا

جنس.

پلنوم pelenom [فر.: plénum] (اِ.) (سیاسی) مجمعی که با شرکت کلیهٔ اعضای رهبری یا هیئت‌مدیرهٔ یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل می‌شود.

پلو polo[w] (اِ.) ۱. چلو. ۲. غذایی که از برنج و افزودنی‌هایی مانند لوبیا، باقلا، یا آلبالو تهیه می‌شود.

▪ **پلوِ کسی را خوردن** (گفتگو) ۱. در جشن عروسیِ او شرکت کردن. ۲. (طنز) در فاتحه‌خوانی او شرکت کردن؛ حلوای او را خوردن. ▪ **پلوِ هفت‌رنگ** مرصع‌پلو.

پلوپز p.-paz (اِ.) ظرفی مخصوص پختن پلو که با برق کار می‌کند.

پلوتون po(e)loton [فر.: Pluton] (اِ.) (نجوم) نهمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید.

پلوتونیم po(e)lotoniyom [فر.: plutonium] (اِ.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو و مصنوعی، با ویژگی‌های فلزی، که سمّی‌ترین عنصر شناخته‌شده است و به‌عنوان سوخت در رآکتورهای اتمی به‌کار می‌رود.

پلوغ puluq (تا.) (گفتگو) ← شلوغ پلوغ.

پله pelle (اِ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای با شیب شکسته برای رفتن از یک طبقهٔ ساختمان به طبقهٔ دیگر؛ پلکان. ۲. سازه‌ای با بلندی نسبتاً کم که برای بالا رفتن یا پایین آمدن از سطوح مختلف پا بر آن می‌گذارند؛ هر یک از ردیف‌ها یا سطوح پشت سرهم یک پلکان. ۳. تکیه‌گاه پا هنگام بالا یا پایین رفتن از نردبان. ۴. مرتبه؛ مرحله؛ درجه. ۵. واحد شمارش ریشهٔ زیرزمینی گیاه سیر که از چند قطعهٔ جداگانه تشکیل شده‌است.

▪ **پلهٔ اضطراری (فرار)** پله‌هایی که در قسمت بیرونیِ ساختمان‌های معمولاً بلند برای استفاده در مواقع ضروری (مانند فرار هنگام آتش‌سوزی) ساخته می‌شود. ▪ **پله پله** ۱. به‌شکل حرکتی از پله‌ای به پلهٔ دیگر. ۲. مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج. ۳. دارای ردیفی از پله یا به‌شکل پله. ▪ **پله‌پله کردن** (گفتگو) پراندن سنگ‌ریزه بر سطح آب به‌طوری‌که گاه زیرِ آب برود و گاه به‌روی آب بیاید. ▪ **پلهٔ پیچ (مناری)** (ساختمان) پلکانی که از یک نقطه شروع می‌شود و دور محوری گردش می‌کند و بالا می‌رود، مانند پلکانی که در مناره‌ها ساخته می‌شود. ● **پله خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دارای پله بودن: از حیاط به زیرزمین، پنج پله می‌خورد. ▪ **پله کردنِ لاستیک** (فنی) ساییده شدن لاستیک خودرو از یک قسمت، به‌طوری‌که در دورتادور لاستیک نوار فرورفته‌ای ایجاد و در عرض لاستیک ناهمواری‌هایی به‌صورت پله دیده شود.

پله‌ای p.-'(y)-i (صـ.) ۱. ویژگی نوعی آرایش مو که در آن، چین‌وشکن موها شبیه پله است. ۲. (نظامی) ویژگی آرایش و شکلِ قرار گرفتنِ افرادِ نظامی، که در آن، سربازان درحالتی شبیه پله حرکت می‌کنند.

پله‌برقی pelle-barq-i (اِ.) ردیفی از پله‌های متحرک که با نیروی برق کار می‌کند و با ایستادن بر آن می‌توان از طبقه‌ای به طبقهٔ دیگر رفت‌وآمد کرد.

پله‌بید pale-bid (اِ.) (گیاهی) پَده.

پلی‌آف peleyāf [انگـ.: play-off] (اِ.) (ورزش) حذفی.

پلی‌آمید poli'āmid [فر.: polyamide] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که نایلون‌ها ازآن‌جمله‌اند.

پلی‌اتیلن poli'etilen [فر.: polyéthylène] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر بادوام و سبک که به‌عنوان پوشش مواد غذایی و در تهیهٔ بطری‌های پلاستیکی، روکش سیم‌های برق، و کیسه‌های زباله به‌کار می‌رود.

پلی‌استر poliyester [فر.: polyester] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که در ساختن بطری‌های پلاستیکی، الیاف مصنوعی، بدنهٔ عایق‌ها، و نوار مغناطیسیِ ضبط‌صوت به‌کار می‌رود؛ پولیستر.

پلی‌اورتان poli'uretān [فر.: polyuréthanne] (اِ.) (شیمی) نوعی پلاستیک که به‌شکل الیاف یا اسفنج در داخل مبل‌ها، ساخت بِرُس، و تهیهٔ عایق‌های الکتریکی و گرمایی به‌کار می‌رود.

پلی‌پروپیلن polip[o(e)]ropilen [فر.: polypropylène] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر جامد شفاف و انعطاف‌پذیر که در تهیهٔ طلق‌های پلاستیکی، لوازم خانگی، پوشش مواد غذایی، بطری‌های نوشابه، و اسباب‌بازی‌ها به‌کار می‌رود.

پلیت peleyt [انگـ.: plate] (اِ.) ۱. (ساختمان) ورق فلزی، که در ساختمان زیر ستون‌های فلزی یا قسمت‌های دیگر اسکلت یا برای ساختنِ درِ مغازه‌ها به‌کار می‌رود. ۲. (فنی) صفحهٔ فلزی داخل باتری خودرو.

پلی‌تکنیک politeknik [فر.: polytechnique] (اِ.) دانشکده‌ای که در آن، چند رشتهٔ فنی تدریس می‌شود.

پلید palid (صـ.) ۱. دارای رفتار شرورانه و ازروی بدذاتی؛ بدذات و بدجنس. ۲. دور از پاکی و درستی؛ ناپاک؛ ناشایست. ۳. نجس. ۴. دور از تمیزی و پاکی؛ کثیف؛ آلوده.

پلیدی p.-i (حامصـ.) ۱. آلودگی به چیزی کثیف یا نجس؛ نجس بودن. ۲. ناپرهیزکاری؛ زشت‌کاری. ۳. (اِ.) هرچیز که دور از تمیزی و پاکیزگی است؛ شیء آلوده و کثیف.

پلیس pelis [از فر.] (اِ.) (فنی) پلیسه.

پلیس polis [فر.: police] (اِ.) (انتظامی) ۱. مأمور دولتی، که با استفاده از قدرت قانونی، مسئول ایجاد و برقراری نظم و امنیت و جلوگیری از کارهای خلاف و غیرقانونی است. ۲.

مجموعهٔ نیروهای انتظامیِ یک کشور، شهر، یا جامعه. ۳. جایی که پلیس در آن مستقر است.

پلی‌ساکارید polisākārid [فر.: polysaccharide] (اِ.) (شیمی) هریک از کربوهیدرات‌هایی مانند نشاسته و سلولز.

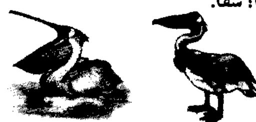
پلیسه pelise [فر.: plissé] (اِ.) ۱. نوعی چین مخصوص لباس (معمولاً دامن) که در آن، پارچه به‌اندازه‌های مرتب و مساوی روی هم تا شده‌است. ۲. (صـ.) دارای حالت پلیسه. ← (مِ. ۱). ۳. (اِ.) (فنی) زائده‌های فلزیِ حاصل از تراش یا بُرش قطعات.

پلیسه‌گیری p.-gir-i (حامصـ.) (فنی) برداشتن پلیسه از روی قطعهٔ تراش‌خورده، برش‌خورده، یا پرس‌کاری‌شده.

پلیسی polis-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه موضوع آن، پلیس و فعالیت‌های مربوط به اوست. ۲. ویژگی آنچه پلیس در آن، نقش مهم یا زیادی دارد: جوّ پلیسی، حکومت پلیسی.

پلیکا polikā [؟] (صـ.) (شیمی) ازجنس پی.وی.سی. (لولهٔ آب یا برق).

پلیکان pelikān [فر.: pélican] (اِ.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار بزرگی که درزیر منقار بلندش کیسه‌ای برای ذخیره کردن غذا دارد؛ مرغ سقا؛ سقا.



پلی‌کپی polikopi [فر.: polycopie] (اِ.) ۱. نسخه‌ای که به‌وسیلهٔ دستگاه تکثیر (ماشین پلی‌کپی) ازروی نوشته‌ای که قبلاً برروی استنسیل زده شده، تهیه می‌شود. ۲. (اِمصـ.) تکثیر کردن نوشته‌ای به‌همین‌شیوه. ۳. (اِ.) دستگاه پلی‌کپی.

پلی‌کلینیک polik[e]linik [فر.: polyclinique] (اِ.) (پزشکی) درمانگاهی شامل بخش‌های تخصصیِ مختلف برای درمان انواع بیماری‌ها.

پلیمر polimer [فر.: polymère] (اِ.) (شیمی) نوعی مادهٔ شیمیایی که به‌صورت طبیعی (نشاسته و سلولز) و مصنوعی (نایلون و پلی‌اتیلن) وجود دارد؛ بسپار.

پلیمریزاسیون polimerizāsiyon [فر.: polymérisation] (اِمصـ.) (شیمی) فرایند اتصال دو یا چند منومر برای تشکیل یک پلیمر؛ بسپارش.

پلیور poliver [از انگ.: pullover] (اِ.) نوعی لباس معمولاً بافته‌شده و جلوبسته که برای رفع سرما روی پیراهن می‌پوشند.

پلیوسن peliyosen [فر.: pliocène، از انگ.: pliocene] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دورهٔ زمین‌شناسی از دوران سنوزوئیک که از دوازده‌میلیون تا دومیلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

پلی‌وینیل‌کلراید polivinilkolorāyd [انگ.] (اِ.) (شیمی) پی.وی.سی.

پماد pomād [فر.: pommade، از ایتا.: pomata] (اِ.) (پزشکی) داروی خمیری و نیمه‌جامد برای استعمال خارجی.

پمپ pomp [فر.: pompe] (اِ.) (فنی) دستگاهی برای جابه‌جاییِ مایعات یا گاز براثر فشار که با نیروی برقی یا مکانیکی کار می‌کند؛ تلمبه.

■ **پمپِ آب** (مکانیک) ۱. تلمبه‌ای برای جابه‌جا کردن آب و رساندن آن به فواصلِ دور یا ارتفاعات. ۲. واترپمپ. ■ **پمپِ انژکتور** (مکانیک) وسیله‌ای در دستگاه سوخت‌رسانی موتورهای دیزل که سوخت را به فشار معیّنی می‌رساند و مقدار معیّنی از آن را به هر سیلندر می‌فرستد. ■ **پمپِ باد** (مکانیک) پمپِ مخصوصِ تولید هوای فشرده که برای باد کردن لاستیک‌ها یا بادگرفتن قطعات استفاده می‌شود. ■ **پمپ‌بنزین** ۱. محل سوخت‌گیریِ خودروها و فروش بنزین، روغن موتور، و بعضی فراورده‌های نفتی. ۲. (مکانیک) تلمبهٔ سوخت‌رسان خودروهای بنزینی. ■ **پمپِ خلأ** (مکانیک) پمپ مکنده و ایجادکنندهٔ خلأ. ■ **پمپِ روغن** (مکانیک) اویل‌پمپ. ■ **پمپِ شناور** (مکانیک) پمپی که درداخل مایعات (معمولاً آب) نصب می‌شود و کار می‌کند. ■ **پمپِ لجن‌کش (کف‌کش)** (مکانیک) پمپی که با ایجاد مَکِش به‌طرف بالا مواد را تخلیه می‌کند و برای لایروبی چاه و مانند آن به‌کار می‌رود.

پمپاژ pompāž [فر.: pompage] (اِمصـ.) (فنی) جابه‌جا کردن یا انتقال مایعات یا گازها با تلمبه یا پمپ.

پمپرز pamperz [انگ.: Pampers] (اِ.) شورت لاستیکی نوزاد که داخلش پنبه و مواد جذب‌کنندهٔ دیگری مانند آن وجود دارد.

پمپ‌زنی pomp-zan-i (حامصـ.) (فنی) (فرهنگستان) پمپاژ.

پن pan [انگ.: pan] (اِمصـ.) (سینما) حرکت افقیِ دوربین از راست به چپ یا برعکس.

پنالتی penālti [انگ.: penalty] (اِ.) (ورزش) ۱. در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، پرتاب یا ضربهٔ آزاد و مستقیم از نقطه یا خط معیّن که داور به‌خاطر ارتکاب بعضی خطاها در محوطهٔ مخصوص ازسوی تیم مدافع، دراختیار تیم مهاجم قرار می‌دهد. ۲. نوعی خطا که منجر به چنین پرتاب یا ضربه‌ای شود. ۳. (گفتگو) هریک از پرتاب‌ها یا ضربه‌های آزاد و مستقیم درحالت تساوی بین دو تیم، در بازی‌هایی که باید برنده مشخص شود، درپایان وقتِ مقرر.

● **پنالتی زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در فوتبال، زدن ضربهٔ آزادِ توپ از نقطهٔ پنالتی به دروازهٔ تیم حریف.

پناه panāh (صـ.) ۱. پشتیبان؛ حامی؛ نگهبان. ۲. (اِ.) جایی

که می‌توان در آن از آزارواذیت یا خطرِ چیزی یا کسی در امان بود؛ پناهگاه.

■ **پناه‌برخدا** (گفتگو) هنگام احساس ترس، دودلی، ناراحتی، یا تعجب از چیزی یا کسی گفته می‌شود. ■ **پناه بردن (آوردن، جستن) به (در) کسی (چیزی، جایی)** برای دوری از آسیب یا خطر، پیش او (به آن‌جا) رفتن و طلب کمک کردن. ● **پناه دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) هنگام آسیب یا خطر، از کسی پشتیبانی و حمایت کردن و او را به نزد خود پذیرفتن یا در مکان امن خود جای دادن. ● **پناه گرفتن** (مصـ.لـ.) در جایی امن قرار گرفتن برای دوری از آسیب و خطر یا دشمن. ■ **در پناه بودن** در امان بودن. ■ **درپناهِ خدا** (شجـ.) (گفتگو) هنگام خداحافظی به شخصی که می‌رود گفته می‌شود؛ خداحافظ. ■ **در پناه داشتن** از آسیب و خطر حفظ کردن. ■ **درپناهِ کسی بودن** مورد پشتیبانی و حمایتِ او بودن.

پناه‌جو p.-ju (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که از ترس، تعقیب، و آزار نمی‌تواند در کشور خود زندگی کند یا از خارج به کشور خود بازگردد و خواهان پناهندگی به کشور دیگری است.

پناهگاه، پناه‌گاه panāh-gāh (اِ.) ۱. هرجای امنی که بتوان هنگام آسیب، خطر، سرما، سختی، یا نظایر آنها به آن‌جا پناه برد. ۲. جایی سرپوشیده و امن مانند سنگر، تونل زیرزمینی، یا نظایر آنها، که هنگام بمبارانِ هواییِ دشمن و مانند آن به آن‌جا پناه می‌بَرَند. ۳. آن‌که یا آنچه هنگام رنج، اندوه، آسیب، خطر، و بلا می‌توان به او (آن) پناه برد.

پناهندگی panāh-ande-gi (حامصـ.) ۱. پناهنده شدن؛ پناه بردن. ۲. (سیاسی) پناهنده شدن به کشوری دیگر.

⊙ **پناهندگی گرفتن** (سیاسی) گرفتنِ اجازهٔ اقامت در کشوری دیگر به‌عنوان پناهنده.

پناهنده panāh-ande (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که به کسی یا به جایی پناه می‌بَرَد. ۲. (سیاسی) آن‌که به کشوری دیگر پناه می‌بَرَد و خواهان حمایتِ آن کشور و اجازهٔ اقامت در آن‌جاست.

■ **پناهندهٔ سیاسی** (سیاسی) پناهنده.

پنبه pambe (اِ.) (گیاهی) ۱. کرک‌های سفیدرنگِ دانهٔ گیاهی به‌همین‌نام که از آن نخ می‌ریسند و به‌مصرف تولید پارچه می‌رسانند، به‌علاوه، مصرف پزشکی و بهداشتی هم دارد.



۲. گیاه علفی یک‌ساله و کاشتنی، که دانه‌های روغنی و پرکرک دارد.

■ **پنبه [را] از (ز) گوش بیرون (برون) آوردن (درآوردن، کردن، کشیدن)** از غفلت به‌درآمدن و آگاهی یافتن. ■ **پنبهٔ باروتی** (مواد) مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیرِ اسیدنیتریک و اسیدسولفوریکِ سرد بر پنبه به‌دست می‌آید و در ساختن باروتِ بی‌دود به‌کار می‌رود. ● **پنبه زدن** (مصـ.لـ.) ازهم باز کردن و جدا کردن زوایدِ پنبه به‌وسیلهٔ کمان؛ حلاجی کردن پنبه. ⊙ **پنبه کردن** ۱. تبدیل به پنبه کردن. ۲. ● (مصـ.مـ.) نابود کردن. ■ **پنبهٔ کسی (چیزی) را زدن** عیب‌ونقص او (آن) را گفتن و باعث بی‌اعتباری او (آن) شدن. ■ **پنبهٔ هیدروفیل** پنبه‌ای که آب و مواد محلول در آن را به خود جذب می‌کند و در پزشکی بیشتر برای ضدعفونی کردنِ سطحِ پوست با الکل به‌کار می‌رود. ■ **با پنبه سر بریدن** (گفتگو) با نرمی و شیرین‌زبانی، دیگران را گول زدن و به آنان زیان رساندن. ■ **لایِ پنبه بزرگ شدن** (گفتگو) سختی نکشیدن و در رفاه و آسایش بزرگ شدن.

پنبه‌آب p.-'āb (اِ.) (ساختمان) دوغاب رقیق گچ که پنبهٔ آغشته به آن را برای سفید و هموار شدن روی دیوار و سقف می‌کشند.

پنبه‌دانه pambe-dāne (اِ.) (گیاهی) تخم گیاه پنبه که پس‌از جداکردنِ پنبه از غوزه باقی می‌مانَد و به‌مصرف روغن‌کشی و تغذیهٔ دام می‌رسد.

پنبه‌دوزی pambe-duz-i (حامصـ.) ۱. در خیاطی، روش دوختن پارچه با قرار دادن پنبه در لای آستر آن در قسمت‌های مختلف. ۲. (اِ.) آنچه به‌این‌روش دوخته می‌شود.

پنبه‌ریسی pambe-ris-i (حامصـ.) تاباندن الیاف پنبه به‌هم تا به نخ تبدیل شود.

پنبه‌زن pambe-zan (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که با زدن پنبه، آن را ازهم باز و زواید آن را جدا می‌کند. ۲. (اِ.) دستگاهی که گلوله‌های پنبه را باز می‌کند و به‌صورت الیاف نرم و لطیف درمی‌آورَد.

پنبه‌کاری pambe-kār-i (حامصـ.) عمل و شغل کاشتن پنبه.

پنبه‌نما pambe-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی آنچه به‌علت نازک شدن رویه، پنبهٔ درون آن دیده می‌شود: لحاف پنبه‌نما.

پنت pont [انگـ.: point] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی که بیشتر برای تعیین اندازهٔ حروف به‌کار می‌رود و اندکی کمتر از چهار میلی‌متر است؛ پنط.

پنتان pa(e)ntān [فر.: pentane] (اِ.) (شیمی) نوعی هیدروکربن با پنج کربن که از مشتقات نفت است و به‌عنوان حلّال مصرف می‌شود.

پنت‌هاوس penthā[w]s [انگـ.: penthouse] (اِ.) آخرین طبقهٔ برج‌های مسکونی که معمولاً دورتادور آن شیشه است.

پنج panj (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهار به‌اضافهٔ

یک؛ ۵. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. پنجم. ۴. (اِ.) پنجه.
■ **پنج انداختن** (مصـ.لـ.) پنجه انداختن؛ چنگ زدن.

پنج‌ارکان p.-a(’a)rkān (اِ.) (ادیان) پنج اصلی که دین اسلام برپایهٔ آنها بنا شده‌است، و آن عبارت است از: شهادتین، نماز، روزه، حج، و زکات.

پنج‌انگشت panj-a(’a)ngošt (اِ.) ۱. مجموع انگشتان هریک از دست یا پا که به کف پیوسته‌است. ۲. (کشاورزی) چهارشاخ. ۳. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ شاه‌پسند که بخش‌های مختلف آن بوی فلفل، و میوه و سرشاخه‌های گل‌دار آن مصرف دارویی دارد.
■ **از پنج‌انگشت کسی هنر ریختن (باریدن)** (گفتگو) بسیار هنرمند بودنِ او.

پنجاه panjāh (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل چهل‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۵۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. پنجاهم.
■ **پنجاه‌پنجاه** تقسیم‌شده به‌طور مساوی؛ نصف‌نصف.

پنجاهم p.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ پنجاه.

پنجاهمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پنجاهم.

پنجاهمین panjāh-om-in (صـ.) پنجاهم.

پنجاهه panjāh-e (اِ.) (ادیان) روزهٔ پنجاه‌روزهٔ مسیحیان که درطی آن، غذای حیوانی نمی‌خورند.

پنجاهی panj-āh-i (اِ.) (گفتگو) اسکناس پنجاه‌تومانی.

پنج‌بر panj-bar (اِ.) (ریاضی) پنج‌ضلعی.

پنج‌پر panj-par (صـ.) دارای پنج قسمت هم‌شکل و عین هم: ستارهٔ پنج‌پر، گل پنج‌پر.

پنج‌پهلو panj-pahlu (اِ.) (ریاضی) پنج‌ضلعی.

پنج‌تیر panj-tir (اِ.) نوعی تفنگ که پنج فشنگ در آن جا می‌گیرد.

پنج‌چهارم panj-ča(ā)hār-om (اِ.) (موسیقی) مقیاس (مترِ یا اندازهٔ) زمانیِ یک میزان که در آن مقیاس، هریک از میزان‌ها شامل نت‌هایی با ارزش کشش پنج‌چهارم است.

پنجره panja(e)re (اِ.) ۱. (ساختمان) هرنوع گشودگی، به‌ویژه در دیوار ساختمان، برای ورود نور و هوا که معمولاً از قاب‌های شیشه‌دار تشکیل می‌شود و می‌توان آن را بازوبسته کرد. ۲. هرچیز مشبک: پنجرهٔ کولر.
■ **پنجرهٔ ارسی** (ساختمان) پنجرهٔ چوبی مشبکی که لنگه‌های آن درداخل چهارچوب به‌سمت بالا، پایین، و کنار حرکت می‌کنند.

پنجره‌پوش p.-puš (اِ.) پردهٔ مخصوص پنجره.

پنج‌سیری panj-sir-i (اِ.) ۱. وزنه‌ای معادل ۳۷۵گرَم یا ۸۰ مثقال. ۲. مقدار عرق (نوشابهٔ الکلی) که در یک بطری به‌اندازهٔ دو چتور می‌ریختند.

پنج‌شنبه، پنجشنبه panj-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) روز ششم هفته، پس‌از چهارشنبه و پیش‌از جمعه.

پنج‌شنبه‌شب p.-šab (اِ.) شبی که فردای آن، جمعه است؛ شبِ جمعه.

پنج‌ضلعی panj-zel’-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که پنج ضلع و پنج زاویهٔ داخلی دارد.

پنج‌کوت panj-kut (اِ.) (کشاورزی) عوامل پنج‌گانه.

پنج‌گانه، پنجگانه panj-gāne (صـ.) مربوط به پنج؛ پنج‌تایی.

پنجگاه panj-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

پنجگی panje-gi (اِ.) آن بخش از کفش که پا روی آن قرار می‌گیرد.

پنجلهم panj-alham [فا.عر.، =پنج‌الحمد؟] (اِ.) (گفتگو) عم‌جزء.

پنجلهم‌خوان p.-xān (صـ.) نوآموز.

پنجم panj-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ پنج.

پنجمی p.-i (صـ.) (گفتگو) پنجم.

پنجمین panj-om-in (صـ.) پنجم.

پنج‌وجهی panj-vajh-i (صـ.،اِ.) (ریاضی) جسم فضایی، که پنج رویِ مسطح داشته‌باشد، مانند هرم مربع‌القاعده.

پنجول panj-ul (اِ.) (گفتگو) ناخن دست انسان یا برخی‌از حیوانات مانند گربه، پلنگ، و خرس.
■ **پنجول زدن (کشیدن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کشیدن ناخن بر پوست بدن و خراش دادن آن.

پنجه panj-e (اِ.) ۱. (جانوری) مجموعهٔ کف و انگشتان دست یا پا. ۲. مهارت در کارهای دستی، به‌ویژه در نواختن آلات موسیقی. ۳. چیزی به‌شکل دست (از مچ تا سرانگشتان) ازجنس فلز، که برای برآورده شدن حاجات به مکان‌های مقدس می‌بَرَند یا در سینه‌زنی همراه دارند؛ پنجهٔ حضرت عباس. ☝ این پنجه را دروسط جام برنجی نیز تعبیه می‌کنند و به‌نیت شفا از آن آب می‌خورند. ۴. نوک جوراب؛ سرپنجه. ۵. (ورزش) در والیبال، پاس یا ضربه به توپ با پنجهٔ دست‌ها. ۶. (موسیقی‌ایرانی) قسمت بالای دستهٔ ساز تار که گوشی به آن می‌پیوندد. ۷. (موسیقی‌ایرانی) واحد شمارش هر مرحله از ساز زدن: یک پنجه ساز زد. ۸. (ساختمان) قسمتی اضافی که برای استحکام دیوار، بزرگ‌تر از اندازهٔ اصلیِ دیوار ساخته می‌شود.
■ **پنجهٔ آفتاب** ۱. شعاع خورشید. ۲. (گفتگو) بسیار زیبا (زن یا دختر). ■ **پنجه افکندن در چیزی** به آن چنگ زدن و آن را گرفتن. ■ **پنجهٔ اگزوز** (فنی) بخشی از اگزوز که چندشاخه است و به بدنهٔ موتور متصل می‌شود. ■ **پنجه انداختن (افکندن) با کسی (چیزی)** حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن). ■ **پنجه‌به‌پنجه شدن با**

کسی (چیزی) (گفتگو) حریف شدن با او (آن)؛ زورآزمایی کردن با او (آن). ■ **پنجهٔ حضرت عباس** پنجه (م. ۳). ■ **پنجه در پنجهٔ کسی کردن (درافکندن، داشتن)** حریف شدن با او؛ زورآزمایی کردن با او. ● **پنجه زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) کشیدن پنجه بر سطح چیزی مانند پوست بدن و خراش دادن آن؛ چنگ زدن. ■ **پنجهٔ شیرین داشتن** نوازندهٔ ماهر بودن. ● **پنجه کشیدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) پنجه زدن. ■ **پنجهٔ مریم** (گیاهی) نگونسار (م. ۳).

پنجه‌برگ p.-barg (اِ.) (گیاهی) گیاهی با گل‌های زرد و برگ‌های پنج‌برگچه‌ای که بعضی‌از گونه‌های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه‌بوکس panj-e-boks (اِ.) سلاح سرد به‌صورت حلقه‌های به‌هم‌پیوسته و برآمدگی‌های نوک‌تیز که در پنجه می‌کنند.

پنجه‌رکاب panj-e-rekāb (اِ.) بخشی از رکاب دوچرخه که کف پا روی آن قرار می‌گیرد.

پنج‌هزاری panj-hezār-i (اِ.) (گفتگو) سکهٔ پنج‌ریالی.

پنجه‌شعری panj-e-še'r-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

پنجه‌طلایی panj-e-talā-y(')-i (صـ.) (گفتگو) دارای مهارت و تبحر در حرفه‌های پزشکی، نقاشی، نوازندگی، و مانند آنها.

پنجه‌عروس panj-e-'arus (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله یا چندساله که بیشتر در شمال‌غرب ایران می‌رویَد.

پنجه‌کردی panj-e-kord-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

پنجه‌کش panj-e-keš (اِ.) نوعی نان برشته و نازک.

پنجه‌کلاغ panj-e-kalāq (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع، با ساقه‌های باریک و چهارگوش و برگ‌های گِرد، قلبی‌شکل، و دوبه‌دو متقابل.

پنجه‌کلاغی p.-i (اِ.) پاکلاغی.

پنجه‌گربه panj-e-gorbe (اِ.) پاکلاغی (م. ۲).

پنجه‌گرگ panj-e-gorg (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا شبیه سرخس که هاگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

پنجه‌گرگی p.-i (اِ.) (گیاهی) پنجه‌گرگ.

پنجه‌مرغی panj-e-morq-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان که به‌صورت علفِ هرز می‌رویَد، برگ‌های نرم مایل به آبی و خوشه‌های پهن و کوچک دارد و قسمت‌های مختلف آن دارویی است.

پنجه‌مویه panj-e-mu-y-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ۲. یکی از فیگورهای ملودیک رایج در گوشه‌های ردیف.

پنج‌یک panj-yek (اِ.) یک قسمت از پنج قسمت چیزی؛ یک‌پنجم.

پنچر pančar [از انگ.: puncture] (صـ.) ۱. (فنی) ویژگی لاستیک تویِی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها که سوراخ شده و باد آن دررفته‌باشد. ۲. (گفتگو) خسته، بیمار، یا افسرده.

● **پنچر کردن** (مصـ.م.) (فنی) ۱. سوراخ کردن لاستیک تویِی چرخ. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) پنچر شدن وسیلهٔ نقلیهٔ کسی.

پنچرگیری p.-gir-i (حامصـ.) (فنی) ۱. ترمیم کردن و وصله انداختن لاستیک تویِی چرخ خودرو، موتوسیکلت، و مانند آنها. ۲. (اِ.) محل انجام این کار.

پند pand (اِ.) ۱. نصیحت. ۲. سفارش؛ توصیه.

● **پند دادن** (مصـ.م.) نصیحت کردن. ● **پند گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عبرت گرفتن. ۲. نصیحت قبول کردن.

پند pond [از انگ.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت.

پندآموز pand-ā(')āmuz (صـ.) ۱. پندپذیر. ۲. آنچه باعث پند و عبرت‌گرفتن دیگران می‌شود؛ پنددهنده.

پندار pendār (اِ.) ۱. تصور ذهنی از چیزی که با واقعیتِ آن چیز مطابق نباشد؛ اندیشهٔ باطل؛ وهم؛ گمان. ۲. فکر؛ اندیشه.

پنداری p.-i (ق.) گویی؛ همانا. دراصل فعل مضارع سادهٔ دوم‌شخص مفرد از «پنداشتن» است.

پنداشتن pendāšt-an (مصـ.م.، بمـ.: پندار) ۱. به‌طور ذهنی و بدون توجه به واقعیت دربارهٔ امور داوری کردن؛ تصور کردن؛ خیال کردن. ۲. به‌حساب آوردن؛ فرض کردن.

پنداشتی pendāšt-i (ق.) پنداری. دراصل فعل ماضی سادهٔ دوم‌شخص مفرد از «پنداشتن» است.

پندپذیر pand-pazir (صـ.) پذیرندهٔ نصیحت.

پنس pans [فر.: pince] (اِ.) ۱. (پزشکی) وسیله‌ای شبیه انبرک که در عمل‌های جراحی برای فشار دادن یا گرفتن بافت‌ها، گذاشتن پانسمان، و برداشتن وسایل ضدعفونی‌شده به‌کار می‌رود. ۲. ساسون.

پنس pens [انگ.: pence] (اِ.) پنی.

پنسی pans-i (صـ.) نوعی عینک.

پنط pont (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت.

پنطی penti (صـ.) بی‌عار؛ بی‌غیرت.

پنکک pankek [انگ.: pancake] (اِ.) ۱. کیک نازکی از خمیر شیرینی که دو طرف آن را سرخ می‌کنند و گاهی داخل آن را با موادی مانند گوشت پُر می‌کنند. ۲. از لوازم آرایشی مخصوص صورت که به‌شکل پودر فشرده است؛ پودر.

پنکه panke [هند.] (اِ.) بادبزن برقی، دارای چند پرهٔ فلزی که

برای خنک کردن هوا به‌کار می‌رود.

پنکیک pankeyk (اِ.) پنکک.

پنگ pang (اِ.) (گیاهی) خوشهٔ خرما، موز، و مانند آنها.

پنگوئن pangu(o)ʸan [فر.: pingouin، انگ.: penguin، از هلند.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ دریایی قطب جنوب که پرواز نمی‌کند و به‌کمک بال‌هایش در آب شنا می‌کند.



پنل panel (اِ.) پانل.

پنوماتیک penomātik [فر.: pneumatique] (اِ.) (مکانیک) ۱. مطالعهٔ خواص مکانیکی هوا و گازهای دیگر. ۲. (صـ.) بادی.

پنومونی penomoni [فر.: pneumonie] (اِ.) (پزشکی) ذات‌الریه.

پنهان pe(a)nhān (صـ.) ۱. قرارگرفته در جایی دور از دید یا دسترس دیگران؛ پوشیده؛ نهان؛ مقِ. پیدا. ۲. (قـ.) به‌دور از دید و اطلاع؛ نهانی؛ مخفیانه.

پنهان‌کار p.-kār (صـ.) انجام‌دهندهٔ کارهای معمولاً خلاف به‌صورت مخفیانه.

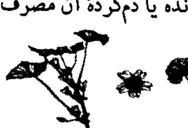
پنهانی pe(a)nhān-i (صـ.، قـ.) پنهان.

پنی peni [انگ.: penny] (اِ.) سکه‌ای به‌ارزش یک سِنت.

پنیر panir (اِ.) مادهٔ جامد، سفید، و نرم، از انواع لبنیات که با افزودن مایه به شیر تهیه می‌شود و انواع گوناگونی دارد.

☜ • **پنیر بستن** (مصـ.لـ.) تهیه کردن پنیر از شیر. ▪ **پنیرِ پیتزا** نوعی پنیر که پس‌از حرارت دیدن کش‌دار می‌شود، و در تهیهٔ غذاهایی مانند پیتزا و لازانیا به‌کار می‌رود.

پنیرک p.-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا و خودرو که کرک‌های دراز دارد؛ نانِ کلاغ. ۲. گل یا میوهٔ گیاهی به‌همین‌نام که خیسانده یا دم‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد.



پنیرمایه panir-māye (اِ.) ماده‌ای محتوی مخمر یا آنزیم که موجب انعقاد شیر می‌شود و از معدهٔ پستانداران جوانی که هنوز شیر می‌خورند، گرفته می‌شود و برای ساختن پنیر به‌کار می‌رود.

پنی‌سیلین penisilin [فر.: pénicilline] (اِ.) (پزشکی) ۱. آنتی‌بیوتیکی که از قارچ‌ها به‌دست می‌آید یا به‌طور مصنوعی تولید می‌شود و با اثر بر دیوارهٔ سلولیِ باکتری‌ها، آنها را نابود می‌کند. ۲. درتداول عوام، هرنوع آنتی‌بیوتیک.

پواز po(u)ʸāz [فر.: poise] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ویسکوزیته.

پوان puʸan (اِ.) پوئن.

پوپلین pu(o)plin [انگ.: poplin] (اِ.) نوعی پارچهٔ ظریفِ معمولاً ساده که بیشتر برای تهیهٔ ملحفه به‌کار می‌رود.

پوپیتر pupitr [فر.: pupitre] (اِ.) (موسیقی) پایه‌ای برای قرار دادن نتِ نوازندگان برروی آن.

پوتین putin [از فر.: bottine] (اِ.) کفشی که ساق آن تا بالای قوزک پا می‌رسد.

پوچ puč (صـ.) ۱. توخالی: شانسی خریدم، پوچ درآمد. ۲. فاقد نتیجهٔ سودمند یا ارزش دلخواه: دنیای پوچ. ۳. بی‌معنی؛ یاوه؛ مهمل: سخنانِ پوچ. ۴. بی‌پایه‌واساس: افکارِ پوچ.

پوچ‌پنداری p.-pendār-i (حامصـ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

پوچ‌گرا puč-ge(a)rā (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که همه‌چیز را پوچ و بیهوده می‌داند. ۲. (فلسفه) پیرو مکتب هیچ‌انگاری.

پوچ‌گرایی p.-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

پوچ‌گو puč-gu (صـ.) بیهوده‌گو؛ یاوه‌گو.

پوچ‌مغز puč-maqz (صـ.) نادان؛ احمق.

پود pud (اِ.) هریک از رشته‌هایی که در عرض پارچه و فرش بافته می‌شود؛ مقِ. تار.

پودر pudr [فر.: poudre] (اِ.) ۱. هرچیز که کاملاً خُرد شده و به‌صورت گَرد درآمده‌باشد: پودر سیر، پودر فلفل، پودر کشک. ۲. گَرد فشردهٔ آرایشی که برای خوش‌رنگ و صاف و یک‌دست نشان دادن پوست صورت به‌کار می‌رود؛ پنکک. ۳. مادهٔ پاک‌کننده به‌صورت دانه‌های ریز که برای شستن لباس، ظرف، کاشی و سرویس دستشویی و توالت، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

☜ ▪ **پودرِ بچه** پودری که برای جلوگیری از عرق‌سوز شدن بدن نوزاد از آن استفاده می‌شود. ▪ **پودرِ سنگ** (ساختمان) خاک‌سنگ.

پودکشی pud-keš-i (حامصـ.) ردکردن نخ‌های پود ازبین تارها هنگام بافتن فرش، گلیم، پلاس، و مانند آنها.

پودگذاری pud-gozār-i (حامصـ.) پودکشی.

پودنه pudne (اِ.) (گیاهی) پونه.

پوده‌رست pude-rost (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که روی مواد آلیِ درحال پوسیدن می‌روید و از آنها تغذیه می‌کند.

پودینگ puding [انگ.: pudding] (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، و کشمش تهیه می‌شود.

پورت purt (تا.) ← هارت‌وپورت.

پورسانت pursānt [فر.: pourcent] (اِ.) ۱. درصدی از سود حاصل از کاری که به کسی‌که در آن کار مشارکت داشته‌است، تعلق می‌گیرد. ۲. حق دلالی.

پورسانتاژ pursāntāž [فر.: pourcentage] (ا.) پورسانت.

پورسلن porselan [فر.: porcelaine] (ا.) (مواد) چینی.

پورمک pur-mak (ا.) (گفتگو) لایهٔ غلیظ یا سخت که بر سطح چیزی پدید می‌آید.

☜ • **پورمک بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از پورمک پوشیده شدن.

پورنوگرافی pornog[e]rāfi [فر.: pornographie] (امصـ.) توصیف و نمایش امور جنسی؛ هرزه‌نگاری.

پوره[1] pure (تا.) ← پاره‌پوره.

پوره[2] p. [فر.: purée] (ا.) غذایی که به‌وسیلهٔ پختن و له کردن سبزیجات و حبوبات و افزودن شیر و کره به آنها تهیه می‌شود.

پوز puz (ا.) (جانوری) پوزه.

☜ ⊙ **پوز زدن** (گفتگو) مالیدن پوزه به چیزی؛ دهان زدن. ▪ **پوزِ کسی را زدن** (گفتگو) تو پوز کسی زدن. ▪ **تو[ی] پوزِ کسی زدن** (گفتگو) پاسخ شدیدی به او دادن و او را خوار کردن یا از میدان به‌دربردن.

پوزار po[w]-zār (ا.) کفش.

پوزبند puz-band (ا.) پوزه‌بند.

پوزخند puz-xand (ا.) لبخندی ازروی تحقیر، تمسخر، یا انکار.

☜ • **پوزخند زدن** (مصـ.ل.) لبخند زدن ازروی تحقیر، تمسخر، یا انکار.

پوزخنده p.-e (ا.) پوزخند.

پوزش puz-eš (امصـ.) گفتن سخن یا انجام عملی معمولاً برای نشان دادن پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که دربارهٔ کسی انجام داده شده و دلجویی کردن از او یا برای اظهار ادب؛ عذرخواهی.

☜ • **پوزش خواستن (طلبیدن)** (مصـ.ل.) گفتن سخن یا انجام دادن عملی برای پوزش؛ عذرخواهی کردن.

پوزه puz-e (ا.) ۱. (جانوری) بخش پایینیِ صورت جانورانِ پستاندار، به‌ویژه سگ شامل چانه و فک‌ها. ۲. بخش پیشین و جلوی بعضی چیزها: پوزهٔ قایق، پوزهٔ گیوه.

☜ ▪ **پوزهٔ کسی را به خاک مالیدن** (گفتگو) او را به‌شدت تنبیه کردن؛ او را شکست دادن.

پوزه‌بند p.-band (ا.) چیزی کیسه‌مانند و مشبک که برای جلوگیری از گاز گرفتن یا برای غذا خوردن حیوانات به پوزهٔ آنها می‌زنند.

پوزه‌سا[ی] puz-e-sā[-y] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که پوزه به چیزی می‌مالد. ۲. چاپلوس و متملق.

پوزیترون pozitron [فر.: positron] (ا.) (فیزیک) ذره‌ای که جِرم آن مانند جِرم الکترون، و بار الکتریکی آن برابر بـار الکترون، اما مثبت است.

پوزیتیو pozitiv [فر.: positive] (صـ.) ۱. مثبت؛ مقـ. نگاتیو. ۲. (ا.) (عکاسی) عکس یا اسلایدی که در آن، قسمت‌های روشن و تیره با قسمت‌های روشن و تیرهٔ موضوع آنها مطابق باشد.

پوزیتیویسم pozitivism [فر.: positivisme] (امصـ.) (فلسفه) تجربه‌گرایی.

پوزیسیون pozisiyon [فر.: position] (ا.) ۱. وضعیت و شکل ظاهری. ۲. (ورزش) در شطرنج، چگونگی قرار گرفتن مهره‌ها.

پوساندن pus-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پوسان) باعث پوسیدگی چیزی شدن.

پوست pust (ا.) ۱. (جانوری، گیاهی) بیرونی‌ترین بخش بدن جانوران و سطحی‌ترین بخش ساختمان گیاهان که اندام‌های دیگر را می‌پوشانَد و از آنها محافظت می‌کند. ۲. (جانوری) پوشش خارجی تخم پرندگان و بعضی جانوران. ۳. (صـ.) ازجنس پوست حیوانات: پالتو پوست، کلاه پوست. ۴. (ا.) پوششی نازک که برروی کاسهٔ تار، طبل، و مانند آنها می‌کشند. ۵. پوشش طبیعی جانوران که بعداز دباغی شدن از آن کفش، لباس، جلد کتاب، و مانند آنها تهیه می‌کنند؛ چرم. ۶. روکش صندلی اتومبیل.

☜ • **پوست آوردن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن پوستی تازه روی عضوی مجروح، سوخته، یا تنهٔ درختان. ▪ **پوست از سرِ (کلهٔ) کسی کندن (کشیدن)** (گفتگو) پوست کسی را کندن. • **پوست انداختن** (مصـ.ل.) ۱. (جانوری) روییدن پوست تازه در بدن بعضی‌از جانوران و ریخته شدن پوست قبلی: مار پوست می‌اندازد. ۲. پوست دادن. ۳. (گفتگو) سختی و عذاب کشیدن ازبابت چیزی. ۴. عوض شدن؛ تغییر کردن. ▪ **پوستِ بید** جوشاندهٔ پوست تنهٔ بید که در گذشته مصرف دارویی داشت. ▪ **پوست‌پوست** (گفتگو) ویژگی پوستی که براثر بیماری یا سایر عوامل خارجی، به‌صورت لایه‌های نازکی درآمده‌است. • **پوست ترکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) یک‌مرتبه و ناگهانی چاق شدن. ▪ **پوستِ چیزی را گرفتن** (گفتگو) پوست کندن. ▪ **پوستِ خربزه زیر پای کسی انداختن (گذاشتن)** (گفتگو) برای او دردسر و مشکل ایجاد کردن و او را سرنگون کردن. • **پوست دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جدا شدن لایهٔ نازکی از پوست بدن. ▪ **پوستِ سگ به‌روی خود کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار بی‌حیا و بی‌شرم بودن. ▪ **پوست عوض کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عقاید و شیوهٔ رفتار و زندگی خود را تغییر دادن و با اوضاع هم‌رنگ و منطبق شدن، به‌ویژه از روی محافظه‌کاری؛ عوض شدن. • **پوست کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) پوست کندن. ▪ **پوستِ کسی به استخوانش چسبیدن**

(گفتگو) بسیار ضعیف و لاغر بودن (شدن). ■ **پوستِ کسی راکندن** (گفتگو) او را به‌سختی تنبیه و مجازات کردن، یا موجب رنج و سختی بسیار او شدن. ■ **پوستِ کسی کلفت شدن** (گفتگو) مقاوم و پرطاقت شدنِ او. ⊙ **پوست کندن** ۱. جدا کردن پوست میوه، دانه، درخت، و مانند آنها. ۲. ● (مصـ.مـ.) (گفتگو) شکنجه دادن؛ به‌شدت ناراحت کردن. ■ **پوست‌واستخوان** (گفتگو) آن‌که اندامی بسیار لاغر و باریک دارد. ■ **از پوست درآمدن (بیرون آمدن)** ۱. از تخم درآمدن جوجه یا بچهٔ حیوانات تخم‌گذار. ۲. (گفتگو) به مرحلهٔ خاصی از رشد و بلوغ رسیدن؛ شکوفا شدن. ■ **از پوست درآوردن** جدا کردن چیزی، به‌ویژه حبوبات، از پوست آن. ■ **از خوشحالی (ذوق، شادی، و...) تو[یِ] (در) پوست نگنجیدن** (گفتگو) بسیار خوشحال بودن. ■ **به (در، تو[یِ]) پوستِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) ۱. در کار او (آن) دخالت کردن. ۲. وسوسه کردنِ او. ■ **در (تو[یِ]) پوست خود نگنجیدن** (گفتگو) بسیار خوشحال بودن.

پوست‌آب p.-ā('ā)b (إ.)

● **پوست‌آب زدن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) سطحی را خیس کردن و با سنبادهٔ نرمی روی آن کشیدن.

پوست‌پسته‌ای pust-peste-'(y)-i (إ.) پسته‌ای.

پوست‌پیازی pust-piyāz-i (إ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ پوست پیاز؛ بنفش کم‌رنگ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. (گفتگو) نازک و کم‌دوام: پارچهٔ پوست‌پیازی، کاغذ پوست‌پیازی.

پوست‌خرکن pust[-e]-xar-kan (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خسیس.

پوستر poster [انگـ.: poster] (إ.) ورقهٔ چاپی بزرگ تزیینی یا تبلیغاتی حاوی تصویر، نقش، یا نوشته برای نصب به جایی.

پوست‌فروشی pust-foruš-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل فروشندهٔ پوست حیوانات یا وسایل جانبی و تزئینی خودرو. ۲. (إ.) جایی که در آن، پوست می‌فروشند. ۳. جایی که در آن، وسایل جانبی و تزیینیِ خودرو مانند روصندلی و روفرمان می‌فروشند.

پوستک pust-ak (إ.) (گیاهی) لایهٔ مومی روی برگ، گل‌برگ‌ها، و بخش‌های جوان گیاهان.

پوست‌کاغذی pust-kāqaz-i (صـ.) (گفتگو) دارای پوست بسیار نازک.

پوست‌کلفت pust-koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پوست ضخیم. ۲. آن‌که دربرابر سختی‌ها و ناراحتی‌ها مقاومت زیادی دارد یا نسبت‌به آنها بی‌اعتنا و خونسرد است؛ سخت‌جان.

پوست‌کن pust-kan (إ.) وسیله‌ای که برای جدا کردن پوست سیب‌زمینی، بادمجان، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

پوست‌کنده p.-d-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه پوست آن جدا شده‌است. ۲. (صـ.، ق.) (گفتگو) صریح و آشکار؛ بدون پرده‌پوشی؛ بی‌پرده: حرف پوست‌کنده. ○ رُک و پوست‌کنده بگوییم... .

پوست‌ماری pust-mār-i (صـ.) ۱. دارای نقش‌ونگاری شبیه پوست مار. ۲. ازجنس پوست مار.

پوسته pust-e (إ.) ۱. لایه و پوشش نازک و رویِ هرچیز؛ قشر. ۲. لایه؛ لا. ۳. (پزشکی) شورهٔ سر. ۴. (فنی) محفظهٔ فلزی حاوی قطعات مکانیکی درگیر یا گردنده، که معمولاً در روغن غوطه‌ورند: پوستهٔ دیفرانسیل. ۵. (فنی) بدنهٔ موتور اتومبیل.

● **پوسته بستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) پدید آمدن پوست نو برروی زخم. ■ **پوسته‌پوسته** (گفتگو) پوست‌پوست. ■ **پوستهٔ زمین** (علوم‌زمین) بیرونی‌ترین لایهٔ زمین که شامل قاره‌ها و بستر اقیانوس‌هاست و بین پنج تا شصت کیلومتر ضخامت دارد.

پوستین pust-in (إ.) لباسی که از پوست حیوانات درست شده‌است، به‌ویژه نوعی از آن که از پوست گوسفند و گشاد و جلوباز و بلند است.

پوستین‌دوز p.-duz (صـ.، إ.) آن‌که پوستین می‌دوزد؛ دوزندهٔ پوستین.

پوسیدن pus-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پوس) ۱. فرسوده، فاسد، یا متلاشی‌شدن اجزای چیزی براثر فرسایش، گذشت زمان، عوامل شیمیایی، میکروبی، یا عوامل دیگر: پوسیدن دندان، پوسیدن برگ گیاهان، پوسیدن لولهٔ آهنی، پوسیدن پارچه. ۲. (گفتگو) افسرده شدن.

پوسیده pus-id-e (صـ.) ۱. فرسوده، فاسد، یا متلاشی‌شده؛ تغییرشکل‌یافته یا غیرقابل‌استفاده‌شده براثر قرار گرفتن در وضعی نامناسب. ۲. سست و بی‌اساس و غیرمنطقی: افکار پوسیده.

پوش[1] puš (إ.) ۱. پوشش (مـ.۲). ۲. خردهٔ بسیار کوچک، نازک، و سبک از چیزی مانند چوب، کاه، پارچه، پشم، و مانند آنها. ۳. چیز بی‌ارزش.

■ **پوشِ نوار** (فرهنگستان) کاسِت.

پوش[2] p. (إ.) پف و انبوهیِ موی سر که با شانه کردن آن در جهت مخالف ایجاد می‌شود.

● **پوش دادن (کردن)** (مصـ.مـ.) پف دادن به موی سر با شانه کردن دسته‌های مو در جهت مخالف.

پوشاک p.-āk (إ.) آنچه می‌پوشند؛ لباس؛ جامه.

پوشال puš-āl (إ.) ۱. خرده‌های چوب، کاغذ، پارچه،

پوست گیاه، و مانند آنها. ۲. رشته‌های دراز و نازکی از چوب که در گذشته برای پُر کردن جعبهٔ اجناس شکستنی به‌کار می‌رفت و اکنون در کولرهای آبی به‌کار می‌رود.

پوشالی p.-i (صـ.) ۱. ازجنس پوشال. ۲. غیرواقعی و بی‌اساس: حرف‌های پوشالی، وعده‌های پوشالی. ۳. سست، بی‌پایه، و ضعیف: ارتش پوشالی، دولت‌های پوشالی.

پوشاندن puš-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: پوشان) ۱. به‌تنِ کسی کردن لباس، کفش، جوراب، دستکش، و مانند آنها. ۲. کشیدن یا پهن کردن پارچه یا چیز دیگر برروی سطحی برای محفوظ ماندن یا پنهان ماندن و مانند آنها. ۳. پنهان کردن؛ مخفی ساختن. ۴. زیر نفوذ، تأثیر، یا قدرت عمل خود قرار دادن، یا فراگرفتن و دربرگرفتن چیزی: شبکهٔ خبری، همهٔ کشور را می‌پوشانَد.

پوش‌برگ puš-barg (اِ.) (فرهنگستان) فویل آلومینیمی.

پوشت pošet [فر.: pochette] (اِ.) دستمال کوچکی که در جیب کوچک پیش‌سینه به‌عنوان تزیین می‌گذارند.

پوشش puš-eš (اِ.) ۱. آنچه به‌تن می‌کنند؛ لباس؛ جامه. ۲. آنچه یک بخش یا همهٔ بخش‌های خارجی و رویِ چیزی را می‌پوشانَد یا دربرمی‌گیرد. ۳. حجاب. ۴. آنچه چیزی یا جایی را تحت تأثیر و عمل قرار دهد: پوشش خبری، پوشش ماهواره‌ای. ۵. سقف. ۶. آنچه سقف را با آن می‌سازند یا در ساخت سقف از آن استفاده می‌کنند. ۷. (اِمصـ.) (نظامی) استتار. ۸. (اِ.) (نظامی) مجموعهٔ عملیات، کارها، یا فعالیت‌هایی که برای پیش‌گیری از حملهٔ دشمن یا حمایت از نیروهای خودی برای حمله انجام می‌گیرد. ۹. ظاهر دروغین برای پنهان کردن منظور یا نیت سوء خود در قالب مأموریت یا کاری. ۱۰. (تصوف) آنچه مانع رسیدن به حقیقت است؛ حجاب.

• **پوشش دادن** (مصـ.م.) تحت پوشش قرار دادن. ▪ **پوششِ گیاهی** (محیط‌زیست) مجموعهٔ گیاهان یک منطقه که عاملی است برای تثبیت کربن جو در خاک و تداوم جریان آب رودخانه‌ها و حیات‌وحش. ▪ **تحتِ‌پوشش** ۱. مشمول استفاده از امکانات ایجادشده یا وابسته و عضوِ تشکیلات یا سازمانی. ۲. موردِ کمک، حمایت مالی، یا مراقبتِ فرد، افراد، یا سازمانی. ▪ **تحتِ (زیرِ) پوشش قرار دادن (درآوردن، بردن)** ۱. مشمول استفاده از امکانات جایی یا تشکیلاتی کردن. ۲. مورد حمایت مالی قرار دادن. ▪ **زیرِ پوشش گرفتنِ چیزی (جایی)** در حیطه یا تحت‌تأثیر عمل خود قرار دادن.

پوشک puš-ak (اِ.) ماده‌ای نم‌گیر و خشک‌کن ازجنسی نرم و لطیف و بهداشتی که معمولاً برای جذب ادرار یا مدفوعِ کودکان، آن را میان پاها قرار می‌دهند و با مشمع یا شورت، آنَ را می‌بندند.

• **پوشک کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌کار بردن پوشک درمیان پاهای کودکان.

پوشن pušan (اِ.) (فرهنگستان) کاور.

پوشه puš-e (اِ.) ۱. ورقه یا پوششی معمولاً مقوایی یا پلاستیکی که از وسط تا شده و برای نگهداری یا دسته‌بندی پرونده‌ها، اسناد، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. پوشش (مِ ۲).

پوشیدن puš-id-an (مصـ.م.، بمـ.: پوش) ۱. به‌تن کردن لباس، کفش، جوراب، دستکش، زینت‌آلات، اشیای حفاظتی، و مانند آنها. ۲. مخفی کردن.

پوشیده puš-id-e (صـ.) ۱. لباس به‌تن‌کرده. ۲. آن‌که یا آنچه به‌خاطر محفوظ یا پنهان ماندن، چیزی روی آن کشیده یا پهن شده‌است؛ دارای پوشش. ۳. دارای قابلیتِ پوشاندن تمام یا بخشی از بدن: لباس پوشیده. ۴. پنهان؛ مخفی. ۵. مملو؛ پُر، به‌طوری‌که سطحی را بپوشانَد: پوشیده از برف و یخ.

○ **پوشیده داشتن** پنهان و مخفی نگه داشتن.

پوشیده‌گویی p.-gu-y(')-i (حامصـ.) به‌کنایه و پنهانی حرف یا سخنی را گفتن.

پوشینه puš-ine (اِ.) (گیاهی) میوهٔ خشک و شکوفایی که از مادگی چند برچه حاصل شده و دانه‌های متعدد دارد؛ کپسول.

پوشیه puš-iye (اِ.) قطعه پارچه‌ای توری یا دارای قسمتی توری در جای چشم‌ها که با بند آن را به سر می‌بستند یا به چادر متصل می‌شد و برروی صورت زنان قرار می‌گرفت؛ روبنده.

پوف puf (شجـ.) (گفتگو) ۱. هنگام ابراز بیزاری، ناراحتی، حسرت، عصبانیت، و مانند آنها گفته می‌شود. ۲. (اِ.) (کودکانه) هرنوع خوراکی معمولاً گرم.

• **پوف کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فوت کردن. ۲. برزبان آوردن پوف.

پوفک p.-ak (اِ.) پفک.

پوک puk (صـ.) ۱. ویژگی آنچه براثر پوسیدگی یا گذشت زمان سبک شده یا اجزای درونیِ آن ازبین رفته‌است: استخوان پوک، شاخهٔ پوک. ۲. ویژگی دانهٔ بعضی گیاهان و میوه‌ها که خشک شده و مغز ندارد: پستهٔ پوک، تخمهٔ پوک. ۳. آنچه درونش خالی شده‌است؛ میان‌تهی؛ توخالی. ۴. سوراخ‌دار؛ متخلخل: برف پوک. ۵. (گفتگو) ضعیف؛ ناتوان. ۶. خالی از عقل و خِرَد و اندیشه: کلهٔ پوک.

پوکر poker [انگ.: poker] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

پوکه puk-e (اِ.) ۱. (نظامی) استوانه‌ای خالی که خرج پرتاب و چاشنی فشنگ در آن قرار دارد و در اغلب سلاح‌ها پس‌از شلیک به بیرون پرتاب می‌شود. ۲. (ساختمان) مواد سبک

طبیعی یا مصنوعی که برای پُر کردن فضاهای خالی در سقف یا قسمت‌های دیگر ساختمان به‌کار می‌رود.

☜ ■ **پوکهٔ زغال** زغالی که قبلاً افروخته شده و دوباره مورد استفاده قرار می‌گیرد. ■ **پوکهٔ صنعتی** (ساختمان) نوعی پوکه که از گرم کردن مخلوطی از مواد مانند خاک رُس، سنگ‌لوح، و سرد کردن مخلوط به‌دست می‌آید. ■ **پوکهٔ معدنی** (ساختمان) پوکه‌ای که از معدن به‌دست می‌آید و جنس آن از گدازه‌های آتش‌فشانیِ سردشده است.

پوکی puk-i (حامص.) پوک بودن.

☜ ■ **پوکیِ استخوان** (پزشکی) کم شدن کلسیم و قوام استخوان به‌دلیل پیری یا بیماری، که ممکن است با درد، تغییرشکل، و شکستگی خودبه‌خودِ استخوان همراه باشد.

پوکیدن pok[k]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: پوک) (گفتگو) ۱. پکیدن. ۲. ترکیدن بغض کسی.

پول pul [یو.] (اِ.) ۱. شیء فلزی یا کاغذی با واحدی مشخص که در هر کشور برای انجام معاملات، خدمات، خریدوفروش، و مانند آنها به‌کار می‌رود. اعتبار آن به‌علت ارزش خودِ آن شیء (مانند پول طلا و نقره) یا به‌علت ارزش پشتوانهٔ آن (مانند اسکناس) است. ۲. قیمت و بهای هرچیز: پول تاکسی، پول ناهار. ۳. (گفتگو) جنسی که به‌خاطر داشتن ارزش یا متقاضی زیاد هرلحظه می‌توان آن را فروخت. ۴. خرج؛ هزینه.

☜ ■ **پول بالای چیزی رفتن** (گفتگو) مبلغی برای خرید آن خرج شدن. ■ **پول بالای (پای، به‌پای) کسی (چیزی) دادن** (گفتگو) برای او (آن) پول خرج کردن. ■ **پول به جانِ کسی بسته بودن** (گفتگو) بسیار خسیس و طماع بودنِ او. ■ **پولِ بی‌پشتوانه** (اقتصاد) هرنوع پول کاغذی یا سکه‌های طلا و نقرهٔ بدون‌تضمین. ■ **پولِ بی‌زبان** (گفتگو) پول که بیهوده خرج شده یا ندانسته به‌کسی داده شده‌باشد. ■ **پولِ بین‌المللی** (اقتصاد) واحد پولی که در کشورهای مختلف، رایج و معتبر است. ■ **پول پارو کردن** (گفتگو) درآمد و سرمایهٔ بسیار زیاد داشتن یا کسب کردن. ■ **پولِ پایه** (اقتصاد) پولی که ازطرف دولت به‌عنوان پایهٔ نظام پولی برگزیده می‌شود. ■ **پول، پول را می‌آورَد (می‌کشد)** (گفتگو) پول به‌طرف آدم پولدار می‌رود؛ ثروت مایهٔ جذب ثروت می‌شود. ■ **پول‌پول شدن** (گفتگو) شکستن و به‌صورت قطعه‌های ریز درآمدن ظرف چینی، سفالی، و مانند آنها. ■ **پولِ پیش** (گفتگو) ۱. پولی که به‌عنوان ودیعه درطول زمان سکونت یا استفاده از مِلک، توسط مستأجر دراختیار صاحب‌خانه قرار می‌گیرد. ۲. پولی که درازای چیزی پیشاپیش داده می‌شود. ■ **پولِ تمام‌عیار** (اقتصاد) پولی که ارزش کالاییِ آن برابربا ارزش پولیِ آن است. ■ **پولِ توجیبی** (گفتگو) پولی که کسی بابت هزینه‌های شخصی خود به‌صورت هفتگی یا ماهانه از شخصی که سرپرستی او را برعهده دارد، دریافت می‌کند. ■ **پول جمع کردن** (گفتگو) پس‌انداز کردن پول ازطریق صرفه‌جویی. ■ **پولِ چای (چایی)** (گفتگو) ۱. رشوه. ۲. اَنعام. ■ **پولِ خُرد** (گفتگو) ۱. پول سکه‌ای. ۲. اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش کمتری دارند؛ مقِ. پول درشت. ■ **پول خُرد کردن** (گفتگو) تبدیل کردن یک اسکناس با ارزش زیاد به اسکناس‌هایی با ارزش‌های کمتر یا سکه. ■ **پولِ خون** خون‌بها. ■ **پولِ خونِ پدرِ خود را خواستن** (گفتگو) تقاضای پول هنگفتی کردن. ● **پول درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌دست آوردن پول با کار، فعالیت، و مانند آنها. ■ **پولِ درشت** (گفتگو) اسکناس‌هایی که نسبت‌به اسکناس‌های دیگر ارزش بیشتری دارند؛ مقِ. پول خُرد. ■ **پولِ در گردش** (اقتصاد) پولی که به‌مصرف فعالیت‌های اقتصادی و مبادلات می‌رسد. ■ **پولِ دستی** (گفتگو) پول نقد که فی‌المجلس و معمولاً بی‌سند برای مدت کوتاه وام داده شود. ■ **پولِ راکد** (اقتصاد) پول غیرفعال و خارج از جریان اقتصادی در یک کشور. ■ **پولِ رایج** (اقتصاد) پولی که برای مبادلات و خریدوفروش در یک کشور، دارای ارزش قانونی است. ■ **پول روی هم گذاشتن** (گفتگو) سهم پرداختن و مبلغی برای تأمین هزینهٔ مشترک جمع کردن. ■ **پولِ زرد** سکهٔ طلا. ■ **پولِ سپرده‌ای** (اقتصاد) پولی که به‌صورت سپرده در حساب‌های بانکی است. ■ **پولِ سفید** سکهٔ نقره‌ای. ■ **پولِ سیاه** پول فلزی بسیار کم‌ارزش؛ پشیز. ■ **پولِ شناور (سرریز)** (اقتصاد) واحد پولی که ارزش آن نسبت‌به واحدهای پولی دیگر دارای نوسان است. ■ **پولِ شیرینی** (گفتگو) اَنعام. ■ **پولِ ضعیف** (اقتصاد) پول کشوری که تراز پرداخت‌هایش کسریِ مستمر دارد. ■ **پولِ فلزی** سکه. ■ **پولِ قابل‌تبدیل** (اقتصاد) پولی که می‌توان آن را به پول کشورهای دیگر تبدیل کرد. ■ **پولِ قانونی** (اقتصاد) پولی که به‌حکم قانون درجریان است. ■ **پولِ قلب** پولی که از ارزش افتاده‌است؛ پول باطل‌شده. ■ **پولِ قوی** (اقتصاد) پول قابل‌تبدیل به طلا یا به ارزهای دیگر. ■ **پولِ کاغذی** اسکناس. ■ **پولِ کالایی** (اقتصاد) کالایی که به‌عنوان پول به‌کار می‌رود. ● **پول کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را درازای دریافت پول، فروختن. ■ **پولِ کسی از (با) پارو بالا رفتن** (گفتگو) بسیار پولدار بودنِ او. ■ **پولِ کسی را خوردن** (گفتگو) مال و حق او را پرداخت نکردن. ■ **پولِ نقد** (اقتصاد) پولی که به‌صورت اسکناس یا سکه است و نه چِک یا حواله یا چِک بانکی. ■ **پول‌وپَله** (گفتگو) پول و هرچیز باارزش مانند آن. ■ **پولِ یامفت (مفت)** (گفتگو) پولی که به‌دست آوردنش مستلزم

رنجی نبوده‌باشد. ■ **به پول نزدیک کردن** (گفتگو) تبدیل کردن به پول نقد؛ فروختن.

پولاد pulād (اِ.) (مواد) فولاد.

پولاده p.-e (صـ.) (قد.) ازجنس پولاد؛ پولادی؛ فولادی.

پولادی pulād-i (صـ.) مربوط به پولاد؛ ازجنس پولاد؛ فولادی.

پولادین pulād-in (صـ.) پولادی.

پول‌پرست pul-parast (صـ.) آن‌که به‌خاطر علاقهٔ زیاد به پول، مدام درفکر جمع‌آوری و به‌دست آوردن آن است و به‌سختی پول خرج می‌کند؛ پول‌دوست.

پولتیک poletik [فر.: politique] (اِ.) (گفتگو) رفتار یا گفتار حساب‌شده همراه‌با زیرکی و تدبیر یا حقه‌بازی.

• **پولتیک زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌کار بردن حیله و مکر در انجام امری؛ کلک زدن.

پول‌خرج‌کن pul-xarj-kon (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در خرج کردن پول امساک نمی‌کند و به‌راحتی پول خرج می‌کند.

پولدار، پول‌دار pul-dār (صـ.) (گفتگو) صاحب مال و دارایی بسیار؛ ثروت‌مند.

پول‌دوست pul-dust (صـ.) (گفتگو) پول‌پرست.

پولسار pu(o)lsār [انگ.: pulsar] (اِ.) (نجوم) تپ‌اختر.

پول‌ساز pul-sāz (صـ.) (گفتگو) سودآور.

پولک pul-ak (اِ.) ۱. دایره‌های سوراخ‌دار کوچک و نازک معمولاً ازجنس پلاستیک و به‌رنگ‌های مختلف که برای تزیین لباس و مانند آن به‌کار می‌رود. ۲. (جانوری) هریک از واحدهای شاخی، استخوانی، یا غشایی نازکی که روی پوست برخی مهره‌داران مانند ماهی را می‌پوشانَد؛ فلس. ۳. (گفتگو) مقدار پول کم. ۴. پولکی[۲] (مِ.۳). ۵. (فنی) صفحهٔ نازک فلزی معمولاً گِرد. ۶. (فنی) واشری که فقط یک سوراخ ریز در وسط دارد.

• **پولک زدن** (مصـ.ل.) (فنی) بیرون پریدن درپوش‌های مجرای آب بدنهٔ موتور اتومبیل هنگام داغ شدن موتور.

پولکا polkā [فر.: polka، از چکی] (اِ.) ۱. نوعی رقص لهستانی به‌صورت دونفره یا گروهی. ۲. (موسیقی) آهنگی دوضربی مخصوص این رقص.

پولک‌دوزی pul-ak-duz-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل دوختن پولک به‌روی پارچه و لباس به‌صورت نقش‌های تزیینی. ۲. (اِ.) آنچه با پولک آن را تزیین کرده‌اند.

پولکی[۱] pul-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای علاقهٔ بسیار به جمع‌آوری پول. ۲. آن‌که درقبال دریافت پول، حاضر به انجام هر کاری است؛ رشوه‌خوار.

پولکی[۲] pul-ak-i (صـ.) ۱. تزیین‌شده با پولک؛ دارای پولک. ۲. فلس‌دار. ۳. (اِ.) نوعی آب‌نبات که به‌شکل دایره‌های کوچک نازک و رنگی درست می‌شود.

پول‌محوری pul-mehvar-i (حامصـ.، اِ.) (اقتصاد) نظریهٔ مربوط به کنترل اقتصاد کشور ازراه تنظیم عرضهٔ پول.

پولوس polos [؟] (اِ.) (فنی) میلهٔ فلزیِ گردانندهٔ چرخ اتومبیل.

پولونیم poloniyom [فر./انگ.: polonium] (اِ.) (شیمی) عنصری جامد و نقره‌ای‌رنگ با ویژگی‌های فلزی، که رادیواکتیو و خطرناک است.

پولی[۱] pul-i (صـ.) ۱. مربوط به پول: تورم پولی، مشکلات پولی. ۲. (گفتگو) ویژگی آنچه حق استفاده از آن درازای پرداخت پول ممکن است. ۳. (گفتگو) نقدی.

پولی[۲] puli [انگ.: pulley] (اِ.) (فنی) قرقره‌ای فلزی با یک یا چند شیار که روی آن تسمه یا طناب می‌افتد؛ فلکه.

پولیپ polip [فر.: polype] (اِ.) (پزشکی) توده‌ای برآمده و غیرطبیعی که از سطح پوشش‌های مخاطی می‌رویَد.

■ **پولیپِ بینی** (پزشکی) پولیپی که به‌علت عفونت یا آلرژی در غشای مخاطیِ بینی ایجاد شود.

پولیستر poliyester (اِ.) (شیمی) پلی‌استر.

پولیش poliš [انگ.: polish] (اِ.) (مواد) ۱. گَرد مایع یا ذرات جامد معلق در مایع که برای پرداخت کردن یا حفاظت سطح، روی آن می‌مالند. ۲. ماده‌ای حاوی عوامل شیمیایی یا ساینده که برای برق انداختن سطوح مختلف مانند بدنهٔ اتومبیل یا سنگ‌فرش و پارکت به‌کار می‌رود.

• **پولیش زدن (کردن)** (مصـ.م.) (فنی) پرداخت کردن.

پولی‌کش puli-keš (اِ.) (فنی) ابزاری معمولاً با سه یا چهار بازوی گیرنده برای جدا کردن پولی از محور؛ فولی‌کش.

پوما pu(o)mā [فر.: puma] (اِ.) (جانوری) شیر کوهی.

پونت punt [از انگ.] (اِ.) پوند.

پوند pond [انگ.: pound] (اِ.) ۱. واحد پول انگلستان؛ لیرهٔ انگلیسی. ۲. (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری جرم، تقریباً معادل ۴۵۰ گرم. ۳. (فیزیک) واحد انگلیسی اندازه‌گیری نیرو.

پونز punez [فر.: punaise] (اِ.) میخ کوچک با سرِ گِرد و مسطح و نوک کوتاه معمولاً فلزی، که برای وصل کردن کاغذ، پارچه، و مانند آنها روی یک سطح به‌کار می‌رود.

• **پونز کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) وصل کردن کاغذ، پارچه، و مانند آنها به‌وسیلهٔ پونز به هر سطحی.

پونس punes [از فر.] (اِ.) پونز.

پونه pune (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و معطر از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و گل‌های آن مصرف دارویی دارد؛ پودنه.

پونه‌سا p.-sā (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ نعناع؛ قطرم.

پووف puf (شجـ.) (گفتگو) پوف.

پوه puh (شجـ.) (گفتگو) پوف.

پویا pu-y-ā (صـ.) ویژگی آنچه حرکت می‌کند و دارای استعداد یا توان دگرگونی در جهت برتری و پیشرفت است؛ مقـ. ایستا.

پویانما p.-na(e,o)mā (صـ.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) انیماتور.

پویانمایی p.-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (سینما) (فرهنگستان) انیمیشن.

پویایی pu-y-ā-y(')-i (حامصـ.) وضع و حالت پویا؛ پویا بودن؛ مقـ. ایستایی.

پویش pu-y-eš (اِمصـ.) ۱. پی‌گیری و فعالیت مستمر و جدی در به‌دست آوردن چیزی. ۲. فرایند.

پویشگر p.-gar (اِ.) (کامپیوتر) اسکنر.

پوئن puᵞan [فر.: point] (اِ.) نمره یا امتیازی که به‌دلیل انجام یک حرکت درست ورزشی، درسی، و مانند آنها به کسی تعلق می‌گیرد.

پوینت poynt (اِ.) (چاپ‌ونشر) پنت.

پوینده pu-y-ande (صـ.) ۱. آن‌که دارای حرکت و پیشروی است؛ رونده: پویندهٔ راه. ۲. آن‌که برای رسیدن به چیزی تلاش و کوشش توأم‌با شتاب می‌کند؛ جستجوکننده؛ جوینده: پویندهٔ حق و حقیقت.

پویه pu-y-e (اِمصـ.) فرایند.

پوییدن pu-y(')-id-an (مصـلـ.، بمـ.: پو[ی]) ۱. حرکت و پیشروی کردن به‌سوی مقصدی یا برای به‌دست آوردن و جستجوی چیزی. ۲. (مصـمـ.) طی کردن مسیر یا رفتن در مسیری (نه به‌شتاب و نه آهسته).

په pah (شجـ.) (گفتگو) هنگام بیان اعتراض و نارضایتی توأم‌با تعجب و شگفتی و مانند آنها گفته می‌شود.

پ.هاش، پهاش pe.hāš [فر.: p.H. potentiel Hydrogène] (اِ.) (شیمی) معیاری برای تعیین میزان اسیدی یا قلیایی بودن هر محلول.

پ.هاش.متر، پ‌هاش‌متر pe.hāšmetr [فر.: pH-mètre] (اِ.) (شیمی) اسباب اندازه‌گیری پ.هاش محلول‌ها.

پهلو pahlu (اِ.) ۱. فاصلهٔ بین زیربغل تا گودی کمر؛ دو طرف شکم و سینه. ۲. بخش کناری یا جایی نزدیک یا کنارِ هر چیز: از پهلویش گذشتم.

▪ **پهلوبه‌پهلو** (گفتگو) درکنار یک‌دیگر؛ نزدیک هم. ▪ **پهلو به پهلو زدن با کسی (چیزی)** (گفتگو) برابری کردن با او (آن). ▪ **پهلوبه‌پهلو شدن** (گفتگو) غلت زدن درحالت خوابیده و از روی یک پهلو برروی پهلوی دیگر قرار گرفتن. ▪ **پهلو به پهلوی کسی دادن** (گفتگو) ۱. درکنار او راه افتادن و حرکت کردن. ۲. از او پشتیبانی کردن؛ او را همراهی کردن. ⊙ **پهلو دادن** (گفتگو) برآمدگی و لبه در قسمت‌های کناری پیدا کردن. ▪ **پهلو زدن (ساییدن) با کسی (چیزی)** (گفتگو) برابر بودن با او (آن)؛ برابری و مقابله کردن با او (آن). • **پهلو گرفتن** (مصـلـ.) ایستادن یا قرارگرفتن کشتی و مانند آن درکنار ساحل، اسکله، یا شناوری دیگر. ▪ **پهلویِ** (حا.) (گفتگو) ۱. پیشِ؛ نزدِ: اگر وقت کردید، پهلویِ ما هم بیایید. ۲. در کنارِ؛ نزدیکِ: پهلویِ او نشستم. ▪ **از این پهلو به آن پهلو شدن** (گفتگو) پهلوبه‌پهلو شدن.

پهلوان pahle(a)v-ān (صـ.، اِ.) ۱. فردی که در مسابقات پهلوانیِ کشور، نفر اول می‌شود. ۲. کشتی‌گیری که از قدرت و مهارت‌های بدنیِ بالا برخوردار است و دارای صفات مردانگی، گذشت، شجاعت، کمک به دیگران، و دینداری است. ۳. جنگجوی شجاع و زورمند. ۴. آن‌که در امری سرآمد است. ۵. (گفتگو) قوی‌جثه و درشت‌هیکل. ۶. شجاع؛ دلیر؛ زورمند.

پهلوان‌پنبه p.-pambe (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) آن‌که باوجودِ داشتن ادعای قدرت، کم‌قدرت و ضعیف یا ترسوست.

پهلوانی pahle(a)v-ān-i (صـ.) ۱. مربوط به پهلوانان. ۲. مناسب پهلوان یا متعلق به پهلوان: منش پهلوانی. ۳. (حامصـ.) پهلوان بودن؛ شجاعت؛ دلاوری؛ زورمندی.

پهلودار pahlu-dār (صـ.) (گفتگو) ویژگی سخنی که از آن معنایی تند و ناخوشایند برداشت می‌شود؛ کنایه‌آمیز.

پهلودستی pahlu-dast-i (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه کنار کسی یا چیزی قرار گیرد؛ بغل‌دستی.

پهلوفنگ pahlu-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را عمود بر زمین و به‌موازات پهلو نگه می‌دارد. ۲. (شجـ.) پهلوفنگ کنید!.

• **پهلوفنگ کردن** (مصـلـ.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پهلوفنگ نگه داشتن.

پهلوگاه pahlu-gāh (اِ.) پهلو.

پهلونشین pahlu-nešin (صـ.، اِ.) ۱. بغل‌دستی؛ پهلودستی. ۲. همنشین.

پهلوی pahlav-i (صـ.، اِ.) ۱. نوعی سکهٔ طلا با نقش پادشاهان پهلَوی (آخرین سلسلهٔ حکومت پادشاهی در ایران) به‌وزن ۸/۱۳ گرَم. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه.

پهلویی pahlu-y(')-i (صـ.) واقع درکنار؛ جانبی؛ کناری.

پهن pahn (صـ.) ۱. دارای سطحی گسترده؛ پهناور؛ وسیع: بیابان پهن، زمین پهن. ۲. دارای عرض زیاد؛ عریض؛ مقـ.

باریک: النگوی پهن، خیابان پهن، کوچهٔ پهن. ۳. پخش و پراکنده شده: ورق‌هایش روی میز پهن است. ۴. قراردادهشده برروی جایی یا چیزی به‌طوری‌که پیچیدگی یا تایِ آن باز شده یا سطحی را بپوشاند: سفره پهن بود. ○ لباس‌ها روی بند پهن بود و آفتاب می‌خورد. ۵. ضخیم؛ کلفت.

■ • **پهن شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← پهن (مر.۲-۴). ۲. (گفتگو) نشستن، افتادن، یا دراز کشیدن روی زمین با بی‌نظمی، بی‌قیدی، یا بی‌حالی؛ ولو شدن. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چاق شدن. • **پهن کردن** (مصـ.م.) ۱. ← پهن (مر.۲-۴). ۲. (گفتگو) نشاندن یا خواباندن خود یا کسی روی زمین با بی‌نظمی. ۳. (گفتگو) با زدن ضربه به زمین انداختن.

پهن pehen (اِ.) فضلهٔ بعضی‌از چهارپایان علف‌خوار، مانند گاو، اسب، خر، و قاطر.

■ ■ **پهن بارِ کسی کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای او حداقل ارزش و اهمیت را قائل شدن؛ او را به‌حساب آوردن: فقط به پول و مقام تو اهمیت می‌دهند والاّ پهن هم بارت نمی‌کنند. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

پهنا pahn-ā (اِ.) ۱. (ریاضی) بُعدی از هر جسم یا شکل هندسی که درامتداد عمود بر طول آن اندازه‌گیری شود. ۲. مقدار این بُعد. ۳. عرصه؛ گستره: پهنای زندگی. ۴. مقدار وسعت چیزی؛ گستردگی: پهنای دریا.

■ ■ **به‌پهنایِ صورتِ خود اشک ریختن** (گفتگو) به‌شدت گریه کردن.

پهناب pahn-āb (اِ.) آب با سطح وسیع مانند اقیانوس و دریا.

پهناور pahn-ā-var (صـ.) ۱. دارای وسعت و مساحت زیاد: دشت پهناور، کشور پهناور. ۲. دارای پهنا یا عرض زیاد؛ عریض: رود پهناور.

پهنک pahn-ak (اِ.) (گیاهی) بخش پهن و گستردهٔ برگ.

پهنه pahn-e (اِ.) ۱. جا یا محلی مربوط به یک فعالیت یا عمل خاص؛ میدان؛ عرصه: پهنهٔ جنگ. ۲. سطح و گسترهٔ هرچیزی چون زمین، آسمان، و مانند آنها: پهنهٔ آسمان.

په‌هه pe-he, pa-ha (شجـ.) (گفتگو) پَه.

پی[1] pey (اِ.) ۱. (ساختمان) بخش زیرین دیوار یا ستون که معمولاً با پهن شدن تدریجی، وزن ساختمان را به زمین منتقل می‌کند؛ شالوده؛ فونداسیون. ۲. ریشه و اساسِ هرچیز. ۳. پا. ۴. (بازی) در نوعی قاپ‌بازی، معیار بردوباخت.

■ ■ **پیِ** (حا.) ۱. دنبالِ؛ عقبِ. ۲. برایِ؛ ازبهرِ. • **پی افکندن** (مصـ.م.) به‌وجود آوردن. • **پی بردن** (مصـ.م.) فهمیدن؛ آگاهی یافتن. ■ **پی بردن به چیزی** فهمیدن و درک کردنِ آن. ■ **پیِ چیزی را بریدن** (گفتگو) ادامه ندادنِ آن؛ متوقف کردنِ آن. ■ **پیِ چیزی را کور کردن** نشان و اثر آن را ازبین بردن؛ رد آن را گم کردن. ■ **پیِ چیزی را گرفتن** آن را دنبال کردن و ادامه دادن یا به آن پرداختن. ■ **پیِ چیزی رفتن** (گفتگو) به آن پرداختن. ■ **[در] پیِ چیزی (کسی) گشتن** (گفتگو) دنبالِ آن (او) گشتن؛ در طلبِ آن (او) بودن. ■ **پی‌درپی** یکی پس‌از دیگری و معمولاً زیاد و بی‌وقفه؛ متوالی؛ پشت‌سرهم. • **پی ریختن** (مصـ.م.) پی‌ریزی کردن. ■ **پیِ کارِ خود رفتن** ۱. صرف‌نظر کردن از چیزی یا پی‌گیری امری و رها کردن آن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) رفتن پیِ کارِ خود. ■ **پیِ کار رفتن** ۱. به کاری پرداختن. ۲. به‌جستجوی شغلی رفتن. ■ **[در] پیِ کاری رفتن** برای انجام دادن آن کار رفتن. • **پی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پی‌گیری کردن و اصرار کردن. ■ **پیِ کسی را گرفتن** به‌دنبال او رفتن؛ او را دنبال کردن. ■ **[در] پیِ کسی (چیزی) رفتن** ۱. در جستجوی او (آن) یا برای آوردن او (آن) رفتن: رفته پی دکتر. ○ رفته پی کبریت. ۲. او (آن) را تعقیب کردن: آموزگاران جلو می‌رفتند و ما هم در پی آنها می‌رفتیم. ■ **پیِ کسی (چیزی) فرستادن** (گفتگو) کسی را برای آوردن او (آن) روانه کردن. ⊙ **پی کندن** (ساختمان) کندن زمین برای ساختن پیِ ساختمان. ■ **پی گم کردن** مخفی کردن و پوشاندن رد یا نشانهٔ چیزی یا کسی برای گمراه‌کردن جویندگان یا تعقیب‌کنندگان. ■ **پی‌وپاچین** بنیان؛ شالوده. ■ **پی‌هم** (گفتگو) پشت‌سرهم؛ پیاپی؛ پی‌درپی. ■ **درپیِ** ۱. دنبالِ؛ عقبِ. ۲. پس‌از. ■ **درپی داشتن** پیش آمدن یا به‌وجود آمدن درنتیجهٔ امری؛ به‌دنبال داشتن. ■ **درپیِ کسی (چیزی) گشتن** جستجو کردن برای یافتن او (آن).

پی[2] p. (اِ.) (جانوری) ۱. عصب. ۲. زردپی.

■ • **پی کردن** (مصـ.م.) قطع کردن زردپی پای حیوان یا انسان با شمشیر و مانند آن.

پی pi [یو.] (اِ.) (ریاضی) عددی تقریباً مساوی ۳/۱۴ که برابربا نسبتِ محیط دایره به قطر آن است.

پی‌آمد pe(a)y-ā('ā)mad (اِ.) پیامد.

پیا piyā (اِ.) ۱. مرد. ۲. شخص توانا و قدرت‌مند در انجام کاری.

پیاپی pe(a)y-ā-pey (ق.) ۱. به‌طور پشت‌سرهم؛ پشت‌سرهم؛ یکی پس‌از دیگری. ۲. (صـ.) پشت‌سرهم قرارگرفته.

پی.اچ.دی.، پی‌اچ‌دی pi.'eč.di [انگ.: Ph.D. از لا. Doctor of Philosophy] (اِ.) ۱. مدرک دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی. ۲. دورهٔ دکترای تخصصی در رشته‌های دانشگاهی.

پیاده piyāde (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که با پا مسیری را طی می‌کند و سوار بر وسیلهٔ نقلیه، حیوان، و مانند آنها نیست؛ مقِ. سواره.

۲. (ق.) باحالت پیاده. ← (مِ.۱). ۳. (اِ.) (نظامی) یکی از رسته‌های نظامی که افراد آن برای جنگ‌های زمینی، بدون استفاده از وسایل زرهی، تعلیم می‌بینند. ۴. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که در حرکتِ اول، یک یا دو خانه و در حرکت‌های بعد یک خانه به جلو می‌رود؛ سرباز. ۵. (صـ.) کم‌اطلاع؛ ضعیف؛ ناتوان.

• **پیاده شدن** (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن یا پایین آمدن از وسیلهٔ نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) هزینهٔ (معمولاً) پیش‌بینی‌نشده‌ای را برخلاف میل پرداخت کردن. • **پیاده کردن** (مصـ.م.) ۱. پایین آوردن کسی یا چیزی از وسیلهٔ نقلیه، حیوان، آسانسور، و مانند آنها: بچه را از اسب پیاده کرد. ۲. متوقف کردن وسیلهٔ نقلیه تا مسافر یا سوار از آن پیاده شود: به راننده گفتم او را سر کوچه پیاده کند. ۳. جواهری را از جایی که در آن تعبیه شده، جدا کردن و برداشتن. ۴. (فنی) باز کردن یک دستگاه از روی ماشین برای تعمیر یا تعویض آن. ۵. (فنی) اجرا کردن طرح یا پروژه مطابق نقشه. ۶. (گفتگو) عملی کردن: پیاده کردن نقشه، پیاده کردن طرح. ۷. (گفتگو) وادار کردن کسی به خرج کردن مبلغ زیادی پول.

پیاده‌رو p.-ro[w] (اِ.) راهی در دو طرف یا یک طرف خیابان برای رفت‌وآمد افراد پیاده.

پیاده‌روی piyāde-rav-i (حامصـ.) مسیری را با پا و بدون سوار شدن بر وسیلهٔ نقلیه، حیوان، و مانند آنها طی کردن، به‌ویژه به‌منظور گردش یا ورزش.

پیاده‌سوار piyāde-savār (اِ.) (فرهنگستان) پارک‌سوار.

پیارسال piyār-sāl (اِ.) (عامیانه) پیرارسال.

پیاز piyāz (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقه‌ای زیرزمینی به‌رنگ قرمز، زرد، یا سفید که گِرد و لایه‌لایه است و خام و پختهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد.



۲. گیاهی علفی و دوساله که ساقهٔ زیرزمینی آن را می‌خورند. ۳. ساقهٔ زیرزمینی گروهی از گیاهان تک‌لپه‌ای که ساقهٔ اصلی آن را برگ‌هایی تودرتو می‌پوشانَد: پیاز مریم، پیاز نرگس.

▪ **پیازِ ترشی** نوعی پیاز ریز که در تهیهٔ ترشی به‌کار می‌رود. ▪ **پیاز [را] جزء میوه‌جات کردن** (گفتگو) شخص یا چیز کم‌اهمیت را جزء اشخاص یا اشیای مهم قلمداد کردن. ▪ **پیازِ عُنصُل (دشتی، موش)** (گیاهی) گیاه پیازدار زینتی کوتاه با گل بهاری کبود. یک نوع آن مصرف دارویی دارد و نوعی دیگر از آن سمّی است و به‌جای مرگ‌موش به‌کار می‌رود. ▪ **پیازِ کسی بیخ (ریشه، کونه) کردن** (گفتگو) مقام یا موقعیت او محکم شدن. ▪ **پیازِ مغزِ تیره** (جانوری) بصل‌النخاع. ▪ **پیازِ مو** (جانوری) قسمتی از مو که مو را تغذیه می‌کند و باعث رشد آن می‌شود؛ ریشهٔ مو.

پیازآب p.-āb (اِ.) غذایی آبکی که از پیاز تهیه می‌شود؛ پیازاو.

پیازاو piyāz-āv (اِ.) پیازآب.

پیازچه piyāz-če (اِ.) (گیاهی) گیاه پیاز خوراکی در سال اول که هنوز پیاز آن کوچک و سفیدرنگ است و جزو سبزی‌های خوراکی است.

پیازداغ piyāz-dāq (اِ.) پیاز ریز و خردشده که در روغن تفت داده‌باشند.

▪ **پیازداغ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) آن را مهم‌تر، بزرگ‌تر، یا شدیدتر از آنچه هست نمایاندن؛ مبالغه کردن دربارهٔ آن.

پیاله piyāle [پر.] (اِ.) ۱. ظرفی کوچک به‌شکل کاسه. ۲. ظرفی کوچک برای نوشیدن شراب؛ جام. ۳. محتوای پیاله؛ شراب. ← (مِ.۲). ۴. استکان، به‌ویژه برای نوشیدن چای.

پیاله‌داران p.-dār-ān (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان درختیِ جنگلی، دولپه‌ای بی‌گل‌برگ، شامل بلوط و راش.

پیاله‌فروشی piyāle-foruš-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل فروختن مشروبات الکلی. ۲. (اِ.) جایی که در آن، شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشند.

پیام payām (اِ.) ۱. مطلبی که به‌شکل کلام، نوشته، یا نشانه‌ای از فرد یا گروهی به فرد یا گروه دیگر فرستاده می‌شود. ۲. الهام؛ وحی.

⊙ **پیام آمدن** رسیدن پیام. ▪ **پیامِ بازرگانی** آگهی تبلیغاتی. • **پیام دادن** (مصـ.ل.) ۱. پیام رساندن. ۲. پیام فرستادن. ⊙ **پیام رساندن (آوردن)** آگاه کردن فرد یا گروهی از مطلبی شفاهی یا کتبی یا مفهومی که ازطرف فرد یا گروهی دیگر ارسال شده‌است. ⊙ **پیام فرستادن** صادر کردن پیام و به‌اطلاع فرد یا گروهی رساندن.

پیام‌آور p.-ā('ā)var (صـ.،اِ.) آورندهٔ پیام از فرد یا گروهی به فرد یا گروهی دیگر.

پیامبر payām-bar (صـ.،اِ.) پیغمبر.

پیامد pe(a)y-ā('ā)mad (اِ.) آنچه به‌دنبالِ یا درنتیجهٔ امری، پیش می‌آید.

پیام‌گیر payām-gir (اِ.) (فرهنگستان) دستگاهی که هنگام نبودنِ دارندهٔ تلفن، به تماس‌های تلفنی پاسخ می‌دهد و پیام‌ها را ضبط می‌کند.

پیام‌نگار payām-negār (اِ.) (کامپیوتر) (فرهنگستان) ای. میل ← پُست الکترونیک.

پیام‌نما payām-na(e,o)mā (صـ.، إ.) (برق) (فرهنگستان) تله‌تکس.

پیانو piyāno [فر.: piano، مخفف pianoforte، از ایتا.] (إ.) (موسیقی) سازی بزرگ به‌صورت میزی دردار با ردیفی از شستی‌ها که صدای آن از طریق فشردن شستی‌ها و برخورد چکش‌های نمدی کوچک به‌سیم‌های کشیدهٔ پشت آن به‌وسیلهٔ مکانیسم شستی‌ها تولید می‌شود.

● **پیانو زدن** (مصـ.ل.) نواختن پیانو.

پیانیست piyānist [فر.: pianiste] (صـ.، إ.) (موسیقی) نوازندهٔ پیانو.

پیپ pip [فر.: pipe] (إ.) وسیله‌ای برای دود کردن و استعمال کردن توتون به‌صورت چپقی با دستهٔ کوتاه.

⊙ **پیپ کشیدن** دود کردن توتون با پیپ.

پیپت pipet [فر.: pipette] (إ.) (شیمی) ابزاری آزمایشگاهی ازجنس شیشه به‌شکل لوله‌ای باریک با دو سرِ باز برای برداشتن مقدار معیّنی مایع.

پیپر peyper [انگـ.: paper] (إ.) مقاله یا کارِ پژوهشی، که توسط دانشجو دربارهٔ یک موضوع خاص نوشته و به استاد ارائه می‌شود.

پی‌پی pipi [فر.: pipi] (إ.) (کودکانه) مدفوع.

پی.پی.اِم.، پی‌پی‌اِم pi.pi.'em [انگـ.: p.p.m.: parts per million] (إ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری غلظت‌های بسیار اندک که ازجمله برای نشان دادن میزان آلاینده‌های هوا به‌کار می‌رود و برابر است با تعدادِ قسمت در یک‌میلیون قسمت.

پیت pit [رر.] (إ.) ظرفی حلبی یا آهنی به‌شکل مکعب‌مستطیل یا استوانه: پیت بنزین، پیت روغن.

پیتزا pitzā [فر./انگـ.: pizza، از ایتا.] (إ.) غذایی که از خمیر نان، برخی فرآورده‌های گوشتی، سبزی‌ها، پنیر مخصوص، سس، و مانند آنها تهیه می‌شود.

پیتکو pitko (اصو.) صدای پای اسب هنگام تاختن.

پیتون pi(ey)ton [فر.: python] (إ.) (جانوری) ← مار[1] ■ مار پیتون.

پیج peyj [انگـ.: page] (امصـ.)

● **پیج کردن** (مصـ.مـ.) اعلام کردن نام کسی و فراخواندن او به‌وسیلهٔ بلندگو در جایی مانند بیمارستان و فرودگاه.

پیجازی pijāzi (صـ.) پیچازی.

پیجر peyjer [انگـ.: pager] (إ.) (برق) دستگاهی کوچک مانند تلفن همراه که با گرفتن شمارهٔ خاص این دستگاه و سپس گرفتنِ شماره‌تلفن خود، این دستگاه بوق می‌زند و شماره‌تلفن شخص تماس‌گیرنده بر صفحهٔ آن ظاهر می‌شود تا صاحب دستگاه ازطریق تلفنی دیگر با شخص موردنظر تماس بگیرد؛ فراخوانْ.

پی‌جو pey-ju (صـ.) آن‌که دنبال چیزی یا کس می‌گردد یا موضوعی را دنبال می‌کند؛ جستجوکننده.

● **پی‌جو شدن** (مصـ.ل.) پی‌جویی.

پی‌جور pey-jur (صـ.) (عامیانه) پی‌جو.

پی‌جویی pey-ju-y(')-i (حامصـ.) دنبال چیزی یا کسی گشتن، یا چگونگی و چندوچون ماجرا یا رویدادی را دنبال کردن.

پیچ pič (إ.) ۱. (فنی) قطعهٔ استوانه‌ای‌شکل باسر یا بدون‌سر و دارای شیار و برآمدگی مارپیچ، برای وصل کردن دو قطعه یا تنظیم کردن محل آنها نسبت‌به یک‌دیگر. ۲. آن قسمت از خیابان، جاده، گذرگاه، و مانند آنها که با خمیدگی یا زاویه‌ای، مسیر از جهتی به جهت دیگر عوض می‌شود. ۳. وسیله‌ای کوچک، استوانه‌ای‌شکل، و قابل چرخاندن در برخی‌از انواع رادیو، تلویزیون، و مانند آنها برای روشن یا خاموش کردن یا تنظیم صدا، نور، و مانند آنها. ۴. (گیاهی) هریک از گیاهانی که ساقهٔ بالارونده دارند. ۵. (گیاهی) گیاهی چوبی از خانوادهٔ استبرق که بخش‌های مختلفِ آن مصرف دارویی دارد و از شاخه‌های نازک آن سبد می‌بافند. ۶. (ورزش) پیچ‌پیچک. ۷. (ساختمان) طرح تزیینی در کاشی‌کاری ایرانی به‌صورت قرار دادن کاشی‌های منحنی در نبش ایوان‌ها و سردرِ مسجدها. ۸. هریک از خَم‌های چیزی؛ انحنا؛ خمیدگی. ۹. نوعی بافت به‌شکل خطوط منحنی. ۱۰. (موسیقی‌ایرانی) مثنوی در افشاری از متعلقات دستگاه شور. ۱۱. وسیلهٔ فلزی و نوک‌تیز به‌شکل پیچان برای بازکردن چوب‌پنبه از سر بطری.

■ **پیچِ آلن** (فنی) پیچی که سر آن فرورفتگی شش‌گوش دارد و فقط به‌وسیلهٔ آچار مخصوص آن (آچارآلن) بازوبسته می‌شود. ■ **پیچ افتادن در کار** (گفتگو) پیدا شدنِ مشکل در آن. ■ **پیچِ امین‌الدوله** (گیاهی) گیاهی پایا و زینتی که ساقهٔ بالارونده دارد و گل‌های آن معطر و زرد و سفید است؛ امین‌الدوله؛ پلاخور. ■ **پیچ اناری** (گیاهی) گیاهی علفی، درختی، و پایا از خانوادهٔ بگونیا که گل‌های شیپوری قرمز بلند دارد، زینتی است، و ساقه‌های آن به پیچک چوبی تبدیل می‌شوند. ■ **پیچ‌اندرپیچ** ۱. پیچ‌درپیچ (مِ ۲). ۲. ویژگی آنچه مبهم و دست یافتن به آن مشکل باشد. ■ **پیچ‌پیچ** دارای انحنا، خمیدگی، و پیچیدگی زیاد: رودهٔ پیچ‌پیچ. ■ **پیچ خروسکی** (فنی) پیچی با دو برجستگی در بالای آن که به‌جای آچار با دست محکم می‌شود. ■ **پیچِ خودرو (خودکار)** (فنی) پیچ بدون‌مهره‌ای که روی سوراخ بدون‌رزوه و در بدنه‌های نرم بدون نیاز به سوراخ کردن جای آن، می‌پیچد. ● **پیچ خوردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) پیچیده شدن بیش‌ازحد هریک از

مفاصل بدن که ممکن است موجب پارگی رباط‌ها یا آسیب‌های دیگرِ بافت مفصلی شود: پایم پیچ خورد. **۲.** تغییر مسیر یافتن یا دادن. **۳.** پیچیدن (مِ. ۲). ▪ **پیچ دادن** (مصـ.مـ.) پیچاندن. ▪ **پیچ داشتنِ چشمِ کسی** لوچ بودنِ او. ▪ **پیچ درپیچ ۱.** دارای پیچ زیاد. ← پیچ (مِ. ۲): کوچه‌های پیچ‌درپیچ. **۲.** دارای چین‌وشکن؛ دارای پیچ‌وتاب: زلف پیچ‌درپیچ. ▪ **پیچ کردن** (مصـ.مـ.) بستن چیزی به چیز دیگر به‌وسیلهٔ پیچ. ▪ **پیچ‌وتاب ۱.** خمیدگی و پیچیدگی چیزی به‌دور خود یا به اطراف. **۲.** (ورزش) در کُشتی، حرکاتی که کشتی‌گیر هنگامی‌که از خاک حریف بلند می‌شود، ولی هنوز کمرش در دست‌های اوست، برای رهایی از دست حریف انجام می‌دهد. **۳.** رنج و سختی. ▪ **پیچ‌وتاب دادن ۱.** ایجاد کردن خمیدگی و پیچیدگی در چیزی به‌دور خود یا به اطراف. **۲.** (گفتگو) پیچاندن (مِ. ۵). ▪ **پیچ‌وخم ۱.** پیچ‌وتاب. **۲.** پیچ؛ انحنا. ← پیچ (مِ. ۲). **۳.** جزئیات؛ ظرایف و رموز. ▪ **پیچ‌ومهرهٔ کسی شُل بودن** (گفتگو) (طنز) بی‌حس‌وحال بودنِ او. ▪ **پیچ‌وواپیچ** (گفتگو) **۱.** پیچاپیچ: راه پیچ‌وواپیچ. **۲.** دارای چین‌وشکن بسیار: زلف پیچ‌وواپیچ. ▪ **در پیچ‌وتاب افتادن** (گفتگو) مضطرب و بی‌قرار شدن به‌سبب درد، رنج، یا عصبانیت.

پیچاپیچ p.-ā-p. (صـ.) **۱.** دارای پیچ و خمیدگی‌های متعدد؛ پیچ‌درپیچ. **۲.** (اِ.) پیچ (مِ. ۲).

پیچازی pičāzi (صـ.) ویژگی پارچه یا لباسی که دارای طرح چهارخانه مانند صفحهٔ شطرنج است.

پیچ‌اسکن piče('e)skan [انگ.: peachskin] (اِ.) نوعی پارچه با پشت براق و روی اندکی کرک‌دار برای مانتو، پیراهن، و مانند آنها.

پیچان pič-ān (صـ.، قـ.) پیچنده یا درحال پیچیدن.

پیچاندن p.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیچان) **۱.** حرکت دادن دایره‌ای‌شکلِ چیزی یا چرخاندنِ آن: پیچ رادیو را پیچاند. **۲.** حرکت دادن دَوَرانی چیزی نواری‌شکل به‌دور چیزی دیگر، به‌طوری‌که برروی آن قرار گیرد و سطح آن را بپوشانَد: بند را دور میخ پیچاند و محکم کرد. **۳.** به‌صورت لوله درآوردن یک صفحهٔ مسطح. **۴.** در تنگنا قرار دادن کسی با سؤال بسیار کردن از او. **۵.** (گفتگو) اضافه کردن جزئیات و توضیحات غیرضروری به مطلبی و منحرف شدن از موضوع اصلی. **۶.** (گفتگو) سرگردان کردن. **۷.** (گفتگو) شایع کردن. **۸.** ایجاد کردن انحراف و اشکال در چیزی.

▪ **درهم پیچاندن** سخت آسیب رساندن به چیزی.

پیچ‌پیچک pič-pič-ak (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرپا یا سرشاخ، بازوی حریف را می‌گیرد و با چرخش سریع کمرِ خود، حریف را در جهت پیچ خود می‌کشد و او را به زمین می‌زند.

پیچ‌پیچی pič-pič-i (صـ.) دارای انحنا و خمیدگی؛ خمیده؛ منحنی؛ پیچ‌پیچ.

پیچ‌دستی pič-dast-i (اِ.) (فنی) نوعی گیرهٔ نجاری یا آهنگری که فک متحرک آن پیچی است و با پیچاندن دستهٔ گیره جابه‌جا می‌شود؛ قید نجاری.

پیچش pič-eš (اِمصـ.) **۱.** پیچیدن چیزی دور خود یا دور چیز دیگر. **۲.** (پزشکی) دل‌پیچه ← پیچش شکم. **۳.** (فیزیک) تغییرشکل جسم استوانه‌ای‌شکل به‌سبب نیروهایی که می‌خواهند یک سر یا یک قسمت از آن را حولِ محوری بگردانند، درحالی‌که سر یا قسمت دیگر ثابت است یا در جهت مخالف می‌گردد.

▪ **پیچشِ آواز** (موسیقی‌ایرانی) تحریر در آواز خواندن؛ چهچه زدن. ▪ **پیچشِ شکم** (پزشکی) دل‌پیچه.

پیچک pič-ak (اِ.) **۱.** (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ عشقه که ساقهٔ آن بالارونده و خزنده است و مصرف دارویی دارد. آن را به‌روی دیوار می‌بَرَند و تمام سطح دیوار را می‌پوشانَد.



۲. (گیاهی) زائده‌ای کوچک و پیچنده که باعث می‌شود گیاه بالارونده به‌کمک آن به‌گیاه دیگر یا تکیه‌گاه بچسبد و بالا برود. **۳.** هر گیاهی که به‌گیاهان دیگر بپیچد و بالا برود. **۴.** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی به‌طول کمتر از یک متر که با آن، کلاف‌های رنگ‌شده را از پاتیل بیرون می‌آورند. **۵.** (برق) سیم‌پیچ.

پیچ‌گوشتی pič-gušt-i (اِ.) (فنی) ابزار دستی تشکیل‌شده از سه قسمت دسته، میله، و سری که ممکن است تخت (دوسو) یا چهارسو (چهارپر) باشد و برای باز کردن و بستن پیچ به‌کار می‌رود.

پیچ‌مهره pič-mohre (اِ.) (فنی) **۱.** پیچی که با مهره سفت می‌شود. **۲.** پیچ‌ومهره. ← پیچ (مِ. ۱)، مهره (مِ. ۳).

پیچه pič-e (اِ.) **۱.** نوعی نقاب یا روبند زنان که در قدیم آن را از موی دُم اسب درست می‌کردند. **۲.** (برق) سیم‌پیچ.

⊙ **پیچه زدن** بستن پیچه.

پیچی pič-i (صـ.) دارای پیچ؛ پیچ‌دار.

پیچیدگی pič-id-e-gi (حامصـ.) **۱.** خمیدگی؛ انحنا. **۲.** دشوار بودن درک مفهوم سخن یا موضوعی؛ مبهم بودن.

پیچیدن pič-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: پیچ) **۱.** تغییرمسیر دادن و در راهی دیگر رفتن. **۲.** چرخیدن یا قرار گرفتن چیزی یا

کسی دور چیز یا کس دیگر. ۳. پخش و پراکنده شدن چیزی در فضایی و پُر کردنِ آن (بو، درد، صدا). ۴. انعکاس پیدا کردن (صدا). ۵. شایع شدن؛ زبانزد شدن؛ در افواه گفته شدن. ۶. ایجاد شدن اشکال در چیزی؛ دچار مشکل شدن. ۷. درگیر شدن و ستیزه کردن. ۸. (مصـ.مـ.) چیزی را درداخل ورقه‌ای نازک مانند کاغذ یا پارچه قرار دادن و بستن ورقه برروی آن. ۹. پیچاندن (مِـ.۱ـ۳). ۱۰. (گفتگو) ایجاد کردن انحنا و خمیدگی و پیچ‌وتاب در چیزی؛ به‌صورت حلقه درآوردن (مو).

■ **به‌خود پیچیدن** (گفتگو) دچار پیچش اعضای بدن شدن براثر درد، خشم، ترس، و مانند آنها. ■ **به‌هم پیچیدن** ۱. لابه‌لای هم رفتن؛ سخت به‌هم چسبیدن. ۲. درصدد دعوا و دشمنی با یک‌دیگر بودن؛ مزاحم یک‌دیگر شدن. ■ **درهم پیچیدن** ۱. پیچ‌وتاب خوردن؛ گره خوردن. ۲. مختل یا دچار اشکال شدن. ۳. سخت بی‌قرار بودن براثر درد و ناراحتی. ۴. پیچیدن و لوله کردن.

پیچیده pič-id-e (صـ.) ۱. دارای انحنا و خمیدگی؛ دارای چین‌وشکن؛ تابدار. ۲. آنچه یا آن‌که چیزی یا پوششی دورِ آن قرار گرفته‌است. ۳. آنچه درک یا فهمیدن معنی آن دشوار است؛ دارای ابهام؛ مبهم؛ غامض. ۴. آنچه به‌آسانی نمی‌توان برایش راه‌حلی پیدا کرد؛ دشوار؛ مشکل.

پیچینه pič-ine (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی به‌طول حدود یک متر برای فشار دادن و پیچاندن نخ‌های رنگ‌شده در پاتیل.

پیدا peydā (صـ.) ۱. آنچه به چشم دیده می‌شود؛ آشکار؛ نمایان؛ ظاهر؛ مقِ. پنهان. ۲. مشخص و معلوم.

■ • **پیدا شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌دست آمدن آنچه یا آن‌که گم شده، یا پنهان بوده، یا موردنیاز است. ۲. ظاهر شدن و به‌وجود آمدن. ■ **پیدا... شدن (پیدایم شد، پیدایش شد، ...)** (گفتگو) آشکار شدن و آمدن کسی. • **پیدا کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← • پیدا شدن. ۲. به‌دست آوردن یا دارای چیزی شدن. ۳. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌جای «یافتن» به‌کار می‌رود: انتشار پیدا کردن، تسلط پیدا کردن، رغبت پیدا کردن، شیوع پیدا کردن. ■ **پیدا... نبودن (پیدایم نبود، پیدایت نبود، ...)** (گفتگو) حضور نداشتن یا دیده نشدن کسی.

پیدازادان p.-zā-d-ān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان که برای تولیدمثل جنسی، گل یا مخروط تولید می‌کنند.

پیدایش peydā-y-eš (اِمصـ.) به‌وجود آمدن؛ پیدایی.

پیدایی peydā-y(')-i (حامصـ.) به‌وجود آمدن؛ پیدایش.

پیر pir (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه زمان زیادی از عمرش گذشته‌است؛ سال‌خورده؛ مسن؛ مقِ. جوان. ۲. (اِ.) (تصوف) آن‌که مراحل سیروسلوک را پشت‌سر گذاشته و سالکان و صوفیانِ طریقت را راهنمایی و هدایت می‌کند؛ شیخ؛ مرشد؛ مراد: پیر طریقت، پیر راه.

■ **پیر[و]پاتال** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پیر و نحیف و ازکارافتاده. ■ **پیرسگ (پیرِسگ)** ۱. سگ پیر. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص سال‌خوردهٔ حریص و مکار. • **پیر شدن** (مصـ.لـ.) ۱. زمان زیادی از عمر خود را گذراندن؛ سال‌خورده شدن. ۲. (گفتگو) دعایی است برای طلب عمر طولانی که معمولاً افراد مسن به افراد غیرمسن می‌گویند. ۳. شکسته و پریشان شدن. ■ **پیر شدنِ پوست (دست‌وپا)** چروک شدن آن براثر زیاد ماندن در آب یا عوامل دیگر. • **پیر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به پیری رساندن. ۲. فرسوده یا دارای چین‌وچروک کردن. ■ **پیرِ کسی (آدم) درآمدن** (گفتگو) دچار رنج و زحمت طاقت‌فرسا شدنِ او. ■ **پیرکفتار (پیرِ کفتار)** ۱. کفتار پیر. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص سال‌خوردهٔ حریص و بدجنس. ■ **پیرِ مغان** ۱. بزرگ مغان؛ عالِم روحانی دین زرتشتی. ۲. می‌فروش سال‌خورده، و در ادبیات عرفانی، مرشد. ■ **به پیر، به پیغمبر** (گفتگو) ■ به پیر و پیغمبر ↓. ■ **به پیر و پیغمبر** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند قسم محکم و شدیدی بخورند.

پیرابند pirā-band (اِ.) (فرهنگستان) کادر.

پیراپزشکی pirā-pezešk-i (اِ.) (پزشکی) مجموعهٔ علومی که به‌نوعی با علم و حرفهٔ پزشکی مرتبطند و به حفظ و بازیابی سلامت کمک می‌کنند، مانند علوم آزمایشگاهی، هوش‌بری، و رادیولوژی.

پیرارسال pirār-sāl (اِ.) ۱. دو سال پیش. ۲. (قـ.) در دو سال پیش.

پیراستن pirā-st-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیرا[ی]) آرایش کردن و زینت دادن ازطریق کم کردن یا ازبین بردن زواید: پیراستن درخت، پیراستن مو، پیراستن ناخن.

پیراسته pirā-st-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ازطریق کم کردن یا ازبین بردن زواید، آرایش و زینت شده‌باشد. ۲. آرایش و زینت داده شده؛ مزین.

پیراشکی pirāški [رو.] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی که از آرد، روغن، شکر، تخم‌مرغ، کرِم یا خامه، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. غذایی که از خمیر، گوشت، روغن، و مواد دیگر تهیه می‌شود: پیراشکی گوشت.

پیرامون pirāmun (اِ.) ۱. اطراف؛ دوروبر؛ گرداگرد. ۲. (ریاضی) محیط.

■ • **پیرامونِ** (حا.) دربارهٔ. ■ **پیرامونِ چیزی گشتن** به آن مشغول شدن.

پیرامونی p.-i (صـ.) ۱. مربوط به پیرامون: کشورهای پیرامونی. ۲. دوست؛ همنشین.

پیرامید pirāmid [فر.: pyramide] (اِ.) هرم.

پیرامیدسازی p.-sāz-i (حامصـ.) (ورزش) نمایش ورزشی، که در آن، عده‌ای ورزش‌کار با قرار گرفتن برروی شانه‌های یک‌دیگر، شکل‌هایی گوناگون را که معمولاً به‌صورت هرم است، به‌نمایش می‌گذارند.

پیرانه pir-āne (صـ.) ۱. مربوط به پیران: پند پیرانه. ۲. آنچه از پیران انتظار می‌رود؛ شایسته و درخور پیران: سخن پیرانه. ۳. (قـ.) به‌صورتی‌که از پیران انتظار می‌رود.

پیرانه‌سر p.-sar (اِ.) ۱. سن پیری؛ روزگار پیری. ۲. (قـ.) در روزگار پیری.

پیرانه‌سری p.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. کارهایی که هنگام پیری انجام می‌دهند. ۲. (قـ.) پیرانه‌سر.

پیراهن، پیرهن pirāhan, pir[a]han (اِ.) ۱. لباس مردانه برای پوشاندنِ بالاتنه، معمولاً از پارچهٔ نازک، جلوباز، و دارای یقه و آستین. ۲. لباس زنانهٔ یک‌سره که بلندی آن از بالای زانو به پایین در مدل‌های مختلف متفاوت است.

☜ ▪ **پیراهنِ بی‌درزِ مریم** (گفتگو) (طنز) شخص پاک و نجیب و بی‌عیب. ▪ **پیراهنِ تیمی (باشگاهی) را برتن کردن** (ورزش) پوشیدن پیراهن آن تیم (باشگاه) به‌نشانهٔ عضویت در آن. ▪ **پیراهنِ قرآن** (گفتگو) قطعهٔ چلوار به‌شکل پیراهن گشاد بی‌آستین که سی‌جزو قرآن روی آن درج شده‌باشد. ▪ **پیراهنِ قیامت** کفن. ▪ **پیراهنِ مبل** پوشش دوختهٔ مبل که برای محافظت بر آن می‌پوشانند. ▪ **پیراهنِ مراد** (فرهنگ‌عوام) پیراهنی که زنان در بیست‌وهفتم رمضان از پول گدایی تهیه می‌کردند و برای گرفتن حاجت و مراد خود می‌پوشیدند. ▪ **چیزی را پیراهنِ عثمان کردن** (گفتگو) آن را بهانه قرار دادن. ▪ **در پیراهن نگنجیدن** (گفتگو) حالت بی‌قراری پیدا کردن براثر شادمانی بسیار. ▪ **یک پیراهن از کسی بیشتر پاره کردن** (گفتگو) سنِ بیشتر و تجربهٔ زیادتر داشتن نسبت‌به او. ◊ معمولاً به‌صورت ماضی نقلی و بعید به‌کار می‌رود.

پیرایش pirā-y-eš (امصـ.) ۱. آرایش. ۲. پیراستن.

پیرایشگاه، پیرایش‌گاه p.-gāh (اِ.) آرایشگاه.

پیرایه pirā-y-e (اِ.) ۱. زیب و زینت. ۲. طلا، جواهر، و وسایل زینتی یا تزیینی که به‌عنوان زیور و زینت به کسی یا چیزی می‌افزایند.

☜ ⊙ **پیرایه بستن** ۱. زیور و زینت بستن. ۲. ● (مصـ.لـ.) صفت ناروا دادن؛ شایعه‌سازی کردن.

پیربهار pir-bahār (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

پیرپسر pir-pesar (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پسری که سنِ او از زمان معمول و طبیعیِ ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است.

پیرچشمی pir-če(a)šm-i (حامصـ.) (پزشکی) حالت دوربینی و اختلال دید در سال‌مندان که براثر سفتی و کاهش قدرت تطابق عدسی چشم ایجاد می‌شود.

پیردختر pir-doxtar (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دختری که سنِ او از زمان معمول و طبیعیِ ازدواج بالاتر رفته، اما ازدواج نکرده‌است.

پیرزا pir-zā (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که از پدرومادرِ پیر تولد یافته و معمولاً ضعیف و ریزنقش است.

پیرزال pir-zāl (اِ.) زن بسیار پیر و نحیف و ازکارافتاده.

پیرزن pir[-e]-zan (اِ.) زن پیر.

پیرکس pireks [فر.: pyrex] (اِ.) ۱. نوعی شیشهٔ مقاوم دربرابر گرما و مواد شیمیایی. ۲. (صـ.) ازجنس این شیشه.

پیرمرد pir[-e]-mard (اِ.) مرد پیر.

پی‌رنگ، پیرنگ pey-rang (اِ.) طرح، چهارچوب، و نظم‌وترتیبِ منطقی حوادث در اثر ادبی یا هنری مانند داستان، نمایش‌نامه، و شعر.

پیرو، پی‌رو pey-ro[w] (صـ.، اِ.) آن‌که از کسی یا چیزی تبعیت و دنباله‌روی کند.

☜ ▪ **پیروِ** به‌دنبالِ: پیرو بخش‌نامهٔ قبلی،... ● **پیرو زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (اداری) نامه یا نامه‌هایی پیرو نامه‌ای نوشتن و فرستادن.

پیروز piruz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در جنگ یا مسابقه برحریف غلبه می‌کند و او را شکست می‌دهد. ۲. فرخنده؛ مبارک؛ خجسته: نوروزتان پیروز باد.

☜ ● **پیروز کردن** (مصـ.مـ.) سبب پیروزی کسی شدن.

پیروزمند p.-mand (صـ.) صاحب پیروزی؛ پیروز؛ فاتح.

پیروزی piruz-i (حامصـ.) ۱. به‌دست آوردن موفقیت و برتری در یک جنگ، رقابت، یا مسابقه. ۲. سعادت و کامیابی.

پیروک piruk (صـ.) (گفتگو) آماس‌کرده و چروکیده و متمایل به رنگ سفید براثر تماس طولانی با آب (پوست دست‌وپا).

پیروکسن piroksen [فر.: pyroxène] (اِ.) (مواد) هریک از کانی‌های سیلیکات‌دار بلوری که در سنگ‌های آتش‌فشانی فراوان است و حاوی دو اکسید فلزی از فلزاتی مانند منیزیم، آهن، کلسیم، سدیم، یا آلومینیم است.

پیروی، پی‌روی pey-ra(o)v-i (حامصـ.) تبعیت و دنباله‌روی کردن از کسی یا چیزی.

پیره pir-e (صـ.) پیر.

پیرهن pir[a]han (اِ.) پیراهن.

پیری[1] pir-i (حامص.) ۱. وضع و حالت پیر؛ پیر بودن؛ مقـِ. جوانی. ۲. (اِ.) دوره‌ای از عمر پس‌از میان‌سالی.

پیری[2] .p (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) پیر.

پیریت pirit [فر.: pyrite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید آهن متبلور به‌رنگ زرد برنجی که فراوان‌ترین کانی سولفیدی است.

پیریدوکسین piridoksin [فر.: pyridoxine] (اِ.) (جانوری) ویتامین‌ب٦.

پی‌ریز pey-riz (صـ.، اِ.) ۱. (ساختمان) آن‌که پی ساختمانی را می‌ریزد. ۲. (قـ.) دائماً؛ پیوسته.

پی‌ریزی p.-i (حامص.) ۱. (ساختمان) پی ساختمانی را ریختن. ۲. بنیان نهادن؛ تأسیس کردن.

پیزر pizor (اِ.) ۱. (گیاهی) چند نوع گیاه علفی پایا از خانوادهٔ جگن که ساقه‌های سه‌پهلو دارند و در باتلاق‌ها می‌رویند. ۲. آنچه برای پُر کردن پالان، پوشاندن قرابه، شیشه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

☜ ■ **پیزر لایِ پالانِ کسی گذاشتن** (گفتگو) فریب دادن او با دروغ و چاپلوسی.

پیزری p.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. سست؛ نامحکم. ۲. بی‌رمق و ضعیف. ۳. بی‌سروپا؛ بیکاره و بی‌شخصیت. ۴. بدوضع؛ فلاکت‌بار.

پیزوالکتریک pizo'elekt[e]rik [فر.: piézo-électrique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی بلوری که اگر به آن تنش مکانیکی وارد شود، در آن برق تولید می‌شود، یا برعکس، اگر به آن برق بدهند، تولید تنش مکانیکی می‌کند.

پیزی pizi (اِ.) مقعد.

☜ ■ **پیزیِ خود را دوباره‌دوز کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تنبلی خود را درمان کردن؛ علاجی برای تنبلی خود کردن. ■ **پیزی‌داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جرئت و قدرت انجام کاری را داشتن. ■ **پیزیِ کسی را جا گذاشتن (جا کردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کارها و وظایف او را به‌علت تنبلیِ او انجام دادن. ■ **پیزیِ گشاد** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تنبلی و سستی.

پیزی‌افندی p.-'afandi (صـ.) (گفتگو) (طنز) افندی‌پیزی.

پیژاما pižāmā (اِ.) پیژامه.

پیژامه pižāme [فر.: pyjama، از فا.] (اِ.) شلواری گشاد و راحت ازجنس پارچهٔ نازک که معمولاً مردان در خانه می‌پوشند.

پیس pis (اِ.) (پزشکی) ۱. پیسی؛ برص. ۲. (صـ.) مبتلا به برص.

پیس piyes [فر.: pièce] (اِ.) (ادبی، نمایش) نمایش‌نامه.

پیست pist [فر.: piste] (اِ.) محوطه‌ای سرپوشیده یا باز ویژهٔ مسابقه، ورزش، رقص، و مانند آنها.

پیستوله pistu(o)le [فر.: pistolet] (اِ.) ۱. (فنی) رنگ‌پاش یا هواپاش هفت‌تیری‌شکل که با هوای فشرده کار می‌کند. ۲. (فنی) نوعی خط‌کش منحنی برای رسم کردن انواع خم‌ها در نقشه‌کشی. ۳. نوعی اسلحه کمری گرم یا بادی.

پیستون pistu(o)n [فر.: piston] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ استوانه‌ای جفت‌شونده با سیلندر موتورها که حرکت رفت‌وبرگشتی دارد. ۲. (موسیقی) سوپاپ سازِ بادیِ برنجی، دارای یک توپی که عمودی کار می‌کند. ۳. (ورزش) در فوتبال، هافبک راست یا چپ که بیشتر در خط طولیِ زمین به‌طرف دروازهٔ حریف حرکت و در حملات شرکت می‌کند.

پی‌سر pey-sar (اِ.) (بازی) نفر دوم در بازی‌ها.

پیسوار pisvār [فر.: pissoir] (صـ.) (فنی) ← شیر[3] ■ شیر پیسوار.

پیسی[1] pis-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) برص.

پیسی[2] .p [تر.فا.] (حامص.) (گفتگو) بیچارگی و فلاکت و بدبختی.

☜ ■ **پیسی برسرِ (به‌سرِ) کسی آوردن (درآوردن)** (گفتگو) اذیت کردنِ او؛ عذاب دادنِ او. ■ **به پیسی افتادن** (گفتگو) به تنگنا افتادن؛ بیچاره و مفلوک شدن.

پی.سی.، پی‌سی pi.si [انگ.: .P.C: Personal Computer] (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتر نسبتاً کوچکی که برای استفاده‌های شخصی ساخته شده‌است؛ کامپیوتر شخصی.

پیش[1] piš (اِ.) ۱. مکانی معمولاً به‌فاصلهٔ کمی از کسی (چیزی) درجهت رویِ او (آن)؛ مقـِ. پشت. ۲. زمانی که هنوز نیامده یا مکانی که هنوز به آن نرسیده‌ایم. ۳. مکانی در پایین؛ پایین؛ زیر. ۴. قسمتی از چیزی که در جلو قرار دارد؛ مقـِ. پس. ۵. از جهات شش‌گانه؛ جلو؛ مقـِ. پس. ۶. ضمه. ۷. (قـ.) به (در) مکانی معمولاً به‌فاصلهٔ کمی از کسی (چیزی) درجهت رویِ او (آن)؛ مقـِ. پشت: **اتومبیل در جاده پیش می‌رفت.** ۸. در زمان گذشته، یا در زمانی که نسبت‌به زمان دیگر گذشته بوده‌است. ۹. درآغاز؛ اول؛ نخست. ۱۰. (صـ.) ویژگی آنچه قبلاً داده می‌شود: **پولِ پیش.** ۱۱. قرارگرفته در جلو: **دندان پیش.** ۱۲. برتر از دیگران یا مقدّم بر آنها. ۱۳. ویژگی زمانی یا مکانی که از آن گذشته‌ایم و یا در پشت سر قرار دارد؛ قبل؛ مقـِ. بعد: **هفتهٔ پیش.** ۱۴. (گفتگو) بسته و روی‌هم‌نهاده؛ کیپ‌شده (در، پنجره). ۱۵. (قـ.) زودتر. ۱۶. (شبـ.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا کسانی را برای جلو رفتن یا اقدام به امری تشویق و تحریک کنند: **کوه‌نوردان! پیش به‌سوی قله.**

☜ ■ **پیشِ** (حا.) ۱. بودن یا حضور داشتن کسی یا چیزی نزدِ کسی را می‌رسانَد، به‌جهت ملاقات و مصاحبت یا نگهداری و

مراقبت، و مانند آنها: رفتم پیشِ دوستم. ○ بچه را گذاشتم پیشِ مادرم. ○ مدتی پیش استاد شاگردی کردم. **۲.** در فاصلهٔ کمی از کسی یا چیزی؛ نزدیکِ: پیشِ او نشستم. **۳.** درحضورِ: پیشِ بچه ازاین حرفها نزن. **۴.** در روبه‌رویِ؛ درمقابلِ: پیشِ چشم فرزندش جان سپرد. **۵.** برای مقایسه به کار می‌رود؛ درمقابلِ؛ دربرابرِ: پیشِ استادی مثل شما، ما مبتدی و تازه‌کاریم. **۶.** درنظرِ؛ به‌نظرِ: مال دنیا پیشش ارزش ندارد. **۷.** به‌سویِ؛ سویِ: پیش من دویدند و از من استقبال کردند. ● **پیش آمدن** (مصـ.ل.) **۱.** صورت گرفتن امری بدون پیش‌بینی قبلی؛ اتفاق افتادن؛ حادث شدن. **۲.** نزدیک شدن از طرف مقابل؛ جلو آمدن. **۳.** ترقی کردن؛ پیشرفت کردن. **۴.** فربه شدن؛ ورم کردن؛ بزرگ شدن (شکم). **۵** به‌وجود آمدن؛ مطرح شدن: مشکلی پیش آمد. ■ **پیش آمدنِ چیزی** نزدیک شدن آن یا رسیدن به آن. ● **پیش آوردن** (مصـ.م.) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن. ■ **پیش‌ازاین** درگذشته؛ سابقاً؛ قبلاً. ■ **پیش‌از کسی (چیزی، کاری)** قبل‌از او (آن) ازجهت مکانی یا زمانی. ● **پیش افتادن** (مصـ.ل.) **۱.** جلوتر رفتن؛ پیشاپیش رفتن. **۲.** پیشرفت کردن؛ جلو افتادن؛ پیشی گرفتن. ● **پیش انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) زودتر انجام دادن یا به زمان زودتری موکول کردن؛ جلو انداختن. ● **پیش بردن** (مصـ.م.) **۱.** (گفتگو) به‌طرف جلو دراز کردن. **۲.** عملی ساختن توأم‌با موفقیت. **۳.** (مصـ.ل.) (گفتگو) موفق شدن؛ به مقصود رسیدن. ■ **پیشِ پایِ (پیش پایِ) کسی** (گفتگو) لحظه‌ای قبل‌از او. ■ **پیشِ پایِ کسی برخاستن (بلند شدن)** (گفتگو) برخاستن و ایستادن به‌قصد احترام گذاشتن به کسی‌که ازراه می‌رسد. ■ **پیشِ پای کسی گذاشتن** (گفتگو) به او نشان دادن یا او را راهنمایی کردن. ■ **پیش‌پیش** **۱.** زودتر از همه؛ جلوتر از دیگران. **۲.** پیشاپیش. ● **پیش خواندن** (مصـ.م.) فراخواندن؛ احضار کردن؛ به حضور خواستن. ■ **پیشِ خود** (گفتگو) **۱.** با اتکا به شخص خود؛ بدون کمک دیگری؛ به‌تنهایی: پیش خود درس خوانده. **۲.** با صدای بسیار آهسته: پیش خود چیزی گفت. **۳.** در ذهن خود: پیش خود حساب کردم. ■ **پیشِ خود گفتن** (گفتگو) با خود فکر کردن. ■ **پیشِ خودمان (خودتان) بماند** باید مخفی بماند و جایی گفته نشود و فقط من و شما آن را بدانیم. ● **پیش رفتن** (مصـ.ل.) **۱.** به‌طرف جلو قدم برداشتن. **۲.** جلو افتادن؛ پیشرفت کردن. **۳.** ادامه پیدا کردن. **۴.** عمل کردن. **۵.** مؤثر واقع شدن. ■ **پیشِ رویِ کسی** (گفتگو) **۱.** در جایی‌که او حاضر است؛ درحضور او. **۲.** درمقابل او؛ روبه‌روی او. ● **پیش کردن** (مصـ.م.) به جلو بردن؛ به‌پیش راندن. ● **پیش کشیدن** (مصـ.م.) **۱.** به‌طرف خود کشیدن؛ جلو کشیدن؛ مقـ. پس زدن. **۲.** (گفتگو) مطرح کردن؛ گفتن یا بازگو کردن. ● **پیش گرفتن** (مصـ.م.) اتخاذ کردن. ■ **[در]پیش گرفتنِ [راهِ] جایی** بدان‌جا رفتن یا از راه آن‌جا رفتن. ■ **پیش گرفتنِ چیزی** اقدام کردن، مشغول شدن، یا پرداختن به آن. ■ **از پیش** ازقبل؛ قبلاً. ■ **ازپیش بردن** (گفتگو) پیش بردن (مـ.۲ و ۳). ■ **این باشد پیشت** (گفتگو) به‌خاطر داشته‌باش. ■ **به‌پیش** (نظامی) فرمان برای جلو رفتن. ■ **درپیش بودن** (گفتگو) به‌زودی رخ دادن؛ به‌زودی انجام پذیرفتن. ■ **درپیش داشتنِ کاری** نزدیک شدن به زمان انجام آن. ■ **درپیش گرفتن** پیش گرفتن.

پیش[۲] p. (شجـ.) (گفتگو) پیشت.

☜ ■ **پیش‌پیش** (گفتگو) **۱.** برای خواباندن بچه یا آرام کردن او، معمولاً به‌همراه زدن دست به پشت طفل یا تکان دادنِ او، گفته می‌شود. **۲.** برای صدا کردن گربه به‌کار می‌رود. ■ **پیش‌پیش کردن** (گفتگو) گفتن پیش‌پیش برای بچه.

پیش‌آگهی p.-ā('ā)gah-i (حامصـ.) **۱.** (پزشکی) پیش‌بینی سیر آینده و نتیجهٔ بیماری، که براساس آگاهی از سیر بیماری در بیماران دیگر و باتوجه‌به سلامت عمومی، سن، و جنس بیمار صورت می‌گیرد. **۲.** (اِ.) (بانکداری) آگهی بانک قبل‌از موعد پرداخت بدهی، که برای بدهکار می‌فرستد. **۳.** (اقتصاد) برگه‌ای از فهرست و ارقام درآمدها و هم‌چنین مقدار بدهی مالیاتیِ یک‌سالهٔ کسی‌که دارایی قبل‌از موعد برای مؤدی و بدهکار می‌فرستد؛ اخطاریه؛ برگ اخطار.

پیشاب piš-āb (اِ.) **۱.** ادرار. **۲.** آبی که از میوه درآغاز فشردن می‌گیرند.

پیشاب‌راه p.-rāh (اِ.) (جانوری) مجرایی که ادرار را از مثانه به خارج از بدن می‌ریزد؛ میزراه.

پیشاپیش piš-ā-piš (قـ.) پیشتر؛ جلوتر.

☜ ■ **پیشاپیشِ** (حا.) **۱.** پیشتر از؛ جلوتر از. **۲.** روبه‌رویِ؛ مقابلِ؛ دربرابرِ؛ پیشِ.

پیشامد piš-ā-mad (اِ.) امری که غیرمنتظره و پیش‌بینی‌نشده روی دهد؛ اتفاق؛ حادثه.

☜ ● **پیشامد کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اتفاق افتادن؛ روی دادن.

پیش‌امضا piš-e('e)mzā (اِ.) (فرهنگستان) پاراف.

پیش‌انداز piš-a('a)ndāz (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر درحالت سرشاخ، حریف را به‌طور ناگهانی به‌طرف جلو می‌کشد و تعادل او را برهم می‌زند.

پیشانی piš-ān-i (اِ.) **۱.** (جانوری) قسمت بالای صورت از محل رویش موی سر تا ابروها؛ ناصیه؛ جبین. **۲.** قسمت برآمده‌ای در نما و ورودیِ ساختمان. **۳.** (فنی) بخش مسطح بالا یا جلو هرچیز. **۴.** (گفتگو) بخت؛ اقبال؛ شانس.

☜ ■ **پیشانی بر خاک نهادن** سجده کردن؛ عبادت کردن. ■ **پیشانیِ پله** (ساختمان) سطح قائم بین دو کفِ پله. ● **پیشانی**

داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) بخت بلند داشتن. ▪ **پیشانیِ کسی بلند بودن** (گفتگو) خوش‌اقبال بودنِ او؛ خوشبخت بودنِ او. ▪ **با پیشانیِ باز** (گفتگو) باگشاده‌رویی؛ با خوشی.

پیشانی‌بند p.-band (اِ.) ۱. پارچه‌ای‌که به پیشانی می‌بندند. ۲. قطعه‌ای چرم یا ازجنس دیگر، معمولاً مزین و منجوق‌دار که بر سر اسب می‌بندند.

پیشانی‌نوشت piš-ān-i-nevešt (اِ.) آنچه برای کسی مقدر شده‌است؛ سرنوشت.

پیشاهنگ piš-āhang (صـ.، اِ.) آن‌که در یک حرکت یا فعالیت، مقدّم بر دیگران می‌شود؛ پیشرو.

پیشاهنگی p.-i (حامص.) راهنمایی؛ رهبری.

پیش‌ایوان piš-e('e)yvān (اِ.) (ساختمان) ایوان کوچکی متصل به فضای مسکونیِ ساختمان که با پله به حیاط وصل می‌شود.

پیشباز piš-bāz (اِمصـ.) استقبال.

▪ **پیشباز آمدن (رفتن)** (مصـ.ل.) استقبال کردن؛ به پیشواز آمدن. ▪ **به پیشبازِ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) او (آن) را با میل و رغبت پذیرفتن.

پیش‌بخاری piš-boxār-i (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی که برای پخش نشدن آتش بخاری و شومینه جلو آن می‌گذارند. ۲. (ساختمان) پیشامدگی مکعب‌مستطیل‌مانندی روی دیوار که از مصالح ساختمانی و گچ ساخته می‌شود و از آن به‌عنوان طاقچه استفاده می‌کنند.

پیشبرد، پیش‌برد piš-bord (اِمصـ.) پیش بردن؛ انجام دادن.

پیش‌برگ piš-barg (اِ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) پروفرما.

پیش‌بند، پیشبند piš-band (اِ.) پوششی که برای ممانعت از ترشح یا آلودگی هنگام صرف غذا، آشپزی، نظافت، یا امور دیگر به جلوِ بدن می‌آویزند.

پیش‌بها piš-bahā (اِ.) بیعانه.

پیش‌بین piš-bin (صـ.) آن‌که عواقب امور را درنظر می‌گیرد؛ عاقبت‌اندیش.

پیش‌بینی p.-i (حامص.) ۱. حدس زدن پیامدهای کاری. ۲. حدس زدن پیامدهای کاری و چاره‌اندیشی مناسب با آن.

• **پیش‌بینی کردن** (مصـم.، مصـ.ل.) ۱. پیش‌بینی. ۲. غیب‌گویی کردن؛ پیش‌گویی کردن.

پیش‌پاافتاده piš[-e]-pā-'oft-ād-e (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت. ۲. معمول و متداول.

پیش‌پرداخت piš-pardāxt (اِ.) (اقتصاد) بیعانه.

پیش‌پرده piš-parde (اِ.) ۱. (نمایش) قطعهٔ تفننی و فانتزی‌گونه جدااز نمایش‌نامهٔ اصلی، که در شروعِ نمایش درجلو صحنه و پردهٔ تئاتر برای تفریح نشان می‌دهند. ۲. (سینما) بخش‌هایی از یک فیلم که به‌شکل خاصی تدوین می‌شود و برای تبلیغ فیلم در سینما نمایش می‌دهند. ۳. (گفتگو) بخش اندک یا نمونهٔ کمی از یک کار مفصل‌تر.

پیشت pišt[e] (شجـ.) (گفتگو) ۱. صدایی که با آن گربه را می‌رانند؛ پیشته! ۲. صدایی که هنگام عطسه ایجاد می‌شود.

▪ **پیشت کردنِ گربه** (گفتگو) راندن و دور کردنِ آن باگفتن پیشت یا پیشته.

پیشتاب pištāb (اِ.) اسلحهٔ کمری؛ تپانچه؛ پیستوله؛ پیشتو.

پیش‌تاز، پیشتاز piš-tāz (صـ.) ۱. آن‌که در کاری جلوتر از دیگران است؛ پیشرو. ۲. (اِ.) (اقتصاد) بخش محرک رشد و توسعهٔ اقتصادی. ۳. (صـ.) ویژگی آن‌که درجلوِ دیگران به پیش می‌تازد.

پیش‌تخته piš-taxte (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، وسیله‌ای متشکل از دو تختهٔ مستطیلی متصل به یک‌دیگر، که تختهٔ رویی حالت ارتجاعی دارد و ورزش‌کار با پا زدن روی آن جهش می‌کند.

پیشتر، پیش‌تر piš-tar (ق.) ۱. پیش‌ازاین؛ قبلاً. ۲. جلوتر. ۳. (صـ.) ویژگی زمان پیش از حال؛ گذشته. ۴. جلوتر؛ پیشرفته‌تر.

▪ **پیشترها** (گفتگو) پیشتر.

پیشتو pišto[w] (اِ.) پیشتاب.

پیشته pište (شجـ.) (گفتگو) پیشت (مـ. ۱).

پیش‌خان، پیشخان piš-xān (اِ.) ۱. سطح بلندی به‌صورت میز، قفسه‌ای شیشه‌ای، یا دیواره‌ای کوتاه در فروشگاهها، کافه‌ها و رستوران‌ها، بانک‌ها، هتل‌ها، و مانند آنها که از پشت آن کالا یا خدمات به مشتری عرضه می‌شود. ۲. (ساختمان) فضای سرپوشیده‌ای که محل ورود به فضای مسکونی است.

پیش‌خدمت، پیشخدمت piš-xedmat (صـ.، اِ.) خدمت‌گزاری که در مهمان‌خانه‌ها و منازل، کارهایی مانند آوردن غذا، بردن ظرف، نظافت، و کارهای دم‌دستیِ صاحب‌خانه یا مسافر را انجام می‌دهد.

پیش‌خرید piš-xar-id (اِمصـ.) (اقتصاد) ۱. خریدن چیزی پیش‌از موعد توزیع یا اتمام کارِ تولیدِ آن درقبال پرداختِ تمام یا بخشی از قیمت آن. ۲. خریدن پیشاپیش یک فراوردهٔ کشاورزی به‌طور یک‌جا؛ سلف‌خری.

پیش‌خوان piš-xān (اِ.) پیش‌خان.

پیش‌خودحساب piš-e-xod-hesāb (صـ.) (گفتگو) ملاحظه‌کار.

پیش‌خور piš-xor (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. خرج کردن حقوق یا عایدی پیش‌از دریافت آن ازراه مساعده گرفتن یا قرض کردن. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که ازقبل درآمد خود را به‌مصرف می‌رساند.

پیش‌خیز piš-xiz (ص.) (ورزش) کشتی‌گیر جوان و تازه‌کار.

پیش‌دامن piš-dāman (ا.) پیش‌بند.

پیش‌دانشگاهی piš-dān-eš-gāh-i (ا.) ۱. دورهٔ یک‌سالهٔ تحصیلات، پس‌از دبیرستان و پیش‌از دانشگاه. ۲. (ص.) مخصوص آماده کردن داوطلبان ورود به دانشگاه.

پیش‌داوری piš-dāvar-i (حامص.) پیشاپیش و بدون آگاهی کامل دربارهٔ چیزی قضاوت کردن.

پیش‌دبستانی piš-dabestān-i (ص.) ۱. مربوط به کودکانی که هنوز به دبستان نرفته‌اند. ۲. ویژگی کودکی که هنوز به سن ورود به مدرسه نرسیده‌است. ۳. (ا.) دورهٔ آموزش پیش‌از دبستان؛ دورهٔ آمادگی.

پیش‌درآمد piš-dar-ā('ā)mad (ا.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای که درآغاز یک دستگاه موسیقی نواخته می‌شود. ۲. (گفتگو) حادثهٔ کوچکی که پیش‌از حادثهٔ اصلی اتفاق می‌افتد و مقدمهٔ آن به‌شمار می‌رود.

☜ • **پیش‌درآمد کردن** (مصل.) (گفتگو) شروع به صحبت کردن.

پیش‌درد piš-dard (ا.) درد خفیف زن زائو قبل‌از درد شدیدِ پیش‌از زایمان.

پیش‌دستی piš-dast-i (حامص.) ۱. زودتر از دیگران به کاری اقدام کردن. ۲. (ا.) بشقاب لب‌تخت، کوچک‌تر از بشقاب غذاخوری که به‌ویژه برای صرف میوه و شیرینی به‌کار می‌رود.

پیش‌ران piš-rān (ص.) پیش‌برنده: نیروی پیش‌ران.

پیش‌رانه p.-e (ا.) (فیزیک) نیرویی که هواپیما را در هوا به‌طرفِ جلو می‌رانَد.

پیش‌رس piš-re(a)s (ص.) ۱. ویژگی آنچه زودتر از موعد به مرحلهٔ کمال خود می‌رسد: میوهٔ پیش‌رس. ۲. ویژگی آن‌که زودتر از دیگران به جایی می‌رسد.

پیشرفت، پیش‌رفت piš-raft (امص.) ۱. حرکت کردن به‌سوی جلو؛ جلو رفتن. ۲. مرحله‌ای از رشدِ کیفی یا کمّی را پشت‌سر گذاشتن؛ ترقی کردن؛ ترقی.

پیشرفتگی، پیش‌رفتگی p.-e-gi (حامص.) ۱. پیشرفته بودن؛ وضع و حالت پیشرفته. ۲. (ا.) بخشی از چیزی که به‌سوی جلو امتداد یافته‌باشد.

پیشرفته، پیش‌رفته piš-raft-e (ص.) آن‌که یا آنچه پیشرفت کرده یا ارتقا یافته‌است؛ مترقی: کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی.

پیشرو، پیش‌رو piš-ro[w] (ص.) ۱. آن‌که پیشرفت کرده؛ پیش‌تاز؛ پیشگام. ۲. آن‌که افکار مترقی دارد و خواهان پیشرفت و ترقی، به‌ویژه در اوضاع اجتماعی است. ۳. آن‌که جلوتر از دیگران یا پیشاپیش آنان حرکت یا مبارزه می‌کند؛ طلایه‌دار. ۴. پیشرونده.

پیشروی، پیش‌روی piš-rav-i (حامص.) ۱. جلو رفتن؛ به‌پیش رفتن. ۲. پیشرفت؛ ترقی.

پیش‌زمینه piš-zamin-e (ا.) مجموعهٔ عواملی که مقدمهٔ کاری هستند.

پیش‌زنگوله piš-zang-ule (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

پیش‌ساخته piš-sāxt-e (ص.) (فنی) ویژگی آنچه در جایی، معمولاً در کارخانه، ساخته شود و در جای دیگر نصب شود یا به‌کار برود.

پیش‌سلام piš-salām (ص.) پیش‌دستی‌کننده در سلام کردن.

پیش‌سینه piš-sine (ا.) ۱. بخشی از لباسِ بالاتنه که سینه را می‌پوشانَد. ۲. قطعه‌ای که برای تزیین به آن قسمت از لباس که سینه را می‌پوشانَد، نصب می‌کنند.

پیش‌شماره piš-šomār-e (ا.) رقم یا رقم‌هایی که پیش‌از شماره‌ای قرار دارد و نشان‌دهندهٔ تعلق آن به گروه، منطقه، یا مجموعه‌ای است.

پیش‌غذا piš-qazā (ا.) خوردنیِ معمولاً اشتهاآور که قبل‌از غذای اصلی می‌خورند؛ اردور.

پیش‌فرض piš-farz (ا.) ۱. مطلبی که در مقدمهٔ بحث و ارائهٔ مطلبی درست و مسلّم فرض می‌شود و سعی در اثبات آن نمی‌شود. ۲. مطلبی که در شروع تحقیق، حدس زده می‌شود و یافته‌های تحقیق، درستی یا نادرستی آن را نشان خواهد داد.

پیش‌فروش piš-foruš (امص.) فروختن چیزی پیش‌از موعد توزیع یا اتمام کارِ تولید.

پیش‌فنگ piš-fang (ا.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌شکل عمودی درجلو سینه و مقابل صورت، به‌نشانهٔ احترام نگه می‌دارد. ۲. (شج.) پیش‌فنگ کنید!

☜ • **پیش‌فنگ کردن** (مصل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت پیش‌فنگ نگه داشتن.

پیش‌قبضه piš-qabze (ا.) (ورزش) قسمتِ جلوِ تنکه (شلوار مخصوص کُشتی زورخانه‌ای).

پیشقدم، پیش‌قدم piš-qadam (ص.) ۱. آن‌که در کاری زودتر از دیگران اقدام می‌کند؛ پیشگام. ۲. (ورزش) پیش‌کسوت.

☜ • **پیشقدم شدن** (مصل.) داوطلب شدن برای انجام کاری و زودتر از دیگران اقدام کردن بدان.

پیش‌قرارداد piš-qarār-dād (ا.) نوشته‌ای معمولاً غیررسمی که پیش‌از معاملهٔ قطعی بین طرفینِ معامله امضا و ردوبدل می‌شود.

پیش‌قراول piš-qarāvol (ص.، ا.) ۱. (نظامی) فرد نظامی یا

سرباز که جلوتر از نیروهای نظامی برای مراقبت حرکت می‌کند؛ جلودار. ۲. پیشقدم؛ پیشرو.

پیش‌قسط piš-qest (إ.) پولی که در خرید قسطی، پیش‌از آغاز پرداخت قسطها پرداخت می‌شود.

پیشکار، پیش‌کار piš-kār (صـ.،إ.) آنکه به‌نیابت‌از شخص ثروت‌مند و صاحب املاک، کارهای او را انجام می‌دهد، و سرپرست خدمت‌کاران او محسوب می‌شود.

پیش‌کاسه piš-kāse (إ.) (ورزش) ۱. در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با کف دست خود، روی کشکک زانوی حریف فشار می‌آورَد تا تعادل او را به‌هم زند. ۲. لبهٔ جلوِ زانوی تنکه (شلوارِ مخصوص کُشتی زورخانه‌ای).

پیشکام، پیش‌کام piš-kām (إ.) (جانوری) بخش پیشین یا جلویِ سخت‌کام که به لثه‌ها منتهی می‌شود.

پیشکامی، پیش‌کامی p.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از نزدیک شدن یا تماس نوک زبان به پیشکام تولید می‌شود، مانند «چ».

پیش‌کرایه piš-kerāye (إ.) ۱. مبلغی از کرایه که پیشتر پرداخت می‌شود؛ مقِ. پس‌کرایه. ۲. مبلغی از بهای اجارهٔ یک محل که قبل‌از کل بهای اجاره پرداخت می‌شود.

پیش‌کسوت piš-kesvat (صـ.) ۱. آنکه در کاری از دیگران عمر و تجربهٔ بیشتری دارد؛ پیشقدم در کاری. ۲. (ورزش) پرسابقه‌ترین ورزش‌کار در یکی از رشته‌های ورزشی به‌ویژه ورزش باستانی.

پیش‌کش، پیشکش piš-keš (إ.) ۱. آنچه به شخص بزرگی اهدا و تقدیم می‌کنند؛ تقدیمی. ۲. (شبـ.) (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که انتظار و توقع چیزی را از کسی یا چیزی نداشته‌باشند یا از آن صرف‌نظر کنند. ۳. (إمصـ.) (احترام‌آمیز) تقدیم کردن.

• **پیش‌کش کردن** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) دادن یا بخشیدن چیزی باحالت مؤدبانه؛ تقدیم کردن.

پیش‌کشی، پیشکشی p.-i (إ.) پیش‌کش.

پیشکی piš-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه پیشاپیش یا پیش‌از موعد قرار، داده می‌شود: پول پیشکی، کرایهٔ پیشکی. ۲. (ق.) پیش‌از موعد؛ ازپیش.

پیشگام، پیش‌گام piš-gām (صـ.) پیشقدم.

پیشگاه، پیش‌گاه piš-gāh (إ.) پیشِ رو یا حضور شخصی مهم، یا آن‌جا که مفهومی ذهنی را حاضر و موجود فرض می‌کنند.

پیش‌گفتار piš-goft-ār (إ.) (چاپ‌ونشر) ۱. شرح و توضیحی مقدماتی درباب بعضی نکات و کیفیت نوشتن کتابی در سرآغاز یا پیش‌از مقدمهٔ آن. ۲. مقدمهٔ کتاب.

پیش‌گفته piš-goft-e (صـ.) آنچه قبلاً دربارهٔ آن سخن گفته‌اند؛ مذکور؛ مزبور؛ ذکرشده: بحث‌های پیش‌گفته.

پیشگو، پیش‌گو piš-gu (صـ.،إ.) آنکه قبل‌از پیشامدها وقوع حوادث آینده را حدس می‌زند یا از آنها خبر می‌دهد؛ غیب‌گو؛ پیش‌بین.

پیش‌گیری، پیشگیری piš-gir-i (حامصـ.) ۱. مانع شدن از وقوع چیزی در آینده. ۲. (إ.) (پزشکی) کلیهٔ اقداماتی که برای جلوگیری از بروز بیماری‌ها و به حداقل رساندن عوارض آنها انجام می‌شود.

• **پیش‌گیری کردن** (مصـ.لـ.) ۱. پیش‌گیری. ۲. (پزشکی) انجام دادن عمل پیش‌گیری. ۳. (گفتگو) جلوگیری کردن از بارداری.

پیش‌لنگ piš-long (إ.) پیش‌بندِ قصابی و آشپزی و مانند آنها.

پیش‌مرگ، پیشمرگ piš-marg (صـ.،إ.) آنکه برای رسیدن به آرمانش حاضر به هرنوع فداکاری، حتی مرگ است.

• **پیش‌مرگِ کسی شدن** (گفتگو) پیش‌از او مردن.

پیشملبا pišmelbā [از فر.] (إ.) پشملبا.

پیش‌نماز، پیشنماز piš-namāz (صـ.،إ.) (ادیان) آنکه جلو نمازگزاران، نماز می‌گزارَد و آنان به او اقتدا می‌کنند؛ امام جماعت؛ امام.

پیش‌نویس piš-nevis (إ.) ۱. نوشته‌ای که هنوز تنظیم نهایی و اصلاح نشده‌است: پیش‌نویسِ قرارداد. ۲. طرح اولیهٔ مقررات، قاعده‌ها، و قانون‌ها: پیش‌نویس قانون اساسی.

پیشنهاد، پیش‌نهاد piš-na(e)h-ād (إ.) آنچه برای بررسی و پذیرفته شدن طرح می‌شود: پیشنهاد ازدواج، پیشنهاد خرید.

• **پیشنهاد دادن** (مصـ.مـ.) ۱. پیشنهاد کردن. ۲. ⊙ تسلیم کردنِ نامه‌ای که در آن امری پیشنهاد شده‌است. • **پیشنهاد کردن** (مصـ.مـ.) طرح کردن موضوعی برای آنکه بررسی و پذیرفته شود.

پیش‌نیاز piš-niyāz (إ.) ۱. مقدمات ضروری کاری. ۲. در نظام واحدیِ آموزش، درسی (واحدی) که گذراندن آن برای انتخاب درسی (واحدی) دیگر اجباری است.

پیشوا piš-vā (صـ.،إ.) رهبر؛ رئیس؛ مقتدا.

پیشواز piš-vāz (إمصـ.) پیشباز ⟵ استقبال.

پیشوند piš-vand (إ.) (ادبی) در دستورزبان، جزء غیرمستقلی که به آغاز واژه می‌پیوندد و معمولاً معنی و ماهیت دستوریِ آن را تغییر می‌دهد، مانند «فرو» در فرورفتن، و «نا» در ناامید.

پیشه piše (إ.) ۱. کارِ دستی که نیاز به مهارت دارد، مانند آهنگری و نجاری؛ حرفه. ۲. آنچه شخص انجام می‌دهد؛ کار؛ عمل.

• **پیشه کردن (گرفتن)** (مصـ.مـ.) ۱. مایهٔ مشغولیت خود

قرار دادن چیزی؛ پرداختن به چیزی؛ ورزیدن. **۲.** شغل و حرفهٔ خود قرار دادن.

پیشه‌ور p.-var (صـ.، اِ.) صنعت‌گری که با وسایل سنتی کار می‌کند، یا آن‌که در کارگاه کوچک یا دکان به کار تولیدی یا تعمیری یا دادوستد اشتغال دارد.

پیشی[1] piš-i (حامصـ.) پیشتر بودن؛ مقدّم و جلو بودن؛ تقدم.
• **پیشی گرفتن (جستن)** (مصـ.ل.) سبقت گرفتن؛ جلو افتادن.

پیشی[2] piši (اِ.) (کودکانه) گربه.

پیشین piš-in (صـ.) **۱.** قدیم؛ سابق؛ گذشته. **۲.** آنچه در جلو قرار دارد؛ جلوی: دندان پیشین.

پیشینه piš-ine (صـ.، اِ.) مجموعهٔ اطلاعات و سوابق مربوط به کسی یا چیزی؛ سابقه.

پیشینیان piš-in-i-y-ān (اِ.) آنان‌که در زمان‌های گذشته بوده‌اند؛ متقدمان؛ قدیمی‌ها؛ قدما.

پیغام peyqām (اِ.) پیام.
⊙ **پیغام آمدن** رسیدن پیام. ▪ **پیغام[و]پسغام** (گفتگو) پیام‌های پی‌درپی و مکرر. • **پیغام دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) فرستادن پیام برای کسی. • **پیغام داشتن** (مصـ.ل.) حامل پیام بودن یا رساندن آن.
⊙ **پیغام رساندن (آوردن، بردن)** رساندن پیام. ⊙ **پیغام فرستادن** پیامی را به‌وسیله‌ای برای کسی فرستادن. • **پیغام کردن** (مصـ.م.) فرستادن پیام.

پیغام‌آور p.-ā('ā)var (صـ.، اِ.) پیام‌آور.

پیغمبر peyqam-bar (صـ.، اِ.) (ادیان) **۱.** فرستادهٔ خدا که مردم را به‌سوی او دعوت می‌کند و آنها را راهنمایی می‌کند. **۲.** محمد(ص).

پیغو piqu (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ قوش و شبیه قرقی با بال‌های درازتر.

پیف pif[f] (شجـ.) (گفتگو) برای اظهار کراهت از چیزی، به‌ویژه بوی بد گفته می‌شود؛ پف.
▪ **پیف‌پیف** (گفتگو) پیف. ▪ **پیف‌پیف کردن** (گفتگو) پیف‌پیف گفتن و اظهار کراهت کردن. ▪ **پیف‌وپوف** (گفتگو) **۱.** صدایی که از دهان و بینی خارج می‌شود. **۲.** تکبر و غرور.

پیک[1] peyk (اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه پیام، نامه، یا باری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی می‌رسانَد. **۲.** کتابچه‌ای شامل مجموعه‌ای از تکالیف گوناگون برای تعطیلات نوروزی دانش‌آموزان.
▪ **پیکِ اجل** عزرائیل؛ مرگ.

پیک[2] p. [از انگـ.: peak؟] (اِ.) مقداری از مشروب الکلی که در یک پیاله یا استکان جا می‌گیرد.
• **پیک زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مشروب الکلی خوردن.

پیک[1] pik (تا.) ← شیک ▪ شیک‌وپیک.

پیک[2] p. [از فر.، مقایسه کنید با پیک‌نیک؟] (اِ.) (گفتگو) سهم؛ دانگ.

پیک[3] p. [فر.: pique] (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل سرِ پهنِ نیزه و به‌رنگ سیاه: آسِ پیک، بی‌بیِ پیک.

پیک[4] p. [انگـ.: peak] (اِ.) بیشترین یا بالاترین حد فعالیت، مصرف، یا تأثیر چیزی درطی آغاز تا پایان یک دوره یا روند: پیک مصرف برق در طول شبانه‌روز ساعتِ ۹ تا ۱۱ شب است.

پیکاپ pikāp [انگـ.: pickup] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای در گرامافون که شامل سوزن است و نوسان‌های سوزن بر شیارهای صفحه را به صوت تبدیل می‌کند. **۲.** (فنی) نوعی خودرو باربر کوچک و پشت‌باز.

پیکار peykār (اِ.) **۱.** جنگ؛ ستیز. **۲.** رقابت یا مسابقهٔ ورزشی.
• **پیکار کردن** (مصـ.ل.) جنگ کردن.

پیکارگاه p.-gāh (اِ.) محل جنگ؛ رزمگاه.

پیکارگر peykār-gar (صـ.، اِ.) جنگجو.

پیکان peykān (اِ.) **۱.** علامتی به‌شکل «←» که جهت حرکت یا ارجاع را نشان می‌دهد؛ فلش. **۲.** نوک فلزی و تیز سرِ تیر یا نیزه که انواع و اَشکال گوناگونی دارد. **۳.** تیری که به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شود.

پی‌کاوی pey-kāv-i (حامصـ.) جستجو و کشف.

پیکر peykar (اِ.) **۱.** بدن انسان و جانوران دیگر. **۲.** همهٔ بخش بیرونی یک شیء. **۳.** مجسمه، تندیس، یا بت. **۴.** (نجوم) صورت فلکی.
▪ **پیکرِ آسمانی** (نجوم) صورت فلکی.

پیکرتراشی p.-tarāš-i (حامصـ.) عمل و شغل ساختن مجسمه؛ مجسمه‌سازی.

پیکرسازی peykar-sāz-i (حامصـ.) عمل و شغل ساختن مجسمه؛ مجسمه‌سازی.

پیکره peykar-e (اِ.) **۱.** پیکر (مِـ.۲ و ۳). **۲.** مجموع اجزای سازندهٔ یک چیز.

پیکسل piksel [انگـ.: pixel] (اِ.) (کامپیوتر) کوچک‌ترین واحد تشکیل‌دهندهٔ تصویر مانیتور و تلویزیون.

پیک‌نیک piknik [فر.: pique-nique] (اِ.) گردش گروهی در محیط‌های طبیعی و سرسبز که در آن معمولاً غذایی همراه خود می‌بَرَند.

پیکور pikur [فر.: piqûre] (اِ.) (فنی) چکش‌بادی.

پیکی pik-i (ق.) (گفتگو) دانگی.

پیگرد، پی‌گرد pey-gard (اِمصـ.) **۱.** دنبال کسی یا چیزی

گشتن؛ جستجو. **۲.** (حقوق) تعقیب.
■ **تحتِ پی‌گرد** تحت تعقیب.

پی‌گفتار pey-goft-ār (اِ.) (چاپ‌ونشر) آنچه درآخر کتاب پس‌از پایان مطالب اصلی می‌نویسند؛ مؤخره؛ مقِ. پیش‌گفتار.

پیگمان pigmān [فر.: pigment] (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه.

پیگمنت pigment [انگ.: pigment] (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه.

پی‌گیر، پیگیر pey-gir (صـ.) **۱.** دنبال‌کننده؛ تعقیب‌کننده: پی‌گیرِ کار. **۲.** (صـ.، ق.) دنباله‌دار؛ مداوم؛ پیوسته. **۳.** (صـ.) دارای پشت‌کار: آدمِ پی‌گیر.
• **پی‌گیر شدن** (مصـ.ل.) جویای امری شدن یا آن را دنبال کردن.

پی‌گیری، پیگیری p.-i (حامصـ.) **۱.** ادامه دادن به جستجو با هدف وصول به نتیجه؛ تعقیب. **۲.** اصرار.
• **پی‌گیری کردن** (مصـ.م.) دنبال کردن؛ تعقیب کردن.

پیل[1] pil [هنـ.] (اِ.) (جانوری) فیل.

پیل[2] p. [فر.: pile] (اِ.) (برق) **۱.** وسیله‌ای برای تبدیل انواع انرژی به انرژی الکتریکی. **۲.** باتری.
■ **پیلِ الکتروشیمیایی** (برق) پیلی که انرژی شیمیاییِ حاصل از واکنش‌های شیمیایی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کند. ■ **پیلِ خشک** (برق) پیلی که قطب منفی آن، فلز روی، و قطب مثبت آن، زغال، و الکترولیت آن، مخلوط خمیری‌شکلی از نشادر و مواد دیگر است؛ قوه.

پیل‌پیلی p.-pili (اِ.)
• **پیل‌پیلی خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو خوردن.

پیلوت[1] pilot [انگ.: pilot] (اِ.) (ساختمان) **۱.** طبقهٔ هم‌کف بعضی‌از ساختمان‌ها که ارتفاع آن از ارتفاع بقیهٔ طبقه‌ها کمتر است و معمولاً از آن برای پارک کردن اتومبیل استفاده می‌شود. **۲.** تیرک یا ستونی که ساختمان را به‌ارتفاع یک طبقه یا اندکی کمتر، از زمین بالاتر نگه می‌دارد.

پیلوت[2] p. [فر.: pilote] (اِ.) (فنی) شعلهٔ کوچک، معمولاً روشن در اجاق‌گاز، بخاری، آب‌گرم‌کن، و مشعل گازی؛ شمعک.

پیلور pile-var (صـ.،اِ.) پیله‌ور.

پیلور pilor [فر.: pylore] (اِ.) (جانوری) باب‌المعده.

پیله[1] pile (اِ.) (جانوری) لفاف مخصوصی که لارو حشره می‌سازد تا دورهٔ شفیرگی را در آن بگذراند.

پیله[2] p. (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** لجاجت و اصرار زیاد در کاری به‌نحوی‌که باعث زحمت و آزار کسی شود: بدپیله. **۲.** (صـ.) سمج و مزاحم.
• **پیله کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با لجاجت و اصرار زیاد به چیزی یا کاری پرداختن یا به انجام شدن آن اصرار ورزیدن. ■ **پیله کردن به کسی** (گفتگو) با اصرار و لجاجت او را به کاری واداشتن یا چیزی از او خواستن.

پیله[3] p. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) چرک و عفونت، به‌ویژه عفونت ریشهٔ دندان.
■ **پیله کردنِ دندان** (پزشکی) عفونت چرکی و آبسه کردنِ ریشهٔ دندان که علامتِ آن، تورم ناحیهٔ عفونی‌شده است.

پیله[4] p. (اِ.) پلک چشم.

پیله[5] p. (اِ.) (گفتگو) تکه‌ای کهنه از پارچه و چیزهای دیگر.

پیله[6] p. (تا.) ← شیله‌پیله، پشم ■ پشم‌وپیلی.

پیله[7] p. (اِ.) پیلی[3].

پیله‌ور p.-var (صـ.، اِ.) کاسب معمولاً دوره‌گرد که اجناس خرده‌ریز می‌فروشد.

پیلی[1] pili (اِ.) جلک.

پیلی[2] p. (تا.) ← پشم ■ پشم‌وپیلی.

پیلی[3] p. [از فر.: plier] (اِ.) در خیاطی، چین‌هایی که در فاصله‌های معیّن روی لباس دوخته می‌شود؛ پیله.

پیلی‌پیلی p.-p. (اِ.)
• **پیلی‌پیلی خوردن (رفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو خوردن. ■ **پیلی‌پیلی خوردنِ سر** (گفتگو) گیج خوردن آن.

پیلیس pilis [از فر.] (اِ.) (گفتگو) دندانه‌های بسیار ریز و ناپیدا که براثر کشیدن تیغ دلاکی برروی سنگ فسان پدید می‌آید. برای برطرف‌کردن آنها باید تیغ را روی چرم یا پارچه یا کف دست مالید.

پیمان peymān (اِ.) **۱.** قراری که دو یا چند تن می‌گذارند تا کاری انجام دهند یا تعهدی نسبت‌به هم یا به کسی داشته‌باشند؛ قرار. **۲.** (سیاسی) توافق رسمی بین دو یا چند کشور برای انجام امور اقتصادی، نظامی، و مانند آنها یا تعهد نسبت‌به هم یا نسبت‌به کشوری دیگر: پیمان آتلانتیک شمالی، پیمان ورشو.

پیمان‌داری p.-dār-i (حامصـ.) وفاداری نسبت‌به عهدی که بسته شده‌است و رفتار کردن مطابق آن.

پیمان‌شکن peymān-šekan (صـ.) آن‌که مطابق قرارداد و عهد خود رفتار نکند؛ نقض‌کنندهٔ عهد و قرارداد.

پیمان‌کار، پیمانکار peymān-kār (اِ.) شخص یا شرکتی که انجام دادن کاری، به‌ویژه امور ساختمانی و تأسیساتی را مطابق قراردادی برعهده می‌گیرد.

پیمان‌نامه peymān-nāme (اِ.) سندی که در آن، مفاد و شرایط قراردادی نوشته می‌شود و دوطرف براساس آن، انجام کار یا پذیرفتن شرطی را برای خود یا افراد تابع برعهده می‌گیرند.

پیمانه peymān-e (اِ.) هر ظرف یا مقیاسی دیگر که از آن

برای اندازه‌گیری مقدار معیّنی از هرچیز استفاده شود.
☜ • **پیمانه زدن** (مصـ.ل.) شراب نوشیدن. ▪ **پیمانهٔ [عمرِ] کسی پُر شدن** فرارسیدن زمان مرگ او. • **پیمانه کردن** (مصـ.مـ.) با پیمانه وزن یا حجم چیزی را تعیین کردن.

پیمانی peymān-i (صـ.) ۱. مربوط به پیمان: استخدام پیمانی. ۲. (اداری) ویژگی آن‌که با قرارداد برای مدت معیّنی در جایی مانند ادارات دولتی استخدام شده‌باشد: کارمند پیمانی.

پیمودن peymud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: پیما[ی]) ۱. حرکت کردن در طول مسیری و عبور کردن از آن؛ طی کردن. ۲. زمانی یا مرحله‌ای از زندگی یا پیشرفت را به‌پایان رساندن؛ پشت‌سر گذاشتن؛ گذراندن؛ سپری کردن. ۳. اندازه‌گیری کردن مقدار چیزی با وزن کردن یا مساحت کردنِ آن. ۴. نوشیدن شراب و مانند آن. ۵. نوشاندن شراب و مانند آن.

پین[1] pin (اِ.) ۱. در بنّایی، مقداری به‌اندازهٔ یک آجر: یک پین باید این زمین را کَند. ۲. ریختگی و گِلی که در قنات پیدا می‌شود و مانع جریان و زهیدن آب می‌شود.
☜ ⊙ **پین برداشتن** پاک کردن قنات از پین.

پین[2] p. [انگـ.: pin] (اِ.) ۱. (فنی) میله یا لولهٔ فلزی محکم و معمولاً کوچک به‌شکل استوانه که برای متصل کردن اجزای یک سازه یا ماشین به‌کار می‌رود، به‌ویژه هنگامی‌که بستن و باز کردن اتصال یا آزادی حرکت زاویه‌ای در محل اتصال، موردنظر باشد. ۲. (پزشکی) در دندانپزشکی، میله‌ای به‌شکل میخ کوچک که هنگامی‌که قسمت اعظم تاج دندان ازبین رفته در تاج یا ریشهٔ دندان تعبیه می‌شود تا بر دوام و گیرِ پرکردگی دندان بیفزاید.

پینکی pinaki (اِ.) (گفتگو) حالتی بین خواب و بیداری که منجر به بالاوپایین رفتن سر می‌شود؛ چُرت.
☜ • **پینکی رفتن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) چُرت زدن. ▪ **به‌پینکی افتادن** (گفتگو) دچار حالت چُرت شدن.

پینگ‌پونگ pingpong [انگـ.: ping-pong] (اِ.) (ورزش) تنیس روی میز.

پی‌نوشت pey-nevešt (اِ.) ۱. مطلبی که درآخر کتاب، مقاله، و مانند آنها نوشته می‌شود. ۲. (اداری) مطلبی که رؤسای ادارات به‌عنوان اظهارنظر، دستور، یا ارجاع درزیر نامه‌ها می‌نویسند. ۳. (اداری) نامه‌ای که برای پی‌گیری نامهٔ قبلی نوشته می‌شود.

پینه pine (اِ.) ۱. (پزشکی) ناحیهٔ سفت و ضخیمی که معمولاً در پوست کف دست‌وپا براثر فشار و تماس زیاد ایجاد می‌شود. ۲. وصله‌ای که بر لباس یا کفش پاره و مانند آنها می‌دوزند.
☜ • **پینه بستن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن پینه در جایی از بدن. ← پینه (مِ.۱). • **پینه زدن** (مصـ.ل.) ۱. پینه بستن. ۲. وصله دوختن.

پینه‌دوز p.-duz (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کار و شغلش دوختن وصله بر لباس یا کفش پاره، و مانند آن است. ۲. (اِ.) (جانوری) کفش‌دوز.

پینه‌دوزک p.-ak (اِ.) (جانوری) کفش‌دوز.

پینیون piniyon [انگـ.: pinion] (اِ.) (فنی) چرخ‌دندهٔ مخروطی درداخل دیفرانسیل اتومبیل.

پی‌واژ pey-vāž (اِ.) (زبان‌شناسی) تکواژی که آهنگ مستقلی ندارد و آهنگ تلفظش به‌دنبال آهنگ واژهٔ قبلی‌اش است، مانند ـِ (e) در «دسته» (dast-e) یا ـو (u) در «ترسو» (tars-u).

پی‌واژه pey-vāže (اِ.) (زبان‌شناسی) پی‌واژ.

پیوره piyore [فر.: pyorrhée] (اِ.) (پزشکی) عفونت چرکی لثه و نسوج اطراف ریشهٔ دندان که معمولاً با ترشح چرک همراه است.

پیوست peyvast (صـ.، اِ.) ۱. آنچه ضمیمه و همراه چیزی دیگر شود: چک پیوستِ نامه، نامهٔ پیوستِ اسناد. ۲. (اِ.) (چاپ‌ونشر) مطالبی درپایان کتاب برای درک کامل‌ترِ مفاهیم آن، ازجمله اسناد و عکس‌ها، جدول تبدیل واحدها، و برخی توضیحات ضروری که در متن کتاب نیامده‌است.
☜ • **پیوست کردن** (مصـ.مـ.) ضمیمه کردن؛ همراه کردن. ▪ **به‌پیوست** به‌صورت ضمیمه.

پیوستار p.-ār (اِ.) مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته و غیرقابل تفکیک و مرزبندی از هرچیز.

پیوستگی peyvast-e-gi (حامصـ.) ۱. به‌هم‌چسبیده یا درکنار هم بودن. ۲. مربوط بودن دو یا چند چیز باهم. ۳. قوم‌وخویش بودن؛ نسبت داشتن.
☜ • **پیوستگی دادن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ارتباط دادن؛ مربوط کردن؛ ارتباط برقرارکردن. • **پیوستگی داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ارتباط داشتن. ۳. نسبت خانوادگی داشتن.

پیوستن peyvast-an (مصـ.ل.، بمـ.: پیوند) ۱. همراه کسی یا جزء گروه یا مجموعه یا جایی شدن؛ ملحق شدن. ۲. قرار گرفتن چیزی درکنار چیزی بدون هیچ فاصله‌ای؛ چسبیدن؛ وصل شدن. ۳. (مصـ.مـ.) چیزی را درکنار چیزی دیگر قرار دادن؛ ملحق کردن؛ ضمیمه کردن؛ افزودن. ۴. مربوط کردن؛ مرتبط کردن؛ پیوند دادن.
☜ ▪ **به‌هم پیوستن** به یک‌دیگر ملحق شدن.

پیوسته peyvast-e (صـ.) ۱. به‌هم‌چسبیده؛ متصل. ۲. (ق.) دائم؛ همیشه؛ همواره. ۳. (صـ.) دارای تداوم زمانی؛ بدون‌انقطاع: کارشناسی پیوسته. ۴. (اِ.) منسوب؛ خویشاوند.

پیوسته‌گل‌برگ p.-gol-barg (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهانی که گل آنها، گل‌برگ‌های متصل به‌هم دارد و شبیه قیف است؛ مقِ. جداگل‌برگ.

پیوک piyuk (اِ.) (جانوری) کِرم دراز، باریک، و نخی‌شکلی که انگل انسان است. کِرم ماده درزیر پوست و بیشتر درنزدیکی مچ پا زندگی می‌کند؛ کِرم رشته.

پیوند peyvand (اِمصـ.) ۱. پیوسته بودن دو یا چند کس یا چیز به‌هم؛ اتصال؛ ارتباط؛ پیوستگی. ۲. ازدواج. ۳. (کشاورزی) اتصال جوانه‌ای از یک درخت (پیوندک) با ساقهٔ درخت دیگر (پایه) برای بهتر کردن جنس گل یا میوهٔ درخت و انواع گوناگونی مانندِ پیوند اسکنه‌ای، پیوند شکافی، پیوند شکمی، پیوند لوله‌ای، و پیوند مجاورتی دارد. ۴. (اِ.) (ساختمان) هشت‌گیر.

■ **پیوندِ اسکنه‌ای (شکافی)** (کشاورزی) نوعی پیوندکه در آن، پیوندک بخشی از ساقه است که ته آن را به‌صورت‌های گوناگون بُرش می‌دهند که لایه‌های زایندهٔ پیوندک و پایه با هم در تماس باشند. ■ **پیوندِ اعضا** (پزشکی) برداشتن بافت یا عضوی از بدن و قرار دادن آن در جایی دیگر از بدنِ همان فرد یا فردی دیگر. • **پیوند خوردن** (مصـ.ل.) ۱. اتصال و ارتباط یافتن. ۲. (کشاورزی) پذیرفتن عملِ پیوند توسط گیاه. ۳. (پزشکی) اتصال یافتن عضو پیوندی با بدن و پذیرفته شدن آن. • **پیوند زدن** (مصـ.م.) ۱. (کشاورزی) تکثیر کردن و اصلاح گیاهان ازطریق پیوند. ۲. (پزشکی) انجام دادن عملِ پیوند اعضا. ■ **پیوندِ شیمیایی** (شیمی) نیروی نگهدارندهٔ اتم‌ها در یک مولکول. • **پیوند کردن** (مصـ.م.) ۱. وصل کردن و به‌هم چسباندن دو چیز جداشده ازهم. ۲. (کشاورزی) پیوند زدن (مـ. ۱).

پیوندک p.-ak (اِ.) (کشاورزی) ساقه یا جوانهٔ گیاهی که روی گیاهی دیگر پیوند زده شده‌است.

پیوندی peyvand-i (صـ.) ۱. (کشاورزی) ویژگی درخت یا میوه‌ای که درنتیجهٔ پیوند زدن حاصل شده‌باشد: **گلابی پیوندی.** ۲. (پزشکی) پیوندخورده یا پیوندزده‌شده: **عضو پیوندی.**

پی.وی.سی.، پی‌وی‌سی pi.vi.si [انگ.: .P.V.C: Poly Vinyl Chloride] (اِ.) (شیمی) ۱. نوعی پلیمر جامد، بی‌رنگ، یا سفید که به‌راحتی رنگ به خود می‌گیرد و در ساختن لوله‌های پلیکا، واشر، شیلنگ آب، کفش، نوار مغناطیسی ضبط‌صوت، چسب‌ها، و روکش سیم‌های برق به‌کار می‌رود؛ پلی‌وینیل‌کلراید. ۲. (صـ.) پلیکا: **لولهٔ پی‌وی‌سی.**

پیه pih (اِ.) بافت جانوری حاوی چربی.

• **پیه آوردن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جمع شدن پیه و چربی دراطراف عضوی. ۲. چاق شدن. ■ **پیهِ چیزی (کسی) به تنِ کسی نخوردن** (گفتگو) آن را تجربه نکردن یا او را نشناختن. ■ **پیهِ چیزی (کاری، کسی) را به تنِ (بدنِ) خود مالیدن** (گفتگو) با احتمال بروز مشکلات و حوادث، خود را برای پذیرفتن و تحمل کردنِ آن (او) آماده کردن. ■ **پیهِ [تنِ] کسی آب شدن** (گفتگو) لاغر شدنِ او.

پیه‌سوز p.-suz (اِ.) نوعی چراغ به‌صورت ظرف سفالین یا فلزی، که در آن پیهِ آب‌شده یا روغن می‌ریزند و فتیله می‌گذارند و روشن می‌کنند.

ت

ت، تـ، ـتـ، ـت t (حر.،اِ.) ششمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «پ»، و چهارمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی‌ـلثوی؛ تِ؛ تا.

ت[1] te (اِ.) نام حرف و واج «ت».

ت[2] .t [فر.: té] (اِ.) تی tey, ti.

ت، ـت ‎-[']at, -t‎ (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. تو (= متعلق به تو): دستت (= دستِ تو)، دفترت (= دفترِ تو). ۲. تو را: دیدمت (= تو را دیدم). ۳. برای تو: ننگت باد. ○ بست نیست؟ ۴. به تو: خیلی کمکت کرد. (= به تو خیلی کمک کرد).

تآتر te'ātr (اِ.) (نمایش) تئاتر.

تآلیف ta'ālif [عر.، جِ. تألیف] (اِ.) تألیف‌ها؛ کتاب‌ها.

تا[1] tā (اِ.) نام حرف و واج «ت».

☜ ■ **تایِ نقطه‌دار (منقوطه، مثناتِ (مثناةِ) فوقانی)** ← ت.

تا[2] .t (حا.) ۱. برای رساندن مفهوم پایانِ زمان یا مکان یا امری: از ساعت ۸ تا ۱۲. ○ از تهران تا شیراز. ○ تا پیروزی چیزی نمانده‌است. ۲. برای بیان تفاوتِ دو چیز یا کس باهم: آدم داریم تا آدم. ۳. در مفهوم توالی و تعاقب: سال‌تاسال شما را نمی‌بینم.

تا[3] .t (حر.) ۱. برای اشاره به طول زمان یا فرصتی پیش از انجام گرفتن کاری به‌کار می‌رود؛ پیش از آن‌که: تا شام حاضر شود یک دست بازی کنیم. ○ تانزدمت بگو. ۲. همین‌که؛ وقتی‌که؛ آن زمان که؛ به‌محض این‌که: تا پدرم را دیدم، سلام کردم. ۳. برای بیان علت و نتیجه به‌کار می‌رود؛ برای این‌که: کوشش کن تا موفق شَوی. ۴. هرقدر که؛ هراندازه که؛ آن‌قدر که: تا بخواهی، گل و درخت آن‌جا هست. ○ تا می‌توانست خورد. ۵. برای بیان شرط به‌کار می‌رود؛ اگر؛ چنانچه: تا نکوشی، موفق نمی‌شَوی. ۶. برای تفسیر و بعداز فعل‌هایی که دلالت بر بیان می‌کنند، مانند گفتن، نوشتن، فرمودن، یا جمله‌هایی که نیاز به توضیح دارند به‌کار می‌رود؛ که: فرمان داد تا آنچه لازم است مهیا کنند. ۷. برای بیان تردید به‌کار می‌رود؛ ببینم که؛ باید دید که: تا چه پیش آید. ○ تا خدا چه بخواهد. ۸. هنگام آسیب دیدن یا تنبیه شدنِ کسی گفته می‌شود، به‌نشانهٔ این‌که شایستهٔ آن آسیب یا تنبیه بوده‌است و دیگر نباید آن کار را بکند: تا تو باشی، هر حرفی را نزنی. ۹. از آن زمان که؛ از وقتی که: تا بوده، همین بوده. ۱۰. حتی: همه‌جا، تا روی پشت‌بام را هم گشت.

تا[4] .t (اِ.) پس‌از صفت شمارشی یا مبهم می‌آید و معنی عدد می‌دهد، یا جانشین بعضی‌از واحدهای اندازه‌گیری می‌شود: دوتا نان. ○ بیست‌تا بنزین زدم.

تا[5] .t (اِ.) برگشتگی و روی‌هم‌افتادگیِ چیزی مانند پارچه، کاغذ، و ورق فلز؛ چین؛ لا.

☜ ● **تا زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تا کردن (مِ. ۱). ● **تا شدن (خوردن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. خمیدگی و انحنا پیدا کردن. ۲. تا کردن (مِ. ۱). ● **تا کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. روی‌هم برگرداندن دو طرف یا لبه‌های چیزی مانند کاغذ و پارچه. ۲. (مصـ.لـ.) رفتار کردن: با من خوب تاکرد.

تا[6] .t (اِ.) نظیر؛ مانند؛ لنگه.

تا[7] .t (اِ.) (گیاهی) درختی بلند از خانوادهٔ نارون با میوهٔ زردرنگ و خوردنی، که مصرف دارویی دارد؛ تادار؛ تادانه؛ تاغوت؛ تاقوت؛ داغداغان.



تاب[1] tāb (اِ.) ۱. نوعی وسیلهٔ بازی به‌صورت جایی برای نشستن درمیان دو رشتهٔ محکم طناب یا زنجیر، که آن را کمی بالاتر از سطح زمین از جایی آویزان می‌کنند و به‌وسیلهٔ آن در هوا به جلووعقب حرکت می‌کنند. ۲. (ورزش) در

ژیمناستیک، حرکتی که روی پارالل و بارفیکس انجام می‌شود.

● **تاب خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. روی تاب قرار گرفتن و به جلووعقب حرکت کردن. ۲. از جایی آویزان بودن و به‌حالت معلق بین زمین و هوا حرکت کردن. ● **تاب دادن** (مصـ.م.) حرکت دادنِ کسی برروی دست یا پا یا با وسیله‌ای مانند تاب و با حرکتی رفت و برگشتی به عقب و جلو یا به طرفین.

تاب۲ t. (اِ.) ۱. قدرت برابری؛ طاقت؛ تحمل. ۲. قدرت؛ توانایی.

● **تاب آوردن** (مصـ.ل.) دربرابر شخص یا حادثه‌ای مقاومت کردن و ازپا درنیامدن؛ طاقت آوردن. ■ **تابِ چیزی (کاری) [را] داشتن** توانایی و تحملِ انجام آن را داشتن. ■ **تاب‌وتوان (تاب‌وتوانایی)** قدرت و پایداری.

تاب۳ t. (اِ.) ۱. خمیدگی؛ انحنا. ۲. چین‌وشکن؛ چین‌وچروک.

● **تاب برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. خمیدگی پیدا کردن؛ به‌وجود آمدن پیچ‌وخم در چیزی، به‌طوری‌که حالت معمول و مطلوب خود را از دست بدهد. ۲. (فنی) ایجاد شدن قوس و انحنا در یک قطعه. ● **تاب خوردن** (مصـ.ل.) ۱. خمیدگی و انحنا پیدا کردن. ۲. گشتن در جایی معمولاً بدون هدف معیّن. ۳. دور زدن. ۴. مرتعش و لرزان شدن. ● **تاب دادن** (مصـ.م.) پیچاندن؛ تافتن؛ تابیدن. ● **تاب داشتن** (مصـ.ل.) ۱. وجود داشتن قوس و انحنا در یک قطعه به‌سبب وارد شدن فشار به آن. ۲. انحراف داشتن و لوچ بودن (چشم). ■ **به‌تاب افتادن** به چرخش و دَوَران افتادن. ■ **به‌خود تاب خوردن** (گفتگو) به‌شدت ناراحت بودن؛ به‌خود پیچیدن.

تاب۴ t. (اِ.) گرمی؛ حرارت.

● **تاب دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) سرخ کردنِ مختصرِ چیزی در روغن؛ تفت دادن. ■ **تاب‌وتب** تب‌وتاب.

تابان t.-ān (صـ.) دارای نور و روشنی؛ درخشان؛ روشن.

تاباندن۱ t.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: تابان) ۱. پراکندن یا فرستادن شعاع‌های نور. ۲. گرم و تفته کردن؛ سرخ و داغ کردن.

تاباندن۲ t. (مصـ.م.، بمـ.: تابان) ۱. پیچیدن نخ یا طناب و مانند آنها؛ تاب دادن؛ رشتن نخ. ۲. پیچیدن؛ پیچاندن. ۳. (ورزش) در کُشتی، پیچ‌وتاب دادن و چرخاندنِ حریف حولِ محور عمودیِ بدنش.

تاب‌بازی tāb-bāz-i (حامصـ.) بازی کردن با تاب؛ سوار شدن بر تاب و تاب خوردن.

تابدار، تاب‌دار tāb-dār (صـ.) دارای پیچش و خمیدگی.

تابستان tāb-estān (اِ.) فصل دوم سال، پس‌از بهار و پیش‌از پاییز، شامل ماه‌های تیر، مرداد، و شهریور.

تابستانه t.-e (صـ.) ۱. مربوط به تابستان. ۲. مناسب برای استفاده در تابستان. ۳. به‌عمل‌آمده در تابستان.

تابستانی tāb-estān-i (صـ.) ۱. مربوط به تابستان. ۲. مناسب برای استفاده در تابستان. ۳. به‌عمل‌آمده در تابستان.

تاب‌سواری tāb-savār-i (حامصـ.) سوار شدن بر تاب.

تابش tāb-eš (اِمصـ.) ۱. عمل تابیدن؛ درخشش. ۲. (اِ.) شعاع‌هایی که از منبع تابنده پراکنده می‌شود؛ نور؛ روشنی. ۳. (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) تابش الکترومغناطیسی.

■ **تابشِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) ۱. خارج شدن موج‌های الکترومغناطیسی از جسم. ۲. اشعهٔ الکترومغناطیسی. ■ **تابشِ تک‌فام** (فیزیک) تابشی که ضمن آن فقط یک موج با طول‌موج معیّن از منبع تابش خارج می‌شود. ■ **تابشِ فرابنفش** (فیزیک) اشعهٔ ماورای‌بنفش. ■ **تابشِ فروسرخ** (فیزیک) اشعهٔ مادون‌قرمز. ■ **تابشِ کامل** (فیزیک) تابشی که شامل همهٔ طول‌موج‌ها باشد.

تابشگر، تابش‌گر t.-gar (صـ.، اِ.) (فیزیک) جسم یا دستگاهی که از آن پرتو خارج می‌شود.

تابشی tāb-eš-i (صـ.) دارای تابش.

تابع tābe' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که از چیزی یا کسی پیروی کند؛ دنباله‌رو؛ پیرو. ۲. فرمانبردار؛ مطیع. ۳. (اِ.) هریک از تابعین. ۴. (ریاضی) کمیتی که مقدار آن به‌ازای مقادیرِ کمیتِ دیگر، طبق قاعدهٔ معیّنی معلوم شود. ۵. (ریاضی) مجموعه‌ای از زوج‌های مرتب که در آن، عضو اول هیچ دو زوجی یکسان نباشد. ۶. (صـ.) متأثر؛ تأثیرگیرنده. ۷. دارای تابعیت یک کشور.

■ **تابع اولیه** (ریاضی) انتگرال (مِ. ۱). ● **تابع کردن** (مصـ.م.) مطیع کردن؛ فرمانبردار ساختن.

تابعون tābe'.un [عر.، جِ. تابِـع] (اِ.) تابعین.

تابعه tābe'.e [عر.: تابعَة] (صـ.) تحت فرمان؛ مطیع.

تابعی tābe'.i [عر.: تابعیّ] (صـ.، اِ.) هریک از تابعین.

تابعیت tābe'.iy[y]at [عر.: تابعیّة] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) وضعیت حقوقیِ شخص ازجهت تعلقِ او به کشوری معیّن باتوجه‌به حقوق و وظایفی که این تعلق ایجاد می‌کند. ۲. پیروی؛ فرمانبرداری؛ اطاعت.

تابعین tābe'.in [عر.، جِ. تابِـع] (اِ.) آنان‌که اصحاب پیغمبر (ص) را دیده و با آنان سخن گفته‌اند.

تابکاری، تاب‌کاری tāb-kār-i (حامصـ.) (مواد) گرم کردن فلزات و آلیاژها تا دمای معیّن و سپس سرد کردنِ آهستهٔ آنها برای کاهشِ سختی و افزایشِ مقاومت آنها.

تاب‌گیری tāb-gir-i (حامصـ.) (فنی) صاف کردن قطعه‌هایی که

قوس برداشته‌اند.

تابلو tāblo[w] [فر.: tableau] (اِ.) ۱. تصویری که نقاشی شده‌باشد. ۲. صفحه‌ای که بر آن، نوشته یا تصویری نقش بسته‌است و معمولاً نام محل یا اطلاعی دیگر را به بینندگانش منتقل می‌کند و برفراز مکان‌ها یا گذرگاه‌ها نصب می‌شود: تابلوی اعلانات. ۳. تخته‌سیاه یا وایت‌برد. ۴. (برق) سازه‌ای معمولاً فلزی به‌شکل محفظه‌ای دردار که کلیدها و دستگاه‌های اندازه‌گیری و کنترل کمیت‌های برقی در رو و درون آن قرار می‌گیرند. ۵. (صـ.) (گفتگو) (طنز) انگشت‌نما و مشخص به‌جهت ویژگی‌های خاص معمولاً ظاهری.

تابناک، تاب‌ناک tāb-nāk (صـ.) ۱. جذاب و شاخص: چهرهٔ تابناک. ۲. روشن و درخشنده: آتش تابناک. ۳. خوب؛ عالی؛ ارزشمند: اندیشه‌های تابناک.

تابنده[1] tāb-ande (صـ.) آنچه می‌تابد و نورافشانی می‌کند؛ درخشان: خورشید تابنده.

تابنده[2] .t (صـ.) تاب‌دهنده؛ ریسنده.

تابو tābo(u) [انگـ.: taboo، از پولینزیایی = مقدس و ممنوع] (اِ.) سخن یا کاری که به‌دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، گفتن یا انجام دادن آن ممنوع و ناپسند است.

تابوت tābut [عر.] (اِ.) صندوقی معمولاً چوبی که جسد انسان را با آن حمل یا دفن می‌کنند.

تاب‌وتب tāb-o-tab (اِ.) تب‌وتاب.

تابه tāb-e (اِ.) ظرفی فلزی با دیوارهٔ کوتاه که بیشتر برای سرخ کردن غذا به‌کار می‌رود؛ ماهی‌تابه.

تابه‌تا tā-be-tā (صـ.) (گفتگو) ۱. ناهماهنگ و نامساوی (درمورد دو چیزِ قرینهٔ هم، مانند جوراب، کفش، چشم، ابرو). ۲. (قـ.) جابه‌جا؛ به‌صورتِ لنگه‌به‌لنگه.

تابیدن[1] tāb-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تاب) ۱. افکنده شدن شعاع‌های نور از یک منبع نورانی بر کسی یا چیزی. ۲. (مصـ.مـ.) شعله‌ور کردنِ آتشِ اجاق، تنور، کوره، و مانند آنها.

تابیدن[2] .t (مصـ.مـ.، بمـ.: تاب) ۱. به‌هم پیچیدنِ چند رشته و آنها را به‌صورت نخ، طناب، و مانند آنها درآوردن؛ رشتن. ۲. چیزی را به‌دور خود یا چیزی دیگر پیچیدن.

تابیده[1] tāb-id-e (صـ.) ۱. پیچیده؛ تاب‌داده‌شده: ابریشم تابیده. ۲. تاب‌برداشته؛ کج: چشم‌های تابیده. ۳. (اِ.) نوعی نخ پنبه‌ای.

تابیده[2] .t (صـ.، قـ.) درحال تفتگی یا گداختگی.

تاپ[1] tāp[p] (اِصو.) (گفتگو) صدای برخوردِ چیزی معمولاً سنگین به جایی.

▪ **تاپ‌تاپ** (گفتگو) ۱. صدای ضربان قلب. ۲. صدای برخوردِ دو یا چند چیز به یکدیگر با طنین خفیف. ▪ **تاپ‌وتوپ** (گفتگو) ۱. سروصدای برخورد چیزهای سنگین به‌هم. ۲. غوغا؛ آشوب.

تاپ[2] tāp [انگـ.: top] (صـ.) ۱. (گفتگو) کامل یا عالی و بهترین درمیان همانندان خود. ۲. (اِ.) بلوز زنانه، بدون آستین و یقه؛ بلوز رکابی.

تاپاله tāpāle (اِ.) (گفتگو) ۱. مدفوع گاو که معمولاً آن را خشک می‌کنند و برای سوخت به‌کار می‌بَرَند. ۲. (دشنام) ⚠ برای اظهار نفرت و بیزاری از کسی به او گفته می‌شود.

تاپ‌تاپ‌خمیر tāp-tāp-e-xamir (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن، یکی از بازیکنان، چشم خود را می‌بندد و سر خود را بر زانوی شخصِ دیگر می‌گذارد و او با کف دست بر پشت بازیکنِ اولی می‌کوبد و می‌گوید: «تاپ‌تاپ‌خمیر، شیشه پُرپنیر، دستِ کی بالا؟»، دیگر بازیکنان دست‌های خود را مشت کرده و بر پشت او به‌صورت ستون روی هم می‌گذارند و او باید حدس بزند که دست کدام یک بالاتر از بقیه است.

تاپو tāpu (اِ.) ظرف گِلی یا سفالیِ بزرگ و خمره‌مانند که در آن، آرد و گندم و مانند آنها را نگه می‌دارند.

تات tāt (اِ.) قومی ایرانی که در شمال و به‌ویژه شمال‌غربیِ ایران قدیم زندگی می‌کنند.

تاتار tātār (اِ.) ۱. مغول. ۲. هریک از افراد قوم مغول. ۳. مغولستان.

تاتامی tātāmi (اِ.) (ورزش) تاتمی.

تاتمی tātemi [فر./انگـ.: tatami، از ژا.] (اِ.) (ورزش) تشک مخصوص جودو، کاراته، و مانند آنها که ورزشکاران برروی آن مبارزه می‌کنند.

تاتو tāto (اِ.) تتو.

تاتوره tāture [از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که بوی تند و گل‌های درشت سفیدِ شیپوری دارد و همهٔ قسمت‌های آن سمّی است



تاتوله tātule (اِ.) (گیاهی) تاتوره.

تاتی tāt[t]i (اِصو.) (کودکانه) راه رفتن کودکان.

▪ **تاتی تاتی** (گفتگو) به‌حالت نااستوار و کُند (قدم برداشتن). ▪ **تاتی‌تاتی کردن** (کودکانه) قدم برداشتن نااستوار و کُند (به‌ویژه درمورد کودکان). ● **تاتی کردن** (مصـ.لـ.) (کودکانه) تاتی‌تاتی کردن.

تأثر ta'assor [عر.] (اِمصـ.) ۱. غمگینی؛ اندوه‌زدگی. ۲. اثر پذیرفتن؛ اثر گرفتن. ۳. (اِ.) عاطفه؛ احساس.

تأثرانگیز t.-a('a)ngiz (صـ.) موجب غم و ناراحتی؛

ناراحت‌کننده.

تأثیر ta'sir [عر.] (اِمصـ.) ۱. اثر گذاشتن بر چیزی. ۲. (اِ.) نفوذ یا قدرت اثر.

● **تأثیر داشتن** (مصـ‌ل.) اثر داشتن؛ مؤثر بودن. ● **تأثیر کردن (بخشیدن، گذاشتن)** (مصـ‌ل.) ایجاد کردنِ تغییر در کسی یا چیزی، یا بر او (آن) اثر گذاشتن. ■ **تحتِ تأثیر قرار دادنِ کسی (چیزی)** در او (آن) اثر کردن.

تأثیرگذار t.-gozār (صـ.) آن‌که یا آنچه بر کسی یا چیزی اثر می‌گذارد؛ اثرگذارنده.

تاج tāj [معر. از پهلوی: تاگ] (اِ.) ۱. کلاهی معمولاً جواهرنشان که پادشاه به‌نشانهٔ سلطنت بر سر می‌گذارَد. ۲. دایره یا نیم‌دایره‌ای به‌اندازهٔ دورِ سر که با گل یا وسایل زینتیِ دیگر تزیین می‌شود و در مراسمی مانند عروسی بر سر می‌گذارند. ۳. (جانوری) برآمدگی کوچکی از گوشت یا پَر بر سر بعضی پرندگان مانند خروس. ۴. نوعی تذهیب که شکل آن تاج‌گونه است و در نقاشیِ سرلوحهٔ کتاب به‌کار بُرده می‌شود. ← (مِ. ۱). ۵. بالاترین قسمت هرچیز و معمولاً به‌شکل تاج. ← (مِ. ۱): تاج ابرو.

■ **تاج بر سر نهادن** به پادشاهی رسیدن. ■ **تاج به سرِ کسی زدن** (گفتگو) ← گل[1] ■ گلی به سر کسی زدن. ■ **تاج خورشید** (نجوم) خارجی‌ترین ناحیهٔ جوّ خورشید یا ستاره‌های دیگر که دمای آن به چندین‌میلیون درجهٔ کلوین می‌رسد. ■ **تاجِ دایره** (ریاضی) سطحی که بین دو دایرهٔ هم‌مرکز قرار می‌گیرد. ■ **تاجِ دندان** (پزشکی) قسمتی از دندان که معمولاً با مینا پوشیده شده و در دهان پیداست. ■ **تاجِ سد** (ساختمان) مرتفع‌ترین قسمت دیوارهٔ نمای سد که محل عبور افراد و ماشین‌ها از روی آن است. ■ **تاجِ سر** بسیار عزیز و محترم. ■ **تاجِ سرِ کسی بودن** (گفتگو) درنزد او بسیار عزیز و مورد احترام بودن. ■ **تاجِ قوس** (ساختمان) بالاترین نقطهٔ قوس که دو طرف قوس در آن‌جا به‌هم می‌رسند. ■ **تاج گل** حلقه‌ای از گل که برای بزرگ‌داشت کسی به گردن او می‌اندازند، یا بر گور مرده، بر پای مجسمه، یا بنای یادبود می‌گذارند. ■ **تاج‌وتخت** پادشاهی؛ سلطنت.

تاج‌الملوک tāj.o.l.moluk [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، وکاشتنی یا خودرو از خانوادهٔ آلاله، با گل‌های زیبای واژگون؛ زبان‌درقفا؛ تاج‌ملوک.

تاج‌خروس tāj-xorus (اِ.) (گیاهی) نام چند نوع گیاه علفیِ زینتی که گل‌آذین قرمزرنگ آنها به‌شکل تاجِ خروس است؛ بستان‌افروز؛ زلف عروس.

تاجدار tāj-dār (صـ.) ۱. دارندهٔ تاج. ۲. (اِ.) پادشاه.

تاجر tājer [عر.] (صـ.،اِ.) بازرگان.

تاج‌ریزی tāj-riz-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ خودرو از خانوادهٔ سیب‌زمینی که میوه‌های کوچک کروی سفید، زرد، قرمز، سرمه‌ای، یا سیاه دارند و برگ و ساقهٔ آنها مصرف دارویی دارد.

تاج‌گذاری tāj-gozār-i (حامصـ.) تاج بر سر گذاشتن شاه جدید و اعلام رسمیِ پادشاهیِ او.

تاج‌ملوک tāj-moluk (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک.

تاجیک tājik (صـ.،اِ.) غیرترک، به‌ویژه ایرانی.

تاخت tāxt (اِمصـ.) ۱. سواره و باسرعت رفتن؛ تاختن. ۲. حمله و هجوم بردن بر کسی یا گروهی.

● **تاخت آوردن (بردن)** (مصـ‌ل.) حمله کردن؛ هجوم بردن. ● **تاخت زدن** (مصـ‌م.) (گفتگو) ۱. کالایی را با کالایی دیگر معاوضه کردن. ۲. (مصـ‌ل.) به‌شتاب رفتن؛ تند دویدن. ● **تاخت کردن** (مصـ‌ل.) ۱. تاختن (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) به‌شدت انتقاد و تخطئه کردن. ■ **تاخت‌وتاراج** غارت؛ تاراج؛ تاختن. ■ **تاخت‌وتاز** ۱. حمله و هجوم. ۲. رفتن و حرکت کردن با شتاب. ۳. اظهار وجود و قدرت‌نمایی کردن. ■ **بر کسی تاخت آوردن** از او به‌شدت انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن. ■ **به‌تاخت** ۱. سوار بر اسب درحال تاختن. ۲. (گفتگو) با سرعت و عجله.

تاختن t.-an (مصـ‌ل.، بمـ.: تاز) ۱. سواره و باسرعت به‌طرف کسی یا جایی پیش رفتن. ۲. (گفتگو) قدرت‌نمایی کردن. ۳. حمله کردن؛ هجوم بردن. ۴. به‌شدت انتقاد کردن؛ تخطئه کردن. ۵. غارت شدن. ۶. (مصـ‌م.) کسی یا چهارپایی را به‌سرعت دواندن یا به تند رفتن واداشتن؛ تازاندن.

■ **بر (به) کسی تاختن** (گفتگو) به‌شدت از او انتقاد کردن؛ او را تخطئه کردن.

تأخر ta'axxor [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار داشتن پس‌از چیزی دیگر ازنظر زمانی، مکانی، رتبه‌ای، و مانند آنها؛ عقب ماندن؛ عقب افتادن؛ مقـِ. تقدم. ۲. پیشرفت نکردن؛ عقب‌ماندگی. ۳. (فلسفه) مقـِ. تقدم.

تاخوگراف tāxog[e]rāf [آلمـ.: Tachograph] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه مخصوص ثبت حداکثر سرعتِ اتوبوس‌ها و بعضی وسایل مسافربری عمومیِ دیگر برروی یک صفحهٔ کاغذی. ۲. دستگاه ثبت حداکثر دورِ موتور.

تأخیر ta'xir [عر.] (اِمصـ.) ۱. در موقع مقرر در جایی حاضر نشدن؛ دیر کردن. ۲. به‌عقب افتادن چیزی یا کاری؛ دیر شدن. ۳. درنگ کردن در امری یا انجام کاری و به‌تعویق انداختن آن؛ مقـِ. تقدیم. ۴. (اِ.) (اداری) عدد، مُهر، یا علامتی که در نهادهای اداری در دفتر ورودوخروج برای کارمندانی که دیر به سر کار می‌آیند، درج یا زده می‌شود.

☜ • **تأخیر افتادن** (مصـ.ل.) به‌تأخیر افتادن. • **تأخیر داشتن** (مصـ.ل.) تأخیر (مِ.۱). • **تأخیر شدن** (مصـ.ل.) درنگ و وقفه افتادن. ■ **به‌تأخیر افتادن** در موقع مقرر انجام نشدن؛ به زمانِ بعد موکول شدن؛ عقب افتادن.

تأخیری t.-i (صـ.) ← بازی ■ بازی تأخیری.

تادار tā-dār (اِ.) (گیاهی) تا.

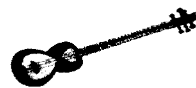
تادانه tā-dāne (اِ.) (گیاهی) تا.

تأدیب ta'dib [عر.] (امصـ.) ۱. ادب و فرهنگ آموختن به کسی. ۲. تنبیه و مجازات کردن؛ گوشمالی دادن.

تأدیه ta'diye [عر.: تأدیة] (امصـ.) ادا کردن؛ پرداخت کردن؛ پرداختن؛ بازپرداخت.

☜ • **تأدیه کردن** (مصـ.م.) پرداخت کردن.

تار[1] tār (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) سازِ زهیِ مضرابی به‌طول تقریبیِ ۹۵ سانتی‌متر با کاسهٔ طنینِ مضاعف که با غشایی از پوست دباغی‌شدهٔ گوسفند پوشانده شده، دارای شش سیم است، و با مضرابِ برنجی نواخته می‌شود.



۲. رشتهٔ باریک و معمولاً بلند از مو، ابریشم، نخ، و مانند آنها. ۳. رشته‌های باریک یا تورمانندی که عنکبوت، کِرم ابریشم، و مانند آنها از لعاب دهان به اطراف خود می‌تنند. ۴. (موسیقی) رشته‌هایی از سیم و مانند آن، که در ساختن سازهای زهی به‌کار می‌رود. ۵. نخ‌های عمودیِ پارچه، فرش، و مانند آنها که پود از لابه‌لای آن رد می‌شود؛ مقِ پود: تاروپود. ۶. (جانوری) ساختار نخ‌مانند، مثل سلول ماهیچه‌ای یا تار عصبی.

☜ ⊙ **تار تنیدن** درست کردن رشته‌های تار از لعاب دهان، چنان‌که تار تنیدن عنکبوت. • **تار زدن** (مصـ.ل.) نواختن تار. ■ **تارِ صوتی** (جانوری) هریک از دو چین‌خوردگیِ غشای پوشانندهٔ حنجره که لرزش آنها در تولید صوت دخالت دارد؛ تارآوا. ■ **تارِ عصبی** (جانوری) زایدهٔ دراز نازکی که از سلول عصبی خارج می‌شود و پیام عصبی را حمل می‌کند و مجموعهٔ چند تای آن کنار هم، یک عصب را می‌سازد. ■ **تارِ عنکبوت** (جانوری) رشته‌های باریکی که عنکبوت به‌وسیلهٔ آن، حشرات را به‌دام می‌اندازد. ■ **تارِ کشنده** (گیاهی) زایدهٔ کُرک‌مانندی که به‌تعداد فراوان درنزدیکی انتهای ریشهٔ گیاهان وجود دارد و آب و مواد معدنی را جذب می‌کند. ■ **تاروپود** ۱. رشته‌های عمودی و افقیِ پارچه، فرش، و مانند آنها. ۲. اجزای سازندهٔ هرچیز. ■ **تاروتمبک** (گفتگو) آلات موسیقی و نوازندگی.

تار[2] t. (صـ.) ۱. تیره؛ تاریک: شب تار. ۲. فاقد روشنی، وضوح، و شفافیت؛ کدر: شیشهٔ تار. ۳. فاقد بینایی کافی: چشم‌های تار.

☜ • **تار کردن** (مصـ.م.) ۱. شفافیت چیزی را ازبین بردن. ۲. گرفته و اندوهگین ساختن.

تار[3] t. (صـ.)

☜ ■ **تارومار** ۱. پراکنده؛ متفرق. ۲. نیست‌ونابود؛ خراب؛ ویران.

تار[4] t. [انگ.: tar] (اِ.) (شیمی) مادهٔ سمّی و سرطان‌زا که پس‌از سوختن توتون سیگار، به‌صورت دانه‌های بسیار ریز در دود سیگار باقی می‌مانَد.

تارآوا t.-ā('ā)vā (اِ.) (جانوری) تار صوتی.

تاراج tārāj (امصـ.) غارت.

☜ ■ **به‌تاراج بردن** غارت کردن. ■ **به‌تاراج دادن** درمعرض غارت و چپاول قرار دادن. ■ **به‌تاراج رفتن** غارت شدن.

تاراندن tārān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: تاران) دور کردن؛ راندن؛ پراکنده کردن.

تاربست tār-bast (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

تارت tārt [فر.: tarte] (اِ.) نوعی شیرینی که در تهیهٔ آن از میوه استفاده می‌شود: تارت سیب، تارت گلابی.

تارزن tār-zan (صـ.،اِ.) آنکه تار می‌نوازد؛ نوازندهٔ تار.

تارک tārak (اِ.) ۱. قسمت بالا و میانیِ سر؛ فرق سر. ۲. قسمت بالا یا نوک هرچیزی. ۳. اوج.

تارک tārek [عر.] (صـ.) (قد.) آنکه چیزی را ترک کرده‌است؛ رهاکننده.

☜ ■ **تارکِ‌دنیا** ۱. آنکه لذت‌ها و نعمت‌های دنیایی را رها کرده و به آنها بی‌توجه است. ۲. (گفتگو) آنکه از اجتماع و مردم کناره گرفته‌است و مایل به معاشرت با دیگران نیست؛ منزوی. ۳. (ادیان) در آیین مسیحیت، آنکه خود را وقف کلیسا و امور معنوی کرده‌است، ازدواج نمی‌کند، و به امور دنیایی بی‌اعتناست؛ راهب؛ راهبه.

تارک‌الصلاة tārek.o.s.salāt [عر.] (صـ.) بی‌توجه به نماز و فرایض دینی؛ بی‌نماز.

تاری tār-i (حامصـ.) ۱. شفافیت نداشتن؛ کدر بودن. ۲. تیره و تاریک بودن؛ تیرگی.

تاریخ tārix [عر.: تأریخ] (اِ.) ۱. زمان وقوع یک حادثه نسبت‌به مبدئی معیّن برحسب روز و ماه و سال یا برحسب یکی از آنها. ۲. دانش ثبت یا بررسی رویدادهای گذشته. ۳. آنچه درطول زمان بر فردی، چیزی، گروهی، یا ملتی گذشته‌است. ۴. کتاب یا نوشته‌ای حاوی رویدادهای گذشته. ۵. مبدأ محاسبهٔ زمان وقوع رویدادها؛ مبدأ تاریخ. ← (مِ.۱).

۶. (اِمصـ.) محاسبهٔ زمان نسبت‌به یک مبدأ خاص؛ گاه‌شماری؛ تقویم: تاریخ میلادی، تاریخ یزدگردی.
■ **تاریخ اجتماعی** دانش بررسی تاریخ گروه‌ها یا فعالیت‌های اجتماعی. ■ **تاریخِ میلادی** (گاه‌شماری) تاریخی که مبدأ آن، تاریخ تولد عیسی‌مسیح(ع) است. ■ **تاریخ یزدگردی** (گاه‌شماری) تاریخی که مبدأ آن، تاریخ به حکومت رسیدن یزدگرد سوم (۶۳۲م.) یا تاریخ قتل او (۶۵۱م.) است.

تاریخ‌باوری t.-bāvar-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) تاریخ‌گرایی.

تاریخچه tārix-če (اِ.) شرح‌حال، سرگذشت، یا اطلاعات معمولاً مختصری از زندگی یک شخص، رویداد، مکان، یا مانند آنها: تاریخچهٔ خوشنویسی در ایران.

تاریخ‌دان tārix-dān (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علم تاریخ تحقیق و مطالعه کرده‌است و از مسائل تاریخی آگاهی دارد.

تاریخ‌گذاری tārix-gozār-i (حامصـ.) ۱. تعیین تاریخ برای پدیده‌ها، اشیا، رویدادها، یا مانند آنها: تاریخ‌گذاری تابلوهای نقاشی. ۲. (علوم‌زمین) تعیین سن کانی‌ها، فسیل‌ها، و مانند آنها ازطریق اندازه‌گیری میزان رادیواکتیو بودنِ آنها: تاریخ‌گذاری سنگوار‌ه‌ها.

تاریخ‌گرایی tārix-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) ۱. نظریه‌ای مبتنی‌بر قانون‌مند بودن تاریخ. ← تاریخ (مِ.۳). ۲. نظریه‌ای که بر نفوذ تاریخ بر زندگی انسان‌ها به‌عنوان معیاری از ارزش تأکید دارد.

تاریخ‌گزار tārix-gozār (صـ.، اِ.) روایت‌کنندهٔ تاریخ؛ مورخ.

تاریخ‌نامه tārix-nāme (اِ.) کتاب تاریخ.

تاریخ‌نگار tārix-negār (صـ.، اِ.) تاریخ‌نویس.

تاریخ‌نویس tārix-nevis (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که وقایع تاریخی را ثبت می‌کند؛ مورخ؛ تاریخ‌نگار. ۲. آن‌که در صحت‌وسقمِ وقایع تاریخی تحقیق می‌کند.

تاریخی tārix-i (صـ.) ۱. مربوط به تاریخ: وقایع تاریخی. ۲. مربوط به زمان‌های گذشته؛ قدیمی. ۳. ثبت‌شده یا قابل‌ثبت در تاریخ. ۴. مهم؛ فراموش‌نشدنی؛ به‌یادماندنی: رویداد تاریخی، لحظهٔ تاریخی.
● **تاریخی شدن** (مصـ.ل.) شهرت یافتن چیزی یا کسی به‌گونه‌ای‌که نام یا ذکرش قابل‌ثبت در تاریخ و به‌یادماندنی باشد.

تاریک tārik (صـ.) ۱. فاقد روشنایی؛ تیره‌وتار؛ ظلمانی: شب تاریک. ۲. پیچیده؛ مبهم؛ مشکل: آیندهٔ تاریک. ۳. بدون امید، خوشبختی، و موفقیت: زندگی تاریک. ۴. به‌رنگ سیاه؛ تیره: ابر تاریک. ۵. آشفته؛ نابه‌سامان: روزگار تاریک.

تاریکا t.-ā (اِمصـ.) (گفتگو) تاریکی (مِ.۱).

تاریک‌اندیش tārik-a(')ndiš (صـ.) ۱. مخالف نوآوری و روشن‌فکری. ۲. بداندیش و گمراه.

تاریک‌خانه tārik-xāne (اِ.) ۱. (عکاسی) اتاقی برای چاپ عکس یا ظهور و ثبوت فیلم و عکس که نور ناخواسته مطلقاً وارد آن نمی‌شود. ۲. هر اتاق یا جای تاریک.

تاریک‌دل tārik-del (صـ.) گمراه؛ غافل.

تاریکی tārik-i (حامصـ.) ۱. بدون نور و روشنایی بودن؛ تیرگی؛ ظلمت. ۲. (اِ.) جایی که در آن، نور و روشنایی وجود ندارد. ۳. (حامصـ.) درهم‌وبرهم بودن؛ آشفتگی. ۴. پیچیدگی؛ ابهام.

تازاندن tāz-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: تازان) چهارپایی (یا انسانی) را به‌سرعت دواندن یا به‌شتاب پیش بردن.

تازگی tāze-gi (حامصـ.) ۱. تازه بودن؛ نو بودن؛ مقِ. کهنگی. ۲. حالت هرنوع خوراکی (مانند غذا، شیر، و میوه) که تازه به‌دست آمده یا آماده شده‌است. ۳. لطافت و شادابی و زیبایی. ۴. نظم‌وترتیب و پاکیزگی. ۵. (قـ.) (گفتگو) به‌تازگی.
● **تازگی داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جدید و بی‌سابقه بودن. ۲. به‌علت جدید بودن، خوشایند و دارای جذابیت بودن. ■ **تازگی‌ها** (گفتگو) به‌تازگی. ■ **به‌تازگی** در زمان گذشتهٔ نزدیک؛ اخیراً؛ جدیداً.

تازنده tāz-ande (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه سریع می‌دود؛ تندرو. ۲. تاخت‌وتازکننده؛ حمله و هجوم برنده. ۳. به‌شدت انتقادکننده؛ تخطئه‌کننده.

تازه tāze (صـ.) ۱. آنچه در گذشته وجود نداشته و بی‌سابقه است؛ نو؛ جدید؛ مقِ. کهنه. ۲. ویژگی هرنوع خوراکی (مانند غذا، شیر، و میوه) که به‌تازگی به‌دست آمده یا آماده شده‌است. ۳. ویژگی گل، سبزی، یا میوه‌ای که به‌تازگی چیده شده و رطوبت و آب درونی آن ازبین نرفته یا کم نشده‌است؛ مقِ. پژمرده، پلاسیده. ۴. شاداب و سرزنده و به‌دور از افسردگی. ۵. دارای اثر؛ مؤثر. ۶. دلپذیر؛ خوشایند: هوای تازه. ۷. (اِ.) هر خبر یا پیشامد جدید: تازه‌های علم و هنر. ۸. (قـ.) در زمان گذشتهٔ نزدیک؛ اخیراً؛ جدیداً. ۹. (گفتگو) با مدتی تأخیر و معمولاً درنتیجهٔ بی‌توجهی و بی‌فکری: حالاکه گوشت خریده، آقا تازه یادش افتاده کیفش را جا گذاشته. ۱۰. (گفتگو) برای تأکید بر این‌که زمان زیادی نگذشته و باید درنگ یا صبر کرد: به مهمان‌ها گفتم تازه سرشب است، تشریف داشته باشید. ○ کجایش را دیده‌ای، تازه اول کار است. ۱۱. (گفتگو) برای افزودن مطلبی به موضوع یا مطلبِ ذکرشده به‌کار می‌رود؛ به‌علاوه؛ بااین‌همه؛ ازاین‌گذشته؛ ازطرف‌دیگر؛ وانگهی: تازه اگر نمی‌آمدی، من خودم می‌رفتم. ۱۲. به‌حالت شاداب و باطراوت.
■ **تازه‌به‌تازه** (گفتگو) ۱. ویژگی هرچیز تازه و نوی که جای خود را به چیز تازهٔ دیگر بدهد. ۲. درحالت تازگی و

طراوت. ■ **تازه‌تازه** (گفتگو) ۱. به‌تازگی؛ در این اواخر. ۲. درحالت تازگی و طراوت. ● **تازه شدن** (مصل.) ۱. خرّم، سرسبز، و باطراوت شدن. ۲. ازنو رواج یافتن؛ احیا شدن. ● **تازه کردن** (مصم.) به‌حالت شاد و خوش درآوردن.

تازه‌بالغ t.-bāleq (ص.) ویژگی آن‌که دوران کودکی و نوجوانی را پشت‌سر گذاشته و تازه به سن بلوغ رسیده‌است.

تازه‌به‌دوران‌رسیده tāze-be-do[w]rān-re(a)s-id-e (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به‌تازگی از مقام یا موقعیتی پایین به مقام یا موقعیتِ بالاتر رسیده‌است و رفتاری همراه‌با خودپسندی، خودنمایی، و فخرفروشی از خود نشان می‌دهد.

تازه‌پا tāze-pā (ص.) ۱. ویژگی کودکی که تازه شروع به راه رفتن کرده‌است؛ نوپا. ۲. جا یا مؤسسه‌ای که تازه دایر شده‌باشد. ۳. آن‌که به‌تازگی کاری را شروع کرده یا راه‌وروشی را درپیش گرفته‌است؛ تازه‌کار.

تازه‌داماد tāze-dāmād (ص.، ا.) مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

تازه‌دم tāze-dam (ص.) ویژگی چای یا قهوه‌ای که آن را تازه دَم کرده‌باشند.

تازه‌رس tāze-re(a)s (ص.) ویژگی میوه یا مانند آن، که تازه رسیده و به‌ثمر نشسته‌است؛ نورس.

تازه‌زا tāze-zā (ص.) ویژگی زن یا حیوانی که تازه بچه به‌دنیا آورده‌است.

تازه‌ساز tāze-sāz (ص.) نوساز.

تازه‌سال tāze-sāl (ص.) (گفتگو) کم‌سن‌وسال؛ جوان.

تازه‌عروس tāze-'arus (ص.، ا.) دختری که به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

تازه‌کار tāze-kār (ص.) آن‌که به‌تازگی به انجام کاری مشغول شده‌است و تجربهٔ کمی دارد؛ مبتدی.

تازه‌نفس tāze-nafas (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی کاری را آغاز کرده و دارای توان و نیروی کافی برای انجام آن است. ۲. (ق.) با نیرومندی و توان؛ بدون خستگی.

تازه‌وارد tāze-vāred (ص.) ۱. ویژگی آن‌که به‌تازگی به جایی وارد شده‌است. ۲. کم‌اطلاع و بی‌تجربه.

تازی[1] tāz-i (ا.) نوعی سگ شکاری با بدن کشیده.

تازی[2] tāzi [از عر.: طائی] (ص.) ۱. از نژاد عرب؛ عرب. ۲. (ا.) زبان عربی؛ عربی. ۳. (ص.، ا.) اسبی از نژاد عربی با گردن کشیده و پاهای باریک.

تازیانه tāziyāne (ا.) شلاق.

☜ ● **تازیانه خوردن** (مصل.) ضربه خوردن به‌وسیلهٔ تازیانه یا تنبیه شدن با آن. ● **تازیانه زدن** (مصم.) فرودآوردن تازیانه بر بدن انسان یا چهارپا؛ با تازیانه تنبیه کردن. ■ **به تازیانه بستن** به‌سختی با تازیانه کتک زدن.

تازیدن tāz-id-an (مصل.، بم.: تاز) تاختن.

☜ ■ **تازیدن بر (به) کسی** از او به‌شدت انتقاد کردن و او را تخطئه کردن.

تاژک tāžak (ا.) (جانوری) اندامک نازک و درازی که از سطح سلول خارج می‌شود و حرکات آن موجب حرکت سلول یا محیط اطراف می‌شود.

تاژک‌داران t.-dār-ān (ا.) (جانوری) دسته‌ای از آغازیان که تاژک دارند و در بدن انسان به‌صورت انگل زندگی می‌کنند.

تاس[1] tās (ا.) طاس[1].

تاس[2] t. (ص.) طاس[2].

تأسف ta'assof [عر.] (امص.) اندوه و افسوسی که براثر واقعه‌ای ناگوار یا ازدست دادن چیزی ارزشمند به انسان دست می‌دهد.

☜ ● **تأسف خوردن (داشتن)** (مصل.) دستخوش اندوه و افسوس شدن.

تأسف‌آور t.-ā('ā)var (ص.) آنچه باعث تأسف می‌شود؛ تأسف‌بار.

تأسف‌بار ta'assof-bār (ص.) تأسف‌آور.

تاسک tās-ak (ا.) طاسک.

تاس‌کباب tās-kabāb (ا.) طاس‌کباب.

تاس‌گردان tās-gard-ān (ص.) (فرهنگ‌عوام) طاس‌گردان.

تاس‌ماهی tās-māhi (ا.) (جانوری) هریک از سگ‌ماهی‌ها که غالباً عظیم‌الجثه‌اند و از تخم‌های داخل شکم آنها خاویار به‌دست می‌آید؛ ماهی خاویار.

تاسوعا tāsu'ā [عر.: تاسوعاء] (ا.) روز نُهم از ماه محرّم.

تأسی ta'assi [عر.] (امص.) پیروی از دیگری در انجام کاری؛ دنباله‌روی.

☜ ■ **به کسی (چیزی) تأسی جستن (کردن)** پیروی کردن از او (آن).

تاسیدن tās-id-an (مصل.، بم.: تاس) ۱. تیره شدن؛ سیاه شدن. ۲. خفه شدن؛ براثر خفگی مردن. ۳. خفه شدن صدا و به‌زحمت شنیده شدنِ آن.

تأسیس ta'sis [عر.] (امص.) ۱. به‌وجود آوردنِ نهادی مانند سازمان، اداره، وزارت‌خانه، و حکومت جدید؛ بنیاد نهادن. ۲. ایجاد کردن روش، نظام، نظریه، مرام، مکتب، و مانند آنها.

تأسیسات ta'sis.āt [عر.] (ا.) ۱. مجموعه‌ای از چند ساختمان و تجهیزات مرتبط باهم. ۲. (فنی) مجموعهٔ لوله‌کشی و وسایلِ گرم کردن و سرد کردنِ ساختمان‌ها و تجهیزات رفاهیِ دیگر. ۳. (اداری) بخشی در ادارات و سازمان‌ها که مأمور رسیدگی به تجهیزات رفاهی، نگهداریِ وسایل، و تعمیراتِ فنی است.

تاش taš [فر.: tache] (اِ.) (نقاشی) اثر یا لکه‌ای که از گذاشتن پهنای قلم، زغال، گچ، یا قلم‌مو برروی سطح به‌وجود می‌آید.

تاشو tā-šo[w] (صـ.) قابل تا شدن و جمع شدن.

تاغ tāq (اِ.) (گیاهی) درخت یا درختچه‌ای که در مناطق خشک می‌رویَد و ساقهٔ بندبند دارد.

تاغوت tāqut (اِ.) (گیاهی) تا.

تافت tāft [انگ.: Taft] (اِ.) نوعی اسپری که برای حفظ حالت یا آرایش موی سر به‌کار می‌رود.

تافتان t.-ān (اِ.) تافتون.

تافتن tāft-an (مصـ.ل.، بمـ.: تاب) ۱. افکنده شدن شعاع‌های نور از یک منبع نورانی بر کسی یا چیزی. ۲. (مصـ.م.) با دادن حرارت، چیزی را سرخ یا گداخته کردن؛ حرارت دادن. ۳. شعله‌ور کردنِ آتشِ اجاق، تنور، کوره، و مانند آنها. ۴. (مصـ.ل.) درخشیدن؛ تابیدن.

تافتون tāft-un (اِ.) نوعی نان گِرد و تقریباً قطور.

تافته[1] tāft-e (صـ.) سرخ‌شده از حرارت؛ حرارت‌دیده؛ گداخته.

تافته[2] t. (صـ.) ۱. به‌هم‌تابیده؛ به‌هم‌پیچیده. ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی آهاردار.

■ **تافتهٔ جدابافته** آن‌که وضعیتی غیراز همه دارد، یا آن‌که خود یا دیگران امتیاز ویژه‌ای برایش قائل هستند.

تافی tāfi [انگ.: taffy, toffee] (اِ.) نوعی شکلات کوچک که از شکر جوشانده، کره، و مواد دیگر درست می‌شود.

تاق tāq (اِ.) طاق[2].

تاق‌باز، تاقباز t.-bāz (ق.) طاق‌باز.

تاقچه tāq-če (اِ.) طاقچه.

تاقدیس tāq-dis (اِ.) (علوم‌زمین) طاقدیس.

تاقوت tāqut (اِ.) (گیاهی) تا.

تاک tāk (اِ.) (گیاهی) درخت انگور.

تاکتیک tāktik [فر.: tactique] (اِ.) ۱. (نظامی) شیوهٔ استفاده از امکانات و نیروهای رزمی برای مقابله با دشمن. ۲. شیوه یا روش انجام کاری. ۳. (ورزش) تدبیر و شیوهٔ برنامه‌ریزی یک تیم ورزشی برای رسیدن به اهدافی مانند حمله به حریف، دفاع دربرابر تیم مقابل، کسب امتیاز، و مانند آنها.

تاکس tāks [فر.: taxe] (اِ.) قیمت ثابتِ هرچیز؛ نرخ.

تاکستان tāk-estān (اِ.) باغ انگور.

تاکسونومی tāksonomi [فر.: taxonomie] (اِ.) (جانوری، گیاهی) علم بررسی نظریه، روش، و قوانین طبقه‌بندیِ موجودات زنده براساس شباهت‌ها و تفاوت‌های آنها.

تاکسی tāksi [فر.: taxi] (اِ.) اتومبیلی که با گرفتنِ کرایه، مسافران را درداخل شهر جابه‌جا می‌کند.

■ **تاکسیِ خطی** تاکسی‌ای که فقط در مسیر معیّنی مسافران را جابه‌جا می‌کند.

تاکسی‌بار t.-bār (اِ.) وانت کرایه‌ایِ مخصوص حمل بار معمولاً درداخل شهر.

تاکسی‌برگشت tāksi-bar-gašt (اِ.) تاکسی‌ای که به ماشین شخصی تبدیل شده و معمولاً بسیار کهنه و فرسوده باشد.

تاکسی‌تلفنی tāksi-telefon-i (اِ.) تاکسی‌ای که دراختیار یک مؤسسهٔ خصوصی است و با تقاضای تلفنیِ مسافر، به نشانیِ او مراجعه می‌کند و او را به مقصد می‌رسانَد؛ تاکسی‌سرویس.

تاکسی‌خور tāksi-xor (صـ.) ویژگی مسیری که در آن، تاکسی معمولاً رفت‌وآمد می‌کند.

تاکسی‌درمی، تاکسیدرمی tāksidermi [فر.: taxidermie] (اِمصـ.، اِ.) آماده و خشک کردن پوست جانوران و سپس پُر کردن آنها برای نمایش در موزه، نمایشگاه، و مانند آنها.

تاکسی‌سرویس tāksi-servis (اِ.) ۱. تاکسی‌تلفنی. ۲. تاکسی‌ای که به‌صورت خصوصی از مبدئی معیّن دراختیار مسافران قرار می‌گیرد و آنان را به مقصد می‌رسانَد. ۳. آژانس (مـ. ۲).

تاکسی‌متر tāksimetr [فر.: taximètre] (اِ.) دستگاهی در تاکسی که مقدار مسافت پیموده‌شده و مبلغ کرایه را نشان می‌دهد.

تاک‌نشان tāk-nešān (صـ.، اِ.) آن‌که تاک می‌کارد.

تأکید ta'kid [عر.] (اِمصـ.) اصرار کردن بر انجام کاری ازطریق تکرار سخن یا آوردن دلیل و مانند آن و آن را مهم جلوه دادن.

تاکی‌واکی tākivāki [فر.: talkie-walkie، از انگ.: walkie-talkie] (اِ.) (برق) دستگاه گیرنده و فرستندهٔ بی‌سیم کوچک با بردِ متوسط که با باتری کار می‌کند؛ واکی‌تاکی.

تالاب tālāb (اِ.) (محیط‌زیست) گودالی که آب رودخانه، چشمه، یا باران در آن جمع می‌شود و راکد می‌مانَد؛ برکه؛ آب‌گیر.

تالار tālār (اِ.) اتاق بزرگی که از آن برای برگزاری مهمانی‌ها، جشن‌ها، و آیین‌های ویژه استفاده می‌شود.

تالاسمی tālāsemi [فر.: thalassémie] (اِ.) (پزشکی) نوعی کم‌خونیِ ارثیِ خطرناک ناشی از اختلال در هموگلوبین گلبول‌های قرمز که باعث بزرگ شدن طحال می‌شود و در کشورهای منطقهٔ مدیترانه شیوعِ بیشتری دارد.

تالاموس tālāmus [فر.: thalamus] (اِ.) (جانوری) بخشی از مغزِ مهره‌داران در دو طرفِ بطن سومِ مغز که فرمان‌های حسی را به مغز منتقل می‌کند.

تالک tālk [فر.: talc، از عر.: طَلق] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانیِ بسیار نرم که جزء اصلیِ آن، سیلیکات منیزیم آبدار است و بیشتر به‌رنگ‌های سفید و خاکستری دیده می‌شود و پودر آن مصرف پزشکی دارد؛ طلق.

تالله ta.llāh [عر.] (شجـ.) سوگند به خدا.

تألم ta'allom [عر.] (امصـ.، إ.) ۱. اندوهگینی؛ اندوه؛ غم. ۲. دردمندی؛ رنجوری؛ درد؛ رنج.

تالوگ tālveg [فر.: talweg, thalweg، از آلمـ.: Talweg] (إ.) (جغرافیا) خط تالوگ؛ خط‌القعر.

تالی tāli [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آنچه یا آنکه ازجهت صفات یا اهمیت یا مقام، مانند موردِ اصلی است و بلافاصله بعداز او (آن) قرار می‌گیرد؛ جانشین. ۲. آنچه به‌تبع چیزی می‌آید؛ دنباله یا نتیجهٔ چیزی. ۳. (إ.) (منطق) جزء دوم قضیهٔ شرطی درمقابل «مقدّم» که جزء اولِ قضیه است، مانند: اگر برق هست، می‌توان چراغ را روشن کرد. «می‌توان چراغ را روشن کرد»، تالی است.

■ **تالیِ فاسد** آنچه به‌دنبال چیزی دیگر می‌آید و اعتبار، ارزش، و صحت آن را ازبین می‌بَرَد.

تألیف ta'lif [عر.] (إ.) ۱. کتاب یا اثری که با بررسی نوشته‌های پیشین و گردآوریِ مطالب فراهم می‌شود. ۲. (امصـ.) نوشتن کتاب یا رساله‌ای با استفاده از منابع.

تالیم tāliyom [فر./انگـ.: thallium] (إ.) (شیمی) عنصری فلزی و نرم به‌رنگ سفید مایل به آبی که از نمک‌های آن در تهیهٔ مرگ‌موش استفاده می‌شود.

تام tām[m] [عر.: تامّ] (صـ.) آنچه به حد کمالِ خود رسیده‌باشد؛ کامل.

■ **تام‌وتمام** ۱. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل. ۲. به‌طور کامل.

تاماً tāmm.an [عر.] (ق.) به‌طور کامل؛ تام‌وتمام.

تام‌الاختیار tām[m].o.l.'extiyār [عر.: تامّ‌الاختیار] (صـ.) ویژگی آن‌که ازطرف فرد یا مؤسسه‌ای، اختیار کامل برای تصمیم‌گیری دارد.

تام‌العیار tāmm.o.l.'ayār [عر.: تامّ‌العیار tāmm.o.l.'iyār] (صـ.) ویژگی آن‌که در صفتی از صفات انسانی به‌کمال رسیده، یا در رشتهٔ خاصی مهارت کامل داشته‌باشد.

تامپون tāmpon [فر.: tampon] (إ.) ۱. (شیمی) محلولی که پ.هاشِ آن با رقیق کردن یا اضافه کردنِ اسید یا باز تغییر نمی‌کند. ۲. (پزشکی) توده‌ای از پارچه یا ابر برای پُر کردن منفذها و حفره‌های بدن، مانند بینی، به‌منظور بند آوردنِ خونریزی یا جذب ترشحات.

تام‌تام tāmtām [انگـ.: tom-tom, tam-tam، از هنـ.] (إ.) (موسیقی) ساز آسیایی به‌صورت صفحه‌ای سنج‌گونه که به‌طور عمودی آویزان می‌کنند و با چکش مخصوص بر آن می‌کوبند.

تأمل ta'ammol [عر.] (امصـ.) ۱. دربارهٔ امری به‌دقت فکر کردن و آن را بررسی کردن؛ دقت و ژرف‌اندیشی. ۲. درنگ کردن در کاری؛ تأخیر.

تامه tāmm.e [عر.: تامّة] (صـ.) تام.

تأمین ta'min [عر.] (امصـ.) ۱. فراهم کردن؛ آماده ساختن. ۲. (صـ.) مهیا؛ آماده؛ فراهم. ۳. محفوظ؛ در امان. ۴. (امصـ.) امنیت داشتن. ۵. ایجاد امنیت. ۶. (فقه) آمین گفتنِ اهل سنت و جماعت در نماز پس‌از پایان سورهٔ حمد.

■ **تأمینِ آتیه** فراهم آوردن موجبات آسودگی در زندگی آینده؛ پس‌انداز کردن برای آسایش در آینده. ■ **تأمینِ اجتماعی** انجام اقداماتی برای رفاه افراد جامعه، به‌ویژه سال‌خوردگان، ازکارافتادگان، و بیکاران. ■ **تأمینِ اعتبار** (اقتصاد) تهیه و تخصیص اعتبار. ■ **تأمینِ جانی** فراهم بودن موجبات امنیت در زندگی؛ در امان بودن جان. ■ **تأمین دادن به کسی** امنیتِ او را تضمین کردن. ● **تأمین داشتن** (مصـ.ل.) امنیت داشتن؛ در امان بودن. ■ **تأمینِ دلیل** (حقوق) نوعی دادخواست که به‌موجب آن از دادگاه تقاضا می‌شود تا وضعیت موجود محل، جنس، یا موضوعی به‌عنوان دلیل، صورت‌مجلس شود. ● **تأمین کردن** (مصـ.م.) ۱. فراهم کردن؛ آماده کردن. ۲. فراهم آوردن هزینه یا لوازم چیزی با ایجاد کردن امنیت اجتماعی یا مالی. ■ **تأمین کردنِ نظرِ کسی** مطابق فکر و عقیدهٔ او کاری را انجام دادن. ■ **تأمینِ معاش (معیشت)** فراهم آوردن وسایل زندگی؛ به‌دست آوردن درآمد برای گذران زندگی.

تان، ـتان etān, -tān[']- (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. شما (=متعلق به شما): کتابتان (=کتابِ شما). ۲. شما را: دیدمتان (= شما را دیدم). ۳. برای شما: بستان نیست؟ (= برای شما بس نیست؟) ۴. به شما: کمکتان کرد (= به شما کمک کرد). ۵. شما: بهتان گفتم (= به شما گفتم).

تانتال tāntāl [فر.: tantale] (إ.) (شیمی) عنصر فلزی سفید مایل به خاکستری، که به‌آسانی ورقه‌ورقه می‌شود و چون به‌سختی در واکنش‌ها شرکت می‌کند، در وسایل الکترونیکی، آلیاژها، و ساخت ابزارها و وسایل جراحی به‌کار می‌رود.

تانتالم tāntālom [انگـ.: tantalum] (إ.) (شیمی) تانتال.

تاندون tāndon [فر.: tendon] (إ.) (جانوری) زردپی.

تانژانت tānžānt [فر.: tangente] (إ.) (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت tan یا tg نشان می‌دهند. تانژانت در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل به ضلع مجاور.

تانک tānk [انگـ.: tank، از گجراتی] (إ.) ۱. (نظامی) خودرو سنگین و زره‌پوش جنگی، که مجهز به توپ یا مسلسل است و به‌وسیلهٔ چرخ‌های زنجیری‌اش می‌تواند در زمین ناهموار حرکت کند. ۲. (گفتگو) تانکر (مِ ۱).

تانکر tānker [انگ.: tanker] (اِ.) ۱. کامیون یا خودرو مخزن‌دار برای حمل مایعات: تانکر آب، تانکر نفت.



۲. مخزن ذخیرهٔ آب، نفت، و مانند آنها.

تانگو tāngo [فر.: tango، از اسپا.] (اِ.) ۱. نوعی رقص آرام دونفرهٔ غربی. ۲. موسیقی مخصوصِ رقص تانگو.

تانن tānan [فر.: tanin, tannin] (اِ.) (شیمی) گروهی از مواد شیمیاییِ سمّی یا غیرسمیِ فنول‌دار که از گیاهان به‌دست می‌آیند و در چرم‌سازی، عکاسی، و نساجی به‌کار می‌روند؛ مازو.

تأنّی ta'anni [عر.] (اِمصـ.) درنگ و آهستگی در کاری.

تأنیث ta'nis [عر.] (اِمصـ.) مؤنث بودن؛ مقـ. تذکیر.

تاوان tāvān (اِ.) ۱. پولی که برای جبران خسارت به کسی پرداخت می‌شود، یا عملی که در جبران خطا و اشتباهی انجام می‌شود؛ غرامت. ۲. آنچه درعوض چیز دیگری به‌کار می‌رود یا از آن استفاده می‌شود؛ بدل؛ عوض.

▪ **تاوانِ چیزی (کسی) را پس دادن** ۱. پرداخت کردن پول برای جبران خسارتِ واردشده به چیزی (کسی). ۲. رنج دیدن و سختی کشیدن به‌سبب خطای خود یا دیگری. ⊙ **تاوان دادن** پرداختن پول یا انجام دادن عملی برای جبران خسارت، خطا، یا اشتباه. ● **تاوان کشیدن** (مصـ.لـ.) مجبور به پرداختِ غرامت شدن. ⊙ **تاوان گرفتن** ۱. برای جبران خسارت، پولی از کسی گرفتن. ۲. عوض گرفتن.

تاورکرین tāverkereyn [انگ.: tower crane] (اِ.) (فنی) جرثقیل ساختمانی با دکل ثابت و بلند، بازوی گردان، قرقرهٔ موتوری، و سیم قلاب که بار را در محدودهٔ شعاعِ بازوی خود جابه‌جا می‌کند.

تاول tāval (اِ.) (پزشکی) هرنوع برآمدگی روی پوست یا مخاط که درون آن، مایع جمع شده‌باشد.

● **تاول زدن** (مصـ.لـ.) ایجاد شدن تاول برروی پوست بدن.

تاون tāvan (اِ.) (فرهنگستان) فِر².

تاوه¹ tāve (اِ.) (ساختمان) ورق ضخیم یا خشتی از سنگ، بتون، چوب، فلز، و مانند آنها که ضخامتش نسبت‌به طول و عرض کم باشد.

تاوه² tāv-e (اِ.) تابه.

تأویل ta'vil [عر.] (اِمصـ.) ۱. (کلام) شرح دادن و تفسیر کردن سخن به‌گونه‌ای غیراز آنچه از ظاهرِ آن دریافت می‌شود. ۲. موجه جلوه دادنِ عمل یا رفتاری؛ توجیه. ۳. تفسیر وقایع دیده‌شده در خواب.

تأهّل ta'ahhol [عر.] (اِمصـ.) ۱. همسر گرفتن؛ ازدواج کردن. ۲. همسرداری؛ زندگی مشترکِ زناشویی.

تائب، تایب tā'eb, tāyeb [عر.: تائب] (صـ.) آن‌که از انجام عمل ناشایستی پشیمان شده و آن را ترک کرده‌است؛ توبه‌کننده.

تایپ tāyp [انگ.: type] (اِ.) ۱. (گفتگو) ماشین‌تحریر. ۲. (اِمصـ.) نوشتن به‌وسیلهٔ ماشین‌تحریر.

تاپیت tāypet (اِ.) (فنی) تایپیت.

تایپیت tāypit [از انگ.: tappet] (اِ.) (فنی) پیچ تنظیم برای تغییر دادن میزان لقی بین ساق سوپاپ و بادامک.

تایپیست tāypist [انگ.: typist] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش تایپ کردن نوشته‌ها است.

تایچه tāy-če (اِ.) جوال کوچک.

تاید tāyd [انگ.: Tide] (اِ.) پودر رخت‌شویی.

تایر tāyer [انگ.: tire] (اِ.) (فنی) محفظهٔ لاستیکی با جدار ضخیم به‌شکل حلقه که با باد پُر می‌شود و دورِ چرخِ اتومبیل و مانند آن قرار می‌گیرد؛ رویی.

▪ **تایرِ توپر** (فنی) نوعی تایر بدون‌تیوب که درون آن با مواد کائوچویی و سیم‌های نازک پُر شده‌است.

تای‌لیور tāyliver [از انگ.: tire lever] (اِ.) (فنی) میلهٔ تخت و بلند برای درآوردن لاستیک روییِ چرخ خودرو در پنچرگیری و مانند آن.

تایم tāym [انگ.: time] (اِ.) (گفتگو) ۱. وقت؛ زمان. ۲. (فنی) حالت هماهنگیِ زمانی بین گردش میل‌لنگ، میل‌سوپاپ، و دلکو در خودرو.

● **تایم گرفتن** (مصـ.لـ.) محاسبه کردن مدت‌زمان صرف‌شده برای انجام کاری.

تایمر tāymer [انگ.: timer] (اِ.) (برق) وسیله‌ای که پس‌از مدتی معیّن یا در زمان‌های معیّن، دستگاهی را قطع یا وصل می‌کند؛ زمان‌سنج.

تایه tāye (اِ.) (عامیانه) دایه.

تأیید ta'yid [عر.] (اِمصـ.) ۱. درست دانستن یا مناسب تشخیص دادنِ سخن یا عملی. ۲. نیرو دادن و اسبابِ موفقیت را فراهم کردن. ۳. یاری کردنِ خدا کسی را که نتیجهٔ آن موفقیت است؛ توفیق.

تأییدنامه t.-nāme (اِ.) تأییدیه.

تأییدیه ta'yid-iy[y]e (اِ.) نوشته‌ای که در آن، درستیِ مطلبی یا صلاحیتِ کسی درموردی تأیید شده‌باشد.

تب tab (اِ.) ۱. (پزشکی) حالت افزایش دمای بدن و رسیدن آن به بیش‌از مقدار طبیعی، براثر عواملی مانند عفونت‌ها و بیماری‌های التهابی. ۲. شور و هیجان همگانی، که نتیجهٔ علاقهٔ شدید به چیزی است: تب فوتبال، تب فیلم‌سازی.

▪ **تبِ برفکی** (پزشکی) بیماری مسری رایج درمیان حیوانات که نشانهٔ آن پیدایش تاول‌هایی در دهان، روی پستان‌ها، و در ناحیهٔ چنگال‌هاست. ▪ **تبِ چیزی شکستن** (گفتگو) جلو رواجِ آن گرفته شدن؛ از رواج و رونقِ ناگهانی افتادنِ آن. ▪ **تبِ خرگوش** (پزشکی) تولارمی. • **تب داشتن** (مصـ.ل.) دچار تب بودن. ▪ **تبِ راجعه** (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از نوعی باکتری که با دوره‌های تبِ پنج تا هفت روزه همراه است و باعث بزرگیِ کبد و طحال می‌شود. ▪ **تبِ روده** (پزشکی) حصبه. ▪ **تبِ روماتیسمی** (پزشکی) بیماری التهابیِ تب‌زا که معمولاً به‌دنبال گلودرد چرکی در کودکان پدید می‌آید و مفاصل، قلب، مغز، یا پوست را مبتلا می‌کند. ▪ **تبِ زرد** (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از ویروس که ازراه نیش پشه منتقل می‌شود و باعث تب، زردی، و آسیب دیدن کبد می‌شود. • **تب کردن** (مصـ.ل.) دچار تب شدن. ▪ **تبِ کسی بریدن** قطع شدن یا ازبین رفتن تب او. ▪ **تبِ لازم** (پزشکی) سل. ▪ **تبِ مالت (مواج)** (پزشکی) بیماری مزمنِ دام‌ها که ازطریق تماس با جانور مبتلا به عفونت یا خوردن لبنیات آلوده به انسان منتقل می‌شود و با سردرد، بی‌اشتهایی، ضعف، و تب مزمن همراه است. ▪ **تبِ نفاسی** (پزشکی) عفونت منتشرشونده و تب‌زای ناشی از نفوذ باکتری به مخاطِ مجرای زایمانی درطی زایمان. ▪ **تبِ نوبه (مرداب)** (پزشکی) مالاریا. ▪ **تب‌وتاب** حالت هیجانی ناشی از برانگیخته شدن عواطف مانند شوروشوق، جنب‌وجوش، اضطراب یا آشفتگی و پریشانی. ▪ **تب‌ولرز** (پزشکی) تب همراه‌با لرز. ▪ **تبِ یک‌روزه** (پزشکی) تبی که فقط یک روز شخص را مبتلا می‌کند. ▪ **تبِ یونجه** (پزشکی) نوعی حالت حساسیت ناشی از گَردهٔ گیاهان که با آب‌ریزش بینی، ریزش اشک، عطسه، و گاهی علائمی شبیه علائم آسم همراه است. ▪ **در تب‌وتاب بودن** برانگیخته شدنِ عواطف و حالت هیجانی داشتن.

تب‌آلود t.-ā('ā)lud (صـ.) دارای آثار تب؛ تبدار.

تبادر tabādor [عر.] (امصـ.) پیشی گرفتن؛ سبقت گرفتن.

▪ **تبادرِ ذهن** به‌ذهن آمدن.

تبادل tabādol [عر.] (امصـ.) مبادله و معاوضه کردن چیزی (کسی) با چیز (کس) دیگر؛ چیزی (کسی) را دادن و به‌جای آن، چیز (کس) دیگری گرفتن؛ ردوبدل کردن.

▪ **تبادلِ افکار** مطرح شدن افکار بین دو یا چند نفر. ▪ **تبادلِ نظر** بازگو کردن نظرهای مختلف با یکدیگر و مشورت دربارهٔ موضوعی.

تبار tabār (ا.) ۱. اصل‌ونسب؛ نژاد. ۲. خانواده و خویشان؛ دودمان.

تبارک tabārak [ازعر.: تبارکَ] (صـ.) ← تخت ▪ تخت‌وتبارک.

تبارک‌الله tabārak.a.llā(a)h [عر. = پاک و منزه است خداوند] (شجـ.) برای بیان تحسین یا تعجب شدید نسبت‌به کسی یا چیزی گفته می‌شود.

تبارک‌وتعالی tabārak-o(va)-ta'ālā (شجـ.، صـ.) بزرگ و بلندمرتبه است؛ بزرگ و بلندمرتبه: خداوند تبارک‌وتعالی.

تبارنامه tabār-nāme (ا.) ورقه‌ای که در آن، نژاد و نسبِ کسی به‌طور کامل و با ذکر اسامی نوشته شده‌باشد؛ شجره‌نامه.

تباشیر tabāšir (ا.) (گیاهی) گیاهی چندساله دارای ساقهٔ توخالی بندبند که درکنار آب می‌رویَد و ساقهٔ زیرزمینیِ آن مصرف دارویی دارد؛ خیزران؛ نی هندی.



تبانی tabāni [ازعر.] (امصـ.) توافق کردنِ مخفیانهٔ دو یا چند نفر برای اقدام علیه دیگری.

تباه tabāh (صـ.) ۱. آشفته و پریشان؛ نابه‌سامان: حالِ تباه، دلِ تباه. ۲. آنچه خاصیت طبیعی خود را ازدست داده و غیرقابل‌استفاده شده‌است؛ فاسد.

تباهی t.-i (حامصـ.) ۱. نابود شدن؛ نابودی. ۲. انجام اعمال ناشایست؛ گمراهی. ۳. خاصیت طبیعی و اصلیِ خود را ازدست دادن؛ فاسد شدن؛ فساد.

تباین tabāyon [عر.] (امصـ.) ۱. ضد هم بودن؛ مخالفت داشتن؛ تضاد. ۲. جدایی؛ دوگانگی؛ تفاوت. ۳. (ریاضی) رابطهٔ اعداد متباین با یکدیگر. ۴. (منطق) منطبق نبودن مصداق‌های دو مفهوم کلی در هیچ موردی باهم، چنان‌که هیچ‌کدام از مصداق‌های «درخت» بر مصداق‌های «سنگ» منطبق نیست.

• **تباین داشتن** (مصـ.ل.) ۱. متفاوت بودن؛ تفاوت داشتن. ۲. اختلاف و ضدیت داشتن.

تب‌بر tab-bor (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر دارویی مانند آسپیرین یا استامینوفن که باعث کاهش شدتِ تب می‌شود.

تبحر tabahhor [عر.] (امصـ.) دانش بسیار داشتن؛ استادی؛ مهارت.

▪ **تبحر داشتن در چیزی** علم و اطلاع بسیار داشتن در آن؛ احاطه داشتن به آن.

تب‌خال، تبخال tab-xāl (ا.) (پزشکی) نوعی عارضهٔ پوستیِ ویروسی که با تشکیل تاول‌های ریز، به‌ویژه در اطراف لب همراه است؛ هرپس.

• **تب‌خال زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن تب‌خال.

تبختر tabaxtor [عر.] (امصـ.) ناز و غرور بیش‌ازاندازه داشتن.

تبخیر tabxir [عر.] (امصـ.) (فیزیک) تبدیل مایع به بخار.

تبدل tabaddol [عر.] (اِمص.) تغییر یافتن؛ تغییر؛ دگرگونی.

تبدیل tabdil [عر.] (اِمص.) ۱. تغییر یا دگرگونی چیزی به چیزی دیگر. ۲. (بانکداری) عوض کردن پول کشوری با پول کشور دیگر برمبنای نرخ روز. ۳. (ریاضی) تعویض متغیرهای یک عبارتِ جبری با مقدار این متغیرها برحسب مجموعهٔ دیگری از متغیرها. ۴. (ریاضی) تغییر دادن وضعیت نقاط یک شکل برطبق قاعده‌ای معیّن، مثلاً قرینهٔ همهٔ نقاط را پیدا کردن. ۵. (اِ.) (فنی) قطعهٔ واسطه در لوله‌کشی، که به‌کمک آن، لوله‌ها یا اتصالات با قطرهای مختلف را به‌هم متصل می‌کنند. ۶. (اِمص.) (منطق) قضیه‌ای را جانشین قضیهٔ دیگر کردن.

■ **تبدیل به احسن کردن** چیزی را به چیزی بهتر از آن تبدیل کردن.

تبذیر tabzir [عر.] (اِمص.) بیهوده خرج کردن مال و دارایی؛ اسراف.

تبر tabar (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای با دستهٔ چوبی، که سری فلزی و تیز دارد و برای شکستن و خُرد کردنِ چوب به‌کار می‌رود. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی کارد که با آن، پرزهای قالی را صاف می‌کنند.

تبرا tabarrā [عر.: تبرُّؤ] (اِمص.) ۱. دوری کردن و بیزاری جستن از کسی یا چیزی. ۲. پاک و منزه شدن از تهمت و گناه. ۳. (فقه) دشمن داشتنِ دشمنان خدا، و درنزد شیعه، دشمن داشتن دشمنان علی(ع) و فرزندانش؛ مقِ. تولا.

تبرتیشه tabar-tiše (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای شکستن و کندن که دو سرِ آهنین دارد.

تبرخون tabarxun (اِ.) (گیاهی) طبرخون ← عناب.

تبردار tabar-dār (صـ.، اِ.) دارای تبر؛ کارکننده با تبر.

تبرز tabarroz [عر.] (اِمص.) بارز شدن؛ آشکار شدن؛ بروز.

تبرزین tabar-zin (اِ.) نوعی تبر که درویشان به‌دست می‌گیرند.



تبرک tabarrok [عر.] (اِمص.) ۱. مبارک بودن؛ مبارکی؛ خجستگی؛ خوش‌یمنی. ۲. مبارکی و خوش‌یمنی به‌دست آوردن؛ برکت گرفتن. ۳. (صـ.، اِ.) هرچیز مبارک و خوش‌یمن؛ هرچیز متبرک که قداست دارد و برکت می‌بخشد.

● **تبرک کردن** (مصـ.م.) ۱. تماس دادن چیزی با آنچه یا آن‌که قداست دارد به‌قصد این‌که آن چیز را مبارک و خوش‌یمن کنند. ۲. (فرهنگ‌عوام) خوردن چیزی که متبرک است برای شفا یافتن یا مصون ماندن از بیماری‌ها.

تبری tabar-i (صـ.) شکسته‌شده با تبر.

● **تبری کردن** (مصـ.م.) زدن، شکستن، و قطع کردن با تبر.

تبری tabarri [از عر.: تبرُّؤ] (اِمص.) تبرا.

تبرید tabrid [عر.] (اِمص.) ۱. (پزشکی) کم کردن دمای بخشی از بدن برای کاهش سوخت‌وساز بافت‌های آن بخش یا بی‌حس کردن آن. ۲. (پزشکی) برای رفع گرمیِ مزاج، چیزهای خنک خوردن. ۳. (مکانیک) فرایند یا عمل خنک‌سازی.

تبریزی tabriz-i (اِ.) (گیاهی) نام چند نوع گیاه درختی از خانوادهٔ بید با برگ‌های براق که درکنار جوی‌ها کاشته می‌شود و چوب آن در کاغذسازی و کبریت‌سازی به‌کار می‌رود؛ سپیدار؛ سفیدار؛ شالک؛ صنوبر.

تبریک tabrik [عر.] (اِمص.) گفتن یا نوشتنِ مطلبی حاکی از خوشحالی دربارهٔ کسی و خطاب به او به‌جهت موفقیت در کاری یا فرارسیدن روز خاصی یا وقوع امری خوشحال‌کننده.

تبرئه tabre(a)'e [عر.: تبرِئة] (اِمص.) ۱. به‌اثبات رسیدن یا به‌اثبات رساندنِ بی‌گناهیِ کسی‌که به او اتهامی زده‌اند. ۲. (حقوق) به‌اثبات رسیدن یا به‌اثبات رساندنِ بی‌گناهیِ کسی در دادگاه.

تب‌زده tab-zad-e (صـ.) ۱. دارای آثار تب؛ تبدار. ۲. گرم؛ پرحرارت.

تبسم tabassom [عر.] (اِ.) ۱. لبخند؛ خندهٔ بدون صدا. ۲. (اِمص.) لبخند زدن؛ بی‌صدا خندیدن.

تب‌سنج tab-sanj (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که با آن، تب را اندازه می‌گیرند.

تبشیر tabšir [عر.] (اِمص.) مژده دادن.

تبشیری t.-i (صـ.) (ادیان) ویژگی آنچه برای تبلیغ مسیحیت ازطرف کلیسا انجام می‌گیرد.

تبصره tabse(a)re [عر.: تبصِرَة] (اِ.) ۱. هرنوع مطلب اضافی یا توضیحی، که بر مواد قوانین، آیین‌نامه‌ها، و مانند آنها برای روشن شدن موضوع می‌افزایند. ۲. (گفتگو) مطلبی که علاوه‌بر مطلب اصلی، برای روشن‌گریِ بیشتر گفته می‌شود.

تبع taba' [عر.] (اِمص.) ۱. پیروی. ۲. (اِ.) دنبال؛ نتیجه.

تبعات taba(e)'āt [عر.: تبِعات، جِ. تَبِعَة] (اِ.) عواقب بد؛ پیامدهای بد.

تبعه taba'e [عر.: تبعَة، جِ. تابِع] (اِ.) (سیاسی) ۱. هریک از اتباع؛ شهروند: همسرش تبعهٔ فرانسه است. ۲. اتباع.

تبعی taba'-i (صـ.) ویژگی آنچه به‌تبع و دردنبال امری به‌وجود می‌آید.

تبعیت taba'.iy[y]at [عر.: تبعیّة] (اِمص.) پیروی کردن؛ اطاعت کردن.

تبعید tab'id [عر.] (اِمص.) ۱. بیرون کردنِ کسی از شهر یا

کشور محل اقامتش و مجبور کردنِ او به اقامت در محلی معمولاً دورافتاده به‌عنوان نوعی مجازات؛ نفی بلد. ۲. دور کردن؛ راندن.

تبعیدگاه t.-gāh (اِ.) محلی که تبعیدی، به‌اجبار در آن‌جا اقامت می‌کند.

تبعیدی tab'id-i (صـ.) تبعیدشده.

تبعیض tab'iz [عر.] (اِمصـ.) کسی یا چیزی را به‌طور ناعادلانه بر دیگری ترجیح دادن.

■ **تبعیضِ نژادی** (سیاسی) برتر و بهتر دانستنِ افراد یک نژاد نسبت‌به نژاد دیگر ازلحاظ اجتماعی، اقتصادی، قلمرو زندگی، و مانند آنها.

تبلور tabalvor [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) به‌صورت بلور درآمدن. ۲. ظاهر شدن بخش مهم و اصلی یا خلاصه و چکیدهٔ چیزی.

تبلیغ tabliq [عر.] (اِمصـ.) ۱. ویژگی‌ها یا فوائد چیزی یا کاری را به‌اطلاع دیگران رساندن. ۲. (سیاسی) انجام دادن فعالیتی سازمان‌یافته برای گسترش یک عقیده یا جلب‌نظر مردمان به‌سوی کسی یا چیزی؛ پروپاگاند. ۳. ابلاغ کردن؛ رساندن. ۴. (اِ.) آگهی.

تبلیغات tabliq.āt [عر.، جِ. تَبلیغ] (اِ.) هرگونه فعالیتی که درجهت هواداری یا مخالفت کسی یا چیزی باشد.

تبلیغات‌چی، تبلیغاتچی t.-či (صـ.، اِ.) آن‌که تبلیغ می‌کند. ← تبلیغ (مِ. ۱ و ۲).

تبه‌کار، تبهکار tabah-kār (صـ.) آن‌که جان و مال مردم را تباه می‌کند؛ جنایت‌کار.

تبیین tabyin [عر.] (اِمصـ.) روشن و آشکار ساختنِ موضوع یا مطلبی.

تپ tap (اِ.) (فیزیک) پالس.

تپ‌اختر t.-a('a)xtar (اِ.) (نجوم) جسم آسمانیِ بسیار فشرده با جِرمی درحدود جِرم خورشید و شعاعی درحدود ده کیلومتر که با سرعت زیاد به‌دور خود می‌چرخد و میدان مغناطیسیِ بسیار قوی‌ای دارد؛ پالسار.

تپاله tapāle (اِ.) تاپاله.

تپانچه tapānče (اِ.) نوعی اسلحهٔ گرم با بردِ کم که به کمر بسته می‌شود.

تپاندن tap-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تپان) (گفتگو) ۱. چیزی را با زور و فشارِ زیاد در جایی جا دادن؛ چپاندن. ۲. (غیرمؤدبانه) چیزی را به قیمت گزاف به کسی فروختن. ۳. (طنز) (غیرمؤدبانه) بسیار خوردن؛ پرخوری کردن.

تپ‌تپ tep-tep (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای تپش‌قلب براثر عواملی مانند هیجان، اضطراب، یا حرکات شدید ورزشی. ۲. صدای برخورد متوالی و هماهنگ دو چیز به یکدیگر هنگام کار.

• **تپ‌تپ کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تپیدن.

تپ‌تپ‌خمیر tap-tap-e-xamir (اِ.) (بازی) تاپ‌تاپ‌خمیر.

تپش tap-eš (اِمصـ.) تحرک.

■ **تپشِ قلب** (پزشکی) ضربان شدیدِ قلب به‌طوری‌که شخص آن را احساس کند. ■ **به‌تپش افتادن** ۱. دچار تپش و ضربان تند شدن. ۲. مضطرب و بی‌قرار گردیدن.

تپق topoq [تر.] (اِ.) حالت گرفتگی زبان به‌شکلی‌که گوینده در ادای کلمه‌ها و جمله‌ها دچار اشکال شود یا کلمه‌ها را بد یا غلط ادا کند.

• **تپق زدن** (مصـ.لـ.) دچار تپق شدن.

تپل topol [تر.] (صـ.) (گفتگو) چاق؛ فربه.

تپل‌مپل t.-mopol [تر.] (صـ.) (گفتگو) چاق، بانمک، و دوست‌داشتنی؛ چاق‌وچله.

تپلی topol-i (صـ.) (گفتگو) ۱. تپل. ۲. (حامصـ.) حالت تپل بودن.

تپنده tap-ande (صـ.) ۱. دارای تپش، ضربان، یا حرکت تند: قلب تپنده. ۲. دارای شور، هیجان، تحرک، و سرزندگی.

تپه tappe [تر.] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) قسمت کوچکی از سطح زمین که از قسمت‌های اطراف، ارتفاع بیشتری دارد، ولی از کوه کم‌ارتفاع‌تر است. ۲. آنچه روی هم انباشته شده‌است: تپهٔ کاه.

تپه‌ماهور t.-māhur (اِ.) زمینِ دارای پستی‌وبلندی.

تپیدن[1] tap-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تپ) ۱. جنبیدن یا حرکت کردن پی‌درپی: تپیدن قلب. ۲. جنبیدن یا حرکت کردنِ تند. ۳. درداخل چیزی دست‌وپا زدن.

تپیدن[2] t. (مصـ.لـ.، بمـ.: تپ) (گفتگو) به داخل چیزی یا جایی تنگ یا کم‌وسعت رفتن معمولاً به‌زور و فشار، یا شتاب؛ چپیدن.

تتابع tatābo' [عر.] (اِمصـ.) به‌دنبال هم قرار گرفتن.

تتبع tatabbo' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بررسی و تحقیق کردن. ۲. (ادبی) شعر یا سخن کسی را تقلید کردن.

تتراسیکلین teträsiklin [فر.: tétracycline] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک برای درمان عفونت‌های مقاوم.

تتراکلرور tetrāk[o]lorur [فر.: tétrachlorure] (اِ.) (شیمی) تتراکلرید.

تتراکلرید tetrāk[o]lorid [فر.: tétrachloride] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که از ترکیب چهار اتمِ کلر با عنصر دیگر حاصل می‌شود: تتراکلرید کربن.

■ **تتراکلریدِ کربن** (شیمی) مایعی بی‌رنگ با بویی مشخص،

اشتعال‌ناپذیر، سمّی، و سرطان‌زا که به‌عنوان حلّال مواد آلی به‌کار می‌رود.

تتراکورد tetrākord [فر.: tétrachorde] (إ.) (موسیقی) توالی چهار صدای پی‌درپی در محدودهٔ فاصلهٔ چهارم.

تترنا tatarnā, teternā [؟] (تا.) ← تحفه‌تترنا.

تترون tetron [؟] (إ.) نوعی پارچهٔ نخیِ ظریف.

تتمه tate(a)mme [عر.: تتِمّة] (إ.) آنچه از چیزی باقی می‌مانَد؛ باقی‌مانده؛ باقی.

تتو tatu [انگ.: tattoo، از پولینزیایی] (إ.) نوعی خال‌کوبی روی پوست بدن، به‌ویژه روی ابروهای خانم‌ها.

تته‌پته tete-pete (إ.) (گفتگو) حالت گرفتگیِ زبان براثر ترس یا هیجان.

● **تته‌پته کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌تته‌پته افتادن. ■ **به تته‌پته افتادن** (گفتگو) دچار لکنت‌زبان شدن و کلمات را درست ادا نکردن.

تثبیت tasbit [عر.] (إمصـ.) ثابت نگه داشتن؛ بدون تغییر نگه داشتن؛ تغییر ندادن.

تثلیث taslis [عر.] (إمصـ.) ۱. با سه حرکت (فتحه، کسره، یا ضمه) خوانده شدنِ حرفی. ۲. (ریاضی) چیزی را به سه قسمتِ مساوی تقسیم کردن: تثلیث زاویه. ۳. (ادیان) قائل به سه‌گانگی بودن در الوهیت.

تثنیه tasniye [عر.: تثنیَة] (إ.، صـ.) (ادبی) ۱. اسمی که دلالت بر دو نفر یا دو چیز می‌کند؛ مثنی: «طرفین»، تثنیهٔ «طرف» است. ۲. (إمصـ.) کلمه را طوری ساختن که بر دو کس یا دو چیز دلالت کند.

تجار tojjār [عر.، جِ. تاجِر] (إ.) بازرگانان.

تجارب tajāre(o)b [عر.: تجارِب، جِ. تَجرِبَة] (إ.) آموخته‌ها؛ تجربه‌ها.

تجارت tejārat [عر.: تجارة] (إمصـ.) بازرگانی و دادوستد کردن.

تجارت‌خانه t.-xāne (إ.) جایی مانند دفترکار یا مغازه که در آن به کارهای بازرگانی می‌پردازند.

تجانس tajānos [عر.] (إمصـ.) ۱. هم‌جنس بودن؛ مشابهت. ۲. (ریاضی) وجود رابطه بین دو شکلی که یکی تصویر هم‌جنس و با مقیاسی بزرگ یا کوچک‌شدهٔ دیگری نسبت‌به مرکز معیّن و با نسبت مشخص است.

● **تجانس داشتن** (مصـ.ل.) هماهنگی و مشابهت داشتن.

تجاوز tajāvoz [عر.] (إمصـ.) ۱. حمله کردن نیروهای نظامیِ یک کشور به کشور دیگر. ۲. دست‌درازی کردن به حق کسی. ۳. خارج شدن از حد و اندازهٔ معمول یا تعداد و مقدار معیّن و فراتر رفتن از آن. ۴. انجام دادن عمل جنسی با کسی با توسل به زور.

تجاهر tajāhor [عر.] (إمصـ.) تظاهر کردن.

تجاهل tajāhol [عر.] (إمصـ.) تظاهر به نادانی کردن.

تجدد tajaddod [عر.] (إمصـ.) نو شدنِ شیوهٔ زندگی و روش کاربردِ پدیده‌ها؛ نوگرایی؛ نوجویی.

تجددخواه t.-xāh (صـ.) خواهان ایجاد تغییرات اساسی در ساختار اجتماعی و نو کردن شیوهٔ زندگی.

تجدید tajdid [عر.] (إمصـ.) ۱. تکرار کردن یا تکرار شدنِ یک کار، فعالیت، و مانند آنها. ۲. ازنو آغاز کردن یا آغاز شدن؛ ازسرگیری: تجدید مذاکرات. ۳. (إ.) (گفتگو) تجدیدی. ۴. (إمصـ.) درآغاز بعضی اسم‌مصدرها می‌آید و معنیِ «دوباره انجام دادن کاری» می‌دهد: تجدیدبنا (= دوباره بنا کردن)، تجدیدچاپ (= دوباره چاپ کردن).

■ **تجدیدِعهد** ۱. پیمان و قراردادی را دوباره مورد تأکید قرار دادن. ۲. تازه کردنِ دیدارها و دوستی‌ها. ■ **تجدیدِنظر** ۱. بررسیِ دوبارهٔ چیزی؛ بازبینی. ۲. تغییر در عقیده یا تصمیم.

تجدیدنظرخواهی t.-nazar-xāh-i (حامصـ.) (حقوق) اعتراض.

تجدیدنظرطلبی tajdid-nazar-talab-i (حامصـ.) (سیاسی) تغییر در اصول اولیهٔ مرام حزبی، به‌ویژه در اصول اساسی مارکسیسم؛ رویزیونیسم.

تجدیدی tajdid-i (صـ.) ۱. مربوط به تجدید؛ تجدیدکردنی: امتحان تجدیدی. ۲. (إ.) درس یا درس‌هایی که شاگرد در آن نمرهٔ قبولی نگرفته‌است: دوتا تجدیدی داشت. ۳. (صـ.، إ.) شاگردی که در امتحانِ یک یا چند درس، نمرهٔ قبولی نگرفته و باید آن درس یا درس‌ها را دوباره امتحان بدهد.

تجربه tajro(e)be [عر.: تجرِبَة] (إ.) ۱. آگاهی، ورزیدگی، و مهارت در کاری، که از راه کار عملی طولانی‌مدت و آزمودن مکرر امری به‌دست می‌آید. ۲. آگاهی و شناختی که از راهِ مشاهده یا برخورد عملی با اشخاص، اشیا، حوادث و موقعیت‌ها، یا در کشاکش زندگی به‌طور کلی به‌دست می‌آید. ۳. (إمصـ.) آزمودن؛ آزمایش.

● **تجربه داشتن** (مصـ.ل.) دارای تجربه بودن. ● **تجربه شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت عملی دیده و آزموده شدن و به‌صورت شناخت و آگاهی یا درس و عبرت در یاد ماندن: این تصادف تجربه شد که این دفعه جانب احتیاط را رعایت کنم. ● **تجربه کردن** (مصـ.م.) آموختن و کسب کردنِ آگاهی ازراه مشاهده یا برخوردِ عملی با اشیا و اشخاص و حوادث.

تجربه‌گرایی t.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، إ.) (فلسفه) دیدگاه فلسفی‌ای مبنی بر این‌که تجربه، به‌ویژه تجربهٔ حواس، تنها سرچشمهٔ معلومات و دانش بشری است؛ اصالت تجربه.

تجربی tajro(e)bi [عر.: تجربیّ] (صـ.) تجربه‌شده؛ به‌دست‌آمده ازراه تجربه: علوم تجربی، یافته‌های تجربیِ پزشکی.

تجربیات tajro(e)biy[y]āt [عر.: تجربیّات، جِ. تَجربیَّة] (اِ.) آگاهی‌ها و مهارت‌هایی که ازراه تجربه به‌دست آمده‌است.

تجرد tajarrod [عر.] (اِمصـ.) ۱. نداشتن همسر؛ بدون همسر بودن؛ مقِ. تأهل. ۲. تنهایی. ۳. (تصوف) پیراستگی از تعلقات دنیوی.

تجری tajarri [ازعر.: تَجرُّز] (اِمصـ.) جری شدن؛ گستاخ شدن.

تجرید tajrid [عر.] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) ترک گناهان و اِعراض از امور دنیوی و تقرب به خداوند. ۲. (روان‌شناسی) انتزاع.

تجریدی t.-i (صـ.) (روان‌شناسی) انتزاعی.

تجزیه tajziye [عر.: تجزئة] (اِمصـ.) ۱. جزءجزء شدن یا متلاشی شدن قسمت‌های تشکیل‌دهندهٔ یک موجود یا یک پدیده: تجزیهٔ کشور، تجزیهٔ اجساد در خاک. ۲. جزءجزء کردن. ۳. آزمایش پزشکی: تجزیهٔ خون. ۴. (ادبی) در دستورزبان، تعیین خصوصیت کلمه ازلحاظ نوع، بدون درنظر گرفتن موقعیت آن در زنجیرهٔ گفتار؛ مقِ. ترکیب. ۵. (ریاضی) جدا کردن یک عدد یا عبارت جبری به‌صورت حاصل‌ضرب عواملی که نسبت‌به هم اول باشند، مانند تجزیهٔ ۱۵ به ۳×۵. ۶. (ریاضی) تبدیل عبارت‌های پیچیدهٔ ریاضی به عبارت‌های ساده‌تر. ۷. (شیمی) شناسایی یا جداسازی اجزای تشکیل‌دهندهٔ هر ماده.

■ **تجزیه شدن** (مصـ.ل.) ۱. تجزیه (مِ.۱). ۲. (فیزیک) جدا شدن طول‌موج‌های (رنگ‌های) تشکیل‌دهندهٔ نور سفید. ■ **تجزیهٔ شیمیایی** (شیمی) تبدیل یک مادهٔ شیمیایی به دو یا چند مادهٔ دیگر به‌کمک گرما، برق، نور، و مانند آنها. ■ **تجزیه کردن** (مصـ.م.) ۱. تجزیه (مِ.۲). ۲. آزمایش کردن. ← آزمایش (مِ.۳). ۳. جدا کردن. ۴. (ادبی) تعیین کردن خصوصیت کلمه ازلحاظ نوع یا مقولهٔ دستوری بدون درنظر گرفتن موقعیت آن در زنجیرهٔ گفتار. ■ **تجزیهٔ نور** (فیزیک) جدا کردن طول‌موج‌های (رنگ‌های) مختلفِ تشکیل‌دهندهٔ نور سفید از یکدیگر. ■ **تجزیه‌وتحلیل** بررسی یک پدیده یا موضوع به‌منظور شناختن اجزا و پی بردن به روابط جزئیات آن: تجزیه‌وتحلیل مسائل سیاسی.

تجزیه‌طلب t.-talab (صـ.) (سیاسی) خواهان جدا شدنِ بخشی از کشور و تجزیهٔ تمامیت ارضی و سیاسی آن.

تجسد tajassod [عر.] (اِمصـ.) به‌صورت جسد درآمدن؛ جسمیت یافتن.

تجسس tajassos [عر.] (اِمصـ.) جستجو و پژوهش کردن دربارهٔ کسی یا چیزی.

تجسم tajassom [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصویر چیزی را در ذهن ایجاد کردن؛ درنظر آوردن. ۲. به‌صورت جسم درآوردن تصویرهای ذهنی.

تجسمی t.-i (صـ.) مربوط به تجسم: هنرهای تجسمی.

تجلی tajalli [عر.] (اِمصـ.) ۱. ظاهر شدن؛ آشکار شدن. ۲. ظاهر و جلوه‌گر شدن آثار خداوند. ۳. (تصوف) آشکار شدن و ظهورکردن ذات و صفات الوهیت در دل سالک.

تجلیات tajalli.y.āt [عر.، جِ. تَجَلّی] (اِ.) نشانه‌های ظهور چیزی؛ تجلی‌ها.

تجلید tajlid [عر.] (اِمصـ.) جلد کردنِ کتاب و مانند آن.

تجلی‌گاه tajalli-gāh (اِ.) محل تجلی؛ محل ظهور.

تجلیل tajlil [عر.] (اِمصـ.) بزرگ‌داشت.

■ **تجلیل کردن از کسی** بزرگ داشتنِ او.

تجمع tajammo' [عر.] (اِمصـ.) در یک جا جمع شدن؛ دورِ هم جمع شدن.

تجمل tajammol [عر.] (اِ.) ۱. مال و اثاثیهٔ گران‌بها و زیورآلات که نشان شکوه و جلال باشد. ۲. (اِمصـ.) گرایش به داشتنِ جلال و شکوه و مال و اثاثیهٔ گران‌بها.

تجملات tajammol.āt [عر.، جِ. تَجَمُّل] (اِ.) لوازم یا وسایلی (معمولاً گران‌بها، زیبا، و غیرضروری) که برای آراستنِ کسی یا جایی به‌کار می‌رود.

تجملاتی t.-i (صـ.) ۱. دارای تجملات. ۲. تجمل‌پرست.

تجمل‌پرست tajammol-parast (صـ.) ویژگی آن‌که علاقهٔ بسیار به وسایل گران‌بها، زیبا، و غیرضروری دارد و به آنها اهمیت می‌دهد.

تجمل‌طلب tajammol-talab (صـ.) تجمل‌پرست.

تجملی tajammol-i (صـ.) دارای کاربرد غیرضروری یا جنبه‌های تزیینی و تشریفاتی؛ لوکس.

تجنیس tajnis [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) جمع کردن یک عدد صحیح با یک عدد کسری، مثل جمع کردن ۲ با $\frac{۳}{۵}$ و نوشتن حاصل به‌صورت $\frac{۱۳}{۵}$. ۲. (اِ.) (ادبی) جناس.

تجوید tajvid [عر.] (اِ.) ۱. قواعدی دربارهٔ تلفظ درستِ حروف و کلمات قرآن کریم و دیگر آداب قرائت صحیح آن. ۲. (اِمصـ.) اداکردن حروف از مخارج مخصوص و مربوط به آنها؛ اداکردن کلمات با تلفظ صحیح.

تجویز tajviz [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) مناسب تشخیص دادن دارو، غذا، یا عمل جراحی برای بیمار. ۲. اجازه دادن، جایز شمردن، و روا داشتن عملی.

تجهیز tajhiz [عر.] (اِمصـ.) ۱. برخوردار کردن از وسایل و لوازم موردنیاز یا مدرن و پیشرفته؛ مجهز کردن. ۲. آماده کردن اسباب و لوازم موردنیاز مسافر، لشکر، عروس، و مانند آنها.

تجهیزات tajhiz.āt [عر.، جِ. تَجهیز] (اِ.) ابزارها و لوازمی که به‌ویژه برای مسافرت، جنگ، و مانند آنها لازم است.

تجیر tajir (اِ.) هرنوع دیوار نازک و موقت از حصیر، پارچه، و مانند آنها برای جدا کردن جایی از جاهای دیگر.

تحاشی tahāši [عر.] (اِمصـ.) ۱. انکار کردن؛ نپذیرفتن؛ به‌گردن نگرفتن. ۲. خودداری کردن. ۳. کناره‌گیری کردن.
• **تحاشی داشتن** (مصـ.ل.) سر باززدن و خودداری کردن.

تحبیب tahbib [عر.] (اِمصـ.) ۱. مهربانی و دوستی. ۲. مهربان گرداندن و برسر مِهر آوردن.
▪ **تحبیبِ قلوب** به‌دست آوردن دل‌ها؛ ایجاد دوستی و جلب محبت.

تحت taht [عر.] (اِ.) قسمت زیرین یا پایینی یا پستِ هرچیز؛ مقِ. فوق.
▪ **تحتِ** (حا.) ۱. با: تحت سرپرستی مربی. ۲. درمعرضِ: تحتِ معالجه. ۳. در۲: تحتِ اختیار. ۴. به؛ با: تحتِ عنوانِ.

تحت‌الارضی taht.o.l.'arz-i (صـ.) ۱. واقع‌شده درزیر زمین. ۲. مخفی؛ پنهانی.

تحت‌الحفظ taht.o.l.hefz [عر.: تحتَ‌الحفظ] (قـ.) با مراقبت و حفاظتِ نگهبانان.

تحت‌الحمایه taht.o.l.hemāye [عر.: تحتَ‌الحمایَة] (صـ.) (سیاسی) ویژگی کشور، سرزمین، یا فردی که معمولاً به‌موجب پیمانی با یک کشور نیرومند، تحت حمایت او درمی‌آید و درعوض، امتیازات و اختیاراتی به او می‌دهد.

تحت‌الشعاع taht.o.š.šo'ā' [عر.: تحتَ‌الشُّعاع] (اِ.) حالت و چگونگی آنچه به‌دلیل ظهور یا وجود چیزی نوتر یا برتر، از تأثیر، گیرایی، اعتبار، یا استقلال افتاده‌باشد و معمولاً زیر نفوذ اثرِ آن باشد.

تحت‌اللفظی taht.o.l.lafz-i (صـ.) ویژگی ترجمه یا معنایی که کلمه‌به‌کلمه و بدون توجه به معنایِ کلی اثری ترجمه یا تفسیر شده‌است.

تحتانی taht.āni [عر.: تحتانیّ] (صـ.) واقع‌شده در زیر یا پایین؛ زیری؛ پایینی؛ مقِ. فوقانی.

تحجر tahajjor [عر.] (اِمصـ.) داشتن اندیشه، فکر، یا خصوصیات روانی‌ای که باعث شود شخص مسائل یا موضوعات فرهنگی و فکریِ جدید و ناساز با ذهنیت یا اعتقادات قبلی را نپذیرد.

تحجیر tahjir [عر.] (اِمصـ.) (فقه) شروع کردن فعالیت به‌منظور احیای زمینی با سنگ چیدن به‌دور آن یا کندن چاه در آن.

تحدب tahaddob [عر.] (اِمصـ.) وضع و حالت محدب بودن؛ مقِ. تقعر.

تحدید tahdid [عر.] (اِمصـ.) حد چیزی را مشخص کردن؛ محدود و مشخص کردن.

تحرک taharrok [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرکت کردن؛ جنبش و فعالیت داشتن. ۲. (سیاسی) اقدام سیاسی برای به‌دست آوردن موفقیتی یا فعالیت نظامی علیه طرف یا طرف‌های مخالف.

تحریر tahrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن. ۲. (اِ.) نوشته. ۳. (موسیقی‌ایرانی) صوتی آهنگین که براثر عبور هوا از دستگاه صوتیِ انسان و ارتعاش تارآواها و قطع‌ووصل آن به‌وسیلهٔ ماهیچه‌های صوتی به‌وجود می‌آید؛ پیچش و کشش صدا در آواز. ۴. (اِمصـ.) پیراسته کردن و بازنویسی کردن یک اثر. ۵. (اِ.) (خوشنویسی) نوعی از خط. ۶. (خوشنویسی، نقاشی) خطوط باریکی که درکنار خطوط درشت یا دورِ نقاشی می‌کشند.

تحریرات tahrir.āt [عر.، جِ. تَحریر] (اِ.) نوشته‌ها؛ تحریرها.

تحریری tahrir-i (صـ.) ۱. تحریرشده؛ نوشته‌شده. ۲. ویژگی خطی که با قلم‌های ریز مانند خودکار و خودنویس نوشته می‌شود؛ خط تحریری.

تحریریه tahrir-iy[y]e (اِ.) گروه نویسندگان روزنامه، مجله، و مانند آنها.

تحریف tahrif [عر.] (اِمصـ.) ۱. تغییر دادن گفتار، نوشتار، اخبار، و مانند آنها از حالت و صورت اصلی. ۲. جابه‌جا کردن یا عوض کردنِ بعضی‌از حروف یک کلمه.

تحریک tahrik [عر.] (اِمصـ.) ۱. برانگیختن به انجام دادن کاری یا نشان دادن حالتی: تحریک مخالفان. ۲. برانگیخته شدن دستگاه یا عضوی در بدن به یک فعالیت خاص: تحریک غدهٔ فوق‌کلیه. ۳. آزرده شدن بافت یا عضوی از بدن که معمولاً با احساس سوزش، خارش، و مانند آنها همراه است: تحریک پوست، تحریک معده.

تحریک‌آمیز t.-ā('ā)miz (صـ.) ویژگی عمل، گفته، یا نوشته‌ای که باعث تحریک و واکنش دیگری شود.

تحریم tahrim [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) قطع یا محدود کردن مناسبات تجاری و سیاسی به‌عنوان اقدام تنبیهی، توسط یک یا چند دولت، علیه کشوری که قوانین بین‌المللی را نقض کرده‌است: تحریم اقتصادی، تحریم تسلیحاتی. ۲. ناروا شمردن یا حرام کردن عملی یا استفاده از چیزی، معمولاً به‌صورت عمومی: تحریم انتخابات، تحریم تنباکو.

تحزب tahazzob [عر.] (اِمصـ.) (سیاسی) ۱. حزب تشکیل دادن. ۲. گروه‌گروه شدن؛ دسته‌بندی سیاسی.

تحسر tahassor [عر.] (اِمصـ.) ۱. حسرت، اندوه، و پشیمانی داشتن؛ افسوس خوردن. ۲. (اِ.) اندوه یا پشیمانی‌ای که به‌سبب امری به شخص دست می‌دهد؛ غم.

تحسین tahsin [عر.] (اِمصـ.) ستودن و تمجید کردن؛ مورد ستایش قرار دادن؛ مقِ. تقبیح.

تحصن tahasson [عر.] (اِمصـ.) (سیاسی) اقامت کردن کسی یا گروهی در مکانی مورداحترام یا محل استقرار مرجع یا نهاد مسئول یا رسیدگی‌کننده، برای اعتراض به امری یا در امان ماندن از آسیبی.

تحصیل tahsil [عر.] (اِمصـ.) **۱.** درس خواندن و گذراندن دوره‌های آموزشی مانند دبیرستان و دانشگاه. **۲.** یاد گرفتن؛ آموختن؛ فراگرفتن. **۳.** به‌دست آوردن؛ کسب کردن.

● **تحصیل کردن** (مصـ.مـ.) تحصیل.

تحصیلات tahsil.āt [عر.، جِ. تَحصیل] (اِ.) درجه یا رتبه‌ای درسی یا علمی که شخص، کسب کرده یا درحال کسب آن است.

■ **تحصیلاتِ تکمیلی** دوره‌ای از آموزش رسمی شامل دورهٔ کارشناسی ارشد و دکتری.

تحصیلدار، تحصیل‌دار tahsil-dār (صـ.، اِ.) مأمور گردآوری اموال یا طلب‌های یک مؤسسه یا اداره.

تحصیل‌کرده tahsil-kard-e (صـ.) دارای درجه یا رتبهٔ تحصیلیِ بالاتر از دیپلم.

تحفه tohfe [عر.: تحفَة] (اِ.) **۱.** هرچیز خوب مانند خوراکی یا صنایع‌دستی که از جایی به‌عنوان ارمغان و سوغات می‌بَرَند. **۲.** هدیه. **۳.** (صـ.، اِ.) (گفتگو) چیز یا شخص بسیار ارزشمند. **۴.** (گفتگو) (طنز) چیز یا شخص کم‌ارزش. **۵.** (اِ.) (طنز) رهاورد و نتیجه.

تحقق tahaqqoq [عر.] (اِمصـ.) به‌حقیقت پیوستن یا واقعیت یافتنِ امری؛ عملی شدن.

● **تحقق بخشیدن** (مصـ.مـ.) عملی کردن امری. ■ **تحقق پیدا کردن** تحقق.

تحقق‌گرایی t.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) تجربه‌گرایی؛ پوزیتیویسم.

تحقیر tahqir [عر.] (اِمصـ.) انجام دادن عمل یا نشان دادن حالتی برای کم‌ارزش نشان دادن یا کوچک شمردن کسی یا چیزی؛ خوار داشتن و کوچک شمردن.

● **تحقیر شدن** (مصـ.لـ.) مورد تحقیر قرار گرفتن یا احساس کم‌ارزشی کردن؛ خواری و زبونی.

تحقیرآمیز t.-ā(’ā)miz (صـ.) همراه‌با تحقیر.

تحقیق tahqiq [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بررسی کردن و مطالعهٔ دقیقِ نظری یا عملیِ نظام‌مند و هدفدار برای پی بردن به چیزی یا کشف حقیقتی. **۲.** (اِ.) (گفتگو) کتاب، دفتر، و مانند آنها که جزئیات، مراحل، و نتایج چنان بررسی‌ای در آن نوشته شده‌است. ← (مِ.۱). **۳.** (اِمصـ.) پرس‌وجو کردن درمورد کسی یا چیزی.

■ **تحقیقِ میدانی** تحقیقی که در محیط طبیعی و واقعیِ موضوع تحقیق انجام می‌شود. ■ **به‌تحقیق** **۱.** بی‌گمان؛ بدون تردید؛ به‌راستی. **۲.** به‌صورت حقیقی و واقعی؛ به‌صورت دقیق؛ به‌درستی.

تحقیقاً tahqiq.an [عر.] (قـ.) **۱.** بدون شک‌وتردید؛ حقیقتاً. **۲.** به‌دقت؛ به‌طور دقیق؛ مقِ. تقریباً.

تحقیقات tahqiq.āt [عر.، جِ. تَحقیق] (اِ.) تحقیق‌ها.

تحکم tahakkom [عر.] (اِمصـ.) رفتار کردنِ غیرصمیمانه و همراه‌با زورگویی و ستم.

تحکیم tahkim [از عر.] (اِمصـ.) محکم کردن؛ استوار کردن.

تحلیف tahlif [عر.] (اِمصـ.) سوگند دادن یا سوگند خوردنِ شخصی که می‌خواهد متصدی شغل یا کاری شود مبنی بر انجام درستِ وظایف محوله.

تحلیل tahlil [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بررسی کردن جزئیات یک موضوع برای به‌دست آوردن اطلاعات بیشتر یا یقینِ میزان درستی یا نقد آن. **۲.** به‌صورت تدریجی کم شدن و باقی نماندن چیزی. **۳.** به‌صورت تدریجی کم کردن و باقی نگذاشتن چیزی. **۴.** هضم شدن و تجزیهٔ غذا و مانند آن در معده. **۵.** به‌تدریج ازبین رفتن و نیست و نابود شدن؛ نابودی؛ نیستی.

● **تحلیل بردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تحلیل (مِ.۳). **۲.** نیست‌ونابود کردن. **۳.** هضم کردن و تجزیهٔ غذا و مانند آن در معده. **۴.** تحمل کردن و شکیبایی به‌خرج دادن دربرابر امری ناخوشایند. ● **تحلیل دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** به‌تدریج نیست‌ونابود کردن. **۲.** تحلیل بردن (مِ.۳). ● **تحلیل رفتن** (مصـ.لـ.) تحلیل (مِ.۲ و ۴ و ۵). ● **تحلیل کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تحلیل (مِ.۱). **۲.** به‌تدریج ازبین بردن چیزی. ● **تحلیل یافتن** (مصـ.لـ.) تحلیل (مِ.۲). ■ **به‌تحلیل بردن** تحلیل (مِ.۳). ■ **به‌تحلیل رفتن** تحلیل (مِ.۲ و ۴).

تحمل tahammol [عر.] (اِمصـ.) **۱.** پذیرفتن و قبول کردنِ چیزی با رنج و سختی یا نارضایتی، و طاقت آوردن درمقابل آن. **۲.** صبر و شکیبایی (دربرابر مشکل، سختی، یا اندوه)؛ بردباری.

● **تحمل کردن (آوردن)** (مصـ.مـ.) تحمل (مِ.۱).

تحمیدیه tahmid-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) آنچه درآغازِ کتاب‌ها در ستایش خداوند نوشته یا سروده می‌شود.

تحمیق tahmiq [عر.] (اِمصـ.) احمق دانستن کسی یا نسبت حماقت دادن به او یا سعی کردن در بی‌اطلاع و احمق نگاه داشتنِ او.

تحمیل tahmil [عر.] (اِمصـ.) واداشتن کسی به انجام کاری یا پذیرش چیزی برخلاف میل او.

تحمیلی t.-i (صـ.) ویژگی آنچه برخلاف میل کسی برعهدهٔ او گذاشته می‌شود یا او را به پذیرش آن وادار می‌کنند؛

تحمیل‌شده.

تحول tahavvol [عر.] (اِمصـ.) تغییر و دگرگونی (معمولاً درجهت بهتر شدن چیزی).

■ **تحول پیدا کردن** تحول یافتن. ● **تحول یافتن** (مصـ.ل.) دگرگون شدن.

تحویل tahvil [عر.] (اِمصـ.) ۱. دادن، سپردن، یا بازگرداندن چیزی، جایی، یا کسی به دیگری یا جایی. ۲. (گاه‌شماری) تحویلِ سال.

● **تحویل دادن** (مصـ.م.) ۱. تحویل (م.۱). ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتن یا خواندن چیزی که ازنظر مخاطب معمولاً بی‌اهمیت، نابه‌جا، یا ناشایست است. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بروز دادن حالت یا رفتاری خاص که مناسب موقعیت نیست. ■ **تحویلِ‌سال** (گاه‌شماری) پایان یافتن سال شمسی و شروع سال جدید درآغاز فروردین‌ماه. ● **تحویل شدن** (مصـ.ل.) ۱. داده، سپرده، یا بازگردانده شدن چیزی، جایی، یا کسی به دیگری یا جایی. ۲. (گاه‌شماری) تحویل‌سال. ● **تحویل گرفتن** (مصـ.م.) ۱. دریافت کردن (از کسی یا جایی). ۲. دراختیار گرفتن یا عهده‌دار شدن مسئولیت چیزی، جایی، یا کسی. ۳. (گفتگو) مورد احترام و توجه قرار دادن. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مخاطب قرار گرفتن با سخنانی که معمولاً بی‌اهمیت، نابه‌جا، یا ناشایست شمرده می‌شود. ۵. (گفتگو) نشان دادن واکنشی به‌نشانهٔ پذیرش عمل یا سخن کسی یا حالتی که از او بروز کرده‌است.

تحویلدار، تحویل‌دار t.-dār (صـ.، اِ.) ۱. آنکه پول یا جنسی را به او می‌سپارند تا از آن نگهداری کند. ۲. (بانکداری) مأمور دریافت و پرداخت پول در بانک‌ها و مؤسسات مالی؛ صندوقدار.

تحیات tahiy[y]āt [عر.: تحیّات، جِ. تَحیَّة] (اِ.) تحیت‌ها.

تحیت tahiyyat [عر.: تحیّة] (اِ.) سلام و درود همراه‌با احترام یا دعا.

تحیر tahayyor [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالتی که در آن، شخص نمی‌داند چه کند؛ حیرانی؛ سرگشتگی. ۲. تعجبِ شدید. ۳. (تصوف) حالت سرگشتگی و حیرانیِ عارف در عالم معرفت و توحید و عشق به‌طوری‌که محو جمال و جلال و جبروت الاهی شود.

تخ tex (شجـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که از کودکی خواسته شود که چیزی را که معمولاً قابل خوردن نیست، از دهان بیرون بیندازد.

■ **تخ‌تخ** (گفتگو) تخ. ● **تخ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بیرون انداختن چیزی از دهان که معمولاً قابل‌خوردن نیست.

تخاصم taxāsom [عر.] (اِمصـ.) خصومت و دشمنی ورزیدن با یکدیگر.

تخت taxt (اِ.) ۱. (گفتگو) تخت‌خواب. ۲. صندلی یا جای مخصوصی که پادشاه (معمولاً هنگام مراسم رسمی، اعیاد، یا مانند آنها) بر آن می‌نشیند؛ اریکهٔ سلطنت. ۳. میزی کوتاه با سطح وسیع که فروشندگان معمولاً در بازارهای روز، اجناس خود را روی آن می‌گذارند. ۴. وسیله‌ای چوبی به‌صورت صفحه‌ای پهن و مستطیل‌شکل برروی چهار پایه برای نشستن و استراحتِ معمولاً دسته‌جمعی و صرف غذا و نوشیدنی در فضای باز یا قهوه‌خانه‌ها. ۵. قسمت زیرین کفش. ۶. (گفتگو) سطح صاف و پهنی از بعضی اعضای بدن: **تخت سینه، تخت پشت.** ۷. (صـ.، قـ.) (گفتگو) راحت و آسوده: **خیالت تخت باشد.** ○ **تخت بخواب و راحت باش.** ۸. (صـ.) دارای سطح صاف و هموار و بدون برآمدگی: **زمین تخت.** ۹. بدون‌پاشنه یا دارای پاشنهٔ کوتاه (کفش).

● **تخت انداختن** (مصـ.ل.) بخش زیرین کفش را عوض کردن. ● **تخت زدن** (مصـ.ل.) قرار دادن تخت در جایی برای نشستن یا خوابیدن بر آن. ■ **تختِ سفری** تخت‌خواب تاشو و قابل‌حمل که معمولاً در سفرها از آن استفاده می‌کنند. ● **تخت شدن** (مصـ.ل.) صاف و مسطح شدن. ● **تخت کردن** (مصـ.م.) صاف و هموار کردن. ■ **تختِ‌نرد** (بازی) تخته‌نرد. ■ **تخت‌وتاج** پادشاهی؛ سلطنت. ■ **تخت‌وتبارَک** (گفتگو) درحالت آرامش و آسودگی. ■ **تخت‌وتیار** (گفتگو) حاضر و آماده؛ روبه‌راه. ■ **از تخت پایین کشیدن (فرودآوردن)** از سلطنت و حکومت برکنار کردن. ■ **بر تخت نشستن** به پادشاهی رسیدن.

تختال taxtāl (اِ.) (مواد) شمش فلزیِ دراز با مقطع مستطیلی، که پس‌از نوردکاری به ورق تبدیل می‌شود.

تختپایی، تخت‌پایی taxt-pā-y(')-i (حامصـ.) (پزشکی) کم بودن یا کم شدن خمیدگی و قوس کف پا.

تختخواب، تخت‌خواب taxt[-e]-xāb (اِ.) وسیله‌ای چوبی یا فلزی، معمولاً مستطیل‌شکل و دارای چهار پایه و سطحی صاف، برای خوابیدن.

تختخواب‌شو t.-šo[w] (صـ.) ویژگی نوعی مبل یا کاناپه که به‌شکل تخت‌خواب هم درمی‌آید.

تخت‌کشی taxt-keš-i (حامصـ.) عمل و شغل تخت انداختن به زیر کفش یا گیوه.

تختگاه، تخت‌گاه taxt-gāh (اِ.) ۱. تختگاهی. ۲. (ساختمان) راهرو پهن خانه که تخت‌ها را در آن قرار می‌دادند. ۳. سکو.

تختگاهی، تخت‌گاهی t.-i (اِ.) هرجای شبیه تخت، یا سکومانندی که از سطح زمین بالاتر است و معمولاً برای استراحت بر آن می‌نشینند یا می‌خوابند.

تخته taxte (اِ.) **۱.** قطعهٔ چوب بریده‌شدهٔ پهن و مسطح. **۲.** تخته‌سیاه یا وایت‌برد. **۳.** (ساختمان) چوب بلند و نسبتاً پهنی که در انجام کارهای ساختمانی (مانند بنّایی، نقاشی، و گچ‌کاری) برروی پایه‌هایی نصب می‌شود و برای کار در قسمت‌های بالای ساختمان روی آن می‌ایستند. **۴.** واحد شمارش فرش، پتو، پرده، و مانند آنها. **۵.** واحد شمارش بخش معیّنی از یک چیز مسطح مانند سنگ، زمین، و جز آنها. **۶.** واحد شمارش مقدار معیّنی از طول پارچه معادل اندازهٔ بلندی لباس یا آنچه چیزی برای آن می‌دوزند. **۷.** تخت (مِ. ۶). **۸.** (بازی) تخته‌نرد. **۹.** تخت یا سکویی (معمولاً) سنگی در غسال‌خانه که مرده را برای غسل و تطهیر روی آن می‌گذارند و می‌شویند. **۱۰.** صفحه‌ای دارای نقش یا طرح مخصوص بعضی‌از بازی‌ها یا اعمال دیگر. **۱۱.** (گفتگو) قشر ضخیمی از موادی مانند رنگ، گِل، کرم، و مانند آنها. **۱۲.** صفحه‌ای چوبی یا پلاستیکی، نسبتاً پهن و ضخیم که گوشت یا سبزیجات را برروی آن خُرد می‌کنند؛ تخته گوشت.

☞ ▪ **تختهٔ بسکتبال** (ورزش) در بسکتبال، هریک از دو تختهٔ مستطیل‌شکل طرفین زمین که حلقه به آن نصب می‌شود. ▪ **تختهٔ پرش (تخته‌پرش)** (ورزش) **۱.** دایو. **۲.** در دوومیدانی، تخته‌ای که ورزش‌کار، هنگام پرش، آخرین قدم خود را روی آن می‌گذارد و با جدا شدن از زمین، پرش خود را شروع می‌کند. ● **تخته زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تخته‌نرد بازی کردن. ▪ **تختهٔ شنا (تخته‌شنا)** (ورزش) در زورخانه، تخته‌ای با دو پایهٔ کوتاه در طرفین آن، برای شنا رفتن. ▪ **تختهٔ شیرجه (تخته‌شیرجه)** (ورزش) دایو. ▪ **تختهٔ فنر (تخته‌فنر)** (ورزش) دایو. ● **تخته کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) بستن؛ تعطیل کردن. ▪ **تختهٔ مهره** (چاپ‌ونشر) در صحافی، چوب پهن و صیقلی، که کاغذ بر آن قرار می‌گیرد. ▪ **تختهٔ وایت‌برد** (گفتگو) وایت‌برد. ▪ **تختهٔ هالتر (تخته‌هالتر)** (ورزش) در وزنه‌برداری، سکویی چوبی، مربع‌شکل، سنگین، و کم‌ارتفاع که وزنه روی آن قرار می‌گیرد. ▪ **تختهٔ هدف** سیبل. ▪ **به تخته زدن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) هنگامی‌که از کسی یا چیزی تعریف می‌کنند، برای دور ماندن او یا آن از چشم‌زخم، با دست بر هر چیز چوبی که دَم دست باشد می‌زنند و می‌گویند بزنم به تخته، یا به کسی که تعریف می‌کند می‌گویند بزن به تخته. ▪ **کسی را سرِ تخته شستن** (گفتگو) (نفرین) آرزوی مرگ او را کردن. ▪ **یک تختهٔ کسی کم بودن** (گفتگو) (طنز) خنگ و کودن یا خل بودنِ او.

تخته‌ابزار t.-'abzār (اِ.) (فنی) تخته‌ای پهن و مسطح شبیه تابلو که در کارگاه‌هایی مانند مکانیکی و آهنگری به دیوار می‌کوبند و ابزار مربوط به کاری را بر آن می‌آویزند.

تخته‌اسکیت taxte-'eskeyt (اِ.) (ورزش) صفحه‌ای دارای سه یا چهار چرخ که بازیکن روی آن می‌ایستد یا می‌نشیند و در سطح هموار حرکت می‌کند.

تخته‌بند taxte-band (اِ.) **۱.** اجزای به‌هم‌پیوسته یا تشکیل‌دهندهٔ ساختمان اصلیِ یک چیز. **۲.** (پزشکی) تخته‌ای که دراطراف عضو شکسته می‌گذارند و آن را با باند یا پارچه می‌بندند. **۳.** (صـ.) اسیر؛ گرفتار؛ محبوس.

☞ ● **تخته‌بند شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گرفتار شدن. **۲.** خشک شدن. **۳.** بسته یا تعطیل شدن جایی. ● **تخته‌بند کردن** (مصـ.مـ.) گذاشتن تخته‌بند دراطراف عضو شکسته و بستن آن.

تخته‌پاره taxte-pāre (اِ.) هریک از تخته‌های کوچک و ازهم‌جداشده‌ای که از شکسته شدن چیزی (به‌ویژه کشتی و قایق) به‌جا می‌مانَد.

تخته‌پاک‌کن taxte-pāk-kon (اِ.) قطعه‌ای اسفنج یا نمد که معمولاً به تکه‌ای از چوب، پلاستیک، یا مانند آنها وصل شده‌است و از آن برای پاک کردن تخته‌سیاه یا وایت‌برد استفاده می‌کنند.

تخته‌پوست taxte-pust (اِ.) **۱.** پوست دباغی‌شدهٔ بعضی‌از چهارپایان، به‌ویژه گوسفند، که گاهی به‌عنوان زیرانداز از آن استفاده می‌کنند. **۲.** (فنی) ابزاری که کاغذ سنباده را دورِ آن می‌پیچند و روی کار می‌کشند.

☞ ▪ **تخته‌پوست پهن کردن در جایی** اقامت کردن در آن‌جا.

تخته‌حلقه taxte-halqe (اِ.) (ورزش) تختهٔ بسکتبال که حلقه به آن متصل می‌شود.

تخته‌رسم taxte-rasm (اِ.) تخته‌ای مستطیل‌شکل با سطح شیب‌دار که در رسم‌فنی از آن استفاده می‌کنند.

تخته‌رند taxte-rand (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، ابزاری برای بریدن قطعات لازم در ساختِ خاتم.

تخته‌سنگ taxte-sang (اِ.) سنگ بزرگی که معمولاً دارای سطح پهن و هموار است.

تخته‌سه‌لا taxte-se-lā (اِ.) (فنی) تخته‌سه‌لایی.

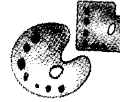
تخته‌سه‌لایی t.-y(')-i (اِ.) (فنی) در نجاری، تختهٔ نازک مرکّب از سه ورقه چوب به‌هم‌چسبیده به‌صورت تاروپود یا راه‌وبی‌راه.

تخته‌سیاه taxte-siyāh (اِ.) صفحهٔ بزرگ چوبی، مسطح، و تیره‌رنگ به‌شکل مستطیل یا مربع که معمولاً در کلاس با گچ روی آن می‌نویسند.

تخته‌شاسی taxte-šās[s]i (اِ.) صفحهٔ معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف و دارای گیره‌ای در بالا که کاغذ را به آن وصل می‌کنند تا هنگام نوشتن یا نقاشی تکان نخورَد و ثابت

بمانَد.

تخته‌شستی taxte-šast-i (اِ.) (نقاشی) تخته‌ای به‌شکل بیضی یا مستطیل، دارای سوراخی در گوشه که نقاش با قرار دادن شست خود در آن، تخته را دردست می‌گیرد و رنگ‌ها را برروی آن باهم مخلوط می‌کند؛ پالت.



تخته‌شلنگ taxte-šelang (اِ.) (گفتگو) شلنگ‌تخته.

تخته‌کنتور taxte-kontor (اِ.) (برق) تخته‌ای ساده یا جعبه‌ای‌شکل که کنتور و فیوز را روی آن نصب می‌کنند.

تخته‌گاز taxte-gāz (قِ.) (گفتگو) ۱. با فشار آخرین حد پدال گاز به‌طوری‌که وسیلهٔ نقلیه بسیار تند حرکت کند. ۲. بسیار تند و سریع.

تخته‌گوشت taxte-gušt (اِ.) تخته (مِ. ۱۲).

تخته‌نرد taxte-nard (اِ.) (بازی) ۱. وسیلهٔ مخصوص بازی نرد که از دو قطعهٔ مستطیل‌شکل که به‌وسیلهٔ لولا به‌هم متصلند، تشکیل شده و دارای بیست‌وچهار خانه، سی مهره، و دو طاس است. ۲. بازی‌ای که با این وسیله انجام می‌شود و هرکدام از طرفین بازی زودتر مهره‌هایش را در خانه‌های خود جمع و آنها را از بازی خارج کند، برنده است.

تخدیر taxdir [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌حس یا سست شدن عضو یا اعضایی از بدن. ۲. بی‌حس یا سست کردن عضو یا اعضایی از بدن.

تخرمه texerme (صـ.) (گفتگو) ویژگی غذایی که به‌دلیل پخت بد یا بیش‌ازحد، له یا خمیر شده‌باشد.

تخریب taxrib [عر.] (اِمصـ.) ۱. خراب و ویران کردن. ۲. ازکار انداختن؛ تضعیف کردن. ۳. تباه کردن.

تخریبچی، تخریب‌چی t.-či (صـ.، اِ.) (نظامی) شخص نظامی‌ای که کارش نابود کردن هدف‌های نظامی به‌وسیلهٔ انفجار و کار گذاشتن تله‌های انفجاری است.

تخس[۱] toxs (صـ.) (گفتگو) سرکش و حرف‌نشنو و پرسروصدا.

تخس[۲] t. (اِمصـ.) (گفتگو)

• **تخس کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تقسیم کردن.

تخصص taxassos [عر.] (اِمصـ.) ۱. داشتن مهارت یا شناختِ جامع در رشته‌ای از علوم یا فنون. ۲. (پزشکی) داشتن تحصیلاتی بالاتر از پزشکی عمومی در یکی از رشته‌های پزشکی.

• **تخصص گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (پزشکی) فارغ‌التحصیل شدن پزشک در یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی.

تخصیص taxsis [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را به کسی یا چیزی مخصوص کردن؛ اختصاص دادن. ۲. (حقوق) از شمول قانون عام کاستن و آن را به قسمتی از مصادیق، محدود کردن.

• **تخصیص دادن** (مصـ.مـ.) مخصوص کردن.

تخطی taxatti [عر.] (اِمصـ.) سرپیچی کردن؛ سرپیچی.

تخطئه taxte(a)'e [عر.: تخطِئة] (اِمصـ.) خطا و اشتباه دانستن امری، یا خطاکار دانستن کسی (معمولاً با بدخواهی).

تخفیف taxfif [عر.] (اِ.) ۱. مقدار پولی که فروشنده از قیمت جنس، به‌سود مشتری کم می‌کند ۲. (اِمصـ.) کم کردن؛ تقلیل دادن. ۳. کم شدن؛ تقلیل پیدا کردن: تخفیفِ درد. ۴. خوار کردن؛ بی‌ارزش دانستن؛ تحقیر کردن. ۵. (ادبی) در دستورزبان، حذف کردن یک یا چند حرف (واج) از حروف یک کلمه (به‌ویژه حروف مشدد) برای کوتاه شدن آن.

• **تخفیف دادن** (مصـ.لـ.) ۱. کم کردن از قیمت جنس به‌سود مشتری. ۲. (مصـ.مـ.) تخفیف (مِ. ۲). • **تخفیف گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. خریدن کالایی از فروشنده با قیمتی کمتر از بهای پیشنهادیِ او. ۲. تخفیف (مِ. ۳). • **تخفیف یافتن** (مصـ.لـ.) تخفیف (مِ. ۳).

تخلخل taxalxol [عر.] (اِمصـ.) ۱. سوراخ‌سوراخ بودن یا وجود داشتن فضای خالی درمیان چیزی. ۲. (فلسفه) افزوده شدن حجم چیزی بدون آن‌که چیزی از خارج به آن افزوده شود. ۳. (اِ.) (فیزیک) درصدی از حجم گچ، سنگ، و مانند آنها که فضای خالی آن را اشغال کرده‌است.

تخلص taxallos [عر.] (اِ.) (ادبی) ۱. نامی معمولاً غیراز نام اصلیِ شاعر که او برای خود برمی‌گزیند و در شعر، به‌ویژه درآخر غزل یا قصیده می‌آورَد. ۲. در بدیع، بیتی است که شاعر در آن از تغزل و تشبیب فراغت پیدا می‌کند و به موضوع اصلیِ قصیده گریز می‌زند و آن را ادامه می‌دهد. ۳. بیتی که در آن، شاعر اسم خود را ذکر می‌کند.

• **تخلص کردن** (مصـ.لـ.) (ادبی) ۱. ذکر کردن شاعر، نام شاعرانهٔ خود را در شعر. ۲. آوردن بیت تخلص.

تخلف taxallof [عر.] (اِمصـ.) ۱. سرپیچی کردن از رعایت قانون، مقررات، اخلاق، و عرف. ۲. (اِ.) اشتباه؛ خطا.

تخلق taxalloq [عر.] (اِمصـ.) پذیرفتن و آراسته شدن، چنان‌که به اخلاق یا رفتاری.

تخلی taxalli [عر.] (اِمصـ.) (فقه) دفع ادرار و مدفوع.

تخلی tox[o]li (اِ.) تغلی.

تخلیص taxlis [عر.] (اِمصـ.) خلاصه کردن؛ تلخیص.

تخلیط taxlit [عر.] (اِمصـ.) آمیخته شدن دو امر با یکدیگر.

• **تخلیط کردن** (مصـ.مـ.) آمیختن دو امر با یکدیگر.

تخلیه taxliye [عر.: تخلیَة] (اِمصـ.) ۱. خالی کردن جایی از فرد، افراد، یا اشیا؛ تهی کردن: تخلیهٔ انبار، تخلیهٔ خانه. ۲. خارج کردن

چیزی یا کسی از جایی: تخلیهٔ بار، تخلیهٔ مجروحان. ۳. (تصوف) پاک کردن یا تصفیهٔ درون از اخلاق ناپسند و هرچه غیرالاهی است.

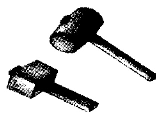
■ **تخلیهٔ اطلاعاتی** به‌دست آوردن همهٔ اطلاعات یک شخص (معمولاً مجرم)، به‌وسیلهٔ بازجویی یا فریب دادن. ■ **تخلیهٔ الکتریکی** (فیزیک) خارج شدن بار الکتریکی از جسم باردار یا انباره. ■ **تخلیهٔ روانی** (روان‌شناسی) کاهش تنش‌های هیجانی ازطریق روان‌درمانی یا به‌وسیلهٔ بازتاب‌های رفتاری، که توسط فرد صورت می‌گیرد. ● **تخلیه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تخلیه (م. ۱). ۲. (روان‌شناسی) تخلیهٔ روانی.

تخم taxm (تا.) ← اخم ■ اخم‌وتخم.

تخم toxm (ا.) ۱. (جانوری) جسم گِرد یا بیضی‌شکلی که در بدن پرندگان و خزندگان ماده تولید می‌شود و وسیلهٔ تولیدمثل آنهاست. پوسته‌ای سخت و نازک دارد و درون آن، دو مایع مجزای بی‌رنگ و زردرنگ به‌نام سفیده و زرده وجود دارد: تخم غاز، تخم‌مرغ، تخم مار، تخم لاک‌پشت. ۲. (جانوری) جسم گِرد یا بیضی شکلی که سایر جانوران تخم‌گذار مانند ماهی‌ها و حشرات تولید می‌کنند و حاوی نطفه‌ای است که با ماده‌ای غذایی احاطه شده و پوسته‌ای محافظ دارد: تخم ماهی، تخم سوسک، تخم پشه. ۳. (جانوری) بیضه (م. ۱). ۴. (گیاهی) بذر یا دانهٔ گیاه: تخم خیار، تخم گشنیز. ۵. (جانوری، گیاهی) سلولی که براثر ترکیب سلول‌های جنسیِ نر و ماده به‌وجود می‌آید. ۶. نسل؛ نژاد. ۷. (صـ.) (کشاورزی) ویژگی میوه یا سبزی‌ای که بیش‌از حد معمول می‌رسد و بزرگ می‌شود و تخم‌های آن برای کاشتن قابل‌استفاده می‌گردد؛ تخمی: خربزهٔ تخم، خیار تخم، کدوی تخم. ۸. شخص بسیار ماهر یا توانا در امری: فلانی تخم سهلست است.

⊙ **تخم پاشیدن (افشاندن، افکندن، کِشتن)** پاشیدن، پراکندن، یا کاشتن بذر یا هرنوع دانه در زمین برای روییدن. ■ **تخمِ جارو** (گیاهی) بومادران. ■ **تخم‌جن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار زیرک یا شرور و حقه‌باز. ■ **تخمِ چشم** ۱. (جانوری) قسمت اصلیِ چشم که تقریباً کرویِ‌شکل است و صلبیه دور آن را گرفته‌است. ۲. (گفتگو) شخص گرامی و عزیز. به‌عنوان نماد «هرچیز گرامی و عزیز» به‌کار می‌رود: مثل تخم چشم از پسرتان مراقبت می‌کنم. ■ **تخم‌حرام** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که از آمیزش نامشروع به‌دنیا آمده‌باشد؛ حرام‌زاده. ۲. شرور و مردم‌آزار ■ **تخم دوزرده** ۱. تخمی (معمولاً تخم‌مرغ) که به‌جای یک زرده، دو زرده در آن باشد. ۲. (گفتگو) هرچیز بسیار عزیز یا ارزشمند. ■ **تخم‌سگ** (گفتگو) (دشنام) ⚠ به شخصی که مورد کینه‌توزی، دشمنی، یا نفرت قرار گرفته، گفته می‌شود. ■ **تخمِ شراب** (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که براثر آمیزش پدرِ مست به‌دنیا آمده‌است. ■ **تخمِ شربتی** (گیاهی) دانهٔ گیاه ریحان که مصرف خوراکی و دارویی دارد و آن را در شربت می‌ریزند. ⊙ **تخم شکستن** (فرهنگ‌عوام) تخم‌مرغ شکستن. ■ **تخم شیطان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ بسیار شرور و حیله‌گر. ● **تخم کردن** (مصـ.لـ.) (جانوری) تخم را از خود خارج کردن (پرنده و سایر حیوانات تخم‌گذار). ■ **تخم کسی را هم خوردن (گرفتن) نتوانستن** (گفتگو) ⚠ توانایی انجام دادن کمترین کار را هم درمقابل چیزی نداشتن. ■ **تخمِ کوکنار** (گیاهی) خشخاش. ● **تخم گذاشتن** (مصـ.لـ.) ● تخم کردن. ■ **تخمِ لق** (گفتگو) تخمی (معمولاً تخم‌مرغ) که فاسد و گندیده باشد. ■ **تخمِ لق را تو[یِ] (در) دهانِ (دهنِ) کسی شکستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با گفتن حرفی، دستاویز به او دادن و درنتیجه تحریک کردن او به بیان ادعاهای بی‌اساس یا داشتن انتظارات نابجا. ■ **تخمِ ماهی** (جانوری) تخمک‌های ماهی ماده که خوردنی است؛ اشپل. ■ **تخم‌مول** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ تخم‌حرام (م. ۲). ■ **تخمِ نابسم‌الله** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بسیار شرور و بدجنس. طبقِ اعتقادات دینی، قبل‌از آمیزشِ زن‌وشوهر باید «بسم‌الله» گفته شود، و اگر گفته نشود و فرزندی به‌دنیا بیاید، آن فرزند شرور و بدجنس می‌شود. ■ **تخم‌وتَرَکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) فرزندان و نوه‌های کسی. ■ **به تخمِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ برای نشان دادن بی‌اهمیتیِ امری گفته می‌شود. ■ **رو[یِ] تخمِ چشمِ کسی جا داشتن** (گفتگو) بسیار عزیز بودن پیش او. ■ **رو[یِ] تخمِ چشمم** (گفتگو) حتماً و با منت انجام می‌دهم؛ به‌روی چشم.

تخماق toxmāq [تر.] (ا.) (فنی) چکش چوبی یا پلاستیکی با سرِ درشت و پیشانی تخت.



تخمدان toxm-dān (ا.) ۱. (جانوری) عضوی در جنس مادهٔ جانوران مهره‌دار که سلول جنسی و نیز هورمون‌های جنسیِ ماده را تولید می‌کند. ۲. (گیاهی) بخش پایینی و حجیم اندام مادهٔ گل که تخمک‌ها در آن تولید می‌شوند. این قسمت پس‌از لقاح به میوه تبدیل می‌شود.

تخم‌ریزی toxm-riz-i (حامصـ.) (جانوری) تخلیه کردن اسپرم و تخمک به داخل آب در برخی جانوران آبزی.

تخم‌زا toxm-zā (صـ.، ا.) (جانوری) جانوری که ازطریق تخم‌گذاری تولیدمثل می‌کند.

تخمک toxm-ak (ا.) ۱. (جانوری) سلول جنسیِ ماده که هنوز لقاح نیافته و بزرگ و بی‌حرکت است. ۲. (گیاهی) قسمتی از

تخمدان که به دانه تبدیل می‌شود.

تخم‌کشی toxm-keš-i (حامص.) (جانوری) آمیزش دادن حیوان نر و ماده به‌منظور تولیدمثل؛ تخم‌گیری.

تخمک‌گذاری toxm-ak-gozār-i (حامص.) (جانوری) خارج شدن تخمک از تخمدان جانور ماده.

تخم‌گذار toxm-gozār (صـ.، اِ.) (جانوری) ۱. جانوری که ازطریق تخم کردن تولیدمثل می‌کند. ۲. تخمی (مِ. ۱).

تخم‌گیری toxm-gir-i (حامص.) ۱. (جانوری) تخم‌کشی. ۲. (کشاورزی) گرفتن بذر گیاه برای کاشتِ بعدی.

تخم‌مرغ toxm-e-morq (اِ.) تخم مرغ خانگی.

■ **تخم‌مرغ جیبی** تخم‌مرغی که در آب‌جوش می‌شکنند و به همان شکلِ ریخته‌شده پخته می‌شود. ■ **تخم‌مرغِ دوزرده** تخم دوزرده (مِ. ۱). ■ **تخم‌مرغِ رسمی** تخم‌مرغِ مرغ‌های بومی که معمولاً در خارج از مرغداری نگهداری می‌شوند. ⊙ **تخم‌مرغ شکستن** (فرهنگ‌عوام) شکستن تخم‌مرغ با آداب خاص، برای پیدا کردن شخصی که نظر زده‌است. ■ **تخم‌مرغِ عسلی (نیم‌بند)** تخم‌مرغ آب‌پزی که کاملاً پخته نشده و زرده و سفیدهٔ آن هنوز سفت نشده‌است. ■ **تخم‌مرغِ کسی زرده نداشتن** (گفتگو) (طنز) بسیار دروغ‌گو، حیله‌گر، و غیرقابل‌اطمینان بودنِ او. ■ **تخم‌مرغِ نظر** (فرهنگ‌عوام) تخم‌مرغ برای پیدا کردن شخصی که نظر زَده‌است. تخم‌مرغ را میان انگشت شست و اشاره می‌گیرند و فشار می‌دهند و افراد مختلف را نام می‌بَرَند. هم‌زمانیِ ادای نام کسی با شکسته شدن تخم‌مرغ، یعنی چشم‌زخم ازطرف او بوده‌است.

تخم‌مرغ‌بازی t.-bāz-i (حامص.) (بازی) زدن سر تخم‌مرغ‌های پخته و سفت‌شده به‌هم. آن‌که تخم‌مرغش می‌شکَند، بازنده است.

تخم‌مرغی toxm-e-morq-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در تهیهٔ آن از تخم‌مرغ استفاده شده‌است. ۲. به‌شکل تخم‌مرغ؛ بیضی.

تخمه toxm-e (اِ.) ۱. دانهٔ بعضی‌از گیاهان و میوه‌ها نظیر آفتاب‌گردان، هندوانه، کدو، و مانند آنها که معمولاً به‌صورت خام یا بوداده و چاشنی‌زده به‌عنوان آجیل و تنقلات مصرف می‌شود. ۲. نسل؛ نژاد. ۳. (گفتگو) نگین گردن‌بند، انگشتر، و مانند آنها.

⊙ **تخمه شکستن** شکستن پوستهٔ تخمه با دندان و بیرون آوردن مغز آن از داخل پوسته و خوردن آن.

تخمه‌انچوچک t.-'ančučak (اِ.) دانهٔ انچوچک که به‌عنوان یکی از تنقلات خورده می‌شود.

تخمه‌ژاپنی toxm-e-žāpon-i (اِ.) دانهٔ بوداده‌ٔ هندوانه که به‌عنوان یکی از تنقلات مصرف می‌شود.

تخمی toxm-i (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی پرنده، به‌ویژه مرغ خانگی که بیشتر از حد معمول تخم می‌کند و تخم‌هایش درشت است؛ مقِ. گوشتی. ۲. (گفتگو) ⚠ آنچه در ساخت یا به‌وجود آمدن آن دقت یا اندیشهٔ کافی به‌کار نرفته‌است؛ ساختگی و بدون اصل؛ کتره‌ای. ۳. (قـ.) (گفتگو) ⚠ بدون اندیشهٔ کافی؛ نسنجیده. ۴. (صـ.) (جانوری) ویژگی گوسفند یا بزی که از نژاد بهتر است و برای تولیدمثل از آن استفاده می‌شود. ۵. (کشاورزی) ویژگی گیاهی مناسب برای گرفتن تخم به‌منظور استفاده در کاشت بعدی.

تخمیر taxmir [عر.] (اِمصـ.) (شیمی) نوعی تغییر شیمیایی در ترکیب‌های آلی براثر فعالیت باکتری‌ها، مانند تبدیل مواد قندی به الکل.

تخمین taxmin [عر.] (اِمصـ.) ۱. تعیین کردن اندازهٔ چیزی به‌صورت تقریبی؛ برآورد کردن. ۲. حدس‌وگمان. ۳. (قـ.) ازروی حدس‌وگمان؛ تخمیناً.

● **تخمین زدن** (مصـ.مـ.) تخمین (مِ. ۱).

تخمیناً taxmin.an [عر.] (قـ.) ازروی حدس‌وگمان؛ براساس محاسبهٔ تقریبی؛ کم‌وبیش.

تخمینی taxmin-i (صـ.) برآوردشده ازروی حدس‌وگمان.

تخ‌وتخ tex-o-tex (اِصو.) (گفتگو) تق‌تق.

تخویف taxvif [عر.] (اِمصـ.) ترساندن و بیم دادن؛ بیمناک کردن.

تخیل taxayyol [عر.] (اِ.) ۱. خیال؛ پندار. ۲. (اِمصـ.) مجسم کردن چیزی در ذهن.

تخیلی t.-i (صـ.) ساخته‌وپرداختهٔ ذهن؛ خیالی؛ ذهنی.

تخییل taxyil [عر.] (اِ.) خیال و فکر.

تدابیر tadābir [عر.، جِ. تَدبیر] (اِ.) مجموعهٔ راه‌حل‌هایی که برای انجام یک کار یا رفع یک مشکل اندیشیده می‌شود؛ تدبیرها.

تداخل tadāxol [عر.] (اِمصـ.) ۱. داخل یکدیگر شدن؛ در یکدیگر داخل شدن. ۲. هم‌زمان شدن؛ قرار داشتن در یک زمان. ۳. (ریاضی) رابطهٔ اعداد یا شکل‌های متداخل با یکدیگر. ۴. (فیزیک) تغییر دامنهٔ موج که براثر به‌هم رسیدن موج‌هایی با فرکانسِ یکسان یا نزدیک‌به‌هم رخ می‌دهد.

■ **تداخلِ دارویی** (پزشکی) خنثی یا تشدید شدن تأثیر برخی داروها با داروی دیگر.

تدارک tadārok [عر.] (اِمصـ.) تهیه کردن یا آماده کردن لوازم یا وسایل موردنیاز یک کار.

● **تدارک دیدن** (مصـ.مـ.) تدارک.

تدارکات tadārok.āt [عر.،جِ. تَدارُک] (اِ.) (اداری) بخشی از یک مؤسسه، اداره، یا تشکیلات که وسایل موردنیازِ آن را تهیه می‌کند.

تداعی tadā'i [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌خاطر آمدن چیزی به‌سبب شباهت، مجاورت، یا تضادی که با چیزی دیگر دارد. ۲. به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد آوردن.
■ **تداعیِ معانی** تداعی (م. ۱).
تدافع tadāfo' [عر.] (اِمصـ.) دفاع از خود یا پیش‌گیری از خطر.
تداول tadāvol [عر.] (اِمصـ.) رواج؛ کاربرد؛ استعمال.
● **تداول یافتن** (مصـ.ل.) رایج شدن.
تداوم tadāvom [از عر.] (اِمصـ.) ۱. ادامه یافتن؛ به‌طول انجامیدن. ۲. ادامه دادن یا باعث ادامه یافتنِ چیزی شدن.
● **تداوم بخشیدن** (مصـ.ل.) تداوم (م. ۲).
تدبر tadabbor [عر.] (اِمصـ.) به‌طور دقیق به چیزی اندیشیدن.
تدبیر tadbir [عر.] (اِمصـ.) ۱. اندیشیدن به‌منظور پیدا کردن راه‌حل برای مشکلی یا مسئله‌ای یا انجام دادن درستِ کارها؛ چاره‌اندیشی کردن؛ چاره‌اندیشی. ۲. (اِ.) خِرَد و اندیشه. ۳. راه‌حل مسئله یا مشکل؛ راه چاره؛ چاره.
■ **تدبیرِ منزل (منازل)** (فلسفه) از اقسام حکمت عملی، که موضوع آن، تنظیم امور خانه و معاش است.
تدخین tadxin [عر.] (اِمصـ.) کشیدن سیگار و مانند آن؛ استعمال دخانیات.
تدریج tadrij [عر.] (اِمصـ.) درجه‌به‌درجه پیش رفتن.
■ **به‌تدریج** کم‌کم؛ اندک‌اندک؛ به‌مرور.
تدریجاً tadrij.an [عر.] (ق.) کم‌کم؛ به‌تدریج.
تدریجی tadrij-i (صـ.) ویژگی آنچه آهسته‌آهسته و کم‌کم ظاهر می‌شود یا به‌وجود می‌آید.
تدریس tadris [عر.] (اِمصـ.) ۱. گفتن مطلب یا موضوعی علمی برای فرد یا افرادی به‌قصد آموزش؛ درس دادن. ۲. یاد دادن یکی از رشته‌های علمی.
■ **تدریسِ خصوصی** درس دادن به یک یا حداکثر پنج نفر در زمانی غیراز زمان رسمیِ آموزشگاه یا مؤسسه، و معمولاً در خانه.
تدفین tadfin [عر.] (اِمصـ.) گذاشتن شخص مرده در قبر؛ به خاک سپردن؛ دفن کردن.
تدلیس tadlis [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌کار بردن فریب و نیرنگ؛ حقه‌بازی؛ فریب‌کاری. ۲. (فقه) عیب کسی یا جنسی را پوشاندن تا خواستگار یا خریدار متوجه آن نشود.
تدوین tadvin [عر.] (اِمصـ.) ۱. گردآوری و تنظیم کردن؛ گردآوری و تنظیم. ۲. تألیف کردن کتاب و مانند آن. ۳. (سینما) حذف کردن زواید و درکنار هم گذاشتن و تنظیم صحنه‌های فیلم‌برداری‌شده براساس فیلم‌نامه.
تدوینگر، تدوین‌گر t.-gar (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که کارش تدوین است.
تدین tadayyon [عر.] (اِمصـ.) دیندار بودن؛ مؤمن بودن؛ دینداری.
تذبذب tazabzob [عر.] (اِمصـ.) تردید داشتن؛ مردد بودن؛ دودلی.
تذرو tazarv (اِ.) (جانوری) قرقاول.
تذکار tazkār [عر.] (اِمصـ.) به‌یاد آوردن؛ یادآوری کردن؛ یادآوری.
تذکاریه t.-iy[y]e (اِ.) نوشته‌ای که در آن مطلبی یادآوری شده‌باشد؛ یادداشت.
تذکر tazakkor [عر.] (اِمصـ.) ۱. یادآوری کردن یا گفتن مطلبی، به‌ویژه برای تأکید. ۲. (اِ.) هشدار. ۳. یادبود. ۴. (اِمصـ.) (تصوف) به‌یاد خدا بودن؛ ذکر خدا گفتن.
● **تذکر دادن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) تذکر (م. ۱ و ۲).
تذکره tazkere [عر.: تذکرَة] (اِ.) کتاب شرح‌حال یک گروه خاص مانند شاعران و عارفان: تذکرهٔ آتشکدهٔ آذر، تذکرهٔ شاعران.
تذکره‌نویسی t.-nevis-i (حامصـ.) نوشتن تذکره.
تذکیه tazkiye [عر.: تذکیَة] (اِمصـ.) (فقه) ذبح کردن حیوان مطابق اصول و آداب دینی.
تذلل tazallol [عر.] (اِمصـ.) فروتنی بیش‌ازحد نشان دادن یا خود را خوار نشان دادن.
تذهیب tazhib [عر.] (اِمصـ.) آراستن صفحهٔ نوشته یا کتاب با نقش‌ونگارهایی از آب‌طلا و رنگ‌ها و مواد دیگر هم‌چون لاجورد، شنگرف، و مانند آنها.
تر[1] tar (صـ.) ۱. آغشته به مایعی، به‌ویژه آب؛ خیس؛ مرطوب؛ دارای رطوبت؛ مقِ. خشک. ۲. تازه (میوه و گیاه): انجیر تر. ۳. پُر از اشک؛ گریان (چشم): چشم تر.
● **تر شدن** (مصـ.ل.) خیس و مرطوب شدن. ● **تر کردن** (مصـ.م.) خیس و مرطوب کردن. ■ **تروتازه** (گفتگو) ۱. باطراوت؛ خرّم؛ شاداب. ۲. تازه؛ نو. ■ **تروتمیز** (گفتگو) ۱ پاکیزه و مرتب. ۲. بدون عیب‌وایراد؛ خوب. ■ **تروچسب** (گفتگو) بدون معطلی؛ سریع؛ تند؛ چست‌وچالاک. ■ **تروخشک** ۱. نمدار و بی‌نم از چوب و مانند آن. ۲. (گفتگو) گناه‌کار و بی‌گناه؛ مقصر و بی‌تقصیر. ۳. همه‌کس؛ همه‌چیز؛ کسی؛ چیزی. ■ **تروخشک [باهم] سوختن** (گفتگو) مجازات شدن یا آزار دیدن گناه‌کار و بی‌گناه باهم به‌طور مساوی. ■ **تروخشک کردن** (گفتگو) ۱. تمیز کردن، به‌ویژه تمیز کردن مدفوع و ادرار نوزاد و تعویض لباس او. ۲. به تغذیه و نظافت و نیازهای روزمرهٔ کسی رسیدن، معمولاً با توجه و مراقبت بسیار؛ مراقبت و پرستاری کردن به‌ویژه از کودک، بیمار، شخص سالخورده یا بسیار عزیز. ۳. پذیرایی کردن. ■ **تروفرز**

(گفتگو) سریع؛ تند؛ چست‌وچالاک.

تر[2] .t (پسـ.) **۱.** نشانهٔ صفت برتر (تفضیلی) که برای مقایسهٔ دو صفت و برتری دادن یکی بر دیگری به‌کار می‌رود: بلندتر، خوب‌تر. **۲.** گاهی به آخر صفت برتر تفضیلی (می‌پیوندد): افضل‌تر، اولی‌تر، بهترتر.

تر ter (اصو.)

■ **ترتر** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای کار کردن وسایل نقلیه یا موتور فرسوده. ■ **ترتر کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای ترتر ایجاد کردن. ● **تر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ **۱.** کثیف و آلوده کردن بچه با مدفوع خود جایی را. **۲.** کاری را به‌صورت اشتباه و نامناسب انجام دادن؛ خراب‌کاری کردن. ■ **به ترتر افتادن** (گفتگو) ⚠ **۱.** اسهال گرفتن. **۲.** درمانده و ناتوان شدن.

ترا to-rā (ضـ.+حـ.) تو را.

تراب torāb [عر.] (اِ.) خاک.

ترابری tarābari (حامصـ.) حمل‌ونقل کالا یا مسافر از جایی به جای دیگر: وزارت راه‌وترابری.

تراجم tarājem [عر.، جِ. تَرجَمَة] (اِ.) شرح‌حال‌ها؛ زندگی‌نامه‌ها.

تراخم tarāxom [فر.: trachome، از یو.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ملتحمه و قرنیهٔ چشم که احتمالاً از آلودگی به نوعی باکتری ایجاد می‌شود و در کشورهای جهان‌سوم یکی از مهم‌ترین علل کوری است.

ترادف tarādof [عر.] (اِمصـ.) مترادف بودن؛ هم‌معنی بودن.

تراز tarāz (صـ.) **۱.** مسطح و افقی. **۲.** (اِ.) (حسابداری) تفاوت بین کل اقلام بستان‌کار و بدهکار در هر حساب. **۳.** (فنی) وسیله‌ای برای تعیین افقی بودن یا نبودن سطح. **۴.** (فنی) ارتفاع یک سطح معیّن. **۵.** پیمان صاحب گوسفند یا بز یا گاو با کسی‌که از آنها برای مدتی نگهداری می‌کند و براساس این پیمان، محصول و زاده‌های حیوانات بین دو طرف تقسیم می‌شود.

■ **ترازِ آبی** (فنی) نوعی تراز فلزی به‌شکل مکعب‌مستطیل که محفظه‌ای شیشه‌ای و حاوی مایعی شفاف در آن تعبیه شده و مستوی بودن سطح با قرار گرفتن حباب هوای درون مایع در وسط محفظه معلوم می‌شود. ■ **ترازِ انرژی** (فیزیک) منحنی مشخصهٔ انرژی هر سیستم فیزیکی درحالت سکون. ■ **ترازِاول (ترازاول)** دارندهٔ مقام برتر؛ درجه‌اول؛ درجه‌یک: دانشمند ترازاول. ● **تراز بستن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (حسابداری) دو طرف حساب را برابر کردن. ■ **ترازِ پرداخت** (اقتصاد) بخشی از حساب‌های یک کشور که میزان پرداخت‌های آن به خارج و دریافت‌هایش را از خارج، و درنتیجه واردات و صادرات کالا و خدمات را نشان می‌دهد. ● **تراز دادن** (مصـ.مـ.) بستن پیمان تراز. ■ **ترازِ شاقولی** (فنی) نوعی تراز آبی که محفظهٔ شیشه‌ایِ آن روی وجه کوچک‌ترِ مکعب‌مستطیل قرار گرفته و برای شاقول کردن سطوح قائم به‌کار می‌رود. ● **تراز کردن** (مصـ.مـ.) کاملاً عمودی یا افقی کردنِ یک سطح یا صاف و هموار کردنِ آن. ■ **ترازِ مالی** (حسابداری) تفاوت بین پرداخت‌ها و دریافت‌ها.

ترازنامه t.-nāme (اِ.) (اقتصاد) صورت‌حساب دارایی‌ها و بدهی‌های هر شرکت یا مؤسسه، معمولاً در آخرین روز سال مالی؛ بیلان.

ترازو tarāzu (اِ.) **۱.** وسیله‌ای با اَشکال و انواع مختلف برای اندازه‌گیری وزن مواد: ترازوی دیجیتالی، ترازوی شاهینی. **۲.** در فرهنگ اسلامی، آنچه در قیامت، درستی یا نادرستی اعمال بندگان با آن سنجیده می‌شود؛ میزان.

● **ترازو کردن** (مصـ.مـ.) وزن کردن.

ترازودار t.-dār (صـ.،اِ.) آن‌که با ترازو اشیا را وزن می‌کند.

تراژدی terāžedi [فر.: tragédie] (اِ.) **۱.** (ادبی، نمایش) اثری ادبی که در آن، شخصیت اصلی داستان به سرنوشتی غم‌انگیز و فاجعه‌آمیز دچار می‌شود که گریزی از آن نیست مانند داستان رستم و سهراب از فردوسی و هملت از شکسپیر. **۲.** هر حادثه یا وضعیت ناگوار و غم‌انگیز.

تراژیک terāžik [فر.: tragique] (صـ.) **۱.** به‌صورت تراژدی. **۲.** غم‌انگیز.

تراس terās [فر.: terrasse] (اِ.) (ساختمان) فضایی درجلو سطح اصلیِ ساختمان و جزئی از اسکلت اصلیِ ساختمان که از یک، دو، یا سه طرف باز است، ممکن است سقف هم داشته‌باشد، و معمولاً طبقات پایین ساختمان را به حیاط مرتبط می‌کند.

تراست terāst [انگـ.: trust] (اِ.) (اقتصاد) مجموع چند شرکت یا اتحادیه‌ای از آنها برای کنترل بازارِ کالاهای خود، غلبه بر رقیبان، جلوگیری از ورشکستگی، و مانند آنها.

تراش tarāš (اِ.) **۱.** (گفتگو) مدادتراش. **۲.** تراشه (مِ.۱). **۳.** (فنی) ماشین تراش. **۴.** (اِمصـ.) کم کردن قطر چیزی با برداشتن لایه‌هایی از آن؛ تراشیدن. **۵.** (صـ.) ویژگی ظرف بلوری مانند استکان و لیوان که بر بدنهٔ آن شیارهایی نقش شده‌باشد؛ تراشدار. **۶.** (اِ.) اَشکال و نقوشی که با ایجاد شیار برروی ظرف‌های بلوری و جز آن پدید می‌آورند. **۷.** (گفتگو) سطحی موزون و زیبا که گویی تراشیده شده‌است.

● **تراش دادن (کردن)** (مصـ.مـ.) تراشیدن (مِ.۳). ■ **تراشِ فلزات** (فنی) برداشتن براده از روی فلزات با ماشین‌های ابزار.

تراشاندن t.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراشان) (گفتگو) تراشیدن (مِ.۵).

تراشکاری، تراش‌کاری taräš-kär-i (حامص.) (فنی) ۱. عمل و شغل برداشتن براده از روی فلزات با ماشین تراش یا ماشین‌ابزارهای دیگر. ۲. (إ.) کارگاهی که این کار در آن انجام می‌شود.

تراشه taräš-e (إ.) ۱. ریزه‌هایی که از تراشیدن، بریدن، یا شکستن چیزی (به‌ویژه چوب) به‌دست می‌آید. ۲. (کامپیوتر) قطعهٔ بسیار کوچکی ازجنس سیلیسیم یا مادهٔ نیم‌رسانای دیگر که با انجام کارهایی روی آن، خواص الکتریکیِ معیّنی پیدا کرده‌باشد تا بتوانند مدارهای الکترونیکیِ مجتمع را برروی آن ایجاد کنند.

تراشیدن taräš-id-an (مصـ.م.، بمـ.: تراش) ۱. برداشتن و زدودن چیزی از روی یک سطح معمولاً با وسیله‌ای بُرنده. ۲. زدودن یا ستردن مو از سطح بدن با تیغ یا وسیله‌ای دیگر. ۳. کم کردن ضخامت چیزی یا ایجاد پستی‌وبلندی یا نقش‌ونگار برروی سطحی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار بُرنده بر سطح آن: تراشیدن چوب، تراشیدن سنگ، تراشیدن الماس. ۴. (گفتگو) پدید آوردنِ چیزی (کسی) معمولاً نامطلوب، غیرواقعی، یا ناروا؛ به‌وجود آوردن: خرج تراشیدن، دشمن تراشیدن، دلیل تراشیدن. ۵. (گفتگو) به‌شدت ضعیف، لاغر، یا ناتوان کردن. ۶. (عکاسی) زدودن لکه‌های کدر از روی نگاتیو یا عکس به‌منظور رتوش آن. ۷. ساختن چیزی با تراش دادن مادهٔ اولیهٔ آن: مجسمه‌ای از مرمر تراشیده‌اند.

تراشیده taräš-id-e (صـ.) ۱. تراشیده‌شده. ← تراشیدن (مـ. ۱ و ۲). ۲. (گفتگو) به‌ناروا درست‌شده. ۳. (گفتگو) ویژگی اندام یا هیکل زیبا و متناسب.

تراضی tarāzi [عر.] (إمصـ.) رضایت؛ خشنودی (هردو طرف).

ترافیک teräfik [فر.: trafic، از انگ.: traffic] (إمصـ.) ۱. تراکم وسایل نقلیه در مسیری مانند خیابان یا جاده که باعث بند آمدن راه یا کُندی حرکت خودروها می‌شود. ۲. عبورومرور وسایل نقلیه؛ آمدوشد. ۳. تراکم مکالمات تلفنی که باعث اشغال کابل می‌شود. ۴. ازدحام؛ شلوغی.

☜ ■ **ترافیکِ روان** حالت ازدحام اما درحال حرکت وسایل نقلیه. ■ **ترافیکِ سبک** حالت تجمع اندکِ وسایل نقلیه در جاده یا خیابان و سهولت رفت‌وآمد. ■ **ترافیکِ سنگین** ترافیک (مـ. ۱).

تراک taräk (إصو.) صدای شکستن یا شکاف برداشتن چیزی.

تراک teräk [انگ.: track] (إ.) ۱. (سینما) مسیر معیّنی، مثل امتداد یک فیلم یا نوار مغناطیسی، که برروی آن، صدا یا اطلاعات دیگر ضبط شده‌است. ۲. خطوطی که هنگام نمایشِ فیلم ویدیویی برروی صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شود و وضوح تصویر را ازبین می‌بَرَد.

تراکت teräkt [انگ.: tract] (إ.) برگه‌ای حاوی پیام یا درخواستی، به‌ویژه ازطرف گروه‌های سیاسی یا مذهبی؛ اعلامیه.

تراکتور teräktor [فر.: tracteur] (إ.) (کشاورزی) ماشین دیزلیِ پرقدرت با چرخ‌های بزرگ که در کشاورزی از آن برای شخم زدن، خرمن‌کوبی، کشیدن یدک، و مانند آنها استفاده می‌شود.

تراکم taräkom [عر.] (إمصـ.) ۱. حالتِ انبوه و فشرده و درهم بودن؛ انبوهی؛ انباشتگی. ۲. (إ.) (ساختمان) میزان مجازِ زیربنای ساختمانی که در مقدار معیّن از زمین می‌توان احداث کرد و بسته‌به میزان جمعیت در هر منطقه متفاوت است.

☜ ■ **تراکمِ جمعیت** تعداد افراد در واحد سطح معیّنی از یک منطقه که نشان‌دهندهٔ نحوهٔ پراکندگی جمعیت است.

تراک‌میکسر teräkmikser [انگ.: truck-mixer] (إ.) (ساختمان) کامیونی برای حمل بتون از کارخانه به محل ساختمان که محفظهٔ حاوی بتونِ آن دائماً درحال حرکت است تا بتون سفت نشود.

ترام teräm [فر.: trame] (إ.) (چاپ‌ونشر) نقطه‌های ریزی با اندازه‌های متفاوت که عکس سیاه‌وسفید به آن تجزیه می‌شود. در قسمت‌های تیره‌ترِ عکس این نقطه‌ها درشت‌تر و در قسمت‌های روشن ریزترند.

ترامپولین teräampolin [فر./انگ.: trampoline] (إ.) (ورزش) صفحه‌ای توری، بافته‌شده از الیاف ارتجاعیِ محکم که مجموعه‌ای از حرکت‌های ژیمناستیکی به‌شکل پرش و پرتاب به بالا روی آن اجرا می‌شود.

ترامواِ[ی] terämvä[y] [از فر.: tramway، از انگ.] (إ.) قطار برقیِ شهری، که از ریل‌هایی در سطح خیابان‌ها می‌گذرد.

ترانزیت teränzit [فر.: transit، از ایتا.: transito] (إمصـ.) ۱. (اقتصاد) عبور کالا از کشوری به کشور دیگر بدون پرداخت حق گمرک و مالیات. ۲. عبور شخص از کشوری با ترن یا اتومبیل بدون توقف در آن. ۳. توقف کوتاه در فرودگاه یا ترمینالِ مسافربری کشوری بیگانه. ۴. (صـ.) (گفتگو) ویژگی ماشینی که حق ورود به کشور و خروج از آن را دارد.

ترانزیتی t.-i (صـ.) مخصوص حمل‌ونقل کالا از کشوری به کشور دیگر: جادهٔ ترانزیتی.

ترانزیستور teränzistor [انگ.: transistor] (إ.) (برق) قطعهٔ کوچک الکترونیکیِ ساخته‌شده از عناصر نیمه‌هادی که برای قطع، وصل، یا تقویت جریان الکتریکی به‌کار می‌رود.

ترانزیستوری t.-i (صـ.) (برق) ویژگی دستگاهی که در ساختمانِ آن، ترانزیستور به‌کار رفته‌است: رادیوی ترانزیستوری.

ترانس teräns [فر.: transe] (إ.) (برق) ترانسفورماتور.

ترانسپارنت terānspārent [انگ.: transparent] (صـ.) ۱. (نقاشی) رنگ شفافی که رنگ زیرینِ خود را نمی‌پوشانَد. ۲. (اِ.) برگه‌های پلاستیکیِ شفافی که نوشته یا تصویری را با دست یا با دستگاه فتوکپی روی آن منتقل می‌کنند و هنگام سخنرانی یا در کنفرانس‌ها، به‌کمک دستگاه مخصوص، محتویات آن را به حاضران نشان می‌دهند.

ترانسپورت terānsport [فر.: transport] (اِمصـ.) حمل‌ونقل.

ترانسفورماتور terānsformātor [فر.: transformateur] (اِ.) (برق) دستگاهی که معمولاً جریان یا ولتاژ برق متناوب را کم یا زیاد می‌کند.

■ **ترانسفورماتورِ افزاینده** (برق) ترانسفورماتوری که در آن، ولتاژ خروجی بیشتر از ولتاژ ورودی باشد. ■ **ترانسفورماتورِ کاهنده** (برق) ترانسفورماتوری که در آن، ولتاژ خروجی کمتر از ولتاژ ورودی باشد.

ترانشه terānše [فر.: tranchée] (اِ.) (علوم‌زمین) شیارهایی که برای تعیین وضعیت معدن و ارزش استخراج آن به‌طور آزمایشی در محل معدن حفر می‌شود؛ گمانه.

ترانگبین tarangabin (اِ.) (گیاهی) ترنجبین.

ترانه tarāne (اِ.) ۱. (موسیقی) شعری متشکل از چند بیت مقفا و همسان ازنظر تعداد هجاها و مصراع‌ها که با آواز خوانده می‌شود؛ لید. ۲. (موسیقی) هرنوع سخن معمولاً موزون که با موسیقی خوانده شود. ۳. (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای آوازی، نوع جدیدی از تصنیف، متأثر از شیوهٔ موسیقی غربی. در ساختار آن از ارکستراسیون و هارمونی موسیقی غربی استفاده می‌شود. ۴. (موسیقی‌ایرانی) تصنیف. ۵. (ادبی) دوبیتی‌های محلی ازنوع فهلویات: ترانه‌های باباطاهر.

■ **ترانهٔ محلی** (موسیقی) ترانهٔ فرهنگ عامه، ساده، و در فرم چندبیتی، میراث شفاهی و متأثر از روح مردم نواحی مختلف.

تراوا tarāv-ā (صـ.) تراوش‌کننده.

تراواندن tarāv-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تراوان) تراوش دادن یا عبور دادن مایعی از جدارهٔ ظرف.

تراوایی tarāv-ā-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک) ۱. نفوذ یک سیال (مایع یا گاز) از یک محیط به محیط دیگر. ۲. انتشار انرژی توسط میدان‌های الکتریکی و مغناطیسی از یک محیط به محیط دیگر.

تراورتن terāvertan [فر.: travertin، از ایتا.: travertino] (اِ.) نوعی سنگ رسوبی و آهکی ازجنس کربنات کلسیم شیری‌رنگ که حفره‌دار و فشرده است و در نمای ساختمان‌ها به‌کار می‌رود.

تراورس terāvers [فر.: traverse] (اِ.) قطعه‌ای ضخیم و بلند ازجنس چوب مقاوم (و گاهی بتون) که به‌طور پی‌درپی و هم‌فاصله در عرض خط‌آهن می‌گذارند تا وزن قطار، ریل‌ها را فرونبَرَد.

تراوش tarāv-o(e)š (اِمصـ.) ۱. تراویدن؛ ترشح. ۲. (اِ.) محصول و نتیجه.

● **تراوش کردن** (مصـ.ل.) ۱. تراوش (مِ ۱). ۲. پراکنده شدن. ۳. (مصـ.مـ.) به‌وجود آوردن؛ خلق کردن. ۴. (مصـ.ل.) گفته شدن؛ برزبان آورده شدن.

تراول‌چک terāvelček [از انگ.] (اِ.) (گفتگو) (بانکداری) چکِ مسافرتی.

تراولرچک terāv[e]lerček [از انگ.: traveller's check] (اِ.) (بانکداری) چکِ مسافرتی.

تراولینگ terāveling [انگ.: travelling] (اِمصـ.) (سینما) حرکت دوربین فیلم‌برداری برروی ریل‌های مخصوص.

تراویح tarāvih [عر.، جِ. تَرویحَة] (اِ.) (ادیان) نماز مستحبی که اهل‌سنت بیشتر در شب‌های ماه رمضان می‌خوانند.

تراویدن tarāv-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: تراو) ۱. بیرون آمدن یا نشت کردن مایع از جایی؛ ترشح کردن. ۲. بیرون آمدن؛ پراکنده شدن.

ترب tor[o]b (اِ.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان علفی، که ریشه‌های آنها کوچک یا بزرگ و کروی یا تخم‌مرغی است و مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. ریشهٔ این گیاهان.



تربانتین tor[e]bāntin [فر.: térébenthine] (اِ.) (شیمی) نوعی صمغ چسب‌ناک و عسل‌مانند با عطر تند که از درخت کاج به‌دست می‌آید. قابل‌اشتعال و کمی سمّی است و از آن برای تهیهٔ روغن تربانتین استفاده می‌شود؛ جوهر سقز.

تربت torbat [عر.: تربة] (اِ.) ۱. خاک. ۲. خاک اطراف حرم امامان، به‌ویژه امام‌حسین (ع)؛ خاک متبرک. ۳. آرامگاه و قبر افراد مورداحترام (به‌ویژه بزرگان دین).

تربت‌دان t.-dān (اِ.) تکه‌پارچهٔ کوچکی معمولاً از ترمه که درداخل آن، تربت می‌گذارند و سر آن را می‌بندند.

تربچه torob-če (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشه‌ای گیاهی، که کروی یا تخم‌مرغی، قرمزرنگ و خوراکی است. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی با برگ خوردنی و چنین ریشه‌ای.



■ **تربچهٔ نُقلی (تربچه‌نُقلی)** (گیاهی) نوع مرغوب تربچه

و کوچک‌تر از نوع معمول.

تربد torbod (اِ.) (گیاهی) نوعی پیچک خودرو دارای برگ‌های قلبی‌شکل و ساقهٔ پیچنده که مصرف دارویی دارد.

ترب‌سیاه torob-siyāh (اِ.) (گیاهی) **۱.** ریشهٔ غده‌ایِ سیاه‌رنگ و خوراکی، که مصرف دارویی هم دارد. **۲.** گیاهی علفی، تک‌لپه، و کاشتنی با چنین ریشه‌ای.

تربیت tarbiyat [عر.: تربیة] (اِمص.) **۱.** ایجاد کردن تغییرات مطلوب رفتاری یا اخلاقی در کسی؛ پرورش. **۲.** آموزش دادن مهارتی خاص به کسی. **۳.** آموزش دادن عادت یا مهارتی خاص به برخی حیوانات؛ اهلی و دست‌آموز کردن حیوان. **۴.** (اِ.) رفتار مناسب و مطابقِ با آداب و سنت‌های هر جامعه. **۵.** (اِمص.) پرورش دادن چیزی مانند گل‌وگیاه.

تربیت‌بدنی t.[-e]-badan-i (اِ.) بخشی از آموزش‌وپرورش که با به کارگیری فعالیت‌های ورزشی و بازی‌های گوناگون، به سلامت جسم و روان انسان کمک می‌کند.

تربیت‌معلم tarbiyat[-e]-mo'allem (اِ.) دانشگاه یا مرکزی که دانشجویان را برای تدریس در مدارس یا دانشگاه‌ها آموزش می‌دهد؛ دانشسرا.

تربیع tarbi' [عر.] (اِمص.) **۱.** (ریاضی) چیزی را به چهار قسمت مساوی تقسیم کردن. **۲.** (نجوم) حالت قرص ماه در شب‌های هفتم و بیست‌ویکم ماه قمری.

■ **تربیع اول** (نجوم) حالت ماه در شب هفتم ماه قمری، که نصف نیم‌کرهٔ روشنِ آن دیده می‌شود. ■ **تربیعِ دایره** (ریاضی) یافتن مربعی که مساحتش مساوی مساحتِ دایرهٔ فرضی است. ■ **تربیع دوم** (نجوم) حالت ماه در شب بیست‌ویکم ماه قمری، که نصفِ نیم‌کرهٔ روشنِ آن دیده می‌شود. ■ **تربیعِ سیاره** (نجوم) حالتی که در آن، دوریِ سیاره از خورشید نوَد درجه است، یا امتداد سیاره بر امتداد خورشید عمود است.

تربیم terbiyom [فر./ انگ.: terbium] (اِ.) (شیمی) فلزی درخشان از گروه عناصر خاکیِ کمیاب.

ترپلو tar-polo[w] (اِ.) ترچلو.

ترتاب tar-tāb (صـ.،اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، رشته‌ای که با استفاده از آب، روغن‌های مخصوص، یا هرگونه مادهٔ تسهیل‌کننده تاب داده‌باشند.

ترتیب tartib [عر.] (اِمص.) **۱.** مرتب کردن؛ نظم و سامان دادن. **۲.** قرار داشتن هرچیز در جای خود؛ مرتب بودن؛ انتظام. **۳.** (اِ.) شیوهٔ قرار گرفتن چیزها یا افراد در یک مجموعه یا انجام شدن کارها یکی پس‌از دیگری، با توجه به ویژگی خاصی که یکی را بر دیگری مقدم می‌سازد: ترتیب الفبایی اسامی، ترتیبِ اعداد، ترتیب مراحلِ کار. **۴.** (ریاضی) هریک از دسته‌های متمایز با تعداد اعضای برابر و متمایز ازمیان چند شیء متمایز، به‌شرطی‌که ترتیب قرار گرفتنِ این اشیا متفاوت باشد. مثلاً هریک از اعداد ۱۲ و ۲۱، ۱۳ و ۳۱، ۲۳ و ۳۲ یک ترتیب دوبه‌دو از اعداد ۱، ۲، و ۳ هستند. **۵.** رسم؛ شیوه؛ قاعده؛ قانون.

■ **ترتیبِ اثر دادن به چیزی** آن را، به‌ویژه خواستهٔ کسی را، مورد توجه قرار دادن یا عمل کردن به آن. ■ **ترتیبِ چیزی را دادن** (گفتگو) **۱.** آن را منظم و مرتب کردن؛ سامان دادن به آن: ترتیب کارها را دادیم. **۲.** آن را انجام دادن یا مقدمات انجامش را فراهم کردن. **۳.** آن را آماده و فراهم کردن: هرچه لازم داشتی بگو، خودم ترتیبش را می‌دهم. **۴.** آن را ازبین بردن یا خراب کردن. **۵.** آن را خوردن و تمام کردن (هرنوع خوراکی). ● **ترتیب دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** برپا کردن؛ برگزار کردن (مجلس، میهانی، و مانند آنها). **۲.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) برنامه‌ریزی کردن؛ زمینه‌سازی کردن. **۳.** (مصـ.مـ.) آماده کردن؛ فراهم کردن. **۴.** (مصـ.لـ.) ایجاد کردن نظم‌وترتیب. ■ **ترتیبِ کسی را دادن** (گفتگو) **۱.** تنبیه و ادب کردن یا کشتن او. **۲.** ⚠ با او عمل جنسی انجام دادن. ● **ترتیب یافتن** (مصـ.لـ.) برپا شدن؛ برگزار شدن. ■ **به‌این‌ترتیب** براساس آنچه انجام داده شد یا گفته شد؛ درنتیجه. ■ **به‌ترتیب** پشت‌سرهم.

ترتیزک tar[e]-tiz-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ و ساقهٔ خوراکی و دارویی؛ شاهی.

ترتیل tartil [عر.] (اِمص.) خواندن قرآن با قرائت درست و آهنگ خوب.

ترجمان tarjo(a)mān [عر.: تَرجُمان، تُرجُمان] (صـ.) **۱.** بازگوکننده؛ بیان‌کننده؛ مفسر. **۲.** (صـ.،اِ.) مترجم. **۳.** (اِ.) (فرهنگستان) ارگان (مـ.۲).

ترجمه tarjo(e)me [عر.: ترجَمَة] (اِمص.) **۱.** برگرداندن و بازگفتن یا بازنوشتن گفتار یا نوشتاری از زبانی به زبان دیگر: ترجمهٔ داستانی از آلمانی به فارسی. **۲.** (اِ.) گفتار یا نوشتاری که از زبانی به زبان دیگر برگردانده شده‌است: ترجمهٔ فرانسوی شاهنامه. **۳.** شرح‌حال: ترجمهٔ احوال بزرگان.

■ **ترجمهٔ آزاد** ترجمه‌ای که در آن، مترجم، مفهوم متن را از زبان اول می‌گیرد و به زبان دوم بیان می‌کند. ■ **ترجمهٔ تحت‌اللفظی** ← تحت‌اللفظی.

ترجیح tarjih [عر.] (اِمص.) برتری دادن چیزی یا کسی به دیگری.

■ **ترجیحِ بلامرجح** برتری دادن چیزی یا کسی به دیگری بدون داشتن برتری. ● **ترجیح دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** برتر، بهتر، یا مناسب‌تر دانستن چیزی، کسی، یا کاری نسبت به دیگری یا دیگران، به‌ویژه در انتخاب. **۲.** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تمایل بیشتر داشتن. ● **ترجیح داشتن** (مصـ.لـ.) برتر بودن؛ فضیلت داشتن.

ترجیحاً tarjih.an [عر.] (ق.) ازروی ترجیح؛ باتوجه‌به برتری چیزی یا کسی.

ترجیع tarji' [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) ترجیع‌بند. ۲. (ادبی) بیتی که در ترجیع‌بند تکرار می‌شود. ۳. (اِمصـ.) گفتنِ «اناللهوانااليه‌راجعون». ۴. (موسیقی‌ایرانی) تحریر.

ترجیع‌بند t.-band (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چند بخش که بیت اولِ هر بخش، مصرّع است و همهٔ بیت‌ها در تمام شعر هم‌وزنند و هر بخش، قافیهٔ مستقلی دارد و درپایان هربخش، بیتی عیناً تکرار می‌شود.

ترچلو tar-če(o)lo[w] (اِ.) چلوی که لابه‌لای آن، موادی ازقبیل سبزی می‌گذارند.

ترحلوا tar-halvā (اِ.) حلوایی که از آردِ برنج سرخ‌شده، روغن، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.

ترحم tarahhom [عر.] (اِمصـ.) رحم کردن؛ مهربانی همراه‌با دلسوزی و غم‌خواری.

● **ترحم کردن (آوردن)** (مصـ.ل.) دلسوزی کردن؛ رحم کردن.

ترحیم tarhim [عر.] (اِمصـ.) طلب آمرزش و مغفرت کردن برای مرده.

● **ترحیم کردن** (مصـ.ل.) ۱. طلب آمرزش و مغفرت کردن برای مرده. ۲. سوگواری کردن.

ترخان tarxān (اِ.) (گیاهی) ترخون.

ترخص taraxxos [عر.] (اِمصـ.) (فقه) رخصت داشتن در انجام برخی‌از امور شرعی، مانند این‌که پس‌از طی مسافتی معیّن، روزه گرفتن از عهدهٔ مسافر ساقط می‌شود و نماز را به‌صورت قصر می‌خوانَد.

ترخون tarxun (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا که برگ‌های معطر آن، مزهٔ تندی دارد و مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ ترخان؛ طرخون؛ تلخون.

ترخیص tarxis [عر.] (اِمصـ.) ۱. اجازهٔ مرخصی دادن به کسی؛ مرخص کردن: ترخیص بیمار از بیمارستان، ترخیصِ سرباز. ۲. (اقتصاد) خارج کردن یا خارج شدن کالا از محدودهٔ گمرک بعداز پرداخت عوارض گمرکی.

● **ترخیص شدن** (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ خروج یافتن؛ مرخص شدن. ۲. از خدمت نظام‌وظیفه بیرون آمدن و دورهٔ سربازی را تمام کردن. ■ **ترخیصِ کالا** (اقتصاد) ترخیص (مِ. ۲).

ترخینه tarxine (اِ.) ۱. بلغور گندم که با دوغ یا شیر یا گوجه‌فرنگی نیم‌پز شده و به‌صورت گلوله یا دایره‌های ضخیم خشک درآمده باشد. ۲. آشی که از این بلغور به‌تنهایی یا همراه با سبزیجات تهیه می‌کنند.

ترد tord (صـ.) ویژگی آنچه به‌سبب نازکی یا ظرافت به‌آسانی بریده، خُرد، یا شکسته می‌شود.

تردد taraddod [عر.] (اِمصـ.) آمدورفت کردن؛ رفت‌وآمد: تردد وسایط نقلیه، تردد افراد.

تردست tar-dast (صـ.) ۱. آن‌که در انجام دادن کارها بسیار زرنگ و ماهر است؛ چابک؛ چالاک. ۲. شعبده‌باز.

تردستی t.-i (حامصـ.) ۱. عمل تردست؛ تردست بودن؛ زرنگی؛ چالاکی؛ مهارت. ۲. شعبده‌بازی.

تردماغ tar-da(e)māq (صـ.) خوشحال؛ سرحال؛ بانشاط.

تردید tardid [عر.] (اِمصـ.) حالت ذهن که شخص در آن حال نمی‌تواند درست یا نادرست بودن امری را تشخیص دهد یا یکی از دو یا چند امر، شق، یا راه را برگزیند؛ عدم اطمینان یا قاطعیت؛ دودلی؛ شک.

● **تردید داشتن** (مصـ.ل.) در حالت تردید بودن. ● **تردید کردن** (مصـ.ل.) شک کردن؛ دودلی داشتن؛ مطمئن نبودن.

ترس tars (اِمصـ.،اِ.) احساسی ناخوشایند ناشی از بروز خطر، ناامنی، و رویدادی نامطلوب، یا تصور آنها؛ خوف؛ هراس؛ بیم؛ وحشت.

■ **ترس بر... داشتن (ترس‌برم‌داشت، ترس‌برت داشت،...)** (گفتگو) دچار وحشت و اضطراب شدن؛ وحشت‌زده شدن. ■ **ترس به دل (خود، خویش) راه دادن** (گفتگو) احساس خطر کردن؛ بااحساس ترس مقابله نکردن؛ هراس داشتن؛ ترسیدن. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **ترس تو[ي] جانِ کسی افتادن** (گفتگو) دچار ترس و وحشت شدن او. ■ **ترسِ چیزی را داشتن** به‌شدت نگران از دست دادن آن بودن: ترس جانش را داشت. ● **ترس داشتن** (مصـ.ل.) ترسیدن. ■ **ترسِ کسی ریختن** (گفتگو) ازبین رفتن ترس او. ■ **ترس‌ولرز** (گفتگو) ۱. ترسیدن و لرزیدن. ۲. ترس بیش‌ازاندازه از چیزی.

ترس‌آور t.-ā(ʼā)var (صـ.) ترسناک.

ترسا tars-ā (صـ.،اِ.) پیرو دین عیسی (ع)؛ مسیحی؛ نصرانی.

ترسالی tar-sāl-i (حامصـ.) پرباران بودن سال؛ مقِ. خشک‌سالی.

ترسان tars-ān (صـ.) ۱. دارای احساس یا حالت ترس؛ دستخوش ترس؛ هراسان. ۲. آن‌که از خدا می‌ترسد؛ پرهیزکار.

ترساندن t.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ترسان) دچار ترس و وحشت کردن.

ترسانک tars-ān-ak (اِ.) مترسک.

ترسایی tars-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) ۱. مسیحیت. ۲. (صـ.) مربوط به ترسا؛ مسیحی.

ترس‌خورده tars-xor-d-e (صـ.، ق.) دچار ترس شده؛

ترسیده.

ترسناک، ترس‌ناک tars-nāk (صـ.) موجب ترس و وحشت؛ ترس‌آور: فیلم‌های ترسناک.

ترسنده tars-ande (صـ.) ترسان.

ترسو tars-u (صـ.) آنکه یا آنچه از هرچیزی (ترس‌آور یا غیرترس‌آور) می‌ترسد؛ بزدل.

ترسیدن tars-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترس) ۱. دچار ترس شدن. ۲. پیش‌بینی کردنِ آینده‌ای ناخوشایند و معمولاً حتمی.

■ **از چیزی ترسیدن** ۱. دچار ترس شدن از آن. ۲. (گفتگو) به‌شدت نگران ازدست دادن آن بودن.

ترسیده tars-id-e (صـ.) ۱. دچار ترس و وحشت شده؛ وحشت‌زده. ۲. ویژگی آنچه نتیجهٔ ترس است.

ترسیر tersiyer [فر.: tertière] (اِ.) (علوم‌زمین) ترشیاری.

ترسیم tarsim [عر.] (امصـ.) رسم کردن؛ نقش کردن؛ کشیدن.

● **ترسیم کردن** (مصـ.م.) ۱. ترسیم. ۲. طرح یا برنامه‌ای را در ذهن آماده کردن برای اقدام به کاری و دستیابی به هدفی. ۳. با شرح و توصیف چیزی، تصویری ذهنی از آن به‌دست دادن: او در بیاناتش آیندهٔ روشنی را پیش روی ما ترسیم می‌کرد.

ترش torš (صـ.) ۱. دارای مزهٔ ترشی. ۲. (اِ.) خمیر مانده که به‌عنوان مخمر برای خمیر کردنِ آرد به‌کار می‌بَرَند. ۳. نوعی نوشیدنی که از دم‌کردهٔ گل گاوزبان و لیموترش تهیه می‌شود. ۴. (صـ.) بداخلاق؛ عصبانی و اخمو (شخص). ۵. عبوس؛ اخمو (روی، قیافه).

● **ترش شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← ترش (مِ.۱). ۲. فاسد و خراب شدن مواد غذایی، به‌ویژه شیر. ● **ترش کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن مزهٔ ترش در یک مادهٔ خوراکی. ۲. (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شدن به نوعی حالت سوءهاضمه که با ترشح بیش‌ازحد اسید معده و آمدن مواد اسیدی به دهان همراه است. ۳. عبوس شدن؛ عصبانی شدن. ■ **ترش‌وشیرین** دارای طعمی آمیخته از ترشی و شیرینی؛ می‌خوش؛ ملس.

ترشال t.-āl (اِ.) (گفتگو) بو یا مزهٔ چیز ترش‌شده و کپک‌زده.

ترشاله torš-āle (اِ.) ۱. هر خوردنیِ ترش‌مزه. ۲. برگهٔ زردآلوی خشک.

ترشاندن torš-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ترشان) ایجاد کردن مزهٔ ترشی در یک خوراکی؛ ترش کردن.

ترشح tarašŏoh [عر.] (امصـ.) ۱. خارج شدن و نشت کردن مایعاتی مانند آب و خون از جایی؛ تراوش کردن؛ تراویدن. ۲. پاشیده شدن مایعات به لباس، بدن، و مانند آنها؛ شتک زدن. ۳. (اِ.) مایعی که تراوش کند؛ رطوبت؛ نم. ۴. هر مایع معمولاً لزج و چسبنده‌ای که از منافذ بدن مانند بینی و دهان خارج می‌شود.

● **ترشح داشتن** (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن ترشح از منافذ بدن. ۲. رطوبت داشتن؛ نم داشتن. ● **ترشح کردن** (مصـ.ل.) ۱. ترشح (مِ.۲). ۲. تراویدن مایع از ظرف؛ نشت کردن.

ترش‌رو، ترشرو torš-ru (صـ.) دارای چهره‌ای اخمو و درهم؛ اخمو.

ترشک torš-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، کوتاه، و خودرو که ساقهٔ زیرزمینی دارد و برگ‌های سه‌برگچه‌ایِ آن که شبیه برگ‌های شبدر است و ترش‌مزه و خوراکی است.

ترشه torš-e (اِ.) (گیاهی) ترشک.

ترشی torš-i (اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ اسید تولید می‌شود، مانند مزهٔ سرکه و آب‌لیمو. ۲. نوعی چاشنی غذا که از پروردن انواع سبزی و میوه یا گیاهان دیگر در سرکه و مانند آن تهیه می‌شود. ۳. هرنوع ماده‌ای که مزهٔ ترش دارد، مانند سرکه و آب‌لیمو. ۴. (حامصـ.) ترش بودن. ۵. اخم کردن؛ عصبانیت و بداخلاقی.

● **ترشی انداختن** (مصـ.ل.) ۱. درست کردن ترشی. ۲. (گفتگو) (طنز) چیزی را برای مدت طولانی بی‌مصرف نگه داشتن. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) در خانه نگه داشتن و شوهر ندادنِ دختر.

ترشیاری teršiyāri [انگ.: tertiary] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین بخش از دوران زمین‌شناسیِ سنوزوئیک که شامل پنج دوره است؛ ترسیر.

ترشی‌جات torš-i-jāt (اِ.) انواع ترشی یا چاشنی‌های غذایی، که مزهٔ ترش دارند.

ترشیدن torš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ترش) ۱. مزهٔ ترش پیدا کردن و فاسد شدن مواد غذایی. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بالا رفتن سن دختر درحالی‌که هنوز ازدواج نکرده‌است.

ترشیده torš-id-e (صـ.) ۱. دارای مزهٔ ترش ناشی از فاسد شدن، چنان‌که مادهٔ غذایی. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی دختری که سنش بالا رفته و هنوز ازدواج نکرده‌است.

ترصیع tarsi' [عر.] (امصـ.) ۱. نصب کردن جواهر برروی چیزی. ۲. تزیین کردن صفحه‌ای با آب‌طلا، شنگرف، و مانند آنها. ۳. (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی در دو جمله یا دو مصراع که با قرینهٔ خود در حرفِ رَوی و وزن، یکسان باشند.

ترضیه tarziye [عر.: ترضیَة] (امصـ.) خشنود کردن؛ راضی کردن.

● **ترضیه خواستن** (مصـ.ل.) معذرت‌خواهی کردن.

ترعه tor'e [عر.: ترعَة] (اِ.) (جغرافیا) تنگه (مِ.۱).

ترغیب tarqib [عر.] (امصـ.) به‌وجود آوردن علاقه و انگیزه در کسی برای انجام کاری؛ راغب کردن؛ تشویق کردن؛ برانگیختن.

ترفند tarfand (اِ.) کاری که برای فریب دادن دیگران انجام

دهند؛ نیرنگ؛ حیله.

ترفیع tarfi' [عر.] (امص.) (اداری) ۱. ارتقا یافتن یا ارتقا دادن رتبه یا مقام کسی در سلسله‌مراتب اداری. ۲. (ا.) پایه یا رتبهٔ بالاتر در سلسله‌مراتب اداری.

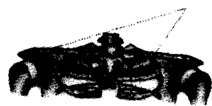
■ **ترفیع پیاده** (ورزش) در شطرنج، رسیدن پیاده به انتهای صفحهٔ بازی و تبدیل شدن آن به وزیر یا مهره‌ای دیگر (به‌جز شاه و پیاده). ● **ترفیع دادن** (مصـ.م.) بالا بردن درجه و مقام کسی؛ ارتقا دادن. ● **ترفیع گرفتن (یافتن)** (مصـ.ل.) دست یافتن به رتبه و درجهٔ بالاتر.

ترق taraq, tereq (اصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو شیء یا شکستن یا ترکیدن چیزی ایجاد می‌شود.

■ **ترق[و]توروق (ترق[و]تروق)** (گفتگو) صداهایی که از برخورد مکرر دو یا چند شیء ایجاد می‌شود.

ترقص taraqqos [عر.] (امص.) رقصیدن.

ترقوه tarqove [عر.: ترقوة] (ا.) (جانوری) هریک از دو استخوان کمانی‌شکل که در جلو به جناغ و در دو طرف به کتف مفصل می‌شوند؛ چنبر.



ترقه taraqq-e (ا.) نوعی وسیلهٔ بازی که دارای مادهٔ منفجرهٔ ضعیفی است و براثر ضربه یا انفجار، تولید صدا می‌کند. به‌عنوان نماد «ازجا پریدن با سرعت یا عکس‌العمل نشان دادن ازروی عصبانیت» به‌کار می‌رود.

ترقی taraqqi [عر.] (امص.) ۱. رسیدن به مدارج بالاتر؛ پیشرفت کردن؛ پیشرفت؛ مقِ. تنزل. ۲. افزایش یافتن و بالا رفتن، چنان‌که قیمت کالا؛ مقِ. تنزل.

● **ترقی دادن** (مصـ.م.) ۱. بالا بردن درجه و مقام کسی. ۲. سبب پیشرفت شدن؛ افزایش دادن. ● **ترقی داشتن** (مصـ.ل.) ترقی (مِ. ۱).

ترقی taraqq-i, tereqq-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای ترق.

ترقی‌خواه taraqqi-xāh (صـ.) علاقه‌مند به ترقی و پیشرفت جامعه، مردم، و جهان.

ترقیم tarqim [عر.] (امص.) نوشتن.

ترقیمه t.-e (ا.) دراصطلاح نسخه‌شناسی، مجموعهٔ کلمات و عبارات کوتاه یا بلند حاوی دعا، نام‌ونشان کاتب، و زمان و مکان نگارش کتاب که درآخر کتاب می‌آید.

ترک[1] tark (ا.) ۱. جایی درپشت زین موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها که محل قرار دادن بسته یا نشستن شخص دیگری غیراز راننده یا سوار است. ۲. هریک از بخش‌های مساوی که در دامن، کلاه، گنبد، چادر، و مانند آنها به‌هم وصل می‌شوند.

ترک[2] t. [عر.] (امص.) ۱. خودداری کردن از ادامهٔ عمل یا عادتی و آن را رها کردن؛ دست کشیدن و دوری جستن از چیزی و آن را کنار گذاشتن: ترک سیگار، ترک تحصیل. ۲. (تصوف) رها کردنِ تعلقات دنیوی؛ زهد.

■ **ترکِ ادب** بی‌ادبی. ■ **ترکِ اولی (اولا)** ۱. انجام ندادن عملی که بهتر بود انجام می‌شد. ۲. خطا یا اشتباهی ناچیز. ■ **ترکِ جان کردن (گفتن، دادن)** ازخود گذشتن و فداکاری کردن. ● **ترک دادن** (مصـ.م.) اعتیاد کسی را ازبین بردن. ■ **ترکِ دنیا** (تصوف) ترک. ■ **ترکِ سر کردن (گفتن)** ترک جان کردن. ● **ترک کردن** (مصـ.م.) ۱. ترک[2] (مِ. ۱). ۲. رها کردن جایی یا کسی و از آن‌جا یا از نزد او رفتن و دور شدن. ۳. نپرداختن به‌کاری یا آن را کنار گذاشتن و انجام ندادن. ● **ترک گفتن** (مصـ.م.) ترک کردن (مِ. ۲ و ۳).

ترک tarak (ا.) شکافی نسبتاً سطحی، که به‌جهت باریکیِ بسیارِ آن، باعث جدا شدن دو لبهٔ جسم ازهم نمی‌شود: تَرَک شیشه، تَرَک پوست.

● **ترک خوردن (برداشتن)** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن تَرَک در چیزی.

ترک tork [تر.] (ا.) ۱. از اقوام آسیایی، که به‌زبان تُرکی تکلم می‌کنند. ۲. (صـ.، ا.) هریک از افراد این قوم. ۳. اهل کشور ترکیه. ۴. (موسیقی‌ایرانی) بیات تُرک.

ترکاندن tarak-ān-d-an, terek-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ترکان) ۱. سبب ترکیدن چیزی شدن؛ سوراخ کردن یا پاره کردن چیزی مانند توپ و تاول که باعث خروج هوا یا مواد داخل آن می‌شود و معمولاً با صدا همراه است. ۲. منفجر کردن. ۳. شکستن؛ شکافتن.

ترکانه tork-āne (صـ.) ۱. مانند تُرک‌ها. ۲. بدون ظرافت و بدون رعایت آداب.

ترک‌بند tark-band (ا.) ترک[1] (مِ. ۱).

ترک‌تازی، ترکتازی tork-tāz-i (حامص.) ۱. حمله کردن و هجوم آوردن شدید، ناگهانی، و همراه با غارتگری. ۲. ابراز کردن خشونت و عصبانیت و پرخاش در گفتار یا نوشتار.

ترکش tarkeš (ا.) قطعهٔ کوچکی از گلوله، خمپاره، و مانند آنها که براثر انفجار از آن جدا شده‌باشد.

● **ترکش خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت ترکش قرار گرفتن.

ترکمان terek-mān (ا.) (عامیانه) ⚠ ترکمون.

ترکمان torkamān (ا.) ترکمن.

ترکمن torkaman [تر.] (ا.) ۱. گروهی از ترکان که اکنون طوایفی از آنان در شمال‌شرقی ایران و در ترکمنستان ساکنند. ۲. هریک از افراد این قوم: مرد ترکمن.

ترکمون terek-mun (اِ.) (عامیانه) ⚠ **۱.** مدفوع. **۲.** (دشنام) پست و تنفرانگیز.

● **ترکمون زدن** (مصـلـ.) (عامیانه) ⚠ **۱.** دفع کردن فضولات بدن؛ ریدن. **۲.** (مصـمـ.) زاییدن. **۳.** (توهین‌آمیز) حرف زدن؛ نالیدن. ■ **ترکمون زدن به چیزی** (عامیانه) ⚠ آن را خراب کردن.

ترکه tarke (اِ.) **۱.** شاخهٔ باریک و معمولاً محکمِ درخت. **۲.** (صـ.) (گفتگو) لاغر؛ باریک.

ترکه tara(e)ke [عر.: ترکة] (اِ.) میراث.

ترکه‌ای tarke-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) لاغر؛ باریک.

ترکه‌بافی tarke-bāf-i (حامصـ.) ساختن سبد و مانند آن از شاخه‌های نازک و انعطاف‌پذیر درختان.

ترکی tork-i (صـ.، اِ.) لبهٔ باریک، ساده، و نوارمانند درطول پارچه که معمولاً مارک پارچه در آن قسمت نوشته می‌شود.

ترکیب tarkib [عر.] (اِمصـ.) **۱.** چگونگی قرار گرفتن اجزای چیزی؛ ساختار. **۲.** (اِ.) شکل بیرونی و ظاهری چیزی یا کسی؛ ریخت؛ شکل. **۳.** (شیمی) جسم حاصل از واکنش دو یا چند عنصر یا ماده با یکدیگر؛ جسم مرکّب. **۴.** (اِمصـ.) (شیمی) تبدیل دو یا چند عنصر یا ماده به ماده یا مواد دیگر. **۵.** (ادبی) در دستورزبان، تعیین نقش کلمه در جمله ازجهت نحوی؛ مقِ. تجزیه. **۶.** دارای اجزایی بودن؛ مرکّب بودن؛ مقِ. بساطت. **۷.** به‌هم پیوند دادن اجزای چیزی. **۸.** به‌هم‌پیوسته بودن اجزای چیزی؛ به‌هم‌پیوستگی؛ پیوند. **۹.** (خوشنویسی) هماهنگی و اعتدال حروف، کلمات، و سطرها در یک صفحه. **۱۰.** (اِ.) (ریاضی) هریک از دسته‌های متمایز با تعداد اعضای برابر و متمایز ازمیان چند شیء متمایز، به‌شرطی‌که ترتیبِ قرار گرفتن این اعضا موردنظر نباشد. مثلاً هریک از دسته رنگ‌های {قرمز و آبی}، {آبی و سبز}، و {قرمز و سبز} یک ترکیب از رنگ‌های آبی، قرمز، و سبز است. **۱۱.** (ادبی) ترکیب‌بند. **۱۲.** (ادبی) مجموعه‌ای از کلمه‌ها که معنای خاصی را می‌رسانند، مانند فعل‌های مرکّب و عبارت‌های فعلی. **۱۳.** (ادبی) واژه‌ای که از دو یا چند واژه ساخته شده‌است، مانند «آشپزخانه» و «گلسازی».

■ **ترکیبِ اضافی** (ادبی) در دستورزبان، مجموعهٔ دو اسم (یا کلمه‌های جانشین اسم) که با واکهٔ e (و در مواردی واکهٔ a، و درمورد کلمه‌های مختوم به «ها»ی بیان حرکت با ye) به‌هم مربوط می‌شوند و به‌صورت مضاف و مضاف‌الیه به‌کار می‌روند، مانند «کتابِ علی» ketāb-e 'ali، «کتابش» ketāb-aš، و «خانهٔ ما» xāne-ye mā. ● **ترکیب پذیرفتن** (مصـلـ.) **۱.** قابلیت ترکیب داشتن یا درهم آمیخته شدن. **۲.** باهم قرار گرفتن اجزای چیزی و پیدا کردن ساختار لازم. ● **ترکیب شدن** (مصـلـ.) (شیمی) تبدیل شدن دو یا چند عنصر یا ماده به یک یا چند مادهٔ دیگر ازطریق واکنش شیمیایی. ● **ترکیب کردن** (مصـمـ.) **۱.** مخلوط کردن دو یا چند چیز با یکدیگر. **۲.** (شیمی) با آمیختن دو یا چند عنصر یا ماده، واکنشی ایجاد کردن و آنها را به مواد دیگری تبدیل کردن. **۳.** (ادبی) تعیین کردن نقش کلمه در جمله ازجهت نحوی. **۴.** (خوشنویسی) ایجاد کردن ترکیب.

ترکیب‌بند t.-band (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چند بخش که بیت اولِ هر بخش، مصرّع است و همهٔ بیت‌ها در تمام شعر هم‌وزنند و هر بخش، قافیهٔ مستقلی دارد و درپایان هر بخش، بیتی با قافیهٔ متفاوت از بقیهٔ بخش‌ها آورده می‌شود. 🛈 ترکیب‌بند مانند ترجیع‌بند است، با این تفاوت که بیتی که بخش‌ها را ازهم جدا می‌کند، غیرمکرر است.

ترکیب‌بندی t.-i (حامصـ.) قطعات و اجزای چیزی را با نظم و هماهنگیِ خاصی کنار هم گذاشتن: ترکیب‌بندی تابلو، ترکیب‌بندی در نقاشی.

ترکیدن tarak-id-an, ter[e]k-id-an (مصـلـ.، بمـ.: ترک) **۱.** سوراخ شدن، پاره شدن یا شکستن چیزی مانند توپ، تاول، حباب یا لامپ که باعث خروج هوا یا مواد داخل آن می‌شود و معمولاً با صدا همراه است. **۲.** منفجر شدن. **۳.** ازشدت ناراحتی، تاب‌وتحمل خود را ازدست دادن: کم مانده از غصه بترکم. **۴.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اظهار خشم، عصبانیت، یا اعتراض کردن نسبت‌به کسی یا چیزی به‌طور ناگهانی. **۵.** (گفتگو) به‌صورت ناگهانی انجام شدن یا روی دادن چیزی: بغضش ترکید. **۶.** تَرَک خوردن. **۷.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) زاییدن. **۸.** (گفتگو) (طنز) زیاده از حد خوردن خوراکی، به‌ویژه غذا: ترکیدم، چقدر خوردم! 🛈 گاهی برای ابراز خشم و اعتراض نسبت‌به کسی گفته می‌شود که زیاده از حد می‌خورَد: چه‌قدر می‌خوری، بترکی!

ترگال teregāl [فر.: Tergal] (اِ.) نوعی پارچهٔ ریزبافت و نسبتاً ضخیم.

ترگل[و]ورگل tar-gol[-o]-var-gol (صـ.) (گفتگو) سرزنده؛ شاداب؛ باطراوت؛ زیبا؛ آراسته.

ترم term [فر.: terme] (اِ.) **۱.** مدت‌زمان محدود و مشخص از یک دورهٔ آموزشی؛ نیم‌سال. **۲.** اصطلاح (مِ.۳).

ترمپت to(e)rompet [فر.: trompette] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ فلزی با دهنیِ تورفته، دارای سه پیستون و لولهٔ صوتیِ سیلندری ـ مخروطی راست، منحنی، یا پیچ‌درپیچ.

ترمتای toromtāy [؟] (اِ.) (جانوری) نوعی پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین با منقار کوتاه، چنگال قوی، و بال‌های دراز.

ترمز tormoz [رو.] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ بازدارندهٔ حرکت چرخ اتومبیل، موتور، دوچرخه، و مانند آنها.

■ **ترمزِ بادی (کمپرسی)** (فنی) ترمزی که با هوای فشرده کار می‌کند. ● **ترمز بریدن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) ازکار افتادن ناگهانیِ سیستم ترمز خودرو. ۲. (گفتگو) ترمز کسی بریدن. ■ **ترمزِ پایی** (فنی) ترمزی که با فشار پا عمل می‌کند؛ مقِ. ترمزدستی. ■ **ترمز خالی کردن** (گفتگو) (فنی) خالی شدن ظرف روغن ترمز خودرو و درنتیجه از کار افتادن سیستم ترمز. ● **ترمز زدن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) ترمز کردن (مـِ. ۱). ● **ترمز کردن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) فشردن پدال ترمز یا دستهٔ ترمز به‌منظور متوقف کردن یا کاستن سرعت حرکت هرنوع مکانیسم متحرک. ۲. (گفتگو) از انجام عملی بازایستادن؛ متوقف شدن؛ درنگ کردن. ■ **ترمزِ کسی بریدن** (گفتگو) اختیارعمل خود را ازدست دادن و بدون رعایت احتیاط، اقدام به کاری کردن.

ترمزدستی t.-dast-i (اِ.) (فنی) ترمز ایمنی برای جلوگیری از حرکت خودرو هنگام توقف، به‌ویژه در سربالایی یا سرازیری، که با دست کشیده می‌شود.

ترموالکتریسیته termo'elekt[e]risite [فر.: thermoélectricité] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی تبدیل مستقیم گرما به الکتریسیته می‌پردازد.

ترموالکتریک termo'elekt[e]rik [فر.: thermoélectrique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه با استفاده از گرما الکتریسیته تولید می‌کند: پیل ترموالکتریک.

ترموتراپی termot[e]rāpi [فر.: thermothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) گرمادرمانی.

ترمودینامیک termodināmik [فر.: thermodynamique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی تبدیل کار به گرما و قانون‌های مربوط به آن می‌پردازد.

ترموس termus [فر.: Thermos] (اِ.) ظرفی دوجداره برای گرم یا سرد نگه داشتن مایعات تا حدود ۲۴ ساعت؛ فلاسک.

ترموستات termu(o)stāt [انگ.: thermostat] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ خودکار برای تنظیم دما و نگه داشتن آن در حول‌وحوش مقداری معیّن.

ترموسفر termosfer [فر.: thermosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) بالاترین لایهٔ جوّ زمین که دمای آن دائماً افزایش می‌یابد.

ترموشیمی termošimi [فر.: thermochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که با رابطهٔ متقابلِ گرما و واکنش شیمیایی یا تغییرحالت فیزیکی سروکار دارد.

ترموکوپل termokupl [فر.: thermocouple] (اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری دما که از دو نوار فلزیِ غیرهم‌جنس تشکیل شده‌است.

ترمومتر termometr [فر.: thermomètre] (اِ.) (فیزیک) دماسنج.

ترمه terme [تر.] (اِ.) نوعی پارچهٔ دست‌بافت باارزش ازجنس کرک، پشم، یا ابریشم با نقش‌های بته‌جقه، اسلیمی، و مانند آنها که معمولاً از آن، جانماز، بقچه، و لباس تهیه می‌کنند.

ترمه‌دوزی t.-duz-i (حامصـ.) ۱. نقش‌هایی به‌شکل بته‌جقه و اسلیمی را برروی پارچه دوختن، یا دوختن پولک و مانند آن برروی ترمه. ۲. (اِ.) پارچه‌ای که روی آن، شکل بته‌جقه و اسلیمی دوخته شده‌است.

ترمیم tarmim [عر.] (اِمصـ.) ۱. اصلاح کردن؛ تعمیر کردن؛ درست کردن. ۲. درمان کردن (شدن) (زخم).

■ **ترمیمِ کابینه (دولت)** (سیاسی) تغییر یا جابه‌جایی وزیران در هیئت‌دولت. ● **ترمیم کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ترمیم (مـِ. ۱). ۲. (سیاسی) تغییر دادن وزیران.

ترمینال termināl [فر.: terminal] (اِ.) ۱. محوطه‌ای دارای ساختمان‌ها و تجهیزات لازم برای وسایل مسافربری و سوار و پیاده شدن مسافران؛ پایانه. ۲. محل انتهاییِ لوله‌های نفت، گاز، و مانند آنها؛ پایانه. ۳. (برق) نقطه‌ای که در آن، مدار یا دستگاه الکتریکی به مدار یا دستگاهی دیگر وصل می‌شود؛ پایانه. ۴. (برق) قطعه‌ای که برای آسان کردن اتصال دو یا چند سیم به‌کار می‌رود؛ پایانه. ۵. (کامپیوتر) دستگاهی معمولاً مجهز به صفحه‌کلید و صفحهٔ نمایش که اطلاعات ازآن‌طریق وارد کامپیوتر می‌شود یا از کامپیوتر گرفته می‌شود؛ پایانه.

ترمینولوژی terminoloži [فر.: terminologie] (اِ.) ۱. علم شناخت اصطلاحات؛ اصطلاح‌شناسی. ۲. فرهنگ اصطلاحات یک دانش یا هنر.

ترن teran [فر.: train] (اِ.) قطار.

ترنا tornā (اِ.) دستمال یا لُنگی که در چند لا به‌هم می‌تابند تا به‌شکل شلاق درآید و از آن برای کتک زدن استفاده می‌کنند.

ترنابازی t.-bāz-i (اِ.) (بازی) نوعی بازی گروهی، که در آن، بازیکنان با انداختن قاپ و مانند آن، به‌نوبت شاه، وزیر، جلاد، و دزد را تعیین می‌کنند و جلاد به‌دستور شاه و با مشورت وزیر، دزد را معمولاً با ترنا مجازات می‌کند.

ترنج tora(o)nj (اِ.) ۱. (گیاهی) بالنگ. ۲. طرحی مرکّب از طرح‌های اسلیمی و گل‌وبوته‌ای، که معمولاً دروسط نقش قالی، تذهیب، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

ترنجبین taranja(e)bin [معر. از فا.: ترنگبین] (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ برگ‌ها و ساقهٔ گیاه خارشتر که مصرف دارویی دارد.

ترنجی tora(o)nj-i (صـ.) ۱. دارای طرح ترنج. ۲. به‌رنگ ترنج؛ زرد.

ترنم tarannom [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواندن شعر، ترانه، و مانند آنها به‌حالت موسیقایی و معمولاً با صدای پایین؛ زمزمه

کردن یک نغمه. ۲. (اِ.) آواز؛ نغمه؛ سرود.

• **ترنم کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) به‌حالت موسیقایی خواندن چیزی.

تروپوسفر teroposfer [فر.: troposphère] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین لایهٔ جَوّ که مجاور سطح زمین است و ابر و باد در این بخش از جَوّ پدید می‌آیند.

ترور teror [فر.: terreur] (اِ.) (سیاسی) عمل تهدیدآمیز و ناگهانی از پیش برنامه‌ریزی‌شده که به‌قصد کشتن فرد یا افرادی معمولاً سیاسی و سرشناس یا به‌منظور ایجاد رعب‌ووحشت در دیگران صورت می‌گیرد: ترور نخست‌وزیر.

▪ **ترورِ شخصیت** (سیاسی) با دروغ‌سازی و تبلیغات منفی، شخصیت اجتماعیِ کسی را مخدوش کردن و وجههٔ عمومیِ او را ازبین بردن. • **ترور کردن** (مصـ.م.) (سیاسی) مورد سوءقصد قرار دادن یا کشتنِ کسی به‌صورت ترور.

تروریست terorist [فر.: terreuriste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) آن‌که کسی را به‌صورت ترور مورد سوءقصد قرار می‌دهد یا می‌کُشد.

تروریسم terorism [فر.: terreurisme] (اِ.) (سیاسی) کاربرد غیرقانونی یا تهدیدآمیزِ زور یا خشونت توسط شخص یا گروهی سازمان‌یافته علیه فرد یا افرادی به‌قصد ایجاد وحشت یا براندازی حکومت که معمولاً دلایل عقیدتی یا سیاسی دارد.

▪ **تروریسمِ دولتی** (سیاسی) عملیات یا گرایش‌های تروریستی، که در یک دولت یا سران یک حکومت وجود دارد.

تروکاژ to(e)rukāž [فر.: trucage] (اِ.) (سینما) حقه و نیرنگ‌های سینمایی در مواقعی که نشان دادن بعضی‌از وقایع به‌صورت طبیعی ممکن نیست.

ترویج tarvij [عر.] (اِمصـ.) رایج کردن؛ متداول کردن.

• **ترویج یافتن** (مصـ.ل.) رواج یافتن؛ متداول شدن.

ترویه tarviye [عر.: ترویة] (اِ.) (ادیان) روز هشتم ذی‌الحجه.

تره tar[r]e (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی که برگ‌های نواری‌شکل آن خوردنی است و طعم و بوی آن مشابه سیر و پیاز ولی ملایم‌تر از آنهاست.

▪ **ترهٔ کسی را خُرد (پاک) کردن** (گفتگو) او را به‌حساب آوردن؛ به او اهمیت دادن. ▪ **ترهٔ کوهی** (گیاهی) شِنگ. ▪ **برای کسی (چیزی) تره هم خُرد نکردن** (گفتگو) او (آن) را به‌حساب نیاوردن؛ به او (آن) اهمیت ندادن.

ترهات torrahāt [عر.، جِ. تُرَهَة] (اِ.) سخنان بیهوده؛ یاوه‌ها.

تره‌بار tare-bār (اِ.) ۱. انواع میوه و سبزی‌های خوراکی. ۲. محل فروش انواع میوه و سبزی‌های خوراکی.

تره‌تندک tare-tond-ak (اِ.) (گیاهی) ترتیزک.

تره‌تیزک tare-tiz-ak (اِ.) (گیاهی) ترتیزک.

تره‌فرنگی tare-farang-i (اِ.) (گیاهی) گیاه خوردنی از خانوادهٔ پیاز با بنهٔ سفید و باریک و برگ‌های پهن‌تر از تره و به‌رنگ سبز تیره.

تریا ter[i]yā [از فر.: cafétéria] (اِ.) جایی شبیه یک مغازه یا رستوران که در آن، چای، قهوه، بستنی، و مانند آنها می‌خورند؛ کافه‌تریا.

تریاسه ter[i]yāse [از فر.: trias، از آلمـ.: Trias] (اِ.) (علوم‌زمین) اولین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی میان ۲۲۵میلیون تا ۱۹۰میلیون سال پیش.

تریاق te(a)r[i]yāq [معر. از یو.] (اِ.) ۱. پادزهر؛ ضد سم. ۲. تریاک.

تریاک ta(e)r[i]yāk [یو.] (اِ.) شیرابهٔ تلخ خشک‌شدهٔ گرزهای گیاه خشخاش که از مواد مخدر است؛ افیون.

⊙ **تریاک کشیدن** استنشاق کردن دود حاصل از سوختن تریاک معمولاً با وافور.

تریاک‌سایی t.-sā-y(')-i (حامصـ.) مالیدن و به‌عمل آوردن شیرهٔ خشخاش تا به‌صورت تریاک قابل‌مصرف باشد.

تریاکی ta(e)r[i]yāk-i (صـ.) ۱. معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک. ۲. به‌رنگ قهوه‌ای تیره؛ قهوه‌ای سوخته. ۳. آلوده به تریاک یا دود تریاک. ۴. عادت‌کرده؛ معتاد.

تریبون teribu(o)n [فر.: tribune] (اِ.) ۱. میز نسبتاً بلندی که سخنران درپشت آن صحبت می‌کند. ۲. جایی برای بیان عقاید.

تریت terit (اِ.) ترید.

تریج terij (اِ.) لبهٔ پایین جامه و قبا.

▪ **به تریجِ قبای کسی برخوردن** (گفتگو) امری بسیار جزئی را توهین تلقی کردن و رنجیده‌خاطر شدنِ او از آن.

ترید terid (اِ.) تکه‌های کوچک نان که آن را در مایعات خوراکی مانند آب‌گوشت خیس کرده‌باشند.

• **ترید کردن** (مصـ.م.) خُرد کردن نان در مایعاتی مانند آب‌گوشت تا خیس بخورَد.

تریستور teristor (اِ.) (برق) تیریستور.

تریش teriš (اِ.) ۱. تراشه. ۲. پاره‌ای که از چیزی مانند پارچه و پوست، به‌علت کهنگی و فرسودگی جدا یا از آنها آویزان می‌شود.

▪ **تریش‌تریش شدن** (گفتگو) پاره‌پاره شدن.

تریشه t.-e (اِ.) تریش

▪ **به تریشهٔ قبای کسی برخوردن** (گفتگو) به تریج قبای کسی برخوردن.

تریشین terišin [فر.: trichine] (اِ.) (جانوری) کِرم کوچک نخی‌شکلی که در رودهٔ انسان به‌صورت انگل زندگی می‌کند.

تریک terik (اصو.) (گفتگو) صدایی که براثر به‌هم خوردن دو چیز مانند دندان‌ها یا فشار دادن دکمهٔ دوربین عکاسی و مانند آنها ایجاد می‌شود.

■ **تریک تریک** (گفتگو) همراه‌با صدای مکرر تریک.

تریکو teriko [فر.: tricot] (ا.) ۱. نوعی پارچه که از نخ‌های معمولاً پشمی یا الیاف مصنوعی بافته می‌شود و به‌صورت کش‌باف است. ۲. (صـ.) ویژگی لباسی که از این پارچه تهیه شده‌باشد.

تریکوبافی t.-bāf-i (حامصـ.) عملِ بافتن تریکو.

تری‌گلیسرید terigeliserid [فر.: triglycéride] (ا.) (جانوری، گیاهی) جزء اصلیِ چربیِ حیوانات و گیاهان که از گلیسیرین و اسید چرب تشکیل شده‌است.

تریل tereyl [انگ.: trail] (ا.) موتوسیکلت پرقدرت ورزشی با چرخ‌های بزرگ و لاستیک آج‌درشت برای رانندگی در مسیرهای ناهموار یا گل‌آلود بیرون شهر.

تریلر tereyler [انگ.: trailer] (ا.) (فنی) ۱. کامیونی با کفهٔ بارگیر طویل و مجزا که به پشت آن بسته می‌شود و برای حمل بارهای بزرگ و حجیم به‌کار می‌رود. ۲. وسیلهٔ باربریِ چرخداری که آن را به پشت ماشین یا تراکتور می‌بندند و می‌کشند.

تریلی tereyli [از انگ.] (ا.) (گفتگو) تریلر (م. ۱).

■ **تریلیِ کشوی** (فنی) تریلی مخصوص حمل قطعات بلند که طول قسمت بارگیر آن به‌نسبت طولِ بار کم‌وزیاد می‌شود.

تریلیون teril[i]yu(o)n [فر.: trillion] (ا.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل 10^{12} یا یک‌میلیون‌میلیون. ۲. (صـ.) (همراه‌با عددی دیگر) دارای این تعداد: یک‌تریلیون ستاره.

تریلیونیم t.-i-y-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ تریلیون.

ترین tar-in (پسـ.) به آخر صفت ساده (مطلق) می‌پیوندد و صفت برترین (عالی) می‌سازد.

تری‌نیتروتولوئن terinitrotolu(o)'en [فر.: trinitrotoluène] (ا.) (شیمی) تی.ان.تی.

تریو teriyo [فر.: trio، از ایتا.] (ا.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای سه ساز تنها یا سه خواننده. ۲. گروه موسیقی شامل سه تک‌نواز یا تک‌خوان.

تز tez [فر.: thèse] (ا.) ۱. پایان‌نامه. ۲. (گفتگو) نظر؛ عقیده. ۳. نظریه؛ تئوری. ۴. (فلسفه) بخش نخست از یک فرایند دیالکتیکی که آنتی‌تز درمقابلِ آن قرار می‌گیرد؛ نهاد؛ نهاده.

تزاحم tazāhom [عر.] (امصـ.) ۱. برای یکدیگر زحمت فراهم کردن یا درگیر شدن با یکدیگر. ۲. (فقه) منافات میان دو حکم.

تزاید tazāyod [عر.] (امصـ.) ۱. زیاد شدن؛ افزایش یافتن؛ افزایش. ۲. پیشرفت؛ ترقی.

تزریق tazriq [از عر.] (امصـ.) ۱. وارد کردن دارو یا مایعی دیگر در بدن، به‌ویژه ازطریق سرنگ. ۲. داخل کردن؛ وارد کردن.

تزریقات t.-āt (ا.) (پزشکی) بخشی در مراکز خدمات‌درمانی برای تزریق دارو، وصل کردن سِرُم، و مانند آنها.

تزریقاتی t.-i (صـ.، ا.) (گفتگو) (پزشکی) ۱. آمپول‌زن. ۲. (ا.) تزریقات.

تزکیه tazkiye [عر.: تزکیَة] (امصـ.) پاک کردن و ازمیان بردن آلودگی‌های فکری و اخلاقی.

■ **تزکیهٔ نفْس** روح و جان خود (دیگران) را از آلودگی‌های اخلاقی پاک کردن.

تزلزل tazalzol [عر.] (امصـ.) ۱. ضعیف شدن؛ سست شدن؛ ناتوانی؛ سستی. ۲. حرکت کردن؛ تکان خوردن؛ لرزش؛ جنبش. ۳. پریشانی؛ بی‌قراری؛ اضطراب. ۴. تردید؛ دودلی. ۵. تغییر کردن دائمی تصمیمات، نظرات یا رفتارهای کسی، به‌ویژه به‌علت ترس یا محافظه‌کاری؛ نااستواری در شخصیت و عقیده.

● **تزلزل یافتن** (مصـ.ل.) تزلزل (م. ۱).

تزویج tazvij [عر.] (امصـ.) به همسری برگزیدنِ کسی؛ به‌ازدواج درآوردن کسی.

تزویر tazvir [عر.] (امصـ.) ۱. چیزی را خلاف واقعیتِ آن نشان دادن؛ به‌دروغ چیزی را بهتر از آنچه هست، معرفی کردن. ۲. دورویی کردن؛ دورویی؛ تظاهر؛ ریا. ۳. خدعه؛ نیرنگ.

● **تزویر کردن** (مصـ.ل.) تزویر (م. ۲).

تزیین، تزئین tazy(')in [عر.: تزیین] (امصـ.) ۱. زینت دادن و زیبا کردن به‌وسیلهٔ تزئینات یا زینت‌آلات. ۲. آراستگی؛ آرایش.

تزیینات، تزئینات tazy(')in.āt [عر.: تزیینات، جِ. تَزیین] (ا.) وسایل زینتی، به‌ویژه اشیایی که برای زیبایی و آراستن جایی به‌کار می‌رود، مانند گلدان، قاب‌عکس، مجسمه، لوستر، و پرده.

تزییناتی، تزئیناتی t.-i (صـ.) ۱. مربوط و مخصوص به تزیینات: وسایل تزییناتی. ۲. (صـ.، ا.) آن‌که کارش فروش و نصب لوازم داخل ساختمان مانند موکت، کاغذدیواری، و پرده است.

تسامح tasāmoh [عر.] (امصـ.) ۱. سهل‌انگاری و سستی کردن. ۲. تساهل (م. ۲).

تساوی tasāvi [عر.] (امصـ.) ۱. برابر بودن؛ برابری. ۲. (ا.) (ریاضی) رابطه‌ای که نشان‌دهندهٔ مساوی بودن دو عبارت

ریاضی است.

▪ **به‌تساوی** به‌طور برابر و مساوی.

تساهل tasāhol [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهل‌انگاری و سستی کردن. ۲. تحمل کردن امور ناخوشایند یا عقاید مخالف از دیگران بدون تنگ‌نظری.

تسبیح tasbih [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک و منزه دانستن خداوند از آنچه شایستهٔ او نیست؛ یاد کردن خداوند به پاکی، که معمولاً با ذکر سبحان‌الله همراه است. ۲. (اِ.) مجموعه‌ای از دانه‌های به رشته کشیده‌شده (معمولاً صدویک دانه) ازجنس خاک، سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که معمولاً آن را برای گفتن ذکر یا مشغولیت یا استخاره دردست می‌گیرند.

▪ **تسبیحِ تربت** تسبیحی که دانه‌های آن از خاک اطراف مرقد ائمه، به‌ویژه امام‌حسین (ع) ساخته شده‌باشد. • **تسبیح گرداندن (انداختن)** (مصـ.لـ.) دانه‌های تسبیح را یکی‌یکی ازبین انگشتان گذراندن. مؤمنان، همراه‌با این عمل، ذکر نیز می‌گویند.

تسبیحات tasbih.āt [عر.، جِ. تَسبیح] (اِ.) تسبیح‌ها. ← تسبیح (مِ. ۱).

▪ **تسبیحاتِ اربعه** (فقه) عبارت سبحان‌اللهِ و الحمدُللهِ و لااله‌الااللهُ و اللهاکبر که در رکعت‌های سوم و چهارمِ نماز معمولاً سه مرتبه قبل‌از رکوع خوانده می‌شود.

تسبیح‌خوان tasbih-xān (صـ.) گویندهٔ ذکر خداوند.

تست test [انگ.: test] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از پرسش‌های چندگزینه‌ای یا هریک از پرسش‌ها. در این پرسش‌ها یکی از پاسخ‌ها درست است و باید توسط امتحان‌دهنده مشخص شود. ۲. (پزشکی) آزمایش، به‌ویژه برای تشخیص پزشکی. ۳. آزمون (مِ. ۳).

▪ ⊙ **تست زدن** (گفتگو) جواب دادن به تعدادی تست برای سنجش میزان آمادگی خود در آزمون. • **تست کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آزمایش کردن. ۲. (فنی) آزمایش کردن بعضی دستگاه‌ها و ادوات، مانند وسایل برقی و موتوری، برای بررسی سالم بودن آنها. ۳. (پزشکی) به‌عنوان آزمایش، تزریق کردن اندکی از دارو تا حساسیت یا عدم حساسیت تست‌شونده نسبت‌به آن دارو معلوم شود. • **تست گرفتن** (مصـ.لـ.) امتحان گرفتن با طرح پرسش‌هایی به‌صورت تست.

تست tost [انگ.: toast] (اِ.) نان بریده‌شده‌ای که برشته شده‌باشد.

تستر toster [انگ.: toaster] (اِ.) دستگاهی برقی که نان را در آن تُست می‌کنند؛ برشته‌کن.

تستوسترون testosteron [فر.: testostérone] (اِ.) (جانوری) هورمون جنسیِ مهره‌داران نر که معمولاً از بیضه ترشح می‌شود و عامل بروز صفات جنسیِ ثانویه است.

تستی test-i (صـ.) ویژگی آزمون یا سئوالی که به‌صورت چندگزینه‌ای مطرح شده باشد؛ مقِ. تشریحی.

تسخیر taxir [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آوردن یا تصرف کردن جایی معمولاً با زور؛ تصرف؛ اشغال. ۲. کسی یا چیزی را زیر فرمان، قدرت، و نفوذ خود قرار دادن؛ رام و مطیع کردن. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نفوذ کردن نقش قسمتی از قالی در قسمت دیگر آن.

تسخیرات taxir.āt [عر.، جِ. تَسخیر] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) اعمالی که با آنها روح، شخص، جن، یا چیزی را می‌توان به‌اطاعت آورد.

تسری tasarri [ازعر.] (اِمصـ.) انتقال یافتن و سرایت کردن.

تسریع tasri' [عر.] (اِمصـ.) سرعت بخشیدن یا شتاب دادن به کاری.

تسطیح tastih [عر.] (اِمصـ.) صاف و هموار کردن زمین و مانند آن؛ مسطح کردن.

▪ **تسطیحِ کُره** (ریاضی) نمایش دادن کُره برروی یک سطح مستوی.

تسعیر tas'ir [عر.] (اِمصـ.) (اقتصاد) تبدیل کردن پول ملی به پول خارجی.

تسکین taskin [عر.] (اِمصـ.) ۱. آرام کردن؛ آرامش دادن؛ آرامش. ۲. ازمیان بردن و فرونشاندن، چنان‌که دردی را یا فتنه و آشوبی را. ۳. ازمیان رفتن یا کاهش یافتن درد.

▪ • **تسکین بخشیدن (دادن)** (مصـ.مـ.) تسکین (مِ. ۱ و ۲). • **تسکین پذیرفتن** (مصـ.لـ.) تسکین یافتن (مِ. ۲). ▪ **تسکین پیدا کردن** تسکین یافتن. ▪ **تسکینِ خاطر** آرام کردن یا آرام شدن ذهن و برطرف شدن پریشانی یا اندوه. • **تسکین یافتن** (مصـ.لـ.) ۱. آرام شدن؛ آرامش یافتن. ۲. ازمیان رفتن و فرونشستن، چنان‌که دردی یا فتنه و آشوبی.

تسلا tasallā [عر.: تسلّی] (اِمصـ.) تسلی.

تسلا teslā [انگ.: tesla] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی چگالی شار مغناطیسی، معادل یک وِبِر بر متر مربع.

تسلسل tasalsol [عر.] (اِمصـ.) ۱. پی‌درپی بودن؛ به‌هم‌پیوستگی. ۲. (فلسفه) پی‌درپی بودن امور غیرمتناهی به‌نحوی‌که در آن هر امری نتیجهٔ (معلولِ) امر قبلی و علت امر بعدی باشد.

تسلط tasallot [عر.] (اِمصـ.) ۱. قدرت یا توانایی تحت نفوذ یا اختیار خود در آوردن: تسلط بر اعصاب و احساسات. ۲. داشتن اطلاعات و آگاهی یا مهارت: تسلط بر کار.

▪ **تسلط پیدا کردن** تسلط یافتن. • **تسلّط داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. تحت نفوذ یا اختیار خود گرفتن؛ داشتن قدرت اِعمال اراده

و خواست خود بر دیگری؛ مسلط و چیره بودن؛ غلبه داشتن. ۲. اطلاعات و آگاهی و مهارت کامل داشتن. ● **تسلط یافتن** (مصـ.ل.) ۱. مسلط، غالب، و چیره شدن؛ غلبه پیدا کردن. ۲. آگاهی، اطلاع، و احاطه یافتن.

تسلط‌جویی t.-ju-y(')-i (حامص.) تمایل و تلاش برای اِعمال قدرت و تحمیل اراده و خواست خود بر دیگری.

تسلی tasalli [عر.] (امص.) ۱. آرامش یافتن یا کم شدن اندوه؛ آرامش. ۲. با سخن یا رفتاری، غم‌واندوه کسی را کم کردن و به او آرامش دادن.

● **تسلی بخشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) در کسی ایجاد آرامش کردن؛ تسلی؛ تسلیت. ■ **تسلیِ خاطر** برطرف شدن پریشانی یا اندوه، و آرام شدن. ● **تسلی دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) آرامش دادن یا کم کردن اندوه و ناراحتی کسی. ● **تسلی یافتن** (مصـ.ل.) تسلی (مِ.۱).

تسلی‌بخش t.-baxš (صـ.) آن‌که یا آنچه غم‌واندوه کسی را کم می‌کند و به او امید می‌بخشد؛ آرام‌بخش.

تسلیت tasliyat [عر.: تسلیة] (امص.) تسلی.

● **تسلیت بخشیدن** (مصـ.م.) تسلی دادن. ■ **تسلیتِ خاطر** تسلی خاطر. ● **تسلیت گفتن (دادن)** (مصـ.ل.) آرام کردن و دلداری دادن شخص عزادار با گفتن جمله‌های تسلی‌بخش و آرام‌کننده. ● **تسلیت یافتن** (مصـ.ل.) تسلی (مِ.۱).

تسلیت‌آمیز t.-ā(ʼā)miz (صـ.) همراه‌با تسلیت و تسلی؛ آرام‌کننده.

تسلیح taslih [عر.] (امص.) سلاح دادن و مسلح کردن.

تسلیحات taslih.āt [عر.، جِ. تَسلیح] (اِ.) ۱. سلاح‌های جنگی؛ جنگ‌افزارها. ۲. (نظامی) یکی از سازمان‌های نظامیِ ارتش که در آن، انواع اسلحه تولید یا نگهداری می‌شود.

تسلیم taslim [عر.] (امص.) ۱. واگذار کردن و دراختیار قرار دادنِ کسی یا چیزی به دیگری؛ تحویل. ۲. (سیاسی) پذیرفتنِ شکست و متوقف کردن جنگ. ۳. (اِ.) حالت اطاعت و فرمان‌برداری نسبت‌به کسی. ۴. (صـ.) مطیع؛ فرمان‌بردار. ۵. (امص.) (تصوف) راضی بودن به آنچه ازسوی خداوند می‌رسد و کاملاً خود را دراختیار او گذاشتن و درمقابلِ هیچ امری اظهار ناخشنودی نکردن. ۶. (فقه) گفتنِ سلام پایان نماز.

■ **تسلیم چیزی شدن** پذیرفتن آن معمولاً ازروی بی‌میلی یا اجبار. ● **تسلیم شدن** (مصـ.ل.) ۱. پذیرفتن شکست و خود را دراختیار دشمن قرار دادن. ۲. مطیع و راضی شدن معمولاً دربرابر آنچه موافق با میل شخص نیست. ۳. (تصوف) تسلیم. ● **تسلیم کردن** (مصـ.م.) ۱. تسلیم (مِ.۱). ۲. مطیع و راضی کردن شخص معمولاً دربرابر آنچه موافق‌با میل او نیست. ■ **تسلیمِ کسی شدن** مطیع و فرمان‌بردارِ او شدن.

تسمه tasme [تر.] (اِ.) ۱. نواری چرمی، چوبی، یا فلزی، که از آن برای کارهای گوناگون استفاده می‌کنند. ۲. (فنی) نوار حلقوی لاستیکی برای انتقال حرکت یا نیرو. ۳. (فنی) ورقهٔ باریک و بلند فلزی.

■ **تسمه از گُردهٔ (پشتِ) کسی کشیدن** (گفتگو) کار سخت از او کشیدن یا او را به‌شدت آزردن و شکنجه دادن.

تسمه‌پروانه t.-parvāne (اِ.) (فنی) حلقهٔ لاستیکی برای چرخاندن پروانهٔ خنک‌کنندهٔ رادیاتور در اتومبیل و مانند آن.

تسمه‌نقاله tasme-naqqāle (اِ.) (فنی) دستگاه جابه‌جاکنندهٔ مواد و اشیا به‌وسیلهٔ نوار پهن و بسته، که به‌کمک موتور روی چند قرقره حرکت می‌کند؛ نوار نقاله.



تسمیه tasmiye [عر.: تسمیة] (امص.) نام نهادن؛ نامیدن؛ نام‌گذاری.

تسنن tasannon [عر.] (امص.) (ادیان) سُنی بودن؛ سنی‌گری.

تسوید tasvid [عر.] (امص.) ۱. سیاه کردن (کاغذ). ۲. نوشتن یا پیش‌نویس مطلبی را تهیه کردن.

تسویه tasviye [عر.: تسویة] (امص.) ۱. مساوی کردن؛ برابر کردن؛ برابر کردن بستان‌کاری و بدهکاری: تسویهٔ حساب. ۲. برابری؛ مساوات. ۳. هموار و هم‌سطح کردن. ۴. حل‌وفصل کردن امور؛ تصفیه.

تسویه‌حساب t.-hesāb (امص.) ۱. بدهی را پرداخت کردن یا طلب را گرفتن و حساب را برابر کردن. ۲. (گفتگو) کسی را به سزای عمل خود رساندن؛ انتقام گرفتن.

تسه‌تسه tesetese [فر.: tsé-tsé، از آفریکانس] (اِ.) (جانوری) مگس تسه‌تسه.

تسهیل tashil [عر.] (امص.) آسان کردن؛ راحت کردن؛ ساده کردن.

تسهیلات tashil.āt [عر.، جِ. تَسهیل] (اِ.) اقدامات و پیش‌بینی‌هایی که برای آسان و راحت‌تر کردن کارها انجام می‌شود.

■ **تسهیلاتِ اعتباری** (بانکداری) اعتبار یا وامی که بانک به مشتریان می‌دهد.

تسهیم tashim [عر.] (امص.) سهم‌بندی کردن.

■ **تسهیم به نسبت** (ریاضی) تقسیم کردن یک چیز به چند بخش به‌صورتی‌که نسبتِ میان آن بخش‌ها معلوم باشد، مثلاً اگر ۲۴ ریال را بین سه نفر به‌نسبت ۱ و ۲ و ۳ تسهیم به نسبت کنیم، به هرکدام به‌ترتیب ۴ و ۸ و ۱۲ ریال می‌رسد.

تسی tesi (اِ.) پولی که قماربازان از بُرده‌های خود به صاحب‌خانه می‌پردازند؛ شتل؛ شتلی.

تشابه tašāboh [عر.] (اِمصـ.) ۱. در بعضی‌از ویژگی‌ها مشترک بودن؛ مانند هم بودن؛ شباهت. ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل نسبت‌به هم وقتی‌که ازحیث ساختمان و هم‌چنین ازلحاظ اندازه‌ها بین اجزای دو شکل، نسبت‌های معیّن وجود داشته‌باشد.

● **تشابه داشتن** (مصـ.ل.) تشابه (مِ.۱).

تشاعر tašā'or [عر.] (اِمصـ.) خود را شاعر نشان دادن یا به‌تکلف شعر سرودن.

تشاله tašāle (اِ.) نوعی قایق متوسط.

تشبث tašabbos [عر.] (اِمصـ.) متوسل شدن به کسی یا چیزی.

تشبیب tašbib [عر.] (اِمصـ.) ۱. دوران و احوال جوانی را ذکر کردن؛ یاد جوانی کردن. ۲. (ادبی) سرودن ابیات نخستینِ قصیده در موضوع‌هایی غیراز موضوع اصلیِ قصیده، به‌ویژه دربارهٔ جوانی و آنچه لازمه یا مناسب جوانی است، مانند توصیف عشق و طبیعت. ۳. (اِ.) (ادبی) ابیات سرآغاز قصیده که در موضوع‌هایی غیراز موضوع اصلیِ قصیده سروده شده‌است.

تشبیه tašbih [عر.] (اِمصـ.) ۱. بعضی‌از ویژگی‌های دو یا چند چیز یا چند کس را مشترک دانستن؛ مانندکردن چند چیز یا چند کس به همدیگر یا یکی به دیگری. ۲. (کلام) مانند دانستن خداوند به انسان و برای او اعضا و اندام تصور کردن؛ مقِ. تنزیه. ۳. (ادبی) مانندکردن کسی یا چیزی به دیگری که در بعضی خصوصیات باهم مشترک هستند. تشبیه دارای چهار رکن است: ۱. مشبه، ۲. مشبهٌبه، ۳. وجه‌شبه، ۴. ادات تشبیه. در مثال «قد او مانند سرو است»، قد: مشبه، سرو: مشبهٌبه، مانندِ: ادات تشبیه، بلندی: وجه‌شبه است.

● **تشبیه کردن** (مصـ.م.) شبیه دانستن و بیان کردن شباهت کسی یا چیزی به دیگری به‌سبب برخی ویژگی‌ها یا صفات مشترک؛ دو یا چند چیز یا کس را به یکدیگر مانند کردن.

تشت tašt (اِ.) طشت.

تشتت tašattot [عر.] (اِمصـ.) پراکندگی.

■ **تشتتِ آرا** گوناگونی و اختلاف افکار و نظرها.

تشتک tašt-ak (اِ.) قطعه‌ای کوچک و فلزی، که لبهٔ آن برگشته و دندانه‌دار است و به‌عنوان در برروی شیشهٔ محتوی نوشابه و مایعات دیگر قرار می‌گیرد.

تشجیع tašji' [عر.] (اِمصـ.) به شجاعت برانگیختن؛ قوت‌قلب دادن؛ روحیه دادن.

تشخص tašaxxos [عر.] (اِمصـ.) ۱. امتیاز؛ اعتبار. ۲. حالت ممتاز بودن و شخصیت، احترام و اعتبار اجتماعی داشتن.

تشخیص tašxis [عر.] (اِمصـ.) ۱. بازشناختن چیزی از میان دو یا چند چیز باتوجه‌به مشخصات و ویژگی‌های آنها. ۲. شناختن کسی یا چیزی، به‌ویژه به‌سبب دیدن یا شنیدن همراه با وضوح، یا دقت در جزئیات و خصوصیات. ۳. پی بردن به چیزی یا درست و صلاح دانستن امری براساس بعضی نشانه‌ها یا استدلال‌ها و نتیجه‌گیری‌های منطقی. ۴. (پزشکی) انجام دادن کارهایی برای تعیین ماهیت اختلال یا نوع بیماری ازطریق بررسی علامت‌ها و نشانه‌های بیماری، سرگذشت پزشکیِ بیمار، و درصورت لزوم، نتایج آزمایش‌ها، تصاویر رادیوگرافی، و مانند آنها. ۵. (ادبی) شخصیت انسانی دادن به اشیا و آنها را به‌صورت انسان مجسم کردن؛ شخصیت‌بخشی.

● **تشخیص دادن** (مصـ.م.) تشخیص (مِ.۱-۳).

تشدد tašaddod [عر.] (اِمصـ.) تندی؛ خشونت.

● **تشدد کردن** (مصـ.ل.) با عصبانیت رفتار کردن؛ با کسی تندی کردن.

تشدید tašdid [عر.] (اِمصـ.) ۱. شدت دادن یا شدت پیدا کردن: تشدید درگیری‌های نظامی. ۲. (ادبی) تلفظ همخوانی دوبار، بار اول ساکن و بار دوم متحرک، همراه با واکه‌ای. ۳. (اِ.) (ادبی) علامتی به شکل (ـّ) در بالای حرفِ نمایندهٔ همخوان که این نوع تلفظ را نشان می‌دهد. ۴. (اِمصـ.) (فیزیک) افزایش دامنهٔ نوسان یک سیستم نوسان‌کنندهٔ برقی یا مکانیکی براثر قرار گرفتن درمعرض نیروی متناوبی که فرکانس خاصی دارد؛ رزنانس.

⊙ **تشدید دادن** با تشدید تلفظ کردنِ حرفی، یا نشانهٔ تشدید گذاشتن؛ مشدد کردن. ● **تشدید شدن** (مصـ.ل.) شدت گرفتن؛ شدید شدن. ● **تشدید کردن** (مصـ.م.) شدت دادن؛ شدید کردن.

تشر tašar (اِ.) (گفتگو) سخنی که همراه‌با خشم، خشونت، و اعتراض است و معمولاً به‌قصد ترساندن و تهدید کردن کسی گفته می‌شود.

● **تشر زدن (آمدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حالت تشر با کسی سخن گفتن؛ پرخاش کردن.

تشرع tašarro' [عر.] (اِمصـ.) دینداری.

تشرف tašarrof [عر.] (اِمصـ.) ۱. رفتن به مکان مقدس. ۲. شرف و بزرگی یافتن با امری: تشرف به دین اسلام.

■ **تشرف به حضورِ کسی** (احترام‌آمیز) دیدار و ملاقات کردن با او.

تشریح tašrih [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن موضوع با ذکر جزئیات آن؛ شرح دادن. ۲. (اِمصـ.، اِ.) (پزشکی) کالبدشناسی. ۳. (اِمصـ.) (پزشکی) کالبدشکافی.

تشریحی t.-i (صـ.) ۱. توضیح‌داده‌شده؛ مشروح. ۲. ویژگی

آزمون یا سؤالی که پاسخ آن باید دارای شرح و توضیح باشد؛ مقِ. تستی.

تشریع 'tašri [عر.] (امص.) ۱. قانون یا قاعدهٔ شرعی وضع کردن. ۲. امر غیرشرعی را به شرع منسوب کردن.

تشریف tašrif [عر.] (امص.) بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت.

● **تشریف آوردن** (مص‌ل.) (احترام‌آمیز) آمدن. ● **تشریف داشتن** (مص‌ل.) ۱. (احترام‌آمیز) حضور داشتن؛ بودن. ۲. (گفتگو) (طنز) بودن.

تشریفات tašrif.āt [عر.، جِ. تَشریف] (امص.) ۱. انجام کارهایی با ترتیب خاص و مطابق‌با قانون یا آیین‌نامهٔ مربوط به خودش. ۲. انجام کارهایی که مطابق رسم و سنت انجام می‌گیرد. ۳. (اِ.) اموری که مطابق رسم و سنت انجام می‌گیرد؛ مراسم.

تشریفاتی t.-i (صِ.) ۱. ویژگی آنچه مطابق تشریفات انجام می‌گیرد. ۲. مناسب یا مختص تشریفات. ۳. علاقه‌مند یا مقید به تشریفات. ۴. ویژگی آنچه فاقد محتوا و اهمیت است و فقط جنبهٔ ظاهری دارد.

تشریف‌فرما tašrif-farmā (صِ.) آینده، یا رونده.

● **تشریف‌فرما شدن** (مص‌ل.) (احترام‌آمیز) آمدن، یا رفتن.

تشریک tašrik [عر.] (امص.) شریک کردن.

■ **تشریکِ‌مساعی** کمک و یاری کردن به یکدیگر؛ همکاری؛ هم‌فکری.

تشرین tešrin [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) نام دو ماه از سال شمسی عربی.

■ **تشرینِ اول** (گاه‌شماری) ماه دهُم از سال شمسی عربی، پس‌از ایلول و پیش‌از تشرین ثانی، برابربا اکتبر. ■ **تشرینِ ثانی** (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال شمسی عربی، پس‌از تشرین اول و پیش‌از کانون اول، برابربا نوامبر.

تشعشع 'taša'šo [عر.] (امص.) ۱. پرتوافکنی؛ درخشندگی. ۲. (فیزیک) تابش الکترومغناطیسی.

تشعیر taš'ir [عر.] (اِ.) ۱. نوعی تزیین در کتاب یا نوشته که در آن، تصاویر حیوانات و پرندگان به‌صورت ریز و ظریف معمولاً با طلا و گاهی با رنگ‌های دیگر کشیده می‌شود. ۲. (امص.) پدید آوردن این‌نوع تزیین.

تشفی tašaffi [عر.] (امص.) ۱. بهبود و آرامش. ۲. آسوده شدن از عواطف تند و فشار روحی.

● **تشفی بخشیدن** (مص‌م.) آرامش دادن؛ آرام کردن. ■ **تشفیِ قلب (خاطر)** آرامش خاطر. ● **تشفی یافتن** (مص‌ل.) آرامش و آسایش پیدا کردن.

تشک tošak [تر.] (اِ.) ۱. زیراندازی که درون آن از مواد نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، یا ابر پُر شده‌است و معمولاً برای خوابیدن یا دراز کشیدن و استراحت کردن برروی آن به‌کار می‌رود. ۲. قسمتی از صندلی یا مبل که برروی آن می‌نشینند و معمولاً از مادهٔ نرمی پُر شده‌است: تشک ماشین.

تشکچه، تشک‌چه t.-če (اِ.) زیرانداز کوچکی که با مادهٔ نرمی مانند پنبه، پشم، پَر، و ابر پُر شده‌است و برروی آن می‌نشینند.

تشکر tašakkor [عر.] (امص.) ۱. برزبان آوردن سخنی یا انجام عملی حاکی از حق‌شناسی نسبت‌به کسی؛ سپاس‌گزاری. ۲. شکرگزاری.

تشکل tašakkol [عر.] (امص.) ۱. گِرد هم آمدن و تشکیل حزب، گروه، یا جمعیتی را دادن. ۲. شکل گرفتن؛ به‌وجود آمدن. ۳. (اِ.) گروه، سازمان، حزب، و مانند آنها.

● **تشکل دادن** (مص‌م.) شکل دادن و منظم کردن فعالیت جمعی گروهی از افراد.

تشکیک taškik [عر.] (امص.) ۱. به‌شک انداختن. ۲. (اِ.) شک؛ شبهه؛ گمان. ۳. (فلسفه) لفظی دارای مفهوم واحد و مصادیق متفاوت، مانند «نور» که مفهوم آن یکی است، ولی مصادیق آن شدت‌وضعف دارند.

تشکیل taškil [عر.] (امص.) ۱. شکل و صورت دادن به چیزی و پدید آوردنِ آن؛ ایجاد. ۲. شکل و صورت پیدا کردن چیزی؛ ایجاد شدن؛ شکل‌گیری: تشکیل ابر از بخار آب.

● **تشکیل دادن** (مص‌م.) ۱. تشکیل (مِ.۱). ۲. سازمان دادن و برگزار کردن چیزی مانند جلسه. ● **تشکیل شدن (یافتن)** (مص‌ل.) ۱. تشکیل (مِ.۲). ۲. سازمان یافتن و برگزار شدن چیزی مانند جلسه.

تشکیلات taškil.āt [عر.، جِ. تَشکیل] (اِ.) ۱. سازمان؛ مؤسسه؛ اداره. ۲. سازمان یک حزب یا یک گروه سیاسی و مانند آنها. ۳. (گفتگو) وسایل جانبی که نشانهٔ تجمل، دارایی، یا رعایت تشریفات باشد؛ دم‌ودستگاه؛ اسباب‌واثاثیه.

تشمع 'tašammo [عر.] (امص.)

■ **تشمع کبدی (کبد)** (پزشکی) سیروز.

تشمیر tašmir [عر.] (امص.) (خوشنویسی) آخرِ حروف را باریک و برگشته کردن.

تشنج tašannoj [عر.] (امص.) ۱. (پزشکی) حرکت و انقباض شدید و ناخودآگاهِ عضلات مخطط براثر ابتلا به بیماری‌های عصبی، عفونی، یا مسمومیت‌ها. ۲. لرزش. ۳. آشوب؛ ناآرامی.

تشنگی tešne-gi (حامص.) ۱. داشتن احساس خشکی در دهان و گلو و نیاز به نوشیدن آب داشتن، یا درمورد گیاهان، نیازمند بودن آنها به آب پس‌از مدتی خشک ماندن؛ عطش. ۲. آرزومندی؛ اشتیاق.

تشنه tešne (صِ.) ۱. دارای حالت تشنگی؛ نیازمند و خواهان

نوشیدن آب. ۲. خواهان؛ آرزومند؛ مشتاق.
■ **تشنه... بودن (تشنه‌ام است، تشنه‌ات است،...)** احساس تشنگی کردن. ● **تشنه شدن** (مصـ.ل.) ← تشنه. ■ **تشنه... شدن (تشنه‌ام شد، تشنه‌ات شد،...)** احساس تشنگی پیدا کردن.

تشویش tašviš [عر.] (امصـ.) ۱. احساس ناراحتی ذهنی براثر ازدست دادن آرامش و اطمینان‌خاطر یا ترس و نگرانی از احتمال رویدادی ناگوار؛ اضطراب؛ پریشانی. ۲. (روان‌شناسی) اضطراب (مـ.۲).

تشویق tašviq [عر.] (امصـ.) انجام دادن عملی یا گفتن حرفی که باعث شوق، دلگرمی، و رغبت بیشتر در کسی برای انجام کاری شود.
● **تشویق کردن** (مصـ.م.) ۱. کسی را به‌علت انجام عمل خوب و شایسته‌ای مورد ستایش و تقدیر قرار دادن. ۲. کسی را به انجام دادن کاری مایل کردن؛ ترغیب کردن.

تشویق‌نامه t.-nāme (اِ.) نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، کار شایستهٔ کسی تشویق و ستایش شده‌باشد.

تشهد tašahhod [عر.] (امصـ.) خواندن شهادتین در نماز، یعنی گفتن «اشهدان‌لااله‌الاالله، وحده‌لاشریک‌له، و اشهدانّ محمداً عبده و رسوله».

تشی taši (اِ.) (جانوری) جانور جونده‌ای شبیه جوجه‌تیغی که تیغ‌های تیز و بلند آن درمیان موهای ضخیم بدنش پراکنده شده‌است؛ گربه‌تیغی.



تشیع tašayyo' [عر.] (امصـ.) (ادیان) ۱. شیعه بودن. ۲. (اِ.) از مذاهب اسلامی، که پیروان آن از علی(ع) و فرزندان او (امامان) تبعیت می‌کنند.

تشییع tašyi' [عر.] (امصـ.) همراهی و مشایعت کردن جنازه تا گورستان.
■ **تشییع‌جنازه (تشییع‌جنازه)** مراسم همراهی کردن جنازه تا گورستان.

تصاحب tasāhob [از عر.] (امصـ.) به‌دست آوردن چیزی و مالک آن شدن.
■ **تصاحب کردن [زنی را]** ۱. او را به همسری گرفتن. ۲. انجام دادن عمل جنسی با او، به‌ویژه بکارت او را برداشتن.

تصادف tasādof [عر.] (امصـ.) ۱. برخورد کردن وسیلهٔ نقلیه با شخص یا چیزی. ۲. (اِ.) هر اتفاقی که پیش‌بینی نشده‌است؛ پیشامد. ۳. (امصـ.) هم‌زمان بودن دو یا چند رویداد.
● **تصادف کردن** (مصـ.ل.) ۱. تصادف. ۲. برخورد کردن؛ تماس پیدا کردن. ۳. روبه‌رو شدن. ■ **برحسبِ تصادف** ازروی تصادف؛ اتفاقی. ■ **به‌تصادف** به‌طور اتفاقی.

تصادفی t.-i (صـ.) ۱. ازروی تصادف. ۲. آسیب‌دیده براثر تصادف. ۳. (ق.) به‌طور اتفاقی؛ به‌طور ناگهانی.

تصادم tasādom [عر.] (امصـ.) ۱. برخورد کردن دو یا چند چیز به‌هم، چنان‌که معمولاً صدمه‌ای به یکی یا به همهٔ آنها برسد؛ برخورد. ۲. درمعرض تأثیر (معمولاً نامطلوب) همدیگر قرار گرفتن دو یا چند چیز؛ درگیری.

تصاریف tasārif [عر.، جِ. تَصریف] (اِ.) ۱. حوادث؛ پیشامدها. ۲. ایجاد دگرگونی‌ها؛ تغییرات؛ تصرفات.

تصاعد tasā'od [عر.] (امصـ.) ۱. بالا رفتن؛ صعود کردن. ۲. افزایش یافتن؛ افزایش. ۳. (اِ.) (ریاضی) رشتهٔ مرتبی از اعداد که در آن، هر عدد با ضرب کردنِ عدد قبلی در مقداری ثابت (تصاعد هندسی)، یا جمع کردن عدد قبلی با مقداری ثابت (تصاعد حسابی یا عددی) به‌دست می‌آید.
● **تصاعد کردن** (مصـ.ل.) بالا رفتن.

تصاعدی t.-i (صـ.، ق.) برمبنای تصاعد: نرخ برق را تصاعدی حساب می‌کنند. ⚠این معنی الزاماً با مفاهیم ریاضیِ تصاعد انطباق ندارد.

تصانیف tasānif [عر.، جِ. تَصنیف] (اِ.) تصنیف‌ها. ← تصنیف (مـ.۱-۳).

تصاویر tasāvir [عر.، جِ. تَصویر] (اِ.) تصویرها.

تصحیح tashih [عر.] (امصـ.) ۱. درست کردن یا مشخص کردن موارد غلط یا نادرست چیزی یا آنچه مطلوب و موافقِ عادت یا طبیعت نیست. ۲. (چاپ‌ونشر) اصلاح کردن غلط‌های یک نمونهٔ چاپی؛ نمونه‌خوانی؛ غلط‌گیری. ۳. بررسی کردن مطالب درست و نادرست در ورقهٔ امتحانیِ دانش‌آموزان و دانشجویان و نمره دادن به آن. ۴. (ادبی) مقابله کردن نسخه‌های خطیِ قدیم یک اثر و ترتیب دادن نسخه‌ای که مطابق یا نزدیک‌به آن چیزی باشد که صاحب‌اثر نوشته یا سروده بوده‌است؛ تصحیح انتقادی.
■ **تصحیحِ انتقادی** (ادبی) تصحیح. ■ **تصحیحِ قیاسی** (ادبی) در تصحیح متون نظم و نثر، موارد مشکوک و مغلوط را برمبنای قراین و سوابق ذهنی، و نه‌تنها اتکا به نسخه‌ها، تصحیح کردن.

تصحیف tashif [عر.] (امصـ.) تغییر دادن کلمه با تغییر دادن یا کم‌وزیاد کردن نقطه‌های آن؛ خطا کردن در نوشتن و خواندنِ کلمه‌ای.

تصدق tasaddoq [عر.] (امصـ.) ۱. کمک کردن به نیازمندان به‌نیت دور کردن بلا و آفات و سختی‌ها؛ صدقه دادن. ۲. (اِ.) آنچه به‌عنوان کمک و به‌نیت رفع بلا به نیازمندان می‌دهند؛

بلاگردان؛ صدقه.

◆ • **تصدق دادن** (مصـل.) تصدق (مِـ ۱). ■ **[از] تصدقِ سرِ کسی** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که به‌دست آوردن موفقیتی را به‌علت توجه و عنایتِ کسی بدانند. ■ **تصدقِ کسی (چیزی) شدن (بودن، رفتن)** (گفتگو) تعارفی است احترام‌آمیز در خطاب به اشخاص؛ فدای او (آن) شدن.

تصدی tasaddi [عر.] (امصـ.) عهده‌دار بودن یا عهده‌دار شدن شغل، مقام، یا کاری و پرداختن به آن.

تصدیع tasdi' [عر.] (امصـ.) ۱. ایجاد زحمت و دردسر کردن؛ مزاحمت. ۲. (اِ.) زحمت؛ دردسر.

◆ ■ **تصدیعِ خاطر** آزردن خاطر؛ آزردگی خاطر؛ آزردگی. • **تصدیع کردن (دادن)** (مصـل.) تصدیع (مِـ ۱).

تصدیق tasdiq [عر.] (امصـ.) ۱. تأیید کردن درستیِ حرف یا عملی؛ گواهی دادن به صحت امری. ۲. (اِ.) گواهی‌نامه. ۳. گواهی. ۴. (امصـ.) (منطق) تصور همراه‌با حکم به‌صورت اِسناد ایجابی یا سلبی؛ مقِ. تصور.

◆ ■ **تصدیقِ امضا** (حقوق) گواهی صحت امضا در محضرهای رسمی. • **تصدیق کردن (داشتن)** (مصـمـ.) تصدیق (مِـ ۱). ⊙ **تصدیق گرفتن** به‌دست‌آوردن گواهی‌نامهٔ دانشی یا مهارتی یا دوره‌ای از تحصیلات پس‌از گذراندن امتحان.

تصرف tasarrof [عر.] (امصـ.) ۱. مالی، به‌ویژه مِلکی، را به‌زور، یا بدون اجازهٔ صاحب آن در اختیار گرفتن یا اشغال کردن. ۲. جایی، به‌ویژه سرزمینی، را با نیروی نظامی دراختیار گرفتن و در آن اعمال‌قدرت کردن؛ اشغال کردن. ۳. انجام دادن عمل جنسی توسط مرد، به‌ویژه ازالهٔ بکارت. ۴. (تصوف) نفوذ کردن و تأثیر داشتن شیخ یا حق در سالک.

◆ ■ **تصرفِ استعمالی** (حقوق) دراختیار گرفتن و تصرف مال به‌طوری‌که باعث ازبین رفتن عرفیِ آن شود، مثل قطع کردن درخت میوه برای ساختن چوب و تخته از آن. ■ **تصرفِ انتفاعی** (حقوق) دراختیار گرفتن و تصرف منافع مال با باقی نگه داشتن خود مال. ■ **تصرفِ عدوانی** (حقوق) تصرف مکانی یا دراختیار گرفتن مالی بدون رضایت مالک یا بدون مجوز قانونی. ■ **به‌تصرف (درتصرف) درآوردن** ۱. دراختیار گرفتن؛ به‌دست آوردن. ۲. اشغال کردن.

تصریح tasrih [عر.] (امصـ.) ۱. سخنی را واضح و روشن گفتن. ۲. (اِ.) سخن آشکار و واضح.

◆ ■ **تصریح به چیزی کردن** اشارهٔ روشن و آشکار کردن به آن. ■ **تصریح داشتن بر چیزی** به‌روشنی آن را بیان کردن. • **تصریح کردن** (مصـمـ.) آشکار و واضح گفتنِ سخنی. ■ **به‌تصریح** به‌طور آشکار و واضح.

تصریف tasrif [عر.] (امصـ.) (ادبی) صرف فعل.

تصعید tas'id [عر.] (امصـ.) ۱. (شیمی) تبدیل مادهٔ جامد به گاز، بدون آنکه ماده ذوب یا مایع شود، مانند بخار شدن نفتالین. ۲. (روان‌شناسی) منعطف ساختن کشش‌های غریزی غیرقابل‌قبول ازنظر عرف و اجتماع در مسیری که مورد تصویب و تأیید اجتماعی است؛ پالایش؛ والایش.

تصغیر tasqir [عر.] (امصـ.) (ادبی) در دستورزبان، آوردن هریک از پسوندهای «ـک ak»، «چه»، «و u»، «ـه e»، و مانند آنها در کلمه به‌منظور نشان دادن کوچک بودن آن یا تحقیر یا تحبیب: دریاچه، طفلک، مردک.

تصفح tasaffoh [عر.] (امصـ.) ۱. صفحه‌صفحه خواندن کتاب. ۲. بررسی کردن؛ بررسی. ۳. بعضی‌از صفحات یا صفحه‌به‌صفحهٔ کتاب را دیدن و بعضی‌ها را به‌اجمال خواندن.

تصفیه tasfiye [عر.: تصفیَة] (امصـ.) ۱. پاک کردن؛ صاف کردن. ۲. (شیمی) پالایش (مِـ ۱ و ۲). ۳. عناصر بیگانه را از چیزی بیرون کردن و خالص کردن آن. ۴. حل‌وفصل امور؛ فیصله. ۵. تصفیه‌حساب ⟷ تسویه‌حساب. ۶. (تصوف) پاک کردن ضمیر و آماده ساختن آن برای وارد غیبی.

◆ ■ **تصفیهٔ تَرَکه** (حقوق) تعیین کردن دیون و مطالبات متوفا و پرداخت و دریافت آنها و خارج کردن مورد وصیت از ماترک. ■ **تصفیهٔ دل** (تصوف) تصفیه.

تصفیه‌حساب t.-hesāb (امصـ.) تسویه‌حساب.

تصفیه‌خانه tasfiye-xāne (اِ.) (شیمی) پالایشگاه.

تصلب tasallob [عر.] (امصـ.) (پزشکی) سخت شدن هریک از بافت‌های بدن.

◆ ■ **تصلبِ شرایین** (پزشکی) سفت و ضخیم شدن دیوارهٔ سرخرگ که معمولاً به‌دلیل رسوب کلسترول و چربی درداخل سرخرگ‌ها ایجاد می‌شود.

تصمیم tasmim [عر.] (امصـ.) ۱. عمل ذهنی، که انجام دادن یا ندادنِ کاری از آن نتیجه می‌شود؛ نظر، خواست، و اراده برای انجام دادن یا ندادن کاری. ۲. انتخاب یک رأی یا یک فکر، و کنار گذاشتن تردید.

◆ ■ **تصمیم اتخاذ کردن** تصمیم گرفتن. • **تصمیم داشتن** (مصـمـ.) داشتن نظر، خواست، و اراده برای انجام دادن یا ندادن کاری. • **تصمیم گرفتن** (مصـمـ.) رسیدن به رأی یا نظری قطعی که به تردید در انتخاب راهی، کاری، یا چیزی پایان دهد؛ خواستن و اراده کردن برای انجام دادن یا ندادن کاری.

تصنع tasanno' [عر.] (امصـ.) ظاهرسازی کردن؛ وضع و حالت غیرواقعی یا ساختگی داشتن؛ ظاهرسازی.

تصنعی t.-i (صـ.) ساختگی و غیرواقعی؛ ظاهری.

تصنیف tasnif [عر.] (اِ.) ۱. قطعه‌شعری که برای خوانده شدن با موسیقی سروده می‌شود یا از اشعار قدما استخراج و تنظیم می‌شود. ۲. (موسیقی‌ایرانی) نوعی فرم آوازی، که از گوشه‌های دستگاه‌های موسیقی سنتی استخراج و به‌همراه کلامی موزون اجرا می‌شود. ۳. کتاب؛ رساله؛ نوشته. ۴. (اِمصـ.) نوشتن کتاب و رساله.

☜ ○ **تصنیف ساختن** سرودن شعری که با موسیقی خوانده شود.

تصنیف‌خوان t.-xān (صـ.، اِ.) خوانندهٔ تصنیف. ← تصنیف (مِ. ۱ و ۲).

تصور tasavvor [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصویر چیزی را در ذهن ایجاد کردن؛ در نظر آوردن؛ مجسم کردن. ۲. (اِ.) اندیشه؛ خیال؛ گمان. ۳. (منطق) صورتی از شیء که در ذهن حاصل می‌شود بی‌آنکه به‌نفی یا به‌اثبات، حکمی دربارهٔ آن داده شود؛ مقِ. تصدیق.

☜ ● **تصور شدن (رفتن)** (مصـ.ل.) به‌نظر رسیدن. ● **تصور کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصور (مِ. ۱). ۲. گمان کردن. ■ **به‌تصور آمدن** به‌نظر رسیدن.

تصوف tasavvof [عر.] (اِ.) ۱. طریقه‌ای در معرفت، خداشناسی، و تربیت درمیان مسلمانان که غالباً با ترک تعلقات دنیوی و پوشیدن لباس زبر پشمی (صوف) همراه است. ۲. (اِمصـ.) صوفی بودن؛ سالک راه حق شدن.

تصویب tasvib [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) موافقت کردن نهادها و مقام‌های صلاحیت‌دار با طرح، پیشنهاد، قانون، مقررات، و با آنچه در حیطهٔ مسئولیت آنهاست. ۲. صلاح‌دید؛ تأیید.

☜ ● **تصویب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصویب (مِ. ۱). ۲. صلاح دانستن؛ تأیید کردن.

تصویب‌نامه t.-nāme (اِ.) (سیاسی) مقرراتی که هیئت وزیران راجع‌به موضوعی وضع می‌کنند؛ مصوبه.

تصویر tasvir [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشیدن شکل و صورت کسی یا چیزی برروی سطحی مانند کاغذ یا دیوار؛ صورتگری. ۲. (اِ.) شکل و صورتِ کسی یا چیزی برروی سطحی مانند کاغذ یا دیوار. ۳. (اِمصـ.) شرح دادن؛ شرح‌وبیان. ۴. (اِ.) (فیزیک) شکلی که به‌کمک نور یا براثر قرار گرفتن جسم درمقابل عدسی یا آینه، از جسم بازآفرینی می‌شود. ۵. (ادبی) هرنوع آرایهٔ کلامی به‌شکل‌هایی ازنوع تشبیه، استعاره، مجاز، کنایه، و مانند آنها به‌منظور ایجاد صورت‌های ذهنی و انگیزش عاطفه. ۶. (ریاضی) پای عمود وارد از هر نقطه بر خط یا صفحه‌ای دیگر. ۷. (ریاضی) شکلی که از به‌هم پیوستن این نقاطِ پای عمود به‌دست می‌آید.

☜ ○ **تصویر برداشتن** تصویربرداری. ■ **تصویرِ پارادوکسی** (ادبی) تصویری که دو طرف ترکیب آن، ازلحاظ مفهوم، یکدیگر را نقض می‌کنند، مانند بحر آتش و سلطنت فقر. ■ **تصویرِ حقیقی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع پرتوهای واقعیِ خارج‌شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به‌دست می‌آید. ■ **تصویرِ سه‌بعدی** تصویری که عمق و حجم را هم نشان می‌دهد. ■ **تصویرِ شکل بر صفحه** (ریاضی) شکلی که هریک از نقطه‌های آن، تصویر نقطه‌های مختلف شکل مفروض باشد. ● **تصویر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصویر (مِ. ۱). ۲. شرح دادن؛ بیان کردن. ۳. (ریاضی) به‌دست آوردن تصویر هریک از نقاط یک شکل بر یک صفحه و پیدا کردن شکل حاصل از آن تصویرها. ■ **تصویرِ متحرک** (سینما) انیمیشن. ■ **تصویرِ مجازی** (فیزیک) تصویری که از تقاطع امتداد پرتوهای خارج‌شده از جسم (بازتابیده یا شکسته) به‌وجود می‌آید. ■ **تصویرِ نقطه بر خط (صفحه)** (ریاضی) محل تقاطع خط عمود وارد از آن نقطه بر آن خط (صفحه). ■ **به‌تصویر کشیدن** ۱. بیان کردن و نشان دادن از طریق رسم کردن شکل یا نمایش دادن فیلم. ۲. شرح دادن؛ بیان کردن.

تصویربردار t.-bar-dār (صـ.، اِ.) ۱. آنکه با دوربین مخصوص، تصویر تلویزیونی تهیه می‌کند. ۲. (گفتگو) فیلم‌بردار.

تصویربرداری t.-i (حامصـ.) ۱. تهیه کردن تصویر از چیزی با دوربین‌های مخصوص تلویزیونی. ۲. (گفتگو) فیلم‌برداری. ۳. (پزشکی) انجام دادن اعمالی مانند رادیوگرافی، سی‌تی‌اسکن، ام‌آرآی، و سونوگرافی به‌منظور تهیهٔ تصویرهای ویژه برای کمک به تشخیص بیماری‌ها، صدمات، و مانند آنها.

تصویرسازی tasvir-sāz-i (حامصـ.) ۱. نقاشی. ۲. (ادبی) به‌کار بردن تصویر در شعر یا نوشته.

تصویرگری tasvir-gar-i (حامصـ.) ۱. تهیهٔ تصویرهایی ازقبیل عکس یا نقاشی برای کتاب و مانند آن. ۲. (ادبی) تصویرسازی.

تضاد tazād[d] [عر.: تضادّ] (اِمصـ.) ۱. مخالفِ هم بودن؛ ضد یکدیگر بودن؛ ناسازگاری. ۲. (ادبی) طباق. ۳. (منطق) محال بودن اجتماع دو چیز به‌طوری‌که ارتفاع آنها محال نباشد، چنان‌که سیاهی و سفیدی.

☜ ● **تضاد داشتن** (مصـ.ل.) تضاد (مِ. ۱). ■ **تضادِ دیالکتیکی** (فلسفه) در مارکسیسم، وجود و پرورش ضدونقیض هر پدیده دردرون پدیده.

تضارب tazārob [عر.] (اِمصـ.) باهم برخورد کردن.

☜ ■ **تضاربِ آرا (افکار)** مطرح شدن عقیده‌های مختلف و بحث دربارهٔ آنها.

تضامن tazāmon [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضامن یکدیگر شدن. ۲.

(حقوق) نوعی تعهد مالی ناظر به تعدد طلب‌کاران و این‌که هرکدام از آنها حق مطالبهٔ تمام طلب را داشته‌باشند یا تعدد بدهکاران و این‌که هرکدام از آنان مسئول پرداخت تمام بدهی باشند.

تضرع tazarro’ [عر.] (اِمصـ.) ناله و زاری کردن یا با ناله و زاری چیزی را خواستن.

تضعیف taz’if [عر.] (اِمصـ.) ضعیف کردن؛ ناتوان کردن.

تضمین tazmin [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضمانت کردن و متعهد شدن به انجام داده شدن کاری یا تهیهٔ چیزی. ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن مصراع، بیت، ابیات، یا جمله‌ای از شاعران دیگر در شعر. ۳. (ادبی) موقوف‌المعنی بودن دو یا چند بیت، یا پیوند نحوی یا صرفی داشتن دو مصراع به‌هم. ۴. (فرهنگستان) گارانتی.

■ **تضمینِ مزدوج** (ادبی) در بدیع، آن است که در شعر یا در نثرِ مسجع، سجع‌هایی آورند که دوبه‌دو قرینهٔ هم باشند.

تضییع tazyi’ [عر.] (اِمصـ.) ضایع کردن؛ ازبین بردن.

تطابق tatāboq [عر.] (اِمصـ.) ۱. همانند بودن، یا همانند شدن، و مطابق و سازگار شدن با شخص یا محیطی. ۲. (فیزیک) تغییر فاصلهٔ کانونیِ عدسیِ چشم برای ایجاد تصویرهای واضح از اشیای دور یا نزدیک، روی شبکیه.

● **تطابق کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) برابری کردن؛ مطابقت و سازگاری داشتن؛ یکسان بودن.

تطاول tatāvol [عر.] (اِمصـ.) به‌زور به چیزی دست پیدا کردن؛ ستم و تعدی؛ دست‌درازی.

تطبیق tatbiq [عر.] (اِمصـ.) ۱. برابر بودن دو چیز با یکدیگر به‌طوری‌که در تمام یا اغلب اجزا مانند هم باشند؛ مطابقت داشتن؛ برابری؛ هماهنگی. ۲. مقایسه کردن دو یا چند چیز با یکدیگر؛ سنجیدن.

● **تطبیق دادن** (مصـ.م.) ۱. هماهنگ کردن. ۲. مقایسه کردن؛ سنجیدن. ● **تطبیق داشتن** (مصـ.ل.) تطبیق (مِ.۱).

تطمیع tatmi’ [عر.] (اِمصـ.) ترغیب کردن کسی به انجام دادن کاری، معمولاً غیرقانونی یا غیرعرفی، با دادنِ وعده به او؛ به طمع انداختن.

تطور tatavvor [عر.] (اِمصـ.) از حالی به حال دیگر درآمدن؛ دگرگون شدن؛ دگرگونی.

تطوع tatavvo’ [عر.] (اِمصـ.) (فقه) به‌جا آوردن امری شرعی که انجام آن واجب نیست و برای تقرب بیشتر به خداوند انجام می‌گیرد؛ انجام دادن امری مستحب.

تطویل tatvil [عر.] (اِمصـ.) ۱. طولانی کردن؛ طول دادن؛ دراز کردن. ۲. طولانی و دراز کردن سخن؛ درازگویی.

تطهیر tathir [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک کردن؛ شستن. ۲. (فقه) پاک کردن چیزی نجس با آداب و احکام خاص. ۳. (فقه) پاک و حلال کردن مال با دادن وجوه شرعیِ آن. ۴. پاک شدن. ۵. پاک جلوه دادن چیزی یا بی‌گناه جلوه دادن کسی. ۶. (فقه) غسل.

● **تطهیر دادن** (مصـ.م.) تطهیر (مِ.۱). ● **تطهیر شدن (یافتن)** (مصـ.ل.) پاک شدن.

تظاهر tazāhor [عر.] (اِمصـ.) ۱. وانمود کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی؛ خودنمایی. ۲. ظاهر شدن؛ آشکار شدن؛ ظهور. ۳. (اِ.) آنچه بروز آن نشانه و علامت وجود چیزی است؛ نشانه؛ علامت.

● **تظاهر کردن** (مصـ.ل.) تظاهر (مِ.۱).

تظاهرات tazāhor.āt [عر.، جِ. تَظاهُر] (اِمصـ.، اِ.) (سیاسی) حرکت گروهیِ مردم در خیابان‌ها برای بیان نظرها، خواسته‌ها، یا اعتراضاتشان یا بزرگ‌داشت کسی یا چیزی؛ راه‌پیمایی.

تظلم tazallom [عر.] (اِمصـ.) از ظلم و ستم کسی شکایت کردن؛ دادخواهی کردن.

تع [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ تعالیٰ.

تعابیر ta’ābir [عر.، جِ. تَعبیر] (اِ.) تعبیرها. ← تعبیر (مِ.۴).

تعادل ta’ādol [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. با یکدیگر برابر یا متناسب بودنِ دو چیز؛ برابری؛ تناسب: باید بین دخل‌وخرجت تعادل ایجاد کنی. ۲. حالت قائم یا طبیعی و مطلوب داشتنِ انسان یا حیوان در راه رفتن. ۳. (فیزیک) حالت جسم یا دستگاهی که ساکن یا در حرکت یکنواخت است و برآیند نیروها و گشتاورهای وارد بر آن، صفر است. ۴. (روان‌شناسی) وضعیتی که شخص در آن، حالت مطلوب و طبیعی دارد و دربرابر محرک‌ها واکنش طبیعی از خود نشان می‌دهد. ۵. (شیمی) شرایطی در واکنش شیمیاییِ برگشت‌پذیر که در آن، سرعت واکنش تولیدِ فرآورده با سرعت واکنش تولیدِ مواد اولیه برابر است. ۶. (اقتصاد) وضع و حالت اقتصادی که در آن، کل عرضه‌وتقاضا برای هر کالا کاملاً برابر است.

● **تعادل داشتن** (مصـ.ل.) ۱. با یکدیگر برابر و یکسان بودن. ۲. حالت طبیعی داشتن.

تعارض ta’āroz [عر.] (اِمصـ.) با یکدیگر اختلاف داشتن؛ مخالفِ هم بودن؛ ناسازگاری.

تعارف ta’ārof [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواستن از کسی، همراه‌با ادب و معمولاً به‌اصرار، که پیشکش، خدمت یا دعوتی را بپذیرد. ۲. خودداری کردن از قبول دعوتی یا چیزی معمولاً علی‌رغم میل باطنی. ۳. برزبان آوردن جملاتی همراه‌با ادب و احترام برای خوشایند مخاطب یا خوشامدگویی یا احوال‌پرسی. ۴. رعایت کردن آداب‌ورسوم؛ رعایت

تشریفات. ۵. (ا.) آنچه به‌عنوان هدیه، سوغاتی، یا رشوه به کسی می‌دهند.

■ **تعارف برنداشتنِ چیزی** (گفتگو) جدی بودنِ آن. ■ **تعارف تکه‌پاره کردن** (گفتگو) تعارف کردن به‌صورتی‌که بیش‌ازاندازه، غیرصمیمانه، یا مبالغه‌آمیز باشد. ⊙ **تعارف دادن** هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن. ● **تعارف داشتن** (مصـ.ل.) رعایت کردن تشریفات و آداب‌ورسوم، یا صمیمی نبودن. ■ **تعارفِ شاه‌عبدالعظیمی** (گفتگو) تعارفی دروغین که از صمیم قلب نباشد. ● **تعارف کردن** (مصـ.ل.) ۱. تعارف (مِ.۱-۳). ۲. (مصـ.مـ.) باحالت ادب، چیزی را جلو کسی گرفتن تا او بردارد. ۳. هدیه، سوغاتی، یا رشوه دادن.

تعارفی t.-i (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که گرایش افراطی به تعارف دارد. ← تعارف (مِ.۱ و ۲). ۲. (ا.) هدیه، سوغاتی، یا رشوه.

تعاریف ta'ārif [عر.، جِ. تَعریف] (ا.) تعریف‌ها.

تعالی ta'ālā [عر.] (شجـ.) بلندمرتبه است؛ برتر است. ‼ فقط دربارهٔ خداوند و صفت‌گونه به‌کار می‌رود.

تعالی ta'āli [عر.] (امصـ.) ۱. برتری پیدا کردن؛ ترقی کردن؛ پیشرفت کردن؛ پیشرفت. ۲. بری بودن یا بری شدن از آلودگی‌های اخلاقی؛ کمال اخلاقی.

تعالی‌شأنه ta'ālā.ša'n.o.h[.u] [عر.] (شجـ.) برتر است مقام و شأنِ او (خداوند). ‼ فقط دربارهٔ خداوند و صفت‌گونه به‌کار می‌رود.

تعالیق ta'āliq [عر.، جِ. تَعلیقَة] (ا.) نامه‌ها؛ احکام؛ اسناد.

تعالیم ta'ālim [عر.، جِ. تَعلیم] (ا.) چیزهایی که آموزش داده می‌شوند؛ آموزش‌ها؛ تعلیمات.

تعامد ta'āmod [عر.] (امصـ.) (ریاضی) وضع و حالت عمود بودن دو یا چند شکل هندسی نسبت‌به یکدیگر.

تعامل ta'āmol [عر.] (امصـ.) بر یکدیگر اثر گذاشتن.

تعاون ta'āvon [عر.] (امصـ.) یکدیگر را یاری کردن؛ یاری‌رسانی؛ همکاری و دستگیری.

تعاونی t.-i (صـ.) ۱. مبتنی بر تعاون: شرکت تعاونی. ۲. (ا.) (اقتصاد) واحد اقتصادی، که باکمک اعضای آن و برای تأمین منافع همهٔ اعضا تشکیل می‌شود. ۳. شرکت مسافرتی، که مسافران را به‌وسیلهٔ اتوبوس جابه‌جا می‌کند. ۴. (صـ.) به‌قیمت فروشگاههای تعاونی.

تعب ta'ab [عر.] (امصـ.) رنج و سختی.

تعبد ta'abbod [عر.] (امصـ.) ۱. عبادت کردن؛ بندگی؛ پرستش. ۲. چیزی را بی‌قیدوشرط قبول کردن؛ اطاعت مطلق و بی‌چون‌وچرا.

تعبدی t.-i (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه ازروی تعبد و بی‌چون‌وچرا پذیرفته می‌شود.

تعبیر ta'bir [عر.] (امصـ.) ۱. معنا و مفهوم چیزی را بیان کردن؛ تفسیر کردن. ۲. رمز خواب (= رؤیا) را بیان کردن؛ خواب‌گزاری. ۳. (ا.) (زبان‌شناسی) اصطلاح (مِ.۴): تعبیرات زبان فارسی. ۴. آنچه از خواب (= رؤیا) فهمیده می‌شود؛ رمز خواب.

● **تعبیر شدن** (مصـ.ل.) به‌حقیقت پیوستن آنچه در خواب دیده شده‌است. ● **تعبیر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تعبیر (مِ.۱ و ۲). ۲. معنا و مفهومی را با کلمه یا مجموعه‌ای از کلمه‌ها بیان کردن.

تعبیه ta'biye [عر.: تعبئة] (امصـ.) ۱. چیزی را در جایی نصب کردن؛ کار گذاشتن؛ قرار دادن. ۲. مهیا کردن؛ فراهم کردن؛ تدارک.

● **تعبیه کردن** (مصـ.مـ.) تعبیه.

تعجب ta'ajjob [عر.] (امصـ.) پدید آمدن حالتی در انسان که از دیدن، شنیدن، و برخورد با امری غیرمنتظره یا عجیب به‌وجود می‌آید؛ شگفتی.

تعجیل ta'jil [عر.] (امصـ.) در کاری عجله و شتاب کردن؛ شتاب‌زدگی.

■ **به‌تعجیل** همراه‌با عجله و شتاب.

تعداد te'dād [عر.: تَعداد] (ا.) اندازهٔ عددیِ هرچیز؛ شماره؛ شمار.

تعدد ta'addod [عر.] (امصـ.) بیشتر از یکی بودن؛ چندتا بودن؛ کثرت؛ فراوانی.

■ **تعددِ زوجات** چند زن داشتنِ مرد؛ چندهمسری.

تعدی ta'addi [عر.] (امصـ.) ۱. تجاوز کردن به حقوق دیگران؛ ظلم‌وستم کردن؛ دست‌اندازی. ۲. (ادبی) متعدی بودن فعل.

تعدیل ta'dil [عر.] (امصـ.) کاستن از شدت یا زیادی چیزی و آن را به حد متناسب و قابل قبول رساندن؛ به حد اعتدال رساندن؛ متعادل کردن.

■ **تعدیلِ ثروت** کم کردن دارایی‌های ثروتمندان ازطریق اخذ مالیات و مانند آن. ● **تعدیل کردن** (مصـ.مـ.) تعدیل.

تعدیه ta'diye [عر.: تعدیَة] (امصـ.) (ادبی) متعدی کردن فعل لازم.

تعرض ta'arroz [عر.] (امصـ.) ۱. حمله کردن؛ تهاجم کردن. ۲. دست‌درازی کردن؛ ایجاد زحمت کردن؛ مزاحمت.

■ **تعرض داشتن (رساندن) به کسی** او را مورد اعتراض و پرخاش قرار دادن یا آسیب رساندن و صدمه زدن به او.

تعرفه ta'refe [عر.: تعریفَة] (ا.) ۱. فهرستی شامل ارقام مالیات، بهای کالاها، خدمات، دستمزد، آبونمان، و مانند آنها. ۲. (اقتصاد) مقدار یا درصد مالیات و عوارضی که به کالا یا

خدمات تعلق می‌گیرد. ۳. ورقهٔ شناسایی.

تعرق ta'arroq [عر.] (امص.) ۱. عرق کردن. ۲. (گیاهی) خارج شدن آب به‌وسیلهٔ تبخیر سطحی از سوراخ‌ها و روزنه‌های برگ.

تعریب ta'rib [عر.] (امص.) شکل عربی دادن به کلمه‌ها.

تعریض ta'riz [عر.] (امص.) ۱. سربسته و با کنایه سخن گفتن یا نوشتن؛ طعنه زدن و انتقاد کردن. ۲. افزایش دادن پهنای چیزی؛ عریض کردن؛ پهن‌تر کردن.

تعریف ta'rif [عر.] (امص.) ۱. شناساندن کسی یا چیزی به‌وسیلهٔ گفتن یا نوشتن سخنی، و در منطق، شناساندن امور مجهول به‌واسطهٔ امور معلوم و بدیهی. ۲. (گفتگو) خوبیِ کسی یا چیزی را گفتن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن. ۳. (گفتگو) بازگو کردن چیزی؛ نقل کردن. ۴. (ادبی) در دستورزبان، معرفه بودن یا معرفه کردن. ۵. (ا.) عبارت یا جمله‌ای که، به ویژه در فرهنگ‌های یک‌زبانه، برای شناساندن معنی کلمه‌ها و اصطلاحات در برابر آنها ذکر می‌شود.

☜ • **تعریف داشتن** (مصل.) (گفتگو) خوب و قابل بازگو کردن بودن. • **تعریف (تعریفی) نداشتن** (مصل.) (گفتگو) خوب و مناسب یا قابل ستایش و بازگوکردن نبودن.

تعریف‌نگاری t.-negār-i (حامص.) نوشتن تعریف کلمه‌ها و اصطلاحات مثلاً در فرهنگ یک‌زبانه.

تعریفی ta'rif-i (ص.) (گفتگو) ۱. دارای کیفیت بهتر؛ خوب. ۲. تعریف‌شده؛ ستوده‌شده.

تعریق ta'riq [عر.] (امص.) عرق کردن.

تعزیر ta'zir [عر.] (امص.) ۱. مجازات کردن؛ گوشمالی دادن. ۲. (ا.) (فقه) مجازاتی که از حد کمتر است و میزان آن را قاضی یا امام تعیین می‌کند. ۳. (امص.) (فقه) اجرا کردن مجازاتی که از حد کمتر است.

تعزیرات ta'zir.āt [عر.، جِ. تَعزیر] (ا.) (اداری) نهادی که در آن‌جا میزان مجازات اشخاص خاطی تعیین و اجرا می‌شود.

☜ ■ **تعزیراتِ حکومتی** (حقوق) مجازات‌های نقدی و غیرنقدی که دولت مطابق قانون دربارهٔ گران‌فروشان، محتکران، و تقلب‌کنندگان در کالاها اعمال می‌کند.

تعزیه ta'ziye [عر.: تعزیة] (ا.) ۱. نمایشی اغلب با کلام منظوم که موضوع آن، وقایع غم‌انگیز زندگی ائمهٔ شیعیان، به‌ویژه حسین (ع) است؛ شبیه. ۲. (امص.) عزاداری کردن؛ سوگواری. ۳. عزاداری حسین (ع).

تعزیه‌خوانی t.-xān-i (حامص.) ۱. عمل و شغل بازی کردن و شعر خواندن در نمایش تعزیه. ۲. خواندن شعرهای مذهبی در مراسم تعزیه.

تعزیه‌داری ta'ziye-dār-i (حامص.) ۱. برگزار کردن مراسم تعزیه. ۲. عزاداری؛ سوگواری.

تعزیه‌گردان ta'ziye-gard-ān (ص.، ا.) ۱. مدیر یا اجراکنندهٔ مراسم تعزیه. ۲. آن‌که رویدادی را به‌سود خود ایجاد و هدایت می‌کند.

تعصب ta'assob [عر.] (امص.) ۱. طرفداری یا دشمنیِ به‌دور از منطق و بیش‌ازحد نسبت‌به شخص، گروه، یا امری. ۲. حالتی در شخص که باعث پیروی او از اصول عرفی، اخلاقی، و دینی و دوری از ننگ و عار می‌شود؛ حمیت؛ غیرت.

☜ ■ **تعصبِ نژادی** (سیاسی) عقیده‌ای که برمبنای آن، افراد بشر یکسان خلق نشده‌اند و بعضی‌از نژادها و اقوام نسبت‌به بعضی دیگر برتری و امتیازات بیشتری دارند.

تعصبی t.-i (ص.) (گفتگو) باغیرت؛ متعصب.

تعصیب ta'sib [عر.] (امص.) (فقه) درنزد اهل‌سنت، دادن مقداری از ارث (مازاد سهام صاحبان سهم) به خویشاوندان پدری.

تعطیل ta'til [عر.] (امص.) ۱. کنار گذاشتن کار یا متوقف کردن جریان یک فعالیت شغلی. ۲. (ص.) ویژگی آنچه از آن بهره‌برداری نمی‌شود یا در آن، کار متوقف است. ۳. (ا.) روز یا روزهایی که در آن، کار و فعالیت شغلی انجام نمی‌شود. ۴. (امص.) بی‌استفاده گذاشتن؛ بیکار ماندن؛ بیکارگی.

☜ ■ **تعطیلِ رسمی** روزی که براساس قانون به‌مناسبت خاصی تعطیل است. • **تعطیل شدن** (مصل.) ← تعطیل (مِ ۲). • **تعطیل کردن** (مصم.) متوقف کردن کار و فعالیت چیزی یا جایی.

تعطیلات ta'til.āt [عر.، جِ. تَعطیل] (ا.) روزهایی که کار و فعالیت‌های شغلی در آن انجام نمی‌شود و افراد به استراحت و تفریح می‌پردازند.

تعطیل‌بردار ta'til-bar-dār (ص.) قابل تعطیل کردن.

تعطیلی ta'til-i (حامص.) ۱. تعطیل بودن یا تعطیل شدن. ۲. (ا.) روز یا روزهای تعطیل؛ تعطیلات.

تعظیم ta'zim [عر.] (امص.) خم شدن و سروگردن را پایین آوردن دربرابر چیزی یا کسی به‌نشانهٔ احترام؛ کرنش.

تعفن ta'affon [عر.] (امص.) گندیدگی؛ عفونت.

تعقل ta'aqqol [عر.] (امص.) عقل را به‌ کار گرفتن؛ اندیشیدن؛ خردورزی.

تعقیب ta'qib [عر.] (امص.) ۱. دنبال کردن کسی یا زیر نظر گرفتن او. ۲. پیگیری کردن امری؛ پیگیری. ۳. (حقوق) پیگیری کردن کاری یا جستجوی کسی به‌وسیلهٔ نیروی انتظامی یا مقامات قضایی؛ پیگرد. ۴. (ا.) تعقیبات.

☜ ■ **تعقیب‌وگریز** (سینما) صحنه‌هایی از یک فیلم که در آن، شخصی (معمولاً با اتومبیل) از دست کسانی می‌گریزد و به‌وسیلهٔ آنان تعقیب می‌شود. ■ **تعقیب و مراقبت** تحت‌نظر

گرفتن کسی یا جایی برای مدتی طولانی، و ثبت همهٔ احوال و کارهای او برای کشف روابط وی ازجانب پلیس، سازمان‌های مخفی و جاسوسی. ■ **تحتِ تعقیب** (صـ.) ویژگی شخص یا موضوعی که مورد پیگیری یا پیگرد قرار دارد. ■ **در تعقیبِ کسی بودن** او را تعقیب کردن.

تعقیبات ta'qib.āt [عر.، جِ. تَعقیب] (اِ.) دعاهایی که بعداز نماز خوانده می‌شود.

تعقید ta'qid [عر.] (اِمصـ.) ۱. ابهام؛ پیچیدگی؛ دشواری. ۲. (ادبی) دشواری، پیچیدگی، و روشن نبودن معنی (شعر یا نثر) به‌سبب ابهام‌های لفظی یا آوردن کنایات و اشارات دور از ذهن.

تعلق ta'alloq [عر.] (اِمصـ.) ۱. وابستگی داشتن به چیزی یا کسی؛ دلبستگی؛ علاقه. ۲. جزو اموال کسی بودن؛ مال کسی بودن. ۳. (تصوف) وابسته بودن به امور مادی و دنیایی، که مانع سلوک است.

■ **تعلقِ خاطر** دلبستگی، علاقه‌مندی، یا وابستگی. ■ **تعلق داشتن به (با، بر) کسی (چیزی)** ۱. در تصرف و تملکِ او (آن) بودن؛ مال او (آن) بودن. ۲. اختصاص داشتن به او (آن). ۳. پیوند و وابستگی داشتن به او (آن). ۴. دوست داشتنِ او (آن)؛ مِهر ورزیدن به او (آن). ■ **تعلق گرفتن به کسی (چیزی)** ۱. مخصوصِ او (آن) شدن؛ اختصاص یافتن به او (آن). ۲. مال او (آن) شدن. ۳. برعهدهٔ او (آن) گذاشته شدن. ۴. مقرر و معیّن شدن برای او (آن)، یا داده شدن به او (آن).

تعلل ta'allol [عر.] (اِمصـ.) ۱. عذر و دلیل آوردن؛ بهانه‌تراشی. ۲. به‌تعویق انداختن چیزی یا انجام کاری؛ درنگ؛ اهمال کردن؛ اهمال.

تعلم ta'allom [عر.] (اِمصـ.) آموختن؛ یاد گرفتن؛ یادگیری.

تعلیق ta'liq [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام نشدن کاری یا بلاتکلیف ماندن امری بدون مشخص بودن زمان قطعیِ انجام یافتن آن. ۲. آویزان بودن؛ آویختگی. ۳. (اداری) از کار برکنار کردن کارمند متهم به خطاکاری تا زمان صدور رأی دادگاه دربارهٔ اتهام او. ۴. (اِ.) ← تعلیقات. ۵. (خوشنویسی) نوعی خط که در قرن نهم به‌وجود آمد و معمولاً برای نوشتن احکام و قباله به‌کار می‌رفته‌است. ۶. (ادبی، نمایش، سینما) حالت هیجان، اضطراب، یا ترس به‌دلیل یک پیشامد یا برای ادامهٔ ماجرا در یک قصه، نمایش، یا فیلم. ۷. (شیمی) سوسپانسیون.

■ **تعلیقِ مجازات** (حقوق) اجرا نکردن مجازات مجرم تا زمانی که جرم دیگری از او سر نزند.

تعلیقات ta'liq.āt [عر.، جِ. تعلیق و تَعلیقَة] (اِ.) ۱. یادداشت‌هایی که کسی دربارهٔ موضوع کتابی، واقعه و رویدادی، یا از مجلس درسِ کسی می‌نویسد. ۲. شرح یا توضیحاتی که دربارهٔ متن کتابی معمولاً در بخش پایانیِ آن آورده می‌شود.

تعلیل ta'lil [عر.] (اِمصـ.) بیان و توضیح علت پدیده‌ها؛ علت آوردن.

تعلیم ta'lim [عر.] (اِمصـ.) ۱. دانش یا مهارتی را به کسی آموختن؛ یاد دادن؛ آموزش. ۲. یاد گرفتن؛ آموختن؛ تعلم.

● **تعلیم دادن** (مصـ.مـ.) ۱. تعلیم (مِ.۱). ۲. تربیت (مِ.۳). ● **تعلیم دیدن** (مصـ.لـ.) یادگرفتن دانش یا مهارتی. ● **تعلیم کردن** (مصـ.مـ.) تعلیم (مِ.۱). ● **تعلیم گرفتن** (مصـ.مـ.) تعلیم (مِ.۲) ← تعلم.

تعلیمات ta'lim.āt [عر.، جِ. تَعلیم] (اِ.) آموختنی‌ها؛ آموزش‌ها: تعلیمات اجتماعی، تعلیمات دینی.

تعلیمی ta'lim-i (صـ.) ۱. (ادبی) دارای محتوای اخلاقی و آموزشی (شعر، داستان، نوشته، و مانند آنها). ۲. (اِ.) نوعی عصای سبک یا چوب‌دستی که معمولاً صاحب‌منصبان، اشخاص عالی‌رتبه، نظامیان، یا مانند آنان به‌دست می‌گرفتند.

تعمد ta'ammod [عر.] (اِمصـ.) با آگاهی از نتیجهٔ کاری، آن را انجام دادن.

تعمدی t.-i (صـ.) ازروی قصد و اراده؛ عمدی.

تعمق ta'ammoq [عر.] (اِمصـ.) به‌دقت اندیشیدن دربارهٔ چیزی؛ ژرف‌اندیشی؛ ژرف‌نگری.

تعمید ta'mid [عر.] (اِمصـ.، اِ.) از آیین‌های مذهبیِ مسیحیان که در آن، کودکان و کسانی را که به آیین مسیح وارد می‌شوند، طی مراسمی غسل می‌دهند.

● **تعمید دادن** (مصـ.مـ.) انجام دادن غسل تعمید دربارهٔ کسی و او را به دین مسیحیت وارد کردن.

تعمیر ta'mir [عر.] (اِمصـ.) اصلاح و بازسازی کردن چیزی که ازکار افتاده یا خراب شده‌باشد.

تعمیرکار t.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که وسایل یا دستگاه‌های خراب و ازکار افتاده را تعمیر می‌کند.

تعمیرگاه ta'mir-gāh (اِ.) ۱. جایی مخصوص تعمیر و بازسازی اتومبیل‌های خراب یا ازکارافتاده. ۲. جایی که در آن، وسایل یا دستگاه‌های خراب را تعمیر می‌کنند.

تعمیق ta'miq [عر.] (اِمصـ.) ۱. به ریشه و اصلِ مطلبی پرداختن و گوشه‌های ناشناختهٔ آن را آشکار کردن؛ ژرف‌اندیشی و تعمق. ۲. عمیق کردن.

تعمیم ta'mim [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمومیت بخشیدن به چیزی و فراگیر و همگانی کردنِ آن. ۲. (روان‌شناسی) به «کلی» رسیدن ذهن ازطریق استقرا، مثلاً کودک با دیدن گربه‌های متعدد، به مفهوم کلیِ گربه می‌رسد. ۳. (روان‌شناسی) واکنش نشان دادن به محرک‌هایی که مشابه محرک شرطیِ اولیه هستند.

● **تعمیم دادن (کردن)** (مصـ.مـ.) تعمیم (مِ.۱). ● **تعمیم**

یافتن (مصـ.ل.) عمومی و فراگیر شدن.

تعویذ ta'viz [عر.] (اِ.) آیهٔ قرآن یا دعای نوشته‌شده‌ای که به‌جهت محفوظ ماندن از خطر، بیماری، آسیب، و چشم‌زخم، یا برآورده شدن حاجت همراه خود نگه می‌دارند.

تعویض .t [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار دادن یا جانشین کردن چیزی (کسی) به‌جای چیز (کس) دیگر، عوض کردن. ۲. عوض شدن.

تعویض‌روغنی t.-ro[w]qan-i (اِ.) ۱. جایی که در آن، روغن موتور، فیلتر هوا، فیلتر روغن، و مانند آنها را عوض می‌کنند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش عوض‌کردن روغن موتور و خدمات مشابه است.

تعویق ta'viq [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌عقب انداختن؛ به زمان بعد موکول کردن. ۲. (اِ.) درنگ؛ وقفه؛ تأخیر؛ دیرکرد.

☜ ■ **به‌تعویق افتادن** عقب افتادن؛ به زمانی دیگر موکول شدن.

تعهد ta'ahhod [عر.] (اِمصـ.) ۱. برعهده‌گرفتن امری یا انجام کاری و داشتن احساس مسئولیت دربارهٔ آن. ۲. (اِ.) آنچه به‌عهده گرفته شده یا مسئولیت آن پذیرفته شده‌است. ۳. تعهدنامه.

☜ ● **تعهد دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. تعهد کردن. ۲. ⊙ امضا کردن تعهدنامه و خود را به رعایت اصول و شرایط آن ملزم دانستن. ⊙ **تعهد سپردن** تعهد دادن (م.۲). ● **تعهد کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) برعهده گرفتن انجام کار یا مسئولیت چیزی؛ متعهد شدن. ■ **تعهد گرفتن از کسی** ملزم کردن او به رعایت اصول، مقررات، یا شرط خاصی (معمولاً به‌صورت نوشته).

تعهدنامه t.-nāme (اِ.) (اداری) نوشته‌ای که به‌وسیلهٔ آن، شخص یا نهادی تعهد می‌کند کاری را انجام دهد یا از اصول و مقررات معیّنی پیروی نماید.

تعین ta'ayyon [عر.] (اِمصـ.) ۱. دارای جاه‌وجلال بودن؛ بزرگی؛ تشخص. ۲. (فلسفه) صورت عینی و محسوس داشتن؛ عینیت. ۳. (فلسفه) کیفیت و صفات خاص هر موجود که به‌وسیلهٔ آن از موجودات دیگر متمایز می‌شود. ۴. (اِ.) (فلسفه) آنچه صورتی عینی و محسوس دارد؛ آنچه تجسم و مادیت یافته.

تعیین ta'yin [عر.] (اِمصـ.) ۱. معلوم و مشخص کردن. ۲. برگزیدن و انتخاب کردن کسی برای انجام کاری؛ منصوب کردن؛ انتصاب.

☜ ■ **تعیینِ تکلیف (تعیین‌تکلیف)** وظیفهٔ کسی را برای او معیّن و مشخص کردن.

تعیین‌کننده t.-kon-ande (صـ.) مهم؛ اساسی.

تغار taqār [تر.] (اِ.) ۱. ظرف (معمولاً) سفالی یا گِلی شبیه کاسهٔ بزرگ با دهانه‌ای گشاد که برای نگهداری گندم، ماست، دوغ، خمیر، یا مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شکم. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهان.

تغافل taqāfol [عر.] (اِمصـ.) ۱. خود را بی‌خبر و غافل نشان دادن ازروی قصد و عمد. ۲. غفلت؛ بی‌خبری.

☜ ● **تغافل کردن** (مصـ.ل.) ۱. تغافل (م.۱). ۲. غافل شدن؛ غفلت ورزیدن.

تغایر taqāyor [عر.] (اِمصـ.) اختلاف؛ تفاوت؛ دگرگونی.

تغذیه taqziye [عر.: تغذیَة] (اِمصـ.) ۱. غذا خوردن. ۲. غذا دادن به کسی. ۳. علم بررسی غذاهای گوناگون ازجهت تأثیر بر سلامت، رشدونمو، تولید انرژی، ترمیم بافت‌های بدن، و مانند آنها، و نیز بررسی بیماری‌های ناشی از سوءتغذیه. ۴. قوّت و نیرو دادن به کسی (چیزی) و نیاز او (آن) را تأمین کردن.

☜ ■ **تغذیه کردن از چیزی** ۱. آن را به‌عنوان غذا مصرف کردن. ۲. تأمین کردن نیاز خود از آن.

تغزل taqazzol [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) ۱. سرودن اشعار عاشقانه و غنایی؛ غزلسرایی. ۲. (اِ.) اشعاری ازنوع غزل که دارای مضامین عاشقانه، غنایی، و رمانتیک است.

تغلی toqoli [تر.] (صـ.) (گفتگو) کوچک و فربه (حیوان، به‌ویژه بره).

تغلیظ taqliz [عر.] (اِمصـ.) ۱. غلیظ کردن؛ غلظت و سنگینی. ۲. (مواد) افزایش میزان ماده یا عنصری موردنظر در سنگ‌معدن؛ پرعیارسازی.

تغوط taqavvot [عر.] (اِمصـ.) ۱. قضای حاجت کردن. ۲. (اِ.) مدفوع.

تغیر taqayyor [عر.] (اِمصـ.) ۱. نشان دادن خشم و عصبانیت؛ تندی؛ خشونت. ۲. تغییر یافتن؛ دگرگونی.

تغییر taqyir [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌گونه‌ای دیگر درآوردن؛ دگرگون کردن؛ تبدیل. ۲. از حالت قبل به حالتی دیگر درآمدن؛ دگرگون و متحول شدن؛ دگرگونی. ۳. عوض کردن.

☜ ● **تغییر دادن** (مصـ.م.) تغییر (م.۱ و ۳). ■ **تغییرِ ذائقه** ۱. عوض کردن طعم دهان با خوردن چیزی. ۲. (گفتگو) تغییر حال و موقعیت؛ تنوع. ■ **تغییرِ شیمیایی** (شیمی) تغییری که در آن، ماده به یک یا چند مولکول متفاوت با مولکول‌های مادهٔ اول تبدیل می‌شود، مانند سوختن. ■ **تغییرِ فیزیکی** (فیزیک) تغییری که در آن، فقط حالت و شکل ماده تغییر می‌کند، ولی مولکول‌های ماده تغییر نمی‌کند، مانند تبخیر، انبساط، یا انجماد. ■ **تغییرِ قیافه دادن** (گفتگو) ۱. وضعیت ظاهریِ سروصورت یا لباس خود را به‌شکل دیگر درآوردن. ۲. ازنظر ظاهر عوض شدن. ● **تغییر کردن** (مصـ.ل.) تغییر (م.۲). ■ **تغییرِ لباس دادن** نوع پوشش اصلی و معمولِ خود را که

دلالت بر شغل یا قشر خاصی می‌کند، عوض کردن. ▪ **تغییرِ ماهیت دادن** دگرگون و متحول شدن ازنظر کیفی یا درونی. ▪ **تغییرِ مکان دادن** محل سکونت یا اقامت خود را عوض کردن؛ جابه‌جا شدن.

تف taf[f] (اِ.) گرمی؛ حرارت.

● **تف دادن** (مصـ.مـ.) تفت دادن.

تف tof (اِ.) (گفتگو) ۱. آب‌دهان. ۲. (شجـ.) (توهین‌آمیز) برای ابراز ناراحتی و تنفر از چیزی یا کسی، یا اهانت و بی‌احترامی به او (گاهی همراه‌با پرتاب آب‌دهان به‌سوی او) برزبان آورده می‌شود.

⊙ **تف انداختن** (گفتگو) تُف کردن (مِ.۲). ▪ **تف به (بر) چیزی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) تُف (مِ.۲). ▪ **تف‌به‌دهان** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) متعجب و سرگردان. ▪ **تف توایِ] (در) رویِ (صورتِ) کسی انداختن** (گفتگو) اهانت و بی‌احترامی کردن به او. ▪ **تفِ سربالا** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتار یا رفتار بدی که نتیجهٔ آن به خود شخص برمی‌گردد، یا شخصی که رفتار ناشایست او باعث آزار یا شرمندگی نزدیکانش می‌شود. ● **تف کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. بیرون ریختن آب‌دهان یا چیزی که قابل‌خوردن نیست. ۲. (مصـ.لـ.) پرتاب کردن آب‌دهان به‌نشانهٔ تنفر و انزجار از کسی یا چیزی؛ تُف انداختن. ▪ **تف‌ولعنت** (گفتگو) طعن‌ولعن؛ سرزنش و نفرین.

تفاخر tafāxor [عر.] (اِمصـ.) ۱. فخرفروشی. ۲. افتخار کردن؛ مباهات؛ نازش.

● **تفاخر کردن** (مصـ.لـ.) به خود بالیدن؛ مباهات کردن؛ نازیدن.

تفاسیر tafāsir [عر.، جِ. تفسیر] (اِ.) تفسیرها.

تفاصیل tafāsil [عر.، جِ. تفصیل] (اِ.) تفصیل‌ها.

تفاضل tafāzol [عر.] (اِمصـ.) ۱. برتری.: تفاضل گل در فوتبال. ۲. (اِ.) (ریاضی) باقی‌مانده.

▪ **تفاضلِ گل** (ورزش) برتری تعداد گل‌های زدهٔ یک تیم که درصورت داشتن امتیازِ مساوی با تیم دیگر، موقعیت تیم برتر را مشخص می‌کند.

تفأل tafa''ol [عر.] (اِمصـ.) فال گرفتن با چیزی مانند کتاب، تسبیح، ورق، و استخوان.

● **تفأل زدن (کردن)** (مصـ.لـ.) فال زدن؛ فال گرفتن.

تفاله tof-āle (اِ.) ۱. بخش باقی‌ماندهٔ ماده‌ای مانند میوه‌ها و برخی گیاهان و سبزیجات که آب، شیره، یا روغن آن گرفته شده‌است. ۲. بخش بی‌فایده و بی‌مصرف از هرچیز. ۳. (توهین‌آمیز) شخص پست و بی‌ارزش.

تفاوت tafāvot [عر.] (اِمصـ.) ناهمانندی چیزی یا کسی با دیگری در شکل، رنگ، اندازه، کیفیت، وضع، یا در اخلاق، رفتار یا خصوصیات ظاهری؛ اختلاف؛ فرق.

● **تفاوت داشتن** (مصـ.لـ.) ناهمانند و متفاوت بودن؛ فرق داشتن. ▪ **تفاوت قائل شدن بینِ دو کس (دو چیز)** یکی را بر دیگری ترجیح دادن و آنها را مساوی ندانستن. ● **تفاوت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌وجود آمدن ناهمانندی؛ فرق کردن. ۲. تغییر کردن؛ دگرگون شدن. ▪ **تفاوت گذاشتن (گذاردن) بین دو کس (دو چیز)** ترجیح دادنِ یکی به دیگری و آنها را مساوی ندانستن. ▪ **تفاوت نداشتن (نکردن) برای کسی** بی‌اعتنا بودن نسبت به انجام شدن یا نشدن امری یا ارجحیت ندادن یکی به دیگری و بی‌اهمیت دانستن آن.

تفاؤل tafā'ol [عر.] (اِمصـ.) تفأل.

تفاهم tafāhom [عر.] (اِمصـ.) ۱. فهمیدن سخنان یا درک مقصود یکدیگر. ۲. سازگاری با فکر، خواسته، و سلیقهٔ یکدیگر.

تفاهم‌نامه t.-nāme (اِ.) (سیاسی) یادداشت تفاهم.

تفت[1] taft (اِ.) گرمی؛ حرارت.

● **تفت دادن** (مصـ.مـ.) حرارت دادن یا اندکی برشته کردن.

تفت[2] t. (اِ.) سبد چوبی مخصوص گل یا میوه.

تف‌تفه tof-tof-e (اِمصـ.) (گفتگو) سرزنش و لعنت.

تفته taft-e (صـ.) تافته؛ گداخته؛ بسیار داغ.

● **تفته کردن** (مصـ.مـ.) داغ کردن تا حد سرخ شدن؛ گداختن.

تفتیدن taft-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تفت) گرم و سوزان شدن.

تفتیده taft-id-e (صـ.) داغ؛ سوزان.

تفتیش taftiš [عر.] (اِمصـ.) ۱. جستجو؛ تحقیق؛ پژوهش. ۲. بازرسی (مِ.۱).

▪ **تفتیشِ بدنی** لباس و جیب‌های کسی را گشتن. ▪ **تفتیشِ عقاید** پرس‌وجو دربارهٔ عقاید دینی و سیاسی مردم برای شناسایی مخالفان و تعقیب آنها. ● **تفتیش کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بازرسی کردن. ۲. (مصـ.لـ.) پرس‌وجو کردن. ۳. (مصـ.مـ.) مورد تحقیق و پژوهش قرار دادن؛ تحقیق کردن؛ پژوهش کردن.

تفحص tafahhos [عر.] (اِمصـ.) جستجو، تحقیق، و بررسی کردن؛ جستجو؛ تحقیق.

تفخیم tafxim [عر.] (اِمصـ.) بزرگ و گرامی شمردن؛ بزرگ‌داشت.

تفرج tafarroj [عر.] (اِمصـ.) گردش و تفریح؛ گشت‌وگذار؛ سیروسیاحت.

● **تفرج کردن** (مصـ.لـ.) گردش کردن برای تفریح.

تفرجگاه، تفرج‌گاه t.-gāh (اِ.) ۱. گردشگاه. ۲. جایی که در آن می‌نشینند و اطراف را تماشا می‌کنند؛ تماشاگاه.

تفرعن tafar'on [عر.] (اِمصـ.) فخرفروشی به دیگران ازسر

خودخواهی و غرور؛ تکبر.

تفرق tafarroq [عر.] (اِمصـ.) پراکنده شدن؛ پراکندگی.

تفرقه tafra(e)qe [عر.: تفرِقَة] (اِمصـ.) ۱. متفرق شدن؛ پراکندگی. ۲. جدایی؛ دوری. ۳. اختلاف‌عقیده؛ اختلاف. ۴. پریشانی حواس؛ پریشانی.

■ • **تفرقه انداختن** (مصـ.ل.) اختلاف و جدایی میان مردم ایجاد کردن.

تفریح tafrih [عر.] (اِمصـ.) ۱. فعالیت غیرجدی به‌قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی. ۲. شادی؛ خوشحالی.

■ **تفریحِ خاطر** شادی؛ خوشحالی. • **تفریح کردن** (مصـ.ل.) ۱. پرداختن به فعالیت غیرجدی به‌قصد سرگرمی، وقت‌گذرانی، یا رفع‌خستگی. ۲. لذت بردن؛ شاد شدن.

تفریحات tafrih.āt [عر.، جِ. تفریح] (اِ.) تفریح‌ها.

■ **تفریحاتِ سالم** تفریحاتی که ازنظر اخلاقی و اجتماعی زیان‌آور نباشد.

تفریحگاه، تفریح‌گاه tafrih-gāh (اِ.) محل تفریح؛ گردشگاه.

تفریس tafris [از عر.] (اِمصـ.) صورت فارسی دادن به کلمات، به‌ویژه به کلمات عربی، مانند سیل seyl خواندنِ «سَیل» یا «مکاتبه» mokātebe خواندنِ «مکاتَبَة».

تفریط tafrit [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوتاهی کردن در کاری؛ مقِ. افراط. ۲. هدر رفتن و تلف شدن دارایی و مانند آن. ۳. (حقوق) ترک کاری که به‌موجب قرارداد یا عرف برای حفظ مالِ دیگران لازم است.

■ • **تفریط کردن** (مصـ.ل.) ۱. تفریطْ (مِ.۱). ۲. (مصـ.م.) به‌هدر دادن؛ تلف کردن. ■ **اهلِ تفریط** (کلام) فرقه‌هایی که خدا را به آفریده‌اش تشبیه می‌کنند؛ مشبِّهه.

تفریق tafriq [عر.] (اِمصـ.) (ریاضی) ۱. برداشتن یا کم کردن مقداری از مقدار دیگر. ۲. (اِ.) نوعی عمل ریاضی که در آن، مقداری از مقدار دیگر کم یا برداشته می‌شود.

تفسیر tafsir [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرح کردنِ جزءبه‌جزء مطلب برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده. ۲. شرح کردنِ جزءبه‌جزء آیات قرآن به‌منظور دستیابی به حقیقت و قصد اصلیِ نهفته در آنها. ۳. تحلیل، توجیه، ریشه‌یابی، یا دلیل‌تراشی کردن برای یک گفته، نوشته، یا رفتار. ۴. (اِ.) شرحی که در آن، موضوعی جزءبه‌جزء توضیح داده شده یا هدف و علت امری بیان شده‌است. ۵. نوشته یا کتابی که در آن، آیات قرآن تفسیر شده‌است. ۶. از علوم دینی، که در آن، موضوعاتی مانند الفاظ و معانی آیات قرآن، شأن‌نزول آنها، و حقیقت و مقصود اصلی که در آنها نهفته‌است، مورد بحث قرار می‌گیرد.

■ **تفسیرِ به رأی** ۱. تفسیر قرآن براساس ذوق و نظر شخصی و نه حقایق آن. ۲. تفسیر سخن یا امری مطابق میل خود.

تفصیل tafsil [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان کردن مطلبی با جزئیات کامل و طولانی؛ شرح‌وبسط دادن؛ مقِ. اجمال. ۲. (اِ.) شرح؛ گزارش. ۳. ماجرا؛ داستان. ۴. (اِمصـ.) بسیاری، وسعت، یا بزرگی چیزی.

• **تفصیل دادن** (مصـ.م.) بیان کردن مطلب به‌همراه جزئیات؛ شرح دادن. • **تفصیل داشتن** (مصـ.ل.) مفصّل بودن؛ نیاز به وقت، شرح، یا امکانات فراوان داشتن. ■ **به‌تفصیل** همراه‌با بیان جزئیات؛ به‌طور مفصّل.

تفصیلی t.-i (صـ.) مفصّل؛ مشروح؛ مقِ. اجمالی.

تفضل tafazzol [عر.] (اِمصـ.) نیکی؛ لطف؛ عنایت.

• **تفضل کردن** (مصـ.ل.) لطف و احسان کردن؛ نیکی کردن.

تفقد tafaqqod [عر.] (اِمصـ.) احوال‌پرسی کردن همراه‌با لطف و دلجویی و مهربانی.

تفکر tafakkor [عر.] (اِمصـ.) ۱. اندیشیدن. ۲. (اِ.) اندیشه. ۳. نوع اندیشه‌ها و طرز اندیشیدن. ۴. (اِمصـ.) (تصوف) اندیشیدن سالک به حق.

• **تفکر کردن** (مصـ.ل.) اندیشیدن.

تفکیک tafkik [عر.] (اِمصـ.) ۱. جدا کردن یا جدا شدن دو یا چند چیز از یکدیگر. ۲. (شیمی) شکسته شدن یک مولکول یا یون و تقسیم شدن به مولکول‌ها و یون‌های کوچک‌تر. ۳. (ساختمان) گرفتن سند جداگانه برای بخشی از یک ساختمان یا زمین.

■ **تفکیکِ قوا** (سیاسی) جدا بودن سه قوهٔ مقننه، قضاییه، و مجریه از یکدیگر و دخالت نکردن آنها در امور مربوط به یکدیگر. • **تفکیک کردن** (مصـ.م.) ۱. جدا کردن؛ مجزا کردن. ۲. (ساختمان) تفکیک.

تفکیکی t.-i (صـ.) ۱. قابل‌تفکیک. ← تفکیک (مِ.۳). ۲. (اِ.) صورت‌جلسهٔ ثبتیِ تفکیک بخش‌های ساختمان.

تفلون teflon [فر.: Téflon] (اِ.) (شیمی) نوعی پلیمر که برای تهیهٔ ظروف نچسب آشپزخانه، عایق‌های الکتریکی، و عایق ضدآب در لوله‌کشی به کار می‌رود.

تف‌مالی tof-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. به آب‌دهان آغشته کردنِ چیزی؛ تُف مالیدن. ۲. (غیرمؤدبانه) سرسری شستن ظرف و مقدار کمی آب برای شستن آن مصرف‌کردن.

تفنگ tof-an-g (اِ.) جنگ‌افزار دستیِ آتشی، که با آن به‌سوی دشمن یا شکار، گلوله پرتاب می‌کنند.

■ **تفنگِ بادی (تفنگ‌بادی)** نوعی تفنگ که با فشار باد،

گلوله پرتاب می‌کند. ■ **تفنگِ ته‌پر** تفنگی که فشنگ را از ته لوله داخل آن می‌گذارند؛ مقِ. تفنگ سرپر. ■ **تفنگِ خودکار** تفنگی که در آن، جانشین شدن فشنگ جدید به‌جای فشنگ شلیک‌شده به‌صورت خودکار انجام می‌شود و با آن می‌توان پشت‌سرهم تیراندازی کرد. ● **تفنگ درکردن** (مصـ.ل.) پرتاب کردن گلوله با تفنگ. ■ **تفنگِ دولول** تفنگی که دو لوله دارد. ■ **تفنگِ سرپر (دهن‌پر)** تفنگی که ساچمه یا باروت را از سر لوله داخل آن می‌کردند و با سمبه فشار می‌دادند تا برای شلیک آماده شود؛ مقِ. تفنگ ته‌پر. ■ **تفنگِ شکاری** نوعی تفنگ با بردِ کم برای شکار حیوانات. ⊙ **تفنگ کشیدن** کسی را با تفنگ نشانه گرفتن؛ آمادهٔ تیراندازی با تفنگ شدن. ■ **تفنگِ کمرشکن** نوعی تفنگ که از محل اتصال قنداق و لوله خم می‌شود و از همان نقطه فشنگ‌گذاری می‌شود. ■ **تفنگِ یک‌لول** تفنگی که یک لوله دارد.

تفنگ‌چی، تفنگچی t.-či (صـ.،اِ.) آن‌که در سپاه یا دسته‌ای نظامی با تفنگ می‌جنگد یا نگهبانی می‌دهد.

تفنگدار، تفنگ‌دار tof-an-g-dār (صـ.،اِ.) تفنگ‌چی.

تفنن tafannon [عر.] (اِمصـ.) پرداختن به کاری برای سرگرمی و تفریح یا به‌صورت غیرجدی.

تفننی t.-i (صـ.) ۱. دارای جنبهٔ تفنن؛ فاقد جنبهٔ ضروری. ۲. (فرهنگستان) فانتزی. ۳. (قـ.) ازروی تفنن و سرگرمی.

تفوق tafavvoq [عر.] (اِمصـ.) برتری یافتن؛ برتری.

☜ ● **تفوق داشتن** (مصـ.ل.) برتری داشتن. ● **تفوق گرفتن (جستن، یافتن)** (مصـ.ل.) برتری یافتن؛ غلبه‌کردن؛ پیشی گرفتن.

تفوق‌جویی t.-ju-y(')-i (حامصـ.) خواهان برتری و تفوق بودن؛ برتری‌جویی.

تفویض tafviz [عر.] (اِمصـ.) ۱. سپردن؛ واگذار کردن. ۲. (تصوف) دراختیار قرار دادن سالکْ خود را کاملاً در یدِ تصرف و مشیت خداوند. ۳. (فلسفه) اختیار. ۴. (حقوق) اشاره نکردن به میزان مهریه یا شرط مهریه نداشتن یا موکول کردن آن به نظر زن‌وشوهر یا فرد سوم در عقدنامه.

تفهم tafahhom [عر.] (اِمصـ.) فهمیدن؛ درک کردن.

تفهیم tafhim [عر.] (اِمصـ.) فهماندن.

☜ ■ **تفهیم و تفاهم (تفهم)** سخن همدیگر را فهمیدن؛ فهماندن و فهمیدن.

تفی tof-i (صـ.) (گفتگو) آلوده به تُف.

تق ta(e)q[q] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از شکستن چیزی یا برخورد دو جسم سخت به یکدیگر یا افتادنِ جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود.

☜ ■ **تق‌تق** (گفتگو) صدای برخورد یکنواخت و پی‌درپی دو چیز سخت به یکدیگر. ■ **تق‌تق کردن** (گفتگو) ایجاد کردن صدای تق‌تق. ■ **تقِ چیزی درآمدن** (گفتگو) آشکار شدن خبر یا رازی که سعی می‌شود مخفی بماند. ● **تق کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآمدن صدای تق. ■ **تقِ کسی (چیزی) درآمدن** (گفتگو) سخت ضعیف و ناتوان شدن او یا از کارافتاده و خراب شدن آن. ■ **تقِ کسی را زدن** (گفتگو) ⚠ با او عمل جنسی انجام دادن. ■ **تق‌وپوق (تق‌وتوق)** (گفتگو) صداهایی مانند انفجار یا شلیک گلوله یا هرنوع سروصدایی. ■ **تق‌ولق** (گفتگو) ۱. فاقد روال طبیعی و منظم، به‌ویژه در کار و فعالیت؛ نیمه تعطیل. ۲. نااستوار و فرسوده؛ زهواردررفته. ■ **تقی به توقّی خوردن** (گفتگو) کمترین تغییری در اوضاع ایجاد شدن؛ حادثهٔ کوچکی اتفاق افتادن.

تقابل taqābol [عر.] (اِمصـ.) ۱. برابرِ هم قرار گرفتن؛ روبه‌رو شدن؛ رویارویی. ۲. تضاد. ۳. (ادبی) طباق. ۴. (منطق) رابطهٔ دو چیز ازجهت موضوع که در یک زمان، عملاً نتوانند وجود داشته‌باشند، گرچه تصور آنها باهم محال نباشد، مانند پدری و پسری، شب و روز، سردی و گرمی.

☜ ● **تقابل داشتن** (مصـ.ل.) مخالف یا متضاد بودن.

تقارب taqārob [عر.] (اِمصـ.،اِ.) ۱. (ریاضی، فیزیک) هم‌گرایی. ۲. (اِمصـ.) (ریاضی) گذشتن چند خط از یک نقطه. ۳. نزدیکی؛ خویشاوندی.

تقارن taqāron [عر.] (اِمصـ.) ۱. هم‌زمان بودن دو چیز. ۲. (ریاضی) وضعیت دو شکل که کاملاً شبیه یکدیگر باشند و هر نقطهٔ شکل اول متناظر با نقطه‌ای در شکل دوم باشد.

☜ ■ **تقارنِ محوری** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت‌به یک خط (به‌نام محور تقارن) قرینهٔ یکدیگر باشند، یا وضعیت شکلی که اجزای آن چنین حالتی داشته‌باشند. ■ **تقارنِ مرکزی** (ریاضی) تقارنی که در آن، دو شکل نسبت‌به یک نقطه (به‌نام مرکز تقارن) قرینهٔ یکدیگر باشند.

تقاص taqās[s] [عر.: تقاصّ] (اِمصـ.) ۱. قصاص گرفتن. ۲. (حقوق) تصاحب و تصرف کردن مال بدهکار یا منکر قرض یا خودداری‌کننده از پرداخت آن ازسوی بستانکار بدون مراجعه به مرجع قانونی.

☜ ■ **تقاص پس دادن** (گفتگو) مجازات شدن؛ تاوان دادن. ■ **تقاصِ کاری را دادن** (گفتگو) مجازات شدن به‌خاطر انجام دادن آن. ■ **تقاص گرفتن از کسی** (گفتگو) انتقام گرفتن از او؛ مجازات کردن او.

تقاضا taqāzā [عر.: تقاضی] (اِمصـ.) ۱. خواستن چیزی یا انجام‌دادنِ کاری از کسی، به طور محترمانه و مؤدبانه؛ درخواست. ۲. (اقتصاد) نیاز و درخواست کالا یا خدمات؛ مقِ. عرضه.

● تقاضا داشتن (مصـ‌مـ.، مصـلـ.) تقاضا کردن (مِـ۲). ● تقاضا کردن (مصـمـ.) ۱. خواستن؛ درخواست کردن. ۲. خواهش کردن. ■ تقاضا می‌کنم (احترام‌آمیز) خواهش می‌کنم.

تقاضانامه t.-nāme (اِ.) نامه‌ای که در آن، درخواستی مطرح شده‌است.

تقاطع taqāto' [عر.] (اِ.) ۱. محل برخورد دو مسیر، جاده، یا خیابان با یکدیگر. ۲. (اِمصـ.) (ریاضی) وضع و حالت قطع کردن چند خط یا منحنی. ۳. (اِ.) (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، چند خط یا منحنی، یکدیگر را قطع می‌کنند.

تقالید taqālid [عر.، جِ. تقلید] (اِ.) تقلیدها. ← تقلید (مِـ۱).

تقاویم taqāvim [عر.، جِ. تقویم] (اِ.) ۱. تقویم‌ها. ← تقویم (مِـ۱ و ۴). ۲. (نجوم، احکام‌نجوم) تقویم.

تقبل taqabbol [عر.] (اِمصـ.) پذیرفتن و برعهده گرفتنِ کاری: تقبل مسئولیت.

تقبیح taqbih [عر.] (اِمصـ.) بیان کردن قباحت و زشتیِ کار کسی و سرزنش کردنِ او؛ مقـ. تحسین.

تق‌تاق taq-tāq (اِصو.) صدای ضربه‌ها یا انفجارهای پیاپی.

تقدس taqaddos [عر.] (اِمصـ.) ۱. ویژگی آسمانی و الاهی داشتن و بَری بودن از جنبه‌های مادی و دنیوی، به‌ویژه از خطا، گناه، یا هرگونه ضعف و کاستی. ۲. پاکی از گناه؛ پارسایی و پرهیزکاری.

● تقدس داشتن (مصـلـ.) پرهیزکار و پارسا یا مقدس بودن.

تقدم taqaddom [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار داشتن پیش‌از چیزی دیگر ازنظر زمانی، مکانی، رتبه‌ای، و مانند آنها؛ جلو افتادن؛ مقـ. تأخر. ۲. پیشی گرفتن؛ پیشرفت. ۳. (فلسفه) اولیت یا اولویت موجودات بر یکدیگر ازنظر زمان، طبع، رتبه، شرف، و ذات.

● تقدم جستن (مصـلـ.) پیشی گرفتن؛ جلو افتادن. ● تقدم داشتن (مصـلـ.) ۱. جلوتر بودن؛ پیش بودن. ۲. برتری داشتن؛ برتری. ■ تقدمِ فضل برتری داشتن به‌دلیل فضیلت. ● تقدم یافتن (مصـلـ.) پیشی گرفتن.

تقدیر taqdir [عر.] (اِمصـ.) ۱. قدردانی کردن. ۲. (کلام) معیّن بودن حوادث در قضای الاهی یا فرمان خداوند دربارهٔ مخلوقات. ۳. (زبان‌شناسی) حذف چیزی در کلام و ابقای آن در ذهن. ۴. (اِ.) (گفتگو) تقدیرنامه.

■ تقدیرِ آسمانی سرنوشت؛ قضاوقدر. ■ تقدیرِ ازلی سرنوشت ازپیش‌تعیین‌شده و بی‌چون‌وچرا. ■ تقدیرِ الاهی (ربانی، خداوند) سرنوشتی که خداوند برای موجودات تعیین کرده‌است. ● تقدیر کردن (مصـلـ.) ۱. قدردانی کردن؛ تجلیل کردن. ۲. (مصـمـ.) ازپیش تعیین کردن؛ مقدر کردن. ■ به‌هرتقدیر به‌هرحال؛ درهرصورت.

تقدیرنامه t.-nāme (اِ.) نامه‌ای که در آن از فرد، گروه، یا سازمانی قدردانی و سپاس‌گزاری می‌شود.

تقدیس taqdis [عر.] (اِمصـ.) ۱. نسبت آسمانی و الاهی دادن به کسی یا چیزی، و بَری دانستنِ او (آن) از جنبه‌های مادی و دنیوی، به‌ویژه ازگناه، خطا یا عیب؛ مقدس شمردن. ۲. منزه دانستن خداوند از آنچه شایستهٔ او نیست. ۳. (ادیان) در مسیحیت، خواندن بعضی دعاها یا انجام آداب خاصی مانند صلیب کشیدن کشیش بر فرد مسیحی، به‌ویژه هنگام عقد ازدواج و سفر، یا مشخص کردن روز خاصی برای خداوند.

تقدیم taqdim [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را بلاعوض به کسی دادن برای ادای احترام یا ابراز محبت به او؛ پیش‌کش کردن؛ اهدا کردن. ۲. (احترام‌آمیز) به‌عرض رساندن؛ گفتن. ۳. (احترام‌آمیز) دادن. ۴. اثری هنری و ادبی مانند شعر یا کتاب را، با نوشتن جمله یا عبارتی مانند «تقدیم به...» در سرآغاز اثر، به نام کسی کردن. ۵. مقدّم داشتن؛ جلو انداختن؛ مقـ. تأخیر.

● تقدیم داشتن (مصـمـ.) ۱. تقدیم (مِـ۱ و ۲). ۲. (احترام‌آمیز) پیش آوردن و دادن. ■ تقدیم‌وتأخیر پیش‌وپس کردن.

تقدیم‌نامچه t.-nām-če (اِ.) تقدیم‌نامه.

تقدیم‌نامه taqdim-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن، شرحِ تقدیم چیزی به کسی آمده‌است.

تقدیمی taqdim-i (صـ.) ۱. تقدیم‌شده. ۲. (اِ.) هدیه، پیش‌کش، یا رشوه.

تقرب taqarrob [عر.] (اِمصـ.) نزدیک شدن به کسی و نزد او مقام و منزلت پیدا کردن.

تقریب taqrib [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) به‌دست دادن مقدار یا توصیفی برای هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست. ۲. (اِ.) (ریاضی) مقدار یا توصیفی از هرچیز که نزدیک یا شبیه مقدار و توصیف درست و دقیق است، اما با آن برابر نیست. ۳. (اِمصـ.) نزدیک کردن.

■ تقریبِ اضافی اندکی بیشتر از مقدار واقعی. ● تقریب زدن (مصـمـ.) (ریاضی) تقریب (مِـ۱). ■ تقریبِ نقصانی اندکی کمتر از مقدار واقعی.

تقریباً taqrib.an [عر.] (ق.) نزدیک‌به کمیت یا وضعیتی که موردنظر است و نه به‌طور کامل؛ حدوداً.

تقریبی taqrib-i (صـ.) نزدیک‌به واقعیت، ولی غیردقیق؛ تخمینی.

تقریر taqrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرح دادن، بیان کردن، یا گفتنِ مطلبی. ۲. (اِ.) سخن و بیان شفاهی.

■ • **تقریر کردن** (مصـمـ.) تقریر (مِ ۱).

تقریظ taqriz [عر.] (إمصـ.) ۱. نوشتن مطلبی ستایش‌آمیز دربارهٔ کتاب، نوشته، و مانند آنها. ۲. (إ.) مطلبی ستایش‌آمیز دربارهٔ کتاب، نوشته، و مانند آنها.

تقسیط taqsit [عر.] (إمصـ.) (حقوق) قسط‌بندی بدهی یا پرداختی‌های دیگر به‌صورت مبلغ‌ها و مهلت‌های معیّن و جداگانه.

تقسیم taqsim [عر.] (إمصـ.) ۱. جدا کردن کمیتی به‌نسبت‌های موردنظر؛ قسمت‌قسمت کردن؛ بخش کردن. ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن. ۳. (ریاضی) جدا کردن و تجزیه کردن هرچیز مانند عدد به چند جزء مساوی. ۴. (إ.) (ریاضی) نوعی عمل ریاضی که در آن، عددی به چند جزء مساوی قسمت می‌شود. ۵. (إمصـ.) (ادبی) در بدیع، شمردن چند چیز پشت‌سرهم، سپس وصف کردن هریک به‌طور جداگانه. ۶. (إ.) (گفتگو) جعبه‌تقسیم.

■ ■ **تقسیم اجباری** (حقوق) تقسیم مال شریکی بین شریکان به حکم دادگاه؛ مقِ. تقسیم تراضی. ■ **تقسیم اراضی (املاک)** تقسیم زمین‌های زراعتی میان زارعان و دِه‌نشینان، و اعطای حق تملک به آنها؛ تقسیم املاک. ■ **تقسیم بر** (ریاضی) هنگامی‌که عددی بر عددی دیگر تقسیم شود، گفته می‌شود: شش تقسیم بر سه مساوی است با دو. ■ **تقسیم تراضی (تقسیم‌به‌تراضی)** (حقوق) تقسیم دارایی بین شریکان به‌میل خودشان؛ مقِ. تقسیم اجباری. ■ **تقسیمِ سلولی** (جانوری) تولیدمثل سلول‌ها ازراه تقسیم شدن. • **تقسیم شدن** (مصـلـ.) ۱. جدا شدن کمیتی به‌نسبت‌های موردنظر؛ بخش شدن. ۲. توزیع شدن؛ پخش شدن. ■ **تقسیم کار** سپردن کارهای گوناگون به افراد مختلف برحسب توانایی و تخصص آنها. • **تقسیم کردن** (مصـمـ.) تقسیم (مِ ۱-۳ و ۵).

تقسیمات taqsim.āt [عر.، جِ. تقسیم] (إ.) چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ قطعه‌ها؛ بخش‌ها.

تقسیم‌بندی taqsim-band-i (حامصـ.) قسمت‌قسمت کردن؛ طبقه‌بندی کردن یا جداسازی.

تقسیم‌پذیر taqsim-pazir (صـ.) (ریاضی) ویژگی عدد یا عبارتی که اگر بر عدد یا عبارتی دیگر تقسیم شود، باقی‌مانده‌ای نداشته‌باشد؛ بخش‌پذیر.

تقسیم‌نامه taqsim-nāme (إ.) نامه‌ای که در آن، چگونگی تقسیم دارایی بین شریک‌ها یا وارث‌ها درج می‌شود.

تقصیر taqsir [عر.] (إمصـ.) ۱. با انجام دادن کاری ناروا یا انجام ندادن کاری بایسته، موجب زیان یا ایجاد وضعی نامطلوب شدن؛ کوتاهی کردن. ۲. (فقه، حقوق) خودداری کردن از انجام دادن عملی باوجود توانایی بر آن؛ کوتاهی کردن در کاری به‌شکلی‌که موجب زیان یا خسارتی شود. ۳. (فقه) یکی از اعمال حج، و آن کوتاه کردن مو و ناخن است. ۴. (فقه) انجام دادن کارهایی که در حج حرام است، مانند گرفتن ناخن در احرام. ۵. (فقه) قصر خواندن نماز. ۶. (إ.) گناه؛ جرم.

■ ■ **تقصیر به‌گردنِ کسی بودن** (گفتگو) گناه‌کار و مقصر بودنِ او. ■ **تقصیرِ خدمت** کوتاهی و سستی کردن در انجام خدمت. • **تقصیر داشتن** (مصـلـ.) مقصر بودن. ■ **تقصیر را به‌گردن گرفتن** (گفتگو) خود را خطاکار معرفی کردن.

تقصیرکار t.-kār (صـ.، إ.) (گفتگو) آن‌که در کاری یا در انجام وظایف، کوتاهی کرده‌است؛ گناه‌کار و مقصر.

تقطیر taqtir [عر.] (إمصـ.) (شیمی) روشی برای جداسازی یا خالص‌سازی اجزای مخلوط دو یا چند مایع به‌کمک گرما که برای استخراج اسانس از گل‌ها یا تهیهٔ الکل طبی به‌کار می‌رود و در آن، بخار مادهٔ موردنظر پس‌از سرد شدن به‌صورت قطره‌های مایع جمع‌آوری می‌شود.

■ • **تقطیر کردن** (مصـمـ.) (شیمی) به‌دست آوردن و استحصال چیزی ازراه تقطیر.

تقطیع taqti' [عر.] (إمصـ.) (ادبی) در عروض، بخش‌بخش کردن هر مصراع به‌شکل هجابه‌هجا یا حرف‌به‌حرف برای مشخص کردن وزن و بحر شعر.

تقعر taqa''or [عر.] (إمصـ.) خمیدگی و گودی داشتن از درون؛ مقعر بودن؛ مقِ. تحدب.

تقک taqq-ak (إ.) وسیله‌ای که با آن، صدای تقه ایجاد می‌کنند.

تقلا taqallā [عر.: تقلّی] (إمصـ.) (گفتگو) ۱. فعالیت و جنب‌وجوش یا دست‌وپا زدن برای رهایی از وضعیتی ناخوشایند. ۲. سعی و تلاش؛ کوشش.

■ • **تقلا زدن** (مصـلـ.) (گفتگو) تقلا کردن (مِ ۱). • **تقلا کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. دست‌وپا زدن؛ جنب‌وجوش کردن؛ حرکت کردن. ۲. تلاش کردن؛ کوشیدن.

تقلب taqallob [عر.] (إمصـ.) ۱. تغییر دادن و دگرگون کردن چیزی یا کاری به دلخواه و نفع خود و به‌زیان دیگری معمولاً به‌صورت پنهانی. ۲. (حقوق) لطمه زدن به حقوق یا منافع دیگران یا نقض قانون. ۳. جواب دادن به پرسش‌های امتحان ازروی ورقهٔ دیگری، یا کتاب، جزوه، و مانند آنها به‌طور مخفیانه.

تقلبی t.-i (صـ.) (گفتگو) غیراصل؛ بدلی؛ ساختگی؛ جعلی.

تقلی toqoli (صـ.) (گفتگو) تغلی.

تقلیبی taqlib-i [عر.فا.] (صـ.) ← الکل ■ الکل صنعتی.

تقلید taqlid [عر.] (إمصـ.) ۱. انجام دادن کاری به‌شیوهٔ دیگران؛ پیروی معمولاً بدون تفکر. ۲. (فقه) پیروی از دستور

عالِم دینی (مجتهد) در مسائل شرعی؛ مقِ. اجتهاد. ۳. صدا، حالت، یا حرکت کسی یا چیزی را مانند او تکرار کردن.
■ **اهلِ تقلید** (فقه) مقلد؛ مقِ. مجتهد.

تقلیدی t.-i (صـ.) ویژگی آنچه با پیروی و تقلید از چیزی به‌وجود آمده و ابتکاری نیست.

تقلیل taqlil [عر.] (إمصـ.) کم کردن؛ کاهش دادن.

تقماق toqmāq (إ.) (فنی) تخماق.

تقنین taqnin [عر.] (إمصـ.) وضع کردن قانون؛ قانون‌گذاری.

تقوا taqvā [عر.: تقویٰ] (إمصـ.) دوری کردن از گناه، و اطاعت از خداوند؛ پرهیزکاری.

تقوی taqvā (إمصـ.) تقوا.

تقویت taqviyat [عر.: تقوية] (إمصـ.) ۱. نیرومند کردن مزاج یا بعضی‌از اعضای بدن با خوردن غذاهای مقوی و ویتامین و مانند آنها. ۲. توانایی و نیرو بخشیدن. ۳. حمایت و پشتیبانی کردن.

تقویم taqvim [عر.] (إ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل دفتر، جدول، نمودار، یا جز آن، که حساب ماه‌ها، هفته‌ها، و روزهای سال را نشان می‌دهد؛ گاه‌نامه. ۲. (گاهشماری) نظام تعیین زمان برحسب سال و ماه و روز که معمولاً مبدأ انتخابی دارد؛ گاه‌شماری: تقویم میلادی، تقویم هجری، تقویم قمری. ۳. (إمصـ.، إ.) (نجوم، احکام‌نجوم) محاسبه و بررسی حرکات و احوال اجرام سماوی درطول سال، ارتباط آنها با یکدیگر، بررسی وضع زمین نسبت‌به ماه و خورشید، پیش‌بینی خورشیدگرفتگی و ماه‌گرفتگی، اوقات خوش و ناخوش، و مانند آنها: تقویم نجومی. ۴. (إ.) دفتری که شرح تقویم نجومی در آن ثبت می‌شود.
● **تقویم کردن** (مصـ.م.) قیمت‌گذاری کردن، ارزیابی کردن. ■ **تقویمِ نجومی** کتابچه‌ای که در آن، تمام وقایع نجومیِ سال ازقبیل زمان طلوع و غروب و موقعیت خورشید، ماه، و سیارات و نیز زمان و وضعیت خسوف و کسوف و مانند آنها ثبت شده‌است.

تقویم‌نویس t.-nevis (صـ.، إ.) آن‌که کارش استخراج و تنظیم تقویم است.

تقه taqqe (إصو.) (گفتگو) صدای بلندِ یک بار کوبیدن بر چیزی با دست، چکش، و مانند آنها، یا صدای برخورد زبان به سقف دهان.
● **تقه زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ضربه زدن منقطع که با صدای تق‌تق همراه باشد. ۲. (فنی) ایجاد شدن هرگونه اشکالی در قطعات متحرک ماشین‌آلات که تولید صدای تق‌تق کند. ۳. ⊙ (فنی) ضربه زدن به بدنهٔ خودرو با وسایل مخصوص برای رفع قُرِ آن هنگام صاف‌کاری.

تقه toqqe [تر.] (إ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپ گاو.

تقی taqq-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای تق.

تقید taqayyod [عر.] (إمصـ.) مقید و متعهد بودن به امری؛ پای‌بندی.

تقیه taqiy[y]e [عر.: تقيّة] (إمصـ.) (فقه) پنهان کردن مذهب یا عقیدهٔ خود و موافقت ظاهری با دیگران به‌منظور در امان ماندن از زیان جانی، ناموسی، یا مالی.

تک[1] tak (صـ.) ۱. آنچه به‌صورت منفرد باشد؛ تنها؛ یگانه. 🛈 بیشتر به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود: تک‌درخت، تک‌سرفه، تک‌مضراب. ۲. عالی؛ بی‌نظیر. ۳. در تداولِ دانش‌آموزان و دانشجویان، نمرهٔ کمتر از ۱۰. ۴. (ق.) به‌تنهایی؛ به‌طور انفرادی. ۵. (إ.) (فنی) کامیون شش‌چرخ که در قسمت بار، فقط یک محور چرخ دارد.
● **تک افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جدا ماندن از یک مجموعه؛ تنها شدن؛ تنها ماندن. ■ **تک‌به‌تک** ۱. یک‌به‌یک. ۲. (ورزش) در فوتبال، وضعیت قرارگیری یک بازیکن از یک تیم هنگام حمله درمقابل دروازه‌بان تیم مقابل. ■ **تک‌تک** یکی‌یکی. ■ **تک کار کردن** (فنی) سه کار کردن. ■ **تک‌وتنها** (گفتگو) تنها. ■ **تک‌وتوک (تک‌وتوکی)** (گفتگو) تعدادی کم؛ چندتایی.

تک[2] t. (إمصـ.) (نظامی) ۱. حمله؛ مقِ. پاتک. ۲. دویدن؛ تند رفتن.
■ **تکِ چیزی شکستن** (گفتگو) تُک چیزی شکستن. ■ **تک‌وپو[ای]** حرکت؛ جنبش. ■ **تک‌وتا (تک‌وتو)** جنب‌وجوش. ■ **تک‌وتاز** ۱. حرکت و فعالیت؛ جنب‌وجوش. ۲. تاخت‌وتاز؛ حمله. ■ **تک‌وخیز** جست‌وخیز. ■ **تک‌ودو** حرکت؛ جنب‌وجوش؛ تلاش. ■ **از تک‌وتا افتادن** (گفتگو) ساکن و آرام شدن یا شور و فعالیت خود را ازدست دادن. ■ **خود را از تک‌وتا (تک‌وتاب، تک‌وتاز) نینداختن** (گفتگو) خود را نباختن، ترس و ضعف به خود راه ندادن، و خود را قوی نشان دادن.

تک[3] t. (إ.) آخر چیزی؛ دنباله: تکِ قصه دراز است.

تک tek [فر.: teck] (إ.) (گیاهی) ساج.

تک tok (إ.) (گفتگو) ۱. نوک؛ منقار. ۲. بخش معمولاً باریک یا تیز جلو یا کنار هرچیز.
■ **تکِ پا** (گفتگو) نوک انگشتان شست پا، یا نوک کفش؛ پنجهٔ پا یا پنجهٔ کفش. ■ **[یک] تکِ پا رفتن (آمدن)** (گفتگو) برای زمان کوتاهی به دیدار کسی رفتن یا به جایی سر زدن. ■ **تکِ پا خوردن** (گفتگو) گیر کردن پا به جایی یا به چیزی و از دست دادن تعادل. ■ **تکِ چیزی (گرما، سرما) شکستن** (گفتگو) کم شدن شدت آن. ■ **تکِ زبان گرفتن** (گفتگو) نوک‌زبانی حرف زدن. ■ **تکِ‌زبانی** (گفتگو) نوک‌زبانی. ● **تک**

زدن (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) ۱. نوک زدن. ۲. نیمه‌کاره رها کردن کارها، به‌ویژه در آموختن دانش یا مهارتی؛ پیگیر نبودن. ۳. انگشت یا دهن زدن به خوراکی؛ مقدار اندکی از چیزی را خوردن یا چشیدن. ■ **تکِ کسی را چیدن (قیچی کردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نوک کسی را چیدن.

تکاپو[ی] tak-ā-pu[-y] (امصـ.) ۱. کوشش؛ فعالیت. ۲. جستجو؛ طلب. ۳. حرکت؛ جنب‌وجوش.

● **تکاپو[ی] کردن** (مصـ.ل.) حرکت کردن، رفتن، یا دویدن.
■ **به تکاپو[ی] افتادن** (گفتگو) شروع به فعالیت کردن.

تکاثری takāsor-i [عر.فا.] (صـ.) فزاینده.

تکافو takāfu [عر.: تکافؤ] (امصـ.) کفایت کردن؛ بسندگی.

● **تکافو کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) کفایت کردن؛ بسنده بودن.

تکالیف takālif [عر.، جِ. تکلیف] (اِ.) تکلیف‌ها؛ وظایف.

■ **تکالیفِ شرعی (شرعیه)** دستورها و احکام معیّن‌شده ازطرف شرع.

تکامل takāmol [عر.] (امصـ.) ۱. کامل شدن؛ به حد کمال رسیدن. ۲. (اِ.) (جانوری) نظریه‌ای که براساس آن، ویژگی‌های موجودات زنده به‌تدریج و طی نسل‌های پیاپی تغییر می‌کند. ۳. (امصـ.) (جانوری) تغییر تدریجیِ ویژگی‌های موجودات زنده طی نسل‌های پیاپی.

● **تکامل دادن** (مصـ.م.) کامل کردن. ■ **تکاملِ ناموزون** (سیاسی) رشد ناهماهنگ دو ناحیه به‌طوری‌که یکی آمادهٔ دگرگونی باشد و دیگری آماده نباشد.

تکان te(a)kān (امصـ.) ۱. حرکت؛ جنبش. ۲. (گفتگو) ترس همراه‌با اضطراب.

● **تکان خوردن** (مصـ.ل.) ۱. جنبیدن؛ حرکت کردن. ۲. (گفتگو) هول کردن؛ ترسیدن؛ منقلب شدن. ۳. (گفتگو) متوجه شدن و به‌خود آمدن: تا تکان بخوری، سرت کلاه می‌گذارند. ۴. (گفتگو) کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن؛ جنبیدن. ● **تکان دادن** (مصـ.م.) ← ● تکان خوردن.

تکاندن t.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: تکان) ۱. به حرکت یا جنبش درآوردن؛ تکان دادن. ۲. به‌شدت و به‌طور آنی به‌حرکت درآوردن چیزی، یا ضربه زدن به آن تا هرچه در آن هست، بریزد.

تکان‌دهنده te(a)kān-dah-ande (صـ.) ویژگی امری غیرمنتظره، عجیب و به شدت تأثیرگذار که باعث بروز آنی و شدید عواطفی نظیر تأثر، خشم، انزجار، یا ترس شود.

تکانه te(a)kān-e (اِ.) (فیزیک) اندازه‌حرکت.

■ **تکانهٔ عصبی** (جانوری) فعالیت الکتریکیِ سلول عصبی، که وسیلهٔ انتقال اطلاعات درداخل دستگاه عصبیِ مرکزی است.

تکاور tak-āvar (اِ.) (نظامی) مأمور عملیات ویژه که آموزش‌های دشواری را گذرانده و توانایی جسمی و روحی بالایی دارد.

تکایا takāyā [عر.، جِ. تکیّة] (اِ.) تکیه‌ها.

تک‌باف tak-bāf (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) ۱. در قالی‌بافی، آن‌که به‌طور انفرادی و مستقل فرش می‌بافد و در کارگاه‌های دسته‌جمعی کار نمی‌کند. ۲. اعضای یک خانواده که بدون دریافت کمک از دولت و سایر کارگاه‌ها قالی‌بافی می‌کنند.

تک‌بافه t.-e (صـ.، اِ.) گیس به‌هم‌بافته‌شده و به‌صورت یک رشته درآمده.

تکبر takabbor [عر.] (امصـ.) خود را برتر از دیگران دانستن و آن را در کردار و گفتار نشان دادن؛ غرور؛ خودبینی؛ مقـ. تواضع.

تک‌برگ tak-barg (اِ.) (چاپ‌ونشر) لت.

تک‌بیت tak-beyt (اِ.) (ادبی) یک بیت که ازجهت معنایی استقلال داشته‌باشد. تک‌بیت ممکن است مستقلاً سروده شده یا از انواع دیگر شعر مانند غزل جدا شده و شهرت یافته‌باشد؛ فرد؛ تک‌بیتی.

تک‌بیتی t.-i (اِ.) (ادبی) تک‌بیت.

تکبیر takbir [عر.] (امصـ.) ۱. برزبان آوردن «الله‌اکبر»؛ «الله‌اکبر» گفتن. ۲. (اِ.) «الله‌اکبر». ۳. (شجـ.) برای دعوت دیگران به گفتن «الله‌اکبر» گفته می‌شود؛ «الله‌اکبر» بگویید.

○ **تکبیر گفتن** تکبیر (مـ. ۱).

تکبیرگوی[ی] t.-gu[-y] (صـ.، اِ.) آن‌که در نمازجماعت، خارج از صف نماز می‌ایستد و با گفتن الله‌اکبر و عبارت‌های ابتدای هر قسمتِ نماز، حرکات امام‌جماعت را به مردم اعلام می‌کند؛ مکبر.

تکبیرةالاحرام takbirat.o.l.'ehrām [عر.] (اِ.) (فقه) اولین «الله‌اکبر»ی که بعداز نیت در نماز گفته می‌شود و پس‌ازآن هر کاری غیراز اعمال نماز حرام می‌شود.

تک‌پار، تکپار tak-pār (اِ.) (شیمی) منومر.

تک‌پایه tak-pāy-e (صـ.) ۱. متکی بر یک پایه. ۲. (اِ.) نوعی شمعدانی یک‌شاخه و معمولاً بلوری.

تک‌پر tak-par (صـ.) ۱. دارای یک پَر یا پره. ۲. (اِ.) (ورزش) در ورزش باستانی، نوعی چرخیدن. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) تک‌پران (مـ. ۲).

تک‌پران t.-ān (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که درمیان صحبت، گاهی مطلبی را به طنز یا طعنه بیان می‌کند. ۲. زنی که گاه‌گاه با مردان هم‌بستر می‌شود؛ روسپی غیرحرفه‌ای که با هرکسی هم‌خوابه نمی‌شود؛ تک‌پر.

تک‌پوش tak-puš (اِ.) ۱. زیرپوش مردانه یا هرنوع لباس نخی و سبک. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه به‌تنهایی پوشیده شود.
تک‌تار tak-tār (صـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ویژگی نوعی گره.
تک‌تاز tak-tāz (صـ.) یکه‌تاز.
تک‌تک tek-tek (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای آهسته و کوتاه و مکررِ برخورد دو چیز سخت به یکدیگر. ۲. تیک‌تاک.
• **تک‌تک کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای تِک‌تِک.
تک‌تیر tak-tir (اِ.) گلوله‌ای که به‌طور منفرد و با فاصله از گلوله‌های بعدی شلیک شود؛ مقِ. رگبار.
تک‌تیرانداز t.-a('a)ndāz (صـ.، اِ.) (نظامی) تیرانداز ماهر که از فاصلهٔ دور و معمولاً با تفنگ دوربین‌دار به‌سوی هدف تیراندازی می‌کند.
تکثر takassor [عر.] (اِمصـ.) زیاد شدن، یا زیاد بودن؛ متعدد بودن؛ زیادی؛ بسیاری؛ تعدد.
تکثرگرایی t.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) پلورالیسم.
تکثیر taksir [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیاد کردن تعداد چیزی. ۲. (چاپ‌ونشر) زیاد کردن تعداد نسخه‌های نوشته یا عکس با دستگاه‌های مخصوص. ۳. زیاد شدن. ۴. (کلام) ذات‌های متعدد برای خدا قائل شدن؛ مقِ. توحید.
تک‌چرخ tak-čarx (اِ.) ۱. (ساختمان) فرغون. ۲. (ورزش) نوعی‌چرخ در ورزش باستانی. ۳. (اِمصـ.) حرکت برروی یک چرخ. ۴. (صـ.) (فنی) ویژگی خودرو سنگینی که قسمت عقب آن در هر سمت یک چرخ دارد.
• **تک‌چرخ زدن** (مصـ.ل.) بلند کردنِ چرخ جلو موتوسیکلت و دوچرخه درحال حرکت و رفتن برروی چرخ عقب.
تک‌چهره tak-čehre (اِ.) (نقاشی، عکاسی) پرتره.
تک‌حزبی tak-hezb-i (صـ.) (سیاسی) ویژگی نظامی حکومتی، که به‌وسیلهٔ اعضای یک حزب اداره می‌شود.
تک‌خال، تکخال tak-xāl (اِ.، صـ.) آس[۳] (مِ.۱ و ۳).
▪ **تک‌خالِ چیزی را زدن** (گفتگو) بهترینِ آن را صاحب شدن.
تک‌خوانی، تکخوانی tak-xān-i (حامصـ.) (موسیقی) آواز خواندن در ارکستر یا گروه سرود، تنها و بدون شرکت دیگران.
تکدر takaddor [عر.] (اِمصـ.) ۱. رنجش؛ آزردگی. ۲. تیره شدن؛ تیرگی.
▪ **تکدرِ خاطر** تکدر (مِ.۱).
تک‌دوزی tak-duz-i (حامصـ.) عمل و شغل دوختن لباس یا کفش تکی به سفارش مشتری و بر حسب سلیقهٔ او؛ مقِ. سری‌دوزی.
تکدی takaddi [عر.] (اِمصـ.) گدایی کردن؛ گدایی.
تکذیب takzib [عر.] (اِمصـ.) ۱. دروغ یا نادرست شمردن سخن؛ خلاف حقیقت بودنِ سخنان کسی را بیان و عنوان کردن؛ مقِ. تصدیق. ۲. صفات خوبِ کسی یا چیزی را دروغ دانستن و انکار کردن و از او عیب گرفتن.
تکرار tekrār [عر.: تکرار] (اِمصـ.) ۱. پیش آمدن وضعی یا انجام دادن کاری بیش‌از یک بار. ۲. گفتن مطلبی بیش‌از یک بار.
▪ **تکرارِ مکررات (مکرر)** انجام کاری یا گفتن حرفی بیش‌از یک یا دو بار. ▪ **به‌تکرار** به‌طور تکراری؛ مکرراً.
تکراری t.-i (صـ.) تکرارشده و ازاین‌رو فاقد تازگی و جذابیت؛ مکرر.
تکرر takarror [عر.] (اِمصـ.) پیوسته تکرار شدن یا بارها پیش آمدن پدیده‌ای.
▪ **تکررِ ادرار** (پزشکی) افزایش دفعات دفع ادرار درطول شبانه‌روز براثر عواملی مانند کاهش گنجایش مثانه یا بیماری دیابت.
تک‌رنگ tak-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تنها یک رنگ از آن موجود باشد، نظیر پارچه، لباس، کفش، و مانند آنها. ۲. (فیزیک) تک‌فام.
تک‌رو tak-ro[w] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که تنها، بدون همراه، و جدااز گروه راه می‌رود. ۲. آن‌که بدون توجه به عقیده و روش دیگران و بدون همراهی و هماهنگی با جمع به کارها اقدام می‌کند.
تک‌روی tak-rav-i (حامصـ.) ۱. عمل تک‌رو؛ تک‌رو بودن. ۲. (ورزش) در برخی ورزش‌های گروهی مانند فوتبال، جدااز حرکت و برنامهٔ تیمی بازی کردن.
تکریر takrir [عر.] (اِمصـ.) ۱. تکرار (مِ.۱). ۲. (ادبی) در بدیع، تکرار کلمه یا ترکیبی در بیت.
تکریم takrim [عر.] (اِمصـ.) گرامی‌داشت؛ بزرگ‌داشت.
• **تکریم کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) گرامی داشتن و احترام کردن.
تک‌زبانه tak-zabān-e (صـ.) ویژگی آن‌که تنها یک زبان می‌داند و به آن تکلم می‌کند.
تک‌زنگ tak-zang (اِ.) ۱. صدای کوتاه یک بار زنگ خوردن زنگِ در یا تلفن یا صدا کردن زنگوله. ۲. نصف وقت مقررِ درس در مدارس که با زنگ کوتاهی اعلام می‌شود. ۳. مکالمهٔ کوتاه تلفنی.
تک‌سلولی tak-sel[l]ul-i (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود

زنده‌ای مانند آغازیان و بیشتر باکتری‌ها که تنها از یک سلول تشکیل شده‌است.

تک‌سوار tak-savār (صـ.،ا.) سوارکار ماهر و شجاع.

تک‌شاخ tak-šāx (ا.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکیِ نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان. ۲. (اساطیر) موجودی افسانه‌ای، مظهر بکارت، به شکل اسبی با یک شاخ در وسط پیشانی.

تک‌شماره tak-šomār-e (ا.) ۱. یک شماره از هر روزنامه یا مجله. ۲. شمارهٔ مخصوص از هر روزنامه یا مجله.

تک‌فام، تکفام tak-fām (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ازنظر رنگ، یک‌دست و همسان است. ۲. (ا.) (فیزیک) نوری با یک طول‌موج مشخص؛ تک‌رنگ.

تک‌فرزند tak-farzand (صـ.) ۱. دارای یک فرزند. ۲. (ا.) تنها فرزند خانواده.

تک‌فروشی tak-foruš-i (حامصـ.) ۱. فروختن کالا به‌صورت تکی، نه عمده. ۲. (ا.) مغازه‌ای که جنس را به‌صورت تکی می‌فروشد.

تکفل takaffol [عر.] (إمصـ.) ۱. انجام کاری را برعهده گرفتن. ۲. سرپرستی کسی را برعهده گرفتن؛ سرپرستی.

تکفیر takfir [عر.] (إمصـ.) به کفر منسوب کردن و کافر دانستنِ کسی.

تکفیرنامه t.-nāme (ا.) نامه‌ای که در آن، حکمِ کافر دانسته شدنِ کسی نوشته شده‌است.

تکفین takfin [عر.] (إمصـ.) کفن پوشاندن به مرده.

تک‌قطبی tak-qotb-i (صـ.) (جامعه‌شناسی، اقتصاد) یک‌قطبی.

تک‌گویی tak-gu-y(')-i (حامصـ.،ا.) (ادبی، نمایش) قطعه‌ای در آثار ادبی یا نمایشی، که در آن، شخصیتی اندیشه‌های خود را هنگام تنهایی یا ناآگاهی از حضور دیگران مرور یا بیان می‌کند؛ منولوگ.

تکل takl [انگ.: tackle] (إمصـ.) (ورزش) در فوتبال، گرفتن یا دور کردن توپ از پای حریف با دراز کردن پا درحالتی که بدن تقریباً به‌حالت خوابیده و موازی با سطح زمین درمی‌آید.

تک‌لا tak-lā (صـ.) (فنی) ویژگی هرنوع نخ یا سیم که یک لا داشته‌باشد، به‌ویژه سیم مسی؛ مفتولی؛ مقـ. افشان.

تک‌لپه tak-lappe (ا.) (گیاهی) گیاهی که دانهٔ آن فقط یک لپه داشته‌باشد، مانند گندم، برنج، و ذرت.

تکلف takallof [عر.] (إمصـ.) ۱. زحمت کشیدن در کار غیرلازم؛ خود را بی‌جهت به‌زحمت انداختن. ۲. زیاده‌روی کردن در رعایت آداب‌ورسوم و تشریفات. ۳. انجام دادن کاری با تحمل رنج و سختیِ غیرمعمول به‌منظور حفظ ظاهر یا ریاکاری و جز آنها. ۴. (ا.) آنچه به‌طور غیرطبیعی و با رنج و زحمت برای زیبایی و آراستگی، به‌ویژه در کلام ساخته می‌شود.

تکلم takallom [عر.] (إمصـ.) سخن گفتن؛ صحبت کردن.

تکلیف taklif [عر.] (ا.) ۱. کاری که انجام آن برعهدهٔ کسی گذاشته می‌شود؛ وظیفه. ۲. کاری که شخص در زمان یا موقعیت خاصی باید انجام دهد، یا وضع و موقعیت او. ۳. آنچه دانش‌آموزان و دانشجویان به‌دستور معلم یا استاد در خارج از کلاس برای بهتر یاد گرفتنِ درس انجام می‌دهند. ۴. فرمان؛ حکم. ۵. (إمصـ.) (فقه) واجب شدن فرایض شرعی به‌سبب رسیدن شخص به سن بلوغ؛ حد تکلیف.

■ **تکلیفِ خود را با کسی روشن کردن** (گفتگو) وظیفه، موقعیت، یا وضعیت خود را نسبت‌به او مشخص و معیّن کردن. ● **تکلیف شدن** (مصـ.ل.) ۱. واجب و لازم شدن یا برعهدهٔ کسی نهاده شدن. ۲. (فقه) رسیدن کسی به سن بلوغ، و درپی آن، واجب شدن فرایض شرعی بر او. ● **تکلیف کردن** (مصـ.م.) موظف کردن کسی به انجام کاری. ■ **تکلیفِ کسی با خودش روشن بودن** (گفتگو) آگاه بودنِ او به وظیفه یا وضعیت خود؛ تصمیم یا برنامهٔ مشخصی برای زندگی خود داشتن. ■ **تکلیفِ کسی را روشن (معیّن، معلوم) کردن** (گفتگو) وظیفه یا وضعیت او را مشخص کردن. ■ **به تکلیف رسیدن** (فقه) رسیدن به سنی که فرایض شرعی بر شخص واجب می‌شود.

تک‌ماده tak-mādde (ا.) قانونی که بنابر آن به دانش‌آموز تجدیدی که تنها در یک یا دو مادهٔ درسی نمرهٔ کمتر از حد نصاب آورده‌باشد، با شرایط معیّنی نمرهٔ قبولی داده می‌شود.

تک‌محصولی tak-mahsul-i (صـ.) (اقتصاد) ویژگی نظام اقتصادیِ کشورهایی که فقط یک کالا به‌صورت انبوه تولید و صادر می‌کنند.

تک‌مضراب tak-mezrāb (ا.) ۱. (موسیقی ایرانی) یک ضربهٔ مضراب. ۲. (گفتگو) صدای کوتاه و ناگهانی، که در سکوت یا میان صداهای دیگر شنیده می‌شود.

● **تک‌مضراب زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفتن جمله‌ای نامناسب و بی‌موقع درمیان صحبت کسی.

تکمله takme(a)le [عر.: تکمِلَة] (ا.) بخش پایانی و قسمت آخر مقاله، کتاب، قانون، و هر نوشتار دیگر که نقایص متن را تکمیل یا معایبش را رفع می‌کند.

تکمه tekme [تر.] (ا.) ابریشم زردوزی‌شدهٔ اعلا.

تکمه tokme (ا.) دکمه (مـ.۱).

تکمه‌دوزی tekme-duz-i (حامصـ.) گل‌دوزی با نخ ابریشمی.

تکمیل takmil [عر.] (إمصـ.) ۱. کامل کردن. ۲. کامل شدن. ۳. (صـ.) (گفتگو) کامل؛ بی‌نقص. ۴. (گفتگو) سیر.

تک‌نرخی tak-nerx-i (صـ.) (اقتصاد) ویژگی کالا یا ارزی که با نرخ ثابت عرضه می‌شود.
■ **تک‌نرخی کردنِ کالاها** (اقتصاد) تعیین کردن نرخ ثابت برای هر کالا در بازار به‌منظور مبارزه با گران‌فروشی و تورم.

تکنسین teknesiyan (اِ.) تکنیسین.

تک‌نفره tak-nafar-e (صـ.) یک‌نفری؛ تنهایی؛ تکی.

تک‌نفری tak-nafar-i (صـ.) تک‌نفره.

تک‌نگاری tak-negār-i (حامصـ.) ۱. نوشتن مقاله یا کتابی تحقیقی دربارهٔ موضوع معیّنی مانند، اثری هنری، شیء، مکان، یا رویدادی. ۲. (اِ.) مقاله یا کتابی که دارای چنین ویژگی‌ای باشد.

تک‌نگاشت tak-negāšt (اِ.) تک‌نگاری.

تک‌نوازی tak-navāz-i (حامصـ.) (موسیقی) عمل نواختن قطعه‌ای به تنهایی یا به‌عنوان نوازندهٔ اصلی در گروهی از نوازندگان.

تکنوکرات teknok[e]rāt [فر.: technocrate] (اِ.، صـ.) (اقتصاد، سیاسی) متخصص در دانش‌های مربوط به ادارهٔ کشور، به‌ویژه اقتصاددانی که در ادارهٔ کشور شرکت دارد؛ فن‌سالار.

تکنوکراسی teknok[e]rāsi [فر.: technocratie] (اِ.) (اقتصاد، سیاسی) عقیده یا نظام ناظر بر بازسازی اقتصادی و اجتماعی کشور به‌وسیلهٔ تکنوکرات‌ها؛ فن‌سالاری.

تکنولوژی teknoloži [فر.: technologie] (اِمصـ.) ۱. استفاده از علم در کارهای عملیِ صنعت، کشاورزی، پزشکی، بازرگانی، و مانند آنها؛ فناوری. ۲. (اِ.) مجموعهٔ روش‌ها و فنونی که برای این استفاده لازم است؛ فناوری: تکنولوژی آموزشی.

تکنیسین teknisiyan [فر.: technicien] (اِ.) ۱. آن‌که ازراه تجربه یا آموزش، مهارت نگهداری و تعمیر نوعی خاص از دستگاه و ماشین‌آلات را به‌دست آورده‌است. ۲. آن‌که در رشتهٔ خاصی، تحصیلاتی درحد فوق‌دیپلم دارد و درنقش دستیار به متخصص آن رشته کمک می‌کند.

تکنیک teknik [فر.: technique] (اِ.) (فنی) ۱. روش و فن انجام دادن کار. ۲. مجموعهٔ روش‌ها، هنرها، مهارت‌ها، و ابتکارها در اجرای فنی یا انجام دادن کاری.

تکنی‌کالر teknikāler [انگ.: technicolor] (اِ.) (سینما) شیوهٔ فیلم‌برداری و چاپ و نمایش فیلم به‌صورت رنگی، که در آن، فیلم نسبت‌به رنگ‌های اصلی، حساس است و هم‌زمان نور می‌بیند، آنگاه برای تولید رنگ کامل، آنها را درهم ادغام می‌کنند.

تکنیکی teknik-i (صـ.) ۱. مربوط به تکنیک. ۲. دارای ابتکار فردی: بازیکن تکنیکی.

تک‌واحدی tak-vāhed-i (صـ.) ۱. (ساختمان) ویژگی ساختمان چندطبقه‌ای که در هر طبقهٔ آن فقط یک واحد مسکونی وجود دارد. ۲. دارای یک واحد: درس تک‌واحدی.

تکواژ tak-vāž (اِ.) (زبان‌شناسی) کوچک‌ترین واحد معنی‌دار یا نقش‌مند دستوری در زبان.

تکواندو tekvāndo [انگ.: tae kwon do، از کُره‌ای] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح.

تک‌وپوز tak-o-puz (اِ.) (گفتگو) دک‌وپوز.

تکوین takvin [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌وجود آمدن؛ شکل گرفتن. ۲. (اِ.) هستی؛ خلقت.

تکه tekke [تر.] (اِ.) ۱. بخش کوچکی از یک چیز؛ قطعه. ۲. (گفتگو) هرچیز جالب، به‌ویژه دختر یا زن زیبا.
■ **تکه‌به‌تکه** (گفتگو) ۱. تک‌تک؛ یکی‌یکی. ۲. در فاصله‌های مکانیِ کم؛ جابه‌جا. ■ **تکه‌تکه** (گفتگو) ۱. قطعه‌هایی از چیزی. ۲. به‌صورت قطعه؛ پاره‌پاره. ■ **تکه‌تکه کردن** (گفتگو) ازهم جداکردنِ اجزای چیزی؛ پاره‌پاره کردن. ■ **تکهٔ کسی نبودن** (گفتگو) مناسبِ او نبودن. ■ **تکه گرفتن برای کسی** (گفتگو) چیز یا شخص نامناسبی را برای او در نظر گرفتن و او را گرفتار موقعیت نامناسب یا زیانباری کردن.

تکه‌برداری t.-bar-dār-i (حامصـ.) (پزشکی) نمونه‌برداری.

تکه‌پاره tekke-pāre (اِ.) ۱. قطعهٔ کوچک و بریده از فلز، پارچه، چوب، و مانند آنها. ۲. (صـ.) پاره‌پاره؛ متلاشی.
■ **خود را برای کسی تکه‌پاره کردن** (گفتگو) او را بسیار دوست داشتن و برای او هر زحمت و مشکلی را پذیرفتن و متحمل شدن.

تکه‌دوزی tekke-duz-i (حامصـ.) عمل و شغل دوختن تکه‌هایی با برش‌های گوناگون برروی پارچه و لباس برای تزیین.

تکی tak-i (صـ.) ۱. به‌صورت یک واحد یا یک قطعه یا برای یک نفر: اتاق تکی. ۲. (قـ.) به‌تنهایی؛ یک‌نفره. ۳. به‌صورت یکی‌یکی، دانه‌ای یا جدا از هم.

تک‌یاخته tak-yāxte (صـ.) (جانوری) تک‌سلولی.

تکیدگی ta(e)k-id-e-gi (حامصـ.) تکیده بودن؛ لاغر و ضعیف بودن.

تکیدن ta(e)k-id-an (مصـ.لـ.) لاغر و ضعیف شدن.

تکیده ta(e)k-id-e (صـ.) لاغر و استخوانی.

تکیه te(a)k[i]ye [عر.: تکیّة] (اِمصـ.) ۱. چیزی را مماس بر چیزی دیگر کردن یا بر آن قرار دادن و آن را حایل ساختن به‌طوری‌که سنگینی بر آن بیفتد. ۲. به کسی یا چیزی امیدوار و از حمایت او (آن) برخوردار بودن. ۳. (اِ.) (موسیقی) یکی از روش‌های تزیین یک صوت موسیقایی هنگام نواختن یا خواندن. ۴. (اِمصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) فشاری که برای تأکید بر

یک هجا، هنگام ادای آن وارد می‌شود؛ ادای برجستهٔ یک هجا، مانند هجای دوم در کلمهٔ «کدام؟» ۵. (اِ.) محل برگزاری مراسم روضه‌خوانی و سوگواری، به‌ویژه در سوگواری امام حسین(ع) و یارانش، معمولاً به‌صورت چادرهایی در کوچه‌ها و محلات.

⊙ **تکیه بستن** برپا کردن تکیه. ← تکیه (مِ.۵). • **تکیه دادن** (مصـمـ.) ۱. تکیه (مِ.۱). ۲. (مصـلـ.) تکیه کردن (مِ.۱). ۳. ⊙ ایجاد کردن تکیه در هجای کلمه‌ها. ← تکیه (مِ.۴). • **تکیه داشتن** (مصـلـ.) مماس بودن چیزی بر چیزی دیگر، یا بر آن قرار داده شدن و بر آن حایل بودن. • **تکیه زدن** (مصـلـ.) تکیه کردن (مِ.۱). • **تکیه کردن** (مصـلـ.) ۱. پشت خود را بر چیزی مماس کردن و آن را حایل سنگینیِ خود قرار دادن. ۲. بر کاری اصرار یا تأکید کردن، یا چیزی را مهم و برجسته نشان دادن. ۳. تکیه (مِ.۲).

تکیه‌کلام t.-kalām (اِ.) کلمه، جمله، یا عبارتی که پیوسته و گاه نابجا درمیان صحبتِ کسی تکرار می‌شود.

تکیه‌گاه te(a)k[i]ye-gāh (اِ.) ۱. چیزی یا جایی که بر آن تکیه می‌دهند. ۲. مایهٔ پشت‌گرمی و امید. ۳. (فیزیک) آنچه وزن جسمی را تحمل کند.

تگرگ tagarg (اِ.) (علوم‌زمین) قطره‌های باران که براثر سرد شدن ناگهانیِ هوا، در ارتفاع کم یخ می‌زند و به زمین فرومی‌ریزد.

تگری tagar-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مانند تگرگ ازجهت سردی؛ بسیار سرد. ۲. (اِ.) (ساختمان) ملاطی از پودر سنگ و سیمان سفید در آب برای تزیین نما که با دستگاه مخصوص چنان روی نمای ساختمان پاشیده می‌شود که به‌شکل دانه‌هایی روی سطح درمی‌آید؛ سیمان تگری. ۳. (صـ.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با چنین ملاطی تزیین شده‌باشد.

تل tal[l] [عر.: تلّ] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) زمینی که از زمین‌های اطراف خود بلندتر باشد؛ تپه؛ پشته. ۲. توده و انباشته از هرچیز، مانند خاکستر، کاه، و زباله.

تل tel [تر.] (اِ.) وسیله‌ای قوسی‌شکل ازجنس فلز، پلاستیک، پارچه، و مانند آنها که دختران و زنان برای زینت یا نگه داشتن مو بر سر می‌گذارند.

تل tol (اِ.) (گفتگو) دانه‌های کوچکی مانند حبوبات که در کام کودک گیر کرده‌باشد.

• **تل گرفتن** (مصـلـ.) (گفتگو) دچار گرفتگی در کام شدن به‌دلیل گیر کردن دانه و مانند آن.

تلاش talāš [تر.] (امصـ.) کاربردِ نیروی فراوانِ جسمی یا ذهنی برای رسیدن به هدفی؛ کوشش.

• **تلاش کردن** (مصـلـ.) کوشیدن؛ سعی کردن. ▪ **تلاشِ مذبوحانه** تلاشی که مانند دست‌وپا زدن جانور ذبح‌شده بیهوده است. ▪ **تلاشِ معاش** کوشش برای به‌دست آوردن مایحتاج زندگی.

تلاش‌گر t.-gar (صـ.) تلاش‌کننده؛ ساعی و کوشا.

تلاشی talāši [عر.] (امصـ.) متلاشی شدن؛ ازهم پاشیدن.

تلاطم talātom [عر.] (امصـ.) ۱. حرکت شدید امواجِ دریا و مانند آن. ۲. آشفتگی؛ پریشانی.

تلافی talāfi [عر.] (امصـ.) انجام دادن عملی درمقابل عمل خوب یا بد دیگری؛ جبران کردن.

▪ **تلافیِ چیزی را سرِ کسی درآوردن** (گفتگو) انتقام آن امر ناپسند را از او کشیدن، یا او را به‌سبب آن امر تنبیه کردن. • **تلافی درآوردن** (مصـلـ.) (گفتگو) عمل بدی را با بدی پاسخ دادن و انتقام گرفتن. ▪ **به‌تلافیِ** برای جبرانِ.

تلافی‌جویی t.-ju-y(')-i (حامصـ.) انتقام گرفتن.

تلاقی talāqi [عر.] (امصـ.) ۱. ملاقات؛ دیدار. ۲. به‌هم رسیدن و برخورد کردن دو چیز، مانند خیابان، رود، خط، و جز آنها. ۳. (ریاضی) تقاطع (مِ.۲).

تلألؤ tala'lo' [عر.] (امصـ.) درخشش و بازتاب نور از روی چیزهایی که سطح صیقلی، روشن، یا براق دارند؛ درخشیدن؛ برق زدن؛ درخشش.

تلان tallān [تر.] (صـ.) (گفتگو) چاق و سرحال.

▪ **تلان‌وسلان** (گفتگو) چاق و سرحال.

تل‌انبار tal-ambār (صـ.) تلنبار.

تلاوت ta(e)lāvat [عر.: تِلاوة] (امصـ.) خواندن و قرائت کردن، به‌ویژه خواندن قرآن کریم.

تلبس talabbos [عر.] (امصـ.) ۱. پوشیده شدن؛ به لباسی درآمدن. ۲. ظاهر چیزی را پیدا کردن.

تلبیه talbiye [عر.: تلبیَة] (امصـ.) (فقه) گفتن عبارت «لَبَّیک، اللّٰهُمَّ لَبَّیک...» هنگام طواف خانهٔ خدا در مراسم حج.

تلپ tolop[p] (تا.) ← اهن ▪ اهن‌وتلپ.

تلخ talx (صـ.) ۱. دارای مزهٔ تلخی؛ مقـ. شیرین. ۲. (گفتگو) بداخلاق و بسیار اخمو؛ عبوس. ۳. بسیار ناخوشایند و آزاردهنده: زندگی تلخ، سخن تلخ. ۴. غم‌انگیز؛ دردآور: قصهٔ تلخ، واقعیت تلخ. ۵. دارای حالت اندوه و ناراحتی؛ غم‌آلود: لبخند تلخ. ۶. (اِ.) رنگ تیره، مانند قهوه‌ای و سرمه‌ای. ۷. سخن ناخوشایند و ناگوار. ۸. شراب یا هرنوع مشروب الکلی؛ تلخی. ۹. (قـ.) به‌صورت غم‌آلود یا ناخوشایند. ۱۰. به‌صورت عبوس، خشمگین، یا گرفته.

تلخابه، تلخ‌آبه t.-ā(')ā)b-e (اِ.) ۱. (گفتگو) مایع تلخ و معمولاً زرد یا قهوه‌ای‌رنگی که باعث تلخی بعضی سبزی‌ها یا مرکبات مانند بادمجان و پوست پرتقال است. ۲. خلطی

تلخ‌مزه که از معده وارد گلو می‌شود.

تلخ‌بیان talx-bayān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود که به‌صورت علف هرز در مزارع و مراتع می‌رویند.

تلخک talx-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که تلخ‌مزه، زبر، و کرک‌دار است و برگ‌های پایین ساقهٔ آن پیچ می‌خورَد؛ علف تلخ. ۲. (گفتگو) تریاک. ۳. دلقک.

تلخ‌کام، تلخکام talx-kām (صـ.) غمگین و افسرده به‌سببِ عدم موفقیت در زندگی.

تلخ‌گوشت talx-gušt (صـ.) (گفتگو) گوشت‌تلخ.

تلخ‌مزه talx-maz[z]-e (صـ.) تلخ (مِ. ۱).

تلخناک، تلخ‌ناک talx-nāk (صـ.) ناگوار و غم‌انگیز.

تلخ‌وش talx-vaš (صـ.،اِ.) ۱. تلخ‌گونه. ۲. شراب.

تلخون talxun (اِ.) (گیاهی) ترخون.

تلخه talxe (اِ.) ۱. (گیاهی) درمنه. ۲. (گیاهی) شبرم. ۳. (گفتگو) تریاک.

تلخی talx-i (حامصـ.،اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی، که زننده و ناخوشایند است، مانند مزهٔ نوعی مغزبادام و ته بعضی‌از خیارها؛ مقِ. شیرینی. ۲. (حامصـ.) (گفتگو) عبوس بودن؛ اخمو بودن. ۳. رنج و مصیبت. ۴. خشم؛ عصبانیت. ۵ (اِ.) شراب یا هرنوع مشروب الکلی؛ تلخ. ۶. تریاک.

تلخیص talxis [عر.] (اِمصـ.) خلاصه کردن؛ تخلیص.

تلخینه talxine (اِ.) ترخینه.

تلذذ talazzoz [عر.] (اِمصـ.) لذت بردن.

تلسکوپ teleskop [فر.: télescope] (اِ.) (نجوم) ۱. دوربین (زمینی یا نجومی) مرکّب از یک یا چند عدسی و آینهٔ مقعر که برای دیدن اجسام دور و اجرام آسمانی به‌کار می‌رود. ۲. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

☜ ■ **تلسکوپ انکساری** (نجوم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک عدسی بزرگ و محدب برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود. ■ **تلسکوپِ بازتابی** (نجوم) نوعی تلسکوپ که در آن از یک آینهٔ بزرگ و مقعر برای تشکیل تصویر استفاده می‌شود. ■ **تلسکوپ رادیویی** (نجوم) نوعی تلسکوپ که امواج رادیوییِ اجرام آسمانی را آشکار می‌کند.

تلسکی teleski (اِ.) (گفتگو) تله‌اسکی.

تلطیف taltif [عر.] (اِمصـ.) حساس کردن نسبت‌به درک عواطف و زیبایی‌ها و عاری کردن از خشونت و خشکی؛ لطیف و زیبا کردن: تلطیف احساسات، تلطیف روح.

تلف talaf [عر.] (اِمصـ.) ۱. ازبین رفتن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل‌استفاده شدن، یا هدر رفتن چیزی. ۲. کشته شدن؛ هلاک شدن؛ مردن.

☜ ● **تلف کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ازبین بردن، یا خراب، فاسد، و غیرقابل‌استفاده کردن، یا هدر دادن چیزی. ۲. هلاک کردن؛ کشتن.

تلفات t.-āt (اِ.) نابودشده‌ها؛ ازبین‌رفته‌ها.

☜ ● **تلفات دادن** (مصـ.لـ.) ازدست دادن افراد یا دام و طیور و کشته شدن یا مُردن آنها، یا متحمل ضررروزیان شدن.

تلفاکس tel[e]fāks [فر.: Téléfax] (اِ.) تلفن‌فکس.

تلفظ talaffoz [عر.] (اِمصـ.) شیوهٔ برزبان آوردن یا ادای حرف، کلمه، یا سخن توسط اندام‌های گفتار.

☜ ● **تلفظ کردن** (مصـ.مـ.) ادا کردن و برزبان آوردن کلمه‌ها.

تلفکس tel[e]faks [فر.: Téléfax] (اِ.) تلفن‌فکس.

تلفن tel[e]fon [فر.: téléphone] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی که به‌کمک آن می‌توان با کسی در جای دیگر و از راه دور صحبت کرد. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) گفتگو با این دستگاه؛ تماسِ تلفنی.

☜ ■ **تلفنِ اِف‌ایکس** (برق) تلفنی که برای برقراری تماس از هرجای کشور، لازم نیست کدِ شهرِ مقصد گرفته شود؛ اف‌ایکس. ■ **تلفنِ پارالل** (برق) یک خط تلفن که به دو یا چند دستگاه متصل باشد. ■ **تلفنِ تصویری** (برق) ویدیوفون. ■ **تلفنِ راهِ دور** ۱. (برق) تلفن عمومی‌ای که برای برقراری تماس با شهر یا کشور دیگر مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. تماس تلفنی‌ای که از شهر یا کشور دیگر برقرار می‌شود. ■ **تلفنِ رئیس‌منشی** (اداری) نوعی تلفن که در ادارات به‌کار می‌رود و منشی، آن را به اتاق رئیس وصل می‌کند. ● **تلفن زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تلفن کردن. ■ **تلفنِ سانترال** (برق) دستگاهی که در اداره‌ها و مجتمع‌های مسکونی نصب می‌شود و برای برقراریِ تماسِ خطوط داخلی با تلفن‌های دیگر به‌کار می‌رود. ● **تلفن کردن** (مصـ.لـ.) گرفتن شمارهٔ تلفن کسی (جایی) و برقرار کردن ارتباط با او یا آن‌جا. ■ **تلفنِ کسی (جایی) را گرفتن** برقرار کردن تماس تلفنی با او (آن‌جا). ⊙ **تلفن کشیدن** دایر کردن ارتباط تلفنی در مکانی. ■ **تلفنِ گویا** (اداری) مرکزی که با گرفتن شماره‌تلفن آن، اطلاعات خاصی به‌طور خودکار دراختیار شخص قرار می‌گیرد. ■ **تلفنِ مغناطیسی** (برق) نوعی سیستم ارتباط تلفنیِ قدیمی، که در آن هر مشترک فقط می‌توانست با مرکز تلفن تماس بگیرد و با مخاطب موردنظر ارتباط برقرار کند. ■ **تلفنِ همراه (سیار)** (برق) موبایل.

تلفن‌چی t.-či (صـ.،اِ.) آن‌که مسئول برقرار کردن ارتباط‌های تلفنی یا پاسخ‌گویی به تماس‌های تلفنیِ اداره یا سازمانی است.

تلفن‌خانه tel[e]fon-xāne (اِ.) مرکز یا اداره‌ای که افراد برای برقرار کردن مکالمات تلفنی به آن‌جا مراجعه می‌کنند؛

مخابرات.

تلفن‌فاکس tel[e]fonfāks (اِ.) تلفن‌فکس.

تلفن‌فکس tel[e]fonfaks [از انگ.: telephonefacsimile] (اِ.) (برق) دستگاهی که علاوه‌بر مکالمهٔ عادی تلفنی با آن، می‌توان از آن به‌عنوان فکس نیز استفاده کرد.

تلفن‌گرام tel[e]fongerām [فر.: téléphone-gramme] (اِ.) پیام تلفنی، که به‌صورت نوشته به‌دست مخاطبِ پیام رسانده می‌شود.

تلفنی tel[e]fon-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ تلفن انجام می‌گیرد. ۲. (قـ.) با استفاده از تلفن؛ به‌وسیلهٔ تلفن.

تلفیق talfiq [عر.] (اِمصـ.) ترکیب کردن و پیوند دادن دو یا چند چیز با یکدیگر.

تلق talq (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) طلق. ۲. (فنی) روکش پلاستیکیِ شفاف که روی چراغ‌های خودرو قرار دارد.

تلق talaq, teleq (اصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو جسم سخت به یکدیگر یا افتادن جسمی سخت بر زمین ایجاد می‌شود.

☜ ■ **تلق[و]تلق (تلق[و]تلوق، تلق[و]تولوق)** (گفتگو) صدای مداوم و مکرر برخورد دو جسم سخت به یکدیگر.

تلقی talaqqi [عر.] (اِمصـ.) برداشت و ادراک خاص از مسئله یا موضوعی.

☜ • **تلقی کردن** (مصـ.مـ.) مسئله یا موضوعی را به‌شکلی خاص فهمیدن؛ برداشت کردن.

تلقی talaqq-i, teleqq-i (قـ.) (گفتگو) همراه با صدای تلق.

تلقیح talqih [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. وارد کردن مقدار کمی واکسن در بدن برای ایجاد ایمنی. ۲. بارور کردن؛ بارورسازی.

☜ ■ **تلقیح مصنوعی** (پزشکی) عملِ وارد کردن اسپرم در مهبل به‌کمک ابزار مخصوص و به‌منظور آبستن کردن.

تلقین talqin [عر.] (اِمصـ.) ۱. (روان‌شناسی) قبولاندن یا باوراندن عقیده، باور، تلقی، یا احساسی به کسی معمولاً با تکرار و بدون درک و اقناع. ۲. برزبان آوردن اصول و مبانی مذهبی، مانند شهادتین هنگام دفن مرده بربالای سر او، یا القای آنها به کسی‌که در لحظه‌های آخر عمر است. ۳. (تصوف) گفتن و یاد دادن ذکر خاصی به مرید و واداشتن او به تکرار آن.

☜ • **تلقین دادن** (مصـ.مـ.) وادار به تلقین کردن. ← تلقین (مِ.۲).

تلک[و]پلک telek[k][-o]-pelek[k] (اِ.) (گفتگو) ۱. اسباب و وسایل کم‌ارزش منزل. ۲. (اِمصـ.) کاری را با تأنی انجام دادن.

☜ • **تلک[و]پلک‌کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تلک‌وتلک کردن.

تلکس teleks [فر.: télex، از انگ.: telex] (اِ.) ۱. (برق) نوعی دستگاه مخابراتی متشکل از ماشین‌تحریرهایی که پیام را به‌صورت سیگنال‌های الکتریکی می‌فرستند یا دریافت می‌کنند. این ماشین‌ها به شبکهٔ تلفن وصل می‌شوند. ۲. متن نوشتاریِ پیام که به‌وسیلهٔ این دستگاه دریافت یا ارسال می‌شود.

☜ • **تلکس کردن** (مصـ.مـ.) فرستادن پیام به‌کمک دستگاه تلکس.

تلک‌وتلک telek[k]-o-telek[k] (اِ.) (گفتگو) کار و شغل کم‌درآمد.

☜ • **تلک‌وتلک کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کار و شغل ناچیز و کم‌درآمد داشتن.

تلکه talake (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، مبلغی که در هر بردوباخت به تلکه‌گیر می‌پردازند. ۲. پول یا مالی که به‌زور، باحیله، به‌صورت رشوه، و مانند آنها از کسی می‌گیرند. ۳. (اِمصـ.) گرفتن پول یا مالی با زرنگی یا حیله و بدون رضایت شخص.

☜ ■ **تلکه[و]تسمه** (گفتگو) ۱. تلکه (مِ.۲). ۲. اشیای کوچک (معمولاً بی‌ارزش)؛ خرده‌ریز.

تلکه‌بگیر t.-be-gir (صـ.،اِ.) (گفتگو) تلکه‌گیر.

تلکه‌بندی talake-band-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. ساختن چیزی مانند ساختمان به‌شکل سست و ناپایدار؛ سرهم‌بندی کردن. ۲. (قـ.) به‌صورت سست و ناپایدار.

تلکه‌گیر talake-gir (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که قاپ‌بازی را اداره می‌کند و تلکه می‌گیرد. ۲. آن‌که باج می‌گیرد.

تلکیدن talak-id-an, telek-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: تلک) (عامیانه) تلکه گرفتن. ← تلکه (مِ.۳).

تلگراف telegrāf, telgerāf [فر.: télégraphe] (اِ.) ۱. (برق) نوعی دستگاه مخابراتی، که در آن به‌کمک سیم برق یا سیگنال‌های رادیویی، پیام از جایی به جایی ارسال می‌شود. ۲. پیامی نوشته‌شده که ازطریق این دستگاه ارسال می‌شود.

☜ • **تلگراف کردن (زدن)** (مصـ.مـ.) فرستادن پیام به‌وسیلهٔ دستگاه تلگراف.

تلگراف‌چی، تلگرافچی t.-či (صـ.،اِ.) آن‌که مسئول ارسال یا دریافت پیام‌های تلگرافی است.

تلگراف‌خانه telegrāf-xāne, telgerāf-xāne (اِ.) بخشی از ادارهٔ مخابرات که مسئول دریافت یا ارسال و توزیع پیام‌های تلگرافی به صاحبان آنهاست.

تلگرافی telegrāf-i, telgerāf-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ تلگراف رسیده یا مخابره شده‌است: پیام تلگرافی، خبر تلگرافی. ۲. (قـ.) به‌وسیلهٔ تلگراف. ۳. (صـ.، قـ.) (گفتگو) خلاصه و کوتاه (معمولاً کلام یا نوشته).

تلگرام telegrām, telgerām [فر.: télégramme] (اِ.) متن

پیام ارسالی یا دریافتی توسط دستگاه تلگراف.

تلماسه tal-māse (اِ.) (علوم‌زمین) برآمدگی‌هایی که در بیابان‌ها یا در سواحل دریا براثر انباشته شدن ماسه‌های حمل‌شده توسط باد یا آب ایجاد می‌شوند؛ تپهٔ ماسه‌ای؛ ریگ روان.

تلمب tolomb (تا.) ← اهن ■ اهن‌وتلپ.

تلمبار talambār (اِ.) (گفتگو) تلنبار.

تلمبه tolombe [تر.، از فر.: trompe؟] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ آب‌کشی از چاه، حوض، یا منبع آب. ۲. وسیلهٔ باد کردن لاستیک، توپ، و مانند آنها. ۳. وسیلهٔ جابه‌جایی یا بالا بردن مایعات با فشار.

☜ ● **تلمبه زدن** (مصـ.ل.) به‌کار انداختن تلمبه برای بادکردن یا هوا را به چیزی رساندن. ● **تلمبه کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) پمپاژ.

تلمبه‌خانه t.-xāne (اِ.) (فنی) ۱. مجموعهٔ تلمبه‌های جبران افت فشار آب، نفت، یا گاز در خطلوله‌ها. ۲. ساختمان محل نصب این تلمبه‌ها.

تلمبه‌زنی tolombe-zan-i (حامصـ.) (فرهنگستان) پمپاژ.

تلمذ talammoz [از عر.: تَلَمُّذ] (اِمصـ.) نزد استادی درس خواندن؛ شاگردی کردن؛ شاگردی.

تلمیح talmih [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در نظم یا نثر، اشاره‌ای کوتاه به آیه، حدیث، شعر، قصه، یا مَثَلی مشهور برای تقویت معنیِ مقصود یا اثبات سخن خویش.

تلنبار talambār (اِ.) ۱. (گفتگو) تودهٔ انباشته‌شده از چیزی. ۲. (صـ.) (گفتگو) انباشته‌شده؛ پُر و لبریز. ۳. (اِ.) اتاقی دراز با سقف سفالی برای پرورش کِرم ابریشم.

☜ ● **تلنبار کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) انباشته کردن مقدار زیادی از یک چیز معمولاً به‌صورت نامنظم.

تلنگ teleng (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد انگشتان بر شیشه، دف، و مانند آنها ایجاد می‌شود.

☜ ■ **تلنگِ چیزی دررفتن** (گفتگو) خراب و غیرقابل‌استفاده شدن آن. ● **تلنگ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ضربه زدن به شیشه، دف، و مانند آنها به‌گونه‌ای‌که صدایی بلند ایجاد شود. ■ **تلنگِ کسی دررفتن** (گفتگو) ۱. ⚠ گوزیدن او. ۲. ناتوان و عاجز شدنِ او در انجام کاری؛ توان و نیروی لازم برای انجام کاری را نداشتن.

تلنگر talangor (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که از فشار دادن انگشت اشاره یا وسط بر شست و با فشار رها کردن آن به‌سوی کسی یا چیزی حاصل می‌شود.

☜ ● **تلنگر زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ضربه زدن به‌شکل تلنگر.

تلنگل talangol (اِ.) (گفتگو) تلنگر.

تلو telo[w] (اِ.) (گفتگو)

☜ ■ **تلوتلو** (گفتگو) حرکت یا راه رفتنی به‌صورت نامنظم و بدون حفظ تعادل همراه‌با متمایل شدن به چپ‌وراست. ■ **تلوتلو خوردن (کردن)** (گفتگو) حرکت کردن به‌صورت تلوتلو. ● **تلو خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تلوتلو خوردن.

تلور telur [فر.: tellure] (اِ.) (شیمی) عنصری غیرفلز، جامد، نقره‌ای‌رنگ، براق، و نسبتاً سخت با بویی شبیه سیر و بخارهایی سمّی که برای رنگی کردن شیشه‌ها و سرامیک‌ها و ساختن بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

تلوریم teluriyom [انگ.: tellurium] (اِ.) (شیمی) تلور.

تلون talavvon [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌سرعت تغییر کردن؛ دگرگونی (در زمانی اندک). ۲. به‌سرعت تغییر اخلاق و رفتار دادن؛ ثبات شخصیت نداشتن.

☜ ■ **تلونِ طبع (مزاج)** تلون (مر.۲).

تلویح talvih [عر.] (اِمصـ.) موضوع یا مطلبی را به‌صورت سربسته و غیرصریح، همراه‌با اشاره و کنایه بیان کردن؛ مقـِ. تصریح.

تلویحاً talvih.an [عر.] (ق.) به‌صورت پوشیده و غیرصریح؛ با اشارهٔ ضمنی.

تلویحی talvih-i (صـ.) غیرصریح و همراه‌با اشاره و کنایه.

تلویزیون tel[e]viziyon [فر.: télévision] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی الکترونیکی که تصویر و صدای ارسال‌شده از فرستنده را دریافت و پخش می‌کند. ۲. شبکهٔ تلویزیونی.

☜ ■ **تلویزیونِ کابلی** برنامه‌های تلویزیونیِ خاصی که با پرداخت حق اشتراک، به‌کمک کابل مخصوص دراختیار بینندگان قرار می‌گیرد. ■ **تلویزیونِ مداربسته** (برق) دستگاهی برای ضبط تصاویر تلویزیونی از یک محیط بسته و محدود و پخش آن با تلویزیون‌هایی در فواصل اندک در همان محدوده.

تله tale (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای شکار و صید کردن جانوران، معمولاً به شکلی که جانور به‌صورتی غافلگیرکننده در آن گرفتار شود. ۲. هرنوع فریب یا نیرنگی که برای گیر انداختن کسی به‌کار بُرده می‌شود.

☜ ■ **تلهٔ انفجاری** (نظامی) وسیله‌ای حساس که به مواد منفجره متصل است و براثر ضربه، تکان، یا جابه‌جایی عمل می‌کند. ⊙ **تله گذاشتن** ۱. نصب کردن تله. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) زمینه‌چینی و توطئه کردن برای گرفتار کردن کسی. ■ **به (تو[ی]) تله افتادن** (گفتگو) ۱. گرفتار شدن در تله. ۲. گرفتار شدن یا به‌دردسر افتادن.

تله tele [فر.: télé] (صـ.،اِ.) (گفتگو) (عکاسی) تله‌فتو.

☜ ● **تله کردن** (مصـ.مـ.) (عکاسی) تصویر دور را نزدیک کردن در دوربین فیلم‌برداری.

تله‌اسکی tele['e]ski [فر.: téléski] (اِ.) تله‌سیژ یا تله‌کابینی که برای جابه‌جا کردن اسکی‌بازها در نقاط کوهستانی به‌کار می‌رود.

تله‌پاتی telepāti [فر.: télépathie] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی ادراک فراحسی، شامل توانایی انتقال مستقیمِ محتویات فکر و ذهن بین دو یا چند نفر از راه دور.

تله‌تایپ teletāyp [انگ.: Teletype] (اِ.) (برق) نوعی ماشین‌تحریر که پیام‌ها را به‌صورت سیگنال الکتریکی ازطریق خط تلفن یا تلگراف ارسال یا دریافت می‌کند.

تله‌تکس teleteks [فر.: télétex] (اِ.) (برق) نوعی سیستم مخابراتی، که در آن، انواع اطلاعات مثل اخبار، وضع هوا، و مانند آنها روی سیگنال تلویزیونی سوار می‌شود و تلویزیون‌هایی که مجهز به دستگاه خاصی باشند، می‌توانند این اطلاعات را بگیرند؛ پیام‌نما.

تله‌تئاتر tele-te'ātr (اِ.) (نمایش) تئاتری که برای نمایش در تلویزیون اجرا می‌شود؛ تئاتر تلویزیونی.

تله‌سیژ telesiyež [فر.: télésiège] (اِ.) بالابری که به‌صورت صندلی است و برای بردن گردشگران به ارتفاعات یا آوردن از آنجا به‌کار می‌رود.

تله‌فتو telefoto [فر.: téléphoto] (صِ.، اِ.) ۱. دستگاهی که تصاویر را از راه دور، از طریق سیم یا امواج رادیویی ارسال می‌کند. ۲. (عکاسی) عدسی‌ای برای دوربین‌های عکاسی که با آن می‌توان از فواصل دور عکس گرفت.

تله‌کابین telekābin [فر.: télécabine] (اِ.) وسیله‌ای شامل یک تسمه‌نقالهٔ نصب‌شده روی پایه‌های متعدد که اتاقکی به آن وصل شده و برای انتقال یا صعود در مناطق مرتفع کوهستانی به‌کار می‌رود.

تله‌کنفرانس telekonferāns [فر.: téléconférence] (اِ.) کنفرانسی که با استفاده از وسایل مخابراتی بین چند نفر که در نقاط مختلف قرار دارند، برگزار می‌شود.

تله‌متری telemetri [فر.: télémétrie] (اِمص.) سنجش از دور.

تله‌موش tale-muš (اِ.) وسیله‌ای برای گرفتن موش.

تلیت telit (اِ.) (گفتگو) ترید.

تلید telid (اِ.) (گفتگو) ترید.

تلیسه telise (اِ.) (دامپروری) گاو مادهٔ جوان.

تلیشه teliše (اِ.) تریشه؛ تراشه.

تم tem [فر.: thème] (اِ.) ۱. (ادبی) مضمون اصلی یا درون‌مایه‌ای که در آثار ادبی به‌ویژه در داستان مطرح می‌شود. ۲. (موسیقی) ملودی‌ای که فکر بنیادیِ موسیقاییِ یک اثر یا بخشی از آن را تشکیل می‌دهد.

تماثیل tamāsil [عر.، جِ. تِمثال] (اِ.) تمثال‌ها. ← تمثال (مِ. ۱).

تمارزو tamārzu (صِ.) (گفتگو) آن‌که در حسرت و آرزوی چیزی است؛ آرزومند؛ حسرت‌زده.

تمارض tamāroz [عر.] (اِمص.) خود را بیمار نشان دادن؛ خود را به بیماری زدن.

تماس tamās[s] [عر.: تماسّ] (اِمص.) ۱. برقرار کردن ارتباط با کسی یا جایی ازطریق نامه، تلفن، گفتگو، و مانند آنها. ۲. برخورد یا مماس شدن دو یا چند چیز با یکدیگر.

● **تماس داشتن** (مصل.) ۱. داشتن ارتباط با کسی یا جایی ازطریق گفتگو، نامه، تلفن، و مانند آنها. ۲. مربوط بودن؛ ارتباط داشتن.

تماشا tamāšā [عر.: تماشی] (اِمص.) نگاه کردن به کسی یا چیزی به قصد تفریح، لذت و سرگرمی.

● **تماشا دادن** (مصم.) چیزی یا جایی را به‌معرض دیدن و نمایش گذاشتن؛ نمایش دادن.

تماشاچی t.-či (صِ.، اِ.) تماشاگر.

تماشاخانه tamāšā-xāne (اِ.) تئاتر (مِ. ۲).

تماشاگاه tamāšā-gāh (اِ.) سالن یا جایی که در آن، برنامه‌هایی ازنوع نمایش سیرک، شعبده‌بازی، و مانند آنها برگزار می‌شود.

تماشاگر tamāšā-gar (صِ.، اِ.) آن‌که به چیزی یا واقعه‌ای نگاه می‌کند؛ بیننده؛ تماشاچی.

تماشایی tamāšā-y(')-i (صِ.) ۱. قابل توجه و دیدن؛ دیدنی. ۲. موجب خنده یا تعجب.

تمام tamām [عر.] (صِ.) ۱. بدون کم‌وکاست؛ کامل: یکسال تمام. ۲. بسیار؛ زیاد؛ فراوان: علاقهٔ تمام. ۳. همه؛ همگی: تمام خانه، تمام نماینده‌ها. ۴. (قِ.) سراسر؛ جملگی؛ همگی. ۵. (صِ.، قِ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کامل» و «کاملاً»: تمام‌اتوماتیک، تمام‌عیار، تمام‌قد.

● **تمام شدن** (مصل.) ۱. به انجام یا پایان رسیدن. ۲. باقی نماندن؛ به‌مصرف رسیدن. ۳. (گفتگو) خرج برداشتن یا موجب زیان یا تحمل ناراحتی شدن. ۴. فنا شدن؛ مردن. ● **تمام کردن** (مصم.) ۱. انجام دادن یا به‌پایان رساندن. ۲. باقی نگذاشتن؛ به‌مصرف رساندن. ۳. (مصل.) (گفتگو) فوت کردن؛ مردن. ۴. (مصم.) (گفتگو) کشتن. ۵. به‌نهایت رساندن؛ به‌بهترین و کامل‌ترین صورت انجام دادن، معمولاً خدمت یا احسان و نیکویی را برای کسی. ■ **تمام‌وکمال** (گفتگو) ۱. به‌طور کامل و به‌میزان پیش‌بینی‌شده یا موردنیاز. ۲. بدون کم‌وکاست؛ کامل. ■ **با تمام قوا** با همهٔ نیرو و توانایی. ■ **به... تمام شدن** به نتیجه‌ای مثبت یا منفی انجامیدن: این موضوع به‌نفع شما تمام شد. ○ این کار به قیمت جانش تمام شد. ■ **به‌تمام‌معنا (به‌تمام‌معنی)** ۱. دارای تمام صفات و ویژگی‌های لازم. ۲.

به‌طور کامل. ■ هرچه تمام‌تر بسیار؛ زیاد.

تماماً tamām.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کلی؛ همگی؛ همه. ۲. به‌طور کامل؛ به‌تمامی.

تمام‌اتومات tamām-o('o)tomāt (صـ.) (گفتگو) (فنی) تمام‌اتوماتیک.

تمام‌اتوماتیک tamām-o('o)tomātik (صـ.) (فنی) ویژگی دستگاهی که تمام کارهای آن به‌صورت اتوماتیک انجام می‌شود؛ فول‌اتوماتیک؛ فول‌اتومات.

تمام‌رخ tamām-rox (صـ.) ۱. شامل همهٔ چهره؛ مقِ. نیم‌رخ. ۲. (ق.) به‌صورتی‌که تمام چهره دیده شود.

تمام‌رسمی tamām-rasm-i (صـ.) به‌صورت کاملاً رسمی و برابربا مقررات یا تشریفات.

تمام‌صورت tamām-surat (صـ.) تمام‌رخ (مِ. ۱).

تمام‌عیار tamām-'ayār (صـ.) ازهرجهت کامل و بدون نقص در نوع خود.

تمام‌قد tamām-qad[d] (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ تمام قد. ۲. (ق.) باحالت ایستاده؛ سرپا. ۳. (صـ.) دربرگیرندهٔ فاصلهٔ بین سقف تاکف اتاق (پنجره، در، و مانند آنها).

تمام‌نگاری tamām-negār-i (حامصـ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرافی.

تمام‌نما tamām-na(e,o)mā (صـ.) ← آینه ■ آینهٔ تمام‌نما.

تمام‌وقت tamām-vaqt (صـ.) ۱. در تمام اوقات (رسمی یا موردنظر) کارکننده، یا دربردارندهٔ تمام اوقات. ۲. (ق.) به‌صورت دائمی و همیشگی.

تمامی tamām-i (صـ.) ۱. همه؛ سرتاسر. ۲. به‌طور دسته‌جمعی؛ همگی. ۳. (حامصـ.) کامل و بی‌نقص بودن.

☜ ● **تمامی داشتن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن. ■ **به‌تمامی** به‌طور کامل و کافی؛ کاملاً.

تمامیت tamām.iy[y]at [عر.: تمامیّة] (امصـ.) ۱. کامل و بدون‌نقص بودن. ۲. (صـ.) تمام؛ همه.

☜ ■ **تمامیتِ ارضی** (سیاسی) اصل یک‌پارچه ماندن کشور و جدا نشدن بخش یا بخش‌هایی از آن.

تمامیت‌خواهی t.-xāh-i (حامصـ.) (سیاسی) توتالیتاریسم.

تمایز tamāyoz [عر.] (امصـ.) تفاوت بین دو یا چند چیز معمولاً ازلحاظ برتری یکی از آنها بر دومی یا بقیه.

☜ ● **تمایز داشتن** (مصـ.ل.) متفاوت بودن؛ فرق داشتن، معمولاً ازجهت داشتن چیزی که مایهٔ برتری باشد.

تمایل tamāyol [عر.] (امصـ.) ۱. داشتن میل و رغبت نسبت‌به کسی یا چیزی؛ خواست؛ میل. ۲. پیشروی یا کج شدن در جهتی؛ گرایش.

تمباکو tambāku (ا.) تنباکو.

تمبال tambāl [فر.: timbale، از اسپا.، از عر.: طَبّال] (ا.) (موسیقی) از سازهای ضربی به‌شکل کاسهٔ بزرگ مسی، که بر آن، پوست کشیده‌اند و معمولاً به‌صورت جفت استفاده می‌شود.

تمبر tam[b]r [فر.: timbre] (ا.) قطعهٔ کوچکی از کاغذ غالباً مستطیل‌شکل باکناره‌های دندانه‌دار با طرحی رسمی که روی پاکت نامه، بستهٔ پُستی، سند، یا مانند آنها می‌چسبانند که نشان‌دهندهٔ پرداخت هزینهٔ پستی، عوارض، یا مالیات است.

☜ ■ **تمبر باطل کردن** پرداخت کردن هزینه‌های دولتی مانند هزینه‌های دادرسی با چسباندن و باطل کردن تمبر یا زدن مُهر تمبر به‌مقدار معادل این هزینه. ■ **تمبرِ یادبود** تمبری که به‌مناسبت یادواره‌ها و وقایع خاص تاریخی، فرهنگی، سیاسی، و رویدادهای مهم یک کشور چاپ می‌شود.

تمبک tombak (ا.) تنبک.

تمبور tambur (ا.) (موسیقی‌ایرانی) تنبور ← طنبور.

تمپو tempo [ایتا.: tempo] (ا.) (موسیقی) ۱. سرعت موسیقایی مناسب برای اجرا. ۲. ساز ضربه‌ای به‌شکل تنگ چوبی، فلزی یا گِلی که مقطع آن با پوست دباغی شده پوشیده شده است و با ضربه‌های دست نواخته می‌شود و بیشتر در موسیقی اعراب و اهالی جنوب ایران متداول است.

تمت tammat [عر.] (شجـ.) تمام شد. ☝ درآخر کتاب‌ها و نوشته‌های خوشنویسی آورده می‌شود.

تمتع tamatto' [عر.] (امصـ.) بهره بردن از چیزی؛ بهره‌مند شدن؛ برخورداری.

تمثال temsāl [عر.] (ا.) (احترام‌آمیز) ۱. مجسمه. ۲. تصویر؛ عکس.

تمثل tamassol [عر.] (امصـ.) ۱. (ادبی) تمثیل (مِ. ۱). ۲. پدید آمدن مثال یا نمونهٔ چیزی.

☜ ■ **تمثل پیدا کردن** تمثل (مِ. ۲). ■ **تمثل جستن (کردن) به چیزی** آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به‌عنوان مثال برای روشن شدن یا تأییدِ گفته و نوشتهٔ خود یا اثبات درستی آن.

تمثیل tamsil [عر.] (امصـ.) ۱. (ادبی) آوردن داستان، حدیث، شعر، و مانند آنها به‌عنوان مثال در لابه‌لای سخن. ۲. (ا.) مَثَل. ۳. داستان، حکایت، یا قصه‌ای که برای اثبات هدفی بیان می‌شود. ۴. (ادبی) نمایش‌نامه. ۵. (منطق) نوعی استدلال با نشان دادن وجوه مشترک دو یا چند چیز.

تمثیلی t.-i (صـ.) ۱. مربوط به تمثیل؛ دارای تمثیل: استدلال تمثیلی. ۲. (ادبی) ویژگی نوعی اثر ادبی که در آن، مَثَل، داستان، و مانند آنها را به‌عنوان مثال یا رمز برای بیان یا تأیید مطلب می‌آورند: شعر تمثیلی، داستان تمثیلی.

تمجمج tamajmoj [ازعر.] (امصـ.) کلمات را مبهم و نامفهوم

بیان کردن؛ زیرلب حرف زدن.

تمجید tamjid [عر.] (إمصـ.) ۱. بیان کردنِ صفات مثبت یا اعمال شایستهٔ کسی؛ ستودن و تعریف کردن از کسی یا چیزی؛ ستایش. ۲. بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تجلیل.

تمدد tamaddod [عر.] (إمصـ.) راحت و آرام بودن؛ آسایش.

■ **تمددِ اعصاب** استراحت، آرامش، و راحتی خیال.

تمدن tamaddon [عر.] (إ.) ۱. مجموعه دستاوردهای مادی و معنوی بشر در یک منطقه، کشور، یا عصر معیّن، یا حالت پیشرفته و سازمان‌یافتهٔ فکری و فرهنگیِ هر جامعه که نشان آن، پیشرفت در علم و هنر، و ظهور نهادهای اجتماعی و سیاسی است. ۲. (إمصـ.) برخورداری از نهادها، سازمان‌ها، دستاوردها، فرهنگ، مهارت، و شیوهٔ رفتارِ معمولاً پیشرفته و تکامل‌یافته.

تمدید tamdid [عر.] (إمصـ.) اضافه کردن زمان یا طولانی کردن مدت مقرر برای انجام کاری یا اعتبار چیزی: تمدید مرخصی، تمدید گذرنامه.

تمر tamr [عر.] (إ.) (گیاهی) ۱. خرما. ۲. تمرهندی.

■ **تمرِ هندی** (گیاهی) ۱. میوهٔ ترش خوراکی هسته‌دار به‌رنگ قهوه‌ای تیره. ۲. درخت این میوه که در مناطق گرمسیر می‌رویَد.

تمرد tamarrod [عر.] (إمصـ.) نافرمانی یا مقاومت کردن دربرابر کسی، مقامی، یا نیرویی؛ سرکشی.

تمرکز tamarkoz [عر.] (إمصـ.) ۱. گِرد آمدن و جمع شدن در یک جا یا قرار گرفتن در یک حالت. ۲. متوجه و معطوف شدن به یک موضوع.

● **تمرکز دادن** (مصـ.مـ.) گِرد آوردن در یک جا؛ متمرکز کردن.

تمرکزگرایی t.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. گرایش به جمع کردن عناصر و اجزای چیزی در یک جا یا به‌صورت واحد و یک‌پارچه. ۲. تمایل به جمع کردن نهادهای فرهنگی و اداری یا امکانات رفاهیِ کشور در پایتخت و شهرهای بزرگ دیگر.

تمرگیدن tamarg-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: تمرگ) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نشستن (معمولاً بی‌حرکت و بی‌صدا).

تمریک tamrik [از عر.؟] (إ.) (عامیانه) تملیک[۲].

تمرین tamrin [عر.] (إمصـ.) ۱. انجام دادن فعالیتی برای ایجاد یا افزودن مهارت، یا ورزیدگی در کاری یا آموختن دانشی. ۲. (إ.) نوشته‌ای حاوی موضوع یا مسئله‌ای برای انجام این فعالیت.

● **تمرین دادن** (مصـ.مـ.) واداشتن به فعالیتی برای ایجاد یا افزوده شدن مهارت یا ورزیدگی در کاری.

تمساح temsāh [عر.] (إ.) (جانوری) خزندهٔ آبی بزرگ و خطرناکی با بدن و دُم بلند، پاهای کوتاه، و آرواره‌های قوی.



تمسخر tamasxor [عر.] (إمصـ.) کسی یا چیزی را موضوعِ شوخی قرار دادن و او را تحقیر کردن؛ استهزا؛ مسخره کردن.

تمسخرآمیز t.-ā(ʼā)miz (صـ.) همراه‌با شوخی، خنده، و تحقیر.

تمسک tamassok [عر.] (إمصـ.) متوسل شدن به کسی یا چیزی برای رهایی از خطر و مشکلی، یا اثبات ادعایی.

تمشک tamešk (إ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکیِ نرم و آبدار شبیه توت و از آن کوچک‌تر که قرمزرنگ و ترش‌مزه است. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خودروست، شاخه‌های خاردار راست و دراز دارد، و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



تمشیت tamšiyat [عر.: تمشیة] (إمصـ.) انجام دادن کارها و سروسامان دادن به آنها؛ سامان‌بخشی.

● **تمشیت یافتن** (مصـ.لـ.) انجام یافتن و سروسامان گرفتن کارها.

تمکن tamakkon [عر.] (إمصـ.) ۱. داشتن مال و ثروت. ۲. (إ.) مال؛ ثروت؛ دارایی.

● **تمکن داشتن** (مصـ.لـ.) صاحب مال و دارایی زیاد بودن؛ استطاعت مالی داشتن.

تمکین tamkin [عر.] (إمصـ.) ۱. فرمان‌برداری و اطاعت کردن؛ اطاعت. ۲. توانایی مالی؛ استطاعت مالی؛ استطاعت. ۳. متانت؛ وقار. ۴. (فقه) دراختیار شوهر گذاشتنِ زنْ خود را هرگاه که شوهر بخواهد، جز در مواردی که شرع او را معذور داشته‌است، مانند ایام حیض و بیماری.

● **تمکین داشتن** (مصـ.لـ.) تمکین (مِ. ۱). ● **تمکین کردن** (مصـ.لـ.) ۱. تمکین (مِ. ۱ و ۴). ۲. اهمیت و اعتبار قائل شدن و احترام کردن.

تملق tamalloq [عر.] (إمصـ.) تعریف و ستایش فریبکارانه از کسی کردن به‌منظور رسیدن به هدف یا موقعیتی؛ چاپلوسی.

تملق‌گویی t.-gu-y(')-i (حامصـ.) تملق.

تملک tamallok [عر.] (إمصـ.) صاحب و دارندهٔ چیزی شدن؛ مالک شدن؛ مالکیت.

■ **به (در، تحتِ) تملک درآوردنِ چیزی (کسی)** مالک و صاحب‌اختیار آن (او) شدن. ■ **درتملک داشتنِ**

چیزی (کسی) مالک و صاحب‌اختیار آن (او) بودن.

تملیک[1] tamlik [عر.] (اِمصـ.) مالکیت چیزی را به دیگری واگذار کردن.

تملیک[2] t. [عر.؟] (اِ.) (عامیانه) نوعی پشت‌بند آهنیِ درِ حیاط، دارای دو شکاف که از آنها قفل رد می‌شود؛ تمریک.

● **تملیک کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) قفل کردن.

تمنا tamannā [عر.: تمنّی] (اِمصـ.) ۱. خواستن چیزی معمولاً همراه‌با فروتنی و تواضع. ۲. (اِ.) آرزو.

● **تمنا داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. خواهش کردن. ۲. (مصـ.ل.) امید و آرزو داشتن. ● **تمنا شدن** (مصـ.ل.) درخواست شدن. ■ **تمنا می‌کنم** (احترام‌آمیز) خواهش می‌کنم.

تمنیات tamanni.y.āt [عر.، جِ. تَمَنّی] (اِ.) خواست‌ها.

تموج tamavvoj [عر.] (اِمصـ.) موج زدن.

تموز tam[m]uz [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هفتم از سال شمسی عربی، پس‌از حزیران و پیش‌از آب، برابربا ژوئیه.

تموشه tamuše (اِ.) (فنی) تنبوشه.

تمهید tamhid [عر.] (اِمصـ.) ۱. زمینه‌سازی؛ مقدمه‌چینی. ۲. تدبیر؛ چاره‌اندیشی. ۳. فراهم و آماده کردن.

■ **تمهیدِ مقدمه (مقدمات)** ۱. فراهم آوردن و آماده کردن وسایل کاری. ۲. زمینه‌چینی؛ مقدمه‌چینی.

تمیز tamiz [از عر.: تمییز] (صـ.) ۱. پاکیزه؛ پاک. ۲. (گفتگو) بی‌عیب‌ونقص؛ کامل. ۳. (اِمصـ.) تشخیص دادن و جدا کردن دو یا چند چیز مختلف از یکدیگر. ۴. (اِ.) نیروی ذهنیِ تشخیص‌دهندهٔ خوب از بد و امور دیگر ازهم که در حقوق، آن را با جنون، صغر، مستی، و در خواب و اغما بودن مانعة‌الجمع می‌شمارند. ۵. (ق.) به‌طور پاکیزه و پاک. ۶. به‌طور کامل و بی‌عیب‌ونقص. ۷. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای است که نسبت مبهمی را در جمله روشن می‌سازد، و چنانچه آن را حذف کنیم، جمله باوجود ذکر مفعول، مفهومی ناقص خواهد داشت، مانند کلمهٔ «آگاه» در جملهٔ زیر: من تو را آگاه می‌پنداشتم.

● **تمیز دادن** (مصـ.مـ.) تمیز (مِ. ۳).

تمیزدوزی t.-duz-i (حامصـ.) سردوزی.

تمیزکاری tamiz-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) مرحلهٔ آخرِ ساخت یا تولید هرچیز، که شامل جمع‌وجور کردن اضافات و سروسامان دادن به ظاهر کار و به‌صورت دلپذیر درآوردن آن است.

تمیزی tamiz-i (حامصـ.) تمیز بودن؛ پاکیزگی؛ پاکی.

تن[1] tan (اِ.) ۱. ساختار مادی و شکل ظاهریِ جانوران، به‌ویژه انسان؛ بدن؛ مقـِ. جان. ۲. وجود و ذات شخص اعم‌از جنبهٔ مادی و غیرمادی او. ۳. واحد شمارش انسان؛ نفر.

■ **تن‌به‌تن** ۱. ویژگی جنگی که در آن، افرادِ دو طرفِ جنگ، یکی‌یکی باهم می‌جنگند، یک تن از طرفی با یک تن از طرف دیگر. ۲. به‌صورت دونفره، یکی از یک طرف و دیگری از طرف مقابل. ■ **تن به چیزی دادن** آن را پذیرفتن یا درمقابل آن تسلیم شدن، معمولاً بدون رضای خاطر یا به‌اجبار. ■ **تن به کار دادن** (گفتگو) کار کردن؛ زیر بار کار و مسئولیت رفتن. ■ **تنِ خاکی** تن[1] (مِ. ۱). ■ **تنِ خود را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) آمادهٔ پذیرفتن مجازات شدن. ● **تن دردادن** (مصـ.مـ.) پذیرفتن؛ قبول کردن، معمولاً به اصرار یا به اجبار. ■ **تن دردادن به چیزی** آن را پذیرفتن و تحمل کردن. ● **تن زدن** (مصـ.ل.) خودداری کردن از انجام دادنِ کاری. ● **تن کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌تن کردن؛ پوشیدن. ■ **تنِ کسی به تنِ دیگری خوردن** (گفتگو) تنهٔ کسی به تنهٔ دیگری خوردن. ■ **تنِ کسی خاریدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تمایل داشتنِ او به ایجاد دردسر و مشکل برای خود و تنبیه یا مجازات شدن به‌دلیل عملی ناروا. ■ **تن کسی را چرب کردن** (گفتگو) (طنز) تنبیه کردنِ او (معمولاً همراه‌با کتک زدن). ■ **تنِ کسی گوشتِ تازه آوردن** (گفتگو) به رفاه و آسایش رسیدنِ او. ■ **تنِ کسی لرزیدن** (گفتگو) بسیار ترسیدن و مضطرب شدن. ■ **تن‌لش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ بی‌عار؛ تنبل و بیکار. ■ **تن‌وتوش** (گفتگو) اندام؛ هیکل. ■ **برتن (به‌تن) داشتن** پوشیده بودن تن و بدن به‌وسیلهٔ لباس و مانند آن. ■ **برتن (به‌تن) کردن** برروی بدن خود کشیدن یا قرار دادن، چنان‌که لباسی را؛ پوشیدن. ■ **به تنِ کسی گریه کردنِ لباسی** (گفتگو) (طنز) اندازه نبودنِ آن برای او، به‌ویژه بسیار گشاد و بلند بودن آن. ■ **به تنِ کسی نشستنِ لباسی** (گفتگو) متناسب و اندازهٔ تنِ او بودن.

تن[2] t. (اِ.) (ادبی) در عروض، معیاری برابربا یک هجای بلند.

تُن[1] ton [فر.: tonne] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل هزار کیلوگرم.

تُن[2] t. [فر.: thon] (اِ.) (گفتگو) کنسرو ماهی تن.

تُن[3] t. [فر.: ton] (اِ.) (موسیقی) چگونگی پستی‌وبلندی یا زیروبمی صدا و آواز.

تنابنده tanā-bande [مخفـ. تنهابنده؟] (اِ.) (گفتگو) هر موجود زنده، به‌ویژه انسان.

تنازع tanāzo' [عر.] (اِمصـ.) ۱. تلاش و مبارزه برای ادامهٔ زندگی، فعالیت، یا رقابت. ۲. جنگ با یکدیگر.

■ **تنازعِ بقا** ۱. تلاش و مبارزهٔ جانداران برای تسلط بر طبیعت و بقای نوع. ۲. تنازع (مِ. ۱).

تناژ tonāž [فر.: tonnage] (اِ.) ظرفیت انبار، وسیلهٔ نقلیه، یا مانند آن برحسب تُن.

تناسب tanāsob [عر.] (اِمص.) ۱. مناسب و خوش‌ترکیب بودن اعضا یا اجزای تشکیل‌دهندهٔ یک موجود؛ هماهنگی در اجزای چیزی یا چیزی با چیز دیگر. ۲. (ادبی) مراعات‌النظیر. ۳. (ریاضی) مساوی بودنِ دو نسبت. ۴. (اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای که مساوی بودنِ دو نسبت را بیان می‌کند، مانند $\frac{۱۵}{۲۴}=\frac{۵}{۸}$.

■ **تناسبِ اندام** (ورزش) هماهنگی اعضای بدن با یکدیگر ازجهت طول و عرض و وزن و حجم. ● **تناسب بستن** (مصـ.لـ.) (ریاضی) برقرار کردن رابطهٔ تناسب بین دو یا چند چیز و حساب کردن جزء مجهولی به‌کمک این رابطه. ● **تناسب داشتن** (مصـ.لـ.) تناسب (مـ.۱). ■ **به‌تناسبِ** هماهنگ با؛ مناسبِ.

تناسخ tanāsox [عر.] (اِمص.) ۱. (کلام) اعتقاد به این‌که روح به‌مجرد جدا شدن از بدنِ انسان، به بدن انسانی دیگر (یا به حیوان، گیاه، یا جماد) منتقل می‌شود. ۲. (فقه) انتقال سهم وارثی پیش‌از تقسیم ارث، براثر مرگ وی به وارث دیگری.

تناسل tanāsol [عر.] (اِمص.) پدید آوردنِ نسل؛ زادوولد کردن.

تناسلی t.-i (صـ.) مربوط به تناسل.

تناظر tanāzor [عر.] (اِمص.) (ریاضی) وجود قاعده یا قانونی که به‌موجب آن، هر عضو از یک مجموعه به یک یا چند عضو از مجموعهٔ دیگر مربوط شود.

■ **تناظرِ یک‌به‌یک** (ریاضی) تناظر بین اعضای دو مجموعه، چنان‌که هر عضوِ مجموعهٔ اول، درست یک نظیر در مجموعهٔ دوم داشته‌باشد و برعکس.

تنافر tanāfor [عر.] (اِمص.) ۱. نفرت داشتن از کسی یا چیزی. ۲. ناسازگاری. ۳. (ریاضی) وضع و حالت دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند. ۴. (منطق) تعارض دو قضیه که صدق هردو آنها ممکن نباشد. ۵. (ادبی) مشکل بودن تلفظ یا بی‌ارتباطی معناییِ حروف، کلمات، یا جمله‌ها به‌دلیل ترکیب خاص، ضرورت شعر، و مانند آنها، که از عیوب فصاحت است: تنافرِ حروف، تنافرِ کلمات، تنافرِ معنوی.

تناقض tanāqoz [عر.] (اِمص.) ۱. تباین و تقابل کاملِ دو پدیده که هردو باهم در یک‌جا جمع نمی‌شوند، مانند سفیدی و سیاهی، زندگی و مرگ. ۲. ضد و مخالفِ هم بودنِ دو یا چند چیز؛ ناسازگاری. ۳. (منطق) تباین دو قضیه درحالی‌که صدقِ یکی مستلزم کذب دیگری باشد. به‌عبارت‌دیگر محال بودن اجتماع و ارتفاع دو چیز مانند وجود و عدم، و شب‌وروز.

● **تناقض داشتن** (مصـ.لـ.) نقیض یا ضد هم بودنِ دو چیز.

تناقض‌گویی t.-gu-y(')-i (حامص.) گفتن سخنان ضدونقیض و ناسازگار.

تناوب tanāvob [عر.] (اِمص.) ۱. نوبت‌به‌نوبت و پشت‌سرهم بودنِ کاری معمولاً با فاصلهٔ معیّن. ۲. (فیزیک) وضع و حالت متناوب بودن. ۳. (اِ.) (فیزیک) زمانی برابربا نصف دورهٔ تناوب.

■ **به‌تناوب** با رعایت نوبت اما پشت‌سرهم.

تناوبی t.-i (صـ.) (فیزیک) کمیتی که تغییرات یکسان و تکراری در آن رخ می‌دهد؛ متناوب.

تناور tan-āvar (صـ.) دارای پیکر بزرگ و قوی.

تناول tanāvol [عر.] (اِمص.) خوردن.

تنباکو tambāku [انگـ.: tobacco، از اسپا.: tabaco] (اِ.) ۱. توتون. ۲. نوعی توتون که با قلیان کشیده می‌شود. ۳. (گیاهی) گیاه علفی و یک‌ساله، با گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ سرخ یا سرخ مایل به سفید که از برگ‌های آن توتون تهیه می‌کنند.

تنبان tombān (اِ.) ۱. نوعی شلوار گشاد که معمولاً با بند به کمر محکم می‌شود. ۲. نوعی دامن چندلا و پُرچین که در دورهٔ قاجار متداول شد و امروزه اغلب زنان روستایی می‌پوشند. ۳. زیرشلواری؛ پیژامه. ۴. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوار چرمیِ کشتی‌گیران.

■ **تنبانِ خود را زرد (خراب) کردن** (گفتگو) (طنز) ⚠ زرد کردن (مـ.۱). ■ **تنبان [به] سرِ کسی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را آزارواذیت کردن. ■ **تنبانِ کسی دوتا شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بهتر شدن وضع مالیِ او (و دارای دو زن شدنِ او). ■ **تنبانِ کسی را [از پایش] کندن (درآوردن)** (گفتگو) ⚠ او را رسوا کردن یا او را سخت آزار دادن و مجازات کردن.

تنبان‌کهنه t.-kohne (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) باتجربه.

تنبک tombak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز ضربیِ چوبی شامل دو قسمت استوانه‌ای‌شکل که مقطع کاسهٔ بزرگ با پوست دباغی‌شده پوشانده شده و با انگشتانِ دست نواخته می‌شود.



● **تنبک زدن** (مصـ.لـ.) نواختن تنبک.

تنبل tambal (صـ.) ۱. آن‌که بی هیچ دلیلی تن به کار نمی‌دهد؛ کاهل. ۲. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن درس یا انجام تکالیف درسی، کوتاهی و سستی می‌کند. ۳. (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار بی‌دندان و درخت‌زی که بسیار کُند حرکت می‌کند و پنجه‌های بلندِ چنگال‌مانندی دارد که به‌کمک آنها به شاخه‌های درخت آویزان می‌شود.

تنبل‌خانه t.-xāne (اِ.) (گفتگو) (طنز) عنوانی برای خانه یا جایی که ساکنان آن تن به کار نمی‌دهند و اوقات خود را

بیهوده می‌گذرانند.

تنبلی tambal-i (حامص.) ۱. تنبل بودن؛ کاهلی. ۲. وضع و حالت دانش‌آموزان تنبل.

■ **تنبلی... آمدن (تنبلی‌ام آمد، تنبلی‌ات آمد،...)** (گفتگو) احساس تنبلی کردن. ■ **تنبلیِ چشم** (پزشکی) نوعی اختلال بینایی، به‌ویژه در کودکان که براثر آن، فعالیت یک چشم کمتر می‌شود به‌طوری‌که تشخیص جزئیات تصاویر برای آن چشم امکان‌پذیر نیست. ● **تنبلی کردن** (مصـ.ل.) ۱. سستی و کاهلی کردن. ۲. سستی و کوتاهی کردن در خواندن درس یا انجام تکالیف درسی.

تنبور tambur (إ.) (موسیقی‌ایرانی) طنبور.

تنبوشه tambuše (إ.) (فنی) لولهٔ کوتاه ازجنس سفال یا سیمان که سر آنها را به‌هم وصل می‌کنند و برای انتقال آب یا فاضلاب به‌کار می‌بَرَند.

تنبه tanabboh [عر.] (إمصـ.) آگاه و هشیار شدن؛ آگاهی و هشیاری.

تن‌بها tan-bahā (إ.) (حقوق) وجه‌الکفاله.

تنبیه tambih [عر.] (إمصـ.) ۱. مجازات کردن معمولاً به‌قصد اصلاح و تربیت. ۲. آگاه کردن؛ هشیار ساختن.

■ **تنبیهِ انضباطی** تنبیهی که به‌دلیل رعایت نکردن مقررات یا انضباطِ کار انجام می‌شود. ■ **تنبیهِ بدنی** مجازات با کتک زدن.

تن‌پرست tan-parast (صـ.) ویژگی آن‌که به جنبه‌های ظاهریِ زندگی توجه دارد و تنبل و خودخواه است.

تن‌پرور tan-parvar (صـ.) ویژگی آن‌که فقط به خوراک و خواب و استراحتِ خود توجه دارد و تنبل است.

تن‌پوش tan-puš (صـ.،إ.) ۱. لباس. ۲. لباس بلند که تمام تن را می‌پوشانَد.

تن‌تن tan-tan (إصو.،إ.) (ادبی) در عروض، معیاری برابربا دو هجای بلند.

تن‌تنانی tantanāni (صـ.) ← حلوا ■ حلوای تن‌تنانی.

تن‌تنن tan-tanan (إصو.،إ.) (ادبی) درعروض، معیاری برابر با یک هجای بلند، یک هجای کوتاه و یک هجای بلند.

تنتور tantur [فر.: teinture] (إ.) (پزشکی) محلول دارویی که حلّال آن، الکل است.

■ **تنتورِ یُد** (پزشکی) محلول یُد و یدید سدیم که در الکل رقیق شده و برای ضدعفونی کردن زخم یا پوست به‌کار می‌رود.

تنتورید tantur[i]yod [از فر.: teinture d'iode] (إ.) (پزشکی) تنتور یُد.

تن‌خواه، تنخواه tan-xāh (إ.) ۱. تن‌خواه‌گردان. ۲. پول. ۳. پولی که برای مصرف خاصی درنظر گرفته می‌شود؛ بودجه. ۴. مال و دارایی؛ سرمایه.

○ **تن‌خواه دادن** سرمایه دادن به کسی که به کسب بپردازد.

تن‌خواه‌گردان، تنخواه‌گردان t.-gard-ān (إ.) (اداری) پولی که دراختیار کسی می‌گذارند تا برای هزینه‌های فوری مصرف شود و سند آن، بعد صادر شود.

تند tond (صـ.) ۱. همراه‌با سرعت یا شتاب؛ سریع؛ مقـ. کُند: حرکتِ تند. ۲. شدید؛ قوی: آفتابِ تند. ۳. با درجهٔ کم، چنان‌که در زاویه، پیچ، زمین شیبدار، و مانند آنها: پیچِ تند جاده. ۴. دارای رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره: قرمز تند. ۵. زننده؛ ناراحت‌کننده؛ گزنده: سخنِ تند. ۶. عصبی؛ تندمزاج؛ خشمگین. ۷. همراه‌با خشم و ناراحتی: نگاهِ تند. ۸. (گفتگو) زیاد؛ بسیار (قیمت). ۹. بلند (فریاد، بانگ، و مانند آنها). ۱۰. دارای طعم تندی؛ سوزنده و تیز: غذای تند. ۱۱. (ق.) به‌سرعت؛ باشتاب. ۱۲. همراه‌با شدت؛ به‌شدت. ۱۳. با عصبانیت؛ خشمگینانه؛ با اخم‌وتخم.

● **تند رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. عجولانه قضاوت کردن. ۲. اغراق و مبالغه کردن؛ زیاده‌روی کردن. ● **تند کردن** (مصـ.م.) بیشتر کردن سرعت هنگام راه رفتن، دویدن، رانندگی کردن، و مانند آنها. ■ **تندوتیز** (گفتگو) ۱. دارای گفتار و رفتاری همراه‌با خشونت. ۲. دارای لحنی شدید و آزاردهنده. ۳. تیزرو. ۴. بسیار پررنگ و زننده. ۵. دارای حرارت و گرمیِ زیاد.

تنداب، تندآب t.-ā(ʼā)b (إ.) (علوم‌زمین) قسمتی از رودخانه که در آن، سرعت جریان آب بیش‌از حد معمول است.

تندباد tond-bād (إ.) (علوم‌زمین) بادی که سرعت آن زیاد باشد.

تندپز tond-paz (إ.) (فرهنگستان) اجاق میکروویو.

تندخو[ی] tond-xu[y] (صـ.) بداخلاق.

تندخوانی tond-xān-i (حامص.) توانایی سریع خواندن نوشته‌ها که با تمرین و آموزش به‌دست می‌آید.

تندذهن tond-zehn (صـ.) دارای قدرت فهم، سرعت انتقال، و بهرهٔ هوشیِ زیاد.

تندر tondar (إ.) (علوم‌زمین) رعد.

تندرست، تن‌درست tan-dorost (صـ.) فاقد بیماری یا ناراحتی بدنی؛ سالم؛ مقـ. بیمار.

تندرو tond-ro[w] (صـ.) ۱. آنچه می‌تواند سریع حرکت کند؛ تندرونده. ۲. افراطی (مـ۲).

تندروی tond-rav-i (حامص.) زیاده‌روی کردن؛ افراط.

تندزبان tond-zabān (صـ.) بدزبان.

تندمزاج tond-me(a)zāj (صـ.) دارای خلق‌وخوی خشن.

تندنویسی tond-nevis-i (حامصـ.) مهارت در تند نوشتنِ سخنانی که دیگری می‌گوید.

تنده tond-e (اِ.) سرازیری.

تندی tond-i (حامصـ.) ۱. تند بودن؛ طعم خاصی در خوردنی‌هایی مانند پیاز و فلفل که باعث ایجاد حالتی مانند سوختن در زبان می‌شود. ۲. سرعت؛ شتاب. ۳. شدت و قوّت آنچه معمولاً ناخوشایند است. ۴. عصبانیت؛ خشونت؛ درشتی. ۵. هوشیاری و قدرت ادراک. ۶. داشتن رنگ چشم‌گیر، کاملاً مشخص، یا تیره. ۷. (قـ.) (گفتگو) به‌تندی؛ به‌سرعت؛ زود. ۸. (اِ.) (فیزیک) اندازهٔ عددیِ سرعت جسم که مقدار مسافت طی‌شده در واحد زمان است و جهت ندارد.

● **تندی کردن** (مصـ‌لـ.) عصبانی شدن؛ خشم گرفتن. ■ **به‌تندی** ۱. به‌سرعت؛ سریع. ۲. همراه‌با پرخاش و خشونت.

تندیس tan-dis (اِ.) مجسمه.

تنزل tanazzol [عر.] (اِمصـ.) ۱. پایین آمدن قیمت؛ کاهش قیمت؛ مقِ. ترقی. ۲. کم شدن؛ کاهش. ۳. ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن؛ گرفته شدن درجه یا رتبهٔ اداری از کسی؛ مقِ. ترقی. ۴. عقب‌ماندگی یا پسرفتگی، به‌ویژه در امور مدنی.

● **تنزل دادن** (مصـ‌مـ.) ۱. کم کردن. ۲. پایین آوردن. ۳. ازنظر رتبه و مقام پایین آوردن. ● **تنزل کَردن** (مصـ‌لـ.) ۱. کاهش یافتن قیمت. ۲. کاهش یافتن؛ کم شدن؛ تقلیل یافتن. ۳. ازنظر رتبه و مقام پایین رفتن. ۴. عقب ماندن یا پس رفتن، به‌ویژه در امور مدنی، یا دچار انحطاط و ضعف شدن. ● **تنزل یافتن** (مصـ‌لـ.) ۱. کاهش یافتن؛ کم شدن. ۲. تنزل کردن (مـِ. ۴).

تنزیب tanzib (اِ.) ۱. (پزشکی) نوار پهن و نازک برای زخم‌بندی؛ باند. ۲. پارچهٔ نخیِ بسیار نازک و معمولاً سفید شبیه ململ.

تنزیل tanzil [عر.] (اِ.) ۱. بهره (مـِ. ۲). ۲. (اِمصـ.) (اقتصاد) نقد کردن اسناد مالیِ مدت‌دار با کاهش مبلغی از آن به‌عنوان بهره؛ اسکونت. ۳. پایین آوردن؛ تنزل دادن. ۴. فروفرستادن؛ نازل کردن: تنزیل وحی. ۵. (اِ.) قرآن.

● **تنزیل دادن** (مصـ‌مـ.) ۱. پولی را با گرفتن بهره قرض دادن. ۲. پایین آوردن؛ تنزل دادن. ● **تنزیل یافتن** (مصـ‌لـ.) کاهش یافتن؛ کم شدن.

تنزیل‌خور t.-xor (صـ.) رباخوار.

تنزیه tanzih [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک و بی‌آلایش کردن. ۲. پاک و بی‌آلایش دانستن. ۳. (کلام) مبرا دانستن خداوند از اوصاف بشری.

تنسگل tanasgol (اِ.) (گیاهی) میوه‌ای که از پیوند زردالو و گوجه به‌عمل می‌آید.

تنسوپلاست tensop[e]lāst [انگ.: tensoplast] (اِ.) (پزشکی) چسب زخم.

تنش taneš (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) نوعی حالت هیجانی، که با بی‌قراری، اضطراب، و تحریک عصبی همراه است و باعث اختلال در عمل‌کرد و قوای شعوریِ فرد می‌شود؛ فشار روحی. ۲. (سیاسی) تیرگی یا پیچیدگی و نبودن تعادل معمولاً در محیط‌های سیاسی و اجتماعی. ۳. (مکانیک) نسبت نیروی وارد بر ماده به سطحی از ماده که این نیرو بر آن وارد می‌شود.

■ **تنشِ عضلانی** (پزشکی) انقباض طولانی عضلات به‌علت افزایش تحریک‌پذیری و قدرت انقباضیِ آنها، که گاهی بیمار نمی‌تواند عضلات خود را شُل کند.

تن‌شو[ی] tan-šu[-y] (اِ.) مادهٔ پاک‌کننده مخصوص شست‌وشوی بدن و تقویت و زیبایی پوست.

تنطور tantur (اِ.) (پزشکی) تنتور.

تنظیف tanzif [عر.] (اِمصـ.) ۱. نظیف کردن؛ پاک کردن. ۲. پاکیزگی؛ تمیزی.

تنظیم tanzim [عر.] (اِمصـ.) ۱. نظم‌وترتیب دادن به چیزی یا جایی. ۲. نوشتن چیزی با نظم خاص یا مطابق قاعده. ۳. متعادل کردن؛ تعادل بخشیدن. ۴. میزان کردن و آماده کردن: تنظیم دستگاه.

■ **تنظیمِ خانواده** برنامه‌ای ازطرف دولت برای خانواده‌ها مبنی بر داشتن تعداد معیّنی فرزند و فراتر نرفتن از آن حد. ● **تنظیم کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. تنظیم (مـِ. ۲-۴). ۲. (موسیقی) تهیه کردن یک اثر چندصدایی برای یک‌یک سازهای ارکستر به‌منظور دستیابی به جلوهٔ صوتیِ خاص و موردنظر. ۳. (موسیقی) بسط دادن یک اثر که دراصل برای سازهای مختلف نبوده، برای چند ساز یا یک ارکستر. ■ **تنظیم‌موتور (تنظیم‌موتور)** (فنی) میزان کردن دستگاه سوخت‌رسان مانند کاربراتور و انژکتور و دستگاه جرقه‌زن شامل دلکو، شمع، و پلاتین برای بهتر کار کردن موتور و کاهش مصرف سوخت.

تنظیمات tanzim.āt [عر.، جِ. تَنظیم] (اِ.) قوانین و امورِ دارای نظم.

تنعم tana''om [عر.] (اِمصـ.) ۱. زندگی همراه‌با نازونعمت؛ زندگی مرفه. ۲. خوشگذرانی؛ عیش‌وعشرت.

تنفر tanaffor [عر.] (اِمصـ.) کراهت داشتن؛ نفرت داشتن؛ نفرت؛ بیزاری.

تنفرنامه t.-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن بیزاریِ خود را از

کاری، چیزی، کسی، یا گروهی اعلام می‌دارند.

تن‌فروش tan-foruš (صـ.) آن‌که ازراه فحشا امرارمعاش می‌کند؛ روسپی.

تنفس tanaffos [عر.] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) وارد شدن هوا به داخل ریه و خروج هوا از آن، که باعث جذب اکسیژن در سلول‌ها و دفع دی‌اکسیدکربن می‌شود؛ نفَس کشیدن. ۲. (جانوری، گیاهی) عملی که طی آن، موجود زنده‌ای مانند ماهی یا گیاه با محیط اطراف خود گاز مبادله می‌کند. ۳. (اِ.) استراحت کوتاه‌مدت درمیان کار. ۴. (اِمصـ.) هواخوری.

● **تنفس دادن** (مصـ.لـ.) ۱. کمک کردن به کسی تا بتواند به‌طور طبیعی نفَس بکشد، مثلاً با تنفس مصنوعی. ۲. درمیان کار به‌مدت کوتاهی به کسی فراغت و استراحت دادن. ■ **تنفسِ دهان‌به‌دهان (دهن‌به‌دهن)** (پزشکی) نوعی تنفس مصنوعی که در آن، دهان را بر دهان شخص مصدوم می‌گذارند و هوا را در دهان او می‌دمند تا بازدم خودبه‌خود امکان‌پذیر شود. ■ **تنفسِ مصنوعی** (پزشکی) برقرار کردن حرکات تنفسیِ شش‌ها ازراه دمیدن هوا با فشار به دهان مریض یا با استفاده از دستگاه مخصوص. ■ **تنفسِ هوازی** (جانوری) تنفسی که در آن از اکسیژن آزاد هوا استفاده می‌شود.

تنفیذ tanfiz [عر.] (اِمصـ.) امضا کردن به‌نشانهٔ تأیید حکم یا سندی.

تنقل tanaqqol [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها که در فاصلهٔ بین وعده‌های اصلیِ غذا خورده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) برای تغییرذائقه اندک‌اندک خوردن هرنوع خوراکی ازقبیل آجیل، شیرینی، میوه، و مانند آنها.

تنقلات tanaqqol.āt [عر.، جِ. تَنَقُّل] (اِ.) انواع خوراکی‌هایی ازقبیل آجیل و شیرینی.

تنقیح tanqih [عر.] (اِمصـ.) اصلاح کردن؛ تصحیح کردن.

تنقید tanqid [ازعر.] (اِمصـ.) انتقاد (مِ ۱).

تنقیه tanqiye [عر.: تنقیَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) وارد کردن مایع مخصوص ازطریق یک لوله به مقعد یا راست‌روده برای کمک به دفع مدفوع، یا آماده کردن راست‌روده برای رادیوگرافی، یا رساندن آب و مایعات به بدن؛ اماله. ۲. پاک کردن چیزی از زواید، به‌ویژه لایروبی کردن چاه، قنات، و مانند آنها. ۳. (اِ.) (پزشکی) اسبابی دارای لوله‌ای پلاستیکی برای وارد کردن مایع ازراه مقعد به بدن بیمار؛ اماله.

تنک tonok (صـ.) آنچه اجزای آن با فاصله از یکدیگر قرار گرفته‌باشند؛ کم‌پشت؛ مقِ. متراکم و انبوه: ریشِ تنک، جنگلِ تنک.

تنکار tankār [سنسـ.] (اِ.) (مواد) بوره.

تنک‌بیز tonok-biz (اِ.) نوعی غربال با سوراخ‌های بسیار ریز.

تنک‌مایه tonok-māye (صـ.) ۱. کم‌پول؛ تهیدست. ۲. دارای بهرهٔ کم از محتوا یا ارزش‌های لازم.

تنکه tan[e]ke (اِ.) قطعه‌فلز نازک و پهن به‌صورت ورقه از طلا، نقره، یا فلزات دیگر.

تنکه tono(e)ke (اِ.) ۱. شلوار کوتاهی که زیر لباس می‌پوشند؛ شورت. ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، شلوارک تا رویِ زانو که ورزشکاران به‌تن می‌کنند. ۳. (فنی) در نجاری، تخته‌ای صاف با لبه‌های پخ که برای استحکام یا به‌جای شیشه میان کلافِ در یا دیگر وسایل چوبی قرار می‌دهند.

تنگ[1] tang (صـ.) ۱. ویژگی لباس، کفش، کلاه، و مانند آنها که از اندازهٔ موردنظر کوچک‌تر باشد؛ مقِ. گشاد. ۲. ویژگی گذرگاهی که کسی‌یا چیزی به سختی بتواند از آن عبور کند، باریک؛ کم‌عرض؛ مقِ. پهن: کوچهٔ تنگ. ۳. ویژگی جایی که کسی یا چیزی به‌سختی در آن جا می‌گیرد؛ دارای گنجایش و ظرفیت یا وسعت کم: اتاق تنگ. ۴. بسیار کم؛ اندک (زمان): وقت تنگ است. ۵. محدود؛ بسته: در دایرهٔ معاشرت‌های تنگ خانوادگی، خودش را محصور می‌کرد. ۶. فاقد توانایی مالیِ کافی: دستم تنگ است نمی‌توانم زیاد خرج کنم. ۷. دارای پهنا یا قطر کم: سوراخ تنگ. ۸. دشوار؛ سخت: زندگی تنگ. ۹. (قـ.) محکم؛ بافشار؛ کیپ؛ سفت: یقه‌اش را تنگ بسته بوده. ۱۰. نزدیک‌به کسی یا چیزی با فاصلهٔ کم یا بدون فاصله: کنار او تنگ نشست. ۱۱. (اِ.) شکاف عمیق بین دو کوه؛ دره؛ راه باریک.

■ **تنگِ دلِ کسی** (گفتگو) بسیار نزدیک‌به او؛ کنار او. ■ **تنگِ غروب (کلاغ‌پر، کلاغ‌پران)** (گفتگو) نزدیک غروبِ آفتاب. ■ **تنگ... گرفتن (تنگم گرفت، تنگت گرفت،...)** (گفتگو) احتیاج شدید و فوری پیدا کردن به قضای حاجت. ■ **تنگ گرفتن به (بر) کسی** فشار آوردن و سخت‌گرفتن بر او. ■ **تنگ‌وتونگ** (گفتگو) بسیار تنگ؛ چسبِ تن: عجب پیراهن تنگ‌وتونگی تنش کرده! ■ **تنگِ هم** (گفتگو) چسبیده‌به‌هم؛ بسیار نزدیک‌به‌هم. ■ **به‌تنگ آمدن** به‌شدت آزرده، ملول، و ناراحت شدن؛ به‌ستوه آمدن.

تنگ[2] t. (اِ.) ۱. نوار پهن و تسمه‌مانندی که به کمر اسب، خر، و مانند آنها می‌بندند تا زین یا بار بر پشتش محکم شود. ۲. آنچه با آن، کسی یا چیزی را تحت فشار قرار می‌دهند، مانند قید صحافی، چوب سرِ دارِ قالی‌بافی، یا وسیلهٔ شکنجه. ۳. (فنی) ابزاری با چهارچوب فلزی، که دو مهرهٔ سرخودِ چپ‌گرد و راست‌گرد و دو میلهٔ رزوه‌شده، یکی با سر قلابدار و دیگری با سر حلقه‌ای دارد و دو سر میله یا زنجیر را به‌طرف هم می‌کشد؛ دوپیچ.

تنگ[3] t. (اِ.)

■ **از تنگ‌وتا نیفتادن** (گفتگو) میدان را خالی نکردن؛ جا نزدن.

تُنگ tong [تر.] (اِ.) ۱. ظرفی بلوری یا چینی و مانند آنها با گردن استوانه‌ایِ نسبتاً باریک که در آن، آب یا نوشیدنی‌های دیگر می‌ریزند.



۲. پارچ.

تنگاب، تنگ‌آب tang-ā('ā)b (اِ.) آب کم و غلیظی که پس‌از پختنِ گوشت به‌جا می‌مانَد.

تنگ‌آبی t.-i (حامص.) کم‌آبی.

تنگاتنگ tang-ā-tang (صـ.) ۱. بسیار نزدیک. ۲. (ق.) به‌نزدیکیِ؛ نزدیکِ.

تنگ‌چشم tang-če(a)šm (صـ.) ۱. دارای چشم ریز یا ریز و کشیده مانند ترکان و مغولان. ۲. خسیس؛ بخیل.

تنگ‌حوصله tang-ho[w]sele (صـ.) فاقد صبر و شکیبایی، یا کم‌ظرفیت.

تنگ‌خلق tang-xolq (صـ.) بدخلق؛ بداخلاق.

تنگ‌دست، تنگدست tang-dast (صـ.) فاقد درآمد یا مال کافی برای امرارمعاش؛ تهیدست؛ فقیر؛ بی‌بضاعت.

تنگ‌دل، تنگدل tang-del (صـ.) غمگین و افسرده؛ دلتنگ.

تنگرس tangars (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای از خانوادهٔ عناب که شاخه‌های خارمانند دارد و میوهٔ آن به‌عنوان مسهل مصرف می‌شود.

تنگس tangas (اِ.) (گیاهی) ارزن.

تنگستن tang[e]stan [انگ.: tungsten، از سوئدی] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، خاکستری‌رنگ، سخت، و شکننده که دیرگدازترین فلز شناخته‌شده است و در ساخت رشتهٔ درون برخی‌از لامپ‌های برق به‌کار می‌رود؛ وُلفرام.

تنگ‌معاش tang-ma'āš (صـ.) تهیدست؛ فقیر؛ بی‌چیز.

تنگنا[ی] tang-nā[y] (اِ.) وضعیت دشوار و ناخوشایند.

■ **در تنگنا[ی] افتادن** در وضعیت نامطلوب و دشوار قرار گرفتن.

تنگ‌نظر tang-nazar (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که داوری‌اش دربارهٔ اشخاص و مسائل با درک نادرست، بدبینی، و نداشتن تساهل همراه است. ۲. بخیل و خسیس.

تنگه tang-e (اِ.) (جغرافیا) ۱. گذرگاه نسبتاً باریک آب که بین دو پهنهٔ وسیع آب یا بین خشکی و جزیره قرار گرفته‌باشد؛ باب. ۲. گذرگاه باریک در منطقهٔ کوهستانی به‌شکل دره.

تنگه tan[e]ge (اِ.) تَنکه.

تنگی tang-i (حامص.) ۱. از اندازهٔ موردنظر کوچک‌تر بودن، چنان‌که لباس و کفش و مانند آنها. ۲. باریکی؛ کم‌عرضی. ۳. کم بودن فضا یا حجم و گنجایش. ۴. در مضیقه بودن؛ در تنگنا بودن. ۵. سختی؛ دشواری. ۶. خشک‌سالی و قحطی. ۷. کمیابی؛ کمبود.

■ **تنگیِ قافیه** ۱. (ادبی) در شعر، مشکل بودن قافیه به‌گونه‌ای‌که گاه به‌خاطر رعایت قافیه، زیبایی و بلاغت کلام ازبین می‌رود. ۲. موقعیت سخت؛ وضعیت نامساعد. ● **تنگی کردن** (مصـ.ل.) ۱. فشار آوردن به‌دلیل تنگ بودن. ۲. دچار تنگی نفَس شدن. ■ **تنگیِ معاش** تهیدستی؛ بی‌چیزی. ■ **تنگیِ نفَس** (پزشکی) احساس دشواری در نفَس کشیدن که ممکن است براثر فعالیت زیاد یا بیماری‌های گوناگون، مانند آسم، ایجاد شود.

تن‌نما tan-na(e,o)mā (صـ.) بدن‌نما.

تنور tanur [؟] (اِ.) ۱. کوره‌ای معمولاً برای پختن نان. ۲. رمز و نماد هرچیزی که با خواهندگی، هیجان، حرارت، و مانند آنها همراه باشد: تنورِ انقلاب، تنورِ شکم.

■ **تنورِ چیزی گرم بودن (شدن)** (گفتگو) رونق و رواج داشتن (پیدا کردنِ) آن. ■ **تا تنور گرم (داغ) است، نان [را] پختن (بستن، چسباندن)** (گفتگو) تا مقدمات یا وسایل کاری موجود است، آن را انجام دادن.

تنور tenor [فر.: ténor، از ایتا.: tenore] (صـ.) (موسیقی) ۱. ویژگی صدای زیرِ مرد. ۲. (اِ.) قسمت تک‌خوانی با صدای زیرِ مرد در یک قطعهٔ موسیقایی. ۳. خواننده‌ای با صدای زیرِ مرد. ۴. مجموعهٔ خوانندگان با صدای زیرِ مرد در گروه کُر.

تنوره tanur-e (اِ.) ۱. لولهٔ حلبی برای خارج کردن دود (در سماور و مانند آن). ۲. لولهٔ دودکش. ۳. سوراخی که آب از آن بر پره‌های آسیاب می‌ریزد. ۴. (علوم‌زمین) شکاف یا مجرایی در سنگ شبیه دودکش: تنورهٔ آتش‌فشان. ۵. (امصـ.) چرخیدن و به هوا رفتن دود، گردوغبار، و مانند آنها.

■ **تنورهٔ آتش‌فشان** (علوم‌زمین) شکاف یا مجرای میانیِ کوه آتش‌فشان که گاز و مادهٔ مذاب از آن بیرون می‌پاشد. ● **تنوره بستن** (مصـ.ل.) به‌آرامی چرخیدن و حلقه بستن (دود و خاک). ■ **تنورهٔ دیو** (علوم‌زمین) تودهٔ چرخندهٔ گردوغبار به‌قطر چند متر که در آن، ذره‌های گردوغبار حول مرکز توده می‌چرخند و تا ارتفاع زیادی بالا می‌روند. ● **تنوره زدن** (مصـ.ل.) ۱. تنوره بستن. ۲. تنوره کشیدن. ● **تنوره کشیدن** (مصـ.ل.) درحال چرخیدن، حلقه زدن، و به هوا رفتن دود، گردوغبار، و مانند آنها.

تنوری tanur-i (صـ.) پخته و برشته‌شده در تنور.

تنوع tanavvo' [عر.] (امصـ.) ۱. دارای انواع متعدد بودن؛ گوناگونی. ۲. تغییر و دگرگونی‌ای که نتیجهٔ آن به‌وجود آمدن

انواع یا حالات تازه‌ای از چیزهاست؛ ازبین بردن یکنواختی.
■ **تنوع بخشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ایجاد کردن تنوع. ← تنوع (مِ. ۲).

تنوع‌طلب t.-talab (صـ.) علاقه‌مند به تنوع. ← تنوع (مِ. ۲).

تنومند tan-umand (صـ.) ۱. دارای اندام درشت؛ قوی‌هیکل. ۲. دارای ساقهٔ بزرگ و قوی؛ تناور.

تنویر[1] tanvir [عر.] (اِمصـ.) روشن کردن.
■ **تنویرِ افکار (اذهان)** واضح و روشن کردن (شدنِ) مسائل، به‌ویژه مسائل اجتماعی، برای مردم.

تنویر[2] t. [از عر.] (اِمصـ.) به‌کار بردن نوره برای ستردن مو.

تنوین tanvin [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان عربی، پسوندی با صدای ـَن، ـِن، یا ـُن که به‌تناسب حالات نحوی به آخر اسم می‌پیوندند و به‌صورت دو فتحه، دو ضمه برروی حرف، یا دو کسره درزیر آن نوشته می‌شود: احداً، احدٌ، احدٍ. تنوین به‌صورت دو فتحه در فارسی قید می‌سازد: اتفاقاً، احتیاطاً، غالباً.

تنه tan-e (اِ.) ۱. (گیاهی) ساقهٔ اصلیِ درخت، بدون ریشه و شاخه. ۲. (جانوری) بخش اصلیِ بدن انسان و جانوران دیگر. ۳. بخش اصلیِ بعضی‌از وسایل نقلیه مانند دوچرخه و موتوسیکلت؛ بدنه.
■ **تنه به‌کار دادن** (گفتگو) زیر بار کار و مسئولیت رفتن. ● **تنه زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با تنه به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲. برابری کردن با کسی یا چیزی. ■ **تنهٔ کسی به تنهٔ دیگری خوردن** (گفتگو) شباهت یافتن اخلاق و رفتار او به دیگری. ■ **تنهٔ کسی به‌کار خوردن** (گفتگو) تن به‌کار دادن؛ کار کردن. ■ **تنهٔ کسی زیرِ گِل رفتن** (گفتگو) (نفرین) مردن او.

تنها tanhā (صـ.) ۱. فاقد همنشین یا همراه. ۲. بدون همسر؛ مجرد. ۳. (ق.) به‌تنهایی؛ بدون دیگری. ۴. فقط.
■ **تنها به قاضی رفتن** داوری کردن به‌سود خود، و همهٔ گناهان را به‌گردن دیگری انداختن. ■ **تنهاتنها** (گفتگو) به‌تنهایی و بدون دیگران. ● **تنها شدن** (مصـ.ل.) بدون همنشین یا همراه شدن. ■ **تنها گذاشتنِ کسی** او را ترک کردن درحالی‌که همراه یا همنشینی ندارد.

تنهایی t.-y(')-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت تنها؛ تنها بودن؛ بدون همنشین یا همراه بودن. ۲. گوشه‌نشینی؛ عزلت. ۳. (ق.) (گفتگو) به‌تنهایی. ۴. به‌طور مجزا و منفرد.
■ **به‌تنهایی** بدون همراهی یا کمک دیگری؛ تنها.

تنه‌لش tan-e-laš (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تن‌لش.

تنی tan-i (صـ.) ۱. ویژگی فرزندانی که از یک پدرومادرند؛ مقِ. ناتنی: برادرِ تنی، خواهرِ تنی. ۲. ویژگی هریک از پدرومادری که فرزند (فرزندان) از آنان به‌وجود آمده‌است (آمده‌اند)؛ مقِ. ناتنی: پدرِ تنی، مادرِ تنی. ۳. ویژگی خویشاوندانی که نسبت نَسَبی دارند؛ مقِ. ناتنی: دخترخالهٔ تنی، عموی تنی.

تنیا teniyā [فر.: ténia, tænia] (اِ.) (جانوری) کِرم کدو.

تنیدن tan-id-an (مصـ.م.، بمـ.: تن) ۱. لابه‌لای هم قرار دادن تاروپود یا رشته‌های نخ، پشم، یا مو، و بافتن، چنان‌که پارچه، حصیر، و مانند آنها را. ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) تار بافتنِ عنکبوت یا کِرم ابریشم و مانند آنها. ۳. (مصـ.م.) تلقین کردن؛ القا کردن. ۴. (مصـ.ل.) دوروبر چیزی یا کسی گشتن؛ اظهار علاقه و توجه کردن به چیزی یا کسی.
■ **تنیدن برگِردِ (به‌دورِ) چیزی** علاقه نشان دادن به آن. ■ **درهم تنیدن** از لابلای هم عبور دادن و بافتن، یا درهم پیچیدن رشته‌های نخ، پشم، یا نایلون.

تنیس tenis [انگ.: tennis] (اِ.) (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با راکت مخصوص دسته بلند و توپ کوچک ماهوتی در زمینی مستطیل‌شکل با توری در وسط آن انجام می‌شود.
■ **تنیسِ رویِ میز** (ورزش) ورزشی دونفره یا چهارنفره که با توپ کوچک تخم‌مرغی و راکت مخصوص دسته کوتاه با استفاده از یک میز مستطیل‌شکل و توری در وسط آن انجام می‌شود؛ پینگ‌پونگ.

تنیس‌باز t.-bāz (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزش‌کاری که به ورزش تنیس می‌پردازد و در آن مهارت دارد؛ تنیسور.

تنیسور tenisor [از انگ.] (صـ.،اِ.) (ورزش) تنیس‌باز.

تو to (ضـ.) ضمیر شخصیِ منفصل، دوم‌شخص مفرد: تو گفتی. ○ تو را دیدم. ○ به تو گفتم. ♫ در اتصال به «را» به‌صورت «ت» نیز نوشته می‌شود: ترا دیدم.
■ **تو را [به]** (گفتگو) در قسم دادن به‌کار می‌رود: تو را به خدا، تو را به قرآن.

تو[1] to[w] (اِ.) (گفتگو) تاب[2].
■ **تو برداشتن (توم برمی‌دارد، توت برمی‌دارد، ...)** (گفتگو) قدرت و نفوذ داشتن.

تو[2] t. (اِ.) (گفتگو) تاب[4].

تو[1] tu (اِ.) (گفتگو) ۱. داخل و درون چیزی؛ مقِ. بیرون. ۲. (حا.) در. ۳. به. ۴. (ق.) به داخل؛ به درون.
⊙ **تو آمدن** به داخل آمدن؛ داخل شدن. ■ **تو آمدن با کسی** (گفتگو) کنار آمدن با او؛ توافق کردن با او. ⊙ **تو رفتن** ۱. به داخل رفتن؛ داخل شدن. ۲. به‌طرف داخل فرورفتن چیزی؛ برجستگی چیزی برطرف شدن یا گودی و فرورفتگی پیدا کردن. ● **تو زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نفوذ کردن به داخل؛ داخل شدن. ۲. منصرف شدن از تصمیم، قول یا تعهد خود،

معمولاً به‌علتِ ترس از خطرات یا مشکلات؛ جا زدن. • **تو گذاشتن** (مصـ.م.) در خیاطی، تا کردن بخش کوچکی از لبهٔ پارچه یا لباس به‌طرف داخل و دوختن آن. ■ **تو هم** (گفتگو) دارای حالتی ناراحت و اندوهگین و چهره‌ای اخم‌آلود؛ درهم.

تو۲ t. (اِ.) ۱. لایه؛ طبقه: هزارتو. ۲. رشته؛ لا.

■ **توبرتو** ۱. لابه‌لا؛ لایه‌لایه؛ تودرتو. ۲. پیچیده؛ مبهم. ■ **تودرتو** ۱. آنچه اجزایش دردرون یکدیگر پیچیده شده‌است؛ لابه‌لا. ۲. دو یا چند چیز که از داخل به‌یکدیگر راه دارند: اتاق‌های تودرتو. ۳. پیچیده و مبهم.

تواب tavvāb [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که ازگناه وکار زشت پشیمان شده‌است؛ توبه‌کننده. ۲. (صـ.،اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند؛ توبه‌پذیر؛ پوزش‌پذیر.

توابع 'tavābe [عر.، جِ. تابِعَة و تابِع] (اِ.) ۱. (جغرافیا) بخش‌هایی از یک منطقهٔ جغرافیایی که پیرامون شهر قرار گرفته‌اند و برای کارهای اداری به آن شهر مراجعه می‌کنند. ۲. خدمت‌کاران؛ چاکران. ۳. پیروان. ۴. پیامدها؛ نتیجه‌ها. ۵. چیزهایی که به جایی یا به چیزی افزوده می‌شوند؛ ملحقات؛ ضمائم.

تواتر tavātor [عر.] (اِمصـ.) ۱. پشت‌سرهم و پیاپی اتفاق افتادن امری. ۲. (فیزیک) فرکانس. ۳. بسیار و یکسان بودن نقل خبر و روایت به‌حدی‌که در صحت خبر، تردیدی باقی نمانَد.

■ **تواترِ خبر** تواتر (مِ.۳). ■ **به‌تواتر** پی‌درپی؛ پشت‌سرهم.

توارث tavāros [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهم بردن از دارایی پدرومادر و خویشان دیگر پس‌از مرگ آنان. ۲. (جانوری) انتقال بعضی ویژگی‌های جسمانی و روانیِ پدران و مادران و اجداد به فرزندان؛ وراثت.

توارد tavārod [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) شکل گرفتن تعبیر، مضمون، یک ساخت کلامی یا موسیقایی، یا یک اندیشه در ذهن دو تن، بی‌آن‌که باهم ارتباط داشته‌باشند.

تواریخ tavārix [عر.، جِ. تاریخ] (اِ.) ۱. تاریخ‌ها. ← تاریخ (مِ.۴). ۲. تاریخ (مِ.۲).

توازن tavāzon [عر.] (اِمصـ.) ۱. هماهنگی. ۲. موزون و متناسب بودن. ۳. تعادل (مِ.۱).

توازی tavāzi [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ریاضی) وضع و حالت موازی؛ موازی بودن. ۲. هم‌سو یا هم‌زمان بودن.

تواشیح tavāših [عر.، جِ. تَوشیح] (اِ.) نوعی هم‌خوانی آهنگین قرآن و دعاها.

تواضع 'tavāzo [عر.] (اِمصـ.) ۱. خود را فرودست یا کم‌مایه نشان دادن یا برتر و والاتر نشمردن به‌نشانهٔ احترام به مخاطب؛ فروتنی کردن؛ فروتنی؛ مقِ. تکبر. ۲. (تصوف) خضوع و فروتنی داشتن و خود را نیست انگاشتن درمقابل خداوند.

• **تواضع کردن** (مصـ.ل.) ۱. تواضع (مِ.۱). ۲. سر فرودآوردن به‌نشانهٔ احترام؛ تعظیم کردن.

توافق tavāfoq [عر.] (اِمصـ.) ۱. رأی و نظر یکسان داشتن با کسی در امری و موافقت کردن دربارهٔ آن؛ موافقت. ۲. سازگاری با کسی در اخلاق و رفتار.

• **توافق داشتن** (مصـ.ل.) سازگار بودن؛ هماهنگ بودن. • **توافق کردن** (مصـ.ل.) ۱. موافقت کردن. ۲. سازگار شدن. ■ **توافقِ نظر** رأی و نظر یکسان میان دو کس یا دو گروه از افراد. ■ **به‌توافق رسیدن** نظر یکدیگر را پذیرفتن و باهم موافق شدن.

توافق‌نامه t.-nāme (اِ.) (حقوق، سیاسی) سندی رسمی، مبنی بر توافق دو یا چند تن، گروه، یا دولت در امری؛ موافقت‌نامه.

توالت tu(o)ʸālet [فر.: toilette] (اِ.) ۱. مستراح. ۲. (اِمصـ.) آرایش صورت (معمولاً درمورد زنان).

■ **توالتِ ایرانی (زمینی)** لگن سوراخداری ازجنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار می‌گذارند. • **توالت داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن. ■ **توالتِ فرنگی (توالت‌فرنگی)** لگن گود و سوراخداری ازجنس چینی، که در حمام یا مستراح کار می‌گذارند. لبهٔ آن تقریباً سی سانتی‌متر از زمین بلندتر است و شخص روی آن می‌نشیند. • **توالت کردن** (مصـ.م.) ۱. آرایش کردنِ صورتِ کسی. ۲. (مصـ.ل.) خود را آرایش کردن. ۳. دفع کردن ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت کردن.

توالی tavāli [عر.] (اِمصـ.) ۱. پشت‌سرهم بودن و پی‌درپیِ هم قرار گرفتن چیزها؛ پی‌درپی بودن. ۲. (نجوم) ترتیب حرکت و وضع بروج از مشرق به مغرب.

■ **به‌توالی** به‌ترتیب؛ پشت‌سرهم.

توأم to[w]'am [عر.: تَوأم] (صـ.) ۱. همراه، قرین، یا درکنار چیزی دیگر. ۲. همزاد؛ دوقلو.

توأماً to[w]'am.an [عر.: تَوأماً] (ق.) به‌همراه هم؛ باهم.

توأمان to[w]'am.ān [عر.: تَوأمان، مثنایِ تَوأم] (اِ.) ۱. دو همزاد؛ دوقلو. ۲. (صـ.) قرین هم؛ قرین. ۳. (اِ.) (نجوم) جوزا (مِ.۱). ۴. (خوشنویسی) نوعی خط که در آن، حروف و کلمات را از دو سوی چپ‌وراست می‌نویسند و طوری برهم می‌گذارند که از آن تصویری به‌وجود آید.

توأمین to[w]'am.eyn [عر.: تَوأمَین، مثنایِ تَوأم] (اِ.) (نجوم) جوزا (مِ.۱).

توان tavān (اِ.) ۱. قدرت؛ توانایی؛ نیرو. ۲. توانایی تحمل چیزی؛ طاقت. ۳. (ریاضی) عددی که اگر بربالای عدد یا

کمیتی نوشته شود، نشان می‌دهد آن عدد یا کمیت چند بار در خودش ضرب شده‌است، مانند عدد ۴ در ۳۴ که یعنی ۳×۳×۳×۳ و خوانده می‌شود سه به‌توانِ چهار؛ نما؛ قوه. **۴.** (فیزیک) مقدار کار انجام‌شده در واحد زمان. **۵.** (فیزیک) نسبت قطر ظاهریِ تصویر به قطر جسم در وسایل نوری. **۶.** (ریاضی) حاصل عملِ به‌توان رساندن: صد و هزار، توان‌های ده هستند.

■ **توانِ الکتریکی** (فیزیک) مقدار انرژی تولیدشده، انتقال‌یافته، یا مصرف‌شده در واحد زمان. ● **توان داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** قدرت داشتن. **۲.** طاقت داشتن. ■ **به توانِ** (ریاضی) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عددی را چند بار در خودش ضرب کنند. ■ **به توان (به‌توانِ عددی) رساندن** (ریاضی) کمیتی را به‌تعداد آن عدد در خودش ضرب کردن.

توانا t.-ā (صـ.) **۱.** دارای قدرت بدنی یا دانش، مهارت و پشتکار برای انجام کار؛ نیرومند؛ پرقدرت؛ قادر؛ مقـِ. ناتوان. **۲.** دارای طاقت و تحمل یا توانایی رویارویی.

توانایی t.-y(')-i (حامصـ.) توانا بودن؛ توان؛ نیرو؛ قدرت؛ مقـِ. ناتوانی.

توان‌بخشی، توانبخشی tavān-baxš-i (حامصـ.) (پزشکی) بازگرداندن عمل‌کرد طبیعیِ عضو پس‌از آسیب یا بیماری، یا کمک به بیمار آسیب‌دیده جهت بازگشت به زندگی طبیعی.

توان‌جو tavān-ju (صـ.) توان‌خواه.

توان‌خواه tavān-xāh (صـ.) فرد معلولی که به مرکز توان‌بخشی مراجعه می‌کند یا تحت نظر آن مرکز قرار دارد.

توانستن tavān-est-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: توان) **۱.** توانایی انجام کاری را داشتن؛ ازعهدهٔ انجام کاری برآمدن؛ قدرت داشتن. **۲.** سزاوار بودن؛ شایسته بودن. **۳.** امکان داشتن؛ شدن. **۴.** اجازه داشتن.

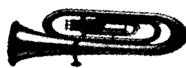
توانش tavān-eš (امصـ.) (زبان‌شناسی) دانش ناخودآگاه اهل یک زبان دربارهٔ آواها، معانی، و نحو آن زبان.

توان‌فرسا[ی] tavān-farsā[-y] (صـ.) **۱.** ازبین‌برندهٔ توان انسان. **۲.** بسیار سخت: کارِ توان‌فرسا.

توانگر، توان‌گر tavān-gar (صـ.) **۱.** ثروت‌مند؛ دارا. **۲.** توانا؛ قوی.

توان‌مند، توانمند tavān-mand (صـ.) توانا؛ نیرومند؛ قوی.

توبا tubā [فر.: tuba، از ایتا.] (ا.) (موسیقی) بم‌ترین ساز بادیِ فلزی با لولهٔ صوتیِ پیچیِ بیضی‌شکل. دهانهٔ شیپور آن به‌سوی بالا و دارای دهنی جانبی است.



توبرکولوز tuberkuloz [فر.: tuberculose] (ا.) (پزشکی) سل.

توبره tubre (ا.) **۱.** کیسهٔ بزرگ و گشاد. **۲.** کیسه‌ای که در آن، کاه و جو برای چهارپایان می‌ریزند و برسر آنها می‌بندند.

توبمیری to-be-mir-i (شجـ.) (گفتگو) **۱.** هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد به مخاطب صمیمی و نزدیک خود مطلبی را تأکید کند: تو بمیری هرچه گفتم، عین حقیقت بود. **۲.** (طنز) هنگامی گفته می‌شود که سخنی را باور نکنند و گوینده را مورد انتقاد و تمسخر قرار دهند: آره توبمیری! تو گفتی و ما هم باور کردیم! **۳.** (ا.) خوشامدگویی؛ تعارف: این کارها توبمیری برنمی‌دارد.

■ **این توبمیری از آن توبمیری‌ها نیست** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را از عواقب کاری بترسانند یا تغییر اوضاع را پیش‌بینی کنند؛ این بار با دفعه‌های قبل تفاوت دارد.

توبه to[w]be [عر.: تَوبَة] (امصـ.) **۱.** بازگشتن از گناه؛ دست کشیدن از کار زشت. **۲.** (تصوف) اِعراض از آنچه مانع وصول سالک به خداوند است. **۳.** (شجـ.) (گفتگو) برای بیان پشیمانی از کاری که انجام شده، گفته می‌شود: توبه می‌کنم؛ دیگر تکرار نمی‌کنم.

● **توبه دادن** (مصـ.م.) کسی را با پندواندرز یا با ترساندن، به بازگشت از گناه واداشتن. ● **توبه شکستن** (مصـ.ل.) روی آوردن دوباره به گناه، پس‌از توبه کردن از آن. ■ **توبهٔ نصوح** بازگشت راستین و خالصانه و همیشگی از گناه.

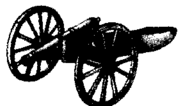
توبه‌کار t.-kār (صـ.) توبه‌کننده؛ پشیمان.

توبه‌نامه to[w]be-nāme (ا.) نوشته‌ای که در آن، شخص خطاکار، پشیمانی خود را از خطایی که انجام داده، اعلام می‌کند و تعهد می‌کند که دیگر آن خطا را انجام ندهد.

توبیخ to[w]bix [عر.: تَوبیخ] (امصـ.) سرزنش و ملامت کردن؛ سرزنش و ملامت.

توبیخ‌نامه t.-nāme (ا.) (اداری) نوشته‌ای برای سرزنش و تنبیه دانش‌آموز، کارمند، کارگر، و مانند آنها ازسوی مربی، سرپرست، یا کارفرما.

توپ tup [تر.] (ا.) **۱.** (ورزش، بازی) وسیله‌ای معمولاً کروی که در بعضی بازی‌ها، بسته‌به نوع بازی، در اندازه‌ها و جنس‌های گوناگون به‌کار می‌رود: توپ بسکتبال، توپ بیلیارد، توپ تنیس، توپ‌فوتبال. **۲.** (نظامی) جنگ‌افزاری که با آن، گلوله‌های بزرگ را به مسافت‌های دور پرتاب می‌کنند.



۳. (گفتگو) سخن درشت برای ترساندن کسی؛ تشر. **۴.** مقدار

مشخصی از پارچه، معمولاً درحدود ۳۰ تا ۴۰ متر، که در کارخانه‌ها بر تخته یا لولهٔ مقوایی می‌پیچند؛ طاقه. **۵.** (صـ.) (گفتگو) خیلی خوب؛ عالی: وضعش توپ است.

• **توپ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) توپیدن؛ پرخاش کردن؛ تشر زدن. ○ **توپ انداختن (درکردن)** پرتاب کردن گلوله از توپ. ■ **توپِ تخم‌مرغی** (گفتگو) (ورزش) توپ مخصوص بازی تنیس روی میز. ■ **توپِ خالی** **۱.** توپی که در آن، گلوله و مواد منفجره نباشد. **۲.** (گفتگو) تهدید بی‌پایه‌واساس. • **توپ زدن** (مصـ.ل.) **۱.** (گفتگو) (ورزش) بازی کردن در ورزش‌هایی که در آنها بازی با توپ انجام می‌شود، به‌ویژه در فوتبال. **۲.** (گفتگو) (بازی) در قمار، روی دست حریف برخاستن، باوجود آن‌که ورق‌ها کم‌ارزش‌تر از دست حریف باشد. **۳.** (گفتگو) تهدید کردن. **۴.** توپ انداختن. ■ **توپِ کسی پُر بودن** (گفتگو) **۱.** بسیار خشمگین بودنِ او. **۲.** پشتیبان، پشتوانه، یا دستاویز قوی داشتنِ او. ■ **توپ‌وتشر** (گفتگو) سخن درشت و پرخاش‌جویانه؛ کلام سرزنش‌آمیز؛ دادوفریاد تهدیدآمیز. ■ **توپ‌وتشر زدن** (گفتگو) پرخاش کردن؛ سخن تهدیدآمیز گفتن. ■ **به توپ بستن** درمعرض شلیک مداوم توپ قرار دادن. ■ **به توپ بستنِ کسی** (گفتگو) ناسزا گفتن و فحش دادن به او. ■ **مثلِ توپ ترکیدن (ازجا دررفتن)** (گفتگو) بسیار خشمگین شدن و بی‌پروا حرف زدن یا فحش دادن. ■ **مثلِ توپ صدا کردن** (گفتگو) به‌شدت شایع شدن خبری و توجه همگان را جلب کردن. ■ **مثلِ توپِ فوتبال** (گفتگو) به‌عنوان نماد «کسی‌که دائماً او را به جای دیگری ارجاع می‌دهند» به کار می‌رود.

توپاز topāz [انگـ.: topaz] (اِ.) (علوم‌زمین) زبرجد.

توپ‌بازی tup-bāz-i (حامصـ.) (بازی) بازی کردن با توپ.

توپ‌جمع‌کن tup-jam'-kon (صـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که در میدان‌های ورزشی، توپ‌هایی را که به خارج از زمین ورزش می‌رود، جمع می‌کند.

توپ‌چی، توپچی tupči [تر.] (صـ.، اِ.) سرباز یا افسری که با توپ تیر می‌اندازد.

■ **پیشِ (جلوِ) توپ‌چی ترقه درکردن** (گفتگو) درحضور شخص بسیار توانا، توانایی اندکِ خود را نشان دادن.

توپ‌خانه tup-xāne (اِ.) (نظامی) **۱.** یکی از رَسته‌های نظامی که افراد آن با توپ کار می‌کنند. **۲.** محل استقرار توپ‌ها.

توپر tu-por (صـ.) **۱.** دارای درون آکنده از چیزی؛ مقـ. توخالی. **۲.** (گفتگو) نیرومند؛ قوی. **۳.** (گفتگو) فربه و چاق، به‌ویژه دارای ماهیچه‌های درشت و سفت. **۴.** (گفتگو) دارای دانش و تجربهٔ زیاد.

توپوز topoz [تر.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای با سر لاستیکی و دستهٔ چوبی برای پاک کردن چاهک حمام، دست‌شویی، و مانند آنها. **۲.** قسمت برجستهٔ هرچیز.

توپوزی tu-puz-i (اِ.) (گفتگو) **۱.** ضربه‌ای که به پوز بزنند؛ تودهنی. **۲.** سخن تند و تحقیرآمیز.

• **توپوزی خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** تودهنی خوردن. **۲.** سخن تند و تحقیرآمیز شنیدن.

توپوگرافی topog[e]rāfi [فر.: topographie] (اِ.) ← نقشه ■ نقشهٔ توپوگرافی.

توپولوژی topoloži [فر.: topologie] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به‌بررسی تغییرشکل سطح و حجم هندسی اجسام می‌پردازد.

توپی tup-i (صـ.) **۱.** گِرد؛ کروی مانند توپ. **۲.** (ورزش) انجام‌شونده با توپ: ورزش‌های توپی. **۳.** (اِ.) درپوش چوبی یا لاستیکی برای بستن سوراخ حوض و مانند آن. **۴.** (فنی) قسمت میانیِ چرخ که روی محور قرار می‌گیرد. **۵.** (فنی) هر قطعهٔ گِرد یا کروی.

• **توپی آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خودستایی کردن؛ قپی آمدن.

توپیدن tup-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: توپ) (گفتگو) پرخاش کردن؛ تشر زدن.

توت tut [آرا.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای کوچک، سفیدرنگ، نرم، آبدار، و شیرین. **۲.** درخت این میوه که از برگ‌های آن برای تغذیهٔ کِرم ابریشم استفاده می‌شود.

■ **توتِ سیاه** (گیاهی) **۱.** شاه‌توت. **۲.** نوعی توت به‌رنگ سیاه که معمولاً شیرینی آن از توت سفید کمتر است.

توتالیتاریسم totālitārism [فر.: totalitarisme] (اِ.) (سیاسی) شیوهٔ حکومت توتالیتر؛ اقتدارگرایی؛ تمامیت‌خواهی.

توتالیتر totāliter [فر.: totalitaire] (صـ.) (سیاسی) نوعی رژیم سیاسی، مدعی حفظ منافع کل جامعه، معمولاً با زیربنای ایدئولوژیک یا تک‌حزبی و بی‌اعتنا به آزادی‌های فردی؛ اقتدارگرا؛ تمامیت‌خواه.

توت‌پزان tut-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) زمان رسیده شدن توت که با گرمیِ هوا همراه است.

توتستان tut-estān (اِ.) جایی که در آن، درخت توت فراوان است؛ باغ توت.

توت‌فرنگی tut-farang-i (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ خوراکیِ قرمزرنگ، نرم، معطر، و آبدار که دانه‌های مایل به زرد دارد. **۲.** گیاه این میوه که علفی، پایا، کاشتنی، و خودروست.

توتک tutak (اِ.) **۱.** نوعی نان. **۲.** (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز بادی.

توتم totem [انگـ./ فر.: totem، از زبان بومی سرخ‌پوستان] (اِ.) (جامعه‌شناسی) حیوان، گیاه، یا شیئی که درمیان اقوام بدوی مورد

توجه، احترام، و تقدیس است، و اقوام بدوی میان آنها و نیاکانشان به رابطه‌ای خاص قائل هستند.

توتمیسم totemism [فر.: totémisme] (اِ.) ۱. پرستش توتم. ۲. مجموعهٔ اعتقادات و اعمال دینی مبتنی بر توتم.

توتو tutu (اِ.) (کودکانه) پرنده.

توتون tutun [تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله با بوی تند و نامطبوع و اثر سمّیِ شدید که سمّ آن از همهٔ بافت‌های پوششیِ بدن جذب می‌شود. از برگ‌های آن برای تهیهٔ سیگار و تنباکو استفاده می‌شود.

توتی tut[t]i [فر./انگ.: tutti، از ایتا.] (اِمصـ.) (موسیقی) طنین‌انداز شدن و به‌صدا درآوردن هم‌زمان همهٔ صداها یا سازها.

توتیا tutiyā (اِ.) ۱. (جانوری) جانور دریایی با بدن مدور که در سطح بدن آن، خارهای آهکی وجود دارد و در بستر دریا زندگی می‌کند.



۲. (شیمی) اکسید روی که از آن به‌عنوان سرمه استفاده می‌کنند.
■ • **توتیا شدن** (مصـ.ل.) نرم شدن و سوده شدن و تبدیل به گَرد شدن. • **توتیا کردن** (مصـ.م.) ۱. ← • توتیا شدن. ۲. به‌عنوان توتیا به‌کار بردن؛ سرمه کردن.

توجه tavajjoh [عر.] (اِمصـ.) ۱. با علاقه روی آوردن به امری و پرداختن یا فکر کردن به آن، یا دقت و علاقه و اعتنا داشتن به آن. ۲. بادقت گوش دادن یا نگاه کردن. ۳. لطف؛ مهربانی. ۴. (تصوف) روی کردن با تمام وجود به‌سوی حق و روی گرداندن از غیر حق.
■ • **توجه دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) دقت و علاقهٔ کسی را به امری جلب کردن. • **توجه داشتن** (مصـ.ل.) توجه (مِ.۱ و ۲). • **توجه کردن** (مصـ.ل.) ۱. توجه (مِ.۱ و ۲). ۲. مراقبت کردن.

توجهات tavajjoh.āt [عر.، جِ. تَوَجُّه] (اِ.) لطف‌ها؛ مهربانی‌ها.

توجیبی tu-jib-i (صـ.) ← پول ■ پول توجیبی.

توجیه to[w]jih [عر.: تَوجیه] (اِمصـ.) ۱. درست جلوه دادن کار یا سخنی با آوردن توضیح و تفسیر یا تعبیر؛ دلیلِ درست بودنِ کار یا سخنی را بیان کردن. ۲. (اِ.) آنچه علت و سبب چیزی را بیان می‌کند.
■ • **توجیه شدن** (مصـ.ل.) با شنیدن توضیحات و دلایل، به درستی یا لزوم کار یا تصمیمی پی بردن و قانع شدن. ■ **توجیه کردنِ نقشه** (جغرافیا) تعیین کردن جهات جغرافیاییِ نقشه با جهات جغرافیایی برروی زمین: نقشه را با زمین توجیه کنید.

توچال to[w]čāl (اِ.) جایی در کوهستان که یخ به‌طور طبیعی در آن جمع می‌شود.

توحش tavahhoš [عر.] (اِمصـ.) به‌حالت دور از تمدن بودن یا زندگی کردن؛ وحشی بودن؛ وحشی‌گری؛ مقِ. تمدن.

توحید to[w]hid [عر.: تَوحید] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) یگانه دانستن خداوند؛ اقرار به یگانگی خداوند؛ یکتاپرستی. ۲. (ادیان) یکی از سه اصل اعتقادیِ مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که خدا یکتاست. ۳. (اِ.) (تصوف) مرحله‌ای از سلوک، که در آن، سالک ذهن خود را از هرچه غیر حق است، خالی می‌کند و جز به خداوند، به چیزی توجه ندارد. ۴. (اِمصـ.) یکی کردن یا یکی شدن؛ اتحاد.
■ ■ **کلمهٔ توحید** لااله‌الاالله.

توخالی tu-xāli (صـ.) ۱. آنچه درونش خالی است؛ پوک؛ میان‌تهی؛ مقِ. توپر. ۲. (گفتگو) بی‌ارزش؛ پوچ. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که برخلاف ظاهر یا ادعایش علم و اطلاع یا توانایی ندارد.

توخشتی tu-xešt-i (صـ.) (گفتگو) تازه‌متولدشده.

تودار tu-dār (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که اندیشه و احساسات خود را بیان نمی‌کند؛ خویشتندار. ۲. مرموز.

تودری tu-dar-i (اِ.) (فنی) صفحه‌ای با روکش پلاستیکی یا چرمی، که به قسمت داخلیِ درِ اتومبیل نصب می‌شود؛ رودری.

تودل‌برو tu-del-bo-ro[w] (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌سبب زیبایی و دلپسندی، توجه و علاقهٔ دیگران را به‌سوی خود جلب می‌کند؛ دوست‌داشتنی؛ جذاب.

تودلی tu-del-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه از امعاواحشای جانوران برای تهیهٔ خوراک استفاده می‌شود: تودلی مرغ. ۲. (گفتگو) آنچه به‌صورت جنین است: برهٔ تودلی. ۳. (فنی) تیرهای فلزی، که به‌صورت ضربدری درداخل کلاف‌های بدنهٔ خودروهای بزرگ قرار می‌دهند تا استحکام بیشتری داشته‌باشد.

تودماغی tu-damāq-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی صدایی که براثر گرفتگیِ بینی، به‌صورت خفه و بم ادا می‌شود. ۲. (ق.) به‌حالت خفه و گرفته.

تودوزی tu-duz-i (اِ.) (فنی) ۱. روکش‌های صندلی، سقف، و مانند آنها درداخل خودرو. ۲. (حامصـ.) دوخت و نصب این لوازم.

توده tude (اِ.) ۱. آنچه به‌صورت انباشته و انبوه است. ۲. انبوه مردم یک جامعه؛ مردم عادی.
■ • **توده شدن** (مصـ.ل.) روی هم انباشته شدن. • **توده کردن** (مصـ.م.) روی هم انباشته کردن. ■ **تودهٔ هوا** (علوم‌زمین) قسمت بسیار عظیمی از هوا که در سراسرِ آن، دما و رطوبت تقریباً یکسان است.

توده‌ای t.-'(y)-i (صـ.) ۱. مربوط به مردم عادی جامعه. ۲. (صـ.،اِ.) (سیاسی) عضو حزب تودهٔ ایران.

تودهنی tu-dahan-i (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که به دهان کسی می‌زنند. ۲. سرزنش، مجازات، یا تنبیه.

● **تودهنی خوردن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) ← ● تودهنی زدن. ● **تودهنی زدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) ۱. وارد کردن ضربه‌ای به دهان کسی. ۲. سرزنش، مجازات، یا تنبیه کردن.

تودیع to[w]di' [عر.: تَودیع] (اِمصـ.) وداع کردن؛ خداحافظی کردن.

تور[1] tur [تر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای از نخ یا ازجنس دیگر با سوراخ‌های ریز که معمولاً اشیا از پشت آن نمایان است و برای پرده و جامه یا پوششِ دیگری به‌کار می‌رود. ۲. وسیله‌ای برای صید ماهی یا شکار دیگر که از ریسمانِ محکم می‌بافند. ۳. آنچه از رشته‌های نازک فلز (سیم) و جز آن با تاروپود فاصله‌دار بافته‌شده و برای صافی کردن یا غربال کردن و مانند آنها به‌کار می‌رود: تور سیمیِ الک. ۴. (ورزش) قطعه‌ای بافته‌شده از ریسمان‌های نخی یا طنابی با سوراخ‌های نسبتاً درشت که در وسط بعضی زمین‌های ورزشی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون جهت جدا کردن دو قسمت زمین برای هریک از تیم‌ها استفاده می‌شود یا در دروازه‌های فوتبال، هندبال، یا حلقهٔ بسکتبال و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۵. دام یا تله‌ای که از چنین بافته‌ای بسازند. ۶. موقعیت یا شرایطی که برای گیر انداختن و گرفتار کردن، یا رام کردن و فریب دادن کسی فراهم آورند.

⊙ **تور انداختن** ۱. تور صیادی پهن کردن یا در آب رها کردن برای صید. ۲. ● (مصـ‌ل.) (گفتگو) نقشه کشیدن و زمینه فراهم کردن برای گیر انداختن و گرفتار کردن، یا مجذوب کردن کسی با فریب‌کاری. ● **تور کردن (زدن)** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) به تور انداختن (مِ.۲). ■ **به تور انداختن** ۱. با تور صید کردن. ۲. (گفتگو) با کلام و رفتار فریب‌کارانه توجه و علاقهٔ کسی را جلب کردن. ■ **به تور زدن** (گفتگو) به تور انداختن (مِ.۲). ■ **به تورِ کسی افتادن** (گفتگو) نصیب یا گرفتار او شدن. ■ **به تورِ کسی خوردن** (گفتگو) برای او پیدا شدن یا به‌دست آمدن؛ نصیب او شدن.

تور[2] t. [فر./انگ.: tour] (اِ.) ۱. سفر دسته‌جمعی به جاهای دیدنی، که ازطرف مؤسساتِ مسافرتی ترتیب داده می‌شود؛ سفر گروهی. ۲. مؤسسه‌ای که چنین مسافرتی را ترتیب می‌دهد.

تورات to[w]rāt [عر.: توراة، از عبـ. = سنت = شریعت] (اِ.) (ادیان) کتاب مذهبی و مقدس قوم یهود.

توراهی tu-rāh-i (صـ.) (گفتگو) ۱. واقع در راه و مسیرِ سفر. ۲. ویژگی بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده. ۳. (اِ.) غذای سفر.

تورب turb [فر.: tourbe] (اِ.) (علوم‌زمین) ماده‌ای سوختنی با میزان کربن اندک که نوعی زغال‌سنگ نارس است با رنگ قهوه‌ای تا سیاه.

تورباقی tur-bāf-i (حامصـ.) عمل و شغل بافتن تور.

توربوترن tu(o)rbot[e]ran [فر.: turbotrain] (اِ.) (مکانیک) قطاری با موتور توربینی و سرعت زیاد.

توربوجت tu(o)rbojet [انگ.: turbojet] (اِ.) (مکانیک) ۱. ماشینی که در آن، توربین، یک کمپرسور را می‌گرداند. ۲. هواپیمایی که دارای چنین موتوری است.

توربین turbin [فر.: turbine] (اِ.) (مکانیک) ماشین مولّد برق که با نیروی برخورد آب، غبار، گاز داغ، یا باد به پره‌های گردندهٔ آن، به‌حرکت درمی‌آید.

تورق tavarroq [از عر.] (اِمصـ.) ۱. ورق زدن کتاب، مجله، و مانند آنها معمولاً ازسر تفنن یا برای آشنایی اولیه. ۲. (مواد) خاصیت بعضی‌از سنگ‌ها، مانند سنگ لوح، که سبب می‌شود بتوان آن را به‌صورت ورقه شکافت.

تورم tavarrom [عر.] (اِمصـ.) ۱. بادکردگی و بیرون‌زدگی سطح پوست یا چیز دیگر؛ آماس؛ ورم. ۲. (اقتصاد) افزایش همه‌جانبه و دائم قیمت کالاها و خدمات.

تورنسل to(u)rnosol [فر.: tournesol، از ایتا.: tornasole] (اِ.) (شیمی) نوعی معرف شیمیایی به‌حالت گَرد بی‌شکل و آبی‌رنگ، که از محلول آن در الکل، برای تعیین اسیدی بودن یا نبودن خاک و برای شناسایی اسیدها و بازها در آزمایشگاه استفاده می‌شود.

تورنمنت to(u)rnoment [انگ.: tournament] (اِ.) (ورزش) مسابقاتی بین چند تیم که معمولاً در یک رشتهٔ ورزشی و به‌صورت حذفی برگزار می‌شود.

توری[1] tur-i (صـ.) ۱. مربوط به تور. ۲. بافته‌شده به‌صورت تور، یا دوخته‌شده از تور. ۳. (اِ.) صفحهٔ مشبک بافته‌شده از سیم‌های نازک معمولاً فلزی، که درون قابی نصب شده‌اند یا پارچهٔ تور که برای جلوگیری از ورود حشرات موذی در چهارچوب پنجره یا در قرار گرفته یا چسبانده می‌شود. ۴. (فنی) ■ توری چراغ ←. ۵. صفحهٔ مشبک معمولاً پلاستیکی و انعطاف‌پذیر که در آب‌میوه‌گیری، تفاله را از آب‌میوه جدا می‌کند.

■ **توریِ چراغ** (فنی) کیسه‌ای توری ازجنس الیاف نسوز (معمولاً آزبست) که در چراغ‌های زنبوری و روشنایی گاز نصب می‌شود و بخار نفت یا گاز روی آن می‌سوزد و نور پخش می‌کند.

توری[2] turi (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، پایا، و باتلاقی، که

ساقه‌های باریک و بلند دارد؛ دُم اسب.



۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ حنا که گل‌های خوشه‌ایِ بنفش و تاج گسترده دارد.



توری‌بافی tur-i-bāf-i (حامص.) عمل و شغل بافتن بافته‌های توری.

توریست turist [فر.: touriste] (ص.، إ.) آن‌که برای سیروسیاحت یا به‌منظور آگاهی، به منطقه یا سرزمینی دور از محل زندگی خود سفر می‌کند؛ جهانگرد؛ سیاح؛ گردشگر.

توریسم turism [فر.: tourisme] (إ.) تنظیم و ادارهٔ امور مربوط به توریست‌ها؛ جهانگردی؛ سیاحت؛ گردشگری.

توریم toriyom [فر.: thorium] (إ.) (شیمی) عنصری فلزی، نقره‌ای‌رنگ، نرم، رادیواکتیو، و کمی سمّی، که از سوخت‌های اتمی است و از نمک‌های آن برای تهیهٔ توریِ چراغ‌گاز و چراغ‌زنبوری استفاده می‌شود.

توزرد tu-zard (ص.) **۱.** ویژگی میوه‌ای که داخل آن زرد و خراب باشد. **۲.** (گفتگو) کم‌ارزش؛ بی‌اعتبار؛ قلابی؛ دروغین.
☜ ● **توزرد درآمدن** (مصـ.ل.) **۱.** مشخص شدن که داخل میوه‌ای زرد و خراب است. **۲.** (گفتگو) کم‌ارزش‌تر، بی‌اعتبارتر، یا نامرغوب‌تر از آنچه تصور می‌شد یا انتظار می‌رفت، به‌نظر آمدن؛ مشخص شدن بی‌اعتباری کسی یا چیزی.

توزیع to[w]zi' [عر.: تَوزیع] (إمصـ.) **۱.** تقسیم یا پخش چیزی دربین یک گروه یا مجموعه. **۲.** (اقتصاد) پخش کالای موردنیازِ جامعه توسط مؤسسات تولیدکننده و رساندن آن به مصرف‌کنندگان.

☜ ■ **توزیع درآمد** (اقتصاد) تقسیم ثروت بین قشرهای مختلف جامعه. ● **توزیع کردن** (مصـ.م.) پخش کردن؛ تقسیم کردن.

توزین to[w]zin [عر.: تَوزین] (إمصـ.) وزن کردن.

توس tus (إ.) (گیاهی) درختی بزرگ و جنگلی، که ارتفاع آن به سی متر می‌رسد، پوست تنهٔ آن سفید و صاف است، و برگ و پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ غان.



توسا tusā (إ.) (گیاهی) توسکا.

توسرخ tu-sorx (إ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای از انواع مرکبات شبیه پرتقال که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است. **۲.** گیاه این میوه که درختی و از خانوادهٔ نارنج است. **۳.** (ص.) ویژگی پرتقالی که گوشت آن سرخ و طعم آن ملس است.

توسری tu-sar-i (إ.) **۱.** (گفتگو) ضربهٔ دست که بر سرِ کسی می‌زنند معمولاً برای خواروخفیف کردن او. **۲.** سرزنش و سخن تحقیرآمیز. **۳.** (ساختمان) تختهٔ نازک دسته‌دار که بنّاها با آن، گچ آب‌گرفته را به دیوار می‌زنند.
☜ ⊙ **توسری خوردن** (گفتگو) **۱.** تحمل کردن ضربهٔ توسری. **۲.** تحقیر و زبونی را پذیرفتن. ● **توسری زدن** (مصـ.ل.) **۱.** ضربهٔ توسری به سر کسی زدن. **۲.** مورد آزار و تحقیر قرار دادن.

توسری‌خور t.-xor (ص.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که به او توسری می‌زنند. **۲.** آن‌که به تحقیر و زبونی تن درمی‌دهد.

توسط tavassot [عر.] (إمصـ.) میانجی‌گری؛ وساطت.
☜ ■ **[به] توسطِ** (حا.) به‌وسیلهٔ؛ با.

توسع tavasso' [عر.] (إمصـ.) وسعت داشتن؛ وسعت؛ فراخی.

توسعاً tavasso'.an [عر.] (ق.) (ادبی) به‌عنوان یا درحالِ وسعت قائل شدن برای معنای واژه‌ای و عمومیت دادن به آن.

توسعه to[w]se'e [عر.: تَوسِعَة] (إمصـ.) **۱.** بر وسعت یا دامنهٔ چیزی افزودن؛ گسترش دادن؛ وسعت دادن؛ گسترش. **۲.** افزایش یافتن وسعت یا دامنهٔ چیزی؛ گسترش یافتن؛ وسعت یافتن. **۳.** رواج یا شیوع یافتن یا عمل کردن در عرصهٔ وسیع‌تری. **۴.** بر محدودهٔ اثر یا عمل و فعالیت چیزی یا کسی افزودن. **۵.** ترقی و پیشرفت، به‌ویژه درزمینهٔ علوم و اقتصاد و زمینه‌های مدنیِ دیگر.
☜ ● **توسعه بخشیدن** (مصـ.م.) توسعه (مِ.۱ و ۴). ■ **توسعه پیدا کردن** توسعه (مِ.۲). ● **توسعه دادن** (مصـ.م.) **۱.** توسعه (مِ.۱ و ۴). **۲.** به‌سوی ترقی و پیشرفت سوق دادن جامعه یا یک واحد فرهنگی یا اقتصادی. ■ **درحالِ توسعه** (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعیِ کشور یا ناحیه‌ای که ازجهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر به وضع مطلوب نرسیده‌است.

توسعه‌طلب t.-talab (ص.) (سیاسی) ویژگی کشور یا نظامی که معمولاً با توسل به قدرت نظامی یا فریب، درصدد گسترش قلمرو خود در سرزمین‌های دیگر و بهره‌کشی از آنهاست.

توسعه‌یافته to[w]se'e-yāft-e (ص.) (اقتصاد) ویژگی اقتصادی و اجتماعیِ کشور یا ناحیه‌ای که ازجهت تکنولوژی، تولید، و توزیع درآمدها، در مقایسه با معیارهای معاصر، وضع مناسبی دارد.

توسکا tuskā (إ.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی، که در مناطق

مرطوب و کنار آب‌ها می‌رویَد، پوست تنهٔ آن مصرف دارویی دارد، و از آن در رنگ‌رزی و دباغی هم استفاده می‌شود؛ توسه؛ توسا.



توسل tavassol [عر.] (اِمص.) کسی یا چیزی را وسیله قرار دادن برای رسیدن به هدفی.

توسن to[w]san (ص.) رام‌نشده و سرکش (به‌ویژه اسب).

توسه tuse (اِ.) (گیاهی) توسکا.

توسینه‌ای tu-sine-'(y)-i (اِ.) (گفتگو) گردن‌بند؛ سینه‌ریز.

توش tuš (اِ.) تاب‌وتوان؛ طاقت؛ نیرو.

■ **توش‌وتوان** توش.

توشمال tošmāl [تر.] (ص.، اِ.) نوازندهٔ محلی درمیان طوایف لر.

توشویی tu-šu-y(')-i (حامص.) شست‌وشوی بخش‌های داخلیِ اتومبیل.

توشه tuše (اِ.) ۱. خوراک اندک، یا خوراک برای مدت معیّنی، به‌ویژه آذوقهٔ سفر. ۲. مقدار معیّنی از هرچیز. ۳. بهره؛ فایده (مادی یا معنوی).

■ **توشهٔ آخرت** کار نیک در این دنیا، که مانند توشهٔ سفر به آن جهان است؛ ثواب آخرت.

توشیح to[w]ših [عر.: تَوشیح] (اِ.) (احترام‌آمیز) ۱. مُهر یا امضای پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها. ۲. (اِمص.) امضا و تأیید کردن.

● **توشیح کردن** (مص.م.) (احترام‌آمیز) مُهر زدن یا امضا کردن پادشاهان و بزرگان بر فرمان‌ها و نامه‌ها.

توصیف to[w]sif [عر.: تَوصیف] (اِمص.) بیان کردن ویژگی‌ها و نشانه‌های چیزی یا کسی؛ بیان؛ وصف.

توصیه to[w]siye [عر.: تَوصیَة] (اِمص.) ۱. سفارش و درخواست برای انجام کاری. ۲. (اِ.) سفارش‌نامه. ۳. (اِمص.) اندرز؛ سفارش خیرخواهانه.

● **توصیه کردن** (مص.ل.، مص.م.) ۱. سفارش کردن یا درخواستن از کسی که کاری انجام دهد. ۲. سخنی حاکی از خیرخواهی به کسی گفتن؛ نصیحت کردن؛ اندرز دادن.

توصیه‌نامه t.-nāme (اِ.) سفارش‌نامه.

توضیح to[w]zih [عر.: تَوضیح] (اِمص.) آشکار و روشن کردن مطلبی با بیان نکاتی دربارهٔ آن؛ شرح.

○ **توضیح خواستن** خواستن از کسی که با بیان نکاتی یا پاسخ به سئوالاتی موضوعی را روشن کند یا ابهاماتی را برطرف سازد. ■ **توضیحِ واضحات** دادن شرح‌وبسط زائد دربارهٔ آنچه خود معلوم و واضح است؛ توضیح بیهوده.

توضیح‌المسائل to[w]zih.o.l.masā'el [عر.: تَوضیح‌المسائل] (اِ.) کتاب یا کتابچه‌ای که مجتهدان دربارهٔ مسائل شرعی و فقهی می‌نویسند.

توطن tavatton [عر.] (اِمص.) جایی را به‌عنوان وطن برگزیدن و در آن اقامت کردن.

■ **توطن اختیار کردن** توطن. ● **توطن داشتن** (مص.ل.) مقیم بودن؛ سکونت داشتن.

توطئه to[w]te'e [عر.: تَوطِئَة] (اِمص.) زمینه‌سازی و تبانی کردن برای وصول به هدفی معمولاً خیانت‌کارانه؛ دسیسه.

توطئه‌چینی t.-čin-i (حامص.) فراهم کردن و تدارک مقدمات توطئه.

توطئه‌گر to[w]te'e-gar (ص.، اِ.) عامل توطئه.

توغ tu(o[w])q (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ کاسنی، که با ریشه‌های خزندهٔ زیرزمینی تکثیر می‌شود و برگ‌های بیضی‌شکل خاردار دارد.

توغل tavaqqol [عر.] (اِمص.) بسیار مشغول شدن به کاری و فرورفتن در آن.

توغولی toqoli (ص.) (گفتگو) ۱. تغلی. ۲. چاق؛ فربه.

توف tuf [فر.: tuf، از ایتا.: tufo] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی که از اجتماع دانه‌های خاکستر آتش‌فشانی به‌وجود آمده‌باشد.

توفال tufāl (اِ.) (ساختمان) باریکه‌های چوبی، که در زیرسازی کاه‌گل و گچ، روی تیرهای چوبیِ سقف میخ‌کوبی می‌شود.

توفان tufān (اِ.) طوفان.

توفنده tuf-ande (ص.، ق.) غرنده؛ خروشنده.

توفیدن tuf-id-an (مص.ل.) طوفانی شدن.

توفیر to[w]fir [عر.: تَوفیر] (اِ.) ۱. تفاوت؛ فرق. ۲. (اِمص.) صرفه‌جویی. ۳. افزونی؛ افزایش. ۴. زیاد کردن؛ افزون کردن.

● **توفیر داشتن** (مص.ل.) (گفتگو) تفاوت داشتن؛ فرق داشتن. ● **توفیر کردن** (مص.ل.) تفاوت کردن؛ فرق کردن.

توفیق to[w]fiq [عر.: تَوفیق] (اِمص.) ۱. امکان دستیابی به مقصود؛ موفقیت؛ کامیابی. ۲. یاری و تأیید. ۳. تأیید پروردگار؛ مدد الاهی.

● **توفیق خواستن (جستن)** (مص.ل.) یاری و تأیید خواستن. ● **توفیق دادن** (مص.ل.) یاری رساندن خداوند به کسی برای انجام کاری. ● **توفیق یافتن** (مص.ل.) موفق شدن؛ کامیاب شدن.

توقع tavaqqo' [عر.] (اِمص.) چشم‌داشت؛ آرزو؛ انتظار.

● **توقع داشتن (کردن)** (مص.م.) انتظار داشتن. ● **توقع رفتن** (مص.ل.) انتظار وجود داشتن.

توقف tavaqqof [عر.] (اِمص.) ۱. ایستادن یا ماندنِ کسی یا وسیلهٔ نقلیه‌ای در جایی برای مدتی. ۲. اقامت (مِ.۱). ۳.

رکود؛ ایستایی.
■ **توقفِ دوبله** ایستادن وسیلهٔ نقلیه درکنار وسیلهٔ نقلیهٔ دیگری که پارک شده‌است.
توقف‌سنج t.-sanj (اِ.) (فرهنگستان) پارکومتر.
توقفگاه، توقف‌گاه tavaqqof-gāh (اِ.) جایی که وسایل نقلیه در آن توقف می‌کنند.
توقیف to[w]qif [عر.: تَوقیف] (اِمصـ.) ۱. بازداشت کردن؛ بازداشت. ۲. ازسوی مقامات دولتی از انتشار نشریه‌ای جلوگیری کردن.
توک tok (اِ.) (چاپ‌ونشر) ← شماره ■ شمارهٔ توک.
توکا tukā (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ گنجشک با منقاری باریک و تنی رنگارنگ.
توکار tu-kār (صـ.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنهٔ آن درونِ دیوار قرار می‌گیرد؛ مقِ. روکار: سیم‌کشی توکار، کلید توکار، لوله‌کشی توکار.
توکان tukān [فر.: tucane] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکیِ نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.
توکسین toksin [فر.: toxine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ سمّیِ پروتئینی با وزن مولکولیِ بالا که معمولاً به‌وسیلهٔ باکتری‌ها تولید می‌شود و براثر آنتی‌بادی یا آنتی‌توکسین خنثی می‌گردد؛ زهرابه.
توکل tavakkol [عر.] (اِمصـ.) یقین داشتن به رحمتِ خداوند و امید بستن به او، و در تصوف، واگذارکردن کارها به خداوند در جایی که اراده و قدرتِ بشری کارساز نباشد.
توکمه tokme (اِ.) دکمه.
توکیل to[w]kil [عر.: تَوکیل] (اِمصـ.) (حقوق) وکیل گرفتن برای انجام کارهای حقوقی.
توگود tu-go[w]d (صـ.) ویژگی بشقابی که درون آن نسبت‌به لبه و کناره عمق بیشتری دارد؛ مقِ. لب‌تخت.
توگوشی tu-guš-i (صـ.) ۱. مخصوصِ قرار دادن در گوش. ۲. (اِ.) (گفتگو) سیلی. ۳. (قـ.) (گفتگو) آهسته.
توگویی to-gu-y(')-i (جمـ.، قـ.) چنان است که؛ مثل این‌که؛ انگار.
تولا tavallā [عر.] (اِمصـ.) ۱. دوستی؛ محبت. ۲. (فقه) دوست داشتنِ دوستان خدا، و درنزد شیعه، دوست داشتن علی (ع) و فرزندانش؛ مقِ. تبرا.
■ ● **تولا کردن** (مصـ.لـ.) ۱. محبت کردن؛ دوستی کردن. ۲. دوستی ورزیدن با دوستان خدا.
تولارمی to(u)lāremi [فر.: tularémie] (اِ.) (پزشکی) بیماری جوندگان و به‌ویژه خرگوش، شبیه طاعون، که ازراه نیش پشه، کک، کنه، یا شپش منتقل می‌شود و انسان نیز معمولاً ازطریق تماس با حیوان آلوده یا نوشیدن آب آلوده، به آن مبتلا می‌شود.
تولد tavallod [عر.] (اِمصـ.) ۱. زاده شدن موجود زنده از شکم مادر، یا بیرون آمدن از تخم، چنان‌که در پرندگان؛ ولادت؛ زایش. ۲. به‌وجود آمدن؛ پیدایش.
تولرانس tolerāns [فر.: tolérance] (اِمصـ.) ۱. تساهل (مِ. ۲). ۲. (فیزیک، ریاضی) حد کم‌وزیاد مجاز نسبت‌به یک اندازهٔ معیّن که معمولاً برحسب درصد بیان می‌شود.
تولوئن tolu(o)'en [فر.: toluène] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، قابل‌اشتعال، و سمّی، که حلّال رنگ‌ها و صمغ‌هاست و در تهیهٔ مواد منفجره و دارو نیز به‌کار می‌رود.
توله tule (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ شیرخوار بعضی‌از جانوران پستاندار: تولهٔ خرس، تولهٔ روباه، تولهٔ سگ، تولهٔ شیر. ۲. سگ. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بچهٔ انسان.
تولی tavalli [عر.] (اِمصـ.) کاری را برعهده گرفتن و ادارهٔ آن.
تولیت to[w]liyat [عر.: تَولیَة] (اِمصـ.) سرپرستیِ امور موقوفات.
تولید to[w]lid [عر.: تَولید] (اِمصـ.) ۱. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ ایجاد کردن. ۲. (اقتصاد) عملِ به‌وجود آوردن کالا. ۳. (اِ.) (اقتصاد) مقدار کالا و فراوردهٔ ساخته‌شده. ۴. (سینما) مجموعهٔ روند فنی ـ هنریِ آماده کردن فیلم برای نشان دادن در سینما یا تلویزیون.
■ **تولیدِ انبوه** (اقتصاد) ۱. کاربرد روش‌های فنیِ پیشرفته برای به‌وجود آوردن کالا در مقیاس عظیم. ۲. به‌وجود آوردن کالا به‌مقدار زیاد. ● **تولید کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تولید (مِ. ۱ و ۲). ۲. (سینما) ساختن فیلم. ■ **تولیدِمثل** (جانوری، گیاهی) عمل موجود زنده در پدید آوردن موجود زنده‌ای مانند خود. ■ **تولیدِ ناخالصِ ملی** (اقتصاد) ارزش پولیِ کل کالاها و خدمات تولیدی در هر کشور، برپایهٔ قیمت‌های جاری، پیش‌از کسر استهلاک.
تولیدی t.-i (صـ.) ۱. مربوط به تولید؛ مبتنی بر تولید. ۲. (صـ.، اِ.) آنچه توسط انسان یا ابزار فنی به‌وجود آید؛ تولیدشده؛ فراورده؛ محصول. ۳. (صـ.) (سینما) در تلویزیون و رادیو، ویژگی برنامه‌هایی که ازقبل تولید شده‌اند و برای نمایش یا پخش آماده هستند؛ مقِ. زنده (اجرا). ۴. (اِ.) کارگاه تولیدکنندهٔ کالا.
تولیم toliyom [فر.: thulium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی، نرم، و خاکستری‌رنگ که از آن در دستگاه‌های پرتو ایکس استفاده می‌شود.
تومار tumār (اِ.) طومار.
تومان tu(o)mān [تر.] (اِ.) واحد غیررسمی پول ایران معادل

ده ریال. ☝ در گفتگو به‌جای ده‌هزار ریال (= هزار تومان) و ده‌میلیون ریال (= یک‌میلیون تومان) نیز به‌کار می‌رود.

☜ ▪ **تومانی... ریال (هزار) فرق کردنِ (داشتنِ) چیزی با دیگری** (گفتگو) تفاوت زیادی داشتن آن دو باهم.

تومن toman (ا.) (گفتگو) تومان.

تومور tumor [فر.: tumeur] (ا.) (پزشکی) هرگونه تورم غیرطبیعی در قسمتی از بدن که ممکن است خوش‌خیم یا بدخیم باشد؛ غده.

توموگرافی tomog[e]rāfi [فر.: tomographie] (ا.) (پزشکی) ۱. روش مخصوصی در تصویربرداریِ پزشکی برای ثبت جزئیات ساختمانیِ مقطعی از بدن. ۲. (امص.) ثبت جزئیات ساختمانیِ مقطعی از بدن به این روش.

تون tun (ا.) جایی حفره‌مانند درزیر خزانهٔ آب‌گرم حمام‌های قدیمی برای سوخت؛ آتشدان حمام؛ گلخن.

☜ ▪ **تون‌به‌تون افتادن** (گفتگو) (نفرین) دشنامی است به مرده، مانند گوربه‌گور شدن. ▪ **به‌تون** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌جهنم.

تون‌آپ to(u)nā(')p [انگ.: tune-up] (امص.) (فنی) ۱. تنظیم کلیِ موتور با دستگاه الکترونیکی. ۲. (ا.) جایی که در آن، موتور را با دستگاه الکترونیکی تنظیم می‌کنند.

تونالیته tonālite [فر.: tonalité] (ا.) ۱. (موسیقی) هرگونه ارتباط بین نغمات، طنین‌ها، و آکوردها. ۲. (موسیقی) رابطهٔ اصوات، نغمه‌ها، و آکوردها برپایهٔ تونیکِ یک گام که اثر موسیقی در آن ساخته شده‌است. ۳. (نقاشی) درجهٔ کم‌رنگی یا پررنگی در یک رنگ.

تون‌تاب، تونتاب tun-tāb (صـ.،ا.) آن‌که برای گرم شدن آب خزانه، آتش‌خانهٔ حمام را با مواد سوختی روشن و گرم کند؛ گلخنی.

توندرا tondrā [انگ.: tundra، از رو.] (ا.) (جغرافیا) ناحیه‌ای بدون درخت، هموار، سرد، و مرطوب که پوشش گیاهیِ آن خزه و بوته است.

تونر tu(o)ner [انگ.: toner] (ا.) (چاپ‌ونشر) پودری که در دستگاه‌های زیراکس و پرینتر به‌کار می‌رود و به رنگ گرفتنِ تصویر کمک می‌کند.

تونگ tung (تا.) ← تنگ ▪ تنگ‌وتونگ.

تونل tunel [فر.: tunnel، از انگ.] (ا.) راه و معبر کنده‌شده در کوه یا زیر زمین یا زیر دریا برای کوتاه کردنِ راه‌های ارتباطی و عبور ماشین، قطار، یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر.

☜ ● **تونل زدن** (مصـ.ل.) حفر کردن تونل. ▪ **تونلِ وحشت** (بازی) جایی تونل‌مانند و تاریک در شهرِ بازی‌ها با تصاویر متحرک یا آدمک‌های ترس‌آور که معمولاً قطاری از داخل آن عبور می‌کند و برای بازی و سرگرمی بچه‌ها به‌کار می‌رود.

تونیک tu(o)nik [فر.: tunique] (ا.) ۱. بلوز یا ژاکت زنانه که تا بالای ران‌ها را می‌پوشانَد و معمولاً با دامن یا شلوار می‌پوشند. ۲. دارو یا مواد بهداشتیِ مقوی حاوی انواع ویتامین.

توهم tavahhom [عر.] (امص.) ۱. تصور؛ خیال؛ گمان. ۲. (روان‌شناسی) نوعی ادراک حسی، که محرک خارجی برای آن وجود ندارد، مانند دیدن مناظر و شنیدن صداهایی که دیگران نمی‌بینند و نمی‌شنوند. ۳. خیال باطل و معمولاً خوش‌باورانه دربارهٔ کسی یا موقعیتی. ۴. پنداشتن؛ به‌تصور آوردن.

توهین to[w]hin [عر.: تَوهین] (امص.) با کلام یا عمل ناروا منزلت و شخصیت کسی را تنزل دادن؛ اهانت کردن؛ اهانت.

توهین‌آمیز t.-ā(')āmiz (صـ.) همراه‌با توهین؛ موهن.

تویست tu^yist [انگ.: twist] (ا.) رقصی با حرکات تند و شدید باسن، دست، و بازو.

تویه tu-y-e (ا.) بخشی از یک شیء دو یا چند لایه که درداخل قرار می‌گیرد؛ مقِ. رویه: تویی یا تویهٔ لاستیکی.

تویی tu-y(')-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درداخل چیزی دیگر قرارگیرد یا باشد. ۲. (ا.) (فنی) تیوب.

ته tah (ا.) ۱. پایین‌ترین سطح جایی یا چیزی گود؛ قعر؛ تک؛ عمق: ته دره، ته دریا. ۲. بخش انتهاییِ چیزی در یک امتداد یا مجموعه؛ مقِ. سر: ته کوچه، ته فهرست. ۳. بن؛ بیخ. ۴. (گفتگو) نشیمنگاه. ۵. اعماق هر فضایی: ته دل، ته سینه. ۶. باقی‌ماندهٔ اندک از چیزی؛ بقیه: ته غذا. ۷. اصل و حقیقت چیزی.

☜ ▪ **ته** در انتهایِ؛ در آخرِ. ▪ **ته[و]تویِ چیزی** (گفتگو) ۱. باقی‌ماندهٔ آن. ۲. اصل و حقیقت آن. ▪ **ته[و]تویِ چیزی را درآوردن** (گفتگو) از اصل و حقیقتِ آن آگاه شدن. ▪ **تهِ چیزی بالا آمدن** (گفتگو) تمام شدن و به‌آخر رسیدن آن. ▪ **تهِ چیزی را درآوردن** (گفتگو) تمام کردن آن. ▪ **تهِ خط** (گفتگو) آخر خط. ▪ **تهِ دل** (گفتگو) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند عمق فکر و به ویژه احساس خود را بیان کنند: ته دلم مشکوک بودم. ۲. پیش خود و در اعماق ذهن: ته دلش نفرینم می‌کند. ▪ **تهِ دلِ خود را خالی کردن** (گفتگو) اسرار نهان را فاش کردن؛ از صمیم قلب حرف زدن و درددل کردن. ▪ **تهِ دل را گرفتن** (گفتگو) اندکی جلو گرسنگی را گرفتن، یا سیر و بی‌اشتها کردن. ▪ **تهِ دلِ کسی خالی شدن** (گفتگو) ترسیدن یا مضطرب شدنِ او. ▪ **تهِ دلِ کسی محکم (گرم، قرص) بودن** (گفتگو) کاملاً مطمئن بودنِ او؛ اطمینان‌خاطر داشتنِ او. ● **ته کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن. ● **ته گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. تمام شدن آب مواد غذایی درحال پخت و چسبیدن آنها به ته ظرف، و سوختن آنها. ۲. ایجاد رسوب کردن. ▪ **از ته** (گفتگو) ازبیخ؛ تماماً؛ کلاً. ▪ **از ته[و]تویِ چیزی سر**

درآوردن (گفتگو) ته‌توی چیزی را درآوردن. ■ **از تهِ دل** از صمیم قلب؛ با تمام وجود. ■ **به ته رسیدن** (گفتگو) ته کشیدن.

ته te [فر.: té] (اِ.) تی tey, ti.

ته‌آواز tah-ā('ā)vāz (اِ.) ته‌صدا.

تهاتری tahātor-i [عر.فا.] (صـ.) (اقتصاد) پایاپا.

تهاجم tahājom [عر.] (اِمصـ.) حمله کردن؛ یورش بردن؛ هجوم.

■ **تهاجمِ فرهنگی** (سیاسی) ترویج و تبلیغ عناصرِ فرهنگیِ جوامع بیگانه معمولاً ازطریق رسانه‌ها و نشریات.

ته‌استکان tah-e('e)stekān (اِ.) ۱. باقی‌ماندهٔ مایعات در استکان. ۲. (صـ.، ق.) به اندازهٔ کمتر از نصف استکان: یک ته‌استکان خوردم.

ته‌استکانی t.-i (صـ.) کلفت مانند ته استکان؛ به‌ضخامت تهِ استکان.

ته‌بزک tah-bazak (اِ.) (گفتگو) آرایش کم و ملایم، یا باقی‌ماندهٔ آرایش.

ته‌بندی tah-band-i (حامصـ.) ۱. خوردن غذای اندک و مختصر برای رفع گرسنگی. ۲. (چاپ‌ونشر) بستن و دوختن ته کتاب و اوراق جزوه؛ ته‌دوزی. ۳. (اِ.) پایه؛ بنیان.

ته‌پا tah-pā (اِ.) (گفتگو) تیپا.

ته‌تغاری tah-taqār-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) آخرین فرزند خانواده.

تهتک tahattok [عر.] (اِمصـ.) گستاخی؛ پرده‌دری.

تهجد tahajjod [عر.] (اِمصـ.) ۱. شب بیدار ماندن، به‌ویژه برای نماز و دعا. ۲. (اِ.) عمل عبادی، به‌ویژه نمازهای بعداز نیمه‌شب.

تهجی tahajji [عر.] (اِمصـ.) حروف کلمه را ازهم تفکیک کردن و به نام خواندن با زیر و زبَر آن (صدای آن)؛ هجی کردن.

ته‌چک tah-ček (اِ.) (بانکداری) ۱. قطعهٔ انتهاییِ برگ چک که بعداز جداکردن آن باقی می‌ماند و نام‌گیرنده، تاریخ، مبلغ چِک، و مانند آنها در آن نوشته می‌شود. ۲. مجموعهٔ این قطعه‌ها که نزد دارندهٔ چِک باقی می‌ماند.

ته‌چهره tah-čehre (اِ.) ۱. جزئیات چهره. ۲. نشانه یا حالتی خاص در چهرهٔ یک شخص.

ته‌چین tah-čin (اِ.) غذایی که از مرغ یا گوشت پخته، ماست، تخم‌مرغ، زعفران، و مواد دیگری که در زیر پلو می‌گذارند، تهیه می‌شود.

ته‌خانه tah-xāne (اِ.) (گفتگو) خرده‌ریز و وسایل باقی‌مانده در گوشه‌وکنار خانه.

ته‌دوزی tah-duz-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) به‌هم دوختن و چسباندن اوراق کتاب یا جزوه از ته؛ ته‌بندی.

تهدید tahdid [عر.] (اِمصـ.) ۱. ترساندن عمدیِ کسی از تنبیه، آزار، یا امری ناخوشایند. ۲. (اِ.) خطر.

● **تهدید شدن** (مصـ.ل.) درمعرض تهدید یا خطر قرار گرفتن.

ته‌دیگ tah-dig (اِ.) ورقه‌ای از پلو، نان، یا مواد دیگری که در ته دیگ و قابلمهٔ بعضی‌از غذاها به‌ویژه پلو برشته می‌شود.

تهذیب tahzib [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاک کردن و پیراستن اخلاق. ۲. پاک کردن از عیب، و اصلاح کردن.

■ **تهذیبِ اخلاق** تهذیب (مِ.۱).

تهرانی tehrān-i (صـ.، اِ.) (ساختمان) تالار رو به آفتاب که ارسی و در داشته‌باشد.

ته‌رنگ tah-rang (اِ.) ۱. (نقاشی) رنگی خفیف که با آن، جای اصلیِ عناصر نقاشی مشخص می‌شود و نقاش برروی آن، رنگ اصلی را به‌کار می‌بَرَد؛ آستر. ۲. اثر خفیف از طرح یا رنگ چیزی. ۳. اثر خفیف که از هر چیزی باقی می‌مانَد.

ته‌ریش tah-riš (اِ.) موهای کوتاه و اندک بر صورت، یا ریشِ بسیار کوتاه.

ته‌سیگار tah-sigār (اِ.) قسمت انتهایی و معمولاً بی‌مصرف سیگار.

ته‌صدا tah-sedā (اِ.) (گفتگو) آوازی که چندان قوی نیست، ولی نسبتاً خوشایند است.

ته‌لهجه tah-lahje (اِ.) اثر کمی از یک لهجه یا زبان در گفتار کسی.

ته‌مانده tah-mān-d-e (صـ.،اِ.) باقی‌ماندهٔ چیزی.

ته‌مایه tah-māye (اِ.) اثر خفیف از ویژگی، حالت، یا احساسی در کسی.

تهمت tohmat [عر.: تهمة] (اِمصـ.) نسبت دادن چیزی ناروا به کسی؛ دروغ بستن؛ افترا.

ته‌مزه tah-maz[z]-e (اِ.) مزه‌ای که مدتی پس‌از خوردن خوراکی در دهان احساس شود، یا مزهٔ اندکی که در یک مزهٔ اصلیِ دیگر احساس شود.

ته‌نشست tah-nešast (اِمصـ.) ۱. رسوب. ۲. (صـ.،اِ.) آنچه براثر رسوب کردن باقی می‌مانَد.

ته‌نشین tah-nešin (صـ.،اِ.) ته‌نشست.

● **ته‌نشین شدن** (مصـ.ل.) فرونشستن مواد موجود در مایعی؛ رسوب کردن.

ته‌نشینی t.-i (حامصـ.) (شیمی) سدیمانتاسیون.

ته‌نقش tah-naqš (اِ.) فیلیگران.

تهنیت tahniyat [عر.: تهنئة] (اِمصـ.) شادباش گفتن؛ تبریک گفتن؛ تبریک.

تهور tahavvor [عر.] (اِمصـ.) شجاعت؛ بی‌باکی؛ دلیری.

تهوع tahavvo' [عر.] (امص.، إ.) (پزشکی) ۱. احساس ناخوشایندی در ناحیهٔ شکم و حلق براثر عوامل گوناگونی ازقبیل بیماری، حاملگی، حرکات سریع، و مشاهدهٔ مناظر ناراحت‌کننده که معمولاً منجر به استفراغ می‌شود. ۲. (امص.) قی کردن؛ استفراغ.

تهوع‌آور t.-ā('ā)var (صـ.) موجب تهوع؛ مهوع.

تهویه tahviye [عر.: تهویَة] (امص.) ۱. رساندن و تغییر دادن جریان هوا. ۲. هواخوری. ۳. (إ.) (گفتگو) تهویهٔ مطبوع.

▪ **تهویهٔ مطبوع** (فنی) دستگاهی برای تنظیم دما و رطوبت هوای ساختمان؛ ارکاندیشن.

تهی tohi (صـ.) ۱. خالی؛ مقـ. پُر. ۲. بی‌ارزش؛ بی‌معنی.

تهیدست t.-dast (صـ.، إ.) ۱. فقیر؛ بی‌چیز. ۲. کم‌توان؛ ضعیف.

تهیگاه، تهی‌گاه tohi-gāh (إ.) (جانوری) منطقهٔ پشت و پهلوی تنه، بین آخرین دنده و لگن.

تهی‌مایه tohi-māye (صـ.) بی‌مایه؛ کم‌توان.

تهی‌مغز tohi-maqz (صـ.) نادان؛ بی‌خرد.

تهیه tahiy[y]e [عر.: تهیئَة] (امص.) فراهم آوردن و تدارک دیدن زمینهٔ کاری؛ آماده کردن؛ آماده‌سازی.

• **تهیه دیدن** (مصـ.م.) ۱. آماده کردن. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) فراهم کردن وسایل مهمانی. • **تهیه کردن** (مصـ.م.) ۱. تهیه. ۲. درنظر گرفتن کسی (چیزی) و او (آن) را برای انجام امری آماده کردن.

تهییج tahyij [عر.] (امص.) به‌هیَجان آوردن؛ برانگیختن؛ انگیزش.

• **تهییج شدن** (مصـ.ل.) به‌هیجان آمدن؛ تحریک شدن.

تی tey, ti [انگـ.: T] (إ.) وسیله‌ای با یک سر پارچه‌ای یا رشته‌هایی از طناب ضخیم نخی، یا قطعهٔ لاستیکی باریک و افقی که به دستهٔ بلندی متصل است و برای شستن کف ساختمان به‌کار می‌رود.

تئاتر te'ātr [فر.: théâtre] (إ.) ۱. (نمایش) نمایشی که در آن، یک داستان (نمایش‌نامه) به‌وسیلهٔ بازیگران به‌اجرا درمی‌آید؛ نمایش. ۲. محل اجرای نمایش‌نامه؛ محل نمایش؛ تماشاخانه.

تیاتر tiyātr [از فر.] (إ.) تئاتر.

تیار tayyār, ti(a)yār [مغ.] (صـ.) آماده؛ مهیا.

تیارت tiyārt [از فر.] (إ.) (عامیانه) ۱. تئاتر (مـ ۱). ۲. (طنز) رفتار ناخوشایند یا دعوا و درگیری بیجا.

تیامین tiyāmin [فر.: thiamine] (إ.) (جانوری) ویتامین ب ۱.

تیان tiyān (إ.) دیگ بزرگ؛ پاتیل.

تی.ان.تی.، تی‌ان‌تی ti.'en.ti [انگـ.: T.N.T. :TriNitroToluene] (إ.) (شیمی) ماده‌ای زردرنگ، قابل‌اشتعال، و سمّی، که برای تهیهٔ مواد منفجره به‌کار می‌رود.

تی‌بگ tibag [انگـ.: tea bag] (إ.) چای کیسه‌ای.

تیپ[1] tip [تر.] (إ.) (نظامی) واحد نظامی در تشکیلات ارتش، پایین‌تر از لشکر، شامل چند گُردان یا هنگ.

تیپ[2] t. [فر.: type] (إ.) ۱. گروهی از افراد یا چیزها با ویژگی‌ها و مختصات مشترک. ۲. در سینما، داستان، و نمایش، شخصیتی که بیشترین ویژگی‌های گروهی خاص از انسان‌ها را دارد. ۳. (گفتگو) وضعیت ظاهری، نحوهٔ لباس پوشیدن، یا ترکیب بدن یک شخص.

• **تیپ زدن (کردن، ساختن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) آراستن ظاهر خود یا شیک پوشیدن. ▪ **به تیپ هم زدن** (گفتگو) با یکدیگر نزاع کردن؛ درگیر شدن.

تیپا tipā [تر.] (إ.) ضربه‌ای که با نوک پا می‌زنند؛ اردنگ؛ اردنگی.

• **تیپا خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با نوک پا ضربه خوردن. • **تیپا زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با نوک پا ضربه زدن. • **تیپا کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) راندن و بیرون کردن.

تیپاکس tipāks [انگـ.: Tipax] (إ.) مؤسسهٔ خصوصیِ حمل‌ونقل نامه‌ها و بسته‌های پُستی.

• **تیپاکس کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) فرستادن نامه‌ها و بسته‌های پُستی به‌وسیلهٔ این مؤسسه‌ها.

تیپ‌شناسی tip-šenās-i (حامص.، إ.) مطالعه و طبقه‌بندی قانون‌مند الگوها و نمونه‌هایی که دارای ویژگی‌ها و خصوصیات مشترک باشند؛ تیپولوژی.

تیپولوژی tipoloži [فر.: typologie] (امص.،إ.) تیپ‌شناسی.

تیپیک tipik [فر.: typique] (صـ.) دارای ویژگی‌های کامل نوع خود و نمونه‌ای برای افراد یا چیزهای مشابه؛ شاخص.

تیتان[1] titān [فر.: titane] (إ.) (شیمی) تیتانیم.

تیتان[2] t. [فر.: titan] (إ.) (نجوم) بزرگ‌ترین قمر سیارهٔ زحل و تنها قمر منظومهٔ شمسی که جَو دارد.

تیتانیم titāniyom [انگـ.: titanium] (إ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای و سخت که زنگ نمی‌زند و از آلیاژهای آن برای ساختن بدنهٔ هواپیما، کشتی، موشک‌ها، ابزارهای جراحی، و لوازم ارتوپدی استفاده می‌شود.

تیتر titr [فر.: titre] (إ.) ۱. (چاپ‌ونشر) عنوان یک نوشته که قبل‌از شروع مطلب معمولاً با حروفِ درشت‌تر از متن چاپ می‌شود؛ سرنوشته. ۲. (گفتگو) عنوان یا مدرک تحصیلی.

▪ **تیترِ اول** (چاپ‌ونشر) بزرگ‌ترین تیتر در صفحهٔ اول روزنامه مربوط به مهم‌ترین خبر. • **تیتر خوردن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) نوشته شدن عنوان برای نوشته‌ای؛ دارای تیتر شدن.

تیتراژ titrāž [فر.: titrage] (اِ.) (سینما) عنوان‌بندی (مِ. ۲).

تیتراسیون titrāsiyon [فر.: titration] (اِمص.) (شیمی) اندازه‌گیری غلظت یک ماده در یک محلول از طریق افزودن آن به معرف شیمیایی با غلظت معلوم.

تی‌تی titi (اِمص.) (کودکانه) تاتی.

تی‌تیش، تیتیش titiš (صِ.) (گفتگو) تی‌تیش‌مامانی (مِ. ۲).

تی‌تیش‌مامانی، تیتیش‌مامانی t.-māmān-i (صِ.) (گفتگو) (طنز) ۱. ویژگی آن‌که با نازوادا رفتار می‌کند، یا نازپرورده، لوس، و نازک‌نارنجی است. ۲. قشنگ و ظریف و خوشایند (لباس).

تیر ۱ tir (اِ.) ۱. میلهٔ چوبیِ باریک و راست با نوک تیز که در شکار، جنگ، یا ورزش به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شود: تیروکمان. ۲. گلوله‌ای که با تفنگ، توپ، و مانند آنها پرتاب می‌شود. ۳. (ساختمان) هر سازه‌ای ازجنس چوب، آهن، یا مانند آنها که در سقف خانه تعبیه می‌کنند تا نیروهای وارد بر سقف را تحمل کند. ۴. هر شیء دراز به‌شکل استوانه یا چندضلعی از فلز، سیمان، چوب، پلاستیک، و مانند آنها. ■ **تیر از کمان گذراندن** اقدام کردن به کاری. ⊙ **تیر انداختن** ۱. تیراندازی کردن؛ شلیک کردن. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) اقدام کردن به کاری که نتیجهٔ آن مشخص نیست. ■ **تیرِ برق** ۱. (برق) تیری چوبی یا سیمانی، که در فاصله‌های معیّن در مسیر سیم‌کشیِ هوایی قرار می‌گیرد و علاوه‌بر نگه داشتنِ سیم‌ها گاهی وسایل برقی نیز روی آن نصب می‌شود. ۲. تیر چراغ‌برق. ■ **تیر[ی] به (در) تاریکی انداختن** (گفتگو) کاری را به حدس‌وگمان انجام دادن. ■ **تیرِ چراغ‌برق** تیری سیمانی یا چوبی، که در کوچه‌ها و خیابان‌ها نصب می‌شود و لامپی برروی آن قرار می‌دهند تا روشنایی معابر عمومی را تأمین کند. ■ **تیر خالی کردن** (گفتگو) تیراندازی کردن. ■ **تیرِ خلاص** ۱. گلوله‌ای که برای اطمینان از مردنِ شخص تیرباران‌شده یا جلوگیری از درد کشیدن حیوانِ درحال مرگ به مغز او شلیک می‌کنند. ۲. (گفتگو) رویداد، رفتار، یا سخنی که موجب پایان یافتن امری یا ازدست دادن چیزی شود. ● **تیر خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت گلوله یا تیر قرار گرفتن، زخمی شدن. ⊙ **تیر دررفتن** (گفتگو) شلیک شدن گلوله از تفنگ یا توپ به‌طور اتفاقی و غیرعمدی. ■ **تیرِ دروازه** (ورزش) هریک از میله‌های افقی یا عمودی به‌کاررفته در دروازه، چنان‌که در زمین فوتبال. ■ **تیر رها کردن** تیراندازی کردن. ● **تیر زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) انداختن تیر به‌سوی کسی یا شکاری و زخمی کردن. ■ **تیر کردنِ جایی** (گفتگو) نشان کردن و زیرنظر گرفتن آن. ■ **تیر کردنِ کسی** (گفتگو) واداشتن و برانگیختن او به انجام کاری. ■ **تیرِ کسی به سنگ خوردن (آمدن)** (گفتگو) به نتیجهٔ مورد نظر و مطلوب نرسیدنِ تلاش‌های او. ■ **تیرِ کسی به نشان آمدن** (گفتگو) موفق شدنِ او. ■ **تیرِ کسی به هدف خوردن** (گفتگو) تیر کسی به نشان آمدن. ● **تیر کشیدن** (مصـ.ل.) احساس درد ناگهانی کردن و کشیده شدن درد از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگرِ بدن. ■ **تیروتخته** (گفتگو) مجموعهٔ لوازم چوبیِ کم‌ارزشِ منزل از مبل، میز، تخت‌خواب، و مانند آنها. ■ **تیروکمان** مجموعهٔ تیر و کمان، از جنگ‌افزارهای قدیم.



■ **تیرِ هوایی** گلوله‌ای که بدون هدف‌گیری، برای ترساندن یا در مراسمی مانند جشن یا بعضی مسابقات ورزشی به هوا شلیک می‌کنند. ■ **با (به) یک تیر دو نشان زدن** (گفتگو) اقدام کردن به کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد. ■ **به تیر بستن** (گفتگو) تیرباران کردن؛ گلوله‌باران کردن. ■ **به تیرِ غیب گرفتار شدن** (گفتگو) به درد لاعلاج یا مرگ ناگهانی دچار شدن. ■ **یک تیر و دو نشان** (گفتگو) کاری که دو نتیجه یا دو فایده دارد.

تیر ۲ t. (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه چهارم از سال شمسی، پس‌از خرداد و پیش‌از مرداد، دارای سی‌ویک روز. ۲. (نجوم) عطارد.

تیر ۳ t. (صِ.) ممتاز و برگزیده از هرچیز: خیار تیر، هندوانهٔ تیر.

تیرآهن t.-ā('ā)han (اِ.) (ساختمان) تیر فولادیِ نوردشده با مقطعی شبیه ــــ که معمولاً آن را در شاخه‌های دوازده‌متری می‌سازند و در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود.

تیراژ tirāž [فر.: tirage] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تعداد نسخه‌هایی از کتاب، مجله، یا روزنامه که در یک نوبت چاپ می‌شود؛ شمارگان؛ شمار.

تیراژآپار tirāžā('ā)pār [فر.: tirage à part] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نسخه‌هایی از هر مقالهٔ مجله که به‌صورت جداگانه و به‌تعداد محدود صحافی می‌شود و دراختیار نویسنده یا مترجم قرار می‌گیرد.

تیرانداز tir-a('a)ndāz (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که با تفنگ یا توپ، تیر شلیک می‌کند. ۲. آن‌که با کمان، تیر پرتاب می‌کند. ۳. (اِ.) (نجوم) قوس.

تیراندازی t.-i (حامص.) ۱. شلیک کردن گلوله با تفنگ یا توپ. ۲. پرتاب تیر با کمان. ۳. (حامص.، اِ.) (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در آن، ورزشکاران، گلوله‌هایی را به‌وسیلهٔ تفنگ یا کلت بادی از فاصله‌های معیّن به‌سوی هدف شلیک می‌کنند. ■ **تیراندازی با کمان** (ورزش) از رشته‌های ورزشی، که در

آن، ورزش‌کاران، تیرهایی را به‌وسیلهٔ کمانِ مخصوصِ این ورزش به‌سوی هدف پرتاب می‌کنند. • **تیراندازی کردن** (مصـ.ل.) شلیک کردن تیر.

تیربار tir-bār (اِ.) (نظامی) سلاح خودکار آتشین، سنگین‌تر و بزرگ‌تر از مسلسل دستی، که به‌وسیلهٔ نوار فشنگ تغذیه می‌شود؛ مسلسل سنگین.

تیرباران t.-ān (اِمصـ.) ۱. اعدام کردن کسی با گلولهٔ تفنگ توسط جوخهٔ اعدام. ۲. کشتن با تیری که از کمان رها می‌شود.

تیرچه tir-če (اِ.) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانیِ پیش‌ساخته که به‌کمک میل‌گرد و بتون ساخته می‌شود و در سقف ساختمان‌ها به‌جای تیر به‌کار می‌رود.

تیرچه‌بلوک t.-bo(e)lu(o)k (صـ.، اِ.) (ساختمان) ۱. سقفی که به‌کمک تیرچه و بلوک سفالی یا بتونی ساخته شود. ۲. اسکلت یا ساختمانی که چنین سقفی داشته‌باشد.

تیررس tir-re(a)s (اِ.) ۱. جایی که تیر به آن می‌رسد. ۲. مسافتی که تیر رهاشده از تفنگ یا از کمان طی می‌کند. ۳. (اِمصـ.) رسیدن تیر.

تیرک tir-ak (اِ.) ۱. ستون چوبی یا فلزی برای برپا نگه داشتن چیزی. ۲. (ورزش) تیر دروازه.

تیرکشیده tir-ke(a)š-id-e (صـ.) ویژگی بینی (چهره) که به‌صورت استخوانی باشد و پوست آن کشیده شده‌باشد.

تیر[و]کمان tir[-o]-kamān (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای پرتاب سنگ، و آن مرکّب است از یک قطعه چرم که به‌وسیلهٔ دو قطعه کش یا مانند آن به یک دوشاخهٔ کوچک وصل می‌شود. ۲. ← تیر[1] ▪ تیروکمان.

تیرگی tire-gi (حامصـ.) ۱. حالت رنگی که به سیاهی می‌زند؛ کدر بودن. ۲. تاریکی؛ مقـِ. روشنی. ۳. کدورت خاطر؛ آزردگی و اندوه. ۴. غیردوستانه و کدورت‌آمیز بودنِ رابطه، دوستی، یا مناسبات میان دو شخص یا دو دولت.

تیروکسین tiroksin [فر.: thyroxine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که در غدهٔ تیروئید ساخته می‌شود و سوخت‌وساز بدن را تنظیم می‌کند.

تیروئید tiro'(y)id [فر.: thyroïde] (اِ.) ۱. (جانوری) یکی از غدد درون‌ریز که در گردن و جلو حنجره قرار دارد و در سوخت‌وساز و تنظیم رشد بدن دخالت می‌کند. ۲. (گفتگو) (پزشکی) بیماری غدهٔ تیروئید.

تیره[1] tire (صـ.) ۱. دارای رنگ مایل به سیاهی، یا سیاه: لباس تیره، خاک تیره. ۲. پررنگ؛ غلیظ: آبی تیره، قهوه‌ای تیره. ۳. تاریک؛ تار: شب تیره. ۴. ناصاف؛ آلوده: فضای تیرهٔ اجتماعی. ۵. تباه؛ خراب: زندگانی تیره، روزگار تیره. ۶. غیردوستانه؛ کدورت‌آمیز: روابط تیره.

▪ **تیره‌وتار** ۱. به‌رنگ سیاه و تاریک. ۲. تیره[1] (مـِ.۵).

تیره[2] t. (اِ.) ۱. گروهی از مردم که از یک نژادند؛ نژاد. ۲. گروه؛ فرقه؛ دسته. ۳. (گیاهی، جانوری) یکی از درجه‌های طبقه‌بندی گیاهان و جانوران پس‌از راسته که شامل چندین جنس نزدیک‌به‌هم است؛ خانواده.

تیره[3] t. (اِ.) مهره؛ گلولهٔ گِلی.

▪ **تیرهٔ پشت** (جانوری) ستون فقرات.

تیره[4] t. [فر.: tiret] (اِ.) خط کوتاهی که در این موارد به‌کار می‌رود: الف: در دو طرف جملهٔ معترضه. ب: درآخر سطری که یک جزء کلمهٔ مرکّب در آن و جزء دیگر در سطر بعدی است. ج: میان دو عدد.

تیره‌بخت t.-baxt (صـ.) بداقبال؛ بدبخت.

تیره‌دل tire-del (صـ.) بدذات و بداندیش.

تیره‌رنگ tire-rang (صـ.) دارای رنگ تیره.

تیریستور tiristor [فر.: thyristor] (اِ.) (برق) عنصر الکترونیکی‌ای ازجنس نیمه‌هادی که برای قطع‌ووصل کردن مدارها یا یک‌سو کردن جریان به‌کار می‌رود؛ تریستور.

تیز tiz (صـ.) ۱. دارای لبهٔ بسیار نازک و بُرنده؛ مقـِ. کُند: چاقوی تیز. ۲. دارای نوک بسیار باریک: سوزن تیز. ۳. دارای مزه یا بوی تند: شراب تیز. ۴. دراز و نوک‌دار؛ مقـِ. پَخ: بینی تیز. ۵. هوشیار؛ تیزبین؛ سریع‌الانتقال. ۶. نافذ و مؤثر: نگاه تیز. ۷. دارای شدت؛ شدید: آتش تیز، احساسات تند و تیز. ۸. پرقدرت؛ قوی؛ نیرومند: گوش تیز، چشم تیز، دماغ تیز. ۹. نازک، رسا، و بلند (صدا). ۱۰. دارای شیب، سربالایی، سرازیری، یا پیچ تند: گردنهٔ تیز، کوه تیز. ۱۱. (فنی) دارای سرعت در عمل کردن (ترمز، کلاچ). ۱۲. (ق.) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ سریع؛ تند.

• **تیز کردن** (مصـ.م.) ۱. ← تیز (مـِ.۱ و ۷ و ۸). ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن. ▪ **تیزوبِز** (گفتگو) به‌سرعت؛ تند؛ فوری. ▪ **تیزوتند** (گفتگو) ۱. سریع. ۲. تیز (مـِ.۲).

تیزاب t.-āb (اِ.) (شیمی) اسیدنیتریک.

▪ **تیزابِ سلطانی** (شیمی) مخلوطی از اسیدنیتریک و اسیدکلریدریک که مایعی زردرنگ، دودکننده، فرّار، و سمّی است و برای حل کردن طلا و پلاتین به‌کار می‌رود.

تیزاب‌کشی t.-keš-i (حامصـ.) تهیه کردن تیزاب.

تیزبازی tiz-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) کوششِ همراه‌با زرنگی کردن به‌منظور منفعت‌طلبی؛ زرنگی و رندی.

تیزبال tiz-bāl (صـ.) تیزپرواز.

تیزبین tiz-bin (صـ.) ۱. دارای بیناییِ قوی و دقیق. ۲. آنکه با دقت و هوشیاری، اشیا و مسائل را بررسی می‌کند یا نکته‌های ظریف را در آنها کشف می‌کند.

تیزپا[ی] tiz-pā[y] (صـ.) تندرو؛ تیزرو.

تیزپر tiz-par (صـ.) تیزپرواز.

تیزپرواز tiz-parvāz (صـ.) دارای سرعت زیاد هنگام پرواز (پرنده، هواپیما).

تیزدندان tiz-dandān (صـ.) ۱. دارای دندان تیز. ۲. درنده.

تیزر tizer [انگ.: teaser] (اِ.) آگهی تلویزیونی، به‌ویژه آگهی فیلم‌های سینمایی، که پیش‌از برنامه‌ها یا درمیان برنامه‌ها نشان داده می‌شود.

تیزرو tiz-ro[w] (صـ.) دارای حرکت سریع؛ تندرو؛ شتابنده.

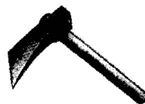
تیزه tiz-e (اِ.) ۱. جانب یا سر تیز چیزی. ۲. (ساختمان) قطعه‌ای ازجنس سفال یا ایرانیت به‌شکل نیم‌استوانه که برای پوشاندنِ نقطهٔ اوج بام‌های شیبدار به‌کار می‌رود.

تیزهوش tiz-huš (صـ.) دارای هوش زیاد؛ هوش‌مند.

تیزی tiz-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت تیز؛ تیز بودن. ۲. (اِ.) (گفتگو) هرچیز بُرنده و تیز، مانند چاقو. ۳. بخش بُرنده یا باریک چیزی: با تیزی کارد زد روی دستم.

تی‌شرت tišert [انگ.: T-shirt] (اِ.) نوعی پیراهن یا بلوز تابستانیِ آستین‌کوتاه.

تیشه tiše (اِ.) (فنی) نوعی ابزار دستی با یک دسته و سر آهنیِ تخت و تیز که در بنّایی، سنگ‌تراشی، و نجاری به‌کار می‌رود.



■ **تیشه به [ریشهٔ] کسی (چیزی) زدن** ضایع کردن و ازبین بردنِ او (آن). ■ **تیشهٔ روبه‌خود** (گفتگو) آن‌که همه‌چیز را فقط برای خود می‌خواهد؛ سودجو. ○ **تیشه زدن** کوبیدن تیشه بر چیزی به‌قصد کندن یا تراشیدن آن.

تیغ tiq (اِ.) ۱. وسیله‌ای دارای دسته و لبهٔ فلزیِ تیز و بُرنده در امتداد آن برای تراشیدن مو. ۲. قطعه‌ای فلزی، تخت، با لبه‌ای بُرنده که در خودتراش و ماشین ریش‌تراش جای می‌گیرد و در هر یک شکل متفاوتی دارد. ۳. کارد؛ چاقو. ۴. (گیاهی) خار. ۵. (گفتگو) استخوان‌های تیز و سوزن‌مانند در بدن بعضی‌از ماهی‌ها. ۶. پرتو؛ تابش؛ درخشش؛ شعاع: تیغ آفتاب. ۷. نقطهٔ بلند در کوه و دیوار؛ نقطهٔ بلند از هرچیز: تیغ دیوار، تیغ کوه. ۸. شمشیر.

■ **تیغ آفتاب** ۱. طلوع آفتاب؛ صبح زود. ۲. پرتو سوزان آفتاب. ● **تیغ انداختن** (مصـل.، مصـم.) (گفتگو) تراشیدن مو ازته. ■ **تیغ جراحی** آلت بُرندهٔ فلزی برای عمل جراحی و شکافتن پوست. ■ **تیغ دلاکی** تیغ چاقومانند و دارای دسته که دلاک‌ها برای اصلاح سروصورت به‌کار می‌بَرند. ■ **تیغ دولبه (دودَم)** شمشیری که هردو طرف آن بُرنده باشد. ● **تیغ زدن** (مصـم.) (گفتگو) ۱. زدودن موهای بدن با تیغ. ۲. به زور یا حیله یا به‌نحوی دیگر، از کسی پول گرفتن. ۳. بریدن و زخمی کردن. ۴. (مصـل.) با قمه خراشیدن یا شکافتنِ سر در روز عاشورا. ۵. طلوع کردن؛ پرتو افکندن. ■ **تیغِ کسی بریدن** (گفتگو) قدرت، توانایی، یا نفوذ داشتنِ او. ■ **از دَمِ (جلوِ) تیغ گذراندنِ کسی** کشتن او. ■ **زیرِ تیغ جراحی رفتن** (گفتگو) تحت عمل جراحی قرار گرفتن؛ عملِ جراحی شدن.

تیغال t.-āl (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی به‌شکل خارخسک، دارای گل‌های گلوله‌ایِ خاردار و آبی‌رنگ. ۲. شکرتیغال.

تیغ‌بند tiq-band (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شمشیر به کمر می‌بندد. ۲. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نوعی دعانوشته که دارنده‌اش را از آسیبِ سلاح سرد، مانند شمشیر، محفوظ می‌دارد.

تیغ‌رانی tiq-rān-i (حامصـ.) کشیدن تیغ بر سروصورت برای اصلاح موی آن؛ سلمانی‌گری.

تیغ‌زن tiq-zan (صـ.) ۱. قمه‌زن. ۲. سرتراش؛ سلمانی؛ دلاک. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که با زور یا حیله از دیگران پول می‌گیرد.

تیغه tiq-e (اِ.) ۱. لبهٔ بُرندهٔ کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها. ۲. واحد شمارش کارد، چاقو، شمشیر، و مانند آنها. ۳. بالای تیز دیوار. ۴. (ساختمان) دیوار نازک جداکنندهٔ فضاهای داخلیِ ساختمان که معمولاً با چیدن آجرها روی وجه باریک‌تر یا نصب قطعات پیش‌ساختهٔ گچی ساخته می‌شود. ۵. دیوارهٔ صاف یک کوه با شیب تند. ۶. تیغ (مـ.۶). ۷. هرچیز تیز و تیغ‌مانند.

● **تیغه کردن (کشیدن)** (مصـم.) (ساختمان) ساختن تیغه درمقابل جایی.

تیغه‌اره t.-'arre (اِ.) (فنی) تسمهٔ فولادیِ انعطاف‌پذیر و باریک که یک لبهٔ آن، دندانه‌های تیز دارد و معمولاً برای بریدن فلزات به‌کار می‌رود.

تیغه‌خنجری tiq-e-xanjar-i (صـ.) شبیه تیغهٔ خنجر؛ ویژگی ابرویی که گوشهٔ آن به‌طرف بالا باشد.

تیغی tiq-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی بازی‌ای که در آن شرط می‌کنند بازنده چیز معیّنی مثل پول یا خوراکی به برنده بدهد. ۲. به‌دست‌آمده ازراه تیغ زدن یا تلکه کردن. ۳. ویژگی آن‌که دائماً دیگران را تیغ می‌زند و تلکه می‌کند.

تیغیدن tiq-id-an (مصـم.، بمـ.: تیغ) (عامیانه) تیغ زدن (مـ.۲).

تیفور tifur [؟] (اِ.) (ساختمان) جرثقیل کوچکی برای بلند کردن مصالح سنگین ساختمانی.

تیفوس tifus [فر.: typhus] (اِ.) (پزشکی) از بیماری‌های عفونی خطرناک که به‌وسیلهٔ بعضی حشرات مانند کک و شپش

منتقل می‌شود و با سردرد، تب، و بثورات پوستی همراه است.

تیفوئید tifo'(y)id [فر.: typhoïde] (ا.) (پزشکی) حصبه.

تیک۱ tik [انگ.: tic] (ا.) (پزشکی) حرکت تکراریِ عضلانی سریع و غیرارادی نظیر پرش عضلات پلک، صورت، گردن، یا شانه؛ پرش.

● **تیک زدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بروز کردن هریک از حالت‌هایی که براثر تیک پیش می‌آید، مانند چشمک زدن یا بالا انداختن شانه‌ها و مانند آنها.

تیک۲ t. [انگ.: tick] (ا.) علامتی به‌شکل ✓ برای متمایز کردن چیزی در یک مجموعه یا نشان دادن این‌که چیزی در یک نوشته کنترل، بررسی، یا محاسبه شده‌است.

● **تیک زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) گذاشتن نشانهٔ تیک برروی یا درکنارِ یک نوشته.

تیکاف، تیک‌آف teykāf [انگ.: takeoff] (امصـ.) ۱. یکباره به‌حرکت درآوردن اتومبیل یا موتوسیکلت به‌شکلی‌که چرخ‌های آن از زمین اندکی فاصله بگیرد و چند لحظه در هوا بچرخد. ۲. از زمین برخاستن یا بلند کردن هواپیما. ۳. (ورزش) پریدن یا بلند شدن از تختهٔ شیرجه یا تختهٔ پرش.

● **تیکاف زدن** (مصـ.ل.) تیکاف (مِ.۱).

تیک‌تاک tik-tāk (اصو.) صدای یکنواخت ساعت یا هر صدایی که شبیه آن باشد؛ تیک‌تیک.

تیک‌تیک tik-tik (اصو.) تیک‌تاک.

تیکه tik[k]e (ا.) (گفتگو) ۱. تکه. ۲. شخص یا چیز درخور و مناسب.

● **تیکه آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. متلک گفتن یا نکته‌ای را برای شوخی گفتن. ۲. کار نمایشی انجام دادن، مانند تقلید صدا یا حرکات کسی، یا به‌طور جالب تعریف کردن واقعه‌ای. ■ **تیکه‌ای از دهنِ کسی زیاد بودن** (گفتگو) بالاتر از حد و شأنِ او بودن. ● **تیکه پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تیکه آمدن (مِ.۱). ■ **تیکه‌تیکه کردن** (گفتگو) تکه‌تکه کردن. ⊙ **تیکه زدن** (گفتگو) تعمیر و مرمت کردن کفش یا لباس، یا وصله کردن و دوختن تکه‌ای به آن. ■ **تیکه گرفتن برای کسی** (گفتگو) تکه گرفتن برای کسی.

تیل til (ا.) تیله.

■ **تیل‌به‌تیل** (بازی) نوعی بازی با تیله، سنگ، یا گردو.

تیلر tiler [انگ.: tiller] (ا.) (کشاورزی) تراکتور کوچکی که راننده به‌دنبال آن راه می‌رود و آن را هدایت می‌کند و از آن برای انجام کارهای سبک در مزارع کوچک استفاده می‌شود.

تیله tile [تر.] (ا.) ۱. (بازی) گوی کوچک و توپر از سنگ، شیشه، یا جنسی دیگر که وسیلهٔ تیله‌بازی است. ۲. سفال، چینی، یا شیشهٔ شکسته.

تیلیت tilit (ا.) (عامیانه) ترید.

تیلیک‌تیلیک tilik-tilik (اصو.) صدایی آرام که از شکستن چیزی، مانند تخم، ایجاد می‌شود.

تیم tim [انگ.: team] (ا.) گروهی که برای امر خاصی تربیت یا سازمان یافته‌اند و معمولاً با هم کار می‌کنند.

تیماج timāj [تر.] (ا.) پوست دباغی و پیراسته شده؛ نوعی چرم نازک.

تیمار timār (امصـ.) محافظت و پرستاری کردن، به‌ویژه از بیمار؛ مراقبت و مواظبت کردن.

● **تیمار کردن** (مصـ.م.) قشو کشیدن بر اسب و مانند آن و محافظت کردن از آن.

تیمارستان t.-estān (ا.) جایی برای نگهداری، پرستاری، و درمان بیماران روانی؛ دارالمجانین.

تیمچه tim-če (ا.) (ساختمان) بنایی تجاری در بازارهای سنتی و قدیمی، معمولاً شامل حیاطی در میان و حجره‌ها یا دکان‌های مختلف در یک یا چند طبقه در پیرامون آن.

تیمسار timsār (ا.) (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان بالاتر از درجهٔ سرهنگی.

تیمم tayammom [عر.] (امصـ.) (فقه) عملی به‌جای وضو یا غسل، به‌شکل مالیدن دو کف دست بر خاک پاکیزه و کشیدن آن بر دست‌وصورت، در جایی که آب وجود ندارد یا برای شخصْ زیان‌آور است.

● **تیمم کردن** (مصـ.ل.) (فقه) انجام دادن عمل تیمم.

تیمن tayammon [عر.] (امصـ.) به فال نیک گرفتن و مبارک دانستن چیزی.

تیموری teymur-i (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

تیموس timus [فر.: thymus] (ا.) (جانوری) غده‌ای از بافت لنفی در بدن بسیاری از مهره‌داران. در انسان درزیر گلو قرار دارد که تا دورهٔ بلوغ بزرگ می‌شود و پس‌ازآن تحلیل می‌رود.

تیمی tim-i (صـ.) مربوط به تیم؛ دسته‌جمعی؛ گروهی: ورزش‌های تیمی.

تینر tiner [انگ.: thinner] (ا.) (شیمی) مایعی فرّار برای رقیق‌تر و روان‌تر کردن رنگ که پیش‌از مصرف به آن می‌افزایند.

تیوب ti(o)yub [انگ.: tube، از فر.] (ا.) ۱. (فنی) محفظهٔ لاستیکی با جدار نازک به‌شکل حلقه و دارای شیر که در تایر خودرو و مانند آن قرار می‌گیرد و باد می‌شود؛ تیوپ؛ تویی. ۲. ظرف کوچک و استوانه‌ای‌شکل ازجنس فلز یا پلاستیک که در آن، مواد خمیرشکل مانند خمیردندان پُر می‌کنند. ۳. حلقهٔ لاستیکی که باد می‌کنند و برای جلوگیری از غرق شدن، به‌ویژه کودکان، به‌دور کمر می‌اندازند.

تیوب‌لس، تیوبلس ti(o)yubles [انگ.: tubeless] (صـ.، إ.) (فنی) نوعی تایر بدون‌تیوب که خود آن از هوا پُر می‌شود.

تیوپ ti(o)yup [از انگ.] (إ.) (گفتگو) تیوب.

تئودولیت te'odolit [فر.: théodolite] (إ.) (فنی، نجوم) وسیله‌ای مجهز به دوربین که برای اندازه‌گیری زاویه‌های قائمه و افقی در نقشه‌برداری و نجوم از آن استفاده می‌شود.

تئوری te'ori [فر.: théorie] (إ.) ۱. مجموعهٔ آرا و نظریات در یکی از حوزه‌های علمی، که معمولاً برمبنای شواهد و همراه استدلال است، اما به‌اثبات نرسیده‌است و برای تبیین و تحلیل پدیده‌ها مطرح می‌شود؛ فرضیه. ۲. مجموعهٔ قواعد و اصولی که مبنای کار یا موضوعی مشخص قرار می‌گیرد. ۳. فکر یا نظری که فقط در عرصهٔ اندیشه درست به‌نظر برسد و هنوز درعمل آزمایش خود را پس نداده‌باشد. ۴. (گفتگو) فکر یا نظری که خیال‌پردازانه و دور از واقعیت است؛ آنچه نتیجهٔ خیال‌بافی است.

تئوریسین te'orisiyan [فر.: théoricien] (صـ.، إ.) آن‌که درزمینهٔ خاصی از مفاهیم و دانش‌ها صاحب‌نظر است و می‌تواند تئوری تدوین کند یا روش تطبیق تئوری را با پدیده‌ها توضیح دهد؛ نظریه‌پرداز: تئوریسین اقتصادی، تئوریسین سیاسی.

تیوسولفات tiyosulfāt [فر.: thiosulfate] (إ.) (شیمی) نمکی به‌دست‌آمده از دو اتم گوگرد و سه اتم اکسیژن.

☜ ■ **تیوسولفاتِ سدیم** (شیمی) گَردی سفیدرنگ، یا جامدی با بلورهای شفاف با تەمزەای تلخ که در عکاسی و تولید مواد سفیدکننده به‌کار می‌رود.

تیونر tiyu(o)ner [انگ.: tuner] (إ.) (برق) ۱. پیچ یا دکمه‌ای برای گرفتن ایستگاه یا موج موردنظر در رادیو. ۲. دستگاه، وسیله، یا مدار الکترونیکی برای تقویت و تبدیل سیگنال‌های الکتریکی به صدا.

تی‌وی‌گیم tivigeym [انگ.: TV game] (إ.) (کامپیوتر) نوعی بازی کامپیوتری، که به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی که آن را به تلویزیون متصل می‌کنند، انجام می‌گیرد.

تیهو teyhu, tihu (إ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک اما کوچک‌تر از آن، که رنگ پرهایش خاکستری مایل به زرد است و گوشت لذیذی دارد.



ث

ث، ثـ، ـثـ، ـث s (حـ.، اِ.) هفتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ت»، و پنجمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، مانند واج «س» است؛ ثا.

ث (اختـ.) نشانهٔ اختصاری حدیث.

ث se (اِ.) نام حرف و واج «ث».

■ **ث[یِ] سه‌نقطه** (گفتگو) نام حرف «ث».

ثا sā [عر.: ثاء] (اِ.) نام حرف «ث».

ثابت sābet [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه از جای خود حرکت نمی‌کند یا نمی‌جنبد؛ پابرجا؛ برقرار. ۲. آنچه تغییر نمی‌کند؛ تغییرناپذیر: رنگ ثابت، قیمت ثابت. ۳. آنچه با برهان قابل‌قبول و حتمی شده‌باشد یا تجربه و عمل، صحت آن را معلوم کرده‌باشد؛ مسلّم. ۴. آن‌که یا آنچه دچار تردید و تزلزل یا سستی و ضعف نمی‌شود؛ استوار؛ محکم: عزم ثابت. ۵. (اِ.) (فیزیک) ضریب یا کمیتی در روابط فیزیکی که مقدار آن همیشه معیّن و بدون تغییر باشد؛ ضریب ثابت. ۶. (ریاضی) کمیتی که مقدار آن از تغییرِ متغیرها تأثیر نپذیرد و همواره یک چیز بمانَد. ۷. (صـ.) پایدار؛ پاینده؛ همیشگی. ۸. (صـ.، اِ.) (نجوم) ثابته.

■ **ثابت کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دلیل آوردن دربارهٔ امری و آن را قابل‌قبول کردن، یا صحت آن را در عمل معلوم کردن. ۲. چیزی را در جایی قرار دادن به‌طوری‌که حرکت نکند.

ثابت‌قدم s.-qadam (صـ.) آن‌که تصمیم یا عقیدهٔ خود را تغییر نمی‌دهد؛ دارای ارادهٔ قوی.

ثابته sābet.e [عر.: ثابتة] (صـ.، اِ.) (نجوم) یکی از ستارگان ثابت؛ یکی از ثوابت.

ثاقب sāqeb [عر.] (صـ.) ۱. هوشیار؛ تند؛ دریابنده (ذهن، فکر). ۲. روشن؛ فروزان.

ثالث sāles [عر.] (صـ.) ۱. سوم؛ سومین. ۲. (قـ.) ثالثاً.

ثالثاً sāles.an [عر.] (قـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند سومین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ در مرتبهٔ سوم؛ در درجهٔ سوم.

ثالثه sāles.e [عر.: ثالثة] (صـ.) ثالث (مـ. ۱).

ثانوی sānavi [عر.: ثانویّ] (صـ.) دارای درجه، مرتبه، یا اهمیت دومی یا بعدی؛ دوم؛ دومین.

ثانویه sānaviy[y]e [عر.: ثانویّة] (صـ.) ۱. ثانوی. ۲. (برق) ویژگی سیم‌پیچی که ولتاژ و جریان خروجی ترانسفورماتور از آن گرفته می‌شود.

ثانی sāni [عر.] (صـ.) ۱. دوم؛ دومین. ۲. همتا؛ تالی. ۳. (قـ.) ثانیاً؛ درثانی.

■ **درثانی** ثانیاً.

ثانیاً sāni.y.an [عر.] (قـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند دومین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، و... بیان کنند؛ در مرتبهٔ دوم؛ در درجهٔ دوم.

ثانیه sāniye [عر.: ثانیة] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌شصتم دقیقه. ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان برابر $\frac{۱}{۳۶۰۰}$ درجه.

ثانیه‌شمار s.-šomār (صـ.، اِ.) عقربه‌ای در ساعت که گذشت زمان را برحسب ثانیه نشان می‌دهد: عقربهٔ ثانیه‌شمار ساعت.

ثانیه‌شماری s.-i (حامصـ.) با بی‌قراری انتظار کشیدن و گذشت زمان را درنظر گرفتن؛ انتظار همراه‌با بی‌قراری برای فرارسیدن لحظه یا زمانی خاص.

ثبّات sabbāt [از عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (اداری) آن‌که کارش نوشتن و ثبت کردنِ مشخصات و خلاصهٔ نامه‌ها و مدارک در دفتر است. ۲. (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که حاصل اندازه‌گیریِ کمیتی را ثبت می‌کند.

ثبات sa(o)bāt [عر.: ثَبات] (امصـ.) ۱. باقی و پایدار ماندن

چیزی؛ پایداری؛ دوام. ۲. بر یک حال ماندن؛ تغییر نکردن. ۳. مقاومت کردن دربرابر چیزی یا کاری؛ استقامت.

▪ **ثبات داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باقی و پایدار بودن؛ دوام داشتن. ۲. بر یک حال بودن؛ تغییر نکردن. ▪ **ثباتِ رأی (عقیده)** پابرجا بودن در عقیده. ▪ **ثباتِ قدم** پایداری؛ استقامت.

ثبت sabt [عر.] (امص.) ۱. نوشتن. ۲. (صـ.) نوشته؛ نوشته‌شده. ۳. (امص.) (حقوق) نوشتن و ضبط کردن معاملات و عقود در دفاتر رسمی و مخصوص.

▪ **ثبتِ‌احوال** (حقوق) نوشتن تولد و مرگ افراد در دفترهای مخصوص و شناسنامه‌ها. ▪ **ثبتِ‌اسناد** (حقوق) نوشتن اسناد و قراردادهای رسمی در دفترهای مخصوص. ▪ **ثبتِ شرکت‌ها** نوشتن مشخصات و اطلاعات مربوط به شرکت‌ها در دفترهای مخصوص. ▪ **ثبت کردن** (مصـ.م.) ۱. ثبت (م.۱ و ۳). ۲. نقاشی کردن؛ کشیدن (تصویر). ▪ **ثبتِ‌نام** نام‌نویسی.

ثبوت sobut [عر.] (امص.) ۱. ثابت و مسلّم شدن. ۲. پابرجا بودن. ۳. (عکاسی) برطرف کردن مواد حساسِ نورندیده از سطح فیلم یا کاغذ پس‌از ظهور به‌منظور ثابت کردن تصویر. این کار ازطریق شستن فیلم در مواد شیمیایی خاص صورت می‌گیرد.

▪ **به‌ثبوت رساندن** ثابت کردن.

ثبوتی s.-i (صـ.) مربوط به ثبوت؛ مقِ. سلبی.

ثبوتیه sobut.iy[y]e [عر.: ثبوتیّة] (صـ.) ثبوتی.

ثخذ sax[x]ez [عر.] (اِ.) هفتمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل.

ثروت se(a)rvat [عر.: ثَروة] (اِ.) ۱. مال و دارایی، به‌ویژه مال و دارایی فراوان و بیش‌از نیاز شخصی. ۲. (اقتصاد) تمامی کالاها و منابعی که ازلحاظ مبادله و کاربرد دارای ارزش است.

▪ **ثروتِ ملی** (اقتصاد) مجموع ارزش پولیِ تمام اموال اقتصادی، که درزمان معیّن در تصرف افراد یک ملت است.

ثروتمند s.-mand (صـ.) آن‌که مال و دارایی بسیار دارد؛ توانگر؛ مالدار؛ متمول.

ثریا sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) پروین.

ثعلب sa'lab [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. ارکیده. ۲. غدهٔ زیرزمینی این گیاه، که مصرف دارویی و غذایی دارد.

ثغور soqur [عر.، جِ. ثَغر] (اِ.) ۱. مرزها؛ سرحدها. ۲. حدود و اندازه‌ها. ۳. دندان‌های پیش.

ثقالت se(a)qālat [عر.: ثَقالة] (امص.) سنگین بودن؛ سنگینی.

ثقل seql [عر.] (امص.) ۱. سنگین بودن؛ سنگینی. ۲. (فیزیک) نیروی جاذبه. ۳. (پزشکی) سنگینی معده و روده؛ یبوست. ۴. (موسیقی) بم بودن.

▪ **ثقلِ سامعه** سنگینی گوش. ▪ **ثقلِ سرد** (گفتگو) (پزشکی) تحریک معده و روده براثر خوردن غذاهای سلولزدار که منجر به اسهال می‌شود.

ثقلین saqal.eyn [عر.: ثقلَین، مثنایِ ثَقَل] (اِ.) آدمی و پَری؛ جن‌وانس.

ثقلین seql.eyn [عر.: ثِقلَین، مثنایِ ثِقل] (اِ.) ثَقَلین.

ثقة‌الاسلام seqat.o.l.'eslām [عر.] (صـ.) عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیون مسلمان.

ثقیل saqil [عر.] (صـ.) ۱. سنگین. ۲. ویژگی آنچه فهم و درک آن دشوار و مشکل باشد: مطلب ثقیل. ۳. ویژگی آنچه برزبان آوردن و تلفظ آن مشکل یا ناخوشایند باشد: اسم ثقیل. ۴. ناخوشایند یا غیرقابل‌قبول. ۵. ویژگی آنچه خوردن آن باعث ناراحتی معده می‌شود: خوردنیِ ثقیل. ۶. سخت و دشوار.

ثلث sols [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. یک‌سوم؛ سه‌یک. ۲. هریک از نوبت‌های سه‌ماههٔ سال تحصیلی (نُه ماه) که با برگزاری امتحان پایان می‌یابد. ۳. (خوشنویسی) نوعی خط از انواعِ خط‌های اسلامی. ۴. (فقه، حقوق) یک‌سوم ارث وصیت‌کننده در زمان فوت.

ثمر samar [عر.] (اِ.) ۱. میوه. ۲. نتیجه؛ حاصل.

▪ **ثمر بخشیدن** (مصـ.ل.) نتیجه دادن. ▪ **ثمر دادن** (مصـ.ل.) ۱. میوه دادن؛ بار دادن. ۲. نتیجه دادن. ▪ **ثمر داشتن** (مصـ.ل.) سود یا نتیجه داشتن. ▪ **به‌ثمر رساندن** ۱. بارور کردن؛ به‌بار آوردن. ۲. سبب شدن که چیزی نتیجه و حاصل داشته‌باشد. ▪ **به‌ثمر نشستن** (گفتگو) نتیجه دادن.

ثمرات samarāt [عر.، جِ. ثَمَرَة] (اِ.) ثمره‌ها.

ثمربخش samar-baxš (صـ.) آنچه نتیجه می‌دهد؛ نتیجه‌بخش.

ثمره samare [عر.: ثمرَة] (اِ.) ۱. میوه. ۲. نتیجه؛ حاصل.

ثنا sanā [عر.: ثناء] (امص.، اِ.) ۱. ستایش؛ مدح. ۲. دعا. ۳. درود؛ تحیت.

ثناخوان s.-xān (صـ.) ستایشگر؛ مداح.

ثناگو[ی] sanā-gu[-y] (صـ.) ۱. ستایشگر؛ مداح. ۲. دعاگو.

ثنوی sanav.i [عر.: ثنویّ] (صـ.) (ادیان) ۱. آن‌که به دو مبدأ نیک و بد معتقد است؛ دوگانه‌پرست. ۲. آنچه براساس اعتقاد به دو منشأ خیر و شر برای هستی باشد.

ثنویت sanav.iy[y]at [عر.: ثنویّة] (امص.) ۱. (ادیان) اعتقاد (معمولاً مذهبی) به دو منشأ نیک و بد؛ دوگانه‌پرستی؛ دوآلیسم. ۲. همهٔ امور را به دو شِق متضاد تقسیم کردن و نسبی بودنِ آنها را درنظر نگرفتن.

ثنویه sanav.iy[y]e [عر.: ثنویّة] (صـ.، اِ.) (ادیان) معتقدان به

ثنویت؛ دوگانه‌پرستان.

ثواب savāb [عر.] (اِ.) ۱. پاداش و مزدِ عمل خوب که در آخرت نصیب بنده می‌شود. ۲. احسان؛ نیکی.
☜ ○ **ثواب بردن** پاداش اخروی گرفتن برای انجام کار نیک. • **ثواب دادن** (مصـ.ل.) اجر اخروی دادن؛ پاداش آن‌جهانی دادن. • **ثواب داشتن** (مصـ.ل.) خوب بودن و شایستهٔ پاداش اخروی بودن. 🛈 فقط در ساخت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. • **ثواب کردن** (مصـ.ل.) احسان کردن؛ نیکی کردن. ■ **ثواب کردن کباب شدن** (گفتگو) نیکی کردن و درمقابل، بد دیدن یا دچار مشکل شدن.

ثوابت savābet [عر.، جِ. ثابِتَة] (اِ.) (نجوم) ستاره‌هایی که با چشم غیرمسلح نمی‌توان حرکت آنها را دید و ثابت به‌نظر می‌رسند و قدما آنها را ثابت می‌دانستند؛ مقِ. سیارات.

ثور so[w]r [عر.: ثَور] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت دوم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌شکل گاو نر تجسم شده‌است. ۲. (گاه‌شماری) برج دوم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از حَمَل و پیش‌از جوزا، برابربا اردیبهشت؛ گاو.

ج

ج، جـ، ـجـ، ـج j (حـ.، ا.) هشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ث»، و ششمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان پیشکامی؛ جِ؛ جیم.

ج (اخت.) ۱. نشانهٔ اختصاری جواب؛ مقِ. س. ۲. نشانهٔ اختصاری جلد.

ج je (ا.) ۱. نام حرف و واج «ج». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ سوم، معادل ۱۲ تا ۱۳/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ سه: الف)... ب)... ج)...

جا[ی] jā[y] (ا.) ۱. بخشی از فضا یا سطح؛ محل؛ مکان. ۲. زمان و وضع مناسب برای کاری؛ موقعیت: جای حرف زدن نبود. ۳. فضا یا محل برای قرار گرفتن چیزی یا کسی. ۴. محل اقامت موقتی یا دائمی؛ محل زندگی. ۵. آنچه از چیزی باقی می‌ماند؛ نشانه؛ اثر: جای پا. ۶. (گفتگو) رختخواب؛ بستر. ۷. عوض؛ جانشین؛ بدل. ۸. مقام، مرتبه، یا موقعیت معمولاً مهم و باارزش: بالاخره به جایی که می‌خواست، رسید. ۹. قسمت یا بخش مشخصی از یک چیز یا عضوی از بدن. ۱۰. حد؛ اندازه: بی‌ادبی را به جایی رسانده که حتی به پدرش هم سلام نمی‌کند. ۱۱. (گفتگو) گوشه‌ای از ماجرا؛ بخشی از داستان: حالا از این‌جا بشنوید که.... ۱۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمات مرکّب برای نامیدن اشیایی که برای قرار دادن یا نگهداری چیزی در آن به کار می‌روند: جاصابونی، جاکتابی، جاکفشی.

☜ ● **جا آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به حالت طبیعی و اولیه برگشتن. ۲. بهبود یافتن. ● **جا آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به‌جا آوردن (مـ.۱). ۲. بهبود بخشیدن. ● **جا افتادن** (مصـ.ل.) ۱. ← ● جا انداختن. ۲. (گفتگو) مستقر شدن یا سکونت یافتن در جایی و سازگاری پیدا کردن با وضع آن‌جا. ● **جا انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. فراموش کردن کلمه، جمله، یا عبارتی هنگام خواندن یا نوشتن؛ ازقلم انداختن. ۲. در جای خود یا محلِ موردنظر قرار دادن چیزی. ۳. (پزشکی) برگرداندن شکستگی یا دررفتگی استخوان به شکل و موقعیت اولیهٔ خود. ۴. (گفتگو) فهماندن مطلبی به دیگری (معمولاً با توضیح و تفسیر آن). ۵. غذا، ترشی، یا مانند آنها را به‌صورتی کاملاً پخته یا آماده درآوردن. ۶. معمول یا تثبیت کردن چیزی مانند رسم، سنت، و قانون، یا به‌صورت عادت درآوردن امری. ۷. (مصـ.ل.) باقی ماندن اثر یا نقش چیزی بر جایی. ۸. ⊙ (گفتگو) پهن کردن و گستردن رختخواب برای خوابیدن. ■ **جا انداختنِ ناف** (پزشکی) برگرداندن رودهٔ بیرون‌زده براثر ناف افتادن، با حرکت دست به داخل حفرهٔ شکمی. ■ **جا باز کردن** ۱. فضای لازم را به‌دست آوردن؛ افزایش یافتن گنجایش یا حجم چیزی: نگران تنگی کفش نباش، جا باز می‌کند. ۲. از جای خود حرکت کردن و جابه‌جا شدن چند نفر یا عده‌ای به‌طوری‌که کسی بتواند درمیان آنها، جا بگیرد. ۳. کم‌کم و به‌تدریج پدیدار شدن. ۴. راه یافتن، مستقر شدن، یا نفوذ کردن در جایی یا درمیان گروهی؛ موقعیت مناسب پیدا کردن. ۵. (فنی) گشاد شدن تدریجیِ یک قطعه براثر کار کردن قطعه‌ای دیگر دردرون آن. ■ **جابه‌جاکَ نَعبُدُ، جابه‌جاکَ نَستَعین** (عامیانه) ۱. گاهی این گاهی آن، یا هم این هم آن. ۲. هر کاری جای خود را دارد. ■ **جا[ی]جا[ی]** قسمت‌های مختلف و پراکنده از چیزی. ■ **جا خالی کردن** (گفتگو) ۱. ایجاد کردن فضای خالی برای دیگری. ۲. جای نشستن یا حضور خود را ترک کردن. ۳. خود را از فشار یا مسئولیت چیزی یا کاری رهاندن و کناره‌گیری کردن از آن. ۴. از تصمیم، تعهد، یا قول خود منصرف شدن؛ جا زدن. ● **جا خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای تعجب کردن یا ترسیدن؛ یکه خوردن. ۲. (فنی) از جای خود خارج شدن یا جابه‌جا شدن چیزی براثر ضربه. ■ **جا خوش (گرم) کردن** (گفتگو) (طنز) با خوشی و راحتی در جایی مستقر شدن و ماندن

بیش‌از حد انتظار و معمول. • **جا دادن** (مصـ.مـ.) ۱. گنجاندن، قرار دادن، و مستقر کردن چیزی یا کسی در جایی یا میان جماعتی. ۲. ⊙ جایی را دراختیار کسی گذاشتن. • **جا[ی] داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مناسب و شایسته بودن: جا دارد که از آنها تشکر کنیم. 🛆 دراین‌معنی، فقط به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. ۲. موقعیت و زمان مخصوص و مناسب داشتن: شوخی هم جا دارد. ۳. ⊙ گنجایش یا جای خالی داشتن. ۴. مکان و محل خالی داشتن برای اقامت و زندگی خود یا دیگری. • **جا رفتن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) قرار گرفتن قطعه در جای خود. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، ریختن ورق‌ها روی زمین، هنگام اطمینان از باخت، به‌نشانهٔ شرکت نکردن در آن دور از بازی. • **جا زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. از تصمیم، قول، یا تعهد خود منصرف شدن (معمولاً به‌علت ترس از مشکلات). ۲. به تلاش یا مبارزهٔ خود ادامه ندادن و شکست را پذیرفتن؛ تسلیم شدن. ۳. (مصـ.مـ.) خود یا دیگری را به‌جای کسی دیگر معرفی کردن یا به‌گونه‌ای دیگر نشان دادن یا چیز غیراصلی را به‌جای اصلی معرفی کردن (معمولاً برای فریب دیگران). ۴. (فنی) در جای اصلی خود قرار دادن چیزی، به‌ویژه با فشار یا فوت‌وفن خاص. • **جا شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) قرار گرفتن و گنجیدن چیزی یا کسی در محلی. • **جا[ی] کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گنجاندن یا قرار دادن چیزی یا کسی در جایی. ۲. به داخل لانه هدایت کردنِ جانوران. ۳. (فنی) جا زدن. ▪ **جا کردنِ خود در جایی** (گفتگو) راه یافتن، نفوذ کردن، یا موقعیت مناسب پیدا کردن در آن. • **جا گذاشتن** (مصـ.مـ.) ۱. باقی گذاشتنِ چیزی یا کسی در جایی و با خود همراه نبردن. ۲. پشت‌سر گذاشتن کسی و جلو افتادن یا سبقت گرفتن از او. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) امکان یا مجال چیزی را باقی گذاشتن. ۴. ⊙ خالی گذاشتن بخشی از چیزی مانند صفحهٔ کاغذ. ۵. (گفتگو) اثر یا لک باقی گذاشتن. • **جا[ی] گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. جا شدن. ۲. ⊙ تهیه و نگهداری کردن جایی برای حضور و اقامت خود یا دیگری در آن (معمولاً ازقبل). ۳. • (مصـ.ل.) مستقر شدن یا نشستن در جایی. ۴. قرار گرفتن یا واقع شدن در جایی. • **جا[ی] گزیدن** (مصـ.ل.) مستقر شدن؛ ساکن شدن. • **جا ماندن** (مصـ.ل.) ۱. باقی ماندن چیزی در جایی بعدازرفتنِ کسی. ۲. نرسیدن به وسیلهٔ نقلیه، یا گروهی که عازمِ رفتن هستند هنگام حرکت. ▪ **جایِ آن است (دارد) (بوَد، داشت)** سزاوار است (بود)؛ به‌جاست (به‌جا بود). ▪ **جایِ حرف داشتنِ چیزی** محل تأمل و ایراد بودنِ آن. ▪ **جایِ خود داشتن** (گفتگو) ۱. درحد خود اهمیت داشتن. ۲. مسلّم بودن امری. ▪ **جایِ خود را تر کردن** (گفتگو) ۱. ادرار کردن در رختخواب. ۲. از دیدن چیزی، کسی، یا وقوع امر غیرمنتظره‌ای به‌شدت ترسیدن و نگران شدن. ▪ **جایِ دوری نرفتن** (گفتگو) بیهوده نبودن یا ضایع نشدنِ کار نیک کسی و نتیجه یا ثواب آن به شخص بازگشتن. ▪ **جایِ سوزن انداختن نبودن (نداشتن)** (گفتگو) بسیار شلوغ بودن. ▪ **جایِ شُکرش باقی است (بود)** جای شکرگزاری است (بود) که وضعی بدتر پیش نیامده. ▪ **جایِ کسی بودن** موقعیتی مانند موقعیت او داشتن. ▪ **جایِ کسی [در جایی] خالی (تهی) بودن** (گفتگو) حضور او در آن‌جا مطلوب بودن؛ آرزوی حضور او را در آن‌جا داشتن. ▪ **جایِ کسی (چیزی) را پُر کردن** (گفتگو) کمبود ناشی از نبودن او (آن) را برطرف کردن. ▪ **جایِ کسی را تنگ کردن** (گفتگو) با حضور خود، مزاحمتی برای او ایجاد کردن. ▪ **جایِ کسی را خالی کردن** (گفتگو) یادکردن از کسی در جایی و حضور او را آرزو کردن. ▪ **جایِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. کمبود ناشی از نبودنِ او را برطرف کردن. ۲. جا، مقام، یا موقعیت او را تصرف کردن. ▪ **جایِ کسی سبز** (گفتگو) هنگام حضور نداشتن کسی دربارهٔ او گفته می‌شود، یعنی امیدوارم نبودنِ او موجب اندوه و دلتنگی نشود. ▪ **جایِ کسی گرم بودن** موقعیت یا وضعیت او خوب بودن. ▪ **ازجا[ی] برخاستن (بلند شدن)** ایستادن؛ بلند شدن. ▪ **ازجا برداشتن جایی را** (گفتگو) سروصدا و هیاهو کردن در جایی به‌طوری‌که موجب آشفتگی و شلوغی شود. ▪ **ازجا[ی] پریدن (جهیدن، جَستن)** (گفتگو) ۱. تکان خوردن یا بی‌اراده ازجا برخاستن براثر ترس یا وقوع امری ناگهانی. ۲. به‌سرعت از جای خود حرکت کردن. ▪ **ازجا درآمدن** از جای اصلیِ خود خارج شدن یا از بیخ‌وبن کنده شدن. ▪ **ازجا دررفتن** ۱. (گفتگو) بسیار خشمگین شدن و تحمل خود را ازدست دادن. ۲. (پزشکی) از جای خود خارج شدن و جابه‌جا گردیدن استخوان بدن. ▪ **ازجا کندن** (گفتگو) ۱. کسی یا چیزی را به‌سرعت از جایی جدا کردن. ۲. به‌شدت تکان دادن یا لرزاندن: از جاکندن قلب کسی. ۳. به‌شدت تحت‌تأثیر قرار دادن و غوغا به‌پا کردن. ▪ **برجا[ی]** ۱. (گفتگو) برای فرمان دادن به نشستن یا رفتن به جای قبلی، معمولاً در کلاس درس، به‌کار می‌رود. ۲. ثابت؛ پایدار. ۳. به‌جامانده؛ ماندگار؛ باقی. ▪ **برجا[ی] ماندن** باقی ماندن. ▪ **به‌جا[ی] (بجا[ی])** ۱. در وضعیت یا موقعیت قبلی. ۲. مناسب؛ شایسته. ▪ **به‌جا[ی] آمدن** جا آمدن. ▪ **به‌جا[ی] آوردن** ۱. (گفتگو) باز شناختن یا تشخیص دادن. ۲. (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن؛ به‌مرحلهٔ عمل درآوردن. ▪ **به‌جا(برجا) گذاشتن (گذاردن)** ۱. باقی گذاشتنِ چیزی یا کسی و با خود همراه نبردن. ۲. باقی گذاشتن و به یادگار نهادن اثری از خود بعدازمرگ. ▪ **به‌جا ماندن** باقی ماندن. ▪ **به‌جایِ** ۱. به‌عوضِ. ۲. مثلِ؛ مانندِ؛ هم‌چون. ▪ **به جا[ها]یِ**

باریک کشیدنِ (کشیده شدنِ) امری (گفتگو) به مرحلهٔ حساس، بحرانی، یا خطرناک رسیدن آن، به‌طوری‌که احتمال بروز مشکل، خطر، یا مانند آنها وجود داشته‌باشد. ■ **به‌جایِ خود** (گفتگو) ۱. در جایی گفته می‌شود که بخواهند بر موضوعی جدااز مطلبی دیگر تأکید کنند. ۲. فرمانی که براساس آن، ورزشکاران رشته‌هایی مانند دو، در محل مخصوص می‌ایستند و آمادهٔ شروع مسابقه می‌شوند. ۳. (نظامی) فرمانی نظامی، که هنگام نظم دادن صفوف نظامیان و قرار گرفتن آنها در جای معیّنی به‌کار می‌رود. ■ **به (سرِ) جایِ خود نشاندن** سرکوب کردن یا ساکت کردن کسی‌که اعتراض، شورش، یا گستاخی کرده‌است. ■ **به جایی برنخوردن** (گفتگو) ضرر، عیب، یا آسیبی درپی نداشتن. ■ **به جایی رسیدن** (گفتگو) ۱. به‌دست آوردن موقعیت خوب، مهم، و ارزشمند در زندگی، شغل، تحصیل، و مانند آنها. ۲. به هدف و مقصود معیّنی دست یافتن؛ به‌نتیجه رسیدن. ۳. به مرحلهٔ شدید یا بحرانی رسیدن. ■ **به جایی کشیدن** به جایی رسیدن (←۳). ■ **درجا** فوراً؛ بی‌درنگ. ■ **درجا زدن** ۱. (نظامی) در یک جای ثابت پاهای خود را به زمین کوبیدن بدون پیش رفتن. ۲. به جلو حرکت نکردن؛ پیش نرفتن. ۳. پیشرفت و ترقی نداشتن. ■ **سرِ جا آمدن** (گفتگو) جا آمدن. ■ **سرِ جایِ خود نشستن** (گفتگو) ۱. سرکوب، تنبیه، مطیع، یا آرام شدن. ۲. حد خود را دانستن و دست از زیاده‌گویی یا زیاده‌خواهی برداشتن.

جااستکانی jā-'estekān-i (اِ.) انگاره (←۲).

جاافتاده jā-'oft-ād-e (صـ.) ۱. (گفتگو) به سن کمال و میان‌سالی رسیده. ۲. (گفتگو) دارای تجربه و آگاهی؛ مجرب؛ کارکشته. ۳. خوب پخته‌شده یا به شکل و کیفیت مطلوب درآمده (خوراک). ۴. ازقلم‌افتاده یا فراموش‌شده هنگام خواندن یا نوشتن. ۵. آنچه مورد قبول واقع شده یا در جای دقیقِ خود قرار گرفته‌است؛ پذیرفته‌شده؛ تثبیت‌شده: اصطلاح جاافتاده. ۶. ویژگی آنچه براثر گذشت زمان، صورت مطلوب پیدا کرده‌باشد: چهرهٔ جاافتاده، صدای جاافتاده.

جانداز jā-'andāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پااندازِ (←۱).

جابخاری jā-boxār-i (اِ.) ۱. جایی در دیوار، مخصوص بخاری دیواری. ۲. (ساختمان) پیش‌بخاری.

جابر jāber [عر.] (صـ.) ستمگر؛ ظالم.

جابه‌جا jā-be-jā (قـ.) ۱. به‌حالتی‌که هرکدام در جای دیگری قرار گرفته‌باشد. ۲. (گفتگو) به‌طور سریع و ناگهانی؛ فوراً: جابه‌جا مرده است. ۳. به‌طور پراکنده و در جاهای مختلف؛ قسمت‌به‌قسمت؛ نقطه‌به‌نقطه.

● **جابه‌جا شدن** (مصـ.لـ.) ۱. از جایی به جایی دیگر رفتن؛ تغییرمحل دادن. ۲. تغییر کردن جای اشیا. ۳. تکان خوردن یا از جای خود حرکت کردن. ۴. (گفتگو) مستقر شدن در جایی. ۵. طرز نشستن یا ایستادنِ خود را تغییر دادن. ● **جابه‌جا کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جای چیزی یا کسی را تغییر دادن. ۲. چیزی یا کسی را در جای مخصوص یا موردنظر قرار دادن. ۳. طرز قرار گرفتن چیزی را تغییر دادن. ۴. از جایی به جایی بردن؛ حمل کردن. ۵. (گفتگو) رسیدگی کردن به حال کسی و از او مراقبت و پرستاری کردن و در نشست‌وبرخاست او را یاری دادن.

جابه‌جایی j.-y(')-i (حامصـ.) ۱. تغییر کردن یا تغییر دادن جای چیزی یا کسی. ۲. چیزی را در جای خود قرار دادن. ۳. (اِ.) (فیزیک) فاصلهٔ مستقیم بین مکان اولیه و مکان نهایی جسم هنگام حرکت از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر. ۴. (اِمصـ.) (فیزیک) همرفت. ۵. (اِ.) (ریاضی) خاصیتی که بنابه آن اگر جای دو عاملی راکه باهم در یک عمل قرار می‌گیرند، عوض کنیم، حاصلْ تغییری نکند. مثلاً ضرب، دارای این خاصیت است، زیرا axb=bxa.

جاپا jā-pā (اِ.) نقشی که بعداز راه رفتن کسی یا حیوانی بر زمین به‌جا می‌مانَد؛ ردِپا.

■ **جاپا باز کردن** (گفتگو) در جایی یا میان گروهی موقعیت مناسب پیدا کردن. ■ **جاپایِ خود را محکم کردن** (گفتگو) حضور، اقامت، یا موقعیت خود را در جایی یا مقامی حفظ و تثبیت کردن.

جات jāt [از عر.] (پسـ.) نشانهٔ جمعی که درآخر واژه‌های مختوم به واکه‌های بلند «ـا» (ā)، «ـی» (i)، و «ه» بیان حرکت (e یا a) می‌آید و در مواردی برای بیان نوع و جنس خاصی از اشیا به‌کار می‌رود: ترشی‌جات، روزنامه‌جات، سبزی‌جات، طلاجات، میوه‌جات.

جاتکمه‌ای jā-tokme-'(y)-i (اِ.) جادکمه.

جاتنگ‌کن jā-tang-kon (صـ.) (گفتگو) ویژگی هرچیز بی‌مصرف و کم‌استفاده‌ای که جای زیادی اشغال می‌کند.

جاثی jāsi [عر. = به‌زانونشسته] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان؛ برزانونشسته؛ هرکول.

جاجا jā-jā (اِصو.) صدایی که معمولاً با تکرار آن، پرندگان خانگی را به‌طرف لانه می‌رانند.

جاجم jājem (اِ.) جاجیم.

جاجیم jājim (اِ.) دست‌بافی معمولاً از پشم تابیده و رنگارنگ که از آن به‌عنوان رودانداز، زیرانداز، پوشش، و مانند آنها استفاده می‌کنند.

جاخالی jā-xāli (اِ.) ۱. قسمت سفید و بدون‌نوشته‌ای از یک نوشته که باید تکمیل شود و حرف، کلمه، یا عبارت

محذوف معمولاً با نقطه‌چین نشان داده می‌شود. ۲. (گفتگو) هدیه‌ای که بعد از رفتن کسی به مسافرت، یا رفتن دختر به خانهٔ بخت برای خانواده‌اش می‌بَرند. ۳. (امص.) (ورزش) تغییر جای ورزشکار در بعضی ورزش‌ها برای برخورد نکردنِ توپ، مشت حریف، و مانند آنها به او.

• **جاخالی دادن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) خود را کنار کشیدن هنگام برخورد با ضربه از طرف چیزی یا کسی. ۲. (گفتگو) ترک کردن جایی یا کناره‌گیری از کاری به‌منظور سلب‌مسئولیت از خود یا دوری از مشکلات، خطر، یا آسیب. ۳. (ورزش) کنار کشیدن ورزشکار به‌منظور گریز از حریف یا برخورد با او.

جادار jā-dār (صـ.) دارای گنجایش کافی یا بسیار؛ بزرگ؛ وسیع.

جادکمه jā-dokme (اِ.) سوراخ یا حلقه‌ای که دکمهٔ لباس هنگام بسته شدن در آن جا می‌گیرد.

■ **جادکمه باز کردن** در خیاطی، دوختن جادکمه در لباس.

جادو jādu (امص.) ۱. (فرهنگ‌عوام) تسخیر قوای طبیعی و فوق‌طبیعی با خواندن افسون و آیین‌های رمزآمیز، و تصرف در اشخاص و اشیا و امور. ۲. (اِ.) اشیا، کلمات، یا اورادی که جادوگران به‌منظور جادو کردن به کار می‌بَرند. ۳. (صـ.) دچار جادو؛ گرفتار جادو؛ افسون‌شده.

■ **جادو[و]جنبل** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) جادو. • **جادو کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. (فرهنگ‌عوام) با انجام جادو در شخصیت و روح کسی تصرف کردن و در رفتار او تغییر به‌وجود آوردن. ۲. کسی را به‌شدت تحت تأثیر قرار دادن یا نظر او را جلب کردن.

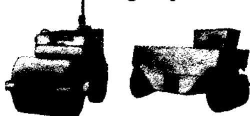
جادوگر j.-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که سِحر و جادو می‌کند یا از رموز آن آگاهی دارد؛ ساحر. ۲. آن‌که می‌تواند با رفتار، گفتار، حرکات، زیبایی، یا هر صفت دیگرِ خود بر دیگران تأثیرِ بسیار بگذارد و آنان را به خود جلب کند.

جادویی jādu-y(')-i (صـ.) ۱. دارای حالتی شگفت‌انگیز یا خاصیتی سحرآمیز: جعبهٔ جادویی، مداد جادویی. ۲. ویژگی آنچه تأثیر زیادی بر کسی می‌گذارَد و نظر یا علاقهٔ او را جلب می‌کند: منظرهٔ جادویی، نگاه جادویی.

جاده jād[d]e [عر.: جادّة] (اِ.) راه نسبتاً پهن و بزرگی در خارج از شهر یا روستا (به‌صورت آسفالت یا خاکی) که دو نقطهٔ جغرافیایی را به‌هم متصل می‌کند.

■ **از جادهٔ چیزی (کاری) منحرف شدن (قدم بیرون نهادن)** ترک کردنِ آن. ■ **در جادهٔ چیزی (کاری) افتادن** میل و گرایش پیدا کردن یا پرداختن به آن.

جاده‌صاف‌کن j.-sāf-kon (اِ.) ۱. ماشینی که به‌وسیلهٔ آن، سطح جاده را صاف و هموار می‌کنند



۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که وسیلهٔ پیشرفت و موفقیت کسی را در کاری فراهم می‌کند و مشکلات و موانع را از سر راهِ او برمی‌دارد.

جاذب jāzeb [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه نظر یا علاقهٔ کسی را به خود جلب می‌کند؛ گیرا.

جاذبه jāzebe [عر.: جاذبَة] (اِ.) خصوصیت یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه و علاقهٔ دیگران را به خود جلب می‌کند؛ گیرایی.

■ **جاذبهٔ جنسی** حالتی در زن یا مرد که موجب علاقه و گرایش جنس مخالف به او می‌شود. ■ **جاذبهٔ عمومی (نیوتنی)** (فیزیک) نیروی جاذبهٔ مؤثر بین دو جِرم مادی. ■ **جاذبهٔ مغناطیسی** (فیزیک) نیروی جاذبهٔ بین دو قطب غیرهم‌نام (شمال و جنوبِ) آهن‌ربا. ■ **جاذبهٔ مولکولی** (فیزیک) ۱. نیروی جاذبهٔ بین دو مولکول هم‌جنس، مانند نیرویی که مولکول‌های جسم جامدی را متصل به‌هم نگه می‌دارد. ۲. نیروی جاذبهٔ بین دو مولکول غیرهم‌جنس، مانند نیرویی که مولکول‌های قلع را به مولکول‌های آهن می‌چسبانَد.

جار[1] jār (اِ.) (گیاهی) خرزهره.

جار[2] j. [تر.] (اِ.) خبری که برای اطلاع عموم در کوچه‌ها و محله‌ها با صدای بلند اعلام می‌کردند.

• **جار زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. موضوع یا خبری را برای آگاهیِ همگان با صدای بلند اعلام کردن. ۲. (گفتگو) آشکار کردن خبر یا موضوعی (معمولاً پنهانی) برای دیگران؛ شایع کردن. ■ **جاروجنجال** (گفتگو) سروصدا و هیاهویی که معمولاً با نزاع و دعوا همراه است. ■ **جاروجنجال کردن (به‌راه انداختن، به‌پا کردن)** (گفتگو) دادوفریاد زدن و هیاهو کردن (معمولاً ضمن نزاع و دعوا).

جار[3] j. [هنـ.] (اِ.) چلچراغ و هرنوع چراغی که آویزه‌های بلوری داشته‌باشد.

جارچی jārči [تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که جار می‌زند، و در قدیم، آن‌که فرمان‌های حکومتی را با صدای بلند برای عموم بازگو می‌کرده‌است.

جارختی jā-raxt-i (اِ.) (گفتگو) جالباسی.

جارو jā-ru (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای تمیز کردن سطح جایی مانند زمین یا فرش که از یک دسته شاخهٔ باریک یا برگ بعضی گیاهان یا الیاف مصنوعی به‌شکل برُس و دسته‌ای بلند

یا کوتاه ساخته می‌شود.



۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ اسفناج که بیشتر به‌صورت علوفه مصرف می‌شود. ۳. (گیاهی) درمنه. ۴. (امص.) جارو کردن.

• **جارو زدن (کشیدن)** (مصـ.م.) جارو کردن (مـ.۱). • **جارو کردن** (مصـ.م.) ۱. تمیز کردن سطح جایی (مانند زمین و فرش) و زدودن آن از آشغال و گردوخاک به‌وسیلهٔ جارو. ۲. (گفتگو) جمع‌آوری کردن و بردن همهٔ موجودی چیزی از جایی. ۳. (گفتگو) اخراج کردن یا راندن معمولاً دسته‌جمعی و گروهی از جایی. ۴. ازبین بردن.

جاروب jā-rub (ا.) جارو (مـ.۱).

جاروبرقی jā-ru-barq-i (ا.) دستگاهی برقی، دارای صفحهٔ بُرس، لوله‌ای بلند، و محفظه‌ای که خاک‌وخاشاک را به درون خود می‌مکد.



جاروپارو jā-ru-pā-ru (امص.) (گفتگو) تمیز کردن و نظافت.

جاروعلفی jā-ru-'alaf-i (ا.) (گیاهی) نام عمومی گیاهانی از خانوادهٔ گندم که معمولاً به‌صورت علف هرز در مزارع و مراتع پراکنده‌اند.

جاروکش jā-ru-keš (صـ.،ا.) ۱. آنکه کارش جارو کردن و نظافت جایی است؛ فرّاش. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آنکه دارای شغل یا موقعیت اجتماعیِ پایین و کم‌ارزش است. ۳. (ق.) (گفتگو) جاروشده و تمیز. ۴. (گفتگو) حاضروآماده.

جاری[1] jāri (ا.) هریک از دو یا چند زنی که شوهرانشان باهم برادرند؛ همسر برادرشوهر.

جاری[2] j. [عر.] (صـ.) ۱. درحال حرکت و جریان؛ روان: آب جاری. ۲. رایج؛ معمول؛ متداول: مقررات جاری، عقاید جاری. ۳. کنونی؛ فعلی: سال جاری، هفتهٔ جاری. ۴. اجراشده یا اجراشدنی: حکم خدا جاری است. ۵. ویژگی آنچه وجود دارد، یا دارای کاربرد و فعالیت است، یا درحال تداوم است. ۶. (صـ.،ا.) (گفتگو) (بانکداری) نوعی حساب بانکی.

• **جاری کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌جریان انداختن؛ روان کردن. ۲. رایج و معمول کردن؛ متداول کردن. ۳. به‌اجرا درآوردن؛ اجرا کردن: جاری کردن حکم. ۴. برزبان آوردن و نافذ کردن: جاری کردن صیغهٔ عقد.

جاریه jāriye [عر.: جاريَة] (صـ.) جاری؛ متداول؛ رایج.

جاز jāz [انگ.: jazz] (ا.) (موسیقی) ۱. موسیقی برگرفته از موسیقی محلیِ سیاهان آمریکای شمالی با سازهای مخصوصِ تولید ریتم و گروه سازهای بادی که فی‌البداهه تکیه‌های متقابل آهنگین و موزون ایجاد می‌کند. ۲. از سازهای کوبه‌ای، مرکّب از چند طبل و سنج، که به‌وسیلهٔ یک نفر نواخته می‌شود.



• **جاز زدن** (مصـ.ل.) ۱. نواختن جاز. ← جاز (مـ.۲). ۲. اجرا کردن موسیقی جاز.

جاسازی jā-sāz-i (حامص.) ۱. قرار دادن چیزی در جایی که برای آن ساخته یا تعبیه شده‌است؛ جا انداختن. ۲. پنهان کردن چیزی در چیزی یا در جایی ناپیدا. ۳. (ا.) جای ساخته‌شده یا تعبیه‌شده در درون چیزی یا دارای پوشش برای مخفی کردن چیزی در درون آن.

جاسنگین jā-sang-in (صـ.) (گفتگو) ۱. پرافاده؛ متکبر. ۲. متین و موقر؛ باشخصیت. ۳. مهم و معتبر. ۴. ارزشمند؛ گران‌بها. ۵. آنکه دیر می‌جنبد؛ آن‌که در انجام کارها کُند است؛ دیرجنب.

جاسوس jāsus [عر.] (صـ.،ا.) آنکه جاسوسی می‌کند.

• **جاسوسِ دوجانبه** آنکه برای هردو طرف جاسوسی می‌کند و اطلاعات آنها را به یکدیگر می‌دهد.

جاسوس‌بازی j.-bāz-i (حامص.) به‌شیوهٔ جاسوسان رفتار کردن؛ جاسوسی.

جاسوسه jāsus.e [عر.: جاسوسَة] (صـ.،ا.) جاسوس (زن).

جاسوسی jāsus-i (صـ.) ۱. مربوط به فعالیت جاسوسان: اطلاعات جاسوسی. ۲. (حامص.) اخبار و اطلاعات سِرّی کسی یا مؤسسه‌ای یا کشوری را به‌طور مخفیانه گردآوری کردن و به طرف مقابل یا افرادی ذی‌نفع رساندن.

جاسیگاری jā-sigār-i (ا.) ۱. ظرفی که ته‌مانده یا خاکستر سیگار را در آن می‌ریزند؛ زیرسیگاری. ۲. ظرفی مخصوص نگهداری سیگار؛ قوطی‌سیگار. ۳. هریک از محفظه‌های ویژه برای ریختن خاکستر سیگار که معمولاً روی در، داشبورد، بین دو صندلی، یا پشت صندلی‌های خودرو قرار دارد.

جاشو jā-šu (صـ.،ا.) کارگر کشتی.

جاشیر jāšir (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندسالهٔ مرتعی از خانوادهٔ جعفری.

جاعل jā'el [عر.] (صـ.،ا.) آنکه چیزی را جعل می‌کند.

جاکتابی jā-ketāb-i (ا.) ۱. قفسهٔ کتاب. ۲. جامیز.

جاکش jā-keš (صـ.،ا.) (گفتگو) ⚠ ۱. آنکه مردان را با زنان بدکاره آشنایی می‌دهد و زمینه را برای کام‌جویی آنان فراهم

می‌کند. ۲. (دشنام) برای اظهار تنفر و ناراحتی شدید از کسی گفته می‌شود.

جاکن jā-kan (ق.) (گفتگو) به‌حالت از جای خود کنده‌شده؛ به‌طور کامل جایی را ترک کرده.

• **جاکن کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی را به‌طور کامل از جای خود کندن و بیرون آوردن. ۲. کسی را به‌طور کامل یا برای همیشه از محل سکونت یا کار خود بیرون راندن.

جاگزین jā-gozin (صـ.) جای‌گزین.

جاگیر jā-gir (صـ.) (گفتگو) دارای حجم بسیار که فضای زیادی را اشغال کند و موجب تنگی جا شود.

• **جاگیر شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌خوبی مستقر یا ساکن شدن در جایی و با وضعیت و شرایط آنجا خو گرفتن و سازگاری یافتن. ۲. در محل مخصوصِ خود قرار گرفتنِ چیزی به‌شکلی‌که ثابت و بدون لقی باشد.

جاگیری .j (حامص.) ۱. حجم و اندازه. ۲. (ورزش) در وضعیت یا موقعیت مناسبی در زمین بازی قرار گرفتن. ۳. در جایی قرار گرفتن یا مستقر شدن؛ جاگیر شدن.

جالب jāleb [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که یا آنچه نظر یا علاقهٔ کسی را به خود جلب می‌کند؛ درخورتوجه: داستان جالب، شخصیت جالب، ماجرای جالب. ۲. (گفتگو) تعجب‌آور؛ عجیب و بدیع.

▪ **جالبِ‌توجه** جالب (م.۱). • **جالب شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. قابل‌توجه شدن و شکل دلپذیر و زیبا پیدا کردن. ۲. به مرحلهٔ حساس رسیدن و اهمیت پیدا کردن.

جالباسی jā-lebās-i (ا.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل پایه‌دار یا دیواری، مخصوص آویزان کردن لباس؛ جارختی. ۲. محفظه یا جایی مانند کمد و گنجه که لباس در آن می‌گذارند یا آویزان می‌کنند؛ جارختی.

جالیز jāliz (ا.) (کشاورزی) زمینی که در آن، صیفی‌جاتی مانند خیار، خربزه، هندوانه، بادمجان، و کدو می‌کارند.

جالیزبان j.-bān (صـ.، ا.) آن‌که از جالیز نگهداری می‌کند؛ نگهبان جالیز.

جام jām (ا.) ۱. ظرفی که با آن شراب می‌نوشند؛ پیاله. ۲. ظرف گود و دهان‌گشاد؛ کاسه. ۳. واحد شمارش قطعات شیشهٔ ساختمانی و آینه‌های بزرگ. ۴. صفحهٔ بزرگی از شیشه که در پنجره، در، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۵ (ورزش) جایزهٔ بعضی مسابقه‌ها معمولاً به‌شکل ظرفی فلزی دارای دسته و پایه؛ کاپ. ۶. (ورزش) مجموعه‌ای از مسابقات ورزشی: جامِ جهانی.

▪ **جام جهانی** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشتهٔ ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال میان تیم‌های برگزیده از قاره‌های مختلف جهان برگزار می‌شود. ▪ **جامِ جیب** (گفتگو) ظرف کوچکی به‌اندازهٔ فنجان که داش‌مشدی‌ها در جیب نگه می‌داشتند. ▪ **جامِ حذفی** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشتهٔ ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال برگزار می‌شود که در طی آن به‌تدریج تیم‌های بازنده از دور مسابقات خارج می‌شوند و تیم‌های برنده به مرحلهٔ فینال می‌رسند. ▪ **جام‌درجام** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در رشتهٔ ورزشی فوتبال میان تیم‌های اول جام حذفی کشورهای مختلف یک قاره برگزار می‌شود. ▪ **جامِ ملت‌ها** (ورزش) مجموعه مسابقاتی که معمولاً در یک رشتهٔ ورزشی مانند فوتبال و بسکتبال میان تیم‌های برگزیده از یک قاره برگزار می‌شود.

جامانده jā-mān-d-e (صـ.، ا.) ۱. ویژگی آن‌که به‌وسیلهٔ نقلیه یا به گروهی که عازم رفتن هستند نرسیده‌است. ۲. آنچه به‌جا مانده‌است؛ باقی‌مانده. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آنچه پس‌از مرگ کسی باقی می‌مانَد؛ میراث.

جام‌باز jām-bāz (صـ.، ا.) ۱. (فرهنگ‌عوام) آن‌که مدعی ارتباط با ارواح است و با خواندن اوراد و دمیدن در جام (کاسه) غیب‌گویی یا فال‌گویی می‌کند یا اشیای گم‌شده را پیدا می‌کند. ۲. حقه‌باز و کلاه‌بردار.

جامد jāmed [عر.] (صـ.، ا.) ۱. (فیزیک) ویژگی جسمی که شکل و حجم معیّنی دارد و این شکل را حفظ می‌کند و دربرابر تغییرشکل، مقاومت نشان می‌دهد، مانند آهن و سنگ. ۲. انعطاف‌ناپذیر دربرابر تغییرات و تحولات فکری؛ بدون لطافت، نشاط، و سرزندگی. ۳. (ادبی) در دستورزبان، هر اسمی که در ساختمان آن، بن فعل وجود نداشته‌باشد، مانند پنبه، سال، دفتر.

جام‌زن jām-zan (صـ.، ا.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با جام (کاسه)، فال می‌گیرد.

جامع jāme' [عر.] (صـ.) ۱. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل؛ تمام. ۲. دربرگیرنده؛ حاوی؛ شامل: جامع تمام جزئیات. ۳. صاحب؛ دارنده: جامعِ جمیع علوم. ۴. جمع‌آوری‌کننده؛ گردآورنده: جامع اشعار. ۵ ویژگی آزمون پایانیِ دوره‌های دکتری از همهٔ درس‌های گذرانده‌شده. ۶ (ا.) مسجد بزرگ و اصلیِ هر شهر. ۷. (صـ.) (منطق) ویژگی تعریفی که شامل تمام مصادیق واژهٔ تعریف‌شده باشد. ۸. (ا.) (ادیان) دراصطلاح محدثان، کتاب حدیث که احادیث آن به‌ترتیبِ موضوعات فقهی یا به‌ترتیبِ حروف الفبا تدوین شده‌باشد. ۹. (صـ.،ا.) از نام‌های خداوند.

▪ **جامع‌ومانع** (منطق) ویژگی تعریفی که شامل همهٔ مصادیق واژهٔ تعریف‌شده باشد و غیر آنها را شامل نباشد؛ ویژگی تعریف به جنس و فصل (شاملِ جنس، مانعِ فصل).

جامع‌الاطراف jāme'.o.l.'atrāf [عر.] (صـ.) ۱. دربرگیرندهٔ تمام ویژگی‌ها و جنبه‌های مختلف یک چیز؛ همه‌جانبه؛ جامع و کامل. ۲. دارای معلومات وسیع و همه‌جانبه.

جامع‌الشرایط jāme'.o.š.šarāyet [عر.: جامع‌الشّرائط] (صـ.) دارای شرایط کافی برای انجام کاری یا پذیرش مسئولیتی یا داشتن مقامی.

جامعه jāme'e [عر.: جامعة] (اِ.) ۱. گروهی از انسان‌ها که در سرزمینی زندگی می‌کنند و به‌طور نسبی از مشترکات فرهنگی، تشکل مدنی، سیاسی، و اقتصادی برخوردارند. ۲. گروهی از افراد، مؤسسه‌ها، و کشورها که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، فرهنگی، اقتصادی، و مانند آنها به‌طور مشترک فعالیت می‌کنند: جامعهٔ اقتصادی اروپا، جامعهٔ معلمان. ۳. (جانوری) گروهی از یک نوع جانور که به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کنند: جامعهٔ زنبوران عسل، جامعهٔ پنگوئن‌ها. ۴. (ریاضی) حساب انتگرال.

☜ ▪ **جامعهٔ آماری** (ریاضی) مجموعهٔ افراد، اشیا، یا موضوعاتی که آمار خاصی دربارهٔ آنها تهیه می‌شود. ▪ **جامعهٔ باز** (سیاسی) جامعه‌ای با نظام سیاسی آزاد که در آن، همهٔ مردم می‌توانند از صاحبان قدرت و حکومت انتقاد کنند؛ مقِ. جامعهٔ بسته. ▪ **جامعهٔ بسته** (سیاسی) ۱. جامعه‌ای که در آن، صاحبان قدرت و دولت‌مردان دارای اقتدار سیاسی کامل هستند و آزادی سیاسی وجود ندارد؛ مقِ. جامعهٔ باز. ۲. جامعهٔ دارای فرهنگ سنتی. ▪ **جامعهٔ بی‌طبقه** (جامعه‌شناسی) جامعه‌ای که طبقات اجتماعی در آن وجود ندارد و همهٔ افراد ازجهت درآمد و ثروت و امتیازات، برابرند. ▪ **جامعهٔ مدنی** (سیاسی) جامعه‌ای که برمبنای اشتراک آزادانه و خواست آگاهانهٔ اکثریت مردم در شکل‌گیری حکومت و رعایت حقوق‌بشر و قانون‌مندانه اداره می‌شود. ▪ **جامعهٔ مصرفی** (اقتصاد) جامعه‌ای که بیشتر از تولید، مصرف می‌کند و منابع کالاهای مصرفی آن غیراز تولید داخلی از واردات است.

جامعه‌شناسی j.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانش بررسی و تحقیق دربارهٔ ویژگی‌های جامعه، نهادها، روابط، و رفتارهای اجتماعی مردم، یا تجزیه‌وتحلیل، ریشه‌یابی، و توصیف پدیده‌های اجتماعی.

جامعیت jāme'.iy[y]at [عر.: جامعیّة] (امصـ.) ۱. جامع، کامل، و فراگیر بودن. ۲. در زمینه‌های گوناگونِ علمی و فرهنگی دارای اطلاع بودن، یا ازجهت علمی و فرهنگی و اخلاقی ویژگی‌های لازم را داشتن.

جامه jāme (اِ.) لباس؛ پوشاک؛ تن‌پوش؛ رخت.

☜ ▪ **جامهٔ عمل پوشاندن به چیزی** آن را به عمل یا اجرا درآوردن؛ عملی کردن آن یا تحقق بخشیدن به آن.

جامه‌دار j.-dār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در حمام‌های عمومی از لباس‌های مردم نگهداری می‌کند. ۲. (نمایش، سینما) آن‌که نگهداری و تحویل لباس‌های بازیگران را برعهده دارد.

جامه‌دان jāme-dān (اِ.) چمدان.

جامه‌دران jāme-dar-ān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، همایون، و افشاری.

جامیز jā-miz (اِ.) طبقه‌ای خالی درزیر میزِ کار یا میزِ نیمکت برای گذاشتن کتاب، لوازم‌التحریر، و مانند آنها.

جامیزی j.-i (اِ.) جامیز.

جان jān (اِ.) ۱. عامل، نیرو، یا حالتی موجود در هر جاندار که موجب زنده ماندن اوست؛ روح حیوانی. ۲. (روان‌شناسی) روان[۲] (مِ. ۱). ۳. کلمه‌ای محبت‌آمیز در خطاب به اشخاص به‌معنی عزیز. ۴. (شجـ.) (گفتگو) کلمه‌ای محبت‌آمیز درپاسخ‌به آن‌که نام کسی را صدا می‌زند یا او را مورد خطاب قرار می‌دهد؛ چه می‌گویی عزیز من؟ ۵. (گفتگو) هنگام خوشحالیِ بسیار یا اظهار خشنودی از چیزی گفته می‌شود؛ چه خوب!؛ جانمی‌جان. ۶. (اِ.) جوهره و اصل هرچیز؛ هسته: جانِ کلام. ۷. (گفتگو) تن؛ بدن. ۸. ویژگی یا خصوصیتی در چیزی که بیانگر ذوق و احساس است یا عواطف و احساسات را در انسان برمی‌انگیزد؛ تازگی؛ شادابی؛ قوّت؛ روح.

☜ ▪ **جانِ...** (گفتگو) ۱. عزیزِ...؛ محبوبِ...: جانِ بابا بیا بغلم. ۲. به جانِ... سوگند: جان بچه‌هات راستش را بگو. ۳. (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگام باور نکردن سخن کسی یا انکار او به‌کار می‌رود: آره جان خودت! فکر کردی من حرفت را باور می‌کنم؟ ▪ **جانِ آدمی‌زاد** (گفتگو) چیز کمیاب و نادر. ▪ **جان از تنِ (بدنِ) کسی برآمدن (دررفتن)** مردنِ او؛ جان سپردنِ او. ● **جان باختن** (مصـ.ل.) جان خود را ازدست دادن، به‌ویژه در راه هدفی متعالی. ▪ **جان بخشیدن (دادن) به کسی (چیزی)** ۱. او (آن) را زنده کردن. ۲. ایجاد کردن حالت یا خصوصیتی در چیزی، به‌ویژه آثار هنری یا ادبی، به‌طوری‌که احساسات را برانگیزد؛ تازه و باطراوت کردن آن؛ قوّت بخشیدن به آن. ▪ **جان بر (در) سر چیزی گذاشتن (کردن، نهادن)** خود را درراه آن به‌خطر انداختن، یا ازدست دادن جان خود برای آن. ▪ **جان بر (به) کف [دست[بر]]نهادن** آمادهٔ جانبازی و فداکاری شدن؛ تا پای مرگ ایستادگی کردن. ▪ **جان به جانِ کسی کردن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند اصلاح‌ناپذیر بودن کسی و تغییر نکردن اخلاق و عادات ناپسند او را، با وجود تغییر محیط و شرایط، بیان کنند؛ برای تربیت او تلاش کردن یا خدمت بسیار کردن به او: گدا را جان به جانش بکنی، گدازاده است. ▪ **جان به‌دربردن** (گفتگو) ۱. از

مرگ نجات یافتن؛ زنده ماندن. ۲. رهایی یافتن؛ از خطر جَستن. ■ **جان به‌سلامت بردن** جان به‌دربردن (مِ.۱). ■ **جان به عزرائیل ندادن** (گفتگو) (طنز) بسیار خسیس بودن. ■ **جانِ تازه بخشیدن (دمیدن) به (در) کسی (چیزی)** از مرگ و نابودی رهایی دادنِ او (آن)، یا نیرو بخشیدن به او (آن). ■ **جان [به جان‌آفرین] تسلیم کردن** (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن. ■ **جانِ خود (خویش) را بالایِ (برسرِ، رو[یِ]) چیزی (کسی) گذاشتن** (گفتگو) درراه آن (او) خود را به‌خطر انداختن یا جان خود را ازدست دادن. ● **جان دادن** (مصـ.ل.) مردن؛ جان سپردن. ■ **جان دادن برای چیزی (کسی)** (گفتگو) ۱. بسیار مناسب و شایسته بودن برای آن (او). ۲. بسیار مشتاق، آرزومند، و شیفتهٔ آن (او) بودن. ● **جان داشتن** (مصـ.ل.) ۱. نیروی حیات داشتن؛ زنده بودن. ۲. (گفتگو) قدرت و توانایی جسمانی داشتن. ۳. (گفتگو) دوام و استحکام داشتن. ■ **جانِ سالم (سلامت) به‌دربردن** از مرگ نجات یافتن. ● **جان سپاردن (سپردن)** (مصـ.ل.) مردن. ■ **جانِ سگ داشتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بسیار سخت‌جان یا مقاوم و پرطاقت بودن. ■ **جانِ کُردی کندن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) رنج و سختی بسیار تحمل کردن، یا به‌سختی مقاومت کردن. ■ **جانِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مردن و جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او. ■ **جانِ کسی برای کسی (چیزی) دررفتن** (گفتگو) به او (آن) عشق و علاقهٔ بسیار داشتن. ■ **جانِ کسی به کسی (چیزی) بسته بودن** (گفتگو) بسیار عزیز بودن او (آن) برای او. ■ **جانِ کسی به لب رسیدن (آمدن)** (گفتگو) ۱. بسیار ناراحت یا بی‌طاقت شدن او. ۲. براثر رنج و سختی، از زندگی بیزار شدن یا به‌حال مرگ افتادن او. ■ **جانِ کسی درآمدن (به‌درآمدن، دررفتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مردن، جان سپردن، یا خسته شدن و به‌ستوه آمدن او. ■ **جانِ کسی را خریدن** (گفتگو) او را از مرگ نجات دادن. ■ **جانِ کسی را گرفتن** (گفتگو) او را کشتن. ■ **جانِ کلام** اصل مطلب یا خلاصهٔ مطلب. ● **جان کندن** (مصـ.ل.) ۱. دست‌وپا زدن و تقلا کردن قبل‌از مرگ. ۲. (گفتگو) رنج و سختیِ بسیار تحمل کردن؛ انجام دادن کار سخت و پرزحمت. ● **جان گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. بهبود، نیرو، یا نشاط یافتن. ۲. زنده و جاندار به‌نظر رسیدن. ■ **جانم** (گفتگو) ۱. پاسخی محبت‌آمیز ازطرف کسی‌که نام او را صدا کرده‌اند یا مورد خطاب واقع شده‌است. ۲. جانمی. ■ **جانم برایت (برایتان) بگوید** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را خودمانی و با صمیمیت تعریف کنند. ■ **جانمی** (گفتگو) برای تحسین چیزی یا کسی، یا اظهار شادی از وقوع امری به‌کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ به‌به. ■ **جانمی جان** (گفتگو) جانمی.

■ **جانِ... و جانِ شما** هنگام سپردن شخصی عزیز به کسی دیگر گفته می‌شود؛ هم‌چون جان خود از او مواظبت کنید. ■ **از جانِ خود سیر شدن** (گفتگو) از زندگی بیزار شدن؛ به‌ستوه آمدن. ■ **از جان گذشتن** ۱. آمادهٔ مرگ شدن. ۲. فداکاری کردن. ■ **از جان مایه گذاشتن** (گفتگو) وجود خود را وقف چیزی کردن، یا برای آن فداکاری کردن. ■ **با جانِ کسی بازی کردن** (گفتگو) جان او را به‌خطر انداختن یا درمعرض نابودی قرار دادن. ■ **با (از، به) جان‌ودل** از صمیم قلب؛ با تمام وجود. ■ **به‌جان آمدن** سخت بی‌طاقت شدن؛ به‌ستوه آمدن. ■ **به‌جانِ چیزی افتادن** (گفتگو) سخت مشغول شدن به آن. ■ **به‌جان خریدن** از صمیم دل پذیرفتن. ■ **به جانِ کسی** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند صدق گفته یا باوری را با سوگند خوردن به جان او بیان کنند. ■ **به‌جانِ کسی افتادن** (گفتگو) ۱. او را کتک زدن یا به‌سختی آزارواذیت کردن. ۲. بر او چیره شدن؛ به بدن او سرایت کردن (بیماری). ■ **به‌جانِ کسی انداختن دیگری را** (گفتگو) تحریک کردن او برای آزار دیگری. ■ **به جانِ کسی بسته بودن** (گفتگو) برای او بسیار عزیز بودن. ■ **به جانِ هم افتادن** (گفتگو) با یکدیگر درگیر شدن یا نزاع و جنگ کردن. ■ **تا پایِ جان ایستادن** مقاومت کردن تا سرحد مرگ.

جان‌آفرین j.-ā(ʼā)farin (صـ.) ۱. آفریننده و به‌وجودآورندهٔ جان. ۲. خداوند.

جاناً jān-an [فا.عر.] (ق.) با هزینه کردن جان؛ به‌جان؛ ازجان.

جانان jān-ān (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که هم‌چون جانْ دوست‌داشتنی است؛ عزیز؛ محبوب؛ معشوق. ۲. (اِ.) (تصوف) خداوند.

جانانه jān-āne (صـ.) ۱. (گفتگو) کامل؛ درست‌وحسابی یا سخت و شدید: **تفریح جانانه، دفاع جانانه.** ۲. (اِ.) (تصوف) خداوند؛ جانان.

جانب jāneb [عر.] (اِ.) سو؛ سمت؛ طرف.

☜ ■ **جانبِ کسی را داشتن** حامی و طرفدارِ او بودن. ■ **جانبِ کسی (چیزی) را رعایت (مراعات) کردن** توجه و اعتنا کردن به او (آن)، یا او (آن) را گرامی و محترم داشتن. ■ **جانبِ کسی (چیزی) را گرفتن** حمایت و طرفداری کردن از او (آن). ■ **ازجانبِ** از سویِ؛ از.

جانباز، جان‌باز jān-bāz (صـ.،اِ.) در دورهٔ جمهوری اسلامی، آن‌که در جنگ، زخمی و دچار نقص‌عضو و معلولیت شده‌است؛ معلول جنگی.

جان‌بخش jān-baxš (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که موجب شادی، آرامش، و تازگی روح می‌شود و لذت‌بخش و خوشایند است. ۲. آنچه یا آن‌که به کسی زندگی می‌بخشد؛ بخشندهٔ جان؛ زنده‌کننده.

جانبداری jāneb-dār-i (حامص.) از چیزی یا کسی حمایت و طرفداری کردن؛ پشتیبانی.

جان‌برکف jān-bar-kaf (ص.) (گفتگو) ویژگی آنکه درراه آرمانی یا رسیدن به هدفی، از سختی نمی‌ترسد و از جان می‌گذرد.

جان‌به‌سر jān-be-sar (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنکه به‌سختی جان تسلیم می‌کند یا احتضار او طولانی است. ۲. بسیار مضطرب و نگران.

جان‌به‌کف jān-be-kaf (ص.) (گفتگو) جان‌برکف.

جانبی jāneb-i (ص.) ۱. پهلویی؛ کناری. ۲. جنبی؛ فرعی.

جان‌پاس jān-pās (ص.،إ.) (فرهنگستان) بادی‌گارد.

جان‌پرور jān-parvar (ص.) جان‌بخش (مِ. ۱).

جان‌پناه jān-panāh (إ.) ۱. جایی که بتوان هنگام خطر در آن پناه گرفت؛ پناهگاه. ۲. (ساختمان) هرنوع سازه نظیر نرده، دیوار، و مانند آنها که برای افزایش ایمنی و حفظ جان انسان ساخته شود.

جان‌جانی jān-jān-i (ص.) (گفتگو) بسیار عزیز، نزدیک، و صمیمی.

جان‌خراش jān-xarāš (ص.) آنچه روح را به‌شدت آزرده و متأثر می‌کند؛ جان‌گزا.

جاندار، جان‌دار jān-dār (ص.،إ.) ۱. موجود زنده (گیاه، حیوان، یا انسان). ۲. (ص.) دارای جثهٔ بزرگ؛ درشت. ۳. دارای شدت، قوّت، نیرومندی، یا دوام و استحکام.

جان‌دانه، جاندانه jān-dāne (إ.) (جانوری) ملاج.

جان‌سخت jān-saxt (ص.) (گفتگو) آنکه دربرابر سختی‌ها، مشکلات، حوادث ناگوار، یا شکنجه و بیماری‌های شدید صبور و مقاوم است؛ سخت‌جان.

جان‌سوز jān-suz (ص.) جان‌گداز.

جانشین jā-nešin (ص.،إ.) ۱. آنکه پس‌از کسی مقام او را به‌دست می‌گیرد، یا هنگام نبودنش مسئولیت‌های او را برعهده می‌گیرد؛ قائم‌مقام. ۲. آنچه می‌تواند به‌جای چیز دیگر به‌کار رَوَد؛ عوض.

جان‌فرسا[ی] jān-farsā[-y] (ص.) جانکاه.

جان‌فشانی jān-fešān-i (حامص.) ۱. جان خود را درراه چیزی یا کسی به‌خطر انداختن یا ازدست دادن؛ فداکاری؛ ازخودگذشتگی. ۲. سختی و زحمت بسیار تحمل کردن برای هدف خاصی یا حمایت از کسی.

جانکاه، جان‌کاه jān-kāh (ص.) آنچه باعث آزردگی یا خستگی روان می‌شود؛ عذاب‌آور.

جان‌گداز jān-godāz (ص.) آنچه باعث غم و درد و ناراحتیِ شدید می‌شود و روح را آزار می‌دهد؛ جان‌سوز.

جان‌گرایی jān-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، إ.) اعتقاد به اینکه همهٔ پدیده‌های طبیعی، روح دارند و می‌توانند جدا از جسم مادی وجود داشته‌باشند.

جان‌گزا[ی] jān-gaz-ā[-y] (ص.) ۱. آنچه باعث آزار و ناراحتی یا خستگی روان می‌شود؛ جان‌گداز. ۲. هلاک‌کننده.

جانماز jā-namāz (إ.) پارچه‌ای که مُهر و تسبیح را در آن می‌گذارند و نمازگزار، آن را درپیش روی خود پهن می‌کند.

▪ **جانماز آب کشیدن** (گفتگو) (طنز) تظاهر کردن به دینداری و مسلمانی.

جانمازی j.-i (ص.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

جان‌مایه jān-māye (إ.) ۱. عامل ادامهٔ حیات. ۲. (ادبی) مضمون و محتوای اصلی و مهم هر اثر هنری.

جانور jān-e-var (إ.) ۱. (جانوری) موجود زندهٔ چندسلولی، دارای حس و حرکت ارادی، توانایی پاسخ دادن به محرک، و رشد محدود. ۲. (گفتگو) کِرم روده؛ انگل. ۳. حشره، به‌ویژه حشرهٔ موذی و نیشدار. ۴. حیوان، به‌ویژه حیوان چهارپا. ۵. (گفتگو) شپش. ۶. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آنکه رفتارش ازروی بدجنسی، حقه‌بازی، ستمگری، یا بی‌ادبی است.

▪ **جانورِ دوپا** (طنز) انسان؛ آدمی.

جانوران j.-ān (إ.) (جانوری) دسته‌ای از موجودات زنده که ازلحاظ تواناییِ حرکتِ ارادی و واکنشِ سریعِ حرکتی دربرابر محرک‌ها باگیاهان تفاوت دارند.

جانورشناسی jān-e-var-šenās-i (حامص.، إ.) (جانوری) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به بررسی قلمرو حیوانات، اعضا، و دسته‌های این قلمرو و زندگی آنها می‌پردازد.

جانی[1] jān-i (ص.) ۱. مربوط به جان. ۲. عزیز، محبوب، و گرامی هم‌چون جان.

جانی[2] jāni [عر.] (ص.، إ.) آنکه مرتکب جنایت شده‌است؛ جنایت‌کار.

جاودان jāv[e]d-ān (ص.، ق.) جاویدان.

جاودانه jāv[e]d-āne (ص.، ق.) جاویدان.

جاوید jāvid (ص.) جاویدان.

جاویدان j.-ān (ص.) همیشگی؛ ابدی.

جاه jāh [معر. از فارسی باستان] (إ.) ۱. مقام و منزلت بلند و مهم. ۲. فر و شکوه و اقتدار.

جاه‌طلب j.-talab (ص.) خواهان مقام و شهرت.

جاهل jāhel [عر.] (ص.، إ.) ۱. ناآگاه؛ بی‌اطلاع. ۲. نادان؛ نفهم. ۳. (گفتگو) کم‌تجربه و جوان. ۴. (گفتگو) مرد قلدر و نیرومندی در محله‌های قدیمی، که با تکیه بر زور و قلدری، دارای قدرت و نفوذ است؛ لوطی؛ داش‌مشدی.

جاهلیت jāhel.iy[y]at [عر.: جاهليّة] (إ.) ۱. دوران پیش‌از

اسلام در عربستان که دوران بت‌پرستی بود. ۲. (اِمصـ.) نادانی.

جایخی jā-yax-i (اِ.) ۱. قسمت بالای یخچال‌های خانگی که آب در آن یخ می‌زند و گاهی برای نگهداری مواد به‌صورت منجمد به‌کار می‌رود. ۲. ظرفی که برای درست کردنِ یخ، آب در آن می‌ریزند و در یخچال می‌گذارند. ۳. یخدان (مِ. ۱).

جائر، جایر jā'er, jāyer [عر.: جائر] (صـ.) ۱. ستمگر؛ ظالم. ۲. (فقه) ویژگی حاکمی که بدون رعایت احکام دین حکومت کند، و هریک از کارگزاران چنین حاکمی.

جایز jāyez [عر.: جائز] (صـ.) آنچه برای انجام آن، منعی وجود ندارد؛ روا.

• **جایز شمردن (دانستن، شماردن)** (مصـ.مـ.) روا داشتن کاری یا درست و شایسته دانستن آن.

جایزالخطا jāyez.o.l.xatā [عر.: جائزالخطاء] (صـ.) ویژگی آن‌که ممکن است مرتکب خطا و اشتباه شود.

جایزه jāyeze [عر.: جائزَة] (اِ.) آنچه به‌عنوان پاداش کار خوب، قبولی در امتحان، برنده شدن در مسابقه یا قرعه‌کشی، و مانند آنها به کسی می‌دهند.

⊙ **جایزه دادن** ۱. دادن جایزه به‌نشانهٔ انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها. ۲. • (مصـ.مـ.) پاداش نیک دادن و تشویق کردن. ⊙ **جایزه گرفتن** ۱. دریافت کردن جایزه به‌نشانهٔ انجام کاری خوب، برنده شدن، و مانند آنها. ۲. • (مصـ.لـ.) پاداش نیک به‌دست آوردن و مورد تشویق قرار گرفتن.

جایگاه، جای‌گاه jāy-gāh (اِ.) ۱. جا؛ محل؛ مکان. ۲. جایی معمولاً با تزیینات یا ساخت ویژه در ورزشگاه‌ها، سالن‌های بزرگ، محل رژه، و مانند آنها. ۳. جای فروش: جایگاه‌های بنزین. ۴. مقام، مرتبه، یا موقعیت: جایگاه اجتماعی. ۵. محل اقامت و زندگی؛ منزلگاه؛ خانه. ۶. (فرهنگستان) لژ.

جای‌گزین jāy-gozin (صـ.) آنچه یا آن‌که به‌جای چیزی یا کسی قرار می‌گیرد و دارای نقش، کاربرد، یا وضعی همانند آن (او) است؛ جانشین.

جای‌گشت، جایگشت jāy-gašt (اِ.) (ریاضی) تعداد حالت‌های مختلفِ کنار هم قرار گرفتن چند چیز.

جایگیر، جای‌گیر jāy-gir (صـ.) (گفتگو) جاگیر.

• **جایگیر شدن** (مصـ.لـ.) ۱. جاگیر شدن (مِ. ۱). ۲. مؤثر واقع شدن.

جبار jabbār [عر.] (صـ.) ۱. ستمکار؛ بیدادگر؛ ظالم. ۲. از صفات خداوند. ۳. (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی، نزدیک صورت فلکی ثور تقریباً روی استوای سماوی. قدما آن را به‌شکل مردی تجسم می‌کردند که با حمایل یا شمشیر، ایستاده و عصایی به‌دست راست دارد؛ شکارچی؛ جوزا.

جبال jebāl [عر.، جِ. جَبَل] (اِ.) کوه‌ها.

جبر jabr [عر.] (اِمصـ.) ۱. اِعمال زور و فشار برای واداشتن کسی به انجام کاری. ۲. (اِ.) (ریاضی) بخش مهم و وسیعی از ریاضیات که موضوع آن تعمیم دادن خواص اعمال حساب بر اعداد، و تحقیق در روابط عمومی اعداد با استفاده از حروف و نشانه‌ها به‌جای اعداد است و از فواید اصلی آن تعیین مقادیر به‌کمک حل معادلات است. ۳. (اِمصـ.) (ریاضی) نقل یک جملهٔ منفی از یک طرف معادله به طرف دیگر با تغییر علامت دادنِ آن جمله. ۴. (اِ.) مجموعهٔ عواملی که پیدایش یک پدیده را ضروری و قطعی می‌کنند. ۵. (فلسفه) نظریه‌ای که براساس آن، انسان در اعمال خود اختیاری ندارد و همهٔ امور عالم را خداوند ازپیش مقدر کرده‌است؛ مقِ. اختیار، تفویض. ۶. (اِمصـ.) (فلسفه) بی‌اختیار و مجبور بودن انسان در اعمال و رفتار خود.

▪ **جبرِ علمی** (فلسفه) دترمینیسم. ▪ **جبرومقابله** (ریاضی) جبر (مِ. ۲).

جبراً jabr.an [عر.] (قـ.) ۱. به زور و اجبار؛ به‌ناخواست. ۲. طبق قانون طبیعت؛ طبیعتاً؛ قهراً؛ به‌ناگزیر.

جبران jobrān [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل خوبِ کسی را با انجام کاری نیک درحق او تلافی کردن: جبران محبت. ۲. با انجام دادن کاری، اثر خطا، آسیب، زیان، یا عملی بد را ازبین بردن و آن را تلافی کردن: جبران خسارت.

▪ **جبرانِ مافات** عمل بد، خطا، یا کاستی‌های گذشته را با انجام دادن عملی شایسته تلافی کردن.

جبرائیل jebrā'il (اِ.) (ادیان) جبرئیل.

جبرگرایی jabr-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) ۱. نظریه‌ای که براساس آن، همهٔ امور عالم را خداوند مقدر کرده‌است و بنده در انجام کارها از خود اختیاری ندارد. ۲. نظریه‌ای که براساس آن، همهٔ ویژگی‌های امور عالم و پدیده‌های طبیعی، اجتماعی، تاریخی، ناشی از رویدادهای پیشین و قوانین طبیعی است.

جبروت jabarut [عر.] (اِ.) ۱. عظمت، اقتدار، جلال، و شکوه. ۲. (فلسفهٔقدیم، تصوف) عالمی که مجرد از ماده، صورت، و زمان است؛ عالم عقول مجرد.

جبری jabr-i (صـ.) ۱. غیراختیاری؛ اجباری؛ ضروری؛ محتوم. ۲. (ریاضی) مربوط به علم جبر: معادله‌های جبری.

جبرئیل jebra(e)'il [عبـ.] (اِ.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که رابط میان خدا و پیامبران است؛ روح‌القدس؛ روح‌الامین.

جبلی jebelli [عر.: جبلّیّ، منسوب به جبلّة] (صـ.) ذاتی؛ فطری؛ طبیعی.

جبن jobn [عر.] (إمصـ.) ترس؛ کم‌جرئتی؛ بزدلی.

جبون jabun [از عر.] (صـ.) ترسو؛ جبان.

جبه jobbe [عر.: جبّة] (إ.) ۱. لباس بلند، گشاد، و بی‌یقه‌ای که مردان برروی لباس‌های دیگر می‌پوشیدند. ۲. (علوم‌زمین) دومین لایهٔ تشکیل‌دهندهٔ زمین که از زیر پوسته شروع می‌شود و تا عمق ۲۹۰۰ کیلومتری ادامه می‌یابد؛ گوشته. ۳. (جانوری) پوستی که بدن نرم‌تنان را از صدف جدا نگه می‌دارد و ترشح‌کنندهٔ صدف است.

جبهه jebhe [عر.: جَبهَة] (إ.) ۱. (نظامی) محل نبرد و مبارزه با دشمن؛ میدان جنگ. ۲. (سیاسی) گروه متحدی متشکل از احزاب یا سازمان‌های گوناگون که اعضای آن درجهت اهداف سیاسیِ مشترکی فعالیت می‌کنند: جبههٔ آزادی‌بخش فلسطین، جبههٔ ملی. ۳. (علوم‌زمین) محل برخورد یا منطقهٔ مرزی دو توده هوای متفاوت یا دارای اختلاف‌دمای زیاد. ۴. گروه، دسته، یا جماعت متحد: جبههٔ مخالفان دولت. ۵. طرف؛ جانب. ۶. (ساختمان) هریک از چهار طرف بیرونیِ ساختمان: جبههٔ شمالی.

• **جبهه گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. مبارزه یا مخالفت کردن با کسی. ۲. قرار گرفتن درمقابل فرد یا افرادی، به‌منظور جنگ، مبارزه، یا تهدید. ▪ **از جبهه برگشتن** (گفتگو) (طنز) دارای ظاهری ژولیده و نامرتب یا بسیار خراب، فرسوده، و کهنه بودن.

جبهه‌بندی j.-band-i (حامصـ.) جبهه‌گیری.

جبهه‌گیری jebhe-gir-i (حامصـ.) رویارو شدن با کسی و دربرابر او قرار گرفتن به‌منظور مخالفت، جنگ، و مبارزه.

جبیره jabire [عر.: جبیرَة] (إ.) (فقه) نوعی وضو یا غسل که در آن اگر یکی از اعضای بدن زخمی شده‌باشد، می‌توان بدون رساندن آب به محل زخم مثلاً از روی نوار زخم‌بندی، وضو یا غسل کرد.

جبین jabin [عر.] (إ.) پیشانی (مِ.۱).

جت jet [انگ.: jet] (صـ.) (مکانیک) ۱. ویژگی نوعی موتور که نیروی پیش‌برنده را ازطریق بیرون راندن گازهای حاصل از احتراقِ سوخت تأمین می‌کند. ۲. (إ.) هواپیمایی که به چنین موتوری مجهز است. ۳. فواره.

جثه josse [عر.: جثّة] (إ.) بدن؛ پیکر؛ هیکل.

جج [عر.] (إختـ.) نشانهٔ اختصاری جمع‌الجمع.

جخ jax (قـ.) (عامیانه) جخت (مِ.۱ـ۴).

جخت jaxt (قـ.) (عامیانه) ۱. به‌طور کامل؛ به‌درستی؛ دقیقاً؛ درست. ۲. درنهایت؛ تازه. ۳. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزی به‌سختی به حد معیّنی می‌رسد، یا نخواهند گفته‌ای را کاملاً تأیید کنند؛ به‌سختی. ۴. هنگامی گفته می‌شود که چیزی به‌گونهٔ خاصی به‌نظر می‌رسد؛ انگار. ۵. (إ.) (فرهنگ‌عوام) عطسهٔ دوم که به‌اعتقاد عوام، اثر عطسهٔ اول را که نشانهٔ صبر است، باطل می‌کند.

جخد[ی] jaxd[i] (قـ.) (عامیانه) جخت (مِ.۱ـ۴).

جد jad[d] [عر.: جدّ] (إ.) ۱. پدربزرگ یا پدربزرگِ پدرومادر. ۲. پیغمبر(ص) که نسبت سادات به او می‌رسد.

▪ **جدِ اعلا** پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ. ▪ **جداندرجد (جدبرجد)** پدربرپدر؛ پشت‌برپشت؛ از نسل‌های پیش. ▪ **جدِ پدری** پدرِ پدر، یا پدرِ پدربزرگ. ▪ **جدت (جدش) به کمرت (کمرش) بزند** (گفتگو) (نفرین) هنگام اظهار بیزاری و ناراحتی از سیدی گفته می‌شود که (باوجود تظاهر به دینداری) کار خلاف و ناشایستی انجام داده‌باشد. ▪ **جد[به]کمرزده** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای اظهار رنجش و ناراحتی به سید گفته می‌شود. ▪ **جدِ مادری** پدرِ مادر، یا پدرِ مادربزرگ. ▪ **جدوآبا** اجداد؛ پدران؛ نیاکان. ▪ **جدوآباد** (عامیانه) جدوآبا. ▪ **جدوآبایِ(جدوآبادِ) کسی جلوِ (مقابلِ) چشمش آمدن** (گفتگو) بسیار رنج کشیدنِ او؛ در موقعیت بسیار سخت و رنج‌آور قرار گرفتن او.

جد jed[d] [عر.: جدّ] (إمصـ.) ۱. سعی؛ کوشش: جدوجهد. ۲. پافشاری؛ اصرار. ۳. (إ.) سخنی که به راستی و درستی بر امری دلالت کند و ازسر شوخی و هزل نباشد؛ مقِ. هزل.

• **جد کردن** (مصـ.ل.) ۱. سعی کردن؛ کوشیدن. ۲. پافشاری کردن؛ اصرار کردن. ▪ **جدوجهد** تلاش و کوشش بسیار. ▪ **به‌جد** ۱. جِدی؛ کوشا. ۲. آن‌که بر چیزی اصرار دارد؛ مُصِر. ۳. به‌طور جِدی. ▪ **به‌جد گرفتن** جِدی گرفتن.

جدا jodā (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی دیگر تفاوت دارد؛ متمایز؛ متفاوت. ۲. دور از دیگری و دارای فاصله با او. ۳. بدون رابطه یا پیوند با دیگری. ۴. (قـ.) تنها و دور از دیگران؛ جداگانه.

▪ **جدا از** ۱. علاوه‌بر؛ افزون‌بر. ۲. غیراز؛ جزاز. ▪ **جداجدا** ۱. جداگانه و به‌طور مستقل. ۲. (گفتگو) تک‌تک؛ یکی‌یکی. • **جدا شدن** (مصـ.ل.) ۱. به زندگی زناشویی پایان دادن؛ طلاق گرفتن یا طلاق دادن. ۲. دور شدن و فاصله گرفتن از کسی. ۳. ← • جدا کردن (مِ.۲ و ۵ و ۶). • **جدا کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پیوند و ارتباط چیزی یا کسی را با چیزی یا کسی دیگر ازمیان بردن. ۲. قطع کردن، بریدن، یا کندن. ۳. دور کردن. ۴. انتخاب کردن و برگزیدن چیزی یا کسی از یک مجموعه. ۵. ازهم سوا کردن؛ متمایز و تفکیک کردن. ۶. خارج کردن بخشی، از یک مجموعه.

جداً jedd.an [عر.] (قـ.) ۱. حقیقتاً؛ به‌راستی. ۲. با جدیت؛ به‌طور جِدی. ۳. اکیداً.

جدار jedār [عر.] (إ.) دیوار یا هرچیز شبیه آن.

☜ ▪ جدارِ نیمه‌تراوا (شیمی) پردهٔ نیمه‌تراوا.

جداره j.-e (اِ.) دیواره.

جداگانه jodā-gāne (صـ.) ۱. جدا؛ مستقل. ۲. (قـ.) به‌طور انفرادی؛ جداجدا.

جداگل‌برگ jodā-gol-barg (صـ.) (گیاهی) ویژگی گروهی از گیاهان دولپه‌ای که جام گل آنها مرکّب از چند قطعهٔ جداگانه است؛ مقِ. پیوسته‌گل‌برگ.

جدال jedāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. نزاع؛ نبرد؛ دشمنی. ۲. بحث لفظی؛ بگومگو؛ جدل.

جداول jadāvel [عر.، جِ. جَدوَل] (اِ.) جدول‌ها. ← جدول (مِ. ۲).

جدایی jodā-y(')-i (حامصـ.) ۱. جدا شدن از همسر؛ طلاق. ۲. دور بودن یا دور شدن از کسی و فاصله داشتن با او؛ دوری. ۳. گسسته شدن پیوند میان دو چیز یا دو کس و تفکیک آن دو از یکدیگر. ۴. بیگانگی؛ اختلاف.

☜ • جدایی افتادن (مصـ.لـ.) ایجاد شدن فاصله، دوری، یا اختلاف. • جدایی انداختن (افکندن) (مصـ.لـ.) ایجاد کردن فاصله، دوری، یا اختلاف.

جدل jadal [عر.] (اِمصـ.) ۱. جنگ؛ جدال؛ نزاع. ۲. کشمکش لفظی؛ بگومگو؛ مشاجره. ۳. ذکر دلیل و حجت برای اثبات موضوعی و رد و انکار سخن یا نظر مخالف. ۴. (منطق) از صناعات خَمس، و آن، قیاسی است که مقدمات آن از قضایای مشهور تشکیل شده‌است. ۵. (منطق) شناخت اصول و قواعد مناظره به‌منظور محکوم کردن طرف مقابل و اثبات ادعای خود ازطریق آوردن حجت.

☜ • جدل کردن (مصـ.لـ.) ۱. ستیزه‌جویی و ابراز کردن مخالفت دربرابر کسی به‌قصد انکار سخن یا عقیدهٔ او. ۲. بگومگو و جروبحث کردن؛ مشاجره کردن. ۳. بحث و گفتگو کردن دربارهٔ موضوعی خاص و به‌ویژه دلیل منطقی آوردن.

جدلی j.-i (صـ.) مربوط به جدل؛ برپایهٔ جدل.

جدول jadval [عر.] (اِ.) ۱. جدول کلمات متقاطع. ۲. مجموعه‌ای از خط‌های عمودی و افقی که همدیگر را قطع کرده‌باشند و فضاهای خالی مربع‌شکلی برای نوشتن چیزی در آن تشکیل داده‌باشند. ۳. (ساختمان) دیوارهٔ کوتاه سنگی یا بتونیِ لبهٔ خیابان، جوی آب، و مانند آنها. ۴. (ساختمان) قطعهٔ بتونیِ پیش‌ساخته در ابعاد مختلف که برای مشخص کردن مرز بین محوطه‌های مختلف و نگهداری مصالح پشت خود در حاشیهٔ خیابان، پیاده‌رو، و محوطه کار گذاشته می‌شود. ۵. (ریاضی) مجموعه‌ای آرایش‌یافته از داده‌ها و اطلاعات که معمولاً به‌شکل مستطیلی است و به سطرها و ستون‌هایی تقسیم شده‌است: جدول لگاریتم، جدول مثلثاتی. ۶. در تذهیب، خطوطی متوازی که برای تزیین و زیبایی صفحهٔ کاغذ دورتادور صفحه یا در فواصل بین سطرهای کتاب می‌کشند.

☜ ▪ جدولِ تناوبی (مندلیف) (شیمی) آرایه‌ای از ۱۰۹ عنصر شیمیایی در قالب یک جدول که عنصرهای هر ستون، خواصی مشابه دارند و تغییر خواص عنصرها در هر سطر تقریباً یکسان است. ▪ جدولِ رده‌بندی (ورزش) جدولی که در آن، تیم‌های شرکت‌کننده در مسابقات ازنظر امتیاز به‌دست‌آورده، از بالا به پایین مرتب می‌شوند. ⊙ جدول کشیدن ۱. ساختن جدول. ← جدول (مِ. ۳). ۲. رسم کردن جدول. ← جدول (مِ. ۲ و ۶). ▪ جدولِ کلماتِ متقاطع تصویری معمولاً با اَشکال هندسی، دارای ستون‌های افقی و عمودی و هر ستون دارای چند خانه. برمبنای شرحی که دربارهٔ هرکدام از ستون‌ها نوشته شده، حرفی در هرکدام از خانه‌ها درج می‌کنند به‌طوری‌که از مجموع حروفِ هر ستون یا بخشی از ستون، کلمه‌ای به‌دست آید که شرح بر آن دلالت می‌کند. ▪ جدولِ لگاریتم (ریاضی) جدولی که ازروی آن، لگاریتم اعداد مختلف را به‌دست می‌آورند. ▪ جدولِ وفقی (ریاضی) جدولی که اعداد خانه‌های آن، چنان است که همهٔ سطرها و ستون‌های آن، خاصیت مشترکی داشته‌باشد، مثلاً جمع همهٔ آنها عدد ثابتی باشد.

جدول‌بندی j.-band-i (حامصـ.) ساختن یا رسم کردن جدول. ← جدول (مِ. ۲ و ۳ و ۵ و ۶).

جدول‌ضرب jadval-zarb (اِ.) (ریاضی) ۱. جدولی ده‌درده که به‌کمک آن می‌توان حاصل‌ضرب اعداد را از یک تا ده در هریک از همین اعداد به‌دست آورد. ۲. حاصل‌ضرب هریک از اعدادِ یک تا ده در هریک از همین اعداد.

جده jadd.e [عر.: جدَّة] (اِ.) ۱. مادر یا مادربزرگِ هرکدام از پدرومادر. ۲. فاطمه (س) که نسبت سادات به او می‌رسد.

جدی jady [عر.= بزغالهٔ نر] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت دهُم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل بزغالهٔ نر تجسم شده‌است. ۲. (گاهشماری) برج دهُم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از قوس و پیش‌از دلو، برابربا دی؛ بز. ۳. (نجوم) ستارهٔ قطبی واقع در صورت فلکی دب اصغر که نزدیک قطب واقع شده‌است.

جدی jedd-i (صـ.) ۱. ویژگی سخن، عمل، یا رفتاری که دارای هدف، ارزش، و اهمیت، و مستلزم دقت و توجه است؛ مقِ. شوخی. ۲. ویژگی آن‌که کمتر شوخی می‌کند و رفتارش معمولاً خشک و بدون ملایمت است. ۳. ویژگی آن‌که به مسئولیت، وظیفه، یا امور زندگی خود بسیار اهمیت می‌دهد و در انجام آنها نظم دارد. ۴. دارای متانت و وقار؛ متین؛

موقر. ۵. دارای حقیقت یا واقعیت؛ حقیقی؛ واقعی. ۶. تأکیدشده؛ مؤکد: قولِ جدی. ۷. پافشاری‌کننده؛ مُصِر. ۸. وخیم؛ شدید: خطر جدی. ۹. (ق.) ازروی حقیقت و راستی؛ به‌دور از شوخی و هزل. ۱۰. با تلاش و پیگیری.

• **جدی گرفتن** (مصـ.مـ.) مهم دانستن چیزی (کسی) و توجه و اعتنا کردن به آن (او).

جدی jodey[y] [عر.: جدْیّ] (اِ.) (نجوم) جَدْی (مـ.۳). برای فرق میان ستارهٔ جُدی و برج جَدْی، گاهی ستاره را به این نام خوانده‌اند.

جدیت jedd-iy[y]at (اِمصـ.) ۱. سعی و کوشش بسیار در امری یا در انجام کاری و اهمیت دادن به آن؛ پشت‌کار. ۲. اصرار و پافشاری.

• **جدیت داشتن** (مصـ.لـ.) جدیت کردن (مـ.۱). • **جدیت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. کوشیدن؛ سعی کردن. ۲. اصرار و پافشاری کردن.

جدید jadid [عر.] (صـ.) ۱. تازه؛ نو؛ مقـ. قدیم. ۲. مطابق‌با مُد روز، مانند لباس، خانه، و اتومبیل؛ امروزی. ۳. مربوط یا متناسب با زمان کنونی: علوم جدید.

جدیداً jadid.an [عر.] (ق.) به‌تازگی؛ اخیراً.

جذاب jazzāb [عر.] (صـ.) زیبا، دلپذیر، و دوست‌داشتنی.

جذابیت j.-iy[y]at (اِمصـ.) خوشایند و دلپذیر بودن؛ گیرایی؛ زیبایی.

جذام jozām [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن که ضایعاتی در پوست، مخاط، و اعصاب ایجاد می‌کند؛ خوره؛ آکله.

جذام‌خانه j.-xāne (اِ.) جایی که در آن، بیماران مبتلا به جذام را نگهداری یا درمان می‌کنند.

جذب jazb [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی مانند رطوبت، نور، گرما، یا گاز را به‌سوی خود کشیدن و در خود نگه داشتن. ۲. جذابیت؛ گیرایی. ۳. استخدام کسی برای انجام کاری. ۴. (جانوری) دریافت کردن مایعات یا مواد دیگر ازطریق رگ‌ها یا بافت‌های بدن. ۵. (فیزیک) کشیده شدن جسمی به‌سوی جسم دیگر: جذب آهن توسط آهن‌ربا. ۶. (فیزیک) نفوذ ماده‌ای به داخل مادهٔ دیگر. ۷. (تصوف) جذبه (مـ.۳).

• **جذب شدن** (مصـ.لـ.) ۱. کشش روحی و عاطفی پیدا کردن نسبت‌به چیزی یا کسی؛ علاقه‌مند شدن. ۲. مشغول شدن به کاری یا استخدام شدن در سازمانی. ۳. راه یافتن درمیان گروهی و همانند آنها شدن. • **جذب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جذب (مـ.۱ و ۳ و ۴). ۲. کشیدن جسمی، جسمی دیگر را به‌سوی خود. ۳. توجه و علاقه را به‌سوی خود جلب کردن.

جذبه jazbe [عر.: جذبَة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. جاذبه (مـ.۱). ۲. میل، شوق، و گرایش شدید نسبت‌به کسی یا چیزی، به‌طوری‌که عقلانیت و ارادهٔ شخص را از او بگیرد. ۳. (تصوف) حالت سالک که با هیجان شدید و تلاطم روحی همراه است و خود را در آن حالت به مبدأ کل نزدیک احساس می‌کند.

جذبه jazabe [عر.: جذَبَة] (اِ.) قدرت روحی، که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران می‌شود.

جذر jazr [عر.] (اِ.) (ریاضی) یکی از مقسوم‌علیه‌های هر عدد که اگر آن را در خودش ضرب کنیم، برابر آن عدد شود، مثلاً جذرِ بیست‌وپنج، عدد پنج است.

• **جذر گرفتن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) به‌دست آوردن عددی که حاصل‌ضرب آن در خودش برابر عددی مفروض باشد.

جر jar[r] [عر.: جرّ] (اِمصـ.) کشیدن.

▪ **جراِثقال** (فنی) جرثقیل. ▪ **جروبحث (جرومنجر)** مباحثه و نزاع لفظی.

جر jer (اصو.) صدای پاره شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، یا لباس.

• **جر خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) پاره یا دریده شدن چیزی مانند کاغذ، پارچه، لباس، یا پوست بدن. • **جر دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دریدن، پاره کردن، یا شکافتن چیزی مانند پارچه، لباس، یا پوست بدن. ۲. (غیرمؤدبانه) به کسی صدمه زدن معمولاً به‌قصد انتقام یا تنبیه. • **جر زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. سرپیچی کردن از قوانین بازی یا آن را به‌نفع خود تفسیر کردن؛ دبه درآوردن. ۲. کلک زدن؛ به وعده وفا نکردن. ▪ **جر... گرفتن (جِرَم گرفت، جِرَت گرفت، ...)** (گفتگو) بسیار خشمگین و عصبانی شدن. ▪ **جر[و]واجر** (گفتگو) کاملاً پاره، تکه‌تکه، یا کهنه و فرسوده. ▪ **خود را جر دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بی‌تابی و بی‌قراری بسیار کردن و به‌خود پیچیدن از خشم، ناراحتی، حسادت، و مانند آنها. ۲. تلاش و تقلا کردن و اصرار ورزیدن در انجام کاری یا برای هدف خاصی.

جرأت jor'at (اِمصـ.) جرئت.

جراثقال jarr[-e]-'asqāl, jarr-e('e)sqāl (اِ.) (فنی) جرثقیل.

جراح jarrāh [عر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشکی که در یکی از رشته‌های جراحی تخصص گرفته‌است.

جراحات jerāhāt [عر.، جِ. جِراحَة] (اِ.) ۱. زخم‌ها؛ جراحت‌ها. ۲. غم‌ها؛ سختی‌ها؛ صدمات.

جراحت jerāhat [عر.: جراحة] (اِ.) ۱. زخم. ۲. (گفتگو) چرک و عفونت ناشی از زخم.

• **جراحت برداشتن** (مصـ.لـ.) زخم شدن.

جراحی jarrāh-i (حامصـ.) (پزشکی) ۱. هرگونه عملی درجهت تشخیص یا درمان بیماری‌ها که مستلزم شکافتن

پوست یا مخاط باشد. ۲. (اِ.) شاخه‌ای از پزشکی که در آن، بیماری‌ها، آسیب‌ها، و ناهنجاری‌ها را ازراه این عمل درمان می‌کنند.

▪ **جراحیِ پلاستیک (ترمیمی)** (پزشکی) شاخه‌ای از جراحی که به بازسازی، اصلاح، و بهبود شکل ظاهریِ اعضایِ بدن، مانند بینی و فک، می‌پردازد.

جراره jarrār.e [عر.: جرّارَة] (صـ.) (جانوری) ویژگی نوعی عقرب زرد بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود.

جراید jarāyed [عر.: جرائد، جِ. جَریدَة] (اِ.) روزنامه‌ها؛ مطبوعات.

جرایم jarāyem [عر.: جرائم، جِ. جَریمَة] (اِ.) ۱. جُرم‌ها. ۲. جریمه‌ها.

جرب jarab [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری پوستی مسریِ ناشی از رشد انگلی خاص در نقاط مرطوب پوست مانند کشالهٔ ران که باعث خارش شدید می‌شود؛ گال؛ گری.

جربزه jorboze [عر.: جربزَة، معر. از فا.: گربز] (اِمصـ.) ۱. قدرت انجام کاری به‌صورتی مطلوب؛ توانایی؛ لیاقت؛ عُرضه. ۲. جرئت؛ شهامت؛ دلیری.

جربیل jerbil [انگ.: gerbil، از فر.: gerbille] (اِ.) (جانوری) جونده‌ای کوچک شبیه موش با پاهای بلند و دُم پوشیده از مو که معمولاً درزیر زمین لانه می‌سازد و در مناطق خشک و بیابانی زندگی می‌کند.



جرت‌قوز jert-quz (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) چرت‌قوز.

جرثقیل jar[r][-e]-saqil (اِ.) (فنی) وسیلهٔ مکانیکی برای بلند کردن و جابه‌جایی اجسام سنگین، که معمولاً حرکت‌های عمودی، افقی، و دَوَرانی دارد.

جرثومه jorsume [عر.: جرثومَة] (اِ.) اصل یا منشأ هرچیز بد.

▪ **جرثومهٔ فساد** مایهٔ فساد و تباهی.

جرح jarh [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. زخم؛ صدمهٔ بدنی. ۲. (حقوق) از اعتبار انداختن شهادت کسی و ایراد کردن بر عدالت او.

▪ **جرح‌وتعدیل** تغییر ایجاد کردن در چیزی ضمن بازنگری آن، به‌قصد اصلاح، تکمیل، و ازبین بردن نقایص و کاستی‌های آن.

جرد jerd [انگ.: jird، از بر.] (اِ.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ جربیل که پاهای کوتاه‌تری دارد، رنگ موهای پشتش از نخودی تا قهوه‌ای روشن و رنگ شکمش سفید است.

جرز jerz (اِ.) (ساختمان) پایه‌ای معمولاً ازجنس آجر که در فواصل معیّنی ساخته می‌شود و در حدفاصل این پایه‌ها دیوار آجری یا سنگی یا توری سیمی یا ترکیبی از اینها احداث می‌شود.

▪ **برای لایِ جرز خوب بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) نالایق و بی‌عرضه بودن. ▪ **به‌درد لایِ جرز خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای لای جرز خوب بودن.

جرزن jer-zan (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که در بازی، قمار، و مانند آنها تقلب می‌کند و از شروط و مقررات آن سرپیچی می‌کند و به‌اصطلاح دبه درمی‌آورَد. ۲. متقلب؛ حقه‌باز.

جرعه jor'e [عر.: جرعَة] (اِ.) مقداری از نوشیدنی، که در یک بار نوشیدن به گلو وارد می‌شود؛ قلپ.

جرغابه jor-qābe (اِ.) (عامیانه) جلقاب.

جرق‌جرق jereq-jereq (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از حرکت بعضی اشیا مانند چوب یا کاغذ یا شکستن و خُرد شدن چیزی ایجاد می‌شود.

جرقه jaraqqe, jereqqe (اِ.) ۱. ذره‌های درخشانی که از آتش یا از اصطکاک دو جسم به بیرون می‌پرد؛ اخگر؛ شراره. ۲. (اِمصـ.) (فیزیک) درهم شکستن ناگهانیِ مقاومت مادهٔ عایق (مانند هوا) بین دو رسانا همراه‌با تابش نور به‌علت وجود میدان الکتریکی قوی. ۳. (اِ.) نشانه یا نمود ناگهانیِ چیزی در ذهن، دل، یا مانند آنها.

▪ **جرقه زدن** (مصـل.) ۱. درخشیدن چیزی به‌شکل جرقه. ← جرقه (م. ۱). ۲. پیدا شدن ناگهانیِ اندیشه‌ای در ذهن.

جرگه ja(o)rge [تر.] (اِ.) گروه یا مجموعه‌ای از چیزها یا افراد؛ زمره.

▪ **جرگه زدن** (مصـل.) ۱. حلقه زدن؛ دور هم جمع شدن. ۲. (ورزش) در ورزش باستانی، کُنده زدن در گود زورخانه و آماده بودن برای آغاز ورزش. ▪ **به (در) جرگهٔ کسی (عده‌ای) درآمدن** عضو گروه او یا مانند آن جماعت شدن؛ به او (آنان) ملحق شدن.

جرم jerm [عر.] (اِ.) ۱. لایه‌ای رسوبی که به‌تدریج بر سطح چیزی به‌جا می‌مانَد: جِرم دندان، جِرم سماور. ۲. (فیزیک) مقدار مادهٔ موجود در هر جسم که با وزن آن متناسب است. ۳. شکل مادی چیزی؛ جسم؛ تن؛ پیکر. ۴. (پزشکی) جِرم دندان.

▪ **جرمِ آسمانی (سماوی، نورانی)** (نجوم) ستارهٔ ثابت، سیاره، قمر، یا هریک از شهاب‌سنگ‌های سرگردان در فضا. ▪ **جرمِ اتمی** (شیمی، فیزیک) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های موجود در هستهٔ اتم. ▪ **جرمِ حجمی (مخصوص)** (فیزیک) چگالی. ▪ **جرمِ دندان** (پزشکی) مادهٔ سختی معمولاً ازجنس مواد آهکی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، یا سیاه که برروی دندان یا زیر لثه جمع و باعث بیماری‌های لثه،

لقی دندان‌ها، و عوارض دیگر می‌شود. • **جرم گرفتن** (مصـ.ل.) دارای جِرم شدن. ← جِرم (مِ.۱ و ۴). ▪ **جرمِ مولکولی** (شیمی، فیزیک) مجموع جِرم‌های اتمیِ اتم‌های تشکیل‌دهندهٔ هر مولکول.

جرم jorm [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) عمل یا رفتار غیرقانونی که انجام آن مستوجب کیفر باشد. ۲. گناه؛ خطا. ۳. جریمه.

• **جرم کردن** (مصـ.ل.) ۱. (حقوق) مرتکب عمل خلاف و غیرقانونی شدن. ۲. گناه یا خطا کردن.

جرم‌شناسی j.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) علمی که به بررسی عوامل ایجادکننده، روش‌های شناخت، کشف، و جلوگیری از جرم می‌پردازد.

جرم‌گیر jerm-gir (اِ.) آنچه برای جذب کردن یا زدودن جِرم به‌کار می‌رود.

جرم‌گیری j.-i (حامصـ.) ۱. برداشتن جِرم یا مواد رسوبیِ به‌جامانده بر سطح چیزی. ۲. (پزشکی) برداشتن جِرم ازروی دندان و زیر لثه به‌کمک قلم‌ها یا دستگاه مخصوص برای پیش‌گیری از پوسیدگی دندان یا بیماری لثه.

جرمی jerm-i (صـ.) مربوط به جِرم: عدد جِرمی.

جرنگ jereng (اصو.) (گفتگو) جرینگ.

جرنگاجرنگ j.-ā-j. (اصو.) (گفتگو) جرینگ‌جرینگ.

جرنگی jereng-i (صـ.، ق.) (گفتگو) جرینگی.

جری jari [عر.: جری‌ء] (صـ.) ۱. دارای جرئت؛ دلیر و باشهامت. ۲. گستاخ.

جریان jar[a]yān [عر.: جرَیان] (امصـ.) ۱. روان شدن یا به‌حرکت درآمدن چیزی معمولاً مایع؛ حرکت مادهٔ سیال. ۲. (اِ.) آنچه اتفاق افتاده یا درحال اتفاق افتادن است؛ رویداد؛ ماجرا. ۳. حرکت، روند، و سیر چیزی، امری، یا موضوعی در یک مسیر؛ فرایند: جریان حوادث، جریان تولید. ۴. موضوع. ۵. (امصـ.) (اقتصاد) گردش و دست‌به‌دست شدن چیزی مانند پول و کالا و رواج داشتن آن. ۶. (فیزیک) عبور الکتریسیته از مادهٔ رسانا. ۷. (اِ.) (فیزیک) ← شدت ▪ شدت‌جریان.

▪ **جریانِ القایی** (فیزیک) جریان حاصل از تغییر شار مغناطیسی در هر رسانا. ▪ **جریانِ الکتریکی** (فیزیک) شدت‌جریان. • **جریان داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جاری و روان بودن. ۲. رایج و معمول بودن؛ رواج داشتن. ۳. درحال عمل یا دارای کاربرد بودن. ▪ **جریانِ فوکو (گردابی)** (فیزیک) جریانی که درون یک ورقهٔ رسانا القا و باعث اتلاف انرژی می‌شود و در کنتورهای برق و گرمایشِ القایی کاربرد دارد؛ فوکو. ▪ **جریانِ متناوب (ای.سی.)** (برق) جریانی که شدت و جهت آن به‌طور منظم تغییر می‌کند؛ اِی.سی. ▪ **جریانِ مستقیم (دی.سی.، یک‌سو)** (برق) جریانی که شدت و جهت آن همواره ثابت است. ▪ **جریانِ همرفتی** (فیزیک) جریانی که دراطراف جسم گرم وجود دارد و گرما را همراه خود جابه‌جا می‌کند. • **جریان یافتن** (مصـ.ل.) ۱. جاری شدن؛ روان شدن. ۲. رواج یافتن؛ معمول شدن. ▪ **به‌جریان انداختن** ۱. روان و جاری کردن چیزی مایع. ۲. مورد رسیدگی، اقدام، یا عمل قرار دادن: به جریان انداختن پرونده. ۳. به‌کار انداختن یا مورد بهره‌برداری قرار دادن چیزی مانند پول یا سرمایه. ▪ **در (تو[ی]) جریان بودن** (گفتگو) ۱. خبر داشتن؛ مطّلع بودن. ۲. درحال رسیدگی یا انجام بودن. ▪ **درجریانِ چیزی بودن** از آن باخبر بودن. ▪ **درجریان گذاشتن کسی را** او را مطّلع کردن.

جریب jarib [معر. از فا.: گریب] (اِ.) واحد اندازه‌گیری مساحت زمین که مقدار آن در جاهای مختلف، متفاوت و از حدود ۱۰۰۰ تا ۳۶۰۰ متر مربع است.

جرئت jor'at [عر.: جرأة] (امصـ.) حالت روحیِ غلبه بر ترس و دودلی یا اقدام به کاری که احتمال خطر در آن هست؛ شهامت و جسارت.

▪ **جرئت به‌خرج دادن** (گفتگو) جرئت کردن. ▪ **جرئت پیدا کردن** (گفتگو) بر ترس غلبه کردن و شجاع شدن. • **جرئت دادن** (مصـ.ل.) تلقین کردن شهامت و جسارت به کسی و او را ازجهت روحی نیرومند و امیدوار کردن. • **جرئت کردن** (مصـ.ل.) کاری را بدون ترس انجام دادن؛ شهامت و جسارت ورزیدن. ▪ **به‌جرئت** (گفتگو) باکمال یقین و اطمینان.

جریحه jarihe [از عر.، ممالِ جِراحَة] (اِ.) زخم؛ جراحت.

جریحه‌دار j.-dār (صـ.) دچار رنج، آسیب، یا لطمه.

جریده jaride [عر.: جریدَة] (اِ.) روزنامه؛ مجله.

جریمه jarime [عر.: جریمَة] (اِ.) ۱. مبلغی که درازای جرم یا تخلف مطابق قانون و مقررات ازکسی دریافت می‌کنند. ۲. (گفتگو) مجازات. ۳. (ورزش، بازی) امتیازی که به‌سبب ارتکاب خطا به تیم یا بازیکن حریف داده می‌شود، یا مجازاتی که بازیکن حریف باید متحمل شود.

⊙ **جریمه دادن** پرداخت کردن جریمه. • **جریمه کردن** (مصـ.م.) ۱. تعیین کردن جریمه برای کسی یا گرفتن جریمه از او درازای ارتکاب جرم یا تخلف از قانون. ۲. (گفتگو) واداشتن کسی به انجام کاری ناخوشایند یا تحمل امری، درازای خطایی که مرتکب شده‌است؛ مجازات کردن.

جرینگ jering (اصو.) (گفتگو) صدایی که از افتادنِ اشیای فلزی یا شیشه‌ای برروی زمین، یا برخورد آنها با چیزهای دیگر ایجاد می‌شود.

▪ **جرینگ‌جرینگ** (گفتگو) صدای مکرر جرینگ.

جرینگه j.-e (صـ.) (گفتگو) جرینگی.

▪ **جرینگه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) نقد کردن.

جرینگی jering-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نقد. ۲. (ق.) به‌طور نقد؛ نقداً.

جز jez[z] (اِصو.) صدایی که از تماس مایعاتی مانند آب یا روغن با آتش یا جسمی داغ مانند آهن تافته ایجاد می‌شود.

▪ **جز[و]جز** (گفتگو) ۱. جِز. ۲. سوزش. ۳. درحال داغی یا سوزش بسیار. ▪ **جز[و]جز کردن** (گفتگو) ۱. صدای جِز ایجاد کردن. ۲. احساس سوزش کردن. ۳. اظهار بی‌قراری کردن همراه‌با التماس و زاری. ▪ **جزِ جگر زدن** (گفتگو) (نفرین) به بلای سخت یا رنج و اندوه بسیار گرفتار شدن. ● **جز زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) التماس و زاری کردن. ▪ **جزووز** (گفتگو) آه‌وناله و زاری شدید.

جز joz (حا.) برای استثنا کردن به‌کار می‌رود؛ غیراز؛ مگر.

جزء joz' [عر.] (اِ.) ۱. بخش، عضو، یا مقداری از یک کل یا یک مجموعه؛ مقِ. کل. ۲. (صـ.) دارای مرتبه‌ای نسبتاً پایین و کم‌اهمیت در یک ردهٔ شغلی: کارمند جزء. ۳. (اِ.) هر قسمت از سی قسمت قرآن.

جزا jazā [عر.: جزاء] (اِ.) ۱. مجازات عمل بد؛ کیفر. ۲. پاداش کار نیک. ۳. (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای که بعداز جملهٔ شرط و درپاسخ‌به آن می‌آید: جزای شرط.

⊙ **جزا دادن** پاداش یا کیفر دادن درازای عمل نیک یا بد کسی. ▪ **جزایِ نقدی** جریمه‌ای که به‌شکل پول نقد گرفته می‌شود. ▪ **به جزایِ [عملِ] خود رسیدن** درازای عمل بدِ خود، کیفر دیدن؛ مجازات شدن.

جزایر jazāyer [عر.: جزائر، جِ. جَزیرَة] (اِ.) جزیره‌ها.

جزایی، جزائی jazā-y(')-i (صـ.) دربرگیرندهٔ موضوعات و مفاهیم کیفری.

جزر jazr [عر.] (اِمصـ.) (علوم‌زمین) پایین رفتن منظم و متناوب سطح آب دریاهای آزاد براثر نیروی جاذبهٔ ماه یا خورشید؛ مقِ. مد.

▪ **جزرومد** ۱. (علوم‌زمین) برآمدن و فرونشستن متناوب روزانهٔ سطح آب اقیانوس‌ها، دریاها، و دریاچه‌های بزرگ زمین که از نیروی جاذبهٔ ماه و تاحدی خورشید ناشی می‌شود. ۲. نشیب‌وفراز؛ درگیری و کشمکش.

جزع jaza' [عر.] (اِمصـ.) ناشکیبایی و بی‌قراری کردن؛ بی‌صبری.

▪ **جزع[و]فزع** فریاد و شیون براثر سختی، رنج و اندوه، یا مصیبت.

جزغاله jez-qāle (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنچه براثر حرارتِ زیاد سوخته، به‌ویژه گوشت یا دنبه‌ای که براثر حرارت کاملاً سوخته یا برشته شده‌است.

● **جزغاله شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً سوختن یا برشته شدن. ۲. براثر حرارت یا تابش شدید، به‌رنگ تیره درآمدن.

جزغله jezqele (صـ.) (گفتگو) جغله.

جزم jazm [عر.] (صـ.) ۱. ثابت و بدون تغییر؛ محکم و استوار؛ قطعی: عزم جزم. ۲. (اِ.) (ادبی) دایره یا نیم‌دایره‌ای کوچک که به‌نشانهٔ ساکن خوانده شدن حرف، روی آن می‌گذارند؛ سکون.

● **جزم شدن** (مصـ.لـ.) ۱. قطعی شدن. ۲. محکم، بی‌فاصله، و کیپ شدن. ● **جزم کردن** (مصـ.مـ.) قطعی و استوار کردن.

جزم‌اندیشی j.-a(')a)ndiš-i (حامصـ.) تأکید و پافشاری متعصبانه بر عقاید، اندیشه‌ها، و باورهای ازپیش‌پذیرفته؛ دگماتیسم.

جزمی jazm-i (صـ.) غیرقابل‌تغییر و دارای قطعیت.

جزمیت jazm.iy[y]at [عر.: جزمیّة] (اِمصـ.) (فلسفه) ۱. ثابت و غیرقابل‌تغییر بودن پدیده‌ها. ۲. ثابت و غیرقابل‌تغییر دانستن پدیده‌ها.

جزو jozv [از عر.: جزء] (اِ.) جزء.

جزوات jozavāt [از عر.، جِ. جزوه] (اِ.) جزوه‌ها.

جزوه jozve [از عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ مطالب و یادداشت‌های درسی، که دانش‌آموز یا دانشجو از گفته‌های معلم یا استاد خود یا از منابع درسیِ دیگر جمع‌آوری می‌کند. ۲. کتابچه‌ای که دربارهٔ موضوعی خاص نوشته شده‌است. ۳. هر جزء از سی جزء قرآن که جداگانه مجلد می‌سازند.

● **جزوه گفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) بیان کردن خلاصه یا چکیدهٔ مطالب درسی به‌شیوهٔ املا برای دانش‌آموزان یا دانشجویان به‌طوری‌که آنان بتوانند یادداشت کنند.

جزءموره jezz-e-mure (اِمصـ.) (عامیانه) ناله‌وزاری بسیار.

جزیره jazire [عر.: جزیرَة] (اِ.) ۱. (جغرافیا، علوم‌زمین) خشکی یا قطعه‌زمینی که دورتادورِ آن، آب باشد. ۲. محدوده‌ای که از جاهای دیگر جداست یا افراد خاص در آن راه دارند. ۳. (ادیان) در فرهنگ مذهب اسماعیلی، هریک از دوازده بخش کُرهٔ زمین.

▪ **جزیرهٔ آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) جزیره‌ای که حاصل رشد بیش‌ازحد آتش‌فشان‌های زیر دریا و خروج قلهٔ آنها از آب است. ▪ **جزیرهٔ مرجانی** (علوم‌زمین) جزیره‌ای که براثر انباشته شدن اسکلت مرجان‌های مرده پدید می‌آید.

جزیل jazil [عر.] (صـ.) فراوان؛ بسیار.

جزئی joz'-i (صـ.) ۱. کم؛ اندک؛ کوچک؛ کم‌اهمیت. ۲. (صـ.، ق.) کمی؛ اندکی؛ مختصر. ۳. (صـ.) (منطق) ویژگی هر مفهومی که نسبت‌به مفهوم دیگر، خاص و محدود باشد،

مانند انسان نسبت‌به حیوان، یا مفهومی که مصداق آن، یک فرد باشد؛ مقِ. کلی.

جزئیات joz'.iy[y]āt [عر.: جزئیّات، جِ. جُزئیّة] (اِ.) ۱. موضوعات یا چیزهای کوچک، کم‌اهمیت، جزئی، و غیراصلی، یا اجزای یک موضوع اصلی. ۲. (منطق) مفاهیم جزئی.

جسارت jesārat [عر.: جَسارة] (اِمصـ.) ۱. اقدام کردن به کاری با ندیده گرفتن ملاحظات و موانع؛ شجاعت؛ بی‌باکی؛ دلیری. ۲. گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی.

☜ • **جسارت کردن** (مصـ.ل.) ۱. جرئت کردن. ۲. گستاخی کردن و گفتن سخن یا انجام دادن عملی غیرمؤدبانه و توهین‌آمیز.

جسارتاً jesārat.an [عر.: جَسارةً] (ق.) (گفتگو) هنگام بیان مطلبی به شخصی محترم یا مهم، معمولاً در مخالفت با او، گفته می‌شود، یعنی ببخشید.

جست[1] ja(e)st (اِمصـ.) از جایی به جای دیگر جهیدن؛ جهش؛ پَرِش.

☜ ▪ **جست‌وخیز** به این‌طرف‌وآن‌طرف جهیدن.

جست[2] j. (اِ.) (کشاورزی) ۱. پاجوش ایجادشده از جوانه‌های روی ریشه‌های درخت در محدودهٔ نزدیک‌به ساقه. ۲. جوانه‌های رشدکردهٔ هر سال درخت که منجر به ایجاد شاخه‌های راست و مستقیم شود.

جست jost (اِمصـ.) جستن؛ طلب.

☜ ▪ **جست‌وجو[ی]** جستجو.

جستار j.-ār (اِمصـ.) ۱. جستجو. ۲. (اِ.) فصل، مبحث، گفتار، یا مقاله.

جستان jast-ān (اِمصـ.) جستن.

☜ ▪ **جستان‌جستان کردن** جهیدن و ورجه‌وورجه کردن.

جستجو[ی] jost-o(e)-ju[-y] (اِمصـ.) تلاش کردن برای یافتن چیزی یا کسی؛ کاوش.

جستجوگر jost-o(e)-ju-gar (صـ.) آن‌که در پیِ یافتن چیزی است؛ جستجوکننده.

جستن ja(e)st-an (مصـ.ل.، بمـ.: جه) ۱. خیز برداشتن و با حرکتی سریع از جایی به جای دیگر پریدن؛ جهش کردن. ۲. خلاص شدن؛ رهایی یافتن. ۳. خارج شدن یا بیرون پریدن از چیزی به‌طور ناگهانی: بی‌اختیار حرفی از دهانش جَسته است. ۴. پدید آمدن ناگهانیِ چیزی مانند صاعقه.

☜ • **جستن کردن** (مصـ.ل.) جَستن (مِ. ۱ و ۴).

جستن jost-an (مصـ.م.، بمـ.: جو) ۱. برای یافتن چیزی کوشیدن؛ جستجو کردن. ۲. یافتن؛ پیدا کردن؛ به‌دست آوردن. ۳. در پی به‌دست آوردن چیزی یا رسیدن به مقصود یا هدفی بودن؛ خواستن؛ طلب کردن.

جست‌وجوگر jost-o-ju-gar (صـ.) جستجوگر.

جسته ja(e)st-e (صـ.) ۱. پریده؛ پرتاب‌شده. ۲. خلاص‌شده؛ رهایی‌یافته. ۳. گریخته؛ فرارکرده.

☜ ▪ **جسته‌جسته** ۱. کم‌کم و به‌طور تدریجی. ۲. جای‌جای و به‌طور پراکنده. ▪ **جسته[و]گریخته** (گفتگو) ۱. مطالب پراکنده. ۲. پراکنده؛ نامنظم. ۳. گاهی از اوقات؛ گاه‌به‌گاه؛ به‌صورت ناپیوسته. ۴. به‌طور پراکنده.

جسد jasad [عر.] (اِ.) ۱. جسم انسان یا حیوانِ‌مرده. ۲. تن؛ بدن؛ کالبد.

جسم jesm [عر.] (اِ.) ۱. تن؛ بدن؛ کالبد؛ مقِ. روح، جان. ۲. آنچه دارای حجم و وزن است و فضایی را اشغال می‌کند. ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) جوهری دارای شکل، وضع، و مکان که پذیرای ابعاد سه‌گانهٔ طول، عرض، و ارتفاع است.

جسماً jesm.an [عر.] (ق.) ازلحاظ بدنی؛ مقِ. روحاً.

جسمانی jesm.āni [عر.: جسمانیّ] (صـ.) مربوط به جسم؛ مقِ. روحانی.

جسمی jesm-i (صـ.) بدنی؛ مقِ. روحی.

جسور jasur [عر.] (صـ.) ۱. دارای جسارت؛ دلیر؛ بی‌باک. ۲. گستاخ؛ پررو.

جسیم jasim [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ: تخته‌سنگ جسیم. ۲. تنومند یا درشت: هیکل جسیم. ۳. بااهمیت؛ مهم: واقعهٔ جسیم.

جشن jašn (اِ.) ۱. آیینی همراه‌با خوشی و شادی، که بنابر سنت یا برای بزرگ‌داشت رویدادی مهم برگزار می‌شود. ۲. مجلس شادی و نشاط. ۳. (اِمصـ.) نشاط و شادمانی؛ سُرور.

☜ ▪ **جشنِ تولد** مراسمی که به‌مناسبت سالگرد تولد کسی برگزار می‌شود. • **جشن گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. مجلس شادی و نشاط برپا کردن. ۲. شادی و خوشحالی کردن. ▪ **جشنِ ملی** جشنی که یک ملت برای بزرگ‌داشت رویدادی تاریخی یا فرهنگی برگزار می‌کند.

جشنواره j.-vāre (اِ.) مراسمی معمولاً فرهنگی، هنری، یا علمی که به‌منظور بزرگ‌داشت یک شخصیت یا رویداد، شناساندن آثار هنری، و مانند آنها برگزار می‌شود؛ فستیوال.

جعاله je(o)'āle [عر.: جعالَة] (اِ.) (حقوق) التزام شخصی به پرداخت اجرت معلوم درمقابل عملی.

جعبه ja'be [عر.: جعبَة] (اِ.) ظرفی معمولاً دردار، معمولاً به‌شکل مکعب یا مکعب‌مستطیل و مخصوص نگهداری یا حمل چیزی.

☜ ▪ **جعبهٔ اعلانات** جعبه‌ای دارای دیوارهٔ شیشه‌ای، شبیه ویترین که به دیوار نصب می‌شود و آگهی‌ها و اطلاعیه‌ها را در آن به‌معرض دیدن می‌گذارند. ▪ **جعبهٔ سیاه** (فنی) دستگاه

ثبت‌کنندهٔ اطلاعات در هواپیما که همهٔ نکات فنیِ پرواز در آن ضبط می‌شود. ☐ این دستگاه در محفظهٔ بسیار محکمی قرار دارد و معمولاً در سانحهٔ هوایی سالم می‌مانَد و از آن برای بررسی علل سانحه استفاده می‌کنند. • **جعبه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در جعبه گذاشتن. ■ **جعبهٔ مارگیری** جعبه‌ای که مارگیران در آن، مار نگه می‌دارند.

جعبه‌آینه، جعبه‌آیینه j.-'āy[e(i)]ne (اِ.) ۱. صندوقچه‌ای دارای دری شیشه‌ای، که اجناس گوناگون را برای فروش در آن می‌گذارند و با تسمه‌ای به گردن می‌آویزند. ۲. ویترین.

جعبه‌ابزار ja'be-'abzār (اِ.) (فنی) جعبهٔ نگهداری آچارها، ابزارها، و بعضی خردوریزهای لازم برای انجام کارهای فنی.

جعبه‌تقسیم ja'be-taqsim (اِ.) (برق) محفظه‌ای که محل اتصال و انشعاب سیم‌های برق یا مخابرات است و معمولاً روی دیوار ساختمان‌ها یا بدنهٔ دستگاه‌ها قرار می‌گیرد.

جعبه‌دنده ja'be-dande (اِ.) (مکانیک) گیربکس.

جعبه‌فرمان ja'be-farmān (اِ.) (مکانیک) وسیله‌ای برای انتقال حرکت دَورانیِ فرمان به چرخ‌ها که درانتهای میل‌فرمان خودرو قرار دارد.

جعد ja'd [عر.] (اِ.) موی تابدار.

جعده ja'de [از عر.: جادّة] (اِ.) (عامیانه) جاده.

جعفری ja'far-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله که از سبزی‌هاست و برگ‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که زینتی است و گل‌های زرد دارد؛ گل جعفری؛ گل میخک هندی. ۳. (صـ.، اِ.) (ادیان) مهم‌ترین فرقه از فرقه‌های شیعه منسوب به امام‌جعفرصادق (ع)؛ شیعهٔ دوازده‌امامی: **فقه جعفری.** ۴. (اِ.) (جانوری) نوعی مار با پوزهٔ پهن و کوتاه و سر مثلثی‌شکل؛ کک‌مار.

جعل ja'l [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) دست بردن و ایجاد تغییر در سندهای رسمی به‌قصد تقلب. ۲. (حقوق) ساختن چیزی دروغین و تقلبی با تقلید از اصل آن: **جعل اسکناس، جعل امضا، جعل سند.** ۳. مطلبی را ساختن و به کسی نسبت دادن: **جعل حدیث، جعل خبر.** ۴. وضع کردن و ساختن، چنان‌که لغات و اصطلاحات تازه. ۵. (صـ.) ساختگی؛ جعلی؛ مجعول.

جعل jo'al [عر.] (اِ.) (جانوری) حشره‌ای سیاه‌رنگ و کمی بزرگ‌تر از سوسک خانگی که دو جفت بال دارد؛ سرگین‌غلتان؛ سرگین‌گردان.



جعلق jo'allaq (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌سروپا؛ بی‌ارزش و بی‌ادب.

جعلنق jo'alnaq (صـ.) (عامیانه) (دشنام) جعلق.

جعلی ja'l-i (صـ.) آنچه حقیقت و واقعیت ندارد؛ ساختگی؛ دروغین؛ غیراصلی؛ مجعول.

جعلیات ja'l.iy[y]āt [عر.: جعليّات، جو. جَعليّة] (اِ.) اخبار یا موضوعات ساختگی، دروغین، یا غیرواقعی.

جغ‌جغ jeq-jeq (اِصو.) صدایی که از جغجغه ایجاد می‌شود.

جغجغه j.-e (اِ.) ۱. نوعی اسباب‌بازی مخصوص نوزادان به‌شکل جسمی توخالی که درداخل آن، اشیایی وجود دارد که با حرکت دادن به دیوارهٔ آن برخورد و تولید صدا می‌کنند. ۲. (فنی) هر وسیله‌ای که در یک جهت و با صدای جغجغ عمل کند. ۳. (موسیقی) آلت سادهٔ موسیقی، گوی‌شکل، با یک دسته که با تکان دادن آن، تولید صدا می‌شود.

جغد joqd (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شب‌پرواز، وحشی، و گوشت‌خوار، دارای صورت پهن، چشم‌های متوجه به جلو، و منقار خمیده و در بعضی‌از انواع آن، یک زوج کاکل دربالای گوش‌ها؛ بوم؛ بوف.



جغرافی joqrāfi [عر.: جغرافيّ، معر. از یو.] (اِ.) جغرافیا.

جغرافیا joqrāfiyā [معر از یو.، فر.: géographie، انگ.: geography] (اِ.) ۱. دانش بررسی عوارض سطح زمین، اقلیم، محصولات، مردم، و مانند آنها و توزیع این عوامل. ۲. وضعیت و ویژگی‌های اقلیمیِ یک منطقه.

جغرافی‌دان joqrāfi-dān (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علم جغرافیا تحقیق و مطالعه کرده‌است و از مسائل جغرافیایی آگاهی دارد.

جغله jeqele (صـ.، اِ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) ۱. شخص ریز و کوچک‌اندام، به‌ویژه کودک. ۲. آدم ضعیف یا ناتوان از انجام کارهای مهم و جدی.

جغوربغور jaqur-baqur (اِ.) ۱. غذایی که از دل‌وجگر خردشدهٔ گوسفند، گاو، یا مرغ با موادی چون سیب‌زمینی، رُب گوجه‌فرنگی، و پیازداغ تهیه می‌شود. ۲. (صـ.) (گفتگو) (طنز) دارای طرح یا شکل آشفته، درهم‌وبرهم، بی‌نظم‌وترتیب، و ناهماهنگ؛ اجق‌وجق.

جغه jeqqe (اِ.) جقه.

جفا jafā [عر.: جفاء] (اِمصـ.) ظلم و ستم کردن، به‌ویژه بی‌مهری و بی‌وفایی نسبت‌به دوست یا معشوق.

☞ • **جفا کردن** (مصـ.ل.) جفا. • **جفا کشیدن** (مصـ.ل.) مورد ستم، آزار، یا بی‌مهری کسی واقع شدن، یا ستم کسی را تحمل کردن.

جفاپیشه j.-piše (صـ.) ستمگر؛ نامهربان نسبت‌به دوست یا معشوق.

جفت jaft (اِ.) (گیاهی) جامی که میوهٔ بلوط در آن قرار می‌گیرد و مصرف دارویی دارد؛ جَفت بلوط.

☜ ▪ **جفتِ بلوط** (گیاهی) جَفت.

جفت joft (اِ.) ۱. واحد شمارش آنچه به‌صورت دوتایی به‌کار می‌رود مانند کفش، جوراب، دستکش؛ مقِ. لنگه. ۲. دوتا از چیزی یا کسی. ۳. (صـ.) دوگانه؛ زوج؛ مقِ. طاق. ۴. (اِ.) شریک زندگی؛ همسر. ۵. هرکدام از نروماده (حیوان) که باهم جفت‌گیری یا زندگی می‌کنند. ۶. (صـ.) (گفتگو) مناسب و درخور برای یکدیگر: آن دو تا جفت همند. ۷. (اِ.) (گفتگو) کنار؛ پهلو و نزدیک چیزی یا کسی. ۸. (صـ.) نظیر؛ همانند؛ همتا. ۹. (اِ.) (بازی) نقش‌های همانند در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد یا قاپ‌بازی: جفت‌اسب، جفت‌شش. ۱۰. (جانوری) اندامی در پستانداران که درجریان آبستنی در رحِم تشکیل می‌شود و علاوه‌بر رساندن غذا و اکسیژن از مادر به جنین و دفع مواد زائد جنین ازطریق بند ناف، هورمون‌هایی را برای تداوم آبستنی ترشح می‌کند. ۱۱. (گیاهی) محل اتصال بند تخمک به دیوارهٔ تخمدان. ۱۲. یک زوج گاو به‌هم‌بسته که برای شخم زدن زمین از آنها استفاده می‌کنند. ۱۳. (گفتگو) کامیون ده‌چرخ که در قسمت بار، دو محور چرخ دارد.

☜ ● **جفت آوردن** (مصـ‌ل.) (بازی) در تخته‌نرد، به زمین افتادن دو طاس مشابه یکدیگر. ▪ **جفت‌به‌جفت** دوبه‌دو؛ دوتادوتا. ▪ **جفت‌پا** (گفتگو) درحالتی که هردو پا درکنار هم قرار گرفته‌باشد: جفت‌پا پرید آن طرف جو. ▪ **جفت‌پا انداختن** (گفتگو) هنگام راه رفتن کسی، پای خود را جلو پای او قرار دادن به‌قصد انداختن و به زمین زدن او. ▪ **جفت‌پا زدن** با کف هردو پا لگد زدن. ▪ **جفت‌جفت** به‌صورت دوتایی؛ دوبه‌دو. ▪ **جفت‌جفت زدن** (گفتگو) پریدن همراه‌با جفت کردن هردو پا. ● **جفت زدن** (مصـ‌ل.) ۱. (گفتگو) خیز برداشتن یا پریدن به‌طرف جایی درحالت جفت کردن پاها. ۲. (ورزش) در بسکتبال، انداختن توپ به‌سمت حلقهٔ بسکتبال تیم مقابل با پرتاب جفت. ● **جفت شدن** (مصـ‌ل.) ۱. قرار گرفتن دو چیز درکنار یکدیگر. ۲. همراه و همنشین شدن. ۳. منطبق شدن چیزی بر چیزی دیگر. ۴. نزدیکی کردن حیوان نروماده یا زن‌ومرد با یکدیگر. ۵. (فنی) کاملاً درکنار هم قرار گرفتن دو قطعه. ● **جفت کردن** (مصـ‌م.) ۱. ← ● جفت شدن (مِ.۱-۳). ۲. (مصـ‌ل.) (گفتگو) (طنز) ⚠ به‌شدت ترسیدن. ▪ **جفت‌وجلا** (گفتگو) انجام کارهای مخفیانه و معمولاً همراه‌با نیرنگ و دوزوکلک؛ توطئه. ▪ **جفت‌وجور** (گفتگو) هماهنگ، موافق، و سازگار. ▪ **جفت‌وطاق (جفت‌وتاق)** (گفتگو) جورواجور؛ نوع‌به‌نوع.

جفت‌داران j.-dār-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از تکامل‌یافته‌ترین پستانداران که جنین آنها مدتی نسبتاً طولانی در رحِم مادرْ رشد و به‌کمک جفت تغذیه می‌کند.

جفتک joft-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه یا لگد حیوانات چهارپا که با جفت کردن هردو پا زده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) پریدن با جفت کردن هردو پا؛ پَرِش با هردو پا.

☜ ● **جفتک انداختن** (مصـ‌ل.) ۱. لگد زدن حیوانات چهارپا درحالت بالا بردن پاها؛ لگد پراندن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) سرکشی، مخالفت، یا بدرفتاری کردن به‌قصد اظهاروجود و قدرت‌نمایی؛ گستاخی. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌شیوهٔ چهارپایان بالاوپایین پریدن یا حرکات ناشایست انجام دادن. ● **جفتک پراندن** (مصـ‌ل.) جفتک انداختن (مِ.۱ و ۲). ● **جفتک زدن** (مصـ‌ل.) ۱. جفتک انداختن (مِ.۱ و ۳). ۲. جفتک (مِ.۲).

جفتک‌چارکش j.-čār-koš (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن معمولاً یک یا چند نفر خم می‌شوند و دو دست را بر دو زانو می‌گذارند و دیگری یا دیگران به‌نوبت از روی آنها می‌پرند؛ پشتک‌چارکش.

جفت‌گیری joft-gir-i (حامصـ.) ۱. (جانوری) آمیزش جنسیِ حیوان نروماده برای تولیدمثل؛ لقاح. ۲. (پزشکی) نحوهٔ قرار گرفتن دندان‌های فک بالا و فک پایین برروی یکدیگر.

جفتی joft-i (صـ.) ۱. دوتایی. ۲. (قـ.) به‌صورت دوتایی یا دونفری؛ دوبه‌دو.

جفنگ jafang (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. پوچ و بی‌معنی، بی‌محتوا، یا بیهوده. ۲. (اِ.) سخن بی‌معنی؛ یاوه.

☜ ● **جفنگ بافتن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سخنان پوچ و بی‌معنی یا بیهوده گفتن. ⊙ **جفنگ گفتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) جفنگ بافتن.

جفنگیات j.-iy[y]āt (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سخنان پوچ، یاوه، و بی‌ارزش.

جقجقه jeq-jeq-e (اِ.) جغجغه.

جقه jeqqe [تر.] (اِ.) ۱. شیئی زینتی به‌شکل پَر یا سروِ خمیده یا مانند آنها که بر قسمت جلو تاج، عمامه، کلاه، و سربند نصب می‌کردند.



۲. تصویر یا نقشی به‌صورت سرو سرافکنده در پارچه، کاشی، و جاهای دیگر.

جک jak [انگـ.: jack] (اِ.) (فنی) ۱. وسیله‌ای مکانیکی برای بالا بردن و نگه داشتن اشیای سنگین مانند اتومبیل به‌فاصلهٔ کوتاه. ۲. دستگاهی فلزی در دوچرخه و موتوسیکلت برای

ایستاده نگه داشتن آن، پس‌از پیاده شدنِ سوار.

☜ • **جک زدن** (مصـ.ل.) (فنی) قرار دادن جک درزیر خودرو و بالا بردن آن.

جک‌پات jakpāt [انگـ.: jackpot] (اِ.) دستگاهی برای قمار که در آن، سکه می‌اندازند و با کشیدن دسته‌ای، ممکن است به‌تصادف مقادیر متفاوتی پول از دستگاه بیرون آید.

جک‌وجانور jak-o-jān-e-var (اِ.) (گفتگو) هرنوع حیوان، به‌ویژه حیوانات درنده یا موذی.

جکوزی jakuzi [انگـ.: Jacuzzi] (اِ.) (ورزش) وان یا حوضچه‌ای که آب ولرم از سوراخ‌های آن با فشار بیرون می‌زند و بدن کسی را که در آن نشسته‌است، ماساژ می‌دهد.

جگر jegar (اِ.) ۱. (جانوری) کبد. ۲. درباور عامه، محل عواطف و احساسات: جگر پردرد. ۳. (گفتگو) جرئت؛ شهامت؛ دلیری. ۴. (اِ.، صـ.) (گفتگو) فرد بسیار عزیز و محبوب. ۵ (صـ.) دوست‌داشتنی؛ زیبا؛ تودل‌برو. ۶. (اِ.) کبد گوسفند یا گاو که کباب‌شدهٔ آن به‌عنوان غذا مصرف می‌شود.

☜ ▪ **جگرت را بخورم (بروم)** (گفتگو) برای اظهار علاقه و محبت شدید نسبت‌به کسی گفته می‌شود. • **جگر داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دل‌وجرئت داشتن؛ دلیر و شجاع بودن. ▪ **جگرِ زلیخا** (گفتگو) هرچیز پاره‌پاره و تکه‌تکه. ▪ **جگرِ شیر داشتن** شجاع و نترس بودن. ▪ **جگرِ کسی آتش گرفتن (کباب شدن، سوختن)** (گفتگو) بسیار متأثر شدنِ او و یا احساس ترحم کردنِ او. ▪ **جگرِ کسی برای چیزی لک زدن** (گفتگو) اشتیاق بسیار داشتنِ او برای آن. ▪ **جگرِ کسی حال آمدن (خنک شدن)** (گفتگو) احساس نشاط کردنِ او، به‌ویژه از خوردن نوشیدنیِ خنک. ▪ **جگرِ کسی خون بودن** (گفتگو) بسیار ناراحت و آزرده بودنِ او. ▪ **جگرِ کسی درآمدن** (گفتگو) (نفرین) برای اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود، یعنی خدا تو را (او را، ...) مرگ دهد! ▪ **جگرِ کسی را جلا دادن** (گفتگو) سیراب کردن و فرونشاندن حرارت او و آرامش دادن به او. ▪ **جگرِ کسی را خوردن** او را بسیار ناراحت کردن یا آزار دادن. ▪ **جگرِ کسی را درآوردن** (گفتگو) او را به‌شدت مجازات کردن.

جگرپاره j.-pāre (صـ.، اِ.) (گفتگو) جگرگوشه.

جگرخراش jegar-xarāš (صـ.) ۱. بسیار ناراحت‌کننده؛ غم‌انگیز؛ ناگوار؛ دلخراش. ۲. ترس‌آور؛ ترسناک.

جگردار jegar-dār (صـ.) دلیر؛ شجاع.

جگرسفید jegar-sefid (اِ.) (گفتگو) (جانوری) ریه.

جگرسوز jegar-suz (صـ.) آنچه باعث اندوه و ناراحتی شدید شود؛ دلخراش؛ جان‌گداز.

جگرسیاه jegar-siyāh (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کبد.

جگرک jegar-ak (اِ.) غذایی که از جگر کباب‌شدهٔ گوسفند یا مانند آن تهیه می‌شود.

جگرکی j.-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که دل، جگر، و قلوهٔ گوسفند یا مانند آن را کباب می‌کند و می‌فروشد. ۲. (اِ.) جایی که در آن، دل، جگر، و قلوهٔ گوسفند یا مانند آن را کباب می‌کنند و می‌فروشند.

جگرگوشه jegar-guše (صـ.، اِ.) آن‌که برای کسی بسیار عزیز و محبوب است، به‌ویژه فرزند.

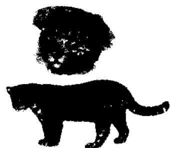
جگرواش jegar-vāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ خزه که به‌شکل صفحات سبزرنگ کوچکی روی سنگ‌ها و زمین‌های مرطوب می‌رویَد.



جگری jegar-i (صـ.) ۱. به‌رنگ جگر؛ سرخ تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. (گفتگو) جگرکی.

جگن ja(e)gan (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی با برگ‌هایی به‌شکل چتر که در باتلاق‌ها یا کنار آنها می‌رویَد.

جگوار jagvār [انگـ.: jaguar، از پر.] (اِ.) (جانوری) جانور درشت‌جثهٔ گوشت‌خوار از خانوادهٔ گربه‌سانان شبیه یوزپلنگ.



جل jal (اِ.) (جانوری) چکاوک.

جل jol[l] [عر.: جُلّ] (اِ.) ۱. پوشش چهارپایان. ۲. لباس، پارچه، زیرانداز، یا هرچیز مانند آنها، معمولاً کهنه و فرسوده. ۳. پوشش به‌معنای مطلق.

☜ ▪ **جل‌وپلاس** (گفتگو) ۱. جل (م.۲). ۲. وسایل اندکِ زندگی یا کسب‌وکار.

جلا jalā [عر.: جلاء] (اِمصـ.) ۱. درخشش؛ پرتوافکنی. ۲. (مواد) شفافیت و درخشندگی سطح فلزات و کانی‌ها. ۳. (اِ.) (فنی) هر مادهٔ روغنی که برای درخشان کردن سطح اشیا به‌کار می‌رود. ۴. (اِمصـ.) جلوه؛ زیبایی؛ رونق.

☜ • **جلا دادن** (مصـ.م.) ۱. صیقلی کردن چیزی؛ برق انداختن. ۲. از مواد زائد پاک کردن؛ شست‌وشو دادن. ▪ **جلایِ وطن** محل زندگی یا وطن خود را ترک کردن و در جای دیگر ساکن شدن.

جلاد jallād [عر.] (اِ.، صـ.) ۱. مأمور گردن زدن و کشتن، تازیانه زدن، یا شکنجه کردن مجرمان و مخالفان، در درگاه فرمانروایان؛ دژخیم. ۲. بسیار بی‌رحم، سنگدل، و ستمگر. ۳. آن‌که عدهٔ زیادی را می‌کُشد.

جلال jalāl [عر.] (امص.، ا.) ۱. بلندپایگی؛ عظمت؛ بزرگی. ۸ از صفات خداوند که به مقام کبریاییِ او اشاره دارد. ۲. فر و شکوه.

جلالت jalālat [عر.: جلالة] (امص.، ا.) جلال.

جل‌الخالق jalla.lxāleq [عر.= بزرگ و بلندمرتبه است آفریدگار] (شج.) (گفتگو) هنگام شگفتی از امری و معمولاً به طنز و تمسخر گفته می‌شود.

جلاله jalāle [عر.: جلالة] (ا.)

■ **لفظِ (اسم، کلمهٔ) جلاله** کلمهٔ «الله».

جلب jalb [عر.] (امص.) ۱. به‌سوی خود کشیدن و جذب کردن، یا به‌دست آوردن چیزی یا کسی. ۲. کسی را نسبت‌به خود علاقه‌مند کردن؛ متمایل یا طرفدار خود ساختن. ۳. (حقوق) دستگیر کردن کسی ازراه قانونی؛ بازداشت.

■ **جلبِ توجه (نظر)** نگاه، توجه، یا نظر کسی را به‌سوی خود یا چیزی کشاندن.

جلب jalab [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. حیله‌گر، حقه‌باز، و بدجنس. ۲. ⚠ زن بدکاره؛ روسپی.

جلبک jol-bak (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان سادهٔ تک‌سلولی یا پرسلولی، که در جاهای نمناک و آب‌های شیرین یا شور می‌رویند و آوند و ریشه و ساقه و برگ ندارند ولی کلروفیل دارند؛ جل‌وزغ.



جلت jollat (صـ.) (گفتگو) دغل و حقه‌باز یا زیرک.

جلد[1] jald [عر.] (صـ.) ۱. چابک و توانا در انجام کارها؛ چست و چالاک. ۲. (ق.) (گفتگو) سریع و با چستی و چالاکی. ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی یا حالت کبوتری که به یک جای خاص وابسته شده و به هرکجا پرواز کند، درنهایت به همان‌جا برمی‌گردد. ۴. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که زیاد به جایی می‌رود.

جلد[2] j. [عر.] (امص.) (فقه) تازیانه زدن به‌عنوان حد (مجازات شرعی).

جلد jeld [عر.] (ا.) ۱. (چاپ‌ونشر) لایه یا روکش مقوایی، کاغذی، چرمی یا نایلونی، که مجموعهٔ صفحات کتاب، دفتر، و مانند آنها را می‌پوشانَد. ۲. (چاپ‌ونشر) واحد شمارش کتاب، دفتر، مجله، و مانند آنها. ۳. پوشش مخصوص برخی‌از اشیا: جلد دوربین، جلد عینک. ۴. (جانوری) پوششِ خارجیِ سطح بدن؛ پوست.

■ **جلدِ تشعیری** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که با آب‌طلا تشعیر شده‌باشد. ■ **جلدِ زرکوب (طلاکوب)** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که برروی آن، نوشته یا نقشی با جلای فلزی (طلا، نقره، اکلیل) حک می‌کنند. ■ **جلدِ سلوفان (سلیفن، سلوفون)** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که لایه‌ای از سلوفان (نایلونی) روی آن کشیده‌باشند. ■ **جلدِ سوخته (سوخت)** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد چرمی منقش. ■ **جلدِ شمیز** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد کتاب که جنس آن از مقوای نرم باشد. ● **جلد کردن** (مصـ.مـ.) کتاب، دفتر، و مانند آنها را در روکش مخصوص قرار دادن. ■ **جلدِ گالینگور** (چاپ‌ونشر) نوعی جلد مقوایی، که روی آن، پوششی ازگالینگور داده می‌شود. ■ **زیرِ (تو[یِ]، در) جلدِ کسی رفتن** (گفتگو) ۱. خود را شبیه او تصور کردن، یا مانند او رفتار نمودن. ۲. اراده، ذهن، و وجود او را تحت نفوذ و اختیار خود درآوردن.

جلدقه jeledqe (ا.) (گفتگو) جلیقه.

جلدی jald-i (حامص.) ۱. در انجام کاری، چابک، زرنگ، دلیر، و توانا بودن؛ چابکی؛ چالاکی. ۲. سرعت؛ شتاب. ۳. (ق.) (گفتگو) خیلی سریع و با شتاب بسیار؛ فوراً.

جلذقه jelezqe (ا.) (گفتگو) جلیقه.

جلزوولز jelez[z]-o-velez[z] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از برخورد آب با روغن داغ، از سرخ شدن چیزی در روغن، و مانند آنها ایجاد می‌شود. ۲. ناله، فریاد، زاری، یا خشم.

● **جلزوولز زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با اصرار و پافشاریِ زیاد، چیزی یا انجام کاری را خواستن. ۲. احساس درد و ناراحتی کردن براثر سوختن قسمتی از بدن. ● **جلزوولز کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صدای جلزوولز ایجاد کردن.

جلسات jalasāt [عر.، جِ. جَلسَة] (ا.) جلسه‌ها؛ نشست‌ها.

جلسه jal[a]se [عر.: جَلسَة] (ا.) ۱. نشست و گردهماییِ گروهی به‌قصد پرداختن به کاری یا بررسی موضوعی. ۲. جایی که چنین نشستی برپا می‌شود.

● **جلسه داشتن** (مصـ.ل.) در نشست و گردهمایی شرکت داشتن. ■ **جلسهٔ علنی** جلسه‌ای که همه بتوانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد، آگاهی یابند. ● **جلسه کردن** (مصـ.ل.) تشکیل دادن جلسه. ● **جلسه گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعیین کردن یا برگزار کردن جلسه.

جلف jelf [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. زشت، نامناسب، ناخوشایند، یا زننده. ۲. ویژگی آن‌که اعمال و رفتارش ناشایست، سبک، یا زشت و زننده است.

جلق jalq [عر.] (امص.) ۱. غریزهٔ جنسی را بدون آمیزش جنسی از راه‌های غیرطبیعی (معمولاً با دست) ارضا کردن؛ استمنا. ۲. هم‌بستری و نزدیکی.

● **جلق زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جلق (مِ. ۱).

جلقاب، جل‌قاب jol-qāb (ا.) پارچه یا دستمال کثیف و کهنه که با آن ظرف‌های چرب و کثیف شسته می‌شد.

جلک jalak (إ.) (صنایع‌دستی) وسیله‌ای دستی و ساده برای ریسیدن پشم؛ دوک؛ پیلی.

جلگه jolge [تر.] (إ.) (جغرافیا) زمین صاف و هموار که لایهٔ رویی آن رسوبی است و شیب آن از حد معیّنی تجاوز نمی‌کند؛ دشت.

جلمبر jolombor (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلنبر.

جلنبر .j (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. بدسرووضع، نامرتب، و ژولیده. ۲. فاقد شخصیت اجتماعی؛ بی‌سروپا.

جلنگ jeleng (إصو.) (گفتگو) جرینگ.

■ **جلنگ‌جلنگ** (گفتگو) جرینگ‌جرینگ.

جلو je(o)lo[w] [تر.] (إ.) ۱. جا یا جهتی که در روبه‌رو قرار دارد؛ جهت مقابل. ۲. قسمتی از چیزی که پیش‌از دیگر قسمت‌ها یا در روبه‌رو و در معرض دید قرار دارد یا معمولاً از آن جهت مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ مقـ. پشت، عقب: جلو لباس، جلو مغازه. ۳. (صـ.) قرارگرفته در این قسمت: اتاق جلو، چرخ جلو، صندلی جلو. ۴. (قـ.) پیش‌از دیگران یا دیگر چیزها. ۵. نزدیک‌به چیزی یا کسی: بیا جلو ببینم! ۶. به‌پیشِ رو؛ درپیشِ رو: سرش را آورد جلو. ۷. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران یا برنامهٔ زمانی ازپیش تعیین‌شده، پیشرفت بیشتر یا سریع‌تری دارد. ۸. (گفتگو) ویژگی ساعتی که براثر خرابی و تندیِ حرکت عقربه‌ها، مطابق‌با وقتِ دقیق کار نمی‌کند و زمان را دیرتر نشان می‌دهد. ۹. (إ.) (گفتگو) آلت تناسلی.

■ **جلوِ** (حا.) ۱. درپیشاپیش: جلوِ دیگران به راه افتاد. ۲. در حضورِ؛ نزدِ: جلوِ قوم و خویش‌ها خودش را از تک‌وتا نینداخت. ● **جلو افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن از کسی در حرکت، یا مقدم بر او قرار گرفتن. ۲. موعد انجام گرفتن کاری یا رویدادی به زمانی زودتر از موعد قبلی تغییر یافتن. ۳. پیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت کردن. ۴. پیشرفت کردن نسبت به دیگران در مقام یا ویژگی خاصی؛ پیشی گرفتن. ۵. از چیزی گذشتن و فراتر رفتن. ۶. پیشقدم شدن در انجام کاری. ۷. پیش بودن در کارها نسبت‌به برنامهٔ زمانی ازپیش تعیین‌شده. ● **جلو انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. درپیشاپیش دیگری یا دیگران حرکت دادن یا به‌پیش راندن. ۲. انجام دادن کاری یا مقدم کردن چیزی قبل‌از فرارسیدنِ موعدِ اصلی آن. ۳. موعد انجام دادن کاری یا رویدادی را به زمانی زودتر از موعد قبلی آن تغییر دادن: عروسی را چند روز جلو انداختند. ۴. یاری رساندن به کسی و موجب پیشرفت بیشتر او شدن. ۵. جلو دادن. ● **جلو بردن** (مصـ.م.) ۱. به‌طرف مقابل حرکت دادن؛ پیش بردن. ۲. به پیشرفت و ترقی رساندن. ■ **جلوتر** در زمانی که از آن گذشته‌ایم یا در مکانی که هنوز به آن نرسیده‌ایم: جلوتر به او بگو تا خبر داشته باشد. ■ **جلوجلو** (گفتگو) پیش‌از دیگران یا قبل‌از زمان یا موقعیتی خاص؛ پیشاپیش. ■ **جلوِ چیزی را گرفتن** (گفتگو) از بروز آن جلوگیری کردن، یا مانع انجام آن شدن. ■ **جلوِ خود را گرفتن** (گفتگو) خود را کنترل کردن یا بر رفتار و گفتار خود مسلط شدن. ■ **جلوِ خود را ول کردن** (گفتگو) بر اعمال و رفتار خود تسلط نداشتن؛ خود را کنترل نکردن. ● **جلو دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌حالت برآمده درآوردن: شکمش را کمی جلو داد و دستش را به کمرش زد. ● **جلو زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سبقت گرفتن. ۲. مقدم بر کسی قرار گرفتن. ۳. جلو افتادن (مِ.۴). ● **جلو کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) جلو انداختن (مِ.۱). ■ **[از] جلوِ کسی درآمدن** (گفتگو) مقاومت کردن دربرابر حمله، هجوم، اعتراض، یا مخالفت او و ازپس او برآمدن. ■ **جلوِ کسی راگرفتن** (گفتگو) ۱. دربرابر او مقاومت کردن، یا مانع اجرای عمل او شدن. ۲. متوقف کردن کسی‌که درحال حرکت است. ● **جلو کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌سوی خود نزدیک کردن. ■ **جلو گرفتن از چیزی** (گفتگو) جلوگیری کردن از آن.

جلوباز j.-bāz (صـ.) (گفتگو) ویژگی لباسی که جلو آن باز است یا با دکمه و مانند آن بازوبسته می‌شود.

جلوبندی je(o)lo[w]-band-i (إ.) (فنی) مجموعهٔ اهرم‌ها و قطعات قسمت جلو خودرو مانند سگ‌دست، شغال‌دست، سیبک، و طَبَق که تنظیم حرکت چرخ‌ها و چرخش آنها را برعهده دارد.

جلوبندی‌ساز j.-sāz (صـ.، إ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر جلوبندی خودرو است؛ آهنگر.

جلوت jalvat [عر.: جلوة] (إمصـ.) ۱. آشکاری؛ پیدایی؛ مقـ. خلوت. ۲. (إ.) جای آشکار و پیدا.

جلوخان je(o)lo[w]-xān (إ.) زمین مسطح، میدان، یا محوطهٔ باز درمقابل سردر خانه، مسجد، زیارتگاه، و مانند آنها.

جلودار je(o)lo[w]-dār (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که از عمل کسی جلوگیری می‌کند؛ بازدارنده؛ مانع. ۲. (صـ.، إ.) آن‌که در یک گروه، مانند کوه‌نوردان، پیشاپیش دیگران حرکت می‌کند. ۳. (صـ.، إ.) (نظامی) سرباز یا سربازانی که پیشاپیش واحد نظامی حرکت می‌کنند؛ پیش‌قراول.

■ **جلودارِ کسی نشدن** (گفتگو) توانایی مقابله با او یا مهار کردنِ او را نداشتن.

جل‌وزغ jol-vazaq (إ.) (گیاهی) جلبک.

جلوس jolus [عر.] (إمصـ.) ۱. (احترام‌آمیز) نشستن. ۲. بر تخت سلطنت نشستن.

● **جلوس داشتن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) نشستن؛ نشسته بودن.

جلوگیری je(o)lo[w]-gir-i (حامص.) ۱. مانع شدن از وقوع رویدادی یا انجام گرفتن کاری. ۲. (گفتگو) (پزشکی) جلوگیری از آبستنی.

■ **جلوگیری از آبستنی** (پزشکی) استفاده کردن از وسایل فیزیکی، مواد شیمیایی، یا دارو برای جلوگیری از انعقاد نطفه یا کاشته شدن آن در رحِم. ■ **جلوگیری به‌عمل آوردن** جلوگیری (م. ۱).

جلوه jelve [عر.: جلوَة] (امص.) ۱. نمایان شدن؛ خود را آشکار کردن؛ خودنمایی. ۲. (ا.) آنچه موجب جلب‌نظر یا علاقهٔ کسی شود؛ حالت دلپذیر در چیزی یا کسی؛ زیبایی؛ جاذبه. ۳. نمود؛ جنبه: جلوه‌های گوناگون زندگی. ۴. (امص.) (تصوف) تجلی (م. ۳).

■ • **جلوه دادن** (مصـ.م.) به‌نمایش گذاشتن؛ نمایان کردن؛ نشان دادن. • **جلوه داشتن** (مصـ.ل.) جاذبه داشتن و توجه را به خود جلب کردن. • **جلوه فروختن** (مصـ.ل.) خودنمایی کردن؛ زیبایی خود را به نمایش گذاشتن. • **جلوه کردن** (مصـ.ل.) ۱. نمایان و آشکار شدن. ۲. به‌نظر رسیدن. ۳. خودنمایی کردن. ■ **جلوه‌هایِ ویژه** (سینما) مجموعهٔ عوامل صوتی و تصویری که برای ایجاد فضای طبیعی یا جاذبهٔ سینمایی مورد استفاده قرار می‌گیرد، مانند صحنه‌های انفجار و ویرانی. ■ **به‌جلوه آمدن** آشکار و نمایان شدن به‌صورت خوب و دلپذیر.

جلوه‌گاه j.-gāh (ا.) جایِ آشکار شدن چیزی.

جلوه‌گر jelve-gar (صـ.) جلوه‌کننده؛ آشکار؛ نمایان.

جلوه‌گری j.-i (حامص.) خود را نشان دادن معمولاً به‌قصد جلب‌توجه دیگران؛ خودنمایی.

جلوی je(o)lov-i (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که پیشتر و جلوتر از دیگران قرار دارد.

جلی jali[yy] [عر.: جلیّ] (صـ.) ۱. آشکار؛ روشن؛ واضح؛ مقِ. خفی. ۲. (خوشنویسی) ویژگی خطی که درشت و واضح باشد و از دور دیده شود. ۳. بلند؛ رسا؛ غرا.

جلیتقه jelitqe (ا.) جلیقه.

جلیس jalis [عر.] (صـ.) همنشین؛ همدم.

جلیقه jeliqe [تر.] (ا.) نوعی نیم‌تنه یا لباس کوتاه (تا سر کمر)، بدون‌آستین، و اغلب جلوباز که معمولاً روی پیراهن می‌پوشند.



■ **جلیقهٔ ضدگلوله** جلیقه‌ای که گلولهٔ سلاح‌های آتشین از آن عبور نمی‌کند. ■ **جلیقهٔ نجات** جلیقه‌ای از پوشش دولایه که درداخل آن، هوا وجود دارد و برای جلوگیری از غرق شدن در کشتی، قایق‌رانی، و مانند آنها برتن می‌کنند.

جلیل jalil [عر.] (صـ.) بلندمرتبه؛ بزرگوار؛ بزرگ؛ شکوه‌مند.

جلینگ jeling (اِصو.) (گفتگو) جرینگ.

جم jom (امص.) (عامیانه) جُنب.

جماد jamād [عر.] (ا.) هرچیز بی‌جان و بی‌حرکت مانند سنگ و چوب؛ مقِ. حیوان، نبات.

جمادات jamād.āt [عر.، جِ. جَماد] (ا.) موجودات بی‌جان و غیرزنده.

جمادی jamādi [عر.: جُمادیٰ] (ا.) (گاه‌شماری) نام دو ماه از سال قمری.

جمادی‌الآخر jamādi.y.o.l.'āxa(e)r [از عر.: جُمادَی‌الأخِرَة] (ا.) (گاه‌شماری) جمادی‌الثانی.

جمادی‌الاول jamādi.y.o.l.'avval [از عر.: جُمادَی‌الاولیٰ] (ا.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال قمری، پس‌از ربیع‌الثانی و پیش‌از جمادی‌الثانی.

جمادی‌الثانی jamādi.y.o.s.sāni [از عر.: جُمادَی‌الثّانیَة] (ا.) (گاه‌شماری) ماه ششم از سال قمری، پس‌از جمادی‌الاول و پیش‌از رجب.

جماع jemā' [عر.] (امص.) هم‌بستر شدن و رابطهٔ جنسی برقرار کردن.

جماعات jamā'āt [عر.، جِ. جَماعَة] (ا.) جماعت‌ها.

جماعت jamā'at [عر.: جماعة] (ا.) ۱. گروهی از مردم؛ گروه؛ عده. ۲. اطرافیان؛ کسان. ۳. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوع یا گروهی خاص»، که معمولاً با بار معناییِ طنز، توهین، یا تمسخر به‌کار می‌رود: دهاتی‌جماعت، روشن‌فکرجماعت.

جمال jamāl [عر.] (ا.) ۱. زیبایی. ۲. (تصوف) جلوه‌های الطاف خداوندی، که دل سالک را درتصرف خود می‌گیرد. ۳. (تصوف، کلام) زیبایی ازلی که صفت ازلیِ خداوند است.

جماهیر jamāhir [عر.، جِ. جُمهور] (ا.) جمهوری‌ها: اتحاد جماهیر شوروی.

جمبوجت jambojet [انگ.: jumbojet] (ا.) نوعی هواپیمای پهن‌پیکر باری یا مسافری، که با موتور جت کار می‌کند.



جمجمه jomjome [عر.: جمجمَة] (ا.) (جانوری) محفظهٔ استخوانیِ سر در مهره‌داران، که مغز را احاطه می‌کند؛ کاسهٔ سر.

جمره jamare [؟] (ا.) افراد بیکار و هرزه؛ اجامر.

جمع jam' [عر.] (ا.) ۱. چند نفر یا عده‌ای که در یک جاگِرد آیند؛ گروه؛ جمعیت. ۲. (ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی حساب که به‌کمک آن، حاصل روی هم گذاشتن چند عدد یا

کمیت معلوم می‌شود. ۳. دو یا چند چیز را درکنار هم یا در یک مجموعه قرار دادن. ۴. (اِمصـ.) فراهم کردن؛ گردآوری: جمع ثروت. ۵. (صـ.) بدون پریشانی و آشفتگی؛ آسوده: حواس جمع، خاطر جمع، خیالِ جمع. ۶. گردهم‌آمده؛ مجتمع. ۷. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که بر بیش‌از دو چیز یا دو شخص دلالت کند، مانند کتاب‌ها، کودکان، منازل. ۸. (اِ.) (تصوف) حالتی در سالک که در آن به غیرحق توجه ندارد؛ مقِ. تفرقه. ☜ • **جمع آوردن** (مصـ.م.) جمع کردن (مِ.۱ و ۲). ▪ **جمع اضداد** درکنار هم قرار گرفتن یا جمع شدن چیزهای متضاد. • **جمع بستن** (مصـ.م.) ۱. (ریاضی) افزودن عددی به عدد یا اعداد دیگر و حاصل‌جمع را به‌دست آوردن. ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمهٔ مفرد را به‌صورت جمع درآوردن. • **جمع بودن** (مصـ.ل.) در یک جا گِرد آمدن. ▪ **جمع جبری** (ریاضی) جمعی که در آن، مثبت یا منفی بودنِ کمیت‌های جمع‌شونده درنظر گرفته می‌شود. • **جمع زدن** (مصـ.م.) (ریاضی) جمع بستن. • **جمع شدن** (مصـ.ل.) ۱. درکنار هم قرار گرفتن چند چیز یا چند نفر؛ گِرد آمدن؛ تجمع کردن. ۲. (ریاضی) روی هم گذاشته شدن چند عدد یا کمیت و معلوم شدن حاصل آنها. ۳. انطباق یافتن و سازگار شدن. ۴. انباشته یا توده شدن. ۵. کم شدن حجم یا اندازهٔ چیزی براثر سرما، فشار، یا مانند آنها؛ منقبض شدن. • **جمع کردن** (مصـ.م.) ۱. در یک جا گِردِ هم آوردن یا درکنار یکدیگر قرار دادن. ۲. فراهم نمودن؛ گردآوری کردن. ۳. (ریاضی) جمع بستن. ۴. برداشتن یا برچیدن چیزی ازروی سطحی مانند زمین. ۵. ذخیره کردن؛ اندوختن. ۶. به‌دست آوردن؛ کسب کردن. ۷. انطباق، سازگاری، یا پیوند دادن بین دو یا چند چیز. ۸. تمرکز بخشیدن؛ متمرکز کردن. ۹. به‌حالت بسته یا فشرده درآوردن: پاهایم را جمع کردم. ۱۰. (گفتگو) کنترل و مهار کردن: تو برو دخترت را جمع کن. ۱۱. (گفتگو) پشت‌سر بردن مو و بستن آن به‌شکل‌های مختلف. ۱۲. (گفتگو) (فنی) نصب کردن یا کار گذاشتن اجزای یک دستگاه پس‌از تعمیر آنها. ▪ **جمع مکسر** (ادبی) در صرف عربی، جمعی که بنای مفرد در آن شکسته می‌شود، مانند: افراد (جمع فرد)، حکماء (جمع حکیم)، مدارس (جمع مدرسة). ⊙ **جمع نَشستن** به‌حالت فشرده یا نزدیک‌به یکدیگر نشستن. ▪ **جمع‌وجور** (گفتگو) ۱. کوچک یا کم‌وسعت، درعینِ‌حال مناسب و به‌قاعده: خانهٔ جمع‌وجور. ۲. نظم‌وترتیب دادن و مرتب کردن یا انسجام و یک‌پارچگی بخشیدن. ▪ **خود را جمع [وجور] کردن** (گفتگو) ۱. مراقب گفتار و رفتار خود بودن و دست ازگستاخی یا رفتار نامناسب برداشتن. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند ناشایست و نامناسب بودن رفتار یا گفتار کسی را به او گوشزد کنند. ۳. بر رفتار یا گفتار خود مسلط شدن؛ خود را کنترل کردن. ▪ **درجمع** (گفتگو) روی‌هم‌رفته؛ کلاً؛ مجموعاً.

جمع‌آوری j.-ā(ʼā)var-i (حامصـ.) ۱. افراد یا چیزهای پراکنده را در یک جا گِرد آوردن؛ جمع کردن: جمع‌آوری سپاه، جمع‌آوری آذوقه. ۲. (گفتگو) نظم دادن به چیزهای آشفته و درهم‌وبرهم. ۳. گردآوری کردن افراد یا چیزهای نامطلوب به‌قصد ازبین بردن یا سامان دادن.

جمعاً jam'.an [عر.] (قـ.) ۱. روی‌هم‌رفته؛ همگی؛ به‌طورکلی. ۲. به‌طور جمعی یا گروهی.

جمع‌الجمع jam'.o.l.jam' [عر.] (اِ.) (ادبی) کلمهٔ جمع برای کلمه‌ای که خود، جمع است، مانند امورات (امر ← امور ← امورات) و اَقاویل (قول ← اقوال ← اَقاویل).

جمع‌بندی jam[']-band-i (حامصـ.) ۱. خلاصه کردن معمولاً همراه‌با نتیجه‌گیری مجموعه‌ای از وقایع یا مطالب کتاب، مقاله، سخنرانی، و مانند آنها. ۲. جمع بستن کلمات.

جمع‌گرایی jam[']-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که برمبنای آن، اصالت با گروه‌های متشکل انسانی است نه با فرد.

جمعه jom'e [عر.: جمعَة، جمُعَة] (اِ.) (گاه‌شماری) روز هفتم هفته، پس‌از پنج‌شنبه و پیش‌از شنبه؛ آدینه.

جمعه‌بازار j.-bāzār (اِ.) بازار محلی، که هر جمعه برپا می‌شود.

جمعه‌شب jom'e-šab (اِ.) شبی که فردای آن، شنبه است؛ شبِ شنبه.

جمعی jam'-i (صـ.) ۱. همگانی، گروهی، یا عمومی. ۲. ابواب‌جمعی: جمعیِ گُردان پنجم.

جمعیت jam'.iy[y]at [عر.: جمعیّة] (اِ.) ۱. (جغرافیا) گروهی از افراد یک گونه از موجودات زنده که در محدودهٔ معیّنی زندگی می‌کنند: جمعیت تهران، جمعیت خرس‌های قطبی. ۲. گروهی از انسان‌ها؛ جماعت. ۳. گروه، حزب، یا انجمنی که برای رسیدن به اهداف مشترکی فعالیت می‌کنند: جمعیت‌های خیریه. ☜ ▪ **جمعیتِ آماری** (ریاضی) جامعهٔ آماری. ▪ **جمعیتِ خاطر** ۱. آسودگی خیال؛ خاطرجمعی. ۲. (تصوف) جمع (مِ.۸). ▪ **جمعیتِ غیرفعال** (اقتصاد) افرادی در یک جمعیت که به‌عللی درجریان کار و اشتغال قرار نگرفته‌اند. ▪ **جمعیتِ فعال** (اقتصاد) مجموعهٔ نیروهای انسانیِ آمادهٔ کار و شاغل درجریان تولید کالاها و خدمات.

جمعیت‌شناسی j.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانش مطالعه دربارهٔ جوامع انسانی و بررسی ویژگی‌ها، ساختار، و رشد و تحول آنها.

جمل jomal [عر.، جِ. جُملَة] (اِ.) (ادبی) جمله‌ها.

جملات jomalāt [از عر.، جِ. جُمْلَة] (اِ.) ۱. جمله‌ها؛ سخنان. ۲. (ادبی) جمله‌ها. ← جمله (مِ.۱): جملات پرسشی، جملات خبری.

جملگی jomle-gi (صد.، ضد.) ۱. همه؛ همگی: جملگی اعمال. ○ جملگی اتفاق کردند که.... ۲. (ق.) به‌تمامی؛ تماماً.

جمله jomle [عر.: جملَة] (اِ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، واحد گفتار که از یک یا چند کلمه تشکیل شده (که معمولاً یکی از آنها فعل است) و معنی کاملی را می‌رسانَد: جملهٔ امری، جملهٔ پرسشی. ۲. سخن؛ کلام. ۳. (ریاضی) کمیتی ریاضی که حاصل‌ضرب یا حاصل‌تقسیم چند نمادِ معرف کمیت‌هاست. ۴. (صد.) همه؛ همگی. ۵. (ضد.) همه؛ همگی. ۶. (ق.) به‌تمامی؛ تماماً. ۷. (اِ.) (موسیقی) یک واحد بستهٔ موسیقایی که مانند یک جملهٔ زبانی مفهوم کامل دارد و غالباً از هشت میزان تشکیل می‌شود.

■ **جملهٔ چهارم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **جملهٔ دوم** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **جملهٔ معترضه** ۱. (ادبی) در دستورزبان، جمله‌ای توضیحی که درمیان جملهٔ اصلی می‌آید و درصورت حذفِ آن، خللی درمعنی و مفهوم جملهٔ اصلی پیش نمی‌آید. جملهٔ معترضه را درمیان دو ویرگول یا دو خط تیره قرار می‌دهند. ۲. سخن خارج از موضوع. ■ **از (ازآن) جمله** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند یک یا چند تن یا چیز را از یک گروه یا مجموعه برشمارند؛ از یک گروه یا مجموعه؛ ازآن‌میان به‌عنوان نمونه. ■ **ازجملهٔ** یکی از؛ نمونه‌ای از.

جمله‌بندی j.-band-i (حامصد.) ترکیب کلام و ساختار جمله.

جمله‌پردازی jomle-pardāz-i (حامصد.) ۱. جمله‌بندی. ۲. (اِ.) (گفتگو) جمله‌های ظاهراً زیبا اما خالی از معانی و اطلاعات لازم.

جمله‌سازی jomle-sāz-i (حامصد.) ساختن جمله به‌وسیلهٔ کلمه‌ها.

جمود jomud [عر.] (امصد.) ۱. دربرابر تغییرات و تحولات، به‌ویژه نگرش‌ها و اندیشه‌های نو، انعطاف‌ناپذیر بودن و تعصب داشتن. ۲. خشک شدن؛ خشکی. ۳. افسرده شدن؛ افسردگی. ۴. جامد بودن.

جمهوری jomhur-i [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) ۱. حکومتی که فردی در آن ازطرف مردم و برای مدتی مشخص (در ایران، چهار سال) به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌شود. ۲. کشوری که نظام حکومتیِ آن، جمهوری است.

جمهوریت jomhur.iy[y]at [عر.: جمهوريّة] (امصد.) (سیاسی) ۱. جمهوری بودن. ۲. (اِ.) حکومت جمهوری.

جمهوری‌خواه jomhur-i-xāh [عر.فا.فا.] (صد.) (سیاسی) طرفدار حکومت جمهوری.

جمیع jami' [عر.] (صد.) همه؛ همگی.

■ **جمیع جهات** همهٔ جنبه‌های یک امر.

جمیعاً jami'.an [عر.] (ق.) همگی؛ به‌تمامی؛ تماماً.

جن jen[n] [عر.: جنّ] (اِ.) در فرهنگ اسلامی، موجوداتی نامرئی که دارای شعورند و می‌توانند خود را به‌اَشکال گوناگون دربیاورند، و در روح انسان‌ها نفوذ کنند، نیز هرکدام از این موجودات. بعضی‌از مترجمان قرآن، جن را به پَری یا پریان ترجمه کرده‌اند.

■ **جنِ بوداده** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) جنی که با سوزاندن مویش احضار شده‌باشد. ۲. (طنز) هر شخص کوچک‌اندام، چالاک، و معمولاً زیرک و بدجنس. ○ **جن گرفتن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ارتباط برقرار کردن با جن و او را تحت ارادهٔ خود درآوردن. ■ **جن‌وانس** ۱. جن‌ها و انسان‌ها. ۲. همهٔ موجودات زنده. ■ **جن و بسم‌الله** (گفتگو) دو چیز یا دو عنصر مخالف و متضاد یکدیگر.

جناب je(a)nāb [عر.: جَناب] (اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان، به‌ویژه هنگامی‌که مورد خطاب قرار می‌گیرند: جناب آقای رئیس‌جمهور، جناب آقای مدیرکل. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای نظامیان که درجهٔ آنها بین ستوان تا سرهنگ است: جناب‌سرگرد. ۳. (گفتگو) عنوانی که با آن، مردان را مورد خطاب قرار می‌دهند. ۴. (طنز) عنوانی که با اندکی ریشخند به‌کار می‌رود.

جنابت je(a)nābat [عر.: جَنابة] (اِ.) ۱. (فقه) حالتی ناشی از انزال منی که در آن حالت، شخص از ادای بعضی عبادات و اعمال دینی ممنوع می‌شود. این حالت با غسل یا تیمم برطرف می‌شود. ۲. غسلی که برای برطرف کردن این حالت انجام می‌شود.

جنابعالی، جناب‌عالی je(a)nāb-'āli (اِ.) (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب؛ شما. ۲. (طنز) نوعی خطاب به کسی‌که رفتاری متکبرانه یا ناپسند دارد. ۳. (شجد.) (احترام‌آمیز) هنگام نشناختن کسی و پرسش از نام و هویت او به‌کار می‌رود؛ شما که هستید؟

جناح je(a)nāh [عر.: جَناح] (اِ.) ۱. (ورزش) هریک از دو سمت راست یا چپ در زمین بازی. ۲. (سیاسی) گروه خاصی درداخل جمعیت یک کشور، سازمان، حزب، و مانند آنها.

■ **جناح چپ** (سیاسی) احزاب و گروه‌هایی که خواستار ایجاد تحولِ به‌نفع تودهٔ مردم و دارای گرایش‌های انقلابی هستند. ■ **جناح راست** (سیاسی) احزاب و گروه‌های محافظه‌کار یا ارتجاعی یا خواستار ایجاد اصلاحات معتدل.

جناح‌بندی j.-band-i (حامصد.) تقسیم شدن جمعیتی واحد و

متشکل به گروه‌ها و گرایش‌های مختلف.

جناحین je(a)nāh.eyn [عر.: جَناحَین، مثنایِ جَناح] (اِ.) دو طرف چیزی یا جوانب آن.

جنازه jenāze [عر.: جَنازَة] (اِ.) ۱. جسد مرده؛ نعش. ۲. (گفتگو) شخص بسیار ضعیف، یا خسته و ناتوان. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) چیزی یا وسیله‌ای که خراب و فرسوده شده و کارآیی خود را ازدست داده‌باشد.

جناس jenās [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، به کار بردن کلماتی که در بعضی یا همهٔ حروف به‌نوعی با یکدیگر اشتراک داشته‌باشند؛ تجنیس.

جناغ jenāq (اِ.) (جانوری) ۱. استخوان پهن و درازی درجلو قفسهٔ سینه که از بالا به دو استخوان ترقوه و از دو طرف به هفت جفت دندهٔ اول متصل است.



۲. استخوانی به‌شکل ۷ در سینهٔ مرغ که با شکستن آن، نوعی شرط‌بندی انجام می‌شود.

• **جناغ شکستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با شکستن جناغ مرغ شرط‌بندی کردن، به‌این‌ترتیب که یکی از دو طرف بتواند چیزی به‌دست دیگری بدهد، درحالی‌که او شرط‌بندی را فراموش کرده‌باشد.

جناغی j.-i (صـ.) ۱. ویژگی طرح یا بافت پارچه یا بافتنی‌ای که مانند جناغ (شبیه ۷ و ۸) است. ۲. ویژگی بُرش و دوختی در پارچه‌های راه‌راه به‌صورتی‌که خطوط پارچه در محل اتصال قطعات لباس نقشی به‌صورت جناغ (شبیه ۷ یا ۸) ایجاد کنند. ۳. دارای شکلی مانند جناغ: اتصال جناغی. ۴. (ساختمان) ویژگی آجرچینی به‌شکل جناغ.

جناق jenāq (اِ.) (جانوری) جناغ.

جنایات jenāyāt [عر.، جِ. جِنایَة] (اِ.) جنایت‌ها.

جنایت jenāyat [عر.: جنایة] (اِ.) ۱. (حقوق) بدترین نوع جرم ازقبیل قتل و جاسوسی که معمولاً دربارهٔ مرتکب آن، شدیدترین مجازات را اِعمال می‌کنند. ۲. کار خلاف یا ناشایست؛ گناه؛ جرم.

• **جنایت کردن** (مصـ.ل.) مرتکب جنایت شدن.

جنایت‌کار j.-kār (صـ.، اِ.) مرتکب جنایت؛ جانی.

جنایی jenāy(')i [عر.: جنائی، منسوب به جنایَة] (صـ.) ۱. (حقوق) مربوط به جنایت: پرونده‌های جنایی. ۲. دارای محتوایی مربوط به قتل و جنایت. ۳. (حقوق) رسیدگی‌کننده به جنایت.

جنب jamb [عر.] (اِ.) کنار؛ پهلو؛ نزدیک.

▪ **جنبِ** (حا.) در کنارِ؛ در نزدیکِ؛ در مجاورتِ. ▪ **جنبِ** برساوش (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکیِ برساوش؛ مرفق‌الثریا؛ مرفق.

جنب jomb (اِمصـ.)

• **جنب خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تکان خوردن؛ حرکت کردن. ▪ **جنب‌وجوش** ۱. حرکت، کار، یا فعالیت بسیار. ۲. شور و هیجان. ▪ **از جنب‌وجوش افتادن** (گفتگو) ۱. ترکِ کار و فعالیت کردن، یا ضعیف و ناتوان شدن. ۲. شور، هیجان، یا اشتیاق خود را ازدست دادن. ▪ **به‌جنب‌وجوش افتادن** (گفتگو) شروع به حرکت یا فعالیت کردن.

جنب jonob [عر.] (صـ.) (فقه) ۱. ویژگی آن‌که درحالت جنابت است. ۲. (قـ.) درحال جنابت.

جنبان jomb-ān (صـ.) جنبنده؛ متحرک؛ درحال حرکت.

جنباندن j.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جنبان) تکان دادن؛ به‌حرکت درآوردن.

جنبش jomb-eš (اِمصـ.) ۱. تکان خوردن؛ حرکت کردن؛ تکان؛ حرکت. ۲. تحول و تنوع. ۳. (سیاسی) حرکت و اقدامی جمعی که در مخالفت با نظام حکومتیِ یک کشور یا رسیدن به هدفی سیاسی، اجتماعی، یا فرهنگی صورت می‌گیرد؛ نهضت. ۴. (اِ.) (سیاسی) گروه یا حزبی که برای رسیدن به اهداف مشترک سیاسی، نظامی، فرهنگی، یا مانند آنها فعالیت می‌کند.

• **جنبش کردن** (مصـ.ل.) ۱. جنبش (مِ ۱). ۲. به کار یا فعالیتی پرداختن. ▪ **به‌جنبش (درجنبش) [در]آمدن** آغازِ حرکت کردن.

جنبل jambal (تا.) ← جادو ▪ جادوجنبل.

جنبنده jomb-ande (صـ.، اِ.) موجود زنده، به‌ویژه حیوان.

جنبه jambe [عر.: جنبَة] (اِ.) ۱. خصوصیت و جلوهٔ خاصی از محتوای یک موضوع یا ماهیت یک پدیده. ۲. جهت خاصی که از آن، چیزی نمایان شود، یا بتوان چیزی را تشخیص داد؛ بُعد. ۳. موضع یا شیوهٔ خاصی که چیزی یا موضوعی مورد ارزیابی، بررسی، یا توجه قرار می‌گیرد؛ دیدگاه. ۴. حالت؛ ویژگی؛ خاصیت. ۵. (گفتگو) قدرت و توانایی روحیِ فرد برای پذیرش یا تحمل چیزی؛ ظرفیت.

• **جنبه داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. برخوردار بودن از بردباری و توانایی نشان دادن واکنش منطقی درقبال سخن ناخوشایند؛ باظرفیت بودن. ۲. برخوردار بودن از شایستگیِ قرارگرفتن در موقعیت مناسب‌تر و بهتر، بدون فراموش کردن موقعیت قبلی و حد و حدود خود.

جنبی jamb-i (صـ.) ۱. قرارگرفته درکنار چیزی؛ پهلویی. ۲. غیراصلی؛ فرعی؛ جانبی.

جنبیدن jomb-id-an (مصـ.ل.) ۱. حرکت کردن؛ تکان

خوردن. ۲. (گفتگو) کار، تلاش، یا فعالیت کردن یا به انجام کاری برخاستن.

■ **به‌خود جنبیدن** (گفتگو) حرکت کردن برای اقدام یا انجام دادن کاری.

جنت jannat [عر.: جنّة] (اِ.) بهشت.

جنتامایسین jentāmāysin [انگ.: gentamicin] (اِ.) (پزشکی) یکی از آنتی‌بیوتیک‌های قوی که برای درمان عفونت‌های ناشی از تعداد زیادی از باکتری‌ها به‌کار می‌رود.

جنتلمن jentelman [انگ.: gentleman] (صـ.، اِ.) (گفتگو) مردی که دارای منش، شخصیت، و رفتار شایسته و قابل‌احترام است، و معمولاً ظاهر آراسته‌ای دارد؛ بزرگ‌منش؛ آقا.

جنت‌مکان jannat-makān (صـ.) ۱. (احترام‌آمیز) شایستهٔ ورود به بهشت؛ اهل بهشت. درباره‌ٔ شخص درگذشته گفته می‌شود. ۲. (طنز) کهنه‌اندیش؛ جزمی.

جنتیانا je(a)ntiyānā [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و خودرو که در کوهستان‌ها و دشت‌ها می‌رویَد و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ گل سپاس. ۲. گروهی از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گل‌برگ و علفی، که بعضی‌از آنها انگلند.

جنجال janjāl (اِ.) ۱. نزاع، دعوا، یا درگیری همراه‌با سروصدا و دادوفریاد. ۲. سروصدا؛ همهمه؛ هیاهو. ۳. بحث و مجادلهٔ شدید همراه با شایعات، اخبار و اظهارنظرهای گوناگون که به‌ویژه در رسانه‌های عمومی منعکس شود و افکار عمومی را به خود جلب کند.

■ **جنجال به‌پا کردن (به راه انداختن)** (گفتگو) نزاع و درگیری به‌وجود آوردن و دادوفریاد کردن، یا موجب بحث و مشاجرهٔ شدید و آشفتگی افکار و اوضاع شدن.

جنجال‌آفرینی j.-ā('ā)farin-i (حامصـ.) ایجاد جنجال و هیاهو.

جنجالی janjāl-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه جنجال به‌پا می‌کند. ۲. اهل نزاع و درگیری؛ دعوایی. ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه جالب‌توجه است و موجب بحث و مجادله می‌شود.

جندره jendere (اِ.) لباس پاره، پرچین‌وچروک، یا کثیف و نامرتب؛ ژنده.

جنده jende (اِ.، صـ.) (گفتگو) ⚠ زن بدکاره؛ روسپی.

جنده‌بازی j.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ رابطهٔ جنسی برقرار کردن با زنان بدکاره.

جنده‌خانه jende-xāne (اِ.) (گفتگو) ⚠ جایی که زنان بدکاره در آن اقامت دارند؛ فاحشه‌خانه.

جن‌زده jen-zad-e (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که جن، وجود او را تسخیر کرده و دچار ناراحتی‌های روحی یا جسمی شده‌است.

جنس jens [عر.] (اِ.) ۱. آنچه خریدوفروش می‌شود؛ کالا. ۲. ماهیت، کیفیت، یا ذات چیزی یا کسی. ۳. (گفتگو) کالای قاچاق، به‌ویژه مواد مخدر مانند هروئین. ۴. صنف یا گروهی با ویژگی‌های مشترک. ۵. (گیاهی، جانوری) یکی از درجه‌های طبقه‌بندی گیاهان و جانوران، بالاتر از گونه و پایین‌تر از تیره، شامل گونه‌های وابسته و نزدیک‌به‌هم. ۶. هویت و ویژگی کسی یا جانوری ازنظر تولیدمثل که انسان‌ها و جانوران را به زن‌ومرد یا نروماده تقسیم و آنها را از هم متمایز می‌کند؛ جنسیت. ۷. (منطق) هر کلی‌ای که شامل انواع گوناگون باشد، چنان‌که حیوان جنس است و انسان و چهارپا نوع آن.

■ **جنس‌به‌جنس** پایاپا. ■ **جنسِ خراب (جَلَب)** (گفتگو) بدجنس، بدسرشت، یا حقه‌باز. ■ **جنسِ دوپا** (گفتگو) آدمی؛ انسان. ■ **جنسِ کسی جور بودن (شدن)** (گفتگو) ۱. ازنظر کالا کم‌وکسر یا کمبود نداشتن. ۲. فرزند دختر و پسر به‌تعداد مساوی داشتن. ■ **جنسِ کسی خراب (جَلَب) بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدذات، بدجنس، یا حقه‌باز بودن او. ■ **جنسِ کسی خرده‌شیشه (شیشه‌خرده) داشتن** (گفتگو) جنس کسی خراب بودن. ■ **جنسِ لطیف** زن؛ دختر.

جنس‌الاجناس jens.o.l.'ajnās [عر.] (اِ.) (منطق) کلیِ بزرگ‌تری که فوق آن کلی دیگری نیست، مانند جوهر.

جنسی jens-i (صـ.) ۱. به‌صورت جنس و کالا. ۲. مربوط به غریزهٔ تولیدمثل و اندام‌های تناسلی. ۳. مربوط به جنسیت.

جنسیت jens.iy[y]at [عر.: جنسيّة] (اِمصـ.) ۱. هم‌جنس و هم‌نوع بودن. ۲. چگونگی جنس؛ زن یا مرد بودن، نر یا ماده بودن.

جنطیانا je(a)ntiyānā (اِ.) (گیاهی) جنتیانا.

جنغولک‌بازی janqulak-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) سروصدا یا جاروجنجال بیهوده به‌راه انداختن به‌طوری‌که باعث تمسخر دیگران شود؛ مسخره‌بازی.

جنگ jang (اِ.، اِمصـ.) ۱. زدوخورد با جنگ‌افزار میان گروه‌ها، اقوام، یا کشورهای دشمن؛ مقابله و برخورد نیروهای نظامی؛ حرب؛ پیکار؛ نبرد. ۲. مخالفت و مبارزه میان افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف. ۳. نزاع میان دو نفر به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری؛ دعوا.

■ **جنگِ اتمی (هسته‌ای)** (نظامی) جنگی که در آن از سلاح‌های مجهز به کلاهک‌های اتمی استفاده شود. ■ **جنگِ اعصاب** (گفتگو) مجادلهٔ لفظی و درگیری و بگومگو که منجر به ایجاد فشار روحی می‌شود. ■ **جنگ به جوباره افتادن** کار به جای سخت رسیدن یا به بدترین حالت ممکن

درآمدن. ■ **جنگِ پارتیزانی (چریکی)** (نظامی) جنگی که در آن، نیروهای چریکی شرکت داشته‌باشند. ■ **جنگِ پشه با حبشه** (گفتگو) (طنز) جنگ یا نزاع ضعیف با قوی. ■ **جنگِ جهانی (عالم‌گیر، عمومی)** (سیاسی، نظامی) جنگی که بسیاری از کشورهای جهان در آن نقش یا شرکت داشته‌باشند. ■ **جنگِ حیدری‌ونعمتی** جنگ بی‌پایه‌واساسْ به‌دلیل تعصب‌های فرقه‌ای. ■ **جنگِ داخلی (خانگی)** جنگی که درمیان مردم یک شهر یا کشور درگیرد. ■ **جنگِ روانی** (گفتگو) سعی و تلاش درجهت تضعیف روحیِ دشمن با به‌کارگیری امکانات تبلیغی برضد او. ■ **جنگِ زرگری** (گفتگو) جنگ و نزاع دروغین و غیرواقعی برای فریب دادن دیگران. ■ **جنگِ سرد** ۱. جنگی که در آن، افراد یا گروه‌های دشمن با یکدیگر رفتاری خصمانه و مخالفت‌آمیز دارند، ولی از جنگ‌افزار جنگی استفاده نمی‌کنند. ۲. (سیاسی) جنگ تبلیغاتیِ کشورها علیه یکدیگر به‌جای استفاده از ابزار و نیروی جنگی: دوران جنگ سرد. ■ **جنگِ شیمیایی** (نظامی) جنگی که در آن از سلاح‌های شیمیایی استفاده می‌شود. ■ **جنگِ فرسایشی** جنگی درازمدت برای فرسوده کردن و ازپا انداختن نیروهای دشمن. ■ **جنگِ قدرت** منازعه و مبارزه‌ای که برای دستیابی به قدرت و غلبه بر دیگران باشد. ● **جنگ کردن** (مصـ.ل.) ۱. زدوخورد یا نبرد مسلحانه داشتن با نیروی دشمن. نیز ← جنگ (مـِ ۱). ۲. مخالفت و مبارزه کردنِ افراد، گروه‌ها، یا جناح‌های مخالف باهم. ۳. نزاع کردنِ کسی با دیگری به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری کردن؛ دعوا کردن. ■ **جنگِ مغلوبه** جنگ بسیار شدید. ■ **جنگِ میکروبی** (نظامی) جنگی که در آن، میکروب‌های بیماری‌زا درمیان دشمن پخش می‌کنند. ■ **جنگِ میهنی** جنگ درمقابل دشمنان تجاوزگر خارجی. ■ **جنگ‌وگریز** جنگ کردن یا درگیر شدن با کسی به‌صورت حمله و فرار. ■ **به‌جنگِ شاخِ گاو رفتن** (گفتگو) اقدام کردن به کاری خطرناک و بی‌نتیجه، و خود را درمعرض هلاکت قرار دادن.

جُنگ jong [سنـ.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از برنامه‌های شاد و سرگرم‌کنندهٔ رادیویی یا تلویزیونی، که شامل موسیقی، آواز، نمایش، مسابقه، یا مانند آنهاست. ۲. دفتر یا کتابی که در آن، مطالب، اشعار، یا نوشته‌های گوناگون، معمولاً از افراد متعدد گردآوری شده‌باشد.

جنگ‌افروز jang-a(ʼa)fruz (صـ.) پدیدآورندهٔ جنگ و نزاع.

جنگ‌افزار jang-a(ʼa)fzār (اِ.) وسیله‌ای که در جنگ به‌کار می‌رود؛ هرگونه ابزار تدافعی یا تهاجمی؛ سلاح؛ اسلحه.

جنگاور jang-āvar (صـ.،اِ.) جنگجو.

جنگجو[ی]، جنگ‌جو[ی] jang-ju[-y] (صـ.،اِ.) آنکه با جرئت و شجاعت به جنگ می‌پردازد یا خواهان جنگ است.

جنگره jang-are (صـ.) (عامیانه) پرخاشگر.

جنگ‌زده jang-zad-e (صـ.) ۱. ویژگی آنکه درمعرض آسیب‌های جنگ قرار گرفته یا خانه و زندگی‌اش را ازدست داده‌است. ۲. ویژگی منطقه یا شهری که براثر جنگ آسیب دیده یا ویران شده‌است.

جنگ‌طلب jang-talab (صـ.) خواهان جنگ.

جنگل jangal [سنـ.] (اِ.) ۱. (محیط‌زیست) سرزمینی پوشیده از درختان کوتاه و بلند که نامنظم یا منظم روییده‌باشند. ۲. (گفتگو) (طنز) آنچه در بی‌نظمی، آشفتگی، یا انبوهی مانند جنگل است.

☜ ■ **جنگلِ مصنوعی** (محیط‌زیست) جنگلی که درختان آن را انسان کاشته‌است. ■ **جنگلِ مولا** (گفتگو) (طنز) هرچیز یا هرجای شلوغ، آشفته، یا بی‌نظم‌وترتیب.

جنگل‌بانی، جنگلبانی j.-bān-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل محافظت از جنگل. ۲. مجموعهٔ برنامه‌های علمی و عملی برای حفظ جنگل‌ها ازجمله نظارت بر بهره‌برداری درست از جنگل، جلوگیری از خسارت دیدن آن، و مانند آنها.

جنگلی jangal-i (صـ.) ۱. مربوط به جنگل؛ پرورش‌یافته و روییده در جنگل. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) غیرمتمدن و بی‌فرهنگ در ظاهر یا رفتار؛ وحشی. ۳. ساکن جنگل.

جنگ‌نامه jang-nāme (اِ.) کتاب، داستان، یا هرنوع نوشتهٔ دیگری که موضوع آن، جنگ باشد.

جنگنده jang-ande (صـ.) ۱. جنگ‌کننده؛ جنگجو. ۲. سرسخت یا دارای توانایی در رقابت‌های ورزشی. ۳. (اِ.) هواپیمای جنگیِ تیزپرواز و تهاجمی، که با هواپیماهای دیگر درگیر می‌شود.

جنگولک‌بازی jangulak-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) جنغولک‌بازی.

جنگی jang-i (صـ.) ۱. مربوط به جنگ. ۲. دارای کاربرد در جنگ. ۳. ویژگی جایی که در آن، جنگ اتفاق افتاده یا براثر جنگ آسیب دیده‌است. ۴. جنگجو؛ دلاور؛ رزمنده. ۵ (ق.) (گفتگو) بسیار سریع و شتابان؛ فوری.

جنگیدن jang-id-an (مصـ.ل.) ۱. در جبههٔ جنگ با دشمن یا در زدوخورد شرکت داشتن؛ نبرد و پیکار کردن. ۲. نزاع کردن به‌صورت لفظی یا کتک‌کاری. ۳. مقاومت کردن دربرابر سختی‌های چیزی یا تلاش کردن برای رسیدن به هدفی خاص.

جن‌گیر jen-gir (صـ.،اِ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آنکه مدعی است

می‌تواند با جن‌ها ارتباط برقرار کند و آنها را تحت اختیار خویش درآورَد.

جنم janam (اِ.) (گفتگو) ذات؛ سرشت؛ خلق‌وخو.

جنوب jo(a)nub [عر.: جَنوب] (اِ.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهارجهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده‌باشد، در سمت راستِ او واقع می‌شود؛ مقِ. شمال. ۲. ضلع جنوبی. ۳. شهرها یا مناطقی که در جنوب کشور قرار گرفته‌اند.

■ **جنوبِ شرقی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و شرق. ■ **جنوبِ غربی** (جغرافیا) جهتی درمیان جنوب و غرب.

جنوبگان j.-gān (اِ.) قارهٔ وسیع و یخ‌بسته‌ای شامل قطب جنوب و سرزمین‌های اطراف آن.

جنوبی jo(a)nub-i (صـ.) ۱. واقع در نواحی یا سمت جنوب؛ مقِ. شمالی. ۲. ویژگی ساختمانی که در سمت جنوب کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً درِ اصلی آن رو به شمال است؛ مقِ. شمالی. ۳. ساکن مناطق جنوب کشور؛ اهل جنوب. ۴. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مناطق جنوب کشور.

جنون jonun[عر.] (امصـ.) ۱. حالتی روانی که در آن، شخص قادر به تشخیص درست از نادرست، و تشخیص نتایج عملی و اخلاقیِ اعمال خود نیست؛ دیوانگی. ۲. میل، اشتیاق، و گرایش افراطی نسبت‌به چیزی یا کسی؛ شیفتگی؛ عشق. ۳. کم‌عقلی؛ بی‌خردی؛ نادانی.

■ **جنونِ آنی** (پزشکی) سر زدن ناگهانیِ کارهای جنون‌آمیز از کسی براثر دچار شدن به تکانه‌های عصبی. ■ **جنونِ ادواری** (پزشکی) نوعی اختلال روانی، که در آن، فرد گاهی افسرده و گاهی بیش‌ازحد شاداب و دچار شیدایی است. ■ **جنونِ گاوی** (پزشکی) بیماری عصبی شبیه جنون که در آن، نسج مغز حالت اسفنجی به‌خود می‌گیرد. از دام‌ها به انسان سرایت می‌کند و عامل آن را تغذیهٔ نامناسب دام می‌دانند.

جنون‌آمیز j.-ā('ā)miz (صـ.) همراه‌با دیوانگی، بی‌خردی، یا خارج از حالت طبیعی و عقلانی.

جنی jenn-i (صـ.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) جن‌زده. ۲. (طنز) ویژگی آن‌که رفتارش از حالت طبیعی و معقول خارج شده یا بسیار خشمگین و عصبانی است.

جنیات jenn.iy[y]āt [عر.: جِنّیّات، جِ. جِنّیَّة] (اِ.) جن‌ها.

جنین janin[عر.] (اِ.) (جانوری) بچهٔ جانوران زنده‌زا از هنگام شکل‌گیری اندام‌های اصلیِ بدن تا لحظهٔ تولد؛ رویان. معمولاً در انسان از سه‌ماهگی به‌بعد را جنین می‌گویند.

جنین‌شناسی j.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) علم بررسی رشدونمو جانوران در دوران جنینی؛ رویان‌شناسی.

جو jav[v] [عر.: جَوّ] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) اتمسفر (مِ. ۱). ۲. اوضاع‌واحوال حاکم بر جایی؛ حال‌وهوا.

جو jo[w] (اِ.) ۱. (گیاهی) دانهٔ خوراکی، که به‌مصرف پخت نان یا تهیهٔ سوپ و آش می‌رسد و خوراک پرقوتی برای چهارپایان باربر است. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ غلات که این دانه از آن به‌دست می‌آید. ۳. مقداری اندک و ناچیز؛ کمی.

■ **جوِ پرک[شده]** دانه‌های جو پوست‌کنده و اندکی کوبیده و صاف‌شده و آماده برای پختن. ■ **جوِ دوسر** (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ گندمیان که معمولاً در مناطق سرد و مرطوب می‌رویَد و دانهٔ آن درانتها به دو قسمت باریک تقسیم می‌شود.



۲. دانهٔ این گیاه که برای تغذیهٔ دام به‌کار می‌رود و نیز از آرد آن برای تغذیهٔ کودکان استفاده می‌شود.

جو[ی] ju[y] (اِ.) گذرگاه نسبتاً باریکی که آب در آن جریان دارد.

جواب javāb[عر.] (اِ.) ۱. آنچه درمقابل گفته یا نوشتهٔ کسی یا پرسش، درخواست، انتقاد، اعتراض، یا فراخواندن کسی گفته یا نوشته می‌شود؛ پاسخ. ۲. (گفتگو) نتیجهٔ آزمایش یا آزمون. ۳. (ریاضی) آنچه پس‌از حل مسئله یا معادله به‌دست می‌آید و خواسته یا مجهولِ مسئله بوده‌است. ۴. (امصـ.) واکنشی که دربرابر عمل یا رفتار کسی نشان داده می‌شود؛ جبران؛ تلافی. ۵. (ادبی) استقبال از شعر کسی، یا شعری که در استقبال شعر دیگری سروده شده‌است.

■ **جواب پس دادن** (گفتگو) ۱. درمقابل مؤاخذه برای عمل معمولاً ناشایست یا غیرطبیعیِ خود دلیل آوردن یا توضیح دادن. ۲. سزای عمل بدِ خود را دیدن؛ مجازات شدن. ■ **جوابِ تلخ** جواب منفی و آمیخته با خشونت یا توهین. ● **جواب دادن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. گفتن سخنی یا نوشتن مطلبی درمقابل آنچه کسی گفته، نوشته، خواسته، یا پرسیده است. ۲. (گفتگو) رفع‌نیاز کردن؛ کفایت کردن. ۳. (گفتگو) واکنش نشان دادن دربرابر عمل یا رفتار کسی. ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) جواب کردن (مِ. ۴). ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) موفقیت‌آمیز بودن راه‌حل انتخاب‌شده برای یک مسئله، درمان انتخاب‌شده برای بیماری، یا قطعهٔ انتخاب‌شده برای نصب در دستگاهی، و مانند آنها. ■ **جوابِ دندان‌شکن** (گفتگو) گفتار، رفتار، یا واکنش قاطع و اثرگذار درمقابل گفتار یا رفتار ناخوشایند کسی. ■ **جوابِ رد دادن** (گفتگو) خواهش یا درخواستی را نپذیرفتن. ■ **جوابِ سربالا (سربه‌طاق)** (گفتگو) پاسخی غیرصریح که نشانهٔ نپذیرفتن خواستِ کسی یا برای رد کردنِ

اوست. ▪ **جوابِ سرد** (گفتگو) جواب رد یا ناخوشایند و نامناسب. • **جواب کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به خواهش یا تقاضای کسی پاسخ منفی یا ناخوشایند دادن. ۲. نپذیرفتن بیمار یا قطع کردن درمان او به‌دلیل ناامیدی از بهبود او. ۳. نپذیرفتن و رد کردن کسی؛ راندن. ۴. بیرون کردن؛ اخراج کردن. ⊙ **جواب گفتن** ۱. جواب دادن (مر. ۱). ۲. • (مصـ.مـ.) (گفتگو) رد کردن کسی؛ بیرون کردن. ۳. (ادبی) استقبال کردن از شعر کسی.

جوابگو، جواب‌گو j.-gu (صـ.) ۱. آن‌که به پرسش یا کلام کسی پاسخ می‌دهد؛ پاسخگو. ۲. ویژگی آن‌که دربارهٔ انجام گرفتن کاری یا پیش آمدن اشتباه و اشکالی مسئول است و به انتقاد یا اعتراض کسی پاسخ می‌دهد. ۳. جبران‌کننده. ۴. آنچه رفع‌نیاز می‌کند؛ کفایت‌کننده. ۵. ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی مقابله و برابری می‌کند.

جوابیه javāb-iy[y]e (اِ.) آنچه درپاسخ‌به کسی، به‌ویژه درخواستی رسمی، می‌نویسند.

جواد javād [عر.] (صـ.) بخشنده؛ باسخاوت.

جوار ja(e)vār [عر.: جِوار] (امصـ.) مجاورت؛ همسایگی.

▪ **به جوارِ رحمتِ حق (الاهی) پیوستن** (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن.

جوارح javāreh [عر.، جِ. جارِحَة] (اِ.) اندام‌ها.

جواز javāz [عر.] (اِ.) ۱. نوشته‌ای رسمی که در آن با انجام گرفتن کاری یا داشتن چیزی موافقت شده‌است؛ اجازه‌نامه؛ پروانه؛ مجوز: جواز اسلحه، جواز کسب. ۲. نوشته‌ای رسمی که در آن با خروج کسی از جایی یا ورود او به جایی یا اقامت او در جایی موافقت شده‌است. ۳. (امصـ.) جایز بودن چیزی یا امری؛ روایی.

⊙ **جواز دادن** ۱. دادن نوشته‌ای رسمی به کسی مبنی‌بر اجازه داشتن او برای انجام کاری یا داشتن چیزی. ۲. • (مصـ.لـ.) اجازه دادن. ▪ **جوازِ دفن** نوشته یا مجوز قانونی، که به بستگان مرده اجازه می‌دهد او را دفن کنند. ⊙ **جواز گرفتن** گرفتن مجوز رسمی برای انجام کاری.

جوال ja(o)vāl (اِ.) کیسه یا گونی نسبتاً بزرگ پشمی و خشن.

▪ **با کسی به جوال رفتن** (گفتگو) مجبور شدن به رویارویی با کسی، یا سازگاری کردن با او.

جوال‌دوز j.-duz (اِ.) سوزنی بزرگ با سوراخ درشت مخصوص دوختن پارچه یا لباس‌های ضخیم و خشن.

جوامع javāme' [عر.، جِ. جامِع و جامِعَة] (اِ.) جامعه‌ها.

جوان javān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه زمان زیادی از عمرش نگذشته‌است؛ کم‌سن‌وسال؛ مقِ. پیر. ۲. (اِ.) آن‌که در دورهٔ جوانی زندگی می‌کند. ۳. مرد کم‌سن‌وسال. ۴. (صـ.) (گفتگو) کم‌تجربه به‌موجب سن کم. ۵. شاداب و باطراوت. ۶. تازه‌تأسیس‌شده؛ جدید.

• **جوان شدن** (مصـ.لـ.) ۱. احساس جوانی کردن. ۲. دارای طراوت و تازگی شدن یا حالت افراد جوان را پیدا کردن.

جوانب javāneb [عر.، جِ. جانِب] (اِ.) ۱. کناره‌ها؛ اطراف. ۲. جنبه‌های گوناگون یک چیز.

جوان‌بخت javān-baxt (صـ.) سعادت‌مند؛ خوشبخت؛ خوش‌اقبال.

جوان‌سری javān-sar-i (حامصـ.) (گفتگو) مانند جوانان رفتار کردن.

جوانک javān-ak (اِ.) (گفتگو) پسر جوان.

جوانمرد، جوان‌مرد javān-mard (صـ.) دارای خصلت‌های نیک و پسندیده مانند بخشندگی، گذشت، دلیری، و کمک به دیگران.

جوان‌مرگ javān-marg (صـ.) ویژگی آن‌که در جوانی بمیرد.

جوان‌مرگ‌شده j.-šod-e (صـ.) (گفتگو) (نفرین) هنگام اظهار ناراحتی و رنجش از کسی گفته می‌شود که بخواهند در جوانی بمیرد.

جوانه javān-e (اِ.) (گیاهی) ۱. اندام نورس و فشرده و قابل‌رشدی که درانتهای شاخه و کنار دم‌برگ وجود دارد. ۲. دانهٔ تازه‌شکافته‌شدهٔ گیاه که در مرحلهٔ آغازِ رشد است.

▪ **جوانهٔ بینز** (گیاهی) جوانهٔ حبوباتی مانند ماش، لوبیا، و باقلا که درنتیجهٔ قرار دادن دانه‌های این گیاهان در محیطی با دما و رطوبت مناسب به‌دست می‌آید و مصرف خوراکی دارد. • **جوانه دادن (کردن)** (مصـ.لـ.) (گیاهی) جوانه زدن (مر. ۱). • **جوانه زدن** (مصـ.لـ.) ۱. (گیاهی) پیدا شدن جوانه روی گیاه. ← جوانه (مر. ۱). ۲. (گیاهی) نوعی تولیدمثل غیرجنسی که طی آن، جوانه‌ای شبیه گیاه مولّد و چسبیده به آن به‌وجود می‌آید و پس‌از جدا شدن از آن مستقل می‌شود، مانند تقسیم در مخمر آبجو. ۳. به‌تازگی به‌وجود آمدن.

جوانه‌زن j.-zan (اِ.) (گفتگو) زن جوان.

جوانی javān-i (حامصـ.) ۱. جوان و کم‌سن بودن؛ مقِ. پیری. ۲. (اِ.) دوره‌ای از عمر پس‌از نوجوانی و قبل‌از میان‌سالی، در جامعه‌شناسی از ۱۸ تا ۲۳ سالگی. ۳. (حامصـ.) کم‌تجربگی؛ ناپختگی.

• **جوانی کردن** (مصـ.لـ.) ۱. خوش‌گذرانی کردن در دوران جوانی. ۲. (گفتگو) در دوران جوانی، ازروی بی‌تجربگی و نادانی دست به کاری زدن.

جواهر javāher [عر.، جِ. جَوهَر] (اِ.) ۱. هریک از سنگ‌های گران‌بها مانند الماس، یاقوت، و زمرد که به‌عنوان زینت و زیور به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که وجودش بسیار عزیز، ارزشمند، یا دوست‌داشتنی است. ۳. (اِ.) (فلسفه) جوهرها.

جواهرآلات j.-ā(ʼā)lāt (اِ.) اشیای زینتی، که از جواهر می‌سازند.

جواهرنشان javāher-nešān (صـ.) ویژگی آنچه بر آن، جواهر نصب شده‌باشد.

جوایز javāyez [عر.: جوائز، جِ. جائِزَة] (اِ.) جایزه‌ها.

جوب jub (اِ.) (عامیانه) جو ju.

جوجو ju-ju (اِ.) ۱. (کودکانه) جوجه یا هر پرندهٔ کوچک. ۲. (گفتگو) حشره‌ای که درداخل بعضی‌از حبوبات پیدا می‌شود.

جوجه juje (اِ.) ۱. (جانوری) نوزاد پرندگان، به‌ویژه مرغ خانگی. ۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) کوچک و بی‌تجربه، ضعیف، ناتوان، و حقیر. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌صورت پیشوندگونه برسر بعضی کلمه‌ها می‌آید و دلالت بر کوچکی، بی‌تجربگی، حقارت، و مانند آنها می‌کند. نیز ← (مِ.۲): جوجه‌جاهل، جوجه‌دکتر، جوجه‌پولدار.

جوجه‌تیغی j.-tiq-i (اِ.) (جانوری) پستاندار حشره‌خواری که از خرگوش کوتاه‌قدتر است و پشتش تیغ‌های تیزی دارد؛ خارپشت.



جوجه‌خروس juje-xorus (اِ.) ۱. نوزاد نر مرغ خانگی؛ خروس کوچک. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) پسر یا جوان کم‌سن‌وسال.

جوجه‌سوخاری juje-soxāri (اِ.) (گفتگو) خوراکی که برای تهیهٔ آن، تکه‌های جوجهٔ مرغ را در آرد سوخاری می‌غلتانند و سپس سرخ می‌کنند.

جوجه‌فکلی juje-fokol-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) پسر جوان و معمولاً تازه‌به‌دوران‌رسیده که بیش‌ازحد سرووضع و ظاهر خود را بیاراید.

جوجه‌کباب juje-kabāb (اِ.) خوراکی که برای تهیهٔ آن، قطعه‌های بریده‌شدهٔ مرغ یا جوجهٔ مرغ را که در مخلوطی از پیاز، زعفران، و آب‌لیمو قرار گرفته‌است، به سیخ می‌کشند و کباب می‌کنند.

جوجه‌کشی juje-keš-i (حامصـ.) تولید کردن جوجه از تخم نطفه‌دار مرغ، بوقلمون، اردک، و مانند آنها ازطریق خواباندن این پرندگان روی تخم یا گذاشتن تخم نطفه‌دار در دستگاهی که شرایط محیطیِ آن قابل‌تنظیم است.

جوجه‌گردان juje-gard-ān (اِ.) سیخ کلفتی که دور خود می‌چرخد و در فِرِ برخی اجاق‌گازها و وسایلی مانند آن برای بریان کردن مرغ به‌کار می‌رود.

جوجه‌ماشینی juje-māšin-i (اِ.) جوجه‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین جوجه‌کشی تولید شده‌است. ◊به‌عنوان نماد «ضعف و ناتوانی» به‌کار می‌رود.

جوجیتسو ju(o)jitsu(o) [انگ.: jujitsu، از ژا.] (اِ.) (ورزش) ورزش یا روشی برای دفاع از خود، بدون استفاده از اسلحه، شامل فنون ضربه زدن، گیج کردن، و انداختن حریف به زمین.

جوخه juxe [تر.] (اِ.) ۱. (نظامی) کوچکترین واحد یا یگان نظامی شامل چهار نفر. ۲. گروه؛ دسته.

▪ **جوخهٔ آتش (اعدام)** (نظامی) گروهی از سربازان که در یک ردیف به‌سوی شخص محکوم به اعدام تیراندازی می‌کنند. ▪ **به جوخهٔ اعدام سپرده شدن** اعدام شدن؛ تیرباران شدن.

جود jud [عر.] (امصـ.) بخشش؛ کرم؛ سخاوت؛ جوان‌مردی.

جودان jo[w]-dān (اِ.) لکهٔ سیاه‌رنگی در دندان اسب و مانند آن، که براساس آن، سن چهارپا را تعیین می‌کنند.

جودانه jo[w]-dāne (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی بید که از چوب آن برای ساختن دستهٔ بیل و کلنگ استفاده می‌شود. ۲. نوعی بافت کاموا که در آن، نخ‌های بافته‌شده شکلی شبیه دانهٔ جو به‌خود می‌گیرند.

جودر jo[w]-dar (اِ.) (گیاهی) چاودار.

جودو ju(o)do [انگ.: judo، از ژا.] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون‌سلاح، که شامل فنونی برای به‌هم زدن تعادل و به زمین زدن حریف و درگیری از نزدیک است.

جودوکا ju(o)dokā [انگ.: judoka، از ژا.] (اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش جودو می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

جودوکار ju(o)do-kār (اِ.) (گفتگو) (ورزش) جودوکا.

جور jo[w]r [عر.: جَور] (امصـ.) ستم کردن؛ بیداد.

▪ **جورِ کسی را کشیدن** (گفتگو) به‌جای او تحملِ رنج و سختی کردن، یا وظیفهٔ او را عهده‌دار شدن.

جور jur (اِ.) (گفتگو) ۱. نوع؛ گونه؛ قِسم. ۲. (صـ.) دارای وضعیتی خوب، مرتب، منظم، و بدون‌اشکال؛ مقِ. ناجور. ۳. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هماهنگی و سازگاری دارد؛ هماهنگ.

• **جور [در]آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) هماهنگی پیدا کردن یا متناسب شدن. ▪ **جوربه‌جور** (گفتگو) جورواجور. • **جور شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آماده و فراهم یا درست شدن: وقتی

پولم جور شد، طلبت را می‌دهم. ۲. مرتب، منظم، یا هماهنگ شدن: برنامهٔ کارم جور شد. ■ **جور شدن با کسی** (گفتگو) انس و الفت پیدا کردن با او. ● **جور کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← ● جور شدن. ■ **چه‌جور هم** (گفتگو) (طنز) برای بیان شدت چیزی یا تعجب از چیزی به کار می‌رود: ـ مثل‌این‌که امروز خیلی خوشحالی. ـ چه‌جور هم!

جوراب jurāb (اِ.) نوعی پوشش برای پا به‌صورت جفت که از نخ پنبه‌ای، پشمی، یا نایلونی و به‌صورت کش‌باف و کاملاً چسبان بافته می‌شود و پاها را از پنجه و کف تا ساق یا بالاتر از آن می‌پوشانَد.

☜■ **جورابِ سه‌ربع (سه‌ربعی)** جورابی که پا را از کف تا زیر زانو می‌پوشانَد. ■ **جورابِ شیشه‌ای** جوراب زنانهٔ بسیار نازک.

جوراب‌شلواری j.-šalvār-i (اِ.) جورابی زنانه و دخترانه که در بالا به‌صورت شلوار درآمده و تا بالای باسن، تا کمر را می‌پوشانَد.

جوراجور jur-ā-jur (صـ.) (گفتگو) جورواجور.

جوربالان jur-bāl-ān (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از حشرات مانند موریانه‌ها که زندگی اجتماعی با دگردیسی ناقص دارند و نرها و ماده‌های آنها بالدار و کارگران و سربازان آنها بی‌بال هستند.

جورچین jur-čin (اِ.) (بازی) پازل.

جورکش jo[w]r-keš (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که زحمتی را که باید دیگران بکشند می‌کشد، یا وظیفه‌ای را که برعهدهٔ دیگران است، برعهده می‌گیرد.

جورواجور jur-vā-jur (صـ.) (گفتگو) دارای گونه‌های مختلف؛ گوناگون.

جوریدن jur-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جور) (گفتگو) گشتن دنبال چیزی؛ جستجو کردن؛ جستن.

جوز jo[w]z [عر.: جَوز، معر. از فا.: گوز] (اِ.) (گیاهی) ۱. گردو. ۲. هر میوهٔ خشک تک‌دانه که پس‌از رسیدن شکافته نمی‌شود، مانند نارگیل، شاه‌بلوط، و گردو.

☜ ■ **جوزِ بویا (هندی)** (گیاهی) دانهٔ خوشبوی گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد.

جوزا jo[w]zā [عر.: جَوزاء] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت سوم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل دو کودک تجسم شده‌است؛ توأمان؛ دوپیکر. ۲. (گاه‌شماری) برج سوم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از ثور و پیش‌از سرطان، برابربا خرداد. ۳. (نجوم) جبار ⟵ حمایل.

جوزغند، جوزقند jo[w]z[-e]-qand [معر.معر.] (اِ.) هلو یا شفتالوی خشک‌شده که در میان آن، پودر قند، و گاهی، مغز گردو می‌ریزند.

جوسازی jav-sāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ایجاد کردن زمینهٔ مساعد برای تأثیر گذاشتن در افکار و اذهان دیگران و دستیابی به هدفی معمولاً ناروا.

جوش juš (اِ.) ۱. (پزشکی) ضایعهٔ پوستیِ ناشی از التهاب غده‌های چربیِ پوست، به‌شکل دانه‌های ریز. ۲. (اِمصـ.) (فنی) اتصال دائمی و پایدار دو قطعهٔ فلزی به یکدیگر ازطریق حرارت دادن که معمولاً ازطریق ذوب کردنِ فلز دیگری در محل اتصال انجام می‌شود. ۳. (صـ.) براثر حرارت به‌جوش‌آمده. ۴. (اِمصـ.) جوشیدن: نقطهٔ جوش. ۵. تقلا و فعالیت یا شور و هیجان عاطفی بسیار برای چیزی. ۶. (اِ.) ماده‌ای که براثر حرارت زیاد به‌حالت گداخته درآمده‌باشد.

☜● **جوش آمدن** (مصـ.لـ.) (فیزیک) براثر حرارت به‌حالت جوش رسیدن به‌صورتی‌که در یک مایع، حباب‌هایی به‌طرف بالا حرکت کند. ● **جوش آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جوشاندن. ۲. (مصـ.لـ.) (فنی) بیرون زدن بخار آب از رادیاتور خودرو براثر کمبود آب یا داغ کردن موتور. ۳. بسیار خشمگین، ناراحت، و عصبانی شدن. ■ **جوشِ استیلن** (فنی) نوعی جوش که در آن، گرمای لازم با سوزاندن مخلوطی از استیلن و اکسیژن فراهم می‌شود. ■ **جوشِ پلاستیک** (فنی) روشی برای به‌هم چسباندن قطعات پلاستیکی. ● **جوش خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. (پزشکی) به‌هم پیوستن لبه‌های زخم یا دو انتهای شکستگی‌های استخوان به‌واسطهٔ تشکیل بافت پوششی و پیوندی در محل زخم یا شکستگی. ۲. (فنی) متصل شدن دائمی دو قطعه به یکدیگر ازطریق جوش. ۳. (گیاهی) یکی شدن یا یک‌پارچه شدنِ دو گیاه پیونده‌زده‌شده. ۴. (گفتگو) درست شدن؛ ترتیب یافتن؛ جور شدن. ۵. (گفتگو) احساس ناراحتی کردن یا عصبانی بودن. ■ **جوش خوردن با چیزی** (گفتگو) هماهنگ شدن با آن. ■ **جوش خوردن با کسی** انس و الفت پیدا کردن یا صمیمی شدن با او. ● **جوش دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) متصل کردن دائمی دو قطعه به یکدیگر ازطریق جوش. ۲. جوشاندن. ۳. (گفتگو) به یکدیگر نزدیک کردن؛ پیوند دادن میان دو کس. ۴. (گفتگو) جور کردن؛ ترتیب دادن: بنگاه‌دار، فروشنده را راضی کرد و معامله را جوش داد. ● **جوش زدن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) پیوند زدن و متصل کردن دو قطعه‌فلز به‌هم ازطریق جوش. ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) ناراحت و عصبانی شدن. ۳. (گفتگو) تلاش و تقلای بسیار کردن. ۴. جوشیدن؛ غلغل کردن. ۵. (پزشکی) پدید آمدن جوش برروی پوست. ■ **جوشِ شیرین** (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و تلخ‌مزه، اندکی سمّی و اشتعال‌ناپذیر که در تهیهٔ گَرد شیرینی‌پزی، قرص‌های جوشان، و آب‌معدنی گازدار به کار می‌رود؛ بی‌کربنات سدیم. ■ **جوشِ غرورِ جوانی** (پزشکی) نوعی جوش پوستی، که در

سنین بلوغ به‌واسطهٔ تغییرات هورمونی ایجاد می‌شود؛ آکنه. ■ **جوشِ کاربیت (کاربید)** (فنی) اتصال دو قطعهٔ فلزی با انرژی حاصل از سوختن گازهای استیلن و اکسیژن. ■ **جوشِ کوره** (مواد) سرباره. ■ **جوش‌وجلا** (گفتگو) تلاش و تکاپو یا شور و هیجان عاطفی شدید برای دستیابی به هدفی. ■ **جوش‌وخروش** ۱. سروصدا و هیاهوی بسیار، به‌ویژه ازروی اعتراض نسبت‌به چیزی. ۲. شور و هیجان عاطفی شدید. ■ **به‌جوش آمدن** ۱. جوش آمدن. ۲. متلاطم شدن؛ موج پیدا کردن. ۳. خشمگین و عصبانی شدن. ■ **به‌هم (باهم، به یکدیگر، با یکدیگر) جوش خوردن** (گفتگو) با یکدیگر سازگار شدن و هماهنگی پیدا کردن.

جوشان j.-ān (صـ) ۱. درحال جوشیدن؛ جوشنده. ۲. ویژگی ماده‌ای که با قرار گرفتن در آب، حباب‌های گاز از آن جدا شود. ۳. دارای فوران بسیار. ۴. مواج؛ متلاطم؛ طوفانی.

جوشاندن j.-d-an (مصـ‌مـ، بمـ: جوشان) جوش آوردن چیزی با حرارت دادن آن.

جوشانده juš-ān-d-e (ا.) داروی گیاهی، که آن را می‌جوشانند و عصارهٔ آن را معمولاً برای مداوا می‌نوشند.

جوش‌سنگ juš-sang (ا.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ رسوبی، که در آن، قطعات گردشدهٔ سنگ‌های مختلف به‌طریقی به‌هم چسبیده‌اند؛ کنگلومرا.

جوشش juš-eš (امصـ) ۱. جوشیدن؛ به‌جوش آمدن؛ غلیان (براثر حرارت). ۲. بیرون جهیدن حباب از درون مایعی براثر تخمیر. ۳. شور و هیجان. ۴. انس و الفت پیدا کردن؛ پیوند داشتن یا اخت شدن با کسی.

جوشکاری، جوش‌کاری juš-kār-i (حامصـ) ۱. (فنی) عمل و شغل جوش دادن قطعات فلزی به یکدیگر. ۲. (ا.) (فنی) کارگاه یا مکانی که در آن این عمل انجام می‌شود. ۳. (حامصـ) (گفتگو) (طنز) تریاک‌کشی.

جوشن jo[w]šan [عر.: جَوشَن] (ا.) ۱. (برق) هریک از دو صفحهٔ هادی خازن. ۲. نوعی لباس جنگی قدیمی شبیه زره ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی به‌هم‌چسبیده.

جوشناسی jav-šenās-i (حامصـ، ا.) (علوم‌زمین) علم بررسی و شناخت ویژگی‌های جوّ زمین.

جوشنده juš-ande (صـ) ۱. آنچه می‌جوشد و غلیان می‌کند؛ جوشان. ۲. متلاطم؛ طوفانی. ۳. فوران‌کننده.

جوشی juš-i (صـ) ۱. (گفتگو) زود خشمگین و عصبانی شونده. ۲. (فنی) ویژگی قطعه‌ای که در آن، دو جزء ازطریق جوش، اتصال دائمی یافته‌باشند.

● **جوشی شدن** (مصـل.) (گفتگو) خشمگین و عصبانی شدن.

جوشیدن juš-id-an (مصـل.، بمـ: جوش) ۱. براثر حرارت به‌غلیان آمدن مایع به‌گونه‌ای‌که حباب‌های بخار بر سطح آن به‌وجود آید؛ غلیان. ۲. فوران کردن و بیرون آمدن آب یا مایعات دیگر از درون جایی. ۳. پدید آمدن حباب‌های هوا در مایعی براثر تخمیر. ۴. به‌صورت فراوان پدید آمدن و ظاهر شدن. ۵. ناراحت یا خشمگین شدن.

■ **با کسی جوشیدن** (گفتگو) دوستی و معاشرت داشتن یا صمیمی بودن با او.

جوع ju' [عر.] (امصـ) ۱. گرسنگی. ۲. (ا.) (پزشکی) بیماری ناشی از افزایش سوخت‌وساز بدن و احساس گرسنگی شدید.

جوغ juq (ا.) (عامیانه) جو ju (مـ ۱).

جوف jo[w]f [عر.: جَوف] (ا.) درون چیزی.

جوق juq (ا.) (عامیانه) جو ju (مـ ۱).

جوک jok [انگـ: joke] (ا.) (گفتگو) ۱. حکایت کوتاه یا لطیفه‌ای که برای خنداندن دیگران گفته می‌شود. ۲. (صـ) شوخ‌طبع و بامزه.

جوکی juki [سنسـ] (ا.) مرتاض هندی.

جوگندمی jo[w]-gandom-i (صـ) سیاه‌وسفید، به‌ویژه رنگ مو.

جولان jo[w]lān [عر.: جَوَلان] (امصـ) ۱. تاختن؛ تاخت‌وتاز. ۲. حرکت یا رفت‌وآمد کردن؛ سیر؛ جنبش. ۳. قدرت‌نمایی کردن؛ قدرت‌نمایی. ۴. (گفتگو) خودنمایی کردن؛ اظهاروجود.

● **جولان داشتن** (مصـل.) حرکت کردن؛ سیر کردن. ● **جولان کردن** (مصـل.) ۱. جولان (مـ ۱ و ۲). ۲. فعالیت کردن. ■ **به‌جولان (درجولان) [در]آمدن** به حرکت و جنبش درآمدن.

جولانگاه، جولان‌گاه j.-gāh (ا.) ۱. محل تاخت‌وتاز. ۲. محل رفت‌وآمد، جنبش و حرکت، یا فعالیت.

جولای julāy [انگـ: July] (ا.) (گاهشماری) ژوئیه.

جوندگان jav-ande-gān (ا.) (جانوری) راسته‌ای از پستانداران نظیر موش و خرگوش که دندان‌های نیش بلند و بُرندهٔ آنها مرتب رشد می‌کند و جویدنِ مداوم، موجب هماهنگ شدن رشد و سایش دندان‌هایشان می‌شود.

جونده jav-ande (صـ) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌جود: دندان جونده. ۲. (ا.) (جانوری) هریک از جانوران راستهٔ جوندگان.

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهَر، معر. از فا.: گوهر] (ا.) ۱. خصوصیت و ویژگی ذاتیِ چیزی یا کسی، که آن (او) را از دیگران مشخص و ممتاز می‌کند؛ حقیقت. ۲. عنصر و مادهٔ اصلی، اولیه، و سازندهٔ یک چیز. ۳. عُرضه، توانایی، لیاقت، و استعداد انجام کاری. ۴. هر مادهٔ رنگیِ صنعتی، که در رنگ‌رزی به‌کار می‌بَرَند یا برای نوشتن، داخل خودنویس و خودکار می‌ریزند.

۵. (شیمی) اسید. ۶. (فلسفه) آنچه تحقق آن در خارج، محتاج امری دیگر نیست، یعنی قائم‌به‌ذات است؛ مقِ. عَرَض.
■ **جوهرِ بید** (شیمی) اسیدسالیسیلیک. ● **جوهر داشتن** (مصـ.ل.) عُرضه، لیاقت، و شایستگی داشتن. ■ **جوهرِ سرکه** (شیمی) اسیداستیک. ■ **جوهرِ سقز** (شیمی) تربانتین. ■ **جوهرِ فرد** (فلسفهٔقدیم) جزء لایتجزا. ■ **جوهرِ مورچه** (شیمی) اسیدفرمیک.

جوهرافشان j.-a('a)fšān (اِ.) وسیله‌ای در دستگاه‌های چاپگر که چند رنگ جوهر را به صفحهٔ کاغذ می‌پاشد.

جوهرگین jo[w]har-gin (اِ.) (فرهنگستان) استامپ.

جوهرلیمو jo[w]har-limu (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ، بی‌بو، بسیار ترش‌مزه، اشتعال‌ناپذیر، و غیرسمی که در تهیهٔ قرص‌های جوشان، نوشابه، و گردِ شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود؛ اسیدسیتریک.

جوهرنمک jo[w]har-namak (اِ.) (شیمی) اسید مایع بی‌رنگ یا به‌رنگ زرد روشن با بویی تند، اشتعال‌ناپذیر، و بسیار خورنده که برای باز کردن لوله‌های فاضلاب، پاک کردن رسوبات لوله‌ها، سماور، کتری، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ اسیدکلریدریک.

جوهره jo[w]har-e (اِ.) (گفتگو) جوهر (مِ.۱ و ۳).

جوهری jo[w]har-i (صـ.) ۱. به جوهر (مادهٔ رنگی) آغشته‌شده و به‌رنگ آن درآمده. ۲. ازنوع جوهر. ← جوهر (مِ.۴). ۳. (فلسفهٔقدیم) مربوط به حقیقت و ماهیت چیزی؛ مقِ. عَرَضی.

جوهریت jo[w]har-iy[y]at (امصـ.، اِ.) (فلسفهٔقدیم) حقیقت؛ ماهیت.

جوی juy (اِ.) جو ju.

جویا ju-y-ā (صـ.) آنکه برای یافتن چیزی یا کسی، یا آگاه شدن از چیزی تلاش و جستجو می‌کند؛ جستجوگر؛ جوینده.
● **جویا شدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) سؤال کردن؛ پرسیدن.

جوی‌استیک joyestik [انگـ.: joystick] (اِ.) (کامپیوتر) اهرمی که با سیم به کامپیوتر وصل می‌شود و معمولاً در بازی‌های کامپیوتری و برای حرکت دادن مکان‌نما روی صفحهٔ نمایش و انتخاب فرمان به‌کار می‌رود.

جویبار juy-bār (اِ.) جوی بزرگی که از پیوستن جوهای کوچک به‌وجود می‌آید؛ نهر.

جویدن jav-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: جو) ۱. چیزی را درزیر دندان، خُرد و ریزریز یا لهیده و نرم کردن. ۲. (گفتگو) دندان‌ها را به‌هم ساییدن، چنان‌که گویی چیزی را بجوند. ۳. (گفتگو) گنگ و نامفهوم بیان کردن سخنی. ۴. ازبین بردن.

جویده jav-id-e (صـ.) ۱. درزیر دندان خرد و ریزریز یا لهیده و نرم شده. ۲. (صـ.، قـ.) (گفتگو) گنگ، نامفهوم، و مقطّع: کلماتِ جویده. ○ جویده حرف می‌زند.
■ **جویده‌جویده** (گفتگو) جویده (مِ.۲).

جوینده ju-y-ande (صـ.) جستجوکننده؛ جویا؛ طالب.

جهات ja(e)hāt [عر.، جِ. جِهَة و جَهَة] (اِ.) ۱. سوها؛ سمت‌ها. ۲. جنبه‌ها یا وجوه مختلف یک پدیده. ۳. دلایل؛ سبب‌ها؛ علت‌ها.

جهاد ja(e)hād [عر.: جِهاد] (امصـ.) ۱. (فقه) درراه دین جنگیدن (یکی از فروع دین). ۲. پیکار؛ مبارزه.
■ **جهادِ اصغر** (فقه) جنگ با دشمنان دین خدا؛ مقِ. جهاد اکبر. ■ **جهادِ اکبر** (فقه) تحمل رنج و ریاضت برای مبارزه با امیال و آرزوهای نفسانی؛ مقِ. جهاد اصغر.

جهادگر j.-gar (صـ.، اِ.) آنکه جهاد می‌کند؛ مجاهد.

جهاز jahāz [عر.] (اِ.) ۱. جهیزیه. ۲. (جانوری) مجموعهٔ اعضایی که عمل معیّنی را انجام می‌دهند؛ دستگاه: جهاز هاضمه. ۳. کشتی. ۴. اسباب و لوازم؛ سازوبرگ.
■ **جهازِ هاضمه** (جانوری) دستگاه گوارش.

جهازیه jahāz-iy[y]e (اِ.) (گفتگو) جهیزیه.

جهال johhāl [عر.، جِ. جاهِل] (اِ.) جاهلان؛ اشخاص نادان.

جهالت ja(e)hālat [عر.: جَهالَة] (امصـ.) جهل؛ نادانی.

جهان jahān (اِ.) ۱. کیهان (مِ.۱). ۲. پهنهٔ کُرهٔ زمین و آنچه در آن است؛ عالم؛ گیتی؛ دنیا. ۳. عالم زندگان. ۴. بخشی از خاک یا فضا که در حیطهٔ موجودات خاص یا امر خاصی است: جهان پرندگان. ۵. زمانی خاص با نسل‌هایی که در آن زندگی کرده‌اند یا می‌کنند با ویژگی‌ها، فرهنگ، و تمدن خاص خود. ۶. حیطه، محدوده، یا فضایی ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود. ۷. مجموعه‌ای از کشورها یا سرزمین‌ها: جهان‌سوم، جهان عرب. ۸. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی. ۹. نیرویی که به‌گمان مردم، به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار؛ دهر. ۱۰. مردم دنیا.
■ **جهانِ باقی (دیگر)** دنیای پس‌از مرگ؛ آخرت. ■ **به جهانِ باقی شتافتن** (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن.

جهان‌بین j.-bin (صـ.) ویژگی آنچه جهان را می‌بیند (چشم).

جهان‌بینی j.-i (حامصـ.، اِ.) مجموعهٔ عقاید، باورها، و نظریات یک فرد یا یک مکتب دینی، فلسفی، و سیاسی دربارهٔ پدیده‌های جهان.

جهان‌پهلوان jahān-pahle(a)vān (صـ.، اِ.) بزرگ‌ترین پهلوان. ◊ اغلب در ورزش کُشتی به کسی گفته می‌شود که مقام اول را در جهان کسب کرده‌است.

جهان‌خوار jahān-xār (صـ.، اِ.) ویژگی آنکه با اهداف

سودجویانه درپی بهره‌برداری از سرمایه‌های اقتصادیِ سراسر دنیاست.

جهاندن jah-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: جهان) به جهش، پَرِش، یا حرکت واداشتن.

جهان‌دیده jahān-did-e (صـ.) آن‌که به‌دلیل عمر طولانی یا سفرهای زیاد، دارای آگاهی‌ها و تجربه‌های بسیار است؛ مجرب.

جهان‌شمول jahān-šomul (صـ.) دربرگیرندهٔ سراسر جهان و دارای عمومیت بسیار؛ فراگیر.

جهانگرد، جهان‌گرد jahān-gard (صـ.،اِ.) آن‌که به کشورها و نواحی مختلف جهان سفر می‌کند؛ سیاح؛ توریست؛ گردشگر.

جهانگردی، جهان‌گردی j.-i (حامصـ.) سفر به شهرها و کشورها به‌قصد تماشا و سرگرمی یا تحقیق؛ سیاحت؛ گردشگری.

جهان‌گشا[ی] jahān-gošā[-y] (صـ.) فاتح سرزمین‌ها (درمورد پادشاهان مقتدر به کار می‌رود).

جهان‌گیر jahān-gir (صـ.) ۱. آنچه بسیاری از سرزمین‌ها یا سراسر کُرهٔ زمین را فرامی‌گیرد؛ جهانی؛ بین‌المللی. ۲. جهان‌گشا. ۳. بسیار مشهور در همهٔ جهان؛ فراگیرندهٔ همهٔ عالم.

جهان‌نما jahān-na(e,o)mā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تصاویری از جهان نشان می‌دهد (تلویزیون): جعبهٔ جهان‌نما. ۲. (اِ.) نقشهٔ جغرافیا که تمام کُرهٔ زمین را نشان می‌دهد.

جهان‌وطنی jahān-vatan-i (حامصـ.) ۱. نگرش فلسفی یا سیاسی که قائل به اتحاد ملت‌ها و ازمیان بردن مرزهاست و یگانگی انسان‌ها را تبلیغ می‌کند. ۲. (صـ.) معتقد به این نگرش.

جهانی jahān-i (صـ.) ۱. مربوط به جهان؛ کلی و فراگیر. ۲. آنچه در سراسر جهان یا بین برخی‌ازکشورهای جهان جریان دارد؛ بین‌المللی. ۳. (اِ.) یک تن از مردم جهان.

■ **• جهانی شدن** (مصـلـ.) ۱. عمومیت یافتن در سراسر جهان؛ عالم‌گیر شدن. ۲. (گفتگو) مشهور شدن در همهٔ جهان.

جهانیان j.-y-ān (اِ.) مردم جهان.

جهت ja(e)hat [عر.: جِهة، جَهة] (اِ.) ۱. سو؛ طرف؛ جانب؛ سَمت. ۲. (ریاضی) ترتیبی که یک نقطهٔ متحرک، بقیهٔ نقاط خط را با آن ترتیب طی می‌کند؛ سو. ۳. هریک از سمت‌های چهارگانه در سطح، و شش‌گانه در فضا. ۴. علت؛ سبب؛ موجب. ۵. جنبه یا وجهی از یک پدیده یا موضوع.

■ **جهتِ** (حا.) ۱. برایِ. ۲. به‌منظورِ؛ به‌سببِ. ■ **جهتِ اصلی** هریک از چهار جهت شمال، جنوب، مشرق، و مغرب. ■ **جهت دادن به چیزی** (گفتگو) هدفدار کردن آن. • **جهت داشتن** (مصـلـ.) دلیل یا علت داشتن. ■ **جهتِ فرعی** هریک از چهار جهت شمال‌شرقی، شمال‌غربی، جنوب‌شرقی، و جنوب‌غربی. ■ **جهتِ مثلثاتی** (ریاضی) جهت خلاف حرکت عقربه‌های ساعت برروی یک دایره. ■ **ازآن‌جهت (ازاین‌جهت)** به‌آن‌دلیل یا به‌این‌سبب. ■ **ازجهتِ** ۱. ازبابتِ؛ درموردِ. ۲. ازجانبِ؛ ازسویِ. ■ **ازهرجهت** ازهرلحاظ؛ ازهرنظر. ■ **به‌جهتِ** ۱. به‌علتِ؛ به‌سببِ. ۲. برایِ. ■ **به‌هرجهت** درهرحال؛ باری.

جهت‌بخش j.-baxš (صـ.) هدایت‌کننده و راهنمای کسی یا چیزی به سمت و جهتی مشخص.

جهتدار، جهت‌دار ja(e)hat-dār (صـ.) دارای جهت یا هدف مشخص؛ هدف‌مند.

جهت‌نما ja(e)hat-na(e,o)mā (صـ.) نشان‌دهندهٔ جهت. ← جهت (مِ. ۳).

جهت‌گیری ja(e)hat-gir-i (حامصـ.) ۱. قرار گرفتن در مسیر موردنظر. ۲. طرفداری کردن از چیزی، کسی، یا عقیده‌ای خاص؛ موضع‌گیری.

جهت‌یابی ja(e)hat-yāb-i (حامصـ.) یافتن سمت موردنظر ازراه‌های گوناگون مانند استفاده از قطب‌نما.

جهد jahd [عر.] (اِمصـ.) تلاش؛ کوشش؛ سعی.

جهره jahre (اِ.) چرخی که با آن نخ می‌ریسند.

جهش jah-eš (اِمصـ.) ۱. حرکت یا پَرِش تند و ناگهانی؛ جَستن. ۲. (جانوری) تغییر ناگهانیِ ویژگی‌های ژنتیکیِ جانداران که ممکن است موروثی باشد؛ موتاسیون. ۳. (جانوری) دگرگونیِ ناشی از این تغییر در یکی از صفت‌های فرد که از فرایندهای ژنتیکیِ معمولی ناشی نباشد؛ موتاسیون.

جهشی j.-i (صـ.) ۱. دارای قدرت پَرِش و جهندگی: حرکت جهشی. ۲. (قـ.) به‌صورت فشرده و کوتاه‌تر از زمان معمول: کلاس دوم را جهشی خوانده.

جهل jahl [عر.] (اِمصـ.) نادانی.

■ **جهلِ مرکّب** حالتی از نادانی، که شخص نادان متوجه نادانیِ خود نباشد؛ نادانی کامل.

جهلا johalā [عر.: جهلاء، جِ. جاهِل] (اِ.) جاهلان؛ افراد نادان.

جهلیات jahl-iy[y]āt (اِ.) آنچه نتیجهٔ جهل است، یا پذیرش آن نشانهٔ جهل است.

جهمندی jah-mand-i (حامصـ.) (فیزیک) الاستیسیته.

جهنده jah-ande (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه با حرکتی سریع و ناگهانی از روی چیزی می‌پرد. ۲. دارای درخشش سریع و ناپایدار. ۳. آنچه به‌سوی بالا می‌پرد؛ سریع حرکت‌کننده به بالا.

جهنم jahannam [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. (ادیان) جایی بسیار آزاردهنده، گرم، و سوزان که گناه‌کاران بعداز مرگ در آن مجازات می‌شوند؛ دوزخ. ۲. هرجا یا موقعیت ناخوشایند و آزاردهنده، یا محیط بسیار گرم. ۳. (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌جهنم. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند.

■ **به‌جهنم** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌رود که ازروی ناراحتی بخواهند بگویند چیزی بی‌اهمیت است.

جهنم‌دره j.-darre (اِ.) (گفتگو) جای بسیار بد، ناخوشایند، و آزاردهنده.

جهنمی jahannam-i (صـ.) ۱. مربوط به جهنم. ۲. آن‌که جایگاهش در جهنم است؛ بدکار؛ دوزخی. ۳. (گفتگو) بسیار آزاردهنده و ناخوشایند. ۴. تبهکارانه؛ فسادانگیز.

جهود johud [آرا.] (اِ.) ۱. یهود (مِ. ۲). ۲. (صـ.، اِ.) یهودی.

جهودی j.-i (صـ.) ۱. یهودی. ۲. (حامصـ.) یهودیت؛ دین یهود.

جهیدن jah-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: جه) جَستن.

جهیز jahiz [از عر.، ممالِ جَهاز] (اِ.) جهیزیه.

جهیزه jahize [از عر.] (اِ.) (گفتگو) جهیزیه.

جهیزیه jahiz-iy[y]e (اِ.) مجموعهٔ وسایل زندگی که عروس با خود به خانهٔ داماد می‌بَرَد؛ جهاز.

جیب jib [عر.: جَیب] (اِ.) ۱. کیسه‌مانندی که به لایهٔ درونی یا بیرونیِ لباس دوخته می‌شود و معمولاً برای نگهداریِ بعضی اشیای شخصی به‌کار می‌رود. ۲. شکافی به‌همین‌شکل در بعضی چیزها، چنان‌که در کیف. ۳. (گفتگو) جایی که عایدات در آن نگهداری می‌شود؛ خزانه.

■ **جیبِ خالی** (گفتگو) فقر و بی‌پولی. ■ **جیبِ خالی پزِ عالی** (گفتگو) (طنز) درحال تنگ‌دستی، ظاهری آراسته داشتن. ■ **جیبِ خود را پُر کردن** (گفتگو) پول یا مال بسیار اندوخته کردن معمولاً ازراه نادرست. ■ **جیب زدن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به‌جیب زدن. ۲. (مصـ.ل.) محتویات جیب دیگران را دزدیدن. ■ **جیبِ کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. محتویات جیب او را دزدیدن. ۲. از او با حقه‌بازی و نیرنگ پول گرفتن. ■ **جیبِ کسی را خالی کردن** (گفتگو) ۱. محتویات جیب او را برداشتن یا دزدیدن. ۲. او را به پول خرج کردن واداشتن، یا به‌نفع خود از او سوءاستفادهٔ مالی کردن. ■ **جیبِ کسی را زدن** (گفتگو) جیب کسی را بریدن (مِ. ۱). ■ **از این جیب به آن جیب ریختن** (گفتگو) خرج کردن پول، به‌گونه‌ای‌که مجدداً سود آن به خود شخص بازگردد. ■ **از جیب خوردن** (گفتگو) درآمد نداشتن و از اندوختهٔ قبلی خرج کردن. ■ **از جیب مایه گذاشتن** (گفتگو) سرمایه یا اندوختهٔ قبلی را خرج کردن. ■ **به‌جیب زدن** (گفتگو) تصاحب کردن پول یا مال معمولاً به‌طریق نادرست. ■ **کسی را تو[یِ] جیب گذاشتن** (گفتگو) در برخی صفات یا توانایی‌ها بسیار برتر از او بودن.

جیب‌بر j.-bor (اِ.) دزدی که پول یا مال را با تردستی از جیب دیگران می‌رباید.

جیب‌نما jib-na(e,o)mā (اِ.) پارچه‌ای شبیه جیب که برروی لباس می‌دوزند.

جیبی jib-i (صـ.) ۱. آنچه در جیب جا می‌گیرد؛ مناسبِ قرار دادن در جیب. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

جیبیر jeybir (اِ.) (جانوری) جانوری شبیه آهو با جثه‌ای کوچک‌تر و ظریف‌تر از آن، دُم بلند، و شاخ‌های خمیده که رنگ صورت آن قرمز مایل به زرد تیره است.



جیر jir [تر.] (اِ.) نوعی چرم دباغی‌شده با سطح نرم و پرزدار که در تهیهٔ لباس، کفش، کیف، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

جیران jeyrān [تر.] (اِ.) (جانوری) آهو.

جیرجیر jir-jir (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای بعضی‌از پرندگان یا حشرات، مانند سوسک. ۲. صدایی بسیار نازک که از حرکت یا تکان خوردن بعضی‌از اشیا ایجاد می‌شود، مانند صدای دری که روغن‌کاری نشده یا صدای چرم کفش هنگام راه رفتن.

جیرجیرک j.-ak (اِ.) (جانوری) حشره‌ای از آفت‌های گیاهی، با دو جفت بال که جنس نرِ آن با اندام خاصی که درزیر شکم دارد، صدای بلندی تولید می‌کند.

جیروویر jir-o-vir (اصو.) (گفتگو) جیغ؛ جیغ‌وداد.

جیره jire [از عر.: اجراء = اجری؟] (اِ.) مقدار معیّنی از خواربار، غذا، یا کالای موردنیاز که در فواصل زمانیِ مشخص (روزانه، هفتگی، ...) به کسی می‌دهند: جیرهٔ روزانهٔ سربازان.

■ **جیرهٔ خشک** مواد غذاییِ خام و آماده‌نشده. ■ **جیرهٔ نقدی** جیره‌ای که به‌صورت پول پرداخت شود. ■ **جیره‌ومواجب** خوراک و دستمزدی که کسی دربرابر انجام کاری دریافت می‌کند.

جیره‌بندی j.-band-i (حامصـ.) تخصیص مایحتاج عمومی و کالاهای مصرفی کمیاب، به‌ویژه مواد غذایی به‌نسبت‌های معیّن درمیان افراد.

جیره‌خوار jire-xār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که جیره دریافت می‌کند. ۲. مطیع؛ فرمان‌بردار؛ تحت‌سلطه؛ زیردست و خدمتگزار.

جیره‌خور jire-xor (صـ.، اِ.) (گفتگو) جیره‌خوار.

جیز jiz[z] (اصو.، صـ.) (کودکانه) هرچیز داغ، سوزان، یا

خطرناک که نباید به آن دست زد.
☜ • **جیز شدن** (مصـ.ل.) (کودکانه) سوختن. • **جیز کردن** (مصـ.م.) (کودکانه) سوزاندن یا آسیب رساندن.

جیش jiš (اِ.) (کودکانه) ادرار (مـِ.۱).
☜ ▪ **جیشِ بزرگ** (کودکانه) مدفوع (مـِ.۱). • **جیش داشتن** (مصـ.ل.) (کودکانه) احتیاج به دفع ادرار داشتن. • **جیش کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) ادرار کردن. ▪ **جیشِ کوچک** (کودکانه) ادرار (مـِ.۱).

جیشیدن j.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: جیش) (گفتگو) ادرار کردن؛ قضای حاجت کردن.

جیغ jiq (اِ.) (گفتگو) ۱. صدا یا فریاد نازک و بلندِ معمولاً زن یا بچه. ۲. هر صدای بلند، ناخوشایند، و آزاردهنده.
☜ • **جیغ کشیدن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند و نازک فریاد زدن. ▪ **جیغ‌وداد (جیغ‌وویغ، جیغ‌وهَوار)** (گفتگو) دادوفریاد و هیاهو. ▪ **جیغ‌وداد راه انداختن** (گفتگو) فریاد و هیاهو به‌پا کردن.

جیغ‌جیغو j.-j.-u (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار جیغ‌کشنده. ۲. جیغ‌جیغی.

جیغ‌جیغی jiq-jiq-i (صـ.) (گفتگو) بسیار نازک و شبیه جیغ (صدا).

جیک[1] jik (اصو.) صدای برخی پرندگان، مانند گنجشک یا جوجه.
☜ ▪ **جیک‌جیک** صدای برخی پرندگان، مانند گنجشک. • **جیک زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرف زدن؛ سخن گفتن یا اعتراض کردن. ▪ **جیکِ کسی درآمدن** (گفتگو) کوچکترین صدایی از او برخاستن برای سخن گفتن یا اعتراض کردن.

جیک[2] j. [تر.] (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، طرف پهن و فرورفتهٔ قاپ؛ مقـِ. بوک.
☜ ▪ **جیک‌وبوک (جیک‌وبُک)** ۱. (بازی) در قاپ‌بازی، دو طرف قاپ. ۲. (گفتگو) اسرار، مسائل، یا جنبه‌های نهانی و آشکار یک پدیده. ▪ **جیک‌وبوکِ دو یا چند نفر یکی بودن** (گفتگو) باهم بسیار صمیمی بودن و از اسرار یکدیگر خبر داشتن. ▪ **جیک‌وپیک** (گفتگو) جیک‌وبوک (مـِ.۲).

جیگ jig [انگـ.: jig] (اِ.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل ابزار در عملیات ماشین‌کاری، جوش‌کاری، مونتاژ، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

جیگاره jigāre [تر.، از فر.] (اِ.) سیگار معمولاً نامرغوب و ارزان.

جیم[1] jim (اِ.) نام حرف و واج «ج».

جیم[2] j. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌طور پنهانی جایی را ترک کرده یا گریخته‌است.
☜ • **جیم شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرار کردن، گریختن، یا به‌طور پنهانی جایی را ترک کردن.

جیمبو jimbo (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌سواد یا فاقد درک و شعور اجتماعی؛ بی‌سروپا.

جیم‌فنگ jim-fang (اِ.)
☜ • **جیم‌فنگ کردن (شدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) ترک کردن جایی معمولاً به‌طور پنهانی؛ جیم شدن.

جین[1] jin [از فر.: douzaine، = دوجین] (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش کالا شامل شش یا دوازده عدد از هرچیزی.

جین[2] j. [انگـ.: jean] (اِ.) نوعی پارچهٔ کتانیِ ضخیم و ریزبافت که از آن، لباس، به‌ویژه شلوار می‌دوزند.

جین[3] j. [انگـ.: gin، از هلند.] (اِ.) نوعی مشروب الکلیِ بی‌رنگ که معمولاً از چاودار به‌دست می‌آورند.

جینگ jing (اصو.) (گفتگو) جرینگ.

جینگیلی jingili (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای جثه‌ای کوچک و ریزه (به‌ویژه بچه‌ها)؛ فسقلی.

جیوه jive (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و مایع با بخاری سمّی، که در ساختن آینه، دماسنج، و برخی‌از انواع لامپ‌ها به‌کار می‌رود.

چ

چ، چـ، ـچـ، ـچ č (حـ.، إ.) نهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ج»، و هفتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان پیشکامی؛ چِ.

چ (اختـ.) نشانهٔ اختصاری چاپ.

چ če (إ.) نام حرف و واج «چ».

چابک čābok (صـ.، قـ.) سریع و ورزیده؛ چالاک.

چابک‌دست، چابکدست č.-dast (صـ.) دارای سرعت و استادی در انجام کار.

چابک‌سوار čābok-savār (صـ.) ۱. ماهر در سوارکاری و اسب تاختن. ۲. (إ.) (ورزش) آن‌که در سوارکاری و مسابقات اسب‌دوانی، ماهر و ورزیده است.

چاپ[1] čāp [سـ.ـ] (إمصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) تکثیر کردن کتاب، روزنامه، مجله، جزوه، و مانند آنها به‌تعداد زیاد با استفاده از روش‌های مکانیکی. ۲. تکثیر عکس، نقش، یا نوشتهٔ خاصی برروی پارچه، کاغذ، یا لباس به‌وسیلهٔ دستگاه‌ها و روش‌های مخصوص. ۳. (عکاسی) عمل انتقال تصویر فیلم برروی کاغذ حساس عکاسی. ۴. (إ.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ نسخه‌های کتاب که در یک زمان منتشر می‌شود.

■ **چاپ اثری تمام شدن** ۱. پایان یافتن کار چاپ آن. ۲. به‌فروش رفتن همهٔ نسخه‌های چاپ‌شدهٔ آن. ● **چاپ زدن** (مصـ.مـ.) ۱. چاپ[1] (مـ.۱). ۲. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) ساختن و از خود درآوردن مطلبی؛ دروغ گفتن. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) بیان کردن یا منتشر کردن مطالب ساختگی و دروغ. ● **چاپ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چاپ[1] (مـ.۱). ۲. منتقل کردن تصویر فیلم روی کاغذ حساس عکاسی. ۳. درج کردن نوشته‌ای در بخشی از کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها. ■ **از [زیر] چاپ درآمدن** ۱. کارِ چاپ کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها به‌اتمام رسیدن. ۲. منتشر شدن. ■ **به‌چاپ رساندن** چاپ کردن؛ منتشر کردن. ■ **زیرِ چاپ رفتن** به مرحلهٔ چاپ رسیدن و انجام گرفتن امور فنیِ چاپ اثری.

چاپ[2] č. [تر.] (إمصـ.) غارت؛ چپاول.

چاپاری čāpār-i (صـ.) ۱. تندرو؛ سریع‌السیر. ۲. (قـ.) تند؛ سریع.

چاپچی، چاپ‌چی čāp-či (صـ.، إ.) ۱. (چاپ‌ونشر) آن‌که در چاپخانه کار می‌کند؛ متصدی یا کارگر چاپخانه. ۲. (گفتگو) متقلب؛ دروغگو.

چاپخانه، چاپ‌خانه čāp-xāne (إ.) (چاپ‌ونشر) جایی که با دستگاه‌های چاپ، عملِ چاپ در آن‌جا انجام می‌شود.

چاپگر، چاپ‌گر čāp-gar (إ.) (کامپیوتر) پرینتر.

چاپلوس čāplus (صـ.) ۱. آن‌که با چرب‌زبانی و تملق‌گویی، دیگران را فریب می‌دهد؛ متملق. ۲. تملق‌آمیز.

چاپلوسی č.-i (حامصـ.) انجام دادن کاری یا گفتن سخنی برای خوشامد و مدحِ کسی معمولاً به‌طمع لطف یا کسب امتیازی از او؛ تملق.

چاپی čāp-i (صـ.) ۱. مربوط به چاپ. ۲. چاپ‌شده. ۳. (گفتگو) قالبی؛ کلیشه‌ای.

چاپیدن čāp-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چاپ) (گفتگو) ۱. دزدیدنِ آشکار و به‌زور؛ غارت کردن. ۲. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) اختلاس کردن یا سوءاستفادهٔ مالی کردن.

چاتلانقوش čātlānquš [تر.] (إ.) (گیاهی) بَنه (مـ.۱).

چاتمه čātme [تر.] (إ.) (نظامی) چاتمه‌فنگ.

● **چاتمه زدن** (مصـ.مـ.) (نظامی) ۱. به‌حالت چاتمه‌فنگ درآوردن. ۲. (مصـ.لـ.) مستقر شدن قراولان و سربازان در جایی. ● **چاتمه کردن** (مصـ.مـ.) (نظامی) به‌حالت چاتمه‌فنگ درآوردن.

چاتمه‌فنگ č.-fang (إ.) (نظامی) حالتی که در آن، سربازان سرهای تفنگ‌ها را به‌صورت قائم به یکدیگر تکیه‌می‌دهند، به‌طوری‌که هریک تکیه‌گاهِ دیگری باشد و همهٔ آنها به‌شکل

مخروطی درآیند.

چاچول čāčul (اِ.) (گفتگو) حقه؛ کلک.

چاچول‌باز č.-bāz (صِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز.

چاخان čāxān [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. دروغ؛ گزافه‌گویی. ۲. (صِ.) دروغگو.

☜ • **چاخان کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) دروغ گفتن.

چاخماق čāxmāq (اِ.) چخماق.

چاخو čā-xu (صِ.، اِ.) مقنی.

چادر čādor [سـ.] (اِ.) ۱. پوششی پارچه‌ای، که زنان مسلمانِ ایرانی به سر می‌اندازند و به‌شکل نیم‌دایرهٔ بزرگی است که تمام بدن را می‌پوشانَد. ۲. وسیله‌ای قابل‌حمل از پارچه که روی چارچوب تفکیک‌پذیری نصب می‌کنند و معمولاً برای اقامت در اردو و کوه و صحرا به‌کار می‌رود؛ خیمه. ۳. پوششی از پارچهٔ ضخیم که برای محافظت از آفتاب و مانند آن روی چیزی می‌کشند.

☜ ▪ **چادرِ اکسیژن** (پزشکی) پوششی که روی تخت بیمار می‌کشند تا بتوانند جریان مداومِ اکسیژن را در فضای ایجادشده برقرار کنند. ▪ **چادر به سَر انداختن (کردن)** ۱. گذاشتن چادر بر سر. ۲. آماده شدن برای بیرون رفتن از خانه (زنان). ▪ **چادر به‌کمر زدن** (گفتگو) آمادهٔ انجام کاری شدن (زنان). ▪ **چادرِ چرخی** چادر (مِ.۱). • **چادر زدن** (مصـ.ل.) برپا کردن چادر. ← چادر (مِ.۲). ▪ **چادرِ عبایی (عربی)** چادری که به‌شکل عبا می‌دوزند و معمولاً لب آن را با نواری نخی یا زری تزیین می‌کنند. • **چادر کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چادر به سر انداختن.

چادرپوش č.-puš (اِ.) چادر (مِ.۲).

چادرچاقچور čādor-čāqčur (اِ.) پوششی برای زنان در قدیم شامل چادر و چاقچور.

☜ • **چادرچاقچور کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با چادرچاقچور خود را پوشاندن. ۲. آماده شدن برای بیرون رفتن (زنان).

چادرشب čādor-šab (اِ.) پارچه‌ای بزرگ و چهارگوش و معمولاً ضخیم و چهارخانه که رختخواب و مانند آن را در آن می‌پیچند، یا به‌جای رَوانداز از آن استفاده می‌کنند.

چادرنشین čādor-nešin (صِ.، اِ.) آن‌که معمولاً در چادر زندگی می‌کند؛ کوچ‌نشین.

چادرنشینی č.-i (حامصـ.) ۱. زندگی در چادر. ← چادر (مِ.۲). ۲. شیوهٔ زندگی گروه‌های انسانی، که در چادر زندگی می‌کنند و برحسب وضع آب‌وهوا و چراگاه یا عوامل دیگر، محل زندگی خود را تغییر می‌دهند.

چادرنماز čādor-namāz (اِ.) نوعی چادر از پارچه‌ای نخی و معمولاً به‌رنگ روشن و گلدار، که زنان اغلب با آن نماز می‌خوانند.

چادری čādor-i (صِ.) ۱. ویژگی زنی که معمولاً چادر به‌سر می‌کند. ۲. مناسب برای چادر. ← چادر (مِ.۱): پارچهٔ چادری.

چار[1] čār (اِ.) چهار.

چار[2] č. (اِ.) چاره.

☜ ▪ **چارو‌ناچار** (گفتگو) خواه‌ناخواه؛ به‌ناچار.

چار[3] č. (تا.) ← چشم ▪ چشم‌وچار.

چارباغ č.-bāq (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) چهارباغ. ۲. (فرهنگستان) بولوار.

چاربند čār-band (اِ.) مفصل‌های چهارگانهٔ بند (محل اتصال دو دست و دو پا به بدن).

چارپا[ی] čār-pā[y] (صِ.،اِ.) (جانوری) چهارپا.

چارپادار čār-pā-dār (صِ.،اِ.) چاروادار (مِ.۱).

چارپاره čār-pāre (صِ.) چهارپاره.

چارپر čār-par (صِ.) ویژگی آنچه چهار عدد پَر بر آن نصب شده، یا دارای چهار تیغه یا چهار پره باشد.

چارت čārt [انگـ.: chart، از فر.: charte] (اِ.) نمودار یا طرحی که مجموعه‌ای از اطلاعات را به‌صورت فشرده نشان می‌دهد.

چارتر čārter [انگـ.: charter] (اِ.) کشتی یا هواپیمایی که برای حمل بار یا مسافر به شرکت یا سازمانی به‌طور دربست و معمولاً ارزان‌تر از نرخ معمول کرایه داده می‌شود.

چارترک čār-tark (صِ.،اِ.) نوعی کلاه دارای چهار بخش.

چارچار čār-čār (اِ.) ۱. دورهٔ هشت‌روزه از فصل زمستان از ششم تا چهاردهم بهمن‌ماه (چهار روز آخرِ چلهٔ بزرگ و چهار روز اولِ چلهٔ کوچک). ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

چارچنگ čār-čang (ق.) ۱. (گفتگو) با دو دست و دو پا. ۲. (گفتگو) خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا.

چارچنگول čār-čang-ul (صِ.، ق.) (گفتگو) چارچنگولی (مِ.۳).

چارچنگولی č.-i (صِ.، ق.) (گفتگو) ۱. با دو دست و دو پا. ۲. با تمام نیرو و با اشتیاق و جدیت. ۳. خشک و بدون حرکتِ دست‌وپا.

چارچنگی čār-čang-i (ق.) (گفتگو) چارچنگ (مِ.۱).

چارچوب čār-čub (اِ.) چهارچوب.

چارچوبه č.-e (اِ.) چهارچوب (مِ.۲).

چارده čār-dah (اِ.) چهارده.

چاردیواری čār-divār-i (اِ.) (گفتگو) چهاردیواری.

چارسو[ی] čār-su[y] (اِ.) چهارسو.

چارسوق čār-suq (اِ.) (ساختمان) محل تقاطع دو راستهٔ بازار که معمولاً به‌صورت هشت و نیم‌هشت است.

چارشاخ čār-šāx (اِ.) ۱. (کشاورزی) چهارشاخ. ۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان.

چارشنبه čār-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) چهارشنبه.

چارطاق čār-tāq (ق.) چهارطاق.

چارغ čāroq (اِ.) چارق.

چارق .č [تر.] (اِ.) نوعی کفش روستایی به‌صورت پاره‌ای چرم خام که کناره‌های آن را با نخ به‌هم وصل می‌کنند.

چارقد čār-qad (اِ.) چهارقد.

چارک čār-ak [مخفِ. چهاریک] (اِ.) ۱. یک‌چهارم هرچیز؛ ربع. ۲. واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک‌چهارم من یا ۷۵۰ گرَم؛ ده سیر. ۳. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌چهارم متر یا گز، حدود بیست‌وپنج سانتی‌متر. ۴. (ساختمان) پاره‌آجر یا خشت به‌صورت چهارگوش که تقریباً یک‌چهارم آجر یا خشت سالم است.

چارکه č.-e (اِ.) (ساختمان) چارک.

چارمیخ čār-mix (اِ.) چهارمیخ.

چارو čāru (اِ.) (ساختمان) ساروج.

چاروا čār-vā (صـ.، اِ.) (جانوری) چهارپا.

چاروادار č.-dār (صـ.، اِ.) ۱. دارندهٔ اسب و قاطر و الاغ بارکشی، و آن‌که با آنها بارکشی می‌کند. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که تربیت صحیح ندارد و آداب معاشرت نمی‌داند.

چاروادارکش č.-koš (صـ.) (گفتگو) (طنز) بسیار نامرغوب و نامطبوع.

چارواداری čār-vā-dār-i (صـ.) ۱. (گفتگو) مناسب چاروادار. ۲. دارای حالت خشن و خالی از ظرافت. ۳. (گفتگو) رکیک؛ زشت: فحش چارواداری. ۴. (حامصـ.) عمل و شغل چاروادار.

☜ • **چارواداری کردن** (مصـ.ل.) بارکشی کردن با اسب و قاطر و الاغ.

چاروق čāruq (اِ.) چارق.

چاره čāre (اِ.) ۱. هرنوع تدبیر یا برنامه برای رهایی از وضعی ناخوشایند یا دستیابی به وضعی خوشایند و مطلوب؛ راه‌حل. ۲. راه درمان و ازبین بردن بیماری یا درد؛ علاج.

☜ ⊙ **چاره اندیشیدن** پیدا کردن راه‌حل؛ تدبیر کردن. • **چاره داشتن** (مصـ.ل.) برای رهایی از وضعی ناخوشایند، راهی داشتن یا راه‌حلی پیدا کردن. ⇧معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. • **چاره شدن** (مصـ.ل.) برطرف شدن مشکل یا درد. • **چاره کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. به‌کار بردن تدبیر برای رهایی از وضعی ناخوشایند یا دستیابی به وضعی خوشایند و مطلوب؛ با تدبیر مشکلی را حل کردن. ۲. (مصـ.م.) درمان کردن بیماری، یا برطرف کردن غم و ناراحتی.

چاره‌اندیشی č.-'andiš-i (حامصـ.) چاره اندیشیدن و تدبیر کردن.

چاره‌جویی čāre-ju-y(')-i (حامصـ.) ۱. در جستجوی چاره بودن؛ تدبیر. ۲. مصلحت‌طلبی؛ مشورت.

☜ • **چاره‌جویی کردن** (مصـ.ل.) در جستجوی راه‌حل بودن. ■ **از کسی چاره‌جویی کردن** مصلحت کردن با او و راه‌حل خواستن.

چاره‌ساز čāre-sāz (صـ.) آن‌که می‌تواند مشکلی را حل کند؛ مصلحت‌بین؛ مدبّر.

چاره‌گر čāre-gar (صـ.) چاره‌ساز.

چاشت čāšt (اِ.) ۱. حوالی صبح یا نزدیک ظهر. ۲. غذایی که قبل‌ازظهر یا هنگام ظهر خورده می‌شود. ۳. صبحانه.

چاشته č-e (اِ.) چشته.

چاشنی čāšni (اِ.) ۱. آنچه برای بهتر شدنِ طعم غذا به آن اضافه می‌کنند، مانند ترشی و ادویه. ۲. آنچه برایِ اثربخشیِ بیشتر کلام به آن اضافه می‌شود. ۳. ماده‌ای شیمیایی که با جرقه زدن در گلوله یا مواد منفجره ایجادِ انفجار می‌کند. ۴. خمیر نمونهٔ بی ترشی و نمک در نانوایی‌ها به‌منظور امتحان و تعیین میزان ترشی و شوریِ آرد.

☜ ⊙ **چاشنی زدن** افزودن چاشنی به غذا. • **چاشنی کردن** (مصـ.م.) ۱. اضافه کردن چیزی به کلام و مانند آن برای تشدید محتوا یا اثرگذاری بیشتر. ۲. چشیدن کمی از غذا برای آگاهی از مزه یا سلامت آن. ۳. (گفتگو) چیزی را با زبان‌بازی و چرب‌زبانی فروختن؛ قالب کردن.

چاغاله čāqāle (اِ.) (گفتگو) (گیاهی) چغاله.

چاق čāq [تر.] (صـ.) ۱. دارای بدن پرگوشت و پرچربی و وزن نسبتاً زیاد؛ فربه؛ مقِ. لاغر. ۲. (گفتگو) درشت، پرحجم، یا ضخیم؛ بزرگ: توت‌فرنگی چاق. ۳. (گفتگو) بزرگ و باارزش؛ پرمایه: جایزهٔ چاق. ۴. (گفتگو) سالم و سرحال. ۵. (گفتگو) ثروت‌مند و معتبر: مشتری چاق.

☜ • **چاق شدن** (مصـ.ل.) اضافه کردن وزن؛ گوشتالو شدن. • **چاق کردن** (مصـ.م.) ۱. اضافه کردن وزنِ کسی یا چیزی؛ گوشتالو کردن. ۲. آماده کردن چپق، قلیان، و مانند آنها برای کشیدن. ۳. (گفتگو) آماده کردن چیزی برای استفاده از آن در کاری. ۴. (گفتگو) معالجه و درمان کردن. ۵. (فنی) تیز کردن نوک مته یا دندانه‌های اره. ■ **چاق‌وچله** (گفتگو) ۱. گوشتالو؛ فربه. ۲. چاق و سالم؛ سرحال. ۳. خوب و کامل؛ مجهز. ۴. با سلامتی؛ درحال سلامت.

چاقالو č.-ālu (صـ.) (گفتگو) گوشتالو؛ چاق.

چاقچور čāqčur (اِ.) شلوار گشاد، بلند، و جورابی متصل به آن، که در گذشته زنان ایرانی علاوه‌بر چادر می‌پوشیدند.

چاق‌دماغ čāq-damāq (اِمصـ.) (گفتگو)

☜ • **چاق‌دماغ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احوال‌پرسی کردن.

چاق‌سلامتی čāq-salāmat-i (حامصـ.) (گفتگو) احوال‌پرسی.

چاق‌نفس čāq-nafas (صـ.) (گفتگو) تازه‌نفس.

چاقو čāqu (اِ.) وسیله‌ای بُرنده مرکّب از تیغهٔ فلزیِ تیز و دسته که در بعضی انواع آن تیغه دردرون دسته یا روی آن تا می‌شود.

☜ • **چاقو خوردن** (مصـ.ل.) ۱. مورد اصابت چاقو قرار گرفتن. ۲. زخمی شدن. ▪ **چاقو دسته کردن** (گفتگو) (طنز) کار فهمی نداشتن؛ بی‌کار بودن. • **چاقو زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. واردکردن ضربهٔ چاقو یا بریدن. ۲. زخمی کردن یا بریدن. ⊙ **چاقو کشیدن** (گفتگو) درآوردن و نشان دادن چاقو برای تهدید کسی یا زدن به او. ▪ **صدتا چاقو می‌سازد (بسازد)، یکی دسته ندارد** (گفتگو) درمورد کسی گفته می‌شود که حرف بسیار می‌زند، اما به هیچ‌کدام عمل نمی‌کند.

چاقوکاری č.-kār-i (حامصـ.)

☜ • **چاقوکاری کردن** (مصـ.م.) ضربه وارد کردن با چاقو به چیزی یا کسی به‌دفعات و پشت‌سرهم.

چاقوکش čāqu-keš (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که با چاقو به دیگران حمله می‌کند. ۲. اوباش و شریر.

چاک čāk (اِ.) ۱. بریدگی یا پارگی دراز و باریک بر سطح چیزی؛ شکاف. ۲. در خیاطی، شکاف معمولاً عمودی که روی لباس، به‌ویژه پایین دامن داده می‌شود. ۳. منفذ؛ سوراخ. ۴. (صـ.) چاکدار؛ باز. ۵ (اِ.) یقه.

☜ ▪ **چاک‌چاک** ۱. دارای چاک‌های بسیار؛ زخمی. ۲. چکاچاک. ▪ **چاکِ خود را پاره کردن** (گفتگو) ⚠ چاک کون خود را پاره کردن. • **چاک خوردن** (مصـ.ل.) بریده یا پاره شدن. • **چاک دادن (زدن)** (مصـ.م.) بریدن و شکافتن؛ پاره کردن. ▪ **چاکِ دهان (دهن)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهان (مِـ ۱). ▪ **چاکِ دهانِ (دهنِ) خود را باز کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدوبی‌راه گفتن و دادوفریاد کردن؛ بی‌ملاحظه و بی‌ادبانه حرف زدن. ▪ **چاکِ دهانِ (دهنِ) خود را بستن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) حرف نزدن. ▪ **چاکِ رانِ** آلت تناسلیِ زن. ▪ **چاکِ سینه** فرورفتگی میان دو پستان. • **چاک شدن** (مصـ.ل.) شکافته شدن؛ پاره شدن. ▪ **چاکِ کار را گرفتن** (گفتگو) ۱. رخنهٔ کاری را ازاول گرفتن. ۲. بر کار تسلط داشتن. • **چاک کردن** (مصـ.م.) بریدن؛ پاره کردن. ▪ **چاکِ کون** (گفتگو) ⚠ شکاف و فاصلهٔ میان دو باسن. ▪ **چاکِ کونِ خود را پاره کردن** (گفتگو) ⚠ خود را به‌زحمت انداختن؛ بسیار کوشیدن. ▪ **چاک‌وچیل** چک‌وچانه. ▪ **از چاکِ آسمان افتادنِ کسی** (گفتگو) (طنز) اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتن او. ▪ **به چاک (چاکِ جاده) زدن** (گفتگو) بی‌سروصدا فرار کردن یا بیرون رفتن از جایی.

چاکدار، چاک‌دار č.-dār (صـ.) ویژگی لباسی که برای زیبایی یا راحتی، شکافی طولی داشته‌باشد.

چاکر čāke(a)r (صـ.، اِ.) ۱. خدمتگزار؛ نوکر. ۲. (گفتگو) گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به‌کار می‌بَرَد؛ ارادتمند. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد.

چاکنای، چاک‌نای čāk-nāy (اِ.) (جانوری) شکاف میان تارهای صوتی در حنجره؛ مزمار.

چاکنایی، چاک‌نایی čāk-nā-y(')-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که براثر انسداد چاکنای در حنجره تولید می‌شود، مانند «ع».

چال[۱] čāl (اِ.) ۱. چاله؛ گودال. ۲. فرورفتگی روی چانه، گونه، یا در عضو دیگر. ۳. (فنی) گودالی به‌شکل مکعب‌مستطیل در تعمیرگاه که خودرو روی آن قرار می‌گیرد و تعمیرکار، وارد آن می‌شود تا قسمت‌های زیرینِ خودرو را بازدید یا تعمیر کند؛ چاله‌سرویس.

☜ • **چال افتادن** (مصـ.ل.) گود شدن؛ فرورفتن. • **چال کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. زیر خاک پنهان کردن. ۲. دفن کردن مرده. ۳. گود کردن؛ کندن.

چال[۲] .č (اِ.) اسبی که در وسط پیشانی، لکه‌هایی غیراز رنگ بدنش باشد.

چالاب č.-āb (اِ.) (علوم‌زمین) سوراخ گِرد و نسبتاً عمیقی درداخل سنگ، درزیر آبشار، که به‌وسیلهٔ سنگ، شن، یا ماسه همراه آب ایجاد می‌شود.

چالاک čālāk (صـ.) دارای سرعت و مهارت در عمل؛ چابک.

چالتن‌قوش čāltanquš [تر.] (اِ.) (گیاهی) بَنه (مِـ ۱).

چال‌حوض čāl-ho[w]z (اِ.) چاله‌حوض.

چالش čāleš [تر.] (اِمصـ.) ۱. تلاش؛ مبارزه. ۲. (اِ.) مسئله‌ای که باید برای آن چاره‌اندیشی شود.

چاله čāl-e (اِ.) ۱. گودال. ۲. فرورفتگی دایره‌شکل صورت براثر جوش و مانند آن. ۳. (گفتگو) کمبود، به‌ویژه کمبود مالی.

☜ ▪ **چالهٔ پرش** (ورزش) در دوومیدانی، منطقهٔ فرود در پرش‌های طول و سه‌گام با ابعاد مشخص که با ماسهٔ نرم پُر می‌شود. ▪ **از چاله به چاه افتادن** (گفتگو) دچار وضع بدتر از وضع بدِ قبلی شدن. ▪ **در (تو) چاله انداختن** (گفتگو) به‌دردسر انداختن.

چاله‌پاشیر č.-pā-šir (اِ.) چالهٔ کوچکی درجلو شیر آب معمولاً در آب‌انبار و حمام.

چاله[و]چوله čāl-e[-vo]-čule (اِ.) (گفتگو) چاله (مِ. ۱).

چاله‌حوض čāl-e-ho[w]z (اِ.) حوض بزرگ آب‌سرد در حمام‌های قدیمی.

چاله‌دست‌آب، چاله‌دستاب čāl-e-dast-ā('ā)b (اِ.) در نانوایی‌های سنگکی، چاله‌ای که درزیر محل قرار گرفتنِ پارو می‌کَنند تا آب‌های سطح پارو و دست شاطر در آن بریزد.

چاله‌سرویس čāl-e-servis (اِ.) (فنی) چال[1].

چاله‌کرسی čāl-e-korsi (اِ.) گودالی در وسط اتاق که در گذشته به‌عنوان منقل از آن استفاده می‌کردند و کرسی را برروی آن می‌گذاشتند.

چاله‌میدانی čāl-e-meydān-i (صـ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) تربیت‌نشده؛ لات. ۲. (غیرمؤدبانه) زشت و رکیک. ۳. (غیرمؤدبانه) خالی از ادب و ظرافت؛ لات‌منشانه.

چامه čāme (اِ.) شعر.

چامه‌سرا[ی] č.-sa(o)rā[-y] (صـ.،اِ.) ۱. شاعر. ۲. خوانندهٔ آواز؛ آوازخوان.

چانچو čānčo (اِ.) چوب بلندی که به‌صورت افقی روی شانه می‌گذارند و به هر سرِ آن، سطل یا زنبیلی آویزان می‌کنند و معمولاً در روستاها برای حملِ بار از آن استفاده می‌کنند.

چانه[1] čāne (اِ.) (جانوری) بخش پایینیِ صورت درزیر دهان.

■ **چانه انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جان دادن؛ مردن. ● **چانه جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرف زدن. ● **چانه زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گفتگوی فراوان کردن برای توافق برسر کاری یا قیمت چیزی. ۲. پرگویی و پرچانگی کردن. ▪ **چانهٔ کسی کار کردن** (گفتگو) زیاد حرف زدن او. ▪ **چانهٔ کسی گرم شدن** (گفتگو) مشغول شدن او به پرحرفی و ادامه دادنِ آن.

چانه[2] č. (اِ.) گلولهٔ خمیر (نان و شیرینی).

■ ○ **چانه گرفتن** گلوله کردن خمیر برای پختن نان، شیرینی، و مانند آنها.

چانه‌لق č.-laq[q] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهن‌لق.

چاودار čāvdār (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ گندمیان. ۲. دانهٔ این گیاه که از آن، آرد و مشروبات الکلی می‌سازند و گاه به‌مصرف خوراک حیوانات می‌رسد.

چاوش čāvoš (اِ.) چاووش.

چاووش čāvuš [تر.] (اِ.) آنکه پیشاپیش زائران حرکت می‌کند و با صدای بلند و به آواز، اشعار مذهبی می‌خوانَد.

چاه čāh (اِ.) گودال استوانه‌ای‌شکل عمیقی که برای رسیدن به آب و نفت یا ریختن فاضلاب و مانند آن در زمین حفر کنند.

■ ▪ **چاه برای کسی کندن** مشکل و دردسر ایجاد کردن برای او. ▪ **چاهِ پیش‌کار** بالاترین چاه قنات؛ چاه مبدأ. ● **چاه زدن** (مصـ.ل.) کندن گودالی در زمین برای رسیدن به آب یا نفت. ▪ **چاه نکنده منار دزدیدن** (گفتگو) بدون فراهم کردن مقدمات لازم، به کاری اقدام کردن. ▪ **چاهِ ویل** ۱. طبق روایات، چاهی در جهنم که انتها ندارد. ۲. جایی که هرچه در آن می‌ریزند، پُر نمی‌شود، یا چیزی که هرچه برای آن خرج می‌کنند، به جایی نمی‌رسد. ▪ **چاهِ هوایی** قسمتی از مسیر حرکت هواپیما که در آن، تغییر ناگهانیِ شرایط جَوّی، باعث کاهش ناگهانیِ ارتفاع پرواز می‌شود. ▪ **از چاه درنیامده به چاله افتادن** (گفتگو) از دردسری رها نشده، گرفتار دردسر دیگری شدن.

چاهک č.-ak (اِ.) ۱. چاه کوچک و کم‌عمق؛ گودال. ۲. سوراخی برای خروج فاضلاب در حیاط، حمام، آشپزخانه، و مانند آنها.

چاه‌کن čāh-kan (صـ.،اِ.) مقنی.

چای čāy [چیـ.] (اِ.) ۱. دم‌کردهٔ برگ‌های خشک گیاهی به‌همین‌نام در آب‌جوش که به‌صورت نوشیدنیِ گرم استفاده می‌شود و تحریک‌کننده و دارای مزهٔ گس است. ۲. برگ‌های خشک و آماده‌شدهٔ گیاهی به‌همین‌نام که دم‌کردهٔ آن را می‌نوشند و انواع گوناگونی دارد، مانند چایِ آق‌پر، چایِ باروتی، چایِ زرین، چایِ سفیدپر، چایِ قلمی. ۳. (گیاهی) درخت یا درختچه‌ای همیشه سبز که از برگ‌های خشک آن برای تهیهٔ نوشیدنی استفاده می‌شود.

■ ▪ **چایِ آلبالو** دم‌کردهٔ آلبالو که آن را مانند چای می‌نوشند. ▪ **چایِ تلخ** ۱. چای بدون شکر یا قند. ۲. پذیرایی مختصر. ▪ **چایِ سبز** نوعی چای که برگ‌های آن را بلافاصله پس‌از چیدن خشک می‌کنند و دم‌کردهٔ آن، مایعی طلایی‌رنگ با طعم تند است. ▪ **چایِ سفید** نوعی چای با برگ‌های سفید و طعمی تند و قوی. ▪ **چایِ قندپهلو (دیشلمه)** چایی که قند یا شکر در آن نمی‌ریزند و با حبه‌قند نوشیده می‌شود. ▪ **چایِ کیسه‌ای** نوعی چای نرم و پودرشده که داخل کیسه‌های کوچک کاغذیِ نخدار است و بدون نیاز به دَم کردن، با فروبردن هر کیسه درون آب‌جوش، آمادهٔ نوشیدن می‌شود. ▪ **چایِ منبری** هرنوع چای نسبتاً ارزان و پرمصرف که بیشتر در مجالس عمومی و روضه‌خوانی‌ها مصرف می‌کنند.

چایخانه، چای‌خانه č.-xāne (اِ.) مکانی عمومی، که معمولاً در آن چای می‌نوشند؛ قهوه‌خانه.

چای‌صاف‌کن čāy-sāf-kon (اِ.) وسیله‌ای که با آن، تفالهٔ

چای را از مایع آن جدا می‌کنند.

چای‌کاری، چایکاری čāy-kār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل کاشت و پرورش گیاه چای. ۲. (اِ.) مزرعهٔ چای.

چایمان čā-y-mān (اِمص.) سرماخوردگی.

☜ • **چایمان کردن** (مصـ.ل.) چاییدن؛ سرما خوردن.

چایی، چائی čāy(')i (اِ.) (گفتگو) چای.

چاییدن čā-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چا[ی]) ۱. دچار سرماخوردگی شدن؛ سرما خوردن. ۲. لرزیدن.

چپ čap (صـ.) ۱. ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در غرب واقع می‌شود و عضوی از بدن که دراین سمت قرار دارد؛ مقـِ. راست: سمت چپ، پای چپ. ۲. (سیاسی) خواهان تغییرات سریع اجتماعی، دخالت دولت در اقتصاد، یا پیرو سوسیالیسم و کمونیسم؛ مقـِ. راست. ۳. آنکه چشمش انحراف دارد یا چشمی که انحراف دارد؛ لوچ. ۴. (گفتگو) مخالف؛ دشمن: با من چپ است. ۵. (موسیقی‌ایرانی) ویژگی حالتِ خارج شدن ساز، نوازنده، یا خواننده از اصول دستگاه. ۶. (اِ.) (گفتگو) جیب: جیبش خالی است.

☜ ■ **چپ از راست [باز] ندانستن** نیروی تشخیص نداشتن؛ مبتدی یا نادان بودن. ■ **چپ‌اندرقیچی (چپ‌اندرراست)** (گفتگو) ۱. به‌صورت ضرب‌در. ۲. پراکنده و بی‌نظم. ■ **چپ[چپ] به کسی (چیزی) نگاه کردن** (گفتگو) با دشمنی، خشم، یا طمع نگاه کردن به او (آن)؛ سوءنیت داشتن نسبت‌به او (آن). ■ **چپ‌چپ** با حالت اعتراض؛ معترضانه. ■ **چپ رفتن [و] راست آمدن (رفتن)** (گفتگو) در هر موقعیتی؛ پی‌درپی و به‌دفعات؛ پیوسته: چپ می‌رود و راست می‌آید، از من ایراد می‌گیرد. • **چپ زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌سمت چپ رفتن. ۲. تندروی کردن و از اصول منحرف شدن. • **چپ شدن** (مصـ.ل.) ۱. براثر ازبین رفتن تعادل، به پهلو افتادن یا واژگون شدن. ۲. منحرف شدن نگاه؛ لوچ شدن. • **چپ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. چپ شدن (مـِ.۱). ۲. (مصـ.مـ.) ازبین بردن تعادل خودرو و واژگون کردنِ آن. ۳. منحرف کردن نگاه؛ لوچ کردن. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی حالت عصبانیت یا ناسازگاری دارد؛ از دندهٔ چپ بلند شدن. ■ **چپ‌وچوله** (گفتگو) ۱. کج‌وکوله. ۲. چپ (مـِ.۳). ■ **چپ‌وراست** ۱. (گفتگو) پشت‌سرهم؛ پیوسته. ۲. همه‌جا؛ هرطرف. ۳. به‌صورت متقاطع و ضرب‌در. ۴. (ساختمان) شیوه‌ای در چیدن آجرها و به‌ترتیب قرار دادن آنها درکنار هم. ■ **چپ‌وراست را ندانستن** چپ از راست ندانستن. ■ **چپ‌وراست کردن** ۱. (گفتگو) با سیلی‌های پیاپی زدن؛ به‌شدت کتک زدن. ۲. (فنی) کج کردنِ متناوبِ دندانه‌های بعضی اره‌ها به‌طرف چپ‌وراست به‌میزان معیّن. ■ **با کسی چپ افتادن (شدن)** (گفتگو) دشمن شدن و دشمنی کردن با او. ■ **به‌چپ‌چپ** (نظامی) فرمان نظامی به افراد پیاده برای چرخش نوددرجه به‌سمت چپ. ■ **به چپ‌وراست زدن** (گفتگو) انجام دادن کاری به‌طور غیراصولی و خارج از قاعده.

چپار čapār (صـ.) آنچه زمینه‌اش به‌رنگی باشد و خال‌ها یا لکه‌هایی از رنگ دیگر بر آن باشد، مانند کبوتر و اسب؛ خال‌خالی؛ ابلق.

چپ‌انداز čap-a(')ndāz (اِمص.) تیراندازی از روی اسب به عقب.

چپاندن ča(e)p-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چپان) (گفتگو) ۱. چیزی یا کسی را با زور و فشار در جایی جا دادن؛ فروکردن. ۲. چیزی نامرغوب را به‌زور یا با قیمت گزاف به کسی فروختن.

چپاول čapāvol [تر.] (اِمص.) غارت؛ یغما.

چپاولگر، چپاول‌گر č.-gar (صـ.، اِ.) غارتگر.

چپ‌بر čap-bor (اِ.) (فنی) در نجاری، نوعی اره‌دستی ضخیم که با یک دست از آن استفاده می‌شود و کاربردهای گوناگون دارد.



چپ‌پا čap-pā (صـ.) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلطش بیشتر برروی پای چپ است و برای ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقـِ. راست‌پا.

چپ‌چس čap-čos (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ ۱. لوچ. ۲. زشت و بدقیافه.

چپ‌چشم čap-če(a)šm (صـ.) چپ؛ لوچ.

چپ‌دست čap-dast (صـ.) ۱. ویژگی آنکه دست چپش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقـِ. راست‌دست. ۲. (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلطش بیشتر برروی دست چپ است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقـِ. راست‌دست.

چپر čapar [تر.] (اِ.) دیوار یا حصار یا هرنوع سد یا مانعی که معمولاً از ترکه‌های چوب و علف می‌سازند؛ پرچین.

☜ ⊙ **چپر ساختن (کشیدن)** ایجاد کردن چپر؛ محصور کردن جایی با چپر.

چپ‌رو čap-ro[w] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. آنکه طرفدار سیاست چپ یا عضو احزاب چپ است. ۲. آنکه خارج از اعتدال واصول و ازروی تعصب عمل می‌کند.

چپرو čap-ar-u (صـ.) (گفتگو) واژگون؛ چپه.

چپ‌روی čap-ra(o)v-i (حامص.) (سیاسی) عمل چپ‌رو.

چپش čapeš (اِ.) (جانوری) بزغالهٔ نر یک‌ساله.

چپق čopoq [تر.] (اِ.) وسیله‌ای برای دود کردن و مصرف

توتون به‌صورت محفظه‌ای مانند فنجان کوچک با لوله‌ای چوبی یا فلزی.



■ چپق چاق کردن آماده کردنِ چپق برای کشیدن آن. ■ چپقِ کسی را چاق کردن (کشیدن) (گفتگو) به‌شدت مجازات کردن او. ⊙ چپق کشیدن دود کردن و مصرف توتون با چپق.

چپقک č.-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. زراوند. ۲. خربزهٔ ابوجهل.

چپ‌کوک čap-kuk (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. نوعی کوک کردن ساز متناسب با صدای زن؛ مقِ. راست‌کوک. ۲. (صـ.) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای زن کوک شده‌است.

چپکی čap-aki (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. وارونه یا واژگون. ۲. معترضانه؛ چپ‌چپ.

چپ‌گرا čap-ge(a)rā (صـ.) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح چپ؛ مقِ. راست‌گرا.

چپ‌گرد، چپگرد čap-gard (اِ.) ۱. محل گردش به‌سمت چپ در خیابان و بزرگ‌راه؛ مقِ. راست‌گرد. ۲. (اِمصـ.) گردش به چپ. ۳. (صـ.) (فنی) گردنده به چپ.

چپ‌مضراب čap-mezrāb (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی نواختن سازها که از پایین به بالای سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقِ. راست‌مضراب.

چپو čapo[w] [تر.] (اِمصـ.) چپاول؛ غارت.

• چپو کردن (مصـ.مـ.) ۱. غارت کردن. ۲. ازبین بردن. ۳. (گفتگو) به‌سرعت مصرف کردن، به‌ویژه خوراکی.

چپوچی čapo[w]či [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) غارتگر.

چپور čap-ur (صـ.) (گفتگو) دارای چهره‌ای پُر از آثار آبله.

چپول čap-ul (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. چپ‌دست (مِ.۱). ۲. چپ‌چشم.

چپه čap[p]-e (صـ.) (گفتگو) ۱. چپ‌دست (مِ.۱). ۲. (صـ.، قـ.) وارونه؛ واژگون.

• چپه شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. چپ شدن (مِ.۱). ۲. روی زمین افتادن؛ خوابیدن. • چپه کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) چپ کردن (مِ.۲).

چپی čap-i (صـ.) (گفتگو) ۱. (سیاسی) چپ (مِ.۲). ۲. (حامصـ.) وضع و حالت چپ بودن. ۳. (صـ.) چپ‌شده و صدمه‌دیده (خودرو).

چپی‌اگال čapi-'egāl (اِ.) (گفتگو) چپیه و عقال.

چپیدن ča(e)p-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چپ) (گفتگو) با فشار در جایی یا درمیان چیزی جای گرفتن؛ فرورفتن.

چپیه čap[i]ye [از عر.، = کوفیّه] (اِ.) (گفتگو) دستمالی که عرب‌ها به‌جای کلاه برسر می‌کنند و برروی آن، عقال (= اگال) می‌بندند.



چپیه‌اگال č.-'egāl (اِ.) (گفتگو) چپیه و عقال.

چت čet [؟] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنکه به‌علت مصرف مواد مخدر یا مشروبات الکلی، گیج شده‌باشد. ۲. گیج یا دیوانه.

چتایی čatāy(')i [؟] (اِ.) (گیاهی) الیاف ساقهٔ نوعی کنف که در گونی‌بافی به‌کار می‌رود.

چتر čatr [سنسـ.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً پارچه‌ای به‌صورت دایره‌ای گنبدی‌شکل با میله‌های فلزیِ نازک برای باز و بسته کردن آن و متصل به دسته که برای محافظت از باران و برف یا آفتاب بالای سر می‌گیرند. ۲. چنین وسیله‌ای با ابعاد بزرگ‌تر با پایه‌ای بلند، معمولاً برای نشستن زیر آن و محفوظ بودن از تابش آفتاب. ۳. آنچه شبیه چتر باشد، مانند دستهٔ پَر یا مو یا شاخه‌های درخت. ۴. (گیاهی) نوعی گل‌آذین در گیاهان خانوادهٔ جعفری، که ممکن است ساده یا مرکّب باشد. ۵. آنچه از کسی یا چیزی حمایت و حفاظت کند.

■ چتر باز کردن (گفتگو) خود را به‌عنوان مهمان به دیگری تحمیل کردن. • چتر زدن (مصـ.لـ.) ۱. به‌شکل چتر درآمدن. ۲. (مصـ.مـ.) به‌شکل چتر درآوردن، به‌ویژه باز کردن پرهای دُم در پرندگانی نظیر طاووس. ۳. (مصـ.لـ.) (ورزش) در ورزش باستانی، برروی دو دست ایستادن و پاها را جفت کردن و چرخاندن. ■ چترِ گندمی (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی خودرو از خانوادهٔ جعفری، که یک‌ساله یا چندساله هستند. ■ چترِنجات وسیله‌ای به‌شکل دایره‌ای بزرگ از پارچهٔ سبک و محکم برای فرود آمدن آرام از هواپیما به زمین که در آسمان باز می‌شود و به‌شکل نیم‌کره‌ای درمی‌آید که با بندهایی بلند به چترباز بسته شده‌است. ■ برسرِ کسی چتر زدن (گفتگو) مسلط شدن بر او. ■ کسی را زیرِ چترِ خود گرفتن (قرار دادن) (گفتگو) حمایت کردن از او.

چترباز č.-bāz (صـ.، اِ.) ۱. آنکه با چترنجات از هواپیما و مانند آن به زمین فرودمی‌آید یا گاهی در آسمان حرکات نمایشی انجام می‌دهد. ۲. (گفتگو) مهمانی که خود را تحمیل می‌کند. ۳. (گفتگو) آنکه کالاهای قاچاق را از شهرهای (مناطق) مرزی به شهرهای دیگر می‌بَرَد.

چتری čatr-i (صـ.) ۱. مانند چتر، به‌ویژه درخت یا بوته‌ای که شاخه‌های آن مدور و مانند چتر باز شده‌باشد. ۲. ویژگی شیوه‌ای در آرایش مو به‌صورتی‌که موهای جلو سر را کوتاه می‌کنند و بر پیشانی می‌اندازند. ۳. (اِ.) موهای جلو سر که روی پیشانی می‌ریزد.

☜ • **چتری زدن** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) کوتاه کردن مو به‌شیوهٔ چتری.

چتریان č.-y-ān (اِ.) (گیاهی) خانوادهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای، علفی، و جداگل‌برگ، مانند جعفری، هویج، و کرفس که گل‌های آنها به‌شکل چتر در بالای شاخه‌ها قرار دارند و بیشتر در مناطق معتدل می‌رویند.

چتکه čotke (اِ.) (عامیانه) چرتکه.

چتلانقوش čatlānquš [تر.] (اِ.) (گیاهی) بَنه (مِ. ۱).

چتور čatvar [رو.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۱۲۵ گرَم و حجم مایعات معمولاً الکلی معادل ۱۲۵ میلی‌لیتر؛ چتول.

چتول čatval (اِ.) (گفتگو) چتور.

چتی čati [تر.] (اِ.) چهارپایه یا سه‌پایهٔ کوچک که از آن به‌عنوان صندلی استفاده می‌شود.



چچم čačam (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گندمیان که به‌صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

چچول čočul (اِ.) (جانوری) چوچوله.

چخ čex (شجـ.) واژه‌ای که هنگام دور کردن سگ گفته می‌شود.

چخان čaxān (اِ.) چاخان.

چخماق čaxmāq [تر.] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) ← سنگ ▪ سنگ چخماق. ۲. (مواد) قطعه آهن یا فولادی منحنی‌شکل که برای آتش روشن کردن، به سنگ چخماق می‌زنند. ۳. قطعه‌ای در دستگاه چکانندهٔ تفنگ که ضربهٔ آن مانند چاشنی عمل می‌کند و درنتیجه باعث شلیک گلوله می‌شود.

چخه čexe (شجـ.) چِخ.

چدار čedār [انگ.: Cheddar] (اِ.) نوعی پنیر معمولاً سفت و زردرنگ.

چدن čodan [رو.] (اِ.) (مواد) آلیاژ آهن با ۱/۸ تا ۴/۵ درصد کربن و کمی از چند عنصر دیگر مانند سیلیسیم و منگنز که مادهٔ اولیهٔ تولیدِ نوعی فولاد یا ساخت قطعات ریختگی است.

چر ča(e)r (امصـ.) چریدن؛ چرا.

چرا č.-ā (امصـ.) علف خوردن حیوانات علف‌خوار در علف‌زار و مرتع.

☜ • **چرا کردن** (مصـ‌لـ.) علف خوردن و چریدن حیوانات علف‌خوار در دشت یا علف‌زار.

چرا če-rā (ق.) ۱. برای پرسش از دلیل و انگیزهٔ کاری به‌کار می‌رود؛ برای چه؟؛ به‌چه‌دلیل؟ ۲. (شجـ.، ق.) بلی؛ آری (درپاسخ پرسش منفی). ۳. (اِ.) سؤال؛ پرسش.

☜ ▪ **چرا که** به‌این‌دلیل که؛ زیرا. ▪ **اگر... گفت (گفتند) چرا؟** (گفتگو) اعتراضی نخواهد (نخواهند) کرد: هر کاری که می‌خواهی با او بکن. اگر کسی گفت چرا؟

چراغ čerāq (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای تولید روشنایی، که انواع مختلف روغنی، نفتی، گازی، برقی، و مانند آنها دارد. ۲. (فنی) لامپ و قاب آن در قسمت‌های مختلف وسیلهٔ نقلیه: چراغ‌ترمز، چراغ جلو. ۳. وسیله‌ای برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودرو یا عابران پیاده در سر چهارراه‌ها و تقاطع‌ها، دارای رنگ‌های مختلف قرمز، سبز، و زرد، به‌ترتیب به‌نشانهٔ توقف، عبور، و احتیاط؛ چراغ راهنمایی. ۴. (گفتگو) اجاق یا بخاری نفت‌سوز. ۵. پول یا اولین پولی که به گدایان و درویشان و معرکه‌گیران داده می‌شود.

☜ ▪ **چراغ اول را روشن کردن** (گفتگو) پیشقدم شدن برای دادن پول به گدایان، درویشان، یا معرکه‌گیران. ▪ **چراغ بادی** فانوس (مِ. ۱). ▪ **چراغ توری (زنبوری)** نوعی چراغ نفتی و معمولاً تلمبه‌دار، که به‌جای فتیله، دارای کیسهٔ توریِ نسوزی است که نوری سفید و قوی منتشر می‌کند. ▪ **چراغ جایی را روشن نگه داشتن** (گفتگو) شادی و رونق و فعالیت سابقِ آن را حفظ کردن. • **چراغ دادن** (مصـ‌لـ.) (فنی) روشن‌وخاموش کردن چراغ‌های جلو خودرو به‌منظور علامت دادن به راننده‌ای که از روبه‌رو می‌آید یا در جلو حرکت می‌کند. ▪ **چراغ دریایی** فانوس دریایی. ▪ **چراغ راهنما** (فنی) راهنما (مِ. ۳). ▪ **چراغ راهنمایی** چراغ (مِ. ۳). • **چراغ زدن** (مصـ‌لـ.) ۱. با روشن‌وخاموش کردن چراغ، علامت دادن (معمولاً در رانندگی). ۲. (گفتگو) چشمک زدن یا اشاره کردن به‌منظور اعلام موافقت با کاری یا نشان دادن تمایل به برقراری رابطه، معمولاً از طرف زنی به مردی. ▪ **چراغ عمرِ کسی خاموش شدن** (گفتگو) مردنِ او. ▪ **چراغ [خانهٔ] کسی خاموش شدن** (گفتگو) هنگام مردنِ سرپرست یا فرد عزیزی از خانواده گفته می‌شود، به‌معنی ازمیان رفتن رونق و شادی گذشته. ▪ **چراغ [خانهٔ] کسی روشن شدن** (گفتگو) شاد شدن او به‌علت رویدادی خوب یا رسیدن به آرزویی. ▪ **چراغ‌گاز** نوعی چراغ روشنایی یا خوراک‌پزی، که سوخت آن گاز است. ▪ **چراغ گِردسوز** نوعی چراغ روشنایی نفتی با فتیلهٔ گِرد و حباب بلند. ▪ **چراغ لامپا** نوعی چراغ روشنایی نفتی کوچک با فتیلهٔ گِرد یا پهن و مستطیل و حباب کوتاه‌تر از گِردسوز. ▪ **چراغ لنتری** فانوس (مِ. ۱). ▪ **چراغ موشی** نوعی چراغ کوچک بدون حباب و دودزا. ▪ **چراغ مِه‌شکن** (فنی) چراغی با نور زردرنگ درجلو اتومبیل که به دید راننده در مِه کمک می‌کند. ▪ **سرِ چراغ** (گفتگو) زمانی که تازه چراغ را روشن

می‌کنند؛ اول شب.

چراغ‌الله č.-o.llāh [فا.عر.] (اِ.) پولی که به درویشان و معرکه‌گیران می‌دهند.

چراغان čerāq-ān (اِمص.) ۱. آراستن جایی با چراغ‌های روشنایی یا لامپ‌های بسیار و رنگارنگ به‌نشانهٔ جشن و سُرور. ۲. جشن و سُرور؛ چراغانی. ۳. (صـ.) آراسته‌شده با چراغ به‌نشانهٔ جشن و سُرور. ۴. شاد.

☜ • **چراغان کردن** (مصـمـ.) چراغان (م.۱).

چراغانی č.-i (صـ.، اِمص.) چراغان (م.۱-۳).

چراغ‌قوه čerāq-qovve (اِ.) نوعی چراغ دستی قابل‌حمل که با باتری خشک کار می‌کند.

چراگاه ča(e)r-ā-gāh (اِ.) زمین دارای آب‌وعلف و مناسب برای چریدن حیوانات علف‌خوار؛ مرتع.

چراندن ča(e)r-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: چران) جانوران علف‌خوار را به چرا بردن و مراقبت کردن از آنها.

چرایی če-rā-y(')-i (حامص.) علت؛ دلیل.

چرب čarb (صـ.) ۱. دارای چربی: غذای چرب. ۲. آلوده به چربی. ۳. دارای کمیت بیشتر یا کیفیت بهتر؛ بیشتر؛ بهتر. ۴. (گفتگو) خوب و خوشایند؛ دلپذیر.

☜ • **چرب کردن** (مصـمـ.) ۱. مالیدن روغن یا هرنوع مادهٔ چرب به چیزی یا جایی. ۲. (گفتگو) به کمیت یا کیفیت چیزی افزودن. ▪ **چرب‌وچیلی (چرب‌وچیل، چرب‌وچیله)** (گفتگو) آلوده به مواد روغنی؛ کثیف. ▪ **چرب‌ونرم** (گفتگو) ۱. خوشایند و دلنشین؛ فریبنده: زبان چرب‌ونرم. ۲. خوشمزه و خوش‌خوراک؛ لذیذ.

چرباندن č.-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: چربان) به کیفیت یا کمیت چیزی افزودن.

چرب‌دستی، چربدستی čarb-dast-i (حامص.) مهارت؛ زبردستی؛ استادی؛ هنرمندی.

چرب‌زبان čarb-zabān (صـ.) ویژگی آن‌که سخنان فریبنده و خوشایند می‌گوید.

چربش čarb-eš (اِمص.) (گفتگو) غلبه؛ برتری.

چربی čarb-i (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی مادهٔ آلی نامحلول در آب، که ترکیبی از گلیسیرین با اسیدهای چرب است و به‌طور طبیعی در بدن جانوران و دانه‌های گیاهی یافت می‌شود. ۲. (حامص.) چرب بودن. ۳. (اِ.) لک یا اثر ناشی از آلودگی مادهٔ چرب. ۴. پیه، دنبه، و مانند آنها که برای مصارف مختلفی مانند چرب کردن به‌کار می‌رود.

چربیدن čarb-id-an (مصـلـ.، بمـ.: چرب) ازجهت کمیت یا کیفیت بر چیزی افزون بودن؛ غلبه داشتن.

چرت[1] če(a)rt (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و بیهوده.

☜ ⊙ **چرت گفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و بیهوده گفتن. ▪ **چرت‌وپرت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چرت[1].

چرت[2] č. (اِ.) در خیاطی، چاک‌های کوچکی که در لبه‌های سجاف ایجاد می‌کنند تا پارچهٔ رویی کیس نداشته‌باشد.

☜ • **چرت زدن** (مصـمـ.) ایجاد کردن چرت.

چرت čort (اِ.) (گفتگو) خواب بسیار کوتاه و سبک؛ حالتی بین خواب و بیداری؛ پینکی.

☜ ▪ **چرت... بردن (چُرتم برد، چُرتت برد،...)** (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن. • **چرت زدن** (مصـلـ.) (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن. ▪ **چرتِ کسی پاره شدن** (گفتگو) ۱. بیدار شدن ناگهانیِ او از خواب، براثر سروصدا و مانند آن؛ از خواب پریدن او. ۲. ناگهان از حالت بی‌خبری و خوش‌خیالی بیرون آمدن و به حقیقتی معمولاً ناخوشایند پی بردن. ▪ **چرت... گرفتن (چُرتم گرفت، چُرتت گرفت،...)** (گفتگو) به خوابی کوتاه و سبک رفتن؛ احساس خواب‌آلودگی کردن. ▪ **تو[ی] چرت بودن** (گفتگو) درحالت بین خواب و بیداری بودن.

چرت[و]قوز čert[-o]-quz (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلف و سبک‌سر.

چرتکه čortke [رو.] (اِ.) وسیله‌ای برای محاسبهٔ جمع‌وتفریق شامل چند رشته سیم که در چهارچوبی قرار دارد. در دو رشته چهار مهره و در بقیه ده مهرهٔ متحرک که نمایندهٔ یک تا ده است، جای دارد.





☜ • **چرتکه انداختن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. محاسبه کردن با چرتکه. ۲. نفع خود را درنظر گرفتن.

چرچر čar-čar (اِمص.) (گفتگو) سورچرانی و خوش‌گذرانی.

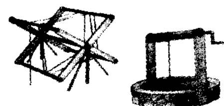
☜ • **چرچر کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) سوءاستفادهٔ مادی کردن از مال کسی و خوش‌گذرانی کردن.

چرچی čarči [تر.؟] (اِ.) فروشندهٔ دوره‌گرد.

چرخ čarx (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای به‌شکل دایره یا حلقه که حول محور خود می‌گردد و به سهولت و سرعتِ جابه‌جایی کمک می‌کند. ۲. (فنی) وسیلهٔ مکانیکی، که با نیروی دست یا موتور کار می‌کند و یک یا چند چرخ دارد. ← (م.۱). ۳. وسیلهٔ چرخدار مثل گاری‌دستی و مانند آن. ۴. (گفتگو) دوچرخه (م.۱). ۵. (اِمص.) حرکت دَورانی برگِردِ خود یا دیگری، به‌ویژه حرکت چرخشیِ صوفیان در سماع. ۶. (اِ.) (ورزش) در ورزش باستانی، حرکتی که در آن، یک پا به‌عنوان

تکیه‌گاه قرار می‌گیرد و بدن با دست‌های باز حول آن می‌چرخد.

■ چرخِ آسیا چرخی که در آسیا به‌وسیلهٔ آب به‌گردش درمی‌آید و با گردش خود، سنگ آسیا را به‌حرکت درمی‌آوَرَد. ■ چرخِ چاه (دولاب) چرخی که برسر چاه نصب می‌کنند و با طنابی که به آن متصل شده، آب از چاه می‌کشند؛ چرخاب.



■ چرخِ چیزی (کاری) را گرداندن (به‌راه انداختن) آن را آغاز کردن یا به فعالیت واداشتن یا انجام دادن. ● چرخ خوردن (مصـل.) (گفتگو) ۱. به‌دور خود یا چیزی چرخیدن. ۲. گشتن؛ گردیدن. ■ چرخِ خیاطی (چرخ‌خیاطی) وسیله‌ای برای دوختن لباس، پارچه، و مانند آنها که با برق یا نیروی دست یا پا کار می‌کند. ● چرخ دادن (مصـم.) (گفتگو) ۱. چرخاندن. ۲. گردش دادن؛ گرداندن. ۳. تاب دادن در روغن. ● چرخ زدن (مصـل.) ۱. به‌دور خود یا کسی یا چیزی گشتن. ۲. (گفتگو) گشتن در دورواطراف جایی معمولاً به‌قصد تفریح و گردش. ۳. (ورزش) در ورزش باستانی، انجام دادن حرکت چرخ. ■ چرخِ سنباده (فنی) ۱. ماشین سنگ‌زنی فلزات. ۲. قرص سایندهٔ ماشین سنگ‌زنی، که از ذرات به‌هم‌چسبیدهٔ ماده‌ای ساینده درست شده‌است. ■ چرخِ کاری خوابیدن (گفتگو) متوقف شدن آن. ● چرخ کردن (مصـم.) ۱. در خیاطی، دوختن و بخیه زدن با چرخ‌خیاطی. ۲. خُرد کردن و ریز کردن گوشت، گردو، و مانند آنها با چرخ‌گوشت. ۳. (پزشکی) برداشتن و خارج کردن قسمت پوسیده و فاسد دندان با وسیله‌ای مته‌مانند تا این قسمتِ خالی‌شده در مراحل بعد با مادهٔ ترمیمی پُر شود. ■ چرخِ کره‌گیری دستگاهی که با چرخش خود، کره را از شیر جدا می‌کند. ■ چرخِ کسی را چنبر کردن (گفتگو) او را به‌شدت ناراحت کردن و مانع شدن از این‌که به کار یا زندگی معمولی ادامه دهد؛ او را به‌ستوه آوردن. ■ چرخِ کسی لَنگ زدن (گفتگو) با مشکل و دشواری مواجه شدن، یا ناتوان شدن او. ■ چرخِ کوزه‌گری (سفال‌گری) صفحهٔ گِرد با میله‌ای در وسط، که کوزه‌گر، حین چرخیدنِ آن به گِل شکل می‌دهد. ■ چرخِ‌گوشت وسیله‌ای دستی یا برقی برای خُرد کردن گوشت. ■ چرخِ نخ‌ریسی وسیله‌ای که با آن، پشم یا پنبه را به نخ تبدیل می‌کنند. ■ چرخ‌وفلک ۱. (بازی) وسیله‌ای تفریحی به‌صورت دایره‌ای بزرگ که صندلی‌هایی بر آن آویخته شده، افراد در آن می‌نشینند و دایره درحول محوری چرخانده می‌شود. ۲. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی برروی زمین با چوب موازنه که ضمن آن، بدن از پهلو و به‌صورت پشت‌سرهم با تکیه روی دست‌ها و پاها یک دورِ کامل می‌زند. ۳. (گفتگو) روزگار. ■ چرخ‌ومحور (فنی) مجموعه‌ای از ماشین‌های ساده که از چرخ متصل به محور تشکیل شده‌اند و با گرداندن محور، چرخ به‌حرکت درمی‌آید.

چرخاب č.-āb (اِ.) ۱. چرخ چاه. ۲. چرخ چوبیِ بزرگ برای کشیدن آب از رودخانه که با فشار آب می‌چرخد و آب را در یک ناودان خالی می‌کند.

چرخان čarx-ān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌چرخد؛ چرخنده. ۲. مارپیچ (مـ. ۳).

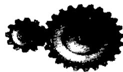
چرخاندن č.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: چرخان) ۱. حرکت دَوَرانی دادن به چیزی معمولاً گِرد؛ چیزی را دایره‌وار به‌دور یک محور یا به‌دور محور خود به‌حرکت درآوردن. ۲. (گفتگو) در دورواطراف جایی گردش دادن؛ گرداندن. ۳. تغییرجهت دادن؛ برگرداندن. ۴. (گفتگو) اداره کردن.

چرخ‌بال، چرخبال čarx-bāl (اِ.) (فرهنگستان) هلی‌کوپتر.

چرخ‌تسمه čarx-tasme (اِ.) (فنی) چرخ شیارداری که تسمه به‌دور آن می‌افتد و هم با تسمه می‌چرخد و هم تسمه را می‌گردانَد.

چرخ‌دستی čarx-dast-i (اِ.) جعبه‌ای دارای چرخ یا گاری کوچکی که فروشندگان دوره‌گرد، اجناس خود را در آن حمل می‌کنند.

چرخ‌دنده čarx-dande (اِ.) (فنی) چرخ دندانه‌دار که با قطعهٔ دندانه‌دار دیگری درگیر می‌شود و حرکت را انتقال می‌دهد؛ دنده.



چرخ‌دوزی čarx-duz-i (حامصـ.) ۱. در خیاطی، دوختن با چرخ‌خیاطی. ۲. (اِ.) در خیاطی، نوعی دوخت تزیینی با چرخ‌خیاطی.

چرخ‌ریسک čarx-ris-ak (اِ.) (جانوری) پرندهٔ کوچک حشره‌خوار و درخت‌نشین از خانوادهٔ گنجشک با دُم بلند و صدایی شبیه صدای دوک نخ‌ریسی.

چرخ‌ریسی čarx-ris-i (حامصـ.) کار کردن با چرخ نخ‌ریسی؛ پشم و پنبه رشتن با چرخ نخ‌ریسی.

چرخش čarx-eš (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) حرکت بر محیط دایره و به‌دور یک محور. ۲. حرکت دایره‌ایِ جسمی به‌دور محور خودش. ۳. گردش. ۴. تغییرجهت. ۵. (ورزش) در والیبال، حرکت و تغییر جای بازیکنان یک تیم در جهت عقربه‌های ساعت، هنگامی‌که توپ به‌نفع آن تیم عوض می‌شود. ۶. (ورزش) در هندبالِ سالنی، جابه‌جایی بازیکنانِ حمله به‌منظور برهم زدن تعادل و تمرکز دفاعِ تیم مدافع.

چرخش‌سنج č.-sanj (اِ.) (فیزیک) استروبوسکوپ.
چرخش‌نما čarx-eš-na(e,o)mā (اِ.) (مکانیک) ژیروسکوپ.
چرخ‌طیار čarx-tayyār (اِ.) (فنی) فلای‌ویل.
چرخک čarx-ak (اِ.) (فرهنگستان) ویلچر.
چرخکار، چرخ‌کار čarx-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در کارگاه خیاطی، با چرخ‌خیاطی دوزندگی می‌کند. ۲. آن‌که با چرخ چاقوتیزکنی کار می‌کند. ۳. (فنی) آن‌که به تراشکاری می‌پردازد.
چرخکاری، چرخ‌کاری č.-i (حامصـ.) دوختن با چرخ خیاطی.
چرخ‌کش čarx-keš (صـ.، اِ.) کارگری که با چرخ چاه کار می‌کند.
چرخ‌لنگر čarx-langar (اِ.) (فنی) فلای‌ویل.
چرخه čarx-e (اِ.) ۱. فاصلهٔ زمانی‌ای که درطی آن، یک حادثه یا پدیدهٔ منظم طی مراحل معیّنی رخ می‌دهد؛ سیکل. ۲. سلسلهٔ رویدادها و فرایندهای معمولاً طبیعی که از نقطهٔ شروع تا پایان به‌طور منظم و متوالی و معمولاً بی‌وقفه تکرار می‌شود. ۳. چرخ ریسندگی. ۴. هرچیز دارای چرخ، یا چرخنده. ۵ (علوم‌زمین) ناحیه‌ای نسبتاً کم‌فشار در جَو که باد از همه جهت به‌طرف آن می‌وزد.
چرخی čarx-i (صـ.) ۱. گِرد؛ مدور؛ دایره‌شکل. ۲. (صـ.، اِ.) فروشندهٔ دوره‌گردی که اجناس خود را در چرخ‌دستی می‌فروشد. ۳. (صـ.) خردشده با چرخ‌گوشت. ۴. ویژگی ماست یا شیری که کرهٔ آن را با چرخ گرفته‌اند. ۵ ویژگی آنچه با چرخ، صاف و صیقلی شده‌است، مانند ظرف مسی، برنجی، و نقره‌ای.
چرخیدن čarx-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چرخ) ۱. دور چیزی یا کسی گشتن؛ حرکت کردن یا راه رفتن در مسیری دایره‌وار؛ به‌دور خود گردیدن. ۲. (گفتگو) بی‌هدف به این‌سووآن‌سو رفتن؛ پرسه زدن. ۳. (گفتگو) اداره شدن محلی یا جریان داشتن کاری. ۴. جریان داشتن؛ تکرار شدن متناوب.
چرده čo(a,e)rde (اِ.) رنگ چهره و پوست: سیاه‌چرده.
چرس čars (اِ.) ماده‌ای مخدر که از برگ‌ها و گل‌های گیاه شاه‌دانه به‌دست می‌آید.
چرغ čarq (اِ.) (جانوری) پرندهٔ شکاری روزپرواز و کوچک شبیه باز دارای دُمی با پرهای دراز.



چرق‌چرق čereq-čereq[q] (اصو.) (گفتگو) جرق‌جرق.
چرک čerk (اِ.) ۱. جِرم تیره‌رنگ و چربی که براثر نشستن تن، لباس، و مانند آنها روی آنها را می‌پوشانَد. ۲. (پزشکی) مایع معمولاً زردرنگ ناشی از التهاب بافت‌ها که از لاشهٔ سلول‌های مرده و گلبول‌های سفید تشکیل می‌شود. ۳. (صـ.) آلوده؛ کثیف.
■ **چرک شدن** (مصـ.ل.) کثیف شدن. ● **چرک کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) به‌وجود آمدن مادهٔ چرکین در زخم؛ عفونت کردن. ۲. (مصـ.م.) کثیف کردن. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) زدودن چرک از بدن؛ کیسه کشیدن در حمام. ● **چرک گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) چرک کردن (مِ.۳). ۲. آلوده شدن؛ کثیف شدن. ■ **چرکِ گوش** موم گوش.
چرکاب č.-āb (اِ.) ۱. چرکابه (مِ.۱). ۲. (پزشکی) چرک.
چرکابه č.-e (اِ.) ۱. آب آلوده و معمولاً تیره‌ای که پس‌از شست‌وشوی لباس، ظرف، و مانند آنها برجای می‌مانَد. ۲. (پزشکی) چرک.
چرک‌تاب čerk-tāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی که رنگ آن تیره باشد و چرک و کثیفیِ آن پیدا نباشد. ۲. ویژگی پارچه یا لباسی که به‌علت شسته شدن زیاد، رنگ آن تغییر کرده‌باشد و کثیف به‌نظر برسد.
چرک‌مرد čerk-mord (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی و حالت لباس، پارچه، و مانند آنها که چرک آن به‌خوبی پاک نشده و شفافیت رنگ خود را ازدست داده‌باشد. ۲. سفیدِ کدر و مات؛ سفیدی که روشن و شفاف نیست.
چرک‌مرده č.-e (صـ.) (گفتگو) چرک‌مرد (مِ.۱).
چرک‌نویس čerk-nevis (اِ.) نوشتهٔ مقدماتی، که ممکن است بعداً بازبینی، ویرایش، یا پاک‌نویس شود؛ مقِ. پاک‌نویس.
چرکوندی čerk-undi (صـ.) (عامیانه) ۱. چرک‌مرد (مِ.۱). ۲. کثیف؛ نامرتب.
چرکه čorke (اِ.) (گفتگو) چرتکه.
چرکین čerk-in (صـ.) ۱. آلوده به چرک؛ کثیف. ۲. آلوده به گناه. ۳. آزرده؛ رنجیده.
چرم čarm (اِ.) پوست حیوانات که برای جلوگیری از تباهی و نیز افزایش انعطاف‌پذیری و استحکام آن دباغی شده‌باشد.
■ **چرم ساغری** پوست دباغی‌شدهٔ اسب یا خر، به‌ویژه از کفل آنها. ■ **چرمِ مصنوعی** (مواد) پارچه‌ای دارای نوعی پوشش نازک پلاستیکی، با رنگ‌ها و نقش‌های متنوع و شبیه چرم که از آن در دوختن کیف و کفشَ ولباس و مانند آنها استفاده می‌کنند.
چرم‌سازی č.-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل تبدیل پوست به چرم؛ دباغی. ۲. (اِ.) کارگاه و کارخانهٔ پردازش چرم.
چرمی čarm-i (صـ.) ازجنس چرم.
چرمین čarm-in (صـ.) چرمی.

چرند čarand (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بیهوده؛ بی‌معنی؛ نامربوط (سخن).

☜ ⊙ **چرند بافتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و نامربوط از خود درست کردن. ▪ **چرند[و]پرند** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی و نامربوط.

چرندگان čar-ande-gān (اِ.) (جانوری) جانوران گیاه‌خوار چهارپا که در چراگاه چرا می‌کنند؛ علف‌خواران.

چرنده čar-ande (صـ.) (جانوری) حیوان علف‌خواری که چرا می‌کند.

☜ ▪ **چرنده‌وپرنده** انواع جانوران.

چرندیات čarand-iy[y]āt (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخنان بی‌معنی و نامربوط.

چروک čoruk (اِ.) چین‌وشکن‌ها و خطوطِ معمولاً درهمی که برروی سطح صاف پارچه، پوست بدن، کاغذ، و مانند آنها ایجاد می‌شود.

• **چروک انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. چروک شدن. ۲. (مصـ.م.) چروک کردن. • **چروک داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چیندار و ناصاف بودن. • **چروک شدن (افتادن، برداشتن، خوردن)** (مصـ.ل.) چین خوردن و ناصاف شدن سطح صاف پارچه، پوست بدن، و مانند آنها. • **چروک کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ایجاد کردن چین‌وشکن و تاخوردگی روی سطح صاف پارچه و مانند آن.

چروکیدن č.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چروک) چیندار و ناصاف شدن سطح صاف پارچه، پوست بدن، و مانند آنها؛ چروک شدن.

چره čere (اِ.) قیچی پشم‌چینی.

چریدن ča(e)r-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چر) ۱. علف خوردن جانوران علف‌خوار، معمولاً چهارپایان، در چراگاه؛ چرا کردن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بهره‌گیری کردن بیش‌ازحد و حریصانه از پول، غذا، و امکانات دیگران.

چریک čerik [تر.] (اِ.) ۱. نیروی نظامیِ داوطلب که در گروه‌های کوچک، به عملیات نامنظم جنگی و تخریبی می‌پردازد و معمولاً با نیروی حاکم می‌جنگد. ۲. نیروی نظامیِ غیررسمی، که برای جنگ‌های نامنظم به‌وسیلهٔ دولت اجیر می‌شود. ۳. (صـ.) ویژگی آن‌که تفکر چریکی دارد.

چریکی č.-i (صـ.) ۱. مربوط به چریک. ۲. ویژگی عملیات جنگیِ نامنظم و بدون به‌کارگیری قوانین ارتش. ۳. (سیاسی) ویژگیِ تفکر و برخوردی که برای مبارزه با حکومت، جز مبارزهٔ مسلحانه و مخفیانهٔ گروه کوچکی از مخالفان راهی نمی‌بینند.

چز čez[z] (اصو.) (گفتگو) چِز.

☜ • **چز دادن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) آزار دادن. ۲. سوزاندن پَر یا موی پوست حیوانات برروی آتش.

چزاندن čez-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: چزان) (گفتگو) آزار دادن؛ زجر دادن.

چزغاله čez-qāle (صـ.) (گفتگو) جزغاله.

چزغله čezqele (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) جغله.

چزیدن čez-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چز) (گفتگو) گرفته شدن تاب‌وتوان کسی، یا لاغر و تکیده شدن.

چزیده čez-id-e (صـ.) (گفتگو) لاغر و چروکیده.

چس čos (اِ.) (گفتگو) ⚠ ۱. گازی بدبو و بی‌صدا که از مقعد انسان یا حیوان خارج می‌شود. ۲. مقدار بسیار کم از چیزی، یا چیزی بی‌ارزش.

☜ • **چس آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ خوش آمدن. ♁هنگام عصبانیت گفته می‌شود. ▪ **چس‌چس کردن** (گفتگو) ⚠ آهسته و بدون عجله کاری را انجام دادن؛ وقفه و معطلیِ زیاد در کاری داشتن؛ فس‌فس کردن. • **چس دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ خارج کردن باد بی‌صدا از مقعد. ▪ **چسِ فیل** (گفتگو) گل ذرت. ▪ **چس‌وفِس** (گفتگو) ⚠ ۱. چس‌چس کردن. ۲. افاده و خودنمایی. ▪ **خود را چس کردن** (گفتگو) ⚠ با غرور و تکبر رفتار کردن، یا در انجام کاری، بی‌دلیل از خود اکراه نشان دادن.

چسان če-sān (قـ.) چه‌سان.

چسان‌فسان čosān-fesān (اِ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ۱. سرووضع مرتب و آرایش سروصورت. ۲. تجمل و تشریفات و ظاهرآرایی.

☜ • **چسان‌فسان کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) رسیدن به سرووضع ظاهر؛ آرایش کردن.

چسب časb (اِ.) ۱. (شیمی) هریک از مواد مختلفی که از جوشاندن استخوان جانوران، ژلاتین، یا از مواد شیمیایی مشابه تهیه می‌شود و به‌دلیل داشتن نیروی چسبانندگی به‌کمک آنها می‌توان چیزهای مختلف را به‌هم متصل کرد. ۲. (صـ.) چسبیده و تنگ؛ چسبان. ۳. (گیاهی) ویژگی گیاهی که روی سطح دیواری که روی آن قرار گرفته، می‌چسبد.

☜ ▪ **چسبِ آکواریوم** (مواد) چسب مایع شفاف و ضدآب برای چسباندن شیشه‌های آکواریوم و درزبندی محل اتصالات. ▪ **چسبِ اسکاچ** (مواد) هرنوع چسب‌نواری. ▪ **چسبِ برق** (فنی) نوارچسبی غیرشفاف ازجنس پلاستیک که بعداز به‌هم بستنِ سر سیم‌های برق، روی آنها می‌بندند تا از ایجاد اتصالی یا برق‌گرفتگی جلوگیری شود؛ لنت. ▪ **چسبِ‌چوب** (مواد) در نجاری، چسب سفیدرنگی که برای چسباندن قطعات چوب به‌کار می‌رود. ▪ **چسبِ دوقلو** (مواد)

چسب خمیریِ زودگیر که از مخلوط کردن دو مادهٔ چسباننده و سخت‌کننده که در دو ظرف یا دو لولهٔ مجزا جا گرفته‌اند، درست می‌شود و نیروی چسبانندگی زیادی دارد. ■ **چسبِ‌زخم** (پزشکی) نواری با یک قطعه باند ضدمیکروب برای قرار دادن روی زخم و محافظت آن. • **چسب زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پیوند دادن دو چیز یا دو لبهٔ یک چیز به همدیگر با چسب. ■ **چسبِ شیشه‌ای** (گفتگو) نوارچسب ازجنس مواد شفاف. ■ **چسبِ قطره‌ای** (مواد) چسب مایع فوری با قدرت چسبانندگی بسیار زیاد برای چسباندن شیشه، چینی، سرامیک، و مانند آنها. ■ **چسبِ کاغذی** چسبی به‌صورت رل از ترکیبات کاغذ. ■ **چسبِ مایع** (مواد) نوعی چسب به‌شکل مایع که در ظرف‌های شیشه‌ای یا پلاستیکی یا تیوب‌های استوانه‌ای قرار می‌دهند. ■ **چسبِ نواری** نوارچسب.

چسبان č.-ān (صـ.) ۱. چسبنده و تنگ: شلوار چسبان. ۲. چسبناک. ۳. مطلوب؛ دلپذیر.

چسباندن č.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چسبان) ۱. متصل کردن و پیوند زدن دو یا چند چیز به یکدیگر با چسب و مانند آن. ۲. قرار دادن دو چیز درکنار هم به‌طوری‌که بین آنها فاصله‌ای نباشد. ۳. مشغول کردن؛ خود را به کاری سرگرم کردن. ۴. (گفتگو) تند و سریع انجام دادن.

■ **چیزی به کسی چسباندن** (گفتگو) نسبت دادن آن به او. ■ **خود را به دیگری چسباندن** (گفتگو) خود را وابسته یا خویشِ او نشان دادن.

چسبانک časb-ān-ak (اِ.) نوعی وسیلهٔ بازی پلاستیکی گِرد و فرورفته که به‌دلیل قدرت چسبندگی و خاصیت ارتجاعی، به سطح شیشه و مانند آن می‌چسبد.

چسبدار، چسب‌دار časb-dār (صـ.) دارای چسب؛ چسبنده.

چسبک časb-ak (اِ.) (گیاهی) ارزن.

چسبناک، چسب‌ناک časb-nāk (صـ.) دارای نیروی چسبندگی براثر آلودگی به چسب، مادهٔ قندی، خمیری، چربی، و مانند آنها.

چسبندگی časb-ande-gi (حامصـ.) ۱. چسبنده بودن؛ وضع و حالت چسبناکی. ۲. نیرویی که باعث چسبیدن دو یا چند چیز به‌هم می‌شود یا درمقابل جدا شدن دو سطح مماس برهم مقاومت می‌کند. ۳. (گفتگو) علاقه و وابستگی. ۴. (گفتگو) چسبیدن؛ خود را نزدیک کردن. ۵. (فیزیک) ویسکوزیته.

چسبیدن časb-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چسب) ۱. متصل شدن و پیوستن دو یا چند چیز به‌هم با مواد چسبناکی مانند چسب یا نیروی مکشی که براثر خلأ در فضایی محدود ایجاد می‌شود. ۲. متصل شدن و پیوستن چیزی چسبناک به چیزی دیگر. ۳. بسیار نزدیکِ چیزی یا کسی دیگر قرار گرفتن و مماس شدن با او یا آن. ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را با دست محکم گرفتن و نگه داشتن. ۵. (مصـ.لـ.) (گفتگو) مطلوب و خوشایند بودن: خواب بعدازظهر می‌چسبد. ۶. (گفتگو) حقیقت داشتن یا مناسب بودن نسبت، صفت، یا سخنی دربارهٔ کسی. ۷. (گفتگو) پافشاری و اصرار کردن. ۸. (گفتگو) مشغول شدن به چیزی و حفظ کردن آن با جدیت. ۹. مدام درکنار یا همراه کسی بودن و از او جدا نشدن.

■ **چسبیدن به کسی (چیزی)** (گفتگو) پافشاری و اصرار داشتن در انتخاب او (آن). ■ **چیزی به کسی چسبیدن** (گفتگو) لذت دادنِ آن به او.

چست čost (صـ.) چابک؛ چالاک؛ زرنگ.

چسیدن čos-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چس) (گفتگو) ⚠ چس دادن.

چش[1] češ [مخفِ. چشم] (اِ.) (عامیانه) چشم.

چش[2] č. (اِ.) (گیاهی) آکاسیا.

چش[3] č. (اِمصـ.) چشیدن.

چش čoš (اصو.) صدایی که هنگام متوقف کردن حیواناتی مانند الاغ ادا می‌شود.

■ **چش به کسی گفتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) جلو او را گرفتن؛ مانع او شدن.

چشاندن češ-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چشان) ۱. کمی خوردنی یا نوشیدنی در دهان کسی گذاشتن تا آن را بچشد. ۲. کسی را درمعرض تجربه‌ای قرار دادن.

چشایی češ-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) یکی از حواس پنج‌گانه که به‌کمک پرزهای روی زبان، مزهٔ چیزها را تشخیص می‌دهد.

چشت čošt (اِ.) (گیاهی) کوله‌خاس.

چشته če(a)šte (اِ.) طعمه‌ای که به حیوانات می‌دهند.

چشته‌خوار č.-xār (صـ.) (گفتگو) چشته‌خور (مـ.۲).

چشته‌خور če(a)šte-xor (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه چشته می‌خورَد. ۲. ویژگی آن‌که یک بار از سود مادی یا توجه کسی برخوردار شده و توقع تکرار آن را دارد.

چشش češ-eš (اِمصـ.) ۱. عمل چشیدن؛ چشایی. ۲. التذاذ.

چشم če(a)šm (اِ.) ۱. (جانوری) اندام حسیِ بینایی مهره‌داران و بعضی بی‌مهرگان. ۲. (شجـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام قبول کاری یا خواهش شخصی، برزبان می‌آورند؛ اطاعت می‌کنم؛ حتماً این کار را می‌کنم. 🕯 در این معنی čašm تلفظ می‌شود. ۳. (اِ.) نگاه؛ نظر. ۴. (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۵. مهره‌هایی شبیه چشم انسان یا جانوران که برای زینت یا دفع چشم‌زخم، به‌شکل گردن‌بند و دست‌بند از آن استفاده می‌شود.

۶. (خوشنویسی) سفیدی و سوراخی که هنگام نوشتن حرف «ص»، «ق»، «م»، «و»، «ه»، و جز آنها در سر آنها ایجاد می‌شود. ◼ **چشم از جهان [فرو]بستن** مردن. ◼ **چشم از چیزی پوشیدن** ۱. نادیده گرفتن آن. ۲. صرف‌نظر کردن از آن؛ ترک کردن آن. ◼ **چشم از چیزی گرفتن** نگاه خود را از آن برداشتن؛ به آن نگاه نکردن. ◼ **چشم اسفندیار** جای آسیب‌پذیر؛ نقطهٔ ضعف. ◼ **چشم الکتریکی (الکترونیکی، برقی)** (برق) ۱. کلیدی که با تغییر نور، جریان برق را قطع‌ووصل می‌کند و از آن برای انجام کارهایی مانند باز کردن در به‌صورت خودکار یا به‌صدا درآوردن دزدگیر استفاده می‌کنند. ۲. دوربین مخفی که در فروشگاه‌های بزرگ و موزه‌ها برای پاییدن مردم تعبیه می‌کنند. ● **چشم انداختن** (مصـ.ل.) نگاه کردن باحالت جستجوگرانه. ◼ **چشم باباغوری** مهره‌ای به‌شکل چشم که به‌منظور دفع چشم‌زخم همراه دارند. ◼ **چشم باز** (گفتگو) حواس جمع؛ هوشیاری. ◼ **چشم بازار را درآوردن (کور کردن)** (گفتگو) (طنز) جستجوی بسیار کردن و چیزی نخریدن یا کالای نامرغوبی خریدن. ◼ **چشم باز کردن** (گفتگو) با هوشیاری متوجه امور بودن. ◼ **چشم بد** نگاه آن‌که چشم‌زخم می‌زند. ◼ **چشم بد دور** برای دفع بلای چشم بد گفته می‌شود. ● **چشم بستن (بربستن، فروبستن)** (مصـ.ل.) ۱. چشم‌پوشی کردن؛ نادیده گرفتن. ۲. درگذشتن؛ مردن. ۳. صرف‌نظر کردن. ◼ **چشم بصیرت** بینش آگاهانه و همراه‌با دقت و واقع‌بینی. ◼ **چشم به (بر) جهان (دنیا) گشودن** به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن. ◼ **چشم به (بر) چیزی (کسی) دوختن** ۱. برای مدت طولانی به آن (او) نگاه کردن؛ خیره شدن به آن (او). ۲. درآرزوی تصاحب آن بودن؛ طمع داشتن به آن. ◼ **چشم به‌در (چشم‌بردر)** (گفتگو) منتظر. ◼ **چشم به (بر) دستِ کسی داشتن (دوختن)** محتاج او بودن و از او چشم‌داشت کمک داشتن. ◼ **چشم به (بر) کسی (چیزی) داشتن** امید بستن به او (آن). ◼ **چشم به‌هم (برهم) زدن** ۱. بازوبسته کردن چشم؛ پلک زدن. ۲. (گفتگو) زمان بسیار کوتاه. ◼ **چشم به (بر، روی) هم گذاشتن** ۱. بستن چشم‌ها. ۲. خوابیدن. ◼ **چشم به‌هم (برهم) نزدن** نخوابیدن ازشدت انتظار، نگرانی، و مانند آنها، حتی برای زمانی کوتاه. ◼ **چشم بینا** چشم توانا در دیدنِ حقایق. ● **چشم پوشیدن** (مصـ.ل.) ۱. ندیده فرض کردن؛ نادیده گرفتن. ۲. صرف‌نظر کردن از چیزی. ◼ **چشم تر** چشم گریان؛ چشم اشک‌آلود. ◼ **چشمت (چشمتان) روزِ بد نبیند** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که صحبت از واقعه‌ای ناخوشایند است و دعا می‌کنند شنونده به آن بلا دچار نشود. ● **چشم چراندن** (مصـ.ل.) ۱. با اشتیاق زیاد نگاه کردن و لذت بردن. ۲. جستجو کردن با نگاه. ◼ **چشم چشم را ندیدن** (گفتگو) بسیار تاریک بودن. ◼ **چشم‌چشم کردن** (گفتگو) ۱. نگاه کردن و مراقب بودن برای دیدن چیزی یا به‌دست آوردن موقعیتی. ۲. جستجو کردن با نگاه. ◼ **چشم خروس** (گیاهی) آدونیس. ◼ **[با (به)] چشم خریداری** (گفتگو) نگاه حاکی از توجه و علاقه‌مندی، به‌ویژه برای ارزیابی کسی یا چیزی. ● **چشم خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آسیب دیدن از چشم‌زخم. ● **چشم داشتن** (مصـ.م.) توقع داشتن. ⊙ **چشم دراندن** (گفتگو) ۱. گشاد کردن چشم به‌نشانهٔ ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها. ۲. بادقت نگاه کردن. ⊙ **چشم دزدیدن** مسیر نگاه خود را به‌سرعت از چیزی یا کسی برگرداندن؛ دیگر نگاه نکردن. ● **چشم دواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جستجوگرانه نگاه کردن. ● **چشم دوختن** (مصـ.ل.) بادقت به چیزی یا کسی نگاه کردن؛ خیره شدن. ◼ **چشم دیدنِ کسی (چیزی) را نداشتن** (گفتگو) نفرت داشتن و بیزار بودن از او (آن). ◼ **چشم را بستن و دهان را باز کردن** (گفتگو) با بی‌شرمی فحاشی کردن. ◼ **چشم را خیره کردن** (گفتگو) جلب‌توجه فراوان کردن و موجب شگفتی شدن. ◼ **چشم را درویش کردن** (گفتگو) (طنز) خودداری کردن از نگاه شهوت‌ناک یا طمع‌کارانه، یا نگاه نکردن. ● **چشم زدن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) مورد آسیب مالی یا جانی قرار دادن کسی براثر چشم‌زخم. ۲. (مصـ.ل.) ترسیدن. ◼ **چشم زیردریایی** (فیزیک) پریسکوپ. ◼ **چشم سوزن** سوراخ سوزن. ◼ **چشم سوم** (جانوری) غدهٔ مخروطی‌شکل در مغز که به‌تناسب نورِ محیط فعالیت می‌کند و در تنظیم چرخه‌های شبانه‌روزیِ جانداران دخالت دارد. ◼ **چشم سیب‌زمینی** (گیاهی) هریک از جوانه‌های روی غدهٔ گیاه سیب‌زمینی. ◼ **چشم شور** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) چشمی که نگاه حسرت‌بار و حسادت‌آمیز آن باعث آسیب زدن به دیگران می‌شود. ◼ **چشم فلک را درآوردن** (گفتگو) برای رسیدن به مقصود، از هیچ کاری روی‌گردان نبودن. ● **چشم کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) چشم زدن. ◼ **چشم کسی آب نخوردن** (گفتگو) امیدوار نبودن او به انجام گرفتن کاری یا کارآیی کسی یا چیزی. ◼ **چشم کسی آلبالو[و]گیلاس چیدن** (گفتگو) (طنز) ۱. درست ندیدن یا عوضی دیدنِ چشم او. ۲. ایجاد شدن حالت خواب‌آلودگی یا خماریِ شدید در چشم او. ◼ **چشم کسی از حدقه (کاسه) بیرون آمدن (خارج شدن، درآمدن)** ۱. گشاد یا برجسته شدن چشم او به‌دلیل درد، فشار، بیماری، و مانند آنها. ۲. گشاد شدن چشم او به‌نشانهٔ ترس، تعجب، خشم، و مانند آنها. ◼ **چشم کسی باز شدن** (گفتگو) آگاه و هوشیار شدنِ او؛ آشنا شدن او با واقعیت‌ها. ◼

چشمِ کسی برق زدن (گفتگو) درخشیدن چشم او براثر شادی، سلامت، یا مانند آنها. ▪ **چشمِ کسی به جمالِ کسی (چیزی) روشن شدن** (گفتگو) (طنز) دیدن او (آن) معمولاً پس‌از انتظار طولانی. ▪ **چشمِ کسی به (در) چشمِ دیگری افتادن** (گفتگو) رودررو شدنِ آنها باهم و دیدن همدیگر. ▪ **چشمِ کسی به در بودن** (گفتگو) در انتظار بودنِ او برای آمدن کسی. ▪ **چشمِ کسی به در خشک شدن** (گفتگو) به‌شدت انتظار کشیدنِ او. ▪ **چشمِ کسی به دستِ دیگری بودن (ماندن)** نیازمند بودن (ماندن) او به دیگری. ▪ **چشمِ کسی به دهانِ (دهنِ) دیگری بودن** (گفتگو) ۱. توجه کردنِ او به حرف دیگری. ۲. تابع خواست و ارادهٔ او بودن. ▪ **چشمِ کسی به طاق افتادن** (گفتگو) مردن او. ▪ **چشمِ کسی به (بر) کسی (چیزی) افتادن** دیدن او (آن). ▪ **چشمِ کسی به کسی (چیزی) روشن شدن** (گفتگو) دیدنِ او (آن) و خوشحال شدن. ▪ **چشمِ کسی به‌هم رفتن** (گفتگو) خوابیدن او. ▪ **چشمِ کسی پاک بودن** (گفتگو) نگاهش خالی از شهوت بودن، یا به نامحرم نگاه نکردنِ او. ▪ **چشمِ کسی پریدن** حرکت کردن غیرارادی پلکِ چشم او، که درباور عامه نشانهٔ رسیدن خبر خوش است. ▪ **چشمِ کسی پیِ (درپیِ، دنبالِ، به‌دنبالِ) چیزی (کسی) بودن** (گفتگو) علاقه یا آرزوی دستیابی به آن (او) را داشتن. ▪ **چشمِ کسی ترسیدن** (گفتگو) ترسیدن او از چیزی به‌دلیل تجربهٔ ناخوشایند و محتاطانه عمل کردن او. ▪ **چشمِ کسی ترکیدن** (گفتگو) به‌شدت ناراحت شدنِ او به‌دلیل حسادت به دیگری، و با افراط در معنی، کور شدنِ او. ▪ **چشمِ کسی چهارتا (چارتا) شدن** (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) تنبیه شدن و درس عبرت گرفتنِ او. ۲. به‌شدت تعجب کردنِ او. ▪ **چشمِ کسی درآمدن** (گفتگو) چشم کسی کور شدن (م. ۲). ▪ **چشمِ کسی دریدن** (گفتگو) باز و گشاد شدنِ چشم او براثر ترس و وحشت یا تعجب. ▪ **چشمِ کسی دویدن** (گفتگو) همه‌جا یا همه‌کس را دید زدن. ▪ **چشمِ کسی را درآوردن** (گفتگو) به‌شدت اذیت کردن یا تنبیه کردنِ او. ▪ **چشمِ کسی را دور دیدن** (گفتگو) در غیبت یا بی‌توجهیِ او کاری خلاف میل او انجام دادن. ▪ **چشمِ کسی را روشن کردن** موجب شادی او شدن معمولاً با رفتن به خانهٔ او یا انجام دادنِ کاری برای او. ▪ **چشمِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. مورد پسند او واقع شدن. ۲. (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که کسی خوبی‌های دیگری را نسبت‌به خود انکار می‌کند یا رفتارش با او توأم‌با حق‌ناشناسی است. ▪ **چشمِ [چشم‌ودلِ] کسی روشن** (گفتگو) ۱. هنگامی‌که مسافر و مهمان از راه دور آمده‌اند یا هنگام تولد نوزاد گفته می‌شود؛ مبارک باشد. ۲. (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ناخشنودی و اعتراض خود را نسبت‌به وضع غیرمنتظره یا ناخوشایندی بیان کنند. ▪ **چشمِ کسی [به در] سفید شدن** (گفتگو) انتظار کشیدن طولانی او برای دیدن یا رسیدن کسی، و با افراط در معنی، تا حدکور شدن. ▪ **چشمِ کسی سگ داشتن** (گفتگو) نافذ و گیرا بودنِ چشم او. ▪ **چشمِ کسی سیاهی رفتن (کردن)** (گفتگو) ایجاد شدن تاریکیِ موقت در چشم براثر ضعف، نرسیدن خون یا اکسیژن، بیماری، و مانند آنها. ▪ **چشمِ کسی سیر شدن** (گفتگو) بی‌نیاز شدن و دست از طمع‌ورزی برداشتنِ او. ▪ **چشمِ کسی شور بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) تأثیر بد داشتن نگاه او، آن‌چنان‌که باعث صدمه و آسیب شود. ▪ **چشمِ کسی قیلی‌ویلی (پیلی‌پیلی) رفتن** (گفتگو) دیدِ درست و خوب نداشتن یا دچار سرگیجه بودنِ او براثر خستگی زیاد، بیماری، و مانند آنها. ▪ **[تا] چشمِ کسی کور شدن** (گفتگو) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را به‌خاطر بی‌مبالاتی یا اشتباهش مستحق تاوان دادن و تنبیه شدن بدانند. ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کاری را علی‌رغم ناخشنودی و خشم کسی، به‌ویژه آن‌که ازروی حسادت در کار دیگری دخالت می‌کند، انجام دهند. ▪ **چشمِ کسی گِرد شدن** (گفتگو) گشاد شدن و خیره شدنِ چشم او ازشدت تعجب؛ شگفت‌زده شدنِ او. ▪ **چشمِ کسی گرم شدن** اندک مدتی از به‌خواب رفتن او گذشتن. ▪ **چشمِ کسی گود افتادن** (گفتگو) لاغر شدن و چهرهٔ بیمارگونه پیدا کردنِ او. ▪ **[تا] چشمِ کسی هشت‌تا شدن** (گفتگو) چشم کسی کور شدن. ▪ **چشمِ گاوی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) چشم درشت مانند چشم گاو. • **چشم گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) در قایم‌موشک (قایم‌باشک)، پوشاندنِ چشم (معمولاً رو به دیوار)، و شمردن اعدادی، تا فرصت قایم شدن برای بازیکنان دیگر فراهم شود. ▪ **چشم گربه** ۱. (علوم‌زمین) نوعی کوارتز بی‌شکل که زمینه‌ای به‌رنگ خاکستری مایل به سبز دارد و از آن به‌عنوان جواهر استفاده می‌شود. ۲. قطعه‌ای شب‌رنگ تقریباً به‌شکل مکعب‌مستطیل با لبه‌های تیز که در وسط و کناره‌های جاده نصب می‌شود تا اتومبیل‌ها مسیر خود را تشخیص دهند یا از آن منحرف نشوند. • **چشم گرداندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با نگاه کردن به دور و اطراف چیزی یا کسی را جستجو کردن؛ با توجه نگاه کردن. ۲. رو برگرداندن و اعتنا نکردن. ▪ **چشم مرکّب** (جانوری) چشم حشره‌های سخت‌پوست و بعضی جانوران دیگر که از تعداد زیادی واحد بینایی تشکیل شده و هر واحد، عدسی و سلول‌های حساس به نور دارد. ▪ **چشم مسلح** چشمی که با ذره‌بین، میکروسکوپ، تلسکوپ، و مانند آنها نگاه می‌کند. ▪ **چشم‌وابرو آمدن** (گفتگو) ۱. با حرکت چشم‌وابرو چیزی را به کسی فهماندن؛ اشاره کردن. ۲. ناز و عشوه کردن. ▪ **چشم‌وچار** (گفتگو)

چشم. ■ **چشم‌وچراغ (چشم‌ودل)** فرد عزیز و محبوب. ■ **چشم‌ودلِ کسی [برای چیزی] دویدن** (گفتگو) حرص زدن او [برای رسیدن به آن]. ■ **چشم‌ودلِ کسی روشن شدن** (گفتگو) شاد و خشنود شدنِ او. ■ **چشم‌ودلِ کسی سیر بودن** (گفتگو) بی‌اعتنا بودن او به مادیات؛ حرص نزدنِ او برای خوردن یا به‌دست آوردنِ چیزی. ■ **چشم‌وگوش** (گفتگو) خبرگیر و جاسوس. ■ **چشم‌وگوشِ کسی از چیزی پُر بودن** (گفتگو) به آن عادت داشتن و نسبت‌به آن بی‌اعتنا بودن. ■ **چشم‌وگوشِ کسی باز بودن (شدن)** (گفتگو) آگاه و هوشیار بودنِ (شدنِ) او؛ جمع بودنِ (شدنِ) حواس او. ■ **از چشم کسی آتش باریدن (ریختن)** (گفتگو) با خشم یا نفرتِ شدید نگاه کردنِ او. ■ **ازچشمِ کسی افتادن** مورد بی‌مهری یا بی‌اعتنایی او واقع شدن؛ عزت، اعتبار، یا احترام خود را نزد کسی ازدست دادن. ■ **ازچشم کسی دیدن** (گفتگو) او را عامل و مسبب کاری و معمولاً رویداد نامطلوبی شمردن؛ او را مقصر یا مسئول دانستن. ■ **از زیرِ (گوشهٔ) چشم تماشا (نگاه) کردن** (گفتگو) غیرمستقیم و بااحتیاط نگاه کردن. ■ **با (به) چشمِ خود دیدن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده تأکید بر درست بودنِ خبر یا مطلبی می‌کند؛ شاهد و ناظر رویداد یا حادثه‌ای بودن. ■ **با چشم کسی را خوردن (بلعیدن)** (گفتگو) ۱. با خشم نگاه کردن به او. ۲. با حرص یا هوس و لذت نگاه کردن به او. ■ **بالای چشمت (چشمتان،...) ابروست** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی تحمل پذیرش کوچکترین انتقاد را نداشته‌باشد و نتوان به او انتقاد یا اعتراضی کرد. ■ **بر چشمِ بد لعنت** (نفرین) (فرهنگ‌عوام) برای در امان ماندن از چشم‌زخم به کار می‌رود. ■ **به‌چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (مِ. ۲). ■ **به‌چشم آمدن** دیده شدن؛ به‌نظر رسیدن. ■ **به‌چشمِ امری (حالتی، کسی) به (در) کسی نگاه کردن (نگریستن)** با آن حالت، کسی یا چیزی را درنظر آوردن؛ براساس آن حالت، کسی یا چیزی را ارزیابی کردن. ■ **به (تو[یِ])چشم خوردن** (گفتگو) ۱. دیده شدن؛ به‌نظر آمدن. ۲. محسوس بودن؛ به‌طور واضح دیده شدن. ■ **به‌چشمِ (درچشم) کسی** درنزد او؛ درنظر او. ■ **به چشمِ کسی نشستن** (گفتگو) ← دل ■ به دل کسی نشستن. ■ **به‌رویِ چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (مِ. ۲). ■ **به یک چشم دیدنِ (نگاه کردن) دو یا چند کس** برخورد و رفتار یکسان داشتن با آنان؛ تبعیض قائل نشدن میان آنان. ■ **تا [جایی که] چشم کار می‌کند (می‌کرد)** تا جایی که امکانِ دیدن وجود دارد (داشت)؛ تا دوردست‌ها. ■ **تو[یِ] چشم آمدن** (گفتگو) جلب‌توجه کردن. ■ **چیزی را رو[یِ] چشم گذاشتن** باکمال میل آن را پذیرفتن و مخالفت نکردن با آن. ■ **در یک چشم به‌هم (برهم) زدن** در زمانی بسیار کوتاه. ■ **دور از چشم کسی** (گفتگو) پنهان از او؛ خلاف میل او. ■ **رو[یِ][تخمِ] چشمِ کسی جا داشتن** (گفتگو) برای او بسیار عزیز و محترم بودن. ■ **رو[یِ] چشمم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) چشم (مِ. ۲). ■ **کسی را جلوِ (پیشِ) چشم داشتن** او را درنظر داشتن؛ به او فکر کردن. ■ **هرچه دیدی، ازچشمِ خودت دیدی (دیده‌باش)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را با تهدید از انجام دادن کاری بترسانند و برحذر دارند؛ خودت مقصر یا عامل مشکلات و عواقبی هستی که برسرت خواهد آمد. ■ **یک چشم خوابیدن** (گفتگو) کمی خوابیدن؛ چُرتی زدن.

چشم‌انتظار č.-e(ʼe)ntezār (صـ.) منتظر؛ چشم‌به‌راه.

چشم‌انداز če(a)šm-a(ʼa)ndāz (صـ.، اِ.) ۱. آنچه از طبیعت یا شهر و مانند آنها که از نقطه‌ای دور و بلند پیش چشم باشد و با چشم غیرمسلح دیده شود؛ منظره. ۲. آنچه از آینده در نظر مجسم می‌شود.

چشم‌برراه če(a)šm-bar-rāh (صـ.) چشم‌به‌راه.

چشم‌بسته če(a)šm-bast-e (صـ.) ۱. بی‌خبر؛ ناآگاه. ۲. (قـ.) درحالت بسته بودن چشم؛ بدون نگاه کردن یا دیدن. ۳. بدون بررسی و شناخت؛ ناآگاهانه. ۴. (اِ.) (بازی) بازی چندنفره‌ای که در آن، عده‌ای دور یک نفر می‌ایستند و او با چشمان بسته سعی می‌کند افراد را با دست لمس کند. اولین نفری که با دست او لمس شود، به‌جای او قرار می‌گیرد.
■ **چشم‌بسته زیرآبی رفتن** (گفتگو) (طنز) چشم‌بسته غیب گفتن. ■ **چشم‌بسته غیب گفتن** (گفتگو) (طنز) بیان‌کردن مطلبی بدیهی و روشن.

چشم‌بسم‌الله če(a)šm-be.sm.e.llāh (اِ.) (فرهنگ‌عوام) تعویذگونه‌ای برای دفع چشم‌زخم که معمولاً به‌شکل چشم ساخته می‌شود.

چشم‌بند če(a)šm-band (صـ.، اِ.) ۱. آنچه چشم را می‌پوشانَد و مانع دیدن می‌شود. ۲. آنکه چشم‌بندی می‌کند و کارهای عجیب انجام می‌دهد؛ افسونگر.

چشم‌بندی č.-i (حامصـ.) شعبده‌بازی؛ تردستی.

چشم‌به‌راه če(a)šm-be-rāh (صـ.) آنکه درانتظار چیزی یا کسی یا رسیدن خبری باشد؛ منتظر.

چشم‌به‌زیر če(a)šm-be-zir (صـ.) دارای شرم و حیا.

چشم‌پاک če(a)šm-pāk (صـ.) (گفتگو) دارای نیت پاک در برخورد و گفتگو با زنان.

چشم‌پزشک če(a)šm-pezešk (صـ.، اِ.) (پزشکی) آنکه پس‌از اتمام تحصیل در رشتهٔ پزشکی، برای تشخیص و درمان بیماری‌های چشم و ضمائم آن، آموزش‌های تخصصی دیده‌است.

چشم‌پزشکی č.-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) یکی از شاخه‌های تخصصیِ پزشکی و جراحی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های چشم مربوط است.

چشم‌پوشی če(a)šm-puš-i (حامص.) نادیده گرفتن؛ صرف‌نظر کردن.

چشم‌تنگ če(a)šm-tang (صـ.) تنگ‌نظر.

چشم‌چپ če(a)šm-čap (صـ.، اِ.) (گفتگو) (پزشکی) لوچ.

چشم‌چرانی če(a)šm-če(a)r-ān-i (حامص.) (گفتگو) نگاه کردن به‌قصد لذت بردن، به‌ویژه به دختران و زنان زیبا.

چشم‌خانه، چشمخانه če(a)šm-xāne (اِ.) (جانوری) حدقه.

چشم‌داشت če(a)šm-dāšt (امص.) انتظار و توقع امری یا چیزی از کسی.

• **چشم‌داشت داشتن** (مصـ.ل.) منتظر دریافت پاداش یا مزد بودن؛ توقع داشتن.

چشم‌دریده če(a)šm-dar-id-e (صـ.) (توهین‌آمیز) بی‌شرم؛ بی‌حیا.

چشم‌رس če(a)šm-re(a)s (صـ.، اِ.) مسافتی یا جایی که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس.

چشم‌روشنی če(a)šm-ro[w]šan-i (اِ.) ۱. هدیه‌ای که به‌مناسبت رویدادی خوشحال‌کننده مانند عروسی و خریدن خانه به‌نشانهٔ اظهار شادی و تهنیت‌گویی برای کسی می‌بَرَند. ۲. (حامص.) گفتن «چشمتان روشن».

چشم‌زخم če(a)šm-zaxm (اِ.) (فرهنگ‌عوام) آسیبی مالی یا جانی، که دلیل آن تحسین حسادت‌آمیز و نگاه حسرت‌بار کسی پنداشته می‌شود که چشمِ شور دارد و دیگران را چشم می‌زند.

• **چشم‌زخم زدن** (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) آسیب مالی یا جانی به کسی زدن براثر چشم‌زخم.

چشم‌زهره če(a)šm-zahre (امص.) (گفتگو) چشم‌غره.

▪ **چشم‌زهره رفتن به کسی** (گفتگو) ۱. چشم‌غره رفتن به او. ۲. او را ترساندن. ▪ **چشم‌زهره گرفتن از کسی** (گفتگو) ← زهر ▪ زهرچشم گرفتن از کسی.

چشم‌سفید če(a)šm-sefid (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. بی‌شرم و پررو. ۲. لجوج و حرف‌نشنو؛ نافرمان و خیره‌سر.

چشم‌سیر če(a)šm-sir (صـ.) چشم‌ودل‌سیر.

چشم‌شور če(a)šm-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آن‌که دارای نگاهی است که موجب چشم‌زخم زدن و آسیب رساندن می‌شود.

چشم‌غره če(a)šm-qorre (امص.) (گفتگو) نگاه خشم‌آلود همراه‌با تهدید یا هشدار.

• **چشم‌غره رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با خشم نگاه کردن به‌منظور تهدید یا هشدار.

چشمک če(a)šm-ak (امص.) ۱. عملِ بستن و باز کردن سریع یکی از دو چشم برای اشاره و رساندن منظوری. ۲. عمل و حالت خاموش‌وروشن شدن یا کم‌نور و پرنور شدن سریع و پی‌درپی هر منبع نوری، مانند چراغ راهنما و ستاره. ۳. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله از خانوادهٔ گل میمون.

• **چشمک زدن** (مصـ.ل.) ۱. ← چشمک (مِ.۱ و ۲). ۲. (گفتگو) جلب‌توجه کردن و به‌هوس انداختن.

چشمک‌زن č.-zan (صـ.) ویژگی آنچه چشمک می‌زند.

چشمگاه، چشم‌گاه če(a)šm-gāh (اِ.) (جانوری) چشم‌خانه ↔ حدقه.

چشمگیر، چشم‌گیر če(a)šm-gir (صـ.) ۱. مهم و باارزش. ۲. زیاد؛ فراوان.

چشم‌نواز če(a)šm-navāz (صـ.) آنچه دیدن آن، مطبوع و خوشایند است؛ زیبا و دلپذیر.

چشم‌ودل‌پاک če(a)šm-o-del-pāk (صـ.) (گفتگو) آن‌که دارای نیت پاک است و نگاهش از سوءنیت یا طمع خالی است؛ درست‌کار و مورداطمینان.

چشم‌ودل‌سیر če(a)šm-o-del-sir (صـ.) (گفتگو) آن‌که به خوردن، داشتن مال، و مادیات اهمیت نمی‌دهد؛ بلندطبع؛ مقِ. چشم‌ودل‌گرسنه.

چشم‌ودل‌گرسنه če(a)šm-o-del-gorosne (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که برای خوردن یا داشتنِ مال حرص می‌زند؛ مقِ. چشم‌ودل‌سیر.

چشم‌وگوش‌بسته če(a)šm-o-guš-bast-e (صـ.) (گفتگو) بی‌اطلاع و ناهوشیار.

چشم‌وهم‌چشمی če(a)šm-o-ham-če(a)šm-i (حامص.) (گفتگو) مقایسهٔ خود و زندگی خود با دیگران، و کوشش درراه عقب نماندن از آنها؛ رقابت درجهت گرایش به تجمل.

چشمه če(a)šm-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) محلی که در آن، آب زیرزمینی به‌طور طبیعی در سطح زمین ظاهر می‌شود. ۲. (ساختمان) هریک از دهانه‌ها یا مسیرهای رود، پل، و مانند آنها. ۳. منفذ و سوراخ کوچک سوزن، تور، و مانند آنها. ۴. نمونه؛ بخش. ۵. نمونه یا بخشی از هنر یا مهارتی، به‌ویژه در کارهای نمایشی. ۶. (فیزیک) منبع. ۷. منبع و سرمنشأ چیزی یا صفتی.

▪ **چشمهٔ آب‌گرم** چشمه‌ای که دمای آب آن بیش‌از بیست درجه است و معمولاً حاوی مواد معدنی است. ▪ **کسی را سرِ**

(لبِ) چشمه بردن [و] تشنه برگرداندن (گفتگو) (طنز) او را با وعده‌های دروغین فریب دادن، یا بسیار مکار بودن.

چشمه‌دوزی č.-duz-i (اِ.) (صنایع‌دستی) ۱. نوعی پارچه یا توری تزیینی به‌صورت مشبک. ۲. (حامص.) عمل تهیهٔ این‌نوع توری.

چشمه‌سار če(a)šm-e-sār (اِ.) ۱. چشمه و منطقهٔ اطراف آن، یا جایی که در آن، چشمه بسیار است. ۲. چشمه.

چشمی če(a)šm-i (صـ.) ۱. مربوط به چشم. ۲. (اِ.) عدسی کوچکی که معمولاً روی درِ آپارتمان نصب می‌شود و با آن می‌توان بیرونِ در را دید. ۳. (فیزیک) بخشی از یک وسیلهٔ نوری مانند دوربین و میکروسکوپ که چشم درمقابل آن قرار می‌گیرد و تصویر را می‌بینند.



چشنده če(a)š-ande (صـ.) ویژگی آن‌که می‌چشد.

چشیدن če(a)š-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چش) ۱. زبان زدن به چیزی یا خوردن مقدار کمی از آن برای فهمیدن مزهٔ آن. ۲. احساس کردن؛ درک کردن؛ آزمودن؛ تجربه کردن. ۳. خوردن.

چطور če-to[w]r (ق.) ۱. چگونه؟ ۲. (گفتگو) چرا و به‌چه‌علت؟ ۳. (گفتگو) چه؟ : چطور شده؟

چطوری č.-i (ق.) (گفتگو) چگونه؟؛ چطور؟

چغارتمه čeqārtme [تر.] (اِ.) (گفتگو) جغوربغور (مِ. ۱).

چغاله ča(o)qāle (اِ.) میوهٔ هسته‌دار نارس مانند بادام، زردالو، و هلو.

چغاله‌بادام č.-bādām (اِ.) بادام نارس.

چغر čeqer, čaqar (صـ.) ۱. ویژگی پوست بدن و دست‌وپا که براثر کار کردن و راه رفتن بسیار ضخیم و سفت شده‌باشد؛ پینه‌بسته؛ کبره. ۲. ویژگی گوشت، چرم، یا هرچیز سخت که به‌آسانی پاره و کشیده یا له نشود.

☜ ● **چغر شدن** (مصـ.ل.) سخت و سفت شدن.

چغرمه čeqerme (صـ.) (گفتگو) سفت و مقاوم دربرابر کشش و پارگی؛ چغر.

چغره čeqere, čaqare (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) گنده و با اندام نامتناسب؛ یوغور.

چغله čeqele (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) جغله.

چغلی čoqol-i (حامصـ.) (گفتگو) خطا یا کار بد و معمولاً پنهانِ کسی را به دیگری، معمولاً شخص مسئول، گفتن؛ سخن‌چینی.

چغندر čoqondar (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ای، خوراکی، و تقریباً مخروطی‌شکل از گیاهی به‌همین‌نام.



۲. گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ اسفناج که ریشهٔ غده‌ایِ قندی و برگ‌های خوراکی دارند.

☜ ■ **چغندر جزوِ مرکبات کردن** (گفتگو) بی‌کاره‌ای را در جمع کاری‌ها وارد کردن. ■ **چغندرِ رسمی** (گیاهی) نوعی چغندر به‌رنگ بنفش یا قرمز تیره، که پختهٔ آن را لبو می‌نامند. ■ **چغندرِ قند** (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ایِ نوعی چغندر که از آن، قند می‌گیرند. ۲. گیاه این ریشه که علفی و یک‌ساله است.

چفت[1] čeft (اِ.) ۱. (فنی) زبانهٔ لولایی با شیاری درانتها که روی نیم‌حلقه‌ای جفت می‌شود و مانع باز شدن در می‌شود: چفت در، چفت صندوق. ۲. (ق.) (گفتگو) محکم؛ سفت؛ استوار. ۳. (اِ.) (ساختمان) برجستگی سادهٔ تزیینیِ ایجادشده در بالادست دیوار و زیر سقف؛ مقِ. قرنیز.

☜ ■ **چفتِ** (حا.) (گفتگو) نزدیکِ؛ دَمِ؛ بیخِ. ● **چفت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چفت را در نیم‌حلقهٔ در یا صندوق و مانند آنها انداختن و بدین‌ترتیب در را بستن. ۲. حلقه کردن و محکم نگه‌داشتن دست‌ها یا بازوها به‌دور چیزی. ■ **چفت‌وبست** (گفتگو) ۱. هرنوع وسیلهٔ بستنِ درِ چیزی یا جایی یا متصل و محکم کردن دو سر چیزی. ۲. هرچیزی که مجموعه‌ای را به‌هم ربط دهد و منسجم نگاه دارد. ■ **چفت‌وبند (چفت‌وریزه، چفت‌ورزه)** (گفتگو) چفت‌وبست (مِ. ۱).

چفت[2] č. (صـ.) جفت؛ زوج.

چفتاچفت č.-ā-č. (صـ.، ق.) (گفتگو) بدون‌فاصله؛ کنار هم قرارگرفته؛ پیوسته‌به‌هم.

چفته čaft-e (اِ.) ۱. داربست یا چوبی که گیاهان بر آن بالا می‌روند. ۲. خمیدگی مانند خمیدگی میان بازو و ساعد یا خمیدگی زیر زانو.

چفیه čaf[i]ye [از عر.: کوفیّة] (اِ.) (گفتگو) چپیه.

چقال čaqqāl (تا.) ← بقال ■ بقال‌چقال.

چقاله ča(o)qāle (اِ.) (گیاهی) چغاله.

چق‌چق čaq-čaq, čeq-čeq (اصو.) صدای تَرَک خوردن یا برخورد قطعه‌های چوب و مانند آن باهم.

چقدر če-qadr (صـ.، ق.) ۱. برای پرسش از مقدار چیزی یا کاری گفته می‌شود؛ چه‌مقدار؟؛ چه‌اندازه؟ ۲. بسیار؛ خیلی؛ چه بسیار. ☝ معمولاً درحالت تعجب به‌کار می‌رود.

چقر čeqer, čaqar (صـ.) چغر.

چقلی čoqol-i (حامص.) (گفتگو) چغلی.

چقندر čoqondar (إ.) (گیاهی) چغندر.

چک¹ čak (إ.) ۱. ضربهٔ صداداری که با کف دست به صورت یا گوش کسی بزنند؛ سیلی. ۲. مشتهٔ حلاجی.

چک² č. (تا.) (گفتگو) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: چک‌وپوز، چک‌وچانه، چک‌وچِل.

چک¹ček (إ.) (بانکداری) نوشته‌ای که دارندهٔ حساب‌جاری در بانک به‌موجب آن، تمام یا قسمتی از وجوهی را که نزد بانک دارد، مسترد یا به دیگری واگذار می‌کند.

■ **چکِ بانکی** (بانکداری) چِکی که ازسوی بانک صادر، و پرداخت مبلغ آن تعهد شده‌باشد. ■ **چکِ برگشتی** (بانکداری) چِکی که به‌علت نبودنِ موجودی در حسابِ صادرکنندهٔ آن، پرداخت نمی‌شود و برگشت داده می‌شود. ■ **چکِ بی‌محل (بلامحل)** (بانکداری) چِکی که وجه معادل آن در حساب نباشد. ■ **چکِ تضمینی** (بانکداری) چِکی که پرداخت آن را بانکِ صادرکننده تضمین کرده‌باشد. ■ **چک خُرد کردن** (گفتگو) پذیرفتن چِکی که هنوز موعد آن نرسیده و درمقابل، مبلغی کمتر از مبلغ چِک به صاحب آن پرداختن. ■ **چکِ دروجهِ حامل** (بانکداری) چِکی که در آن به‌جای نام گیرنده، «حامل» نوشته می‌شود و هرکس‌که آن را داشته‌باشد، می‌تواند در بانک، وجه چِک را وصول کند. ■ **چک را پاس کردن** (گفتگو) با رساندنِ موجودی به حدنصاب، مبلغ چِک را پرداختن. ■ **چکِ سفید (سفیدامضا، سفیدمُهر)** (بانکداری) چِکی که امضا شده‌باشد، ولی مبلغ در آن نوشته نشده‌باشد و دارندهٔ چِک حق داشته‌باشد مبلغ دلخواهش را در آن بنویسد و دریافت کند. ⊙ **چک کشیدن** نوشتن یک یا چند برگ از دسته‌چِک بانکی جهت ارائه به بانک و گرفتن پول یا دادن چِک به افراد به‌جای پول نقد. ■ **چکِ مسافرتی** (بانکداری) چِکی که ویژهٔ مسافرت است و در هرجایی که بانکِ صادرکننده شعبه داشته‌باشد، قابل‌وصول است؛ تراولرچک. ■ **چک نقد کردن** (بانکداری) چِک را به بانک دادن و وجه معادل آن را گرفتن. ■ **چکِ وعده‌دار (مدت‌دار)** (بانکداری) چِکی که سررسید آن در آینده است و درزمان صدور چِک، قابل‌وصول نیست.

چک² č. [انگ.: check] (امص.) (گفتگو) تطبیق دادن چیزی با اصل آن یا با چیزی دیگر به‌منظور اطمینان از صحت آن؛ بررسی کردن؛ وارسی کردن.

■ **چک کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چک². ۲. کنترل کردن؛ تحت نظر قرار دادن.

چک ček[k] (اصو.) (گفتگو) صدایی که از افتادن قطرهٔ آب یا هر مایعی بر جایی ایجاد می‌شود.

■ **چک‌چک** ۱. صدایی که از چکیدن قطره‌های پی‌درپیِ آب به‌گوش می‌رسد. ۲. به‌صورت چکه‌چکه.

چک čok [انگ.: choke] (إ.) (برق) سیم‌پیچ همراه‌با هستهٔ آهنی، برای کنترل جریان متناوب در مدار که جریان مستقیم را از خود عبور می‌دهد و جریان متناوب ناچیزی از آن می‌گذرد.

چکاپ، چک‌آپ čekā(ʼā)p [انگ.: checkup] (امص.) (پزشکی) معاینهٔ کلی برای ارزیابی وضع جسمانی و تشخیص بیماری‌های احتمالی در مراحل اولیه، معمولاً به‌صورت دوره‌ای و هرچندوقت یک‌بار.

چکاچاک čak-ā-čāk (اصو.) صدای برخورد پیاپی سلاح‌های فلزی به یکدیگر و هرنوع صدایی مانند آن.

چکاچک ček-ā-ček (اصو.) چکاچاک.

چکار če-kār (صـ.+إ.) چه‌کار.

چکاره č.-e (صـ.) (گفتگو) چه‌کاره.

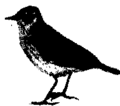
چکامه ča(e)kāme (إ.) شعر، به‌ویژه قصیده.

چکامه‌سرا[ی] č.-sa(o)rā[-y] (صـ.، إ.) شاعر، به‌ویژه قصیده‌سرا.

چکان ček-ān (صـ.) ۱. چکنده. ۲. (ق.) درحال چکیدن.

چکاندن č.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چکان) ۱. مایعی را قطره‌قطره در چیزی یا به جایی ریختن. ۲. کشیدن ماشهٔ اسلحه و شلیک کردن.

چکاوک čakāvak (إ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز و کمی بزرگتر از گنجشک که تاج بر سر دارد.



۲. (جانوری) نوعی مرغابی. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

چک‌بانک ček-bānk (إ.) (بانکداری) چک‌پول.

چک‌پول ček-pul (إ.) (بانکداری) چِکی با مبلغ معیّن که بانک صادرکننده، پرداخت آن را تضمین می‌کند.

چکرز čekerz [انگ.: checkers] (إ.) (بازی) ۱. بازی دونفره‌ای که با دوازده مهره برای هر بازیکن برروی تختهٔ مخصوص انجام می‌شود. ۲. هریک از مهره‌های این بازی.

چکش čak[k]oš (إ.) ۱. (فنی) ابزار دستی با سر فلزیِ عمود بر دسته برای کوبیدن میخ، ضربه زدن، صاف‌کاری، و مانند آنها. ۲. (ورزش) در دوومیدانی، وزنه‌ای فلزی به‌وزن حدود ۷/۵ کیلوگرم و متصل به یک سیم آهنی که درانتها دسته‌ای دارد. معمولاً آن را دودستی از بالای سر چرخش می‌دهند و پرتاب می‌کنند.

• چکش خوردن (مصـ.ل.) کوبیده شدن آهن یا فلز دیگر با چکش. ■ **چکشِ در کوبه** (مِ.۲). • **چکش زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌وسیلهٔ چکش بر چیزی ضربه وارد کردن. ۲. (گفتگو) پیگیری و اصرار کردن.

چکش‌بادی č.-bād-i (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای شکستن سنگ، کندن آسفالت، و مانند آنها که قلمی نوک‌تیز دارد و با فشار بادکار می‌کند؛ پیکور.

چکش‌خوار čak[k]oš-xār (صـ.) (مواد) ویژگی فلز یا آلیاژی که بتوان آن را چکش‌کاری یا پرس‌کاری کرد.

چک‌کارت ček-kārt (اِ.) (بانکداری) کارتی که بانک برای بعضی‌از صاحبان حساب‌جاری صادر و پرداخت همهٔ چک‌های مربوط به آن حساب را تضمین می‌کند.

چک‌لیست čeklist [انگ.: checklist] (اِ.) فهرستی از اشخاص یا اقلامی که ثبت یا بررسی می‌شوند.

چکمه čakme [تر.] (اِ.) نوعی کفش ساقه‌بلند که معمولاً تا زیر زانو می‌رسد.

چک‌وپوز čak-o-puz (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ.۱).

چک‌وچاک čak-o-čāk (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ.۱).

چک‌وچانه čak-o-čāne (اِ.) (گفتگو) ۱. مجموع دهان و چانه و فک پایین. ۲. شکل‌وشمایل؛ قیافه. ۳. (اِمصـ.) چک‌وچانه زدن.

• چک‌وچانه زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن خریدار و فروشندهٔ جنس، هرکدام بر قیمت موردنظر خود.

چک‌وچوله čak-o-čo[w]le (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ.۲).

چک‌وچیل čak-o-čil (اِ.) (گفتگو) چک‌وچانه (مِ.۱).

چکولیدن čokul-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چکول) (گفتگو) کاویدن؛ کندن (زمین).

چکه čekk-e (اِ.) ۱. قطرهٔ آب که از جایی بچکد یا از جایی بردارند. ۲. مقدار خیلی کم از مایعی. ۳. (اِمصـ.) فروریختن قطره‌قطرهٔ آب یا مایعی مانند آن از جایی که معمولاً نباید بریزد.

• چکه کردن (مصـ.ل.) چکه (مِ.۳).

چکی čak-i (صـ.) ۱. (گفتگو) اندازه و وزن نکرده؛ تخمینی. ۲. (ق.) یک‌جا؛ روی‌هم.

چکیدن ček-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چک) ۱. تراوش کردن آب یا هر مایع دیگر از جایی و قطره‌قطره فروریختنِ آن. ۲. چکه کردن سقف.

چکیده ček-id-e (صـ.) ۱. ویژگی هر مایعی که قطره‌قطره تراویده و ریخته شود؛ تقطیرشده. ۲. ویژگی هر مادهٔ آبداری که آب آن رفته و غلیظ‌تر و سفت‌تر شده‌باشد. ۳. (اِ.) صورت و نمونهٔ ناب و خالص، و گزیده چیزی یا صفتی. ۴. خلاصهٔ گفتار یا نوشتار یا مطلبی. ۵. (صـ.) ماهر؛ پخته؛ باتجربه؛ مسلط. ۶. (اِ.) (علوم‌زمین) استالاگمیت.

چگال čegāl (صـ.) (فیزیک) متراکم و فشرده.

چگالش č.-eš (اِمصـ.) (فیزیک) فرایندِ متراکم شدن و تبدیل گاز به مایع؛ میعان.

چگالنده čegāl-ande (اِ.) (مکانیک) دستگاهی در ماشین بخار، توربین بخار، و مانند آنها که بخار را سرد و به مایع تبدیل می‌کند.

چگالی čegāl-i (اِ.) (فیزیک) مقدار مادهٔ موجود در واحد حجم؛ جِرم حجمی؛ دانسیته.

• چگالیِ نسبی (فیزیک) نسبت چگالی یک ماده به چگالی مادهٔ دیگر (که معمولاً آب یا هواست).

چگالی‌سنج č.-sanj (اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای متشکل از یک لولهٔ شیشه‌ایِ مدرج و توخالی که در ته آن، وزنهٔ سنگینی جای دارد و برای اندازه‌گیری چگالی مایعات مختلف به‌کار می‌رود.

چگر čogor (اِ.) (موسیقی‌محلی) چگور.

چگور čogur [تر.] (اِ.) (موسیقی‌محلی) سازی رشته‌ای از ردهٔ تنبور.

چگونگی če-gune-gi (حامصـ.) حالت؛ کیفیت.

چگونه če-gune (صـ.، ق.) برای پرسش به‌کار می‌رود و با آن، از نوع، کیفیت، و وضع کسی یا چیزی یا امری سؤال می‌کنند؛ چطور؟؛ در چه وضع؟؛ ازچه‌نوع؟؛ با چه کیفیت؟

چل čal [از سنسـ.؟]

• چل زدن (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌هدف راه رفتن؛ پرسه زدن؛ ول گشتن.

چل[۱] čel [مخفِ. چهل] (صـ.) چهل (مِ.۲).

چل[۲] č. (صـ.) (گفتگو) احمق؛ کم‌عقل.

■ **چل‌ووِل** (گفتگو) بی‌بندوبار؛ دارای ظاهر نامرتب.

چلاس ča(e)lās (صـ.) (گفتگو) شکم‌چران؛ شکمو.

چلاق، چلاغ čolāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که دست یا پایش دچار نقص، ناتوانی، یا آسیب شده و ازکار افتاده‌باشد. ۲. (صـ.) ویژگی دست یا پایی که آسیب دیده یا ازکار افتاده‌باشد.

چلاندن čelān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: چلان) ۱. فشار دادن چیزی به‌منظور بیرون آوردن آب یا عصارهٔ موجود در آن. ۲. (گفتگو) فشار دادن هرچیزی. ۳. (گفتگو) بسیار اذیت کردن؛ بسیار زجر دادن. ۴. (گفتگو) چپاندن؛ بافشار فروکردن.

چل‌بسم‌الله čel-be.sm.e.llāh [مخفِ. چهل‌بسم‌الله] (اِ.) تعویذی متشکل از چهل قطعه پولک (از مس، برنج، و مانند آنها) که بر آنها بسم‌اللهالرحمن‌الرحیم یا کلماتی از آیات قرآن کریم

نقش می‌کنند و برای دفع چشم‌زخم به گردن اطفال می‌آویزند.

چلپ čelep[p] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای برخورد چیزی نسبتاً سخت یا سنگین با مقداری آب یا مایعی مانند آن. ۲. صدای تماس چیزی مرطوب با چیزی نرم و فرورونده، مانند صدای بوسیدن گونهٔ کسی.

■ **چلپ‌چلپ** (گفتگو) همراه‌با صدای چلپ. ■ **چلپ[و]چولوپ** (گفتگو) چلپ‌چلپ.

چلپاسه čalpāse (ا.) (جانوری) مارمولک.

چل‌پله čel-pelle [مخفِ. چهل‌پله] (صـ.) بسیار عمیق (آب‌انبار).

چلپی čelepp-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای چلپ.

چل‌تکه čel-tekke [مخفِ. چهل‌تکه] (صـ.،ا.) ۱. پارچه‌ای که از انواع تکه‌های بریده‌شده و پارچه‌های مختلف سرهم دوخته شده‌باشد. ۲. (ورزش) نوعی توپ که از تکه‌های به‌هم‌دوخته‌شده تشکیل می‌شود و معمولاً با آن فوتبال بازی می‌کنند.

چلتوک čaltuk (ا.) (گیاهی) شلتوک ← شالی (مِ. ۱).

چل‌چراغ čel-čerāq [مخفِ. چهل‌چراغ] (ا.) چراغی بزرگ با چراغ‌ها و آویزهای بسیار؛ جار.

چلچلک čelčelak (ا.) (جانوری) پرستو.

چلچله čelčele (ا.) (جانوری) پرستو.

چل‌چلی čel-čel-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) درابتدای چهل‌سالگی بودن و همچنان به خوشگذرانی کردن و رفتار کردن به‌شیوهٔ جوانان تمایل داشتن.

چل‌چلی čol-čol-i (حامصـ.) (گفتگو) خل‌بازی.

چلر čeler (ا.) (گیاهی) راش.

چلزه čelezze (ا.) (گفتگو) ۱. قطعه گوشت کبابیِ نیم‌پخته‌ای که سطح آن سرخ شده‌است. ۲. بخش کاملاً رسیده و رنگ‌انداختهٔ خوشهٔ انگور و مانند آن.

چلستا čelestā [ایتا.: celesta] (ا.) (موسیقی) ساز شستی‌دار با طنین ملایم و با تشدیدگرهای لوله‌ای‌شکل.

چلغوز čalquz (ا.) ۱. فضلهٔ پرندگان، به‌ویژه کبوتر. ۲. (صـ.، ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص کوچک‌جثه و کوتاه‌قد؛ ریزنقش.

چلغوزکار č.-kār (صـ.،ا.) (گفتگو) کارگر شلخته و ناشی.

چل‌غوزه، چلغوزه čel-quze [مخفِ. چهل‌غوزه] (ا.) نوعی از تنقلات که شبیه تخمهٔ آفتاب‌گردان است، ولی مغز آن کاملاً پُر و به پوستش چسبیده است.

چلفته čolofte (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) چلفتی.

چلفتی čolofti (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نالایق و بی‌عرضه.

چلقوز čalquz (ا.) چلغوز.

چل‌گل čel-gol [مخفِ. چهل‌گل] (ا.) نوعی روغن گیاهی، که خاصیت دارویی دارد.

چل‌گیس čel-gis [مخفِ. چهل‌گیس] (ا.) نوعی آرایش گیسِ زنان که به‌صورت رشته‌های متعدد بافته می‌شود.

چلم čalam, čelem [هنـ.] (ا.) سرقلیان گِلی، که در آن تنباکو می‌گذارند و بر آن آتش می‌نهند.

چلم čolm (ا.) آب بینی.

چلمن čolman (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که زود فریب می‌خورَد؛ هالو. ۲. بی‌عرضه؛ بی‌دست‌وپا؛ دست‌وپاچلفتی.

چلنگر če(a)le(a)ngar (صـ.، ا.) آن‌که ابزار آهنیِ کوچک مانند چفت در، چاقو، قفل، و زنجیر می‌سازد.

چلو če(o)lo[w] (ا.) غذایی شامل برنج پخته و آب‌کش‌شده که آن را دَم می‌کنند و با خورش یا کباب می‌خورند.

چلو čello [ایتا.: cello] (ا.) (موسیقی) ویولن‌سل.

چلوار čelvār (ا.) نوعی پارچهٔ پنبه‌ایِ آهاردار.

چلوپز če(o)lo[w]-paz (صـ.) ویژگی آن‌که در پختن چلو مهارت دارد.

چلوپزخانه č.-xāne (ا.) مغازه‌ای که در آن، چلو می‌پزند و می‌فروشند.

چلوپزی če(o)lo[w]-paz-i (ا.) چلوپزخانه.

چل‌وچو čel-o-čo[w] (ا.) (عامیانه) اخبار دروغین و بی‌اساس؛ شایعه.

چلوخورش če(o)lo[w]-xor-eš (ا.) غذایی شامل چلو و نوعی خورش.

چلوزیدن čoluz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چلوز) (عامیانه) پلاسیده شدن؛ پلاسیدن؛ خشک و منجمد شدن.

چلوصاف‌کن če(o)lo[w]-sāf-kon (ا.) آب‌کش (مِ. ۱).

چلوصافی če(o)lo[w]-sāf-i (ا.) آب‌کش (مِ. ۱).

چلوکباب če(o)lo[w]-kabāb (ا.) غذایی شامل چلو و کباب برگ یا کوبیده.

■ **چلوکبابِ سلطانی** چلوکباب مرغوب و به‌مقدار زیاد، یا شامل یک سیخ برگ و یک سیخ کوبیده.

چلوکبابی č.-i (ا.) محل تهیه و فروش چلوکباب که معمولاً دارای سالنی است که در آن از مشتریان پذیرایی می‌شود.

چلون čellun (ا.) (صنایع‌دستی) چله[۲].

چلویی če(o)lo[w]-y(')-i (ا.) ۱. چلوپز. ۲. چلوپزخانه.

چله[۱] čelle (تا.) ← چاق ■ چاق‌وچله.

چله[۲] č. (ا.) ۱. (صنایع‌دستی) تار در قالی و بافته‌های دستیِ دیگر. ۲. نخ تابیده. ۳. زه کمان که انتهای تیر بر آن قرار می‌گیرد و با کشیدن و رها کردن آن، تیر پرتاب می‌شود.

■ **چله به ریشِ کسی خُرد نکردن** (گفتگو) ارزش و اهمیتی برای او قائل نشدن. ⊙ **چله رشتن** تبدیل کردن پنبه و

پشم به نخ. • **چله شدن** (مصـ.ل.) رشته‌رشته شدن. • **چله کردن** (مصـ.م.) ۱. رشته‌رشته کردن. ۲. ازبین بردن؛ خراب کردن.

چله[3] čell-e [مخفِ. چهله] (اِ.) ۱. چهلمین روز پس‌از وقوع رویدادی (مانند تولد یا مرگ) که به‌مناسبت آن، مراسمی برگزار می‌شود. ۲. مدت معیّنی از فصل تابستان یا زمستان که در آن، گرما یا سرما شدید است. ۳. (گفتگو) میانه یا اوج امری. ۴. (تصوف) چهل روزی که زاهدان و صوفیان در گوشه‌ای می‌نشینند و به عبادت و ریاضت مشغول می‌شوند.

▪ **چلهٔ بزرگ** چهل روز اول تابستان یا زمستان. ▪ **چلهٔ تابستان** ۱. چهل روز اول تابستان. ۲. (گفتگو) اوج گرمای تابستان. ▪ **چلهٔ زمستان** ۱. چهل روز اول زمستان. ۲. (گفتگو) اوج سرمای زمستان. ▪ **چلهٔ (چله‌به) کسی افتادن** (فرهنگ‌عوام) نازا بودن یا نازا شدنِ او. ▪ **چلهٔ کوچک** بیست روز پس‌از چهل‌روز اول زمستان. ⊙ **چله گرفتن** ۱. برگزار کردن مراسم عزاداری در چهلمین روز پس‌از مرگ کسی. ۲. • (تصوف) به جا آوردن شرایط و آداب چهل روزهٔ عبادت و ریاضت مخصوص. • **چله نشستن** (مصـ.ل.) ۱. (تصوف) چهل روز به عبادت و ریاضت مشغول شدن. ۲. کم معاشرت کردن و بریدن از دوستان و آشنایان؛ خانه‌نشین شدن.

چله‌بر č.-bor (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) دعانویسی که برای رفع مشکل زن عقیم یا باز شدن بخت دختران، اعمالی مانند داخل کردن آنها به قلعهٔ یاسین انجام می‌داده یا دستورش را به آنها می‌داده‌است.

چله‌بران č.-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که در چهلمین روز پس‌از زایمان برگزار می‌شود و در آن، زائو را به حمام می‌بَرَند و مهمانی می‌دهند.

چله‌بری čell-e-bor-i (حامصـ.) ۱. چله‌بران. ۲. عمل و شغل چله‌بر.

▪ • **چله‌بری کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (فرهنگ‌عوام) دعا نوشتن یا نویساندن برای رفع مشکل زنان، مانند عقیم بودن.

چله‌بندی čell-e-band-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) عمل استفاده از طلسم، دعا، و مانند آنها برای بسته شدن بخت یا نازا شدن کسی؛ مقِ. چله‌بری.

چله‌پیچ čell-e-pič (صـ.) (نساجی) تابندهٔ نخ.

چله‌خانه čell-e-xāne (اِ.) (تصوف) محلی که درمدت روزه‌داری و خلوت‌نشینی و ریاضت در آن‌جا می‌مانند و در به‌روی خود می‌بندند؛ جای چله نشستن.

چله‌دار čell-e-dār (صـ.) ۱. (تصوف) چله‌نشین. ۲. (فرهنگ‌عوام) ویژگی زنی که بچه‌دار شدنش به‌تأخیر افتاده‌باشد.

چله‌ریسک čelle-ris-ak (اِ.) (جانوری) چرخ‌ریسک.

چله‌کشی čelle-keš-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، عملِ بستنِ رشته‌های تار روی میله‌های بالا و پایینِ دارِ قالی.

چله‌نشین čell-e-nešin (صـ.) ۱. (تصوف) ویژگی آن‌که در خلوت، چهل روز به ریاضت و عبادت مشغول می‌شود، که از رسوم صوفیه است. ۲. گوشه‌گیر؛ منزوی.

چلیپا čalipā [آرا.] (اِ.) ۱. صلیب. ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو. ۳. (خوشنویسی) شیوه‌ای برای نوشتن خط که در آن، چهار مصراع را نسبت‌به طول صفحه به‌شکل مورب و موازی با یکدیگر می‌نویسند.



چلیپاییان čalipā-y(')-i-y-ān (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ که چهار کاس‌برگ و چهار گل‌برگ و میوه‌ای به‌صورت خرجین یا خرجینک دارند؛ خانوادهٔ شب‌بو.

چلیدن čal-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: چل) (گفتگو) خریدار داشتن.

چلیک[1] čelik (اِصو.)

▪ **چلیک‌چلیک** صدای شکستن تخمه و تنقلاتی مانند آن.

چلیک[2] č. [رو.] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری مایعات که برحسب نوع مایع، متفاوت است و معمولاً برابر ظرفیت پیت متوسط درنظر گرفته می‌شود. ۲. پیت. ۳. مَشک.

چلیکه čelike (اِ.) تکه‌های خُرد و ریز هیزم که برای روشن کردن آتش از آن استفاده می‌کنند.

چلینگر čelingar (صـ.، اِ.) چلنگر.

چم čam (اِ.) ۱. انحنا؛ خمیدگی. ۲. شیوه و شگرد استفادهٔ مطلوب از چیزی یا برخورد مناسب با کسی؛ لِم؛ قلق.

▪ **چم‌اندرچم** پرپیچ‌وخم. ▪ **چم‌اندرقیچی** (گفتگو) پرپیچ‌وخم؛ کج‌ومعوج. ▪ **چم چیزی را به‌دست آوردن** (گفتگو) شیوهٔ استفاده کردن از آن یا اداره کردنش را آموختن؛ با پیچیدگی‌های آن آشنا و بر آن مسلط شدن؛ قلق آن را به‌دست آوردن. ▪ **چم کسی را به‌دست آوردن** (گفتگو) شیوهٔ رفتار و برخورد مناسب با او را فهمیدن. ▪ **چم‌وخم** (گفتگو) ۱. انحنا و خمیدگی در چیزی یا جایی؛ پیچ‌وخم. ۲. ریزه‌کاری و جزئیات چیزی یا امری. ۳. قلق؛ لِم. ۴. مشکل؛ دشواری؛ پیچیدگی. ۵. حرکت و جنبش توأم‌با خمیدگی؛ پیچ‌وتاب. ۶. عشوه و ادا؛ ناز و کرشمه. ۷. خوشامدگویی؛ چاپلوسی؛ تملق.

چماق čomāq [تر.] (اِ.) چوب‌دست بزرگ و کلفت که معمولاً سر آن گِرد است.

▪ **چماق به‌دستِ چلاق دادن** (گفتگو) کار دادن به آدم

بی‌کفایت. ■ **چماقِ تکفیر** اتهام کفر. ⊙ **چماق کشیدن** با چماق تهدید کردن. ■ **چماق نشان دادن** تحریک کردن طرف مقابل و واداشتن او به نزاع و جنگ‌وجدال.

چماق‌دار č.-dār (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که با چماق تهدید می‌کند. ۲. هریک از اعضای گروه‌های فشار سیاسی و اجتماعی.

چماله čomāle (صـ.) (عامیانه) مچاله.

چمباتمه čombātme [تر.] (اِ.، قـ.) (گفتگو) حالت نشستن به‌طوری‌که زانوها به سینه نزدیک باشد و کف پا روی زمین قرار گیرد.

● **چمباتمه زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نشستن به‌حالت چمباتمه.

چمبر čambar (اِ.) چنبر.

چمبره č.-e (اِ.) چنبره.

چمبک čombak (اِ.) (گفتگو) چمباتمه.

● **چمبک زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) چمباتمه زدن.

چمپا čampā (اِ.) (گیاهی) ← یاس ■ یاس چمپا.

چمچاره čem-čāre (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جوابی که ازروی خشم و عجز درمقابل پرسش نابه‌جای کسی دربارهٔ حال‌واوضاع، کار یا تصمیم او گفته می‌شود، معمولاً هنگامی‌که نمی‌خواهند جواب درست به کسی بدهند.

● **چمچاره کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) جوابی مانند چمچاره که درمقابل «چه کنم؟» گفته می‌شود. ■ **چمچارهٔ مرگ** (گفتگو) (توهین‌آمیز) چمچاره.

چمچه čamče [تر.] (اِ.) ملاقه یا وسیله‌ای مانند آن، که فرورفتگی کاسه‌مانندی دارد که به دسته‌ای متصل است و برای برداشتن مایعات به‌کار می‌رود.

چمدان čame(a)dān [رر.، از فا.: جامه‌دان] (اِ.) کیف بزرگ تقریباً مکعب‌مستطیل‌شکلی که معمولاً در آن، لباس و لوازم شخصی سفر را می‌گذارند.

■ **چمدانِ خود را بستن** وسایل خود را جمع کردن و آمادهٔ سفر شدن.

چمن čaman (اِ.) (گیاهی) نام گروهی از گیاهان علفی پایا و کوتاه از خانوادهٔ گندمیان که علوفهٔ حیوانات یا تزیینی هستند.

چمن‌بر č.-bor (اِ.) چمن‌زن.

چمنزار، چمن‌زار čaman-zār (اِ.) زمین سبز و خرّمی که در آن، گیاهان بسیاری روییده‌باشد.

چمن‌زن čaman-zan (اِ.) وسیله‌ای که با آن، چمن‌ها را کوتاه می‌کنند؛ چمن‌بر.

چمن‌کاری čaman-kār-i (حامصـ.) ۱. عمل کاشتن چمن و تزیین جایی با چمن. ۲. (اِ.) محوطه یا زمینی که در آن، چمن کاشته و آن را با چمن تزیین کرده‌باشند.

چمن‌گندمی čaman-gandom-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان چندساله از خانوادهٔ گندمیان که به‌مصرف دام می‌رسند.

چمنی čaman-i (صـ.) به رنگ چمن؛ سبز روشن.

چموش čamuš (صـ.) ۱. سرکش و ناآرام (چهارپایان). ۲. نافرمان و ناآرام، یا حیله‌گر و حقه‌باز (انسان).

چموشی č.-i (حامصـ.) سرکشی کردن.

چمیدن čam-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: چم) با ناز و کرشمه راه رفتن؛ خرامیدن.

چنار čenār (اِ.) (گیاهی) درختی بلند و برگ‌ریز با تنهٔ قطور که برگ‌های پنجه‌ایِ پهن و عمر زیاد دارد.



چنارانداز č.-a('a)ndāz (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر، کتف‌های حریف را تصاحب می‌کند و او را به سینه می‌چسبانَد، سپس دست یا پای خود را پشت ران‌های او قرار می‌دهد و با بلند کردن و فشار به جلو او را از عقب به زمین می‌زند.

چنان če(o)n-ān (صـ.) ۱. مثل آن؛ مانند آن: چنان پدری. ✎ پس‌از موصوف نیز می‌آید: پدری چنان. ۲. آن‌گونه؛ آن‌طور. ۳. (قـ.) به‌گونه‌ای؛ به‌طوری؛ بدان‌گونه؛ بدان‌سان.

■ **چنانچه (چنان‌چه)** ۱. درصورتی‌که؛ اگر. ۲. چنان‌که؛ همان‌طوری‌که. ■ **چنان‌که (چنانکه)** ۱. همان‌طورکه؛ آن‌گونه که؛ آن‌سان‌که. ۲. به‌حدی‌که؛ تااندازه‌ای که. ■ **چنان‌وچنین** ← چنین ■ چنین‌وچنان. ■ **چنان‌وچنین کردن** ← اِلِه ■ اِلِه کردن و بِلِه کردن. ■ **اگرچنانچه** اگرچنان‌که. ■ **اگرچنان‌که** برای شرط به‌کار می‌رود؛ درصورتی‌که.

چنانی č.-i (صـ.) آن‌چنانی.

چنباتمه čombātme (اِ.، قـ.) (گفتگو) چمباتمه.

چنبر čambar (اِ.) ۱. حلقه و هرچیز حلقه‌مانند: چنبر مو. ۲. (جانوری) ترقوه. ۳. سطحی مانند سطح بادکردهٔ تیوب اتومبیل. ۴. (موسیقی‌ایرانی) دایرهٔ دور سازهای حلقوی.

● **چنبر زدن** (مصـ.لـ.) به‌صورت خمیده و حلقه‌وار جمع شدن. ■ **چنبرِ زیرِ مریض** (پزشکی) حلقه‌ای مانند تویِ لاستیک ماشین که پُر از باد می‌کنند و بیمارانی که به‌عللی نمی‌توانند راحت بنشینند، روی آن می‌نشینند. ● **چنبر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌صورت حلقه یا طوق درآوردن. ۲. خم کردن؛ خمیده کردن.

چنبرک č.-ak (اِ.، قـ.) (گفتگو) قنبرک.

چنبره čambar-e (اِ.) ۱. چنبر (مـ.۱). ۲. درون پیچیدهٔ چیزی یا کسی. ۳. (صـ.) به‌شکل چنبر؛ حلقه‌شده.

• **چنبره زدن (شدن)** (مصـ.لـ.) به‌صورت خمیده و حلقه‌وار جمع شدن. • **چنبره کردن** (مصـ.مـ.) چنبر کردن.

چنبک čombak (اِ.، قـ.) (گفتگو) چمباتمه.

چنبه čombe (صـ.) (گفتگو) درشت و زمخت یا چاق.

چنته čante [مغـ.] (اِ.) ۱. کیسه‌ای معمولاً ازجنس قالی، گلیم، یا چرم که برای حمل اشیای کوچک به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) ظرفیت ذهنی؛ مجموعهٔ معلومات و ذهنیات یا مهارت‌ها، یا آنچه از آنها به‌قلم آمده‌است.

▪ **چنتهٔ کسی پُر (خالی) بودن (شدن)** پرمایه و مطّلع (بی‌مایه و کم‌دانش) بودن (شدن) او. ▪ **چیزی در (توا[ی]) چنته داشتن** آگاهی و معلومات داشتن؛ چیزی برای گفتن یا عرضه کردن داشتن.

چنج čenj [انگـ.: change] (امصـ.) تبدیل کردن پول کشوری به پول کشور دیگر.

چنجه čenje (اِ.) قطعه گوشت بریده‌شده به قطعه‌های نسبتاً کوچک برای کشیدن به سیخ و کباب کردن.

چند čand (صـ.) ۱. تعداد یا میزان نامعلوم و نامعیّن، معمولاً کمتر از ده: چند خانه، چند کیلو سیب، چند لحظه. پس‌از موصوف نکره نیز می‌آید: تنی چند از وکلا. ۲. کلمه‌ای برای پرسش از کمیت؛ چه‌اندازه؟؛ چندتا؟؛ چقدر؟ ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای بیش‌از دوتا از چیزی»: چندپهلو، چندجانبه. ۴. (صـ.، قـ.) کلمه‌ای برای پرسش از قیمت چیزی؛ به‌چه‌بهایی؟؛ به‌چه‌قیمتی؟

▪ **چندوچون** کمیت و کیفیت؛ کم‌وکیف: از چندوچون قضیه آگاه شد.

چندآوا č.-ā('ā)vā (صـ.) (برق) (فرهنگستان) استریو (مـ.۲).

چندآوایی č.-y(')-i (صـ.) (برق) (فرهنگستان) استریو (مـ.۲).

چندان čand-ān (قـ.) ۱. آن‌اندازه؛ آن‌مقدار؛ آن‌قدر. ۲. (صـ.) بسیار؛ زیاد: کار چندانی نداشتم. پیش‌از موصوف نیز می‌آید: چندان چیزی ندارم. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، همراه‌با صفت شمارشی، به‌معنی «برابر»: دوچندان، صدچندان.

▪ **چندان‌که** آن‌اندازه که؛ آن‌قدر که.

چندبر čand-bar (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی.

چندبعدی čand-bo'd-i (صـ.) (ریاضی) دارای بیشتر از سه بُعد.

چندپهلو čand-pahlu (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی.

چندجانبه čand-jāneb-e (صـ.) ویژگی آنچه مربوط به چند فرد، گروه، یا کشور است، یا ازسوی آنها برگزار می‌شود.

چندجمله‌ای čand-jomle-'(y)-i (اِ.) (ریاضی) عبارتی جبری به‌صورت مجموع جبریِ چند جمله که هر جمله مرکّب از ضریبی ثابت و یک یا چند متغیر است که به‌توان‌های صحیح رسیده‌اند. برهمین‌قیاس دوجمله‌ای، سه‌جمله‌ای، و... ساخته می‌شود.

چنددستگی čand-dast-e-gi (حامصـ.) وضعی که براثر اختلاف میان گروه‌ها و جمعیت‌ها به‌وجود می‌آید؛ تفرقه.

چندر čender (اِ.) تکه‌گوشت پررگ‌وپی که خوب پخته نشود و جویدن آن مشکل باشد.

چندرسانه‌ای čand-re(a)s-ān-e-'(y)-i (صـ.) مبتنی بر استفادهٔ ترکیبی و هم‌زمان از چند رسانه مانند سینما و اسلاید، به‌ویژه برای مقاصد آموزشی یا سرگرمی.

چندرغاز، چندرقاز čender-qāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز.

چندره čendere (صـ.) (گفتگو) شندره.

چندساله čand-sāl-e (صـ.) ۱. آنچه مدت آن، چند سال باشد؛ دارای قدمت نسبتاً طولانی. ۲. (گیاهی) پایا.

چندش čend-eš (امصـ.) حالت عاطفی ناشی از برخورد با پدیده‌ای ناخوشایند و نفرت‌انگیز که با حس انزجار و معمولاً لرزش بدن ظاهر می‌شود.

▪ **چندش... شدن (چندشم شد، چندشت شد،...)** (گفتگو) احساس چندش کردن.

چندش‌آور č.-ā('ā)var (صـ.) موجب چندش.

چندصدایی čand-se(a)dā-y(')-i (حامصـ.) ۱. (موسیقی) روش و فنی در آهنگ‌سازی، که در آن، صداهای مختلف به‌طور مستقل و به‌صورت خطی هدایت می‌شوند و استقلال ملودیایی صداها نسبت‌به ارتباط هارمونی ارجحیت دارد. ۲. (سیاسی) ویژگی جامعه یا فضای سیاسی که در آن آرا و عقاید مختلف امکان و مجال طرح و مباحثه داشته‌باشند.

چندضلعی čand-zel'-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) شکل مسطح بسته‌ای که با سه یا چند خط ساخته می‌شود.

چندک čondak (اِ.) (گفتگو) چمباتمه.

چندگانه čand-gāne (صـ.) دارای بیش‌از یک عنصر، شکل، یا کیفیت.

چندگزینه‌ای čand-gozin-e-'(y)-i (صـ.) ویژگی هریک از مجموعه‌پرسش‌هایی که دارای چند جواب است و فقط یکی از آنها صحیح است؛ تستی.

چندگوشه čand-guš-e (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی.

چندم čand-om (صـ.) برای پرسش از رتبه یا مرتبهٔ چیزی یا کسی درمیان تعدادی متوالی یا زنجیره‌ای از اشیا یا افراد به کار

می‌رود.

چندمرده čand-mard-e (صد، ق.) به‌اندازهٔ توانایی چند مرد.

■ **چندمرده حلاج (حریف) بودن** (گفتگو) هنگام سنجیدن توانایی و قابلیت کسی در رویارویی با امری یا انجام دادن کاری به‌کار می‌رود؛ تاچه‌اندازه توانا بودن.

چندملیتی čand-melliy[y]at-i (صد.) ویژگی شرکت بزرگی که شرکای آن از ملیت‌های مختلف تشکیل شده و قلمرو فعالیت آن، جهانی است.

چندمنظوره čand-manzur-e (صد.) ویژگی دستگاه یا سیستمی که برای انجام دادن چند کار مختلف طراحی شده‌است؛ مناسب برای چندکاربرد مختلف.

چندمی čand-om-i (صد.) (گفتگو) ۱. چندم: زنگ چندمی را بزنم؟ ۲. (ضد.) کدام‌یک از چند ردیف، سلسله، مرتبه، و مانند آنها؟

چندمین čand-om-in (صد.) چندم.

چندوجهی čand-vajh-i (صد.، اِ.) (ریاضی) جسم محدود به چندضلعی‌های مسطح.

چندی čand-i (ق.، اِ.) یک‌چند؛ مدتی.

چندیدن čand-id-an (مصد.ل.، بمد.: چند) (گفتگو) ورچندیدن.

چندین čand-in (صد.) تعداد نامعیّن و نسبتاً زیاد؛ بیشتر از «چند».

چنگ[1] čang (اِ.) (موسیقی) ۱. ساز رشته‌ایِ بسیار قدیمی که نوع ابتداییِ آن به‌شکل میلهٔ خمیده و مقعر بوده که بر آن، رشته‌هایی تعبیه می‌شده‌است. ۲. یک‌هشتم ارزش زمانیِ کشش یک نت گِرد.

● **چنگ زدن** (مصد.ل.) نواختن چنگ.

چنگ[2] č. (اِ.) ۱. پنجه و مجموعهٔ انگشتان دست انسان یا جانوران. ۲. مقداری که در یک مشتِ بسته جا بگیرد؛ چنگه؛ مشت.

● **چنگ انداختن** (مصد.ل.) ۱. با پنجه یا ناخن به چیزی یا کسی حمله کردن؛ پنجه یا ناخن کشیدن روی چیزی یا کسی. ۲. دست‌درازی کردن و دست‌برد زدن یا بهره‌کشی کردن. ۳. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن. ■ **چنگ‌چنگ** (گفتگو) درهم رفته؛ مچاله: موهای سفیدش چنگ‌چنگ شده‌بود. ● **چنگ خوردن** (مصد.ل.) (گفتگو) به خود پیچیدن ازشدت درد یا ناراحتی. ■ **چنگِ رومی** (نجوم) شلیاق. ● **چنگ زدن** (مصد.ل.، مصد.م.) ۱. چیزی (کسی) را با پنجه محکم گرفتن. ۲. (مصد.م.) چیزی را با پنجه گرفتن و بارها فشردن و رها کردن برای منظوری خاص. ۳. (مصد.ل.) ناخن یا پنجه روی چیزی یا کسی کشیدن. ۴. دست را با شتاب پیش بردن برای گرفتن یا ربودن چیزی. ● **چنگ شدن** (مصد.ل.) خشک شدن عضلات دست و پا. ■ **چنگی به دل زدن** (گفتگو) مطلوب و جالب‌توجه بودن؛ قابل‌اعتنا بودن. ■ **از چنگِ کسی بیرون رفتن (به‌دررفتن)** از دست او رهایی یافتن و خلاص شدن. ■ **از چنگِ کسی درآوردن (به‌درآوردن، بیرون آوردن، به‌دربردن)** از تصرف او خارج کردن؛ از او گرفتن. ■ **از چنگِ کسی رَستن (جَستن، خلاص شدن، فرار کردن)** از دست او رهایی یافتن. ■ **با چنگ‌ودندان** (گفتگو) با همهٔ توان و امکانات. ■ **به‌چنگ [در]آوردن** به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ پیدا کردن. ■ **به‌چنگ کسی افتادن** ۱. به‌تصرف او درآمدن. ۲. گرفتار یا اسیر او شدن. ■ **در (تو[ی])چنگ کسی بودن** دراختیار یا اسیر و گرفتار او بودن.

چنگال č.-āl (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً برای فروکردن در قطعات غذا و برداشتن آنها، که از دسته و دو، سه، یا چهار میلهٔ کوچکِ متصل به آن تشکیل شده‌است. ۲. (کشاورزی) چهارشاخ. ۳. (جانوری) ناخن تیز و شاخیِ پرندگان، برخی پستانداران، یا خزندگان که معمولاً بلند و خمیده است. ۴. پنجه و انگشتان. ۵. آنچه می‌تواند کسی یا چیزی را گرفتار کند. ۶. غذایی که از روغن، نان خردشده، شیره، دوشاب، یا شکر تهیه می‌شود. ۷. قلاب.

چنگر čangar (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آبزی به‌رنگ سیاه.

چنگک čang-ak (اِ.) ۱. وسیلهٔ فلزیِ قلاب‌مانند با سر خمیده و نوک تیز برای گرفتن، آویختن، یا کشیدن اشیا. ۲. وسیله‌ای در باغبانی و کشاورزی با دسته‌ای بلند و میله‌های خمیده درانتهای آن. ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی که معمولاً در خاک اجرا می‌شود، به‌این‌صورت که کشتی‌گیر، یک دست را پشت گردن حریف می‌گذارَد، دست دیگر را از زیر کتف او می‌گذرانَد، پنجه‌ها را روی پشت گردن قلاب می‌کند و با فشار روی گردن، حریف ضربه می‌شود یا به پل می‌رود.

چنگ‌مالی čang-māl-i (حامصد.) (گفتگو) مالیدن با چنگ (دست).

چنگول čang-ul (اِ.) (گفتگو) چنگ؛ پنجه؛ دست.

○ **چنگول کشیدن** (گفتگو) چنگ زدن؛ با چنگ خراشیدن.

چنگولی č.-i (صد.) (گفتگو) درهم؛ مچاله: موهای چنگولی.

چنگه čang-e (اِ.) ۱. (کشاورزی) شن‌کش. ۲. چنگ[2] (مـ.۲).

■ **چنگه‌چنگه** (گفتگو) دسته‌دسته؛ مشت‌مشت.

چنین če(o)n-in (صد.) ۱. مثل این؛ مانند این: چنین جوانی. پس‌از موصوف نیز می‌آید: جوانی چنین. ۲. (ق.) این‌طور؛ این‌گونه؛ این‌سان: چنین می‌نماید.

■ **چنین‌وچنان** در اشاره به امری یا گفته‌ای وقتی که برای

اختصار کلام نخواهند آن را با جزئیات و به‌طور کامل بیان کنند. ▪ **چنین‌وچنان کردن** ← اِلِه ▪ اِلِه کردن و بِلِه کردن.

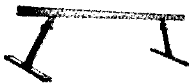
چو čo (حر.، ق.) (شاعرانه) ۱. ازآن‌جاکه. ۲. آن‌طورکه؛ آن‌گونه که؛ چنان‌که. ۳. وقتی‌که؛ هنگامی‌که. ۴. بااین‌که؛ درحالی‌که. ۵ (حا.) مانندِ؛ مثلِ. ۶. ازقبیلِ.

چو čo[w] (ا.) (گفتگو) شایعه.

• **چو افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شایع شدن؛ شایعه شدن. • **چو انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) شایع کردن.

چوب čub (ا.) ۱. (گیاهی) مادهٔ سخت و الیاف‌داری که بخش عمدهٔ قسمت زیرِ پوست تنه و شاخه‌های درخت‌ها و درختچه‌هاست و در ساخت اثاثیه، مبلمان، دروپنجره، و ساختمان از آن استفاده می‌کنند. ۲. تکهٔ بریده‌شدهٔ تنهٔ درخت. ۳. هیزم. ۴. چماق؛ چوب‌دستی. ۵ (گفتگو) واحد پول در معاملات کلی و بازاری. بسته‌به مقدار معامله، مفهوم آن فرق می‌کند. اگر در معامله گفتگو از صدهزار تومان یا یک‌میلیون تومان باشد، «چوب» به‌ترتیب به‌مفهوم این مبلغ‌ها خواهد بود. به‌عنوان نماد «هرچیز خشک، بسیار سفت، یا بی‌حرکت» به‌کار می‌رود.

▪ **چوبِ اسکی (چوب‌اسکی)** (ورزش) وسیله‌ای به‌صورت قطعهٔ مسطح بلند و نسبتاً باریکی از چوب، فلز، فایبرگلاس، یا پلاستیک، که اسکی‌بازان، آن را به کف کفش‌های خود می‌بندند و روی برف اسکی می‌کنند. ▪ **چوبِ امدادی** (ورزش) قطعه‌ای استوانه‌ای‌شکل که بین اعضای یک تیم شرکت‌کننده در مسابقهٔ دوِ امدادی در پایان هر مسیر ردوبدل می‌گردد. ▪ **چوب به لانهٔ زنبور [فرو]کردن** افراد شرور یا عاصی را به شورش و آشوب واداشتن. ▪ **چوب به مرده (جنازه) زدن** (گفتگو) سرزنش کردن کسی‌که قدرت یا امکان دفاع ندارد. ▪ **چوبِ چیزی را خوردن** (گفتگو) آسیب یا زیان دیدن به‌سبب آن: همیشه چوب بی‌دقتی خودش را می‌خورَد. ▪ **چوبِ حراج بر (به) چیزی زدن** آن را بسیار ارزان فروختن یا مفت ازدست دادن یا زیان و خسرانی متوجه آن ساختن. ▪ **چوبِ خدا[یی]** (گفتگو) مجازات که ازسوی خداوند اِعمال می‌شود؛ انتقامی که خداوند می‌گیرد. ▪ **چوبِ خلال** قطعه‌چوب باریک و نوک‌تیز که برای خلال‌دندان به‌کار می‌بَرَند. • **چوب خوردن** (مصـ.ل.) کتک خوردن، معمولاً با چوب. ▪ **چوب در (تو[ی]) آستینِ (کونِ، ماتحتِ) کسی کردن** (گفتگو) ⚠ او را به‌شدت تنبیه یا مجازات کردن. ▪ **چوبِ دوسرطلا** (گفتگو) (طنز) چوب دوسرنجس. ▪ **چوبِ دوسرنجس (دوسرگُهی)** (گفتگو) ⚠ آن‌که موردتنفر هردو طرفِ یک ماجرا یا درگیری است. ▪ **چوبِ ذرع (گز)** چوبی که برای اندازه گرفتن پارچه و مانند آن به‌کار می‌رود و طول آن یک ذرع است. • **چوب زدن** (مصـ.م.) ۱. با چوب‌دستی یا ترکه کتک زدن. ۲. (گفتگو) قیمت گذاشتن و فروختن اجناس در حراج. ▪ **چوبِ زیربغل** میلهٔ چوبی یا فلزی با تکیه‌گاه افقیِ نرم برای استفادهٔ کسانی که پایشان آسیب دیده‌باشد. • **چوب شدن** (مصـ.ل.) ۱. تبدیل شدن به چوب. ۲. (گفتگو) خشک، سفت، یا بی‌حرکت شدن. ▪ **چوبِ کسی را خوردن** (گفتگو) به‌جای او عقوبت دیدن یا تنبیه شدن؛ به‌جای او آسیب یا زیان دیدن. ▪ **چوب لایِ (جلوِ) چرخِ کسی (کاری) گذاشتن** (گفتگو) مانع پیشرفت کار او شدن؛ اشکال‌تراشی یا کارشکنی کردن برای او. ▪ **چوبِ موازنه** (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از وسایل به‌طول پنج متر، عرض ده سانتی‌متر، و ارتفاع صدوبیست سانتی‌متر که برای اجرای حرکات تعادلیِ بانوان از آن استفاده می‌شود.



▪ **چوب‌وچماق** انواع وسایل تنبیه یا سرکوب ازقبیل چماق، چوب‌دستی، و مانند آنها. ▪ **به چوب بستن** ۱. کتک زدن، به‌ویژه با چوب. ۲. پای کسی را در فلک گذاشتن و بر کف پایش چوب زدن. ▪ **[همه را] به یک چوب راندن** (گفتگو) با بد و خوب یکسان رفتار کردن.

چوب‌الف č.-a('a)lef (ا.) باریکه‌ای از چوب، مقوا، یا کاغذ تاشده که برای نشان دادن حروف به نوآموزان یا به‌وسیلهٔ آنان در خواندن به‌کار می‌رود، یا به‌عنوان نشانه لای کتاب گذاشته می‌شود؛ چوب‌خط.

چوب‌انداز čub-a('a,e,'e)ndāz (صـ.، ق.) (گفتگو) ازروی حدس و تخمین و بدون توجه به قیمت رایج یا واقعی.

چوب‌بری čub-bor-i (حامصـ.) ۱. عمل بریدن چوب. ۲. (ا.) جایی که در آن، چوب‌ها را می‌بُرَند و به‌صورت تخته یا الوار درمی‌آورند.

چوب‌بست čub-bast (ا.) ۱. (ساختمان) شبکه‌ای با تیرهای عمودی و افقی، که معمولاً درکنار دیوار نصب می‌کنند و کارگرانِ ساختمانی روی آن کار می‌کنند؛ داربست. ۲. شبکهٔ چوب‌های به‌هم‌پیوسته که گیاهانی مانند مو بر آن بالا می‌روند.

چوب‌پا čub-pā (ا.) ۱. چوب زیربغل. ۲. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن که کودکان یا بازیگران سیرک بررویشان می‌ایستند و به‌کمک آنها راه می‌روند.

چوب‌پر čub-par (ا.) چوبی که برسر آن، پَر، بُرس، جارو، یا دستمالی وصل می‌کنند و از آن برای تمیز کردن سقف استفاده می‌کنند.

چوب‌پرده čub-parde (اِ.) میله‌ای که پرده را با قلاب‌هایی به آن می‌آویزند.

چوب‌پنبه čub-pambe (اِ.) (مواد) ۱. مادهٔ انعطاف‌پذیر و مقاومی که پوست ضخیم بیرونیِ بعضی‌از درختان بلوط است و در ساختن درِ بطری، لایه‌های عایق، و گوی‌های شناور برای ماهی‌گیری به‌کار می‌رود. ۲. قطعه‌ای ساخته‌شده از این ماده به‌شکل مخروط ناقص که برای بستن درِ بطری‌ها به‌کار می‌رود.

چوب‌پنبه‌کش č.-keš (اِ.) وسیله‌ای به‌صورت میلهٔ مارپیچ فلزی با نوک تیز، که آن را در چوب‌پنبهٔ سر بطری می‌پیچند و چوب‌پنبه را بیرون می‌کشند.

چوب‌خط čub-xat[t] (اِ.) ۱. باریکهٔ چوبی که افراد بی‌سواد با کشیدن یا کندن خط‌ها و علامت‌هایی بر آن، حساب بدهکاران را ثبت می‌کنند. ۲. چوب‌الف.

• **چوب‌خط زدن** (مصـ.ل.) نشانه‌گذاری کردن بر چوب یا دیوار برای نگه داشتن حساب‌های مالیِ کسی. • **چوب‌خط کردن** (مصـ.م.) بهای چیزی را به‌صورت نشانه بر چوب زدن. ▪ **چوب‌خطِ کسی پُر شدن** (گفتگو) (طنز) به‌سبب قرض‌های مکرر، امکان قرض گرفتنِ او ازبین رفتن.

چوب‌خوار čub-xār (اِ.) (جانوری) موریانه.

چوبدار، چوب‌دار čub-dār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش خریدوفروش گوسفند است. ۲. آن‌که در میدان‌های بارفروشی، دو سر چوب قپان را روی دوش می‌گیرد؛ قپاندار.

چوب‌دانه čub-dāne (اِ.) (گیاهی) سنجد.

چوب‌دست، چوبدست čub-dast (اِ.) چوب‌دستی (مِ.۱).

چوب‌دستی، چوبدستی č.-i (اِ.) ۱. چوب بلندی که برای دفاع یا کتک زدن به‌کار می‌بَرَند. ۲. عصا. ۳. قطعهٔ میله‌ای‌شکل بلند چوبی یا فلزی به‌صورت‌های گوناگون که در برخی ورزش‌ها، مانند اسکی، بیس‌بال، گلف، و هاکی، بازیکن در دست می‌گیرد و با آن بازی می‌کند.

چوب‌رخت، چوبرخت čub-raxt (اِ.) چوب‌رختی.

چوب‌رختی، چوبرختی č.-i (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای آویزان کردن لباس به‌شکل قلاب یا میله که به دیوار نصب می‌شود یا برروی پایه‌ای قرار می‌گیرد یا در جالباسی نصب می‌شود. ۲. چوب‌لباسی (مِ.۱).

چوب‌ساب čub-sāb (اِ.) (فنی) سوهان مخصوص ساییدن چوب با آج درشت و برجسته.

چوب‌سیگار čub-sigār (اِ.) لولهٔ باریکی معمولاً ازجنس چوب یا پلاستیک که سیگار را هنگام کشیدن در سر آن فرومی‌کنند.

چوب‌شور čub-šur (اِ.) نوعی بیسکویت ترد و دارای نمک به‌شکل قطعات کوچک باریک.

چوب‌فرش čub-farš (اِ.) (فرهنگستان) پارکت.

چوب‌قط čub-qat[t] (اِ.) چوب‌خط (مِ.۱).

چوبک čub-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی دارای گل‌های مجتمع با برگ‌هایی خاردار و ریشهٔ ضخیم. ۲. ریشهٔ این گیاه که آن را پس‌از خشک کردن می‌کوبند و نرم می‌کنند و در شستن لباس و ظرف به‌کار می‌بَرَند. ۳. (موسیقی) چوب کوتاه و باریکی که بعضی سازهای کوبه‌ای، مانند طبل را با آن می‌نوازند.

چوب‌کاری čub-kār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل ساختن اسباب و لوازم چوبی؛ نجاری. ۲. (اِ.) اسباب و لوازم چوبی ازقبیل دکور، قفسهٔ کتاب، و مانند آنها. ۳. (حامصـ.) عمل کتک زدن با چوب. ۴. (گفتگو) بیش‌از حد معمول و موردانتظار به کسی لطف و محبت کردن، به‌طوری‌که شرمنده شود. ◊ معمولاً کسی‌که مورد لطف قرار گرفته، به‌صورت تعارف بیان می‌کند.

• **چوب‌کاری کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) چوب‌کاری (مِ.۴).

چوب‌کبریت čub-kebrit (اِ.) چوب باریک تراشیدهٔ کوتاهی که یک سر آن به مواد اشتعال‌زا آغشته است و براثر اصطکاک با سمباده یا کاغذِ زبرِ کنار قوطی‌کبریت مشتعل می‌شود.

چوبک‌کش čub-ak-keš (صـ.، اِ.) وسیله‌ای چوبی که با آن، پنبه‌دانه را از پنبه جدا می‌کنند.

چوبکی čub-ak-i (صـ.، اِ.) آن‌که چوبک می‌فروشد. ← چوبک (مِ.۲).

چوب‌لباسی čub-lebās-i (صـ.، اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای منحنی متصل به قلابی در میانهٔ آن برای آویزان کردن لباس از آن و آویختن آن به چوب‌رختی یا جالباسی. ۲. چوب‌رختی (مِ.۱).

چوبه čub-e (اِ.) ۱. تیر چوبیِ بلند که آن را در زمین فرومی‌کنند. ۲. چوبک (مِ.۲).

▪ **چوبهٔ دار** تیری که محکوم به اعدام را از آن حلق‌آویز می‌کنند.

چوبی čub-i (صـ.) ساخته‌شده از چوب؛ ازجنس چوب.

چوبین čub-in (صـ.) چوبی.

چوبینه čub-ine (صـ.،اِ.) اسباب و لوازم چوبی.

چوپان čupān (اِ.) آن‌که گوسفندان را به چرا می‌بَرَد و از آنها مواظبت می‌کند؛ شبان.

چوپانی č.-i (صـ.) ۱. مربوط به چوپان. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل چوپان. ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

چوپی čupi (اِ.) نوعی رقص دسته‌جمعی، به‌ویژه معمول در کردستان، که رقصندگان، دست یکدیگر را می‌گیرند و با

حرکات منظم دایره‌وار می‌چرخند.

چوچوله čučule (اِ.) (جانوری) زائدهٔ کوچکی در بخش پیشین فرج و جلو پیشاب‌راه زن؛ چچول؛ کلیتوریس.

چوچونچه čučunče (اِ.) نوعی پارچهٔ سفید لطیف و نازک که از آن، لباس تابستانی می‌دوزند.

چوخا čuxā (اِ.) جامهٔ پشمیِ دست‌باف.

چودار čo[w]-dār (اِ.) (گیاهی) چاودار.

چوری čuri (اِ.) (گفتگو) چولی.

چوق čuq (اِ.) (عامیانه) چوب (مِ.۵).

چوق‌الف čuq-a('a)lef (اِ.) (عامیانه) چوب‌الف.

چوگان čo[w]gān (اِ.) (ورزش) ۱. ورزشی دسته‌جمعی با دو تیم چهارنفرهٔ سوار بر اسب، چوب مخصوص، گوی، و دروازه. هریک از تیم‌ها گوی را به‌سمت دروازهٔ حریف هدایت می‌کنند تا امتیازی ازطریق گل زدن کسب نمایند. ۲. چوبی که دستهٔ آن راست و باریک و سرش کمی خمیده است و با آن، گوی را می‌زنند یا می‌ربایند.

چوگان‌بازی č.-bāz-i (حامص.، اِ.) (ورزش) چوگان (مِ.۱).

چوگانی čo[w]gān-i (صـ.) ۱. (ورزش) ویژگی اسب ورزیده‌ای که در چوگان‌بازی از آن استفاده می‌شود. ۲. درخور چوگان؛ مناسب برای چوگان‌بازی.

چول čo[w]l (صـ.) (گفتگو) چوله čo[w]le.

چولوپ čulup (تا.) ← چلپ ▪ چلپ‌چولوپ، ▪ چلپ‌چلپ.

چوله čo[w]le (صـ.) (گفتگو) ۱. کج‌وکوله. ۲. ویژگی آن‌که دهنش براثر سکته و مانند آن کج است و آب‌دهنش را نمی‌تواند جمع کند.

چوله čule (تا.) ← چاله‌چوله.

چولی čuli (اِ.) (گفتگو) آنچه از وسیلهٔ بازیِ بازیکنان کوچه و خیابان ربوده می‌شود.

☜ • **چولی کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) برداشتن وسیلهٔ بازیِ بازیکنان کوچه و خیابان، مانند گردو، بادبادک، هسته، و فرار کردن.

چون čon (حر.) ۱. ازآن‌جاکه؛ به‌علت آن‌که. ۲. زیرا. ۳. (حا.) مانندِ؛ مثلِ. ۴. ازقبیلِ. ۵ (حر.، ق.) وقتی‌که؛ هنگامی‌که.

☜ ▪ **چون‌که** چون čon (مِ.۲).

چون čun (ق.) چگونه.

☜ ▪ **چون‌وچرا** ۱. گفتگو و پرسش دربارهٔ سبب و علت چیزی. ۲. علت؛ دلیل. ۳. اعتراض.

چونان č.-ān (حا.) مانندِ؛ مثلِ.

چونی čun-i (حامص.) چگونگی؛ کیفیت.

چویل čevil (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ چندساله از خانوادهٔ جعفری که بیشتر آنها در مراتع می‌رویند.

چه[1] če (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کوچک». ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که بر نسبت و تشبیه دلالت می‌کند.

چه[2] č. (ضـ.) ۱. چه چیز؟؛ کدام چیز؟ ۲. چه‌کار؟؛ کدام کار؟ ۳. چطور؟: چه شد؟ ۴. (صـ.، ضـ.) (گفتگو) برای نشان دادن اعتراض به‌کار می‌رود: که چه؟ ○ این چه وضعش است؟ ۵. هنگام متوجه نشدن سخنی برای درخواست تکرار سخن گفته می‌شود: چه؟ دوباره بگویید. ۶. (ق.) از کجا؟؛ چگونه؟: من چه می‌دانم که او کجاست؟ ۷. (صـ.) کدام؟: چه کتابی را بیشتر دوست دارید؟ ۸. برای اظهار تعجب و شگفتی؛ عجبا!: چه لباس قشنگی! ۹. (ق.) بس؛ بسیار؛ چقدر: چه زود آمدی! ○ چه خوب! ۱۰. (حر.، ق.) زیرا؛ به‌علت آن‌که؛ چراکه.

☜ ▪ **چه‌بسا** بسیار؛ فراوان. ▪ **چه‌بهتر** (گفتگو) دراین‌صورت (درآن‌صورت) خیلی بهتر است؛ این‌گونه (آن‌گونه) خیلی مطلوب‌تر است. ▪ **چه... چه...** برای نشان دادن تساوی دو کار یا دو چیز به‌کار می‌رود؛ خواه... خواه...؛ فرق نمی‌کند که: دنیا پس‌از مرگ ما چه دریا چه سراب. ▪ **چه حرف‌ها** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حرف کسی را با تعجب، تکذیب کنند. ▪ **چه شود!** (گفتگو) (طنز) هنگام قرار گرفتن دربرابر امری شگفت‌انگیز، خارق‌العاده، یا بسیار خوب و دلخواه به‌کار می‌رود، یعنی «به‌به که چنین است، یا چنین خواهد شد». ▪ **چه و چه** برای نشان دادن کارها یا چیزهایی که برای اختصار کلام نمی‌خواهند نام ببَرَند، به‌کار می‌رود. ▪ **چه‌ها** ۱. چه چیزها یا چه‌کارها. ۲. چه سختی‌ها یا چه مصیبت‌ها. ▪ **ازچه؟** چرا؟؛ به‌چه‌دلیل؟ ▪ **به تو (من، ...) چه؟** (گفتگو) به تو (من، ...) چه ربطی دارد؟؛ به تو (من، ...) مربوط نیست. ▪ **تو (شما، ...) را چه به...؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای کاری، کسی، یا چیزی، شایسته و مناسب نباشد: تو را چه به فوتبال؟ تو باید بروی الک‌دولک بازی کنی.

چهار ča(ā)hār (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه به‌اضافهٔ یک؛ ۴. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. چهارم؛ چهارمین. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارندهٔ چهار عدد از چیزی». ⚠ در بعضی ترکیبات بر قلت یا بر کثرت دلالت می‌کند: چهارروزهٔ عمر، چهارشاهی صنار.

چهارباغ č.-bāq (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا.

چهاربر ča(ā)hār-bar (صـ.، اِ.) (ریاضی) چهارضلعی.

چهاربرگ ča(ā)hār-barg (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق؛ پاسور.

چهاربند ča(ā)hār-band (اِ.) چاربند (مِ.۱).

چهاربیخ ča(ā)hār-bix (اِ.) مخلوط ریشهٔ چهار گیاه رازیانه، کاسنی، کَبَر، و کرفس که دم‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد.

چهارپا[ی] [y]ča(ā)hār-pā (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از چهارپایان.

چهارپادار ča(ā)hār-pā-dār (صـ.،اِ.) چاروادار.

چهارپاداری č.-i (صـ.) چارواداری.

چهارپاره ča(ā)hār-pāre (صـ.) ۱. تقسیم‌شده به چهار بخش؛ چهارتکه. ۲. (اِ.) (ادبی) نوعی شعر که از دورهٔ مشروطه به‌بعد معمول شد. دارای بیت‌های هم‌وزن و در بندهای چهارمصراعی است. در هر بند، قافیهٔ دوم و چهارم و گاهی اول و سوم نیز یکسان است. ۳. (ادبی) دوبیتی. ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و ماهور. ۵. (موسیقی) نوعی ساز به‌شکل زنگ‌های کوچک به‌هم‌پیوسته که در انگشتان دست می‌کنند و به‌تناسب ضرب موسیقی، آن را به‌صدا درمی‌آورند. ۶. نوعی گلولهٔ سربی، که بیشتر در تفنگ‌های سرپر به‌کار می‌رفت.

چهارپایان ča(ā)hār-pāy-ān (اِ.) (جانوری) حیواناتی که برروی دو دست و دو پا راه می‌روند، به‌ویژه اسب، الاغ، قاطر، گاو، گوسفند، و بز.

چهارپخ ča(ā)hār-pax (صـ.) (فنی) چهارسو.

چهارپر ča(ā)hār-par (صـ.) چارپر.

چهارپهلو ča(ā)hār-pahlu (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) چهارضلعی. ۲. (صـ.) دارای چهار لبه یا دَم.

چهارتا ča(ā)hār-tā (صـ.،اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارتار (مِ. ۱).

چهارتار ča(ā)hār-tār (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. سازی که چهار عدد تار (سیم) دارد. ۲. (اِ.) نوعی ساز زهی دارای دو سیم شبیه تنبور.

چهارتاق ča(ā)hār-tāq (قـ.) چهارطاق.

چهارتخت ča(ā)hār-taxt (قـ.) (گفتگو) چهارنعل (مِ. ۲).

چهارتخم ča(ā)hār-toxm (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهارتخمه.

چهارتخمه č.-e (اِ.) (گیاهی، پزشکی) چهار دانهٔ گیاهی، شامل بارهنگ، قدومه، سپستان، و بهدانه که برای تسکین سرفه تجویز می‌کنند.

چهارچراغه ča(ā)hār-čerāq-e (اِ.) (گفتگو) (فنی) فلاشر.

چهارچرخ ča(ā)hār-čarx (اِ.) چهارچرخه (مِ. ۳).

چهارچرخه č.-e (صـ.) ۱. دارای چهار چرخ. ۲. (اِ.) جعبه‌ای دارای چهار چرخ که فروشندگان، اشیای خود را در آن به‌فروش می‌رسانند. ۳. نوعی گاری دارای چهار چرخ. ۴. ویلچر. ۵. (گفتگو) (طنز) اتومبیل.

چهارچشم ča(ā)hār-če(a)šm (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای چهارتا چشم. ۲. (اِ.) نگاه دقیق و کنجکاوانه که گویی به‌جای دو چشم، با چهار چشم نگاه می‌کنند. ۳. (قـ.) چهارچشمی.

چهارچشمی č.-i (قـ.) (گفتگو) با نگاه دقیق و کنجکاو.

چهارچوب ča(ā)hār-čub (اِ.) ۱. چهار قطعهٔ باریک به‌هم‌پیوسته با زاویه‌های قائمه. ۲. قابی از چوب یا فلز که دور در یا پنجره را می‌گیرد و در یا پنجره به آن لولا می‌شود. ۳. محدودهٔ چیزی. ۴. منظومه؛ نظام. ۵. (ادبی) طرح؛ ساختار. ۶. دار؛ صلیب.

☜ ▪ **به چهارچوب کشیدن** ۱. دار زدن یا به صلیب کشیدن. ۲. در چهارچوب قرار دادن، چنان‌که تابلویی را. ۳. تثبیت کردنِ چیزی.

چهارچوبه č.-e (اِ.) چهارچوب (مِ. ۲).

چهارچهاردو ča(ā)hār-ča(ā)hār-do (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان ازسوی مربی، شامل چهار مدافع، چهار هافبک، و دو مهاجم.

چهارخانه ča(ā)hār-xāne (صـ.) ۱. دارای نقش‌های چهارضلعی؛ شطرنجی. ۲. (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی. ۳. (ادبی) رباعی.

چهارخشت ča(ā)hār-xešt (اِ.) چهار پاره‌آجر که در زایمان‌های سنتی، زائو روی آن می‌نشینند.

چهاردانگ ča(ā)hār-dāng (صـ.،اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بخشی از وسعت صدای خوانندگی.

چهاردرد ča(ā)hār-dard (اِ.) (گفتگو) دردهای شدید و پشت‌سرهم هنگام زایمان.

چهاردری ča(ā)hār-dar-i (صـ.،اِ.) دارای چهار در؛ اتاق یا خانه‌ای که چهار در دارد.

چهاردست‌وپا ča(ā)hār-dast-o-pā (قـ.) به‌طور خمیده و برروی دست‌ها و پاها.

چهاردستی ča(ā)hār-dast-i (اِ.) ۱. (بازی) هرنوع بازی با ورق که تعداد بازیکنانِ آن چهار نفر است. ۲. (قـ.) به‌صورت چهارنفره. ۳. (موسیقی) به‌صورت دونفره نواختن پیانو (با چهار دست). ۴. (گفتگو) با حرص‌وولع؛ با جدیت؛ با تمام توان و نیرو.

چهاردوال ča(ā)hār-davāl (اِ.) قطعهٔ چوبی متصل به چهار تسمه که چهارپایان را با آن می‌رانند.

چهارده ča(ā)hār-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سیزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۴. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. چهاردهم.

چهاردهم č.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ چهارده.

چهاردهمی č.-i (صـ.) (گفتگو) چهاردهم.

چهاردهمین ča(ā)hār-dah-om-in (صـ.) چهاردهم.

چهاردیوار ča(ā)hār-divār (اِ.) چهاردیواری.

چهاردیواری č.-i (اِ.) (گفتگو) ۱. فضای بسته و محصور. ۲. بنایی با چهار دیوار؛ بنایی شامل فقط یک اتاق. ۳. محدوده.

۴. منزل شخصی.

چهارراه ča(ā)hār-rāh (اِ.) محل تقاطع دو خیابان یا جاده که چهار مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند.

چهارروزه ča(ā)hār-ruz-e (صـ.) زودگذر و ناپایدار.

چهارزانو ča(ā)hār-zānu (صـ.، ق.) به‌حالتی که هنگام نشستن، زانوها در طرف راست و چپ قرار بگیرد و پای چپ زیر زانوی راست و پای راست زیر زانوی چپ باشد.

چهارساق ča(ā)hār-sāq (اِ.) چهارستون.

چهارستون ča(ā)hār-sotun (اِ.) (گفتگو) دو دست و دو پا یا تمام بدن: از **چهارستون** بدنم عرق می‌ریزد.

■ **چهارستونِ بدنِ کسی پنج ستون شدن** (گفتگو) به عصا تکیه کردنِ او براثر پیری یا بیماری؛ پیر یا بیمار شدنِ او.

چهارسر ča(ā)hār-sar (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، چهار ورق یکسان، مانند چهار شاه یا چهار بی‌بی.

چهارسوی [ča(ā)hār-su[y (اِ.) ۱. جهت‌های چهارگانه؛ چهار طرف. ۲. (فنی) آچار دستی برای بازوبسته کردن پیچی با سرِ دارای چهارشکاف به‌صورت ضرب‌در. ۳. همهٔ جهت‌ها. ۴. چهارسوق.

چهارسه‌سه ča(ā)hār-se-se (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان ازسوی مربی، شامل چهار مدافع، سه هافبک، و سه مهاجم.

چهارشاخ ča(ā)hār-šāx (اِ.) ۱. (کشاورزی) چنگال چوبی یا فلزی، که در خرمن‌کوبی سنتی برای جابه‌جا کردن محصول نیم‌کوبیده، ردیف کردن آن، و باد دادن محصول کوبیده‌شده به‌کار می‌رود؛ افشان؛ پنج‌انگشت. ۲. (گفتگو) (مکانیک) چهارشاخ‌گاردان. ۳. (صـ.، ق.) (گفتگو) شگفت‌زده و حیران. ۴. (گفتگو) به‌حالت دست‌وپا خشک‌شده و بی‌حرکت.

● **چهارشاخ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در کُشتی، گرفتن هریک از دو حریف با دو دست خود طرف مقابل را. ۲. (گفتگو) شروع به کتک‌کاری کردن دو نفر؛ گلاویز شدن. ۳. (گفتگو) روبه‌روی هم قرار گرفتن (دو خودرو).

چهارشاخ‌گاردان č.-gārdān (اِ.) (مکانیک) قطعهٔ صلیبیِ واسط بین میل‌گاردان و محور خروجی گیربکس اتومبیل؛ چارشاخ.

چهارشانه ča(ā)hār-šāne (صـ.) دارای شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر.

چهارشنبه ča(ā)hār-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) روز پنجم هفته، پس‌از سه‌شنبه و پیش‌از پنج‌شنبه.

چهارشنبه‌سوری č.-sur-i (اِ.) شب پیش‌از آخرین چهارشنبهٔ سال شمسی، که ایرانیان، آن را با برگزاری آیین خاصی، مانند آتش افروختن و از روی آن پریدن جشن می‌گیرند.

چهارشنبه‌شب ča(ā)hār-šambe-šab (اِ.) شبی که فردای آن، پنج‌شنبه است؛ شب پنج‌شنبه.

چهارضربه ča(ā)hār-zarb-e (ق.)

● **چهارضربه زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از چند جا یا چند نفر بهره‌مند شدن و سود بردن.

چهارضلعی ča(ā)hār-zel'-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) شکل مسطح بسته‌ای که با چهار خط محصور شده‌باشد.

چهارطاق ča(ā)hār-tāq (ق.) ۱. به‌حالتی که لنگه‌های در کاملاً باز باشند. ۲. (اِ.) (ساختمان) سقف یا گنبدی که برروی چهار پایه بنا شده و چهار طرف آن باز باشد.

چهارطاقی č.-i (اِ.) (ساختمان) چهارطاق.

چهارعمل ča(ā)hār-'amal (اِ.) (ریاضی) چهارعمل اصلی.

■ **چهارعمل اصلی** (ریاضی) عمل‌های جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم.

چهارفصل ča(ā)hār-fasl (صـ.) ۱. مناسب برای استفاده، یا موجود در چهار فصل سال و شرایط گوناگون آب‌وهوایی: سالاد **چهارفصل**، لباس **چهارفصل**، میوهٔ **چهارفصل**. ۲. (ق.) تمام سال؛ همیشه.

چهارقاچ ča(ā)hār-qāč (صـ.)

● **چهارقاچ کردن** (مصـ.م.) به چهار قسمت مساوی تقسیم کردن.

چهارقد ča(ā)hār-qad (اِ.) پارچهٔ سه‌گوش یا چهارگوشی که زنان برای پوشش سرِ خود از آن استفاده می‌کنند؛ روسری.

چهارکنجه ča(ā)hār-konj-e (صـ.) ۱. دارای چهار کنج؛ چهارگوش. ۲. (خوشنویسی) ویژگی نقطه‌ای به‌شکل مربع.

چهارگاه ča(ā)hār-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت دستگاه اصلیِ موسیقی.

چهارگل ča(ā)hār-gol (اِ.) (گیاهی) نوعی داروی گیاهی شامل پنیرک، بنفشه، کدو، و نیلوفر که به‌عنوان مسهل مصرف می‌شود.

چهارگوش ča(ā)hār-guš (صـ.) ۱. دارای چهار گوشه یا چهار طرف. ۲. (صـ.،اِ.) (ریاضی) چهارگوشه (مِ.۲ و ۳).

چهارگوشه č.-e (صـ.) ۱. چهارگوش (مِ.۱). ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که چهار زاویه دارد. ۳. (ریاضی) مربع یا مستطیل. ۴. (اِ.) چهارسو (مِ.۱). ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

چهارلاچنگ ča(ā)hār-lā-čang (اِ.) (موسیقی) $\frac{1}{64}$ ارزش زمانیِ کشش یک نت کامل (سفیدگِرد) یا یک سکوت کامل.

چهارم ča(ā)hār[r]-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ چهار.

چهارمضراب ča(ā)hār-mezrāb (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱.

گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا، همایون، ماهور، و راست‌پنجگاه. ۲. قطعه‌ای ضربی در وزن‌ها و میزان‌بندی‌های مختلف.

چهارمغز ča(ā)hār-maqz (اِ.) (گیاهی) مغزِ پسته، گردو، فندق، و بادام که برای تقویت بیشتر، هرچهار را باهم می‌خورند.

چهارمی ča(ā)hār[r]-om-i (صـ.) (گفتگو) چهارم.

چهارمیخ ča(ā)hār-mix (اِ.) ۱. چهار عدد میخ فلزی یا چوبی، که روی زمین یا دیوار به‌شکل مربع یا مستطیل می‌کوبند و چهاردست‌وپای کسی را برای مجازات یا شکنجه به آنها می‌بندند. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که به چنین شکنجه‌ای گرفتار شده. ۳. گرفتار و اسیر.

■ **به چهارمیخ کشیدن** برای مجازات یا شکنجه، کسی را به چهارمیخ بستن.

چهارمیخه č.-e (صـ.) (گفتگو) محکم و استوار؛ معتبر.

• **چهارمیخه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) محکم‌کاری بیش‌ازحد کردن.

چهارمین ča(ā)hār[r]-om-in (صـ.) چهارم.

چهارنظام ča(ā)hār-nezām (اِ.) (فنی) دستگاه گیرندهٔ ابزار یا قطعه‌کار شبیه سه‌نظام، که چهار فک مشابه و هماهنگ دارد.

چهارنعل ča(ā)hār-na'l (اِ.) ۱. نوعی راه رفتن اسب؛ یورتمه. ۲. (قـ.) (گفتگو) به‌سرعت؛ شتابان.

چهارنعله č.-e (قـ.) (گفتگو) چهارنعل.

چهاروا ča(ā)hār-vā (صـ.،اِ.) (جانوری) چهارپا.

چهاروادار č.-dār (صـ.،اِ.) چاروادار.

چهاروجهی ča(ā)hār-vajh-i (صـ.،اِ.) (ریاضی) حجمی که محدود به چهار وجه مسطح است.

چهچه čah-čah (اِصو.) ۱. صدای پرندگان آوازخوان. ۲. (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) عملِ غلتاندن صدا در گلو؛ تحریر صدا.

• **چهچه زدن** (مصـ.لـ.) ۱. آواز خواندن پرندگان، به‌ویژه بلبل. ۲. (موسیقی‌ایرانی) غلتاندن آواز در گلو؛ تحریر دادن به آواز. • **چهچه کردن** (مصـ.لـ.) چهچه زدن (مـ.۱).

چهچهه čah-čahe (اِصو.) چهچه (مـ.۱).

• **چهچهه زدن** (مصـ.لـ.) چهچه زدن.

چهره čehre (اِ.) ۱. روی؛ صورت. ۲. شخص؛ شخصیت، به‌ویژه شخصیت معروف و شناخته‌شده. ۳. آنچه دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ وجهه. ۴. نمای ظاهری؛ شکل؛ حالت.

■ **چهرهٔ باز** حالتی پذیرنده و شاد در شخص؛ روی گشاده. • **چهره شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) موردتوجه عموم قرار گرفتن؛ مشهور شدن. • **چهره کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. آشکار شدن. ۲. جلوه کردن. ■ **چهرهٔ کسی باز شدن** (گفتگو) حالت اخم یا کدورت چهرهٔ او برطرف شدن. ■ **چهره نشان دادن** آشکار شدن.

چهره‌ای č.-'(y)-i (صـ.) صورتی (رنگ).

چهره‌پرداز čehre-pardāz (صـ.،اِ.) ۱. نقاش. ۲. (نمایش، سینما) گریمور. ۳. نویسنده‌ای که اوصاف و حالات کسی را به‌خوبی توصیف می‌کند.

چهره‌پردازی č.-i (حامصـ.) ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. (نمایش، سینما) طراحی چهره. ۳. توصیف.

چهره‌سازی čehre-sāz-i (حامصـ.) ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. آرایش صورت؛ بزک.

چهره‌نگاری čehre-negār-i (حامصـ.) ۱. نقاشی؛ صورتگری. ۲. بخشی از عملیات پلیسی برای شناسایی و تعقیب متهم فراری، به‌صورت کشیدن تصویری معمولاً کامپیوتری از چهرهٔ متهم بر مبنای توصیفات شاهد.

چه‌سان če-sān (قـ.) چگونه؟. ← چه[۲]. ← سان.

چه‌طور če-to[w]r (قـ.) چطور.

چه‌طوری č.-i (قـ.) (گفتگو) چطوری.

چه‌قدر če-qadr (صـ.،قـ.) چقدر.

چهک čah-ak (اِ.) چاه کوچک.

چه‌کاره če-kār-e (صـ.) (گفتگو) کلمه‌ای که با آن از کار یا مسئولیتِ کسی سؤال می‌کنند؛ اهل کدام کار؟

چه‌کنم‌چه‌کنم če-kon-am-če-kon-am (جمـ.) (گفتگو) هنگام عجز و ناتوانی در مواجهه با امری گفته می‌شود.

چهل čehel (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سی‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۴۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. چهلم (مـ.۱).

چهل‌تاس čehel-tās (اِ.) تاسی (جامی) از فلز که در وسط آن، دستی با پنج انگشت تعبیه می‌شود و در مراسم مذهبی به‌کار می‌رود.

چهل‌تنان čehel-tan-ān (اِ.) (تصوف) چهل تن از اَبدال که درباور برخی‌از فرقه‌های متصوفه، قوام عالم بسته‌به وجود آنان است؛ چهل‌مردان.

چهل‌تیغ čehel-tiq (اِمصـ.) عمل تیغ زدن و خون گرفتن از نوزاد که در گذشته مرسوم بود.

چهل‌طاس čehel-tās (اِ.) چهل‌تاس.

چهل‌کلید čehel-kelid (اِ.) جامی که در اطراف آن، آیه‌هایی از قرآن و دعاهایی قلم‌زنی می‌شود و معمولاً چهل قطعه فلز شبیه کلید به لبهٔ آن می‌آویزند. مردم، آبی را که با این جام خورده می‌شود، شفابخش می‌دانند.

چهلم čehel[l]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ چهل. ۲. (اِ.) مراسمی که چهل روز پس‌از مرگ کسی به‌یاد او و

به‌منظور طلب مغفرت برای او برگزار می‌شود.

چهل‌مردان čehel-mard-ān (اِ.) (تصوف) چهل‌تنان.

چهلمی čehel[l]-om-i (صـ.) (گفتگو) چهلم (مِ. ۱).

چهلمین čehel[l]-om-in (صـ.) چهلم (مِ. ۱).

چهله čehel[l]-e (صـ.) ۱. مربوط به چهل. ۲. (اِ.) چله.

چهل‌یاسین čehel-yāsin (اِ.) کاغذی که چهل بار سورهٔ یاسین برای تبرک و تیمن در آن نوشته شده‌باشد.

چی[1] či (ضـ.) چه[2] (مِ. ۱ و ۲ و ۳ و ۵ و ۱۰).

■ **چی‌چی** (گفتگو) چه چیز؟

■ **چی‌چی را** (گفتگو) برای نفی یا اعتراض و مخالفت به‌کار می‌رود: ـ من این کار را بلد نیستم. ـ چی‌چی را بلد نیستی! خیلی خوب هم بلدی! ■ **مثل چی** (گفتگو)) به‌شدت؛ شدیداً؛ سخت؛ خیلی: مثل چی باران می‌آمد.

چی[2] č. (اِ.) (گفتگو) چیز.

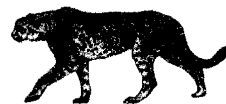
چی[3] č. [تر.] (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که بر نسبت، دارندگی، و شغل دلالت می‌کند: تفنگ‌چی، جارچی، گاری‌چی.

چیالک čiyālak (اِ.) (گیاهی) چیلک ⟵ توت‌فرنگی.

چیپس čips [انگـ.: chips] (اِ.) ورقه‌های نازک سیب‌زمینی برشته‌شده.

چیت čit [هنـ.] (اِ.) پارچهٔ نخیِ نازک و گلدار و رنگی.

چیتا čitā [هنـ.] (اِ.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ گربه که اغلبْ آن را برای شکار تربیت می‌کنند و ازجهاتی به سگ شباهت دارد. بعضی‌از انواع آن خالدار و بعضی دیگر مخطط است.



چیدمان čid-mān (اِمصـ.) عمل قرار دادن هرچیزی در جای مناسب خود؛ دکوراسیون.

چیدن čid-an (مصـ.م.، بمـ.: چین) ۱. قرار دادن چیز یا چیزهایی در جایی، به‌ویژه قرار دادن آنها در جای موردنظر و مرتب کردن آنها. ۲. کندن گل، میوه، برگ، و مانند آنها از گیاه. ۳. برداشتن چیزی از جایی، به‌ویژه دانه برداشتنِ پرنده از زمین. ۴. بریدن؛ قطع کردن؛ زدن، چنان‌که مو و ناخن را. ۵. ترتیب دادن؛ مهیا کردن؛ فراهم کردن. ۶. درهم کشیدن؛ جمع کردن. ۷. (گفتگو) خاتمه دادن به چیزی. ۸. (گفتگو) حروف‌چینی کردن.

■ **چیدن‌واچیدن** (گفتگو) چیدن (مِ. ۱).

چیرگی čire-gi (حامصـ.) غلبه؛ تسلط؛ استیلا.

چیره čire (صـ.) ۱. غالب؛ پیروز؛ مسلط. ۲. دارای مهارت؛ ماهر.

چیره‌دست č.-dast (صـ.) ماهر؛ استاد.

چیز čiz (اِ.) ۱. برای اشاره به پدیده، حالت، مقدار، موضوع، امری، یا مانند آنها به‌کار می‌رود وقتی که نخواهند یا نتوانند به‌طور دقیق یا صریح از آن سخن بگویند یا نام ببرند. ۲. شیء؛ جسم. ۳. مال؛ ثروت؛ پول. ۴. (گفتگو) شخص مهم و باارزش، یا زرنگ و زبل.

■ **چیزی بارِ کسی نبودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کم‌ارزش یا کم‌سواد بودنِ او. ■ **چیزی... بودن (چیزیم است، چیزیت است،...)** (گفتگو) دچار بیماریِ روحی یا جسمی بودنِ کسی. ■ **چیزی شدن** (گفتگو) شخص مهم و باارزشی شدن؛ اعتبار و ارزش پیدا کردن. ■ **چیزی نبودن** موضوع یا امر بااهمیت یا دشواری نبودن. ■ **چیزی نماندن** نزدیک بودنِ وقوعِ امر موردنظر. ■ **کسی (چیزی) را به‌چیز[ی] گرفتن** او (آن) را مهم دانستن. ■ **یک چیزی... شدن (یک چیزیم می‌شود، یک چیزیت می‌شود،...)** (گفتگو) دچار حالت غیرعادی شدنِ کسی؛ حالتی غیرعادی داشتن.

چیزبرگر čizberger [انگـ.: cheeseburger] (اِ.) همبرگری که روی آن، پنیر چدار می‌گذارند.

چیزخوانده čiz-xān-d-e (صـ.) (گفتگو) باسواد؛ تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده.

چیزخور čiz-xor (صـ.) آن‌که به او زهر خورانده‌باشند؛ مسموم.

■ **چیزخور کردن** (مصـ.م.) خوراندن زهر به کسی برای ازبین بردن او، و در فرهنگ عوام، خوراندن مادهٔ دارویی به کسی برای ایجاد تغییر در حالات روحی و رفتاریِ او.

چیزدار čiz-dār (صـ.) (گفتگو) ثروت‌مند؛ متمول.

چیزفهم čiz-fahm (صـ.) (گفتگو) فهمیده؛ دانا.

چیزک čiz-ak (اِ.) ۱. چیز اندک یا کم‌ارزش. ۲. موضوع کوچک؛ مسئلهٔ بی‌اهمیت.

چیست či-st (ضـ. + فعـ.) ۱. برای پرسش از ماهیت یا چگونگی چیزی یا کسی به‌کار می‌رود. ۲. به‌چه‌سبب است؟؛ ازچه‌روست؟

چیستان č.-ān (اِ.) معمایی به‌صورت پرسشِ منظوم دربارهٔ چیزی با دادن نشانی‌های آن، که معمولاً با «چیست آن؟» یا «آن چیست؟» شروع می‌شود.

چیستی či-st-i (حامصـ.، اِ.) ماهیت.

چیل čil (تا.) ← چرب ■ چرب‌وچیلی.

چیلانگر čilāngar (صـ.، اِ.) چلنگر.

چیلر čiler [انگـ.: chiller] (اِ.) (مکانیک) دستگاه تولید آب سرد برای سیستم‌های تهویهٔ مطبوع.

چیلک čilak (اِ.) ۱. (گیاهی) توت‌فرنگی. ۲. خاروخاشاک.

چیله čile (تا.) ← چرب ▪ چرب‌وچیلی.

چیلی čil-i (تا.) ← چرب ▪ چرب‌وچیلی.

چیلیک čilik (ا.) چلیک[۲].

چین[۱] čin (ا.) ۱. شیار، خط، یا برآمدگی کوچکی که براثر مچاله شدن، تا شدن، یا تا خوردن پارچه، کاغذ، و مانند آنها، یا پیری یا حالت‌هایی مثل اخم و خنده در سطح پوست پدید می‌آید. ۲. پیچ‌وتاب و حلقه‌های زلف. ۳. (علوم‌زمین) نوعی شکستگی در پوستهٔ زمین که در آن، یک طرف شکستگی نسبت‌به طرف دیگر آن، درامتدادی موازی با امتداد شکستگی جابه‌جا می‌شود.

● **چین افتادن** (مصـ.ل.) پیدا شدن چین در چیزی. ← چین[۱] (مـ.۱). ▪ **چین‌برچین (چین‌درچین)** دارای چین‌های زیاد. ← چین[۱] (مـ.۱ و ۲). ▪ **چین به (بر، در) صورت (چهره، چهر، ابرو، روی، پیشانی) انداختن (آوردن)** خشم یا نارضایتیِ خود را نشان دادن. ▪ **چین‌چین** (گفتگو) با چین‌های بسیار. ← چین[۱] (مـ.۱ و ۲). ● **چین خوردن (برداشتن)** (مصـ.ل.) دارای چین شدن. ← چین[۱] (مـ.۱). ● **چین دادن** (مصـ.مـ.) پدید آوردن چین در چیزی. ← چین[۱] (مـ.۱). ▪ **چینِ قائم** (علوم‌زمین) چینی که شیب دو پهلوی آن برابر باشد. ▪ **چینِ وارونه** (علوم‌زمین) چینی که تحت فشار زیاد لایه‌های آن برگشته‌باشد. ▪ **چین‌وچروک** چین[۱] (مـ.۱).

چین[۲] č. (امصـ.) عملِ چیدن؛ هر بار چیدن علوفه، پشم گوسفند، و مانند آنها: چین اول، چین بهاره.

چین‌چیلا، چینچیلا činčilā [انگـ.: chinchilla، از اسپا.] (ا.) (جانوری) ۱. نوعی پستاندار جوندهٔ کوچک و بومی آمریکای جنوبی با پوست نرم خاکستری.



۲. پوست این حیوان که قیمتی است و از آن، لباس می‌دوزند.

چین‌چینی čin-čin-i (صـ.) (گفتگو) دارای چین؛ چیندار.

چین‌خوردگی čin-xor-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت چین داشتن. ۲. (علوم‌زمین) پیدایش انحنا در لایه‌های سنگ‌های رسوبی، که نشان‌دهندهٔ وارد آمدنِ فشارهای جانبی بر آنهاست.

چینه čin-e (ا.) ۱. دانه‌ای که پرندگان می‌خورند. ۲. (ساختمان) نوعی دیوار گِلی، که با لایه‌به‌لایه گذاشتنِ گِل ساخته می‌شود. ۳. هر لایه از چین دیوار. ۴. (علوم‌زمین) هریک از لایه‌های رسوبی یا طبقات پوستهٔ زمین که همه‌جای آن، ترکیب تقریباً یکسانی داشته‌باشد.

چینه‌دان č.-dān (ا.) (جانوری) بخشی از مری پرندگان و برخی جانوران دیگر که محل ذخیره و نرم کردنِ مواد غذایی است.

چینه‌شناسی čin-e-šenās-i (حامصـ.،ا.) (علوم‌زمین) شاخه‌ای از زمین‌شناسی که دربارهٔ لایه‌های رسوبی و خصوصیات آنها بحث می‌کند.

چینی čin-i (ا.) ۱. (مواد) گِل سفید پخته و لعاب‌داده‌شده که از آن، بشقاب، فنجان، و دیگر ظروف و اشیای زینتی می‌سازند. ۲. هرنوع ظرف یا قطعات تزیینی و صنعتی، که با این گِل ساخته می‌شود.

چینی‌آلات č.-'ālāt (ا.) ظرف‌ها و اشیایی که از چینی ساخته شده‌اند.

چینی‌بندزن čin-i-band-zan (صـ.،ا.) آن‌که قطعات شکستهٔ چینی و سفال را با چسب و بندهای کوچک فلزی به‌هم وصل می‌کند.

چینی‌جا čin-i-jā (ا.) (فرهنگستان) بوفه (مـ.۲).

ح

ح، حـ، ـحـ، ـح h (حر.، اِ.) دهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «چ»، و هشتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، مانند واج «هـ» است؛ حِ؛ حا.

ح. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری حاشیه.

ح he (اِ.) نام حرف «ح».

حا hā [عر.: حاء] (اِ.) نام حرف «ح».

حاتم‌بخشی hātam-baxš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) بخشش بسیار مانند بخشش حاتم. ⚲حاتم (در عربی حاتِم)، مردی عرب بود که به بخشندگی شهرت دارد.

■ • **حاتم‌بخشی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) بذل‌وبخشش بسیار کردن.

حاج hāj [عر.: حاجّ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که حج به‌جا آورده‌است؛ حاجی. ۲. (گفتگو) (احترام‌آمیز) حاجی (← ۲). ۳. برگزارکنندگان حج؛ حاجی‌ها.

حاجات hājāt [عر.، جِ حاجة] (اِ.) حاجت‌ها.

حاجب hājeb [عر.] (اِ.) ۱. دربان. ۲. حائل؛ مانع.

حاجت hājat [عر.: حاجة] (اِ.) ۱. احتیاج؛ نیاز. ۲. آرزو؛ امید.

■ • **حاجت از کسی خواستن** نیاز یا احتیاج خود را نزد او گفتن و درخواستِ برآورده کردنِ آن را داشتن. • **حاجت داشتن** (مصـ.ل.) احتیاج و نیاز داشتن؛ نیازمند بودن. • **حاجتِ کسی را برآوردن (دادن، روا کردن)** نیاز و خواستهٔ او را رفع کردن.

حاجت‌مند، حاجتمند h.-mand (صـ.) ۱. آن‌که درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ فقیر و بی‌چیز. ۲. آن‌که خواهان برآورده شدن نیاز و خواسته‌ای است؛ نیازمند؛ محتاج.

حاجز hājez [عر.] (صـ.، اِ.) حائل؛ مانع.

حاجی hāji [از عر.: حاجّی] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که حج به‌جا آورده‌است. ۲. (گفتگو) (احترام‌آمیز) عنوانی برای خطاب به مرد مسلمانِ معمولاً سالمند. ۳. (گفتگو) برای خطاب به مرد به‌کار می‌رود.

■ • **حاجی‌حاجی مکه** (گفتگو) (طنز) دربارهٔ کسی یا خطاب به کسی گفته می‌شود که مدتی طولانی از خویشان و دوستان یاد نکرده و به‌سراغ آنان نرفته‌است، حاکی از بی‌وفایی وی.

حاجی‌ارزانی h.-'arzān-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ارزان‌فروش. ۲. (طنز) گران‌فروش.

حاجیانی hāji-y-āni (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

حاجیت hāji-t (اِ. + ضـ.) (عامیانه) عنوانی که گوینده دربارهٔ خود به‌کار می‌بَرَد؛ «من».

حاجی‌حسنی hāji-hasan-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، چهارگاه، و ماهور.

حاجی‌فیروز hāji-firuz (اِ.) مردی که در ایام نوروز با چهرهٔ سیاه‌کرده، لباس قرمز، و دایره به‌دست در کوچه و خیابان با ساز، آواز، شوخی، و حرکات خنده‌آورِ خود، مردم را می‌خندانَد و از آنها پول می‌گیرد.

حاجی‌لک‌لک hāji-laklak (اِ.) (گفتگو) (جانوری) لک‌لک.

حاجی‌نوروز hāji-no[w]-ruz (اِ.) (گفتگو) حاجی‌فیروز.

حاجیه hājiye [از عر.] (صـ.، اِ.) زنی که به حج رفته‌است.

حاجی‌یاتماز hāji-yātmāz [از عر.تر. = حاجی‌ای که نمی‌خوابد] (اِ.) (گفتگو) اسباب‌بازی‌ای که در هر حالت که می‌اندازند، سرپا می‌مانَد.

حاخام hāxām (اِ.) (ادیان) خاخام.

حاد hād[d] [عر.: حادّ] (صـ.) ۱. وخیم و شدید؛ بحرانی و خطرناک. ۲. تند و شدید؛ قاطع. ۳. (پزشکی) ویژگی شدیدترین مرحلهٔ هر بیماری، که در آن، علائم آن ظاهر می‌شود و به مقابله با سیستم دفاعیِ بدن می‌پردازد. ۴.

(پزشکی) ویژگی بیماری‌ای که شروعی ناگهانی، نشانه‌هایی شدید، و دوره‌ای کوتاه داشته‌باشد؛ مقِ. مزمن. ۵. دارای طعم تند.

حادث hādes [عر.] (صـ.) (فلسفه) ویژگی آنچه زمانی وجود نداشته و بعداً پدید آمده یا اتفاق افتاده‌است؛ مقِ. قدیم.
• **حادث شدن** (مصـ.ل.) پدید آمدن یا واقع شدن؛ به‌وجود آمدن؛ رخ دادن. • **حادث کردن** (مصـ.م.) پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن.

حادثه hādese [عر.: حادثة] (ا.) ۱. پیشامد و اتفاق تازه و پیش‌بینی‌نشده. ۲. رویداد ناگهانی و معمولاً خطرناک و ناگوار؛ سانحه.

حادثه‌جو[ی] h.-ju[-y] (صـ.) آن‌که به‌دنبال حوادث تازه است؛ ماجراجو.

حاده hādd.e [عر.: حادّة] (صـ.) (ریاضی) ← زاویه ■ زاویهٔ حاده.

حاذق hāzeq [عر.] (صـ.) کارآزموده و دارای تجربهٔ کافی در دانش یا فنی؛ چیره‌دست؛ استاد و ماهر.

حارس hāres [عر.] (صـ.،ا.) نگهبان؛ محافظ.

حاره hārr.e [عر.: حارّة] (صـ.) گرم و سوزان؛ گرمسیری: مناطق حاره.

حاسد hāsed [عر.] (صـ.،ا.) حسود.

حاشا hāšā [عر. =چنین مباد] (شجـ.) ۱. هنگام انکار امری گفته می‌شود؛ نه چنین است؛ مبادا. ۲. برای اظهار نفرت و کراهت از کسی گفته می‌شود.
• **حاشا کردن** (مصـ.م.) انکار کردن.

حاشاوکلا hāšā.va.kallā [عر.] (شجـ.) هنگام نفی یا انکار شدیدِ عملی گفته می‌شود؛ هرگز؛ به‌هیچ‌وجه.

حاشاولله hāšā.va.le.llāh [عر.] (شجـ.) (گفتگو) ۱. حاشاوکلا. ۲. (قـ.) با اصرار زیاد.

حاشیه hāšiye [عر.: حاشیَة] (ا.) ۱. گوشه و کنارهٔ هرچیز اعم‌از کاغذ، پارچه، لباس، فرش، خیابان، شهر، و مانند آنها. ۲. توضیح یا شرحی که بر متن اثری و معمولاً در کنارهٔ آن می‌نویسند. ۳. نقش‌ونگاری که در کنارهٔ چیزی ایجاد می‌کنند یا چیزی که به‌صورت نوار بر کنارهٔ چیزی دیگر می‌دوزند. ۴. (چاپ‌ونشر) زیرنویس. ۵. زمان کوتاهی درکنار اوقاتی که به یک عمل اختصاص داده می‌شود و در آن معمولاً از موضوعی غیراز موضوع اصلی گفتگو می‌شود. ۶. موضوع یا مطلب غیراصلی ولی مرتبط با موضوع اصلی. ۷. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.
• **حاشیه رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از موضوع اصلیِ بحث خارج شدن و به موضوع یا موضوعات فرعی پرداختن.

حاشیه‌ای h.-'(y)-i (صـ.) ۱. واقع‌شده در حاشیه. ← حاشیه (مـ.۱). ۲. غیراصلی؛ جانبی.

حاشیه‌نشین hāšiye-nešin (صـ.،ا.) ۱. آن‌که، به‌ویژه مهاجر روستایی یا شهرستانی که در اطراف و کناره‌های شهرهای بزرگ با فقر زندگی می‌کند و معمولاً به کارهای موقت و فصلی اشتغال دارد. ۲. آن‌که جزو اطرافیان شخص صاحب‌مقام یا ثروت‌مندی است.

حاصل hāsel [عر.] (ا.) ۱. نتیجه. ۲. محصول فعالیت‌های کشاورزی؛ محصول. ۳. (صـ.) فراهم و موجود یا به‌دست‌آمده. ۴. (ا.) خلاصه؛ مختصر.
• **حاصل آمدن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن. ■ **حاصلِ جمع (حاصل‌جمع)** (ریاضی) عددی که از جمع کردن دو یا چند عدد به‌دست می‌آید. ⊙ **حاصل دادن** ۱. بهره و نتیجه دادن. ۲. محصول دادن؛ بار دادن. • **حاصل داشتن** (مصـ.ل.) بهره و نتیجه داشتن چیزی. • **حاصل شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ کسب شدن. ■ **حاصلِ ضرب (حاصل‌ضرب)** (ریاضی) عددی که از ضرب کردن دو یا چند عدد در یکدیگر به‌دست می‌آید. • **حاصل کردن** (مصـ.م.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ فراهم آوردن. ■ **حاصلِ مصدر** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که نشانهٔ مصدری ندارد، اما معنای مصدر می‌دهد و مختوم به «ی» است، مانند زیبایی، کهنگی، ماهی‌گیری.

حاصلخیز، حاصل‌خیز h.-xiz (صـ.) مستعد به‌بار آوردن محصول بسیار (زمین، سرزمین): خاک حاصلخیز.

حاصله hāsel.e [عر.: حاصلَة] (صـ.) حاصل‌شده؛ به‌دست‌آمده.

حاضر hāzer [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در زمانی معیّن در جایی، یا در میان جمعی هست. ۲. دارای توانایی، تمایل یا آمادگی برای انجام کاری یا رفتن به جایی؛ آماده. ۳. در دسترس و قابل استفاده و بهره‌برداری؛ مهیا؛ فراهم. ۴. آنچه اکنون وجود دارد؛ کنونی: عصر حاضر. ۵. (شجـ.) هنگام حاضر غایب کردن افراد در جایی، برای اعلام بودنِ خود در آنجا گفته می‌شود. ۶. (صـ.) (تصوف) دارای حضور قلب.
■ **حاضر[و]آماده** درحال آماده بودن برای انجام کاری یا پذیرفتن امری. ■ **حاضر به یراق** (گفتگو) حاضریراق. • **حاضر شدن** (مصـ.ل.) ۱. رفتن به جایی یا به میان جمعی و برای زمانی معیّن در آنجا بودن؛ ظاهر شدن. ۲. آماده شدن برای قبول مسئولیتی یا انجام کاری؛ قبول کردن. ۳. فراهم و مهیا شدن. • **حاضر کردن** (مصـ.م.) ۱. به نزد کسی آوردن. ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن. ۳. (گفتگو) یاد گرفتن و به‌خاطر سپردن درس.

حاضرالذهن hāzer.o.z.zehn [عر.] (صـ.) دارای آمادگی ذهنی و توانایی به‌خاطر آوردن سریعِ مطالب.

حاضرجواب hāzer-javāb (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌سرعت و بدون فکر کردنِ زیاد به گفته‌های دیگران پاسخ مناسب و زیرکانه می‌دهد.

حاضر[و]غایب hāzer-[o]-qāyeb (امصـ.) خواندن اسامی افراد در یک جمع برای تعیین کردن تعداد غایبان؛ حضورغیاب.

حاضری hāzer-i (صـ.، إ.) غذایی که احتیاج به پختن ندارد و بدون زحمت و اغلب به‌صورت ساده تهیه می‌شود.

حاضریراق hāzer-yarāq (صـ.) (گفتگو) آماده و مایل برای رفتن به جایی یا انجام کاری.

حافظ hāfez [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که نگهداری، مراقبت، یا دفاع از کسی، جایی، یا چیزی را برعهده دارد؛ نگهبان؛ نگهدارنده. ۲. به حافظه و خاطر سپارنده؛ ازبرکننده: حافظ اشعار، حافظ قرآن. ۳. ویژگی آن‌که تمام یا بخشی از قرآن را ازحفظ است.

حافظه hāfeze [عر.: حافظَة] (إ.) ۱. استعداد ذهن برای نگهداری، به‌یادآوری، و بازشناسی آموخته‌ها و رویدادهای گذشته. ۲. (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که برای ذخیره‌سازی و بازیابی اطلاعات از آن استفاده می‌شود.

■ **حافظهٔ دستیابی‌تصادفی** (کامپیوتر) رم. ■ **حافظهٔ فقط‌خواندنی** (کامپیوتر) رام. ■ **چیزی را به حافظه سپردن** آن را در ذهن نگه داشتن و فراموش نکردن. ■ **در حافظه ماندن** در ذهن و یاد باقی ماندن؛ فراموش نشدن.

حاکم hākem [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آن‌که ریاست و حکومت کشور یا ولایتی را برعهده دارد؛ فرمانروا. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که همه چیز و همه‌کس را تحت تأثیر حضور و قدرت و نفوذ خود قرار دهد؛ غالب و چیره یا حاضر و موجود؛ حکم‌فرما. ۳. حاکمه. ۴. (صـ.، إ.) (بازی) در ورق‌بازی، آن‌که باید حکم کند. ۵. (حقوق) برنده و موفق در محاکمه‌های دادگاهی؛ مقِ. محکوم.

حاکم‌نشین h.-nešin (إ.) شهر یا محل اقامت و استقرار حاکم. ← حاکم (مِ. ۱).

حاکمه hākem.e [عر.: حاکمَة] (صـ.) دردست‌دارندهٔ حکومت و نیروهایی که قدرت حکومت متکی به آنهاست.

حاکمیت hākem.iy[y]at [عر.: حاکمیّة] (امصـ.) ۱. حاکم بودن و توان امرونهی یا تصمیم‌گیریِ مستقل داشتن. ۲. (إ.) (سیاسی) حکومت (مِ. ۲).

حاکی hāki [عر.] (صـ.) حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده.

■ **حاکی از** نشان‌دهندهٔ؛ بیان‌کنندهٔ.

حال hāl [عر.] (إ.) ۱. وضعیت جسمی یا روحیِ انسان. ۲. (گفتگو) حالت روحی و خُلقیِ مناسب که در فرد، توانایی انجام کاری را ایجاد می‌کند؛ حوصله. ۳. زمان حاضر؛ اکنون؛ حالا. ۴. زمان؛ لحظه؛ هنگام. ۵. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت. ۶. (ادبی) مضارع. ۷. شورونشاط؛ وجد. ۸. چگونگی وقوع یا جریان امور و حوادث، یا آنچه وقوع یافته؛ ماجرا. ۹. (تصوف) حالتی در سالک که نتیجهٔ وارد شدنِ معنایی از حق است به دل او و درنتیجهٔ شوریدگی و بی‌خودی او؛ مقِ. قال.

● **حال آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به حال آمدن. ۲. از حالت خستگی و کسالت بیرون آمدن؛ سرحال و با نشاط شدن. ۳. در وضعیت مناسبِ جسمی قرار گرفتن. ■ **حال‌آن‌که** وحال‌آن‌که. ● **حال آوردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) از حالت خستگی و کسالت خارج کردن؛ به نشاط آوردن. ۲. (گفتگو) (طنز) تنبیه کردن با کتک زدن یا پرخاش و دشنام. ■ **حالِ چیزی (کاری) را داشتن** (گفتگو) آمادگی، توان، یا حالت روحی و خُلقی مناسب برای انجام آن را داشتن. ● **حال دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لذت روحی یا جسمی دادنِ کسی، چیزی، یا عملی به شخص. ⊙ **حال داشتن** (گفتگو) ۱. وضعیت روحی و جسمیِ مناسب داشتن. ۲. آمادگی لازم و روحیهٔ مناسب برای انجام کاری را داشتن؛ حوصله داشتن. ۳. حالت دلپذیر و خوشایند داشتن؛ موجب لذت شدن؛ کیف داشتن. ● **حال کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از چیزی لذت بردن و احساس خوشی کردن. ■ **حالِ کسی به‌هم خوردن** (گفتگو) ۱. دچار شدنِ او به تهوع، سرگیجه، یا ضعف شدید. ۲. دچار شدنِ او به انزجار و نفرت ازبابت کسی یا چیزی. ■ **حالِ کسی [به]جا (سرِ جا) آمدن** (گفتگو) ۱. به‌حال آمدن. ۲. دست کشیدن از ارتکاب عمل ناپسند به‌واسطهٔ تنبیه شدن. ۳. حال آمدن (مِ. ۲). ■ **حالِ کسی خراب بودن** (گفتگو) ۱. نامطلوب بودن وضعیت جسمی یا روحیِ او؛ بیمار بودنِ او. ۲. تعادل عقلانی نداشتن و گیج بودنِ او. ۳. عفیف نبودن او. ■ **حالِ کسی را داشتن** (گفتگو) آمادگی و حوصلهٔ هم‌صحبت شدن با او را داشتن. ■ **حالِ کسی را گرفتن** (گفتگو) او را آزرده و ناراحت کردن؛ سرخوشی و نشاط او را زایل کردن (معمولاً برخلاف انتظار او). ■ **حال‌واحوال** (گفتگو) ۱. وضعیت جسمی یا روحی یا چگونگی گذران زندگی. ۲. حال و احوال کردن. ■ **حال‌واحوال کردن** (گفتگو) احوال‌پرسی کردن. ■ **حال‌وحوصله داشتن** (گفتگو) وضعیت روحیِ مناسب برای انجام کاری یا قبول و تحمل امری را داشتن. ■ **حال‌وروز (حال‌وروزگار)** (گفتگو) اوضاع و وضعیت زندگی. ■ **حال‌وهوا** (گفتگو) اوضاع‌واحوال؛ وضعیت؛ چگونگی. ■ **حال‌وهوای کاری را داشتن** (گفتگو) حوصله و میل یا توان و آمادگیِ انجام آن را داشتن. ■ **حالی‌به‌حالی شدن** (گفتگو) دچار تغییرحالت شدن؛ تحت‌تأثیر قرار گرفتن. ■ **ازحال رفتن** (گفتگو) ۱. به‌حالت بیهوشی افتادن به‌دلیل بیماری،

واقعهٔ ناخوشایند، خستگی، و مانند آنها؛ بیهوش شدن. ۲. حالت مناسب، معمول و مطلوب خود را از دست دادن. ■ **بااین‌حال** باوجود این. ■ **به‌حال آمدن** (گفتگو) به‌حالت طبیعی بازگشتن یا بهبود یافتن وضعیت جسمی یا روحیِ آن‌که براثر بیماری، ترس، مستی، و مانند آنها دچار بیهوشی، ضعف، یا کسالت شده است. ■ **به‌حالِ خود گذاشتنِ (واگذاشتنِ) کسی (چیزی)** (گفتگو) او (آن) را به‌اختیار خود گذاشتن و کاری به کار او (آن) نداشتن. ■ **به‌هرحال** درهرصورت. ■ **درحالِ** جزء پیشین بعضی‌از ترکیب‌ها، که با کلمهٔ بعدی، صفت می‌سازد، به‌معنی در وضعیت یا حالتِ (کار یا فعالیتی): در حال اتمام، در حال اجرا. ■ **درحالی‌که** وحال‌آن‌که. ■ **وحال‌آن‌که** و حقیقت آن است (بود) که.

حالا hāl.ā [عر.: حالاً] (ق.) ۱. در زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون. ۲. (ا.) زمانی که در آن هستیم؛ الآن؛ اکنون. ۳. (ق.) (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از مخاطب خواسته شود که نگران یا دلواپسِ موضوع موردبحث یا مورداختلاف نباشد و به آن توجه زیاد نداشته‌باشد. ۴. (گفتگو) ازآن‌گذشته؛ بعداز همهٔ اینها. ۵. (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ضمن اشاره به موضوعی از جزئیات آن اظهار بی‌اطلاعی، یا از پرداختن به آن خودداری کنند؛ واما‌این که... ۶. (گفتگو) خواه آن که؛ اعم از این که.

■ **حالاحالا** (گفتگو) حالاحالاها. ■ **حالاحالاها** (گفتگو) تا مدتی نامعلوم؛ تا مدتی طولانی. ■ **حالا...[و]کی...** (گفتگو) برای بیان استمرار در انجام کاری گفته می‌شود. ■ **حالاکه** (گفتگو) از آنجاکه؛ به علت آن‌که؛ چون.

حالات hāl.āt [عر.، جِ. حالَة] (ا.) ۱. وضعیات؛ چگونگی‌ها؛ اوضاع. ← حال (مِ.۵). ۲. حالت‌های جسمی یا روحی انسان. ← حال (مِ.۱). ۳. (تصوف) حالت‌های سالک در شوریدگی و بی‌خودی.

حالب hāleb [عر.] (ا.) (جانوری) میزنای.

حالت hālat [عر.: حالة] (ا.) ۱. وضعیت؛ چگونگی؛ کیفیت. ← حال (مِ.۵). ۲. جنبه؛ بُعد. ۳. چگونگی رفتار شخص درمقابلِ کسی یا امری. ۴. انعکاس افکار و احساسات درونی با حرکات چهره و بدن. ۵. وضعیت جسمی یا روحی انسان. ← حال (مِ.۱). ۶. (گفتگو) چین‌وشکن (مو). ۷. (گفتگو) لطف و زیبایی خاص. ۸. احتضار یا مرگ. ۹. (تصوف) حال.

■ **حالتِ چیزی به کسی دست دادن** حس کردن آن حالت، یا مبتلا شدن به آن وضعیت روحی. ■ **حالتِ چیزی را پیدا کردن** (گفتگو) شکل و وضعیت آن را به‌خود گرفتن. ■ **حالتِ چیزی گرفتن** (گفتگو) تظاهر به داشتنِ آن حالت کردن؛ نشان دادن آن حالت. ■ **حالتی رفتن** حالتی خاص پیش آمدن، معمولاً حالت بی‌خودی و بی‌اختیاری.

حال‌گیری hāl-gir-i (حامص.) (گفتگو) آزردن و ناراحت کردن؛ سرخوشی و نشاط کسی را زایل کردن.

حال‌ندار hāl-na-dār (صـ.) (گفتگو) بیمار؛ مریض.

حالی hāl-i (صـ.) ۱. متوجه؛ ملتفت. ۲. کنونی؛ فعلی.

● **حالی شدن** (مصـمـ.، مصـلـ.) (گفتگو) متوجه شدن؛ فهمیدن. ■ **حالی... شدن (حالی‌ام شد، حالی‌ات شد،...)** (گفتگو) حالی شدن. ● **حالی کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) متوجه ساختن؛ فهماندن؛ آگاه کردن.

حالیه hāl.iy[y]e [عر.: حالیَّة] (صـ.) ۱. کنونی؛ فعلی. ۲. (ق.) درحال‌حاضر؛ دراین‌زمان؛ امروزه.

حامل hāmel [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که چیزی را با خود می‌آورَد یا می‌بَرَد؛ آورنده یا برنده. ۲. آن‌که چیزی را برمی‌دارد و حمل می‌کند؛ حمل‌کننده؛ بردارنده. ۳. (ا.) (موسیقی) مجموع پنج خط افقیِ موازی در نظام نت‌نویسی. ۴. (مواد) هر ماده‌ای مانند روغن که رنگ جامد را با آن مخلوط می‌کنند. ۵. (ریاضی) بردار. ۶. (صـ.) (بانکداری) آن‌که چِک در وجه او صادر می‌شود(بدون نوشته شدن مشخصات او) یا آن‌که چِکی را به بانک می‌دهد و یا می‌سپارد برای دریافت وجه آن؛ آورنده.

■ **حاملِ رأس‌الغول** (نجوم) برساوش.

حاملگی hāmel.e-gi (حامص.) (جانوری) آبستنی.

حامله hāmel.e [عر.: حامِلَة] (صـ.) (جانوری) آبستن.

حامی hāmi [عر.] (صـ.) آن‌که پشتیبان و نگهبان کسی یا چیزی است، یا از لحاظ روحی یا مالی به او یاری می‌رساند؛ حمایت‌کننده؛ پشتیبان.

حاوی hāvi [عر.] (صـ.) دربرگیرنده؛ شامل.

حائز، حایز hā'ez, hāyez [عر.: حائز] (صـ.) آن‌که یا آنچه موقعیت، ارزش، یا اهمیتی را به‌دست آورده‌است؛ دارا؛ واجد.

حائض، حایض .h [عر.: حائض] (صـ.) ویژگی زنی که در دوران قاعدگی است.

حائل، حایل hā'el, hāyel [عر.: حائل] (صـ.، ا.) آنچه میان دو یا چند چیز قرار می‌گیرد و مانع از تماس، برخورد، یا نزدیکیِ آنها می‌شود؛ فاصل؛ مانع.

● **حائل شدن** (مصـلـ.) ← حائل. ● **حائل کردن** (مصـمـ.) ۱. میان دو چیز قرار دادنِ چیزی و مانع تماس، برخورد، یا نزدیکیِ آنها شدن. ۲. (گفتگو) واسطه قرار دادن.

حب hab[b] [عر.: حَبّ] (ا.) واحد شمارش قطعهٔ کوچکی از بعضی چیزها (معمولاً به‌اندازهٔ یک نخود).

■ **حبِ جیم را خوردن** (گفتگو) (طنز) جیم شدن. ● **حب کردن** (مصـمـ.) ۱. حبه کردن. ۲. مادهٔ دارویی یا خوراکی را به‌صورت گلوله‌های کوچک درآوردن. ■ **حبِ کیف** قرصی که

از برخی مواد مخدر می‌سازند و برای خواباندن نوزادان به آنها می‌دهند. ▪ **حبِ نبات** ۱. قطعهٔ کوچکی از نبات. ۲. هرچیز دلپذیر و مطبوع.

حب hob[b] [عر.: حبّ] (اِمص.) داشتن پیوند عاطفی به کسی؛ دوستی؛ محبت؛ مقِ. بغض.

حباب hobāb [عر.: حَباب] (اِ.) ۱. تودهٔ کوچکی از هوا به‌شکل نیم‌کره یا کُرهٔ توخالی و شفاف که براثر به‌هم خوردن مایع یا افتادن چیزی در آن یا کف کردنِ آن به‌وجود می‌آید. ۲. سرپوش شیشه‌ای، بلوری، یا پلاستیکی چراغ یا لامپ (معمولاً کروی‌شکل).

حب‌الوطن hobb.o.l.vatan [عر.] (اِمص.) دوستی زادگاه و سرزمین خودی؛ میهن‌دوستی.

حباله hebāle [عر.: حبالَة] (اِ.) ۱. قید؛ بند. ۲. حیطهٔ شرعی و قانونی.

▪ **زنی را به (در) حباله (حبالهٔ نکاح) [در]آوردن** او را عقد کردن؛ با او ازدواج کردن.

حبس habs [عر.] (اِ.) ۱. زندان؛ محبس. ۲. (اِمص.) (حقوق) نگه داشتن مجرم یا متهم در زندان. ۳. نگه داشتن؛ حفظ کردن. ۴. (صـ.) (گفتگو) محبوس؛ زندانی.

▪ **حبسِ ابد** (حقوق) زندانی کردن مجرم تا پایان عمر او. ▪ **حبسِ انفرادی (مجرد)** (حقوق) زندانی کردن مجرم در محلی جدااز دیگر زندانیان. ▪ **حبسِ با اعمال شاقه** (حقوق) زندانی کردن مجرم همراه‌با انجام کارهای سخت بدنی درمدت زندانی بودنِ او. • **حبس بریدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به زندان محکوم کردنِ کسی؛ تعیین کردن مدت زندان برای کسی. ▪ **حبسِ تأدیبی** (حقوق) حبسی با مدت تعیین‌شده کمتر از سه سال برای جرم‌های کوچک. ▪ **حبسِ تعزیری** (حقوق) زندانی کردن مجرم به‌منظور تعزیر او. ▪ **حبسِ تعلیقی** (حقوق) حکم دادگاه برای زندانی شدن مجرمی که سابقهٔ جرم ندارد و اجرا نشدن آن حکم تا هنگامی‌که شخص مرتکب جرم دیگری نشده‌است. • **حبس کردن** (مصـ.م.) ۱. (حقوق) در زندان نگه داشتنِ مجرم یا متهم؛ زندانی کردن. ۲. (گفتگو) محدود و گرفتار کردن؛ نگه داشتن در محیطی بسته یا محدود. • **حبس کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تحمل کردن سختیِ ماندن در زندان و گذراندن مدت محکومیت درآن؛ در زندان ماندن. ▪ **حبسِ مال** (حقوق) واگذاری حق بهره‌برداری از مالی به دیگری برای مدتی محدود یا نامحدود، بدون سلب مالکیت از خود. ▪ **حبسِ نظری (نظر)** (حقوق) حبسی که در آن، مجرم در زندان نیست، ولی همواره تحت‌نظر پلیس یا نیروهای انتظامی است.

حبس‌البول habs.o.l.bo[w]l [عر.: حبس‌البَول] (اِمص.) (پزشکی) شاش‌بند.

حبسیات habs.iy[y]āt [عر.: حبسیّات، جِ. حَبسیَّة] (اِ.) (ادبی) حبسیه‌ها.

حبسیه habs.iy[y]e [عر.: حبسیَّة] (اِ.) (ادبی) شعری که شاعر زندانی در شکایت از سختی و دردورنج زندان می‌سراید.

حبوب hobub [عر.، جِ. حَبّ] (اِ.) ۱. حبوبات. ۲. دانه‌های کاشتنی؛ بذرها.

حبوبات h.-āt (اِ.) دانه‌های گیاهانی مانند لوبیا، عدس، نخود، و ماش که در پختن غذا از آنها استفاده می‌شود.

حبه habbe [عر.: حبّة] (اِ.) ۱. تکه و قطعه‌ای کوچک و معمولاً مکعب یا کروی شکل از هرچیز. ۲. دانهٔ بعضی‌از میوه‌ها و گیاهان. ۳. از تقسیمات دِرهم و دینار در قدیم. ۴. پول بسیار اندک.

• **حبه کردن** (مصـ.م.) تبدیل کردن به دانه‌ها یا قطعات کوچک‌تر؛ شکستن.

حبیب habib [عر.] (اِ.) ۱. دوست؛ یار. ۲. معشوق.

حتا hattā [عر.] (حر.، ق.) حتی.

حتم hatm [عر.] (صـ.) ۱. قطعی؛ یقینی؛ حتمی. ۲. (ق.) (گفتگو) حتماً؛ مطمئناً؛ به‌طور یقین.

• **حتم داشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) یقین داشتن؛ مطمئن بودن. • **حتم کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. حتم داشتن. ۲. واجب و لازم کردن.

حتماً hatm.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور قطع‌ویقین؛ قطعاً؛ یقیناً. ۲. (گفتگو) شاید؛ احتمالاً؛ احتمال دارد.

حتمی hatm-i (صـ.) ۱. آنچه درمعرض تغییرِ دوباره قرار نمی‌گیرد و نسبت‌به وجود یا روی دادن آن اطمینانِ کامل هست؛ قطعی؛ تردیدناپذیر. ۲. (ق.) (گفتگو) حتماً؛ قطعاً؛ یقیناً.

حتمیات hatm.iy[y]āt [از عر.] (اِ.) آنچه وجودش برای کسی یا چیزی ضروری است؛ ضروریات.

حتمیت hatm.iy[y]at [عر.: حتمیّة] (اِمص.) حتمی بودن؛ قطعی بودن.

• **حتمیت داشتن** (مصـ.ل.) یقینی و حتمی بودن. • **حتمیت یافتن** (مصـ.ل.) یقینی و حتمی شدن.

حتی hattā [عر.] (حر.، ق.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شمول امری را نه‌تنها به موارد عادی و قابل‌انتظار، بلکه به موارد غیرعادی و غیرقابل‌انتظار بیان کنند؛ تاجایی‌که؛ تاآن‌جاکه؛ تاحدی‌که.

حتی‌الامکان hatta.l.'emkān [عر.] (ق.) تا حد امکان؛ تاآن‌جاکه بتوان.

حتی‌المقدور hatta.l.maqdur [عر.] (ق.) حتی‌الامکان.

حج haj[j] [عر.:حجّ] (اِ.) (فقه) زیارت خانهٔ خدا با انجام اعمال خاص در وقت معیّن در مکه.
■ **حجِ تمتع** (فقه) حج مخصوص مستطیعانی که ساکن یا اهل مکه نیستند. ⊙ **حج خریدن** دربرابر مزد، کسی را برای انجام اعمال حج به‌جای خودْ فرستادن. ■ **حجِ عمره** (فقه) حجی که در زمانی به‌جز دههٔ اول ذیحجه انجام شود. ● **حج گزاردن (کردن)** (مصـ.ل.) اعمال حج را به‌جا آوردن.

حجاب hejāb [عر.] (اِ.) ۱. آنچه موی سر و بدن زنان را می‌پوشانَد. ۲. (تصوف) هرآنچه سالک را از رسیدن به حق بازدارد. ۳. (جانوری) غشا.
■ **حجابِ اسلامی** پوششی کامل برای پوشاندن بدن زنان از چشم نامحرم، شامل چادر یا مانتو، شلوار، مقنعه یا روسری. ■ **حجابِ حاجز** (جانوری) دیافراگم. ● **حجاب شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مانع شدن؛ حایل گشتن؛ فاصله شدن.

حجاج hojjāj [عر.، جِ. حاجّ] (اِ.) حاجیان.

حجار hajjār [عر.] (صـ.، اِ.) سنگ‌تراش (مِـ. ۱).

حجاری h.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حجار؛ سنگ‌تراشی؛ پیکرتراشی. ۲. (اِ.) شیء یا سطحی سنگی، که با کندن یا تراشیدن آن، نقش‌ونگاری برّرویش ایجاد شده‌است؛ نقش برجسته در سنگ.
● **حجاری کردن** (مصـ.م.) کنده‌کاری کردن بر سنگ.

حجاز hejāz [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

حجامت he(a)jāmat [عر.: حِجامة] (اِمصـ.) (پزشکی) از روش‌های درمانی در طب سنتی، که طی آن، مقداری خون را ازراه بُرش دادن سطح پوست از بدن خارج می‌کنند.
● **حجامت کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (پزشکی) گرفتن خون از بدن کسی با عمل حجامت.

حجب hajb [عر.] (اِمصـ.) (فقه) محرومیت وارثی از تمام یا بخشی از ارث به‌علت وجود وارث دیگر، چنان‌که نوه با بودن پسر یا دختر ارث نمی‌بَرَد.

حجب hojb [از عر.] (اِمصـ.) شرم؛ حیا.

حجت hojjat [عر.:حجّة] (اِ.) ۱. آنچه با آن بتوان ادعایی را ثابت کرد؛ دلیل؛ برهان. ۲. موضوع، مطلب، یا سخنی که صحت آن اثبات شده‌باشد؛ سخن مدلل. ۳. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از امام و پیش‌از داعی.
● **حجت آوردن** (مصـ.ل.) گفتن سخن یا ارائهٔ مدرک و دلیل برای اثبات درستیِ ادعایی؛ دلیل آوردن. ■ **حجت بر کسی تمام کردن** ارائه کردن دلایل کافی و کامل برای او یا دادن هشدارهای لازم به او، چنان‌که دربارهٔ امر مورد نظر بعداً بهانه‌ای نداشته‌باشد؛ اتمام‌حجت کردن.

حجت‌الاسلام hojjat.o.l.'eslām [عر.] (اِ.) حجة‌الاسلام.

حجر hajr [عر.] (اِمصـ.) (حقوق، فقه) منع کردن کسی از تصرف در اموال خود به‌علت محجور بودن او.

حجر hajar [عر.] (اِ.) سنگ.

حجرالاسود hajar.o.l.'asvad [عر.: الحجرالاسود] (اِ.) (ادیان) سنگ سیاهی که بر دیوار کعبه نصب شده‌است و حاجیان هنگام طواف به‌عنوان تبرک آن را لمس می‌کنند.

حجره hojre [عر.: حجرَة] (اِ.) ۱. جایی مانند اتاق معمولاً در بازار سرپوشیده که در آن، بازرگانان خریدوفروش می‌کنند؛ دکان تاجران. ۲. اتاقی درکنار حیاط مسجد، مدرسه، و خانقاه برای اقامت طلاب و صوفیان. ۳. حفره.

حجله hejle [عر.: حَجَلَة] (اِ.) ۱. اتاق تزیین‌شدهٔ مخصوص عروس‌وداماد در شب عروسی. ۲. چیزی شبیه گنبد کوچک که با ستون‌هایی برّروی صفحه‌ای معمولاً مدور متصل شده و روی آن را با آینه‌های کوچک، لامپ، و مانند آنها تزیین می‌کنند و در مراسم عزاداری مرگ جوانان درمقابل خانهٔ آنان، مسجد، یا محله قرار می‌دهند.
● **حجله بستن** (مصـ.ل.) تزیین اتاق برای عروس‌وداماد در شب عروسی. ⊙ **حجله زدن** گذاشتن حجلهٔ عزا در مکان‌هایی به‌خصوص.

حجم hajm [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مقدار فضایی که هر جسم اشغال می‌کند. ۲. (ریاضی) جسم فضایی: حجم‌های کروی. ۳. اندازه؛ مقدار.
■ **حجم مخصوص** (فیزیک) حجم یک واحد جِرم از هر ماده، که عکسِ چگالی است.

حجة‌الاسلام hojjat.o.l.'eslām [عر. = برهان اسلام، یا پیشوای مسلمانان] (اِ.) عنوانی برای دانشمندان بزرگ علوم دینی و متکلمان بزرگ. ♁ امروزه به روحانی‌ای گفته می‌شود که ازجهت علم و مقام پایین‌تر از «حجة‌الاسلام‌والمسلمین» است.

حجة‌الاسلام‌والمسلمین hojjat.o.l.'eslām[.e].va.l.moslem.in [عر. = برهان اسلام و مسلمانان، یا پیشوای مسلمانان] (اِ.) عنوانی برای علمای دینی. ♁ امروزه به روحانی‌ای گفته می‌شود که ازجهت علم و مقام پایین‌تر از «آیت‌الله» است.

حجیت hojjiy[y]at [عر.: حجّیّة] (اِمصـ.) حجت بودن؛ جنبهٔ استدلالی داشتن؛ نافذ بودن.

حجیم hajim [از عر.] (صـ.) ۱. دارای گنجایش زیاد؛ جادار. ۲. ویژگی آنچه یا آن‌که فضای زیادی را اشغال کند؛ جاگیر؛ تنومند.

حد had[d] [عر.: حدّ] (اِ.) ۱. آنچه در حیطهٔ اختیار، توانایی، و قوای شخصیِ فرد قرار دارد. ۲. اندازه؛ مقدار (معمول یا

موردپذیرش). ۳. اندازه، دامنه، یا شرایطی که چیزی یا کسی را محدود یا مقید می‌سازد: روزنامه‌ها نباید در بیان مطالب از حدی که قانون مشخص کرده، فراتر بروند. ۴. مرز یا کنارهٔ یک زمین یا سرزمین. ۵. (فقه) مجازات شرعیِ تعیین‌شده‌ای که درقبال ارتکاب جرم اجرا می‌شود. ۶. (ریاضی) مقداری که وقتی متغیر به‌اندازهٔ کافی به آن نزدیک شود، تابع به‌قدر دلخواه به آن مقدار نزدیک شود. ۷. (منطق) تعریف شیء به‌وسیلهٔ صفات ذاتیِ آن به‌صورتی‌که شامل افراد آن نوع باشد و غیر آن را از تعریف خارج سازد.

■ **حدِ اعلا (اعلی)** بیشترین؛ حداکثر. ■ **حداقل** ۱. کمترین. ۲. (گفتگو) کمترین نتیجه یا فایده. ۳. به‌عنوان کمترین کار یا کمترین ارفاق یا لطف؛ دست‌کم. ۴. برای تعیین کمترین اندازه یا مقدار یا فرصتِ چیزی به‌کار می‌رود. ■ **حداکثر** ۱. بیشترین. ۲. (گفتگو) بیشترین نتیجه یا فایده. ۳. برای تعیین بیشترین اندازه یا مقدار یا فرصتِ چیزی به‌کار می‌رود. ■ **حدِ ترخص** ۱. (فقه) فاصلهٔ مسافر از محل اقامت خود به‌طوری‌که نتواند دیوار آن را ببیند یا صدای اذان را بشنود و دراین‌صورت نباید نماز را کامل به‌جا آورَد و روزه بگیرد. ۲. اندازهٔ متداول یا مشروع یا قابل‌قبول. ■ **حدِ تکلیف** (فقه) سنی که انجام دادن وظایف شرعی بر فرد واجب می‌شود. ■ **حدِ خود (خویش) را نگاه داشتن (حفظ کردن)** از محدودهٔ اختیار، توانایی، و قوای شخصیِ خود تجاوز نکردن. ■ **حد زدن** (مصـ.مـ.) (فقه) اجرا کردن مجازات شرعیِ تعیین‌شده، به‌ویژه شلاق، درقبال ارتکاب جرم. ■ **حدِفاصل** مکان واقع‌شده در فاصلهٔ بینِ دو مکان. ■ **حد نداشتنِ چیزی** (گفتگو) بسیار بودن آن. ■ **حدِنصاب** ۱. مقدار و اندازه‌ای که رسیدن به آن برای انجام کاری موردنظر، لازم است. ۲. (فقه) آن‌مقدار از مال که دادن زکاتِ آن واجب است. ۳. رکورد. ■ **حدوحساب نداشتنِ چیزی** (گفتگو) غیرقابل‌اندازه‌گیری بودن آن به‌دلیل زیادی؛ بسیار بودن آن. ■ **حدوحصر نداشتنِ چیزی** (گفتگو) ۱. بسیار زیاد و نامحدود بودن آن. ۲. محدود به شرایطی یا منحصر به کسی یا چیزی نبودن آن. ■ **حدومرز** حد (مِ.۳). ■ **ازحد بردن (گذراندن)** زیاده‌روی و افراط کردن در امری. ■ **ازحد گذشتن** از اندازه یا میزان معمول خارج شدن. ■ **به‌حدِ اعلا (اعلی)** ۱. به نهایت درجه. ۲. بسیار زیاد؛ بسیار. ■ **به‌حدی** به مقداری، به اندازه‌ای (اغلب بسیار زیاد). ■ **تا حدِ امکان** تاآن‌جاکه ممکن است؛ به‌میزان توانایی؛ حتی‌الامکان. ■ **تاحدی** تااندازه‌ای؛ کمی. ■ **تاحدی که** تاآن‌جاکه؛ تاجایی‌که. ■ **در حدِ کسی (چیزی، کاری) بودن** (گفتگو) ازنظر مقام و مرتبه، مناسب او (آن) بودن.

حدت heddat [عر.: حِدّة] (اِمصـ.) ۱. توانایی زیاد همراه‌با استواری و قاطعیت. ۲. به بالاترین یا پرقوّت‌ترین مرحله از هرچیزی رسیدن؛ شدت. ۳. شور و هیجان.

■ **حدت گرفتن** (مصـ.ل.) زیاد شدن؛ شدت پیدا کردن.

حدث hadas [عر.] (اِ.) (فقه) آنچه طهارت را باطل می‌کند، مانند ادرار، مدفوع، یا باد روده.

حدس hads [عر.] (اِ.) اندیشه، عقیده، یا داوری‌ای که برپایهٔ قراین و آثار باشد نه برپایهٔ مدرک و استدلال؛ گمان.

■ **حدس زدن** (مصـ.مـ.) دریافتن اندازه یا چگونگی چیزی با تقریب و تخمین؛ رسیدن به نظری معمولاً بدون وجود دلیل و مدرک یا استدلال.

حدسی h.-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) ازروی حدس‌وگمان.

حدسیات hads.iy[y]āt [عر.: حدسیّات، جِ. حَدسیّة] (اِ.) اندیشه‌ها و نظراتی که بر تصور و گمان مبتنی است.

حدقه hadaqe [عر.: حدقَة] (اِ.) (جانوری) حفره‌ای در جمجمهٔ مهره‌داران که کُرهٔ چشم در آن قرار دارد؛ کاسهٔ چشم.

حدوث hodus [عر.] (اِمصـ.) ۱. اتفاق افتادن؛ روی دادن. ۲. سر زدن؛ حادث شدن. ۳. به‌وجود آمدن؛ ایجاد شدن.

حدود hodud [عر.، جِ. حَدّ] (اِ.) ۱. اندازه؛ مقدار. ← حد (مِ.۲). ۲. اختیارات یا محدودیت‌هایی که شخص را مجاز یا ملزم به انجام دادن یا رعایت کردن امری می‌سازد. ۳. حدومرز یا چهارچوب. ← حد (مِ.۳). ۴. مناطق انتهایی قلمرو حکومت یک کشور با کشور دیگر؛ مرزها؛ سرحدها. ۵. خط فاصل میان دو زمین یا باغ یا مِلک دیگر. ۶. ظرفیت. ۷. حدها. ← حد (مِ.۵ و ۷ و ۹).

■ **حدودِ** (حا.) ۱. تقریباً تا: حدود نیم ساعتِ دیگر تماس بگیرید. ۲. تقریباً به‌اندازهٔ: حدود یک ساعتی از ظهر گذشته بود. ۳. در نزدیکِ زمان یا مکان مورد اشاره؛ حوالیِ: حدودِ ظهر آمد. ■ **حدودوثغور** ۱. مرزها. ۲. آنچه دردرون مرزهایی مشخص قرار دارد؛ محدوده. ■ **از حدودِ خود خارج شدن** انجام دادن کاری که شخص مجاز به آن نیست. ■ **تا حدودی** به مقداری نسبتاً کم. ■ **در حدودِ** تقریباً؛ تخمیناً.

حدوداً hodud.an [عر.] (قـ.) درحدودِ؛ تقریباً؛ تخمیناً.

حدودی hodud-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) تخمینی؛ حدسی.

حدی hodi [از عر.، ممالِ حُداء] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه.

حدیث hadis [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) سخنی که از پیغمبر(ص) یا بزرگان دین نقل می‌کنند؛ روایت. ۲. از علوم دینی، که در آن چگونگی درستی یا نادرستی حدیث بررسی می‌شود. ← (مِ.۱). ۳. سخن؛ گفته.

■ **حدیثِ قدسی** سخن خداوند دربارهٔ موضوعی که از

زبان پیغمبر (ص) شنیده شده‌است، ولی در قرآن نیست. ■ **حدیثِ نفس** ۱. سخنی که گوینده دربارهٔ خود می‌گوید یا می‌نویسد. ۲. با خود سخن گفتن.

حدیده hadide [عر.: حدیدَة] (إ.) (فنی) ۱. ابزار ایجاد رزوه روی میله یا لوله. ۲. دستگاه تولیدکنندهٔ سیم نازک با عبور دادن سیم قطور از سوراخ‌های آن.

■ **حدیده کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ۱. ایجاد کردن رزوه با حدیده. ۲. عبور دادن سیم قطور از سوراخ‌های حدیده و تبدیل آن به سیم نازک.

حذاقت ha(e)zāqat [عر.: حذاقة] (إمصـ.) مهارت؛ استادی.

حذر hazar [عر.] (إمصـ.) دوری کردن؛ پرهیز کردن؛ دوری؛ پرهیز.

■ **برحذر بودن** حذر. ■ **برحذر داشتن** پرهیز دادن؛ دور کردن.

حذف hazf [عر.] (إمصـ.) ۱. کنار گذاشتن کسی یا چیزی از موقعیتی، کاری، برنامه‌ای، مجموعه‌ای، یا مانند آنها. ۲. (ادبی) انداختن بعضی از حروف در کلمه یا در تمام سخن. ۳. (ادبی) انداختن یک یا چند کلمه در جمله به‌قرینهٔ لفظی یا معنوی یا بنابه عرف زبان.

حذفی h.-i (صـ.) ۱. حذف‌شده؛ کنارگذاشته‌شده. ۲. (ورزش) ویژگی مسابقه‌ای که در آن، تیم یا شخصی که یک باخت داشته‌باشد، از دور مسابقات کنار گذاشته می‌شود؛ پلی‌آف.

حر hor[r] [عر.: حرّ] (صـ.) آزاد؛ مقِ. اسیر، برده.

حرا harrā [عر.] (إ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ شاه‌پسند که در مرداب‌های ساحلِ جنوب ایران می‌رویَد و پوست آن مصرف دارویی دارد.

حراج har[r]āj [عر.: حراج] (إمصـ.) ۱. فروختن چیزی با قیمت پایین‌تر از قیمت اصلیِ آن. ۲. (إ.) نوعی مزایدهٔ حضوری به‌این‌صورت که فروشنده قیمتی برای کالا پیشنهاد می‌کند و خریداران به‌ترتیب، قیمت را بالا می‌بَرَند تا سرانجام کسی‌که بالاترین قیمت را پیشنهاد می‌کند، می‌خرد.

حراجی h.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. حراج‌شده یا موردحراج. ۲. (إ.) جایی که در آن، اجناس را حراج می‌کنند.

حرارت harārat [عر.: حرارة] (إ.) ۱. گرما (مِ.۱). ۲. (فیزیک) گرما (مِ.۲). ۳. هرنوع حالت شدید روحی و عاطفی در انسان که ناشی از شور، علاقه، خشم، و مانند آنهاست. ۴. (پزشکی‌قدیم) یکی از کیفیات چهارگانه در بدن انسان.

■ **حرارت به‌خرج دادن** (گفتگو) تمایل و اشتیاق نسبت‌به چیزی یا انجام کاری ابراز کردن؛ هیجان و اشتیاق از خود نشان دادن. • **حرارت دادن** (مصـ.مـ.) گرما دادن؛ گرم کردن. ■ **حرارت... کردن (حرارتم کرده‌است، حرارتش کرده‌است، ...)** (گفتگو) ← گرمی ■ گرمی... کردن. ■ **حرارتِ مرکزی (حرارت‌مرکزی)** سیستم گرمایش آب یا هوا در یک محل، و توزیع آن در ساختمان.

حرارت‌سنج h.-sanj (إ.) (فیزیک) گرماسنج.

حرارتی harārat-i (صـ.) ۱. مربوط به حرارت: انرژی حرارتی، نیروی حرارتی. ۲. تولیدکنندهٔ گرما و حرارت: تأسیسات حرارتی. ۳. (پزشکی‌قدیم) ← گرمی (مِ.۴). ۴. (گفتگو) دارای حالات شدید عاطفی و روحی مانند شور، علاقه، و خشم.

حراست he(a)rāsat [عر.: حَراسة] (إمصـ.) ۱. محافظت و مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگهبانی و مراقبت. ۲. (إ.) (اداری) در اداره‌های دولتی، سازمان‌ها، و دانشگاه‌ها، بخشی که کارهای امنیتیِ آن اداره، سازمان، یا دانشگاه را برعهده دارد.

حراف harrāf [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آنکه عادت به زیاد حرف زدن دارد؛ پرچانه؛ وراج. ۲. آنکه راحت صحبت می‌کند و بر استدلال و حاضرجوابی تسلط دارد و از این توانایی برای جلب مخاطب و رسیدن به خواسته‌ها و اهداف خود استفاده می‌کند.

حرافه harrāfe [از عر.] (صـ.) (گفتگو) حراف (زن).

حرام harām [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی آنچه بنابه دستور مراجع دینی ترک آن واجب و ارتکابش گناه است؛ مقِ. حلال. ۲. (فقه) ویژگی آنچه خوردن یا مصرف آن به‌دستور مراجع دینی ممنوع و گناه شمرده شده است؛ مقِ. حلال. ۳. به‌وجودآمده یا به‌دست‌آمده به‌صورت نامشروع. ۴. ضایع؛ تباه. ۵. ویژگی آنچه حرمتِ آن باید منظور شود. ۶. ویژگی دو تن نسبت‌به هم که ازدواجشان به‌دلیل شرعی ممنوع است. ۷. (ادبی) ویژگی واژه یا گروه‌واژه‌ای که ادب عمومی برزبان آوردن آن را ایجاب نمی‌کند. ۸. (إ.) مال و هرچیز که ازراه نامشروع به‌دست آید.

⊙ **حرام خوردن** مال به‌دست آوردن از راه‌های نامشروع. • **حرام شدن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) بی‌فایده شدن؛ ازبین رفتن؛ ضایع شدن. ۲. (فقه) ممنوع شدن عملی یا چیزی به‌دستور مراجع دینی. ۳. مردن حیوانات حلال‌گوشت بدون رعایت ذبح شرعی. ۴. ممنوع شدن. ■ **حرام... شدن (حرامم شود، حرامت شود، ...)** (گفتگو) لذت‌بخش و مفید واقع نشدن برای کسی. • **حرام کردن** (مصـ.مـ.) ← • حرام شدن (مِ.۱ و ۲). ■ **حرامِ کسی کردن** (گفتگو) مصرف کردن یا استفاده کردن چیزی بی‌ارزش برای او که حتی شایستگی آن را ندارد. ■ **چیزی را بر (به) کسی حرام کردن** ۱. (گفتگو) محروم کردنِ او از آن. ۲. آن را برای او حرام دانستن. ۳. آن را برای او ناخوشایند و ناگوار کردن.

حرام‌خوار h.-xār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که درآمد او ازراه نادرست و غیرشرعی چون رشوه، نزول، کم‌فروشی، و مانند آنهاست. ۲. ویژگی آن‌که از خوردن آنچه در شرع حرام است، اجتناب نمی‌کند. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مفت‌خور؛ تنبل.

حرام‌خور harām-xor (صـ.) (گفتگو) حرام‌خوار (مِ. ۱).

حرام‌زاده، حرامزاده harām-zā-d-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. فرزند نامشروع؛ ولدالزنا. ۲. (دشنام) بدذات؛ حیله‌گر؛ حقه‌باز. ۳. از مجرا و طریق درست و صحیح به‌وجودنیامده.

حرام‌گوشت harām-gušt (صـ.) (فقه) ویژگی حیوانی که در شرع اسلام، خوردن گوشت آن حرام است؛ مقِ. حلال‌گوشت.

حرام‌لقمه harām-loqme (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) آن‌که از مال حرام استفاده می‌کند و از آن پرورش می‌یابد. ۲. (صـ.) (دشنام) بسیار ناپاک و حیله‌گر.

حرامی harām-i (حامصـ.) ۱. حرام بودن. ← حرام (مِ. ۱). ۲. (اِ.) (گفتگو) نوشیدنیِ الکلی؛ مشروب.

حرب harb [عر.] (اِ.) جنگ؛ نبرد.

حربا ha(e)rbā [عر.: حِرباء] (اِ.) آفتاب‌پرست (مِ. ۱ و ۳).

حربه harbe [عر.: حربَة] (اِ.) عمل یا وسیله‌ای برای رسیدن به خواستِ خود یا به‌دست آوردن امتیاز، معمولاً با زرنگی و با استفاده از موقعیت یا ضعف طرف مقابل.

حربی harb-i (صـ.) ۱. مربوط به حرب؛ جنگی. ۲. جنگنده؛ رزمنده.

حرج haraj [عر.] (امصـ.) ۱. تنگی و فشار؛ سختی. ۲. (اِ.) اعتراض؛ شکایت. ۳. گناه.

▪ **حرجی بر (به) کسی نبودن** مسئولیت و گناهی متوجه او نبودن.

حرز herz [عر.] (اِ.) تعویذ.

حرص hers [عر.] (امصـ.) ۱. میل شدید و بیش‌ازحد به چیزی یا برای به‌دست آوردن چیزی؛ افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی؛ آز. ۲. (گفتگو) عصبانیت؛ خشم.

• **حرص خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عصبانی شدن همراه‌با خودداری از ابراز این حالت. • **حرص دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) آزارواذیت کردن؛ عصبانی کردن. • **حرص داشتن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) طمع داشتن؛ حریص بودن. • **حرص زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. تلاش و کوشش بسیار کردن برای به‌دست آوردن چیزی بیش‌از حد موردنیاز یا معمول. ۲. به‌سرعت و باعجله خواستنِ چیزی؛ کم‌طاقتی کردن. ۳. حرص خوردن. ▪ **حرصِ کسی درآمدن** (گفتگو) عصبانی و خشمگین شدنِ او. ▪ **حرص... گرفتن (حرصم گرفت، حرصت گرفت،...)** (گفتگو) عصبانی و خشمگین شدن. ▪ **حرص‌وجوش** (گفتگو) نگرانی توأم‌با خشم.

حرصی h.-i (صـ.) (گفتگو) عصبانی و دلخور.

حرف harf [عر.] (اِ.) ۱. هریک از نشانه‌های نوشتاری، که مجموع آنها الفبا را تشکیل می‌دهد، مانند «ا»، «ب»، «پ»، و... . ۲. سخن؛ گفتار: از این حرف‌ها گذشته... . ۳. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که معنی مستقل ندارد و تنها برای پیوند دادن گروه‌ها، کلمه‌ها، یا جمله‌ها به یکدیگر، یا نسبت دادن کلمه‌ای به کلمه‌ای، کلمه‌ای به جمله‌ای، یا نشان دادن نقش کلمه در جمله به‌کار می‌رود، مانند: از، با، تا، که، را، ... . ۴. (گفتگو) سخن بی‌پایه‌واساس. ۵. (گفتگو) مشاجره؛ بحث؛ دعوا و کشمکش.

▪ **حرفِ آخر را زدن** (گفتگو) ۱. منظور یا تصمیم نهایی خود را بیان کردن. ۲. درمیان عده‌ای یا در بحث و مذاکره، تصمیم نهایی را درموردی گرفتن و حکم قطعی دادن. ▪ **حرف از تو[یِ] چیزی درآمدن** (گفتگو) مطرح شدن عیب یا ایرادی برای آن (معمولاً به‌صورت غیرواقعی). ▪ **حرف از دهانِ (دهنِ) کسی پریدن** (گفتگو) گفته شدن مطلبی ناگفتنی توسط او بدون آن‌که خودش بخواهد. ▪ **حرف [را] از دهانِ (دهنِ) کسی قاپیدن** (گفتگو) هنوز گوینده، سخن خود را کامل نگفته، مقصود او را درک کردن. ▪ **حرف از کسی درآمدن** (گفتگو) فاش شدن راز ازطرف او و فهمیده شدن چیزی از گفتار و رفتار او. ▪ **حرفِ اول** (گفتگو) برترین؛ بهترین. ▪ **حرفِ اول را زدن** (گفتگو) تعیین‌کننده‌ترین عامل بودن. ▪ **حرف برای کسی درآوردن** (گفتگو) به‌دروغ، صفت یا عمل زشت و نامناسبی را به او نسبت دادن. ▪ **حرف‌به‌حرف** جزءبه‌جزء؛ کلمه‌به‌کلمه. ▪ **حرف به‌خرجِ کسی نرفتن** (گفتگو) حرف تو گوش کسی نرفتن. ▪ **حرف [بی] به‌میان آوردن** (گفتگو) ۱. حرف تو حرف آوردن. ۲. صحبت کردن. ▪ **حرف تو[یِ] (رو[یِ]) حرف آوردن** (گفتگو) پیش کشیدن مطلبی درمیان مطلب و سخن دیگر به‌طوری‌که موضوع صحبت عوض شود. ▪ **حرف تو[یِ] (در) دهانِ (دهنِ) کسی انداختن (گذاشتن)** (گفتگو) ۱. ازجانب او سخنی را بیان کردن یا گفتن سخنی را به او نسبت دادن. ۲. سخنی را به او تلقین و القا کردن. ▪ **حرف تو[یِ] (در) کارِ کسی انداختن (کردن)** (گفتگو) در کار او موانعی ایجاد کردن. ▪ **حرف تو[یِ] (به) گوشِ کسی نرفتن** (گفتگو) نپذیرفتن سخن و حرف‌شنوی نکردنِ او. ▪ **حرف حالیِ کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) حرف تو گوش کسی نرفتن. ▪ **حرف، حرف آوردن** (گفتگو) گفتن بعضی صحبت‌ها باعث گفته شدنِ صحبت‌های دیگر شدن. ▪ **حرفِ حساب (حسابی)** (گفتگو) سخن معقول و سنجیده؛ گفتار درست و منطقی. ▪ **حرفِ خود را به‌کرسی نشاندن** (گفتگو) نظر و عقیدهٔ خود را به دیگران تحمیل کردن

یا به‌اثبات رساندن. ▪ **حرفِ خود را پس گرفتن** (گفتگو) از سخن خود ابراز پشیمانی یا شرمندگی کردن؛ از عقیده و نظر خود برگشتن. ▪ **حرفِ خود-را خوردن** (گفتگو) بنابه مصلحت، ترس، یا خجالت، سخن خود را به‌یک‌باره قطع کردن. ▪ **حرفِ خود را سبز کردن** (گفتگو) اثبات کردن و قبولاندنِ آن. ● **حرف داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایراد داشتن. ▪ **حرفِ دل** (گفتگو) سخنی که بیان‌کنندهٔ خواستهٔ درونی و آرزوی حقیقی کسی باشد. ▪ **حرفِ دهانِ (دهنِ) خود را فهمیدن (دانستن)** (گفتگو) متوجه حدود و اختیارات و موقعیت خود در حرف زدن بودن؛ سنجیده صحبت کردن. ▪ **حرف را برگرداندن (عوض کردن)** (گفتگو) تغییر دادن موضوع یا نحوهٔ صحبت. ▪ **حرف را پیچاندن** (گفتگو) ازروی ناآگاهی یا به‌عمد، مبهم سخن گفتن یا گفتگو را از مسیر خود خارج کردن. ● **حرف زدن** (مصـ.ل.) صحبت کردن. ▪ **حرف سرِ کسی نشدن** (گفتگو) حرف درست و منطقی ازجانب او پذیرفته نشدن. ▪ **حرف... شدن (حرفم شد، حرفت شد،...)** (گفتگو) بحث و مشاجره کردن. ● **حرف شنیدن** (مصـ.ل.) ۱. به نصیحت و هشدار کسی توجه کردن و آن را پذیرفتن. ۲. با سخنان آزاردهنده و کنایه‌آمیز مورد توهین یا تمسخر قرار گرفتن. ▪ **حرفِ صدتایک‌غاز** (گفتگو) سخن بی‌ربط و بی‌معنی؛ حرف مفت. ▪ **حرفِ کسی پیش رفتن** (گفتگو) نظر و خواستهٔ او به‌اجرا در آمدن. ▪ **حرفِ کسی خریدار نداشتن** (گفتگو) سخن او مورد توجه و اهمیت کسی قرار نگرفتن. ▪ **حرفِ کسی دررو داشتن** (گفتگو) سخن او دارای نفوذ و تأثیر بودن. ▪ **حرفِ کسی دوتا درآمدن** (گفتگو) پنهان‌کاری یا دروغ‌گویی او آشکار شدن. ▪ **حرفِ کسی را بریدن** (گفتگو) وسط صحبت او پریدن؛ سخن او را قطع کردن. ▪ **حرفِ کسی را خواندن** (گفتگو) از او حرف‌شنوی داشتن. ▪ **حرفِ کسی را [به] زمین انداختن** (گفتگو) توجه یا عمل نکردن به سفارش یا تقاضای او. ▪ **حرفِ کسی را گوش کردن** (گفتگو) سخن او را پذیرفتن و به آن عمل کردن. ▪ **حرفِ (حرف‌های) گنده‌تر از دهان (دهن)** (گفتگو) مطلبی که با موقعیت یا توان گویندهٔ آن متناسب نیست و مهم‌تر از آن است که او آن را بگوید. ▪ **حرفِ مردم** (گفتگو) شایعات یا تبلیغات منفی مردم. ▪ **حرفِ معجم (معجمه)** (ادبی) حرف نقطه‌دار، مانند «ب»، «پ»، «ت»، ... ؛ مقـِ. حرف مهمل. ▪ **حرفِ مفت (یامفت)** (گفتگو) سخن بی‌معنی، بی‌ارزش، یا خلاف واقعیت. ▪ **حرفِ مهمل** ۱. سخن بیهوده و غیرمنطقی. ۲. (ادبی) حرف بی‌نقطه، مانند «د»، «ر»، «ک»، ... ؛ مقـِ. حرف معجم. ● **حرف نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌نظیر، عالی، و خوشایند بودنِ کسی یا چیزی. ▪ **حرف‌وحدیث** (گفتگو) گفتگو، شایعه، یا جروبحث. ▪ **حرفی نداشتن** (گفتگو) ۱. سخنی برای مطرح کردن یا گفتگو نداشتن. ۲. مخالف نبودن؛ موافقت کردن. ▪ **از کسی حرف کشیدن (درآوردن)** (گفتگو) با زرنگی، تهدید، یا آزار، او را وادار به صحبت یا اقرار کردن. ▪ **این حرف‌ها** (گفتگو) اوصاف یا اوضاعی که به‌نظر می‌رسد یا تصور می‌شود. ▪ **این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) برای اعتراض به محبت‌هایی گفته می‌شود که کمکی به حل مشکل یا صورت گرفتن کاری نمی‌کند؛ فایدهٔ عملی ندارد. ▪ **بالای چیزی حرف زدن** (گفتگو) آن را رد یا لغو کردن. ▪ **به‌حرف آمدن** (گفتگو) ۱. زبان باز کردن کودک. ۲. لب به سخن یا افشای رازی گشودن؛ اقرار کردن. ▪ **به‌حرف افتادن** (گفتگو) ۱. به‌حرف آمدن (← ۱). ۲. شروع به پرحرفی کردن. ▪ **به حرفِ کسی رسیدن** (گفتگو) به درستیِ نصیحت یا گفتهٔ او پی بردن. ▪ **به‌حرفِ کسی رفتن (بودن)** (گفتگو) به نصیحت یا نظر و خواست او عمل کردن. ▪ **به حرفِ کسی گوش دادن (کردن)** (گفتگو) حرف کسی را گوش کردن. ▪ **به‌حرفِ گرفتنِ کسی** (گفتگو) مشغول کردن او به صحبت کردن یا گوش دادن. ▪ **بی حرفِ پیش** (گفتگو) بی‌آن‌که بخواهیم ازپیش چیزی گفته‌باشیم (مبادا خلاف آن واقع شود). ▪ **پایِ حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) منصرف نشدن از گفته یا نظر خود؛ به قول خود پای‌بند بودن. ▪ **توایِ] (وسطِ، میانِ) حرفِ کسی دویدن (پریدن، رفتن)** (گفتگو) میان صحبت او سخنی بیان کردن؛ کلام و سخن او را قطع کردن. ▪ **چه حرف‌ها** (گفتگو) هنگام تکذیب و تعجب و انتقاد از سخن کسی گفته می‌شود که مطلبی نادرست و شگفت‌انگیز بگوید یا ادعای واهی داشته‌باشد. ▪ **رویِ حرفِ خود ایستادن** (گفتگو) پافشاری کردن بر نظر و عقیدهٔ خود. ▪ **رویِ حرفِ کسی حرف زدن (آوردن)** (گفتگو) نظر و عقیده‌ای غیراز نظر او بیان کردن و توجه نکردن به گفته‌های او. ▪ **سرِ حرفِ خود بودن** (گفتگو) پای حرف خود ایستادن.

حرف heraf [عر.، جِ. حِرفَة] (اِ.) حرفه‌ها؛ شغل‌ها.

حرف‌شنو harf-šeno[w] (صـ.) (گفتگو) آن‌که سربه‌راه است و نصیحت دیگران را می‌پذیرد؛ مطیع و فرمان‌بردار.

حرف‌گوش‌کن harf-guš-kon (صـ.) (گفتگو) حرف‌شنو.

حرفه herfe [عر.: حِرفَة] (اِ.) ۱. کار؛ شغل. ۲. مهارت یا توانایی انجام یک کار فنی.

حرفه‌ای h.-'(y)-i (صـ.) ۱. مربوط به حرفه. ۲. ویژگی شخصی که در کاری تجربه و تخصص دارد و ازطریق آن امرارمعاش می‌کند. ۳. انتخاب‌شده به‌عنوان شغل و حرفه. ۴. (گفتگو) بسیار مجرب در کاری.

حرفی harf-i (صـ.) ۱. نوشته‌شده با حروف الفبا؛ مقِ. عددی. ۲. (قـ.) (گفتگو) بدون اندیشه و تصمیم قطعی؛ بی قصد عمل؛ سرسری. ۳. (اِ.) (گفتگو) هم‌صحبت؛ معاشر.

حرکات har[e(a)]kāt [عر.: حرَکات، جِ. حَرَکَة] (اِ.) حرکت‌ها. ← حرکت (مِ. ۱ و ۴ و ۷).

حرکت har[e(a)]kat [عر.: حرَکة] (اِمصـ.) ۱. تکان خوردن؛ جابه‌جا شدن؛ جنبیدن؛ جنبش. ۲. جابه‌جا کردن؛ تکان دادن. ۳. جنبش؛ فعالیت. ۴. رفتار؛ عمل. ۵. به‌راه افتادن برای رسیدن به مقصد؛ رهسپار شدن. ۶. (فیزیک) تغییر وضعیت یک جسم نسبت‌به یک نقطهٔ مرجع یا یک دستگاه. ۷. (اِ.) هریک از سه نشانهٔ نوشتاریِ واکه‌های کوتاه، شامل ـَ (فتحه یا زبَر)، ـِ (کسره یا زیر)، ـُ (ضمه یا پیش).

▪ **حرکتِ انتقالی** (نجوم) گردش سیاره روی مدار بیضی‌شکل به‌دور خورشید. ▪ **حرکتِ تقدیمی** (نجوم) جابه‌جاییِ آرام محور زمین به‌دور محور منظومهٔ شمسی، که باعث جابه‌جاییِ نقطهٔ اعتدال بهاری در آسمان می‌شود و دورهٔ تناوب آن ۲۶۰۰۰ سال است. ● **حرکت دادن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را از جای خود به جای دیگر بردن یا تکان دادن. ▪ **حرکتِ دودی** (جانوری) حرکت‌های موجی و کرمی‌شکل لولهٔ گوارش یا سایر مجاری بدن که باعث پیش رفتن مواد داخل آنها می‌شود. ▪ **حرکتِ دَوَرانی** (فیزیک) حرکتی که در آن، مسیر متحرک، دایره‌ای باشد. ▪ **حرکتِ دوضرب** (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکتی شامل بالا بردن و نگه داشتن وزنه با دو حرکت ابتدا روی شانه و سپس بالای سر. ● **حرکت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. جنبیدن؛ تکان خوردن. ۲. به‌راه افتادن؛ رهسپار شدن. ۳. (گفتگو) اقدام کردن به عمل یا رفتاری. ▪ **حرکتِ لاک‌پشتی** (گفتگو) اقدام به کاری با تأنی و درنگ خارج از حد معقول. ▪ **حرکتِ مذبوحانه** تلاش بی‌فایده؛ کوشش بی‌نتیجه. ▪ **حرکتِ موجی** (گفتگو) اقدام یک‌دفعه و همه‌جانبه اما به‌صورت موقت. ▪ **حرکتِ وضعی** (نجوم) چرخش سیاره به‌دور محور خودش. ▪ **حرکتِ یک‌ضرب** (ورزش) در وزنه‌برداری، برداشتن وزنه و بالا بردن آن با یک حرکت. ▪ **به‌حرکت [در]آوردن** ۱. به جنبش و حرکت واداشتن. ۲. به جنبش و قیام واداشتن.

حرم haram [عر.] (اِ.) ۱. داخل مکان زیارتی و مقدس یا کل مجموعهٔ آن و اطرافش. ۲. قسمتی از خانهٔ بزرگان که مخصوص استراحت مردان و اقامت زنان و کودکان است و بیگانه و نامحرم حق ورود به آن‌جا را ندارد. ۳. همسر یا همسران یا کودکان مرد که در اندرون زندگی می‌کنند؛ اندرونی‌ها. ۴. هر جایگاهی که حرمت فوق‌العاده دارد و ورود به آن برای هرکسی میسر نیست.

حرمان hermān [عر.] (اِمصـ.) بی‌نصیبی و بی‌بهرگی، همراه‌با پشیمانی یا اندوه یا ناامیدی.

حرمت hormat [عر.: حرمة] (اِمصـ.) ۱. احترام. ۲. حرام بودن. ← حرام (مِ. ۱).

● **حرمت کردن** (مصـ.مـ.) احترام گذاشتن؛ بزرگ داشتن؛ محترم شمردن. ▪ **حرمتِ کسی (چیزی) را [نگاه (نگه)] داشتن** احترام او (آن) را حفظ کردن. ▪ **حرمت گذاشتن به کسی** به او احترام کردن؛ بزرگ داشتن او.

حرم‌سرا[ی] haram-sarā[y] (اِ.) محل اقامت زنان، دختران، و کنیزان شاهان یا افراد قدرت‌مند و متمکن درداخل خانهٔ آنان؛ اندرونی.

حرمل harmal [عر.] (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲).

حروریه harur.iy[y]e [عر.: حروريّة] (اِ.) خوارج.

حروف horuf [عر.، جِ. حَرف] (اِ.) حرف‌ها. ← حرف (مِ. ۱-۳).

▪ **حروفِ الفبا (تهجی)** نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ آنها نوشته می‌شود. ▪ **حروفِ چاپی(سربی)** (چاپ‌ونشر) قطعه‌های سربی، که به‌شکل‌های مختلفِ حروف الفبا یا نشانه‌های مختلفِ علوم ریاضی، فیزیک، شیمی، و مانند آنها درآمده‌باشد و برای حروف‌چینی و چاپ به‌کار می‌رود.



▪ **حروفِ خوابیده** (چاپ‌ونشر) ← ایتالیک، ایرانیک. ▪ **حروفِ سیاه** (چاپ‌ونشر) حروف چاپی، که ضخیم‌تر و سیاه‌تر از حروفی است که معمولاً متن را با آن می‌نویسند.

حروف‌برگردان h.-bar-gard-ān (صـ.، اِ.) لتراست.

حروف‌چینی horuf-čin-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. عمل و شغل کنار هم قرار دادنِ حروف سربیِ چاپ برای شکل گرفتن کلمه و نوشته، نیز آماده کردن متنی برای چاپ با استفاده از کامپیوتر و ماشین تایپ؛ حروف‌نگاری. ۲. (اِ.) مؤسسه‌ای که این کار را انجام می‌دهد؛ حروف‌نگاری.

▪ **حروف‌چینیِ دستی** (چاپ‌ونشر) نوعی حروف‌چینی با استفاده از حروف چاپی. ▪ **حروف‌چینیِ کامپیوتری** (چاپ‌ونشر) نوعی حروف‌چینی بااستفاده از برنامه‌های کامپیوتری.

حروف‌نگاری horuf-negār-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) حروف‌چینی.

حروفیه horuf.iy[y]e [عر.: حروفيّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی با اعتقاداتی شبیه افکار صوفیه که حروف را تأویل و از آیات و احادیثْ معانیِ شگفت‌انگیز و غیرمتعارف استخراج می‌کردند.

حریت horr.iy[y]at [عر.: حرّیّة] (اِمصـ.) ۱. آزادی (مِ.۱). ۲. آزادگی.

حریر harir [عر.] (اِ.) ۱. ابریشم. ۲. نوعی پارچهٔ ابریشمیِ نازک. ۳. پیلهٔ ابریشم که در حرارت زیاد، کِرم درون آن کشته شده‌باشد. ▯ به‌عنوان نماد «هرچیز نرم و لطیف» به‌کار می‌رود.

حریره harire [عر.: حریرة] (اِ.) غذایی نرم و رقیق که از نشاسته، آرد گندم، یا آرد برنج در شیر یا آب، و شکر اغلب برای کودکان یا اشخاص مریض تهیه می‌شود.

حریص haris [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به‌صورت افراطی خواستار به‌دست آوردن چیزی، به‌ویژه مال و دارایی است؛ دارای حرص؛ آزمند؛ طمع‌کار. ۲. بسیار مشتاق و علاقه‌مند.

حریف harif [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. هریک از افرادی (گروهی) که به یک کار می‌پردازند یا در موقعیت مشابه قرار دارند و معمولاً میان آنان نوعی رقابت، مقابله یا مبارزه، و مانند آنها وجود دارد. ۲. دارای توانایی مقابله یا غلبه بر طرف مقابل. ☜ ■ **حریفِ کسی (چیزی) شدن (بودن)** (گفتگو) او (آن) را در کاری یا بازی‌ای ازپا درآوردن یا در قدرت با او برابری کردن؛ ازپسِ او (آن) برآمدن.

حریق hariq [عر.] (اِمصـ.) آتش‌سوزی.

حریم harim [عر.] (اِ.) ۱. بخشی از اطراف چیزی مانند خانه، باغ، جاده، راه‌آهن، جنگل، و دریا که جزئی از آنها به‌حساب می‌آید. ۲. آنچه در قلمرو چیزی قرار گرفته‌است. ☜ ■ **حریمِ کسی را شکستن** به او بی‌احترامی کردن یا به او صدمه زدن.

حزان hozzān [عر.، جِ. حَزین] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

حزب hezb [عر.] (اِ.) ۱. (سیاسی) تشکیلاتی متشکل از گروهی افراد هم‌فکر و هم‌آرمان، برای رسیدن به هدف‌های اجتماعی و سیاسی که اغلب فعالیت‌های آنان ازطریق شرکت در انتخابات پارلمانی و به‌دست گرفتن دولت یا حکومت صورت می‌گیرد. ۲. هریک از قسمت‌های صدوبیست‌گانهٔ قرآن کریم.

حزب‌الله hezb.o.llāh [عر.] (اِ.) ۱. در دورهٔ جمهوری اسلامی، گروهی که خواهان اجرای تمام قوانین دین اسلام هستند. ۲. مؤمنان.

حزبی hezb-i (صـ.) ۱. مربوط به حزب. ← حزب (مِ.۱). ۲. عضو یک حزب.

حزم hazm [عر.] (اِمصـ.) هوشیاری همراه‌با دوراندیشی.

حزن hozn [عر.] (اِ.) غم؛ اندوه؛ غصه.

حزن‌انگیز h.-a('a)ngiz (صـ.) ایجاد کنندهٔ غم واندوه؛ غم‌انگیز.

حزیران hazirān [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه ششم از سال شمسی عربی، پس‌از ایار و پیش‌از تموز، برابربا ژوئن.

حزین hazin [عر.] (صـ.) ۱. همراه غم؛ ناشی از حزن؛ غم‌انگیز؛ محزون. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، نوا، چهارگاه، ماهور، و راست‌پنجگاه.

حس hes[s] [عر.: حِسّ] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) هرکدام از توانایی‌های طبیعی جانور زنده که تأثیرات خارجی را با عضو مخصوصی دریافت می‌کند و عبارتند از: حس بینایی، حس شنوایی، حس بویایی، حس چشایی، و حس لامسه. ۲. (گفتگو) حالت عاطفی. ← احساس (مِ.۱). ۳. (گفتگو) تمایل و گرایش درونی نسبت به امری. ۴. (گفتگو) درک بی‌مقدمه و بدون تعقل که معمولاً به‌صورت مبهم به فرد دست می‌دهد. ۵. (گفتگو) توانایی به‌کارگیری قوای ذهنی. ۶. (گفتگو) حرکت؛ نهضت؛ جنبش. ۷. (گفتگو) وضعیتِ جسمی یا روحی مناسب برای انجام کاری. ☜ ● **حس داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نیرو و توان داشتن. ۲. حال‌وحوصله داشتن. ■ **حسِ ششم** درک و دریافت بی‌تعقل؛ نوعی آگاهیِ مبهم. ● **حس کردن** (مصـ.مـ.) ۱. احساس کردن. ← احساس (مِ.۱ و ۲ و ۵).

حس‌آمیزی h.-ā('ā)miz-i (حامصـ.) (ادبی) نسبت دادن یکی از دریافت‌های حواس پنج‌گانه به حسی دیگر در نثر شاعرانه و شعر.

حساب hesāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل شمارش؛ شمردن؛ محاسبهٔ کمیت چیزی. ۲. (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به جمع، تفریق، ضرب، و تقسیم انواع مختلفِ اعداد می‌پردازد. ۳. قرار یا توافقی میان اشخاص یا مؤسسات برای دادوستد پول یا کالا. ۴. (گفتگو) مجموع بهای اجناس معامله‌شده، مصرف‌شده، یا خدمات انجام‌گرفته. ۵. (گفتگو) شماره؛ تعداد؛ اندازه. ۶. فهرستی از بدهی‌ها یا بستانکاری‌های یک شخص یا یک مؤسسه؛ صورت مخارج و هزینه‌ها. ۷. (اِمصـ.) (گفتگو) استدلال درست و عاقلانه؛ منطق؛ دلیل. ۸. (گفتگو) گردش کارها به‌صورت منظم و تحت نظارت و بررسی دقیق؛ نظام؛ ترتیب. ۹. (گفتگو) تخمین؛ برآورد. ← ■ به‌حسابِ. ۱۰. (صـ.) (گفتگو) قابل‌توجه و درخور اعتنا یا صحیح و درست، به‌ویژه در ارزیابی یا محاسبه. ۱۱. درست و منطقی. ۱۲. (اِ.) بدهی؛ قرض. ۱۳. دانش حفظ و رسیدگی به اندازه و مقدار دریافت‌ها و پرداخت‌ها؛ محاسبه. ۱۴. (اِمصـ.) رسیدگی به اعمال یا دریافت‌ها و پرداخت‌های کسی. ۱۵. رسیدگی به اعمال

خوب یا بدِ بندگان در روز قیامت برای تعیین عقوبت و پاداش آنها: روزِ حساب.
■ **حسابِ انتگرال (جامعه)** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به انتگرال‌گیری و استفاده از آن در تعیین حجم و سطح اجسام و حلِ معادلات دیفرانسیل می‌پردازد. ■ **حسابِ این‌جایش (آن‌جایش) را نکردن** (گفتگو) در این مورد یا موضوع تدبیر و دوراندیشی لازم را نکردن. ■ **حساب باز کردن** ۱. (بانکداری) اختصاص دادن یک شماره‌حساب به‌نام کسی ازطرف بانک. ۲. (بانکداری) انجام دادن عملی برمبنای مقررات بانک‌ها برای اختصاص حسابی به‌نام کسی. ۳. (گفتگو) نقشه کشیدن برای کسی به‌منظور استفادهٔ بیشتر از او. ۴. برقرار کردن حساب برای خریدوفروش (معمولاً به‌صورت نسیه). ■ **حسابِ بلندمدت** (بانکداری) نوعی حساب‌بانکی، که صاحب‌حساب به‌مدتی معیّن مثلاً سه یا پنج سال حق برداشت از موجودی خود را ندارد. ■ **حساب پس دادن** (گفتگو) ۱. ارائه کردن صورتی از کلیهٔ فعالیت‌های مالی اعم‌از مخارج، هزینه‌ها، درآمدها، و مانند آنها. ۲. دربارهٔ رفتار یا گفتار خود به کسی توضیح یا پاسخ دادن. ۳. مجازات شدن؛ به سزای اعمال خود رسیدن. ■ **حسابِ جاری (حساب‌جاری)** ۱. (بانکداری) نوعی حساب‌بانکی، که دارندهٔ آن می‌تواند با نوشتن چک و دادن آن به بانک، از پولی که در آن حساب دارد، برداشت کند. ۲. (گفتگو) روابط تیره یا دوستانه. ■ **حسابِ چیزی (کاری) ازدست کسی [به‌]دررفتن (بیرون افتادن)** (گفتگو) نداشتن کنترل بر آن، یا فراموش کردن آن. ■ **حسابِ چیزی را داشتن** (گفتگو) از اندازه، مقدار، یا وضعیت آن آگاهی داشتن. ■ **حسابِ چیزی را نگه (نگاه) داشتن** مقدار و شمار آن را درنظر داشتن یا یادداشت کردن. ■ **حسابِ خود را از کسی جدا کردن** (گفتگو) معامله یا کار و امور خود را از دیگران جدا کردن. ● **حساب داشتن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) ۱. نظم و قاعده داشتن. ۲. لازم بودنِ ادا کردنِ حق کسی یا جبران کردن چیزی. ■ **حساب‌درگردش** (بانکداری) نوعی حساب‌بانکی، که صاحب آن می‌تواند پول خود را از تمامی شعبه‌های بانکی که در آن حساب دارد، دریافت کند. ■ **حساب (حسابِ کار) دستِ کسی آمدن** (گفتگو) متوجه مسئولیت، وظیفه، یا اوضاع شدن او. ■ **حسابِ دودوتاچهارتا** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند روشنی، صراحت، و سادگی امری را بیان کنند. ■ **حسابِ دیفرانسیل (فاضله)** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به تغییرات تابع براثر تغییر متغیرهای آن می‌پردازد. ■ **حساب را با کسی پاک (صاف، تصفیه، تسویه) کردن** (گفتگو) تلافی کردن کار ناروای او. ■ **حسابِ سپردهٔ ثابت** (بانکداری) نوعی حساب‌بانکی، که دارندهٔ آن برای استفاده از بهرهٔ بیشتر، برای مدتی معیّن مبلغی را نزد بانک پس‌انداز می‌کند. ■ **حسابِ کارِ خود را کردن** (گفتگو) ۱. جوانب و جزئیات امری را بررسی کردن و با توجه به سود و زیان احتمالی تکلیف خود را دانستن. ۲. متوجه اوضاع و تهدیدات و خطرات احتمالی شدن و احتیاط و محافظه‌کاری پیشه کردن. ■ **حساب[و]کتاب** (گفتگو) ۱. نظم‌وترتیب و قاعده و قانون در کارها. ۲. حساب (مِ.۴ و ۶). ■ **حساب[و]کتاب کردن** (گفتگو) ۱. رسیدگی کردن به حساب، مانند حساب دخل‌وخرج. ۲. ارزیابی کردن، به‌ویژه سود و زیان کاری. ● **حساب کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. محاسبه کردن؛ شمردن. ۲. (گفتگو) فکر کردن؛ فرض کردن. ۳. (گفتگو) بهای چیزی را پرداخت کردن. ■ **حسابِ کسی با کرام‌الکاتبین بودن** به سختی و عذاب دچار شدنِ او؛ حتماً مجازات شدنِ او. ■ **حسابِ کسی پاک بودن** (گفتگو) ۱. درست‌کار بودنِ او. ۲. درمعرض خطر یا زیان بودنِ او. ■ **حسابِ کسی پاک شدن** (گفتگو) برابر شدن حساب بدهی و طلب او. ■ **حسابِ کسی را رسیدن** (گفتگو) او را به سزای عملش رساندن؛ تنبیه یا مجازات کردنِ او. ■ **حسابِ کسی را کردن** (گفتگو) او را درنظر گرفتن و برای او اهمیت قائل شدن. ■ **حسابِ کسی را کفِ دستش گذاشتن** (گفتگو) حساب کسی را رسیدن. ■ **حساب کشیدن از کسی** (گفتگو) به حساب اعمال او رسیدگی کردن؛ از او بازخواست کردن و توضیح خواستن. ● **حساب نداشتن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) بسیار زیاد بودن. ■ **از حساب [در]گذشتنِ چیزی** بسیار شدن آن. ■ **از کسی حساب بردن** (گفتگو) اطاعت کردن یا ترسیدن از او. ■ **به‌حساب** (گفتگو) ظاهراً؛ به خیال خود؛ به‌اصطلاح؛ مثلاً. ■ **به‌حسابِ** (گفتگو) بنابه ارزیابیِ؛ به‌نظرِ؛ به‌گمانِ. ■ **به‌حساب آوردن** ۱. در شمارش یا در عمل موردنظر قرار دادن. ۲. مهم تلقی کردن؛ مورد احترام قرار دادن. ■ **به حساب خواباندنِ چک (پول)** (بانکداری) دادن آن به بانک که در حسابی معیّن منظور کند. ■ **به‌حساب ریختن** (بانکداری) پرداختن (پول) به بانک برای منظور شدن در حسابی معیّن. ■ **به‌حساب‌کسی رسیدن** (گفتگو) حساب کسی را رسیدن. ■ **پایِ (به) حسابِ کسی (جایی، چیزی) نوشتن (گذاشتن)** (گفتگو) ۱. در فهرستِ بدهکاری یا بستانکاریِ کسی یا مؤسسه‌ای ثبت کردن. ۲. تقصیر، اشتباه، یا عملی را به‌گردن او انداختن. ■ **رو[یِ] کسی (چیزی) حساب [باز] کردن** (گفتگو) ارزش و اهمیت برای او (آن) قائل شدن؛ به او (آن) اعتماد و تکیه کردن. ■ **رو[یِ] همین (این) حساب** (گفتگو) باتوجه‌به این موضوع؛ ازهمین‌رو.

حسابدار، حساب‌دار h.-dār (صـ.، اِ.) آن‌که حساب معاملات یا دریافت و پرداخت اداره یا مؤسسه‌ای را با ثبت آن در دفاتر مخصوص، ضبط و نگهداری می‌کند.

حسابداری، حساب‌داری h.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حسابدار. ۲. (اِ.) بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حساب‌های مربوط به دریافت و پرداخت آن است. ۳. دانشی که به اصول و روش‌های گردآوری، ثبت، نگهداری، و استخراج گزارش عملیات مالیِ یک مؤسسه به‌صورت آمار و ارقام می‌پردازد.

حسابرس، حساب‌رس hesāb-re(a)s (صـ.، اِ.) (حسابداری) آن‌که به حساب‌ها و دفترهای حسابداری یک مؤسسه یا سازمان رسیدگی می‌کند.

حسابرسی، حساب‌رسی h.-i (حامصـ.) ۱. (حسابداری) رسیدگی به حساب‌ها و دفاتر جایی به‌منظور تأیید یا اظهارنظر دربارهٔ درستی مدارک و اسناد مالی توسط شخصی غیراز تهیه‌کننده یا تهیه‌کنندگان مدارک و اسناد. ۲. (اِ.) (حسابداری) دانشی که در آن از اصول بررسی مدارک مربوط به فعالیت‌های مالیِ یک مؤسسه، به‌ویژه دفترها و اسناد حسابداری، ازلحاظ درستی یا سندیت آنها گفتگو می‌شود. ۳. (حامصـ.) رسیدگی به چیزی یا بازخواست از کسی.

حساب‌سازی، حسابسازی hesāb-sāz-i (حامصـ.) (گفتگو) درست کردن حساب‌ها یا صورت هزینه‌های غیرواقعی برای سوءاستفادهٔ مالی، نظیر نپرداختن مالیات یا اختلاس.

حساب‌شده hesāb-šod-e (صـ.) ۱. موردرسیدگی قرارگرفته و محاسبه‌شده. ۲. (گفتگو) مبتنی بر برنامه‌ریزی و اندیشیدنِ دقیق و درست؛ سنجیده. ۳. (قـ.) (گفتگو) با برنامه‌ریزی و اندیشیدنِ دقیق و درست.

حسابگر، حساب‌گر hesāb-gar (اِ.) ۱. دستگاهی که اطلاعاتی را می‌پذیرد و فقط اطلاعاتی را که با محاسبه و اعمال منطقی به‌دست می‌آورَد، به‌دست می‌دهد. ۲. (صـ.) (گفتگو) آن‌که در هر کاری با رعایت احتیاط و دوراندیشی منافع و اهداف خود را درنظر دارد؛ زرنگ و سودجو.

حسابی hesāb-i (صـ.) ۱. مربوط به حساب. ← حساب (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) درست؛ منطقی: حرف حسابی. ۳. (گفتگو) خوب و ممتاز: غذای حسابی. ۴. (گفتگو) مفصّل؛ کامل؛ فراوان: کتک حسابی. ۵. (گفتگو) محترم، متشخص، و فهمیده: خانوادهٔ حسابی. ⚠ گاه به طنز و تمسخر یا برای اعتراض گفته می‌شود: مرد حسابی! از ریشِ سفید من خجالت بکش! ۶. (قـ.) (گفتگو) به‌مقدار زیاد و مفصّل یا به‌طور کامل؛ کاملاً.

حسادت he(a)sādat [عر.: حَسادة] (اِمصـ.) حالت و ویژگی‌ای در بعضی‌از افراد که سبب می‌شود شخص از موفقیت یا خوشبختی دیگران ناراحت شود؛ حسد؛ رشک.

• **حسادت کردن** (مصـ.ل.) ناراحت شدن از موفقیت یا موقعیت خوب کسی و بد خواستن برای او؛ حسد بردن؛ رشک بردن.

حساس hassās [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که بیش‌از حد معمول، از رفتار یا سخن دیگران ناراحت می‌شود یا واکنش‌های تند عاطفی چون گریه، خشم، و مانند آنها از خود نشان می‌دهد؛ احساساتی. ۲. بااهمیت؛ درخورتوجه. ۳. دارای قدرت دریافت سریع. ۴. ویژگی آنچه درمقابل عوامل گوناگونِ خارجی از خود واکنش سریع یا نامطلوب نشان دهد و دچار تغییر شود. ۵. دارای عصب‌های گیرندهٔ قوی. ۶. ویژگی آن‌که سیستم بدنیِ او به بعضی‌از مواد غذایی، دارویی، گیاهی، و مانند آنها که در دیگران ایجاد واکنش نمی‌کند، واکنش نشان می‌دهد. ۷. (گفتگو) ویژگی آن‌که نسبت‌به کار، چیز، یا موقعیتی بیش‌ازحد توجه و علاقه نشان می‌دهد.

• **حساس شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← حساس (مِ. ۱). ۲. درمقابل محرک، واکنشِ بیشتر و زودتر از حد معمول نشان دادن.

حساسیت hassās.iy[y]at [عر.: حسّاسیّة] (اِمصـ.) ۱. استعداد یا خاصیت اثرپذیری زیاد دربرابر عوامل خارجیِ گوناگون؛ حساس بودن. ۲. نشان دادن توجه بیش از حد یا واکنش عاطفی شدید و معمولاً غیر عادی نسبت به کسی یا چیزی، از روی علاقه یا انزجار. ۳. (پزشکی) آلرژی.

▪ **حساسیتِ دارویی** (پزشکی) نوعی حساسیت که طی آن، دستگاه ایمنی بدن دربرابر دارویی خاص واکنشی شدید و گاه خطرناک نشان می‌دهد. • **حساسیت داشتن** (مصـ.ل.) حساسیت (مِ. ۲ و ۳).

حسامیزی hess-āmiz-i (حامصـ.) (ادبی) حس‌آمیزی.

حسب has[a]b [عر.: حَسَب] (اِ.) با «ال» (حرف‌تعریف عربی) با واژه‌ها ترکیب می‌شود و حرف‌اضافهٔ مرکّب یا قید می‌سازد و در ترکیب به معنای بنابه، به موجب، به مقتضای، یا مطابقِ به‌کار می‌رود، چنان‌که در: حسب‌الاجازه، حسب‌الاشاره، حسب‌الامر، حسب‌الوظیفه: حسب‌الاجازهٔ شما آمدم. (حرف‌اضافهٔ مرکب)، حسب‌الاجازه آمدم. (قید).

حسد hasad [عر.] (اِمصـ.) حسادت.

• **حسد بردن** (مصـ.ل.) حسادت کردن.

حسرت hasrat [عر.: حسرة] (اِمصـ.) ۱. ناراحتی و اندوه از نبود یا نداشتن چیزی، به‌ویژه احساس پشیمانی بابت ازدست دادن چیزی؛ افسوس؛ دریغ. ۲. (گفتگو) آرزو و خواهش بسیار که معمولاً برآورده شدن آن، مشکل یا محال است.

• **حسرت بردن** (مصـ.مـ.) آرزو داشتن. ▪ **حسرتِ چیزی**

به (در، اندر) دلِ کسی ماندن (گفتگو) به خواسته و آرزوی خود (دربارهٔ آن) نرسیدن. ▪ حسرتِ چیزی را خوردن (گفتگو) آرزوی داشتن آن را کردن؛ افسوس و دریغ خوردن به خاطرِ نداشتن آن. • حسرت کشیدن (مصـل.) افسوس و دریغ خوردن؛ تأسف داشتن.

حسرت‌بار h.-bār (صـ.) همراه‌با حسرت و اندوه.

حسکر، حس‌گر hes-gar (اِ.) (برق) سنسور.

حسن hosn [عر.] (امصـ.) ۱. خوبی؛ خوشی؛ نیکویی؛ مقِ. سوء. در این معنی بیشتر به‌صورت مضاف به‌کار می‌رود: حسن اخلاق، حسن اتفاق. ۲. (اِ.) امتیاز؛ مزیت. ۳. (امصـ.) زیبایی؛ جمال.

▪ حسنِ ختام پایان بخشیدن به امری به‌صورت مطلوب و خوشایند. ⊙ حسن داشتن داشتن وضع بهتر یا امتیاز و برتری. ▪ حسنِ نیت گمان خوب داشتن دربارهٔ کسی یا چیزی؛ قصد و منظور خیرخواهانه در امری؛ مقِ. سوءنیت. ▪ حسنِ هم‌جواری (سیاسی) داشتن روابط خوب با کشورهای همسایه. ▪ حسنِ یوسف (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن به‌رنگ‌های مخلوط قرمز، سفید، سبز، زرد، و قهوه‌ای است و انواع متعدد دارد.



حسنات hasanāt [عر.، جِ. حسنة] (اِ.) کارهای خوب، به‌ویژه آنچه ازلحاظ شرع، ثواب اخروی دارد؛ مقِ. سیئات.

حسن‌لبه hasan-lab-e [از عر.: حصی‌البان] (اِ.) (عامیانه) (گیاهی) صمغ درختی که در جاوه می‌رویَد و در عطرسازی و پزشکی مصرف می‌شود.

حسنه hasane [عر.: حسنة] (صـ.) ۱. خوب؛ نیک؛ پسندیده. ۲. (اِ.) عمل پسندیده، به‌ویژه عمل مطابق با شرع؛ کار نیک؛ مقِ. سیئه.

حسود hasud [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که نسبت‌به دیگران حسادت می‌کند.

حسودی h.-i (حامصـ.) وضع و حالت حسود.

▪ حسودی... آمدن (حسودی‌ام آمد، حسودی‌ات آمد،...) (گفتگو) حسادت کردن. ▪ حسودی... شدن (حسودی‌ام شد، حسودی‌ات شد،...) (گفتگو) حسادت کردن. • حسودی کردن (مصـل.) (گفتگو) حسادت کردن.

حسی hess-i (صـ.) آنچه با حس‌های پنج‌گانه قابل درک است؛ محسوس؛ مقِ. عقلی.

حسیات hess.iy[y]āt [عر.، جِ. حسیّة] (اِ.) ۱. اموری که با حواس پنج‌گانه درک می‌شوند؛ مُدرَکات غیرعقلی. ۲. احساسات. ۳. (منطق) قضایایی که ذهن به‌مجرد تصور دو سوی آنها، آنها را تصدیق می‌کند.

حسین hoseyn [عر.: حسَین] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

حسین‌قلی‌خانی h.-qoli-xān-i [عر.تر.تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) بی‌نظم‌وقانون؛ دچار هرج و مرج.

حسینی hoseyn-i (صـ.) ۱. مربوط به حسین‌بن‌علی(ع). ۲. از اولاد حسین‌بن‌علی(ع). ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و نوا.

حسینیه hoseyn.iy[y]e [عر.: حسَینیّة] (اِ.) مکانی برای برگزاری مراسم مذهبی، به‌ویژه مراسم سوگواری حسین‌بن‌علی(ع)؛ تکیه.

حشر hašr [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) قیامت؛ رستاخیز. ۲. (امصـ.) زنده شدن بعداز مرگ؛ برانگیخته شدن. ۳. گِرد آوردن مردم در یک جا، به‌ویژه در قیامت. ۴. جمع شدن و گِرد آمدن با کسی در یک جا.

▪ حشرونشر ۱. معاشرت؛ نشست‌وبرخاست. ۲. (ادیان) زنده کردن و یک جا گِرد آوردن خداوندْ مردگان را و بازخواست از اعمال آنان.

حشر hašar [عر.] (اِ.) (گفتگو) دادوفریاد.

• حشر کشیدن (مصـل.) (گفتگو) دادوفریاد کردن.

حشرات hašarāt [عر.، جِ. حَشَرَة] (اِ.) (جانوری) حشره‌ها.

حشرکشی hašar-keš-i (حامصـ.) (گفتگو) حمله کردن به‌طور گروهی و دادوفریاد راه انداختن.

حشره hašare [عر.: حشرَة] (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران بندپا، مانند پشه، پروانه، و مورچه که شش پا، سر، سینه، شکم، و معمولاً یک یا دو جفت بال دارند.

حشره‌خوار h.-xār (صـ.، اِ.) (جانوری) حشره‌خور.

حشره‌خور hašare-xor (صـ.، اِ.) (جانوری) پستانداری کوچک شبیه موش خانگی با جمجمهٔ دراز و تعداد زیادی دندان که از حشرات تغذیه می‌کند.



حشره‌شناسی hašare-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از جانورشناسی، که به مطالعهٔ زندگی و ویژگی‌های حشرات می‌پردازد.

حشره‌کش hašare-koš (اِ.) ۱. ماده‌ای سمّی برای ازبین بردن حشره‌های مضر، مانند پشه، مگس، و سوسک. ۲. وسیله‌ای که با آن، مواد سمّی را برروی حشرات یا محلی که حشرات در آن‌جا هستند، می‌پاشند.

حشری hašar-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای علاقهٔ شدید و تمایل بسیار به آمیزش جنسی.

حشفه hašafe [عر.: حشَفَة] (اِ.) (جانوری) قسمت انتهای قدامیِ آلت مرد و حیوانات نر که کمی حجیم‌تر از تنهٔ آن است.

حشلحف hašalhaf (صـ.) (عامیانه) هشلهف.

حشم hašam [عر.] (اِ.) ۱. چهارپا؛ چهارپایان. ⚠هم معنی واحد می‌دهد، هم معنی جمع. ← احشام. ۲. خدمتکاران، خویشان، و زیردستان فرمانروا یا شخصِ دولت‌مند.

حشمت hešmat [عر.: حشمة] (اِمصـ.، اِ.) بزرگی و احترام ناشی از داشتن قدرت، ثروت، خدمتگزاران، و زیردستانِ بسیار.

حشم‌دار hašam-dār (صـ.، اِ.) دام‌پرور.

حشو hašv [عر.] (اِ.) ۱. بخش یا بخش‌های زائد و غیرلازم چیزی. ۲. (ادبی) جمله یا کلمه‌ای که ازنظر معنی، غیرلازم است، و اگر آن را حذف کنند، به معنای سخن لطمه‌ای نمی‌خورَد. ۳. (ادبی) در عروض، بخش میانی از هر مصراع بیت.

حشیش hašiš [عر.] (اِ.) ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گلدار گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود.

حصار hesār [عر.] (اِ.) ۱. آنچه از سیم‌خاردار، آجر، سنگ، یا چوب به‌عنوان مانع و حفاظ یا به‌صورت دیوار درپیرامون جایی درست می‌کنند. ۲. محدودیت و ممنوعیت. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و سه‌گاه.

■ **حصارِ ماهور (ابول)** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

حصبه hasbe [عر.: حصبَة] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از میکروب سالمونلا که مهم‌ترین راه انتقال آن ازطریق مواد غذاییِ آلوده است و عمدتاً به دستگاه گوارش صدمه می‌زند؛ تیفوئید.

حصر hasr [عر.] (اِمصـ.) ۱. شمردن؛ شمارش. ۲. محدود و منحصر کردن؛ انحصار. ۳. گرداگرد و اطراف چیزی را فراگرفتن؛ محاصره؛ احاطه.

■ **حصرِ وراثت** (حقوق) انحصاروراثت.

حصول hosul [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. ۲. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن؛ کسب.

حصولی h.-i (صـ.) ۱. به‌دست‌آمده. ۲. (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنیِ هرچیز، درست مانند صورت عینیِ آن نیست؛ مقِ. حضوری.

حصه hesse [عر.: حصّة] (اِ.) بخشی از یک چیز که حق یا سهم کسی است؛ بهره؛ نصیب.

حصیر hasir [عر.] (اِ.) آنچه از ساقه‌های نی، برگ خرما، یا الیاف مصنوعی به‌هم می‌بافند و برای ساختن پرده، زیرانداز، سقف، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ بوریا.

حصیرمال h.-māl (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، ورزش‌کار در خاک و از پهلو یک دست خود را از زیر بغل حریف عبور و درپشت گردن او قرار می‌دهد، سپس دست دیگر را از زیر شکم او می‌گذرانَد و درحالی‌که حریف به پهلو قرار گرفته، سعی می‌کند شانه‌های او را به تشک برسانَد.

حضار hozzār [عر.، جِ. حاضِر] (اِ.) آنان‌که در جایی یا مجلسی حضور دارند؛ حاضران.

حضانت hezānat [عر.: حضانة] (اِمصـ.) (حقوق) مسئولیت نگهداری، تربیت، و مراقبت از کودک.

حضر hazar [عر.] (اِمصـ.) ۱. اقامت و حضور داشتن در شهر؛ مقِ. سفر. ۲. (اِ.) شهر یا مکان ثابت زندگی.

حضرات hazarāt [عر.، جِ. حَضرَة] (اِ.) عنوانی احترام‌آمیز برای افراد مورداحترام: حضرات علما. ⚠این معنی گاهی با طنز به‌کار می‌رود.

حضرت hazrat [عر.: حضرة] (اِ.) (احترام‌آمیز) ۱. عنوانی که معمولاً قبل‌از اسامی بزرگان یا به‌طور کلی مردان می‌آورند: حضرت آقای.... ۲. عنوانی احترام‌آمیز که قبل‌از نام خداوند، پیامبران، و امامان برای بزرگ‌داشت آنان می‌آورند. ۳. خطابی احترام‌آمیز و گاهی به‌طنز. ۴. جایی که در آن، شخص بزرگی حضور دارد؛ پیشگاه؛ حضور.

■ **حضرتِ آقا** ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان. ۲. (گفتگو) (طنز) در خطاب به افرادی که به خود احترامِ بیش‌ازحد می‌گذارند، گفته می‌شود. ■ **حضرتِ اجل** (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان. ■ **حضرتِ حق (احدیت)** خداوند. ■ **حضرتِ‌عالی** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی دربارهٔ مردان. ■ **حضرتِ علّیه** (احترام‌آمیز) خطاب و عنوانی دربارهٔ زنان. ■ **حضرتِ فیل** (گفتگو) (طنز) توان و قدرتی بسیار زیاد و بیشتر از توانایی‌های معمولی، یا کسی‌که دارای چنین توانی باشد. ■ **حضرتِ‌والا** ۱. (احترام‌آمیز) عنوانی معمولاً برای خطاب به شاه‌زادگان. ۲. (گفتگو) (طنز) برای خطاب به افرادی که خواهان احترام زیاد یا راحت‌طلب هستند، گفته می‌شود.

حضرت‌عباسی h.[-e]-'abbās-i [عر.عر.فا.] (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. به حضرت عباس قسم می‌خورم. ۲. به‌صورت راست‌ودرست. ۳. (صـ.) راست‌ودرست (معامله): معاملهٔ حضرت‌عباسی.

حضور hozur [عر.] (اِمصـ.) ۱. بودن در جایی، مراسمی یا در میان جمعی معمولاً در زمانی معیّن؛ حاضر بودن؛ حاضر شدن؛ مقِ. غیبت. ۲. (اِ.) جایی که در آن، کسی هست و ناظر و شاهد است؛ پیش؛ نزد: درحضور همه به او بی‌احترامی کرد. ۳. (احترام‌آمیز) قبل‌از نام و عنوان اشخاص هنگام خطاب یا در

نامه آورده می‌شود. ۴. نمود داشتن یا محسوس بودنِ آثار و نشانه‌های چیزی یا امری. ۵. (اِمصـ.) (تصوف) توجه کاملِ ذهن به خداوند، به‌طوری‌که هرچه جز خداوند است، در حیطهٔ حواس نیاید.

■ **حضور به‌هم رساندن** (احترام‌آمیز) شرکت کردن در مراسم یا مجلسی؛ حضور یافتن. ● **حضور داشتن** (مصـ.ل.) وارد شدن به جایی یا شرکت کردن در مراسمی و برای زمانی در آنجا ماندن. ■ **حضورِذهن** توانایی شخص در به‌خاطر آوردن موضوع یا مطلبی. ■ **حضورِ قلب** (تصوف) توجه ذهن به موضوعی خاص، به‌ویژه به خداوند یا به یکی از مقدسان. ● **حضور یافتن** (مصـ.ل.) آمدن به جایی، مراسمی، یا به میان جمعی و برای زمانی در آنجا ماندن. ■ **به حضور پذیرفتن** اجازه دادنِ شخص صاحب‌مقام برای رفتن کسی نزد او و ملاقات با او. ■ **به‌حضورِ کسی رسیدن** (احترام‌آمیز) نزد او رفتن. ■ **کسی را به‌حضور (به‌حضورِ خود) خواستن (خواندن، طلبیدن)** او را نزد خود فراخواندن؛ او را احضار کردن.

حضور[و]غیاب h.[-o]-qiyāb (اِمصـ.) ۱. حاضر بودن و غایب بودن. ۲. حاضرغایب.

حضوری hozur-i (صـ.) ۱. رویاروی. ← حضور (مِ.۱). ۲. ویژگی آنچه با شرکت اشخاص انجام می‌شود. ۳. (ق.) رویاروی؛ دربرابر هم. ۴. (صـ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ویژگی آگاهی و علمی که در آن، صورت ذهنیِ هرچیز، درست مانند صورت عینیِ آن است، مانند آگاهی نفْس به ذات خود؛ اشراقی؛ مقِ. حصولی.

حضیض haziz [عر.] (اِ.) ۱. پایین‌ترین حد چیزی؛ مقِ. اوج. ۲. (نجوم) نقطه‌ای روی مدار هر سیاره یا هر جِرم آسمانی، که حداقلِ فاصله را از خورشید یا ستارهٔ اصلی دارد.

حطی hotti [عر.] (اِ.) سومین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل. ← ابجد.

حظ haz[z] [عر.: حظّ] (اِمصـ.) لذت؛ خوشی.

● **حظ بردن** (مصـ.ل.) لذت بردن. ● **حظ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالِ خوش یافتن؛ لذت بردن.

حفار haffār [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش کندن زمین به‌منظور گود کردن یا کاوشِ آن است. ۲. (اِ.) دستگاهی که برای کندن زمین مورد استفاده قرار می‌گیرد.

حفاری h.-i (حامصـ.) عمل کندن هرچیز، به‌ویژه زمین به‌منظور گود کردن یا کاوش آن.

● **حفاری کردن** (مصـ.مـ.) حفر کردن؛ کندن.

حفاظ hefāz [عر.] (اِ.) ۱. سقف، دیوار، نرده، میله، و مانند آنها که برای حفظ و نگهداری کسی، چیزی، یا جایی دربرابر عوامل خارجی و معمولاً ناخواسته به‌کار می‌رود. ۲. پوشش؛ محافظ. ۳. (اِمصـ.) خویشتن‌داری؛ پرهیزکاری؛ عفاف.

حفاظت hefāzat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. حفظ کردن چیزی و دفاع کردن از آن. ۲. مراقبت کردن از کسی، چیزی، یا جایی؛ نگهداری؛ مراقبت.

حفر hafr [عر.] (اِمصـ.) کندن جایی، به‌ویژه زمین.

حفره hofre [عر.: حفرَة] (اِ.) ۱. فضای خالی، سوراخ، یا فرورفتگی‌ای که در سطح چیزی ایجاد می‌شود. ۲. گودال؛ چاله.

● **حفره زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن سوراخ؛ گودال کندن.

حفریات hafr.iy[y]āt [عر.: حفریّات، جِ. حَفریّة] (اِ.) کاوش‌هایی که براثر کندن زمین به‌دست می‌آید؛ کاوش‌های باستان‌شناسانه.

حفظ hefz [عر.] (اِمصـ.) ۱. مواظبت و نگهداری کردن از کسی یا چیزی به‌منظور دفاع از او (آن) یا جلوگیری از وارد آمدن آسیب به او (آن) یا ازدست دادن او (آن). ۲. (گفتگو) به ذهن سپردن؛ در حافظه نگاه داشتن. ۳. (اِ.) یاد؛ ذهن. ۴. (اِمصـ.) جلوگیری کردن از ایجاد خدشه، تغییر، یا آشفتگی در امری یا وضعیتی مطلوب و نگاه داشتن آن در حالت یا وضعیت موجود.

● **حفظ بودن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دریاد داشتن. ■ **حفظِ ظاهر** رعایت کردن آنچه مقتضای موقعیت است. ■ **ازحفظ** (گفتگو) بدون مراجعه به متن، نوشته، و مانند آنها. ■ **ازحفظ بودن (داشتن)** (گفتگو) به‌یاد سپرده بودن؛ به‌خاطر داشتن. ■ **ازحفظ کردن** (گفتگو) حفظ (مِ.۲).

حفظی h.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه باید به ذهن سپرده شود؛ حفظ‌کردنی. ۲. (ق.) به‌کمک حافظه؛ بدون مراجعه به متن و نوشته. ۳. (صـ.) حفظ‌شده؛ ازبرشده؛ محفوظ.

حق haq[q] [عر.: حقّ] (اِ.) ۱. قدرت، اختیار، یا امکان برخورداری از چیزی، تصاحب چیزی، یا انجام دادن کاری بنابه‌حکم قانون، شرع، عرف، یا طبیعت. ۲. آنچه بنابراین حکم به کسی تعلق می‌گیرد و می‌توان آن را ادعا کرد. ۳. (صـ.) راست؛ درست؛ مقِ. باطل، نادرست: حرف حق. ۴. سزاوار؛ بایسته. ۵. (اِ.) گفتار یا سخنی که با واقعیت منطبق است؛ حقیقت. ۶. پول یا مزدی که درقبال انجام کار یا ارائهٔ خدمات به فرد یا گروهی باید پرداخت شود. ۷. پول یا مالی که به‌سبب برخوردار نبودنِ شخص از امکان، تسهیلات، یا امکاناتی خاص، به او داده می‌شود. ۸. عدل؛ انصاف؛ راستی؛ درستی. ۹. آنچه درگردن کسی دین ایجاد می‌کند و به‌موجب آن، شخص، اخلاقاً ملزم به انجام کار نیکی برای دیگری می‌شود. ۱۰. خداوند.

■ **حقِ آب‌وگِل** (گفتگو) ۱. حقی که به‌واسطهٔ آباد کردن مِلک و زمینی به شخص تعلق می‌گیرد. ۲. موقعیت یا احترامی که شخص به‌دلیل داشتن سابقهٔ اقامت در جایی یا انجام خدماتی در آن‌جا پیدا می‌کند. ■ **حق با کسی بودن** (گفتگو) نظر، عقیده، یا عمل او درست و منطقی بودن. ■ **حق... بودن (حقم است، حقت است،...)** (گفتگو) مستحق و شایستهٔ چیزی یا مستوجب مکافاتی بودن؛ شایسته و درخور بودن. ■ **حق به‌جانب کسی بودن** (گفتگو) درست، منطقی، و قابل‌توجیه بودن عمل یا سخن او. ■ **حق به حق‌دار رسیدن** (گفتگو) برخوردار شدن شخص از چیزی که لیاقت یا شایستگیِ دارا بودنِ آن را داشته‌است. ■ **حقِ بهره‌برداری (انتفاع)** (حقوق) امتیازی که به‌موجب آن، شخص، اختیار استفاده از مالی را که متعلق به او نیست یا مالک مشخصی ندارد، دارا می‌شود، مانند ماهی‌گیری در رودخانه‌ها. ■ **حق [را] به کسی دادن** (گفتگو) با ادعا و عقیدهٔ او موافقت کردن. ■ **حق به (بر) گردنِ کسی داشتن** (گفتگو) خدمت، خوبی، یا کمک کردن به او، به‌گونه‌ای‌که او خود را مدیون بداند. ■ **حقِ‌بیمه** مبلغی که بیمه‌گذار درقبال بیمه شدن به بیمه‌گر پرداخت می‌کند. ■ **حقِ تقدم (اولویت)** ۱. امتیازی که به‌علت تقدم و پیش‌دستی شخص در انجام کاری، یا داشتن برتری و موقعیت خاصی، به او تعلق می‌گیرد. ۲. اولویت داشتن کسی برای حرکت کردن قبل‌از دیگری هنگام رانندگی. ■ **حقِ‌حساب** (گفتگو) رشوه. ■ **حق داشتن** (مصـ.ل.) ۱. درست، منطقی، و قابل‌توجیه بودنِ عمل یا سخن کسی. ۲. ⊙ مجاز بودن کسی برای انجام امری. ■ **حق را ناحق کردن** (گفتگو) با انجام دادن عملی ناروا، فریبکارانه، و ستمگرانه حق کسی را پایمال کردن. ■ **حقِ کسی (چیزی) را ادا کردن (نمودن، به‌جا آوردن، گزاردن)** (گفتگو) دربارهٔ او (آن) به‌گونه‌ای شایسته عمل کردن. ■ **حقِ کسی را پایمال کردن** (گفتگو) نادیده گرفتنِ حقِ او یا ازبین بردنِ حقِ او. ■ **حقِ کسی را زیرپا گذاشتن** (گفتگو) حقِ کسی را پایمال کردن. ■ **حقِ کسی را کفِ دستش (مشتش) گذاشتن** (گفتگو) انجام دادن عملی انتقام‌آمیز نسبت‌به او، به‌گونه‌ای‌که او سزاوار آن است. ■ **حقِ مالکیت** (حقوق) اختیار تملک قانونیِ اموال. ■ **حقِ مطلب را ادا کردن** دربارهٔ موضوع یا مطلبی، توضیح کافی و به‌جا دادن. ■ **حقِ [نان‌و]نمک** تعهد اخلاقی شخص برای رعایت احترام و حقوق کسی که از غذای او خورده یا به مهمانی او رفته‌است. ■ **حقِ‌وتو** (سیاسی) مجاز بودن برای رد کردن پیشنهاد یا تصمیم اکثریت یک جمع یا نهاد سیاسی. ■ **حق‌وحساب** (گفتگو) ۱. رشوه. ۲. رعایت حقوق دیگران یا آداب، قوانین، و مقررات. ۳. پول یا مالی که به‌موجب امری باید پرداخت شود. ■ **حق‌وحقوق** آنچه باید از کسی یا از جایی یا از ارثی به‌دست آورند؛ دست‌مزد و آنچه باید به شخص برسد. ■ **از حقِ خود گذشتن** صرف‌نظر کردن از حق خود و طلب نکردن. ■ **از حق نگذشتن** (گفتگو) راستی و درستی کار را درنظر داشتن؛ انصاف دادن. ■ **به‌حق** ۱. مطابق حق؛ حقیقی. ۲. ازروی عدل و انصاف. ■ **به‌حقِ** سوگند به؛ سوگند به حقیقت و حقانیتِ: به‌حق پنج‌تن. ■ **به‌حقِ چیزهای ندیده و نشنیده** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص، سخنی یا کاری را که به‌نظرش غیرمنطقی، عجیب، یا محال است، بشنوَد یا ببیند. ■ **درحقِ** دربارهٔ؛ درخصوصِ؛ دربابِ؛ نسبت‌به.

حقا haqq.ā [عر.: حقّاً] (ق.) به‌حقیقت؛ به‌راستی؛ واقعاً.

حقاً haqq.an [عر.] (ق.) حقا.

حقابه haq[q]-āb-e (اِ.) مقدار آبی که سهم یک مِلک یا زمین از یک منبع آب مانند رود، چشمه، یا قنات است.

حقارت he(a)qārat [عر.: حَقارة] (اِمصـ.) ۱. بی‌ارزشی؛ بی‌قدری؛ خواری. ۲. بی‌قدر و کم‌ارزش دانستنِ کسی یا چیزی. ۳. احساس بی‌کفایتی و نگرش منفی و انتقادآمیز نسبت‌به خود.

حقارت‌بار h.-bār (صـ.) تحقیرآمیز.

حق‌التألیف haqq.o.t.ta'lif [عر.] (اِ.) مبلغی که از ناشر درقبال انتشار کتاب یا مقاله‌ای به نویسندهٔ آن پرداخت می‌شود.

حق‌التحریر haqq.o.t.tahrir [عر.] (اِ.) مبلغی که درازای نوشتن مطلبی به کسی یا به دفترخانهٔ اسناد رسمی داده می‌شود.

حق‌التحقیق haqq.o.t.tahqiq [عر.] (اِ.) مبلغی که در دانشگاه‌ها یا مراکز تحقیقاتی درازای کارهای تحقیقی به کسی می‌دهند.

حق‌التدریس haqq.o.t.tadris [عر.] (اِ.) مبلغی که درازای تدریس به کسی داده می‌شود.

حق‌التدریسی h.-i (صـ.) ویژگی معلم یا مدرسی که در استخدام رسمی نیست.

حق‌التولیه haqq.o.t.to[w]liye [عر.: حقّ‌التّولیَة] (اِ.) مبلغی که متولی از درآمد موقوفات، بابت مدیریت آن برمی‌دارد.

حق‌الثبت haqq.o.s.sabt [عر.] (اِ.) مبلغی که بابت ثبت اسناد در محضرهای رسمی، به صندوق دولت ریخته می‌شود.

حق‌الزحمه haqq.o.z.zahme [عر.: حقّ‌الزّحمَة] (اِ.) مزد یا پولی که درقبال انجام کاری به کسی پرداخت می‌شود.

حق‌السکوت haqq.o.s.sokut [عر.] (اِ.) پول یا مالی که درازای فاش نکردن رازی به کسی داده می‌شود.

حق‌العمل haqq.o.l.'amal [عر.] (اِ.) مبلغی (معمولاً به‌صورت درصدی) که از فروش کالا یا انجام امور مالی، مانند ترخیص کالا از گمرک به مباشرِ عمل می‌رسد.

حق‌العمل‌کار h.-kār (صـ.) ویژگی آن‌که با گرفتن حق‌العمل، خدماتی عرضه می‌کند.

حق‌القدم haqq.o.l.qadam [عر.] (اِ.) مبلغی که درقبال آمدن کسی به جایی برای انجام خدماتی، به‌ویژه خدمات پزشکی، به او پرداخت می‌شود.

حق‌الله haqq.o.llāh [عر.] (اِ.) حقی که خداوند بر بندگان دارد و آنها را موظف به انجام اوامر او می‌کند مانند عبادت یا پرهیز از شراب‌خواری؛ مقِ. حق‌الناس.

حق‌الناس haqq.o.n.nās [عر.] (اِ.) حقی که مردم بر گردن یکدیگر دارند، مانند عدم تجاوز به مال و جان یکدیگر؛ مقِ. حق‌الله.

حق‌الوکاله haqq.o.l.vekāle [عر.: حقّ‌الوکالة] (اِ.) مبلغی که وکیل‌دعاوی درقبال انجام خدمات درخواستیِ موکل خود از او دریافت می‌کند.

حقانیت haqq.āniy[y]at [عر.: حقّانیّة] (اِمصـ.) ۱. راستی و درستی عقیده، ادعا، یا رفتاری. ۲. برحق بودن؛ حق داشتن.

حقایق haqāyeq [عر.: حقائق، جِ. حَقیقَة] (اِ.) ۱. حقیقت‌ها. ۲. (فلسفه) واقعیات. ۳. اندیشه‌های فلسفی و مسائل نظری.

حق‌به‌جانب haq-be-jāneb (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که چنین وانمود می‌کند که حق با اوست.

حق‌بین haq-bin (صـ.) دریابندهٔ حقیقت.

حق‌پرست haq-parast (صـ.) طرفدار حقیقت.

حق‌تعالی haq.ta'ālā [از عر.] (اِ.) خداوند که بلندمرتبه است؛ خداوند بلندمرتبه.

حق‌جو haq-ju[-y] (صـ.) خواهنده و جویندهٔ حق و حقیقت: مردم حق‌جو.

حقد heqd [عر.] (اِ.) کینه؛ عداوت.

حق‌دار haq-dār (صـ.،اِ.) آن‌که حق با اوست؛ صاحب‌حق.

حق‌دوست haq-dust (صـ.) دوستدارِ حقیقت.

حق‌شناس haq-šenās (صـ.) ۱. آن‌که قدر خوبی و محبت دیگران را می‌داند؛ سپاس‌گزار؛ قدردان. ۲. خداشناس. ۳. طرفدار حقیقت و عدالت.

حق‌شناسی h.-i (حامصـ.) ۱. عمل حق‌شناس؛ حق‌شناس بودن؛ قدردانی. ۲. طرفداری از حق؛ رفتار به عدل و انصاف.

● **حق‌شناسی کردن** (مصـ.ل.) قدردانی کردن.

حق‌طلب haq-talab (صـ.) جویای حقیقت؛ خواهان حق و عدالت.

حق‌کشی haq-koš-i (حامصـ.) پایمال کردن آگاهانهٔ حق و حقیقت.

حق‌گزار haq-gozār (صـ.) آن‌که قدر و ارزش محبت و نیکیِ دیگران را می‌داند و سپاس‌گزار آنان است؛ قدردان؛ شکرگزار.

حق‌گو[ی] haq-gu[-y] (صـ.) حقیقت‌گو.

حق‌ناشناس haq-nā-šenās (صـ.) ناسپاس؛ کافرنعمت.

حق‌نشناس haq-na-š[e]nās (صـ.) حق‌ناشناس.

حقنه hoqne [عر.: حقنَة] (اِمصـ.) تنقیه (مِ. ۱).

● **حقنه کردن** (مصـ.م.) ۱. تنقیه (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) ⚠ مطلبی را به شخص دیرفهمی به‌زحمت و با توضیح بسیار، فهماندن. ۳. (گفتگو) ⚠ چیزی را به اصرار یا زور به کسی دادن.

حقوق hoquq [عر.، جِ. حَق] (اِ.) ۱. دست‌مزدی که کارمند یا کارگر درازای کار موظف، معمولاً به‌طورِ ماهانه، دریافت می‌کند؛ مواجب. در این معنی به‌صورت مفرد به‌کار می‌رود. ۲. علمی که از قواعد و مقررات حاکم بر روابط افراد، سازمان‌ها، جوامع، و کشورها بحث می‌کند؛ علم شناسایی و بررسی قوانین و انطباق آن با مصادیق آنها. ۳. مجموعهٔ قوانین، قواعد، و رسوم لازم‌الاجرایی که به‌منظور استقرار نظم در جوامع انسانی وضع یا شناخته شده‌است. ۴. حق‌ها. ← حق (مِ. ۱). ۵. وظایف؛ تکالیف. ← حق (مِ. ۹).

■ **حقوقِ اجتماعی** تمامی امکانات و اختیاراتی که فرد به‌عنوان عضوی از جامعه، از آنها برخوردار است. ■ **حقوقِ ازکارافتادگی** ازکارافتادگی (مِ. ۲). ■ **حقوقِ اساسی** (حقوق) بخشی از علم حقوق که به بررسی شکل حکومت، سازمان‌های دولتی، و حدود وظایف دولت می‌پردازد. ■ **حقوقِ‌بشر** مجموعهٔ حق‌ها و آزادی‌های اختصاص‌یافته به‌عنوان حق طبیعی انسان که باید ازجانب همهٔ قدرت‌های سیاسی محترم شمرده شود. ■ **حقوقِ بین‌الملل** (حقوق) بخشی از علم حقوق که به روابط دولت‌ها با یکدیگر یا با سازمان‌های بین‌المللی یا اتباع کشورهای مختلف می‌پردازد. ■ **حقوقِ جزا (کیفری)** (حقوق) بخشی از علم حقوق که به بررسی روش‌های مجازات بزه‌کاران می‌پردازد. ■ **حقوقِ حَقه** حقوق مشروعه‌ای که قانون یا عرف برای شخص شناخته‌است. ■ **حقوقِ سیاسی** (حقوق) حقوقی که به‌موجب آن، شخص می‌تواند در امور مربوط به حاکمیت ملی شرکت کند، مانند شرکت در انتخابات و داشتن شغل. ■ **حقوقِ فطری (طبیعی)** اختیاراتی که شخص برای ارضای امیال و غرایز طبیعی خود درحدود قانون یا عرف و سنت دارد. ■ **حقوقِ گمرکی** (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارد یا صادر شده تعلق می‌گیرد.

حقوق‌بگیر h.-be-gir (صـ.،اِ.) (گفتگو) آن‌که دست‌مزد معیّنی،

معمولاً ماهانه، از اداره یا مؤسسه‌ای دریافت می‌کند.

حقوق‌دان hoquq-dān (صـ.) (حقوق) دارای معلومات، تخصص، و آگاهی کافی درزمینهٔ حقوق.

حقوقی hoquq-i (صـ.) ۱. مربوط به حقوق. ← حقوق (مِ. ۳). ۲. (قـ.) به‌عنوان حقوق‌گیرنده.

حقه haqq.e [عر.: حقّة] (صـ.) راستین؛ درست.

حقه hoqqe [عر.: حقّة] (اِ.) ۱. حیله؛ نیرنگ؛ مکر. ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی شخص زرنگ و باهوشی که با زیرکی، کار خود را پیش می‌بَرَد. ۳. (اِ.) ظرف کوچکی که در آن، جواهر، اشیای قیمتی، یا عطر و مانند آنها می‌گذارند. ۴. ظرف سفالیِ کوچکی، تقریباً به‌اندازهٔ تخم‌مرغ، که برسر وافور برای تریاک یا شیره کشیدن نصب می‌کنند.

■ **حقه به کارِ کسی زدن** (گفتگو) او را فریب دادن. ● **حقه زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) استفاده کردن از نیرنگ و فریب برای رسیدن به مقصود. ■ **حقه سوار کردن** (گفتگو) حقه زدن.

حقه‌باز h.-bāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که برای رسیدن به منافع و مقاصد خود، دیگران را با نیرنگ، حیله، یا دروغ فریب می‌دهد؛ فریب‌کار؛ متقلب.

حقیر haqir [عر.] (صـ.) ۱. خوار؛ پست؛ فرومایه؛ بی‌قدر. ۲. کم‌ارزش و بی‌اهمیت؛ کوچک. ۳. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من. ۴. (صـ.) دارای جثهٔ کوچک که بی‌اهمیت یا کم‌ارج به‌نظر برسد. ۵ کم؛ اندک.

حقیقت haqiqat [عر.: حقیقة] (اِ.) ۱. آنچه وجود خارجی و واقعی دارد. ۲. آنچه با واقعیت سازگاری و مطابقت دارد. ۳. هرنوع سخن یا اطلاعاتی که واقعیت را بیان کند و عاری از دروغ یا خیال‌پردازی باشد. ۴. امر مسلّم. ۵. موقعیت یا مجموعهٔ عوامل موجود. ۶. قوانینی که بر طبیعت و جهان حاکم است؛ روابطی که میان عناصر سازندهٔ جهان وجود دارد. ۷. سخن یا عقیدهٔ درست. ۸. (اِمصـ.) راستی؛ درستی؛ صدق. ۹. (اِ.) اصل و ذات هرچیز. ۱۰. (فلسفه) آنچه آرمانی و مطلوب است یا باید وجود داشته‌باشد. ۱۱. (صـ.) مطابق‌با واقع؛ راست؛ درست. ۱۲. (قـ.) حقیقتاً؛ درحقیقت. ۱۳. (اِمصـ.) (ادبی) در معانی، آوردن کلمه‌ای درمعنی اصلی و متداول خود، مانند آوردن «خورشید» در «خورشید تابان است» که درمعنای حقیقی خود به‌کار رفته‌است؛ مقِ. مَجاز. ۱۴. (اِ.) (فلسفه) ماهیت و ذات هر پدیده، مانند «حیوان ناطق بودن» دربارهٔ انسان که از ماهیت و ذات او خبر می‌دهد، خلافِ خندان یا کاتب بودن او. ۱۵. (اِمصـ.) (تصوف) آخرین مرحلهٔ سلوک عرفانی، که پس‌از شریعت و طریقت حاصل می‌شود؛ ظهور ذات حق بی حجاب در دل سالک.

● **حقیقت داشتن** (مصـ.لـ.) راست و صحیح بودن؛ مطابق بودن با واقع امر؛ صحت داشتن. ■ **به‌حقیقت پیوستن** تحقق یافتن؛ فعلیت پیدا کردن. ■ **درحقیقت** درواقع؛ واقعاً؛ حقیقتاً.

حقیقتاً haqiqat.an [عر.: حقیقةً] (قـ.) ازروی راستی و درستی.

حقیقت‌بین haqiqat-bin (صـ.) ۱. آن‌که سعی می‌کند رویدادها، وقایع، و پدیده‌ها را به‌همان‌صورت که هست، مورد نظر قرار دهد؛ واقع‌بین. ۲. شناسندهٔ حق و حقیقت.

حقیقت‌جو[ی] haqiqat-ju[-y] (صـ.) خواهنده و جویندهٔ حقیقت.

حقیقت‌گو haqiqat-gu (صـ.) راستگو و باانصاف که جز حق و راستی نمی‌گوید.

حقیقی haqiqi [عر.: حقیقیّ] (صـ.) ۱. راستین؛ واقعی. ۲. دارای حقیقت و وجود خارجی. ۳. (ادبی) مبنی بر کاربرد کلمه درمعنی اصلی و متداول؛ مقِ. مجازی.

حک hak[k] [عر.: حکّ] (اِمصـ.) کندن یا تراشیدن نقش یا نوشته برروی فلز، سنگ، استخوان، شیشه، یا چوب با استفاده از ابزارهای مکانیکی یا مواد شیمیایی.

● **حک کردن** (مصـ.مـ.) حک. ■ **حک‌واصلاح** حذف کردن یا کم‌وزیاد کردن مطلب یا موضوعی از نوشته‌ای برای بهبود کیفیِ آن؛ جرح‌وتعدیل؛ ویرایش.

حکاکی hakkāk-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. کنده‌کاری روی سطوح مختلف سنگی، فلزی، شیشه‌ای، و مانند آنها، با استفاده از ابزارهای مکانیکی یا مواد شیمیایی، برای ایجاد نقش‌های موردنظر. ۲. (مواد) فرایند آشکارسازی ساختمان داخلیِ فلزات و آلیاژها ازطریق تأثیر دادن ترکیبی شیمیایی روی سطح کاملاً صیقلیِ فلز یا آلیاژ موردنظر.

حکام hokkām [عر.، جِ. حاکِم] (اِ.) آنان‌که حکومت می‌کنند؛ فرمانروایان.

حکایات hekāyāt [عر.، جِ. حِکایَة] (اِ.) حکایت‌ها. ← حکایت (مِ. ۱).

حکایت hekāyat [عر.: حکایة] (اِ.) ۱. داستان، سرگذشت، یا قصه‌ای معمولاً کوتاه. ۲. خبر یا موضوع بسیار مهم یا عجیب. ۳. سخن بیهوده؛ افسانه.

■ **حکایت از چیزی کردن (داشتن)** (گفتگو) دلالت کردن بر آن؛ نشان از آن داشتن. ● **حکایت کردن** (مصـ.مـ.) سرگذشت، داستان، رویداد، یا موضوعی را روایت کردن؛ یاد کردن از مطلب یا موضوعی.

حکم hakam [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که برای رسیدگی به دعوا یا حل مشکل یا امری برگزیده می‌شود؛ داور.

حکم hekam [عر.، جِ. حِکمَة] (اِ.) پندها؛ اندرزها؛ نصیحت‌ها.

حکم hokm [عر.] (اِ.) ۱. فرمان؛ دستور؛ امر. ۲. (حقوق) رأی و تصمیمی که پس‌از قضاوت و داوری و برطبق قانون، ازسوی قاضی یا دادگاه اعلام می‌شود. ۳. (اداری) برگه‌ای خطاب به کارمند اداره که به‌موجب آن، به پُستی منصوب و وضعیت حقوقیِ وی تعیین می‌شود. ۴. (فقه) دستور شرعی مبنی بر واجب، مستحب، حرام، مکروه، یا مباح بودن امری. ۵. (بازی) نوعی بازی با ورق. ۶. (بازی) در این بازی، یکی از چهار زمینهٔ ورق (پیک، خاج، خشت، دل) که به‌دستور حاکم، ارزش بیشتری از سه زمینهٔ دیگر پیدا می‌کند. ۷. (ریاضی) آنچه در قضیه با استدلال ثابت می‌شود. ۸. (اِمصـ.) (منطق) اِسناد امری به امر دیگر به ایجاب یا به سلب.

▪ **حکمِ جلب** (حقوق) دستور کتبی ازسوی مقامات قضایی یا انتظامی برای بازداشت کسی. • **حکم دادن** (مصـ.ل.) ۱. فرمان صادر کردن؛ دستور دادن. ۲. صادر کردن رأی یا تصمیمی پس‌از رسیدگی و داوری ازسوی حاکم یا دادگاه. • **حکم راندن** (مصـ.ل.) حکومت کردن. ▪ **حکمِ غیابی** (حقوق) تصمیم و رأیی که دادگاه دربارهٔ کسی‌که بدون عذر موجه، در جلسهٔ محاکمهٔ خود حضور نیافته، صادر می‌کند. • **حکم کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. فرمان و دستور صادر کردن؛ امر کردن. ۲. (مصـ.ل.) داوری کردن؛ نظر دادن. ۳. اقتضا کردن. ۴. (بازی) تعیین کردن ورقِ حکم در بازی. ▪ **حکمِ کسی (چیزی) را داشتن (پیدا کردن)** در جایگاه و مقامِ او (آن) بودن، یا مانند او (آن) شدن. ▪ **به‌حکمِ** به‌مقتضای؛ طبقِ. ▪ **درحکمِ کسی (چیزی) بودن** حکمِ کسی را داشتن. ▪ **درحکمِ کسی (چیزی) گرفتن** در جایگاه و مقام او (آن) قرار دادن. ▪ **در یک حکم بودنِ دو یا چند چیز (کس)** مثل هم بودن آنها.

حکماً hokm.an [عر.] (ق.) به‌طور حتم؛ قطعاً.

حکما hokamā [عر.: حکماء، جِ. حَکیم] (اِ.) فیلسوفان.

حکمت hekmat [عر.: حکمة] (اِ.) ۱. فلسفه، به‌ویژه فلسفهٔ اسلامی. ۲. دلیل خردمندانه همراه‌با تشخیصِ مصلحت و درستی کار. ۳. معرفت به مسائل زندگی و این‌که چگونه باید زندگی کرد؛ خردمندی؛ فرزانگی. ۴. سخن اخلاقی‌ای که عمل بدان موجب رستگاری می‌شود؛ پند؛ اندرز. ۵. علم خداوند.

▪ **حکمتِ اشراق (مشارقه)** شاخه‌ای از فلسفه که راه کمال و رسیدن به حقیقت را ازطریق الهام و شهود میسر می‌داند؛ مقِ. حکمت مشّاء. ▪ **حکمتِ عملی** (فلسفهٔقدیم) آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که وجود آنها تحت قدرت بشر است و شامل تدبیر منزل، تهذیب اخلاق، و سیاست مدن است؛ مقِ. حکمت نظری. ▪ **حکمتِ مدنی** (فلسفه) سیاست مدن. ▪ **حکمتِ مشّاء** شاخه‌ای از فلسفه که راه رسیدن به حقیقت را ازطریق استدلال و عقل جستجو می‌کند. ▪ **حکمتِ منزلی** (فلسفه) تدبیر منزل. ▪ **حکمتِ نظری** (فلسفهٔقدیم) آگاهی به احوال اشیا و موجوداتی که در دسترس انسان نیست؛ آگاهی به افلاک و مابعدالطبیعه؛ مقِ. حکمت عملی.

حکمران، حکم‌ران hokm-rān (صـ.، اِ.) فرمانروا (مِ. ۱).

حکمرانی، حکم‌رانی h.-i (حامصـ.) فرمانروایی (مِ. ۱).

حکم‌روا hokm-rav-ā (صـ.) حاکم (مِ. ۱ و ۲).

حکم‌فرما hokm-farmā (صـ.) حاکم (مِ. ۱ و ۲).

حکمیت hakam.iy[y]at [عر.: حکمیّة] (اِمصـ.) ۱. نظر؛ رأی. ۲. (حقوق) رسیدگی به اختلاف میان افراد، و داوری و رأی به ختم موضوع در خارج از دادگاه.

حکومت hokumat [عر.: حکومة] (اِمصـ.) (سیاسی) ۱. اِعمال کردن قدرت سیاسی و ادارهٔ امور و هدایت سیاسی کشور یا منطقه‌ای. ۲. (اِ.) مجموعه‌ای از افراد و نهادهای سیاسیِ حاکم که گردانندگان اصلیِ امور یک کشور و سیاست‌گزاران آن هستند.

▪ • **حکومت کردن** (مصـ.ل.) ۱. حکومت (مِ. ۱). ۲. چیره، غالب و مسلط بودن. ▪ **حکومتِ مردمی** (سیاسی) دموکراسی. ▪ **حکومتِ مطلقه** (سیاسی) اِعمال‌قدرت فردی یا گروهی‌ای که به‌طور خودسرانه و بدون درنظر گرفتن اراده و میل عموم صورت می‌گیرد. ▪ **حکومتِ نظامی (حکومت‌نظامی)** (سیاسی) اِعمال مقررات ویژه همراه‌با سلب آزادی‌های فردی و اجتماعی ازسوی دولت، در موقعیت‌های بحرانی.

حکومتی h.-i (صـ.) مربوط و متعلق به حکومت. ← حکومت (مِ. ۲).

حکیم hakim [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. پزشک؛ طبیب. ۲. دانا؛ خردمند؛ فرزانه. ۳. فیلسوف. ۴. دانندهٔ امری؛ دانا به چیزی.

حل hal[l] [عر.: حلّ] (اِمصـ.) ۱. گشودن و برطرف کردن مشکلی که معمولاً ایجاد ناراحتی یا خطر می‌کند. ۲. (صـ.) حل‌شده؛ رفع‌اشکال‌شده. ۳. (اِمصـ.) (ریاضی) به‌دست آوردن جواب‌های هر مسئله ازطریق نوشتن معادله‌ها و فرمول‌ها و به‌کمک محاسبه و استدلال؛ حل کردن. ۴. (شیمی) وارد کردن ماده‌ای در مادهٔ دیگری که معمولاً مایع است، به‌صورتی‌که مولکول‌های اولی درمیان مولکول‌های دومی جا بگیرد و مایعی یکنواخت به‌دست آید، مانند شکر یا نمک در آب. ۵. (اِ.) پاسخی که به یک مسئله یا معما داده می‌شود. ۶. (اِمصـ.) (ادبی) آوردن مضمون آیه یا حدیثی در شعر.

▪ • **حل شدن** (مصـ.ل.) ۱. برطرف شدن مشکلی یا به دست آمدن پاسخ مسئله‌ای. ← حل (مِ. ۱ و ۳). ۲. (شیمی) به‌صورت جزئی از مایعی همگن و یکنواخت درآمدن. ← حل (مِ. ۴).

۳. محو و ناپدید شدن در چیزی دیگر. ▪ **حل‌وفصل (حل و عقد)** رسیدگی کردن به کاری و سامان دادن به آن یا حل کردن مشکلی. ▪ **در چیزی حل شدن** تحت تأثیر عمیق آن واقع شدن و کاملاً همانندِ آن شدن.

حلاج hallāj [عر.] (صـ.،اِ.) پنبه‌زن.

حلاجی h.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حلاج؛ بازکردن الیاف پنبه، پشم، و مانند آنها ازهم. ۲. بسط دادن و تشریح یا بررسی کردن موضوع یا نوشته‌ای.

حلال halāl [عر.] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی آنچه به‌اجرا درآوردن و عمل به آن، به دستور مراجع دینی، جایز است؛ مقِ. حرام. ۲. (فقه) ویژگی آنچه خوردن یا مصرف آن به دستور مراجع دینی مجاز و مباح شمرده شده‌است؛ مقِ. حرام. ۳. به‌وجودآمده یا به‌دست‌آمده به‌صورت مشروع. ۴. (گفتگو) محرم (مِ. ۳).

● **حلال کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فقه) جایز و مباح گرداندن عملی یا چیزی. ۲. مباح یا جایز جلوه دادن عملی. ۳. بخشیدن حق یا چیزی که معمولاً دراختیار کسی است به شخص دیگر و آن را برای او روا دانستن. ۴. (گفتگو) از تقصیر، گناه، یا بدی‌های دیگران درگذشتن؛ عفو کردن. ۵. (گفتگو) ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت طبق احکام شرع. ۶. کشتن. ۷. (گفتگو) محرم کردن زن‌ومرد به‌هم با اجرای صیغهٔ محرمیت. ▪ **حلال‌وحرام کردن** (گفتگو) امر روا و ناروا یا مال حلال و حرام را درهم آمیختن.

حلال hallāl [عر.] (صـ.) ۱. آنکه توانایی بررسی و حل مسائل و مشکلاتِ خود یا دیگران را دارد؛ گشاینده. ۲. (صـ.،اِ.) (شیمی) ماده‌ای معمولاً مایع که می‌تواند مادهٔ دیگری را در خود حل کند.

حلال‌بایی halāl-bā-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) حلالیت.

حلال‌خور halāl-xor (صـ.) ویژگی آنکه روزی‌اش را ازراه حلال به‌دست می‌آورَد.

حلال‌زاده halāl-zā-d-e (صـ.،اِ.) فرزند مشروع پدرومادر؛ مقِ. حرام‌زاده. هنگامی‌که در جایی، نام شخص غایبی را ذکر کنند و او بلافاصله در آن‌جا حاضر شود، می‌گویند حلال‌زاده است.

حلال‌گوشت halāl-gušt (صـ.) (فقه) ویژگی حیوانی که در شرع اسلام، خوردن گوشت آن جایز است؛ مقِ. حرام‌گوشت.

حل‌المسائل hall.o.l.masā'el [عر.] (اِ.) کتابی که در شرح یا پاسخ و راه‌حل مسائل، به‌ویژه مسائل ریاضی و فیزیک و شیمی، نوشته می‌شود.

حلال‌واری halāl-vār-i (قـ.) (گفتگو) به‌صورت حلال؛ بی‌غل‌وغش.

حلالیت halāl.iy[y]at [عر.: حلاليّة] (اِمصـ.) بخشش و درگذشتن از گناه، اشتباه، یا کوتاهیِ دیگری.

⊙ **حلالیت طلبیدن (خواستن)** طلب عفو و بخشش کردن از کسی معمولاً هنگام داشتن قصد سفر، زیارت، یا بیماریِ سخت و مانند آنها.

حلالیت hallāl.iy[y]at [عر.: حلّاليّة] (اِمصـ.) (شیمی) توانایی یک مادهٔ معمولاً مایع برای حل کردن مادهٔ دیگر.

حلاوت halāvat [عر.: حلاوة] (اِمصـ.) ۱. خوشایند و دلچسب بودن؛ لذت‌بخش بودن؛ دلپذیری. ۲. شیرینی.

حلب halab [عر.] (اِ.) ظرفی ازجنس حلبی (معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل) برای نگهداری روغن، پنیر، و مانند آنها.

حلبی h.-i (اِ.) ۱. (مواد) ورق آهن نازک که هردو روی آن را قلع‌اندود می‌کنند تا آهن خورده نشود و زنگ نزند. ۲. حلب.

حلبی‌آباد h.-'ābād (اِ.) (گفتگو) محله‌ای فقیرنشین با آلونک‌هایی از حلبی‌های مستعمل یا بدنهٔ ماشین‌های قراضه و دورریختنی‌های دیگر، که معمولاً در اطراف شهرهای بزرگ به‌وجود می‌آید.

حلبی‌سازی halab-i-sāz-i (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل ساختن وسایل و ظرف‌های مختلف مانند لولهٔ بخاری، کلاهک دودکش، سطل، و آفتابه از حلبی یا ورق گالوانیزه.

حلتیت heltit [عر.] (اِ.) (گیاهی) انقوزه.

حلزون halazun [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) حیوان نرم‌تن از گروه شکم‌پایان با صدف مارپیچ که برخی‌از انواع آن در دریا زندگی می‌کنند.



۲. (جانوری) بخش مارپیچ گوش داخلی. ۳. (فنی) قطعهٔ مارپیچ میل‌فرمان.

حلق halq [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) حفره‌ای قیف‌مانند که بخشی از لولهٔ گوارش مهره‌داران است و بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو. ۲. (جانوری) نای. ۳. (اِمصـ.) خوردن.

▪ **از حلق کشیدن** به دار زدن؛ اعدام کردن.

حلق‌آویز h.-ā(')āviz (صـ.) آویخته شده از گردن با ریسمانی که به دار، درخت یا جای بلندی شبیه به آن بسته شده‌باشد: جسدِ حلق‌آویز.

● **حلق‌آویز کردن** (مصـ.مـ.) کشتن به صورت حلق‌آویز؛ به دار آویختن؛ اعدام کردن. ▪ **حلق‌آویزِ کسی شدن** (گفتگو) سخت و محکم به او چسبیدن یا او را تعقیب کردن.

حلقوم holqum [عر.] (اِ.) ۱. حلق (مِ. ۱). ۲. دهان.

حلقوی halqavi [از عر.] (صـ.) به‌شکل حلقه؛ دایره‌ای.

حلقه halqe [عر.: حلقة] (اِ.) ۱. هرچیز دایره‌ای‌شکل و توخالی. ۲. دایره‌ای توخالی معمولاً از فلزی گران‌بها مانند طلا یا نقره که برای زینت در انگشت دست می‌کنند. ۳. هریک از قطعات معمولاً دایره‌شکلی که از داخل یکدیگر می‌گذرند و یک رشتهٔ زنجیر را درست می‌کنند. ۴. واحدی برای شمارش چیزهایی که شکلی گِرد دارند: یک حلقه چاه، دو حلقه فیلم، دو حلقه لاستیک. ۵. دسته و گروهی از دوستان، همفکران، یا هم‌کیشان که معمولاً به‌طور مرتب به‌دور هم جمع می‌شوند و با یکدیگر دیدار و گفتگو می‌کنند؛ مجلس؛ محفل: حلقهٔ درویشان. ۶. کوبه‌ای به‌شکل دایره‌ای توخالی و فلزی که برروی در نصب می‌کنند.

▪ **حلقهٔ ازدواج (نامزدی)** حلقه‌ای که عروس‌وداماد هنگام عقد ازدواج یا نامزدی ردوبدل می‌کنند. ▪ **حلقه بستن** (مصـ.ل.) حلقه زدن (مِ.۱ و ۲). ▪ **حلقهٔ بسکتبال** (ورزش) در بسکتبال، حلقه‌ای فلزی متصل به تختهٔ بسکتبال که توری به آن آویخته شده‌است و توپ را در آن می‌اندازند. ▪ **حلقه زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دور کسی یا چیزی جمع شدن؛ گرداگرد و اطراف کسی یا چیزی را گرفتن. ۲. جمع شدن قطره‌های اشک (در چشم). ۳. به‌صورت دایرهٔ گِرد آمدن و در جایی نشستن یا ایستادن. ۴. به‌شکل حلقه درآمدن یا خمیده شدن. ▪ **حلقه شدن** (مصـ.ل.) به‌شکل حلقه یا دایره درآمدن. ▪ **حلقه کردن** (مصـ.م.) به‌شکل حلقه درآوردن: دستش را در گردنم حلقه کرد. ▪ **حلقهٔ گل** دسته‌گلی (معمولاً دایره‌ای‌شکل توخالی) که در مراسم بزرگ‌داشت و مانند آن به گردن کسی می‌اندازند. ▪ **حلقهٔ نجات** (ورزش) حلقه‌ای سبک، و شناور مانند تویِ لاستیک اتومبیل که غریق را با آن نجات می‌دهند. ▪ **در (به) حلقهٔ کسانی درآمدن** جزو آنها شدن؛ به‌جمع آنان پیوستن.

حلقه‌به‌گوش h.-be-guš (صـ.) مطیع و فرمانبردار.

حلقه‌ریزه halqe-riz-e (اِ.) نوعی چفت در.

حلقی halq-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که از سایش هوای بازدم با حفرهٔ حلق براثر انقباض دیواره‌های حلق تولید می‌شود، مانند «ح» یا «ع» در عربی.

حلم helm [عر.] (اِمصـ.) بردباری؛ شکیبایی؛ صبر.

حلوا halvā [عر.: حلواء] (اِ.) ۱. خوراکی که از آرد، روغن، شکر، گلاب، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً در مراسم عزاداری خیرات می‌کنند. ۲. هرنوع شیرینی.

▪ **حلوا برای کسی خیر (خیرات) کردن** (گفتگو) ارزش و اهمیت به او دادن؛ احترام برای او قائل شدن. ▪ **حلواحلوا کردن** (گفتگو) (طنز) ← رو ▪ روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن. ▪ **حلوایِ تن‌تنانی** نوعی حلوای تهیه‌شده با آرد برنج یا هرنوع حلوای مرغوب. ▪ **حلوایِ کسی را خوردن** (گفتگو) شاهد مرگ او بودن و در فاتحه‌خوانی او شرکت کردن؛ مردنِ او.

حلواارده h.-'arde (اِ.) نوعی شیرینی که با کنجد آسیاشده و شیرهٔ انگور یا عسل تهیه می‌کنند؛ ارده‌شیره.

حلواشکری halvā-šekar-i (اِ.) حلواارده.

حلول holul [عر.] (اِمصـ.) ۱. فرارسیدن؛ آغاز شدن. ۲. وارد شدن چیزی در چیزی دیگر. ۳. اعتقاد به تناسخ و وارد شدن روح شخصی در جسم شخصی دیگر.

حلولیه holul.iy[y]e [عر.: حلوليّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که معتقد به حلول ذات خدا در اشخاص و اشیا هستند.

حلویات halv.iy[y]āt [عر.: حلويّات، جِ. حَلويّة] (اِ.) حلواها یا شیرینی‌ها.

حلیت hell.iy[y]at [عر. حلّيّة] (اِمصـ.) حلال بودن؛ حلالی.

حلیم[1] halim [عر.] (صـ.) خویشتن‌دار؛ با صبر و تحمل؛ بردبار.

حلیم[2] h. [از عر.] (اِ.) غذایی که از گندم و گوشت کاملاً پخته، له، و نرم تهیه و معمولاً با روغن داغ، دارچین، و گاه شکر خورده می‌شود؛ هلیم.

▪ **حلیم خود را [به]هم زدن** (گفتگو) به‌کار خود پرداختن و کاری به‌کار دیگران نداشتن. ▪ **از هولِ حلیم تو[یِ] دیگ افتادن** (گفتگو) ازفرط اشتیاق و به‌علت دست‌پاچگی، برای رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردن آن، گرفتار خطری شدن یا صدمه‌ای دیدن. ▪ **برای حلیمِ خود روغن داغ کردن** (گفتگو) کاری به‌نفع خود انجام دادن.

حلیم‌بادمجان h.-bādemjān (اِ.) غذایی که از بادمجان، گوشت، حبوبات، و کشک تهیه می‌شود.

حمار hemār [عر.] (اِ.) (جانوری) خر.

▪ **حمارِ شمالی و جنوبی** (نجوم) ستارگانی در صورت فلکیِ سرطان.

حماسه he(a)māse [عر.: حَماسَة] (اِ.) ۱. کاری افتخارآفرین که ازسر شجاعت و بی‌باکی یا مهارت و ورزیدگی انجام شده‌باشد. ۲. (ادبی) نوعی شعر که در آن از جنگ‌ها، دلاوری‌ها، و مردانگی‌ها و افتخاراتِ قومی، ملی، و نژادی سخن می‌رانند. ۳. سخنی که در بیان افتخارات و ازسر نازش گفته می‌شود؛ رجز.

حماسه‌سرا[ی] h.-sa(o)rā[-y] (صـ.) سرایندهٔ اشعار رزمی یا حماسی.

حماسی he(a)māsi [عر.: حَماسيّ] (صـ.) دارای ویژگی‌های دلاورانه.

حماقت hemāqat [عر.: حَماقة] (اِمصـ.) احمق و ابله بودن؛ نادانی؛ بی‌خردی.

☜ • **حماقت کردن** (مصـ.ل.) گرفتن تصمیمی یا انجام دادن کاری بدون استفاده از عقل و منطق.

حمال hammāl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که باری را حمل می‌کند؛ برندهٔ بار. ۲. (صـ.، إ.) آن‌که کارش باربری و جابه‌جاکردن بار است؛ باربر. ۳. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ۴. (إ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان؛ کشتی.

حمال‌بند h.-band (إ.) (ورزش) در کُشتی، فنی شبیه حصیرمال.

حمالی hammāl-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل حمال. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کار سخت و پرزحمت و مجانی یا با مزد اندک برای کسی کار کردن.

حمام hammām [عر.] (إ.) ۱. محلی با وسایل لازم برای شست‌وشوی بدن؛ گرمابه. ۲. (إمصـ.) قرار دادن بدن درمعرض آب یا ماده‌ای دارویی یا آفتاب برای درمان یا تفریح و استراحت. ۳. (مواد، شیمی) ظرف پُر از مایعی مانند آب، روغن، و مواد شیمیایی که در کارگاه‌ها و کارخانه‌های تولیدی، قطعات را داخل آن فرومی‌بَرَند تا شسته شوند یا واکنشی شیمیایی روی آنها انجام شود.

☜ ▪ **حمامِ آفتاب گرفتن** (گفتگو) بدن خود را درمعرض اشعهٔ خورشید قرار دادن. ▪ **حمامِ خون** (گفتگو) کشت‌وکشتار و خونریزی. • **حمام رفتن (گرفتن، کردن)** (مصـ.ل.) شست‌وشو کردن بدن در حمام؛ استحمام کردن. ▪ **حمامِ زایمان** اولین حمام رفتن زائو بعداز زایمان. ▪ **حمامِ زنانه (حمام‌زنانه)** (گفتگو) جای شلوغ و پرسروصدایی که همه باهم صحبت می‌کنند. ▪ **حمامِ سونا (حمام‌سونا)** سونا. ▪ **حمامِ نمره (خصوصی)** حمامی دارای اتاقک‌های جداگانه و خصوصی برای شست‌وشو.

حمامک h.-ak (إ.) حمام کوچک.

☜ ▪ **حمامک مورچه دارد** (گفتگو) ۱. (بازی) بازی‌ای که در آن کودکان حلقه‌وار دست‌های یکدیگر را می‌گیرند و درحالی‌که دور یکی از بازیکنان می‌چرخند آوازی را می‌خوانند. ۲. هنگام مشاهدهٔ تردید، دودلی، و ناتوانی در تصمیم‌گیری، به شخص گفته می‌شود.

حمامی hammām-i (صـ.، إ.) (گفتگو) اداره‌کنندهٔ حمام یا صاحب آن؛ گرمابه‌دار.

حمایت hemāyat [عر.: حمایة] (إمصـ.) پشتیبانی و مواظبت و نگهداری کردن از کسی در انجام کاری یا دربرابر خطر و آسیبی.

حمایل hamāyel [عر.: حمائل، جِ. حِمالَة] (إ.) ۱. نواری پهن معمولاً ازجنس ابریشم و به‌رنگ‌های مختلف که در تشریفات رسمی معمولاً از بالای شانهٔ چپ می‌آورند و دو سر آن را در پهلوی راست به‌هم می‌بندند. در گذشته جزء عطایای پادشاهان بود و درجاتی داشت. ۲. (صـ.، ق.) آویخته‌شده؛ آویزان‌شده، به‌ویژه به دوش یا گردن. ۳. نگهدارنده؛ محافظ. ۴. (إ.) (نجوم) ستارگانی در صورت فلکیِ جبار (= جوزا).

☜ • **حمایل کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را به شانه یا پهلو آویزان کردن. ۲. حلقه کردن. ۳. محافظ قرار دادنِ چیزی برای چیزی دیگر.

حمایل‌فنگ h.-fang (إ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌شکل اریب برروی سینه قرار داده و بند تفنگ از سر و بازوی راست او گذشته‌است. ۲. (شجـ.) حمایل‌فنگ کنید!

☜ • **حمایل‌فنگ کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت حمایل‌فنگ نگه داشتن.

حمایلی hamāyel-i (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

حمد hamd [عر.] (إمصـ.) ۱. شکرگزاری کردن؛ سپاس و ستایش کردن؛ شُکر؛ سپاس. ۲. (إ.) فاتحه (مِ. ۱).

☜ • **حمد کردن** (مصـ.م.) حمد (مِ. ۱). ▪ **حمدوسوره** سورهٔ حمد و سورهٔ دیگری (معمولاً سورهٔ توحید) که در نماز یا در مجالس ترحیم درگذشتگان برای آمرزش آنان خوانده می‌شود. ▪ **حمدوسورهٔ خود را درست کردن** (گفتگو) قرائت آن را به‌طور صحیح یاد گرفتن.

حمق homq [عر.] (إمصـ.) کندذهنی؛ کم‌عقلی؛ حماقت.

حمل haml [عر.] (إمصـ.) ۱. بردن کسی یا چیزی از جایی به جایی دیگر: **حمل بار، حمل مجروح.** ۲. آبستنی؛ حاملگی. ۳. (منطق) نسبت محمول به موضوع به‌ایجاب یا به‌سلب.

☜ ▪ **حمل بر (به) چیزی کردن** حالت یا عملی را به حالت یا عملی دیگر تعبیر و تفسیر کردن؛ به آن چیز نسبت دادن. • **حمل دادن** (مصـ.م.) حمل (مِ. ۱). • **حمل گرفتن (برداشتن)** (مصـ.ل.) باردار شدن. ▪ **حمل‌ونقل** انتقال دادن کالا یا مسافر از جایی به جایی دیگر؛ ترابری.

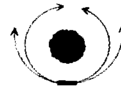
حمل hamal [عر. = بره] (إ.) ۱. (نجوم) صورت اول از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل بره تجسم شده‌است. ۲. (گاهشماری) برج اول از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از حوت و پیش‌از ثور، برابربا فروردین؛ بره.

حملات hamalāt [عر.، جِ. حَمْلَة] (إ.) حمله‌ها؛ هجوم‌ها.

حمله hamle [عر.: حملَة] (إمصـ.) ۱. انجام دادن عمل یا رفتاری خشونت‌آمیز برای راندن و آسیب رساندن به دشمن و حریف، یا به‌دست آوردن چیزی؛ تاختن؛ هجوم؛ تهاجم؛

یورش. ۲. (گفتگو) به جایی یا به‌طرف چیزی به‌سرعت حرکت کردن برای پیشی گرفتن. ۳. اعتراض کردن شدید به کسی، یا او را مورد انتقاد قرار دادن. ۴. (پزشکی) اختلال ناگهانی در عمل‌کرد هریک از اعضای بدن مانند قلب، مغز، و ریه: حملهٔ قلبی. ۵. (ا.) (گفتگو) (پزشکی) صرع. ۶. (امصـ.) (ورزش) حرکت تهاجمیِ ورزش‌کار یا گروهی از ورزش‌کاران به حریف، برای کسب امتیاز. ۷. (شجـ.) فرمان برای حرکت کردن باشتاب به‌منظور آسیب رساندن یا دستیابی به هدفی.

• **حمله آوردن** (مصـ.ل.) حمله (مـ.۱ و ۲). • **حمله بردن** (مصـ.ل.) حمله (مـ.۱). ▪ **حملهٔ قلبی** (پزشکی) آنفارکتوس. • **حمله کردن** (مصـ.ل.) حمله (مـ.۱-۳). ▪ **حملهٔ گازانبری** (نظامی) حمله‌ای که در آن، نیروهای دشمن را از دو جناح دور بزنند و به‌شکلی محاصره کنند که ارتباطشان با عقبه قطع شود.



• **حمله گرفتن** (مصـ.ل.) مبتلا به غش یا صرع شدن.

حمله‌دار h.-dār (صـ.، ا.) سرپرست کاروان حج.

حمله‌ور hamle-var (صـ.) حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده.

• **حمله‌ور شدن** (مصـ.ل.) حمله (مـ.۱).

حملی haml-i (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم به وقوع یا عدم وقوع آن درگرو شرطی نباشد.

حمیت hamiy[y]at [عر.: حمیّة] (امصـ.) غیرت (مـ.۱).

حمیده hamide [عر.: حمیدَة] (صـ.) شایسته؛ پسندیده.

حنا hanā [عر.: حِناء] (ا.) (گیاهی) ۱. گَرد بسیار نرم سبزرنگی از گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد و خیس‌کردهٔ آن برای رنگ کردن پوست، ناخن، و مو به‌کار می‌رود. ۲. گیاهی درختی که در مناطق گرمسیری می‌رویَد، گل‌های سفید و معطر دارد، و این گَرد را از برگ آن تهیه می‌کنند.



• **حنا بستن (گذاشتن، گرفتن)** (مصـ.مـ.) مالیدن حنا بر موها، ناخن‌ها یا بدن برای رنگ کردن آنها. ▪ **حنایِ کسی رنگ داشتن** (گفتگو) صاحب اعتبار بودنِ او.

حنابله hanābele [عر.: حنابلة، جِ. حَنبَلیّ] (ا.) (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (مـ.۲).

حنابندان hanā-band-ān (امصـ.، ا.) مراسم حنا بستن به دست‌وپای عروس و گاهی داماد و میهمانان که شب قبل‌از عروسی انجام می‌گیرد.

حنایی hanā-y(')-i (صـ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، به‌رنگ حنا؛ قرمز مایل به قهوه‌ای. ۲. آغشته به حنا.

حنبلی hambal.i [عر.: حنبلیّ] (صـ.، ا.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. (صـ.) پیرو مذهب حنبلی.

حنبلیه hambal.iy[y]e [عر.: حنبلیّة] (ا.) (ادیان) حنبلی‌ها. ← حنبلی (مـ.۲).

حنجره hanjare [عر.: حنجرَة] (ا.) (جانوری) عضو غضروفیِ تولید صوت که در بالای نای و وسط گردن قرار گرفته و حاوی تارهای صوتی است.

حنظل hanzal [عر.] (ا.) (گیاهی) ۱. میوهٔ گِرد زردرنگ به‌اندازهٔ پرتقال و بسیار تلخ با پوست نازک و سخت و مغز سفید و حاوی تخم‌های سفیدرنگ بیضی‌شکل که مصرف دارویی دارد؛ هندوانهٔ ابوجهل. ۲. گیاه این میوه که علفی، چندساله، و خزنده یا بالارونده است.

▪ **حنظل فرودادن** (گفتگو) سکوت کردن.

حنفا honafā [عر.، حنفاء، جِ. حَنیف] (ا.) خداپرستان پیش‌از ظهور اسلام.

حنفی hanafi [عر.: حنفیّ] (صـ.، ا.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. (صـ.) پیرو مذهب حنفی.

حنفیه hanafiy[y]e [عر.: حنفیّة] (ا.) (ادیان) حنفی‌ها. ← حنفی (مـ.۲).

حنک hanak [عر.] (ا.) (جانوری) قسمت داخلیِ بالای دهان؛ کام.

حنوط ho(a)nut [عر.: حَنوط] (ا.) ۱. ماده‌ای خوشبو که مسلمانان پس‌از غسل مرده به پیشانی، کف دست‌ها، سرِ زانوها، و انگشتان پای او می‌مالند. ۲. (امصـ.) مالیدنِ این ماده به اندام‌های یادشده.

• **حنوط کردن** (مصـ.مـ.) آماده کردن مرده برای دفن، با مالیدن حنوط به اندام‌های او.

حنیف hanif [عر.] (صـ.) ۱. درست و پاک؛ راستین. ۲. (ادیان) معتقد به یگانگی خداوند؛ خداپرست پیش‌از ظهور اسلام.

حوا havvā [عر.: حوّاء] (ا.) ۱. نخستین زن در مذاهب سامی. ۲. (نجوم) مارافسا.

حوادث havādes [عر.، جِ. حادِثَة] (ا.) ۱. حادثه‌ها؛ پیشامدها. ۲. اتفاقات بد و ناخوشایند؛ وقایع ناگوار.

حواری havār.i [عر.: حواریّ] (ا.) (ادیان) لقب هریک از یاران عیسی(ع).

حواریون havār.iy[y].un [عر.: حواریّون، جِ. حَواریّ] (ا.) ۱. (ادیان) یاران دوازده‌گانهٔ عیسی(ع). ۲. (گفتگو) اطرافیان شخص بزرگ یا صاحب‌مقامی.

حواس havās [عر.: حواسّ، جِ. حاسّة] (اِ.) ۱. (جانوری) حس‌ها. ← حس (مِ.۱). ۲. ذهن. ۳. (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز بر چیزی یا کسی.

■ **حواس برای کسی گذاشتن** (گفتگو) ایجاد کردن موقعیتی که موجب دقت و تمرکز او شود. معمولاً در جمله‌های منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود. ■ **حواس... بودن (حواسم هست، حواست هست،...)** (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز داشتن؛ متوجه امری بودن. ■ **حواسِ پنج‌گانه** (جانوری) پنج حس که شامل بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و لامسه است. ■ **حواسِ جمع** (گفتگو) دقت، توجه، و تمرکز زیاد. ■ **حواسِ کسی پرت بودن** (گفتگو) تمرکز و توجه نداشتنِ او. ■ **حواسِ کسی جای دیگر بودن** (گفتگو) حضورذهن نداشتن و درفکر کسی یا چیزی دیگر بودن او. ■ **حواس کسی سر جا بودن** (گفتگو) دقت و تمرکز داشتنِ او. ● **حواس نداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. توانایی ذهنی نداشتن برای نگهداری مطالب یا به‌یاد آوردن محفوظات خود؛ حافظه نداشتن. ۲. توانایی تمرکز ذهنی نداشتن.

حواشی havāši [عر.، جِ. حاشیَة] (اِ.) ۱. توضیحات و اظهارنظرهایی که در حاشیهٔ صفحات یک نوشته یا درآخر آن افزوده می‌شود. ۲. حاشیه‌ها؛ کناره‌ها. ۳. اطراف و جوانب؛ نواحی دوردست.

حواصل havāsel (اِ.) (جانوری) حواصیل.

حواصیل havāsil [عر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ آب‌چر با گردن و پاهای بلند و بال‌های پهن و نوک بلند و تیز.



حواله havāle [عر.: حوالَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که به‌موجب آن، دریافت‌کننده ملزم به پرداخت پول یا مال به شخص ثالثی است. و در بانکداری، دستور پرداخت کتبی، تلگرافی، تلکس، یا فاکس ازسوی یک بانک به کارگزار خود در جایی دیگر تا پولی به شخصی حقیقی یا حقوقی بدهد. ۲. پول یا مالی که به درخواست شخص یا مؤسسه‌ای برای دیگری (شخص حقیقی یا حقوقی) فرستاده می‌شود. ۳. (صـ.) واگذارشده؛ سپرده؛ واگذار؛ محول.

● **حواله دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) حواله کردن (مِ.۱ـ۳). ● **حواله رفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) حواله کردن (مِ.۳). ● **حواله کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فرستادن پول به‌صورت حواله. ← حواله (مِ.۱ و ۲). ۲. (گفتگو) انجام عملی را برعهدهٔ دیگری واگذار کردن؛ سپردن و واگذار کردن. ۳. (گفتگو) دراز کردن یا بلند کردن دست، پا، مشت، و مانند آنها معمولاً به‌قصد زدن کسی یا چیزی. ۴. (گفتگو) فرستادن؛ پرتاب کردن. ■ **حوالهٔ کسی را به دیگری دادن** (گفتگو) واگذار کردن عملی که باید دربارهٔ او انجام گیرد، به دیگری.

حواله‌جات، حوالجات h.-jāt (اِ.) حواله‌ها و سندهای مالیِ مانند آن.

حواله‌کرد havāle-kard [عر.فا.] (اِ.) (بانکداری) پول یا جنسی که پرداخت آن برعهدهٔ دیگری گذاشته می‌شود.

حوالی havāli [از عر.، ممالِ حوالَی] (اِ.) ۱. اطراف؛ پیرامون. ۲. سرزمین؛ ناحیه؛ منطقه؛ مکان.

■ **حوالیِ** (حا.) در داخل یا در نزدیک زمان یا مکان مورد اشاره.

حوایج havāyej [عر.: حوائج، جِ. حاجَة] (اِ.) حاجت‌ها؛ نیازها؛ احتیاجات.

حوت hut [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت دوازدهم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل دو ماهی تجسم شده‌است. ۲. (گاهشماری) برج دوازدهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از دلو و پیش‌از حَمَل، برابربا اسفند؛ ماهی.

حور hur [عر.، جِ. اَحوَر و حَوراء] (اِ.) (ادیان) ۱. زن زیبای بهشتی. ۲. زنان زیبای بهشتی.

حوری hur-i (اِ.) ۱. (ادیان) حور (مِ.۱). ۲. زن زیبا.

حوزوی ho[w]zavi [از عر.] (صـ.) مربوط به حوزهٔ علمیه: تحصیلات حوزوی.

حوزه ho[w]ze [عر.: حَوزَة] (اِ.) ۱. ناحیه یا محدوده‌ای که فعالیت‌های خاصی در آن صورت می‌گیرد؛ قلمرو. ۲. بخشی از یک سازمان، اداره، یا تشکیلات که در آن‌جا کار معیّنی را انجام می‌دهند. ۳. حوزهٔ علمیه.

■ **حوزهٔ آب‌خیز** (جغرافیا) منطقه‌ای که یک رودخانه همراه‌با سرشاخه‌هایش آن را زه‌کشی می‌کند. ■ **حوزهٔ آب‌ریز** (جغرافیا) منطقه‌ای که آب‌های روان ناشی از بارندگی به یک رودخانه، دریاچه، دریا، و مانند آنها می‌ریزد. ■ **حوزهٔ انتخاباتی (انتخابیه)** (سیاسی) بخشی از یک شهرستان یا استان که حق دارد در انتخابات عمومی، یک یا چند نماینده داشته‌باشد. ■ **حوزهٔ حزبی** (سیاسی) کوچکترین بخش یک حزب سیاسی که از چند عضو تشکیل شده‌است. ■ **حوزهٔ رأی‌گیری** (سیاسی) محل تعیین‌شده‌ای درزمان انتخابات که صندوق‌های مخصوص اخذ رأی را در آن‌جا قرار می‌دهند. ■ **حوزهٔ علمیه** مرکز آموزش علوم دینی.

حوش ho[w]š [عر.: حَوش] (تا.) ← حول ■ حول‌وحوش.

حوصله ho[w]se(a)le [عر.: حَوصَلَة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. توانایی رویارویی، تحمل، و پذیرش سختی‌ها یا اتفاقات ناخوشایند،

بدون ابراز خشم، خستگی، و مانند آنها؛ بردباری؛ شکیبایی. ۲. آمادگی، ذوق، یا حال برای انجام کاری. ۳. ظرفیت، به‌ویژه ظرفیت اخلاقی.

■ **حوصله... آمدن (حوصله‌ام آمد، حوصله‌ات آمد،...)** (گفتگو) میل، رغبت، و توانایی یافتن برای انجام کاری. ■ **حوصله به‌خرج دادن** (گفتگو) صبر و تحمل از خود نشان دادن. ⊙ **حوصله داشتن** (گفتگو) ۱. قدرت تحمل و طاقت رویارویی با کسی یا چیزی یا انجام کاری را داشتن. ۲. آمادگی، میل، یا رغبت و فرصت انجام کاری را داشتن. • **حوصله کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. صبر کردن یا قدرت تحمل و رویارویی از خود نشان دادن. ۲. آمادگی، میل، یا رغبت انجام کاری را داشتن. ■ **حوصلهٔ کسی سر رفتن (تنگ شدن)** (گفتگو) ازشدت خستگی، ملال، فراغت، یا صبر و شکیبایی، تحمل و طاقت خود را ازدست دادن.

حوض ho[w]z [عر.: حَوض] (إ.) ۱. آبگیر مصنوعیِ روبازی که برای نگهداری آب یا تزئین، در حیاط یا باغ درست می‌کنند. ۲. قسمتی از دریا متصل به لنگرگاه، مناسب برای توقف کشتی‌ها.

حوض‌خانه h.-xāne (إ.) (ساختمان) فضایی در زیرزمین برخی خانه‌ها، دارای حوض و فواره که برای اقامت در روزهای گرم تابستان از آن استفاده می‌شود.

حوضه ho[w]ze [عر.: حَوضَة] (إ.) ۱. (جغرافیا) ناحیه‌ای که از آبِ یک رودخانه مشروب می‌شود. ۲. حوض (مِ ۱). ۳. (علوم‌زمین) ناحیه‌ای که در آن، چینه‌ها یا لایه‌های سنگ از اطراف به‌جانب یک نقطهٔ مرکزی متمایل باشد. ۴. (علوم‌زمین) هر سوراخ یا گودالی در قشر زمین، اعم‌از این‌که آب آن را پُرکرده‌باشد یا خالی از آب باشد.

حول ho[w]l [عر.: حَول] (إ.) ۱. اطراف؛ پیرامون. ۲. (إمصـ.) قدرت؛ توانایی.

■ **حولِ** (حا.) ۱. دربارهٔ؛ در موضوعِ. ۲. در پیرامون، اطراف یا گرداگردِ مکانی یا چیزی. ■ **حول‌وحوش** (گفتگو) اطراف، حوالی، یا دوروبر یک مکان. ■ **حول‌وحوشِ** (گفتگو) حولِ.

حوله ho[w]le [؟] (إ.) پارچه‌ای نرم و کرکدار در اندازه‌های مختلف برای خشک کردن دست، صورت، یا بدن.

حومه hu(o[w])me [عر.: حَومَة] (إ.) نواحی و مناطق اطراف شهر، دِه، یا جایی دیگر.

حی hay[y] [عر.: حیّ] (صـ.) دارای جان؛ زنده؛ مقـِ. میت.

■ **حیِ حاضر** حی‌وحاضر. ■ **حیِ لایموت** خداوند. ■ **حی‌وحاضر** (گفتگو) آن‌که زنده است و در جایی حضور دارد.

حی hi [عر.] (إ.) نام حرف «ح».

حیا hayā [عر.: حیاء] (إمصـ.) حالتی همراه‌با احساس شرم، ملاحظه، و فروتنی در مواجهه با دیگران، به‌ویژه درمقابل بزرگتران یا در مواجهه با امور.

■ **حیا را خوردن و آبرو را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← خجالت ■ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن. • **حیا کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خودداری کردن از بیان چیزی، ابراز حالتی، یا انجام کاری به‌دلیل ترس از خواری یا بی‌آبرویی؛ شرم داشتن.

حیات hayāt [عر.: حیاة، حیوة] (إمصـ.) زندگی؛ زیست؛ مقـِ. ممات.

• **حیات داشتن** (مصـ.ل.) زنده بودن. ■ **حیاتِ وحش** (محیط‌زیست) جانوران و گیاهان وحشی.

حیاتی h.-i (صـ.) ۱. مربوط به حیات؛ مربوط به زندگی. ۲. دارای ضرورت و اهمیت بسیار؛ بسیار لازم و ضروری.

حیاط hayāt [عر.: حیاط hiyāt، جِ. حائط] (إ.) (ساختمان) فضای جلو یا اطراف ساختمان که پیرامونش دیوار است.

حیاط‌خلوت h.-xalvat (إ.) (ساختمان) ۱. حیاط کوچکی درپشت ساختمان‌های شمالی برای گرفتن نور طبیعی. ۲. فضای خالی‌ای که در ساختمان‌های جنوبی در یکی از جبهه‌های شمالی، شرقی، یا غربی برای گرفتن نور از این جبهه‌ها تعبیه می‌شود.

حیث heys [عر.: حَیثُ] (إ.)

■ **ازاین‌حیث** ازاین‌جهت؛ ازاین‌بابت. ■ **ازحیثِ** ازلحاظِ؛ به‌جهتِ.

حیثیت heys.iy[y]at [عر.: حَیثِیّة] (إمصـ.) ۱. ارزش و اعتبار اجتماعی‌ای که باعث سربلندی و خوش‌نامی شخص می‌شود؛ آبرو. ۲. وضع؛ حال.

حیدری heydar-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به حیدر، لقب علی(ع)) ۱. مربوط به حیدر. ۲. (إ.) تشیع؛ شیعه.

حیدری[و]نعمتی h.-[y-o-]ne'mat-i (صـ.) (گفتگو) بی‌پایه‌واساس؛ متعصبانه.

حیران heyrān [عر.: حَیران] (صـ.) آن‌که به‌علت برخورد با چیزی یا حادثه‌ای خارج از جریان عادی و طبیعی امور دچار سرگردانی شده‌است؛ سرگشته و مبهوت.

• **حیران شدن** (مصـ.ل.) سرگشته و متحیر شدن. • **حیران کردن** (مصـ.مـ.) دچار شگفتی یا سرگشتگی کردن.

حیرت heyrat [عر.: حَیرة] (إمصـ.) ۱. حالت ازدست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری دربارهٔ آنها که معمولاً براثر تعجب و شگفتی بسیار ایجاد می‌شود؛ سرگردانی؛ سرگشتگی. ۲. (تصوف) حالتی که بر دل سالک هنگام تأمل و حضور و تفکر عارض می‌شود.

• **حیرت کردن** (مصـ.ل.) مبهوت و شگفت‌زده شدن. ▪ **به‌حیرت انداختن** دچار حیرت کردن

حیرت‌آور h.-ā('ā)var (صـ.) ایجاد حیرت کننده؛ شگفت‌انگیز؛ تعجب‌آور.

حیرت‌انگیز heyrat-a('a)ngiz (صـ.) باعث شگفتی و تعجب.

حیرت‌زده heyrat-zad-e (صـ.) حیران و متعجب؛ متحیر.

حیز hayyez (اِ.) جایی یا زمانی که چیزی در آن قرار می‌گیرد؛ ظرف مکان یا زمان؛ جایگاه.

▪ **از حیزِ انتفاع (استفاده،...) افتادن (ساقط شدن، خارج گردیدن)** غیرقابل استفاده و بهره‌برداری شدن؛ بی‌فایده شدن. ▪ **از حیزِ چیزی بیرون (خارج) بودن** قابل آن نبودن؛ فاقد آن بودن: تصور آن از حیز امکان بیرون است.

حیز hiz (صـ.) هیز.

حیص‌وبیص heys-o-beys [از عر.: حَیصَ‌بَیصَ] (اِ.) موقعیت سخت و تنگ؛ گیرودار.

حیض heyz [عر.: حَیض] (اِمصـ.) (جانوری) ۱. قاعدگی. ۲. (صـ.) (گفتگو) قاعده (مِ. ۴).

حیطه hite [عر.: حیطَة] (اِ.) پهنه، میدان، یا مکان انجام یک عمل با دامنه و حدود و اختیارات مشخص.

حیف heyf [عر.: حَیف] (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن تأسف هنگام ازدستِ دادن یا تباه شدن کسی یا چیز باارزشی یا نبودن موقعیتی گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ. ۲. (اِ.) مایهٔ پشیمانی و افسوس؛ جای افسوس. ۳. چیز باارزشی که از دست دادن یا هدررفتن آن مایهٔ تأسف است.

▪ **حیف... آمدن (حیفم آمد، حیفت آمد،...)** (گفتگو) پیش‌بینیِ پشیمانی یا احساس ضرروزیان کردن در انجام کاری که موجب تباه شدن، لطمه دیدن یا ازدست رفتن کسی یا چیزی باارزش شود. • **حیف شدن** (مصـ.ل.) تباه شدن کسی یا چیزی به‌صورتی‌که مایهٔ پشیمانی و افسوس شود. ▪ **حیفِ‌نان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) درخطاب به شخص تنبل و بی‌مصرف گفته می‌شود. ▪ **حیف‌ومیل** (گفتگو) اموالی را به‌ناروا تصرف کردن یا زیاده‌روی کردن در مصرف و استفاده از چیزی.

حیل hiyal [عر.، جِ. حیلَة] (اِ.) حیله‌ها؛ نیرنگ‌ها.

حیلت‌باز h.-bāz [عر.فا.] (صـ.) حیله‌گر.

حیله hile [عر.: حیلَة] (اِمصـ.) توطئه‌ای که برای فریب دیگران به‌کار می‌رود؛ نیرنگ.

• **حیله کردن** (مصـ.ل.) به‌کار بردن نیرنگ و توطئه برای فریب دیگران و دستیابی به هدف.

حیله‌گر h.-gar (صـ.) آن‌که برای فریب دادن دیگران توطئه به‌کار می‌بَرَد؛ مکار؛ حقه‌باز.

حین hin, heyn [عر.: حین hin] (اِ.) هنگام؛ وقت.

▪ **حینِ** (حا.) درزمانِ؛ هنگام.

حیوان hayavān (اِ.) حیوان (مِ. ۱).

حیوان heyvān [عر.: حَیَوان] (اِ.) ۱. جانور، به‌ویژه از چهارپایان و پستانداران. ۲. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) نفهم و بی‌شعور.

▪ **حیوانِ دوپا (ناطق)** انسان.

حیوان‌صفت h.-sefat (صـ.) فاقد خوی و خصلت انسانی.

حیوانک heyvān-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. حیوان کوچک. ۲. (صـ.، اِ.) حیوانکی.

حیوانکی heyvān-aki (صـ.، اِ.) (گفتگو) هنگام ابراز محبت و دلسوزی به کسی یا جانداری گفته می‌شود؛ طفلک.

حیوانی heyvān-i (صـ.) ۱. مربوط به حیوان؛ به‌دست‌آمده از حیوان. ۲. مانند حیوان؛ به‌شیوهٔ حیوانات. ۳. غریزی. ۴. (صـ.، اِ.) (گفتگو) حیوانکی.

حیوانیت heyvān.iy[y]at [عر.: حَیَوانیَة] (اِمصـ.) خوی و طبیعت حیوان داشتن؛ مقِ. انسانیت.

حیه hayye [عر.: حیَّة] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی واقع در دو طرف صورت فلکیِ حوا.

خ

خ، خـ، ـخـ، ـخ x (حـ.، اِ.) یازدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ح»، و نهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ خِ؛ خا.

خ xe (اِ.) نام واج «خ».

خا xā (اِ.) نام حرف و واج «خ».

خاتم xātam [عر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) نقوش و طرح‌های تزیینی که از کنار هم قرار دادن تکه‌های عاج، استخوان، فلز، و سنگ‌های رنگین برروی چوب ساخته می‌شود. ۲. (صـ.) خاتم‌کاری: قابِ خاتم.

خاتم xāta(e)m [عر.] (صـ.) به‌پایان‌رساننده؛ ختم‌کننده.

خاتم‌الانبیا xāta(e)m.o.l.'ambiyā [عر.: خاتم‌الانبیاء] (اِ.) آخرینِ پیغمبران؛ از عنوان‌های پیغمبر (ص).

خاتم‌کاری xātam-kār-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) ۱. آراستن سطحی با خاتم. ۲. (صـ.) تزیین‌شده با خاتم.

خاتمه xāteme [عر.: خاتمة] (امصـ.) ۱. پایان یافتن؛ به‌آخر رسیدن. ۲. (اِ.) بخش پایانیِ هرچیز، به‌ویژه گفتار یا نوشته.
■ **خاتمه پذیرفتن (یافتن، گرفتن)** (مصـ.لـ.) تمام شدن؛ پایان گرفتن. ■ **خاتمه پیدا کردن** خاتمه پذیرفتن. ■ **خاتمه دادن (بخشیدن)** (مصـ.مـ.) به‌پایان رساندن؛ تمام کردن.

خاتون xātun [تر.] (اِ.) ۱. زن از طبقهٔ اشراف یا دارای مقام عالی. ۲. کدبانو؛ همسر.

خاتون‌پنجره x.-panja(e)re (اِ.) نان‌پنجره‌ای.

خاج xāj [ارمـ.] (اِ.) ۱. صلیب. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل برگ گشنیز و به‌رنگ سیاه؛ گشنیز. ۳. (گیاهی) گشنیز. ۴. (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانوادهٔ روناس که برگ‌های سبز و گل‌های زرد دارد.

خاجی x.-i (صـ.) به‌شکل صلیب.

خاچ xāč [ارمـ.] (اِ.) صلیب.

خاخام xāxām [عبـ.] (اِ.) (ادیان) پیشوای دینی یهودیان؛ روحانی یهودی.

خادم xādem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارهای کسی را انجام می‌دهد؛ خدمتکار؛ نوکر. ۲. خدمتگزار مساجد و اماکن مذهبی. ۳. خدمتگزار (مِ.۲). ۴. (تصوف) مقیم خانقاه که به پیر و صوفیان و واردان خدمت می‌کند.

خادمه xādem.e [عر.: خادمة] (صـ.، اِ.) خدمتکار زن؛ کلفَت.

خار[1] xār (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از زائده‌های نوک‌تیز روی ساقهٔ بعضی گیاهان که نقش حفاظتی دارند؛ تیغ. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ اسفناج با شاخه‌های نوک‌تیز و خراشنده. ۳. (گیاهی) گیاهانی که ساقهٔ سخت، گل‌های مرکّب درشت رنگین قرمز، زرد، یا سفید و دانه‌های خاردار دارند و از چوب نوعی از آن، وافور درست می‌کنند؛ تاغ. ← (مِ.۱). ۴. هرچیز نوک‌تیز و خراشنده، و هر برآمدگی نوک‌تیز. ۵. (فنی) وسیله‌ای کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصال‌ها به‌جای پیچ یا پرچ به‌کار می‌رود. ۶. (فنی) قطعهٔ گوه‌مانند آهنی یا فولادی برای جلوگیری از چرخش چرخ، پولی، یا چرخ‌دنده روی محور خود. ۷. استخوان ریز ماهی؛ تیغ ماهی. ۸. (جانوری) برجستگی معمولاً تیز در استخوان. ◊ به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز آزاردهنده، زشت، و منفور» به‌کار می‌رود.
■ **خارِ پاشنه** (جانوری) زائدهٔ تیز استخوانی در پاشنهٔ پای برخی افراد که ممکن است دردناک شود. ■ **خارِ چشم (دیده)** آن‌که یا آنچه مایهٔ آزار، زحمت، و ناراحتی است؛ مزاحم. ■ **خارِ راهِ کسی شدن** مزاحم او شدن؛ مانع او شدن. ■ **خار زیرِ دُم کسی گذاشتن** او را به انجام دادن کاری وادار کردن؛ تحریک کردنِ او. ■ **خاروخاشاک (خاروخسک)** شاخه‌های خشک درختان و ریزهٔ چوب و علف و مانند آنها.

■ **خاروخس** ۱. خاروخاشاک. ۲. چیز بی‌ارزش.

خار[۲] x. (اِ.)

■ **خار کردن** (مصـ.مـ.) ازمیان بردن گره موها و صاف کردن آنها.

خارا xārā (اِ.) (موسیقیِ‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

خاراشتر xār-o('o)štor (اِ.) (گیاهی) خارشتر.

خاراگوش xārā-guš (اِ.) (گیاهی) افسنتین.

خارانداز xār-a('a)ndāz (اِ.) (جانوری) نوعی خارپشت که خارهای خود را مانند تیر پرتاب می‌کند.



خاراندن xār-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خاران) سر ناخن یا وسیله‌ای زبر را به‌دفعات برروی پوست بدن که دچار خارش شده‌است، کشیدن؛ خارش دادن.

خاربادرنگ xār-bādrang (اِ.) (گیاهی) خیار بادرنگ.

خاربن xār-bon (اِ.) (گیاهی) بوتهٔ خار.

خارپشت xār-pošt (اِ.) (جانوری) جوجه‌تیغی.

خارپنبه xār-pambe (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که خاردارند.



خارپوستان xār-pust-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از بی‌مهرگان دریایی مانند توتیا و ستارهٔ دریایی، که بدنشان اسکلت خارجی آهکی دارد؛ خارتنان.

خارپیرزن xār-pir[-e]-zan (اِ.) (گیاهی) خارپنبه.

خارت‌خارت xārt-xārt (اِصو.) خرت‌خرت.

خارتنان xār-tan-ān (اِ.) (جانوری) خارپوستان.

خارج xārej [عر.] (اِ.) ۱. فضایی که نسبت‌به فضای محدود و مشخصی، گسترده‌تر و بازتر و از آن جداست؛ بیرون؛ مقِ. داخل. ۲. پیش یا پس از زمان معهود و مشخص. ۳. سرزمین‌هایی که در محدودهٔ مرزهای کشور قرار ندارند؛ کشورهای بیگانه؛ کشور بیگانه؛ مقِ. داخل. ۴. (صـ.) ویژگی آنچه در محدوده یا چهارچوب چیزی یا مکانی قرار ندارد. ۵. (گفتگو) بی‌اطلاع؛ ناوارد. ۶. ویژگی آنچه در چهارچوب قواعد مشخص یا تابعِ آن نیست، به‌ویژه آواز یا صدایی که از قواعد موسیقی پیروی نمی‌کند و در چهارچوب آن نیست. ۷. ویژگی آنچه مستقل از ذهن انسان و در جهان پیرامون ما وجود دارد. ۸. ویژگی دوره‌ای از تحصیلات دینی، که براساس تقریرات استاد است: درس خارج. ۹. (قـ.) در کشور بیگانه. ۱۰. به‌گونه‌ای که در چهارچوب قواعد و قوانین مشخص، به‌ویژه قواعد موسیقی، نگنجد و از آن پیروی نکند: خارج می‌خوانَد. ۱۱. (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که در مالی متصرف نیست؛ مقِ. ذوالید.

■ **خارج از حد** بیش‌از اندازه و مقدار معمول و لازم. ■ **خارج از مرکز** ۱. (اداری) پولی که علاوه‌بر حقوق به اشخاصی که دور از پایتخت یا دور از مراکز استان‌ها یا محل استخدام خود کار می‌کنند، پرداخت می‌شود. ۲. (ریاضی) صفحه یا قرصی که محور گردش آن بر مرکز هندسی‌اش منطبق نباشد. ■ **خارج از موضوع** حرف، مطلب، یا بحثی که به موضوع اصلیِ موردبحث ارتباطی ندارد. ■ **خارج از نزاکت** آنچه مطابق‌با آداب معاشرت نیست. ● **خارج شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به خارج از جایی یا محلی رفتن. ۲. جدا شدن از مجموعه‌ای مانند اداره، سازمان، و مانند آنها. ■ **خارج‌قسمت** (ریاضی) عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به‌دست می‌آید. ● **خارج کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به خارج از جایی یا محلی بردن یا وادار به رفتن کردن. ۲. کسی یا چیزی را از حالتی یا موقعیتی بیرون آوردن.

خارجه xāreje [عر.: خارجَة] (صـ.) ۱. واقع در بیرونِ مرزهای کشور. ۲. (اِ.) سرزمین‌های بیرون‌از مرز؛ خارج. ۳. (صـ.) ساخته‌شده در خارج از کشور. ۴. ویژگی آنچه از کشورهای دیگر می‌رسد. ۵. خارجی؛ بیگانه.

خارجی[۱] xārej-i (صـ.) ۱. مربوط به خارج از کشور. ۲. اهل سرزمین‌های خارج از مرزهای کشور؛ بیگانه. ۳. ساخته‌شده در خارج از کشور. ۴. واقع‌شده در بیرون‌از چیزی یا جایی. ۵. آنچه در بیرون‌از ذهن وجود دارد؛ عینی. ۶. مربوط به خارج از بدن و لایهٔ بیرونیِ پوست. ۷. (ساختمان) ویژگی نوعی آجرچینی.

خارجی[۲] xārej.i [عر.: خارجیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ خوارج.

خارجیه xārej.iy[y]e [عر.: خارجیّة] (صـ.) خارجی.

خارخار xār-xār (اِمصـ.) ۱. خارش. ۲. دلواپسی و اضطرابی که از تعلق‌خاطر و تمایل و هوس به چیزی در انسان به‌وجود می‌آید؛ وسوسه. ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی موی تازه‌درآمدهٔ تیز و زبر.

■ **خارخار کردن** (مصـ.لـ.) ۱. اضطراب داشتن؛ خلجان داشتن. ۲. اضطراب پدید آوردن؛ ناراحتی ایجاد کردن.

خارخاری x.-i (صـ.) مانند خار تیز و زبر: ریش خارخاری.

خارخاسک xār-xās-ak (اِ.) (گیاهی) خارخسک.

خارخسک xār-xas-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ سداب، که دانه‌های آن مصرف دارویی

دارد.



خارستان xār-estān (اِ.) محلی پُر از خار.

خارش xār-eš (اِمص.) ۱. خاریدن. ۲. تحریک شدن قسمتی از پوست بدن براثر عاملی که سبب تمایل به خاریدن آن نقطه می‌شود.

• **خارش دادن** (مصـ.م.) خاراندن. • **خارش داشتن** (مصـ.ل.) احساس خارش کردن در نقطه‌ای از بدن. ▪ **به‌خارش افتادن** احساس خارش کردن.

خارشتر xār-šotor (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خاردار از خانوادهٔ نخود، که از آن، ترنجبین می‌گیرند و مصرف دارویی دارد.

خارشتک xār-ešt-ak (اِ.) (پزشکی) جرب.

خارشک xār-eš-ak (اِ.) ۱. (پزشکی) جرب. ۲. (گفتگو) میل شدید جنسی.

خارشکر xār-še(a)kar (اِ.) (گیاهی) شکرتیغال (م. ۲).

خارق xāreq [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه برخلاف جریان طبیعی و عادی امور است.

▪ **خارقِ عادات (عادت)** خارق‌العاده.

خارق‌العاده xāreq.o.l.'āde [عر.: خارق‌العادَة] (صـ.) فراتر از جریان طبیعی و عادی امور.

خارک xār-ak (اِ.) (گیاهی) خرمای زرد و خشک.

خارکش xār-ke(a)š (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) سنبه‌ای با نوک باریک و بلند برای درآوردن خار. ۲. حمل‌کنندهٔ خار.

خارکن xār-kan (صـ.، اِ.) آنکه کارش کندن خار برای فروش است.

خارلنگری xār-langar-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گاوزبان.



خارماهی xār-māhi (اِ.) (جانوری) هریک از ماهی‌های کوچکی که فلس واقعی ندارند و درجلو باله‌های پشتیِ آنها خارهایی وجود دارد که تعدادشان برحسب جنسِ جانور تغییر می‌کند.

خارو xār-u (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی خاص جنوب ایران با بدن نقره‌ای و پشت تیره که تیغ‌های فراوان دارد.

خاریدن xār-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خار) ۱. دچار خارش شدن. ۲. (مصـ.م.) خاراندن.

خازن xāzen [عر.] (اِ.) (برق) وسیلهٔ ذخیره‌کنندهٔ الکتریسیتهٔ ساکن که رایج‌ترین نوع آن از دو ورقهٔ نازک فلزی تشکیل شده که بین آنها لایهٔ عایقی قرار گرفته‌است.

خاس xās (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و برگ‌ریز از خانواده‌ای به‌همین‌نام با میوه‌های قرمز یا زردرنگ که در تمام زمستان بر شاخه می‌مانَد و برگ آن خاصیت دارویی دارد.



خاستگاه، خاست‌گاه xāst-gāh (اِ.) محل پدید آمدن، ظهور کردن، یا آغاز شدن؛ مبدأ و منشأ.

خاش xāš (اِ.) خاشاک.

خاشاک x.-āk (اِ.) ریزهٔ چوب، کاه، علف، و مانند آنها.

خاشع xāše' [عر.] (صـ.) ۱. متواضع؛ فروتن. ۲. خداترس؛ پرهیزکار.

خاص xās[s] [عر.: خاصّ] (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه از همانند خود متمایز و متفاوت است؛ مخصوص. ۲. مربوط و متعلق به یک فرد، یک چیز، یا یک گروه؛ مخصوص؛ انحصاری. ۳. برگزیده و منتخب به‌علت خوبی و ارزش. ۴. معیّن؛ مشخص؛ به‌خصوص. ۵. (تصوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند. ۶. (منطق) ویژگی امری که نسبت‌به امر دیگر محدودتر است، مثل انسان نسبت‌به حیوان؛ مقـ. عام، کلی.

▪ **خاص‌وعام** همهٔ مردم از افراد برگزیده و عادی.

خاصره xāsere [عر.: خاصِرَة] (اِ.) (جانوری) لگن خاصره.

خاصه xās[s]e [عر.: خاصّة] (ق.) ۱. مخصوصاً؛ به‌ویژه. ۲. (صـ.) مخصوص؛ خاص. ۳. دارای کیفیت خوب؛ مرغوب؛ مقِ. خرجی. ۴. (تصوف) برگزیده و مقرب درگاه خداوند؛ خاص. ۵. (اِ.) (منطق) امری که اختصاص به شیء یا موجودی معیّن دارد، مانند کاتب بودن نسبت‌به انسان.

▪ **خاصه‌وخرجی** ۱. (گفتگو) تبعیض. ۲. آنچه مخصوص (پادشاه) است، و آنچه معمولی و عمومی است. ۳. خوب‌وبد.

خاصه‌خرجی x.-xarj-i (حامصـ.) (گفتگو) خرج بیش‌ازحد؛ ولخرجی.

خاصیت xās[s].iy[y]at [عر.: خاصّیّة] (اِ.) ۱. صفت یا مجموعهٔ صفت‌هایی که مخصوص به هر موجود است؛ ویژگی هر پدیده. ۲. بهره و فایده؛ اثر.

▪ **خاصیتِ ارتجاعی** (فیزیک) الاستیسیته. ▪ **خاصیتِ توزیع‌پذیری** (ریاضی) جابه‌جایی. • **خاصیت داشتن** (مصـ.ل.) مفید بودن؛ اثر داشتن. ▪ **خاصیتِ شیمیایی** (شیمی) هرنوع خاصیتی که به ترکیب ساختار مولکولی یا قابلیت

انجام واکنش ماده‌ای مربوط می‌شود.

خاضع xāze' [عر.] (صـ.) فروتن؛ متواضع؛ افتاده.

خاطر xāter [عر.] (اِ.) ۱. ذهن؛ ضمیر. ۲. تعبیری احترام‌آمیز از ذهن یا ذهنیت شخصی محترم. ۳. آن بخش از ضمیر که مرکز عواطف است؛ دل. ۴. حافظه؛ یاد. ۵. اندیشه؛ فکر. ۶. (تصوف) توجه قلبی و معنوی مراد نسبت‌به مرید.

▪ **[در]خاطرِ کسی بودن** (احترام‌آمیز) درباد او بودن؛ به‌یاد داشتنِ او. ▪ **خاطرِ کسی جمع بودن** (گفتگو) مطمئن بودنِ او؛ اطمینان داشتنِ او. ▪ **خاطرِ کسی را خواستن** او را دوست داشتن. ▪ **خاطرِ کسی عزیز بودن** (گفتگو) مورد علاقه و توجه بودنِ او. ▪ **از (به) خاطرِ کسی گذشتنِ چیزی** به فکر و ذهن او رسیدنِ آن؛ خطور کردنِ آن به ذهن او. ▪ **برای خاطرِ** (گفتگو) برایِ. ▪ **به‌خاطرِ** ۱. برایِ. ۲. به‌دلیلِ؛ به‌سببِ؛ به‌علتِ. ▪ **به‌خاطر آمدن** به‌یاد آمدن؛ به‌ذهن رسیدن. ▪ **به (در) خاطر آوردن** به‌یاد آوردن. ▪ **به (در) خاطر داشتن** به‌یاد داشتن. ▪ **به‌خاطر سپردن** در حافظه نگاه داشتن؛ در یاد حفظ کردن. ▪ **به‌خاطرِ کسی رسیدن** به ذهن او خطور کردن؛ به‌یاد او آمدن. ▪ **به خاطر ماندن** در یاد ماندن.

خاطرات xāterāt [عر.، جِ. خاطِرَة] (اِ.) ۱. خاطره‌ها. ← خاطره (مِ.۱). ۲. گزارش شفاهی یا کتبی از سرگذشت و حوادث زندگی شخص که خود بگوید یا بنویسد.

خاطرجمع xāter-jam' (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. بدون درد و غم یا اضطراب و نگرانی. ۲. مطمئن.

خاطرخواه xāter-xāh (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که دوستدار کسی است؛ عاشق. ۲. مورد علاقه و قبول؛ خوشایند؛ دلخواه.

خاطرنشان xāter-nešān (اِمصـ.) یادآوری؛ گوشزد؛ تذکر.

خاطره xātere [عر.: خاطِرَة] (اِ.) ۱. اتفاقی که در گذشته روی داده و در یاد شخص باقی مانده‌است. ۲. یادبود؛ یاد. ۳. ذهن؛ حافظه.

خاطره‌انگیز x.-'angiz (صـ.) ۱. یادآوری‌کنندهٔ اتفاقات گذشته. ۲. آنچه در ذهن و یاد باقی می‌مانَد؛ به‌یادماندنی.

خاطی xāti [عر.: خاطِئ] (صـ.) آن‌که خطا می‌کند؛ خطاکار؛ گناه‌کار.

خاقان xāqān [تر.] (اِ.) ۱. لقب و عنوانی که به پادشاهان چین و تُرک می‌دادند. ۲. پادشاه.

خاک xāk (اِ.) ۱. نام عمومیِ مواد ناپیوسته‌ای که روی بیشتر قسمت‌های زمین را می‌پوشانَد و حاصل خُرد شدن سنگ‌ها و پوسیدن مواد آلی درطول زمانی دراز است و گیاهان می‌توانند در آن رشد کنند. ۲. بخش روییِ پوستهٔ جامد زمین که مخلوطی از کانی‌های گوناگون است. ۳. سرزمین، مملکت، کشور، یا شهر. ۴. زمین. ۵. زمین کشاورزی. ۶. مزار؛ قبر؛ گور. ۷. خاکه؛ پودر. ۸. گردوغبار. ۹. (ورزش) زمین یا تشک کُشتی.

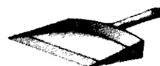
▪ **خاک بر (تو[ی]) [سرِ]...** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی یا چیزی را تحقیر کنند. ▪ **خاک برایش خبر نبَرَد** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به‌کار می‌رود که می‌خواهند دربارهٔ مرده سخن ناخوشایندی بگویند. ▪ **خاک بر (به) سر ریختن** ۱. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی برای مشکل خود راه‌حلی پیدا نکند و بسیار بیچاره و درمانده باشد. ۲. خاک بر سر افشاندن به‌نشانهٔ عزاداری و مصیبت‌زدگی. ▪ **خاک بر (به) سر کردن** (گفتگو) ۱. خاک بر سر ریختن. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را تحقیر کنند. ۳. بی‌مقدار و ناچیز شمردن. ▪ **خاک بر (به) سرِ کسی شدن** (گفتگو) بیچاره و بدبخت شدن او. ▪ **خاکِ برگ** (کشاورزی) خاک محتوی مواد گیاهی پوسیده، مانند برگ، پوست دانه و میوه. ▪ **خاک به (بر) سرم** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار مشکل غیرمنتظره یا مصیبتی شده، یا از آن آگاه شده‌باشد. • **خاک خوردن** (مصـ.ل.) مورد استفاده قرار نگرفتن. ▪ **خاکِ دامن‌گیر** سرزمینی که موجب دلبستگی می‌شود و نمی‌توان از آن‌جا رفت. ▪ **خاک در (تو[ی]) چشم کسی پاشیدن** (گفتگو) فریب دادن او؛ گول زدن او. ▪ **خاکِ دستی** (ساختمان) خاکی که از جای دیگری آورده و در زمینی که قبلاً گودال یا خندق بوده، ریخته‌باشند. مقاومت آن بسیار کم است. ▪ **خاکِ رُس (خاکِ کوزه‌گری)** (مواد) نوعی خاک با دانه‌های بسیار ریز که در ساخت آجر، کوزه‌گری، یا پس‌از تصفیه در تولید چینی به‌کار می‌رود. ▪ **خاکِ رسوبی** (علوم‌زمین) خاک حاصل از ته‌نشین شدن گل‌ولای معلق در آب رودخانه‌ها، سیلاب‌ها، و مانند آنها که حاصلخیز و برای کشاورزی مناسب است. ▪ **خاکِ سرخ** (علوم‌زمین) خاک نرم قرمزرنگ که قسمت عمدهٔ آن، اکسیدآهن است؛ گِل هرمز. • **خاک شدن** (مصـ.ل.) ۱. تبدیل شدن به خاک. ۲. نابود شدن؛ ازبین رفتن. ۳. دفن شدن. ۴. (ورزش) در کُشتی، به زمین افتادن یک کشتی‌گیر براثر اجرای فن حریف، به‌طوری‌که سه نقطه از چهار دست‌وپایش با تشک کُشتی تماس یابد یا رسیدن کتف‌های او به تشک کُشتی. • **خاک کردن** (مصـ.م.) ۱. درزیر خاک قرار دادن؛ دفن کردن. ۲. (ورزش) در کُشتی، به زمین زدن حریف به‌طوری‌که خاک شود. ▪ **خاکِ لاتریت** (علوم‌زمین) لاتریت. ▪ **خاکِ مرده (مرگ، گور) بر (برسرِ) جایی پاشیدن** (گفتگو) خاموش و سوت‌وکور بودن آن‌جا. ▪ **خاکِ نسوز** (مواد) نوعی خاک‌رس که پس‌از مرطوب کردن و قالب‌گیری، در دمای بالا

پخته می‌شود، و در ساخت بدنهٔ کوره‌های ذوب فلز و پاتیل‌های حمل فلز مذاب و مانند آنها به‌کار می‌رود. ■ **خاک‌وخُل** (گفتگو) گردوغبار؛ خاک و خاکستر. ■ **خاکِ هوموسی** (کشاورزی) خاکی که مواد آلیِ کاملاً تجزیه‌شدهٔ آن زیاد باشد. ■ **به خاک افتادن** ۱. سجده کردن. ۲. شکست خوردن؛ کشته شدن. ■ **به خاک بردن** (ورزش) خاک کردن. ■ **به خاک سپردن** دفن کردن. ■ **به (بر) خاکِ سیاه نشاندن (انداختن)** بیچاره و بدبخت کردن. ■ **به (در) خاک‌وخون کشیدن** نابود کردن جایی همراه‌با کشتن مردم آن. ■ **سرِ خاک** کنارِ گور. ■ **سرِ خاک رفتن** به گورستان و به زیارت گورِ کسی رفتن.

خاک‌آب x.-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) نخستین آب آبیاریِ مزارع گندم.

خاک‌اره xāk-a('a)rre (اِ.) براده یا نرمهٔ چوب حاصل از بُرش چوب با اره.

خاک‌انداز xāk-a('a,e,'e)ndāz (اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس پلاستیک یا فلز که به‌کمک جارو، آشغال، خاک، و خاکستر را در آن جمع می‌کنند.



۲. جایی دربالای قلعه که برای انداختن خاک و کلوخ و سنگ برسر دشمن می‌سازند؛ سنگ‌انداز برج و حصار.

خاک‌بازی، خاکبازی xāk-bāz-i (حامص.) ۱. با خاک بازی کردن. ۲. (گفتگو) کار بیهوده و بی‌هدف انجام دادن؛ بازیگوشی کردن.

خاک‌برداری، خاکبرداری xāk-bar-dār-i (حامص.) (ساختمان) برداشتن خاک‌های اضافی یک محوطه یا مسیر جاده به‌کمک ماشین‌آلات ساختمانی به‌منظور تسطیح و آماده‌سازی آن.

خاک‌برسر xāk-bar-sar (صـ.) (گفتگو) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ ذلیل؛ فرومایه. ۲. خوار، زبون، و درمانده؛ توسری‌خور.

خاک‌به‌سر xāk-be-sar (صـ.، قـ.) (گفتگو) بیچاره؛ درمانده.

خاک‌پا[ی] xāk[-e]-pā[y] (اِ.) ۱. خاک زیر پا، به‌ویژه خاک زیر پای شخصی بزرگوار و محترم. ۲. (احترام‌آمیز) حضور؛ پیشگاه.

خاک‌توسر xāk-tu-sar (صـ.) (گفتگو) (دشنام) خاک‌برسر.

خاک‌توسری x.-i (حامص.) (گفتگو) ۱. بدبخت و درمانده بودن؛ بدبختی و درماندگی. ۲. هم‌بستری؛ نزدیکی.

خاک‌روبه xāk-rub-e (اِ.) آنچه زائد و بی‌مصرف است و دور ریخته می‌شود؛ زباله؛ آشغال.

خاکریز، خاک‌ریز xāk-riz (اِ.) ۱. جایی که در آن، خاک ریخته‌باشند. ۲. برآمدگی‌ای که درکنار رودخانه، گودال، یا خط‌آهن با ریختن خاک ایجاد می‌کنند. ۳. محلی دربیرون دیوار قلعه یا کنار خندق که در آن، خاک می‌ریزند تا از عبور افراد جلوگیری شود. ۴. سنگری در دشت‌های فاقد موانع طبیعی که با انباشتن خاک ایجاد می‌کنند.

خاکریزی، خاک‌ریزی x.-i (حامص.) (ساختمان) عمل ریختن خاک در محلی برای پُر کردنِ گودی یا بالا آوردنِ سطح و رسیدن به ارتفاع لازم.

خاک‌زاد xāk-zā-d (صـ.) ۱. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز. ۲. زاده‌شده از خاک یا در خاک.

خاکزی، خاک‌زی xāk-zi (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در خشکی زندگی می‌کند؛ مقِ. آبزی.

خاک‌سار، خاکسار xāk-sār (صـ.، قـ.) ۱. متواضع؛ فروتن. ۲. (صـ.) ذلیل؛ پست؛ فرومایه. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر؛ ناچیز.

خاک‌ساریه x.-iy[y]e (اِ.) (تصوف) فرقه‌ای از صوفیان شیعی‌مذهب.

خاکسپاری، خاک‌سپاری xāk-sepār-i (حامص.) دفن کردن مرده؛ تدفین.

خاکستر xāk-estar (اِ.) ۱. مواد معدنی غیرفرّار که پس‌از سوختن مواد آلی باقی می‌مانَد؛ آنچه از سوختن چیزی برجای می‌مانَد. ۲. (علوم‌زمین) خاکستر آتش‌فشانی.

■ **خاکسترِ آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) سنگ و گدازه‌های خردشده که هنگام آتش‌فشانی از دهانهٔ آتش‌فشان فوران می‌کند و ازلحاظ اندازه و ترکیب شیمیایی بسیار متنوع است. • **خاکستر شدن** (مصـ.ل.) سوختن و به‌صورت خاکستر درآمدن؛ تبدیل به خاکستر شدن. ■ **به (بر) خاکستر (خاکسترِ سیاه) نشاندن** (گفتگو) بیچاره و بدبخت کردن.

خاکستردان x.-dān (اِ.) زیرسیگاری.

خاکسترمال xāk-estar-māl (امص.) مالیدن خاکستر به چیزی، به‌ویژه به ظرف برای شستن و تمیز کردن آن.

خاکسترنشین xāk-estar-nešin (صـ.) بدبخت و بیچاره.

خاکستری xāk-estar-i (صـ.) ۱. آلوده به خاکستر. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مرکّب از سفید و سیاه، مانند رنگ خاکستر. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی.

خاک‌سنگ xāk-sang (اِ.) (ساختمان) سنگ پودرشده که همراه‌با سیمان برای نماسازی و کشیدن برروی کار استفاده می‌شود؛ پودر سنگ.

خاک‌شناسی xāk-šenās-i (حامص.، اِ.) (کشاورزی) علم مطالعه و بررسی منشأ، خصوصیات، و رده‌بندی خاک.

خاکشو xākšu (اِ.) (گیاهی) خاکشیر (مِ. ۱ و ۲).

خاک‌شویی xāk-šu-y(')-i (حامص.) آب‌شویی.

خاکشی xākši (اِ.) ۱. (گیاهی) خاکشیر (مِ. ۱). ۲. (جانوری) جانوری از تیرهٔ سخت‌پوستان که شبیه دانه‌های خاکشیر است و در مناطق مرطوب دیده می‌شود.

خاکشیر، خاک‌شیر xāk[e]šir (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های ریز لعابدار و نارنجی‌رنگی که مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (گیاهی) گیاه علفی، یک‌ساله، و خودروی این دانه که از خانوادهٔ شب‌بوست و قسمت پایین ساقهٔ آن، پوششی از کرک دارد. ۳. (جانوری) خاکشی.

▪ **خاکشیرِ یخ‌مال** شربتی که از شکر و خاکشیر درست می‌کنند و یخ در آن می‌ریزند.

خاکشیرمزاج، خاک‌شیرمزاج x.-me(a)zāj (صِ.) (گفتگو) دارای طبع ملایم و سازگار با هرنوع اخلاق.

خاک‌مال، خاکمال xāk-māl (اِمصـ.) ۱. مالیدن خاک به ظروف برای شستن و زدودن چربی و مانند آن. ۲. خوار کردن و ازمیان بردن.

▪ **خاک‌مال شدن** (مصـ.لـ.) خوار شدن و ازمیان رفتن.

خاک‌نشین xāk-nešin (صِ.، اِ.) ۱. ساکن کُرهٔ زمین. ۲. (تصوف) سالک واصل؛ عارف ربانی.

خاکه xāk-e (اِ.) ۱. ذره‌های ریزی که از خُرد شدن و ساییده شدن مواد جامدی مانند سنگ، چوب، قند، و زغال ایجاد می‌شود. ۲. دانه‌های ریز زغال.

▪ **خاکه‌روخاکه کردن** (گفتگو) ۱. روی آتش منقلِ کرسی مجدداً خاکهٔ زغال ریختن بدون بیرون ریختن خاکستر زغال و خاکهٔ قبلی. ۲. سرسری انجام دادن کاری؛ سرهم‌بندی کردن. ۳. تبانی داشتن؛ قراردمدار گذاشتن؛ روی هم ریختن.

خاکه‌شپش x.-šepeš (اِ.) بچه‌شپش؛ رِشک.

خاکی xāk-i (صِ.) ۱. خاک‌آلود. ۲. ازجنس خاک؛ ساخته‌شده از خاک. ۳. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خاک؛ قهوه‌ای روشن مایل به کرِم. ۴. (صِ.) دارای چنین رنگی. ۵. ساکن کُرهٔ زمین، به‌ویژه آدمی. ۶. مربوط به خشکی؛ مقِ. آبی. ۷. متواضع؛ فروتن.

خاگینه xāg-ine (اِ.) غذایی که از به‌هم زدن زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و پختن آن در روغن تهیه می‌شود و گاهی به آن، آرد و شکر نیز اضافه می‌کنند.

خال[1] xāl [عر.] (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی ضایعهٔ پوستی، که به‌دلیل تجمع بیش‌ازحد رنگ‌دانه‌های پوست در جای خاصی از بدن به‌صورت نقطه یا محدودهٔ تیره‌رنگی دیده می‌شود. ۲. نقشی به‌صورت دایرهٔ توپر روی پارچه، کاغذ، و مانند آنها. ۳. (بازی) هریک از نقش‌های چهارگانهٔ روی ورقِ بازی. ۴. نقطهٔ سفیدی که روی ناخن ایجاد می‌شود. ۵. نقشی که به‌وسیلهٔ نوک سوزن و یک مادهٔ رنگین روی پوست ایجاد می‌کنند.

▪ **خال‌خال** دارای سطح یا پوست خالدار. • **خال زدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. خال‌کوبی. ۲. (مصـ.لـ.) ایجاد شدن لکه و خال بر روی چیزی. • **خال کوبیدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) خال‌کوبی. ▪ **خال‌وخط** خطوخال. ▪ **تو[ي] (به) خال زدن** (گفتگو) ۱. تیر را درست به خال وسط نشانه زدن. ۲. به اصل مطلب اشارهٔ صریح کردن. ▪ **چیزی را خالِ آسمان کردن** (گفتگو) آن را به آسمان فرستادن یا پرتاب کردن آن‌گونه که از زمین به‌اندازهٔ نقطه یا خال دیده شود.

خال[2] x. [عر.] (اِ.) برادر مادر؛ دایی.

خال‌جوش x.-juš (اِ.) (فنی) جوش‌های کوتاه و موقتی که بین دو قطعه‌فلز ایجاد می‌کنند تا قطعه‌ها کنار هم بمانند و پس‌از اطمینان از درستیِ کار، جوش‌کاری را تکمیل کنند.

• **خال‌جوش زدن** (مصـ.لـ.) (فنی) ایجاد کردن خال‌جوش بین دو قطعهٔ فلزی.

خال‌خالی xāl-xāl-i (صِ.) (گفتگو) خالدار.

خالدار، خال‌دار xāl-dār (صِ.) دارای خال در سطح پارچه، کاغذ، یا پوست خود.

خالص xāles [عر.] (صِ.) ۱. آنچه با چیز دیگری آمیخته نشده‌است؛ بدون آمیختگی؛ ناب؛ سره. ۲. برآمده از صمیم دل؛ بدون شائبهٔ ریا یا سودجویی. ۳. پاک؛ بی‌آلایش. ۴. بدون محاسبهٔ وزن ظرف: وزن خالص. ۵. (قِ.) به‌طور خالص؛ بدون محاسبهٔ وزن ظرف. ۶. بدون آلودگی اخلاقی.

▪ **خالص[و]خلص** خالص (مِ. ۱ و ۳).

خالق xāleq [عر.] (صِ.) ۱. آنکه کسی یا چیزی را پدید می‌آورَد؛ به‌وجودآورنده؛ آفریننده. ۲. (صِ.، اِ.) از نام‌های خداوند؛ آفریدگار.

خالک xāl-ak (اِ.) حلقه یا نگینی که در سوراخ بینی می‌کنند.

خال‌کوبی، خالکوبی xāl-kub-i (اِ.) ۱. نقشی که به‌وسیلهٔ سوزن و مادهٔ رنگی برروی پوست بدن به‌وجود می‌آورند. ۲. (حامصـ.) ایجاد کردن نقش یا نوشته برروی پوست بدن به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی.

خال‌مخالی xāl-ma-xāl-i (صِ.) (گفتگو) خالدار.

خالو xāl-u (اِ.) برادر مادر؛ دایی.

خالواش xālvāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو از خانوادهٔ کاسنی با ساقهٔ بنفش‌رنگ و خال‌هایی درزیر برگ که مصرف دارویی دارد.

خاله xāl.e [عر.: خالَة] (إ.) خواهرِ مادر.

خاله‌بی‌بی x.-bibi (إ.) غذایی که از ریختن برنج، لپه، زیره، و سبزی درداخل شکم مرغ و پختن آنها تهیه می‌شود.

خاله‌خان‌باجی xāl.e-xām-bāji (إ.) (گفتگو) هریک از زنان فامیل یا دوستان، به‌ویژه زنان عامی.

خاله‌زنک xāl.e-zan-ak (صـ.، إ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که دائم دربارهٔ دیگران صحبت و بدگویی می‌کند و مسائل زندگی خصوصی دیگران را پیگیری و در کار آنها دخالت بی‌جا می‌کند.

خالی xāli [عر.] (صـ.) ۱. آنچه چیزی درداخل آن نیست؛ تهی؛ مقـ. پُر: کیف خالی. ۲. ویژگی آنچه به‌اشغال کسی درنیامده‌است: صندلی خالی. ۳. (صـ.، ق.) بدون همراهیِ چیز دیگر؛ تنها: نانِ خالی. ○ برنج را بدون خورش و خالی خورد. ۴. (صـ.) صِرف؛ محض: تعارف خالی. ۵. دور؛ برکنار: خالی از اشکال.

• **خالی بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دروغ گفتن. • **خالی شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت خالی و تهی درآمدن. • **خالی کردن** (مصـ.م.) ۱. محتویات چیزی یا جایی را از آن خارج کردن. ۲. (گفتگو) محتویات چیزی یا جایی را به‌سرقت بردن. ۳. (گفتگو) شلیک کردن؛ تیراندازی کردن. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) پایین رفتن پدال ترمز یا کلاچ تا انتها، بدون آن‌که سیستم ترمز یا کلاچ عمل کند. ▪ **خالی کردنِ درددل (دق‌دلی، عقدهٔ دل، ...)** (گفتگو) بیان کردن مشکلات درونیِ خود، یا ابراز کردن خشم یا آزردگی خود برای یافتن آرامش.

▪ **برای (محضِ) خالی نبودنِ عریضه** برای حفظ ظاهر.

خالی‌الذهن xāli.y.o.z.zehn [عر.: خالی‌الذّهن] [xāle.z.zehn] (صـ.) بی‌اطلاع از موضوعی خاص.

خالی‌بند xāli-band (صـ.) (گفتگو) دروغگو.

خام xām (صـ.) ۱. پخته‌نشده؛ نپخته: سیب‌زمینی خام، گوشت خام. ۲. ویژگی آنچه حالت طبیعی و اولیهٔ خود را ازدست نداده یا دربارهٔ آن عملیات صنعتی انجام نگرفته‌است: مواد خام، نفت خام. ۳. آن‌که در زندگی هنوز به آگاهی و تجربهٔ کافی دست نیافته‌است؛ بی‌تجربه؛ مقـ. پخته. ۴. بیهوده؛ واهی؛ باطل: خیال خام. ۵. آمیخته‌نشده با چیز دیگر؛ خالص: طلای خام. ۶. به حد مطلوب و قابل‌قبول نرسیده؛ مقـ. پخته: شعر خام، نظریهٔ خام. ۷. (نقاشی) ویژگی رنگی که به‌خوبی با رنگ‌های دیگر ترکیب نشده‌است. ۸. نارس؛ کال: میوهٔ خام.

• **خام شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب خوردن؛ گول خوردن. • **خام کردن** (مصـ.م.) فریب دادن؛ گول زدن.

خام‌خواری x.-xār-i (حامصـ.) خوردن مواد غذایی، مانند گوشت و سبزی به‌صورت خام و نپخته.

خامس xāmes [عر.] (صـ.) پنجم؛ پنجمین.

▪ **خامسِ آل‌عبا** لقب حسین (ع)، امام سوم شیعیان.

خامساً xāmes.an [عر.] (ق.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند پنجمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً،... بیان کنند؛ در مرتبهٔ پنجم؛ پنجم.

خام‌گیاه‌خوار xām-giyāh-xār (صـ.) تغذیه‌کننده از گیاهان خام.

خاموت xāmut [رو.] (إ.) ۱. قسمتی از یراق حیوانات بارکش که به‌صورت تسمه‌ای برروی شانهٔ آنها قرار می‌گیرد.



۲. (ساختمان) مفتول‌هایی که برای نگه داشتن آرماتور دور آن حلقه می‌شود.

خاموش xāmuš (صـ.) ۱. ویژگی آنچه شعله، حرارت، یا روشنایی در آن ازبین رفته یا ایجاد نشده‌است. ۲. ویژگی وسیلهٔ برقی یا جز آن که جریان برق در آن قطع است یا درحال کار کردن نیست. ۳. (صـ.، ق.) آرام و بدون سروصدا؛ بی‌صدا؛ ساکت؛ صامت. ۴. (صـ.، إ.) مرده. ۵. (شجـ.) هنگام درخواست سکوت از کسی، گفته می‌شود؛ ساکت باش (باشید)!

• **خاموش کردن** (مصـ.م.) ۱. ازمیان بردن روشنایی، شعله، یا حرارت در چیزی. ۲. قطع کردن جریان برق یا انرژی در وسایل برقی یا جز آن. ۳. ساکت و بی‌صدا کردن؛ آرام کردن. ۴. تسکین دادن و فرونشاندن. ۵. از جوش‌وخروش انداختن و آرام کردن؛ ازمیان بردن.

خاموشانه x.-āne (صـ.) همراه‌با سکوت؛ آرام؛ بی‌سروصدا.

خاموشی xāmuš-i (حامصـ.) ۱. از بین رفتن یا قطع شدن نور، حرارت، یا شعله در چیزی. ۲. قطع کردن برقِ تمام یا قسمتی از شهر. ۳. خاموش کردن چراغ‌ها در بعضی مکان‌های عمومی مانند آسایشگاه، سربازخانه، و زندان در ساعتی معیّن از شب، به‌منظور اعلام زمان خواب. ۴. سکوت؛ بی‌صدایی؛ نبودن سروصدا. ۵. بر زبان نیاوردن احساس، نظر و عقیده، یا اطلاعات و دانسته‌ها؛ سکوت.

خامه xāme (إ.) ۱. چربی شیر که به‌صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از آن جدا می‌شود. ۲. قلم. ۳. (گیاهی) قسمتی از اندام مادهٔ گل بین کلاله و تخمدان که دانهٔ گرده ازطریق آن به تخمدان می‌رسد. ۴. نخ پشمی یا ابریشمی.

خامه‌دوزی x.-duz-i (حامصـ.) گل‌دوزی کردن با ابریشم.

خان[1] xān (إ.) ۱. (فنی) شیار مارپیچ درداخل لولهٔ تفنگ. ۲. (فنی) شیار سرتاسری به‌شکل خاص در داخل یا خارج قطعهٔ فلزی.

▪ **خان‌ومان** خانمان.

خان[۲] x. [تر.] (اِ.) ۱. لقب و عنوان مالکان دِه و زمین. ۲. عنوانی که برای احترام، به آخر اسم مردان اضافه می‌شود. ۳. عنوانی که قبل‌از بعضی نسبت‌های خانوادگی به‌نشانهٔ احترام می‌آید: خان‌دایی، خان‌عمو. ۴. عنوان رؤسای قبایل و پادشاهان و فرمانروایان تُرک و مغول.

خان‌خانی[۱] x.-x.-i (صـ.) ویژگی حکومتی که در آن، در هر گوشه‌ای از کشور، خانی (فرمانروایی) حکومت کند؛ ملوک‌الطوایفی.

خان‌خانی[۲] x. (اِ.) ظرفی گونی‌مانند و بزرگ و جادار که برای حمل بارهای سبک و پرحجم، مانند پنبه، پشم، و کاه به‌کار می‌رود.

خاندان xān[-e]-dān (اِ.) مجموعهٔ خانواده و خویشاوندان نَسَبی؛ دودمان.

خانقاه xān[e]qāh [عر.: خانِقاه، معر. از فا.: خانگاه] (اِ.) محل تجمع، ذکر، سماع، چله‌نشینی، یا زندگی صوفیان.

خانگی xāne-gi (صـ.) ۱. متعلق به خانه یا دارای کاربرد در خانه. ۲. تهیه‌شده در خانه. ۳. پرورش‌یافته در خانه؛ اهلی. ۴. مربوط به داخل خانه یا ساکنان خانه. ۵. درونی؛ داخلی؛ از افراد خانه، خانواده، شهر، یا کشور.

خانم xānom [تر.] (اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) در خطاب یا اشاره به زنان و دختران به‌کار می‌رود. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای به‌کار بردن نام یا عنوان شغلی زنان. ۳. (احترام‌آمیز) زن؛ دختر. ۴. (صـ.) (گفتگو) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد زنان و دختران): خیلی خانم است. ۵. (اِ.) همسر؛ زن. ۶. کدبانو؛ بانوی خانه. ۷. زن بزرگ‌زاده و شریف؛ خاتون، و در حکومت عثمانی، زن سلطان؛ ملکه. ۸. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) روسپی؛ فاحشه.

■ **خانمِ خود بودن** (گفتگو) ← آقا ■ آقای خود بودن. • **خانم شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رفتار و حرکات مناسب و پسندیده پیدا کردن (درمورد زنان و دختران).

خانمان xān[-e(o)]-mān (اِ.) محل زندگی؛ خانه و آنچه در آن است.

خانمان‌برانداز x.-bar-a('a)ndāz (صـ.) ویران‌کننده و ازمیان‌برندهٔ خانمان.

خانمان‌سوز xān[-e(o)]-mān-suz (صـ.) خانمان‌برانداز.

خانمانه xānom-āne (صـ.) به شیوه و روش خانم‌ها، به‌ویژه در آداب‌دانی و شایستگی.

خانم‌بازی xānom-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) معاشرت و آمیزش جنسی داشتن با زنانِ معمولاً روسپی.

خانم‌بزرگ xānom-bozorg (اِ.) عنوانی احترام‌آمیز که به زن مسن‌ترِ خانواده یا مادربزرگ می‌دهند.

خانم‌جان xānom-jān (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای مادر یا مادربزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب به زنان.

خانم‌رئیس xānom-ra'(y)is (اِ.) سرپرست زنان روسپی در روسپی‌خانه.

خانم‌والده xānom-vāled.e (اِ.) (احترام‌آمیز) مادر.

خانمی xānom-i (حامصـ.) ۱. خانم بودن؛ موقر و متین بودن. ۲. بزرگواری و بزرگ‌منشی (درمورد زنان). ۳. (صـ.،اِ.) (گفتگو) هنگام اظهار مهربانی و محبت، به‌ویژه در خطاب به دختران، به‌کار می‌رود؛ خانم عزیز و دوست‌داشتنی.

■ • **خانمی کردن** (مصـ.ل.) بزرگی کردن (درمورد زنان).

خانوادگی xān[e]-vāde-gi (صـ.) مربوط و متعلق به خانواده؛ فامیلی.

خانواده xān[e]-vāde (اِ.) ۱. کوچک‌ترین گروه اجتماعی در جامعه که شامل پدرومادر و فرزندان، و گاه خویشان نزدیکی ازقبیل پدربزرگ، مادربزرگ، عروس، یا داماد است. ۲. مجموعهٔ افرادی که ازطریق رابطهٔ زناشویی و رابطهٔ آباواجدادی، با هم پیوند مشترک دارند؛ فامیل. ۳. (گفتگو) چگونگی تعلق این مجموعهٔ افراد یا گروه اجتماعی به طبقهٔ خاصی و ویژگی‌های اخلاقی و فرهنگی مربوط به آن. ۴. مجموعهٔ چیزهایی که پیوند مشترک دارند، یا از یک اصل و ریشه هستند. ۵. (گیاهی، جانوری) تیره[۲].

■ ■ **خانوادهٔ غیرهسته‌ای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای که علاوه‌بر پدرومادر و فرزندان، عضو دیگری از خانواده مانند مادربزرگ نیز با آنان در یک محل زندگی کند. ■ **خانوادهٔ هسته‌ای** (جامعه‌شناسی) خانواده‌ای شامل پدر، مادر، و فرزندان که با یکدیگر در یک محل زندگی می‌کنند.

خانواده‌دار x.-dār (صـ.) متعلق به خانواده‌ای که جامعه آن را با معیارهای خود، شریف و مورداحترام می‌داند.

خانوار xān[e]-vār (اِ.) ۱. واحد شمارش یک خانواده که به‌طور مستقل در یک محل زندگی می‌کنند. ۲. خانواده (مِ. ۱).

خانوم xānum (اِ.) (گفتگو) خانم.

خانه xāne (اِ.) ۱. بنایی برای سکونت و زندگی یک یا چند نفر، به‌ویژه اعضای یک خانواده. ۲. مرکز یا ساختمانی که برای امر خاصی به‌کار می‌رود: خانهٔ بهداشت. ۳. جایی مانند غار، سوراخ، و سرپناه مخصوص جانوران؛ لانه. ۴. هرکدام از چندضلعی‌های متعددی که در یک صفحه ترسیم شده‌است: خانه‌های جدول. ۵. هرکدام از قسمت‌های مجزای کنار هم یا محلی در یک ظرف، جعبه، یا وسیله که جای قرار گرفتن چیزی است و معمولاً به‌صورت فرورفتگی، حفره، و مانند

آنها ساخته می‌شود. ۶. (فنی) هریک از محفظه‌های یک قطعه یا سازه: خانه‌های باتری. ۷. (ورزش) مکانی که مسابقه در آن‌جا انجام می‌شود: خانهٔ حریف، خانهٔ خودی. ۸. محل جای گرفتن یا جای‌گیر شدن چیزی: دلم خانهٔ درد است. ۹. (ورزش) در شطرنج، هریک از ۶۴ محل مربع‌شکلی که مهره‌ها در آن جای می‌گیرند.

■ **خانهٔ باتری** (فنی) هریک از پیل‌های تشکیل‌دهندهٔ باتری. ■ **خانه بر آب ساختن** کار بیهوده انجام دادن. ⊙ **خانه بستن** (بازی) در تخته‌نرد، قرار دادن دو مهره یا بیشتر در یک خانه. ■ **خانهٔ بهداشت** (پزشکی) محلی برای ارائهٔ خدمات درمانی و بهداشتی ساده در روستا. ■ **خانهٔ خاله (عمه)** (گفتگو) محلی که در آن، شخص به‌راحتی هرکاری که میل دارد، انجام می‌دهد. ■ **خانهٔ خدا** ۱. کعبه. ۲. مسجد. ■ **خانه روشن کردن** (گفتگو) بهتر شدن حال محتضر، معمولاً مدتی کوتاه قبل‌از مرگ. ■ **خانهٔ سازمانی** هریک از خانه‌های مجموعه‌ای که به‌وسیلهٔ نهادی خاص برای کارمندان آن ساخته شده‌است. ■ **خانهٔ سالمندان** محلی که افراد سالخورده را در آن نگهداری می‌کنند. ■ **خانهٔ قلم** (خوشنویسی) آن‌مقدار از قلم که تراشیده می‌شود. ● **خانه کردن** (مصـ.ل.) ۱. جا گرفتن؛ جای‌گیر شدن. ۲. در جایی برای ماندن منزل کردن؛ اقامت کردن. ۳. ⊙ خانه ساختن. ■ **خانهٔ کسی (چیزی) خراب شدن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند او (آن) را نفرین کنند و نابودی او (آن) را آرزو کنند. ■ **خانهٔ کلنگی** خانه‌ای که چندین سال از ساختِ آن گذشته‌است و باید خراب و ازنو ساخته شود. ● **خانه گرفتن** (مصـ.ل.) محلی را برای زندگی یا کار خریدن یا اجاره کردن. ■ **خانه‌وزندگی** خانه، امور مربوط به آن، و آنچه در زندگی موردنیاز است. ■ **به خانهٔ بخت رفتن** (گفتگو) شوهر کردن. ■ **سرِ خانهٔ اول رفتن (برگشتن)** (گفتگو) ۱. به مطلب و حرف اصلی و اولیهٔ خود برگشتن. ۲. به حال‌ووضع اولِ خود برگشتن و پیشرفت یا بهبودی حاصل نشدن.

خانه‌آبادان x.-'ābād-ān (شجـ.) به‌عنوان دعا درمقابل کار خوب یا احسانِ کسی گفته می‌شود.

خانه‌بر xāne-bor (صـ.) دزد.

خانه‌برانداز xāne-bar-a('a)ndāz (صـ.) آن‌که یا آنچه زندگی و خانمان کسی را برباد می‌دهد؛ ویرانگر.

خانه‌به‌دوش xāne-be-duš (صـ.) فاقد جا و مسکن معیّن یا ثابت و همیشگی.

خانه‌پا xāne-pā (صـ.، اِ.) آن‌که از خانه محافظت می‌کند؛ سرایدار.

خانه‌تکانی xāne-te(a)kān-i (حامصـ.) تمیز کردن کاملِ خانه و اثاث آن معمولاً درآخر هر سال.

خانه‌خراب xāne-xarāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دچار زیان بزرگی شده یا مصیبتی به او رسیده‌است. ۲. به‌عنوان نفرین یا تحقیر گفته می‌شود.

خانه‌دار xāne-dār (صـ.) ۱. صاحب خانه؛ مالک خانه. ۲. مقتصد، باتجربه، و ماهر در انجام کارهای خانه (زن). ۳. زنی که فقط به مراقبت از خانه و خانواده و ادارهٔ کارهای خانهٔ خود می‌پردازد و در بیرون‌از خانه شاغل نیست.

خانه‌داری x.-i (حامصـ.) ۱. انجام دادن و رسیدگی کردن به کارهای خانه. ۲. مهارت داشتن در انجام کارهای خانه. ۳. (اِ.) محلی در هتل که معمولاً خانم‌های نظافت‌چیِ اتاق‌ها در آن ساکن هستند.

خانه‌زاد xāne-zā-d (صـ.، اِ.) ۱. خدمتکاری که در خانهٔ ارباب متولد شده و از بچگی در خانهٔ ارباب خود بوده‌است. ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد. ۳. (گفتگو) محرم؛ خودی؛ نزدیک.

خانه‌سوز xāne-suz (صـ.) باعث نابودی و ویرانی زندگی.

خانه‌شاگرد xāne-šāgerd (اِ.) پسربچه‌ای که برای انجام دادن کارهای ساده در یک خانه کار می‌کند.

خانه‌نشین xāne-nešin (صـ.) ۱. در خانه مانده به‌سبب ازدست دادن شغل یا بیماری. ۲. آن‌که در خانه زندگی می‌کند؛ ساکن خانه.

خانه‌یکی xāne-yek-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) در یک خانه زندگی می‌کند. ۲. ویژگی آن‌که با دیگری (دیگران) بسیار صمیمی و نزدیک است و با او (آنها) رفت‌وآمد دائمی دارد.

خاو xāv (اِ.) پرز: خاو فرش، خاو مخمل.

خاور xāvar [مخفـ. خاوران] (اِ.) ۱. مشرق. ۲. مغرب.

■ **خاورِ دور** (جغرافیا) کشورهایی که در مشرق قارهٔ آسیا واقع شده‌اند، مانند چین و ژاپن. ■ **خاورِ میانه (خاورمیانه)** (جغرافیا) کشورهای جنوب‌غربی قارهٔ آسیا. ■ **خاورِ نزدیک** (جغرافیا) کشورهای شمال‌شرقی قارهٔ آفریقا تا شبه‌جزیرهٔ عربستان.

خاوران x.-ān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

خاورزمین xāvar-zamin (اِ.) قارهٔ آسیا.

خاورشناسی xāvar-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از علوم‌انسانی که دربارهٔ فرهنگ، زبان، و تاریخ ملل قارهٔ آسیا بررسی می‌کند؛ شرق‌شناسی.

خاویار xāv[i]yār (اِ.) (جانوری) تخم ماهی‌ای به‌همین نام که به‌صورت مادهٔ غذایی گران‌قیمتی آماده می‌شود و بیشتر در

سواحل دریای خزر به‌دست می‌آید.

خائن xā'en [عر.] (صـ.) آن‌که در مسئولیت و تعهدی که به او سپرده شده یا اعتمادی که به او شده‌است، خیانت کند؛ خیانت‌کننده.

خایه xāye (اِ.) (جانوری) بیضه.

⊙ **خایه داشتن** (گفتگو) ⚠ جرئت داشتن. ▪ **خایه دستمال کردن** (گفتگو) ⚠ چاپلوسی کردن.

خایه‌دار x.-dār (صـ.) (گفتگو) ⚠ بادل‌وجرئت؛ جسور؛ دلیر.

خایه‌مال xāye-māl (صـ.) (گفتگو) ⚠ چاپلوس؛ متملق.

خب xob (شجـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. هنگام پذیرش امری یا سخنی گفته می‌شود؛ به‌چشم؛ باشد؛ قبول می‌کنم. ۲. معمولاً با لحن پرسش و گاهی به‌تکرار، برای نشان دادن کنجکاوی و انتظار برای ادامهٔ سخن گفته می‌شود. ۳. به‌صورت تکیه‌کلام، برای تأکید به‌کار می‌رود. ۴. (شجـ.) (گفتگو) بس است؛ کافی است.

خباثت xe(a)bāsat [عر.: خَباثة] (اِمصـ.) گرایش درونی به کارها و خصایل ناپسند، به‌ویژه آزار دیگران؛ بدذاتی؛ بدجنسی؛ ناکسی؛ بدی.

خبث xobs [عر.] (اِمصـ.) ۱. خباثت. ۲. پلیدی؛ ناپاکی؛ نجسی. ۳. بدگویی.

▪ **خبثِ طینت (باطن، ضمیر)** بدذاتی؛ بدجنسی.

خبر xabar [عر.] (اِ.) ۱. اطلاعاتی دربارهٔ رخدادهای زمان‌های اخیر، به‌ویژه آنچه روزنامه‌ها، نشریه‌های ادواری، رادیو، و تلویزیون آن را گزارش کنند. ۲. نشان و اثر از وجود یا حضور کسی یا چیزی. ۳. (اِمصـ.) آگاهی؛ اطلاع. ۴. (اِ.) رویداد؛ اتفاق؛ حادثه. ۵. سخنی که از پیغمبر(ص) و امامان شیعه(ع) نقل شده‌باشد؛ حدیث. ۶. (ادبی) در دستورزبان، گزاره. ۷. (ادبی، منطق) جمله‌ای که احتمال صدق‌وکذب در آن وجود دارد، مانند: «هوا سرد است». ۸. (چاپ‌ونشر) دست‌نویس یا هرنوع نوشته‌ای که مطالب ازروی آن حروف‌چینی می‌شود.

⊙ **خبر آوردن (بردن)** رساندن خبر به کسی یا جایی. ⊙ **خبر پیچیدن** شایع شدن خبر؛ پخش شدن خبر. • **خبر دادن** (مصـ.مـ.) اطلاع دادن. • **خبر داشتن** (مصـ.لـ.) مطلّع بودن؛ آگاهی داشتن. • **خبر شدن (یافتن)** (مصـ.لـ.) آگاهی پیدا کردن؛ باخبر شدن. • **خبر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آگاه کردن؛ اطلاع دادن. ۲. (گفتگو) فراخواندن؛ احضار کردن؛ دعوت کردن. ۳. (گفتگو) سفارش دادن برای دریافت چیزی مانند غذا و آشامیدنی یا آمدن تاکسی، آمبولانس، و مانند آنها. ▪ **خبرِ کسی را آوردن** (گفتگو) خبر مرگ او را آوردن. • **خبر گرفتن** (مصـ.لـ.) کسب اطلاع کردن. ▪ **خبرم (ت، ش،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خبرِ مرگم. ▪ **خبرِ مرگم (مرگت، مرگش،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام عصبانیت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود. ▪ **خبری شدن** (گفتگو) اتفاق افتادن امری. ▪ **از کسی برای (به) دیگری خبر آوردن (بردن)** (گفتگو) میان آنان سخن‌چینی کردن. ▪ **از کسی (چیزی) خبری شدن** نشان و اثری از آمدن یا رسیدن او (آن) دیده شدن. ▪ **چه خبرت (ش،...) است؟** (گفتگو) هنگام اعتراض به کسی گفته می‌شود که از خود هیجان زیاده‌ازحد و دوراز انتظار نشان می‌دهد؛ تو (او،...) را چه می‌شود؟

خبرپراکنی x.-parākan-i (حامصـ.) ۱. پخش کردن خبر. ۲. شایعه‌پراکنی.

خبرچین xabar-čin (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که خبری را از کسی به کسی یا از جایی به جایی به‌قصد ایجاد فتنه و اختلاف می‌بَرَد؛ سخن‌چین. ۲. آن‌که اطلاعاتی را دربارهٔ افراد یا موضوع‌های معیّن به‌طور پنهانی و ازراه‌های غیرقانونی جمع‌آوری می‌کند؛ جاسوس.

خبردار xabar-dār (صـ.) ۱. آن‌که از امری خبر دارد؛ آگاه؛ بااطلاع. ۲. (شجـ.) فرمانی که در سربازخانه‌ها، مدرسه‌ها، یا در فعالیت‌های ورزشی برای راست و مرتب ایستادن به افراد داده می‌شود. ۳. (صـ.) راست و منظم ایستاده برای ادای احترام. ۴. (قـ.) به‌حالت راست و منظم ایستاده برای ادای احترام.

خبررسانی xabar-re(a)s-ān-i (حامصـ.) فرستادن خبر.

خبرساز xabar-sāz (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه، به‌علت داشتن وضع غیرعادی یا جالب توجه برای افکار عمومی، خبرهایی از او (آن) پخش می‌شود؛ به‌وجودآورندهٔ خبر. ۲. جعل‌کنندهٔ خبر.

خبرسازی x.-i (حامصـ.) جعل کردن خبر؛ شایعه‌سازی کردن.

خبرکش xabar-keš (صـ.، اِ.) خبرچین.

خبرگان xo(e)bre-gān (اِ.) (سیاسی) در دورهٔ جمهوری اسلامی، نهادی که وظیفهٔ آن، انتخاب و عزل رهبر و نظارت بر امور رهبری است.

خبرگزاری xabar-gozār-i (اِ.) سازمانی که کار آن، گردآوری و پخش اخبار برای رسانه‌های گروهی است؛ آژانس خبری.

خبرنامه xabar-nāme (اِ.) نوشته یا نشریه‌ای حاوی گزارش‌های کوتاه از اخبار و رویدادهای یک وزارت‌خانه، سازمان یا کارخانه، و مسائل مربوط به آنها؛ بولتن.

خبرنگار xabar-negār (صـ.، اِ.) آن‌که کارش گردآوری و تهیهٔ خبر برای روزنامه‌ها، مجلات، و خبرگزاری‌هاست؛ مخبر.

خبره xe(o)bre [عر.: خبرَة] (صـ.) متخصص در انجام کار یا حرفهٔ خاصی؛ کارشناس.

خبط xabt [عر.] (اِمصـ.) اشتباه؛ خطا؛ لغزش.

▪ **خبطِ دماغ** اختلال حواس.

خبه xob-e (شج.) (گفتگو) هنگام عصبانیت و برای اعتراض به سخنان کسی گفته می‌شود؛ بس است؛ کافی است؛ ادامه نده.

خبیث xabis [عر.] (ص.) بدذات؛ بدجنس؛ شریر.

خبیثه xabis.e [عر.: خبیثة] (ص.) ۱. خبیث. ۲. ناپاک؛ نجس. ۳. بد؛ زشت؛ شوم.

خبیر xabir [عر.] (ص.) آگاه؛ واقف؛ مطّلع.

خپل xepel (ص.) (گفتگو) خپله.

خپلو x.-u (ص.) (گفتگو) خپله.

خپله xepel-e (ص.) (گفتگو) چاق و کوتاه.

ختام xetām [عر.] (ا.) پایان؛ آخر.

ختان xetān [عر.] (امص.) ختنه.

ختم xatm [عر.] (ا.) ۱. مراسم سوگواری و یادبودی که بعداز مردن کسی برای او برپا می‌کنند. ۲. پایان؛ انجام؛ آخر. ۳. (امص.) پایان یافتن؛ تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن. ۴. (ا.) قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به‌وسیلهٔ یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود. ۵ (ص.) (گفتگو) ختم روزگار.

■ **ختمِ انبیا** آخرین پیغمبر؛ پیغمبر (ص). ■ **ختمِ اَنعام** مجلسی معمولاً زنانه که در آن، سورهٔ اَنعام از قرآن کریم را می‌خوانند. ■ **ختمِ روزگار** (گفتگو) بسیار زرنگ و حقه‌باز و رند. ● **ختم شدن** (مصل.) ۱. تمام شدن؛ پایان یافتن. ۲. منتهی شدن. ■ **ختمِ قرآن** خواندن قرآن از اول تا آخر. ■ **ختمِ کاری (چیزی) بودن** (گفتگو) در آن کار مهارت کامل داشتن. ● **ختم کردن** (مصم.) ۱. به‌پایان بردن؛ به‌آخر رساندن؛ تمام کردن. ۲. خواندن قرآن یا دعایی از اول تا آخر. ● **ختم گذاشتن** (مصل.) ختم گرفتن (م. ۱). ● **ختم گرفتن** (مصل.) ۱. برپا کردن مجلس عزا و سوگواری برای مرده. ۲. برپا کردن مجلس ختم قرآن.

ختمی xatmi [عر.: خطمیّ] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ پنیرک با گل‌های درشت صورتی و ارغوانی که مصرف دارویی دارد.

ختمی‌مرتبت xatm-i-marte(a)bat (ص.) ویژگی آن‌که پیغمبری بر او ختم شده و پایان یافته‌است؛ از القاب پیغمبر (ص).

ختنه xatne [از عر.] (امص.) بریدن همه یا قسمتی از پوست اضافی روی نوک آلت تناسلی جنس مذکر، بنابه سنتی که در دین یهود و اسلام هست.

ختنه‌سوران x.-sur-ān (امص.، ا.) مراسم مهمانی و جشنی که بعداز ختنه کردن پسران برپا می‌کنند.

■ **ختنه‌سورانِ قاضی** (گفتگو) (طنز) انجام گرفتن امری که مقصود اصلی است در پوشش امری دیگر.

خجالت xejālat [عر.: خَجالة] (امص.) ۱. حالتی ناخوشایند همراه‌با احساس حقارت که براثر آگاهی یا ترس از زشتی عمل، داشتن کمبود یا عیب، سرزنش دیگران، یا در خطر بودن آبرو، یا ناتوانی از جبران خدمت و محبت کسی در شخص ایجاد می‌شود؛ شرمساری؛ شرمندگی. ۲. حالت شرم و حیا در معاشرت و گفتگو با دیگران، معمولاً دربرخورد با بزرگتر، جنس مخالف، یا جمع؛ کم‌رویی.

● **خجالت دادن** (مصم.) (گفتگو) لطف و محبت کردن به کسی و او را رهین منت خود کردن. ■ **خجالت داشتنِ چیزی** (گفتگو) بد و ناشایست بودن آن به‌طوری‌که باعث شرمندگی باشد. ■ **خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار وقاحت و بی‌شرمی از خود نشان دادن. ■ **خجالتِ کسی ریختن** ازبین رفتن حالت خجالت یا کم‌رویی در او. ● **خجالت کشیدن** (مصل.) ایجاد شدن حالت خجالت در کسی. ■ **از خجالت آب شدن** (گفتگو) بسیار خجالت کشیدن. ■ **از خجالتِ کسی درآمدن** (گفتگو) نیکی و محبتِ او را تلافی کردن.

خجالت‌زده x.-zad-e (ص.) آن‌که خجالت بر او عارض شده‌است؛ شرمنده.

خجالتی xejālat-i (ص.) (گفتگو) آن‌که معمولاً خجالت می‌کشد؛ خجول؛ کم‌رو.

خجسته xojaste (ص.) ۱. مبارک؛ فرخنده. ۲. (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

خجل xe(a)jel [عر.: خَجِل] (ص.) خجالت‌زده؛ شرمنده.

● **خجل شدن** (مصل.) خجالت کشیدن. ● **خجل کردن** (مصم.) خجالت دادن.

خجول xajul [عر.] (ص.) خجالتی.

خدا[ی] xodā[y] (ا.) ۱. (ادیان) هستیِ برتر و آفریننده و گردانندهٔ توانای جهان؛ خداوند؛ الله. ۲. درباور برخی‌از قبایل یا ادیان غیرالاهی، هریک از نیروهای ماورای‌طبیعی؛ به‌وجود آورندهٔ برخی‌از حالات یا آثار طبیعی. ۳. صاحب؛ مالک. ۴. (گفتگو) درمورد کسی گفته می‌شود که در کاری، فنی، یا در داشتن ویژگی یا عادتی، نمونه، خبره، یا برترین باشد. ۵ (ق.) (گفتگو) برای بیان شدت یا کثرت به‌کار می‌رود: **همیشهٔ خدا.** ○ **خدا تومان پول دارد.**

■ **خدا به کسی (او، شما،...) ببخشد** (گفتگو) دعایی برای سلامتی و طول عمر نزدیکان کسی، به‌ویژه فرزند او. ■ **خدابه‌همراه** (گفتگو) دعایی که هنگام جدا شدن از همدیگر گفته می‌شود. ■ **خدا پدرت (پدرتان،...) را بیامرزد** (گفتگو) هنگام دعا، تأیید، یا اعتراض و گِلهٔ ملایم گفته می‌شود. ■ **خداخدا کردن** (گفتگو) آرزو کردن چیزی، یا به‌طور مداوم چیزی را از خدا طلب کردن. ■ **خدا را بنده نبودن** (گفتگو)

عاصی، عصبانی، مغرور، و ستمگر بودن. ■ **خدا را چه دیده‌اید؟ (دیدید؟، دیدی؟)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند به کسی امیدواری بدهند که آنچه می‌خواهد، بالاخره عملی خواهد شد. ■ **خدا رحمت کند (رحمتش کند)** برای طلب آمرزش از خداوند، دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود. ■ **خدا روزیِ... را جای دیگر حواله کند** (گفتگو) (طنز) خطاب به، یا دربارهٔ کسی گفته می‌شود که بخواهند او را ازسر باز کنند یا به او بفهمانند که بی‌مورد مزاحم شده‌است. ■ **خدا کند** (گفتگو) برای بیان آرزو و تمنا به‌کار می‌رود؛ ای‌کاش. ■ **خدا مرگت (مرگش،...) بدهد** (گفتگو) (نفرین) هنگام خشم یا نفرت، دربارهٔ کسی یا خطاب به او به‌کار می‌رود. ■ **خدا مرگم بدهد** (گفتگو) هنگام تأثر، تعجب، پشیمانی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ■ **از خدام (خداش،...) بودن** (گفتگو) از جان و دل خواستن؛ بسیار خواستن و از خدا طلبیدن. ■ **به خدا سپردن** (گفتگو) هنگام جدا شدن از کسی و رفتن او، به‌عنوان دعا گفته می‌شود. ■ **تو را [به] خدا (شما را به خدا)** (گفتگو) هنگام تعجب از چیزی یا برای قسم دادن یا التماس، به‌کار می‌رود.

خدابیامرز x.-bi-y-āmorz (صـ.) (گفتگو) ۱. دربارهٔ شخص فوت‌شده می‌گویند و با گفتن آن برای او از خداوند طلب آمرزش می‌کنند؛ مرحوم؛ شادروان. ۲. برای بیان اعتراض یا گِله و شکایت نسبت‌به کسی و خطاب به او گفته می‌شود.

خدابیامرزی x.-i (حامصـ.) طلب آمرزش و مغفرت برای مرده.

خدا[ی]پرست xodā[y]-parast (صـ.) پرستندهٔ خدا؛ متدین؛ موحد.

خداپسندانه xodā-pasand-āne (صـ.) ۱. پسندیده و موردرضایت خدا. ۲. (ق.) آن‌طورکه خداوند می‌پسندد؛ همراه‌با رضایت خدا.

خدا[ی]ترس xodā[y]-tars (صـ.) آن‌که به‌سبب ترس از خدا از کارهای زشت و گناهان دوری می‌کند؛ پرهیزکار.

خداحافظ xodā-hāfez (شجـ.) (گفتگو) هنگام جدا شدن از همدیگر، در پایان گفتگوی تلفنی، در پایانِ نامه، یا در انتهای برنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی به مخاطب گفته می‌شود.

خداحافظی x.-i (حامصـ.) ۱. برزبان آوردن «خداحافظ»؛ «خداحافظ» گفتن؛ بدرود کردن. ۲. دیدار یا گفتگو کردن با خویشان و دوستان پیش‌از سفر یا ترک جایی.

☜ ■ **از (با) کسی خداحافظی کردن** ۱. برزبان آوردن «خداحافظ» هنگام جدا شدن از او یا پایان یافتنِ گفتگو با او. ۲. به دیدار کسی رفتن یا تلفنی با او گفتگو کردن پیش‌از سفر یا ترک او به مدتی معمولاً طولانی.

خداخواهی xodā-xāh-i (حامصـ.) (گفتگو) اتفاق افتادن امری مطلوب بدون پیش‌بینی و انتظار قبلی؛ خواست خدا.

خدا[ی]شناس xodā[y]-šenās (صـ.) آن‌که به خداوند ایمان دارد؛ متدین؛ مؤمن.

خدام xoddām [عر.، جِ. خادِم] (اِ.) ۱. خادمان؛ خدمتگزاران. ۲. خدمتگزاران مخصوص اماکن متبرکه.

خدا[ی]نکرده xodā[y-e]-na-kard-e (شجـ.، قـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که انجام نگرفتن امری ناخوشایند را برای کسی آرزو کنند.

خدانگهدار، خدانگه‌دار xodā-negah-dār (شجـ.) (گفتگو) خداحافظ.

خداوکیلی xodā-vakil-i (قـ.) (گفتگو) برای اثبات راستی و صدق گفتار و کردار یا واداشتن مخاطب به راستی و درستی برزبان می‌آورند.

خداوند xodā-vand (اِ.) خدا (مِ. ۱ و ۳ و ۶).

خداوندگار xodā-vand[-e]-gār (اِ.) خدا (مِ. ۱ و ۳ و ۶).

خداوندی xodā-vand-i (صـ.) ۱. مربوط به خداوند؛ متعلق به پادشاه. ۲. (حامصـ.) خدایی؛ ربوبیت.

خدای xodāy (اِ.) خدا.

خدایی xodā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به خدا؛ الاهی. ۲. (گفتگو) به‌خواست خدا؛ به‌ارادهٔ خدا: خدایی بود که زنده ماندی. ۳. (گفتگو) کاملاً راست و مطابق حقیقت (سخن). ۴. (حامصـ.) خداوند بودن؛ الوهیت؛ ربوبیت. ۵. خدایی کردن (مِ. ۱).

☜ ■ **خداییش (خدایی‌اش)** (گفتگو) به خدا قسم؛ اگر واقعیت را بخواهی. ● **خدایی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. مقدر ساختن سرنوشت جهانیان و اداره کردن امور جهان. ۲. با استبداد حکومت کردن، اِعمال زور کردن، یا قدرت کامل را دردست داشتن.

خدشه xadše [عر.: خدشَة] (اِ.) ۱. صدمه؛ لطمه. ۲. تردید؛ شک‌وشبهه. ۳. خراشیدگی؛ خراش.

☜ ■ **خدشه وارد کردن (آوردن)** صدمه زدن؛ لطمه زدن. ■ **به کسی خدشه رساندن** لطمه زدن به او؛ صدمه زدن به او.

خدشه‌دار x.-dār (صـ.) دارای عیب یا نقص؛ لطمه‌دیده؛ صدمه‌خورده.

خدم xadam [عر.، جِ. خادِم] (اِ.) خادمان؛ خدمتکاران.

خدمات xadamāt [عر.، جِ. خَدَمَة] (اِ.) ۱. خدمت‌ها. ← خدمت (مِ. ۱). ۲. فعالیتی معمولاً غیرتولیدی، که هدف آن، خدمت به دیگران یا تسهیل کار دیگران است، مانند حمل‌ونقل، ارتباطات، آموزش، و مانند آنها.

خدمت xedmat [عر.: خدمة] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن کاری

به‌سود دیگران و به‌قصد کمک یا ازروی احترام یا دلسوزی. ۲. (نظامی) سربازی. ۳. (اِ.) شغل، به‌ویژه شغل اداری و دولتی. ۴. (احترام‌آمیز) حضور؛ پیشگاه؛ نزد.

■ **خدمت کردن** (مصـ.ل.) ۱. خدمت (مِ.۱). ۲. کار کردن؛ انجام‌وظیفه کردن. ۳. به گذراندن دورهٔ سربازی مشغول بودن. ۴. پرستاری و مراقبت کردن از کسی و نیازهای شخصی او را برآوردن. ■ **[به]خدمتِ کسی رسیدن** ۱. (احترام‌آمیز) به‌حضور او رسیدن؛ نزد او رفتن. ۲. (گفتگو) او را مجازات کردن؛ او را ادب کردن. ■ **خدمتِ نظام (وظیفه، زیرپرچم)** (نظامی) سربازی. ■ **به‌خدمتِ کسی (جایی) درآمدن** به‌استخدام او (آن‌جا) درآمدن؛ برای او (آن‌جا) کار کردن. ■ **درخدمتِ کسی بودن** (احترام‌آمیز) ۱. آمادهٔ انجام کاری برای او بودن. ۲. (گفتگو) هنگام دعوت یا تعارف می‌گویند.

خدمتکار، خدمت‌کار x.-kār (صـ.،اِ.) آن‌که دربرابر دریافت مزد در خانهٔ کسی کار می‌کند؛ مستخدم؛ پیش‌خدمت.

خدمتگزار، خدمت‌گزار xedmat-gozār (صـ.، اِ.) ۱. خدمتکار، به‌ویژه آن‌که در ادارات دولتی و شرکت‌ها به کارهای خدماتی، مانند نظافت و پذیرایی می‌پردازد. ۲. آن‌که به دیگران خدمت و یاری می‌کند؛ خدمت‌کننده.

خدمه xadame [عر.: خدمَة، جِ. خادِم] (اِ.) ۱. خادمان؛ خدمتکاران. ۲. خدمتگزاران مساجد و اماکن و هیئت‌های مذهبی. ۳. مجموعهٔ کسانی‌که در یک وسیلهٔ نقلیه و مانند آن کار می‌کنند.

■ **خدمهٔ پرواز** مجموعهٔ افرادی چون خلبان، کمک‌خلبان، مهمانداران، و مانند آنها که در هواپیما مشغول به کار هستند.

خدنگ xadang (اِ.) ۱. (گیاهی) درختی با چوب بسیار سخت، محکم، و صاف که از آن، نیزه، تیر، زین اسب، و مانند آنها می‌ساختند. ۲. تیری که از چوب این درخت می‌سازند. ۳. (صـ.) راست و محکم.

خدوم xadum [عر.] (صـ.) بسیار خدمت‌کننده؛ خدمتگزار.

خر xar (اِ.) ۱. (جانوری) چهارپای فردسُم با گوش‌های دراز و یال و دُم کوتاه که معمولاً برای بارکشی از آن استفاده می‌کنند؛ الاغ؛ درازگوش. ۲. (صـ.) (توهین‌آمیز) احمق؛ نادان؛ زودباور. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که بدون چون‌وچرا اطاعت می‌کند؛ مطیع. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «بزرگ و درشت» یا «بسیار و فراوان».

■ **خرت به‌چند [است]؟** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) درمورد کسی به‌کار می‌رود که مورد بی‌توجهی قرار گرفته و کسی از وضعیت و حال او سؤال نمی‌کند. ■ **خرِ خود را از پل گذراندن** (گفتگو) منافع خود را درنظر گرفتن و به اهداف خود رسیدن و به منافع دیگران بی‌توجه بودن. ■ **خرِ خود را راندن (سوار شدن)** (گفتگو) به‌فکر خود بودن و به کار خود ادامه دادن. ■ **خرِ خوش‌راه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آدم زودباور. ■ **خر داغ کردن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی امید واهی داشته و اتفاق موردنظر رخ نداده‌باشد. ■ **خردرچمن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آواز یا صدای بلند و ناهنجار. ■ **خر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درس خواندن بیش‌ازحد، به‌ویژه برای امتحان. ■ **خر شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) احمق و نادان شدن؛ فریب خوردن. ■ **خر کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با تملق‌گویی یا چرب‌زبانی، کسی را فریفتن. ■ **خرِ کریم را نعل کردن** (گفتگو) رشوه دادن. ■ **خرِ کسی از پل گذشتن** (گفتگو) به مقصود رسیدن او؛ برآورده شدن خواستهٔ او. ■ **خرِ کسی از کُرّگی دُم (بیخ) نداشتن** (گفتگو) به‌خاطر پرهیز از عواقب ناخوشایند، از حق و ادعای خود چشم پوشیدن. ■ **خرِ کسی به گِل ماندن** (گفتگو) دچار مشکل شدنِ او. ■ **خرِ کسی رفتن** (گفتگو) دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او. ■ **خرِ کسی لنگیدن** (گفتگو) نقص یا عیب داشتنِ کار او. ■ **خر گرفتن (گیر آوردن) کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را نادان فرض کردن؛ او را احمق به‌حساب آوردن. ■ **از خرِ شیطان پایین آمدن (پیاده شدن)** (گفتگو) از قصد یا عمل لجوجانهٔ خود دست کشیدن؛ لج‌بازی و سرسختی را کنار گذاشتن. ■ **از خرِ مرده نعل کندن** (گفتگو) بسیار طمع‌کار بودن. ■ **بر خرِ مراد سوار شدن (بودن)** (گفتگو) به هدف و آرزوی خود رسیدن.

خر xer (اِ.) (گفتگو) گلو.

■ **خرِ کسی را گرفتن (چسبیدن)** (گفتگو) ۱. با دست، گلو یا یقهٔ لباس او را گرفتن. ۲. مورد سؤال قرار دادن او؛ او را مؤاخذه کردن.

خراب xarāb [عر.] (صـ.) ۱. شکسته و فروریخته؛ ویران. ۲. ویژگی وسیله‌ای که به‌دلیل نارسایی یا ازبین رفتن یکی از اجزای آن قادر به انجام کار موردنظر نیست؛ ازکارافتاده. ۳. ویژگی مادهٔ غذایی که براثر آلودگی، تخمیر، و مانند آنها غیرقابل مصرف شده است؛ فاسد؛ گندیده. ۴. ویژگی آنچه نظم یا کیفیت مطلوب خود را ازدست داده‌است؛ بد؛ نامطلوب؛ تباه: فرهنگ خراب، هوای خراب. ۵. (گفتگو) ویژگی عضوی از بدن که براثر بیماری، عفونت، و مانند آنها کارکرد طبیعی یا مطلوب خود را ازدست داده‌است: معدهٔ خراب، دندان خراب. ۶. (گفتگو) غیروافی به مقصود؛ ضعیف: حساب من خراب است. ۷. بی‌رونق؛ ازرونق‌افتاده: بازار خراب. ۸. (گفتگو) بدکار؛ روسپی. ۹. آن‌که شراب بسیار نوشیده‌است؛ سیاه‌مست.

۱۰. بدنام؛ رسوا. ۱۱. عاشق؛ شیفته؛ شیدا. ۱۲. آشفته؛ پریشان؛ ناراحت: روحیهٔ خراب، حال خراب.
● **خراب شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← خراب. ۲. (گفتگو) به خانهٔ کسی رفتن و معمولاً بدون میل صاحب‌خانه مهمان شدن و خود را بر او تحمیل کردن. ۳. نابود شدن؛ ازبین رفتن.
● **خراب کردن** (مصـ.م.) ۱. ← خراب (مِ.۱ـ۸ و ۱۰ و ۱۲). ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) دربارهٔ امری حرفی نابه‌جا زدن یا کاری نابه‌جا کردن، و نزد دیگران آبروی خود را بردن. ۳. (مصـ.م.) (ورزش) در کُشتی، برهم زدن تعادل حریف از حالت ایستاده و در خاک، و به‌خطر انداختن او. ■ **خراب کردنِ توپ** (ورزش) در ورزش‌های توپی دسته‌جمعی، ازدست دادن توپ. ■ **چیزی (کاری) را خراب کردن** (گفتگو) ازعهدهٔ آن برنیامدن؛ آن را درست انجام ندادن. ■ **خود را خراب کردن** (گفتگو) ۱. خود را با مدفوع یا ادرار کثیف کردن. ۲. به‌شدت ترسیدن.

خرابات x.-āt (اِ.) ۱. جایی مانند می‌خانه و روسپی‌خانه که در آن، اعمال خلاف‌شرع چون می‌خوارگی و فسق‌وفجور انجام می‌شود. ۲. (تصوف) در ادبیات عرفانی، جایی خیالی، نمادِ حقیقت‌طلبی و راستی و ضدیت با ریاورزی، و به‌تعبیر صوفیان، مقام اتصال به ذات حق.

خراباتی x.-i (صـ.) ۱. آن‌که به‌طور مداوم به خرابات رفت‌وآمد می‌کند؛ اهل خرابات. ۲. (تصوف) ویژگی آن‌که به مقام فنای افعال و صفات بشری رسیده، از خویشتن رها، و به ذات حق متصل شده‌است. ۳. (موسیقی‌ایرانی) ویژگی نوعی آواز معمولاً بدون رعایت ردیف و گوشه‌های موسیقی.

خراب‌شده xarāb-šod-e (صـ.) (گفتگو) (نفرین) به‌عنوان نفرین و اظهار تنفر نسبت‌به مکانی گفته می‌شود.

خرابکار، خراب‌کار xarāb-kār (صـ.) ویژگی آن‌که نظم چیزی را به‌هم بریزد و آن را خراب کند.

خرابه xarāb-e (اِ.) ۱. جای خراب؛ ویرانه. ۲. (صـ.) شکسته و درهم‌ریخته. ۳. (اِ.) آثار و بقایای جایی که در گذشته آباد بوده‌است.

خرابی xarāb-i (حامصـ.) ۱. ویرانی. ۲. ازمیان رفتن نظم و آرامش؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی. ۳. تباهی؛ بدحالی. ۴. بدنامی؛ رسوایی. ۵. (گفتگو) ضعیفی. ۶. ازکار افتادن؛ عیب‌ونقص پیدا کردن.

خراج xarrāj [از عر.] (صـ.) (گفتگو) آن‌که بسیار خرج می‌کند؛ دست‌ودل‌باز؛ ول‌خرج.

خرازی xarrāz-i [عرـفا.] (اِ.) ۱. جایی که در آن، لوازم خیاطی، آرایشی، تزیینی، و برخی لوازم شخصی مانند جوراب، دستمال، شانه، و جز آنها فروخته می‌شود. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل آن‌که چنین لوازمی را می‌فروشد.

خراسانی xor-āsān-i (صـ.) (ادبی) ویژگی سبْک شعریِ شاعران فارسی‌زبان در قرن چهارم تا اوایل قرن ششم هجری.

خراش xarāš (اِ.) ۱. اثری که از کشیده شدن یک جسم نوک‌تیز بر چوب، کاغذ، پوست، و مانند آنها برجای می‌مانَد. ۲. زخم سطحی روی پوست.
● **خراش برداشتن (خوردن)** (مصـ.ل.) ایجاد شدن خراش بر چیزی. ● **خراش دادن** (مصـ.م.) ۱. زخمی کردن؛ مجروح کردن. ۲. کندن یا آسیب رساندن به چیزی به‌وسیلهٔ جسمی نوک‌تیز.

خراشاندن x.-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خراشان) ۱. خراش دادن. ۲. آزردن؛ ناراحت کردن.

خراشیدگی xarāš-id-e-gi (اِ.) ۱. زخم و جراحت سطحی، که براثر خراش به‌وجود می‌آید. ۲. اثر خراش برروی یک سطح.

خراشیدن xarāš-id-an (مصـ.م.، بمـ.: خراش) ۱. خراش دادن. ۲. ناراحت کردن؛ رنج دادن؛ آزردن.

خراشیده xarāš-id-e (صـ.) ۱. صدا یا آواز زمخت و دورگه. ۲. زخمی‌شده؛ مجروح‌شده.

خراط xarrāt [عر.] (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که چوب را به‌شکل‌های گوناگون تراش می‌دهد و از آن، وسایل زینتی می‌سازد.

خراطی x.-i (حامصـ.) (فنی) ۱. تراش دادن چوب و ساختن اشیای زینتی از آن؛ عمل و شغل خراط. ۲. (اِ.) جایی که در آن چنین کاری انجام می‌شود.

خرافات xorāfāt [عر.، جِ. خُرافَة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ باورهای ناشی از نادانی، ترس از امور ناشناخته، اعتقاد به سِحر و جادو، درک نادرست از روابط علت‌ومعلولی، و مانند آنها. ۲. سخنان بی‌معنی و پوچ.

خرافاتی x.-i (صـ.) ۱. مبتنی‌بر خرافات. ۲. معتقد به خرافات.

خرافه xorāfe [عر.: خرافَة] (اِ.) یکی از خرافات.

خرافه‌پرستی x.-parast-i (حامصـ.) اعتقاد داشتن به باورهای خرافی.

خرافی xorāfi [عر.: خرافیّ] (صـ.) خرافاتی.

خرامان xa(o)rām-ān (صـ.، قـ.) دارای حالت خرامیدن؛ درحال خرامیدن.

خرامش xa(o)rām-eš (اِمصـ.) خرامیدن.

خرامیدن xa(o)rām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خرام) راه رفتن با زیبایی و وقار یا نازواداا، یا با سرکشی و غرور.

خربازار xar-bāzār (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای شلوغ، پرجمعیت، و بی‌نظم.

خربازی xar-bāz-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کاری را

ازروی بی‌فکری و نادانی انجام دادن؛ حماقت. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بازی کردن با خشونت و وحشیگری. ۳. تربیت خر برای شرکت در مسابقهٔ خردوانی.

خربان xar-bān (صـ.، اِ.) خرچران (مِ. ۱).

خربزه xarboze (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بزرگ و بیضی‌شکل تابستانی با پوست زرد، سبز، سفید، میان‌بر سفید یا زرد که معمولاً شیرین، معطر، و آبدار است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، خزنده، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست.

■ **خربزهٔ ابوجهل** (گیاهی) ۱. ساقهٔ زیرزمینی چندساله به‌رنگ سرخ تیره و کمی تلخ که مصرف دارویی دارد؛ زراوند. ۲. گیاه این ساقه. ■ **خربزهٔ درختی** (گیاهی) پاپایا.

خربق xarbaq [عر.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله با گل‌های معمولاً سفید که زینتی، دارویی، و سمّی‌اند.



خربگیری xar-be-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) مزاحمت و اِعمال زور.

خرپا xar-pā (اِ.) (فنی) سازه‌ای معمولاً مثلثی‌شکل از چوب یا فلز، که داخل آن به‌کمک تیرهای عمودی یا مورب، شبکه‌بندی شده‌است و برای تحمل بار سقف، کابل‌های انتقال برق، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

خرپشته xar-pošt-e (اِ.) ۱. (ساختمان) اتاقکی معمولاً شیبدار در پشت‌بام که پله‌های رسیده به بام و فضای آنها را دربرمی‌گیرد. ۲. پشته (مِ. ۱).

خرپول xar-pul (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای پول بسیار زیاد؛ ثروت‌مند.

خرت[و]خرت xert[-o]-xert (اِصو.) (گفتگو) صدایی که براثر خاراندن، تراشیدن، جویدن خیار و هویج و مانند آنها ایجاد می‌شود.

خرت‌وپرت xert-o-pert (اِ.) (گفتگو) مجموعه‌ای از اشیا، وسایل، و خرده‌ریزهای کم‌ارزش.

خرتوخر xar-tu-xar (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آشفته؛ شلوغ؛ درهم‌برهم؛ هرج‌ومرج.

خرت‌وخورت xert-o-xurt (اِ.) (گفتگو) ۱. خرت‌وپرت. ۲. تنقلاتی که ارزش غذایی چندانی ندارند.

خرج xarj [عر.] (اِ.) ۱. پولی که برای خرید چیزی و رفع مایحتاج زندگی درنظر گرفته یا مصرف می‌شود؛ هزینه؛ مقِ. دخل. ۲. (نظامی) مادهٔ منفجره برای پرتاب گلوله و مانند آن. ۳. (فقه) نفقه.

■ **خرجِ اتینا (عطینا)** (گفتگو) مصرف کردن پول برای چیزهای بیهوده. ● **خرج برداشتن** (مصـ.لـ.) مصرف شدن پول برای انجام شدن کاری؛ هزینه داشتن. ● **خرج تراشیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خرج‌تراشی. ■ **خرجِ خمیری** (نظامی) نوعی مادهٔ منفجرهٔ خمیری‌شکل. ● **خرج دادن** (مصـ.لـ.) دادن غذا به مردم یا پخش کردن آن در ایام متبرک. ■ **خرج رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن** (گفتگو) او را مجبور به پرداخت هزینه کردن. ■ **خرجِ کار** ۱. هزینهٔ مواد و لوازم تولید چیزی، به‌جز نیروی انسانی. ۲. در خیاطی، ضمائمی که برای دوختن و تکمیل لباس یا تزیین آن به‌کار می‌رود، مانند زیپ، دکمه، اپل، نوار اریب، و پارچه یا نوارهای تزیینی. ● **خرج کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرداخت کردن پول برای خرید چیزی یا انجام کاری. ۲. صرف کردن؛ به‌کار بردن. ■ **خرجِ کسی را کشیدن** (گفتگو) تحمل یا قبول کردن هزینهٔ او. ■ **خرج‌وبَرج** (گفتگو) هزینه‌های ضروری و غیرضروری. ■ **خرج‌ودخل کردن** ۱. مطابقت کردن هزینه با درآمد. ۲. به حساب رسیدگی کردن. ■ **به خرجِ چیزی زدن** (گفتگو) برای خریدن آن هزینه کردن. ■ **به‌خرج دادن** به‌کار بردن؛ اِعمال کردن: طراح در این طرح ابتکار به‌خرج داده‌است. ■ **به‌خرجِ کسی رفتن** (گفتگو) مورد قبول او واقع شدن؛ اهمیت دادنِ او به آنچه دیگران می‌گویند. معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود.

خرج‌بران x.-bor-ān (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) خرج‌بری.

خرج‌بری xarj-bor-i (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) مجلس مذاکره قبل‌از عروسی برای تعیین مهریه و هزینهٔ عروسی که باید ازسوی داماد داده شود.

خرج‌تراشی xarj-tarāš-i (حامصـ.) هزینهٔ زیاد و معمولاً غیرضروری برای دیگران یا خود ایجاد کردن.

خرج‌دررفته xarj-dar-raft-e (صـ.، قـ.) بدون محاسبهٔ مخارج؛ پس‌از کسر هزینه‌ها.

خرجی xarj-i (اِ.) ۱. پولی که برای خرید چیزی یا هزینه‌های جاری در زمانی معیّن، معمولاً روزانه، به کسی داده می‌شود. ۲. پولی که برای کار خاصی مانند سفر صرف می‌شود.

خرجین xorjin [عر.: خرجین، مثنایِ خُرج] (اِ.) ۱. دو کیسهٔ معمولاً ازجنس گلیم و متصل به‌هم که روی چهارپایان یا روی ترک دوچرخه و موتوسیکلت یا روی شانه می‌اندازند و داخل آنها چیزهایی قرار می‌دهند. ۲. (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک که با چهار شکاف باز می‌شود و طول آن بیش‌از دوبرابر عرض آن است.

خرجینک x.-ak (اِ.) (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک شکوفا شبیه خرجین که طول‌وعرض آن تقریباً برابر است.

خرچ‌خرچ xerč-xerč, xereč-xereč (اِصو.) (گفتگو) صدایی که

براثر جویدن خیار، خربزه، و مانند آنها ایجاد می‌شود.

خرچران xar-če(a)r-ān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از خر نگهداری می‌کند و آن را می‌چرانَد. ۲. (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی، به‌ویژه رانندهٔ بی‌احتیاط، گفته می‌شود.

خرچسانه xar-čos-āne (اِ.) (جانوری) خرچسونه.

خرچسونه xar-čos-une (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای گیاه‌خوار به‌رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز و به‌اندازهٔ سوسک که هنگام احساس خطر، بوی بدی از خود پراکنده می‌کند؛ کوز. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) حقیر؛ بی‌ارزش.

خرچک xa(e)rčak (اِ.) (گیاهی) کمبزه.

خرچنگ xar-čang (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری سخت‌پوست با لاک خارجیِ پهن و سخت، پنج جفت پا، و دُم کوتاه که معمولاً در دریا و گاه در آب شیرین یا خشکی زندگی می‌کند. ۲. (جانوری) گروهی از جانوران سخت‌پوست و بندپا که بیشتر آنها در دریا زندگی می‌کنند. ۳. (نجوم) سرطان. ۴. (گاه‌شماری) سرطان.

خرچنگ‌قورباغه x.-qurbāqe (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی خطی که زشت، درهم‌برهم، و ناخوانا باشد.

خرچه xar-če (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که دورهٔ بچگی او پایان یافته و به حد بلوغ رسیده‌است.

خرحمالی xar-hammāl-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) تن دادن به کارهای سخت و طاقت‌فرسا معمولاً به‌نفع دیگران و بدون مزد یا درمقابل دریافت مزدی اندک.

خرخاکی xar-xāk-i (اِ.) (جانوری) جانور بندپا و کوچکی از سخت‌پوستان به‌اندازهٔ سوسک، به‌رنگ خاک، و دارای پاهای زیاد که معمولاً در جاهای تاریک و نمناک زندگی می‌کند.

خر[و]خر xer[-o]-xer (اصو.) صدایی ناصاف و آزاردهنده، مانند صدایی که از کشیده شدن چیزی سنگین بر زمین یا چیزی دیگر ایجاد می‌شود.

■ **به خر[و]خر افتادن** (گفتگو) دارای صدای خِرخِر شدن به‌علت خرابی (در اشیا) یا ناراحتی (در اشخاص).

خرخر xor-xor (اصو.) ۱. صدایی که از گلوی شخص هنگام خواب به‌گوش می‌رسد. ۲. صدایی که از گلوی انسان یا حیوان هنگام خشم، هیجان، ترس، و مانند آنها خارج می‌شود.

خرخره xer-xer-e (اِ.) (گفتگو) (جانوری) گلو؛ حلقوم.

■ **خرخرهٔ کسی را جویدن** (گفتگو) از او به‌سختی انتقام گرفتن. ■ **خرخرهٔ کسی را چسبیدن** (گفتگو) به‌اصرار از او چیزی خواستن، یا او را به‌اجبار وادار به کاری کردن. ■ **به خرخرهٔ کسی رسیدن** (گفتگو) بسیار سخت و غیرقابل تحمل شدن وضعیتی برای او؛ ازدست رفتن صبر و تحمل او. ■ **تا خرخره** (گفتگو) کاملاً؛ به‌حد زیاد: تا خرخره خوردم. ٥ تا خرخره مقروضم.

خرخوان xar-xān (صـ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که با زیاد و مکرر خواندن درس، آن را یاد می‌گیرد نه به‌قوهٔ حافظه و هوش‌مندی.

خرد xerad (اِ.) عقل.

خرد xord (صـ.) ۱. دارای اندازه یا حجمی کم؛ کوچک. ۲. تقسیم‌شده به اجزا یا قطعات کوچک‌تر.

■ **خردخرد** کم‌کم و به‌تدریج. ● **خرد شدن** (مصـ‌ل.) ۱. ← خُرد (مِ.۲). ۲. حقیر شدن؛ کم‌ارزش شدن؛ کوچک شدن. ۳. (گفتگو) خسته و کوفته شدن. ۴. (گفتگو) ضعیف و ناتوان شدن. ● **خرد کردن** (مصـ‌م.) ۱. ← خُرد (مِ.۲). ۲. (گفتگو) حقیر کردن؛ بی‌ارزش کردن. ۳. شکستن. ■ **خردوخاکشیر (خردوخاک، خردوخشخاش، خردوخمیر)** (گفتگو) ۱. آنچه کاملاً خُرد و ریزریز شده‌باشد؛ ریزه‌ریزه. ۲. بسیار خسته‌وکوفته. ■ **خردوخسته** (گفتگو) خسته‌وکوفته. ■ **خردوریز** (گفتگو) خرده‌ریز. ■ **خردوکلان** افراد مختلف از هر جماعتی؛ کوچک و بزرگ.

خرداد xordād (اِ.) (گاه‌شماری) ماه سوم از سال شمسی، پس‌از اردیبهشت و پیش‌از تیر، دارای سی‌ویک روز.

خردباوری xerad-bāvar-i (حامصـ.) (فلسفه) خردگرایی.

خردسال xord-sāl (صـ.) ۱. ویژگی کودکی با سن تقریبی بین ۳ تا ۷ سال در سنین پیش‌از دبستان. ۲. (اِ.) کودک.

خردکن xord-kon (اِ.) وسیله‌ای که اشیا، به‌ویژه سبزیجات را خُرد و به قطعات ریز و کوچک تبدیل می‌کند.

خردگرایی xerad-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) ۱. اعتقاد به اصالت عقل؛ خردباوری. ۲. نظریه‌ای که برمبنای آن، عقل برای شناخت حقیقت تنها معیار معتبر است و بر دریافت‌های حواس و شهود برتری دارد؛ اصالت عقل؛ خردباوری.

خردل xarda(e)l [عر.: خردَل] (اِ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های گیاهیِ بسیار ریز که پس‌از ساییدن و به‌صورت گَرد درآوردن، به‌عنوان چاشنی مصرف می‌شود و مزهٔ تندی دارد. ۲. چاشنی خمیریِ تند که از مخلوط کردن گَردِ این دانه‌ها با سرکه یا روغن به‌دست می‌آید و مصرف دارویی نیز دارد. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ شب‌بو که انواع مختلف دارد. ۴. مقداری بسیار اندک از هرچیزی.

خردلی x.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خردل؛ زرد مایل به قهوه‌ای. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

خردمند xerad-mand (صـ.) دارای خِرَد و قدرت اندیشه؛

عاقل.

خردوانی xar-dav-ān-i (حامص.) ۱. عملِ دواندن خر در مسابقه. ۲. (گفتگو) (طنز) سواری کردن؛ سواری.

خردورز xerad-varz (ص.) خردمند.

خرده xord-e'(ا.) ۱. مقدار کم و اندک از هرچیزی. ۲. ریزهٔ هرچیزی چون نان، شیشه، چوب، سنگ، و مانند آنها. ۳. پول خُرد. ۴. جزئی از واحد مقیاس چیزی. ۵. (ص.) کم‌سن‌وسال؛ کوچک. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ریزه و کوچک» یا «کوچک و دارای اهمیت یا اعتبار کم». ۷. (ا.) عیب؛ ایراد.

▪ **بر (به) کسی (چیزی) خرده گرفتن** (گفتگو) از او (آن) ایراد گرفتن؛ عیبِ او (آن) را گرفتن.

خرده‌بورژوا x.-buržu^{v}ā (ا.) (اقتصاد، جامعه‌شناسی) ۱. در واژگان مارکسیستی، پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایهٔ خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است. ۲. هریک از اعضای طبقهٔ متوسط شهری.

خرده‌بورژوازی xord-e-buržu^{v}āzi (ا.) ۱. (اقتصاد، جامعه‌شناسی) خرده‌بورژوا (مر. ۱). ۲. (سیاسی) در اصطلاح مارکسیستی طبقهٔ متوسط شهری.

خرده‌بینی xord-e-bin-i (حامص.) ۱. نکته‌سنجی؛ دقت‌نظر؛ زیرکی. ۲. عیب‌جویی.

خرده‌پا xord-e-pā (ص.) ۱. دارای درآمد و سرمایهٔ کم؛ کم‌درآمد. ۲. نوپا.

خرده‌پاره xord-e-pāre (ص.،ا.) خرده‌ریز.

خرده‌حساب xord-e-hesāb (ا.) ۱. مبلغ کمی که باید پرداخت یا دریافت شود. ۲. (گفتگو) کینه و دشمنی.

▪ **خرده‌حساب [را] با کسی پاک (صاف) کردن** (گفتگو) از او انتقام گرفتن. ▪ **با کسی خرده‌حساب داشتن** (گفتگو) خصومت و دشمنی داشتن با او؛ کینه از او در دل داشتن.

خرده‌ریز xord-e-riz (ص.،ا.) (گفتگو) ۱. اشیا و وسایل گوناگون و معمولاً کوچک و بی‌اهمیت. ۲. آنچه از چیزی به‌صورت اضافی باقی بماند.

خرده‌ریزه x.-e (ص.،ا.) خرده‌ریز.

خرده‌شیشه xord-e-šiše (ا.) قطعات ریز و خردشدهٔ شیشه بعداز شکستن آن.

▪ **خرده‌شیشه داشتن** (مصل.) (گفتگو) بدجنس بودن؛ نیت بد داشتن.

خرده‌فرمایش xord-e-farmā-y-eš (ا.) (گفتگو) (طنز) دستورهای پیاپی، ناروا، و بی‌مورد.

خرده‌فروشی xord-e-foruš-i (حامص.) ۱. فروش اجناس به‌صورت جزئی و درحد نیاز خریداران؛ مقِ. عمده‌فروشی. ۲. عمل و شغل فروش اشیای خرده‌ریز و دست‌دوم.

خرده‌کاری xord-e-kār-i (حامص.) ۱. انجام کارهای کوچک و کم‌اهمیت. ۲. انجام دادن کاری به ظرافت و دقت؛ ظریف‌کاری.

خرده‌گیر xord-e-gir (ص.) عیب‌جو؛ ایرادگیر.

خرده‌مالک xord-e-mālek (ا.) آن‌که دارای زمین زراعتیِ کوچک و محدود باشد.

خردی xord-i (حامص.) ۱. کودکی؛ طفولیت. ۲. کوچکی.

خررنگ‌کن xar-rang-kon (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فریبندهٔ ابلهان: آدم خررنگ‌کن، حرف‌های خررنگ‌کن.

خرزور xar-zur (ص.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) دارای زور و قدرت‌بدنیِ بسیار.

خرزهره xar-zahre (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و همیشه‌سبز با گل‌های سفید، صورتی، یا سرخ که برای انسان و علف‌خوارانْ سمّی است؛ جار.



خرس xers (ا.) ۱. (جانوری) پستاندار گوشت‌خوار تنومندی که بر کف پا راه می‌رود، موی زبر و پرپشت، و دُم بسیار کوتاه دارد. ۲. (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) درشت و چاق. ۳. (گفتگو) بسیار بزرگ و سنگین.

▪ **خرسِ بزرگ** (نجوم) دب اکبر. ▪ **خرس را به‌رقص آوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) درمورد کسی گفته می‌شود که او را به کارهای مضحک وادارند و مورد تمسخر و بازیچه قرار دهند. ▪ **خرسِ کوچک** (نجوم) دب اصغر. ▪ **خرسِ گنده** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود دارد. ۲. دارای هیکلی درشت مانند خرس و رفتاری کودکانه و نامتناسب با سن خود. ▪ **از خرس مویی کندن** چیزی معمولاً بی‌ارزش را از دست آدم خسیس درآوردن و آن را مغتنم دانستن. ▪ **با خرس به جوال رفتن** (گفتگو) با آدم بدجنس یا ناسازگاری مصاحب یا همکار شدن.

خرس‌باز x.-bāz (ص.) آن‌که خرس را به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی وامی‌دارد.

خرس‌رقصانی xers-raqs-ān-i (حامص.) ۱. عمل واداشتن خرس به انجام کارهای گوناگون و حرکات نمایشی. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) کسی را به‌بازیچه گرفتن و مورد تمسخر قرار دادن.

خرسک xers-ak (ا.) نوعی قالی درشت‌باف، خشن، ضخیم، و معمولاً بدنقشه.

خرس‌بگ، خرسنبگ xers-am-bag [فا.؟.تر.] (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بسیار چاق و گنده، مانند خرس.

خرسند xorsand (صـ.) ۱. شادمان؛ خوشحال. ۲. راضی؛ قانع.

خرسنگ xar-sang (اِ.) سنگ بسیار بزرگ و نتراشیده که گاهی در ساختن بعضی‌از بناها از آن استفاده می‌شود.

خرسواری xar-savār-i (حامصـ.) ۱. بر خر سوار بودن. ۲. (گفتگو) استفاده کردن از افراد نادان برای رسیدن به اهداف خود.

خرشوف xoršuf [از عر.] (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی؛ آرتیشو.

خرطوم xortum [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. بینی دراز و کشیدهٔ فیل که ارتجاعی و گوشتی است. ۲. اندام دراز و کشیده و لوله‌مانندی در بعضی حشرات و کِرم‌ها.

خرغلت xar-qalt (امصـ.)

• **خرغلت زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خود را روی زمین، رختخواب، و مانند آنها همراه‌با لذت و سرخوشی غلتاندن.

خرف xeref [عر.: خَرِف] (صـ.) خرفت.

خرفت xereft [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کندذهن؛ کم‌هوش؛ ابله. ۲. ویژگی آن‌که براثر پیری، نیروهای ذهنی و حواس او ضعیف شده‌باشد.

خرفه xorfe (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو که برگ‌ها و دانه‌های آن مصرف خوراکی و دارویی دارد و دانه‌های آن را روی بعضی شیرینی‌ها می‌پاشند.





خرفهم xar-fahm (امصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فهمیدن براثر تکرار یا تأکید.

• **خرفهم کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فهماندن براثر تکرار یا تأکید.

خرق xarq [عر.] (امصـ.) شکافتن؛ پاره کردن.

▪ **خرقِ‌عادت** ۱. مخالفت کردن با شیوهٔ عادی؛ خلاف عادت. ۲. کار فوق‌العاده انجام دادن که شبیه کرامات و معجزات باشد.

خرقه xerqe [عر.: خرقَة] (اِ.) (تصوف) لباسی پیراهن‌مانند و جلوبسته که صوفیان با آداب مخصوصی ازدست پیر خود می‌گرفته و می‌پوشیده‌اند. بعضی‌از انواع آن از وصله‌های متعدد دوخته می‌شده و برخی نیز آستر پوستی داشته‌است؛ دلق.

⊙ **خرقه انداختن (درانداختن، افکندن)** (تصوف) بیرون کشیدن خرقه از تن هنگام سماع براثر غلبهٔ وجد. ⊙ **خرقه پوشیدن** (تصوف) به‌تن کردن خرقه به‌نشانهٔ ورود به عالم تصوف. ⊙ **خرقه سوختن (سوزاندن)** (تصوف) ۱. آتش زدن خرقه به‌نشانهٔ درآمدن از مقام یا حالت پیشین و گذشتن از آن مرحله. ۲. • (مصـ.ل.) رها کردن درویشی. ▪ **خرقهٔ هزارمیخی** (تصوف) خرقه‌ای که وصله و بخیهٔ فراوان بر آن زده شده یا سوزن‌کاری شده‌باشد.

خرقه‌بازی x.-bāz-i (حامصـ.) (تصوف) ۱. با خرقه دست‌افشانی کردن و پای کوفتن و وجد کردن. ۲. دست‌افشانی و پای‌کوبی کردن.

خرک xar-ak (اِ.) ۱. (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک که برای پَرِش یا اجرای حرکات مختلف به‌کار می‌رود و انواعی مانند خرک پَرِش، خرک‌حلقه، و خرک مطبق یا سوئدی دارد. ۲. (موسیقی) صفحهٔ باریک و کوچک و پایه‌دار که سیم‌های برخی سازهای زهی برروی آن قرار دارد. ۳. سه‌پایه‌ای که معمولاً نجارها هنگام بریدن چوب از آن استفاده می‌کنند. ۴. (فنی) سه‌پایه‌ای معمولاً فلزی که پس‌از جک زدن، زیر چرخ اتومبیل می‌گذارند و جک را برای کارهای دیگر آزاد می‌کنند. ۵. تختهٔ پهن و بلندی که بنّاها و نقاش‌ها روی چوب‌بست یا آجرچین می‌گذارند و روی آن می‌ایستند. ۶. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، کوچک‌ترین اندازهٔ فرش که حدود شصت‌وپنج در صدوسی سانتی‌متر است.

▪ **خرکِ بینی** (جانوری) پردهٔ غضروفیِ بین دو سوراخ بینی.

• **خرک زدن** (مصـ.ل.) (فنی) قرار دادن خرک زیر خودرو.

خرکار xar-kār (صـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. (توهین‌آمیز) آن‌که توانایی و مقاومت کار کردن به‌مدت طولانی یا انجام دادن کارهای سخت و خشن را داشته‌باشد؛ پرکار و قوی. ۲. دارای استحکام و دوام زیاد: ماشین خرکار.

خرکچی، خرک‌چی xar-ak-či (صـ.، اِ.) آن‌که دارای یک یا چند الاغ برای کرایه دادن یا بارکشی یا دوره‌گردی و فروش کالاست.

خرکش xer-keš (ق.) (گفتگو) درحال گرفتن گردن یا یقهٔ کسی؛ کشان‌کشان.

• **خرکش کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) گردن یا یقهٔ کسی را گرفتن و او را راکشیدن؛ کشان‌کشان بردنِ کسی.

خرکی xar-aki (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. همراه‌با خشونت و بی‌ادبی و بدون زیبایی و ظرافت. ۲. (ق.) ازروی حماقت.

خرکیف xar-keyf (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوشحال؛ سرحال.

خرگوش xar-guš (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار علف‌خوار و جونده با گوش‌های دراز و دست‌هایی کوچک‌تر از پاها و دندان‌های پیش مشخص و دارای حرکت سریع. ۲. (نجوم) ارنب.

خرگوشک x.-ak (اِ.) (گیاهی) گل ماهور.

خرم xorram (صـ.) ۱. سرسبز و باطراوت. ۲. شاد؛ خوشحال. ۳. خوب و خوش؛ فرخنده؛ مبارک.

خرما xormā (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شیرین و تقریباً استوانه‌ای‌شکل، به‌رنگ زرد یا قهوه‌ای، که رسیدهٔ بعضی‌از انواع آن سیاه‌رنگ است و پوستی نازک و هسته‌ای سخت دارد. ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و معمولاً در مناطق گرم می‌روید، میوه‌های خوشه‌ای دارد، و از الیاف آن، طناب می‌بافند؛ نخل.





▪ **خرما به نمک زدن** (گفتگو) ازروی فضولی و برای خوشامد کسی، کار بی‌فایده انجام دادن.

خرماپزان x.-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) فصل رسیدنِ خرما.

خرمالو xormā-lu (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گوشتدار و پاییزی، شبیه گوجه‌فرنگی ولی با پوست کلفت‌تر و رنگ روشن‌تر که طعم آن ابتدا گس است و بعداز رسیدن شیرین می‌شود. ۲. درخت این میوه که دولپه‌ای و پیوسته‌گل‌برگ است.

خرمایی xormā-y(')-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ خرما؛ قهوه‌ای مایل به سیاه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

خرمردرند xar-mard-e-rend (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که می‌خواهد خود را رند و زرنگ نشان دهد، اما معمولاً با انجام دادن کارهای احمقانه از رسیدن به مقصود بازمی‌مانَد.

خرمقدس xar-moqaddas (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به آداب ظاهریِ مذهب بیش‌از حقیقتِ آن توجه دارد و دربارهٔ آن تعصب نشان می‌دهد.

خرمگس xar-magas (اِ.) (جانوری) نوعی مگس که درشت‌تر از مگس‌های معمولی است و خرطومی کوتاه و برجسته دارد.

▪ **خرمگسِ معرکه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) مزاحم.

خرمن xa(e)rman (اِ.) ۱. (کشاورزی) محصول دروشده که برای کوبیدن گِرد آورده شده‌باشد؛ تودهٔ غلهٔ دروشده. ۲. توده و مقدار انبوهی از هرچیز.

▪ **خرمنِ چیزی را درو کردن** نابود کردن آن. • **خرمن کردن** (مصـ.م.) ۱. توده کردن غلهٔ نکوبیده. ۲. انباشتن؛ توده کردن. ▪ **سرِ خرمن** هنگام برداشت محصول.

خرمن‌پا x.-pā (صـ.، اِ.) آن‌که خرمن را می‌پاید و مراقب آن است.

خرمن‌جا xa(e)rman-jā (اِ.) خرمنگاه.

خرمندی xormandi (اِ.) (گیاهی) خرمالوی وحشی و جنگلی با میوه‌های ریز هسته‌دار که از آن به‌عنوان پایه برای پیوند زدن خرمالو استفاده می‌شود.

خرمن‌کوب، خرمنکوب xa(e)rman-kub (اِ.) (کشاورزی) ۱. وسیله‌ای که با آن، گندم، جو، یا محصولات کشاورزیِ دیگر را خُرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند. ۲. (صـ.، اِ.) کارگری که با وسایل سنتی خرمن می‌کوبد. ۳. گاو و هر چهارپایی که از آن برای خرمن کوبیدن استفاده می‌کنند.

خرمن‌کوبی، خرمنکوبی x.-i (حامصـ.) (کشاورزی) کوبیدن محصولِ خرمن‌شده برای جدا کردن دانه از خوشه.

خرمنگاه، خرمن‌گاه xa(e)rman-gāh (اِ.) (کشاورزی) قطعه‌زمینی سفت و هموار در مزرعه که در آن‌جا خرمن را می‌کوبند؛ بارگاه.

خرمهره xar-mohre (اِ.) نوعی مهرهٔ رنگی درشت و بی‌ارزش که معمولاً بر گردن خر می‌بندند.

خرناس xornās (اِصو.) ۱. خُرخُر. ۲. صدای بلند نفَس کشیدن حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها: خرناس گربه.

▪ **خرناس کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. خُرخُر کردن. ۲. صدا کردن بعضی حیوانات هنگام خشم، حمله، و مانند آنها.

خرناسه xornāse (اِصو.) خرناس.

خرند xarand (اِ.) آجرچینی کنار ایوان، لبهٔ باغچه، جوی، و مانند آنها.

خرنوب xarnub [عر.: خُرنوب] (اِ.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانوادهٔ نخود با میوه‌هایی شبیه باقلا که دانه‌های سخت و مغز شیرین خوراکی دارد.




خروار xar-vār (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری وزن، در قدیم مقدار بار یک خر. طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش. ایران، برابر ۳۰۰ و در عرف برابر ۲۹۷ کیلوگرم. ۲. مقدار زیاد از هرچیز.

خروپف xor[r]-o-pof (اِصو.) صدایی که در گلوی شخص خوابیده هنگام دم‌وبازدم ایجاد می‌شود.

خروج xoruj [عر.] (اِمصـ.) خارج شدن؛ بیرون رفتن.

▪ **خروج از مرکز** (ریاضی) نسبت فاصلهٔ هر نقطهٔ مقطع مخروطی تاکانون به فاصلهٔ آن نقطه تا خط هادی مقطع.

خروجی x.-i (صـ.) ۱. مخصوص خروج: درِ خروجی. ۲. (اِ.) مبلغی که برای گرفتن اجازهٔ سفر به خارج از کشور به حساب دولت پرداخت می‌شود. ۳. محل یا دهانهٔ خروج جایی یا چیزی: خروجی آب، خروجی پارکینگ. ۴. (فیزیک) انرژی، توان،

یا کار تولیدشده توسط هر سیستم. ۵. (کامپیوتر) اطلاعات تولیدشده توسط کامپیوتر به‌ازای ورودیِ مشخص.

خروس xorus (اِ.) (جانوری) جنس نر از مرغان خانگی؛ مقِ. مرغ.

■ **خروسِ بی‌محل** ۱. خروسی که بی‌موقع بخوانَد. ۲. (گفتگو) آن‌که بی‌جا و بی‌موقع سخنی بگوید یا کاری بکند. ■ **خروسِ صحرایی (دشتی)** (جانوری) قرقاول. ■ **خروسِ کولی (خروس‌کولی)** (جانوری) پرنده‌ای وحشی با منقار دراز و سیاه، چشم‌های درشت، و پاهای دراز که پرهای پشت آن سبز و پرهای شکمش سفید است و کاکلی بر سر دارد.

خروس‌باز x.-bāz (صِ.) ویژگی آن‌که خروس پرورش می‌دهد و آن را با خروس دیگر خروس‌بازان به جنگ می‌اندازد.

خروس‌جنگی xorus-jang-i (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی خروس معمولاً وحشی که آن را برای جنگیدن با خروس‌های دیگر پرورش می‌دهند. ۲. (صِ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که خلق‌وخویی تند دارد و به کوچک‌ترین بهانه‌ای با دیگران دعوا می‌کند.

خروس‌خوان xorus-xān (اِ.) ۱. صبح زود؛ سحرگاه. ۲. (قـ.) هنگام سحر.

خروس‌قندی xorus-qand-i (اِ.) ۱. نوعی آب‌نبات‌چوبی به‌شکل خروس. ۲. (گفتگو) هرچیز بسیار کم‌ارزش.

خروسک xorus-ak (اِ.) (پزشکی) بیماری التهابیِ حنجره که باعث سرفه و تغییر صدای بیمار می‌شود؛ لارنژیت.

خروسکی x.-i (صِ.، اِ.) (فنی) ← پیچ ■ پیچ خروسکی.

خروس‌وزن xorus-vazn (صِ.، اِ.) (منسوخ) (ورزش) یکی از تقسیم‌بندی‌های وزن ورزشکاران سبک‌وزن، پایین‌تر از پروزن، که در مسابقات کُشتی، بوکس، و وزنه‌برداری به‌کار می‌رفت.

خروش xoruš (اِ.) فریاد و فغان؛ نعره.

● **خروش برآوردن (برداشتن، برکشیدن، کردن)** (مصـ.لـ.) خروشیدن. ■ **به‌خروشِ (درخروش) آمدن (برآمدن، درآمدن)** خروشیدن.

خروشان x.-ān (صِ.) ۱. آن‌که خروش برمی‌آوَرَد؛ آن‌که فریاد می‌کشد؛ خروشنده. ۲. پرتلاطم و پرسروصدا. ۳. جوشان.

خروشیدن xoruš-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: خروش) بانگ و فریاد زدن ازروی خشم، اندوه، یا شادی.

خره xorr-e (اِصو.) ۱. خُرخُر. ۲. صدای ناگهانی و بلند مکیده شدن و فرورفتن آب در لوله، چاه، و مانند آنها.

● **خره زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خُرخُر کردن. ● **خره کشیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خرناس کشیدن (مِ.۲).

خریت xar-iy[y]at (اِمصـ.) (توهین‌آمیز) احمق بودن؛ نادانی؛ حماقت.

● **خریت کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کار احمقانه کردن.

خرید xar-id (اِمصـ.) ۱. خریدن. ۲. عمل خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد.

■ **خریدِ خدمت (خریدخدمت)** (اداری) ۱. قرارداد نوعی استخدام در ادارات دولتی که بازنشستگی ندارد و پس‌از پایان مدت قرارداد، به‌ازای هر سال کار، حقوق ۴۵ روز به کارمند پرداخت می‌شود. ۲. ویژگی کارمندی که با چنین قراردادی استخدام می‌شود. ● **خرید داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ضرورت داشتن عمل خرید، به‌ویژه خرید چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد. ● **خرید کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) خریدن، به‌ویژه خریدن چیزی به‌مقدار زیاد یا چیزهای متعدد. ■ **خریدوفروش** خریدن و فروختن؛ دادوستد کردن؛ معامله کردن.

خریدار x.-ār (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که درازای پول یا کالا، کالایی را تصاحب می‌کند؛ خریدکننده؛ مشتری. ۲. هواخواه؛ خواهان؛ مشتاق؛ طالب.

خریداری x.-i (حامصـ.) ۱. مشتری بودن. ۲. عمل خریدار؛ خریدن.

● **خریداری کردن** (مصـ.مـ.) خریدن (مِ.۱).

خریدن xar-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خر) ۱. دربرابر پرداخت پول یا دادن کالایی، کالایی را ازآنِ خود کردن. ۲. (گفتگو) مثل برده کسی را کاملاً دراختیار داشتن. ۳. پذیرفتن؛ تحویل گرفتن؛ ارزش نهادن. ۴. (گفتگو) با دادن رشوه نظر کسی را نسبت‌به خود مساعد کردن یا درجهت منافع خود از او استفاده کردن.

خز xaz[z] [عر.: خزّ] (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری گوشت‌خوار، کوچک، و لاغراندام از خانوادهٔ سمور با موی قهوه‌ای‌رنگ که در زمستان به سفیدی می‌گراید. ۲. پوست این جانور و جانوران مشابه که از آنها لباس می‌دوزند. ۳. لباس تهیه‌شده از خز.

خزان xazān (اِ.) پاییز.

● **خزان کردن** (مصـ.لـ.) زرد و پژمرده شدن برگ‌ها و ریختن آنها.

خزانه xazāne [عر.: خِزانَة] (اِ.) ۱. (اقتصاد) مجموع درآمد و نقدینهٔ دولت شامل اوراق بهادار، مسکوک، یا آنچه در حساب‌های بانکی نگهداری می‌شود. ۲. جایی که در آن، پول و اشیای گران‌بها یا کمیاب را نگهداری می‌کنند. ۳. مال و نقدینهٔ فراوان؛ گنج. ۴. (نظامی) جای قرار گرفتن فشنگ یا

گلوله در سلاح‌های گرم، مانند تفنگ و توپ. ۵. خزینه (مِ. ۱). ۶. (کشاورزی) قطعه‌زمین کوچکی که در آن، بذر یا نهال می‌کارند و نشاها یا نهال‌ها را در آن‌جا پرورش می‌دهند تا به‌موقع به زمین اصلی منتقل کنند.

خزانه‌دار x.-dār (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار کشور، مؤسسه، بانک، و مانند آنها را برعهده دارد؛ صندوق‌دار؛ متصدی صندوق.

خزانه‌داری x.-i (حامصـ.) (اداری) ۱. عمل و شغل خزانه‌دار. ۲. (اِ.) محل تمرکز نقدینه و دریافت‌ها و پرداخت‌های دولت در وزارت دارایی.

خزاین، خزائن xazāyen, xazā'en [عر.: خزائن، جِ. خِزانَة] (اِ.) خزانه‌ها؛ خزینه‌ها.

خزعبلات xoza'bal.āt [عر.، جِ. خُزَعبَل] (اِ.) سخنان بی‌معنی و پوچ یا خنده‌دار.

خزندگان xaz-ande-gān (اِ.) (جانوری) جانوران مهره‌دار و خونسرد با دست‌وپای بسیار کوتاه یا بدون‌دست‌وپا که پوست پوشیده از فلس دارند و هنگام حرکت کردن، شکمشان روی زمین کشیده می‌شود.

خزنده xaz-ande (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خزد؛ حرکت‌کننده با کشیدن خود بر زمین. ۲. (اِ.) (جانوری) هریک از جانوران گروه خزندگان. ۳. (صـ.) دارای جریان و سیر آرام یا پنهان و نامحسوس.

خزوک xazuk (اِ.) (جانوری) سوسک حمام.

خزه xaze (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان بی‌آوند که معمولاً در مناطق مرطوب و سایه‌دار، صخره‌ها یا بر تنهٔ درختان می‌رویند.

خزیدن xaz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خز) ۱. حرکت کردن با کشیدن بدن برروی زمین. ۲. آرام و آهسته حرکت کردن و به جایی داخل شدن یا از جایی خارج شدن، یا آهسته به گوشه‌ای رفتن و در آن‌جا قرار گرفتن. ۳. آهسته به لانه رفتن جانوران.

خزیمه xezime [از عر.، ممالِ خِزامَة] (اِ.) حلقه‌ای زینتی، که در بعضی کشورها و بعضاً در جنوب ایران، زنان به بینی می‌آویزند.

خزینه xazine [از عر.، ممالِ خِزانَة] (اِ.) ۱. حوض بزرگی در حمام‌های قدیمی، که پُر از آب‌گرم بود و در آن آب‌کشی و غسل می‌کردند. ۲. خزانه (مِ. ۲ و ۳).

خس[1] xas (اِ.) قطعهٔ کوچک شاخه یا تیغ درختان، علف خشک، پَرکاه، و مانند آنها.

■ **خس‌وخاشاک** خس[1].

خس[2] x. (اِ.) (گیاهی) گیاهی از تیرهٔ مینا، دارای برگ سبز مایل به آبی و خارهای فراوان، که به‌صورت علف هرز در مزارع، چمن‌ها، و باغ‌ها می‌رویَد.

خس[3] x. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای که برروی آب می‌رود و از لعاب دهن تار می‌تند.

خسارات xesārāt [عر.: خَسارات، جِ. خَسارَة] (اِ.) خسارت‌ها.

خسارت xesārat [عر.: خَسارَة] (امصـ.) ۱. کم شدن سرمایه بعداز معامله؛ زیان دیدن؛ ضرر کردن. ۲. آسیب دیدن. ۳. (اِ.) زیان؛ آسیب؛ ضرر. ۴. (حقوق) مبلغی که مجرم یا واردکنندهٔ آسیب به زیان‌دیده می‌پردازد.

● **خسارت خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خسارت (مِ. ۲). ○ **خسارت دادن** پرداختن پول به کسی‌که به او آسیب رسیده‌است. ● **خسارت دیدن** (مصـ.ل.) خسارت (مِ. ۱).

خساست xe(a)sāsat [عر.: خَساسة] (امصـ.) خسّت؛ بخل.

خست xessat [عر.: خسّة] (امصـ.) خسیس بودن؛ بخیلی؛ تنگ‌چشمی.

خستگی xast-e-gi (حامصـ.) خسته بودن؛ حالت خسته.

● **خستگی درکردن (درآوردن، گرفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) استراحت کردن برای تجدیدقوا. ■ **خستگیِ کسی دررفتن (درآمدن، رفع شدن)** (گفتگو) ازبین رفتن خستگی او.

خستگی‌ناپذیر x.-nā-pazir (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که پیوسته و بدون خسته شدن کار می‌کند. ۲. ویژگی کاری یا چیزی که بی‌وقفه ادامه دارد.

خسته xast-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه توانایی‌هایش به‌علت کار زیاد یا عامل دیگر کم شده‌باشد. ۲. ویژگی آن‌که به‌علت ادامه یافتن وضعیت یا شرایط نامطلوب، توانایی تحمل یا مقابله را ازدست داده‌است.

■ **خسته نباشی (نباشد، نباشید)** (گفتگو) برای قدردانی و تشکر از کسی یا ابرازمحبت به او پس‌از انجام کاری معمولاً سخت و طولانی به او گفته می‌شود. ■ **خسته‌وکوفته (خسته‌ومانده، خسته‌وهلاک)** (گفتگو) بسیار خسته.

خس‌خس xes-xes (اصو.) صدای نفَس کشیدن کسی‌که سرما خورده یا مبتلا به نفس‌تنگی است.

خسرالدنیاوالآخره xaser.a.d.donyā.va.l.'āxera [عر.: خسرالدّنیاوالآخرة] (صـ.) آن‌که نه از لذت‌های دنیا برخوردار شده، نه عمل نیکی انجام داده که در آخرت رستگار شود؛ زیان‌دیده در دنیا و آخرت.

خسران xosrān [عر.] (امصـ.) متضرر شدن؛ زیان دیدن؛ زیان‌کاری.

خسرو xosro[w] (اِ.) پادشاه.

خسروانی xosro(a)-v-āni (صـ.) ۱. مربوط و مخصوص به شاهان یا درخور و لایق آنان. ۲. عالی؛ بسیار خوب. ۳.

(إ.) (موسیقیایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه.

خسوف xosuf [عر.] (اِمص.) (نجوم) قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه، که باعث تاریک به‌نظر رسیدن ماه می‌شود؛ ماه‌گرفتگی؛ مقِ. کسوف.

خسیس xasis [عر.] (صـ.) دارندهٔ حالتی روانی، که از خرج کردن پول یا دادن چیزی به دیگران احساس ناراحتی می‌کند و درنتیجه از انجام آن خودداری می‌کند؛ بخیل؛ تنگ‌چشم.

خسیس‌بازی x.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) همراه‌با خسّت و بخل رفتار کردن.

خش xaš (إ.) ۱. بریدگی یا خراش نامحسوس و ظریف در سطح چیزی صاف و صیقلی مانند شیشه. ۲. ناصافی و زنگ در صدای انسان معمولاً براثر آسیب‌دیدگی تارهای صوتی.

● **خش برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای خش شدن و خط افتادن شیشه و مانند آن. ۲. زنگدار شدن (صدا).

خشاب xe(a)šāb (إ.) ۱. (نظامی) جعبهٔ فلزی مخزن گلوله که به اسلحه وصل می‌شود و گلوله‌ها پی‌درپی از آن وارد لولهٔ سلاح می‌شود. ۲. (عکاسی) نوعی محفظهٔ فیلم در دوربین عکاسی. ۳. وسیله‌ای با محفظه‌های متصل به‌هم که اسلایدهای پروژکتور را در آن جای می‌دهند.

خشت xešt (إ.) ۱. (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی به‌شکل قطعهٔ مکعب‌مستطیل یا مکعب که از خشک کردن ملاطِ کاه‌گل یا خاک‌رُس به‌دست می‌آید. ۲. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل لوزی و به‌رنگ قرمز.

■ **خشتِ خام** خشتی که درمقابل آفتاب، و نه در کوره، خشک شده‌باشد. ● **خشت زدن** (مصـ.ل.) به قالب ریختن گِل و خشت درست کردن. ■ **به خشت افتادن** (گفتگو) متولد شدن. 🕮 درگذشته زائو را هنگام زایمان روی اجاق‌مانندی که از خشت درست می‌کردند، می‌نشاندند. ■ **تو[یِ] خشت دویدن** (گفتگو) خرابکاری کردن. ■ **سرِ خشت افتادن** (گفتگو) متولد شدن؛ به‌دنیا آمدن. ■ **سرِ خشت رفتن (نشستن)** (گفتگو) ۱. رفتن روی خشت برای زایمان کردن؛ زایمان کردن؛ وضع‌حمل کردن. ۲. متحمل رنج و سختی شدن؛ به‌زحمت افتادن.

خشت‌زنی x.-zan-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل ساختن خشت؛ خشت‌مالی.

خشتک xešt-ak (إ.) ۱. بخش میانیِ شلوار؛ جایی که دو پاچهٔ شلوار به‌هم وصل می‌شود. ۲. (گفتگو) نشیمنگاه و اعضای تناسلی.

■ **خشتکِ کسی را درآوردن (پاره کردن، جِر دادن، [رویِ] سرش کشیدن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) شدت‌عمل نشان دادن به او و بی‌آبرو کردن او.

خشت‌مالی xešt-māl-i (حامصـ.) (ساختمان) خشت‌زنی.

خشتی xešt-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده با خشت. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

خشخاش xašxāš (إ.) ۱. (گیاهی) دانه‌های خوراکی و ریز گیاهی به‌همین‌نام که درون میوهٔ گرزمانند به‌وجود می‌آیند و از آنها روغن می‌گیرند. ۲. (گیاهی) گیاه این دانه‌ها که علفی و یک‌ساله با برگ‌های دراز و ساقهٔ بلند و گل‌های معمولاً سفید است و از آن شیرهٔ تریاک می‌گیرند؛ کوکنار.



۳. (گیاهی) میوهٔ این گیاه که شبیه سرِ گرز است. ۴. مقدار بسیار کم؛ ذرهٔ کوچک.

خش‌خش xeš-xeš (اِصو.) ۱. صدای ساییده شدن یا کشیده شدن دو سطح زبر و خشک برروی هم، مانند کاغذ و پارچه. ۲. اختلالاتی که در صدای وسایل صوتی‌وتصویری هنگام پخش برنامه شنیده می‌شود.

خشک xošk (صـ.) ۱. بدون رطوبت؛ بدون خیسی؛ مقِ. خیس: ظرف خشک، لباس خشک. ۲. آنچه دیگر آب درونش نباشد؛ بی‌آب: چاه خشک، حوض خشک. ۳. ویژگی آنچه رطوبت و آب درونیِ آن، بخار شده و ازبین رفته‌است؛ مقِ. تر: سبزی خشک، انجیر خشک. ۴. بدون بارندگی یا کم‌باران: کشور خشک، منطقهٔ خشک. ۵. بدون طراوت: لب‌های خشک. ۶. بدون ترشح طبیعی: پستان خشک، دهان خشک. ۷. خالی از سبزه و گیاه: بیابان خشک، زمین خشک. ۸. بدون همراهیِ چیزی مکمل (معمولاً غذا). ۹. پژمرده و بی‌جان (گیاه): درخت خشک. ۱۰. بدون آب یا کم‌آب (درمورد غذاها و میوه‌ها)؛ مقِ. آبدار، آبکی. ۱۱. انعطاف‌ناپذیر؛ مقِ. نرم: جلد خشک، چوب خشک. ۱۲. منقبض‌شده براثر سرما، خستگی، بیماری، عدم فعالیت، و مانند آنها: دستِ خشک، ماهیچهٔ خشک. ۱۳. زبر و ناهموار؛ مقِ. نرم و لطیف: تشک خشک، فرش خشک. ۱۴. ویژگی موضوع یا مطالب علمی به‌صورت نوشته، درس، سخنرانی و مانند آنها که فهم آن دشوار و جدی و خسته‌کننده است. ۱۵. (گفتگو) جدی و خشن، یا بدون عاطفه و لطافت. ۱۶. منجمد؛ جامد: برف پوک و خشک. ۱۷. ساکن، ساکت، و بی‌حرکت. ۱۸. (گفتگو) بدون چربیِ طبیعی، یا بی‌روغن: چلو خشک، موهای خشک. ۱۹. متعصب و سخت‌گیر. ۲۰. ویژگی صدای تنفس، سرفه، و مانند آنها هنگامی‌که ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفس کاهش یافته‌باشد. ۲۱. ویژگی صدای

آزاردهنده‌ای که از سایش دو چیز زبر یا خشن برروی یکدیگر ایجاد شود: صدای خشک ترمز اتومبیل. **۲۲.** آهاردار: پارچهٔ خشک، لباس خشک. **۲۳.** بدون فرش و گستردنی: زمین خشک. **۲۴.** (ق.) ساکت و بدون حرکت، به‌ویژه از ترس یا حیرت؛ مات‌ومتحیر و ترسان. **۲۵.** (ا.) (گفتگو) دراصطلاح حمامی‌ها، حوله یا لُنگ بدون رطوبت.

■ **خشکِ‌خالی** (گفتگو) خشک‌وخالی. ■ **خشک... زدن (خشکم زد، خشکت زد،...)** (گفتگو) بی‌حرکت شدن و ثابت ماندن در جای خود ازشدت حیرت، ترس، و مانند آنها. • **خشک شدن** (مصـ.ل.) **۱.** خشکیدن. **۲.** خالی شدن از سبزه و گیاه. **۳.** قطع شدن ترشح شیر از پستان. ■ **خشک‌وتر** **۱.** چیزهای ضد هم. **۲.** همه‌چیز یا همه‌کس. ■ **خشک‌وخالی** (گفتگو) **۱.** تنها و بدون چیزی مکمل: نان خشک‌وخالی. **۲.** بدون آب و گیاه و آبادانی: زمین خشک‌وخالی. **۳.** ظاهری و بدون فایده و نتیجهٔ عملی: تعارف خشک‌وخالی.

خشکار x.-ār (ا.) نوعی خوراکی از آرد برنج که داخل آن، مغزگردو می‌گذارند.

خشکاندن xošk-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: خشکان) **۱.** ازبین بردن رطوبت یا تازگی چیزی با حرارت و مانند آن؛ خشک کردن. **۲.** ازبین بردن سرسبزی و طراوت چیزی.

خشک‌اندیش xošk-a('a)ndiš (صـ.) متعصب؛ قشری.

خشکبار، خشک‌بار xošk-bār (ا.) میوه‌های خشک یا خشک‌کرده، مانند کشمش، پسته، بادام، و گردو.

خشکسال، خشک‌سال xošk-sāl (ا.) سالی که در آن، باران کم ببارد و آب کم باشد، و درنتیجه کمیابی یا نایابی غلات و مانند آن پیش آید.

خشکسالی، خشک‌سالی x.-i (حامصـ.) **۱.** وضع و حالت خشکسال. **۲.** کم‌آبی و نایابی مواد غذایی؛ قحطی.

خشک‌شویی xošk-šu-y(')-i (حامصـ.) **۱.** عملِ شستن و تمیز کردن لباس، پارچه، چرم، و مانند آنها با مواد شیمیایی و با آب کم یا بدون آب در ماشین‌های مخصوص. **۲.** (ا.) دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد.

خشک‌کن xošk-kon (ا.) **۱.** (فنی) دستگاه صنعتی برای گرفتن رطوبت مواد و دانه‌های مرطوب به‌کمک هوای گرم. **۲.** دستگاه خشک‌کنندهٔ لباس که پس‌از آبگیری، رطوبتِ آن را می‌گیرد.

خشک‌مغز xošk-maqz (صـ.) آن‌که از درک و پذیرش اندیشه‌های نو ناتوان است؛ قشری.

خشکه xošk-e (ق.) **۱.** (گفتگو) به‌طور نقد؛ نقدی. **۲.** (صـ.) (گفتگو) ویژگی دست‌مزدی که فقط به‌صورت نقد به نوکر و خدمتکار پرداخت می‌شود و غذا و لباس با آن داده نمی‌شود. **۳.** خشک (مـ.۲۰): سرفه خشکه. **۴.** بدون بارندگی: سرماخشکه. **۵.** (ا.) هرنوع نان مانند نان‌روغنی و نان‌قندی که هنگام پختن خشک می‌کنند.

خشکه‌بار x.-bār (ا.) خشکبار.

خشکه‌پزی xošk-e-paz-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل پختنِ انواع نان خشکه. **۲.** (ا.) دکان نانوایی‌ای که در آن، نان خشکه می‌پزند.

خشکه‌چینی xošk-e-čin-i (حامصـ.) (ساختمان) چیدن دیوار سنگی یا آجری بدون به‌کار بردن ملاطِ چسباننده.

خشکه‌کاری xošk-e-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) کاشتن بذر در زمین به‌صورتی‌که ابتدا بذر را بپاشند و سپس زمین را آبیاری کنند؛ مقـ. نم‌کاری.

خشکه‌مقدس xošk-e-moqaddas (صـ.) ویژگی آن‌که در انجام امور دینی به ظواهر توجه دارد یا در ظواهر امور دینی سخت‌گیر است.

خشکی xošk-i (حامصـ.) **۱.** خشک بودن؛ وضع و حالت خشک. **۲.** (ا.) آن قسمت از سطح کُرهٔ زمین که بیرون از آب است؛ بَرّ؛ مقـ. دریا. **۳.** (حامصـ.) یبوست. **۴.** (ا.) حالت پوستی که چربی و رطوبت آن ازبین‌رفته، چروکیده، یا ترک‌خورده باشد.

• **خشکی زدن (کردن)** (مصـ.ل.) خشک شدن پوست و به‌وجود آمدن خشکی بر آن.

خشکیت xošk-iy[y]at (امصـ.) یبوست.

خشکیدن xošk-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خشک) **۱.** ازمیان رفتن آب، رطوبت، یا طراوت چیزی. **۲.** ازدست دادن سرسبزی و پژمرده شدن (گیاه). **۳.** بی‌حرکت ماندن و سخت شدن عضله‌ها یا مفاصل بدن؛ فلج شدن. **۴.** منجمد شدن از سرما؛ یخ زدن. **۵.** مبهوت و متحیر شدن؛ تعجب کردن.

■ **بخشکی شانس** (گفتگو) هنگام بدبیاری مانند متضرر شدن یا روی دادن حادثه‌ای ناگوار و غیرمنتظره گفته می‌شود.

خشکیده xošk-id-e (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه آب، رطوبت، سرسبزی، یا طراوت خود را ازدست داده‌باشد. **۲.** (گفتگو) لاغر و استخوانی.

خشم xašm (ا.) عصبانیت؛ غضب.

■ **خشم فروخوردن** نشان ندادن حالت خشم. ■ **بر کسی خشم گرفتن** خشمگین شدن نسبت‌به او. ■ **کسی را به‌خشم آوردن** خشمگین کردن او.

خشم‌آلود x.-ā('ā)lud (صـ.) همراه‌با خشم؛ غضبناک.

خشمگین xašm-gin (صـ.) آن‌که حالت خشم دارد؛ عصبانی؛ غضبناک.

• **خشمگین کردن** (مصـ.مـ.) با رفتار یا سخن ناخوشایند،

موجب خشم کسی شدن؛ عصبانی کردنِ کسی.

خشمناک xašm-nāk (صـ.) خشمگین؛ عصبانی.

خشن xašen [عر.] (صـ.) ۱. عاری از نرمش یا مهربانی؛ جدی و سخت‌گیر. ۲. ویژگی آن‌که رفتارش با تندی و عصبانیت همراه است، یا عطوفت و نرمش در رفتارش نیست. ۳. دارای سطح ناهموار یا زبر: پارچهٔ خشن، پوست خشن. ۴. ناهنجار؛ ناخوشایند: صدای خشن. ۵. فاقد لطافت و ظرافت؛ زمخت.

خشنود xoš-nud (صـ.) خوشحال و راضی.

خشوع xošu' [عر.] (إمصـ.) ۱. فروتنی؛ تواضع. ۲. خود را دربرابر کسی، به‌ویژه خداوند کوچک و خوار دانستن و حالت خاک‌ساری داشتن.

خشونت xošunat [عر.: خشونة] (إمصـ.) رفتاری همراه‌با عصبانیت و اذیت‌وآزار جسمی یا روحی کسی.

خشونت‌آمیز x.-ā(’ā)miz (صـ.) آمیخته با خشونت.

خشیت xašyat [عر.: خشیة] (إ.) ترس ناشی از احساس عظمت و بزرگی (خداوند).

خصال xesāl [عر.، جِ. خَصلَة] (إ.) خصلت‌ها.

خصایص xasāyes [عر.: خصائص، جِ. خَصیصَة] (إ.) خصیصه‌ها؛ ویژگی‌ها.

خصایل xasāyel [عر.: خصائل، جِ. خَصیلَة] (إ.) خصلت‌ها.

خصلت xe(a)slat [عر.: خَصلة] (إ.) ویژگی؛ صفت.

خصم xasm [عر.] (إ.) دشمن.

خصوص xosus [عر.] (إ.) موضوع؛ زمینه.

■ **به‌خصوص** ۱. به‌ویژه؛ مخصوصاً. ۲. خاص؛ ویژه. ■ **درخصوصِ** دربارهٔ؛ درباب.

خصوصاً xosus.an [عر.] (قـ.) به‌خصوص؛ به‌ویژه؛ مخصوصاً.

خصوصی xosus-i (صـ.) ۱. مخصوص فرد یا عدهٔ معیّنی؛ اختصاصی؛ ویژه؛ مقِ. عمومی: پارکینگ خصوصی. ۲. محرمانه و غیرعلنی: جلسهٔ خصوصی، نامهٔ خصوصی. ۳. (گفتگو) صمیمی. ۴. دارای موقعیت بهتر از دیگران؛ برگزیده و منتخب؛ خاص؛ ویژه. ۵. (اقتصاد) مربوط به اشخاص حقیقی و حقوقی؛ خارج از نظارت یا حوزهٔ کارهای دولتی؛ مقِ. دولتی.

■ **خصوصی کردن** (مصـ.مـ.) (اقتصاد) خصوصی‌سازی.

خصوصیات xosus.iy[y]āt [عر.: خصوصیّات، جِ. خُصوصیّة] (إ.) خصوصیت‌ها؛ ویژگی‌ها.

خصوصیت xosus.iy[y]at [عر.: خصوصیّة] (إ.) ۱. ویژگی؛ صفت. ۲. (إمصـ.) دوستی؛ صمیمیت.

■ **با کسی خصوصیت داشتن** نزدیک بودن به او؛ صمیمی بودن با او.

خصوصی‌سازی xosus-i-sāz-i (حامصـ.) (اقتصاد) تبدیل کردن مالکیت دولتی یا عمومی به مالکیت خصوصی ازراه فروش سهم دولت به بخش خصوصی؛ خصوصی کردن.

خصومت xosumat [عر.: خصومة] (إمصـ.) دشمنی؛ عداوت.

خصیصه xasise [عر.: خصیصَة] (إ.) صفت یا حالت مخصوص کسی یا چیزی؛ ویژگی.

خضاب xa(e)zāb [عر.: خِضاب] (إ.) ۱. ماده‌ای رنگی که با آن، مو را سیاه می‌کردند. ۲. (إمصـ.) رنگ کردن موی سروصورت و مانند آنها با مواد رنگی. ۳. (صـ.) خضاب‌کرده‌شده؛ رنگین.

■ **خضاب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خضاب (مِ. ۲). ۲. رنگین کردن؛ رنگ کردن.

خضوع xozu' [عر.] (إمصـ.) فروتنی کردن؛ فروتنی؛ تواضع.

خط xat[t] [عر.: خطّ] (إ.) ۱. نشانه‌هایی که واژه‌ها در یک زبان خاص با آنها نوشته می‌شوند؛ الفبا. ۲. شکل خاصی که هر شخص با شیوهٔ خود، این نشانه‌ها را می‌نویسد؛ دست‌خط. ۳. خوشنویسی. ۴. شیوه‌های مختلفِ نوشتن الفبا: خط کوفی، خط نستعلیق. ۵. سطر. ۶. نامه؛ مکتوب. ۷. هرنوع نوشته‌ای که در آن، چیزی تعهد شده‌است و به‌عنوان مدرک یا سند به‌کار می‌رود؛ مدرک؛ سند. ۸. نشانه‌ای باریک و بلند برروی یک سطح. ۹. خراش باریک بر یک سطح. ۱۰. (ریاضی) شکلی که از به‌دنبال هم قرار گرفتن نقطه‌ها به‌وجود می‌آید: خط راست، خط منحنی. ۱۱. علامت ممتد یا مقطّع کف خیابان برای هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها. ۱۲. محدوده‌ای بین دو نشانهٔ موازی ممتد یا مقطّع در خیابان که خودرو باید درون آن حرکت کند. ۱۳. مسیر ویژهٔ رفت‌وآمد پیوستهٔ یک یا چند وسیلهٔ نقلیه. ۱۴. مسیر حرکت از جایی به جایی دیگر. ۱۵. یک یا تعدادی وسیلهٔ نقلیه که در مسیری خاص پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند. ۱۶. دستگاه انتقال یا جابه‌جایی چیزی در مسیر یا منطقه‌ای مشخص به‌وسیلهٔ لوله‌ها، سیم‌ها، و مانند آنها: خط گاز، خط نیرو. ۱۷. مسیر یا مجرای ارتباطی برای تلفن، فاکس، و مانند آنها. ۱۸. مجموعهٔ دستگاه‌های صنعتی، که برای تهیهٔ یک فراورده در مراحل پشت‌سرهم به‌کار می‌رود. ۱۹. اثری باریک و کشیده که با مداد یا وسیلهٔ آرایشی خاصی در بعضی اعضای چهره ایجاد می‌شود: خط‌بینی، خط‌رخ. ۲۰. هر بخشی از چهره یا پوست انسان که به‌شکل باریک قابل دیدن یا تصور است و بخشی را از بخشی دیگر متمایز می‌کند: خط‌ابرو، خط‌لب، خط نیم‌رخ. ۲۱. محدوده و مسیری که به‌عنوان حدفاصل و مرز دو بخش درنظر گرفته می‌شود: خط افق، خط ساحل. ۲۲. (جغرافیا) هریک از مدارها یا نصف‌النهارهای فرضیِ کُرهٔ زمین: خط استوا. ۲۳. چین‌وچروک پوست، به‌ویژه صورت. ۲۴. ردیف؛ صف. ۲۵. آن روی سکه که برروی آن،

ارزش عددی و تاریخ ضرب سکه حک شده‌است؛ مقِ. شیر. **۲۶.** شیوهٔ فکری یا رفتاری؛ مرام و مسلک. **۲۷.** موی تازه‌روییده در صورت، به‌ویژه کنار گوش یا پشت لب، که در ادبیات عاشقانه نشانهٔ زیبایی دانسته شده‌است. **۲۸.** محل تقریبیِ استقرار بازیکنان در ورزش‌های گروهی، به‌ویژه فوتبال: خط حمله، خط میانی.

▪ **خطِ آهن** راه‌آهن. ▪ **خطِ ابرو ۱.** (جانوری) قسمتی از بالای چشم که ابرو بر آن روییده‌است. **۲.** ابرو. **۳.** پرانتز. ▪ **خطِ اتو (خطِ اطو)** اثر یا تایی که براثر کشیدن اتوی داغ بر سطح پارچه یا لباس ایجاد می‌شود. ▪ **خطِ ارتباطی** مجموعهٔ مسیرها و وسایل ارتباطی مانند خط تلفن، ارتباطات ماهواره‌ای، راه‌ها و جاده‌ها، و وسایل نقلیه. ▪ **خطِ استوا** (جغرافیا) استوا. ⊙ **خط افتادن ۱.** به‌وجود آمدن خراش یا شیاری نازک به‌شکل خط برروی یک سطح. **۲.** چروک شدن پوست و مانند آن. ▪ **خطِ افق** (جغرافیا) افق. ● **خط بردن** (مصـل.) (گفتگو) دنبال کردن نوشته هنگام خواندن دیگری. ▪ **خطِ بریده** خط سفید ناپیوسته در خیابان یا جاده که عبور کردن و سبقت گرفتن ازروی آن، مجاز است. ▪ **خطِ بسته** (ریاضی) خطی که دو سر آن به‌هم رسیده‌باشد. ▪ **خطِ پایان ۱.** (ورزش) خط انتهای مسیر مسابقه در ورزش‌های دوومیدانی، اسکی، دوچرخه‌سواری، و مانند آنها. **۲.** نهایت امری یا آخرین مرحله از کاری. ▪ **خطِ تالوگ** (جغرافیا) خط‌القعر. ▪ **خطِ ترمز** خطی که براثر ترمز شدیدِ خودرو، روی آسفالت کشیده شود. ▪ **خطِ تصویری** خطی که هر نشانه در آن، نمایندهٔ یک شیء یا مفهوم است. ▪ **خطِ تلفن** تجهیزات ارتباط‌دهندهٔ یک تلفن به کل شبکهٔ تلفنی. ▪ **خطِ تنزیل** خطی که با آن، قرآن را می‌نویسند. ▪ **خطِ تولید** مجموعه‌ای از تجهیزات، عملیات، و وسایل جابه‌جا کردن که به‌کمک آنها می‌توان کالایی را در مراحل پشت‌سرهم و انبوه تولید کرد: خط تولید خودرو. ▪ **خطِ تیره** تیره[۴]. ▪ **خطِ جلی** خطی درشت و خوانا و معمولاً همراهبا اِعراب و نقطه‌گذاری. ▪ **خطِ چپ** خطی که در آن، کلماتْ وارونه و از چپ به راست نوشته می‌شود. ▪ **خطِ چشم** وسیلهٔ آرایشیِ خاصی به‌صورت تیوپی باریک حاوی جوهر آرایشی معمولاً سیاه‌رنگ و قلم‌موی کوچکی در داخل آن که برای شکل دادن و زیبا کردن چشم به‌کار می‌رود. ▪ **خط‌خط کردن ۱.** خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم رسم کردن. **۲.** خط‌دار کردن؛ مخطط کردن. ▪ **خطِ خفی** نوشته‌ای که حروف آن کوچک و باریک است. ▪ **خطِ خمیده (منحنی)** (ریاضی) خطی که نه مستقیم باشد و نه شکسته و شامل پاره‌خط‌های مستقیم نیز نباشد. ● **خط خوردن** (مصـل.) **۱.** خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانهٔ باطل شدن. **۲.** (گفتگو) حذف شدن. ▪ **خط دادن به کسی** (گفتگو) تلقین کردن شیوهٔ خاص فکری یا رفتاری به او. ▪ **خطِ دروازه** (ورزش) خطی که معمولاً حدود دروازه را از زمین مسابقه مشخص می‌کند و درصورت عبور توپ از آن، گل به‌حساب می‌آید. ▪ **خط رو[یِ] خط افتادن (شدن)** (گفتگو) ایجاد شدن اختلال در ارتباط تلفنی به‌طوری‌که دو یا چند مکالمهٔ مختلف هم‌زمان شنیده شود. ▪ **خطِ ریش** دنبالهٔ دو طرف راست و چپ موی سر که تا روی شقیقه‌ها و گاه تا پایین کشیده می‌شود. ● **خط زدن** (مصـمـ.) **۱.** حذف یا باطل کردن نوشته یا سندی با کشیدن خط برروی آن. **۲.** خط کشیدن بر نوشته، به‌ویژه مشق، به‌نشانهٔ دیدن آن. ▪ **خطِ ساحل** ساحل (مِ.۲). ▪ **خطِ سیر** مسیر حرکت؛ راه. ▪ **خطِ شکسته ۱.** (ریاضی) خطی به‌وجودآمده از چند پاره‌خط که چند نقطهٔ غیرواقع در یک امتداد را پشت‌سرهم به یکدیگر وصل کند؛ خط منکسر. **۲.** (خوشنویسی) شکسته. ▪ **خطِ فاصله (خط فاصله)** تیره[۴]. ▪ **خطِ فقر** (اقتصاد) حداقل میزان درآمد یک خانواده باتوجه‌به مخارج زندگی که کمتر از آن، فقر شمرده می‌شود. ▪ **خطِ قرمز ۱.** مرزی که در هر امری می‌توان تا آن‌جا پیش رفت؛ حدفاصل امور ممنوع و مجاز. **۲.** نشانهٔ باطل کردن چیزی یا صرف‌نظر کردن از چیزی یا کسی. ▪ **خطِ کسی را خواندن** (گفتگو) اطاعت کردن یا حرف‌شنوی داشتن از او. ⊙ **خط کشیدن ۱.** رسم کردن خط. **۲.** ● (مصـمـ.) قطع کردن. **۳.** خط زدن (مِ.۱). ▪ **خطِ کوفی** از خطوط قدیم اسلامی که نوعی از آن در نوشتن کتیبهٔ سردر بناها به‌کار می‌رفته‌است. ▪ **خط گرفتن از کسی** (گفتگو) عمل کردن با شیوهٔ فکری یا روشی که او تلقین می‌کند. ▪ **خطِ لب** مداد یا قلم‌موی آرایشی که زنان با آن به دور لب، خط باریکی می‌کشند. ▪ **خطِ مستقیم (راست)** (ریاضی) خطی فرضی، که کوتاه‌ترین فاصلهٔ بین دو نقطه را مشخص می‌کند. ▪ **خطِ مشی** روش و شیوهٔ رفتار یا عمل: خط‌مشی سیاسی، خط‌مشی علمی. ▪ **خطِ مقدّم (اول، اولِ جبهه)** (نظامی) جلوترین منطقهٔ درگیری با دشمن. ▪ **خطِ ممتد** خط سفید پیوسته و بدون بریدگی که عبور کردن و دور زدن و سبقت در رانندگی ازروی آن مجاز نیست. ▪ **خطِ میخی (پیکانی)** نوعی خط قدیمی به‌شکل میخ‌هایِ کنار هم چیده‌شده که نوع ایرانی آن در دورهٔ هخامنشیان در سنگ‌نوشته‌ها به‌کار رفته‌است. ▪ **خطِ واحد ۱.** شبکهٔ اتوبوس‌رانیِ شهری. **۲.** اتوبوس متعلق به شبکهٔ اتوبوس‌رانیِ شهری. ▪ **خط‌وخال ۱.** مجموع موی تازه‌روییده بر چهره و خال. **۲.** عناصر جمال چهره. **۳.** نقش‌ونگار. ▪ **خط‌وربط** خط زیبا و نگارش و انشای پخته. ▪ **خط‌ونشان** (گفتگو) حرف‌های تهدیدآمیز؛

تهدید. ■ **خط‌ونشان کشیدن [برای کسی]** (گفتگو) تهدید کردن [او را]. ✋ برخی هنگام تهدید معمولاً انگشت سبابه را به‌حالت کشیدن ضرب‌در حرکت می‌دهند و می‌گویند این خط و این هم نشان. ■ **خطِ‌ویژه** ۱. مسیر ویژهٔ رفت‌وآمد اتوبوس در خیابان‌ها. ۲. اتوبوس یا تاکسی‌ای که در مسیر خاصی کار می‌کند. ■ **خطِ هوایی** مسیر رفت‌وآمد هواپیما در آسمان. ■ **خطِ یازده** (گفتگو) (طنز) پای پیاده. ■ **از خط خارج شدنِ وسیلهٔ نقلیه** منحرف شدن آن از مسیر اصلی. ■ **به‌خط شدن** (گفتگو) به‌ترتیب پشت‌سرهم قرار گرفتن؛ صف کشیدن. ■ **تو[یِ] خطِ کسی رفتن** (گفتگو) ۱. مراقب او بودن؛ در وضع و حال او دقیق شدن. ۲. توجه او را جلب کردن به‌منظور ارتباط برقرار کردن با او. ■ **دورِ کسی (چیزی) را خط کشیدن** (گفتگو) از او (آن) صرف‌نظر کردن؛ او (آن) را رها کردن. ■ **کسی را تو[یِ] خط آوردن** (گفتگو) ۱. او را به پذیرش چیزی یا کاری واداشتن یا ترغیب کردن. ۲. مطّلع کردن او از امری.

خطا xatā [عر.: خطاء] (اِمص.) ۱. انجام گرفتن کاری به‌صورت نادرست یا نادرست بودن سخنی؛ اشتباه؛ لغزش. ۲. (ص.) آنچه به‌طور صحیح انجام نگرفته‌است؛ نادرست؛ مقِ. صواب. ۳. (اِ.) گناه؛ جرم. ۴. (ریاضی) اختلاف مقدار یک کمیت که ازراه اندازه‌گیری یا محاسبه به‌دست آمده‌باشد با مقدار واقعی آن کمیت. ۵ (ورزش) هرگونه عملی خلاف مقررات در یک رشتهٔ ورزشی؛ فول.

☜ ● **خطا رفتن** (مصل.) به هدف نخوردن. ● **خطا کردن** (مصل.) ۱. کاری را به‌صورت نادرست انجام دادن؛ مرتکب خطا شدن؛ اشتباه کردن. ۲. به هدف نزدن (تیر). ۳. (ورزش) مرتکب شدن عمل خلاف مقررات در هریک از رشته‌های ورزشی. ● **خطا گرفتن** (مصم.) (ورزش) خطا محسوب کردنِ عمل بازیکن توسط داور. ■ **به‌خطا (برخطا) رفتن (پیمودن)** اشتباه کردن. ■ **راهِ خطا رفتن** گمراه شدن؛ اشتباه کردن.

خطاب xe(a)tāb [عر.: خِطاب] (اِمص.) ۱. رویاروی با کسی سخن گفتن؛ مخاطب قرار دادن کسی؛ روی سخن را با کسی داشتن. ۲. بازخواست و سرزنش؛ مؤاخذه.

☜ ■ **خطاب به کسی** درحال مخاطب قرار دادنِ او. ● **خطاب کردن** (مصم.) ۱. خطاب (مِ ۱). ۲. در سخن گفتن یا نامه نوشتن به کسی، لقب، نام، یا صفت او را آوردن. ■ **به کسی خطاب کردن** طرفِ صحبت قرار دادن او؛ با او حرف زدن. ■ **کسی را طرفِ خطاب قرار دادن** خطاب کردن به او.

خطابه xa(e)tābe [عر.: خَطابَة] (اِمص.) ۱. خطبه خواندن؛ سخنرانی کردن. ۲. (اِ.) متن سخنرانی؛ خطبه.

خطاپوش xatā-puš (ص.) آن‌که گناه و جرم دیگران را آشکار نمی‌کند؛ پوشندهٔ خطا.

خطاط xattāt [عر.] (ص.، اِ.) آن‌که خط را به‌شیوه‌ای زیبا می‌نویسد؛ خوشنویس.

خطاکار xatā-kār (ص.) آن‌که گناه یا اشتباهی از او سر زده‌است؛ گناه‌کار؛ مجرم.

خط‌الرأس xatt.o.r.ra's [عر.] (اِ.) (جغرافیا) خطی که بالاترین نقاط یک رشته‌کوه را به‌هم وصل می‌کند.

خط‌القعر xatt.o.l.qa'r [عر.] (اِ.) (جغرافیا) خطی که از پایین‌ترین نقاط واقع درامتداد یک دره یا رودخانه تشکیل می‌شود؛ تالوگ.

خط‌المرکزین xatt.o.l.markaz.eyn [عر.: خطّالمرکزَین] (اِ.) (ریاضی) خطی که مرکز دو دایره را به‌هم وصل می‌کند.

خطبا xotabā [عر.: خطباء، جِ. خَطیب] (اِ.) خطیبان؛ سخنران‌ها.

خط‌بر xat-bor (اِ.) آنچه با آن، خط نوشته‌ای را دنبال می‌کنند، یا آنچه لای کتاب می‌گذارند تا صفحهٔ موردنظر را زود پیدا کنند؛ نشانه؛ چوب‌الف.

خطبه xotbe [عر.: خطبَة] (اِمص.، اِ.) ۱. گفتاری شامل ستایش خداوند و درود بر پیغمبر(ص) (و نیز در قدیم، درود بر خلیفه و پادشاه) و موعظه که بر منابر ایراد می‌شود. ۲. چنین گفتاری در دو بخش که امام‌جماعت پیش‌از نمازجمعه و نماز عید ایراد می‌کند. ۳. گفتاری شامل ستایش خداوند، درود بر پیغمبر(ص)، مدح پادشاه، و سبب تألیف که درآغاز کتاب‌ها می‌نویسند. ۴. خطبهٔ عقد.

☜ ■ **خطبهٔ عقد** جملاتی به‌زبان عربی، که هنگام عقد ازدواج و برای مشروعیت دادن به آن گفته می‌شود.

خط‌چین xat-čin (اِ.) (ریاضی) خطی که پیوسته نباشد و به‌صورت قطعه‌های کوچک کنار هم رسم شود.

خط‌خطی xat-xat-i (ص.) (گفتگو) دارای خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم.

☜ ● **خط‌خطی کردن** (مصم.) (گفتگو) ۱. خراب کردن سطحی مانند کاغذ با کشیدن خط‌های متعدد و درهم‌وبرهم. ۲. مجروح کردن با چاقو و مانند آن، و زخم‌هایی به‌شکل خط ایجاد کردن.

خطر xatar [عر.] (اِ.) ۱. آنچه احتمال دارد آسیب و ضرری به‌همراه داشته‌باشد؛ احتمال آسیب یا ضرر: **خطرهای رانندگی در شب.** ۲. (شج.) برای آگاه کردن افراد نسبت‌به چیزی که احتمال آسیب و زیانی برای خودشان یا دیگران دارد، به‌کار می‌رود.

☜ ■ **خطر از سرِ کسی گذشتن** (گفتگو) گذشتن وی از مرحلهٔ خطرناک؛ برطرف شدنِ خطر از او. ● **خطر داشتن** (مصل.)

احتمال آسیب و زیان به‌همراه داشتن؛ امکان صدمه دیدن یا صدمه زدن بودن. • **خطر کردن** (مصـ.ل.) خود را به‌خطر انداختن؛ اقدام به کار خطرناک کردن. ⊙ **خطر گذشتن** برطرف شدن خطر. ■ **به‌خطر افتادن** درمعرض صدمه یا زیان قرار گرفتن.

خطرناک x.-nāk (صـ.) موجب و ایجادکنندهٔ صدمه یا زیان جدی.

خطری xatar-i (صـ.) (گفتگو) خطرناک.

خط‌شناس xat-šenās (صـ.،اِ.) ۱. شناسندهٔ خط و آگاه به ظرایف خوشنویسی. ۲. تشخیص‌دهندهٔ خط نویسندهٔ اصلی از خط جعلی؛ کارشناسِ خط.

خط‌کش xat-keš (اِ.) ابزاری به‌شکل قطعه‌ای مسطح و باریک با لبه‌ای صاف و طول معمولاً کمتر از یک متر که روی آن درجه‌بندی شده و برای رسم کردن خط مستقیم یا اندازه‌گیری فاصله‌ها به‌کار می‌رود.

خط‌کشی x.-i (حامصـ.) ۱. عمل رسم کردن خط. ۲. عمل ایجاد خط برروی آسفالت خیابان یا جاده به‌منظور هدایت و تنظیم رفت‌وآمد خودروها و عابران پیاده. ۳. (اِ.) خط رسم‌شده برروی آسفالت خیابان یا جاده به‌همین‌منظور.

خطمخالی xat-ma-xāl-i (صـ.) (گفتگو) ۱. خط‌وخالدار. ۲. خوش‌ظاهر.

خطمی xatmi [عر.: خَطمی، خِطمی] (اِ.) (گیاهی) ← گل۱ ■ گل ختمی.

خط‌نگاری xat-negār-i (حامصـ.) رسم‌الخط.

خط‌نگهدار، خط‌نگه‌دار xat-negah-dār (صـ.،اِ.) (ورزش) در برخی مسابقات ورزشی مانند فوتبال، کمک‌داور که معمولاً پرچمی دردست دارد و خارج شدن توپ یا بازیکن از خط کنار زمین، آفساید، گاهی خطاهای مختلف، و مانند آنها را به‌اطلاع داور می‌رسانَد.

خط‌نویس xat-nevis (صـ.،اِ.) خطاط.

خط‌وخالی xat[t]-o-xāl-i (صـ.) (گفتگو) دارای نقش‌های خط‌وخال‌مانند؛ خط‌وخالدار.

خطور xotur [عر.] (امصـ.) گذشتن اندیشه‌ای از ذهن یا راه یافتن موضوعی به ذهن.

خطوط xotut [عر.، جِ. خَطّ] (اِ.) خط‌ها.

خطه xette [عر.: خطّة] (اِ.) سرزمین اعم‌از کشور، منطقه، و شهر.

خطی xatt-i (صـ.) ۱. نوشته‌شده با دست. ۲. مطابق تفکر یا روش خاص یک حزب، شخص، یا گروه. ۳. دارای شکلی مانند خط؛ تنظیم‌شده به‌شکل خط. ۴. (ریاضی) دارای یک یا چند متغیر درجه‌اول. ۵. (ریاضی) یک‌بعدی. ۶. (ریاضی) ویژگی تابعی که صرفاً متناسب با خودِ متغیر، و نه با توانی از آن، تغییر کند.

خطیب xatib [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که در سخنرانی مهارت دارد؛ سخنران. ۲. آن‌که خطبهٔ نمازجمعه را می‌خوانَد.

خطیر xatir [عر.] (صـ.) ۱. دارای اهمیت؛ مهم. ۲. زیاد؛ فراوان؛ بسیار. ۳. مخاطره‌آمیز؛ خطرناک. ۴. دشوار؛ سخت.

خف۱ xaf (امصـ.) نشستن در گوشه‌ای بی‌صدا؛ کِز کردن.

• **خف کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. خف۱. ۲. کمین کردن.

خف۲ .x [مخفِ. خفه] (صـ.) (گفتگو) ۱. تاریک یا کم‌نور و دلگیر و گرفته. ۲. کدر؛ تیره.

• **خف کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کم کردن روشنایی محلی و تاریک و دلگیر کردن آن با استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره. ۲. (مصـ.ل.) تیره و تار و کدر و ابری شدن. ۳. (مصـ.ل.) خاموش شدن آتش براثر نرسیدن هوا به شعله.

خفا xafā [عر.: خفاء] (امصـ.) پنهان بودن؛ پوشیدگی؛ نهفتگی.

■ **درخفا** به‌طور پوشیده؛ پنهانی.

خفاش xoffāš [عر.] (اِ.) (جانوری) جانور پستانداری با جثهٔ کوچک و قوهٔ بیناییِ ضعیف که قدرت پرواز دارد، بال آن پرده‌ای است که درمیان استخوان‌های انگشتانش کشیده شده‌است و با دریافت پژواک صدای خود، وضعیت اشیای اطرافش را تشخیص می‌دهد؛ شب‌پره.



خفایا xafāyā [عر.، جِ. خَفِیّة] (اِ.) مکان‌های مخفی؛ مخفیگاه‌ها.

خفت xaft (امصـ.) خَف۱.

• **خفت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خَـف کـردن؛ کمین کردن.

خفت xeft (اِ.) ۱. گرهی که در یک سر طناب، کمند، و مانند آنها می‌زنند و سر دیگر را از میان آن می‌گذرانند و با کشیدن، آن را محکم می‌کنند. ۲. (صنایع‌دستی) نوع خاصی از گره در بافت قالی به‌صورت یک تار در جلو و یک تار در عقب؛ غنده.

• **خفت افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گره افتادن؛ گره به‌وجود آمدن؛ حلقه شدن. ۲. تحت فشار قرار گرفتنِ قسمتی از بدن به‌علت استفاده از پوشش تنگ یا ضخیم. ۳. به مشکل برخوردن؛ سخت شدن. • **خفت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. گره کردن؛ گره زدن یا به‌حالت گره درآوردن چیزی. ۲. بستن با بند، طناب، و مانند آنها. ۳. در تنگنا قرار

دادن؛ گیر انداختن. ▪ **خفتِ کسی را گرفتن (چسبیدن)** (گفتگو) او را در تنگنا قرار دادن؛ او را گیر انداختن.

خفت xeffat [عر.: خفّة] (اِمصـ.) ذلت؛ خواری؛ شرمساری.

☜ • **خفت دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردن. • **خفت کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل خواری و خفّت کردن؛ خوار شدن. ▪ **خفت‌وخواری** خفّت.

خفت xoft (اِمصـ.) (قد.) خوابیدن.

☜ ▪ **خفت‌وخو** (گفتگو) خوابیدن.

خفته xoft-e (صـ.) ۱. آن‌که خوابیده‌است؛ خوابیده. ۲. درازکشیده. ۳. فعلیت‌نیافته؛ به‌عمل درنیامده؛ به‌ظاهر آرام. ۴. غافل؛ بی‌خبر؛ ناآگاه.

خفچه xafče (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از انواع زالزالک که میوهٔ قرمز روشن تا ارغوانی تیره با گوشت زردرنگ دارد.

خفقان xafa(e)qān [عر.: خفَقان] (اِمصـ.) ۱. تپیدن، به‌ویژه تپیدن قلب و دچار خفگی شدن. ۲. (اِ.) (سیاسی) جوّ ترس و وحشتی که به‌سبب نبودن آزادی سیاسی و فرهنگی بر جامعه حکم‌فرما می‌شود؛ اختناق. ۳. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خفه.

☜ • **خفقان گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. به خفگی دچار شدن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) سکوت کردن؛ حرف نزدن.

خفگی xafe-gi (حامصـ.) ۱. (پزشکی) حالتی که درپی کمبود اکسیژن در هوای تنفسی یا اشکال در تبادل اکسیژن بین خون و شش‌ها ایجاد می‌شود و درصورت ادامه ممکن است منجر به مرگ شود. ۲. (گفتگو) حالتِ گرفتگی و بم بودن صدای چیزی یا کسی. ۳. (گفتگو) تاریک بودن فضای جایی؛ دلگیر بودن. ۴. حالت انقباض؛ گرفتگی، به‌ویژه در عضله یا عضوی از بدن.

خفه xafe (صـ.) ۱. دچار خفگی شده. ۲. دارای رطوبت و گرمای زیاد یا آلودگی به‌طوری‌که تنفس را دشوار سازد. ۳. (گفتگو) تاریک و دلگیر و گرفته. ۴. آهسته و غیرواضح؛ مبهم: صدای خفه. ۵. کدر؛ مات: رنگ خفه. ۶. (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای امر به سکوت به‌کار می‌رود؛ ساکت باش (باشید)!

☜ • **خفه شدن** (مصـ.ل.) ۱. مردن براثر بند آمدن تنفس. ۲. (گفتگو) گرفتار شدن به دشواریِ تنفس که براثر گرفتگی و دم‌کردگیِ هوا به انسان دست می‌دهد. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن؛ حرف نزدن. ۴. (گفتگو) قطع شدن تدریجیِ صدای چیزی یا کسی؛ محو شدن. ۵. (گفتگو) ← خفه (مِ. ۲ و ۳). ۶. دچار فشار روحی شدن، عصبی و ناراحت شدن. • **خفه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. کشتن با بند آوردن راه تنفس، به‌ویژه فشردن گلو. ۲. به‌وجود آوردن دشواری در تنفس؛ حالتی نزدیک به خفگی ایجاد کردن. ۳. (گفتگو) حوصلهٔ کسی را سر بردن؛ خُلقِ کسی را تنگ کردن. ۴. دچار خفقان کردن. ← خفقان (مِ. ۲). ۵. (گفتگو) (توهین‌آمیز) قطع کردن سروصدای کسی یا چیزی؛ ساکت کردن. ۶. (گفتگو) کم کردن روشنایی محلی به‌وسیلهٔ استفاده از پرده یا رنگ‌های تیره و مانند آنها؛ تاریک و دلگیر کردنِ مکانی. ۷. خاموش کردن آتش وسایل نفت‌سوز یا زغال‌سوز به‌وسیلهٔ جلوگیری از رسیدن هوا به شعله. ۸. (گفتگو) (ورزش) کنترل کردن و گرفتن یک بازیکن در تیم حریف و جلوگیری کردن از به‌ثمر رسیدن فعالیت او. ▪ **خفه کردنِ ماشین (خودرو،...)** (مکانیک) نسوختن و جمع شدن سوخت زیاد در موتور براثر بسته شدن مجرای ورود هوا یا بنزین که سبب می‌شود ماشین روشن نشود.

خفه‌خون xafexun [از عر.: خفقان] (شجـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) خفه (مِ. ۶).

☜ • **خفه‌خون گرفتن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

خفیف xafif [عر.] (صـ.) ۱. دارای شدت کم؛ مقِ. شدید: درد خفیف، زلزلهٔ خفیف. ۲. مختصر؛ اندک؛ جزئی: نور خفیف. ۳. آهسته؛ غیرواضح؛ مبهم: صدای خفیف. ۴. حقیر؛ بی‌ارزش؛ خوار.

خل xol (صـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حرکاتش عاقلانه نیست؛ ابله؛ احمق.

☜ ▪ **خل‌وچل** (گفتگو) خل.

خلأ xala' [عر.: خلاء] (اِ.) ۱. جای خالی. ۲. فضا یا امری خالی از فعالیت و تحرک یا خالی از فعالیتی خاص: خلأ سیاسی، خلأ فلسفی. ۳. حالتی جدااز همه‌چیز و همه‌کس و همهٔ واقعیت‌های دنیای پیرامون؛ حالتی همراه‌با قطع کامل همهٔ وابستگی‌ها و علایق. ۴. (فیزیک) قسمتی از فضا که به‌کلی خالی از ماده باشد؛ وکیوم.

خلا xalā [عر.: خلاء] (اِ.) (گفتگو) مستراح.

خلاش xalāš (اِ.) (علوم‌زمین) زمینی نرم و مرطوب و اسفنجی، که به‌طور عمده از خزه‌ها و سایر گیاهان پوسیده یا درحال پوسیدن تشکیل می‌شود.

خلاص xalās [عر.] (اِمصـ.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی. ۲. (اِ.) (فنی) حالتی در خودرو و جز آن که در آن، دندهٔ جلو یا عقب درگیر نباشد؛ دندهٔ خلاص. ۳. (شجـ.) (گفتگو) برای نشان دادن پایانِ قطعیِ امری به‌کار می‌رود؛ کار تمام شد؛ ماجرا به‌پایان رسید.

☜ • **خلاص شدن** (مصـ.ل.) آزاد شدن؛ رها شدن؛ فراغت یافتن از کاری و احساس راحتی کردن. • **خلاص کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نجات دادن؛ رهاندن؛ آزاد کردن. ۲. (گفتگو) اعدام کردن؛ کشتن. ۳. (فنی) ماشین و جز آن را از دنده خارج کردن.

خلاصه xolāse [عر.: خلاصَة] (صـ.، إ.) ۱. نوشته یا گفتاری که موارد مهم و اساسیِ نوشته یا گفتاری مفصّل را با حذف جزئیات دربرداشته‌باشد؛ کوتاه‌شدهٔ مطلبی. ۲. (صـ.، ق.) مختصر؛ بدون شرح و توضیحِ کافی. ۳. (شجـ.، ق.) (گفتگو) باری؛ به‌هرحال.

▪ **خلاصه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. موارد مهم و اساسیِ نوشته یا گفتاری را درآوردن و جزئیات آن را حذف کردن. ۲. چیزی را به‌صورت مختصر و بدون شرح و توضیح بیان کردن. ۳. منحصر کردن.

خلاصی xalās-i (حامصـ.) ۱. نجات یافتن؛ نجات؛ رهایی. ۲. (إ.) (فنی) فضای آزادی برای حرکت قطعه در ماشین‌ها که گاهی وجود آن، عیب محسوب می‌شود.

▪ **خلاصی دادن (بخشیدن)** (مصـ.مـ.) آزاد کردن؛ رها کردن. ▪ **خلاصی یافتن** (مصـ.ل.) خلاص شدن.

خلاف xa(e)lāf [عر.: خِلاف] (إمصـ.) ۱. توافق نداشتن با یکدیگر؛ ناسازگاری؛ اختلاف‌نظر؛ مخالفت؛ مقـ. وفاق. ۲. (صـ.، إ.) آنچه مخالف قانون یا عرف و عادت اجتماعی باشد؛ خطا؛ عمل نادرست، و در حقوق، جرمی پایین‌تر از جنحه. ۳. سخن نادرست و ناروا؛ دروغ. ۴. (گفتگو) خلاف‌کار. ۵. (إ.) از دانش‌های دینی، که در آن از کیفیت ایراد دلایل شرعی و نارساییِ دلایلی که سازگار نیستند و اختلاف فقهای مذاهب اربعه بحث می‌شود.

▪ **خلافِ** (حا.) ضدِ؛ برخلافِ. ▪ **خلاف کردن** (مصـ.ل.) کار غیرقانونی انجام دادن؛ مرتکب جرم شدن. ▪ **برخلافِ (به‌خلافِ)** ضدِ؛ برعکسِ.

خلافت xe(a)lāfat [عر.: خِلافة] (إمصـ.) ۱. حکومت به‌عنوان جانشین پیغمبر(ص). ۲. (إ.) نظام حکومتی در سرزمین‌های اسلامی بعداز رحلت پیغمبر(ص). ۳. (إمصـ.) خلیفه بودن. ← خلیفه (مـ.۱).

▪ **خلافت کردن** (مصـ.ل.) حکومت کردن به‌عنوان جانشین پیغمبر (ص).

خلاف‌کار xa(e)lāf-kār (صـ.، إ.) آن‌که کار مخالف قانون انجام می‌دهد؛ تبه‌کار؛ مجرم.

خلافی xa(e)lāf-i (إ.) (گفتگو) برگهٔ عدم‌خلاف که مالک خودرو از ادارهٔ راهنمایی‌ورانندگی دریافت می‌کند.

خلاق xallāq [عر.] (صـ.) ۱. آفریننده؛ سازنده. ۲. دارای استعداد و توانایی پروراندن افکار و ایده‌های نو یا پدید آوردن آثار هنری، ادبی، و مانند آنها. ۳. (إ.) آفریدگار؛ خداوند.

خلاقه xallāq.e [عر.: خلاقَة] (صـ.) خلاق (مـ.۱).

خلاقیت xallāq.iy[y]at [عر.: خلاقیّة] (إمصـ.) ۱. آفریدن؛ آفرینندگی. ۲. قوهٔ ابتکار؛ استعداد و توانایی ایجاد آثار نو.

خلال xalāl [عر.: خِلال] (إ.) ۱. آنچه به‌صورت قطعاتِ باریکی خُرد شده‌است: خلال‌بادام، خلال پسته. ۲. (صـ.) خردشده به‌صورت قطعات باریک: سیب‌زمینیِ خلال. ۳. (إ.) باریکه‌ای از چوب یا پلاستیک که با آن، لای دندان‌ها را تمیز می‌کنند؛ خلال دندان.

▪ **خلالِ دندان (خلال‌دندان)** خلال (مـ.۳). ▪ **خلال کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌صورت قطعاتِ باریک، خُرد کردن. ۲. پاک کردن لای دندان‌ها با خلال دندان.

خلال xelāl [عر.] (إ.) ۱. حدفاصل بین دو چیز؛ بین. ۲. خَلال.

▪ **درخلالِ** ۱. درطیِ؛ درمدتِ. ۲. دربینِ؛ درضمنِ.

خلایق xalāyeq [عر.: خلائق، جِ. خَلیقَة] (إ.) ۱. آدمیان؛ مردم. ۲. موجودات؛ مخلوقات.

خل‌بازی xol-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری بدون فکر و ازروی بلاهت. ۲. انجام دادن اعمالی به‌ظاهر ابلهانه و تمسخرآمیز به‌جهت تفریح و خنده.

خلبان xala-bān (صـ.، إ.) آن‌که هواپیما یا هلی‌کوپتر را هدایت می‌کند.

خلجان xalajān [عر.] (إمصـ.) ۱. آمدن اندیشه یا گمانی در ذهن. ۲. اضطراب و نگرانی؛ دلهره؛ ناراحتی. ۳. پَرِش و لرزش غیرارادی عضوی از بدن.

خلخال xalxāl [عر.] (إ.) حلقهٔ فلزی، که زنان به‌عنوان زینت به مچ پا می‌اندازند.

خلد xold [عر.] (إ.) بهشتِ جاودان.

▪ **خلدِ برین** بالاترین درجهٔ بهشت؛ بهشت اعلی.

خلدآشیان x.-ā('ā)šiyān (صـ.) (احترام‌آمیز) ساکن بهشت یا شایستهٔ ورود به بهشت. 🕯 دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود.

خلر xollar (إ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، از خانوادهٔ نخود که مصرف علوفه‌ای دارد و دانه‌های آن خوراکی است.



خلسه xalse [عر.: خلسَة] (إمصـ.) ۱. درک نوعی لذت عمیق که براثر آن، شخص از خود و محیط اطرافش غافل می‌شود. ۲. (إ.) حالت لذت‌بخشی بین خواب‌وبیداری، که براثر استعمال مواد مخدر در فرد به‌وجود می‌آید. ۳. (تصوف) حالتی بین خواب‌وبیداری، که به سالک دست می‌دهد و حقایقی معنوی بر او آشکار می‌شود.

خلص xollas [عر.، جِ. خالِص] (صـ.) ۱. خالص؛ ناب. ۲. بسیار صمیمی.

خلط xa(e)lt [عر.: خَلط] (إمصـ.) آمیختنِ دو چیز با یکدیگر به‌طوری‌که موجب اشتباه یا آشفتگی شود.

■ **خلطِ‌مبحث** آمیختن دو موضوع باهم یا وارد کردن مسائل فرعی در موضوع اصلی به‌صورتی‌که مسئلهٔ اصلی تحت‌الشعاع قرار گیرد.

خلط xelt [عر.] (إ.) ۱. (جانوری) ترشحات مخاطیِ دستگاه تنفسی، که ازراه دهان خارج می‌شود. ۲. (پزشکی‌قدیم) هریک از چهار مایع (بلغم، خون، سودا، و صفرا) که کلیهٔ حالت‌های سلامت و بیماری انسان را براساس تعادل یا عدم تعادل آنها توجیه می‌کردند.

خلع xal' [عر.] (إمصـ.) ۱. برکنار کردن کسی از مقام معمولاً مهم. ۲. کندن، برکندن، و بیرون آوردنِ لباس، کفش، و مانند آنها: خلع‌سلاح، خلع‌لباس.

■ **خلع‌سلاح (خلعِ‌اسلحه)** ۱. سلاح (اسلحهٔ) کسی را از او گرفتن. ۲. گرفتنِ قدرت دفاع و استدلال از کسی. ■ **خلع‌لباس** نوعی مجازات برای افسران و روحانیون برکنارشده، به‌صورت محرومیت از پوشیدن لباس مخصوص. ■ **خلع‌ید** (حقوق) چیزی یا جایی را ازراه قانون از قدرت و تسلط کسی بیرون آوردن؛ به دخالت و نفوذ کسی در کاری یا جایی پایان دادن.

خلع xol' [عر.] (إمصـ.) (فقه، حقوق) طلاق گرفتن زن با چشم‌پوشی از مهریهٔ خود یا بخشیدن مالی به شوهر.

خلعت xa(e)l'at [عر.: خِلعة] (إ.) ۱. پارچه یا لباسی که ازطرف خانوادهٔ عروس به داماد یا خانواده‌اش هدیه می‌شود. ۲. کفن.

خلف xalaf [عر.] (صـ.) ۱. صالح؛ شایسته (فرزند). ۲. جانشین. ۳. آن‌که پس‌از دیگری به‌دنیا آید؛ آن‌که پس‌از گذشتگان آید؛ ازپس‌آینده؛ مقِ. سلف. ۴. پیرویِ‌کننده از پدر در اخلاق و کردار.

خلف xolf [عر.] (إمصـ.) ۱. تصمیم و حرف قبلیِ خود را تغییر دادن؛ وفا نکردن به وعده. ۲. (منطق) ثابت کردن موضوعی ازطریق باطل نشان دادنِ ضدِ آن.

■ **خلفِ‌وعده (خلفِ‌وعد، خلفِ‌عهد)** کردن خودداری کردن از عمل کردن به وعده؛ وفا نکردن به وعده.

خلفا xolafā [عر.: خلفاء، جِ. خَلیفَة] (إ.) خلیفه‌ها؛ جانشینان، به‌ویژه جانشینان پیغمبر (ص).

خلفه xolfe (إ.) (گیاهی) خرفه.

خلفی xalf-i (صـ.) پشت‌سری؛ عقبی؛ مقِ. قدامی: بخش خلفی چشم، دندان‌های خلفی.

خلق xalq [عر.] (إمصـ.) ۱. به‌وجود آوردن؛ آفریدن؛ آفرینش. ۲. (إ.) گروهی از انسان‌ها که مشترکات نژادی، ملی، و فرهنگی دارند. ۳. افرادی که تابع یک حکومت سیاسی مشترک هستند؛ مردم یک کشور. ۴. (إمصـ.) پدید آوردن اثر هنری. ۵. (إ.) انسان‌ها؛ آدمیان؛ مردم. ۶. (فلسفهٔ‌قدیم، تصوف) عالمی که از عناصر به‌وجود آمده‌است؛ جهان مادی.

خلق xolq [عر.] (إ.) ۱. مجموع ویژگی‌های روانی و رفتاری؛ واکنش عاطفی و رفتاری دربرابر دیگران؛ خوی؛ خصلت. ۲. خوی نیکو؛ اخلاق خوب. ۳. حالت روحی مناسب؛ حال؛ حوصله.

■ **خلقِ کسی باز (تازه) شدن** (گفتگو) خوش‌اخلاق شدنِ او. ■ **خلقِ کسی تنگ بودن (شدن)** (گفتگو) عصبانی و ناراحت بودنِ (شدنِ) او. ■ **خلق‌وخو** خصوصیات درونی و رفتاری؛ اخلاق و رفتار. ■ **سرِ خلق آمدن** (گفتگو) کنار گذاشتنِ بدخلقی؛ خوش‌اخلاق شدن.

خلق‌الساعه xalq.o.s.sā'e [عر.: خلق‌السّاعَة] (صـ.) بی‌مقدمه و به‌صورت ناگهانی به‌وجودآمده.

خلق‌الله xalq.o.llāh [عر.] (إ.) (گفتگو) مردم.

خلقت xelqat [عر.: خلقة] (إمصـ.) ۱. آفرینش. ۲. (إ.) فطرت؛ سرشت؛ طبیعت. ۳. صورتِ ظاهرِ انسان؛ شمایل.

خلقیات xolq.iy[y]āt [عر.: خلقیّات، جِ. خُلقیَّة] (إ.) خلق‌وخوی.

خلل xe(a)lal [عر.: خَلَل] (إمصـ.، إ.) ۱. نقصان؛ کاستی؛ کاهش. ۲. آشفتگی کارها؛ پریشانی و نابه‌سامانی. ۳. اشکال در کار؛ عیب یا نقص. ۴. (إ.) شکاف و رخنه. ۵ (إمصـ.، إ.) آسیب؛ صدمه؛ خرابی؛ تباهی.

خلل xolal [عر.: خِلل، جِ. خِلَّة] (إ.) سوراخ‌ها؛ منفذها.

■ **خلل‌وفُرَج** سوراخ‌ها و گشادگی‌ها؛ منافذ.

خلنگ xalang (إ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای یا علفی و پایا که معمولاً در مناطق گرم می‌روید و از آن، جارو تهیه می‌شود؛ علف جارو.



خلواره xol-vāre (إ.) ۱. آتشِ به‌جامانده از بوته و گون که درزیر خاکستر پنهان است. ۲. جرقه؛ شراره.

• **خلواره بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌جا ماندن آتش و خاکستر پس‌از سوختن هیزم و مانند آن.

خلوت xalvat [عر.: خلوة] (صـ.) ۱. دور از شلوغی و ازدحام؛ کم‌رفت‌وآمد؛ کم‌جمعیت: خیابان خلوت، شهر خلوت. ۲. (گفتگو) دارای اسباب، لوازم، یا تزیینات کم: آشپزخانهٔ خلوت، کمد خلوت. ۳. (إمصـ.) دور بودن از دیگران؛ تنهایی. ۴. تنها ماندن با همسر یا معشوق برای عشق‌بازی و کام‌جویی. ۵ (إ.)

فرصت مناسب؛ زمان فراغت. ۶. جایی که بیگانه‌ای در آن حضور نداشته‌باشد.

● خلوت کردن (مصـ.ل.) ۱. خالی کردنِ جایی از افراد بیگانه، به‌ویژه برای مشورت با کسی. ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) مرتب کردن جایی به‌وسیلهٔ کم کردن اشیای آن. ■ با کسی خلوت کردن در جای خلوتی با او بودن به‌قصد مشورت یا کام‌جویی.

خلوتگاه x.-gāh (ا.) مکان دور از جمعیت یا خالی از بیگانه.

خلوت‌نشین xalvat-nešin (صـ.) آن‌که تنهایی و دور بودن از دیگران را ترجیح می‌دهد.

خلود xolud [عر.] (امصـ.) همیشه باقی ماندن؛ جاودانگی.

خلوص xolus [عر.] (امصـ.) ۱. اعتقاد قلبی به کسی یا چیزی؛ ارادت صادقانه؛ اخلاص. ۲. پاکی و بی‌آلایشی. ۳. دوری از ریاکاری.

■ خلوصِ نیت اعتقاد صادقانه و به‌دور از ریاکاری.

خل‌وضع xol-vaz' (صـ.) (گفتگو) دارای رفتار غیرعادی شبیه دیوانگان یا سفیهان.

خلیج xalij [عر.] (ا.) (جغرافیا) پیشرفتگی نسبتاً وسیع آب در خشکی.

خلیفه xalife [عر.: خلیفَة] (ا.) ۱. عنوان مخصوص جانشینان پیغمبر(ص) که پس‌از رحلت او امور مسلمانان را اداره می‌کرده‌اند. ۲. رهبر بعضی‌از جامعه‌های مسیحیان، به‌ویژه مسیحیان ارمنی. ۳. آن‌که در نانوایی، خمیر را ورز می‌دهد و برای پختن آماده می‌کند؛ خمیرگیر. ۴. سرکارگر یا کارگر باسابقه در پیشه‌های سنتی، که درغیاب استادکار، جانشین او می‌شد. ۵. شیخک تسبیح.

■ خلیفه را وارد بغداد کردن (گفتگو) (طنز) مقاربت کردن؛ دخول کردن.

خلیفة‌الله xalifat.o.llāh [عر.] (ا.) ۱. جانشین خداوند. ۲. انسان، به‌ویژه آدم ابوالبشر، ائمه، و اولیا.

خلیفه‌گری xalife-gar-i (حامصـ.،ا.) ۱. مقام پیشوایی برخی‌از فرقه‌های مسیحیت در ایران. ۲. مقر خلیفه. ← خلیفه (م.۲).

خلیلی xalil-i (ا.) (گیاهی) نوعی انگور که معمولاً زودتر از انگورهای دیگر می‌رسد.

خم xam (ا.) ۱. جایی در رهگذر که زاویه یا خمیدگی داشته‌باشد؛ پیچ: خم کوچه. ۲. (صـ.) خمیده: پشتِ خم. ۳. (ا.) (ریاضی) منحنی. ۴. (ا.،...) درُستی، یک پا. ← یک‌خم.

ـ خم به ابرو آوردن ۱. گره در ابرو انداختن؛ اخم کردن. ۲. آزردگی و ناراحتی خود را آشکار کردن. دراین‌معنی معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ خم‌درخم پیچیده؛ پیچ‌درپیچ؛ درهم. ● خم شدن (مصـ.ل.) از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل شدن؛ دولا شدن؛ به حالت خمیده درآمدن. ● خم کردن (مصـ.م.) چیزی را از حالت راست و مستقیم به جلو، عقب، یا پهلو متمایل کردن؛ دولا کردن؛ به حالت خمیده درآوردن.

خم xom (ا.) ظرف سفالیِ بزرگ و استوانه‌ای‌شکل با شکم برآمده و دهانهٔ گشاد.

■ خم رنگرزی ۱. خُم پُر از مواد رنگی، که پشم، لباس، و مانند آنها را در آن رنگ می‌کردند. ۲. (گفتگو) به‌عنوان نماد «کاری که بسیار سریع انجام می‌گیرد» به‌کار می‌رود.

خمار xomār [عر.] (ا.) ۱. کسلی و ملالتی که پس‌از رفتن نشئهٔ ناشی از مشروبات الکلی یا مواد مخدر دست می‌دهد و شخص مجدداً خواهان آنها می‌شود. ۲. (صـ.) دچارشده به چنین حالتی. ۳. ویژگی چشم کمی خواب‌آلود و خوش حالت که در زیبایی‌شناسی قدمایی و در ادبیات عاشقانه موردتوجه بوده‌است؛ مست؛ مخمور. ۴. (گفتگو) کسل؛ بی‌حال.

خماری x.-i (حامصـ.) حالت خمار داشتن.

■ در (توِ) خماری گذاشتن (گفتگو) در انتظار و اشتیاق گذاشتن.

خماسی xomās.i [عر.: خماسیّ] (صـ.) ۱. پنج‌تایی. ۲. پنج‌حرفی (کلمه).

خماندن xam-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خمان) به‌حالت خمیده درآوردن؛ خم کردن.

خمپاره xom-pāre (ا.) (نظامی) نوعی گلوله که با خمپاره‌انداز پرتاب می‌شود.

خمپاره‌انداز x.-'andāz (ا.) (نظامی) توپ قابل‌حمل و سرپُر که برای شلیک خمپاره به‌کار می‌رود.

خم‌خانه xom-xāne (ا.) ۱. جایی که خُم‌های شراب را در آن می‌گذارند. ۲. می‌خانه.

خمره xomre (ا.) ظرفی به‌شکل خُم و کوچک‌تر از آن؛ خُم کوچک.

خمس xoms [عر.] (صـ.، ا.) ۱. یک‌پنجم؛ پنج‌یک. ۲. (ا.) (فقه) یک‌پنجم از سود تجارت، غنیمت، عایدی معادن، و جز آنها که به نایب امام و فقرای سادات می‌دهند.

خمسه‌خمسه xams.e-xams.e [عر.عر.] (ا.) (نظامی) ۱. توپ سبکی که روی جیپ مستقر می‌شود و هر بار پنج گلوله رها می‌کند. ۲. گلوله‌های این توپ.

خمود xa(o)mud [عر.: خُمود] (امصـ.) سستی؛ ضعف؛ بی‌حالی.

خموده xamud-e (صـ.) پژمرده؛ افسرده؛ کسل.

خمودی xamud-i (حامصـ.) ۱. پژمردگی؛ افسردگی. ۲. سستی؛ ضعف.

خمیازه xam-yāz-e (اِ.) ۱. نوعی دَم عمیق و غیرارادی که با باز شدن دهان همراه است و بیشتر هنگام خواب‌آلودگی رخ می‌دهد، اما علت آن هنوز روشن نشده‌است؛ دهن‌دره. ۲. حالتِ گشادن و کشیدن دست‌ها به‌سوی بالا یا به طرفین همراه‌با گشادن سینه که براثر خستگی یا برای رفع خستگی انجام می‌شود.

• **خمیازه کشیدن** (مصـ.ل.) کشیدن نفَس عمیق معمولاً با باز شدن خودبه‌خودی دهان براثر خستگی یا خواب‌آلودگی.

خمیدن xam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خم) خم شدن؛ کج شدن.

خمیده xam-id-e (صـ.) خم‌شده؛ دوتا؛ کوژ.

خمیر xamir [عر.] (اِ.) ۱. آرد گندم یا جو و سایر دانه‌های خوراکی که با آب مخلوط شده و ورز داده شده‌باشد. ۲. خاک‌رس یا گچ که با آب برای بنّایی، سفالگری، مجسمه‌سازی، و مانند آنها مخلوط می‌کنند. ۳. هر مادهٔ نرم و شکل‌پذیر: خمیر بازی، خمیر قالب‌گیری دندان. ۴. (صـ.) ویژگی نان، کیک، شیرینی، برنج، و مانند آنها که بد پخته شده و حالت نرمی بیش‌از حد یا چسبندگی داشته‌باشد.

• **خمیر کردن** (مصـ.م.) ۱. آرد را با آب مخلوط کردن و ورز دادن تا برای پخت آماده شود. ۲. چیزی را به‌شکل خمیر درآوردن؛ نرم کردن. ۳. (چاپ‌ونشر) کتاب چاپ‌شده‌ای را که به‌عللی قابل‌انتشار نیست، به خمیر کاغذ تبدیل کردن و استفاده کردن از آن در مقواسازی. • **خمیر گرفتن (زدن)** (مصـ.ل.) درست کردن خمیر. ← خمیر (مِ.۱).

خمیرترش x.-torš (اِ.) خمیر مانده و ترشیده که برای ورآمدن خمیر به کار می‌رود.

خمیردندان xamir-dandān (اِ.) مادهٔ خمیری‌شکل نرم محتوی مواد تمیزکننده، ساینده، معطر، و معمولاً ضدپوسیدگی که مقداری از آن را روی مسواک می‌گذارند و دندان‌ها را مسواک می‌کنند.

خمیرریش xamir-riš (اِ.) مادهٔ شیمیایی نرم حاوی مواد صابونی و معطر که برای راحت تراشیده شدن ریش به صورت می‌مالند.

خمیرگیر xamir-gir (صـ.، اِ.) خلیفه (مِ.۳).

خمیرمایه xamir-māye (اِ.) ۱. خمیرترش. ۲. هرنوع ماده‌ای که برای انجام عمل تخمیر از آن استفاده شود. ۳. موضوع اصلی. ۴. منشأ؛ مسبب؛ موجب.

خمیره xamire [عر.: خمیرة] (اِ.) ۱. سرشت؛ نهاد؛ طینت. ۲. ترکیب؛ طرح.

خن xan (اِ.) ۱. بخشی از بدنهٔ کشتی بین کف افقی و دیواره‌های آن، که در زیر آب واقع است. ۲. پایین‌ترین بخش داخلیِ بدنهٔ کشتی.

خنازیر xanāzir [عر.، ج. خِنزیر] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ درگیری گره‌های لنفاوی گردن درجریان بیماری سل که ممکن است به تشکیل آبسه و ترشح چرک منجر شود.

خناس xannās [عر.] (اِ.) ۱. اهریمن؛ شیطان. ۲. (صـ.) شیطان‌صفت؛ شریر؛ بدکار.

خناق xon[n]āq [عر.: خناق] (اِ.) (پزشکی) دیفتری.

• **خناق گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. مبتلا شدن به بیماری دیفتری. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

خنثی xonsā [عر.] (صـ.) ۱. (جانوری) فاقد دستگاه تناسلی یا اندام جنسیِ متمایز و رشدیافته. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه خصوصیت نوعِ خود را به‌طور آشکار یا فعال ندارد. ۳. (قـ.) باحالتی بدون علاقه به طرفین امری؛ بی‌تفاوت. ۴. (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واژه‌هایی که نه مذکر و نه مؤنث‌اند. ۵ (شیمی) فاقد خاصیت اسیدی یا بازی. ۶. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که نه بار الکتریکی مثبت داشته‌باشد نه بار الکتریکی منفی، مانند نوترون. ۷. (فیزیک) ویژگی ذره، جسم، یا دستگاهی که مجموع بار الکتریکی مثبت و منفی آن صفر باشد.

• **خنثی شدن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن کارایی و اثر چیزی. • **خنثی کردن** (مصـ.م.) اثر چیزی را ازبین بردن؛ از کارایی انداختن.

خنج xanj (اِ.) (گفتگو) خراشی که با ناخن در چیزی ایجاد می‌کنند.

• **خنج انداختن به چیزی** (گفتگو) ایجاد خراش کردن در آن. • **خنج کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) خراشیدن.

خنجر xanjar [عر.] (اِ.) ۱. اسلحه‌ای سرد معمولاً ازجنس فولاد به‌اندازهٔ چاقویی بزرگ با تیغه‌ای کج و بُرنده؛ دشنه. ۲. (چاپ‌ونشر) علامتی به‌شکل این اسلحه و صلیب که در متن نوشته‌ها برای مشخص کردن کلمه‌هایی که پانوشت دارند، به‌کار می‌رود.

• **خنجر زدن** (مصـ.ل.) با خنجر ضربه زدن.

خنچه xon-če (اِ.) (گفتگو) خوانچه.

خندان xand-ān (صـ.) ۱. خنده‌کننده. ۲. شادمان؛ خوشحال. ۳. شکافته؛ باز (پسته، انار، و مانند آنها). ۴. شکفته؛ شاداب و باطراوت (گل). ۵ (قـ.) درحال خندیدن؛ با خنده.

خنداندن x.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خندان) کسی را به‌خنده انداختن.

خندق xandaq [معر. از فا.: خندک] (اِ.) گودال عریض و عمیقی که دورتادور قلعه، حصار، لشکرگاه، یا شهر می‌کَنند تا مانع عبور دشمن شود.

■ **خندق زدن** (مصـ.ل.) حفر کردن خندق؛ کندن خندق.

خنده xand-e (اِمصـ.) حالتی در چهرهٔ انسان ناشی از سرخوشی، شادی، رضایت، یا تمسخر، که در آن، لب‌ها و گاه دهان باز می‌شود و معمولاً با صدای خاصی همراه است؛ مقِ. گریه.

■ **خنده داشتنِ چیزی** (گفتگو) خنده‌دار بودن آن. ■ **خنده رو[ی] (در) لبِ کسی خشکیدن (خشک شدن)** (گفتگو) قطع شدن خندهٔ او به‌طور ناگهانی. ■ **خنده سر دادن** با شادیِ تمام و با صدای بلند خندیدن. ■ **خندهٔ قباسوختگی** (گفتگو) خنده‌ای که به‌قصد پنهان کردن ناراحتیِ درون بر لب می‌آورند؛ خندهٔ ظاهری. ● **خنده کردن** (مصـ.ل.) خندیدن. ■ **خنده... گرفتن (خنده‌ام گرفت، خنده‌ات گرفت،...)** حالت خنده دست دادن. ■ **از خنده روده‌بر شدن** (گفتگو) با شدت تمام و از ته دل، به‌مدت طولانی خندیدن. ■ **به‌خنده افتادن** (گفتگو) شروع کردن به خندیدن.

خنده‌آور x.-'āvar (صـ.) (گفتگو) خنده‌دار.

خنده‌دار xand-e-dār (صـ.) باعث خنده؛ مضحک؛ خنده‌آور.

خنده‌درمانی xand-e-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی روان‌درمانی که با خنداندنِ بیمار، به کاهش فشارهای روانیِ او کمک می‌کنند.

خنده‌رو[ی] xand-e-ru[y] (صـ.) دارای چهره‌ای گشاده؛ خوشرو؛ مقِ. اخمو.

خندیدن xand-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خند) ۱. خوشحالی و شادمانی خود را با خنده ظاهر کردن. ۲. با خنده مسخره یا تحقیر کردن.

■ **به کسی (چیزی) خندیدن** ۱. او (آن) را مسخره کردن. ۲. از آن به‌خنده افتادن.

خنزر[و]پنزر xenzer[-o]-penzer (اِ.) (گفتگو) خرده‌ریز بی‌ارزش؛ خرت‌وپرت.

خنزر[و]پنزری x.-i (صـ.) (گفتگو) فروشندهٔ خرده‌ریزهای کم‌بها؛ دست‌فروش دوره‌گرد.

خنس xenes (اِمصـ.) (گفتگو) خنس‌وفنس.

■ **خنس‌وفنس** (گفتگو) گرفتاری؛ ناراحتی؛ فلاکت؛ بدبختی. ■ **به‌خنس (خنس‌وفنس) افتادن** (گفتگو) گرفتار شدن؛ دچار رنج و سختی شدن.

خنک xona(o)k (صـ.) ۱. سردِ ملایم و مطبوع. ۲. (گفتگو) فاقد گیرایی و جاذبه؛ لوس؛ بی‌مزه. ۳. (گفتگو) ویژگی بو یا طعمی که نوعی احساس طراوت و تازگی و سردیِ خوشایند در دهان و گلو ایجاد کند: عطر خنک، سیگار خنک. ۴. (پزشکی‌قدیم) ویژگی مادهٔ غذایی که طبیعت سردی دارد؛ سرد.

خنکا x.-ā (اِمصـ.) ۱. سردیِ مطبوع؛ خنکی. ۲. (صـ.) خنک (هوا).

خنک‌کننده xonak-kon-ande (صـ.، اِ.) ۱. (فنی) هرنوع دستگاهی که از آن برای خنک کردن هوا یا دستگاه‌های فنی استفاده شود. ۲. (برق) هرنوع ماده‌ای، مانند آب سنگین که برای گرفتن حرارت اضافی در نیروگاه‌های هسته‌ای به‌کار می‌رود.

خنکی xonak-i (حامصـ.) ۱. خنک بودن؛ سردی ملایم و مطبوع. ۲. (گفتگو) گیرایی نداشتن؛ بی‌مزگی؛ لوسی. ۳. خوشی؛ خشنودی. ۴. (صـ.، اِ.) (پزشکی‌قدیم) مواد غذایی‌ای که طبیعت سرد و خنک دارند، مانند مرکّبات؛ سردی؛ مقِ. گرمی.

خنگ xeng (صـ.) (گفتگو) دارای بهرهٔ هوشی پایین؛ کندذهن؛ کودن.

خو xo[w] (اِ.) (گفتگو) خواب.

خو[ی] xu[y] (اِ.) خُلق (مِ. ۱).

● **خو کردن** (مصـ.ل.) عادت کردن. ● **خو گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عادت کردن. ۲. مأنوس شدن.

خواب xāb (اِ.) ۱. حالت طبیعی استراحت ذهن و جسم که درطی آن معمولاً چشم‌ها بسته، ذهن ناهشیار و جسم غیرفعال است. ۲. مجموعه‌ای از تصاویر، افکار، احساسات، و رویدادها که گاهی در این حالت به‌طور غیرارادی از ذهن می‌گذرد و بعضی‌از آنها هنگام بیداری به‌یاد انسان می‌مانَد؛ رؤیا. ۳. (صـ.) در خواب؛ خوابیده. ۴. غافل؛ بی‌خبر. ۵. (گفتگو) سنگین و بی‌حس و کرخت. ۶. (اِ.) جهتی که پرز، مو، یا پشم پارچه، فرش، و مانند آنها به‌راحتی به آن‌سو خم می‌شوند و روی هم قرار می‌گیرند. ۷. (فنی) شیب عرضیِ جاده: خوابِ پیچ. ۸. (اِمصـ.) (گفتگو) راکد و بدون استفاده ماندن، چنان‌که پول. ۹. غفلت؛ بی‌خبری.

■ **خواب... آمدن (خوابم آمد، خوابت آمد،...)** به‌وجود آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی. ■ **خوابِ ابدی** مرگ. ■ **خواب از چشمِ کسی ربودن** مانع خواب او شدن. ■ **خواب از سرِ (چشمِ) کسی پریدن** (گفتگو) تمایل به خواب در او ازبین رفتن. ■ **خواب... بردن (خوابم برد، خوابت برد،...)** (گفتگو) به‌خواب رفتن؛ خوابیدن. ■ **خواب به چشمِ کسی نیامدن** از نگرانی، تشویش، یا ناراحتی، تمایل و نیاز به خواب در او ازبین رفتن. ■ **خواب به‌خواب رفتن** (گفتگو) بدون عذاب جان کندن و درحالت خواب مردن. ■ **خواب... پریدن (خوابم پرید، خوابت پرید،...)** (گفتگو) ازبین رفتن خواب یا آثار آن در کسی. ■ **خواب جا کردن** (گفتگو) بی‌موقع یا به‌مدت طولانی خوابیدن معمولاً

به‌منظور آمادگی پیدا کردن برای بیدارخوابی‌های بعدی. ■ **خوابِ چیزی را ندیدن** (گفتگو) به خواب هم ندیدنِ کسی امری را. ■ **خوابِ خرگوشی (خرگوش)** ۱. حالتی بین خواب و بیداری، یا خواب بی‌موقع. ۲. غفلت و بی‌خبری. ● **خواب دیدن** (مصـ.ل.) ۱. از ذهن گذشتن مجموعه‌ای از تصاویر و رویدادها درحالتی که انسان در خواب است. ۲. نقشه کشیدن و تصمیم گرفتن برای انجام کاری. ● **خواب رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌خواب رفتن؛ خوابیدن. ۲. بی‌حس و کرخ شدن عضوی از بدن معمولاً براثر بی‌حرکت ماندن یا تحت فشار قرار گرفتن آن به‌مدت طولانی یا بیماری‌های عصبی. ■ **خوابِ زمستانی** (جانوری) عادت طبیعی بعضی‌از جانوران که قسمتی از فصل سرما را درحالت خواب کامل یا نیمه‌خواب به‌سر می‌بَرند. ■ **خوابِ سبک** خوابی که عمیق نباشد و با اندک محرک خارجی به بیداری انجامد؛ مقِ. خواب سنگین. ■ **خوابِ سنگین** خوابی عمیق که معمولاً با دیدن رؤیا همراه است و در آن، شخص دیرتر با محرک‌های خارجی بیدار می‌شود؛ مقِ. خواب سبک. ● **خواب کردن** (مصـ.م.) ۱. خواباندن. ۲. (مصـ.ل.) به‌خواب رفتن؛ خوابیدن. ۳. (مصـ.م.) فریب دادن. ■ **خوابِ کسی (چیزی) را دیدن** ۱. او (آن) را در خواب دیدن. ← خواب (مِ. ۲). ۲. (گفتگو) برای بیان غیرممکن و محال بودن امری گفته می‌شود: خوابش را ببینی که دوباره به مغازه برگردم. ■ **خوابِ گران** ۱. خواب سنگین. ۲. غفلت و بی‌خبری شدید. ■ **خواب... گرفتن (خوابم گرفت، خوابت گرفت، ...)** پدید آمدن تمایل و نیاز به خواب در کسی معمولاً براثر خستگی. ● **خواب ماندن** (مصـ.ل.) به‌موقع از خواب بیدار نشدن. ■ **خوابِ مصنوعی** حالتی شبیه خواب که به‌طور مصنوعی به‌وسیلهٔ خواب‌کننده در فرد القا می‌شود. دراین‌حالت ذهن بیش‌از حد معمول تلقین می‌پذیرد و خاطرات گذشته و رویدادهای ظاهراً ازیادرفته ممکن است با پرسش به‌یاد آورده شوند. ■ **خواب‌وبیدار** ۱. درحالتی میان خواب و بیداری. ۲. مخمور؛ خمار. ۳. دارای الیاف و پرزهایی در دو جهت مخالف. ■ **خواب‌وخور** ۱. خوابیدن و خوردن. ۲. ضروریات اولیهٔ جسم انسان. ۳. توجه بیش‌ازحد به نیازهای جسمی. ■ **خواب‌وخوراک نداشتن** بسیار ناراحت و غمگین بودن. ■ **خواب‌وخیال** تصورات و خیالات. ■ **خوابِ هفت‌پادشاه را دیدن** (گفتگو) (طنز) در خواب عمیق بودن. ■ **از خواب برخاستن** از خواب بلند شدن؛ بیدار شدن. ■ **از خواب پریدن (جَستن)** به‌طور ناگهانی براثر کابوس یا محرک خارجی بیدار شدن. ■ **به‌خواب رفتنِ (فرورفتنِ) کسی** عارض شدن خواب بر او؛ خوابیدنِ او. ■ **به خوابِ کسی آمدن** هنگام خواب در ذهن او مجسم شدن. ■ **به خواب هم ندیدنِ کسی امری را** (گفتگو) غیرقابل‌تصور بودن وقوع آن برای او، درحالی‌که به‌تحقق پیوسته‌است.

خواب‌آلود x.-ā(ʼā)lud (صـ.) خواب‌آلوده.

خواب‌آلوده x.-e (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه آثار خواب در او (آن) ازبین نرفته‌است.

خواب‌آور xāb-ā(ʼā)var (صـ.) ۱. ایجادکنندهٔ خواب. ۲. (پزشکی) ویژگی دارویی که با کاهش فعالیت مغز، تولید خواب می‌کند.

خواباندن xāb-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خوابان) ۱. کسی را وادار یا ترغیب به خوابیدن کردن یا کمک کردن به او که بخوابد. ۲. (روان‌شناسی) کسی را به خواب مصنوعی بردن؛ خواب کردن. ۳. کسی را وادار به دراز کشیدن کردن، یا کمک کردن که دراز بکشد. ۴. (گفتگو) کسی را بستری کردن (در بیمارستان). ۵. (گفتگو) متوقف کردن فعالیتِ تولیدی یا خدماتی، یا دستگاه و ماشینی که چنین فعالیتی به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شود: کارگران اعتصابی کارخانه را خواباندند. ۶. (گفتگو) ذخیره کردن؛ انباشتن. ۷. (گفتگو) فرونشاندن؛ آرام کردن: پلیس سروصداها و شورش را خواباند. ۸. (گفتگو) سیلی زدن؛ زدن: خواباند توی گوشم. ۹. چیزی را در چیزی دیگر گذاشتن به‌منظور تغییر طعم، یا بو، یا ترد شدن: گوشت را در پیاز و آب‌لیمو خواباندم. ۱۰. چیزی را در جایی قرار دادن. ۱۱. (گفتگو) به سمت پایین آوردن یا خم کردن: ترمزدستی را خواباند. ۱۲. (گفتگو) منهدم کردن؛ خراب کردن؛ سرنگون کردن: زلزله ستون‌ها را خواباند. ۱۳. نشاندن مرغ روی تخم‌مرغ برای جوجه‌کشی. ۱۴. (کشاورزی) یکی از روش‌های تکثیر گیاهان که با خم کردن شاخه‌ای نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آن درزیر خاک برای ریشه‌دار شدن و سپس جدا کردن آن از تنهٔ گیاه مادر انجام می‌شود. ۱۵. به‌حالت زانوزده درآوردن (شتر).

خواب‌بند xāb-band (اِمصـ.) ۱. هیپنوتیزم. ۲. (صـ.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که با سِحر و جادو کاری می‌کند که شخص موردنظر به‌مدت طولانی به‌خواب نرود.

خواب‌زده xāb-zad-e (صـ.، قـ.) ۱. خواب‌آلوده. ۲. (صـ.) مخمور؛ خمار.

خوابگاه، خواب‌گاه xāb-gāh (اِ.) ۱. محل خواب، به‌ویژه محل استراحت و خواب افرادی که برای تحصیل یا تدریس یا خدمت نظام به شهر غیربومی خود می‌روند. ۲. اتاق‌خواب. ■ **خوابگاهِ ابدی** مدفن؛ قبر.

خواب‌گرد xāb-gard (صـ.) ویژگی آن‌که در خواب راه می‌رود.

خواب‌گزار xāb-gozār (صـ.،اِ.) تعبیرکنندهٔ خواب؛ معبّر.

خواب‌نما xāb-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی آن‌که در خواب ازطرف بزرگان دین، امری به او الهام می‌شود.

خوابیدن xāb-id-an (مصـل.، بمـ: خواب) ۱. عارض شدن حالت خواب به کسی و ازدست دادن حالت هشیاری و بیداری؛ به‌خواب رفتن. ۲. در حالت خواب بودن. ۳. بدن را به‌حالت افقی برروی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن. ۴. (گفتگو) بستری بودن. ۵. بدون کار و فعالیت و معمولاً به مدتی طولانی در جایی ماندن. ۶. قرار گرفتن چیزی روی چیزی دیگر. ۷. (گفتگو) خواب رفتن (مِ.۲). ۸. (گفتگو) فرونشستن؛ آرام گرفتن؛ کاهش یافتن: سروصداها خوابید. ۹. (گفتگو) ذخیره شدن؛ انباشته شدن (پول، سرمایه). ۱۰. (گفتگو) ازکار افتادن چیزی معمولاً به‌علت خرابی یا کمبود قطعه‌ای. ۱۱. (گفتگو) متوقف شدن فعالیت‌های تولیدی یا خدماتی. ۱۲. (گفتگو) راکد شدن (خریدوفروش)؛ کم‌رونق شدن (معاملات). ۱۳. وجود داشتن در جایی به‌طور پنهانی یا در چیزی به‌طور بالقوه: هیچ می‌دانی چه سرمایه‌ای توی این‌کار خوابیده است؟ ۱۴. فروریختن؛ خراب شدن. ۱۵. مدفون شدن.

▪ **با کسی خوابیدن** (گفتگو) با او هم‌بستر شدن.

خوابیدنکی x.-aki (قـ.) (گفتگو) به‌حالت خوابیده.

خوابیده xāb-id-e (صـ.) ۱. به خواب فرورفته؛ در خواب. ۲. (قـ.) درحال خواب یا به‌حالت درازکش. ۳. (صـ.) آنچه از حالت عمودی به‌حالت افقی درآمده‌باشد؛ تاشده: پاشنهٔ خوابیده.

خواجه xāje (صـ.،اِ.) ۱. مرد فاقد توانایی جنسی. ۲. چنین مردی که در اندرونیِ بزرگان و حرم‌سراها خدمتکار بوده‌است.

خوار xār (صـ.) فاقد ارزش، اهمیت، و احترام؛ بی‌ارزش؛ بی‌قدر.

⊙ **خوار شمردن** کسی یا چیزی را بی‌ارزش و حقیر دانستن. • **خوار کردن** (مصـمـ.) تحقیر کردن؛ اهانت کردن.

خوار[و]بار x.[-o]-bār (اِ.) مواد اولیه برای تهیهٔ خوراک روزانه.

خوارج xavārej [عر.، جِ. خارِجیّ] (اِ.) ۱. گروهی که پس‌از جنگ صِفّین به قبول حکمیت ازجانب علی(ع) معترض شدند. ۲. آنان‌که از حقیقت دین روی برگردانده‌اند؛ کافران.

خواری xār-i (حامصـ.) ۱. حقیر و پست دانسته شدن؛ احساس حقارت. ۲. بدبختی؛ ذلت.

• **خواری کشیدن** (مصـل.) تحمل کردن پستی و حقارت.

خواست xāst (امصـ.) ۱. خواستن چیزی؛ خواهش؛ تقاضا. ۲. اراده؛ میل.

خواستار x.-ār (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که کسی یا چیزی را می‌خواهد؛ خواهان؛ طالب. ۲. علاقه‌مند؛ دوستدار.

خواستگار xāst[-e]-gār (صـ.،اِ.) آن‌که دختر یا زنی را برای ازدواج می‌خواهد و از او خواستگاری می‌کند.

خواستگاری x.-i (حامصـ.) ۱. درخواستِ ازدواج کردن از دختر یا زنی. ۲. (حامصـ.،اِ.) مراسمی، معمولاً در خانهٔ دختر که طی آن این درخواست مطرح می‌شود.

خواستن xāst-an (مصـمـ.، بمـ: خواه) ۱. نیاز یا تمایل داشتن به‌صورت گرفتن امری یا داشتن چیزی؛ تقاضای چیزی را داشتن؛ طلب کردنِ چیزی. ۲. (گفتگو) علاقه داشتن به کسی؛ دوست داشتن کسی و مِهر ورزیدن به او. ۳. فراخواندن؛ دعوت کردن؛ احضار کردن. ۴. طلب داشتن؛ طلب‌کار بودن. ۵. لازم داشتن. ۶. قصد داشتن. ۷. میل داشتن؛ تمایل داشتن. ۸. (گفتگو) انتظار داشتن؛ توقع داشتن. ۹. (مصـل.) (گفتگو) لازم بودن؛ لزوم داشتن. ۱۰. (گفتگو) برای بیان اهمیت نداشتن امری و درنظر نگرفتن آن به‌کار می‌رود: قیمت این ماشین هرچه‌قدر می‌خواهد باشد، آن را می‌خرم. ۱۱. (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که لزوم انجام کاری در گذشته موردنظر باشد: می‌خواستی بیشتر درس بخوانی تا قبول شَوی. ۱۲. درآستانهٔ وقوع امری قرار گرفتن؛ نزدیک بودن که... ۱۳. (مصـمـ.) (ادبی) در دستورزبان، فعل معین که برای ساختن فعل مستقبل به‌کار می‌رود: خواهم رفت، خواهی رفت،...

▪ **خواه... خواه...** برای بیان تساوی دو یا چند امر یا تردید در انتخاب یکی از آنها به‌کار می‌رود. ▪ **خواه[و]ناخواه** خواهی‌نخواهی؛ ناچار؛ ناگزیر. ▪ **خواهی‌نخواهی** خواه‌ناخواه. ▪ **تا بخواهی** (گفتگو) بسیار؛ زیاد؛ خیلی.

خواستنی x.-i (صـ.) ۱. شایستهٔ دوست داشتن؛ دوست‌داشتنی؛ موردپسند. ۲. آنچه باید خواسته شود؛ موردخواست.

خواسته xāst-e (صـ.،اِ.) ۱. آنچه کسی می‌خواهد؛ خواست؛ مقصود و مطلوب. ۲. (حقوق) آنچه شاکی، خواستار رسیدگی به آن است؛ مدعی‌به.

خواص xavās[s] [عر.: خواصّ، جِ. خاصّة] (اِ.) ۱. خویشان و دوستان؛ اطرافیان؛ نزدیکان. ۲. برگزیدگان؛ بزرگان؛ مقِ. عوام. ۳. ویژگی‌ها. ۴. بهره‌ها و فایده‌ها.

خوان xān (اِ.) سفره یا طَبَقی که در آن، غذا می‌گذاشتند.

▪ **خوانِ یغما** آنچه در آن، حساب‌وکتابی نیست و بسیاری، از آن سوءاستفاده می‌کنند: بودجهٔ دولت، خوان یغما بود. عده‌ای آن را حسابی می‌چاپیدند.

خوانا x.-ā (صـ.) ۱. قابل‌خواندن. ۲. دارای توانایی خواندن؛

باسواد.

خوانچه xān-če (اِ.) طَبَق چوبی یا فلزیِ کوچک، که در آن، انواع خوردنی، پول، یا اشیای قیمتی می‌چیدند.

خواند xān-d (اِمص.) خواندن.

خواندار x.-ār (اِ.) آنچهِ خوانده می‌شود؛ مقِ. نوشتار.

خواندن xān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خوان) ۱. نگاه کردن به نشانه‌های نوشتاری و درک کردن مفاهیم آنها؛ درک کردن معنای نوشته‌ها؛ مطالعه کردن. ۲. تبدیل کردن زبان نوشتاری به زبان گفتاری؛ بیان کردن نوشته‌ای با صدای بلند. ۳. آموختن؛ یاد گرفتن درس؛ تحصیل کردن. ۴. (موسیقی‌ایرانی) کلامی را با صوتِ آهنگین اداکردن. ۵. (مصـ.ل.) آواز خواندن. ۶. (مصـ.م.) نام گذاشتن؛ نامیدن. ۷. نام کسی را برزبان آوردن و او را صدا زدن. ۸. احضار کردن؛ طلبیدن. ۹. دعوت کردن به مهمانی. ۱۰. دعوت کردن و فراخواندن به پذیرش امری یا عقیده‌ای. ۱۱. پی بردن به افکار یا احساسات کسی معمولاً با توجه به رفتار یا حالت‌های او؛ دریافتن؛ فهمیدن؛ تشخیص دادن: مهربانی را از نگاهش می‌خواندم. ۱۲. (گفتگو) پیش‌بینی کردن. ۱۳. (گفتگو) مشخص کردن و نشان دادن مقدار چیزی: ازبس سنگین هستی، ترازو نمی‌خوانَد. ۱۴. پنداشتن؛ دانستن؛ شمردن: تن‌پرورم نمی‌خوانند. ۱۵. هماهنگ بودن؛ تطبیق کردن؛ تناسب داشتن: دخل و خرجش با هم نمی‌خواند. ۱۶. (مصـ.ل.) (فنی) (گفتگو) تولید شدن صدای ممتد به‌سبب وجود عیبی در دیفرانسیل یا گیربکس خودرو.

▪ **خواندنِ حساب** درست درآمدن حساب.

خوانده xān-d-e (صـ.) ۱. مطالعه و قرائت شده. ۲. (صـ.، اِ.) (حقوق) آنکه از او شکایت شده‌است؛ مدعی‌علیه؛ مقِ. خواهان.

خوانش xān-eš (اِمص.) خواندن؛ مطالعه.

خوانندگی xān-ande-gi (حامص.) عمل و شغل خوانندهٔ آواز و ترانه.

خواننده xān-ande (صـ.، اِ.) ۱. آنکه نوشته‌ای را می‌خوانَد. ۲. آوازخوان؛ ترانه‌خوان.

خوانین xavānin [جِ. خان، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) خان‌ها. ← خان[۲] (مِ. ۱).

خواهان xāh-ān (صـ.) ۱. آنکه کسی یا چیزی را می‌خواهد؛ خواستار؛ متقاضی. ۲. دوستدار؛ مشتاق. ۳. (حقوق) آنکه از کسی شاکی است؛ مدعی؛ مقِ. خوانده.

خواهر xāhar (اِ.) ۱. دختر یا زنی که با شخصی دیگر ازطرف پدرومادر (یا یکی از آن دو) مشترک باشد. ۲. (گفتگو) عنوانی که در خطاب به زنان گفته می‌شود.

خواهرانه x.-āne (صـ.) ۱. محبت‌آمیز و صمیمانه. ۲. (قـ.) مانند خواهر، به‌طور محبت‌آمیز.

خواهرخوانده xāhar-xān-d-e (اِ.) ۱. زن یا دختری که بدون داشتن نسبت واقعی خواهری، به خواهری پذیرفته می‌شود. ۲. عنوانی برای دو شهر از دو کشور که شهرداران آنها به‌نشانهٔ دوستی یا برای ایجاد ارتباط فرهنگیِ بیشتر، باهم پیمان بسته‌اند. ۳. خواهر ناتنی.

خواهری xāhar-i (حامص.) ۱. خواهر بودن. ۲. صمیمیت و مهربانی از سوی یک زن.

• **خواهری کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مانند خواهر با مهربانی و عطوفت رفتار کردن.

خواهش xāh-eš (اِمص.) ۱. خواستن چیزی یا تقاضای انجام کاری به‌صورتی مؤدبانه. ۲. (اِ.) آنچه درخواست می‌شود؛ خواسته؛ میل؛ آرزو.

• **خواهش داشتن** (مصـ.م.) درخواست کردن؛ خواستن. • **خواهش کردن** (مصـ.م.) تقاضا کردن؛ درخواست کردن. ▪ **خواهش می‌کنم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) درپاسخ تعارف گفته می‌شود: ـ خیلی لطف کردید که مرا به خانه رساندید. ـ خواهش می‌کنم.

خواهشمند x.-mand (صـ.) (مؤدبانه) آنکه خواهشی دارد؛ خواهش‌کننده؛ مستدعی.

خواهنده xāh-ande (صـ.، اِ.) آنکه چیزی را می‌خواهد.

خوب xub (صـ.) ۱. موردپسند و دلخواه؛ نیکو؛ مقِ. بد. ۲. سودمند؛ مفید. ۳. دارای کیفیت مطلوب؛ مرغوب. ۴. (قـ.) به‌روشی مطلوب و پسندیده؛ به‌درستی. ۵. کاملاً؛ به‌طور کامل. ۶. (قـ.، صـ.) خوش؛ شادمان؛ سرحال؛ سلامت. ۷. (شجـ.، قـ.) (گفتگو) خب. ◊ در این معنا، xob تلفظ می‌شود. ۹. (صـ.) دارای صفات پسندیده.

⊙ **خوب آمدن** تأیید شدن کار یا تصمیمی و صلاح دانستن آن بنابه استخاره یا تفأل. ▪ **خوب بودن با کسی** (گفتگو) دارای روابط دوستانه و صمیمانه با او بودن. • **خوب شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) بهبود یافتن؛ شفا یافتن؛ سالم شدن. ۲. شایسته و درخور مصلحت بودنِ آنچه اتفاق افتاده‌است یا آرزو می‌شود اتفاق بیفتد یا اتفاق افتاده‌باشد. ۳. زیبا، مورد پسند، و دلخواه شدن. ۴. (گفتگو) برقرار کردن روابط دوستانه و صمیمانه. • **خوب کردن** (مصـ.م.) ۱. شفا بخشیدن؛ التیام دادن؛ بهبود بخشیدن. ۲. (مصـ.ل.) برای پافشاری و تأکید بر درستی کار به کار می‌رود؛ کار درست انجام دادن.

خوبی x.-i (حامص.) ۱. دارای کیفیت مطلوب بودن؛ مرغوبیت. ۲. مهربانی؛ نیکی. ۳. خوب بودن؛ پسندیده بودن؛ مقِ. بدی.

• **خوبی کردن** (مصـ.ل.) نیکی کردن؛ مهربانی کردن. ▪

به‌خوبی خوب؛ درست؛ به‌طور کامل. ▪ **به‌خوبی‌وخوشی** همراه‌با آسایش و شادی.

خوبیت xub-iy[y]at (اِمصـ.) (عامیانه) خوبی.

خوتکا xutkā [رو.] (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی کوتاه با گردن کوچک که در رودخانه‌ها زندگی می‌کند.

خوج xu(o)j (اِ.) (گیاهی) نوعی گلابی وحشی جنگلی.

خود xod (ضـ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خویش؛ خویشتن. 🕯 گفتاری با ضمیرهای پیوسته به‌صورت «خودم»، «خودت»، و... می‌آید. ۲. (اِ.) برای تأکید به‌کار می‌رود: خودِ او به من گفت. ۳. (روان‌شناسی) جزئی از روان فرد که به‌صورت یک کل سازمان‌یافته و به‌عنوان عامل یا نیرویی درونی، عمل کنترل و هدایت اعمال او را درمقابل انگیزه‌ها، نیازها، و مانند آنها برعهده دارد. ۴. (ضـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دراصل فاعلِ جزء پسین است: خودآموز، خودرو، خودکار. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که دراصل مفعولِ جزء پسین است: خودآرا، خودپرست.

☜ ▪ **خودبه‌خود** ۱. بدون دخالت عامل خارجی؛ به‌خودی‌خود. ۲. به‌طور غیرارادی؛ بی‌اختیار. ▪ **خودی به میدان انداختن** به‌قصد خودنمایی، در کار دیگران دخالت و فضولی کردن. ▪ **خودی نشان دادن** (گفتگو) خود را جلوه دادن؛ خودنمایی کردن معمولاً با انجام دادن کاری درخور یا شایان. ▪ **از خود به‌دررفتن (به‌درشدن)** ازخودبی‌خود شدن. ▪ **با خود درگیر بودن (درگیری داشتن)** (گفتگو) (طنز) براثر ناراحتیِ فکری، متفکر و پریشان بودن. ▪ **برای خود کسی بودن** (گفتگو) به‌طور نسبی دارای اهمیت و اعتبار بودن. ▪ **تو[یِ] (در) خود بودن** (گفتگو) براثر ناراحتی، متفکر بودن و به دنیای اطراف توجه نداشتن.

خودآرایی x.-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) خود را آرایش کردن؛ بر خود زینت بستن.

خودآزاری xod-ā('ā)zār-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی، که بیمار مبتلا به آن از آزار دادنِ خود لذت می‌بَرَد.

خودآزمایی xod-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامصـ.) خود را آزمودن، به‌ویژه با آزمون‌های مخصوص، میزان معلومات خود را سنجیدن.

خودآگاهی xod-ā('ā)gāh-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) آگاه بودن نسبت‌به نیازها، اندیشه‌ها، و واکنش‌های رفتاریِ خود.

خودآموز xod-ā('ā)muz (صـ.، اِ.) آنچه بدون معلم آموزش می‌دهد، به‌ویژه کتاب، نوار، و فیلمی که نیاز آموزنده به معلم را ازبین می‌بَرَد یا کاهش می‌دهد: خودآموز زبان‌های خارجی.

خوداتکایی xod-e('e)ttekā-y(')-i (حامصـ.) ۱. اعتمادبه‌نفس. ۲. عدم وابستگی به دیگران و تکیه به توانایی‌ها و امکانات خود.

خوداشتغالی xod-e('e)šteqāl-i (حامصـ.) ۱. مشغول شدن به کاری بدون کمک دیگران. ۲. (اِ.) محلی که در آن، امکاناتی ازسوی دولت یا شهرداری‌ها ایجاد می‌شود تا افراد بتوانند تولیدات خانگی خود یا خدماتی را عرضه کنند.

خودالقایی xod-e('e)lqā-y(')-i (حامصـ.) (برق) خاصیتی در سیم‌پیچ‌های حامل جریان متغیر الکتریکی، که سبب می‌شود براثر تغییر میدان مغناطیسی حاصل از عبور جریان، نیروی محرکهٔ جدیدی در همان سیم‌پیچ به‌وجود آید که با تغییر جریان اصلی مخالفت می‌کند.

خودانگیخته xod-a('a)ngixt-e (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه بدون عامل بیرونی آغاز به‌کار و فعالیت کرده‌است.

خودباخته xod-bāxt-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که براثر مواجه شدن با امری ناخوشایند و ناگهانی ترس و نگرانی بر او غالب شده و تسلط بر خود را ازدست داده‌است. ۲. ویژگی آن‌که تحت‌تأثیر فرهنگی دیگر هویت فرهنگیِ خود را ازدست داده‌است. ۳. فریب‌خورده و بی‌عفت‌شده. ۴. سست؛ شُل؛ ضعیف.

خودباوری xod-bāvar-i (حامصـ.) اعتمادبه‌نفس.

خودبرتربینی xod-bar-tar-bin-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) خودبزرگ‌بینی.

خودبزرگ‌بینی xod-bozorg-bin-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) برتر و بالاتر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتِ خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ خودبرتربینی؛ مقـِ. خودکم‌بینی.

خودبسا xod-bas-ā (صـ.) خودکفا.

خودبسنده xod-bas-ande (صـ.) خودکفا.

خودبین xod-bin (صـ.) آن‌که فکر و نظر خود را بر دیگران ترجیح می‌دهد؛ مغرور؛ خودپسند.

خودپرداخت xod-pardāxt (اِمصـ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) فرانشیز.

خودپرداز xod-pardāz (صـ.، اِ.) (بانکداری) عابربانک.

خودپرست xod-parast (صـ.) آن‌که خود را بیش‌از دیگران دوست دارد؛ ازخودراضی؛ خودخواه.

خودپسند xod-pasand (صـ.) آن‌که خود را از دیگران برتر و بهتر می‌داند؛ ازخودراضی؛ مغرور.

خودتراش xod-tarāš (اِ.) ۱. ابزاری که با آن، موهای زائد بدن و صورت را می‌تراشند. ۲. مدادتراش.

خودجوش xod-juš (صـ.) آنچه بدون عامل بیرونی و

تصمیم‌گیری قبلی به‌وجود آید؛ خودانگیخته؛ طبیعی.
خودخواسته xod-xāst-e (صـ.) مطابق میل و نظر شخصی.
خودخواه xod-xāh (صـ.) ویژگی آن‌که بیشتر به خود و به منافع خود فکر می‌کند یا همه‌چیز را برای خود می‌خواهد.
خودخور xod-xor (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از هرچیزی رنج می‌بَرَد و معمولاً غم خود را برای کسی آشکار نمی‌کند.
خوددار xod-dār (صـ.) ویژگی آن‌که هیجان‌های احساسیِ خود را آشکار نکند و بر خود و احساسات خود تسلط داشته‌باشد.
خودداری x.-i (حامصـ.) ۱. خوددار بودن؛ خویشتن‌داری؛ بردباری؛ ملاحظه‌کاری. ۲. انجام ندادن کاری عمداً و آگاهانه، معمولاً به‌رغم میل خود، اصرار دیگری، یا وجود موقعیت مناسب؛ پرهیز کردن؛ پرهیز.
خودرأی xod-ra'y (صـ.) آن‌که در کارها به نظر دیگران توجهی ندارد و به‌میل خود عمل می‌کند؛ خودسر؛ خودکامه؛ مستبد.
خودرنگ xod-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دارای رنگ طبیعی است و رنگ نشده‌است. ۲. (اِ.) رنگی تقریباً هم‌رنگ با رنگ چوب با درجات مختلف روشنی و تیرگی که روی کارهای چوبی زده می‌شود؛ هم‌رنگ.
خودرو xod-ro[w] (اِ.) هرنوع وسیلهٔ نقلیه‌ای که با موتور حرکت می‌کند، به‌ویژه اتومبیل.
خودرو[ی] xod-ru[-y] (صـ.) ۱. (گیاهی) ویژگی هر گیاهی که به‌صورت وحشی می‌رویَد و نیازی به کاشتن یا مراقبت کردن از آن نیست. ۲. رشدیافته بدون تعلیم‌وتربیت. ۳. طبیعی؛ خودجوش؛ خودانگیخته.
خودزندگی‌نامه xod-zende-gi-nāme (اِ.) اتوبیوگرافی.
خودزنی xod-zan-i (حامصـ.) ۱. به سروروی خود زدن، به‌ویژه در غم یا شادی. ۲. عمل کسی‌که خود را مجروح می‌کند یا به‌نحوی به خود صدمه می‌زند تا طرف مقابل را متهم سازد.
خودزیست‌نامه xod-zist-nāme (اِ.) اتوبیوگرافی.
خودساخته xod-sāxt-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که با اتکای به خود و تلاش و بدون حمایت و کمک دیگری به موقعیت مناسبی در زندگی رسیده‌است. ۲. ساختگی؛ جعلی.
خودسازی xod-sāz-i (حامصـ.) ۱. کوشش کردن برای فراهم آوردن پیشرفت خود. ۲. خود را آماده کردن برای انجام کاری. ۳. توانایی‌ها و صفات پسندیده را در خود رشد دادن و ضعف‌ها و پلیدی‌ها را از خود دور کردن.
خودسانسوری xod-sānsur-i (حامصـ.) سانسور کردن نوشته یا اثر هنری خود یا رعایت ملاحظات امنیتی در جریان خلق اثر هنری، برای درامان ماندن از عواقب آن.
خودستایی xod-setā-y(')-i (حامصـ.) از خود تعریف کردن.
خودسر xod-sar (صـ.) ۱. سرکش؛ خودرأی. ۲. آن‌که به میل و ارادهٔ خود شیوهٔ زندگی‌اش را تعیین کند؛ مستقل. ۳. آن‌که به قانون و نظام‌های اجتماعی پای‌بند نیست؛ یاغی؛ گردن‌کش.
خودسرانه x.-āne (صـ.، ق.) بدون مشورت با دیگران یا بدون رعایت قانون.
خودسرپرست xod-sar-parast (صـ.) ویژگی زنی که به‌تنهایی عهده‌دار امور معیشتی خود یا خانواده‌اش است.
خودسوزی xod-suz-i (حامصـ.) خود را به‌قصد خودکشی سوزاندن.
خودشکن xod-šekan (صـ.) مبارزه‌کننده با نفْس؛ ریاضت‌کش.
خودشناسی xod-šenās-i (حامصـ.) آگاهی شخص از ضعف‌ها و توانایی‌های خود.
خودشیرینی xod-šir-in-i (حامصـ.) (گفتگو) تلاش برای خوب، مطیع، و خدمتگزار نشان دادن و عزیز کردن خود نزد دیگری، با چاپلوسی و خوش‌خدمتی.
خودشیفتگی xod-šift-e-gi (حامصـ.) (روان‌شناسی) اختلال شخصیتی، که در آن، شخصْ خود را بزرگ‌تر یا زیباتر از دیگران می‌داند و نیازمند آن است که مورد تحسین قرار گیرد؛ علاقهٔ بیمارگونه به خود؛ نارسیسیسم.
خودفروخته xod-foruxt-e (صـ.) ویژگی آن‌که دربرابر پول به کارهای غیراخلاقی، به‌ویژه درجهت منافع دشمنان کشور، می‌پردازد.
خودفروشی xod-foruš-i (حامصـ.) ۱. درمقابل دریافت پول یا چیزی، جسم خود را دراختیار دیگران گذاشتن؛ روسپی‌گری. ۲. خودنمایی؛ تظاهر.
خودکار xod-kār (اِ.) ۱. نوعی قلم مدادمانند که درون آن با ماده‌ای رنگی روغنی پُر شده‌است و نیازی به استفاده از دوات ندارد. ۲. (صـ.) (فنی) اتوماتیک (مِ ۱). ۳. آن‌که بدون نیاز به کمک دیگران، کارهایش را خود انجام دهد؛ دارای اعتمادبه‌نفس.
خودکامه xod-kām-e (صـ.) خودرأی.
خودکرده xod-kard-e (صـ.) ویژگی کاری زیان‌بار که شخص بی مشورت با دیگران یا ازروی غفلت انجام می‌دهد: **خودکرده را تدبیر نیست.**
خودکشان xod-koš-ān (امصـ.) (گفتگو) ۱. بی‌تابی کردن و صدمه زدن به خود معمولاً در پیشامدی ناگوار. ۲. (ق.) به‌حالت بی‌تابی و صدمه زدن به خود. ۳. (امصـ.) تلاش و کوشش بی‌حد.

خودکشی xod-koš-i (حامص.) ۱. عملی ارادی برای نابودی و کشتن خود؛ انتحار. ۲. (گفتگو) تلاش بیش‌ازحد.

خودکفا xod-kafā (ص.) آن‌که یا آنچه ازجهت موجودیت و ادارهٔ خود، به خود متکی باشد و نیازی به دیگران نداشته‌باشد؛ خودبسا.

خودکم‌بینی xod-kam-bin-i (حامص.) (روان‌شناسی) کمتر و کوچک‌تر تصور کردن ویژگی‌ها و توانایی‌های شخصیتِ خویش به‌صورتی افراطی و بیمارگونه؛ مقِ. خودبزرگ‌بینی.

خودگردان xod-gard-ān (ص.) (سیاسی) ویژگی سرزمین، دولت، یا مؤسسه‌ای که حق تصمیم‌گیری برای ادارهٔ امور داخلیِ خود را داشته‌باشد؛ خودمختار.

خودمانی xod-e-mān-i (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی رابطه‌ای دوستانه که به‌دور از تکلف و تعارف باشد. ۲. (ص.، ق.) به‌دور از تکلف و تعارف. ۳. (إ.) خودی.

خودمحور xod-mehvar (ص.) آن‌که در انجام امور بر نظر و عقیدهٔ خود تکیه می‌کند؛ خودرأی؛ مستبد.

خودمختار xod-moxtār (ص.) ۱. (سیاسی) خودگردان. ۲. خودرأی.

خودنمایی xod-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) ۱. نشان دادن توانایی، زیبایی، یا دارایی خود و جلب کردن توجه دیگران. ۲. ظاهر شدن؛ ظهور؛ بروز.

خودنویس xod-nevis (إ.) قلمی که جوهر در مخزن آن می‌ریزند و بدون زدن در دوات با آن می‌نویسند.

خودی xod-i (ص.) ۱. مربوط و متعلق به خود (شخص، خانواده، کشور). ۲. (إ.) فردی از خانواده یا شخص نزدیک و صمیمی.

■ **به‌خودیِ‌خود** (گفتگو) ۱. خودبه‌خود؛ به‌طور اتوماتیک. ۲. به‌تنهایی و به‌طور مجرد از شرایط، پدیده‌ها، و افراد دیگر.

خودیاری xod-yār-i (حامص.) کمک کردن به خود، یا کمک گروهیِ مردم به خدمات یا مؤسسات مربوط به خودشان.

خور[1] xor (إ.) خوراک؛ غذا.

■ **خوروخواب** ۱. خوردن و خوابیدن. ۲. زندگی همراه‌با تن‌پروری و آسودگی.

خور[2] x. [عر.: خَور] (إ.) (جغرافیا) شاخابه‌هایی از خلیج‌فارس، به‌ویژه در سواحل عربیِ آن.

خوراک x.-āk (إ.) ۱. آنچه برای رفع گرسنگی می‌خورند؛ غذا. ۲. غذایی که از گوشت، سبزیجات، و مانند آنها تهیه می‌شود و معمولاً آن را بدون برنج می‌خورند. ۳. هرچیزی که در جایی مصرف داشته‌باشد یا به‌نحوی مطلوب مورد استفاده قرار گیرد: نوشته‌هایش خوراک تبلیغاتیِ رادیوها است. ۴. (گفتگو) چیزی، کاری، دانش، یا مهارتی که به آن بسیار وارد باشند: فیزیک خوراکش است.

○ **خوراک دادن** غذا دادن.

خوراک‌پزی x.-paz-i (حامص.) ۱. پختن غذا: چراغ خوراک‌پزی. ۲. (إ.) اجاقی نفتی معمولاً دارای سه فتیله که برروی آن غذا می‌پزند.

خوراکی xor-āk-i (ص.) ۱. قابل‌خوردن: داروی خوراکی، رنگ خوراکی، مواد خوراکی. ۲. (إ.) غذا یا هر چیز خوردنی.

خوراندن xor-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خوران) ۱. کسی را به خوردنِ چیزی، معمولاً یک مادهٔ خوراکی، واداشتن یا کمک کردن؛ خوراک برای خوردن دراختیار کسی قرار دادن. ۲. (گفتگو) (فنی) قطعه‌ای از یک ماشین یا دستگاه را با اندکی تغییر در ماشین یا دستگاه دیگر به‌کار بردن. ۳. (گفتگو) زدن (کتک).

خورت xurt (تا.) ← خرت‌وخورت.

خورد xor-d (إمص.) خوردن.

● **خورد دادن** (مصـ.م.) در خیاطی، دوختن دو طرف لباس به یکدیگر با تو گذاشتن و کم‌عرض کردن تدریجیِ یک طرف. ● **خورد رفتن** (مصـ.ل.) ساییده شدن و ازبین رفتن. ■ **خوردوخوراک** ۱. خوردنی و غذا. ۲. تغذیه یا تغذیهٔ صحیح. ■ **به‌خوردِ چیزی رفتن** (گفتگو) کاملاً جذبِ آن شدن (مایعی). ■ **به‌خوردِ کسی دادن** (گفتگو) ۱. به او خوراندن. ۲. فکر، عقیده، یا احساسی را به او تلقین کردن؛ عقیده یا احساسی را به ذهن او وارد کردن.

خوردگی x.-e-gi (حامص.) (مواد) فرسایش تدریجیِ چیزی، به‌ویژه زنگ زدن، پوسیدن، و ازبین رفتن تدریجیِ فلزات و آلیاژها درنتیجهٔ تأثیر آب، هوا، و مواد شیمیایی.

خوردن xor-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خور) ۱. جویدن و سپس فروبردن مواد غذایی ازراه دهان و گلو و بلعیدن آن. ۲. نوشیدن؛ آشامیدن. ۳. (گفتگو) ازبین بردن و هدر دادن. ۴. به‌ناروا تصرف کردن دارایی و اموالِ کسی؛ پس ندادن پول یا مال کسی. ۵. (مصـ.ل.) جای گرفتن یا جفت شدن (دو قطعه) در یکدیگر به‌علت داشتن اندازه، شکل، یا نظمی متناسب باهم: این کلید به آن قفل نمی‌خورَد. ۶. (مصـ.م.) (فنی) ساییدن. ۷. (گفتگو) براثر سایش چیزی زبر مانند مو یا پشم، موجب ناراحتی پوست شدن. ۸. (گفتگو) با هوس و لذت به کسی نگاه کردن. ۹. (گفتگو) خودداری کردن از ابراز یا اظهار حرفی، احساسی یا حالتی؛ فروخوردن: حرفش را خورد. ○ خشمش را خورد. ۱۰. (مصـ.ل.) درمعرض چیزی قرار گرفتن: لباس‌ها را پهن کردم آفتاب بخورَد. ۱۱. داشتن چیزی به‌عنوان جزء وابسته و به‌کار رفتن با آن: جلو لباسش دکمه می‌خورَد. ۱۲. پذیرفتن اثرِ چیزی مانند

رنگ و نقش. ۱۳. (مصـمـ.) (گفتگو) فایده بردن؛ سود کردن. ۱۴. (مصـل.) (گفتگو) هماهنگ، سازگار، و منطبق بودن دو یا چند چیز ازنظر رنگ، طرح، اندازه، و مانند آنها. ۱۵. (گفتگو) شایسته و مناسب بودن؛ تناسب داشتن. ۱۶. اصابت کردن به کسی یا چیزی: تیر خورد به پایش. ۱۷. مورد اصابت قرار گرفتن: پایش تیر خورد. ۱۸. (گفتگو) تصادف کردن. ۱۹. (گفتگو) راه داشتن و منتهی شدن به جایی. ۲۰. (گفتگو) مغلوب کسی شدن در دعوا، جنگ، مبارزه، یا مسابقه؛ شکست خوردن. ۲۱. (مصـمـ.) خرج کردن؛ هزینهٔ گذران زندگی کردن: هرچه داشتیم فروختیم و خوردیم. ۲۲. (مصـل.) امرارمعاش کردن. ۲۳. (گفتگو) مقصد یا مسیر کسی با مقصد یا مسیر کسی دیگر یکی یا هم‌سو بودن. ۲۴. (گفتگو) کتک خوردن. ۲۵. (گفتگو) قابلیت و تحملِ کتک را داشتن: تا می‌خورد، زدمش. ۲۶. تماس پیدا کردن. ۲۷. برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسی و حس شدن: تا حالا چنین بویی به دماغم نخورده. ۲۸. (گفتگو) نتیجه و عاقبتِ عمل بدی را دیدن و مجازات شدن. ۲۹. (گفتگو) آزار، لطمه، یا صدمه دیدن. ۳۰. (گفتگو) برخورد کردن؛ مواجه شدن: تند برو به چراغ‌قرمز نخوری. ۳۱. (مصـمـ.) فرسودن و پوساندن. ۳۲. (مصـل.) مقارن شدن؛ هم‌زمان شدن: تاریخ امتحان خورده به تعطیلی. ۳۳. (مصـمـ.) روح کسی را آزردن و فرسودن؛ عذاب دادن. ۳۴. به‌عنوان همکرد، فعل لازم می‌سازد، درمقابل «دادن» یا «زدن» که فعل متعدی می‌سازند: تاب خوردن (مقِ. تاب دادن)، تا خوردن (مقِ. تا زدن)، گره خوردن (مقِ. گره زدن).

■ **از کسی خوردن** (گفتگو) مغلوب او شدن؛ برتری او را پذیرفتن. ■ **به کسی خوردن** ۱. شباهت داشتن به او از لحاظ ظاهر یا رفتار: ریختش به راننده‌ها می‌خورد. ۲. پیدا و نمایان بودن از ظاهر یا چهرهٔ او: بهش می‌خورَد چند سالش باشد؟ ■ **به‌هم (برهم) خوردن** ۱. نظم، ساختار، یا حالت طبیعی خود را ازدست دادن؛ آشفته و پریشان شدن. ۲. ازبین رفتن: به‌هم خوردن تعادل، به‌هم خوردن دوستی. ۳. فسخ شدن؛ منتفی شدن: معامله به‌هم خورد. ۴. بدحال شدن؛ آشفته شدن معده: دلم به‌هم خورد. ■ **خود را خوردن** (گفتگو) در درون خشمگین یا اندوهگین بودن و بروز ندادن و بر زبان نیاوردن.

خوردنی x.-i (صـ.) ۱. شایسته یا قابل خوردن یا نوشیدن. ۲. (اِ.) خوراک؛ غذا. ۳. (صـ.) (گفتگو) دوست‌داشتنی و بانمک.

خورده xor-d-e (صـ.) ۱. ساییده‌شده؛ خراب. ۲. خورنده.

■ **خورده بُرده** (گفتگو) آنچه از اموال کسی تصاحب و تصرف کرده‌باشند؛ اموال حیف‌ومیل‌شده. ● **خورده شدن** (مصـل.) (فنی) ساییده شدن و ازبین رفتن بخشی از قطعه‌ای. ■ **از (با) کسی خورده بُرده داشتن** (گفتگو) ترس و دلهره داشتن از او به‌دلیل بدهکاری، قرض، و مانند آنها.

خورش xor-eš (اِ.) غذایی که از گوشت، سبزیجات، بنشن، و مواد دیگر تهیه و معمولاً با پلو خورده می‌شود.

خورشت xor-ešt (اِ.) (گفتگو) خورش.

خورشید xor-šid (اِ.) ۱. (نجوم) کُرهٔ سوزان، درخشان، و گازی‌ای که زمین و سایر سیاره‌های منظومهٔ شمسی حول آن می‌گردند و نور، گرما، و انرژی منظومهٔ شمسی از آن است. در ترکیبات شاعرانه اغلب رمز و نماد درخشندگی، زیبایی، والایی، و مانند آنهاست: خورشیدافسر، خورشیدچهر. ۲. نور این کُره؛ آفتاب. ۳. (نجوم) هر ستاره‌ای که مرکز یک منظومهٔ سیاره‌ای باشد.

خورشیدگرفتگی x.-gereft-e-gi (حامصـ.) (نجوم) کسوف (مِ. ۱).

خورشیدی xor-šid-i (صـ.) ۱. مربوط به خورشید: انرژی خورشیدی. ۲. (گاه‌شماری) ویژگی نوعی محاسبهٔ تاریخ بر اساسِ مدت گردش زمین به دور خورشید؛ شمسی. ۳. (اِ.) (ساختمان) مجموعهٔ شیارهایی که به‌شکل اشعهٔ خورشید از ورق شیروانی برداشته می‌شود و دریچهٔ هواکشی برای شیروانی است. ۴. (گیاهی) گل مرکّبی که در وسط آن، دایره‌ای از گل‌های زرد و درکنارش باریکه‌هایی از گل‌های نارنجی است، مانند گل آفتاب‌گردان. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانوادهٔ نرگس است، پیاز دارد، و همیشه‌سبز است. ۶. نوعی سینه‌ریز یا گردن‌بند به‌شکل خورشید.

خورند xor-and (صـ.) ۱. درخور؛ شایسته؛ مناسب. ۲. (اِ.) ظرفیت.

خوره xor-e (اِ.) ۱. (پزشکی) جذام. ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار علاقه‌مند به چیزی یا کاری.

خوش xoš (صـ.) ۱. شاد؛ خوشحال. ۲. موافق طبع؛ دلپسند: بوی خوش. ۳. ملایم و مطبوع: هوای خوش. ۴. (اِ.) (خوشنویسی) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، بالاتر از متوسط و پایین‌تر از عالی. ۵. (پیشـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنای دارای... خوب، شایسته، زیبا، دلپسند، و خوشایند: خوش‌اخلاق، خوش‌صورت، خوشبو، خوش‌رنگ، خوشمزه. ۶. (صـ.) گوارا؛ خوش‌گوار و مطبوع: آبِ خوش.

● **خوش آمدن** (مصـل.) برای خوشامدگویی به کار می‌رود: خوش آمدید. ■ **خوش... آمدن (خوشم آمد، خوشت آمد، ...)** (گفتگو) احساس رضایت، خشنودی، یا لذت کردن از چیزی، کسی، یا وجود امری، یا مورد تأیید، پذیرش، یا پسند قرار گرفتن. ● **خوش افتادن** (مصـل.) خوشایند و دلپسند واقع شدن یا به‌نظر رسیدن. ■ **خوش به حالِ (سعادتِ، ...)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حالت یا امری را دربارهٔ کسی

یا چیزی بستایند و به او غبطه بخورند. ■ **خوش‌خوش** آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنی. ● **خوش داشتن** (مصـ.م.) علاقه‌مند بودن؛ دوست داشتن. ● **خوش شدن** (مصـ.ل.) ۱. شاد شدن. ۲. مطبوع و ملایم شدن. ⊙ **خوش گذراندن** با شادمانی زمانی را سپری کردن. ⊙ **خوش گذشتن** مطبوع و خوشایند بودن کاری یا امری برای کسی در زمانی معیّن. ■ **خوشم باشد** (گفتگو) دراعتراض‌به عمل ناپسند کسی به‌تمسخر گفته می‌شود. ■ **خوش‌وبِش** (گفتگو) احوال‌پرسی.

خوش‌آب xo(u)š-ā('ā)b (إ.) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی‌که گندم خوشه داده‌باشد؛ گل‌آب.

خوش‌آب‌ورنگ xoš-ā('ā)b-o-rang (صـ.) دارای رنگ‌وروی خوب و زیبا و طراوت و شادابی.

خوشا xoš-ā (شجـ.) برای بیان خوشحالی و خشنودی از وجود کسی یا چیزی یا پیش آمدن امری خوشایند گفته می‌شود؛ چه‌قدر خوب است.

☜ ■ **خوشا به حالِ (سعادتِ،...)** ← خوش ■ خوش به حالِ.

خوشاب xo(u)š-āb (إ.) ۱. میوه‌ای که با محلول آب و شکر می‌پزند؛ کمپوت. ۲. (صـ.) آبدار و تروتازه.

خوش‌اخلاق xoš-a('a)xlāq (صـ.) دارای خلق‌وخوی پسندیده و نیکو.

خوش‌اشتها xoš-e('e)štehā (صـ.) ۱. دارای اشتهای خوب. ۲. پرخور. ۳. (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که خواهان دستیابی به فرد یا چیزی مطلوب و مقبول است.

خوشامد xoš-ā('ā)mad (اِمصـ.) ۱. گفتاری مبنی بر تعارف که هنگام استقبال یا بدرقهٔ مهمان به‌کار می‌رود. ۲. دلپسند و مطبوع قرارگرفتن امری یا چیزی پیش کسی.

☜ ⊙ **خوشامد گفتن** برزبان آوردن «خوشامد» و نظایر آن خطاب به مهمان تازه‌رسیده.

خوشامدگویی x.-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن سخنی به‌عنوان خوشامد. ← خوشامد (مِ ۱).

خوشایند xoš-ā-y-and (صـ.) ۱. آنچه انجام دادن یا روی دادن آن باعث خشنودی و خوشحالی است؛ مطبوع؛ دلپسند. ۲. (اِمصـ.) احساس خوشی، خشنودی، و رضایت کردن؛ راضی شدن. ۳. چاپلوسی؛ تملق.

خوش‌باد xoš-bād (شجـ.) هنگام آرزو کردن خوش و نیکو بودن چیزی به‌کار می‌رود.

خوشباش، خوش‌باش xoš-bāš (شجـ.) خطاب به کسی یا کسانی گفته می‌شود که آرزوی شادمانی برای آنها بکنند؛ خرّم و شادمان باش (باشید، بزیید).

خوشباور، خوش‌باور xoš-bāvar (صـ.) زود و به‌سادگی باورکننده؛ زودباور؛ ساده‌لوح.

خوشبخت، خوش‌بخت xoš-baxt (صـ.) ویژگی آن‌که به‌جهت داشتن مجموعه‌ای از امتیازات و امکانات مادی و معنوی، در آرامش و رفاه زندگی می‌کند، یا به‌جهت داشتن ویژگی‌های روانی، از زندگی راضی است؛ نیک‌بخت؛ سعادت‌مند؛ مقِ. بدبخت.

خوشبختانه، خوش‌بختانه x.-āne (ق.) بنابه حوادث مساعدی که روی داد (می‌دهد)؛ از حسن‌اتفاق.

خوشبختی، خوش‌بختی xoš-baxt-i (حامصـ.) خوشبخت بودن؛ سعادت؛ نیک‌بختی.

خوش‌برخورد xoš-bar-xor-d (صـ.) ویژگی آن‌که در ملاقات با دیگران روی خوش نشان می‌دهد.

خوش‌برورو xoš-bar-o-ru (صـ.) (گفتگو) دارای صورت زیبا و ظاهر آراسته و جذاب.

خوش‌بنیه xoš-bonye (صـ.) دارای قدرت جسمانی؛ سالم و نیرومند.

خوش‌بین xoš-bin (صـ.) امیدوار و مایل به پذیرش جنبه‌های مثبت امور؛ مقِ. بدبین.

☜ ■ **به کسی (چیزی) خوش‌بین بودن** امیدواری داشتن به کارایی و مفید بودنِ او (آن).

خوش‌پنجه xoš-panj-e (صـ.) (موسیقی) ماهر در نواختن ساز زهی.

خوش‌پوش xoš-puš (صـ.) دارای لباس و جامهٔ مرتب و مناسب.

خوش‌تراش xoš-tarāš (صـ.) ۱. زیبا؛ شکیل. ۲. ویژگی آنچه خوب و زیبا تراش خورده‌است.

خوش‌ترکیب xoš-tarkib (صـ.) دارای شکل، چهره، یا اندام زیبا و متناسب و دلپسند؛ مقِ. بدترکیب.

خوش‌تیپ xoš-tip (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهرِ آراسته یا چهرهٔ خوشایند و اندام متناسب.

خوش‌جنس xoš-jens (صـ.) ۱. (گفتگو) دارای ذات، رفتار، و کردار نیک و پسندیده؛ مقِ. بدجنس. ۲. ساخته‌شده از مواد خوب و مرغوب.

خوشحال، خوش‌حال xoš-hāl (صـ.) ۱. دارای وضع روانیِ خوب و سرشار از نشاط؛ شاد؛ مسرور. ۲. (ق.) با وضع روانیِ خوب و سرشار از نشاط؛ درحال شادمانی.

خوش‌حساب xoš-hesāb (صـ.) ویژگی آن‌که بدهی خود را به‌موقع می‌پردازد.

خوش‌خبر xoš-xabar (صـ.) آورندهٔ خبر مسرت‌بخش.

خوش‌خدمتی xoš-xedmat-i (حامصـ.) ۱. انجام دادن کارهای دیگران به‌نحو احسن. ۲. (گفتگو) انجام دادن کارهای

کسی همراه‌با چاپلوسی و تملق.

خوش‌خرام، خوشخرام xoš-xa(o)rām (صـ.) دارای حالات و اداهای خوشایند درحال راه رفتن: کبک خوش‌خرام.

خوش‌خط xoš-xat[t] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که خط را ازروی اصول و قواعد، زیبا و خوشایند می‌نویسد؛ مقِ. بدخط. ۲. نوشته‌شده با خط زیبا.

خوش‌خلق xoš-xolq (صـ.) خوش‌اخلاق؛ مقِ. بدخلق.

خوش‌خنده xoš-xand-e (صـ.) ویژگی آن‌که دربارهٔ هر امری خنده سر می‌دهد.

خوش‌خو[ی]، خوشخو[ی] xoš-xu[y] (صـ.) دارای عادات خوب و رفتار خوشایند.

خوشخواب xoš-xāb (اِ.) ۱. تشک بزرگ و نرم (معمولاً فنردار) که روی تختخواب می‌اندازند. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که زیاد می‌خوابد، یا به‌آسانی و به‌راحتی، حتی در شرایط نامساعد، به خواب می‌رود.

خوش‌خوراک xoš-xor-āk (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌سبب خوشمزگی با لذت و به‌فراوانی خورده می‌شود. ۲. ویژگی آن‌که خوب می‌خورَد یا گرایش به خوردن خوراکی‌هایی با کیفیت خوب دارد.

خوش‌خوشان xoš-xoš-ān (قـ.) (گفتگو) آهسته‌آهسته و با درنگ و تأنّی.

▪ **خوش‌خوشان... بودن (خوش‌خوشانم است، خوش‌خوشانت است،...)** (گفتگو) بسیار خوش و شادمان بودن.

خوش‌خوشک xoš-xoš-ak (قـ.) (گفتگو) آهسته‌آهسته.

خوش‌خیال xoš-xiyāl (صـ.) دارای تصور خوش‌بینانه و معمولاً بی‌اساس دربارهٔ چیزی.

خوش‌خیم xoš-xim (صـ.) (پزشکی) ویژگی غده یا توموری که به بافت‌های اطراف پخش نمی‌شود و معمولاً با دارو، جراحی، تابش اشعه، و مانند آنها درمان می‌شود؛ مقِ. بدخیم.

خوش‌دست، خوشدست xoš-dast (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به‌راحتی در دست قرار می‌گیرد و به‌خوبی قابل‌استفاده است: تفنگ خوش‌دست، فرمان (اتومبیل) خوش‌دست. ۲. ویژگی خودروی که رانندگی با آن راحت و بدون دردسر است. ۳. (فنی) ویژگی قطعه یا وسیله‌ای که برای تعمیر توسط تعمیرکار به‌راحتی در دسترس است. ۴. ماهر؛ استاد: نوازندهٔ خوش‌دست. ۵. ویژگی آن‌که در بازی قمار، ورق یا خالِ مناسب می‌آورَد.

خوشدل، خوش‌دل xoš-del (صـ.) ۱. راضی و خشنود. ۲. شاد؛ خوشحال.

خوش‌ذوق xoš-zo[w]q (صـ.) ۱. دارای قریحهٔ شاعری یا تشخیص نیک‌وبد در آثار هنری. ۲. دارای سلیقهٔ خوب؛ خوش‌سلیقه.

خوش‌رفتار xoš-raft-ār (صـ.) دارای روش و مِنشی خوب و مبتنی بر اصول اخلاقی.

خوش‌رقصی xoš-raqs-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. تکان دادن دست‌وپا و دیگر اندام‌های بدن. ۲. انجام دادن کارها یا گفتن کلماتی همراه‌با تملق و چاپلوسی؛ خودشیرینی.

خوش‌رکاب xoš-rekāb (صـ.) ۱. خوب و به‌راحتی سواری‌دهنده: اسب خوش‌رکاب، دوچرخهٔ خوش‌رکاب. ۲. (گفتگو) ویژگی وسیلهٔ نقلیه‌ای که سوار شدن بر آن برای راننده‌اش خوش‌اقبالی می‌آورَد.

خوشرو[ی]، خوش‌رو[ی] xoš-ru[y] (صـ.) دارای چهرهٔ متبسم و مهربان.

خوش‌زبان xoš-zabān (صـ.) آن‌که با مهربانی با دیگران، به‌ویژه زیردستان سخن می‌گوید؛ شیرین‌سخن؛ مقِ. بدزبان.

خوش‌سروزبان xoš-sar-o-zabān (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به خوبی و ملاحت حرف می‌زند.

خوش‌سفر xoš-safar (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که هنگام مسافرت، وسایل رفاه و آسایش خود و همراهانش را به‌طرز مطلوب فراهم می‌آورَد و سفر با او دلپذیر است. ۲. علاقه‌مند به سفر.

خوش‌شانس xoš-šāns (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که جریان امور درجهت میل و خواستهٔ او پیش می‌رود؛ مقِ. بدشانس.

خوش‌شگون xoš-šogun (صـ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که یا آنچه وجودش یا روی دادنش مبارک و خجسته دانسته می‌شود؛ خوش‌یمن؛ مقِ. بدشگون.

خوش‌صحبت xoš-sohbat (صـ.) ویژگی آن‌که سخنان مشغول‌کننده و مطبوع می‌گوید.

خوش‌طینت xoš-tinat (صـ.) خوش‌جنس (مِ.۱).

خوش‌فکر xoš-fekr (صـ.) دارای اندیشهٔ درست، صائب، و ابتکاری.

خوش‌قدم، خوشقدم xoš-qadam (صـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آن‌که وارد شدنش را به جایی سبب برکت و خجستگی بدانند؛ مقِ. بدقدم.

خوش‌قریحه xoš-qarihe (صـ.) دارای ذوق هنری.

خوش‌قلب xoš-qalb (صـ.) ویژگی آن‌که برای دیگران خوبی و خوشی بخواهد؛ مقِ. بدقلب.

خوش‌قلم xoš-qalam (صـ.) ۱. ماهر در نوشتن و نویسندگی. ۲. خوش‌خط.

خوش‌قول xoš-qo[w]l (صـ.) وفاکننده به وعده؛ پای‌بند به عهد و پیمان؛ مقِ. بدقول.

خوشگذران، خوش‌گذران xoš-gozar-ān (صـ.) ویژگی آن‌که زندگی را با آسایش و عشرت‌جویی سپری می‌کند.

خوشگل xoš-gel (صـ.) (گفتگو) برخوردار از زیبایی و آراستگی بسیار؛ زیبا و قشنگ.

خوش‌گوشت xoš-gušt (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که جراحت بدنش زود جوش می‌خورَد و خوب می‌شود؛ مقِ. بدگوشت. ۲. ویژگی آن‌که چهره و گفتار و برخورد مطبوعی دارد و مردم از او خوششان می‌آید؛ مقِ. بدگوشت. ۳. دارای وزن و اندام متناسب. ۴. (اِ.) لوزالمعدهٔ گوسفند که از آن خوراک تهیه می‌کنند. ۵ (صـ.) دارای گوشت لذیذ (حیوان).

خوش‌محضر xoš-mahzar (صـ.) دارای گفتار و رفتار دلنشین که حضورش در مجلس باعث شادی حاضران است.

خوشمزه، خوش‌مزه xoš-maz[z]-e (صـ.) ۱. دارای طعم و مزهٔ خوشایند و دلپذیر. ۲. (گفتگو) باعث شادمانی و خندهٔ دیگران. ۳. (گفتگو) شوخ و بذله‌گو. ۴. (گفتگو) عزیز، شیرین، و دوست‌داشتنی.

خوش‌مشرب xoš-mašrab (صـ.) خوش‌معاشرت و خوش‌صحبت.

خوش‌معامله xoš-mo'āmele (صـ.) (گفتگو) دارای صداقت و درستی، خوش‌قولی و خوش‌حسابی در دادوستد و معامله.

خوشنام، خوش‌نام xoš-nām (صـ.) آن‌که یا آنچه به نیکی شناخته شده‌است؛ دارای شهرت خوب؛ مقِ. بدنام.

خوش‌نشین xoš-nešin (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که برای مدتی در جایی که موردعلاقهٔ اوست، سکونت می‌کند یا می‌نشیند. ۲. ویژگی کارگر کشاورزی در روستا که از خود زمین و خانه نداشته‌باشد؛ آفتاب‌نشین.

خوش‌نما[ی] xoš-na(e,o)mā[-y] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌نظر خوب و زیبا بیاید. ۲. خوش‌منظر.

خوش‌نمک xoš-namak (صـ.) ویژگی غذایی که نمکش کمی از اندازهٔ معمولی بیشتر است.

خوشنویس، خوش‌نویس xoš-nevis (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که خط را به‌زیبایی و با رعایت قواعد خوشنویسی می‌نویسد؛ خطاط. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه خوش می‌نویسد (انگشت، قلم).

خوش‌نیت xoš-niy[y]at (صـ.) دارای قصد خیر؛ خیرخواه؛ مقِ. بدنیت.

خوشوقت، خوش‌وقت xoš-vaqt (صـ.) (گفتگو) خوشحال از روی دادن امری، مثلاً دیدن کسی.

خوشه xuše (اِ.) ۱. (گیاهی) تعدادی دانه، میوه، یا گل که به محوری متصل باشند: خوشهٔ انگور، خوشهٔ گندم، خوشهٔ اقاقیا. ۲. (نجوم) دسته‌ای از ستارگان که به‌نظر می‌رسد خواص مشترکی (مانند یکسان بودن تقریبیِ فاصله از زمین، سرعت، و جهت حرکت) دارند: خوشهٔ پروین. ۳. (نجوم) سنبله.

☜ • **خوشهٔ پروین** (نجوم) پروین. ⊙ **خوشه چیدن** جمع‌آوری کردن خوشه‌های باقی‌مانده پس‌از درو شدن غلات.

خوشه‌چین x.-čin (صـ.) ۱. جمع‌آوری‌کنندهٔ خوشهٔ غلات برزمین‌مانده پس‌از برداشت محصول. ۲. آن‌که ازراه گدایی چیزی به‌دست می‌آورَد؛ گدا. ۳. ویژگی آن‌که از دیگری بهره می‌بَرَد، به‌ویژه آن‌که از دانش یا هنر کسی بهره‌مند می‌شود.

خوشی xoš-i (حامصـ.) ۱. خوش بودن؛ خوشحالی. ۲. گذراندن زندگی به‌راحتی؛ خوشبختی؛ آسایش و رفاه. ۳. خوب بودن؛ خوبی؛ دلپذیری.

☜ ▪ **خوشی زیرِ دلِ کسی [را] زدن** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی قدر موقعیت خوب و آسایش و رفاهی را که دارد نداند و دست به کاری بزند که همهٔ آنها از دست برود.

خوف xo[w]f [عر.: خَوف] (اِ.) ترس؛ وحشت.

☜ • **خوف داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ترسیدن. ۲. ⊙ همراه‌با خطر بودن. • **خوف کردن** (مصـ.ل.) ترسیدن. ▪ **خوف‌ورجا** ۱. بیم‌وامید. ۲. (تصوف) ترس از خداوند و امید به رحمت او.

خوفناک، خوف‌ناک x.-nāk (صـ.) ترسناک؛ مهیب.

خوک xuk (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار سُمدار و همه‌چیزخوار، با بدن پُر از چربی و سنگین، و پوست ضخیم پوشیده از موهای خشن، پوزهٔ دراز، و دست‌وپای نسبتاً کوتاه. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) بدذات و پلید.

☜ ▪ **خوکِ دریایی** (جانوری) دلفین. ▪ **خوکِ وحشی** (جانوری) گراز.

خوکچه‌هندی x.-če-hend-i (اِ.) (جانوری) پستاندار جوندهٔ کوچک، علف‌خوار، و اهلی، با پاها و گوش‌های کوتاه که از آن در آزمایشگاه‌های تحقیقاتی استفاده می‌شود.



خوکدانی، خوک‌دانی xuk-dān-i (اِ.) ۱. محل مراقبت و نگهداری از خوک‌ها. ۲. جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی.

خولنجان xulanjān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ زنجبیل که ساقهٔ زیرزمینی معطر آن مصرف دارویی و ادویه‌ای دارد.



خون xun (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی معمولاً قرمزرنگ که در قلب و رگ‌ها جریان دارد و علاوه‌بر نقل‌وانتقال مواد غذایی،

اکسیژن، مواد زائد، هورمون‌ها، و داروها در بدن، در مقابله با بیماری‌ها و عوامل مهاجم نقش دارد؛ دَم. ۲. اشکِ بسیار. ۳. جان.
☜ ⊙ **خون آمدن** جاری شدن خون از عضوی. ■ **خون از دماغِ کسی (هیچ‌کس) نیامدن** (گفتگو) به‌پایان رسیدن ماجرایی خطرناک، بدون صدمه دیدن کسی. ● **خون افتادن** (مصـ.ل.) جاری شدن خون از عضوی. ■ **خون به‌پا شدن (به‌راه افتادن)** (گفتگو) کشته شدن کسی یا کسانی. ■ **خون به (در) جگرِ (دلِ) کسی کردن (انداختن)** او را دچار غم و رنج کردن. ■ **خون به چهرهٔ (صورتِ، رخسارِ، چشمِ) کسی دویدن** (گفتگو) سرخ شدن چهرهٔ (صورت، رخسار، چشم) او براثر خشم، شرم، و مانند آنها. ■ **خونِ‌جگر** غم و رنج بسیار. ■ **خونِ جگر خوردن** رنج و عذاب بسیار کشیدن. ■ **خون جلوِ چشمِ کسی را گرفتن** (گفتگو) بسیار خشمگین شدنِ او و تا حدی‌که قصد کشتن کسی را داشته‌باشد. ■ **خون چکیدن از چیزی** (گفتگو) سرخ‌رنگ بودن؛ سالم و شاداب بودن: از صورتش خون می‌چکید. ■ **خونِ خود را کثیف کردن** (گفتگو) عصبانی شدن. ● **خون خوردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) به‌شدت عصبانی و ناراحت شدن. ۲. خون‌دل خوردن. ■ **خون خونِ کسی را خوردن** (گفتگو) بسیار عصبانی بودنِ او. ● **خون دادن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دادن مقداری از خون بدن ازطریق خارج کردن آن به‌وسیلهٔ سرنگ، به‌منظور تشخیص بیماری یا اهدا به بیماران. ۲. کشته شدن یا شهید دادن. ■ **خون در رگِ کسی جوشیدن** ۱. غیرتی یا بسیار خشمگین شدنِ او. ۲. هیجان و شورواشتیاق داشتنِ او. ■ **خونِ‌دل** رنج و زحمت یا اندوه بسیار. ■ **خونِ‌دل خوردن** تحمل کردن غم و رنج بسیار. ■ **خون را با خون شستن** (گفتگو) قصاص کردن. ● **خون ریختن** (مصـ.ل.) ۱. کشتن؛ کشتار کردن. ۲. ذبح کردن حیوان حلال‌گوشت (بیشتر برای دفع چشم‌زخم یا به‌عنوان وفا به نذر). ■ **خونِ سیاوشان** ۱. (مواد) صمغی سرخ‌رنگ که از میوهٔ درختی به‌همین‌نام و از درختان دیگر ازجمله از درخت صندل گرفته می‌شود و کاربرد دارویی و صنعتی دارد. ۲. (گیاهی) درختی شبیه نخل، بومی هندوستان، دارای میوه‌ای شبیه گیلاس که نوعی از صمغ خون سیاوشان از این میوه به‌دست می‌آید. ● **خون کردن** (مصـ.ل.) ۱. کسی یا کسانی را کشتن؛ آدم کشتن. ۲. (گفتگو) خون ریختن (مـ.۲). ۳. (گفتگو) مرتکب گناه شدن؛ تقصیر داشتن: مگر او خون کرده که باید این‌همه کار به‌تنهایی انجام دهد؟ ■ **خونِ کسی از خونِ دیگری رنگین‌تر بودن** (گفتگو) بهتر بودن یا امتیاز داشتنِ او نسبت‌به دیگری. ■ **خونِ کسی به‌جوش آمدن** (گفتگو) بسیار عصبانی شدنِ او. ■ **خونِ کسی به (در) گردنِ دیگری بودن** مسئول یا مسبب کشته شدن او بودن. ■ **خونِ کسی حلال بودن (شدن)** روا بودنِ (شدنِ) کشتنِ او. ■ **خونِ کسی [را] خوردن (مکیدن)** استثمار کردنِ او. ■ **خونِ کسی دامنِ دیگری را گرفتن (دامن‌گیر دیگری شدن)** (گفتگو) مجازات شدنِ او به‌سبب کشتنِ دیگری. ■ **خونِ کسی را به‌گردن گرفتن** پذیرفتن مجازات یا قصاصِ کشته شدنِ او. ■ **خونِ کسی را تو[یِ] (در) شیشه کردن** (گفتگو) ۱. استثمار کردن او و بهره‌کشی کردن از او. ۲. بسیار آزاروااذیت کردنِ او. ■ **خونِ کسی را حلال کردن** (گفتگو) کشتنِ او. ■ **خونِ کسی را خریدن** (گفتگو) پرداختن دیهٔ مقتول و باعثِ آزادی قاتل شدن و جان او را نجات دادن. ■ **خونِ کسی را [بر زمین] ریختن** ۱. کشتنِ او. ۲. (گفتگو) او را خجالت دادن. ⊙ **خون گرفتن** (پزشکی) ۱. خارج کردن مقداری از خون بدن به‌وسیلهٔ سوزن یا بُرِش پوست به‌منظور تشخیص یا درمان بیماری‌ها. ۲. خارج کردن مقداری از خون بدن کسی به‌وسیلهٔ سرنگ یا چیزی مانند آن معمولاً به‌منظور تصفیهٔ خون و تن‌درستی یا اهدای خون ازطرف او. ۳. حجامت کردن. ● **خون گریستن** (مصـ.ل.) از غم‌وغصهٔ بسیار به‌شدت گریستن. ■ **خون گریه کردن** خون گریستن. ■ **به خون غلتیدن** کشته شدن. ■ **به خونِ کسی تشنه بودن** دشمنی و کینهٔ بسیار با او داشتن تا حد قصد کشتن او کردن.■ **به‌خونِ کشیدن** کشتن. ■ **تو[یِ] (در) خونِ کسی بودنِ چیزی** (گفتگو) جزء طبیعت او بودنِ آن.

خون‌آشام x.-ā(ʼā)šām (صـ.) خونخوار (مـ.۱ و ۲).

خونابه xun-āb-e (اِ.) (پزشکی) مایعی مشتق از خون که نسبت بخش مایع آن به سلول‌های خونی بیش‌از حد طبیعی است.

خونبار، خون‌بار xun-bār (صـ.) ۱. ویژگی آنچه خونِ بسیار از آن می‌ریزد. ۲. ریزندهٔ اشک خونین: **چشم خونبار**. ۳. نشان‌دهندهٔ غم و رنج بسیار: **شعر خونبار**.

خون‌بها xun-bahā (اِ.) (فقه، حقوق) دیه.

خون‌به‌جگر xun-be-jegar (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دچار سختی و عذاب است. ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را نفرین کنند.
☜ ● **خون‌به‌جگر شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار سختی و عذاب شدن.

خون‌چکان xun-ček-ān (صـ.) ویژگی آنچه خون قطره‌قطره از آن می‌ریزد.

خونچه xon-če (اِ.) خوانچه.

خونخوار، خون‌خوار xun-xār (صـ.) ۱. تغذیه‌کننده از خون: **زالوی خونخوار**. ۲. بسیار بی‌رحم، سنگدل، و ستمکار.

۳. وحشی و درنده.
خونخواهی، خون‌خواهی xun-xāh-i (حامص.) اقدام یا قیام کردن برای گرفتن انتقام یا دیه از قاتل.
خوندار، خون‌دار xun-dār (ص.) آمیخته به خون؛ خونی.
خون‌دماغ xun-damāq (امص.، اِ.) (پزشکی) خونریزی از رگ‌های مخاط بینی براثر عواملی ازقبیل فشار خون یا دست‌کاری محل.
• **خون‌دماغ شدن** (مصل.) (پزشکی) دچار شدن به خون‌دماغ.
خونریز، خون‌ریز xun-riz (ص.) ۱. خون‌چکان. ۲. آدم‌کش، جلاد، یا بسیار بی‌رحم و سنگدل.
خونریزی، خون‌ریزی x.-i (حامص.) ۱. (پزشکی) خروج خون از مسیر جریان طبیعی خود براثر ایجاد پارگی در هر قسمتی از دستگاه قلب و عروق. ۲. به‌قتل رساندن؛ کشتن؛ کشت‌وکشتار.
▪ **خونریزیِ ماهانه (ماهیانه)** (جانوری) قاعدگی.
خونسازی، خون‌سازی xun-sāz-i (حامص.) (جانوری) فرایند تشکیل سلول‌های خونی در بافت‌ها یا اعضایی مانند مغز استخوان، طحال، کبد، و گره‌های لنفاوی.
خونسرد، خون‌سرد xun-sard (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش تابع دمای محیط باشد، مانند خزندگان و دوزیستان؛ مقِ. خونگرم. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که دربرابر پیشامدها شکیبایی زیاد دارد و عصبانی و ناراحت یا مضطرب و پریشان یا هیجان‌زده نمی‌شود.
خون‌شناسی xun-šenās-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) هماتولوژی.
خون‌فشانی، خونفشانی xun-fešān-i (حامص.) فداکاری؛ جانبازی.
خون‌کافت xun-kāft (اِمص.) (پزشکی) همولیز.
خونگرم، خونگرم xun-garm (ص.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که دمای بدنش ثابت است و با تغییرات دمای محیط تغییر نمی‌کند، مانند پرندگان و پستانداران؛ مقِ. خونسرد. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌راحتی با دیگران انس می‌گیرد و با مهربانی رفتار می‌کند.
خون‌مردگی xun-mord-e-gi (حامص.، اِ.) (پزشکی) عارضه‌ای که براثر وارد شدن ضربه به پوست یا ضمائم آن و تجمع خون در بافت‌های زیرجلدی ایجاد می‌شود.
خونی xun-i (ص.) ۱. مربوط به خون. ۲. آلوده یا آغشته به خون؛ خونین. ۳. علاقه‌مند به ریختن خون (دشمن): دشمن خونی. ۴. قرمز به‌رنگ خون: پرتقال خونی. ۵. قاتل.
خونین xun-in (ص.) ۱. آلوده یا آغشته به خون. ۲. همراه‌با خونریزی و کشتار: نبرد خونین. ۳. خونی (مِ.۳).

▪ **خونین‌ومالین** (گفتگو) کتک‌خورده و آغشته به خون.
خوی xuy (اِ.) خو؛ خلق.
خویش xiš (اِ.) ۱. خویشاوند. ۲. (ض.) ضمیر مشترک میان متکلم، مخاطب، و غایب؛ خود؛ خویشتن.
خویشاوند x.-ā-vand (اِ.) هریک از دو یا چند تنی که باهم نسبت خانوادگی دارند.
خویشاوندی x.-i (حامص.) خویشاوند بودن؛ نسبت خانوادگی.
خویشتن xiš-tan (ض.) ۱. خویش (مِ.۲). ۲. (اِ.) شخصیت؛ ذات.
خویشتن‌داری x.-dār-i (حامص.) ۱. تسلط بر هیجانات عاطفی خود؛ خودداری. ۲. پرهیز از انجام دادن اعمال ناپسند یا گناه به‌رغم تمایل درونی یا وجود موقعیت مناسب؛ پرهیزکاری.
خویش‌فرما xiš-farmā (ص.) (اقتصاد) ← بیمه ▪ بیمهٔ خویش‌فرما.
خویشی xiš-i (حامص.) نسبت خانوادگی؛ خویشاوندی.
خیابان xiyābān (اِ.) ۱. راه عمومی در شهرها دارای یک بخش عریض در وسط برای رفت‌وآمد وسایل نقلیه و دو بخش کم‌عرض‌تر برای عبور پیاده‌ها. ۲. بخش عریض این راه که مخصوص رفت‌وآمد وسایل نقلیه است: نرو تو خیابان، بیا از توی پیاده‌رو برو. ۳. محدودهٔ شامل ساختمان‌های تجاری و مسکونی و کوچه‌های اطراف خیابان. ← (مِ.۱): در خیابان آزادی زندگی می‌کنیم.
▪ **خیابان گز کردن** (گفتگو) بیکار و بی‌مقصود گشتن.
خیابان‌بندی x.-band-i (حامص.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن خیابان‌های یک منطقه پس‌از تقسیم آن منطقه به قطعه‌های مختلف و احداث خیابان در آن. ۲. (گفتگو) وضعیت خیابان‌های یک منطقه. ۳. (اِ.) (گفتگو) جایی که در آن خیابان احداث شده‌است.
خیابان‌کشی xiyābān-keš-i (حامص.) (گفتگو) (ساختمان) خیابان‌بندی.
خیابان‌گردی xiyābān-gard-i (حامص.) (گفتگو) گشتن یا پرسه زدن در خیابان‌ها، معمولاً بی‌هدف یا برای وقت‌گذرانی.
خیابانی xiyābān-i (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به پرسه زدن و ولگردی در خیابان‌ها می‌پردازد، و به‌ویژه به کارهای خلاف مانند گدایی، تن‌فروشی، یا خریدوفروش موادمخدر مشغول است: زنان خیابانی.
خیار[1] xiyār (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ سبزرنگ، باریک، و کشیده که گوشت و تخم خوراکیِ آن سبز روشن یا سفید است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ

کدوست.

▪ **خیارِ درختی** (گیاهی) ۱. نوعی خیار که از خیار معمولی سبزتر و کشیده‌تر است، اما عطر و طعم خیار معمولی را ندارد. ۲. گیاه این میوه که ساقه‌ای بسیار درازتر از خیار معمولی دارد و از آن بارآورتر است. ▪ **خیارِ دشتی** (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله که میوهٔ آن شبیه بلوط است، طعم بسیار تلخی دارد، و میوه، ریشه، و برگ آن مصرف دارویی دارد.

خیار[2] x. [عر.] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) اختیاری شرعی یا قانونی که به یکی از دو طرف عقد یا هردو یا به شخص ثالثی داده می‌شود که به‌موجب آن، عقد یا معامله تنفیذ می‌شود یا برهم زده می‌شود.

▪ **خیارِ غبن** (فقه، حقوق) اختیار فسخ عقد ناشی از غبن در معامله.

خیارچنبر x.-čambar (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی خیار دراز که معمولاً خمیده است و پوستی راه‌راه و به‌رنگ سبز روشن دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست.

خیارشور xiyār-šur (اِ.) خیارهای معمولاً کوچک و قلمی، که مدتی در مخلوط آب و نمک و سبزی معطر قرار داده‌باشند.

خیارک xiyār-ak (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ برجستهٔ ناشی از تورم و التهاب گره‌های لنفاوی به‌ویژه در زیر بغل و کشالهٔ ران که براثر بیماری‌هایی مانند طاعون، سیفلیس، سوزاک، و سل ایجاد می‌شود.

خیاره xiyār-e (اِ.) (فنی) شیار مارپیچ روی ستون یا سنگ‌های زینتی.

خیاط xayyāt [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش دوختن لباس برای دیگران است.

خیاطی x.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل خیاط. ۲. (اِ.) فن خیاطی.

• **خیاطی کردن** (مصـ.ل.) دوختن لباس.

خیال xiyāl [عر.: خَیال] (اِ.) ۱. ذهن؛ مخیله، و در روان‌شناسی قدیم (← علم‌النفس)، یکی از حواس باطن، قوه‌ای که درغیاب اشیا تصویر آنها را در ذهن حفظ می‌کند. ۲. سلسله‌ای از تصورات که بدون ارتباط منطقی در ذهن ظاهر می‌شود؛ تصورات بی‌پایه که ارزش علمی ندارد. ۳. نگرانی و ترس؛ دغدغهٔ خاطر. ۴. (گفتگو) گمان؛ حدس. ۵. صورت یا شکل کسی یا چیزی در ذهن، هنگامی‌که خود او (آن) درجلو چشم نیست. ۶. اندیشهٔ انجامِ کاری؛ قصد. ۷. فکر. ۸. (ادبی) تصویر (مِ.۵).

▪ **خیال بر...داشتن (خیال برم‌داشت، خیال برت‌داشت،...)** (گفتگو) دچار تصورات ذهنی یا وهم و گمان شدن. ▪ **خیالِ چیزی را [در سر] پختن** به‌فکر آن بودن، یا برای رسیدن به آن، طرح و نقشه کشیدن. • **خیال داشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) قصد داشتن. • **خیال کردن** (مصـ.ل.) ۱. اندیشه یا تصوری را به ذهن خود آوردن؛ تصور کردن. ۲. گمان کردن؛ پنداشتن. ۳. معمولاً در پاسخ به تهدید کسی گفته می‌شود؛ تصور باطل کردن. ▪ **خیالِ کسی راحت (تخت، جمع) بودن** (گفتگو) نگرانی از چیزی، کسی، یا انجام کاری نداشتنِ او؛ آسوده‌خاطر بودن او. ▪ **عینِ خیالِ کسی نَبودن** (گفتگو) بی‌اعتنا و بی‌توجه بودنِ او نسبت‌به امری.

خیالات xiyāl.āt [عر.: خَیالات، جِ. خَیال] (اِ.) ۱. خیال‌ها. ۲. (گفتگو) غم‌وغصه یا ترس و نگرانی. ۳. باورها و اعتقاداتی که غیرطبیعی، خلاف، یا اشتباه تلقی می‌شود و ممکن است از نوعی بیماری روانی ناشی شده‌باشد؛ توهمات.

خیالاتی x.-i (صـ.) (گفتگو) آن‌که دچار توهم می‌شود؛ دچار خیالات.

خیال‌انگیز xiyāl-a('a)ngiz (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تخیل را برمی‌انگیزد یا افکار و تصورات خوشایند به ذهن می‌آوَرَد. ۲. ویژگی آن‌که سخنش چنین حالتی دارد.

خیال‌بازی xiyāl-bāz-i (حامصـ.) مشغول بودن به تصورات و خیالات غیرواقعی؛ خیال‌باف بودن.

خیال‌باف xiyāl-bāf (صـ.) ویژگی آن‌که به خیال باطل یا خیالی که ارزش علمی ندارد، خود را مشغول می‌کند، یا وقایع را به‌طوری‌که خودش می‌خواهد، در ذهن مجسم می‌کند.

خیال‌پرداز xiyāl-pardāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن خود ایجاد می‌کند یا آنها را بیان می‌کند. ۲. خیال‌باف.

خیالی xiyāl-i (صـ.) ۱. فاقد وجود خارجی؛ غیرواقعی. ۲. خیال‌انگیز (مِ.۱).

خیانت xiyānat [عر.: خیانة] (اِمصـ.) انجام دادن عملی برخلاف قول‌وقرار، تعهد، دوستی یا عشق، و به‌زیان یا علیه طرف مقابل، با سوءاستفاده از اعتماد موجود و به‌سود خود؛ مقِ. امانت.

▪ **خیانت در امانت** (حقوق) تصاحب، تصرف، یا ازبین بردن آنچه به‌طور امانت نزد کسی گذاشته شده‌است.

خیانت‌پیشه x.-piše (صـ.) خیانت‌کار.

خیانت‌کار، خیانتکار xiyānat-kār (صـ.) آن‌که خیانت می‌کند؛ خیانت‌پیشه.

خیت xit (صـ.) (گفتگو) ۱. نابه‌سامان و خراب (اوضاع). ۲. شرمنده و رسوا؛ مفتضح یا سرشکسته.

☜ • **خیت کاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خیت کردن (مِ.۱). • **خیت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ازعهدهٔ انجام کاری برنیامدن یا اشتباه فاحش کردن و شرمنده و رسوا یا سرشکسته و مفتضح شدن. ۲. (مصـ.مـ.) مسخره و مفتضح کردن کسی به‌سبب گفتار غلط یا موفق نبودن او در انجام دادن کاری.

خیتی x.-i (حامصـ.) (گفتگو) شرمندگی و رسوایی.

☜ ■ **خیتی بالا آوردن** (گفتگو) خیت کردن (مِ.۱).

خیر xayyer [عر.] (صـ.) نیکوکار.

خیر xeyr [عر.: خَیر] (اِمصـ.، اِ.) ۱. آنچه موجب موفقیت و سعادت باشد؛ درجهت موفقیت و سعادت بودن؛ مقِ. شر. ۲. به‌کسی کمک کردن، به‌ویژه ازجهت مالی؛ احسان؛ نیکی. ۳. (اِ.) حالتی که نفع یا موفقیت در آن است؛ صلاح. ۴. اجر اخروی؛ ثواب. ۵. نتیجهٔ سودمند امری؛ سود؛ فایده. ۶. (صـ.) آنچه مفید و موجب موفقیت یا سعادت است؛ خوب؛ نیک. ۷. (شجـ.، قـ.) (احترام‌آمیز) نه؛ نه‌خیر؛ مقِ. بلی.

☜ • **خیر بودن** (مصـ.ل.) دعاگونه‌ای که پس‌از شنیدن سخن کسی‌که قصد انجام کاری را دارد یا خواب بدی دیده‌است، گفته می‌شود. ■ **خیر پیش** (گفتگو) پس‌از شنیدن سخن کسی‌که قصد انجام کاری (معمولاً مسافرت یا رفتن به جایی) را دارد، یا در جواب کسی‌که خداحافظی می‌کند، گفته می‌شود. • **خیر دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اجر و پاداش دادنِ خدا. • **خیر دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوشبخت و موفق شدن. ■ **خیر دیدن از چیزی (کسی)** (گفتگو) از آن (او) بهره‌مند شدن یا به سعادت و موفقیت رسیدن: خیر از بچه‌هایت ببینی. • **خیر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خیرات کردن. ۲. (مصـ.ل.) نیکی کردن. ■ **خیرِ محض** (فلسفه، کلام) وجود (مِ.۵). 🕮 فلاسفه و متکلمان اسلامی، وجود را خیر محض می‌دانند. ■ **خیرِ مقدم** سخنی مبتنی بر تعارف که هنگام وارد شدن کسی به جایی گفته می‌شود؛ خوش آمدی؛ خوش آمدید. ■ **از خیرِ چیزی (کاری) گذشتن** (گفتگو) چشم‌پوشی و صرف‌نظر کردن از نفع، فایده، و خوبی آن. ■ **به‌خیر گذشتن** (گفتگو) پیش نیامدن اتفاقِ ناگوار. ■ **به(با)خیروخوشی** همراه شادی و موفقیت.

خیرات xeyrāt [عر.: خَیرات، جِ. خَیرَة] (اِ.) آنچه به‌ویژه خوراکی که به‌عنوان نذر و برآورده شدن حاجات یا چشم‌داشت اجر اخروی به دیگران (معمولاً تنگ‌دستان) می‌بخشند، یا کارهایی ازنوع ایجاد مسجد، مدرسه، بیمارستان، و مانند آنها که به‌صورت غیرانتفاعی و به‌این منظور انجام می‌شود.

☜ • **خیرات کردن** (مصـ.مـ.) بخشیدن چیزی به‌عنوان خیرات.

خیراندیش xeyr-a('a)ndiš (صـ.) خوش‌نیت و خیرخواه.

خیرخانه xeyr-xāne (اِ.) (گفتگو) (طنز) فاحشه‌خانه.

خیرخواه xeyr-xāh (صـ.) خواهان خوبی و نیکی برای دیگران.

خیرگی xire-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت خیره؛ خیره بودن (چشم). ۲. بی‌شرمی؛ گستاخی.

خیرندیده xeyr-na-did-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود.

خیره xire (صـ.) ۱. ویژگی حالت نگاه کردن به چیزی بادقت و بدون برداشتن چشم از آن یا پلک زدن، گاهی تا حد ازدست دادن قدرتِ دید. ۲. ایجادکنندهٔ این حالت در چشم؛ خیره‌کننده. ۳. (قـ.) با حیرت و سرگشتگی؛ باحالت بهت و شگفت‌زدگی. ۴. با خیرگی.

☜ ■ **خیره‌خیره** باحالت خیره. ← خیره (مِ.۱). • **خیره شدن (ماندن)** (مصـ.ل.) باحالت خیره نگاه کردن. ← خیره (مِ.۱). • **خیره کردن** (مصـ.مـ.) باعث خیرگی چشم یا جلب توجه و نگاه به‌سوی خود شدن، به‌سبب داشتن نور، درخشش، یا زیبایی.

خیره‌سر x.-sar (صـ.) گستاخ و بی‌شرم؛ لجوج.

خیری xiri, xeyri (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که ساقهٔ آن نسبتاً بلند و استوانه‌ای است.

خیریت xeyr.iy[y]at [عر.: خَیریّة] (اِمصـ.) به‌مصلحت و خوب بودن امری؛ خوبی و صلاح.

خیریه xeyr.iy[y]e [عر.: خَیریّة] (صـ.) ۱. مربوط به خیر؛ آنچه مربوط به دستگیری از نیازمندان است: امور خیریه. ۲. خیرخواهانه.

☜ ■ **انجمنِ (بنگاهِ، بنیادِ، مؤسسهٔ، ...) خیریه** انجمنی که برای کمک به نیازمندان تشکیل می‌گردد.

خیز xiz (اِمصـ.) ۱. حرکت سریع به جلو؛ پَرِش؛ جهش. ۲. (مکانیک) شکم‌دادگی تیر یا کابل فلزی نسبت‌به حالت افقی. ۳. (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در فضاهای بین‌سلولی و بافت‌ها به‌علت‌های گوناگون؛ اِدِم.

☜ • **خیز برداشتن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) جمع کردن بدن و آماده شدن برای پرتاب کردن سریع و ناگهانی خود به‌سمت جلو.

خیزاب x.-āb (اِ.) موج آب؛ موج.

خیزان xiz-ān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌خیزد؛ خیزنده. ۲. (قـ.) درحال خیزیدن؛ درحال برخاستن: افتان‌وخیزان.

خیزران xeyzarān [عر.: خَیزُران] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی پایا از خانوادهٔ گندمیان، ویژهٔ مناطق مرطوب و گرم، با ساقه‌های بلند و محکم و برگ‌های دراز که از ساقهٔ آن، عصا و چوب‌دستی تهیه می‌شود؛ بامبو. ۲. تباشیر.

خیزش xiz-eš (اِمصـ.) ۱. عملِ خاستن؛ برخاستن؛ جهش

به‌سوی بالا. ۲. حرکت اجتماعی؛ نهضت؛ انقلاب.

خیس xis (صـ.) آنچه یا آن‌که به آب یا مایعی دیگر آغشته شده‌باشد؛ تر؛ مقِ. خشک.

• **خیس خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. قرارگرفتن درون آب یا هرنوع مایع دیگر، معمولاً برای مدتی. ۲. خیس شدن. • **خیس شدن** (مصـ.ل.) آغشته شدن به آب یا مایعی دیگر. ▪ **خیسِ عرق شدن** (گفتگو) ۱. براثر عرق، تر شدن. ۲. بسیار شرمنده شدن. • **خیس کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را درون آب یا هرنوع مایع دیگر قرار دادن. ۲. آغشته کردن به آب یا مایعی دیگر. ۳. ادرار کردن؛ با ادرار آلوده کردن: بچه خیس کرده. ○ شلوارش را خیس کرد.

خیساندن x.-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: خیسان) چیزی را برای نرم شدن یا برای شستن، درون آب یا هرنوع مایع دیگر قرار دادن؛ آغشته کردن با آب یا هرنوع مایع دیگر؛ خیس کردن.

خیسیدن xis-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: خیس) خیس خوردن (مِ. ۱).

خیش xiš (اِ.) ۱. (کشاورزی) وسیله‌ای برای شخم زدن زمین، دارای یک یا چند تیغهٔ آهنی که آن را معمولاً به‌کمک گاو و اسب یا تراکتور روی زمین می‌کشند.



۲. (اِمصـ.) شخم زدن.

• **خیش زدن** (مصـ.م.) شخم زدن زمین به‌وسیلهٔ خیش.

خیش‌خان x.-xān (اِ.) (ساختمان) هواکش روی پشت‌بام.

خیشوم xeyšum [عر.: خَیشوم] (اِ.) (جانوری) قسمت درونیِ بینی.

خیشومی x.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام تولید آن، زبان کوچک پایین می‌آید و هوا از بینی خارج می‌شود؛ غنه‌ای.

خیط xit (صـ.) (گفتگو) خیت.

خیک xik (اِ.) ۱. کیسه‌ای چرمی که از پوست گوسفند یا بز که به‌صورت قالبی کنده‌اند دوخته می‌شود و برای نگهداری دوغ، ماست، آب، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) شکم چاق.

خیکی xik[k]-i (صـ.) ۱. نگهداری‌شده دردرون خیک: کرهٔ خیکی. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (طنز) آن‌که شکمش بزرگتر از اندازهٔ طبیعی است؛ چاق.

خیل xeyl [عر.: خَیل] (اِ.) گروه؛ دسته: خیل مشتاقان. خیل عاشقان.

خیلی x.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. فراوان؛ بسیار. به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود. ۲. (ق.) بسیار؛ زیاد. ۳. زمان زیادی: خیلی تا آغاز زمستان مانده‌است. ۴. چندان: خیلی امیدوار نیستم.

▪ **خیلی‌ها** (گفتگو) افراد زیادی؛ کسان بسیاری.

خیم xim (اِ.) جراحت؛ زخم: خوش‌خیم، بدخیم.

خیمه xeyme [عر.: خَیمَة] (اِ.) چادر (مِ. ۲).

• **خیمه زدن** (مصـ.ل.) ۱. برپا کردن خیمه. ۲. اقامت کردن. ۳. (ورزش) در کُشتی، حالتی که ضمن آن هنگام حملهٔ حریف، کشتی‌گیر مدافع با گرفتن سروگردن و بازوی یک دست او، او را به‌طرف پایین می‌کشد و سینهٔ خود را روی سروگردن او قرار می‌دهد.

خیمه‌شب‌بازی x.-šab-bāz-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (نمایش) نمایش عروسکی سنتی، که در آن، عروسک‌ها را از پشت پرده به‌وسیلهٔ سیم یا نخ به‌حرکت درمی‌آورند و برحسب نقشی که هریک از آنها دارند، اززبان آنها حرف می‌زنند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که این نوع نمایش را به‌اجرا درمی‌آورَد. ۳. (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادن کارهای متظاهرانه برای فریب دیگران.

د

د، ـد d (حر.،إ.) دوازدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «خ»، و دهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ دِ؛ دال.

د (اخت.) (نجوم) در جدول تقویم کواکب نشانهٔ برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است.

د¹ de (إ.) ۱. نام حرف و واج «د». ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ چهارم، معادلِ ۱۰ تا ۱۱/۹۹. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ چهار: الف).... ب).... ج).... د)....

د² d. (شج.، ق.) (گفتگو) ۱. برای بیان تکرار و مداومت در انجام کاری به‌کار می‌رود: دِ برو که رفتی. ۲. برای بیان تأکید قبل یا بعد از فعل امر، نهی، یا شبه‌جمله‌ای دیگر، آورده می‌شود: دِ حرف بزن. ۳. هنگام درخواست عجله یا شتاب‌کاری بیان می‌شود؛ زود باش (باشید)؛ عجله کن (کنید): دِ یاالله معطل چه هستی؟! ۴. برای بیان تعجب و شگفتی به‌حالت پرسش یا جواب، به‌تنهایی یا با تکرار گفته می‌شود: دِا یعنی اصلاً از این ماجرا خبر نداشتی؟! ۵. به‌نشانهٔ استفهام انکاری، درمعنی واقعاً؟؛ راستی؟ : دِ؟ قضیه این‌طور است؟ ۶. برای بیان اعتراض یا عدم تمایل به انجام کاری، به‌تنهایی یا با تکرار آورده می‌شود: دِدِدِ، مگر نگفته‌بودیم قبل‌از آمدن ما حاضر باشید؟!

د do (إ.) (موسیقی) دو² do.

ـد، ـد ad- (شناسه) برای ساخت سوم‌شخص مضارع، به بن مضارع افزوده می‌شود: آید، شکند، می‌رود.

داءالرقص dā'.o.r.raqs [عر.] (إ.) (پزشکی) حرکت‌های پرشی، ناگهانی، و غیرارادی اندام‌هایی مانند شانه‌ها و صورت، که ناشی از نوعی اختلال مغزی است؛ کُره.

داءالصدف dā'.o.s.sadaf [عر.] (إ.) (پزشکی) پسوریازیس.

داءالفیل dā'.o.l.fil [عر.] (إ.) (پزشکی) فیلاریوز.

داخل dāxel [عر.] (إ.) ۱. فضایی که با دیواره، جداره، و مانند آنها محصور و از فضای پیرامون آن جدا شده‌است: داخل خانه. ۲. بخشی از چیزی به‌صورت محفظه‌ای که برای قرار گرفتن چیزی در آن تعبیه شده‌است: کلید را به داخل قفل فروکرد و چرخاند. ۳. بخش، دیواره، یا سطحی از چیزی که روبه فضایی محصور قرار دارد و از بیرون دیده نمی‌شود: داخل این لوله آجدار است. ۴. سرزمین‌ها و شهرهایی که در محدودهٔ مرزهای کشور قرار دارد؛ مقِ. خارج: مدتی خارج بوده و از داخل بی‌خبر است. ۵. (ق.) دردرون؛ درداخل؛ به‌داخل. ← (مِ. ۱): داخل کسی نیست، بفرمایید.

☜ ▪ **داخلِ** (حا.) درتویِ؛ دردرونِ؛ تویِ؛ در. ▪ **داخلِ آدم** (گفتگو) (طنز) ۱. دارای اهمیت و اعتبار و لایق احترام و توجه؛ جزء آدم‌ها. ۲. (توهین‌آمیز) برای بی‌ارزش شمردن کسی به‌کار می‌رود؛ آن‌که لایق آن نبوده که جزء آدم‌ها باشد. ▪ **داخلِ چیزی (گروه، طبقه،...) بودن** (گفتگو) عضوی از آن گروه، طبقه، و مانند آنها شمرده شدن. ▪ **داخلِ چیزی (کاری) شدن** (گفتگو) به آن چیز (کار) پرداختن. • **داخل شدن** (مصـ.ل.) ۱. وارد مکانی شدن؛ به درون رفتن. ۲. (گفتگو) دخالت کردن. ۳. (گفتگو) استخدام شدن. • **داخل کردن** (مصـ.م.) ۱. ← • داخل شدن. ۲. (گفتگو) مخلوط کردن؛ درآمیختن.

داخله dāxele [عر.: داخلة] (إ.) ۱. داخل کشور؛ مقِ. خارجه. ۲. درون هرچیز؛ تویِ چیزی. ۳. (صـ.) مربوط به داخل کشور، ناحیه، یا یک سازمان.

داخلی dāxel-i (صـ.) ۱. مربوط به داخل. ۲. مربوط به داخل بدن انسان: اندام داخلی، متخصص داخلی. ۳. (إ.) شمارهٔ مربوط به هریک از مشترکان یا قسمت‌های مختلف یک سازمان برای برقراری تماس سریع با آنها.

داد¹ dād (إ.) ۱. رفتار و داوریِ درست و بی‌طرفانه به‌منظور حفظ یا اجرای عدالت؛ عدل؛ انصاف؛ مقِ. بیداد. ۲. (گفتگو)

صدای بلندی که هنگام عصبانیت، گرفتاری، درد، یا آگاه کردن کسی از خطر، ازگلو خارج می‌شود؛ فریاد. ۳. آنچه با صدای بلند گفته می‌شود. ۴. (شج.) برای طلب یاری و استغاثه، یا بیان تأسف و درد به کار می‌رود.

▪ **دادِ چیزی را دادن** حق آن را اداکردن؛ چنان‌که شایسته و مناسبِ آن است، رفتار کردن. ▪ **دادداد کردن** (گفتگو) فریاد و هیاهو کردن. ▪ **دادِ دل** حسرت، خواست، شِکوه، یا درد درونی. ● **داد زدن** (مصـل.، مصـم.) ۱. فریاد کشیدن. ۲. (مصـم.) (گفتگو) کاملاً پیدا و آشکار بودن، معمولاً از ظاهر کسی یا چیزی: **قیافه‌اش داد می‌زند که چه آدم حقه‌بازی است.** ● **داد کردن** (مصـل.) ۱. ازروی عدل و انصاف عمل کردن. ۲. فریاد زدن؛ داد زدن. ▪ **دادِ کسی بلند شدن (بالا رفتن، به هوا رفتن، به آسمان رفتن، درآمدن)** (گفتگو) به صدای بلند فریاد زدنِ او ازشدت عصبانیت، درد، و مانند آنها. ▪ **دادِ کسی را گرفتن** حق او یا انتقام او را ازگرفتن. ● **داد کشیدن** (مصـل.، مصـم.) (گفتگو) فریاد کشیدن. ▪ **دادوفریاد (دادوبیداد، دادوقال، دادوهوار)** (گفتگو) فریاد و غوغا؛ هیاهو. ▪ **ای‌دادِ بیداد (دادوبیداد)** (گفتگو) هنگام ابراز اندوه، رنج، یا تأسف به‌کار می‌رود. ▪ **به‌دادِ کسی رسیدن** (گفتگو) به کمک او شتافتن؛ به یاری او اقدام کردن.

داد[2] d. (إمصـ.) ۱. بخشش و عطا؛ انعام. ۲. (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

▪ **دادوستد** ۱. مبادله کردن پول با کالا؛ خریدوفروش؛ معامله. ۲. رفتار متقابل دو نفر با یکدیگر.

دادا dādā [تر.] (إ.) (گفتگو) داداش؛ برادر.

دادار[و]دودور dādār[-o]-dudur (إ.) (گفتگو) ۱. ⚠ آلت تناسلی. ۲. هیاهو و جنجال؛ هارت‌وپورت. ۳. (ق.) مانند صدای شیپور، با سروصدا و جنجال بسیار.

داداش dādāš [تر.] (إ.) (گفتگو) برادر (مِ. ۱ و ۲).

دادباخته dād-bāxt-e (صـ.، إ.) (حقوق) محکومٌ‌علیه (مِ. ۱).

دادبرده dād-bord-e (صـ.، إ.) (حقوق) محکومٌ‌له.

دادخواست dād-xāst (إ.) (حقوق) ۱. نوشته‌ای حاوی شرح‌حال و شکایتِ خواهان، که برای احقاق حق و اقامهٔ دعوا به دادگاه داده می‌شود؛ عرض‌حال. ۲. برگهٔ رسمیِ دادگستری که برای شکایت دراختیار خواهان قرار می‌گیرد.

دادخواه dād-xāh (صـ.، إ.) مظلوم و ستم‌دیده‌ای که خواستار رعایت عدل و انصاف است.

دادخواهی d.-i (حامصـ.) ۱. (حقوق) طرح دعوی در دادگاه برای احقاق حق. ۲. خواستار اجرای عدالت شدن؛ شکایت کردن؛ تظلم.

دادرس dād-re(a)s (صـ.، إ.) ۱. (حقوق) قاضی. ۲. (حقوق) در عرفِ قضایی، قاضی کمکی‌ای که به رئیس دادگاه کمک می‌کند یا درغیاب او به دعوی رسیدگی می‌کند. ۳. آن‌که به یاری و کمک دیگران (معمولاً مظلومان) می‌پردازد؛ فریادرس.

دادرسی d.-i (حامصـ.) ۱. (حقوق) رسیدگی به دعوی توسط قاضی، با حضور طرفین در جلسات دادگاه و بررسی اظهارات و دفاعیات آنها. ۲. (حقوق) عمل دادرس؛ دادرس بودن. ۳. یاری کردن به دادخواهان و اجرا کردن عدالت.

● **دادرسی کردن** (مصـل.) (حقوق) رسیدگی کردن به دادخواست برای اخذ تصمیم و صدور حکم توسط دادرس یا هیئتی از قضات.

دادستان dād-setān (صـ.، إ.) (حقوق) شخصی به‌عنوان نمایندهٔ جامعه که حفظ حقوق مردم و مراقبت در اجرای صحیح قانون برعهدهٔ اوست و در دادگاه از این حقوق دربرابر متهمان دفاع می‌کند؛ مدعی‌العموم.

دادستانی d.-i (حامصـ.) (حقوق) ۱. عمل دادستان. ۲. مقام و منصب قضایی دادستان.

دادسرا dād-sarā (إ.) (اداری، حقوق) اداره‌ای از تشکیلات قضایی که تحت نظر دادستان، رسیدگی مقدماتی به جرائم را انجام می‌دهد و پس‌از تکمیل مدارک و تشکیل پرونده، آن را به دادگاه می‌فرستد.

دادگاه dād-gāh (إ.) ۱. (حقوق) مکان مشخص و مخصوصی که ازطرف قوهٔ قضائیه برای رسیدگی به دعاوی معیّن شده‌است. ۲. (گفتگو) جلسهٔ رسیدگی به یک پروندهٔ قضایی.

▪ **دادگاهِ اداری** (حقوق) دادگاهی که به تخلفات اداری کارمندان دولت رسیدگی می‌کند و اعضای آن از کارمندان آن اداره‌اند. ▪ **دادگاهِ انتظامی** (حقوق) دادگاهی که اعضای یک جمعیت یا صنف، برای حفظ نظم و حیثیتِ آن تشکیل می‌دهند و به تخلفات اعضای آن صنف رسیدگی می‌کند، مانند دادگاه انتظامی قضات و دادگاه انتظامی سردفتران. ▪ **دادگاهِ تجدیدنظر (استیناف، پژوهش)** (حقوق) دادگاهی که رأی دادگاه بدوی را، درصورت اعتراض به آن، مجدداً بررسی و آن را تأیید یا نقض می‌کند. ▪ **دادگاهِ عمومی** (حقوق) ۱. دادگاهی که صلاحیت رسیدگی به هرنوع دعاوی را دارد، مگر بعضی‌از دعاوی که براساس قانون، مستثنا شده‌اند. ۲. هریک از دادگاه‌های فعلی دادگستری که وارد ماهیت دعوا می‌شوند.

دادگاهی d.-i (صـ.) ۱. مربوط به دادگاه. ۲. ویژگی آن‌که اتهامی به او نسبت داده شده و برای رسیدگی و محاکمه ملزم به‌حضور در دادگاه است.

● **دادگاهی کردن** (مصـم.) (گفتگو) به دادگاه کشیدن و محاکمه کردن.

دادگر dād-gar (صـ.) آن‌که به عدالت رفتار می‌کند؛ عادل.

دادگستر dād-gostar (صـ.) رواج‌دهندهٔ عدل‌وداد درمیان مردم؛ عادل؛ دادگر.

دادگستری d.-i (اِ.) ۱. (اداری، حقوق) وزارت‌خانه‌ای که درکنار قوهٔ قضائیه بر امور اداری و تشکیلات دادگاه‌ها نظارت دارد؛ وزارت دادگستری. ۲. (گفتگو) مجموعهٔ دادگاه‌ها و تشکیلات قضایی.

دادن dād-an (مصـ.م.، بمـ.: دِه) ۱. چیزی را در دست کسی گذاشتن یا جلو او نگه داشتن یا قرار دادن تا بگیرد، بردارد، یا از آن استفاده کند؛ مقِ. گرفتن. ۲. چیزی یا مالی را به تصرف یا مالکیت کسی درآوردن، بدون دریافت چیزی درقبال آن؛ بخشیدن؛ عطا کردن. ۳. بهره‌مند کردن کسی از حقی، امکانی، یا تسهیلاتی؛ امکان یا حق استفاده یا برخورداری از چیزی را برای کسی فراهم کردن: تو این محل هنوز به ما گاز و تلفن نداده‌اند. ۴. مسئولیت نگهداری یا مواظبت از کسی یا چیزی را برعهدهٔ کسی گذاشتن؛ سپردن. ۵. تقدیم کردن؛ هدیه دادن. ۶. (گفتگو) درخواست یا سفارش کردن؛ دستور دادن: دادم استخر را آب بیندازند. ۷. تعیین کردن وقت، نوبت یا رتبه، عنوان، و مانند آنها برای کسی. ۸. رویاندن؛ برآوردن: گیاهان در بهار و تابستان، برگ و گل و میوه می‌دهند. ۹. (گفتگو) به‌نمایش گذاشتن؛ نمایش دادن؛ پخش کردن (برنامه، فیلم، نمایش). ۱۰. (گفتگو) تحمیل کردن وضعیتی آزاردهنده: به زندانی گرسنگی و بی‌خوابی می‌دادند تا اقرار کند. ۱۱. (گفتگو) خوراندن. ۱۲. (گفتگو) ریختن مایعی بر سطحی به‌صورت آرام‌آرام و کم‌کم. ۱۳. منتقل کردن؛ حرکت دادن؛ جابه‌جا کردن. ۱۴. (گفتگو) ارائه کردن؛ عرضه کردن. ۱۵. (گفتگو) فروختن. ۱۶. (گفتگو) پرداخت کردن، چنان‌که پول یا مالی را به کسی. ۱۷. دختری را به همسریِ مردی درآوردن. ۱۸. (گفتگو) تجویز کردن. ۱۹. (گفتگو) ⚠ خود را دراختیار مردی قرار دادن برای انجام عمل جنسی؛ مقِ. کردن. ۲۰. حالت خاصی را در کسی یا چیزی ایجاد کردن: تاب دادن، چین دادن، فر دادن. ۲۱. صرف کردن؛ خرج کردن. ۲۲. درمعرض چیزی قرار دادن: آب دادن، هوا دادن، باد دادن، دود دادن. ۲۳. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: تکیه دادن، جواب دادن.

دادنامه dād-nāme (اِ.) (حقوق) ورقهٔ حاوی حکم صادره ازسوی دادگاه؛ برگهٔ رسمی.

داده dād-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به کسی داده شده‌است. ۲. (اِ.) (کامپیوتر) اطلاعات درست و غالباً سازمان‌یافته به‌منظور تحلیل یا تصمیم‌گیری: داده‌های آماری. ۳. (کامپیوتر) اطلاعاتی که به‌شکل مناسب برای کامپیوتر تهیه می‌شود، یا کامپیوتر آنها را ذخیره می‌کند و می‌توان آنها را تحلیل کرد. ۴. (اقتصاد) مقدار کالا و خدماتی که وارد فرایند تولید می‌شود. ۵. (صـ.) (حسابداری) پرداخت‌شده؛ مقِ. ستانده. ۶. (اِ.) (گفتگو) عطا؛ بخشش.

داده‌آمایی d.-'āmā-y(')-i (حامصـ.) (کامپیوتر) داده‌پردازی.

داده‌پردازی dād-e-pardāz-i (حامصـ.) (کامپیوتر) انجام دادن عملیاتی به‌کمک کامپیوتر برروی داده‌ها برای تحلیل آنها، حل کردن مسائل، و مانند آنها.

داده‌ورزی dād-e-varz-i (حامصـ.، اِ.) (کامپیوتر) (فرهنگستان) انفورماتیک.

دار¹ dār (اِ.) ۱. تیر چوبی‌ای بلندتر از قد انسان و دارای زاویهٔ قائمه که بالای آن، حلقهٔ طنابی متصل شده‌است و مجرمان محکوم به اعدام را از آن حلق‌آویز می‌کنند. ۲. چهارچوبی که برای بافندگی دستی فرش، گلیم، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

☜ • **دار زدن** (مصـ.م.) حلق‌آویز کردن؛ به دار آویختن مجرمانِ محکوم به اعدام. ▪ **دارودرخت** (گفتگو) درخت و سبزه و چمنزار. ▪ **بالای دار رفتن** اعدام شدن به‌وسیلهٔ دار. ▪ **به (بر) دار زدن (آویختن)** دار زدن.

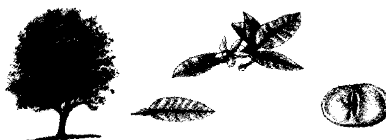
دار² d. [عر.] (اِ.) ۱. خانه؛ سرا. ۲. جهان؛ دنیا.

☜ ▪ **دارِ دنیا** ۱. جهان مادی. ۲. (گفتگو) همهٔ جهان. ▪ **دارِ فانی** دنیا. ▪ **دارِ فانی را وداع گفتن (کردن)** (احترام‌آمیز) فوت کردن؛ مردن. ▪ **دارودیار** خانه و سرزمین. ▪ **از دارِ دنیا (فنا) رفتن** مردن.

دارا d.-ā (صـ.) ۱. برخوردار از چیزی یا دراختیاردارندهٔ چیزی؛ صاحب؛ مالک. ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروتمند؛ مقِ. ندار. ۳. دربردارنده؛ شامل.

داراب dārāb (اِ.) نوعی پارچهٔ ضخیم ازجنس نخ و پشم.

دارابی d.-i (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی از خانوادهٔ مرکبات با پوست ضخیم زردرنگ و طعم ملس یا ترش. ۲. درخت این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ نارنج است.



داراشکنه dāre(')e)škane (اِ.) (شیمی) سوبلمه.

دارالایتام dār.o.l.'a(e)ytām [عر.: دارالأیتام] (اِ.) پرورشگاه (مـ. ۱).

دارالتأدیب dār.o.t.ta'dib [عر.] (اِ.) محلی برای بازپروری و اصلاح کودکان، نوجوانان، و جوانان بزهکار کمتر از هیجده سال.

دارالترجمه dār.o.t.tarjo(e)me [عر.: دارالتَّرجَمَة] (اِ.) محلی برای ترجمهٔ کتب، مقالات، مدارک، و مانند آنها از زبانی به

زبان دیگر.

دارالمجانین dār.o.l.majānin [عر.] (اِ.) تیمارستان.

دارالمساکین dār.o.l.masākin [عر.] (اِ.) نوان‌خانه.

دارالوکاله dār.o.l.vekāle [عر.: دارالوکالة] (اِ.) دفتر وکالت.

دارایی dār-ā-y(')-i (اِ.) آنچه در مالکیت شخص باشد (اعم‌از پول، کالا، مِلک)؛ مال؛ ثروت.

داربست dār-bast (اِ.) ۱. (فنی) شبکهٔ موقتی از تیر چوبی یا لولهٔ آهنی، که برای کار در ارتفاع برپا می‌کنند. ۲. شبکهٔ چوبی یا فلزی دارای چهار پایه که برای گیاهان و درخت‌هایی مانند یاس و انگور به‌عنوان تکیه‌گاه مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۳. دار[۱] (مر. ۲).

دارت dārt [انگ.: dart] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی برای سنجش مهارت بازیکن در هدف‌گیری، به‌صورت پرتاب نیزه‌ای کوچک به سوی صفحهٔ هدفی به‌شکل دایره‌های تودرتو با امتیازهای مختلف. ۲. نیزهٔ کوچک پره‌داری که در این بازی به‌کار می‌رود. ۳. نوعی ترقه، به‌صورت استوانه‌ای فلزی که با گوگرد پُر می‌شود و میخی بر یک سر آن قرار دارد که براثر ضربه منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند.

دارجلینگ dārjeling [هند.] (اِ.) نوعی چای مرغوب.

دارچین dār-čin (اِ.) (گیاهی) ۱. پوست خشک‌شدهٔ معطر درختی به‌همین‌نام که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود. ۲. گیاهی درختی از خانوادهٔ برگ‌بو که در مناطق گرم می‌رویَد.



دارچینی d.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به نارنجی، مانند رنگ دارچین. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

دارحلقه dār-halqe (اِ.) (ورزش) یکی از اسباب‌های ژیمناستیک شامل دو حلقهٔ معمولاً چوبیِ آویخته از میله‌ای به‌ارتفاع حدود ۵/۵ متر که ورزشکار با گرفتن حلقه‌ها و آویزان شدن از آن، به اجرای حرکات نمایشی می‌پردازد.

داردار dār-dār (اِصو.) (گفتگو) صدای بوق، هیاهو، یا دادوفریاد (معمولاً به‌نشانهٔ انتشار شایعه یا خبری).

داردوست dār-dust (اِ.) (گیاهی) گیاهی همیشه‌سبز که گل‌های چتری به‌رنگ زرد مایل به سبز و میوهٔ ریز سیاه‌رنگ دارد و به درخت‌ها می‌پیچد.

دارفلفل dār-felfel (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ فلفل که ریشه و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.

دارکوب dār-kub (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با جثهٔ نسبتاً کوچک، پرهای دُمِ سفت، و منقار بسیار محکم که با آن پوست یا چوب درخت را سوراخ می‌کند تا حشره شکار کند یا لانه بسازد.

دارنده dār-ande (صـ.) ۱. آن‌که دارای چیزی است؛ صاحب؛ مالک. ۲. صاحب مال و دارایی؛ ثروتمند.

دارو dāru (اِ.) ۱. (پزشکی) هر ماده‌ای که به انسان یا جانور بدهند تا در تشخیص، درمان، یا پیش‌گیری بیماری‌ها، تسکین بیماری، یا بهبود حال بیمار به‌کار آید؛ دوا. ۲. مادهٔ شیمیایی یا آنچه با ترکیب مواد مختلف ساخته می‌شود: داروی ظهور فیلم. ۳. آنچه موجب سلامتی روح یا آرامش می‌شود. ۴. (گفتگو) واجبی؛ نوره. ۵. زهر؛ سم.

▪ **داروودرمان** (گفتگو) معالجه؛ مداوا. ▪ **داروی نظافت** (گفتگو) واجبی؛ نوره.

داروخانه d.-xāne (اِ.) ۱. فروشگاه یا محل عرضهٔ دارو؛ دواخانه. ۲. جعبه‌ای برای نگهداری داروهای موردنیاز اولیه که در منازل یا محل‌های کار، آن را به دیوار نصب می‌کنند.

دارودسته dār-o-dast-e (اِ.) (گفتگو) ۱. طرفداران و هوادارانِ شخص. ۲. دسته؛ گروه.

داروساز dāru-sāz (صـ.، اِ.) (پزشکی) ۱. آن‌که در رشتهٔ داروسازی تحصیل کرده و معمولاً دارای مدرک دکترا در این رشته است. ۲. شخصی که به تولید و ساخت دارو می‌پردازد.

داروسازی d.-i (حامصـ.) (پزشکی) ۱. عمل ساختن دارو. ۲. (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از علوم‌پزشکی که در آن به تهیه و عرضهٔ دارو می‌پردازند و بر صحت داروهای تجویزشده نظارت می‌کنند. ۳. (اِ.) کارخانه یا آزمایشگاهی برای ساخت و تولید دارو.

داروشناسی dāru-šenās-i (حامصـ.) (پزشکی) فارماکولوژی.

دارونَدار dār-o-na-dār (اِ.) (گفتگو) مجموعهٔ دارایی‌های یک شخص.

داروینیسم dārvinism [فر.: darwinisme] (اِ.) (جانوری) نظریه‌ای مبتنی بر تکامل موجودات زنده براساس انتخاب طبیعی، که به‌موجب آن، تنها موجودات سازگار با محیط‌زیست قادر به ادامهٔ حیاتند.

داس[۱] dās (اِ.) ابزاری بُرنده و تیز به‌شکل منحنی و تقریباً نیم‌دایره، ازجنس آهن و دارای یک دستهٔ معمولاً چوبی که برای درو کردن یا بریدن ساقهٔ گیاهان و غلات از آن استفاده می‌کنند.



داس[۲] d. [انگ.: DOS :Disk Operating System] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از سیستم‌های عامل کامپیوتر.

داستان dāstān (اِ.) ۱. (ادبی) اثر هنریِ منثور که براساس

یک ماجرا (واقعی یا تخیلی) نوشته شده‌است. ۲. ماجرا یا مجموعه‌ای از حوادث به‌هم‌پیوسته که سرگذشت یا واقعه‌ای را بازگو می‌کند. ۳. جریان اصلیِ یک فیلم، کتاب، و مانند آنها. ۴. سرگذشت؛ حکایت.

■ **تو[یِ] (در) داستان[ها] نوشتن** (گفتگو) هنگامی‌که بخواهند شدت و اهمیت چیزی را بیان کنند، به‌کار می‌رود، یعنی چنان فوق‌العاده و مهم که بتوان در داستان‌ها نوشت.

داش dāš [از تر.، مخفف داداش] (اِ.) (عامیانه) ۱. داداش؛ برادر. ۲. عنوانی صمیمانه در خطاب به مردان. ۳. جاهل؛ لوطی.

داشبورد dāšbord [انگ.: dashboard] (اِ.) (فنی) محفظه‌ای شبیه جعبه در زیر شیشهٔ جلو اتاق خودرو که کلیدها و صفحه‌های نشان‌دهندهٔ کمیت‌های مختلف مانند سرعت، میزان بنزین، حرارت آب رادیاتور، و مانند آنها در آن قرار دارد.

داشت dāšt (اِمص.) ۱. (کشاورزی) مرحله‌ای بین کاشت بذر و برداشت محصول که در آن، عملیاتی مانند آبیاری، سم‌پاشی، وجین، تنک کردن، خاک دادن، و کود دادن انجام می‌شود. ۲. دارایی.

داشتن d.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دار) ۱. مالک یا دارندهٔ چیزی بودن: نه خانه دارد نه ماشین. ۲. دارای ویژگی یا خصوصیتی بودن: این غذا طعم و بوی خوبی دارد. ۳. دارای احساس، فکر، یا حالتی بودن: جرئت و شهامت دارد. ۴. شامل ودربردارندهٔ چیزی بودن: این اتاق چهار در دارد. ۵. برخوردار بودن از امکانات یا تسهیلاتی: این خانه هم گاز دارد هم تلفن. ۶. دارای اختیار امر و نهی یا عزل و نصب بودن دربارهٔ کسانی و از آنها درجهت اهداف خود استفاده کردن:صاحب این تولیدی چندکارگر دارد. ۷. (مصـ.لـ.) ثروتمند بودن: آدم هرچه بیشتر داشته باشد، حریص‌تر می‌شود. ۸. (مصـ.مـ.) دارای قصد یا برنامه بودن برای انجام عملی: چند روز قبل از عید خانه‌تکانی داریم. ۹. نمایش دادن؛ به‌نمایش گذاشتن: سینما فیلم ندارد. ۱۰. (گفتگو) مراقبت یا پشتیبانی کردن از کسی یا چیزی؛ هوای کسی یا چیزی را داشتن: نگران نباش دارمت. ۱۱. (مصـ.لـ.) دارای نوعی رابطه، پیوند، یا نسبت بودن با دیگری: نه زن و فرزند دارد، نه دوست و نه خویشاوندی. ۱۲. (مصـ.مـ.) موجود و در دسترس یا دراختیار بودنِ چیزی؛ موجود داشتن: مغازه‌دار گفت: لوبیاچیتی نداریم. ۱۳. موجود بودن مطلب، حدیث، و مانند آنها در کتاب‌ها و اقوال گذشته. ۱۴. (مصـ.لـ.) به عنوان فعل معین برای نشان دادن تداوم یا لحظه‌ای بودن فعل‌های ماضی و مضارع ملموس به کار می‌رود: داشت می‌افتاد که من گرفتمش. ۱۵. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: چشم داشتن، محروم داشتن. ۱۶. (مصـ.مـ.) مراقبت و پاسبانی کردن؛ حفاظت کردن. ۱۷. گرفتن و نگاه داشتن. ۱۸. (گفتگو) در اعتراض صمیمانه به عمل یا سخن خلاف انتظار کسی و برای گوشزد کردن حدومرز رابطه یا قواعد بازی به‌کار می‌رود (معمولاً در فعل اول‌شخص جمع): نداریم‌ها! از این شوخی‌ها نکن. ۱۹. (گفتگو) سودآور بودن؛ دارای سود یا عایدی بودن: این معامله برایم پنج میلیون داشت. ۲۰. (گفتگو) اخذ کردن؛ به‌دست آوردن: این پسر کمالاتش را از پدرش دارد. ۲۱. (مصـ.لـ.) (گفتگو) در یاد و خاطره حفظ کردن؛ به‌خاطر سپردن:تا این‌جای داستان را داشته باش. ۲۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) برخوردار بودن از فرصتی تا زمان موعود یا موردنظر (معمولاً در فعل اول‌شخص جمع): هنوز تا امتحان یک ماه داریم. ۲۳. (گفتگو) مستلزم امری بودن؛ خواستن: این که دیگر سؤال ندارد. ۲۴. (گفتگو) درخور یا شایستهٔ امری بودن:ماجرای این خواستگاری واقعاً شنیدن دارد. ۲۵. (گفتگو) موجب امری شدن: این کار برای شما زحمت دارد. ۲۶. بهره‌مند بودن از چیزی: یک لحظه از دست این بچه‌ها آرامش ندارد.

داش‌مشدی dāš-mašd-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) جاهل (مِ. ۴).

داش‌مشدی‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) رفتار کردن به‌شیوهٔ جاهل‌ها و لوطی‌ها.

داشی dāš-i (اِ.) (عامیانه) ۱. داش (مِ. ۱). ۲. (حامصـ.) جاهل یا لوطی بودن.

داعی dā'i [عر.] (صـ.) ۱. دعاکننده؛ دعاگو. ۲. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من. ۳. (صـ.) دعوت‌کننده. ۴. (اِ.) سبب؛ انگیزه. ۵. (حقوق) دلیل نهایی که باعث اقدام فرد به عملی قانونی یا غیرقانونی می‌شود؛ غرض. ۶. (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از حجت و پیش‌از مأذون.

● **داعی داشتن** (مصـ.لـ.) دلیل و انگیزه داشتن.

داعیه dā'iye [عر.: داعیَة] (اِ.) ۱. اشتیاق و آرزوی به‌دست آوردن چیزی؛ انگیزه. ۲. ادعا (مِ. ۱).

■ **داعیهٔ چیزی را داشتن** ۱. اشتیاقِ رسیدن به آن را داشتن. ۲. ادعای آن را داشتن و دربارهٔ آن خود را صاحب‌نظر یا محق دانستن.

داغ dāq (صـ.) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان: آب داغ، آش داغ، هوای داغ. ۲. آنچه به‌شدت توجه و نظر دیگران را به خود جلب می‌کند و موجب بحث و اظهارنظر یا به‌هیجان آمدن می‌شود؛ هیجان‌انگیز: خبر داغ، بحث داغ، فیلم داغ. ۳. (اِ.) اثری که از گذاشتن جسم سوزان بر بدن حیوان یا انسان باقی می‌مانَد. ۴. نشانه؛ علامت: داغ مُهر بر پیشانی، داغ ننگ. ۵. احساس دریغ و درد، و غم و اندوه به‌سبب ازدست دادن شخصی عزیز یا چیزی گرانبها یا دست نیافتن به او یا آن. ۶. (اِمص.) داغ کردن

(مر.۵). ۷. (صد.) حرارت‌دیده و سرخ یا برشته شده: پیازداغ، سیرداغ، نعناداغ، نبات‌داغ.
■ داغ به (بر) دلِ کسی گذاشتن او را اندوهگین یا عزادار کردن. ■ داغِ چیزی را دیدن حسرت آن را کشیدن. ● داغ دیدن (مصـل.) دچار مصیبت و اندوهِ مرگ عزیزی شدن. ● داغ زدن (مصـل.) به‌وجود آوردن اثر داغ. ← داغ (مر.۳). ● داغ شدن (مصـل.) ۱. (گفتگو) بسیار گرم و سوزان شدن. ۲. (گفتگو) پررونق شدن. ۳. غمگین و متأثر شدن، یا دلخور و عصبانی شدن. ● داغ کردن (مصـم.) ۱. (گفتگو) گرم کردن؛ حرارت دادن. ۲. (گفتگو) پررونق کردن. ۳. (مصـل.) (گفتگو) (فنی) بالا رفتن دمای موتور خودرو به‌دلیل وجود عیب در سیستم خنک‌کنندهٔ آن. ۴. (گفتگو) بسیار دلخور و عصبانی شدن. ۵. (مصـم.) سوزاندن پوست بدن حیوان یا انسان با آهن گداخته به‌منظور گذاردن علامت و نشانه، معالجه، یا مجازات. ■ داغ [دلِ] کسی تازه شدن (گفتگو) مصیبت‌ها یا مشکلات او به‌یادش آمدن. ■ داغ کسی (چیزی) را به (بر) دلِ کسی گذاشتن (نهادن) (گفتگو) او را از او (آن) محروم کردن و در حسرتِ دیدار او یا برخورداری از آن گذاشتن. ■ داغ کسی را دیدن (گفتگو) دچار مصیبت و اندوه مرگِ او شدن. ■ داغ‌ودرفش شکنجه‌ای به‌شکل داغ کردن بدن با آهن گداخته یا درفش.

داغاب d.-āb (إ.) خطی که حداکثر ارتفاع آب را در جوی، رودخانه، آبگیر، پشت بند یا سد، و مانند آنها نشان می‌دهد.

داغان dāqān [از تر.] (صد.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه براثر ضربه، شکستگی، یا مانند آنها متلاشی شده یا آسیب سخت دیده‌باشد. ۲. ضعیف و ناتوان، به‌ویژه به‌لحاظ جسمی و روحی. ۳. دچار آشفتگی و نابه‌سامانی؛ از هم پاشیده؛ متلاشی.
● داغان کردن (مصـم.) (گفتگو) ۱. ← داغان. ۲. (فنی) باز کردن دستگاهی برای تعمیر یا استفاده از قطعات سالم آن.

داغدار، داغ‌دار dāq-dār (صد.) ۱. آنکه به‌سبب ازدست دادنِ عزیزی به‌شدت اندوهگین است؛ داغ‌دیده. ۲. دارای اثر مُهر نماز.
● داغدار شدن (مصـل.) مصیبت‌دیده و اندوهگین شدن.

داغداغان dāqdāqān (إ.) (گیاهی) تا.

داغ‌دیده dāq-did-e (صد.) داغدار (مر.۱).

داغستانی dāq-estān-i (إ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در همایون. ۲. در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دشتی.

داغمه dāq-me [فا.تر.] (إ.) خشکی، تَرَک، و تورمی که در پوست، به‌ویژه در لب‌ها، براثر زخم، آفتاب‌سوختگی، و مانند آنها پدید می‌آید.
● داغمه بستن (مصـل.) (گفتگو) ایجاد شدن داغمه بر پوست.

دافع dāfe' [عر.] (صد.) دورکننده، بازدارنده، و ازبین‌برنده؛ مقِ. جاذب.

دافعه dāfe'e [عر.: دافعة] (إ.) مجموعهٔ صفات و خصوصیاتی که افراد ناهمگون و بدخواهان و مخالفان را پس می‌زنند.

داکرون dākron [فر.: Dacron] (إ.) نوعی پارچه از مواد ترکیبی.

دال dāl (إ.) ۱. نام حرف «د». ۲. (نجوم) در جدول تقویم کواکب نشانهٔ برج اسد (= شیر) و علامت عطارد است. به‌سبب خمیدگی شکل آن، هرچیز خمیده را به آن تشبیه می‌کنند.

دال dāl[l] [عر.: دالّ] (صد.) ۱. دلالت‌کننده و نشان‌دهندهٔ چیزی. ۲. (منطق) ویژگی یکی از دو طرف در مبحث دلالت، که نشان‌دهندهٔ چیزی دیگر است؛ مقِ. مدلول: سرخی چهره، دال است بر خشم.

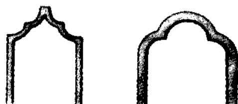
دالار dālār (إ.) نوعی چاشنی برای خوراکی‌هایی نظیر خیار، گوجه‌سبز، و کاهو که از ساییدن سبزی‌های معطر و افزودن نمک به آن تهیه می‌کنند.

دالان dālān (إ.) ۱. راهرو یا گذرگاه سرپوشیده. ۲. راهرو باریکی میان درِ ورودی و ساختمان.
● دالان دادن (مصـل.) باز کردنِ راه عبور. ■ دالانِ هوایی خطسیر هواپیماها.

دالاندار، دالان‌دار d.-dār (صد.، إ.) سرایدار و مسئول مراقبت از کاروان‌سرا یا گاراژ.

دالانه dālān-e (إ.) (فرهنگستان) تونل.

دالبر dāl-bor (صد.) ۱. بریده‌شده به‌شکل حرف «د» یا هلال. ۲. (إ.) نوعی بُرِش به‌شکل حرف «د» یا هلال. ۳. (ساختمان) قوس‌های هلالی پیوسته درداخلِ پنجرهٔ گِرد یا سردر قوسی، که همگی درداخلِ یک منحنی جا می‌گیرند.



دالبی dālbi [انگ.: Dolby] (إ.) (برق) ← سیستم ■ سیستم دالبی.

دالتونیسم dāltonism [فر.: daltonisme] (إ.) (پزشکی) نوعی کوررنگی، که در آن، بیمار، رنگ‌های سبز و قرمز را خوب تشخیص نمی‌دهد.

دالی dāli (شجـ.) (کودکانه) هنگام بازی کردن با کودکان برای خنداندن آنها بیان می‌شود.

☜ • **دالی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (کودکانه) پنهان کردن سر درپشت چیزی و سپس بیرون آوردن آن و گفتن لفظ «دالی» برای خنداندن و بازی با کودکان. ۲. (طنز) به دیدارِ کسی رفتن و توقف بسیار کوتاه نزد او داشتن.

دام¹ dām (اِ.) جانور اهلیِ علف‌خوار مانند گاو، گوسفند، و اسب.

دام² d. (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای گرفتار کردن جانوران که در جایی کارگذاشته می‌شود؛ تله. ۲. توطئه یا عاملی برای ایجاد گرفتاری و به‌زحمت انداختن کسی.

☜ ⊙ **دام گستردن** ۱. کارگذاشتن دام برای شکار جانوران. ۲. فراهم کردن وسیله برای گرفتار کردن کسی. ▪ **به‌دام (دردام) افتادن** ۱. گرفتار شدن جانور در دام. ۲. گرفتار شدن ازطریق توطئه و فریبکاری.

دام³ d. [فر.: dame] (اِ.) (بازی) بی‌بی.

داماد dāmād (اِ.) ۱. مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است. ۲. مرد نسبت‌به خانوادهٔ همسرش.

☜ • **داماد شدن** (مصـ.ل.) ازدواج کردنِ مرد؛ زن گرفتن. • **داماد کردن** (مصـ.م.) برای مردی، همسر گرفتن و برپا کردن جشن عروسی.

دامادسرخانه d.-sar-xāne (اِ.) (گفتگو) مردی که بعداز ازدواج، در خانهٔ عروس زندگی می‌کند و معمولاً مخارج زندگی او به‌وسیلهٔ خانوادهٔ عروس تأمین می‌شود.

دامان dāmān (اِ.) دامن.

دامب[و]دومب dāmb[-o]-dumb (اِصو.) (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها.

دامبول[و]دیمبول dāmbo(u)l[-o]-dimbol (اِصو.) (گفتگو) صدای نواختن ساز، دایره، دهل، و مانند آنها باحالت طرب‌انگیز.

دامپر dāmper [انگ.: dumper] (اِ.) (ساختمان) خودرو کوچکی برای حمل مصالح ساختمانی درداخل کارگاه که محفظهٔ بار آن به‌شکل هرمِ ناقص است و در سه جهت حرکت و بار خالی می‌کند.

دام‌پروری، دامپروری dām-parvar-i (حامصـ.) عمل و شغل تولید، پرورش، و فروش حیوانات اهلی مانند گاو و گوسفند؛ دامداری.

دامپزشک، دام‌پزشک dām-pezešk (اِ.) (پزشکی) آن‌که در رشتهٔ دامپزشکی آموزش دیده‌است.

دامپزشکی، دام‌پزشکی d.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های دانشگاهی که به پیشگیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های حیوانات اهلی می‌پردازد.

دامپینگ dāmping [انگ.: dumping] (اِمصـ.) (اقتصاد) فروش کالا به‌قیمت کمتر.

دام‌چاله dām-čāl-e (اِ.) ۱. چاله‌هایی سرپوشیده که در مسیر گذر حیوانات برای صید آنها کنده می‌شود. ۲. عامل گرفتاری.

دامداری، دام‌داری dām-dār-i (حامصـ.) دام‌پروری.

دام‌دام dām-dām (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای کوبیده شدن چیزی به‌طور مرتب. ۲. (اِ.) هیاهو و ماجرا.

دامن dāman (اِ.) ۱. نوعی لباس زنانه که در ناحیهٔ کمر بسته می‌شود و قسمت پایین آن آزاد است و از کمر به پایین را می‌پوشانَد. ۲. قسمت پایین پیراهن، مانتو، و مانند آنها. ۳. قسمت پایین آنچه در بالا باریک‌تر و در پایین پهن‌تر، وسیع‌تر، یا گشادتر است: دامن کوه. ۴. گستره؛ پهنه: دامن دشت، دامن صحرا. ۵. حاشیه؛ کناره. ۶. آن‌مقدار از هرچیز که در قسمت پایین لباس جای بگیرد: یک دامن گل‌سرخ. ۷. آغوش؛ بغل.

☜ ▪ **دامن (دامنِ همت) به کمر زدن (بستن)** آمادهٔ انجام کاری شدن. ▪ **دامن‌دامن** بسیار زیاد و پیاپی. • **دامن زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) تشدید کردن یا شدت بخشیدن به چیزی. ▪ **دامنِ کسی به چیزی آلوده بودن** آن عمل ناپسند را انجام دادن. ▪ **دامنِ کسی (چیزی) را گرفتن** ۱. به او (آن) متوسل شدن و از او (آن) کمک خواستن. ۲. او (آن) را متهم کردن؛ از او (آن) طلبِ حق کردن. ▪ **به دامنِ کسی آویختن** به او متوسل شدن و از او التماس کردن. ▪ **تو[یِ] (در) دامنِ کسی گذاشتن** (گفتگو) نصیب و قسمت او کردن و او را گرفتار کردن. ▪ **در دامن پروردن (پروراندن)** درنزد خود پرورش دادن.

دامن‌شلواری d.-šalvār-i (اِ.) نوعی شلوار کوتاه زنانه دارای دو پاچهٔ از بالا گشاد مانند دامن.

دامن‌کشان dāman-keš-ān (ق.) باحالت ناز، کرشمه، و تکبر.

دامن‌گیر، دامنگیر dāman-gir (صـ.) ۱. باعث گرفتاری و دردسر. ۲. ایجادکنندهٔ انس و دلبستگی.

☜ • **دامن‌گیر شدن** (مصـ.ل.) پیدا شدن چیزی به‌نحوی‌که گرفتاری ایجاد کند. ▪ **دامن‌گیرِ کسی شدن** باعث گرفتاری و ناراحتی او شدن؛ او را مبتلا کردن.

دامنه dāman-e (اِ.) ۱. (جغرافیا) بخش شیبدار کوه یا تپه. ۲. بخش پایین کوه یا تپه. ۳. محدودهٔ اثر یا عمل و گستردگی یک چیز: دامنهٔ فعالیت. ۴. پهنه؛ گستره: دامنهٔ دشت، دامنهٔ لغات و تعبیرات. ۵. حاشیه؛ کناره: دامنهٔ افق. ۶. دنباله؛ ادامه: دامنهٔ بحث. ۷. (فیزیک) بیشترین اندازهٔ تغییرات جسم نوسان‌کننده از وضعیت تعادل: دامنهٔ ارتعاش. ۸. (ریاضی) مجموعهٔ مقادیری که متغیر هر تابع می‌تواند اختیار کند.

☜ ■ **دامنه پیدا کردن** گسترده یا شدید شدن.

دامنه‌دار d.-dār (ص.) ۱. گسترده و همه‌جانبه: اقدامات دامنه‌دار. ۲. طولانی؛ مفصّل: بحث دامنه‌دار.

دان۱ dān (اِ.) ۱. خوراک، به‌ویژه دانهٔ خوراکی مانند گندم، ارزن، و مواد دیگر که به پرندگان می‌دهند. ۲. دانه (م. ۷). ۳. (ص.) (گفتگو) نیم‌پخته و دم‌نکشیده (برنج). ۴. (گفتگو) خوب پخته و دم‌کشیده، چنان‌که دانه‌های آن ازهم جدا باشند و شل یا چسبناک نشده‌باشد (برنج).

☜ • **دان پاشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) داشتن رفتاری خوب یا دادن امتیاز به کسی برای فریب او یا رسیدن به هدفی خاص. ■ **دان‌دان** (گفتگو) دارای دانه‌های زیاد، پراکنده، و یکسان به‌شکل نقطه‌های ریز. • **دان کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) دانه کردن.

دان۲ d. [انگـ.: dan، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، هریک از درجات ده‌گانهٔ مهارت و کارایی ورزشکاران.

د.ان.آ.، دان‌آ de.'en.ā('ā) [فر.] (اِ.) (جانوری) دی.اِن.اِی.

دان‌آب dān-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) آب آبیاری مزارع گندم هنگامی‌که گندم دانه بسته‌باشد.

دانا dān-ā (ص.) ۱. دارای عقل و تجربه؛ خردمند؛ عاقل. ۲. دارای علم و آگاهی؛ عالِم؛ علیم.

دانتل dāntel [فر.: dentelle] (اِ.) نوعی پارچهٔ توریِ نقشه‌دار.

دانس dāns [فر.: danse] (اِ.) رقص.

دانستن dān-est-an (مصـ.م.، بمـ.: دان) ۱. آگاهی، خبر، یا اطلاعاتی را در ذهن یا حافظه داشتن، از طریق دیده‌ها، شنیده‌ها، تجربه، یا آموزش: نشانی آنها را می‌دانم. ۲. آشنا بودن با دانش یا مهارتی و توانایی به کارگیری آن را داشتن، به‌موجب آموزش و تجربه: انگلیسی می‌داند. ○ رانندگی می‌داند. ۳. نتیجه‌گیری کردن از شنیده‌ها، دیده‌ها، اطلاعات و تجربیات و رسیدن به حقیقتی، معمولاً با اطمینان به درستی آن؛ پی بردن به چیزی؛ فهمیدن: از حرف‌های ضدونقیضش دانستم که دروغ می‌گوید. ۴. داشتن رأی و نظری دربارهٔ کسی یا چیزی بنابه تشخیص، داوری، یا رسم و سنت: آنها تو را مقصر می‌دانند. ۵. به‌حساب آوردن؛ پنداشتن: همه خود را از دوستان صمیمی او می‌دانستند. ۶. مطمئن بودن؛ اطمینان داشتن: می‌دانم که تو برنده می‌شوی. ۷. بازشناختن؛ تمیز دادن؛ متمایز کردن: خوب را از بد دانستن.

☜ ■ **اگر بدانی (بدانید)** (گفتگو) ■ نمی‌دانی ← : اگر بدانی تو این مدت چی به ما گذشت! ■ **خود دانی (خودت می‌دانی)** (گفتگو) به خودت مربوط است؛ خودت دراین‌باره تصمیم بگیر. ■ **خودِ کسی دانستن و خدای خودش** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که مسئولیت اخلاقی و دینی درقبال موضوع یا مسئله‌ای را برعهدهٔ خود کسی واگذار کنند؛ مختار بودن او برای تصمیم‌گیری و عمل با درنظرگرفتن جنبه‌های اخلاقی و دینی. ■ **من می‌دانم و تو (او، شما،...)** (گفتگو) برای تهدید یا ترساندن کسی به‌کار می‌رود. ■ **می‌دانی؟ (می‌دانید؟)** (گفتگو) درآغاز کلام برای جلب‌توجه مخاطب به‌کار می‌رود، یعنی حقیقت مطلب این است؛ راستش را بخواهی. ■ **نمی‌دانی (نمی‌دانید)** برای تأکید بر امری و مبالغه دربارهٔ آن به‌کار می‌رود: یک صدایی کرد که نمی‌دانید!

دانستنی d.-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه دانستن آن لازم است. ۲. شایسته و قابل دانستن؛ قابل‌ادراک.

☜ ■ **دانستنی‌ها** معلومات.

دانسته dān-est-e (اِ.) ۱. آنچه فرد از آن اطلاع و آگاهی دارد. ۲. (ق.) ازروی اطلاع و آگاهی.

دانسیته dānsite [فر.: densité] (اِ.) ۱. (فیزیک) چگالی. ۲. (امصـ.) غلظت؛ تراکم.

دانسینگ dānsing [انگـ.: dancing] (اِ.) سالن یا مکان رقص.

دانش dān-eš (امصـ.، اِ.) مجموعهٔ اطلاعات یا آگاهی‌ها دربارهٔ یک پدیده که ازطریق آموختن، تجربه، یا مطالعه به‌دست می‌آید؛ علم.

دانش‌آموخته d.-ā('ā)muxt-e (ص.، اِ.) ۱. آن‌که دانش خاصی را فراگرفته‌است. ۲. فارغ‌التحصیل.

دانش‌آموز dān-eš-ā('ā)muz (ص.،اِ.) ۱. آن‌که در مقطع تحصیلی دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان تحصیل می‌کند. ۲. (ص.) یادگیرندهٔ علم و دانش.

دانشپایه، دانش‌پایه dān-eš-pāy-e (اِ.) کلاس (م. ۲).

دانش‌پژوه dān-eš-pa(e)žuh (ص.) جویا و خواهان پژوهش و تحقیق در علوم.

دانشجو[ی] dān-eš-ju[-y] (ص.،اِ.) آن‌که در مقطع تحصیلیِ بالاتر از دیپلم در دانشگاه یا مراکز آموزش عالی تحصیل می‌کند.

دانشسرا، دانش‌سرا dān-eš-sarā (اِ.) مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر.

☜ ■ **دانشسرایِ عالی** مؤسسهٔ آموزش عالی برای تربیت دبیر. ■ **دانشسرایِ مقدماتی** مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار.

دانشکده dān-eš-kade (اِ.) بخشی از یک دانشگاه و مؤسسهٔ آموزش عالی که در آن، چند رشتهٔ تحصیلی نزدیک به‌هم آموخته می‌شود.

دانشگاه dān-eš-gāh (اِ.) مؤسسهٔ آموزش عالی معمولاً شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های گوناگون علمی در سطح بالاتر از دیپلم.

دانشمند dān-eš-mand (ص.، اِ.) آنکه در یک رشتهٔ علمی دارای سطح بالایی از آگاهی و تخصص و صاحب نظریه، اکتشافات، یا دستاوردهای جدید است.

دانشنامه، دانش‌نامه dān-eš-nāme (اِ.) ۱. گواهی‌نامهٔ پایان تحصیل در یکی از مقاطع دانشگاهی. ۲. دایرةالمعارف. ۳. پایان‌نامهٔ تحصیلی؛ رساله؛ تز.

دانشوری، دانش‌وری dān-eš-var-i (حامص.) ۱. دانشمند بودن. ۲. (اِ.) دورهٔ آموزشی ویژهٔ مدرسان دانشگاه برای ارتقای مدارج تحصیلیِ آنها.

دانشیار، دانش‌یار dān-eš-yār (اِ.) مدرس دانشگاه که درجهٔ علمی او بالاتر از استادیار و پایین‌تر از استاد است.

دانگ dāng (اِ.) ۱. یک قسمت از شش قسمت هرچیز، به‌ویژه اموال غیرمنقول مانند مِلک، زمین، و خانه. ۲. سهم پولی که پرداختِ آن در هر هزینهٔ گروهی، برای یک نفر منظور می‌گردد؛ سهم. ۳. یک‌ششم از طول زمان (معمولاً شب). ۴. (موسیقی‌ایرانی) در پرده‌بندی سازها، مجموعاً پنج صدای اصلی شامل پنج پرده و یک مطلق (دست‌باز).

دانگی d.-i (ص.، ق.) (گفتگو) به‌شیوهٔ تقسیم مخارج و پرداخت دانگ. ← دانگ (مِ. ۲).

دانمارکی dānmārk-i (ص.، اِ.) نوعی شیرینی خشک کرِمدار.

داننده dān-ande (ص.) دارندهٔ علم و دانایی؛ دانا.

دانه dāne (اِ.) ۱. (گیاهی) تخمک لقاح‌یافته و رشدکردهٔ گیاهان، که می‌تواند منشأ گیاه جدیدی شود. ۲. (کشاورزی) بذر. ۳. هستهٔ بعضی میوه‌ها مانند انگور. ۴. هریک از انواع حبوبات و غلات مانند گندم و عدس. ۵. هریک از اجزای کوچک، کروی‌شکل و به‌هم‌پیوسته در میوه‌هایی مانند انگور، انار، و ذرت؛ حبه. ۶. واحد شمارش بعضی اشیا؛ عدد. ۷. هر جسم کوچک معمولاً گِرد: دانهٔ برف، دانهٔ زنجیر. ۸. هرنوع برآمدگی کوچک روی پوست بدن مانند جوش و گل‌مژه. ۹. هریک از حلقه‌های کاموا که دورِ قلاب یا میل بافتنی ایجاد کنند.

⊙ **دانه افشاندن** پاشیدن بذر تخم بر زمین. • **دانه بستن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن و به رشد کامل رسیدن دانه. • **دانه پاشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دان پاشیدن. ▪ **دانه‌دانه** به‌صورت تک‌تک؛ یکی‌یکی. ▪ **دانهٔ روغنی** (گیاهی) دانه‌ای که اندوختهٔ غذایی آن، مواد چرب است و معمولاً از آن روغن گرفته می‌شود. • **دانه زدن** (مصـ.ل.) پیدا شدن دانه یا جوش برروی پوستِ بدن مانند آبله‌مرغان و سرخک. • **دانه کردن** (مصـ.م.) ۱. جدا کردن دانه از پوست، یا جدا کردن دانه‌های به‌هم‌پیوسته در میوه‌هایی مانند انگور و بلال: دانه کردن باقلا، دانه کردن انار. ۲. جدا و پراکنده کردن دانه‌های به‌هم‌پیوستهٔ چیزی مانند رشتهٔ مروارید.

دانه‌ای d.-'(y)-i (ق.) به‌صورت دانه؛ به‌صورت یکی‌یکی.

دانه‌بندی dāne-band-i (حامص.) ۱. (مواد) جداکردن موادی که اندازهٔ معیّنی دارند ازمیان مجموعهٔ مواد دانه‌شکل در اندازه‌های مختلف به‌کمک وسایلی مانند الک. ۲. (اِ.) نسبت مقدار دانه‌های دارای اندازه‌های مختلف در مخلوطی از دانه‌ها. ۳. (حامص.) دانه بستن.

دانه‌دار dāne-dār (ص.) ۱. دارای هسته. ۲. (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان گلدار.

دانی dāni [عر.] (ص.) پست؛ فرومایه؛ دون؛ کم‌ارزش؛ مقِ. عالی.

داو dāv (اِ.) ۱. (بازی) نوبت بازی، به‌ویژه در نرد و شطرنج. ۲. (بازی) هر دور از هفت (یا نُه) دور بازی نرد که در آن، گروِ بازی افزایش می‌یابد. ۳. مسابقه. ۴. درگیری و منازعه.

داودی dāvud-i (اِ.) داوودی.

داور dāvar (اِ.) ۱. هریک از اشخاصی که طرفین دعوا برای حل اختلاف به‌طریقهٔ غیررسمی انتخاب می‌کنند؛ حَکَم؛ قاضی. ۲. (ورزش) آنکه در مسابقات ورزشی، قوانین و مقررات را اِعمال و بر اجرای صحیح آنها نظارت می‌کند. ۳. (حقوق) قاضی.

داوری d.-i (حامص.) ۱. قضاوت. ۲. حل‌وفصل اختلاف به‌طریقهٔ غیررسمی توسط شخصی غیراز قاضی. ۳. (ورزش) عمل و شغل داور.

• **داوری کردن** (مصـ.ل.) ۱. قضاوت کردن؛ حکم کردن. ۲. (ورزش) اِعمال کردن قوانین و مقررات ورزشی و نظارت کردن بر حسن اجرای آن.

داوطلب dāv-talab (ص.، اِ.) آنکه به میل و ارادهٔ خود، آمادهٔ انجام کاری است.

• **داوطلب شدن** (مصـ.ل.) پیش‌قدم شدن برای انجام کاری.

داون dā[w]n [از انگ.: Down's syndrome] (اِ.) (پزشکی) ← سندروم ▪ سندروم داون.

داوودی dāvud-i (ص.، اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی پُرپَر، به‌رنگ‌های سفید، زرد، و سرخ. ۲. گیاه این گل که شاخه‌های مستقیم و برگ‌های کنگره‌ای دارد.

داهی dāhi [عر.] (ص.) زیرک و باهوش.

دایر، دائر dāyer, dā'er [عر.: دائر] (ص.) ۱. ویژگی مؤسسه، اداره، و مانند آنها که درحال فعالیت است؛ برقرار و فعال؛ مقِ. تعطیل. ۲. ویژگی زمینی که به‌طور معمول تحت استفادهٔ زراعی باشد؛ مقِ. بایر.

▪ **دایر بر چیزی** مشتمل بر آن، متضمن آن، یا بیانگر آن.

• **دایر کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن. ۲. برقرار کردن. ۳. آباد کردن.

دایره dāyere [عر.: دائرة] (اِ.) ۱. (ریاضی) شکل مسطح خمیده‌ای که همهٔ نقاط آن از مرکز شکل به یک فاصله باشد. ۲. هر خط منحنی یا گِرد که معمولاً چیزی را احاطه می‌کند. ۳. محدوده یا حوزهٔ کاربرد، فعالیت، و نفوذ چیزی. ۴. (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان دولتی، که کار ویژه‌ای را برعهده دارد. ۵. گروهی که در یک مجلس به‌دور هم گِرد می‌آیند. ۶. (موسیقی‌ایرانی) از سازهای ضربی به‌شکل حلقه‌ای چوبی که بر یک روی آن پوست کشیده‌اند و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

☞ ▪ **دایرهٔ چیزی تنگ شدن** محدود شدن دامنهٔ نفوذ و فعالیتِ آن. • **دایره زدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌صورت دایره ایستادن؛ دایره تشکیل دادن؛ حلقه زدن. ۲. نواختن دایره. ▪ **رو[یِ] دایره ریختن** (گفتگو) افشا و برملا کردن.

دایرةالبروج dāyerat.o.l.boruj [عر.: دائرةالبروج] (اِ.) (نجوم) ۱. مسیر حرکت ظاهریِ خورشید درطول یک سال. ۲. تصویر مدار زمین در منظومهٔ شمسی روی کُرهٔ سماوی. ☉ دایرةالبروج مشتمل بر دوازده صورت فلکی است که به آنها برج‌های دوازده‌گانه می‌گویند.

دایرةالمعارف dāyerat.o.l.ma'āref [عر.: دائرةالمعارف] (اِ.) کتابی حاوی اطلاعاتی جامع دربارهٔ علم، ادب، هنر، ورزش، و مانند آنها که به‌ترتیب الفبایی مدون شده؛ دانشنامه.

دایره‌زنگی dāyere-zang-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی دایرهٔ کوچک که در شکاف‌های کناری یا سطح داخلیِ حلقهٔ آن، صفحات سنج‌گونه یا زنگوله و مانند آنها تعبیه شده‌است.

دائم، دایم dā'em, dāyem [عر.: دائم] (صـ.) ۱. آنچه در تمام یا غالب اوقات یا همیشه ادامه دارد و دچار وقفه، توقف، یا تغییر نمی‌شود؛ پایدار؛ مداوم؛ همیشگی. ۲. (ق.) در تمام یا غالب اوقات یا زمان‌ها و به‌طور مکرر و بدون وقفه، توقف، یا تغییر؛ به‌طور همیشگی؛ همواره.

دائماً، دایماً dā'em.an, dāyem.an [عر.: دائماً] (ق.) دائم.

دائم‌الخمر dā'em.o.l.xamr [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به نوشیدن مشروبات الکلی معتاد است.

دائمی، دایمی dā'em-i, dāyem-i (صـ.) ۱. دائم (مـ.۱). ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهانی که بیش‌از دو سال عمر می‌کنند.

دائن، داین dā'en, dāyen [عر.: دائن] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) بستانکار؛ مقـ. مدیون.

دایناسور dāynāsor [انگـ.: dinosaur] (اِ.) (جانوری) خزندهٔ عظیم‌الجثهٔ دوران مزوزوئیک به‌طول یک تا سی متر که در خشکی و آب زندگی می‌کرد و از آن، فسیل‌هایی به‌جا مانده‌است.



دایو dāyv [انگـ.: dive] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. شیرجه. ۲. (اِ.) تخته‌ای که معمولاً حالت فنری دارد، ارتفاع لبهٔ آن تا آب، یک تا سه متر است، و برای شیرجه زدن در آب و انجام حرکات نمایشی از آن استفاده می‌شود.

دایه dāye (اِ.) زنی که به‌جای مادر به کودک شیر می‌دهد یا از او پرستاری می‌کند.

☞ ▪ **دایهٔ مهربان‌تر از مادر** آن‌که برای دیگری به‌دروغ یا نابه‌جا اظهار دلسوزی می‌کند.

دایی dāy(')i (اِ.) برادر مادر.

دب dob[b] [عر.: دبّ] (اِ.) خرس.

☞ ▪ **دبِ اصغر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان که پرنورترین ستارهٔ آن، ستارهٔ قطبی است که در سمت شمالِ سماوی قرار دارد؛ خرس کوچک. ▪ **دبِ اکبر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان شامل هفت ستارهٔ روشن که راهنمای خوبی برای پیدا کردن جهت شمال است؛ خرس بزرگ.

دباغ dabbāq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش دباغی است.

دباغ‌خانه d.-xāne (اِ.) محلی که در آن، دباغان، پوست حیوانات را پاک می‌کنند.

دباغی dabbāq-i (حامصـ.) عمل و شغل جدا کردن پشم و چربی از پوست حیوانات و پاک کردن و تبدیل آن به چرم یا پوست صنعتی.

دبدبه dabdabe [عر.: دبدبة] (اِ.) تشریفات همراه‌با شکوه و جلال.

دبر dobor [عر.] (اِ.) نشیمنگاه؛ مقعد؛ مقـ. قُبُل.

دبران dabarān [عر.] (اِ.) (نجوم) ۱. نورانی‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ ثور؛ عین‌الثور. ۲. چهارمین منزل از منازل قمر.

دبرنا dabernā [رو.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، کارت‌های شماره‌داری را بین افراد تقسیم می‌کنند و سپس مهره‌های شماره‌داری را یکی‌یکی می‌خوانند. کارت هرکس زودتر کامل شود، برنده است؛ دبلنا؛ لوتو.

دبستان dabestān (اِ.) ۱. مؤسسهٔ آموزش ابتدایی، معمولاً از کلاس اول تا پنجم. ۲. (ادبی) مکتب؛ مکتب ادبی.

دبش debš (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای مزهٔ گس با بوی اندکی تند: چای دبش. ۲. کامل، تمام‌عیار، و مطلوب.

دبل dabel [انگـ.: double] (اِ.) (ورزش) در بسکتبال و هندبال، خطایی شامل دریبل کردن دوبارهٔ توپ پس‌از گرفتن آن در

دریبل اول، یا توپ را به زمین زدن به‌طور هم‌زمان با دو دست.

دبلنا dabelnā (اِ.) (بازی) دبرنا.

دبنگ dabang (صـ.) (گفتگو) (دشنام) دارای رفتار و گفتار نامتعادل؛ احمق و کودن.

دبنگوز d.-uz (صـ.) (گفتگو) (دشنام) دبنگ.

دبور dabur [عر.] (اِ.) بادی که ازسمت مغرب می‌وزد؛ باد غربی؛ باد مخالف؛ مقِ. صبا.

دبوری d.-i (صـ.) (گفتگو) (دشنام) لات؛ بیکاره؛ ولگرد.

دبه dabbe [عر.: دبّة] (اِ.) ۱. ظرفی استوانه‌ای، دردار، و دسته‌دار ازجنس فلز، پلاستیک، یا سفال برای نگهداری برخی مواد خوراکی مانند شیر، ماست، روغن، ترشی، مربا، و حبوبات. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) وفا نکردن به تعهد در معامله یا قرار؛ بدعهدی.

• **دبه درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌بهانه‌ای متعرض معامله یا قرار و تعهد قبلی شدن به‌قصد سودجویی و منفعت‌طلبی. • **دبه کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دبه (مِ.۲). ۲. به‌یاد چیزی فراموش‌شده افتادن، یا به عادتی بازگشتن.

دبه dobbe [عر.: دبّة] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ آلفا یا پرنورترین ستاره از صورت فلکیِ دب اکبر.

دبه‌خایه dabbe-xāye (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری فتق.

دبی debi [فر.: débit] (اِ.) (مکانیک) مقدار سیالی که در واحد زمان از یک لوله یا کانال می‌گذرد.

دبیت dabit (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی، سبک، و ارزان‌قیمت.

دبیر dabir (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که در دبیرستان یا دورهٔ راهنمایی تحصیلی تدریس می‌کند؛ معلم متوسطه. ۲. منشی یک سازمان، حزب، یا جلسه. ۳. (سیاسی) دومین شخصیت در سفارت‌خانه؛ نایب سفیر.

▪ **دبیرِ کل (دبیرکل)** رئیس یک سازمان یا حزب: دبیرکل سازمان ملل متحد.

دبیرخانه d.-xāne (اِ.) (اداری) بخشی از یک اداره یا سازمان که دریافت، ارسال، و ثبت نامه‌ها را برعهده دارد.

دبیرستان dabir-estān (اِ.) مؤسسهٔ آموزش متوسطه، پس‌از دورهٔ راهنمایی و پیش‌از دانشگاه؛ دورهٔ متوسطه.

دپارتمان depārt[e]mān [فر.: département] (اِ.) بخشی سازمان‌یافته در یک مجموعهٔ اداری مانند دانشگاه و بیمارستان که خدمات مشخصی را انجام می‌دهد؛ گروه؛ بخش.

دپرس depres [از فر.: dépression / انگ.: depressed] (صـ.) (گفتگو) افسرده.

دپو depo [فر.: dépôt] (اِ.) ۱. انبار اجناس و غلات؛ مخزن. ۲. محل تجمع وسایل، افراد، یا نیروها برای انجام کاری: دپوی اتوبوس‌رانی، دپوی خط‌مقدم جبهه.

دترمینیسم determinism [فر.: déterminisme] (اِ.) (فلسفه) نگرش فلسفی مبتنی بر این‌که پدیده‌های جهان براساس شرایطی به‌وجود می‌آیند که وقوع آنها را ضروری می‌کند و این ضرورت در کل طبیعت وجود دارد؛ جبر علمی.

دج daj (اِ.) (کشاورزی) مُهر یا نشانه‌ای که بر تودهٔ غله می‌گذارند تا اگر چیزی از آن برداشته شود، بتوان تشخیص داد.

دجاجه dajāje [عر.: دجاجة = مرغ خانگی] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان؛ طایر؛ صلیب شمالی.

دچار dočār (صـ.) گرفتار و مبتلا به وضعی ناخوشایند.

دخالت dexālat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. داخل شدن در موضوعی یا شرکت داشتن در امری؛ مداخله کردن. ۲. (گفتگو) در کاری که به شخص مربوط نیست، وارد شدن و اظهارنظر کردن. ۳. (گفتگو) استفاده کردن و کمک گرفتن از چیزی: این غذا بدون دخالت دست تهیه‌شده.

• **دخالت دادن** (مصـ.م.) کسی یا چیزی را در امری شرکت دادن. • **دخالت داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دخالت (مِ.۱). ۲. استفاده شدن یا به‌کار رفتن.

دخانیات doxān.iy[y]āt [عر.: دخانیّات، جِ. دُخانیّة] (اِ.) آنچه از توتون و تنباکو به‌صورت سیگار و جز آن استعمال می‌شود.

دخت doxt (اِ.) دختر (مِ.۱).

دختر doxtar (اِ.) ۱. فرزند مؤنث؛ مقِ. پسر. ۲. کودک مؤنث یا زن کم‌سن‌وسال. ۳. (گفتگو) خطابی که گاهی شخص مؤنثی به خود، یا کسی به زن جوانِ دیگری می‌کند. ۴. زنی که ازدواج نکرده‌است؛ زن مجرد. ۵. (صـ.) باکره.

• **دختر بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اختیار کردن دختری و ازدواج کردن با او.

دخترباز d.-bāz (صـ.) (گفتگو) ویژگی پسر یا مردی که گرایش زیاد به ارتباط با دختران و معاشرت و خوشگذرانی با آنها دارد.

دختربچه doxtar-bačče (اِ.) دختر کم‌سن، دارای سن تقریبی بین ۵ تا ۱۰ سال و در سنین دبستان؛ دختر کوچک.

دخترخانم doxtar-xānom (اِ.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای دخترها.

دخترخوانده doxtar-xān-d-e (اِ.) دختری که کسی او را به فرزندیِ خود پذیرفته‌است.

دخترزا doxtar-zā (صـ.) ویژگی زنی که فقط فرزندانِ دختر به‌دنیا می‌آورَد.

دخترک doxtar-ak (اِ.) ۱. دختربچه. ۲. درمقام تحبیب

گفته می‌شود: دخترکم. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطابی به دختران جوان.

دخترکش doxtar-koš (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که یا آنچه بیش‌ازحد موردعلاقهٔ دختران قرار می‌گیرد.

دخترگی doxtar-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) بکارت.

دخترمدرسه doxtar-madrese (اِ.) دختری که به مدرسه می‌رود یا در سنین دبستانی یا نوجوانی است.

دختره doxtar-e (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دخترک.

دختری doxtar-i (صـ.) ۱. مربوط به دختر. ۲. (حامصـ.) دختر بودن؛ دوشیزه بودن.

دخل daxl [عر.] (اِ.) ۱. پولی که درنتیجهٔ کار کردن به‌دست می‌آید؛ درآمد؛ مقـِ. خرج. ۲. ظرف پول یا کشو پیش‌خوان مغازه که پول حاصل از فروش را در آن می‌گذارند. ۳. (اِمصـ.) ارتباط؛ ربط.

■ **دخلِ چیزی را آوردن (درآوردن)** (گفتگو) تمام آن را مصرف کردن و چیزی از آن باقی نگذاشتن. ● **دخل کردن** (مصـمـ.) به‌دست آوردن درآمد. ■ **دخلِ کسی آمدن (درآمدن)** (گفتگو) به‌شدت اذیت شدن یا شکست خوردن و ازبین رفتن او. ■ **دخل‌وتصرف** ۱. دخالت؛ مداخله. ۲. هرنوع تغییری که براثر مداخله در چیزی ایجاد شود. ۳. هرگونه دخالت، به‌ویژه در مال کسی اعم از خریدوفروش، استفاده و بهره‌برداری، یا تصرف آن به‌سود خود. ■ **دخل‌وخرج** درآمد و هزینه. ■ **دخلی داشتن** ارتباط داشتن؛ مربوط بودن.

دخمسه daxmase [عر.: دخمسة] (اِ.) (گفتگو) وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری.

دخمه daxme (اِ.) ۱. جای تنگ‌وتاریک. ۲. سردابه‌ای که اجساد مردگان را (به‌ویژه در آیین زرتشتی) در آن می‌گذاشتند.

دخول doxul [عر.] (اِمصـ.) ۱. داخل شدن به جایی یا مجموعه‌ای؛ ورود؛ مقـِ. خروج. ۲. (حقوق، فقه) آمیزش جنسیِ زن‌ومردی که قانوناً رابطهٔ زوجیت میان آن‌دو برقرار شده، که دارای آثار حقوقی است.

■ ● **دخول کردن** (مصـلـ.) ۱. داخل شدن؛ وارد شدن. ۲. آمیزش جنسی کردنِ مرد با زن.

دخیل daxil [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در کاری دخالت دارد. ۲. ویژگی آنچه از یک زبان وارد زبان دیگر می‌شود (کلمه): لغات دخیل. ۳. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) پارچه یا چیزی مانند آن، که برای برآورده شدن حاجت و توسل به بزرگان دین، به ضریح آنها یا جاهای مقدس می‌بندند.

■ ⊙ **دخیل بستن** (فرهنگ‌عوام) بستن دخیل. ● **دخیل شدن** (مصـلـ.) ← دخیل (مِ. ۱). ● **دخیل کردن** (مصـمـ.) کسی را در امری وارد کردن و او را دخالت دادن. ■ **دخیلِ کسی بودن (شدن)** (گفتگو) به او پناه بردن و به‌التماس از او چیزی خواستن.

دد dad (اِ.) حیوان وحشی اعم‌از درنده و غیردرنده مانند شیر و خرگوش؛ مقـِ. دام.

د.د.ت.، ددت de.de.te [فر.: D.D.T. Dichloro Diphényl Trichloréthane] (اِ.) (منسوخ) (شیمی) گَرد سفیدرنگ، تقریباً بی‌بو، و سمّی، که به‌عنوان حشره‌کش و آفت‌کش به‌کار می‌رفت.

ددر dadar (اِ.) ۱. (کودکانه) بیرون‌از خانه؛ گردش. ۲. (گفتگو) جای ولگردی یا خوشگذرانی.

ددری d.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که (معمولاً کودک) به گردش عادت شدید پیدا کرده‌است. ۲. ویژگی زنی که برای ولگردی یا خوشگذرانی از خانه بیرون می‌رود؛ هرزه.

ددمنش dad-maneš (صـ.) دارای خوی درندگی؛ درنده‌خو.

دده dade [تر.] (اِ.) کنیزی که کودکان را بزرگ می‌کند؛ دایه؛ مقـِ. لَله.

در[1] dar (اِ.) ۱. صفحه‌ای بازوبسته‌شونده معمولاً ازجنس چوب یا فلز که راه ورودوخروج اتاق یا فضایی یا دسترسی به چیزی است؛ باب: درِ اتاق، درِ اتومبیل، درِ خانه. ۲. چهارچوب یا جایی که چنین صفحه‌ای در آن قرار می‌گیرد، یا بخش قابل‌دسترس به فضا یا محفظه‌ای. ۳. پوششی معمولاً مسطح و لبه‌دار که روی ظرفی قرار می‌گیرد یا پیچ می‌شود تا محتویات آن محفوظ بماند: درِ بطری، درِ قابلمه، درِ جعبه. ۴. شکاف یا گشادگی برای دسترسی به‌درون چیزی: درِ جیب، درِ کیسه، درِ کیف. ۵. موضوع قابل‌بحث: از هر دری سخن گفتن. ۶. (گفتگو) ⚠ ماتحت؛ کون.

■ ■ **درِ باغ سبز نشان دادن** (گفتگو) کسی را با وعده‌های دروغین و امیدوارکننده فریب دادن. ■ **در به (روِ[یِ]) یک (همان) پاشنه گشتن (چرخیدن)** (گفتگو) تغییر نکردن اوضاع نسبت‌به‌گذشته. ■ **درت (درش) را بگذار** (گفتگو) ⚠ ساکت شو؛ خفه شو؛ فضولی نکن. ■ **درِ چرخان** دری به‌شکل دو صفحهٔ عمود برهم که حرکت دایره‌ای در محور وسط دارد و در جاهای پررفت‌وآمد مانند بانک‌ها از آن استفاده می‌کنند. ■ **درِ چیزی را باز کردن** (گفتگو) آن را شروع کردن یا به آن پرداختن: درِ صحبت را باز کرد. ■ **درِ خانهٔ کسی را از پاشنه درآوردن (کندن)** (گفتگو) ایجاد مزاحمت کردن برای او با مراجعهٔ مکرر و سماجت و اصرار به‌طلب چیزی. ■ **درِ خیکِ (کونِ) خود را گذاشتن** (گفتگو) ⚠ حرف نزدن؛ خفه شدن؛ ادعای بی‌جا نکردن. ■ **در را [به]روی کسی بستن**

۱. نپذیرفتن یا ناامید کردن او. ۲. امکان موفقیت یا پیشرفت را از کسی گرفتن. ◎ **در زدن** ضربه زدن به در برای اجازهٔ ورود گرفتن، یا برای آن‌که آن را باز کنند. ■ **درِ کشوی** دری که با کشیدن به‌سمت چپ یا راست باز می‌شود. ■ **درِ کوچه** درِ خانه که به‌سمت کوچه باز می‌شود. ■ **درِ کوزه گذاشتنِ چیزی [و آبش را خوردن]** (گفتگو) (طنز) بی‌فایده بودن آن. ■ **درگوشی** (گفتگو) به‌صورت آهسته و درکنار گوش کسی؛ نجوا: صحبت درگوشی. ■ **دروبیرون رفتن** (گفتگو) به گردش رفتن. ■ **دروپیکر** (گفتگو) مجموعهٔ درودیوار و اجزای تشکیل‌دهنده یا محافظ یک ساختمان. ■ **دروتخته را به‌هم انداختن (جور کردن، جفت کردن)** (گفتگو) همراه یا قرین کردن اشخاص سازگار یا چیزهای همانند. ■ **درودربند (درودربندان)** (گفتگو) مجموعهٔ در و قفل و بست آن. ■ **درودکان (درومغازه)** (گفتگو) دکان‌ها و مغازه‌ها. ■ **درودیوار** همه‌جا و همه‌چیز. ■ **دروهمسایه** (گفتگو) همسایگان و اطرافیان. ■ **دری به تخته خوردن** (گفتگو) پیش آمدن وضعیتی معمولاً دلخواه به‌طور ناگهانی، اتفاقی، و غیرمنتظره. ■ **از در تو نیامدن** (گفتگو) (طنز) ۱. بیش‌ازاندازه چاق یا درشت‌اندام بودن. ۲. بالاتر از قدرت مالی کسی بودن. ■ **از درِ چیزی درآمدن** خواستار انجام آن بودن یا به آن طریق اقدام کردن. ■ **از درِ عقب** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگام نشان دادن مخالفت، یا اثبات بی‌اساس بودن ادعا و سخن کسی با تمسخر گفته می‌شود. ■ **از درودیوار بالا رفتن** (گفتگو) شیطنت و بازیگوشیِ بسیار کردن. ■ **از هر در[ی]** از موضوع‌ها یا مطالب مختلف. ■ **[به] این‌دروآن‌در زدن** (گفتگو) تلاش پیگیر و همه‌جانبه کردن و از هر کسی کمک خواستن برای دست یافتن به چیزی. ■ **به‌در آمدن** ۱. خارج شدن. ۲. حالت یا امری را ترک کردن یا از آن خارج شدن. ■ **به‌دربردن** خارج کردن و همراه بردن. ■ **به درِ بسته خوردن** (گفتگو) با مانع یا امری ناموافق روبه‌رو شدن یا جواب منفی شنیدن. ■ **به‌درزدن** (گفتگو) خارج شدن؛ بیرون رفتن. ■ **به‌درکردن** ۱. بیرون آوردن، چنان‌که لباس را از تن. ۲. خارج کردن. ■ **به در گفتن که (تا، یعنی) دیوار بشنوَد** (گفتگو) مطلبی را به‌طور غیرمستقیم به کسی فهماندن، یا برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن. ■ **به هر دری زدن** (گفتگو) این‌دروآن‌در زدن.

در[2] d. (حا.) ۱. برای بیان ظرفیت و درون چیزی یا جایی بودن به‌کار می‌رود؛ داخلِ؛ درونِ: آب در لیوان بود. ۲. برای بیان ظرفیت و محدودهٔ مکانیِ چیزی به‌کار می‌رود: در شهر خبری نیست. ۳. برای بیان محدودهٔ زمانیِ چیزی به‌کار می‌رود: در سال هزاروسیصدوپنجاه متولد شدم. ۴. برای بیان محدوده یا حوزهٔ مَجازی چیزی به‌کار می‌رود: هنوز در غفلت فرورفته‌ایم. ۵. مربوط و راجع‌به چیزی یا دربارهٔ آن: کتابی در تاریخ تألیف کرده‌است. ۶. برای بیان علت و سبب به‌کار می‌رود: فضل تعلیم‌وتربیت جدید در این است که... . ۷. برای بیان اندازهٔ ابعاد چیزی به‌کار می‌رود: عکس سه‌درچهار. ۸. برای ضرب کردن دو عدد به‌کار می‌رود: دو در دو می‌شود چهار. ۹. برای بیان مقدار چیزی نسبت‌به کل آن به‌کار می‌رود: سه در هزار، یک در میلیون. ۱۰. برای بیان تناوب معیّن به‌کار می‌رود: یک‌درمیان، سه‌درمیان. ۱۱. برای بیان کثرت و اتصال درمیان دو کلمهٔ مکرر: پدردرپدر، پشت‌درپشت. ۱۲. برای بیان وجه یا عامل تمایز چیزی به‌کار می‌رود؛ ازجهتِ: در لطف و اصالت، فوق‌العاده بود. ۱۳. برای بیان حالت و چگونگی چیزی به‌کار می‌رود: درحال احداث، دردست اجرا. ۱۴. برای بیان انگیزه، هدف، و غایت امری به‌کار می‌رود؛ برای: در تسکین من گفت:... . ۱۵. به‌محضِ؛ به‌مجردِ: در رسیدن به تهران مخارجم تمام شد. ۱۶. به‌هنگام یا درطیِ (انجام دادن امری): در سفر بسیار چیزها آموختم.

در[3] d. (اِ.) دره.

☜ ■ **درودشت** فضای وسیع، سرسبز، و دارای منظره‌های زیبا در خارج از شهر. ■ **درودهات** (گفتگو) (طنز) روستاها و مناطق روستایی.

در[4] d. (پیـ.) درابتدای بعضی فعل‌ها می‌آید و اغلب معنی تازه‌ای می‌سازد: درافتادن، درگرفتن، درماندن.

☜ ■ **این به آن در** (گفتگو) این کار به‌تلافی آن کارِ ناخوشایند است که قبلاً انجام شد. ⚠ هنگام انجام دادن عملی تلافی‌جویانه نسبت‌به کسی گفته می‌شود: یک مشت زدی، یک مشت هم خوردی، این به آن در.

دُر dor[r] [عر.: دُرّ] (اِ.) مروارید؛ لؤلؤ.

درآمد dar-ā('ā)mad (اِ.) ۱. مبلغی که در یک دورهٔ معیّن معمولاً ازراه کسب‌وکار حاصل شود؛ عایدی. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه یا گوشه‌های آغازین در هفت دستگاه موسیقی یا ملحقات آنها (آوازها) که در آنها ویژگی‌های کلیِ دستگاه یا آواز ارائه می‌شود. ۳. مقدمه و آغاز.

☜ ■ **درآمدِ سرانه** (اقتصاد) درآمدی که پس‌از تقسیم کل درآمد یک جامعه طی یک دورهٔ معیّن بر تعداد افراد آن حاصل می‌شود. ■ **درآمدِ ملی** (اقتصاد) ارزش پولیِ همهٔ کالاهای تولیدی و خدمات ارائه‌شده در کشور طی یک دورهٔ معیّن، معمولاً یک‌ساله. ■ **درآمدِ ناخالص ملی** (اقتصاد) تفاوت سرمایهٔ مصرف‌شده درجریان تولید یا استهلاک با تولید ناخالص ملی.

درآمدن d.-an (مصـ.ل.) ۱. خارج شدن؛ بیرون آمدن. ۲. روییدن؛ سبز شدن. ۳. طلوع کردن؛ ظاهر شدن. ۴. (گفتگو) به

بازار آمدن. ۵. (گفتگو) معلوم و مشخص شدن امری پس‌از بی‌اطلاعی از آن: آشنا درآمدیم. ۶. (گفتگو) نتیجه دادن به‌شکل خاص یا موردنظر: لباسم خوب درنیامده. ۷. پدیدار شدن یا تبدیل شدن به وضعی خاص. ۸. به‌حالت اعتراض یا بدون مقدمه شروع به سخن گفتن کردن: درآمده به او گفته‌است:... . ۹. داخل شدن؛ وارد شدن. ۱۰. (گفتگو) به‌دست آمدن یا حاصل شدن (پول، محصول، و مانند آنها). ۱۱. به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن؛ بلند شدن (صدا، فریاد، ناله، ...).

■ **از چیزی درآمدن** از آن خارج شدن یا آن را ترک کردن: بیمار از بی‌هوشی درآمد. ■ **به چیزی درآمدن** به آن وضعیت یا موقعیت رسیدن یا تبدیل شدن: به عقد نکاح مردی درآمدن. ■ **جلوِ کسی درآمدن** (گفتگو) درمقابل رفتار ناشایستِ کسی اعتراض کردن و پاسخ او را دادن.

درآوردن dar-ā('ā)va(o)r-d-an (مصـ.م.) ۱. از جایی بیرون آوردن یا خارج کردن. ۲. پوشاک را از تن جدا کردن. ۳. (گفتگو) به‌دست آوردن اطلاعات از کسی با پرس‌وجو یا اصرار. ۴. (گفتگو) چاپ و منتشر کردن. ۵. (گفتگو) به‌دست آوردن پول یا محصول. ۶. (گفتگو) مطلبی را از خود جعل کردن. ۷. (گفتگو) به‌دست آوردن حاصل و نتیجه‌ای براساس محاسبه و بررسی اطلاعات و ارقام موجود: جواب مسئله را چند درآوردی؟ ۸. به وضعی خاص تبدیل کردن. ۹. رویبدن اندامی یا پدید آمدن عارضه‌ای بر اندام: برگ درآوردن، دندان درآوردن، ریش درآوردن. ۱۰. از خود نشان دادن رفتاری: ادا درآوردن، بازی درآوردن. ۱۱. (گفتگو) ساختن، درست کردن، یا ایجاد کردن چیزی. ۱۲. بلند کردن؛ به‌گوش رساندن (صدا، ناله، فریاد، ...).

■ **از خود درآوردن** (گفتگو) گفتن یا نوشتن سخنی غیرواقعی و ساختگی، با تکیه بر ذهنیات خود، نه بر حقایق و مستندات. ■ **به چیزی درآوردن** به آن وضع یا موقعیت رساندن یا مبدل کردن.

دراپه derāpe [فر.: drapé] (ا.) ۱. هریک از چین‌های منظم روی هم دوخته‌شده در لباس، پرده، و مبل. ۲. (صـ.) دارای چنین چین‌هایی.

دراج dorrāj [عر.] (ا.) (جانوری) پرنده‌ای زیبا، خوش‌آواز، و حلال‌گوشت با جثه‌ای کمی بزرگ‌تر از کبک، بال‌های کوتاه و خاکستری‌رنگ، و پاهای نسبتاً بلند.

دراز derāz (صـ.) ۱. دارای طول یا ارتفاع زیاد یا بیش‌از حد معمول؛ مقِ. کوتاه: طناب دراز، گردن دراز زرافه. ۲. دارای بُعد یا مسافت زیاد: کوچهٔ دراز، راه دراز. ۳. دارای مدت زیاد و طولانی: سال‌های دراز، روزهای دراز. ۴. ادامه‌دار و مفصّل: این سرگذشت، دنبالهٔ دراز دارد. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای قدی خیلی بلندتر از معمول: مرد دراز.

■ **درازبه‌دراز افتادن (خوابیدن)** (گفتگو) به‌حالت درازکش روی زمین قرار گرفتن یا خوابیدن. ● **دراز شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌حالت خوابیده روی زمین قرار گرفتن. ۲. طولانی شدن یا ادامه یافتن. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قدکشیدن؛ بلندقد شدن. ● **دراز کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را به‌حالت افقی روی زمین قرار دادن: پاهایش را دراز کرد. ۲. پیش بردن چیزی، به‌ویژه دست در یک جهت. ۳. (گفتگو) تنبیه کردن کسی، به‌ویژه با چوب و فلک. ● **دراز کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بدن را به‌حالت افقی به‌روی سطحی قرار دادن، به‌ویژه برای استراحت. ■ **درازونشست** (ورزش) دراز کشیدن و نشستن‌های پی‌درپی که یکی از تمرینات بدن‌سازی و استقامتی است.

درازا d.-ā (ا.) ۱. طول؛ درازی؛ کشیدگی؛ مقِ. پهنا. ۲. جهت طول، کشیدگی، یا امتداد چیزی. ۳. طول زمان یا مدت چیزی.

■ **به‌درازا کشیدن** طولانی و ادامه‌دار شدن: سخن به درازا کشید.

درازدستی derāz-dast-i (حامص.) متجاوز بودن یا تجاوز کردن؛ تجاوز.

درازکش derāz-keš (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای حالت درازکشیده؛ خوابیده. ۲. (ق.) به‌حالت درازکشیده.

درازگویی derāz-gu-y(')-i (حامص.) مطلبی را با تفصیل و ذکر جزئیاتِ بیهوده بیان کردن.

درازنویسی derāz-nevis-i (حامص.) نوشتن مطلبی با تفصیل و ذکر جزئیاتِ بیهوده.

درازی derāz-i (حامص.) ۱. دراز بودن؛ بلند بودن؛ مقِ. کوتاهی. ۲. طولانی بودن مسافت. ۳. دراز بودن زمان. ۴. شرح و تفصیل بسیار. ۵. (ا.) طول یا ارتفاع چیزی. ۶. طول و مقدار مسافت. ۷. طول و مقدار زمان.

دراژه derāže [فر.: dragée] (ا.) ۱. (پزشکی) قرصی حاوی مواد دارویی، که با پوششی شیرین آن را خوش‌طعم کرده‌باشند. ۲. نوعی شکلات پوشش‌دار شبیه قرص.

درافتادن dar-o('o)ft-ād-an (مصـ.ل.) ۱. درگیر شدن و جدال کردن. ۲. ایجاد یا شروع شدن؛ درگرفتن.

دراکولا derākulā [فر./ انگ.: dracula] (ا.) ۱. موجودی افسانه‌ای، خون‌آشام، با ظاهری ترسناک و زشت. ۲. (گفتگو) (جانوری) نوعی پشه، بیشتر در نواحی شمالی کشور.

دراکه darrāk.e [عر.: درّاکة] (صـ.، ا.) آنچه به انسان یا جانور توانایی ادراک می‌دهد؛ نیروی ادراک.

دراگ‌استور derāge('e)stor [انگ.: drug store] (ا.)

داروخانه‌ای که معمولاً در آن علاوه‌بر دارو، کالاهای پزشکی و ارتوپدی، لوازم‌آرایش، لوازم‌بهداشتی، و مانند آنها نیز می‌فروشند.

درام derām [فر.: drame] (اِ.) ۱. (ادبی، نمایش) نوشته‌ای داستانی معمولاً برای اجرای نمایشی که حوادث آن برگرفته از رویدادهای زندگی است و ماجراهای غم‌انگیز و خنده‌دار، هردو در آن وجود دارد. ۲. (صـ.) (گفتگو) بد و ناراحت‌کننده: اوضاع درام.

دراماتیک derāmātik [فر.: dramatique] (صـ.) ۱. (نمایش) مربوط به درام یا نمایش؛ نمایشی. ۲. (گفتگو) غم‌انگیز؛ ناراحت‌کننده.

درانداختن dar-a('a,e,'e)ndāxt-an (مصـ.مـ.) ۱. درگیر کردن. ۲. ایجاد یا برپا کردن.

دراندشت dar-an-dašt (صـ.) (گفتگو) درندشت.

دراندن dar-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دران) ۱. پاره کردن؛ دریدن. ۲. بیش‌ازحد باز کردن یا گشاد کردن: چشم را دراندن، دهان را دراندن.

دراور derāver [انگـ.: drawer] (اِ.) محفظه‌ای معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل دارای چندین کشو موازی از بالا تا پایین، برای نگهداری لباس و لوازم شخصی.

دراویش darāviš [عر.، جِ. دَرویش] (اِ.) درویش‌ها.

درایت derāyat [عر.: دراية] (اِمصـ.) ۱. آگاهی؛ دانش؛ بینش. ۲. (اِ.) (حدیث) درایه.

درایه derāye [عر.] (اِمصـ.) ۱. درایت (مِ.۱). ۲. (اِ.) (حدیث) دانشی که به بررسی متن یک حدیث و صحت‌وسقم آن می‌پردازد تا احادیث مردود و مقبول شناخته شوند؛ درایت.

درب darb [عر.] (اِ.) ۱. در[1] (مِ.۱). ۲. دروازه؛ در بزرگ.

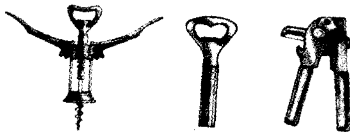
دربار dar-bār (اِ.) ۱. محل اقامت پادشاهان و امرا؛ کاخ شاهی. ۲. مجموعهٔ تشکیلات مربوط به شاه یا امیر. ۳. محلی که شاه یا امیر، دیگران را به‌حضور می‌پذیرند؛ محل بار دادن.

دربارهٔ dar-bāre-y-e (حا.) ← باره[1] ■ دربارهٔ.

درباری dar-bār-i (صـ.) ۱. مربوط و وابسته به دربار. ۲. مناسب و مخصوص دربار. ۳. (صـ.، اِ.) هریک از اعضای خانوادهٔ شاهی یا کارکنان و وابستگان دربار. ۴. (صـ.) (گفتگو) گرانبها و تشریفاتی.

درباز dar-bāz (صـ.) ۱. آنچه بسته‌بندی نشده‌است؛ فله. ۲. ویژگی آنچه درِ آن باز است.

دربازکن d.-kon (صـ.، اِ.) ۱. آنکه دری را باز می‌کند؛ بازکنندهٔ در. ۲. (اِ.) وسیله‌ای برقی برای باز کردن در از داخل ساختمان. ۳. وسیله‌ای برای باز کردن درِ بطری یا قوطی.



دربان dar-bān (صـ.، اِ.) نگهبان یا خدمتکاری که درکنار در می‌ایستد و مراقب رفت‌وآمدهاست؛ نگهبان در.

دربردارنده dar-bar-dār-ande (صـ.) آنچه چیزی را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده؛ شامل.

دربردن dar-bord-an (مصـ.مـ.) دور کردن چیزی یا کسی از جایی که در آن، خطر وجود دارد.

دربرگیرنده dar-bar-gir-ande (صـ.) دربردارنده.

دربست dar-bast (صـ.) ۱. ویژگی آنچه (معمولاً خانه یا اتومبیل) به‌صورت اختصاصی دراختیار یک یا چند نفر قرار گیرد. ۲. (گفتگو) کامل. ۳. (قـ.) (گفتگو) به‌طور کامل؛ تمام‌وکمال: هیچ‌وقت دربست به کسی اعتماد نکن.

درب‌وداغان darb-o-dāqān (صـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً خراب، ویران، یا شکسته: میز درب‌وداغان، خانهٔ درب‌وداغان. ۲. فاقد وضعیت روحی و فکری خوب؛ افسرده؛ درهم شکسته. ۳. دارای ظاهر نامرتب.

دربه‌در dar-be-dar (صـ.) (گفتگو) ۱. آواره و سرگردان. ۲. (قـ.) در همه‌جا؛ همه‌جا: دیروز دربه‌در دنبال شما می‌گشتم.

درپوش dar-puš (اِ.) ۱. وسیله‌ای که مجرا یا روی چیزی را می‌پوشانَد: درپوش چاه، درپوش قابلمه. ۲. (فنی) قطعهٔ پیچی یا پلاستیکی، که درانتهای لوله یا سرِ اتصالات لوله‌کشی برای بستن و کور کردن مسیر به کار می‌رود.

درج darj [عر.] (اِمصـ.) ۱. نوشتن یا ثبت کردن مطلبی در جایی. ۲. (صـ.) مندرج. ۳. (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن آیه یا حدیثی در شعر یا نثر به‌نحوی‌که باعث آراستگی کلام شود.

درجا dar-jā (اِمصـ.) ۱. (نظامی) بالاوپایین بردن پاها به‌طور متوالی و هماهنگ و بر زمین زدن بدون حرکت به جلو یا عقب. ۲. (قـ.) بی‌درنگ؛ فوری: درجا موافقت کرد.

■ **درجا زدن** (مصـ.لـ.) ۱. (نظامی) درجا. ۲. (گفتگو) در وضعیتی ثابت ماندن و پیشرفت نکردن.

درجات darajāt [عر.، جِ. دَرَجَة] (اِ.) درجه‌ها. ← درجه (مِ.۱ و ۵ و ۱۳).

■ **به‌درجات** چندین مرتبه؛ چندین برابر؛ به‌مراتب.

درجه dara(e)je [عر.: دَرَجَة] (اِ.) ۱. مقام و مرتبه: درجهٔ علمی، درجهٔ تحصیلی، درجهٔ شغلی. ۲. حد و اندازهٔ چیزی: درجهٔ رفاقت، درجهٔ زرنگی. ۳. امتیاز یا رتبه‌ای برای کسی‌که در دانشگاه یا دانشکده رشته‌ای را با موفقیت می‌گذرانَد: درجهٔ دکترا، درجهٔ عالی. ۴. مرحله‌ای از یک مجموعه یا سلسله که دارای

شدت‌وضعف است: دادگاه با یک درجه تخفیف، حکم زندان اهد به متهم داد. ۵. (نظامی) رتبه و مقام نظامی: درجهٔ سرگردی، درجهٔ گروهبانی. ۶. (نظامی) نشان و علامتی که براساس رتبهٔ نظامی روی لباس نصب می‌شود. ۷. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان معادل یک‌سیصدوشصتم یک دورِ کامل. ۸. (پزشکی) وسیله‌ای که در زیر زبان، زیر بغل، یا مقعد می‌گذارند تا دمای تقریبیِ بدن را اندازه بگیرند. ۹. (فنی) آمپر. ۱۰. (ریاضی) مجموع توان‌های حروف تشکیل‌دهندهٔ یک‌جمله‌ای. ۱۱. (ریاضی) توانِ هر حرف در یک‌جمله‌ای. ۱۲. (ریاضی) بالاترین توانِ مجهول در هر معادله پس‌از تبدیل معادله به ساده‌ترین صورت. ۱۳. (موسیقی) جایگاه یک صوت معیّن در فاصلهٔ یک گام. ۱۴. (مواد) هریک از دو جعبهٔ سروته‌باز چوبی یا فلزی، که در ریخته‌گری به‌کار می‌رود و قالب‌های ماسه‌ای را در آن درست می‌کنند.

■ **درجهٔ الکل** (شیمی) حجم الکل خالص موجود در صد سانتی‌متر مکعب از یک محلول الکل در آب: الکل ۹۰ درجه. ■ **درجه‌اول (درجهٔ اول)** ۱. دارای مقام یا موقعیت ممتاز نسبت‌به دیگران. ۲. دارای خویشاوندی یا دوستیِ بسیار نزدیک. ■ **درجهٔ باد** (فنی) نوعی فشارسنج برای اندازه‌گیری فشار هوای داخل تایر خودرو. ■ **درجهٔ حرارت** (فیزیک) دما. ● **درجه دادن** (مصـ.ل.) (نظامی) اعطاکردن رتبهٔ نظامی بالاتر. ■ **درجه‌دو (درجهٔ دو، درجه‌دوم، درجهٔ دوم)** ۱. ویژگی آنچه نسبت‌به درجه‌اول، از مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت کمتری برخوردار است: بلیت درجه‌دو. ۲. دارای خویشاوندی دورتر از درجه‌اول: عمو از خویشاوندان درجه‌دوم است. ■ **درجهٔ رانکین** (فیزیک) مقیاسی برای اندازه‌گیری دما که برابر است با دمای فارنهایت به‌علاوهٔ ۴۹۱/۶۷. ■ **درجهٔ رئومور** (فیزیک) مقیاس اندازه‌گیری دما که در آن، فاصلهٔ نقطهٔ ذوب یخ، و نقطهٔ جوش آب، به هشتاد قسمت تقسیم می‌شود و هر قسمت یک درجه است. ■ **درجهٔ سانتی‌گراد (سلسیوس، صدبخشی)** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخ، صفر و نقطهٔ جوش آب، صد درنظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{1}{100}$ فاصلهٔ دمایِ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب. ■ **درجه‌سه (درجهٔ سه، درجه‌سوم، درجهٔ سوم)** ویژگی آنچه در تعیین موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت، پایین‌تر از درجه‌دو قرار دارد و معمولاً بد و نامرغوب است: قطار درجه‌سه. ■ **درجهٔ فارنهایت** (فیزیک) ۱. نوعی معیار تعیین دما که در آن، نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درنظر گرفته می‌شود. ۲. هریک از فاصله‌های دمایی، معادل $\frac{1}{180}$ فاصلهٔ دمایِ نقطهٔ ذوب یخ و نقطهٔ جوش آب. ⊙ **درجه گذاشتن** (پزشکی) تعیین کردن دمای بدن با استفاده از درجه. ● **درجه گرفتن** (مصـ.ل.) (نظامی) به‌دست آوردن رتبهٔ نظامی بالاتر. ■ **درجهٔ مطلق (کلوین)** (فیزیک) هریک از تقسیم‌بندی‌های مقیاس دمای مطلق، معادل حدود $\frac{1}{273}$ نقطهٔ ذوب یخ در مقیاس مطلق. ■ **درجهٔ معادله** (ریاضی) درجه (مِ.۱۲). ■ **درجه‌یک (درجهٔ یک)** ۱. دارای مقام، موقعیت، ارزش، یا مرغوبیت بالاتر نسبت‌به دیگران؛ عالی: قطار درجه‌یک، میوهٔ درجه‌یک. ۲. درجه‌اول (مِ.۲). ■ **از درجهٔ اعتبار افتادن (ساقط شدن)** بی‌اعتبار شدن.

درجه‌بندی d.-band-i (حامصـ.) تعیین کردن مراتب و طبقات یک مجموعه.

درجه‌دار dara(e)je-dār (صـ.،ا.) ۱. (نظامی) هریک از افراد نیروهای نظامی و انتظامی دارای رتبهٔ بالاتر از سرباز و پایین‌تر از افسر (از سرجوخه تا استواریکم). ۲. (صـ.) مدرج: خط‌کش درجه‌دار.

درخانه‌باز dar-e-xāne-bāz (صـ.) (گفتگو) مهمان‌نواز و سخاوت‌مند.

درخت deraxt (ا.) (گیاهی) گیاهی بزرگ و پایا که تنهٔ چوبیِ آن معمولاً منشعب می‌شود و ریشه، ساقه، و شاخه دارد.

⊙ **درخت زدن** قطع کردن و بریدن درخت. ■ **درختِ سقز** (گیاهی) بَنه (مِ.۱). ■ **درختِ کریسمس** درخت کاجی که مسیحیان آن را در جشن سال نوِ میلادی تزیین می‌کنند. ■ **درختِ مراد** (فرهنگ‌عوام) درختی که مراد و خواستِ اشخاص را برآورده می‌کند و معمولاً برای برآورده شدن مراد، قطعه‌ای پارچه به آن می‌بندند. ■ **درختِ نان** (گیاهی) درختی با برگ‌های پهن و میوهٔ درشت، گِرد، و گوشتی، که بیشتر آن را مواد نشاسته‌ای تشکیل می‌دهد. میوهٔ این درخت کمی قبل‌از رسیدن، سفید و آردی است و آن را در تنور می‌پزند و می‌خورند.



⊙ **درخت نشاندن** کاشتن درخت.

درختچه، درخت‌چه d.-če (ا.) ۱. (گیاهی) گیاهی کوچکتر از درخت که معمولاً ساقهٔ آن در محل خارج شدن از زمین منشعب می‌شود و تنهٔ مشخصی ندارد. ۲. درخت کوچک.

درختکاری، درخت‌کاری deraxt-kār-i (حامصـ.) ۱. کاشتن درخت: روز درختکاری. ۲. (ا.) جایی که در آن، درخت کاشته‌اند.

درخشان de(a)raxš-ān (صـ.) ۱. دارای درخشش؛ روشن و تابان؛ درخشنده. ۲. جالب‌توجه و چشم‌گیر: پیروزی درخشان.

۳. خوب و موفقیت‌آمیز: آیندهٔ درخشان.

درخشاندن d.-d-ān (مصـمـ.، بمـ.: درخشان) روشن و تابان کردن یا به‌درخشش درآوردن.

درخشش de(a)raxš-eš (امصـ.) ۱. روشنی؛ تابندگی؛ تلألؤ. ۲. فعالیت جالب‌توجه و چشم‌گیر: درخشش تیم ایران در جام جهانی کُشتی.

درخشندگی de(a)raxš-ande-gi (حامصـ.) ۱. درخشنده بودن؛ تابندگی. ۲. درخشش (مر.۲). ۳. (ا.) (فیزیک) میزان نوری که از واحد سطح جسم روشن خارج می‌شود.

درخشیدن de(a)raxš-id-an (مصـل.، بمـ.: درخش) ۱. تاباندن یا بازتاباندن پرتو روشنایی و نور؛ پرتو افکندن، روشن بودن، یا تلألؤ داشتن. ۲. جالب‌توجه و چشم‌گیر بودن، یا انجام دادن کاری چشم‌گیر.

درخواست dar-xāst (امصـ.) ۱. خواهش؛ تقاضا. ۲. (ا.) نوشته‌ای که در آن، خواسته‌ای مطرح می‌شود؛ تقاضانامه؛ درخواست‌نامه. ۳. (حقوق) برگه‌ای که در آن، چیزی از مراجع قضایی خواسته شود.

⊙ **درخواست دادن** ۱. تسلیم کردن برگهٔ درخواست. ۲. (مصـمـ.) درخواست کردن (مر.۲). ● **درخواست کردن** (مصـمـ.) ۱. خواهش کردن؛ تقاضا کردن؛ خواستن. ۲. سفارش کردن برای تهیهٔ چیزی یا انجام امری.

درخواست‌نامه d.-nāme (ا.) درخواست (مر.۲).

درخور dar-xor (صـ.) شایسته؛ سزاوار؛ مناسب.

■ **درخورِ توجه** شایستهٔ توجه؛ چشم‌گیر. ■ **درخورِ ذکر** شایستهٔ یادآوری یا بیان کردن.

درد dard (ا.) ۱. (پزشکی) احساسی ناخوشایند و آزاردهنده با شدت و ضعف مختلف در قسمت یا عضوی از بدن ناشی از بیماری، زخم، عفونت، ضربه، فشار، خستگی، و مانند آنها. ۲. بیماری. ۳. مشکل و گرفتاری که موجب رنج و اندوه شود: دردم را به که بگویم؟ ۴. شوروشوق و حس غمخواریِ ناشی از عشق فراوان به کسی یا چیزی. ۵. (گفتگو) مشکل عاطفی یا روانی، به‌ویژه خواسته‌ای که با بهانه‌جویی و اشکال‌تراشی ابراز و پی‌جویی می‌شود و موجب اذیت و آزار دیگران است. ۶. (شجـ.) (گفتگو) (نفرین) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند ناخرسندی از کسی یا عملی را بیان کنند، یعنی امیدوارم مرض بگیری: دردا برای چه می‌خندی؟

● **درد آمدن** (مصـل.) به‌درد آمدن؛ درد گرفتن. ■ **درد... آمدن (دردم آمد، دردت آمد،...)** ۱. احساسِ درد کردن. ۲. (گفتگو) آزرده شدن؛ رنجیدن. ● **درد آوردن** (مصـمـ.) دچار درد کردن. ■ **درد... بودن (دردم است، دردت است،...)** (گفتگو) دچار درد زایمان شدن یا هنگام زایمان کسی فرارسیدن. ■ **دردِ چهارخشت** درد پیوسته، شدید، و پایانیِ زایمان که پس‌از آن کودک متولد می‌شود. ● **درد خوردن** (مصـل.) (گفتگو) ناخوشایند و ناگوار شدن آنچه کسی خورده یا مالی که بُرده یا نصیبش شده برای او. ◊معمولاً به‌صورت نفرین به‌کار می‌رود. ● **درد داشتن** (مصـل.) ۱. احساسِ درد کردن. ۲. (گفتگو) دچار مشکل عاطفی یا روانی بودن، به‌ویژه تمایل داشتن به اذیت و آزار دیگران. ■ **دردِدل** سخنی ازسر رنج و اندوه یا شِکْوه و گلایه از مشکلات خود که کسی برای تسکین خاطر یا رفع مشکل خود به دیگری می‌گوید. ■ **دردِدل کردن** گفتن دردِدل با کسی. ■ **دردِسر** گرفتاری و مزاحمت. ● **درد کردن** (مصـل.) احساسِ درد و ناراحتی کردن؛ دچار درد بودن. ■ **دردِ کسی دوا (درمان) شدن** (گفتگو) برطرف شدن مشکل او. ■ **دردِ کسی را تازه کردن** (گفتگو) غم یا رنج گذشتهٔ او را به‌یادش آوردن. ● **درد کشیدن (بردن)** (مصـل.) ۱. احساسِ درد و ناراحتی کردن. ۲. تحمل کردن رنج و سختی. ● **درد گرفتن** (مصـل.) احساس درد کردن یا شروع شدن احساس درد در یک عضو؛ دچار درد شدن. ■ **درد... گرفتن (دردم گرفت، دردت گرفت،...)** (گفتگو) ۱. درد گرفتن. ۲. شروع شدن درد زایمان. ■ **دردوبلایِ کسی تو[یِ] [کاسهٔ] سرِ کسی خوردن** (گفتگو) ۱. برای ابراز محبت نسبت‌به کسی به‌کار می‌رود، یعنی همیشه سلامت باشی و دیگری به‌جای تو بیمار شود. ۲. (نفرین) برای تحسین کسی و برتری دادن او یا به مخاطب یا دیگری به‌کار می‌رود، یعنی او از تو یا دیگری بهتر است و امیدوارم که سلامت باشد. ■ **به دردِ خود مردن (سوختن)** (گفتگو) در وضعیت ناخوشایندِ خود باقی ماندن و از دخالت و مزاحمتِ دیگران آسوده بودن. ■ **به‌درد خوردن** (گفتگو) مفید بودن. ■ **به‌دردِسر (تو[یِ] دردِسر) افتادن** (گفتگو) دچار زحمت و گرفتاری شدن. ■ **به‌دردِ کسی (چیزی) خوردن** (گفتگو) برای او (آن) مناسب یا مفید بودن. ■ **چه دردت (دردش،...) است؟** (گفتگو) چه ناراحتی یا مشکلی داری (دارد،...)؟ ■ **چه دردِسرت بدهم (دردِ سرت ندهم)** (گفتگو) خلاصه بگویم؛ کوتاه کنم؛ خلاصه.

دردآشنا d.-ā('ā)š[e]nā (صـ.) آگاه از سختی‌ها و رنج‌های دیگران و هم‌درد با آنها.

دردا dard-ā (شجـ.) برای بیان ناراحتی و اندوه، به‌ویژه هنگام ازدست دادن کسی یا چیزی به‌کار می‌رود؛ افسوس.

دردادن dar-dād-an (مصـمـ.) (گفتگو) درکردن.

درداده dar-dād-e (ا.) (اقتصاد) منابع و عوامل تولید.

دردانه dor-dāne (صـ.) ۱. بسیار محبوب و گرامی. ۲. (گفتگو) (طنز) عزیزکرده، نازپرورده، لوس، و ننر. ۳. (ا.) فرزند

بسیار گرامی. ۴. (ق.) (گفتگو) با نازپروردگی.

دردمند dard-mand (صـ.) ۱. مبتلا به درد، ناراحتی، یا بیماری. ۲. آزرده و اندوهگین.

دردناک dard-nāk (صـ.) ۱. دارای درد: پای دردناک. ۲. ایجادکنندهٔ درد: ضربهٔ دردناک، عذاب دردناک. ۳. دارای حالتی حاکی‌از احساس رنج و اندوه: آه دردناک، نالهٔ دردناک. ۴. غم‌انگیز: ماجرای دردناک.

دردو [w]derdo (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بدزبان و بی‌حیا.

دررفت dar-raft (اِ.) (گفتگو) هزینه و خرج؛ مقِ. درآمد.

دررفتن d.-an (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن. ۲. (گفتگو) خارج شدن از جای اصلی خود. ۳. (گفتگو) خارج شدن (از دست). ۴. (گفتگو) خارج شدن غیرارادی، چنان‌که گلوله از تفنگ یا حرف از دهن. ۵. (پزشکی) جابه‌جا شدن عضوی از بدن، به‌ویژه جابه‌جا شدن استخوان‌ها و مفاصل. ۶. (گفتگو) پاره شدن یا جدا شدن نخ‌ها یا رشته‌های بافته‌شدهٔ جوراب، لباس، و مانند آنها.

☜ ▪ **از زیرِ چیزی (کاری) دررفتن** (گفتگو) آن را انجام ندادن و از مسئولیتِ آن خود را کنار کشیدن.

دررو [w]dar-ro (اِ.) (گفتگو) ۱. راه خروج یا فرار: این کوچه دررو ندارد. ۲. (اِمصـ.) خروج یا فرار: راه دررو.

☜ • **دررو داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مقبولیت و نفوذ داشتن.

درز darz (اِ.) ۱. شیار یا شکاف باریک. ۲. محل دوخت و اتصال دو تکه پارچه، به‌ویژه در حاشیه. ۳. (جانوری) محل اتصال استخوان‌های تشکیل‌دهندهٔ جمجمه به‌صورت خط باریک.



☜ ▪ **درز پیدا کردن** (گفتگو) فاش و آشکار شدن موضوعی معمولاً محرمانه، و باخبر شدن دیگران از آن. • **درز کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) درز پیدا کردن. ۲. (مصـ.م.) (ساختمان) تراش دادن اطراف کاشی با تیشه و یکنواخت کردن آن تراش. • **درز گرفتن** (مصـ.م.) ۱. دوختن لبه‌های لباس به یکدیگر، به‌ویژه در طول، معمولاً برای کاستن اندازهٔ آن. ۲. (گفتگو) کوتاه و مختصر کردن (سخن، مطلب): قضیه را درز گرفت. ▪ **درزودرز** (گفتگو) شکاف و پارگی. ▪ **درزودوز** (گفتگو) دوخت‌ودوز.

درس dars [عر.] (اِ.) ۱. آنچه کسی، به‌ویژه معلم، از دانش و تجربهٔ خود به دیگری آموزش می‌دهد. ۲. هریک از مباحث یا موضوع‌هایی که در مراکز تحصیلی آموزش داده می‌شود. ۳. بخشی از آموزش که برای یادگیری در یک جلسه یا زمان معیّنی است: درس امروز، تاریخ اسلام است. ۴. آنچه از دانش، تجربه، و زندگی می‌توان آموخت و سرمشق زندگی قرار داد؛ پندواندرز. ۵. مجلس یا کلاس آموزش. ۶. (اِمصـ.) (گفتگو) درس خواندن.

☜ ▪ **درس حاضر کردن** (گفتگو) درس خواندن (مِ. ۱). • **درس خواندن** (مصـ.ل.) ۱. خواندن و آموختن مطالب آموزشی. ۲. تحصیل کردن. ▪ **درسِ خود را ازبر بودن** (گفتگو) آگاهیِ کامل داشتن از چیزی و روش کار خود را به‌خوبی دانستن. • **درس دادن** (مصـ.ل.) ۱. تدریس کردن. ۲. نصیحت کردن و روش کاری را یاد دادن. ۳. (مصـ.م.) آموزش دادن. ⊙ **درس داشتن** ۱. مکلف به خواندن درس بودن. ۲. • (مصـ.ل.) جلسهٔ آموزشی یا کلاس درس داشتن. ▪ **درسِ عبرت** آنچه از آن پند می‌گیرند یا تجربه می‌آموزند. • **درس گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. آموزش دیدن. ۲. پند گرفتن و تجربه اندوختن. ▪ **کسی را درس دادن** (گفتگو) بیشتر از او دانستن و نسبت‌به او تجربهٔ بیشتر و برتری داشتن.

درست dorost (صـ.) ۱. بی‌نقص، خوب، و کامل. ۲. راست و صحیح؛ مقِ. غلط: گزینهٔ درست، اخبار درست. ۳. راست و مطابق با واقعیت؛ مقِ. دروغ. ۴. پسندیده و مطابق‌با اصول اخلاقی یا به صلاح و مصلحت. ۵. بی‌عیب و سالم. ۶. (گفتگو) درستکار و امین. ۷. (شجـ.) (گفتگو) برای تأکید بر درستی سخن یا عمل خود، درعین پذیرش آنچه در رد آن گفته شده‌است، به‌کار می‌رود؛ هرچند درست است که: من درس داشتم، درست، ولی روزها کارهایم را می‌کردم. ۸. پس‌از اطلاع از امری، درمقام شگفتی و اعتراض‌گونه بیان می‌شود: درست! پس شما از ما قهر کرده‌اید! ۹. (ق.) به‌طور کامل؛ به‌خوبی. ۱۰. به‌طور دقیق؛ دقیقاً. ۱۱. به‌طور کلی؛ کاملاً. ۱۲. (گفتگو) مطابق‌با اصول و هنجارهای معیّن.

☜ ▪ **درست[و]حسابی** (گفتگو) ۱. بی‌عیب‌ونقص؛ کامل. ۲. به‌طور کامل؛ کاملاً. • **درست درآمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق یافتن (سخن). ▪ **درست[و]راست (درست[و]راستی) کردن** (گفتگو) مرتب و منظم کردن؛ آراستن. • **درست شدن** (مصـ.ل.) ← • درست کردن. • **درست کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) ساختن. ۲. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن. ۳. تهیه یا آماده کردن. ۴. پختن؛ طبخ کردن. ۵. برطرف کردنِ عیب‌ونقص؛ اصلاح کردن. ۶. (گفتگو) مطابق دلخواه سامان دادن. ۷. (گفتگو) آرایش کردن؛ آراستن. ▪ **درست‌ودرمان** (گفتگو) درست‌وحسابی؛ بی‌عیب‌ونقص؛ کامل. ▪ **برای چیزی درست شدن** (گفتگو) متناسب با آن بودن، یا به‌منظور آن پرورش یافتن.

درسته d.-e (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه کامل است و قسمتی از آن

جدا نشده؛ یک‌پارچه و کامل. ۲. (ق.) به‌طور کامل و سالم، بدون آن‌که قطعه‌قطعه شود.

▪ **کسی را درسته قورت دادن (خوردن)** (گفتگو) نسبت‌به او بسیار بی‌شرم و وقیح بودن یا قدرت مقابله با او را داشتن.

درستی dorost-i (حامص.) ۱. درست بودن؛ صحیح بودن. ۲. درستکاری و صداقت.

▪ **به‌درستی** ۱. به‌خوبی؛ به‌راستی. ۲. بدون‌شک؛ یقیناً.

درس‌خوان dars-xān (ص.) ویژگی آن‌که به درس خواندن علاقه‌مند است و درس را خوب فرامی‌گیرد.

درس‌خوانده d.-d-e (ص.) دارای سواد و تحصیلات مدرسه‌ای، به‌ویژه دانشگاهی.

درسنامه،درس‌نامه dars-nāme (إ.) کتاب یا جزوهٔ درسی.

درشت dorošt (ص.) ۱. دارای اندازه یا حجمی بزرگ‌تر و بیشتر از انواع مشابه یک جنس؛ مقِ. ریز. ۲. زبر و خشن؛ مقِ. نرم و لطیف. ۳. گستاخانه، زشت، و آزاردهنده: سخن درشت. ۴. (خوشنویسی) ویژگی نوعی خط که آن را با قلم‌نی نوک‌پهن و مانند آن می‌نویسند. ۵. بلند و دارای شدت (صدا). ۶. دارای مبلغ یا بهای زیاد (پول). ۷. مهم یا عالی‌رتبه. ۸. دارای پستی‌وبلندی بسیار؛ ناهموار: راه درشت، زمین درشت.

درشت‌باف d.-bāf (ص.) ویژگی آنچه (معمولاً بافتنی) رشته‌های بافته‌شده‌اش درشت و فواصل بافتِ آن زیاد است.

درشت‌بافت d.-t (ص.) درشت‌باف.

درشت‌نمایی dorošt-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) چیزی را بزرگ و درشت‌تر از معمول نشان دادن.

درشت‌نی dorošt-ney (إ.) (جانوری) استخوان درشت جلو ساق پا که در بالا به استخوان ران و در پایین به مچ پا مفصل می‌شود.

درشتی dorošt-i (حامص.) ۱. درشت بودن. ۲. تندی و خشونت. ۳. زبر بودن.

▪ **درشتی کردن** (مصل.) ۱. با تندی و خشونت رفتار کردن. ۲. گستاخی کردن. ▪ **به‌درشتی** همراه‌با خشونت.

درشدن dar-šod-an (مصل.) (گفتگو) شلیک شدن (گلوله و مانند آن).

درشکه doroške [رو.] (إ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای برای حمل مسافر، دارای دو یا چهار چرخ و سقف تاشو که به‌وسیلهٔ اسب کشیده می‌شود.



درشکه‌چی d.-či (ص.،إ.) رانندهٔ درشکه.

درصد dar-sad (إ.) ۱. (ریاضی) یک قسمت از صد قسمتِ هرچیز که آن را با علامتِ ٪ نشان می‌دهند: پنج درصد (۵٪)، ده درصد (۱۰٪). ۲. بخش معیّنی از یک مجموعه: درصد بالایی از مردم در انتخابات شرکت کردند. ۳. (فرهنگستان) پورسانت.

درصدانه d.-āne (إ.) (فرهنگستان) پورسانتاژ ← پورسانت.

درغلتیدن، درغلطیدن dar-qalt-id-an (مصل.) به پایین غلتیدن و افتادن.

درفش[1] de(a)rafš (إ.) (فنی) ابزار دستی با میلهٔ آهنیِ نوک‌تیز و دستهٔ چوبی، که کفش‌دوزان هنگام دوختن چرم، راه عبور سوزن را با آن باز می‌کنند.

درفش[2] d. (إ.) پرچم.

درق dar[a]q, daraqq (اصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود.

▪ **درق[و]درق (درق‌ودورق)** (گفتگو) صدای متوالیِ برخورد چیزی به چیز دیگر.

درقی d.-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای درق.

درک dark [عر.] (إ.) ۱. فعالیت و فرایندی ذهنی که در طی آن تجربیات حسی و عملی، دیده‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌ها، معنی‌دار و به شناخت، دانش، و آگاهی تبدیل می‌شوند: قابلیت درک، قوهٔ درک. ۲. آنچه از این فعالیت و فرایند نتیجه شده، در ذهن شکل گرفته، یا به‌صورت رأی و نظر در آمده است: درک شما از این موضوع چیست؟ ۳. (امص.) فهمیدن معنا و مفهوم مطلبی یا منظور و مقصود سخنی، نوشته‌ای، یا اثری هنری: درک این موضوع ساده است. ۴. داشتن شناخت و تصویری واقعی از وضعیتی که فرد یا افرادی در آن به‌سر می‌برند و پذیرش رفتار و احساسات آنان همراه‌با حس احترام و همدردی: درک حال و روزی که ما در زمان جنگ داشتیم برای جوانان امروز ممکن نیست.

▪ **کسی را درک کردن** (گفتگو) با او تفاهم داشتن یا مسائل او را فهمیدن.

درک darak [عر.] (إ.) ۱. یکی از طبقات جهنم، یا پایین‌ترین طبقهٔ جهنم. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای بسیار ناخوشایند.

▪ **درکِ اسفل (اسفل‌السافلین)** طبقهٔ زیرین جهنم. ▪ **به‌درک (به‌درکِ اسفل، به‌درکِ اسفل‌السافلین)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان ناخشنودی و نفرت از چیزی یا کاملاً بی‌اعتنا بودن نسبت به آن به‌کار می‌رود. ▪ **به درک فرستادن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کشتن. ▪ **به درک واصل شدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردن یا کشته شدن.

درکردن dar-kard-an (مصم.) ۱. (گفتگو) شلیک کردن (گلوله و مانند آن). ۲. بیرون آوردن؛ خارج کردن.

درکوب dar-kub (اِ.) کوبهٔ در.

درگاه dar-gāh (اِ.) ۱. (ساختمان) بخشی از ساختمان که در را در آن کار می‌گذارند. ۲. (ساختمان) آستانه. ۳. آستان (مِ. ۳ و ۴).

درگاهی d.-i (اِ.) (گفتگو) (ساختمان) درگاه.

درگذشت dar-gozašt (اِمصـ.) (احترام‌آمیز) مرگ؛ فوت.

درگذشتن d.-an (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) فوت کردن؛ مردن.

■ **درگذشتن از (ازسرِ) گناه (تقصیر، خطا،...)** بخشیدن آن. ■ **از چیزی درگذشتن** صرف‌نظر کردن از آن و آن را نادیده انگاشتن. ■ **از کسی درگذشتن** گناه یا خطای او را بخشیدن.

درگذشته dar-gozašt-e (صـ.) (احترام‌آمیز) آن‌که از دنیا رفته‌است؛ مرده.

درگرفتن dar-gereft-an (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن و آغاز شدن.

درگوشی dar[-e]-guš-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی صحبتی که آهسته و درکنار گوش کسی گفته می‌شود برای آن‌که دیگران آن را نشنوند. ۲. (ق.) به‌صورت آهسته و پنهانی (سخن گفتن). ۳. (اِ.) سیلی؛ توگوشی.

درگیر dar-gir (صـ.) ۱. گرفتار یا مشغول: درگیرِ کار. ۲. دارای ارتباط؛ مربوط: درگیر ماجرا. ۳. ویژگی آن‌که با دیگری نزاع یا جنگ دارد. ۴. (فنی) دارای اتصال به یکدیگر. ۵. دارای تأثیر؛ مؤثر: دعای مادرم درگیر است.

• **درگیر شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← درگیر (مِ. ۱ و ۲ و ۵). ۲. گلاویز شدن یا به نزاع و جنگ پرداختن. ۳. (فنی) مرتبط شدن دو قطعه باهم و انتقال حرکت از یک قطعه به دیگری. ۴. درگرفتن.

درگیری d.-i (حامصـ.) ۱. گرفتار یا مشغول بودن. ۲. زدوخورد. ۳. اختلاف‌نظر و مشاجره.

• **درگیری داشتن** (مصـ.ل.) اختلاف‌نظر، مشاجره، یا دعوا داشتن.

درل derel (اِ.) (گفتگو) (فنی) دریل.

درم derm [فر.: derme] (اِ.) (جانوری) ۱. زیرپوست. ۲. پوست (مِ. ۱).

درمان darmān (اِ.) ۱. (پزشکی) مجموعهٔ روش‌ها و فعالیت‌ها برای رفع بیماری و اصلاح اختلالات بدن. ۲. (اِمصـ.) (پزشکی) مداواکردن؛ علاج؛ معالجه. ۳. (اِ.) دارو. ۴. چاره.

• **درمان شدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت یافتن. ۲. چاره شدن. • **درمان کردن** (مصـ.م.) ۱. (پزشکی) بهبود و سلامت بخشیدن؛ معالجه کردن. ۲. چاره کردن.

درماندن dar-mān-d-an (مصـ.ل.) ۱. ناتوان شدن از انجام دادن کاری یا پیدا کردن چاره‌ای. ۲. گرفتار شدن. ۳. (گفتگو) بی‌چیز و فقیر شدن.

درمانده dar-mān-d-e (صـ.) ۱. بیچاره و عاجز. ۲. فقیر و تهی‌دست.

درمانگاه، درمان‌گاه darmān-gāh (اِ.) (پزشکی) مؤسسهٔ درمانیِ کوچکی به‌طور مستقل یا درداخل بیمارستان، برای درمان و ارائهٔ خدمات به بیماران سرپایی.

درمنه de(a)ramne, de(a)rmane (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، خودرو، و پایا از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌ها و گل آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ علف جارو.

درن deran [فر./ از انگ.: drain] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ لوله‌مانندی برای بیرون کشیدن ترشحات و مواد چرکی از حفره‌های بدن، زخم‌ها، و مانند آنها.

درنا[1] dornā (اِ.) ترنا.

درنا[2] d. [تر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرندهٔ آب‌چر بزرگ، وحشی، و حلال‌گوشت، با پاهای بلند و گردن دراز شبیه لکلک که به‌صورت گروهی پرواز می‌کنند؛ کلنگ.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

درندشت dar-an-dašt (صـ.) (گفتگو) بسیار وسیع و پهناور.

درنده dar[r]-ande (صـ.) ۱. تکه‌پاره‌کننده و درهم‌شکننده، چنان‌که حیوان وحشی شکار خود را: شیر درنده. ۲. بسیار بی‌رحم؛ سنگدل و ستمگر: دشمن درنده. ۳. بسیار بُرنده و تیز.

درنده‌خو d.-xu (صـ.) دارای خوی جانوران درنده؛ بسیار بی‌رحم.

درنگ da(e)rang (اِصو.) صدایی مانند برخورد دو شیء فلزی به یکدیگر یا نواخته شدن زنگ و هر صدای دارای ارتعاش.

■ **درنگ [و] درنگ** صدای متوالی درنگ.

درنگ derang (اِ.) توقف، صبر، و آهستگی در انجام دادن کاری؛ تأخیر؛ مکث؛ مقِ. شتاب.

• **درنگ کردن** (مصـ.ل.) ۱. صبر و آهستگی کردن؛ مکث کردن در انجام دادن کاری؛ تأخیر کردن. ۲. توقف کردن و ماندن.

درنوردیدن dar-navard-id-an (مصـ.م.) پیمودن؛ طی کردن (راه).

درو dero[w] تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها derav، مانند درونده derav-ande و می‌دروم mi-derav-am است. (اِمصـ.) بریدن و چیدن گیاهان علفی با داس، و مانند آن.

☜ • **درو کردن** (مصـ.مـ.) ۱. درو. ۲. کشتن معمولاً دسته‌جمعی و بر زمین افکندن. ۳. (ورزش) در کُشتی، استفاده کردن از یک پا به‌شکل یک داس و ضربه زدن به پای حریف و به زمین انداختن او. ۴. (ورزش) در فوتبال، زدن به زیر پاهای حریف و سرنگون کردن او که خطا محسوب می‌شود. ۵. (ورزش) در برخی ورزش‌های توپیِ دسته‌جمعی مانند فوتبال، دریبل کردن و گذشتن از بازیکنان تیم حریف.

دروازه dar-vāze (اِ.) ۱. درِ ورودیِ بزرگ و اصلیِ باغ، حیاط، قلعه، و مانند آنها. ۲. (ورزش) چهارچوبی با ابعاد مختلف، معمولاً شاملِ دو میلهٔ عمودی و یک میلهٔ افقی برروی آن، که در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال و واترپلو، عبور توپ از آن برای تیم حریف، گل به‌حساب می‌آید؛ گل. ۳. هریک از درها یا راه‌های ورودیِ شهرهای قدیمی.

دروازه‌بان d.-bān (صـ.، اِ.) ۱. (ورزش) ورزشکاری که از دروازه محافظت می‌کند و مانع از ورود توپ به آن و گل زدن تیم حریف می‌شود؛ گلر. ۲. مأمور حفاظت و مراقبت از دروازهٔ شهر و کنترل ورودوخروج.

درود dorud (اِ.) ۱. ستایش؛ ثنا. ۲. سلام و آفرین. ۳. (شجـ.) سلام و آفرین بر تو (شما) باد.

☜ • **درود فرستادن (گفتن)** (مصـ.ل.) سلام و آفرین گفتن.

درودگری d.-gar-i (حامصـ.) نجاری.

دروس dorus [عر.، جِ. دَرس] (اِ.) درس‌ها.

دروغ doruq (صـ.، اِ.) ۱. سخنی که برمبنای حقیقت و راستی نباشد؛ کذب؛ مقِ. راست. ۲. سخن نادرستی که به‌قصد فریب دیگران گفته می‌شود.

☜ • **دروغ بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرهم کردن سخنان نادرست و غیرواقعی. ▪ **دروغ به (بر) کسی بستن** تهمت و افترا زدن به او. ▪ **دروغِ شاخدار** (گفتگو) دروغِ بزرگ و باورنکردنی. ⊙ **دروغ گفتَن** گفتن سخنان نادرست و غیرواقعی برای فریب کسی. ▪ **دروغ‌ودَوَنگ (دروغ‌ودَوَل)** (گفتگو) سخن دروغ همراه‌با تزویر و فریبکاری. ▪ **به‌دروغ** برخلاف واقعیت.

دروغ‌سنج d.-sanj (اِ.) دستگاهی که با ثبت بعضی از تغییرات بدن مانند فشار خون، تنفس، و ضربان قلب، که گفته می‌شود به هنگام دروغ گفتن رخ می‌دهد، درستی یا نادرستی سخنان متهم را نشان داده و ثابت می‌کند؛ دروغ‌یاب.

دروغکی doruq-aki (صـ.، قـ.) (گفتگو) دروغی.

دروغگو[ی]، دروغ‌گو[ی] doruq-gu[-y] (صـ.) ویژگی آن‌که دروغ می‌گوید؛ مقِ. راستگو.

دروغی doruq-i (صـ.) ۱. آنچه براساس دروغ است؛ کاذب. ۲. ساختگی و غیرواقعی؛ قلابی. ۳. (قـ.) (گفتگو) ازروی دروغ؛ به‌دروغ.

دروغ‌یاب doruq-yāb (اِ.) دروغ‌سنج.

دروغین doruq-in (صـ.) دروغی (مِ.۱ و ۲).

درون darun (اِ.) ۱. داخل چیزی یا جایی؛ مقِ. برون و بیرون. ۲. ذهن، ضمیر، باطن، و نهاد انسان. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با صفت نسبی)، به‌معنی «داخل و در مجموعهٔ چیزی»: درون‌حزبی، درون‌سازمانی، درون‌شهری، درون‌گروهی.

☜ ▪ **درونِ** (حا.) داخلِ؛ تویِ؛ در.

درون‌بر d.-bar (اِ.) (گیاهی) بخش گوشتیِ میوه که دورِ هسته قرار می‌گیرد.

درون‌بینی darun-bin-i (حامصـ.) توجه داشتن به درون و باطن.

درون‌پوست darun-pust (اِ.) (جانوری) داخلی‌ترین لایه از سه لایهٔ جنینی، که قسمت اعظم دستگاه تنفس و دستگاه گوارش را می‌سازد.

درونج da(o)runaj (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله، دارای ساقهٔ بلند و برگ‌های پهن و کرکدار که ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد.



درون‌ریز darun-riz (صـ.) (جانوری) ویژگی هر غده‌ای که ترشحاتش را مستقیماً به داخل خون می‌ریزد؛ مقِ. برون‌ریز.

درون‌فکنی darun-fekan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) نوعی دفاع روانی، که در آن، فرد، ویژگی شخصیتیِ دیگران را به خود نسبت می‌دهد.

درون‌گرا darun-ge(a)rā (صـ.) (روان‌شناسی) دارای گرایش به انزوا و دوری از روابط اجتماعی؛ مقِ. برون‌گرا.

درون‌مایه darun-māye (اِ.) فکر و مضمون اصلیِ یک اثر هنری و مانند آن.

درون‌مرزی darun-marz-i (صـ.) مربوط به داخل کشور؛ مقِ. برون‌مرزی.

درون‌نگری darun-negar-i (حامصـ.) ۱. (روان‌شناسی) درون‌گرا بودن؛ درون‌گرایی. ۲. درون‌بینی.

درونه darun-e (اِ.) بخش داخلیِ چیزی؛ محتوا؛ باطن؛ مقِ. برونه.

درون‌همسری darun-ham-sar-i (حامصـ.) همسرگزینی و ازدواج افراد یک گروه (قبیله، فرقهٔ مذهبی) فقط درمیان همان گروه.

درونی darun-i (صـ.) ۱. مربوط به درون؛ داخلی؛ مقِ.

بیرونی. ۲. باطنی و معنوی. ۳. (روان‌شناسی) درون‌گرا.
• **درونی شدن** (مصـ.ل.) ۱. گرایش پیدا کردن به مسائل درونی و ذهنی، یا منزوی شدن. ۲. جزء شخصیت و ویژگی‌های درونیِ فرد شدن.

درویش darviš (اِ.) ۱. پیرو هریک از فرقه‌های تصوف. ۲. شخصی که با کشکول و تبرزین و لباسی ویژه در کوچه‌وبازار می‌گردد و شعر و مدیحه می‌خوانَد و مردم به او پول می‌دهند. ۳. (صـ.) فروتن؛ متواضع؛ بی‌اعتنا به امور مادی.

دره darre (اِ.) (جغرافیا) فرورفتگی معمولاً عمیق و طویلی دربین دو کوه.

درهم dar-ham (صـ.) ۱. آشفته و پریشان: موهای درهم. ۲. مضطرب، ناراحت، و اندوهگین. ۳. آمیخته در یکدیگر؛ مبهم و نامشخص از یکدیگر. ۴. فشرده؛ به‌هم‌پیچیده. ۵. (ق.) به‌طور آمیخته با یکدیگر و باهم. ۶. (حا. + صـ.) جزء پیشین بعضی‌از فعل‌های پیشوندی.
▪ **درهم[و]برهم** (گفتگو) ۱. آشفته، بی‌نظم، و درهم‌ریخته. ۲. مبهم، نامفهوم، و نامشخص از یکدیگر. • **درهم شدن** (مصـ.ل.) ← درهم (مِ.۱ـ۳). • **درهم کردن** (مصـ.م.) ← درهم (مِ.۱ـ۳).

درهم derham [معر. از یو.] (اِ.) واحد پول امارات متحدهٔ عربی و مراکش.

درهم‌آمیخته dar-ham-ā('ā)mixt-e (صـ.) آمیخته؛ مخلوط‌شده: رنگ‌های درهم‌آمیخته.

درهم‌پیچیده dar-ham-pič-id-e (صـ.) ۱. پیچیده یا آمیخته شده در یکدیگر. ۲. سخت؛ دشوار.

درهم‌تنیده dar-ham-tan-id-e (صـ.) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر تنیده و به‌هم‌بافته باشد.

درهم‌جوش dar-ham-juš (اِ.) ۱. نوعی آش که مواد آن هنگام پختن کاملاً باهم مخلوط شده‌اند. ۲. (صـ.) (گفتگو) آشفته؛ پریشان.

درهم‌رفته dar-ham-raft-e (صـ.) ۱. در یکدیگر فرورفته؛ درهم‌پیچیده. ۲. ناراحت و اندوهگین.

درهم‌ریخته dar-ham-rixt-e (صـ.) آشفته، بی‌نظم، و پریشان.

درهم‌شکسته dar-ham-šekast-e (صـ.) ۱. شکسته و خراب. ۲. ناتوان، ضعیف، و نزار؛ شکست‌خورده، افسرده، و ناامید.

درهم‌فرورفته dar-ham-foru-raft-e (صـ.) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر داخل شده‌است: شاخه‌های درهم‌فرورفته.

درهم‌فشرده dar-ham-fešor-d-e (صـ.) ویژگی آنچه اجزای آن در یکدیگر فرورفته و فشرده شده‌است.

درهم‌کشیده dar-ham-keš-id-e (صـ.) ۱. درهم‌فرورفته و چین‌خورده: ابروی درهم‌کشیده. ۲. گرفته و اخمو: چهرهٔ درهم‌کشیده.

دری dar-i (صـ.، اِ.) شکل نوین زبان فارسی از دورهٔ ورود اسلام به ایران تاکنون.

دریا daryā (اِ.) ۱. (جغرافیا) تودهٔ بسیار بزرگی از آب شور که بخش وسیعی از زمین را دربرگرفته و کوچک‌تر از اقیانوس است. ۲. دریاچه. ۳. شخص بسیار آگاه و دانشمند در زمینه‌های گوناگون: استاد، دریایی است. ۴. انبوهی از هرچیز: دریایی از مشکلات، دریای علم. ۵. جای بسیار وسیع: تهران دریایی است.
▪ **دریادریا** بسیار زیاد؛ خیلی. ▪ **دریایِ آزاد (باز)** (سیاسی) دریایی که حق کشتیرانی و صید در آن با رعایت اصول و مقررات خاصی برای همهٔ کشورها آزاد است.

دریابان d.-bān (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرلشکر در نیروی زمینی است، بالاتر از دریادار و پایین‌تر از دریاسالار.

دریابد daryā-bod (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا ارتشبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریاسالار.

دریاچه daryā-če (اِ.) ۱. (جغرافیا) توده‌ای آب که در فرورفتگی‌های روی خشکی‌ها محصور مانده‌است و از دریا کوچکتر است: دریاچهٔ ارومیه. ۲. توده‌ای آب که در جایی جمع شود: دریاچهٔ سد کرج.

دریادار daryā-dār (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرتیپ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناخدا و پایین‌تر از دریابان.

دریادل daryā-del (صـ.) ۱. شجاع و قوی. ۲. دارای بردباری، گذشت، وارستگی، و آزادمنشی.

دریازدگی daryā-zad-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عارضه‌ای که هنگام مسافرت دریایی به‌سبب نوسان‌های کشتی، به بعضی اشخاص دست می‌دهد و نشانه‌های آن، حالت تهوع، سستی، و مانند آنهاست؛ دریاگرفتگی.

دریاسالار daryā-sālār (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سپهبد در نیروی زمینی است، بالاتر از دریابان.

دریافت dar-yāft (امصـ.) ۱. (بانکداری) گرفتن پول، سند، یا اوراق بهادار؛ مقـ. پرداخت. ۲. توانایی درک و فهمیدن. ۳. فهمیدن؛ درک کردن. ۴. رسیدن به چیزی و بهره‌مند شدن از آن.
• **دریافت کردن (داشتن)** (مصـ.م.) ۱. دریافت (مِ.۱ و

۳. ۲. گرفتن یا به‌دست آوردن.

دریافتن d.-an (مصـ.مـ.) ۱. درک کردن؛ متوجه شدن؛ فهمیدن. ۲. مشاهده کردن؛ دیدن. ۳. پیدا کردن؛ یافتن. ۴. رسیدن به زمان یا وضعیتی معیّن و بودن در آن.

■ **کسی را دریافتن** متوجه او شدن و به او کمک کردن؛ به‌داد او رسیدن.

دریافتی dar-yāft-i (صـ.) دریافت‌شده؛ مقـِ. پرداختی.

دریاگرفتگی daryā-gereft-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) دریازدگی.

دریانورد daryā-navard (صـ.، اِ.) آن‌که برروی کشتی کار می‌کند؛ ملاح؛ ملوان.

دریانوردی d.-i (حامصـ.) ۱. مسافرت کردن در دریا به‌وسیلهٔ کشتی. ۲. (اِ.) دانش مربوط به سفرهای دریایی و هدایت کشتی.

دریایی daryā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به دریا: سفر دریایی. ۲. زندگی‌کننده در دریا و اطراف آن؛ ساکن دریا یا مناطق ساحلی.

دریبل deribl [انگـ.: dribble] (اِمصـ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال و بسکتبال، پیش بردن و عبور دادن توپ با استفاده از مهارت‌های شخصی از مقابل بازیکن تیم حریف.

دریچه dar-i-če (اِ.) ۱. پنجره. ۲. (جانوری) ساختمانی در بعضی اندام‌های بدن مانند قلب و سیاه‌رگ‌ها که باعث حرکت یک‌طرفهٔ مایع در آن اندام‌ها می‌شود. ۳. نظرگاه هر شخص یا راه بررسی یک موضوع. ۴. روزنه یا شکاف.

■ **دریچهٔ آئورت** (جانوری) یکی از دریچه‌های قلب درابتدای سرخرگ آئورت که مانع پس زدن خون از این سرخرگ به قلب می‌شود. ■ **دریچهٔ اطمینان** (فنی) هرنوع دریچه یا شیری که روی دستگاه‌ها، مخازن، و ظرف‌های تحت‌فشار نصب می‌کنند تا درصورت بالاتر رفتن فشارِ داخل دستگاه یا مخزن، باز شود و با کاهش فشار از ترکیدن آن جلوگیری کند؛ سوپاپ اطمینان. ■ **دریچهٔ سه‌لختی (سه‌لتی)** (جانوری) دریچه‌ای سه‌قسمتی در قلب پرندگان و پستانداران بین دهلیز راست و بطن راست که باعث ورود خون از دهلیز راست به بطن راست می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند. ■ **دریچهٔ میترال (دولختی، دولتی)** (جانوری) دریچه‌ای دوقسمتی در قلب پرندگان و پستانداران بین دهلیز چپ و بطن چپ که باعث ورود خون از دهلیز چپ به بطن چپ می‌شود و از ورود خون از بطن به دهلیز جلوگیری می‌کند.

دریدن dar-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: در) ۱. فرو کردن یا کشیدن ابزاری بُرنده بر چیزی یا کشیدن آن از یک یا چند طرف به‌طوری‌که چاک، شکاف، یا سوراخ پیدا کند یا تکه‌تکه شود؛ پاره کردن و چاک دادن چیزی. ۲. ازبین بردن یا برهم زدن: دریدن سکوت. ۳. بسیار گشاده کردن (چشم). ۴. زخمی یا تکه‌تکه کردن جانور وحشی با چنگال و دندان شکار خود را.

■ **ازهم دریدن** ۱. پاره‌پاره کردن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن. ■ **درهم دریدن** ۱. پاره‌پاره کردن. ۲. پاره کردن؛ دریدن. ۳. ازبین بردن؛ کنار گذاشتن.

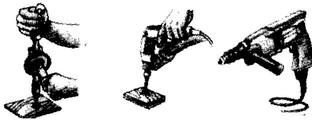
دریده dar-id-e (صـ.) ۱. پاره‌شده؛ چاک‌خورده؛ شکافته‌شده. ۲. ویژگی چشم یا دهان بسیار گشاده براثر وحشت، تعجب، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) گستاخ؛ بی‌شرم. ۴. بدون لطافت؛ خشن. ۵. (قـ.) (گفتگو) بی‌پروا؛ گستاخانه.

دریغ dariq (اِ.، شجـ.) ۱. افسوس. ۲. (اِ.) آنچه مایهٔ افسوس و تأسف است؛ حیف. ۳. (اِمصـ.) خودداری از انجام کاری یا دادن چیزی؛ مضایقه.

■ **دریغ... آمدن (دریغم آمد، دریغت آمد،...)** مایهٔ افسوس و تأسف دانستن. ● **دریغ کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.) خودداری کردن از انجام دادن کاری یا مضایقه کردن از دادن چیزی.

دریغا d.-ā افسوس (مـِ. ۲).

دریل dereyl, deril [انگـ.: drill، از هلنـ.: dril] (اِ.) (فنی) ۱. ابزار سوراخ کردن دستی، برقی، بادی، یا هیدرولیکی.



۲. مته (مـِ. ۱).

درینگ dering (اِصو.) صدای دارای انعکاس، مانند صدای زنگ.

■ **درینگ‌درینگ** صدای مکرر درینگ.

دری‌وری dari-vari (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بی‌معنی، نامربوط، مزخرف، و چرند.

دریوزگی daryuze-gi (حامصـ.) گدایی.

دریوزه daryuze (اِمصـ.) گدایی.

دزانفکته dezanfekte [فر.: désinfecté] (صـ.) (پزشکی) ضدعفونی‌شده.

دزد dozd (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مال کسی را بدون آگاهی یا رضایت او برای خود برمی‌دارد. ۲. آن‌که درآمدش را ازراه‌های نامشروع یا غیرقانونی به‌دست می‌آوَرَد.

■ **دزدِ روز** (گفتگو) خواستگار. ■ **دزدِ سرگردنه** ۱. دزدی که در گردنه‌ها و راه‌های دشوار به مسافران حمله و اموال آنان را تصاحب می‌کند؛ راهزن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که آشکارا و به‌ناحق از مردم پول می‌گیرد، به‌ویژه گران‌فروش. ■

دزدِ ناموس (گفتگو) آن‌که با همسر و محارم کسی رابطهٔ نامشروع برقرار کند.

دزدانه d.-āne (صـ.) ۱. مانند دزدان. ۲. (صـ.، قـ.) دزدکی.

دزدبازار dozd-bāzār (اِ.) (گفتگو) ۱. جایی که دزد در آن زیاد است. ۲. مغازه، فروشگاه، و مانند آنها، که اجناس خود را بسیار گران می‌فروشد.

دزدکی dozd-aki (قـ.) (گفتگو) ۱. به‌طور پنهان و بدون آن‌که دیگران متوجه شوند؛ مخفیانه؛ یواشکی. ۲. (صـ.) پنهانی؛ مخفی و دور از نگاه دیگران: نگاه دزدکی.

دزدگیر dozd-gir (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برقی، که براثر تماس بدن یا جسمی دیگر یا قطع‌ووصل شدن نور، آژیری را به‌صدا درمی‌آورَد و از آن برای محافظت از وسیلهٔ نقلیه، مکان، یا هر شیء ارزشمندی دربرابر سرقت استفاده می‌کنند.

دزده dozd-e (صـ.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

دزدی dozd-i (حامصـ.) ۱. عمل دزدیدن چیزی؛ سرقت. ۲. (صـ.) دزدیده‌شده: جنس دزدی. ۳. (حامصـ.) (گفتگو) کسب درآمد ازراه‌های نامشروع یا غیرقانونی.

دزدیدن dozd-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دزد) ۱. برداشتن و بردن چیزی به‌صورت پنهان و مخفیانه بدون اجازه و رضایت صاحب آن؛ ربودن. ۲. (گفتگو) کنار کشیدن و پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا پرهیز از آسیب و خطر.

دزدیده dozd-id-e (صـ.) ۱. ربوده‌شده؛ سرقت‌شده. ۲. (قـ.) دزدکی (مِـ ۱).

دژ[1] dež (اِ.) ساختمانی با دیوارهای بلند و محکم دارای امکانات کافی برای دفاع دربرابر دشمن؛ قلعه.

دژ[2] d. (اِ.) (ساختمان) زمینی که مقاومت آن بیشتر از حد معمول و درنتیجه برای ساختمان‌سازی مرغوب‌تر است.

دژبان d.-bān (اِ.) (نظامی) هریک از مأموران نظامی در ادارهٔ دژبانی.

دژبانی d.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (نظامی) رَسته و اداره‌ای نظامی، که وظیفهٔ آن کنترل رفت‌وآمد، حفظ نظم در اعمال نیروهای نظامی، جلوگیری از تخلف، و بازداشت نظامیان خلافکار است. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل دژبان؛ دژبان بودن.

دژپیه dož-pih (اِ.) (پزشکی) غده‌ای که درزیر پوست یا دربین مخاط‌های بدن به‌وجود می‌آید.

دژخیم de(o)ž-xim (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کارش کشتن محکومان به اعدام است؛ جلاد. ۲. بسیار بی‌رحم و ستمگر. ۳. شکنجه‌گر.

دسامبر desāmbr [فر.: décembre] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال میلادی، پس‌از نوامبر و پیش‌از ژانویه، دارای سی‌ویک روز: دسامبر از دهِ آذر آغاز می‌شود.

دسایس dasāyes [عر.: دسائس، جِ. دَسیسَة] (اِ.) دسیسه‌ها؛ فریب‌ها.

دست dast (اِ.) ۱. (جانوری) بخش انتهاییِ هریک از دو عضو طرفین بالاتنهٔ انسان، پایین‌تر از مچ، شامل کف و پنج انگشت. ۲. (جانوری) هریک از دو عضو دو طرف بدن، متصل به شانه، از سر بازو تا انگشتان. ۳. (جانوری) هریک از دو پای جلو چهارپایان. ۴. مجموعهٔ کاملی از ظرف‌ها معمولاً شامل شش قطعه یا برای پذیرایی از شش نفر. ۵. مجموعهٔ وسایل یا قطعه‌های مرتبط به‌هم. ۶. مجموعهٔ کاملی از لباس، یا واحد شمارش لباس. ۷. واحد شمارش بعضی‌از غذاها. ۸. دفعه؛ مرتبه: دو دست سرش را شُست. ۹. سمت؛ طرف: این‌دستِ خیابان، دست راست خیابان. ۱۰. (بازی) هر دورِ یک بازی، به‌ویژه در بازی شطرنج، تخته‌نرد، و ورق. ۱۱. (بازی) مجموعهٔ ورق‌هایی که کسی در بازی دارد. ۱۲. نوع؛ گونه. ۱۳. روش؛ شیوه؛ طور. ۱۴. قدرت و اختیار. ۱۵. دخالت؛ مداخله: در این کودتا دست بیگانگان پیداست. ۱۶. مالکیت؛ دارایی یا تصرف: املاک بسیاری را به ظلم از دست ضعفا گرفته‌اند. ۱۷. موقعیتی که در آن، چیزی در اختیار یا تصرف کسی است: جنس، سه‌چهار دست گشته و کلی رویَش رفته‌است. ۱۸. (گفتگو) یار؛ یاور: پسر در این کارها دستِ پدرش است. ۱۹. (فرهنگ‌عوام) توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی به‌واسطهٔ انجام دادن کاری برای کسی. ۲۰. (گفتگو) رقیب شغلی: تازگی‌ها توی این کار دست زیاد شده.

☜ ■ **دستِ‌آخر** سرانجام؛ بالاخره. ⊙ **دست آلودن** اقدام کردن به کاری زشت و ناپسند. ■ **دست... آمدن (دستم آمد، دستت آمد،...)** (گفتگو) ۱. دارای چیزی شدن یا آن را به‌دست آوردن. ۲. متوجه چیزی شدن یا آن را فهمیدن: مطلب دستم آمد. ■ **دست از پا خطا نکردن** (گفتگو) کمترین کار ناشایست یا اشتباهی مرتکب نشدن. ■ **دست از جان شستن** با شجاعت یا ازروی ناامیدی مرگ را پذیرفتن؛ آمادهٔ مرگ شدن. ■ **دست از چیزی (کسی) شستن** صرف‌نظر کردن از آن (او)؛ ناامید شدن ازآن (او). ■ **دست از چیزی (کسی) کشیدن** آن (او) را رها کردن؛ آن (او) را ترک کردن. ■ **دست از سرِ (جانِ) کسی (چیزی) برداشتن** (گفتگو) او (آن) را رها کردن و به حال خود گذاشتن. ■ **دست از کار کشیدن** کار را تعطیل کردن و کار نکردن؛ اعتصاب کردن. ● **دست افشاندن (فشاندن)** (مصـ.ل.) رقصیدن. ⊙ **دست انداختن** (گفتگو) ۱. دست دراز کردن و چیزی را محکم گرفتن. ۲. ● (مصـ.مـ.) کسی را مورد تمسخر قرار دادن؛ مسخره کردن. ■ **دستِ‌اول (دست‌اول)** (گفتگو) ۱. نو؛ تازه. ۲. ویژگی کالا، به‌ویژه مِلک، اتومبیل، و مانند آنها که تنها یک‌بار

خریدوفروش شده. ۳. دارای درجهٔ اولِ اهمیت. ▪ **دستِ بالا** (گفتگو) حداکثر؛ مقِ. دستِ‌پایین. ▪ **دست بالا کردن** مصمم و آمادهٔ کاری شدن یا اقدام کردن. ▪ **دستِ بالا [را] گرفتن** (گفتگو) ۱. حداکثر یا شدیدترین وضع را درنظر داشتن. ۲. پیشی گرفتن؛ حداکثر توان و تلاش خود را به کار بردن؛ سنگ‌تمام گذاشتن؛ افراط ورزیدن. ۳. ارزش قائل شدن؛ مهم و برتر دانستن. ▪ **دستِ بده داشتن** (گفتگو) بخشنده بودن. ▪ **دست بر آسمان داشتن (برداشتن)** دعا کردن با بلند کردن دو دست. ▪ **دست برای کسی بالا کردن** (گفتگو) مقدمات ازدواج او را فراهم کردن، به‌ویژه فردی را برای او برگزیدن. ● **دست برداشتن** (مصـ.ل.) کاری را ترک کردن و آن را ادامه ندادن. ⊙ **دست بردن** دست را جلو بردن. ▪ **دستِ برقضا** (گفتگو) برحسب اتفاق؛ ازقضا؛ اتفاقاً. ▪ **دستِ بزن داشتن** (گفتگو) عادت به کتک زدن داشتن یا اهل کتک زدن بودن. ▪ **دستِ بگیر داشتن** (گفتگو) خسیس بودن؛ فقط از دیگران گرفتن و چیزی ندادن. ▪ **دست به...** (گفتگو) توانایی و مهارت در به‌کار بردن چیزی براساس عادت: دست به فرمان، دست به کتک، دست به هفت‌تیر. ▪ **دست به جیب بردن** (گفتگو) پول خرج کردن. ▪ **دست به چیزی دراز کردن** کوشش کردن برای تصرف ناروای آن؛ تجاوز کردن به آن. ▪ **دست به چیزی زدن** ۱. آن را لمس کردن. ۲. در آن تصرف کردن. ۳. از آن استفاده کردن یا آن را مصرف کردن. ۴. در آن تغییری ایجاد کردن. ▪ **دست(دستی) به (بر) چیزی کشیدن** ۱. آن را لمس کردن یا با دست نوازش کردن. ۲. (گفتگو) تمیز و مرتب یا آراسته کردنِ آن. ▪ **دست به خونِ کسی آلودن** او را کشتن. ▪ **دست به (بر، در) دامنِ (دامانِ) کسی (چیزی) شدن (زدن)** به او (آن) متوسل شدن و از او یاری خواستن. ▪ **دست‌به‌دست** به‌شیوه‌ای که چیزی از دست یک شخص به دست شخصی دیگر برسد و به این صورت جابه‌جا شود یا در اختیار افراد مختلف قرار گیرد. ▪ **دست‌به‌دست دادن** قرار دادن دست عروس‌وداماد در دست یکدیگر به نشانهٔ برقرار کردن زناشویی آنها. ▪ **دست‌به‌دست کردن** ۱. به‌دست اشخاص دیگر رساندن. ۲. از دست چپ یا راست به دست دیگر دادن. ۳. (گفتگو) تأخیر و درنگ کردن؛ مسامحه کردن. ▪ **دست به دستِ هم (یکدیگر، کسی) دادن** ۱. باهم متحد شدن. ۲. در یک جا فراهم آمدن مجموعه‌ای از عوامل که منجر به امری شود. ▪ **دست به (روا[ی]) دلِ کسی گذاشتن** (گفتگو) از او علت اندوهش را پرسیدن و با یادآوری خاطرات ناخوشایند، او را آزرده کردن. ▪ **دست به‌روی کسی بلند (دراز) کردن** (گفتگو) او را زدن. ▪ **دست به سیاه‌وسفید نزدن** (گفتگو) هیچ کاری انجام ندادن، به‌ویژه در کارهای خانه‌داری. ▪ **دست به کار شدن** اقدام کردن؛ آغاز کردن به فعالیتی. ▪ **دست به کاری زدن** به آن اقدام کردن یا آن را شروع کردن. ▪ **دست به کسی زدن** ۱. او را لمس کردن. ۲. او را زدن یا آزار دادن. ▪ **دستِ پایین** (گفتگو) حداقل؛ دست‌کم؛ مقِ. دست‌بالا. ▪ **دستِ پایین را گرفتن** (گفتگو) دربرابر کسی از موضع ضعف برخورد کردن؛ کوتاه آمدن. ▪ **دستِ پایین گرفتن** (گفتگو) ۱. ناچیز به‌حساب آوردن: همیشه خودش را دست‌پایین می‌گرفت. ۲. دست‌پایین را گرفتن. ▪ **دستِ پر** ۱. درحال داشتن چیزی دردست. ۲. دارای بهره و نصیب یا موفق و پیروز؛ مقِ. دستِ‌خالی. ▪ **دست پیشِ (به‌طرفِ، جلوِ، طرفِ) کسی دراز کردن** به او اظهار نیازمندی کردن و از او کمک خواستن. ▪ **دستِ پیش [را] گرفتن** (گفتگو) با سبقت جستن و پیش‌دستی کردن، دیگران را مقصر دانستن و خود را حق‌به‌جانب نشان دادن. ▪ **دستِ تنها (دست‌تنها)** (گفتگو) بدون کمک و یاری یا به‌تنهایی. ● **دست جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شتاب کردن برای انجام دادن کاری و درنگ و سستی نکردن. ▪ **دستِ چپ** ۱. دستی که در طرف چپ بدن قرار دارد. ۲. (گفتگو) سمت چپ. ۳. (سیاسی) دست‌چپی. ▪ **دستِ چپ کسی از دستِ راست او خبر نداشتن (نشدن)** (گفتگو) بسیار مخفیانه بودن کارِ او. ▪ **دستِ چپ‌وراست (راست‌وچپ) را ازهم نشناختن (ندانستن، تشخیص ندادن)** (گفتگو) بسیار نادان بودن و امور بدیهی را نفهمیدن. ▪ **دستِ چپی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف چپ قرار گرفته‌است. ۲. (سیاسی) دارای گرایش‌های انقلابی یا سوسیالیستی و هوادار دگرگونی‌های عمیق در مسائل اجتماعی. ▪ **دستِ چرب به سرِ کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن و به او سود رساندن. ▪ **دستِ چندم** (گفتگو) ۱. ویژگی کالایی که چندین بار خریدوفروش شده. ۲. بسیار کهنه. ▪ **دستِ چیزی به‌هم (باهم) دادن** برای آن پیمان بستن. ▪ **دستِ خالی (دست‌خالی)** (گفتگو) ۱. بدون داشتن چیزی. ۲. بی‌بهره و بی‌نصیب یا ناموفق؛ مقِ. دست‌پر. ۳. بدون داشتن پول، امکانات، یا تجهیزات لازم. ۴. بدون همراه بردن و تقدیم کردن هدیه و پیشکش. ▪ **دستِ خدا به‌همراهت (به‌همراهتان)** (گفتگو) هنگام خداحافظی گفته می‌شود؛ خدا پشت‌وپناهت (پشت‌وپناهتان) باد. ▪ **دستِ خر** (گفتگو) ⚠ ۱. آلت تناسلیِ خر. ۲. شخص منفور و مزاحم. ● **دست خوردن** (مصـ.ل.) دست‌کاری شدن؛ تغییر یافتن. ● **دست دادن** (مصـ.ل.) ۱. با کسی دست دادن. ۲. پیش آمدن یا فراهم شدن: فرصتی دست داد. ۳. ایجاد شدن یا عارض شدن حالتی. ۴. موافقت، همراهی، و تمکین کردن یا تسلیم شدن. ۵.

قابل‌استفاده بودن. ۶. (گفتگو) (بازی) در ورق‌بازی، پخش کردن ورق‌ها بین بازیکنان. • **دست داشتن** (مصـ.ل.) دخالت و مشارکت داشتن. ▪ **دست(دستی) در (به) چیزی داشتن** دربارهٔ آن اطلاعات یا مهارت داشتن. ▪ **دست‌دست کردن** (گفتگو) تأخیر و سستی کردن. ▪ **دستِ‌دلبر** نوعی گلدان تزیینی یا ظرفی شبیه آن، که به‌شکل دستی است که گلدان یا ظرف را نگه داشته‌است. ▪ **دستِ‌دوم (دست‌دوم)** (گفتگو) ۱. ویژگی کالای مستعملی که دو بار خریدوفروش شده. ۲. کهنه. ۳. دارای درجهٔ دوم اهمیت. ▪ **دستِ راست** ۱. دستی که در طرف راست بدن قرار دارد. ۲. (گفتگو) سمت راست. ۳. (سیاسی) دست‌راستی. ۴. شخص بسیار نزدیک به کسی و دارای مهم‌ترین مقام درنزد او. ▪ **دستِ راستِ کسی زیرِ (بالای، روی) سرِ دیگری بودن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که آرزو کنند عمل موفقیت‌آمیز او دربارهٔ دیگری نیز تکرار شود؛ امیدوارم کامیابی او نصیب دیگری نیز بشود. ▪ **دستِ‌راستی** ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در طرف راست قرار گرفته‌است. ۲. (سیاسی) دارای گرایش‌های محافظه‌کارانه، سنتی، و مخالف با دگرگونی. ▪ **دستِ رد به (بر) سینهٔ کسی زدن (گذاشتن)** او یا درخواست او را نپذیرفتن. ▪ **دست رو[یِ] چیزی انداختن** (گفتگو) برای تصاحب آن کوشیدن، معمولاً به‌ناروا. ▪ **دست رو[یِ] چیزی (کسی) گذاشتن** (گفتگو) ۱. آن (او) را مشخص کردن و برگزیدن. ۲. دست رو چیزی انداختن. ▪ **دست رو[یِ] دست (هم) گذاشتن** (گفتگو) منتظر ماندن و هیچ کار یا اقدامی نکردن. • **دست زدن** (مصـ.ل.) ۱. دست را تماس دادن؛ لمس کردن. ۲. به یکدیگر زدنِ کف دو دست به‌نشانهٔ تشویق کسی یا برای ایجاد کردن آهنگی خاص. ۳. یک‌باره دست را پیش آوردن. ▪ **دست زیرِ بالِ کسی کردن** (گفتگو) به او کمک کردن. ▪ **دست زیرِ چانه زدن** اندوهگین، متحیر، و اندیشناک بودن؛ اقدامی نکردن. ▪ **دستِ غیب (غیبی)** نیرو یا عامل پنهان و مربوط به عالم غیب. ▪ **دستِ فلک [هم] به چیزی نرسیدن** (گفتگو) نایافتنی یا کاملاً پنهان بودنِ آن. • **دست کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دست را به‌طرف چیزی بردن. ▪ **دستِ کسی از آستین بیرون (برون) آمدن** کاری را آغاز کردن او. ▪ **دستِ کسی از چیزی کوتاه بودن** امکانِ استفاده از آن را نداشتنِ او؛ محروم بودن او از آن. ▪ **دستِ کسی از دنیا کوتاه شدن** (گفتگو) مردن او. ▪ **دستِ کسی [هنوز] از قبر بیرون بودن** (گفتگو) [هنوز] نگران بودن او برای چیزی. ▪ **دستِ کسی باز بودن** (گفتگو) توانایی یا اختیارعمل داشتنِ او. ▪ **دستِ کسی بد بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. اثر بد داشتنِ او در مداوا (پزشک، درمانگر، ...). ۲. بدشگون بودنِ او. ▪ **دستِ کسی برکت داشتن** (گفتگو) بودن برکت و فراوانی در چیزی که او تهیه می‌کند یا به کسی می‌دهد. ▪ **دستِ کسی بسته بودن** ۱. ناتوان بودن یا اختیارعمل نداشتنِ او. ۲. (گفتگو) فقیر یا بی‌پول بودنِ او. ▪ **دستِ کسی بند بودن** (گفتگو) مشغول کاری بودنِ او به طوری که در آن حال نتواند کار دیگری انجام دهد. ▪ **دستِ کسی به پشتش نرسیدن** (گفتگو) (طنز) همیشه پس‌از رفتن، در را بازگذاشتنِ او. ▪ **دستِ کسی به جایی نرسیدن (بند نبودن)** (گفتگو) اتکا نداشتن او به کسی یا چیزی یا بهره‌مند نبودن او از کمک کسی برای رفع مشکلات. ▪ **دستِ کسی به چیزی (کسی) رسیدن** (گفتگو) امکانِ یافتنِ آن (او) را داشتن او. ▪ **دستِ کسی به چیزی (کاری) نرفتن** (گفتگو) رغبت یا حوصلهٔ پرداختن به آن را نداشتن او. ▪ **دستِ کسی به دهانش (دهنش) رسیدن** (گفتگو) درآمد کافی داشتنِ او؛ توانایی ادارهٔ زندگی خود را به‌نحو مطلوب داشتن. ▪ **دستِ کسی بی‌نمک بودن (نمک نداشتن)** (گفتگو) ۱. نیکی یا خدمت او درحق دیگران مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی قرار گرفتن. ۲. غذای دست‌پخت او بی‌نمک یا بی‌مزه بودن. ▪ **دستِ کسی تنگ بودن** (گفتگو) فقیر بودن او. ▪ **دستِ کسی تو[یِ] کار بودن** (گفتگو) ۱. دست کسی درکار بودن. ۲. از موضوع یا مطلبی آگاه بودن یا دربارهٔ آن تجربه داشتن او. ▪ **دستِ کسی خالی بودن** (گفتگو) ۱. فقیر و بی‌چیز بودنِ او. ۲. مشغول فعالیتی نبودن؛ بیکار بودن او. ▪ **دستِ کسی خوب بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) ۱. شفابخش بودن او (پزشک، درمانگر، و...). ۲. خوش‌یمن و مبارک بودن او؛ دارای خیروبرکت بودن او. ▪ **دستِ کسی درد نکردن** (گفتگو) ۱. هنگام سپاس‌گزاری کردن از کسی بیان می‌شود؛ از تو (شما) سپاس‌گزارم. ۲. به‌حالت تمسخر برای اظهار ناخرسندی به‌کار می‌رود. ▪ **دستِ کسی درکار بودن** دخالت یا مشارکت داشتن او. ▪ **دستِ کسی را از پشت بستن** (گفتگو) در صفت یا کاری بر او پیشی گرفتن. ▪ **دستِ کسی را بستن** ۱. (گفتگو) محدود کردن او؛ سلب اراده کردن از او. ۲. اسیر کردن او؛ بازداشت کردن او. ▪ **دستِ کسی را به جایی بند کردن** (گفتگو) او را در آن‌جا مشغول کارکردن یا تکیه‌گاه و پشتوانه‌ای برای او یافتن. ▪ **دستِ کسی را تو[یِ] پوست گردو گذاشتن** (گفتگو) او را محدود کردن و امکان کاری را از او گرفتن. ▪ **دستِ کسی را خواندن** ۱. (بازی) پی بردن به ورق‌هایی که دردست اوست. ۲. (گفتگو) پی بردن به مقصود و منظور او؛ هدف او را دریافتن. ▪ **دستِ کسی را در (تو[یِ]) حنا گذاشتن** (گفتگو) کسی را گرفتار کردن و امکان کاری را از او گرفتن. ▪ **دستِ کسی را در (تو[یِ]) دستِ کسی گذاشتن** (گفتگو) آنها را به‌ازدواج یکدیگر درآوردن. ▪

دستِ کسی را رد کردن (گفتگو) نپذیرفتن و نگرفتن چیزی از او. ■ **دستِ کسی را کوتاه کردن** تسلط یا نفوذ او را ازبین بردن. ■ **دستِ کسی را گرفتن** به او کمک کردن. ■ **دستِ کسی رسیدن** قادر بودن او بر انجام کاری، یا توانایی و فرصت کاری را داشتن. ■ **دستِ کسی رو شدن** (گفتگو) ۱. (بازی) مشخص شدن ورق‌هایی که او دردست دارد. ۲. آشکار شدن مقصود و هدفِ معمولاً توطئه‌آمیز او. ■ **دستِ کسی سبک بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) خوش‌یمن بودن یا شگون داشتن او. ■ **دستِ کسی سنگین بودن** (گفتگو) ۱. ضربهٔ دست او شدید بودن. ۲. (فرهنگ‌عوام) بدشگون یا نامبارک بودن او. ■ **دستِ کسی کج بودن** (گفتگو) دزد بودن یا عادت به دزدی داشتن او. ■ **دستِ‌کم** ۱. با کمترین حد تخمین یا مقدار محاسبه؛ حداقل. ۲. به‌عنوان کمترین کار یا در حداقل وضعیت. ■ **دستِ‌کم گرفتن** (گفتگو) ارزش و توانایی چیزی یا کسی را کمتر از آنچه هست، پنداشتن. ■ **دستِ‌کمی از کسی (چیزی) نداشتن** (گفتگو) کمتر از او (آن) نبودن یا بسیار به او (آن) شباهت داشتن. ● **دست گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. یاری کردن. ۲. به چیزی پرداختن یا آن را آغاز کردن. ■ **دست نگه (نگاه) داشتن** صبر و تأمل کردن و اقدام نکردن. ■ **دستِ نوازش بر سرِ کسی کشیدن** او را مورد لطف قرار دادن؛ با او به مهربانی رفتار کردن. ■ **دست‌وبالِ کسی خالی (تنگ) بودن** (گفتگو) چیزی دراختیار نداشتن یا بی‌پول بودنِ او. ■ **دست‌وپا داشتن** (گفتگو) توانا، زرنگ، و فعال بودن. ■ **دست‌وپا[یِ خود] را جمع کردن** (گفتگو) ۱. مراقب سخن گفتن یا رفتار خود شدن یا کناره‌گیری کردن از کسی به‌دلیل احساس شرم، ترس، و مانند آنها. ۲. خود را برای کاری آماده کردن. ۳. جمع کردن وسایل موردنیاز برای رفتن به جایی. ■ **دست‌وپا[یِ خود] را گم کردن** (گفتگو) سراسیمه شدن و رفتار عادی خود را ازدست دادن؛ دست‌پاچه شدن. ■ **دست‌وپا زدن** ۱. دست‌وپای خود را تکان دادن. ۲. گرفتار وضعیتی ناخوشایند بودن و برای رهایی از آن، تلاش معمولاً بیهوده کردن؛ تقلا کردن. ۳. تلاش کردن برای انجام دادن کاری یا رسیدن به چیزی. ■ **دست‌وپا کردن** ۱. فراهم کردن؛ پیدا کردن؛ به‌دست آوردن. ۲. تلاش کردن؛ سعی کردن. ۳. دست‌وپا را تکان دادن. ■ **دست‌وپایِ کسی را گرفتن** او را محدود کردن و آزادی‌عمل را از او گرفتن. ■ **دست‌وبَر (دست‌وبَل)** (گفتگو) دست‌وصورت یا اعضای دیگر بدن. ■ **دست‌وپنجه** (گفتگو) مهارت و توانایی، به‌ویژه در آشپزی یا کارهای دستی. ■ **دست‌وپنجه نرم کردن** (گفتگو) ۱. کُشتی گرفتن یا مسابقه دادن. ۲. درگیر شدن و مبارزه کردن. ■ **دست‌ودلِ کسی به کاری (چیزی) نرفتن** (گفتگو) تمایل و اشتیاق به آن نداشتنِ او. ■ **دست‌ودلِ کسی لرزیدن** (گفتگو) اضطراب و ترس داشتن و نگران بودن او. ■ **دستی از دور بر آتش داشتن** فقط از دور شاهد ماجراها بودن و سختی‌های آن را درک نکردن و پیشنهاد غیرعلمی دادن یا انتقاد کردن. ● **دست یازیدن** (مصـ.ل.) اقدام کردن. ■ **دستی پیدا کردن** (گفتگو) آشنایی یا مهارتی یافتن. ■ **ازآن‌دست** ازآن‌گونه؛ ازآن‌نوع. ■ **ازاین‌دست** ازاین‌گونه؛ ازاین‌نوع. ■ **ازدستِ** ۱. به‌دلیل آزارواذیتِ. ۲. (گفتگو) به‌سببِ؛ براثرِ. ۳. (گفتگو) از رفتار، گفتار، یا وضع و حالتِ. ۴. از دسترس و آسیبِ. ■ **ازدست دادن** فاقد چیزی (کسی) شدن یا گم کردن چیزی (کسی) و دیگر آن (او) را نداشتن. ■ **ازدست رفتن** ۱. از اختیار، تصرف، یا تملک خارج شدن. ۲. نابود شدن. ۳. مردن. ■ **ازدستِ کسی برآمدن (ساخته بودن)** (گفتگو) در توانایی او بودن. ■ **از دستِ کسی بیرون آوردن (درآوردن، گرفتن)** از اختیار، تصرف، و تملک او خارج کردن. ■ **ازدستِ کسی دررفتن** (گفتگو) ۱. از اختیار یا ارادهٔ او خارج شدن. ۲. بدون اختیار او و به‌طور اتفاقی امری رخ دادن. ■ **ازدستِ کسی کشیدن** (گفتگو) تحمل کردن رفتار ناخوشایند یا اذیت و آزار او. ■ **ازهردست** ازهرنوع. ■ **از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن** (گفتگو) نتیجهٔ کار ناشایست یا خوبِ خود را دیدن. ■ **این‌دست[و]آن‌دست کردن** (گفتگو) ۱. درنگ، تأخیر، و تعلل کردن. ۲. از یک دست به دست دیگر دادن. ■ **با کسی دست دادن** به‌نشانهٔ سلام، خوشامد، خداحافظی، دوستی، و پیمان دست به‌سوی او بردن و دست او را دردست گرفتن. ■ **به چیزی دست یافتن (پیدا کردن)** ۱. آن را یافتن یا به آن رسیدن. ۲. بر آن مسلط و چیره شدن. ■ **به‌دستِ (بادستِ)** به‌وسیلهٔ؛ توسطِ. ■ **به‌دست آمدن** ۱. فراهم شدن، حاصل شدن، و دراختیار قرار گرفتن. ۲. فهمیده شدن؛ استنباط شدن. ■ **به‌دست آوردن** ۱. یافتن. ۲. تهیه کردن. ■ **به‌دست دادن** ارائه کردن. ■ **به‌دستِ فراموشی سپردن** فراموش کردن. ■ **به‌دست کردن** در دست یا انگشت قرار دادن چیزی، چنان‌که انگشتر یا دست‌بند. ■ **به‌دستِ کسی آمدن** ۱. دراختیار او قرار گرفتن. ۲. دانسته شدن توسط او؛ فهمیدن او. ■ **به‌دستِ کسی افتادن** دراختیار او قرار گرفتن. ■ **به‌دستِ (دردستِ) کسی بودنِ چیزی** ۱. (گفتگو) در اختیار، اراده، یا قدرت او بودن آن. ۲. (گفتگو) در تملک یا تصرفِ او بودن آن. ۳. (گفتگو) اطلاع و آگاهی داشتن او از آن. ■ **به‌دست گرفتن** دراختیار گرفتن؛ عهده‌دار شدن. ■ **به‌دست‌وپا افتادن** (گفتگو) نگران و سراسیمه شدن و تلاش و تقلا آغاز کردن. ■ **به (رویِ) دست‌وپایِ کسی افتادن** (گفتگو) با تضرع و زاری از او خواهش کردن و به او التماس

کردن. ■ **به کسی دست دادن** ۱. بر او عارض شدن یا در او پیدا شدن (حالتی). ۲. با کسی دست دادن. ■ **چیزی (کاری) دستِ کسی را بوسیدن** (گفتگو) (طنز) انجام دادن کار مربوط به آن برعهدهٔ او بودن. ■ **در (تو[ی]) چیزی دست (دستی) بردن** تغییر ایجاد کردن در آن؛ دست‌کاری کردن آن. ■ **دردستِ** جزء پیشین بعضی‌از ترکیب‌ها، که صفت می‌سازد، به‌معنی درحالِ یا در وضعیتِ (کار یا فعالیتی): دردست اقدام، دردست تعمیر. ■ **دردست بودن** موجود و در دسترس یا در اختیار بودن؛ وجود داشتن. ■ **دردست داشتن** در اختیار و تصرف داشتن. ■ **رو[ی] (سرِ) دست بردن** (گفتگو) با اشتیاق خواستار چیزی بودن. ■ **رو[ی] دستِ کسی باد کردن** (گفتگو) رو دست کسی ماندن. ■ **رو[ی] دستِ کسی بلند شدن (زدن)** (گفتگو) در صفتی بر او پیشی گرفتن. ■ **رو[ی] دستِ کسی گذاشتن** (گفتگو) به او تحمیل کردن (معمولاً پرداخت پولی را): خرج روی دستمان گذاشت. ■ **رو[ی] دستِ کسی ماندن** (گفتگو) مصرف نشدن، به‌فروش نرفتن، یا برخلاف میل او باقی ماندن مخارج یا مسئولیت کسی برعهدهٔ او. ■ **زیر دستِ** با نظارت و اِشرافِ؛ تحت نظرِ. ■ **سرِ دست (سردست)** ۱. در هوا و برбалایِ دست. ۲. دم‌دست؛ دراختیار.

دست‌آموز d.-ā('ā)muz (صـ.) تربیت‌شده؛ اهلی: جانور دست‌آموز.

دست‌ابزار dast-a('a)bzār (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ غیرماشینی.

دستار dast-ār (اِ.) پارچه‌ای که به‌دور سر می‌پیچند؛ عمامه.

دست‌ازپادرازتر dast-a('a)z-pā-derāz-tar (قـ.) (گفتگو) (طنز) بدون بهره یا نصیب موردنظر یا ناامید از به‌دست آوردن چیزی.

دستاس dast-ās (اِ.) نوعی آسیای دستیِ کوچک به‌شکل دو سنگ گِرد که برروی هم قرار می‌گیرند و دارای دسته‌ای برای گرداندن آن است؛ آسیای دستی.

☜ • **دستاس کردن** (مصـ.مـ.) ساییدن و آرد کردن دانه‌ای با دستاس.

دست‌افشار dast-a('a)fšār (صـ.) ویژگی آنچه با فشارِ دست تهیه شده‌است: آب‌غورهٔ دست‌افشار، آب‌لیموی دست‌افشار.

دست‌افشان dast-a('a)fšān (صـ.، قـ.) درحالت رقصیدن یا تکان دادن دست‌ها.

دست‌افشانی d.-i (حامصـ.) رقصیدن.

دستان[1] dast-ān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) پرده یا محلی که در سازهای زهیِ مضرابی بر آن انگشت می‌گذارند.

☜ ■ **دستانِ عرب** (موسیقی‌ایرانی) ابوعطا.

دستان[2] d. (اِ.) (گفتگو) پستو.

دست‌انبو[ی] dast-ambu[-y] (اِ.) (گیاهی) دستنبو.

دست‌انداز dast-a('a)ndāz (اِ.) ۱. چاله و شکاف، برآمدگی، یا هرنوع پستی‌وبلندی در سطح زمین یا جاده. ۲. (گفتگو) سختی؛ مشکل؛ دشواری. ۳. جای قرار دادن دست، مانند دستهٔ صندلی.

دست‌اندازی d.-i (حامصـ.) ۱. تصرف کردن ناروا در مال کسی، یا تجاوز کردن به جایی؛ تعدی؛ دست‌درازی. ۲. (گفتگو) (پزشکی) متاستاز.

دست‌اندرکار dast-a('a)ndar-kār (صـ.، اِ.) آنکه در کاری شرکت یا دخالت دارد.

☜ ■ **دست‌اندرکارِ چیزی (کاری) شدن** مشغول شدن یا پرداختن به آن.

دستاورد dast-āva(o)r-d (اِ.) ۱. نتیجه، حاصل، و پیامد چیزی: دستاوردهای انقلاب، دستاورد علم. ۲. آنچه براثر تلاش و فعالیت شخص یا گروهی فراهم می‌شود.

دستاویز dast-āviz (اِ.) ۱. وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین. ۲. بهانهٔ انجام دادن کاری. ۳. آنچه از آن کمک می‌گیرند یا به آن پناه می‌بَرَند.

☜ ■ **دستاویز قرار دادنِ چیزی** ۱. آن را وسیلهٔ توجیه کاری ناروا یا ادعایی دروغین کردن. ۲. آن را بهانه کردن. • **دستاویز کردن** (مصـ.مـ.) دستاویز قرار دادن چیزی (م.ـ ۱).

دست‌باف dast-bāf (صـ.) بافته‌شده با دست (لباس، فرش، ...)؛ مقِ. ماشینی.

دست‌بافت d.-t (صـ.) دست‌باف.

دستبرد، دست‌برد dast-bord (اِمصـ.) ۱. سرقت؛ دزدی. ۲. هجوم و حمله؛ تجاوز.

☜ • **دستبرد زدن** (مصـ.لـ.) دزدی کردن؛ سرقت کردن. ■ **به چیزی دستبرد زدن** آن را ربودن و دزدیدن.

دست‌بردار dast-bar-dār (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه از چیزی یا کسی صرف‌نظر می‌کند. ⚠معمولاً به‌صورت منفی (دست‌بردار نبودن) به‌کار می‌رود.

دست‌بقچه dast-boqče (اِ.) (گفتگو) بقچهٔ کوچکِ دستی.

دست‌بند، دستبند dast-band (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی، دارای دو حلقهٔ قفلدار که با آن دست شخص دستگیرشده یا زندانی را می‌بندند تا فرار نکند، یا هر وسیله برای بستن دست کسی. ۲. النگویی معمولاً به صورت زنجیری تزئینی دارای قفل یا گیره. ۳. (فرهنگ‌عوام) دعای جلوگیری از کاری مانند کتک زدن.

☜ ⊙ **دست‌بند زدن** دست مجرم را با دستبند بستن. ■ **دست‌بندِ قپانی** نوعی دست‌بند که به آن وزنه آویزان می‌کنند و برای مجازات یا شکنجه به‌کار می‌رود.

دست‌بوس، دستبوس dast-bus (صـ.) ۱. ویژگی آنکه

دست کسی را به‌نشانهٔ ادب و احترام می‌بوسد. ۲. (امصـ.) اظهار ادب و احترام و فروتنی نزد کسی.

■ **به دست‌بوسِ کسی رفتن** برای عرض ادب و اظهار فروتنی نزد او رفتن.

دست‌به‌آب dast-be-'āb (امصـ.) (گفتگو) دفع ادرار یا مدفوع؛ قضای حاجت.

• **دست‌به‌آب داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن.

دست‌به‌دهان dast-be-dahān (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌دشواری خوراک و هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کند؛ فقیر؛ تنگ‌دست.

دست‌به‌سر dast-be-sar (صـ.)

• **دست‌به‌سر کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) برای رها شدن از مزاحمت کسی، او را به‌دنبال چیزی موهوم یا نایافتنی فرستادن؛ ازسر باز کردن.

دست‌به‌سینه dast-be-sine (ق.) ۱. به‌حالتی‌که در آن، دست‌ها روی سینه قرار گرفته‌است. ۲. (صـ.) کاملاً مطیع و فرمانبردار.

دست‌به‌عصا dast-be-'asā (ق.) (گفتگو) ازروی احتیاط و با رعایت تمام جنبه‌های چیزی؛ محتاطانه.

■ **دست‌به‌عصا [راه] رفتن** (گفتگو) با احتیاط عمل کردن و تمام جنبه‌های چیزی را درنظر گرفتن.

دست‌به‌گریبان dast-be-ga(e)ribān (صـ.) درحال جدال؛ درگیر.

• **دست‌به‌گریبان شدن** (مصـ.ل.) به دعوا و زدوخورد پرداختن؛ درگیر شدن.

دست‌به‌نقد dast-be-naqd (صـ.) (گفتگو) ۱. حاضروآماده. ۲. (ق.) به‌طور نقدی. ۳. فوری.

دست‌به‌یقه dast-be-yaqe (صـ.) (گفتگو) دست‌به‌گریبان.

دست‌به‌یکی dast-be-yek-i (صـ.) (گفتگو) متحد؛ هم‌دست.

دست‌پاچه dast-pā-če (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که براثر اضطراب، نگرانی، یا عجله نتواند کاری را درست و سنجیده انجام دهد؛ آشفته؛ سراسیمه. ۲. (ق.) باحالت هیجان، اضطراب، و سراسیمگی.

دست‌پاک dast-pāk (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به مال و دارایی کسی تجاوز نمی‌کند یا مرتکب دزدی و خیانت در امانت نمی‌شود.

دست‌پخت dast-poxt (اِ.) ۱. غذا و هر خوردنی دیگر که به‌دست کسی پخته شده‌است. ۲. (گفتگو) نتیجه و حاصل عمل یا فعالیت معمولاً ناخوشایند کسی. ۳. (امصـ.) (گفتگو) فن آشپزی.

دست‌پرورده dast-parvar-d-e (صـ.) تربیت‌شده و پرورش‌یافته توسط کسی.

دست‌پیچ dast-pič (اِ.) ۱. رولت (مِ.۲). ۲. پارچه‌ای به‌شکل نوار بلند و پهن برای بستن دست نوزاد.

دست‌تنگ dast-tang (صـ.) تنگ‌دست.

دست‌چین dast-čin (صـ.) ۱. چیده‌شده به‌وسیلهٔ دست (میوه و گیاه)، به‌ویژه بهترین آن. ۲. انتخاب و برگزیده شده از میان یک مجموعه، برگزیده؛ منتخب.

دست‌خشک dast-xošk (صـ.) (گفتگو) خسیس؛ بخیل.

دست‌خط dast-xat[t] (اِ.) ۱. آنچه کسی به‌خط خود نوشته‌است. ۲. نامه؛ فرمان کتبی. ۳. چگونگی نوشتن و کیفیت خط.

دست‌خورده dast-xor-d-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه براثر دست‌کاری یا استفاده تغییر کرده یا دچار عیب‌ونقص شده‌است.

دست‌خوش dast-xoš (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه درمعرض چیزی قرار گرفته یا تحت غلبه و سیطرهٔ آن است؛ بازیچه. ۲. (اِ.) پاداش؛ جایزه. ۳. (شجـ.) برای اظهار خشنودی و تحسین چیزی یا کسی گفته می‌شود؛ آفرین. ۴. برای اظهار تعجب، ناخشنودی، یاگِله و شکایت از چیزی یا کسی به طعنه و تعریض گفته می‌شود.

■ **دست‌خوشِ چیزی بودن (شدن، قرار گرفتن)** تحت نفوذ، غلبه، و سیطرهٔ آن بودن (قرار گرفتن).

دست‌دان dast-dān (اِ.) پستو.

دست‌درازی dast-derāz-i (حامصـ.) ۱. دست خود را به‌سوی چیزی دراز کردن برای گرفتن یا برداشتن آن. ۲. تصرف ناروا و تجاوز کردن به مال و دارایی و ناموس دیگران.

دستدوز، دست‌دوز dast-duz (صـ.) ۱. دوخته‌شده با دست؛ مقِ. ماشینی. ۲. ویژگی آن‌که با دست چیزی را می‌دوزد.

دسترس، دست‌رس dast-re(a)s (امصـ.) ۱. دسترسی. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه دست به آن برسد یا بتوان آن را یافت، گرفت، یا به آن رسید.

■ **به (بر) چیزی (کسی) دسترس داشتن** امکان دست‌یافتن به آن (او) یا ارتباط برقرار کردن با آن (او) را داشتن، یا از آن (او) بهره‌مند بودن. ■ **دردسترس بودن** امکان داشتن دستیابی به چیزی یا تماس با کسی؛ موجود یا دراختیار بودن.

دسترسی، دست‌رسی d.-i (حامصـ.) امکان دست یافتن به چیزی یا ارتباط برقرار کردن با کسی.

دست‌رشته dast-rešt-e (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، هر

تیم با پاس‌کاری توپ با دست بین بازیکنان خودی، مانع از تصاحب آن به‌وسیلهٔ تیم حریف می‌شود؛ دستش‌ده.

دسترنج dast-ranj (اِ.) ۱. آنچه براثر کار و زحمتِ کسی به‌دست می‌آید. ۲. کار؛ تلاش؛ زحمت.

دست‌زده dast-zad-e (صـ.) دست‌خورده.

دست‌ساز dast-sāz (صـ.) ساخته‌شده با دست.

دستش‌ده dast-eš-de (اِ.) (بازی) دست‌رشته.

دستشویی، دست‌شویی dast-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. شستن دست: صابون دستشویی. ۲. (اِ.) توالت؛ مستراح. ۳. نوعی لگن سوراخدار معمولاً چینی یا فلزی متصل به شیر آب و لولهٔ فاضلاب، مخصوص شستن دست‌وصورت؛ روشویی. ۴. لگن؛ تشت.

☜ • **دستشویی داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نیاز به دفع ادرار یا مدفوع داشتن. • **دستشویی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ادرار یا مدفوع کردن.

دست‌فرمان dast-farmān (امصـ.) (گفتگو) مهارت در رانندگی.

دست‌فروش، دستفروش dast-foruš (صـ.، اِ.) فروشندهٔ دوره‌گردی که برای فروش اجناس خود، مغازه ندارد.

دست‌فنگ dast-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را درجلو سینه به‌شکل اریب، به‌طوری‌که قنداق در سمت راست و لوله در سمت چپ متمایل به بالا باشد، نگه می‌دارد. ۲. (شجـ.) دست‌فنگ کنید!

☜ • **دست‌فنگ کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت دست‌فنگ نگه داشتن.

دستک dast-ak (اِ.) ۱. دفتر کوچکی که معمولاً در آن، حساب روزانه و خریدوفروش را می‌نویسند. ۲. دو قسمت جلو چادر یا روسری. ۳. دسته؛ دستگیره. ۴. (ساختمان) تیرچهٔ چوبی یا فلزی، که در ساختمان یا داربست به‌کار می‌رود. ۵. (فنی) دستگیرهٔ چوبی یا فلزیِ ظروف حمل‌ونقل مصالح ساختمانی. ۶. چوب‌دستی. ۷. بند نگهدارندهٔ چیزی: دستک پرده.

☜ ▪ **دستکِ چیزی را درکردن** (گفتگو) آن را موجه جلوه دادن؛ آن را توجیه کردن. ▪ **دستک[و]دنبک (دستک[و]دمبک)** (گفتگو) آنچه پرزرق‌وبرق، پرسروصدا، و تجملی است. ▪ **دستک[و]دنبک (دستک[و]دمبک) درست کردن (راه انداختن، درآوردن)** (گفتگو) چیزی را وسیلهٔ عیب‌جویی قرار دادن؛ چیزی را بهانه و دستاویز کردن برای بدگویی و تمسخر دیگران.

دست‌کار dast-kār (صـ.) ویژگی آنچه به‌دست کسی ساخته‌وپرداخته شده‌است.

دست‌کاری d.-i (حامصـ.) ۱. ایجاد کردن هرنوع تغییر مطلوب یا نامطلوب در چیزی با دست زدن یا انجام دادن کاری برروی آن. ۲. (اِ.) صنایع‌دستی.

دست‌کج dast-kaj (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به دزدی عادت دارد.

دستکش، دست‌کش dast-ke(a)š (اِ.) پوششی ازجنس چرم، پارچه، پلاستیک، و مانند آنها برای دست.

دستگاه dast-gāh (اِ.) ۱. وسیله‌ای که از مجموعه‌ای از قطعه‌ها و اجزای مختلف مرتبط و متصل به‌هم تشکیل شده‌است و برای کار معیّنی به‌کار می‌رود: دستگاه تکثیر، دستگاه فرستنده. ۲. (گفتگو) تشکیلات و وسایل کار یا فعالیتی: دستگاه‌های تبلیغاتی، دستگاه‌های دولتی. ۳. مجموعه‌ای از اعضای بدن که کار واحدی را انجام می‌دهند: دستگاه گوارش، دستگاه تنفس. ۴. (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ تعدادی گوشه که با توالی معیّنی درکنار یکدیگر قرار گرفته‌اند و دارای اشتراکاتی با یکدیگر هستند، شامل قالبی که تغییرات ملودی در آن قالب روی می‌دهد و از پنج قسمت تشکیل شده: پیش‌درآمد، چهارمضراب، آواز، تصنیف، رِنگ. ۵. نظام سیاسی؛ رژیم. ۶. واحد شمارش ساختمان و بعضی وسایل ساختهٔ دست انسان: دو دستگاه آپارتمان، سه دستگاه اتومبیل. ۷. (نجوم) منظومه: دستگاه خورشیدی. ۸. مجموعه‌ای از عوامل، اجزا یا قواعد، به‌ویژه در علوم و ریاضیات که برای تبیین پدیده‌ای علمی یا برای محاسبه، شمارش، یا اندازه‌گیری چیزها به‌کار می‌روند: دستگاه شمار، دستگاه متری.

دست‌گردان dast-gard-ān (امصـ.) دست‌به‌دست کردن مالی به‌منظور رفع تکلیف شرعی، مانند این‌که شخصی مبلغی را مدیون است و بخشی از آن مبلغ را به مجتهد می‌دهد و سپس مجتهد همان مبلغ را به او بازمی‌گردانَد، و این عمل تا پایان پرداخت دین تکرار می‌شود.

دست‌گرمی dast-garm-i (حامصـ.) ۱. آماده شدن شخص یا روان شدن او برای شروع یا انجام دادن کاری. ۲. (ورزش) نوعی بازی تمرینی و غیررسمی به‌منظور آماده شدن و گرم شدن برای بازی اصلی.

دست‌گشاده dast-gošā-d-e (صـ.) بخشنده؛ گشاده‌دست.

دستگیر، دست‌گیر dast-gir (صـ.) ۱. یاری‌کننده؛ یاور. ۲. (گفتگو) دارای زحمت، دردسر، و اشتغال بسیار.

☜ • **دستگیر شدن** (مصـ.ل.) ۱. تحت اختیار و نظارت پلیس یا نیروهای امنیتی به بازداشتگاه منتقل شدن؛ بازداشت شدن. ۲. فهمیده شدن؛ درک شدن. ۳. (مصـ.م.) یاری کردن. ▪ **دستگیر... شدن (دستگیرم شد، دستگیرت شد،...)** (گفتگو) فهمیدن و متوجه شدن. • **دستگیر کردن** (مصـ.م.)

گرفتن و نگه داشتنِ پلیس یا مقامات امنیتی متهم یا مظنون را؛ اسیر کردن؛ گرفتار کردن.

دستگیره، دست‌گیره d.-e (اِ.) ۱. وسیله‌ای برروی در، پنجره، کمد، و مانند آنها برای بازوبسته کردن. ۲. قطعه‌ای که برای گرفتن چیزی یا کار با وسیله‌ای به آن متصل است؛ دسته. ۳. تکه‌پارچه‌ای معمولاً ضخیم برای برداشتن یا نگه داشتن ظروف یا وسایل داغ. ۴. حلقه‌ای در آلات ورزشی برای گیر دادن دست به آن. ۵. دستاویز؛ بهانه.

دستگیری، دست‌گیری dast-gir-i (حامص.) ۱. دستگیر شدن یا دستگیر کردن. ۲. یاری و کمک کردن.

■ **از (به) کسی دستگیری کردن** او را یاری کردن.

دست‌لاف dast-lāf (اِ.) ۱. دشت[۲] (مِ. ۱). ۲. رشوه.

دستمال، دست‌مال dast-māl (اِ.) پارچه‌ای معمولاً مربع‌شکل در اندازه‌های گوناگون که برای پاک کردن، خشک کردن، یا قرار دادن چیزی در آن به‌کار می‌رود.

• **دستمال انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) تملق گفتن یا چاپلوسی کردن. ⊙ **دستمال کشیدن** (گفتگو) پاک کردن به‌وسیلهٔ دستمال.

دستمال‌بازی d.-bāz-i (اِ.) نوعی رقص محلی همراه‌با چرخاندن دستمال.

دستمال‌پیچ dast-māl-pič (اِ.) دستمال‌سفره (مِ. ۳).

دستمال‌سفره dast-māl-sofre (اِ.) ۱. دستمالی که درکنار سفره می‌گذارند برای پاک کردن دست و دهان. ۲. دستمالی برای پاک کردن سفره. ۳. دستمال بزرگی که هنگام سفر، غذای راه را در آن می‌گذارند؛ دستمال‌پیچ.

دستمال‌کاغذی dast-māl-kāqaz-i (اِ.) نوعی دستمال یک‌بارمصرف ازجنس الیاف پنبه و شبیه کاغذ.

دستمال‌کلاغی dast-māl-kalāq-i (اِ.) نوعی سربند یا روسری نقشدار.

دستمال‌گردن dast-māl-gardan (اِ.) پارچهٔ بلند معمولاً مستطیل‌شکل که برای زینت به گردن می‌بندند.

دستمالی dast-māl-i (حامص.) (گفتگو) مالیدن دست بر چیزی و معمولاً آن را خراب و کثیف کردن.

• **دستمالی کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دستمالی. ۲. لمس کردن بدن به‌قصد التذاذ جنسی.

دستمایه، دست‌مایه dast-māye (اِ.) ۱. سرمایهٔ اولیه و اندک. ۲. مبنای کار؛ موضوع.

دست‌مریزاد dast-ma-riz-ād (شجـ.) ۱. برای سپاس‌گزاری از کار کسی خطاب به او گفته می‌شود؛ دستت درد نکند؛ آفرین. ۲. (اِ.) سپاس. ۳. پاداش.

دستمزد، دست‌مزد dast-mozd (اِ.) ۱. پول یا کالایی که کارفرما به کارمند یا کارگر خود درازای کاری که انجام داده، می‌پردازد؛ اُجرت. ۲. پاداش.

دستنبو[ی] dast-ambu[-y] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کوچک کروی و معطر شبیه گرمک با خط‌های سبز و سفید.



۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ خیار است.

دست‌نخورده dast-na-xor-d-e (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه قبلاً از آن استفاده نشده و تغییری نکرده‌است. ۲. بکر؛ دوشیزه.

دست‌نشانده dast-nešān-d-e (صـ.،اِ.) آن‌که به‌وسیلهٔ کسی در کار یا مقامی گماشته شده و فرمانبردار اوست.

دست‌نماز dast-namāz (اِ.) وضو.

دست‌نوشته dast-nevešt-e (اِ.) آنچه با دست نوشته شده؛ نوشتهٔ خطی.

دست‌نویس dast-nevis (اِ.) دست‌نوشته.

دستوانه dast-vān-e (اِ.) نوعی پوشش محافظ برای دست.

دست‌وپابسته dast-o-pā-bast-e (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار گرفتار، ناتوان، و بدون اختیار. ۲. (قـ.) بدون هیچ مقاومتی و کاملاً مطیع.

دست‌وپاچلفتی dast-o-pā-čoloft-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که به‌راحتی نمی‌تواند کاری را به‌صورت درست انجام دهد؛ ناتوان و بی‌دست‌وپا؛ بی‌عرضه.

دست‌وپادار dast-o-pā-dār (صـ.) (گفتگو) آن‌که ازعهدهٔ انجام هر کاری برمی‌آید؛ زرنگ و لایق.

دست‌وپاشکسته dast-o-pā-šekast-e (صـ.) (گفتگو) ۱. ناقص و ناتمام. ۲. (قـ.) به‌حالت ناقص و نیمه‌درست. ۳. (صـ.) دست‌وپاچلفتی.

دست‌وپاگیر dast-o-pā-gir (صـ.) (گفتگو) مانع حرکت یا فعالیت آزادانه؛ مزاحم.

دست‌وپنجه‌دار dast-o-panj-e-dār (صـ.) (گفتگو) دارای هنر و مهارت در کاری، به‌ویژه در امور خانه‌داری.

دست‌ودل‌باز dast-o-del-bāz (صـ.) (گفتگو) بخشنده؛ سخاوت‌مند.

دستور dast-ur (اِ.) ۱. فرمان؛ امر. ۲. (ادبی) دانش بررسی ساخت، نحوهٔ کاربرد، و روابط کلمه‌ها و جمله‌ها در یک زبان، و در زبان‌شناسی، دانش توصیف توانش زبانی و ژرف‌ساختِ سخن‌گویان یک زبان. ۳. برنامه‌ای که برای کاری درنظر گرفته شده: دستورکار، دستور جلسه. ۴. روش و شیوهٔ

انجام دادن کاری.

☜ ■ **دستورِ چیزی دادن** سفارش و درخواستِ آن را دادن. ● **دستور دادن** (مصـمـ.) ۱. امر کردن؛ فرمان دادن. ۲. اجازه دادن؛ مجاز کردن. ● **دستور داشتن** (مصـل.) مأمور بودن به انجام دادن کاری بنابه حکم و دستور مقام بالاتر. ■ **دستورِزبان** (ادبی) دستور. ■ **دستورِ ساخت‌گرایی** (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، زبان فقط دارای یک لایه به‌نام سطح یا روساخت است. ژرف‌ساخت در این دستور وجود ندارد. ■ **[در] دستورِکار قرار دادن** موضوع یا امری را در برنامهٔ کار گنجاندن. ■ **دستورِ گشتاری (تأویلی، زایشی)** (زبان‌شناسی) مکتبی دستوری، که براساس آن، دو لایه در زبان وجود دارد، روساخت و ژرف‌ساخت، و ارتباط بین این دو لایه توسط گشتارها معیّن می‌شود.

دستورالعمل d.-o.l.'amal [فا.فا.عر.] (اِ.) ۱. شیوه و روش انجام دادن کاری یا استفاده از چیزی. ۲. حکم، فرمان، یا آیین‌نامهٔ اجرایی.

دستوری dast-ur-i (صـ.) ۱. مربوط به دستورزبان. ۲. ویژگی آنچه جنبهٔ دستور و فرمان دارد. ۳. (گفتگو) فرمایشی.

☜ ● **دستوری شدن** (مصـل.) (زبان‌شناسی) تبدیل شدن کلمه‌های مستقل و عناصر لغوی به عناصر نامستقل و دستوری، مانند «ضد» در ترکیب‌های ضدبشر، ضدضربه، ضدیخ.

دسته dast-e (اِ.) ۱. بخشی از یک ابزار برای دردست گرفتن یا نگه داشتن آن: دستهٔ بیل، دستهٔ چاقو. ۲. بخشی از صندلی یا مبل که دست را روی آن می‌گذارند. ۳. (گفتگو) فرمان دوچرخه. ۴. (موسیقی) بخشی از سازهای زهی، که به کاسه متصل است: دستهٔ تار، دستهٔ عود. ۵. گروهی که با همکاری یکدیگر برای هدف مشترکی فعالیت می‌کنند. ۶. هریک از گروه‌های عزاداری ائمه، به‌ویژه امام‌حسین(ع). ۷. مجموعه‌ای که اجزای آن از یک جنس یا نوع باشد؛ گروه. ۸. مجموعه‌ای از گل، گیاه، و مانند آنها که به‌هم بسته شده‌باشند. ۹. (نظامی) یگانی شامل سه جوخه.

☜ ■ **دسته راه انداختن** (گفتگو) گروه (به‌ویژه مذهبی یا سیاسی) تشکیل دادن و به‌حرکت درآوردن آنان در معابر به‌منظوری خاص. ● **دسته کردن** (مصـمـ.) ۱. با نظم‌وترتیب یا برحسب نوع، جنس، تعداد، و اندازه روی هم یا درکنار یکدیگر قرار دادن؛ به‌صورت دسته درآوردن. ۲. درست کردن دسته برای چیزی مانند چاقو و تبر.

دسته‌بندی d.-band-i (حامصـ.) ۱. جدا کردن چیزهای همانند و آنها را در دسته‌های جداگانه قرار دادن. ۲. (سیاسی) هم‌دست شدن و تشکیل دادن گروه یا دسته معمولاً با اهداف سیاسی.

دسته‌پیستون dast-e-pistu(o)n (اِ.) (فنی) شاتون.

دسته‌جات dast-e-jāt (اِ.) دسته‌ها.

دسته‌جمعی dast-e-jam'-i (صـ.) ۱. همگانی. ۲. (قـ.) باهم و به‌صورت یک دسته؛ گروهی.

دسته‌چک dast-e-ček (اِ.) (بانکداری) دفترچه‌ای شامل برگ‌های چک.

دسته‌دیزی dast-e-dizi (صـ.) (گفتگو) (طنز) دارای خویشاوندیِ بسیار دور و کم‌اهمیت.

دسته‌کلید dast-e-kelid (اِ.) مجموعهٔ چند کلید که به‌وسیلهٔ حلقه‌ای درکنار هم جای گرفته‌باشند.

دسته‌گل dast-e-gol (اِ.) ۱. چند شاخه گل چیده‌شده که درکنار یکدیگر قرار گرفته و ساقه‌هایشان باهم بسته شده‌باشد. ۲. (گفتگو) آنچه یا آن‌که بسیار پاکیزه، زیبا، و خوب است. ۳. (گفتگو) (طنز) شخص بی‌ارزش، ناخوشایند، و منفور.

☜ ■ **دسته‌گل به آب دادن** (گفتگو) مرتکب خطا، اشتباه، یا عمل زشت شدن.

دسته‌هاون dast-e-hāvan (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای سنگین و دارای انتهای پهن برای کوبیدن چیزی در هاون. ۲. (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) بچهٔ قنداقی.

دستی dast-i (صـ.) ۱. مربوط به دست. ۲. ویژگی آنچه قابل کار کردن یا استفاده با دست باشد: کاری دستی، ترمز دستی. ۳. ویژگی آنچه با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین ساخته یا انجام می‌شود؛ مقِ. ماشینی: فرش دستی، هنرهای دستی. ۴. قابل‌حمل با دست؛ پرتابل: رادیودستی، کولر دستی ۵. (گفتگو) رام و دست‌آموز(حیوان). ۶. (صـ.، اِ.) (گفتگو) پول معمولاً اندکی که معمولاً بدون رسید و به‌صورت کوتاه‌مدت به‌عنوان قرض بدهند. ۷. (اِ.) (گفتگو) (فنی) ترمزدستی. ۸. (قـ.) (گفتگو) به‌صورت نقد و علاوه‌بر طلب یا استحقاق کسی. ۹. (گفتگو) ازروی قصد و عمد؛ عمداً.

☜ ■ **دستی‌دستی** (گفتگو) ازروی اراده و اختیار و با سهل‌انگاری.

دستیاب، دست‌یاب dast-yāb (صـ.) قابل‌دسترسی؛ یافتنی.

دستیابی، دست‌یابی d.-i (حامصـ.) به‌دست آوردن چیزی و فراهم کردن آن؛ دست یافتن.

دستیار، دست‌یار dast-yār (اِ.) ۱. آن‌که در انجام کاری به کسی کمک می‌کند و معمولاً با نظارت او کار می‌کند. ۲. (پزشکی) رزیدنت. ۳. یاری‌گر؛ کمک‌رسان.

دستینه dast-ine (اِ.) (فرهنگستان) کتابی معمولاً در یک جلد و اندازهٔ کوچک که دارای اطلاعات مختصر درزمینه‌ای معیّن یا

شیوهٔ استفاده از دستگاهی است.

دسر deser [فر.: dessert] (اِ.) هرنوع خوردنی مانند ژله، کرِم، کیک، و بستنی که معمولاً بعداز غذا خورده می‌شود.

دسیسه dasise [عر.: دسیسَة] (اِ.) نقشه یا توطئهٔ پنهانی برای انجام کاری معمولاً غیرقانونی یا خیانت‌کارانه.

☜ • **دسیسه چیدن** (مصـ.لـ.) طرح کردن دسیسه و فراهم کردن مقدمات آن. • **دسیسه کردن** (مصـ.لـ.) زمینه‌سازی و تبانی کردن برای به انجام رساندن دسیسه.

دسیسه‌باز d.-bāz (صـ.) آن‌که برای پیش‌برد کار خود و رسیدن به هدف، دسیسه به‌کار می‌بَرَد؛ توطئه‌گر.

دسی‌گرم desigeram [فر.: décigramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل یک‌دهم گرَم.

دسی‌لیتر desilitr [فر.: décilitre] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل یک‌دهم لیتر.

دسی‌متر، دسیمتر desimetr [فر.: décimètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌دهم متر یا ده سانتی‌متر.

دشارژ dešārž [فر.: décharge] (اِمصـ.) (برق) تخلیه شدن ذخیرهٔ بار الکتریکی باتری، خازن، و مانند آنها.

دشپل doš-pel (اِ.) (پزشکی) دژپیه.

دشت[1] dašt (اِ.) (جغرافیا) پهنهٔ وسیع هموار یا تقریباً هموار از زمین؛ جلگه.

دشت[2] d. (اِ.) (گفتگو) ۱. نخستین پولی که هرکس، به‌ویژه فروشنده در کار روزانه دریافت می‌کند. ۲. پولی که قبل‌از مزد اصلی دریافت کنند؛ بیعانه.

☜ • **دشت کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) (گفتگو) دریافت کردن دشت.

دشتبان، دشت‌بان d.-bān (صـ.، اِ.) مسئول نگهبانی از کشتزارها و مزارع و مراتع.

دشتستان dašt-estān (اِ.) (جغرافیا) سرزمین وسیعی به‌صورت دشت.

دشتستانی d.-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

دشتی dašt-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آوازی از ملحقات دستگاه شور.

دشداشه dešdāše [عر.: دشداشَة] (اِ.) نوعی لباس مردانهٔ عربیِ بلند و گشاد.

دشک došak (اِ.) (گفتگو) تشک.

دشکچه، دشک‌چه d.-če (اِ.) (گفتگو) تشکچه.

دشمن došman (اِ.) ۱. آن‌که نسبت‌به کسی یا چیزی حس مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی دارد؛ خصم؛ مقِ. دوست. ۲. شخص، گروه، یا کشوری که با دیگری درحال جنگ است. ۳. آنچه برای کسی یا چیزی به‌شدت زیان‌آور است.

☜ • **دشمن تراشیدن** (مصـ.لـ.) دشمن‌تراشی. ▪ **دشمنِ جان** دشمنی که قصد کشتن کسی را دارد. ▪ **دشمنِ خونی** (گفتگو) دشمنی که خواستار انتقام کشتگان خود است؛ دشمن بسیار کینه‌ورز که خواستار مرگ دیگری است. • **دشمن داشتن** (مصـ.مـ.) دشمن خود به‌حساب آوردن. • **دشمن شدن** (مصـ.لـ.) کینه و دشمنی پیدا کردن. ▪ **دشمنِ شمارهٔ یک** اصلی‌ترین و خطرناک‌ترین دشمن. • **دشمن کردن** (مصـ.مـ.) به خصومت و دشمنی با کسی واداشتن.

دشمن‌تراشی d.-taraš-i (حامصـ.) (گفتگو) برانگیختن دشمنی دیگران با رفتار یا گفتار خود.

دشمن‌شاد došman-šād (صـ.) (گفتگو) آن‌که وضع او بسیار بد و مایهٔ شادی دشمنان است؛ بدبخت؛ بی‌نوا.

دشمن‌شکن došman-šekan (صـ.) شکست‌دهندهٔ دشمن.

دشمنی došman-i (حامصـ.) ۱. مخالفت، بدخواهی، و کینه‌توزی درحق کسی؛ عداوت؛ خصومت؛ مقِ. دوستی. ۲. رفتار یا عمل بد، کینه‌توزانه، و آزاررساننده درحق کسی. ۳. حالت جنگ‌وستیز میان دو شخص، گروه، یا کشور.

☜ • **دشمنی کردن** (مصـ.لـ.) بد خواستن برای کسی یا انجام دادن کاری بد و ناروا درحق او. ▪ **با کسی دشمنی داشتن** به او کینه ورزیدن و با او درحالت جنگ‌وستیز بودن.

دشنام doš-nām (اِ.) نام یا نسبت زشتی که هنگام ناراحتی، عصبانیت و تنفر از کسی یا چیزی به او (آن) داده شود؛ فحش؛ ناسزا.

☜ • **دشنام دادن** (مصـ.لـ.) ناسزا گفتن؛ فحش دادن.

دشنه de(a)šne (اِ.) نوعی کارد یا خنجر کوچک، دارای تیغهٔ بلند و نوک‌تیز با دستهٔ کوتاه، مخصوص پاره کردن و دریدن چیزی، به‌ویژه بدن.

دشوار doš-vār (صـ.) ۱. آنچه انجام دادن یا فهمیدن آن با تحمل زحمت و سختی و با تلاش و کوشش ممکن باشد؛ سخت؛ مشکل؛ مقِ. آسان. ۲. سخت و صعب‌العبور. ۳. (قـ.) با سختی و زحمت بسیار.

دشواری d.-i (حامصـ.) ۱. مشکل بودن؛ سختی و اشکال؛ مقِ. آسانی. ۲. سخت، پرمشقت، یا تحمل‌ناپذیر بودن وضعیتی. ۳. (اِ.) امر یا وضعیتی ناگوار که رویارویی با آن مستلزم زحمت، ناراحتی و تلاش و کوشش باشد. ۴. (حامصـ.) پیچیدگی؛ ابهام.

☜ ▪ **به‌دشواری** با سختی و زحمت بسیار.

دشواژه doš-vāže (اِ.) کلمه‌ای که به‌کار بردنش به‌دلایل مذهبی، اخلاقی، یا عرف اجتماعی، ناپسند است؛ کلمهٔ زشت.

دعا do'ā [عر.: دعاء] (إمصـ.) ۱. درخواست کردن چیزی از خداوند یا بزرگان دین هنگام نیاز، اضطرار، آمرزش خواستن، و مانند آنها. ۲. (إ.) سخنانی که هنگام درخواست چیزی، خطاب به خداوند و بزرگان دین گفته می‌شود. ۳. هریک از مجموعه سخنانی که معمولاً به‌زبان عربی است و از قرآن یا سخنان امامان و بزرگان دین گرفته شده‌است. ۴. (فرهنگ‌عوام) نوشته‌ای همراه‌با علامت‌ها و اَشکال گوناگون که کسی برای برآورده شدن حاجت، پیش‌گیری از آسیب، درمان درد، یا مانند آنها از دعانویس می‌گیرد. ۵. (إمصـ.) درود و سلام گفتن؛ ستایش.

▪ **دعادعا کردن** (گفتگو) با اشتیاق فراوان چیزی را آرزو کردن. • **دعا کردن** (مصـل.، مصـم.) نیایش کردن و با خواندن دعا، از خداوند یا بزرگان دین چیزی را خواستن. ▪ **دعایِ خیر** دعایی که در آن از خدا برای کسی، چیزهای خوب و خیر و نیکی خواسته می‌شود. ▪ **کسی را دعا کردن** درحق او دعای نیک کردن.

دعاخوان d.-xān (صـ.، إ.) آن‌که کارش خواندن دعاهای دینی در زیارتگاه‌ها یا گورستان‌هاست.

دعاگو[ی] do'ā-gu[-y] (صـ.) ۱. آن‌که برای کسی از خدا طلب خیر و نیکی می‌کند؛ خیرخواه. ۲. ستایشگر. ۳. (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من.

دعانویس do'ā-nevis (صـ.، إ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که درازای دریافت پول، برای دیگران دعا و تعویذ می‌نویسد و مدعی است این دعا می‌تواند حاجت آنان را برآورده کند.

دعاوی da'āvi [عر.، جِ. دَعویٰ] (إ.) ۱. دعوی‌ها؛ ادعاها. ۲. (حقوق، فقه) دعواها.

دعوا da'vā [عر.: دعویٰ] (إمصـ.) ۱. اختلاف نظر و مشاجره همراه‌با تندی و پرخاش یا زدوخورد. ۲. (حقوق، فقه) اختلاف بین دو یا چند نفر که درمورد حق یا موضوع مشخصی است. ۳. (حقوق، فقه) ادعای شخص، که برمبنای آن در دادگاه یا نزد قاضی طرح می‌کند.

▪ • **دعوا داشتن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. قصد نزاع و ستیز یا پرخاش داشتن نسبت‌به کسی. ۲. داشتن رفتار خشونت‌آمیز که موجب مشاجره یا زدوخورد شود. ▪ **دعوا راه انداختن** (گفتگو) ایجاد کردن دعوا. ▪ **دعوا... شدن (دعوایم شد، دعوایت شد،...)** (گفتگو) به‌وجود آمدن دعوا بین دو یا چند کس. • **دعوا کردن** (مصـل.) ۱. مشاجره، پرخاش، یا زدوخورد کردن. ۲. (مصـم.) (گفتگو) مورد سرزنش قرار دادن و مؤاخذه کردن. ▪ **دعوا[و]مرافعه** (گفتگو) جنگ‌وجدال؛ نزاع و درگیری. ▪ **دعوایِ حیدری‌ونعمتی** جنگ و دعوای بی‌پایه‌واساس. ▪ **میانِ (وسطِ) دعوا نرخ تعیین (مشخص، معیّن) کردن** (گفتگو) درجریان وقوع رویدادی اصلی، به‌قصد نفع شخصی، مسائل فرعی را مطرح کردن.

دعوایی d.-y(')-i (صـ.) (گفتگو) آن‌که به نزاع و دعوا گرایش دارد و معمولاً خشن و بداخلاق است؛ پرخاش‌جو.

دعوت da'vat [عر.: دعوة] (إمصـ.) فراخواندن احترام‌آمیز کسی به حضور در جایی، انجام دادن کاری، یا پذیرش امری یا آیینی.

▪ **دعوتِ حق را لبیک (لبیکِ اجابت) گفتن** (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن. • **دعوت داشتن** (مصـل.) به‌عنوان میهمان به‌حضور درجایی فراخوانده شدن. • **دعوت کردن** (مصـم.) دعوت. ▪ **از کسی دعوت کردن** او را به جایی فراخواندن برای شرکت در مراسمی.

دعوت‌نامه d.-nāme (إ.) نامه‌ای که در آن کسی را به حضور در جایی یا انجام کاری فراخوانده‌باشند.

دعوتی da'vat-i (صـ.) ۱. آن‌که به جایی دعوت شده‌است؛ مدعو. ۲. (گفتگو) براساس دعوت؛ همراه‌با دعوت.

دعوی da'vā (إمصـ.) دعوا.

دعوی da'vi [از عر.، ممالِ دعویٰ] (إمصـ.) ۱. ادعا (مِ.۱). ۲. سخن گزافه‌آمیزی که نشان‌دهندهٔ ادعای شخص است. ۳. ادعای خواستن یا داشتن چیزی. ۴. (حقوق، فقه) دعوا (مِ.۳).

▪ **دعویِ چیزی کردن (داشتن)** ۱. ادعای داشتنِ آن را کردن؛ مدعیِ داشتنِ آن شدن. ۲. آن را خواستن؛ خواستار آن بودن. • **دعوی داشتن** (مصـم.) ۱. مطلبی را ادعا کردن. ۲. ادعای گزافه‌آمیز داشتن. • **دعوی کردن** (مصـم.) مطلبی را ادعا کردن.

دغدغک daqdaqak (إ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود که گل‌های زرد دارند و میوهٔ آنها به‌صورت نیام است.

دغدغه daqdaqe [عر.: دغدغَة] (إمصـ.) ۱. ترس، نگرانی، و پریشانیِ فکر. ۲. حالت مشغول بودن ذهن به چیزی.

▪ **دغدغهٔ‌خاطر** دغدغه (مِ.۱). • **دغدغه داشتن** (مصـل.) بیم و نگرانی داشتن.

دغل daqal [عر.] (إ.) ۱. مکر؛ فریب؛ حیله؛ نیرنگ. ۲. (صـ.) مکار؛ حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز.

دغل‌باز d.-bāz (صـ.) حیله‌گر؛ نیرنگ‌باز؛ متقلب.

دغلی daqal-i (حامصـ.) دغل بودن؛ حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی.

دغمسه daqmase [از عر.] (إ.) (گفتگو) دخمسه.

▪ **تو[ی] دغمسه افتادن** (گفتگو) دچار مشکل و گرفتاری شدن؛ به‌دردسر افتادن.

دف daf[f] [عر.: دفّ، معر. از آرا.] (إ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز کوبه‌ای

با چنبر چوبیِ بزرگ که بر یک دهانهٔ آن، پوست کشیده شده و بر چنبر آن، حلقه‌های متعدد آویزان است و با انگشتان دست نواخته می‌شود.

دفاتر dafāter [عر.، جِ. دَفتَر] (اِ.) دفترها.

دفاع 'defā [عر.] (اِمص.) ۱. انجام دادن عملی برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام خطر و حمله. ۲. آوردن دلیل و سند برای اثبات درستی نظری، سخنی، یا عملی یا برای پشتیبانی کردن از کسی دربرابر انتقاد و اعتراض. ۳. (حقوق) پاسخ گفتن دربرابر ادعا یا اتهام، توسط متهم یا وکیل او. ۴. (ورزش) مقاومت کردن در برابر حریف و جلوگیری کردن از حملهٔ او در بسیاری از رشته‌های ورزشی که ضمن آن، دو تیم یا دو نفر درمقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. ۵ (اِ.) (ورزش) بازیکنی که مانع از حملهٔ تیم حریف شود و درمقابل آن مقاومت کند؛ مدافع. ۶. فرد یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از یا مقابله با حملهٔ دشمن فعالیت می‌کند: دفاع ضدهوایی. ۷. (اِمص.) (فقه) جنگ مسلمانان دربرابر حملهٔ کافران؛ مقِ. جهاد.

■ **از کسی (چیزی) دفاع کردن** دفاع (مِ.۱ـ۳).

دفاعیات defā'.iy[y]āt [عر.: دفاعیّات، جِ. دِفاعیّة] (اِ.) (حقوق) دفاعیه‌ها.

دفاعیه defā'.iy[y]e [عر.: دفاعیّة] (اِ.) ۱. (حقوق) گفته یا نوشته‌ای که در دفاع از اتهام یا برای رد ادعایی است. ۲. (صـ.) (حقوق) مربوط به دفاع دربرابر اتهام یا رد ادعا و انتقاد: جلسهٔ دفاعیه. ۳. (صـ.، اِ.) جلسه‌ای که برای دفاع از پایان‌نامهٔ دانشگاهی تشکیل می‌شود.

دفاین dafāyen [عر.: دفائن، جِ. دَفینَة] (اِ.) دفینه‌ها.

دفتر daftar [معر. از یو.] (اِ.) ۱. دسته‌ای کاغذ سفید یا خط‌دار که از یک لبه به‌هم‌وصل شده و معمولاً دارای جلد است و برای نوشتن یا نقاشی به‌کار می‌رود. ۲. دسته‌ای کاغذ صحافی و جلد شده حاوی ستون‌ها یا جدول‌هایی که فعالیت‌های یک مؤسسه یا اداره را در آن ثبت می‌کنند: دفتر پرداخت‌ها، دفتر رسید، دفتر کل. ۳. جایی معمولاً شامل یک یا چند اتاق برای انجام فعالیت‌های اداری مربوط به کار یا حرفه‌ای: دفتر انتشارات، دفتر شرکت، دفتر مدرسه. ۴. دبیرخانه. ۵ (اداری) دفترخانه. ۶. بخشی مجزا از یک مجموعه نوشته، مانند هر جلد از یک کتاب: امسال سه دفتر از شعرهای او به‌چاپ رسید.

■ **دفترِ اسنادِ رسمی** (اداری) دفترخانه. ■ **دفترِ اندیکس** (اداری) دفتری که در آن، نامه‌ها به‌ترتیب خاصی شماره‌گذاری می‌شود. ■ **دفترِ پُست (پُستی)** (اداری) ادارهٔ پُست؛ پست‌خانه. ■ **دفترِ تلفن** ۱. دفتری که در آن، شمارهٔ تلفن، نام، و گاهی نشانی افراد یادداشت می‌شود. ۲. کتابی که ادارهٔ مخابرات منتشر می‌کند و در آن، تمام شماره‌تلفن‌های مشترکان به‌ترتیب حروف الفبا ذکر می‌شود. ■ **دفترِ دارایی** (اداری) هریک از دفترهای قانونی، که مؤسسه‌های بازرگانی باید همهٔ دارایی‌ها، بدهی‌ها، و بستان‌کاری‌های خود را در آن ثبت کنند و برای بررسی حساب‌ها و مالیات‌ها به مأموران ادارهٔ دارایی تحویل دهند. ■ **دفتر[و]دستک** (گفتگو) ۱. مجموعهٔ دفترها و نوشته‌های مربوط به یک کار. ۲. وسایل انجام کاری خاص. ■ **دفترِ روزنامه** ۱. (اداری) دفتری که در آن، مؤسسه‌های بازرگانی، دریافت‌ها، پرداخت‌ها، و هرنوع معاملهٔ روزانهٔ خود را ثبت می‌کنند. ۲. ادارهٔ روزنامه. ■ **دفترِ سیاسی** (سیاسی) کمیتهٔ اجرایی و تعیین‌کنندهٔ اصلیِ خط‌مشی سیاسی یک حزب. ■ **دفترِ فنی** مؤسسه‌ای که درزمینهٔ فتوکپی، تکثیر اوراق، و کارهای سادهٔ چاپ فعالیت می‌کند. ■ **دفترِ قانونی** (اداری) هریک از دفترهای مالیِ یک مؤسسه که به‌وسیلهٔ ادارهٔ دارایی پلمب شده‌است و در حساب‌رسی‌ها اعتبار قانونی دارد. ■ **دفترِ کار** دفتر (مِ.۳). ■ **دفترِ کل** (حسابداری) دفتری که مؤسسات بازرگانی، جمع همهٔ معامله‌ها و حساب‌های خود را در یک دورهٔ معیّن مانند یک روز یا هفته به‌طور جداگانه در آن ثبت می‌کنند. ■ **دفترِ معین** (اداری) نوعی دفتر تجارتی، که در آن، حساب‌ها به‌طور تفکیک‌شده در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگهداری می‌شود. ■ **دفترِ وکالت** (حقوق) محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری. ■ **دفترِ یادبود** دفتری که بازدیدکنندگان از جایی، مطلبی را در آن به‌یادگار می‌نویسند.

دفترچه d.-če (اِ.) دفتر کوچک.

■ **دفترچهٔ آماده‌به‌خدمت** دفترچه‌ای که مشمولان خدمت سربازی برای اعزام به خدمت دریافت می‌کنند.

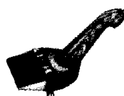
دفترخانه daftar-xāne (اِ.) (اداری) محل ثبت، تنظیم، و صدور اسنادی که جنبهٔ رسمی و قانونی دارند؛ محضر.

دفتردار daftar-dār (صـ.، اِ.) ۱. (اداری) آن‌که مسئول ثبت، تنظیم، نگهداری، و بایگانی دفترهای یک مؤسسه است. ۲. آن‌که مسئول رسیدگی به حساب‌ها و ثبت آنها در دفتر مخصوص است. ۳. (اداری) سردفتر؛ محضردار.

دفترک daftar-ak (اِ.) (فرهنگستان) بروشور.

دفتریار daftar-yār (اِ.) (اداری) معاون دفترخانه.

دفته dafte (اِ.) (صنایع‌دستی) ابزاری فلزی و دسته‌دار شبیه شانه که بافندگان با آن، پودهای پارچه، قالی، و مانند آنها را می‌کوبند تا محکم شود؛ دفتین.



دفتین daftin (اِ.) (صنایع‌دستی) دفته.

دفرمه deforme [فر.: deformé] (صـ.) تغییرشکل‌داده

به‌صورتی نامطلوب؛ از ریخت‌افتاده.

دفع 'daf [عر.] (اِمصـ.) ۱. دور کردن؛ راندن؛ پس زدن (هرچیز آزاردهنده، مضر، و خطرناک). ۲. ازبین بردن؛ برطرف کردن. ۳. (جانوری، گیاهی) بیرون راندن مواد زائد و فضولات بدن به‌صورت ادرار یا مدفوع، یا خروج مواد زائد از گیاه.

■ **دفع‌آفات** (کشاورزی) نابود کردن هرگونه آفت.

دفعات dafa'āt [عر.، جِ. دَفعَة] (اِ.) دفعه‌ها؛ بارها.

دفع‌الوقت daf'.o.l.vaqt [عر.] (اِمصـ.) ۱. گذراندن وقت؛ وقت‌گذرانی. ۲. در کاری درنگ و تعلل کردن و آن را به‌تأخیر انداختن.

دفعتاً daf'at.an [عر.: دفعةً] (ق.) به‌طور ناگهانی؛ به‌یک‌باره.

دفعه daf'e [عر.: دفعَة] (اِ.) بار[۲].

دفعی[۱] daf'-i (صـ.) دفع‌شونده یا دفع‌شده.

دفعی[۲] daf'i [عر.: دفعیّ] (صـ.) ناگهانی؛ یک‌باره؛ مقِ. تدریجی.

دفن dafn [عر.] (اِمصـ.) ۱. در خاک گذاشتن مرده؛ خاک‌سپاری. ۲. پنهان کردن چیزی درزیر توده‌ای از چیزهای دیگر، به‌ویژه خاک. ۳. پنهان نگاه داشتن موضوع یا امری. ۴. (صـ.) دفن‌شده؛ مدفون.

■ **دفن‌وکفن** کفن‌ودفن.

دفینه dafine [عر.: دفینَة] (اِ.) گنج یا هرچیز قیمتی و باارزش که معمولاً زیر خاک پنهان شده‌باشد.

دق daq[q] (اصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو جسم محکم به یکدیگر یا در زدن ایجاد می‌شود؛ تق.

■ **دق‌دق** (گفتگو) صدای مکرر دَق؛ تق‌تق.

دق deq[q] [عر.: دقّ] (اِ.) ۱. (پزشکی) سل. ۲. (گفتگو) افسردگی، ناتوانی، و نزاری شدید که براثر اندوه به‌وجود می‌آید.

■ **دقِ‌دل (دقِ‌دلی)** (گفتگو) کینه، عقده، دلخوری، و ناراحتی از کسی یا چیزی. ■ **دقِ‌دل (دقِ‌دلی) [را] خالی کردن** (گفتگو) با رفتار تلافی‌جویانه یا انتقام، کینه، عقده، و دلخوری خود را ازبین بردن. ● **دق کردن (آوردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) از اندوه شدید، بیمار و افسرده شدن و مردن. ■ **دق‌ودل (دق‌ودلی)** (گفتگو) دق‌دل. ■ **دق‌وسِق** (گفتگو) اندوه، دردسر، و گرفتاری.

دق‌الباب daqq.o.l.bāb [عر.] (اِمصـ.) در زدن.

دقایق daqāyeq [عر.: دقائق، جِ. دَقیقَة] (اِ.) دقیقه‌ها.

دقت deqqat [عر.: دقّة] (اِمصـ.) ۱. تمرکز حواس و فکر برروی موضوعی معیّن و توجه کامل به آن. ۲. توجه و ظرافتی که در کاری صورت می‌گیرد. ۳. حساسیت کارایی یک وسیله. ۴. دارا بودن نکته‌های ظریف و دقیق (سخن): دقت کلام.

● **دقت داشتن** (مصـ.ل.) به‌کار گرفتن تمام فکر و حواس در انجام کاری. ● **دقت کردن** (مصـ.ل.) گوش کردن، نگاه کردن، بررسی کردن، یا پرداختن به امری با در نظر داشتن تمام جزئیات و ظرایف و با به‌کارگیری تمام فکر و حواس. ■ **دقتِ‌نظر** توانایی دیدن و دریافتِ جزئیات و نکته‌های ظریف و دقیق؛ باریک‌بینی. ■ **به‌دقت (بادقت)** ازروی دقت؛ با تمرکز فکر و حواس و در نظر گرفتن تمام جزئیات و ظرایف.

دق‌کش deq-koš (صـ.) (گفتگو)

● **دق‌کش شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشته شدن براثر اندوه یا رنج بسیار. ● **دق‌کش کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را با آزردن شدید یا رساندن اندوه و رنج بسیار، کشتن.

دق‌مرگ deq-marg (اِمصـ.) (گفتگو) از اندوه، رنج، یا اذیت و آزار روحی بسیار، مردن.

● **دق‌مرگ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دق‌کش کردن.

دقمسه، دقمصه daqmase [ازعر.] (اِ.) (گفتگو) دخمسه.

دقی daqq-i (ق.) (گفتگو) همراه‌با صدای دَق.

دقیق daqiq [عر.] (صـ.) ۱. کاملاً درست و همراه‌با دقت در جزئیات: نشانی دقیق. ۲. دارای کارکرد کاملاً درست و مطابق‌با معیارهای موردنظر: دقیق‌ترین ساعت. ۳. دارای نظم بسیار در کارها و دقت در جزئیات امور. ۴. دارای ظرافت و دشواری به‌گونه‌ای‌که فهم آن نیازمند باریک‌بینی و نکته‌یابی باشد. ۵. (ق.) ازروی دقت و مطابق‌با معیارهای موردنظر.

● **دقیق شدن** (مصـ.ل.) دقت و توجه خود را برروی موضوعی متمرکز کردن؛ دقت کردن.

دقیقاً daqiq.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور دقیق. ۲. (شجـ.) در تصدیق و تأیید و تأکید بر سخن کسی گفته می‌شود؛ درست همین‌طور است که می‌گویید.

دقیقه daqiqe [عر.: دقیقَة] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌شصتم ساعت یا شصت ثانیه. ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان که یک‌شصتم درجه است و آن را با علامت «ʹ» نشان می‌دهند. ۳. زمان کوتاه؛ لحظه: یک دقیقه صبر کن.

■ **دقیقه‌به‌دقیقه** (گفتگو) لحظه‌به‌لحظه. ■ **دقیقهٔ نود** (گفتگو) آخرین لحظه در جریان امری.

دقیقه‌شمار d.-šo(e)mār (اِ.) یکی از عقربه‌های ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد.

دقیقه‌شماری d.-i (حامصـ.) مشتاقانه انتظار کشیدن.

دک[۱] dak (اِ.)

● **دک شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آهسته و پنهانی از جایی

رفتن؛ جیم شدن. • **دک کردن** (مصـمر.) (گفتگو) دور کردن یا راندن شخصی که به‌نوعی ایجاد مزاحمت می‌کند با ترفند و فریب.

دک[2] d. (ا.) سر.

■ **دک‌ویُز** (گفتگو) (طنز) ۱. سرووضع و چگونگی ظاهر معمولاً آراستهٔ شخص. ۲. دک‌وپوز (مِ ۱). ■ **دک‌وپوز** (گفتگو) (طنز) ۱. ظاهر شخص، به‌ویژه سروصورت یا دهان و بینی و چانه. ۲. دک‌وپز (مِ ۱). ■ **دک‌ودنده** (گفتگو) بخش بالایِ بدن، به‌ویژه سینه و پهلو. ■ **دک‌ودهن (دک‌ودهان)** (گفتگو) دهان و اطراف آن.

دک dek [انگ.: deck] (ا.) دستگاه ضبط‌وپخش نوارکاست که ممکن است یک‌پارچه با بقیهٔ اجزای دستگاه پخش‌صوت یا جدا از آنها باشد.

دکاپاژ dekāpāž [فر.: décapage] (امصـ.) پاک کردن رنگ شیمیایی یا گیاهی از روی مو.

دکاکین dakākin [عر.، جِ. دُکان] (ا.) دکان‌ها.

دکاگرم dekāgeram [فر.: décagramme] (ا.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل ده گرَم.

دکالیتر dekālitr [فر.: décalitre] (ا.) واحد اندازه‌گیری حجم مایعات، معادل ده لیتر.

دکامتر dekāmetr [فر.: décamètre] (ا.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل ده متر.

دکان dok[k]ān [عر.: دکّان] (ا.) ۱. اتاقی معمولاً در کنار معابر، بازار، پاساژ، و مانند آنها برای فروش اجناس یا عرضهٔ خدماتی به مشتریان؛ مغازه. ۲. وسیلهٔ فریب و حیله‌گری.

■ **دکان باز کردن** (گفتگو) ۱. فراهم کردن وسایل و تشکیلاتی برای فریب دیگران و سوءاستفاده. ۲. کالای خود را عرضه کردن. ■ **دکانِ کسی تخته شدن** (گفتگو) ۱. تعطیل شدن مغازه‌اش. ۲. فعالیت او متوقف شدن یا از رونق افتادن کار فریبکارانهٔ او.

دکان‌دار d.-dār (صـ.، ا.) ۱. صاحب دکان. ۲. حیله‌گر و سوءاستفاده‌کننده.

دکتر doktor [فر.: docteur] (ا.) ۱. (پزشکی) پزشک. ۲. آن‌که بالاترین مراحل علمی را در رشتهٔ خاصی طی کرده و به عالی‌ترین درجهٔ دانشگاهی رسیده‌باشد.

■ **دکترِ علفی (دکترعلفی)** (گفتگو) (طنز) آن‌که با گیاهان دارویی و روش سنتی به درمان بیمار می‌پردازد.

دکترا doktorā [فر.: doctorat] (ا.) درجهٔ دکتری.

دکترمهندس doktor-mohandes (ا.) آن‌که در رشتهٔ مهندسی دارای درجهٔ دکتری است.

دکتری doktor-i (حامصـ.) ۱. پزشکی (مِ ۱ و ۲). ۲. (ا.) بالاترین درجهٔ دانشگاهی، که نشانهٔ تخصص در رشته‌ای خاص است.

دکترین dokto(e)rin [فر.: doctrine] (ا.) آموزه یا نظریه: دکترین سیاسی، دکترین نظامی.

دکده dekode [فر.: décoder] (امصـ.) رمزگشایی؛ کشف‌رمز.

دکل dakal (ا.) ۱. تیر بلندی که عمود بر عرشهٔ کشتی برای نگه داشتن بادبان، طناب‌ها، و حفظ تعادل کشتی یا دیده‌بانی به‌کار می‌رود. ۲. ساختاری عمودی، بلند، و باریک ازجنس فلز یا چوب که برای حفاری، نگه داشتن چیزی، یا دیده‌بانی به‌کار می‌رود. ۳. (صـ.، ا.) (گفتگو) (طنز) (توهین‌آمیز) بسیار بلند و تنومند (شخص).

دکلته dekolte [فر.: décolleté] (صـ.، ا.) لباس زنانه که قسمت بالاتنهٔ آن باز است و شانه‌ها و بازوها را نمی‌پوشانَد.

دکلره dekolore [فر.: décolorer] (امصـ.) بی‌رنگ کردن مو با مواد شیمیایی، معمولاً به‌منظور آماده کردن برای تغییر دادن رنگ آن با مادهٔ رنگی دلخواه.

دکلمه deklame [فر.: déclamé, déclamer] (امصـ.) ۱. خواندن شعر یا نثر ادبی با صدایی بلند و آهنگ مناسب و باحالت‌های خاص به‌منظور بهتر القا کردن محتوا و مضمون کلام به شنونده مطابق کلام. ۲. (ا.) قطعهٔ نثر ادبی مناسبِ خواندن با آهنگ و حالت‌های خاص.

دکمه dokme [تر.] (ا.) ۱. وسیله‌ای کوچک ازجنس پلاستیک، چوب، یا فلز که برای به‌هم بستن قسمت‌های مختلف لباس یا برای تزیین برروی آن دوخته می‌شود. ۲. وسیله‌ای به‌شکل یک قطعهٔ برجسته که برای برقراری اتصال، خاموش‌وروشن کردن وسایل برقی، یا کارهای مشابه به‌کار می‌رود؛ شستی؛ کلید. ۳. هر برجستگی غده‌مانند: دکمهٔ پرتقال.

■ **دکمهٔ سردست** نوعی دکمهٔ زینتی برای آستین پیراهن مردانه شامل دو قطعه که با میله یا زنجیر به‌هم متصل می‌شوند. ■ **دکمهٔ فشاری (قابلمه‌ای)** نوعی دکمه دارای دو قسمت نر و ماده که با فشار در یکدیگر فرومی‌روند و بسته می‌شوند. ■ **دکمهٔ منگنه‌ای** نوعی دکمه که با دستگاه منگنه درست می‌شود.

دکوپاژ deko(u)pāž [فر.: decoupage] (امصـ.) (سینما) بخش‌بندی نماهای یک فیلم‌نامه و ذکر جزئیات فنی فیلم، مانند چگونگی کار با دوربین.

دکور dekor [فر.: décor] (ا.) ۱. وسایل، مبلمان و تزئینات داخلی خانه و ساختمان و شیوهٔ قرار گرفتن و چیده شدن آنها به منظور آراستگی و زیبایی و استفادهٔ مناسب از محیط. ۲. (نمایش، سینما) مجموعهٔ وسایلی که برای آرایش صحنه و ساختن فضای موردنظر به‌کار می‌رود، از جمله پرده‌ای که

تصویری از محیط موردنظر برروی آن کشیده شده یا با اسلاید برروی آن انداخته می‌شود. ۳. (گفتگو) وسیله‌ای که فقط جنبهٔ تزیین یا حفظ ظاهر دارد و فاقد کاربرد لازم است: تفنگ سربازها دکور بود، گلوله نداشت.

■ **دکورِ [صورتِ] کسی را عوض کردن** (گفتگو) او را به‌سختی کتک زدن و صورت او را مجروح کردن.

دکوراتور dekorātor [فر.: décorateur] (اِ.) ۱. (نمایش، سینما) طراح صحنه؛ صحنه‌آرا. ۲. طراح تزیینات.

دکوراتیو dekorātiv [فر.: décorative] (صـ.) تزیینی.

دکوراژه dekorāže [فر.: découragé] (صـ.) (گفتگو) دلسرد؛ افسرده؛ دمغ.

دکوراسیون dekorāsiyon [فر.: décoration] (اِ.) ۱. (نمایش، سینما) هنر آراستن صحنه؛ صحنه‌آرایی. ۲. دکور.

دکه dakke [عر.: دَکَّة] (اِ.) ۱. اتاقک فلزی یا چوبی درکنار پیاده‌رو، معمولاً برای فروش چیزی. ۲. دکان کوچک.

دکی dekki (شبه‌جـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زکی.

دگرآزاری degar-ā('ā)zār-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) سادیسم.

دگراندیش degar-a('a)ndiš (صـ.) ویژگی آن‌که دارای اندیشه‌هایی متفاوت و مخالف با اندیشهٔ حاکم بر جامعه است.

دگرباش degar-bāš (صـ.) ویژگی آن‌که در زندگی روشی متفاوت با شیوهٔ حاکم و مغایر با سنت یا عرف جامعه دارد.

دگرپذیری degar-pazir-i (حامصـ.) تساهل (مِ.۲).

دگردیسی degar-dis-i (حامصـ.) ۱. (جانوری) تغییرات مشخص ساختمان و شکل یک جانور درحال تکامل بعداز دورهٔ جنینی، که معمولاً در حشرات و دوزیستان دیده می‌شود. ۲. تغییروتحول.

دگرسانی degar-sān-i (حامصـ.) اختلاف.

دگرگون degar-gun (صـ.) ۱. دارای تفاوت با بقیه؛ از نوع دیگر. ۲. دارای تفاوت با حالت و شکل قبلی. ۳. دارای حالت غیرعادی، مانند پریشانی، نگرانی، یا خشم؛ منقلب.

● **دگرگون شدن** (مصـ.ل.) ← دگرگون (مِ.۲ و ۳).

دگرگونی d.-i (حامصـ.) ۱. تغییروتحول. ۲. تغییر حالت مزاجی یا روحی و معمولاً بد شدن حال شخص. ۳. (علوم‌زمین) تغییراتی که براثر تحمل فشار یا گرما درداخل زمین، در سنگ‌ها حاصل می‌شود و طی آن ممکن است تغییرات شیمیایی و ظاهری در ترکیب کانی‌های سنگ پدید آید.

دگش dageš [تر.] (اِمصـ.)

● **دگش شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عوض شدن؛ تغییر یافتن.

دگم dogm [فر.: dogme] (اِ.) ۱. اندیشه یا اصولی که دارای جزمیت است و ثابت‌شده، همیشگی، و تغییرناپذیر تلقی می‌شود: دگم‌های فلسفی، دگم‌های مذهبی. ۲. (صـ.) آن‌که به درستیِ اندیشه‌ها، باورها، و عقاید ازپیش‌پذیرفتهٔ خود متعصبانه اصرار می‌ورزد: آدم‌های دگم.

دگماتیسم dogmātism [فر.: dogmatisme] (اِ.) اندیشهٔ مبتنی بر اصول قطعی و تغییرناپذیر و پافشاری متعصبانه بر آنها؛ جزم‌اندیشی.

دگم‌اندیشی dogm-a('a)ndiš-i (حامصـ.) جزم‌اندیشی؛ دگماتیسم.

دگمه dogme (اِ.) دکمه.

دگنک daganak [تر.] (اِ.) ۱. چماق؛ چوب‌دستی. ۲. (اِمصـ.) اِعمال زور و قلدری.

دل del (اِ.) ۱. (جانوری) قلب. ۲. جایگاه عواطف و احساسات در انسان بنابه تلقی قدما؛ قلب: دل پردرد، دل خالی از بغض و کینه. ۳. (گفتگو) شکم. ۴. میل، گرایش، یا اشتیاق به چیزی. ۵. میان، بطن، ضمن، یا درون هرچیز: دلِ تاریکی، دلِ جنگل، دلِ خاک. ۶. جرئت؛ شجاعت. ۷. ذهن؛ خاطر؛ خیال. ۸. نماد درونی‌ترین بخش وجود یا عمق جان که نشان‌دهندهٔ عواطف عمیق آدمی است: از جان‌ودل دوستش دارد. ۹. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از نقش‌های چهارگانهٔ ورق، به‌شکل قلب و به‌رنگ قرمز. ۱۰. روح؛ جان. ۱۱. (تصوف) آن بخش از وجود آدمی، که محل دریافت و ادراک حقایق الاهی یا اسرار معرفت است.

■ **دل... آمدن (دلم آمد، دلت آمد،...)** (گفتگو) روا داشتن چیزی و به آن راضی شدن. ■ **دل از کسی (چیزی) برداشتن (برکندن، برگرفتن، گرفتن)** به او (آن) بی‌علاقه شدن یا آن را ترک کردن و کنار نهادن. ● **دل باختن** (مصـ.ل.) ۱. عاشق شدن. ۲. ترسیدن. ■ **دل... برداشتن (دلم برمی‌دارد، دلت برمی‌دارد،...)** (گفتگو) روا داشتن؛ راضی شدن؛ توانستن. ● **دل بردن** (مصـ.ل.) محبت یا علاقهٔ کسی را جلب کردن. ● **دل بستن (سپردن)** (مصـ.ل.) عاشق شدن یا علاقه و محبت پیدا کردن. ■ **دل به (بر) دریا زدن** بدون توجه به ضرر یا خطرِ کاری، به آن اقدام کردن. ■ **دل به‌دست آوردن** با نیکی و مهربانی، محبت کسی را جلب کردن. ■ **دل به دل راه داشتن** (گفتگو) دوطرفه بودن محبت یا احساس. ■ **دلِ پُر[ای] داشتن** (گفتگو) آزرده‌خاطر یا خشمگین بودن. ■ **دلِ تنگ** خاطرِ غمگین یا آزرده. ■ **دل تو[یِ] دلِ کسی نبودن** (گفتگو) بسیار نگران یا بی‌قرار بودنِ او. ■ **دلِ چرکین** خاطرِ آزرده. ■ **دل... خواستن (دلم خواست، دلت خواست،...)** (گفتگو) ۱. میل یا اراده کردن. ۲. مشتاق یا علاقه‌مند بودن. ۳. هوس کردن. ■ **دلِ خود را خالی (سبک)**

کردن (گفتگو) ازمیان بردن یا کاستن رنج درون خود با گفتن چیزی. ▪ **دلِ خود را صابون زدن** (گفتگو) به خود دلخوشی دادن و امید دریافت چیزی را داشتن. ▪ **دلِ خوش داشتن** (گفتگو) خوشحال بودن یا حوصله داشتن. ▪ **دل خوش کردن** شادمان، خشنود، یا امیدوار بودن به چیزی. ● **دل دادن** (مصـ‌ل.) ۱. عاشق شدن. ۲. تمام توجه یا همت خود را صرف چیزی یا کاری کردن. ۳. شجاعت و دلیری بخشیدن. ▪ **دل دادن و قلوه گرفتن** (گفتگو) باحالتی بسیار صمیمانه گفتگو کردن. ● **دل داشتن** (مصـ‌ل.) ۱. (گفتگو) خواستار و آرزومند چیزهای خوب بودن. ۲. شهامت داشتن؛ شجاع بودن. ۳. احساس، عاطفه، و معرفت داشتن. ▪ **دل درگرو کسی (چیزی) داشتن** سخت به او (آن) دلبسته و علاقه‌مند بودن. ▪ **دل درهوای کسی داشتن** به او علاقه‌مند بودن. ▪ **دل را زدن** حالت بیزاری پدید آوردن. ▪ **دل را صاف کردن** (گفتگو) تردید یا کینه را کنار گذاشتن. ▪ **دل... رفتن (دلم رفت، دلت رفت،...)** (گفتگو) ۱. عاشق شدن؛ شیفته و مجذوب شدن. ۲. بسیار خواستار، بی‌تاب و بی‌قرار شدن. ▪ **دلِ سنگ** دل بی‌رحم و بی‌عاطفه. ▪ **دلِ سنگ آب شدن** (گفتگو) دربارهٔ چیزی می‌گویند که بسیار حزن‌انگیز باشد. ● **دل سوزاندن** (مصـ‌ل.) اظهار هم‌دردی و غمخواری یا احساس تعهد و مسئولیت کردن. ▪ **دلِ سیاه** دل آلوده و گناه‌کار. ▪ **[با (یک)] دلِ سیر** (گفتگو) به‌مقدار زیاد یا به‌حد کامل و رضایت‌بخش. ▪ **دلِ شب** نیمه‌های شب. ▪ **دلِ شیر داشتن** (گفتگو) بسیار شجاع بودن. ▪ **دل قوی داشتن** شجاع بودن؛ نگران نبودن؛ نترسیدن. ▪ **دلِ کسی آب شدن** ۱. از شوقِ چیزی، بسیار بی‌قرار شدن او. ۲. بسیار ترسیدن او. ▪ **دلِ کسی آتش (گُر) گرفتن** (گفتگو) بسیار آزرده و ناراحت شدن او. ▪ **دلِ کسی آرام گرفتن** (گفتگو) اضطراب و بی‌قراری او پایان یافتن؛ آسوده‌خاطر شدنِ او. ▪ **دلِ کسی آشوب بودن** (گفتگو) ۱. حالت تهوع یا استفراغ داشتن او. ۲. مضطرب یا بی‌قرار بودن او. ▪ **دلِ کسی باز شدن (واشدن)** (گفتگو) از اندوه یا گرفتگیِ خاطر رهایی یافتن. ▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تپیدن** (گفتگو) ۱. دربارهٔ او (آن) نگرانی یا حس دلسوزی داشتن. ۲. سخت به او (آن) علاقه‌مند بودن. ▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) تنگ (یک‌ذره، یک‌ریزه) شدن** (گفتگو) از دوری او (آن) در رنج بودن و آرزومند یا مشتاق دیدار او (آن) بودن. ▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) ضعف (غش) رفتن** (گفتگو) سخت دوستدار، خواهان، یا آرزومند او (آن) بودن. ▪ **دلِ کسی برای کسی (چیزی) لک زدن** (گفتگو) سخت خواهان یا آرزومند او (آن) بودن. ▪ **دلِ کسی به‌درد آمدن** بسیار آزرده و اندوهگین شدنِ او. ▪ **دلِ کسی به‌رحم آمدن** (گفتگو) از رنج یا اندوه کسی ناراحت شدن و معمولاً برای کمک به او اقدامی کردن. ▪ **دلِ کسی به‌هم خوردن (به‌هم ریختن)** (گفتگو) ۱. دچار حالت تهوع یا استفراغ شدنِ او. ۲. نفرت یا انزجار پیدا کردنِ او. ▪ **دلِ کسی پُر بودن** بسیار آزرده و ناراحت بودن و گلایه داشتنِ او. ▪ **دلِ کسی پَر زدن (کشیدن)** (گفتگو) شوق بسیار داشتنِ او. ▪ **دلِ کسی پوسیدن** (گفتگو) بسیار دلتنگ و افسرده شدنِ او. ▪ **دلِ کسی پیشِ کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) ۱. دوستدار او بودن. ۲. دربارهٔ او (آن) فکر کردن؛ به‌یاد او (آن) بودن؛ نگران او (آن) بودن. ▪ **دلِ کسی ترکیدن** (گفتگو) ۱. سخت اندوهگین یا آزرده شدنِ او، به‌ویژه به‌سبب نگفتن درد و اندوه خود با دیگری یا دلتنگی و افسردگی. ۲. سخت ترسیدنِ او. ▪ **دلِ کسی تو (توهم، پایین) ریختن** (گفتگو) ۱. یک‌باره مضطرب یا بی‌قرار شدنِ او. ۲. یک‌باره دچار ترس و وحشت شدنِ او. ▪ **دلِ کسی جوش زدن** (گفتگو) مضطرب، بی‌قرار، و نگران بودنِ او. ▪ **دلِ کسی چیزی خواستن** (گفتگو) آرزوی آن را داشتنِ او؛ خواهان آن بودنِ او. ▪ **دلِ کسی خالی شدن** (گفتگو) ۱. اندوه یا رنج او تسکین یافتن. ۲. براثر ترس، دچار حالت ضعف شدید شدنِ او. ▪ **دلِ کسی خنک شدن** (گفتگو) شادمان شدن و آرامش یافتن او و معمولاً براثر شکست خوردن یا آسیب دیدن دشمن. ▪ **دلِ کسی خوش بودن** (گفتگو) ۱. راضی، شادمان، یا امیدوار بودنِ او. ۲. به‌ناروا شاد بودن و به خود دلخوشیِ بیهوده دادنِ او. ▪ **دلِ کسی خون بودن** (گفتگو) بسیار دردمند، اندوهگین، و آزرده بودنِ او. ▪ **دلِ کسی را سوزاندن** (گفتگو) ۱. او را ناراحت کردن. ۲. حس ترحم و دلسوزی او را برانگیختن؛ او را برسر رحم آوردن. ▪ **دلِ کسی را شاد کردن** او را شادمان کردن. ▪ **دلِ کسی را نرم کردن** (گفتگو) محبت و رضایت او را جلب کردن یا خشم و ناراحتی او را ازبین بردن. ▪ **دلِ کسی روشن بودن** (گفتگو) امیدواری داشتنِ او. ▪ **دلِ کسی ریش (ریش‌ریش) شدن** (گفتگو) سخت آزرده شدن او، معمولاً براثر امری ناگوار. ▪ **دلِ کسی سرد شدن** (گفتگو) ۱. ناامید شدنِ او. ۲. علاقه یا گرایش به چیزی یا کسی را ازدست دادنِ او. ▪ **دلِ کسی سوختن** ۱. بسیار آزرده، رنجیده، و اندوهگین شدنِ او. ۲. احساس ترحم کردنِ او نسبت به کسی؛ از رنج و اندوه کسی ناراحت و آزرده شدنِ او. ۳. (گفتگو) احساس مسئولیت کردن او برای حفظ، نگهداری، یا مراقبت از کسی یا چیزی. ▪ **دلِ کسی شکستن** بسیار رنجیده، آزرده، متأثر، و اندوهگین شدنِ او. ▪ **دلِ کسی شنگیدن** (گفتگو) ۱. سرخوش و شادمان بودنِ او. ۲. حالت‌ها و رفتارهای هوسناک داشتنِ او، به‌ویژه برای

تحریک جنس مخالف. ■ **دلِ کسی شور زدن** (گفتگو) دچار اضطراب و نگرانی شدنِ او. ■ **دلِ کسی ضعف رفتن** (گفتگو) ۱. احساس گرسنگی شدید کردنِ او. ۲. به وجد و شوق آمدن و خواهان و مشتاق بودنِ او. ■ **دلِ کسی طاقت آوردن** (گفتگو) توانایی تحمل چیزی را داشتنِ او. ■ **دلِ کسی طاقچه نداشتن** (گفتگو) رازدار نبودنِ او. ■ **دلِ کسی غنج زدن (رفتن)** (گفتگو) احساس اشتیاق و شادمانی داشتنِ او. ■ **دلِ کسی قرار داشتن** آرامش‌خاطر داشتنِ او. ◊ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **دلِ کسی قرص بودن** (گفتگو) مطمئن یا آسوده‌خاطر بودنِ او؛ تردید و ترس نداشتنِ او. ■ **دلِ کسی قیلی‌ویلی رفتن** (گفتگو) خواهان یا آرزومندِ چیزی شدنِ او. ■ **دلِ کسی کباب شدن** (گفتگو) بسیار آزرده، متأثر، یا اندوهگین شدنِ او. ■ **دلِ کسی کنده شدن** (گفتگو) یک‌باره دچار رنج، اندوه، یا اضطراب شدن. ■ **دلِ کسی گرفتن** غمگین، افسرده، یا بی‌حوصله شدنِ او. ■ **دلِ کسی گرم شدن** (گفتگو) امیدوار شدنِ او. ■ **دلِ کسی گواهی دادن** (گفتگو) ۱. وقوع امری را پیشاپیش احساس کردنِ او. ۲. راضی شدن او به چیزی و آن را تأیید کردن. ■ **دلِ کسی لرزیدن** (گفتگو) ۱. دچار وحشت و نگرانی شدنِ او. ۲. به‌هیجان آمدن یا احساساتی شدنِ او؛ تحریک شدن احساساتِ او. ■ **دلِ کسی مالش رفتن** (گفتگو) ۱. دچار تأثر عاطفی شدید شدنِ او معمولاً براثر دیدن صحنه‌ای آزاردهنده. ۲. احساس گرسنگی شدید کردنِ او. ■ **دلِ کسی مثل سیروسرکه جوشیدن** (گفتگو) دل‌شوره یا نگرانی بسیار داشتنِ او؛ سخت بی‌قرار بودنِ او. ■ **دلِ کسی نازک بودن** حساس و زودرنج بودنِ او. ■ **دلِ کسی هزار راه رفتن** (گفتگو) بسیار نگران شدن و تصورهای گوناگون کردنِ او دربارهٔ چیزی. ■ **دلِ کسی هوای کسی (چیزی) [را] کردن (داشتن)** (گفتگو) آرزومند یا مشتاق او (آن) بودن. ■ **دل کندن** (مصـ.ل.) راضی شدن به جدایی، صرف‌نظر، یا دور شدن. ■ **دل‌وجان** همهٔ هستی و لطایف وجودِ انسان. ■ **دل‌وجرئت** (گفتگو) شجاعت. ■ **دل‌وجگر** ۱. مجموعهٔ دل و جگر جانور حلال‌گوشت، به‌ویژه گوسفند. ۲. (گفتگو) (طنز) دل‌وروده. ■ **دل‌ودماغ** حال‌وحوصله و نشاط. ■ **دل‌وروده** (گفتگو) (طنز) بخش‌های داخلیِ هرچیز، یا آنچه درون چیزی جای گرفته است. ■ **دل‌ها را یکی کردن** (گفتگو) هم‌رأی و متحد شدن. ■ **دلی از عزا درآوردن** (گفتگو) پس‌از مدتی محرومیت، کاملاً کامروا شدن و بهرهٔ کافی از چیزی بردن. ■ **از دل برآمدن** با صمیمیت و صداقت گفته شدن. ■ **از دل بیرون کردن** از ذهن دور کردن؛ از خاطر زدودن. ■ **از دل رفتن** از خاطر رفتن؛ فراموش شدن. ■ **از دلِ کسی خبر داشتن** از اسرار نهان یا نیت او آگاه بودن. ■ **از دلِ کسی درآوردن (بیرون آوردن)** (گفتگو) با لطف و مهربانی، رنجش و آزردگی او را برطرف کردن. ■ **از (با) دل‌وجان** با کمال میل و رغبت؛ با خلوص کامل. ■ **ای دلِ غافل** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی از بی‌خبری، غفلت، یا سهل‌انگاری خود متعجب یا متأسف شود. ■ **به دل چسبیدن** (گفتگو) خوشایند و دلپذیر شدن یا بودن. ■ **به دلِ کسی آمدن (افتادن)** ۱. به خاطر او خطور کردن. ۲. به‌طور غریزی فهمیدنِ او؛ الهام شدن به او. ■ **به دلِ کسی بد آمدن** (گفتگو) دچار نگرانی و ترس شدن دربارهٔ چیزی؛ وقوع پیشامد ناگواری را از پیش احساس کردن. ■ **به دلِ کسی برات شدن** (گفتگو) به خاطر او خطور کردن و به او الهام شدن. ■ **به‌دلِ کسی راه آمدن (رفتن)** (گفتگو) طبق میل یا ارادهٔ او رفتار کردن. ■ **به (در) دلِ کسی نشستن** (گفتگو) ۱. برای او خوشایند و دلپذیر بودن. ۲. مورد علاقهٔ او قرار گرفتن. ■ **به‌دل گرفتن** (گفتگو) آزرده شدن؛ رنجیدن. ■ **تا دلت (دلتان) بخواهد** (گفتگو) تاآن‌جاکه ممکن است؛ به‌مقدار زیاد. ■ **تو[ی] دلِ...** (گفتگو) در ذهنِ... : توی دلم.... ■ **تو[ی] دلِ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) به‌سوی او (آن) هجوم بردن و با او (آن) درگیر شدن. ■ **تو[ی] (در) دلِ کسی قند آب کردن (شدن)** (گفتگو) بسیار شاد و خشنود بودنِ او. ■ **چیزی را به دل راه دادن** آن را پذیرفتن یا تحت تأثیر آن قرار گرفتن. ■ **چیزی را به‌دل (دردل) گرفتن** آن را در ذهن و خاطر جای دادن. ■ **چیزی رو[ی] دلِ کسی سنگینی کردن** (گفتگو) برای او ناخوشایند یا ناگوار بودن آن، یا او را آزردن. ■ **خود را در (تو[ی]) دلِ کسی جا کردن** (گفتگو) نظر یا محبت او را به خود جلب کردن. ■ **در دل داشتن** چیزی را به‌صورت راز حفظ کردن، یا آشکار نکردن آن. ■ **یک دل نه، صد دل** (گفتگو) با علاقه و گرایش بسیار.

دل‌آزار d.-ā(ʾā)zār (صـ.) مایهٔ اذیت و آزردگی خاطر.

دل‌آزرده del-ā(ʾā)zor-d-e (صـ.) رنجیده‌خاطر؛ ناراحت؛ غمگین.

دل‌آشوبه del-ā(ʾā)šub-e (اِمصـ.) (گفتگو) حالت تهوع و استفراغ.

دلار dolār [انگـ.: dollar] (اِ.) واحد پول ایالات متحدهٔ آمریکا، کانادا، استرالیا، و چند کشور دیگر.

دلارا[ی] del-ārā[-y] (صـ.) موجب آرامش و شادی دیگران.

دلارام del-ārām (صـ.) موجب آرامش‌خاطر.

دلاک dallāk [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه در حمام، بدنِ مردم را شست‌وشو می‌دهد.

دلال dallāl [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. واسطهٔ بین خریدار و فروشنده. ۲. واسطه.

☞ ■ **دلالِ محبت** واسطهٔ بین زنان فاحشه و مردان عیاش؛

جاکش.

دلالات de(a)lālāt [عر.: دَلالات، جِ. دَلالَة] (اِ.) دلالت‌ها.

دلالت de(a)lālat [عر.: دَلالة] (اِمص.) ۱. راهنمایی؛ هدایت. ۲. (منطق) رابطهٔ بین دو پدیده (دالّ و مدلول) که ازطریق یکی، دیگری نیز دانسته شود.

• **دلالت کردن** (مصـ.مـ.) راهنمایی کردن؛ هدایت کردن. ■ **دلالت کردن (داشتن) بر (به) چیزی** ۱. به آن اشاره کردن یا آن را بیان کردن. ۲. دلیل یا نشانهٔ وجود آن بودن.

دلاله dallāl.e [عر.: دلّالَة] (صـ.، اِ.) زنی که برای مردان، زن پیدا کند.

دلالی dallāl-i (حامص.) ۱. عمل و شغل دلال. ۲. (اِ.) (گفتگو) حق‌الزحمهٔ دلال.

• **دلالی کردن** (مصـ.لـ.) واسطه شدن بین خریدار و فروشنده.

دل‌انگیز del-a(ʼa)ngiz (صـ.) موجب هیجان و شادی؛ پسندیده، خوب، و زیبا.

دلاور del-āvar (صـ.) شجاع و جنگجو.

دلاویز del-āviz (صـ.) پسندیده، خوب، زیبا، و دلنشین.

دلایل، دلائل dalāyel, dalāʼel [عر.: دلائل، جِ. دَلیل] (اِ.) دلیل‌ها.

دل‌باخته del-bāxt-e (صـ.) بسیار علاقه‌مند، شیفته، و عاشق.

دل‌باز del-bāz (صـ.) (گفتگو) وسیع، دلگشا، و باصفا.

دل‌بخواه del-be-xāh (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. دلخواه (مِ. ۱ و ۲). ۲. (صـ.) ازروی میل و ارادهٔ شخصی.

دلبر del-bar (صـ.) ۱. دارای زیبایی، جذابیت، و توانایی جلب عشق و علاقهٔ دیگران. ۲. (اِ.) معشوق.

دلبری d.-i (حامص.) دل بردن از دیگران و عاشق کردن آنها؛ جذابیت و دلربایی.

دلبستگی، دل‌بستگی del-bast-e-gi (حامص.) علاقه، محبت، و پیوند عاطفی نسبت‌به چیزی یا کسی.

دلبسته، دل‌بسته del-bast-e (صـ.) علاقه‌مند.

دلبند، دل‌بند del-band (صـ.) عزیز و دوست‌داشتنی.

دل‌به‌هم‌خوردگی del-be-ham-xor-d-e-gi (حامص.) (گفتگو) استفراغ؛ تهوع.

دل‌به‌هم‌زن del-be-ham-zan (صـ.) (گفتگو) تهوع‌آور.

دل‌پاک del-pāk (صـ.) عاری از صفت‌های ناپسند؛ صادق و صمیمی.

دلپذیر، دل‌پذیر del-pazir (صـ.) پسندیده؛ مطبوع.

دل‌پرور del-parvar (صـ.) بسیار مطبوع و دلخواه.

دلپسند، دل‌پسند del-pasand (صـ.) پسندیده و مطلوب.

دل‌پیچه del-pič-e (اِمص.) (پزشکی) احساس درد در ناحیهٔ شکم به‌دلیل انقباض غیرارادی عضلات دستگاه گوارش که گاهی منجر به اسهال می‌شود.

دلتا deltā [یو.] (اِ.) ۱. چهارمین حرف الفبای یونانی به‌شکل Δ (بزرگ) و δ (کوچک). ۲. (جغرافیا) پهنهٔ مسطح و مثلث‌مانندی ازجنسِ رسوبات همراه رودخانه که در محل ریختن رودخانه به دریاهای آرام تشکیل می‌شود. ۳. (ریاضی) حرف الفبای یونانی که هنگام قرار گرفتن پیش‌از هر متغیر، نشان‌دهندهٔ مقدار نمو آن متغیر است.

دلتنگ، دل‌تنگ del-tang (صـ.) اندوهگین و رنجیده‌خاطر.

دلتنگی، دل‌تنگی d.-i (حامص.) ۱. حالت دلتنگ بودن؛ اندوه و آزردگی. ۲. حالت اندوه و آزردگی به‌سبب دوری از کسی و اشتیاق و بی‌قراری برای دیدار او.

• **دلتنگی کردن** (مصـ.لـ.) نشان دادن حالت دلتنگی.

دلجور، دل‌جور del-ju-r (صـ.) (عامیانه) مهربان.

دلجویی، دل‌جویی del-ju-y(ʼ)-i (حامص.) ۱. با مهربانی برای ازمیان بردن اندوه و آزردگی کسی تلاش کردن. ۲. خوبی، زیبایی، و پسندیدگی.

■ **از کسی دلجویی کردن** دلجویی.

دل‌چرکین del-čerk-in (صـ.) (گفتگو) دل‌آزرده و ناخشنود.

دلچسب، دل‌چسب del-časb (صـ.) بسیار خوشایند.

دلخراش، دل‌خراش del-xarāš (صـ.) سخت آزاردهنده و غم‌انگیز.

دلخسته، دل‌خسته del-xast-e (صـ.، قـ.) اندوهگین و رنجیده‌خاطر.

دلخواه، دل‌خواه del-xāh (صـ.) ۱. مطابق میل و خواسته. ۲. (اِ.) خواسته؛ مطلوب. ۳. اراده، میل، و خواستِ قلبی.

■ **به‌دلخواه** ۱. ازروی میل و اختیار. ۲. مطابق میل، خواسته، و اراده.

دلخور، دل‌خور del-xor (صـ.) (گفتگو) رنجیده‌خاطر، ناراحت، و گله‌مند.

دلخوش، دل‌خوش del-xoš (صـ.) شادمان و خرسند.

دلخوش‌کنک، دل‌خوش‌کنک d.-kon-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. چیز بی‌ارزشی که مایهٔ شادمانی و امید بی‌اساس شود. ۲. (صـ.) مایهٔ دلخوشی بی‌اساس. ۳. (قـ.) برای خوش کردن دل.

دلخوشی، دل‌خوشی del-xoš-i (حامص.) ۱. شادی و خرسندی. ۲. (اِ.) آنچه مایهٔ شادمانی و امیدواری یا سرگرمی باشد.

• **دلخوشی دادن** (مصـ.لـ.) با گفتن سخنی خوشایند یا انجام کاری مناسب، امیدواری دادن.

دلخون، دل‌خون del-xun (صـ.) سخت اندوهگین و

آزرده‌خاطر.

دلدادگی، دل‌دادگی del-dād-e-gi (حامص.) عاشق بودن یا عاشق شدن.

دلداده، دل‌داده del-dād-e (صـ.) ۱. بسیار علاقه‌مند و شیفته. ۲. (صـ.، اِ.) عاشق.

دلدار، دل‌دار del-dār (صـ.، اِ.) ۱. معشوق و محبوب. ۲. (گفتگو) بادل‌وجرئت؛ شجاع و نترس.

دلداری، دل‌داری d.-i (حامص.) ۱. اظهار هم‌دردی و غمخواری با کسی‌که اندوه یا رنجی دیده‌است، برای کاستن اندوه او. ۲. (گفتگو) شهامت؛ جرئت؛ بی‌باکی.

● **دلداری دادن** (مصـ.م.) تسلی دادن.

دل‌درد del-dard (اِ.) (پزشکی) دردی که در شکم احساس شود؛ درد شکم.

دلربا[ی]، دل‌ربا[ی] del-robā[-y] (صـ.) ۱. بسیار زیبا و جذاب. ۲. (اِ.) معشوق؛ محبوب. ۳. نوعی عقیق دارای دانه‌های ریز براق که در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

دل‌رحم del-rahm (صـ.) (گفتگو) بسیار مهربان و دلسوز.

دل‌زده del-zad-e (صـ.) بی‌میل؛ بیزار و منزجر.

دل‌زنده del-zende (صـ.) امیدوار و بانشاط؛ مقِ. دل‌مرده.

دل‌سپرده del-sepor-d-e (صـ.) عاشق؛ دلداده.

دل‌سخت del-saxt (صـ.) بی‌رحم؛ سنگدل.

دلسرد، دل‌سرد del-sard (صـ.) ۱. بی‌میل‌ورغبت. ۲. ناامید؛ افسرده؛ مقِ. دلگرم.

دل‌سنگ del-sang (صـ.) بسیار بی‌رحم و نامهربان.

دل‌سوخته del-suxt-e (صـ.) ۱. آن‌که رنج یا اندوهی شدید به او رسیده‌است؛ آزرده‌دل. ۲. عاشق رنج‌کشیده.

دلسوز، دل‌سوز del-suz (صـ.) ۱. آن‌که غم دیگران را می‌خورَد؛ مهربان؛ غمخوار. ۲. آزاردهنده؛ ناراحت‌کننده.

دلسوزی، دل‌سوزی d.-i (حامص.) مراقبت همراه‌با احساس مسئولیت، مهربانی، و غمخواری.

دل‌شاد del-šād (صـ.) خوشحال و شادمان.

دل‌شکسته del-šekast-e (صـ.) ویژگی آن‌که به‌سبب ناکامی و شکست دچار اندوه، آزردگی، و حالت ناامیدی است.

دل‌شوره del-šur-e (اِمصـ.) (گفتگو) نگرانی؛ اضطراب.

دل‌ضعفه del-za'f-e (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. گرسنگی شدید همراه‌با حالت ضعف. ۲. حالت ضعفی که براثر تأثر یا اشتیاق شدید یا دیدن صحنه‌ای دلخراش ایجاد می‌شود.

دل‌غشه del-qaš-e (اِمصـ.) (گفتگو) دل‌ضعفه.

دل‌فریب del-farib (صـ.) بسیار زیبا و جذاب.

دل‌فزا[ی] del-fazā[-y] (صـ.) مایهٔ شادی و نشاط؛ روح‌بخش.

دلفین dolfin [انگـ.: dolphin] (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پستاندار دریایی گوشتخوار شبیه ماهی بزرگی به‌طول حدود ۱/۵ تا ۴/۵ متر با پوزه‌ای دراز و باله‌های دندانه‌دار.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان.

دلق dalq (اِ.) (تصوف) خرقه.

دلقک dalqak (اِ.) ۱. شخصی در سیرک یا نمایش که با چهرهٔ رنگ‌آمیزی‌شده و لباس‌های غیرمعمول برای خنداندن مردم نقش بازی می‌کند. ۲. آن‌که در دربار پادشاهان با تقلید حرکات دیگران یا گفتن حرف‌های خنده‌دار، درباریان را سرگرم می‌کرد. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که رفتار و گفتارش مسخره‌آمیز است و دیگران را می‌خندانَد؛ لوده.

دلکش del-ke(a)š (صـ.) ۱. جالب‌توجه، جذاب، خوب، و زیبا. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

دلکو delko [انگـ.: DELCO [Dayton Engineering Laboratories Company (اِ.) (فنی) وسیله‌ای در اتومبیل که جریان برق اولیهٔ کوئل را قطع‌ووصل و آن را بین شمع‌های موتور بنزینی توزیع می‌کند.

دلگرم، دل‌گرم del-garm (صـ.) امیدوار؛ دلخوش؛ مقِ. دلسرد.

دلگرمی، دل‌گرمی d.-i (حامص.) دلگرم بودن؛ امیدواری؛ دلخوشی.

دلگشا[ی]، دل‌گشا[ی] del-gošā[-y] (صـ.) ۱. ویژگی جایی معمولاً وسیع که چشم‌اندازی زیبا دارد؛ خوش‌منظره و باصفا. ۲. شادی‌آفرین و فرح‌بخش. ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) رِنگی در دستگاه سه‌گاه.

دلگیر، دل‌گیر del-gir (صـ.) ۱. غم‌انگیز؛ ملال‌آور. ۲. (صـ.، ق.) دلتنگ و آزرده؛ رنجیده‌خاطر.

دل‌مرده del-mord-e (صـ.) ناامید و افسرده؛ مقِ. دل‌زنده.

دل‌مشغولی del-mašqul-i (حامص.) ۱. نگرانی؛ دلواپسی. ۲. (اِ.) آنچه ذهن را به خود مشغول می‌سازد یا موجب نگرانی است.

دلمه dalame (صـ.) ویژگی مایعی که سفت شده یا به‌حالت جامد درآمده‌است، به‌ویژه خون و شیر.

دلمه dolme [تر.] (اِ.) غذایی که از گذاشتن مخلوطی از برنج، لپه، سبزی، و گوشت در برگ مو یا کلم، فلفل، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها تهیه می‌شود.

دل‌نازک del-nāzok (صـ.) (گفتگو) آن‌که از کمترین حرف یا رفتار ناخوشایند یا دیدن اندوه دیگران آزرده‌خاطر می‌شود؛ زودرنج و حساس.

دلنشین، دل‌نشین del-nešin (صـ.) خوشایند و پسندیده.

دلنگ[و]دلنگ deleng[-o]-deleng, dalang[-o]-dalang (اصو.) (گفتگو) صدای طنین‌دار، مانند زنگ.

دلنگ[و]دلونگ dalang[-o]-dolung (اصو.) (گفتگو) دلنگ‌دلنگ.

دل‌نگران del-negar-ān (صـ.) پریشان‌خاطر و دلواپس.

دلنگون del-a(e)ngun (صـ.) (عامیانه) آویزان؛ آویخته.

دل‌نمک del-namak (اِ.) (مواد) بلور نمک طعام که به‌طور طبیعی رشد کرده و شکل خارجی آن تقارن بلور را نشان می‌دهد.

دلنواز، دل‌نواز del-navāz (صـ.) ۱. مایهٔ آرامش دل؛ آرامش‌بخش. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

دلو dalv [عر.] (اِ.) ۱. سطلی چرمی، فلزی، یا مانند آنها، به‌ویژه برای کشیدن آب از چاه. ۲. (نجوم) صورت یازدهم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل مرد آب‌کش تجسم شده‌است؛ آب‌ریز. ۳. (گاشماری) برج یازدهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از جَدْی و پیش‌از حوت، برابربا بهمن.

دلواپس، دل‌واپس del-vā-pas (صـ.) (گفتگو) نگران؛ پریشان؛ مضطرب.

دله dale (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بسیار شکمو؛ شکم‌باره. ۲. هوسباز و هرزه.

دله dal[l]e (اِ.) (جانوری) پستانداری گوشتخوار که از پوست آن پوشاک درست می‌کنند؛ قاقم.

دله dalle (اِ.) (گفتگو) دبه (مِ. ۱).

دله‌دزد dale-dozd (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که چیزهای کم‌ارزش و کم‌قیمت می‌دزدد.

دلهره del-hor-e (اِمصـ.) اضطراب و نگرانی.

دلیجان delijān [از فر.: diligence] (اِ.) وسیله‌ای قدیمی برای حمل مسافر دارای چهار چرخ و اتاقک سرپوشیده که اسب، آن را می‌کشید.

دلی‌دلی del-ey-del-ey (اصو.) (گفتگو) صدای مکرر آواز و ترنم.

دلیر de(a)l-ir (صـ.) شجاع؛ دارای جرئت و جسارت.

دلیل dalil [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای اثبات یا رد مطلبی گفته و ارائه می‌شود؛ برهان؛ حجت. ۲. آنچه سبب تشخیص و پی بردن به چیزی، یا درک و دریافت مفهومی شود؛ علامت و نشانه. ۳. سبب و انگیزه. ۴. راهنما؛ نشان‌دهندهٔ راه؛ هدایت‌کننده. ۵. (حقوق) آنچه برای اثبات امری درخصوص دعاوی به‌کار می‌رود؛ قوانینی که جنبهٔ اثباتی دارند و کاشف امری هستند. ۶. (فلسفه) آنچه از دانستن آن، چیز دیگری دانسته می‌شود، یا عقل به‌وسیلهٔ آن، نسبت‌به صحت چیزی به تصدیق می‌رسد. ۷. (ساختمان) ردیف اول آجرها یا کاشی‌ها که بقیه برمبنای آن چیده می‌شوند. ۸. (تصوف) مرشد؛ پیر؛ مراد.

☜ ◎ **دلیل آوردن** گفتن و ارائه‌کردن آنچه صحت مطلبی را ثابت کند؛ استدلال کردن. • **دلیل تراشیدن** (مصـ.لـ.) ذکر کردن دلیل‌های غیرواقعی برای توجیه کاری. ◎ **دلیل داشتن** سبب و انگیزه داشتن. • **دلیل شدن** (مصـ.لـ.) سبب و انگیزه به‌حساب آمدن.

دم dam (اِ.) ۱. (جانوری) هوایی که با حرکات تنفسی وارد ریه می‌شود؛ نفَس. ۲. (اِمصـ.) (جانوری) ورود هوا به داخل ریه طی حرکات تنفسی؛ مقِ. بازدم. ۳. (اِ.) (فنی) وسیلهٔ دمیدن هوا برروی آتش در آتش‌کاری به‌صورت دستی یا موتوری. ۴. هوایی که به‌سوی چیزی یا در چیزی بدمند. ۵. زمانی کوتاه به‌اندازهٔ یک بار نفَس کشیدن؛ لحظهٔ کوتاه. ۶. لحظه؛ هنگام. ۷. بخار حاصل از پختن غذا برای درست پخته شدن و جا افتادن آن. ۸. بخار یا گاز مسموم‌کننده: دَمِ چاه، دَمِ زغال. ۹. حالت گرما، گرفتگی، و ایستا بودن هوا، طوری‌که نفَس کشیدن دشوار باشد: دَمِ هوا. ۱۰. لبهٔ تیز اشیایی مانند چاقو و شمشیر. ۱۱. گفتار؛ سخن؛ حرف. ۱۲. دهان. ۱۳. کنار؛ نزدیک؛ جلو.

☜ ▪ **دم** (حا.) ۱. کنار؛ نزدیک؛ جلو: دَمِ در، دَمِ دهان. ۲. هنگام؛ لحظهٔ: دَمِ صبح. ۳. درآستانهٔ؛ درشُرُفِ: دَمِ مرگ. ▪ **دم آخر** لحظه‌ها یا روزهای آخر زندگی؛ هنگام مرگ. ▪ **دم آهنگری (آهنگران)** (فنی) کیسهٔ چرمیِ مثلثی‌شکل با دو دستهٔ چوبی، که با بازوبسته‌کردن آنها هوا را به داخل آن می‌کشند و به کورهٔ آهنگری می‌دمند. ▪ **دم از چیزی زدن** ۱. از آن لاف زدن و ادعا کردن دربارهٔ آن. ۲. اظهار کردن آن؛ حرف زدن دربارهٔ آن. ▪ **دم‌بخت** (گفتگو) ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده‌است. • **دم برآوردن** (مصـ.لـ.) حرف زدن (معمولاً در اعتراض). ▪ **دم به چیزی زدن** ۱. به آن نزدیک بودن. ۲. لب زدن به آن. ▪ **دم‌به‌دم** لحظه‌به‌لحظه؛ لحظه‌ای پس‌از لحظهٔ دیگر. ▪ **دم‌به‌ساعت** (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم. ▪ **دم تیغ** درمعرض خطر و آسیب. ▪ **دم چیزی دادن (گرفتن)** (گفتگو) درمعرض آن قرار دادن. • **دم دادن** (مصـ.لـ.) ۱. دَم گرفتن (مِ. ۱). ۲. (مصـ.مـ.) با بخار یا حرارت کم، چیزی را پختن یا آماده کردن. • **دم داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. حالت گرفتگی همراه‌با گرما و بخار داشتن. ۲. دارای گاز سمّی بودن. ▪ **دم دست** (گفتگو) ۱. نزدیک و دردسترس. ۲. در خدمت و حضور (معمولاً به‌عنوان شاگرد، پادو، یا

پیش‌خدمت). ۳. استفادهٔ روزمره و معمولاً غیررسمی. ▪ **دم‌دم‌های صبح (غروب، سحر،...)** (گفتگو) حدودِ آن؛ درآستانهٔ آن. ▪ **دم را غنیمت شمردن (دانستن)** از لحظه‌های زندگی بهره بردن. ● **دم زدن** (مصـ.ل.) حرف زدن و سخن گفتن معمولاً در اعتراض. معمولاً به صورت منفی به‌کار می‌رود. ▪ **دم سرد** سخن نومیدکننده. ● **دم فروبستن** (مصـ.ل.) سخنی برزبان نیاوردن؛ سکوت کردن. ● **دم کردن** (مصـ.ل.) ۱. حالت گرفتگی پیدا کردن و سنگین شدن هوا براثر بخار آب. ۲. (مصـ.م.) پختن چیزی به‌وسیلهٔ بخار، یا آماده‌کردن آن با بخار و حرارت کم، معمولاً با گذاشتن دمکنی به روی ظرف. ▪ **دمِ کسی را دیدن** (گفتگو) با دادن پول یا وعده او را به کاری معمولاً ناروا راضی کردن. ▪ **دمِ کسی گرم** (گفتگو) برای بیان تحسین و خشنودی از سخن یا عمل او به‌کار می‌رود؛ آفرین! ● **دم کشیدن** (مصـ.ل.) پخته و آماده شدن آنچه دَم کرده باشند، چنان‌که برنج، چای، و مانند آنها. ● **دم گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. آواز یا تصنیفی را به‌طور دسته‌جمعی خواندن؛ هم‌آواز شدن؛ هم‌خوانی کردن. ۲. ⊙ دشوار شدن تنفس؛ گرفتن نفَس. ▪ **دمِ گرم** سخن گیرا و مؤثر. ▪ **دمِ واپسین** هنگام مرگ. ▪ **دم‌ودستگاه** (گفتگو) ۱. دارایی، ثروت، و تجمل. ۲. اسباب‌وآلات؛ تشکیلات و وسایل. ▪ **دم‌ودود** (گفتگو) دودودَم. ▪ **ازدم** (گفتگو) ۱. به‌ترتیب و بدون استثنا. ۲. همگی. ▪ **ازدمِ تیغ (شمشیر) گذراندن** کشتن همگان یا گروهی، به‌ویژه با شمشیر. ▪ **دردم** فوری؛ فوراً؛ بلافاصله؛ بی‌درنگ.

دم dom (اِ.) ۱. (جانوری) بخش باریکی به‌شکل یک زائده درانتهای ستون مهره‌های بعضی جانوران، دربالای مخرج آنها: دُم اسب، دُم گربه. ۲. (جانوری) پرهای انتهاییِ بدن پرندگان: دُم خروس. ۳. (جانوری) بالهٔ انتهاییِ ماهی‌ها. ۴. (گفتگو) بخش انتهاییِ بدن بعضی‌از جانوران: دُم سوسمار، دُم عقرب، دُم مار. ۵. (گیاهی) ساقهٔ باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه وصل می‌کند: دُم گیلاس. ۶. باله یا بخش انتهاییِ هواپیما و مانند آن. ۷. (گفتگو) دسته یا دنبالهٔ بعضی اشیا مانند جارو، قاشق، و کف‌گیر. ۸. انتها و پایان هرچیز.

☜ ▪ **دم اسب** (گیاهی) هریک ازگیاهان علفی، یک‌ساله، و خودرو، بدون گل و دانه، با ساقه‌های بندبند و توخالی و برگ‌های پولکی، که در مناطق سایه‌دار و مرطوب می‌رویند. ▪ **دم به (لایِ) تله دادن** (گفتگو) خود را گرفتار کردن یا تسلیم شدن. ● **دم جنباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن. ▪ **دمِ خروس** سند و نشانهٔ کار زشت و ناروای پنهانی؛ مدرک جرم. ▪ **دمِ خود را تو کشیدن (تو[یِ] پا کشیدن، تو[یِ] پا گرفتن، جمع کردن، لایِ پا گذاشتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌سبب ترس یا ناامیدی یا نرسیدن به مقصود، خاموش و آرام شدن. ● **دم درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از حد خود تجاوز کردن و جسور شدن. ▪ **دم را رو[یِ] کول گذاشتن [و رفتن]** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) شکست‌خورده، ناکام، و سرافکنده از جایی رفتن. ▪ **دمِ سبیل چرب کردن** (گفتگو) رشوه دادن؛ باج دادن. ▪ **دم عَلَم کردن** دُم را بالا گرفتنِ جانور به‌نشانهٔ خشم یا حمله؛ آمادهٔ حمله شدن. ▪ **دمِ کسی را چیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با انجام دادن عملی یا گفتن سخنی، گستاخی او را پاسخ گفتن؛ روی او را کم کردن. ▪ **دمِ کسی را در (تو[یِ]) بشقاب (طَبَق) گذاشتن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) بیش‌ازحد به او احترام گذاشتن و ستایش مبالغه‌آمیز از او کردن. ▪ **دمِ کسی را گرفتن و بیرون انداختن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) با تحقیر او را راندن و بیرون کردن. ▪ **دمِ گاو** (گفتگو) (طنز) وسیلهٔ معاش یا مقام بی‌اهمیتی که فردی محروم به‌طور اتفاقی و غیرمنتظره به‌دست می‌آورَد. ▪ **دمِ موش** (گفتگو) هرچیز بسیار باریک. ▪ **دمی به خمره زدن (رساندن)** (گفتگو) شراب خوردن. ▪ **با دمِ خود گردو شکستن** (گفتگو) بسیار خوشحال بودن. ▪ **با دمِ شیر بازی کردن** با شخص قدرتمندی درگیر شدن یا دشمنی کردن، یا به‌کار خطرناکی دست زدن. ▪ **به دمِ کسی بستن (چسباندن)** (گفتگو) (طنز) بدون شایستگی، لقب یا عنوانی را به او نسبت دادن.

دما dam-ā (اِ.) ۱. میزان گرما یا سرما برحسب مقیاس معیّنی مانند درجهٔ سانتی‌گراد یا فارنهایت. ۲. گرمی؛ حرارت.

دمابان d.-bān (اِ.) (فرهنگستان) فلاسک.

دماپا dam-ā-pā (اِ.) (فنی) ترموستات.

دمادم dam-ā-dam (صـ.) ۱. پی‌درپی؛ پیوسته. ۲. (ق.) به‌طور پیوسته و پیاپی.

دمار damār [تر.؟] (اِ.) زردپی.

☜ ▪ **دمار از روزگارِ کسی برآوردن (درآوردن)** (گفتگو) به‌سختی آزار دادن یا کشتنِ او. ▪ **دمارِ کسی را درآوردن** به‌سختی او را آزار دادن یا به‌زحمت انداختنِ او.

دم‌اردکی dom-o('o)rdak-i (اِ.) نوعی آرایش موی پشت‌سر در زنان و مردان که موها در آن شبیه دُم اردک به بالا برگردانده می‌شود.

دم‌اسبی dom-a('a)sb-i (اِ.) ۱. (گیاهی) دُم اسب. ۲. (صـ.) ویژگی نوعی بستن موی سر از پشت، چنان‌که مانند دُم اسب به‌نظر برسد. ۳. (صـ.، ق.) شدید و مداوم (باران).

دماسپهر dam-ā-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) ترموسفر.

دماسنج dam-ā-sanj (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای اندازه‌گیری دما معمولاً به‌شکل لوله‌ای شیشه‌ای و درجه‌بندی‌شده که مایعی (معمولاً جیوه یا الکل) در آن براثر گرما بالا می‌رود و

درمقابل اعداد قرار می‌گیرد؛ میزان‌الحراره؛ ترمومتر.

دماغ ۱ damāq (اِ.) (گفتگو) ۱. (جانوری) بینی. ۲. آب یا ترشح بینی. ۳. بخش برجسته یا پیشین هرچیز: دماغ کامیون.

■ **دماغ تیز داشتن** (گفتگو) حس بوییاییِ قوی داشتن. ■ **دماغ خودَ را بالا گرفتن** (گفتگو) حالت مغرورانه به‌خود گرفتن یا تکبر داشتن. ■ **دماغ راگرفتن** (گفتگو) پاک کردن آب یا ترشح بینی. ■ **دماغ کسی باد داشتن** مغرور بودنِ او. ■ **دماغ کسی را سوزاندن** (گفتگو) او را ناکام و خجلت‌زده کردن. ■ **دماغ کسی را مالیدن** (گفتگو) او را شکست دادن و غرور و تکبر او را ازبین بردن. ■ **دماغ کسی سوختن** (گفتگو) ناکام و خجلت‌زده شدنِ او. ■ **دماغ کسی گرفتن** (گفتگو) بسته شدن مجرای تنفسیِ او؛ دچار گرفتگی شدن بینیِ او. ■ **دماغ کسی مو (تیر) کشیدن** (گفتگو) حالت خشم یا نفرت و انزجار به او دست دادن. ■ **از دماغ فیل (شیر) افتادن** (گفتگو) ۱. بسیار خودپسند و مغرور بودن یا خود را برتر دانستن. ۲. از موقعیت ممتاز یا برتری نسبت‌به دیگران برخوردار بودن. ■ **از دماغ کسی درآمدن** (گفتگو) پس‌از شادی و خوشی، دچار رنج و ناراحتی شدنِ او.

دماغ ۲ .d [عر.: دِماغ] (اِ.) ۱. (جانوری) مغز. ۲. ذهن؛ خاطر. ۳. حال و نشاط؛ حوصله. در این معنی با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

■ **دماغ [را] تر کردن** کدورت ذهن و اندیشه را ازبین بردن؛ به ذهن و خاطر، تازگی و نشاط بخشیدن. • **دماغ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سرحال و بانشاط بودن؛ حوصله داشتن. در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است. ■ **دماغ کسی چاق بودن** (گفتگو) سرحال و تندرست بودن یا شورونشاط داشتن یا اوضاع مساعد داشتنِ او. در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است. ■ **سرِ دماغ آمدن** (گفتگو) سرحال آمدن؛ به‌نشاط آمدن.

دماغدار، دماغ‌دار d.-dār (صـ.) (گفتگو) ویژگی ماشینی که جلو آن برجستگی داشته‌باشد؛ مقِ. بی‌دماغ: کامیون دماغدار.

دماغ‌سوخته damāq-suxt-e (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که براثر ناکامی و شکست، دچار حالت شرمندگی شده‌است. کلمهٔ دماغ در این ترکیب با دماغ (= بینی) آمیختگی معنایی یافته‌است.

■ **دماغ‌سوخته می‌خریم** (گفتگو) (طنز) هنگام خجالت‌زده شدن کسی براثر ناکامی یا شکست، خطاب به او می‌گویند، یعنی ببین که دماغ‌سوخته شدی.

دماغو damāq-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که همیشه آب از بینی او می‌آید.

دماغه damāq-e (اِ.) ۱. (جغرافیا) قطعه‌زمینی که در دریا پیش رفته‌باشد و در نقشه‌های جغرافیایی به‌شکلی کم‌وبیش باریک و نوکدار نمایش داده می‌شود. ۲. بخش جلوی و پیش‌آمدهٔ چیزی مانند کشتی یا هواپیما: دماغهٔ کشتی. ۳. هریک از برآمدگی‌های کوه.

دماغی damāq-i (صـ.) ۱. آلوده به آب بینی. ۲. (اِ.) (گفتگو) (ورزش) بینی‌گیر.

دماکره dam-ā-kore (اِ.) (علوم‌زمین) ترموسفر.

دمام damām (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی دهل دورویه، به‌ویژه رایج در جنوب ایران.

دمامه dammāme (اِ.) (گفتگو) ۱. زن حیله‌گر و بدذات. ۲. (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل زنی زشت و جادوگر مجسم می‌شود.

دمان dam-ān (صـ.) ۱. درحال دَم زدن و تنفس تند. ۲. خشمگین و خروشان. ۳. مواج و پرتلاطم.

دماندن d.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: دمان) ۱. رویاندن. ۲. دمیدن و فوت کردن.

دمب domb (اِ.) (گفتگو) دُم.

دم‌باریک dam-bārik (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بلند و باریک، که برای گرفتن قطعات کوچک یا کار کردن در جاهای تنگ به‌کار می‌رود.



دمبرگ، دم‌برگ dom-barg (اِ.) (گیاهی) رشتهٔ باریکی که پهنک برگ را به ساقه متصل می‌کند.

دمبریده، دم‌بریده dom-bor-id-e (صـ.) ۱. ویژگی جانوری که دُمش قطع شده‌باشد. ۲. ویژگی آنچه بخش انتهایی‌اش قطع شده‌باشد. ۳. ناقص و ناتمام. ۴. (گفتگو) (طنز) ویژگی شخص زیرک، حیله‌گر، و چابک.

دمبک dombak (اِ.) (گفتگو) (موسیقی‌ایرانی) تنبک.

دمبل dambel [انگـ.: dumbbell] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای کوتاه با دو گلولهٔ سنگین ثابت یا وزنه‌های جابه‌جاشونده در دو طرف آن، که در پرورش‌اندام برای تقویت عضله‌های بازو، کتف، و ساعد به‌کار می‌رود.

• **دمبل زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) بلند کردن دمبل در تمرین‌های بدن‌سازی.

دمبلان domba-lān (اِ.) دنبلان.

دمبه domb-e (اِ.) دنبه.

دمپا، دم‌پا dam-pā (اِ.) لبه یا بخش پایینی شلوار: دمپای شلوار، شلوار دمپاگشاد، شلوار دمپادوبل.

دم‌پایی d.-y(')-i (اِ.) کفش راحتیِ سبک بدون پوشش در قسمت پاشنه که معمولاً در خانه می‌پوشند؛ سرپایی.

دم‌پخت dam-poxt (صـ.) ۱. ویژگی آنچه با بخار و حرارتِ کم بپزد، به‌ویژه برنج آب‌کش نشده. ۲. (اِ.) دم‌پختک.

دم‌پختک d.-ak (اِ.) غذایی که از برنج، پیاز، زردچوبه، و باقلای خشک یا عدس و ماش تهیه می‌شود بدون این‌که برنج را آب‌کش کنند.

دم‌جنبانک dom-jomb-ān-ak (اِ.) (جانوری) پرندهٔ کوچکی با پرهای خاکستری، پا و نوک باریک، و دُم بلند که مرتباً آن را تکان می‌دهد.



دمخور، دم‌خور dam-xor (صـ.، اِ.) (گفتگو) همنشین و هم‌صحبت.

دم‌دستی dam-e-dast-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مناسب استفادهٔ روزمره، معمولی، و غیررسمی: ظروف دم‌دستی. ۲. ساده، امکان‌پذیر، و دردسترس.

دمدمه، دم‌دمه dam-dam-e (اِ.)

▪ **دمدمه‌هایِ صبح (غروب، سحر،...)** (گفتگو) دم‌دم‌های صبح (غروب، سحر،...).

دمدمی، دم‌دمی dam-dam-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که عقیدهٔ ثابتی ندارد و پیوسته عقیده و تصمیم خود را عوض می‌کند. ۲. موقتی.

دمده demode [فر.: démodé] (صـ.) آنچه دیگر متداول نباشد؛ ازمدافتاده.

دمر damar (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. دراز کشیده به‌روی سینه و شکم. ۲. رو به زمین و پشت به بالا؛ به‌حالت واژگون و وارونه.

• **دمر شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. روی سینه و شکم خوابیدن. ۲. وارونه شدن.

دمرو d.-u (صـ.، قـ.) (گفتگو) دمر.

دم‌روباهی dom-rubāh-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گندمیان که در مناطق مرطوب و کوهستانی می‌رویند.

دم‌ریز dom-riz (قـ.) (گفتگو) پشت‌سرهم؛ یک‌ریز؛ پی‌درپی.

دمساز، دم‌ساز dam-sāz (صـ.) سازگار؛ همراه؛ موافق.

دمسه demse [فر.: DMC] (اِ.) نوعی نخ چندرشته در رنگ‌های مختلف که برای گل‌دوزی، گوبلن، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

دم‌سیاه dom-siyāh (اِ.) نوعی برنج مرغوب.

دمش dam-eš (اِمصـ.) عمل دمیدن.

دمغ damaq [از عر.] (صـ.) (گفتگو) آزرده؛ سرخورده؛ پکر.

دم‌فزون dam-fozun (صـ.) آنچه هرلحظه افزایش می‌یابد؛ فزاینده؛ افزون‌شونده.

دم‌قیچی dam-qeyči (اِ.) خرده‌های باقی‌مانده از بُرِش چیزی، مانند پارچه، چرم و کاغذ.

دم‌کل dom-kol (صـ.) (گفتگو) دارای دُم کوتاه.

دم‌کلفت dom-koloft (صـ.) (گفتگو) دارای ثروت و قدرت؛ پولدار و بانفوذ.

دمکنی، دم‌کنی dam-kon-i (اِ.) وسیله‌ای به‌صورت پارچهٔ چندلایه یا بافتنی معمولاً دایره‌ای‌شکلی که برای جلوگیری از خروج بخار و هدر رفتن گرما هنگام دَم کردن برنج یا چای برروی دیگ، قابلمه، یا قوری می‌گذارند.

دم‌گربه‌ای dom-gorbe-'(y)-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ گندمیان که در مناطق کوهستانی، جنگلی، یا تپه‌های شنی می‌رویَد.



دمگل، دم‌گل dom-gol (اِ.) (گیاهی) رشتهٔ باریکی که گل را به ساقه متصل می‌کند.

دم‌گوشی dam[-e]-guš-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) درگوشی (م. ۱ و ۲).

دمل domal [عر.: دمّل] (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ سطحیِ پوست معمولاً به‌شکل یک برآمدگی که با تجمع ترشحات بدن، چرک، یا خون درزیر پوست همراه است.

دم‌موشی dom[-e]-muš-i (صـ.) (گفتگو) ۱. باریک. ۲. ویژگی نوعی آرایش موی سر، به‌طوری‌که موها را به دو قسمت کرده و در دو طرف سر و در بالای گوش‌ها می‌بندند.

دمن daman (اِ.) دامنهٔ کوه یا پهنهٔ دشت.

دمنده dam-ande (صـ.) ویژگی آن‌که در چیزی هوا می‌دمد.

دموکرات demokrāt [فر.: démocrate] (صـ.،اِ.) (سیاسی) ۱. معتقد به دموکراسی؛ طرفدار دموکراسی. ۲. دارای حکومت دموکراسی.

دموکراتیک demokrātik [فر.: démocratique] (صـ.) (سیاسی) ۱. مربوط به دموکراسی. ۲. براساس دموکراسی.

دموکراسی demokrāsi [فر.: démocratie] (اِ.) (سیاسی) حکومت مردم برمردم که در آن نهادهای سیاسی، خواه به‌طور مستقیم و خواه به‌طور غیرمستقیم، با رأی مردم و از طریق انتخابات تعیین می‌شوند.

دموگرافی demog[e]rāfi [فر.: démographie] (اِ.) جمعیت‌شناسی.

دمه dam-e (اِ.) ۱. طوفانی از برفِ ریز؛ کولاک. ۲. لبه؛ دَم: دمهٔ تیغ، دمهٔ شمشیر. ۳. وسیله‌ای برای دمیدن و برافروختن آتش.

دمه‌دار d.-dār (صـ.) دارای لبهٔ تیز و بُرنده.

دمی dam-i (اِ.) ۱. دم‌پختک. ۲. کته[1].

دمیدن dam-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دَم) ۱. بالا آمدنِ خورشید، ماه، یا ستارگان از افق و پدیدار شدن در آسمان؛ طلوع کردن. ۲. روییدن و سر برآوردن گیاه از زمین. ۳. هوای درون سینه را بافشار از میان دولب بیرون دادن؛ به‌سوی چیزی یا در چیزی فوت کردن. ۴. (مصـ.م.) چیزی را با فشار هوا به‌سویی راندن. ۵. دعایی را خواندن سپس به‌سوی کسی یا چیزی فوت کردن.

■ **دمیدنِ چیزی در کسی** ویژگی یا حسی را در او ایجاد کردن و آن را به او القا کردن. ■ **به (بر) کسی (چیزی) دمیدن** دعایی را خواندن و برای رسیدن و تأثیر آن دعا به‌سوی او (آن) فوت کردن.

دناسری denāso(e)ri [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

دنائت de(a)nā'at [عر.: دَناءة] (اِمصـ.) ۱. پستی؛ فرومایگی. ۲. خسیس بودن؛ خسّت.

دنب domb (اِ.) دُم.

دنبال d.-āl (اِ.) عقب و پسِ هرچیز.

■ **دنبالِ** (حا.) در دنبال و عقب چیزی یا کسی. ■ **[به]دنبالِ چیزی (کسی) دویدن** (گفتگو) سخت در جستجوی آن (او) بودن؛ درپی آن (او) بودن. ■ **دنبالِ چیزی رفتن** به آن پرداختن و آن را ادامه دادن: برو دنبال درس و مشقت. ■ **دنبالِ چیزی را گرفتن** آن را ادامه دادن یا به آن پرداختن. ■ **دنبالِ حرف را گرفتن** (گفتگو) با سماجت، مجادله‌ای را ادامه دادن یا موضوعی را رها نکردن. ■ **دنبال کردن** (مصـ.م.) ۱. در عقب و پسِ کسی رفتن، برای گرفتن یا رسیدن به او، یا پی‌بردن به این‌که چه می‌کند یا کجا می‌رود؛ تعقیب کردن. ۲. ادامه دادن. ۳. ادامه دادن به بررسی و تحقیق دربارهٔ موضوعی یا طرح در خواستی تا رسیدن به نتیجهٔ موردنظر؛ پیگیری کردن. ■ **[ب.]دنبالِ کسی افتادن** (گفتگو) او را تعقیب کردن؛ درپی او رفتن. ■ **[به]دنبالِ کسی (چیزی) بودن** خواستارِ یافتن او (آن) بودن؛ در تعقیب او (آن) بودن. ■ **دنبالِ کسی حرف زدن** (گفتگو) غیبت یا بدگویی او را کردن. ■ **[به]دنبالِ کسی (چیزی) رفتن** ۱. او (آن) را تعقیب کردن یا درپی او (آن) رفتن. ۲. در جستجوی او (آن) یا برای آوردن او (آن) رفتن. ■ **[به]دنبالِ کسی (چیزی) فرستادن** (گفتگو) کسی را برای آوردنِ او (آن) روانه کردن. ■ **دنبالِ کسی کردن** او را تعقیب کردن یا درپی او دویدن. ■ **[به]دنبالِ کسی (چیزی) گشتن** در جستجوی او (آن) بودن؛ درپی یافتنِ او (آن) بودن. ■ **دنبالِ هم** پشت‌سرهم؛ درپی هم. ■ **به‌دنبال داشتن** درپی داشتن.

دنبالچه d.-če (اِ.) (جانوری) استخوان ریزی که درانتهای ستون مهره‌ها قرار دارد و آن را بازماندهٔ دُم در انسان می‌دانند.

دنباله domb-āl-e (اِ.) ۱. آنچه به بخش انتهایی یا پشتیِ چیزی متصل است: دنبالهٔ بادبادک، دنبالهٔ لباس. ۲. ادامهٔ هرچیز: دنبالهٔ داستان. ۳. (گفتگو) (طنز) آن‌که همیشه درپی کسی می‌رود. ۴. (ریاضی) مجموعهٔ نامتناهی و مرتبی از مقادیر که هر جملهٔ آن با دانستن شمارهٔ ترتیبش کاملاً مشخص شود. ۵. پی؛ عقب؛ دنبال.

■ **دنباله پیدا کردن** ادامه پیدا کردن؛ طولانی شدن. ■ **دنبالهٔ چیزی را گرفتن** (گفتگو) آن را ادامه دادن. ● **دنباله داشتن** (مصـ.ل.) ناتمام بودن و ادامه داشتن.

دنباله‌دار d.-dār (صـ.) ۱. دارای دنباله. ← دنباله (مِ.۱). ۲. طولانی؛ ممتد.

دنباله‌رو domb-āl-e-ro[w] (صـ.) تابع و پیرو دیگران.

دنباله‌روی domb-āl-e-rav-i (حامصـ.) تبعیت، پیروی، یا تقلید کردن.

دنبک dombak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک.

دنبل dambel (اِ.) (ورزش) دمبل.

دنبل dombal [ازعر.] (اِ.) (پزشکی) دمل.

دنبلان domba-lān (اِ.) ۱. (جانوری) بیضهٔ گوسفند و بز که آن را کباب می‌کنند و می‌خورند. ۲. (گیاهی) قارچ خوراکیِ گوشتدار و کروی که درزیر خاک و نزدیک ریشهٔ گیاهان می‌رویَد.

دنبه domb-e (اِ.) ۱. (جانوری) دُم گوسفندهای نژاد آسیایی، که متشکل از توده‌ای چربی است. ۲. پیه و چربی.

■ **دنبه [را] به (به‌دستِ) گرگ سپردن** (گفتگو) چیزی را دراختیار نااهل قرار دادن.

دنج denj [تر.] (صـ.) ویژگی جای خلوت و آرام، به‌ویژه دور از نگاه‌های کنجکاو یا رفت‌وآمد و مزاحمت دیگران.

دند dand (اِ.) استخوان پهلو؛ دنده.

■ **دندِ کسی نرم** (گفتگو) برای بیان این‌که کسی سزاوار تنبیه و تحمل رنج است گفته می‌شود.

دندان dandān (اِ.) (جانوری) هریک از اندام‌های سخت و سفیدرنگ داخل دهان که به‌صورت دو ردیف برروی فک‌ها می‌رویَد و برای جویدن، گاز گرفتن، بریدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

■ **دندانِ آسیا (آسیاب، کرسی)** (جانوری) هریک از پنج دندان عقب آرواره‌های بزرگ‌سالان در هر طرف، که کار آنها

خُرد کردن غذاست. ▪ **دندان برای (به) چیزی (کسی) تیز کردن ۱.** خواستار به‌دست آوردن آن (او) شدن یا به آن (او) طمع داشتن. **۲.** آمادهٔ حمله به آن (او) شدن. ▪ **دندان به‌هم فشردن** دندان‌ها را ازروی خشم یا شدت درد بر یکدیگر فشار دادن؛ درد و سختی را تحمل کردن. ▪ **دندان پُر کردن** (پزشکی) برداشتن پوسیدگی دندان و پُر کردن حفرهٔ به‌وجودآمده، با مواد خاص توسط دندانپزشک. ▪ **دندانِ پیش (پیشین)** (جانوری) هریک از چهار دندان جلو هر فک که دوتای وسطیِ آنها بزرگتر و مشخص‌ترند و هنگام سخن گفتن پیدا می‌شوند. ▪ **دندانِ خرگوشی** (گفتگو) دو دندان پیش بزرگتر از معمول در فکِ بالا. ▪ **دندانِ دائمی** (جانوری) هریک از سی‌ودو دندانی که معمولاً از حدود شش‌سالگی تا بیست‌ویک‌سالگی در دهان انسان می‌رویند و برخلاف دندان‌های شیری به‌طور طبیعی نمی‌افتند. ● **دندان درآوردن** (مصـ.ل.) (جانوری) روییدن دندان در دهان کودک و دارای دندان شدنِ او. ▪ **دندان [بر]روی جگر گذاشتن** دربرابر مشکلی تاب آوردن؛ شکیبایی کردن و خاموش ماندن. ● **دندان زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) گاز زدن و خوردن. ▪ **دندانِ شیری** (جانوری) هریک از بیست دندانی که معمولاً از حدود شش‌ماهگی تا سه‌سالگی در دهان طفل می‌رویند و از حدود هفت‌سالگی تا دوازده‌سالگی می‌افتند و دندان‌های دائمی جای‌گزین آنها می‌شوند. ▪ **دندانِ طلا** (پزشکی) دندانی که روکشی از طلا بر آن کشیده‌باشند. ▪ **دندانِ طمع [را] از چیزی (کسی) کشیدن (برکندن)** چشم‌پوشی کردن یا قطع‌امید کردن از آن (او). ▪ **دندانِ عقل** (جانوری) آخرین دندان در دو طرفِ هر آرواره که معمولاً در سنین ۱۸ تا ۲۵ سالگی می‌رویَد و در بعضی‌از افراد به‌طور طبیعی وجود ندارد. ▪ **دندانِ کسی افتادن** به‌طور طبیعی کنده شدن دندان‌های او از لثه. ▪ **دندانِ کسی را خُرد کردن** او را به‌سختی شکست دادن یا تنبیه کردن. ▪ **دندانِ کسی را شمردن** (گفتگو) او را کاملاً شناختن و از ضعف‌های او آگاه بودن و برای مقصودِ خود از آن ضعف‌ها استفاده کردن. ▪ **دندانِ کسی را کِرم خوردن** (گفتگو) پوسیده شدن دندان او. ▪ **دندانِ کسی گِرد بودن** (گفتگو) طماع، خسیس، و حریص بودنِ او. ⊙ **دندان کشیدن** بیرون آوردن دندان از لثه. ⊙ **دندان کندن** جدا کردن دندان از لثه. ⊙ **دندان گذاشتن** (پزشکی) گذاشتن دندان مصنوعی به‌جای دندان‌های طبیعیِ ازدست‌رفته. ▪ **دندانِ مصنوعی (عاریه)** (پزشکی) دندان ساخته‌شده از مواد مختلف که به‌صورت کامل یا چندتایی و به‌صورت ثابت یا متحرک به‌جای دندان‌های کشیده‌شده یا افتاده قرار می‌گیرد. ▪ **دندان نشان دادن** قدرت‌نمایی کردن و ترساندن. ▪ **دندانِ نیش** (جانوری) دندانی با ریشه‌ای بسیار قوی و محکم در هردو طرف آروارهٔ بالا و پایین، که بعدازِ دندان‌های پیش و پیش‌از دندان‌های آسیا قرار می‌گیرد؛ انیاب. ▪ **دندان‌ها را به‌هم (روی هم) ساییدن** خشمگین شدن. ▪ **دندان‌هایِ کسی ریختن** پوسیده، شکسته، و کنده شدن دندان‌های او و معمولاً براثر پیری. ▪ **به دندان کشیدن ۱.** گاز زدن و با دندان کندن و خوردن، معمولاً گوشت. **۲.** با دندان، چیزی را از جایی به جایی بردن. **۳.** (گفتگو) با سختی و مشقت از کسی یا چیزی نگهداری کردن. ▪ **به دندان گرفتن ۱.** با دندان نگه داشتن. **۲.** (گفتگو) به دندان کشیدن (مِ.۳). ▪ **زیرِ دندان داشتن** (گفتگو) پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی را) در ذائقه احساس کردن. ▪ **زیرِ دندانِ کسی بودن** (گفتگو) پس‌از مدت‌ها (مزهٔ چیزی) در ذائقهٔ او احساس شدن. ▪ **زیرِ دندانِ کسی مزه کردن** (گفتگو) چیزی درنزد او خوشایند بودن و بازهم خواستارِ مانند آن بودن.

دندانپزشک، دندان‌پزشک d.-pezešk (صـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که در رشتهٔ دندانپزشکی مدرک دکترا دارد.

دندانپزشکی، دندان‌پزشکی d.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) **۱.** یکی از رشته‌های علوم‌پزشکی که فارغ‌التحصیلان آن به اعمالی مانند کشیدن و پُر کردن دندان، ساختن دندان‌های مصنوعی، درمان بیماری‌های لثه، درمان ریشهٔ دندان، و ارتودنسی می‌پردازند. **۲.** (صـ.) مربوط به کارهایی که دندانپزشک انجام می‌دهد: لوازم دندانپزشکی.

دندانساز، دندان‌ساز dandān-sāz (صـ.، اِ.) (پزشکی) **۱.** آن‌که کارش ساختن دندان‌های مصنوعی و انجام کارهای مربوط به آن است. **۲.** (گفتگو) دندانپزشک.

دندانسازی، دندان‌سازی d.-i (حامصـ.) (پزشکی) **۱.** ساختن دندان‌های مصنوعی. **۲.** (صـ.) مربوط به ساختن دندان‌های مصنوعی یا کارهایی که دندانساز انجام می‌دهد.

دندان‌شکن dandān-šekan (صـ.) ویژگی سخن یا پاسخ صریح و مخالفت‌آمیزی که برای شخص مقابل، ناخوشایند است و توان سخن گفتن دربرابر آن را ندارد.

دندان‌قروچه، دندان‌غروچه dandān-qoruče (امصـ.) **۱.** (پزشکی) به‌هم ساییدن دندان‌های فک بالا و پایین، به‌ویژه هنگام خواب به‌عللی مانند ناراحتی‌های روحی و عصبی. **۲.** ساییدن دندان‌ها به‌هم براثر خشم.

دندان‌گرد dandān-gerd (صـ.) (گفتگو) طمع‌کار، خسیس، و حریص.

دندان‌گیر dandān-gir (صـ.) (گفتگو) باارزش، مفید، و قابل‌توجه.

دندان‌موشی dandān-muš-i (اِ.) **۱.** در خیاطی، نوعی دوخت با نقش دندانه‌های ریزی که بر حاشیه یا لبهٔ پارچه

می‌دوزند. ۲. (صـ) ویژگی لباسی که مزین به این‌نوع دوخت باشد. ۳. دارای دندانه. ۴. (اِ.) (صنایع‌دستی) در تذهیب، نوعی نقش با خطوط منحنی به‌شکل ابر که برای تزیین اطراف متن خوشنویسی ایجاد می‌شود. ۵. (صنایع‌دستی) قایق.

دندانه dandān-e (اِ.) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی منظم و متوالی، چنان‌که در شانه و اره. ۲. نقشی شبیه دندان که در نگارش بعضی حروف مانند سـ، شـ، بـ، پـ، یا در بعضی دوخت‌ها مانند دندان‌موشی یا در طراحی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۳. کنگره kongere.

■ **دندانه‌دندانه** دارای دندانه‌های متعدد.

دندانی dandān-i (صـ) ۱. (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرار گرفتن نوک زبان درپشت دندان‌های جلوی بالا تولید می‌شود، مانند «ت» و «د». ۲. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) غذایی معمولاً از غلات و حبوبات پخته و نرم شده به‌صورت آش یا دَمی که به‌مناسبت روییدن اولین دندان بچه و به‌نیت راحت درآمدن دندان‌های او می‌پزند.

دنده dande (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از دوازده جفت استخوان بلند و قوسی‌شکلی که دیوارهٔ قفسهٔ سینهٔ مهره‌داران را می‌سازد. ۲. (فنی) رزوه. ۳. (فنی) هریک از حالت‌های درگیر شدن چرخ‌دنده‌های مشخص در گیربکس خودرو برای حرکت آن در جهت دلخواه و به‌تناسب سرعت و مسیر حرکت: دنده دو، دنده‌عقب. ۴. (گفتگو) دندانه (مِ. ۱). ۵. (فنی) چرخ‌دنده.

■ **دنده‌به‌دنده شدن** (گفتگو) ۱. از این دنده به آن دنده غلتیدن. ۲. (فنی) دنده رو دنده افتادن. ■ **دندهٔ پهن داشتن** (گفتگو) دربرابر خفت‌وخواری، بی‌اعتنا و بی‌عار بودن. ■ **دنده[را] چاق کردن** (گفتگو) (فنی) عوض کردن دندهٔ خودرو هنگام لزوم. ■ **دنده [را] خلاص کردن** (فنی) خارج کردن چرخ‌دنده‌ها از حالت درگیر بودن. ■ **دنده رو دنده افتادن** (فنی) سربه‌سر قرار گرفتن رزوهٔ پیچ‌ومهره، که باعث خرابی یکی، یا هردو آنها می‌شود؛ دنده‌به‌دنده شدن. ■ **دندهٔ سبک** (فنی) هریک از دنده‌های سه و بالاتر که در آنها سرعت خودرو زیاد است. ■ **دندهٔ سنگین** (فنی) هریک از دنده‌های یک و دو که در آنها سرعت خودرو کم و کشش زیاد است. ■ **دنده کردن** (مصـمـ) (فنی) ایجاد کردن رزوه برروی میلهٔ استوانه‌ای؛ رزوه کردن. ■ **دندهٔ کسی نرم** (گفتگو) دند کسی نرم. ■ **از این دنده به آن دنده غلتیدن (شدن)** (گفتگو) از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن، به‌ویژه براثر بی‌خوابی؛ دنده‌به‌دنده شدن. ■ **از دندهٔ چپ بلند شدن (پا شدن، برخاستن)** (گفتگو) عصبانی و بدخلق شدن یا در تمام روز بدخلق بودن. ■ **تو[ی] دنده گذاشتن** (فنی) خودرو را از حالت خلاص درآوردن و در دندهٔ مناسب حرکت قرار دادن. ■ **رو[ی] دندهٔ چپ افتادن** (گفتگو) شروع به لجبازی یا مخالفت کردن. ■ **رو[ی] دندهٔ چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) به آن مایل بودن. ■ **یک دندهٔ کسی کم بودن** (گفتگو) عقل کامل نداشتنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او.

دنگ[1] dang (اِصو.) (گفتگو) صدایی طنین‌دار که از برخورد دو چیز سخت به یکدیگر ایجاد می‌شود.

■ **دنگ‌دنگ** (گفتگو) صدای مکرر دنگ. ■ **دنگ‌وفنگ** (گفتگو) ۱. مقدمات دست‌وپاگیر و تشریفات آزاردهنده برای کاری. ۲. تجملات و چیزهایی که جنبهٔ ظاهری و تشریفاتی دارند.

دنگ[2] d. (اِ.) وسیله‌ای برای کوبیدن برنج و جدا کردن دانهٔ آن از پوست؛ وسیلهٔ شالی‌کوبی.

دنگ[3] d. (اِ.)

■ **دنگ... گرفتن (دنگم گرفت، دنگت گرفت،...)** (گفتگو) هوسِ کاری کردن؛ تمایل شدید به انجام کاری داشتن.

دنگ dong (اِ.) (گفتگو) دانگ.

دنگال dangāl (صـ) (گفتگو) بزرگ و وسیع؛ فراخ.

دنگی dang-i (قـ) (گفتگو) همراه‌با صدای دنگ.

دنگی dong-i (صـ، قـ) (گفتگو) دانگی.

دنی dani [عر.: دنیّ] (صـ) پست و حقیر؛ دون؛ فرومایه.

دنیا donyā [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) کیهان (مِ. ۱). ۲. جهان (مِ. ۲-۸ و ۱۰). ۳. (تصوف) هرچه دارای جنبهٔ مادی است و موجب غفلت انسان از یاد حق می‌شود.

■ **دنیا به‌آخر رسیدن (زیرورو شدن)** (گفتگو) واقعهٔ مهم و ناامیدکننده‌ای روی دادن آن‌طورکه هیچ کار دیگری نتوان کرد. ■ **دنیا [در]پیشِ چشمِ (نظرِ) کسی تار (تیره‌وتار) شدن** (گفتگو) به‌شدت ناخوش یا اندوهگین و آزرده شدنِ او. ■ **دنیا دستِ کسی بودن** (گفتگو) حاکم یا مقتدر بودنِ او. ■ **دنیا دستِ کیست؟** (گفتگو) چه خبر است؟؛ چه اتفاقی افتاده‌است؟ ■ **دنیا دورِ سرِ کسی چرخیدن** (گفتگو) دچار سرگیجه شدنِ او. ■ **دنیا را سیر کردن** (گفتگو) بسیار خوشحال بودن. ■ **دنیا و مافیها** دنیا و هرچه در آن است؛ همه‌چیز و همه‌کس. ■ **دنیای باقی** آخرت. ■ **از دنیا بی‌خبر بودن** بسیار بی‌اطلاع، ناآگاه، یا نادان بودن. ■ **ازدنیا رفتن** مردن. ■ **به‌دنیا آمدن** زاده شدن؛ متولد شدن. ■ **تا دنیا دنیاست** (گفتگو) تا ابد؛ همیشه.

دنیاپرست d.-parast (صـ) ویژگی آن‌که فقط به امور و لذت‌های مادی توجه دارد.

دنیادیده donyā-did-e (صـ) بسیار باتجربه و کاردان.

دنیایی donyā-y(')-i (صـ) ۱. مربوط به این جهان؛ دنیوی.

۲. دارای جنبهٔ مادی.

دنیوی donya.v.i [عر.: دنیویّ] (صـ.) دنیایی؛ مقـِ. اخروی.

دو¹ do (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یک به‌اضافهٔ یک؛ ۲. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. دوم.

■ **دوبه‌دو** ۱. به‌حالتی‌که دو نفر دربرابر دو نفر دیگر باشند. ۲. به‌حالتی‌که دو نفر یا دو چیز دربرابر یا همراه هم باشند.

دو² d. [ایتا.: do] (اِ.) (موسیقی) نخستین نت گام پایهٔ دوماژور.

■ **دوماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ دو قرار دارد. ■ **دومینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ دو قرار دارد.

دو¹ do[w] (اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزش دوومیدانی با انواع مختلف که ورزشکاران با دویدن در مسیرهای معیّن، از نظر سرعت یا استقامت با یکدیگر به رقابت می‌پردازند: دوِ ۱۰۰ متر، دوِ ماراتن، دو بامانع. تلفظ این کلمه در بعضی ساخت‌ها dav است، مانند دونده dav-ande و می‌دوم mi-dav-am.

■ **دوومیدانی** (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی شامل انواع دوها، پرتاب‌ها، و پرش‌ها. ■ **به‌دو** (گفتگو) به‌سرعت و به‌حالت دویدن.

دو² d. (اِ.) داو؛ نوبت بازی.

■ **دو به‌دست کسی افتادن** (گفتگو) مساعد شدن اوضاع برای او و فرصت مناسب پیدا کردن برای کاری.

دوآتشه do-'ātaš-e (صـ.) ۱. ویژگی نان و مانند آن که مدت زیادی در تنور مانده و کاملاً برشته شده‌باشد. ۲. ویژگی مایعی که دو بار تقطیر شده‌باشد: عرق دوآتشه، گلاب دوآتشه. ۳. دارای گرایش‌های تند و افراطی در حالت یا اندیشه‌ای.

دوآلیسم do(u)'ālism, du^y ālism [فر.: dualisme] (اِ.) (ادیان) نظام دینی یا فلسفی دارای اعتقاد به دو مبدأ خیر و شر برای هستی؛ ثنویت؛ دوگانه‌پرستی.

دوا davā [عر.: دواء] (اِ.) ۱. دارو (مـِ.۱ و ۲ و ۵). ۲. (گفتگو) مشروب الکلی. ۳. (گفتگو) مادهٔ مخدر، به‌ویژه هروئین. ۴. علاج یا چاره.

■ **دوا[و]درمان** (گفتگو) معالجه و مداوا. ● **دوا شدن** (مصـ.ل.) درمان شدن. ● **دوا کردن** (مصـ.م.) درمان کردن.

دوات davāt [عر.: دواة] (اِ.) ظرف کوچکی که در آن، مرکّب یا جوهر می‌ریزند و قلم را برای نوشتن در آن فرومی‌برند.

دواخانه davā-xāne (اِ.) داروخانه.

دواخور davā-xor (صـ.) (گفتگو) ۱. خورنده و مصرف‌کنندهٔ دارو. ۲. مسموم به‌وسیلهٔ خورانده شدن دارو یا مادهٔ سمّی.

● **دواخور کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مسموم کردن با خوراندن دارو یا مادهٔ سمّی.

دوار da(o)vār [عر.] (اِمصـ.) ۱. سرگیجه. ۲. گردش؛ چرخش.

■ **دوارِ سر** سرگیجه. ■ **به‌دوار افتادن** به حالت گیجی دچار شدن؛ به سرگیجه دچار شدن.

دوّار davvār [عر.] (صـ.) گردان؛ گردنده؛ چرخان.

دوازده davāz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل یازده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۲. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. دوازدهم.

دوازده‌امامی d.-'emām-i (صـ.) (ادیان) معتقد به دوازده‌امام؛ اثناعشری: شیعهٔ دوازده‌امامی.

دوازدهم davāz-dah-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ دوازده.

دوازدهمی d.-i (صـ.) (گفتگو) دوازدهم.

دوازدهمین davāz-dah-om-in (صـ.) دوازدهم.

دوازدهه davāz-dah-e (اِ.) (جانوری) اثناعشر.

دواسبه do-'asb-e (صـ.) دارای دو اسب: گاری دواسبه.

● **دواسبه تاختن** (مصـ.ل.) جدیت و شور نشان دادن.

دوال davāl (اِ.) ۱. چرم. ۲. تسمه و بند چرمی. ۳. لبه و کنارهٔ چیزی. ۴. (صنایع‌دستی) بافته‌های حاشیهٔ فرش.

دوال‌پا[ی] davāl-pā[y] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که پاهای دراز و باریک مانند تسمه دارد و چون در بیابان کسی را ببیند، با فریب بر دوش او سوار می‌شود و پاهایش را بر بدن او می‌پیچد و از او جدا نمی‌شود.

دوام davām [عر.] (اِمصـ.) ۱. ثبات؛ پایداری. ۲. حالت مقاوم بودن چیزی دربرابر فرسودگی یا خرابی: دوام پارچه، دوام کفش. ۳. ادامه. ۴. (فلسفه) همیشگی بودن حکم یک پدیده، چنان‌که: هر انسانی حیوان است.

● **دوام آوردن** (مصـ.ل.) ۱. باقی و پایدار ماندن. ۲. سالم ماندن؛ فرسوده و خراب نشدن. ۳. (مصـ.م.) تحمل کردن. ● **دوام داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باقی و پایدار بودن؛ ثبات داشتن. ۲. دارای مقاومت و استحکام بودن. ۳. ادامه داشتن. ■ **دوام عمر** عمر طولانی. ● **دوام کردن** (مصـ.ل.) ثابت و پایدار ماندن.

دوان dav-ān (ق.) ۱. درحال دویدن. ۲. (صـ.) آن‌که می‌دود؛ دونده. ۳. روان؛ جاری.

■ **دوان‌دوان** درحال دویدن و باشتاب.

دواندن d.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: دوان) ۱. به دویدن واداشتن. ۲. سرگردان کردن و به جاهای بسیار فرستادن. ۳. به‌حرکت درآوردن و عبور دادن. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) منتشر شدن؛ پخش شدن.

دواوین davāvin [معر.، جِ. دیوان] (اِ.) دیوان‌ها. ← دیوان¹ (مـِ.۱).

دوایر، دوائر davāyer, davā'er [عر.: دوائر، جِ. دائرة] (اِ.)

دایره‌ها. ← دایره (مِ. ۱ و ۲ و ۴).

■ دوایرِ دولتی (اداری) اداره‌های وابسته به دولت.

دوباره do-bār-e (ق.) ۱. برای دومین بار، یا بار دیگر. ۲. (صـ.) مجدد؛ مکرر.

دوباره‌کاری d.-kār-i (حامصـ.) تکرار بیهودهٔ یک کار.

دوبامبی do-bāmb-i (ق.) با کف هردو دست یا دودستی (ضربه زدن).

دوبخته do-baxt-e (صـ.) (گفتگو) ۱. دو بار شوهرکرده. ۲. دارای امکان مساوی موفقیت و شکست.

دوبر do-bar (صـ.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان باشد.

دوبرادران do-barādar-ān (اِ.) (نجوم) دو ستارهٔ روشن (بتا و گاما) از صورت فلکیِ دب اصغر.

دوبعدی do-bo'd-i (صـ.) (ریاضی) ویژگی آنچه دو بُعدِ طول و عرض دارد و در سطح گسترده است: تصویر دوبعدی.

دوبل dubl [فر.: double] (صـ.، ق.) ۱. دوبرابر؛ دوچندان. ۲. (اِ.، صـ.) قسمتی از لبهٔ لباس، به‌ویژه آستین یا پاچهٔ شلوار که آن را روی خودش تا می‌زنند و می‌دوزند. ۳. (صـ.) (ورزش) در برخی ورزش‌ها مانند بدمینتون، تنیس، و تنیس‌روی‌میز، ویژگی روشی که در آن، هر تیم به‌جای یک بازیکن، از دو بازیکن تشکیل می‌شود.

دوبلاژ dublāž [فر.: doublage] (اِمصـ.) (سینما) برگرداندن مکالمه‌های یک فیلم از زبانی به زبان دیگر؛ دوبله کردن.

دوبلکس dubleks [از فر.: duplex] (صـ.) (ساختمان) ویژگی خانه یا آپارتمانی که اجزای آن، به‌ویژه سالن‌پذیرایی و اتاق‌ها، در دو سطح مختلف ساخته و با پلکانی داخلی به‌هم متصل می‌شوند.

دوبلور dublor [فر.: doubleur] (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که در برگردان فیلم به زبان دیگر یا در صداگذاری فیلم به‌جای هنرپیشه‌ای صحبت می‌کند.

دوبله duble [فر.: doublé] (اِمصـ.) ۱. (سینما) دوبلاژ. ۲. (صـ.) (سینما) به زبان دیگر برگردانده‌شده؛ دوبله‌شده: فیلم دوبله. ۳. (صـ.، ق.) حالت توقف خودرو به‌موازات خودرو دیگر. ۴. (ق.) (گفتگو) به‌شکل دوبرابر.

■ • دوبله کردن (مصـ.مـ.) (سینما) دوبلاژ.

دوبنده do-band-e (اِ.) (ورزش) لباس مخصوص کُشتی به‌شکل شلوارکی متصل به بالاتنه‌ای رکابی.

دوبه dube [؟] (اِ.) شناور بارکش بدون موتور، معمولاً با مقطع مستطیلی، که برای نفت‌کش‌ها از اسکله، آب، گازوئیل، و مانند آنها حمل می‌کند.

دوبه‌شک do[w]-be-šak[k] (صـ.) (گفتگو) دارای شک‌وتردید؛ مردد؛ دودل.

دوبه‌هم‌زن do[w]-be-ham-zan (صـ.) (گفتگو) آن‌که بین دو یا چند نفر اختلاف و دشمنی ایجاد می‌کند؛ فتنه‌گر.

دوبیتی do-beyt-i (اِ.) ۱. (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی به‌شکل دو بیت یا چهار مصراع که در آن، مصرع‌های اول، دوم، و چهارم هم‌قافیه‌اند و بروزن «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل (فعولن)» است. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، سه‌گاه، چهارگاه، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون. ۳. (ادبی) رباعی.

■ ○ دوبیتی گفتن خواندن یا سرودن اشعاری ازنوع دوبیتی.

دوبینی do-bin-i (حامصـ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، ناتوانی در انطباق تصاویر ثبت‌شده از هردو چشم (به‌علت اختلال حرکت عضلانی چشم) باعث دوتا دیدن یک شیء درآن‌واحد می‌شود.

دوپایه do-pāy-e (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی مانند خرما که گل‌های نر و مادهٔ آن جداگانه و روی دو درخت ظاهر می‌شوند.

دوپرگار do-pargār (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

دوپشته do-pošt-e (ق.) (گفتگو) ۱. به‌صورت دو ردیف؛ پشت‌سرهم. ۲. دوترکه.

دوپوسته do-pust-e (صـ.) ۱. دارای دو پوست: میوهٔ دوپوسته مثل بادام و باقلا. ۲. ویژگی کاغذ کلفتی که بتوان آن را به‌صورت دو لایهٔ جداگانه درآورد. ۳. خشن و دورگه (صدا).

■ • دوپوسته کردن (مصـ.مـ.) ۱. کندن پوست چیزهایی که دو پوست دارند، مانند باقلا. ۲. جداکردن دو لایه از چیزی.

دوپهلو do-pahlu (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی سخن غیرصریحی که دو مفهوم دارد و مبهم یا کنایه‌آمیز است. ۲. (ق.) به‌طور مبهم یا کنایه‌آمیز.

دوپیازه do-piyāz-e (اِ.) غذایی که از روغن، زردچوبه، پیاز، و سیب‌زمینی یا گوشت و گاهی مواد دیگر تهیه می‌شود.

دوپیس dopiyes [فر.: deuxpièce] (اِ.) لباس زنانه به‌صورت کت تک‌پوش و دامن هماهنگ با آن.

دوپینگ do(u)ping [انگ.: doping] (اِمصـ.) (ورزش) استفاده کردن از مواد نیروزا و داروهای محرک، معمولاً پیش‌از شرکت در مسابقه.

دوتا do-tā (صـ.) خمیده؛ دولا.

دوتار do-tār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهیِ مضرابی از خانوادهٔ تنبور دارای دو سیم.

دوتایکی do-tā-yek-i (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و ماهور. ۲. (موسیقی‌ایرانی) شیوه‌ای در

نواختن سازهای مضرابی. ۳. (ق.) به‌شیوه‌ای که از هر دو چیز، یکی را کنار بگذارند یا درنظر نگیرند: پله‌ها را دوتایکی آمده‌بود پایین.

دوتایی do-tā-y(')-i (صـ.) دارای دو تا یا دو عدد از چیزی.

دوترکه do-tark-e (ق.) (گفتگو) به‌حالتی‌که دو نفر برروی اسب، دوچرخه، و مانند آنها سوار شده‌باشند.

دوتریم dot[e]riyom [فر.: deutérium] (اِ.) (شیمی) یکی از ایزوتوپ‌های هیدروژن که به‌مقدار کم در طبیعت یافت می‌شود و در واکنش‌های هسته‌ای به‌وجود می‌آید؛ هیدروژن سنگین.

دوتیغه do-tiq-e (صـ.) ۱. دارای دو تیغه (چاقو و مانند آن). ۲. (گفتگو) ویژگی صورتی که با دو بار تراشیدنِ موها کاملاً صاف شده‌باشد.

☜ • **دوتیغه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دو بار تراشیدن موی صورت.

دوجانبه do-jāneb-e (صـ.) از هردو جانب؛ دوطرفه؛ دوسویه.

دوجنسی do-jens-i (صـ.) ۱. (جانوری، گیاهی) ویژگی گیاه یا جانوری که هم اندام‌های جنسی نر و هم ماده را داشته‌باشد؛ هرمافرودیت؛ نرماده. ۲. (روان‌شناسی) دارای رفتارها و ویژگی‌های هردو جنس نر و ماده.

دوجنسیتی do-jens.iy[y]at-i (صـ.) دوجنسی.

دوجین do(u)jin [از فر.: douzaine] (اِ.) واحد شمارش بعضی چیزها معادل دوازده عدد: یک دوجین جوراب، یک دوجین لیوان.

دوچرخه do-čarx-e (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ بدون موتور دارای دو چرخ پشت‌سرهم، که با فشار پاها بر رکاب‌ها و چرخاندن آنها حرکت می‌کند.



۲. (صـ.) دارای دو چرخ: گاری دوچرخه. ۳. دو بار چرخ‌شده (گوشت و مانند آن). ۴. دو بار دوخته‌شده با چرخ‌خیاطی (پارچه و مانند آن).

☜ ▪ **دوچرخهٔ ثابت** وسیله‌ای شبیه دوچرخه ولی بدون چرخ که با رکاب زدن درجا برای تمرین‌های ورزشی و کم کردن وزن به‌کار می‌رود.

دوچندان do-čand-ān (صـ.، ق.) دوبرابر؛ مضاعف.

دوخت duxt (اِمصـ.) ۱. دوختن. ۲. شکل، شیوه، و کیفیت دوخته شدن چیزی.

☜ ▪ **دوخت‌ودوز** دوختن؛ دوزندگی.

دوختن d.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوز) ۱. وصل کردن دو چیز مانند پارچه به یکدیگر یا اجزایی نظیر دکمه، زیپ، یا منجوق و پولک به پارچه با گذراندن سوزن و نخ از آن با دست یا به‌وسیلهٔ چرخ‌خیاطی. ۲. درست کردن لباس، کیف، کفش، و مانند آنها با نخ و سوزن یا چرخ‌خیاطی. ۳. متصل کردن؛ چسباندن. ۴. ثابت و بی‌حرکت نگه داشتن (نگاه).

دوخم do-xam (اِ.) (ورزش) در کُشتی، دو پای حریف.

☜ ▪ **زیرِ دوخم [را] گرفتن** (ورزش) در کُشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن دو پای حریف.

دوخواهران do-xāhar-ān (اِ.) (نجوم) ستاره‌های شِعرای یمانی و شِعرای شامی.

دود dud (اِ.) ۱. گازی خاکستری یا سیاه‌رنگ حاوی ذراتی ریز که از سوختن اجسام پدید می‌آید. ۲. (گفتگو) آنچه گاز آن استعمال می‌شود مانند سیگار، چپق، و تریاک.

☜ ▪ **دود از کلهٔ (سرِ، دماغ) کسی بلند شدن (برخاستن)** (گفتگو) به‌شدت اندوهگین، مُتعجب، یا خشمگین شدنِ او. ▪ **دودِ چراغ خوردن** برای به‌دست آوردن چیزی، رنج و زحمتِ بسیار تحمل کردن، به‌ویژه مطالعهٔ شبانه کردن برای کسب دانش. ▪ **دودِ چیزی به (تو[یِ]) چشمِ کسی رفتن** (گفتگو) نتایج و عواقب بد آن کار متوجه او شدن. • **دود خوردن** در معرض دود قرار گرفتن. • **دود دادن** (مصـ.مـ.) درمعرض دود قرار دادن. • **دود زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دود ایجاد کردن (چراغ). • **دود شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نابود شدن؛ ازبین رفتن. • **دود کردن** (مصـ.لـ.) ۱. دود ایجاد کردن. ۲. (فنی) ایجاد کردن دود زائد و خروج آن از اگزوز خودرو یا دودکشِ یک دستگاه که معمولاً به‌دلیل اشکالی در احتراق است. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) کشیدن سیگار و مانند آن. ۴. چیزی را در آتش سوزاندن و دود ایجاد کردن. ۵. (گفتگو) نابود کردن؛ ازبین بردن. ▪ **دودودم** (گفتگو) ۱. دود و آلودگی هوا. ۲. دودِ دخانیات، به‌ویژه تریاک. ۳. دود حاصل از پخت‌وپز، به‌ویژه کباب. ▪ **دودودمه** (گفتگو) دودودم (مـ. ۱ و ۳).

دودره do-dar-e (صـ.) ۱. دارای دودر. ۲. (گفتگو) دودره‌باز.

☜ • **دودره شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نامناسب شدن. • **دودره کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. با زرنگی و حقه‌بازی چیزی را بردن یا دزدیدن. ۲. فریب دادن. ۳. (مصـ.لـ.) دررفتن، فرار کردن، یا حاضر نشدن در جایی یا مراسمی.

دودره‌باز d.-bāz (صـ.) (گفتگو) زرنگ، حقه‌باز، و شارلاتان.

دودزا dud-zā (صـ.) ایجادکنندهٔ دود.

دودستگی do-dast-e-gi (حامصـ.) اختلاف‌عقیده در میان جمعی.

دودستی do-dast-i (ق.) ۱. با هردو دست. ۲. با هردو دست به‌نشانهٔ احترام، هنگام تقدیم کردن چیزی. ۳. (گفتگو)

با رضا و رغبت. ۴. (گفتگو) بسیار محکم. ۵. باشدت و قوّت.
☜ • **دودستی چسبیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) چیزی را بسیار دوست داشتن و از آن جدا نشدن.

دودکش dud-keš (اِ.) منفذ یا لوله‌ای برای خروج دود بخاری، کوره، و مانند آنها.

دودل do-del (صـ.) دارای تردید در تصمیم‌گیری؛ مردد.

دودلی d.-i (حامصـ.) دودل بودن؛ مردد بودن؛ تردید.

دودمان dud[-e]-mān (اِ.) ۱. خانواده و خاندان؛ سلسله. ۲. نسل؛ تبار.
☜ ▪ **دودمانِ کسی را به‌باد دادن** خاندان یا نسل او را نابود کردن.

دودو do[w]-do[w] (اِمصـ.) (گفتگو) لرزش قرنیهٔ چشم براثر ضعف، اضطراب، یا حالت‌های عصبی.
☜ • **دودو زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حالت دودو داشتن (چشم).

دودوزه do-duz-e (قـ.) (بازی) در دوزبازی، به‌شیوه‌ای که در آن، دو راه برای تشکیل دوز وجود دارد و حریف قادر نیست هردو را ببندد.
☜ ▪ **دودوزه بازی کردن** (گفتگو) داشتن رابطهٔ پنهانی با دو طرف معامله یا درگیری و هر دو طرف را فریب دادن.

دودوزه‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) دودوزه بازی کردن.

دوده dud-e (اِ.) (فنی) مادهٔ سیاه یا قهوه‌ای تیره که از ذره‌های ریز ناشی از احتراق ناقص سوخت‌های دارای کربن زیاد تشکیل شده‌است و در ساخت لاستیک، پلاستیک، مرکّب، رنگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود: دودهٔ چراغ.
☜ • **دوده گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. آلوده شدن به رسوب سیاه‌رنگ حاصل از سوختن سوخت‌های مختلف. ۲. (مصـ.مـ.) پاک کردن از دوده.

دودهنه do-dahan-e (صـ.) دارای فضایی معادل دو باب دکان و دارای دو در.

دودی dud-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ دود؛ خاکستری تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. (گفتگو) معتاد به دخانیات یا مواد مخدر، مانند تریاک و حشیش که دود آنها استعمال می‌شود؛ اهل‌دود. ۴. ویژگی آنچه دود داده شده‌است: برنج دودی، ماهی دودی.

دور do[w]r [عر.: دَور] (اِ.) ۱. محیط و پیرامون. ۲. حوالی و اطراف: در این دورواطراف پرسه می‌زند. ۳. دفعه؛ مرتبه؛ بار؛ نوبت. ۴. مقطع خاصی از زمان که امری، چیزی، یا کسی بردیگران غلبه دارد؛ دوران؛ دوره: دور ارتباطات، دور ترقی. ۵. هر حلقه از چیزی که پیچیده شده‌باشد. ۶. هر مرحله از یک بازی یا یک مجموعه مسابقه. ۷. (خوشنویسی) حرکت‌های منحنی قلم و شکل‌هایی از حروف که دارای انحنا هستند؛ مقـِ. سطح. ۸. (اِمصـ.) (فلسفه) استدلالی که مقدماتش مشروط به نتیجه است، یا تعریف یک عبارت برحسب خودِ آن عبارت. ۹. حرکت دایره‌وار؛ گردش؛ چرخش: دور گردون، دور فلک. ۱۰. گردش، گذشت، و توالی زمانی: دور ایام.
☜ ▪ **دورِ** (حا.) ۱. برگردِ؛ در پیرامونِ: دور مسجد طواف کرد. ۲. در حوالیِ؛ در اطرافِ: دورِ کوچه‌ها دنبالش می‌گشت. ▪ **دورِ افتخار** (ورزش) حرکتِ همراه‌با شادمانیِ ورزشکار یا ورزشکاران یک تیم پس‌از پیروزی، معمولاً به‌حالت دو، به‌دور زمین یا میدان مسابقه. ▪ **دورِ امری گشتن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن. • **دور برداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. (فنی) سرعت گرفتن؛ شتاب گرفتن. ۲. در تندی و گستاخی از حد تجاوز کردن. ۳. توانایی، موقعیت، و شهرت پیدا کردن. ▪ **دورتادور** همهٔ اطراف، محیط، و اضلاع چیزی. • **دور چرخاندن** (مصـ.مـ.) به‌شکل دایره چرخاندن؛ حرکت دادن به‌شکل دایره. ▪ **دورِ خود گشتن** (گفتگو) سرگردان بودن و بی‌هدف به کاری پرداختن. ▪ **دور دورِ کسی بودن** زمان توانایی، غلبه، یا حکومت او بودن. • **دور زدن** (مصـ.لـ.) ۱. تغییر دادن مسیر خودرو به‌صورتی‌که در جهت عکس حرکت کند. ۲. گشتن؛ چرخیدن. ۳. (مصـ.مـ.) با طی کردن مسیر پیرامونی چیزی یا جایی از آن گذشتن، به جای عبور کردن از میان آن یا طی کردن مسیر مستقیم. ▪ **دورِ سِتر** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دورهٔ غیبت امام، به‌ویژه مهدی(ع) که از محمدبن‌اسماعیل آغاز می‌شود و با ظهور عبیدالله‌مهدی، مؤسس سلسلهٔ فاطمیان مصر، پایان می‌یابد؛ مقـِ. دور کشف. ▪ **دورِ قمر** (نجوم) دور قمری. ▪ **دورِ قمری** ۱. (گفتگو) یک دور کامل و معمولاً زائد. ۲. (نجوم) گردش بیست‌وهشت‌روزهٔ ماه به‌دور زمین یا در منطقةالبروج. ▪ **[به]دورِ کسی جمع شدن** به او پیوستن و از او پشتیبانی کردن. ▪ **دورِ کسی (چیزی) را خط کشیدن** (گفتگو) او (آن) را ندیده گرفتن؛ از او (آن) چشم‌پوشی کردن. ▪ **دورِ کسی (چیزی) را گرفتن** دراطراف او (آن) گِرد آمدن. ▪ **دورِ کسی گشتن** (گفتگو) بسیار عزیز داشتنِ او و خود را فدایِ او دانستن؛ قربان‌صدقهٔ او رفتن. ▪ **دورِ کشف (ظهور)** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، دورهٔ پس‌از دور سِتر، یعنی دوره‌ای که امامان هفت‌گانه دعوت خود را آشکار کردند. • **دور گرداندن** (مصـ.مـ.) به‌شکل دایره دراطراف یا درمیان جمعی گرداندن. ▪ **دورِ گردون** گردش روزگار؛ اوضاع زمانه. • **دور گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (فنی) دور برداشتن (←۱). ▪ **دورِ موتور** (فنی) تعداد دورهایی که موتور در یک دقیقه می‌زند. ▪ **دوروبر** (گفتگو) اطراف و حوالی. ▪ **دوروبرِ چیزی را جمع کردن** (گفتگو) آن را مختصر کردن؛ در آن صرفه‌جویی کردن. ▪ **دوروبرِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. از او

به‌شیوه‌های گوناگون حمایت کردن. ۲. با او رابطهٔ نزدیک و صمیمانه برقرار کردن به‌منظور سودجویی. ■ **دوروزمانه** (گفتگو) روزگار؛ دوره. ■ **دوروَر** (گفتگو) دوروبر. ■ **دورِ هم جمع شدن** ۱. باهم در جایی حاضر شدن. ۲. با هم متحد شدن برای اقدامی جمعی. ■ **به‌دور افتادن** ۱. شروع کردن به گردش در یک مجلس و چیزی را گرداندن. ۲. دچار سرگیجه شدن.

دور dur (صـ.) ۱. دارای فاصلهٔ مکانیِ نسبتاً زیاد از کسی، چیزی، یا جایی؛ مقِ. نزدیک. ۲. (اِ.) جایی با فاصلهٔ زیاد: از دور روشنایی آتشی را دیدم. ۳. (صـ.) دارای فاصله با دیگری؛ جدا: یک هفته از هم دور بودیم. ۴. دارای فاصلهٔ زمانیِ نسبتاً زیاد: از روزگاران دور. ۵. دارای مسافت طولانی؛ دراز: راهمان دور است. ۶. برکنار؛ مبرا. ۷. دارای خویشاوندی یا آشناییِ اندک: بستگان دور. ۸. دارای اختلاف یا تفاوت زیاد: این رنگ‌ها خیلی ازهم دورند و با هم تناسب ندارند.

■ **دور از چشمِ کسی** (گفتگو) پنهان از او. ■ **دور از ذهن** ناآشنا و غیرقابل تصور. ■ **دور از حالا** هنگام سخن گفتن از مرده و برای رفع خطر مرگ از مخاطب گفته می‌شود. ■ **دور از [جانِ] کسی** (مؤدبانه) هنگام به‌کار بردن عبارتی ناخوشایند یا اشاره به امری ناخوشایند معمولاً به مخاطب گفته می‌شود، یعنی این‌گونه چیزها از او دور باد. ● **دور افتادن** (مصـ.ل.) ۱. جدا ماندن؛ فاصله پیدا کردن. ۲. خارج شدن (از موضوع). ● **دور انداختن (ریختن)** (مصـ.م.) ۱. از خود دور کردن و کنار انداختنِ چیزی معمولاً بی‌ارزش. ۲. (گفتگو) کنار گذاشتن؛ رها کردن: این حرف‌های بچگانه را دور بینداز. ■ **[به] دور بودن از چیزی** با آن منافات داشتن: این رفتار دور از مردانگی است. ■ **دوردورها** جایی بسیار دور. ● **دور شدن** (مصـ.ل.) ۱. فاصله گرفتن از کسی، چیزی، یا جایی. ۲. جدا شدن. ● **دور کردن** (مصـ.م.) ۱. به فاصلهٔ دور راندن. ۲. جدا کردن. ۳. زایل کردن؛ برطرف کردن. ● **دور ماندن** (مصـ.ل.) جدا ماندن. ■ **دورودراز** (گفتگو) طولانی و مفصّل. ■ **دوررونزدیک** همه‌جا. ■ **به‌دور داشتن** جدا و برکنار نگه داشتن.

دورادور do[w]r-ā-do[w]r (قـ.) در همهٔ اطراف و دورِ چیزی.

دورادور dur-ā-dur (قـ.، صـ.) ۱. از فاصلهٔ زیاد؛ از راه دور. ۲. به‌طور غیرحضوری و بدون دیدار: دورادور به او ارادت داشت.

دورافتاده dur-o('o)ft-ād-e (صـ.) ۱. دارای فاصلهٔ زیاد و دور از دسترس، به‌ویژه جایی دور از مرکز یا شهرهای بزرگ. ۲. جدامانده و غریب، به‌ویژه دور از خویشاوندان، دوستان، و آشنایان.

دوران davarān [عر.] (اِمصـ.) ۱. گردش؛ چرخش. ۲. سرگیجه.

● **دوران دادن** (مصـ.م.) ۱. به‌گردش درآوردن؛ به‌جریان انداختن. ۲. چرخاندن؛ گرداندن. ● **دوران کردن** (مصـ.ل.) ۱. چرخیدن؛ گشتن. ۲. به حالت سرگیجه دچار شدن.

دوران do[w]rān [از عر.: دَوران] (اِ.) ۱. مقطع خاصی از زمان: دوران کودکی. ۲. زمانه؛ روزگار؛ دهر. ۳. (علوم‌زمین) هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانیِ بزرگِ گذشتهٔ زمین که شامل یک یا چند دوره است.

دوراندیش dur-a('a)ndiš (صـ.) آن‌که نتیجه و پیامد کارها را درنظر می‌گیرد؛ مآل‌اندیش؛ آینده‌نگر.

دورانی davarān-i (صـ.) به‌صورت دَوَران؛ دایره‌ای‌شکل: حرکت دَوَرانی.

دوراهی do-rāh-i (اِ.) جایی که دو راه از آن منشعب می‌شود.

■ **سرِ (برسرِ) دوراهی قرار گرفتن** در تصمیم‌گیری و انتخاب دچار تردید شدن.

دوربرد dur-bord (صـ.) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصلهٔ دور.

دوربرگردان do[w]r-bar-gard-ān (اِ.) راهی در بزرگ‌راه‌ها و آزادراه‌ها که مسیر اصلی را عوض می‌کند.

دوربین dur-bin (اِ.) ۱. وسیله‌ای چشمی دارای عدسی، که اشیا و اشخاصی را که در فاصلهٔ دور قرار دارند، نزدیک و بزرگ نشان می‌دهد. ۲. (عکاسی) دوربین عکاسی. ۳. وسیله‌ای که با آن، نماها و رویدادها را به‌صورت تصاویر پیاپی برروی فیلم ثبت می‌کنند. ۴. (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری دوربینی؛ مقِ. نزدیک‌بین. ۵. (پزشکی) مناسب دوربینی.

● **دوربین انداختن** (مصـ.ل.) با دوربین نگاه کردن. ■ **دوربینِ تلویزیون (تلویزیونی)** بخشی از دستگاه فرستندهٔ تصاویر تلویزیونی، که تصاویر را به‌صورت الکترونیکی ارسال می‌کند. ■ **دوربینِ دوچشمی (شکاری)** دوربینی که دو مجموعه عدسی برای دید دارد و با هردو چشم در آن نگاه می‌کنند. ■ **دوربینِ عکاسی** (عکاسی) وسیله‌ای برای گرفتن عکس، شامل محفظه‌ای تاریک با روزنه‌ای دارای عدسی قابل‌تنظیم که تصاویر برروی فیلم حساس ثبت می‌شود. ■ **دوربینِ مخفی (دوربین‌مخفی)** ۱. دوربینی که دور از چشم دیگران در جایی کار می‌گذارند تا به طور پنهانی از اتفاقات و رفت‌وآمدها فیلم‌برداری کند. ۲. در برنامه‌های تلویزیونی، فیلمی که بدون آگاهی شخص برای دیدن واکنش او دربرابر امری خاص از او گرفته می‌شود. ■ **دوربینِ یک‌چشمی** دوربینی که عدسی‌های آن در یک محور قرار دارند و با یک چشم در آن نگاه می‌کنند.

دوربینی d.-i (حامص.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، پرتوهای نور به‌جای روی شبکیه، پشت شبکیه متمرکز می‌شوند و بنابراین بیمار نمی‌تواند اشیای نزدیک را به‌خوبی ببیند؛ مقِ. نزدیک‌بینی.

دورپرواز dur-parvāz (ص.) دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ زیاد.

دورخیز dur-xiz (امص.) به عقب رفتن و جمع کردن بدن به‌منظور آمادگی پیدا کردن برای پَرِش یا حرکتی سریع.

• **دورخیز کردن** (مصـ.ل.) ۱. دورخیز. ۲. (گفتگو) آماده شدن برای انجام دادن کاری یا حرکتی ناگهانی، مؤکد، و مؤثر.

دوردست dur-dast (ص.) ۱. واقع‌شده در فاصلهٔ دور: ممالک دوردست. ۲. (ا.) فاصلهٔ دور؛ جای دور. ۳. (ص.) دورافتاده (مِ.۱). ۴. ویژگی آنچه به‌سختی حاصل شود.

دورریز dur-riz (ا.) بخش‌های زائد و اضافی، ضایعات، و دورریختنی مواد و مصالح.

دورزن dur-zan (ص.) دارای توانایی شلیک به فاصله‌های زیاد.

دورسنج do[w]r-sanj (ا.) (فنی) وسیله‌ای برای سنجش تعداد دفعات چرخش یک قطعهٔ گردنده.

دورشمار do[w]r-šo(e)mār (ا.) (فنی) دورسنج.

دورفرمان dur-farmān (ا.) (فرهنگستان) دستگاه کنترل‌ازراه‌دور.

دورگه do-rag-e (ص.) (گفتگو) ۱. دارای پدرومادری از دو نژاد مختلف. ۲. ویژگی صدای بم، گرفته، و معمولاً خشن.

دورنا dornā (ا.) ترنا.

دورنگار dur-negār (ا.) (برق) (فرهنگستان) فاکس.

دورنگری dur-negar-i (حامص.) دریافتن و شناختن رویدادها و چگونگی وضعیت آینده به‌دلیل هوشمندی.

دورنگی do-rang-i (حامص.) ۱. دورویی و نفاق. ۲. دورنگ بودن.

دورنما dur-na(e,o)mā (ا.) ۱. منظره؛ چشم‌انداز. ۲. تصویری از یک منظره آن‌گونه که از دور به‌نظر می‌رسد. ۳. تصویر ذهنیِ وضعیت آینده که براساس نشانه‌های موجود پیش‌بینی می‌شود.

دورنویس dur-nevis (ا.) (برق) فاکس.

دورو[ی] do-ru[y] (ص.) ۱. آن‌که ظاهروباطن او تفاوت دارد؛ منافق. ۲. ویژگی پارچه یا پوشاکی که هردو طرف آن یکسان یا قابل‌استفاده است.

دوروبری do[w]r-o-bar-i (ص.،ا.) (گفتگو) هریک از آشنایان و اطرافیان شخص.

دوروزه do-ruz-e (ص.) ۱. دارای زمان بسیار کوتاه. ۲. (ق.) در زمانِ بسیار کوتاه. ۳. (ا.) زمان بسیار کوتاه.

دورویه do-ruy-e (ص.) دارای دو رو.

دورویی do-ru-y(ʼ)-i (حامص.) ریاکاری و نفاق.

دوره do[w]re [عر.: دَوْرَة] (ا.) ۱. طول معیّنی از زمان که در آن امری جریان دارد. ۲. زمان و روزگار. ۳. بخش و مقطع تحصیلی: دورهٔ ابتدایی، دورهٔ دکتری، دورهٔ راهنمایی. ۴. مجموعهٔ آموزش‌هایی معیّن که در مدت‌زمانی خاص به کسی داده می‌شود: دورهٔ آموزش زبان خارجی، دورهٔ بافندگی. ۵. (علوم‌زمین) هریک از تقسیم‌بندی‌های زمانیِ گذشتهٔ زمین که کوتاه‌تر از دوران است. ۶. مجموعهٔ مجلدات یک کتاب چندجلدی یا تمام شماره‌های یک روزنامه یا مجله. ۷. مهمانی‌ای که توسط گروهی ثابت و در فاصلهٔ زمانیِ معیّن در خانهٔ یکی از آنها برگزار می‌شود. ۸. جلسهٔ مرتب و پیوسته برای انجام دادن فعالیتی. ۹. (گفتگو) حاشیه و اطراف چیزی. ۱۰. (گفتگو) هر بار گرداندن چیزی، مانند تسبیح. ۱۱. (امص.) دوره کردن (مِ.۱). ۱۲. (ص.) دوره‌ای: مهمانی دوره داریم. ۱۳. (ا.) دور؛ نوبت؛ بار؛ مرتبه.

▪ **دورهٔ آخرزمان (آخرالزمان)** روزگاری که کارها طبق روال عادی انجام نمی‌گیرد؛ روزگار آشفته. • **دوره افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به همه‌جا سر زدن. ۲. برگزار شدن مهمانی دوره. ▪ **دورهٔ تناوب** ۱. (فیزیک) فاصلهٔ زمانیِ بین دو تکرار یک رویداد متناوب؛ پریود. ۲. (ریاضی) فاصله‌ای که پس‌ازآن، تابع متناوب عیناً تکرار می‌شود. • **دوره دیدن** (مصـ.ل.) فراگرفتن آموزش‌های معیّن در مدت‌زمانیِ خاص. • **دوره کردن** (مصـ.م.) ۱. دو یا چند بار خواندن مطلب، به‌ویژه مطالب درسی. ۲. احاطه کردن کسی و گِرد او جمع شدن معمولاً برای سودجویی یا آزار دادنِ او یا قبولاندن چیزی به او. ۳. محاصره کردن. ▪ **دورهٔ کمون (نهفتگی)** (پزشکی) فاصلهٔ زمانی از لحظهٔ ورود عامل عفونی به بدن تا بروز نخستین نشانه‌های بیماریِ ناشی از آن؛ کمون؛ نهفتگی. • **دوره گرداندن** (مصـ.م.) در همه‌جا گرداندن و به همه نشان دادن. ▪ **دورهٔ گردش** (ریاضی) ۱. عدد یا عددهایی که در اعداد متناوب تکرار می‌شوند. مثلاً عددِ ۳ در ...۰/۳۳۳ یا ۵۷۶ در ...۰/۵۷۶۵۷۶۵۷۶ دورهٔ گردش است. ۲. دورهٔ تناوب (مِ.۲). • **دوره گشتن** (مصـ.ل.) در همه‌جا گشتن؛ به جاهای مختلف رفتن. ▪ **دورهٔ نجومی** (نجوم) مدت‌زمان یک بار دَوَران هرکدام از سیاره‌ها به‌دور خورشید. ▪ **دوره‌وزمانه** روزگار. ▪ **دورهٔ هلالی** (نجوم) مدت‌زمانی بین دو مقارنهٔ متوالی یا دو مقابلهٔ متوالی.

دوره‌ای d.-ʼ(y)-i (ص.) ۱. مربوط به دوره‌ای معیّن: ریاست دوره‌ای. ۲. دارای تناوب در دوره‌های گوناگون: دردهای دوره‌ای.

۳. (ورزش) ویژگی نوعی از مسابقات که در آن، همهٔ تیم‌ها باهم مسابقه می‌دهند. ۴. (گفتگو) دوره‌گرد (مِ. ۱).

دوره‌دیده do[w]re-did-e (صـ.) ویژگی آن‌که درزمینه‌ای معیّن آموزش‌های رسمی را فراگرفته‌است.

دوره‌گرد do[w]re-gard (صـ.) ۱. فاقد جای ثابت برای کسب‌وکار: فروشندهٔ دوره‌گرد. ۲. فاقد جای ثابت برای سکونت و زندگی: کولی دوره‌گرد.

دوری do[w]r-i (صـ.) ۱. دارای حرکت و گردش دایره‌وار. ۲. دارای تناوب در زمان؛ ادواری: جنون دوری. ۳. دارای دور: تعریف دوری. ۴. (اِ.) بشقاب گِرد بزرگ معمولاً با لبهٔ کوتاه.

▪ **پشتِ دوری کشیدن** (گفتگو) ۱. برای ابراز بی‌اعتنایی نسبت به ناراحتی، اعتراض، یا تهدید کسی به‌کار می‌رود. ۲. کوشش کردن برای لطمه زدن به کسی.

دوری dur-i (حامصـ.) ۱. دور بودن. ۲. جدایی.

• **دوری کردن (جستن، گرفتن، گزیدن)** (مصـ.لـ.) از کسی یا چیزی فاصله گرفتن؛ از کسی یا چیزی پرهیز و کناره‌گیری کردن.

دوز doz [فر.: dose] (اِ.) ۱. (پزشکی) مقدار دارویی که برای یک نوبت یا فواصل زمانیِ معیّن تجویز می‌شود. ۲. (پزشکی، فیزیک) مقدار اشعه‌ای که شخص دریافت می‌کند.

دوز duz [تر.؟] (اِ.) (بازی) ۱. دوزبازی. ۲. هریک از ردیف‌هایی که در دوزبازی بسته می‌شود.

• **دوز چیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حقه‌بازی و توطئه کردن. ▪ **دوزوکلک** (گفتگو) ۱. نیرنگ و فریب. ۲. ترفند و چاره‌های زیرکانه.

دوزاندن d.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: دوزان) دستور دوختن دادن؛ وادار به دوختن کردن.

دوزباز duz-bāz (صـ.) حقه‌باز.

دوزبازی d.-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی دونفره که در آن، بازیکنان تعدادی (سه یا دوازده) مهره دراختیار دارند و باید مهره‌های خود را در صفحهٔ بازی طوری قرار دهند که سه مهره در یک ردیف (= دوز) قرار گیرد. برنده کسی است که دوزهای بیشتری درست کند.

دوزبانه do-zabān-e (صـ.) ۱. سخن‌گو به دو زبان: بچه‌های دوزبانه. ۲. براساس دو زبان: فرهنگ دوزبانهٔ انگلیسی به فارسی.

دوزخ duzax (اِ.) (ادیان) جهنم.

دوزخی d.-i (صـ.) آن‌که بعداز مرگ، جایش در جهنم است؛ اهل‌دوزخ.

دوزرده do-zard-e (صـ.) دارای دو زرده (تخم‌مرغ).

دوزمتر dozmetr [از فر.] (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای اندازه‌گیری میزان پرتو رادیواکتیو؛ دوزیمتر.

دوزندگی duz-ande-gi (حامصـ.) خیاطی (مِ. ۱).

دوزنده duz-ande (صـ.، اِ.) خیاط.

دوزیستان do-zist-ān (اِ.) (جانوری) رده‌ای از مهره‌داران خونسرد که بسیاری از آنها بخشی از مراحل اولیهٔ زندگی را در آب شیرین و دوران بلوغ را در خشکی می‌گذرانند.

دوزیمتر dozimetr [فر.: dosimètre] (اِ.) (فیزیک) دوزمتر.

دوسالانه do-sāl-āne (اِ.) رویدادی مانند برگزاری نمایشگاه که فاصلهٔ زمانیِ آن، هر دو سال یک بار است؛ بی‌ینال.

دوست dust (اِ.) ۱. هریک از دو تنی که با یکدیگر آشنا هستند، معاشرت دارند، و به هم محبت و اعتماد دارند؛ مقِ. دشمن. ۲. (صـ.) دارای رابطهٔ صلح‌آمیز و صمیمانه.

• **دوست داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. احساس علاقه کردن به کسی یا چیزی. ۲. عشق ورزیدن به کسی. ۳. خواستن و مایل بودن. • **دوست شدن** (مصـ.لـ.) ۱. رابطهٔ دوستی برقرار کردن. ۲. (گفتگو) آشتی کردن. ⊙ **دوست گرفتن** برگزیدن و یافتن دوست.

دوستار d.-ār (صـ.) دوستدار.

دوستدار، دوست‌دار dust-dār (صـ.) دارای علاقه؛ علاقه‌مند.

دوست‌داشتنی dust-dāšt-an-i (صـ.) بسیار پسندیده، دلخواه، و شایستهٔ دوست داشتن.

دوستی dust-i (حامصـ.) ۱. حالت آشنایی توأم‌با محبت و اعتماد؛ رابطهٔ دو دوست با یکدیگر؛ دوست بودن. ۲. حالت روابط صلح‌آمیز و برپایهٔ همکاری. ۳. علاقه و دلبستگی به چیزی.

▪ **دوستیِ خاله‌خرسه** (گفتگو) (طنز) دوستی آن‌که هنگام محبت کردن به طرفِ مقابل، به‌خاطر نادانی‌اش باعث زیان طرفِ مقابل می‌شود. • **دوستی داشتن** (مصـ.لـ.) دوست بودن. ▪ **دوستی‌دوستی** (گفتگو) با ظاهر دوستانه و با هدف بد و مغرضانه. • **دوستی کردن** (مصـ.لـ.) رابطهٔ دوستی برقرار کردن.

دوسر do-sar (صـ.) ۱. دارای دو سر: مار دوسر، دیو دوسر. ۲. دارای دو نوک: چوب دوسر، میخ دوسر.

دوسره d.-e (صـ.، قـ.) ۱. برای هردو مسیر رفت‌وبرگشت: بلیطِ دوسره. ۲. (صـ.) دارای دو سر یا نوک: چکش دوسره.

دوسطحی do-sath-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) فرجه.

دوسویه do-suy-e (صـ.) ۱. مربوط به هردو طرف: روابط دوسویه. ۲. دارای دو جهت یا جنبه: نگرش دوسویه.

دوش[1] duš (اِ.) شانه[1] (مِ. ۱).

▪ **دوش‌به‌دوش** درکنار هم؛ همراه‌با هم. ▪ **بر (به، روی) دوشِ کسی افتادن** (گفتگو) برعهدهٔ او گذاشته شدن. ▪ **بر (به)**

دوشِ کسی بودن برعهدهٔ او بودن. ■ بر (به) دوشِ کسی سوار شدن بر او تسلط یافتن و او را فرمانبرِ خودکردن. ■ بر (به) دوش کشیدن ۱. برروی شانه حمل کردن. ۲. برروی شانه قرار دادن و شانه را پوشاندن. ۳. متحمل شدن دشواری و سختی مربوط به مسئولیت یا تعهدی. ■ بر (به) دوش گرفتن ۱. برروی دوش قرار دادن. ۲. پذیرفتن و متعهد شدن.

دوش[۲] d. [فر.: douche، از ایتا.: doccia] (اِ.) ۱. شیر آب حمام که به سر آن صفحه‌ای دارای سوراخ‌های ریز وصل است و آب را از بالا روی تن شخص می‌پاشد. ۲. (اِمص.) دوش گرفتن. ۳. (اِ.) (پزشکی) جریان آب یا هوا که به‌طرف یکی از اعضا یا حفره‌های بدن هدایت می‌شود و جنبهٔ درمانی یا شست‌وشو دارد.

■ دوشِ دستی (تلفنی، گردان) نوعی دوش که به‌جای لوله به شلنگ متصل است و می‌توان آن را جابه‌جا کرد. • دوش گرفتن (مص.ل.) خود را زیر دوش شستن؛ استحمام کردن.

دوشاب d.-āb (اِ.) شیرهٔ پخته‌شدهٔ انگور یا خرما.

دوشاخه do-šāx-e (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای ازجنس مواد عایق که یک سر آن به سیمی متصل است و سر دیگر آن با دو میلهٔ فلزی به پریز برق یا تلفن متصل می‌شود و جریان برق یا ارتباط تلفنی را وصل می‌کند. ۲. (ص.) ویژگی آنچه سر آن دو قسمت شده‌است: چوب دوشاخه. ۳. (اِ.) آنچه به‌شکل دو میلهٔ بلند است یا دارای دو سر است: دوشاخهٔ تیرکمان. ۴. (کشاورزی) بخشی از شاخهٔ راست درخت که یک طرف آن به دو بخش تقسیم شده‌است و از آن به‌عنوان قیم استفاده می‌شود.

دوشادوش duš-ā-duš (ق.) درکنار هم؛ همراه‌با هم.

■ دوشادوشِ (حا.) درکنارِ؛ همراهِ.

دوشخصیتی do-šaxs.iy[y]at-i (ص.) (روان‌شناسی) دارای ویژگی‌های رفتاریِ دوگانه، که در زمان‌های مختلف یکی از آنها غالب است.

دوش‌فنگ duš-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز قنداق تفنگ را در کف دست و لولهٔ آن را برروی دوش می‌گذارد. ۲. (شج.) دوش‌فنگ کنید!

• دوش‌فنگ کردن (مص.ل.) (نظامی) تفنگ را به‌صورت دوش‌فنگ نگه داشتن.

دوشنبه do-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) روز سوم هفته، پس‌از یک‌شنبه و پیش‌از سه‌شنبه.

دوشنبه‌شب d.-šab (اِ.) شبی که فردای آن، سه‌شنبه است؛ شبِ سه‌شنبه.

دوشیدن duš-id-an (مص.م.، بمـ.: دوش) ۱. خارج کردن شیر از پستان با مالیدن و فشار دادن آن. ۲. (گفتگو) با زور یا نیرنگ، پول یا چیزی را از کسی گرفتن.

دوشیزگی dušize-gi (حامص.) ۱. دوشیزه بودن. ۲. (اِ.) پردهٔ بکارت.

دوشیزه dušize (اِ.) ۱. دختری که ازدواج نکرده‌است. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای دختران: دوشیزه سارا محمدی. ۳. (ص.) ازدواج‌نکرده و باکره (دختر).

دوضرب do-zarb (ص.) (ورزش) ← حرکت ■ حرکت دوضرب.

دوطرفه do-taraf-e (ص.) ۱. مربوط به دو طرف یا دو شخص مقابل: دوستی دوطرفه. ۲. دارای دو مسیر و جریان عبور: خیابان دوطرفه.

دوغ duq (اِ.) نوعی نوشیدنی که از مخلوط کردن آب و ماست به‌دست می‌آید.

■ دوغ‌ودوشاب را یکی دانستن (گفتگو) تفاوتی بین بدوخوب قائل نشدن.

دوغاب d.-āb (اِ.) (ساختمان) مایع غلیظی که از مخلوط کردن آب با سیمان، گچ، پودر سنگ، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در بنّایی برای گرفتن درزها و منافذ یا سفیدکاری به‌کار می‌رود.

• دوغاب‌زدن (مص.م.) (ساختمان) به دوغاب آغشته کردن.

دوفاق do-fāq (ص.) دارای دو سر جداگانه به‌شکل شکاف.

دوفوریتی do-fo[w]r.iy[y]at-i (ص.) (سیاسی) دارای فوریت بسیار برای بررسی.

دوقطبی do-qotb-i (ص.) دارای دو قطب یا قدرت اصلی.

دوقلو doqolu [تر.] (ص.) ۱. (جانوری، پزشکی) ویژگی دو بچه از یک مادر که در یک حاملگی رشد می‌کنند و به‌فاصلهٔ کوتاهی ازهم، به‌دنیا می‌آیند؛ توأمان. ۲. ویژگی آنچه دوتای آن درکنار هم یا به‌هم‌چسبیده است: بستنی دوقلو، برج‌های دوقلو. ۳. ویژگی میوه‌ای که دارای دو مغز یا دو عدد درکنار هم باشد: بادام دوقلو. ۴. (اِ.) (جانوری، پزشکی) هریک از دو بچه که در یک زایمان از یک مادر به‌دنیا می‌آیند. ۵ (ق.) به‌شکل دوقلو در زایمان. ← (مع.۱).

■ دوقلوهایِ سیامی (جانوری، پزشکی) دوقلوهای تقریباً کامل که از پهلو یا پشت به‌وسیلهٔ بافت مخصوصی به‌هم چسبیده‌اند و معمولاً زود می‌میرند. ■ دوقلوهایِ ناهمسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از بارورِیِ هم‌زمانِ دو سلول تخم به‌وجود می‌آیند و ممکن است دو جنس مختلف باشند.

■ دوقلوهایِ همسان (جانوری، پزشکی) دوقلوهایی که از بارورِیِ یک سلول تخم به‌وجود می‌آیند و هم‌جنس و ازجهت صفات ژنتیکی شبیه هم هستند.

دوقورت‌ونیم do-qort-o-nim (اِ.)

■ **دوقورت‌ونیم کسی باقی بودن** (گفتگو) باوجود بهره‌مندی بسیار یا بدون دلیل، ناراضی بودن و توقع نابه‌جا داشتنِ او.

دوک[1] duk (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مخروط یا میله‌ای چوبی با صفحه‌ای برای نگاه داشتن نخ که با چرخاندن آن، پشم و پنبه را تبدیل به نخ می‌کنند؛ وسیلهٔ نخ‌ریسی دستی. ۲. کلاف مخروطی‌شکل نخ یا کاموا. به‌عنوان نماد «لاغری» به‌کار می‌رود.

دوک[2] d. [فر.: duc] (اِ.) بالاترین عنوان اشرافی در بعضی‌از کشورهای اروپایی.

دوکاره do-kār-e (صـ.) دارای دو کاربرد.

دوکلمه do-kala(e)me (اِ.) (گفتگو) سخن کوتاه و مختصر.

دوکله do-kalle (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) دارای جمجمه‌ای بزرگ و غیرعادی. ۲. ویژگی زمین یا ساختمانی که نبش کوچه یا خیابان قرار گرفته یا هر دو طرف آن کوچه یا خیابان است.

دوگانگی do-gāne-gi (حامصـ.) اختلاف و ناهمگونی؛ تناقض.

دوگانه do-gāne (صـ.) ۱. مختلف و ناهمگون؛ متناقض. ۲. دارای دو جنبهٔ مختلف. ۳. دارای دو عدد؛ دوتایی. ۴. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ← واکسن ■ واکسن دوگانه.

دوگانه‌پرست d.-parast (صـ.) (ادیان) ثنوی.

دوگانه‌پرستی d.-i (حامصـ.) (ادیان) ۱. پرستیدن دو معبود. ۲. ثنویت (مِـ. ۱).

دوگاه do-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

دول daval (تا.) ← دروغ ■ دروغ‌ودونگ.

دول doval [عر.، جِ. دَولَة] (اِ.) دولت‌ها؛ حکومت‌ها.

دول dul (اِ.) (کودکانه) آلت تناسلی پسربچه.

دولا do-l[l]ā (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای دو سطح یا لایه که برروی یکدیگر قرار گرفته‌اند. ۲. (قـ.) به‌حالت تاشده و دولایه. ۳. به‌حالت خمیده.

■ **دولادولا** (گفتگو) به‌حالت خمیده. ● **دولا کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. تا کردن و به‌صورت دولا درآوردن. ۲. خم کردن؛ کج کردن.

دولاب dul-āb [سرفا.] (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای آوردن آب از سطحی به سطح بالاتر متشکل از چرخی که سطل‌هایی بر محیط آن آویخته است. ۲. کمدِ دیواری معمولاً برای چیزهای دم‌دستی؛ گنجه؛ اشکاف.

دولابچه d.-če (اِ.) دولاب کوچک؛ گنجهٔ کوچک.

دولاپهنا do-l[l]ā-pahn-ā (صـ.) ۱. ویژگی پارچه‌ای که در کارخانه آن را به‌علت پهنای زیاد از عرض تا کرده‌اند و دولایه است. ۲. (صـ.، قـ.) (گفتگو) دوبرابر قیمت و بسیار گران.

دولاچنگ do-lā-čang (اِ.) (موسیقی) یک‌شانزدهم ارزش زمانیِ کشش یک نت کامل (سفید گِرد) یا یک سکوت کامل.

دولاخه do-lāxe (اِ.) (کشاورزی) چوبی که سر آن دوشاخه است و هنگام کوبیدنِ خرمن، دسته‌های گندم را پخش می‌کند.

دولبی do-lab-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با استفاده از هردو لب تولید می‌شود، مانند «ب» و «پ».

دولپه‌ای do-lappe-'(y)-i (صـ.) (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهان نهان‌دانه‌ای که گیاهکِ دانه‌های آنها دوقسمتی است.

دولپی do-lop[p]-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. به‌حالتی‌که هنگام خوردن، هردو طرف دهان پُر شود. ۲. با حرص و ولع بسیار.

دولت do[w]lat [عر.: دَولَة] (اِ.) ۱. (سیاسی) مجموعهٔ وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های اداره‌کنندهٔ یک کشور که برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری را برعهده دارند؛ قوهٔ مجریه. ۲. (سیاسی) وزیران و هیئت اجراییِ دستگاه حکومت؛ هیئت‌دولت؛ کابینه. ۳. حکومت یا سلطنت. ۴. ثروت؛ دارایی.

■ **از دولتِ سرِ کسی (چیزی)** (گفتگو) به‌برکت وجود او؛ به‌واسطهٔ وجود او.

دولت‌خانه، دولتخانه d.-xāne (اِ.) (احترام‌آمیز) دولت‌سرا.

دولت‌خواه، دولتخواه do[w]lat-xāh (صـ.) ۱. طالب خیر و سعادت کسی؛ خیرخواه؛ نیکخواه. ۲. طرفدار دولت و حکومت.

دولت‌سرا[ی]، دولتسرا[ی] do[w]lat-sarā[y] (اِ.) (احترام‌آمیز) تعبیری دربارهٔ خانهٔ مخاطب یا هر شخص محترم.

دولت‌شهر do[w]lat-šahr (اِ.) (سیاسی) دولت مستقلی که در یک شهر و نواحی اطراف آن تشکیل می‌شد، مانند دولت‌شهر آتن در یونان باستان.

دولت‌مرد do[w]lat-mard (اِ.) (سیاسی) آن‌که در دولت و حکومت دارای مقام مهم مانند وزارت است؛ هریک از مقامات دولتی.

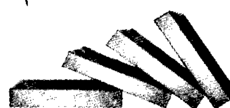
دولتمند، دولت‌مند do[w]lat-mand (صـ.) ثروتمند؛ توانگر.

دولتی do[w]lat-i (صـ.) ۱. مربوط یا متعلق به دولت. ۲. کارگزار دولت. ۳. ویژگی آنچه تحت کنترل یا وابسته به دولت است؛ مقِ. آزاد. ۴. طرفدار دولت؛ هواخواه دولت.

دولتین do[w]lat.eyn [عر.: دَولتَین، مثنایِ دَولَة] (اِ.) دو دولت.

دولختی do-laxt-i (صـ.) دارای دو لنگهٔ قرینه: **دریچهٔ دولختیِ قلب.**

دولک dolak (اِ.) (بازی) چوب کوچکی در بازی الک‌دولک که آن را با چوب دیگر (← الک) می‌زنند.
دولوکس doluks [فر.: de luxe] (صـ.) شیک؛ لوکس.
دولول do-lul (صـ.) دارای دو لوله (تفنگ).
دوم do-v[v]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ دو. ۲. (قـ.) در مرتبه یا رتبهٔ دو؛ درثانی؛ ثانیاً.
■ **دومش** (گفتگو) درثانی؛ در مرحلهٔ دوم.
دومرتبه do-marta(e)be (قـ.) (گفتگو) بار دیگر؛ دوباره.
دوم‌شخص do-v[v]-om-šaxs (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر مخاطب دلالت می‌کند. دوم‌شخص مفرد: تو می‌گویی، دوم‌شخص جمع: شما می‌گویید.
دومی do-v[v]-om-i (صـ.) (گفتگو) ۱. دوم (مِ.۱). ۲. همتا؛ نظیر.
دومین do-v[v]-om-in (صـ.) دوم (مِ.۱).
دومینو domino [فر.: domino] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی که برروی میز مخصوص و با استفاده از مهره‌هایی به‌همین‌نام انجام می‌شود. ۲. هریک از مهره‌های مستطیل‌شکل به‌رنگ‌های سفید و سیاه که به دو قسمت مربعی تقسیم می‌شوند. برروی هر قسمت، ارقامی از یک تا شش نوشته یا حک شده، که با آنها این بازی را انجام می‌دهند.



دون dun [عر.] (صـ.) کم‌ارزش و فرومایه.
■ **دونِ** (حا.) پایین‌تر از؛ کمتر از.
دونای do-nāy (اِ.) (موسیقی) نوعی ساز بادی به‌شکل دو نی که به یکدیگر چسبیده‌اند؛ نی مضاعف.
دونبش do-nabš (صـ.) ویژگی زمین یا ساختمانی که دو طرف آن کوچه یا خیابان است.
دون‌پایه dun-pāy-e (صـ.) دارای رتبهٔ پایین و مقام کم‌اهمیت.
دوندگی dav-ande-gi (حامصـ.) (گفتگو) تلاش و کوشش بسیار کردن معمولاً با رفت‌وآمدهای مکرر.
■ **دوندگی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دوندگی.
دونده dav-ande (صـ.) ۱. ویژگی انسان یا جانوری که می‌دود. ۲. (صـ.،اِ.) (ورزش) ورزشکار مسابقهٔ دو؛ ورزشکار رشتهٔ دو.
دون‌ژوان donžuʸān [فر.: Don Juan] (صـ.،اِ.) مردی که در اغواکردن زنان و رابطه برقرار کردن با آنان مهارت دارد.
دونقطه do-noqte (اِ.) نشانه‌ای نوشتاری به‌شکل «:» که معمولاً برای توضیح یا نقل مطلبی به‌کار می‌رود.
دونگ davang (تا.) ← دروغ ■ دروغ‌ودونگ.
دونلی donali (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادیِ چوبیِ بلند مربوط به منطقهٔ بلوچستان، پاکستان، و ایران شامل دو نی سوراخ‌شده که به‌طور جداگانه دردست گرفته می‌شود.
دونم do-nam (صـ.) دارای حالتی میان خشکی و تری؛ دارای اندکی رطوبت؛ نیمه‌خشک.
دووجهی do-vajh-i (صـ.،اِ.) (ریاضی) فرجه.
دوهوا do-havā (صـ.) (گفتگو) ۱. قرارگرفته درمعرض دو آب‌وهوای متفاوت. ۲. دارای دو احساس متفاوت و معمولاً متضاد، به‌ویژه تمایل و علاقهٔ هم‌زمان به ماندن در دوجا یا نزد دو کس.
دویدن dav-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: دو) ۱. پیمودن مسافتی، سریع‌تر از راه رفتن، به‌حالتی‌که قدم‌های متوالی، بلند و با پرش همراه باشد. ۲. (گفتگو) شتاب کردن؛ شتافتن. ۳. تلاش کردن؛ دوندگی کردن. ۴. منتشر و پخش شدن مایع، به‌ویژه مایع رنگین، مانند رنگ، جوهر و خون، در سطح یا بافت چیزی؛ جاری شدن. ۵. (گفتگو) ظاهر شدن؛ پیدا شدن: خنده‌ای روی صورتش دوید. ۶. (گفتگو) نفوذ کردن: سرما دوید توی تنم. ۷. (گفتگو) زیاد کار کردن خودرو.
دویست devist (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دوبرابر صد؛ ۲۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. دویستم.
دویستم d.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ دویست.
دویستمی d.-i (صـ.) (گفتگو) دویستم.
دویستمین devist-om-in (صـ.) دویستم.
دوئل du'el [فر.: duel] (اِ.) مبارزهٔ دو نفر با یکدیگر برای اعادهٔ حیثیت یا کسب چیزی که با اسلحهٔ سرد یا گرم و طی مراسم خاصی صورت می‌گیرد. ◊ این شیوهٔ مبارزه در کشورهای غربی مرسوم بوده‌است.
■ **دوئل کردن** (مصـ.ل.) مبارزه کردن به شیوهٔ دوئل.
دوییت do-y(')iy[y]at (امصـ.) (گفتگو) دوگانگی، جدایی، و اختلاف.
ده dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نُه به‌اضافهٔ یک؛ ۱۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. دهم: ردیف ده، نفر ده.
ده de (شجـ.، قـ.) (گفتگو) د۲.
ده deh (اِ.) مجموعهٔ چند خانه و کشتزارهای اطراف آن، که پنج تا پانصد خانوار در آن زندگی می‌کنند و اکثریت ساکنان آن به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند؛ روستا؛ قریه.
دهات d.-āt (اِ.) (گفتگو) دِه‌ها؛ روستاها.
دهاتی d.-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. اهل دِه؛ روستایی. ۲. مانند اهالی روستا. ۳. (غیرمؤدبانه) ساده‌لوح. ۴. فاقد ویژگی‌های

موردپسند شهریان؛ به‌شیوهٔ روستاییان.

دهاقین dahāqin [عر.، جِ. دِهقان] (اِ.) دهقانان؛ دهقان‌ها.

دهان dahān (اِ.) ۱. (جانوری) اولین قسمت دستگاه گوارش معمولاً شامل لب‌ها، زبان، دندان‌ها، و غدد بزاقی. ۲. (گفتگو) نان‌خور. ۳. دهانه (مِ. ۱). ۴. لبه: دهان تیشه. ۵. فاصلهٔ میان دو لبه یا دو گیره. ۶. (گفتگو) واحد هر بار خواندنِ آواز، نوحه، و مانند آنها. ◊ معمولاً با عدد یک می‌آید.

■ **دهان باز کردن** (گفتگو) ۱. شروع به سخن گفتن کردن. ۲. گشوده شدن، شکافتن، یا چاک خوردن: دهان باز کردنِ زمین. ۳. آماده بودن برای ربودن و تصاحب چیزی. ○ **دهان بستن** خاموش شدن؛ سکوت کردن. ■ **دهان‌به‌دهان** ازطریق گفتن به دیگران؛ با نقل‌قول‌های پیاپی. ■ **دهان‌به‌دهان شدن (گذاشتن) با کسی** (گفتگو) با او هم‌کلام شدن یا مشاجره کردن. ■ **دهان به دهانِ کسی دادن (گذاشتن)** (گفتگو) با او مشاجره کردن. ■ **دهان‌به‌دهان گشتن (شدن)** در همه‌جا نقل شدن؛ در هرجا گفته شدن. ■ **دهان تازه کردن** (گفتگو) نوشیدن یا خوردنِ چیزی برای تغییر ذائقه. ■ **دهان را آب کشیدن** (گفتگو) از گفتن سخن ناروا یا کفرآمیز توبه کردن. ● **دهان زدن** (مصـ.مـ.) با دهان مورد استفاده قرار دادن چیزی مانند قاشق یا لیوان، یا خوردن از غذایی. ■ **دهان [را] شیرین کردن** (گفتگو) خوردن شیرینی. ■ **دهانِ کسی آب افتادن** (گفتگو) ۱. ترشح شدن بزاق او براثر تحریک ذائقه ۲. به‌هوس افتادن او و مشتاقِ چیزی شدن. ■ **دهانِ کسی آستر داشتن** (گفتگو)(طنز) تحملِ خوردن یا نوشیدن غذا یا نوشیدنیِ داغ را داشتنِ او. ■ **دهانِ کسی باز ماندن** متحیر شدنِ او. ■ **دهانِ کسی چفت‌وبست (چاک و بست) نداشتن** (گفتگو) ۱. رازدار نبودن یا سخن‌چین بودن او. ۲. بدزبان و فحاش بودن او. ■ **دهانِ کسی را بستن** ۱. او را به سکوت واداشتن؛ از سخن گفتن او جلوگیری کردن. ۲. از بدگویی او جلوگیری کردن. ■ **دهانِ کسی را شیرین کردن** (گفتگو) به او رشوه دادن یا سودی رساندن. ■ **دهانِ کسی قرص بودن** (گفتگو) رازدار بودنِ او. ■ **دهانِ کسی گرم شدن** (گفتگو) پرحرفی او شروع شدن. ■ **دهانِ گرم داشتن** (گفتگو) خوش‌سخن بودن. ■ **از دهانِ خود بزرگتر (گنده‌تر)** (گفتگو) بالاتر از موقعیت شخص یا نامناسب و گستاخانه (حرف، سخن). ■ **از دهانِ کسی پریدن (دررفتن)** (گفتگو) یک‌باره و بی اختیارِ او گفته شدن؛ ازسر غفلت و یک‌باره برزبان او آمدن. ■ **از دهانِ کسی نیفتادنِ چیزی** (گفتگو) پیوسته آن را برزبان آوردنِ او. ■ **به (تو[یِ]) دهانِ شیر رفتن** (گفتگو) به کاری خطرناک اقدام کردن. ■ **به (در، تو[یِ]) دهانِ کسی گذاشتن** (گفتگو) چیزی را به او تلقین کردن و او را به گفتن آن واداشتن. ■ **به دهانِ کسی مزه کردن** (گفتگو) خوشایند بودن درنظر او. ■ **به دهانِ کسی نگاه کردن** (گفتگو) تقلید یا اطاعت کردن از او. ■ **به (تو[یِ]) دهان‌ها انداختن** (گفتگو) ۱. موضوع گفتگوی همه کردن و به شهرت رساندن. ۲. رسوا کردن؛ بدنام کردن. ■ **تو[یِ] دهانِ کسی زدن** (گفتگو) به او پاسخ تند دادن و با او مقابله کردن.

دهان‌بند d.-band (اِ.) ۱. آنچه با آن جلو دهان را می‌پوشانند. ۲. پوزه‌بند.

دهان‌پرکن dahān-por-kon (صـ.) (گفتگو) دارای ظاهر مهم و پرجلوه، اما بی‌ارزش و بی‌محتوا.

دهان‌دره dahān-darre (اِ.) خمیازه.

● **دهان‌دره کردن** (مصـ.ل.) خمیازه کشیدن.

دهان‌دریده dahān-dar-id-e (صـ.) (توهین‌آمیز) بی‌شرم در دشنام‌گویی و هتاکی.

دهان‌سوز dahān-suz (صـ.) بسیار داغ و سوزانندهٔ دهان.

دهان‌شویه dahān-šu-y-e (اِ.) (پزشکی) محلولی با ترکیب شیمیایی خاص مانند محلول‌های نمک یا جوش‌شیرین که معمولاً برای ضدعفونی کردن و خوش‌بو کردن دهان یا مانند آنها مصرف می‌شود.

دهان‌گیره dahān-gir-e (اِ.) (گفتگو) خوراک یا تنقلاتی غیراز غذای اصلی.

دهانه dahān-e (اِ.) ۱. مدخل چیزی یا جایی حفره‌مانند، چنان‌که در بطری، چاه، و غار. ۲. (ساختمان) فاصلهٔ میان دو تیر، ستون، جرز، و مانند آنها. ۳. دهنه (مِ. ۳).

■ **دهانهٔ رود** جایی که رود در آن به دریا می‌ریزد؛ مصب.

دهبان deh-bān (صـ.، اِ.) کدخدا.

ده‌بریک dah-bar-yek (اِ.) (ریاضی) اصطلاحی که در جمع چند عدد، هنگامی‌که مجموع آنها ده یا بیشتر از آن باشد، برای اضافه کردن یک واحد به مرتبهٔ بالاتر به‌کار می‌رود.

ده‌پنج dah-panj (اِ.) پنج قسمت از ده قسمت؛ پنج‌دهم؛ نصف.

ده‌چندان dah-čand-ān (صـ.) ده‌برابر.

دهدار، ده‌دار deh-dār (صـ.، اِ.) ۱. نمایندهٔ منصوب دولت برای ادارهٔ دهستان. ۲. مالک دِه.

دهداری، ده‌داری d.-i (حامصـ.) ۱. تنظیم امور دهستان؛ اداره کردن دهستان. ۲. (اِ.) محل کار دهدار. ۳. (حامصـ.) مالکیت زمین‌های دِه.

ده‌دهی dah-dah-i (صـ.) (ریاضی) اعشاری.

دهر dahr [عر.] (اِ.) ۱. روزگار؛ دوران. ۲. جهان.

دهره dahre [سنسـ.] (اِ.) وسیلهٔ آهنیِ بُرنده دارای دستهٔ بلند و سرکج برای بریدن درخت و مانند آن.

دهستان deh-estān (اِ.) در تقسیمات کشوری، مجموعهٔ

چندین روستای نزدیک‌به‌هم که آن را دهدار اداره می‌کند.

دهشت de(a)hšat [عر.: دَهشَة] (اِمصـ.) ترس و سراسیمگی.

دهشناک، دهشت‌ناک d.-nāk (صـ.) هراس‌آور؛ ترساننده؛ ترسناک.

دهقان dehqān [معر. از فا.: دهگان] (صـ.، اِ.) کشاورزی که بر قطعه‌زمین خودکار می‌کند.

دهقانی d.-i (صـ.) ۱. مربوط یا متعلق به دهقانان. ۲. مانند دهقانان.

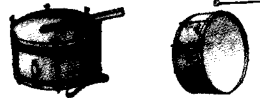
دهکده، ده‌کده deh-kade (اِ.) دِه.

ده‌کوره deh-kur-e (اِ.) دِه کوچک دورافتاده و خرابه با امکانات ناچیز.

دهگان dah-gān (اِ.) (ریاضی) دومین رقم سمت راست هر عدد که نمایندهٔ مرتبهٔ ده است.

دهگانه، ده‌گانه dah-gāne (صـ.) ۱. دارای ده عدد، شماره، یا عضو؛ ده‌تایی. ۲. (اِ.) (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی، شامل ده رشتهٔ دوِ ۱۰۰ متر، دوِ ۴۰۰ متر، دوِ ۱۵۰۰ متر، دوِ ۱۱۰۰ متر بامانع، پَرِش ارتفاع، پَرِش طول، پَرِش با نیزه، پرتاب دیسک، پرتاب نیزه، پرتاب وزنه. درپایان، هر ورزشکاری که امتیاز بیشتری در مجموع ده رشته کسب کند، قهرمان است.

دهل dohol (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) طبل بزرگ با چنبر چوبی، که دو دهانهٔ آن با پوست پوشیده شده و آن را به‌وسیلهٔ یک بند از گردن و شانه می‌آویزند و با دو چوب کلفت و نازک بر آن می‌کوبند.



■ **دهل زدن** (مصـ.ل.) نواختن دهل.

دهلیز dehliz [معر. از فا.] (اِ.) ۱. راهرو دراز و باریک سرپوشیده بین بخش ورودیِ خانه‌های قدیمی و صحن خانه. ۲. گذرگاه باریک و سرپوشیده و معمولاً پیچ‌درپیچ. ۳. (جانوری) حفره‌ای در قلب مهره‌داران با دیوارهٔ نازک که خون را به بطن تلمبه می‌کند. ۴. (جانوری) حفره‌ای در گوش داخلی که به گوش میانی مربوط است و حلزون به آن باز می‌شود.

دهم dah-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ ده.

دهمی d.-i (صـ.) (گفتگو) دهم.

دهمین dah-om-in (صـ.) دهم.

دهن dahan (اِ.) ۱. دهان. ۲. دهانه (مِ.۱).

■ **دهن باز کردن** (گفتگو) دهان باز کردن. ■ **دهنِ کسی بوی شیر دادن** (گفتگو) بسیار خردسال یا ضعیف بودن او برای انجام دادن کارهای مهم. ■ **دهنِ کسی چاییدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) توانایی یا جرئت کاری را نداشتن؛ غلط کردن. ■ **دهنِ کسی را سرویس کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. او را با جواب دندان‌شکن وادار به سکوت کردن. ۲. او را به‌سختی آزردن یا تنبیه کردن. ■ **ازدهن افتادن** (گفتگو) طعم لذیذ و دلنشین خود را ازدست دادن براثرِ ماندن و سرد شدن (غذا).

دهن‌بین d.-bin (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که تحت‌تأثیر حرف‌های دیگران، نظر و عقیده‌اش تغییر می‌کند و ثبات و استقلال فکری ندارد.

دهن‌دره dahan-darre (اِ.) خمیازه.

دهنده dah-ande (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را می‌دهد؛ مقِ. گیرنده.

دهن‌کجی dahan-kaj-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. دهان خود را کج کردن یا ادای سخن گفتن کسی را درآوردن به‌قصد مسخره کردن او. ۲. انجام دادن کاری به‌قصد تمسخر یا به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی.

دهن‌لق dahan-laq[q] (صـ.) (گفتگو) ناتوان از رازداری و غیرقابل‌اعتماد در حفظ اسرار.

دهنه dahan-e (اِ.) ۱. (گفتگو) دهانه (مِ.۱ و ۲). ۲. مهار؛ افسار. ۳. بخش فلزیِ لگام که در دهان اسب و مانند آن قرار می‌گیرد. ۴. واحد شمارش دکان یا اجزای قابل‌تفکیک یک دکان بزرگ به دکان‌های مستقل.

■ **دهنه زدن به کسی (چیزی)** او (آن) را دراختیار گرفتن و مطیع کردن.

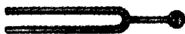
دهنی dahan-i (صـ.) ۱. مربوط به دهان. ۲. (گفتگو) دهان‌زده. ۳. (اِ.) (برق) بخشی از گوشیِ تلفن که در آن صحبت می‌کنند و صدا را به سیگنال الکتریکی تبدیل می‌کند. ۴. (موسیقی) وسیله‌ای برای دمیدن در برخی‌از سازهای بادی (دمیدنی) که نوازنده در آن می‌دمد.

دهه dehe (شجـ.) (گفتگو) برای بیان شگفتی و ناخشنودی و استفهام به‌کار می‌رود.

دی dey (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دهم از سال شمسی، پس‌از آذر و پیش‌از بهمن، دارای سی روز.

دیابت diyābet [فر.: diabète] (اِ.) (پزشکی) مرض‌قند.

دیاپازون diyāpāzon [فر.: diapason] (اِ.) (فیزیک، موسیقی) وسیله‌ای به‌شکل دو شاخهٔ میله‌ای که با ارتعاش خود، صوتی با فرکانس مشخص ایجاد می‌کند و درکوک کردن سازها به‌کار می‌رود.



دیاتومه diyātome [فر.: diatomée] (اِ.) (جانوری) نوعی از جلبک‌های طلایی‌رنگ تک‌سلولی که در پوسته‌ای قاب‌مانند و دوقسمتی زندگی می‌کند و در لایه‌های سطحیِ آب فراوان است.

دیار dayyār [عر.] (اِ.) هر موجود زنده، به‌ویژه انسان؛ کس. ⚠ فقط با فعل‌های منفی به‌کار می‌رود.

دیار diyār [عر.، جِ. دار] (اِ.) ۱. سرزمین؛ کشور. ۲. سرزمین‌ها؛ کشورها. ۳. موطن؛ زادگاه.
■ **دیارِ باقی** (احترام‌آمیز) آخرت (مِ. ۱). ■ **دیارِ عدم (نیستی)** عالم مرگ.

دیارالبشر dayyār.o.l.bašar [عر.] (اِ.) شخص نامعین؛ کس.

دیازپام diyāz[e]pām [فر.: diazépam] (اِ.) (پزشکی) دارویی که به‌عنوان آرام‌بخش، ضدتشنج، و شل‌کنندهٔ عضلات به‌کار می‌رود.

دیافراگم diyāfrāgm [فر.: diaphragme] (اِ.) ۱. (جانوری) هر پرده یا ساختار جداکننده، به‌ویژه پردهٔ عضلانی ـ مخاطی ضخیمی که حفرهٔ شکم را از قفسهٔ سینه جدا می‌کند و نقش مهمی در حرکات تنفسی دارد. ۲. (فیزیک، عکاسی) روزنهٔ جلو دوربین عکاسی و مانند آن، که با تغییر قطر آن می‌توان میزان نور واردشده به دوربین را تنظیم کرد.

دیاق dayāq [تر.] (اِ.) (فنی) پایهٔ نگهدارنده؛ تکیه‌گاه.

دی‌اکسید di'(y)oksid [فر.: dioxyde] (اِ.) (شیمی) نوعی اکسید حاصل از ترکیب دو اتم اکسیژن با عنصر دیگر.
■ **دی‌اکسیدِ کربن** (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، اشتعال‌ناپذیر، و غیرسمی که در جَوّ زمین وجود دارد و برای گازدار کردن نوشابه‌ها و پُر کردن کپسول‌های آتش‌نشانی به‌کار می‌رود.

دیاگرام diyāgrām [فر.: diagramme] (اِ.) نمودار (مِ. ۳).

دیالکتیک diyālektik [فر.: dialectique] (اِ.) ۱. (منطق) شیوهٔ گفتگو و جدل منطقی برای رسیدن به حقیقت. ۲. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی گئورگ هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱ م.) که براساس آن، سیر اندیشه ازطریق بیان تز (نهاد) و به‌دست آوردن آنتی‌تز (برابرنهاد) به یافتن سنتز (هم‌نهاد) و نتیجهٔ منطقی منجر می‌شود. ۳. (فلسفه) نظریهٔ فلسفی کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳ م.) که براساس آن، حقایق جهان ازطریق اصول چهارگانهٔ تکامل، وحدت اضداد، درگیری اضداد، و جهش توجیه می‌شود. ۴. تضاد بین دو نیروی درگیر که عامل تعیین‌کننده در کنش متقابل است: دیالکتیک درونیِ جامعه.

دیالوگ diyālog [فر.: dialogue] (اِ.) ۱. (ادبی، سینما، نمایش) گفتگوی شخصیت‌های داستان، فیلم، یا نمایش. ۲. گفتگو و مباحثه، به‌ویژه در مسائل فرهنگی، اجتماعی، و مانند آنها.

دیالیز diyāliz [فر.: dialyse، از انگ.: dialysis] (اِمص.) ۱. (پزشکی) جدا کردن مواد سمّی و زائد از خون به‌وسیلهٔ دستگاهی ویژه برای کسانی‌که مسموم شده‌اند یا کلیه‌شان به‌علّتی عمل طبیعی خود را انجام نمی‌دهد. ۲. (شیمی) شیوه‌ای برای پایدار کردن کلوئیدها ازطریق نمک‌ها و ناخالصی‌های موجود در محلول.

دی.ان.ای.، دی‌ان‌ای di.'en.'ey [انگ.: D.N.A.: DeoxyriboNucleic Acid] (اِ.) (جانوری) مادهٔ شیمیایی سلول جانوران و گیاهان که حامل اطلاعات ژنتیکی و وراثتی است.

دیانت diyānat [عر.: دیانة] (اِمص.) ۱. دینداری و پای‌بندی به اصول اخلاقی. ۲. (اِ.) دین.

دیباچه dibāče (اِ.) ۱. آغاز و مقدمهٔ هر نوشته. ۲. (چاپ‌ونشر) نکات و مطالبی که درآغاز کتاب، دربارهٔ محتوا یا کیفیت تألیف و معرفی کتاب نوشته می‌شود.

دیپلم diplom [فر.: diplôme] (اِ.) ۱. گواهی‌نامهٔ رسمیِ پایان تحصیلات متوسطه (دبیرستانی). ۲. گواهی‌نامهٔ پایان تحصیلات عالی (لیسانس یا دکتری). ۳. گواهی‌نامهٔ پایان یک دورهٔ آموزشی: دیپلم خیاطی. ۴. (صِ.) (گفتگو) دیپلمه.
■ **دیپلمِ افتخار** گواهی‌نامهٔ غیررسمی و غیرکلاسیک در یکی از زمینه‌های فرهنگی یا هنری، که در آن، امتیاز یا افتخاری برای صاحب اثر یا هنرمند درنظر گرفته می‌شود.

دیپلمات diplomāt [فر.: diplomate] (اِ.) (سیاسی) آن‌که شغلی درزمینهٔ رابطهٔ سیاسی با کشورهای دیگر دارد.

دیپلماسی diplomāsi [فر.: diplomatie] (اِ.) (سیاسی) مجموعهٔ قواعد و شیوه‌های مربوط به روابط بین دولت‌ها.

دیپلمه diplome [فر.: diplômé] (صِ.، اِ.) دارای دیپلم.

دیتا deytā [انگ.: data] (اِ.) (کامپیوتر) داده.

دیجیتال dijitāl [انگ.: digital] (صِ.) (برق) ویژگی سیگنال یا دستگاهی که تغییرات ناپیوسته دارد و فقط می‌تواند دو مقدار داشته‌باشد.

دید did (اِمص.) ۱. دیدن؛ مشاهده؛ رؤیت. ۲. تواناییِ دیدن؛ قوهٔ بینایی: دید چشمم کم شده‌بود. ۳. (اِ.) مسیر نگاه: خودش را از دیدِ ما کنار کشید. ۴. چشم‌انداز؛ منظره: دیدِ این ساختمان خیلی خوب است. ۵. (اِمص.) نگرش؛ نظر: دیدِ واقع‌گرا، دیدِ زنانه. ۶. تخمین و ارزیابی: به دیدِ شما این جعبه چند کیلو است؟
• **دید داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. امکان یا توانِ دیدن داشتن. ۲. دارای چشم‌انداز بودن. • **دید زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به‌قصد لذت و ازروی هوس نگاه کردن. ۲. نگاه کردن و برانداز کردن. ۳. برآورد کردن؛ تخمین زدن؛ ارزیابی کردن. ■ **دیدوبازدید** رفت‌وآمدهای دوستانه و خانوادگی به‌قصد دیدار یکدیگر.

دیدار d.-ār (اِمص.) ۱. ملاقات؛ دیدن یکدیگر. ۲. دیدن یا مشاهدهٔ کسی یا جایی، به‌ویژه برای بررسی وضع او یا آن. ۳. گفتگوی حضوری. ۴. (اِ.) مسابقه.
■ **دیدار به قیامت** هنگام آخرین وداع گفته می‌شود، یعنی

دیگر در زندگیِ دنیا یکدیگر را نخواهیم دید. ■ **دیدار تازه کردن** پس‌از مدت‌ها دوری، دوباره یکدیگر را دیدن. ● **دیدار کردن** (مصـ.ل.) ملاقات کردن. ■ **دیدار کردن از جایی (کسی)** دیدن آن‌جا به‌منظور آگاه شدن از وضع آن‌جا یا ملاقات کردن با او.

دیداری d.-i (صـ.) مربوط به دیدار و دیدن؛ بصری.

دیدبان did[-e]-bān (صـ.،اِ.) دیده‌بان.

دیدرس did-re(a)s (اِ.) جایی که در محدودهٔ دیدِ انسان قرار دارد؛ حوزهٔ دید.

دیدگاه did-gāh (اِ.) ۱. دیدرس. ۲. چشم‌انداز؛ منظره. ۳. جای نگهبانی و مراقبت. ۴. شیوهٔ نگرش و ارزیابی؛ نظرگاه.

دیدن did-an (مصـ.م.، بمـ.: بین) ۱. دریافتن و تشخیص دادن چیزی و چگونگی آن با استفاده از چشم‌ها و حس بینایی. ۲. تماشا یا نگاه کردن از روی اختیار و با دقت، برای لذت و سرگرمی یا کسب دانش و آگاهی. ۳. (مصـ.ل.) داشتن قوهٔ بینایی؛ بینا بودن. ۴. (مصـ.م.) برای جلب توجه و نظر تأییدآمیز مخاطب به‌کار می‌رود: ببینید ما چه دردسرهایی داریم. ۵. برای بیان نامطلوب بودن پیشامدی که رخ داده و معمولاً پیش‌بینی شده‌است، به‌کار می‌رود: دیدی گفتم! ⚠ در این معنی فقط به‌صورت دوم‌شخص (مخاطب) ماضی به‌کار می‌رود. ۶. (مصـ.ل.) (گفتگو) برای تأکید بر یک فعل امر به‌کار می‌رود: دیر شد، بدو ببینم. ⚠ فقط به‌صورت اول‌شخص به‌کار می‌رود. ۷. (مصـ.م.) ملاقات کردن؛ دیدار کردن. ۸. تصور کردن؛ پنداشتن: او را جوان‌مردتر از آن می‌دیدم که چنین کاری بکند. ۹. فهمیدن؛ دریافتن؛ متوجه شدن: عیب‌ونقص کار را می‌بینند. ۱۰. تشخیص دادن؛ داشتن ارزیابی، استنباط، یا رأی و نظری دربارهٔ چیزی یا کسی: اوضاع را چگونه می‌بینی؟ ۱۱. احساس کردن: دیدم از اتاق بغلی صدا می‌آید. ۱۲. گذراندن (دورهٔ آموزشی). ۱۳. ویزیت کردن؛ معاینه کردن. ۱۴. (گفتگو) به‌کاری گماشتن پس از گفتگوی حضوری: یکی را دیده‌ام که بیاید خانه را تمیز کند. ۱۵. (گفتگو) یافتن و بررسی کردن موارد متعدد برای انتخاب و معامله؛ جستجو کردن: فعلاً چند جا خانه دیدم، اما هنوز جایی را نگرفته‌ام. ۱۶. (گفتگو) نزد کسی رفتن و با او گفتگو کردن برای جلب رضایت یا کمک او: اگر می‌خواهی کارَت راه بیفتد، باید رئیس را ببینی. ۱۷. به‌سر بردن در وضعیت و شرایطی و آن را تجربه کردن: در زندگی خوشی و راحتی، کمتر دیده‌ایم. ۱۸. (مصـ.ل.) به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به معنی در معرض چیزی معمولاً نامطلوب قرار گرفتن: آب دیدن، آسیب دیدن. ۱۹. (مصـ.م.) به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به معنی کردن و انجام دادن: تدارک دیدن، تهیه دیدن. ۲۰. (مصـ.ل.) به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) در بعضی فعل‌ها به‌کار می‌رود، به معنی تحمل کردن و کشیدن: رنج دیدن، مصیبت دیدن.

☜ ■ **دیدن‌کردن از چیزی (جایی)** بازدید کردن از آن. ■ **دیدن‌کردن از کسی** ملاقات کردن با او؛ دیدار کردن با او؛ به دیدن او رفتن. ■ **از کسی (چیزی) دیدن** به او (آن) نسبت دادن و او (آن) را در امری مسبب و مقصر دانستن. ■ **ببینیم و تعریف کنیم!** (گفتگو) برای بیان تردید در ادعایی به‌کار می‌رود، یعنی خواهیم دید که چنین نخواهد بود.

دیده did-e (صـ.،اِ.) ۱. آنچه دیده شده‌است. ۲. (اِ.) چشم. ۳. نگاه؛ نظر؛ دید.

☜ ■ **دیده به جهان گشودن** (احترام‌آمیز) به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن.

دیده‌بان d.-bān (صـ.،اِ.) آن‌که عمل و شغل او دیده‌بانی است.

دیده‌بانی d.-i (حامصـ.) نگهبانی دادن در یک جای بلند یا دارای دیدِ خوب، برای آگاهی از وضعیت اطراف، به‌ویژه نیروهای دشمن و گزارش آن.

☜ ● **دیده‌بانی کردن** (مصـ.ل.) انجام دادن دیده‌بانی.

دیده‌بوسی did-e-bus-i (حامصـ.) (گفتگو) بوسه بر چشم یا صورت زدن ازروی مهربانی.

دیده‌ور did-e-var (اِ.) (نظامی) مأموری که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصلهٔ معیّن از بقیهٔ نیروها حرکت می‌کند.

دیر deyr [عر.: دَیر، معر. از سر.] (اِ.) ۱. جایی که راهبان مسیحی به‌قصد عبادت در آن اقامت می‌کنند؛ عبادتگاه راهبان؛ صومعه. ۲. عبادتگاه.

دیر dir (صـ.) ۱. دارای تأخیر و پس‌از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقـِ. زود. ۲. (اِ.) زمان دراز؛ مدت مدید؛ زمان طولانی. ۳. (ق.) با تأخیر و پس‌از زمان مناسب یا موردنظر؛ مقـِ. زود. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پس‌از زمان مناسب یا موردنظر»: دیررس، دیرهنگام. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «درزمان طولانی»، «باگذر زمان»، و «بادشواری»: دیرآشنا، دیرهضم. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌مدت طولانی»: دیرپا.

☜ ● **دیر جنبیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با تأخیر اقدام کردن. ■ **دیر[به]دیر** (گفتگو) با فاصلهٔ زمانیِ بسیار. ● **دیر شدن (بودن)** (مصـ.ل.) زمان مناسب یا موردنظر گذشتن. ■ **دیر... شدن (دیرم شد، دیرت شد، ...)** (گفتگو) ازدست دادن زمان مناسب یا موردنظر. ● **دیر کردن** (مصـ.ل.) درزمان مناسب یا موردنظر نیامدن. ■ **دیرورزود** ۱. سرانجام؛ بالاخره: دیروزود برمی‌گردد. ۲. دیر یا زود بودن. ■ **دیروزود داشتن** (گفتگو) احتمال تأخیر داشتن. ■ **دیروزود شدن** (گفتگو) به‌تأخیر

افتادن. ■دیر یا زود (گفتگو) دیروزود (مِ. ۱).

دیرباز d.-bāz (اِ.)

■از دیرباز از گذشته‌های دور؛ بسیار پیش‌ازاین.

دیرپا[ی] dir-pā[-y] (صـ.) ویژگی آنچه تا زمان‌های طولانی پایدار بمانَد.

دیرترک dir-tar-ak (ق.) کمی دیرتر؛ قدری دیرتر.

دیرجوش dir-juš (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دیر و به‌سختی با دیگران روابط دوستانه پیدا می‌کند؛ مقـ. زودجوش.

دیررس dir-re(a)s (صـ.) ۱. ویژگی میوه‌ای که دیرتر از زمان معمول در نوع خود می‌رسد؛ مقـ. زودرس. ۲. ویژگی میوه‌ای که زمانِ رسیدن آن طولانی است.

دیرزمان dir-zamān (اِ.) مدت طولانی؛ زمان دراز.

دیرک dir-ak (اِ.) تیرک.

دیرکرد dir-kard (اِمصـ.) تأخیر یا تعویق در انجام گرفتن کاری.

دیرگاه dir-gāh (اِ.) ۱. دیروقت. ۲. دیرزمان.

دیرگداز dir-godāz (صـ.) (مواد) ویژگی فلز یا مادهٔ دیگری که در دمای بسیار زیاد ذوب می‌شود.

دیروز di-ruz (اِ.) ۱. روزِ گذشته؛ روز قبل. ۲. زمان گذشته؛ گذشته. ۳. (ق.) در روز گذشته. ۴. در زمان گذشته؛ در گذشته.

دیروزی d.-i (صـ.) ۱. مربوط یا متعلق به دیروز. ۲. مربوط یا متعلق به گذشته.

دیروزین di-ruz-in (صـ.) دیروزی.

دیروقت dir-vaqt (اِ.) ۱. زمان دیرتر از زمان مقرر یا معمول، به‌ویژه هنگام شب. ۲. (ق.) دیرتر از وقت معمولی. ۳. (صـ.) دیرهنگام.

دیرهضم dir-hazm (صـ.) ویژگی غذایی که به کُندی و سختی هضم می‌شود.

دیرهنگام dir-he(a)ngām (صـ.) ۱. پس‌از زمان مناسب یا موردنظر. ۲. (اِ.) دیروقت.

دیرین dir-in (صـ.) دیرینه؛ قدیمی؛ کهن.

دیرین‌شناسی d.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) علمی که حیات گذشته و بقایای فسیلِ یافت‌شده در سنگ‌ها و چگونگی تغییروتحول آنها را بررسی می‌کند.

دیرینه dir-ine (صـ.) دیرین؛ قدیمی.

دیرینه‌سنگی d.-sang-i (اِ.) (علوم‌زمین) پارینه‌سنگی.

دیزل dizel [آلمـ.: Diesel] (اِ.) (فنی) نوعی موتور درون‌سوز که در آن، احتراق با پاشیدن سوخت درمیان هوای فشرده و داغ صورت می‌گیرد.

دیزی dizi (اِ.) ۱. ظرف کوچک درداری شبیه دیگ که در آن معمولاً آب‌گوشت می‌پزند. ۲. آب‌گوشتی که در این ظرف پخته شده‌باشد.

دیژیتال dižitāl [فر.: digitale] (اِ.) ۱. (گیاهی) انگشتانه. ۲. (صـ.) (برق) دیجیتال.

دیس dis [از فر.: disque] (اِ.) بشقاب بزرگ و معمولاً بیضی‌شکل.

دیسانتری disānt[e]ri [فر.: dysenterie] (اِ.) (پزشکی) ۱. اسهال خونی. ۲. (گفتگو) اسهال.

دیسک disk [فر.: disque] (اِ.) ۱. (جانوری) بالشتکی غضروفی و انعطاف‌پذیر بین مهره‌های ستون فقرات که حرکت مهره‌ها را آسان می‌کند و دررفتن آن ممکن است باعث فشار آمدن به نخاع شود. ۲. (پزشکی) عارضهٔ ناشی از دررفتن این بالشتک. ۳. (فنی) صفحهٔ گِردی ازجنس فولاد صیقلی برروی محور مشترک موتور و گیربکس خودرو که در تماس با صفحه‌کلاچ، قدرت موتور را به گیربکس منتقل می‌کند. ۴. (کامپیوتر) صفحهٔ دایره‌ای‌شکلی که می‌توان اطلاعات را روی آن، به‌صورتی‌که برای کامپیوتر قابل‌استفاده باشد، ذخیره کرد. ۵. صفحهٔ گِردی که روی آن موسیقی ضبط می‌شود و می‌توان با استفاده از اشعهٔ لیزر آن را پخش کرد. ۶. دستگاهی که می‌تواند موسیقی را ازروی چنین صفحه‌ای پخش کند. ۷. (کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از یک یا چند محور و بشقاب‌های بزرگِ گود و گِرد که با تراکتور روی زمین کشیده می‌شود و ضمن حرکت دَورانی، برای شخم زدن زمین، نرم کردن خاک، زیر خاک بردن کود و بذر، خُرد کردن کلوخه، ازبین بردن علف‌های هرز، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۸. (ورزش) در دوومیدانی، صفحهٔ گِردی به‌وزن دو کیلوگرم (برای مردان) یا یک کیلوگرم (برای زنان) ازجنس چوب یا مواد پلاستیکی با نواری فلزی به‌دور آن، که ورزشکار آن را پرتاب می‌کند.

■دیسکِ فشرده (کامپیوتر) سی‌دی. ■دیسکِ نرم (کامپیوتر) دیسکت. ■دیسکِ نوری (لیزری) (کامپیوتر) نوعی دیسک که اطلاعات روی آن با اشعهٔ لیزر خوانده می‌شود.

دیسکت disket [فر.: disquette] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک که برای ذخیره‌سازی داده‌ها به‌صورتی‌که کامپیوتر آنها را بخوانَد، به‌کار می‌رود؛ دیسک نرم؛ فلاپی‌دیسک.

دیسکمن diskman [انگـ.: Discman, Diskman] (اِ.) (برق) دستگاه پخش‌صوت سیار و کوچکی شبیه واکمن که به‌جای نوار، دیسک در آن کار می‌گذارند.

دیسکوتک diskotek [فر.: discothèque] (اِ.) باشگاه شبانه و سالن رقص و موسیقی معمولاً با دکوراسیون و نور رنگارنگ.

دی.سی.، دی‌سی di.si [انگـ.: D.C.: Direct Current]

(ا.) (برق) جریان مستقیم.

دیسیپلین disiplin [فر.: discipline] (ا.) انضباط؛ نظم.

دیش diš [انگ.: dish] (ا.) (برق) آنتن بشقابی.

دیشب di-šab (ا.) ۱. شب گذشته؛ شب قبل. ۲. (ق.) در شب گذشته.

دیشلمه dišlame [تر.] (صـ.) (گفتگو) قندپهلو (چای).

☜ ● **دیشلمه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. همراه‌با حبهٔ قند خوردن (چای). ۲. (طنز) بلعیدن و نابود کردن.

دیفتری difteri [فر.: diphtérie] (ا.) (پزشکی) بیماری عفونی واگیرداری که به‌وسیلهٔ نوعی باکتری ایجاد و باعث گلودرد، تب، و ضعف می‌شود.

دیفتونگ diftong [فر.: diphtongue] (ا.) (زبان‌شناسی) واکهٔ مرکّب.

دیفرانسیل difrānsiyel [فر.: différentiel] (ا.) ۱. (فنی) دستگاه مکانیکیِ چرخ‌دنده‌داری در زنجیرهٔ انتقال قدرت خودرو، برای هماهنگ کردن سرعت چرخش چرخ‌های محرک درسر پیچ‌ها و هنگام دور زدن. ۲. (ریاضی) نمو بی‌نهایت‌کوچک هر متغیر. ۳. (ریاضی) حاصل‌ضرب مشتق تابع در نمو متغیر. ۴. (ریاضی) ← حساب ■ حساب دیفرانسیل.

دیفن‌باخیا difenbāxiyā [آلمـ.: Dieffenbachia] (ا.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ گل شیپوری، که برگ‌های سبز و پهن آن معمولاً خطوط و لکه‌های سفید دارد.



دیکتاتور diktātor [فر.: dictateur] (ا.) (سیاسی) ۱. فرمانروایی که بدون تکیه و توجه به آرا و افکار عمومی و با محدود کردن آزادی‌ها و توسل به سرکوب بر کشوری حکومت می‌کند. ۲. (صـ.) خودرأی؛ خودکامه؛ مستبد.

دیکتاتوری d.-i (حامصـ.) (سیاسی) حکومت انحصاری فرد یا گروهی دیکتاتور.

دیکته dikte [فر.: dictée] (امصـ.، ا.) املا (مـ. ۲ و ۳).

☜ ● **دیکته کردن** (مصـ.مـ.) گفتن و تعیین کردن چیزی (به‌صورت خواسته یا دستور) برای کسی، به‌صورتی‌که او اختیاری نداشته‌باشد و ملزم به اطاعت باشد.

دی‌کرومات dik[o]romāt [فر.: dichromate] (ا.) (شیمی) نمک اسیدی فرضی به‌نام اسیدی‌کرومیک که معمولاً رنگ نارنجیِ مایل به سرخ دارد.

دیکسیونر diksiyoner [فر.: dictionnaire] (ا.) فرهنگ (مـ. ۲).

دیکشنری dikšeneri [انگ.: dictionary] (ا.) فرهنگ (مـ. ۲).

دیگ dig (ا.) ۱. ظرف بزرگ فلزی برای پختن غذا، که معمولاً قسمت پایین آن گشادتر از دهانهٔ آن است. ۲. ظرف بزرگ برای جوشاندن آب یا مانند آن.

☜ ■ **دیگِ بخار** (فنی) دستگاه تولید بخار به‌مقدار زیاد برای مصارف گرمایشی و صنعتی. ■ **دیگِ جن** (علوم‌زمین) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غار ایجاد می‌شود و هوا، و احتمالاً آب، هنگام مد دریا از آن می‌گذرد. ■ **دیگِ چیزی به‌جوش آمدن (جوشیدن)** به نهایتِ شدت رسیدنِ آن. ■ **دیگِ زودپز** ظرف فلزی برای پختن غذا دارای سوپاپ اطمینان و دری که محکم بسته می‌شود به‌طوری‌که با تجمع بخار، غذا را درمدت کمی می‌پزد. ■ **دیگِ شوفاژ** (فنی) دستگاه تولید آب‌گرم، ازجنس چدن یا فولاد، در تأسیسات گرمایش مرکزی. ■ **دیگ‌ودیگ‌بر** (گفتگو) مجموعهٔ ظرف‌ها و اثاث خانه.

دیگ‌بر d.-bar (ا.) نوعی دیگ کوچک.

دیگ‌به‌سر dig-be-sar (صـ.، ا.) (گفتگو) آن‌که برای ترساندن کودکان دیگ به‌سر می‌گذارد، یا موجودی خیالی برای ترساندن کودکان.

دیگ‌پایه dig-pāy-e (ا.) سه‌پایهٔ معمولاً آهنی، که دیگ را روی آن می‌گذارند.

دیگدان، دیگ‌دان dig-dān (ا.) جای گذاشتن دیگ، مانند سه‌پایه و اجاق.

دیگر digar (صـ.) ۱. غیراز مورد قبلی یا علاوه‌بر آن: یک نفر دیگر هم آمد. ۲. بعد؛ بعدی: روز دیگر، سال دیگر. ۳. متفاوت با بقیه: این یکی چیز دیگری است. ۴. (ق.) پس‌ازآن؛ پس‌ازاین: حالا دیگر ترسم ریخت. ۵. در مرتبهٔ بعد؛ سپس: دیگر این که.... ۶. (گفتگو) برای تأکید بر سخن یا موضوعی به کار می‌رود: فردا دیگر دیر است. ۷. دوباره؛ مجدداً: دیگر این کار را نکن. ۸. (گفتگو) در پاسخ به پرسش دربارهٔ دلیل گفته‌ای یا امری و برای خودداری از پاسخ روشن به کار می‌رود: گفت: می‌خواهم طلاقش بدهم. پرسیدم: برای چه؟ گفت: دیگر، برای چه هم ندارد.

دیگران d.-ān [جِ. دیگر] (ضـ.) اشخاص دیگر.

دیگرکس digar-kas (ا.) (ادبی) در دستورزبان، سوم‌شخص.

دیگرگون digar-gun (صـ.) دگرگون.

دیگری digar-i (ضـ.) ۱. هرکس یا هرچیز غیراز شخص یا موضوع مورداشاره. ۲. شخص یا چیز بعدی.

دیلاق deylāq [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) دراز و لاغر. ۲. (توهین‌آمیز) به شخص قدبلند، لاغر، بدقواره، و معمولاً بی‌عار و بی‌خاصیت گفته می‌شود.

دیلم deylam (ا.) (فنی) اهرمی بلند با نوک تیز یا تخت برای

کندن یا جابه‌جا کردن سنگ و اجسام سنگین.

دیلماج dilmāj [تر.] (صـ.، إ.) مترجم.

دیلمان deylam-ān (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

دیم deym (صـ.) (کشاورزی) ۱. ویژگی نوعی زراعت و باغداری با آب باران و بدون آبیاری. ۲. ویژگی محصولی که با این روش تولید شود: گندم دیم. ۳. ویژگی زمینی که با این روش کِشت شود. ۴. (إ.) (گفتگو) محصولی که با این روش به‌دست می‌آید.

دیمانسیون dimānsiyon [فر.: dimension] (إ.) (فیزیک) بُعد.

دیم‌کاری، دیمکاری deym-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) کِشت و برداشت محصولات کشاورزی بدون آبیاری و فقط با استفاده از آب باران.

دیمه deyme (إ.) (کشاورزی) زمین زراعتی که آبیاری نمی‌شود.

دیمی deym-i (صـ.) ۱. (کشاورزی) ویژگی گیاه و محصولی که فقط با آب باران روییده‌باشد. ۲. (کشاورزی) ویژگی زمینی که با آب باران کِشت شود. ۳. (صـ.، قـ.) (گفتگو) بدون پرورش و تربیت لازم. ۴. (گفتگو) بی‌مایه و فاقد محتوا: حرف‌های دیمی، شعرهای دیمی. ۵. (گفتگو) بدون اندیشه یا برنامه‌ریزی: کارهای دیمی. ۶. (قـ.) (گفتگو) بدون دلیل یا مقدمات لازم.

دین deyn [عر.: دَین] (إ.) ۱. تعهدی اخلاقی که شخص درقبال خدمت، خوبی، یا کمک کسی احساس می‌کند و خود را ملزم به جبران آن خوبی‌ها می‌داند. ۲. (فقه، حقوق) آنچه مانند بدهی یا انجام خدمت که برعهدهٔ شخص است.

■ **دین بر گردنِ کسی بودن** (گفتگو) مدیون بودنِ او. ■ **زیرِ دینِ کسی رفتن** (گفتگو) مدیون او شدن.

دین[۱] din (إ.) ۱. مجموعهٔ عقاید، آموزش‌ها، و دستورعمل‌هایی که به‌وسیلهٔ شخصی، به‌ویژه پیامبر ارائه شده‌است و معتقدان به‌مقتضای آن رفتار می‌کنند: دین اسلام، دین مسیح. ۲. مجموعه‌ای از عقاید دربارهٔ انسان، جهان، و مبدأ وجود، به‌ویژه خدا یا خدایان: دین‌های نخستین مانند خورشیدپرستی.

■ **از دین برگشتن** مرتد شدن؛ کافر شدن.

دین[۲] d. [؟] (إ.) (گفتگو) حد آخر و پایان چیزی: هرکاری ازش پول دربیاید، من تا دینش شریکم.

دین[۳] d. [فر.: dyne] (إ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری نیرو معادل 10^{-5} نیوتن.

دینار dinār [یو.، از لا.: denarius] (إ.) ۱. در دورهٔ پهلوی، واحد پول معادل یک‌صدم ریال. ۲. در دورهٔ قاجار، واحد پول معادل یک‌هزارم قران. ۳. (گفتگو) پول بسیار اندک یا هرچیز بی‌ارزش یا کم‌ارزش. ۴. واحد کنونیِ پول بعضی‌از کشورها مانند عراق و کویت.

■ **تا دینارِ آخر** (گفتگو) همهٔ مبلغ موردنظر.

دینام dinām [از فر.: dynamo] (إ.) (برق) ۱. وسیله‌ای در خودروها که هنگام حرکت خودرو، باتریِ آن را شارژ می‌کند. ۲. مولّد برق.

دینامیت dinămit [فر.: dynamite] (إ.) (مواد) مادهٔ منفجرهٔ نیرومندی که از مخلوط‌کردن نیتروگلیسیرین با نوعی سنگ سیلیسی حاصل از جلبک دیاتومه، خمیر چوب، نشاسته، و مانند آنها به‌دست می‌آید.

دینامیسم dinămism [فر.: dynamisme] (إ.) ۱. (فلسفه) هریک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های جهان و حقیقت موجودات را ذاتاً پویا توصیف می‌کنند. ۲. (امصـ.) پویایی و تحرک ذاتی: دینامیسم تاریخ.

دینامیک dinămik [فر.: dynamique] (إ.) ۱. (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که در آن چگونگی حرکت براثر نیرو بررسی می‌شود. ۲. (صـ.) برمبنای حرکت و پویایی ذاتی؛ پویا؛ فعال: خصلت دینامیک جامعه.

دیندار، دین‌دار din-dār (صـ.) آن‌که به مبانی دینی اعتقاد دارد و به دستورهای آن عمل می‌کند؛ متدین؛ مقِ. بی‌دین.

دینگ ding (إصو.) (گفتگو) صدای طنین‌دار، مانند صدای زنگ.

■ **دینگ‌دینگ** (گفتگو) صدای مکرر دینگ.

دین‌مدار din-madār (صـ.) ویژگی آنچه گردش امور آن بر مدار دین است: جامعهٔ دین‌مدار.

دینی din-i (صـ.) مربوط به دین.

دیو div (إ.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل انسانی بسیار زشت، قوی، و دارای شاخ، دُم، و هیکلی بزرگ مجسم شده و نماد بدی و دشمنی با انسان است. ۲. شخص بدکار.

دیوآلبالو d.-ā('ā)lbālu (إ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که خودرو و جنگلی است.



دیوار divār (إ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای صاف و عمودی از سنگ، چوب، گچ، و مانند آنها برای محصور کردن یا تقسیم کردن جایی یا محافظت از آن. ۲. مانع؛ حائل.

■ **دیواربه‌دیوار** ویژگی دو همسایه یا خانه که درکنار یکدیگر و چسبیده به‌هم هستند؛ مجاور. ■ **دیوارِ حاشا بلند است** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی امری را به‌راحتی انکار کند. ■ **دیوارِ صوتی** (فیزیک) منطقه‌ای که در آن، جبهه‌های موج به‌وجودآمده براثر حرکت متحرکی مانند

هواپیما، موشک، و گلوله متراکم شده‌اند و متحرک، ضمن تغییر سرعت خود از مقداری کمتر از سرعت صوت به مقداری بیش‌از سرعت صوت، از آن منطقه عبور می‌کند. ▪ **دیوارِ صوتی را شکستن** (فیزیک) افزایش یافتن سرعت جسم متحرکی مانند هواپیما و موشک از مقداری کمتر از سرعت صوت به بالاتر از سرعت صوت. • **دیوار کشیدن** (مصـل.) ۱. ساختن دیوار دراطراف جایی. ۲. ایجاد مانع و حایل کردن. ▪ **دیوارِ گوشتی** (گفتگو) گروهی انبوه از افراد انسانی که درکنار هم قرار گرفته‌باشند. ▪ **دیواری از دیوارِ کسی کوتاه‌تر ندیدن (پیدا نکردن)** (گفتگو) او را ضعیف، ناتوان، و فاقد قدرت دفاعی دیدن. ▪ **از دیوارِ راست (صاف) بالا رفتن** (گفتگو) بسیار چابک، تندوتیز، یا پرجنب‌وجوش و بازیگوش بودن. ▪ **از دیوارِ مردم (کسی) بالا رفتن** (گفتگو) دزدی کردن؛ سرقت کردن. ▪ **برای (با) دیوار حرف زدن** (گفتگو) حرف زدن با یا برای کسی که توجه و اعتنایی به آنچه گفته می‌شود ندارد؛ بیهوده حرف زدن.

دیواربست d.-bast (اِ.) (ساختمان) دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا ایجاد سطح نسبتاً صاف در دامنهٔ تپه‌ها می‌سازند.

دیوارچینی divār-čin-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن دیوار ازطریق روی هم چیدن آجر، سنگ، و مانند آنها.

دیوارک divār-ak (اِ.) (فرهنگستان) پارتیشن.

دیوارکشی divār-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) محصور کردن یک محوطه با دیوار.

دیوارکوب divār-kub (صـ.) ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار: ساعت دیوارکوب، فانوس دیوارکوب. ۲. (اِ.) هرنوع قالیچه، پرده، و مانند آنها که دارای نقش‌ونگار تزیینی است و آن را به دیوار نصب می‌کنند. ۳. نوعی چراغ که به دیوار نصب می‌کنند.

دیوارنویسی divār-nevis-i (حامصـ.) نوشتن شعار، پیام، و مانند آنها برروی دیوار.

دیواره divār-e (اِ.) ۱. سطح یا ضلع عمودی یا جانبیِ هرچیز. ۲. هرچیز مانند دیوار.

دیواری divār-i (صـ.) ۱. مناسب یا مخصوص نصب بر دیوار. ۲. ساخته‌شده یا قراردادشده درداخل دیوار.

دیوان[1] divān (اِ.) ۱. مجموعه یا بخشی از آثار منظوم شاعر که در یک دفتر گردآوری شده‌باشد. ۲. (حقوق) عنوانی برای دادگاه‌های عالی: دیوان عالی کشور.

☜ ▪ **دیوانِ بلخ** هر دادگاه یا محکمه‌ای که احکام آن برخلاف عدالت باشد. ▪ **دیوانِ داوری** محکمه؛ دادگاه. ▪ **دیوانِ عالیِ کشور** (حقوق) دادگاه مافوق دادگاه‌های کشور، که آرای صادره از دادگاه‌های دیگر را درصورت اعتراض، ازلحاظ مطابقت با قانون، بررسی و آن را نقض یا تأیید می‌کند. ▪ **دیوانِ عدالتِ اداری** (حقوق) دادگاهایی مجزا از دادگاه‌های عمومی و زیر نظر قوهٔ قضائیه که به شکایات مردم از تصمیمات و اقدامات وزارت‌خانه‌ها، ادارات، شهرداری‌ها، و سازمان‌های دولتی رسیدگی می‌کند. ▪ **دیوانِ محاسبات** (حقوق) دادگاهی عالی که رسیدگی به صورت‌حساب دخل‌وخرج اداره‌ها، وزارت‌خانه‌ها، و سازمان‌های دولتی و نظارت بر آنها را برعهده دارد. ▪ **دیوانِ محاسباتِ کشور** (اداری) تشکیلاتی غیرقضایی که به بودجه و حساب‌های مالیِ وزارت‌خانه‌ها و سازمان‌های دولتی و این‌که بودجه در محل خود مصرف شود، نظارت می‌کند.

دیوان[2] d. [فر.: divan، از فا.] (اِ.) نوعی نیمکت بدون پشتی و دارای تشک، شبیه کاناپه.

دیوان‌سالاری d.-sālār-i (حامصـ.، اِ.) (سیاسی) نظام اداری یا حکومتی‌ای که در آن به مقررات و ضوابط موجود و رعایت سلسله‌مراتب به‌شدت توجه می‌شود؛ بوروکراسی.

دیوانگی div-āne-gi (حامصـ.) ۱. حالتی از بیماری روانی، که در آن، فردِ مبتلا قادر به کنترل و ارزیابی اعمال خود نیست؛ جنون. ۲. عمل یا کار نامعقول و غیرمنطقی.

دیوانه div-āne (صـ.، اِ.) ۱. مبتلا به دیوانگی؛ مجنون. ۲. شخص کم‌خرد و دارای رفتار نامعقول. ۳. بسیار مشتاق و علاقه‌مند؛ عاشق. ۴. مبتلا به هاری؛ هار.

☜ ▪ **دیوانهٔ زنجیری** بیمار روانیِ خطرناکی که اگر او را آزاد بگذارند، به خود و دیگران آسیب می‌رسانَد. • **دیوانه شدن** (مصـل.) ۱. مبتلا شدن به دیوانگی. ۲. (گفتگو) بسیار خشمگین شدن. • **دیوانه کردن** (مصـم.) ← • دیوانه شدن. ▪ **دیوانهٔ کسی (چیزی) بودن** بسیار مشتاق و علاقه‌مند به او (آن) بودن.

دیوانه‌بازی d.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادن کارها و گفتن چیزهایی به‌صورت نسنجیده و ازسر بی‌فکری، مانند رفتار و سخنان افراد دیوانه.

دیوانه‌خانه div-āne-xāne (اِ.) (گفتگو) ۱. تیمارستان. ۲. جای بسیار شلوغ و آشفته.

دیوانی divān-i (صـ.) ۱. مربوط به دیوان؛ مربوط به تشکیلات دولتی و اداری. ۲. (اِ.) (خوشنویسی) از خطهای اسلامی که معمولاً فرمان‌ها و نامه‌های دولتی را با آن می‌نوشته‌اند.

دیوباد div-bād (اِ.) (علوم‌زمین) طوفانی که در آن، تودهٔ ضخیمی از گردوغبار، هوا را تیره می‌کند و دید را تا پایین‌ترین حد کاهش می‌دهد.

دیوپتر diyoptr [فر.: dioptre] (اِ.) (فیزیک) ۱. سطح جداکنندهٔ دو محیط که ضریب‌شکست‌های متفاوت دارند. ۲. دیوپتری.

دیوپتری diyoptri [فر.: dioptrie] (اِ.) (فیزیک) واحد سنجش عدسی، که برابر عکس فاصلهٔ کانونی برحسب متر است. نمرهٔ عینک یا درواقع توان عدسی عینک با همین واحد بیان می‌شود.

دیوترم diyoterm [فر.: Diatherme؟] (اِ.) (فنی) آب‌گرم‌کن.

دیوث dayyus [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی مردی که با گرفتن پول، زن، دختر، یا یکی از نزدیکانش را وادار به هم‌خوابگی با مردان بیگانه کند. ۲. ویژگی مردی که نسبت‌به رابطهٔ جنسیِ زنش با دیگران غیرت و تعصب ندارد. ۳. (دشنام) ⚠ بی‌شرف.

دیود diyod [فر.: diode، از انگ.] (اِ.) (برق) قطعهٔ کوچک الکترونیکیِ ساخته‌شده از عناصر نیمه‌هادی که اگر ولتاژ آند این قطعه نسبت به کاتدش مثبت‌تر باشد، جریان الکتریکی را از خود عبور می‌دهد. درغیراین‌صورت جریانی عبور نمی‌کند؛ یک‌سوکننده.

دئودنوم de'odenom [فر.: duodénum] (اِ.) (جانوری) اثناعشر.

دیوسیرت div-sirat (صـ.) دارای صفات زشت و ناپسند؛ بدخو و بدکنش.

دیوکسید diyoksid (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید.

دیون do(i)yun [عر.: دُیون، جِ. دَین] (اِ.) دین‌ها؛ قرض‌ها؛ بدهی‌ها.

دی.وی.دی.، دی‌وی‌دی di.vi.di [انگ.: DVD: Digital Video Disc] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که با سیستم دیجیتال قابل ضبط و پخش است و تصاویر را با دقت بیشتری نمایش می‌دهد.

دیه diye [عر.: دیَة] (اِ.) (فقه، حقوق) پول یا مالی که به‌سبب ارتکاب برخی‌از جرایم مانند قتل، از مجرم می‌گیرند و به زیان‌دیده از جرم یا قائم‌مقام قانونیِ او می‌پردازند.

دیهیم deyhim [یو.] (اِ.) (گیاهی) نوعی گل‌آذین که در آن، دم‌گل‌ها به‌تدریج از پایین به بالا کوتاه‌تر می‌شوند، به‌گونه‌ای‌که همهٔ گل‌ها در یک سطح قرار گیرند.

ذ

ذ، ـذ z (حر.، اِ.) سیزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «د»، و یازدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی مانند حرف و واج «ز» است؛ ذال.

ذات zāt [عر.] (اِ.) ۱. اصل و حقیقت شیء؛ هستیِ مطلق؛ هستی؛ وجود. ۲. خودِ شخص؛ خود؛ خویش.

ذاتاً zāt.an [عر.] (ق.) به‌طور فطری؛ فطرتاً.

ذات‌الجنب zāt.o.l.jamb [عر.] (اِ.) (پزشکی) عفونت پردهٔ جنب که دورِ ریه را می‌گیرد.

☜ • **ذات‌الجنب کردن** (مصـ.ل.) به بیماری ذات‌الجنب دچار شدن.

ذات‌الریه zāt.o.r.riye [عر.: ذات‌الرِّئَة] (اِ.) (پزشکی) هرگونه التهاب و عفونت در بافت ریه که معمولاً با تب و سرفه و افزایش ترشح خلط همراه است؛ پنومونی؛ سینه‌پهلو.

ذات‌الکرسی zāt.o.l.korsi [عر.: ذات‌الکرسیّ] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌صورت زنی برتخت‌نشسته تجسم شده‌است.

ذاتی zāt-i (صـ.) ۱. مربوط به ذات؛ برخاسته از ذات؛ فطری. ۲. (صـ.، اِ.) (منطق) کلی‌ای که مقوم ذات چیزهاست؛ آنچه از ذات چیزها جدا نیست.

ذاق‌وذوق zāqq-o-zuq[q] (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. ناله و فریاد. ۲. مزاحمت؛ اذیت‌وآزار.

ذال zāl (اِ.) نام حرف «ذ».

ذائقه zā'eqe [عر.: ذائقَة] (اِ.) ۱. (جانوری) چشایی. ۲. مزهٔ دهان. ۳. نوع گرایش یا نگرش؛ پسند؛ سلیقه.

ذباله zobāle (اِ.) زباله.

ذبح zebh [عر.: ذَبح] (اِمصـ.) سر بریدن، به‌ویژه دربارهٔ حیوان حلال‌گوشت.

☜ ▪ **ذبحِ شرعی (اسلامی)** سر بریدن حیوان حلال‌گوشت به‌طور شرعی.

ذخایر zaxāyer [عر.: ذخائر، جِ. ذَخیرَة] (اِ.) ۱. ذخیره‌ها. ← ذخیره (مـ.۱ و ۴). ۲. دانشمندان، ادیبان، هنرمندان، یا سایر برگزیدگان یک ملت یا یک سرزمین.

ذخیره zaxire [عر.: ذخیرَة] (اِ.) ۱. آنچه برای نیاز آینده کنار گذاشته می‌شود؛ اندوخته. ۲. آن‌که می‌تواند درصورت غیبت یا کناره‌گیریِ عضوی از یک گروه، جانشین او شود. ۳. آن‌که به‌خاطر به‌وجود آمدن نیاز جنگی، به خدمت در ارتش فراخوانده می‌شود. ۴. معلومات، افکار، یا خاطرات انباشته‌شده در ذهن. ۵. (اِمصـ.) ذخیره کردن.

☜ • **ذخیره کردن** (مصـ.م.) ۱. کنار گذاشتن برای نیاز آینده؛ اندوختن. ۲. نگه داشتن (در حافظه)؛ به‌یاد سپردن.

ذخیره‌سازی z.-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل ذخیره کردن. ۲. (کامپیوتر) ضبط و نگهداری کردن هرنوع اطلاعات به‌صورت داده‌های رقمی در حافظهٔ کامپیوتر.

ذرات zarrāt [عر.، جِ. ذَرَّة] (اِ.) ذره‌ها.

ذراریح zarārih [عر.، جِ. ذُرّاح و ذُرّوح] (اِ.) (جانوری) نوعی حشرهٔ بالدار با بوی بد و سمّی به‌رنگ آبی یا سبز یا سرخ، دارای دو شاخک و شش پا؛ مگسک.

ذراع zerā' [عر.] (اِ.) (ریاضی) ذرع.

ذرت zorrat [عر.: ذرة] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ سخت به‌رنگ زرد تا قهوه‌ای که از غلات است، مصرف خوراکی دارد، و از آن روغن می‌گیرند. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.



☜ ▪ **ذرتِ بوداده** گل ذرت. ▪ **ذرتِ علوفه‌ای (خوشه‌ای)** (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان که خوشه‌های بزرگ آن، دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و برای تغذیهٔ حیوانات اهلی کاشته

می‌شود.

ذرع 'zar [عر.] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول پیش از رواج سیستم متری، معادل ۱۰۴ سانتی‌متر.

■ • **ذرع کردن** (مصـ.مـ.) اندازه گرفتن طول چیزی؛ متر کردن.

ذروه ze(o)rve [عر.: ذروَة] (اِ.) بالاترین نقطه یا حد چیزی.

ذره zarre [عر.: ذرّة] (اِ.، ق.) ۱. مقدار بسیار کم از چیزی؛ اندکی؛ جزئی؛ کمی. ۲. (اِ.) بخش بسیار کوچک از چیزی.

■ **ذرهٔ بنیادی** (فیزیک) ذره‌ای که قابل‌تجزیه به ذرات دیگر نباشد، مانند الکترون و پروتون. ■ **ذره‌ذره** اندک‌اندک؛ به‌تدریج.

ذره‌بین z.-bin (اِ.) (فیزیک) عدسی محدبی که چیزهای ریز را بزرگتر نشان می‌دهد.

■ **زیر ذره‌بین بودن** در معرض کنجکاوی و تفحص قرار داشتن.

ذره‌بینی z.-i (صـ.) ۱. (فیزیک) مربوط به ذره‌بین. ۲. (فیزیک) میکروسکوپی. ۳. (گفتگو) بسیار کوچک.

ذریه zorriy[y]e [عر.: ذرّيّة] (اِ.) فرزندان؛ فرزند.

ذغال zoqāl (اِ.) زغال.

ذق zoq (اِ.) زُق.

ذکاوت ze(a)kāvat [عر.: ذکارة] (امصـ.) هوشمندی؛ تیزهوشی.

ذکر zekr [عر.] (امصـ.) ۱. یاد کردن از کسی یا چیزی؛ یاد؛ صحبت. ۲. بیان؛ شرح. ۳. یاد کردن از خداوند؛ یاد خدا. ۴. خواندن دعا یا ورد، به‌ویژه وردی که صوفی زیرلب تکرار می‌کند.

■ **ذکرِ خیر** بیان نیکی‌های کسی درغیاب او. • **ذکر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بیان کردن؛ شرح دادن. ۲. (مصـ.ل.) ذکر گفتن. ⊙ **ذکر گفتن** تکرار کردن دعا یا وردی. ■ **ذکرِ مصیبت** بیان کردن مصائب ائمه، به‌ویژه حسین (ع).

ذکور zokur [عر.، جِ. ذَکَر] (اِ.) ۱. مردان؛ پسران؛ مقِ. اناث. ۲. (صـ.) مذکر؛ نرینه: فرزند ذکور.

ذکوراً zokur.an [عر.] (ق.) ازجنس مرد یا پسر.

ذلت zellat [عر.: ذلّة] (امصـ.) ۱. نداشتن ارزش و اعتبار و احترام نزد دیگران؛ خواری؛ زبونی؛ مقِ. عزت. ۲. بیچارگی؛ درماندگی.

■ • **ذلت کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل کردن خواری؛ خوار و زبون شدن.

ذله zelle [از عر.: ذلّة] (صـ.) (گفتگو) درمانده؛ به‌ستوه‌آمده.

ذلیل zalil [عر.] (صـ.) ۱. فاقد ارزش و احترام نزد دیگران؛ تحقیرشده؛ خوار؛ زبون. ۲. حقیر؛ کوچک.

ذم zam[m] [عر.: ذمّ] (امصـ.) بدی‌های کسی را گفتن؛ نکوهیدن؛ نکوهش؛ مقِ. مدح.

ذمه zemme [عر.: ذمّة] (امصـ.) ۱. برعهده گرفتن؛ تعهد. ۲. (اِ.) عهده. ۳. (حقوق) نتیجه‌ای که از تعهد حاصل می‌شود.

■ **ذمهٔ کسی بَری بودن** انجام دادن وی وظایف و تعهدات خود را و به‌گردن نداشتن دین. ■ **برذمهٔ کسی بودن (کاری یا پرداخت پولی)** برعهدهٔ او بودن (انجام آن یا پرداخت آن). ■ **به‌ذمه (برذمه) گرفتن** برعهده گرفتن؛ متعهد شدن.

ذمی zemmi [عر.: ذمّيّ] (صـ.) (ادیان) ویژگی غیرمسلمانی که در جامعهٔ اسلامی زندگی می‌کند و جان و مال او درپناه مسلمانان و حکومت اسلامی است.

ذن zen [فر.: zen، از ژا.] (اِ.) آیینی مبتنی بر تعالیم بودا که رستگاری را ازراه کشف‌وشهود و تفکر می‌داند.

ذنب zanab [عر.] (اِ.) (نجوم) یکی‌از دو طرف عقدهٔ رأس و ذنب.

ذوالید zo.l.yad [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که شیء موردمنازعه را دراختیار دارد، اعم‌از این‌که مالک واقعیِ آن باشد یا نباشد؛ متصرف؛ مقِ. خارج.

ذوب zo[w]b [عر.: ذَوب] (امصـ.) (فیزیک) تغییرحالت جسمی از جامد به مایع که در بیشتر اجسام در دمای معیّنی صورت می‌گیرد.

■ • **ذوب کردن** (مصـ.مـ.) تبدیل کردن جسم جامد به مایع به‌وسیلهٔ حرارت دادن؛ گداختن؛ آب کردن.

ذوزنقه zu.zanaqe [عر.: ذوزنقة] (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که تنها دو ضلع موازی داشته‌باشد.

ذوق zo[w]q [عر.: ذَوق] (امصـ.) ۱. قدرت درک زیبایی‌ها و ظرایف و لذت بردن از آنها، یا توانایی خلق اثر ادبی یا هنری. ۲. علاقه و استعداد برای یادگیری چیزی یا فن و حرفه‌ای و پرداختن به آن. ۳. احساس یا ابراز شادمانی؛ وجد.

■ **ذوقِ سلیم** توانایی تشخیص درستِ برتریِ آثار ادبی، هنری، و مانند آنها بر یکدیگر. • **ذوق کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خوشحال شدن؛ به‌وجد آمدن. ■ **ذوق‌وشوق** علاقه، رغبت، و اشتیاق فراوان. ■ **تو[یِ] ذوق زدن** (گفتگو) احساس نامطبوع یا ناخوشایندی ایجاد کردن. ■ **تو[یِ] ذوقِ کسی زدن** (گفتگو) کم کردن یا ازبین بردن اشتیاق او نسبت‌به چیزی و او را دلسرد و بی‌علاقه کردن.

ذوقافیتین zu.qāfiyat.eyn [عر.: ذوقافیتَین] (صـ.) (ادبی) ۱. در بدیع، ویژگی شعری که در هر مصراع دارای دو قافیه باشد. ۲. ویژگی بیتی که هردو مصراعش دارای قافیه باشند.

ذوق‌زده zo[w]q-zad-e (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که از دیدن کسی یا چیزی یا شنیدن خبری به‌وجد آمده‌باشد؛ بسیار شاد و خوشحال. ۲. ویژگی چهره‌ای که در آن، شادی نمایان است.

ذوقیات zo[w]q.iy[y]āt [عر.: ذَوقیّات، جِ. ذَوقیّة] (اِ.)

فعالیت‌هایی که موجب خوشحالی، ارضای روحی، یا سرگرمی شود.

ذهاب za(e)hāb [عر.: ذَهاب] (اِمص.) نماندن در جایی؛ رفتن؛ مقِ. ایاب.

ذهن zehn [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ سلول‌های مغز و توانایی و فعالیت آنها. ۲. فکر؛ اندیشه. ۳. حافظه. ۴. درونی‌ترین بخش وجود انسان که افکار و اندیشه‌ها، خیالات، یادها و خاطرات، و احساسات و عواطف در آن جای دارد؛ باطن؛ درون؛ ضمیر.

ذهنی z.-i (صـ.) ۱. مربوط به ذهن: قوای ذهنی. ۲. ایجادشده به‌وسیلهٔ ذهن: تصورات ذهنی. ۳. (ریاضی) ویژگی عملی که بدون استفاده از قلم‌وکاغذ در ذهن انجام شود: جمع ذهنی، ضرب ذهنی. ۴. ویژگی آنچه در خارج از ذهن و در عالم واقع وجود ندارد؛ مقِ. عینی.

ذهنیت zehn.iy[y]at [عر.: ذهنیّة] (اِ.) ۱. نوع تفکر، بینش، یا داوری. ۲. (اِمص.) ذهنی بودن؛ مقِ. عینیت.

ذهنیه zehn.iy[y]e [عر.: ذهنیّة] (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن بر موضوع و مصادیق ذهنی باشد، مانند: «دو نقیض باهم جمع نمی‌شوند.»

ذی zi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. صاحب؛ دارا؛ مالک. ۲. جزء پیشین برخی کلمه‌های مرکّب، به معنای «دارایِ»، «صاحبِ»: ذی‌قیمت، ذینفع، ذی‌نفوذ.

ذی‌الحجه ze.l.hajje [عر.: ذی‌الحِجّة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذیحجه.

ذی‌القعده ze.l.qa'de [عر.: ذی‌القِعدَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ذیقعده.

ذیحجه، ذی‌حجه zi.hajje [از عر.: ذی‌الحِجّة] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال قمری، پس‌از ذیقعده و پیش‌از محرّم.

ذی‌حساب zi-hesāb (اِ.) (اداری) نمایندهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی.

ذی‌حسابی z.-i (اِ.) (اداری) شعبهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و پرداخت‌های آن مؤسسه را ازلحاظ مطابقت آن با بودجه و قوانین و مقررات مالی برعهده دارد.

ذی‌حیات zi.hayāt [عر.: ذی‌حیاة] (صـ.، اِ.) موجود زنده؛ جاندار.

ذی‌ربط zi.rabt [عر.] (صـ.، اِ.) ربط‌دار؛ مربوط: مسئولان ذی‌ربط.

ذی‌روح zi.ruh [عر.] (صـ.، اِ.) دارای روح؛ موجود زنده؛ جاندار.

ذی‌سهم zi.sahm [عر.] (صـ.، اِ.) دارای سهم؛ سهیم.

ذی‌صلاح zi.salāh [عر.] (صـ.) دارای صلاحیت؛ صالح: مراجع ذی‌صلاح.

ذیقعده، ذی‌قعده zi.qa'de [از عر.: ذی‌القِعدَة] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال قمری، پس‌از شوال و پیش‌از ذیحجه.

ذیل zeyl [عر.: ذَیل] (اِ.) ۱. دنبالهٔ مطلب نوشته‌شده. ۲. بخش زیرین و پایینیِ صفحهٔ کاغذ که در آن، توضیح یا شرحی مربوط به مطلب یا عنوان بالاتر می‌نویسند. ۳. بخشی درپایان برخی کتاب‌ها یا مستقل از آن که در آن، توضیح یا توضیحاتی دربارهٔ مطالب متن کتاب یا افتادگی‌های آن می‌نویسند. ۴. آن‌که از مقام، رتبه، یا موقعیت خوبی برخوردار نیست؛ دون‌پایه؛ حقیر؛ مقِ. صدر. ۵. پایین چیزی یا جایی، به‌ویژه مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است؛ مقِ. صدر.

ذیلاً zeyl.an [عر.: ذَیلاً] (قـ.) دردنباله؛ بعداز این مطلب؛ در پایین.

ذینفع، ذی‌نفع zi.naf' [عر.] (صـ.) صاحب‌منفعت؛ سودبرنده.



ر، ـر r (حـ.، اِ.) چهاردهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ذ»، و دوازدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی.

ر [1] re (اِ.) نام حرف و واج «ر».

ر [2] .r [فر.: ré] (اِ.) (موسیقی) دومین نت گام پایهٔ دوماژور.

■ **رماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ «ر» قرار دارد. ■ **رمینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ «ر» قرار دارد.

رآکتانس re'āktāns [فر.: réactance] (اِ.) (فیزیک) مقاومت الکتریکیِ ظاهریِ حاصل از اثر خازن یا خودالقا.

رآکتور re'āktor [فر.: réacteur] (اِ.) ۱. (شیمی) دستگاهی که واکنش‌های شیمیایی دردرون آن روی می‌دهد. ۲. (فیزیک، شیمی) رآکتور هسته‌ای.

■ **رآکتورِ هسته‌ای (اتمی)** (فیزیک، شیمی) مجموعهٔ دستگاه‌هایی که در آن، انرژی هسته‌ای آزاد می‌شود.

رآلیسم re'ālism (اِ.) رئالیسم ← واقع‌گرایی (مِ.۲ و ۳).

را [1] rā (حـ.) ۱. نشانهٔ مفعول (بی‌واسطه): خانه را خرید. ۲. (گفتگو) بعدازاسم در جملهٔ بی‌فعل برای اشاره‌کردن به‌کسی یا چیزی و جلب‌توجه مخاطب به او یا آن به‌کار می‌رود: آنجا را! (= آن‌جا را ببین). ۳. (گفتگو) برای اعتراض، تمسخر، یا تنبیه، بعدازاسم و در جملهٔ بی‌فعل می‌آید: آقا را! همهٔ حواسش توی مجلس زنانه است! ۴. (حا.) درطیِ؛ درمدتِ؛ هنگام: تابستان را کار کردم. ۵. برای بیان ظرفیت مکانی به‌کار می‌رود: در: تمام راه را حرف زدیم. ۶. برای: ما را چه سود؟ ۷. به: لقمان را گفتند....

را [2] .r (اِ.) نام حرف و واج «ر».

رابط rābet [عر.] (صـ.) ۱. اتصال‌دهندهٔ دو یا چند چیز به‌هم. ۲. آن‌که عامل برقراری پیوند و ایجاد ارتباط میان افراد، گروه‌ها، یا نهادهاست؛ میانجی؛ واسطه. ۳. (اِ.) (برق) سیم یا کابلی که در یک طرفِ آن دوشاخه و در طرفِ دیگر آن یک یا چند پریز قرار گرفته و به‌کمک آن می‌توان از جریان برق در محلی دورتر از پریز برق استفاده کرد؛ سیم‌رابط.

رابطه rābete [عر.: رابِطَة] (اِ.) ۱. مجموع رفتارهای متقابل و کنش و واکنش‌های دوجانبه: رابطهٔ جنسی، رابطهٔ زناشویی، رابطهٔ سیاسی. ۲. تماس، گفتگو، مراوده، یا دوستی بین دو یا چند کس؛ ارتباط: بعداز اختلافی که پیش آمد، رابطه‌ام را با او قطع کردم. ۳. وجه مشترکی بین دو یا چند چیز یا موضوع که آنها را در کنار هم یا در یک مقوله قرار می‌دهد: رابطهٔ این دو موضوع را با هم نمی‌فهمم. ۴. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که مسند و مسندالیه را به یکدیگر ربط می‌دهد. رابطه در زبان فارسی مشتقات «بودن»، «شدن»، و مصدر فرضیِ «استیدن» است. ۵. (حقوق) وابستگی حقوقی دو یا چند شخص با یکدیگر، مثلاً زن‌وشوهر، یا وابستگی شخص با اموال خود یا مالک با دارایی خود. ۶. (ریاضی) معادله، نامعادله، یا بیان ریاضی هر خاصیتی بین کمیت‌ها یا نمادهای ریاضی.

■ **رابطهٔ جنسی** رابطه و مراودهٔ همراه‌با آمیزش جنسی. ● **رابطه داشتن** (مصـ.ل.) دارای رابطه بودن؛ ارتباط داشتن. ■ **رابطهٔ نامشروع** رابطه و مراودهٔ خلاف شرع، به‌ویژه رابطهٔ جنسی خلاف شرع بین دو فرد.

رابعاً rābe'.an [عر.] (ق.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند چهارمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را، معمولاً به ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، رابعاً، و... بیان کنند.

رابیتس rābits [؟] (اِ.) (ساختمان) ورقهٔ آهنیِ نازک، مشبک، و تورمانند که در ساختن سقف کاذب به‌کار می‌رود و روی آن گچ‌کاری می‌شود.

راپید rāpid [فر.: rapide] (اِ.) نوعی قلم رسم دارای سرقلم‌هایی با ضخامت‌های متفاوت و قابل‌تعویض.

راتبه rātebe [عر.: راتِبَة] (اِ.) (فرهنگستان) بورس (مِ.۲).

راجع 'rāje [عر.] (صـ.) ۱. دارای پیوند؛ مربوط. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و همایون.

▪ **راجع به** درموردِ؛ دربارهٔ.

راجعه rāje'.e [عر.: راجعة] (صـ.) ۱. راجع (مِ. ۱). ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری‌هایی که پس‌از مدتی بهبودِ ظاهری مجدداً عود می‌کنند.

راجه rāje [سنس.] (اِ.) مهاراجه.

راحت rāhat [عر.: راحة] (صـ.) ۱. همراه‌با یا برخوردار از آسایش و آرامش؛ آسوده. ۲. بدون دشواری، زحمت، یا پیچیدگی؛ آسان. ۳. (قـ.) به‌راحتی؛ به‌آسانی. ۴. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که درهرحال بدون خجالت یا ملاحظه‌کاری رفتار می‌کند. ۵. (اِمصـ.) آسایش و راحتی؛ آسودگی.

• **راحت شدن** (مصـ.لـ.) ۱. آسوده شدن؛ آرامش یافتن. ۲. (گفتگو) آسوده شدن از رنج زندگی و جان دادن؛ مردن. • **راحت کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آسوده کردن؛ آرامش دادن. ۲. (گفتگو) جان کسی یا چیزی را گرفتن؛ کشتن. ۳. (مصـ.لـ.) استراحت کردن. ▪ **کسی را راحت گذاشتن** (گفتگو) او را به حال خود رها کردن؛ آسوده گذاشتنِ او.

راحت‌الحلقوم rāhat.o.l.holqum [عر.: راحةالحلقوم] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی نرم که از نشاسته و شکر تهیه می‌کنند. ۲. (صـ.) (گفتگو) نرم.

راحت‌باش rāhat-bāš (شجـ.) (نظامی) فرمانی به‌نشانهٔ استراحت معمولاً پس‌از تمرین‌های نظامی یا حالت خبردار.

راحت‌طلب rāhat-talab (صـ.) ویژگی آن‌که از کار و تلاش گریزان است و به‌دنبال راحتی و بیکاری است.

راحتی rāhat-i (حامصـ.) ۱. راحت بودن؛ آسایش و آرامش داشتن؛ آسایش؛ استراحت. ۲. (صـ.، اِ.) آنچه کاربردِ رسمی و تشریفاتی ندارد و معمولاً هنگام استراحت به‌کار می‌رود: لباس راحتی، مبل راحتی. ۳. (اِ.) راحت‌الحلقوم (مِ. ۱).

▪ **به‌راحتی** بدون دشواری، مشکل، یا زحمت و پیچیدگی؛ به‌آسانی.

راحل rāhel [عر.] (صـ.) وفات‌یافته؛ درگذشته.

راد rād [فر.: rad] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقدار جذب اشعهٔ ایکس و اشعهٔ گاما.

رادار rādār [فر.، از انگ.: radar: Radio Detecting and Ranging] (اِ.) ۱. (برق) وسیله‌ای که به‌کمک امواج رادیویی و با اندازه‌گیری زمان رفت‌وبرگشتِ این امواج، محل اشیای ساکن یا متحرک مانند هواپیما یا کشتیِ درحال حرکت را نشان می‌دهد. ۲. (گفتگو) جاسوس؛ خبرچین.

رادع 'rāde [عر.] (صـ.) بازدارنده از انجام کاری یا به‌وقوع پیوستن رویدادی؛ مانع.

رادمرد rād-mard (صـ.) جوانمرد.

رادون rādon [فر.: radon] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، رادیواکتیو، و بسیار سمّی که در رادیوتراپی برای درمان سرطان به‌کار می‌رود و سنگین‌ترین گاز شناخته‌شده است.

رادیات rād[i]yāt [از فر.] (اِ.) (گفتگو) (فنی) رادیاتور.

رادیاتور rād[i]yātor [فر.: radiateur] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ گرفتن گرمای آب خنک‌کنندهٔ موتور و دادن آن به محیط به‌کمک پره‌های تبادل گرما. ۲. وسیلهٔ گرم‌کنندهٔ هوا به‌کمک آب‌گرمی که از میان پره‌های تبادل گرما می‌گذرد.

رادیان rād[i]yān [فر.: radian] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه که تقریباً معادل ۵۷ درجه است.

رادیکال rādikāl [فر.: radical] (اِ.) ۱. (ریاضی) علامتی به‌شکل √ که به‌نشانهٔ گرفتن ریشهٔ عدد، روی آن قرار می‌گیرد. ۲. (شیمی) بنیان. ۳. (صـ.) (سیاسی) طرفدار اصلاحات و دگرگونی‌های بنیادی در جامعه.

رادیم rād[i]yom [فر.: radium] (اِ.) (شیمی) فلزی سفید، درخشان، و بسیار سمّی و رادیواکتیو که در مجاورت هوا سیاه می‌شود و در پزشکی از آن برای رادیوتراپی استفاده می‌شود.

رادیو rād[i]yo [فر.: radio] (اِ.) ۱. (برق) دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی. ۲. ایستگاه فرستندهٔ امواج صوتی.

رادیواکتیو rād[i]yo'aktiv [فر.: radioactive] (صـ.) (فیزیک، شیمی) ویژگی مواد طبیعی یا مصنوعی که پرتوهای نامرئی و خطرناک تابش می‌کنند و از این خاصیت برای تولید انرژی و در پزشکی برای رادیوتراپی استفاده می‌شود؛ پرتوزا.

رادیواکتیویته rād[i]yo'aktivite [فر.: radioactivité] (اِمصـ.) (فیزیک، شیمی) تجزیهٔ خودبه‌خودیِ بعضی عنصرهای سنگین طبیعی مانند رادیم و اورانیم، همراه‌با گسیل پرتو آلفا، بتا، و گاما. سرانجام این تجزیه تولید سرب است.

رادیوایزوتوپ rad[i]yo'izotop [فر.: radio-isotope] (اِ.) (شیمی، فیزیک) اتم‌های یک عنصر رادیواکتیو که در پزشکی برای شناسایی، ردیابی، و درمان اندام‌های آسیب‌دیدهٔ بیماران به‌کار می‌روند.

رادیوپخش rād[i]yo-paxš (اِ.) (گفتگو) دستگاه گیرندهٔ رادیویی و پخش نوارهای صوتی، که در خودروها کار می‌گذارند.

رادیوتراپی rād[i]yot[e]rāpi [فر.: radiothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) استفاده از تابش پرتوهای یون‌ساز برای درمان بیماری‌ها؛ پرتودرمانی.

رادیوتلسکوپ rād[i]yoteleskop [فر.: radiotélescope] (اِ.) (نجوم) ابزاری نجومی برای مشاهده و بررسی اجرام

سماوی‌ای که امواج رادیویی تابش می‌کنند و درواقع یک آنتن بسیار بزرگ است که امواج رادیویی بسیار ضعیف کیهانی را آشکار می‌کند.

رادیوضبط rād[i]yo-zabt (اِ.) دستگاه گیرندهٔ رادیویی و ضبط‌وپخش نوارهای صوتی.

رادیوگرافی rād[i]yog[e]rāfi [فر.: radiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. ثبت ساختار اعضای درونیِ بدن روی فیلم مخصوص ازراه تاباندن پرتوهای یون‌ساز به عضو موردنظر؛ پرتونگاری. ۲. (اِ.) تصویر به‌دست‌آمده با استفاده از این روش.

رادیوگرام rād[i]yog[e]rām [فر.: radiogramme] (اِ.) وسیله‌ای شامل رادیو و گرامافون.

رادیولوژی rād[i]yoloži [فر.: radiologie] (اِمصـ.) (پزشکی) نوعی تصویربرداری از اعضای درونیِ بدن به‌منظور تشخیص آسیب یا بیماری؛ پرتوشناسی.

رادیولوژیست rād[i]yoložist [فر.: radiologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در رادیولوژی.

رادیومتر rād[i]yometr [فر.: radiomètre] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که با آن، میزان تابش امواج الکترومغناطیسی مانند نور را مشخص می‌کنند؛ پرتوسنج.

راز rāz (اِ.) ۱. موضوع یا مطلبی که از دیگران پوشیده و پنهان نگه داشته می‌شود یا تنها شخص یا اشخاص خاص و قابل‌اعتماد را از آن باخبر می‌سازند. ۲. راه‌وروش دستیابی به چیزی: راز تندرستی، راز موفقیت.

☜ ▪ **رازونیاز** ۱. گفتن اندیشه‌ها، احساسات، و حاجت خود به کسی، به‌ویژه با معشوق. ۲. مناجات. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

رازدار r.-dār (صـ.) آن‌که اسرار را افشا نمی‌کند؛ رازنگهدار.

رازق rāzeq [عر.] (صـ.) روزی‌دهنده؛ روزی‌رساننده.

رازقی r.-i (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ زیتون با گل‌های درشت سفید و معطر و باکاربرد زینتی و دارویی؛ سمن. ۲. نوعی انگور.

رازک rāzak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و دوپایه از خانوادهٔ شاه‌دانه که معطر، تلخ، و دارویی است و در آبجوسازی مصرف می‌شود.

رازیانه rāziyāne (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، پایا، و معطر با برگ‌های بسیار نازک و نخی‌شکل که ریشه، برگ، و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ بادیان. ۲. دانه‌های ریز این گیاه که



معطر است و برای خوش‌بو کردنِ مواد غذایی، یا به‌عنوان دارو به‌کار می‌رود.

رأس ra's [عر.] (اِ.) ۱. واحد شمارش اسب، گاو، گوسفند، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) واحد شمارش انسان. ۳. (ریاضی) نقطه‌ای که در آن، دو ضلع زاویه یکدیگر را قطع می‌کنند. ۴. (ریاضی) هریک از گوشه‌های یک چندضلعی. ۵. (ریاضی) نقطه‌ای از چندوجهی که بین سه یا چند یال مشترک باشد. ۶. (نجوم) محل تقاطع شمالی مدار ماه با منطقةالبروج. ۷. بالاترین نقطه، مکان، یا موقعیت در چیزی: او در رأس این تشکیلات قرار داشت.

☜ ▪ **رأسِ** (حا.) برای بیان دقیق زمان به‌کار می‌رود؛ درِ؛ درسرِ؛ سرِ؛ دراولِ: رأسِ ساعت هشت. ▪ **رأسِ‌مال** سرمایه.

رأساً ra's.an [عر.] (قـ.) ۱. به‌تنهایی؛ شخصاً؛ خود و بدون یاری دیگری. ۲. دراصل؛ اصلاً. ۳. مستقلاً.

رأس‌الجدی ra's.o.l.jady [عر.] (اِ.) (نجوم) ← مدار ▪ مدار رأس‌الجدی.

رأس‌السرطان ra's.o.s.saratān [عر.] (اِ.) (نجوم) ← مدار ▪ مدار رأس‌السرطان.

رأس‌المال ra's.o.l.māl [عر.] (قـ.) (گفتگو) برپایهٔ قیمت خرید با سود معیّن.

راست rāst (صـ.) ۱. مستقیم؛ بدون انحراف؛ بدون کجی؛ مقِ. کج و خمیده: خط راست، راه راست. ۲. مطابق حقیقت و واقعیت؛ درست؛ صحیح؛ مقِ. دروغ. ۳. درستکار؛ درست‌کردار؛ صادق. ۴. (سیاسی) طرفدار اعتدال و محافظه‌کاری، حفظ سنت، شیوه‌ها، اصول، و عقاید گذشته و حداقل دخالت دولت در امور اقتصادی؛ مقِ. چپ. ۵. ویژگی سمتی که وقتی رو به شمال می‌ایستیم، در شرق واقع می‌شود، و عضوی از بدن که در این سمت قرار دارد؛ مقِ. چپ: سمت راست، پای راست. ۶. (اِ.) سخنِ مطابق با حقیقت یا واقعیت؛ مقِ. دروغ. ۷. (قـ.) به‌طور مستقیم. ۸. آن‌طورکه در واقعیت هست؛ بدون خطا یا دروغ و به‌طور یقین؛ به‌درستی. ۹. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) در ردیف‌های آوازی، گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه. ۱۰. (صـ.) (گیاهی) ویژگی نوعی ریشهٔ گیاه که در آن، ریشهٔ اصلی ضخیم و بلندتر از ریشه‌های فرعی است.

☜ ▪ **راستِ** (حا.) (گفتگو) محاذیِ. ▪ **راست‌راست** (گفتگو) ۱. به‌طور آشکار و علنی و بدون داشتن شرم یا نگرانی. ۲. بیکار یا بی‌مسئولیت. ۳. آزاد و بی‌قیدوشرط. ▪ **راست رفتن[و]چپ آمدن** (گفتگو) چپ رفتن راست آمدن. ▪ **راستش** (گفتگو) راست آن است که؛ حقیقت را بخواهید؛ به‌راستی. • **راست شدن** (مصـ.لـ.) از حالت خمیده یا کج بیرون آمدن؛ مستقیم و با حالت عمودی یا افقی ایستادن. ▪ **راستِ‌کار** (گفتگو) مناسب حال و وضعیت؛ درخور. ▪

راست‌وپوست‌کنده (گفتگو) صاف‌وپوست‌کنده. ■ **راست‌وحسینی** (گفتگو) راستاحسینی. ■ **راست‌وریس (راست‌وریست) کردن** (گفتگو) ۱. سروسامان بخشیدن؛ مرتب کردن. ۲. ساختن؛ درست کردن.

راستا r.-ā (اِ.) ۱. مورد یا زمینهٔ موردنظر: دراین‌راستا چه‌کار کرده‌اید؟ ۲. امتداد. ۳. (قـ.) باحالت عمودی.

راستاحسینی r.-hoseyn-i (قـ.) (گفتگو) ساده و بی‌ریا؛ راست‌ودرست.

راست‌بالان rāst-bāl-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از حشرات به‌شکل‌های گوناگون که ویژگی آنها داشتنِ قسمت‌های بُرنده در دهان و دگردیسی تدریجی است، مانند ملخ‌ها، جیرجیرک‌ها، و آخوندک‌ها.

راست‌پا rāst-pā (صـ.) (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلطش بیشتر برروی پای راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقـِ. چپ‌پا.

راست‌پنجگاه rāst-panj-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه.

راست‌دست rāst-dast (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که دست راستش قوی‌تر و فعال‌تر است و با آن کار می‌کند یا می‌نویسد؛ مقـِ. چپ‌دست. ۲. (ورزش) ویژگی ورزشکاری که تسلطش بیشتر برروی دست راست است و برای اعمالی مانند ضربه زدن به توپ از آن استفاده می‌کند؛ مقـِ. چپ‌دست.

راست‌راستکی rāst-rāst-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. حقیقی؛ واقعی. ۲. (قـ.) به‌راستی؛ حقیقتاً؛ واقعاً.

راست‌راستی rāst-rāst-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) راست‌راستکی.

راست‌روده rāst-rude (اِ.) (جانوری) رکتوم.

راست‌قامت rāst-qāmat (صـ.) ۱. دارای قامت مستقیم. ۲. سرافراز.

راست‌کوک rāst-kuk (اِمصـ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. بم یا هم‌صدا شدن سازها با صدای مرد ازطریق شدت کشیدگی سیم‌ها با چرخاندن گوشی‌ها به‌سمت راست؛ مقـِ. چپ‌کوک. ۲. (صـ.) ویژگی سیم یا سازی که متناسب با صدای مرد کوک شده‌است.

راستکی rāst-aki (صـ.) (گفتگو) حقیقی؛ واقعی.

راست‌گرا rāst-ge(a)rā (صـ.) (سیاسی) عضو یا دارای گرایش به جناح راست؛ مقـِ. چپ‌گرا.

راست‌گرد، راستگرد rāst-gard (اِ.) ۱. محل گردش به‌سمت راست در خیابان و بزرگ‌راه؛ مقـِ. چپ‌گرد. ۲. (اِمصـ.) گردش به راست. ۳. (صـ.) (فنی) گردنده به راست: پیچ راستگرد، مهرهٔ راستگرد.

راستگو[ی]، راست‌گو[ی] rāst-gu[-y] (صـ.) ویژگی آن‌که گفتارش مطابق‌با واقعیت است؛ مقـِ. دروغگو.

راست‌گوشه rāst-guš-e (اِ.) (ریاضی) ۱. مستطیل. ۲. (صـ.) قائم‌الزاویه: مثلث راست‌گوشه.

راست‌مضراب rāst-mezrāb (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی نواختن سازها که از بالا به پایینِ سیم‌ها انجام می‌گیرد؛ مقـِ. چپ‌مضراب.

راسته rāst-e (اِ.) ۱. گوشت دو طرف ستون مهره‌ها در چهارپایان قصابی‌شده که بیشتر به مصرف کباب می‌رسد؛ پشت‌مازه. ۲. راه راست و هموار و بدون پیچ‌وخم. ۳. هریک از دالان‌های بزرگ و بدون پیچ‌وخم بازار: راستهٔ زرگرها. ۴. بخش طولیِ هرچیز: راستهٔ پارچه. ۵. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به‌کار می‌رود و پس‌از رده و پیش‌از تیره قرار دارد. ۶. (صـ.، قـ.) به‌صورت راست و یک‌سره: راسته‌بافی، راسته‌دوزی. ۷. (صـ.) ویژگی لباس یک‌سره و بدون درز در قسمت کمر، یا ویژگی لباس یا شلواری که بُرش آن در پهلوها مستقیم و گشادی آن از بالا تا پایین به یک اندازه است. ۸. (ساختمان) ویژگی آجری که از طول چیده شده‌باشد؛ مقـِ. کله. ۹. ویژگی شخص مورداعتماد و راستگو و درستکار.

راسته‌بازار r.-bāzār (اِ.) راسته (مـِ ۳).

راستی rāst-i (حامصـ.) ۱. راستگو و درستکار بودن؛ راستگویی و درستکاری؛ صداقت. ۲. (قـ.) (گفتگو) برای جلب‌توجه مخاطب و هنگام عوض کردن موضوع صحبت یا به‌یاد آوردن مطلبی به‌کار می‌رود. ۳. حقیقتاً؛ واقعاً. ۴. (شجـ.) آیا چنین است؟ راست می‌گویی؟ ۵. (اِ.) حقیقت؛ واقعیت. ☜ ■ **به‌راستی** درحقیقت؛ الحق؛ حقیقتاً.

راستین rāst-in (صـ.) حقیقی؛ واقعی.

راسخ rāsex [عر.] (صـ.) غیرقابل‌تغییر؛ فسخ‌نشدنی؛ سستی‌ناپذیر.

راسو rāsu (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار کوچک و وحشی با موی قهوه‌ای مایل به قرمز، بدن بلند و باریک، پوزهٔ دراز، و دست‌ها و پاهای کوتاه که پوست گران‌قیمتی دارد و هنگام دفاع، بوی ناخوشایندی از خود متصاعد می‌کند.



راسیسم rāsism [فر.: racisme] (اِ.) (سیاسی) سیاست یا نظریهٔ نژادپرستی براساس برتری یک نژاد بر نژادهای دیگر.

راسیونالیسم rās[i]yonālism [فر.: rationalisme] (اِ.) (فلسفه) خردگرایی.

راش rāš (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بلند که چوب آن کاربرد صنعتی دارد.

راشی rāši [عر.] (صـ.) (حقوق) رشوه‌دهنده؛ مقـِ. مرتشی.

راشیتیسم، راشی‌تیسم rāšitism [فر.: rachitisme] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود ویتامین د در دوران شیرخوارگی و کودکی، که باعث نرم و بدشکل شدن استخوان‌ها می‌شود.

راضی rāzi [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که جریان امور، یا رفتار و کردار کسی مطابق میل و خواستهٔ اوست؛ خشنود. ۲. آمادهٔ پذیرش وضعی یا انجام کاری. ۳. قانع.

• **راضی شدن** (مصـ.لـ.) پذیرفتن؛ موافقت کردن. • **راضی کردن** (مصـ.مـ.) موافقت کسی را جلب کردن.

راعی rā'i [عر.] (اِ.) (نجوم) ۱. ستاره‌ای در صورت فلکیِ قیفاووس. ۲. عوّا.

راغب rāqeb [عر.] (صـ.) دارای میل و رغبت به چیزی یا کسی؛ مایل؛ خواهان.

رأفت ra'fat [عر.: رأفة] (اِمصـ.) نرم‌خویی؛ مهربانی.

رافضی rāfez.i [عر.: رافضیّ] (صـ.) (ادیان) دراصطلاح اهل‌سنت، شیعه.

راقم rāqem [عر.] (صـ.) رقم‌زننده؛ نویسنده.

راک[1] rāk (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و راست‌پنجگاه.

راک[2] r. [انگـ.: rock] (اِ.) (موسیقی) از شیوه‌های موسیقی غربی که با ریتم تند و معمولاً به‌وسیلهٔ یک گروه کوچک با سازهای تقویت‌شدهٔ برقی نواخته و خوانده می‌شود.

راکب rākeb [عر.] (صـ.) سوار؛ سواره؛ مقِ. مرکوب.

راکت[1] rāket [فر.: raquette، از عر.: راحَة] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای به‌صورت صفحه‌ای گِرد یا بیضی‌شکل، معمولاً از چوب یا با سطح توری که به دسته‌ای کوتاه یا بلند متصل است و برای ضربه زدن به توپ در ورزش‌هایی مانند تنیس، تنیس روی میز، و بدمینتون به‌کار می‌رود.

راکت[2] r. [انگـ.: rocket، از ایتا.: rocchetta] (اِ.) (نظامی) نوعی موشک غیرهدایت‌شونده که معمولاً اسلحهٔ ضدتانک است.

راکتور re'aktor (اِ.) رآکتور.

راکد rāked [عر.] (صـ.) ۱. ایستاده و بی‌حرکت؛ مقِ. جاری و روان: آب راکد. ۲. بدون فعالیت: بازار راکد، حساب راکد. ۳. خارج از جریان بررسی یا فعالیت: پروندهٔ راکد.

راکن rākon [انگـ.: raccoon, racoon] (اِ.) (جانوری) جانور کوچک گوشت‌خوار و پرمو به‌رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری با بدنی باریک و پاهای کوتاه که روی دُمش نوارهای حلقوی تیره ـ روشنی دیده می‌شود.

راگبی rāgbi [انگـ.: Rugby] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی، که میان دو تیم سیزده یا پانزده نفره در زمینی مستطیل‌شکل با لباس و تجهیزات ویژه انجام می‌شود و هر تیم سعی می‌کند توپ بیضی‌شکل مخصوص مسابقه را از دروازهٔ H مانند تیم حریف عبور دهد؛ رگبی.

راگو rāgo [فر.: ragoût] (اِ.) غذایی که از گوشت ران گوساله یا گوسفند، هویج، سیب‌زمینی، لوبیاسبز، و مانند آنها تهیه می‌شود.

رالی rāli [انگـ.: rally، از فر.: rallier] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی مسابقهٔ اتومبیل‌رانی که معمولاً در جاده‌ها و با قوانین مشخص ازنظر سرعت، زمان، و مسیر مسابقه برگزار می‌شود. ۲. در ورزش‌هایی مانند بدمینتون و تنیس، ردوبدل کردن‌های متوالی توپ بین حریفان تا هنگام کسب امتیاز.

رام[1] rām (صـ.) ۱. مأنوس؛ خوگیر؛ الفت‌گرفته. ۲. مطیع؛ فرمانبردار؛ مقِ. نافرمان و سرکش. ۳. ویژگی حیوان دست‌آموز یا اهلی‌شده.

• **رام شدن** (مصـ.لـ.) ۱. ← رام. ۲. قبول کردن آنچه خواسته می‌شود؛ تسلیم شدن دربرابر کسی و قبول کردن پیشنهاد او.

رام[2] r. [؟] (اِ.) (مکانیک) قطعه‌ای عرضی در خودرو که دو طرف شاسی را به‌هم وصل می‌کند و موتور روی آن قرار می‌گیرد.

رام[3] r. [انگـ.: ROM: Read-Only Memory] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی حافظه که اطلاعات آن با قطع شدنِ برق پاک نمی‌شود. در این حافظه فقط می‌توان اطلاعات را خواند، ولی نمی‌توان اطلاعات وارد آن کرد؛ حافظهٔ فقط‌خواندنی.

رامپ rāmp (اِ.) رمپ.

رامکلی rāmkali [سنسـ.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

رامگا rāmgā (اِ.) (چاپ‌ونشر) رانگا.

رامی[1] rāmi [عر.] (اِ.) (نجوم) قوس.

رامی[2] r. [انگـ.: rummy] (اِ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

ران[1] rān (اِ.) (جانوری) بخش بالاییِ پای انسان و بعضی‌از جانوران دیگر که بین لگن و زانو قرار دارد.

ران[2] r. [انگـ.: run] (اِمصـ.) (کامپیوتر) اجرای برنامهٔ نوشته‌شده به‌وسیلهٔ کامپیوتر.

رانت rānt [فر.: rente] (اِ.) درآمدی که از فرصت‌ها و موقعیت‌های برتر، به‌ویژه با استفاده از امکانات دولتی و با تکیه بر رابطه با مسئولانِ صاحب‌نفوذ حکومتی، به‌دست آمده‌باشد؛ ثروت حاصل از کار غیرتولیدی و بادآورده.

رانت‌خواری r.-xār-i (حامصـ.) ثروت‌اندوزی با استفاده از رانت.

راند rānd [انگـ.: round] (اِ.) (ورزش) در بوکس، هریک از قسمت‌های سه‌دقیقه‌ای مسابقات.

راندمان rāndemān [فر.: rendement] (اِ.) بازده.

راندن rān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ران) ۱. به‌حرکت درآوردن (وسایل نقلیه). ۲. به رفتن واداشتن (ستور، لشکر، سپاه، و...). ۳. (مصـ.ل.) حرکت کردن و راه رفتن با وسیلهٔ نقلیه، اسب، و مانند آنها؛ رفتن. ۴. (مصـ.م.) طرد کردن؛ بیرون کردن؛ دور کردن. ۵. دور کردن؛ بازداشتن. ۶. عملی ساختن؛ به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن.

راندوو rāndevu [فر.: rendez-vous] (اِ.) قرار ملاقات، به‌ویژه ملاقات عاشقانه.

رانده rān-d-e (صـ.) مطرود.

■ **از این‌جا رانده و از آن‌جا مانده (از همه‌جا رانده و مانده)** (گفتگو) از چند جهت زیان‌کرده و از همه‌چیز محروم شده.

رانش rān-eš (اِمصـ.) ۱. حرکت و جابه‌جایی: رانش زمین، رانش کوه. ۲. (فیزیک) دفع کردن و از یکدیگر دور شدنِ دو یا چند چیز.

رانکی rān-ak-i (اِ.) پاردم.

رانکین rānkin [انگ.: Rankine] (اِ.) (فیزیک) ← درجه ■ درجهٔ رانکین.

رانگا rāngā [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) در حروف‌چینی دستی، سینی فلزی، که حروف چیده‌شده را سطر به سطر در آن قرار می‌دهند.

رانندگی rān-ande-gi (حامصـ.) ۱. شغل راننده. ۲. عمل راننده؛ راندن. ۳. (اِ.) فن راندن وسیلهٔ نقلیه.

راننده rān-ande (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که می‌رانَد. ۲. آن‌که وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری را به‌حرکت درمی‌آوَرَد و هدایت می‌کند.

راوند rāvand (اِ.) وردنه.

راوندی r.-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و راست‌پنجگاه.

راوی rāvi [عر.] (صـ.، اِ.) نقل‌کنندهٔ حدیث و حکایت و مانند آنها.

راه rāh (اِ.) ۱. گذرگاه رفت‌وآمد یا مسیر حمل‌ونقل بار؛ جاده: ریزش برف و کولاک شدید راه‌ها را مسدود کرده‌است. ۲. جهت یا مسیر حرکت کسی یا چیزی؛ خط‌سیر: در شهرهای سرراه توقف نکردیم. ۳. مسافت و مسیری که برای رسیدن از جایی به جایی پیموده می‌شود: هنوز راه زیادی نرفته‌ایم. ۴. محل رسیدن یا ورود به جایی، یا خروج از آن‌جا: راه باغ از کجاست؟ ۵. خط: پارچه با راه‌های نازک قرمز. ۶. روش کار؛ شیوه؛ طریقه: راه درس خواندن، راه پول درآوردن. ۷. آنچه برای رسیدن به هدفی باید انجام داد یا رعایت کرد؛ وسیلهٔ دسترسی به چیزی یا جایی یا حل مشکلی: راهی برای حل مشکلش پیدا نشد. ۸. (گفتگو) واحد انجام عملی که به‌صورت رفت‌وبرگشت در مسیر مشخصی است: تا شب دوسه‌راه مسافر می‌برم و می‌آورم. ۹. جهت خوابِ پرز فرش، پارچهٔ مخمل، و مانند آنها. ۱۰. در خیاطی، جهت درست پارچه برای بُرش آن. ۱۱. (صـ.) (گفتگو) آماده؛ مهیا: بساط چای همیشه راه بود.

■ **راهِ آبی** ۱. مسیر و گذرگاه کشتی‌ها و شناورهای دیگر در دریاها. ۲. رودخانهٔ قابل کشتی‌رانی. ● **راه آمدن** (مصـ.ل.) مسافتی را پیمودن. ■ **راه آمدن با کسی** (گفتگو) همراهی و همکاری کردن با او؛ کنار آمدن با او. ■ **راهِ ارتباطی** ۱. جاده‌ای که دو نقطهٔ جغرافیایی را به‌هم می‌پیوندد. ۲. راه آبی. ● **راه افتادن** (مصـ.ل.) ۱. آغاز کردن به حرکت روی پاها (بچه). ۲. شروع به حرکت کردن در راه یا مسیری پیاده یا با وسیلهٔ نقلیه. ۳. شروع به کار یا فعالیت کردن. ۴. (گفتگو) مهارت پیدا کردن در انجام دادن کاری. ۵. شروع شدن: بعداز نهار وراجی راه می‌افتاد. ۶. ایجاد شدن؛ برپا شدن: نمی‌دانی چه سروصدا و جاروجنجالی راه افتاده بود. ۷. جاری شدن: توی خیابان‌ها سیل راه افتاده. ● **راه انداختن** (مصـ.م.) ۱. برپا کردن. ۲. فراهم کردن؛ تدارک دیدن. ۳. کار یا فعالیتی را آغاز کردن؛ دایر کردن، چنان‌که مغازه، مؤسسه، شرکت، و مانند آنها. ۴. سروسامان دادن؛ به‌انجام رساندن؛ روبه‌راه کردن. ۵. روانه و راهی کردن. ۶. بدرقه کردن. ۷. (فنی) به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه برای اولین بار یا پس‌از برطرف کردن عیب‌ونقص آنها. ■ **راه انداختنِ کسی** جواب دادن به او و برآوردن خواسته‌اش و روانه کردن او. ■ **راه باز [است] و جاده دراز** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی بخواهد بی‌اعتنایی خود را نسبت‌به اعتراض تهدیدآمیز دیگری به ترک او یا شکایت از او و به مرجعی را بیان کند. ● **راه بردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) سروسامان دادن؛ اداره کردن. ۲. به‌کار گرفتن: روش درست راه بردن عقل. ۳. (مصـ.ل.) راه یافتن؛ رسیدن: راه بردن به مقصود. ■ **راه بردنِ چیزی** راندنِ آن. ■ **راه بردنِ کسی** ۱. کمک کردن به او در راه رفتن. ۲. وادار کردنِ او به راه رفتن. ■ **راه به جایی نبردن** ۱. چاره نداشتن؛ درماندن. ۲. به مقصود نرسیدن. ■ **راه‌به‌راه** (گفتگو) ۱. در فاصله‌های نزدیک زمانی؛ پشت‌سرهم؛ پیوسته. ۲. در فاصله‌های نزدیک مکانی؛ همه‌جا. ۳. به محضِ رسیدن؛ بی‌درنگ و بدون توقف. ۴. بی‌دلیل و معمولاً ناگهانی. ۵. خوش‌خوشک؛ آهسته‌آهسته. ■ **راهِ پس‌وپیش نداشتن** (گفتگو) مجبور به ماندن در جایی یا انجام دادن کاری بودن، یا گرفتار بودن در موقعیتی. ■ **راه پیدا کردن** ۱. راه یافتن (مِ.۱-۳). ۲. چاره اندیشیدن. ■ **راه پیشِ (جلوِ) پایِ کسی گذاشتن** (گفتگو)

راه‌ورسم یا روش انجام دادن کاری را به او آموختن؛ راهنمایی کردن او. ■ **راهِ ترانزیت** جادهٔ ویژهٔ حمل‌ونقل کالا از کشوری به کشور دیگر. ■ **راهِ جایی را درپیش (به‌جلو) گرفتن** به‌سوی آن‌جا روانه شدن. ■ **راه‌حل** روش مناسب برای ازمیانِ برداشتنِ مشکل یا یافتنِ پاسخ مسئله‌ای. ■ **راهِ خود را رفتن** (گفتگو) سرگرم کار خود بودن و دخالت نکردن در کار دیگران. ● **راه دادن** (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ عبور دادن. ۲. (مصـ.م.) اجازهٔ ورود به جایی یا به حضور کسی را دادن؛ پذیرفتن. ۳. (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) اجازه یا امکان ارتباط یا فعالیت دادن. ۴. (مصـ.م.) (گفتگو) موافقت کردن زن برای آمیزش جنسی با مرد. ۵. (گفتگو) روا دانستن؛ جایز شمردن (استخاره). ■ **راه دادنِ چیزی به (بر) خود** (گفتگو) از خود دور نکردن احساس یا حالتی معمولاً ناخوشایند؛ مسلط کردن آن بر خود: ترس به خود راه نده. ◊معمولاً به‌صورت منفی یا سلبی به‌کار می‌رود. ● **راه داشتن** (مصـ.ل.) ۱. راه‌حل یا شیوهٔ مناسب داشتن. ۲. داشتن راه یا فضای مشترک و متصل به یکدیگر به‌طوری که دسترسی یا رفت‌وآمد ممکن باشد. ■ **راه داشتن با کسی** ۱. (گفتگو) سَروسِر داشتن با او؛ ارتباط جنسی داشتن با او. ۲. ارتباط نزدیک داشتن با او. ■ **راهِ دستِ (راه‌دستِ) کسی بودن** (گفتگو) ۱. امکان داشتن و آسان بودن کاری برای او. ۲. مایل بودنِ او. ■ **راهِ دور رفتن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که می‌خواهند به‌جای توضیح یا مثال دور از ذهن به مطلبی آشنا و ملموس اشاره کنند. ■ **راه‌راه** دارای خط‌های راست و موازی یا نقشی به‌صورت خطوط دراز؛ مخطط. ● **راه رفتن** (مصـ.ل.) ۱. پیمودنِ مسیری با گذاشتن و برداشتن متوالی پاها یکی پس‌از دیگری. ۲. (گفتگو) رفتار کردن. ■ **راهِ شیری (کاهکشان، مکه)** (نجوم) نوار سفید و درخشانی در آسمان که در شب‌های تاریکی که هوا صاف باشد، با چشم غیرمسلح دیده می‌شود و از میلیاردها ستاره تشکیل شده‌است که همراه خورشید، کهکشان ما را به‌وجود می‌آورند. ■ **راه کج کردن** (گفتگو) تغییر دادنِ مسیر حرکت. ● **راه کردن** (مصـ.ل.) نفوذ و رخنه کردن؛ راه یافتن. ● **راه کشیدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردنِ راه. ⊙ **راه گرفتن** بستن راه؛ مسدود کردن راه؛ مانع ایجاد کردن در راه. ■ **راه نزدیک کردن** به‌عنوان تعارف و دعوت به کسی گفته می‌شود که از نزدیکیِ خانهٔ تعارف‌کننده عبور می‌کند. ■ **راه‌وبی‌راه** مسیر درست و نادرست یا راه‌های اصلی و فرعی. ■ **راه‌وبی‌راه زدن** (گفتگو) سخنان بی‌ارتباط با موضوع موردنظر گفتن. ■ **راه‌وچاه** (گفتگو) ۱. راه‌ورسم. ۲. طریقهٔ انجام دادن. ■ **راه‌ورسم** شیوه؛ روش؛ آداب. ● **راه یافتن** (مصـ.ل.) ۱. نفوذ و رخنه کردن. ۲. به‌دست آوردنِ چیزی؛ رسیدن و دست یافتن به چیزی: به مدارج عالی راه یافت. ۳. اجازه یا امکان ورود یافتن به جایی و رفت‌وآمد یا فعالیت کردن در آن: در کنکور قبول شدم و به دانشگاه راه یافتم. ۴. به‌وجود آمدن؛ وارد آمدن. ■ **از راه افتادن** (گفتگو) از سفر کردن یا رفتن به جایی بازماندن. ■ **ازراه به‌درکردن (به‌دربردن)** (گفتگو) فریب دادن؛ گمراه کردن. ■ **از سرِ راه آوردنِ (پیدا کردنِ) کسی (چیزی)** (گفتگو) رایگان یا بدون زحمت به‌دست آوردنِ او (آن). ■ **از سرِ راه برداشتنِ چیزی (کسی)** (گفتگو) آن (او) را که مانع کاری یا رسیدن به مقصودی است از بین بردن، دفع کردن، یا کنار گذاشتن. ■ **به راه** (گفتگو) ۱. نجیب و سربه‌زیر. ۲. آماده؛ مهیا. ■ **به راه آمدن** (گفتگو) بدخلقی یا روش نادرست را ترک کردن و مطیع شدن. ■ **به‌راه آوردن** راهنمایی کردن؛ ارشاد کردن. ■ **به‌راه افتادن** راه افتادن. ■ **به‌راه انداختن** ۱. راه انداختن. ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن. ■ **خود را به آن راه زدن** (گفتگو) وانمود کردن به ندیدن، نشنیدن، یا نفهمیدنِ امری. ■ **درراهِ** برای؛ به‌خاطرِ. ■ **در راه بودنِ کسی (چیزی)** نزدیک بودنِ زمانِ رسیدنِ او یا وقوع آن. ■ **سرِ راه** (گفتگو) ۱. در مسیر رفت‌وآمد. ۲. ابتدای راه. ■ **سرِ راهِ جایی** درراهی که به آن‌جا منتهی می‌شود. ■ **سرِ راهِ کسی را گرفتن (بستن)** (گفتگو) مانعِ عبور او شدن؛ او را متوقف کردن. ■ **سرِ راه.گذاشتن (گذاردن)** در کوچه یا خیابان قرار دادن و رها کردن.

راه‌آب r.-ā('ā)b (اِ.) ۱. لوله یا جویی که آب از آن به حوض یا استخر و مانند آنها می‌ریزد؛ آبراه. ۲. چاهک کفِ حوض، وان، و مانند آنها که آب از آن بیرون می‌رود.

راه‌آهن rāh-ā('ā)han (اِ.) ۱. دو ریل موازی بر سطحی محکم و هموار که قطار برروی آنها حرکت می‌کند. ۲. مجموعهٔ تأسیسات شامل ریل‌های موازی و قطار و ایستگاه‌ها و سازمانی که امر حمل‌ونقل کالا و مسافربری را برعهده دارد. ۳. قطار که برروی ریل‌ها حرکت می‌کند.

راه‌اندازی rāh-a('a)ndāz-i (حامصـ.) آماده‌سازی و به‌کار انداختن موتور، دستگاه، یا کارخانه.

راهب rāheb [عر.] (صـ.، اِ.) زاهد و گوشه‌نشین که معمولاً در دیر یا معبدی به عبادت می‌پردازد، به‌ویژه زاهد و تارک‌دنیای مسیحی یا بودایی.

راهبر، راه‌بر rāh-bar (صـ.) ۱. بلد راه؛ بلد. ۲. راهنما (مِ. ۲).

راهبرد، راه‌برد rāh-bord (اِ.) ۱. عمل تجهیز و به‌کارگیریِ نیروها و توانایی‌ها درجهت دستیابی به هدفی معیّن. ۲. (سیاسی) استراتژی.

راه‌بند rāh-band (اِ.) آنچه سرِ راه قرار گیرد و مانع عبور شود، به‌ویژه تیر یا میله‌ای که با بالاوپایین بردنِ آن، راه

بازوبسته می‌شود.

راه‌بندان r.-ān (اِمص.) حالت بسته بودنِ راه رفت‌وآمد انسان یا وسیلهٔ نقلیه به‌دلیل وجود مانع یا شلوغی.

راهبه rāheb.e [عر.: راهبَة] (ص.، اِ.) زن مسیحیِ تارک‌دنیا و ساکن صومعه.

راه‌پله rāh-pelle (اِ.) راهی که ازطریق پله‌ها هر طبقهٔ ساختمان را به دیگری وصل می‌کند.

راه‌پیما[ی] rāh-peymā[-y] (ص.،اِ.) آن‌که معمولاً برای ابراز خواسته‌ها یا اعتراضات اجتماعی یا سیاسی، مسیری را همراه‌باگروهی پیاده طی می‌کند.

راهپیمایی rāh-peymā-y(')-i (حامص.) ۱. عمل راهپیما. ۲. رفتن معمولاً با پای پیاده؛ پیاده‌روی. ۳. (حامص.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های دوومیدانی، که در مسافت‌های ۲۰ کیلومتر، ۳۰ کیلومتر، و ۵۰ کیلومتر انجام می‌شود و در آن، ورزشکار اجازهٔ پریدن یا دویدن ندارد.

☜ ● **راهپیمایی کردن** (مصـ.ل.) ۱. شرکت کردن در راهپیمایی. ۲. راه رفتن؛ رفتن.

راهدار، راه‌دار rāh-dār (ص.،اِ.) ۱. مأمور مراقبت از راه. ۲. (ص.) راه‌راه.

راهرو، راه‌رو rāh-ro[w] (اِ.) ۱. راه معمولاً باریک و سرپوشیده که به محوطهٔ باز یا اتاق‌ها یا فضایی دیگر منتهی می‌شود. ۲. (ص.،اِ.) (تصوف) سالک؛ عارف.

راهزن، راه‌زن rāh-zan (ص.،اِ.) ۱. آن‌که دربین راه، جلو مسافران را می‌گیرد و اموال آنان را به‌زور تصاحب می‌کند؛ دزد سرگردنه. ۲. دزد (به‌طور مطلق). ۳. غارت‌کننده، رباینده، گیرنده، و ازبین‌برنده.

راهسازی، راه‌سازی rāh-sāz-i (حامص.، اِ.) مجموعهٔ عملیات خاک‌برداری، تسطیح، زیرسازی، و مانند آنها برای احداث راه.

راهکار، راه‌کار rāh-kār (اِ.) شیوه و روش انجام دادن کاری، به‌ویژه حل مشکل.

راه‌گذر rāh-gozar (ص.،اِ.) رهگذر؛ عابر؛ مسافر.

راه‌گرد rāh-gard (اِ.) (فرهنگستان) در تقاطع بزرگ‌راه‌ها و خیابان‌ها، راهی فرعی که مسیری را به مسیری دیگر وصل می‌کند.

راهگشا[ی]، راه‌گشا[ی] rāh-gošā[-y] (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه راهِ بسته را باز می‌کند. ۲. مشکل‌گشا و چاره‌ساز.

راهن rāhen [عر.] (ص.) (حقوق) رهن‌دهنده.

راهنما[ی]، راه‌نما[ی] rāh-na(e,o)mā[-y] (ص.) ۱. آن‌که یا آنچه راهِ جایی را نشان می‌دهد؛ نشان‌دهندهٔ راهِ جایی: تابلوی راهنما، چراغ راهنما. ۲. هدایت‌کننده به عملِ درست؛ هادی. ۳. (اِ.) (فنی) چراغ چشمک‌زن زرد در جلو، عقب، یا بغل خودرو و موتورسیکلت که نشان می‌دهد راننده می‌خواهد به کدام جهت بپیچد. ۴. (فنی) کلید یا اهرمی که این چراغ چشمک‌زن را روشن می‌کند.

☜ ● **راهنما زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌کار انداختن دستهٔ راهنما و روشن کردن چراغ راهنما.

راهنمایی، راه‌نمایی rāh-na(e,o)mā-y(')-i (حامص.) ۱. عمل راهنما؛ هدایت. ۲. نشان دادنِ مسیر درستِ حرکت. ۳. هدایت کردن به عمل درست و شایسته؛ ارشاد. ۴. تنظیم و ادارهٔ رفت‌وآمد وسایط نقلیه در گذرگاه‌ها: افسر راهنمایی، مأمور راهنمایی. ۵. نشان دادن طریقه یا راه‌ورسم کاری. ۶. (اِ.) دورهٔ تحصیلی سه‌ساله پس‌از دورهٔ ابتدایی و پیش‌از دورهٔ دبیرستان.

☜ ■ **راهنمایی تحصیلی** راهنمایی (م. ۶).

راهوار، راه‌وار rāh-vār (ص.) ۱. آنچه باشتاب اما نرم و روان حرکت می‌کند؛ خوش‌حرکت و تندرو (اسب، استر، و مانند آنها). ۲. چابک.

راهی rāh-i (ص.) ۱. آمادهٔ رفتن به جایی؛ روانه؛ رهسپار. ۲. آن‌که روندهٔ راه است؛ مسافر. ۳. (اِ.) (گفتگو) خودرو شخصیِ مسافرکش که در یک مسیر خاص حرکت می‌کند.

راهیابی، راه‌یابی rāh-yāb-i (حامص.) راه پیدا کردن به جایی یا مقصودی.

رأی ra'y [عر.] (اِ.) ۱. عقیده؛ فکر؛ نظر. ۲. (سیاسی) عقیده و نظر کسی یا گروهی یا اکثریت افراد جامعه در انتخابات، همه‌پرسی، نظرسنجی، یا تصمیم‌گیری سیاسی یا اجتماعی. ۳. (سیاسی) برگه‌ای که نشان‌دهندهٔ عقیده و نظر کسی است و برای انتخابات یا تصمیم‌گیری دربارهٔ امری به‌کار می‌رود. ۴. (حقوق) حکم یا قراری که دادگاه درمورد دعوا صادر می‌کند. ۵. (اِمص.) (گفتگو) اظهارنظر.

☜ ■ **رأیِ اعتماد** (سیاسی) رأی مجلسِ قانون‌گذاری به وزیر یا هیئت‌دولت برای تداوم کار آنان. ● **رأی دادن** (مصـ.ل.) ۱. (سیاسی) بیان کردن یا نوشتنِ نظر و عقیدهٔ خود دربارهٔ کسی یا کاری. ۲. (حقوق) صادر کردنِ حکم یا قرار درمورد دعوا توسط دادگاه. ■ **رأیِ کسی برگشتن** (گفتگو) منصرف شدنِ او از تصمیمی که گرفته‌بود. ■ **رأیِ کسی را زدن** (گفتگو) او را از نظر یا قصد خود منصرف کردن. ⊙ **رأی گرفتن** (سیاسی) اخذ و جمع‌آوری کردنِ رأی دربارهٔ کسی یا کاری.

رای rāy [سنـ.] (اِ.) لقب امیران و پادشاهان هند.

رایانه r.-āne (اِ.) کامپیوتر.

رایج rāyej [عر.: رائج] (ص.) ۱. آنچه در زمان یا مکان معیّن

موجودیت یا کاربرد عمومی و همگانی دارد؛ معمول؛ متداول: زبان رایج. ۲. درگردش؛ روان و جاری: پول رایج. ۳. پررونق.

رایحه rāyehe [عر.: رائحة] (اِ.) ۱. بوی خوش. ۲. بو.

رایزن، رای‌زن rāy-zan (صـ.، اِ.) (سیاسی) عضوی در یک سفارت‌خانه که در امور فرهنگی، مطبوعاتی، و مانند آنها فعالیت می‌کند.

رایزنی، رای‌زنی r.-i (حامص.) ۱. (سیاسی) عمل و شغل رایزن. ۲. مشورت.

رایگان rāy[-e]-gān (صـ.) ۱. آنچه بدون پرداخت بها، صرف هزینه، یا رنج و زحمت به‌دست آید؛ مفت؛ مجانی. ۲. (گفتگو) ویژگی حالت کسی نسبت‌به دیگری که می‌تواند بدون ملاحظه یا شرم با او حرف بزند یا رفتار بکند؛ یگانه؛ صمیمی. ۳. بدون مزد؛ بدون اُجرت. ۴. (ق.) بدون پرداخت پول یا مزد؛ به‌طور مجانی.

■ **به‌رایگان** ۱. رایگان (مـ.۴). ۲. (گفتگو) بدون ملاحظه و شرم.

رأی‌گیری ra'y-gir-i (حامص.) (سیاسی) عملِ خواستنِ عقیده و نظر گروهی معیّن یا مجموعهٔ مردم یک کشور ازطریق جمع‌آوری رأی.

رب rab[b] [عر.: ربّ] (اِ.) پروردگار؛ خدا؛ الله.

رب rob[b] [عر.: رُبّ] (اِ.) عصارهٔ پخته و غلیظ‌شدهٔ میوه، به‌ویژه انار، گوجه‌فرنگی، و نارنج که معمولاً به‌عنوان چاشنی غذا به‌کار می‌رود.

ربا rebā [عر.] (اِ.) سودی که بدهکار افزون‌بر اصلِ بدهی به طلب‌کار می‌پردازد و ازنظر شرعی حرام دانسته شده؛ بهره؛ نزول.

رباب ro(a)bāb [عر.: رَباب] (اِ.) (موسیقی) سازی با کاسهٔ طنینی، به‌شکل نیم‌گلابی و اَشکال دیگر، با پوستی بر آن، دارای دو تا سه سیم زهی، و دستهٔ کوتاه یا بلند، که با کمانه (آرشه) یا مضراب نواخته می‌شود.

ربات robāt [انگ.: robot، از چکی: robota] (اِ.) (برق) ماشینی که تمام یا بخشی از آن متحرک است و کارهایی را به‌طور خودکار انجام می‌دهد. از آن معمولاً برای انجام دادن کارهای تکراری، مشکل، یا خطرناک استفاده می‌شود؛ ربوت.

رباخوار rebā-xār (صـ.) آن‌که پول قرض می‌دهد و با سود از بدهکار می‌گیرد؛ نزول‌خوار.

رباط re(o)bāt [عر.: رِباط] (اِ.) (جانوری) نوار محکمی ازجنس بافت لیفی، که استخوان‌ها یا غضروف‌ها را برای حفظ استحکام و پایداری مفاصل، به یکدیگر متصل می‌کند.

رباعی robā'.i [عر.: رباعیّ] (صـ.) ۱. چهارتایی. ۲. چهارحرفی (کلمه): افعال ثلاثی و رباعی. ۳. (اِ.) (ادبی) شعری مرکّب از چهار مصراع، بروزن مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فَعَل، که مصراع‌های اول و دوم (و گاه سوم) و چهارم آن هم‌قافیه‌اند.

رباعیات robā'.iy[y]āt [عر.: رباعیّات، جِ. رُباعیّة] (اِ.) (ادبی) اشعاری در قالب و وزن رباعی.

رب‌العالمین rabb.o.l.'ālam.in [عر.] (اِ.) پروردگار جهانیان؛ خداوند.

رب‌النوع rabb.o.n.no[w]' [عر.: ربّ‌النّوع] (اِ.) ۱. (ادیان) درباور بعضی‌از ملت‌های کهن، موجود فوق‌بشریِ مسلط بر طبیعت یا بر یکی از پدیده‌های طبیعی. ۲. استاد کامل یا نمونهٔ بارز از آفرینندگی در هنر و علم یا پدیده‌های دیگر.

ربانی rabb.āni [عر.: ربّانیّ] (صـ.) ۱. ایزدی؛ خدایی؛ یزدانی. ۲. دانشمند خداشناس؛ خداشناس؛ عارف: عالِم ربانی.

ربایش robā-y-eš (اِمصـ.) جاذبه؛ جذابیت.

رباینده robā-y-ande (صـ.) ۱. آن‌که چیزی را برباید و صاحب شود؛ سارق؛ دزد. ۲. ویژگی چیزی که چیز دیگر را به‌سوی خود می‌کشد و جذب می‌کند.

ربح rebh [عر.] (اِ.) بهره؛ نزول.

ربدوشامبر robdošāmbr [فر.: robe de chambre] (اِ.) لباس بلند جلوباز و راحت که معمولاً برروی لباس‌خواب می‌پوشند.



ربط rabt [عر.] (اِمصـ.) پیوند؛ پیوستگی؛ رابطه.

● **ربط دادن** (مصـ.مـ.) مربوط کردن؛ پیوند دادن؛ نسبت دادن. ● **ربط داشتن** (مصـ.ل.) ۱. در چهارچوب مسئولیت‌ها، اختیارات، یا علایق و مشغولیات کسی بودن؛ مربوط بودن؛ ارتباط داشتن. ۲. ارتباط داشتن (مـ.۳). ■ **به کسی (من، تو، او، ما، شما) ربطی (ربط) ندارد** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) معمولاً درجواب کسی برای بازداشتن او از دخالت در کاری گفته می‌شود.

ربع rob' [عر.] (صـ.) ۱. یک‌چهارم؛ چهاریک. ۲. (اِ.) پانزده دقیقه از یک ساعت؛ یک‌چهارم ساعت. ۳. (نجوم) ابزاری متشکل از یک شاخص، یک نقالهٔ نود درجه، و یک شاقول که به‌کمک آن می‌توان ارتفاع ستاره‌ها را اندازه‌گیری کرد.

ربعی r.-i (صـ.) ۱. دارای اندازه‌ای معادل ربع چیزی یا واحدی: سکهٔ ربعی، کاغذ ربعی. ۲. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

ربن rabban [عبـ.] (اِ.) (ادیان) خاخام.

ربوبی robubi [عر.: ربوبیّ] (صـ.) خدایی؛ ربانی؛ الاهی.

ربوبیت robubiy[y]at [عر.: ربوبیّة] (اِمصـ.) خدایی؛ خداوندی؛

الوهیت.

ربوت robo(u)t (اِ.) (برق) ربات.

ربودن robud-an (مصـمـ.، بمـ.: ربا[ی]) ۱. چیزی یا کسی را با تردستی و به‌سرعت برداشتن یا کشیدن و بردن. ۲. توجه و علاقهٔ کسی را جلب کردن؛ مجذوب کردن. ۳. کشیدن جسمی، جسمی دیگر را به‌سوی خود؛ جذب کردن: آهن‌ربا آهن را می‌رباید. ۴. ازمیان بردن؛ بردن: هوش از سر ربودن. ۵. گرفتن؛ برداشتن، چنان‌که بوسه. ۶. دزدیدن؛ غارت کردن.

ربوی reba.v.i [عر.: ربویّ] (صـ.) مربوط به ربا: بهرهٔ ربوی، بیع ربوی.

ربة‌النوع rabbat.o.n.no[w]' [عر.: ربّة‌النَّوع] (اِ.) رب‌النوع مؤنث؛ الاهه.

ربیع‌الآخر rabi'.o.l.'āxa(e)r [عر.: ربیعُ الآخِر] (اِ.) (گاهشماری) ربیع‌الثانی.

ربیع‌الاول rabi'.o.l.'avval [عر.: ربیعُ الاوّل] (اِ.) (گاهشماری) ماه سوم از سال قمری، پس‌از صَفَر و پیش‌از ربیع‌الثانی.

ربیع‌الثانی rabi'.o.s.sāni [عر.: ربیعُ الثانی] (اِ.) (گاهشماری) ماه چهارم از سال قمری، پس‌از ربیع‌الاول و پیش‌از جمادی‌الاول.

رپ rap [انگ.: rap] (اِ.) ۱. (موسیقی) نوعی موسیقی مورد علاقهٔ جوانان در غرب با شعرهای موزونِ عاشقانه و شاد و ریتم‌های کوتاه، تند، و تکراری. ۲. (صـ.) (گفتگو) علاقه‌مند به این موسیقی و خواهان تغییر در بعضی‌از مناسبات اجتماعی که مخالفت با آن را با آرایش و پوشش غیرمعمول ابراز می‌کند.

رپ‌رپ rep-rep (اِصو.) (گفتگو) صدای برخورد پای ستور یا انسان بر زمین هنگام دویدن.

رپرتاژ reportāž [فر.: reportage] (اِ.) گزارش.

رتاتیو rotātiv [فر.: rotative] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ماشین چاپ خودکار و سریع که علاوه‌بر چاپ، کارهای جنبیِ دیگری مانند بُرش کاغذ و دسته کردن آن را هم انجام می‌دهد.

رتبه rotbe [عر.: رتبَة] (اِ.) ۱. مبنای تعیین حقوق و امتیاز کارمندان در دستگاه‌های دولتی. ۲. مقام.

رتق ratq [عر.] (اِمصـ.) بستن؛ مقـ. فتق.

■ **رتق‌وفتق** ۱. بستن و گشودن؛ حل‌وعقد. ۲. انجام دادن کارها؛ ادارهٔ امور.

رتوش rotuš [فر.: retouche] (اِمصـ.) (عکاسی) دست‌کاری و اصلاح کردن عکس پس‌از ظهور، برای زیبا کردنِ حالت آن.

رتیل roteyl [از عر.: رُتَیلاء] (اِ.) (جانوری) جانوری شبیه عنکبوت از خانوادهٔ بندپایان که شکارش را مسموم می‌کند؛ رطیل.

رتینول retinol [فر.: rétinol] (اِ.) (جانوری) ویتامین آ.

رثا resā [عر.: رثاء] (اِمصـ.) گریستن بر مرده و ذکرِ نیکی‌های او، یا سرودن و نوشتن مطلبی دراین‌باره.

رج raj (اِ.) ۱. هرچیز مرتب و پشت‌سرهم؛ صف؛ ردیف؛ رده. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، یک ردیف گره‌زنی و پودکشی در قالی که عرض کامل آن را شامل می‌شود. ۳. (ساختمان) رگ. ۴. در بافتنی، یک ردیف از دانه‌های بافته‌شده.

• **رج زدن** (مصـمـ.) (گفتگو) ۱. نوشتن مشق ازروی سرمشق به‌طور عمودی. ۲. چیزی را یک‌درمیان گذراندن یا خواندن: همهٔ مطلب را بخوانید، رج نزنید. ۳. (مصـلـ.) پشت سرهم قرار گرفتن؛ ردیف شدن.

رجا rajā [عر.: رجاء] (اِمصـ.) ۱. امیدوار بودن؛ امیدواری؛ امید؛ مقـ. خوف. ۲. (تصوف) امیدواری سالک به لطف خداوند و تعلق قلب او به حصولِ امری مطلوب در آینده.

رجال rejāl [عر.، جـ. رَجُل] (اِ.) ۱. مردان؛ مردها. ۲. دولت‌مردان و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه یا بزرگان.

رجاله rajjāle [عر.، رجّالَة، جـ. راجِل] (صـ.، اِ.) مردم دون‌مرتبه و بی‌سروپا؛ سفلگان؛ اراذل. 🛈معمولاً به هردو صورت، مفرد و جمع، به‌کار می‌رود.

رجاله‌بازی r.-bāz-i (حامصـ.) هوچی‌گری و آشوب‌طلبی.

رجب rajab [عر.] (اِ.) (گاهشماری) ماه هفتم از سال قمری، پس‌از جمادی‌الثانی و پیش‌از شعبان.

رج‌بند raj-band (اِ.) جایگاه، وسیله، یا دستگاه تفکیک‌کننده که نامه‌ها و بسته‌ها و مانند آنها را ازنظر الفبایی یا نوع و اندازه طبقه‌بندی می‌کند.

رجحان rojhān [عر.] (اِمصـ.) برتری؛ فضیلت.

• **رجحان دادن** (مصـمـ.) ترجیح دادن؛ برتر دانستن. • **رجحان داشتن** (مصـلـ.) برتر بودن؛ فضیلت داشتن.

رجز rajaz [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه؛ ارجوزه. ۲. (اِمصـ.) مباهات و فخرفروشی؛ لاف‌زنی. ۳. (اِ.) حماسه.

⊙ **رجز خواندن** ۱. خواندن اشعاری در میدان جنگ برای مفاخره. ۲. • (مصـلـ.) به خود بالیدن؛ فخرفروشی کردن؛ لاف زدن.

رجعت re(a)j'at [عر.: رَجعة] (اِمصـ.) ۱. برگشتن؛ بازگشت. ۲. (فقه، حقوق) رجوع. ۳. (نجوم) حرکت نوع دوم سیارات که در جهت عکس توالی بروج است، آن‌چنان‌که برای ناظر زمینی دیده می‌شود.

• **رجعت دادن** (مصـمـ.) بازگرداندن؛ برگرداندن. • **رجعت کردن** (مصـلـ.) مراجعت کردن؛ برگشتن.

رجل rajol [عر.] (اِ.) ۱. مرد. ۲. دولت‌مرد؛ صاحب‌مقام در

امری.

رجم rajm [عر.] (إمصـ.) (فقه) سنگسار کردنِ کسی‌که با داشتنِ همسر، مرتکب زنا شده‌باشد.

رجوع 'roju [عر.] (إمصـ.) ۱. رفتن کسی نزد کسی دیگر یا جایی برای پرسیدن از موضوعی، درخواست چیزی، یا انجام امری، یا حل مشکلی. ۲. بازگشتن؛ بازگشت. ۳. (فقه، حقوق) بازگشت مرد به زندگی زناشویی پس‌از طلاق همسر.

• **رجوع کردن** (مصـ.ل.) ۱. رجوع (م. ۱). ۲. (مصـ.م.) محول کردن؛ واگذار کردن. ۳. (مصـ.ل.) خواستار شدنِ مجدد مرد برای زندگی مجدد با زن طلاق‌دادهٔ خود.

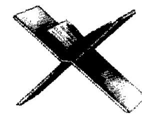
رجولیت rojuliy[y]at [عر.: رجولیّة] (إمصـ.) مرد بودن؛ مردی.

رجه raje (إ.) ۱. ردیف؛ صف؛ قطار. ۲. ریسمان و بندی که رخت شسته‌شده را بر آن می‌آویزند تا خشک شود.

• **رجه دادن** (مصـ.ل.) رژه رفتن؛ به‌ردیف و پشت هم رفتن.

رجیم rajim [عر.] (صـ.) رانده‌شده؛ طردشده: شیطان رجیم.

رحل rahl [عر.] (إ.) دو قطعه تخته که به‌صورت متقاطع داخل یکدیگر قرار دارد و کتاب، به‌ویژه قرآن را هنگام خواندن برروی آن می‌گذارند.



▪ **رحلِ اقامت افکندن (انداختن)** ساکن شدن و اقامت کردن در جایی.

رحلت rehlat [عر.: رحلة] (إمصـ.) (احترام‌آمیز) مردن.

رحلی rahl-i (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

رحم rahm [عر.: رُحم] (إمصـ.) ناراحتی از رنج و اندوه یا گرفتاریِ دیگری و تمایل به کمک، رهایی دادن، یا عفو و بخشش او؛ دلسوزی؛ مهربانی؛ شفقت.

رحم rahem [عر.] (إ.) (جانوری) حفره‌ای عضلانی در لگن جنس مؤنثِ بیشتر پستانداران که محل لانه‌گزینی تخمک بارورشده‌است و جنین در آن رشد می‌کند.

رحمان rahmān [عر.] (صـ.) مهربان و بخشاینده (صفت خاص خداوند).

رحمانی r.-i (صـ.) الاهی؛ ربانی.

رحمت rahmat [عر.: رحمة] (إمصـ.) ۱. دلسوزی و مهربانی؛ رحم. ۲. مهربانی و بخشایندگی و عفو مخصوص خداوند.

• **رحمت فرستادن** (مصـ.ل.) گفتن «خدا رحمت کند» یا مانند آن بر مرده‌ای. ▪ **به [جوارِ] رحمتِ خدا (الاهی، ایزدی، رَب، ...) پیوستن (رفتن)** (احترام‌آمیز) مردن.

رحمت‌الله‌علیه rahmat.o.llāh[.e].'ala(e)y.h [عر.: رحمةاللهِعلَیه] (شجـ.) به‌منظور طلب آمرزش دربارهٔ شخص درگذشته گفته می‌شود؛ خداوند بر او رحمت کند.

رحمن rahmān (صـ.) رحمان.

رحیم rahim [عر.] (صـ.) بسیار مهربان و بخشنده.

رخ rax (إ.) (علوم‌زمین) ۱. خط‌های روی سنگ و شکستگی یا شکافتگیِ سنگ درامتداد این خطوط براثر عوامل مختلف. ۲. (إمصـ.) تمایل سنگ‌ها یا کانی‌ها به شکافتن در سطوح معیّن.

رخ[1] rox (إ.) ۱. چهره؛ صورت؛ روی. ۲. (چاپ‌ونشر) وصله‌ای که به چرم پشت جلد کتاب واقع بین دو رویه می‌چسبانند.

• **رخ دادن** (مصـ.ل.) اتفاق افتادن؛ حادث شدن؛ روی دادن.
▪ **به‌رخِ کسی کشیدن** (گفتگو) ۱. برتری‌های مادی یا معنوی خود را با فخرفروشی و خودنمایی به او نشان دادن یا نیکی‌های خود را درحق او بازگو کردن و منت نهادن. ۲. یادآوری کردن خطا یا عیبش به او؛ تذکر دادن به او؛ سرکوفت زدن به او.

رخ[2] .r (إ.) (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای به‌شکل برج قلعه، که در صفحه به‌شکل افقی و عمودی (به‌صورت +) حرکت می‌کند؛ قلعه.

رخام roxām [عر.] (إ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ گچ نیمه‌شفاف و دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار که بسیار نرم است و در مجسمه‌سازی و تزیین به‌کار می‌رود.

رخبام، رخ‌بام rox-bām (إ.) (ساختمان) پیشامدگی لبهٔ بام.

رخبان rox-bān (إ.) (ساختمان) آب‌چکان.

رخت raxt (إ.) لباس؛ جامه.

• **رخت بربستن (بستن)** (مصـ.ل.) بار سفر بستن و رفتن؛ کوچ کردن. ▪ **رخت بربستنِ چیزی از جایی** ازبین رفتنِ آن در آن‌جا. ▪ **رخت‌وپَخت** (گفتگو) لباس و رختخواب و مانند آنها.

رخت‌آویز r.-ā('ā)viz (إ.) جالباسی (م. ۱).

رختخواب، رخت‌خواب raxt-e-xāb (إ.) مجموعهٔ تشک، لحاف، بالش، و مانند آنها که برای خوابیدن و استراحت از آنها استفاده می‌شود.

رختخواب‌پیچ، رخت‌خواب‌پیچ r.-pič (إ.) پارچهٔ بزرگی که برای بستن رختخواب به‌کار می‌رود.

رختشو[ی]، رخت‌شو[ی] raxt-šu[-y] (صـ.، إ.) آن‌که لباس می‌شویَد؛ کارگری که رخت می‌شویَد.

رختشور، رخت‌شور raxt-šur (صـ.، إ.) (گفتگو) رختشو.

رختشوی‌خانه، رخت‌شوی‌خانه raxt-šu-y-xāne (إ.) محل مخصوص شستن لباس.

رختشویی، رخت‌شویی raxt-šu-y(')-i (حامص.) ۱. عمل و شغل رختشو. ۲. (إ.) محلی که در آن رخت می‌شویند.
• **رختشویی کردن** (مص‌ل.) شستن لباس.

رختکن raxt-kan (إ.) محلی در ورزشگاه، حمام، و مانند آنها برای تعویض لباس و گذاشتن لباس و لوازم در آن‌جا تا پایان استفاده از آن مکان.

رخداد rox-dād (إ.) اتفاق؛ پیشامد؛ رویداد: رخدادهای سیاسی، رخدادهای ورزشی، رخدادهای تاریخی.

رخسار rox-sār (إ.) رخ؛ چهره؛ صورت.

رخساره r.-e (إ.) رخسار.

رخشنده raxš-ande (ص.) درخشنده.

رخص roxas [عر.، جِ. رُخصَة] (إ.) (فقه) رخصت‌ها.

رخصت roxsat [عر.: رخصة] (إ.) ۱. اجازه. ۲. (شجـ.) (ورزش) باستانی‌کاران هنگام ورود به گود زورخانه یا انجام دادن حرکات ورزشی، خطاب به پیش‌کسوتان یا حضار یا میاندار به‌نشانهٔ فروتنی برزبان می‌آورند. ۳. (إ.) (فقه) تسهیلاتی که در تکالیف شرعی برای مواقع خاصی پیش‌بینی شده‌است؛ مقِ. عزیمت.

رخنه rexne (إ.) ۱. شکاف؛ سوراخ. ۲. عیب؛ فساد؛ تباهی؛ خلل.
• **رخنه کردن** (مص‌م.) ۱. شکافتن؛ سوراخ کردن. ۲. (مص‌ل.) شکاف ایجاد کردن. ۳. نفوذ کردن؛ راه یافتن.

رخوت rexvat [عر.: رخوة] (إمص.) سستی، بی‌حالی، و کاهلی.

رد rad[d] [عر.: ردّ] (إمص.) ۱. نپذیرفتن؛ قبول نکردن. ۲. انکار کردن امری معمولاً با دلیل و برهان. ۳. بازگرداندن؛ پس دادن: رد اموال. ۴. غیرقابل قبول دانستن ادعا یا نظری با طرح دلیل و برهان؛ مردود دانستن. ۵. (إ.) اثر؛ نشانه، به‌ویژه اثر چیزی که به‌صورت خطی ممتد باشد: ردپا. ۶. (گفتگو) حرف زشت؛ بدوبیراه. ۷. ردّیه. ۸. (ص.) مخالف؛ منفی: جواب رد. ۹. پذیرفته‌نشده؛ مردود. ۱۰. (گفتگو) پذیرفته‌نشده در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها؛ مردود. ۱۱. (إ.) (حقوق، فقه) آنچه مازاد بر فرض باقی می‌مانَد و بین وارثان به‌نسبت سهم هریک تقسیم می‌شود؛ مقِ. فرض.
▪ **ردِپا** ۱. اثر و نشانهٔ پای کسی یا چیزی. ۲. اثر و نشانه. • **رد شدن** (مص‌ل.) ۱. عبور کردن و گذشتن از جایی. ۲. ← رد (مِ. ۱). • **رد کردن** (مص‌م.) ۱. رد (مِ. ۱ و ۳ و ۴). ۲. عبور دادن؛ گذراندن. ۳. کنار زدن؛ پس زدن. ۴. (گفتگو) دادن چیزی به کسی که به دیگری بدهد؛ دست‌به‌دست دادن چیزی و رساندن آن به کسی. ۵. (گفتگو) فروختن. ۶. دور کردن؛ راندن. ۷. کسی را در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها نپذیرفتن؛ رفوزه کردن. ۸. (گفتگو) عبور کردن از کنار جایی یا چیزی. ▪ **ردِ کسی (چیزی) را گرفتن** (گفتگو) جستجو و دنبال کردن آثار و نشانه‌هایی که از او (آن) باقی مانده‌است تا وقتی‌که او (آن) را بیابند. ▪ **رد گم کردن** (گفتگو) ذهن کسی را از موضوع دور کردن؛ ایز گم کردن. ▪ **ردوبدل** دادن چیزی یا گفتن موضوعی و دریافت کردن یا شنیدن مشابه آن از طرف مقابل.

ردخور r.-xor
• **ردخور نداشتن** (مص‌ل.) (گفتگو) قطعی بودن؛ حتمی بودن.

ردود rodud [عر.، جِ. رَدّ] (إ.) ردّیه‌ها.

رده rade (إ.) ۱. صفی که از کنار یا پشت‌سرهم قرار گرفتن افراد یا اشیا به‌وجود می‌آید. ۲. گروهی از افراد یا چیزهایی که به‌خاطر داشتن ویژگی‌های مشترک یا مشابه، در یک گروه جای داده می‌شوند: ردهٔ سنی. ۳. مقام؛ رتبه. ۴. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌هایی که در رده‌بندی گیاهان و جانوران به‌کار می‌رود و پس‌از شاخه و پیش‌از راسته قرار دارد. ۵. (فرهنگستان) کلاسه.

رده‌بندی r.-band-i (حامص.) ۱. قرار دادن و مرتب کردن اشخاص یا اشیا در دسته‌ها یا گروه‌های مشخص؛ دسته‌بندی. ۲. (جانوری، گیاهی) طبقه‌بندی منظم موجودات زنده برپایهٔ شباهت و ارتباط آنها با یکدیگر. ۳. (فرهنگستان) کلاسه‌بندی.
• **رده‌بندی کردن** (مص‌م.) طبقه‌بندی.

ردی radd-i (ص.) (گفتگو) آن‌که در امتحان، مصاحبه، و مانند آنها پذیرفته نشده؛ رفوزه؛ مردود.

ردیاب rad-yāb (ص.، إ.) آن‌که یا آنچه جهت حرکت یا محل اختفای کسی یا چیزی را پیدا می‌کند.

ردیابی r.-i (حامص.) جستجو کردن نشانه‌ای از کسی یا چیزی برای پیدا کردن او یا آن.

ردیف radif [عر.] (ص.) ۱. پشت‌سرهم یا درکنار هم قرارگرفته معمولاً به‌طور منظم. ۲. (گفتگو) منظم؛ مرتب؛ به‌سامان. ۳. (إ.) صف، خط، یا اشیایی که به‌طور منظم درکنار هم قرار گرفته‌باشند. ۴. رَسته؛ رده؛ گروه؛ دسته. ۵. (اداری) حالت مشخص بودن کسی یا چیزی به‌طور رسمی در سازمان استخدامیِ دولت یا در بودجه: ردیف بودجه، ردیف سازمانیِ کارمندان. ۶. (ق.) به‌طور منظم و درکنار هم. ۷. (ص.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی. ۸. (إ.) (ادبی) کلمه یا گروهی از کلمه‌ها که بعداز قافیه عیناً در ابیات تکرار می‌شود. ۹. (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ نغمات یک دستگاه و متعلقات آن در یک تسلسل منظم و ترتیب ویژهٔ سنتیِ آن و با متر آزاد.
• **ردیف کردن** (مص‌م.) ۱. ← ردیف (مِ. ۱). ۲. در دسته یا گروه قرار دادن دو یا چند چیز، یا هم‌جنس و متجانس

دانستن آنها. ۳. پشت‌سرهم برزبان آوردن یا نوشتن چیزی. ۴. (گفتگو) سامان دادن و مرتب کردن یا فراهم و مهیا کردن: کارها را ردیف کردم.

ردیه radd.iy[y]e [عر.: رَدِّیَة] (اِ.) مطلبی یا نوشته‌ای که در رد و بطلان امری نوشته می‌شود.

رذالت re(a)zālat [عر.: رَذالة] (اِمصـ.) پستی؛ فرومایگی.

رذایل razāyel [عر.: رذائل، جِ. رَذیلَة] (اِ.) پستی‌ها؛ فرومایگی‌ها.

رذل razl [عر.] (صـ.) پست؛ فرومایه؛ ناکس.

رذیلت razilat [عر.: رذیلة] (اِمصـ.) پستی؛ فرومایگی.

رذیله razile [عر.: رذیلَة] (صـ.) پست؛ زشت؛ ناپسند.

رز roz [فر.: rose] (اِ.) (گیاهی) گلی از خانوادهٔ گل سرخ با رنگ‌های گوناگون.

رزاز razzāz [عر.] (صـ.،اِ.) برنج‌کوب یا برنج‌فروش.

رزاق razzāq [عر.] (صـ.) روزی‌دهنده.

رزرو rezerv [فر.: réserve] (صـ.،اِ.) ۱. ذخیره (مِ.۲): بازیکن رزرو. ۲. یدکی. ۳. (اِمصـ.) رزرو کردن: رزروِ بلیت.

• **رزرو کردن** (مصـ.مـ.) ازپیش تعیین کردن و درنظر گرفتن جایی، چیزی، یا موقعیتی برای کسی یا به‌منظور خاصی.

رزرواسیون rezervāsiyon [فر.: réservation] (اِمصـ.) ۱. رزرو کردن. ۲. (اِ.) مرکزی معمولاً در هتل‌ها، رستوران‌ها، سالن‌های نمایش، و مانند آنها برای رزرو جا.

رزق rezq [عر.] (اِ.) غذای روزانه؛ روزی.

رزم razm (اِ.) جنگ؛ نبرد.

رزم‌آور r.-ā('ā)var (اِ.) (نظامی) گروهبان در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

رزمایش razm-ā-y-eš (اِمصـ.) (نظامی) مانور.

رزمجو[ی] razm-ju[-y] (صـ.،اِ.) جنگجو.

رزمدار، رزم‌دار razm-dār (اِ.) (نظامی) استوار در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

رزمنامه، رزم‌نامه razm-nāme (اِ.) داستان جنگیِ معمولاً منظوم.

رزمناو، رزم‌ناو razm-nāv (اِ.) (نظامی) کشتی جنگی.

رزمنده razm-ande (صـ.،اِ.) جنگجو؛ مبارز.

رزمی razm-i (صـ.) ۱. مربوط به رزم: ورزش‌های رزمی. ۲. حماسی: شعر رزمی. ۳. حماسه‌سرا: شاعر رزمی.

رزمیدن razm-id-an (مصـل.، بمـ.: رزم) رزم کردن؛ جنگیدن.

رزمی‌کار razm-i-kār (صـ.،اِ.) (ورزش) ورزشکار ماهر در یکی از ورزش‌های رزمی، مانند جودو، کاراته، و تکواندو.

رزنانس rezonāns [فر.: résonance] (اِمصـ.) (فیزیک) تشدید.

رزوه rezve [؟] (اِ.) (فنی) برجستگی مارپیچ روی میلهٔ پیچ یا داخل سوراخ مهره.

• **رزوه کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن رزوه برروی میله یا لوله به‌وسیلهٔ حدیده یا با تراشکاری.

رزه raze (اِ.) حلقه‌ای که مادگی چفت را بر آن می‌اندازند.

رزیدنت rezident [انگ.: resident] (اِ.) (پزشکی) پزشکی که مشغول گذراندن دورهٔ تخصصی است؛ دستیار.

رزیدنتی r.-i (حامصـ.،اِ.) (پزشکی) دوره‌ای که پزشک در آن به کسب تخصص می‌پردازد.

رزیستانس rezistāns [فر.: résistance] (اِ.) (برق) مقاومت الکتریکی.

رزین rezin [فر.: résine] (اِ.) ۱. (مواد) هر مادهٔ جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل، با رنگی از زرد روشن تا قهوه‌ایِ تیره که در سرما سخت و شکننده و درگرما نرم و چسب‌مانند است و در تهیهٔ چسب، رنگ، مرکّب، و الیاف به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) لاستیک.

رژه reže (اِمصـ.) (نظامی) عبور گروهی از افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی به‌مناسبتی خاص.

• **رژه رفتن** (مصـل.) ۱. (نظامی) عبور کردن افراد نظامی در صفوف منظم از مقابل شخص یا چیزی. ۲. حرکت یا عبور کردن.

رژیم režim [فر.: régime] (اِ.) ۱. (سیاسی) نوع حکومت و نظام حاکم بر کشور و روش ادارهٔ امور مملکت. عنوانی است که معمولاً ازطرف مخالفان داده می‌شود. ۲. برنامهٔ غذاییِ خاصی برای بهبود بیماری یا به‌منظور تغییر وزن که در آن نوع و مقدار غذا معیّن می‌شود. ۳. طریقه؛ روش؛ قاعده؛ نظام: رژیم حقوقیِ دریای خزر.

• **رژیم گرفتن (داشتن)** (مصـل.) رعایت کردن برنامهٔ رژیم غذایی.

رژیمی r.-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که رژیم می‌گیرد. ۲. مناسب یا مخصوص کسانی‌که رژیم می‌گیرند.

رس ros[s] (اِ.) (علوم‌زمین) سیلیکات آلومینیم آبدار و دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر که در سفالگری از آن استفاده می‌شود؛ رُست.

▪ **رسِ چیزی را کشیدن** (گفتگو) حداکثر بهره‌برداری و استفاده را از آن کردن. ▪ **رسِ کسی را کشیدن** (گفتگو) او را خسته و ضعیف کردن؛ نیروی او را به‌تحلیل بردن.

رسا re(a)s-ā (صـ.) ۱. ویژگی صدایی که به‌وضوح قابل‌شنیدن است: آواز رسا. ۲. موزون و بلند: قامت رسا. ۳. آنچه به‌راحتی قابل‌درک است؛ بلیغ: نثر رسا.

رسالات resālāt [عر.، جِ. رِسالَة] (اِ.) رساله‌ها.

رسالت resālat [عر.: رسالة] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) آوردن پیام ازطرف خداوند؛ پیامبری؛ نبوت. ۲. (اِ.) وظیفه و مسئولیتی که برعهدهٔ کسی یا چیزی است. ۳. دین؛ مذهب.

رساله resāle [عر.: رسالَة] (اِ.) ۱. پایان‌نامه. ۲. (ادیان) کتابی که در آن، مرجع تقلید، احکام مذهبی را توضیح می‌دهد. ۳. کتاب، یا کتاب کوچک و مختصر یا مقالهٔ مفصل.

رسام rassām [عر.] (اِ.) (کامپیوتر) پلاتر.

رسانا re(a)s-ā (صـ.، اِ.) (فیزیک) ویژگی ماده‌ای که دما، صوت، و به‌ویژه جریان الکتریسیته را به‌آسانی از خود عبور می‌دهد؛ هادی.

رسانایی r.-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک) ۱. وضع و حالت رسانا. ۲. (اِ.) کمیتی که میزان توانایی ماده را در عبور دادنِ بار الکتریکی از خود نشان می‌دهد؛ هدایت.

رساندن re(a)s-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: رسان) ۱. کسی یا چیزی را تا محلی خاص یا نزد کسی بردن. ۲. (گفتگو) اطلاع دادن، معمولاً به‌طور پنهانی، محرمانه، یا غیرصریح. ۳. ادامه دادن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای: آن روز را با نگرانی به شب رساندیم. ۴. مورد استفاده قرار دادن چیزی معمولاً اندک و ناکافی به‌طوری‌که نیاز را برطرف کند و به‌اندازهٔ مطلوب کفایت کند: با این حقوق کم به سختی پولمان را تا آخر ماه می‌رسانیم. ۵. امتداد دادن تا حد اتصال دو چیز به یکدیگر. ۶. پرورش دادن تا حد معیّن یا موردنظر یا حمایت کردن تا دست‌یافتن به مقام یا موقعیت مناسب: همهٔ تلاششان این است که این بچه‌ها را به جایی برسانیم. ۷. دو یا چند نفر را به یکدیگر نزدیک کردن یا باعث ازدواج دو نفر شدن. ۸. ابلاغ کردن (خبر یا پیام و سلام). ۹. حاکی بودن از موضوعی؛ دلالت کردن بر مطلبی؛ نشان دادن؛ حاکی بودن؛ دلالت کردن. ۱۰. (گفتگو) آماده کردن خود یا دیگری برای برآمدن ازعهدهٔ کاری در مهلت یا فرصتی محدود و معیّن. ۱۱. کسی را درمعرض چیزی معمولاً زیان‌بار قرار دادن: آسیب رساندن، زیان رساندن. ۱۲. بخشیدن؛ دراختیار گذاردن؛ تأمین کردن: به زلزله‌زده‌ها آب و غذا برسانید.

☜ ■ **به‌هم رساندن** به‌عنوان نوعی همکرد به‌معنی انجام دادن، کردن، یافتن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: در این مجلس حضور به‌هم رسانید.

رسانش re(a)s-ān-eš (اِمصـ.) (فیزیک) ۱. عبور بار الکتریکی از ماده؛ هدایت؛ هدایت الکتریکی. ۲. انتقال انرژی درحالتی‌که وسیلهٔ انتقال حرکت نکند؛ هدایت.

رسانندگی re(a)s-ān-ande-gi (حامصـ.) (فیزیک) خاصیتی از ماده که رساناییِ آن را برحسبِ ابعادش به‌دست می‌دهد؛ هدایت.

رسانه re(a)s-ān-e (اِ.) رسانهٔ ارتباط‌جمعی.

☜ ■ **رسانهٔ ارتباط‌جمعی (جمعی، گروهی، همگانی)** وسیله‌ای که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند، مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه، مجله، و شبکه‌های کامپیوتری. ■ **رسانهٔ صوتی** (برق) رادیو. ■ **رسانهٔ صوتی‌وتصویری** (برق) تلویزیون.

رست rost (اِ.) (علوم‌زمین) رس.

رستاخیز rast-ā-xiz (اِمصـ.) ۱. (ادیان) به‌پایان رسیدن جهان و زنده شدن و برخاستن مردگان؛ قیامت. ۲. (اِ.) (ادیان) زمان به‌پایان رسیدن جهان و حشر؛ محشر. ۳. جنبش و حرکتی برای ازبین بردن عقب‌افتادگی‌های سیاسی، فرهنگی، علمی، و مانند آنها؛ تحول معطوف به پیشرفت؛ نهضت. ۴. (اِمصـ.) شکوفا شدن؛ شکوفایی؛ نوزایی.

رستانت restānt [فر.: restante] (صـ.) ← پُست ■ پُست رستانت.

رست‌بیف، رستبیف rostbif [انگ.: roast beef] (اِ.) غذایی که از قطعات گوشت کباب‌شدهٔ گاو تهیه می‌شود.

رستگار rast[-e]-gār (صـ.) رها؛ خلاص و نجات‌یافته، به‌ویژه آن‌که بدون ارتکاب گناه و به‌دور از آلودگی‌ها زندگی را به‌سر می‌بَرَد و نجات ابدی می‌یابد.

رستن rast-an (مصـ.ل.، بمـ.: ره) نجات پیدا کردن؛ رها شدن.

رستن rost-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو) روییدن؛ سبز شدن.

رستنگاه، رستن‌گاه r.-gāh (اِ.) محل رویش.

رستوران restu(o)rān [فر.: restaurant] (اِ.) جایی دارای سالن و میزوصندلی که در آن، غذا و نوشیدنی به مشتریان عرضه می‌شود.

رسته raste (اِ.) ۱. (نظامی) هرکدام از واحدهای تخصصی در ارتش: رَستهٔ توپ‌خانه، رَستهٔ زرهی. ۲. گروهی از مردم که در یک رشتهٔ شغلی خاص فعالیت دارند؛ صنف. ۳. ردیف؛ صف؛ رده.

رسخ rasx [عر.] (اِمصـ.) (ادیان) انتقال روح انسان پس‌از جدا شدن از بدن به جسمی دیگر؛ تناسخ.

رسش re(a)s-eš (اِمصـ.) رشد؛ نمو.

رسل rosol [عر.، جِ. رَسول] (اِ.) رسولان؛ پیغمبران.

رسم rasm [عر.] (اِ.) ۱. قاعده و روشی متداول دربارهٔ موضوعی که درمیان افراد جامعه‌ای یا گروهی از آنان عرفاً مورد پذیرش است؛ سنت؛ آیین. ۲. عمل و گفتار و آنچه لازمهٔ ویژگی اسم و مقامی است. ۳. (اِمصـ.) (ریاضی) نمایش شکل‌ها و اجسام برروی یک سطح به‌کمک خطوط: رسم تابع، رسم منحنی. ۴. (اِ.) (گفتگو) خط و شکلی که روی کاغذ

می‌کشند. ۵. (منطق) تعریف شیء به عرضیات، مانند تعریف انسان به حیوان خندان؛ مقِ. حد.

■ **رسم فنی (رسم‌فنی)** (ریاضی) دانش رسم کردن تصویرهایی با قواعد خاص ازروی اجسام و نیز تجسم اجسام ازروی تصاویر آنها. ● **رسم کردن** (مصـمـ) ۱. تصویر چیزی، یا نقش یا نشانه‌ای را برروی سطحی پدید آوردن؛ کشیدن. ۲. متداول کردن؛ معمول کردن؛ رایج کردن. ■ **به‌رسمِ** به‌عنوانِ؛ به‌نشانهٔ.

رسماً rasm.an [عر.] (ق.) برطبق آیین، قاعده، یا قانون؛ به‌طور رسمی.

رسم‌الخط rasm.o.l.xat[t] [عر.: رسم‌الخطّ] (اِ.) شیوهٔ نوشتن کلمات، به‌ویژه ازجهت اتصال و انفصال حروف.

رسمی rasm-i (صـ.) ۱. مطابق قانون و عرف اداری: استخدام رسمی، حکم رسمی. ۲. مناسب برای مراسم و تشریفات: لباس رسمی. ۳. (اداری) ویژگی شخصی که در مؤسسه‌ای، به‌ویژه ادارات دولتی به‌صورت دائم و مطابق قوانین استخدام کشوری مشغول به کار است: استاد رسمی، کارمند رسمی. ۴. دارای جنبهٔ تشریفاتی، خشک و جدی و به‌دور از صمیمیت یا احساس و عاطفه: رفتار رسمی. ۵. معمولی؛ متداول؛ عادی: خیار رسمی. ۶. کامل و تمام‌عیار: دیوانهٔ رسمی. ۷. (قـ.) به‌طور جدی و خشک و مطابق‌با تشریفات. ۸. (صـ.) بومی: تخم‌مرغ رسمی، مرغ رسمی.

رسمیت rasm.iy[y]at [عر.: رسمیّة] (اِمصـ.) ۱. حالت کسی یا چیزی که مطابق سنت، قاعده، عادت، یا قانون است. ۲. رسمی شدن؛ رسمی بودن؛ حالت قانونی پیدا کردن.

■ **رسمیت دادن به چیزی** جنبهٔ قانونی دادن به آن؛ رسمی کردن آن. ● **رسمیت داشتن** (مصـلـ.) اعتبار و ارزش قانونی داشتن. ■ **به‌رسمیت شناختن** قانونی دانستن چیزی؛ معتبر دانستن چیزی.

رسوا rosvā (صـ.) مشهور و شناخته‌شده به بدی؛ بدنام؛ مفتضح.

رسوب rosub [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) دانه‌ها یا ذرات کوچکی که در مایع یا گاز معلقند و براثر جاذبهٔ زمین ته‌نشین می‌شوند. ۲. (اِمصـ.) برجای ماندن مواد براثر حجم یا سنگینیِ آنها در بدنه، ته ظرف، بستر مایع، و مانند آنها، یا فرونشستن چیزی در قعر آب. ۳. (اِ.) نشانه و اثری که از چیزی باقی می‌مانَد.

رسوبی r.-i (صـ.) رسوب‌کرده: مواد رسوبی.

رسوخ rosux [عر.] (اِمصـ.) راه یافتن و نفوذ کردن به داخل چیزی و جای‌گیر شدن در آن.

رسول rasul [عر.] (اِ.) پیغمبر.

رسول‌الله rasul.o.llāh [عر.] (اِ.) پیغمبر خدا؛ پیغمبر اسلام (ص).

رسوم rosum [عر.، جِ. رَسم] (اِ.) رسم‌ها.

رسومات r.-āt (اِ.) رسم‌ها.

رسیتال resitāl [فر.: récital] (اِ.) (موسیقی) ۱. کنسرتی که به‌وسیلهٔ یک نوازنده یا خواننده اجرا می‌شود. ۲. کنسرتی که فقط از آثار یک آهنگ‌ساز اجرا می‌شود.

رسید re(a)s-id (اِ.) نوشته‌ای که پس‌از دریافت کردن پول یا کالا از کسی به‌عنوان سند به او داده می‌شود؛ قبض.

رسیدگی r.-e-gi (حامصـ.) ۱. بررسی و پژوهش درمورد چیزی، به‌ویژه دعوی، شکایت، و مانند آنها. ۲. مراقبت؛ مواظبت. ۳. سامان دادن؛ انجام دادن. ۴. به‌حالت رسیده درآمدن. ۵. رسیده بودن؛ کمال؛ بلوغ.

■ **رسیدگی کردن به چیزی (کسی)** ۱. مراقبت کردن از آن (او). ۲. انجام دادن آن یا سامان دادن به آن.

رسیدن re(a)s-id-an (مصـلـ.، بمـ.: رس) ۱. رفتن تا جایی و نزدیک شدن یا وارد شدن به آنجا: مهمانان رسیدند. ۲. امتداد یا گسترش یافتن تا نزدیک شدن، پیوستن یا اتصال یافتن به چیزی یا جایی. ۳. (گفتگو) وقت داشتن برای انجام دادنِ کاری؛ فرصت کردن. ۴. رسیدگی کردن. ۵. کامل شدن رشد میوه به‌طوری‌که قابل خوردن باشد. ۶. دریافت کردن (خبر، پیام، نامه). ۷. پیدا شدن حالتی در زخم، دمل، و مانند آنها، چنان‌که چرک و عفونتِ داخل آنها بیرون می‌زند. ۸. دست پیدا کردن به چیزی؛ به‌دست آوردن. ۹. پیوستن و ملحق شدن کسی به کسی دیگر، چنان‌که ازدواج کردن یا ملاقات پس‌از دوری طولانی‌مدت. ۱۰. برخورد کردن یا وارد شدن یک محرک خارجی به عضوی حسی به‌طوری‌که اثر آن دریافته شود: صدایش به‌گوشم رسید. ۱۱. به‌اندازهٔ لازم بودن؛ کافی بودن: غذا به همه نرسید. ۱۲. نزدیک شدن وقت چیزی یا فرارسیدن آن: بهار رسید. ○ شب رسید. ۱۳. (گفتگو) سهم و نصیب یا نوبت کسی شدن. ۱۴. در معرض چیزی زیان‌بار قرار گرفتن: آسیب رسیدن، زیان رسیدن، ستم رسیدن. ۱۵. منتهی شدن؛ منجر شدن: سخن به‌این‌جا رسید که.... ۱۶. به تکامل دست یافتن؛ بالغ شدن. ۱۷. منتقل شدن چیزی به کسی: این داستان‌ها سینه‌به‌سینه به ما رسیده‌است. ۱۸. ادامه، افزایش یا کاهش، یا رشد یافتن تا حد منتهی شدن به چیزی یا مرحله‌ای: نرخ تورم به حداکثر رسید. ○ روز به شب رسید. ۱۹. پی‌بردن به چیزی و فهمیدن آن درنتیجهٔ تحقیق، تفکر، یا تجربه. ۲۰. به‌دست آمدن.

■ **رسیدن به کسی** ۱. برخورد کردن با او؛ ملاقات کردنِ او: در خیابان به‌طور ناگهانی به او رسیدم. ۲. در پی او رفتن و نزدیک شدن به او: همین الآن رفت، اگر بدوی به او می‌رسی.

۳. توجه، مراقبت، و رسیدگی کردن به او. ۴. به وصال او رسیدن. ■ **رسیدن به (به‌پایِ) کسی** برابری کردن با او. ■ **به خود رسیدن** (گفتگو) ۱. سرووضع خود را مرتب و آراسته کردن. ۲. به تندرستی خود اهمیت دادن و از خود مراقبت کردن. ■ **به‌هم رسیدن** ۱. همدیگر را ملاقات کردن؛ به‌هم ملحق شدن. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که یکی بخواهد دیگری را تهدید کند و برای او خطونشان بکشد: معلم به شاگردان تنبل گفت: در امتحان آخر سال به‌هم می‌رسیم. ■ **چه برسد (رسد) به کسی (چیزی)** برای تأکید برمسلّم و حتمی بودن امری در مقایسهٔ آن با وضعیتی ساده‌تر به‌کار می‌رود.

رسیده re(a)s-id-e (صـ.) ۱. واردشده به مقصد موردنظر خود. ۲. ویژگی میوه یا محصولی که رشد کافیِ خود را کرده و قابل استفاده و خوردن شده‌است؛ مقِ. کال. ۳. ویژگی آنچه تغییر لازم را یافته و مناسب برای استفاده است: ترشی رسیده، سرکهٔ رسیده. ۴. آن‌که ازنظر عقلی و جسمی رشد کافی کرده‌است؛ کامل؛ بالغ. ۵. کامل. ۶. روی‌داده؛ حادث‌شده: بلای رسیده.

رسیور resiver (اِ.) (برق) ریسیور.

رشاد rašād [عر.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا چندسالهٔ علفی و خودرو از خانوادهٔ شب‌بو.

رشادت re(a)šādat [از عر.] (امصـ.) شجاعت؛ دلاوری.

رشتن rešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریس) تابیدن الیاف پنبه، پشم، یا ابریشم و تبدیل کردن آن به نخ؛ ریسیدن.

■ **هرچه رشتن، پنبه (چله) شدن** (گفتگو) بی‌حاصل شدن کار انجام شده و به‌نتیجه نرسیدن یا از بین رفتن نتیجهٔ آن.

رشته rešt-e (صـ.) ۱. آنچه عمل رشتن بر آن انجام شده‌باشد؛ ریسیده؛ تابیده؛ مفتول. ۲. (اِ.) امور یا اشیای به‌هم‌پیوسته یا متوالی: رشتهٔ افکار، رشتهٔ سخن. ۳. واحد شمارش برای امور و اشیای به‌هم‌پیوسته یا متوالی، به‌ویژه برای گردن‌بند، دست‌بند، کوه، قنات، و مانند آنها. ۴. حلقه‌های به‌هم‌پیوسته یا حلقه‌هایی که یکی از درون دیگری رد شده‌است: یک رشته زنجیر. ۵. هریک از شاخه‌های مختلفی که درزمینه‌های درسی و شغلی وجود دارد. ۶. باریکه‌ای از مایعات. ۷. (فنی) فیلامان. ۸. (گیاهی) فیبر. ۹. نوعی مادهٔ غذایی که از خمیر آرد تهیه می‌شود و آن را به‌صورت نوارهای باریکی می‌بُرَند و پس‌از خشک شدن، در برخی غذاها مانند آش، یا پلو می‌ریزند. ۱۰. پیوند؛ رابطه. ۱۱. مطلب؛ موضوع.

■ **رشتهٔ چیزی به‌دست کسی افتادن** اختیار آن در دست او قرار گرفتن. ■ **رشته‌رشته** به‌صورت نوارهای باریک. ■ **رشتهٔ کلام (سخن) را بریدن** سخن و کلام را قطع کردن. ■ **رشتهٔ کلام (سخن) را به‌دست گرفتن** آغاز به سخن گفتن کردن. ■ **به رشتهٔ تحریر (نگارش) درآوردن (آوردن، کشیدن)** نوشتن. ■ **به (بر) رشتهٔ نظم کشیدن** سرودن شعر.

رشته‌برشته r.-berešt-e (اِ.) نوعی شیرینی به‌صورت رشته‌های باریک به‌هم پیچیده و لوله‌ای‌شکل که آن را از لعاب برنج تهیه می‌کنند و پس‌از سرخ شدن برروی آن شکر یا خاکه‌قند می‌پاشند.

رشته‌پلو rešt-e-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، رشته، و بعضی مواد دیگر تهیه می‌شود.

رشته‌خشکار rešt-e-xošk-ār (اِ.) رشته‌برشته‌ای که درداخل آن، گردو می‌گذارند.

رشته‌فرنگی rešt-e-farang-i (اِ.) نوعی مادهٔ غذایی به‌صورت رشته‌های باریکی که از آرد تهیه می‌شود و در تهیهٔ نوعی سوپ به‌کار می‌رود؛ ورمیشل.

رشد rošd [عر.] (امصـ.) ۱. افزایش پیدا کردن اندازه یا حجم فیزیکیِ موجود زنده یا کامل شدن شکل و اندازهٔ اندام‌های آن درطی دوره‌ای خاص. ۲. ازنظر ذهنی به مرحلهٔ بالاتری رسیدن. ۳. افزایش یافتن؛ افزایش. ۴. توسعه یافتن؛ پیشرفت.

● **رشد دادن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را بزرگ کردن یا پرورش دادن.

رشک rašk (اِ.) ۱. حسادت. ۲. آنچه موجب حسادت یا غبطه است؛ مایهٔ حسادت یا غبطه.

■ **رشک بردن** حسادت کردن یا غبطه خوردن.

رشک rešk (اِ.) (جانوری) تخم شپش.

رشکا ra(e)škā (اِ.) (گفتگو) زخم پشت گوش.

رشگ rašg (اِ.) رشک.

رشگ rešg (اِ.) رِشک.

رشمه ra(e)šme (اِ.) ۱. شالی که درویشان به‌دور کمر خود می‌بندند و از سروته آن ریشه‌هایی آویزان است. ۲. گوشهٔ پارچه، به‌ویژه شال و دستمال که پاره و ریش‌ریش شده‌باشد. ۳. افسار مخصوصی که از طلا یا نقره درست می‌کنند و بر اسبان هنگام سواری می‌بندند.

رشوه re(o)šve [عر.: رشوَة] (اِ.) ۱. پول یا هدیه‌ای که به کسی، معمولاً به کارمند دولت، می‌دهند تا به‌طور غیرقانونی کاری را انجام دهد یا راه بیندازد. ۲. (کشاورزی) کود.

⊙ **رشوه دادن** پرداختن رشوه. ⊙ **رشوه گرفتن** دریافت کردن رشوه.

رشوه‌خوار r.-xār (صـ.) رشوه‌گیرنده.

رشوه‌خور re(o)šve-xor (صـ.) رشوه‌خوار.

رشید rašid [عر.] (صـ.) ۱. دارای قامت بلند و متناسب. ۲. بلند و متناسب. ۳. شجاع؛ دلیر. ۴. رشدیافته؛ بالغ.

رصد rasad [عر.] (اِمصـ.) ۱. (نجوم) دیدن و بررسی کردن اجرام نجومی به‌کمک تلسکوپ و ابزارهای اندازه‌گیری که به تلسکوپ متصل می‌شوند. ۲. نظر دوختن به چیزی؛ مترصد بودن.

رصدخانه r.-xāne (اِ.) (نجوم) مکانی که در آن، ستاره‌شناسان به‌کمک ابزارهای نجومی، ستارگان و سایر اجرام نجومی را مشاهده و بررسی می‌کنند.

رضا rezā [عر.] (اِمصـ.) ۱. رضایت (مِ. ۱). ۲. (صـ.) (گفتگو) راضی؛ خشنود. ۳. (اِمصـ.) (تصوف) پذیرفتن هر حادثه و خشنود بودن بدان و آن را نتیجهٔ مشیتِ خداوندی پنداشتن.

☜ • **رضا دادن** (مصـ.ل.) راضی شدن؛ موافقت کردن.

رضاعی rezā'-i [عر.فا.] (صـ.) ویژگی کسانی‌که ازطریق شیر خوردن از یک زن با یکدیگر نسبت خویشاوندی پیدا می‌کنند: برادر رضاعی، خواهر رضاعی.

رضامندی rezā-mand-i (حامصـ.) رضایت؛ رضا.

رضایت rezāyat [ازعر.] (اِمصـ.) بروفق خواست و میل انسان بودنِ جریان امور، یا رفتار و کردار کسی؛ رضا؛ خشنودی.

☜ • **رضایت دادن** (مصـ.ل.) ۱. راضی شدن؛ موافقت کردن. ۲. (حقوق) از شکایت خود چشم‌پوشیدن. ۳. تسلیم شدن. • **رضایت داشتن** (مصـ.ل.) راضی بودن.

رضایت‌بخش r.-baxš (صـ.) موجب رضایت و خشنودی.

رضایت‌نامه rezāyat-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن، کسی (کسانی) رضایت و خشنودی خود را از کار یا رفتار دیگری (دیگران) اعلام می‌کند (می‌کنند).

رضوان rezvān [عر.] (اِ.) ۱. بهشت. ۲. (ادیان) فرشته‌ای‌که نگهبان یا دربان بهشت است.

رضوی razavi [عر.: رِضویّ] (صـ.) ۱. مربوط و متعلق به امام‌رضا (ع)، امام هشتم شیعیان: آستان قدس رضوی. ۲. از نسل امام‌رضا (ع). ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

رطب ratb [عر.] (صـ.) تر؛ خیس؛ آبدار.

☜ ▪ **رطب‌ویابس** ۱. همه‌چیز. ۲. سخنان ضدونقیض یا درست و نادرست.

رطب rotab [عر.] (اِ.) خرمای تازه.

رطوبت rotubat [عر.: رطوبة] (اِمصـ.) ۱. نمناکی؛ تری؛ مقِ. خشکی. ۲. (اِ.) (علوم‌زمین) میزان بخار آب موجود در هوا.

رطوبت‌سنج r.-sanj (اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ سنجش میزان بخار آب موجود در هوا؛ نم‌سنج.

رطیل roteyl [ازعر.: رُطَیلاء] (اِ.) (جانوری) رتیل.

رعایا ro(a)'āyā [عر.: رَعایا، جِ. رَعیّة] (اِ.) رعیت‌ها.

رعایت re(a)'āyat [عر.: رِعایة] (اِمصـ.) درنظر گرفتن اهمیت موضوعی یا امری و در انجام یا ملاحظه و احترام آن کوشیدن: رعایت قانون، رعایت نظافت.

☜ ▪ **رعایتِ کسی را کردن** (گفتگو) ملاحظهٔ او را کردن و پاسِ خاطر و احترامش را داشتن.

رعب ro'b [عر.] (اِ.) ترس؛ وحشت.

رعد ra'd [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) صدای حاصل از تخلیهٔ الکتریکی بین دو قطعه ابر و پژواک‌های متوالی آن؛ تندر.

☜ ▪ **رعدوبرق** (علوم‌زمین) مجموعهٔ دو پدیدهٔ ناشی از تخلیهٔ الکتریکی بین دو قطعه ابرِ باردار که شامل تولید نور فوق‌العاده شدید (برق) و تولید صدای مهیب (رعد) ناشی از این تخلیه است.

رعشه ra'še [عر.: رِعشَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) لرزش ناخودآگاه اندام‌ها که معمولاً ناشی از بیماری‌های عصبی است. ۲. لرزه؛ لرزش.

رعنا ra'nā [عر.: رعناء] (صـ.) ۱. زیبا و دل‌فریب. ۲. بلند و کشیده: قد رعنا.

رعیت ra'iy[y]at [عر.: رعیّة] (اِ.) ۱. در نظام ارباب‌ورعیتی، کشاورز روستایی بی‌زمین که برروی زمین ارباب کار می‌کرد و از محصولات خود به او بهره می‌داد. ۲. عموم مردم یک سرزمین که تابع یک حکومت بوده‌اند. ۳. رعیت‌ها (به‌صورت اسم‌جمع).

رغبت re(a)qbat [عر.: رَغبَة] (اِمصـ.) خواست قلبی؛ میل.

رغم raqm [عر.] (اِمصـ.) خلاف میل کسی رفتار کردن؛ خلاف میل.

رف raf (اِ.) (ساختمان) طاقچهٔ کم‌عرضِ معمولاً چندطبقه.

رفاقت refāqat [عر.: رفاقة] (اِمصـ.) دوستی، یاری، و مهربانی.

رفاه refāh [عر.: رَفاه] (اِمصـ.) ۱. برخورداری از امکانات مادی. ۲. آسودگی؛ آسایش.

رفاه‌طلب r.-talab (صـ.) خواهان برخورداری از امکانات مادی و آسایش.

رفت raft (اِمصـ.) رفتن: بلیطِ رفت.

☜ ▪ **رفت‌وآمد** ۱. رفتن و آمدن. ۲. حرکت کردن افراد در مسیری معیّن در دو جهت مخالف؛ تردد. ۳. معاشرت.

رفت roft (اِمصـ.) رُفتن.

☜ ▪ **رفت‌وروب** جارو کردن و پاک کردن جایی از خاک‌روبه و زباله.

رفتار raft-ār (اِمصـ.) ۱. شیوه و چگونگی کنش یا واکنش‌های انسان‌ها یا جانوران درپاسخ‌به محرک‌های داخلی یا خارجی و در موقعیت‌ها و روابط اجتماعی مختلف. ۲. (روان‌شناسی، جانوری) عکس‌العمل اعضا یا غده‌های بدن دربرابر عوامل.

■ • **رفتار کردن** (مصـ.ل.) عمل کردن یا واکنش نشان دادن به شیوه‌ای خاص، تحت‌تأثیر یا برحسب موقعیت یا در رویارویی و ارتباط با افراد مختلف.

رفتارگرایی r.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، إ.) (روان‌شناسی) مکتبی روان‌شناختی که به مطالعهٔ جنبه‌های عینی و قابل‌سنجش (ملموس) رفتار جدااز پدیده‌های ذهنی مانند احساسات یا محرک‌ها می‌پردازد.

رفتگر roft[-e]-gar (صـ.، إ.) مأمور شهرداری، که خیابان‌ها و کوچه‌ها را جارو و تمیز می‌کند؛ سپور.

رفتگی raft-e-gi (حامصـ.، إ.) (گفتگو) جایی از چیزی که ساییده شده‌باشد؛ ساییدگی.

رفتن raft-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو) ۱. دور شدن از نزد کسی یا از جایی؛ ترک کردن کسی یا جایی؛ مقـ. آمدن: از این شهر رفت. ۲. حرکت کردن و نزدیک شدن یا رسیدن به‌نزد کسی یا به جایی: رفت پیش مادرش. ۳. در مسیری حرکت کردن؛ پیمودن؛ طی کردن: سربالایی را پیاده رفتیم. ۴. روان بودن یا روان شدن؛ جریان یافتن: خون زیادی از سرش می‌رفت. ۵. پرداختن به چیزی: حالا می‌رویم سر موضوع اصلی. ۶. پیش آمدن؛ روی دادن؛ حادث شدن؛ انجام شدن: آنچه رفته بود، با او در میان گذاشتم. ۷. (گفتگو) قصد کردن؛ اقدام کردن به انجام کاری: رفتم چای بریزم، لیوان از دستم افتاد. ۸. ازدنیا رفتن؛ مردن. ۹. (گفتگو) بی‌حال شدن و ازدست دادن توانایی جسمانی. ۱۰. قطع شدن؛ بریده یا کنده شدن: فک پایینش با ترکش رفته‌است. ۱۱. (گفتگو) قطع شدن جریان چیزی، مانند آب یا برق. ۱۲. (گفتگو) انجام گرفتن یا درحال انجام بودن کاری به‌طور تدریجی و در زمان نزدیک؛ نزدیک بودن کاری یا حالتی: آفتاب می‌رفت که غروب کند. ۱۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) نوشیدن یا خوردن چیزی: چند استکان زیادی رفته. ۱۴. (گفتگو) انجام دادن: ده‌تا بارفیکس رفتم. ۱۵. (مصـ.ل.) فرو رفتن؛ داخل شدن؛ نفوذ کردن: خاری به پایش رفته. ۱۶. گذشتن؛ سپری شدن: یک ساعت و نیم از شب رفته. ۱۷. (گفتگو) ساییده شدن و از بین رفتن لایهٔ رویی چیزی: پوست دستم رفته‌است. ۱۸. (گفتگو) ازدست رفتن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن: خانه رفت، پول‌ها رفت، بیچاره شدم. ۱۹. به‌عنوان فعل ربطی به‌کار می‌رود؛ شدن: به‌نحوی‌که نگارش رفت.... ۲۰. (گفتگو) تغییر حالت دادن و در حالت یا وضعیتی دیگر قرار گرفتن: ازهوش رفت. ○ به‌خواب رفت. ۲۱. (گفتگو) خوابیدن: دیشب سرم را که گذاشتم زمین، رفتم تا چهارِ صبح. ۲۲. ازبین رفتن؛ زایل شدن: بوی آن رفته. ○ رنگ آن رفته.

■ ■ **رفتن پیِ کارِ خود** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی باعث مزاحمت و آزار شود و بخواهند او را از خود برانند. ■ **رفتن روِ[ی] چیزی** (گفتگو) ۱. به آن افزوده شدن؛ افزایش یافتنِ آن: بیست درصد رفته‌است روی اجاره‌خانه‌ها. ۲. رسیدن به آن (حد یا اندازه): تب رفته‌است روی چهل درجه. ■ **با کسی رفتن** (گفتگو) رابطهٔ جنسی داشتن با او. ■ **بر(به)هم رفتن** بسته شدن: چشم‌هایم برهم رفت. ■ **به کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) شبیه او (آن) بودن. ■ **تو[ی] خود رفتن** (گفتگو) ۱. در فکر و خیال فرورفتن. ۲. تمایل نداشتن به گفتگو و معاشرت با دیگران؛ تنهایی اختیار کردن؛ عزلت گزیدن. ■ **چیزی بر (با) کسی رفتن** برسر او آمدنِ آن؛ حادث شدن آن دربارهٔ او. ■ **چیزی را رفتن** (گفتگو) ۱. قربان آن شدن؛ فدای آن شدن. ۲. برای تحقیر به‌کار می‌رود؛ ببین؛ نگاه کن. 🛈 معمولاً به صورت امری به‌کار می‌رود: قیافه‌اش را برو، مثل ازجنگ‌برگشته‌ها شده. ■ **درهم رفتن** تغییرحالت یافتن و اخم‌آلود شدن معمولاً براثر ناراحتی، درد، و مانند آنها (قیافه، چهره، ...). ■ **رو[ی] هم رفتن** (گفتگو) بسته شدن دو طرف چیزی.

رُفتن roft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روب) جارو کردن و پاک کردن جایی از آشغال و زباله.

رفتنی raft-an-i (صـ.) ۱. دارای قصد یا توان حرکت کردن و رفتن. ۲. درحال مردن؛ مشرف به موت؛ مردنی. ۳. (قـ.) به‌هنگام رفتن.

رفته raft-e (صـ.) ۱. گذشته؛ سپری‌شده: زمان رفته، عمر رفته. ۲. ازدنیارفته؛ مرده. ۳. سفرکرده؛ روانه‌شده.

■ ■ **رفته‌رفته** کم‌کم؛ به‌تدریج.

رفراندوم refrāndom [فر.: référendum] (إمصـ.) (سیاسی) مراجعه به آرای عمومی برای قبول یا رد کردن یک طرح یا پیشنهاد؛ همه‌پرسی.

رفرانس referāns [فر.: référence] (إ.) مرجع (مر. ۲).

رفرم reform [فر.: réforme] (إ.) (سیاسی) اصلاحات.

■ • **رفرم کردن** (مصـ.مـ.) انجام دادن اصلاحات سیاسی و اجتماعی.

رفع raf' [عر.] (إمصـ.) ۱. برطرف کردن؛ ازمیان بردن؛ محو کردن: رفع موانع. ۲. (ریاضی) تبدیل کردنِ یک کسر بزرگ‌تر از واحد به یک عدد صحیح و یک کسر کوچک‌تر از واحد، مانند نوشتن $\frac{9}{5}$ به‌صورتِ $1\frac{4}{5}$؛ مقـ. تجنیس.

■ ■ **رفع احتیاج** رفع‌حاجت (مر. ۱). ■ **رفع تکلیف** انجام دادن کاری بدون دقت کافی و تنها برای ازسر باز کردن آن. ■ **رفع‌حاجت** ۱. برطرف کردن احتیاج؛ برآوردن نیاز. ۲. قضای حاجت. ■ **رفع‌زحمت کردن** (گفتگو) هنگام رفتن از نزد کسی یا از جایی به‌عنوان تعارف گفته می‌شود. • **رفع شدن** (مصـ.ل.) برطرف شدن؛ ازبین رفتن. ■ **رفع‌ورجوع** (گفتگو)

برطرف کردن مشکل یا اختلاف، یا توجیه کردن کار اشتباه یا سخن نادرست، معمولاً با زیرکی و برای جلوگیری از حاد شدن مسئله.

رفعت ra(e)f'at [عر.: رِفعة] (اِمص.) ۱. برتری مقام و موقعیت؛ بلندقدری. ۲. افراشتگی؛ بلندی.

رفق refq [عر.] (اِمص.) نرمی و ملایمت نشان دادن در برخورد؛ سازگاری و مدارا.

رفقا rofaqā [عر.: رفقاء، جِ. رَفیق] (اِ.) رفیقان؛ دوستان.

رفلکس refleks [فر./انگ.: reflex] (اِ.) (جانوری) اعمال انعکاسی.

رفو rofu [عر.: رَفو] (اِمص.) پارگی‌های پارچه، لباس، یا فرش را ترمیم کردن معمولاً به‌صورتی‌که زیاد مشخص نباشد.

رفوزه rofuze [فر.: refusé] (صـ.) آن‌که در امتحان رد شده‌است؛ مردود.

رفوگری rofu-gar-i (حامص.) عمل و شغل رفو کردن فرش، پارچه، و لباس.

رفه raf-e (اِ.) رف.

رفیع rafi' [عر.] (صـ.) ۱. افراشته؛ مرتفع؛ بلند. ۲. بااهمیت؛ ارزشمند؛ عالی.

رفیق ra(e)fiq [عر.: رَفیق] (اِ.) ۱. دوست. ۲. (گفتگو) عنوانی که با آن، آشنای تازه یا مصاحب مورد خطاب قرار می‌گیرد. ۳. دراصطلاح روسپی‌خانه، مردی که خاطرخواه روسپی‌ای است. ۴. عنوانی که مارکسیست‌ها با آن یکدیگر را مورد خطاب قرار می‌دهند.

■ **رفیقِ راه** هم‌سفر. • **رفیق گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برقرار کردن رابطهٔ نامشروع با کسی. ■ **رفیقِ گرمابه** دوست بسیار صمیمی. ■ **رفیقِ نیمه‌راه** (گفتگو) آن‌که در کاری که با دیگری شروع کرده ناپایداری می‌کند و او را تا پایان کار همراهی و یاری نمی‌کند.

رفیق‌باز r.-bāz (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دوستان زیادی دارد و بیشتر اوقات خود را با آنها می‌گذرانَد.

رفیقه rafiq.e [عر.: رفیقَة] (اِ.) ۱. زن یا دختری که با کسی رابطهٔ جنسیِ غیررسمی یا غیرشرعی دارد. ۲. رفیق (مِ. ۱).

رق raq[q] (تا.) ← شق[۲] ■ شق‌ورق.

رقابت reqābat [عر.: رَقابة] (اِمص.) ۱. تلاش کردن دو یا چند نفر برای پیشی گرفتن از یکدیگر در انجام کاری یا به‌دست آوردن مرتبه، موقعیت، یا امتیاز برتر. ۲. هم‌مرتبه شدن با کسی در انجام کاری؛ پابه‌پای کسی پیش رفتن در کاری.

رقاص raqqās [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که ازراه رقصیدن در مکان‌های عمومی کسب درآمد می‌کند؛ آن‌که کارش رقصیدن است. ۲. آن‌که ماهرانه می‌رقصد.

رقاص‌خانه r.-xāne (اِ.) جایی که در آن، رقاصان برای تماشاگران می‌رقصند.

رقاصک raqqās-ak (اِ.) (فنی) چرخ کوچک نوسان‌کننده در ساعت‌های کوکی، که هر نیم نوسان آن یک ثانیه را مشخص می‌کند.

رقاصه raqqās.e [عر.: رقاصَة] (صـ.، اِ.) رقاص (زن).

رقبا roqbā (اِ.) (حقوق) رقبی.

رقبا roqabā [عر.: رقباء، جِ. رَقیب] (اِ.) رقیبان.

رقبی roqbā [عر.: رقبیٰ] (اِ.) (حقوق) نوعی از حق انتفاع که ازجانب مالکِ مِلک برای مدت معیّنی به دیگری واگذار می‌گردد.

رقت reqqat [عر.: رقّة] (اِمص.) ۱. احساس ترحم و همدردی نسبت‌به کسی یا چیزی؛ دلسوزی. ۲. حالت عاطفی‌ای که با پیدا شدن آن، شخص ممکن است به‌گریه بیفتد. ۳. ظرافت؛ نازکی؛ لطافت. ۴. رقیق بودن: رقت خون.

■ **رقتِ قلب (دل)** حالت تأثر و حساسیت درونی؛ نازک‌دلی. ■ **به‌رقت آوردن** دچار تأثر کردن.

رقت‌انگیز r.-a('a)ngiz (صـ.) آنچه انسان را دچار حالت ترحم و دلسوزی می‌کند؛ متأثرکننده.

رقت‌بار reqqat-bār (صـ.) رقت‌انگیز.

رقص raqs [عر.] (اِمص.) ۱. مجموعهٔ حرکات موزون و هماهنگ بدنی، که معمولاً همراه‌با آوای موسیقی صورت می‌گیرد. ۲. دست زدن و پای کوبیدن به زمین به‌طور هماهنگ به‌منظور اظهار شادمانی. ۳. (تصوف) سماع.

• **رقص کردن** (مصـ.ل.) ۱. رقصیدن. ۲. سماع کردن.

رقصاندن r.-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: رقصان) ۱. کسی را به رقص واداشتن. ۲. (گفتگو) کسی را به‌صورت زیرکانه به‌خدمت خود گرفتن؛ اختیار کسی را دردست داشتن.

رقصیدن raqs-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رقص) انجام دادن عمل رقص.

رقعی roq'i [عر.: رقعیّ] (صـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ۲. (صـ.، اِ.) (خوشنویسی) نوعی خط که شباهت‌هایی به خطوط ثلث و نسخ دارد، ولی دور آن کمتر و سطح آن بیشتر است.

رقم raqam [عر.: رَقم] (اِ.) ۱. (ریاضی) هریک از عددهای صفر تا نُه که برای نمایش همهٔ عددهای دیگر از آنها استفاده می‌شود؛ هریک از علامت‌های ۰، ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، و ۹. ۲. میزان؛ مقدار. ۳. (گفتگو) نوع؛ گونه. ۴. (گفتگو) عدد (مِ. ۴).

• **رقم خوردن** (مصـ.ل.) مقرر یا تثبیت شدن چیزی. • **رقم زدن** (مصـ.م.) ۱. ترسیم کردن؛ کشیدن. ۲. امضا کردن. ۳. مقدر کردن.

رقوم roqum [عر.، جِ. رَقْم] (اِ.) (ریاضی) فاصلهٔ هر نقطه از فضا از صفحهٔ مبدأ در هندسهٔ رقومی.

رقیب raqib [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که می‌کوشد در به‌دست آوردن مرتبه، موقعیت، یا امتیازی از یک یا چند نفر پیشی بگیرد؛ آن‌که با یک یا چند نفر در رسیدن به هدفی واحد رقابت می‌کند. ۲. هریک از دو شخصی که در زمان واحد به شخص سومی عشق می‌ورزند.

رقیق raqiq [عر.] (صـ.) ۱. دارای غلظت کم؛ آبکی؛ مقـِ. غلیظ. ۲. تأثرپذیر؛ حساس. ۳. غیرمتراکم و بدون فشردگی، چنان‌که هوا، دود، مِه، بو، و مانند آنها. ۴. بدون پیچیدگی و دشواری؛ نرم و روان؛ لطیف.

• **رقیق کردن** (مصـ.مـ.) کم کردنِ غلظت مایع به‌وسیلهٔ افزودن آب یا مایعی دیگر به آن.

رقیق‌القلب raqiq.o.l.qalb [عر.] (صـ.) تأثرپذیر؛ حساس؛ نازک‌دل.

رک rek (اِ.) (گفتگو) ← رک‌زده.

ر.ک.، رک (اختـ.) نشانهٔ اختصاریِ رجوع کنید به.

رک rok (صـ.) ۱. آنچه به‌صراحت گفته شود؛ صریح: جواب رک. ۲. آن‌که حرفش را به‌صورت صریح و بی‌پرده می‌گوید؛ دارای صراحت لهجه. ۳. (قـ.) صریح و به‌صورت کاملاً آشکار؛ بدون ملاحظه و پرده‌پوشی.

▪ **رک‌وپوست‌کنده (رک‌وراست)** (گفتگو) رک (مـِ. ۳).

رکاب rekāb [عر.] (اِ.) ۱. حلقه‌ای فلزی، که در دو طرف زین اسب آویخته می‌شود و سوار پا در آن می‌گذارد.



۲. پلکانی در درشکه، بعضی اتومبیل‌ها، کامیون، و اتوبوس که هنگام سوار و پیاده شدن پا روی آن می‌گذارند. ۳. تکیه‌گاه پای دوچرخه‌سوار که با چرخاندن آن درجهت درست، دوچرخه به‌حرکت درمی‌آید. ۴. هرنوع نواری که دو طرف لباس را به هم وصل کند، به‌ویژه نواری که از روی شانه می‌گذرد و پس‌وپیشِ پیراهن را به‌هم وصل می‌کند. ۵. حلقهٔ انگشتر که پایهٔ نگین روی آن قرار می‌گیرد.

• **رکاب دادن** (مصـ.لـ.) ۱. رام بودن اسب برای سواری دادن. ۲. (گفتگو) تسلیم شدن. ۳. (گفتگو) تن به هم‌خوابگی دادن. • **رکاب زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) ۱. در دوچرخه‌سواری، فشار دادن رکاب‌ها به‌وسیلهٔ پاها به‌منظور حرکت یا افزایش سرعت. ۲. با رکاب به پهلوهای اسب فشار دادن به‌منظور افزایش سرعت اسب. ▪ **[به] زیرِ رکابِ کسی بودن** مطیعِ او بودن.

رکابدار، رکاب‌دار r.-dār (صـ.) ۱. رکابی. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفهٔ او نگه داشتن رکاب اسب برای راحت‌تر سوار یا پیاده شدن کسی است.

رکابی rekāb-i (صـ.) ویژگی بلوز، پیراهن، زیرپیراهنی، شلوار، و کفش که نوارهایی جلوعقب آنها را به‌هم وصل می‌کند و هنگام پوشیدن آنها را در تن یا در پا نگه می‌دارد.

رکاکت re(a)kākat [عر.: رَکاکة] (اِمصـ.) ۱. رکیک بودن؛ زشتی؛ ناپسندی. ۲. استوار نبودن؛ سستی؛ ضعف. ۳. زشت و مستهجن بودن امری به‌علت مربوط بودن به امور جنسی.

رکبی rakab-i [؟.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، دست را زیر کتف حریفی که برای زیر گرفتن رفته‌است، می‌بَرَند و او را می‌چرخانند و از جهت مخالف به زمین می‌زنند.

رکتوم rektom [فر.: rectum] (اِ.) (جانوری) بخش انتهاییِ رودهٔ بزرگ که محل تجمع مدفوع است؛ راست‌روده.

رک‌زده rek-zad-e (صـ.) (گفتگو) ۱. برجسته یا دارای نوک برجسته و برآمده (پستان). ۲. متحیر؛ مات؛ زل‌زده.

رکعت ra(e)k'at [عر.: رَکعة] (اِ.) (فقه) هر بخش از نماز که دارای رکوع و معمولاً سجود جداگانه است.

رکعت‌شمار r.-šo(e)mār (اِ.) دستگاه کوچکی که مُهر نماز در آن قرار می‌گیرد و تعداد رکعت‌های نماز را برای نمازگزار مشخص می‌کند (برای جلوگیری از شک در تعداد رکعت‌ها).

رک‌گو[ی] rok-gu[-y] (صـ.) (گفتگو) آن‌که سخنش را رک و بدون پروا و ملاحظه بیان می‌کند؛ دارای صراحت لهجه.

رکن rokn [عر.] (اِ.) ۱. قسمت مهم و اساسِ هرچیز؛ اصل؛ اساس. ۲. شخص مهم. ۳. (نظامی) هریک از بخش‌های مختلف ستاد ارتش: رکن اول، رکن دوم. ۴. (فقه) آنچه کم یا زیاد شدن آن باعث باطل شدن اعمال دینی شود، مانند تکبیرةالاحرام که نگفتن آن یا درست نگفتن آن، نماز را باطل می‌کند. ۵. (ادبی) پایه.

رکود rokud [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌حرکت شدن یا آرام گرفتن چیزی یا فعالیتی یا فرایندی. ۲. متوقف شدن یا کاهش شدید یافتن خریدوفروش: رکود بازار. ۳. (اقتصاد) وضعیتی که در آن، درآمد واقعی سرانه ثابت یا رو به کاهش است.

رکورد rekord [انگـ./فر.: record] (اِ.) برترین و آخرین حد، از نظر سرعت، زمان، مقدار، امتیاز، و مانند آنها، در کاری شاخص، به‌ویژه در رقابت‌های ورزشی، که پیش از این کسی به آن دست نیافته‌باشد.

⊙ **رکورد شکستن** (گفتگو) (ورزش) در کاری از بالاترین حد یا امتیاز قبلی گذشتن. • **رکورد گرفتن** (مصـ.لـ.) تعیین کردن حدنصاب امری، به‌ویژه در فعالیت‌های ورزشی،

ازطریق کوشش برای به‌دست آوردن رکورد بهتر.

رکورددار r.-dār (صـ.) (ورزش) دارندهٔ بالاترین امتیاز.

رکوع 'roku [عر.] (اِمصـ.) (فقه) خم شدن و گذاشتن کف دو دست بر زانوها در نماز و گفتن ذکر لازم.

■ **به رکوع رفتن** انجام دادن رکوع در نماز.

رکیک rakik [عر.] (صـ.) زشت و ناپسند.

رگ rag (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از مجراهای لوله‌ای‌شکل باریک و توخالی در بدن مهره‌داران که خون و لنف در آنها جریان دارد. ۲. اصل؛ نسب. ۳. رگه (مِ.۲). ۴. (ساختمان) یک ردیف افقی آجر یا سنگ یا بلوک؛ رج. ۵. (گفتگو) غیرت؛ تعصب؛ حساسیت. ۶. (گفتگو) حالت یا حسی که تحریک آن موجب واکنش هیجانی یا عاطفی می‌شود: رگِ غیرت، رگِ دیوانگی، رگِ شفقت. ۷. خصوصیت، یا نقطه‌ضعفی در کسی که می‌توان با استفاده از آن، او را رام و مطیع خود ساخت؛ رگِ خواب.

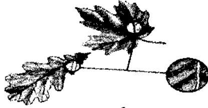
■ **رگ‌به‌رگ شدن** (گفتگو) آسیب دیدن مفصل که در آن برخی‌از رشته‌های رباطِ نگهدارندهٔ مفصل پاره می‌شود، ولی رباط به‌طور کامل قطع نمی‌شود و معمولاً همراه درد است. ■ **رگِ چیزی [در] کسی گل کردن** تحریک شدن احساس یا خصوصیتی در او و بروز کردن آن: رگ غیرتش گل کرده. ■ **رگِ خواب** (گفتگو) رگ (مِ.۷). ■ **رگِ خونی** (جانوری) رگی که در آن، خون جریان دارد. ⊙ **رگ زدن** ۱. بریدن رگ که منجر به مرگ شود. ۲. • (مصـ.ل.) خون گرفتن از بدن به‌قصد درمان؛ فصد. ■ **رگِ غیرت کسی به‌جوش آمدن (جنبیدن)** برانگیخته شدن غیرت در او. ■ **رگ کردنِ پستان (سینه)** زیاد شدن شیر در آن و خودبه‌خود جاری شدن آن. ■ **رگِ گردنِ کسی بالا آمدن** غیرت و تعصب نشان دادن. ■ **رگِ لنفی (کیلوسی)** (جانوری) رگی که لنف در آن جریان دارد؛ سفیدرگ. ■ **رگ‌وپوست** اعماق وجود؛ سراسر وجود. ■ **رگ‌وپی** ۱. رگ و عصب در جانوران، و ریشه و شاخ‌وبرگ در گیاهان. ۲. (گفتگو) قسمت‌های زائد و نامرغوب چیزی، مانند گوشت و چغندر. ۳. (گفتگو) سراسر وجود؛ هستی. ■ **رگ‌وریشه** ۱. رگ‌وپی. ۲. (گفتگو) اصل‌ونسب. ■ **به رگِ غیرتِ کسی برخوردن (خوردن)** (گفتگو) ناراحت شدن و برآشفتن او براثر شنیدن حرف یا دیدن کاری که نسبت‌به آن حساسیت دارد یا تعصب می‌ورزد. ■ **تو[یِ] (به) رگ زدن** (گفتگو) ۱. تزریق کردن دارو، مواد مخدر، و مانند آنها. ۲. (طنز) خوردن یا استفاده کردن از چیزی به‌طوری‌که لذت بسیار بدهد.

رگبار، رگ‌بار r.-bār (اِ.) ۱. باران شدید و کوتاه‌مدت. ۲. (اِمصـ.) شلیک پیاپیِ گلوله. ۳. (اِ.) مقدار زیاد از هرچیزی که تند و ناگهانی بروز کند.

■ **به رگبار بستن** درمعرض شلیک پیاپیِ گلوله قرار دادن.

رگبالان، رگ‌بالان rag-bāl-ān (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی کوچک و ظریف با دو جفت بال غشایی، که شبکه‌ای رگ‌مانند برروی آنها دیده می‌شود.

رگبرگ، رگ‌برگ rag-barg (اِ.) (گیاهی) هریک از آوندهایی که به‌صورت رگ‌های برجسته و منشعب، به‌ویژه درپشت برگ دیده می‌شود.



رگبی ragbi (اِ.) (ورزش) راگبی.

رگ‌چینی rag-čin-i (حامصـ.) (ساختمان) چیدنِ سادهٔ آجر، سنگ، و خشت به‌صورت لایه‌به‌لایه روی هم.

رگ‌زن rag-zan (صـ.،اِ.) آن‌که کارش خون گرفتن است.

رگل regl [فر.: règle] (صـ.) (جانوری) ۱. قاعده. ۲. (اِمصـ.) قاعدگی.

■ • **رگل شدن** (مصـ.ل.) (جانوری) قاعده شدن.

رگلاتور reglātor [از فر.: régulateur] (اِ.) (فنی) ۱. وسیلهٔ کاهش فشار گاز که معمولاً روی کپسول‌های گاز نصب می‌شود. ۲. هر وسیلهٔ تنظیم‌کنندهٔ برقی یا مکانیکی.

رگلاژ reglāž [فر.: réglage] (اِمصـ.) (فنی) تنظیم یا میزان کردن اسبابی با درنظر داشتن حالت مطلوب: رگلاژ ترمز، رگلاژ کلاچ، رگلاژ موتور.

رگلت reglet [فر.: réglette] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تکه‌های سربی یا آهنی، که در چاپ‌خانه در حروف‌چینی چاپ سربی در فاصلهٔ کلمه‌ها و حروف می‌گذارند.

رگه rag-e (اِ.) ۱. هرچیز به‌شکل خط یا نوار باریک راست یا کج‌ومعوج. ۲. (علوم‌زمین) شکستگی یا درزی در سنگ که در آن، نوعی مادهٔ معدنی یافت شود: رگهٔ طلا. ۳. اثر یا نشانه‌ای معمولاً نه‌چندان آشکار: رگهٔ تلخی. ۴. رگ (مِ.۲).

رگه‌دار r.-dār (صـ.) دارای خش. ← خش (مِ.۲).

رل rol [فر.: rôle] (اِ.) ۱. (فنی) فرمان اتومبیل. ۲. نقشی که بازیگر در فیلم یا نمایش برعهده دارد. ۳. (گفتگو) تأثیر؛ اثرگذاری؛ نقش: رل او در این قضیه چه بود؟ ۴. (گفتگو) واحدی برای آنچه به‌صورت استوانه پیچیده شده‌باشد: رل پارچه، رل کاغذ. ۵. (چاپ‌ونشر) وسیله‌ای گِرد برای غلتاندن کاغذ در دستگاه‌های چاپ.

■ **رل بازی کردن** (گفتگو) نقش بازی کردن (مِ.۱ و ۲). • **رل داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای تأثیر بودن؛ نقش داشتن.

رله rele [فر.: relais] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی که به‌کمک آن

می‌توان تغییرات شدت‌جریان یا ولتاژ برق در یک مدار را برای قطع‌ووصل مدارهای دیگر به‌کار برد. ۲. (صـ.) (گفتگو) انجام‌شده؛ مرتب: هیچ مشکلی نیست، تمام کارها رله است.

رم۱ ram

• رم دادن (مصـ.مـ.) ۱. ترساندن و وادار به فرار کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رماندن. ۲. (گفتگو) موجب ترس و نگرانی شدن و به دوری واداشتن کسی. **• رم کردن** (مصـ.ل.) ۱. ترسیدن از امری غیرمأنوس و فرار کردن یا سرپیچی کردن جانورانی مانند اسب، استر، و آهو؛ رمیدن. ۲. (گفتگو) دوری کردن ازروی ترس یا نگرانی.

رم۲ r. [انگـ.: Random Access Memory :R.A.M.] (إ.) (کامپیوتر) نوعی حافظه در کامپیوتر برای ذخیره کردن موقتِ اطلاعات؛ حافظهٔ دستیابی تصادفی.

رم rem [انگـ.: Rapid Eye Movement :R.E.M.] (إمصـ.) (جانوری) مرحلهٔ خواب عمیق که رؤیا در این مرحله دیده می‌شود و کُرهٔ چشم درزیر پلک‌ها پیوسته و سریع حرکت می‌کند.

رماس ramās (إ.) (گیاهی) کندر.

رمال rammāl [عر.] (صـ.،إ.) آن‌که با استفاده از رمل می‌خواهد به چیزهای نادانسته آگاهی یابد؛ فال‌گیرنده با رمل.

رمان romān [فر.: roman] (إ.) (ادبی) داستان بلند به نثر که ماجراهای آن از زندگی انسان سرچشمه گرفته‌است و معمولاً شخصیت‌ها و حوادث متعددی در آن وجود دارد.

رمانتیسم romāntism [فر.: romantisme] (إ.) ۱. سبْک ادبی و هنری‌ای که در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میلادی در اروپا به‌وجود آمد و درون‌گرایی، گزینش شخصیت‌ها ازمیان مردم عادی، و تکیه بر عواطف از ویژگی‌های آن است. ۲. ایجاد کردن مضمون‌ها و تصویرهای شاعرانه در ذهن یا بیان کردن آنها؛ خیال‌پردازی.

رمانتیک romāntik [فر.: romantique] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که در آن، عواطف و خیال‌پردازی وجهِ غالب باشد یا آنها را برانگیزد. ۲. خیال‌پرداز و احساساتی.

رماندن ram-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رمان) ۱. رَم دادن. ۲. دور کردن؛ ازبین بردن.

رمباندن romb-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: رمبان) (گفتگو) خراب کردن؛ ویران کردن؛ فروریزاندن.

رمبیدن romb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رمب) ۱. (گفتگو) ریختن آوار و مانند آن؛ خراب شدن؛ ویران شدن. ۲. (فیزیک) درهم ریختن و ویران شدن نظام اتمیِ ماده و پیدایش ماده با چگالی بسیار زیاد (درحدود چگالی هستهٔ اتم).

رمپ ramp [انگـ.: ramp] (إ.) سطح شیبداری که دو سطح با اختلاف ارتفاع را به‌هم مرتبط می‌کند.

رمز ramz [عر.] (إ.) ۱. آنچه پوشیده است؛ راز؛ سِر. ۲. مجموعه‌ای از اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظورهای معیّن و معمولاً سِرّی مانند ارسال پیام یا گشودن قفل به‌کار می‌رود: رمز گاوصندوق. ۳. (کامپیوتر) کد. ۴. راز (مِ.۲). ۵. (فرهنگستان) سمبل. ۶. ایما و اشاره.

رمزگذاری r.-gozār-i (حامصـ.) (کامپیوتر) تغییر دادن دستورالعمل‌ها یا داده‌ها به‌شکلی‌که کامپیوتر بتواند آنها را پردازش کند.

رمزگردانی ramz-gard-ān-i (حامصـ.) ارسال پیام با رمز؛ مقِ. رمزگشایی.

رمزگشا ramz-gošā (إ.) (کامپیوتر) دستگاهی که رمز سیگنال‌های الکتریکی را باز می‌کند.

رمزگشایی r.-y(')-i (حامصـ.) دریافت و تعبیر و از حالت رمز خارج کردنِ پیام، سیگنال الکتریکی، یا هرچیزی که به‌صورت رمز درآمده‌باشد.

رمزینه ramz-ine (إ.) (فرهنگستان) بارکد.

رمش ram-eš (إمصـ.) عمل رمیدن؛ فرار.

رمضان rame(a)zān [عر.: رمَضان] (إ.) (گاه‌شماری) ماه نهم از سال قمری، پس‌از شعبان و پیش‌از شوال. مسلمانان در این ماه روزه می‌گیرند.

رمق ramaq [عر.] (إ.) ۱. آخرین نیروی زندگی که در تن کسی باقی می‌مانَد. ۲. تاب؛ توان؛ طاقت.

• رمق داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آخرین توان زندگی را داشتن. ۲. تاب‌وتوان داشتن. **▪ رمقِ کسی را کشیدن (گرفتن)** (گفتگو) تاب‌وتوان او را گرفتن.

رمل raml [عر.] (إ.) ۱. ریگ نرم؛ شن. ۲. (فرهنگ‌عوام) عملی که با آن به پیشگویی رویدادهای آینده می‌پردازند. ۳. مهره‌های برنجی که در چنین پیشگویی به‌کار می‌رود.

• رمل زدن (مصـ.ل.) انداختن دانه‌های ریگ یا مهره‌های برنجی مخصوص رمل و پیشگویی کردن آینده. **▪ رمل‌واسطرلاب (رمل‌واصطرلاب)** ۱. ← رمل، اسطرلاب. ۲. آنچه بتواند هر مشکلی را حل کند یا پیچیدگی هر امری را توضیح دهد.

رمنده ram-ande (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌سبب وحشت یا مانند آن از چیزی یا کسی دوری یا فرار می‌کند؛ دوری‌کننده؛ فرارکننده.

رموز romuz [عر.، جِ. رَمز] (إ.) رمزها.

رموک ram-uk (صـ.) بسیار رمنده.

رمه rame (إ.) دسته‌ای از چهارپایان؛ گله.

رمیدن ram-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رم) رَم کردن.

رمیده ram-id-e (ص.) ۱. ترسان و فراری، چنان‌که اسب و استر به‌سبب ترس. ۲. دوری و احتراز کننده به‌سبب نفرت یا شرم. ۳. پریشان و مضطرب.

رنج ranj (اِ.) حالتی در انسان یا حیوان که براثر درد، آزردگی، خستگی، برخوردهای ناخوشایند، و مانند آنها به‌وجود می‌آید.

☜ • **رنج دادن** (مص.م.) موجب رنج و ناراحتی شدن. • **رنج دیدن** (مص.ل.) دچار آسیب، زحمت، و ناراحتی شدن. • **رنج کشیدن (بردن)** (مص.ل.) ۱. سخت کار کردن و زحمت کشیدن. ۲. ناراحت بودن و غصه خوردن.

رنج‌آور r.-ā(ʼā)var (ص.) آنچه ایجاد اندوه یا سختی و زحمت می‌کند؛ آزاردهنده.

رنجاندن ranj-ān-d-an (مص.م.، بم.: رنجان) ۱. موجب رنج و ناراحتی کسی شدن؛ با بدرفتاری باعث رنجیدن کسی شدن؛ آزردن. ۲. زحمت دادن؛ اذیت کردن.

رنجبر، رنج‌بر ranj-bar (ص.) ۱. آن‌که با کار سخت و زحمت، زندگی‌اش را اداره می‌کند؛ زحمت‌کش. ۲. کارگر.

رنجر renjer [انگ.: ranger] (اِ.) (نظامی) کماندوی آمریکایی.

رنجش ranj-eš (اِمص.) احساس رنج و ناراحتی ناشی از رنجیدن از کسی؛ کدورت و دلتنگی؛ دل‌آزردگی.

رنج‌کش ranj-keš (ص.) ۱. رنج‌دیده. ۲. زحمت‌کش؛ پرطاقت.

رنجور ranj-ur (ص.) ۱. بیمار؛ مریض. ۲. ضعیف؛ ناتوان. ۳. دل‌آزرده؛ غمگین؛ ناراحت.

رنجه ranj-e (ص.) آزرده.

رنجیدن ranj-id-an (مص.ل.، بم.: رنج) از برخورد ظالمانه، توهین‌آمیز، یا خالی از عاطفه یا ملاحظهٔ کسی، به‌ویژه دوست یا خویشی، دچار غم و ناراحتی شدن؛ آزرده‌خاطر شدن.

رنجیده ranj-id-e (ص.) آزرده؛ ناراحت؛ تنگ‌دل.

رنجیده‌خاطر r.-xāter (ص.) آن‌که خاطرش آزرده شده‌است؛ تنگ‌دل؛ آزرده؛ مکدر.

رند rend (ص.، اِ.) (گفتگو) زیرک، سودجو، و بی‌توجه به اصول اخلاقی؛ مردرند.

رند rond [فر.: ronde] (ص.) ۱. (ریاضی) ویژگی عددی که مقدار کسری نداشته‌باشد. ۲. (گفتگو) ویژگی مقداری که از اجزای آن نسبت‌به مقادیر بزرگتر یا کوچک‌تر صرف‌نظر شده‌باشد. ۳. (گفتگو) ویژگی شماره‌ای که راحت به‌خاطر سپرده می‌شود.

رنده rand-e (اِ.) ۱. (فنی) در نجاری، ابزار دستیِ تراشیدن ورقه‌های نازکی از روی چوب با تیغهٔ مایل نسبت‌به سطح کار که در بدنهٔ ابزار محکم شده‌است. ۲. در آشپزی، صفحه‌ای فلزی یا پلاستیکی با سوراخ‌هایی که لبهٔ آنها تیز و برآمده است و برای ریزریز کردن بعضی خوراکی‌ها مانند پیاز و سیب‌زمینی به‌کار می‌رود. ۳. (ص.، اِ.) آنچه بااین‌وسیله ریز و خُرد شده‌باشد: رندهٔ چوب، رندهٔ سیب‌زمینی.

☜ • **رنده کردن** (مص.م.) ۱. (فنی) در نجاری، تراشیدن ورقه‌های نازکی از سطح تخته به‌وسیلهٔ رنده برای آن‌که صاف و یک‌دست شود؛ رندیدن. ۲. ریز کردن و خُرد کردن چیزی به‌وسیلهٔ رندهٔ آشپزی.

رندیدن rand-id-an (مص.م.، بم.: رند) رنده کردن.

رنساژ ransāž [فر.: rinçage] (اِمص.) رنگ کردن کوتاه‌مدت مو بعداز رنگ کردن اصلی آن به‌منظور اصلاح، ترمیم، یا تثبیت رنگ آن.

رنسانس rones[s]āns [فر.: renaissance] (اِ.) دوره‌ای در تاریخ اروپا که دورهٔ تجدیدحیات ادبیات، علوم، و صنایع در فاصلهٔ قرن‌های ۱۴ تا ۱۶ میلادی است؛ نوزایی.

رنگ rang (اِ.) ۱. کیفیتی در ظاهر چیزها که ناشی از بازتاب نور تابیده‌شده بر سطح آنها یا گسیل‌شده از سطح آنهاست و موجب می‌شود ما آنها را قرمز، زرد، آبی، یا ترکیبی از آنها مانند سبز و بنفش ببینیم: رنگ آسمان آبی است. ۲. (مواد) مادهٔ رنگی و جامد مخلوط‌شده با روغن یا حاملی دیگر که برای رنگ‌آمیزی و پوشش دادن سطوح مختلف به‌کار می‌رود. ۳. فریب و حیله؛ نیرنگ. ۴. جنبه؛ حالت؛ خاصه؛ صبغه: با لحنی که رنگ دلزدگی از همه‌چیز دارد، حرف می‌زند. ۵. رونق؛ رواج: حرف‌هایش رنگی ندارد و کسی به آنها توجه نمی‌کند. ۶. (گیاهی) برگ وسمه که مانند حنا برای رنگ کردن مو به‌کار می‌رود.

☜ ▪ **رنگ از رویِ (رخ، رخسارِ) کسی پریدن (رفتن)** ۱. بی‌رنگ شدن چهرهٔ او از ترس، ضعف، یا بیماری. ۲. ترسیدن. ▪ **رنگِ اصلی** (فیزیک) هریک از سه رنگ سبز، قرمز، و آبی که از ترکیب آنها رنگ سفید به‌دست می‌آید. • **رنگ انداختن** (مص.ل.) ۱. رنگ گرفتن (مِ.۱). ۲. تغییررنگ دادن، به‌ویژه براثر شرم یا ناراحتی. • **رنگ باختن** (مص.ل.) ۱. ازدست دادن رنگ؛ بی‌رنگ شدن. ۲. رنگ‌پریده شدن، به‌ویژه براثر ترس یا ناراحتی. ۳. بی‌رونق شدن؛ از رواج افتادن، به‌ویژه دربرابر آنچه از نفوذ، قدرت، یا گیرایی بیشتری برخوردار است. ۴. ضعیف و بی‌اثر شدن؛ رو به نابودی رفتن. ▪ **رنگ‌به‌رنگ** ۱. رنگارنگ. ۲. (گفتگو) به انواع مختلف؛ جوراجور. ▪ **رنگ‌به‌رنگ شدن** ۱. چند رنگ شدن؛ تغییررنگ دادن. ۲. تغییررنگ دادن چهره براثر شرم، حیا، ترس، و مانند آنها. ۳. ناراحت و شرمنده شدن. ▪ **رنگ پس دادن** ۱. رنگ دادن. ۲. سرخ شدن براثر

خجالت، شرم‌وحیا، یا عواطف دیگر. ■ **رنگِ پلاستیک** (مواد) رنگی که از حل کردن مواد پلاستیکی در یک حلاّل به‌دست می‌آید و معمولاً قابل‌شست‌وشوست. ● **رنگ دادن** (مصـ.ل.) خارج شدن مادهٔ رنگی از چیزهای رنگ‌شده مانند پارچه و چیزهای دیگر را رنگی کردن. ■ **رنگ دادن و رنگ گرفتن** (گفتگو) رنگ‌به‌رنگ شدن (م.ر.۲ و ۳). ■ **رنگ‌رنگ** ۱. رنگارنگ. ۲. گوناگون. ■ **رنگِ(رنگ‌و)روغن** ۱. (مواد) رنگی که حامل آن، یکی از روغن‌های گیاهی مانند روغن بزرک است. ۲. نقاشی‌ای که در آن از این‌گونه رنگ استفاده می‌شود. ● **رنگ ریختن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) مشخص کردن نقشهٔ ساختمان برروی زمین با ریختنِ گچ روی مسیرهایی که با ریسمان کار مشخص شده‌است. ۲. (مصـ.ل.) چاره‌اندیشی کردن یا مکر و نیرنگی به‌کار بستن. ● **رنگ زدن** (مصـ.م.) ۱. رنگ کردن (م.ر.۱). ۲. رنگین کردن. ۳. نقشه کشیدن؛ دسیسه چیدن؛ حقه زدن: هر رنگی زدیم، وارنگ آن را زد. ■ **رنگِ سرد** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان سبز و بنفش؛ مقـ. رنگ گرم. ■ **رنگ عوض کردن** (گفتگو) تغییر عقیده و سلیقه دادن؛ تغییرموضع دادن. ■ **رنگِ فرعی** (فیزیک) هریک از رنگ‌هایی که از ترکیب رنگ‌های اصلی به‌دست می‌آیند غیراز رنگ سفید، مانند رنگ‌های بنفش و قهوه‌ای. ● **رنگ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. مالیدن مادهٔ رنگی بر سطح چیزی و پوشاندن آن با رنگ. ۲. پارچه و مانند آن را در مایعی دارای مادهٔ رنگی حرارت دادن تا هم‌رنگ آن شود. ۳. مالیدن رنگ مخصوص به مو، برای پوشاندن موهای سفید یا برای تنوع و زیبایی. ۴. فریب دادن؛ گول زدن. ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار پریده‌رنگ شدن. ■ **رنگِ کسی پریدن** بی‌رنگ شدن چهرهٔ او از ترس، بیماری، و مانند آنها. ■ **رنگِ کسی (چیزی) را دیدن** (گفتگو) دیدن یا داشتنِ او (آن) یا بهره‌مند شدن از او (آن): مدتی است رنگ حمام را ندیده‌است. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **رنگ گذاشتن (انداختن) و رنگ برداشتن** (گفتگو) رنگ‌به‌رنگ شدن (م.ر.۲). ● **رنگ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای رنگ شدن. ۲. حالت یا ویژگی یا جنبه‌ای از چیزی دیگر را پیدا کردن؛ اثر پذیرفتن. ۳. رونق و رواج یافتن. ■ **رنگِ گرم** (نقاشی) هریک از رنگ‌های واقع در طیف میان زرد و ارغوانی؛ مقـ. رنگ سرد. ■ **رنگِ متالیک** (مواد) رنگی براق که معمولاً برای پوشش سطوح فلزی به‌کار می‌رود و مادهٔ رنگی آن دارای اکسیدهای فلزی، به‌ویژه اکسید آهن است و معمولاً از آن برای رنگ کردن اتومبیل‌ها استفاده می‌شود. ■ **رنگ‌وآب** آب‌ورنگ (م.ر.۱). ■ **رنگ‌وبو[ی]** ۱. زیبایی و خوش‌بویی. ۲. خاصیت؛ ویژگی؛ وضع. ■ **رنگ‌ورو[ی]** (گفتگو) نمای ظاهری؛ چهره یا رنگ و حالت چهره. ■ **رنگ‌ووارنگ** (گفتگو) ۱. به‌رنگ‌های گوناگون. ۲. مختلف و گوناگون. ۳. به‌صورت‌های گوناگون.

رنگ reng (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) از فرم‌های موسیقی، دارای آهنگی موزون که برای همراهیِ رقص به‌کار می‌رود و غالباً درپایان یک اجرا می‌آید.

■ **رنگِ حربی** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **رنگِ دل‌گشا** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه. ● **رنگ زدن** (مصـ.ل.) (موسیقی‌ایرانی) نواختن رِنگ. ■ **رنگِ شَلَخو** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **رنگِ شهرآشوب** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، شور، چهارگاه، و راست‌پنجگاه. ■ **رنگِ ضربِ اصول** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **رنگِ فرح** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **رنگِ فرح‌انگیز** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون. ● **رنگ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (موسیقی‌ایرانی) نواختن آهنگ ضربی و ریتمیک، به‌ویژه با ضربهٔ انگشتان بر چیزی یا با دهان. ■ **رنگِ متن و حاشیه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ■ **رنگِ نَستاری** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. ■ **رنگِ هَشتَری** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ■ **رنگِ یک‌چوبه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

رنگ‌آمیزی rang-ā(’ā)miz-i (حامصـ.) ۱. عمل آمیختن رنگ‌ها؛ ترکیب رنگ‌ها. ۲. آمیختگی رنگ‌ها؛ رنگارنگی.

● **رنگ‌آمیزی کردن** (مصـ.م.) رنگ کردن، معمولاً به‌رنگ‌های گوناگون.

رنگارنگ rang-ā-rang (صـ.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون. ۲. گوناگون؛ جوربه‌جور.

رنگ‌باز rang-bāz (صـ.) نیرنگ‌باز؛ حقه‌باز.

رنگ‌بری rang-bar-i (حامصـ.) (شیمی) ازبین بردن رنگ چیزی، به‌ویژه سفید کردن پارچه یا کاغذ به‌کمک مواد شیمیایی؛ رنگ‌زدایی.

رنگ‌بندی rang-band-i (حامصـ.) ۱. تناسب و هماهنگی رنگ‌ها. ۲. هماهنگ کردن رنگ‌ها، چنان‌که در قالی یا تابلو. ۳. (اِ.) رنگ‌های گوناگون پارچه، لباس، و مانند آنها.

رنگ‌پاش rang-pāš (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که با آن رنگ می‌پاشند.

رنگ‌پریده rang-par-id-e (صـ.) ۱. رنگ طبیعی خود را ازدست‌داده و کم‌رنگ یا بی‌رنگ شده. ۲. براثر عاملی مانند ترس، بیماری، یا ضعف، رنگ طبیعی چهرهٔ خود را

ازدست‌داده.

رنگ‌دانه، رنگدانه rang-dāne (اِ.) (شیمی) مادهٔ رنگیِ طبیعی یا مصنوعی، که به مادهٔ دیگری رنگ می‌بخشد؛ پیگمان؛ پیگمنت؛ رنگیزه.

رنگرز، رنگ‌رز rang-raz (صـ.، اِ.) آن‌که کارش رنگ کردن پارچه، لباس، و مانند آنهاست.

رنگ‌زدایی rang-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) (شیمی) رنگ‌بری.

رنگ‌کار rang-kār (صـ.، اِ.) آن‌که اتومبیل، مبل و صندلی، یا وسایل دیگر را رنگ می‌کند.

رنگ‌وروباخته rang-o-ru-bāxt-e (صـ.) (گفتگو) براثر ترس یا بیماری رنگ طبیعی خود را ازدست‌داده.

رنگ‌وورفته rang-o-ru-raft-e (صـ.) (گفتگو) کهنه و فرسوده.

رنگی rang-i (صـ.) ۱. آغشته به مادهٔ رنگی. ۲. دارای رنگ‌های گوناگون؛ مقِ. سیاه‌وسفید.

رنگیزه rang-ize (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه.

رنگین rang-in (صـ.) ۱. دارای رنگ؛ رنگارنگ؛ رنگی. ۲. پُر از خوردنی‌های گوناگون؛ پُر نعمت و برکت.

رنگین‌پوست r.-pust (صـ.) متعلق به نژاد غیرسفید، اعم‌از زردپوست، سیاه‌پوست، یا سرخ‌پوست.

رنگینک rang-in-ak (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد سرخ‌کرده، خرما، خاکه‌قند، مغزپسته، و ادویه تهیه می‌شود.

رنگین‌کره rang-in-kore (اِ.) (علوم‌زمین) کروموسفر.

رنگین‌کمان rang-in-kamān (اِ.) (علوم‌زمین) کمان هفت‌رنگی که از تجزیهٔ نور خورشید در قطرات آب باران، فواره، و مانند آنها پدید می‌آید؛ قوس‌قزح.

رنود ronud [جِ. رِند، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) رندان.

رنیم ren[i]yom [فر.: rhénium] (اِ.) (شیمی) فلزی دیرگداز و نقره‌ای‌رنگ که گَرد آن خاکستری مایل به سیاه است و از آلیاژهای آن برای تهیهٔ رشته‌های فلزیِ درون لامپ، در ترموکوپل‌ها، و نیز به‌عنوان کاتالیزور استفاده می‌شود.

رو[ی][1] ru[y] (اِ.) ۱. (جانوری) آن قسمت از سر جانور، به‌ویژه انسان که پیشانی، ابروها، چشمان، بینی، دهن، و چانه در آن قرار دارد؛ چهره؛ صورت. ۲. آن قسمت از هرچیز که به‌طرف آسمان یا بیرون قرار دارد؛ سطح چیزی؛ مقِ. زیر، داخل: برروی میز گلدانی قرار داشت. ○ از روی زمین بلندش کردم. ۳. آن قسمت از هرچیز که معمولاً پیش چشم است، یا از آن جهت مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ مقِ. پشت: برروی آینه غبار نشسته بود. ۴. بخش بالاییِ چیزی؛ بالا؛ مقِ. پایین: برروی دیوار ایستاده بود. ۵. (گفتگو) عاملی ذهنی، که باعث گستاخی و وقاحت در شخص می‌شود؛ جرئت و گستاخی بیش‌ازحد: خیلی رو می‌خواهد که بی‌دعوت به عروسی بروی. ۶. (گفتگو) شرم؛ حیا: از کوره دررفتم و رو را کنار گذاشته، گفتم:... ۷. وجه؛ شکل: دنیا هزار رو دارد. ۸. (حا.) (گفتگو) برروی؛ برِبالایِ: رو هوا بودم. ۹. (گفتگو) بنابر: رو همین اصل، تصمیم گرفته‌بود.

● **رو آمدن** (مصـ.ل.) ۱. بالا آمدن؛ ظاهر شدن؛ از عمق به سطح رسیدن. ۲. (گفتگو) در وضعیت بهتری قرار گرفتن؛ رشد و ترقی کردن. ۳. (گفتگو) سلامت ازدست‌رفته را بازیافتن؛ بهبود یافتن. ■ **رو... آمدن (رویم آمد، رویت آمد،...)** (گفتگو) ■ رو... شدن ←. ● **رو انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مطرح کردن درخواستی، به‌ویژه از سوی کسی که خواهش کردن از دیگری برایش ناخوشایند است. ۲. با اصرار خواهش کردن. ■ **رو به جایی** ۱. دربرابرِ آن‌جا؛ مقابل آن‌جا: دریچهٔ روبه‌حیاط. ۲. درجهت آن‌جا؛ به‌سوی آن‌جا: رو به قبله. ■ **رو[ی] به جایی آوردن (نهادن، گذاشتن)** ۱. به آن سمت حرکت کردن؛ راه افتادن برای رفتن به آن‌جا. ۲. توجه کردن به آن‌جا، یا به آن‌جا مراجعه کردن. ■ **رو به حالتی (عملی) داشتن (بودن، گذاشتن، رفتن)** در آن حالت قرار گرفتن یا آن عمل را به‌انجام رساندن: هوا رو به سردی گذاشت. ■ **رو به کاری (عملی) آوردن** به آن تمایل پیدا کردن و به آن پرداختن. ■ **رو[ی] به کسی آوردن (گذاشتن)** ۱. به‌سوی او رفتن و به او پناه بردن. ۲. توجه و اقبال کردن به او. ■ **رو[ی] به کسی کردن** ۱. رو را به‌سوی او گرداندن به‌قصد حرف زدن با او. ۲. رو به کسی آوردن (مِ. ۱). ۳. به او توجه کردن و به‌سوی او رفتن. ● **رو پوشاندن** (مصـ.ل.) خود را پنهان کردن؛ مخفی شدن؛ خود را نشان ندادن. ■ **رو[ی] ترش کردن** چهره درهم کشیدن؛ اخم کردن. ● **رو[ی] دادن** (مصـ.ل.) ۱. انجام گرفتن یا صورت گرفتن امری؛ پیش آمدن؛ اتفاق افتادن؛ واقع شدن. ۲. نمایان شدن؛ منعکس شدن. ■ **رو دادن به کسی** (گفتگو) بسیار محبت کردن یا اختیار و آزادی دادن به او و درنتیجه او را گستاخ کردن. ● **رو[ی] داشتن** (مصـ.ل.) گستاخ و وقیح بودن. ■ **رو[ی]دررو[ی]** مقابل هم؛ روبه‌رو. ■ **رو[ی]دررو[یِ] کسی ایستادن** پافشاری کردن بر انجام کاری یا بر عقیده و نظری درمقابل او؛ گستاخی کردن دربرابر او. ● **رو درماندن (ماندن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) در رودربایستی قرار گرفتن؛ دچار شرم‌حضور شدن؛ مأخوذ به حیا شدن. ■ **رو[ی] در نقابِ خاک کشیدن** (احترام‌آمیز) مردن. ● **رو[ی] دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گستاخ شدن براثر سکوت یا ارفاق طرف مقابل. ■ **رو را کم کردن** (گفتگو) گستاخی نکردن. ● **رو زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رو انداختن (مِ. ۱). ■ **رو... شدن (رویم شد، رویت شد،...)** (گفتگو) جسارتِ انجام کاری را داشتن و خجالت نکشیدن و شرم نکردن از انجام آن: رویش نمی‌شد تو صورت آقا

نگاه کند. ⚠معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ● **رو[ی] کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) آشکار کردن؛ نشان دادن. ۲. (گفتگو) افشا کردن؛ برملا کردن. ۳. (بازی) در ورق‌بازی، نشان دادن ورق‌های خود. ۴. (مصـ.ل.) (ورزش) در کُشتی، خارج شدن از خاک حریف و مسلط شدن بر او. ۵. (گفتگو) رو به کسی آوردن (مِ.۲). ۶. توجه کردن؛ نظر انداختن. ■ **رو[ی] گرداندن از کسی (چیزی)** ۱. چهره را از او (آن) به‌طرفی دیگر برگرداندن. ۲. بی‌اعتنایی کردن به او (آن)؛ اِعراض کردن از او (آن). ⊙ **رو گرفتن** ۱. (گفتگو) پوشاندن زن یا دختر صورت خود را از نامحرم. ۲. مواد روی چیزی را جمع کردن و برداشتن. ■ **رو نشان ندادن به کسی** (گفتگو) ۱. پنهان شدن از او؛ خود را به او نشان ندادن. ۲. رو ندادن بهٖ کسی. ■ **روهوا** (گفتگو) سرسری؛ بدون تأمل و دقت. ■ **رویِ** (حا.) ۱. برروی؛ برب‌الایِ. ۲. بنابه. ■ **رویِ باز (خوش، گشاده)** (گفتگو) چهرهٔ شاد که حاکی از قبول امری با رضایت باطنی است. ■ **رویِ چیزی** دربارهٔ آن. ■ **رویِ چیزی را به‌خود ندیدن** (گفتگو) بهره‌مند نشدن از آن. ■ **رویِ چیزی سرپوش گذاشتن** (گفتگو) پنهان کردنِ آن؛ افشا نکردنِ آن. ■ **رویِ خوش نشان دادن** (گفتگو) برخورد خوب و مناسب داشتن. ■ **رویِ سخن با (به) کسی بودن** مخاطب بودن او. ■ **رویِ سر گذاشتن [و] حلواحلوا کردن** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی توقع محبت و احترام بیش‌ازحد داشته‌باشند. ■ **رویِ کسی باز شدن** (گفتگو) جسارت و گستاخی پیدا کردنِ او. ■ **رویِ کسی را زمین انداختن** (گفتگو) تقاضای او را رد کردن. ■ **رویِ کسی (چیزی) را سفید کردن** (گفتگو) به او (آن) ارزش و اعتبار بخشیدن؛ او (آن) را آبرومند کردن. ■ **رویِ کسی را کم کردن** (گفتگو) جلو گستاخیِ او را گرفتن؛ او را ادب کردن. ■ **رویِ کسی زیاد شدن** (گفتگو) گستاخی و جسارت یافتنِ او؛ پررو شدنِ او. ■ **رویِ کسی سیاه بودن** (گفتگو) شرمنده بودنِ او. ■ **رویِ کسی (چیزی) کار کردن** (گفتگو) کوشیدن برای آماده کردن او (آن) برای به‌انجام رساندن مقصودی. ■ **رویَم به دیوار** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب دور از ادب یا زننده‌ای را برزبان بیاورند. ■ **روی‌وریا** تزویر؛ دورویی. ■ **آن رویِ [دیگر] سکه** جنبه و بُعد دیگر موضوع. ■ **آن رویِ چیزی پیدا نبودن** (گفتگو) بی‌پایان یا زیاد بودنِ آن. ■ **آن رویِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) بسیار عصبانی شدنِ او. ■ **ازاین‌رو (ازآن‌رو، ازهمین‌رو)** ازآن‌جهت. ■ **از این رو به آن رو شدن** (گفتگو) تغییرحالت دادن؛ دگرگون شدن. ■ **ازچه‌رو[ی]** به‌چه‌جهت؛ چرا. ■ **ازرو بردنِ کسی** (گفتگو) شرمنده کردنِ او یا وادار کردنِ او به تسلیم؛ از میدان به‌درکردن او. ■ **ازرو خواندن** خواندن ازروی نوشته‌ای؛ مقِ. ازبر خواندن. ■ **ازرو رفتن** (گفتگو) دست از گستاخی برداشتن؛ خجالت کشیدن؛ کوتاه آمدن. ■ **ازرویِ** به‌طریقِ؛ به‌وجهِ؛ ازراهِ: ازروی تعجب، ازروی احتیاج. ■ **ازرویِ دستِ کسی** (گفتگو) با نگاه کردن به نوشتهٔ او. ■ **به‌رو آوردن** (گفتگو) واکنش نشان دادن؛ عکس‌العمل نشان دادن. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **به‌رویِ خود آوردن** (گفتگو) واکنش نشان دادن و بی‌تفاوت نبودن نسبت‌به امری. ■ **به‌رویِ کسی آوردن** (گفتگو) واکنش نشان دادن دربرابر عملی که او انجام داده‌است. ⚠معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **به‌هیچ‌رو[ی]** به‌هیچ‌وجه؛ هرگز. ■ **تو[یِ] رویِ کسی [وا]ایستادن** (گفتگو) گستاخانه با او مخالفت کردن. ■ **تو[یِ] رویِ کسی گفتن** (گفتگو) درمقابل او گفتنِ سخنی که ممکن است برای او ناخوشایند باشد.

روآیک ro[w]-'ā-y-ak (اِ.) (نظامی) گلنگدن.

روا rav-ā (صـ.) ۱. جایز؛ مقِ. ناروا. ۲. سزاوار؛ شایسته. ۳. (فقه) آنچه عمل به آن یا استفاده از آن منع نشده‌باشد؛ حلال؛ مباح.

☜⊙ **روا داشتن (دانستن)** ۱. پسندیدن؛ جایز شمردن. ۲. انجام دادن؛ مرتکب شدن. ● **روا شدن** (مصـ.ل.) ← ● رواکردن. ● **روا کردن** (مصـ.م.) برآورده کردن؛ برآوردن. ■ **به کسی روا داشتن** (گفتگو) جایز دانستن کمک به او یا دادن چیزی به او: به بچه‌های خودش هم روا ندارد، از او پول می‌خواهی؟ ⚠معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

روابط ravābet [عر.، جِ. رابِطَة] (اِ.) رابطه‌ها.

☜■ **روابطِ عمومی (روابط‌عمومی)** ۱. (اداری) بخشی از سازمان یا اداره که مسئولیت برقراریِ ارتباط با دیگر سازمان‌ها و نهادها و افراد جامعه را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) برقراریِ ارتباط با افراد مختلف.

رواج ravāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواهان و خریدار پیدا کردنِ چیزی؛ رونق داشتن: رواج بازار. ۲. معمول بودن؛ تداول. ۳. (صـ.) (گفتگو) رایج و پرکاربرد؛ معمول و متداول. ۴. پررونق.

☜ ● **رواج دادن** (مصـ.م.) رایج و متداول کردن. ● **رواج داشتن** (مصـ.ل.) ۱. رواج (مِ.۱). ۲. رایج بودن؛ متداول بودن. ● **رواج گرفتن (یافتن)** (مصـ.ل.) رایج شدن؛ متداول شدن.

رواداری rav-ā-dār-i (حامصـ.) ۱. روا داشتن. ۲. تساهل (مِ.۲).

روادید rav-ā-did (اِ.) (سیاسی) اجازه به‌صورت نوشته‌ای همراه‌با مُهر و امضا که نمایندهٔ یک کشور برای ورود به آن کشور به خارجیان می‌دهد؛ ویزا.

روال ra(e)v-āl (اِ.) روش؛ سَبک؛ ترتیب.

روان¹ rav-ān (صـ.) ۱. آنچه جریان دارد؛ جاری: آبِ روان. ۲. حرکت‌کننده؛ رونده: ریگِ روان. ۳. (گفتگو) بلد؛ ازبر: او همیشه درسش را روان است. ۴. پویا؛ زایا: طبعِ روان. ۵. (گفتگو) ویژگی دستگاه یا موتوری که بدون اصطکاک یا سروصدای زیاد و نرم کار می‌کند: فرمان این ماشین روان نیست. ۶. (قـ.) به نرمی و آرامی: برای این‌که دستگاه روان کار کند، باید به آن روغن بزنی. ۷. (صـ.) دارای نفوذ؛ نافذ؛ مطاع. ۸. (قـ.) راحت و آسان؛ بدون زحمت، به‌ویژه در خواندن یا گفتن مطلبی. ۹. (صـ.) بدون پیچیدگی؛ شیوا؛ سلیس: نثر روان.

● **روان شدن** (مصـ.لـ.) ۱. راه افتادن؛ رفتن؛ روانه شدن. ۲. ← روان¹ (مـ.۱ و ۴). ● **روان کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) حفظ کردن؛ ازبر کردن؛ حاضر کردن (درس). ۲. نرم کردن و موجب حرکت یا کار کردن راحت و بی‌سروصدای دستگاه شدن. ۳. جاری کردن؛ به جریان واداشتن.

روان² ravān (اِ.) ۱. (روانشناسی) مجموعهٔ قوای ذهنیِ معطوف به هوش، حافظه، و عاطفه که استعداد و کیفیت رفتاریِ شخص را مشخص می‌کند. ۲. (فلسفهٔقدیم، ادیان) روح.

● **روانِ کسی شاد بودن** ۱. (احترام‌آمیز) درمورد شخصی که مرده‌است، گفته می‌شود، به‌معنی روح او در آرامش باشد. ۲. (گفتگو) (طنز) دیوانه بودنِ او.

روان‌پریشی r.-pariš-i (حامصـ.) (پزشکی) برهم‌خوردگی تعادل روانی، که براثر آن، شخص، الگوی رفتاری یا روانیِ بیمارگونه‌ای پیدا می‌کند که به‌صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتار پذیرفته‌شده در جامعه بروز می‌کند؛ پسیکوز.

روانپزشک، روان‌پزشک ravān-pezešk (اِ.) (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ روانپزشکی تخصص گرفته‌است.

روانپزشکی، روان‌پزشکی r.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به تشخیص و درمان بیمارهای روانی می‌پردازد.

روان‌تنی ravān-tan-i (صـ.) (پزشکی) ویژگی آن دسته از عارضه‌های روانی، که دارای نشانه‌های جسمی است.

روانداز ru-'andāz (اِ.) آنچه هنگام خواب به‌روی خود می‌اندازند، مانند پتو، لحاف، و شمد.

روان‌درمانی ravān-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) درمان بیماران برمبنای تحلیل تعارض‌های موجود در روان آنها و تحلیل مسائل بیماران درارتباطبا دیگران.

روان‌ساز، روانساز rav-ān-sāz (صـ.، اِ.) (مواد) ۱. ماده‌ای که به بارِ کوره‌های ذوب فلز می‌افزایند تا نقطهٔ ذوب و ویسکوزیتهٔ مذاب را کاهش دهد. ۲. ماده‌ای که در لحیم‌کاری و جوشکاری سبب کاهش نقطهٔ ذوب می‌شود.

روان‌سنجی ravān-sanj-i (حامصـ.) (روانشناسی) برآورد کردن جنبه‌های معیّنی از خصایص ذهنی مانند استعداد، توانایی، و پیشرفت آدمی براساس مقادیر کمّی و عددی.

روان‌شاد ravān-šād (صـ.) شادروان.

روانشناس، روان‌شناس ravān-šenās (صـ.، اِ.) دارای تخصص یا تجربه در روانشناسی.

روانشناسی، روان‌شناسی r.-i (حامصـ.، اِ.) دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی و معالجهٔ نابه‌سامانی‌های روانی؛ علم‌النفس.

روانکاو، روان‌کاو ravān-kāv (صـ.، اِ.) (پزشکی، روانشناسی) روانپزشک یا روانشناسی که با روانکاوی به مداوای بیماران روانی می‌پردازد.

روانکاوی، روان‌کاوی r.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی، روانشناسی) دانش بررسی شخصیت، گذشته، روابط خانوادگی، و حالات روانی و رفتاریِ فرد برای یافتن اختلالات روانیِ او.

روان‌گردان ravān-gard-ān (صـ.) (پزشکی) ویژگی دارویی که سبب تغییرحالت‌های روانیِ شخص می‌شود.

روان‌نژندی ravān-nažand-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال روانی و عاطفی که فقط بر بخشی از شخصیت فرد تأثیر می‌گذارد، سبب اختلال در گفتار نمی‌شود، با اختلالات جسمانی، فیزیولوژیکی، و روانی همراه است، و نشانه‌هایی مانند اضطراب یا هراس دارد؛ نِوروز.

روان‌نویس rav-ān-nevis (اِ.) نوعی قلم که مرکّب آن در کارخانه پُر می‌شود و نرم و راحت می‌نویسد.

روانه rav-ān-e (صـ.) ۱. درحال رفتن؛ درحال حرکت؛ رونده. ۲. جاری.

● **روانه شدن** (مصـ.لـ.) روان شدن؛ رفتن. ● **روانه کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.) ۱. فرستادن. ۲. مقدمات و امکانات رفتن کسی را فراهم کردن؛ حرکت دادن.

روانی¹ rav-ān-i (حامصـ.) حالت سخنی که دارای واژه‌های ساده، معنی قابل‌فهم، جمله‌های کوتاه و درعین‌حال خوشایند است؛ شیوایی و سلاست.

روانی² ravān-i (صـ.) ۱. مربوط به روان. ← روان² (مـ.۱): بیماری روانی. ۲. مبتلا به بیماری روحی.

روایات ra(e)vāyāt [عر.: روایات، جـ. رِوایَة] (اِ.) روایت‌ها.

روایت ra(e)vāyat [عر.: رِوایة] (اِ.) ۱. خبر یا سخنی که از زبان کسی یا از گذشتگان نقل می‌کنند. ۲. هرکدام از صورت‌های بیان رویداد یا سخنی. ۳. (ادیان) نقل سخن یا حادثه‌ای از زندگی یا سنت پیغمبر (ص) و امامان (ع). ۴. (امصـ.) جمع و نقل اشعار و امثال و لغات عرب (یکی از شعب علوم ادبی قدیم نزد اعراب). ۵. نقل کردن.

☜ • **روایت کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نقل‌قول کردن؛ نقل کردن. ۲. بازگو کردن روایت.

روایی rav-ā-y(')-i (حامصـ.) روا بودن؛ جواز.

روایی re(a)vāy(')i [عر.: رِوائیّ] (صـ.) (ادبی) دارای جنبهٔ داستانی؛ نظم و نثر با کیفیت داستانی؛ روایت‌گونه.

روباره ru-bār-e (اِ.) (مواد) سرباره.

روباز ru-bāz (صـ.) ۱. بدون پوشش: نهر روباز. ۲. فاقد سقف: خودرو روباز، رستوران روباز.

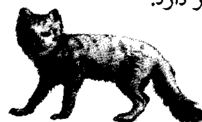
☜ ■ **روباز بازی کردن** (گفتگو) صادق و بدون کلک بودن؛ بی‌شیله‌پیله بودن.

روبالش ru-bāleš (اِ.) روبالشی.

روبالشی r.-i (اِ.) پارچهٔ دوخته‌شده مانند کیسه که بالش را در آن قرار می‌دهند.

روبان ru(o)bān [فر.: ruban] (اِ.) نواری تزیینی، معمولاً از ابریشم مصنوعی که برای زیبایی به چیزی می‌دوزند یا می‌بندند.

روباه rubāh (اِ.) (جانوری) جانور گوشت‌خوار و پستاندار از خانوادهٔ سگ و شبیه آن که موی زیاد، گوش‌های بزرگ، دُم بلند، و پوزهٔ دراز دارد.



روباهک r.-ak (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

روبرگردان ru-bar-gard-ān (صـ.) (گفتگو) روگردان.

روبل rubl [رو.] (اِ.) واحد پول روسیه و بعضی‌از کشورهای مشترک‌المنافع با آن.

روبنا ru-banā (اِ.) ۱. (ساختمان) نما (مِ. ۲ و ۳). ۲. (جامعه‌شناسی) در مارکسیسم، نهادهای سیاسی، اجتماعی، و فرهنگی یک جامعه؛ روساخت.

روبند ru-band (اِ.) روبنده.

☜ • **روبند شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) مأخوذ به حیا شدن؛ در رودربایستی گیر کردن.

روبنده r.-e (اِ.) پارچهٔ مستطیل‌شکلی که زنان با آن چهرهٔ خود را می‌پوشانند و معمولاً در قسمت چشم‌ها توری است؛ نقاب؛ روبند.

روبوت robo(u)t (اِ.) (برق) ربات.

روبوسی ru-bus-i (حامصـ.) بوسیدن صورت یکدیگر برای اظهار محبت، آشتی، و مانند آنها.

روبه‌راه، روبراه ru-be-rāh (صـ.) (گفتگو) ۱. آماده؛ حاضر؛ مهیا: غذا روبه‌راه است. ۲. درست؛ به‌سامان؛ مرتب: کارها روبه‌راه است.

روبه‌رو، روبرو ru-be-ru (صـ.) ۱. مقابل؛ برابر: خانهٔ روبه‌رو. ۲. قرارگرفته درمقابل چیزی یا وضعیتی معمولاً دشوار و ناخوشایند: با خطر مرگ روبرو هستیم. ۳. (قـ.) درمقابل؛ دربرابر؛ درمقابل هم: روبه‌رو نشسته بودند. ۴. (اِ.) آنچه درمقابل قرار دارد: در روبه‌روی ما دشت وسیعی قرار داشت.

☜ • **روبه‌رو شدن** (مصـ.لـ.) ۱. مقابل چیزی یا کسی قرار گرفتن؛ به‌هم رسیدن؛ مواجه شدن. ۲. پیش آمدن مشکل، ناراحتی، یا گرفتاری برای کسی در جریان کار یا زندگی: در این کار با مشکلات زیادی روبه‌رو شدیم. ۳. پذیرفتن واقعیتی ناخوشایند یا وضعیتی دشوار و اجتناب‌ناپذیر: نمی‌تواند با این واقعیت تلخ روبه‌رو شود. • **روبه‌رو کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) رودررو قرار دادن دو طرف برای روشن شدن حقیقتی که یکی از دو طرف، آن را انکار می‌کند: من چنین حرفی نزده‌ام، بگو باهم روبه‌رو کنیم. ■ **روبه‌روِی** (حا.) درمقابلِ؛ دربرابرِ.

روبه‌رویی، روبرویی r.-y(')-i (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند چیز یا کس که در مقابل یکدیگر قرار دارند؛ قرارگرفته در روبه‌رو. ۲. (حامصـ.) روبه‌رو بودن؛ در روبه‌روی هم قرار گرفتن.

روبه‌قبله ru-be-qeble (صـ.) ۱. واقع‌شده در جهتِ خانهٔ کعبه در مکه. ۲. (گفتگو) درحال احتضار؛ درحال مرگ. ۳. (قـ.) در جهتِ خانهٔ کعبه.

☜ • **روبه‌قبله شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) درآستانهٔ مرگ قرار گرفتن. • **روبه‌قبله کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. قبل‌از مرگ به‌سمتِ قبله قرار دادن شخص محتضر. ۲. به حد مرگ رساندن.

روبیدن rub-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: روب) رُفتن.

روبیدیم ro(u)bid[i]yom [فر.: rubidium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، بسیار نرم، و بسیار واکنش‌پذیر که در ساختن چشم الکتریکی به‌کار می‌رود.

روپایی ru-pā-y(')-i (اِ.) (ورزش) نوعی حرکت نمایشی و تمرینی، شامل ضربه‌های متوالی به توپ با روی پا بدون این‌که توپ به زمین بخورَد.

☜ • **روپایی زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) زدن ضربه‌های روپایی.

روپلی rupoli (اِ.) (بازی) ایروپولی.

روپوست ru-pust (اِ.) (جانوری) بیرونی‌ترین لایهٔ پوست که فاقد رگ‌های خونی است.

روپوش ru-puš (اِ.) ۱. لباس راحت و گشادی که معمولاً زنان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ مانتو. ۲. لباسی که معمولاً هنگام کار یا فعالیت خاصی می‌پوشند. ۳. آنچه به‌عنوان پوشش به‌روی کسی یا چیزی می‌کشند. ۴.

(چاپ‌ونشر) روکش کتاب یا مجله.

روپیه rupiye [هند.] (ا.) واحد پول هندوستان، پاکستان، اندونزی، سریلانکا، و بعضی کشورهای مجاور آنها.

روتختی ru-taxt-i (ا.) پوششی که روی تختخواب می‌کشند.

روت‌کانال rutkānāl [انگ.: root canal] (اِمص.) (پزشکی) عصب‌کشی.

روتنیم ruten[i]yom [فر.: ruthénium] (ا.) (شیمی) فلزی سخت، خاکستری، و براق که در جواهرسازی و ساختنِ بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

روتور rotor [انگ.: rotor] (ا.) (برق، مکانیک) قسمت گردان تجهیزات الکتریکی یا مکانیکی مانند موتور، ژنراتور، و کمپرسور.

روتین rutin [فر.: routine] (صـ.، اِ.) کاری که به‌طور منظم یا به‌طور معمول و مکرر انجام می‌شود.

روح ruh [عر.] (ا.) ۱. (فلسفهٔقدیم، ادیان) بخش غیرمادی وجود انسان که بنابه اعتقادات مذهبی پس‌از مرگ از جسم جدا می‌شود. ۲. درون‌مایه؛ باطن؛ عنصر اصلی: روح این مقاله، ضدیت آن با جنگ‌طلبی است. ۳. ویژگی یا خصوصیتی در چیزی که بیانگر ذوق و احساس یا طراوت، سرزندگی، و پویایی است؛ جان: این اتاق سرد و خفه است، روح ندارد.

■ **روح دمیدن در (به) چیزی (کسی)** حس و حرکت و پویایی دادن به آن (او)؛ تقویت کردنِ آن (او). ■ **روحِ کسی تازه شدن** (گفتگو) سرحال آمدنِ او؛ بانشاط شدنِ او. ■ **روحِ کسی خبر نداشتن** (گفتگو) کاملاً بی‌اطلاع بودنِ او.

روحاً ruh.an [عر.] (ق.) ازنظر روحی؛ مقِ. جسماً.

روح‌افزا[ی] ruh-a(')afzā[-y] (صـ.) ۱. آنچه به روان انسان شادابی و طراوت می‌بخشد؛ جان‌بخش؛ مفرح. ۲. (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

روح‌الارواح ruh.o.l.'arvāh [عر.] (ا.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

روح‌القدس ruh.o.l.qodos [عر.] (ا.) ۱. (ادیان) روان پاک؛ در مسیحیت، یکی از سه اقنوم. ۲. در ادبیات عرفانی، نفَس و القای خداوندی. ۳. (ادیان) جبرئیل.

روحانی ruh.āni, ro[w]h.āni [عر.: روحانیّ] (صـ.) ۱. مربوط به روح؛ مقِ. جسمانی. ۲. (ا.) آنکه به امور مذهبی می‌پردازد؛ شخصیت مذهبی؛ دانشمند دینی. ۳. (صـ.) معنوی. ۴. دینی؛ مذهبی. ۵. حاکی از ایمان و معنویت؛ برخوردار از تقدس و صفا. ۶. مربوط به عالم بالا.

روحانیت ruh.āniy[y]at, ro[w]h.āniy[y]at [عر.: روحانیّة] (اِمص.) ۱. جنبهٔ روحانی داشتن؛ روحانی بودن. ۲. صفا؛ پاکی؛ تقدس؛ معنویت. ۳. روحانی بودن. ← روحانی (مِ. ۲). ۴. (ا.) مجموعهٔ روحانیان و دانشمندان دینی یا تشکیلات مربوط به آنها.

روحانی‌نما ruh.āni-na(e,o)mā, ro[w]h.āni-na(e,o)mā (صـ.، اِ.) آنکه فقط ازنظر لباس و پوشش مانند روحانیان است؛ روحانی قلابی.

روح‌بخش ruh-baxš (صـ.) روح‌افزا (مِ. ۱).

روح‌پرور ruh-parvar (صـ.) ۱. موجب تعالی روح و صفای درونی در انسان. ۲. روح‌افزا (مِ. ۱).

روح‌نواز ruh-navāz (صـ.) روح‌افزا (مِ. ۱).

روحوضی ru-ho[w]z-i (صـ.) (نمایش) ۱. ویژگی نمایشی که در گذشته روی تخته‌هایی که برروی حوض قرار می‌دادند، اجرا می‌شد. ۲. ویژگی آنکه در این‌نوع نمایش بازی می‌کرد. ۳. ویژگی نمایش یا هنر کم‌مایه و تاحدی مبتذل.

روحی ruh-i (صـ.) مربوط به روح؛ مقِ. جسمی.

روحیات ruh.iy[y]āt [عر.: روحیّات، جِ. روحیّة] (ا.) روحیه‌ها.

روحیه ruh.iy[y]e [عر.: روحیّة] (ا.) ۱. حالت عاطفی شخص: رنگ‌های روشن یا تیره برروحیهٔ اشخاص تأثیر می‌گذارد. ۲. ویژگی‌های روانی و رفتاریِ شخص: روحیهٔ ورزشکاری. ۳. نشاط، امیدواری، و توانایی برخورد با مشکلات: باید روحیه‌ات را حفظ کنی، نباید روحیه‌ات را ازدست بدهی.

■ **روحیهٔ خود را باختن** (گفتگو) احساس ضعف و نومیدی کردن؛ مقاومت خود را ازدست دادن.

روخوانی ru-xān-i (حامصـ.) ازروی نوشته‌ای خواندن.

رود rud (ا.) (جغرافیا) جریان آب روان طبیعی نسبتاً بزرگی که به‌سوی دریا، دریاچه، یا رود دیگر یا زمین‌های پست سرازیر می‌شود: رود کارون.

رودار ru-dār (صـ.) (گفتگو) گستاخ؛ بی‌شرم؛ پُررو.

روداری r.-i (حامصـ.) (گفتگو) گستاخی؛ بی‌شرمی؛ پررویی.

رودپیچ rud-pič (ا.) (جغرافیا) هریک از حلقه‌های تقریباً منظم که درطول بستر رودخانه ایجاد می‌شود.

رودخانه rud-xāne (ا.) (جغرافیا) جایی که رود در آن جریان دارد؛ گذرگاه طبیعی رود؛ بستر رود.

رودربایستی ru-dar-bāy-est-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. به‌خاطر احترام به کسی یا خجالت کشیدن، از گفتن مطلبی یا انجام کاری در حضورِ او خودداری کردن یا به‌رغم میل خود به خواست او گردن نهادن. ۲. ملزم دانستن خود به رعایت کردن ادب و احترام یا آداب‌ورسوم و تشریفات در برخورد یا معاشرت با کسی؛ خودمانی نبودن با کسی.

رودررویی ru-dar-ru-y(')-i (حامصـ.) ۱. درمقابل هم قرار گرفتن؛ با یکدیگر روبه‌رو شدن؛ مواجه شدن. ۲. مقابله؛ مبارزه.

رودری ru-dar-i (اِ.) (فنی) تودری.

رودست ru-dast (صـ.) (گفتگو) ۱. بهتر؛ بالاتر؛ شایسته‌تر: زن خوبی است، رودستش پیدا نمی‌شود. ۲. (اِ.) فریب.

● **رودست خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) گول خوردن؛ به‌دام حیلهٔ کسی افتادن. ■ **رودست زدن به کسی** (گفتگو) گول زدنِ او؛ به‌دام انداختنِ او. ● **رودست نداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نظیر و مانند نداشتن؛ بی‌همتا بودن.

رودک rudak (اِ.) (جانوری) گورکن.

رودل ru-del (اِ.) (پزشکی) مجموعه‌ای از حالاتی مانند بی‌اشتهایی، امتلای معده، و مانند آنها، که با دل‌درد و یبوست همراه است. منظور عوام از رودل، حالت رد نشدن غذا از معده است.

● **رودل کردن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) دچار رودل شدن.

رودوزی ru-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) دوختن چیزهایی مثل پیله، ملیله، و ساقه روی پارچه، و مانند آن.

روده rude (اِ.) (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش که در مهره‌داران از باب‌المعده تا مقعد ادامه دارد و اندام اصلی گوارش و جذب غذا محسوب می‌شود.

■ **رودهٔ باریک (کوچک)** (جانوری) قسمت اول روده که از باب‌المعده شروع می‌شود و تا رودهٔ کور ادامه دارد و شامل سه قسمت است. ■ **رودهٔ بزرگ (فراخ)** (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش که از انتهای رودهٔ باریک تا مقعد ادامه دارد و در جذب آبِ محتویات لولهٔ گوارش نقش مهمی دارد. ■ **روده خالی کردن** (گفتگو) قضای حاجت کردن. ■ **روده‌کوچکه روده‌بزرگه را خوردن (رودهٔ کوچکِ کسی رودهٔ بزرگِ او را خوردن)** (گفتگو) بسیار گرسنه بودن (او). ■ **رودهٔ کور (اعور)** (جانوری) بخش ابتدایی رودهٔ بزرگ که رودهٔ باریک، کولون، و آپاندیس به آن باز می‌شوند. ■ **یک رودهٔ راست تو[یِ] (در) شکمِ (دلِ) کسی نبودن** (گفتگو) عادت به دروغگویی داشتنِ او.

روده‌بر r.-bor (صـ.)

● **روده‌بر شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سخت خندیدن و ازشدت خنده بی‌حال شدن.

روده‌دراز rude-derāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که بسیار حرف می‌زند؛ پرحرف.

رودیم rod[i]yom [فر.: rhodium] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت و سفیدرنگ که از آلیاژهای آن در جواهرسازی و ساختن ابزارهای دقیق مانند ترموکوپل استفاده می‌شود.

روراست ru-rāst (صـ.) (گفتگو) ۱. باصداقت و درستکار. ۲. (قـ.) به‌صورت بی‌پرده و رک؛ باصراحت.

رورووک ro[w]-ro^v-ak (اِ.) ۱. اسباب‌بازی‌ای با دو چرخ در جلووعقب یک تخته، که یک پا را بر آن می‌گذارند و با پای دیگر آن را می‌رانند و با دسته‌ای که به چرخ جلو فرمان می‌دهد، هدایت می‌کنند. ۲. اسبابی با چند چرخ که کودکان نوپا به‌کمک آن راه رفتن می‌آموزند. ۳. (فنی) سینی یا تخته‌ای با چهار چرخ که هنگام انجام بعضی تعمیرات درزیر خودروها، به پشتْ روی آن می‌خوابند و به‌زیر خودرو می‌روند.

روز ruz (اِ.، قـ.) ۱. زمان بین طلوع خورشید تا غروب آن؛ مقـِ. شب. ۲. (اِ.) دورهٔ زمانی بیست‌وچهارساعته‌ای که در طی آن زمین یک دور کامل به‌دور محور خود می‌گردد؛ شبانه‌روز: روزی سه قرص می‌خورم. ۳. هریک از دوره‌های زمانی بیست‌وچهارساعته‌ای که هفته، ماه، یا سال به آن تقسیم می‌شود: دکتر برای روز دوشنبه ۱۲ بهمن امسال به من وقت داد. ۴. (اِ.، قـ.) وقت؛ هنگام؛ زمان: سرانجام روزی انتقام پدر را خواهم گرفت. ۵. (اِ.) سالگرد امری که اهمیت تاریخی پیدا کرده و به‌مناسبتی برای بزرگداشت طبقه یا قشر خاصی و طرح مسائل و مشکلات آن، یا پرداختن به موضوع یا امری خاص تبدیل شده‌است: روز جهانی کارگر، روز مادر، روز جهانی پُست، روز جهانی دیابت. ۶. عصر حاضر یا مقطعی خاص از زمان در گذشته یا آینده: بحث روز، سیاست روز، مسائل روز. ۷. وضع؛ حال: چرا خودت را به این روز انداختی؟ ۸. متداول در زمان خاص: ترانهٔ روز، مُد روز.

■ **روز ازنو، روزی ازنو** (گفتگو) برای بیان شروع دوبارهٔ امری یا روالی، معمولاً ناخوشایند در کار یا زندگی به‌کار می‌رود. ■ **روزِ بد ندیدن** (گفتگو) به حادثهٔ بد یا مصیبت گرفتار نشدن. ■ **روزبه‌روز** باگذشت زمان و به‌تدریج؛ هر روز پس‌از روز دیگر. ■ **روزِ خورشیدی** (نجوم) ۱. مدت‌زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از نصف‌النهار مکان. ۲. فاصلهٔ زمانی بین دو ظهر متوالی. روز خورشیدی ۳ دقیقه و ۵۶ ثانیه از روز نجومی بلندتر است. ■ **روز را به شب رساندن** روز را گذراندن؛ سپری کردن روز. ■ **روزِ قطبی** (نجوم) روزی که طول مدت آن بیش‌از ۲۴ ساعت است. ■ **روزِ قیامت (رستاخیز)** (ادیان) هنگام رستاخیز جمعیِ مردگان. ■ **روزِ مبادا** (گفتگو) زمان سختی یا هنگامی که به چیزی احتیاج پیدا می‌شود. ■ **روزِ نجومی** (نجوم) ۱. فاصلهٔ زمانی بین دو بار عبور متوالی یک ستاره از نصف‌النهار مکان. ۲. مدت‌زمان یک دور گردش زمین حول محورش. ■ **به‌روز** روزآمد. ■ **به روزِ سیاه نشاندنِ کسی** (گفتگو) بدبخت کردنِ او. ■ **هر روزِ خدا** (گفتگو) همیشه.

روزآمد r.-ā(ʼā)mad (صـ.) مطابق با مقتضیات زمان یا حاویِ جدیدترین اطلاعات.

روزافزون ruz-a('a)fzun (صـ.) آنچه روزبه‌روز بر آن افزوده می‌شود؛ درحال تزاید.

روزانه ruz-āne (صـ.) ۱. مربوط به روز؛ مقِ. شبانه: کار روزانه، کلاس روزانه. ۲. متعلق‌به و به‌اندازهٔ یک روز که در روزهای دیگر تکرار می‌شود: مصرف روزانهٔ نان. ۳. (ق.) به‌ازای هر روز؛ در هر روز: روزانه دویست نفر از این موزه بازدید می‌کنند.

روزرو ruz-ro[w] (صـ.) (گفتگو) ویژگی راننده یا خودروی که در روز کار می‌کند؛ مقِ. شب‌رو.

روزشمار ruz-šo(e)mār (اِ.) ۱. هرنوع اطلاعی که در روزهای متوالی دربارهٔ کسی یا چیزی داده می‌شود: روزشمار انقلاب. ۲. (صـ.) آن‌که در انتظار مشتاقانه یا بی‌صبرانه حساب روزها را نگه می‌دارد؛ منتظر. ۳. (اِ.) تقویم؛ سال‌نامه. ۴. (ق.) برمبنای تعداد روزها.

روزشماری r.-i (حامصـ.) مشتاقانه یا بی‌صبرانه انتظار کشیدن.

روزکور ruz-kur (صـ.) آن‌که یا آنچه در روز نمی‌تواند ببیند؛ نابینا در روز.

روزگار ruz[-e]-gār (اِ.) ۱. زمان؛ وقت: روزگاری در این کشور، دانش قدر و شأن داشت. ۲. آنچه نتیجهٔ تحول اوضاع و عوامل طبیعی و اجتماعی درطی زمان است، و درباور قدما و عامه، نیرویی که منشأ امور و تحولات زمینیان است و بر زندگی و احوال آنان اثر می‌گذارد؛ چرخ؛ فلک: همه خود را قربانی روزگار غدار و طالع جفاکار می‌دانند. ۳. عهد؛ دوره؛ عصر: روزگار قدیم. ۴. زندگی؛ حال و وضع: روزگار خوشی داشتیم.

☜ ■ **روزگارِ سیاه** حال و اوضاع یا زندگی نامساعد و نابه‌سامان؛ بدبختی. ■ **روزگارِ کسی را سیاه (تاریک) کردن** (گفتگو) بدبخت کردنِ او؛ به‌شدت ناراحت کردنِ او. ⊙ **روزگار گذراندن** عمر و زندگی را سپری کردن.

روزمرگی ruz-marre-gi (حامصـ.) روزمره بودن؛ تکراری، بدون تنوع، و خالی از رشد و پویایی بودن.

روزمره ruz-marre (صـ.) مربوط به کارهای هر روز؛ روزانه؛ هرروزه؛ همیشگی.

روزمزد ruz-mozd (صـ.) ۱. دریافت‌کنندهٔ مزد روزانه دربرابر کار روزانه: کارگر روزمزد. ۲. (ق.) به‌حالتی‌که در آن، دست‌مزد افراد به‌صورت روزانه پرداخت شود: کارگرها را روزمزد استخدام کرد.

روزن ro[w]zan (اِ.) ۱. شکاف یا سوراخ؛ منفذ، به‌ویژه منفذ در سقف. ۲. پنجرهٔ کوچک؛ دریچه.

روزنامه ruz-nāme (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای به‌صورت ورقه‌های بزرگ تاشده در لابه‌لای یکدیگر بدون جلد و صحافی، که به‌صورت روزانه یا هفتگی انتشار می‌یابد و حاوی اخبار روز و مطالب سیاسی، اجتماعی، هنری، و مانند آنهاست. ۲. دفتری که خریدوفروش روزانه را در آن می‌نویسند. ۳. نامه‌ای حاوی گزارش روزانه؛ یادداشت روزانه.

☜ ■ **روزنامهٔ دیواری** نوشته‌ای در یک صفحه دربردارندهٔ اخبار و مطالب گوناگون که معمولاً دانش‌آموزان در مدرسه تهیه و بر دیوار نصب می‌کنند. ■ **روزنامهٔ رسمی** روزنامه‌ای که دولت آن را چاپ می‌کند و در آن، آگهی تأسیس شرکت‌ها و انحلال آنها، انحصار وراثت، و مانند آنها چاپ می‌شود.

روزنامه‌نگار r.-negār (اِ.) صاحب‌امتیاز یا سردبیر، یا آن‌که در روزنامه مقاله یا گزارش می‌نویسد.

روزنامه‌نگاری r.-i (حامصـ.) عمل و شغل نوشتن مقاله یا گزارش در روزنامه یا تنظیم مطالب، ادارهٔ روزنامه و انتشار آن.

روزن‌رانی ro[w]zan-rān-i (حامصـ.) (مواد) اکستروژن.

روزنه ro[w]zan-e (اِ.) ۱. روزن. ۲. (گیاهی) هریک از سوراخ‌های موجود در برگ گیاهان که به‌وسیلهٔ دو سلول نگهبان بازوبسته می‌شوند و عمل آنها تبادل گازها و بخار آب است.

روزه ruz-e (اِ.) ۱. (ادیان) عبادتی به‌صورت خودداری و پرهیز از خوردن و آشامیدن و باطل‌کننده‌های دیگر در زمانی معیّن. ۲. (صـ.) (گفتگو) آن‌که به این عبادت پرداخته‌است؛ روزه‌دار.

☜ ■ **روزه [را] باز کردن** (گفتگو) با خوردن یا آشامیدن چیزی هنگام افطار، به‌روزه پایان دادن. ● **روزه داشتن** (مصـ.ل.) روزه‌دار بودن. ⊙ **روزه خوردن** روزه نگرفتن در ماه رمضان. ■ **روزهٔ سکوت** روزه‌ای که درطول آن نباید با کسی سخن گفت. ■ **روزهٔ شکدار گرفتن** (گفتگو) انجام دادن عملی که درست یا غلط بودن آن مشخص نیست. ⊙ **روزه شکستن** ۱. با خوردن چیزی، روزهٔ خود را باطل کردن. ۲. باطل شدن روزه. ■ **روزهٔ کله‌گنجشکی (سرگنجشکی)** (گفتگو) روزه‌ای که اطفال از صبح تا ظهر می‌گیرند و سپس روزهٔ خود را می‌شکنند. ● **روزه گرفتن** (مصـ.ل.) عمل روزه را انجام دادن.

روزه‌خوار r.-xār (صـ.) روزه‌خور.

روزه‌خور ruz-e-xor (صـ.) ویژگی آن‌که در ماه رمضان روزهٔ خود را می‌خورَد و روزه نمی‌گیرد.

روزه‌دار ruz-e-dār (صـ.) درحال روزه.

روزی ruz-i (اِ.) مقدار خوراک یا وجه معاش که هرکس روزانه به‌دست می‌آورَد یا به او می‌رسد؛ رزق.

روزی‌دار r.-dār (صـ.) آن‌که هرجا می‌رود، موجب افزونی روزی و خیر و برکت می‌شود.

روزی‌نامه ruz-i-nāme (اِ.) (گفتگو) (طنز) روزنامه (مِ.۱).

روزینه ruz-ine (صـ.) مربوط به روز.
روژ rož [فر.: rouge] (اِ.) ۱. ماده‌ای رنگی و معمولاً سرخ که زنان برای زیبایی به لب می‌مالند. ۲. پودر یا کرِم رنگی، که برای زیبایی برروی گونه می‌مالند؛ سرخاب.
رؤسا ro'asā [عر.: رؤساء] (اِ.) ۱. رئیس‌ها. ۲. سران؛ بزرگان.
روساخت ru-sāxt (اِ.) ۱. (جامعه‌شناسی) روبنا. ۲. (زبان‌شناسی) آنچه در ظاهر و در ساخت کلام جریان دارد؛ مقِ. ژرف‌ساخت.
روسازی ru-sāz-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عملِ ساختن قسمتِ روی جاده. ۲. (اِ.) قسمت رویِ جاده شامل آسفالت نرمه و آسفالت درشت.
روسپی ruspi (اِ.) زنی که ازراه خودفروشی امرارمعاش می‌کند؛ جنده؛ فاحشه؛ قحبه.
روسپی‌خانه r.-xāne (اِ.) جایی که در آن، روسپی‌ها با مشتریان خود هم‌بستر می‌شوند.
روسپی‌گری ruspi-gar-i (حامصـ.) عمل و شغل روسپی؛ فاحشگی.
روستا[ی] rustā[y] (اِ.) دِه؛ قریه.
روستایی rustā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به روستا. ۲. اهل روستا؛ دهاتی.
روسری ru-sar-i (اِ.) پوششی برای سر زنان به‌صورت پارچه‌ای معمولاً چهارگوش که از وسط به‌صورت سه‌گوش تا زده می‌شود.
روسفید ru-sefid (صـ.) موفق در انجام کاری، به‌ویژه در انجام وظیفه یا تعهدی اخلاقی؛ مقِ. روسیاه.
روسیاه ru-siyāh (صـ.) ۱. دارای رنگ چهرهٔ سیاه. ۲. گناه‌کار. ۳. ناموفق در انجام کاری؛ شرمنده؛ مقِ. روسفید.
روش rav-eš (اِمصـ.) ۱. چگونگی انجام دادن کاری؛ نحوهٔ عمل؛ شیوه؛ طرز. ۲. قاعدهٔ نظام‌مند و معمولاً منطقی و علمی برای انجام کاری معیّن؛ متد. ۳. عمل رفتن؛ حرکت کردن؛ حرکت.
روش‌شناسی r.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) متدلوژی.
روش‌مند، روشمند rav-eš-mand (صـ.) دارای روش؛ متدیک.
روشن ro[w]šan (صـ.) ۱. دارای نور کافی، به‌طوری‌که بتوان درمعرض آن چیزها را به‌وضوح دید؛ مقِ. تاریک: اتاق روشن، هوای روشن. ۲. ویژگی آنچه دارای شعله، حرارت، یا روشنایی است: شمع روشن، بخاری روشن، چراغ روشن، سیگار روشن. ۳. ویژگی وسیله، دستگاه برقی یا موتورداری که جریان برق در آن وصل و در حال کار کردن است: اتومبیل روشن، رادیوی روشن، لامپ روشن. ۴. (اِ.) جایی، سطحی یا فضایی که نور به‌طور مستقیم به آن بتابد؛ مقِ. سایه: در سایه روشن باغ قدم می‌زدیم. ۵. (صـ.) تابنده؛ درخشان. ۶. کم‌رنگ؛ مقِ. تیره: آبیِ روشن. ۷. آشکار؛ واضح؛ قابل‌فهم؛ معلوم: منظور شما برایم روشن نیست. ○ وضعیت تحصیلی‌اش روشن نیست. ۸. دارای رنگی که نور را بیشتر بازمی‌تاباند یا درصد بیشتری از رنگ سفید در ترکیب آن وجود دارد؛ مقِ. تیره: رنگ‌های زرد، قرمز، نارنجی، و صورتی از رنگ‌های روشن هستند. ۹. آگاه؛ بابصیرت: آدم روشنی است. ۱۰. (قـ.) به‌صورت آشکار و واضح. ۱۱. (صـ.) بینا: چشم روشن.
● **روشن شدن** (مصـ.لـ.) ۱. ← ● روشن کردن. ۲. (گفتگو) بانشاط شدن؛ سرحال آمدن: دو استکان عرق بزن روشن شَوی. ●
روشن کردن (مصـ.مـ.) ۱. دارای نور و روشنایی کردن. ۲. (فنی) به‌کار انداختن وسیلهٔ برقی یا دستگاه‌ها و ماشین‌هایی که موتور برقی، موتور درون‌سوز، یا باتری دارند. ۳. جسم سوختنی را شعله‌ور کردن؛ افروختن. ۴. آشکار کردن؛ واضح کردن؛ معلوم کردن. ۵. آگاه کردن. ۶. بازگرداندن بینایی به چشم؛ بینا کردن.
روشنایی r.-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) ۱. نور؛ روشنی؛ مقِ. تاریکی. ۲. (اِ.) (فیزیک) مقدار انرژی نورانی رسیده به واحد سطح جسمی که نور بر آن می‌تابد. ۳. جای روشن. ۴. نوعی چراغ‌توری که با گاز کار می‌کند.
● **روشنایی دادن** (مصـ.لـ.) ۱. روشن کردن؛ نور دادن. ۲. انتقال دادن جریان برق ازطریق سیم‌ها به جایی و روشن کردن آن‌جا.
روشن‌دل ro[w]šan-del (صـ.) ۱. دارای ذهن آگاه و پویا؛ خوش‌فکر؛ دانا. ۲. نابینا؛ کور.
روشن‌ضمیر ro[w]šan-zamir (صـ.) روشن‌دل (مِ.۱).
روشنفکر، روشن‌فکر ro[w]šan-fekr (صـ.) آن‌که در اندیشیدن و داوری و سنجش امور بر تعقل و اندیشه‌های نو، مترقی، و آزادی‌خواهانه تکیه می‌کند نه بر باورهای متعصبانه، ارتجاعی، و محافظه‌کارانه؛ انتلکتوئل.
روشنگر، روشن‌گر ro[w]šan-gar (صـ.) ۱. رفع‌کنندهٔ ابهام؛ توضیح‌دهنده: سخنان روشنگر. ۲. روشن‌کننده؛ مشتعل‌کننده؛ افروزنده: شمع روشنگر.
روشنگری، روشن‌گری r.-i (حامصـ.) رفع‌ابهام کردن.
روشنی ro[w]šan-i (حامصـ.) ۱. روشن بودن؛ مقِ. تاریکی و تیرگی: روشنی هوا. ۲. صراحت؛ وضوح؛ مقِ. ابهام. ۳. رونق. ۴. بینایی یا بینایی بیشتر در چشم.
روشور ru-šur (اِ.) (گفتگو) سفیداب (مِ.۲).
روشویه ru-šu-y-e (اِ.) سفیداب (مِ.۲).
روشویی ru-šu-y(')-i (اِ.) ۱. دست‌شویی (مِ.۳). ۲. محلی که

دستگاه دست‌شویی در آن نصب شده‌است. ۳. (حامص.) شستن صورت. ۴. (گفتگو) شست‌وشوی بدنهٔ خودرو.

روضه ro[w]ze [عر.: رَوضَة] (إ.) ۱. آنچه در مراسم سوگواری اهل‌بیت پیغمبر(ص) و به‌ویژه در مراسم سوگواری حسین(ع)، خوانده می‌شود؛ ذکر مصیبت و نوحه‌سرایی. ۲. مجلس و مراسمی که به‌این‌مناسبت برپا می‌شود.

☜ ○ **روضه خواندن** ۱. خواندن روضه. ۲. (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط زدن؛ فلسفه‌بافی کردن.

روضه‌خوان r.-xān (صـ.، إ.) آن‌که کارش خواندن روضه است و معمولاً لباس مخصوص روحانیت می‌پوشد.

روغن ro[w]qan (إ.) ۱. ماده‌ای چرب سیال یا در حرارت سیال و غیرمحلول در آب که برحسب منشأ، انواع گوناگون حیوانی، نباتی، و صنعتی دارد. ۲. نوعی از این ماده که جنبهٔ خوراکی دارد و در پختن غذا، شیرینی و مانند آنها به‌کار می‌رود و دارای منشأ حیوانی یا نباتی است. ۳. پمادی که برای براق، خوش‌حالت، و خوش‌بو شدن به موی سر می‌زنند.

☜ • **روغن انداختن** (مصـ.ل.) بالا آمدن و جمع شدن روغن بر سطح بعضی غذاها، که نشانهٔ جا افتادن و خوب عمل آمدن غذاست. ▪ **روغنِ ترمز (روغن‌ترمز)** (فنی) مایع مخصوص دستگاه ترمز هیدرولیکیِ خودروها که مخلوطی از گلیسیرین و مواد الکلی است. ▪ **روغنِ جلا (روغن‌جلا)** (مواد) محلول رزین یا صمغ رزین‌مانند در روغن یا الکل که باعث براق و شیشه‌ای شدن سطوح رنگ‌شده مانند سطح وسایل چوبی می‌شود. ▪ **روغنِ حیوانی** روغنی که از کرهٔ گوسفند و گاو تهیه می‌شود. ▪ **روغنِ ریخته** (گفتگو) کاری که اتفاق افتاده‌است و جبران آن ممکن نیست. ▪ **روغنِ ریخته [را] نذرِ امام‌زاده کردن** (گفتگو) سود جستن از موقعیتی که به‌صورتی غیرمنتظره پیش آمده‌است؛ منتِ کاری را که تصادفاً انجام شده، برسر کسی گذاشتن. • **روغن زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (فنی) ۱. استفاده کردن از روغن برای روان کردن قطعات و دستگاه‌ها؛ روغن‌کاری کردن. ۲. (مصـ.ل.) نشت کردن روغن از محفظه‌ای به بیرون. ۳. (مصـ.م.) مالیدن پماد به موی سر برای خوش‌حالت، خوش‌بو، یا براق شدن آن. ▪ **روغنِ سوخته (روغن‌سوخته)** (فنی) روغن‌موتور کارکرده و تخلیه‌شده که معمولاً به‌رنگ قهوه‌ای تیره است. ▪ **روغنِ کرمانشاهی** (گفتگو) ۱. روغن‌حیوانی‌ای که در کرمانشاه به‌عمل می‌آید. ۲. هرنوع روغن‌حیوانی. ▪ **روغنِ کسی (چیزی) درآمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌رمق شدن او (آن)؛ ناتوان شدن او (آن). ▪ **روغنِ نباتی (روغن‌نباتی)** روغنی خوراکی که از دانه‌های گیاهی گرفته می‌شود.

روغندان، روغن‌دان r.-dān (إ.) (فنی) ۱. مخزن روغن با لوله‌ای باریک برای روغن‌کاری دستگاه‌های مختلف. ۲. مخزن روغن در دستگاه‌های مختلف.

روغن‌سوزی ro[w]qan-suz-i (حامص.) (فنی) نفوذ کردن روغن از کارتر به داخل سیلندر موتور براثر خرابیِ رینگ‌های پیستون، و سوختن آن همراه‌با سوخت موتور، که به‌صورت دود غیرعادی اگزوز نمایان می‌شود.

☜ ▪ **به‌روغن‌سوزی افتادن** (گفتگو) ۱. دچار روغن‌سوزی شدن (خودرو). ۲. (طنز) فرسوده شدن؛ ازکار افتادن. ۳. (طنز) گرفتار ضعف مالی شدن؛ بی‌پول شدن.

روغن‌کاری ro[w]qan-kār-i (حامص.) (فنی) زدن روغن مناسب به دستگاه‌ها یا وسایلی که قسمت‌های متحرک یا گردنده دارند.

روغن‌کشی ro[w]qan-keš-i (حامص.) عملِ گرفتن روغن از دانه‌های گیاهی.

روغن‌موتور ro[w]qan-motor (إ.) (فنی) نوعی روغن ترکیبی که به‌عنوان روان‌کننده در موتورهای احتراقی، به‌ویژه موتور خودروها می‌ریزند تا اصطکاک بین قطعات متحرک موتور را کاهش دهد.

روغنی ro[w]qan-i (صـ.) ۱. دارای روغن؛ روغندار؛ چرب: رنگ‌روغنی، کاغذروغنی، نان‌روغنی. ۲. (گفتگو) آن‌که کارش روغن گرفتن یا روغن فروختن است.

روفتن ruft-an (مصـ.م.، بمـ.: روب) رُفتن.

روکار ru-kār (إ.) ۱. (ساختمان) نما (م.۲ و ۳). ۲. (صـ.) (فنی) ویژگی وسیله یا دستگاهی که قسمت اعظم بدنهٔ آن بیرونِ دیوار قرار می‌گیرد؛ مقـ. توکار: سیم‌کشی روکار، کلید روکار، لوله‌کشی روکار.

روکش ru-keš (إ.) ۱. آنچه برای حفاظت یا تزیین چیزی برروی آن می‌کشند: روکش دندان، روکش مبل. ۲. (چاپ‌ونشر) پوششی ازجنس کاغذ یا پلاستیک که برای محافظت یا تزیین برروی جلد کتاب می‌کشند و لبه‌های آن به داخل جلد برمی‌گردد.

☜ ▪ **روکشِ دندان** (پزشکی) ماده‌ای ازجنس استیل و مانند آن، که جانشین تاج دندانی می‌شود که قسمتی از آن به‌علل مختلفی مانند پوسیدگی ازبین رفته‌باشد. • **روکش کردن** (مصـ.م.) ۱. پوشاندن چیزی با کاغذ، پارچه، چوب، یا فلز به‌منظور استحکام یا تزیین. ۲. (پزشکی) گذاشتن روکش برروی دندان. ۳. وادار کردن ضعیفی به ادعای برابری و مقاومت با قوی؛ تحریک کردن ضعیف برای مقابله با قوی.

روکم‌کنی ru-kam-kon-i (حامص.) (گفتگو) انجام دادن عملی برای جلوگیری از ادعاهای بیهوده و گزافه‌گویی کسی.

روگذر ru-gozar (صـ.، إ.) پل یا چیزی مانند آن که بالای

جاده یا راه برای رفت‌وآمد ایجاد می‌شود؛ مقبِ. زیرگذر.

روگردان ru-gard-ān (صـ.) آن‌که نسبت‌به چیزی یا کاری بی‌توجه و بی‌علاقه است؛ گریزان؛ بیزار.

روگرفت ru-gereft (اِ.) (فرهنگستان) کپی (مِ. ۱).

روگشایی ru-gošā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) مراسمی که داماد بعداز عقد انجام می‌دهد و تور را از روی عروس کنار می‌زند.

روگیر ru-gir (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که رویش را از نامحرم می‌پوشانَد (زن). ۲. ویژگی آن‌که در رودربایستی قرار می‌گیرد.

■ **روگیر... شدن (روگیرم شد، روگیرت شد،...)** (گفتگو) کاری را برخلاف میل پذیرفتن؛ در رودربایستی قرار گرفتن.

رولبرینگ rolb[e]ring [از انگـ.: roller bearing] (اِ.) (فنی) تکیه‌گاه ساچمه‌ای، که فاصلهٔ میان حلقهٔ خارجی و داخلیِ آن را ساچمه‌های استوانه‌ای یا مخروطیِ ناقص پُر می‌کند.

رول‌بولت rolbolt [انگـ.: Rawlbolt] (اِ.) (فنی) پیچ پنجه‌دار بازشونده که درداخل سوراخ جا می‌گیرد و با سفت کردن پیچ، پنجه‌هایش باز و درداخل سوراخ محکم و تثبیت می‌شود.

رول‌پلاک rolpelāk [از انگـ.: Rawlplug] (اِ.) (فنی) غلاف پلاستیکیِ مخروطیِ کشیده، با شیار طولی و دو پنجهٔ مختلف‌الجهت در دو طرف، که برای جلوگیری از هرز شدن پیچ و گشاد کردن سوراخ، آن را قبل‌از بستن پیچ، در سوراخ دیوار می‌کوبند.

رولت rolet [فر.: roulette] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی خامه‌ایِ لوله‌شده. ۲. نوعی خوراک که از گوشت، سبزی، و مانند آنها و به‌صورت لوله‌شده تهیه می‌شود. ۳. در خیاطی، وسیله‌ای به‌شکل چرخ کوچک دندانه‌داری که به دسته‌ای متصل است و برای انتقال طرح الگو برروی پارچه از آن استفاده می‌شود. ۴. (بازی) نوعی بازی قمار که در آن، یک صفحهٔ چرخندهٔ مدور و یک گویچهٔ فلزی پس‌از گردش روی یکی از خانه‌های شماره‌دار می‌ایستد و برنده را مشخص می‌کند.

رولکس roleks [؟] (اِ.) (ساختمان) کنیتکس.

رولور rovelver [انگـ.: revolver] (اِ.) (نظامی) نوعی اسلحهٔ کمریِ گرم دارای استوانه‌ای چرخان برای خزانهٔ فشنگ؛ ششلول.



روم rom [فر.: rhum، از انگـ.: rum] (اِ.) نوشابه‌ای الکلی که از تقطیر شکر ساخته می‌شود.

روماتولوژی romātoloži [فر.: rhumatologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از شاخه‌های فوق‌تخصصیِ طب داخلی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های التهابیِ بافت همبند، به‌ویژه مفاصل می‌پردازد.

روماتولوژیست romātoložist [فر.: rhumatologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک متخصص در روماتولوژی و امراض روماتیسمی.

روماتیسم romātism [فر.: rhumatisme] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری یا اختلالی که با التهاب، تخریب، یا اشکال در سوخت‌وساز بافت همبند، به‌ویژه مفاصل و بافت‌های مربوط به آن نظیر عضلات و رباط‌ها همراه باشد و باعث درد، سفتی، یا محدودیت حرکت این اعضا شود.

رومن roman [فر.: roman] (اِ.) سبْک معماریِ رومی و متأثر از معماریِ روم و معمول در اروپا تا قرن دوازدهم میلادی.

رومیزی ru-miz-i (صـ.) ۱. مناسب روی میز: چراغ رومیزی، ساعت رومیزی. ۲. (اِ.) پوششی که روی میز می‌اندازند.

روناس ru(o)nās (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانواده‌ای به‌همین نام که از ریشه و غدهٔ زیرزمینیِ آن برای تهیهٔ رنگ قرمز استفاده می‌شود.

رونتگن rontge(a)n [آلمـ.: Röntgen] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت اشعهٔ ایکس و اشعهٔ گاما.

روند rav-and (امصـ.) ۱. چگونگی انجام‌گرفتن امری درطول زمان؛ جریان. ۲. رفتن؛ رفت. ۳. (صـ.) رونده.

روند rond (اِ.) (ورزش) راند.

رونده rav-ande (صـ.) ۱. آن‌که راه می‌رود؛ رهگذر. ۲. (گیاهی) ویژگی برخی گیاهان علفی، که ساقه‌های نازک آنها روی زمین پخش می‌شود یا از قیم بالا می‌رود. ۳. تندرو و چابک. ۴. جاری؛ روان.

رونق ro[w]naq [عر.: رَونق] (امصـ.) ۱. جریان فعال و مطلوب کسب‌وکار یا حالت خواهان داشتن کالایی؛ رواج. ۲. شکوفایی و حالت فعال و سودمند و خواهان داشتنِ کسی یا چیزی. ۳. آبادانی. ۴. جلوه و زیبایی؛ شکوه و جلال. ۵. (اِ.) (اقتصاد) دورهٔ پایدار در دور تجاری که فعالیت‌های اقتصادی طی آن رشد فزاینده دارند.

● **رونق دادن (بخشیدن)** (مصـل.، مصـم.) ۱. جریان و فعالیت کسب‌وکار را زیاد کردن. ۲. (مصـل.) به جلوه و آب‌ورنگ چیزی افزودن. ● **رونق داشتن** (مصـل.) ۱. مطلوب بودن وضع کسب‌وکار یا پرخواهان بودنِ کالایی. ۲. دارای جلوه و آب‌ورنگ بودن. ● **رونق گرفتن** (مصـل.) ۱. طرفدار پیدا کردن کسی یا مشتری پیدا کردن بازار یا کالایی. ۲. فعال شدن یا ارزش و اعتبار پیدا کردن. ■ **از رونق افتادن** ۱. کساد شدن. ۲. اهمیت و اعتبار خود را ازدست دادن.

رونما[ی] ru-na(e,o)mā[-y] (اِ.) ۱. هدیه‌ای که معمولاً

داماد، هنگام گشودن روی عروس به او می‌دهد یا پدر و بزرگترهای نوزاد هنگام دیدنِ روی او می‌دهند. ۲. (صـ.) نشان‌دهندهٔ چهره.

● **رونما[ی] شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن.

رونمایی ru-na(e,o)mā-y(')-i (اِ.) مراسمی برای معرفی کتاب تازه منتشرشده.

رونوشت ru-neveŝt (اِ.) ۱. آنچه عیناً ازروی چیزی نوشته می‌شود. ۲. (فرهنگستان) کپی (مِ. ۱).

رونویس ru-nevis (اِ.) ۱. آنچه معمولاً دانش‌آموزان ازروی کتاب‌درسی می‌نویسند. ۲. رونوشت (مِ. ۱). ۳. (اِمصـ.) رونویسی.

● **رونویس کردن** (مصـ.م.) رونویسی.

رونویسی r.-i (حامصـ.) نوشتن ازروی متن؛ نسخه‌برداری؛ کپی‌برداری.

روهم ru-ham (ق.) (گفتگو) روی‌هم.

روی ravi[y] [عر.: رویّ] (اِ.) (ادبی) آخرین حرف اصلیِ کلمهٔ قافیه در شعر.

روی ruy (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید مایل به آبی که اندکی سمّی است و برای گالوانیزه کردن آهن و ساختن بعضی آلیاژها و در باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

رؤیا ro'yā [عر.] (اِ.) ۱. خواب (مِ. ۲). ۲. آنچه واقعیت ندارد و فقط در عالم خیال تحقق می‌یابد، به‌ویژه آرزو و خواسته‌ای که تحقق آن بعید یا ناممکن است.

● **رؤیای صادقه** خوابی که مطابق واقع است.

رویارو[ی] ruy-ā-ru[y] (ق.) درمقابل؛ روبه‌رو.

رویارویی ruy-ā-ru-y(')-i (حامصـ.) ۱. در مقابل حریف یا دشمن قرارگرفتن به قصد مبارزه یا مقاومت؛ مواجهه؛ مقابله: رویارویی با دشمن، رویارویی دو تیم ورزشی. ۲. روبه‌رو شدن با آنچه پیش‌آمده و آن را پذیرفتن یا از آن استقبال کردن: رویارویی با مشکلات، رویارویی با موفقیت‌ها.

رویان ru-y-ān (اِ.) (جانوری) جنین.

رویاندن r.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: رویان) ۱. امکان روییدن گیاهی را فراهم کردن و پرورش دادن آن. ۲. رشد و پرورش دادن؛ به‌وجود آوردن.

رویان‌شناسی ru-y-ān-ŝenās-i (اِ.) (پزشکی) جنین‌شناسی.

رؤیایی ro'yā-y(')-i (صـ.) ۱. آن‌که پیوسته تصور امور غیرواقعی را در ذهن می‌پرورَد؛ خیال‌باف. ۲. عالی و کامل، چنان‌که فقط در عالم خیال قابل‌تصور است؛ ایده‌آل: زندگی رؤیایی، خانهٔ رؤیایی. ۳. پدیدآمده از رؤیا و خیال: داستان رؤیایی.

رؤیت ro'yat [عر.: رؤیة] (اِمصـ.) ۱. مشاهده کردن؛ دیدن؛ مشاهده. ۲. ملاقات کردن؛ دیدار.

● **به‌رؤیتِ کسی رساندن** نشانِ او دادن.

رویداد، روی‌داد ruy-dād (صـ.، اِ.) آنچه روی داده‌است، به‌ویژه از اهمیت‌خاصی برخوردار است؛ حادثه؛ ماجرا.

رویزیونیسم reviziyonism [فر.: révisionnisme] (اِ.) (سیاسی) تجدیدنظرطلبی.

رویش ru-y-eŝ (اِمصـ.) عمل روییدن؛ رُستن: بهار، فصل رویِش گیاهان است.

رویکرد، روی‌کرد ruy-kard (اِمصـ.) ره‌یافت.

رویگر، روی‌گر ruy-gar (صـ.، اِ.) آن‌که ابزار رویین می‌سازد یا ابزار و ظروف فلزی را با روی یا قلع سفید می‌کند؛ سفیدگر.

روی‌گردان ruy-gard-ān (صـ.) روگردان.

رویگری، روی‌گری ruy-gar-i (حامصـ.) عمل و شغل رویگر.

رویه rav-iyye [فا.عر.، از «رو»، بمـ. رفتن، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) روش؛ سبْک؛ طریقه.

● **رویهٔ قضایی** (حقوق) مجموعهٔ آرایی که توسط هیئت عمومی دیوان عالی کشور صادر شده و برای دادگاه‌ها در برخی موارد، ملاک عمل است.

رویه ruy-e (اِ.) ۱. پوشش سطحیِ هرچیز؛ لایهٔ رویین: رویهٔ ماست. ۲. روکش: رویهٔ مبل. ۳. پارچهٔ رویِ لباس، لحاف و مانند آنها؛ مقـ. آستر. ۴. (ریاضی) سطح (مِ. ۱ و ۲).

رویه‌کوبی r.-kub-i (حامصـ.) نصب رویهٔ مبل و صندلی، و مانند آنها.

روی‌هم ru-y-e-ham (ق.) جمعاً؛ درجمع؛ کلاً.

روی‌هم‌رفته r.-raft-e (صـ.، ق.) ۱. جمعاً؛ درجمع؛ کلاً: روی‌هم‌رفته ده تا مُرده پیدا شد. ۲. ازهمه‌جهت؛ من‌حیث‌المجموع: مورچه‌ها، روی‌هم‌رفته جانوران عجیبی هستند.

رویی[1] ruy(')-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در روی چیزی دیگر و در ظاهر و سطحِ چیزی قرار می‌گیرد: سنگ رویی آسیا، لاستیک رویی. ۲. (اِ.) رویه (مِ. ۳): رویی لباس، رویی لحاف. ۳. (فنی) تایر.

رویی[2] r. (صـ.) ازجنس روی؛ رویین: ظروف رویی.

روییدن ru-y(')-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: رو[ی]) ۱. سبز شدن و برآمدن رُستنی از زمین؛ رُستن. ۲. رشد کردن بعضی‌از اجزای بدن: روییدن مو، روییدن ناخن‌ها. ۳. برآمدن چیزی از چیزی یا از جایی. ۴. به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن.

روییدنی r.-i (صـ.، اِ.) رستنی؛ گیاه.

رویین ruy(')-in (صـ.) ساخته‌شده از روی.

رویین‌تن r.-tan (صـ.) دارای بدنی که سلاح بر آن کارگر نباشد.

رها rah-ā (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که ناراحتی یا گرفتاری او به سرآمده و به آسایش و آزادی رسیده‌باشد؛ آسوده و راحت از هر چیز نامطلوب؛ نجات‌یافته و آزاد: رها از ظلم‌وستم، رها از رنج‌وسختی، رها از بندوزندان. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده‌باشد یا تکیه‌گاه یا عامل نگهدارنده‌ای نداشته باشد؛ آزاد: دست‌های رها، کشتی رها برروی آب، برگ‌های رها در باد. ۳. (قـ.) با آزادی؛ آزادانه.

● **رها شدن** (مصـ.ل.) ۱. آزاد شدن؛ خلاص شدن؛ نجات یافتن. ۲. بیرون رفتن؛ خارج شدن: سررشتهٔ سخن از دستم رها شد. ۳. پخش شدن؛ پراکنده شدن: عطر گل یاس در فضای اتاق رها شد. ۴. جدا شدن از بند، تکیه‌گاه، یا آنچه چیزی یا کسی را نگه داشته‌است: سینی چای از دستم رها شد. ● **رها کردن** (مصـ.م.) ۱. خارج کردن کسی یا چیزی از وضعیت نامطلوب؛ آزاد کردن؛ خلاص کردن؛ نجات دادن. ۲. برداشتن مانع، جدا کردن از بند، یا هرآنچه چیزی یا کسی را نگه داشته‌است، یا باز کردن دست‌ها تا آنچه با آن نگه داشته‌شده از آن جدا شود: رها کردن آب سد، رها کردن سگ، رها کردن نخ بادبادک، رها کردن دست کودک. ۳. به حال خود گذاشتن؛ ول کردن. ۴. ترک کردن: رها کردن زن‌وفرزند، رهاکردن درس‌ومدرسه. ۵. گذاشتن در جایی بدون نظارت یا مراقبت: وسایلش را همین‌جا رهاکرده و رفته. ۶. پرتاب کردن؛ انداختن: رهاکردن تیر.

رهاب rahāb (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، نوا، و سه‌گاه.

رهابی rahābi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در افشاری.

رهاندن rah-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: رهان) رها کردن (مـِ.۱).

رهاورد rah-āvar-d (اِ.) ۱. سوغات که مسافر از سفر می‌آوَرَد؛ ارمغان. ۲. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست آید؛ دستاورد. ۳. پیامد؛ نتیجه.

رهاوی rahāvi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های نوا و شور.

رهایی rah-ā-y(')-i (حامصـ.) رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاصی.

● **رهایی دادن (بخشیدن)** (مصـ.م.) رها کردن (مـِ.۱). ● **رهایی یافتن** (مصـ.ل.) رها شدن (مـِ.۱).

رهایی‌بخش r.-baxš (صـ.) نجات‌دهنده و رهاکننده از اسارت، ستم، یا سختی و رنج: جنبش‌های رهایی‌بخش مردم در مستعمرات.

رهبر، رَه‌بر rah-bar (صـ.) ۱. آن‌که کسی را در راهی هدایت می‌کند؛ راهنما. ۲. آن‌که هدایت و راهنمایی گروه یا جامعه‌ای را برعهده دارد: رهبر حزب، رهبر گروه مذهبی. ۳. (سیاسی) در جمهوری اسلامی ایران، بالاترین مقام در کشور؛ ولیّ فقیه. ۴. (موسیقی) آن‌که ارکستر یا گروه کُر را هنگام اجرای یک اثر موسیقایی به‌وسیلهٔ حرکات معیّنِ دست‌ها که مشخص‌کنندهٔ میزان، جمله‌بندی، سرعت، تفسیر، و مانند آنهاست، هدایت می‌کند.

رهبری، رَه‌بری r.-i (حامصـ.) ۱. هدایت کردن کسی در راهی؛ راهنمایی. ۲. هدایت گروه یا جامعه‌ای. ۳. عمل و مقام رهبر. ← رهبر (مـِ.۳). ۴. (صـ.، اِ.) رهبر (مـِ.۳): مقام معظم رهبری.

● **رهبری کردن** (مصـ.م.) هدایت کردن؛ راهنمایی کردن.

رهرو، رَه‌رو rah-ro[w] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که راهی را بپیماید؛ راه‌رونده. ۲. آن‌که راهی را می‌شناسد؛ بلد و شناسِ راه. ۳. (تصوف) سالک. ۴. مسافر.

رهسپار، رَه‌سپار rah-sepār (صـ.) آن‌که عازم راهی است؛ راهی؛ عازم.

رهش‌دفعی rah-eš-daf'-i (صـ.) (زبان‌شناسی) انسدادی.

رهگذر، رَه‌گذر rah-gozar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از جایی می‌گذرد؛ عابر. ۲. (اِ.) موضوع؛ مطلب؛ معنی: از این رهگذر خاطرم آسوده شد.

■ **از رهگذرِ** در نتیجهٔ: از رهگذر این تحقیقات، نکات مهمی روشن شده‌است.

رهبان rohbān [عر.] (اِ.) ۱. زاهد گوشه‌نشین و تارک‌دنیا؛ راهب. ۲. راهبان.

رهبانیت ra(o)hbān.iy[y]at [عر.: رهبانیّة] (اِمصـ.) ترک دنیا و گوشه‌گیری و عبادت برای آمرزش گناهان و نزدیک شدن به خدا، به‌ویژه در مسیحیت.

رهگیر، رَه‌گیر rah-gir (صـ.) (نظامی) ویژگی نوعی هواپیمای جنگی و موشک هدایت‌شونده که برای مقابله با هواپیماها و موشک‌های دشمن به‌کار می‌رود.

رهن rahn [عر.] (اِمصـ.) ۱. گروگذاشتن، و دراصطلاح حقوق، عقدی (قراردادی) که براساس آن، بدهکار، مالی را برای وثیقه و تضمین به بستانکار می‌دهد. ۲. (اِ.) آنچه، به‌ویژه مِلکی که درازای دریافت پولی به‌عنوان وثیقه، در اختیار کسی گذاشته شود، یا مالی، به‌ویژه مِلکی که در برابر دریافت وام به عنوان گرو، نزد وام‌دهنده می‌گذارند.

● **رهن دادن** (مصـ.م.) در اختیار کسی قراردادن چیزی، به‌ویژه خانه، مغازه، و مانند آنها، به‌ازای دریافت پولی به‌عنوان گرو یا وثیقه. ● **رهن کردن** (مصـ.م.) در اختیار گرفتن چیزی، به‌ویژه خانه، مغازه، و مانند آنها، به‌ازای پرداخت پولی به‌عنوان گرو یا وثیقه.

رهنما[ی]، رَه‌نما[ی] rah-na(e,o)mā[-y] (صـ.) راهنما (مـِ.۲).

رهنمود، رەنمود rah-na(e, o)mud (اِمصـ.) پیشنهاد یا توصیه‌ای که برای راهنمایی، حل مشکل کسی، یا رسیدن به هدفی طرح می‌شود.

رهنمون، رەنمون rah-na(e, o)mun (صـ.) نشان‌دهندهٔ راه؛ راهنما.

رەنورد rah-navard (صـ.) آن‌که راهی را طی می‌کند؛ رونده.

رهنی rahn-i (صـ.) ۱. مربوط به رهن: بانک رهنی، بیع رهنی. ۲. رهن‌داده‌شده؛ به‌گرو گذاشته‌شده: خانهٔ رهنی.

رهوار، رەوار rah-vār (صـ.) راهوار (مـِ.۱).

رەیافت، رهیافت rah-yāft (اِمصـ.) راهِ پرداختن به یک مسئله یا موقعیت یا شیوهٔ تفکر دربارهٔ آنها؛ رویکرد.

رهین rahin [عر.] (صـ.) گروگذاشته‌شده؛ مرهون.

▪ **رهینِ منتِ (لطفِ،...) کسی بودن** مدیونِ منتِ (لطفِ،...) او بودن.

ری rey [از عر.: رَیع] (اِ.) مقدار افزونی برنج، آرد، و مانند آنها پس‌از پخته شدن با آب.

• **ری کردن** (مصـ.ل.) افزون شدن برنج، آرد، و مانند آنها پس‌از پخته شدن با آب.

ریا riyā [عر.: رياء] (اِمصـ.) ۱. ظاهر و باطن متفاوت داشتن، به‌ویژه خود را پاک‌دامن و نیکوکار نشان دادن. ۲. (فقه) هر فعلی که جهت خودنمایی انجام شود و اخلاص در آن نباشد.

ریاست riyāsat [عر.: رئاسة] (اِمصـ.) ۱. عمل و موقعیت بالاترین مقام در یک اداره، مؤسسه، گروه، جامعه، قبیله، و مانند آنها. ۲. (اِ.) رئیس.

• **ریاست کردن** (مصـ.ل.) ۱. اداره کردن یک اداره، مؤسسه، و مانند آنها به‌عنوان رئیس. ۲. حکومت و فرمانروایی کردن.

ریاست‌طلب r.-talab (صـ.) خواهان احراز ریاست به‌علت جاه‌طلبی.

ریاضت riyāzat [عر.: رياضة] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) تحمل کردن سختی با ترک غرایز و کثرت عبادت برای تزکیهٔ روح. ۲. تحمل رنج و سختی.

▪ **ریاضت دادن به کسی** ۱. (تصوف) رنج و سختی دادن به او برای تزکیهٔ نفْسش. ۲. (گفتگو) او را در رنج و سختی قرار دادن. • **ریاضت کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (تصوف) ریاضت. ۲. رنج بسیار کشیدن؛ تحمل سختیِ شدید کردن.

ریاضی riyāzi [عر.: رياضیّ] (اِ.) ۱. ریاضیات. ۲. (صـ.) مربوط به ریاضیات.

ریاضیات riyāziy[y]āt [عر.: رياضيّات] (اِ.) علم بررسی اعداد و عملها و رابطه‌ها، ترکیب‌ها، تعمیم‌ها، و تجریدهای آنها، و نیز شکل‌ها و ساختار و اندازه‌گیری و تبدیل‌ها و تعمیم‌های آنها.

▪ **ریاضیاتِ جدید** (ریاضی) ریاضیاتی که اساس آن، نظریهٔ مجموعه‌هاست.

ریاضی‌دان riyāzi-dān (صـ.، اِ.) آن‌که در ریاضیات دانش و مهارت بسیار دارد.

ریاضیون riyāziy[y].un [عر.: رياضيّون، جـ. رياضیّ] (اِ.) دانشمندان ریاضی؛ ریاضی‌دانان.

ریاکار riyā-kār (صـ.) آن‌که ریا می‌کند؛ دورو؛ منافق.

ریال riyāl [از اسپا.: real] (اِ.) ۱. واحد پول رسمیِ کشور ایران منقسم به صد بخش به‌نام دینار. در عرف، یک‌دهم تومان. ۲. واحد پول عربستان، عمان، قطر، و یمن.

ریالی r.-i (صـ.) قابل خریدوفروش با ریال: بلیط ریالیِ هواپیما.

رئالیسم re'ālism [فر.: réalisme] (اِ.) واقع‌گرایی (مـِ.۲ و ۳).

ریباند ribānd [انگ.: rebound] (اِمصـ.) (ورزش) تصاحب مجدد توپ بعداز برگشت توپ حاصل از شوت کردن به‌سوی حلقهٔ بسکتبال یا دروازهٔ فوتبال تیم حریف و مانند آنها.

ریبوزوم ribozom [فر.: ribosome] (اِ.) (جانوری) ذرهٔ کوچکی درداخل سلول که از پروتئین و آر.ان.ای تشکیل شده و به‌تعداد زیاد در همهٔ سلول‌های زنده یافت می‌شود و محل پروتئین‌سازی است.

ریبوفلاوین ribof[e]lāvin [فر.: riboflavine] (اِ.) (جانوری) ویتامین‌ب۲.

ریپ rip [انگ.: rip] (اِ.) (گفتگو)

• **ریپ زدن** (مصـ.ل.) ۱. (فنی) بروز کردن مکث‌های سکته‌مانند در کارکرد موتور اتومبیل. ۲. (گفتگو) گفتن کلمات یا جمله‌های بی‌ربط و بی‌معنی با تلفظ نامناسب، به‌دلیل ترس یا هیجان.

ریتارد ritārd [فر.: retard] (اِمصـ.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلکو اتومبیل که در آن، شمع دیرتر از حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقـِ. آوانس.

ریتم ritm [فر.: rythme] (اِ.). ۱. (موسیقی) تقسیم‌بندی زمانیِ جریان یک ملودی که از درجه‌بندی شدت صوت، مدت صوت، و سرعت حاصل می‌شود. در فارسی معادل وزن، ضرب، و ایقاع به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) چگونگی توالی و تناوب چیزی. ۳. فاصلهٔ امور متوالی؛ وزن؛ نظم.

ریتمیک ritmik [فر.: rythmique] (صـ.) ۱. موزون؛ آهنگدار. ۲. (اِ.) (موسیقی) علم شکل‌بخشی ریتم؛ علم ریتم.

ریتین riyat.eyn [عر.: رِئتَين، مثنایِ رِئَة] (اِ.) دو ریه؛ دو شُش.

ریچار ričār (اِ.) لیچار.

ریحان reyhān [عر.: رَيحان] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های معطر آن

مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. (خوشنویسی) ریحانی.

ریحانی r.-i (صـ.، اِ.) (خوشنویسی) نوعی خط نازک و ظریف از خطوط اسلامی.

ریحه rihe [عر.: ریحَة] (اِ.) نوعی عطرِ نامرغوب.

ریخت rixt (اِ.) (گفتگو) وضع یا شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی.

■ **ریخت‌وپاش** (گفتگو) ۱. قرار ندادن اشیا در جای خود پس‌از استفاده از آنها و ایجاد شلوغی و بی‌نظمی. ۲. خرج کردن یا مصرف کردن حساب‌نشدهٔ پول و مال. ■ **ریخت‌وقیافه** (گفتگو) ریخت. ■ **از ریخت افتادن** (گفتگو) ازنظر ظاهر، زشت و ناپسندیده شدن.

ریخت‌شناسی r.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) مورفولوژی.

ریختگی rixt-e-gi (حامصـ.) ۱. ریخته بودن؛ وضع و حالت ریخته. ۲. ریزش. ۳. (اِ.) (مواد) قطعه یا شیء فلزی که با ریختن فلز مذاب در قالب تولید شود.

ریختن rixt-an (مصـلـ.، مصـمـ.، بمـ.: ریز) ۱. جاری شدن یا جاری کردن (مایع) از مکانی بلندتر به‌سمت پایین، یا به درون ظرفی یا محفظه‌ای، یا از درون یک محفظه یا محدوده به بیرون از آن: دستم خورد چای ریخت. ۲. خارج شدن یا خارج کردن چیزی از درون محفظه‌ای و پخش و پراکنده شدن یا پخش و پراکنده کردن آن: کیسهٔ برنج سوراخ بود تمام برنج‌ها ریخت زمین. ۳. (مصـلـ.) جدا شدن و افتادن چیزی از جایی: موهایم می‌ریزد. ۴. (مصـمـ.) چیزی را به درون ظرف یا محفظه‌ای وارد کردن یا به اجزای درون آن افزودن: توی قندان قند ریختم. ۵. (مصـلـ.، مصـمـ.) قرار دادن یا قرار گرفتن، یا روی هم انباشتن یا انباشته شدن در جایی، معمولاً به‌صورت پراکنده و نامرتب: اسباب‌هایش را ریخته بود گوشهٔ اتاق. ۶. (مصـلـ.) ناگهانی و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی به جایی وارد یا از آن خارج شدن، یا درجایی تجمع کردن: تا زنگ خورد بچه‌ها از کلاس ریختند بیرون. ۷. (مصـلـ.، مصـمـ.) ازبین رفتن یا ازبین بردن؛ زایل شدن یا زایل کردن: ترسش ریخت. ۸. (مصـمـ.) انداختن؛ پرتاب کردن: دشمن از همه طرف به سرورویمان تیر و گلوله می‌ریخت. ۹. پراکندن و پخش کردن دانه‌های چیزی؛ پاشیدن؛ افشاندن: برای پرندگان دانه می‌ریختم. ۱۰. (مصـلـ.) (گفتگو) به‌فراوانی وجود داشتن: از این جنس تو بازار ریخته، همهٔ مغازه‌ها دارند. ۱۱. (گفتگو) به وضوح نمایان و پیدا بودن: از نگاه و رفتارش شرارت می‌ریخت. ۱۲. (مصـمـ.) (گفتگو) بروز دادن حالت یا رفتاری، معمولاً به ناز و غمزه: دختره همین‌طور که راه می‌رفت قر و اطوار می‌ریخت. ۱۳. (گفتگو) واریز کردن: پول را به حسابش ریختم. ۱۴. (گفتگو) وارد کردن مواد مذاب در قالبی برای به‌وجود آوردن شکل مشخصی از اشیا. ۱۵. طرح کردن؛ طراحی کردن: چه نقشه‌هایی برای او ریخته‌بود؟ ۱۶. (مصـلـ.) (گفتگو) ایجاد شدن ناگهانی احساسی در کسی: ترس توی دلم ریخت. ۱۷. (گفتگو) منتقل شدن یا سرایت کردن: سرما خورد. اول گلویش ورم کرد و بعد به سینه‌اش ریخت.

■ **با کسی رو[یِ]هم ریختن** (گفتگو) ۱. تبانی کردن با او؛ زدوبند کردن با او. ۲. صمیمی شدن با او؛ دوست شدن با او. ۳. رابطهٔ نامشروع پیدا کردن با او. ■ **به‌هم (درهم) ریختن** (گفتگو) ۱. از نظم‌وترتیب خارج کردن؛ نابه‌سامان کردن: قفسه‌ها را به‌هم ریخته‌اند. ۲. دچار ناآرامی و اختلال کردن: فعالیت گروه‌های سیاسی، پایتخت آن کشور را به‌هم ریخته‌است. ۳. ازبین بردن؛ خراب کردن: همهٔ نقشه‌های ما را به‌هم ریخت. ■ **تو[یِ] خود ریختن** مخفی کردن اندوه و ناراحتی خود و ابراز نکردن آن.

ریخته rixt-e (صـ.) ۱. ویژگی مایع جاری‌شده به ظرفی یا به جایی؛ ریخته‌شده. ۲. افتاده و پراکنده‌شده؛ جداشده. ۳. ازبین‌رفته یا زایل و نابود شده. ۴. به‌قالب‌درآمده.

■ **ریخته[و]پاشیده** (گفتگو) درهم‌وبرهم؛ نامرتب و آشفته.

ریخته‌گر r.-gar (صـ.، اِ.) (مواد) آن‌که کارش ریختن فلز مذاب در قالب و تولید قطعه به شکل مورد نظر است.

ریخته‌گری r.-i (حامصـ.) (مواد) ۱. فرایند تولید قطعه‌های فلزی ازطریق ریختن فلز مذاب در قالب‌هایی که به‌شکل قطعه‌های موردنظر درست شده‌اند؛ قالب‌ریزی. ۲. عمل و شغل تولید قطعات فلزی به‌طریق مذکور. ۳. (اِ.) جایی که این عمل در آن انجام می‌شود.

ریدمان rid-e-mān (اِمصـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. انجام دادن کاری یا گفتن چیزی ازروی ناشی‌گری و به بدترین نحو و موجب خرابی و پریشانی امر موردنظر شدن. ۲. ریدن (مِ ۱). ۳. (اِ.) مدفوع.

ریدن rid-an (مصـلـ.، بمـ.: ری، رین) (گفتگو) ⚠ ۱. خارج کردن مدفوع از بدن ازراه مقعد. ۲. ریدمان (مِ ۱).

■ **ریدن تو[یِ] (به) چیزی** (گفتگو) ⚠ ۱. ازروی ناشی‌گری موجب خرابی یا پریشانی آن شدن: با این رانندگی ریده توی ماشین. ۲. هنگام ابراز خشم و تنفر از چیزی درمورد آن گفته می‌شود: ریدم به این رفاقت.

ریز riz (صـ.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا جثهٔ کوچک؛ خُرد؛ کوچک: بچهٔ ریز، دانه‌های ریز باران، ذرات ریز غبار. ۲. (اِ.) سیاهه؛ فهرست؛ صورت؛ لیست: ریز نمرات، ریز مخارج. ۳. (صـ.) (گفتگو) زیرتر و آهسته‌تر از حد معمول (صدا): خندهٔ ریز، سرفهٔ ریز. ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) بخشی از روش اجرای سازهای مضرابی با زخمه‌های ممتد و پی‌درپی چپ‌وراست.

■ **ریزریز** ۱. به‌صورت قطعه‌های کوچک. ۲. قطره‌قطره یا اندک‌اندک. ● **ریز کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) تبدیل کردن به

اجزای کوچک‌تر. ■ **ریزودرشت** (گفتگو) ۱. کوچک‌وبزرگ. ۲. همه: ریزودرشت فامیل، ریزودرشت مواد قانون.

ریزابه r.-āb-e (اِ.) آب یا رودی که به رودخانه‌ای دیگر بریزد.

ریزاندن riz-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ریزان) ۱. موجب ریزش چیزی شدن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن.

ریزباف riz-bāf (صـ.) ویژگی هرنوع بافتنی که تاروپود آن باریک‌تر از حد معمول و به یکدیگر نزدیک‌تر باشد.

ریزبافت r.-t (صـ.) ریزباف.

ریزبرگه riz-barg-e (اِ.) (فرهنگستان) میکروفیش.

ریزبین riz-bin (صـ.) ۱. دارای دقت زیاد؛ دقیق. ۲. (اِ.) میکروسکوپ.

ریزبینی r.-i (حامصـ.) دقت‌نظر.

ریزپردازنده riz-pardāz-ande (اِ.) (کامپیوتر) ریزتراشه‌ای که می‌توان به آن برنامه داد تا کارهای محاسباتی یا کارهای دیگری انجام دهد؛ میکروپروسسور.

ریزتراشه riz-tarāš-e (اِ.) (کامپیوتر) تکهٔ بسیار کوچکی ازجنس سیلیسیم یا مادهٔ مشابهی که روی آن، مدار الکترونیکیِ پیچیده‌ای قرار دارد؛ میکروچیپ.

ریزسنج riz-sanj (اِ.) (فنی) میکرومتر.

ریزش riz-eš (اِمصـ.) ۱. جدا شدن چیزی از مکان اصلی و به زمین افتادن آن؛ ریختن: ریزش برگ، ریزش مو. ۲. خراب شدن و به پایین افتادن؛ فرو ریختن: ریزش دیوار، ریزش کوه، ریزش چاه. ۳. بارش کردن؛ فرود آمدن؛ باریدن: ریزش برف و باران. ۴. بخشش و عطا.

ریزفیلم riz-film (اِ.) (فرهنگستان) میکروفیلم.

ریزموج riz-mo[w]j (اِ.) (فیزیک) میکروویو.

ریزنقش riz-naqš (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای جثه و اندام کوچک و ظریف. ۲. ویژگی هرنوع بافتنی، که طرح‌ها و نقش‌ونگارهای آن کوچک‌تر از حد معمول باشد: فرش ریزنقش.

ریزنویسی riz-nevis-i (حامصـ.) (خوشنویسی) نوشتن کلمه با قلم ریز.

ریزوم rizom [فر.: rhizome] (اِ.) (گیاهی) نوعی ساقهٔ زیرزمینی در تک‌لپه‌ای‌ها که موجب پایداری و تولیدمثل آنها می‌شود.

ریزه riz-e (صـ.) ۱. ریز (مـ.۱): بچهٔ ریزه، هیکل ریزه. ۲. (اِ.) اجزای کوچکی که از خُرد یا متلاشی شدن اجزای بزرگتر به‌وجود می‌آید: ریزهٔ نان. ۳. حلقه، به‌ویژه حلقه‌ای برروی در که چفت را در آن قرار می‌دهند؛ رزه. ۴. دانهٔ ریز.

■ **ریزه‌ریزه** اندک‌اندک؛ کم‌کم. ■ **یک‌ریزه** (گفتگو) کمی؛ اندکی.

ریزه‌خوار r.-xār (صـ.) ۱. آن‌که باقی‌ماندهٔ سفرهٔ دیگران را می‌خورَد. ۲. محتاج؛ نیازمند.

ریزه‌خوانی riz-e-xān-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. خواندن اشعار، به‌ویژه اشعار مذهبی با صدای پایین که کم‌کم رو به اوج بگذارد. ۲. غرولند کردن؛ اعتراض و بدگویی کردن.

ریزه‌خور riz-e-xor (صـ.) ریزه‌خوار.

ریزه‌کاری riz-e-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. توجه به امور کوچک و ظریف. ۲. (اِ.) کار ظریف و دقیق، به‌ویژه در آثار هنری. ۳. جزئیات و ویژگی‌های کم‌اهمیت. ۴. کارهای کوچک و ریز.

ریس ris (اِ.) نوعی شیرینی.

ریست riset [انگ.: reset] (اِمصـ.)

● **ریست کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (فنی) خاموش شدن ناخواستهٔ دستگاه براثر بروز اشکال. ۲. (مصـ.مـ.) (کامپیوتر) راه‌اندازی مجدد کامپیوتر بدون خاموش کردن آن.

ریسک risk [فر.: risque، از ایتا.: risco] (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. اقدام کردن به کاری که خطری در آن پیش‌بینی می‌شود. ۲. (اِ.) احتمال خطر.

● **ریسک کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ریسک.

ریسمان ris-mān (اِ.) رشتهٔ بلند و معمولاً چندلایه از الیاف به‌هم‌تابیده‌شده که برای بستن یا آویزان کردن یا کشیدن چیزی و جز آن به‌کار می‌رود.

ریسمان‌ریسی r.-ris-i (حامصـ.) بافتن و تاب دادن ریسمان.

ریسندگی ris-ande-gi (حامصـ.) عمل ریسیدن؛ تبدیل کردن پشم، پنبه، و مانند آنها به نخ: کارخانهٔ ریسندگی و بافندگی.

ریسه ris-e (اِ.) ۱. تعدادی از یک نوع شیء یا ابزار که پشت‌سرهم ردیف شده‌باشد. ۲. نوعی از لامپ‌های کوچک تزیینی، که به‌وسیلهٔ سیم برق به‌هم وصل شده و در فاصله‌های زمانیِ مشخص روشن‌وخاموش می‌شود. ۳. میوه و برخی سبزیجات، مانند انگور، پیاز، و سیر که برای استفاده از آنها در زمستان یا برای سالم ماندن و نپوسیدن، به‌رشته می‌کشند و از جایی آویزان می‌کنند. ۴. (گفتگو) ضعف و بی‌حالی‌ای که براثر خنده یا گریهٔ شدید عارض می‌شود. ۵. (گیاهی) پیکر بدون آوند جلبک‌ها، خزه‌ها، و بخشی از دورهٔ زندگی نهان‌زادان آوندی. ۶. (علوم‌زمین) چینه‌بندی‌های متعلق به یک دوره از دوره‌های زمین‌شناسی.

● **ریسه رفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ضعف کردن به‌دلیل خنده یا گریهٔ شدید که معمولاً با حبس نفَس همراه است. ● **ریسه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. پشت‌سرهم قرار دادن. ۲. پشت‌سرهم و بی‌وقفه گفتنِ چیزی.

ریسه‌داران r.-dār-ān (اِ.) (گیاهی) گروه بزرگی از گیاهان پست مانند جلبک‌ها، قارچ‌ها، و گل‌سنگ‌ها که ریشه، ساقه،

برگ، و گل ندارند و از یک یا چند سلول تشکیل شده‌اند.

ریسیدن ris-id-an (مصـ.م.، بمـ.: ریس) رشتن.

ریسیور risiver [انگـ.: receiver] (اِ.) (برق) دستگاه تبدیل‌کنندهٔ فرکانس در مجموعهٔ دریافت‌کنندهٔ تصاویر ماهواره‌ای.

ریش riš (اِ.) ۱. موهای دو طرفِ صورت و چانه در مردان یا به‌صورت موهای زائد در خانم‌ها، و نیز در چانهٔ بعضی حیوانات مانند بُز. ۲. (فنی) وسیله‌ای که قسمت جلو تریلر را به قسمت عقب وصل می‌کند.

☜ ■ **ریشِ چیزی درآمدن** (گفتگو) مانند سابق مفید یا بکر و تازه نبودنِ آن؛ بی‌مصرف شدنِ آن. ■ **ریش را در (تو[یِ]) آسیاب سفید نکردن** (گفتگو) عمر را به بیهودگی نگذراندن و بی‌تجربه نبودن. ■ **ریش‌ریش** (گفتگو) ویژگی آنچه تاروپود یا الیاف آن ازهم باز شده‌باشد. ■ **ریشِ کسی تو[یِ] دست (دردست) دیگری بودن** (گفتگو) حل مشکل یا اجازه و اختیار او دردست دیگری بودن. ■ **ریشِ کسی را چسبیدن** (گفتگو) مؤاخذه کردن و مورد سؤال قرار دادن او؛ اعتراض کردن به او. ■ **ریشِ کوسه** (گفتگو) ریش بسیار تنک و کم‌پشت. ● **ریشِ گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نتراشیدنِ ریش تا بلند شود. ■ **ریش گروگذاشتن** (گفتگو) ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن. ■ **ریش‌وپشم** (گفتگو) موهای بلند و پرپشت صورت. ■ **ریش‌وقیچی دستِ (به‌دستِ، دردستِ) کسی بودن** (گفتگو) اختیار تام و کامل داشتنِ او؛ کاملاً مختار بودنِ او. ■ **به ریشِ کسی بستن (چسباندن)** (گفتگو) مجبور کردن او به داشتن، استفاده کردن، یا برخوردار بودن از چیزی، یا به زنی گرفتن کسی؛ قالب کردن. ■ **به ریشِ کسی خندیدن (خنده زدن)** (گفتگو) او را مسخره کردن. ■ **به‌ریش گرفتن** (گفتگو) ۱. جدی تلقی کردن و پذیرفتن تعریف‌وتمجیدی که محض تعارف یا تمسخر گفته شده‌باشد. ۲. قبول کردن؛ پذیرفتن.

ریش‌بابا r.-bābā (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور که دانه‌های آن درشت و کشیده است.

ریشتر rišter [از انگـ.: Richter] (اِ.) (علوم‌زمین) مقیاسی برای اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه.

ریش‌تراش riš-tarāš (اِ.) وسیله‌ای که با آن، ریش‌وسبیل را می‌تراشند.

ریشتن rišt-an (مصـ.م.، بمـ.: ریس) رشتن.

ریشخند، ریش‌خند riš-xand (اِمصـ.) ۱. مسخره کردن؛ استهزا کردن. ۲. (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه مورد تمسخر و استهزا قرار می‌گیرد؛ مایهٔ استهزا؛ مضحکه.

☜ ● **ریشخند زدن (کردن)** (مصـ.ل.) ریشخند. ● **ریشخند شدن** (مصـ.ل.) مورد تمسخر و استهزا قرار گرفتن.

ریش‌سفید riš-sefid (صـ.، اِ.) ۱. مرد مسن و قابل‌احترامی که معمولاً به نصایح و گفتار او عمل می‌شود و مردم او را به بزرگی و راهنمایی قبول دارند. ۲. ویژگی آن‌که به‌سبب پیری، ریش او سفید شده‌است.

ریشو riš-u (صـ.) (گفتگو) دارای ریش.

ریشه riš-e (اِ.) ۱. (گیاهی) یکی از اندام‌های گیاهی، که معمولاً زیرزمینی است و کار آن جذب آب و مواد مغذی، حفظ پایداری گیاه، و گاهی ذخیرهٔ مواد مغذی است. ۲. اصل و منشأ. ۳. هریک از تارهای کنار پارچه یا هر بافتنیِ دیگر: ریشه‌های قالی. ۴. بخش غیرقابل‌رؤیت هرچیز که درداخل چیزی دیگر است: ریشهٔ دندان، ریشهٔ مو، ریشهٔ ناخن. ۵. (گفتگو) ریشهٔ دندان. ۶. (ریاضی) عددی که اگر به‌دفعات معیّنی در خودش ضرب شود، حاصل‌ضرب آن برابر عدد مشخصی شود. مثلاً ۲ ریشهٔ سوم ۸ است، زیرا اگر ۲ را سه بار در خودش ضرب کنیم، ۸ به‌دست می‌آید. ۷. (زبان‌شناسی) صورت قدیمیِ واژه. ۸. (ادبی) بن.

☜ ■ **ریشهٔ اصلی** (گیاهی) بخشی از ریشهٔ راستِ گیاه که ضخیم‌تر از ریشه‌های دیگر است. ■ **ریشهٔ افشان** (گیاهی) افشان. ● **ریشه بستن** (مصـ.ل.) تشکیل دادن ریشه. ■ **ریشهٔ دندان** (جانوری) قسمتی از دندان که معمولاً درزیر لثه است. ● **ریشه دواندن** (مصـ.ل.) ۱. دارای ریشهٔ طولانی و محکم شدن. ۲. پابرجا و ماندگار شدن. ■ **ریشهٔ دوم** (ریاضی) جذر. ■ **ریشهٔ راست** (گیاهی) راست. ■ **ریشه‌ریشه** (گفتگو) ← ریش‌ریش. ● **ریشه زدن (گرفتن)** (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آوردن ریشه. ۲. به‌وجود آمدن و ماندگار شدن. ■ **ریشهٔ سوم** (ریاضی) کعب. ■ **ریشهٔ غده‌ای** (گیاهی) نوعی ریشه که موادی در آن ذخیره شده‌است، مانند هویج. ■ **ریشهٔ فرعی** (گیاهی) بخشی از ریشهٔ راستِ گیاه که از ریشهٔ اصلی منشعب می‌شود. ● **ریشه کردن** (مصـ.ل.) ۱. ریشه زدن (مِ ۱). ۲. در جایی ماندگار شدن و صاحب اولاد یا نفوذ شدن در آن‌جا. ■ **ریشهٔ کسی (چیزی) را کندن** (گفتگو) نیست‌ونابود کردن او (آن). ■ **ریشه گرفتن از جایی** (گفتگو) نشئت پیدا کردن از آن‌جا. ■ **ریشهٔ مو** (گفتگو) (جانوری) پیاز مو. ■ **ریشهٔ مویین** (گیاهی) تار کشنده. ■ **ریشهٔ نابه‌جا** (گیاهی) ریشه‌ای که منشأ آن غیراز ریشه‌چهٔ دانه باشد. ■ **ریشهٔ هوایی** (گیاهی) نوعی ریشه که در هوا قرار دارد و ویژهٔ گیاهانی است که روی گیاهان دیگر می‌رویند و رطوبت هوا را جذب می‌کند. ■ **از ریشه درآوردن** ۱. ازجا کندن (درخت) همراه‌با ریشه. ۲. نابود کردن.

ریشه‌ای r.-'(y)-i (صـ.) اساسی، دقیق، و فراگیر.

ریشه‌چه riš-e-če (اِ.) (گیاهی) بخشی از رویانِ دانه که

سلول‌های آن هنگام رویش دانه تقسیم می‌شوند و ریشه را به‌وجود می‌آورند.

ریشه‌دار riš-e-dār (صـ.) ۱. دارای ریشه. ← ریشه (مِ. ۱ و ۳). ۲. (گفتگو) دارای سابقهٔ طولانی. ۳. (گفتگو) محکم؛ استوار. ۴. (گفتگو) دارای اصل‌ونسب قدیمی و اصیل.

ریشه‌شناسی riš-e-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) علمی که شکل اولیهٔ کلمات و تغییروتحول تاریخیِ آنها را بررسی می‌کند.

ریشه‌کن riš-e-kan (صـ.)

☜ • **ریشه‌کن شدن** (مصـ.لـ.) ۱. از ریشه کنده شدن درخت و مانند آن. ۲. ازبین رفتن؛ نابود شدن. • **ریشه‌کن کردن** (مصـ.مـ.) ← • ریشه کن شدن.

ریشه‌یابی riš-e-yāb-i (حامصـ.) ۱. پیداکردن منشاء و علت اصلی امری. ۲. پیدا کردن اصل و منشأ کلمه‌ها، قصه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، و مانند آنها.

☜ • **ریشه‌یابی کردن** (مصـ.مـ.) ریشه‌یابی (مِ. ۱).

ریغ riq (اِ.) (گفتگو) ⚠ ریق.

ریغماسی r.-mās-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریغو.

ریغو riq-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) لاغر و ضعیف.

ریق riq (اِ.) (گفتگو) ⚠ مواد داخل شکم، به‌ویژه مدفوع.

☜ ▪ **ریقِ رحمت را سر کشیدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) فوت کردن؛ مردن. ▪ **ریقِ کسی درآمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به نهایت درماندگی و ضعف افتادنِ او. • **ریق گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اسهال شدن.

ریقماسی r.-mās-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریغماسی ← ریغو.

ریقو riq-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ریغو.

ریک rik (اِ.) (گفتگو) ← ریگ[2]، رک‌زده (مِ. ۲).

ریکاوری rikāveri [انگـ.: recovery] (اِ.) (پزشکی) ۱. مدتی که طول می‌کشد تا بیمار بی‌هوش به حال طبیعی برگردد. ۲. اتاقی که در مجاورت اتاق‌عمل قرار دارد و بیماران را پس‌از عمل در آن‌جا نگه می‌دارند تا به‌هوش آیند.

ریک‌زده rik-zad-e (صـ.) (گفتگو) نمایان؛ آشکار: نخ‌های ریک‌زدهٔ لباس، دندان‌های ریک‌زده.

ریگ[1] rig (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ‌ریزه‌ای درشت‌تر از شن و کوچک‌تر از قلوه‌سنگ به‌قطر ۴ تا ۶ میلی‌متر. ▯ به‌عنوان نماد «فراوانی و بسیاری» به‌کار می‌رود: مثل ریگ پول خرج می‌کرد.

☜ ▪ **ریگ (ریگی) توِ[ی] (به) کفش داشتن (بودن)** (گفتگو) نیت یا غرض پنهان و ناروایی داشتن. ▪ **ریگِ تهِ جوی بودن (شدن)** (گفتگو) در جایی ماندگار بودن (شدن). ▪ **ریگِ روان** (علوم‌زمین) تودهٔ ریگ که براثر وزش باد حرکت می‌کند و پشته‌هایی ناپایدار تشکیل می‌دهد.

ریگ[2] r. (اِ.)

☜ • **ریگ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خیره و باگستاخی نگاه کردن.

ریگزار، ریگ‌زار r.-zār (اِ.) بیابان پوشیده از ریگ.

ریگ‌شور rig-šur (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. شستن حبوب مانند عدس و لوبیا در ظرف پرآب تا خاک و ریگ موجود در آنها ته‌نشین و جدا شود. ۲. شستن ذرات خاک طلا برای جدا کردن طلا از خاک و جز آن.

ریل reyl [انگـ.: rail] (اِ.) (فنی) ۱. میله‌ای کلفت و بلند و فولادی، که بعضی‌از وسایل نقلیه مانند قطار روی آن حرکت می‌کنند. ۲. هر قطعه‌ای که چرخ یا قطعهٔ دیگری روی آن حرکت می‌کند.

ریلکس rilaks [انگـ.: relax] (صـ.) (گفتگو) ۱. آرام و بدون دغدغه. ۲. ویژگی آن‌که به‌راحتی و بدون تعارف یا خجالت، رفتار یا برخورد می‌کند.

ریل‌گذاری reyl-gozār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات قرار دادن ریل‌های موازی نصب‌شده روی تراورس، در مسیر راه‌آهن.

ریمل rimel [فر.: rimmel] (اِ.) ۱. ماده‌ای برای آرایش کردن مژه‌ها. ۲. وسیله‌ای که با آن مژه‌ها را آرایش می‌کنند.

رینگ ring [انگـ.: ring] (اِ.) ۱. (فنی) طوقهٔ فولادی، که لاستیک چرخ روی آن می‌افتد. ۲. (فنی) حلقهٔ فولادیِ بازکه در شیار مخصوص روی پیستون موتور جا می‌افتد و در تماس با سیلندر قرار می‌گیرد. ۳. (ورزش) محوطهٔ معمولاً مربع‌شکلی که به‌وسیلهٔ طناب محصور شده و در آن، مسابقه‌های بوکس و کُشتی‌کج انجام می‌شود.

ریواس rivās (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقهٔ خوراکیِ سفید یا سبز که به‌صورت وحشی می‌رویَد و طعم آن ترش‌وشیرین است. ۲. گیاه این ساقه که علفی و پایا و از خانوادهٔ علف هفت‌بند است و ساقه و دم‌برگ‌های خوراکی دارد.

رئوس ro'us [عر.: رؤوس، جِ. رَأس] (اِ.) بخش‌های مهم از چیز یا چیزهایی؛ اصول: رئوس مسائل.

رئوستا re'u(o)stā [فر.: rhéostat، از انگـ.: rheostat] (اِ.) (فیزیک) اسبابی که مقاومت الکتریکیِ آن به‌دلخواه قابل‌تغییر است.

رئوف ra'uf [عر.: رؤوف] (صـ.) مهربان؛ دلسوز؛ باعاطفه.

ریون riyon [فر.: rayonne] (اِ.) (مواد) ۱. پارچهٔ ساخته‌شده از الیافی به‌همین‌نام. ۲. ابریشم مصنوعی.

ریوی riyavi [عر.: رِئَوِیّ] (صـ.) مربوط به ریه: امراض ریوی.

ریه riye [عر.: رِئَة] (اِ.) (جانوری) هریک از دو اندام تنفسیِ بدن

که در قفسهٔ سینه در دو طرف قلب قرار گرفته‌اند و باعث مجاورت نزدیک هوا با خون می‌شوند تا خون ضمن گرفتن اکسیژن هوا، گازهای زائد مانند دی‌اکسید کربن را دفع کند؛ شُش.

رئیس ra'is [عر.] (صـ.، إ.) **۱.** آن‌که دررأس اداره، سازمان، مجلس، و مانند آنها قرار دارد و آن را اداره می‌کند؛ بالاترین مقام در چنین جاها و مواردی. **۲.** اداره‌کنندهٔ جایی یا گروهی. ▪ **رئیسِ تشک** (ورزش) در کُشتی، داوری که درصورت پیش آمدن اختلاف بین دو داور دیگر و نیز سه‌اخطاره کردن یکی از کشتی‌گیران، رأی نهایی را اعلام می‌کند. ▪ **رئیس رؤسا** (گفتگو) افرادِ دارای مقام و منصب.

رئیس‌جمهور r.-jomhur [عر.عر.] (إ.) (سیاسی) آن‌که مسئولیت امور اجراییِ یک کشور جمهوری را برعهده می‌گیرد؛ مدیر اجراییِ کشور جمهوری.

رئیس‌جمهوری r.-i [عر.عر.فا.] (إ.) (سیاسی) رئیس‌جمهور.

رئیس‌منشی ra'is-monši (إ.) (اداری) ← تلفن ▪ تلفن رئیس‌منشی.

رئیسه ra'is.e [عر.: رئیسَة] (صـ.، إ.) رئیس: هیئت رئیسه.

ز

ز، ـز z (حـ.، اِ.) پانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ر»، و سیزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی؛ زِ؛ زا.

ز ze (اِ.) نام حرف و واج «ز».

زا zā (اِ.) نام حرف «ز».

زا[ی] zā[-y] (اِمصـ.) عمل زایمان؛ زایش.

☜ • **زا کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) وضع حمل کردن. ■ **سرِ زا رفتن** (گفتگو) ۱. ازبین رفتن و مردن مادر (انسان یا حیوان) هنگام زایمان. ۲. (طنز) چیزی را ازدست دادن.

زابل zābol (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، همایون، و راست‌پنجگاه.

زابه‌راه zā-be-rāh (صـ.) (گفتگو) ۱. از خانه و خانواده دورشده؛ آواره. ۲. (صـ.، قـ.) سرگردان؛ معطل.

زاپاس zāpās [رو.] (اِ.) ۱. (فنی) لاستیک اضافی که معمولاً خودروها به‌همراه دارند. ۲. (فنی) قطعهٔ یدکیِ اضافی اتومبیل. ۳. (گفتگو) چیز (کس) اضافی که هنگام احتیاج به‌سراغ آن (او) بروند.

زاج zāj [معر. از فا.: زاگ] (اِ.) (شیمی) انواع نمک آلومینیم‌دار اسیدسولفوریک، که به‌شکل گَرد سفیدرنگ، بی‌بو، و با مزه‌ای گس است و در مواد غذایی، تصفیهٔ آب و فاضلاب، و چرم‌سازی به‌کار می‌رود.

زاج‌سنگ z.-sang (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی مادهٔ معدنیِ متراکم به‌رنگ صورتی یا خاکستری، که در سنگ‌های آتشفشانی یافت می‌شود.

زاد[1] zā-d (اِ.) فرزند.

☜ ■ **زادوبوم** زادبوم ⟵ زادگاه. ■ **زادوولد** ۱. تولیدمثل. ۲. فرزندان.

زاد[2] zād [عر.] (اِ.) خوردنی و آشامیدنی‌ای که در سفر همراه می‌بَرَند؛ توشه.

زادبوم zā-d-bum (اِ.) زادگاه.

زادروز zā-d-ruz (اِ.) روزِ به‌دنیا آمدن؛ روزِ تولد.

زادگاه zā-d-gāh (اِ.) محل تولد؛ سرزمین مادری.

زادن zā-d-an (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.، بمـ.: زا[ی]) ۱. زاییدن یا زاییده شدن. ۲. (مصـ.لـ.) پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن.

زاده zā-d-e (صـ.) ۱. آن‌که به‌دنیا آمده؛ متولدشده. ۲. (اِ.) آنچه پیامد و حاصل چیزی است؛ ثمره؛ نتیجه. ۳. (صـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فرزند»: آدمی‌زاده، برادرزاده.

زار[1] zār (صـ.) آشفته؛ پریشان؛ نابه‌سامان.

☜ ■ **زاروزبون** (گفتگو) ضعیف و ناتوان و خوار. ■ **زارونزار** لاغر و ضعیف و ناتوان.

زار[2] z. (صـ.) ۱. سوزناک. ۲. (قـ.) با اندوه، ناراحتی، و سوزناکی.

☜ ■ **زارزار** زار[2] (مـ.۲). • **زار زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. گریه کردن با شدت و با سوزناکی. ۲. آشکار بودن خصوصیت یا صفت خاصی از چهره، رفتار، یا گفتار کسی. ■ **به تنِ کسی زار زدنِ لباسی** (گفتگو) (طنز) به تنِ کسی گریه کردنِ لباسی.

زارع zāre' [عر.] (صـ.، اِ.) زراعت‌کننده؛ کشاورز.

زاروزندگی zār-o-zende-gi (اِ.) (گفتگو) وسایل و لوازم زندگی؛ هست‌ونیست.

زاری zār-i (حامصـ.) گریه کردن با سوز و صدا و ناله.

زاریدن zār-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: زار) گریه کردن با سوز، صدا، و ناله.

زاغ zāq (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ. ۲. (صـ.) دارای رنگ کبود یا سبز (چشم).

☜ ■ **زاغِ سیاهِ (زاغ‌سیاهِ) کسی را چوب زدن** (گفتگو) از دور مواظب رفتار و حرکات او بودن؛ تعقیب کردنِ او به‌طور پنهانی.

زاغ zāq[q] (اِ.) (گفتگو)
☜ ▪ **زاغ‌وزوغ (زاغ‌وزیغ)** (گفتگو) **۱.** (غیرمؤدبانه) زن‌وفرزند. **۲.** سروصدا؛ هیاهو.

زاغچه zāq-če (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ شبیه زاغ ولی با دُم کوتاه که انواع گوناگون دارد.

زاغول zāq-ul (صـ.) (گفتگو) دارای چشم کبودرنگ یا سبز.

زاغه zāqe (اِ.) **۱.** چهاردیواری محقر و تنگ که محل زندگی کوچ‌نشینان و فقراست، و معمولاً در حاشیهٔ شهر قرار دارد. **۲.** اتاقک یا غاری که حیوانات اهلی را در آن نگهداری می‌کنند؛ آغل. **۳.** (نظامی) انباری که درزیر زمین کنده می‌شود و در آن، سلاح و مهمات نگهداری می‌کنند.

زاغی zāq-i (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کلاغ که پرهای شانه، پهلوها، و شکم آن سفید، و بقیهٔ پرهایش سیاه است؛ کلاغ‌زاغی؛ کلاغچه.




زاق zāq[q] (اِ.) زاغ zāq[q].

زال zāl (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری زالی.

زالزالک zālzālak (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ گوشتیِ گِرد زرد و نارنجی، که چند هسته دارد و طعم آن ترش‌وشیرین است. **۲.** درخت این میوه که از خانوادهٔ گل‌سرخ است.





زالو zālu (اِ.) **۱.** (جانوری) کِرم کوچکی که بدن آن از قطعه‌های حلقوی متعدد و نازک تشکیل شده‌است و در خشکی یا آب شیرین زندگی می‌کند و به‌کمک مکنده‌های متعددی که روی بدنش است، به بدن میزبان می‌چسبد و خون آن را می‌مکد. **۲.** (گفتگو) آن‌که از دیگران سوءاستفاده یا بهره‌کشی می‌کند.

زالی zāl-i (اِ.) (پزشکی) بیماری ارثی ناشی از کمبود رنگ‌دانه در پوست، چشم، و مو که به فرد، ظاهری سفید و رنگ‌پریده می‌دهد.

زاماسکه zāmāske [رو.] (اِ.) (مواد) بتونه (مِـ.۲).

زاماک zāmāk [فر.: Zamak] (اِ.) (مواد) سرب خشک.

زامسقه zāmesqe [رو.] (اِ.) (مواد) بتونه (مِـ.۲).

زانو zānu (اِ.) **۱.** (جانوری) مفصل بین ران و ساق پا. **۲.** (جانوری) فاصلهٔ بین این مفصل و انتهای ران: بچه را روی زانویش نشاند. **۳.** آن قسمت از شلوار که برروی زانو قرار می‌گیرد. **۴.** (فنی) قطعهٔ لوله‌ایِ توخالی و خمیده برای تغییرمسیر لوله؛ زانویی.
☜ • **زانو انداختن** (مصـ.ل.) کش آمدن و جا انداختن آن قسمت از شلوار که با زانو در تماس است. • **زانو زدن** (مصـ.ل.) **۱.** برروی زانوها قرار گرفتن به‌طوری‌که پاها از زانو تا شده و ساق‌ها تا نوک پنجه‌ها برروی زمین و مابقی بدن ایستاده و بر آن عمود باشد. **۲.** نشستن به‌حالت دوزانو به‌نشانهٔ تواضع و ادب یا التماس دربرابر کسی. ▪ **زانویِ غم [به] بغل گرفتن** نشستن و زانوها را بین دو دست گرفتن که نشانهٔ اندوهگین بودن است. ▪ **باکسی زانوبه‌زانو(زانوبرزانو) نشستن** نزدیک و مجاور او نشستن. ▪ **به‌زانو** **۱.** (ورزش، نظامی) حالت آمادگی تیرانداز برای نشانه‌روی و تیراندازی به‌طوری‌که یکی از پاها از زانو خم شده و عمود بر کف پا باشد و پای دیگر از زانو خم شده و ساق تا پنجهٔ پا برروی زمین قرارداشته‌باشد. **۲.** (نظامی) فرمانی که فرمانده برای آماده‌باشِ تیراندازها می‌دهد تا به این حالت درآیند. ▪ **به‌زانو درآمدن** **۱.** شکست خوردن؛ مغلوب شدن. **۲.** زانو زدن (مِـ.۱). ▪ **به‌زانو نشستن** برروی زانوها نشستن به‌نشانهٔ ادب و تواضع؛ دوزانو نشستن.

زانوبند z.-band (اِ.) پارچه یا نواری کشی که برای حفاظت و گرم نگه داشتن زانو به‌آن می‌بندند.

زانویی zānu-y(')-i (اِ.) (فنی) زانو.

زانی zāni [عر.] (صـ.) آن‌که ازراه حرام با جنس مخالف آمیزش می‌کند؛ زناکار.

زانیه zāniy.e [عر.: زانیَة] (صـ.) ویژگی زنی که ازراه حرام با مردان آمیزش می‌کند؛ زناکار.

زاویه zāviye [عر.: زاویَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) فضای بین دو خط یا دو سطح در محل تقاطع آنها با یکدیگر؛ گوشه. **۲.** (ریاضی) شکلی که از تقاطع دو خط یا دو سطح پدید می‌آید؛ گوشه. **۳.** چگونگی نگرش به چیزی یا تلقی از آن؛ دیدگاه: شما از چه زاویه‌ای به این موضوع نگاه می‌کنید؟ **۴.** جای پرت؛ کنج؛ گوشه؛ کنار. **۵.** ساختمان آرامگاه بزرگان مذهبی. **۶.** اتاقی که در یکی از کنج‌های ساختمان خانه برای خواب و استراحت تابستان بنا شده‌باشد.
☜ ▪ **زاویهٔ حاده (تند)** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن کمتر از نود درجه باشد. ▪ **زاویهٔ قائمه (راست)** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن نود درجه است. ▪ **زاویهٔ منفرجه (باز)** (ریاضی) زاویه‌ای که اندازهٔ آن بین نود تا صدوهشتاد درجه است. ▪ **زاویه‌هایِ متقابل‌به‌رأس (روبه‌رو)** (ریاضی) دو زاویه که ضلع‌های آنها درامتداد یکدیگرند. ▪ **زاویه‌هایِ متمم** (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها نود درجه است. ▪

زاویه‌هایِ مجانب (ریاضی) دو زاویهٔ مجاور که مجموع آنها صدوهشتاد درجه است. ▪ **زاویه‌هایِ مجاور** (ریاضی) دو زاویه که در رأس و یک ضلع مشترکند. ▪ **زاویه‌هایِ مکمل** (ریاضی) دو زاویه که مجموع آنها صدوهشتاد درجه است.

زاویه‌یاب z.-yāb (اِ.) ۱. (ریاضی) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه که در نقشه‌برداری، بلورشناسی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. (نجوم) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری زاویه‌ها در آسمان، متشکل از دو شاخص عمود برهم به‌شکل صلیب.

زاهد zāhed [عر.] (صـ.) (تصوف) آنکه از دنیا و بهره‌های آن روی‌گردان است و مدام درحال عبادت و ذکر است؛ پارسا؛ پرهیزکار.

زایا zā-y-ā (صـ.) ۱. دارای توانایی زاییدن. ۲. گسترش‌یابنده؛ افزون‌شونده.

زایاندن zā-y-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زایان) ۱. یاری دادن به مادر (انسان یا جانور) برای به دنیا آوردن نوزاد. ۲. به‌وجود آوردن.

زائد، زاید zā'ed, zāyed [عر.: زائد] (صـ.) ۱. غیرضروری؛ غیرلازم. ۲. اضافه؛ افزون.

زائدات، زایدات zā'edāt, zāyedāt [عر.: زائدات، جِ. زائِدَة] (اِ.) چیزهای غیرلازم، بی‌فایده، و دورریختنی.

زائدالوصف، زایدالوصف zā'ed.o.l.vasf, zāyed.o.l.vasf [عر.: زائدالوصف] (صـ.) بیش‌ازاندازه؛ بیش‌از حد معمول.

زائده، زایده zā'ed.e, zāyed.e [عر.: زائدَة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه اضافی و غیرقابل‌استفاده است. ۲. (اِ.) برجستگی یا پیش‌آمدگی در چیزی، به‌ویژه در یک اندام یا استخوان.
☜ ▪ **زائدهٔ اعور** ۱. (جانوری) آپاندیس. ۲. (گفتگو) چیز اضافی وابسته به دیگری و غیرلازم.

زائر، زایر zā'er, zāyer [عر.: زائر] (صـ.، اِ.) آنکه به زیارت اماکن مقدسه می‌رود؛ زیارت‌کننده.

زائرسرا، زایرسرا z.-sarā (اِ.) مکانی که زائران در آن اقامت می‌کنند.

زایش zā-y-eš (اِمصـ.) ۱. عمل زاییدن؛ وضع‌حمل. ۲. تولد؛ ولادت. ۳. به‌وجود آمدن یا رخ دادن.

زایشگاه، زایش‌گاه z.-gāh (اِ.) بیمارستان مخصوص وضع‌حمل زنان و پرستاری از آنان و نوزادان.

زائل، زایل za'el, zāyel [عر.: زائل] (صـ.) ازبین‌رونده؛ نابودشونده؛ ناپدیدشونده.
☜ • **زائل شدن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن؛ برطرف شدن. • **زائل کردن** (مصـ.مـ.) ازبین بردن؛ نابود کردن.

زایلن zāylen [انگـ.: xylene] (اِ.) (شیمی) گزیلن.

زایلوفون zāylofon [انگـ.] (اِ.) (موسیقی) کسیلوفون.

زایمان zā-y-e-mān (اِمصـ.) عمل زاییدن؛ وضع‌حمل کردن.

زاینده zā-y-ande (صـ.) ۱. دارای توانایی زایش. ۲. خلاق؛ آفریننده.

زائو zā-'-u (صـ.، اِ.) زنی که به‌تازگی زایمان کرده‌است یا درشرف زایمان است.

زاییدن zā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زا[ی]) ۱. وضع‌حمل کردن؛ به‌دنیا آوردن نوزاد. ۲. به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن.
☜ ▪ **زیرِ چیزی زاییدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از سنگینی و دشواری انجام آن ازپا درآمدن؛ از به‌اتمام رساندن آن عاجز شدن.

زاییده zā-y(')-id-e (صـ.) ۱. به‌دنیاآمده؛ متولدشده. ۲. به‌وجودآمده؛ نتیجه؛ ثمره.

زباد zabād [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستانداری شبیه گربه که از کیسه‌ای درنزدیک مخرج آن چربی معطری به‌دست می‌آید؛ گربهٔ زباد. ۲. چربی معطری که از این جانور گرفته می‌شود و از آن عطر می‌سازند.

زباله zobāle [عر.: زبالَة] (اِ.) هرنوع مادهٔ زائد و دورریختنی؛ آشغال؛ خاک‌روبه.

زباله‌دان z.-dān (اِ.) ۱. جای انداختن زباله؛ زباله‌دانی؛ مزبله. ۲. جای بسیار کثیف و پست برای زندگی.

زباله‌دانی z.-i (اِ.) زباله‌دان.

زبالین zobāl-in (اِ.) پدیدهٔ فقر جدید در شهرهای صنعتی به‌صورت زندگی فقرا درکنار زباله و ارتزاق از آن.

زبان zabān (اِ.) ۱. (جانوری) عضو عضلانی و متحرک در دهان انسان و اغلب مهره‌داران که در اعمال مختلفی مانند تکلم، بلع غذا، و تشخیص مزه‌های گوناگون نقش دارد. ۲. طرحی نظام‌مند در ذهن انسان که به‌وسیلهٔ آواها یا نشانه‌های نوشتاریِ آنها برمبنای قوانین سازمان‌یافته، صورت خارجی می‌یابد و به‌منظور بیان افکار و احساسات یا برقراری ارتباط به‌کار می‌رود: زبان روسی، زبان فارسی. ۳. مجموعهٔ علائم و نشانه‌هایی که در حوزهٔ خاصی یا بین گروه خاصی به‌کار می‌رود: زبان حیوانات، زبان ریاضی، زبان کامپیوتر. ۴. سخن؛ حرف؛ کلام. ۵. زبان خارجی. ۶. نحوهٔ سخن گفتن؛ طرز بیان. ۷. (اِمصـ.) سخن گفتنِ دلنشین و مؤثر؛ زبان‌آوری؛ چرب‌زبانی: تو با زبانت مار را از سوراخ بیرون می‌کشی. ۸. سخن‌گفتن: مگر جلوِ زبان مردم را می‌شود گرفت؟ ۹. توانایی سخن گفتن: دختره بیچاره لال است، زبان ندارد که بگوید چه اتفاقی افتاده. ۱۰. جسارت و توانایی بیان نظرات، خواست‌ها، یا اعتراضات: زبان ندارد از خودش دفاع کند، حقش را می‌خورند. ۱۱. (اِ.) زبان گوسفند یا گاو که به‌عنوان غذا از آن استفاده می‌شود. ← (مِ ۱): ساندویچ زبان، خوراک زبان. ۱۲. نوعی شیرینی دراز

شبیه زبان. ← (مِ. ۱).
☜ ■ **زبانِ آدم (آدمی‌زاد)** (گفتگو) سخن گفتنِ معمولی و منطقی و بدون خشونت، به‌ویژه در حل مسائل و اختلافات. ■ **زبانِ آدم (آدمی‌زاد) سرِ کسی شدن** (گفتگو) فهمیدن و پذیرفتن سخن منطقی. ■ **زبانِ اشاره** حرکات سر و دست برای آگاه‌کردن کسی از موضوعی. ■ **زبانِ اصلی (زبان‌اصلی)** ترجمه‌نشده (فیلم). ■ **زبان باز کردن** ۱. آغازکردن کودک به سخن‌گفتن. ۲. (گفتگو) جسارتِ سخن‌گفتن و اعتراض پیدا کردن. ■ **زبان برنگشتن (نچرخیدن) به چیزی** (گفتگو) توانایی یا جرئتِ گفتنِ آن را نداشتن. ■ **زبان به چیزی باز کردن (گشودن)** آن را بیان کردن؛ گفتنِ آن. ■ **زبان به دهان (دهن) گرفتن** (گفتگو) ساکت شدن؛ سکوت کردن. ■ **زبان تر کردن** (گفتگو) اشارهٔ کوچک به چیزی کردن؛ لب تر کردن. ■ **زبانِ تند** سخن آزارنده و گزنده. ■ **زبانِ چرب‌ونرم** (گفتگو) سخن ملایم و خوشایند یا فریبنده. ■ **زبانِ حال** ۱. وضعیت ظاهری و حالات رفتاری شخص، که بیانگر اندیشه یا احساس او باشد. ۲. آنچه به‌طور ضمنی می‌تواند اندیشه یا احساس کسی را بیان کند یا مناسب حالت روحی یا وضعیت ظاهریِ او باشد: این شعر زبانِ حالِ من است. ■ **زبانِ خارجی (خارجه)** زبان کشورهای دیگر که جز زبان مادری و ملی باشد. ■ **زبانِ خوش** (گفتگو) سخن ملایم و خوشایند. ■ **زبان درآوردن** (مص‌ل.) (گفتگو) جسارت پیدا کردن و اعتراض کردن یا سخن مخالف گفتن. ■ **زبان در دهان نگشتن** (گفتگو) توانایی یا جرئتِ گفتنِ مطلبی را نداشتن. ■ **زبان در (به) کام کشیدن** ساکت شدن؛ سکوت کردن. ■ **زبان را گاز گرفتن** (گفتگو) اظهار پشیمانی کردن؛ پس‌گرفتن سخن. ■ **زبان را نگاه (نگه) داشتن** (گفتگو) خودداری کردن از بیان چیزی که گفتن آن ضرورتی ندارد یا به‌صلاح نیست. ■ **زبانِ رسمی** زبانی که برطبق قانون یک کشور برای وحدت‌رویّه تعیین شده‌است و در مراکز دولتی و مکاتبات اداری به‌کار می‌رود. ■ **زبان ریختن** (مص‌ل.) (گفتگو) چاپلوسانه سخن گفتن برای متقاعد کردن کسی یا خوشایند او. ■ **زبان زدن به چیزی (چیزی را زبان زدن)** (گفتگو) ۱. چشیدن آن. ۲. لیس زدن آن؛ لیسیدنِ آن. ■ **زبانِ زرگری** زبانی غیرمعمول و تصنعی، به‌این‌صورت که معمولاً دو یا چند کس قرار می‌گذارند که میان خودشان با افزودن واجی، به‌ویژه حرف ز (z) به هریک از هجاهای کلمات صحبت کنند، مانند: می‌زی‌خوازاهزم بزرزوزم دازانزش‌گازاه. (= می‌خواهم بروم دانشگاه). ■ **زبانِ زنده** زبانی که به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم دنیا تکلم می‌شود. ■ **زبانِ سرخ** سخن گفتن گستاخانه و بی‌پروا. ■ **زبان سرِ کسی نشدن** (گفتگو) ۱. نفهمیدنِ او حرف دیگران را؛ توجه و اعتنا نکردنِ او به حرف دیگران. ۲. نفهم و نادان بودنِ او. ■ **زبانِ شکسته‌بسته** (گفتگو) سخن نارسا که کمتر قابل‌فهم است. ■ **زبانِ فنی** زبانی که در آن از اصطلاحات تخصصیِ رشتهٔ خاصی استفاده می‌شود. ■ **زبانِ کامپیوتری** (کامپیوتر) سیستمی که از تعدادی واژه، نماد، و قانون تشکیل شده‌است و برای نوشتن برنامه‌های کامپیوتری به‌کار می‌رود. ■ **زبانِ کسی باز شدن** (گفتگو) ۱. به‌دست آوردن تواناییِ سخن گفتنِ او. ۲. به‌حرف آمدنِ او پس‌از مدتی سکوت. ■ **زبانِ کسی بسته شدن (بند آمدن)** ۱. ازدست دادن تواناییِ سخن گفتنِ او به‌طور موقت و معمولاً براثر مواجهه با امری غیرمنتظره. ۲. سکوت کردن. ■ **زبانِ کسی دراز بودن** جرئت گفتنِ سخن حق و بدون پروا داشتنِ او. ■ **زبانِ کسی رو[یِ] (به سرِ) دیگری دراز شدن** (گفتگو) گستاخ شدنِ او نسبت‌به دیگری. ■ **زبانِ کسی گرفتن** ناتوان بودن او در ادای کلمات؛ دچار لکنت‌زبان بودنِ او. ■ **زبانِ کسی مو درآوردن** (گفتگو) سخن گفتن بسیار ولی بی‌نتیجهٔ او برای واداشتن دیگری به کاری. ■ **زبانِ کوچک** (جانوری) برجستگی گوشتیِ کوچک و مخروطی‌شکل که درعقب سقف دهان و از وسط حاشیهٔ آزاد نرم‌کام آویزان است؛ ملاز. ■ **زبان گرفتن** (مص‌ل.) (گفتگو) نوحه خواندن به صدای بلند همراه‌با گریه‌وزاری؛ گریه‌وزاری کردن. ■ **زبانِ مادرشوهر** (گیاهی) نوعی کاکتوس. ■ **زبانِ مادری** زبانی که کودک اولین بار در خانواده یاد می‌گیرد و زبان قوم و ملت است. ■ **زبانِ مرده** زبانی که در گذشته به آن تکلم می‌شده‌است، ولی امروزه کسی به آن سخن نمی‌گوید. ■ **زبانِ معیار** (زبان‌شناسی) گونه‌ای از یک زبان که افراد یک کشور خاص آن را به‌عنوان مهم‌ترین و مؤثرترین وسیلهٔ ارتباطی، اجتماعی، علمی، و ادبی درمیان خود به‌کار می‌بَرَند و مرجع درست و غلط بودن زبان مردم است و در رادیووتلویزیون، روزنامه‌ها، کتب درسی، و نیز روابط رسمی به‌کار می‌رود. ■ **زبانم‌لال** (گفتگو) شبه‌جمله‌ای که برای بیان استغفار از کلام کفرآمیز یا نشان دادن کراهت و دفع نحسی در سخن‌گفتن از احتمال وقوع امری ناگوار و ناخوشایند به‌کار می‌رود. ■ **اختیارِ زبانِ خود را نداشتن** (گفتگو) بی‌اختیار و بدون تأمل سخن گفتن. ■ **اززبانِ** ازقولِ. ■ **از زبان افتادن** (گفتگو) ۱. ازدست دادن قدرت سخن گفتن. ۲. خسته شدن به‌خاطر تکرار مطلبی یا سخن گفتنِ زیاد. ■ **از زبانِ کسی دررفتن** (گفتگو) بی‌اختیار بیان شدن مطلبی از طرف او. ■ **از زیر زبانِ کسی [حرف] کشیدن** (گفتگو) وادار کردنِ او به گفتن موضوع موردنظر. ■ **با (به، بر) زبانِ بی‌زبانی گفتن (ابراز کردن)** فهماندن مقصود بدون بیان صریح. ■ **برزبان (به‌زبان) آوردن (جاری ساختن، راندن، گذراندن)** بیان کردن؛ گفتن. ■

به‌زبان زبانی؛ به‌طور شفاهی؛ در حرف و نه در عمل. ■ **به‌زبان آمدن** شروع به حرف زدن کردن. ■ **به صد (صدهزار) زبان** با بیان‌ها و عبارات گوناگون. ■ **جلوِ زبانِ خود را گرفتن** (گفتگو) پرهیز کردن از گفتنِ چیزی که مصلحت نیست گفته شود. ■ **[بر]سرِ زبان‌ها افتادن** (گفتگو) موضوع سخن دیگران واقع شدن؛ گفته شدن توسط عدهٔ زیادی از مردم. ■ **سرِ کسی زبان داشتن** (گفتگو) نسبت به او گستاخ بودن یا بر او تسلط و نفوذ داشتن. ■ **نوکِ (سرِ) زبانِ کسی بودن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که شخص بخواهد حرفی را بزند، ولی ناگهان آن را فراموش می‌کند.

زبان‌آموز z.-ā('ā)muz (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که درحال آموختن یک زبان خارجی است. ۲. (اِ.) نوارِ صوتی یا تصویری، یا کتابی که به‌کمک آن بتوان یک زبان خارجی را آموخت.

زبان‌آور zabān-ā('ā)var (صـ.) آن‌که با بیانی خوش و لحنی مؤثر سخن می‌گوید؛ سخنور.

زبان‌باز zabān-bāz (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با گفتن سخنان خوشایند و متملقانه به اهداف خود دست می‌یابد.

زبان‌بره zabān-bar[r]e (اِ.) (گیاهی) بارهنگ.

زبان‌بریده zabān-bor-id-e (صـ.) ۱. آن‌که زبانش بریده شده‌است. ۲. خاموش. ۳. (توهین‌آمیز) گویندهٔ سخنان بیهوده و نامناسب.

زبان‌بسته zabān-bast-e (صـ.) ۱. آن‌که نمی‌تواند با سخن گفتن یا اعتراض از خود دفاع کند؛ مظلوم. ۲. ویژگی جانوران، به‌ویژه جانوران اهلی‌ای که مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرند. ۳. ویژگی کودکی که هنوز به‌حرف نیامده‌است.

زبان‌بند zabān-band (صـ.،اِ.) (فرهنگ‌عوام) طلسم و افسونی که با آن مانع بدگویی دیگران می‌شوند.

زبان‌پریشی zabān-pariš-i (حامصـ.) (پزشکی) نقصی در عملکردِ زبانی، که براثر آسیب دیدن بخش خاصی از مغز به‌وجود می‌آید و منجر به ایجاد مشکل در درک یا تولید صورت‌های زبانی می‌شود.

زبان‌پس‌قفا zabān-pas-qafā (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک.

زبانچه zabān-če (اِ.) (جانوری) زبان کوچک؛ ملاز.

زباندار، زبان‌دار zabān-dār (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که درهرمورد بدون ترس یا خجالت حرف خود را می‌زند؛ سرزبان‌دار. ۲. دارای رسایی و صراحت در فهماندن مقصود.

زباندان، زبان‌دان zabān-dān (صـ.،اِ.) آن‌که یک یا چند زبان خارجی می‌داند.

زبان‌دراز zabān-derāz (صـ.) (گفتگو) آن‌که دربارهٔ مسائلی که دیگران در صلاحیت او نمی‌دانند، گستاخانه اظهارنظر می‌کند؛ فضول.

زبان‌درقفا zabān-dar-qafā (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک.

زبانزد، زبان‌زد zabān-zad (صـ.) آنچه موضوع گفتگوی بسیاری از مردم است؛ موضوع سخن.

● **زبانزد شدن** (مصـ.لـ.) گفته شدن به‌وسیلهٔ عدهٔ زیادی از مردم؛ مشهور شدن.

زبان‌شناسی zabān-šenās-i (حامصـ.،اِ.) دانشی که به بررسی ماهیت، ساختار، و تغییرات زبان و ارتباط آن با سایر فعالیت‌های بشری می‌پردازد.

زبانک zabān-ak (اِ.) ۱. (جانوری) زبان کوچک؛ زبانچه. ۲. زبانه (مِ.۱). ۳. (گیاهی) زائدهٔ زبانه‌ای‌شکلی در محل اتصال پهنک و نیام برگ، به‌ویژه در غلاتی مانند گندم.

● **زبانک انداختن** (مصـ.لـ.) زبان را از دهن بیرون آوردن به‌نشانهٔ مسخره کردن یا شیرین‌کاری.

زبان‌گنجشک zabān-gonješk (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختیِ جنگلی یا کاشتنی از خانوادهٔ زیتون که زینتی است و برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.



زبان‌نفهم zabān-na-fahm (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که زبان یا مقاصد مخاطب یا معاشر خود را نمی‌فهمد؛ فاقد قوهٔ درک مقاصد مخاطب یا معاشر. ۲. احمق؛ بی‌شعور.

زبان‌نگاره zabān-negār-e (اِ.) آنچه زبانی را با آن می‌نگارند؛ خط.

زبانه zabān-e (اِ.) ۱. بیرون‌آمدگی قسمتی از یک چیز به‌شکل زبان: زبانهٔ قفل. ۲. شعله: زبانهٔ آتش. ۳. (جغرافیا) باریکه‌ای پست از ریگ و ماسه یا دماغه‌ای که در دریا پیش رفته‌است و یک انتهایش به خشکی می‌رسد.

● **زبانه زدن (کشیدن)** (مصـ.لـ.) شعله کشیدن؛ شعله‌ور شدن. ■ **زبانهٔ کفش** قطعه‌ای به‌شکل زبان در کفش‌های بنددار که درزیر بندهای کفش قرار می‌گیرد. ■ **زبانه‌هایِ خورشیدی** (نجوم) پدیده‌ای که در تاج خورشید رخ می‌دهد و به‌شکل فورانِ شعله‌هایی از لبهٔ خورشید دیده می‌شود؛ شراره‌های خورشیدی.

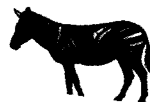
زبانی zabān-i (صـ.) ۱. شفاهی؛ مقِ. کتبی. ۲. ویژگی آن‌که به زبان چیزهایی می‌گوید بی‌آن‌که به آن اعتقادی داشته‌باشد. ۳. (قـ.) به‌طور شفاهی. ۴. ظاهری؛ درظاهر؛ بدون همراهی با عمل.

زبده zobde [عر.: زبدَة] (صـ.) بهترین از هرچیز؛ برگزیده.

زبر ze(a)-bar (اِ.) فتحه؛ مقِ. زیر.

زبر zebr (صـ.) دارای سطح ناصاف؛ درشت و خشن؛ مقِ. نرم.

زبرا zebrā [انگ.: zebra، از ایتا.] (اِ.) (جانوری) جانوری از خانوادهٔ اسب که شبیه اسبی کوچک است با دست‌وپای باریک و سُم کوچک، و روی بدنش نوارهای رنگین به‌رنگ‌های مختلف سیاه، سفید، و خرمایی در شکل‌ها و با پهنای متفاوت دارد؛ گوراسب. ◊ درتداول به این حیوان گورخر گفته می‌شود.



زبرجد ze(a)barjad [عر.: زَبَرجد] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی مرکّب از منگنز، آهن، سیلیسیم، و اکسیژن به‌رنگ سبز مایل به زرد.

زبردست ze(a)-bar-dast (صـ.) ۱. دارای توانایی و مهارت بسیار در انجام کاری؛ ماهر. ۲. دارای قدرت یا مقام؛ بالادست.

زبروزرنگ zebr-o-zerang (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌سرعت و با چابکی کاری را که برعهدهٔ اوست، انجام می‌دهد؛ چست‌وچالاک.

زبره zebr-e (اِ.) هرچیز زبر و درشت.

زبرین ze(a)-bar-in (صـ.) مربوط به زبَر؛ بالایی؛ مقـِ. زیرین.

زبرینه zebr-ine (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندسالهٔ خودرو از خانوادهٔ روناس.

زبل zebel [از عر.] (صـ.) (گفتگو) زرنگ و باهوش؛ زیرک.

زبور zabur [معر. از عبـ.] (اِ.) (ادیان) کتاب آسمانیِ داوود (ع).

زبون zabun (صـ.) ۱. آن‌که در انجام کارها یا گرفتن تصمیم ناتوان است؛ درمانده؛ عاجز؛ ضعیف. ۲. آن‌که به تحقیر و ذلت تن می‌دهد؛ خوار؛ ذلیل.

زبیدی zobeyd-i (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی در خلیج‌فارس.

زبیل zebil [عر.: زَبیل] (اِ.) زباله.

زپرتو zepertu (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زپرتی.

زپرتی zeperti (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. بی‌اهمیت؛ کم‌ارزش؛ ناچیز؛ زپرتو. ۲. سست؛ کم‌استقامت؛ بی‌دوام. ۳. ضعیف؛ ناتوان. ۴. آن‌که تحمل دشواری‌ها را ندارد؛ کم‌طاقت؛ نُنر.

زپلشک zepelešk (اِ.) (گفتگو) سپلشت.

زجاجیه zojāj.iy[y]e [عر.: زجاجیّة] (اِ.) (جانوری) مادهٔ ژلاتین‌مانند و شفافی که حفرهٔ عقب عدسیِ چشم مهره‌داران را پُر می‌کند.

زجر zajr [عر.] (اِ.) رنج و آزار.

☜ • **زجر کشیدن (بردن، دیدن)** (مصـ.ل.) عذاب کشیدن؛ رنج بردن.

زجرآور z.-ā('ā)var (صـ.) موجب رنج و ناراحتی.

زجرکش zajr-koš (صـ.) کشته‌شده براثر آزار و شکنجه.

زحل zohal [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) ششمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ کیوان. ۲. (صـ.) (گفتگو) حقه‌باز؛ زرنگ.

زحمات zaha(e)māt [عر.: زحَمات، جِ. زَحمَة] (اِ.) زحمت‌ها.

زحمت zahmat [عر.: زحمة] (اِمصـ.) ۱. ناراحتی و رنج ناشی از کار دشوار یا به‌سر بردن در وضعیت سخت و نامناسب. ۲. کار و تلاش.

☜ ▪ **زحمتِ چیزی را کشیدن** (گفتگو) (مؤدبانه) انجام دادنِ کاری را برعهده گرفتن. • **زحمت دادن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر از زحمتی که شخص کشیده‌است، گفته می‌شود. ۲. باعث آزارواذیت شدن. • **زحمت داشتن** (مصـ.ل.) مایهٔ سختی و آزار بودن. ▪ **زحمت را کم کردن** (گفتگو) ۱. (مؤدبانه) رفتن از پیش کسی، به‌ویژه رفتن مهمان از نزدِ یا از خانهٔ مهماندار. ۲. (توهین‌آمیز) رفتن از پیش کسی؛ رفع مزاحمت کردن. ۳. (طنز) ازدنیا رفتن؛ مردن. ▪ **زحمت... شدن (زحمتم شد، زحمتت شد،...)** (گفتگو) موجب رنج و سختی کسی شدن. ▪ **زحمتِ کسی را کشیدن** (گفتگو) (مؤدبانه) از او مراقبت و نگهداری کردن. • **زحمت کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تحمل سختی کردن؛ رنج بردن. ▪ **به‌زحمت** ۱. با تلاش بسیار؛ به‌سختی. ۲. هنگامی گفته می‌شود که چیزی به‌دشواری به حد یا مرحلهٔ موردنظر می‌رسد یا اصلاً نمی‌رسد. ▪ **به (با) هر زحمت (زحمتی) بود** (گفتگو) باوجود همهٔ سختی‌ها.

زحمت‌کش z.-keš (صـ.) ۱. آن‌که بسیار کار و تلاش می‌کند؛ کاری. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که زندگی را با کار سخت و رنج و زحمت می‌گذراند؛ در ادبیات مارکسیستی، کارگر.

زخم zaxm (اِ.) ۱. (پزشکی) هرگونه شکافتگی پوست یا مخاط براثر عوامل مختلف؛ جراحت. ۲. (صـ.) زخمی؛ مجروح: دستم زخم است. ۳. (اِ.) آسیب عاطفی و روانی: زخم زبان.

☜ • **زخم برداشتن** (مصـ.ل.) زخمی شدن. ▪ **زخمِ بستر** (پزشکی) هرگونه زخمی در پوست به‌علت فشار مداوم برروی قسمتی از بدن و نقص در خون‌رسانی آن قسمت که معمولاً در افرادی که مدت طولانی در بیمارستان بستری می‌شوند یا در افراد فلج و ناتوان که مدت زیادی دراز می‌کشند، دیده می‌شود. ▪ **زخم‌زبان (زخم‌زبان)** طعنه؛ سرزنش. • **زخم شدن** (مصـ.ل.) آسیب دیدن؛ خراشیده شدن؛ عفونت کردن. • **زخم کردن** (مصـ.مـ.) مجروح کردن. ▪ **زخم‌وزیل (زخم‌وزول)** (گفتگو) زخم‌های بسیار. ▪ **زخم‌وزیلی** (گفتگو) زخمی؛ مجروح. ▪ **به زخمِ کسی (چیزی) زدن** (گفتگو) هزینه کردن

برای رفع نیاز یا جبران کمبود او (آن).

زخم zoxm [از عر.] (صـ.) (عامیانه) زُهم.

زخم‌بندی zaxm-band-i (حامص.) (پزشکی) پانسمان کردن.

زخمو zaxm-u (صـ.) (گفتگو) دارای زخم‌های بسیار.

زخمه zaxm-e (اِ.) ۱. (موسیقی) مضراب. ۲. (موسیقی) ضربه‌ای که با مضراب به ساز وارد می‌شود. ۳. آهنگ؛ نوا.

زخمی zaxm-i (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه جراحتی به او (آن) رسیده‌باشد؛ مجروح: آهوی زخمی، جنگجوی زخمی. ۲. دارای زخم؛ جراحت‌دیده: دست زخمی.

• **زخمی شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← زخمی. ۲. خراش برداشتن. • **زخمی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← زخمی. ۲. خراش دادن.

زخمین zaxm-in (صـ.) زخمی.

زد zad (امصـ.) زدن.

▪ **زدوبند** (گفتگو) توطئه و هم‌فکری برای نقشه کشیدن به‌منظور رسیدن به هدف خاصی و معمولاً برای کاری ناروا؛ بندوبست. ▪ **زدوخورد** ۱. به‌سبب اختلاف و دشمنی دعوا کردن و یکدیگر راکتک زدن. ۲. جنگ. ۳. مبارزه.

زداییدن zo(e)dā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زدا[ی]) زدودن.

زدگی zad-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) ۱. حالت نارضایتی، نومیدی، و خستگی. ۲. (اِ.) هرنوع آسیب یا خرابی مختصر در سطح چیزی مانند پارگی، سوراخ، خراش، و جز آنها: زدگی فرش، زدگی میوه.

زدن zad-an (مصـ.مـ.، بمـ.: زن) ۱. چیزی را با فشار به جایی کوبیدن: سرم را به دیوار زدم. ۲. (مصـ.ل.) وارد آوردن ضربه بر چیزی با دست یا با کمک وسیله‌ای: زدم زیر کاسهٔ آش. ۳. (مصـ.مـ.) واردکردن یا فروبردن چیزی به جایی معمولاً با فشار یا ضربه: میخ را به بالای دیوار بزن. ۴. (گفتگو) الصاق کردن؛ چسباندن: پوسترهای انتخاباتی را به دیوارهای شهر زده بودند. ۵. قرار دادن؛ نصب کردن: زیر سقف ستون زده‌اند. ۶. فرودآوردن ضربه یا ضربه‌هایی بر کسی؛ کتک زدن: دو نفر به‌قصد کشت یکدیگر را می‌زدند. ۷. مورد اصابت تیر، گلوله، و مانند آنها قرار دادن: با تفنگ زدش. ۸. (مصـ.ل.) (گفتگو) برخورد کردن وسیلهٔ نقلیه به چیزی یا کسی و صدمه وارد آوردن به آن یا او: دیروز یک موتوری زد به ماشین من. ۹. (گفتگو) به‌شدت کوبیده شدن به جایی: تگرگ می‌زد به شیروانی‌ها. ۱۰. (مصـ.مـ.) نیش زدن؛ گزیدن: مار زدش. ۱۱. دزدیدن؛ غارت کردن؛ ربودن و بردن: کیفم را از جیبم زدند. ۱۲. نواختن آلات موسیقی یا قطعه، مقام، یا نغمه‌ای: ویلن می‌زند. ○ تارزن قطعاتی را برای آنها می‌زد. ۱۳. (مصـ.ل.) ایجاد کردن نوای موسیقی؛ ساز زدن. ۱۴. (مصـ.مـ.) قطع کردن؛ بریدن: تمام درخت‌های خیابان را زده‌اند. ۱۵. (گفتگو) اصلاح و مرتب کردن مو: موهایش را آلمانی زده‌بود. ۱۶. (گفتگو) تراشیدن: ریشش را دوتیغه زده‌است. ۱۷. (گفتگو) تزریق کردن: آمپولت را زدی؟ ۱۸. (گفتگو) وارد کردن مواد سوختیِ مایع به باک وسایل موتوری: چند لیتر بنزین زدی؟ ۱۹. (گفتگو) استعمال کردنِ چیزی مانند سیگار و تریاک: دو بست تریاک زد. ۲۰. خوردن؛ نوشیدن: یک ساندویچ زدم. ۲۱. (مصـ.ل.) (گفتگو) برخورد کردن، چنان‌که به عضوی حسی و حس شدن: بوی سیگار زد تو دماغم. ۲۲. (گفتگو) سرایت کردن: سرطان پستان داشت، حالا زده به زیربغلش. ۲۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) تماس دادن؛ قرار دادن: دست بزن به پیشانیش، ببین چقدر داغ است. ۲۴. پاشیدن؛ ریختن: یک مشت آب بزن به صورتت. ۲۵. مالیدن لوازم آرایش، عطر، دارو، و مانند آنها به سروصورت و جاهای دیگر: روی زخمم پماد زد. ۲۶. (گفتگو) قرار دادن و ثابت کردن چیزی برروی عضوی از بدن یا بر لباس: کروات زده‌بود. ۲۷. (مصـ.ل.) (گفتگو) بازی کردن، چنان‌که بازی‌های ورزشی یا قمار: بیا یک دست شطرنج بزنیم. ۲۸. (مصـ.مـ.) احداث کردن؛ ساختن: روی رودخانه پل زده‌اند. ۲۹. (گفتگو) فراهم کردن؛ تأسیس کردن؛ ایجاد کردن: پدرم شرکت کامپیوتری زده‌است. ۳۰. شکار کردن، به‌ویژه با تیرکمان یا اسلحهٔ شکاری: می‌رفتیم شکار و آهویی یا خرگوشی می‌زدیم و کباب می‌کردیم. ۳۱. (مصـ.ل.) نزدیک بودن چیزی به چیزی دیگر ازجهت کیفی، به‌ویژه متمایل بودن رنگی به رنگی دیگر: رنگش به سیاهی می‌زد. ۳۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌هم زدن: تخم‌مرغ‌ها را در ظرفی می‌شکنیم و خوب می‌زنیم تاکاملاً کف کند. ۳۳. (گفتگو) خراش دادن یا با تماس مداوم باعث آزار شدن: کفش پایم را می‌زند. ۳۴. (گفتگو) اضافه کردن چیزی به چیزی یا آن دو را مخلوط کردن: به غذا نمک بزن. ○ ماست بزن به آش و بخور. ۳۵. (گفتگو) حلاجی کردن (پنبه): حلاج پنبه‌های کهنه را دوباره می‌زد و تشک می‌دوخت. ۳۶. (مصـ.ل.) (گفتگو) اقدام کردن به‌کاری معمولاً به‌طور ناگهانی؛ شروع کردن به کاری معمولاً به‌طور ناگهانی: بزن برو ببین به کجا می‌رسی. ۳۷. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) کم کردن از چیزی؛ حذف کردن: از خرج خانه می‌زند و پس‌انداز می‌کند. ۳۸. (گفتگو) باریدن: باران تندی زد. ۳۹. وزیدن: باد سردی می‌زد. ۴۰. دمیدن؛ طلوع کردن: آفتاب نزده‌بود که راه افتادیم. ۴۱. (مصـ.مـ.) (گفتگو) روشن کردن: کبریت می‌زنم. ۴۲. (گفتگو) فشار دادن دکمه یا کلید یا چرخاندن سوئیچی برای به‌کار انداختن دستگاهی یا روشن یا خاموش کردن چراغی: استارت بزن. ○ کلید را بزن. ۴۳. (گفتگو) تایپ کردن: نویسنده متن را می‌خواند و منشی با ماشین تحریر می‌زد. ۴۴. (مصـ.ل.) بدگویی کردن از کسی به‌منظور خراب کردن موقعیت او یا برکناری او؛ سخن‌چینی کردن: در اداره برای همکارها می‌زند. ۴۵. (مصـ.مـ.) (گفتگو) حرف نیشدار یا متلک گفتن به کسی:

گوشه‌کنایه می‌زند. **۴۶.** (گفتگو) درمعرض آسیب یا آفت قرار دادن؛ تباه کردن: تمام گندم‌ها را ملخ زد. **۴۷.** (گفتگو) زده کردن؛ ناراحت کردن یا ملول و کسل کردن: شیرینی زیاد این حلوا دلم را زد. **۴۸.** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) تلاش کردن: هرچه زد، توانست به جایی برسد. **۴۹.** ضربان داشتن؛ تپیدن: قلبش می‌زند. ○ **۵۰.** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) پارک کردن (خودرو)؛ متوقف کردن (خودرو): بزن کنار. **۵۱.** (گفتگو) تعویض کردن (دنده در خودرو): بزن دو، تو این سربالایی ماشین نمی‌کشد. **۵۲.** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) به‌نظر آمدن؛ به‌نظر رسیدن: هیچ‌کدام آشنا نمی‌زدند. **۵۳.** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) تهیه کردن نسخه‌ای ازروی نوشته، نوار، یا سی‌دی با استفاده از دستگاه تکثیر: از روی این نوار برایم بزن. **۵۴.** (گفتگو) تولید کردن؛ درست کردن: کفش ملی هیچ‌وقت کفش این‌مدلی نمی‌زند. **۵۵.** ضرب کردن (سکه). **۵۶.** (گفتگو) چاپ کردن: عکس هنرپیشه را توی روزنامه زده‌اند. **۵۷.** (گفتگو) تعیین کردن: برای تو چقدر حقوق زده‌اند؟ **۵۸.** شکست دادن؛ مغلوب کردن: تیم ما دو بر صفر حریف را زد. **۵۹.** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) به‌جایی رفتن یا وارد شدن، معمولاً با شتاب و عجله یا با قاطعیت و جسارت: زدم به کوچه. **۶۰.** حمله کردن: زدیم به سپاه دشمن. **۶۱.** (فنی) ضربه زدن یک قطعه در جای خود که موجب لرزش یا ایجاد نوسان می‌شود. **۶۲.** از گلو خارج کردن، چنان‌که صدایی یا به‌زبان آوردن، چنان‌که کلمه یا سخنی: داد می‌زد و کمک می‌خواست. **۶۳.** (مصـ‌مـ.) برپا کردن: چادر زدن. **۶۴.** (مصـ‌لـ.) کندن؛ حفر کردن: موش‌ها در زیر زمین نقب می‌زنند. **۶۵.** (مصـ‌مـ.) در مایعی فرو کردن و به آن آغشتن: قلم را زد توی دوات. **۶۶.** روی هم گذاشتن و برداشتن دو چیز یا دو بخش از یک عضو که معمولاً برروی هم قرار می‌گیرند: مژه زد. **۶۷.** نوشتن، رسم کردن، یا حک کردن: زیر نامه را مهر و امضا بزن. **۶۸.** (مصـ‌لـ.) روییدن اندامی یا پدید آمدن عارضه‌ای بر پوست یا اندامی؛ درآوردن: درخت‌ها جوانه زده‌اند. ○ لبم تبخال زده‌است. **۶۹.** حرکت دادن متوالی وسیله‌ای یا اندامی برای انجام دادن کاری: قایقرانان پارو می‌زدند. ○ دوچرخه‌سوار پا می‌زد و به‌پیش می‌رفت. **۷۰.** به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: آتش زدن، پَر زدن، لاف زدن، سر زدن.

☜ ■ **زدنِ چیزی (به‌ویژه پول) به‌کاری** (گفتگو) استفاده کردن از آن در کار. ■ **زدنِ چیزی [تو] سرِ کسی** (گفتگو) پز دادن و به‌رخ او کشیدن آن چیز. ■ **زدن زیرِ چیزی** (گفتگو) منکرِ آن شدن: زد زیر قولش. ■ **زدن زیرِ چیزی (امری)** (گفتگو) ناگهان شروع کردن به آن: زد زیر آواز. ■ **زدنِ فرمان** (فنی) لرزش داشتن فرمان اتومبیل براثر نقصی در سیستم فرمان که معمولاً در سرعت‌های زیاد پیش می‌آید: چند روز است فرمان ماشینم می‌زند. ■ **زد و...** (گفتگو) [شاید] اتفاق افتاد؛ [شاید] چنین شد: زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. ■ **برهم زدن** به‌هم زدن (مـِ ۵). ■ **بزن جا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطاب به کسی گفته می‌شود که ادعای بی‌جا می‌کند یا دست به کاری می‌زند که بالاتر از حد اوست. ■ **بزن قدش** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که از کسی بخواهند به‌منظور اظهار صمیمیت یا اعلام موافقت با امری، دست بدهد. ■ **به‌هم زدن** **۱.** دو یا چند چیز را به‌هم کوفتن یا با هم مماس کردن: در را به هم زد و رفت. **۲.** چیزی مانند قاشق را داخل مایع یا جسمی آبکی کردن و به‌طور متوالی تکان دادن تا ذرات مایع یا جسم آبکی، پراکندگی یکنواخت پیدا کند یا چیزی با آن خوب مخلوط شود. **۳.** بدحال کردن: روغنِ زیادِ غذا دلم را به‌هم زد. **۴.** پیدا کردن؛ به‌دست آوردن: کلی پول‌وپله به‌هم زده‌است. **۵.** پریشان و آشفته کردن؛ به‌هم ریختن: اگر به حرفش گوش نکنی، دنیا را به‌هم می‌زند. **۶.** اخلال ایجاد کردن در اجرای امری و آن را متوقف کردن: معامله را به‌هم زد. **۷.** قطع رابطه کردن با کسی: با نامزدم به‌هم زدم. ■ **خود را به بیماری (دل‌درد، ناخوشی، ...) زدن** (گفتگو) وانمود کردن به آن.

زدودن zo(e)dud-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: زدا[ی]) **۱.** ازبین بردن؛ پاک کردن. **۲.** برطرف کردن زنگ از شیء فلزی و صیقل دادن آن.

زده zad-e (صـ.) **۱.** دارای پارگی جزئی؛ دارای سوراخ یا خرابی مختصر. **۲.** حلاجی‌شده. **۳.** مسکوک.

☜ ● **زده شدن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) بیزار و متنفر شدن.

زر zar (اِ.) (شیمی) طلا.

☜ ■ **زروزیور** چیزهایی از طلا و مانند آن که برای آراستن و زیباتر شدن کسی یا جایی به‌کار می‌رود.

زر zer (اِ.) (گفتگو) صدای ناخوشایند مانند صدای گریه یا صدای سازی که ناشیانه نواخته شود.

☜ ● **زر زدن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** گریه کردن. **۲.** زیادی و بی‌خودی حرف زدن. ■ **زرزر** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) صدای مداوم و آزاردهنده، به‌ویژه صدای گریهٔ کودک.

زرادخانه zarrād-xāne [عرـفا.] (اِ.) **۱.** مجموع جنگ‌افزارهای یک فرمانروا یا یک کشور. **۲.** محل نگهداری جنگ‌افزار؛ انبار اسلحه.

زراعت zerā'at [عر.: زراعة] (امصـ.) **۱.** (کشاورزی) کاشتن. **۲.** کشاورزی.

☜ ■ **زراعتِ آبی** (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت گیاهانِ معمولاً یک‌ساله که به‌دلیل کمبود بارندگی، آب موردنیاز آنها از منابعی مانند رودخانه، قنات، و چاه تأمین می‌شود. ■ **زراعتِ دیم** (کشاورزی) دیم deym. ● **زراعت کردن** (مصـ‌لـ.) کشاورزی کردن.

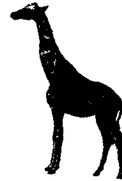
زراعت‌کار z.-kār (صـ.، اِ.) کشاورز.

زراعت‌کاری z.-i (حامصـ.) ۱. زراعت؛ کشاورزی. ۲. (اِ.) زمین کاشته‌شده.

زراعی zerā'i [عر.: زراعیّ] (صـ.) مربوط به زراعت: سال زراعی.

زرافشان zar-a('a)fšān (صـ.) ۱. ذرات زر پاشیده‌شده؛ با ذرات طلا اندوده‌شده. ۲. با آب‌طلا یا با چیزی شبیه آن نوشته‌شده.

زرافه zarrāfe [عر.: زرافة] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار و نشخوارکننده‌ای با جثهٔ بزرگ و گردن و پاهای خیلی بلند، دو شاخ کوتاه روی پیشانی، و لکه‌های قهوه‌ای‌رنگی روی پوست بدن.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان.

زراندود zar-a('a)ndud (صـ.) ۱. با لایه‌ای نازک از طلا یا با آب‌طلا پوشیده‌شده؛ مطلا. ۲. زربفت.

● **زراندود کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← زراندود (مِ ۱). ۲. به‌رنگ طلایی درآوردن.

زراندوز zar-a('a)nduz (صـ.) آن‌که مال و ثروت جمع می‌کند؛ مال‌اندوز.

زراوند zar-ā-vand (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و پیچنده، با گل‌هایی شبیه چپق و برگ‌هایی به‌شکل قلب. سرشاخه‌های برگدار آن مصرف دارویی دارد؛ چپقک.

زربفت zar-baf-t (صـ.) دارای تاروپودی از نخ‌های طلایی.

زربین zarbin (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ سرو که از بازدانگان است و صمغ معطر آن مصرف صنعتی دارد.

زرت[1] zert (اِ.) (گیاهی) زرشک.

زرت[2] z. (قـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور ناگهانی؛ غفلتاً.

■ **زرتِ کسی (چیزی) قمصور شدن (دررفتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ناتوان شدن و ازکار افتادن او (آن). ■ **زرت‌وپرت (زرت‌وزورت)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن یاوه و بیهوده. ■ **زرت‌وزرت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پشت‌سرهم.

زرتشتی zartošt-i (صـ.، منسوب به زرتشت، پیامبر ایرانی) (ادیان) پیرو زرتشت.

زرتی zert-i (قـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور ناگهانی و یکباره.

زرخرید zar-xar-id (صـ.، اِ.) ۱. غلام و کنیزی که دربرابر زر خریده می‌شده‌است. ۲. (صـ.) مطیع محض. ۳. خریداری‌شده با طلا؛ خریداری‌شده با پول.

زرخیز zar-xiz (صـ.) دارای خاک حاصلخیز و معادن باارزش.

زرد zard (اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ لیمو یا طلا. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

● **زرد شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌رنگ زرد درآمدن. ۲. پژمرده شدن گیاه. ۳. ازبین رفتن شادابی پوست چهره و به‌رنگ زرد درآمدن آن، براثر ضعف یا بیماری. ■ **زرد شدنِ آفتاب** نزدیک شدن آن به غروب. ■ **زردِ طلایی** زردی که درخشان و به‌رنگ طلا و مانند آن است. ■ **زردِقناری** زرد پررنگ. ● **زرد کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حالت ترس و اضطراب به کسی دست دادن؛ بسیار ترسیدن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) قضای حاجت کردن؛ شاشیدن، به‌ویژه براثر غلبهٔ ترس. ۳. (مصـ.مـ.) چیزی را به‌رنگ زرد درآوردن.

زرداب z.-āb (اِ.) ۱. (جانوری) صفرا. ۲. آب زردی که حاوی شیرهٔ تلخ گیاهان است. ۳. مایع زردرنگی که از زخم بیرون می‌آید؛ چرک.

زردابه z.-e (اِ.) (جانوری) صفرا.

زردآلو zard-ālu (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوردنی تقریباً گِرد یا بیضی به‌رنگ زرد یا نارنجی با هستهٔ سخت که مغز آن نیز معمولاً شیرین و خوراکی است. ۲. درخت این میوه که انواع اصلاح‌شدهٔ متعدد دارد، باگل‌های سفید و برگ‌های قلبی‌شکل.

■ **زردآلوعنک** (گیاهی) زردآلوی ریز که خیلی شیرین نیست.

زردپوست zard-pust (صـ.) دارای پوستی به‌رنگ زرد (از نژادهای معروف نسل انسان ساکن در شرق آسیا).

زردپی zard-pey (اِ.) (جانوری) نواری لیفی، که انتهای عضله را به استخوان متصل می‌کند؛ تاندون.

زردجوش zard-juš (اِمصـ.) (مواد) فرایند اتصال دو فلز به یکدیگر که در آن از فلز سومی برای ایجاد اتصال استفاده می‌شود و این عمل را معمولاً در کوره و در دمایی پایین‌تر از دمای جوشکاری و بالاتر از دمای لحیم‌کاریِ دو فلز انجام می‌دهند.

زردچوبه zard-čub-e (اِ.) (گیاهی) ۱. غدهٔ زیرزمینیِ زردرنگی که نوعی ادویهٔ غذایی است و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ زنجبیل که این غده از آن به‌دست می‌آید.





زردرو[ی] zard-ru[y] (صـ.) دارای چهرهٔ زردرنگ.

زردزخم zard[-e]-zaxm (اِ.) (پزشکی) نوعی عفونت پوستی، که با تشکیل تاول‌های ریز چرکی همراه است. این تاول‌ها پس‌از مدت کوتاهی سر باز می‌کنند و ترشح زردرنگی از آنها

خارج می‌شود.

زردشتی zardošt-i (صـ.) (ادیان) زرتشتی.

زردک zard-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) هویج. ۲. (پزشکی) زردزخم.

زردملیجه zard[-e]-malije (اِ.) (موسیقی‌محلی) قطعهٔ ضربیِ متداول در گیلان.

زردنبو zard-ambu (صـ.) (گفتگو) (تحقیرآمیز) دارای چهره‌ای زردرنگ به‌علت ضعف یا بیماری.

زردوزی zar-duz-i (صـ.) ۱. دارای نقش‌ونگارهایی از تار زر (پارچه، لباس). ۲. (حامصـ.) عمل و شغل تزیین پارچه با دوختن نقش‌ونگارهایی بر آن با تارهای زر.

زرده zard-e (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت زردرنگ و کروی‌شکل دروسط تخم پرندگان و خزندگان که از منابع غذاییِ مهم است و جنین نیز از آن تغذیه می‌کند. ۲. (صـ.) زرد.

زرده‌پلو z.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و زعفران تهیه می‌شود.

زردی zard-i (حامصـ.) ۱. زرد بودن؛ رنگ زرد داشتن. ۲. (اِ.) (پزشکی) یرقان.

■ **زردیِ یرقان** (پزشکی) یرقان.

زرزرو zer-zer-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مدام گریه و ناله‌کننده.

زرزری zer-zer-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) زرزرو.

زرشک zerešk (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از میوه‌های کوچک و ترش‌مزه‌ای به‌رنگ قرمز و سیاه و کوچک‌تر از کشمش که چاشنی غذایی است و آبِ خیس‌کردهٔ آن را می‌خورند. ۲. (گیاهی) درختچه‌ای خاردار و همیشه‌سبز که ریشه، ساقه، برگ، گل خوشه‌ای، و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.



۳. (شبـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام ریشخند و تمسخر به‌کار می‌رود.

زرشک‌پلو z.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، زرشک، و زعفران تهیه می‌شود.

زرشکی zerešk-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زرشک؛ قرمز تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

زرشگ zerešg (اِ.) زرشک.

زرشناس zar-šenās (صـ.، اِ.) دارای آگاهی و شناخت کامل دربارهٔ طلا و ویژگی‌های آن.

زرع zar' [عر.] (اِمصـ.) ۱. زراعت کردن. ۲. (اِ.) آنچه کاشته شده‌است؛ کِشته.

زرق zarq [عر.] (اِمصـ.) فریبکاری.

■ **زرق‌وبرق** درخشش و جلوهٔ ظاهری.

زرکوب zar-kub (صـ.) ۱. دارای سطح زرکوبی‌شده: درِ زرکوب. ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، ویژگی جلد کتابی که شکل‌ها و حروف روی آن زرکوبی شده‌است. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش زرکوبی است.

زرکوبی z.-i (حامصـ.) ۱. عملِ نشاندن قطعات طلا برروی اشیای گوناگون، به‌ویژه فلزات. ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، نقش دادن مطالب و شکل‌های روی جلد یا اوراق کتاب به‌کمک لایه‌ای از کاغذ رنگیِ خاص که معمولاً طلایی‌رنگ است.

زرگر zar-gar (صـ.، اِ.) آن‌که با طلا و سنگ‌های گرانبها زینت‌آلات می‌سازد یا می‌فروشد.

زرگری z.-i (حامصـ.) ۱. ساختن زینت‌آلات طلا؛ عمل و شغل زرگر. ۲. (صـ.،اِ.) نوعی زبان غیرمعمول و تصنعی.

زرنا zornā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سرنا.

زرنجه zoronj-e (اِ.) (گفتگو) نالهٔ همراه‌با التماس و ترحم‌برانگیز.

زرنشان zar-nešān (صـ.) آنچه بر آن زر نشانده‌باشند؛ مذهّب.

زرنگ zerang (صـ.) ۱. دارای مهارت و سرعت در انجام دادن کارها؛ چابک. ۲. تیزهوش. ۳. ویژگی دانش‌آموزی که در خواندن و انجام دادن تکالیف و درس‌های خود کوشا و جدی است. ۴. (گفتگو) مردرند؛ رند.

زرنگار zar-negār (صـ.) آنچه در آن زر به‌کار رفته‌است؛ دارای نقش‌هایی از طلا.

زرنیخ zarnix (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانیِ دارای گوگرد و آرسنیک به‌رنگ قرمز مایل به نارنجی، که در بعضی چشمه‌های داغ معدنی یافت می‌شود و ازجمله در آتش‌بازی به‌کار می‌رود.

زرورق zar-varaq (اِ.) ورقه‌ای نازک و معمولاً شفاف که از آن برای بسته‌بندی و تزیین استفاده می‌کنند.

■ **توایِ] (لایِ) زرورق بزرگ شدن** (گفتگو) در نازونعمت پرورش یافتن.

زره zereh (اِ.) ۱. پوششی از حلقه‌های نازک فولادی، که برای جلوگیری از آسیب دیدن هنگام جنگ می‌پوشیده‌اند. ۲. ورقه‌ای از فولاد یا آلیاژهای سخت که برروی بدنهٔ خودروها یا کشتی‌های جنگی می‌کشند.

زره‌پوش z.-puš (اِ.) (نظامی) وسیلهٔ نقلیه‌ای که بدنهٔ آن با فلز محکمی پوشیده شده‌است تا از گلوله آسیب نبیند.

زری zar-i (اِ.) ۱. پارچه یا لباسی که در آن، نخ‌های طلایی

(و بعضاً براق ازنوع دیگر) به‌کار رفته‌است. ۲. نخ طلا یا نقره یا گلابتون که با آمیختن الیاف دیگر به آنها، نخ چله و پود برای قالی‌بافی تهیه می‌کنند.

زری‌دوزی z.-duz-i (حامص.) ۱. ایجاد کردن نقش‌هایی روی پارچهٔ ابریشمی با نخ طلایی. ۲. (صـ.) ویژگی پارچه‌ای که روی آن با نخ‌های طلایی نقش‌هایی ایجاد کرده‌باشند.

زریر zarir (اِ.) (گیاهی) اسپرک.

زرین zar[r]-in (صـ.) ۱. ازجنس زر. ۲. به‌رنگ زر؛ طلایی: پرتو زرین آفتاب.

زرینه zar[r]-ine (صـ.) زرین (م.۱).

زشت zešt (صـ.) ۱. دارای ظاهری ناخوشایند و نازیبا؛ مقِ. زیبا. ۲. ناپسند؛ نامطلوب.

زشت‌خو[ی] z.-xu[y] (صـ.) دارای خلق‌وخوی ناپسند؛ بداخلاق.

زشت‌رو[ی] zešt-ru[y] (صـ.) دارای چهره‌ای ناخوشایند و نازیبا.

زشتی zešt-i (حامص.) زشت بودن.

زعتر za'tar [عر.: سعتر] (اِ.) (گیاهی) آویشن.

زعفران za'fe(a)rān [عر.: زعفَران] (اِ.) (گیاهی) ۱. کلاله و بخش انتهایی خشک‌شدهٔ گلِ گیاهی به‌همین‌نام که برای رنگ دادن به مواد غذایی و معطر کردن آنها به‌کار می‌رود و مصرف دارویی نیز دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و از خانوادهٔ زنبق است و گل‌های پاییزیِ سفید یا بنفش دارد.



☜ ■ **زعفرانِ زینتی** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ زنبق که برگ‌های نازک و کشیده و راه‌راه سفید و گل‌های زرد، بنفش، یا سفید دارد.

زعفرانی z.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زعفران؛ زرد مایل به نارنجی. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. دارای زعفران؛ آمیخته با زعفران.

زعم za'm [عر.] (اِ.) ۱. اندیشه. ۲. گمان؛ ظن.

☜ ■ **به‌زعم** به‌گمانِ؛ به‌نظرِ.

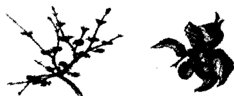
زعما zo'amā [عر.: زعماء، جِ. زَعیم] (اِ.) رؤسا؛ پیشوایان؛ رهبران.

زعیم za'im [عر.] (صـ.، اِ.) رئیس؛ پیشوا؛ رهبر.

زغال zoqāl (اِ.) ۱. نسوج گیاهی و حیوانیِ نیم‌سوخته که قسمت اعظم ترکیبات آن به‌کربن تبدیل شده‌است. ۲. زغال چوب. ۳. (برق) در ماشین‌های الکتریکی، قطعه‌ای ازجنس کربن، که معمولاً برای انتقال جریان الکتریکی از بخش ساکن به بخش‌های متحرک ماشین یا برعکس به‌کار می‌رود.

☜ ■ **زغالِ نارس** (علوم‌زمین) تورب.

زغال‌اخته z.-a('a)xte (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کوچکی به‌رنگ قرمز تا قرمز تیره تقریباً به شکل و اندازهٔ پسته با هسته‌ای دراز و طعمی گس یا ترش که مصرف دارویی یا خوراکی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای، جنگلی، کاشتنی، و همیشه‌سبز است.



زغال‌دانی zoqāl-dān-i (اِ.) ۱. محلی که در آن، زغال انبار و نگهداری کنند. ۲. (گفتگو) جای کوچک و کثیف.

زغال‌سنگ zoqāl-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگواره‌های سوختنی و کربنداری به‌رنگ قهوه‌ای تا سیاه که درنتیجهٔ مدفون شدن تنه و شاخه‌های گیاهان قدیمی و مردابی درزیر رسوبات تشکیل شده‌است و به‌عنوان سوخت در کارخانه‌ها یا در تولید فولاد به‌کار می‌رود.

زغالی zoqāl-i (صـ.) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوختِ آن، زغال است؛ دارای سوختِ زغال. ۲. آلوده به زغال یا گرد زغال. ۳. (گفتگو) فروشندهٔ زغال.

زغن zaqan (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری از خانوادهٔ بازها به‌اندازهٔ کلاغ و دارای دُم دوشاخه که معمولاً جوندگان را شکار می‌کند.

زغنبوت zaqnabut (شجـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای بیان نفرت و نارضایتی به‌کار می‌رود؛ کوفت؛ زهرمار.

☜ • **زغنبوت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوردن؛ زهرمار کردن.

زفاف za(e)fāf [عر.: زِفاف] (اِمصـ.) آمیزش جنسی عروس‌وداماد بار اول.

زفت zeft (اِ.) (پزشکی‌قدیم) ماده‌ای قیرگونه و چسبنده که از صمغ گیاهان تهیه می‌کردند و در بیماری‌های پوستی مانند کچلی به‌کار می‌بردند.

زق zeq[q] (اصو.)

☜ • **زق زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نق زدن؛ ناله کردن. ■ **زق‌زق** (گفتگو) صدایی که معمولاً از سوختن چیزی، به‌ویژه هیزم تر به‌گوش می‌رسد.

زق zoq (اِ.)

☜ • **زق زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) زُق‌زُق کردن. ■ **زق‌زق کردن** (گفتگو) درد کردن و تیر کشیدن موضعی در بدن.

زقره zaqare (اِ.) ۱. قسمتی از آستر لباس که ازجنس پوست است و به‌طرف بیرون برگردانده می‌شود. ۲. نوار داخل کلاه که معمولاً ازجنس طلق یا چرم است.

زقوم zaq[q]um [عر.: زقّوم] (اِ.) ۱. (ادیان) درختی با میوه‌ای تلخ در دوزخ. ۲. هر درختی که میوهٔ تلخ می‌دهد. ۳. (گیاهی) سنجد.

زک zak (اِمص.)
☜ ■**زک‌وزای تولیدمثل؛** زادوولد. ■**زک‌وزای کردن** متولد شدن.

زکات zakāt [عر.: زکاة، زکوة] (اِ.) (فقه) آنچه مسلمانان به‌حکم شرع واجب است از مال خود که باید به حدنصابی رسیده‌باشد، برای کمک به مستحقان، به امام یا نمایندهٔ او بدهند.

زکام zokām [عر.] (اِ.) (پزشکی) حالت التهاب مخاط بینی که اغلب با آب‌ریزش و گرفتگی بینی همراه است و معمولاً به‌دنبال سرماخوردگی و آلرژی ایجاد می‌شود.

زکی zek[k]i (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اعتراض همراه‌با انکار و تعجب به‌کار می‌رود؛ دِکی.

زگوند zegond [از آلم.: Sekunde] (اِ.) (ریاضی) علامتی به‌شکل «″» که در بالا و سمت راستِ حروف مشخص‌کنندهٔ نمادهای ریاضی قرار می‌گیرد و آنها را از نمادهای متناظرشان متمایز می‌کند، مانند A و ″A که خوانده می‌شوند: آ و آزگوند.

زگیل zegil (اِ.) ۱. (پزشکی) برجستگی کوچک سفت و تومورمانند که معمولاً روی انگشتان، دست، زانو، و آرنج ایجاد می‌شود و غالباً پس‌از مدتی ازبین می‌رود و گاهی با جراحی یا دارو آن را برمی‌دارند. ۲. (صـ.) (گفتگو) مزاحم و سمج.

زل zel (اِ.) نوعی گوسفند بی‌دنبه.

زل zell [از عر.: ظل؟] (اِ.) تیزی و حِدّت گرما.
☜ ■**زلِ آفتاب** (گفتگو) نهایت سوزندگی و تابش آن.

زل zol (اِ.) (گفتگو) ۱. نگاه خیره و کنجکاوانه یا گستاخانه. ۲. (صـ.) خیره‌شونده (چشم).
☜ ●**زل زدن** (مصـ.ل.) خیره و کنجکاوانه یا با گستاخی نگاه کردن. ■**زل‌زل** (گفتگو) خیره‌خیره و کنجکاوانه یا گستاخانه.

زلال zolāl [عر.] (صـ.) ۱. صاف و شفاف. ۲. (اِ.) آب صاف و گوارا.

زلالیه zolāl.iy[y]e [عر.: زلالیّة] (اِ.) (جانوری) مایعی که فضای جلو عدسیِ چشم مهره‌داران را پُر می‌کند و عدسی و قرنیه، مواد غذایی خود را از آن می‌گیرند.

زلزله zelzele [عر.: زَلزَلَة] (اِمصـ.) ۱. (علوم‌زمین) لرزش پوستهٔ زمین براثر آزاد شدن نیروهای درونیِ زمین؛ زمین‌لرزه. ۲. (اِ.) (گفتگو) (طنز) بچهٔ بسیار پرسروصدا، بازیگوش، و شیطان.

زلزله‌خیز z.-xiz (صـ.) (علوم‌زمین) ویژگی مناطقی از زمین که برروی کمربند زلزله واقعند و در آنها بسیار زلزله روی می‌دهد.

زلزله‌زده zelzele-zad-e (صـ.، اِ.) صدمه و خسارت دیده از زلزله.

زلزله‌سنج zelzele-sanj (اِ.) (علوم‌زمین) وسیله‌ای که شدت زلزله و جهت انتشار امواج حاصل از آن را مشخص می‌کند.

زلزله‌شناسی zelzele-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانشی که به بررسی زلزله و علل پیدایش آن می‌پردازد.

زلزله‌نگار zelzele-negār (اِ.) (علوم‌زمین) دستگاهی که نسبت‌به امواجی که از درون زمین می‌آیند و باعث زلزله می‌شوند، حساس است و اثر آنها را ثبت می‌کند.

زلف zolf (اِ.) موی بلندِ سر؛ گیسو.
☜ ■**زلفِ عروس (عروسان)** (گیاهی) تاج‌خروس.

زلفین zolfin (اِ.) حلقه‌ای بر چهارچوب در یا صندوق برای بستن و چفت کردن آن.

زلم‌زیمبو zalam-zimbo (اِ.) (گفتگو) هرنوع زیورآلات معمولاً نازل و نامناسب و جوراجور.

زلنگ‌وزلونگ zalang-o-zolung (اِصو.) (گفتگو) ۱. بانگ و آواز زنگولهٔ چهارپایان یا هر صدای بزن‌وبکوب دیگر. ۲. (اِ.) زلم‌زیمبو.

زله zelle (صـ.) (گفتگو) ذله.

زمام ze(a)mām [عر.: زِمام] (اِ.) اختیار.

زمامدار z.-dār (صـ.، اِ.) هر فرد از ردهٔ بالای حکومت؛ حکومت‌کننده؛ دولت‌مرد.

زمامداری z.-i (حامصـ.) عمل و شغل زمامدار؛ حکومت؛ رهبری.

زمان zamān (اِ.) ۱. جریانی پیوسته، غیرقابل‌انقطاع، رونده، و بی‌آغاز و بی‌انجام که درطی آن، حوادثی برگشت‌ناپذیر از گذشته به حال تا آینده رخ می‌دهد: هر زبانی درطی زمان تحول می‌پذیرد. ۲. مقطعی از این جریان؛ لحظه: از زمانی که به معاش نیازمند شده‌بود... به سخت‌ترین کارها تن درمی‌داد. ۳. هریک از تقسیماتی که براساس ساعت یا تقویم معیّنی، برای اشاره به لحظه، مقطع، یا دورهٔ معیّنی از این جریان یا برای سنجشِ حرکت و گذر آن به‌کار می‌رود: زمان نمایش این فیلم، هر روزه از ۵ تا ۷ بعدازظهر است. ۴. حدفاصل دو لحظه در این جریان، به‌ویژه محدودهٔ چند سال که با حوادث، اوضاع، و پدیده‌هایی خاص مشخص می‌شود؛ عهد؛ دوره؛ عصر: زمانِ جنگ، زمان ناصرالدین‌شاه. ۵. فرصت لازم یا تعیین‌شده برای انجام کاری، برمبنای ساعت، روز، ماه، یا سال؛ مهلت: برای اتمام کار دو روز زمان لازم داریم. ۶. موقعیت و فصل مناسب برای انجام کاری؛ موقع؛ هنگام. ۷. روزگار؛ زمانه؛ فلک. ۸. آسمان. 🛈 در این معنی معمولاً با «زمین» همراه است.

☜ ■ **زمانِ حقیقی** (نجوم) زاویهٔ ساعتیِ خورشید نسبت‌به نصف‌النهار محل رصد که مبدأش ظهر است. ■ **زمانِ گرینویچ** مرجع مقایسه‌ایِ زمان مناطق مختلف کُرهٔ زمین برمبنای نصف‌النهار گرینویچ که در حمل‌ونقل بین‌المللی و پرواز هواپیماها به‌کار می‌رود و ۳/۵ ساعت عقب‌تر از زمان در تهران است. ■ **زمانِ نجومی** (نجوم) زمانی معادل زاویهٔ بین نصف‌النهار هر مکان و نصف‌النهاری که از اعتدال بهاری می‌گذرد؛ ساعت نجومی.

زمان‌بندی z.-band-i (حامص.) تعیین مدتی محدود و معیّن برای آغاز و انجام کاری.

زمان‌سنج zamān-sanj (اِ.) ۱. (برق) تایمر. ۲. کرنومتر.

زمان‌سنجی z.-i (حامص.) (فیزیک) اندازه‌گیری فواصل زمانی با ابزارهای سنجش زمان.

زمان‌گیری zamān-gir-i (حامص.) (فیزیک) زمان‌سنجی.

زمانه zamān-e (اِ.) ۱. روزگار (مِ. ۲). ۲. دوره؛ دور؛ عهد.

زمخت zomoxt (صِ.) (گفتگو) ۱. فاقد ظرافت و تناسب لازم؛ نابه‌هنجار؛ بدقواره: دست‌های زمخت، هیکل زمخت. ۲. کلفت؛ ضخیم؛ ستبر: پارچهٔ زمخت.

زمختی z.-i (حامص.) (گفتگو) خشونت؛ درشتی.

زمرد zomorrod [معر. از یو.] (اِ.) (علوم‌زمین) از سنگ‌های قیمتی و عموماً سبزرنگ که ترکیبی از بریلیم، آلومینیم، کرُم، سیلیسیم، و اکسیژن است.

زمردی z.-i (صِ.) ۱. ازجنس زمرد. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زمرد؛ سبز شفاف و درخشان. ۳. (صِ.) دارای چنین رنگی.

زمردین zomorrod-in (صِ.) زمردیِ (مِ. ۱ و ۳).

زمره zomre [عر.: زمرة] (اِ.) گروه؛ جماعت؛ دسته.

زمزم zomzom (اِ.) نوعی پارچه که در فاصله‌های منظم، برخی تارهای آن درشت‌تر و برجسته‌تر از دیگر تارهاست و معمولاً در دوختِ لباس‌های زیرِ زنانه از آن استفاده می‌شود.

زمزمه zamzame, zemzeme [عر.: زَمزَمَة، معر. از فا.] (اِ.) ۱. صدای حرف زدن آهسته؛ پچ‌پچ. ۲. صدای آواز خواندن آهسته. ۳. صدای پیوسته و آرام جریان آب، وزش نسیم روی گیاهان، و مانند آنها. ۴. (اِمص.) آواز خواندن با صدای آهسته. ۵. (اِ.) شایعه.

☜ ● **زمزمه کردن** (مصـم.، مصـل.) ۱. زمزمه (مِ. ۴). ۲. حرف زدن؛ گفتن (معمولاً غیرصریح).

زمستان zem-estān (اِ.) فصل چهارم سال، پس‌از پاییز و پیش‌از بهار، شامل ماه‌های دی، بهمن، و اسفند.

زمستان‌خواب z.-xāb (صِ.) (جانوری) ویژگی جانورانی که در زمستان به‌خواب زمستانی می‌روند.

زمستانه zem-estān-e (صِ.) ۱. مربوط به زمستان. ۲. مناسب برای استفاده در زمستان.

زمستانی zem-estān-i (صِ.) ۱. مربوط به زمستان؛ به‌عمل‌آمده یا پرورش‌یافته در زمستان. ۲. زمستانه (مِ. ۲).

زمهریر zamharir [معر. از فا.] (اِ.) ۱. سرمای شدید. ۲. درباور قدما، جایی بسیار سرد که کافران را با سرمای آن عذاب می‌دهند. ۳. (صِ.) بسیار سرد.

زمین za(e)min (اِ.) ۱. (نجوم) سومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید که تاکنون تنها سیارهٔ شناخته‌شدهٔ دارای حیات است و به‌شکل کُره‌ای است که دو سر آن اندکی فرورفتگی دارد ۲. آنچه درزیر پای انسان و جانوران قرار دارد، مانند سطح خیابان، کف اتاق، و کف حیاط. ۳. بخشی از سطح خشکی که درتصرف کسی است و کاربرد کشاورزی یا ساختمان‌سازی دارد؛ مِلک. ۴. کشتزار؛ مزرعه. ۵. محوطهٔ هموار و معمولاً وسیعی که برای کار خاصی، به‌ویژه مسابقات ورزشی، به‌کار می‌رود. ۶. خشکی (مِ. ۲). ۷. سطح بیرونی و جامد اجرام آسمانی.

☜ ■ **زمین به آسمان برود [و] آسمان به زمین بیاید** (گفتگو) هر اتفاقی بیفتد؛ هرطور بشود. ■ **زمین به دندان گرفتن** (گفتگو) بی‌تاب شدن ازشدت درد، خشم، و مانند آنها. ■ **[از] زمین تا آسمان** (گفتگو) بسیار زیاد. ● **زمین خوردن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. ازدست دادن تعادل و افتادن برروی زمین. ۲. شکست خوردن در زندگی یا در کاری. ۳. افت کردن و پایین آمدن کیفیت کار. ۴. تنزل کردن (بهای چیزی). ■ **زمین را به آسمان دوختن** (گفتگو) ۱. لاف زدن و دروغ‌های بزرگ گفتن. ۲. تلاش فراوان کردن. ● **زمین زدن** (مصـم.) (گفتگو) ۱. به زمین انداختن کسی یا چیزی. ۲. شکست دادن کسی، به‌ویژه در کُشتی. ۳. تنزل دادن قیمت کالا. ■ **[رویِ] زمینِ سفت نشاشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از عواقب ناگوار کاری آگاه نبودن؛ سابقهٔ شکست نداشتن. ■ **زمین گذاشتنِ بار** (گفتگو) وضع‌حمل کردن؛ زاییدن. ■ **زمین گذاشتنِ کاری** (گفتگو) نیمه‌کاره گذاشتن و رها کردن آن. ■ **زمین ماندنِ کاری** (گفتگو) نیمه‌کاره ماندن آن؛ انجام داده نشدن آن. ■ **زمین و آسمان [به‌]دورِ سرِ کسی چرخیدن** (گفتگو) دچار سرگیجه شدنِ او به‌دلیل بیماری یا مواجه شدن با صحنه‌ای ناخوشایند یا غیرمنتظره؛ بسیار ناراحت یا بدحال شدنِ او. ■ **زمین و آسمان را به‌هم زدن (ریختن)** (گفتگو) آشوب به‌پا کردن. ■ **زمین‌وزمان** (گفتگو) همه‌جا؛ همه‌کس. ■ **زمین‌وزمان را به‌هم بافتن** (گفتگو) متوسل به دروغ‌های گوناگون یا لاف‌وگزاف‌های بیهوده شدن. ■ **از زمین جوشیدنِ چیزی (کسی)** (گفتگو) پیوسته به تعداد آن (او) افزوده شدن یا در

همه‌جا ظاهر شدن آن (او). ■ بر (به) زمین زدن زمین زدن (م.۱ و ۲). ■ به زمینِ گرم خوردن (گفتگو) (نفرین) مردن یا بدبخت شدن.

زمین‌باز z.-bāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کارش خریدوفروش زمین است.

زمین‌بر za(e)min-bar (صـ.، اِ.) کشاورزی که به‌خاطر داشتن زمین، سهم بیشتری از محصول می‌بَرَد.

زمین‌خوار za(e)min-xār (صـ.) (گفتگو) آن‌که زمین‌های بایر و بدون‌صاحب را تصاحب می‌کند و به دیگران می‌فروشد یا زمین‌های کشاورزی و ساختمانی را معمولاً ازراه‌های نادرست تصرف می‌کند.

زمین‌سنب za(e)min-somb (اِ.) (جانوری) موریانه.

زمین‌سنبه z.-e (اِ.) (جانوری) آب‌دزدک.

زمین‌شناسی za(e)min-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ ساختمان، ترکیب، و منشأ زمین و تغییرات طبیعی و تاریخی ایجادشده در آن؛ ژئولوژی.

زمین‌شو[ی] za(e)min-šu[-y] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که زمین را می‌شوید. ۲. (اِ.) وسیله‌ای که با آن زمین را پاک می‌کنند؛ تی.

زمین‌شور za(e)min-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) زمین‌شو.

زمین‌شیمی za(e)min-šimi (اِ.) (شیمی) ژئوشیمی.

زمین‌فیزیک za(e)min-fizik (اِ.) (فیزیک) ژئوفیزیک.

زمین‌گرایی za(e)min-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (گیاهی) ژئوتروپیسم.

زمین‌گیر za(e)min-gir (صـ.) (گفتگو) فاقد قدرت حرکت به‌دلیل ضعف جسمی یا بیماری.

زمین‌لاد za(e)min-lād (اِ.) (جغرافیا) پهنهٔ وسیعی از خشکی، که شامل بخش اعظم خاک یک کشور است.

زمین‌لرزه za(e)min-larz-e (اِ.) (علوم‌زمین) زلزله.

زمینه zamin-e (اِ.) ۱. سطح چیزی که در آن، نقش یا رنگی ترسیم می‌شود؛ متن؛ بوم. ۲. سطح؛ پهنه؛ گستره. ۳. مقدمات مناسب برای انجام دادن کاری، وقوع رویدادی، یا به‌وجود آمدن چیزی. ۴. موضوع؛ مورد.

• زمینه چیدن (مصـ.ل.) فراهم کردن مقدمات و موجبات کاری یا چیزی. ■ در زمینهٔ دربارهٔ؛ درموردِ.

زمینه‌چینی z.-čin-i (حامصـ.) فراهم آوردن مقدمات و موجبات انجام دادن کاری.

زمینه‌سازی zamin-e-sāz-i (حامصـ.) به‌وجود آوردن مقدمات انجام دادن امری.

زمینی za(e)min-i (صـ.) ۱. مربوط به زمین. ← زمین (م.۱-۴). ۲. ویژگی آنچه در زمین یا نزدیک‌به زمین اتفاق می‌افتد. ۳. ویژگی آنچه برروی زمین فعالیت می‌کند: نیروی زمینی. ۴. ساکن کُرهٔ زمین. ۵. (گیاهی) بوته‌ای؛ مقِ. درختی.

زن zan (اِ.) ۱. انسان مادهٔ بالغ؛ مقِ. مرد. ۲. همسر مرد؛ زوجه؛ مقِ. شوهر. ۳. انسان ماده اعم‌از کم‌سال یا بزرگ‌سال. ۴. (صـ.) (توهین‌آمیز) ترسو؛ حقیر؛ نامرد.

• زن بردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ازدواج کردن (مرد). • زن خواستن (مصـ.ل.) (گفتگو) خواستگاری کردن. • زن دادن (مصـ.م.) (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج مرد را فراهم کردن. • زن گرفتن (مصـ.ل.) ازدواج کردن مرد. ■ زن گرفتن برای کسی (گفتگو) اسباب و مقدمات ازدواج کردنِ او را فراهم کردن.

زن‌آقا z.-ā(ʼā)qā (اِ.) (گفتگو) ۱. همسر مرد سید. ۲. زنی که سید است؛ سیده. ۳. نامادری.

زنا zenā [عر.: زناء] (اِمصـ.) (فقه) آمیزش جنسیِ مردوزنی که باهم ازدواج شرعی و قانونی نکرده‌اند.

■ زنایِ غیرمحصن (غیرمحصنه) (فقه، حقوق) نزدیکیِ نامشروع مرد یا زن مجرد، به‌ترتیب با زن یا مردی. ■ زنایِ محصن (محصنه) (فقه، حقوق) نزدیکیِ نامشروع مرد یا زن متأهل، به‌ترتیب با زن یا مردی.

زن‌استاد zan-o(ʼo)stād (اِ.) (گفتگو) زنی که مدیر و جامه‌دار حمام‌زنانه است.

زناشویی zan-ā-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. ازدواج. ۲. همسری.

• زناشویی کردن (مصـ.ل.) ازدواج کردن.

زناکار zenā-kār (صـ.، اِ.) آن‌که مرتکب زنا شده‌است.

زنانه zan-āne (صـ.) ۱. مربوط به زنان. ۲. مختص یا مناسب زنان. ۳. مانند زنان. ۴. (ق.) به‌شیوهٔ خاص زنان.

زن‌اوستا zan-u(ʼu)stā (اِ.) (گفتگو) زن‌استاد.

زن‌بابا zan-bābā (اِ.) (گفتگو) نامادری.

زن‌باره zan-bāre (صـ.) دوستدار عشق‌ورزی و هم‌بستری با زنان.

زن‌باز zan-bāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) دارای عادت و علاقه به معاشرت و آمیزش با زنان؛ عیاش.

زنبر zambar (اِ.) (گفتگو) (فنی) زنبه.

زنبق zambaq [معر. از فا.: زنبک، زنبه] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی درشت به‌رنگ‌های بنفش، سفید، یا زرد با گل‌برگ‌های پهن و نامنظم که مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه این گل که علفی و چندساله است با برگ‌های پهن و دراز خنجرمانند که ساقهٔ زیرزمینیِ آن مصرف دارویی دارد.

زنبل zambal (اِ.) (گفتگو) (فنی) زنبه.

زنبور zambur [عر.: زُنبور] (اِ.) (جانوری) حشره‌ای با دو جفت بال نازک که معمولاً زندگی اجتماعی دارد و در لانه‌های

بزرگ با تشکیلات منظم زندگی می‌کند.



■ **زنبورِ عسل** (جانوری) نوعی زنبور که زندگی اجتماعیِ پیشرفته‌ای دارد و با شهدی که از گل‌ها جمع‌آوری می‌کند، موم و عسل می‌سازد.

زنبورخوار z.-xār (اِ.) (جانوری) سبزه‌قبا.

زنبورداری zambur-dār-i (حامص.) عمل و شغل پرورش و نگهداری زنبور عسل به‌منظور تولید عسل.

زنبورک zambur-ak (اِ.) ۱. وسیله‌ای در ساعت که چرخ‌دنده‌ها را به‌حرکت درمی‌آورَد. ۲. (موسیقی) سازِ کوچک فلزی به‌شکل منقار که بین لب‌ها قرار می‌گیرد و با زخمهٔ انگشت بر فنر میان آن، ملودی‌های ساده با صدای ضعیف تولید می‌شود.

زنبوری zambur-i (ص.، اِ.) ۱. به‌شکل زنبور. ۲. نوعی پردهٔ مشبک. ۳. چراغ توری.

زنبه zambe (اِ.) (فنی) وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل از چوب یا فلز برای حمل مصالح ساختمانی، که دو نفر دسته‌های آن را از دو طرف می‌گیرند؛ زنبر؛ زنبل.

زنبیل zambil (اِ.) ۱. سبدی به‌شکل کیسهٔ نسبتاً بزرگ و گشاد با دسته‌هایی در دو طرف آن برای حمل و جابه‌جا کردن آذوقه و تره‌بار، به‌ویژه هنگام خرید. ۲. توبره.

زن‌پدر zan-pedar (اِ.) نامادری.

زن‌پسند zan-pasand (ص.) مورد قبول یا علاقهٔ زن؛ مق. مردپسند.

زن‌پوش zan-puš (ص.، اِ.) (نمایش) مردی که در نمایش، لباس زنانه می‌پوشد و نقش زن را بازی می‌کند.

زنجبیل zanje(a)bil [معر. از فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقهٔ زیرزمینیِ معطر گیاهی به‌همین‌نام که مزهٔ تندی دارد و خشک‌شدهٔ آن از ادویه است و مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاهی چندساله با برگ‌های سادهٔ دراز و متناوب.



زنجره zanja(e)re (اِ.) (جانوری) حشره‌ای نسبتاً درشت با سرِ پهن، چشمان برجسته، و چهار بال بزرگ توری‌شکل و شفاف که جنس نرِ آن با ارتعاش عضو صوتیِ خاصی که درزیر شکم دارد، صدای تیز و بلندی تولید می‌کند.

زنجفیل zanje(a)fil [از معر.] (اِ.) (گیاهی) زنجبیل.

زن‌جلب zan-jalab (ص.، اِ.) (دشنام) ویژگی مردی که زنش بدکاره است؛ همسر زن بدکاره.

زنجموره zanje-mure (اِمص.) (گفتگو) شکایت همراه‌با گریه‌وزاری.

زنجیر zanjir (اِ.) ۱. رشتهٔ ساخته‌شده از حلقه‌های فلزیِ به‌هم‌پیوسته که برای بستن یا آویزان کردن اشیا، مانع ایجاد کردن سر راه، یا انتقال نیروی مکانیکی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. رشته‌ای ظریف به‌این‌شکل از طلا، نقره، و مانند آنها که برای زینت به گردن می‌آویزند. ۳. رشته‌ای به‌این‌شکل با حلقه‌های درشت و محکم و همراه‌با کُنده که به پای مجرمان می‌بسته‌اند. ۴. وسیله‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های باریک و کوچک فلزی، به‌شکل چند رشتهٔ به‌هم‌پیوسته و موازیِ هم که به یک دستهٔ چوبی یا پلاستیکی متصل است و در دسته‌های عزاداری، آن را به کتف، پشت، یا سر می‌زنند. ۵. واحد شمارش فیل.

■ **زنجیر پاره کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) دیوانه شدن. ■ **زنجیرِ چرخ (زنجیرچرخ)** (فنی) نواری زنجیری، که برای جلوگیری از لغزیدن لاستیک خودرو روی برف و یخ به‌دور لاستیک می‌بندند. ◎ **زنجیر زدن** ۱. زدن زنجیر به کتف، پشت، یا سر. ← زنجیر (م. ۴). ۲. ● (مصـ.م.) زنجیر کردن. ● **زنجیر کردن** (مصـ.م.) کسی یا چیزی را با زنجیر بستن.

زنجیرزنی z.-zan-i (حامص.، اِ.) مراسم عزاداری، به‌ویژه در ماه محرّم که در آن، عزاداران به‌صورت گروهی در دسته‌های منظم با زنجیر به کتف، پشت، یا سر خود می‌کوبند.

زنجیره zanjir-e (اِ.) ۱. هرچیز که شکل ظاهری یا ترتیب قرار گرفتن آن مانند حلقه‌های زنجیر، پشت‌سرهم، یکنواخت، و مرتب باشد. ۲. پدیده‌ها و فرایندهای به‌هم‌پیوسته و مرتبط با یکدیگر؛ چرخه: زنجیرهٔ تولید و مصرف، زنجیرهٔ همنشینی کلمات. ۳. در بافتنی و قلاب‌بافی، هریک از حلقه‌های پشت‌سرهم به‌شکل زنجیر. ۴. در قالی‌بافی، گره خاصی که پس‌از چله‌زنی و پیش‌از بافت قسمت اصلیِ فرش برای استحکام و زیبایی زده می‌شود. ۵. رشتهٔ گلابتون یا ابریشم بافته‌شده به‌شکل زنجیر در حاشیهٔ لباس، به‌ویژه دور آستین، یقه، و مانند آنها. ۶. حاشیهٔ تزیینیِ تصویر یا نوشته. ۷. شجره‌نامه. ۸. شیارهای عمودیِ دور سکه و مانند آن. ۹. (فرهنگستان) سریال.

■ **زنجیرهٔ غذایی** (جانوری) مجموعه‌ای از موجودات زندهٔ موجود در یک محیط با چنان ترتیبی که هر موجود از موجود قبل‌از خودش تغذیه می‌کند و درضمن، غذای موجود بعداز خودش می‌شود.

زنجیره‌ای z.-'(y)-i (ص.) ۱. پشت‌سرهم؛ پیاپی: قتل‌های زنجیره‌ای. ۲. به‌شکل پدیده‌ها یا اشیای شبیه هم و مرتبط به‌هم: فروشگاه‌های زنجیره‌ای.

زنجیری zanjir-i (ص.) ۱. خطرناک، چنان‌که سزاوار و درخور بسته شدن با زنجیر باشد: دیوانهٔ زنجیری. ۲. دیوانه. ۳. اسیر؛ زندانی.

زنخ zanax (ا.) چانه[1].

زنخدان z.-dān (ا.) چانه[1].

زن‌خوان zan-xān (ص.، ا.) (نمایش) مرد جوانی که صدای نازک دارد و در تعزیه، نقش زن را بازی می‌کند.

زند zand (ا.) (ادیان) مجموعهٔ تفسیر اَوستا به‌زبان فارسی میانه.

زند[2] z. [عر.] (ا.) (جانوری) هریک از دو استخوان بلند ساعد.

■ **زندِ زبرین (اعلا)** (جانوری) استخوان نازک و کوتاه‌تر ساعد که درامتداد شست قرار دارد. ■ **زندِ زیرین (اسفل)** (جانوری) استخوان بلندتر و داخلیِ ساعد؛ زَند سفلی. ■ **زندِ سفلیٰ** (جانوری) ۱. زَند زیرین. ۲. ساعد.

زنداری، زن‌داری zan-dār-i (حامص.) (گفتگو) انجام دادن مرد وظایف خود را درقبال همسرش.

زندان zendān (ا.) ۱. جایی که مجرمان در آن دوران محکومیت خود را می‌گذرانند. ۲. (امص.) زندانی.

■ **زندانِ ابد** حبس ابد. ■ **زندانِ انفرادی** زندانی که در آن فقط یک زندانی به‌سر می‌بَرَد. ■ **زندانِ تأدیبی** حبس تأدیبی. ■ **زندانِ تعلیقی** حبس تعلیقی.

زندانبان z.-bān (ص.، ا.) نگهبان زندان؛ مأمور مراقبت از زندانیان.

زندانی zendān-i (ص.، ا.) ۱. آن‌که به‌علت محکومیت، در زندان به‌سر می‌بَرَد. ۲. (حامص.) در زندان به‌سر بردن؛ حبس.

● **زندانی کردن** (مص.م.) به زندان انداختن.

زندقه zandaqe [عر.: زندقة] (امص.) ۱. بی‌دینی؛ کفر. ۲. پیروی از دین مانی.

زندگانی zende-gān-i (حامص.) ۱. زندگی. ۲. (ا.) عمر. ۳. آنچه مربوط به زندگی جمعیِ انسان‌هاست؛ امور معاش جمعی.

● **زندگانی کردن** (مص.ل.) زندگی کردن.

زندگی zende-gi (حامص.) ۱. حالت موجود زنده که با رشدونمو و پاسخ به محرک‌ها مشخص می‌شود و او (آن) را از اشیای بی‌جان جدا می‌کند؛ زنده بودن. ۲. (ا.) مجموعهٔ فعالیت‌هایی که کسی درطول زمان مشخص انجام می‌دهد؛ چگونگی یا شیوهٔ گذراندن عمر یا به‌سر بردن درطول زمان یا دورانی مشخص. ۳. (گفتگو) وسایل و امکاناتی که برای رفاه، آسایش، و زنده ماندن فرد لازم است. ۴. دورهٔ زمانی و طول مدتی که کسی یا موجودی در طی آن زنده است؛ دوران بین تولد تا مرگ؛ عمر. ۵. مجموعهٔ رویدادها و نیز تجربیات فردی هر کس در طی این دوران.

● **زندگی کردن** (مص.ل.) ۱. دارا بودن فعالیت‌های متعلق به موجود زنده، مانند سوخت‌وساز، رشدونمو، و تکثیر. ۲. گذراندن عمر؛ به‌سر بردن؛ زندگانی کردن. ۳. (گفتگو) عمر را با خوشی و شادی گذراندن.

زندگی‌نامه z.-nāme (ا.) نوشته‌ای که رویدادهای زندگی کسی را بازگو می‌کند؛ شرح‌حال؛ بیوگرافی.

■ **زندگی‌نامهٔ خودنوشت** (فرهنگستان) اتوبیوگرافی.

زن‌دوست zan-dust (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی مردی که به همسر خود علاقه‌مند است. ۲. زن‌باز.

زنده zende (ص.) ۱. ویژگی موجودی که آثار و علائم زندگی مثل رشد و نمو و پاسخ به محرک‌ها در او پیداست؛ دارای زندگی. ۲. شاداب و باطراوت؛ شاد و بانشاط. ۳. دارای حرکت، فعالیت، یا رشد و پویایی. ۴. رایج. ۵. نشان‌دهندهٔ زندگی؛ واضح؛ گویا: تصاویر زنده. ۶. ویژگی برنجی که کاملاً و خوب پخته نشده‌است. ۷. ویژگی برنامه‌ای که در رادیو یا تلویزیون هم‌زمان با اجرای آن پخش می‌شود. ۸. (ق.) به‌طور هم‌زمان و بدون فاصلهٔ زمانی با اجرا یا ضبط: این برنامه زنده پخش می‌شود. ۹. (ص.) ویژگی رنگی که روشن و دارای درخشش است.

■ **زنده باد** هنگامی به‌کار می‌رود که آرزوی پایداری و پایندگی کسی یا چیزی را داشته‌باشند: زنده باد ملت ایران. ● **زنده داشتن** (مص.م.) ۱. زنده نگه داشتن؛ حیات و عمر دادن. ۲. پابرجا داشتن. ● **زنده شدن** (مص.ل.) ← ● زنده کردن. ● **زنده کردن** (مص.م.) ۱. به موجود زنده تبدیل کردن؛ حیات دادن. ۲. باروح و باطراوت کردن؛ شاداب کردن. ۳. (گفتگو) برگرداندن یا قابل‌استفاده کردن آنچه شخص آن را ازدست‌رفته می‌داند. ۴. به‌یاد آوردن: روزهای گذشته را زنده می‌کردیم.

زنده‌به‌گور z.-be-gur (ص.) ۱. ویژگی آن‌که قبل‌از مرگ طبیعی، درزیر خاک، برف، و مانند آنها دفن شود و بمیرد. ۲. (گفتگو) دارای زندگی بسیار سخت.

زنده‌دل zende-del (ص.) شاد، بانشاط، و باجوش‌وخروش.

زنده‌زا zende-zā (ص.) ۱. (جانوری) جانوری که ازطریق رشد کامل جنین در بدن و سپس تولد آن به‌صورت زنده تولیدمثل می‌کند، چنان‌که در پستانداران یا بعضی از انواع ماهی‌ها. ۲. (امص.) (گفتگو) بچه‌دار شدن؛ زاییدن.

زنده‌یاد zende-yād (ص.) ویژگی آن‌که بعداز مرگش یاد و خاطرهٔ او در ذهن‌ها باقی است. 🕯عنوانی احترام‌آمیز برای شخص مرده.

زن‌ذلیل zan-zalil (ص.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از زنش می‌ترسد

و مطیع و فرمانبردار مطلقِ اوست.

زن‌سالاری zan-sālār-i (حامص.، ا.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، زن قدرت را دردست دارد.

زنش zan-eš (امص.) ضربان.

زن‌صفت zan-sefat (ص.) ضعیف، ترسو، و کم‌جرئت.

زنک zan-ak (ا.) زن کوچک یا حقیر و بی‌دست‌وپا.

زنکه zan-eke (ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن پست و فرومایه.

زنگ¹ zang (ا.) ۱. وسیله‌ای برقی، که با فشار دادن دکمه یا زدن کلید آن، معمولاً در محلی دیگر صدایی ایجاد می‌شود و به‌ویژه برای باخبر کردن و فراخواندن به‌کار می‌رود: زنگ خانه را زدم، در را باز کردند. ۲. دکمه یا کلیدی که برای ایجاد این صدا استفاده می‌شود: دستت را از روی زنگ بردار. ۳. صفحه‌ای فلزی که با زدن چکشی بر آن صدا تولید می‌کنند و معمولاً در مدارس به‌کار می‌رود. ۴. وسیله‌ای به‌صورت پیاله یا قیف فلزی وارونه‌ای که زبانه‌ای در داخل آن قرار دارد که با حرکت و برخورد به دیوارهٔ آن تولید صدا می‌کند: زنگ کلیسا. ۵. مدت‌زمانی که در مدرسه‌ها به تدریس، تفریح، یا ورزش اختصاص می‌یابد و معمولاً آغاز و پایان آن را با به‌صدا درآوردن زنگی اعلام می‌کنند: زنگ دوم تاریخ داریم. ۶. زنگوله. ۷. طنین (م.۲). ۸. (موسیقی) ساز کوبه‌ای متشکل از لوله‌های فلزی با طول‌های مختلف که بر چهارچوبی متصل یا آویزان می‌شود و با چکشی مخصوص بر آن می‌نوازند. ۹. صدایی که از دستگاهی برای آگاه کردن بلند می‌شود: زنگ تلفن، زنگ ساعت، زنگ خطر.

■ **زنگِ تفریح (تنفس)** مدت‌زمان کوتاهی برای استراحت دانش‌آموز و معلم درمیان ساعت‌های درس که با صدای زنگ، آغاز و پایان آن اعلام می‌شود. ● **زنگ خوردن** (مصل.) به‌صدا درآمدن زنگ. ○ **زنگ زدن** ۱. به‌صدا درآوردن زنگ. ۲. ● (مصل.) (گفتگو) تلفن کردن. ۳. زنگ خوردن. ۴. طنین داشتن. ۵. صدا داشتن یا احساس صدا کردن در گوش براثر بیماری یا عوامل دیگر. ■ **زنگِ شتر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، و راست‌پنجگاه.

زنگ² z. (ا.) ۱. (مواد) زنگ آهن. ۲. چرک یا غباری که بر چیزی می‌نشیند. ۳. تیرگی؛ سیاهی.

■ **زنگِ آهن** (مواد) ماده‌ای که درنتیجهٔ اکسید شدن آهن یا بعضی آلیاژهای آن، براثر قرار گرفتن درمعرض رطوبت و هوا، روی سطح این فلز تشکیل می‌شود. ■ **زنگِ دندان** (گفتگو) (پزشکی) جِرمی که براثر سیگار کشیدن و مانند آن برروی دندان می‌نشیند. ● **زنگ زدن** (مصل.) ۱. (مواد) ایجاد شدن قشری از اکسید برروی سطح آهن یا بعضی آلیاژهای آن. ۲. آلوده شدن. ● **زنگ گرفتن** (مصل.) (مواد) زنگ زدن. ■ **زنگِ گندم** (کشاورزی) نوعی بیماری در گندم که عامل آن، سه نوع قارچ مختلف است و درنتیجهٔ این عامل‌ها لکه‌هایی به‌رنگ قهوه‌ای، زرد، یا سیاه روی گیاه ایجاد می‌شود. ■ **زنگِ مس** (مواد) زنگار.

زنگاب z.-āb (ا.) لکه‌ای که از مایعی بر دیوار و مانند آن باقی می‌مانَد.

زنگار zang-ār (ا.) (مواد) قشری به‌رنگ سبز یا آبی از ترکیبات مس که معمولاً از تأثیر هوای مرطوب برروی مس تشکیل می‌شود. از این ترکیبات در ساختن رنگ‌ها، لاک‌ها، و جوهر استفاده می‌کنند.

زنگاری z.-i (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زنگار؛ سبز مایل به آبی. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

زنگوله zang-ule (ا.) ۱. زنگی کوچک معمولاً به‌صورت کُره‌ای فلزی و مهره‌هایی درداخل آن. 🛈معمولاً به گردن یا پای جانوران می‌بندند یا در دف و دایره تعبیه می‌کنند یا رقاصان به‌دست می‌گیرند یا زنان به دست‌وپا می‌بندند. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست‌پنجگاه، سه‌گاه، چهارگاه، و نوا و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

■ **زنگولهٔ پایِ تابوت** (گفتگو) (طنز) فرزند خردسال مرد یا زن در پیری. ■ **زنگولهٔ صغیروکبیر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

زنگوله‌ای z.-'(y)-i (ا.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ خودرو و چندساله از خانوادهٔ گاوزبان.

زنگی zang-i (ص.) سیاه‌پوست؛ سیاه.

زنگی‌دارو z.-dāru (ا.) (گیاهی) نوعی سرخس که برگ‌های دراز و بدون بریدگی دارد.

زننده zan-ande (ص.، ا.) ۱. آن‌که کسی را می‌زند؛ ضارب. ۲. پرتاب‌کنندهٔ تیر یا شلیک‌کنندهٔ گلوله و مانند آن. ۳. آن‌که گل می‌زند. ۴. (ص.) (گفتگو) زشت؛ ناخوشایند؛ ناپسند: حرف زننده، رفتار زننده. ۵. (گفتگو) آزاردهنده؛ نامطبوع: بوی زننده. ۶. (ص.، ا.) نوازنده.

زنون zenon [از انگ.: xenon] (ا.) (شیمی) گزنون.

زنه zan-e (ا.) (موسیقی) مضراب.

زنهار zenhār (شج.) در هشدار دادن برای پرهیز از انجام کاری گفته می‌شود؛ هان؛ آگاه باش؛ آگاه باشید.

زنهاره z.-e (ا.) (فرهنگستان) اولتیماتوم.

زنی zan-i (حامص.) ۱. زن بودن؛ وضع و حالت زن. ۲. همسر مردی بودن؛ همسری.

● **زنی کردن** (مصل.) مانند زنان رفتار کردن؛ حالات زنانه داشتن. ■ **به زنی بردنِ (گرفتنِ) کسی** به زنی اختیار کردن او

را. ■به زنی دادن به کسی به ازدواج او درآوردن.
زنیت zan-iy[y]at (امص.) (گفتگو) زن بودن؛ داشتن حالات و شایستگی‌های زنانه.
زنیکه zan-ike (اِ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) زنکه.
زو zu (اِ.) (بازی) بازی‌ای گروهی که در آن، یک نفر درحالی‌که نفَس می‌گیرد، با گفتن کلمهٔ «زو» به‌سمت گروه مقابل می‌رود و تا وقتی‌که بدون نفَس کشیدن این کلمه را برزبان می‌آورَد، می‌تواند اعضای گروه مقابل را بزند و از بازی خارج کند مگراین‌که خود به‌وسیلهٔ آنها گرفته شود و نتواند فرار کند.
زوار zavvār [عر.] (صـ.) بسیار زیارت‌کننده؛ زیارت‌کننده؛ زائر.
زوار ze(a)vār (اِ.) (گفتگو) (فنی) زهوار.
زوار zovvār [عر.، جِ. زائر] (اِ.) زائران.
زواردررفته ze(a)vār-dar-raft-e (صـ.) (گفتگو) زهواردررفته.
زوال zavāl [عر.] (امص.) نیست‌ونابود شدن؛ ازبین رفتن؛ نیستی؛ فنا؛ نابودی.
■ •**زوال یافتن** (مصـ.ل.) ۱. نابود شدن. ۲. به‌پایان رسیدن.
زوایا zavāyā [عر.، جِ. زاویَة] (اِ.) زاویه‌ها.
زواید zavāyed [عر.: زوائد، جِ. زائِدَة] (اِ.) اضافه‌ها؛ زیادی‌ها؛ افزونی‌ها.
زوج zo[w]j [عر.: زَوج] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگیِ عدد طبیعی‌ای که درصورت تقسیم بر دو، خارج‌قسمت آن عددی صحیح و باقیماندهٔ آن صفر شود؛ مقِ. فرد. ۲. (اِ.) دوتا از هرچیزی؛ جفت. ۳. زن‌وشوهر. ۴. شوهر.
زوج‌سمان z.-som-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از پستانداران سُمدار که تعداد سُم‌های آنها زوج است و سُم‌هایشان تقارن محوری دارد، مانند گراز، گوزن، و خوک.
زوجه zo[w]j.e [عر.: زَوجَة] (اِ.) همسر مرد؛ زن.
زوجیت zo[w]j.iy[y]at [عر. زَوجیّة] (امص.) ۱. جفت و نظیر داشتن؛ دوگانه بودن. ۲. همسر کسی بودن؛ همسری.
زوجین zo[w]j.eyn [عر.: زَوجَین، مثنایِ زَوج] (اِ.) زن‌وشوهر.
زود zud (صـ.، ق.) ۱. پیش‌از هنگام مقرر یا مناسب؛ مقِ. دیر: صبح زود. ○ زود آمده‌ای. ۲. (ق.) وقفه و درنگ؛ به‌سرعت؛ فوراً: زود برگرد. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «پیش‌از زمان مناسب یا موردنظر»: زودرس، زودهنگام. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنی «به‌سرعت» و «به‌آسانی»: زودآشنا، زودهضم.
■ ■**زود[به]زود** بدون فاصلهٔ زمانیِ طولانی.
زودباور z.-bāvar (صـ.) باورکنندهٔ سخن دیگران بی‌آن‌که در درستی و نادرستی آن دقت کند؛ ساده‌دل؛ ساده‌لوح.
زودترک zud-tar-ak (ق.) (گفتگو) ۱. کمی زودتر. ۲. هرچه‌زودتر.
زودجوش zud-juš (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با دیگران زود صمیمی می‌شود و ارتباط دوستانه برقرار می‌کند؛ مقِ. دیرجوش.
زودرس zud-re(a)s (صـ.) ویژگی آنچه پیش‌از وقت مقرر پدید می‌آید؛ مقِ. دیررس: میوهٔ زودرس.
زودرنج zud-ranj (صـ.) آن‌که از رفتار ناخوشایند دیگران زود ناراحت و رنجیده‌خاطر می‌شود؛ نازک‌طبع.
زودگذر zud-gozar (صـ.) آنچه برای مدت زیادی پایدار نمی‌مانَد و زود ازبین می‌رود؛ ناپایدار: شادی زودگذر.
زودهضم zud-hazm (صـ.) ویژگی آنچه معده آن را سریع هضم می‌کند.
زودهنگام zud-he(a)ngām (صـ.) ویژگی آنچه قبل‌از موعد مقرر یا متعارف پدید می‌آید: سرمای زودهنگام.
زودی zud-i (حامصـ.) ۱. پیش‌از وقت مقرر بودن؛ زود بودن: صبحِ به این زودی کجا می‌روی؟ ۲. (ق.) (گفتگو) خیلی زود؛ فوراً: برو، ولی زودی برگرد.
■ ■**به‌زودی** ۱. درآیندهٔ نزدیک. ۲. خیلی زود؛ فوراً. ■ **به‌زودیِ‌زود** خیلی سریع؛ فوراً.
زودیاک zodyāk [فر.: zodiaque] (اِ.) (نجوم) دایرةالبروج.
زور[1] zur (اِ.) ۱. قدرت؛ نیرو؛ توان. ۲. گفتار یا رفتار غیرمنطقی، نادرست، یا مبتنی بر ظلم و بی‌عدالتی. ۳. (صـ.) (گفتگو) باطل؛ غیرمنطقی.
■ ■**زور... آمدن (زورم آمد، زورت آمد،...)** (گفتگو) سخت و دشوار یا غیرقابل‌قبول بودن: زورش می‌آمد بگوید اشتباه کردم. ■ **زور آمدن به چیزی** (گفتگو) فشار آمدن به آن بیش‌ازحد قدرت و توانایی. • **زور آوردن** (مصـ.ل.) فشار آوردن بر کسی یا چیزی. ■ **زورِ بازو (دست)** توان و قدرت جسمانی؛ نیرومندی. • **زور دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. فشار دادنِ چیزی. ۲. (مصـ.ل.) زور زدن (م.۱). ⊙ **زور داشتن** ۱. قوی و نیرومند بودن. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) سخت یا غیرقابل‌قبول یا تحمل بودن: زور دارد یک بچه به آدم نصیحت کند. ۳. (گفتگو) قدرت داشتن: آری، زور دارید، همه کار می‌توانید بکنید. ■ **زور... رسیدن (زورم رسید، زورت رسید،...)** (گفتگو) نیرو و توانایی کافی داشتن برای انجام کاری: زورم نمی‌رسد این بار را بلند کنم. • **زور زدن** (مصـ.ل.) ۱. تمام نیروی خود را به‌کار گرفتن. ۲. (گفتگو) اصرار و پافشاری یا تلاش بسیار کردن برای انجام دادن کاری. • **زور شنیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ستم یا امر ناروایی را تحمل کردن. • **زور کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن برای انجام کاری معمولاً با تحت فشار گذاشتن کسی. ■ **زورِ**

کسی به کسی (چیزی) رسیدن (گفتگو) قدرت برابری با او (آن) را داشتنِ او؛ بر او (آن) تسلط و غلبه داشتنِ او. ▪ **زور گفتن به کسی** (گفتگو) رفتار غیرعادلانه داشتن با او؛ به‌زور او را به کاری واداشتن. ▪ **اززورِ** (گفتگو) ازشدتِ؛ براثر فشار: اززورِ درد به‌خودش می‌پیچید. ▪ **به‌زور** ۱. به‌اجبار یا همراه‌با اِعمال‌فشار؛ اجباراً. ۲. به‌سختی؛ به‌زحمت. ▪ **به‌زورِ** (گفتگو) ۱. به‌اجبارِ؛ به‌اصرارِ: به‌زورِ مادرش آمده. ۲. به کمکِ: به‌زورِ دواودکتر زنده مانده.

زورآزما[ی] z.-ā('ā)z[e]mā[-y] (صـ.، اِ.) پهلوان؛ نیرومند.

زورآزمایی zur-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامصـ.) زور و قدرت خود را نشان دادن معمولاً ازطریق مبارزه و رویارویی یا رقابت با کسی.

زورآور zur-ā('ā)var (صـ.) دارای شدت یا فشار بسیار.

زورافزایی zur-a('a)fzā-y(')-i (حامصـ.) (ورزش) (فرهنگستان) دوپینگ.

زورپیچ zur-pič (امصـ.) (پزشکی) احساس تمایل مداوم یا مکرر به دفع مدفوع بی‌آن‌که مدفوع زیادی دفع شود. دراین‌حالت معمولاً مقدار کمی بلغم یا خون دفع می‌شود.

زورت zurt (تا.) ← زرت۲ ▪ زرت‌وپرت.

زورتپان zur-ta(e)p-ān (امصـ.) (گفتگو) زورچپان.

زورچپان zur-ča(e)p-ān (امصـ.) (گفتگو)

☜ ● **زورچپان کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی را با فشار در جایی معمولاً تنگ قرار دادن. ۲. (غیرمؤدبانه) فکر یا سخن خود را به‌زور به کسی قبولاندن. ۳. (غیرمؤدبانه) با اصرار، چیزی را به دیگری دادن، تحمیل کردن، یا فروختن.

زورخانه zur-xāne (اِ.) (ورزش) مکان ورزشی‌ای معمولاً با سقف بلند و گنبدی‌شکل که در آن گودالی به‌عمق حدود یک متر تعبیه شده‌است. ورزشکاران در این گود به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند.

زورخانه‌کار z.-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) باستانی‌کار.

زورزورکی zur-zur-aki (صـ.، قـ.) (گفتگو) زورکی (مِ. ۱ و ۲).

زورق zo[w]raq [عر.: زَورق] (اِ.) قایق.

زورق‌چی، زورقچی z.-či (صـ.، اِ.) دارندهٔ قایق و هدایت‌کنندهٔ آن.

زورکی zur-aki (صـ.) (گفتگو) ۱. همراه‌با زور. ۲. (صـ.، قـ.) ازروی بی‌میلی و اجبار. ۳. (قـ.) با اصرار و پافشاری؛ مصرانه. ۴. به‌زحمت؛ به‌سختی.

زورگو zur-gu (صـ.) آن‌که با اِعمال زور و فشار، دیگران را به قبول چیزی یا انجام کاری مجبور می‌کند؛ مستبد، یا متجاوز و متعدی.

زورگیر zur-gir (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که با قلدری و تهدید، مالی را ازدست کسی درمی‌آورَد و تصاحب می‌کند.

زورمند zur-mand (صـ.) نیرومند؛ قوی.

زوری zur-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) زورکی.

☜ ▪ **به‌زوری** با سختی و اجبار.

زوزه zuze (اِ.) ۱. صدای کشیده و شبیه نالهٔ بعضی‌از حیوانات مانند گرگ، سگ، و شغال. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گریه و نالهٔ شدید. ۳. صدای وزش باد، وقتی‌که از فضای تنگ و باریکی عبور می‌کند.

☜ ● **زوزه کشیدن** (مصـ.لـ.) ۱. صدای زوزه از خود درآوردن یا ایجاد کردن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ناله و زاری شدید کردن.

زوفا zufā [عر.: زوفاء، زوفیٰ] (اِ.) (گیاهی) گیاهی پایا و معطر از خانوادهٔ نعناع که سرشاخه‌های گلدار آن مصرف دارویی دارد و از آن اسانس می‌گیرند.



زول zul (تا.) ← زخم ▪ زخم‌وزیل.

زولبیا zulbiyā (اِ.) نوعی شیرینی به‌صورت مشبک که از نشاسته، ماست، شکر، آب، و روغن تهیه می‌شود.

زوم zum [انگ.: zoom] (اِ.) (فیزیک) ← عدسی ▪ عدسی زوم.

☜ ● **زوم کردن** (مصـ.مـ.) ۱. در عکاسی و فیلم‌برداری، تغییر دادن فاصلهٔ کانونیِ عدسیِ زوم برای زیر پوشش قرار دادن موضوع و جدا و مشخص کردن آن از زمینه. ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) نگاه کردن به چیزی بادقت و توجه و بدون چشم برداشتن از آن؛ خیره شدن.

زونا zonā [فر.: zona] (اِ.) (پزشکی) بیماری التهابیِ حاد که عامل آن، ویروس آبله‌مرغان است و معمولاً یکی از شاخه‌های اعصاب مغزی گرفتارِ آن می‌شود و با تشکیل دانه‌های ریز روی پوست و درد زیاد مشخص می‌شود.

زون‌بندی zun-band-i (حامصـ.) (ساختمان) تقسیم یک منطقه و به‌صورت شطرنجی درآوردن آن برای تعیین جایگاه فضاهای مختلفِ موجود در آن منطقه.

زونکن zo(u)nkan [آلمـ.: Sönnecken] (اِ.) (اداری) وسیله‌ای معمولاً مقوایی و گیره‌دار مخصوص نگهداری اوراق و اسناد اداری.

زه۱ zeh (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) آنچه از آب‌های زیرزمینی که به‌تدریج به سطح زمین تراوش می‌کند. ۲. جویی که برای تخلیهٔ آب ایجاد شده‌باشد.

☜ ● **زه زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ازعهدهٔ کاری برنیامدن یا به‌نحو صحیح آن را انجام ندادن.

زه۲ z. (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فلزیِ باریک که در لبهٔ قطعه‌ای

دیگر قرار می‌گیرد: زه چراغ. **۲.** (فنی) قطعهٔ نوارمانند فلزی، پلاستیکی، کائوچویی، و مانند آنها که دورتادور بدنهٔ اتومبیل نصب می‌شود.

زه۳ z. (اِ.) **۱.** (موسیقی) رشته‌ای که بر سازهای زهی می‌بندند. **۲.** رشتهٔ تابیده‌ای که دو سر کمان را به یکدیگر می‌پیوندد؛ چلهٔ کمان.

زهاب ze(a)h-āb (اِ.) (کشاورزی) جریان معمولاً کُند آب که به‌طرف سفرهٔ آب زیرزمینی فرومی‌رود و در پایین‌دست سرانجام به رودخانه یا آب سطحیِ دیگری می‌پیوندد.

زهاد zohhād [عر.، جِ. زاهِد] (اِ.) زاهدان؛ پرهیزکاران.

زهار zehār [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمتی از سطح بدن که درجلو لگن قرار دارد و موهای اطراف آلت تناسلی روی آن می‌رویَد؛ شرمگاه.

زه‌تاب، زهتاب zeh-tāb (صِ.، اِ.) آنکه با تاب دادن رودهٔ چهارپایان، آن را به رشته‌های محکم تبدیل می‌کند.

زهد zohd [عر.] (اِمص.) پرهیز کردن از نعمت‌های دنیوی و لذت‌های نفسانی؛ پارسایی؛ پرهیزکاری.

زهدان، زه‌دان zeh-dān (اِ.) (جانوری) رحِم.

زهدیات zohd.iy[y]āt [عر.: زهدیّات، جِ. زُهدیّة] (اِ.) مطالب یا اشعار و نوشته‌هایی که موضوع آنها زهد و پرهیزکاری است.

زهر zahr (اِ.) **۱.** ماده‌ای شیمیایی ازجنس پروتئین، که به‌وسیلهٔ برخی گیاهان، جانوران، یا باکتری‌ها تولید می‌شود و برای جانداران دیگر زیان‌آور یا کُشنده است؛ سَم. **۲.** (گفتگو) آزار؛ اذیت. **۳.** تلخی، تندی، نیش، یا خشونت سخن. ☜ ▪ **زهرچشم (زهرِچشم) گرفتن از کسی** (گفتگو) با رفتار خشونت‌آمیز او را ترساندن یا وادار به اطاعت کردن. ▪ **زهرِ خود را ریختن** (گفتگو) آسیب و آزار موردنظر خود را به کسی رساندن. ● **زهر ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سخنان نیشدار گفتن. ▪ **زهر... شدن (زهرم شد، زهرت شد،...)** (گفتگو) ناگوار و باعث ناراحتی شدن امری که قرار بوده خوشایند و دلپذیر باشد. ● **زهر کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) تلخ و ناگوار کردن. ▪ **زهرِ کسی را چشیدن** (گفتگو) از اذیت‌وآزار و دشمنیِ او لطمه خوردن. ▪ **زهرِمار** **۱.** مادهٔ سمّی‌ای که در نیش بعضی‌از مارها وجود دارد. **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) درپاسخ‌به سخن، خطاب، خنده، یا گریهٔ نابه‌جای کسی گفته می‌شود. **۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هرچیز خوردنیِ کم‌مایه و حقیر. **۴.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هرچیز بسیار تلخ، ناگوار، و ناخوشایند، یا هرچیز بد و نامرغوب. **۵** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مشروب الکلی؛ زهرماری. ▪ **زهرِمار... شدن (زهرمارم شد، زهرمارت شد،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تلخ و ناگوار شدن خوشی و لذت کسی. ▪ **زهرِمار کردن** (غیرمؤدبانه) خوردن. ▪ **زهرِهلاهل** **۱.** زهری که خوردن آن باعث مرگ می‌شود. **۲.** هرچیز خوردنی، تلخ، ناگوار، و ناخوشایند.

زهرآگین z.-ā('ā)gin (صِ.) زهرآلود (مِ.۱ و ۲).

زهرآلود zahr-ā('ā)lud (صِ.) **۱.** آغشته به زهر؛ سمّی. **۲.** ناگوار؛ ناخوشایند؛ نامطبوع. **۳.** تند و توأم‌با خشم.

زهراب zahr-āb (اِ.) (گفتگو) ادرار.

زهرابه z.-e (اِ.) **۱.** (جانوری) سمّی که به‌وسیلهٔ یک ارگانیسم زنده به‌ویژه باکتری تولید می‌شود؛ توکسین. **۲.** هرچیز زهرآگین و تلخ.

زهرپاشی zahr-pāš-i (حامص.) **۱.** عمل ریختن یا پاشیدن زهر. **۲.** (گفتگو) شایعه پراکندن برای بدنام کردن کسی.

زهرخند zahr-xand (اِ.) خنده‌ای ازروی خشم و کینه یا رنجش و آزردگی.

زهرشناسی zahr-šenās-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) دانش طبقه‌بندی، بررسی، و درمان‌ِآثار و عوارض سَم‌ها.

زهرکش zahr-koš (صِ.،اِ.) آنچه اثر زهر را ازبین می‌بَرَد.

زهرکشی zahr-keš-i (حامص.) گرفتن زهر جانورانی مانند مار یا کژدم برای استفاده در داروسازی.

زهرماری zahr-e-mār-i (صِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) **۱.** بسیار تلخ، ناگوار، و آزاردهنده. **۲.** (اِ.) مشروب الکلی. **۳.** مادهٔ مخدر.

زهره zahre (اِ.) **۱.** (جانوری) کیسهٔ صفرا. **۲.** جرئت؛ شهامت.

☜ ● **زهره ترکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ازشدت ترس مردن. ▪ **زهرهٔ خود را باختن** (گفتگو) بسیار ترسیدن. ▪ **زهرهٔ شیر داشتن** (گفتگو) بسیار دلیر و باشهامت بودن. ▪ **زهرهٔ کسی ترکیدن (رفتن، آب شدن)** بسیار ترسیدن یا از وحشت زیاد به‌حال مرگ افتادنِ او.

زهره zohre [عر.: زهَرَة] (اِ.) (نجوم) دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید که از درخشنده‌ترین اجرام آسمانی است؛ ناهید؛ ونوس.

زهره‌ترک zahre-tarak (صِ.) (گفتگو) آنکه به‌شدت ترسیده‌است؛ وحشت‌زده.

زهره‌دان zahre-dān (اِ.) (جانوری) کیسهٔ صفرا.

زه‌کش، زهکش zeh-keš (صِ.، اِ.) (کشاورزی) مجراهای طبیعی یا مصنوعیِ سطحی یا زیرزمینی، که آب‌های اضافی خاک به آنها وارد و ازآن‌طریق به خارج از منطقه هدایت می‌شود.

زه‌کشی، زهکشی z.-i (حامص.) (کشاورزی) هدایت آب‌های اضافی سطحی یا زیرزمینی، با مجاری روباز یا روبسته، مصنوعی یا طبیعی، به بیرون‌از منطقهٔ موردنظر.

زهله zahle (اِ.) (عامیانه) زَهره.

زهله‌ترک z.-tarak (صـ.) (عامیانه) زهره‌ترک.

زهم zohm [عر.] (صـ.) ویژگی بوی تند، به‌ویژه بوی تند بعضی مواد غذایی مانند گوشت خام، ماهی مانده، و تخم‌مرغ پخته.

زهوار zeh-vār (اِ.) (فنی) قطعهٔ چوبی یا فلزیِ نازک و بلند که برای تزیین روی در می‌کوبند یا برای نگه داشتن شیشه روی قاب پنجره می‌اندازند؛ زِوار.

■ **زهوارِ کسی (چیزی) دررفتن** (گفتگو) ضعیف و ناتوان شدنِ او یا ازکار افتادن و فرسوده شدنِ آن.

زهواربندی z.-band-i (حامصـ.) (فنی) تعبیهٔ زهوار بر دروپنجره و وسایل چوبیِ دیگر.

زهواردررفته zeh-vār-dar-raft-e (صـ.) (گفتگو) ۱. فرسوده و ازکارافتاده. ۲. بیچاره و ضعیف.

زهی ze(a)h-i (شجـ.) ۱. هنگام اظهار خشنودی یا شگفتی از چیزی یا تشویق و تحسین کسی گفته می‌شود؛ خوشا؛ آفرین؛ شگفتا: زهی سعادت. ۲. هنگام نکوهش و تقبیح گفته می‌شود؛ چقدر بد است؛ چه بیهوده است؛ چه بد؛ چه بیهوده: زهی خیال باطل.

زهی zeh-i (صـ.) (موسیقی) ویژگی سازی که در ساختمان آن، زه به‌کار رفته‌است.

زیاد ziyād [از عر.: زیادَة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بیش‌از حد موردنظر یا معمول باشد؛ بسیار؛ فراوان. ۲. (ق.) به‌مقدار فراوان یا به‌مدتی طولانی؛ خیلی.

● **زیاد شدن** (مصـل.) افزایش یافتن. ● **زیاد کردن** (مصـم.) افزایش دادن.

زیاده ziyāde [عر.: زیادَة] (ق.) ۱. بیش‌از اندازه و حد معمول. ۲. بیشتر؛ افزون. ۳. چندان.

زیاده‌خواه z.-xāh (صـ.) زیاده‌طلب.

زیاده‌روی ziyāde-rav-i (حامصـ.) کاری را بیش‌از حد معمول انجام دادن؛ افراط کردن در کاری.

زیاده‌طلب ziyāde-talab (صـ.) ویژگی آن‌که چیزی بیش‌از حق یا شایستگی خود می‌خواهد.

زیاده‌گو[ی] ziyāde-gu[-y] (صـ.) پرحرف.

زیادی ziyād-i (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. بیش‌از اندازه یا حد لزوم. ۲. (صـ.) غیرلازم؛ اضافی. ۳. (حامصـ.) زیاد بودن.

■ **زیادی... شدن (زیادی‌ام شد، زیادی‌ات شد،...)** (گفتگو) برخوردار شدن از چیزی بیش‌از اندازه یا حد لزوم. ● **زیادی کردن** (مصـل.) غیرلازم یا اضافی بودن. ■ **زیادی... کردن (زیادی‌ام کرد، زیادی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) برخوردار شدن از چیزی بیش از اندازه یا حد لزوم.

زیارت ziyārat [عر.: زیارة] (امصـ.) ۱. دیدار کردن از آرامگاه‌های ائمه و بزرگان دین یا مکان‌های مقدس به‌قصد کسب ثواب و تبرک. ۲. (احترام‌آمیز) دیدار کردن از چیزی، کسی، یا جایی که دارای ارزش و اهمیت است.

زیارتگاه، زیارتگاه z.-gāh (اِ.) مکانی مقدس (مانند آرامگاه بزرگان دین) که به زیارت آن می‌روند.

زیارت‌نامه ziyārat-nāme (اِ.) ۱. دعای ویژه‌ای که هنگام زیارت مکان‌های مقدس می‌خوانند. ۲. کتابچهٔ کوچکی که دعای ویژهٔ زیارت در آن نوشته شده‌است.

زیارت‌نامه‌خوان z.-xān (صـ.، اِ.) آن‌که در زیارتگاه‌ها به‌نیابت‌از دیگران زیارت‌نامه می‌خوانَد.

زیان ziyān (اِ.) ۱. خسارت ناشی از ازدست دادن چیزی؛ خسارت؛ ضرر؛ مقـِ. سود. ۲. هرچیز که مایهٔ ضرر باشد یا صدمه و آسیب برسانَد. ۳. گزند؛ آسیب؛ صدمه.

● **زیان داشتن** (مصـل.) خسارت، ضرر، یا آسیب به‌همراه داشتن. ● **زیان دیدن** (مصـل.) ۱. ازدست دادن کسی یا چیزی باارزش؛ ضرر کردن. ۲. تحمل صدمه و آسیب کردن. ● **زیان رساندن** (مصـل.) خسارت، ضرر، یا آسیب وارد کردن به چیزی یا کسی. ● **زیان کردن** (مصـل.) زیان دیدن (مـِ. ۱).

زیان‌آور z.-ā('ā)var (صـ.) آنچه موجب آسیب دیدن یا ازدست دادن چیزی سودمند شود؛ مضر؛ مقـِ. سودمند.

زیانبار، زیان‌بار ziyān-bār (صـ.) زیان‌آور.

زیانکار، زیان‌کار ziyān-kār (صـ.) آنچه یا آن‌که به دیگری آسیب برسانَد یا ضرر بزند؛ زیان‌آور؛ زیانبار؛ مضر.

زیان‌مند ziyān-mand (صـ.) آسیب‌رساننده؛ مضر؛ مقـِ. سودمند.

زیب zib (اِ.) چیزی که مایهٔ زیبایی است؛ زیور؛ زینت.

■ **زیب‌وزیور (زیب‌وزینت)** اشیای زینتی یا هرچیز که برای افزودن بر شکوه و زیبایی به‌کار می‌رود.

زیبا z.-ā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که دیدنش لذت‌بخش و چشم‌نواز است؛ قشنگ؛ جمیل؛ مقـِ. زشت: صورت زیبا، منظرهٔ زیبا. ۲. دلنشین؛ مطبوع؛ خوشایند: آهنگ زیبا.

زیبابین z.-bin (اِ.) لوله‌ای که سطح داخلیِ آن آینه و به‌صورت منشوری منتظم است و هرگاه چند چیز رنگین مانند تکه‌های شیشه در آن قرار گیرد، تصویرهای متوالی آنها شکل‌های منتظمی به‌وجود می‌آورند که با چرخاندن لوله و جابه‌جا شدن اشیای درون آن، این شکل‌ها تغییر می‌کنند.

زیبارو[ی] zib-ā-ru[y] (صـ.) دارای چهرهٔ زیبا.

زیباسازی zib-ā-sāz-i (حامصـ.) آراستن یا زیبا کردن: زیباسازی شهرها.

زیبایی zib-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. حالتی که در شخص یا شیء زیبا وجود دارد؛ حسن؛ جمال. ۲. دلپذیر و خوشایند بودن؛

جذابیت.

■ زیباییِ اندام (زیبایی‌اندام) (ورزش) پرورش‌اندام.

زیبایی‌شناسی z.-šenās-i (حامصـ.،اِ.) دانش شناختن زیبایی و کارکرد آن در آثار هنری.

زیبنده zib-ande (صـ.) ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته. ۲. آراسته؛ زیبا.

زیپ zip [انگ.: zip] (اِ.) نوار پارچه‌ایِ دوتکه دارای دندانه‌های فلزی یا پلاستیکی و زبانه‌ای که با کشیدن آن، دندانه‌ها درهم می‌روند یا ازهم باز می‌شوند و برای بازوبسته کردن شکافی در لباس، کیف، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

■ **زیپِ دهان را کشیدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

زیپو zipo (صـ.) (گفتگو) (طنز) آب‌زیپو.

زیتون zeytun [عر.: زَیتون] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بیضی‌شکل سفت و گوشتی به‌اندازهٔ توت که رنگ آن در مراحل مختلف رشد از سبز تا بنفش و سیاه تغییر می‌کند و از آن روغن نیز می‌گیرند. ۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که برگ و میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.



■ **زیتونِ پرورده (زیتون‌پرورده)** زیتونی که آن را بعداز جدا کردن هسته با گردو، سیر، انار، و مانند آنها مخلوط می‌کنند.

زیتونی z.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ زیتون؛ سبز تیرهٔ مایل به قهوه‌ای. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

زید zeyd [عر.: زَید] (اِ.) عنوانی برای شخصی که نامشخص است یا نمی‌خواهند کسی او را بشناسد.

زیدیه zeyd.iy[y]e [عر.: زَیدیّة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از مذهب شیعه که پیروانش زیدبن‌علی‌بن‌حسین(ع) را امام پنجم می‌دانند.

زیر¹ zir (اِ.) ۱. آن بخش از هرچیزی که رو به‌سوی زمین دارد: در زیر میز کشویی تعبیه شده‌بود. ۲. آن قسمت از فضا که در پایین چیزی قرار دارد: بچه درزیر میز قایم شده. ۳. بخش درونیِ چیزی: گنجی در زیر خاک پنهان است. ۴. آنچه نسبت‌به چیزی دیگر در سطحی پایین‌تر یا پست‌تر قرار دارد؛ پایین: آب که از کوه سرازیر شده‌بود، چون به‌زیر آمد، در زمین فرورفت. ۵. بخش انتهاییِ امتدادی عمودی در یک سطح افقی مانند صفحهٔ کاغذ؛ پایین: زیر نامه را امضا کن. ۶. دایرهٔ شمول یا قلمرو: همه در زیر فرمان او هستند. ۷. (صـ.) ویژگی آنچه در بالا و روی آن چیزی قرار دارد؛ زیری؛ زیرین: کاغذها در قفسهٔ زیر است. ۸. (ق.) به‌طرف پایین؛ پایین: سرشان را زیر می‌انداختند. ۹. در قسمت پایین: آنها زیر بودند و ما بالا. ۱۰. (اِ.) کسره. ۱۱. (صـ.) (موسیقی) ویژگی صوت و طنین دارای شدت یا قدرت کم در ساز و صدای انسان؛ بالا؛ نازک؛ مقِ. بم. ۱۲. (اِ.) (موسیقی) صدایی که این ویژگی را دارد. ۱۳. (صـ.) (فیزیک) ویژگی صوتی که فرکانس آن زیاد باشد؛ مقِ. بم. ۱۴. (پیـ.) برسر بعضی‌از اسم‌ها می‌آید و معنای گونه‌ای از آن اسم را می‌دهد که کوچک‌تر یا فرعی‌تر از نوع اصلی است: زیرگروه، زیرمجموعه.

■ **زیر** (حا.) ۱. درزیرِ. ← زیر (مِ.۱-۶). ۲. کمتر از: زیر قیمت. ۳. اِشراف و تسلطِ چیزی را بر چیزی نشان می‌دهد؛ تحت سلطهٔ: زیرِ نظر رئیس اداره، زیرِ فرمان فرمانده. ■ **زیرِ بغل** فرورفتگی میان سینه و بازو درزیر شانه. ● **زیر دادن** (مصـ.ل.) کسره دادن به حرفی؛ مکسور کردن حرفی. ■ **زیرقرمز** (فیزیک) ← اشعه ■ اشعهٔ مادون‌قرمز. ● **زیر کردن** (مصـ.م.) (موسیقی‌ایرانی) افزودن صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده. ⊙ **زیر گرفتن** (ورزش) در کُشتی، هجوم بردن کشتی‌گیر به‌طرف پاهای حریف و گرفتن یک یا دو پای او. ■ **زیر گرفتنِ (کردنِ) کسی (چیزی)** (گفتگو) با خودرو به او (آن) زدن و او (آن) را مصدوم کردن. ■ **زیروبالا** همه‌جای چیزی. ■ **زیروبالا کردن** بررسی کردن. ■ **زیروبالای کسی را یکی کردن** (گفتگو) ⚠ تجاوز جنسی به او کردن به‌طوری‌که صدمه ببیند. ■ **زیروبم** ۱. (موسیقی) دارای حالت زیر و بم. ۲. جنبه‌های گوناگون یک موضوع؛ جزئیات. ■ **زیرورو** ۱. زیروبالا. ۲. (گفتگو) جنبه‌ها و حالات گوناگون؛ تغییرات. ۳. (گفتگو) جزئیات. ■ **زیرورو شدن** جابه‌جا شدن اجزای تشکیل‌دهندهٔ چیزی، و به‌کلی تغییر یافتن آن. ■ **زیرورو کردن** ۱. به‌هم زدن و جابه‌جا کردن اجزای چیزی. ۲. (گفتگو) ازبین بردن؛ خراب کردن. ۳. (گفتگو) جستجو کردن. ۴. (گفتگو) حیف‌ومیل کردن. ■ **زیروزبر** ۱. پایین‌وبالا. ۲. حرکت کسره و فتحه، و توسعاً، همهٔ حرکات و سکون. ■ **زیروزبر شدن** به‌هم خوردن؛ ازمیان رفتن نظم‌وترتیب. ■ **زیروزبر کردن** ← ■ زیروزبر شدن. ■ **از زیر چشم** (گفتگو) با نگاه پنهانی؛ با نگاه دزدکی. ■ **به‌زیر آمدن** پایین آمدن؛ فرودآمدن. ■ **به‌زیر آوردن** پایین آوردن. ■ **به‌زیر افکندن (انداختن)** ۱. پایین آوردن، چنان‌که سر را. ۲. از بالا به پایین پرت کردن. ■ **به‌زیر کشیدن** برانداختن و معزول کردن.

زیر² z. (اِ.) (گیاهی) اسپرک.

زیرآب z.-ā(’ā)b (اِ.) (فنی) ۱. مجرای خروج آب از آب‌انبار، حمام، حوض، و مانند آنها. ۲. پنجرهٔ دایره‌ایِ مشبک که روی دهانهٔ خروجیِ فاضلاب دست‌شویی، ظرف‌شویی، وان، و زیردوشی نصب می‌کنند.

■ **زیرآبِ کسی را زدن** (گفتگو) برضد او دسیسه کردن و توطئه چیدن، مثلاً برای عزل او از مقامی.

زیرآبروک z.-rov-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آوازخوان که درکنار جویبارهای کوهستانی زندگی می‌کند و برای تغذیه به عمق آب شیرجه می‌زند.

زیرآبی zir-ā('ā)b-i (صـ.) ۱. (ورزش) ویژگی نوعی شنا که با پیمودن مسافتی درزیر آب انجام می‌شود. ۲. (صـ.،اِ.) ویژگی آن‌که یا آنچه زیرِ آب و درحال شنا کردن یا غرق شدن است.

• **زیرآبی رفتن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) پیمودن مسافتی درزیر آب با شنای زیرآبی. ۲. (گفتگو) کار پوشیده و پنهانی کردن به‌نفع خود. ۳. (گفتگو) طفره رفتن و امتناع کردن از انجام کاری، جواب دادن به سؤالی، و مانند آنها.

زیرا zirā (حر.) برای توضیح دربارهٔ علت، دلیل، یا انگیزهٔ امری به‌کار می‌رود؛ چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که.

زیراب zir-āb (اِ.) (فنی) زیرآب.

زیرابرو zir-a('a)bru (اِ.) قسمت پایینی و معمولاً پرپشت ابرو که برای زیبایی چهره موهای آن را با موچین یا چیزی مانند آن برمی‌دارند.

زیراتمی zir-a('a)tom-i (صـ.) (فیزیک) مربوط به ذره‌های ریزتر از اتم یا پدیده‌هایی که درداخل اتم رخ می‌دهد.

زیراستکانی zir-e('e)stekān-i (اِ.) ۱. سینی کوچک یا چیزی نظیر آن، که استکان، لیوان، و مانند آنها را روی آن قرار می‌دهند. ۲. صفحهٔ کوچک معمولاً گِرد ازجنس فلز، پلاستیک، یا مانند آنها که استکان یا لیوان را روی آن قرار می‌دهند.

زیرافکن zir-a('a)fkan (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) زیرافکند.

زیرافکند z.-d (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

زیراکس zirāks [انگـ.: Xerox] (اِ.) ۱. دستگاهی که برای تهیهٔ تصویر نوشته‌ها و شکل‌ها به‌کار می‌رود. ۲. تصویر نوشته و شکلی که با این دستگاه تهیه می‌شود.

• **زیراکس کردن** (مصـ.مـ.) تصویربرداری کردن از نوشته یا شکلی با دستگاه زیراکس. • **زیراکس گرفتن** (مصـ.ل.) تهیه کردن تصویری که با دستگاه زیراکس گرفته می‌شود.

زیراکه zirā-ke (حر.) زیرا؛ چون‌که؛ ازاین‌جهت‌که.

زیرانداز zir-a('a)ndāz (اِ.) ۱. هرنوع گستردنی که به‌زیر می‌اندازند برای نشستن یا خوابیدن روی آن. ۲. (فنی) صفحه‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، که روی آن به‌صورت طاق‌باز دراز می‌کشند و زیر خودرو را بازدید یا تعمیر می‌کنند.

زیربنا zir-ba(e)nā (اِ.) ۱. (ساختمان) مساحت فضای قابل‌استفادهٔ هر واحد مسکونی. ۲. (ساختمان) قسمتی از زمین که ساختمان در آن ساخته می‌شود. ۳. شالوده و اساس پدیده‌ها؛ مقِ. روبنا.

زیربنایی z.-y(')-i (صـ.) اساسی؛ بنیادی.

زیربندی zir-band-i (اِ.) (فنی) مجموعهٔ قسمت‌هایی مانند طبَق، رام، و پوستهٔ دیفرانسیل که درزیر قسمت عقب خودرو قرار دارد.

زیرپاکشی zir[-e]-pā-keš-i (حامصـ.) (گفتگو) با حیله و زیرکی، کسی را به حرف زدن و گفتن اسرار واداشتن.

زیرپایی zir[-e]-pā-y(')-i (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً ازجنس چوب و دارای سطحی شیبدار که زیر میز قرار می‌گیرد تا هنگام نشستن، پا را روی آن قرار دهند. ۲. چهارپایه‌ای که برای دسترسی بیشتر به فضای بالاتر، زیرِ پا قرار می‌دهند. ۳. فرش‌های لاستیکی، که در کف اتومبیل و زیر پا پهن می‌کنند.

زیرپله zir-pelle (اِ.) (ساختمان) فضای کوچکی که زیر راه‌پلهٔ ساختمان ایجاد می‌شود و از آن به‌عنوان انباری یا مغازه و مانند آنها استفاده می‌کنند.

زیرپوست zir-pust (اِ.) (جانوری) لایهٔ زیرین و قطور پوست مهره‌داران که حاوی رگ‌های خونی، بافت پیوندی، چربی، غدد عرق، و پیاز مو است؛ درم.

زیرپوستی z.-i (صـ.) قرارگرفته درزیر پوست.

زیرپوش zir-puš (اِ.) لباس نازکی که درزیر لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ زیرپیراهن.

زیرپیراهن zir-pirāhan (اِ.) زیرپوش.

زیرپیراهنی z.-i (اِ.) زیرپوش.

زیرجامه zir-jāme (اِ.) ۱. زیرشلوار. ۲. شلوار کوتاه که زنان در زیر می‌پوشند؛ تنکه.

زیرجلدی zir[-e]-jeld-i (صـ.) (پزشکی) مربوط به زیر پوست.

زیرجلکی zir-jol-aki (صـ.،ق.) (گفتگو) پوشیده؛ پنهان.

زیرجلی zir-jol-i (صـ.،ق.) (گفتگو) زیرجلکی.

زیرچاق zir-čāq (صـ.) (گفتگو) حاضر؛ آماده.

■ **زیرچاق کردنِ کاری** تمرین کردن و ماهر شدن در آن.

زیرچشمی zir[-e]-če(a)šm-i (ق.) درحال نگاه کردن با پلک رو به پایین و معمولاً به‌حالتی‌که دیگران متوجه نشوند.

زیرخاکی zir[-e]-xāk-i (صـ.،اِ.) ۱. اشیای عتیقه که از زیر خاک بیرون می‌آورند. ۲. نوعی زیورآلات طلایی با رنگ زردِ مات و معمولاً با طرح قدیمی.

زیرخواب zir-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که در عمل جنسی درزیر دیگری قرار می‌گیرد.

زیردار zir[-e]-dār (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک پایین

دار که موازی سردار است.

زیردامنی zir-dāman-i (اِ.) دامنی از پارچهٔ نازک که به‌جای آستر درزیر پیراهن یا دامن می‌پوشند.

زیردریایی zir-daryā-y(')-i (اِ.) ناو جنگی، که می‌تواند درزیر سطح آب یا در اعماق آن حرکت کند و عملیات جنگی یا پژوهش علمی انجام دهد.

زیردست zir[-e]-dast (صـ.،اِ.) آن‌که یا آنچه مقام و مرتبه‌ای کمتر از دیگری دارد و از او دستور می‌گیرد.

زیردستی zir-dast-i (اِ.) ۱. بشقاب کوچک؛ پیش‌دستی. ۲. مقوا، تخته، یا چیزی مانند آنها که هنگام نوشتن درزیر دست قرار می‌دهند. ۳. (حامصـ.) زیردست بودن.

زیردوشی zir-duš-i (اِ.) وان مربعیِ لعابی، چینی، یا فایبرگلاس که زیر دوشِ حمام نصب می‌کنند تا آب به اطراف نپاشد.

زیرراسته zir-rāst-e (اِ.) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات راسته است.

زیررده zir-rade (اِ.) (جانوری) یکی از گروه‌های تقسیم‌بندی جانوران که از منشعبات رده است.

زیرروال zir-ra(e)v-āl (اِ.) (کامپیوتر) دنباله‌ای از دستورهای کامپیوتری برای انجام مکرر عملی خاص.

زیرزبانی zir[-e]-zabān-i (صـ.،اِ.) ۱. (پزشکی) از شکل‌های مصرف دارو که در آن، دارو را به‌شکل قرصی زیر زبان می‌گذارند تا ازطریق مخاط دهان جذبِ بدن شود. ۲. (گفتگو) قرصی که به‌این‌طریق مصرف می‌شود. ۳. زیرلفظی. ۴. (ق.) (گفتگو) با صدای آهسته.

زیرزمین zir-za(e)min (اِ.) (ساختمان) محلی در ساختمان که پایین‌تر از سطح زمین قرار دارد.

زیرزمینی z.-i (صـ.) ۱. واقع‌شده درزیر زمین. ۲. ویژگی آنچه از زیر زمین می‌گذرد. ۳. مخفیانه؛ پنهانی.

زیرزیرکی zir-zir-aki (ق.) (گفتگو) مخفیانه؛ پنهانی.

زیرساخت zir-sāxt (اِ.) ۱. زیربنا (مِ.۳). ۲. (زبان‌شناسی) ژرف‌ساخت.

زیرسازی zir-sāz-i (اِ.) (ساختمان) ۱. قسمتی از راه که زیر آسفالت، بتون، یا سنگِ روی جاده قرار دارد. ۲. (حامصـ.) آماده کردن سطح زیر جاده ازطریق خاک‌ریزی، آب‌پاشی، غلتک زدن، و فشرده کردن در چند لایه.

زیرسبیلی zir-sebil-i (ق.) (گفتگو) ۱. درحال نادیده گرفته شدن. ۲. (اِ.) رشوه؛ انعام.

▪ **زیرسبیلی درکردن (رد کردن)** (گفتگو) نادیده گرفتن کاری یا چیزی یا به‌روی خود نیاوردنِ آن.

زیرسری zir[-e]-sar-i (اِ.) ۱. بالشتکی که بالای پشتیِ بعضی از انواع صندلی نصب می‌کنند. ۲. ملافهٔ کوچکی برای قسمت بالایی پشتی مبل یا صندلی وسایط نقلیهٔ مسافربری.

زیرسیگار zir-sigār (اِ.) زیرسیگاری.

زیرسیگاری z.-i (اِ.) وسیله‌ای از جنس فلز، چوب، شیشه، و مانند آنها که برای ریختن خاکستر و ته‌سیگار به‌کار می‌رود.

زیرشاخه zir-šāx-e (اِ.) ۱. (گیاهی، جانوری) یکی از گروه‌های رده‌بندی گیاهان و جانوران که بعداز شاخه است. ۲. زیرمجموعه.

زیرشلوار zir-šalvār (اِ.) شلوار نازکی که درزیر شلوار یا بعداز درآوردن آن معمولاً در خانه می‌پوشند.

زیرشلواری z.-i (اِ.) زیرشلوار.

زیرشویی zir-šu-y(')-i (حامصـ.) (فنی) شست‌وشوی زیر خودرو و تمیز کردن گل‌ولای آن برای جلوگیری از پوسیدگی.

زیرفون zirfun (اِ.) (گیاهی) زیزفون.

زیرک zirak (صـ.) باهوش؛ هوشیار.

زیرکاری zir-kār-i (حامصـ.،اِ.) ۱. (ساختمان) کارهایی مانند نصب رابیتس که زیر یک سطح مثل سقف کاذب انجام می‌شود. ۲. (ورزش) در کُشتی، فنونی که از کمر به پایین و در قسمت پاها انجام می‌شود.

زیرکش zir-ke(a)š (اِ.) (موسیقی ایرانی) حسینی.

▪ **زیرکشِ سلمک** (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

زیرکن zirkon [فر.: zircone، از آلمـ.: Zirkon، از سر.، ازطریق عر.] (اِ.) (شیمی) کانی عمدهٔ زیرکنیم به‌رنگ‌های قهوه‌ای، خاکستری، قرمز، و بی‌رنگ با بلورهای درخشان و سخت که در جواهرسازی و ساختن سنباده و ظرف‌های دیرگداز به‌کار می‌رود.

زیرکنیم zirkon[i]yom [فر.: zirconium] (اِ.) (شیمی) فلزی سخت و درخشان، خاکستری‌رنگ، کمی سمّی، و مشکوک به سرطان‌زایی که در تهیهٔ آلیاژهای زنگ‌نزن و ظروف مقاوم دربرابر گرما، چاشنی مواد منفجره، و نیز به‌عنوان سوختِ هسته‌ای به‌کار می‌رود.

زیرگذر zir-gozar (اِ.) پل، تونل، یا چیزی مانند آنها که زیر راه یا جادهٔ اصلی برای رفت‌وآمد وسایل نقلیه یا مردم ایجاد می‌شود؛ مقِ. روگذر.

زیرگلدانی zir-gol-dān-i (اِ.) ظرفی به‌شکل بشقاب لبه‌دار ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای جلوگیری از بیرون ریختن آبِ داخل گلدان درزیر آن قرار می‌دهند.

زیرگوشی zir-guš-i (ق.) (گفتگو) به‌حالت گفتن در گوش؛ درِگوشی؛ آهسته.

زیرلاکی zir-lāk-i (صـ.،اِ.) (نقاشی) نوعی نقاشی روی مقوا که روی آن لاک می‌زنند.

زیرلبی zir[-e]-lab-i (ق.، صـ.) (گفتگو) باصدای آهسته.

زیرلفظی zir-lafz-i (اِ.) پول یا هدیه‌ای که هنگام مراسم عقد ازدواج ازطرف خانوادهٔ داماد به عروس داده می‌شود تا او رضایت خود را برای ازدواج اعلام کند؛ زیرزبانی.

زیرلیوانی zir-livān-i (اِ.) زیراستکانی (مِ.۲).

زیرمجموعه zir-majmu'e (اِ.) هریک از اعضای مجموعهٔ بزرگتر.

زیرمیزی zir[-e]-miz-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مخفیانه؛ پنهانی. ۲. (ق.) به‌طور پنهانی.

زیرنوشت zir-nevešt (اِ.) زیرنویس.

زیرنویس zir-nevis (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) توضیحاتی که برای درکِ بیشتر در بخش پایین صفحه نوشته می‌شود؛ پاورقی؛ پانویس؛ پانوشت؛ پی‌نوشت. ۲. ترجمهٔ گفتارهای یک فیلم درحال نمایش به‌زبان اصلی، که همزمان در پایین فیلم نوشته می‌شود.

زیره[1] zire (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ دانه‌ایِ ریز، خشک، و معطر به‌رنگ‌های سبز، سیاه، زرد، یا خاکستری که مصرف دارویی و خوراکی دارد. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و از خانوادهٔ جعفری است و ریشهٔ آن هم مصرف دارویی دارد.

■ **زیره به (سویِ) کرمان بردن (آوردن، فرستادن، کشیدن)** بردن چیزی به جایی یا ارائه کردن آن به کسی‌که خود مقدار بسیاری از آن را دارد؛ کار بیهوده کردن.

زیره[2] zir-e (اِ.) ۱. تخت کفش که در تماس با زمین قرار می‌گیرد. ۲. سنگ زیرین آسیا.

زیری zir-i (صـ.) قرارگرفته درزیر چیزی: بشقاب زیری را بردار.

زیرین zir-in (صـ.) ۱. مربوط به زیر؛ پایینی؛ مقـ. زبرین. ۲. دارای صوت زیر.

زیزفون ziz[o]fun [یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانواده‌ای به‌همین‌نام که زینتی است و گل‌های آن مصرف دارویی دارد.

زیست zist (اِمص.) ۱. زندگی؛ حیات. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مربوط به موجودات زنده»: زیست‌شیمی، زیست‌فیزیک، زیست‌کره.

● **زیست کردن** (مصـ.ل.) ۱. زیستن؛ زندگی کردن. ۲. امرارمعاش کردن.

زیست‌بوم z.-bum (اِ.) (جانوری، گیاهی) محیط‌زیست.

زیست‌تکنولوژی zist-teknoloži (اِ.) (شیمی) بیوتکنولوژی.

زیست‌شناسی zist-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری، گیاهی) دانش بررسی زندگی موجودات زنده؛ بیولوژی.

زیست‌شیمی zist-šimi (اِ.) (شیمی) بیوشیمی.

زیست‌فیزیک zist-fizik (اِ.) (فیزیک) بیوفیزیک.

زیست‌کره zist-kore (اِ.) (علوم‌زمین) بیوسفر.

زیستگاه، زیست‌گاه zist-gāh (اِ.) محل زندگی.

زیست‌محیطی zist-mohit-i (صـ.) مربوط به محیط‌زیست.

زیست‌مکانیک zist-mekānik (اِ.) (مکانیک) بیومکانیک.

زیست‌مند، زیستمند zist-mand (صـ.) ویژگی موجودی که توانایی زیستن دارد؛ زنده.

زیست‌مندی، زیستمندی z.-i (حامصـ.) زندگی.

زیستن zist-an (مصـ.ل.، بمـ.: زی) زندگی کردن.

زیست‌نامه zist-nāme (اِ.) زندگی‌نامه.

زیکزاک، زیک‌زاک zikzāk (اِ.) زیگزاگ.

زیگزاگ، زیگ‌زاگ zigzāg [فر.: zigzag] (اِ.) ۱. در خیاطی، نوعی دوخت (معمولاً در لبهٔ لباس) به‌شکل هفت‌وهشت‌های به‌هم‌پیوسته‌ای که در یک ضلع مشترکند. ۲. مسیری دارای پیچ‌های پی‌درپی به‌صورت هفت‌وهشت به‌هم‌پیوسته که در یک ضلع مشترکند.

زیگزال، زیگ‌زال zigzāl (اِ.) (عامیانه) زیگزاگ.

زیل[1] zil (صـ.) (عامیانه) زیر (مِ.۱۱).

زیل[2] .z (تا.) ← زخم ■ زخم‌وزیل.

زیلو zilu (اِ.) نوعی زیرانداز ارزان‌قیمت معمولاً ازجنس پنبه.

زیلی zili (تا.) ← زخم ■ زخم‌وزیلی.

زین zin (اِ.) ۱. ابزاری میان‌گرد ازجنس چرم دارای بند و مهمیز که بر پشت اسب و بعضاً استر و خر می‌بندند و بر آن سوار می‌شوند. ۲. نشیمنگاه دوچرخه یا موتور.

● **زین کردن** (مصـ.م.) بستن زین برروی اسب. ■ **زین‌وبرگ** زین و تجهیزاتی که روی اسب بسته می‌شود.

زینب‌خوان zeynab-xān [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (نمایش) آن‌که در مراسم تعزیه به‌جای زینب (س) و درنقش او سخن می‌گوید یا اشعاری را می‌خوانَد.

زینب‌زیادی zeynab-ziyād-i [عر.از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) ویژگی آن‌که در جمع مورد بی‌مهری و بی‌توجهی قرار می‌گیرد.

زین‌پوش zin-puš (اِ.) پارچه‌ای که روی زین اسب می‌اندازند.

زینت zinat [عر.: زینة] (اِ.) ۱. آنچه مایهٔ زیبایی است؛ زیب: ادب بهترین زینت است. ۲. طلا، جواهر، یا وسایل تزیینی که برای زیبایی به کسی یا چیزی می‌افزایند؛ پیرایه؛ زیور.

● **زینت کردن** (مصـ.م.) آراستن چیزی با وسایل تزیینی و مانند آن. ● **زینت یافتن** (مصـ.ل.) آراسته شدن.

زینت‌آلات z.-ā('ā)lāt (اِ.) ۱. وسایل تزیینی و اشیایی که

به‌ویژه برای تزیین جایی به‌کار می‌رود، مانند قاب عکس، گلدان، مجسمه، لوستر، و پرده. **۲.** زیورآلات، به‌ویژه انواع بدلی و کم‌ارزش آن.

زینتی zinat-i (صـ.) مناسب برای زینت دادن و آراستن چیزی یا کسی.

زینک zink [انگ.: zinc، از آلمـ.: Zink] (اِ.) **۱.** (شیمی) روی. **۲.** (چاپ‌ونشر) لوحی معمولاً ازجنس روی، آلومینیم، یا مس که در چاپ افست، مطالب چاپ‌شدنی و تصاویر را با عکاسی برروی آن منتقل می‌کنند و آن را در ماشین چاپ براستوانه‌ای می‌بندند تا مطالب و تصاویر را برروی کاغذِ چاپ منتقل کند.

☜ • **زینک گرفتن** (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) تهیه کردن زینک ازروی فیلم.

زینه zin-e (اِ.) (فیزیک) میزان تغییر کمیتی مانند دما یا فشار در واحد طول.

زینهار zin[a]hār (شجـ.) زنهار.

زیور zivar [سغـ.] (اِ.) آنچه با آن، چیزی یا کسی را بیارایند و زیبا کنند، به‌ویژه آنچه زنان برای زیبایی به خود می‌آویزند؛ پیرایه.

☜ ⊙ **زیور بستن** آویختن زیور و پیرایه. ▪ **به زیورِ طبع آراستن** چاپ کردن.

زیورآلات z.-ā('ā)lāt (اِ.) مجموعهٔ اشیای زینتی، به‌ویژه طلا و جواهر و آنچه زنان برای زیبایی به‌کار می‌بَرَند، مانند انگشتر، النگو، دست‌بند، و گردن‌بند.

زئولیت ze'olit [فر.: zéolite] (اِ.) (علوم‌زمین) گروهی از کانی‌های سیلیکاتیِ آبدار حاوی آلومینیم، سدیم، پتاسیم، کلسیم، و عنصرهای دیگر.

ژ

ژ، ـژ ž (حـ.،إ.) شانزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ز»، و چهاردهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ کامی؛ ژِ.

ژ že (إ.) نام حرف و واج «ژ».

ژاکت žāka(e)t [فر.: jaquette] (إ.) نوعی لباس جلوباز و معمولاً دکمه‌دار بافتنی، ضخیم‌تر از پیراهن، که بالاتنه را می‌پوشانَد.

ژاله žāle [سنسـ.] (إ.) (علوم‌زمین) شبنم.

ژامبون žāmbon [فر.: jambon] (إ.) ۱. گوشت بودادهٔ ران یا شانهٔ خوک، گاو، یا مرغ که مانند کالباس بسته‌بندی می‌شود. ۲. (فنی) قطعهٔ لوله‌ایِ خمیده در بعضی خودروها که کاسهٔ چرخ را به بدنه متصل می‌کند.

ژانر žānr [فر.: genre] (إ.) نوع یا گونهٔ خاصی از اثر ادبی، هنری، و مانند آنها: ژانر کمدی، ژانر وسترن.

ژانویه žānviye [فر.: janvier] (إ.) (گاه‌شماری) ماه اول از سال میلادی، پس‌از دسامبر و پیش‌از فوریه، دارای سی‌ویک روز: ژانویه از یازدهِ دی آغاز می‌شود.

ژتون žeton [فر.: jeton] (إ.) مهرهٔ فلزی، پلاستیکی، یا استخوانی، یا برگه‌ای که در بعضی مؤسسه‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها، و مانند آنها قبلاً خریداری می‌شود و به‌جای پول به‌کار می‌رود.

ژته žote [فر.: jeté] (إ.) در بافتنی، دانه‌ای که بافته نمی‌شود.

• **ژته انداختن** (مصـ.مـ.) در بافتنی، نبافتن یا جا انداختن یک یا چند دانه.

ژربرا žerberā [فر.: gerbera] (إ.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به‌شکل مینا ولی بسیار درشت‌تر از آن به‌رنگ‌های صورتی، سفید، زرد، و سرخ. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانوادهٔ کاسنی است.

ژرژت žoržet [فر.: georgette] (إ.) نوعی پارچهٔ کرپ زبر، نازک، و ریزبافت.

ژرسه žerse [فر.: jersey] (إ.) نوعی پارچهٔ نایلونیِ نازک.

ژرف žarf (صـ.) ۱. عمیق؛ گود: دریای ژرف. ۲. دقیق: نگاه ژرف.

ژرفا ž.-ā (إمصـ.) ۱. عمق؛ گودی. ۲. (إ.) عمیق‌ترین یا دورترین نقطهٔ جایی.

ژرفاسنج ž.-sanj (إ.) (فیزیک) عمق‌سنج.

ژرف‌اندیش žarf-a('a)ndiš (صـ.) آن‌که ازروی تأمل و دقت با قضایا برخورد می‌کند؛ دقیق و ریزبین.

ژرف‌بین žarf-bin (صـ.) ویژگی آن‌که با دقت و تأمل به هرچیزی توجه می‌کند و به آن می‌اندیشد.

ژرف‌ساخت žarf-sāxt (إ.) (زبان‌شناسی) سطح انتزاعیِ کامل از سازمان ساختاریِ جمله؛ زیرساخت؛ مقِ. روساخت.

ژرفنا[ی] žarf-nā[y] (إمصـ.) ژرفا.

ژرف‌نگر žarf-negar (صـ.) ژرف‌بین.

ژرمانیم žermāniyom [فر.: germanium] (إ.) (شیمی) شبه‌فلزی جامد، سفید مایل به خاکستری، و کمی سمّی که در ساختن ترانزیستورها و برخی قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود.

ژرویرا žervirā [لا.] (إ.) (گیاهی) ژربرا.

ژژونوم žo(e)žonom [فر.: jéjunum] (إ.) (جانوری) قسمتی از رودهٔ باریک پستانداران که محل اصلیِ جذب غذاست و از قسمت‌های دیگرِ رودهٔ باریک قطورتر و دارای پرز بیشتری است.

ژست žest [فر.: geste] (إ.) ۱. طرز حرکت اندام، یا شکلی که هر شخص به اندام یا چهرهٔ خود می‌دهد. ۲. حرکت یا رفتاری که نشانگر مقصود یا مفهوم خاصی باشد، یا تیپ خاصی را نشان دهد. ۳. حالت‌های تصنعی در رفتار که برای مهم جلوه دادن خود و جلب توجه و احترام دیگران از خود

نشان می‌دهند.
■ • ژست گرفتن (مصـ.ل.) ۱. شکل خاصی به بدن یا چهرهٔ خود دادن. ۲. حرکت یا رفتار خاصی از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی، تکبر، و مانند آنها.

ژل žel [فر.: gel] (اِ.) (شیمی) ۱. مادهٔ ظاهراً جامد و غالباً ژله‌مانندی که درنتیجهٔ ساکن ماندن محلول‌های کلوئیدی تشکیل می‌شود. ۲. مادهٔ آرایشی ژله‌مانند و معطری که برای حالت دادن به موها به‌کار می‌رود.

ژلاتین želātin [فر.: gélatine] (اِ.) (مواد) مخلوطی از پروتئین‌ها به‌صورت گَرد یا ورقه‌ای بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در تهیهٔ چسب کاغذ، فیلم‌های عکاسی، بستنی، و ژله به‌کار می‌رود.

ژله žele [فر.: gelé] (اِ.) ۱. نوعی خوردنی دارای حالتی نیمه‌جامد، لرزنده، و شفاف که معمولاً با آب‌میوه، ژلاتین، شکر، و مواد خوش‌بو تهیه می‌شود؛ لرزانک. ۲. پودری که از آن این نوع خوردنی را تهیه می‌کنند.

ژن žen [فر.: gène] (اِ.) (جانوری) عاملی برروی کروموزوم که باعث انتقال صفات ارثی می‌شود.
■ • ژنِ غالب (بارز) (جانوری) ژنی که وجود یک نسخه از آن در سلول‌های بدن کافی است تا صفت مربوط به آن مجالِ بروز یابد. • ژنِ مغلوب (نهفته) (جانوری) ژنی که باید دو نسخه از آن در سلول‌های بدن وجود داشته‌باشد تا صفت خود را بروز دهد.

ژنتیک ženetik [فر.: génétique] (اِ.) (پزشکی) دانش بررسی چگونگی انتقال صفات ارثی از نسلی به نسل دیگر.

ژنتیکی ž.-i (صـ.) موروثی.

ژن‌درمانی žen-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) استفاده از روش‌های مهندسیِ ژنتیک برای وارد کردن ژن‌های سالم به‌جای ژن‌های معیوب در سلول‌های بدن.

ژندره žendere (اِ.) جندره.

ژنده žende (صـ.) ۱. پاره و کهنه. ۲. ژنده‌پوش. ۳. (اِ.) لباس یا پارچهٔ کهنه و پاره.

ژنده‌پوش ž.-puš (صـ.، اِ.) آنکه لباس کهنه و مستعمل به‌تن دارد.

ژنراتور ženerātor [فر.: générateur] (اِ.) (برق) ماشین الکتریکی‌ای که با استفاده از انرژی مکانیکی، یعنی براثر چرخانده شدن بخشی از آن، برق تولید می‌کند.

ژنرال ženerāl [فر.: général] (اِ.) (نظامی) دارای درجهٔ امیری در ارتش‌های کشورهای غربی معادل سرتیپ، سرلشکر، سپهبد، یا ارتشبد.

ژنریک ženerik [فر.: générique] (اِ.) (پزشکی) نام عمومی دارویی که تولید آن در انحصار شرکت داروییِ خاصی نیست و معمولاً نشانگر ساختار شیمیایی آن است.

ژنی ženi [فر.: génie] (اِ.) ۱. هوش و استعداد فوق‌العاده؛ نبوغ. ۲. (صـ.) بسیار باهوش؛ نابغه.

ژوپون župon [فر.: jupon] (اِ.) زیردامنی آهارداری که برای پفدار کردن دامن می‌پوشند.

ژوپیتر župiter [فر.: Jupiter] (اِ.) (نجوم) مشتری.

ژور žur [فر.: jour] (اِ.) هریک از شبکه‌ها یا سوراخ‌هایی که برای تزیین در پارچه یا در بافتنی ایجاد می‌کنند.

ژوراسیک žu(o)rāsik [فر.: jurassique] (اِ.) (علوم‌زمین) دومین دوره از دوران مزوزوئیک که ۱۹۰میلیون تا ۱۳۶میلیون سال پیش را شامل می‌شود و دایناسورها در این دوره به حداکثر فراوانی رسیدند.

ژوردوزی žur-duz-i (حامصـ.، اِ.) ۱. نوعی دوخت تزیینی که در آن با بیرون کشیدن چند رشته از تار پارچه و دوختن چند پود به‌هم، شکل‌های شبکه‌مانندی روی پارچه به‌وجود می‌آید. ۲. (اِ.) طرحی که از این‌گونه دوخت روی پارچه به‌وجود می‌آید.

ژورنال žu(o)rnāl [فر.: journal] (اِ.) مجله‌ای درزمینهٔ خیاطی، بافتنی، کاردستی، و مانند آنها که شامل تصویر، طرح، و الگوهای متنوع است.

ژورنالیسم žu(o)rnālism [فر.: journalisme] (اِمصـ.، اِ.) ۱. روش علمی و فنیِ روزنامه‌نگاری. ۲. جنجال و آشوب‌آفرینی ازطریق نوشتن مقالات جنجالی در روزنامه و مجله.

ژوری žuri [فر.: jury، از انگ.] (اِ.) ۱. هیئت حاضر در محکمه‌های سیاسی، مطبوعاتی، و جنایی؛ اعضای هیئت‌منصفه. ۲. گروه داوران مسابقه یا امتحان.

ژوکر žoker [فر.: joker، از انگ.] (اِ.) ۱. (بازی) در ورق‌بازی، یکی از ورق‌ها که شکل دلقک برروی آن نقش شده‌است و در بعضی‌از بازی‌ها جانشین ورق‌های دیگر می‌شود. ۲. (گفتگو) آنکه با حرکات و رفتار گوناگونِ خود موجب خندهٔ دیگران می‌شود؛ دلقک. ۳. (گفتگو) آنکه دربین عده‌ای بهترین باشد.

ژول žul [فر.: joule] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی که معادل کار لازم برای جابه‌جا کردن نیروی یک نیوتن به‌اندازهٔ یک متر درامتداد نیروست.

ژولیده žul-id-e (صـ.) نامرتب و درهم‌ریخته؛ پریشان؛ آشفته.

ژوئن žu^v^an [فر.: juin] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه ششم از سال میلادی، پس‌از مه و پیش‌از ژوئیه، دارای سی روز: ژوئن از یازدهِ خرداد آغاز می‌شود.

ژوئیه žu^v^iye [فر.: juillet] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هفتم از سال

میلادی، پس‌از ژوئن و پیش‌از اوت، دارای سی‌ویک روز: ژوئیه از دهِ تیر آغاز می‌شود.

ژیاردیا žiyārdiyā [فر.: giardia] (ا.) (جانوری) تک‌سلولی تاژکدار که در لولهٔ گوارش انسان و حیوانات یافت می‌شود و ممکن است سبب اسهال و سوءجذب شدید شود.

ژیان žiyān (صـ.) وحشی و خشمناک؛ غضبناک؛ خشمگین: شیر ژیان.

ژیبون žibon [فر.: gibbon، از انگ.] (ا.) (جانوری) نوعی میمون بزرگ و بدون دُم که صورت و گوش‌های آن فاقد مو و بازوهایش بلندتر از پاهایش است؛ گیبون.

ژیپس žips [فر.: gypse] (ا.) (علوم‌زمین) نوعی کانی آبدار گچ که آن را در کوره حرارت می‌دهند و تبدیل به گچ بنّایی می‌کنند. نوع خالص آن مانند شیشه بی‌رنگ است و به‌علت نرمیِ زیاد با ناخن خط برمی‌دارد.

ژیپون žipon [از فر.] (ا.) ژوپون.

ژیروسکوپ žiroskop [فر.: gyroscope] (ا.) (مکانیک) وسیله‌ای با یک قرص چرخان که به‌ترتیب بر یک محور و یک حلقه و یک نیم‌حلقه سوار است. محور آن می‌تواند آزادانه در چند جهت حرکت کند و بدون توجه به حرکتِ پایه راستای خود را حفظ کند. از آن در قطب‌نماهای خاصی در کشتی و هواپیما استفاده می‌شود.

ژیگانتیسم žigāntism [فر.: gigantisme] (امصـ.) (پزشکی) رشد بیش‌ازحد بدن به‌علت افزایش ترشح هورمون رشد.

ژیگلور žiglor [از فر.: gicleur] (ا.) (فنی) قطعهٔ استوانه‌ایِ سوراخدار با قطر خاص در مسیر راه‌های کاربراتور اتومبیل، که سوخت را به‌مقدار معیّنی از خود عبور می‌دهد.

ژیگو žigo [فر.: gigot] (ا.) غذایی که از گوشت گوساله یا گوسفند، سبزی معطر، سس مخصوص، و مانند آنها تهیه می‌شود.

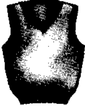
ژیگول žigul [از فر.: gigolo] (صـ.، ا.) آن‌که بیش‌ازحد از مُد پیروی می‌کند به‌گونه‌ای‌که موجب جلب‌توجه دیگران می‌شود.

ژیگولو žigulu [فر.: gigolo] (صـ.، ا.) مردی که برای جلب‌توجه دیگران (معمولاً جنس مخالف) بیش‌ازحد به وضعیت ظاهریِ خود می‌پردازد.

ژیلت[1] žilet (ا.) ژیله.

ژیلت[2] ž. [انگ.: Gillette] (ا.) نوعی خودتراش یک‌بارمصرف یا دارای تیغهٔ قابل تعویض.

ژیله žile [فر.: gilet، از اسپا.: jileco] (ا.) نوعی لباس بدون‌آستین جلوبسته شبیه بلوز.



ژیمناست žimnāst [فر.: gymnaste] (صـ.، ا.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش ژیمناستیک می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

ژیمناستیک žimnāstik [فر.: gymnastique] (ا.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که با حرکات هماهنگ و موزون برروی زمین یا با استفاده از اسباب‌هایی مانند پارالل، بارفیکس، خرک‌حلقه، دارحلقه، و خرک پَرِش انجام می‌شود.

ژئوتروپیسم že'ot[e]ropism [فر.: géotropisme] (امصـ.) (گیاهی) گرایش ریشهٔ گیاه به‌سوی زمین؛ زمین‌گرایی.

ژئودزی že'odezi [فر.: géodésie] (ا.) (علوم‌زمین) دانش و فن تعیین دقیق اوضاع نقاط و شکل و وسعت قسمت‌های وسیع سطح زمین و شکل و اندازهٔ کُرهٔ زمین به‌وسیلهٔ رصد و محاسبه.

ژئوشیمی že'ošimi [فر.: géochimie] (ا.) (شیمی) علم مطالعهٔ اجزای شیمیایی سازندهٔ پوستهٔ زمین و تغییراتی که در آنها روی می‌دهد؛ شیمیِ خاک.

ژئوفیزیک že'ofizik [فر.: géophysique] (ا.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به زمین و پدیده‌های فیزیکیِ آن و ازجمله تغییرات شتاب جاذبه، زلزله، و مانند آنها می‌پردازد.

ژئولوژی že'oloži [فر.: géologie] (ا.) (علوم‌زمین) زمین‌شناسی.

س

س ، ســ ، ـسـ ، ـس s (حـ.، إ.) هفدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ژ»، و پانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ سین.

س se (إ.) نام حرف و واج «س».

س (إخت.) ۱. نشانهٔ اختصاری سلام‌الله‌علیها: فاطمه(س)، زینب(س). ۲. نشانهٔ اختصاری سؤال؛ مقِ. ج.

سآنس se'āns (إ.) (سینما) سئانس.

ساب sāb (إمصـ.) (ساختمان) ساییدن و پرداخت کردن سطح موزائیک، سنگ، و مانند آنها با وسایل دستی یا ماشینی برای صاف و تراز کردن سطوح آنها؛ صیقل دادن.

ساباط sābāt [عر.] (إ.) راهروِ سرپوشیده؛ دالان.

سابعاً sābe'.an [عر.] (ق.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند هفتمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً، ... بیان کنند؛ در مرتبهٔ هفتم.

سابق sābeq [عر.] (صـ.) ۱. مربوط به گذشته؛ پیشین. ۲. (إ.) زمان گذشته؛ زمان پیش؛ قبل.

▪ **سابق براین** (گفتگو) سابقاً.

سابقاً sābeq.an [عر.] (ق.) پیش‌ازاین زمان؛ قبلاً.

سابق‌الذکر sābeq.o.z.zekr [عر.] (صـ.) آنچه (آن‌که) قبلاً درمورد او (آن) مطلبی گفته شده‌است؛ مذکور.

سابقه sābeq.e [عر.: سابقة] (إ.) ۱. مجموعه‌ای از رفتار و اعمالی که درگذشته صورت گرفته‌است؛ پیشینه. ۲. آگاهی و اطلاعات از کسی یا جایی؛ آشنایی. ۳. (صـ.) گذشته؛ سابق. ۴. (إ.) (گفتگو) پروندهٔ موجود در بایگانی ادارات: برو سابقه‌ات را از بایگانی بگیر بیاور.

• **سابقه داشتن** (مصـ.ل.) ۱. بودنِ نظیری برای امری در گذشته. ۲. داشتن آگاهی یا آشنایی قبلی در مورد چیزی یا کسی. ▪ **سابقهٔ ذهنی** درمورد چیزی یا کسی ازقبل آگاهی و آشنایی داشتن. • **سابقه شدن** (مصـ.ل.) ۱. باقی‌ماندن آثار رفتار و کردار کسی. ۲. رسم شدن؛ سنت شدن. ▪ **سابقهٔ کار (خدمت)** مدت‌زمانی که کسی در محلی مشغول به‌کار بوده‌است.

سابقه‌دار s.-dār (صـ.) ۱. دارای پیشینه و تجربه در انجام دادن کاری. ۲. (صـ.، إ.) دارای پروندهٔ کیفری به‌خاطر کارهای خلاف قانون.

ساب‌کار sāb-kār (صـ.، إ.) (فنی) آن‌که کارش ساییدن و پرداخت کردن سطح موزاییک، سنگ، و مانند آنهاست.

سابله sāble [فر.: sablé] (إ.) ۱. نوعی پارچهٔ گران‌قیمت که دارای بافتی نسبتاً درشت و پشت‌وروی متفاوت است. ۲. نوعی شیرینی بادامی.

سابیدن sāb-id-an (مصـ.م.، بمـ.: ساب) (گفتگو) ساییدن.

ساپروفیت sāprofit [فر.: saprophyte] (صـ.) (جانوری) ویژگی هریک از ارگانیسم‌هایی که روی بافت‌های مرده و گندیدهٔ جانوران یا گیاهان زندگی و از آنها تغذیه می‌کند؛ کودرست.

ساپورت sāport [انگـ.: support] (إمصـ.) ۱. (گفتگو) پشتیبانی و حمایت کردن. ۲. (إ.) نوعی جوراب‌شلواری که عضلات را محکم نگه می‌دارد و پاها را خوش‌ترکیب نشان می‌دهد.

• **ساپورت داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مورد حمایت و پشتیبانی بودن. • **ساپورت کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ساپورت.

ساتن sātan [فر.: satin، از عر.: زَیتونیّ] (إ.) پارچهٔ براق و لطیفی ازجنس کتان و ابریشم.

ساج[1] sāj (إ.) ساک[1].

ساج[2] .s [معر.] (إ.) (گیاهی) ۱. درختی بزرگ و برگ‌ریز از خانوادهٔ شاه‌پسند با برگ‌های خیلی بزرگ که چوب آن مصرف صنعتی دارد. ۲. چوب این درخت که سخت و سنگین است و در ساختن لوازم کشاورزی و نیز در کف‌سازی

و کشتی‌سازی و ساختن مبل و مانند آنها به‌کار می‌رود.



ساج[3] .s [تر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای آهنی و دایره‌ای‌شکل مانند سپر که زیر آن آتش روشن می‌کنند و برروی آن نان می‌پزند. ۲. نانی که روی این وسیله پخته شود.

ساچمه sāčme [تر.] (اِ.) ۱. قطعات گوی‌مانند سربی که در تفنگ‌های شکاری از آن استفاده می‌کنند. ۲. (فنی) گوی فولادی و سخت که در ساخت بلبرینگ نیز به‌کار می‌رود.

ساحت sāhat [عر.: ساحة] (اِ.) ۱. پیشگاه. ۲. پهنه؛ میدان؛ عرصه. ۳. ناحیه؛ محوطه.

ساحر sāher [عر.] (صـ.، اِ.) سحرکننده؛ افسونگر؛ جادوگر.

ساحره sāher.e [عر.: ساحرَة] (صـ.، اِ.) زن جادوگر.

ساحل sāhel [عر.] (اِ.) (جغرافیا) ۱. زمینی که درکنار دریا، دریاچه، یا رودی بزرگ واقع شده‌است. ۲. مرز بین آب و خشکی.

■ **ساحل گرفتن** (مصـ.ل.) پهلو گرفتن.

ساخارز sāxāroz [از فر.] (اِ.) (شیمی) ساکارز.

ساخارین sāxārin [از فر.: saccharine] (اِ.) (شیمی) گَرد سفیدرنگ با مزه‌ای بسیار شیرین که برای شیرین کردن داروها در داروسازی، به‌ویژه به‌جای قند برای مبتلایان به دیابت به‌کار می‌رود.

ساخت sāxt (صـ.) ۱. ساخته‌شده: تلویزیون ساخت ژاپن. ۲. (امصـ.) ساختن: ساختِ این دستگاه سه ماه طول می‌کشد. ۳. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، هیئت و شکل کلمه‌های مشتق از فعل، به‌ویژه صورت‌های گوناگون فعل، که زمان و شخص و مفرد یا جمع بودنِ آن را می‌رسانَد؛ صیغه: رفتم، رفتی، رفت... هرکدام از اینها یک ساخت است. ۴. ساختار: این ماشین، ساختِ خوبی دارد.

■ **ساخت‌وپاخت** (گفتگو) سازش کردن برسر موضوعی به‌طور پنهانی؛ تبانی. ■ **ساخت‌وساز** (گفتگو) ۱. ساختن؛ درست کردن. ۲. چگونگی ترکیب و ساختمان چیزی؛ ساخت. ۳. ساخت‌وپاخت.

ساختار s.-ār (امصـ.، اِ.) ۱. ترتیب و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا چگونگی ساختمان چیزی. ۲. مجموعهٔ عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر ادبی یا هنری، و پیوستگی اجزای آن با یکدیگر: ساختار فیلم، ساختار داستان.

ساختارگرایی s.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) ساخت‌گرایی.

ساخت‌گرایی sāxt-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. (فلسفه، جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که شناخت پدیده‌ها را منوط به بررسی قواعد و الگوهایی می‌داند که ساختار بنیادیِ آنها را به‌وجود آورده‌است. ۲. (زبان‌شناسی) تجزیه‌وتحلیل زبان براساس توصیف ویژگی‌های ساخت و نظام آن.

ساختگی sāxt-e-gi (صـ.) غیرواقعی؛ دروغی؛ تقلبی؛ جعلی: لبخند ساختگی، سند ساختگی.

ساختمان sāxt[-e]-mān (اِ.) ۱. فضای سرپوشیده که دارای بخش‌های گوناگون است و با مصالح ساختمانی ساخته شده‌است؛ بنا؛ عمارت. ۲. ساختار. ۳. (امصـ.) عملِ ساختن.

ساختن sāxt-an (مصـ.م.، بمـ.: ساز) ۱. به‌وجود آوردن چیزی با ترکیب کردن موادی، یا در کنار هم قرار دادن و به هم متصل کردن قطعاتی یا تغییر شکل دادن چیزی، معمولاً ازروی نقشه و طرح قبلی و براساس قوانین معیّن و با وسایل مخصوص. ۲. (مصـ.ل.) مدارا کردن؛ بردباری کردن: چاره‌ای نیست، باید ساخت. ۳. سازش کردن؛ موافقت کردن. ۴. تبانی کردن؛ هم‌دست شدن. ۵. سازگار بودن؛ موافق بودن؛ هماهنگ بودن: آب‌وهوای آنجا به من نمی‌سازد. ۶. قناعت کردن؛ قانع بودن. ۷. (مصـ.م.) وضع کسی را مساعد کردن؛ روبه‌راه کردن حال کسی: دوتا از این قرص‌ها را که باهم خوردم، مرا ساخت. ۸. جعل کردن. ۹. کشیدن؛ نقاشی کردن. ۱۰. تربیت کردن؛ پرورش دادن. ۱۱. آراستن؛ آرایش کردن. ۱۲. برخلاف واقع نشان دادن؛ وانمود کردن. ۱۳. نوشتن؛ تألیف کردن؛ سرودن. ۱۴. تنظیم کردن (آهنگ موسیقی). ۱۵. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) و معادلِ «کردن» به‌کار می‌رود: خشمگین ساختن، روشن ساختن، ویران ساختن.

■ **خود را ساختن** (گفتگو) ۱. از مواد مخدر یا مشروبات الکلی استفاده کردن و سرحال شدن؛ برطرف کردن حالت خماری. ۲. خود را آراستن؛ آرایش کردن.

ساختنی s.-i (صـ.) ویژگی دارو یا موادی که از ترکیب دو یا چند مادّهٔ خاص به‌وجود می‌آید: پماد ساختنی.

ساخته sāxt-e (صـ.) ۱. ساخته‌شده یا پدیدآمده به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی؛ مصنوع. ۲. (صـ.، اِ.) سروده‌شده؛ سروده؛ شعر؛ تصنیف؛ ترانه. ۳. به‌وجودآمده؛ درست‌شده: تمام این افکار ساختهٔ ذهن خودش است. ۴. (صـ.) آماده؛ مهیا: کالای ساخته.

■ **ساخته شدن برای چیزی** (گفتگو) توانایی یا آمادگی داشتن برای آن. ■ **ساخته شدن برای کسی** (گفتگو) تناسب و هماهنگی داشتن با او. ■ **ساخته‌وپرداخته** ۱. حاضروآماده‌شده. ۲. حاصل کار و زحمت. ۳. ساخته‌شده؛ ترتیب‌داده‌شده. ۴. کامل؛ بی‌نقص. ■ **از کسی ساخته بودن** (گفتگو) درحد توانایی او بودن: این کار از من ساخته نیست.

سادات sādāt [عر.، جِ. سادَة، ججِ. سائِد] (اِ.) ۱. سیدها. ۲. آن دسته از این افراد، به‌ویژه مردان که با لباس مخصوص روحانیت و عمامهٔ سیاه یا شال سبز مشخصند.

سادساً sādes.an [عر.] (قـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند

ششمین نکته، دلیل، یا شرط مربوط به موضوعی را معمولاً به‌ترتیب اولاً، ثانیاً، ثالثاً... بیان کنند؛ در مرتبهٔ ششم؛ ششم.

ساده sāde (صـ.) ۱. آسان؛ راحت: کار ساده، محاسبهٔ ساده. ۲. بدون نقش‌ونگار: پارچهٔ ساده. ۳. زودباور؛ خوش‌باور. ۴. بی‌ریا؛ صادق. ۵. بدون زرق‌وبرق؛ بدون زینت: خانهٔ ساده، زندگی ساده، لباس ساده. ۶. فاقد تخصص و مهارت ویژه: کارگر ساده. ۷. ویژگی غذا و خوردنی بدون چاشنی، ادویه، و روغن: آش ساده. ۸. بدون آمیختگی با چیز دیگر؛ خالص: آب ساده، پلو ساده. ۹. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی واژه‌ای که یک جزء دارد یا جمله‌ای که یک فعل دارد: اسم ساده، فعل ساده. ۱۰. بدون تکلف یا فاقد صنایع پیچیدهٔ ادبی: سخن ساده. ۱۱. بدون ابهام یا پیچیدگی؛ قابل فهم: مسئلهٔ ساده، موضوع ساده. ۱۲. فاقد اجزا، قطعه‌ها، یا عناصر متعدد و ساختار یا ترکیب پیچیده: ماشین ساده، مواد ساده. ۱۳. (گفتگو) (فنی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشهٔ عقب ندارد. ۱۴. (ریاضی) ویژگی صورتی از عبارت‌ها و معادله‌های ریاضی که تنها شامل عناصر ضروری است و عنصری که بتوان آن را حذف کرد، در آن نیست یا کم است.

☜ • **ساده کردن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) حذف کردن عامل‌های مشترکی که در صورت و مخرج کسر وجود دارد، مانند تبدیل $\frac{8}{24}$ به $\frac{1}{3}$.

ساده‌اندیش s.-'andiš (صـ.) ویژگی آن‌که مسائل را بی‌اهمیت و آسان تلقی می‌کند.

ساده‌انگاری sāde-'engār-i (حامصـ.) سهل و آسان پنداشتن چیزها.

ساده‌پوش sāde-puš (صـ.) ویژگی آن‌که لباس بدون زینت و پیرایه می‌پوشد.

ساده‌دل sāde-del (صـ.) ۱. ساده‌لوح؛ خوش‌باور؛ زودباور. ۲. دارای رفتاری بدون تزویر و ریا؛ صادق؛ روراست.

ساده‌لوح sāde-lo[w]h (صـ.) ساده‌دل.

ساده‌نگری sāde-negar-i (حامصـ.) سهل و آسان یا بی‌اهمیت پنداشتن مسائل.

سادیسم sādism [فر.: sadisme] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که در آن، شخص ازطریق آزار رساندن به دیگران، به‌ویژه آزار رساندن به جنس مخالف هنگام عمل جنسی، لذت می‌بَرَد؛ دگرآزاری.

سار sār (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و کمی بزرگتر از



گنجشک، با رنگ سیاه و نوک دراز که صدای پرندگان دیگر را تقلید می‌کند.

سارافون sārāfon [رو.] (اِ.) پیراهن زنانهٔ بدون‌آستینی که معمولاً درزیر آن، بلوز می‌پوشند.

ساربان sār[-e]-bān (صـ.، اِ.) مسئول نگهبانی از شترها؛ شتربان.

ساربانگ sār-bāng (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساردین sārdin [فر.: sardine] (اِ.) (جانوری) ۱. نوعی ماهی استخوانیِ کوچک به‌رنگ سبز که برای تهیهٔ کنسرو صید می‌شود. ۲. هریک از انواع مختلف ماهی‌های کوچک که آنها را کنسرو می‌کنند.

سارس sārs [انگ.: SARS: Sever Acute Respiratory Syndrome] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری ویروسی دستگاه تنفس با علائمی شبیه آنفولانزا و با شدت بیشتر.

سارق sāreq [عر.] (صـ.، اِ.) سرقت‌کننده؛ دزد.

سارگپه sārgape [؟] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ عقاب به‌رنگ قهوه‌ای با لکه‌های سفید در سطح شکم، دارای گردنِ کوتاه، بال پهن، و دُم نسبتاً کوتاه.

سارنگ sārang (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

ساروج sāruj (اِ.) ۱. (ساختمان) ملاطی مرکّب از خاک‌رُس یا خاکستر و آهک که در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رفت. اکنون بتون به‌جای آن به‌کار می‌بَرَند. ۲. (جانوری) سمان.

ساروی sāravi (صـ.) اهل ساری.

ساری[1] sāri [عر.] (صـ.) ۱. روان؛ جاری. ۲. (پزشکی) واگیردار؛ مسری.

ساری[2] s. [هند.] (اِ.) نوعی لباس محلیِ زنان هند و پاکستان که به‌صورت پارچه‌ای سبک و بلند است و یک سر آن را به‌دور کمر می‌پیچند و سر دیگر آن را برروی شانه یا سر می‌اندازند.

ساریغ sāriq [از فر.: sarigue] (اِ.) (جانوری) جانوری پستاندار، کیسه‌دار، و بومی آمریکای جنوبی که روی درخت زندگی می‌کند، همه‌چیزخوار است و دندان‌های نیش تیز و بُرنده‌ای دارد.



ساز sāz (اِ.) ۱. (موسیقی) ابزاری که با آن، نغمه‌های موسیقی نواخته می‌شود. ۲. نغمهٔ موسیقی؛ آهنگ. ۳. (موسیقی‌محلی) آلت موسیقایی متداول در تمام نواحی ترک‌نشین، از خانوادهٔ سازهای زهیِ مضرابی، با کاسهٔ طنین بزرگ نیمه‌گلابی‌شکل، دستهٔ بلند، و نُه رشته سیم.

☜ ▪ **سازِ الکتروفون** (موسیقی) نام عام برای سازهای

الکتریکی مانند گیتار برقی و سازهای الکترونیکی مانند سینتی‌سایزر. ▪ **سازِ ایدیوفون** (موسیقی) سازی که بدنهٔ آن، خود وسیلهٔ تولید صداست، مانند میله‌های چوبیِ کسیلوفون، سنج، مثلث، گونگ، ویبرافون، و زنگ. ▪ **سازِ بادی** (موسیقی) سازی که صدا در آن به‌وسیلهٔ نفَس تولید می‌شود، مانند ترمپت، ساکسوفن، فلوت، و نی. ▪ **سازِ خود را زدن (کوک کردن)** (گفتگو) در کار و عقیدهٔ خود پافشاری کردن و به نظر و خواستِ دیگران توجه نکردن. ⊙ **ساز زدن** ۱. نواختن ساز. ۲. • (مصـ‌.ل.) (گفتگو) ابراز داشتن نظر و فکر خود و توجه نداشتن به نظر و فکر دیگران: اگر بدانی سرِ اسم بچه چه الم‌شنگه‌ای راه انداختند. هرکس یک ساز می‌زد. ▪ **سازِ زهی (رشته‌ای)** (موسیقی) سازی که صداهایش درنتیجهٔ ارتعاش سیم‌های آن به‌وسیلهٔ زخمه، مضراب، کشش آرشه، ضربه، و نظایر آنها ایجاد می‌شود، مانند سه‌تار، تار، کمانچه، ویولن، و سنتور. • **ساز کردن** (مصـ‌.م.) ایجاد کردن نغمه، آهنگ، نوا، و مانند آنها. ▪ **سازِ کوبه‌ای (ضربی)** (موسیقی) سازی که صدایش به‌طرق مختلفِ ضربه زدن بر آن تولید می‌شود، مانند تنبک، تیمپانی، وغیره با ارتفاع صوت معیّن، و سنج، مثلث، وغیره با ارتفاع صوت نامعیّن. ▪ **سازِ مخالف زدن (کوک کردن)** (گفتگو) مخالفت کردن. ▪ **سازوآواز (سازونواز)** آواز همراه‌با موسیقی. ▪ **سازوبرگ** ۱. لوازم؛ وسایل. ۲. تجهیزات جنگی. ▪ **سازوضرب** (گفتگو) صدای آواز همراه‌با موسیقی؛ بزن‌وبکوب. ▪ **سازوکار** (مکانیک) مکانیسم. ▪ **به سازِ کسی رقصیدن** (گفتگو) به میل و ارادهٔ او عمل کردن؛ تحت فرمان او بودن. ▪ **به هر سازی رقصیدن** (گفتگو) کارها و دستورهای مختلف را اطاعت کردن و انجام دادن. ▪ **هر روز [یک] سازی زدن** (گفتگو) هر روز درخواست یا رفتاری متفاوت با روز پیش داشتن.

سازدهنی s.-dahan-i (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ زبانه‌دار کوچکی به‌شکل مستطیل که صداها در آن براثر ارتعاش آزاد زبانه‌ها هنگام دمیدن تولید می‌شود.

سازش sāz-eš (اِمصـ.) ۱. سازگاری. ۲. صلح؛ آشتی؛ دوستی. ۳. (حقوق) موافقت طرفین دعوا بر ترک اختلاف مشخصی در دادگاه با دخالت قاضی.

☜ • **سازش دادن** (مصـ‌.م.) هماهنگ کردن؛ تطبیق دادن. • **سازش داشتن** (مصـ‌.ل.) تفاهم و هماهنگی داشتن. • **سازش کردن** (مصـ‌.ل.) ۱. هماهنگ و سازگار شدن با کسی یا چیزی. ۲. صلح کردن؛ آشتی کردن. ۳. مدارا کردن با دشمن به‌علت ترس از خطر یا ازدست دادن منافع.

سازش‌کار، سازشکار s.-kār (صـ.، اِ.) آنکه با دشمنان و مخالفان مدارا و سازش می‌کند.

سازشناسی sāz-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (موسیقی) شاخه‌ای از علم موسیقی که به شناخت و توصیف ویژگی‌های سازها می‌پردازد؛ علم شناختِ سازها.

سازگار sāz[-e]-gār (صـ.) ۱. دارای گرایش به همراهی و همکاری با دیگران یا تطابق با محیط و شرایط جدید. ۲. مناسب؛ هماهنگ. ۳. ملایم طبع؛ موافق. ۴. (کامپیوتر) ویژگی تجهیزات جانبی، یا برنامه‌هایی که قابلیت کار کردن با کامپیوتر، تجهیزات جانبی، و برنامه‌های دیگر را بدون نیاز به تغییر داشته‌باشند. ۵. (کامپیوتر) ویژگی کامپیوتری که با این تجهیزات یا برنامه‌ها کار می‌کند.

☜ • **سازگار آمدن** (مصـ‌.ل.) مناسب و ملایم طبع بودن. • **سازگار شدن** (مصـ‌.ل.) هماهنگ شدن؛ موافق شَدن. • **سازگار کردن** (مصـ‌.م.) با حالات دیگران یا وضع جایی تطبیق دادن.

سازمان sāz[-e]-mān (اِ.) ۱. مؤسسه‌ای که برای انجام دادن کار معیّنی تأسیس می‌شود: سازمان‌ملل. ۲. (اداری) نهاد مستقل که رئیس آن ازسوی بالاترین مقام دولتی یا حکومتیِ کشور منصوب می‌شود: سازمان برنامه‌وبودجه، سازمان صداوسیما. ۳. نظام و برنامهٔ مشخصی که گروهی از افراد یا مجموعه‌ای از نهادها یا دستگاه‌ها از آن تبعیت می‌کنند: یکی از علل قهرمانیِ تیم این بود که سازمان و برنامه داشت.

☜ • **سازمان دادن** (مصـ‌.م.) نظم و برنامه دادن به کاری و آن را اداره و رهبری کردن؛ منظم کردن.

سازمان‌بندی s.-band-i (حامصـ.) عمل سازمان دادن.

سازند sāz-and (اِ.) (علوم‌زمین) هر بستر سنگیِ آذرین، رسوبی، یا دگرگون‌شده که به‌اندازهٔ کافی همگن یا متمایز باشد که بتوان آن را یک واحد تلقی کرد.

سازندگی sāz-ande-gi (حامصـ.) ۱. ساختن و ایجاد کردن. ۲. آباد کردن؛ آبادسازی؛ عمران.

سازنده sāz-ande (صـ.) ۱. پدیدآورنده؛ ایجادکننده. ۲. سودمند و مفید برای ساختن یا اصلاح چیزی: انتقاد سازنده، برنامهٔ سازنده.

سازو sāzu (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله یا چندساله که درکنار جویبارها و در سواحل شنی می‌رویَد، و از ساقه‌های آن برای بافتن حصیرهای نازک استفاده می‌کنند.

سازواره sāz-vāre (اِ.) (جانوری) ارگانیسم.

سازوضربی sāz-o-zarb-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنکه کارش نواختن آلات موسیقی، معمولاً درحدی پایین و ضعیف، در مجالس و مهمانی‌هاست. ۲. (صـ.) ویژگی موسیقی درحدی پایین و ضعیف.

سازه sāz-e (اِ.) ۱. (ریاضی) عامل. ۲. (ساختمان) هرچیز ساخته‌شده از تعدادی قطعه که به‌شیوه‌ای خاص به‌هم متصل

شده‌باشند: سازهٔ بتونی. ۳. (زبان‌شناسی) واحد نحوی زبان، متشکل از یک یا چند کلمه که تمام اجزای آن با یکدیگر در ارتباطند و از واحدهای تشکیل‌دهندهٔ جمله است؛ گروه: «تختهسیاهِ کلاس» در جملهٔ «تختهسیاهِ کلاس شکسته است.» یک سازه است.

ساس sās (اِ.) (جانوری) حشره‌ای به‌رنگ قهوه‌ایِ مایل به قرمز با بدن بیضی پهن که از خون تغذیه می‌کند، ناقل برخی بیماری‌هاست، و بوی نامطبوعی دارد.

ساسات sāsāt [رو.] (اِ.) (فنی) ۱. دریچه‌ای درکنار کاربراتور خودرو برای رساندن سوخت بیشتر به موتور در هوای سرد که هنگام روشن کردن موتور به‌طور دستی یا خودکار به‌کار می‌افتد. ۲. دستهٔ مخصوص به‌کار انداختن این دریچه درداخل اتاق خودرو.

ساسون sāson [رو.] (اِ.) در خیاطی، درزی در لباس که برای تنگ کردن یا مدل دادن به‌کار می‌رود.

ساطع sāte' [عر.] (صـ.) تابان؛ درخشان؛ درخشنده.

ساطور sātur [عر.] (اِ.) وسیله‌ای مانند کارد با تیغهٔ پهن که برای شکستن استخوان و خُرد کردن گوشت، سبزی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

• **ساطور کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) خردوریز کردن با ساطور.

ساطوری s.-i (صـ.) خُرد و ریز شده با ساطور؛ خردشده.

ساعات sā'āt [عر.، جِ. ساعة] (اِ.) ساعت‌ها.

ساعت sā'at [عر.: ساعة] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل یک‌بیست‌وچهارم شبانه‌روز. ۲. دستگاهی برای معلوم کردن وقت و اندازه‌گیری زمان: ساعت دیواری، ساعت رومیزی، ساعت مچی. ۳. زمانی که دستگاه نشان‌دهندهٔ زمان مشخص می‌کند: ساعت نُه است. ۴. هنگام؛ موقع: ساعت خوابم گذشته‌است. ۵. دَم؛ لحظه: هر ساعت یک چیز از من می‌خواهد. ۶. (فرهنگ‌عوام) زمان و موقع مبارک: می‌گفت امروز ساعت عقد است. ۷. (فنی) دستگاهی که در خودروهای سنگین بیابانی نصب می‌کنند و به‌کمک آن، زمان پیمودن و فاصلهٔ بین دو پاسگاه پلیس‌راه را می‌سنجند.

■ **ساعتِ اتمی** (فیزیک) ساعتی که در آن، نوسان‌های اتمی مبنای سنجش زمان است و به‌همین‌دلیل دقت اندازه‌گیری زیادی دارد (خطای آن درحدود ثانیه در چند میلیون سال است). ■ **ساعت‌به‌ساعت** هردم؛ هرلحظه؛ دمادم. • **ساعت داشتن** (مصـ.لـ.) (فرهنگ‌عوام) مبارک بودن زمانی برای انجام کاری؛ سعد بودن. ■ **ساعتِ درونیِ بدن (بدنی، بیولوژیکی)** (جانوری) مکانیسمی که باعث می‌شود اعمال دستگاه‌های مختلف بدن در شبانه‌روز آهنگ منظمی پیدا کند. • **ساعت دیدن** (مصـ.لـ.) (فرهنگ‌عوام) تعیین کردن زمان سعد و مبارک برای انجام دادن کاری با مراجعه به تقویم‌های خاص. ■ **ساعت را جلو (عقب) کشیدن** عقربهٔ آن را از زمانی که نشان می‌دهد، جلوتر (عقب‌تر) بردن و زمان آن را زودتر (دیرتر) نشان دادن. • **ساعت زدن** (مصـ.لـ.) ۱. ثبت کردن ساعت ورود یا خروج کارمندان اداره ازطریق قرار دادن کارتی دردرون دستگاه کارت‌زنی یا نوشتن زمان در دفتر مخصوص. ۲. ثبت کردن ساعت رسیدن وسایل نقلیهٔ عمومی به پاسگاه‌های پلیس راه در دفترچهٔ مخصوص رانندگان برای آن‌که پلیس در هر پاسگاه زمان طی‌شده بین دو پاسگاه را کنترل کند. ■ **ساعتِ سزیمی** (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری فرکانس که برمبنای فرکانس تشدید یون سزیم کار می‌کند. ■ **ساعتِ سعد (نیک)** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگام مبارک و میمون که انجام دادن کارها را در آن موفقیت‌آمیز می‌دانند؛ مقِ. ساعت نحس. ■ **ساعتِ شنی (ماسه‌ای، ریگی، رملی)** ساعتی که زمان را برمبنای فروریختن شن‌ریزه ازمیان روزنهٔ یک ظرف شیشه‌ایِ جام‌مانند به درون ظرف قرینهٔ آن می‌سنجد. ■ **ساعتِ کار** مدت‌زمانی که شخص در جایی مشغول کار است. ■ **ساعتِ کارت‌زنی (حضوروغیاب)** ساعتی که زمان ورودوخروج کارمندان یک اداره یا سازمان را برروی کارت مخصوصی ثبت می‌کند. ■ **ساعتِ کامپیوتری** ساعتی بدون عقربه و صفحهٔ مدرج که زمان برروی صفحهٔ آن به‌صورت عددهایی نمایان می‌شود. ■ **ساعتِ کوارتز** (فنی) ساعتی که زمان را به‌کمک نوسان‌های بلور کوارتز در یک مدار برقی می‌سنجد. ■ **ساعتِ مستوی** (نجوم) ساعتی که گذشتِ زمان را برحسب اوقات متساوی نشان می‌دهد. ■ **ساعتِ نجومی** (نجوم) ۱. زمان نجومی. ۲. ساعتی که زمان نجومی را نشان می‌دهد. ■ **ساعتِ نحس** (فرهنگ‌عوام) زمان و هنگامی که نامبارک است و آن را برای انجام دادن کارها مناسب نمی‌دانند؛ مقِ. ساعت سعد. ■ **ساعتی** زمانی؛ مدتی.

ساعت‌شمار s.-šo(e)mār (صـ.، اِ.) عقربه‌ای در ساعت که زمان را برحسب ساعت نشان می‌دهد.

ساعت‌شماری s.-i (حامصـ.) انتظار شدید داشتن برای فرارسیدن ساعت یا زمانی خاص.

ساعت‌گرد sā'at-gard (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه در جهتِ حرکتِ عقربه‌های ساعت بچرخد؛ مقِ. پادساعت‌گرد.

ساعتی sā'at-i (صـ.) ۱. قابل تنظیم یا محاسبه برمبنای ساعت: بمب ساعتی، کار ساعتی، مرخصی ساعتی. ۲. (اِ.) گردن‌بندی شبیه ساعت بغلی، که از گردن می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گل ساعتی.

ساعد sā'ed [عر.] (اِ.) (جانوری) بخشی از اندام فوقانی بین مچ و آرنج دست.

• **ساعد گرفتن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در والیبال، نوعی

توپ‌گیری که توسط ساعدهای دست‌ها انجام می‌شود.

ساعدبند s.-band (اِ.) پوششی برای ساعد که برای محافظت آن از ضربه خوردن به‌کار می‌رود.

ساعی sā'i [عر.] (صـ.) کوشش‌کننده؛ کوشا.

ساغر sāqar (اِ.) ظرفی که در آن شراب می‌نوشند؛ جام شراب.

ساغری sāqari [معر. از تر.] (اِ.) ۱. پوست دباغی‌شدهٔ اسب، استر، خر، و مانند آنها، به‌ویژه پوست دباغی‌شدهٔ کفل آنها: کفش ساغری. ۲. نوعی کفش که علمای روحانی و طلاب می‌پوشند.

سافت‌بال sāftbāl [انگ.: softball] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی ورزشی شبیه بیس‌بال، که در آن، یکی از بازیکنان با چوب مخصوص به توپ ضربه می‌زند و اعضای دیگر تیم سعی می‌کنند قبل‌از این‌که تیم حریف توپ را به مقصد برسانَد، از پایگاه‌های مختلف عبور نمایند و امتیاز کسب کنند.

ساق[1] sāq [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از پا بین زانو و مچ پا. ۲. (گیاهی) ساقه. ۳. بخشی از جوراب و کفش که از مچ تا زانو را می‌پوشانَد. ۴. نوعی جوراب‌شلواری بدون کفه. ۵. ساق‌دست. ۶. (ریاضی) هریک از دو ضلع مساوی مثلث متساوی‌الساقین. ۷. (ریاضی) هریک از دو ضلع غیرموازی ذوزنقه. ۸. (ریاضی) هریک از دو ضلع مجاور به زاویهٔ قائمه در مثلث قائم‌الزاویه.

▪ **ساقِ‌عروس** نوعی شیرینی به‌صورت نان لوله‌شدهٔ پُر از قند و بادام. ▪ **ساق‌وسُم** (گفتگو) ساق پا؛ پروپاچه.

ساق[2] s. [تر.] (اِ.) طرف راست؛ راست.

▪ **ساق‌وسالم (ساق‌وسلامت)** (گفتگو) صحیح‌وسالم.

ساق‌آب s.-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) آبِ آبیاری مزرعهٔ گندم هنگامی‌که ساقه‌های گندم روییده‌باشند.

ساق‌بند sāq-band (اِ.) ۱. آنچه برای محافظت دربرابر ضربه، سرما، و جز آنها مانند یک نوار پارچه‌ای به‌دور ساق‌های پا می‌بندند. ۲. (ورزش) پوششی که معمولاً بازیکنان فوتبال درزیر جوراب خود و جلو ساق‌های پا می‌بندند تا آن را از ضربه‌های پای بازیکنان تیم حریف محافظت کنند.

ساق‌پوش sāq-puš (اِ.) گتر (مِ. ۲).

ساق‌دست sāq-dast (اِ.) پوششی شبیه ساق جوراب برای پوشاندن ساعد و بازوی زنان مسلمان.

ساقدوش sāq-duš (اِ.) آن‌که در مراسم عروسی همراه عروس و داماد است و معمولاً در سمت راست عروس یا داماد می‌ایستد؛ مقِ. سل‌دوش.

ساقط sāqet [عر.] (صـ.) افتاده.

● **ساقط شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن؛ زائل شدن. ۲. برکنار شدن؛ معزول شدن. ● **ساقط کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برکنار کردن؛ معزول کردن. ۲. سقط کردن جنین. ۳. انجام دادن عملی که منجر به سقط کردن جنین شود. ۴. انداختن. ▪ **از هستی (زندگی) ساقط شدن** بسیار تنگ‌دست شدن.

ساقه sāqe [عر.: ساقة] (اِ.) ۱. (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان که معمولاً بالای سطح زمین رشد می‌کند و برگ، گل، و میوه را به‌وجود می‌آورَد. ۲. ساق[1] (مِ. ۱ و ۳). ۳. قسمت استوانه‌ای یا لوله‌ای‌شکل هرچیز: ساقهٔ قلم.

▪ **ساقهٔ راست** (گیاهی) نوعی ساقه که بدون استفاده از تکیه‌گاه روی زمین می‌ایستد و ممکن است علفی یا چوبی باشد. ▪ **ساقهٔ زیرزمینی** (گیاهی) نوعی ساقه که زیرِ زمین رشد می‌کند و ریزوم، پیاز، غده، و بُنه از انواع آن هستند.

ساقه‌دوزی s.-duz-i (حامصـ.، اِ.) نوعی دوخت زینتی، که در آن، یک لا نخ را روی طرح موردنظر می‌گذارند، سپس با نخی به‌رنگ دیگر بخیه‌های کوچک و قرینه‌ای روی آن می‌زنند؛ شاخک‌دوزی.

ساقی sāqi [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مشروب الکلی، به‌ویژه شراب در پیاله می‌ریزد و به دیگری می‌دهد.

▪ **ساقیِ کوثر** علی (ع).

ساقی‌گری، ساقیگری s.-gar-i (حامصـ.) عمل و شغل ساقی.

ساقی‌نامه sāqi-nāme (اِ.) ۱. (ادبی) مثنوی‌ای در بحر متقارب که در آن، شاعر به ساقی خطاب می‌کند و با تأکید بر بی‌اعتباری دنیا او را به شراب دادن تشویق می‌کند. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ساک[1] sāk (اِ.) نوعی آش شامل برنج، اسفناج، نخود، آب‌غوره، و گوشت.

ساک[2] s. [فر.: sac] (اِ.) کیف بزرگی از چرم، برزنت، پارچه، و مانند آنها که معمولاً اسباب و لوازم موردنیاز سفر را در آن می‌گذارند.

ساکارز sākāroz [فر.: saccharose] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای جامد، بی‌بو، و سفیدرنگ با مزه‌ای شیرین، آتش‌گیر، و غیرسمی که به‌عنوان شیرین‌کننده در نوشابه‌ها، مرباها، و شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود؛ قند نیشکر؛ ساخارز.

ساکت sāket [عر.] (صـ.، ق.) ۱. بدون سروصدا؛ بی‌صدا؛ خاموش. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که از حرف زدن خودداری می‌کند. ۳. آرام؛ بدون اغتشاش. ۴. ویژگی آن‌که از بروز دادن اطلاعات یا ابراز نارضایتی و ناراحتی خود اجتناب می‌کند. ۵ (شجـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که به کسی امر به حرف نزدن یا بی‌سروصدا بودن بکنند.

▪ **ساکت شدنِ درد** (گفتگو) آرام شدن آن؛ برطرف شدن آن. ● **ساکت نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اعتراض نکردن.

ساکسوفن sāksofon [فر.: saxophone] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ

فلزی با صدای ملایم، با دهنیِ شبیه کلارینت، و لوله‌ای کاملاً مخروطی‌شکل که قیف تقویت طنین آن به‌سمت بالا خم شده و برگشته است.

ساکسیفون sāksifon [از فر.] (ا.) (موسیقی) ساکسوفن.

ساکشن sākšen [انگ.: suction] (ا.) (پزشکی) هر دستگاه مکنده‌ای که مایع یا گازی را از محلی می‌مکد، مانند آنچه در دندانپزشکی، مایعات درون دهان بیمار را خارج می‌کند.

ساکن sāken [عر.] (صـ.،ا.) ۱. اقامت‌کننده در جایی؛ مقیم. ۲. بدون حرکت؛ ثابت؛ مقِ. متحرک. ۳. (ادبی) ویژگی حرفی که حرکتی ندارد؛ غیرمتحرک: «ب» در کلمهٔ «ابر» ساکن است.

ساکی sāki [انگ.: sake, saki، از ژا.] (ا.) مشروب الکلیِ عمدهٔ کشور ژاپن که از تخمیر برنج حاصل می‌شود و زردرنگ است.

سال sāl (ا.) ۱. واحد اندازه‌گیری زمان معادل سیصدوشصت‌وپنج شبانه‌روز و حدود پنج ساعت و چهل‌ونه دقیقه (سال شمسی) یا معادل سیصدوپنجاه‌وچهار روز (سال قمری). ۲. واحد اندازه‌گیری طول‌عمر کسی یا چیزی. ۳. پایهٔ تحصیلی: سال دوم دبیرستان. ۴. طول‌عمر؛ سن. ۵. تاریخ؛ تقویم: در سال ۱۳۷۳ تألیف این فرهنگ را شروع کردیم. ۶. دورهٔ فعالیت مؤسسه، مدرسه، و مانند آنها درطول این مدت: سال تحصیلی، سال مالی. ۷. (گفتگو) سالروز درگذشت کسی. ۸. (گفتگو) مراسم سالروز درگذشت کسی. ۹. (نجوم) مدت‌زمان یک دور گردش انتقالی سیاره یا ستاره‌ای به‌دور مرکز منظومه یا مرکز کهکشان.

☜ ■ **سالِ اعتدالی** (نجوم) سال شمسی. ■ **سال‌به‌سال** هر سال پس از سال دیگر. ■ **سال‌تاسال** ۱. از سالی تا سال دیگر. ۲. زمانی طولانی: او را سال‌تاسال نمی‌بینم. ■ **سالِ تحصیلی** مدت‌زمان فعالیت مدارس و دانشگاه‌ها. ■ **سالِ شمسی (خورشیدی)** ۱. (نجوم) مدت‌زمان بین دو بار عبور متوالی خورشید از اعتدال بهاری روی دایرةالبروج برابربا ۳۶۵/۲۴۲۲ شبانه‌روز شمسی. ۲. (گاه‌شماری) سال هجری شمسی. ■ **سالِ قمری** (گاه‌شماری) ۱. زمانی تقریباً برابربا سیصدوپنجاه‌وچهار روز و شش ساعت. ۲. سال هجری قمری. ■ **سالِ کبیسه** (گاه‌شماری) سالی که در آن، اسفندماه سی روز است. مدت این سال ۳۶۶ روز است و هر ۴ یا ۵ سال یک بار پیش می‌آید. ■ **سال گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برگزار کردن مراسم بعدازگذشت یک یا چند سال معمولاً در همان روزی که شخص ازدنیا رفته‌است. ■ **سالِ مالی** (اقتصاد) زمانی برابربا یک سال شمسی با مبدئی معیّن برای بررسی نتیجهٔ فعالیت‌های اقتصادی و وضعیت مالی یک بنگاه یا نهاد. ■ **سالِ میلادی** (گاه‌شماری) سال شمسی که از اول ژانویه (۱۱ دی) آغاز می‌شود. ■ **سالِ نجومی** (نجوم) مدت‌زمان یک دور گردش زمین به‌دور خورشید برابربا ۳۶۵/۲۵۶۳۶ شبانه‌روز شمسی. ■ **سالِ نوری** (نجوم) مسافتی که نور درطول یک سال می‌پیماید تقریباً برابربا ۹/۵×۱۰^۱۲ کیلومتر. ■ **سال‌وزمانه** (گفتگو) دوره؛ روزگار. ■ **سال‌هایِ سال** چندین سال؛ مدتی طولانی. ■ **سالِ هجریِ شمسی (هجری خورشیدی، شمسیِ هجری)** (گاه‌شماری) سال ایرانی، از اول فروردین تا آخر اسفندماه. ■ **سالِ هجریِ قمری (قمریِ هجری)** (گاه‌شماری) سال قمریِ اسلامی، از اول محرّم تا آخر ذی‌حجه. ■ **سالی [به] دوازده ماه** (گفتگو) تمام مدت سال؛ همیشه. ■ **صد (هزار) سالِ سیاه** (گفتگو) هرگز.

سالاد sālād [فر.: salade] (ا.) نوعی خوراک سرد به صورت مخلوطی از سبزیجات و در بعضی انواع آن مواد دیگری مانند گوشت، حبوبات، تخم‌مرغ، و ماکارونی که معمولاً همراه‌با سرکه یا آب‌لیمو و روغن‌زیتون یا سس خورده می‌شود.

☜ ■ **سالادِ فصل** سالادی که با مواد خوراکی و سبزیجات مناسب هر فصل تهیه می‌شود. ■ **سالادِ میوه** سالادی که از انواع میوه‌های خردشده تهیه می‌شود.

سالار sālār (صـ.) ۱. (گفتگو) دارای صفات ممتاز و برجسته در نوع خود. ۲. (ا.) آن‌که ریاست گروهی را برعهده دارد؛ بزرگ؛ مهتر.

سالامبور sālāmbor [؟] (ا.) چرم و پوست دباغی‌شده.

سالانه sāl-āne (صـ.) ۱. مربوط به سال. ۲. ویژگی آنچه در هر سال یک بار برگزار می‌شود؛ سالیانه: مراسم سالانه. ۳. (ق.) درطول یک سال؛ هر سال: اجاره، سالانه دریافت می‌شود.

سالب sāleb [عر.] (صـ.) (منطق) سالبه.

سالبه sāleb.e [عر.: سالبَة] (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به سلب محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقِ. موجبه.

سال‌تحویل sāl-tahvil (ا.) (گفتگو) (نجوم، گاه‌شماری) لحظه‌ای که خورشید به برج حَمَل وارد می‌شود؛ هنگامی‌که سال نو می‌شود.

سالخورده sāl-xor-d-e (صـ.) دارای سن زیاد؛ پیر؛ مسن.

سالدار، سال‌دار sāl-dār (صـ.) سالخورده؛ پیر.

سالروز، سال‌روز sāl-ruz (ا.) سالگرد.

سال‌شمار sāl-šo(e)mār (ا.) ۱. هرنوع اطلاعی که با ذکر سال‌های متوالی مربوط به رویدادی تاریخی یا زندگی کسی و وقایع مربوط به آن داده می‌شود. ۲. تقویم (مِ. ۱).

سالک sālak (ا.) (پزشکی) ۱. بیماری جلدیِ ناشی از نوعی انگل تک‌سلولی که ازراه نیش پشهٔ خاکی منتقل و باعث ایجاد زخم مزمن در پوست می‌شود. ۲. اثر این بیماری بر پوست.

سالک sālek [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آن‌که راهی را طی کند؛ رونده؛ راهرو. ۲. (تصوف) آن‌که مراحل سلوک عرفانی را معمولاً با ارشاد پیر و مرشدی می‌گذرانَد.

سالگرد، سال‌گرد sāl-gard (إ.) روز یا روزهایی که یک یا چند سال قبل در چنان اوقاتی رویدادی قابل یادآوری رخ داده‌است.

سال‌گشت، سالگشت sāl-gašt (إ.) سالگرد.

سالم sālem [عر.] (صـ.) ۱. فاقد بیماری یا آسیب جسمی یا روحی. ۲. بدون عیب یا خرابی. ۳. بدون آلودگی: هوای سالم. ۴. بهداشتی یا مفید برای سلامت بدن: غذای سالم. ۵. منزه و به‌دور از مفاسد اخلاقی: تفریحات سالم.

سال‌مرگ، سالمرگ sāl-marg (إ.) سالروز مرگ کسی.

سالم‌سازی sālem-sāz-i (حامصـ.) ازبین بردن عوامل بیماری‌زا یا زیان‌آور.

سالمند، سال‌مند sāl-mand (صـ.) دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر.

سالمون sālmon [انگـ.: salmon] (إ.) (جانوری) ماهی آزاد.

سالمونلا sālmonellā [انگـ./ فر.: salmonella] (إ.) (جانوری) نوعی باکتری میله‌ای‌شکل و بیماری‌زا که در رودهٔ انسان و جانوران زندگی می‌کند و انواعی از آن عامل حصبه، شبه‌حصبه، و مسمومیت غذایی‌اند.

سالن sālon [فر.: salon، از ایتا.: salone] (إ.) ۱. فضای سرپوشیدهٔ نسبتاً بزرگ. ۲. (ورزش) محوطهٔ ورزشیِ سرپوشیده: سالن والیبال. ۳. بخشی از فضای داخلیِ خانه که معمولاً اختصاص به پذیرایی از مهمان دارد و از سایر قسمت‌ها جداست. ۴. تالار.

☜ ■ **سالنِ آرایش** آرایشگاه.

سالنامه، سال‌نامه sāl-nāme (إ.) ۱. کتابی که در آن، رویدادهای مهم یک سال نوشته می‌شود. ۲. نشریه‌ای که هر سال یک بار منتشر شود. ۳. تقویمی که همراه‌با مطالب خواندنی باشد.

سال‌نما sāl-na(e,o)mā (صـ.، إ.) تقویم (مِ. ۱)

سالوس sālus (إ.) ۱. نیرنگ؛ تزویر؛ ریاکاری. ۲. (صـ.) آن‌که در رفتار خود با دیگران صادق نیست یا آنان را فریب می‌دهد؛ ریاکار.

سالیان sāl-i-y-ān [جِ. سال] (إ.) سال‌ها.

☜ ■ **سالیانِ سال** مدت‌های بسیار.

سالیانه sāl-i-y-āne (صـ.، قـ.) سالانه.

سالیسیلات sālisilāt [فر.: salicylate] (إ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید سالیسیلیک.

سامان sāmān (إ.) ۱. سرزمین؛ ناحیه؛ محل؛ مکان. ۲. ترتیب و روش چیزی یا کاری؛ نظام. ۳. اسباب و وسایل زندگی؛ ثروت؛ دارایی.

☜ ● **سامان دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) صورت درست یا شایسته بخشیدن به چیزی؛ نظم‌وترتیب دادن. ● **سامان گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. زندگی توأم با آسایش پیدا کردن؛ سروسامان گرفتن. ۲. نظم‌وترتیب یافتن؛ درست شدن. ■ **به‌سامان** دارای نظم؛ مرتب.

سامانه s.-e (إ.) نظام؛ سیستم؛ الگو.

سام‌علیک sām.'aley.k [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) سلام‌علیکم.

سامعه sāme'e [عر.: سامعة] (إ.) ۱. (جانوری) شنوایی. ۲. گوش.

سامورایی sāmu(o)rāy(')i [فر./ انگـ.: samurai، از ژا.] (إ.) جنگجوی حرفه‌ای متعلق به طبقهٔ آریستوکراسی نظامی در ژاپن قدیم.

سامی sām-i (صـ.، إ.) نژاد بزرگی از مردم سفیدپوست شامل عرب‌ها، آشوریان، یهودیان، اکدی‌های قدیم، کنعانیان، آرامی‌ها، و بخشی از مردم حبشه.

سان sān (امصـ.) (نظامی) به صف ایستادن نظامیان به‌حالت خبردار و عبور فرمانده یا مقام بلندپایه ازمقابل آنان همراه‌با تشریفات خاص.

☜ ● **سان دادن** (مصـ.ل.) (نظامی) رژه رفتن گروه نظامیان ازمقابل فرمانده یا یک مقام بلندپایه. ● **سان دیدن** (مصـ.ل.) (نظامی) عبور کردن فرمانده یا یک مقام بلندپایه با تشریفات خاص ازمقابل نظامیانی که به‌حالت خبردار ایستاده‌اند. ■ **بدین‌سان** بدین‌گونه؛ این‌طور. ■ **به‌سانِ** مانندِ؛ شبیهِ. ■ **چه‌سان** چگونه؛ چطور.

سانت sānt [از فر.، مخفـ. سانتی‌متر] (إ.) (گفتگو) سانتی‌متر.

سانتر sāntr [فر.: centre] (امصـ.) (ورزش) ۱. در فوتبال، ارسال کردن توپ برای بازیکن خودی، که معمولاً ازکناره‌های زمین به‌سمت دروازه انجام می‌شود و توپ در این مسیر اغلب از بالای سطح زمین عبور می‌کند. ۲. (إ.) در بسکتبال، بازیکنی که معمولاً جلوتر از دیگران بازی می‌کند و در پرتاب توپ و پرش‌ها شرکت می‌کند.

☜ ● **سانتر کردن** (مصـ.م.) (ورزش) سانتر (مِ. ۱).

سانترال sāntrāl [فر.: central] (صـ.) مرکزی: تلفن سانترال.

سانترالیسم sāntrālism [فر.: centralisme] (امصـ.، إ.) (سیاسی) اعتقاد به لزوم مرکز تصمیم‌گیری واحد در ادارهٔ کشور، حزب، یا مانند آنها.

سانتی‌گراد sāntigerād [فر.: centigrade] (إ.) (فیزیک) ← درجه ■ درجهٔ سانتی‌گراد.

سانتی‌گرم sāntigeram [فر.: centigramme] (إ.) واحد اندازه‌گیری جِرم یا وزن، معادل یک‌صدم گرَم.

سانتیم sāntim [فر.: centime] (إ.) یک‌صدم فرانک.

سانتی‌مانتال sāntimāntāl [فر.: sentimental] (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهری آراسته و رفتاری همراه‌با ظرافت. ۲. دارای روحیه‌ای ظریف و احساساتی.

سانتی‌متر، سانتیمتر sāntimetr [فر.: centimètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول، معادل یک‌صدم متر. ■ **سانتی‌مترِ مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح، معادل مساحت مربعی که هر ضلع آن یک سانتی‌متر است. ■ **سانتی‌مترِ مکعب** (شیمی) سی‌سی.

سانحه sānehe [عر.: سانِحَة] (اِ.) واقعه و حادثه‌ای که معمولاً به‌طور ناگهانی برای کسی پیش می‌آید.

ساندویچ sānd[e]vič [انگـ.: sandwich] (اِ.) نوعی غذای سرد یا گرم که از گوشت مرغ، تخم‌مرغ، کالباس، یا مواد خوراکی دیگری تهیه می‌شود و آنها را درداخل نان مخصوص قرار می‌دهند.

ساندویچی s.-i (صـ.) ۱. مربوط به ساندویچ؛ مناسب و مخصوص ساندویچ: نان ساندویچی. ۲. ویژگی آنچه به‌صورت ساندویچ باشد: غذای ساندویچی.

سانسور sānsur [فر.: censure] (اِمصـ.) (سیاسی) بازرسی و کنترل سخت‌گیرانهٔ دولت دربارهٔ فراورده‌های فرهنگی، مکاتبات، و رسانه‌های همگانی، و حذف مواردی در کتاب‌ها، اخبار، فیلم‌ها، و مانند آنها که به‌ضرر خود یا جامعه تشخیص می‌دهد.

سانسورچی s.-či (صـ.، اِ.) آن‌که کارش سانسور کردن است؛ مأمور سانسور.

ساواک sāvāk (اِختـ.) (سیاسی) نشانهٔ اختصاری «سازمان امنیت و اطلاعات کشور»، مسئول امنیت و اطلاعات کشور در دورهٔ محمدرضاشاه پهلَوی.

ساواکی s.-i (صـ.، اِ.) (سیاسی) عضو یا مأمور ساواک.

ساوجی sāva(o)j-i (صـ.) ۱. اهل ساوه: سلمان ساوجی. ۲. به‌عمل‌آمده در ساوه: انار ساوجی.

ساولن sāvlon [انگـ.: Savlon] (اِ.) نوعی مایع ضدعفونی‌کننده برای ضدعفونی کردن کف بیمارستان‌ها، شست‌وشوی زخم‌ها، وسایل جراحی، و گاهی ضدعفونی کردن پوست و مانند آنها.

سایا sā-y-ā (صـ.) ساینده: سنگ سایا.

سایبان sāye-bān (اِ.) سایه‌بان.

سایت sāyt [انگـ.: site] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) مرکزی مَجازی در اینترنت با نشانهٔ خاص برای موضوعی خاص. ۲. (ساختمان) محل احداث کارخانه. ۳. (ساختمان) کارگاه ساختمانی. ۴. (نظامی) محل نصب رادار یا سکوهای پرتاب موشک.

سایدبای‌ساید sāydbāysāyd [انگـ.: side by side] (صـ.، اِ.) یخچال و فریزر به‌هم پیوسته‌ای که پهلوبه‌پهلوی هم قرار می‌گیرند ولی هرکدام درِ جداگانه‌ای دارند.

سایدکار sāydkār [انگـ.: sidecar] (اِ.) اتاقک نیم‌تنه و تک‌چرخی که آن را به بغل موتورسیکلت می‌بندند و یک نفر در آن می‌نشیند.

سایر sāyer [عر.: سائر] (صـ.) دیگر.

سایرین sāyer.in [عر.: سائرین، جِ. سائر] (صـ.) دیگران.

سایز sāyz [انگـ.: size] (اِ.) ۱. اندازهٔ لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها: سایز کفش من ۴۱ است. ۲. اندازهٔ بدن، به‌ویژه قطر شکم و کمر: رژیم گرفتم، دو سایز کم شدم.

سایزبندی s.-band-i (حامصـ.) ۱. در خیاطی، درآوردن سایز لباس متناسب با سایز بدن. ۲. در فروشگاه‌ها، تقسیم و تنظیم لباس، کلاه، کفش، و مانند آنها به‌ترتیب سایز.

سایش sā-y-eš (اِمصـ.) عملِ ساییدن دو قطعه یا دو چیز به همدیگر.

سایشی s.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن در اندام‌های گفتار در مسیر عبور هوا کمی گرفتگی به‌وجود می‌آید و هوا با فشار از این گرفتگی خارج می‌شود، که درنتیجه اصطکاکی سایش‌گونه به‌وجود می‌آید، مانند ز، ژ، س، ش، ف.

سائقه sā'eqe [عر.: سائِقَة] (اِ.) آنچه شخص را به امری برمی‌انگیزد؛ انگیزه.

سائل sā'el [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. گدا؛ خواهنده. ۲. (صـ.) سؤال‌کننده؛ پرسنده.

سایمتیدین sāymetidin [انگـ.: cimetidine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که باعث کاهش ترشح اسید معده می‌شود و در بیماران مبتلا به زخم‌معده و اثناعشر تجویز می‌شود.

سایه sāye (اِ.) ۱. (فیزیک) تاریکی نسبی که به‌سبب جلوگیری از تابش مستقیم نور در یک سطح یا در فضا ایجاد می‌شود؛ مقِ. روشن: زیر سایهٔ درخت می‌نشینم. ۲. تصویری از کسی یا چیزی هنگام واقع شدن او (آن) دربرابر نور که در جهت مخالف ایجاد می‌شود: سایه‌اش افتاده‌بود روی دیوار. ۳. توجه؛ عنایت؛ پناه؛ حمایت: زیر سایهٔ سرکار به‌سر می‌بریم. ۴. عاملی که به تأثیر آن چیزی یا کاری به‌وجود می‌آید؛ اثر: در سایهٔ پیشرفت‌های اقتصادی و اجتماعی، فرهنگ و هنر نیز رشد می‌کند. ۵. (نقاشی) نقاط تیره به‌نسبت روشنی‌ها در رنگ‌آمیزی. ۶. (گفتگو) ماده‌ای آرایشی که زنان به پشت چشم می‌زنند. ۷. (صـ.) (گفتگو) غیرواقعی؛ صوری: تشکل‌های سیاسی کاندیدای سایه معرفی کرده‌اند. ۸. (اِ.) آنچه به صورت مبهم دیده یا احساس می‌شود: در تاریکی شب تنها سایه‌هایی از دور دیده می‌شد.
■ **سایه افکندن (انداختن)** (مصـ.ل.) ۱. سایه ایجاد کردن. ۲. مستولی شدن؛ چیره شدن: سکوت سنگینی بر محیط

سایه افکند. ■ **سایه‌به‌سایهٔ کسی آمدن (رفتن، به‌راه افتادن)** (گفتگو) آهسته دنبال او آمدن (رفتن) و او را تعقیب کردن. ● **سایه زدن** (مصـ.ل.) (نقاشی) پررنگ کردن قسمت‌های تاریک در برابر قسمت‌های روشن در یک تصویر برای نشان دادن جهت نور و بُعد. ■ **سایهٔ سر** سرپرست؛ یاور: سایهٔ سر ما بود. ● **سایه کردن** (مصـ.ل.) ایجاد سایه کردن. ■ **سایهٔ کسی بالای سرِ دیگری بودن** (گفتگو) حامی و یاور دیگری بودنِ او. ■ **سایهٔ کسی را از سرِ دیگری کم کردن (برداشتن)** (گفتگو) توجه و حمایت او را از دیگری گرفتن. ۩معمولاً هنگام تعارف و دعا با فعل منفی گفته می‌شود: خدا سایهٔ پدرت را از سرت کم نکند. ■ **سایهٔ کسی را با تیر زدن** (گفتگو) سخت با او دشمن بودن. ■ **سایهٔ کسی سنگین شدن** (گفتگو) (طنز) بی‌توجه و کم‌لطف شدنِ او؛ یاد نکردنِ او از خویشان و دوستان. ■ **از سایهٔ خود ترسیدن (رمیدن)** سخت از همه‌چیز ترسیدن. ■ **زیرِ سایهٔ کسی بودن** (گفتگو) مورد لطف و مهربانیِ او قرار داشتن و از حمایت او بهره‌مند بودن.

سایه‌بالا s.-bālā (اِ.) (گفتگو) طرح اندام شخص که از دور به‌نظر می‌رسد؛ سایهٔ اندام.

سایه‌بان sāye-bān (اِ.) آنچه مانع تابش آفتاب می‌شود.

سایه‌پرور sāye-parvar (صـ.) سایه‌پرورده.

سایه‌پرورده s.-d-e (صـ.) به‌عمل‌آمده یا خشک‌شده در سایه.

سایه‌خشک sāye-xošk (صـ.) خشک‌شده در سایه: مویز سایه‌خشک.

سایه‌دست sāye-dast (اِ.) (گفتگو) نوشته؛ دست‌خط.

سایه‌رو sāye-ru (صـ.) ویژگی آنچه رو به‌طرف سایه دارد.

سایه‌روشن sāye-ro[w]šan (اِ.) ۱. فضایی که بخش‌هایی از آن در معرض نور و روشنایی و بخش‌هایی در تاریکی یا سایه قراردارد. ۲. زمانی که روشنایی روز یا تاریکی شب هنوز به‌طور کامل بر هوا غالب نشده‌است: سایه‌روشن صبح. ۳. بخش‌های تیره و روشن در نقاشی و طراحی، که زاویهٔ نور تابیده‌شده برآن، حجم را نشان می‌دهند. ۴. فضای سیاسی و اجتماعی که دستخوش تغییرات و تحولات است و آیندهٔ روشن و مشخصی پیش روی نیست.

● **سایه‌روشن زدن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن سایه‌روشن در تصویر یا طرح نقاشی.

ساییدگی sā-y(')-id-e-gi (حامصـ.) ۱. ساییده شدن؛ ساییده بودن؛ وضع و کیفیت ساییده. ۲. (اِ.) جایی که ساییده شده‌باشد.

ساییدن sā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سا[ی]) ۱. دو چیز را معمولاً با فشار برروی هم کشیدن یا یکی را برروی دیگری کشیدن: دندان‌هایش را روی هم سایید. ۲. چیز زبری را برروی چیزی دیگر کشیدن به‌منظور بردن بخشی از سطح آن، صاف و صیقلی کردن، یا تمیز کردن آن. ۳. مالیدن و کشیدن پیاپی و همراه‌با فشار چیزی سنگین برروی چیزی به منظور خرد و نرم کردن و به‌صورت گَرد درآوردن آن: ساییدن زعفران. ۴. مالیدن.

سبابه sabbābe [عر.: سبّابَة] (اِ.) انگشت اشاره.

سباع 'sebā [عر.، جِ. سَبُع] (اِ.) جانوران درنده؛ درندگان.

سبب sabab [عر.] (اِ.) ۱. عامل پدیدآورندهٔ چیزی یا رویدادی؛ موجب؛ جهت؛ باعث. ۲. (فلسفه) چیزی که فی‌نفسه موجود است و چیزهای دیگر از آن حاصل می‌شود؛ علت. ۳. (حقوق، فقه) یکی‌از دو راهی که موجب می‌شود کسی از دیگری ارث ببَرَد و آن خویشاوندی‌ای است که براثر رابطهٔ زناشویی بین دو نفر به‌وجود می‌آید؛ مقِ. نسب. ۴. (حقوق، فقه) آن‌که واسطهٔ رسیدن خسارت به دیگری است. مقِ. مباشر.

● **سبب شدن** (مصـ.ل.) باعث شدن؛ موجب شدن. ■ **ازاین‌سبب** به‌این‌دلیل.

سبب‌ساز s.-sāz (صـ.، اِ.) خداوند، که سازنده و به‌وجودآورندهٔ سبب، وسیله، و امکان تحقق خواست و آرزوست.

سببی sabab-i (صـ.) (حقوق، فقه) ویژگی نوعی خویشاوندی که براثر رابطهٔ زناشویی بین افراد به‌وجود می‌آید؛ مقِ. نَسَبی.

سبحان‌الله sobhān.a.llāh [عر. = خدا منزه است] (شجـ.) ۱. هنگام تعجب یا حیرت گفته می‌شود. ۲. پناه‌برخدا.

سبحانی sobhān-i [عر.فا.] (صـ.) مربوط به خدا؛ ربانی؛ خدایی.

سبد sabad (اِ.) ۱. ظرفی مشبک، توگود، و دهانه‌گشاد، بافته‌شده از شاخه‌های نازک درخت یا از جنس پلاستیک برای نگهداری سبزی و میوه و مانند آنها. ۲. (ورزش) حلقهٔ بسکتبال. ۳. زنبیل.

■ **سبدِ خانواده** (اقتصاد) مجموع مصارف روزانهٔ خانواده.

سبز sabz (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ برگ درختان. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. دارای گیاه تروتازه: دشت سبز. ۴. تندرست؛ خوش؛ شاد؛ خرّم: سبز باشی! ۵. طرفدار پاکیزگی محیط‌زیست. ۶. (اِ.) (گفتگو) حشیش.

● **سبز شدن** (مصـ.ل.) ۱. برآمدن و روییدن برگ و گیاه یا دانه. ۲. ظاهر و پیدا شدن معمولاً به‌طور ناگهانی: مثل اجل معلق بالاسر آدم سبز می‌شوند. ۳. روییدن موی تازه بر صورت: پشت لب او تازه سبز شده‌است. ۴. به‌رنگ سبز درآمدن چیزی؛ رنگ سبز به‌خود گرفتن. ● **سبز کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گیاه و درخت یا دانه کاشتن و پروردن؛ رویاندن. ۲. (مصـ.ل.) جوانه زدن و روییدن برگ و گیاه یا دانه.

سبزپوش s.-puš (صـ.) ۱. پوشندهٔ لباس سبزرنگ. ۲. پوشیده از گیاه؛ سبز از پوشش گیاهی: باغچهٔ سبزپوش.

سبزچهره sabz-čehre (صـ.) گندمگون؛ سبزه.

سبزخط sabz-xat[t] (صـ.) ۱. آن‌که موی پشت لب و صورت او تازه روییده. ۲. نوجوان.

سبزه sabz-e (اِ.) ۱. گیاهی که از رویاندن دانه، یا به‌صورت خودرو در جایی سبز شده‌است؛ علف سبز. ۲. محل پُر گیاه؛ سبزه‌زار؛ چمنزار. ۳. گیاه سبز زینتیِ سفرهٔ هفت‌سین در عید نوروز. ۴. شخص گندمگون. ۵ (صـ.) گندمگون.

▪ **سبزه گره زدن** (فرهنگ‌عوام) بستن برگ و سبزهٔ گیاهان به همدیگر در سیزده نوروز بنابه سنت به‌امید باز شدن بخت ازدواج در دختران.

سبزه‌رو s.-ru (صـ.) گندمگون.

سبزه‌زار sabz-e-zār (اِ.) جای پُر از گل‌وگیاه.

سبزه‌قبا sabz-e-qabā (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کلاغ، با منقاری قلاب‌مانند و بدنی به‌رنگ آبیِ لاجوردی، و دُم آبی مایل به سبز که معمولاً در نواحی گرمسیری و معتدل زندگی می‌کند؛ کلاغ سبز.



سبزی sabz-i (حامصـ.) ۱. سبز بودن؛ رنگ سبز داشتن. ۲. (اِ.) انواع گیاهان معمولاً علفی، که خام یا پختهٔ آن را می‌خورند. ۳. سبزه (مِـ. ۱).

▪ **سبزیِ خوردن (سبزی‌خوردن)** چند نوع گیاه ازقبیل گشنیز، مرزه، ترخون، ریحان، تربچه، شاهی، پیازچه، تره، و نعناع که به‌صورت خام و معمولاً به‌همراه غذا می‌خورند. ▪ **سبزیِ کسی را پاک کردن** (گفتگو) تعریف و تمجید کردن از او و تملق گفتن به او.

سبزی‌پلو s.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و بعضی از انواع سبزی‌ها تهیه می‌شود.

سبزیجات sabz-i-jāt (اِ.) انواع سبزی‌های خوردنی، که به‌صورت خام یا پخته می‌خورند یا در غذا می‌ریزند.

سبزی‌کاری sabz-i-kār-i (حامصـ.) ۱. عملِ کاشتن سبزی‌ها. ۲. (اِ.) جالیزی که در آن سبزی می‌کارند: امسال سبزی‌کاری محصول خوبی داشت.

سبزینه sabz-ine (اِ.) (گیاهی) کلروفیل.

سبع sabo' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. حیوان درنده؛ دد. ۲. (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

سبعانه s.-āne (صـ.، قـ.) با درندگی؛ با سبعیت؛ وحشیانه.

سبعیت sabo'.iy[y]at [عر.: سبعیّة] (اِمصـ.) درندگی؛ درنده‌خویی؛ ددمنشی.

سبق sabq [عر.] (اِمصـ.) پیشی جستن؛ پیشی گرفتن؛ پیشی؛ سبقت.

▪ **سبقِ تصمیم** (حقوق) اتخاذ تصمیم قبل‌از ارتکاب جرم.

سبقت sebqat [از عر.] (اِمصـ.) پیشی جستن؛ پیشی؛ تقدم.

سبک sabk [عر.] (اِ.) ۱. شیوهٔ مشخصی که در انجام گرفتن کاری یا ساخته شدن چیزی به‌کار می‌رود؛ شیوه؛ طرز. ۲. راه‌ورسم؛ روش. ۳. قاعده؛ اسلوب. ۴. (ادبی) ویژگی‌هایی در آثار ادبی و هنری معطوف به شکل بیان، شیوهٔ آفرینش، گرایش‌های محتوایی و صوری، و مانند آنها که اثری را از آثار دیگر متمایز می‌کند.

سبک sabok (صـ.) ۱. دارای وزن کم یا کمتر از حدمعمول یا مورد انتظار؛ کم‌وزن؛ مقِ. سنگین: بار سبک. ۲. ویژگی غذایی که به‌راحتی قابل هضم باشد؛ زودهضم. ۳. نازک؛ لطیف؛ ظریف: پارچهٔ سبک. ۴. بدون فشردگی یا تراکم؛ دارای تعداد، مقدار، یا حجم اندک: ترافیک سبک، بارش سبک. ۵. چالاک؛ جَلد. ۶. آرام؛ آهسته. ۷. کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت. ۸. رها از قیدوبند یا ناراحتی و نگرانی؛ راحت و آسوده. ۹. (گفتگو) بدون متانت و وقار؛ جلف. ۱۰. نامناسب و زننده؛ جلف: رفتار سبک، لباس سبک. ۱۱. خوش‌یمن؛ مبارک: دست سبک، قدم سبک. ۱۲. ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کار و زحمت زیاد نباشد؛ کم‌زحمت؛ آسان: کار سبک. ۱۳. کم؛ اندک. ۱۴. ویژگی وسیله‌ای که در قیاس با انواع دیگر آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات کمتری است: اسلحهٔ سبک، صنایع سبک، ماشین‌آلات سبک. ۱۵. ویژگی خوابی که عمیق نباشد و با اندک تحریک یا صدایی به بیداری بینجامد. ۱۶. ویژگی آنچه فهم و درک آن ساده و آسان باشد: درس سبک. ۱۷. ویژگی خاکی که نفوذپذیر، منفذدار و متخلخل، و مناسب برای پرورش گیاهان آپارتمانی است. ۱۸. (قـ.) به‌راحتی.

▪ **سبک[و]سنگین کردن** (گفتگو) ۱. برداشتن چیزی با دست به‌منظور تخمین زدن وزن آن. ۲. ارزش یا اهمیت کسی یا چیزی را سنجیدن؛ ارزیابی کردن. ▪ **سبک شدن** (مصـ.ل.) ۱. کم شدن؛ کاهش یافتن. ۲. (گفتگو) آسوده شدن؛ راحت شدن؛ آرام گرفتن: بگذار همه‌چیز را بگویم، سبک می‌شوم. ۳. (گفتگو) خوار و بی‌مقدار شدن: با این رفتار نسنجیده‌ات من پیش آنها خیلی سبک شدم.

سبک‌بار s.-bār (صـ.) ۱. دارای بار سبک؛ مقِ. گران‌بار. ۲. (گفتگو) کم‌ارزش. ۳. بدون گرفتاری در زندگی؛ آسوده؛ فارغ‌البال. ۴. بی‌علاقه به امور دنیوی؛ وارسته. ۵. آن‌که کمتر مرتکب گناه شده‌است. ۶. (قـ.) بدون دشواری؛ به‌آسانی؛ راحت؛ آسان.

سبک‌بال sabok-bāl (صـ.) ۱. ویژگی پرنده‌ای که به‌چابکی پرواز می‌کند؛ تیزپرواز. ۲. (ق.) آسوده؛ با فراغت‌خاطر.

سبک‌دست sabok-dast (صـ.) دارای دست خوش‌یمن و سودرسان.

سبک‌روح sabok-ruh (صـ.) دارای روحیهٔ شاد.

سبک‌سر، سبکسر sabok-sar (صـ.) ۱. سهل‌انگار و سربه‌هوا. ۲. ابله؛ نادان. ۳. بی‌اعتنا به آداب‌ورسوم و دارای حرکات و گفتار زننده و نامناسب.

سبک‌شناسی sabk-šenās-i (حامصـ.، إ.) (ادبی) دانش شناختن سبک‌های ادبی.

سبک‌فکر sabok-fekr (صـ.) کندذهن؛ کم‌خرد.

سبک‌کار sabok-kār (صـ.، إ.) (فنی) ۱. تعمیرکنندهٔ خودروهای سبک. ۲. (إ.) دستگاه یا وسیله‌ای که کارهای سبک انجام می‌دهد.

سبک‌مغز sabok-maqz (صـ.) کندذهن؛ کم‌خرد.

سبک‌وزن sabok-vazn (صـ.) ۱. دارای وزن کم. ۲. کم‌ارزش؛ ارزان‌قیمت. ۳. (ورزش) در طبقه‌بندی وزنِ ورزشکاران در بعضی ورزش‌ها مانند کُشتی، وزنه‌برداری، و بوکس، ورزشکاری که در وزن‌های سبک مانند ۵۷ کیلوگرم شرکت می‌کند.

سبکی sabok-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت سبک؛ سبک بودن؛ کم‌وزنی. ۲. بار کم داشتن؛ کمیِ باروبنه در سفر. ۳. راحتی؛ آسایش؛ کاهش درد و ناراحتی. ۴. خفّت؛ خواری؛ حقارت. ۵. مبارک و خوش‌یمن بودن کسی یا چیزی.

سبو[ی] sabu[y] (إ.) ۱. کوزه. ۲. ظرف شراب؛ خُم.

سبوس sa(o)bus (إ.) (گیاهی) پوست دانهٔ گندم، جو، برنج، و مانند آنها.

سبوگر sabu-gar (صـ.، إ.) کوزه‌گر.

سبیل sebil [از عر.] (إ.) موهای بالای لب.

☜ ▪ **سبیل تاب دادن** (گفتگو) احساس رضایت و تفاخر کردن یا تظاهر کردن به عصبانیت. ▪ **سبیل تابیدن** (مصـ.ل.) سبیل تاب دادن. ▪ **سبیلِ کسی آویزان شدن** (گفتگو) ناراحت یا ناراضی شدنِ او. ▪ **سبیلِ کسی را چرب کردن** (گفتگو) او را تطمیع و راضی کردن؛ رشوه دادن به او. ▪ **سبیلِ کسی را دود دادن** (گفتگو) او را مجازات یا تنبیه کردن. ▪ **از سبیل‌هایِ کسی خون چکیدن** (گفتگو) رعب‌انگیز بودن او؛ ترس انداختن او در دل‌ها. ▪ **رویِ سبیلِ شاه نقاره زدن** (گفتگو) تابع هیچ قدرتی نبودن و زندگی باشکوه داشتن.

سبیل‌ازبناگوش‌دررفته s.-a('a)z-ba(o)n-ā-guš-dar-raft-e (صـ.) (گفتگو) دارای سبیل بلندی که از دو سوی صورت فراتر رفته‌است.

سبیل‌کلفت sebil-koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای سبیل انبوه و پرپشت. ۲. مرد درشت و زمخت.

سبیلو sebil-u (صـ.) (گفتگو) دارای سبیل.

سپاس sepās (امصـ.، إ.) ۱. ارزش و قدر نیکی یا محبت کسی را دانستن و آن را ابراز کردن؛ سپاسگزاری؛ شُکر. ۲. حمد؛ ستایش.

☜ ▪ **سپاس داشتن** (مصـ.ل.) سپاس (مـ. ۱). ▪ **سپاس گفتن (گزاردن)** (مصـ.ل.) سپاسگزاری کردن.

سپاسگزار، سپاس‌گزار s.-gozār (صـ.) حق‌شناس و قدردان درقبال نیکی و خوبی.

سپاسگزاری، سپاس‌گزاری s.-i (حامصـ.) وضع و حالت سپاسگزار؛ سپاسگزار بودن؛ سپاس؛ تشکر.

☜ ▪ **سپاسگزاری کردن** (مصـ.ل.) گفتن سخنی یا انجام دادن عملی برای نشان دادن سپاس خود نسبت به کسی؛ قدردانی کردن؛ تشکر کردن.

سپاه sepāh (إ.) (نظامی) ۱. نیروی نظامیِ ثابتی در ایران که بعداز انقلاب ۱۳۵۷ تشکیل شده‌است. ۲. واحد نظامی در ارتش، معمولاً متشکل از سه لشکر.

سپاهی s.-i (صـ.، إ.) (نظامی) هریک از افراد سپاه پاسداران.

سپتامبر septāmbr [فر.: septembre] (إ.) (گاهشماری) ماه نُهم از سال میلادی، پس‌از اوت و پیش‌از اکتبر، دارای سی روز: اوّل سپتامبر برابر با دهم شهریور است.

سپر separ (إ.) ۱. (فنی) حفاظ ضربه‌گیر در جلو و عقب خودرو، ازجنس فولاد یا فایبرگلاس. ۲. (ساختمان) صفحهٔ چوبی یا فلزی، که برای جلوگیری از ریزش خاک دیوار درمقابل آن نصب می‌شود. ۳. آنچه جلوِ چیزی را می‌گیرد؛ حائل؛ مانع. ۴. ابزاری صفحه‌مانند و معمولاً مدور از چرم، فلز، یا پلاستیک که در جنگ‌ها و درگیری‌ها برای دفع ضربهٔ شمشیر و مانند آن به‌کار می‌رود. ۵. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان.

☜ ▪ **سپرِ بلا** مانع و حائل درمقابل خطر. ▪ **کسی (چیزی) را سپر کردن** او (آن) را مانع و حائل دربرابر خطر قرار دادن.

سپردن sepor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سپار و سپر) ۱. چیزی را به‌طور امانی به کسی دادن که نگه دارد یا به دیگری بدهد. ۲. تحویل دادن کسی یا چیزی به کسی برای مواظبت یا نگهداری. ۳. سفارش کردن؛ توصیه کردن. ۴. محول کردن؛ واگذار کردن. ۵. طی کردن.

سپرده sepor-d-e (صـ.، إ.) ۱. آنچه برای نگهداری و امانت یا به‌عنوان ضمانتِ انجام کاری، نزد کسی یا جایی گذاشته می‌شود؛ امانتی؛ ودیعه. ۲. (بانکداری) پولی که سپرده‌گذار در حساب خاص خود در بانک می‌گذارد.

سپرده‌گذار s.-gozār (صـ.) (بانکداری) ویژگی آن‌که پولی به بانک می‌سپارد.

سپری¹ separ-i (اِ.) (فنی) ۱. پروفیل فلزی با مقطعی به‌شکل ⊥. ۲. قطعهٔ فلزیِ طویل با مقطعی به‌شکل ⊥.

سپری² s. (صـ.) به‌انتهارسیده؛ منقضی.

☜ • **سپری شدن** (مصـ.ل.) به‌انتها رسیدن؛ گذشتن. • **سپری کردن** (مصـ.م.) به‌آخر رساندن؛ تمام کردن؛ گذراندن.

سپس sepas (ق.) پس‌از کار یا زمان مورد اشاره؛ پس از آن.

سپست se(a)pest (اِ.) (گیاهی) اسپرس.

سپستان se(a)pestān (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی از خانوادهٔ گاوزبان که در نواحی گرم می‌رویَد. ۲. میوهٔ این درخت که ملین است.

سپلشت se-pelešt (اِ.) (گفتگو) ۱. دست بد در قمار. ۲. پیشامد ناگوار و غیرمنتظره: سپلشت آید و زن زایَد و مهمان برسد.

سپور sopur [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) رفتگر.

سپهبد sepah-bo(a)d (اِ.) (نظامی) افسر ارشد و بلندپایهٔ نظامی در ارتش دارای درجه‌ای بالاتر از سرلشکر و پایین‌تر از ارتشبد.

سپهر sepehr (اِ.) ۱. آسمان. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

سپهرانگیز s.-a('a)ngiz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) سپهر.

سپهسالاری، سپه‌سالاری sepah-sālār-i (اِ.) نوعی شیرینی خشک به‌شکل قپه.

سپیدار sepi-dār (اِ.) (گیاهی) تبریزی.

سپیدک sepid-ak (اِ.) (پزشکی) برفک.

سپیده sepid-e (اِ.) روشنی کم‌رنگ آسمان در افق مشرق قبل‌از طلوع آفتاب.

سپیده‌دم s.-dam (اِ.) ۱. زمانِ سپیده زدن؛ سحرگاه. ۲. (ق.) هنگام سحر.

ست، ـست st- (فعـ.) است.

ست set [انگ.: set] (اِ.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس و بدمینتون، یک دور بازی. ۲. مجموعه‌ای هماهنگ و همخوان یا هم‌رنگ: این کت‌ودامن‌ستند. ۳. دست (م. ۶): ستِ کامل کت‌وشلواروجلیقه. ۴. سِری (م. ۱).

☜ • **ست کردن** (مصـ.م.) هماهنگ، همخوان، یا هم‌رنگ کردن.

ستاد setād (اِ.) مرکز برنامه‌ریزی و ساماندهی کاری: ستاد انتخاباتی.

☜ ▪ **ستادِ ارتش** (نظامی) مرکز فرماندهی واحدهای نظامیِ ارتش در نظارت و برنامه‌ریزی زمان جنگ یا صلح؛ ارکان حرب. ▪ **ستادِ مشترک** (نظامی) مرکز هماهنگ‌کنندهٔ نیروها و یگان‌های متفاوت جنگی.

ستار sattār [عر.] (صـ.) آن‌که چیزی را پوشیده و در پرده می‌دارد؛ پوشنده.

ستارالعیوب sattār.o.l.'oyub [عر.] (صـ.) پوشانندهٔ عیب‌ها.

ستاره setāre (اِ.) ۱. (نجوم) هریک از اجسام آسمانی که معمولاً شب‌ها از زمین به‌صورت نقطه‌های نورانیِ چشمک‌زنِ نسبتاً ساکن دیده می‌شوند؛ اختر؛ نجم. ۲. (نجوم) جسم آسمانی‌ای که از خود نور دارد و متشکل از توده‌ای گاز است که به‌کمک گرانش خود به‌هم پیوسته‌اند. ۳. (نجوم) ثوابت. ۴. بخت؛ اقبال. ۵. (نظامی) قطعه‌ای از فلز یا جنس دیگر معمولاً دارای پنج پَر که به‌عنوان نشانهٔ درجه در نیروهای نظامی و انتظامی به‌کار می‌رود: افسر سه‌ستاره. ۶. بازیگر یا ورزشکار ماهر و مشهور: ستارهٔ سینما، ستارهٔ تیم‌ملی فوتبال. ۷. علامتی به‌شکلِ *. ۸. نماد شخص مجلس‌آرا یا زیبارو: امشب ستارهٔ جشن، تو بودی.

☜ ▪ **ستارهٔ بامدادی (سحر، سحری، صبح)** (نجوم) ۱. سیارهٔ زهره در مواقعی که قبل‌از طلوع خورشید در آسمان ظاهر شود. ۲. شِعرای یمانی. ▪ **ستارهٔ بخت** ستاره (م. ۴). ▪ **ستارهٔ داوود** نقشی به‌صورت ستارهٔ شش‌پر. ▪ **ستارهٔ دریایی** (جانوری) جانوری با بدن ستاره‌ای‌شکل که سطح بالای بدنش از خارهای آهکی پوشیده شده و معمولاً پنج بازو دارد که به اطراف گسترده‌اند. ▪ **ستارهٔ دنباله‌دار** (نجوم) جِرم آسمانیِ کوچک که از توده‌ای یخِ آب، دی‌اکسید کربن، متان، و گردوغبار تشکیل شده‌است و به‌دور خورشید می‌چرخد و با نزدیک شدن به خورشید، گازهای اطراف آن به‌شکل دنباله می‌درخشند. ▪ **ستارهٔ سعد** (احکام‌نجوم) زهره و مشتری که نماد سعادتند. ▪ **ستارهٔ سهیل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ کشتی در نیم‌کرهٔ جنوبیِ آسمان. ▪ **ستارهٔ سهیل شدن** (گفتگو) کم‌پیدا شدن. ▪ **ستارهٔ شامگاهی** (نجوم) سیارهٔ زهره در مواقعی که بعداز غروب خورشید در آسمان دیده می‌شود. ▪ **ستارهٔ قطبی** (نجوم) جَدی (م. ۳). ▪ **ستارهٔ نحس** (احکام‌نجوم) زحل و مریخ که نماد نحوستند. ▪ **ستارهٔ نوترونی** (نجوم) ستاره‌ای با چگالی بسیار زیاد و شعاعی درحدود ده کیلومتر که تقریباً به‌تمامی از نوترون تشکیل می‌شود.

ستاره‌باران s.-bār-ān (صـ.) پرستاره.

ستاره‌پرست setāre-parast (صـ.) ۱. (ادیان) ویژگی آن‌که ستاره می‌پرستد. ۲. علاقه‌مند به نظاره کردن به ستاره‌ها. ۳. شب‌زنده‌دار.

ستاره‌شناسی setāre-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (نجوم) نجوم.

ستاک setāk (اِ.) (ادبی) بن فعل.

ستانده setān-d-e (صـ.) در حسابداری، آنچه گرفته شده‌است؛

اخذشده؛ مقبِ. داده.
ستایش setā-y-eš (امص.) ۱. صفات خداوند را ستودن و نعمت‌های او را سپاس گفتن. ۲. ستودن؛ مدح کردن. ۳. تعریف‌وتمجید شدن؛ تعریف؛ تمجید؛ مدح.
ستایشگر، ستایش‌گر s.-gar (صـ.) ستایش‌کننده؛ مدح‌کننده.
ستبر setabr (صـ.) ۱. کلفت؛ ضخیم. ۲. دارای هیکل بزرگ؛ درشت.
ستده setad-e (صـ.) ۱. اخذشده؛ گرفته‌شده. ۲. (اِ.) (اقتصاد) بازده محصول یا مقدار تولید خالص.
ستر setr [عر.] (اِ.)
■ **سترِ عورت** پوشاندن قسمت شرمگاهی بدن.
سترگ se(o)torg (صـ.) ۱. بزرگ؛ عظیم؛ عظیم‌الجثه. ۲. بااهمیت؛ مهم. ۳. بزرگوار؛ مهم (شخص).
سترون setarvan (صـ.) (پزشکی) ۱. استریل. ۲. عقیم.
ستم setam (اِ.) ظلم.
■ **ستم رفتن به (بر) کسی** ظلم شدن به او. ● **ستم کردن** (مصـ.ل.) آزردن کسی به‌ناروا؛ ظلم کردن. ● **ستم کشیدن (دیدن)** (مصـ.ل.) مورد ظلم و ستم، بی‌عدالتی، یا آزار و تعدی قرار گرفتن.
ستم‌پیشه s.-piše (صـ.) ظالم؛ بیدادگر.
ستمدیده، ستم‌دیده setam-did-e (صـ.) به‌ناروا مورد آزار قرارگرفته؛ مظلوم.
ستم‌شاهی setam-šāh-i (صـ.) ویژگی روزگار حکومت ستمگرانهٔ شاهان.
ستمکار، ستم‌کار setam-kār (صـ.،اِ.) ستمگر.
ستمکش، ستم‌کش setam-ke(a)š (صـ.،اِ.) ستمدیده.
ستمگر، ستم‌گر setam-gar (صـ.،اِ.) آنکه با رفتار ناروای خود، دیگران را آزار می‌دهد و به حق آنها تجاوز می‌کند؛ ظالم.
ستن seton [فر.: cétone] (اِ.) (شیمی) گروهی از ترکیب‌های آلی اکسیژندار؛ کتون.
ستوان sotvān (اِ.) (نظامی) افسری که دارای درجه‌ای بالاتر از استواریکم و پایین‌تر از سروان است و فرماندهی یک دستهٔ نظامی را برعهده دارد: ستوان‌یکم، ستوان‌دوم، ستوان‌سوم.
ستودن sotud-an (مصـ.م.، بمـ.: ستا[ی]) صفات خوب کسی را برشمردن یا کسی را به صفات خوب منسوب کردن؛ ستایش کردن؛ تمجید کردن.
ست‌وسیر satt-o-sir (صـ.) (گفتگو) ۱. تا حد سیر شدن. ۲. به‌حد کامل و کافی؛ مفصّل: غذای ست‌وسیری خوردم.
ستون sotun (اِ.) ۱. استوانه‌ای سنگی، فلزی، یا چوبی، که به‌صورت عمودی برای نگهداری سقف در زیر آن می‌گذارند. ۲. (نظامی) گروهی همراه‌با تجهیزات که در حرکت پشت‌سر یکدیگر قرار می‌گیرند. ۳. (چاپ‌ونشر) نوشته‌ای که به‌صورت عمودی درکنار نوشته‌ای دیگر قرار می‌گیرد، مانند آنچه در صفحات روزنامه‌ها و کتاب‌های مرجع به‌کار می‌رود: این فرهنگ در دو ستون چاپ شده‌است. ۴. هریک از ردیف‌های عمودی که برای نوشتن مطلبی در جدول، دفتر حساب، و مانند آنها درنظر گرفته می‌شود. ۵. (فنی) بخشی از بدنهٔ اتومبیل، بین درِ جلو و درِ عقب. ۶. تکیه‌گاه؛ پشتیبان. ۷. (ورزش) هریک از مجموعهٔ خانه‌های عمودی صفحهٔ شطرنج.
■ **ستونِ باز** (ورزش) ردیفی از صفحهٔ شطرنج که هیچ مهره‌ای در آن نباشد. ■ **ستونِ‌پنجم (ستون‌پنجم)** جاسوسان و نیروهای ناشناس یک کشور در کشور دشمن. ■ **ستونِ فقرات (مهره‌ها)** (جانوری) محور استخوانیِ بدن مهره‌داران واقع در پشت آنها که نخاع در وسط مجرای آن قرار گرفته و از قطعه‌های استخوانی به‌نام مهره تشکیل شده‌است؛ تیرهٔ پشت. ● **ستون کردن** (مصـ.م.) ۱. تکیه‌گاه قرار دادن. ۲. (ورزش) در کُشتی، عملی برای تکیه کردن روی پا یا دست‌ها جهت مقاومت بیشتر یا اجرای فن.
ستوه sotuh (صـ.) خسته؛ درمانده؛ رنجور.
■ **به‌ستوه آمدن** پایداری و بردباری را ازدست دادن؛ خسته و عاجز شدن.
سته sete (اِ.) (گیاهی) هرنوع میوهٔ آبدار که پوستی نازک، میان‌بَر گوشتیِ آبدار، و یک یا چند هسته داشته‌باشد، مانند انگور.
ستیز setiz (امص.) ۱. مجادله، پرخاش، و بدخلقی. ۲. درآویختن با کسی؛ جنگ؛ نبرد.
● **ستیز کردن** (مصـ.ل.) مجادله و پرخاش کردن.
ستیزه s.-e (امص.) اصرار کردن در دشمنی و مخالفت.
ستیزه‌جو s.-ju (صـ.) ویژگی آن‌که پرخاش و بدخلقی می‌کند و میل به درگیری با دیگران دارد.
ستیغ setiq (اِ.) قله[1] (مِ. ۱).
سجاده sajjāde [عر.: سَجّادَة] (اِ.) جانماز.
سجاف sejāf [عر.] (اِ.) درخیاطی، پارچهٔ باریکی که به لبهٔ آستین، یقه، و مانند آنها دوخته می‌شود.
● **سجاف کردن** (مصـ.م.) درخیاطی، دوختن سجاف به لبهٔ قسمت‌هایی از لباس.
سجاوندی sajāvand-i (اِ.) ۱. (ادبی) نشانه‌هایی مانند نقطه و ویرگول که برای روشن‌تر کردن معنی جمله یا جدا کردن واحدهای آن از یکدیگر در یک نوشته به‌کار می‌رود. ۲. نشانه‌هایی که در نسخه‌های قرآن برای وقف واجب و مستحسن و جز آنها به‌کار می‌رود. ۳. (امص.) نوشتن یا نقش

کردن کتاب، به‌ویژه قرآن با شنگرف و آب‌طلا.
■ • **سجاوندی کردن** (مصـ.م.) سجاوندی (مـ.۳).

سجایا sajāyā [عر.، جِ. سَجِیّة] (اِ.) خُلق‌ها؛ خوی‌ها؛ خصلت‌ها.

سجده sa(o,e)jde [عر.: سَجدَة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (فقه) یکی از ارکان نماز که بعداز رکوع، یا هنگام خواندن بعضی‌از آیات قرآن، با گذاردن هفت عضو از بدن (پیشانی، کف دو دست، سر دوزانو، و شست هردو پا) بر زمین و خواندن ذکر به‌جا آورده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) عملِ گذاشتن پیشانی بر زمین درمقابل بزرگی برای ادای احترام.
■ ▪ **سجدهٔ سهو** (فقه) سجده‌ای که برای جبران سهوی که در نماز شده‌است، پس‌از پایان نماز با نیت سجدهٔ سهو به‌جا می‌آورند. ▪ **سجدهٔ شُکر** سجده‌ای که برای شکرگزاری از خداوند به‌جا می‌آورند. • **سجده کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌جا آوردن سجده. ۲. سرخم کردن یا پیشانی بر خاک نهادن به نشانهٔ احترام و بزرگ‌داشت کسی. ▪ **به‌سجده افتادن** سجده کردن (مـ.۱).

سجع saj' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، هماهنگیِ کلام در وزن و قافیه یا در هریکی از آنها.

سجل sejel[l] [عر.: سجلّ] (اِ.) شناسنامه.
■ ▪ **سجلِ کیفری** (حقوق) اداره‌ای زیرنظر قوهٔ قضائیه که مشخصات محکومان به جرایم جزایی و محکومیت آنها را ثبت و نگهداری می‌کند.

سجود sojud [عر.] (اِمصـ.) به‌جای آوردن یا انجام دادن عمل سجده.
■ ▪ **به‌سجود رفتن** سجده کردن (مـ.۱).

سجیه sajiy[y]e [عر.: سجیّة] (اِ.) خُلق، به‌ویژه خُلق نیکو.

سحابی sahāb-i [عر.فا.] (اِ.) (نجوم) تودهٔ ابری‌شکل، معمولاً کمی روشن ولی گاه تاریک، که در قسمت‌های مختلف آسمان دیده می‌شود.

سحار sahhār [عر.] (صـ.) ۱. ساحر؛ جادوگر. ۲. سحرآمیز (مـ.۲).

سحر sahar [عر.] (اِ.) ۱. زمان قبل‌از سپیده‌دم. ۲. زمانی از نیمه‌شب تا قبل‌از اذان صبح، به‌ویژه در ماه رمضان که روزه‌داران به نیایش و خوردن سحری می‌پردازند.

سحر sehr [عر.] (اِ.) افسون؛ جادو.
■ • **سحر کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) افسون کردن.

سحرآمیز s.-ā('ā)miz (صـ.) ۱. دارای نشانه‌هایی از سِحر؛ نشان‌دهندهٔ جلوه‌هایی از سِحر. ۲. بسیار شگفت‌انگیز، به‌ویژه ازفرط زیبایی. ۳. بسیار اثرگذار (سخن، قلم، و مانند آنها).

سحرخیز sahar-xiz (صـ.) ویژگی آن‌که صبح زود از خواب بیدار می‌شود.

سحرگاه sahar-gāh (اِ.، قـ.) هنگام سحر.

سحرگاهی s.-i (صـ.) مربوط و مخصوص به سحرگاه.

سحری sahar-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در سحرگاه روی می‌دهد یا پدید می‌آید. ۲. (اِ.) غذایی که روزه‌داران به‌منظور گرفتن روزه در سحر و پیش‌از اذان صبح می‌خورند. ۳. (قـ.) (گفتگو) هنگام سحر.

سخ sax (قـ.) (عامیانه) چرا؟

سخاوت se(a)xāvat [عر.: سَخاوة] (اِمصـ.) بخشش؛ عطا؛ کرم.

سخاوتمند s.-mand (صـ.) دارای سخاوت؛ بخشنده؛ کریم.

سخت saxt (صـ.) ۱. دارای نیرو، فشار، کمیت، یا تأثیر زیاد: ضربهٔ سخت، تکان سخت، سرمای سخت. ۲. کاری؛ مؤثر: او را چند زخم سخت زدند که از پای درآمد. ۳. ویژگی آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن مستلزم زحمت و تلاش بسیار است؛ مشکل؛ دشوار: درس سخت، کار سخت. ۴. مقاوم دربرابر ضربه، فشار، یا هر نوع تغییر؛ محکم؛ بادوام؛ استوار: دیوار سخت است، میخ فرونمی‌رود. ۵. غیرمؤدبانه؛ توهین‌آمیز. ۶. سنگدل؛ بی‌رحم؛ بی‌عاطفه. ۷. علاج‌ناپذیر؛ صعب‌العلاج (بیماری). ۸. صعب‌العبور. ۹. پراز مشکلات یا رنج و زحمت و ناراحتی؛ فاقد آسایش و آرامش: زندگی سخت، روزگار سخت، شرایط سخت. ۱۰. (قـ.) به‌طور جدی، وافر، یا با شدت و حدت بسیار: سخت درس می‌خوانَد. ۱۱. با نیرو یا فشار بسیار؛ به‌طور محکم؛ محکم: سخت به دیوار خورد. ۱۲. بازحمت و دشواری یا ناراحتی: این بچه سخت می‌خوابد.
■ • **سخت آمدن** (مصـ.ل.) دشوار و ناگوار شدن (بودن). ▪ **سخت... بودن (سختم بود، سختش بود،...)** موجب زحمت و ناراحتی بودن؛ تمایلی به آن نداشتن. • **سخت شدن** (مصـ.ل.) ۱. سفت شدن: سخت شدن عضلات. ۲. دشوار شدن؛ مشکل شدن. • **سخت کردن** (مصـ.م.) ۱. محکم کردن؛ استوار ساختن. ۲. دشوار کردن؛ مشکل ساختن. ▪ **سخت گذشتن به (بر) کسی** (گفتگو) در وضع ناراحت‌کننده قرار داشتنِ او. • **سخت گرفتن** (مصـ.ل.) اهمیت بیش‌از حد دادن به مسائل و مشکلات یا نظم و مقررات و از خود نرمی و گذشت نشان ندادن. ▪ **سخت گرفتن (گذراندن) به (بر) خود** (گفتگو) از مشکلات و مسائل کوچک و بی‌اهمیت بیش‌ازحد ناراحت شدن. ▪ **سخت گرفتن به (با، بر) کسی** در تنگنا قرار دادنِ او؛ در مضیقه گذاشتنِ او.

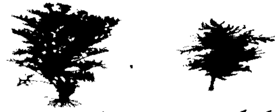
سخت‌افزار s.-a('a)fzār (اِ.) (کامپیوتر) قسمت‌های الکترونیکی و مکانیکیِ کامپیوتر.

سخت‌پوست saxt-pust (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از جانوران دستهٔ سخت‌پوستان.

سخت‌پوستان s.-ān (اِ.) (جانوری) دستهٔ بزرگی از بندپایان مانند خرچنگ‌ها و میگوها، که اسکلت خارجیِ شاخی، دست‌وپای بندبند، و دو جفت شاخک روی سر دارند.
سخت‌جان saxt-jān (صـ.) ویژگی آن‌که به‌آسانی نمی‌میرد و دربرابر مرگ مقاومت می‌کند.
سخت‌دل saxt-del (صـ.) بی‌رحم؛ سنگدل.
سخت‌زا saxt-zā (صـ.) ویژگی آن‌که به‌راحتی زایمان نمی‌کند و مدت زایمانش طولانی است.
سخت‌شامه saxt-šāme (اِ.) (جانوری) پردهٔ سخت و لیفیِ دورِ مغز و نخاع که بیرونی‌ترین لایهٔ مننژ است.
سخت‌کام saxt-kām (اِ.) (جانوری) کام سخت.
سخت‌کامه s.-e (اِ.) (جانوری) کام سخت.
سخت‌کننده saxt-kon-ande (اِ.) (شیمی) هاردنر.
سخت‌کوش saxt-kuš (صـ.) آن‌که برای رسیدن به هدف، بسیار تلاش می‌کند؛ کوشا.
سخت‌گیر saxt-gir (صـ.) ویژگی فرد مقرراتی و منضبط که امور را سخت تحت مراقبت قرار می‌دهد.
سختی saxt-i (حامص.، اِ.) ۱. مشقت؛ رنج؛ محنت؛ مصیبت. ۲. وضع و حالت سخت؛ سخت بودن؛ محکمی؛ استواری. ۳. مشکل بودن؛ دشواری. ۴. (مواد) مقاومت فلزات، کانی‌ها، یا مصالح صنعتی دربرابر تغییرشکل یا خراش برداشتن.
☜ ■ **سختیِ آب** (شیمی) کیفیتی از آب که از وجود نمک‌های کلسیم و منیزیم در آب ناشی می‌شود و سبب می‌شود صابون خوب در آن کف نکند. ■ **سختی دادن به کسی** سخت گرفتن به او. ■ **سختیِ کار** امتیاز یا حقی که درقبالِ انجام دادن کار سخت، نسبت‌به کارهای دیگر، به کارگران و کارمندان پرداخت می‌گردد. ● **سختی کشیدن (دیدن)** (مصـ.ل.) تحمل کردن آزار که از دیگران می‌رسد یا رنج و مشقتی که از اوضاع‌واحوال پدید می‌آید؛ رنج بردن؛ مشقت دیدن. ■ **به‌سختی** ۱. با زحمت و دشواری: به‌سختی توانستم از آن مخمصه رهایی پیدا کنم. ۲. به‌زحمت: به‌سختی قدش به یک متر می‌رسد. ۳. سخت (مـ. ۱۰ و ۱۱).
سخن soxan (اِ.) ۱. کلمات یا جملاتی که مقصودی را می‌رسانَد، اعم‌از این‌که به صورت شفاهی بیان شود یا به صورت مکتوب نوشته شود؛ کلام. ۲. دانش ادبیات؛ ادب.
☜ ● **سخن راندن** (مصـ.ل.) سخن گفتن؛ صحبت کردن؛ حرف زدن. ⊙ **سخن گفتن** حرف زدن؛ صحبت کردن.
سخن‌چین s.-čin (صـ.، اِ.) آن‌که معمولاً به‌قصد برهم زدن روابط اشخاص، سخن هریک را برای دیگری بازگو می‌کند؛ خبرچین؛ دوبه‌هم‌زن.
سخندان، سخن‌دان soxan-dān (صـ.، اِ.) سخنور؛ زبان‌آور.
سخنران، سخن‌ران soxan-rān (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ موضوعی دربرابر گروهی سخن می‌گوید؛ ناطق.
سخنرانی، سخن‌رانی s.-i (حامص.) ۱. بیان کردن سخن در موضوعی خاص برای جمع؛ نطق کردن. ۲. (اِ.) سخنانی که در جلسه‌ای یا کنگره‌ای و مانند آنها ایراد می‌شود. ۳. جمع یا جلسه‌ای که سخنران در آن سخن می‌گوید.
☜ ● **سخنرانی کردن** (مصـ.ل.) سخنرانی.
سخن‌سنج soxan-sanj (صـ.، اِ.) ناقد ادبی.
سخن‌شناس soxan-šenās (صـ.، اِ.) شناسندهٔ نیک‌وبد سخن؛ ناقد ادبی.
سخنگو[ی]، سخن‌گو[ی] soxan-gu[-y] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به نمایندگی و ازسوی دولت یا نهادی نظرات، تصمیمات، و اقدامات آنان را اعلام می‌کند: **سخنگوی دولت، سخنگوی قوهٔ قضائیه**. ۲. گوینده؛ ناطق؛ خطیب.
سخنور، سخن‌ور soxan-var (صـ.، اِ.) ۱. سخنران؛ ناطق؛ خطیب. ۲. شاعر؛ نویسنده.
سخی saxi [عر.: سخیّ] (صـ.) بخشنده؛ سخاوتمند.
سخیف saxif [عر.] (صـ.) ۱. نادرست؛ بی‌پایه؛ واهی. ۲. پست؛ بی‌ارزش؛ سست و ضعیف.
سد sad[d] [عر.: سدّ] (اِ.) ۱. (ساختمان) مانعی که درمقابل جریان آب، به‌ویژه رودخانه ساخته می‌شود تا از جریان آن جلوگیری یا آن را تنظیم کند و برای ذخیرهٔ آب، تولید برق، یا تغییر مسیر آب به‌کار می‌رود. ۲. آنچه میان دو چیز قرار گیرد و مانع از اتصال یا رسیدن آن دو به یکدیگر گردد؛ حائل. ۳. آنچه مانع تحقق امری یا رسیدن شخصی به هدفش می‌شود. ۴. مرز؛ حد. ۵ (امصـ.) جلو چیزی را گرفتن: سدجوع، سدمعبر.
☜ ■ **سدِ انحرافی** (ساختمان) دیوار بتونی در مسیر رودخانه که برای تغییر مسیر آب ساخته می‌شود. ■ **سدِباب کسی شدن** جلو کار او را بستن؛ مانع کار او شدن. ● **سد بستن** (مصـ.ل.) ساختن سد. ■ **سدِجوع** رفع گرسنگی کردن. ■ **سدِراه** ۱. سد (مـ. ۲). ۲. آنچه مانع رسیدن شخصی به کسی یا هدفی می‌شود. ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، ایستادن درمقابل بازیکن تیم حریف برای جلوگیری از حرکت او. ■ **سدِراهِ کسی (چیزی) شدن** ۱. مانع شدن از رسیدن او (آن) به چیزی. ۲. مانع شدن از رسیدن او به هدف یا مقصودی. ● **سد شدن** (مصـ.ل.) مانع کسی شدن در رسیدن او به هدف یا مقصودی. ● **سد کردن** (مصـ.م.) ۱. بستن؛ مسدود کردن. ۲. دشوار یا غیرممکن کردن اجرای امری و مانع تحقق آن شدن. ۳. (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال، جلوگیری کردن از حرکت بازیکن تیم مقابل با ایستادن دربرابر او. ■ **سدِمعبر** ۱. بسته شدنِ راه. ۲. بستنِ راه عبورومرور، به‌ویژه در

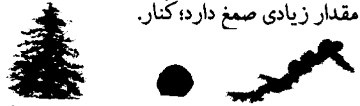
خیابان‌ها و پیاده‌روها.

سداب sodāb (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ مرکبات که بویی نامطبوع دارد و سمّی و دارویی است.



۲. نام دیگر گیاهان خانوادهٔ مرکبات.

سدر sedr (اِ.) (گیاهی) ۱. گَرد برگ‌های خشکیدهٔ درختی به‌همین‌نام که در آب کف می‌کند و برای شستن سر و تن به‌کار می‌رود. ۲. درختی گرمسیری با برگ‌های کوچک گِرد به‌رنگ سبز تیره، شبیه کاج که چوب آن سفید و محکم است و مقدار زیادی صمغ دارد؛ کُنار.



سدری s.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سدر، سبز مایل به خاکستری. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

سدم sedom [فر.: sedum] (اِ.) (گیاهی) گل ناز.

سده sad-e (اِ.) واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛ قرن.

سدیم sodiyom [انگ./ فر.: sodium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، سبک، و به‌شدت آتش‌گیر که در طبیعت به‌صورت ترکیب یافت می‌شود، در نمک طعام فراوان است و در لامپ‌های گازی، رآکتورهای هسته‌ای، و نیز در پزشکی به‌کار می‌رود؛ ناتریم.

سدیمانتاسیون sedimāntāsiyon [فر.: sédimentation] (اِمصـ.) (شیمی) جدا شدنِ مواد جامد معلق در مایعات براثر نیروی وزن آنها، مانند رسوب گلبول‌های قرمز معلق در پلاسمای خون؛ ته‌نشینی.

سر sar (اِ.) ۱. (جانوری) بخش فوقانی بدن انسان شامل جمجمه و مغز. ۲. مویی که در این قسمت می‌رویَد: سرم را اصلاح کردم. ۳. (جانوری) بالاترین یا جلوآمده‌ترین بخش از بدن مهره‌داران که مغز، چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، دهان، و آرواره‌ها در آن قرار دارند. ۴. گردن: سر گوسفند را بریدند. ۵. ذهن؛ فکر: چه خیال‌ها در سرم بود. ۶. قصد؛ نیت. ۷. در یا دهانهٔ چیزی که معمولاً رو به بالا بازوبسته می‌شود؛ در؛ دهانه: سرِ بطری، سرِ پاکت. ۸. هریک از دو بخش انتهاییِ چیزی: سرِ طناب را بگیر. ۹. بخش آغازین چیزی یا نخستین فرد از گروهی؛ اول؛ آغاز: از سرِ ماه حقوقم اضافه می‌شود. ۱۰. ابتدای هر مکان: از سرِ خیابان پیاده آمدم. ۱۱. نقطه یا سطحی در بخش فوقانی چیزی: پرندگان بر سر درختان لانه ساخته‌اند. ۱۲. نزدیک یا کنار چیزی یا کسی: بر سرِ سفره نشستیم. ۱۳. بالین کسی یا گوری: سرِ مزار. ۱۴. (صـ.، اِ.) رئیس؛ فرمانده؛ سردار؛ سرور: سران سپاه، سرِ طایفه. ۱۵. (اِ.) واحد شمارش انسان و برخی جانوران دیگر: پنج سر عائله دارم. ۱۶. (صـ.) برتر؛ بهتر: از همه سر است. ۱۷. (اِ.) کناره؛ گوشه؛ لبه: سرِ میز را بگیر تا جابه‌جایش کنیم. ۱۸. طرف؛ جهت؛ سو. ۱۹. (تا.) پیش‌از اسم می‌آید: سروسامان، سروسوغات، سروسینه، سروصدا، سروصورت، سروهمسر. ۲۰. (اِ.) به‌صورت مضاف برای تأکید مضاف‌الیه می‌آید: سرِ زلف. ۲۱. (بازی) نفر اول در بازی‌ها.

■ **سرِ** (حا.) ۱. برای بیان ابتدا یا مدخل چیزی به‌کار می‌رود؛ درآغازِ؛ دراولِ: سرِ شب آمد. ۲. برای بیان ظرفیت زمانی یا مکانی به‌کار می‌رود؛ موقعِ؛ هنگامِ: سرِ کلاس چرت می‌زد. ۳. برای بیان زمانِ دقیق و به‌موقع کاری به‌کار می‌رود: سرِ نُه ماه و نُه روز زایید. ۴. درروی؛ دربالای؛ رویِ؛ بالایِ: سرِ دیوار نشسته بود. ۵. در ابتدای هر مکان: سرِ بازار مغازه دارد. ۶. درکنارِ؛ به‌کنارِ: سرِ سفره نشست. ۷. دربارهٔ: سرِ این موضوع صحبت می‌کنیم. ۸. (گفتگو) به: سرِ شوق آمد. ۹. (گفتگو) به‌علتِ؛ به‌جهتِ: سرِ بیماری خیلی ضعیف شده‌بود. ○ دعوا سرِ چیست؟ ۱۰. مشغول به انجام کاری: سرِ نماز است. ○ سرِ درس است. ۱۱. پس‌از کسی (در عین بودن او)، یا در دنباله یا ضمیمهٔ چیزی: شوهرم سر من زن گرفت. ۱۲. دارای (حالتی): خدا نکند سرِ لج باشد. ■ **سرآخر** (گفتگو) سرانجام؛ عاقبت. ● **سر آمدن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن: دوران ارباب‌رعیتی سر آمده است. ● **سر آوردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌پایان رساندن. ۲. ⊙ (گفتگو) سر بردن: زنی مرتب فریاد می‌زد: چه خبر است؟! مگر سر آوردی؟! ■ **سر از پا نشناختن** (گفتگو) ازشدت شادی یا ناراحتی، سخت در هیجان بودن. ■ **سر از تخم بیرون آوردن (درآوردن)** ۱. بیرون آمدن جوجه از تخم. ۲. (گفتگو) (طنز) به‌حد رشد و بلوغ رسیدن. ■ **سر از جایی بیرون (برون) آوردن** ظاهر و پدیدار شدن از آن‌جا. ■ **سر از جایی درآوردن (به‌درآوردن)** (گفتگو) در آن‌جا پدیدار شدن معمولاً به‌طور اتفاقی یا خلاف انتظار. ■ **سر از خود نبودن** (گفتگو) بخشنده بودن؛ سخاوتمند بودن. ● **سر افتادن** (مصـ.ل.) به موضوعی پی بردن؛ دریافتن. ■ **سرِانگشتی** ۱. به‌اندازهٔ سرِ انگشت. ۲. اندکی، یک‌ذره. ■ **سر باززدن** از پذیرفتن کاری خودداری کردن. ■ **سر باز کردن** ۱. (پزشکی) پاره شدن پوستِ روی یک ضایعهٔ پوستی یا کانون عفونی و خارج شدن ترشحات و چرک از آن: سر باز کردن زخم، سر باز کردن دمل. ۲. باز شدن دهانهٔ چیزی. ⊙ **سر برآوردن** ۱. صورت را به‌سمت بالا گرفتن؛ سر را بلند کردن. ۲. ● (مصـ.ل.) خود را نشان دادن؛ پدیدار شدن؛ ظاهر شدن. ۳. دارای ارتفاع و بلندی شدن؛ مرتفع شدن. ۴. روییدن؛ بالیدن. ۵. بلند شدن؛ برخاستن. ۶. پیدا و ظاهر شدن به‌قصد تبهکاری و خرابکاری؛ شورش کردن. ⊙ **سر برافراشتن** سر بلند کردن و

دارای ارتفاع بسیار بودن. ⊙ **سر برداشتن** ۱. سر بلند کردن (مِ. ۱). ۲. ● (مصـ.لـ.) اعتراض کردن. ⊙ **سر بردن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بر عجله و شتاب‌کاری کسی اعتراض کنند. ■ **سر برسرِ کاری گذاشتن** درراه آن یا به‌علت آن، جان را ازدست دادن. ● **سر برکشیدن** (مصـ.لـ.) طلوع کردن. ⊙ **سر بریدن** ۱. ذبح کردن. ۲. ● (مصـ.لـ.) (گفتگو) گران‌فروشی کردن. ■ **سر بلند کردن** ۱. سر را به‌طرف بالا بردن. ۲. نمایان و مشخص شدن. ۳. قیام کردن؛ شوریدن. ■ **سر به (بر) آسمان (ثریا، فلک) کشیدن** ۱. دارای ارتفاع زیاد شدن؛ از سطح زمین بسیار بالاتر رفتن. ۲. بلند شدن؛ اوج گرفتن. ■ **سر [را] به‌باد (بر باد) دادن** خود را به کشتن دادن. ■ **سر به تنِ کسی نبودن** (گفتگو) (نفرین) هنگام بیان نهایت انزجار و تنفر نسبت‌به او گفته می‌شود؛ مردنِ او: می‌خواهم سر به تنش نباشد. ■ **سر به تو داشتن** (گفتگو) مرموز و حیله‌گر بودن. ■ **سر به جانِ کسی کردن** (گفتگو) او را آزردن و ناراحت کردن، معمولاً با نکوهش مداوم او. ■ **سر به جایی کردن** (گفتگو) به آن‌جا رفتن معمولاً ازروی کنجکاوی یا فضولی. ■ **سر به (در) جایی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** راهیِ آن‌جا شدن و آواره گشتن: سر به کوه و صحرا گذاشت و رفت. ■ **سر به جهنم زدن** (گفتگو) بسیار زیاد یا گران بودن. ■ **سر به جیبِ تفکر (اندیشه) فروبردن** به فکر فرورفتن؛ اندیشیدن. ■ **سر به‌درآوردن** ۱. سر درآوردن (مِ. ۲). ۲. روییدن؛ بلند شدن. ■ **سر به (را) زمین گذاشتن** (گفتگو) مردن. ■ **سر به‌سرِ کسی گذاشتن** (گفتگو) ۱. با او شوخی کردن. ۲. با شوخی و متلک، او را آزار دادن. ۳. با او محاجه و مجادله کردن؛ با او یکی‌به‌دو کردن. ■ **سر به سنگ زدن** (گفتگو) به کاری بی‌حاصل و درعین‌حال خطرناک اقدام کردن. ■ **سر به کاری گذاشتن (گذاردن، نهادن)** (گفتگو) مرتکب آن شدن؛ اقدام کردن به آن. ■ **سر به کسی سپردن** آقایی و سروریِ او را پذیرفتن یا در حلقهٔ مریدان او درآمدن. ■ **سرِ بی‌شام زمین گذاشتن** (گفتگو) گرسنه خوابیدن. ■ **سرِ بی‌صاحب تراشیدن** (گفتگو) درغیاب کسی دربارهٔ او و کارش تصمیم گرفتن یا مداخله کردن. ■ **سرِ پیاز یا تهِ پیاز بودن** (گفتگو) دخالت داشتن در کاری یا ارتباط داشتن با موضوعی. ● **سر پیچیدن** (مصـ.لـ.) نافرمانی کردن. ■ **سرتاپا[ی]** ۱. از سرتا پا؛ همه‌جای بدن. ۲. همه‌جا. ۳. به‌کلی؛ به‌تمامی؛ تماماً. ■ **سرتاپاگوش بودن** (گفتگو) به‌دقت گوش دادن. ■ **سر تاپای کسی را طلا گرفتن** (گفتگو) ۱. بیش‌ازاندازه به او محبت کردن. ۲. پول یا مال زیادی به او دادن. ■ **سرتاتهِ** (گفتگو) از آغاز تا پایان. ■ **سرِتاخت** (گفتگو) فوراً؛ به‌سرعت. ■ **سرِ تسلیم فروآوردن (فرودآوردن، نهادن)** اطاعت کردن؛ فرمانبرداری کردن. ■ **سر تو[یِ] کتاب کردن (بردن)** (گفتگو) مطالعه کردن. ■ **سرِ چیزی باز شدن** ۱. دهانه یا درِ آن باز شدن. ۲. (گفتگو) شروع شدن کاری که دنباله دارد. ■ **سرِ چیزی بودن (ایستادن)** (گفتگو) به آن وفادار بودن؛ به آن پای‌بند بودن و دربارهٔ آن پایداری کردن. ■ **سرِ چیزی (کاری، جایی) داشتن** قصد اقدام به آن را داشتن. ■ **سرِ چیزی را هم آوردن** (گفتگو) آن را انجام دادن؛ آن را به‌سامان رساندن. ■ **سرِ چیزی رفتن** (گفتگو) رفتن به‌طرف آن معمولاً برای پرداختن به آن یا خوردن از آن. ⊙ **سر خاراندن** (گفتگو) هنگام داشتن مشغلهٔ زیاد گفته می‌شود: فرصت (مجال، وقت) سر خاراندن ندارد (= بسیار مشغول است). ■ **سرِ خر را کج کردن (برگرداندن)** (گفتگو) (طنز) مسیر خود را عوض کردن. ■ **سر خم کردن جلوِ (مقابلِ) کسی** (گفتگو) دربرابر او تعظیم و کرنش کردن. ■ **سرِخود (سرخود)** (گفتگو) ۱. آن‌که از بزرگترها اطاعت نمی‌کند؛ نافرمان. ۲. با رأی و نظر خود؛ بدون نظر دیگران: سرخود این کار را کرد. ● **سر خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ناامید و بیزار شدن؛ دل‌زده شدن. ● **سر دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. شروع کردنِ کاری معمولاً به‌طور ناگهانی، به‌ویژه خواندن، گفتن، گریه کردن، و خندیدن. ۲. پرداختن تفاوت بهای دو چیز معاوضه‌شده درصورتی‌که جنس خریداری‌شده گران‌تر باشد. ۳. ⊙ جان را فدا کردن؛ جان دادن. ⊙ **سر درآوردن** (گفتگو) ۱. سر را از جایی بیرون آوردن. ۲. ● (مصـ.مـ.) فهمیدن؛ دریافتن. ■ **سرِ دراز داشتن (پیدا کردن)** (گفتگو) طولانی شدن؛ طولانی بودن. ■ **سر درپیِ کسی گذاشتن** به‌دنبال او راه افتادن. ■ **سر درگریبان بردن** ۱. سر پایین انداختن. ۲. خود را پنهان کردن یا به‌فکر فرورفتن. ■ **سرِدستی (سردستی)** (گفتگو) آنچه به‌طور مداوم و مستمر از آن استفاده می‌شود؛ غیررسمی؛ دم‌دستی: لباس سردستی. ● **سر دواندن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) برای انجام دادن کاری یا برآوردن تقاضایی، کسی را به رفت‌وآمدهای بیهوده واداشتن و به او وعدهٔ دروغ دادن. ■ **سر را دزدیدن** (گفتگو) پنهان کردن سر. ■ **سر را [بر] زمین گذاشتن** (گفتگو) مردن. ● **سر رسیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. ناگهان وارد شدن. ۲. تمام شدن مدت چیزی. ● **سر رفتن** (مصـ.لـ.) ۱. لبریز شدن و ریختن. ۲. (گفتگو) به‌پایان رسیدن. ۳. (گفتگو) کم‌طاقت شدن؛ اختیار خود را ازدست دادن. ● **سر زدن** (مصـ.لـ.) ۱. رفتن به جایی یا به نزد کسی معمولاً بدون اطلاع و قرار قبلی و برای دیداری کوتاه. ۲. به سراغ کسی یا چیزی رفتن برای رسیدگی کردن و مراقبت از او یا آن: به غذا سر بزن نسوزد. ۳. (گفتگو) به حد یا اندازهٔ خاصی رسیدن: جمعیت کبوده سر به دوهزار می‌زد. ۴. طلوع کردن: آفتاب سر نزده‌است. ۵. روییدن. ۶. به‌فعلیت درآمدن؛ نمایان شدن؛ به‌ظهور رسیدن:

این جسارت از چه کسی سر زده‌است؟ ۷. ⊙ (ورزش) ضربه زدن به توپ با سر در فوتبال؛ هد زدن. ۸. گردن بریدن؛ گردن زدن. ■ **سرِ سازگاری داشتن** موافق بودن؛ همراه بودن. ■ **سرِ سالم به جایی رساندن** (گفتگو) به‌سلامت از خطر رهایی یافتن. ■ **سرِ سالم (سلامت) به‌گور بردن** (گفتگو) به مرگ طبیعی مردن. ■ **سر سبک کردن** (گفتگو) (طنز) قضای حاجت کردن. ■ **سر سپردن به کسی** ارادت‌مند و مطیع او شدن. ● **سر شدن** (مصـ.ل.) سپری شدن؛ طی شدن. ■ **سر... شدن (سرم می‌شود، سرت می‌شود، ...)** (گفتگو) فهمیدن؛ دریافتن: این حرفها سرش نمی‌شود. ⊙ **سر فرو (فرود) آوردن** ۱. سر خم کردن به‌نشانهٔ احترام، فروتنی، یا اطاعت. ۲. ● (مصـ.ل.) تسلیم شدن. ■ **سرِ کج** (گفتگو) حالت پشیمانی و اندوه. ● **سر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به سر انداختن. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) زندگی کردن؛ زندگی را گذراندن. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) سپری کردن؛ گذراندن. ۴. سر دادن (مر. ۱). ۵. (مصـ.ل.) (گفتگو) سر زدن؛ سرکشی کردن. ۶. (گفتگو) سازش کردن؛ باهم ساختن. ۷. (مصـ.مـ.) (گفتگو) ساختن. ۸. (مصـ.ل.) سر فروکردن به جایی. ۹. تعمق کردن در چیزی. ■ **سرِ کسی باد داشتن** (گفتگو) دچار غرور و خودپسندی بودنِ او. ■ **سرِ کسی با کونِ (تهِ) او بازی کردن** (گفتگو) ⚠ بی‌توجه و حواس‌پرت بودنِ او. ■ **سرِ کسی برای کاری (چیزی) درد کردن** (گفتگو) بیش‌از حد معمول به آن کار یا چیز علاقه نشان دادنِ او. ■ **سرِ کسی بویِ قرمه‌سبزی دادن** (گفتگو) (طنز) کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن. ■ **سرِ کسی به آخور بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به دیگران توجه نداشتن و سرگرم کارِ خود بودنِ او. ■ **سرِ کسی به تنِ (کلاهِ) او ارزیدن** (گفتگو) فرد شایسته و بااصل‌ونسبی بودن یا دارای شخصیت قابل‌احترام بودنِ او؛ جزء طبقهٔ ممتاز بودنِ او. ■ **سرِ کسی به (رویِ) تنِ او زیادی (سنگینی) کردن** (گفتگو) به زندگی خود اهمیت ندادن و خود را در خطر مرگ قرار دادن. ■ **سرِ کسی به جایی بند بودن** (گفتگو) با گروه خاصی، معمولاً پنهانی، مربوط بودنِ او. ■ **سرِ کسی به چیزی گرم بودن** (گفتگو) مشغول آن بودنِ او. ■ **سرِ کسی به‌سامان (سامانی) رسیدن** (گفتگو) به رفاه و آسودگی رسیدنِ او. ■ **سرِ کسی به سنگ خوردن** (گفتگو) دچار شکست و ناکامی و پشیمانی شدنِ او و معمولاً به‌جهتِ بی‌تجربگی؛ شکست خوردنِ او. ■ **سرِ کسی به کار خود بند بودن** (گفتگو) به کار خود مشغول بودنِ او. ■ **سرِ کسی بی‌کلاه ماندن** (گفتگو) بهره‌مند نشدنِ او از مال یا مقامی؛ بی‌نصیب ماندنِ او. ■ **سرِ کسی تو[یِ] حساب (کار) بودن** (گفتگو) مطلّع بودنِ او. ■ **سرِ کسی تو[یِ] کتاب بودن** (گفتگو) اهل مطالعه بودنِ او. ■ **سرِ کسی تو[یِ] لاکِ خودش بودن** (گفتگو) تنها به امور خود توجه داشتن و کاری به کار دیگران نداشتنِ او. ■ **سرِ کسی خالی کردن (ریختن) (خشم، کینه، و...)** (گفتگو) خشم، کینه، و مانند آنها را که معمولاً علت دیگری دارد، متوجه او کردن و از او انتقام گرفتن برای سبک و راحت کردنِ خود. ■ **سرِ کسی خراب شدن** (گفتگو) (طنز) بدون دعوت قبلی، خود را مهمانِ کسی کردن و معمولاً ایجاد مزاحمت کردن. ■ **سرِ کسی خلوت شدن (بودن)** (گفتگو) کمتر شدنِ (بودنِ) کار و مشغولیت او. ■ **سرِ کسی را بردن** (گفتگو) با پرحرفی، او را خسته و ناراحت کردن. ■ **سرِ کسی را به طاق کوبیدن** (گفتگو) ۱. او را ناکام و بی‌نصیب گذاشتن؛ او را آزار دادن یا راندن. ۲. او را دنبال چیزی موهوم فرستادن و از سر باز کردن. ■ **سرِ کسی را خوردن** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجب مرگ او شدن، به‌ویژه براثر شومی و بدقدمی. ۲. سر کسی را بردن. ۳. (نفرین) هنگامی می‌گویند که آرزوی مرگ برای کسی بکنند: کرایه‌خانه‌اش را که الاهی سرش را بخورَد، انداختم جلوش. ۴. برای ابراز خشم و نارضایی از عمل ناشایست کسی به‌کار می‌رود، هنگامی که رفتار بد او را در مقایسه با رفتاری بدتر ناچیز و بی‌اهمیت می‌شمارند: می‌رفت گزارش می‌داد، سرش را بخورَد، چهل تا دروغ و دغل هم رویش می‌گذاشت. ■ **سرِ کسی را [به]درد آوردن** (گفتگو) او را آزردن براثر پرحرفی. ■ **سرِ کسی را دور دیدن** (گفتگو) در نبودنِ او از فرصت استفاده کردن. ■ **سرِ کسی را زیرِ آب کردن** (گفتگو) او را بدون سروصدا نابود کردن؛ او را مخفیانه کشتن. ■ **سرِ کسی را شیره مالیدن** (گفتگو) او را با وعده‌های دروغین فریب دادن. ■ **سرِ کسی را گرم کردن** (گفتگو) او را مشغول به کاری داشتن. ■ **سرِ کسی را نازیدن** (گفتگو) هنگام نوازش و تحبیب می‌گویند. ■ **سرِ کسی رفتن** (گفتگو) ۱. جانِ او فدا شدن: من اگر سرم برود، قولم نمی‌رود. ۲. به‌ستوه آمدنِ او، به‌ویژه از سروصدای زیاد. ■ **سرِ کسی سلامت بودن** برای تسلیت به او، که یکی از نزدیکانش را ازدست داده‌است، گفته می‌شود. ■ **سرِ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) بسیار تعجب کردن او. ■ **سرِ کسی شلوغ شدن (بودن)** (گفتگو) بیشتر شدن (بودنِ) کار و فعالیت او. ■ **سرِ کسی فارغ شدن** (گفتگو) کمتر شدن کار و فعالیت او و به فراغت و آسودگی رسیدن. ■ **[به] سرِ کسی کلاه (کلاه گشاد) رفتن** (گفتگو) فریب خوردنِ او. ■ **سرِ کسی کلاه گذاشتن** (گفتگو) با حیله و نیرنگ، او را فریب دادن. ⊙ **سر کشیدن** ۱. (گفتگو) سر را از جایی به بیرون آوردن. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) سر زدن؛ سرکشی کردن. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) مایعی را از ظرفی یک‌باره و بدون وقفه نوشیدن. ۴. (مصـ.ل.) روییدن؛ بالیدن. ۵. (گفتگو) به حد یا اندازهٔ معیّنی رسیدن. ۶. (گفتگو) بالا رفتن. ۷. ⊙ به سر انداختن. ■ **سرِ کیسه را شل**

کردن (گفتگو) خرج کردن؛ سخاوت به‌خرج دادن. ▪ **سرِ کیسه گشودن (گشادن)** (گفتگو) خرج کردنِ پول. ▪ **سرِ گاو در (تو[یِ]) خمره گیر کردن** (گفتگو) مانع یا مشکل اساسی و جدی پدید آمدن. ⊙ **سر گرفتن** ۱. به‌روی سر گذاشتن. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام شدن: عروسی سر گرفت. ▪ **سرِ نترس (ناترس) داشتن** (گفتگو) بی‌باک بودن. ▪ **سروپا[ی]** ابتدا تا انتها. ▪ **سروپُز** (گفتگو) وضع ظاهریِ آراسته. ▪ **سروته** ۱. (گفتگو) وارونه؛ برعکس. ۲. (گفتگو) ابتدا و انتها: پیش رویمان صحرای بزرگی بود که انگار سروتهی نداشت. ۳. (گفتگو) کل و مجموع کاری یا چیزی. ۴. ارتباط منطقی موضوع‌ها در سخن که به آن معنا می‌بخشد: حرف‌هایش ابداً سروتهی نداشت. ▪ **سروتهِ چیزی را درآوردن** (گفتگو) اطلاع یافتن از آن؛ باخبر شدن از آن. ▪ **سروتهِ چیزی را [به]هم آوردن** (گفتگو) به‌انجام رساندن آن به‌صورت سرسری، یا به سامان رساندن و حل‌وفصل کردن آن به‌صورت ظاهری، سطحی، یا موقتی: یک‌جوری سروته قضیه را بههم آوردم. ▪ **سروته کردن** (گفتگو) ۱. دور زدن و جهت خود را عوض کردن. ۲. قبل‌از رسیدن به جایی تصمیم به برگشت گرفتن. ▪ **سروته یک کرباس بودن** (گفتگو) مانند هم بودن؛ از یک جنس بودن. ▪ **سرودست برای کسی (چیزی) شکستن** (گفتگو) سخت خواهانِ او (آن) بودن. ▪ **سرورو** (گفتگو) شکل و قیافه؛ سرووضع. ▪ **سروسامان** زندگی توأم‌با آسایش؛ ثروت و رفاه و نظم. ▪ **سروسامان دادن** سامان دادن؛ منظم کردن؛ نظم بخشیدن. ▪ **سروسامان گرفتن** ۱. زندگی توأم‌با آسایش پیدا کردن؛ به‌آسایش و آرامش رسیدن. ۲. منظم شدن؛ سامان یافتن. ▪ **سروسِر** (گفتگو) رابطهٔ نزدیک و پنهانی با دیگران. ▪ **سروسودا** خواست و میل؛ آرزو. ▪ **سروسوغات (سروسوغاتی)** (گفتگو) سوغات. ▪ **سروشکل** (گفتگو) سروصورت؛ وضع کلیِ سروصورت؛ قیافه. ▪ **سروصدا** (گفتگو) شلوغی؛ هیاهو. ▪ **سروصدا خوابیدن** (گفتگو) به‌پایان رسیدن جنجال و هیاهو. ▪ **سروصدا راه انداختن** (گفتگو) هیاهو و جنجال به‌پا کردن. ▪ **سروصدا کردن** (گفتگو) شلوغ کردن؛ دادوفریاد کردن. ▪ **سروصدای چیزی بلند شدن** (گفتگو) آشکار شدنِ آن؛ فاش شدنِ آن. ▪ **سروصدای کسی درآمدن** (گفتگو) اعتراض شدید کردنِ او. ▪ **سروصورت دادن** (گفتگو) سامان دادن؛ منظم کردن. ▪ **سروصورت را صفا دادن** (گفتگو) تراشیدن ریش و وضع ظاهر را مرتب کردن. ▪ **سروصورت گرفتن** (گفتگو) ۱. سامان یافتن و منظم شدن. ۲. انجام گرفتن و به‌پایان رسیدن. ▪ **سروِقت** به‌موقع. ▪ **سروکار** ۱. ارتباط؛ رابطه؛ برخورد. ۲. عاقبتِ کار؛ پایانِ کار. ▪ **سروکار با چیزی داشتن (بودن، پیدا کردن)** با آن مشغول بودن؛ به آن پرداختن. ▪ **سروکار با کسی داشتن (بودن، پیدا کردن)** ۱. (در کسب‌تکلیف) به او مراجعه کردن؛ با او کار داشتن. ۲. مورد رسیدگی و پرسش یا تنبیه او قرار گرفتن. ۳. شغل یا مشغولیت داشتن با او. ▪ **سروکله زدن باکسی** (گفتگو) با دشواری و با بحث و جدل فراوان چیزی را به او قبولاندن یا فهماندن. ▪ **سروکلهٔ کسی پیدا شدن** (گفتگو) آمدنِ او؛ ظاهر شدنِ او. ▪ **سروگردن کشیدن** (گفتگو) سر کشیدن (م.۱). ▪ **سروگوش آب دادن** (گفتگو) ازراه استراق‌سمع خبردار شدن از مطلبی؛ از این‌سو وآن‌سو خبر گرفتن. ▪ **سروگوشِ کسی جنبیدن** (گفتگو) به موضوع‌های جنسی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها کنجکاوی یا گرایش داشتنِ او. ▪ **سروگوشِ کسی دویدن** (گفتگو) بیش‌ازحد اشتیاق نشان دادنِ او. ▪ **سروگوشِ کسی را پُر کردن** (گفتگو) امری را به او تلقین کردن. ▪ **سرووضع (سروریخت)** (گفتگو) وضع ظاهری، به‌ویژه چگونگی لباس پوشیدن. ▪ **سروهمسر** (گفتگو) خانواده، دوستان، و آشنایان. ▪ **سرِهم** (گفتگو) ۱. متصل به یکدیگر. ۲. مجموعاً؛ درجمع. ▪ **سرِهم کردن** (گفتگو) درست کردن؛ جور کردن، به‌ویژه به‌طور موقتی یا به‌صورت نااستوار و ضعیف. ▪ **سری ازهم سوا بودن** (گفتگو) باهم بسیار صمیمی و یگانه بودن. ▪ **[یک]سری به کسی (چیزی) زدن** (گفتگو) سر زدن (م.۱ و ۲). ▪ **سری میانِ (تو[یِ]) سرها داشتن** (گفتگو) صاحب مقام بودن؛ مشهور و معروف بودن. ▪ **ازسر** ازنو؛ دوباره. ▪ **ازسرِ** ۱. به‌سببِ؛ به‌جهتِ. ۲. ازرویِ؛ به‌مقتضایِ. ۳. از: خدا ازسر تقصیر همهٔ بنده‌هاش بگذرد. ▪ **از سر بیرون (به در) بردن (کردن)** از ذهن خارج کردن. ▪ **از سرِ چیزی زیادی کردن** (گفتگو) نسبت‌به آن لیاقت بیشتری داشتن یا بالاتر و مهم‌تر از آن بودن. ▪ **از سرِ کسی زیاد (زیادی) بودن** (گفتگو) بیشتر از لیاقت و توقع او بودن؛ بیشتر از فراخورِ او بودن. ▪ **ازسر گذراندن** (گفتگو) ۱. سپری کردن. ۲. رهایی یافتن از خطر. ▪ **ازسر گرفتن** ازنو آغاز کردن؛ ازابتدا تکرار کردن. ▪ **ازسرِنو** (گفتگو) دوباره؛ مجدداً. ▪ **از سروتهِ چیزی زدن** (گفتگو) از آن کم کردن. ▪ **از سروصدا افتادن** (گفتگو) ساکت شدن. ▪ **از سروکلهٔ (سروکولِ) هم بالا رفتن** (گفتگو) براثر ازدحام یا بی‌نظمی به یکدیگر فشار آوردن و تنه زدن. ▪ **از سروکولِ کسی بالا رفتن** (گفتگو) بیش‌ازحد با او مشغول شدن یا با او وررفتن. ▪ **با سر رفتن (دویدن)** (گفتگو) بانهایت میل و اشتیاق به‌سوی کسی یا چیزی رفتن. ▪ **برسرِ** ۱. دربارهٔ؛ درموردِ؛ درخصوصِ. ۲. به‌خاطرِ؛ برایِ. ۳. درحضورِ؛ پیشِ. ▪ **برسرِ زبان‌ها بودن** (گفتگو) شایع بودن؛ در افواه بودن. ▪ **برسرِ کاری بودن** مشغول به آن بودن؛ شاغل بودن. ▪ **برسرِهم** (گفتگو) مجموعاً؛ درکل؛ کلاً. ▪ **به‌سر**

آمدن به‌اتمام رسیدن؛ پایان یافتن. ▪ **به‌سر آوردن** ۱. سپری کردن؛ گذراندن. ۲. از بین بردن؛ پایان دادن. ▪ **به‌سر بردن** ۱. سپری کردن؛ طی کردن؛ گذراندن. ۲. زندگی کردن. ▪ **به‌سر دویدن** با سر رفتن. ▪ **به‌سر رسیدن** به‌پایان رسیدن؛ پایان یافتن. ▪ **به (بر) سرِکسی ریختن** (گفتگو) ۱. به او حمله‌ور شدن؛ هجوم بردن به‌سوی او. ۲. به‌دورِ او جمع شدن. ▪ **به‌سرِ کسی زدن** (گفتگو) ۱. به‌طور ناگهانی و بدون طرح‌ریزی اقدام به عملی معمولاً نامعقول کردنِ او. ۲. دیوانه شدنِ او؛ دچار هیجانات تند و آنی شدنِ او. ▪ **به‌سرِ کسی شیره مالیدن** (گفتگو) سر کسی را شیره مالیدن. ▪ **به‌سروسامان رسیدن** (گفتگو) سروسامان گرفتن (مر.۱). ▪ **به‌سروکولِ هم پریدن** (گفتگو) باهم درگیر بودن یا باهم وررفتن. ▪ **تو[اِ] سرِ چیزی زدن** (گفتگو) ۱. آن را کم‌ارزش جلوه دادن؛ با برشمردن معایبش از اعتبار آن کاستن. ۲. آن را دست‌کاری کردن یا با آن وررفتن. ▪ **تو[اِ]سر(سرِخود) زدن** (گفتگو) ۱. به سرِ خود زدن به‌نشانهٔ مصیبت. ۲. گریه‌وزاری کردن. ▪ **تو[اِ] سرِ سگ زدن، چیزی (کسی) ریختن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌ارزش و فراوان بودن آن (او): تو سر سگ بزنی، از این خواستگارها ریخته. ▪ **تو[اِ] سرِ کسی زدن** (گفتگو) ۱. منت برسر او گذاشتن. ۲. او را خوار و خفیف کردن؛ تحقیر کردنِ او. ۳. او را تنبیه و مجازات کردن. ▪ **جایی را رو[اِ] سر گذاشتن** (گفتگو) بسیار سروصدا و شلوغ کردن. ▪ **چیزی از سرِ کسی افتادن** (گفتگو) آن را ترک کردنِ او؛ از آن رها شدنِ او. ▪ **چیزی به (بر)سرِ کسی آمدن** (گفتگو) درمعرض آن قرار گرفتنِ او؛ دچارِ آن شدنِ او. ▪ **چیزی به (در) سرِ کسی افتادن** به‌خیال آن افتادنِ او؛ آن را در ذهن پروردنِ او. ▪ **چیزی به‌سرِ کسی زدن** (گفتگو) دچار آن شدنِ او؛ مبتلا شدنِ او به آن: بی‌خوابی به‌سرش زده. ▪ **چیزی [را] درسر داشتن (پروردن)** قصد و اندیشهٔ دستیابی به آن را داشتن. ▪ **درسرِ** ۱. در. ← ▪ سر (مر.۲). ۲. دربارهٔ. ▪ **در سر داشتن** در خاطر داشتن؛ در حافظه داشتن. ▪ **رویِ سرِ همه بودن (جا داشتن)** (گفتگو) مورد توجه، احترام، و علاقهٔ دیگران بودن. ▪ **زیرِ سرِ کسی بلند شدن** (گفتگو) با کسی غیراز همسر خود رابطه داشتن یا به‌دنبال ایجاد چنین رابطه‌ای بودن. ▪ **زیرِ سرِ کسی بودن** (گفتگو) ازجانب او بودن؛ مسبب بودنِ او. ▪ **کسی را ازسر (سرِ خود) باز (وا) کردن** او را از خود دور کردن و ازدست او رها شدن. ▪ **کسی (چیزی) را رو[اِ] سر گذاشتن** (گفتگو) برای او (آن) ارزش و احترام قائل بودن و به او (آن) توجه و رسیدگی کردن. ▪ **کسی را زیرِ سر گذاشتن (داشتن)** (گفتگو) او را درنظر داشتن، به‌ویژه برای ازدواج. ▪ **کسی را سرِکار آوردن (بردن، گذاشتن)** به او شغل دادن. ▪ **کسی (زنی) را سرِ کسی (زنی دیگر) آوردن** (گفتگو) بعداز زن اول، دیگری را هم عقد کردن و به خانه آوردن. ▪ **یک سروگردن** (گفتگو) ۱. به اندازهٔ سروگردن. ۲. مقدار قابل ملاحظه‌ای؛ بسیار. ▪ **یک سر و هزار سودا داشتن** (گفتگو) خیالات یا کار و سرگرمی بسیار داشتن.

سر[۱] ser (صـ.) (گفتگو) (پزشکی) ویژگی عضوی که در آن بی‌حسی ایجاد شده‌باشد؛ بی‌حس.

سر[۲] s. [انگ.: Sir] (اِ.) از لقب‌های اشراف در بریتانیا.

سر ser[r] [عر.: سرّ] (اِ.) ۱. آنچه پنهان است یا آنچه نباید دیگران از آن آگاهی یابند؛ راز. ۲. رمز (مر.۲). ۳. هرچیز مرموز و درنیافتنی.

سر sor (صـ.) (گفتگو) لغزنده؛ لیز: خیابان خیلی سُر بود.

▪ **سر خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت کردن درروی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزیدن. ▪ **سر دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) حرکت دادنِ چیزی درروِی سطحی با تماس ملایم و مداوم؛ لغزاندن.

سرآستین sar-ā('ā)stin (اِ.) آن قسمت از آستین که درکنار مچ دست است.

سرآشپز sar-ā('ā)š-paz (اِ.) سرپرست آشپزها در آشپزخانه‌هایی که چند آشپز در آن کار می‌کنند.

سرآغاز sar-ā('ā)qāz (اِ.) اولِ هرچیزی؛ آغاز.

سرآمد sar-ā('ā)mad (صـ.، اِ.) آن‌که در رشتهٔ خود یا میان همکاران یا هم‌جنسان، برتر از همه است.

سرا[ی] sarā[y] (اِ.) ۱. بنایی بزرگ با حجره‌های متعدد دراطراف حیاط، یا دالانِ معمولاً سرپوشیده در بازارهای سنتی، که محل دادوستد است: سرای حاجب‌الدوله در بازار تهران. ۲. محل اقامت یا سکونت؛ خانه؛ منزل.

▪ **سرایِ باقی** جهان دیگر؛ آخرت. ▪ **سرایِ سالمندان** خانهٔ سالمندان. ▪ **به سرایِ باقی شتافتن** (احترام‌آمیز) مردن.

سراً serr.an [عر.] (قـ.) پنهانی؛ مخفیانه.

سراب sarāb [عر.] (اِ.) تصویرهای خیالی اشیا در آب که به‌سبب انعکاس نور بر لایه‌ای از هوای رقیق‌شده، در هوای گرم، بر سطح بیابان و جاده دیده می‌شود.

سراپا[ی] sar-ā-pā[y] (اِ.) ۱. همهٔ بدن از سر تا پا. ۲. همهٔ وجود آدمی؛ همهٔ وجود. ۳. (صـ.) همه؛ کل؛ تمام. ۴. (قـ.) کلاً؛ تماماً. ۵. (صـ.، قـ.) جزء پیشین بعضی‌ازکلمه‌های مرکّب، به‌معنی «تماماً» و «سراسر»: سراپاگناه.

سراج sarrāj [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که زین اسب و دیگر وسایل چرمی می‌سازد یا می‌فروشد.

سراچه sarā-če (اِ.) (فرهنگستان) سوئیت (مر.۱).

سرازیر sar-ā-zir (صـ.) ۱. دارای شیب روبه‌پایین؛ دارای

سطح مایل. ۲. (إ.) جایی‌که شیب آن نسبت به افق به‌سمت پایین‌باشد. ۳. (ق.) رو به‌سوی پایین. ۴. (صـ.) روان؛ جاری.
• **سرازیر شدن** (مصـ.ل.) ۱. روان شدن؛ جاری شدن. ۲. (گفتگو) به سرازیری رفتن؛ رفتن به جای شیبدار یا عمیق. ۳. (گفتگو) راه جایی را درپیش گرفتن؛ به جایی رفتن. • **سرازیر کردن** (مصـ.م.) ۱. جاری کردن؛ روان کردن؛ ریختن. ۲. (گفتگو) وارد کردن چیزی به جایی که در پایین قرار دارد.

سرازیری s.-i (إ.،صـ.) ۱. سرازیر (مِ.۱ و ۲). ۲. (حامصـ.) وارد شدن کسی یا چیزی به‌طور فراوان به‌جایی. ۳. (إ.) (گفتگو) مرحله‌ای از انجام کار که سختی مراحل اولیه پشت‌سر گذاشته شده و کار با نزدیک شدن به پایان آن با سهولت و سرعت بیشتری انجام می‌شود.

سراسر sar-ā-sar (صـ.) ۱. همه؛ تمام. ۲. (ق.) کلاً؛ تماماً.

سراسری s.-i (صـ.) دربرگیرندهٔ همهٔ اعضای گروهی یا چیزی: کنکور سراسری دانشگاه‌ها.

سراسیمه sar-āsime (صـ.) ۱. آشفته و سرگردان. ۲. (ق.) به‌حالت آشفته و سرگردان و با شتاب و عجله.

سراشپون sar-e('e)špo(u)n (إ.) (چاپ‌ونشر) اشپون (مِ.۲).

سراشیب sar-ā-šib (صـ.) سرازیر (مِ.۱ـ۳).

سراشیبی s.-i (إ.،صـ.) سرازیر (مِ.۱ و ۲)؛ سرازیری.

سراغ soräq [تر.] (إ.) نشانه؛ اثر؛ ردپا.
• **سراغ دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) از جای کسی یا چیزی آگاهی دادن. • **سراغ داشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. نشانه یا آثار چیزی را در کسی یا در جایی دیدن یا تشخیص دادن؛ شناختن. ۲. اطلاع داشتن از جای کسی یا چیزی، به‌ویژه آنکه یا آنچه مورد نیاز است: خیاط خوب سراغ داری؟ • **سراغ کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) اطلاع یافتن از چیزی یا کسی. ۲. جستجو کردن؛ پرس‌وجو کردن. ■ **[به]سراغ کسی (چیزی) آمدن (رفتن)** به‌نزد یا به جستجوی او (آن) آمدن (رفتن). • **سراغ گرفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) نشانه و رد کسی یا چیزی را گرفتن و در جستجوی او برآمدن؛ جستجو کردن؛ پرس‌وجو کردن.

سرافراز sar-a('a)frāz (صـ.) افتخارکننده به چیزی یا کسی؛ سربلند؛ مفتخر.
• **سرافراز داشتن** (مصـ.م.) سرافراز کردن (مِ.۲). • **سرافراز کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌سبب کارهای درخشان، باعث افتخار کسی شدن. ۲. افتخار دادن به کسی به‌سبب دادنِ مقامی به او. ۳. (گفتگو) (احترام‌آمیز) افتخار دادن به کسی با رفتن به خانهٔ او و مهمان شدن.

سرافکنده sar-a('a)fkan-d-e (صـ.) ۱. شرمسار؛ خجل. ۲. (ق.) باحالت خجالت؛ شرمسارانه.

سرامیک serāmik [فر.: céramique] (إ.) (مواد) محصولی مانند کاشی که از شکل دادن خمیر کانی‌های غیرفلزی و پختن قطعات شکل‌داده‌شده در کوره به‌دست می‌آید.

سران sar-ān (إ.) بزرگان، به‌ویژه بزرگان کشور و رؤسای دولت‌ها: سران ارتش.

سرانجام sar-a('a)njām (إ.) ۱. عاقبت و پایانِ کاری، چیزی، یا کسی؛ فرجام. ۲. (ق.) درآخرِ کار؛ درپایان؛ درنهایت.
■ **به‌سرانجام رسیدن** به‌نتیجهٔ مطلوب منتهی شدن.

سرانداز sar-a('a)ndāz (إ.) قالی کم‌عرض و بلند که درسر قالی‌های دیگر و در عرض اتاق می‌اندازند.

سراندن sor-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: سُران) (گفتگو) ۱. چیزی را به‌سوی سرازیری و از روی سطح حرکت دادن؛ سُر دادن. ۲. (امصـ.) (موسیقی) گلیساندو.

سرانگشت sar-a('a)ngošt (إ.) نوک انگشت.

سرانگشتی s.-i (صـ.) ۱. ساده و آسان، چنانچه با سر انگشت انجام شود: حساب سرانگشتی. ۲. (ق.) (گفتگو) به‌طور تخمین؛ تخمینی: سرانگشتی هم حساب کنید، این‌قدر نمی‌شود.
• **سرانگشتی کردن** (مصـ.م.) حنا بستنِ سرانگشت‌ها.

سرانه sar-āne (صـ.) ۱. مربوط به هر نفر. ۲. (إ.) تفاوت بهای دو چیز؛ مابه‌التفاوت. ۳. (اقتصاد) نسبت یک متغیر به جمعیت موردنظر. ۴. (ق.) به‌عنوان مابه‌التفاوت. ۵. به‌طور مساوی برای هر شخص.

سرایت serāyat [عر.: سراية] (إمصـ.) ۱. (پزشکی) منتقل شدنِ بیماری از شخصِ بیمار به دیگران براثر مجاورت، تماس، یا مانند آنها؛ انتقال. ۲. منتقل شدن و گسترش یافتن: وزش باد شدید موجب سرایت آتش به جاهای دیگر شد.

سرایدار، سرای‌دار se(a)rāy[-e]-dār (صـ.، إ.) ۱. آنکه نگهبانی از ساختمان، به‌ویژه ساختمان‌های بزرگ را برعهده دارد. ۲. آنکه در کاروان‌سراها و سراها از کالاهای بازرگانی حفاظت می‌کند.

سرایش so(a)rā-y-eš (امصـ.) عمل سرودن.

سراینده so(a)rā-y-ande (صـ.،إ.) ۱. شاعر. ۲. ترانه‌سرا؛ تصنیف‌ساز.

سرایه sarā-ye (إ.) (فرهنگستان) پاویون.

سراییدن so(a)rā-y(')-id-an (مصـ.م.، بمـ.: سرا[ی]) سرودن.

سرب sorb (إ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ، نرم، و بسیار سمّی که در صنایع مهمات‌سازی و در ساختِ باتری خودروها و سیم لحیم‌کاری مصرف می‌شود و ترکیبی از آن را برای بهتر سوختن به بنزین اضافه می‌کنند.
■ **سربِ خشک** (مواد) هریک از آلیاژهای شکنندهٔ روی با آلومینیم، منیزیم، و مس که زود ذوب و خوب ریخته‌گری

می‌شود و در ساختِ دستگیره‌ها و قطعات تزیینی به‌کار می‌رود؛ زاماک.

سربار sar-bār (اِ.) ۱. (گفتگو) باری که بربالای بار دیگر می‌گذارند. ۲. (گفتگو) آن‌که هزینهٔ زندگی‌اش بر دیگری تحمیل می‌شود؛ طفیلی. ۳. درد و زحمتی که به درد و زحمت‌های دیگر افزوده می‌شود.

• **سربار شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خرجِ خود را به‌گردن دیگران انداختن؛ تحمیل شدن؛ طفیلی شدن.

سرباره s.-e (اِ.) (مواد) آنچه هنگام ذوب و تصفیهٔ فلزات، برروی سطح فلز مذاب می‌آید؛ روباره.

سرباز[1] sar-bāz (صـ.، اِ.) ۱. (نظامی) آن‌که دارای پایین‌ترین درجهٔ نظامی در ارتش است: سربازصفر، سربازیکم. ۲. آن‌که درحال گذراندن دورهٔ خدمت نظام‌وظیفه است. ۳. هریک از افراد نظامی. ۴. (اِ.) (ورزش) پیاده. ۵. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن چهرهٔ سربازی نقش است.

سرباز[2] s. (صـ.) ۱. آنچه سرش گشاده است؛ فاقد در یا پوشش؛ روباز: جوی سرباز. ۲. ویژگی آنچه سرش محکم نیست یا چسبیده نشده: پاکت سرباز. ۳. جایی که سقف ندارد؛ بدون سقف: محوطهٔ سرباز. ۴. ویژگی زنی که سرش را نپوشانده است.

سربازخانه s.-xāne (اِ.) جایی که سربازان را در آن نگهداری می‌کنند و آموزش می‌دهند.

سربازرس sar-bāz-re(a)s (صـ.،اِ.) بازرس ارشد.

سربازگیری sar-bāz-gir-i (حامصـ.) عمل فراخواندن و به سربازی بردن جوانانی که موعد خدمت سربازی آنها فرارسیده‌است.

سربازمعلم sar-bāz-mo'allem (اِ.) آن‌که دورهٔ سربازی خود را به‌صورت معلمی می‌گذرانَد.

سربازی sar-bāz-i (حامصـ.) ۱. درجهٔ سرباز. ۲. انجام دادن خدمت وظیفه. ۳. (صـ.) مربوط به سرباز.

سربالا sar-bālā (اِ.) ۱. جایی که شیب آن نسبت‌به افق رو به بالا باشد؛ مقـِ. سرپایین و سرازیر. ۲. (صـ.) دارای شیب روبه‌بالا. ۳. (ق.) روبه‌سوی بالا. ۴. (صـ.) (گفتگو) طفره‌آمیز؛ منفی: جواب سربالا.

سربالایی s.-y(')-i (اِ.، صـ.) ۱. سربالا (مِ.۱ و ۲). ۲.(گفتگو) قسمت یا مرحله‌ای از انجام کار یا امری که با سختی و دشواری همراه است.

سربرگ sar-barg (اِ.) ۱. کاغذی که نام‌ونشانی سازمان، اداره، مؤسسه، یا شخصی در بالا و معمولاً طرف راست آن چاپ می‌شود؛ سرکاغذ. ۲. نام‌ونشانی که در چنین کاغذی چاپ می‌شود. ۳. قسمت بالای برگ‌های امتحانی دانش‌آموزان که مشخصات آنها بر آن نوشته می‌شود و موقع تصحیح ورقه معمولاً آن را جدا می‌کنند.

سربرهنه sar-bera(e)hne (صـ.، ق.) بدون داشتن پوششی مثل روسری، چادر، یا کلاه برروی سر.

سربزرگ sar-bozorg (صـ.) ۱. دارای سرِ بزرگ. ۲. شخص بلندمرتبه؛ کله‌گنده.

سربسته sar-bast-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه سرش را بسته‌باشند. ۲. دارای سقف. ۳. (صـ.، ق.) (گفتگو) مبهم یا مختصر. ۴. پوشیده؛ پنهان. ۵. (ق.) به‌طور پنهانی.

سربلندی sar-boland-i (حامصـ.) حالتی که در آن، کسی به‌علت عمل یا رفتار صحیح خود یا داشتن چیزی غرورآفرین، احساس افتخار می‌کند و مورد تحسین دیگران قرار می‌گیرد.

سربند sar-band (اِ.) ۱. پارچه‌ای که به سر می‌بندند. ۲. آنچه با آن، سر ظرفی را محکم می‌کنند، مانند چوب‌پنبهٔ سر بطری. ۳. (گفتگو) هنگام؛ موقع. ۴. آنچه بربالای صفحه نوشته می‌شود؛ سرصفحه.

سربنه sar-bone (اِ.) (کشاورزی) آن‌که بُنه را اداره می‌کند.

سربه‌تو sar-be-tu (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که اسرار خود را به‌کسی نمی‌گوید و پیوسته در فکروخیال است. ۲. مرموز و حیله‌گر.

سربه‌راه sar-be-rāh (صـ.) (گفتگو) ۱. حرف‌شنو، مطیع، و مؤدب. ۲. ویژگی آن‌که به اصول اخلاقی مقید است، به‌ویژه آن‌که به دنبال عیش‌وعشرت نمی‌رود.

سربه‌زیر sar-be-zir (صـ.) (گفتگو) ۱. باحجب‌وحیا و مؤدب؛ محجوب. ۲. سربه‌راه (مِ.۲).

سربه‌سر sar-be-sar (صـ.) ۱. برابر؛ یکسان. ۲. (ق.) به‌کلی؛ تماماً؛ سرتاسر.

سربه‌فلک‌کشیده sar-be-falak-ke(a)š-id-e (صـ.) بسیار بلند.

سربه‌گریبان sar-be-garibān (صـ.) غمگین؛ افسرده.

سربه‌مهر sar-be-mohr (صـ.) ۱. سربسته و مهرکرده‌شده: پاکت سربه‌مهر. ۲. آشکارنشده؛ گفته‌نشده: راز سربه‌مهر. ۳. باکره.

سربه‌نیست sar-be-nist (صـ.) (گفتگو) ۱. ناپدید یا مفقود. ۲. معدوم؛ نابود.

سربه‌هوا sar-be-havā (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که کارهایش ازروی اندیشه و تأمل نیست؛ لاابالی؛ بی‌قید؛ بی‌بندوبار. ۲. سربالا (مِ.۴).

سربی sorb-i (صـ.) ۱. ازجنس سرب: گلوله‌های سربی. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرب؛ خاکستریِ دارای جلای نقره‌ایِ کدر. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۴. (چاپ‌ونشر)

ویژگی نوعی چاپ که در آن از حروفی ازجنس سرب استفاده می‌شود.

سربینه sar-bine (اِ.) بینه.

سرپا sar-pā (صـ.، قـ.) (ورزش) در کُشتی، حالت ایستاده.

☜ • **سرپا دادن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در کُشتی، اعلام کردن داور که مسابقه درحالتِ ایستاده ادامه پیدا کند، هنگامی‌که کشتی‌گیر موفق نشود از حریف خود در خاک امتیازی کسب کند.

سرپاسبان sar-pās[-e]-bān (صـ.، اِ.) (نظامی) درجه‌دار نیروی انتظامی (شهربانی).

سرپانتین serpāntin [فر.: serpentine] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی به‌رنگ سبز تیره با لکه‌های سرخ‌رنگ و سفیدرنگ که از نوع درخشانِ آن به‌عنوان سنگ تزیینی استفاده می‌شود؛ مارسنگ.

سرپایان sar-pāy-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان، مانند ماهی مرکّب و هشت‌پا که دراطراف سر خود، بازوهای عضلانی و معمولاً مجهز به اعضای مکنده با چند قلاب دارند.

سرپایی sar-pā-y(')-i (اِ.) ۱. دمپایی. ۲. (صـ.) ویژگی بیماری‌که او را بدون بستری کردن و در زمان کوتاه در بیمارستان معالجه می‌کنند: بیمار سرپایی. ۳. ویژگی عملی که معمولاً به‌طور ایستاده و در زمان کوتاه انجام می‌شود: معالجهٔ سرپایی. ۴. ویژگی جایی که در آن، عملی معمولاً در زمان کوتاه انجام می‌شود. ۵. (گفتگو) ویژگی آن‌که بدون داشتن مغازه و مکانِ معیّن، به خریدوفروش اجناس می‌پردازد. ۶. (قـ.) به‌صورت ایستاده و در زمان کوتاه: بیماران را سرپایی معالجه می‌کردند. ۷. (صـ.) (گفتگو) ویژگی کارهایی که نیازمند رفت‌وآمد است.

سرپایین sar-pāy(')-in (صـ.) سرازیر (مِ.۱-۳).

سرپایینی s.-i (صـ.، اِ.) ۱. سرازیر (مِ.۱ و ۲). ۲. (اِ.) سرازیری (مِ.۳).

سرپر sar-por (صـ.) ۱. ویژگی ظرف یا هر چیز که تا سرش پُر است؛ مقِ. سرخالی. ۲. ویژگی نوعی تفنگ.

سرپرست sar-parast (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که ادارهٔ مؤسسه‌ای را برعهده دارد؛ رئیس. ۲. آن‌که از افراد خانواده مراقبت می‌کند. ۳. (اداری) آن‌که درغیاب مقامی، وظایف او را موقتاً برعهده می‌گیرد. ۴. آن‌که در اردو، مسافرت، یا مسابقات ورزشی، مدیریت و سرپرستیِ گروه را برعهده دارد. ۵. (حقوق) قیم.

سرپرستار s.-ār (اِ.) پرستاری که سرپرستیِ پرستاران را در یک بیمارستان یا بخش بیمارستانی برعهده دارد.

سرپرستی sar-parast-i (حامصـ.) ۱. عمل سرپرست؛ نگهداری؛ محافظت. ۲. تصدی یا ادارهٔ مؤسسه یا جمعیتی. ۳. (حقوق) قیمومت.

☜ • **سرپرستی کردن** (مصـ.مـ.) مؤسسه، خانواده، یاگروهی را اداره کردن.

سرپستانک sar-pestān-ak (اِ.) ۱. سرشیشه. ۲. هرنوع وسیلهٔ شبیه پستانک که در دستگاه‌های مختلف مانند شیردوش به‌کار می‌رود.

سرپناه sar-panāh (اِ.) ۱. جای سرپوشیده که بتوان درزیر آن پناه گرفت یا زندگی کرد. ۲. خانهٔ کوچک و محقر.

سرپنجه sar-panj-e (اِ.) ۱. پنجهٔ دست؛ دست. ۲. بخش انتهاییِ جوراب یا کفش که انگشتان پا در آن قرار می‌گیرد.

سرپوش sar-puš (صـ.، اِ.) ۱. آنچه با آن سر چیزی را می‌پوشانند؛ درپوش. ۲. هرچیز یا عملی که برای اختفای چیزی یا عملی به‌کار می‌رود. ۳. آنچه سر را می‌پوشانَد؛ روسری؛ کلاه.

☜ • **سرپوش گذاشتن بر (روی) چیزی** (گفتگو) آن را مخفی کردن.

سرپوشی ser-puš-i (حامصـ.) مخفی کردن راز.

سرپوشیده sar-puš-id-e (صـ.) دارای پوشش؛ دارای سقف: استخر سرپوشیده.

سرپیچ sar-pič (اِ.) (برق) قطعه‌ای با روکش معمولاً پلاستیکی، که لامپ درون آن می‌پیچد و ازاین‌طریق اتصالش با سیم برق برقرار می‌شود.

سرپیچی s.-i (حامصـ.) نافرمانی؛ تمرد.

☜ • **از کسی (چیزی) سرپیچی کردن** از او (آن) روی گرداندن.

سرتاس sar-tās (اِ.) سرطاس.

سرتاسر sar-tā-sar (صـ.) ۱. همه؛ تمام. ۲. (قـ.) به‌تمامی؛ کلاً.

سرتاسری s.-i (صـ.) ۱. یک‌پارچه. ۲. سراسری.

سرترنج sar-tora(o)nj (اِ.) نقشی که دربالای طرح ترنج رسم می‌کنند.

سرتق serteq [تر.؟] (صـ.) (گفتگو) پررو و لجوج.

سرتیپ sar-tip (اِ.) (نظامی) امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرهنگی و پایین‌تر از سرلشکری است و فرماندهیِ یک تیپ را برعهده دارد.

سرتیر sar[-e]-tir (اِ.) ۱. هریک از تخته‌هایی که در ساختن سقف خانه‌های معمولاً قدیمی زیر تیر سقف قرار می‌گیرد. ۲. (قـ.) (گفتگو) فوری؛ به‌سرعت: سرتیر رفتم و برگشتم.

سرتیز sar-tiz (صـ.) نوک‌تیز.

سرجمع sar-jam' (قـ.) (گفتگو) ۱. درمجموع؛ جمعاً؛

روی‌هم‌رفته: شما سرجمع هفت ماه کار کرده‌اید. ۲. (اِ.) جزو: نه سرجمع مرده‌هاست، نه سرجمع زنده‌هاست.

• سرجمع زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) حساب کردن.

سرجنبان sar-jomb-ān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که رهبری یک گروه، معمولاً سیاسی، را برعهده دارد؛ سردسته. ۲. آن‌که وجهه و شخصیت اجتماعیِ بالایی دارد و درمیان دیگران سرشناس و معتبر است؛ صاحب‌نفوذ؛ بزرگ.

سرجوخه sar-juxe (اِ.) (نظامی) آن‌که دارای درجه‌ای بالاتر از سربازی و فرمانده یک جوخه (چهار سرباز) است.

سرجور sar-jur (صـ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران رفتاری همراه‌با لطف، نرمی، و ملایمت دارد؛ مهربان.

سرجهازی sar-jahāz-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه جزو جهیزیهٔ عروس است. ۲. آنچه یا آن‌که هم‌چون جهیزیهٔ عروس همراه‌با او به خانهٔ شوهر می‌رود یا متعلق به اوست.

سرجهیز sar-jahiz (اِ.) (گفتگو) سرجهازی.

سرچاق‌کن sar-čāq-kon (صـ.، اِ.) آن‌که در قهوه‌خانه‌ها برای چپق یا قلیان دیگران آتش آماده می‌کند.

سرچپق sar-čopoq (اِ.) وسیلهٔ استوانه‌ای‌شکل که هنگام چپق کشیدن آن را به چوب چپق وصل می‌کنند و توتون داخل آن می‌ریزند.

سرچر sar-ča(e)r (اِمصـ.) (گفتگو) چرا کردن گوسفندان در کِشتی که تازه روییده به‌منظور تقویت کِشت.

سرچسب sar-časb (اِ.) (فرهنگستان) باندرول.

سرچشمه sar-če(a)šm-e (اِ.) ۱. جایی که در آن آب از زیر زمین می‌جوشد و بر سطح زمین جریان می‌یابد. ۲. منطقهٔ اطراف چشمه. ۳. آنچه یا آن‌که موجب و منشا پیدایش چیزی است.

▪ سرچشمه گرفتن از چیزی (جایی) ۱. جاری شدن از آن (آن‌جا). ۲. به‌وجود آمدن یا آغاز گردیدن از آن (آن‌جا)؛ نشئت گرفتن؛ ناشی شدن.

سرحال sar[-e]-hāl (صـ.، قـ.) (گفتگو) سالم و بانشاط.

سرحد sar-had[d] (اِ.) مرز (مِ. ۱ و ۴).

سرحدات sar-hadd-āt (اِ.) مناطق مرزی.

سرحلقه sar-halqe (اِ.) فرد شاخص درمیان یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا.

سرخ sorx (اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ گُل لاله و خون تازه؛ قرمز. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. خونین: انقلاب سرخ. ۴. کمونیست.

• سرخ شدن (مصـ.لـ.) ۱. تفته یا برشته شدن مواد خوراکی مانند سبزی، پیاز، گوشت، و مانند آنها در روغن. ۲. به‌رنگ سرخ درآمدن؛ قرمز شدن. ۳. رنگ چهرهٔ کسی قرمز شدن یا به قرمزی زدن براثر خشم، خجالت، یا مانند آنها. ■ سرخ وسفید (گفتگو) دارای چهره‌ای باز، روشن، و شاداب. ■ سرخ‌وسفید شدن (گفتگو) ۱. تغییررنگ یافتن چهره براثر خجالت، ناراحتی، یا مانند آنها. ۲. دارای چهرهٔ باز، روشن، و شاداب شدن.

سرخاب s.-āb (اِ.) ۱. نوعی پودر آرایشی به‌رنگ صورتیِ مایل به قرمز که زنان برای زیبایی به گونهٔ خود می‌مالند. ۲. (جانوری) فلامینگو.

▪ سرخاب[و]سفیداب ۱. مواد آرایشی به‌شکل پودر صورتی و سفید که زنان برای زیبایی به صورت خود می‌مالند. ۲. تمام مواد آرایشی.

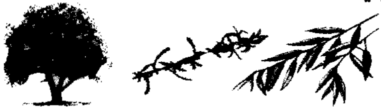
سرخابی s.-i (صـ.، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرخاب؛ صورتیِ مایل به قرمز. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

سرخالی sar-xāli (صـ.) (گفتگو) ویژگی هرچیز یا هر ظرف که کاملاً پُر نشده‌باشد؛ مقِ. سرپُر.

سرخانه sar-xāne (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه در خانه قرار دارد یا مورد استفاده قرار می‌گیرد: حمام سرخانه. ۲. ویژگی آن‌که محل زندگی، کار، فعالیت، یا خدمت او در خانهٔ کسی باشد: معلم سرخانه، داماد سرخانه.

سرخ‌باد sorx-bād (اِ.) (پزشکی) باد سرخ.

سرخ‌بید sorx-bid (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با شاخه‌های بلند انعطاف‌پذیر که در پاییز به‌رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید.



سرخ‌پوست sorx-pust (صـ.، اِ.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، که پوستی به‌رنگ قهوه‌ایِ روشن یا خرمایی دارند.

سرخجه sorx[-e]-je (اِ.) (پزشکی) عفونت خفیف ویروسی، که با ایجاد دانه‌های صورتی‌رنگ در پوست مشخص می‌شود.

سرخدار، سرخ‌دار sorx-dār (اِ.) (گیاهی) درختی از خانواده‌ای به‌همین‌نام از بازدانگان که برگ‌های سوزنیِ آن سمّی و دارویی است.



سرخر sar[-e]-xar (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که حضورش در جایی باعث مزاحمت یا آزار دیگران باشد؛ مزاحم.

سرخرگ، سرخ‌رگ sorx-rag (اِ.) (جانوری) نوعی رگ خونی، که خون اکسیژن‌دار را از قلب به سایر نقاط بدن

می‌رساند؛ شریان.

سرخ‌رو[ی] sorx-ru[y] (ص.) ویژگی آن‌که رنگ چهره‌اش سرخ باشد یا به سرخی بزند.

سرخس saraxs (ا.) (گیاهی) هریک از انواع گیاهان پایا، بی‌گل و علفی یا درختی. بعضی‌از انواع آن زینتی است و به‌خاطر برگ‌های زیبایشان نگهداری می‌شوند و بیشتر در نواحی گرم می‌رویند.



سرخشک‌کن sar-xošk-kon (ا.) حوله یا دستمالی که بعداز حمام، سر را با آن خشک می‌کنند.

سرخط sar-xat[t] (ا.) ۱. نام، عنوان، یا خلاصهٔ یک مطلب که دربالای آن نوشته شود. ۲. (خوشنویسی) سرمشق. ۳. هرنوع سند ازقبیل قباله، قبض، رسید، قرارداد، و مانند آنها.

سرخک sorx-ak (ا.) (پزشکی) عفونت بسیار مسری ویروسی، که عمدتاً دستگاه تنفس و پوست را مبتلا می‌کند و نشانهٔ آن پیدایش دانه‌های سرخ‌رنگ روی پوست است.

سرخ‌کن sorx-kon (ا.) ظرفی مخصوص سرخ کردن موادغذایی که با برق کار می‌کند.

سرخ‌نای، سرخنای sorx-nāy (ا.) (جانوری) مری.

سرخنگ sar-xeng (ا.) نوعی اسب از نژاد اسب‌های ایرانی.

سرخو sorx-u (ا.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانی، خاردار، و بزرگ به‌رنگ قرمز که در ناحیهٔ شکم کمی کم‌رنگ است و فلس‌های روی سر آن از جلو چشم شروع می‌شود.

سرخود sar[-e]-xod (ق.) ۱. ازروی اراده، اختیار، یا میل شخصی و معمولاً بدون رعایت حال، نظر، یا اجازهٔ دیگران. ۲. (ص.) ویژگی آن‌که طبق میل و ارادهٔ خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازهٔ دیگران توجهی ندارد.

سرخور sar-xor (ص.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی آنچه یا آن‌که وجود و حضور او را موجب بروز پیشامد بد مانند مرگ کسی می‌دانند.

سرخورده s.-d-e (ص.) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی شکست خورده و معمولاً دچار ناامیدی و بیزاری شده‌است. ۲. آنچه با شکست مواجه شده‌است؛ عملی‌نشده؛ ناموفق. ۳. (ق.) به‌حالت بیزاری و ناامیدی به‌خاطر شکست در انجام کاری یا رسیدن به هدفی.

سرخوش sar-xoš (ص.، ق.) ۱. بانشاط؛ خوشحال؛ شادمان. ۲. مست.

سرخی sorx-i (حامص.) ۱. سرخ بودن؛ رنگ سرخ داشتن. ۲. (ا.) رنگ سرخ.

سرد sard (ص.) ۱. دارای دمای نسبی کمتر از بدن انسان یا کمتر از دمای محیط طبیعی او؛ مقِ. گرم: آب سرد. ۲. دارای دمای کمتر از حد مطلوب یا مورد انتظار؛ مقِ. گرم: چای سرد. ۳. گرمادادەنشده: آسفالت سرد. ۴. (ص.، ق.) ازروی بی‌اعتنایی و بی‌توجهی یا بدون احساس و هیجان عاطفی: نگاه سرد، تعارف سرد. ○ خیلی سرد با من برخورد کرد. ۵. (ص.) ناگوار، ناخوشایند، و ناراحت‌کننده: حرف سرد. ۶. بدون لذت، جاذبه، و گیرایی؛ لوس؛ بی‌مزه؛ خنک. ۷. بدون پویایی و تحرک. ۸. بدون استفاده از اسلحه یا نیروی نظامی: جنگ سرد. ۹. همراه‌با تأسف و ناراحتی: آه سرد. ۱۰. (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس سرما را در ذهن تداعی می‌کند: آبی و رنگ‌هایی که با آبی ترکیب می‌شوند، سردند. ۱۱. (ق.) با دمای کمتر؛ در حال خنکی: نوشابه را سرد بنوشید. ۱۲. (ص.) (پزشکی‌قدیم) ویژگی یکی از مزاج‌های چهارگانه. ۱۳. (پزشکی‌قدیم) دارای رطوبت و موجب کاهش گرما یا باعث ضعف عمومی.

● **سرد شدن** (مصل.) ۱. پایین آمدن درجهٔ حرارت از حد مطلوب. ۲. ازدست دادنِ دما. ۳. ازشور، گرمی، و صمیمیت خالی شدن؛ کم شدن یا ازبین رفتن مِهر و محبت کسی نسبت به دیگری: روابط ما سردتر شده‌بود. ۴. ناامید شدن از چیزی (کسی) و بی‌میل شدن نسبت‌به آن (او). ■ **سرد... شدن (سردم شد، سردت شد،...)** (گفتگو) احساس سرما کردن. ● **سرد کردن** (مصم.) ۱. دمای چیزی را کاهش دادن؛ خنک کردن. ۲. بی‌علاقه یا ناامید کردن. ■ **سردوگرم** سختی‌ها و مصائب که انسان را باتجربه می‌کند: سردوگرم روزگار را بسیار دیده‌است.

سردار sar-dār (ا.) ۱. (نظامی) فرمانده یک گروه یا یک دستهٔ نظامی. ۲. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ صاحب‌منصبان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و نیروی انتظامی، که دارای درجه‌ای بالاتر از سرهنگی هستند. ۳. پیشوا؛ رهبر؛ سرور.

سردار sar[-e]-dār (ا.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، تیرک بالایِ دار که سرِ فرش در آن قرار می‌گیرد.

سرداری sar-dār-i (حامص.) (نظامی) فرماندهی؛ سپه‌سالاری؛ ریاست قشون.

سردبیر sar-dabir (ا.) آن‌که مطالب مجله یا روزنامه زیر نظرِ او تهیه و تنظیم می‌شود و برکار آن نشریه نظارت دارد.

سردخانه sard-xāne (ا.) ۱. فضای عایق‌بندی‌شده که برودت داخل آن همواره در حد معیّنی ثابت است و مواد فاسدشدنی مانند گوشت و میوه و غیره را در آن نگهداری می‌کنند. ۲. فضای عایق‌بندی‌شده در بیمارستان‌ها و گورستان‌ها که جسد مرده را تا هنگام دفن کردن در آن می‌گذارند.

سردر sar-dar (ا.) (ساختمان) سازهٔ ساخته‌شده بالای درِ ورودیِ

ساختمان به‌شکل‌های مختلف، که نقش اصلیِ آن جلوگیری از باران خوردن قفل، لولاها، دربازکنِ برقی، یا افرادی است که پشت در منتظر باز شدنِ در هستند.

سردرختی sar-deraxt-i (صـ.، إ.) میوهٔ درختی، به‌ویژه میوهٔ نارسی که هنوز چیده نشده: امسال سرما زده، همهٔ سردرختی‌ها ریخته.

سردرد sar-dard (إ.) ۱. (پزشکی) هرگونه درد کاسهٔ سر، که ممکن است براثر عفونت، مشکلات عروقی، توده‌های داخل جمجمه، و مانند آنها باشد. ۲. (گفتگو) آنچه موجب درگیری یا گرفتاری شود؛ مزاحمت؛ دردسر.

سردرگریبان sar-dar-garibān (صـ.، ق.) سر به زیر انداخته و به فکر فرورفته براثر اندوه.

سردرگم sar-dar-gom (صـ.) ۱. درهم‌پیچیده، آشفته، و بی‌نظم؛ درهم‌برهم: کلاف سردرگم. ۲. (صـ.، ق.) آشفته؛ حیران و سرگردان. ۳. (صـ.) راه راگم‌کرده یا از مقصد اصلی دورافتاده.

سردست sar-dast (إ.) ۱. لبهٔ آستین که روی آن برگردانده می‌شود؛ سرآستین. ۲. گوشت بازوی چهارپایان، به‌ویژه گاو و گوسفند.

سردسته s.-e (صـ.، إ.) فرمانده و رهبر یک گروه؛ رهبر؛ پیشوا.

سردستی sar-dast-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مجمل؛ گذرا. ۲. دم‌دستی. ۳. حاضری؛ ماحضر. ۴. مختصر؛ کم. ۵. (ق.) همراه‌با عجله؛ عجولانه.

سردسیر sard-sir (إ.) ۱. (جغرافیا) منطقه‌ای که تابستان‌های خنک و زمستان‌های بسیار سرد دارد؛ مقـ. گرمسیر. ۲. (صـ.) بسیار سرد؛ سرد.

سردفتر sar-daftar (إ.) مدیر و مسئول دفتر اسناد رسمی؛ محضردار.

سردکن sard-kon (إ.) (مکانیک) (فرهنگستان) چیلر.

سردکننده s.-ande (صـ.، إ.) ۱. هریک از دستگاه‌های ایجادکنندهٔ سرما. ۲. (إ.) ماده‌ای مانند فرئون که در دستگاه‌های سردکننده باعث ایجاد سرما می‌شود.

سردم sar-dam (إ.) ۱. (ورزش) سکویی نسبتاً بلند درکنار درِ ورودیِ زورخانه و مقابل گود که مرشد در آن می‌نشیند و تمریناتِ ورزشیِ ورزشکاران را هدایت می‌کند. ۲. محل اجتماعِ درویشان؛ خانقاه. ۳. محلی که کسی یا گروهی بیشترین اوقات خود را در آن می‌گذرانَد؛ پاتوق. ۴. (گفتگو) اولین چای که بعداز دَم کردن می‌خورند.

سردماغ sar-da(e)māq (صـ.) (گفتگو) دارای وضع جسمی و روحیِ خوب؛ سرحال.

سردمدار، سردم‌دار sar-dam-dār (صـ.، إ.) ۱. رهبر گروه؛ رئیس. ۲. (ورزش) در زورخانه، فردی که در زدن ضرب و خواندن اشعار حماسی و مذهبی مهارت دارد و برای هدایت تمرینات ورزشی در سردم زورخانه می‌نشیند.

سردمزاج sard-me(a)zāj (صـ.) ۱. دارای میل جنسیِ کم، یا فاقد میل جنسی. ۲. دارای مزاج سرد که رطوبت با مزاج او سازگار نباشد.

سردوزی sar-duz-i (حامصـ.) ۱. در خیاطی، دوختن لبه یا درز پارچه برای جلوگیری از ریش‌ریش شدن آن. ۲. (إ.) نوعی دوختِ لبه یا درز پارچه.

سردوشی[1] sar-duš-i (إ.) ۱. (نظامی) نوار نسبتاً باریکی که بر سرشانهٔ لباس نظامیان دوخته می‌شود و بر آن، درجهٔ نظامی را نصب می‌کنند؛ پاگون. ۲. چنین نواری که برای تزیین در لباس‌های غیرنظامی به‌کار می‌رود: سردوشی بارانی، سردوشی پیراهن آستین‌کوتاه.

سردوشی[2] .s (إ.) (فنی) وسیله‌ای که سرِ دوش آب قرار می‌گیرد و آب را پخش می‌کند؛ افشان.

سردوگرم‌چشیده sard-o-garm-če(a)š-id-e (صـ.) (گفتگو) دارای تجربه‌های بسیار؛ باتجربه.

سرده sarde (إ.) (گیاهی، جانوری) جنس.

سردی sard-i (حامصـ.) ۱. سرد بودن؛ برودت. ۲. (پزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مواد خوراکی‌ای که دارای رطوبت و موجب کاهش حرارت و ضعف عمومی است. ۳. (پزشکی‌قدیم) خاصیت و کیفیت مزاجی که درمقابل خوراکی‌های سرد حساسیت دارد. ۴. (إ.) (پزشکی‌قدیم) مادهٔ خوراکی‌ای که موجب کاهش گرما یا ضعف عمومیِ بدن می‌شود. ۵. (حامصـ.) نسبت‌به چیزی یا کسی بی‌اعتنا و بی‌علاقه بودن؛ بی‌میلی. ۶. کدورت و دلخوری.

■ **سردی... شدن (سردی‌ام شد، سردی‌ات شد،...)** (گفتگو) کاهش یافتن گرمای بدن کسی یا دچار ضعف جسمانی شدن براثر خوردن مواد خوراکیِ سرد. ● **سردی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌مهری نشان دادن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن. ■ **سردی... کردن (سردی‌ام کرد، سردی‌ات کرد،...)** (گفتگو) ■ سردی... شدن ←.

سرراست sar-rāst (صـ.) (گفتگو) ۱. مستقیم و بدون پیچ‌وخم. ۲. درست. ۳. بدون تغییر و تنوع؛ یکنواخت. ۴. (صـ.، ق.) بدون ابهام و پیچیدگی؛ صریح. ۵. (ق.) بدون کم‌وکسر یا باقی‌مانده و اضافی.

سرراهی sar[-e]-rāh-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی نوزادی که او را درکنار راه بگذارند تا کسی او را بردارد و بزرگ کند. ۲. (صـ.، إ.) هدیه یا پولی که قبل‌از سفر به مسافر می‌دهند.

سررسید sar-re(a)s-id (إ.) ۱. پایان زمان انجام کاری. ۲. (بانکداری) موعد پرداخت بدهی، به‌ویژه که به‌صورت سفته و

چک باشد. ۳. سررسیدنامه.

سررسیدنامه s.-nāme (اِ.) تقویمی به‌صورت دفترچه که معمولاً در هر صفحه جایی خالی برای یادداشت‌های روزانه دارد.

سررشته sar-rešt-e (اِ.) ۱. آنچه به‌کمک آن می‌توان به چیزی دست یافت یا به حقیقتِ موضوعی پی برد؛ سرنخ. ۲. اختیار امور اصلی و کلیدی یا بخش مهم و اداره‌کنندهٔ نهاد یا دستگاهی؛ زمام. ۳. آغاز و ابتدای هرچیز. ۴. آگاهی و تجربه.

■ **سررشتهٔ چیزی ازدست رفتن** از کنترل و اختیار خارج شدنِ آن. ■ **سررشتهٔ چیزی را به‌دست (به‌کف) آوردن** رازورمز آن را پیدا کردن؛ نسبت به آن آگاهی به‌دست آوردن. ● **سررشته داشتن** (مصـ.ل.) آگاهی و تجربه داشتن.

سرریز sar-riz (صـ.،اِ.) ۱. آنچه، به‌ویژه مایعات، که براثر پُر شدن ظرفی یا جایی مانند حوض از آن بیرون بریزد. ۲. (امصـ.) بیرون ریختن چیزی، به‌ویژه مایعات از ظرفی یا جایی مانند حوض براثر پُر شدن آن.

● **سرریز شدن** (مصـ.ل.) پُر، مالامال، و لبریز شدن. ● **سرریز کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پُر کردن ظرفی یا جایی از چیزی به‌حدی‌که مقداری ازسر آن بیرون بریزد. ۲. (مصـ.ل.) ازشدت فراوانی یا انبوهی، بیرون ریختن.

سر[و]زبان sar[-o]-zabān (اِ.) (گفتگو) قدرت سخن‌گویی؛ توانایی در بیان مقاصد.

سر[و]زباندار s.-dār (صـ.) (گفتگو) دارای توانایی در بیان مقاصد؛ حاضرجواب.

سرزبانی sar-zabān-i (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. نوک‌زبانی. ۲. بدون فکر و اندیشه یا بدون باور قلبی.

سرزده sar-zad-e (صـ.) ۱. آن‌که به‌طور ناگهانی به جایی وارد شود: مهمان سرزده. ۲. (ق.) به‌طور ناگهانی، غیرمنتظره، یا بدون اطلاع قبلی: یک روز سرزده آمد خانهٔ ما.

سرزمین sar-zamin (اِ.) پهنهٔ خاک متعلق به یک کشور یا قوم؛ کشور؛ مملکت؛ مرزوبوم.

سرزنده sar-zende (صـ.) دارای سلامت روحی و نشاط.

سرزنش sar-zan-eš (امصـ.) عیب‌ها، نقص‌ها، یا کوتاهی‌های کسی را بر او برشمردن، یا بازخواست کردن از او به‌علت کار خطا یا رفتار ناروا یا ناشایست او؛ ملامت؛ نکوهش.

سرزیربغل sar-zir-baqal (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر در سرپا خود را از زیر بغل حریف رد می‌کند، به پشت او می‌رود، یا او را از زمین بلند می‌کند.

سرژه serže [فر.: sergé] (اِ.) ۱. نوعی بافتِ پارچه که تارهای آن در یک طرف و پودهای آن در طرف دیگر نمایان است. ۲. پارچه‌ای که به‌این‌صورت بافته می‌شود؛ پارچه‌ای با خطوط مورب و جناغی.

سرس seres [انگـ.: Ceres] (اِ.) (نجوم) بزرگترین سیارک منظومهٔ شمسی و اولین سیارکی که کشف شد.

سرسام sar-sām (امصـ.) ۱. ازدست دادن تعادل روانی؛ حیرت و سرگشتگی. ۲. هذیان.

● **سرسام گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار رنج و آسیب روحیِ بسیار شدن براثر شلوغی، سروصدای زیاد، یا مانند آنها.

سرسام‌آور s.-ā(ʼā)var (صـ.) ۱. ایجادکنندهٔ سرسام. ۲. بسیار حیرت‌انگیز و تعجب‌آور.

سرسایه sar-sāye (اِ.) اتاق یا هرچیزی شبیه آن که بتوان به‌طور موقت در آن اقامت یا زندگی کرد؛ آلاچیق.

سرسبد sar-sabad (صـ.) دارای برتری نسبت‌به نظایر خود؛ برگزیده.

سرسبز sar-sabz (صـ.) ۱. پوشیده از برگ یا سبزه و گیاه، و دارای طراوت و تازگی. ۲. خوش‌وخرم؛ شادمان.

سرسپار sar-sepār (صـ.) سرسپرده.

سرسپرده sar-sepor-d-e (صـ.) وفادار و آمادهٔ فداکاری نسبت‌به شخص قدرتمند؛ مطیع؛ فرمانبردار.

سرستون sar-sotun (اِ.) (ساختمان) بخش حجاری‌شده یا تزیین‌شدهٔ بالای ستون.

سرسخت sar-saxt (صـ.) ۱. پایدار دربرابر پیشامدهای ناگوار، و کوشا در رسیدن به هدف؛ مقاوم؛ پرطاقت. ۲. لجوج.

سرسرا sar-sarā (اِ.) محوطه‌ای سقفدار درداخل خانه‌ها که درِ ورودیِ ساختمان به آن باز می‌شود و از آن‌جا به اتاق‌ها یا قسمت‌های دیگر می‌روند؛ هال.

سرسرکی sar-sar-aki (صـ.، ق.) (گفتگو) سرسری (م. ۱).

سرسره sor-sor-e (اِ.) ۱. نوعی وسیلهٔ بازی کودکان دارای پلکان در یک طرف و سطحی صیقلی، شیبدار، و لغزنده در طرف دیگر که برروی آن سُر می‌خورند. ۲. هرچیز، یا هرجای صاف، لغزنده، و شیبدار مانند زمین یخی.

سرسره‌بازی s.-bāz-i (حامصـ.) ۱. بازی کردن با سرسره. ۲. سُر خوردن برروی سطح یخی یا برفی به‌قصد تفریح و بازی.

سرسری sar-sar-i (صـ.،ق.) ۱. بدون دقت و تأمل لازم، یا از روی بی‌توجهی؛ سهل‌انگارانه؛ سرسرکی. ۲. (صـ.) بی‌دقت؛ سهل‌انگار. ۳. بی‌پایه؛ بی‌اساس. ۴. کوچک؛ اندک؛ بی‌اهمیت.

سرسلامتی sar-salāmat-i (حامص.) (گفتگو) تسلیت گفتن به کسی و آرزوی طول‌عمر کردن برای او.

سرسلسله sar-selsele (اِ.) مؤسس یک سلسله یا گروه، به‌ویژه سلسلهٔ پادشاهی.

سرسنگین sar-sang-in (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که نسبت‌به دیگری کم‌توجه و بی‌اعتناست یا حالتی شبیه قهر دارد. ۲. (ق.) ازروی کم‌توجهی و بی‌اعتنایی.

سرسوزن sar-suzan (اِ.) ۱. (پزشکی) غلافی پلاستیکی، که روی سوزن آمپول می‌گذارند تا از آسیب دیدن افراد استفاده‌کننده از آن جلوگیری کند. ۲. سوزن آمپول همراه غلاف پلاستیکی یا بدون غلاف.

سرسیلندر sar-silandr (اِ.) (فنی) قطعهٔ بالاییِ سیلندر موتور که قسمتی از محفظهٔ احتراق و جای بستن شمع در آن تعبیه شده‌است.

سرسیم sar-sim (اِ.) (فنی) وسیله‌ای فلزی، که سیم به‌کمک آن به ترمینال‌های دستگاه برقی متصل می‌شود.

سرسینه sar-sine (اِ.) گوشتِ قسمتِ جلوِ سینهٔ گوسفند.

سرشاخ sar-šāx (اِ.) ۱. (گیاهی) سرشاخه. ۲. (گیاهی) شاخهٔ باریک و نازک. ۳. (ورزش) در کُشتی، حالتی که دو کشتی‌گیر دروضعیت ایستاده دست‌ها و سرهایشان را در تماس با یکدیگر قرار می‌دهند و باگلاویز شدن و فشار به‌هم سعی در اجرای فنون مختلف می‌کنند.

☜ • **سرشاخ شدن (رفتن) با کسی** ۱. (گفتگو) گلاویز یا درگیر شدن با او. ۲. (ورزش) درحالت سرشاخ قرار گرفتن.

سرشاخه s.-e (اِ.) ۱. (گیاهی) شاخه‌های کوچک فرعی، که از شاخه، تنه، یا ساقهٔ اصلیِ درخت، درختچه، یا بوته جدا می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) جویبارها یا نهرهای اولیه که به شاخه‌های بزرگ‌تر یا به شاخهٔ اصلیِ رودخانه می‌پیوندد. ۳. رأس شبکه‌ای از افراد یا چیزهای مرتبط به‌هم که از آن منشعب شده‌باشند.

سرشار sar-šār (صـ.) ۱. پُر؛ لبریز: کاسهٔ سرشار. ۲. مالامال؛ آکنده؛ مملو: سرشار از شادی. ۳. فراوان؛ بسیار: ثروت سرشار، ذوق سرشار.

سرشانه sar-šāne (اِ.) ۱. بخشی از لباس که در آن، شانهٔ لباس به آستین وصل می‌شود. ۲. آن بخش از لباس که شانه را می‌پوشانَد.

سرشت serešt (اِ.) ماهیت ذاتیِ چیزی یا کسی؛ طبیعت؛ خمیرمایه؛ نهاد؛ گوهر.

سرشتن sereš-t-an (مصـ.م.، بمـ.: سِرِش) مخلوط کردن چیزی با چیزی دیگر؛ آغشتن.

سرشمع sar-šam' (اِ.) (فنی) ۱. حفاظ عایق سرِ شمع موتور، به‌شکل استوانه یا مانند سرِ چپق. ۲. انتهای سیمی که از دلکو خودرو می‌آید و روی شمع قرار می‌گیرد.

سرشک serešk (اِ.) اشک.

سرشکسته sar-šekast-e (صـ.) شرمنده؛ سرافکنده؛ خواروخفیف.

سرشکن sar-šekan (صـ.) (گفتگو) ویژگی چیزی به‌ویژه هزینه یا خسارتی که میان چند نفر تقسیم شود.

☜ • **سرشکن کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تقسیم کردن چیزی به‌ویژه هزینه یا خسارتی میان چند نفر.

سرشماری sar-šo(e)mār-i (حامص.) شمردن تعداد افراد یا اشیا در یک زمان و مکان مشخص و تهیهٔ آمار از آنها.

سرشناس sar-šenās (صـ.) شناخته‌شده؛ معروف.

سرشناسه s.-e (اِ.) ۱. مدخل در فرهنگ و دایرةالمعارف. ۲. عنوان.

سرشو[ی] sar-šu[-y] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه موهای سر را با آن شست‌وشو می‌دهند. ۲. گِل سرشور.

سرشور sar-šur (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) گِل سرشور.

سرشیر sar-šir (اِ.) لایه‌ای از چربی، که برروی شیر جوشیدهٔ سردشده بسته می‌شود.

سرشیشه sar-šiše (اِ.) نوعی پستانک دارای سوراخ یا سوراخ‌های ریز که بر سرِ شیشهٔ شیر کودکان شیرخوار نصب می‌شود؛ سرپستانک.

سرصفحه sar-safhe (اِ.) (چاپ‌ونشر) عنوان کتاب، بخش، یا فصل که دربالای صفحه‌ها چاپ می‌شود؛ مقِ. پاصفحه.

سرطاس sar-tās (اِ.) ظرفی در مغازه‌های بقالی و عطاری برای برداشتن چیزها و ریختن آنها در کیسه یا ترازو؛ سرتاس.



سرطاس‌نشان sar-e-tās-nešān (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) فال‌گیر یا دعانویسی که مردم را سرِ طاس می‌نشانَد و برای آنها فال می‌گیرد یا دعا می‌نویسد.

سرطان saratān [عر.] (اِ.) ۱. (پزشکی) عارضه‌ای ناشی از رشد مهارگسیختهٔ سلول‌های بدن براثر جهش مادهٔ ژنتیکی، که باعث ربودن غذا و اکسیژن سلول‌های طبیعی و رشد توده‌ای به‌نام تومور می‌شود: سرطان پوست، سرطان حنجره، سرطان ریه. ۲. (نجوم) صورت چهارم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالیِ آسمان، که به‌شکل خرچنگ تجسم شده‌است. ۳. (گاه‌شماری) برج چهارم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از جوزا و پیش‌از اسد، برابر با تیر؛ خرچنگ.

سرطان‌زا s.-zā (صـ.، اِ.) (پزشکی) ویژگی هر عامل فیزیکی، شیمیایی، یا ویروسی، که احتمال تغییر و جهش ژن‌ها را

افزایش می‌دهد و زمینه را برای سرطانی شدن سلول‌ها آماده می‌کند.

سرعت sor'at [عر.: سرعة] (اِمص.) ۱. تندیِ حرکت یا کار؛ شتاب. ۲. (اِ.) (فیزیک) مسافت طی‌شده در واحد زمان که واحد سنجش آن متر بر ثانیه، کیلومتر بر ساعت، مایل بر ساعت، گره، و مانند آنهاست.

☜ ▪ **سرعتِ انتقال** به‌سرعت فهمیدن چیزی. ▪ **سرعتِ اولیه** (فیزیک) سرعت متحرک در لحظهٔ شروع حرکت. ▪ **سرعت بخشیدن به‌کاری** شتاب کردن در به‌انجام رساندن آن. ▪ **سرعتِ خطی** (فیزیک) مقدار راه طی‌شده در واحد زمان. ● **سرعت رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سریع راندن وسیلهٔ نقلیه. ▪ **سرعتِ عمل** چابکی؛ چالاکی. ● **سرعت کردن** (مصـ.ل.) شتاب کردن؛ عجله کردن. ● **سرعت گرفتن** (مصـ.ل.) سرعت حرکت را زیاد کردن. ▪ **سرعتِ گریز (فرار)** (فیزیک) سرعتی که متحرک با رسیدن به آن از حوزهٔ جاذبهٔ زمین یا جِرم‌های آسمانیِ دیگر خارج می‌شود. ▪ **سرعتِ متوسط** (فیزیک) خارج‌قسمت راه پیموده‌شده بر زمان پیمودن آن راه. ▪ **سرعتِ مجاز** سرعت قانونیِ حرکت خودروها در مسیر مشخص. ▪ **به‌سرعت** به‌شتاب؛ فوری؛ فوراً.

سرعت‌سنج s.-sanj (اِ.) (فنی) وسیلهٔ اندازه‌گیری سرعت.

سرعت‌شکن sor'at-šekan (اِ.) بالهٔ کوچکی در هواپیما برای کاهش سرعت هنگام فرود.

سرعت‌گیر sor'at-gir (اِ.) (ساختمان) برجستگیِ روی سطح و درامتداد عرض خیابان که مقطع آن محدب و یکنواخت است و معمولاً به‌منظور کاستن از سرعت خودروهای عبورکننده ساخته می‌شود؛ گرده‌ماهی.

سرعشر sar-'ašr (اِ.) نشانه‌ای که برای تعیین هر ده آیه در حاشیهٔ قرآن می‌گذارند.

سرعمله sar-'amale (اِ.) سرپرست کارگران ساختمانی.

سرعنوان sar-'o(e)nvān (اِ.) عنوان بالای صفحه.

سرغزل sar-qazal (اِ.) مطلع غزل.

سرفراز sar-farāz [مخفـ. سرافراز] (صـ.) سرافراز.

سرفرماندهی sar-farmān-deh-i (حامصـ.) (نظامی) ۱. مقام رهبری و ریاست تمامی گروه‌های نظامی. ۲. (اِ.) مقر این رهبری. ۳. مجموعه‌ای متشکل از فرماندهان عالی‌رتبهٔ جنگی. ۴. (صـ.، اِ.) فرمانده کل.

سرفصل sar-fasl (اِ.) ۱. عنوان فصل کتاب. ۲. شروع؛ آغاز. ۳. مرحلهٔ بااهمیت از کار یا رویدادی.

سرفکنده sar-fekan-d-e [مخفـ. سرافکنده] (صـ.) سرافکنده.

سرفه sorfe (اِ.) (پزشکی) نوعی واکنش دفاعیِ بدن دربرابر ورود اجسام بیگانه که طی آن، هوا به‌طور ناگهانی و با صدای زیاد از ریه‌ها خارج می‌شود و عوامل بیگانه از مجاری تنفسی دفع می‌شود.

سرفیدن sorf-id-an (مصـ.م.، بمـ.: سرف) (گفتگو) سلفیدن.

سرقبیله sar-qabile (اِ.) رئیس قبیله.

سرقت serqat [عر.: سَرِقَة، سَرْقَة] (اِمص.) ربودن مال دیگری بدون رضایت مالک آن؛ دزدی.

☜ ▪ **سرقتِ ادبی** (ادبی) نسبت دادن سخنان و نوشته‌های دیگران به خود. ● **سرقت کردن** (مصـ.م.) دزدی کردن؛ دستبرد زدن. ▪ **به‌سرقت بردن** دزدیدن؛ ربودن. ▪ **به‌سرقت رفتن** دزدیده شدن؛ ربوده شدن.

سرقدم sar-qadam (اِ.) (گفتگو)

☜ ● **سرقدم رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. برای قضای حاجت به مستراح رفتن، به‌ویژه به‌طور متوالی و براثر اسهال. ۲. (مصـ.م.) کاری را به‌طور ناشیانه یا سرسری انجام دادن.

سرقفلی sar-qofl-i (اِ.) (حقوق) ۱. ارزش مِلک تجاری که معمولاً براثر سعی و ابتکار مستأجر درراه کسب‌وکار ایجاد می‌گردد و به مستأجر تعلق دارد؛ حق‌کسب. ۲. وجهی که مستأجر جدید مِلکی به مستأجر قبلی یا مستأجر اول به مالک مورد اجاره برای انتقال منافع مورد اجاره به خود می‌پردازد.

☜ ▪ **سرقفلی داشتنِ چیزی** (گفتگو) باارزش بودنِ آن.

سرقلیان sar-qa(e)lyān (اِ.) ۱. ظرفی فنجان‌مانند با کف مشبک دربالای قلیان که محل گذاشتن تنباکو و آتش است. ۲. تنباکو و آتش محتوی این ظرف: سرقلیان را تازه کن.

سرک sar-ak (اِ.) ۱. آنچه اضافه‌بر حد موردنظر یا موردنیاز است؛ اضافه؛ زیادی. ۲. (کشاورزی) راهی که در نهر یا جوی ایجاد می‌کنند تا آب از آن‌جا به مکان‌های دیگری که باید آبیاری شود، جاری گردد.

☜ ● **سرک کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. سر را بیرون آوردن از جایی و نگاه کردن پنهانی معمولاً برای پاییدن کسی یا سر درآوردن از چیزی. ۲. سر زدن به جایی.

سرکار sar-kār (اِ.) ۱. (نظامی) عنوانی احترام‌آمیز برای خطاب به نظامیان. ۲. عنوانی احترام‌آمیز خطاب به زنان یا مردان. ۳. (احترام‌آمیز) عنوانی که به‌جای ضمیر تو یا شما به‌کار می‌رود.

☜ ▪ **سرکارِ عالی** (احترام‌آمیز) عنوانی برای آقایان؛ حضرت‌عالی. ▪ **سرکارِ عِلّیّه** (احترام‌آمیز) عنوانی برای خانم‌ها.

سرکارگر sar-kār[-e]-gar (اِ.) آن‌که سرپرستی گروهی کارگر را برعهده دارد.

سرکاری sar-e-kār-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی عمل یا رفتاری که ازروی شوخی یا برای آزارواذیت انجام می‌شود و کسی را

به کاری بیهوده مشغول می‌دارد.

سرکاغذ sar-kāqaz (اِ.) سربرگ (مِ. ۱ و ۲).

سرکتاب sar-ketāb (اِ.) (فرهنگ‌عوام) فال ازروی کتاب.

■ **سرکتاب باز کردن** (فرهنگ‌عوام) سرکتاب دیدن. ⊙ **سرکتاب دیدن** (فرهنگ‌عوام) دیدن فال ازروی کتاب.

سرکج sar-kaj (صِ.) ۱. دارای سرِ مایل؛ اریب: میخ سرکج. ۲. ویژگی چیزهایی مانند پارچه و فرش که یک طرف آن کوتاه‌تر از طرف دیگر باشد. ۳. (اِ.) سرکش (مِ. ۵).

سرک‌دار sar-ak-dār (صِ.) نامیزان (ترازو).

سرکرده sar-kard-e (صِ.، اِ.) فرمانده؛ رئیس.

سرکش sar-ke(a)š (صِ.) ۱. نافرمان؛ عصیانگر؛ یاغی. ۲. رام‌نشده؛ وحشی. ۳. (صِ.، اِ.) میوه‌فروش دوره‌گرد که میوه را در ظرفی بر سر می‌گیرد و حمل می‌کند. ۴. (قِ.) به‌حالت رام‌نشده. ۵. (اِ.) بخشی از حرف ک و گ که به‌صورت خطی کوتاه و مایل بر سر آنها گذاشته می‌شود. ۶. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، اره‌ای که برای شانه کردن پرزهای فرش پس‌از هر دوسه رج بافت به‌کار می‌رود.

سرکشی s.-i (حامص.) ۱. دیدار کردن از کسی (جایی) برای نظارت و مطلّع شدن از وضعیت او (آن)؛ بازرسی کردن. ۲. سرپیچی کردن از دستورها و خواست‌های دیگران؛ نافرمانی.

سرکنسول sar-konsul (اِ.) (سیاسی) سرپرست کنسولگری‌های کشوری در کشور دیگر.

سرکنسولگری s.-gar-i (اِ.) (سیاسی) تشکیلاتی وابسته به سفارت یک کشور در کشور دیگر که به امور مربوط به روادید و مهاجرت رسیدگی می‌کند.

سرکنگبین serk-angabin (اِ.) سکنجبین.

سرکوب sar-kub (اِمص.) ۱. منکوب کردن و شکست دادن. ۲. جلوگیری از عملی، به‌ویژه جلوگیری از حرکت اعتراض‌آمیز جمعی با اعمال خشونت‌آمیز و ستیزه‌جویانه.

سرکوبی s.-i (حامص.) ۱. سرکوب. ۲. (روان‌شناسی) از مکانیسم‌های دفاعیِ روان که مشخصهٔ آن، گرایش به واپس راندن خاطرات است.

سرکوفت sar-kuft (اِمص.) (گفتگو) سرزنش همراه‌با تحقیر.

● **سرکوفت زدن** (مصل.، مصم.) (گفتگو) سرزنش کردن؛ طعنه زدن.

سرکه serke (اِ.) مایع ترشی که قسمت اصلیِ آن، اسیداستیک و آب است، از تخمیر مواد گوناگون، به‌ویژه از انگور و سیب به‌دست می‌آید، و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

سرکه‌انگبین s.-'angabin (اِ.) سکنجبین.

سرکه‌شیره serke-šir-e (اِ.) مایعی شیرین که از ترکیب سرکه و شیرهٔ انگور یا عسل به‌دست می‌آید.

سر[و]کیسه sar[-o]-kise (اِمص.) (گفتگو) شستن یا تراشیدن سر، و کیسه کشیدن در گرمابه.

● **سر[و]کیسه کردن** (مصم.) (گفتگو) ۱. سرکیسه. ۲. با فریب و حیله پول و مال کسی را گرفتن.

سرگذشت sar-gozašt (اِ.) ۱. مجموعهٔ حوادثی که برای شخصی، گروهی، یا ملتی درطول زندگی پیش می‌آید. ۲. شرح یک حادثه. ۳. (فرهنگستان) بیوگرافی؛ زندگی‌نامه.

سرگران sar-gerān (صِ.) سرسنگین (مِ. ۱).

سرگرد sar-gord (اِ.) (نظامی) افسری که دارای درجهٔ بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ دوم است و فرماندهی یک گردان را برعهده دارد.

سرگردان sar-gard-ān (صِ.، قِ.) ۱. آن‌که نمی‌داند چه‌کار بکند یا کجا برود؛ بلاتکلیف؛ راه‌گم‌کرده. ۲. آواره؛ دربه‌در؛ بی‌خانمان. ۳. پریشان؛ سرگشته؛ متحیر.

سرگرم sar-garm (صِ.) آن‌که حواسش متوجه کار یا فعالیتی است؛ مشغول.

سرگرمی s.-i (حامص.) فعالیتی که در اوقات فراغت برپایهٔ میل و انگیزهٔ شخصی و به‌منظور لذت بردن از این اوقات انجام می‌گیرد؛ مشغولیت.

سرگروه sar-goruh (اِ.) آن‌که سرپرستی و ادارهٔ یک گروه را برعهده دارد.

سرگروهبان، سرگروه‌بان s.-bān (اِ.) (نظامی) ۱. درجه‌داری در یک واحد کوچک نظامی، به‌ویژه گروهان که تدارکات را برعهده دارد. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای درجه‌داران.

سرگشاده sar-gošā-d-e (صِ.) ۱. فاقد برچسب، در، دریچه، یا حفاظ: پاکت سرگشاده، ظرف سرگشاده. ۲. گسترده؛ پهن‌شده.

سرگشته sar-gašt-e (صِ.، قِ.) ۱. آن‌که نتواند تصمیم مشخصی بگیرد یا راه و هدف معیّنی را دنبال کند؛ سرگردان. ۲. درمانده؛ بیچاره. ۳. آواره؛ دربه‌در. ۴. سراسیمه و هراسان. ۵. حیران؛ متحیر.

سرگل sar-gol (صِ.) بهترین از هرچیزی.

سرگله sar-gal[l]e (اِ.) گوسفندی درشت که درجلو گله حرکت می‌کند.

سرگنجشکی sar-gonješk-i (اِ.) کوفته‌ریزه؛ کله‌گنجشکی.

سرگوشی sar[-e]-guš-i (قِ.) ۱. درگوشی. ۲. (حامص.) سخن گفتن به‌صورت آهسته؛ پچ‌پچ.

سرگیجه sar-gij-e (اِ.) (پزشکی) احساس حرکت و چرخش بیمار یا اشیای اطراف او که ممکن است براثر اشکالات گوش درونی یا راه‌ها و مراکز عصبیِ دخیل در حفظ تعادلِ بدن باشد.

● **سرگیجه گرفتن** (مصل.) ۱. دچار سرگیجه شدن. ۲.

ناراحت شدن براثر سروصدای زیاد یا شلوغیِ محیط.

سرگین se(a)rgin (اِ.) فضلهٔ چهارپایان، به‌ویژه دام‌ها؛ پِهِن.

سرگین‌غلتان s.-qalt-ān (اِ.) (جانوری) جُعَل.

سرگین‌گردان se(a)rgin-gard-ān (اِ.) (جانوری) جُعَل.

سرلشکر sar-laškar (اِ.) (نظامی) امیری که دارای درجهٔ بالاتر از سرتیپ و پایین‌تر از سپهبد است و معمولاً فرماندهی یک لشکر را برعهده دارد.

سرلوحه sar-lo[w]he (اِ.) ۱. نقش و نگاری که دربالای صفحات کتاب، به‌ویژه در صفحهٔ اول کتاب یا کتیبه‌های آجریِ سردرها ایجاد می‌شود. ۲. آنچه درآغاز هر امری قرار می‌گیرد یا دارای تقدم و اولویت است. ۳. سرمشق؛ الگو؛ نمونه. ۴. دستورکار؛ برنامه.

سرم serom [فر.: sérum] (اِ.) ۱. (پزشکی) محلول آب‌مقطر حاوی موادی مانند نمک و قند، که برای تغذیه یا مقاصد درمانی به بیمار داده می‌شود. ۲. (جانوری) مایع زلال شبیه پلاسما که پس‌از لخته شدن خون از بخش جامد آن جدا می‌شود.

سرما sarmā (اِ.) ۱. دمای نسبی پایین‌تر از حد معمول یا مطلوب؛ سردی؛ برودت؛ مقِ. گرما. ۲. (فیزیک) پدیدهٔ ناشی از کاهش انرژی که موجب انجماد یا انقباض اجسام می‌شود.

☜ • **سرما خوردن** (مصـ.ل.) مبتلا شدن به سرماخوردگی. ▪ **سرما زدن کسی (چیزی)** درمعرض هوای سرد قرار گرفتن و آسیب دیدنِ او (آن): شکوفه‌ها را سرما زده‌است. ▪ **سرمایِ پیرزن (سرمایِ پیرزنه، سرما پیرزن، سرما پیرزنه)** هفت روز از زمستان که سه روز آخر بهمن و چهار روز اول اسفند است.

سرماخوردگی s.-xor-d-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عفونت ویروسیِ دستگاه تنفسیِ فوقانی که با تب خفیف، احساس سرما، کوفتگی، و آب‌ریزش بینی همراه است.

سرمادرمانی sarmā-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) استفاده از سرما در درمان بعضی بیماری‌ها.

سرمازا sarmā-zā (صـ.، اِ.) (فیزیک) کریوژنیک.

سرمازدگی sarmā-zad-e-gi (حامصـ.) آسیب دیدن بافت‌های بدن یا اندام‌های گیاهان براثر قرار گرفتن درمعرض سرمای شدید.

سرمایش sarmā-y-eš (امصـ.) (فنی) ۱. خنک کردن آب‌وهوا به‌کمک دستگاه خنک‌کننده. ۲. خنک کردن هوای داخل ساختمان‌های اداری یا مسکونی؛ مقِ. گرمایش.

سرمایه sar-māye (اِ.) ۱. ثروتی به‌شکل پول یا مِلک و مانند آنها. ۲. آنچه شخص از چیزهای غیرمادی دارد؛ دارایی غیرمالی؛ دارایی معنوی: سرمایهٔ فکری، سرمایهٔ علمی. ۳. (اقتصاد) مالی که عواید پولی به‌دست می‌دهد.

سرمایه‌دار s.-dār (صـ.) ۱. دارای سرمایه؛ ثروتمند. ۲. (اقتصاد) ویژگی آن‌که سرمایهٔ خود را در تولید یا تجارت به‌کار می‌اندازد.

سرمایه‌داری s.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (اقتصاد) نظامی اقتصادی، که در آن، ابزار تولید و توزیع عمدتاً خارج از اختیار دولت و متعلق به گروه خاصی است و سودآوری مهم‌ترین انگیزهٔ فعالیت‌های اقتصادی شمرده می‌شود. ۲. (سیاسی) نظام حکومتی‌ای که برپایهٔ این نظام استوار است.

☜ ▪ **سرمایه‌داریِ دولتی** (اقتصاد) نوعی نظام اقتصادی، که دولت در آن مالک ابزار تولید و توزیع است.

سرمایه‌گذاری sar-māye-gozār-i (حامصـ.) (اقتصاد) به‌کار انداختن سرمایه برای به‌دست آوردن سود، به‌ویژه در فرایند تولید.

سرمایی sarmā-y(')-i (صـ.) ویژگی آن‌که دربرابر سرما تحمل کمی دارد.

سرم‌درمانی serom-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) سروتراپی.

سرمربی sar-morabbi (اِ.) (ورزش) آن‌که نقش اصلی در رهبری و هدایت تیم را دارد و مربی و کمک‌مربی زیرنظر او بازیکنان را تعلیم و تمرین می‌دهند.

سرم‌سازی serom-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) تهیهٔ سِرُم خون جانوران ایمن در شرایط ضدعفونی‌شده، برای مصارف درمانی.

سرمست sar-mast (صـ.، قـ.) ۱. دارای عاطفهٔ برانگیخته و بسیار شادمان؛ سرخوش. ۲. مست از مشروبات الکلی. ۳. خودپسند؛ مغرور.

سرمشق sar-mašq (اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه دارای ویژگی‌های شایسته است و می‌تواند نمونه و مَثَلی برای دیگران باشد؛ الگو؛ نمونه. ۲. (خوشنویسی) خطی که استاد خطاط معمولاً دربالای صفحه می‌نویسد تا شاگردان ازروی آن تمرین کنند. ۳. مشقی که برای نوشتن به کودکان می‌دهند تا ازروی آن تمرین کنند.

☜ • **سرمشق دادن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌عنوان نمونه و الگو، دیگران را برای کارهای نیک و پسندیده راهنمایی کردن. ۲. (خوشنویسی) نوشتن خطی دربالای صفحه تا مبتدی ازروی آن بنویسد و تمرین کند. ▪ **سرمشق قرار دادن کسی (چیزی)** او (آن) را الگو و نمونه قرار دادن و از او (آن) پیروی کردن. ▪ **سرمشق گرفتن از کسی (چیزی)** سرمشق قراردادن کسی.

سرمقاله sar-maqāle (اِ.) مقاله‌ای دربارهٔ مسائل مهم روز که معمولاً در صفحهٔ اول مجله یا روزنامه نوشته می‌شود.

سرمنزل sar-manzel (اِ.) ۱. اقامتگاه؛ منزل. ۲. مرحله.
سرمنشأ sar-manša' (اِ.) باعث؛ موجب؛ سبب.
سرمه serme [فر.: cermet] (اِ.) ماده‌ای مرکّب از سرامیک و فلز، بسیار نازک، توخالی، و به‌حالت فنری، که روی آن آب‌نقره یا آب‌طلا می‌زنند و از آن برای دوختن تابلوهای تزیینی استفاده می‌شود.
سرمه sorme (اِ.) (مواد) مخلوطی از کانه‌های آنتیموان که سیاه‌رنگ است و از آن برای آرایش پلک چشم و مژه‌ها استفاده می‌شود؛ سورمه. سرمه‌های امروزی، مخلوطی از آهن و سرب و بعضی مواد دیگر است یا از سوزاندن دانه‌های روغنی به‌دست می‌آورند.
▪ **سرمه به چشمِ کور مالیدن** (گفتگو) کار بیهوده کردن. ○ **سرمه کشیدن** ۱. سرمه مالیدن (به چشم). ۲. ● (مصـ.مـ.) کور کردن.
سرمه‌ای s.-'(y)-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سرمه؛ آبی تیرهٔ مایل به سیاه؛ سورمه‌ای. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی؛ سورمه‌ای.
سرمه‌دان sorme-dān (اِ.) ظرف یا کیسه‌ای کوچک که در آن سرمه می‌ریزند.
سرمه‌دوزی serme-duz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) عملِ دوختن سِرمه برروی پارچه معمولاً به‌شکل گل یا پرنده برای تزیین.
سرنا sornā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادیِ چوبیِ مخروطی‌شکل از خانوادهٔ نی با قمیش مضاعف، در اندازه‌های بین ۳۰ تا ۶۰ سانتی‌متر و اَشکال مختلف، با ۶ تا ۷ سوراخ.



▪ **سرنا را از سرِ گشادش زدن** (گفتگو) کار ناشیانه کردن.
سرنام sar-nām (اِ.) سرواژه (مِ. ۱).
سرنامه sar-nāme (اِ.) آنچه در اول کتاب یا نامه نوشته شود؛ عنوان.
سرناوی sar-nāv-i (اِ.) (نظامی) درجه‌ای در نیروی دریایی برابربا سرجوخه.
سرنج soranj (اِ.) گَردِ سمّی از ترکیبات سرب و اکسیژن به‌رنگ قرمز روشن که در نقاشی، تذهیب، ساختن باتری خودروها، شیشه‌سازی، سفالگری، و نیز به‌عنوان رنگ ضدزنگ روی سطوح آهنی و فولادی به‌کار می‌رود.
سرند sarand (اِ.) ۱. (ساختمان) وسیله‌ای متشکل از یک قاب



مستطیل و تور سیمی درون آن، که برای جدا کردن دانه‌های مصالح ساختمانی، در اندازه‌های مختلف، از آن استفاده می‌شود، به‌ویژه برای ماسه، شن، و خاک. ۲. غربال.
▪ ● **سرند کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جدا کردن اجسام ریزودرشت از یکدیگر به‌وسیلهٔ سرند؛ الک کردن. ۲. الک کردن (مِ. ۲).
سرنسخه sar-nosxe (اِ.) هر برگ از نسخه‌های پزشک که در کنار یا بالای آن نام، تخصص، و شمارهٔ نظام‌پزشکی او ثبت شده‌است.
سرنشین sar-nešin (صـ.، اِ.) آن‌که در یک وسیلهٔ نقلیه نشسته‌است، اعم‌از اتومبیل، کشتی، هواپیما، قطار، و مانند آنها.
سرنگ sorang [فر.: seringue] (اِ.) (پزشکی) لوله‌ای پیستون‌دار ازجنس شیشه یا پلاستیک که برای تزریق مواد به بدن یا کشیدن مایعات از بدن یا ظرف به‌کار می‌رود.
سرنگون sar-negun (صـ.) ۱. دارای حالتی که در آن، سر رو به پایین باشد؛ واژگون. ۲. از مقام و قدرت برکنارشده؛ معزول. ۳. (ق.) به‌حالت واژگونه.
▪ ● **سرنگون شدن** (مصـ.ل.) ۱. واژگون شدن. ۲. فرو ریختن؛ ازبین رفتن؛ نابود شدن. ۳. ازدست دادن قدرت یا مقام. ● **سرنگون کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نابود کردن؛ ازبین بردن. ۲. ساقط کردن؛ از قدرت انداختن.
سرنگهدار، سرنگه‌دار ser-negah-dār (صـ.) رازدار.
سرنوشت sar-nevešt (صـ.،اِ.) ۱. آنچه ازپیش برای انسان مقدر شده‌است؛ تقدیر. ۲. سرانجام کسی یا چیزی. ۳. سرگذشت؛ ماجرا.
سرنوشت‌ساز s.-sāz (صـ.) دارای اهمیت و نقش تأثیرگذار در زندگی یا وقوع حوادث آینده.
سرنوشته sar-nevešt-e (صـ.،اِ.) عنوان؛ تیتر.
سرنیزه sar-neyze (اِ.) جسمی فلزی و نوک‌تیز که بر سر چوب، نیزه، یا تفنگ قرار می‌دهند.
سرو sarv (اِ.) (گیاهی) هریک از انواع درختان بازدانه از خانوادهٔ مخروطیان که همیشه‌سبز است.



▪ ■ **سروِ شیراز** (گیاهی) سروناز. ■ **سروِ طلایی** (گیاهی) گیاهی درختی و زینتی از خانوادهٔ سرو که همیشه‌سبز و ستونی یا مخروطی است. ■ **سروِ کوهی** (گیاهی) اُرس. ■ **سروِناز** (گیاهی) گیاهی درختی از بازدانگان که بلند و زینتی است؛ سروِ شیراز. ■ **سروِ نقره‌ای** (گیاهی) نوعی سرو زینتی و کاشتنی، که برگ‌های نقره‌ای‌رنگ دارد.

سرو serv [انگ./ فر.: serve] (إ.) ۱. (ورزش) سرویس. ۲. (إمصـ.) سرو کردن.

• سرو کردن (مصـ.مـ.) عرضه کردن خوردنی یا نوشیدنی به مهمان یا مشتری؛ پذیرایی کردن.

سرواژه sar-vāže (إ.) ۱. واژه‌ای که از حرف‌های اول یک نام مرکّب چندواژه‌ای ساخته شده‌باشد، مانند «هما» (= هواپیمایی ملی ایران). ۲. عنوانی به‌ویژه در فرهنگ، دایرةالمعارف، فهرست، و مانند آنها که اطلاعاتی در ذیل آن آمده‌باشد؛ مدخل.

سروان sar-vān (إ.) (نظامی) افسری که دارای درجهٔ بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است و فرماندهی یک گروهان را برعهده دارد.

سروتراپی serot[e]rāpi [فر.: sérothérapie] (إمصـ.) (پزشکی) درمان بیماری ازراه تزریق سِرُم خون کسانی‌که دربرابر آن بیماری خاص ایمن هستند؛ سرم‌درمانی.

سرود sorud (إ.) ۱. (موسیقی) شعری معمولاً متشکل از چندین فقرهٔ هم‌ساختار و هم‌قافیه که در یک آهنگ مشخص به‌آواز خوانده شود. ۲. هرنوع آواز آهنگین.

■ سرودِ ملی (موسیقی) سرودی که نشانهٔ هویت یک ملت یا کشور است و معمولاً در مراسم رسمی خوانده یا نواخته می‌شود.

سرودست‌شکسته sar-o-dast-šekast-e (صـ.، ق.) (گفتگو) ناقص؛ بد؛ نارسا.

سرودن sorud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سرا[ی]) به‌نظم درآوردن؛ شعر ساختن.

سروده sorud-e (إ.) سخن منظوم؛ شعر.

سرور sar-var (صـ.،إ.) ۱. آن‌که مورد احترام است و نسبت‌به دیگری یا دیگران سِمَت بزرگی دارد. ۲. فرمانده؛ رئیس؛ بزرگ.

سرور server [انگ.: server] (إ.) (کامپیوتر) آن‌که با استفاده از تجهیزات مخصوص، امکان استفاده از اینترنت را ازطریق خط تلفن به مشترکان خود می‌دهد.

سرور sorur [عر.] (إمصـ.) خوشحالی؛ شادمانی.

سروری sar-var-i (حامصـ.) ۱. بزرگی؛ عظمت. ۲. ریاست؛ مدیریت؛ فرماندهی.

سروز seroz [انگ.: serous] (إ.) (جانوری) غشایی که سطح حفره‌های داخلیِ بدن را که با خارج مربوط نیستند، می‌پوشانَد.

سروستان sarv-estān (إ.) مکانی که در آن، درخت سرو بسیاری وجود داشته‌باشد.

سروش soruš (إ.) ۱. پیام‌آور. ۲. پیامی که از عالم غیب برسد؛ الهام. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

سروقت sar[-e]-vaqt (إ.) سراغ؛ پرسش؛ جستجو.

■ [به] سروقتِ کسی (چیزی) رفتن (آمدن) (گفتگو) ۱. به سراغ، به دیدار، یا به جستجوی او (آن) رفتن (آمدن). ۲. به‌سراغ او رفتن به‌قصد حمله یا تجاوز.

سروکول sar-o-kul (إ.) (گفتگو) بخش بالاییِ بدن، به‌ویژه پشت، گردن، و سر.

سرومر sor-o-mor (صـ.، ق.) (گفتگو) سالم و سرحال؛ چاق‌وچله.

■ سرومروگنده (گفتگو) سرومر.

سرویراستار sar-virāst-ār (صـ.، إ.) آن‌که در مؤسسهٔ نشرِ کتاب یا نشریه‌ای، وظیفهٔ انتخاب و هدایت ویراستاران و نظارت بر کار آنها را برعهده دارد.

سرویس servis [فر./ انگ.: service] (إمصـ.) ۱. فعالیتی که معمولاً برای برطرف کردن نیازهای فردی یا اجتماعی انجام می‌شود؛ خدمت. ۲. (إ.) خودروی که در ساعات کار در خدمت اعضای مؤسسه‌ای است و به‌ویژه ایاب‌وذهاب آنها را برعهده دارد: سرویس مدرسه. ۳. مجموعه‌ای از وسایل و تجهیزات، به‌ویژه مبلمان منزل؛ وسایل آشپزخانه، و مانند آنها: سرویس اتاق‌خواب. ۴. مجموعه‌ای از ظروف یا اشیای متناسب باهم: سرویس جواهرات، سرویس غذاخوری. ۵. مزد پیش‌خدمت یا بهای امکانات خدماتی‌ای که در هتل یا رستوران به مشتری عرضه می‌شود. ۶. مؤسسه‌ای که به یکی از امور اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها اختصاص دارد: سرویس‌های اطلاعاتی. ۷. بخشی از یک اداره یا سازمان که کار معیّنی دارد: سرویس هنریِ مجله. ۸. (ساختمان) مجموعهٔ دست‌شویی، توالت، و حمام هر ساختمان. ۹. زمان کار اداری: سرویس کار ما از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعدازظهر است. ۱۰. مجموع وسایل و فعالیت‌های مربوط به کاری: سرویس حمل‌ونقل، سرویس مسافربری. ۱۱. (إمصـ.) (فنی) بازدید کردن، تعمیرات جزئی، تعویض قطعه، و تنظیم یک دستگاه، که معمولاً برحسب نیاز انجام می‌شود: سرویس دستگاه شوفاژ، سرویس ساعت. ۱۲. (إ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، بدمینتون، و والیبال، ضربه‌ای که برای آغاز بازی به توپ زده می‌شود.

■ سرویسِ بهداشتی (ساختمان) سرویس. **• سرویس دادن** (مصـ.لـ.) درجهت رفاه و حل مشکلات فعالیت کردن؛ عرضه کردن خدمات. **• سرویس زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس، والیبال، و بدمینتون، زدن ضربهٔ سرویس. **• سرویس کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) اذیت‌وآزار شدید رساندن به کسی. ۲. (گفتگو) ⚠ با کسی عمل جنسی

انجام دادن. ۳. (فنی) سرویس.

سرویس‌کار s.-kār (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که دستگاه یا وسیله‌ای را تعمیر می‌کند.

سره۱ sare (صـ.، اِ.) ۱. صحیح؛ درست. ۲. (صـ.) خالص؛ ناب: فارسی سره.

سره۲ sar-e (اِ.) ۱. آنچه در سر چیزی قرار می‌گیرد. ۲. دانهٔ درازی به‌اندازهٔ هستهٔ خرما که بین تسبیح و منگوله قرار می‌گیرد.

سرهم‌بندی sar[-e]-ham-band-i (حامصـ.) (گفتگو) سطحی، سرسری، و بدون دقت و ظرافت، کاری را انجام دادن.

سرهم‌رفته sar-e-ham-raft-e (صـ.، ق.) (گفتگو) روی‌هم‌رفته؛ به‌طورکلی.

سرهم‌نویسی sar[-e]-ham-nevis-i (حامصـ.) نوشتن کلمات به‌صورت متصل.

سرهمی sar-ham-i (صـ.، اِ.) نوعی لباس بچه که در آن، پوشش بالاتنه و پایین‌تنه به‌هم چسبیده‌است.

سرهنگ sar-hang (اِ.) (نظامی) افسر ارشدی که دارای درجهٔ بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرتیپ است و معمولاً فرماندهی یک هنگ را برعهده دارد.

سره‌نویسی sare-nevis-i (حامصـ.) نوشتن به زبانی که واژه‌های قرضی نداشته‌باشد.

سری seri [فر.: série] (اِ.) ۱. (گفتگو) اشیا یا پدیده‌های هم‌جنس یا هم‌نوع که یک مجموعه را تشکیل می‌دهند: سِری لوازم آشپزخانه. ۲. (گفتگو) دسته؛ گروه. ۳. (ریاضی) مجموعه‌ای محدود یا نامحدود از اعداد یا جمله‌های ریاضی که با توالی معیّنی مرتب شده‌باشند. ۴. (صـ.،اِ.) (برق) متوالی.

سری serr-i (صـ.، ق.) ۱. پنهانی؛ مخفیانه. ۲. (صـ.) درجهٔ دوم از اسناد محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده.

سری sori (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) علامت افزایش صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده.

☜ ▪ **سری و کُرن** (موسیقی‌ایرانی) ← کُرن.

سریال ser[i]yāl [فر.: sérial] (صـ.، اِ.) آنچه پشت‌سرهم عرضه می‌شود؛ مجموعه: سریال تلویزیونی، شمارهٔ سریال کالا.

سری‌تراش seri-tarāš (صـ.، اِ.) (فنی) ۱. ماشینِ تراشِ اختصاصی، که روی قطعات مشابه، عملیات ماشین‌کاری معیّنی را به‌طور پیوسته تکرار می‌کند. ۲. آن‌که با این ماشین کار می‌کند.

سریدن sor-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: سُر) سُر خوردن؛ لیز خوردن؛ لغزیدن.

سری‌دوزی seri-duz-i (حامصـ.) عمل و شغل دوختن نوع معیّنی از پوشاک به‌صورت انبوه؛ مقـِ. تک‌دوزی.

سریش seriš (اِ.) ۱. پودر نرمی که از ریشهٔ خشک‌شدهٔ گیاهی به‌همین‌نام گرفته می‌شود. ۲. چسب خمیری‌شکلی که از اضافه کردن آب به این پودر به‌دست می‌آید و ازجمله در صحافی از آن استفاده می‌شد. ۳. (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ سوسن که بی‌ساقه و دارای گل‌های خاردار و ریشهٔ ضخیم است. ۴. (مواد) سریشم.

سریشم serišom (اِ.) (مواد) مادّهٔ چسباننده‌ای که از استخوان جانوران، ژلاتین، و مانند آنها به‌دست می‌آید و در مدل‌سازی و نجاری از آن استفاده می‌شود.

☜ ▪ **سریشم ماهی** (مواد) مادّهٔ چسباننده‌ای که از روغن ماهی یا پوست ماهی می‌سازند و به‌صورت چسب مایع در مونتاژ عکس، رنگ‌ها، و آهارها از آن استفاده می‌شود.

سریع sari' [عر.] (صـ.) ۱. تند (مـ.۱). ۲. فوری. ۳. زبروزرنگ؛ چالاک. ۴. (ق.) به‌سرعت؛ به‌تندی؛ شتابان.

سریعاً sari'.an [عر.] (ق.) سریع.

سریع‌الانتقال sari'.o.l.'enteqāl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به‌سرعت و بدون تأمل زیاد، مسائل را درک می‌کند؛ تیزهوش. ۲. دارای حرکت سریع.

سریع‌السیر sari'.o.s.seyr [عر.: سریع‌السَّیر] (صـ.) تندرو؛ دارای حرکت سریع.

سری‌کاری seri-kār-i (حامصـ.) عمل و شغل تولید یک نوع کالا به‌صورت انبوه.

سریل ser[i]yel [فر.: sériel] (اِ.) (موسیقی) فن آهنگ‌سازی براساس ترتیب ازقبل تعیین‌شده و ساخته‌شدهٔ صداها و ارتباط دادن آنها به یکدیگر.

سریم seriyom [فر.: cérium] (اِ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ و غیرسمّی که در تهیهٔ سنگ فندک و توری‌های چراغ‌گاز به‌کار می‌رود. بعضی ترکیبات آن مصرف دارویی دارد.

سرین sorin (اِ.) (جانوری) ناحیهٔ عضلانی و نسبتاً برجستهٔ زیر تهیگاه که نشیمنگاه انسان است و قسمت بالاییِ آن، کفل است.

سریه sariy[y]e [عر.: سریّة] (اِ.) جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیامبر (ص) در آن شرکت نمی‌کرد؛ مقـِ. غزوه.

سزا se(a)z-ā (اِ.) پاداش عمل، به‌ویژه پاداش عمل بد.

☜ ▪ **سزای کسی را به‌دستش دادن (کف دستش گذاشتن)** (گفتگو) مجازات کردنِ او. ▪ **به‌سزا (بسزا)** ۱. شایسته؛ درخور؛ لایق. ۲. تمام؛ کامل؛ کافی؛ بسیار خوب. ۳. به‌شایستگی. ▪ **به سزایِ خود رسیدن** مجازات شدن. ▪ **کسی را به‌سزایِ خود رساندن** مجازات کردنِ او.

سزار sezār [فر.: césar] (اِ.) لقب و عنوانی که به امپراطوران

روم می‌دادند؛ قیصر: ژولیوس سزار.

سزارین sezāriyan [فر.: césarienne] (اِمصـ.) (پزشکی) عمل جراحی و بُرش دیوارهٔ شکم و رحِم به‌منظور خارج کردن جنین درصورتی‌که زایمانِ طبیعی ممکن نباشد.

سزاوار se(a)z-ā-vār (صـ.) ۱. شایسته؛ لایق. ۲. مطابق و سازگار با شأن و منزلت یا حق کسی: سزاوار نبود با پدر پیرتان این‌طور صحبت کنید.

سزور sezur [فر.: césure] (اِ.) (موسیقی) مکث یا وقف در مسیر قطعهٔ موسیقایی.

سزیم seziyom [فر.: césium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ با سمیّت کم که به‌شدت آتش‌گیر است و در تهیهٔ چشم‌های الکتریکی و ساعت‌های اتمی به‌کار می‌رود.

سزیمی s.-i (صـ.) ← ساعت ▪ساعت سزیمی.

سس ses (اِ.) (گیاهی) گیاه پیچندهٔ انگلی، بدون برگ و بدون کلروفیل، با ساقه‌های نازک نخ‌مانند، که هرنوع آن انگلِ گیاه خاصی است.

سس sos [فر.: sauce] (اِ.) چاشنی‌ای به‌صورت مایع غلیظ و با انواع مختلف که روی برخی خوراک‌ها و سالادها ریخته می‌شود یا در تهیهٔ بعضی غذاها به‌کار می‌رود: سس مایونز، سس سفید، سس گوجه‌فرنگی.

سست sost (صـ.) ۱. بدون استحکام، پایداری، و استواری لازم؛ بی‌دوام. ۲. بی‌پایه؛ فاقد مبنای درست و منطقی و بدون انسجام و قوّت لازم (کلام، استدلال، فکر، رأی). ۳. ضعیف؛ بی‌رمق؛ بی‌حال؛ ناتوان. ۴. بی‌اراده؛ فاقد قاطعیت؛ متزلزل.

سستی s.-i (حامصـ.) ۱. سست بودن. ۲. تنبلی؛ کاهلی. ۳. تأمل؛ درنگ.

▪ **سستی کردن** (مصـ.ل.) کاهلی و درنگ کردن. ▪ **سستی گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. ضعیف شدن؛ کم شدن. ۲. از رونق افتادن؛ کساد شدن.

سسک sesk (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک، پرجنب‌وجوش، و حشره‌خوار، با منقار باریک.



سشوار sešuᵛār [فر.: séchoir] (اِ.) دستگاهی برقی، که برای خشک کردن موی سر یا حالت دادن به آن به‌کار می‌رود.

سطح sath [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مرز بیرونی یا برجسته‌ترین مرز هر جسم: سطح میز، سطح کره، سطح دریا. ۲. (ریاضی) هریک ازطرف‌های یک جسم: سطح جانبیِ مکعب. ۳. لایهٔ بالایی یا بیرونیِ هرچیز: سطح دیوار. ۴. مساحت: سطح اتاق، دوازده مترمربع است. ۵. (گفتگو) گروه اجتماعی؛ قشر. ۶. (گفتگو) حد؛ میزان؛ تراز: سطح درآمد در کشور ما پایین است. ۷. (گفتگو) سرتاسر: این برنامه در سطح استان اجرا می‌شود. ۸. جنبه: کدام سطح از زبان مورد نظر شماست؟ ۹. محوطه؛ صحن. ۱۰. دورهٔ دوم تحصیلات طلبگی پس‌از تحصیلات مقدماتی. در این دوره تحصیل فقه و اصول ازروی کتاب است. ۱۱. (خوشنویسی) حرکات قلم به‌صورت افقی، عمودی، و مایل؛ مقِ. دور.

▪ **سطحِ تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای که ازمیان جسمی بگذرد، به‌نحوی‌که دو قسمت قرارگرفته در طرفین آن، شکل یکسان داشته‌باشند. ▪ **سطحِ جانبی** (ریاضی) مساحت اطراف یک جسم بدون درنظر گرفتن مساحت قاعده یا قاعده‌های آن. ▪ **سطحِ دوّار** (ریاضی) سطحی که از دَورانِ یک منحنی حول محوری در صفحهٔ منحنی ایجاد می‌شود. ▪ **سطحِ زندگی** (اقتصاد) میزان درآمد واقعیِ مردم در یک منطقه یا کشور و امکان دسترسی آنان به وسایل رفاهی. ▪ **سطحِ مستوی** (ریاضی) صفحه. ▪ **سطحِ مقطع** (ریاضی) ۱. شکلی که از تقاطع یک حجم با یک صفحه حاصل می‌شود؛ مقطع. ۲. مساحت این شکل.

سطحی s.-i (صـ.) ۱. قرارگرفته در بالاترین بخش جایی: آب‌های سطحی. ۲. ازروی بی‌دقتی؛ بدون دقت لازم: دکتر یک معاینهٔ سطحی از من کرد. ۳. بدون تعمق و توجه به جنبه‌های بنیادی و اساسی مسائل: نقدی‌که او بر این مقاله نوشته سطحی است. ۴. دارای معلومات اندک و اندیشهٔ بسته؛ فاقد بینش و ژرف‌نگری در امور. ۵. (ق.) به‌طور ساده؛ ساده؛ بدون پیچیدگی.

سطحی‌نگری s.-negar-i (حامصـ.) بینش یا تفکر جدی و عمیق نداشتن.

سطر satr [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ کلماتی که روی یک خط افقی نوشته شده‌باشد؛ خط. ۲. (گفتگو) خط یا خط فرضی افقی که کلمات یک متن برروی آن نوشته می‌شوند.

▪ **سطرِ بیوه** (چاپ‌ونشر) آخرین سطر پاراگراف شامل چند کلمه که در اول صفحهٔ بعد بیاید.

سطربندی s.-band-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) تنظیم سطرهای حروف‌چینی‌شده.

سطل satl [عر.] (اِ.) ظرف استوانه‌ایِ فلزی یا پلاستیکیِ معمولاً دسته‌دار که برای نگهداری یا حمل آب و مواد دیگر از آن استفاده می‌شود.

سطوت satvat [عر.: سَطوَة] (اِمصـ.) حالتی که در بیننده احترام آمیخته به ترس ایجاد می‌کند؛ حشمت، ابهت، و مهابت.

سطوح sotuh [عر.، جِ. سَطح] (اِ.) ۱. جنبه‌ها؛ ابعاد؛ جوانب. ۲. سطح‌ها.

سطور sotur [عر.، جِ. سَطر] (اِ.) سطرها.

سعادت sa'ādat [عر.: سعادة] (اِمصـ.) خوشبختی؛ مقِ. شقاوت.
سعادتمند، سعادت‌مند s.-mand (صـ.) خوشبخت.
سعایت se'āyat [عر.: سعایة] (اِمصـ.) عمل سخن‌چین؛ سخن‌چینی.
سعد sa'd [عر.] (صـ.) ۱. خجسته؛ مبارک؛ خوش‌یمن؛ مقِ. نحس. ۲. (اِمصـ.) سعادت؛ خوشبختی؛ خوش‌یمنی.
سعد so'd [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ جگن که ریشهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد.
سعف sa'af [عر.] (اِ.) (گیاهی) دنبالهٔ ضخیم شاخه‌های نخل که به‌کار سوختن می‌آید.
سعفص sa'fas [عر.] (اِ.) پنجمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل.
سعه se'e [عر.: سعة] (اِمصـ.) گشادگی؛ وسعت؛ فراخی.
▪ **سعهٔ‌صدر** نظر وسیع و تحمل شنیدن سخنان مخالف دیگران را داشتن؛ وسعت نظر.
سعی sa'y [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوشش؛ تلاش. ۲. (فقه) هفت بار دویدن میان صفا و مروه، که از اعمال حج است.
▪ **سعیِ بلیغ** سعی بسیار و همه‌جانبه. • **سعی داشتن** (مصـ.ل.) کوشش داشتن؛ کوشیدن. • **سعی کردن** (مصـ.ل.) ۱. تلاش کردن؛ کوشیدن. ۲. (فقه) عمل سعی به‌جا آوردن. ▪ **سعیِ کسی مشکور بودن** (احترام‌آمیز) به کسی‌که از مکه آمده و اعمال حج را به‌جا آورده یا کارِ نیکی انجام داده گفته می‌شود: حاج‌آقا! سعیتان مشکور باد. ▪ **سعی‌وخطا** آزمون و خطا.
سعید sa'id [عر.] (صـ.) خجسته؛ مبارک: عید سعید فطر.
سفارت sefārat [عر.: سفارة] (اِ.) (سیاسی) ۱. سفارت‌خانه. ۲. (اِمصـ.) عمل و شغل سفیر؛ سفیری.
سفارت‌خانه s.-xāne (اِ.) (سیاسی) محلی در پایتخت یک کشور که در آن، سفیر کشور دیگر و همکارانش امور سیاسی مربوط به کشور خود را انجام می‌دهند.
سفارش sefār-eš (اِمصـ.) ۱. درخواستِ انجام دادن کاری؛ توصیه. ۲. (اقتصاد) درخواستِ تولید یا فرستادن کالا. ۳. (اِ.) (گفتگو) سفارش‌نامه.
▪ • **سفارش دادن** (مصـ.م.) ۱. درخواست کردن برای تولید یا فرستادن کالایی. ۲. درخواستِ آوردنِ غذا یا مانند آن. • **سفارش کردن** (مصـ.م.) خواستار انجام دادن کاری شدن؛ توصیه کردن.
سفارش‌نامه s.-nāme (اِ.) یادداشت یا نامه‌ای که با آن از شخصی یا مقامی برای دیگری درخواستِ انجام دادن کاری را می‌کنند؛ توصیه‌نامه.
سفارشی sefār-eš-i (صـ.) ۱. سفارش‌داده‌شده. ۲. باکیفیت خوب؛ مخصوص. ۳. توصیه‌شده؛ درخواست‌شده. ۴. دارای قبض رسیدِ ادارهٔ پُست برای اطمینان از رسیدن به مقصد (نامه، پاکت، محموله): نامهٔ سفارشی، پاکت سفارشی.
سفاک saffāk [عر.] (صـ.،اِ.) خونریز؛ بی‌رحم.
سفال so(e)fāl (اِ.) (مواد) آنچه از خاک‌رس زرد یا سرخ می‌سازند و بدون لعاب‌کاری آن را می‌پزند، مانند ظرف، مجسمه، یا قطعاتی که در ساختمان‌سازی برای پوشش سقف یا ساختن تیغه به‌کار می‌رود.
سفالکسین sefāleksin [انگ.: cephalexin] (اِ.) (پزشکی) نوعی آنتی‌بیوتیک که علیه گروه وسیعی از باکتری‌ها مؤثر است و در درمان برخی عفونت‌ها مانند عفونت‌های دستگاه تنفسی و مجاری ادرار مصرف می‌شود.
سفال‌گری so(e)fāl-gar-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل ساختن سفال. ۲. فن یا هنر ساختن سفال.
سفالی so(e)fāl-i (صـ.) ازجنس سفال؛ ساخته‌شده از سفال؛ سفالین.
سفالین so(e)fāl-in (صـ.) سفالی.
سفاهت se(a)fāhat [عر.: سَفاهة] (اِمصـ.) بی‌خردی؛ ابلهی.
سفت seft (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به‌آسانی خم‌وراست نمی‌شود یا تغییرشکل نمی‌دهد؛ فاقد قابلیت انعطاف، خم‌پذیری، یا کشسانی؛ مقِ. نرم: تشک سفت. ۲. مقاوم دربرابر ضربه یا فشار؛ سخت؛ محکم: دیوار سفت بود، میخ به آن فرو نمی‌رفت. ۳. ویژگی آنچه اجزای آن کاملاً به‌هم چسبیده یا متصل شده به‌طوری که به آسانی از هم باز یا جابه‌جا نشود؛ مقِ. شُل: گره سفت. ۴. ویژگی آنچه در جای خود ثابت باشد، نجنبد، نلغزد و تکان نخورَد؛ محکم؛ مقِ. لق: ریشهٔ دندان آن‌قدر سفت بود که کنده نمی‌شد. ۵. غیرآبدار؛ کم‌آب؛ غلیظ: آش سفت. ۶. (قـ.) به‌طور محکم؛ به‌طوری‌که به‌آسانی باز یا جابه‌جا نشود: طناب را سفت گره بزن. ○ پتو را سفت به خودش پیچیده‌بود.
▪ • **سفت شدن** (مصـ.ل.) ۱. غلیظ شدن؛ کم‌آب شدن. ۲. محکم شدن. • **سفت کردن** (مصـ.م.) محکم کردن. ▪ **سفت‌وسخت** (گفتگو) ۱. تزلزل‌ناپذیر؛ قاطعانه: عقاید سفت‌وسخت. ۲. به‌طور محکم؛ سفت. ۳. با قاطعیت و جدیت: او سفت‌وسخت از موضع خود دفاع می‌کرد. ▪ **سفت‌وسُقُرمه (سفت‌وسقلمه)** (گفتگو) سفت؛ سخت: این نان سفت‌وسقرمه را چطوری بخوریم؟
سفت‌کاری s.-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) انجام دادن کارهای پی‌سازی، دیوارچینی، و پوشاندنِ سقف ساختمان؛ مقِ. نازک‌کاری.
سفته sa(o,e)fte (اِ.) (حقوق) سندی تجاری که امضاکننده (صادرکننده) تعهد می‌کند در زمان معیّن یا درصورت تقاضای دارندهٔ سند، مبلغ مندرج در آن را به شخص معیّن یا حامل یا

به حواله‌کرد آن شخص بپردازد.

سفته‌بازی s.-bāz-i (حامصـ.) (اقتصاد) ۱. خریدِ اوراق بهادار و فروشِ آنها پس‌از گران شدن. ۲. خریدِ کالا با سفته و فروشِ نقدیِ آن. ۳. خرید کلان بدون داشتن سرمایهٔ کافی با تعهدات اسنادی، به‌ویژه با امضای سفته.

سفته‌جات sa(o,e)fte-jāt (إ.) (اقتصاد) سفته و اوراق بهادارِ مانند آن.

سفر safar [عر.] (إمصـ.) ۱. رفتن از جایی به جایی دور، به‌ویژه رفتن از شهری به شهری یا کشوری به کشور دیگر؛ مسافرت. ۲. (إ.) زمانی که صرف رفتن از جایی به جایی دیگر می‌شود. ۳. جایی دور از محل اقامت.

▪ **سفربه‌خیر** عبارتی که هنگام خداحافظی به مسافر گفته می‌شود؛ سفر شما همراه با خیروخوشی باشد. ▪ **سفرِ قندهار** (گفتگو) مسافرت طولانی. • **سفر کردن** (مصـ.ل.) سفر (مِ. ۱).

سفرا sofarā [عر.: سفراء، جِ. سَفیر] (إ.) سفیرها.

سفرنامه safar-nāme (إ.) کتاب یا نوشته‌ای حاوی گزارش سفر.

سفره sofre (إ.) ۱. وسیله‌ای به‌صورت تکه‌ای پارچه، نایلون، و جز آنها که پهن می‌کنند و برروی آن غذا می‌چینند و می‌خورند. ۲. مراسمی که معمولاً خانم‌ها بنابه اعتقاد مذهبی و به‌خاطر برآورده شدن نذری یا حاجتی، همراه‌با غذاهای نذری و روضه‌خوانی یا خواندن ادعیه برگزار می‌کنند: سفرهٔ حضرت ابوالفضل، سفرهٔ حضرت رقیه. ۳. مجموعه‌ای از خوردنی‌ها که بر سفره می‌چینند. ← (مِ. ۱). ۴. (علوم‌زمین) لایهٔ نسبتاً وسیعی از یک مادّهٔ کانی یا سنگ که ناحیه‌ای را می‌پوشانَد.

▪ **سفرهٔ آب زیرزمینی** (علوم‌زمین) محل جمع شدن آبِ حاصل از بارش که در زمین نفوذ می‌کند و روی لایه‌های غیرقابل‌نفوذ در لابه‌لای سنگ‌ها جمع می‌شود. ⊙ **سفره انداختن** ۱. پهن کردن سفره و چیدن غذاها بر آن. ۲. • (مصـ.ل.) برگزار کردن مراسم سفره. ← سفره (مِ. ۲). ▪ **سفرهٔ دل [را] [پیشِ کسی] باز کردن (گشودن)** (گفتگو) [پیش او] درددل کردن؛ اسرار خود را [به او] گفتن. ▪ **سفرهٔ رنگین** (گفتگو) سفره‌ای که بر آن غذاهای متنوع باشد. ▪ **سفرهٔ عقد** سفره‌ای از پارچهٔ سفید، ترمه، یا مانند آنها که به‌طریق سنتی چیزهایی مانند آینه‌شمعدان، قرآن، نبات، اسفند، نقل، و عسل، بر آن می‌گذارند و با حضور عروس و داماد و خانواده‌ها درکنار آن، خطبهٔ عقد خوانده می‌شود.

سفره‌خانه s.-xāne (إ.) جایی که در آن غذا تهیه و صرف می‌شود.

سفره‌دار sofre-dār (صـ.، إ.) پیش‌خدمتی که وظیفهٔ چیدن غذا برسر سفره و پذیرایی از مهمانان را برعهده دارد.

سفره‌ماهی sofre-māhi (إ.) (جانوری) ۱. گروهی از ماهی‌های غضروفی با بدن و بال‌های سینه‌ایِ پهن که از دو طرف به سروگردن آنها چسبیده‌است. ۲. هریک از این ماهی‌ها.



سفری safar-i (صـ.) ۱. قابل‌استفاده در مسافرت؛ مناسب برای سفر: گاز سفری، تخت سفری. ۲. عازم سفر؛ مسافر. ۳. (صـ.، إ.) (گفتگو) بچه‌ای که هنوز به‌دنیا نیامده.

سفسطه safsate [معر. از یو.] (إ.) گفته یا نوشته‌ای که برپایهٔ استدلال‌های نادرست باشد، و در منطق، قیاسی مرکّب از وهمیات باهدف به‌اشتباه انداختن طرف بحث.

• **سفسطه کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بیان کردن مطالب غیرمنطقی و استدلال‌های نادرست در گفتار یا نوشتار، و گریز از غرض اصلی.

سفلا soflā [عر.: سفلیٰ] (صـ.) ویژگی جایی که نسبت به جای دیگر بر پستی قرار گرفته‌است؛ پایین؛ مقِ. علیا: علی‌آباد سفلا.

سفله sefle [عر.: سفلَة] (صـ.) پست؛ فرومایه.

سفلی soflā (صـ.) سفلا.

سفلی so(e)fl.i [عر.: سفلیٰ] (صـ.) پایینی؛ زیرین؛ مقِ. علْوی: عالم سفلی.

سفلیس seflis (إ.) (پزشکی) سیفلیس.

سفه safah [عر.] (إمصـ.) نادانی و کم‌خردی، و در حقوق، عدم بلوغ و رشد ناکافی ازلحاظ عقلی در شخص که باعث ممنوعیت او از تصرف در اموال و اقدام در حقوق خویش است.

سفها sofahā [عر.: سفهاء، جِ. سَفیه] (إ.) سفیه‌ها.

سفید sefid (إ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ برف و شیر تازه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. روشن: وقتی بیدار شدم، آسمان سفید بود. ۴. فاقد رنگ، یا نقش و نوشته: کاغذ سفید. ۵. دارای پوست روشن. ۶. متعلق به نژاد سفیدپوست. ۷. (إ.) (موسیقی) یک‌دوم ارزش زمانیِ کشش یک نت گِرد.

▪ **سفید را سیاه کردن** (گفتگو) توانایی به وارونه جلوه دادنِ چیزی. • **سفید شدن** (مصـ.ل.) به رنگ سفید درآمدن. • **سفید کردن** (مصـ.م.) ۱. به رنگ سفید درآوردن. ۲. به قلع اندودن، چنان‌که ظروف مسی را.

سفیداب، سفیدآب s.-āb (إ.) ۱. گَردِ سفیدی که زنان برای آرایش و سفید کردن بر پوست صورت خود می‌مالند. ۲. مادّهٔ پاک‌کنندهٔ سنتی از گِل سفید و مغز حرام بعضی جانوران،

به‌صورت قرص‌هایی به‌اندازهٔ بادام؛ روشور. ۳. (شیمی) گَردِ قلیاییِ سفیدرنگی از کربنات سرب یا روی که در نقاشی و تهیهٔ لعاب‌های سرامیکی به‌کار می‌رود؛ گِل سفید.

سفیدار sefi-dār (اِ.) (گیاهی) تبریزی.

سفیدامضا sefid-e(')mzā (صـ.) (بانکداری) چک‌سفید.

سفیدبخت sefid-baxt (صـ.) (گفتگو) خوشبخت، به‌ویژه درمورد زنانی که زندگی زناشویی سعادتمندی دارند، به‌کار می‌رود.

سفیدپر sefid-par (اِ.) آق‌پر.

سفیدپزی sefid-paz-i (حامصـ.) عمل و شغل پختن نان با آرد سفید.

سفیدپوست sefid-pust (صـ.) هریک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژاد انسانی، که پوستی به‌رنگ روشن دارند.

سفیدتوسه sefid-tuse (اِ.) (گیاهی) توسکا.

سفیدرگ sefid-rag (اِ.) (جانوری) رگ لنفی.

سفیدرو[ی] sefid-ru[y] (صـ.) ۱. دارای چهره‌ای سفید. ۲. روسفید؛ سربلند.

سفیدروز sefid-ruz (صـ.) سفیدبخت.

سفیدشویی sefid-šu-y(')-i (حامصـ.) لکه‌گیری و شستن لباس‌های سفید.

سفیدک sefid-ak (اِ.) ۱. دانه‌های بسیار ریز سفیدی که برروی چیزی ظاهر می‌شود. ۲. (گیاهی) بیماری قارچیِ گیاهان که به‌صورت سفید شدنِ برگ‌ها بروز می‌کند و انواع متعدد دارد. ۳. (پزشکی) برفک.

■ **سفیدک زدن** (مصـلـ.) ۱. پیدا شدن دانه‌های بسیار ریز سفید برروی سطح چیزی. ۲. (گیاهی) دچار شدن گیاه به سفیدک. ۳. (پزشکی) برفک زدن.

سفیدکاری sefid-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) گچ‌کاری یا سفید کردن دیوار و مانند آن با رنگ سفید.

سفیدکننده sefid-kon-ande (صـ.) ۱. ویژگی آنچه رنگ پوست را روشن‌تر و سفید می‌کند. ۲. (شیمی) ویژگی مادهٔ شیمیایی که از آن برای ازبین بردن رنگ یا سفید کردن استفاده می‌کنند.

سفیدگر sefid-gar (صـ.، اِ.) (مواد) آن‌که مس را با قلع اندود می‌کند تا از خوردگی مس و مسموم شدن محتویات ظروف مسی جلوگیری شود؛ رویگر.

سفیدمهر sefid-mohr (اِ.) (حقوق) ورقه یا سند تجاری سفید که فقط مُهر یا امضای صادرکننده را دارد و دارندهٔ آن سند می‌تواند هر مبلغ یا تعهدی را در آن بنویسد.

سفیدمیر sefid-mir (اِ.) بیماری‌ای در کِرم ابریشم.

سفیده sefid-e (اِ.) ۱. (جانوری) مایع لزج حاوی پروتئین که در گیاهان و جانوران تولید و براثر گرما منعقد می‌شود، نوع معروف آن در تخم پرندگان است. ۲. سپیده.

■ **سفیدهٔ چشم** (جانوری) صلبیه. ■ **سفیدهٔ تخم‌مرغ** (جانوری) ← سفیده (مِ. ۱). ■ **سفیدهٔ صبح** سپیده.

سفیده‌دم s.-dam (اِ.) سپیده‌دم.

سفیدی sefid-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت سفید؛ سفید بودن. ۲. (اِ.) (پزشکی) لکهٔ سفید در چشم.

■ **سفیدیِ چشم** (جانوری) صلبیه. ■ **از سفیدیِ نمک تا سیاهی زغال** (گفتگو) همه‌چیز.

سفیر safir [عر.] (اِ.) (سیاسی) ۱. عالی‌رتبه‌ترین نمایندهٔ یک کشور مقیم در کشور دیگر؛ سفیرکبیر. ۲. فرستادهٔ رسمیِ دولت یک کشور به کشور دیگر برای انجام دادن مأموریت ویژه.

■ **سفیرکبیر** (سیاسی) سفیر (مِ. ۱).

سفیل safil (صـ.) (عامیانه)

■ **سفیل‌وسرگردان** (عامیانه) سرگردان و بلاتکلیف.

سفینه safine [عر.: سفینَة] (اِ.) ۱. سفینهٔ فضایی. ۲. (نجوم) بزرگترین صورت فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ستارهٔ سهیل در این صورت فلکی است.

■ **سفینهٔ فضایی** فضاپیمایی که برای استقرار در مدار زمین یا سفر به اجرام آسمانی ساخته و پرتاب می‌شود.

سفیه safih [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ابله؛ کم‌عقل، و در حقوق، شخص بالغی که به‌علت عدم رشد عقلی، اقدامات او در امور مالیِ خویش قانونی نیست. ۲. نادان؛ کم‌اطلاع.

سق saq[q] (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کام[۲] (مِ. ۲).

■ **سقِ بچه (نوزاد) را برداشتن** (فرهنگ‌عوام) انگشت شستِ آغشته به نمک یا تربت را به تهِ حلق نوزاد فشار دادن به‌جهت تأمین سلامت او. ● **سق زدن** (مصـمـ.) (گفتگو) ۱. خوردن، به‌ویژه خوردن غذای مختصر و ناکافی. ۲. نفرین کردن. ■ **سقِ سیاه** (فرهنگ‌عوام) پیش‌بینی‌های بد و نفرین‌هایی که درحق دیگران عملی می‌شود. ■ **سقِ سیاه داشتن کسی** (فرهنگ‌عوام) گیرا بودن نفرین او، یا عملی شدن پیش‌بینی بد او دربارهٔ کسی. ■ **سقِ کسی را با (از) چیزی (کاری) برداشتن** (گفتگو) آن چیز (کار) جزو خمیرهٔ وجود او بودن؛ جزو فطرت او بودنِ آن. ■ **به سق کشیدن** (گفتگو) سق زدن (مِ. ۱).

سق seq[q] (تا.) ← دِق ■ دق‌وسق.

سقا saqqā [عر.: سقاء] (اِ.) (جانوری) مرغ سقا؛ پلیکان.

سقاخانه s.-xāne (اِ.) محل مذهبی و متبرک در برخی گذرگاه‌ها دارای ظرف یا شیر آب برای نوشیدن رهگذران. مردم در آن گاهی شمع روشن می‌کنند یا برای رفع‌حاجت،

دخیل می‌بندند.

سقرمه soqorme (اِ.) (گفتگو) سقلمه (مِ. ۱).

سقز saqqez (اِ.) (گیاهی) صمغ درختِ بَنه یا پستهٔ وحشی که آن را مانند آدامس می‌جوند و در تهیهٔ آدامس به‌کار می‌رود؛ قندران.

سقط saqat [عر.] (اِ.) ۱. پاره‌آجر. ۲. (صِ.) اندک و کم‌ارزش (کالا).

• **سقط شدن** (مصـ.ل.) ۱. تلف شدن؛ مردن (حیوان). ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردن (انسان).

سقط seqt [عر.: سَقط] (اِمصـ.)

▪ **سقطِ جنین** (پزشکی) خروج جنین از رحِم قبل‌از هفتهٔ بیستم حاملگی براثر عواملی مانند بیماریِ مادر یا جنین، مصرفِ دارو، یا دست‌کاری عمدیِ رحِم.

سقط‌فروشی saqat-foruš-i (حامصـ.) عمل و شغلِ فروختن کالاهایی مانند قند، شکر، چای، و برنج؛ خرده‌فروشی.

سقف saqf [عر.] (اِ.) ۱. (ساختمان) بالاترین سطح درونیِ فضاهای سرپوشیده: **سقف اتاق**. ۲. بالاترین حدواندازه: **سقف حقوق**.

▪ **سقفِ دهان** (جانوری) کام۲ (مِ. ۲). ⊙ **سقف زدن** ساختنِ سقف. ▪ **سقفِ کاذب** (ساختمان) سقفی که باری تحمل نمی‌کند و زیر سقف اصلی ساخته می‌شود و با آن، ارتفاع محیط را به‌منظور زیبایی یا پوشاندن لوله‌ها و کانال‌ها کم می‌کنند.

سقف‌آویز s.-ā('ā)viz (صِ.، اِ.) چراغی که از سقف آویخته می‌شود.

سقلمه soqolme [تر.: سقرمه] (اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با مشت، آرنج، یا دست‌ویا به کسی می‌زنند معمولاً برای هشدار دادن. ۲. (ساختمان) گلولهٔ گچ مرده درداخل گچ نرم. ۳. (صِ.) سفت؛ سخت: **نان سقلمه**.

سقم soqm [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیماری؛ ناخوشی. ۲. ناصحیح بودن؛ نادرستی؛ مقِ. صحت.

سقو saqqo[w] [؟] (اِ.) (گفتگو) سرماخوردگی؛ زکام.

• **سقو کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به زکام و سرماخوردگی مبتلا شدن.

سقوط soqut [عر.] (اِمصـ.) ۱. برروی زمین افتادن؛ افتادن: **سقوط هواپیما**. ۲. ازدست رفتن و به‌تصرف دشمن درآمدن منطقه، شهر، یا کشوری. ۳. سقوط اخلاقی.

▪ **سقوطِ آزاد** (فیزیک) پایین افتادن جسم در حوزهٔ جاذبهٔ زمین یا هر جِرم آسمانیِ دیگر، بدون تأثیر نیروهایی غیراز نیروی وزن جسم. ▪ **سقوطِ اخلاقی** دچار شدن به انحطاط اخلاقی، مانند اقدام به دزدی، ارتشا، یا ابتلا به مواد مخدر. ▪ **سقوطِ کابینه (دولت)** (سیاسی) برکنار شدن هیئت وزیران از کار به‌علت نیاوردنِ رأی‌اعتماد. • **سقوط کردن** (مصـ.ل.) ۱. از ارتفاعی معمولاً زیاد بر زمین افتادن. ۲. برکنار شدن (کابینه، دولت).

سقیم saqim [عر.] (صِ.) نادرست؛ مقِ. صحیح.

سک sok (اِ.) سیخونک.

• **سک زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. چشم دوختن؛ نگاه کردن. ۲. وادار کردن به کاری؛ تحریک کردن.

سکام sekām [فر.: secam: séquentiel à mémoire] (اِ.) (برق) سیستم فرانسوی نمایش تصویر رنگی در تلویزیون، که در بسیاری از کشورها رایج است.

سکان sokkān [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای هدایت بعضی‌از وسایل نقلیهٔ دریایی مانند کشتی به‌صورت اهرمی عمودی که به پاشنهٔ کشتی متصل می‌شود و با چرخاندن آن می‌توان جلو کشتی را در همان جهت چرخاند و کشتی را هدایت کرد. ۲. بخش انتهاییِ دُم هواپیما.

سکانت sekānt [فر.: sécante] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی، که عکسِ کسینوس است.

سکان‌دار sokkān-dār (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که مسئولیت هدایت کشتی را برعهده دارد. ۲. آن‌که ادارهٔ امور جایی را برعهده دارد.

سکانس sekāns [فر.: séquence] (اِ.) ۱. (سینما، نمایش) رشته‌ای از صحنه‌های مربوط به‌هم و متوالی در یک فیلم. ۲. (موسیقی) عمل تکرار یک موتیف موسیقایی در گام بالاتر یا پایین‌تر.

سکتاندن sekt-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: سکتان) (گفتگو) باعث سکتهٔ کسی شدن.

سکته se(a)kte [عر.: سَکتَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) سکتهٔ مغزی یا قلبی. ۲. وقفه؛ درنگ. ۳. (ادبی) ناهنجاری اندک در وزن شعر. ۴. توقف نابه‌جا در خواندن یا آواز خواندن.

• **سکته زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سکته کردن (مِ. ۱). ▪ **سکتهٔ قلبی** (پزشکی) گرفتگی و مسدود شدن یکی از رگ‌های قلب؛ آنفارکتوس. • **سکته کردن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) دچار شدن به سکتهٔ قلبی یا مغزی. ۲. (گفتگو) دوخته شدن (چشم)؛ زل زدن. ▪ **سکتهٔ مغزی** (پزشکی) وقفه در خون رسیدن به مغز و نرسیدن اکسیژن به سلول‌های عصبیِ مغز که منجر به ازبین رفتن سلول‌های بخشی از مغز می‌شود. ▪ **سکتهٔ ناقص** (پزشکی) حالتی از سکتهٔ قلبی، که در آن، خون‌رسانی به قسمت آسیب‌دیده به‌طور کامل قطع نمی‌شود.

سکر sokr [عر.] (اِمصـ.) ۱. مستی؛ مقِ. هوشیاری. ۲. (تصوف) از خود بی‌خود شدن سالک؛ سرمستی عشق؛ بی‌خودی؛

مقِ. صحو.

سکرآور s.-ā('ā)var (صـ.) مستی‌آور؛ مست‌کننده.

سکرات sakarāt [عر.، جِ. سَکرَة] (اِمصـ.) بیهوشی و ازکار افتادن حواس درحال احتضار.

■ **سکراتِ مرگ (موت)** سکرات.

سکرت sekret [فر.: secrète] (صـ.) (گفتگو) مخفی؛ نهانی.

سکرتر sekreter [فر.: secrétaire] (اِ.) منشی (مِ. ۱).

سکس seks [انگ.: sex، فر.: sexe] (اِ.) ۱. امور جنسی. ۲. عضوهایی از بدن که برای جنس مخالف جاذبه دارد.

سکستان sekstān [فر.: sextant] (اِ.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ۲. دستگاه زاویه‌یاب برای تعیین موقعیت کشتی یا هواپیما.

سک‌سک sok-sok (شجـ.) (بازی) در قایم‌موشک، هنگامی گفته می‌شود که هر یک از بازیکنان، خود را به محل معیّن برسانَد و برنده شود.

• **سک‌سک کردن** (مصـ.ل.) ۱. (بازی) در قایم‌موشک، رساندنِ خود به محل معیّن و برزبان آوردن لفظ سک‌سک. ۲. (گفتگو) دیدار بسیار کوتاهی از جایی یا کسی کردن.

سکسکه sekseke (اِ.) (پزشکی) حالت انقباض ناگهانی و غیرارادی عضلهٔ دیافراگم که باعث دَم سریع و قطع ناگهانیِ آن براثر بسته شدن اپی‌گلوت در حلق می‌شود و با ایجاد صداهای خاص و متناوبی که از حلق بیرون می‌آید، همراه است.

• **سکسکه کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار شدن به سکسکه.

سکسی seksi [انگ./ فر.: sexy] (صـ.) دارای جاذبهٔ جنسی یا شهوت‌انگیز.

سکمه‌دوزی sokme-duz-i (حامصـ.، اِ.) نوعی دوختِ تزیینی شبیه برودری‌دوزی.

سکنا soknā [عر.: سکنیٰ] (اِمصـ.) ۱. سکونت. ۲. (اِ.) محل سکونت.

• **سکنا دادن** (مصـ.م.) ساکن کردن؛ سکونت دادن. • **سکنا داشتن** (مصـ.ل.) اقامت داشتن؛ سکونت داشتن. • **سکنا گرفتن (گزیدن)** (مصـ.ل.) اقامت کردن؛ مسکن کردن.

سکنات sakanāt [عر.، جِ. سَکنَة] (اِ.) شیوهٔ رفتار، به‌ویژه آنچه در برخورد و ملاقات با کسی از شخص ظاهر می‌شود.

سکنج se-konj (اِ.) سه‌کنج.

سکنجبین sek-anje(a)bin [عر.: سکنجَبین، معر. از فا.: سکنگبین] (اِ.) شربتی که از جوشاندن سرکه و شکر تهیه می‌شود.

سکندری sekandar-i (حامصـ.) حالت انسان (حیوان) که براثر برخورد با مانع، کنترل خود را ازدست بدهد و ممکن است به زمین بیفتد.

• **سکندری خوردن (رفتن)** (مصـ.ل.) حالت سکندری برای کسی پیش آمدن.

سکنه sakane [عر.: سکنَة، جِ. ساکِن] (اِ.) کسانی‌که در جایی ساکن شده‌اند؛ ساکنان؛ ساکنین.

سکنی soknā (اِمصـ.) سکنا.

سکو sak[k]u (اِ.) ۱. سطحی بلند درکنار خانه، دالان، و بعضی جاهای دیگر، یا در وسط فضایی برای نشستن. ۲. سطح بلندی درکنار راه‌آهن و اسکله برای سوار و پیاده شدن یا بارگیری و تخلیهٔ بار. ۳. (ورزش) پلکانی که برندگان مسابقات برای دریافت مدال روی آن می‌روند؛ سکوی افتخار. ۴. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند شنا، محلی که برای پرش از آن استفاده می‌شود. ۵. (ورزش) تختهٔ هالتر.

■ **سکویِ افتخار (قهرمانی)** (ورزش) سکو (مِ. ۳). ■ **سکویِ پرتاب** سطح بلندی برای پرتاب موشک. ■ **سکویِ پَرش** (ورزش) سکو (مِ. ۴). ■ **سکویِ حفاری** سطح بلندی بربالای چاه، به‌ویژه چاه نفت که تجهیزات حفاری بر آن نصب می‌شود. ■ **سکویِ نفتی** سازهٔ فلزیِ عظیمی که در مناطق نفت‌خیز دریایی در آب شناور می‌شود، یا آن را به‌کمک ستون‌هایی در بستر دریا نصب می‌کنند و حاوی تجهیزات لازم برای حفاری و استخراج نفت و نیز اقامتگاه کارکنان و کارگران فنی است.

سکوب sakkub (اِ.) (گفتگو) سکو.

سکوت sokut [عر.] (اِمصـ.) ۱. نبودن سروصدا؛ بی‌صدایی: سکوت شب وهم‌انگیز بود. ۲. بازگو نکردن احساسات، نظر و عقیده، یا اطلاعات و دانسته‌ها؛ حرف نزدن؛ هیچ نگفتن. ۳. (اِ.) (موسیقی) بخشی از یک میزان در یک اثر موسیقایی.

■ **سکوت اختیار کردن** سکوت (مِ. ۲). ■ **سکوت را شکستن** سخن گفتن؛ حرف زدن. • **سکوت کردن** (مصـ.ل.) سکوت (مِ. ۲).

سکوریت seku(o)rit [از فر.: Securit] (اِ.) شیشهٔ ایمنی.

سکولاریسم sekulārism [فر.: sécularisme] (اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی‌بر جدایی دولت، حکومت، و نهادهای آن از دین؛ نظام غیردینی.

سکون sokun [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌حرکتی؛ ساکن بودن. ۲. آرامش. ۳. (ادبی) ساکن بودن حرفی در یک کلمه و نداشتن حرکتِ فتحه، کسره، یا ضمه که در خط فارسی یا عربی معمولاً با علامت ـْـ یا ـٓـ نشان داده می‌شود: مِغْفَر: به کسرِ میم، سکون غین، فتح فا، و سکون را.

سکونت sokunat [عر.: سکونة] (اِمصـ.) اقامت کردن؛ مسکن گزیدن؛ اقامت.

سکه sekke [عر.: سکّة] (اِ.) ۱. قطعه‌ای فلزی و بهادار

که معمولاً برروی آن ارزش و نام کشوری که در آن ضرب شده یا نام فرمانروایی که به‌امر او ضرب شده، حک شده‌است. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای رونق؛ پررونق؛ رایج.
• **سکه دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) رونق دادن و گرم کردن. • **سکه داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جلوه داشتن؛ زیبایی داشتن. • **سکه زدن** (مصـ.مـ.) فلز را به‌صورت سکه درآوردن؛ ضرب کردن سکه. ▪ **سکهٔ ضربی** سکهٔ طلا که طلافروش‌ها تولید می‌کنند و عیارهای متفاوت دارد. ▪ **سکهٔ قلب** سکهٔ تقلبی و ناخالص. ▪ **سکهٔ کاری را خوردن** (گفتگو) به آن کار موصوف شدن و شهرت یافتن. • **سکه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. رونق دادن به چیزی. ۲. (مصـ.ل.) دارای رونق شدن؛ خریدار داشتن. ۳. (مصـ.مـ.) نقش سکه زدن. ▪ **سکهٔ یک پول شدن** (گفتگو) سرشکسته شدن؛ بی‌اعتبار شدن. ▪ **آن رویِ [دیگرِ] سکه** (گفتگو) جنبهٔ دیگری از کاری یا چیزی؛ صورت دیگرِ کاری یا مطلبی. ▪ **از سکه افتادن** (گفتگو) از رونق افتادن؛ بی‌اعتبار شدن؛ تازگی و جلوهٔ خود را ازدست دادن.

سکه‌دار s.-dār (صـ.) دارای ارزش و اعتبار.

سگ sag (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار اهلی و گوشت‌خوار با بدنی کم‌وبیش باریک و دراز و چهار انگشت در هر پا و شامه‌ای بسیار قوی که برای شکار، محافظت از گله و اماکن، و عملیات پلیسی از آن استفاده می‌شود. ۲. (توهین‌آمیز) شخص پست و فرومایه. به‌عنوان نماد «وفاداری»، «بدخلقی»، «دروغ‌گویی»، و «پستی و فرومایگی» به‌کار می‌رود.
▪ **سگِ آبی** (جانوری) جانوری با بدن دراز و نسبتاً باریک و دُم بلند که بیشتر شب‌ها بیرون می‌آید و در آب خیلی خوبَ شنا می‌کند؛ سمور آبی.

▪ **سگِ بزرگ** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان. ▪ **سگ به دهان خود بستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بداخلاق و فحاش بودن؛ فحاشی کردن. ▪ **سگِ پاسوخته** سگ بی‌قرار و ناآرام. به‌عنوان نماد «بی‌قراری» و «ناآرامی» به‌کار می‌رود. ▪ **سگِ تازی** (جانوری) از گونه‌های سگ شکاری دارای اندام دراز. ▪ **سگِ حسن‌دله** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌عنوان نماد «ولگردی»، «فضولی»، و «بیکاری» به‌کار می‌رود. ▪ **سگِ درگاه** نوکر درِ خانه. ▪ **سگِ دریایی** (جانوری) فُک. • **سگ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عصبانی شدن؛ تندخو شدن. ▪ **سگِ شکاری** (جانوری) سگی که برای شکار تربیت می‌شود. ▪ **سگ صاحبش را نمی‌شناخت (نمی‌شناسد)** (گفتگو) بسیار شلوغ و پرازدحام بود (است). ▪ **سگِ کوچک** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان. ▪ **سگِ کی باشم (باشی، باشد،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی را بسیار کوچک و بی‌اهمیت جلوه دهند؛ بسیار فرومایه، حقیر، و ترسوام (ترسویی، ترسوست، ...).

سگا segā [انگـ.: Sega] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر که برای بازی از آن استفاده می‌شود، قابل برنامه‌نویسی و فاقد صفحهٔ نمایش است، و معمولاً به تلویزیون وصل می‌شود.

سگ‌انگور sag-a('a)ngur (اِ.) (گیاهی) تاج‌ریزی.

سگ‌پدر sag-pedar (صـ.) (گفتگو) (دشنام) پدرسگ.

سگ‌جان sag-jān (صـ.) (غیرمؤدبانه) آن‌که دربرابر سختی‌ها مقاومت دارد؛ سخت‌جان؛ مقاوم.

سگ‌خور sag-xor (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. ویژگی آنچه برخلاف میل صاحبش خورده یا تصاحب شده یا ازمیان رفته‌باشد. ۲. (شجـ.) هنگامی به کار می‌رود که ازروی اکراه و نارضایتی، برآورده کردن درخواستی یا انجام کاری را تقبل کنند.

سگ‌دانی sag-dān-i (اِ.) ۱. لانهٔ سگ. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جای بسیار کثیف و محقر.

سگ‌دست، سگدست sag-dast (اِ.) (فنی) میله‌ای با محور عمود بر زمین که چرخ گیرندهٔ فرمان خودرو حول آن گردش می‌کند.

سگ‌دندان sag-dandān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ جعفری، که برگ‌های خاردار دارند.

سگ‌دو sag-do[w] (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سگ‌دوی.
• **سگ‌دو زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به این‌سووآن‌سو رفتن و فعالیت و تلاش کردن.

سگ‌دوی sag-dov-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دوندگی و تلاش بسیار.

سگرمه segerme (اِ.) (گفتگو) خط‌های پیشانی.
▪ **سگرمه‌های کسی توهم (درهم) بودن (رفتن)** (گفتگو) اخم‌آلود بودن او به سبب اندوه یا عصبانیت.

سگ‌زبان sag-zabān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ریشه‌ای ضخیم و دراز، برگ‌های پوشیده از کرک، و گل‌های قرمزرنگ که مصرف دارویی دارد.

سگ‌سانان، سگسانان sag-sān-ān (اِ.) (جانوری) خانواده‌ای از پستانداران گوشت‌خوار پنجه‌رو مانند گرگ، روباه، و سگ با بدن کم‌وبیش باریک و دراز که برای سریع دویدن و

تعقیب شکار مساعد است.

سگک sag-ak (اِ.) ۱. نوعی قلاب فلزی یا پلاستیکی، که برای بستن کمربند، کفش، یا برای تزیین به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) نوعی آلوچهٔ ریز، ترش، و نامرغوب. ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر با قفل کردن یک پای حریف (در حالی که در خاک است) با پاهایِ خود و جهش به سمتِ مخالفِ پایِ قفل‌شده و همزمان با این عمل، استفاده از دست‌ها برای بهتر حرکت دادن حریف، سعی می‌کند که حریف را به پل ببَرَد.

سگ‌ماهی sag-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی بزرگ و غضروفی با بدن دوکی‌شکل و کشیده و پوستی سخت و فلس‌های استخوانی، که دُم آن دو شاخهٔ نامساوی دارد و سر آن کشیده و باریک می‌شود؛ بمبک.

سگ‌محلی sag-mahall-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌اعتنایی کردن نسبت به کسی و او را حقیر جلوه دادن.

سگ‌مذهب sag-mazhab (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) سگ‌مسب.

سگ‌مسب، سگ‌مصب sag-massab (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) دربارهٔ کسی یا چیزی که ایجاد دردسر و ناراحتی می‌کند، گفته می‌شود؛ لعنتی.

سگ‌مگس sag-magas (اِ.) (جانوری) نوعی مگس با چنگال‌های قوی و اندکی بزرگتر از مگس‌های معمولی، که خونخوار و انگل بدن پرندگان و پستانداران است.

سگنگور sag-angur (اِ.) (گیاهی) تاج‌ریزی.

سگی sag-i (حامصـ.) ۱. سگ بودن؛ خوی و خصلت سگ داشتن. ۲. درندگی؛ نامردمی. ۳. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درخور سگ. ۴. (گفتگو) نامرغوب: عرق سگی. ۵. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار بد؛ فاجعه‌آمیز: زندگی سگی. ۶. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای حالت عصبی یا پرخاشگرانه.

سل sel[l] [عر.: سِلّ] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مزمن ناشی از باسیل کُخ که باعث تشکیل کانون‌های عفونی مشخصی در بدن می‌شود و هر عضوی ممکن است به آن مبتلا شود، اما ابتلای ریه‌ها از سایر اعضا شایع‌تر است.

▪ **سل گاوی** (پزشکی) بیماری عفونی مشابه سل انسانی، که معمولاً گاوها را مبتلا می‌کند، ولی ممکن است گاهی براثر خوردن شیر آلوده، به انسان نیز سرایت کند.

سل sol [فر.: sol] (اِ.) (موسیقی) پنجمین نت گام پایهٔ دوماژور.

▪ **سل ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ سل قرار دارد. ▪ **سل مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ سل قرار دارد.

سلابه sollābe (اِ.) صلابه.

سلاتون salātun [از عر.: سَرَطان] (اِ.) (عامیانه) سلاطون ← سرطان (مع. ۱).

سلاح selāh [عر.] (اِ.) (نظامی) ابزار جنگ کردن؛ جنگ‌افزار.

▪ **سلاح اتمی** (نظامی) جنگ‌افزاری مانند بمب یا موشک که قدرت اَنفجارِ اصلیِ آن از آزاد شدن انرژی هسته‌ای ناشی می‌شود. ▪ **سلاحِ شیمیایی** (نظامی) هرنوع جنگ‌افزاری که در ساخت آن، موادّ مهلک و آسیب‌رسان شیمیایی، معمولاً سم، به‌کار می‌رود و هنگام استفاده از آن، این مواد آزاد می‌شوند. ▪ **سلاحِ میکروبی** (نظامی) سلاحی که با استفاده از آن، عوامل عفونی را دربین نیروهای دشمن پخش می‌کنند.

سلاخ sallāx [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که گاو و گوسفند و مانند آنها را ذبح می‌کند و پوست آنها را می‌کَنَد.

سلاخ‌خانه s.-xāne (اِ.) محلی که گاو و گوسفند را در آن ذبح می‌کنند و پوست می‌کَنند؛ کشتارگاه.

سلاخی sallāx-i (صـ.) ۱. مربوط به سلاخ: چاقوی سلاخی. ۲. (اِ.) سلاخ‌خانه؛ کشتارگاه. ۳. (حامصـ.) ذبح کردن و کندن پوست حیواناتی مانند گاو و گوسفند.

• **سلاخی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سلاخی. ۲. (گفتگو) به‌طرز وحشیانه‌ای کسی را کشتن.

سلاست salāsat [عر.: سلاسة] (اِمصـ.) روانی و شیوایی سخن.

سلاطون salātun [از عر.: سَرَطان] (اِ.) (عامیانه) سلاتون ← سرطان (مع. ۱).

سلاطین salātin [عر.، جِ. سُلطان] (اِ.) پادشاهان.

سلاله solāle [عر.: سلالَة] (اِ.) نسل.

سلام salām [عر.] (اِ.) ۱. واژه‌ای که درآغاز دیدار یا گفتگو با کسی برزبان آورده می‌شود. ۲. (فقه) ذکری که نمازگزار در آخرین رکعت نماز می‌گوید و با این ذکر، نماز تمام می‌شود. ۳. ذکری خطاب به پیغمبر(ص)، امام‌حسین(ع)، امام‌علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع)، و امام‌زمان(ع) به‌حالت ایستاده، پس‌از پایان نماز یا درپایان مجالس ترحیم و روضه‌خوانی و مانند آنها یا ذکری خطاب به بزرگان دینی دیگر. ۴. مراسم.

• **سلام دادن** (مصـ.لـ.) ۱. سلام‌کردن. ۲. (فقه) ذکر پایانیِ نماز را گفتن و نماز را تمام‌کردن. ۳. برزبان آوردن سلام. ← سلام (مع. ۳). ⊙ **سلام رساندن** سلام و احوالپرسیِ کسی را به دیگری ابلاغ کردن. ▪ **سلام[و]صلوات** (گفتگو) ۱. برزبان آوردن صلوات، به‌ویژه هنگام ورود کسی به مجلسی. ۲. احترام و تشریفات. ▪ **سلام[و]علیک** (گفتگو) ۱. سلام‌علیک. ۲. آشنایی یا آشنایی مختصر. • **سلام کردن** (مصـ.لـ.) برزبان آوردن «سلام»، «سلامٌ‌علیک»، یا مانند آنها درآغاز دیدار یا گفتگو با کسی. ▪ **سلامِ کسی را گرفتن**

(گفتگو) جواب سلام او را دادن. ■ **سلامِ نظامی** (نظامی) به‌حالت خبردار ایستادنِ فرد نظامی و بالا بردن دست راست تا نزدیک شقیقه.

سلام‌الله‌علیه salām.o.llāh[.e(i)].'ala(e)y.h [عر.: سلامُ‌اللهِ‌علَیه] (شجـ.) درود خداوند بر او باد. ؟ پس‌از ذکر اسم پیامبر یا ائمهٔ معصومین آورده می‌شود.

سلامت salāmat [عر.: سلامة] (صـ.) ۱. سالم. ۲. (اِمصـ.) تندرستی؛ صحت. ۳. (قـ.) به‌طور سالم؛ درحال صحت.
■ **سلامتِ نفْس** نیک‌اندیشی؛ خیرخواهی. ■ **به‌سلامت** ۱. به‌طور سالم؛ درحال صحت. ۲. (گفتگو) هنگام پاسخ دادن به خداحافظیِ کسی گفته می‌شود.

سلامتی s.-i (حامصـ.) سالم و تندرست بودن؛ تندرستی؛ صحت.
■ **به‌سلامتی** ۱. درحال تندرستی و صحت. ۲. به‌امید سالم بودن. ۳. (گفتگو) هنگام نوشیدن مشروبات الکلی خطاب به حاضران گفته می‌شود.

سلام‌علیک salām[.o(on)].'aley.k [عر.: سلامٌ‌علَیک] (شجـ.) درود بر تو؛ سلام.
■ **سلام‌علیک پیدا کردن** (گفتگو) آشنا شدن. ■ **سلام‌علیک داشتن با کسی** (گفتگو) آشنایی داشتن با او. ● **سلام‌علیک کردن** (مصـ.ل.) سلام کردن؛ احوالپرسی کردن.

سلام‌علیکم salām[.o(on)].'aley.kom [عر.: سلامٌ‌علَیکم] (شجـ.) درود بر شما؛ سلام.

سلان sallān [تر.] (تا.) ← تلان ■ تلان‌وسلان.

سلانه‌سلانه sallānesallāne [تر.] (قـ.) (گفتگو) آرام‌آرام؛ یواش‌یواش؛ به‌آهستگی.

سلایق، سلائق salāyeq, salā'eq [عر.: سلائق، جِ. سَلیقَة] (اِ.) سلیقه‌ها.

سلب salb [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌بهره یا محروم کردن کسی از چیزی: سلب‌آسایش، سلب‌اختیار، سلب‌اعتماد. ۲. (منطق) حکم به عدم نسبت محمول به موضوع؛ مقِ. ایجاب.
● **سلب کردن** (مصـ.م.) ازمیان بردن.

سلبی s.-i (صـ.) (کلام) منفی؛ مقِ. ایجابی.

سلبیه salb.iy[y]e [عر.: سلبیّة] (صـ.) (کلام) ← صفات ■ صفات سلبیه.

سلحشور sa(e)lah-šur [از عر.فا.] (صـ.،اِ.) مرد جنگی؛ سپاهیِ دلیر؛ جنگاور.

سلدوش، سل‌دوش sol-duš [تر.فا.] (اِ.) آنکه در مراسم عروسی همراه عروس و داماد است و معمولاً در سمت چپ داماد یا عروس می‌ایستد؛ مقِ. ساق‌دوش.

سلسبیل salsabil [عر.] (اِ.) نام چشمه‌ای در بهشت با آبی بسیار گوارا.

سلسله selsele [عر.: سلسلَة] (اِ.) ۱. تعدادی از چیزها؛ سِری. ۲. زنجیر. ۳. طبقه؛ گروه. ۴. ردیف؛ صف. ۵. خاندان؛ خانواده. ۶. خاندان سلطنتی، که افرادی ازآن یکی پس‌از دیگری پادشاهی می‌کنند: سلسلهٔ هخامنشی، سلسلهٔ ساسانیان. ۷. فرقه‌ای از صوفیان که پس‌از مؤسس آن، جانشینانش یکی پس‌از دیگری پیشوایی فرقه را برعهده می‌گیرند: سلسلهٔ نعمت‌اللهی، سلسلهٔ ذهبیه.

سلسله‌جنبان s.-jomb-ān (صـ.،اِ.) آنچه یا آنکه دیگران را به انجام دادن کاری برمی‌انگیزد؛ تحریک‌کننده؛ محرک.

سلسله‌مراتب selsele-marāteb (اِ.) ترتیب مراحل و درجات مربوط به یک گروه، موضوع، یا کار.

سلطان soltān [عر.] (اِ.) ۱. پادشاه مقتدر؛ پادشاه. ۲. آنکه در هنر، فن، یا کاری مهارت بی‌نظیر دارد: شکسپیر سلطان تراژدی است.
■ **سلطانِ بی‌جقه** آنکه دارای قدرت یا ثروت شاهان است، ولی فاقد رسمیت سلطنت است.

سلطانی s.-i (صـ.) ۱. مربوط به سلطان. ۲. ویژگی نوعی کباب برگ که پهن‌تر و عالی‌تر از انواع دیگر است یا ویژگی چلوکبابی که چنین کبابی دارد یا چلوکبابی که یک سیخ کباب برگ و یک سیخ کباب کوبیده دارد. ۳. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

سلطنت saltanat [عر.: سلطنة] (اِمصـ.) پادشاهی؛ فرمانروایی.

سلطنت‌طلب s.-talab (صـ.، اِ.) (سیاسی) خواهان یا هوادار نظام سلطنتی.

سلطنتی saltanat-i (صـ.) ۱. مربوط به سلطنت؛ متعلق به دستگاه سلطنت. ۲. درخور سلطان؛ شاهانه؛ مجلل: مهمان سلطنتی. ۳. (سیاسی) ویژگی نوعی حکومت که در آن، فردی به‌صورت مادام‌العمر به‌عنوان پادشاه یا ملکه در رأس امور مملکت قرار می‌گیرد و سلطنت پس‌از مرگ او به فرزندش منتقل می‌شود.

سلطه solte [عر.: سلطَة] (اِمصـ.) ۱. قدرت یا توانایی تحت نفوذ یا اختیار خود گرفتن و به اطاعت واداشتن کسی؛ تسلط؛ چیرگی؛ قدرت. ۲. تأثیر تعیین‌کنندهٔ چیزی بر زندگی فردی یا اجتماعی یا اوضاع‌واحوال محیطی: سلطهٔ ماشین بر زندگی انسان.

سلطه‌پذیر s.-pazir (صـ.) ویژگی آنکه یا آنچه قدرت و نفوذ دیگری را قبول می‌کند.

سلطه‌جو[ی] solte-ju[-y] (صـ.) آنکه اراده و قدرت خود را بر دیگران تحمیل می‌کند؛ سلطه‌گر؛ سلطه‌طلب.

سلطه‌طلب solte-talab (صـ.) سلطه‌جو.

سلطه‌گر solte-gar (صـ.) سلطه‌جو.

سلف salaf [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه در گذشته وجود داشته‌است؛ سابق؛ گذشته. ۲. آن‌که پیش‌از کسی می‌زیسته یا در کاری بوده‌است؛ مقِ. خلف. ۳. (صـ.) ویژگی معامله‌ای که در آن قیمت نقداً پرداخت می‌شود، ولی دریافت کالا (مورد معامله) در آینده صورت می‌گیرد؛ پیش‌فروش؛ پیش‌خرید.

سلف self [انگ./ فر.: self] (اِ.) ۱. (گفتگو) سلف‌سرویس. ۲. (فیزیک) القاگر.

سلف‌خری salaf-xar-i (حامصـ.) عمل و شغل خریداری کردن کالا یا محصولی پیش‌از آن‌که به مرحلهٔ تولید برسد.

سلف‌دان self-dān [از عر.فا. = ثفل + دان] (اِ.) (عامیانه) ظرفی که خاکستر داخل آن می‌ریزند و خلط و آب‌دهان را در آن می‌اندازند.

سلف‌سرویس selfservis [انگ.: self-service] (اِمصـ.) ۱. نوعی پذیرایی در رستوران یا منزل، که در آن هرکسی غذا و دیگر خوردنی‌ها را خود برمی‌دارد. ۲. (اِ.) رستوران یا جایی مانند آن، که در آن به‌این‌شیوه غذا می‌خورند.

سلفیدن solf-id-an (مصـمـ.، بمـ.: سُلف) (گفتگو) پرداختن پولی ازروی ناچاری یا به‌عنوان رشوه و تعارف.

سلکتور selektor [فر.: sélecteur] (اِ.) (برق) کلیدی که به‌کمک آن می‌توان یکی از چند مسیر الکتریکی یا دستگاه الکتریکی یا شیوهٔ کنترل را انتخاب کرد.

سلم salam [عر.] (اِمصـ.) (فقه) پیش‌فروش کردن غله و مانند آن، که ازنظر فقهی با شرایطی صحیح است.

سلمانی salmān-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که شغل او آرایش و اصلاح موی سروصورت است؛ آرایشگر.

■ **سلمانی کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) اصلاح کردن سروصورت؛ آرایش کردن.

سلمبه‌قلمبه solombe-qolombe (صـ.) (گفتگو) قلمبه‌سلمبه.

سلمک salm-ak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

سلمه‌الله sallama.h.o.llāh[.o] [عر.] (شجـ.) جمله‌ای که هنگام دعا برای سلامتی کسی گفته می‌شود؛ خدا او (آن مرد) را سالم بدارد.

سلمه‌تره salme-tare (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو، و از خانوادهٔ اسفناج که برگ‌های دراز و سفید دارد.



سلمی selmi [از عر.فا.] (صـ.، اِ.) اسلیمی.

سلمی sollam-i [عر.: سلّمیّ] (صـ.) ویژگی برهانی که در آن از مسئلهٔ تناهی و عدم تناهی ابعاد بحث می‌شود.

سلندر salandar (صـ.، قـ.) (گفتگو) حیران، سرگردان، و آواره.

سلنیم seleniyom [فر.: sélénium] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی سرخ‌رنگ که در صنایع الکترونیک و در ساختِ دستگاه‌های زیراکس و باتری‌های خورشیدی به‌کار می‌رود.

سلو solo [ایتا.: solo] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی یا رقصی که به‌وسیلهٔ یک هنرمند اجرا می‌شود.

سلوفان selo(u)fān [انگ./ فر.: Cellophane] (اِ.) ۱. (مواد) مادّهٔ شفاف و نازکی که از سلولز ساخته می‌شود و به‌سبب نفوذ نکردن رطوبت در آن، به‌صورت ورق‌های نازک برای بسته‌بندی مواد غذایی، سیگار، و ساختن روکش جلد کتاب به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی جلد کتابی که روکشی از این مادّه برروی آن کشیده شده‌است.

سلوفون selo(u)fon [از انگ.] (اِ.) سلوفان.

سلوک soluk [عر.] (اِمصـ.) ۱. روش؛ رفتار. ۲. (تصوف) طی مراحل روحی، که سالک با آن به تزکیهٔ نفْس می‌پردازد.

سلول sellul [فر.: cellule] (اِ.) ۱. (جانوری، گیاهی) کوچک‌ترین واحد ساختمانیِ موجود زنده که می‌تواند به‌طور مستقل عمل کند؛ یاخته. ۲. اتاق کوچکِ دربسته و بدون امکانات رفاهی برای زندانی کردن مجرمان.

■ **سلولِ جنسی** (جانوری) سلولی که در دستگاه تناسلی ساخته می‌شود و باعث بقای نسل موجودات است. ■ **سلولِ خورشیدی** (برق) تراشه‌ای متشکل از دو فلز غیرهم‌جنس که با جذب پرتو خورشید، جریان برق تولید می‌کند. ■ **سلولِ عصبی** (جانوری) سلول اصلیِ بافتِ عصبی، که برای انتقال پیام‌های عصبی تکامل یافته‌است؛ نورون؛ نرون. ■ **سلولِ فتوالکتریک (نوری)** (برق) چشم الکتریکی.

سلولز sel[l]u(o)loz [فر.: cellulose] (اِ.) (گیاهی) نوعی کربوهیدرات رشته‌ای و سخت که به‌ویژه در ساختار دیوارهٔ سلول‌های گیاهی وجود دارد و معمولاً انسان قادر به هضم آن نیست.

سلولوئید sel[l]u(o)lo'id [فر.: Celluloïd] (اِ.) (شیمی) نوعی پلاستیک گرمانرم که به‌شدت آتش‌گیر و محکم است و می‌توان آن را به‌صورت ورقه‌های بسیار نازک تولید کرد. با ظهور پلاستیک‌های نسوز مصرف آن کاهش یافته‌است.

سلوی salvi [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو یا زینتی از خانوادهٔ نعناع با برگ‌های کرکدار و گل‌هایی به‌رنگ آبیِ مایل به بنفش و به‌ندرت سفید شهددار. برگ‌ها و سرشاخه‌های آن معطر و دارویی است؛ مریم‌گلی.





سله salle [عر.: سلّة] (اِ.) سبدی که از الیاف گیاهان یا شاخه‌های

نازک درختان بافته می‌شود؛ زنبیل.

سله selle (اِ.) (گفتگو) قشر سخت و ترک‌خورده که پس‌از آبیاری یا بارندگی، برروی زمین خشک‌شده به‌وجود می‌آید.

• **سله بستن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) خشک شدن زمین پس‌از آبیاری و شکاف برداشتن آن به قسمت‌های کوچک‌وبزرگ.

سلیس salis [از عر.] (صـ.) روان و شیوا (کلام).

سلیست solist [فر.: soliste] (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که به‌تنهایی آواز بخوانَد، بنوازد، یا برقصد.

سلیطه salite [عر.: سلیطَة] (صـ.) بدزبان و سلطه‌طلب (زن).

سلیفن selifon [از انگ.] (اِ.) سلوفان.

سلیقه saliqe [عر.: سلیقَة] (اِ.) ۱. ذوق شخصی در انتخاب کردن چیزی یا ترجیح دادن چیزی بر چیز دیگر. ۲. حس تشخیص خوبی و بدی.

سلیم salim [عر.] (صـ.) ۱. دارای قدرت تشخیص و داوریِ درست. ۲. سالم؛ بی‌عیب.

سلیم‌النفس salim.o.n.nafs [عر.] (صـ.) نیک‌خواه و درستکار؛ شریف.

سم sam[m] [عر.: سَمّ] (اِ.) ۱. هر مادّهٔ شیمیایی که مقدار کم آن برای بافت‌های بدن موجودات زنده مضر باشد؛ زهر. ۲. (گفتگو) هرچیز زیان‌آور؛ آفت.

سم som (اِ.) (جانوری) ناخن شاخی‌شدهٔ انتهای انگشتان گروهی از پستانداران که دربرابر سایش و تجزیهٔ شیمیایی مقاوم است و از قاعده رشد می‌کند.

سماجت se(a)mājat [عر.: سَماجة] (اِمصـ.) ۱. اصرار و پافشاری بیش‌ازحد.

سماع samā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. رقص. ۲. (تصوف) وجد، سُرور، پای‌کوبی، و دست‌افشانی صوفیان.

سماعی samā'.i [عر.: سماعیّ] (صـ.) ۱. (ادبی) مبتنی و موقوف به شنیدن نه مبتنی بر قاعده؛ مقِ. قیاسی. ۲. ویژگی آنچه از راه شنیدن آموخته می‌شود.

سماق somāq [عر.: سُمّاق، معر. از فا.: سماک] (اِ.) ۱. گَرد ترش‌مزه که چاشنی بعضی غذاها و نیز دارویی است و از گیاهی به همین نام به‌دست می‌آید. ۲. (گیاهی) گیاه درختچه‌ایِ کوچک از خانوادهٔ پسته که حاوی ماده‌ای دارویی است و این گَرد را از میوهٔ آن تهیه می‌کنند.



• **سماق مکیدن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) وقت را بیهوده درانتظار کسی یا چیزی گذراندن؛ کاری بی‌حاصل کردن.

سماقی s.-i (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که سماق می‌فروشد؛ سماق‌فروش. ۲. سروزباندار و پررو (دختر).

سماک sammāk [عر.] (صـ.، اِ.) ماهی‌فروش.

سماک semāk [عر.] (اِ.) (نجوم) دو ستاره در صورت فلکیِ سنبله و عوّا.

▪ **سماکِ اعزل** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ سنبله؛ منزل چهاردهم از منازل قمر. ▪ **سماکِ رامح** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکیِ عَوّا.

سم‌الفار samm.o.l.fār [عر.] (اِ.) دارویی که موش را می‌کشد؛ مرگ‌موش.

سمان semān [فر.: cément] (اِ.) (جانوری) بخشی از دندان که عاج را در قسمت ریشه می‌پوشانَد؛ ساروج.

سمانتیک semāntik [فر.: sémantique] (اِ.) (زبان‌شناسی) معنی‌شناسی.

سماور samāvar [رو.] (اِ.) وسیله‌ای فلزی برای تهیهٔ آب‌جوش و چای، معمولاً شامل دو بخش منبع سوخت (زغال، نفت، گاز، و برق) و منبع آب.

سماوی samāvi [عر.: سماویّ] (صـ.) مربوط به سما؛ آسمانی: اجرام سماوی.

سمباده sombāde (اِ.) سنباده.

سمبل sambal (اِ.) (گفتگو)

• **سمبل کردن** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) کاری را به‌صورت سرسری و بدون دقت انجام دادن.

سمبل sambol [فر.: symbole] (اِ.) ۱. نماد؛ نشانه: لاله سمبل شهید است. ۲. نمونه؛ الگو؛ سرمشق: او سمبل فداکاری و گذشت است.

سمبل sombol (اِ.) سنبل.

سمب‌وسو somb-o-so[w] (اِمصـ.) (گفتگو) ردخور؛ چون‌وچرا؛ بروبرگرد.

• **سمب‌وسو کردن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) بروبرگرد داشتن؛ اثر قطعی نداشتن.

سمبولیسم sambolism [فر.: symbolisme] (اِ.) (ادبی) مکتب و سبْکی در بعضی هنرها به‌ویژه ادبیات که در آن، احساسات و حالات روحی به‌طور غیرمستقیم ازراه نمادها به خواننده یا شنونده القا می‌شود؛ نمادگرایی.

سمبولیک sambolik [فر.: symbolique] (صـ.) دارای ارزش و کارایی دیگری غیر از ارزش و کارایی خود؛ مبتنی بر رمز و اشاره؛ نمادین.

سمبه sombe (اِ.) سنبه.

سمپات sampāt [فر.: sympathe] (صـ.) هوادار، به‌ویژه هوادار یک گروه سیاسی.

سمپاتی sampāti [فر.: sympathie] (اِمصـ.) علاقه؛ دلبستگی.

سمپاتیک sampātik [فر.: sympathique] (صـ.) جالب‌توجه؛ جذاب؛ دوست‌داشتنی.

سم‌پاش، سمپاش sam-pāš (اِ.) (کشاورزی) ۱. وسیله‌ای که با آن سم را پخش می‌کنند تا آفات و بیماری‌ها را در گیاهان ازبین ببَرَند یا از بروز آنها جلوگیری کنند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که با این وسیله کار می‌کند.

سم‌پاشی، سمپاشی s.-i (حامصـ.) ۱. (کشاورزی) پاشیدن سم به‌صورت محلول، گَرد، یا دانه به محل‌های موردنظر، به‌منظور مبارزه با آفات، بیماری‌ها، و گیاهان هرز. ۲. (گفتگو) انجام دادن کارهای مخرب مانند شایعه‌پراکنی و افترا، به‌قصد مخدوش کردن موقعیت اجتماعیِ کسی.

سمپوزیوم sampoziyom [فر.: symposium] (اِ.) گردهمایی گروهی از متخصصان به‌منظور بررسی یک موضوع خاص علمی: سمپوزیوم پتروشیمی.

سمت samt [عر.] (اِ.) ۱. طرف؛ سو؛ جانب. ۲. (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ یک شیء با راستای شمال که روی دایرهٔ افق از شمال به‌طرف شرق اندازه‌گیری می‌شود.

■ **سمت‌وسو دادن به چیزی** (گفتگو) جهت دادن به چیزی.

سمت semat [عر.] (اِ.) ۱. شغل. ۲. مقام؛ جایگاه.

سمت‌الرأس samt.o.r.ra's [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای روی کُرهٔ سماوی که درست دربالای سر ناظر قرار دارد.

سمت‌الرجل samt.o.r.rejl [عر.] (اِ.) (نجوم) سمت‌القدم.

سمت‌الشمس samt.o.š.šams [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای از مدار یک سیاره که دارای کمترین فاصله از خورشید است.

سمت‌القدم samt.o.l.qadam [عر.] (اِ.) (نجوم) نقطه‌ای روی کُرهٔ سماوی که درست زیر پای ناظر قرار دارد، یا دورترین نقطهٔ آسمان نسبت به ناظر در طرف دیگرِ کُرهٔ زمین.

سمت‌گیری samt-gir-i (حامصـ.) ۱. حرکت در جهت یا مسیری مشخص. ۲. اتخاذ تصمیم یا عقیده‌ای مشخص دربارهٔ موضوعی، یا گرایش پیدا کردن به دیدگاه، بینش، یا نحلهٔ فکری یا سیاسی خاصی.

سمج se(a)mej [عر.: سَمِج] (صـ.) ۱. پیگیر کارها با اصرار زیاد و به‌صورت زننده و ناپسند. ۲. ویژگی آنچه به‌طور خسته‌کننده یا آزاردهنده‌ای ادامه داشته‌باشد. ۳. آن‌که به‌طور دائم هدف را دنبال می‌کند؛ پیگیر.

سم‌چال som-čāl (اِ.) گودال کم‌عمقی که براثر فشار سُم حیوانات در زمین ایجاد می‌شود.

سمساری semsār-i [معر. از سنسـ.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل خریدوفروش اشیا و لوازم دست‌دوم.

سمستر semester (اِ.) سیمستر.

سم‌شناسی sam-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) علمی که به ساختار شیمیایی و اثر سموم مختلف بر بدن و راه‌های تشخیص و درمان مسمومیت‌ها می‌پردازد.

سمع sam' [عر.] (اِ.) گوش.

■ **چیزی را به‌سمع کسی رساندن** آن را به‌اطلاع او رساندن؛ آگاه کردنِ او از آن.

سمعک s.-ak (اِ.) (پزشکی) دستگاه کوچک تقویت صدا که با قرار گرفتن در گوش، موجب بهتر شنیده شدن صداها می‌شود.

سمعی[و]بصری sam'-i-[y-o-]basar-i (صـ.) ویژگی آنچه اساس آن بر شنیدن و دیدنِ توأم استوار است: آموزش سمعی و بصری.

سمفونی samfoni [فر.: symphonie] (اِ.) (موسیقی) اثرِ سازی، شامل سه یا چهار مومان یا بیشتر، برای یک ارکستر.

سمفونیک samfonik [فر.: symphonique] (صـ.) (موسیقی) نظیر، معادل، یا متناسب با سمفونی ازنظر فرم، مومان، و الگوی صدادهی: ارکستر سمفونیک.

سملی samali [؟] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دشتی از ملحقات دستگاه شور.

سمن saman (اِ.) (گیاهی) ۱. رازقی. ۲. یاسمن.

سمنت sement [انگ.: cement] (اِ.) (ساختمان) ۱. سیمان. ۲. (گفتگو) بتون.

سمندر samandar [یو.] (اِ.) (جانوری) جانور دوزیست شبیه مارمولک با بدن و دُم بلند و دست‌وپای کوتاه که از نور مستقیم می‌پرهیزد.



سمنقر samanqar (اِ.) نوعی پارچهٔ چیت بسیار نازک.

سمنو samanu (اِ.) نوعی خوردنیِ شیرین که از شیرهٔ جوانهٔ گندم و آرد تهیه می‌شود و معمولاً جزو سفرهٔ هفت‌سین است.

سمور samur (اِ.) (جانوری) پستاندارِ گوشت‌خوار، شبیه گربه با بدن کوچک، باریک، کشیده، و پاهای کوتاه که پوست نرم با موهای پرپشت تیره‌رنگ دارد و پوست آن بسیار قیمتی است.



■ **سمورِ آبی** (جانوری) سگ آبی.

سموم somum [عر.، جِ. سَمّ] (اِ.) سم‌ها.

سمومات somum.āt [عر.، جِ. سُموم، جججِ. سَمّ] (اِ.) سم‌ها.

سمی samm-i (صـ.) آمیخته‌شده با سم؛ زهرآلود.

سمیات samm.iy[y]āt [عر.: سمّیّات، جِ. سَمّیّة] (اِ.) انواع سم.

سمیشکا semiškā [رو.] (اِ.) تخمهٔ آفتاب‌گردان.

سمین samin [عر.] (صـ.) ۱. چاق؛ فربه. ۲. ارزشمند؛ خوب؛ عالی (سخن، شعر، یا هرچیز دیگر).

سمینار seminār [انگـ.: seminar، از آلمـ.: Seminar] (اِ.) ۱. مجموعهٔ سخنرانی‌هایی که دربارهٔ موضوعی خاص در مدت و مکان معیّنی ایراد می‌شود. ۲. محل برگزاری این سخنرانی‌ها.

سن[1] sen (اِ.) (جانوری) حشره‌ای که آفت گیاهان، به‌ویژه گندم و برخی درختان مانند گلابی و سیب است، بوی نامطبوعی از خود منتشر می‌سازد، و برروی برگ گندم تخم‌ریزی می‌کند و زیان‌های فراوان به محصول می‌رساند.

سن[2] s. [فر.: scène] (اِ.) بخشی از سالن نمایش که معمولاً بلندتر از کف سالن است و برنامه در آن، اجرا می‌شود؛ صحنه.

سن sen[n] [عر.: سنّ] (اِ.) ۱. شمار سال‌های زندگی انسان یا موجود زندهٔ دیگر؛ مدت عمر. ۲. دوره یا مرحله‌ای از زندگی: سن کودکی، سن پیری.

■ **سنِ قانونی** (حقوق) سنی که شخص با رسیدن به آن، حقوق یا وظایف خاصی پیدا می‌کند. ■ **سن‌وسال** (گفتگو) ۱. حدود تقریبیِ سن. ۲. دوره‌ای از عمر.

سنا sanā [عر.] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای یا بوته‌ایِ گرمسیری و خودرو از خانوادهٔ گل ارغوان که برگچه و میوهٔ آنها مصرف دارویی دارد.



سنا senā [فر.: sénat] (اِ.) (سیاسی) مجلسی که در بعضی کشورها همراه مجلس شورا یا نمایندگان، وظیفهٔ قانون‌گذاری را برعهده دارد.

سناتور senātor [فر.: sénateur] (اِ.) (سیاسی) عضو مجلس سنا.

سنار sannār (اِ.) صنار.

سناریست senārist [فر.: scénariste] (صـ.، اِ.) (سینما) آن‌که سناریو می‌نویسد؛ فیلم‌نامه‌نویس.

سناریو senāriyo [فر.: scénario، از ایتا.: scenario] (اِ.) (سینما) فیلم‌نامه.

سنباده somb-āde (اِ.) ۱. هرنوع مادّهٔ ساینده‌ای که برای برداشتن براده از روی چوب و فلز و ساییدن و صیقل دادن آنها به‌کار می‌رود. ۲. (علوم‌زمین) نوعی کانیِ بسیار سخت که گَرد آن در صیقل دادن فلزات و در چرخ سنباده به‌کار می‌رود.

● **سنباده زدن (کشیدن)** (مصـ.مـ.) ازبین بردن ناصافی جسم به‌وسیلهٔ سنباده.

سنبل sambal (اِ.) (گفتگو) سَمبَل.

سنبل sombol (اِ.) ۱. (گیاهی) گل خوشه‌ایِ بلند، به‌هم‌فشرده، و معطر به‌رنگ‌های قرمز، آبی، سفید، و زرد. ۲. (گیاهی) گیاه این گل که پیازدار، علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است. ۳. (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند جو و گندم. ۴. (گفتگو) آلت تناسلیِ پسربچه.

■ **سنبلِ ختایی** (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و زینتی از خانوادهٔ چتریان که برگ‌های معطر دارد و ریشه و میوهٔ آن دارویی است. ■ **سنبلِ رومی** (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی با بوی تند شبیه بوی سنبل‌الطیب و طعم تلخ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که ساقهٔ زیرزمینی چوبی دارد.

سنبل‌الطیب sombol.o(e).t.tib [عر.: سنبلُ‌الطّیب] (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ معطر گیاهی به‌همین‌نام که مصرف دارویی دارد. ۲. هریک از چند نوع گیاه علفی و پایا با ریشهٔ بزرگ و معطر و دارویی که گربه ریشه‌های آن را دوست دارد؛ علف گربه.



سنبله sombole [عر.: سنبلَة] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت ششم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در استوای سماوی، که به‌شکل دوشیزه‌ای خوشهٔ سنبل به‌دست تجسم شده‌است. ۲. (گاه‌شماری) برج ششم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از اسد و پیش‌از میزان، برابربا شهریور؛ خوشه. ۳. (گیاهی) نوعی گل‌آذین که گل‌های بدون دُم‌گل آن دراطراف یک محور جمع می‌شوند. ۴. (گیاهی) خوشهٔ بعضی گیاهان مانند گندم و جو.

سنبوسک sambusak (اِ.) سنبوسه.

سنبوسه sambuse (اِ.) ۱. غذایی که از سرخ کردن قطعه‌ای خمیر نان یا نان نازک مثلثی‌شکل محتوی سبزی، پورهٔ سیب‌زمینی، گوشت، و مانند آنها تهیه می‌شود. ۲. پارچهٔ مثلثی‌شکلی که بر سر آستین لباس‌های محلی، شبیه آستین‌های پاکتیِ امروز، دوخته می‌شود.

سنبه somb-e (اِ.) ۱. میله‌ای باریک و بلند که برای انجام دادن کارهایی چون فروکردن چیزی در محفظهٔ تنگ، تمیز کردن لولهٔ تفنگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. (فنی) قطعه‌ای برای برش‌کاری یا شکل‌دهی فلزات که روی فک متحرکِ پرِس سوار می‌شود.

■ **سنبهٔ انگشتی** (فنی) نوعی سنبه با دماغهٔ باریک و بلند، شبیه انگشت. ■ **سنبه را پرزور دیدن** (گفتگو) حریف را پرقدرت دیدن و توان رویارویی نداشتن با او. ■ **سنبهٔ کسی پرزور بودن** (گفتگو) قدرتمند بودنِ او.

سنبه‌ماتریس s.-mātris (اِ.) (فنی) قالب مخصوص شکل‌دهی و

بُرش به‌وسیلهٔ پرس‌کاری.

سنبه‌نشان somb-e-nešān (اِ.) (فنی) قلم فولادی با نوک تیز و سخت برای نشانه‌گذاری روی سطح فلزات به‌کمک ضربهٔ چکش.

سنت sent [انگ.: cent] (اِ.) یک‌صدم دلار.

سنت sonnat [عر.: سنّة] (اِ.) ۱. آیین و رفتاری که از نسلی به نسل بعد منتقل می‌شود. ۲. (فقه) آنچه پیامبر(ص) بدان امر کرده است؛ آنچه پیامبر(ص) و ائمه و صحابه بدان عمل کرده‌اند؛ روش پیغمبر(ص) و ائمه و صحابه در امور عبادی و مدنی؛ مقِ. بدعت.

▪ **سنت کردن** (مصـ.م.) ختنه کردن.

سنتز santez [فر.: synthèse] (اِمصـ.) ۱. (شیمی) تهیه کردن مواد شیمیایی پیچیده ازطریق ترکیب کردن مواد ساده. ۲. (اِ.) (فلسفه) آنچه از تقابل مؤثر آنتی‌تز بر تز حاصل می‌شود؛ هم‌نهاد؛ هم‌نهاده.

سنت‌شکن sonnat-šekan (صـ.) ویژگی آن‌که با سنت‌های مرسوم مخالفت می‌ورزد و برخلاف آنها عمل می‌کند.

سنت‌کنان sonnat-kon-ān (اِمصـ.،اِ.) (گفتگو) ختنه‌سوران.

سنت‌گرا sonnat-ge(a)rā (صـ.) دارای گرایش و علاقه به حفظ سنت‌های گذشته.

سنتور santur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهیِ مضرابی با جعبهٔ طنین چوبی به‌شکل ذوزنقه و ۷۲ رشته سیم که هر چهار سیم برای یک صدا کوک می‌شوند. سنتور به کمک دو مضراب چوبی نواخته می‌شود.

▪ **سنتور زدن** (مصـ.ل.) نواختن سنتور.

سنتوری s.-i (اِ.) (ساختمان) سطح معمولاً مثلثی‌شکل تزیین‌شده‌ای که در پیشانی قسمتی از بام به‌ویژه در وسط و بالای ورودی و نیز بالای درها و پنجره‌ها قرار می‌گیرد.

سنتی sonnat-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه ریشه در آداب و رسوم قدیمی دارد یا از قدیم رایج بوده‌است: غذاهای سنتی، کشاورزی سنتی، موسیقی سنتی، نمایش سنتی. ۲. پیرو سنت؛ سنت‌گرا.

سنج senj (اِ.) (موسیقی) صفحه‌ای به‌شکل بشقاب از آلیاژ برنز یا برنج به‌قطر ۳۹ تا ۵۰ سانتی‌متر با ارتفاع صوت نامشخص که با نواختن بر آن یا کوبیدن یک زوج از آن بر همدیگر، صوت تولید می‌شود.

سنجاب sa(e)njāb (اِ.) (جانوری) جانور کوچک پستاندار و جونده که دُم پشمالو و موی قرمز یا خاکستری دارد و پاهای



عقبیِ آن بلند و قوی است.

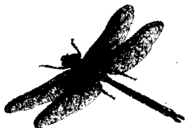
سنجاق sanjāq [تر.] (اِ.) ۱. وسیلهٔ کوچک معمولاً فلزی، که با استفاده از بخش سوزن‌مانند آن می‌توان اشیا را، به‌هم متصل کرد. ۲. سوزنی که روی صفحهٔ امواج رادیو است و با حرکت دادن آن، ایستگاه‌های مختلف رادیویی را می‌گیرند.

▪ **سنجاق بودنِ چیزی به کسی** (گفتگو) همراه بودن آن به‌طور پیوسته با او. ▪ **سنجاقِ ته‌گرد** سوزنِ‌ته‌گرد. ▪ **سنجاق زدن (کردن)** (مصـ.م.) ۱. متصل کردن دو بخش از چیزی یا دو چیز به یکدیگر به‌وسیلهٔ سنجاق. ۲. (مصـ.ل.) متصل کردن سنجاق یا گیره به چیزی. ▪ **سنجاقِ‌سر (سنجاق‌سر)** گیرهٔ کوچکی که برای جمع کردن قسمتی از موی سر به‌کار می‌رود.

سنجاق‌سینه s.-sine (اِ.) وسیله‌ای زینتی، که به‌کمک سنجاقی که در زیر آن قرار دارد، روی سینهٔ لباس متصل می‌شود.

سنجاق‌قفلی sanjāq-qofl-i (اِ.) سنجاقی به‌صورت قطعه‌ای مفتول خمیده و نوک‌تیز که در یک سر آن، قلابی تعبیه شده و سر دیگر درداخل این قلاب قرار می‌گیرد.

سنجاقک sanjāq-ak (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای تندپرواز با جثهٔ بزرگ، شکم طویل، دو جفت بال بلند و نازک، چشم‌های بزرگ، و شاخک کوچک.

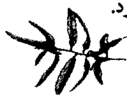


۲. (فنی) میلهٔ فلزی و شبیه سنجاق کوچک که در سوراخ سرپیچ می‌گذارند تا مانع از بازگشتِ مهره و باز شدن پیچ شوند.

سنجاق‌کراوات sanjāq-kerāvāt (اِ.) گیره‌ای تزیینی که برای نگه داشتن کراوات به آن زده می‌شود.

سنجاقی sanjāq-i (صـ.) شبیه سنجاق؛ نوک‌تیز.

سنجد senjed (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای به شکل و اندازهٔ زیتون، گوشتدار، با پوست نازک به‌رنگ سرخ مایل به نارنجی، و گوشتی به‌رنگ سفید نخودی و کمی شیرین که خوراکی و دارای خواص دارویی است ۲. درخت کوتاه و پرخار این میوه که برگ‌های نقره‌ای و گل‌های خوشه‌ایِ سفید یا زرد بسیار معطر دارد.





سنجش sanj-eš (اِمصـ.) ارزیابی کردن؛ سنجیدن.

▪ **سنجشِ افکار** آگاهی از افکار و نظریات مردم برمبنای پرسش از گروه‌هایی به‌صورت آماری.

سنجیدن sanj-id-an (مصـ.م.، بمـ.: سنج) ۱. تعیین کردن ارزش چیزی؛ ارزیابی کردن. ۲. درنظر گرفتن.

سنجیده sanj-id-e (صـ.) ۱. براساس اندیشهٔ درست یا ارزیابی دقیق؛ حساب‌شده. ۲. (قـ.) به‌طور حساب‌شده. ۳. (صـ.) دارای رفتار و کلام درست و مناسب.
سنخ senx [عر.] (اِ.) گونه؛ نوع؛ قِسم.
سنخیت s.-iy[y]at (اِمصـ.) از یک نوع بودن و توافق داشتن؛ توافق؛ سازگاری.
• **سنخیت داشتن** (مصـ.ل.) سازگار بودن؛ سازگاری داشتن.
سند sanad [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که ادعای کسی را نسبت‌به چیزی یا جایی به‌طور رسمی تأیید می‌کند، مانند ادعای مالکیت: سند خانه، سند اتومبیل. ۲. (حقوق) آنچه بتوان به‌وسیلهٔ آن، ادعایی را ثابت یا رد کرد. ۳. هرنوع نوشته‌ای که دال بر صحت امری است.
▪ **سندِ رسمی** (حقوق) نوشته‌ای که در ادارات ثبت اسناد و املاک یا دفاتر اسناد رسمی یا نزد سایر مأموران رسمی و درحدود صلاحیت آنان و برطبق مقررات قانونی تنظیم می‌شود. ▪ **سندِ قتل خود را امضا کردن** (گفتگو) مرتکب عمل خلافی شدن که ممکن است باعث قتل یا اعدام گردد. ▪ **سندِ مالکیت** (حقوق) سند رسمیِ مخصوصی که پس‌از طی تشریفات خاص و ثبت در دفاتر ادارهٔ ثبت اسناد و املاک، به مالک داده می‌شود و قانون فقط دارندهٔ آن را مالک می‌شناسد.
سندان sendān [سر.] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فولادیِ سنگینی با رویهٔ تخت که آهن گداخته را روی آن می‌کوبند و شکل می‌دهند. ۲. (فنی) قطعه آهن کوچکی به‌شکل زبانه‌ای و پایه‌دار که کفاشان هنگام کوبیدن میخ به کفش از آن استفاده می‌کنند.
سندبلاست sandb[e]lāst [انگ.: sandblast] (اِمصـ.) (فنی) ۱. زنگ‌زدایی و پرداختِ سطح فلزات ازطریق پاشیدن شن به‌کمک هوای فشرده. ۲. (اِ.) دستگاهی که این عمل را انجام می‌دهد.
سندروس sandarus [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) اُرس؛ سروکوهی.
سندروم sandrom [فر.: syndrome] (اِ.) (پزشکی) مجموعه‌ای از نشانه‌های بیماری، که معمولاً همراه یکدیگر ظاهر می‌شوند، اما نمی‌توان آنها را بیماری معیّنی دانست؛ نشانگان.
▪ **سندرومِ داون** (پزشکی) نوعی اختلال کروموزومی که در آن سلول‌های شخص مبتلا به جای ۴۶ کروموزوم ۴۷ کروموزوم دارد و با علائمی مانند عقب‌ماندگی ذهنی، قد کوتاه، چهره‌ای شبیه مغول‌ها و بیماری‌های قلبی همراه است؛ منگولیسم. ▪ **سندرومِ نقصِ ایمنیِ اکتسابی** (پزشکی) ایدز.
سندری sender-i (اِ.)
• **سندری کردن** (مصـ.مـ.) سر راه گذاشتن (بچه).
سندسازی sanad-sāz-i (حامصـ.) عمل سند جعل کردن؛ سند جعلی ساختن.
سنده se(o)nde (اِ.) (غیرمؤدبانه) مدفوع سفت.
سنده‌سلام s.-salām (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گل‌مژه.
سندیت sanad.iy[y]at [عر.: سندیّة] (اِمصـ.) حالت یا کیفیت سند؛ مستند بودن؛ قطعیت.
• **سندیت داشتن** (مصـ.ل.) معتبر و باارزش بودن (به‌عنوان سند).
سندیکا sa(e)ndikā [فر.: syndicat] (اِ.) اتحادیه.
سنسور sensor [انگ.: sensor] (اِ.) (برق) وسیله‌ای که کمیت فیزیکی را حس می‌کند و مقدار آن را نشان می‌دهد، یا مشخصات آن کمیت را با تبدیل به کمیتی دیگر (معمولاً کمیت الکتریکی) به نقطه‌ای دیگر منتقل می‌کند؛ حسگر؛ احساس‌گر.
سنفونی sanfoni (اِ.) (موسیقی) سمفونی.
سنقر sonqor [تر.] (اِ.) (جانوری) از بزرگترین بازهای شکاریِ مناطق سردسیر که در شکار بسیار تیزپر و چابک است و رنگ نژادهای مختلف آن از سفید تا خاکستریِ تیره متغیر است.
سنکوپ sanko(u)p [فر.: syncope] (اِ.) (پزشکی) حالت بی‌هوشیِ گذرا براثر بروز اشکال موقتی در رسیدن اکسیژن به مغز.
• **سنکوپ کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار حالت سنکوپ شدن.
سنگ sang (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) جسم طبیعی، سخت، و معدنی، که از اجتماع کانی‌ها تشکیل شده و پوستهٔ زمین را می‌سازد. ۲. (صـ.) بدون رحم و احساس: دلِ سنگ. ۳. (اِ.) آنچه باعث دشواری در رسیدن به هدف است؛ مانع. ۴. (پزشکی) جسم سفتی که از رسوب مواد مختلف درداخل بعضی اعضای بدن مانند مثانه، کلیه، و کیسهٔ صفرا، تشکیل می‌شود: سنگ صفرا، سنگ کلیه، سنگ مثانه. ۵. وزنه‌ای که برای اندازه‌گیری وزن در ترازو به‌کار می‌رود؛ سنگ ترازو: سنگ صدگرمی، سنگ یک‌کیلویی. ۶. واحدی برای نشان دادن مقدار جریان آب که در هر منطقه مقدار و شیوهٔ اندازه‌گیری آن متفاوت است. ۷. دراصطلاح جواهرفروشان، یک قطعه از سنگ‌های قیمتی مانند الماس و یاقوت. ۸. در کفاشی، وسیله‌ای معمولاً ازجنس سنگ مرمر که چرم را روی آن می‌کوبند. ۹. (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای سنگین، چوبی، و مستطیل‌شکل شبیه سپر، در وزن‌ها و ابعاد مختلف، با دسته‌ای در وسط که ورزشکاران با آن حرکات ورزشی انجام می‌دهند.
▪ **سنگِ آذرین (آتش‌فشانی)** (علوم‌زمین) نام عمومی سنگ‌هایی که از سرد شدن و انجماد مواد مذاب آتش‌فشان‌ها

پدید می‌آیند. ▪ **سنگِ آسمانی** (نجوم) شهاب‌سنگ. ▪ **سنگِ آسیا** (علوم‌زمین) سنگی سخت از جنس گرانیت یا سایر سنگ‌های سیلیسی سخت که معمولاً حفره‌دار است و در ساختن آسیای سنگی به‌کار می‌رود. ▪ **سنگِ آهک** (علوم‌زمین) هر سنگی که ترکیب اصلیِ آن، کربنات کلسیم است. این سنگ را به‌علت آسانیِ بُرِش، زیبایی، و فراوانی، در ساختمان‌سازی به‌کار می‌بَرَند. ▪ **سنگِ آهن** (علوم‌زمین) هرنوع کانیِ آهندار که استخراج آهنِ آن ازلحاظ عملی و اقتصادی امکان‌پذیر باشد. ● **سنگ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کارشکنی کردن. ▪ **سنگ به (بر) شکم بستن** از فقر و گرسنگی رنج بردن. ▪ **سنگِ‌بنا** ۱. (ساختمان) سنگی که بعداز پی‌سازی، زیر دیوارهای ساختمان کار گذاشته می‌شود. ۲. اساس؛ شالوده؛ بنیاد: سنگ‌بنای این دوستی را پدرم گذاشته‌بود. ▪ **سنگِ پا** ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سیاه‌رنگ متخلخل که برای تمیز کردن پاشنه و کف پا به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) به‌عنوان نمادِ بی‌شرمی و پررویی به‌کار می‌رود: رو نیست، سنگ‌پاست! ▪ **سنگِ‌پا کشیدن (زدن)** تمیز کردن کف پا با استفاده از سنگ‌پا. ▪ **سنگِ‌پایِ قزوین** (گفتگو) سنگ‌پا (مِ.۲). ▪ **سنگ پیشِ (جلوِ) پای کسی انداختن** (گفتگو) در کار او مانع ایجاد کردن. ▪ **سنگِ ترازو** سنگ (مِ.۵). ▪ **سنگِ‌تمام گذاشتن** (گفتگو) کاری را به بهترین وجه انجام دادن. ▪ **سنگِ چخماق (آتش‌زنه)** (علوم‌زمین) نوعی سنگ رسوبیِ سخت و متراکم، متشکل از دانه‌های کوارتز و به‌رنگ‌های مختلف که با جرقه‌های حاصل از به‌هم کوفتن آنها آتش می‌افروختند. ▪ **سنگِ خارا** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین تشکیل‌شده از بلورهای مختلف که دردرون زمین و از سرد شدن ماگما ایجاد می‌شود. این سنگ را بعداز بُرِش دادن و صیقل زدن در نمای ساختمان‌ها به‌کار می‌بَرَند؛ گرانیت. ۸ به عنوان نماد نفوذناپذیری و سختی به‌کار می‌رود. ● **سنگ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مبتلا به بیماری سنگ کلیه، سنگ مثانه، یا سنگ کیسهٔ صفرا بودن. ▪ **سنگ در (به) ترازوی کسی نگذاشتن** (گفتگو) به او توجه نکردن؛ نسبت‌به او بی‌محلی کردن. ▪ **سنگِ دگرگون (دگرگونی، دگرگون‌شده)** (علوم‌زمین) سنگی که براثر تحمل فشار زیاد و دمای بالا، خواص فیزیکی و گاهی شیمیایی آن تغییر کرده‌است، مانند سنگ‌مرمر و سنگ لوح. ▪ **سنگِ راه** مانع انجام کار. ▪ **سنگِ رسوبی** (علوم‌زمین) سنگی که حاصل رسوب کردن و به‌هم چسبیدن دانه‌ها در محیط‌های رسوبی مانند دریا، بسترِ رود، و نظایر آنهاست. ▪ **سنگ رو[یِ] (برسرِ، به‌رویِ) سنگ بند نشدن (قرار نگرفتن، نایستادن، بَند نگرفتن)** (گفتگو) بی‌ثبات و بسیار آشفته شدنِ اوضاع. ▪ **سنگِ رو[یِ] یخ شدن** (گفتگو) برخلاف انتظار، سرشکسته و ناکام شدن. ⊙ **سنگ زدن** ۱. پرتاب‌کردن سنگ به‌طرف چیزی یا جایی. ۲. به‌هم زدن دو قلوه‌سنگ همراه‌با نوای نوحه‌خوان در مراسم عزاداری. ۳. ● (مصـ.م.) (فنی) براده‌برداری کردن اندک از سطح قطعه با سنگ سنباده. ▪ **سنگِ زیرینِ (زیرِ) آسیا** (گفتگو) صبور دربرابر فشارها و ناملایمات. ▪ **سنگِ ساب** ۱. (ساختمان) سنگی که به دستگاه ساب بسته می‌شود و عامل ساییدن است. ۲. سنگ مخصوص تیز کردن تیغ سلمانی. ▪ **سنگِ ساختمانی** (ساختمان) هریک از سنگ‌های تزیینی‌ای که در نمای ساختمان به‌کار می‌رود. ▪ **سنگِ ساعت** (فنی) تکیه‌گاه محورهای چرخ‌دنده‌ها و چرخ‌های ساعت کوکی، ازجنس سنگ‌های قیمتی، که هرچه تعداد آن بیشتر باشد، ساعت دقیق‌تر کار می‌کند. ▪ **سنگِ سلیمانی** (علوم‌زمین) اپال. ▪ **سنگِ سماق** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آذرین سخت با بلورهای درشت و کوچک که به‌رنگ‌های سبز و صورتی دیده می‌شود و در ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود. ▪ **سنگِ سنباده** (فنی) صفحهٔ گردی از مادهٔ ساینده برای پرداختِ سطح فلزات که به‌طور دستی یا با موتور برقی دربالای دستگاه می‌چرخد. ▪ **سنگِ صبور** شخص دلسوز و بردباری که به درددل دیگران گوش می‌دهد. ▪ **سنگِ فندک** (فنی) مفتولی باریک و کوتاه از آلیاژی خاص که براثر تماس سایشی با یک قرقرهٔ کوچک آجدارِ تعبیه‌شده در فندک، جرقه می‌زند و فندک را روشن می‌کند. ▪ **سنگِ قبر (گور، لحد)** تخته‌سنگی که به‌منظور شناساییِ مرده، با حک کردن یا نوشتن نام و تاریخ‌تولد و فوت وی بر آن، بر گور او گذاشته می‌شود. ▪ **سنگِ کسی (چیزی) را به سینه زدن (کوبیدن)** (گفتگو) آشکارا و به‌شدت از او (آن) طرفداری کردن؛ درجهت منافع او (آن) اقدام کردن. ▪ **سنگِ‌گچ** (علوم‌زمین) ژیپس. ● **سنگ گرفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) در زورخانه، گرفتن یک جفت سنگ درحالَت خوابیده و انجام دادن حرکات ورزشی با غلتیدن به چپ و راست و بالا آوردن یکی از سنگ‌ها در هر مرحله. ▪ **سنگِ لوح** (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده که خاصیت تورق دارد. ▪ **سنگِ محک** (مواد) سنگ آتش‌زنهٔ سیاه‌رنگ برای سنجش عیار طلا که طلا را روی آن می‌مالند و چشم خبره از روی رنگ به‌جامانده بر سنگ، عیار طلا را تخمین می‌زند. ▪ **سنگِ‌معدن** (علوم‌زمین) سنگی که ارزش اقتصادی داشته‌باشد و بتوان نوعی فلز یا غیرفلز از آن به‌دست آورد. ▪ **سنگِ نما** (ساختمان) سنگی که برای روکاری ساختمان و زیباسازی آن به‌کار می‌رود. ▪ **سنگِ نمک** (علوم‌زمین) نوعی کانی، که از تبخیر آب‌های بسیار شور به‌دست می‌آید و مصرف غذایی دارد؛ هالیت. ▪ **سنگ‌وسبو** دو چیز یا دو امر متضاد. ▪ **سنگ‌های خود را با کسی**

واکندن (گفتگو) ۱. تکلیف خود را با او یک‌سره کردن؛ حرف آخر را گفتن. ۲. حرف‌های لازم را با او زدن. ▪ **از زیرِ سنگ [هم شده،] کسی (چیزی) را پیدا کردن (آوردن)** (گفتگو) پیدا کردن یا به‌دست آوردن آن‌که (آنچه) یافتن او (آن) غیرممکن یا بسیار دشوار می‌نماید. ▪ **اگرسنگ هم [از آسمان] ببارد** (گفتگو) در بدترین شرایط. ▪ **به‌سنگِ‌تمام** به‌طور کامل؛ به‌بهترین وجه. ▪ **کسی را سنگِ روایِ] یخ کردن** (گفتگو) باعث سرشکستگی و ناکامیِ او شدن.

سنگاب s.-āb (اِ.) ۱. ظرف بزرگ سنگی به‌شکل کاسه که معمولاً در حیاط مساجد و اماکن متبرکه قرار می‌دهند. ۲. سنگ گود که آب در آن جمع شده باشد.

سنگ‌انداز sang-a('a)ndāz (اِ.) مسافتی که سنگ پرتاب‌شده طی می‌کند.

سنگ‌اندازی s.-i (حامص.) ۱. پرتاب کردن سنگ؛ انداختن سنگ. ۲. ایجاد مانع.

سنگ‌باران sang-bār-ān (اِمص.) ۱. پرتاب پی‌درپی سنگ. ۲. باریدن سنگ از آسمان.

سنگ‌بر sang-bor (ص.، اِ.) ۱. آن‌که سنگ می‌بُرَد. ۲. (اِ.) بخش ضخیم جلو گیوه که از زیر به‌طرف بالا برگشته‌است و برای محافظت بیشتر پا ساخته می‌شود.

سنگ‌بری s.-i (حامص.) ۱. عملِ بریدن سنگ و جدا کردن آن از کوه یا بریدن سنگ‌های تزیینی به اندازه‌های گوناگون برای مصارف ساختمانی، هنری، و مانند آنها. ۲. (اِ.) کارگاه بریدن سنگ.

سنگ‌پاره sang-pāre (اِ.) قطعه‌ای از سنگ.

سنگ‌پرانی sang-par-ān-i (حامص.) پرتاب سنگ به‌سوی کسی، چیزی، یا جایی.

سنگ‌پشت sang-pošt (اِ.) (جانوری) لاک‌پشت.

سنگ‌تراش sang-tarāš (ص.، اِ.) ۱. آن‌که کارش تراشیدن سنگ‌های تزیینی و شکل دادن به آنها برای مصارف ساختمانی یا هنری است؛ حجار. ۲. (اِ.) وسیلهٔ تراشِ سنگ.

سنگ‌تراشی s.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل سنگ‌تراش؛ حجاری. ۲. (اِ.) کارگاه تراشیدن سنگ. ۳. نقش‌های کنده‌شده بر سنگ‌ها؛ حجاری.

● **سنگ‌تراشی کردن** (مصـ.ل.) ۱. تراشیدن سنگ. ۲. (مصـ.م.) حک کردن نقش بر سنگ یا اشیای سنگی.

سنگ‌چال sang-čāl (اِ.) ۱. زمین سنگلاخ که دارای فرورفتگی باشد. ۲. (ص.) سنگلاخ.

سنگ‌چین sang-čin (ص.) ۱. ویژگی جایی که با چیدن سنگ در اطرافش نشانه‌گذاری شده‌است. ۲. ساخته‌شده با قطعات سنگ. ۳. سنگ‌فرش‌شده. ۴. (اِمص.) (گفتگو) حرکت خودرو مانند حرفِ اِل (L) به‌سمت عقب برای رفتن روی پل یا داخل خیابان فرعی: در امتحان رانندگی در مرحلهٔ سنگ‌چین رد شدم.

● **سنگ‌چین کردن** (مصـ.م.) ۱. نشانه‌گذاری کردن جایی با چیدن سنگ دراطراف آن. ۲. محصور کردن با قطعات سنگ. ۳. سنگ‌فرش کردن. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) سنگ‌چین (م. ۴).

سنگدان، سنگ‌دان sang-dān (اِ.) (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش برخی‌از جانوران مانند پرندگان که برای خُرد کردن غذا به‌کار می‌رود.

سنگ‌دانه sang-dāne (اِ.) (ساختمان) مصالح دانه‌ایِ خنثی مانند ماسه، شن، سنگ شکسته، یا انواع دانه‌های سبک که سه‌چهارم حجم بتون معمولی را تشکیل می‌دهد.

سنگدل، سنگ‌دل sang-del (ص.) ستمکار و بی‌رحم.

سنگ‌دوزی sang-duz-i (حامص.) ۱. درخیاطی، عمل دوختن طرحی زینتی برروی لباس با استفاده از سنگ‌های براق، پولک، منجوق، و مانند آنها. ۲. (اِ.) طرحی که به‌وسیلهٔ این نوع دوختن برروی لباس ایجاد می‌شود.

سنگر sangar (اِ.) ۱. (نظامی) پناهگاهی درمقابل سپاه دشمن که مانع از دیده شدن رزمندگان یا اصابت تیر به آنان می‌شود. ۲. هرجایی که بتوان در آن پناه گرفت. ۳. مکان یا جایگاه و موقعیت هرنوع مبارزه.

● **سنگر بستن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) ساختن یا آماده کردن سنگر، یا جایی را سنگر قرار دادن. ۲. ایجاد کردن موقعیت برای مبارزه. ● **سنگر گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. پناه گرفتن در داخل یا پشت سنگر. ۲. بهانه قرار دادن چیزی یا متوسل شدن به آن.

سنگربندی s.-band-i (حامص.) عملِ ساختن یا آماده کردن سنگر.

● **سنگربندی کردن** (مصـ.ل.) ۱. ساختن یا آماده کردن سنگر. ۲. ایجاد کردن موقعیتی برای پناه گرفتن.

سنگ‌رس sang-re(a)s (اِ.) مسافتی که قلوه‌سنگ پس‌از پرتاب شدن به‌وسیلهٔ انسان، می‌تواند طی کند.

سنگ‌ریزه sang-riz-e (اِ.) دانهٔ ریزِ سنگ.

سنگ‌زنی sang-zan-i (حامص.) ۱. (فنی) سایش سطح فلزات بااستفاده از سنگ سنباده، به‌منظور پرداخت یا تسطیح. ۲. عمل به‌هم کوبیدن دو قطعه سنگ به‌عنوان سوگواری در مراسم عزاداریِ روزهای تاسوعا و عاشورا.

سنگ‌سابی sang-sāb-i (حامص.) (ساختمان) صاف و صیقلی کردن سنگ پس‌از کار گذاشتن آن در ساختمان.

سنگسار، سنگ‌سار sang-sār (اِ.) (فقه، حقوق) نوعی مجازات

که طی آن، گناه‌کار تا کمر در گودالی قرار داده می‌شود و آن‌قدر به‌سوی او سنگ پرتاب می‌شود تا بمیرد یا درزیر سنگ‌ها مدفون شود.

• **سنگسار کردن** (مصـ.م.) ۱. (فقه، حقوق) مجازات کردن به‌طریق سنگسار. ۲. به شدت مجازات کردن. ۳. مورد پرتاب پی‌درپی سنگ قراردادن کسی یا جایی.

سنگ‌سازی sang-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) خصوصیتی دربرخی بیماران که بیش‌از افراد سالم دچار سنگ‌های کلیه، مثانه، کیسهٔ صفرا، و مانند آنها می‌شوند.

سنگ‌ساو sang-sāv (اِ.) وسیله‌ای که با آن سنگ می‌سایند.

سنگستان sang-estān (اِ.) سنگلاخ (مِ. ۱).

سنگسر sang-sar (اِ.) (جانوری) ← ماهی ■ ماهی سنگسر.

سنگ‌شکن sang-šekan (صـ.،اِ.) ۱. شکنندهٔ سنگ؛ حجار. ۲. (اِ.) (مواد) دستگاهی که برای شکستن و خُرد کردن سنگ‌های درشت در معادن و کارخانه‌های فراوریِ مواد معدنی به‌کار می‌رود. ۳. (پزشکی) دستگاهی الکترونیکی، که به‌کمک پرتوهای خاصی، سنگ‌های موجود در کلیه و مثانه را خُرد می‌کند تا از بدن دفع شود.

سنگ‌شناسی sang-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش بررسی خواص و دسته‌بندی سنگ‌ها.

سنگ‌شور sang-šur (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. عمل شستن حبوبات به‌کمک دو ظرف به‌گونه‌ای‌که سنگ و ریگ آن در ته ظرف ته‌نشین شود. ۲. (صـ.) ویژگی نوعی لباس جین که با ماسه شسته شده و رنگ آن مایل به سفید شده‌باشد.

سنگ‌فرش sang-farš (صـ.،اِ.) ۱. (ساختمان) راه و مسیری که با سنگ پوشیده و فرش شده‌باشد. ۲. (اِمصـ.) مسیر یا محوطه‌ای را با سنگ پوشاندن و فرش کردن.

سنگ‌قلاب sang-qollāb (اِ.) فلاخن.

■ **سنگ‌قلاب کردنِ کسی** (گفتگو) او را ازسر خود واکردن؛ از شر او خلاص شدن.

سنگک sang-ak (اِ.) ۱. نانی که درداخل تنور بر بستری از سنگ‌های کوچک داغ پخته می‌شود. ۲. (گیاهی) خلر.

سنگ‌کاری sang-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل به‌کار بردن سنگ‌های ساختمانی در یک سازه. ۲. (اِ.) آنچه با سنگ ساخته شده، به‌ویژه طراحیِ هنرمندانه برروی سنگ یا با سنگ.

سنگ‌کاغذقیچی sang-kāqaz-qeyči (اِ.) (بازی) در نزد کودکان، نوعی رقابت برای تعیین نوبت اول بازی برای هر یک از دو نفر یا دو گروه بازیکن، به‌این‌صورت که بازیکنان دست‌های خود را پشت سر می‌بَرَند و با خواندن سنگ، کاغذ، قیچی، دست‌های خود را به صورت مشت (سنگ)، دو انگشت باز (قیچی)، یا انگشت‌های کنار هم و باز (کاغذ) جلو می‌آورند. قیچی بر کاغذ، کاغذ بر سنگ، و سنگ بر قیچی پیروز می‌شود.

سنگ‌کره sang-kore (اِ.) (علوم‌زمین) لیتوسفر.

سنگلاخ، سنگ‌لاخ sang-lāx (اِ.) ۱. زمینی که در آن سنگ فراوان باشد؛ سنگستان. ۲. (صـ.) ویژگی زمینی که در آن سنگ فراوان باشد.

سنگلک sang-alak (اِ.) پشکل پهن و سفت‌شدهٔ گوسفند که دورِ دنبه‌اش می‌چسبد.

سنگ‌نبشته sang-nebešt-e (اِ.) سنگ‌نوشته.

سنگ‌نوردی sang-navard-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی شامل پیمودن صخره‌های سنگیِ طبیعی در کوهستان یا دیواره‌های سیمانیِ دست‌سازِ مشابه در سالن‌های ورزشی.

سنگ‌نوشته sang-nevešt-e (اِ.) نوعی کتیبه که بر سنگ می‌نویسند؛ سنگ‌نبشته؛ کتیبه.

سنگواره sang-vāre (اِ.) (علوم‌زمین) فسیل.

سنگی sang-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از سنگ. ۲. ویژگی عملی که با سنگ انجام می‌شود: چاپ سنگی. ۳. بی‌روح یا بی‌احساس.

سنگین sang-in (صـ.) ۱. دارای وزن زیاد یا زیادتر از حد معمول یا مورد انتظار؛ مقِ. سبک: بار سنگین. ۲. بیش‌از انتظار یا توان، به‌ویژه از نظر پرداخت هزینهٔ آن: خرج سنگین. ۳. (گفتگو) ویژگی غذایی که به‌راحتی قابل‌هضم نباشد؛ دیرهضم. ۴. متین؛ باوقار. ۵. (گفتگو) آنچه استفاده از آن به شخص وقار می‌بخشد؛ مایهٔ وقار و متانت: لباس سنگین. ۶. متراکم؛ انبوه؛ پُر؛ درهم‌فشرده: ترافیک سنگین، مِه سنگین. ۷. ویژگی مجلس یا مراسمی که عدهٔ زیادی در آن شرکت کرده‌باشند یا هزینهٔ زیادی برای آن صرف شده‌باشد: عروسیِ سنگین، مهمانیِ سنگین. ۸. ویژگی آنچه به‌علت تداوم، تحمل آن دشوار باشد: سکوت سنگین. ۹. عمیق (خواب). ۱۰. دارای شنواییِ کم (گوش). ۱۱. (گفتگو) خواب‌آلود (چشم). ۱۲. بدشگون؛ نامبارک: دست سنگین، قدمِ سنگین. ۱۳. دارای حالت فشار، قبض، گرفتگی، یا بی‌حسی، یا وضعیت غیرطبیعی دیگر در اعضای بدن: احساس می‌کنم سینه‌ام کمی سنگین است. ۱۴. ویژگی آنچه درک آن برای همهٔ افراد میسر نیست؛ ویژگی آنچه فهم آن نیاز به معلومات خاصی دارد: درس سنگین، مطلب سنگین. ۱۵. ویژگی آنچه انجام دادن آن مستلزم کاروزحمت زیاد است: کار سنگین. ۱۶. خالی از عاطفه؛ بی‌احساس؛ نامهربانانه. ۱۷. زیاد؛ بسیار؛ شدید: تلفات سنگین، غم سنگین. ۱۸. ویژگی وسیله‌ای که درقیاس با انواع دیگرِ آن دارای وزن، گنجایش، یا تجهیزات بیشتری است: سلاح سنگین، صنایع

سنگین، ماشین‌آلات سنگین. ۱۹. قیمتی؛ گرانبها. ۲۰. پرقدرت؛ قوی: ضربهٔ سنگین. ۲۱. آهسته و همراه‌با آرامش یا وقار: با گام‌های سنگین پیش می‌آمد. ۲۲. (ق.) بسیار؛ زیاد.

■ **سنگین[و]رنگین** (گفتگو) دارای متانت و وقار؛ متین. ■ **سنگین‌سنگین** به‌آهستگی. • **سنگین شدن** (مصل.) ۱. اضافه شدن بر وزن معمول کسی یا چیزی. ۲. حامله شدن. ۳. (پزشکی) بی‌حس شدن. ■ **سنگین شدنِ بیماری (ناخوشی، مرض)** (گفتگو) شدت یا ادامه یافتنِ آن. • **سنگین کردن** (مصم.) افزودن به وزن چیزی.

سنگین‌بار s.-bār (ص.) (گفتگو) ۱. دارای ارزش زیاد. ۲. پابه‌ماه.

سنگین‌وزن sang-in-vazn (ص.) (ورزش) در طبقه‌بندی وزن ورزشکاران در بعضی ورزش‌ها مانند وزنه‌برداری و بوکس، ویژگی ورزشکاری که در وزن‌های سنگین مانند ۱۳۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

سنگینی sang-in-i (حامص.) ۱. وضع و حالت سنگین؛ سنگین بودن. ۲. (إ.) (فیزیک) فشاری که ازسوی جاذبهٔ زمین بر چیزی وارد می‌شود؛ وزن. ۳. (حامص.) وقار؛ متانت. ۴. دشواری؛ سختی؛ اشکال. ۵. وضع و حالت گوشی که خوب نمی‌شنوَد. ۶. گرانبها بودنِ چیزی؛ ارزشِ بسیار داشتنِ چیزی.

• **سنگینی کردن** (مصل.) ۱. سنگین بودن چیزی و فشار آوردن آن به حمل‌کننده. ۲. فشار آوردن و باعث درد و ناراحتی شدن. ■ **سنگینیِ گوش** (پزشکی) کم شدنِ شنواییِ گوش؛ ثقل سامعه.

سنن sonan [عر.، جِ. سُنَّة] (إ.) سنت‌ها.

سنّه sanana [تر. = به تو چه؟] (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز)

■ **کسی را سنه** (گفتگو) (توهین‌آمیز) به او چه مربوط است؟

سنوات sanavāt [عر.، جِ. سَنَة] (إ.) سال‌ها.

سنواتی s.-i (ص.) ۱. مربوط به سنوات. ۲. هرساله.

سنوزوئیک senozo'ik [فر.: cénozoïque] (إ.) (علوم‌زمین) جدیدترین دوران زمین‌شناسی که از ۶۴میلیون سال پیش آغاز شده‌است و هنوز ادامه دارد. پرندگان و پستانداران در این دوران گسترش زیادی پیدا کرده‌اند.

سنی sonni [عر.: سُنّیّ] (ص.) پیرو سنت پیغمبر(ص)، و دراصطلاح ادیان، آن‌که ابوبکر، عمَر، عثمان، و علی(ع) را به‌ترتیب جانشین برحق پیغمبر (ص) می‌داند؛ اهل سنت و جماعت.

سنین senin [عر.، جِ. سَنَة] (إ.) سال‌ها: سنین جوانی.

سنیه saniy[y]e [عر.: سَنیّة] (ص.) عالی؛ خوب.

سو so[w] (إ.)

• **سو دادن** (مصم.) (گفتگو) تیز کردن.

سو su (إ.) ۱. روشنایی؛ نور. ۲. نیروی بینایی؛ بینایی.

• **سو زدن** (مصل.) (گفتگو) تابیدن نوری ضعیف در تاریکی. ■ **سوسو** (گفتگو) نور ضعیف که معمولاً از فاصلهٔ دور دیده می‌شود و به‌نظر می‌آید که درحال کم‌وزیاد شدن است. ■ **سوسو زدن (کردن)** (گفتگو) نور ضعیف دادنِ یک منبع نورانی معمولاً از فاصلهٔ دور، که به‌نظر می‌رسد درحال کم‌وزیاد شدن است. ■ **از سو افتادنِ چشم** ضعیف و تار دیدن یا نابینا شدنِ آن.

سو[ی] su[y] (إ.) ۱. برای اشاره به موقعیتی جغرافیایی یا مکانی به‌کار می‌رود؛ جهت: از آن سو که آفتاب طلوع می‌کند. ۲.برای اشاره به امتداد و راستای چیزی یا حرکتی به‌کار می‌رود؛ سمت؛ طرف: از آن سو می‌آید. ○ سپاهیان از هر سو به دشمن یورش بردند.

■ **سویِ** (حا.) ۱. در امتداد یا راستایی که چیزی یا کسی قرار دارد؛ به‌سمتِ؛ به‌طرفِ: رو سویِ قبله کردم. ○ نگاهم سویِ او چرخید. ○ سویِ مقصد به راه افتادیم. ۲. به‌نزدیکِ؛ به: سویِ او پیغام فرستادم. ■ **از سویِ** ۱. به نمایندگی‌از؛ ازطرفِ: از سوی او پیغامی دارم. ۲. برای اشاره به کسی یا چیزی به‌عنوان منشأ امری به‌کار می‌رود: از سوی او آسیبی شما را تهدید نمی‌کند. ۳. برای اشاره به نقطهٔ شروع حرکتی در راستای رسیدن به مقصدی: مردم از سوی دهات اطراف به شهرها هجوم آوردند. ■ **به سویِ** برای اشاره به مقصد و نقطهٔ پایان حرکت در راستای رسیدن به آن؛ به‌سمتِ: از اصفهان به سوی تهران حرکت کردیم.

سوء su' [عر.] (ص.) بد: غرض سوء.

■ **سوءِاثر** اثر ناخوشایند و نامطلوب. ■ **سوءِادب** بی‌ادبی؛ بی‌حرمتی. ■ **سوءِاستفاده** استفادهٔ نادرست و نابه‌جا از چیزی یا کسی. ■ **سوءِپیشینه (سوءِسابقه)** (حقوق) سابقهٔ محکومیت کیفری، مانند اختلاس و دزدی. ■ **سوءِتدبیر** چاره‌اندیشیِ نابخردانه؛ بی‌کفایتی. ■ **سوءِتغذیه** (پزشکی) هرگونه اختلال در رسیدن مواد غذایی به بدن، که ممکن است ناشی از کم یا زیاد بودن غذای مصرفی، یا بروز اشکال در فرایندهای هضم و جذب و سوخت‌وساز آن باشد. ■ **سوءِتفاهم** درک و دریافتِ نادرست؛ تلقی غلط، به‌ویژه دریافت نادرست و تلقی غلط از دو طرف مکالمه یا مکاتبه. ■ **سوءِظن** بدگمانی؛ بدخیالی. ■ **سوءِقصد** ۱. نیت بد. ۲. قصد یا اقدام به کشتن. ■ **سوءِنظر** سوءنیت (مِ ۱). ■ **سوءِنیت** ۱. بدخواهی؛ سوءنظر. ۲. (حقوق) حالت کسی‌که با علم به خلاف یا جرم بودنِ عملی، مانند سرقت، آن را انجام دهد. ■ **سوءِهاضمه (هضم)** (پزشکی) هرگونه اشکال یا اختلال در هضم غذا که معمولاً با سوزش سرِ دل یا نفخ همراه است.

سوا savā [عر.: سواء] (ص.) (گفتگو) ۱. جدا(مِ ۲ و ۳). ۲. (ص.، ق.)

جداگانه.
● سوا شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) جدا شدن (مِ.۱ و ۲). ● سوا کردن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. جدا کردن. ۲. انتخاب کردن؛ برگزیدن. ■ سوایِ (حا.) به‌جز؛ به‌غیراز.
سوابق savābeq [عر.، جِ. سابِقة] (اِ.) ۱. چیزهایی که در گذر زمان روی داده و شکل گرفته‌است؛ گذشته‌ها؛ پیشینه‌ها. ۲. (اداری) آنچه بر گذشته‌های کاری یا تحصیلی کسی دلالت دارد.
سواحل savāhel [عر.، جِ. ساحِل] (اِ.) ساحل‌ها؛ کناره‌ها.
سواد savād [عر.] (اِمصـ.) ۱. توانایی خواندن‌ونوشتن. ۲. دانش و آگاهی. ۳. خواندن‌ونوشتن.
■ سوادِ خواندن‌ونوشتن سواد (مِ.۱). ■ سوادِ کسی نم کشیدن (بردن، داشتن) (گفتگو) (طنز) کم بودن یا کم شدن توانایی خواندن‌ونوشتن او یا پایین آمدن سطح اطلاعات او.
سوادآموز s.-ā('ā)muz (صـ.، اِ.) آن‌که در کلاس‌های خارج از مدارس رسمی، به‌ویژه در کلاس‌های نهضت سوادآموزی درس می‌خوانَد.
سوار savār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر مرکبی مانند اسب، استر، یا الاغ نشسته و آن را می‌رانَد یا در جلو یا پشت چنین کسی بر مرکب نشسته‌است. ۲. آن‌که بر وسایل نقلیه مانند خودرو، هواپیما، کشتی، دوچرخه، یا موتورسیکلت نشسته و از جایی به جایی می‌رود. ۳. آن‌که بر وسیلهٔ بازی یا بر دستگاهی نشسته و درحال حرکت است: سوار بر الاکلنگ، سوار بر چرخ‌فلک. ۴. (ورزش) در شطرنج، همهٔ مهره‌ها غیراز پیاده و شاه. ۵. (صـ.) (فنی) نصب‌شده برروی دستگاه یا وسیله‌ای. ۶. مسلط و غالب بر کسی، چیزی، یا کاری. ۷. (ق.) درحالت نشسته بر مرکب.
● سوار شدن (مصـ.ل.) ۱. نشستن بر مرکب. ۲. رفتن به داخل وسیلهٔ نقلیه و نشستن در آن. ۳. (فنی) نصب شدن؛ مونتاژ شدن. ۴. مسلط شدن؛ غلبه پیدا کردن. ● سوار کردن (مصـ.م.) ۱. کسی را بر مرکب نشاندن. ۲. در وسیلهٔ نقلیه نشاندن یا هدایت کردن به داخل آن. ۳. (فنی) برپا کردن یا راه انداختن یک وسیله یا نصب کردنِ قطعه‌ها و اجزای آن در جای خود. ۴. (گفتگو) طرح کردن و ترتیب دادن نقشه‌ای پنهانی: باز چه کلکی سوار کرد؟
سوارخوبی s.-xub-i (حامصـ.) (ورزش) اجرای حرکت‌های دشوار و نمایشی برروی اسب درحال‌حرکت.
سوارکاری savār-kār-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) یکی از رشته‌های ورزشی، که ورزشکار با نشستن روی اسب تربیت‌شده، به ارائهٔ حرکات موزون با اسب یا هدایت آن برای انجامِ دادن مسابقات سرعت یا پَرِش می‌پردازد.
سواره savār-e (صـ.، اِ.) ۱. سوار؛ مقِ. پیاده. ۲. (ق.) درحال سواری.
سواره‌رو s.-ro[w] (اِ.) محلی از جاده و خیابان که مخصوص عبورومرور وسایط نقلیه است؛ مقِ. پیاده‌رو.
سواری savār-i (حامصـ.) ۱. عمل سوار. ۲. (صـ.) مربوط به سوار: لباس سواری، چکمهٔ سواری. ۳. مناسب برای سوار شدن: اتومبیل سواری. ۴. (اِ.) اتومبیل مسافربر عمومی که معمولاً در یک مسیر کار می‌کند. ۵. (حامصـ.) (گفتگو) مسلط بودن و بهره‌کشی کردن.
● سواری خوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) بهره‌مند شدن از لذت سواری. ● سواری دادن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. حمل و جابه‌جا کردن، گردش، یا بازی دادن با مرکبی مانند اسب و الاغ، وسیلهٔ نقلیه یا وسیلهٔ بازی. ۲. (مصـ.ل.) زیر بار بهره‌کشیِ دیگران رفتن؛ کار رایگان کردن برای دیگران. ● سواری کردن (مصـ.ل.) بر مرکبی نشستن و راندن. ● سواری گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بر مرکب یا وسیلهٔ نقلیه‌ای سوار شدن. ۲. بهره‌کشی کردن از کار کسی؛ بیگاری کشیدن از کسی.
سؤال so'āl [عر.] (اِمصـ.، اِ.) پرسش.
■ سؤال‌وجواب کردن (گفتگو) ۱. سؤال کردن و جواب شنیدن. ۲. مصاحبه کردن. ۳. بازخواست کردن. ■ کسی (چیزی) را زیرِ سؤال بردن (گفتگو) در حقانیت او (آن) تردید کردن؛ او (آن) را کم‌اعتبار یا بی‌اعتبار نشان دادن.
سؤال‌پیچ s.-pič (صـ.)
● سؤال‌پیچ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) بیش‌ازاندازه و پشت‌سرهم سؤال کردن.
سوانح savāneh [عر.، جِ. سانِحَة] (اِ.) پیشامدها و اتفاقاتِ ناگهانیِ معمولاً آسیب‌رساننده: سوانح رانندگی.
سوبژکتیو subžektiv [فر.: subjective] (صـ.) ذهنی؛ درونی؛ مقِ. ابژکتیو.
سوبسید subsid [فر.: subside] (اِ.) (اقتصاد) یارانه.
سوبل subl [به‌قیاسِ دربل] (ق.) (گفتگو) سوبله.
سوبلمه sublame [فر.: sublimé] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ، بی‌بو، و بسیار سمّی از ترکیبات جیوه که برای ضدعفونی کردن زخم‌ها و به‌عنوان قارچ‌کش و حشره‌کش و در صنعت چاپ برروی پارچه به‌کار می‌رود.
سوبله suble [به‌قیاسِ دوبله] (ق.) (گفتگو) سه‌برابر یا سه‌ردیفه.
سوپ sup [فر.: soupe] (اِ.) غذایی آبدار که از آبِ گوشت یا مرغ، بعضی سبزی‌ها، و مواد دیگر مانند جو یا رشته‌فرنگی تهیه می‌شود و انواع گوناگون دارد.
سوپاپ supāp [فر.: soupape] (اِ.) ۱. (فنی) دریچهٔ مخصوص بازوبسته کردن سیلندرهای موتور خودرو برای ورود سوخت و هوا و خروج دود در زمان‌های معیّن. ۲. (فنی) هرچیز که

مجرایی را طبق فرمان خاصی بازوبسته کند. ۳. (موسیقی) وسیلهٔ مکانیکی در سازهای بادیِ برنجی که تولید تمام صداهای گام کروماتیک را ممکن می‌سازد.
■ **سوپاپِ اطمینان** ۱. (فنی) شیر اطمینان. ۲. (گفتگو) هرنوع عملی که به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید انجام می‌شود، به‌ویژه پاره‌ای از اعمال حکومت مانند آزاد گذاشتن رسانه‌ها برای انتقاد به‌منظور جلوگیری از عکس‌العمل شدید مردم دربرابر فشارهای سیاسی و اقتصادی.

سوپر ۱ super [فر.، مخفِ. supercarburant] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ← بنزین ■ بنزین سوپر.

سوپر ۲ .s [انگ.، مخفِ. supermarket] (اِ.) سوپرمارکت.

سوپر ۳ .s [فر.: super] (صـ.) ۱. ویژگی اتوبوس مسافربری‌ای که اتاق آن نسبت‌به اتاق اتوبوس‌های دیگر راحت‌تر و تعداد صندلی‌هایش کمتر است. ۲. سکسی (فیلم).

سوپرجام s.-jām (اِ.) (ورزش) مسابقاتی که در یک رشتهٔ ورزشی بین برندگان جام باشگاه‌ها و جام حذفی برگزار می‌شود.

سوپرسونیک supersonik [فر.: supersonique] (صـ.) (فیزیک) مافوق‌صوت.

سوپرکامپیوتر superkāmpiyo(u)ter [انگ.: supercomputer] (اِ.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر.

سوپرمارکت supermārket [انگ.: supermarket] (اِ.) فروشگاه بزرگی که در آن، بیشتر مایحتاج عمومی به مشتریان عرضه می‌شود.

سوپرنوا supernovā [فر.: supernova] (اِ.) (نجوم) ابرنواختر.

سوپروایزر supervāyzer [انگ.: supervisor] (اِ.) آن‌که رئیس یا مسئول بخش خاصی از یک اداره، به‌ویژه بخشی از بیمارستان است.

سوت ۱ sut (اِ.) ۱. صدای زیر و بلندی که با بیرون دادن نفَس، از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص، یا با دمیدن هوا در وسیله‌ای مخصوص ایجاد می‌شود. ۲. وسیله‌ای که ایجاد صوت می‌کند و برای اعلام‌خطر یا پیام قراردادیِ دیگری، بر دستگاهی نصب می‌شود و در موارد لازم از آن استفاده می‌شود: سوت قطار، سوت کارخانه. ۳. وسیله‌ای صوتی، که با دمیدن در آن، صدای زیر و بلندی به گوش می‌رسد: سوت پلیس، سوت داور.
• **سوت زدن** (مصـ.لـ.) ۱. ایجاد کردنِ صدای سوت با بیرون دادن هوا از لب‌ها به‌شیوه‌ای خاص یا با دمیدن در وسایلی که برای این کار ساخته شده‌اند. ۲. (ورزش) دمیدن داور مسابقه در سوت خود به‌منظورهای مختلف مانند اعلام شروع یا پایان مسابقه، اعلام خطا، اعلام اوت. ۳. (گفتگو) (ورزش) داوری کردن در مسابقات مختلف ورزشی. • **سوت کشیدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌صدا درآمدن؛ صدا دادن. ۲. سوت زدن (مِ. ۱).

سوت ۲ .s (اِمصـ.)
• **سوت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پرتاب کردنِ کسی یا چیزی، یا دور انداختن چیزی. ■ **چیزی را از پشت‌سر سوت کردن** (گفتگو) بیرون کردن آن از ذهن؛ به‌فراموشی سپردن آن.

سوت‌سوتک s.-s.-ak (اِ.) (بازی) وسیله‌ای برای بازی کودکان که با دمیدن در آن، صدایی شبیه چهچههٔ پرندگان ایجاد می‌شود.

سوت‌وکور sut-o-kur (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌سروصدا و بی‌نور؛ خلوت و خاموش. ۲. بی‌شوروحال.

سوته‌دل sute-del (صـ.، اِ.) دل‌سوخته (مِ. ۲).

سوتی suti (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. اشتباه لفظی یا رفتاری. ۲. (بازی) در الک‌دولک، حالتی که دولک با الک برخورد نمی‌کند.
• **سوتی دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. انجام دادن عملی اشتباه و دور از توقع و انتظار دیگران در برخی بازی‌ها. ۲. مرتکب اشتباه لفظی یا رفتاری شدن.

سوتین sutiyan [فر.: soutien] (اِ.) سینه‌بند (مِ. ۱).

سوخاری so(u)xār-i [رو.فا.] (صـ.) ۱. برشته‌شده: مرغ سوخاری، نان سوخاری. ۲. (اِ.) نوعی نان برشته‌شده.

سوخت suxt (اِ.) ۱. (شیمی) هرنوع مادهٔ شیمیایی که بتوان به‌روشی ویژه از آن انرژی به‌دست آورد. ۲. (اِمصـ.) ازبین رفتن و نابود شدن؛ سوختن. ۳. (صـ.) سوخته (مِ. ۴). ۴. (چاپ‌ونشر) ویژگی نوعی جلد. ۵. (اِ.) نوعی نقاشی روی چرم به‌صورت چسباندن قطعه‌هایی برروی آن.
• **سوخت شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ازبین رفتن. ■ **سوختِ فسیلی** (علوم‌زمین) سوختی که منشأ گیاهی و جانوری دارد، مانند نفت، زغال‌سنگ، و گاز طبیعی. ■ **سوخت‌وساز** (جانوری) متابولیسم. ■ **سوخت‌وسوز** (گفتگو) ضرر؛ زیان.

سوخت‌پاش، سوختپاش s.-pāš (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه تزریق سوخت در موتورهای دیزلی یا بنزینیِ انژکتوری؛ انژکتور؛ فارسونکا. ۲. پستانک سوراخدار در مشعل گازوییلی که سوخت به‌شکل خاصی از آن به بیرون پاشیده می‌شود.

سوختگی suxt-e-gi (حامصـ.) ۱. سوخته شدن براثر حرارت. ۲. (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ ناشی از قرارگرفتن درمعرض گرمای شدید، نور خورشید، مواد شیمیایی، الکتریسیته، و مانند آنها.

سوخت‌گیری suxt-gir-i (حامصـ.) عمل ریختن یا ریخته

شدن سوخت در محفظهٔ سوخت وسایل نقلیه.

سوختن suxt-an (مصـل.، بمـ.: سوز) ۱. براثر مجاورت با آتش، اصطکاک، جرقهٔالکتریکی، یا عوامل دیگر با اکسیژن ترکیب شدن و گرما، روشنایی، وگاز تولیدکردن، و به زغال یا خاکستر تبدیل شدن. ۲. ازبین رفتن براثر قرار گرفتن در معرض آتش یاگرمای زیاد: مغازه و تمام جنس‌هایش در آتش‌سوزی بازار سوخت. ○ غذا سوخت. ۳. مصرف شدن به عنوان سوخت: نفت در بخاری می‌سوزد و اتاق را گرم می‌کند. ۴. (مصـمـ.) سوزاندن: وقتی آمد، دید آتش فرش را سوخته است. ۵. (مصـل.) روشن بودن و نور یا گرمی دادن؛ افروخته بودن: چراغ اتاقش می‌سوخت. ۶. احساس درد و سوزش کردن در جایی از بدن: گلویم می‌سوخت. ۷. تیره شدن یا ملتهب شدن، و تاول زدن پوست از اشعهٔ آفتاب، تماس با چیزی داغ و سوزاننده، مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۸. احساس گرمای شدید کردن و در عذاب بودن از آن: از تب می‌سوخت. ۹. سخت در رنج و عذاب بودن از اندوه، خشم، اشتیاق، و مانند آنها. ۱۰. تباه شدن؛ ازبین رفتن: طلبم سوخت، نتوانستم وصول کنم. ۱۱. از کار افتادن وسایل معمولاً برقی، به‌ویژه آسیب دیدن موتور آنها براثر اتصال، اختلال در جریان برق، فرسودگی، و مانند آنها. ۱۲. (بازی) باختن در بازی. ۱۳. سیاه شدن و ازبین رفتن تصاویر ثبت‌شده برروی فیلم قبل‌از ظهور آن، براثر قرار گرفتن در معرض نور.

☜ ▪ **سوختن و ساختن** تحمل کردنِ مشکلات و ناراحتی‌ها؛ مدارا کردن با دشواری‌ها و سختی‌ها و گله و شکایت نکردن.

سوخته suxt-e (صـ.) ۱. آتش‌گرفته و براثر آن سیاه و دودگرفته شده، یا زغال یا خاکستر شده. ۲. ویژگی آنچه براثر نور آفتاب، مواد شیمیایی، بی‌آبی، یا مانند آنها تغییرحالت و تغییررنگ داده‌باشد. ۳. پررنگ؛ تیره: قهوه‌ای سوخته. ۴. (گفتگو) ازبین‌رفته یا ویژگی آنچه امیدی به وصول آن نیست (طلب). ۵. (صـ.، اِ.) شیفته و عاشق. ۶. (صـ.) بسیار تشنه و خشک از بی‌آبی: زمین سوخته، خاک سوخته. ۷. (گفتگو) محنت‌کشیده؛ سختی‌دیده. ۸. (چاپ‌ونشر) ساخته‌شده از چرم تیره (جلد). ۹. (اِ.) آنچه از سوختن چیزی باقی می‌ماند، به‌ویژه تفالهٔ تریاک که براثر سوختن آن در حقهٔ وافور رسوب می‌کند.

سوخته‌دل s.-del (صـ.) دل‌سوخته (مِ.۲).

سود[1] sud (اِ.) ۱. (اقتصاد) درآمدی که در معاملهٔ تجاری یاکار تولیدی با محاسبهٔ سرمایه و کسر هزینه‌ها نصیب صاحب کالا یا سرمایه می‌شود؛ فایده؛ منفعت؛ نفع؛ مقـِ. زیان. ۲. منفعت پول؛ ربح؛ بهره. ۳. حاصل و نتیجهٔ دلخواه از کاری؛ ثمره.

☜ ● **سود آوردن** (مصـل.) سود نصیب کردن. ▪ **سودِ بازرگانی** (اقتصاد) نوعی مالیات که به کالاهای وارداتی تعلق می‌گیرد. ● **سود بخشیدن** (مصـل.) فایده داشتن؛ مفید بودن. ● **سود بردن** (مصـل.) ۱. سود کردن (مِ.۱). ۲. بهره بردن؛ برخوردار شدن. ● **سود دادن** (مصـل.) ۱. درآمد داشتن؛ فایده دادن. ۲. نتیجه داشتن و مفید بودن. ۳. ⊙ دادن بهره به پول؛ ربح دادن. ● **سود داشتن (دربرداشتن)** (مصـل.) ۱. درآمد داشتن در معامله. ۲. نتیجهٔ مفید داشتن. ▪ **سودِ سپرده** (بانکداری) بهره‌ای که به پول سپرده‌شده به بانک تعلق می‌گیرد. ▪ **سودِ صوری** (اقتصاد) اضافهٔ ارزش رسمیِ یک دارایی. ● **سود کردن** (مصـل.) ۱. درآمد داشتن از معامله؛ عاید شدن پول اضافی در دادوستد؛ منفعت کردن. ۲. نتیجهٔ مطلوب به‌دست آمدن در کاری. ▪ **سودِ ناویژه (ناخالص)** (اقتصاد) تفاوت قیمت فروش و بهای تمام‌شدهٔ کالا؛ مقـِ. سود ویژه. ▪ **سودِ ویژه (خالص)** (اقتصاد) سودی که پس‌از کسرِ کلیهٔ هزینه‌ها به‌دست می‌آید؛ مقـِ. سود ناویژه.

سود[2] .s [فر.: soude] (اِ.) (شیمی) سود سوزآور.

☜ ▪ **سودِ سوزآور** (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ و جذب‌کنندهٔ رطوبت، سمّی، و سوزش‌زا که در صابون‌سازی و ساختن برخی مواد شیمیایی به‌کار می‌رود؛ هیدروکسید سدیم.

سودآور s.-ā(ʼā)var (صـ.) آنکه یا آنچه منفعت می‌رسانَد؛ سودبخش.

سودا[1] so[w]dā [عر.: سَوداء] (اِ.) ۱. فکر؛ خیال. ۲. شوروشوق. ۳. (پزشکی‌قدیم) نوعی جنون که به‌صورت هیجانات شدید و خیال‌بافی بروز می‌کند. ۳. (پزشکی‌قدیم) از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خصلتی سرد و خشک دارد. امروزه آن را همان گلبول‌های قرمز و فیبرین خون می‌دانند.

سودا[2] .s [انگ./ فر.: soda] (اِ.) ۱. (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی، که برای تمیز کردن سماور و کتری و در شیشه‌سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود. ۲. نوعی نوشابه با مقدار زیادی گازکربنیک.

سوداگری s.-gar-i (حامصـ.) عمل و شغل بازرگان؛ بازرگانی.

سودایی so[w]dā-y(ʼ)-i (صـ.) ۱. شیفته؛ عاشق؛ شیدا. ۲. (صـ.، اِ.) دیوانه؛ مجنون. ۳. (پزشکی‌قدیم) آنکه سودا بر مزاج او غلبه دارد؛ سودایی‌مزاج.

سودایی‌مزاج s.-me(a)zāj (صـ.) ۱. (پزشکی‌قدیم) ویژگی آنکه سودا بر او غلبه دارد. ۲. تندخو؛ بداخلاق.

سودبخش sud-baxš (صـ.) مفید؛ سودمند.

سودجو sud-ju (صـ.) آنکه در جستجوی نفع خویش است؛ منفعت‌طلب.

سودمند sud-mand (صـ.) دارای سود؛ دارای اثر نیکو؛ مفید.

سودن sud-an (مصـ.ل.، مصـ.م.، بمـ.: سا[ی]) ۱. لمس کردن. ۲. (مصـ.م.) تماس دادن؛ مماس کردن؛ مالیدن؛ ساییدن. ۳. ساییدن (مِ. ۱).

سور sovar [عر.، جِ. سورَة] (اِ.) سوره‌های قرآن.

سور^۱ sur (اِ.) ۱. مهمانی‌ای، به‌ویژه برای دعوت به شام یا ناهار، به‌مناسبت ازدواج، تولد، بازگشت از سفر، موفقیت در کار یا تحصیل، یا هر رویداد خوب. ۲. (امصـ.) خوشی و شادمانی؛ سُرور.

☜ • **سور چراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شام‌وناهار و تنقلات خوردن به‌عنوان مهمان. • **سور دادن** (مصـ.ل.) مهمانی دادن، به‌ویژه برای دعوت به شام یا ناهار، به‌مناسبت پیشامدی خوب و موفقیت‌آمیز. ▪ **سورِ کسی راه بودن (راه افتادن)** (گفتگو) برقرار بودن (شدنِ) خوردوخوراک و اسباب عیش او.

سور^۲ .s (اِ.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز از خانوادهٔ سرو با برگ‌های سوزنی، پوست قرمز، و تنهٔ خمره‌ای‌شکل.

سور^۳ .s[؟] (امصـ.، اِ.) (بازی) در پاسور، عملِ بردن ورق‌هایی که مجموع خال‌های آنها با ورقِ بازی‌کننده ۱۱ می‌شود، یا بردن شاه با شاه و بی‌بی با بی‌بی، هنگامی‌که ورق دیگری در زمین باقی نمانَد.

☜ • **سور زدن** (مصـ.ل.) (بازی) در پاسور، انجام دادن عمل سور.

سور^۴ .s [عر.] (اِ.) (منطق) عاملی منطقی، که برسر گزاره‌ها قرار می‌گیرد و متغیرهای گزاره را مقید می‌کند و در فارسی آن را با کلمه‌هایی مانند «همهٔ»، «بعضی‌از»، یا نماد ریاضی آنها نشان می‌دهند.

سوراخ surāx (اِ.) ۱. فرورفتگی توخالی در سطح چیزی معمولاً به‌صورتی گِرد و عمیق؛ حفره: سوراخ دیوار، سوراخ زمین. ۲. شکاف، منفذ، یا پارگی معمولاً گِرد و کوچک: سوراخ سوزن، سوراخ لباس. ۳. حفره‌ای در زمین، کوه، درخت، یا دیوار که جانوران در آن لانه می‌کنند؛ لانه: سوراخ مار، سوراخ موش. ۴. هریک از حفره‌های اعضای بدن: سوراخ بینی، سوراخ گوش. ۵. (صـ.) دارای شکاف، منفذ، یا پارگی: جوراب سوراخ، کفش سوراخ. ۶. (اِ.) (گفتگو) بیغوله؛ گوشه.

☜ ▪ **سوراخِ دعا (سوراخ‌دعا) را گم کردن** (گفتگو) ندانستن رازورمز موفقیت و راهِ رسیدن به مقصود؛ بی‌راهه رفتن؛ اشتباه کردن. ▪ **سوراخ‌سوراخ** (گفتگو) ۱. دارای سوراخ‌های متعدد. ۲. دارای اثر زخم‌های متعدد از تیر، گلوله، و مانند آنها. • **سوراخ شدن** (مصـ.ل.) دارای حفره یا شکاف شدن. • **سوراخ کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌وجود آوردنِ حفره یا شکاف در چیزی. ۲. (گفتگو) به‌درد آوردن؛ متأثر کردن.

سوراخ[و]سمبه، سوراخ[و]سنبه s.[-o]-somb-e (اِ.) (گفتگو) ۱. حفره یا پستویی ناشناخته و دور از دسترس؛ گوشه‌وکنار. ۲. پناهگاه؛ مخفیگاه.

سوراخی surāx-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) جای تنگ و تاریک.

سورپریز surp[e]riz [فر.: surprise] (اِ.) آنچه به‌صورتی غیرمنتظره اتفاق می‌افتد یا عرضه می‌شود و شخص را درعین خوشحال کردن، شگفت‌زده می‌کند؛ اتفاق جالب و خوشایند.

سورتمه surtme [تر.] (اِ.) وسیله‌ای برای حمل‌ونقل و سُر خوردن روی یخ و برف که معمولاً به‌وسیلهٔ حیواناتی مانند سگ کشیده می‌شود.

سورتمه‌رانی s.-rān-i (حامصـ.) ۱. راندن سورتمه. ۲. (اِ.) (ورزش) مسابقاتی که با استفاده از سورتمه برگزار می‌شود.

سورتمه‌سواری surtme-savār-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) سورتمه‌رانی (مِ. ۲).

سورچرانی sur-ča(e)r-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. با ولع و لذت خوردن و نوشیدن، به‌ویژه در مهمانی‌ها. ۲. مفت‌خوری. ۳. (اِ.) ضیافت؛ مهمانیِ مفصّل.

سوررآلیسم surre'ālism (اِ.) سوررئالیسم.

سوررئالیسم .s [فر.: surréalisme] (اِ.) مکتب و سبْکی در بعضی هنرها که در آن، احساس یا اندیشه به‌صورت خالص و بدون دخالت زمینهٔ قبلیِ ذهنی، تعصب، اصول زیباشناسی، و مانند آنها بیان می‌شود.

سورسات sur[o]sāt [تر.] (اِ.) ۱. نیازمندی‌ها و لوازم امری، به‌ویژه خواربار. ۲. (گفتگو) خوردوخوراک و دیگر وسایل شکم‌چرانی.

سورشارژ suršārž [فر.: surcharge] (اِ.) (اقتصاد) هزینهٔ اضافی و بیش‌از مبلغ تعیین‌شده که به‌دلیل تغییر برنامه‌های پیش‌بینی‌شده درقبال خدمات می‌گیرند.

سورگوم sorgum [انگ.: sorghum] (اِ.) (گیاهی) ذرت علوفه‌ای.

سورمه so(u)rme (اِ.) (مواد) سرمه.

سورمه‌ای s.-'(y)-i (صـ.، اِ.) سرمه‌ای.

سورنجان suranjān (اِ.) (گیاهی) گل حسرت.

سوره sure [عر.: سورَة] (اِ.) ۱. هریک از بخش‌های صدوچهارده‌گانهٔ قرآن که خود شامل چند آیه است. ۲. هریک از این بخش‌ها که در نماز یا برای آمرزش مردگان، بعداز حمد خوانده می‌شود که معمولاً سورهٔ توحید است: حمدوسوره.

سوز suz (اِ.) ۱. باد همراه‌با سرمای شدید. ۲. اندوه شدید، به‌ویژه آنچه ناشی از فراق و اشتیاق است. ۳. (امصـ.) سوزش.

☜ ▪ **سوزِ سرما** شدت آزاردهندهٔ سرما. ▪ **سوزوبریز** (گفتگو)

گریه‌وزاری. ■ **سوزوساز** سوز (مِ.۲). ■ **سوزوگداز** ۱. سوز (مِ.۲). ۲. سخنی که ازروی اندوه و درماندگی گفته شده‌باشد. ۳. درد و سوزش. ۴. اندوه کشیدن و رنج بردن؛ سوختن و گداختن. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و آواز بیات اصفهانی از ملحقات دستگاه همایون.

سوزآور s.-ā('ā)var (صـ.) (گفتگو) پدیدآورنده یا ایجادکنندهٔ سوز یا سوزش.

سوزاک suz-āk (اِ.) (پزشکی) بیماری میکروبیِ ناشی از تماس جنسی با فرد مبتلا، یا انتقال عفونت از مادر به جنین، که باعث ایجاد زخم و خروج ترشح چرکی از دستگاه تناسلی می‌شود.

سوزان suz-ān (صـ.) ۱. دارای حرارت و گرمای بسیار زیاد؛ سوزاننده: آفتاب سوزان. ۲. بسیار گرم: ظهر سوزان. ۳. همراه‌با سرمای شدید و آزاردهنده: باد سوزان. ۴. درحال سوختن: مشعل سوزان. ۵. بسیار اثرگذار و برانگیزنده: نگاه سوزان، اشعار سوزان. ۶. شدید؛ فراوان: اشتیاق سوزان. ۷. دارای درد و سوزش؛ پردرد: زخم سوزان، دلِ سوزان.

سوزاندن s.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: سوزان) ۱. نزدیک کردن آتش به جسم سوختنی و موجب سوختن آن شدن؛ آتش زدن. ۲. ازبین بردن به‌وسیلهٔ آتش یا حرارت زیاد: زباله‌ها را می‌سوزانیم. ○ غذا را سوزاندی. ۳. مصرف کردن به عنوان سوخت و تولید کردن نور، گرما، و انرژی: این ماشین هر کیلومتر چقدر بنزین می‌سوزاند؟ ۴. با حرارت، نور خورشید، مواد شیمیایی، و مانند آنها آسیب رساندن؛ سبب سوختگی شدن: روغن داغ دستم را سوزاند. ۵. (گفتگو) ایجاد درد و سوزش کردن در جایی: فلفل، دهان را می‌سوزانَد. ۶. (گفتگو) سبب رنج و عذاب بسیار شدن از اندوه، خشم، اشتیاق، و مانند آنها؛ به‌شدت غمگین و افسرده کردن. ۷. (پزشکی) برداشتن بافت یا ازبین بردن زخم یا ضایعه‌ای با استفاده از برق، لیزر، یا مواد شیمیایی: سوزاندن زخم، سوزاندن موهای زائد.

سوزش suz-eš (اِمصـ.) ۱. عمل سوختن. ۲. گرمی یا روشنایی حاصل از سوختن. ۳. (اِ.) درد ناشی از زخم، گزیدگی، ضربه، تابش شدید آفتاب یا سرما، یا تماس بدن با ماده‌ای سوزاننده، و مانند آنها.

سوزمانی suz-mān-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. زن بدکاره؛ روسپی. ۲. (دشنام) برای ابراز نفرت به زنان و دختران اطلاق می‌شود.

سوزمه suzme [تر.] (صـ.) چکیده (ماست).

سوزن suzan (اِ.) ۱. در خیاطی، وسیله‌ای برای دوختن با دست یا در چرخ‌خیاطی به شکل میله‌ای فلزی، کوچک، و باریک با سری تیز و سوراخی در ته آن، که محل گذراندن نخ است. ۲. (پزشکی) در جراحی، وسیله‌ای به همین شکل که برای دوختن اندام به‌کار می‌رود. ۳. (گفتگو) (پزشکی) آمپول. ۴. (پزشکی) سرسوزن (مِ.۲). ۵. میله‌ای کوچک و باریک در سلاح‌های آتشی، که به ته فشنگ می‌خورَد و موجب شلیک گلوله می‌شود. ۶. هر وسیلهٔ میله‌ای کوچک، باریک، و نوک‌تیز: سوزن ته‌گرد، سوزن گرام. ۷. (فنی) وسیله‌ای که به‌کمک آن در تقاطع‌های راه‌آهن، مسیر حرکت قطار را عوض می‌کنند.

■ **سوزن به [تخم] چشم خود زدن** (گفتگو) با رنج و مشقت خیاطی کردن. ■ **سوزنِ ته‌گرد (سوزن‌میخی)** سوزنی با ته‌گِرد مانند میخ که از آن معمولاً برای وصل کردن کاغذ یا پارچه استفاده می‌شود. ■ **سوزنِ چوپان** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ شمعدانی. ⊙ **سوزن زدن** (گفتگو) ۱. تزریق (مِ.۱). ۲. به‌وسیلهٔ سوزن دوختن؛ خیاطی کردن. ■ **سوزن‌سوزن شدن** (گفتگو) احساس شدن نوعی درد و سوزش در عضوی از بدن، مانند دردی که شخص هنگام خواب رفتن پا حس می‌کند. ■ **سوزن شدن و به زمین فرورفتن** (گفتگو) به‌کلی و یک‌دفعه ناپدید و ناپیدا شدن. ■ **سوزنِ کسی گیرکردن** (گفتگو) تکرارکردنِ او حرف یا سخنی را به‌طور پیوسته. ■ **سوزنِ گرام** قسمتی از پیکاپ گرامافون که برروی موج‌های شیار صفحهٔ گرام سوار می‌شود و حرکت‌های حاصل را به یک مبدّل صوتی انتقال می‌دهد تا صدای ضبط‌شده در صفحه قابل‌شنیدن شود. ■ **[یک] سرِسوزن (سوزنی)** (گفتگو) به‌مقدار بسیار کم.

سوزناک suz-nāk (صـ.) ۱. آنچه ازسر اندوه و درد بیان می‌شود؛ پرسوزوگداز. ۲. به‌وجودآورندهٔ اندوه؛ حزن‌انگیز. ۳. دارای درد و سوزش. ۴. گرم و پرحرارت؛ سوزاننده. ۵. (قـ.) همراه‌با اندوه؛ غمگینانه.

سوزن‌بان suzan-bān (صـ.، اِ.) مأمور راه‌آهن که برسر دوراهی یا در ایستگاه، ریل‌ها را وصل یا قطع و قطار را هدایت می‌کند.

سوزن‌دوزی suzan-duz-i (حامصـ.) ۱. دوختن نقش‌ونگار برروی پارچه یا چرم با نخ‌وسوزن. ۲. (اِ.) نقش‌ونگاری که برروی پارچه ایجاد می‌شود. ۳. پارچه‌ای که بر آن با نخ‌وسوزن نقش‌ونگار دوخته شده‌است.

سوزن‌زن suzan-zan (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که آمپول تزریق می‌کند؛ آمپول‌زن.

سوزن‌فرفره suzan-ferfere (اِ.) (گفتگو) سوزن ته‌گرد.

سوزن‌قفلی suzan-qofl-i (اِ.) سنجاق‌قفلی.

سوزن‌منگنه suzan-mange(a)ne (اِ.) قطعه‌ای سیم نازک که داخل منگنه قرار داده می‌شود و به‌وسیلهٔ آن برروی کاغذ پرس می‌شود.

سوزنی suzan-i (صـ.، اِ.) ۱. پارچه‌ای دست‌باف از ترمه و مانند آن، که نقش‌هایی برروی آن دوخته شده‌است. ۲. (صـ.) تیز و باریک مانند سوزن: برگ‌های سوزنی. ۳. عمل‌کننده با سوزن. ← سوزن (مِ.۵): تفنگ سوزنی.

سوزنی‌برگ s.-barg (صـ.، اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان بازدانه و درختی مانند کاج که برگ‌های سوزنی‌شکل دارند.

سوزه suz-e (اِ.) جایی از بدن که از عرق سوخته، یا جوش یا کورک زده باشد.

سوژا sožā [فر.: soja] (اِ.) (گیاهی) سویا.

سوژه suže [فر.: sujet] (اِ.) ۱. موضوع (مِ.۲). ۲. (موسیقی) تم یک اثر به‌شیوهٔ کنترپوان، به‌ویژه یک فوگ.

سوسپانسیون suspānsiyon [فر.: suspension] (اِ.) (شیمی) نوعی مخلوط شامل ذره‌های جامد حل‌نشدنی معلق در یک مایع یاگاز که پس‌از مدتی ته‌نشین می‌شوند، مانند آب گل‌آلود و هوای حاوی گردوغبار.

سوسری susari (اِ.) (جانوری) سوسک حمام.

سوسک susk (اِ.) (جانوری) حشره‌ای با بدنی کشیده و قهوه‌ای‌رنگ و بال‌های رویی سخت که غالباً شب‌ها از لانهٔ خود خارج می‌شود و از باقی‌مانده‌های مواد غذایی استفاده می‌کند.

■ **سوسکِ حمام** (جانوری) حشره‌ای با سر بیضی‌شکل، شاخک‌های طویل و مویی، بال‌های جلویِ ضخیم که گرمادوست است و در حمام و آشپزخانه زندگی می‌کند، همه‌چیزخوار است و از باقی‌مانده‌های غذایی و حتی چرم و کاغذ تغذیه می‌کند؛ سوسری؛ خزوک. • **سوسک شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) از رو رفتن و از میدان به‌در شدن یا مورد تحقیر قرار گرفتن.

سوسمار susmār (اِ.) ۱. (جانوری) جانور خزنده‌ای با بدن پوشیده از پولک، پلک چشم متحرک، و گوشِ سوراخ‌دار که بیشتر انواع آن چهار دست‌وپا دارند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.

■ **سوسمارِ آبی** (جانوری) تمساح.

سوسن susan (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی پیازدار، زینتی، و تک‌لپه‌ای، با برگ‌های باریک و دراز که انواع وحشی و پرورشی دارد.



۲. گل این گیاه که معمولاً درشت، خوشه‌ای، و به رنگ‌ها و اَشکال مختلف است. بعضی انواع آن خاصیت دارویی دارد.

■ **سوسنِ آزاد (آزاده)** (گیاهی) نوعی از سوسن که به‌رنگ سفید است.

سوسنبر susambar [یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های معطر آن خوردنی و پهن‌تر از برگ‌های نعناع است؛ سوسن‌عنبر؛ سیسنبر.

سوسن‌عنبر susan-'ambar (اِ.) (گیاهی) سوسنبر.

سوسنی susan-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ سوسن؛ بنفش کم‌رنگ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

سوسول susul (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که به آراستگی ظاهر و گفتار و رفتار خود به‌طور افراطی توجه می‌کند و حالت‌های لوس و خلاف عرف دارد.

سوسه[۱] suse (اِ.) (گفتگو) نیرنگ؛ حقه؛ فریب.

• **سوسه آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌کار بردنِ هرنوع حقه و نیرنگ علیه دیگری، به‌ویژه با بدگویی از او.

سوسه[۲] sus-e (اِ.) (جانوری) کِرمی که در غلات و حبوبات پیدا می‌شود.

سوسیال‌دموکرات so(u)syāldemokrāt [فر.: social-démocrate] (صـ.، اِ.) (سیاسی) طرفدار سوسیال‌دموکراسی.

سوسیال‌دموکراسی so(u)syāldemokrāsi [فر.: social-démocratie] (اِ.) (سیاسی) نظریه‌ای سیاسی مبتنی بر فکر استفاده از روش‌های دموکراتیک برای دستیابی تدریجی به سوسیالیسم.

سوسیالیسم so(u)syālism [فر.: socialisme] (اِ.) (سیاسی) جنبش اجتماعی و نظریهٔ سیاسی نشئت‌گرفته از آن که خواهان رفع نابرابری‌های اجتماعی و استثمار انسان به‌وسیلهٔ انسان از طریق الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و توزیع و استقرار مالکیت اجتماعی بر آن است.

سوسیس so(u)sis [فر.: saucisse] (اِ.) مادهٔ خوراکیِ تهیه‌شده از گوشت کاملاً چرخ‌شدهٔ نیم‌پخته، سویا، ادویه، و مواد دیگر که به‌شکل استوانه‌ای دارای پوشش نازک پلاستیکی عرضه می‌شود.

سوسیولوژی sos[i]yoloži [فر.: sociologie] (اِ.) جامعه‌شناسی.

سوغات so[w]qāt [تر.] (اِ.) آنچه از مسافرت برای خانواده، دوستان، و آشنایان می‌آورند؛ ارمغان؛ رهاورد؛ سوغاتی.

سوغاتی s.-i (صـ.) ۱. مربوط به سوغات؛ هدیه‌شده به‌عنوان سوغات. ۲. (اِ.) سوغات.

سوغان so[w]qān [عر.: سَوَغان] (امصـ.) تربیت کردنِ اسب برای سواری یا آماده کردنِ آن برای مسابقه.

سوف suf (اِ.) (جانوری) ← ماهی ■ ماهی سوف.

سوفاله sufāle [؟] (إ.) (فنی) براده.
سوفسطایی sufe(a)stāy(')i [معر. از یو.] (صـ.) (فلسفه) ۱. به‌شیوهٔ سوفسطاییان (گروهی از فلاسفهٔ اهل جدل در یونان قدیم)؛ مغالطه‌آمیز. ۲. اهل جدل و پیرو عقاید سوفسطاییان؛ مغالطه‌کننده.
سوفلور suflor [فر.: souffleur] (إ.) (موسیقی، نمایش) آن‌که درطول مدت اجرای نمایش، اپرا، و مانند آنها در محفظهٔ مخصوصی که درجلو صحنه تعبیه شده‌است، با پیشاپیش و آهسته خواندن متن، هنرمندان را در لحظات گیر کردن، یاری می‌دهد.
سوفله sufle [فر.: soufflé] (إ.) غذایی که از چند نوع سبزی، گوشت، تخم‌مرغ، سیب‌زمینی، و مانند آنها تهیه می‌شود.
سوق so[w]q [عر.: سَوق] (إمصـ.) ۱. راهی‌کردنِ کسی یا چیزی به سویی یا جایی؛ به‌پیش راندن؛ اعزام کردن. ۲. تعیین کردنِ مسیر حرکت و پیشرفت؛ جهت دادن.
■ **سوق دادن** (مصـمـ.) راندن یا هدایت کردن به جهتی؛ کشاندن.
سوقات so[w]qāt (إ.) سوغات.
سوق‌الجیشی so[w]q.o.l.jeyš-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. (نظامی) دارای اهمیت درازمدت نظامی؛ استراتژیک. ۲. نظامی؛ جنگی.
سوک[1] suk (إ.) سوگ.
سوک[2] s. (إ.) ۱. جانب؛ طرف؛ جهت. ۲. (گفتگو) گوشه؛ کنج؛ زاویه.
سوکسه sukse [فر.: succès] (إ.) (گفتگو) شهرت و محبوبیت.
سوکمیسیون sukomisiyon [فر.: sous-commission] (إ.) کمیسیون فرعی.
سوکه suk-e (إ.) (گفتگو) نبش عمودیِ یک بنای مثلثی‌شکل؛ نبش جرز.
سوکیدن suk-id-an (مصـمـ.، بمـ.: سوک) (گفتگو) زیر نظر گرفتن رفتار و کارهای کسی؛ مراقبت کردن؛ پاییدن.
سوگ sug (إ.) عزاداری؛ عزا.
■ **به‌سوگ نشستن** عزادار بودن یا عزاداری کردن.
سوگلی so[w]goli [تر.] (صـ.) (گفتگو) مورد علاقه و محبت زیاد؛ محبوب‌تر از همه در میان جمعی: او زن سوگلی حرم پادشاه بود.
سوگ‌نامه، سوگنامه sug-nāme (إ.) ۱. نوشته‌ای که در توصیف سختی‌ها و مصائب کسی یا کسانی باشد. ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی.
سوگند so[w]gand (إ.) قسم.
■ **سوگند به** قسم به. ● **سوگند خوردن** (مصـلـ.) قسم خوردن. ● **سوگند دادن** (مصـمـ.) قسم دادن. ■ **سوگند یاد کردن** قسم خوردن. ■ **به... سوگند** قسم به.
سوگندنامه s.-nāme (إ.) قسم‌نامه.
سوگوار sug-vār (صـ.، إ.) ۱. عزادار. ۲. (ق.) به‌حالت عزاداری.
سوگواره sug-vāre (إ.) (نمایش) نمایش مذهبی؛ تعزیه.
سوگیری su-gir-i (حامصـ.) رعایت نکردنِ بی‌طرفی و حمایت کردن معمولاً مغرضانه از امر، فرد، یا وضعیتی خاص.
سولدانی، سول‌دانی sul-dān-i (صـ.، إ.) (گفتگو) ۱. جای تاریک، کثیف، و نامناسب. ۲. زندان.
سولفات sulfāt [فر.: sulfate] (إ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدسولفوریک.
■ **سولفاتِ سدیم** (شیمی) سولفات‌دوسود.
سولفات‌دوزنگ sulfātdozang [از فر.: sulfate de zinc] (إ.) (شیمی) نمک متبلور سولفات روی که در ساختن رنگ سفید، در چاپ، اسپری‌ها، و به‌عنوان کود به‌کار می‌رود. در پزشکی برای بند آوردن خون و به‌عنوان قی‌آور مصرف می‌شود.
سولفات‌دوسود sulfātdosud [فر.: sulfate de soude] (إ.) (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، و غیرسمی با مزه‌ای شور همراه‌با تلخی، که در تهیهٔ کاغذ، داروسازی، و صنایع غذایی به‌کار می‌رود؛ سولفات سدیم.
سولفاته sulfāte [فر.: sulfaté] (صـ.) (شیمی) حاوی سولفات؛ دارای سولفات.
■ **سولفاته شدن** (مصـلـ.) (فنی) ۱. تشکیل شدنِ سولفات سرب در صفحه‌های داخلیِ باتری خودرو براثر بیکار ماندن و تخلیه به‌مدت طولانی. ۲. تشکیل شدنِ سولفات سرب یا مس برروی سرِ باتری‌ها درنتیجهٔ تماس سرِ باتری با هوا.
سولفژ solfež [فر.: solfège] (إمصـ.) (موسیقی) تمرین نت‌خوانی با به‌کارگیری هجاهای درجات نظام صوتیِ دو، رِ، می، فا، سُل، لا، سی.
سولفور sulfur [فر.: sulfure] (إ.) (شیمی) سولفید.
سولفونامید sulfu(o)nāmid [فر.: sulfonamide] (إ.) (پزشکی) دسته‌ای از ترکیبات داروییِ گوگرددار که خاصیت ضدمیکروبی دارند.
سولفیت sulfit [فر.: sulfite] (إ.) (شیمی) هر یک از ترکیب‌های شیمیایی شامل گوگرد، اکسیژن، و یک یا چند فلز که برای سفید کردن ابریشم، پشم، چوب، و میوه‌های خشک‌شده به‌کار می‌رود.
سولفید sulfid [فر.: sulfide] (إ.) (شیمی) نام عمومیِ ترکیب‌های شیمیایی شامل گوگرد و یک یا چند فلز؛ سولفور.
■ **سولفیدِ هیدروژن** (شیمی) هیدروژن‌سولفوره.
سولنجان sulanjān (إ.) (گیاهی) سورنجان ← گل

حسرت.

سولنوئید so(u)l[e(o)]no'id [فر.: solénoïd] (اِ.) (برق) سیم‌پیچی معمولاً دارای هستهٔ آهنی، که وقتی جریان الکتریکی از آن عبور کند، آهن‌ربا می‌شود و از آن در ترمزها، کلیدها، یا رله‌ها استفاده می‌شود.

سوله sule [فر.: sulé] (اِ.) (ساختمان) ساختمانی فلزی با سقف بلند که با پیچ‌ومهره کردن یا جوش دادن ورق‌های فلزی به یکدیگر ساخته می‌شود و بیشتر به‌عنوان انبار و کارگاه از آن استفاده می‌شود.

سوم se-v[v]-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ سه: روز سوم ماه، نفر سوم. ۲. (اِ.) سومین روز یا شب پس‌از درگذشت کسی. ۳. مراسمی که در سومین روز مرگ کسی برگزار می‌شود. ۴. (قـ.) در مرتبه یا رتبهٔ سه؛ ثالثاً.

سوم‌شخص s.-šaxs (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر شخص غایب (دیگری) دلالت می‌کند. سوم‌شخص مفرد: او می‌گوید، سوم‌شخص جمع: آنها می‌گویند.

سومی se-v[v]-om-i (صـ.) (گفتگو) سوم (مِ. ۱).

سومین se-v[v]-om-in (صـ.) سوم (مِ. ۱).

سون‌آپ sevenā('ā)p [انگـ.: Seven-up] (اِ.) نوشابه‌ای بی‌رنگ، و گازدار.

سونا sonā [فر.: sauna، از فنلاندی] (اِ.) حمامی دارای اتاق یا اتاق‌های بسیار گرم و معمولاً حوضچهٔ آب‌سرد که پس‌از ماندن در اتاق گرم و عرق ریختن، در حوضچهٔ آب‌سرد غوطه می‌خورند.

☜ ▪ **سونایِ بخار** نوعی سونا که در آن بخار زیاد ایجاد می‌کنند. ▪ **سونایِ خشک** نوعی سونای بسیار گرم و خشک.

سونات sonāt [فر.: sonate، از ایتا.: sonata] (اِ.) (موسیقی) اثرِ سازی، شامل سه یا چهار موومان، برای یک یا دو ساز (که معمولاً یکی از آنها پیانوست).

سوند sond [فر.: sonde] (اِ.) (پزشکی) ۱. لوله‌ای باریک و قابل‌ارتجاع که برای خارج کردن مایعی از بدن یا وارد کردن آن به بدن به‌کار می‌رود، به‌ویژه لوله‌هایی که به‌داخل مثانه می‌فرستند تا ادرار را تخلیه کند. ۲. میله‌ای نازک که در معاینات برای کاوش در حفره، زخم، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ میل.

☜ • **سوند زدن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) وارد کردنِ سوند ادرار به مثانه برای خارج کردن ادرار در مواردی که بیمار خود نتواند ادرار کند، یا به‌دلایلی مانند جراحی، نیاز به خالی بودن مثانه باشد؛ میل زدن.

سونداژ sondāž [فر.: sondage] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) سوند زدن. ۲. بررسی، به‌ویژه در موضوع‌های سیاسی و اجتماعی؛ تفتیش؛ تحقیق.

سونوگرافی sonog[e]rāfi [فر.: sonographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. استفاده از امواج ماورای‌صوت و ثبت پژواک امواج از سطح اندام‌های داخلیِ بدن جهت تصویربرداری از این اندام‌ها. ۲. (اِ.) (گفتگو) تصاویر به‌دست‌آمده با این روش.

سوهان[1] so[w]hān (اِ.) ابزاری معمولاً ازجنس فلز یا فولاد سخت‌شده با سطح زبر یا آجدار و بُرنده که برای شکل دادن یا هموار کردن سطح یا لبهٔ چیزی، به‌ویژه قطعات فلزی به‌کار می‌رود.

☜ • **سوهان خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ساییده شدن به‌وسیلهٔ سوهان. ▪ **سوهانِ روح** موجب آزار شدید و معمولاً دائمی. • **سوهان زدن (کشیدن)** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ساییدن چیزی برای برداشتن لایهٔ رویی، تیز کردن، یا شکل مناسب بخشیدن به آن.

سوهان[2] .s [از هنـ.؟] (اِ.) نوعی شیرینی که از جوانهٔ گندم، آرد، شکر، زعفران، و روغن تهیه می‌شود.

سوهانکاری، سوهان‌کاری s.-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات براده‌برداری، پرداخت‌کاری، یا صیقل‌زنی به‌کمک سوهان.

سوی savā [عر.] (صـ.) سوا؛ جدا.

سویا soyā [انگـ./فر.: soya، از هلنـ.: soja, soya] (اِ.) (گیاهی) ۱. باقی‌ماندهٔ دانه‌ای روغنی به‌همین‌نام، پس‌از استخراج روغن، که مصرف خوراکی دارد. ۲. دانه‌ای به‌رنگ سیاه، سفید، زرد، خاکستری، یا لاجوردی، که از نوع زردرنگ آن روغن می‌گیرند. ۳. گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی، از خانوادهٔ نخود که دانه‌های آن روغنی، پُر از پروتئین، و خوردنی است؛ لوبیای روغنی؛ لوبیای چینی؛ سوژا.

سویت su^yit (اِ.) سوئیت.

سویچ su^yič (اِ.) (فنی) سوئیچ.

سویه[1] suy-e (اِ.) سو؛ سمت؛ جانب: نگرش به تاریخ، شعرش را به سویه‌ای خاص کشانده‌است.

سویه[2] suye [از فر.] (اِ.) (جانوری) گروهی از ارگانیسم‌ها، مانند باکتری‌ها، که از منبع خاصی به‌دست می‌آیند، یا ویژگی‌ای دارند که آنها را از اعضای دیگرِ همان گونه متمایز می‌کند.

سوئیپر su^yiper [انگـ.: sweeper] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، نزدیک‌ترین بازیکن خودی به دروازه‌بان که عمل دفاع را انجام می‌دهد؛ دفاع آخر.

سوئیت su^yit, su'it [فر.: suite] (اِ.) ۱. آپارتمان کوچک، دارای تجهیزات، و مناسب برای زندگی ساده و راحت. ۲. (موسیقی) اثری متشکل از توالی موومان‌های مستقل یا رقص‌های مستقل آزاد نسبت‌به یکدیگر.

سوئیچ suᵛič, su'ič [انگ.: switch] (اِ.) (فنی) ۱. کلیدی که با آن وسیلهٔ نقلیه را روشن یا خاموش می‌کنند. ۲. کلید (مِ. ۱).

سوئیچینگ suᵛičing, su'ičing [انگ.: switching] (اِمصـ.) (برق) ۱. کنترل خطوط تلفن ازطریق قطع‌ووصل کردن کلیدهای مربوط به این خطوط و متصل کردن خطوط به یکدیگر. ۲. هرنوع قطع‌ووصل مدارهای برقی.

سه se (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل دو به‌اضافهٔ یک؛ ۳. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. سوم (مِ. ۱). ۴. (گفتگو) بسیار نامناسب و زشت؛ موجب شرمندگی و آبروریزی: این حرفت خیلی سه بود، همه فهمیدند دروغ می‌گویی.

☜ • **سه شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← • سه کردن. ■ **سه کار کردن** (فنی) از کار افتادنِ یک سیلندر در موتور چهارسیلندر و کار کردن معیوب موتور با سه سیلندر. • **سه کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادنِ کاری به‌صورت نامناسب به‌گونه‌ای‌که موجب شرمندگی یا آشکار شدن ضعف شود؛ کار را خراب کردن؛ بند را آب دادن: تو که سه کردی، مگر قرار نبود باباُم نفهمد کجا رفته‌بودیم؟

سها sohā [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ کم‌نوری درکنار ستارهٔ عناق در صورت فلکی دب اکبر.

سهام sahām [عر.: سِهام، جِ. سَهم] (اِ.) (اقتصاد، حقوق) سهم‌ها.

سه‌ام se-'om (صـ.) سوم.

سهامدار، سهام‌دار sahām-dār (صـ.، اِ.) (اقتصاد) دارای سهم در یک شرکت یا واحد اقتصادی.

سهامی sahām-i (صـ.) (اقتصاد) ویژگی شرکتی که سرمایهٔ آن به سهم‌هایی تقسیم شده و متعلق به چند نفر است.

سه‌بر se-bar (صـ.) ویژگی بنا یا ساختمانی که سه طرف آن کوچه یا خیابان باشد.

سه‌بعدی se-bo'd-i (صـ.) (ریاضی) دارای سه بُعدِ طول، عرض، و ارتفاع: تصاویر سه‌بعدی.

سه‌پایه se-pāy-e (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا پلاستیکی، دارای سه پایه برای نشستن یا قرار دادن چیزی برروی آن. ۲. هرنوع وسیلهٔ دارای سه عدد پایه که اشیای به‌خصوصی را روی آن قرار دهند.

سه‌پستان sepestān (اِ.) (گیاهی) سپستان.

سه‌پلشت se-pelešt (اِ.) (عامیانه) سپلشت.

سه‌پنج‌دو se-panj-do (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان ازسوی مربی، شامل سه مدافع، پنج هافبک، و دو مهاجم.

سه‌پول se-pul (اِ.) ۱. درگذشته، یک شاهی‌ونیم. ۲. پول بسیار ناچیز.

سه‌پهلو se-pahlu (صـ.) ۱. دارای سه زاویه یا سه گوشه. ۲. (گفتگو) ویژگی گفته‌ای که بتوان چند برداشت متفاوت از آن استنباط کرد.

سه‌تار se-tār (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهیِ مضرابی از خانوادهٔ تنبور به‌طول تقریبیِ هشتاد سانتی‌متر، با کاسهٔ طنین چوبیِ کوچک نیمه‌گلابی‌شکل به‌عرض تقریبیِ بیست و عمق تقریبیِ پانزده سانتی‌متر. دارای چهار سیم است و با ناخن انگشت اشاره نواخته می‌شود. ℹ این ساز دراصل دارای سه سیم بوده و بعداً یک سیم به آن افزوده شده‌است.

☜ • **سه‌تار زدن** (مصـ.م.) ۱. نواختنِ سه‌تار. ۲. (گفتگو) ازبین بردن و نابود کردن؛ نفله کردن؛ به‌هدر دادن.

سه‌تیغه se-tiq-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی صورتی که ریش آن از ته تراشیده شده و کاملاً صاف و بی‌مو باشد.

سه‌چرخه se-čarx-e (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ بچگانه، با دو چرخ در عقب و یک چرخ فرمان در جلو که با پا زدن به‌حرکت درمی‌آید. ۲. (صـ.، اِ.) هر وسیله‌ای که دارای سه چرخ است: موتور سه‌چرخه.

سه‌چهارسه se-ča(ā)hār-se (اِ.) (ورزش) در فوتبال، روشی در چیدن بازیکنان ازسوی مربی، شامل سه مدافع، چهار هافبک، و سه مهاجم.

سه‌خواهران se-xāhar-ān (اِ.) (نجوم) سه ستاره بر دُم دب اکبر.

سه‌دختر se-doxtar (اِ.) (نجوم) سه‌خواهران.

سه‌دهنه se-dahan-e (صـ.) ویژگی مغازه‌ای که دارای سه دهنه (در) است.

سه‌راه se-rāh (اِ.) ۱. جاده یا خیابانی که در سه مسیر مختلف ادامه می‌یابد؛ تقاطع دو جاده یا خیابان که سه مسیر را برای حرکت ایجاد می‌کند. ۲. (فنی) قطعه‌ای با سه دهانهٔ ورودی و خروجی، که در لوله‌کشی برای ایجاد کردن یا گرفتن انشعاب به‌کار می‌رود.

سه‌راهی s.-i (اِ.) ۱. سه‌راه. ۲. (برق) ابزاری برای انشعاب‌گیری از پریز برق. ۳. (گفتگو) سلاح انفجاری دست‌ساز به‌صورت سه‌راه لوله‌کشی پرشده از موادِ منفجره.

سهره sehre (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز تقریباً به‌اندازهٔ گنجشک با منقار کوتاه و مخروطی و پرهای زرد آمیخته به سبز؛ سیره.



سه‌شنبه se-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) روز چهارم هفته، پس‌از دوشنبه و پیش‌از چهارشنبه.

سه‌شنبه‌شب s.-šab (اِ.) شبی که فردای آن چهارشنبه است؛ شبِ چهارشنبه.

سه‌ضلعی se-zel'-i (اِ.) (ریاضی) مثلث.
سه‌طلاقه se-talāq-e (صـ.) (فقه) ویژگی زنی که شوهرش سه بار او را طلاق داده‌است.
سه‌طهر se-tohr (اِ.) (فقه) سه بار طهارت زن بعداز عادت زنانگی در سه حالت به‌خصوص.
سه‌کنج se-konj (اِ.) (گفتگو) گوشه؛ زاویه.
سه‌گانه se-gāne (صـ.) دارای سه عضو؛ تشکیل‌شده از سه عضو؛ سه‌تایی.
سه‌گاه se-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه موسیقی ایرانی.
سه‌گرمه segerme (اِ.) (گفتگو) سگرمه.
سه‌گره segere (اِ.) (گفتگو) سگرمه.
سه‌گوش se-guš (صـ.) ۱. به‌شکل مثلث؛ دارای سه زاویه. ۲. (اِ.) گوشه؛ زاویه؛ سه کنج. ۳. (ریاضی) مثلث.
سه‌گوشه s.-e (صـ.) سه‌گوش.
سهل sahl [عر.] (صـ.) ۱. ساده و آسان؛ بدون دشواری. ۲. (گفتگو) غیرقابل‌توجه؛ کم‌اهمیت: تو که سهلی، از تو بزرگتر هم از عهده‌اش برنمی‌آید.
■ **سهل بودنِ چیزی** چندان مهم نبودن آن و وجود داشتن حالتی برتر از آن. ■ **سهلِ ممتنع (سهل‌وممتنع)** (ادبی) سخن ادبی (نظم یا نثر) که از فرطِ روانی بسیار ساده به‌نظر آید، اما سرودن یا نوشتن نظیر آن ناممکن یا بسیار دشوار باشد.
سهل‌الحصول sahl.o.l.hosul [عر.] (صـ.) آنچه دستیابی به آن آسان است؛ آسان به‌دست آینده.
سهل‌العبور sahl.o.l.'obur [عر.] (صـ.) ویژگی جاده یا راهی که به آسانی و راحتی بتوان از آن عبور کرد؛ مقِ. صعب‌العبور.
سهل‌العلاج sahl.o.l.'a(e)lāj [عر.: سهل‌العِلاج] (صـ.) ویژگی بیماری‌ای که به‌سادگی درمان شود؛ به‌آسانی درمان‌شونده؛ مقِ. صعب‌العلاج.
سهل‌الوصول sahl.o.l.vosul [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه به آسانی و راحتی بتوان به آن رسید یا آن را دریافت کرد.
سهل‌الهضم sahl.o.l.hazm [عر.] (صـ.) ویژگی هرنوع خوراکی که به‌آسانی هضم شود.
سهل‌انگار sahl-e('e)ngār (صـ.) آن‌که کارها را آسان و کم‌اهمیت می‌انگارد و در انجام دادن آنها دقت، جدیت، و پیگیری نشان نمی‌دهد؛ لاابالی و بی‌قید.
سهم sahm [عر.] (اِ.) ۱. بخشی از هزینهٔ مشترک که یک یا چند تن می‌پردازند. ۲. بهره؛ نصیب؛ قسمت. ۳. (اقتصاد، حقوق) حصهٔ هریک از شرکا در مال مشترک. ۴. (حقوق) سندی که مالکیت حصهٔ معیّنی را در شرکت سهامی نشان می‌دهد. ۵. (ریاضی) قطعه‌ای از شعاع عمود بر وتر هر کمان که بین سر شعاع (محل تقاطع شعاع و محیط دایره) و پای عمود قرار دارد. ۶. (ریاضی) ارتفاع. ۷. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان.
■ **سهمِ امام** (فقه) نصف خمس که سهم امام‌قائم (ع) است. ■ **سهم بردن** (مصـ.ل.) برخوردار شدن از بخشی از یک مال و مانند آن.
سهم‌الارث sahm.o.l.'ers [عر.] (اِ.) (فقه) هر یک از بخش‌های اموال مرده که به هرکدام از بازماندگان او می‌رسد.
سهمگین sahm-gin (صـ.) ۱. ترس‌آور؛ هراس‌انگیز. ۲. تند و شدید؛ محکم. ۳. به‌شدت غم‌انگیز و توأم‌با ضرروزیان.
سهمناک، سهم‌ناک sahm-nāk (صـ.) سهمگین (مِ. ۱).
سهموی sahmavi [از عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی سطحی که از دَوَرانِ سهمی حول محورش پدید می‌آید.
سهمی sahm-i [از عر.فا.] (اِ.) (ریاضی) منحنی‌ای که از تقاطع مخروط قائم دوار با صفحه‌ای موازی با یکی از یال‌های مخروط حاصل می‌شود.
سهمیه sahm-iy[y]e (اِ.) بخشی از مال یا کالا یا موقعیت که به شخص یا گروهی اختصاص داده شده یا باید به او واگذار شود: سهمیهٔ روغن، سهمیهٔ آرد.
سهمیه‌بندی s.-band-i (حامصـ.) تعیین کردن سهمیه یا مقداری معیّن از کالا برای افراد، مؤسسه‌ها، و مانند آنها.
سه‌نبش se-nabš (صـ.) سه‌بر.
سهو sahv [عر.] (اِ.) ۱. کار نادرستی که ناآگاهانه انجام می‌شود؛ اشتباه. ۲. (اِمصـ.) (فقه) فراموش کردنِ ادای جزئی از اجزای نماز.
سهواً sahv.an [عر.] (ق.) ازروی اشتباه؛ اشتباهاً؛ مقِ. عمداً.
سهولت sohulat [عر.: سهولة] (اِمصـ.) ۱. آسانی. ۲. آسایش؛ راحتی.
سهوی sahv-i (صـ.) ازروی اشتباه؛ اشتباهی؛ مقِ. عمدی.
سهویات sahv.iy[y]āt [عر.: سهویّات، جِ. سَهویَّة] (اِ.) (فقه) اشتباهاتی که نمازگزار هنگام خواندن نماز مرتکب می‌شود.
سهی sohā (اِ.) (نجوم) سها.
سه‌یک se-yek (صـ.،اِ.) یک‌سوم.
سهیل soheyl [عر.: سُهَیل] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کشتی، که در نواحی جنوبی ایران در مواقع محدودی از سال مشاهده می‌شود.
سهیم sahim [عر.] (صـ.) دارای سهم؛ شریک.
سی[1] si (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل بیست‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۳۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. سی‌ام.
سی[2] s. (حا.) (گفتگو) به دنبال؛ سوی: برو سی کارت.
■ **سيِ** (گفتگو) برایِ. ■ **سيِ خود رفتن** (گفتگو) ۱. به راه

خود رفتن؛ جدا از دیگری (دیگران) رفتن. ۲. به‌دنبال کار یا زندگی خود رفتن. ■ **به سیِ خود بودن** (گفتگو) به‌حال خود بودن.

سی۳ .s [ایتا.: si] (ا.) (موسیقی) هفتمین نت گام پایهٔ دوماژور. ■ **سی‌ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد. ■ **سی‌مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد.

سیا siyā [مخفف. سیاه] (صـ.) (گفتگو) سیاه: کلاغ سیا، گربه سیا.

سیاتیک siyātik [فر.: sciatique] (ا.) ۱. (جانوری) عصب بزرگ و اصلیِ اندام تحتانی که بزرگترین عصب بدن است. ۲. (پزشکی) عارضهٔ دردناک التهاب یا وارد آمدن فشار به این عصب براثر جابه‌جایی دیسک بین مهره‌ها که با درد تیرکشندهٔ پشت، سرین، و پا مشخص می‌شود.

سیاح sayyāh [عر.] (صـ.،ا.) جهانگرد؛ گردشگر؛ توریست.

سیاحت siyāhat [عر.: سیاحة] (امصـ.) ۱. سفر کردن به‌قصد دیدن مکان‌های مختلف؛ گردشگری. ۲. تفریح و سرگرمی. ۳. تماشا کردن؛ دیدن. ■ **سیاحت کردن** (مصـ.ل.) ۱. سیاحت (م.۱). ۲. (گفتگو) با دقت نگاه کردن. ۳. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مخاطب را متوجه امر غریب و معمولاً ناروا یا احمقانه‌ای کنند.

سیاحت‌نامه، سیاحتنامه s.-nāme (ا.) سفرنامه.

سیادت siyādat [عر.: سیادة] (امصـ.) بزرگ و مهتر بودن؛ سرور بودن؛ بزرگی؛ سروری.

سیار sayyār [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌طور متناوب و پیوسته از جایی به جایی دیگر حرکت کند یا به مکانی دیگر برده شود؛ گردنده؛ گردش‌کننده: چراغ سیار، سفیر سیار.

سیارات sayyārāt [عر.، جِ. سَیّارَة] (ا.) سیاره‌ها.

سیارک sayyār-ak (ا.) (نجوم) هریک از چندین‌هزار جِرم کوچکی که در حدفاصل مریخ و مشتری به‌دور خورشید می‌چرخند.

سیاره sayyāre [عر.: سَیّارَة] (ا.) (نجوم) هر جِرم آسمانی، که در منظومه‌ای به‌دور ستاره‌ای می‌گردد، به‌ویژه هریک از نُه جِرم آسمانیِ غیرنورانی و بزرگ که به‌دور خورشید می‌گردند.

سیاس sayyās [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. استاد در سیاست؛ سیاست‌مدار. ۲. حیله‌گر.

سیاست siyāsat [عر.: سیاسة] (امصـ.،ا.) ۱. امور مربوط به ادارهٔ کشور و ارتباط آن با خارج. ۲. دانش حکومت کردن، به‌ویژه بر مجموعه‌ای مانند ملت و ادارهٔ امور داخلی و خارجیِ آن. ۳. برنامهٔ کار یا شیوهٔ عمل یک فرد، نهاد، یا کشور برای ادارهٔ امور. ۴. تدبیر و درایت؛ خردمندی، به‌ویژه در ادارهٔ امور جایی یا کشوری. ۵. (گفتگو) حسابگری‌های زیرکانه و منفعت‌جویانه. ■ **سیاستِ درهای باز** (اقتصاد) سیاست دولت در برقراری تساوی حق بازرگانی و سرمایه‌گذاری همهٔ کشورها در کشور. ■ **سیاستِ مدن** دانش قدماییِ ادارهٔ امور جامعه و مسائل مربوط به آن.

سیاست‌باز s.-bāz (صـ.، ا.) ۱. آن‌که به امور سیاسی می‌پردازد. ۲. حقه‌باز، به‌ویژه در امور سیاسی.

سیاست‌گذار siyāsat-gozār (صـ.،ا.) آن‌که خط‌مشی، روش کار، سیاست آینده، و نحوهٔ ادارهٔ جایی یا سیستمی را تعیین می‌کند.

سیاست‌مدار، سیاستمدار siyāsat-madār (صـ.، ا.) ۱. دارای تجربه در ادارهٔ امور کشور، یا دخیل در ادارهٔ امور کشور. ۲. باتدبیر و زیرک؛ تیزهوش.

سیاسی siyāsi [عر.: سیاسیّ] (صـ.) ۱. مربوط به سیاست. ۲. سیاست‌مدار. ۳. آن‌که در سیاست کشور مداخله می‌کند یا خواهان تغییر در آن است؛ مبارز سیاسی.

سیاسی‌کاری s.-kār-i (حامصـ.) ۱. پرداختن به امور سیاسی. ۲. انجام دادن کارها براساس مصلحت نه مطابق اصول درست و منطقی.

سیاسیون siyāsiy[y].un [عر.: سیاسیّون، جِ. سیاسیّ] (ا.) ۱. سیاست‌مداران. ۲. مبارزان سیاسی.

سیاق siyāq [عر.] (ا.) شیوه؛ روش؛ طرز.

سیال sayyāl [عر.] (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی مادّهٔ روان و جاری که شکل آن متغیر است، مانند مایعات و گاز. ۲. (ا.) (فیزیک) مادّهٔ روان و جاری با شکل متغیر؛ شاره. ۳. (صـ.) روان؛ جاری؛ درحال حرکت. ۴. دارای خاصیت جستجوگرانه؛ پویا: ذهن سیال.

سیالیت sayyāl.iy[y]at [عر.: سیّالیّة] (امصـ.) ۱. (فیزیک) سیال بودن؛ وضع و حالت سیال. ۲. دارای خاصیت جستجوگرانه بودن؛ پویایی. ۳. روانی و سرعت.

سی‌ام si-y-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ سی.

سی‌امی s.-i (صـ.) (گفتگو) سی‌ام.

سی‌امین si-y-om-in (صـ.) سی‌ام.

سئانس se'āns [فر.: séance] (ا.) (سینما) هر دورهٔ زمانی از برنامهٔ متداول سینما یا تئاتر که در آن، یک فیلم نشان داده می‌شود یا یک نمایش اجرا می‌گردد.

سیانور siyānur [فر.: cyanure] (ا.) (شیمی) هریک از انواع چند مادّهٔ شیمیایی بسیار سمّی، که در استخراج طلا و نقره، آبکاری، ساختن مواد آلی، و مانند آنها به‌کار می‌رود. در ترکیب آنها کربن و نیتروژن به‌کار رفته‌است.

سیاوشان siyāvo(a)š-ān (اِ.) ← خون ■ خون سیاوشان.

سیاه siyāh (اِ.) ۱. رنگی مانند رنگ زغال که تمام نورها را به خود جذب می‌کند؛ مقِ. سفید. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: چشم سیاه. ۳. تیره؛ تار: ابر سیاه. ۴. تاریک: شب سیاه. ۵. غم‌انگیز و رنج‌آور یا فاجعه‌آمیز: روزگار سیاه، جمعهٔ سیاه. ۶. بدیمن و باعث تیره‌روزی: بخت سیاه. ۷. حاکی از بدبینی؛ بدبینانه. ۸. کم‌ارزش؛ پست. ۹. آلوده به خطا، گناه یا پلیدی و زشتی یا حاکی از آن. ۱۰. (گفتگو) کثیف؛ چرک: دست‌های سیاه. ۱۱. (صـ.، اِ.) سیاه‌پوست. ۱۲. (اِ.) (گفتگو) پارچه یا لباسی که چنین رنگی دارد. ← (مِ. ۱).

■ **سیاه به سیاهیِ کسی آمدن** (گفتگو) سیاهی به سیاهیِ کسی رفتن. ◦ **سیاه پوشیدن** به‌تن کردن لباس سیاه به‌نشانهٔ عزاداری. ● **سیاه شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای رنگ سیاه یا تیره شدن. ۲. غم‌انگیز و رنج‌آور شدن. ۳. به گناه آلوده شدن؛ گناه‌کار شدن؛ مملو از تباهی و فساد شدن. ۴. (گفتگو) منفور شدن؛ ازچشم افتادن. ۵. (گفتگو) فریب خوردن و مورد تمسخر قرار گرفتن. ● **سیاه کردن** (مصـ.م.) ۱. ← ● سیاه شدن (مِ. ۱ و ۲ و ۵). ۲. ازبین بردن؛ محو کردن. ۳. (گفتگو) کبود کردن جایی از بدن با نیشگون یا ضربهٔ شدید به‌جهت تنبیه. ■ **سیاهِ کسی را سر (تن) کردن** (گفتگو) عزادار مرگ او شدن؛ برای او عزاداری کردن. ■ **سیاهِ کلاغی** (گفتگو) سیاهِ پررنگ و برّاق. ■ **سیاه‌وسفید** دارای رنگ سیاه، سفید، و خاکستری (فیلم، عکس، و مانند آنها).

سیاه‌بازی s.-bāz-i (اِ.) ۱. (نمایش) نوعی نمایش سنتی که شخصیت اصلی آن غلام سیاه‌پوستی است که با حرف‌ها و حرکاتش موجب خنده و شادی تماشاگران می‌شود. ۲. (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادن کارهایی برای فریب دادن دیگری؛ حقه‌بازی. ۳. (اِ.) (گفتگو) کارها و عملیاتی که برای فریب دادن دیگری طراحی شده‌است.

سیاه‌بخت siyāh-baxt (صـ.) ۱. بدبخت؛ تیره‌بخت؛ مقِ. سفیدبخت. ۲. ویژگی زنی که در زندگی زناشویی موفق نیست.

سیاه‌برزنگی siyāh-bar-zang-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. سیاه‌پوستی که پوستش بسیار سیاه است. ۲. هر شخص دارای پوست تیره‌رنگ.

سیاه‌بندی siyāh-band-i (حامصـ.) ۱. اغفال خریدار یا فروشنده به‌وسیلهٔ شخص ثالثی که ظاهراً به حمایت یکی از آن دو یا به‌رقابت با آنان در معامله مداخله می‌کند. ۲. فریبکاری.

سیاه‌بهار siyāh-bahār (اِ.) (گفتگو) ۱. بهار دیررس که در آن معمولاً هوا دیر گرم می‌شود و سبزه‌ها دیر می‌رویند. ۲. موقعی از بهار که میوه‌های فصلِ گذشته تمام شده و میوه‌های جدید هنوز به‌طور کامل به‌بازار نیامده است.

سیاه‌بین siyāh-bin (صـ.) بدبین.

سیاه‌پوست siyāh-pust (صـ.، اِ.) متعلق به گروه نژادی دارای پوست قهوه‌ای یا سیاه.

سیاه‌پوش siyāh-puš (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانهٔ عزاداری، لباس سیاه برتن دارد. ۲. دارای پوشش سیاه.

سیاه‌تابه siyāh-tāb-e (صـ.) (گفتگو) دارای رنگ قهوه‌ای یا سیاه؛ تیره.

سیاه‌تخمه siyāh-toxm-e (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه.

سیاه‌توسه siyāh-tuse (اِ.) (گیاهی) توسکا.

سیاه‌توه siyāh-tov-e (صـ.) (گفتگو) سیاه‌تابه.

سیاه‌چادر siyāh-čādor (اِ.) چادر یا خیمه‌ای سیاه از موی بز که کوچ‌نشینان در آن زندگی می‌کنند.

سیاه‌چال، سیاهچال siyāh-čāl (اِ.) زندان زیرزمینیِ تنگ‌وتاریک.

سیاه‌چاله، سیاهچاله s.-e (اِ.) (نجوم) جِرم فرضی‌ای که از فشرده شدن زیاد مادهٔ یک ستاره به‌وجود می‌آید و میدان جاذبهٔ آن به‌قدری قوی است که سرعت گریزش بیش‌از سرعت نور است.

سیاه‌چرده siyāh-čo(a)rde (صـ.) دارای رنگ پوست تیرهٔ مایل به قهوه‌ای.

سیاه‌چشم siyāh-če(a)šm (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که عنبیهٔ چشمش به سیاهی می‌زند یا سیاه به‌نظر می‌آید. ۲. زیباروی.

سیاه‌خاک siyāh-xāk (اِ.) (کشاورزی) خاک تیره‌رنگ نرم و حاصلخیز.

سیاه‌دانه siyāh-dāne (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ معطر و سیاه‌رنگی که آن را به‌عنوان ادویه مصرف می‌کنند یا روی نان و شیرینی می‌پاشند؛ سیاه‌تخمه. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، خودرو، و از خانوادهٔ آلاله است و برگ‌های تقسیم‌شده، با بریدگی‌های عمیق و سبزرنگ، برگچه‌های درشت، و گلبرگ‌های کوچک دارد.

سیاه‌دست siyāh-dast (صـ.) (گفتگو) آن‌که کاری از او برنمی‌آید؛ بی‌کفایت؛ بیکاره.

سیاه‌دل siyāh-del (صـ.) سنگدل؛ قسی‌القلب.

سیاه‌رگ، سیاهرگ siyāh-rag (اِ.) (جانوری) هریک از رگ‌هایی که خون را از موی‌رگ‌ها به قلب می‌رسانند؛ ورید.

سیاه‌زخم siyāh-zaxm (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی جانوران نشخوارکننده که ممکن است براثر تماس با پشم یا سایر فراورده‌های دامیِ آلوده، به انسان نیز منتقل شود و باعث ایجاد زخم پوستیِ برآمده و سیاه‌رنگی شود؛ شاربن.

سیاه‌زمستان siyāh-zem-estān (اِ.) (گفتگو) زمستان بسیار سرد که محصول و درآمد در آن بسیار کم باشد.
سیاه‌سرفه siyāh-sorfe (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی دستگاه تنفس که با ترشح از بینی و مجاری تنفسی و سرفه‌های شدید و پیاپی مشخص می‌شود و در کودکان شایع‌تر است.
سیاه‌سوخته siyāh-suxt-e (صـ.) (گفتگو) دارای رنگ پوست قهوه‌ایِ تیره یا سیاه.
سیاه‌قلم siyāh-qalam (صـ.،اِ.) (نقاشی) نقاشی‌ای که در کشیدن آن فقط از قلم سیاه یا مداد استفاده می‌شود.
سیاهک siyāh-ak (اِ.) (کشاورزی) نوعی بیماری گیاهیِ قارچی با انواع گوناگون که گیاهانی مانند ذرت، یولاف، ارزن، جو، و، به‌ویژه گندم را مبتلا می‌کند.
سیاه‌گوش siyāh-guš (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار و گوشت‌خواری شبیه گربه، و بزرگ‌تر از آن، با گوش‌های پهن بزرگ، که موهای گوش‌هایش سیاه و حاشیه‌های آنها سفید است.
سیاه‌مست siyāh-mast (صـ.) ویژگی آن‌که براثر نوشیدن بیش‌ازاندازهٔ مشروبات الکلی به‌شدت مست شده‌است؛ مستِ خراب.
سیاه‌مشق siyāh-mašq (اِ.) ۱. (خوشنویسی) نوعی خوشنویسی که از ترکیب و تکرار حروف یا کلمات به‌وجود می‌آید. ۲. طرح نخستین یا شکل اولیه و تکامل‌نیافتهٔ آثار هنری و ادبی.
سیاه‌نی siyāh-ney (اِ.) (موسیقی) قره‌نی ← کلارینت.
سیاهه siyāh-e (اِ.) نوشته‌ای حاوی نام کسان یا چیزهای متعلق به یک مجموعه، معمولاً همراه‌با بعضی ویژگی‌های آنها؛ فهرست.
☜ • **سیاهه برداشتن** (مصـ.ل.) نوشتن صورتی از نام یا مقدار یک مجموعهٔ مشابه یا مربوط به یک گروه. • **سیاهه کردن** (مصـ.مـ.) سیاهه برداشتن از چیزی.
سیاهی siyāh-i (حامصـ.) ۱. سیاه بودن؛ داشتن رنگ سیاه. ۲. تاریک بودن؛ تاریکی؛ ظلمت. ۳. (اِ.) رنگ سیاه. ۴. تصویری سیاه و مبهم که از درون تاریکی دیده می‌شود؛ شبح. ۵. پارچهٔ سیاه. ۶. (حامصـ.) زشتی و پلیدی، بدی و تباهی. ۷. (اِ.) هرنوع لکه، آلودگی، یا مادّهٔ تیره و سیاه.
☜ ▪ **سیاهی به‌سیاهیِ کسی رفتن (آمدن)** (گفتگو) به‌دنبال او بودن؛ او را تعقیب کردن. ▪ **سیاهیِ چشمِ کسی رفتن** (گفتگو) قرار گرفتن سیاهی چشم او درزیر پلک بالا که نشانهٔ ازهوش رفتن اوست. • **سیاهی زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌رنگ سیاه به‌نظر آمدن یا شبیه بودن. • **سیاهی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مرتکب کار زشت شدن، مثلاً ایجاد اختلال کردن در زندگی و کار کسی. ▪ **سیاهیِ لشکر (سیاهی‌لشکر)** ۱. گروهی از مردم که برای نشان دادن زیادیِ جمعیت به‌کار گرفته می‌شوند، به‌ویژه در فیلم‌های سینمایی. ۲. گروه افراد بی‌خاصیت و فاقد کارایی لازم.
سیب sib (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای تقریباً گِرد، شیرین یا ملس، و آبدار که رنگ پوست آن زرد، سبز، یا سرخ، و گوشت آن سفید است. ۲. درخت این میوه که برگ‌های سادهٔ متناوب و شکوفه‌های سفید یا صورتی دارد.



☜ ▪ **سیبِ آدم** (جانوری) برجستگی جلو گردن روی غضروف تیروئید که در مردان به‌دلیل بزرگ‌تر بودنِ حنجره نسبت‌به زنان برآمده‌تر است؛ سیبک. ▪ **سیبِ قندک** (گیاهی) نوعی سیب زودرس، ریز، نسبتاً شیرین، و معطر. ▪ **سیبِ گلاب** (گیاهی) نوعی سیب شیرین و معطر که در اوایل تابستان می‌رسد و رنگ آن زرد مایل به سبز و همراه‌با لکه‌های صورتی است.
سیبرنتیک sibernetik [فر.: cybernétique] (اِ.) علمی که در آن، سیستم‌های کنترلِ دستگاه‌های الکترونیکی و مکانیکی بررسی و با سیستم‌های زیستی مقایسه می‌شوند.
سیب‌زمینی sib[-e]-za(e)min-i (اِ.) (گیاهی) ۱. ساقه‌های غده‌ای‌شکل زیرزمینی، که خوراکی و سرشار از نشاسته است. ۲. گیاه علفی، یک‌ساله، و کاشتنیِ این ساقه.



☜ ▪ **سیب‌زمینیِ استانبولی (اسلامبولی، فرنگی)** (گیاهی) از انواع زودرس سیب‌زمینی و معمولاً به‌شکل کشیده و دراز. ▪ **سیب‌زمینیِ پشندی** (گیاهی) نوعی سیب‌زمینی معمولاً گِرد با گوشتی زرد و سفت، و پوستی زبر. ▪ **سیب‌زمینیِ ترشی** (گیاهی) ۱. ساقه‌های زیرزمینیِ خوراکیِ گیاهی به‌همین‌نام که از آن، بیشتر ترشی تهیه می‌شود. ۲. گیاه این ساقه که علفی، پایا، کاشتنی و از خانوادهٔ کاسنی است؛ یرالماسی.
سیبک sib-ak (اِ.) ۱. (فنی) مفصل ساچمه‌ای، که ازجمله در دستگاه فرمان خودروها به‌کار می‌رود. ۲. (جانوری) سیب آدم.
☜ ▪ **سیبکِ گلو** (جانوری) سیب آدم.
سیبل sibl [فر.: cible، از آلم.: Schîbe] (اِ.) صفحه‌ای شامل دوایر متحدالمرکز که در تمرین تیراندازی از آن به‌عنوان هدف استفاده می‌شود.
سی‌پاره si-pāre (اِ.) قرآنی که هریک از جزوهای سی‌گانهٔ

آن جداگانه جلد شده‌باشد.

سی.پی.یو. si.pi.yu [انگ.: C.P.U. :Central Processing Unit] (اِ.) (کامپیوتر) بخشی از کامپیوتر که فرمان‌ها را تفسیر و اجرا می‌کند؛ واحد پردازش مرکزی.

سیتار sitār [انگ.: sitar، از هند.] (اِ.) (موسیقی) از آلات زهی کشور هند. ◊ این کلمه از زبان فارسی وارد هندی شده‌است و دراصل مرکّب از «سی» (= سه) و «تار» است.

سیت[و]سماقی sit[-o]-somāq-i (صـ.) (گفتگو) سروزبان‌دار و حاضرجواب؛ زرنگ و پررو (زن).

سیتوپلاسم sitop[e]lāsm [فر.: cytoplasme] (اِ.) (جانوری) محتوای سلول گیاهی یا جانوری، که دراطراف هستهٔ سلول قرارگرفته و غشایی از خارج، آن را احاطه کرده‌است.

سیتولوژی sitoloži [فر.: cytologie] (اِ.) (پزشکی) دانش بررسی ساختار، عمل، و آسیب سلول‌ها، که از موارد کاربرد آن، تشخیص سلول‌های بدخیم در سرطان‌هاست.

سی.تی.اسکن، سی‌تی‌اسکن si.ti.'eskan [انگ.: C.T.scan :Computerized Tomography scan] (اِ.) (پزشکی) نوعی روش تصویربرداری از اعضای داخلیِ بدن که در آن، اشعهٔ ایکس را در جهات مختلف به بدن می‌تابانند، سپس با استفاده از کامپیوتر، تصویری از مقطع موردنظر به‌دست می‌آورند.

سیتی‌سماقی siti-somāq-i (صـ.) (گفتگو) سیت‌سماقی.

سیخ six (اِ.) ۱. میله‌ای باریک، کوتاه، و فلزی یا چوبی، که گوشت و مانند آن را برای کباب کردن به آن می‌زنند. ۲. هر وسیله‌ای شبیه وسیلهٔ یادشده. ۳. (قـ.) (گفتگو) راست؛ مستقیم: سرباز همان‌طور سیخ ایستاده. ۴. (اِ.) آن‌مقدار از گوشت، جگر، و مانند آنها که برای کباب به سیخ زده شده باشد. ← (مِ. ۱).

☜ • **سیخ زدن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) فروبردن سیخ در چیزی. ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) وادار کردن کسی به کاری با اصرار یا زور. ۳. به‌سیخ کشیدن (مِ. ۱). ▪ **سیخ‌سیخ** (گفتگو) به‌صورت سیخ درآمده؛ شاخ‌شاخ: موهای سیخ‌سیخ. • **سیخ شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. به‌حالت مستقیم و راست درآمدن. ۲. ناگهان ظاهر شدن. ۳. به‌حالت خبردار ایستادن. • **سیخ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (گفتگو) به‌سیخ کشیدن (مِ. ۱). ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) فروبردن هرچیز مانند سیخ در سوراخی. ۳. (مصـ.مـ.) واداشتن؛ تحریک کردن. ▪ **به‌سیخ زدن** به سیخ کشیدن (مِ. ۱). ▪ **به‌سیخ کشیدن** ۱. فروبردن سیخ در قطعه‌های گوشت و مانند آن برای کباب کردن. ۲. (گفتگو) به‌شدت مورد آزار قرار دادن.

سیخانک s.-ān-ak (اِ.) سیخونک.

سیخک six-ak (اِ.) ۱. سیخ کوچک. ۲. سیخونک. ۳. (جانوری) عضوی سیخ‌مانند که در محل قاپ دروسط پای بعضی‌از پرندگان رشد می‌کند.

سیخکی six-aki (قـ.) (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درجهتِ مستقیم.

سیخونک six-un-ak (اِ.) وسیله‌ای نوک‌تیز و سیخ‌مانند که با آن، چهارپایان را وادار به راه رفتن یا تند رفتن می‌کنند.

☜ • **سیخونک زدن** (مصـ.لـ.) ۱. تحریک کردن با سیخونک برای راه رفتن یا تند رفتن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) وادار یا تحریک کردن به انجام دادن کاری.

سیخی sayaxi (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

سید se(a)yyed [عر.: سَیِّد] (صـ.، اِ.) آن‌که از نسل علی(ع) و فاطمه(س) است.

☜ ▪ **سیدِ دوشاخه (دوشوخه، طباطبایی)** سیدی که پدرومادرش هردو سید باشند.

سیدالشهدا se(a)yyed.o.š.šohadā [عر.: سَیِّدالشُّهداء] (اِ.) سرور و بزرگ شهیدان. ◊ لقب حسین‌بن‌علی(ع)، امام سوم شیعیان، و لقب حمزه، عموی پیغمبر(ص).

سیده se(a)yyed.e [عر.: سَیِّدَة] (صـ.، اِ.) زنی که از نسل علی(ع) و فاطمه(س) است.

سی.دی.، سی‌دی si.di [انگ.: C.D. :Compact Disc] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دیسک برای ذخیره کردن اطلاعات، که برای خواندن اطلاعات آن از لیزر استفاده می‌شود؛ دیسک فشرده.

سیر seyr [عر.: سَیر] (اِمصـ.) ۱. جابه‌جایی؛ حرکت؛ گردش. ۲. گردش به‌قصد تفریح؛ تفرج و تماشا. ۳. مطالعه و بررسی. ۴. (تصوف) سلوک.

☜ ▪ **سیرِ آفاق‌وانفس** گردش و تفرج در مکان‌ها و تحقیق و مطالعه در خلقیات اشخاص. ▪ **سیرِ باطن** تفکر و تأمل. • **سیر کردن** (مصـ.لـ.) ۱. گردش کردن؛ مسافرت کردن. ۲. جابه‌جا شدن؛ حرکت کردن. ۳. در عوالم فکری و تخیلی گردش کردن. ۴. بررسی و مطالعه کردن. ۵. (مصـ.مـ.) (گفتگو) دیدن؛ تماشا کردن. ▪ **سیروسفر** سیروسیاحت (مِ. ۱). ▪ **سیروسلوک** ۱. حرکت کردن و طی مسافت کردن. ۲. (تصوف) طی کردن مراحل تصوف برای تقرب به خداوند. ▪ **سیروسیاحت** ۱. گردش و تفریح کردن در مکان‌های مختلف. ۲. سیر seyr (مِ. ۳).

سیر[1] sir (صـ.) ۱. دارای حالت سیری؛ مقِ. گرسنه. ۲. بیزار؛ متنفر: از زندگی سیر است. ۳. دارای رنگ تند؛ مقِ. روشن: آبیِ سیر. ۴. (صـ، قـ.) به‌طور کامل تا حد ارضا شدن: خواب سیر، گریهٔ سیر. ○ دلم می‌خواهد سیر، تماشایت کنم. ۵. (صـ.) بی‌نیاز، به‌ویژه ازنظر مالی. ۶. سیراب.

☜ • **سیر شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌حد کافی خوردن، یا احساس

بی‌نیازی کردن به غذا. ۲. پُر شدن معده از غذا. ۳. بی‌میل یا بیزار شدن. ۴. ارضا شدن. ۵.بی‌نیاز شدن. ۶. سیراب شدن. ■ **سیر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خوراندنِ خوراکی به کسی به‌حدی‌که نسبت به آن احساس بی‌نیازی کند. ۲. ← ■ **سیرشدن** (مـِ.۳-۶). ■ **سرِسیر (سرِسیری)** ۱. از روی بی‌میلی، بی‌اعتنایی، یا بی‌نیازی. ۲. درحال سیری یا بی‌اشتهایی.

سیر[2] .s (اِ.) (گیاهی) ۱. بُنهٔ گیاهیِ متورم و چندقسمتی که همگی در پوشش سفید یا صورتی قرار گرفته‌اند. بوی تند و مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. گیاه این بُنه که از خانوادهٔ سوسن است.

■ **[از]سیرتاپیاز** (گفتگو) ۱. به‌طور کامل؛ مشروحاً؛ به‌طور مفصّل. ۲. با همهٔ جزئیات. ■ **سیرِ کوهی** (گیاهی) والک.

سیر[3] .s (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل ۷۵ گرم.

سیراب[1]، **سیرآب** s.-ā(ʼā)b (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌حدکافی آب خورده‌است؛ مقـِ. تشنه. ۲. تازه؛ باطراوت. ۳. بهره‌مند و متمتع از چیزی به‌طور کامل.

■ **سیراب شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌قدر کافی آب خوردن و دیگر نیاز به آب نداشتن. ۲. آب کافی رسیدن به زمین، کِشت، یا گیاه. ۳. به‌طور کامل بهره‌مند شدن. ■ **سیراب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. برخوردار کردن از آب موردنیاز. ۲. آبیاری کردن.

سیراب[2] sirāb (اِ.) (جانوری) سیرابی.

سیرابی s.-i (اِ.) ۱. (جانوری) نخستین و بزرگترین بخش معدهٔ نشخوارکنندگان که مواد غذایی جویده‌نشده در آن انباشته می‌شود؛ شکنبه؛ شکمبه. ۲. غذایی که از این عضو گوسفند، بز، و مانند آنها تهیه می‌شود.

سیرایی sir-ā-y (ʼ)-i (حامصـ.) سیربودن یا سیرشدن؛ سیری.

سیرت sirat [عر.: سیرة] (اِ.) شیوهٔ رفتار؛ خلق‌وخو.

سیرترشی sir-torš-i (اِ.) نوعی ترشی که از سرکه و سیر تهیه می‌شود.

سیرخواب sir-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که به‌اندازهٔ کافی خوابیده و دیگر نیازی به خواب ندارد.

سیرداغ sir-dāq (اِ.) سیر کوبیده یا خردشده که در روغن تفت داده شده‌باشد.

■ **سیرداغ [و] پیازداغِ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) پیازداغ چیزی را زیاد کردن.

سیرسیرک sir-sir-ak (اِ.) (جانوری) جیرجیرک.

سیرک sirk [فر.: cirque] (اِ.) ۱. نمایش‌های شگفت‌آور به‌وسیلهٔ حیوانات دست‌آموز، شعبده‌بازان، دلقک‌ها، و مانند آنها. ۲. جای این نمایش‌ها.

سیرمانی sir-mān-i (حامصـ.) (گفتگو) سیری (مـِ.۱ و ۳).

سیروز siroz [فر.: cirrhose] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری التهابیِ کبد که براثر عوامل مانند نارسایی قلبی، هپاتیت، و به‌ویژه مصرف زیاد الکل به‌وجود می‌آید و با مرگ سلول‌های کبدی و زرد شدن کبد همراه است؛ تشمّع کبدی.

سیره[1] sire (اِ.) (جانوری) سهره.

سیره[2] .s [عر.: سیرَة] (اِ.) ۱. سیرت. ۲. شرح‌حال؛ زندگی‌نامه.

سیری sir-i (حامصـ.) ۱. حالتی که در آن، انسان یا حیوان به‌قدرکافی مواد خوراکی خورده‌است و دیگر میلی به خوردن ندارد؛ مقـِ. گرسنگی. ۲. دلزدگی و بیزاری. ۳. نیازمند نبودن؛ بی‌نیازی.

سیریلی siril-i (صـ.،اِ.) خطی که از خط یونانی گرفته‌شده‌است و زبان‌های روسی و بلغاری و برخی زبان‌های دیگر به آن خط نوشته می‌شود.

سیری‌ناپذیر sir-i-nā-pazir (صـ.) ۱. آن‌که سیر نمی‌شود؛ سیرنشدنی؛ اشباع‌نشدنی. ۲. آنچه ارضا نمی‌شود؛ ارضانشدنی.

سیریوس siriyus [انگ.: Sirius] (اِ.) (نجوم) شِعرای یمانی.

سیزاب sizāb (اِ.) (گیاهی) گیاهی پایا از خانوادهٔ میمون که گل‌ها و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد.




سیزده siz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلّی معادل دوازده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۳. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. سیزدهم. ۴. (اِ.) (گفتگو) سیزده‌به‌در.

■ **سیزدهِ عید** سیزده‌به‌در.

سیزده‌به‌در، سیزده‌بدر s.-be-dar (اِ.) روز سیزدهم فروردین که ایرانیان در آن روز بنابر یک رسم قدیمی، در خارج از شهر یا در خارج از خانه به‌سر می‌بَرَند.

سیزدهم siz-dah-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ سیزده.

سیزدهمی s.-i (صـ.) (گفتگو) سیزدهم.

سیزدهمین siz-dah-om-in (صـ.) (گفتگو) سیزدهم.

سیستم sistem [فر.: système] (اِ.) ۱. گروهی از عناصر وابسته و مرتبط باهم که با طرح یا قواعد ثابت، کاری را انجام می‌دهند؛ دستگاه: سیستم اعصاب. ۲. مجموعه‌ای از قواعد علمی، که برای تبیین پدیده‌ای علمی وضع می‌شود؛ دستگاه؛ نظام. ۳. آنچه شکل، ساختار، تجهیزات، و ویژگی چیزی را مشخص میکند. ۴. روش.

■ **سیستمِ خبره** (کامپیوتر) برنامه‌ای که با استفاده از اطلاعات ارزشمند و به‌کمک شهود و استدلال، راه‌حل‌هایی

برای مسائل رشتهٔ خاصی پیشنهاد می‌کند. ■ **سیستمِ دالبی** (برق) روش الکترونیکی به‌منظور واپس زدن اصواتِ مزاحم هنگام ضبط نوار صوتی. ■ **سیستمِ عامل (سیستم‌عامل)** (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها که کار کامپیوتر و روش استفاده از برنامه‌های دیگرِ آن را کنترل می‌کند و بدون آن، کامپیوتر قابل‌استفاده نیست. ■ **سیستمِ هوشمند** (کامپیوتر) سیستم خبره‌ای که قابلیت یادگیری دارد.

سیستم‌آنالیست sistemā('ā)nālist [انگ.: system analyst] (اِ.) (کامپیوتر) تحلیلگر سیستم.

سیستماتیک sistemātik [فر.: systématique] (صـ.) دارای ساختار و نظام؛ نظام‌مند.

سیسرو sis[e]ro [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی، معادل دوازده پنت.

سیسمونی sismuni [از سنسـ.] (اِ.) (گفتگو) لوازم مخصوص نوزاد شامل لباس، اسباب‌بازی، و مانند آنها که ازطرف خانوادهٔ مادر نوزاد تهیه می‌شود.

سیسنبر sisambar (اِ.) (گیاهی) سوسنبر.

سی.سی.، سی‌سی si.si [انگ.: c.c.: Cubic Centimeter] (اِ.) (شیمی) واحد اندازه‌گیری حجم، معادل یک‌هزارم متر مکعب؛ سانتی‌متر مکعب؛ میلی‌لیتر.

سی.سی.یو.، سی‌سی‌یو si.si.yu [انگ.: C.C.U.: Coronary Care Unit] (اِ.) (پزشکی) بخش ویژه‌ای در بیمارستان که برای مراقبت از بیماران قلبی درنظر گرفته و تجهیز شده‌است؛ بخش مراقبت‌های قلبی.

سیصد si-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل سه‌برابر صد؛ ۳۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. سیصدم.

سیصدم s.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ سیصد.

سیصدمی s.-i (صـ.) (گفتگو) سیصدم.

سیصدمین si-sad-om-in (صـ.) سیصدم.

سی‌صنار si-sannār (اِ.) (گفتگو) پول بسیار اندک: با این سی‌صنار که نمی‌شود چیزی خرید.

سیطره seytare [عر.: سَیطرَة] (اِمصـ.) سلطه و چیرگی.

☜ • **سیطره یافتن** (مصـ.ل.) سلطه پیدا کردن؛ چیره شدن. ■ **درزیر (تحتِ) سیطره گرفتنِ کسی (چیزی)** مسلط شدن بر او (آن).

سیف sif [انگ.: C.I.F.: Cost, Insurance, and Freight] (اِ.) (حقوق) بهای خریدِ کالا در مبدأ علاوه‌بر هزینهٔ بیمه و بسته‌بندی و حمل‌ونقل و سایر هزینه‌هایی که به کالا تا ورود به اولین بندر تعلق می‌گیرد.

سیفلیس siflis [فر./انگ.: syphilis] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی مقاربتی و مسری که با زخم ناحیهٔ تناسلی مشخص می‌شود و ممکن است پوست، مخاط، اعصاب، و سایر بافت‌های بدن را نیز درگیر کند؛ سفلیس؛ سیفیلیس؛ کوفت.

سیفون sifo(u)n [فر.: siphon] (اِ.) ۱. دستگاهی تعبیه‌شده بربالای لگن توالت که با فشار دکمه یا کشیدن دستهٔ اهرم آن، آب داخل آن، با فشار تخلیه می‌شود و لگن توالت را می‌شوید. ۲. لوله‌ای به‌شکل U دنباله‌دار، که در مسیر خروج فاضلابِ وسایل بهداشتی نصب می‌شود تا مانع ورود بو یا جانوران به فضای داخلی شود؛ شترگلو.

☜ ⊙ **سیفون کشیدن** کشیدن دسته یا فشار دادن دکمهٔ سیفون برای تخلیهٔ آب و شستن لگن توالت.

سیک sik [انگ.: Sikh، از هنـ.] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای مذهبی در هند، پیروان مذهب وشنو (شاخه‌ای از دین بودایی).

سیکل sikl [فر.: cycle] (اِ.) ۱. چرخه (مِـ.۱). ۲. در نظام آموزش قبل‌از دههٔ پنجاه، مدرک سال سوم دبیرستان. ۳. (صـ.) دارای این مدرک.

سیکلامن siklāmen [فر.: cyclamen] (اِ.) (گیاهی) نگون‌سار.

سیکلمه siklame [از فر.: cyclamen] (اِ.) ۱. (گیاهی) نگون‌سار. ۲. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ گل نگون‌سار؛ صورتی مایل به بنفش. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی.

سیکلوترون siklot[e]ron [فر.: cyclotron] (اِ.) (فیزیک) نوعی دستگاه شتاب‌دهنده که با دَوَران دادن ذره‌ها در میدان مغناطیسی بر سرعت آنها می‌افزاید و آنها را به سرعت‌های فوق‌العاده زیاد می‌رسانَد.

سیگار sigār [فر.: cigare، از اسپا.: cigaro] (اِ.) استوانهٔ باریک و کوچکی با پوشش کاغذی، که در آن توتون خردشده می‌ریزند و آن را دود می‌کنند.

☜ ■ **سیگار آتش زدن** (گفتگو) سیگار روشن کردن. ■ **سیگارِ برگ (سیگاربرگ)** نوعی سیگار که اندازهٔ آن معمولاً بزرگتر و پهن‌تر از سیگار معمولی است و از برگ تنباکوی فشرده، بدون پوشش کاغذی، تهیه می‌شود. ■ **سیگار دود کردن** (گفتگو) سیگار کشیدن. ■ **سیگار را با سیگار روشن کردن (آتش زدن)** (گفتگو) پشت‌سرهم سیگار کشیدن. ■ **سیگار روشن (چاق) کردن** آتش زدن سر سیگار به‌وسیلهٔ فندک، کبریت، و مانند آنها برای دود کردن. ■ **سیگارِ فیلتردار** سیگاری که در انتهایش قسمت ابرمانندی تعبیه شده که جِرم و مواد زائد توتون را به‌خود می‌گیرد. ⊙ **سیگار کشیدن** ۱. فروبردن دود ناشی از سوختن توتون یا تنباکوی سیگار به ریه. ۲. • (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ هم‌بستر شدن با روسپی. ⊙ **سیگار گیراندن** سیگار روشن کردن.

سیگارت sigāret [فر.: cigarette] (اِ.) ۱. سیگار. ۲. نوعی ترقه، به‌صورت استوانه که حاوی مادهٔ منفجره است و هنگام

انفجار تولید صدای مهیبی می‌کند. ۳. نخ خیاطی، که به‌دور لوله‌ای کاغذی پیچیده شده‌است.

سیگاری sigār-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که عادت به کشیدن سیگار دارد. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که سیگار می‌فروشد. ۳. (اِ.) سیگارت (مِ.۳). ۴. (گفتگو) سیگاری که توتون آن را خالی و پس‌از مخلوط کردن توتون با حشیش یا علف، دوباره پُر کرده‌باشند.

سیگنال signāl [فر./انگـ.: signal] (اِ.) (برق) جریان یا پالس الکتریکی، که حامل اطلاعاتی نظیر صوت، تصویر، و مانند آنهاست.

سیل seyl [عر.: سَیل] (اِمصـ.، اِ.) ۱. جریان پرتلاطم و شدید آب که معمولاً براثر بارش شدید باران یا آب شدن ناگهانیِ برف‌ها به‌وجود می‌آید. ۲. مقدار زیاد از چیزی یا انبوهی از چیزها یا افراد که معمولاً به‌صورت ناگهانی هجوم آوَرَد یا به حرکت درآید: سیل اشک، سیل خون، سیل جمعیت.

سیل‌آسا s.-ā('ā)sā (صـ.، قـ.) مانند سیل ازنظر زیادی یا شدت: باران سیل‌آسا.

سیلاب seyl-āb (اِ.) ۱. آبی که براثر آمدن سیل جاری شود. ۲. سیل (مِ.۲).

سیلاب silāb [فر.: syllabe] (اِ.) (زبان‌شناسی) هجا.

سیلابه seyl-āb-e (اِ.) سیلاب (مِ.۱).

سیلان sayalān [عر.] (اِمصـ.) جریان پیدا کردن؛ جاری شدن؛ جریان.

سیلان seylān (صـ.) (گفتگو) ← ویلان ■ ویلان و سیلان.

سیل‌برگردان seyl-bar-gard-ān (اِ.) دیوار حائل بتونی، سنگی، یا فلزی، یا دیوار ساخته‌شده به‌کمک گونی شن، یا توری‌های پُر از سنگ در مسیر رودخانه و مسیل، نزدیک مناطق مسکونی، جاده‌ها، و ریل راه‌آهن که برای منحرف کردن سیل ساخته می‌شود.

سیل‌بند seyl-band (اِ.) سد بتونیِ کوچکی که سیلابه‌ها پشت آن جمع و برای آبیاری ذخیره می‌شود.

سیل‌خیز seyl-xiz (صـ.) ویژگی مکانی که احتمال آمدن سیل در آن زیاد است.

سیلر siler [انگـ.: sealer] (اِ.) (فنی) پوشش اولیه‌ای که برای پُر کردن و درزبندی سطوح متخلخل و پوشش‌داده‌نشده، مانند چوب، به‌کار می‌رود.

سیلر ـ کیلر silerkiler [انگـ.: sealer killer] (اِ.) (فنی) مایعی که برای جلا دادن و براق کردن مصالح ساختمانی، مانند سنگ، آجر، و چوب به‌کار می‌رود.

سیل‌زده seyl-zad-e (صـ.) آسیب‌دیده از سیل: مناطق سیل‌زده.

سیلک silk [انگـ.: silk] (اِ.) نوع خاصی از ابریشم؛ حریر.

سیلک‌اسکرین silke('e)sk[e]rin [انگـ.: silk screen] (اِ.) (چاپ‌ونشر) روشی برای چاپ که در آن، سطح پارچهٔ ابریشمی یا نازکی را، به‌جز در جاهایی که نقشی هست، با قشر نفوذناپذیری از یک مادّهٔ شیمیایی می‌پوشانند و رنگ یا مرکّب از منافذ نقش موردنظر عبور می‌کند و نقش به‌چاپ می‌رسد.

سیل‌گردان seyl-gard-ān (اِ.) مجرایی که در مسیر سیل می‌سازند تا در آن راه جریان یابد و به جایی صدمه نزند.

سیل‌گیر seyl-gir (صـ.) ویژگی زمینی که در مسیر سیل قرار داشته‌باشد.

سیلن silen [فر.: silène] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ خودرو از خانوادهٔ میخک.

سیلندر silandr [فر.: sylindre] (اِ.) ۱. (فنی) فضای استوانه‌ایِ داخل موتور درون‌سوز که احتراق سوخت در آن انجام می‌شود. ۲. ظرفی فلزی به‌شکل استوانه که گازهای تحت فشار، مانند گاز مایع یا گاز استیلن را در آن نگهداری و حمل می‌کنند.

سیلو silu(o) [فر.: silo، از اسپا.] (اِ.) ۱. (کشاورزی) ساختمان بزرگ استوانه‌ای ازجنس بتون مسلح برای نگهداری غلات، سیمان، و مانند آنها. ۲. (کشاورزی) گودالی که آن را با علوفهٔ خردشده مانند ذرت علوفه‌ای و ملاس چغندرقند پُر می‌کنند و با فشردن، هوای آن را خارج می‌کنند و با خاک می‌پوشانند تا با تخمیر، غذای خوش‌خوراک‌تری برای دام‌ها و معمولاً گاوهای شیری به‌دست آید. ۳. (گفتگو) انبار.

سیلور silver [انگـ.: silver] (اِ.) ۱. نقره. ۲. (گفتگو) هریک از ظروف فلزی زینتی ساخته شده از آلیاژهای مختلف که ظاهری شبیه نقره دارد و گاه آب‌نقره داده شده‌است.

سیلورین silo(u)riyan [فر.: silurien] (اِ.) (علوم‌زمین) دومین دورهٔ دوران پالئوزوئیک از ۴۴۰میلیون تا ۴۰۰میلیون سال پیش که در آن، نخستین جانوران ساکن خشکی ظاهر شده‌اند و قبل‌از آن حیات جانوری محدود به انواع دریازی بوده‌است.

سیلی sili (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با کف دست بر صورت کسی زده شود؛ چَک. ۲. آسیب؛ صدمه.

☜ ■ **سیلیِ آبدار** (گفتگو) سیلی محکم و دردآور. ● **سیلی خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. ضربه دیدن از کف دست کسی؛ تحمل کردن ضربهٔ دست کسی بر صورت. ۲. صدمه دیدن؛ آسیب دیدن. ● **سیلی زدن (نواختن)** (مصـ.لـ.) ۱. فرودآوردن کف دست باشدت بر صورت کسی. ۲. لطمه وارد کردن؛ صدمه زدن. ■ **با سیلی (به‌زورِ سیلی) صورتِ (رویِ) خود را سرخ نگاه (نگه) داشتن (سرخ کردن)** (گفتگو) با وجود کمبودها و مشکلات، ظاهر خود را خوب جلوه دادن.

سیلیس silis [فر.: silice] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد بی‌بو و بی‌مزه با بلورهایی بی‌رنگ که در شیشه‌سازی، تصفیهٔ آب، تهیهٔ سنباده، و مواد آرایشی ـ دارویی به‌کار می‌رود و بخش عمدهٔ شن و ماسه را تشکیل می‌دهد.

سیلیسیم silisiyom [فر.: silicium] (اِ.) (شیمی) عنصر غیرفلزی به‌رنگ خاکستریِ تیره که در تهیهٔ برخی فولادها، باتری‌های خورشیدی، و قطعات الکترونیکی به‌کار می‌رود.

سیلیکات silikāt [فر.: silicate] (اِ.) (شیمی) هریک از ترکیب‌های شیمیایی شامل سیلیسیم، اکسیژن، و یک یا چند فلز که در تهیهٔ شیشه و سیمان به‌کار می‌رود.

سیلیکون silikon [فر.: silicone] (اِ.) (شیمی) ۱. هریک از ترکیب‌های مایع، نیمه‌مایع، یا جامد حاوی سیلیسیم که در تهیهٔ چسب‌ها، روان‌کننده‌ها، برخی بتون‌ها، و مواد آرایشی ـ دارویی به‌کار می‌روند. ۲. سیلیسیم.

سیم[1] sim (اِ.) ۱. (برق) یک یا مجموعهٔ چند رشتهٔ فلزیِ باریک و بلند با رساناییِ زیاد که برای انتقال برق یا هرنوع سیگنال الکتریکی به‌کار می‌رود و معمولاً روکشی ازجنس عایق دارد. ۲. (موسیقی) رشتهٔ باریک از فلز، رودهٔ حیوانات، الیاف گیاهی یا مصنوعی، که بر ساز کشیده می‌شود و با زخمه زدن یا کشیدن ابزار موسیقایی بر آن، به‌ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌کند.

■ **سیم افشان** (برق) سیمی که قسمت رسانای آن از چند رشته فلز نازک به‌هم‌تابیده تشکیل شده‌است. ■ **سیم باتری (سیم‌باتری)** (فنی) دو سیم با دو گیره در انتهای آنها که با وصل کردن به قطب‌های مثبت و منفی باتری دو خودرو هنگامی‌که یکی از آنها باتری ضعیف و معیوب داشته باشد، به‌کار می‌رود و به‌کمک آن، خودرو دیگر را روشن می‌کنند. ■ **سیم بکسل (سیم‌بکسل)** طناب سیمی‌ای که معمولاً یک سر آن را به خودرو معیوب و سر دیگر آن را به خودرو سالم می‌بندند تا خودرو معیوب را به‌دنبال خود بکشد. ■ **سیم تک‌رشته** (برق) سیم برقی که قسمت رسانای آن فقط از یک رشته تشکیل شده‌باشد. ■ **سیم جوش (سیم‌جوش)** (فنی) ۱. مفتول فلزی از آلیاژی معیّن که به‌عنوان مادهٔ پرکنندهٔ جوش به‌کار می‌رود. ۲. الکترود. ■ **سیم خاردار (سیم‌خاردار)** دو رشته سیم تابیده با گره‌های چندشاخهٔ تیز، که معمولاً به‌عنوان مانع عبور به‌دور زمین یا روی دیوار می‌کشند. ■ **سیم رابط (سیار)** (برق) رابط. ■ **سیم زمین (ارت)** (برق) اِرت. ■ **سیم ظرفشویی (سیم‌ظرفشویی)** نوارهای خیلی باریک فلزی، که حالت تابیده دارد و برای شستن قابلمه، دیگ، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ● **سیم کشیدن** (مصـ.ل.) سیم‌کشی کردن. ■ **سیم مفتولی** (برق) نوعی سیم برای کارهای برقی، که قسمت رسانای آن یک‌پارچه است. ■ **سیم‌هایِ کسی قاطی شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از حال عادی خارج شدنِ او؛ عصبانی شدنِ او. ■ **به سیم آخر زدن** (گفتگو) احتیاط و دوراندیشی یا ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشتن و با بی‌پروایی به کاری پرداختن یا با خطر مواجه شدن.

سیم[2] .s (اِ.) (جانوری) ماهی سیم.

سیم[3] .s (اِ.) چرک؛ عفونت.

● **سیم کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عفونت کردن، و بدتر شدن زخم براثر رسیدن هوا یا آب به آن.

سیم si-y-om (صـ.) سی‌اُم.

سیما simā [عر.] (اِ.) ۱. چهره؛ صورت. ۲. تلویزیون (مـ. ۲): سازمان صداوسیما.

سیمان simān [فر.: ciment] (اِ.) (ساختمان) ۱. یکی از مصالح ساختمانی، که از پختن چند مادهٔ سیلیسی و آهکی و خاک‌رس و مواد شیمیایی دیگر به‌دست می‌آید و عمدتاً به‌عنوان چسبِ دیگر مصالح ساختمانی به‌کار می‌رود و انواع مصالح را به‌هم پیوند می‌دهد. ۲. مخلوطی از همین مادّه با ماسه و آب که برای اندود کردن و نماسازی به‌کار می‌رود.

■ **سیمانِ تگری** (ساختمان) تگری (مـ. ۲).

سیمان‌پاش s.-pāš (اِ.) (ساختمان) ابزاری حلزونی‌شکل با دسته‌ای که صفحهٔ مشبک درون ظرف را می‌چرخانَد. با آن ملاط سیمانی را روی سطوح ساختمانی می‌پاشند.

سیمان‌کاری simān-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) پاشیدن یا مالیدن سیمان روی سطوح.

سیمانی simān-i (صـ.) ساخته‌شده از سیمان.

سیم‌بان sim-bān (صـ.، اِ.) محافظ سیم‌های برق، تلفن، تلگراف.

سیم‌بر sim-bor (اِ.) (فنی) سیم‌چین.

سیم‌پیچ sim-pič (اِ.) ۱. (برق) چند دور سیم که حول قطعه‌ای آهنی پیچیده یا به‌صورت مارپیچ درآمده‌باشد تا با عبور جریان برق از آن، میدان مغناطیسی ایجاد شود، یا با تغییر دادن میدان مغناطیسیِ اطراف آن، در آن جریان برق به‌وجود آید. ۲. (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که شغل او پیچیدن سیم است.

سیم‌چین sim-čin (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با فک‌های بُرندهٔ هلالی برای چیدن سیم برق.

سیمرغ simorq (اِ.) ۱. مرغی افسانه‌ای، که آن را پادشاه پرندگان دانسته‌اند. ۲. در ادبیات عرفانی، نماد خداوند.

سیمستر simester [انگ.: semester، از آلمـ.: Semester] (اِ.) نیم‌سال تحصیلی؛ ترم.

سیم‌کارت simkārt [از انگ.: SIM Card:

[Subscriber Identity Module] (اِ.) (برق) قطعهٔ کوچکی شامل مدارهای مختلف که در داخل موبایل قرار می‌دهند و به‌وسیلهٔ آن تماس برقرار می‌شود. در واقع کارت مشخصهٔ مشترک است و خرید و فروش موبایل از طریق این قطعه صورت می‌گیرد.

سیم‌کشی sim-keš-i (حامص.) ۱. عمل و شغل نصب و تعبیهٔ سیم و وسایل لازم برای برق‌رسانی یا نصب تلفن و مانند آن. ۲. (اِ.) (برق) مجموعهٔ سیم‌ها و کلیدوپریزهایی که به‌کمک آنها برق یا تلفن را به نقاط مختلف ساختمان یا دستگاه می‌رسانند.

سیم‌لخت‌کن sim-loxt-kon (اِ.) (فنی) نوعی انبردست با روزنه‌ای قابل‌تنظیم که روکش عایق سیم برق را برمی‌دارد.

سیم‌لوله sim-lule (اِ.) (برق) سولنوئید.

سیمولاتور simulātor [فر.: simulateur] (اِ.) (برق) شبیه‌ساز.

سیمولتانه simultāne [فر.: simultané] (اِ.) (ورزش) روشی در بازی شطرنج، که یک نفر همزمان با چند نفر بازی می‌کند.

سیمی se-y[y]-om-i (صـ.) سوم (مر. ۱).

سیمی si-y-om-i (صـ.) (گفتگو) سی‌ام.

سیمی sim-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از سیم. ۲. ویژگی دفترچه یا کتابی که اوراق آن به‌وسیلهٔ فنر یا سیم پلاستیکی یا فلزی به‌هم متصل شده‌باشد.

▪ **سیمی کردن** (مصـ.م.) به‌هم بستن صفحات دفتر یا کتاب به‌وسیلهٔ فنر یا سیم فلزی یا پلاستیکی با گذراندن این سیم یا فنر از سوراخ‌های کنار صفحات.

سیمین si-y-om-in (صـ.) سی‌ام.

سین sin (اِ.) نام حرف «س».

سیناپس sināps [فر./انگ.: synapse] (اِ.) (جانوری) محل اتصال یک سلول عصبی با سلول عصبیِ دیگر یا با الیاف عضلانی که در آن، پیام عِصبی از سلولی به سلول دیگر منتقل می‌شود.

سین‌جیم sin-jim (امصـ.) (گفتگو) سؤال‌وجواب؛ استنطاق؛ بازخواست.

سین‌جین sin-jin (امصـ.) (عامیانه) سین‌جیم.

سینره sinere [از فر.: cinéraire] (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی و گلدانی با گل‌هایی که در اواخر زمستان و اوایل بهار ظاهر می‌شوند. برگ‌های بزرگ قلبی‌شکل دارد و هر بوتهٔ آن تعداد زیادی گل یک‌رنگ یا دورنگ در رنگ‌های گوناگون دارد.

سینک sink [انگ.: sink] (اِ.) کاسهٔ معمولاً فلزی دستشویی یا ظرفشویی در آشپزخانه‌ها؛ لگن ظرفشویی.

سینکرون sinkron [فر.: synchrone] (امصـ.) (سینما) تطبیق و همزمان‌کردن صدا و تصویر در فیلم.

سینما sina(e)mā [فر.: cinéma] (اِ.) ۱. نمایش فیلم یا هر تصویر متحرک برروی پرده با ابزار مخصوص. ۲. محل نمایش فیلم برروی پرده. ۳. فن و هنر ساختن فیلم‌های داستانی.

▪ **سینمایِ صامت** آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های بدون‌صداست. ▪ **سینمایِ ناطق** آن قسمت از هنر سینما که مربوط به فیلم‌های دارای صداست.

سینماتک sinemātek [فر.: cinémathèque] (اِ.) سینمای کوچک که معمولاً در آن، فیلم‌های هنری و معتبر نمایش داده می‌شود.

سینماسکوپ sina(e)māskop [فر.: cinémascope] (اِ.) ۱. نمایش فیلم بر پردهٔ پهن. ۲. سینمایی که پرده‌اش یک‌برابرونیم پردهٔ سینماهای معمولی است.

سینماگر sina(e)mā-gar (صـ.، اِ.) آن‌که به امور سینمایی می‌پردازد، به‌ویژه کارگردان.

سینوزیت sino(u)zit [فر.: sinusite] (اِ.) (پزشکی) هرنوع عفونت یا التهاب حاد یا مزمن در سینوس‌های اطراف بینی، که با افزایش ترشحات ته حلق و سردرد همراه است.

سینوس sinus [فر.: sinus] (اِ.) ۱. (ریاضی) یکی از خطوط و نسبت‌های مثلثاتی، که آن را با علامت sin نشان می‌دهند. سینوس یک زاویه در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مقابل آن زاویه به وتر. ۲. (ریاضی) اندازهٔ عمود وارد بر قطر افقیِ دایرهٔ مثلثاتی از انتهای هر کمان. ۳. (جانوری) هرگونه حفره یا مجرای گشاد در بدن، به‌ویژه حفره‌های پُر از هوا در استخوان‌های جمجمه که دراطراف بینی قرار دارند و به آن راه دارند.

سینوسی s.-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) کمیتی که تابع بیان‌کنندهٔ آن برحسب سینوس متغیر باشد.

سینه sine (اِ.) ۱. (جانوری) بخش بالاییِ تنه بین زیر گردن تا بالای شکم. ۲. (جانوری) پستان. ۳. (جانوری) ریه. ۴. ذهن؛ حافظه. ۵. جایگاه عواطف و خاطرات؛ دل. ۶. بخش جلو و نمایان هرچیز: سینهٔ دیوار. ۷. پهنه؛ عرصه: سینهٔ پهناور دشت.

▪ **سینه‌به‌سینه** ۱. به‌طور شفاهی؛ دهان‌به‌دهان. ۲. (گفتگو) روبه‌رو. ▪ **سینه‌به‌سینه شدن** (گفتگو) روبه‌رو شدن. ▪ **سینه پیش دادن** حالت مغرورانه و قدرت‌مندانه به‌خود گرفتن. ▪ **سینه دادن** (مصـ.ل.) (ساختمان) جلو آمدن دیوار یا سقف. ▪ **سینه زدن** (مصـ.ل.) زدن ضربه‌هایی بر سینه به‌نشانهٔ عزاداری، که بیشتر در عزاداری‌های ماه محرّم رایج است. ▪ **سینه زدن برای (پای) چیزی (کسی)** (گفتگو) از او (آن) دفاع کردن؛ به‌خاطر او (آن) فعالیت کردن. ▪ **سینه سپر کردن** برای مقابله و فداکاری آماده شدن. ▪ **سینه سپر کردن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) از او (آن) به سختی دفاع کردن. ▪ **سینه**

[را] صاف کردن (گفتگو) ازبین بردن گرفتگی صدا یا برطرف کردن خلط سینه به‌وسیلهٔ عملی مانند سرفه. • **سینه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جمع کردن و جلو انداختن گروهی برای راندن آنان به جای دیگر. ۲. با تلاش و زحمت، جایی را طی کردن. • **سینه کشیدن** (مصـ.ل.) به‌جنبش درآمدن و به پیش‌آمدن. ▪ **کسی را سینهٔ دیوار گذاشتن** (گفتگو) اعدام کردن او ازطریق تیرباران.

سینه‌باز s.-bāz (صـ.) ویژگی لباسی که قسمتی از سینه دیده شود؛ یقه‌باز.

سینه‌بند sine-band (اِ.) ۱. پوششی چسبان که برای پوشاندن یا خوش‌حالت نگه داشتن پستان زنان و دختران به‌کار می‌رود؛ پستان‌بند؛ کرست؛ سوتین. ۲. سینه‌ریز. ۳. نواری پهن دولایه که برای جلوگیری از سرما خوردن نوزاد به سینه‌اش می‌بندند. ۴. تسمه‌ای که از سینهٔ اسب می‌گذرد و به زین وصل می‌شود. ۵. آنچه به سینه می‌بندند.

سینه‌پهلو sine-pahlu (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) ذات‌الریه.

سینه‌چاک sine-čāk (صـ.) ۱. آن‌که سینه‌اش براثر اصابت آلت بُرنده چاک برداشته‌باشد. ۲. لات و نافرهیخته. ۳. بسیار علاقه‌مند به کسی و آماده برای هر خطری به‌خاطر او: عاشق سینه‌چاک.

سینه‌خیز sine-xiz (اِمصـ.) ۱. حرکتی که ضمن آن، بدن از پاها تا زیر سینه برروی زمین است و شخص با بلند کردن سروسینه و فشار دو دستش برروی زمین، خود را به جلو می‌کشد. ۲. (ق.) با چنین حرکتی.

سینه‌دار sine-dār (صـ.) ۱. دارای سینهٔ پهن و برجسته: پهلوان سینه‌دار. ۲. دارای خال در سینه: کبوتر سینه‌دار. ۳. دارای پهنا؛ پهن.

سینه‌راما sinerāmā [فر.: cinérama] (اِ.) (سینما، نمایش) نوعی فیلم‌برداری که در آن با سه دوربین فیلم می‌گیرند و با سه پروژکتور نمایش می‌دهند.

سینه‌ریز sine-riz (اِ.) نوعی گردن‌بند که چندین آویز به زنجیر آن متصل است.

سینه‌زن sine-zan (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌نشانهٔ عزاداری و به‌ویژه در دسته‌های عزاداری ایام محرّم سینه می‌زند. ۲. (گفتگو) علاقه‌مند و هوادار کسی یا چیزی.

سینه‌سرخ sine-sorx (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچک و تپل که بی‌گردن به‌نظر می‌آید و بالغ آن سینه و پیشانی نارنجی و پشت قهوه‌ایِ زیتونیِ یک‌دست دارد.

سینه‌سوز sine-suz (صـ.) آنچه باعث دردورنج بسیار شود؛ جان‌گداز.

سینه‌کش sine-ke(a)š (اِ.) (گفتگو) ۱. جای هموار و معمولاً شیبدار. ۲. (ق.) درحال به‌جنبش درآمدن با تمام حجم.
☜ ▪ **سینه‌کشِ آفتاب** جایی که نور خورشید بر آن می‌تابد. ▪ **سینه‌کشِ کوه (تپه)** بخش بالای دامنهٔ کوه (تپه) که هموار و شیبدار باشد.

سینه‌کفتری sine-kaftar-i (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای سینهٔ پهن و برجسته؛ سینه‌دار. ۲. به‌رنگ بنفش سیر متمایل به طلایی، مانند رنگ سینهٔ بعضی‌از انواع کبوترها. ۳. صاف، افروخته، و یک‌دست (ویژگی زغال دراصطلاح تریاکی‌ها).

سینه‌مال sine-māl (ق.) ۱. سینه‌خیز. ۲. (صـ.، ق.) درحالتی بسیار نزدیک به زمین.
☜ • **سینه‌مال کردن** (مصـ.مـ.) کسی را به زمین زدن و با سینه او را مالاندن.

سینی sini (اِ.) ۱. ظرفی مسطح با لبهٔ کوتاه برای حمل چیزهایی مانند استکان، بشقاب، میوه، یا ریختن غذاهایی مانند حلوا در آن. ۲. ظرفی گِرد و نسبتاً بزرگ از چوب که در بوجاری به‌کار می‌رود. ۳. (فنی) نوعی قطعه به‌شکل صفحه در خودروها و ماشین‌آلات.

سیورسات soyursāt (اِ.) سورسات.

سیومی se-y[y]-om-i (صـ.) سوم (مِ. ۱).

سیه‌طالع siyah-tāle' (صـ.) بدبخت؛ تیره‌روز.

سیئات sayye'āt [عر.، جِ. سَیِّئَة] (اِ.) بدی‌ها؛ گناهان؛ خطاها؛ مقِ. حسنات.

سیئه sayye'e [عر.: سیّئة] (اِ.) ۱. گناه؛ خطا؛ مقِ. حسنه. ۲. (صـ.) بد.

ش

ش، ﺷ، ـﺸـ، ـش š (حـ.، اِ.) هجدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «س»، و شانزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ کامی؛ شِ؛ شین.

ش (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری سال شمسی: متولد ۱۳۱۲ ش.

ش še (اِ.) نام حرف و واج «ش».

ش، ـش [']aš, -š (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. او یا آن (= متعلق به او یا آن): دستش، دیوارش. ۲. مربوط به او یا آن: اصلاً حرفش را نزن. ۳. او را یا آن را: آوردش (= او یا آن را آورد). ۴. برای نسبت دادن حالتی یا وضعیتی به کسی به‌کار می‌رود؛ برای او یا آن: خوشش آمد. ○ شرمش آمد. ○ خوابش آمد. ۵. به او: گفتمش (= به او گفتم). ۶. او: بهش گفتم. ○ ازش گرفتم. ۷. به فعل یا به جزء نخست فعل مرکّب اضافه می‌شود و معنای فاعلی دارد: رفتش. ○ چند روز است پیدایش نیست. ۸. (گفتگو) نوعی تعریف یا تأکید را می‌رساند: چایی‌اش بد نیست. ○ آدم بزرگش طاقت نمی‌آورَد، وای به حال بچه. ⚠ در زبان گفتار eš- تلفظ می‌شود: دیدمش did-am-eš، دوستش dust-eš.

ش، ـش eš- (پسـ.) در ترکیب با بن مضارع فعل، اسم‌مصدر می‌سازد: آموزش، کوشش. ⚠ در بعضی موارد نادر، علاوه‌بر بن مضارع، در ترکیب با واژه‌های دیگر نیز اسم‌مصدر می‌سازد: پیدایش، رهایش، نرمش.

شآمت še(a)'āmat (اِمصـ.) شئامت.

شا¹ šā [مخفف. شاد] (صـ.) شاد: شاباش.

شا² .š [مخفف. شاه] (اِ.) شاه: شاپسند، شاپور، شاغلام.

شاب šāb [از آلمـ.: Schaber] (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ تراش‌دهنده برای برداشتن پوسته از روی فلزات نرم؛ شابر.

شاباجی šā-bāji [مخفف. شاه‌باجی] (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی که معمولاً به خواهر بزرگ می‌دهند. ۲. زن پیر و بی‌سواد و عامی در میان اقوام.

شاباش šā-bāš [مخفف. شادباش] (اِ.) پول، نُقل، یا گلی که در عروسی بر سر عروس‌وداماد می‌ریزند، یا پولی که به نوازندگان و رقصندگان می‌دهند.

☜ • **شاباش کردن** (مصـ.مـ.) ریختن پول، نُقل، یا گل بر سر عروس‌وداماد در عروسی، یا دادن پول به نوازندگان و رقصندگان.

شابر šābr [آلمـ.] (اِ.) (فنی) شاب.

شابک šābe(a)k (اِختـ.) (چاپ‌ونشر) نشانهٔ اختصاریِ شمارهٔ استاندارد بین‌المللیِ کتاب، یعنی شماره‌ای که در هر کشور به یک کتاب می‌دهند و به‌منزلهٔ شمارهٔ هویت آن کتاب است.

شابلون šāblon [آلمـ.: Schablone] (اِ.) ۱. وسیله‌ای به‌صورت صفحه‌ای فلزی، پلاستیکی، یا مقوایی دارای سوراخ‌ها یا شکاف‌هایی به شکل حروف، اعداد، یا طرح‌های گوناگون برای ایجاد طرح یا نقش برروی چیزی یا خط‌کشی، نشانه‌گذاری، یا برش‌کاری. ۲. ابزار نقشه‌کشی، که اَشکال هندسی به‌صورت توخالی درداخل آن تعبیه شده‌است.

شابلون‌زن š.-zan (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که با شابلون کار می‌کند.

شابیزج šābizaj [معر. از فا.] (اِ.) (گیاهی) بلادون.

شابیزک šābizak (اِ.) (گیاهی) بلادون.

شاپرک šā-par-ak [مخفف. شاه‌پرک] (اِ.) (جانوری) ۱. نوعی پروانهٔ بزرگ که معمولاً شب‌پرواز است؛ شاپره.



۲. خفاش.

شاپره šā-par-e (اِ.) (جانوری) شاپرک.

شاپو šāpo [فر.: chapeau] (اِ.) کلاه مردانه‌ای که دورتادور آن لبه دارد.

شاتر šāter [انگ.: shutter] (اِ.) (فنی) دریچهٔ قابل‌تنظیم نصب‌شده روی یک دهانه، به‌ویژه دهانهٔ دوربینِ عکاسی.

شاتل šātel [انگ.: shuttle] (اِ.)

■ **شاتلِ فضایی** فضاپیمای بالداری که می‌تواند روی زمین فرودِ آرام انجام دهد و برای جابه‌جا کردن مکرر فضانوردان بین ایستگاه‌های فضایی و زمین، بردن ماهواره‌ها به فضا، و بازگرداندن آنها به‌کار می‌رود.

شاتوبریان šātober[i]yān [فر.: chateaubriand] (اِ.) نوعی غذا به‌صورت بُرش ضخیمی از فیلهٔ گاو سرخ‌شده که همراه‌با سیب‌زمینی سرخ‌کرده خورده می‌شود.

شات‌وشوت šāt[t]-o-šut (اِ.) (گفتگو) ادعای بیهوده؛ سروصدا؛ هارت‌وپورت.

شاتون šāto(u)n [فر.: chaton] (اِ.) (فنی) قطعهٔ میله‌مانند واسط میانِ پیستون و میل‌لنگ در موتور یا کمپرسور؛ دسته‌پیستون.

● **شاتون زدن** (مصـ.ل.) (فنی) بروز کردن اِشکالی در موتور خودرو که براثر آن، شاتون به کنارهٔ سیلندر برخورد می‌کند.

شاخ šāx (اِ.) ۱. (جانوری) برآمدگی استخوانی سخت و نوک‌تیز و معمولاً دراز و انحنادار روی سر بعضی جانوران مانند گاو و گوزن که اغلب از آن برای حمله و دفاع استفاده می‌کنند.



۲. (گیاهی) شاخه.

■ **شاخ‌به‌شاخ شدن** (گفتگو) ۱. گیر دادن دو شاخ به یکدیگر. ۲. برخورد کردن از روبه‌رو. ۳. دعوا کردن. ■ **شاخ توشاخ** (گفتگو) دشمن؛ درگیر. ■ **شاخِ حجامت** (پزشکی) وسیله‌ای شیپورمانند که از شاخ حیوانات تهیه می‌شود و برای حجامت، دهانهٔ پهن آن را روی محل موردنظر در بدن می‌گذارند و با مکیدن قسمت باریک شاخ، این محل متورم می‌شود و برای گرفتن خون، آن‌جا را تیغ می‌زنند؛ بادکش. ● **شاخ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با بقیه تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن: مگر آنهایی که نخست‌وزیر شدند، شاخ داشتند؟ ● **شاخ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) هنگام تعجب یا شگفت‌زدگی فراوان گفته می‌شود؛ بسیار تعجب کردن؛ شگفت‌زده شدن. ■ **شاخ در (تو[ی]) جیبِ کسی گذاشتن** (گفتگو) تعریف‌وتمجید کردن از او. ⊙ **شاخ زدن** حمله کردن حیوان به کسی (چیزی) با کوبیدن و فرو کردن شاخ خود به او (آن). ● **شاخ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌شکل شاخ درآمدن. ۲. مانع، مزاحم، یا موجب دردسر شدن. ■ **شاخِ شمشاد** (گفتگو) پسر قدبلند و رعنا. ■ **شاخِ غول (دیو) را شکستن** (گفتگو) (طنز) کار مهم و دشواری انجام دادن. ■ **شاخ کسی را شکستن** (گفتگو) او را مغلوب یا تنبیه کردن. ■ **شاخِ‌نبات** شاخه‌ای از نبات. ■ **شاخ‌وبرگ** ۱. شاخه و برگ درخت. ۲. شرح‌وبسط اضافی در بیان چیزی؛ زوائد و جزئیات. ■ **شاخ‌وبرگ دادن (گذاشتن، بستن)** افزودن جزئیات و نکات زائد و اضافی به ماجرا هنگام تعریف کردن آن. ■ **شاخ‌ودُم داشتن** (گفتگو) چیز کاملاً متفاوتی بودن؛ عجیب‌وغریب بودن: دیوانگی که شاخ‌ودُم ندارد. ■ **از این شاخ به آن شاخ پریدن** (گفتگو) ۱. دنبال نکردن موضوعی واحد در سخن، و مدام گریز زدن به موضوعات مختلف. ۲. در انجام کار یا آموختن چیزی ثبات نداشتن. ■ **با شاخِ غول (گاو) درافتادن** (گفتگو) کار دشواری انجام دادن؛ با کارِ پرخطر و دشواری روبه‌رو شدن. ■ **رویِ شاخِ کسی بودن** (گفتگو) رخ دادن حتمیِ چیزی برای او. ■ **رویِ شاخِ کسی گشتن** (گفتگو) به‌وسیلهٔ او اداره شدن؛ سر نخ کارها دستِ او بودن.

شاخابه š.-āb-e (اِ.) ۱. (کشاورزی) نخستین سرشاخهٔ رود که به جریان اصلی یا رود بزرگ‌تر وارد می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) پیشرفتگی کوچک آب دریا، دریاچه، و رود در ساحل.

شاخ‌بزی šāx-boz-i (صـ.) (ساختمان) ویژگی طاقِ آجری با خیز زیاد، شبیه مثلث متساوی‌الساقینی که دو ساق آن منحنی باشد.

شاخ‌حسینی šāx-hoseyn-i (صـ.، اِ.) (عامیانه) ۱. آن‌که در سوگواریِ روز عاشورا قمه می‌زند. ۲. ضعیف؛ لاغر؛ نحیف.

شاخدار، شاخ‌دار šāx-dār (صـ.) ۱. دارای شاخ. ۲. (گفتگو) بسیار عالی.

شاخسار، شاخ‌سار šāx-sār (اِ.) ۱. شاخهٔ درخت، یا محل انبوهیِ شاخه‌های درخت. ۲. (فنی) حدیده (مِ. ۲).

شاخ[و]شانه šāx[-o]-šāne (اِ.)

● **شاخ[و]شانه کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تهدید کردن.

شاخص šāxes [عر.] (صـ.) ۱. برجسته؛ ممتاز. ۲. (اِ.) نمونه؛ الگو؛ سرمشق. ۳. (اقتصاد) عددی که میانگین ارزش مجموعه‌ای از اقلام مرتبط با یکدیگر را برحسب درصدی از همان میانگین در فاصلهٔ زمانیِ دو تاریخ بیان کند: شاخص بهای روغن‌نباتی. ۴. (فنی) خط‌کش مدرّجی که در نقشه‌برداری به‌کار می‌رود.

شاخک šāx-ak (اِ.) (جانوری) زائدهٔ بلند متحرک روی سرِ بندپایان، که معمولاً اندام حسی (لامسه، بویایی، و مانند آنها) است و در برخی سخت‌پوستان برای شنا کردن به‌کار می‌رود.

شاخکداران، شاخک‌داران š.-dār-ān (اِ.) (جانوری) جانورانی مانند هزارپا و سخت‌پوستان که دارای شاخک‌هایی معمولاً جفتی در سر هستند.

شاخک‌دوزی šāx-ak-duz-i (حامص.) ساقه‌دوزی.
شاخه šāx-e (ا.) ۱. (گیاهی) هریک از انشعاب‌های ساقهٔ گیاه. ۲. (جانوری، گیاهی) یکی از گروه‌های بزرگ در رده‌بندی گیاهان یا جانوران شامل چندین ردهٔ مشابه که در آن، صفات بسیار کلیِ موجودات زنده درنظر گرفته می‌شود. ۳. بخش فرعی جداشده از یک مجموعهٔ اصلی، چنان‌که باریکه‌ای از یک رود، بخشی از یک سازمان یا تشکیلات، شعبه‌ای از یکی از علوم یا زبان‌ها، نسلی از یک طایفه یا قبیله، یا رده‌ای از تقسیمات جانوری یا گیاهی، و مانند آنها. ۴. هریک از بخش‌های وسایلی مانند چلچراغ، لاله، لوستر، جالباسی، و مانند آنها که شبیه شاخهٔ درخت است. ۵. واحد شمارش تیرآهن، نبات، سیم، و مانند آنها. ۶. دسته: شاخهٔ عینک.
■ **از این شاخه به آن شاخه پریدن** (گفتگو) از این شاخ به آن شاخ پریدن.
شاخی šāx-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از شاخ؛ ازجنس شاخ. ۲. (ا.) (کشاورزی) چوبی سه‌شاخه و دسته‌دار که دهقانان با آن غله را باد می‌دهند تا دانه از کاه جدا شود.
• **شاخی شدن** (مصـ.ل.) (جانوری) تبدیل شدن بخشی از اندام جانوران به ماده‌ای ازجنس شاخ.
شاد šād (صـ.) ۱. دارای احساس خشنودی و نشاط و فارغ از غم و اندوه؛ خوشحال؛ مسرور؛ مقـ. غمگین. ۲. ویژگی آنچه سبب شادی می‌شود: رنگ شاد، فیلم شاد. ۳. (ق.) با شادی و خوشی.
• **شاد شدن** (مصـ.ل.) ← شاد (مـ.۱). • **شاد کردن** (مصـ.مـ.) غم و اندوه کسی را ازبین بردن. ■ **شادوشنگول** (گفتگو) خوشحال و سرحال.
شاداب š.-āb (صـ.) ۱. تازه و باطراوت؛ مقـ. پژمرده. ۲. شاد و سرزنده؛ مقـ. افسرده.
شادان šād-ān (صـ.، ق.) شاد.
شادباش šād-bāš (شجـ.، ا.) هنگام آرزو کردن شادی برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود.
شادراز šā-derāz (ا.) (گفتگو) (طنز) شاگرد قدبلند.
شادروان šād-ravān (صـ.) دارای روان شاد، معمولاً برای دعا و احترام، به شخصِ درگذشته، گفته می‌شود؛ آمرزیده؛ مغفور؛ مرحوم.
شادکام šād-kām (صـ.، ق.) خوشحال و سعادتمند؛ شاد و خوشبخت.
شادمان šād[-e]-mān (صـ.، ق.) شاد.
شادمانه š.-e (صـ.، ق.) شادمان؛ شاد.
شادمانی šād[-e]-mān-i (حامص.) شادی؛ سُرور؛ خوشحالی.
شادی šād-i (حامص.) وضع و حالت شاد؛ شاد بودن؛ خوشحالی؛ سُرور.
شادی‌بخش š.-baxš (صـ.) موجب شادی و سُرور؛ شادی‌آور.
شاذ šāz[z] [عر.: شاذّ] (صـ.) نادر؛ کمیاب.
شار šār (ا.) (فیزیک) مقدار سیال یا ذره‌ها یا انرژی‌ای که در واحد زمان از یک سطح می‌گذرد؛ فلو.
■ **شارِ مغناطیسی** (فیزیک) حاصل‌ضرب شدت میدان مغناطیسی در اندازهٔ سطحی که بر میدان عمود است و خطوط میدان از آن سطح می‌گذرند.
شارب šāreb [عر.] (ا.) ۱. سبیل. ۲. سبیلی که به روی لب پایین رسیده‌باشد. ۳. (صـ.) نوشنده؛ آشامنده.
شاربن šārbon [فر.: charbon] (ا.) (پزشکی) سیاه‌زخم.
شارت‌وشورت šārt-o-šurt (ا.) (گفتگو) شات‌وشوت.
شارح šāreh [عر.] (صـ.، ا.) آن‌که ابهامات و پیچیدگی‌های یک مطلب، کتاب، و مانند آنها را شرح و توضیح دهد؛ شرح‌دهنده.
شارژ šārž [فر.: charge] (امصـ.) ۱. ذخیره کردن انرژی الکتریکی در دستگاه‌هایی مانند باتری و خازن. ۲. پر کردن مخزن گاز در وسایلی مانند فندک، کولر گازی، یخچال، و کپسول آتش‌نشانی. ۳. (ا.) مقدار انرژی الکتریکی ذخیره شده در دستگاه‌هایی که باتری آنها قابل شارژ است. ← (مـ.۱): شارژ موبایلم تمام شده. ۴. هزینه‌ای که ساکنان یک مجتمع مسکونی برای خدمات و نگهداری از مجتمع پرداخت می‌کنند. ۵. (گفتگو) هزینه‌ای که درقبال خدمات داده‌شده به شخص، از او گرفته می‌شود. ۶. (صـ.) (گفتگو) سرحال؛ شاداب. ۷. (امصـ.) (ورزش) در بازی‌های گروهی مانند فوتبال و بسکتبال، هل دادن حریف به منظور گرفتن توپ یا موقعیت او که معمولاً خطا محسوب می‌شود.
• **شارژ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شارژ (مـ.۱ و ۲ و ۷). ۲. (گفتگو) تقویت کردن و نیرو دادن، از لحاظ جسمی یا روحی.
شارش šār-eš (امصـ.) (فیزیک) ۱. حرکت آرام و یکنواخت، بدون ایجاد ناپیوستگی، مانند حرکت سیال‌ها. ۲. عبور خطوط میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا جاذبه از منطقه‌ای از فضا، در مسیرهای مجزا.
شارع šāre' [عر.] (ا.) ۱. راه؛ گذرگاه؛ کوچه؛ خیابان. ۲. (صـ.) آورندهٔ دین؛ واضع شریعت.
■ **شارع عام** محل عبور همهٔ مردم؛ گذرگاه همگانی.
شارلاتان šārlātān [فر.: charlatan، از ایتا.: ciarlatano] (صـ.) (گفتگو) حقه‌باز؛ متقلب.
شارلاک šārlāk [از انگ.] (ا.) (فنی) شلاک.
شاره šār-e (ا.) (فیزیک) سیال (مـ.۲).
شازده šā-z-d-e [مخفـ. شاهزاده] (ا.) (گفتگو) ۱. شاهزاده (مـ.۱).

۲. خطابی طنزآلود که بیشتر به مردهای جوان گفته می‌شود.

شاسی šās[s]i [فر.: châssis] (اِ.) ۱. (فنی) کلاف فلزی، که موتور یا دستگاه روی آن می‌نشیند. ۲. (فنی) اسکلت فلزیِ اصلیِ ماشین که قطعه‌های دیگر به آن متصل می‌شود. ۳. (عکاسی) قاب چهارگوشه‌ای در دوربین‌های آتلیه که فیلم تخت را داخل آن نگهداری می‌کنند. پشت آن بسته است و طرف دیگر، لغزانه‌ای دارد که درحالت عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند. ۴. شستی (مِ.۲). ۵. (کشاورزی) چاله‌ای با پوششی شفاف که در زمین حفر می‌شود و برای تهیهٔ نشا، زیاد کردن قلمه، و نگهداری گیاهان در زمستان به‌کار می‌رود. ۶. (چاپ‌ونشر) کادری آهنی، که حروف چیده‌شده را فشرده می‌کند. ۷. (فنی) تخته‌شاسی.

شاسی‌بلند s.-boland (صِ.) ۱. (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند جیپ که فاصلهٔ شاسی آن از زمین زیاد باشد. ۲. (فنی) ویژگی هرنوع خودرو مانند اتوبوس که درازای شاسی آن زیاد باشد. ۳. (گفتگو) (طنز) دارای قد بلند (بیشتر زن).

شاسی‌کشی šās[s]i-keš-i (حامصِ.) (فنی) تعمیر شاسی خودرو با استفاده از دستگاه مخصوصی که به‌کمک آن، شاسی آسیب‌دیده را به حالت اول برمی‌گردانند.

شاش šāš (اِ.) (جانوری) ادرار.

☜ ▪ **شاشِ ارمنی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عرق؛ مشروب‌الکلی. ▪ **شاشِ بزرگ** (گفتگو) مدفوع. ▪ **شاشِ خالی (کوچک)** (گفتگو) ادرار. ▪ **شاشِ کسی کف کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بالغ شدنِ او. ▪ **شاشِ موش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آب بسیار اندک. ▪ **شاش و گُهِ کسی باهم قاطی شدن** (گفتگو) ⚠ اوضاع‌واحوال او به‌هم ریختن.

شاش‌بند š.-band (اِمصِ.) (پزشکی) عارضهٔ تجمع بیش‌ازحد ادرار در مثانه و دفع نشدن آن؛ حبس‌البول.

شاشو šāš-u (صِ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که غالباً و بدون اختیار بشاشد. ۲. کثیف و نکبتی.

شاشیدن šāš-id-an (مصِ.ل.، بمِ.: شاش) (گفتگو) ادرار کردن.

☜ ▪ **شاشیدن به [توی] چیزی** (گفتگو) ⚠ ضایع و خراب کردنِ آن. ▪ **شاشیدن به کسی (چیزی)** (گفتگو) ⚠ او (آن) را دربرابر دیگران خوار و رسوا کردن. ▪ **به‌خود شاشیدن** (گفتگو) ⚠ به شدت ترسیدن از احتمال خطر و خود را باختن.

شاطر šāter [عر.] (اِ.) آن‌که در نانوایی، خمیر نان را در تنور می‌گذارَد و بعداز پختن آن، نان را از تنور بیرون می‌آورَد.

شاعر šā'er [عر.] (صِ.، اِ.) آن‌که شعر می‌سراید؛ سراینده.

شاعرانه š.-āne (صِ.) ۱. به‌شیوهٔ شاعران. ۲. بااحساس؛ لطیف.

شاعره šā'er.e [عر.: شاعرة] (صِ.، اِ.) شاعر (زن).

شاغل šāqel [عر.] (صِ.) آن‌که در مؤسسه، اداره، یا مانند آنها کار می‌کند؛ مشغول‌به‌کار.

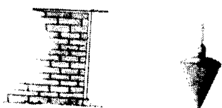
شافت šāft [انگ.: shaft] (اِ.) (فنی) محور.

شافع šāfe' [عر.] (صِ.) شفاعت‌کننده.

شافعی šāfe'.i [عر.: شافعیّ] (صِ.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. پیرو این مذهب.

شاق šāq[q] [عر.: شاقّ] (صِ.) دشوار؛ سخت: تکلیف شاق، کار شاق.

شاقول šāqul (اِ.) (ساختمان) وزنهٔ سنگین آویخته از نخ که برای آزمایشِ عمودی بودن دیوار به‌کار می‌رود.



شاکر šāker [عر.] (صِ.) شکرکننده؛ سپاسگزار.

شاکی šāki [عر.] (صِ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که از شخصی نزد مراجع قضایی و مقامات قانونی شکایت کند. ۲. (صِ.) گله‌مند. ۳. (گفتگو) عصبانی؛ ناراحت؛ ناراضی.

☜ ▪ **شاکیِ خصوصی** (حقوق) شخصی که از وقوع جرمی متحمل زیان شده‌باشد، مادام که دادخواست ضرر و زیان تسلیم دادگاه نکرده‌باشد و پس‌از آن مدعی خصوصی نامیده‌می‌شود. ▪ **شاکی شدن** (مصِ.ل.) ۱. شکایت کردن. ۲. گله‌مند شدن. ۳. (گفتگو) عصبانی شدن؛ ناراحت شدن؛ ناراضی شدن.

شاگرد šāgerd (اِ.) ۱. آن‌که درحال یادگرفتن دانش، هنر، یا مهارتی است. ۲. آن‌که کارهای کوچک کارگاه یا مغازه‌ای را انجام می‌دهد؛ پادو. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کمک‌کننده» و «وردست»: شاگردآشپز، شاگردبنا، شاگردشوفر.

شاگردانه š.-āne (اِ.) پولی که به‌عنوان انعام به شاگرد مغازه می‌دهند؛ غلامانه.

شاگرداول šāgerd-a('a)vval (اِ.) آن‌که دربین یک گروه، بهترین نمره را در امتحانات به‌دست می‌آورَد.

شاگردمدرسه šāgerd-madrese (اِ.) آن‌که مشغول تحصیل در دورهٔ دبستان، راهنمایی، یا دبیرستان است؛ دانش‌آموز؛ محصل.

شال šāl (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ پشمیِ نسبتاً ضخیم. ۲. نوعی پوشش معمولاً به‌شکل مستطیل یا مثلث ازجنس پشم، ابریشم، و مانند آنها که بردور سر، گردن، شانه، یا کمر می‌بندند. ۳. پارچه‌ای ازجنس گلیم یا جاجیم که با آن گردوغبار تن اسب را پاک می‌کنند.

■ **شالِ گردن (شال‌گردن)** پارچهٔ مستطیل‌شکلِ دراز که به گردن می‌بندند یا می‌اندازند. ■ **شال و انگشتری کردن** (گفتگو) شال و انگشتری به خانهٔ عروس آینده بردن و انگشتر به دست او کردن و او را نامزد کردن. ■ **شال‌وکلاه کردن** (گفتگو) آماده شدن برای رفتن به جایی.

شالاپ šālāp (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد کف دست با جایی ایجاد می‌شود.

شالاپ‌شلوپ š.-šolup[p] (اِصو.) (گفتگو) صدای حرکت دست‌وپا در آب.

شال‌بند، شالبند šāl-band (اِ.) کمر که محل بستن شال است.

شالده šālode (اِ.) شالوده.

شالک šālak (اِ.) (گیاهی) تبریزی.

شالمه šāl-me (اِ.) پارچهٔ کم‌عرض و درازی که دورِ سر، گردن، یا کمر می‌بندند.

شالنگ šālang (اِ.) گلیمی که زیر فرش می‌اندازند.

شالوده šālude (اِ.) ۱. بنیان؛ اساس. ۲. (ساختمان) پی[۱] pey.

■ **شالوده ریختن** (مصـ.ل.) پی افکندن.

شاله šāle [فر.: chalet] (اِ.) هریک از خانه‌های ویلاییِ ساخته‌شده از چوب، به‌ویژه در مناطق ییلاقی و شهرک‌ها.

شالی šāli [هنـ.] (اِ.) ۱. (گیاهی) برنجی که هنوز از پوست درنیامده‌است؛ شلتوک. ۲. کلبه‌ای که سقف آن با پوست برنج درست شده‌است.

شالیزار، شالی‌زار š.-zār (اِ.) زمینی که در آن برنج کاشته‌اند؛ کشتزار برنج.

شالیکار، شالی‌کار šāli-kār (صـ.، اِ.) (کشاورزی) کشاورزی که برنج می‌کارد؛ برنجکار.

شالیکاری، شالی‌کاری š.-i (حامصـ.) (کشاورزی) کاشت، داشت، و برداشت شالی یا شلتوک.

شالی‌کوبی šāli-kub-i (حامصـ.) (کشاورزی) عمل جدا کردن پوسته از برنج.

شام šām (اِ.) ۱. غذایی که در شب می‌خورند؛ مقِ. ناهار. ۲. اولِ شب.

■ **شامِ‌غریبان** ۱. شب یازدهم ماه محرّم که شیعیان به‌یاد حسین (ع) و یاران او عزاداری می‌کنند. ۲. شب اولی که مرده را دفن می‌کنند.

شامپانزه šāmpānze [از فر.: chimpanzé، از یکی از زبان‌های آفریقای غربی] (اِ.) (جانوری) نوعی میمون که از میمون‌های دیگر به انسان شبیه‌تر و باهوش‌ترین و تربیت‌پذیرترین میمون‌هاست. با تاب خوردن از شاخه‌ای به شاخهٔ درخت دیگر می‌رود، نمی‌جهد، و روی زمین چهاردست‌وپا راه می‌رود؛ شمپانزه.

شامپانی šāmpāny (اِ.) شامپاین.

شامپاین šāmpāyn [فر.: champagne] (اِ.) نوعی شراب سفید گازدار گرانبها.

شامپو šāmpu(o) [انگ.: shampoo، از هنـ.] (اِ.) ۱. مادهٔ شیمیایی پاک‌کننده به‌صورت مایع غلیظی که برای شستن موی سر به‌کار می‌رود. ۲. مایع پاک‌کننده برای شستن فرش، موکت، و مبل.

■ **شامپو زدن (کردن)** (مصـ.مـ.) (گفتگو) مالیدن شامپو به موی سر و شستن آن.

شامخ šāmex [عر.] (صـ.) ۱. بلند؛ رفیع. ۲. مرتفع؛ دارای ارتفاع زیاد: کوه شامخ.

شامگاه، شام‌گاه šām-gāh (اِ.) ۱. زمان آغاز شب و چند ساعت بعداز آن؛ مقِ. صبحگاه. ۲. (نظامی) مراسم دعای غروب در سربازخانه‌ها که ضمن آن، پرچم را پایین می‌آورند.

شامگاهان، شام‌گاهان š.-ān (اِ.، ق.) هنگام شامگاه.

شامل šāmel [عر.] (صـ.) ۱. دارای چیز یا چیزهایی به‌صورت بخش‌ها یا اجزایی از یک کل: این کتاب شامل ده فصل است. ۲. آنچه می‌تواند همه، گروه، کسی، یا چیزی را دربرگیرد یا به آنها برسد؛ فراگیر.

■ **شاملِ حالِ کسی (چیزی) شدن (بودن)** او (آن) را دربرگرفتن؛ مشمول چیزی یا حکمی شدن (بودن) او (آن). ● **شامل شدن** (مصـ.مـ.) دربرگرفتن؛ جزء چیزی شدن.

شامه šāme (اِ.) (جانوری) پوشش نرم و نازک سطح بعضی لوله‌ها یا حفره‌های بدن، مانند قلب و کلیه.

شامّه šāmme [عر.: شامّة] (اِ.) (جانوری) ۱. بویایی. ۲. اندام بویایی.

شامی šām-i (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، پیاز، و آرد (معمولاً آرد نخودچی)، یا لپه یا سیب‌زمینی پخته و کوبیده و له‌شده تهیه می‌شود.

شامی‌کباب š.-kabāb (اِ.) شامی.

شأن šaʼn [عر.] (اِ.) ۱. مقام و مرتبهٔ اجتماعی. ۲. خصوصیات چیزی و حدود تأثیر، عملکرد، یا اهمیت آن. ۳. ارزش؛ اعتبار. ۴. شکوه، جلال، و عظمت.

■ **شأنِ کسی اجل شدن (بودن)** (گفتگو) مقام او بالا رفتن. ■ **شأنِ‌نزول** ۱. سبب و مناسبت نازل شدن آیات قرآن. ۲. سبب و مناسبتِ گفته شدن هر سخنی. ■ **درشأنِ کسی (چیزی)** درخور مقام و مرتبهٔ او (آن).

شان[۱] šān (اِ.) حفره‌های شش‌گوشه که زنبورعسل از موم می‌سازد؛ شانه.

شان۲ .š [فر.: champ] (اِ.) (پزشکی) پارچه‌ای سوراخدار که در جراحی، چنان روی محل عمل می‌گذارند که قسمت‌های اطراف آن پوشیده بماند و سوراخ، روی محل عمل باشد.

شان، ـشان ešān, -šān['] (ضـ.) ضمیر متصل که در پایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. ایشان؛ آنان؛ آنها (= متعلق به آنها): کتابشان (= کتابِ آنها)، خانه‌شان (= خانهٔ آنها)، بهشان گفتم (= به آنها گفتم). ۲. آنها را: دیدمشان (= آنها را دیدم). ۳. به آنها: نشانشان می‌دهم (= به آنها نشان می‌دهم). ۴. برای آنها: بسشان است (= برای آنها بس است).

شانتاژ šāntāž [فر.: chantage] (اِمصـ.) سعی برای شکست دادن کسی ازراه تهدید، تقلب، تحریف سخنان او، تحریک افکار عمومی علیه او و ممانعت از طرح نظرات و دفاع حریف، و مانند آنها؛ جوسازی.

شاندول šān-dul [فا.سر.] (اِ.) چانچو.

■ **شاندول کردن** (مصـ.ل.) نامتعادل شدن؛ کج شدن؛ یک‌وری شدن.

شانزده šānz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پانزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۶. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. شانزدهم.

شانزدهم š.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ شانزده: نفر شانزدهمِ کنکور شد.

شانزدهمی š.-i (صـ.) (گفتگو) شانزدهم.

شانزدهمین šānz-dah-om-in (صـ.) شانزدهم.

شانس šāns [فر.: chance] (اِ.) ۱. اقبال؛ بخت مساعد. ۲. (گفتگو) امکان و احتمال.

■ **شانس آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی پیدا کردن و جریان امور را درجهت موفقیت خود یافتن. ■ **شانسِ خود را امتحان کردن** (گفتگو) شرکت کردن در کاری به‌امید موفقیت. ■ **شانس داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی داشتن و پیوسته جریان امور را درجهت موفقیت خود یافتن.

شانسی š.-i (صـ.) ۱. (گفتگو) ازروی شانس؛ از روی تصادف و اتفاق و مطابق با میل و آرزو؛ تصادفی؛ اتفاقی. ۲. (اِ.) جعبه‌ای که ممکن است درداخل آن برای خریدار جایزه وجود داشته‌باشد. ۳. (صـ.) ویژگی بازی یا قماری که در آن، برنده شدنِ شرکت‌کننده بستگی به شانس دارد. ۴. (صـ.،اِ.) آن‌که کارش راه انداختن این‌نوع قمار یا بازی است.

شانل šānel [فر.: chanel] (اِ.) ۱. نوعی طرح لباس زنانه، به‌ویژه به‌صورت دامن که اندازهٔ آن پایین‌تر از زانو و بالاتر از مچ پاست. ۲. نوعی طرح زیورآلات، به‌ویژه برای دست‌بند و گردن‌بند.

شانه۱ šāne (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از دو بخش بالایی تنهٔ انسان که بین گردن و قسمت بالایی و انتهایی بازوها قرار گرفته و بازوها را به تنه متصل می‌کند؛ ناحیهٔ اتصال اندام فوقانی بعضی مهره‌داران با تنه؛ دوش؛ کتف. ۲. قسمتی از لباس که روی این بخش از بدن قرار می‌گیرد. ۳. (ساختمان) حاشیهٔ دو طرف جاده که برای توقف اضطراری خودرو درنظر گرفته می‌شود و در جاده‌های آسفالته معمولاً این قسمتْ خاکی است.

■ **شانه بالا انداختن** (گفتگو) شانه‌ها را بالا بردن به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی کردن به امری. ■ **شانه‌به‌شانه** در یک ردیف؛ درکنار هم. ■ **شانه [از زیرِ بارِ چیزی (کاری)] خالی کردن** (گفتگو) از انجام دادن [آن] خودداری کردن.

شانه۲ .š (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای مرتب کردن موها ازجنس پلاستیک، چوب، فلز، یا مانند آنها دارای دندانه‌هایی در یک ردیف. ۲. وسیله‌ای دندانه‌دار برای کوبیدن و محکم کردن پودها در بافتِ قالی و دیگر منسوجاتی که با دست و به‌طریق سنتی بافته می‌شود. ۳. قطعه‌ای فلزی، که برای جا دادن فشنگ در تفنگ‌های نیمه‌خودکار یا غیرخودکار به‌کار می‌رود. ۴. (کشاورزی) چهارشاخ. ۵. وسیله‌ای که بدن اسب و ستور را با آن تیمار می‌کنند؛ قشو. ۶. وسیله‌ای در نانوایی، که با آن روی خمیر پهن‌شده، شیار یا حفره ایجاد می‌کنند. ۷. ابزاری که بافندگان سنتی، تارهای ریسمان را از آن می‌گذرانند تا دروقت بافتن، تارها درهم نروند.

■ **شانهٔ چوپان** (گیاهی) طوسک. ■ **شانه زدن** (مصـ.مـ.) ۱. مرتب کردن و آراستن مو با شانه. ۲. ⊙ کوبیدن شانه برروی قالی. ■ **شانه کردن (کشیدن)** (مصـ.مـ.) شانه زدن (مِ.۱).

شانه۳ šān-e (اِ.) ۱. شان۱. ۲. ظرفی خانه‌خانه که بعضی از چیزهای شکستنی را در آن قرار می‌دهند: شانهٔ تخم‌مرغ.

شانه‌بافی šāne-bāf-i (حامصـ.،اِ.) بافت اضافی در بالاوپایین قالی و قالیچه که بر مرغوبیت و استحکام فرش می‌افزاید.

شانه‌بند šāne-band (اِ.) تسمهٔ چرمیِ محکم و پهن با قلاب‌های محکم برای بستن شانه.

شانه‌به‌سر šāne-be-sar (اِ.) (جانوری) هدهد.

شانی šā-n-i [مخفِ. شاهانی] (اِ.) (گیاهی) شاهانی.

شاه šāh (اِ.) ۱. آن‌که به‌طور دائم و به‌صورت موروثی بر کشوری حکمرانی می‌کند؛ پادشاه؛ سلطان؛ مَلِک. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اصلی»، «مهم»، و «بزرگ»: شاهبال، شاهراه، شاهرگ. ۳. (ورزش) در شطرنج، مهم‌ترین مهرهٔ هر بازیکن، که در تمام جهت‌ها حرکت می‌کند و در هر حرکت یک خانه جابه‌جا می‌شود. ۴. (تصوف) در بعضی‌از شاخه‌های تصوف، عنوانی برای پیر. ۵. (تصوف) خداوند؛ الله. ۶. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن

چهرهٔ شاهی نقش شده.

☜ ■ **شاهِ مردان** لقب علی(ع).

شاهاب š.-āb (اِ.) رنگ سرخی که در نقاشی و خطاطی به‌کار می‌رود.

شاه‌افسر šāh-a(ʼa)fsar (اِ.) (گیاهی) اسپرک.

شاه‌اندازی šāh-a(ʼa)ndāz-i (حامص.) ادعای بی‌اساس؛ گزافه‌گویی.

شاهان‌شاه šāh-ān-šāh (اِ.) شاهنشاه.

شاه‌انگبین šāh-a(ʼa)ngabin (اِ.) عسلی که زنبوران برای تغذیهٔ ملکهٔ زنبورعسل می‌سازند و مادّه‌ای بسیار مقوی است.

شاهانه šāh-āne (صـ.) ۱. مربوط به شاه. ۲. درخور شاه. ۳. مجلل؛ باشکوه. ۴. (قـ.) به‌روش شاهان؛ مانند شاهان.

شاهانی šāh-ān-i (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور سیاه‌رنگ و دارای دانه‌های کشیده.

شاه‌باز، شاهباز šāh-bāz (اِ.) (جانوری) شهباز.

شاه‌بازی š.-i (اِ.) (بازی) ترنابازی.

شاهبال، شاه‌بال šāh-bāl (اِ.) بال بزرگ.

شاه‌بانگ šāh-bānag (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی با برگ‌های لزج و تلخ و میوهٔ زردرنگ و معطر که مصرف دارویی دارد.

شاه‌بلوط šāh-balut (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی، که در غلاف خارداری قرار دارد. ۲. درخت این میوه که جنگلی و بلند و دارای برگ‌های بیضوی است. پوست و برگ آن مصرف دارویی دارد.



شاه‌بلوطی š.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شاه‌بلوط؛ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: موی شاه‌بلوطی.

شاه‌بیت šāh-beyt (اِ.) بهترین بیتی که در یک شعر وجود دارد.

شاه‌بیزک šāh-biz-ak (اِ.) (گیاهی) بلادون.

شاهپر، شاه‌پر šāh-par (اِ.) (جانوری) هریک از پرهای اصلیِ بال پرندگان.

شاه‌پرست šāh-parast (صـ.) بسیار دوستدار شاه؛ دوستدار نظام سلطنتی و حکومت شاه.

شاه‌پسند šāh-pasand (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و کاشتنی، که زینتی است و گل‌های رنگارنگ چتری دارد.

شاهپور، شاه‌پور šāh-pur (اِ.) پسر شاه؛ شاهزاده.

شاه‌تره šāh-tare (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، باگل‌های خوشه‌ای به‌رنگ قرمز یا ارغوانی، که برگ نرم‌شدهٔ آن بوی دود می‌دهد و بخش‌های مختلف آن دارویی است.



شاه‌توت šāh-tut (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی و آبدار از انواع توت با مزهٔ ملس و به‌رنگ قرمز تیرهٔ مایل به سیاه. ۲. درخت این میوه با برگ‌های قلبی و دندانه‌دار.

شاه‌خطایی šāh-xatā-y(ʼ)-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه، نوا، و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

شاهد šāhed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که هنگام روی دادن امری یا گفته شدن سخنی حضور دارد و ناظر است؛ گواه. ۲. (حقوق) شخصی که از وقوع یا عدم وقوع امری اطلاع دارد و بر آن نزد دادگاه گواهی دهد. ۳. دلالت‌کننده بر درستیِ امری. ۴. (اِ.) جمله و عبارتی که نشان‌دهندهٔ استعمال لغت یا اصطلاحی در زبان است. ۵. آیه، حدیث، یا ضرب‌المثلی که گوینده یا نویسنده برای اثبات سخن خود می‌آورَد. ۶. (صـ.) فرزند و دیگر بازماندگان شهید: دانشگاه شاهد. ⚲ دربارهٔ بازماندگان شهدای جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) به‌کار می‌رود. ۷. (اِ.) در تفأل با دیوان حافظ معمولاً دوبیتی که بعداز غزل موردنظر آمده‌است. ۸. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن، عبارت یا شعری تأمل‌برانگیز آورده‌می‌شود که به‌نحوی با مطالب کتاب ارتباط دارد و جای آن معمولاً بعداز صفحهٔ حقوق است.

☜ • **شاهد آوردن** (مصـ.ل.) آیه، حدیث، شعر، یا ضرب‌المثلی را برای اثبات گفتهٔ خود نقل کردن. ■ **شاهدِ کذب** (حقوق) آن‌که شهادت دروغ بدهد. • **شاهد گرفتن** (مصـ.م.) کسی یا چیزی را برای اثبات گفتهٔ خود به‌عنوان دلیل یا شاهد ذکر کردن.

شاه‌داماد šāh-dāmād (اِ.) مرد جوانی که در آستانهٔ ازدواج است یا به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

شاه‌دانه، شاهدانه šāh-dāne (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و یک‌ساله که بوی تندی دارد و از بعضی انواع آن حشیش استخراج می‌شود. ۲. دانهٔ خوراکیِ این گیاه که روغنی است.

شاهدخت، شاه‌دخت šāh-doxt (اِ.) دختر شاه؛ شاهزاده‌خانم.

شاه‌دزدوزیر šāh-dozd-vazir (اِ.) (بازی) نوعی بازی چهارنفره با ورق که در پایان بازی و با جمع امتیازات، نفر اول به‌عنوان شاه، نفر دوم به‌عنوان وزیر، نفر سوم به‌عنوان جلاد و نفر آخر به‌عنوان دزد معرفی می‌شوند. دستورهایی که

شاه می‌دهد، وزیر آنها را به جلاد ابلاغ می‌کند تا دربارهٔ دزد به اجرا درآیند.

شاهراه، شاه‌راه šāh-rāh (اِ.) جادهٔ اصلی و بزرگ.

شاهرگ، شاه‌رگ šāh-rag (اِ.) (جانوری) هریک از دو سیاه‌رگ بزرگی که خون سروگردن را در مسیری که از جلو گردن عبور می‌کند، به قلب می‌رسانَد.

شاهزاده، شاه‌زاده šāh-zā-d-e (اِ.) ۱. فرزند شاه یا از نسل شاه. ۲. عنوانی برای امام‌زاده‌ها.

شاه‌زن šāh-zan (اِ.) زنی که بین زنان دیگر ممتاز است.

شاه‌عبدالعظیمی šāh-'abd.o.l.'azim-i [فا.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ← تعارف ■ تعارف شاه‌عبدالعظیمی.

شاه‌فرد šāh-fard (اِ.) شاه‌بیت.

شاه‌فنر šāh-fanar (اِ.) (فنی) بلندترین و اولین فنر از مجموعهٔ فنرهای تختِ خودرو.

شاهکار، شاه‌کار šāh-kār (اِ.) ۱. کار بزرگ و برجستهٔ ادبی و هنری، که در آن، استادی و مهارت انجام‌دهندهٔ آن به‌خوبی نمایان باشد. ۲. (صـ.) برجسته؛ ممتاز.

شاه‌کلید šāh-kelid (اِ.) ۱. کلیدی که به‌کمک آن می‌توان تعدادی از قفل‌ها را باز کرد. ۲. کلیدی که به‌تصور مردم، همهٔ قفل‌ها را باز می‌کند.

شاه‌لوله šāh-lule (اِ.) (فنی) لولهٔ اصلیِ انتقال آب، هوا، گاز، و مانند آنها.

شاه‌مات šāh-māt (اِ.، صـ.) (ورزش) مات[1] (مِ. ۴ و ۵).

شاه‌ماهی šāh-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی استخوانیِ کوچک دریازی که معمولاً چهار شکاف آب‌شش دارد و بدنش فلسدار ولی سرش بدون فلس است.

شاه‌مقصودی šāh-maqsud-i (صـ.، اِ.) نوعی تسبیح گران‌قیمت که جنس دانه‌های آن از سنگ شفاف مخصوص و معمولاً به‌رنگ زرد مایل به سبز یا طوسی است.

شاه‌میوه šāh-mive (اِ.) ۱. میوه‌ای که از سایر میوه‌ها ممتازتر و بهتر است. ۲. (گیاهی) نوعی گلابیِ درشت بسیار آبدار و شیرین.

شاهنامه، شاه‌نامه šāh-nāme (اِ.) کتابی که در آن، شرح زندگی شاهان و پهلوانان آمده‌است.

☜ • **شاهنامه خواندن** (مصـ.ل.) با آب‌وتاب یا با طول‌وتفصیل تعریف کردنِ چیزی.

شاهنامه‌خوان، شاه‌نامه‌خوان š.-xān (صـ.، اِ.) آن‌که شاهنامه را با آهنگ مخصوصی برای دیگران می‌خوانَد.

شاهنشاه šāh-an-šāh (اِ.) شاه شاهان.

شاه‌وار، شاهوار šāh-vār (صـ.) ۱. لایق و درخور شاه. ۲. ممتاز و گرانبها. ۳. (ق.) باحالت شاهانه؛ مانند شاه.

شاه‌وزوزک šāh-vez-vez-ak (اِ.) (گفتگو) ← عهد ■ عهد شاه‌وزوزک.

شاه[و]وزیر šāh[-o]-vazir (اِ.) (بازی) ترنابازی.

شاهی šāh-i (صـ.) ۱. مربوط و متعلق به شاه. ۲. (اِ.) (گفتگو) پول کم‌ارزش. ۳. (گیاهی) ترتیزک. ۴. (حامصـ.) شاه بودن؛ سلطنت؛ فرمانروایی.

☜ ■ **شاهیِ آبی** (گیاهی) آب‌تره. • **شاهی کردن** (مصـ.ل.) ۱. سلطنت کردن. ۲. در رفاه بودن.

شاهین šāhin (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پرندهٔ شکاری از خانوادهٔ باز با بال‌های دالی‌شکل، دُم بلند، منقار کوتاه، و چنگال‌های قوی.



۲. میله‌ای که دو کفهٔ ترازو به آن وصل شده‌است.

شایان šāy-ān (صـ.) ۱. شایسته؛ سزاوار؛ درخور: شایانِ تحسین. ۲. بسیار؛ فراوان: استعدادِ شایان.

☜ ■ **شایانِ توجه** ۱. شایستهٔ دقت. ۲. فراوان؛ بسیار. ■ **شایانِ ذکر** شایستهٔ یادآوری یا بیان کردن.

شائبه، شایبه šā'(y)ebe [عر.: شائبة] (اِ.) ۱. شک و گمان: بی‌شائبهٔ اغراق می‌توان گفت... . ۲. عیب و بدی یا نقص: انتقاد درست علمی باید از شائبهٔ طرفداری و هواخواهی خالی باشد.

شاید šāy-ad (ق.) ۱. ممکن است؛ احتمال دارد؛ احتمالاً؛ محتملاً. ◊دراصل فعل مضارع سادهٔ سوم‌شخص مفرد از «شایستن» است. ۲. (فعـ.) شایسته است.

☜ ■ **شایدوباید** باید و شاید.

شایستگی šāy-est-e-gi (حامصـ.) شایسته بودن؛ لیاقت؛ استحقاق.

شایسته šāy-est-e (صـ.) ۱. دارای صفات نیکو یا ویژگی‌های مطلوب: فرزند شایسته، مقام شایسته. ۲. دارای توانایی‌های لازم برای به‌دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ لایق. ۳. مطابق و سازگار با شأن و مرتبهٔ کسی یا چیزی؛ برازنده؛ درخور: این حرف‌ها شایستهٔ آدم تحصیل‌کرده‌ای مثل شما نیست. ۴. دارای تناسب با شرایط و اوضاع و احوال، یا با ضرورت‌های عرفی، اخلاقی، یا منطقی؛ مناسب؛ بایسته؛ سزاوار: دراینجا شایسته است از آن مرحوم نیز یادی بکنیم.

شایسته‌سالاری š.-sālār-i (حامصـ.) تصدی کارهای مهم در جامعه توسط افراد کاردان و لایق.

شایع šāye' [عر.: شائع] (صـ.) ۱. آنچه از کسی به دیگری و در همه‌جا گفته می‌شود؛ منتشر و پراکنده در میان مردم. ۲. گسترش‌یافته؛ شیوع‌دارنده، چنان‌که بیماری. ۳. متداول؛

رایج.

شایعات šāye'āt [عر.: شائعات، جِ. شائِعَة] (اِ.) شایعه‌ها.

شایعه šāye'.e [عر.: شائعَة] (اِ.) خبری که بین گروهی پخش می‌شود و معمولاً بی‌اساس و نادرست است.

شایعه‌پراکنی š.-parākan-i (حامص.) منتشر کردن اخبار بی‌اساس و نادرست.

شایق، شائق šāyeq, šā'eq [عر.: شائق] (ص.) مشتاق؛ آرزومند.

شایگان šāy[-e]-gān (ص.) ارزشمند؛ ممتاز؛ عالی؛ شایسته.

شب šab (اِ.، ق.) ۱. زمان بین غروب آفتاب تا طلوع آن؛ مقِ. روز. ۲. بعدازظهر روزی که قبل‌از روز معیّنی است: فردا شب، شب جمعه است.

☜ ▪ **شبِ اِحیا** (ادیان) هریک از شب‌هایی که فردای آن نوزدهم و بیست‌ویکم و بیست‌وسوم ماه رمضان است. شیعیان عقیده دارند یکی از این سه شب به‌احتمال شب قدر است. ▪ **شبِ برات** (ادیان) شب پانزدهم ماه شعبان، برابربا ولادت مهدی(ع) که در آن، بنا به بعضی روایات، ملایکه، رزق و عمر را تعیین می‌کنند. ▪ **شب‌به‌خیر** عبارتی که هنگام شب، معمولاً موقع خداحافظی یا خوابیدن، گفته می‌شود؛ شب شما همراه با خیروخوشی باشد. ▪ **شب‌به‌شب** (گفتگو) هر شب. ▪ **شبِ چله** آخرین شب پاییز. ▪ **شبِ چهل** ۱. شب چهلم پس‌از فوت کسی. ۲. مراسمی که در چنین شبی برای شخص درگذشته برگزار می‌شود. ▪ **شب [را] روز (صبح) کردن** سپری کردن شب؛ گذراندن شب. ▪ **شبِ سال** ۱. شبی که در آن، یک یا چند سال از فوت کسی گذشته‌است. ۲. مراسمی که به این مناسبت، برای آن شخص برگزار می‌شود. ▪ **شبِ‌شعر** شبی که شاعران در یک جا جمع می‌شوند و شعرهای خود را می‌خوانند. ▪ **شبِ قدر** (ادیان) در فرهنگ اسلامی، شبِ نزول قرآن که بنابر مشهور، یکی از شب‌های نوزدهم، بیست‌ویکم، بیست‌وسوم، یا بیست‌وهفتم ماه رمضان است. ▪ **شب‌وروزِ کسی را یکی کردن** (گفتگو) او را مورد اذیت و آزار قرار دادن؛ سختی دادن به او. ▪ **شب‌وروزِ کسی یکی شدن** (گفتگو) تلاش بی‌وقفه کردنِ او برای رسیدن به چیزی. ▪ **شبِ هفت** ۱. شب هفتم پس‌از فوت کسی. ۲. مراسمی که در چنین شبی برای شخص درگذشته برگزار می‌شود. ▪ **شبِ یلدا** ۱. آخرین شب پاییز در نیم‌کرهٔ شمالی که طولانی‌ترین شب سال است. ۲. شب تاریک و بلند.

شباب šabāb [عر.] (اِمص.) جوانی؛ مقِ. پیری.

شب‌ادراری šab-e('e)drār-i (حامص.) (پزشکی) تخلیهٔ غیرارادی ادرار هنگام خواب، به‌ویژه در کودکان.

شاباش ša-bāš (اِ.) (گفتگو) شاباش.

شباط šobāt [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال شمسی عربی، پس‌از کانون ثانی و پیش‌از آذار، برابربا فوریه.

شباک šebāk [عر.، جِ. شَبَکَة] (اِ.) (ساختمان) سطح مشبکی با فضاهای پُر و خالی، که از یک سو بتوان سوی دیگر آن را دید.

شبان šabān (اِ.) چوپان.

شبانروز، شبان‌روز šab-ān[-e]-ruz (اِ.) شبانه‌روز.

شبانگاه، شبان‌گاه šab-ān-gāh (اِ.، ق.) هنگام شب.

شبانگاهان، شبان‌گاهان š.-ān (اِ.) ۱. شب. ۲. (ق.) درهنگام شب.

شبانگاهی، شبان‌گاهی šab-ān-gāh-i (ص.) مربوط به شبانگاه؛ ویژگی آنچه در شب ظاهر یا انجام می‌شود.

شبانه šab-āne (ص.) ۱. دایر در شب: کلاس شبانه. ۲. اتفاق افتاده در شب: ناله‌های شبانه. ۳. (ق.) در هنگام شب: شبانه حرکت کردیم.

شبانه‌روز š.-ruz (اِ.) ۱. یک شب‌وروز کامل که معادل بیست‌وچهار ساعت است. ۲. (ق.) (گفتگو) پیوسته؛ به‌طور دائم: شبانه‌روز کار می‌کند.

شبانه‌روزی š.-i (ص.) ۱. مربوط به شبانه‌روز یا تمام طول مدت آن: ساعات شبانه‌روزی، فعالیت شبانه‌روزی، مراقبت شبانه‌روزی. ۲. ویژگی مؤسسه، فروشگاه، و مانند آنها که در تمام مدت شبانه‌روز به عرضهٔ خدمات و فعالیت مشغول است: درمانگاه شبانه‌روزی، داروخانهٔ شبانه‌روزی. ۳. ویژگی مدرسه‌ای که خوابگاه دارد و دانش‌آموزان، شب‌ها نیز در آن به‌سر می‌بَرَند. ۴. (اِ.) چنین مدرسه‌ای.

شباویز šab-āviz (اِ.) (جانوری) جغد.

شباهت še(a)bāhat [از عر.] (اِمص.) شبیه بودن؛ همانند بودن؛ همانندی؛ مانندگی.

شب‌بند šab-band (اِ.) قلابی که با آن، در را از پشت قفل می‌کنند.

شب‌بوی]ی[šab-bu[y] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی معطر و زینتی در رنگ‌های مختلف، با ساقهٔ بلند که مصرف دارویی داشته. ۲. گیاه این گل که دوساله یا دائمی و زینتی است و انواع متعدد دارد؛ خیری.

شب‌بیدار šab-bidār (ص.) ویژگی آن‌که در شب بیدار است.

شب‌پا šab-pā (ص.، اِ.) نگهبان شب؛ شبگرد.

شب‌پره šab-par-e (اِ.) (جانوری) پروانه.

شبت šebet (اِ.) (گیاهی) شوید.

شب‌تاب šab-tāb (ص.، اِ.) ۱. (جانوری) ← کِرم ▪ کِرم شب‌تاب. ۲. (ص.) آنچه درخشان است و در شب می‌درخشد؛ درخشان.

شب‌چراغ šab-čerāq (اِ.) آنچه در شب مانند چراغ می‌درخشد (گوهر).

شب‌چره šab-ča(e)r-e (اِ.) تنقلاتی مانند میوه و میوهٔ خشک و آجیل که در شب، به‌ویژه شب‌های زمستانی، خورده می‌شود.

شبح šabah [عر.] (اِ.) ۱. روح شخص مرده که بر کسی ظاهر می‌شود. ۲. آنچه به‌صورت سیاهی به‌نظر می‌آید، یا سایهٔ موهوم از کسی یا چیزی. ۳. اثر یا نشان ضعیفی از آنچه هنوز کاملاً آشکار نشده یا تحقق نیافته‌است.

شب‌خسب šab-xosb (اِ.) (گیاهی) ابریشم (مِ. ۲).

شب‌خواب، شبخواب šab-xāb (صِ.، اِ.) ۱. آنکه شب‌ها در جایی غیراز خانهٔ خود، مانند قهوه‌خانه یا مسافرخانه، می‌خوابد. ۲. (صِ.) (جانوری) ویژگی جانورانی که شب‌ها می‌خوابند. ۳. (گفتگو) ویژگی آنکه شب تا صبح با روسپی‌ای به‌سر می‌بَرَد. ۴. (گفتگو) ویژگی روسپی‌ای که شب نزد مردی بخوابد.

شب‌خوش šab-xoš (شِجـ.) عبارتی که معمولاً هنگام خداحافظی در شب گفته می‌شود؛ شب‌به‌خیر.

شب‌خیز šab-xiz (صِ.) ویژگی آنکه در شب برای عبادت از خواب بیدار می‌شود.

شبدر šabdar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله، خودرو یا کاشتنی، که برگ‌های مرکّب با سه برگچهٔ گِرد دارد و بیشتر به‌مصرف علوفه می‌رسد.



شبرم še(a)bram (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله و خودرو از خانوادهٔ کاسنی که مزهٔ تلخ دارد؛ تلخه.

شب‌رنگ، شبرنگ šab-rang (صِ.، اِ.) ۱. مادهٔ رنگی یا وسیله‌ای دارای این ماده که در تاریکی نور را می‌تابانَد و معمولاً برای هشدار در وسایل نقلیه یا علائم راهنمایی و رانندگی به‌کار می‌رود. ۲. (صِ.) به‌رنگ شب؛ سیاه.

شب‌رو، شبرو šab-ro[w] (صِ.، اِ.) آنکه یا آنچه در شب فعالیت و حرکت می‌کند؛ مقِ. روزرو: اتوبوس شب‌رو، رانندهٔ شب‌رو.

شبرو šebro[w] (اِ.) شورو.

شب‌زنده‌داری šab-zende-dār-i (حامصـ.) ۱. بیدار ماندن در شب. ۲. عبادت و نیایش هنگام شب. ۳. تفریح و خوش‌گذرانی هنگام شب.

شبستان šab-estān (اِ.) محوطه‌ای از مسجد و دیگر اماکن مذهبی مخصوص عبادت و اعتکاف، که سابقاً دراویش و غربا در آن بیتوته هم می‌کردند.

شبق šabaq [معر. از فا.: شبه] (اِ.) (علوم‌زمین) شَبِه.

شب‌کار، شبکار šab-kār (صِ.) ویژگی آنکه در شب کار می‌کند.

شب‌کلاه šab-kolāh (اِ.) کلاهی راحت و سبک که هنگام خواب یا شب بر سر می‌گذارند.

شب‌کور، شبکور šab-kur (اِ.) ۱. (جانوری) خفاش. ۲. (صِ.، اِ.) (پزشکی) آنکه به شب‌کوری مبتلاست.

شب‌کوری، شبکوری š.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن، فرد قادر به دیدن اشیا در محیط‌های تاریک نیست، اما بینایی او در محیط‌های روشن طبیعی است.

شبکه šabake [عر.: شبکَة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته و مرتبطی از دستگاه‌ها، تأسیسات و مؤسسات یا سازمان‌هایی که خدماتی را در دسترس گروه وسیعی از مردم قرار می‌دهند: شبکهٔ تلویزیونی، شبکهٔ جهانی اینترنت، شبکهٔ حمل‌ونقل. ۲. مجموعه‌ای از چندین خط یا چیزهایی شبیه خط مانند سیم، لوله، میله، و مانند آنها که متقاطع باشند: شبکهٔ خطوط تلفنی. ۳. تعدادی از گروه‌ها، نهادها، و مانند آنها که با یکدیگر ارتباط دارند و درمجموع مانند یک سیستم کار می‌کنند: شبکهٔ جاسوسی. ۴. هرچیز سوراخ‌سوراخ.

• **شبکه کردن** (مصـ.مـ.) (کامپیوتر) متصل کردن تعدادی کامپیوتر به یکدیگر با استفاده از روش‌هایی خاص. ■ **شبکهٔ محلی** (کامپیوتر) شبکه‌ای که چندین کامپیوتر شخصی را در یک ناحیهٔ کوچک، معمولاً درحد یک ساختمان، به‌هم وصل می‌کند تا بین کاربران آن ناحیه ارتباط برقرار شود.

شبکیه šabak.iy[y]e [عر.: شبکیَّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ درونیِ کُرهٔ چشم که از سلول‌های حساس به نور و سلول‌های عصبی تشکیل شده‌است.

شبگاه، شب‌گاه šab-gāh (اِ.، قـ.) هنگام شب.

شب‌گذرانی šab-gozar-ān-i (حامصـ.) ۱. سپری کردن شب؛ بیتوته. ۲. شب‌زنده‌داری (مِ. ۳).

شبگرد، شب‌گرد šab-gard (صِ.، اِ.) ۱. آنکه در شب فعالیت یا گردش می‌کند. ۲. آنکه در شب نگهبانی می‌دهد؛ شب‌پا. ۳. دزد. ۴. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با نوک ظریف و کوچک، پاها و پنجه‌های کوچک، سر بزرگ، و رنگ تیره که معمولاً روزها استراحت می‌کند و شب‌ها فعال است و حشرات را شکار می‌کند.

شب‌مانده šab-mān-d-e (صِ.) ویژگی خوراکی، به‌ویژه نان یا غذا، که از شب قبل باقی مانده‌باشد.

شب‌نامه šab-nāme (اِ.) اعلامیه‌ای که معمولاً ازطرف

گروه‌های سیاسی، شب‌ها به‌طور مخفیانه پخش می‌شود.
شب‌نشینی šab-nešin-i (حامص.) دورِ هم جمع شدن عده‌ای معمولاً بعداز شام برای صحبت و گذراندن شب؛ مهمانی شبانه.
شبنم šab-nam (اِ.) (علوم‌زمین) رطوبت هوا که مخصوصاً هنگام شب، در مجاورت اجسام سرد به مایع تبدیل می‌شود و به‌شکل قطره‌های کوچک آب بر سطح آنها می‌نشیند.
شب‌نما šab-na(e,o)mā (صِ.) ویژگی چیزی که به علت داشتن مادهٔ فسفردار یا شبرنگ در شب می‌درخشد و در تاریکی به‌خوبی نمایان است: ساعت شب‌نما.
شبه šabah [عر.] (اِمص.) شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی.
شبه šab-e (اِ.) (علوم‌زمین) سنگی سیاه‌رنگ ازجنس کربن که از آن مجسمه و اسباب زینتی می‌ساختند.
شبه šebh [عر.] (اِ.) مثل؛ مانند.
■ **شبهِ‌جزیره** (جغرافیا) پهنه‌ای از خشکی، که بخش اعظم آن را آب احاطه کرده‌است و فقط از یک سمت به خشکی‌های دیگر راه دارد. ■ **شبهِ‌جمله** (ادبی) در دستورزبان، کلمه یا ترکیبی که مفهوم جمله را می‌رساند، مانند: خوشا، ای وای، زهازه، احسنت. ■ **شبهِ‌حصبه** (پزشکی) بیماری عفونی شبیه تیفوئید اما خفیف‌تر از آن، که عوارضی مانند اسهال، بزرگ شدن طحال، تب، و پیدایش لکه‌های سرخ‌رنگ دارد؛ پاراتیفوئید. ■ **شبهِ عمد** (فقه، حقوق) ویژگی عمل قابل مجازاتی که فاعل آن با قصد آن‌را انجام می‌دهد ولی نتیجهٔ قابل مجازات دیگری از عمل حاصل می‌شود. ■ **شبهِ‌قاره** (علوم‌زمین) سرزمین وسیعی که اندازهٔ وسعت آن برابرِ چند کشور است: شبه‌قارهٔ گروئنلند، شبه‌قارهٔ هند. ■ **شبهِ‌نظامی** (نظامی) گروهی که جزو نیروهای رسمیِ نظامی نیستند، ولی در عملیات مسلحانه شرکت می‌کنند. ■ **شبهِ‌وبا** (پزشکی) التور.
شبهات šobahāt [عر.، جِ. شُبهَة] (اِ.) شبهه‌ها.
شبهه šobhe [عر.: شبهَة] (اِ.) ۱. شک؛ تردید. ۲. (اِمص.) (فقه) در اصول فقه، تردید بین امور حرام‌وحلال.
● **شبهه کردن** (مصـ.ل.) شک کردن؛ تردید داشتن. ■ **به‌شبهه انداختن** دچار شک‌وتردید کردن.
شبی šab-i (صِ.) ۱. (گفتگو) مربوط به شب: این وقتِ شبی کجا بودی؟ ۲. (ق.) (گفتگو) هنگام شب: شبی برایمان یک‌عده مهمان رسید. ۳. (حامص.) شب بودن.
شبیخون š.-xun (اِمص.) حمله کردن ناگهانی به دشمن معمولاً هنگام شب.
● **شبیخون زدن** (مصـ.ل.) ۱. شبیخون. ۲. (گفتگو) (طنز) رفتن عدهٔ زیادی به‌طور ناگهانی به خانهٔ کسی.
شبیه šabih [عر.] (صِ.، اِ.) ۱. دارای صفت یا ویژگی مشترک با کسی یا چیزی؛ مانند؛ مثل. ۲. (اِ.) تعزیه (مِ.۱). ۳. تصویری که ازروی کسی یا چیزی کشیده می‌شود.
■ **شبیهِ** (حا.) مانندِ؛ مثلِ. ● **شبیه درآوردن** (مصـ.ل.) اجرا کردنِ تعزیه.
شبیه‌خوانی š.-xān-i (حامص.) تعزیه‌خوانی.
شبیه‌ساز šabih-sāz (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که اثر هنری‌اش کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت دارد. ۲. (اِ.) (برق) وسیله‌ای که به‌طور مصنوعی، شرایطی مشابه شرایط انجام کاری را فراهم می‌کند و معمولاً برای آموزش یا آزمایش تجهیزات از آن استفاده می‌شود؛ سیمولاتور.
شبیه‌سازی š.-i (حامص.) ۱. پدید آوردن اثری هنری، که کاملاً با اصل موضوع یا اثر اصلی مطابقت داشته‌باشد. ۲. برگزار کردن مراسم تعزیه. ۳. فراهم کردن شرایط مصنوعی مشابه شرایط واقعیِ انجام شدنِ فرایندی به‌منظور صورت پذیرفتن و تکرار شدن آن فرایند.
شبیه‌گردانی šabih-gard-ān-i (حامص.) تعزیه‌خوانی.
شپاشاپ šap-ā-šāp (اصو.) صدایی که از برخورد چیزی مانند دست، تیر، و ترکه به جایی ایجاد می‌شود.
شپش šepeš (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌های کوچکی که بیشتر آنها انگل خارجیِ پستاندارانند.
■ **شپش تویِ جیبِ کسی چهارقاپ (سه‌قاپ) زدن** (گفتگو) (طنز) بی‌پول بودنِ او. ■ **شپشِ کسی منیژه‌خانم بودن (شدن)** (گفتگو) (طنز) پرافاده بودنِ او. ● **شپش گذاردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شپش در مو و لباس کسی.
شپشک š.-ak (اِ.) (جانوری) ۱. حشره‌ای کوچک و سیاه‌رنگ که به‌صورت انگلی روی گیاهان زراعتی، به ویژه درختان میوه و مرکبات، زندگی می‌کند و از آفات مهم گیاهی است. ۲. حشره‌ای کوچک شبیه شپش معمولی ولی کوچک‌تر از آن، که درنواحی پرموی بدن مانند زهار، شرمگاه، و زیربغل به پوست بدن می‌چسبد. ۳. حشرهٔ کوچکی درزیر پَر پرندگان، به‌ویژه مرغ‌های خانگی که به پوست بدن آنها می‌چسبد و خون آنها را می‌مکد.
■ **شپشکِ کرمس** (جانوری) قرمز.
شپشو šepeš-u (صِ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. دارای بدن و لباس پُر از شپش. ۲. نفرت‌انگیز؛ بی‌ارزش.
شپشه šepeš-e (اِ.) (جانوری) نام عامیانهٔ گروهی از حشرات که آفت گندم، جو، برنج، و ذرت هستند.
● **شپشه گذاشتن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن شپشه درگندم، جو، برنج، و ذرت.
شپلاق šapalāq [تر.] (اِ.) (گفتگو) سیلی.
شتاب šetāb (اِمص.) ۱. سرعت در حرکت و انجام دادن کار؛

تندی؛ عجله. ۲. (فیزیک) آهنگ تغییر سرعت با زمان، یا تغییر سرعت در واحد زمان.

■ **شتاب برداشتن** (مصـ.ل.) شتاب گرفتن. ■ **شتابِ جاذبه (ثقل، گرانش)** (فیزیک) شتابی که براثر نیروی جاذبه در جسمی که آزادانه رها شده‌است، ایجاد می‌شود. ■ **شتابِ خطی** (فیزیک) تغییر سرعت خطی در واحد زمان. ■ **شتاب داشتن** (مصـ.ل.) عجله داشتن. ■ **شتابِ زاویه‌ای** (فیزیک) تغییر سرعت زاویه‌ای در واحد زمان. ■ **شتاب کردن** (مصـ.ل.) عجله کردن. ■ **شتاب گرفتن** (مصـ.ل.) بر سرعت حرکت و گردش خود افزودن؛ شتاب برداشتن. ■ **شتابِ لحظه‌ای** (فیزیک) شتاب متحرک در هر لحظه از زمان. ■ **به‌شتاب** شتابان.

شتابان š.-ān (ق.) باسرعت؛ باعجله.

شتاب‌دهنده šetāb-da(e)h-ande (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که به ذرات کوچک‌تر از اتم مانند پروتون و الکترون شتاب می‌دهد و انرژی آنها را بالا می‌بَرَد.

شتابزده، شتاب‌زده šetāb-zad-e (صـ.) ۱. آن‌که همواره کارهای خود را با سرعت و تندی انجام می‌دهد؛ عجول. ۲. (صـ.، ق.) همراه‌با سرعت و تندی یا عجله.

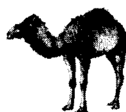
شتاب‌سنج šetāb-sanj (اِ.) (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری شتاب.

شتاب‌نگار šetāb-negār (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که تغییرات شتاب چیزی را ثبت می‌کند.

شتاب‌نما šetāb-na(e,o)mā (اِ.) (فیزیک) منحنی یا نموداری که تغییرات شتاب را نشان می‌دهد.

شتافتن šetāft-an (مصـ.ل.، بمـ.: شتاب) ۱. با سرعت و عجله به‌طرف جایی رفتن. ۲. شتاب کردن؛ عجله کردن.

شتر šotor (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار و نشخوارکننده، با پاها و گردن دراز، یک یا دو برجستگی به‌نام کوهان روی پشت، و دو انگشت در هر پا.



۲. (گفتگو) قاچ خربزه، هندوانه، و طالبی که پوست آن را جدا نکرده‌اند.

■ **شتر با بارش گم شدن** (گفتگو) بسیار شلوغ و آشفته بودنِ جایی. ■ **شتر درِ خانهٔ کسی خوابیدن** (گفتگو) نوبت حادثه یا کاری معمولاً نامطلوب به او هم رسیدن. ■ **شترِ دوکوهانه** (جانوری) گونه‌ای از شتر دارای دو کوهان، خاص آسیای مرکزی و فلات ایران، و بسیار مقاوم در صحراهای خشک و سرد. ■ **شتر دیدی، ندیدی** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از کسی بخواهند آنچه را دیده‌است، در جایی دیگر بازگو نکند. ■ **شتر را جایی خواباندن** در آن‌جا اقامت کردن یا اقدام به کاری کردن. ■ **شتر را کشتن** (گفتگو) از اوج یا رونق افتادن کاری. ■ **شترِ شاه** (گفتگو) برای تحقیر آدم‌های بی‌پروا و کسانی‌که رعایت آداب‌ورسوم را نمی‌کنند، گفته می‌شود. ■ **شترِ عصارخانه** (گفتگو) آن‌که سعی و تلاش بی‌نتیجه می‌کند. ■ **شترِ نقاره‌خانه** (گفتگو) آن‌که از سروصدا و تهدید دیگران نمی‌ترسد و میدان را خالی نمی‌کند.

شتربان š.-bān (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفهٔ نگهداری و راندن شتران برعهدهٔ اوست؛ ساربان.

شترچران šotor-ča(e)r-ān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شتران را به چرا می‌بَرَد. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌شخصیت و بی‌فرهنگ.

شترخار šotor-xār (اِ.) (گیاهی) خارشتر.

شترخان šotor-xān (اِ.) محلی که در آن شتران را نگهداری می‌کنند؛ شترخانه.

شترخانه šotor-xāne (اِ.) شترخان.

شترخدا šotor-xodā (اِ.) (جانوری) آخوندک.

شترسواری šotor-savār-i (حامصـ.) سوار شدن بر شتر.

■ **شترسواری [که] دولادولا نمی‌شود** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی بیهوده سعی در پنهان کردن کار و فعالیت خود کند.

شترشلخته šeter-še(a)laxte (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) شتره.

شترق šataraq (اِصو.) (گفتگو) شتلق.

شترقربانی šotor-qorbān-i (حامصـ.) قربانی کردنِ شتر در روز عید قربان همراه‌با مراسم خاص.

شترکشان šotor-koš-ān (اِمصـ.) ۱. قربانی کردنِ شتر همراه‌با مراسمی خاص. ۲. (اِ.) (گفتگو) اوقات رونق کار.

شترگاوپلنگ šotor-gāv-palang (اِ.) ۱. زرافه (مـِ ۱). ۲. آنچه خصوصیات ناهماهنگ و متناقض را با هم و یک‌جا دارد، به‌طوری‌که هویتی چندگونه و نامشخص پیدا کرده‌باشد؛ ناهماهنگ؛ نامتناسب؛ درهم‌برهم.

شترگلو šotor-ga(e)lu (اِ.) (فنی) لوله‌ای خمیده که در سر چاهک فاضلاب و مستراح قرار داده می‌شود برای جلوگیری از انتشار بوی آنها؛ سیفون.

شترگیاه šotor-giyāh (اِ.) (گیاهی) خارشتر.

شترمآب šotor-ma'āb (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای رفتاری بیش‌ازاندازه خشک و جدی یا رسمی.

شترمرغ šotor-morq (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با سروگردن و ران‌های بدون پَر یا کم‌پَر که نرِ آن سیاه برّاق و با پَرهای سفید، و مادّهٔ آن قهوه‌ایِ مایل به خاکستری است و با بال‌های

گشاده به‌سرعت می‌دود، اما نمی‌تواند پرواز کند.



شتره šetere (صـ.) (گفتگو) (توهین‌امیز) ۱. فاقد نظم و سلیقه در کارها. ۲. بی‌شخصیت و عامی (معمولاً درمورد زنان).

■ **شتره زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) بیهوده و بی‌هدف گشتن؛ چل‌زدن.

شتری šotor-i (صـ.) ۱. (گفتگو) نامتناسب؛ ناهنجار: غمزهٔ شتری، هیکل شتری. ۲. (ا.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شتر؛ قهوه‌ای روشن مایل به زرد. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۴. (ق.) (گفتگو) به‌شکل شتر.

شتک šatak (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. پاشیده شدنِ اندکی آب، خون، و مانند آنها برروی کسی یا چیزی. ۲. (ا.) قطره‌های آب، خون، و مانند آنها که برروی چیزی پاشیده و خشک شده‌باشد. ۳. (جانوری) شته.

شتل šatal, šetel [؟] (ا.) پولی که قمارباز برنده به صاحب قمارخانه یا به اطرافیان می‌دهد؛ شطل.

شتلق šatalaq (اِصو.) (گفتگو) صدای برخورد یا کوبش چیزی به چیز دیگر.

شتلی šatal-i, šetel-i (ا.) شتل.

شتم šatm [عر.] (اِمصـ.) دشنام دادن؛ ناسزاگویی.

شتوی šatavi [عر.: شتوی] (صـ.) ویژگی هریک از فرآورده‌های کشاورزی که در فصل زمستان می‌کارند و در بهار یا تابستان برمی‌دارند؛ مقِ. صیفی.

شته šate (ا.) (جانوری) هریک از حشره‌های کوچکی به‌رنگ سیاه، قرمز، خاکستری، و سبز با خرطومی تقریباً موازی بدن در زیر شکم که از شیرهٔ گیاهان تغذیه می‌کنند و بسیاری از آنها آفت گیاهی‌اند.

■ **شته زدن (گرفتن)** (مصـ.ل.) گرفتار آفتِ شته شدن.

شجاع šojā' [عر.] (صـ.) آن‌که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد؛ پردل‌وجرئت؛ دلیر.

شجاعت šojā'at [عر.: شَجاعة] (اِمصـ.) حالت شخص در نترسیدن از اقدام به‌کارهای دشوار یا خطرناک درعین آگاهی از عواقب آن، و در علم اخلاق، حالتی میان تهور و جبن.

شجره šajar.e [عر.: شجرة] (ا.) ۱. یک درخت؛ درخت. ۲. نموداری به‌شکل درخت که نسبت خانوادگی افراد یا رابطهٔ گروهی از جانوران و حیوانات را با یکدیگر نشان می‌دهد.

شجره‌نامه š.-nāme (ا.) ۱. نموداری که در آن، ارتباط اعضای یک خانواده با یکدیگر و با پیشینیانشان نشان داده می‌شود. ۲. نوشته‌ای که ارتباط نسخه‌های خطی را نشان می‌دهد که کدام نسخه ازروی کدام نسخه نوشته شده.

شجری šajar-i (صـ.) ۱. (علوم‌زمین) دارای نقشی شبیه درخت، در کانی‌ها. ۲. ویژگی نوعی خط با حساب ابجد که حروف آن به‌شکل درخت است.

شحم šahm [عر.] (ا.) پیه؛ چربی.

■ **شحم‌ولحم** ۱. پیه و گوشت. ۲. تن و بدن از جنبهٔ شهوانی.

شحمی š.-i (صـ.) دارای شحم.

■ **شحمی‌ولحمی** (گفتگو) فربه.

شخار šaxār [آرا.] (ا.) (مواد) خاکستری که از سوزاندن گیاهان کویری به‌دست می‌آید، مواد قلیایی فراوان دارد، و برای ساختن صابون به‌کار می‌رود.

شخص šaxs [عر.] (ا.) ۱. یک تن از افراد انسانی؛ کس؛ فرد. ۲. خود (برای تأکید به‌کار می‌رود): من به شخص شما گفتم. ۳. (حقوق) شرکت بازرگانی، نهاد قانونی، و مانند آنها که موضوع حق قرار می‌گیرد. ۴. (ادبی) در دستورزبان، هریک از شرکت‌کنندگان در یک موقعیت یا جمله. اگر شرکت‌کننده کسی باشد که صحبت می‌کند، «اول‌شخص»، اگر کسی یا چیزی باشد که به او خطاب می‌شود، «دوم‌شخص»، و اگر کسی یا چیزی باشد که دربارهٔ او صحبت می‌کنند، «سوم‌شخص» نامیده می‌شود. این شرکت‌کنندگان در فعل یا ضمیر ظاهر می‌شوند.

■ **شخصِ اول** برجسته‌ترین فرد؛ مهم‌ترین فرد. ■ **شخصِ ثالث** (حقوق) شخص سوم که درمیان دو شخص (مثلاً شخص حقیقی مانند بیمه‌گزار و شخص حقوقی مانند بیمه‌گر) مطرح می‌شود. ■ **شخصِ حقوقی** (حقوق) آن‌که (آنچه) ازنظر قانون مانند شخص حقیقی موضوع حقوق و تکالیف قرار می‌گیرد، مانند شرکت‌های بازرگانی و نهادهایی که قانون آنها را به‌رسمیت می‌شناسد. ■ **شخصِ حقیقی** (حقوق) فرد انسانی.

شخصاً šaxs.an [عر.] (ق.) خودِ شخص (برای تأکید نهاد جمله به‌کار می‌رود).

شخصی šaxs-i (صـ.) ۱. مخصوص یا متعلق به شخص: خانهٔ شخصی. ۲. خصوصی: مسائل شخصی. ۳. غیرنظامی؛ مقِ. نظامی: لباس شخصی. ۴. (ا.) اتومبیل سواری که به‌طور غیرمجاز مسافر سوار می‌کند.

شخصیت šaxs.iy[y]at [عر.: شخصیّة] (ا.) ۱. (روان‌شناسی) مجموعه‌ای منسجم و واحد، متشکل از صفات و خصوصیات نسبتاً ثابت و مداوم که برروی‌هم یک فرد را از فرد دیگر متمایز می‌کند. ۲. منش و صفت‌های پسندیدهٔ شخص که موجب اعتبار و احترام کسی در نزد دیگران می‌شود. ۳. (ادبی، نمایش، سینما) هرکدام از اشخاص یک داستان، فیلم، یا

نمایش با ویژگی‌های فردی و خصوصیاتی که نویسنده پرورانده است؛ پرسوناژ. ۴. آنکه در یکی از زمینه‌های فرهنگی، علمی، سیاسی، و مانند آنها دارای اعتبار یا مقام بالایی است.

شخصیت‌بخشی š.-baxš-i (حامص.) (ادبی) تشخیص.

شخصی‌دوز šaxs-i-duz (ص.، ا.) ۱. خیاط یا کفاشی که به‌طور سفارشی و فردی کار قبول می‌کند. ۲. (ص.) ویژگی لباس یا کفشی که به‌طور فردی و سفارشی دوخته شده‌باشد.

شخصی‌ساز šaxs-i-sāz (ص.) ویژگی خانه یا آپارتمانی که به سفارش یا به‌وسیلهٔ شخص معیّنی برای سکونت او ساخته شده‌است.

شخصیه šaxs.iy[y]e [عر.: شخصيّة] (ص.) ۱. شخصی؛ خصوصی. ۲. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که موضوع آن، شخص معیّنی است، مانند فردوسی شاعر است.

شخم šoxm (ا.) (کشاورزی) ۱. شیاری که به‌وسیلهٔ خیش یا گاوآهن در زمین ایجاد می‌شود و براثر آن، خاک زراعی زیرورو می‌شود. ۲. (اِمص.) ایجاد چنین شیاری در زمین.

☜ • **شخم زدن (کردن)** (مص.م.) ۱. (کشاورزی) ایجاد کردنِ شخم در زمین. ۲. زیرورو کردن.

شخیص šaxis [عر.] (ص.) بزرگوار؛ ارجمند.

شد šod (اِمص.) ← آمدشد، شدآمد.

☜ ■ **شدونشد** امکان و عدم امکان.

شدآمد š.-ā('ā)mad (اِمص.) (فرهنگستان) ترافیک (مِ ۲).

شداد šedād [عر.، جِ. شَدید] (ص.) محکم؛ استوار؛ سخت.

☜ ■ **شدادوغلاظ** ۱. سخت‌گیر و بدخو. ۲. دارای آب‌وتاب؛ غلیظ؛ مؤکد: قَسَم‌های شداد وغلاظ.

شداید، شدائد šadāyed, šadā'ed [عر.: شدائد، جِ. شِدَّة و شَدیدَة] (ا.) اوضاع پرمشقت و رنج‌آور؛ دشواری‌ها؛ سختی‌ها.

شدت šeddat [عر.: شدّة] (اِمص.) ۱. شدید بودن؛ زیادی و بسیاری؛ تندی و تیزی؛ حدت. ۲. توان؛ قدرت. ۳. اصرار در امری؛ سخت‌گیری.

☜ ■ **شدت پیدا کردن** شدت یافتن. ■ **شدتِ‌جریان (شدت‌جریان)** (فیزیک) مقدار الکتریسیته‌ای که در واحد زمان از یک نقطهٔ معیّن از مدار عبور می‌کند و واحد آن آمپر است. • **شدت داشتن** (مص.ل.) قوّت داشتن؛ توان داشتن؛ شدید بودن. ■ **شدتِ روشنایی** (فیزیک) مقدار انرژی نورانی وارد به واحد سطح جسم روشن در واحد زمان. ■ **شدتِ صوت** (فیزیک) انرژی صوتیِ منتقل‌شده درمدت یک ثانیه. ■ **شدتِ‌عمل** سخت گرفتن در اجرای کاری؛ سخت‌گیری. ■ **شدتِ میدان** (فیزیک) کمیّتی بُرداری، که معرفِ کم یا زیاد بودن میدان الکتریکی، مغناطیسی، یا گرانشی است. ■ **شدتِ نور** (فیزیک) معیار اندازه‌گیری روشناییِ حاصل از منبع نور. • **شدت یافتن (گرفتن)** (مص.ل.) زیاد شدنِ بیش‌ازاندازهٔ چیزی. ■ **به‌شدت** ۱. بانیرو، قدرت، یا فشارزیاد: سرش به‌شدت به دیوار خورد. ۲. با حد و اندازه‌ای بسیار زیاد: باران به‌شدت می‌بارید. ○ مادر را به‌شدت دوست می‌داشت. ۳. با جدیت و سخت‌گیری: با خاطیان به‌شدت مقابله خواهد شد. ۴. با تلاش‌وکوشش بسیار: برای امتحانات به‌شدت درس می‌خواند.

شدرسنا šadorosnā (ا.) (طنز) غلط فاحش که به‌جای درست بنشانند.

شدن šod-an (مص.ل.، بن.: شو) ۱. وضعیت یا حالت جدیدی پیداکردن؛ از حالی به حالی دیگر درآمدن. دراین‌معنی اغلب به‌عنوان همکرد یا به‌صورت فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ تغییر و دگرگونی است: کتابم که گم شده‌بود، پیدا شد. ○ هوا سرد شد. ۲. به‌صورت فعل معین با صفت مفعولی فعل مجهول می‌سازد: غذا خورده شد. ۳. ممکن، عملی، یا مقدور بودن: چنین تقاضایی نکنید، نمی‌شود. ۴. روی دادن؛ اتفاق افتادن: زلزله شد. ○ جنگ شد. ○ آنچه نباید بشود، شد. ۵. به‌دست‌آمدن در نتیجهٔ محاسبه: ببین حساب ما چه‌قدر می‌شود؟ ـ می‌شود ۲۰۰ تومان. ○ چند سال می‌شود او را ندیده‌ای؟ ـ دو سه سالی می‌شود. ۶. پدیدآمدن بیماری یا عارضه‌ای در بدن و رنج بردن از آن: آنژین شدم. ○ بچه اسهال شده. ○ خون‌دماغ شدم. ۷. (گفتگو) مناسب بودن، به‌ویژه ازنظر اندازه: این لباس به تن شما نمی‌شود. ۸. انجام گرفتن کاری به‌صورت مطلوب یا درست و شایسته: نشد، دوباره بخوان، آفرین حالا شد.

☜ ■ **این [هم] شد...؟** (گفتگو) هنگام اعتراض و تعجب نسبت‌به امری غیرعادلانه یا غیرمتعارف به‌کار می‌رود: این هم شد زندگی که ما می‌کنیم؟! ■ **این که نشد** (گفتگو) هنگام اعتراض کردن به چیزی که خلاف انتظار یا قرارداد باشد، به‌کار می‌رود: این که نشد، شما هرروز می‌آیی یک حرف می‌زنی.

شدنی š.-i (ص.) ۱. قابل‌اجرا؛ ممکن. ۲. ویژگی آنچه وقوع آن حتمی و ضروری است؛ مقدّر.

شدید šadid [عر.] (ص.) ۱. دارای نیرو، قدرت، یا انرژی زیاد: تکان شدید، زلزلهٔ شدید، صدای شدید، ضربهٔ شدید، طوفان شدید، نور شدید. ۲. دارای اندازه، میزان، و مقدار زیاد: تب شدید، تلفات شدید، سرمای شدید. ۳. ویژگی احساسی که عمیق و درونی است، یا به‌سختی مهار می‌شود: ترس شدید، درد شدید، علاقهٔ شدید. ۴. همراه‌با جدیت، سخت‌گیری، یا خشونت: بحث شدید، دعوای شدید، مجازات شدید، مقابلهٔ شدید. ۵. همراه‌با کار، تلاش، و کوشش زیاد: رقابت شدید. ۶. (ق.) (گفتگو) به‌شدت.

شدیداً šadid.an [عر.] (ق.) به‌شدت؛ به‌سختی.

شدیداللحن šadid.o.l.lahn [عر.] (ص.) آنچه با لحنی تند و

تهدیدآمیز بیان می‌شود؛ دارای لحن تند.

شر šar[r] [عر.: شرّ] (اِ.) ۱. آنچه موجب زیان، فساد، آزار، و آسیب شود؛ بدی؛ مقِ. خیر. ۲. ضرر؛ زیان؛ صدمه. ۳. (صِ.) (گفتگو) مایهٔ آزارواذیت دیگران.

■ **شر به پا[ی] کردن** دردسر و ناراحتی ایجاد کردن. ◎ **شر خوابیدن** (گفتگو) ازبین رفتن آشوب و فتنه. ● **شر کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دردسر و ناراحتی ایجاد کردن. ■ **شرِ کسی (چیزی) را [از سر] کندن (کم کردن، رد کردن)** (گفتگو) او (آن) را بیرون کردن، یا ازبین بردن دردسر و زحمتی که او (آن) موجب آن بوده‌است. ■ **شروشور** ۱. (گفتگو) اعمالی که در جوانی از شخص سر می‌زند؛ شیطنت. ۲. فتنه و فساد.

شراب šarāb [عر.] (اِ.) ۱. آب‌میوه، به‌ویژه انگور که به‌طور طبیعی تخمیر شده و مقداری الکل داشته‌باشد؛ می. ۲. (تصوف) در ادبیات عرفانی، نماد شوروحال سالک و وجد حاصل از عشق او به خداوند یا پیر.

◎ **شراب انداختن** درست کردنِ شراب. ■ **شرابِ طهور** (ادیان) شرابی پاکیزه که در بهشت به بهشتیان داده می‌شود.

شراب‌خوار š.-xār (صِ.، اِ.) آنکه شراب بسیار می‌نوشد؛ می‌خوار.

شراب‌خواره š.-e (صِ.، اِ.) شراب‌خوار؛ می‌خوار.

شرابه šarrābe [عر.: شرّابَة] (اِ.) هرنوع آویزه، به‌ویژه منگوله و رشته‌هایی که برای تزیین از کنار پرده، لباس، و مانند آنها می‌آویزند.

شرابه šor[r]-āb-e (اِ.) هریک از قطره‌های آب، خون، و مانند آنها.

شرابی šarāb-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شراب؛ ارغوانیِ تیره. ۲. (صِ.) دارای چنین رنگی: موهای شرابی.

شراپنل šerāpnel [انگـ.: shrapnel] (اِ.) نوعی گلوله که در هوا منفجر می‌شود و قطعات آن با نیروی زیاد در محدودهٔ وسیعی بر سر دشمن می‌ریزد.

شرار šarār [عر.] (اِ.) پاره‌ای از آتش که به هوا می‌پرد؛ شراره؛ جرقه؛ اخگر.

شرارت ša(e)rārat [عر.: شَرارة] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن اعمال ناشایست و ناپسند و ایجاد کردن فساد، فتنه، یا آشوب؛ بدکاری و فتنه‌انگیزی. ۲. بدذات و بدنیت بودن؛ بدذاتی؛ بدنیتی. ۳. فتنه و آشوب.

● **شرارت کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن فساد یا فتنه و آشوب.

شرارت‌بار š.-bār (صِ.) ۱. موجب فتنه و آشوب: اعمال شرارت‌بار. ۲. نشان‌دهندهٔ شرارت و بدذاتی: نگاه شرارت‌بار.

شراره šarāre [عر.: شرارَة] (اِ.) ۱. شرار. ۲. درخشش؛ روشنی.

■ **شراره‌های خورشیدی** (نجوم) زبانه‌های خورشیدی.

شرافت še(a)rāfat [عر.: شَرافة] (اِمصـ.) ۱. حالتی در شخص که او را از انجام‌دادن اعمال و رفتارهای ناشایست، ناپسند، یا پست و فرومایه بازمی‌دارد؛ بزرگ‌منشی؛ بزرگواری. ۲. ارزشمندی؛ بزرگی.

شرافتمند، شرافت‌مند š.-mand (صِ.) دارای شرافت؛ شریف؛ بزرگوار؛ ارجمند.

شراکت šerākat [عر.: شراکة] (اِمصـ.) عمل شریک بودن.

● **شراکت داشتن** (مصـ.ل.) شریک بودن. ● **شراکت کردن** (مصـ.ل.) شریک شدن.

شراکت‌نامه š.-nāme (اِ.) (اقتصاد، حقوق) شرکت‌نامه.

شراکتی šerākat-i (صِ.) ویژگی آنچه چند نفر با همکاریِ هم تهیه می‌کنند و در استفاده از آن با یکدیگر سهیم می‌شوند.

شرایط، شرائط šarāyet, šarā'et [عر.: شرائط، جِ. شَرِیطَة] (اِ.) ۱. شرط‌ها. ۲. اوضاع‌واحوال؛ موقعیت.

شرایع šarāye' [عر.: شرائع، جِ. شَرِیعَة] (اِ.) شریعت‌ها.

شرایین، شرائین šarāyin, šarā'in [عر.، جِ. شَریان] (اِ.) (جانوری) شریان‌ها.

شرب šorb [عر.] (اِمصـ.) نوشیدن.

شرب‌الیهود šorb.o.l.yahud [عر.] (اِمصـ.) ۱. شراب خوردن مانند یهودیان، به‌صورت اندک و مخفیانه. ۲. (صِ.، اِ.) درهم‌وبرهم و آشفته.

شربت šarbat [عر.: شربة] (اِ.) ۱. نوشیدنیِ شیرین و معمولاً خنکی شامل آب و شکر به‌همراه افزودنی‌هایی مانند عصارهٔ میوه‌ها یا عرق بعضی گل‌ها و گیاهان. ۲. (پزشکی) محلولی حاوی قند که در داروسازی به آن مواد دارویی اضافه می‌کنند تا بیمار بتواند داروهای بدمزه را به‌صورت خوراکی نیز مصرف کند. ۳. نوشیدنی؛ آشامیدنی.

■ **شربتِ سینه (شربت‌سینه)** (پزشکی) شربت دارویی، که برای تسهیل و تسکین سرفه تجویز و باعث افزایش ترشح و رقیق شدنِ خلط در مجاری تنفسی می‌شود. ■ **شربتِ شهادت چشیدن (نوشیدن)** شهید شدن. ■ **شربتِ کوکنار** شربتی که از تریاک یا جوشاندهٔ پوست آن درست می‌کنند.

شربت‌آلات š.-ā('ā)lāt (اِ.) انواع شربت.

شرپ‌شرپ šerep-šerep (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد دو چیز باهم، به‌ویژه دست با صورت یا با جایی دیگر از بدن ایجاد می‌شود.

شرته šerte (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← شرتی.

● **شرته زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌طور سرسری و بی‌دقت جارو زدن و مرتب کردن.

شرتی šerti (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. همراه‌با بی‌قیدی؛ سرسری: این اتاق‌ها را شرتی جارو زد و رفت. ۲. پیاپی؛ هی: از صبح تا حالا شرتی این‌ور می‌آید، شرتی آن‌ور می‌رود.

شرجی šarji [؟] (صـ.، إ.) هوای گرم همراه‌با رطوبت بسیار.

شرح šarh [عر.] (إمصـ.) ۱. بیان کردن مطلبی با جزئیات؛ ذکر جزئیات مطلبی. ۲. (إ.) مجموعه‌ای از توضیحات دربارهٔ شعر، کتاب، یا مطلبی دیگر معمولاً به‌صورت مکتوب.

■ **شرحِ حال** سرگذشت؛ زندگی‌نامه؛ بیوگرافی. • **شرح دادن** (مصـ.مـ.) شرح (مِ.۱). ■ **شرح‌صدر** سعهٔ‌صدر؛ وسعت‌نظر. • **شرح کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نوشتن مجموعه‌ای از توضیحات دربارهٔ کتاب، شعر، یا مطلبی دیگر و حل کردنِ دشواری‌های آن معمولاً به‌صورت مکتوب. ۲. گفتن یا نوشتنِ جزئیات مطلبی. ■ **شرحِ کشاف** بیان و توضیح مفصّل و کامل از چیزی همراه‌با ذکرِ جزئیات. ■ **شرحِ مبسوط** گزارش و توضیح مفصّل و کامل از چیزی. ■ **شرحِ مزجی** توضیح و تفسیری که قابل‌تفکیک از متن اصلی نیست و با آن آمیخته‌است. ■ **شرح‌وبسط** بیان و توضیح مطلبی به‌طور کامل و مفصّل.

شرخر šar-xar (صـ.، إ.) آن‌که مال موردِاختلاف یا چک و سفتهٔ برگشتی را با قیمتی ارزان می‌خرد تا از طریق تعقیب قانونی، تهدید، استفاده از نفوذ افراد مسئول، و مانند آنها پول واقعیِ آنها را به‌دست آورَد.

شرخری š.-i (حامصـ.) ۱. عمل شرخر. ۲. (حقوق) قبول دعاوی و ادعاهای غیرواقعی موکل ازطرف وکیل و تلاش در حقیقی نشان دادن چنین ادعاهایی.

شرر šarar [عر.] (إ.) شرار.

شرربار š.-bār (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از آن جرقهٔ آتش می‌بارد. ۲. خشمگین؛ غضبناک.

شرشر šer-šer (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از تند ریختنِ زیاد آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود.

• **شرشر کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ریختن ملایم و مداوم آب از جایی.

شرشر šor-šor (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از تند ریختن آب و مانند آن از جایی ایجاد می‌شود: از ناودان‌ها صدای شرشر آب در حیاط پخش می‌شد. ۲. (ق.) به‌طور پیوسته و زیاد (بارش یا ریزش).

• **شرشر کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سرازیر شدن و ریختن مداوم آب و مانند آن از جایی توأم‌با صدای شرشر.

شرشره š.-e (إ.) (گفتگو) محلی که آب از فاصله‌ای نسبتاً زیاد به پایین می‌ریزد؛ آبشار کوچک.

شرط šart [عر.] (إ.) ۱. آنچه برای تحقق و انجام گرفتن امری لازم شمرده می‌شود: تلاش و پشتکار شرطِ موفقیت است. ۲. آنچه لازمهٔ امری است: شرط ادب این بود که دعوتش را می‌پذیرفتم. ۳. آنچه در یک توافق یا قرارداد هریک از طرفین به آن متعهد شده یا رعایت آن را پذیرفته‌اند: از شرط‌های قرارداد، تخلیهٔ خانه در موعد مقرر بود. ۴. (حقوق) امری محتمل‌الوقوع در آینده که وقوع آن، وقوع امر دیگری را ممکن می‌سازد یا الزام می‌کند.

• **شرط بستن** (مصـ.لـ.) قرارگذاشتن دو نفرکه اگر پیش‌بینی یا ادعای هریک درست درآمد، دیگری پاداشی به او بدهد یا کاری برای او انجام دهد. ■ **شرطِ چیزی را گزاردن (به‌جا آوردن)** رسم و شیوهٔ آن را رعایت کردن. ■ **شرطِ کافی** (منطق) وضعیتی که هرگاه وجود داشته‌باشد، رویدادی اتفاق می‌افتد یا شیئی وجود پیدا می‌کند. • **شرط کردن** (مصـ.مـ.) ۱. انجام دادن کاری را برعهده‌گرفتن درصورت فراهم‌شدن امکانات یا وضعیت مناسب و موردنظر. ۲. تصمیم قطعی گرفتن و با خود عهد کردن برای انجام کاری در آینده. ■ **شرطِ لازم** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، رویداد معیّنی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند. ■ **شرطِ لازم و کافی** (منطق) وضعیتی که درغیاب آن، رویدادی نمی‌تواند رخ دهد یا شیئی نمی‌تواند وجود پیدا کند، و هم‌چنین در حضور آن است که، رویداد واقع می‌شود و شیئی به‌وجود می‌آید. ■ **شرط‌وبیع** (گفتگو) قرارومدار. ■ **به‌شرط** (گفتگو) مشروط به شرطی. ■ **به‌شرطِ چاقو** (گفتگو) خریدن خربزه یا هندوانه با این شرط و قرارکه فروشنده، خربزه یا هندوانه را با چاقو بشکافد تا مشتری از مرغوب بودنِ آن مطمئن شود.

شرط‌بندی š.-band-i (حامصـ.) عمل شرط بستن، و در حقوق، قراردادی بین دو طرف که یکی وقوع امری را پیش‌بینی و دیگری نفی می‌کند تا اظهار هرکدام صحیح درآید، دیگری مال معیّنی را به او بدهد.

شرطه šorte [عر.: شرطَة] (إ.) پاسبان؛ داروغه (در کشورهای عربی).

شرطی šart-i (صـ.) ۱. مربوط به شرط. ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعل یا جمله‌ای که تحقق آن وابسته به انجام گرفتن فعل یا جملهٔ دیگری است، مانند اگر درس نخوانی، حتماً رد می‌شَوی. ۳. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که حکم در آن منوط و وابسته به شرطی باشد.

• **شرطی شدن** (مصـ.لـ.) ۱. (روان‌شناسی) به‌وجود آمدن حالتی روانی در جاندار که براثر آن دربرابر یک عمل معیّن واکنش نشان می‌دهد. ۲. (گفتگو) مشروط به شرطی شدن. • **شرطی کردن** (مصـ.مـ.) (روان‌شناسی) ← • شرطی شدن.

شرع šar' [عر.] (إ.) ۱. آیینی که پیغمبران آورده‌اند؛ شریعت؛ دین؛ مذهب. ۲. اصول و قوانین دین.

■ شرع انور دین اسلام. ■ شرع و عرف آنچه مربوط به دین و آداب‌ورسوم متداول است.

شرعاً šar'.an [عر.] (ق.) برپایهٔ قوانین شرع.

شرعی šar'-i (صـ.) ۱. مربوط به شرع. ۲. مطابق‌با قوانین دین. ۳. عقدشده مطابق قوانین دینی.

شرعیات šar'.iy[y]āt [عر.: شرعیّات، جِ. شَرعیّة] (اِ.) علوم و احکام دینی.

شرف šaraf [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرمت و اعتباری که از رعایت کردن ارزش‌های اخلاقی به‌وجود می‌آید؛ بزرگواری. ۲. افتخاری که از امری نصیب شخص می‌شود.

■ **شرفِ حضور یافتن** (احترام‌آمیز) افتخار ملاقات با شخص بزرگ و محترمی را پیدا کردن. ● **شرف داشتن** (مصـ.ل.) دارای خصلت‌های انسانی و شایسته بودن. ■ **شرف داشتنِ کسی (چیزی) بر (به) کسی (چیزی)** برتری داشتن او (آن) نسبت به دیگری. ■ **شرفِ صدور یافتن** (احترام‌آمیز) صادر شدنِ فرمان، نامه، و مانند آنها. ■ **شرفِ نزول ارزانی داشتن** (احترام‌آمیز) آمدن. ■ **از شرفِ عرضِ کسی گذشتن** (احترام‌آمیز) به‌نظر او رسیدن. ■ **به شرفِ عرضِ کسی رساندن** (احترام‌آمیز) به‌اطلاع او رساندن.

شرف šoro(a)f [عر.: شرَف] (اِ.)

■ **در شرفِ چیزی بودن** نزدیک آن بودن؛ درآستانهٔ آن بودن: جریان تازه‌ای در آنجا درشرف وقوع است.

شرفه‌دوزی šo(a)rfe-duz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) نوعی گل‌دوزی که در آن، نقش گل‌وبوته به‌صورت حلقه‌های تودرتو نشان داده می‌شود.

شرفیاب، شرف‌یاب šaraf-yāb (صـ.) (احترام‌آمیز) ویژگی آن‌که به‌حضور شخص بزرگ و محترمی می‌رسد.

● **شرفیاب شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) آمدن به‌نزد شخص محترم و عالی‌قدری؛ به‌حضور شخص محترمی رسیدن.

شرق šarq [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) مشرق. ۲. (جغرافیا) بخشی از کُرهٔ زمین که در سمت شرقیِ نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. کشورهای آسیایی.

■ **شرق‌وغرب** سراسر جهان؛ تمام دنیا.

شرق šaraq[q] (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که از به‌هم خوردن دو چیز، به‌ویژه دست به صورت ایجاد می‌شود. ۲. (اِ.) ضربه‌ای که با این صدا همراه است.

■ **شرقِ دست** (گفتگو) زحمت؛ کوشش.

شرق‌شناسی šarq-šenās-i (حامصـ.، اِ.) خاورشناسی.

شرقی šarq-i (صـ.) ۱. مربوط به شرق (آسیا). ۲. واقع در نواحی یا سمت شرق. ۳. (صـ.، اِ.) اهل شرق یا آسیا.

شرقی šaraqq-i (ق.) (گفتگو) همراه با صدای شَرَق.

شرک šerk [عر.] (اِمصـ.) شریک قائل شدن برای خداوند؛ مقِ. توحید.

شرکا šorakā [عر.: شرکاء، جِ. شَریک] (اِ.) شریک‌ها.

شرکت šerkat [عر.: شرکة] (اِ.) ۱. نهاد یا مؤسسه‌ای که به‌طور قانونی برای فعالیت‌های بازرگانی، اقتصادی، یا خدماتی ایجاد می‌شود. ۲. محل کار و فعالیت این نهاد یا مؤسسه. ۳. (اِمصـ.) همکاری داشتن در انجام کاری؛ مشارکت. ۴. حاضر بودن در جایی؛ حضور یافتن. ۵. (اقتصاد) جمع شدن و همکاری گروهی از افراد حقیقی یا حقوقی برای انجام فعالیت‌های اقتصادی. ۶. شریک بودن دو یا چند تن در مالی یا در تجارت.

■ **شرکتِ با مسئولیت محدود** (اقتصاد) شرکتی که در آن هریک از شرکا تنها تا میزان سرمایه‌ای که به شرکت آورده‌اند، مسئول بدهی‌ها و تعهدات هستند. ■ **شرکتِ تعاونی (شرکت‌تعاونی)** (اقتصاد) شرکتی با سرمایهٔ گروهی از افراد به‌منظور کمک به اعضای خود و انجام کارهای خدماتی یا تولیدی. ● **شرکت دادن** (مصـ.م.) اجازهٔ حضور و دخالت کسی را در امری دادن. ■ **شرکتِ سهامی** (اقتصاد) شرکتی که سرمایهٔ آن به سهم‌های مساوی تقسیم شده‌است و هرکدام از شرکا درقبال بدهی‌های شرکت، به‌اندازهٔ سهام خود مسئولیت دارند. ● **شرکت کردن (جستن، داشتن)** (مصـ.ل.) شرکت (مِ.۳ و ۴). ■ **به‌شرکت** شریکی (مِ.۲).

شرکت‌پذیری š.-pazir-i (حامصـ.) (ریاضی) خاصیت عملی که نتیجهٔ ترکیب سه چیز تحت آن عمل (با حفظ ترتیب) به نحوهٔ دسته‌بندی آن چیزها بستگی ندارد، مثلاً تفریق، خاصیت شرکت‌پذیری ندارد زیرا: ۲ـ(۳ـ۵) ≠ (۲ـ۳)ـ۵

شرکت‌نامه šerkat-nāme (اِ.) (اقتصاد، حقوق) ۱. اساس‌نامهٔ شرکت. ۲. قراردادی کتبی که میان شرکا نوشته می‌شود.

شرم šarm (اِ.) ۱. حالت روانی همراه‌با ناراحتی که براثر احتمال خطا یا احساس حقارت در شخص پدید می‌آید؛ خجالت؛ خجلت. ۲. حالت روانی‌ای در شخص که سبب خودداری او از انجام دادن عملی زشت و ناپسند می‌شود. ۳. حالت روانی ناشی از ترس ازایجاد آزردگی خاطر یا مزاحمت برای کسی، و نیز ملاحظه، احترام، و فروتنی در برخورد با دیگران؛ حجب؛ حیا.

■ **شرم... آمدن (شرمم آمد، شرمت آمد،...)** احساس شرم داشتن. ■ **شرمِ حضور** حجب‌وحیا داشتن دربرابر شخص بزرگ و محترمی. ● **شرم داشتن** (مصـ.ل.) دچار احساس شرم بودن؛ شرمنده بودن. ● **شرم کردن** (مصـ.ل.) دچار احساس شرم شدن. ■ **شرم... گرفتن (شرمم گرفت، شرمت گرفت،...)**

(گفتگو) دچار احساس شرم شدن.

شرم‌آور š.-ā('ā)var (صـ.) ۱. آنچه انجام دادن یا گفتن آن سبب شرمندگی و خجالت است. ۲. زشت؛ قبیح.

شرم‌زده šarm-zad-e (صـ.، ق.) شرمنده و خجل از عمل ناپسند خود؛ خجالت‌زده.

شرمسار، شرم‌سار šarm-sār (صـ.، ق.) خجالت‌زده؛ شرمنده.

شرمگاه، شرم‌گاه šarm-gāh (إ.) (جانوری) ۱. اندام تناسلیِ خارجیِ مرد یا زن. ۲. زهار.

شرمگین، شرم‌گین šarm-gin (صـ.، ق.) ۱. خجالت‌زده؛ شرمنده. ۲. (صـ.) باحجب‌وحیا؛ محجوب.

شرمنده šarm-ande (صـ.) ۱. آنکه از عمل نادرست خود پشیمان و خجالت‌زده است؛ خجل؛ شرمسار. ۲. دچار حالت شرم به‌سبب ترس از ایجاد آزردگی خاطر یا مزاحمت برای کسی، یا ناتوانی از جبران محبت یا خدمت او؛ خجالت‌زده.

• **شرمنده کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سرافکنده و خجالت‌زده کردن. ۲. (گفتگو) کسی را مورد محبت و لطف خود قرار دادن (به‌عنوان تعارف گفته می‌شود).

شرنده šerende (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای ظاهر آشفته و ژولیده؛ شلخته. ۲. پاره‌پاره؛ مندرس.

شرنه šorne (إ.) لولهٔ قوری، گلاب‌پاش، و مانند آنها.

شروح šoruh [عر.، جِ. شَرح] (إ.) شرح‌ها.

شرور šarur [از عر.] (صـ.) آنکه ایجاد دردسر و ناآرامی می‌کند؛ شریر؛ بدکار.

شروشر šorr-o-šor[r] (اِصو.، ق.) (گفتگو) شرشر (مِ. ۲).

شروط šorut [عر.، جِ. شَرط] (إ.) شرط‌ها.

شروع šoru' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آغاز کردن. ۲. (إ.) آغاز؛ ابتدا.

• **شروع شدن** (مصـ.لـ.) مرحلهٔ ابتداییِ کاری یا چیزی به‌وقوع پیوستن، یا مرحلهٔ ابتداییِ حالتی پدیدار شدن. • **شروع کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) به انجام مرحلهٔ ابتداییِ کاری مبادرت کردن، یا مرحلهٔ ابتداییِ حالتی را پدید آوردن.

شروور šer[r]-o-ver (إ.) (گفتگو) حرف‌های بی‌معنی و بیهوده.

شروه šarve (إ.) (گفتگو) نوعی آواز غمناک متداول در جنوب ایران.

شره šorre (اِمصـ.) (گفتگو) ۱. ریزش پیوسته و متوالی آب از جایی. ۲. (إ.) قطره‌هایی از یک مایع که از جایی می‌چکد.

• **شره کردن** (مصـ.لـ.) چکیدن قطره‌های مایعی از روی سطحی به‌سمت پایین، مانند چکیدن قطره‌های رنگ از روی سطح رنگ‌شده به پایین.

شریان šar[a]yān [عر.] (إ.) ۱. (جانوری) سرخرگ. ۲. آنچه برای وجود و حیات چیزی لازم است.

شریان‌بند š.-band (إ.) (پزشکی) وسیله‌ای که بر سرخرگ می‌بندند تا با فشار آوردن بر سرخرگ، از جریان یافتن خون در آن جلوگیری کند.

شریدن šor[r]-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: شُر) (گفتگو) جاری شدن؛ روان شدن.

شریر šarir [عر.] (صـ.) شرور.

شریعت šari'at [عر.: شریعة] (إ.) شرع (مِ. ۱).

شریعت‌مدار š.-madār (صـ.) ویژگی آنکه در دینداری و علوم دینی به مرحله‌ای رسیده‌است که گفتار و کردارش معیار شریعت است. معمولاً به‌صورت عنوانی درمورد علمای دین به‌کار می‌رود.

شریعه šari'e (إ.) شریعت.

شریف šarif [عر.] (صـ.) ۱. دارای شرف؛ ارجمند؛ بزرگوار؛ مقِ. وضیع. ۲. دارای ارزش و اعتبار؛ ارزشمند؛ خوب؛ عالی.

شریک šarik [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آنکه در بخشی از مالی یا چیزی با یک یا چند نفر سهیم است؛ هریک از سهامداران شرکت. ۲. آنکه در امری با یک یا چند نفر همکاری می‌کند یا خود را در حالات روحیِ آنان همسان می‌داند. ۳. همکار یا هم‌دست.

▪ **شریکِ‌جرم (شریک جرم)** (حقوق) آنکه در انجام عمل مجرمانه و خلافی همکاری کرده‌است. ▪ **شریکِ دزد و رفیقِ قافله** (گفتگو) آنکه درعین داشتن ظاهر دوستانه، با دشمنان همکاری می‌کند. ▪ **شریکِ زندگی** همسر.

شریکی š.-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه دو یا چند نفر در آن سهیم هستند یا باهم از آن استفاده می‌کنند. ۲. (ق.) به‌صورت شرکت.

شست šast (إ.) (جانوری) انگشت بزرگ و پهن دست یا پا.

▪ **شستِ کسی خبردار شدن** (گفتگو) پی بردنِ او به چیزی؛ مطلّع شدنِ او از امری.

شست šost (اِمصـ.) شستن.

▪ **شست‌وشو[ی]** عمل شستن؛ شستن. ▪ **شست‌وشو دادن** شستن (مِ. ۱). ▪ **شست‌وشو[ی] کردن** ۱. شستن (مِ. ۱). ۲. پاک کردن؛ تطهیر کردن؛ زدودن. ۳. آب‌تنی کردن. ۴. غسل کردن. ▪ **شست‌وشویِ مغزی دادن** وادار کردن یا متقاعدکردن کسی به فراموش کردن افکار و اعتقادات فلسفی، سیاسی، و مذهبی خود، و تلقین افکار تازه به او.

شستشو[ی] š.-o(e)-šu[-y] (اِمصـ.) شست‌وشو.

شستن šost-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوی) ۱. پاک کردن چیزی از آلودگی با آب و مواد پاک‌کنندهٔ دیگر. ۲. ازبین بردن؛ زدودن.

▪ **شستن [و]کنار گذاشتنِ کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بدون رعایت احترام، پاسخ صریح و دندان‌شکنی به او دادن.

شسته šost-e (صـ.) ویژگی آنچه با آب پاک شده‌است.
■ **شسته[و]رُفته (شسته[و]روفته)** (گفتگو) ۱. مرتب و تمیز. ۲. سلیس؛ روان. ۳. با سلاست و صراحت.

شستی šast-i (اِ.) ۱. (نقاشی) تخته‌شستی. ۲. (فنی) کلیدی که با فشار دادن انگشت، قطع‌ووصل می‌شود. ۳. (موسیقی) هریک از تکمه‌هایی که روی پیانو یا ارگ تعبیه شده‌است و نوازنده با فشار دادن آنها دستگاه را به‌صدا درمی‌آورَد.

شش šeš (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنج به‌اضافهٔ یک؛ ۶. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. ششم.
■ **شش‌وبش** ۱. (بازی) در تخته‌نرد، آمدن شش و پنج در انداختن طاس‌ها. ۲. (گفتگو) فکروخیال. ۳. (گفتگو) گیج و حواس‌پرت.

شش šoš (اِ.) (جانوری) ریه.
■ **شش کسی حال آمدن** (گفتگو) لذت بردنِ او.

شش‌انداز šeš-a('a)ndāz (اِ.) غذایی که از تخم‌مرغ، پیازداغ، و شکر تهیه می‌شود.

شش‌انگشتی šeš-a('a)ngošt-i (صـ.) ویژگی آن‌که بر دست یا پای خود به‌جای پنج، شش انگشت دارد.

شش‌ترک šeš-tark (صـ.،اِ.) نوعی مدل کفش که معمولاً بندی است با رویهٔ دوتکه.

شش‌جهت šeš-ja(e)hat (اِ.) شش سوی فضا که شامل شمال، جنوب، مشرق، مغرب، بالا، و پایین است.

شش‌دانگ šeš-dāng (صـ.) ۱. تمام یک قطعه زمین یا خانه و هرنوع مِلک دیگر. ۲. (موسیقی‌ایرانی) در آواز، دارای یک صدای کامل (حدود ۲/۵ اُکتاو). ۳. (گفتگو) تمام؛ همه: شش‌دانگِ حواسش به رادیو است. ۴. (قـ.) (گفتگو) به‌تمامی؛ به‌طور کامل. ۵. (صـ.) کامل؛ بدون‌نقص (در فوتبال، هندبال، و مانند آنها): دروازه‌بان شش‌دانگ.

شش‌در، ششدر šeš-dar (اِ.) ۱. (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که در آن مهره‌های یکی از بازیکن‌ها، در شش‌خانه، پشت سرهم قرار می‌گیرند، در نتیجه حریف حتی با آوردن جفت شش هم نمی‌تواند مهره‌اش را حرکت دهد. ۲. (صـ.) دارای شش در.

شش‌ضلعی šeš-zel'-i (صـ.،اِ.) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از شش پاره‌خط تشکیل شده‌است؛ مسدس.

شش‌قدم šeš-qadam (اِ.) (ورزش) ← محوطه ■ محوطهٔ شش‌قدم.

ششک šeš-ak (اِ.)
● **ششک زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) مردن نوزاد زنی در شب ششم تولد.

شش‌گوش šeš-guš (صـ.) دارای شش گوشه.

شش‌گوشه š.-e (صـ.) شش‌گوش.

ششلول، شش‌لول šeš-lul (اِ.) (نظامی) نوعی سلاح کمری، که جای شش فشنگ دارد؛ رولور.

ششلول‌بند، شش‌لول‌بند š.-band (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که بر کمر خود ششلول می‌بندد. ۲. (صـ.) (گفتگو) قلدر؛ زورگو.

ششلیک šešlik (اِ.) شیشلیک.

ششم šeš-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ شش.

شش‌ماهه šeš-māh-e (صـ.) ۱. مربوط به شش‌ماه. ۲. دارای شش‌ماه عمر.
■ **شش‌ماهه به دنیا آمدن** (گفتگو) کم‌حوصله و عجول بودن.

ششمی šeš-om-i (صـ.) ششم.

شش‌میخه šeš-mix-e (صـ.) (گفتگو) استوار؛ محکم.
● **شش‌میخه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) استوار و قطعی کردن امری؛ محکم‌کاری کردن.

ششمین šeš-om-in (صـ.) ششم.

شش‌وجهی šeš-vajh-i (صـ.،اِ.) (ریاضی) حجمی محدود به شش چهارضلعی.

شصت šast (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل پنجاه‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۶۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. شصتم.

شصت‌تیر š.-tir (اِ.) (نظامی) نوعی مسلسل قدیمی، که شصت گلوله در آن جا می‌گیرد. ▯به‌عنوان نماد «سرعت» به‌کار می‌رود: مثل شصت‌تیر رفت، پیغام را رساند و برگشت.

شصت‌عروسان šast-'arus-ān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانوادهٔ کلاهِ میرحسین.

شصتم šast-om (صـ.) دارای مرتبه یا شمارهٔ شصت.

شصتمی š.-i (صـ.) شصتم.

شصتمین šast-om-in (صـ.) شصتم.

شصتی šast-i (اِ.) شستی.

شط šat[t] [عر.: شطّ] (اِ.) رود بزرگ.

شطرنج šatranj [معر. از پهلوی: شترنگ] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی بازی یا ورزش فکری بین دو بازیکن که با استفاده از صفحه‌ای چهارگوش که دارای ۶۴ خانهٔ سیاه و سفید و ۱۶ مهرهٔ سفید و ۱۶ مهرهٔ سیاه، است و هریک از بازیکنان سعی در مات کردن حریف دارند. ۲. صفحهٔ مخصوص این بازی که چهارگوش و دارای ۶۴ خانه است و ۱۶ مهرهٔ سفید و ۱۶ مهرهٔ سیاه با نام‌های مختلف که با آن بازی می‌کنند.

شطرنجی š.-i (صـ.) دارای نقوشی به‌صورت مربع‌های کنار هم، مانند صفحهٔ شطرنج؛ چهارخانه.

شطل šatal, šetel (اِ.) شتل.

شعار šo(e)'ār [عر.: شِعار] (اِ.) ۱. جمله یا عبارتی که

نشان‌دهندهٔ خواست‌ها و عقاید گروهی از مردم است. **۲.** سخنی که معمولاً قابل عمل کردن نیست. **۳.** نشانه‌ای که کسانی میان خود وسیلهٔ شناخت قرار می‌دهند، و نشانه‌ای که وسیلهٔ شناسایی کشور یا گروهی از مردم است. **۴.** راه؛ روش.

▪ **شعار دادن** (مصـ.ل.) **۱.** گفتن عباراتی کوتاه و به‌صدای بلند معمولاً در گردهمایی‌ها و راه‌پیمایی‌ها که بیان‌کنندهٔ عقاید و خواست گویندگان آنهاست. **۲.** گفتن سخنی که معمولاً همراه‌با عمل نیست.

شعاع šo'ā' [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) خطی که مرکز دایره را به هریک از نقطه‌های محیط دایره وصل می‌کند. **۲.** (ریاضی) خطی که مرکز کُره را به هریک از نقطه‌های سطح کُره وصل می‌کند. **۳.** (ریاضی) طول هریک از این خط‌ها. **۴.** فاصله. **۵.** پرتو؛ نور.

▪ **شعاع نور** (فیزیک) پرتو نور.

شعایر، شعائر ša'āyer, še'ā'er [عر.: شعائر، جِ. شِعارَة و شَعیرَة] (اِ.) آداب‌ورسوم؛ رسم و آیین.

شعب šo'ab [عر.، جِ. شُعبَة] (اِ.) **۱.** شعبه‌ها. **۲.** شعبه‌ها؛ شاخه‌ها؛ متفرعات.

شعبات šo'abāt [از عر.، جِ. شُعبَة] (اِ.) شعبه‌ها.

شعبان ša'bān [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هشتم از سال قمری، پس‌از رجب و پیش‌از رمضان.

شعبده šo'bade [عر.: شعبَذَة] (اِمصـ.، اِ.) شعبده‌بازی.

شعبده‌باز s.-bāz (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که شعبده‌بازی می‌کند. **۲.** حیله‌گر؛ فریبکار.

شعبده‌بازی š.-i (حامصـ.،اِ.) **۱.** عملیات بازی سرگرم‌کننده که با نیرنگ و زیرکی انجام می‌شود و موجب فریب و شگفتی بیننده می‌گردد؛ تردستی؛ چشم‌بندی. **۲.** فریبکاری و حیله‌گری یا حوادث خلاف‌انتظار که درطی زمان پیش می‌آید.

شعبه šo'be [عر.: شعبَة] (اِ.) **۱.** بخش یا واحدی از یک تشکیلات، مؤسسه یا فروشگاه، و مانند آنها که معمولاً در جای دیگری فعالیت می‌کند. **۲.** فرعی که از اصلی جدا می‌شود یا به آن می‌پیوندد، مانند جاده‌ای که از جادهٔ دیگر جدا می‌شود یا رود کوچک که به رود بزرگ می‌ریزد. **۳.** شاخه یا نسلی از یک طایفه یا قبیله.

شعر še'r [عر.] (اِ.) **۱.** (ادبی) سخنی ادبی، که بیان‌کنندهٔ عواطف و تخیل گوینده است و با عناصری ازقبیل وزن، قافیه، و تصویر شناخته می‌شود. **۲.** سخنی زیبا و خوشایند که قابل عمل کردن نیست.

▪ **شعرِ آزاد** (ادبی) **۱.** شعر نیمایی. **۲.** شعر سپید. ▪ **شعرِ آهنگین** (ادبی) **۱.** شعری که هرنوع موسیقی، اعم‌از عروضی یا غیر آن داشته‌باشد. **۲.** شعری که فاقد وزن عروضی است، اما از نوعی آهنگ برخوردار است. ▪ **شعرِ حماسی (رزمی)** (ادبی) شعری که به شرح دلاوری‌ها و پهلوانی‌ها می‌پردازد. ▪ **شعرِ سپید (سفید)** (ادبی) شعری معمولاً بدون وزن و قافیه که در آن، عناصر دیگر شعری، به‌ویژه تصویر نقش اساسی دارد؛ شعر آزاد. ⊙ **شعر سرودن** پدید آوردن شعر؛ شعر گفتن. ▪ **شعرِ عروضی** (ادبی) شعری که برمبنای وزن عروضی ساخته شده‌باشد. ▪ **شعرِ غنایی (بزمی)** (ادبی) شعری که بیان‌کنندهٔ حالات عاطفی، به‌ویژه عشق است. ▪ **شعرِ کلاسیک (سنتی)** (ادبی) شعری که در قالب‌های شعر قدیم سروده شده‌است. ⊙ **شعر گفتن** **۱.** شعر سرودن. **۲.** (گفتگو) گفتن سخنان زیبا و خوشایندی که قابل عمل کردن نیست. ▪ **شعرِ منثور** (ادبی) سخنی دارای عناصر شعری، که در آن، وزن و قافیه وجود ندارد. ▪ **شعرِ نو** (ادبی) شعر نیمایی، آهنگین، یا سپید. ▪ **شعرِ نیمایی** (ادبی) شعری که وزن عروضی دارد، اما طول مصراع‌ها در آن باهم برابر نیستند، معمولاً قافیه در جای معیّنی نمی‌آید، و بینش شاعرانه در آن جنبهٔ عینی دارد؛ شعر آزاد. ▪ **شعرِ هجایی (سیلابی)** (ادبی) شعری که مبنای وزن در آن، تعداد هجاهای مصراع‌هاست.

شعرا še'rā [عر.: شِعریٰ] (اِ.) (نجوم) دو ستاره در صورت فلکی کلب اکبر و کلب اصغر.

▪ **شعرایِ شامی** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کلب اصغر. ▪ **شعرایِ یمانی** (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی کلب اکبر که روشن‌ترین ستارهٔ آسمان نیز هست.

شعرا šo'arā [عر.: شعراء، جِ. شاعِر] (اِ.) شاعرها.

شعری še'rā (اِ.) (نجوم) شِعرا.

شعریان še'ray.ān [عر.، مثنایِ شعریٰ] (اِ.) (نجوم) دو ستارهٔ شِعرای شامی و شِعرای یمانی.

شعشعه ša'ša'e [عر.: شعشَعَة] (اِمصـ.) روشنی؛ تابندگی.

شعف ša'af [عر.] (اِمصـ.) شادی؛ خوشحالی؛ شادمانی.

شعله šo'le [عر.: شعلَة] (اِ.) **۱.** (شیمی) بخش گرم و نورانی آتش که حاصل سوختن گاز یا بخار سوختنی است؛ زبانهٔ آتش. **۲.** واحد شمارش وسایل روشنایی، مانند چراغ و شمع. **۳.** هریک از بخش‌های اجاق‌گاز که گاز در آن‌جا مشتعل می‌شود: گاز سه شعله.

▪ **شعله انداختن** (مصـ.ل.) پرتو افکندن و روشن کردن. ▪ **شعله کشیدن (زدن)** (مصـ.ل.) بیشتر شدن آتش و بالا گرفتن شعله‌های آن.

شعله‌پخش‌کن š.-paxš-kon (اِ.) صفحهٔ فلزیِ مشبک که روی سر شعلهٔ اجاق‌گاز می‌گذارند تا شعله را به‌صورت یکنواخت پخش کند.

شعله‌ور šo'le-var (صـ.) دارای شعله و درحال سوختن؛ سوزان؛ مشتعل.

شعوبی šo'ubi [عر.: شعوبیّ] (صـ.) پیرو شعوبیه.

شعوبیه šo'ub.iy[y]e [عر.: شعوبیّة] (اِ.) گروهی از مسلمانان، به‌ویژه ایرانیان که به برتری اعراب بر دیگر مسلمانان قائل نبودند و برضد این تفکر مبارزه می‌کردند.

شعور šo'ur [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ قوای ذهنی، که انسان به‌یاری آن به تشخیص، شناخت، و فهم امور می‌پردازد؛ درک؛ خِرَد؛ عقل. ۲. آگاهی؛ اطلاع.

شغال šoqāl (اِ.) (جانوری) پستانداری گوشت‌خوار از خانوادهٔ سگ، شبیه گرگ ولی کوچک‌تر از آن که شب‌ها فعال است و به پرندگان اهلی حمله می‌کند.



شغال‌بازی š.-bāzi (حامصـ.) (گفتگو) حیله‌گری.

شغال‌دست šoqāl-dast (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط بین میل‌فرمان و سگ‌دست خودرو.

شغال‌مردگی šoqāl-mord-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) شغال‌مرگی.

شغال‌مرگی šoqāl-marg-i (حامصـ.) (گفتگو) خود را به مردن زدن، یا مظلوم‌نمایی کردن.

▪ **خود را به شغال‌مرگی زدن** (گفتگو) خود را مظلوم وانمود کردن.

شغل šoql [عر.] (اِ.) فعالیتی که شخص به‌صورت معمول انجام می‌دهد و از درآمد آن امرارمعاش می‌کند؛ کار؛ حرفه.

▪ **شغلِ آزاد** کار یا حرفه‌ای که مربوط به بخش دولتی نیست. ▪ **شغلِ کاذب** (اقتصاد) کار یا حرفه‌ای که ازنظر اقتصادی نفعی برای جامعه ندارد.

شفا ša(e)fā [عر.: شِفاء] (امصـ.) بهبود یافتن از بیماری؛ بهبود.

▪ **شفا دادن** (مصـ.مـ.) بهبود بخشیدن. ▪ **شفا یافتن** (مصـ.لـ.) درمان شدن؛ بهبود پیدا کردن.

شفابخش š.-baxš (صـ.) موجب تندرستی و سلامت.

شفاعت še(a)fā'at [عر.: شَفاعة] (امصـ.) ۱. خواهش کردن از کسی برای عفو و بخشش گناه دیگری؛ میانجی‌گری کردن؛ پای‌مردی؛ وساطت. ۲. (ادیان) اعتقادی در تشیع که بر مبنای آن هریک از چهارده‌معصوم(ع) برای پیروان خود از خداوند طلب رحمت و مغفرت می‌کنند.

شفاف šaffāf [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه نور از آن بگذرد و بتوان اشیا را درپشت آن دید: شیشهٔ شفاف. ۲. صاف؛ روشن: آسمان شفاف. ۳. فاقد ابهام؛ آشکار؛ واضح. ۴. درخشان؛ تابان.

شفاهاً ša(e)fāh.an [عر.: شِفاهاً] (قـ.) به‌وسیلهٔ بیان و گفتار؛ به‌طور شفاهی؛ زبانی.

شفاهی ša(e)fāh-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. بیان شده با زبان و به‌صورت گفتار؛ زبانی؛ مقـِ. کتبی. ۲. (قـ.) شفاهاً.

شفت[1] šaft (اِ.) (گیاهی) گروهی از میوه‌های گوشتی و آبدار با برون‌بر نازک، میان‌بر نرم و گوشتی، و درون سخت مانند گیلاس، هلو، آلو، زردالو.

شفت[2] š. [انگـ.: shaft] (اِ.) (فنی) میلهٔ فولادی در دستگاه‌های چرخنده که یک یا دو سر آن روی تکیه‌گاه قرار می‌گیرد.

شفتالو š.-ālu (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شبیه هلو و کوچک‌تر از آن.



۲. درخت این میوه.

شفتک šaft-ak (اِ.) (گیاهی) شفت کوچک بعضی میوه‌ها مانند تمشک.

شفته šefte (اِ.) ۱. (ساختمان) ملاطی حاصل از مخلوط کردن آب، خاک، و آهک که بیشتر در ساختن پی به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) شُل و نرم: پلوی شفته.

شفته‌آهک š.-'āhak (اِ.) (ساختمان) شفته.

شفته‌ریزی šefte-riz-i (حامصـ.) (ساختمان) پُر کردن محلی با شفته.

شفته‌کاری šefte-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن چیزی با شفته.

شفره šafre [عر.: شفرَة] (اِ.) ابزار آهنی که تیغهٔ آن تیز است و با آن پشت چرم را می‌تراشند.

شفعت šof'at (امصـ.) (فقه، حقوق) شفعه.

شفعه šof'e [عر.: شفعَة] (امصـ.) (فقه، حقوق) حق اولویت داشتن در خرید سهم شریک در مال غیرمنقول.

شفق šafaq [عر.] (اِ.) روشنایی سرخ‌رنگی که تا مدتی پس‌از غروب خورشید در افق دیده‌می‌شود.

▪ **شفقِ قطبی** (نجوم) نوارهای نورانی‌ای که در شب‌های نواحی قطبی در آسمان دیده می‌شود و منشأ آن، حرکت سریع ذرات باردار پرانرژی در میدان مغناطیسیِ زمین است.

شفقت šafe(a)q[q]at [عر.: شفقَة] (امصـ.) مهربانی؛ عطوفت.

شفوی šafavi [عر.: شفویّ] (صـ.) لبی: حروف شفوی، واج‌های شفوی.

شفیره šafire (اِ.) (جانوری) سومین مرحلهٔ زندگی حشره‌هایی که دگردیسی کامل دارند و در آن، حشره معمولاً بی‌حرکت است؛ نوچه.

شفیع šafi' [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که تقاضای عفو و بخشش گناه کسی را از دیگری می‌کند؛ شفاعت‌کننده. ۲. (حقوق) دارای حق شفعه.

■ **شفیع آوردن (کردن، گرفتن) کسی را** او را به شفاعت برگزیدن؛ او را واسطه قرار دادن. ● **شفیع شدن** (مصـل.) تقاضای عفو و بخشش کردن برای کسی.

شفیق šafiq [عر.] (صـ.) مهربان؛ دلسوز.

شق¹ šaq[q] [عر.: شقّ] (امصـ.) (خوشنویسی) شکاف دادنِ نوک قلم نی و مانند آن که برای روان‌تر شدن مرکّب برروی کاغذ و مانند آن انجام می‌شود.

شق² š. (صـ.، ق.) (گفتگو) استوار و مستقیم، به حالتی که خم و راست نمی‌شود.

■ **شق‌شق** (گفتگو) ۱. به‌حالت راست و مستقیم. ۲. صدای به‌هم خوردن دو یا چند چیز به یکدیگر. ■ **شق‌ورق** (گفتگو) ۱. صاف و بدون چین و چروک مانند حالت کاغذ یا پارچهٔ آهاردار. ۲. فاقد نرمش و انعطاف و خشک و جدی در رفتار. ۳. شق².

شق šeq[q] [عر.: شقّ] (اِ.) یکی از دو یا چند حالت ممکن که درمورد یک مسئله وجود دارد.

شقاق šeqāq [عر.] (امصـ.) ۱. دودستگی؛ ناسازگاری؛ اختلاف. ۲. (اِ.) تَرَک؛ کفتگی؛ شکاف. ۳. (پزشکی) نوعی زخم طولیِ دردناک در اطراف مقعد.

شقاقل šaqāqol (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری با برگ‌های معطر و دارویی و ریشه‌های ضخیم و خوراکی، که از ریشه‌های آن مربا تهیه می‌شود.

شق‌القمر šaqq.o.l.qamar [عر.] (امصـ.) شکافتن ماه. ¶ یکی از معجزات پیغمبر (ص) است.

■ **شق‌القمر کردن** (مصـل.) (گفتگو) (طنز) کار بزرگ و مهمی را انجام دادن.

شقاوت še(a)qāvat [عر.: شَقاوة] (امصـ.) سنگدلی؛ بی‌رحمی.

شقایق šaqāyeq [عر.: شقائق] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی سرخ‌رنگ با دو کاسبرگ و چهار گلبرگ که در قاعدهٔ گلبرگ‌هایش لکهٔ سیاهی هست و مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه یک‌ساله و علفی یا کاشتنیِ این گل که بیشتر در مزارع، دشت‌ها، و دامنه‌های کوهستان می‌رویَد، از خانوادهٔ خشخاش است و برگ‌های پوشیده از کرک دارد؛ کاسه بشکنک.



■ **شقایقِ دریایی** (جانوری) جانور بی‌مهره دریایی با تنه‌ای استوانه‌ای، شکافی دروسط بدن، و شاخک‌های گزنده، که به سنگ‌ها و صدف‌ها و علف‌های دریایی در نقاط کم‌عمق می‌چسبد. ■ **شقایقِ نعمانی (نعمان)** (گیاهی) ۱. گلی زینتی و بهاری به‌رنگ بنفش مایل به سرخ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ آلاله که گل‌های سرخ آن مصرف دارویی دارد و دانه‌های پردار بسیار درانتهای ساقه‌ها جانشین گل آن می‌شود.

شقه ša(e)qqe [عر.: شِقّة] (اِ.) پاره یا نیمه‌ای از چیزی، به‌ویژه لاشهٔ گوشت.

● **شقه شدن** (مصـل.) نصف شدن یا دونیم شدن؛ دوتکه شدن. ● **شقه کردن** (مصـم.) ← ● شقه شدن.

شقی šaqi [عر.: شقیّ] (صـ.) ۱. ظالم؛ ستمکار. ۲. تیره‌بخت؛ بدبخت؛ مقِ. سعید.

شقیقه šaqiqe [عر.: شقیقَة] (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت بالایِ دو طرف سر که بین گوش و گوشهٔ خارجیِ چشم قرار دارد؛ گیجگاه. ۲. موهای این قسمت سر.

شک šak[k] [عر.: شکّ] (امصـ.) ۱. حالت ذهن وقتی‌که درست و نادرست بودن امری را تشخیص نمی‌دهد یا دلایل کافی برای یقین یا تصمیم‌گیری قطعی ندارد؛ دودلی؛ تردید؛ مقِ. یقین. ۲. (فقه) تردید کردن در اجرای امری شرعی، مانند اطمینان نداشتن به تعداد رکعت‌های خوانده‌شده در نماز.

■ **شک بر...داشتن (شک برم‌داشت، شک برت‌داشت،...)** (گفتگو) شک کردن؛ مشکوک شدن به چیزی. ● **شک داشتن** (مصـل.) مردد بودن؛ دودل بودن. ● **شک کردن (آوردن، بردن)** (مصـل.) دچار شک شدن؛ تردید کردن. ■ **به‌شک انداختن** دچار شک کردن.

شکار šekār (امصـ.) ۱. گرفتن، به‌دام انداختن، یا کشتن حیوانی؛ صید؛ صیدکردن. ۲. (اِ.) حیوانی که توسط انسان یا حیوان دیگری گرفته یا کشته شده‌است، به‌ویژه برای تغذیه از آن. ۳. (صـ.) (گفتگو) عصبانی و دلخور. ۴. (امصـ.) (گفتگو) جلب کردن توجه یا علاقهٔ کسی، به‌ویژه به‌شیوه‌های فریبکارانه: شکار مشتری، شکار شوهر. ۵. به‌دست آوردن چیزی در لحظهٔ مناسب و حساس.

● **شکار کردن** (مصـم.) شکار (مِ. ۱ و ۴).

شکاربانی š.-bān-i (حامصـ.) عمل و شغل حفاظت و نگهداری از شکارگاه.

شکارچی šekār-či (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که حیوانی را گرفتار می‌کند، به‌دام می‌اندازد، یا از دور با تیر، نیزه، یا مانند آنها می‌زند؛ صیاد. ۲. جانوری که جانوران دیگر را شکار می‌کند و طعمهٔ خود می‌سازد. ۳. (اِ.) (نجوم) جبار.

شکارگاه šekār-gāh (اِ.) جایی که در آن شکار می‌کنند.

شکاری šekār-i (صـ.) ۱. شکارکننده: سگ شکاری. ۲. مناسب شکار: کلاه شکاری، لباس شکاری. ۳. ویژگی خودرو دارای شاسی بلند و دو دیفرانسیل برای عبور از جاهای ناهموار و پست و

بلند. **۴.** ویژگی هواپیمای کوچک جنگی که معمولاً قادر به درگیری با هواپیماهای دشمن است. **۵.** مناسب برای شکار کردن.

شکاری‌بمب‌افکن š.-bomb-a('a)fkan (اِ.) (نظامی) هواپیمایی که علاوه بر قدرتِ جنگیدن و درگیری با هواپیماهای دیگر، قادر به بمباران نیز هست.

شکاف šekāf (اِ.) **۱.** فاصله یا فضایی که براثر جدا شدن دو بخش چیزی یا دو چیز متصل به‌هم درنتیجهٔ تَرَک، شکستگی، و مانند آنها به‌وجود می‌آید؛ چاک؛ درز؛ رخنه. **۲.** (اِمص.) اختلاف؛ دودستگی.

• **شکاف افتادن** (مصل.) پدید آمدن دودستگی و اختلاف. • **شکاف برداشتن (خوردن)** (مصل.) به‌وجود آمدن شکاف و درز در چیزی. • **شکاف دادن** (مصم.) شکافتن (مِ. ۱). ▪ **شکافِ درجه** (نظامی) شکافی در بالای لولهٔ تفنگ برای نشانه‌گیری و تعیین فاصله تا هدف.

شکافت š.-t (اِمص.) عمل شکافته شدن.

▪ **شکافتِ هسته‌ای** (فیزیک) واکنشی که در آن، یک هستهٔ سنگین مانند اورانیم یا پلوتونیم براثر برخورد با یک نوترون شکافته می‌شود، به دو هستهٔ کوچک‌تر و تعدادی ذره تبدیل می‌گردد، و مقدار بسیار زیادی انرژی آزاد می‌شود؛ فیسیون.

شکافتن š.-an (مصم.، بمض.: شکاف) **۱.** به‌وجود آوردن شکاف در چیزی. **۲.** درز دوخته‌شده را در پارچه و لباس ازهم باز کردن. **۳.** بافته‌ای را از هم باز کردن و دوباره به‌حالت نخ درآوردن. **۴.** شرح و توضیح دادن مطلبی و روشن کردن جزئیات یا ابهامات آن؛ باز کردن.

شکاک šakkāk [عر.] (صـ.) **۱.** بسیار شک‌کننده، به‌ویژه در مبانی اعتقادات یا در امر حصول علم و یقین. **۲.** آنکه بدون دلیل موجه نسبت به وفاداری همسر خود شک دارد و او را در معاشرت‌هایش محدود می‌کند.

شکاکیت šakkāk.iy[y]at [عر.: شکّاکیّة] (اِمص.) شکاک بودن.

شکاندن šekān-d-an (مصم.، بمض.: شکان) شکستن (مِ. ۱).

شکایات šekāyāt [عر.، جِ. شِکایَة] (اِ.) شکایت‌ها.

شکایت šekāyat [عر.: شکایة] (اِمص.) **۱.** ابراز کردن نارضایتی و ناخشنودی از چیزی یا کسی؛ گله‌مندی. **۲.** دادخواهی کردن. **۳.** (اِ.) نوشته‌ای که در بیان رفتار بد یا ستم کسی یا تضییع حقی ازطرف او به مراجع ذی‌صلاح داده می‌شود؛ شکایت‌نامه؛ دادخواست.

▪ **شکایتِ ابتدایی** (حقوق) شکایت (مِ. ۳). • **شکایت بردن** (مصل.) **۱.** شکایت (مِ. ۲). **۲.** تسلیم کردن شکایت به مراجع ذی‌صلاح. • **شکایت داشتن** (مصل.) از کسی یا چیزی ناراضی و ناخشنود بودن؛ شاکی بودن. • **شکایت کردن** (مصل.) شکایت (مِ. ۱ و ۲).

شکایت‌نامه š.-nāme (اِ.) شکایت.

شکر še(a)kar [سنـ.] (اِ.) **۱.** مادّهٔ بلوریِ شیرین و سفیدرنگ با دانه‌های ریز که از شیرهٔ بعضی گیاهان استخراج می‌شود و از مواد غذاییِ مورداستفادهٔ انسان است. **۲.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مطبوع» و «شیرین»: شکرخند، شکرخواب.

• **شکر خوردن** (مصل.) (گفتگو) (طنز) غلط کردن؛ گُه خوردن. 🛈برای پرهیز از به‌کار بردن کلمهٔ «گُه»، «شکر» را به‌کار می‌بَرَند. ▪ **شکرِ سرب** (شیمی) مادّه‌ای سفید، بلوری، شیرین، و سمّی از ترکیبات سرب که در نقاشی، رنگ‌سازی، و رنگ کردن پارچه به‌کار می‌رود. ▪ **شکر میانِ کلام (کلامتان)** (گفتگو) (مؤدبانه) هنگام قطع کردن صحبت کسی گفته می‌شود.

شکر šokr [عر.] (اِمص.) قدردانی و تشکر از نیکی و احسان کسی؛ سپاس؛ سپاسگزاری. 🛈 در زبان امروز، خاص خداوند است.

▪ **شکر به‌جا[ی] آوردن** شُکر کردن. • **شکر کردن** (مصم.) قدردانی و تشکر کردن از نیکی و احسان کسی؛ سپاسگزاری کردن.

شکرآب، شکراب še(a)kar-ā('ā)b (اِ.) **۱.** (گفتگو) کدورت و رنجش که درمیان دو نفر پدید می‌آید. **۲.** شربتی که از آب و شکر تهیه می‌شود.

▪ **شکرآب شدن بینِ (میانِ، میانهٔ) کسانی** (گفتگو) پدید آمدن کدورت و رنجش میان آنها.

شکرانه šokr-āne (اِ.) سخنی که به‌عنوان سپاسگزاری گفته می‌شود، یا عملی که برای سپاس انجام می‌شود، یا آنچه به‌عنوان هدیه برای قدردانی داده می‌شود.

▪ **به‌شکرانهٔ کاری (چیزی)** به‌عنوان سپاسگزاری از آن.

شکرپاره še(a)kar-pāre (اِ.) (گیاهی) نوعی زردالو که شیرین‌تر و آبدارتر از زردالوی معمولی است.

شکرپاش še(a)kar-pāš (اِ.) ظرفی که از آن برای ریختن شکر استفاده می‌کنند.

شکرپنیر še(a)kar-panir (اِ.) نوعی نُقل که از شکر، آرد، و افزودنی‌های معطر مانند زنجبیل و وانیل تهیه می‌شود.

▪ **شکرپنیر داخلِ مویز کردن** (گفتگو) چیز خوبی را داخل چیز بد یا متوسط کردن و آن را خوب نشان دادن.

شکرتیغال še(a)kar-tiqāl (اِ.) (گیاهی) **۱.** ماده‌ای سفیدرنگ و نسبتاً شیرین با طعم نشاسته که آن را نوعی حشره روی گیاهی به‌همین‌نام تولید می‌کند و درحقیقت لانهٔ آن است و مصرف دارویی دارد. **۲.** گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی

که این ماده را از آن می‌گیرند؛ خارشکر.



شکردان še(a)kar-dān (اِ.) ظرف شکر.

شکرریز še(a)kar-riz (صـ.،اِ.) آن‌که قند می‌سازد.

شکرریزی š.-i (حامصـ.) تهیهٔ قند از شکر.

شکرک še(a)kar-ak (اِ.) دانه‌های بلوری، که براثر عوامل فیزیکی یا شیمیایی در مواد خوراکیِ قنددار مانند شربت و مربا پدید می‌آید.

▣ • **شکرک زدن (بستن)** (مصـ.لـ.) پدید آمدن شکرک در مواد خوراکیِ قنددار.

شکرگزاری šokr-gozār-i (حامصـ.) عمل آن‌که احسان و نیکیِ کسی، به‌ویژه خدا را سپاس می‌گوید؛ سپاسگزاری.

▣ • **شکرگزاری کردن** (مصـ.لـ.) انجام دادن عملی یا گفتن سخنی برای نشان دادن سپاس خود نسبت‌به نیکی کسی، به‌ویژه نعمت‌های خداوند.

شکری še(a)kar-i (صـ.) ۱. تهیه‌شده با شکر. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکر؛ سفید مایل به زرد. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۴. (اِ.) نوعی شیرینیِ پهن آغشته به شکر.

شکست šekast (اِمصـ.) ۱. باختن در مسابقه یا مبارزه و جنگ؛ مغلوب شدن؛ مقِ. پیروزی. ۲. موفق نشدن در انجام امری، یا نرسیدن به چیزی؛ ناکامی: شکست در ازدواج. ۳. کم شدن و پایین آمدن (قیمت و بهای چیزی). ۴. عملِ شکستن. ۵. (اِ.) تَرَک؛ شکاف.

▣ ▪ **شکستِ بازار** (اقتصاد) تنزل قیمت‌ها. • **شکست برداشتن** (مصـ.لـ.) تَرَک پیدا کردن؛ شکاف برداشتن. • **شکست خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. شکست (م.۱ و ۲). ۲. شکست برداشتن. • **شکست دادن** (مصـ.مـ.) غلبه کردن بر دشمن یا حریف؛ مغلوب کردن. ▪ **شکستِ نور** (فیزیک) عوض شدنِ امتداد انتشار پرتو نور هنگام عبور از یک محیط شفاف به محیط شفاف دیگری با غلظت متفاوت؛ انکسار نور.

شکست‌خورده š.-xor-d-e (صـ.) دچار شکست و ناکامی؛ مغلوب؛ ناکام.

شکستگی šekast-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت شکسته؛ شکسته بودن. ۲. (پزشکی) هرگونه آسیبی که موجب برهم خوردن یک‌پارچگی و پیوستگی استخوان شود. ۳. جدا شدن بخشی از چیزی، یا به‌وجود آمدن تَرَک و شکاف در چیزی براثر فشار یا ضربه. ۴. ازبین رفتن شادابی و سلامت. ۵. حالت خط یا سطحی که امتداد و راستای آن با ایجاد زاویه تغییر کند.

شکستن šekast-an (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.، بمـ.: شکن) ۱. ضربه یا فشار وارد کردن (شدن) به چیزی و دو یا چند تکه کردن (شدن) آن یا شکاف یا تَرَک در آن ایجاد کردن (شدن) و از حالت طبیعی یا عادی خارج کردن (شدن): در را شکستند و وارد خانه شدند. ۲. (مصـ.مـ.) چیزی را با ضربه به‌صورت قطعه‌های کوچک درآوردن؛ قطعه‌قطعه کردن؛ خُرد کردن. ۳. (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) نقض کردن (شدن)، یا رعایت نکردن (نشدن): قولش را شکست. ○ قانون را شکستند. ○ حرمتش شکست. ۴. تا یا خم کردن (شدن). ۵. کاهش دادن (یافتن): قیمت‌ها [را] شکست. ۶. زایل کردن (شدن)؛ ازمیان بردن (رفتن). ۷. خراب یا ویران کردن (شدن). ۸. خسته و فرسوده یا پیر و فرتوت کردن (شدن). ۹. اندوهگین و آزرده کردن (شدن): دلم [را] شکست. ۱۰. (مصـ.مـ.) ایجاد کردن صدا در مفاصل، به‌ویژه انگشت‌ها، کمر، و گردن با جابه‌جا کردن یا فشار دادن آنها. ۱۱. از پوست درآوردن مغز دانه‌های خوراکی و خوردن آن: پسته و تخمه می‌شکستیم و حرف می‌زدیم. ۱۲. شکست دادن؛ مغلوب کردن در جنگ یا در مباحثه. ۱۳. قدر و ارزش چیزی یا کسی را کم کردن؛ تحقیر کردن. ۱۴. (مصـ.لـ.) براثر ضربه یا فشار قطعه‌قطعه شدن؛ خُرد شدن. ۱۵. (مصـ.مـ.) امری را ناتمام گذاشتن و به انجام یا پایان نرساندن: روزه‌اش را شکست. ○ نمازش را شکست. ۱۶. (مصـ.لـ.) (گفتگو) داخل شدن آب، غذا، و مانند آنها در نای که باعث سرفه در شخص می‌شود: ازبس تند غذا می‌خوری، می‌ترسم بشکند تو گلویت. ۱۷. قطع شدن: خواست حرف بزند، ولی صدا تو گلویش شکست.

▣ ▪ **درهم شکستن** ۱. شکستن و خراب یا ویران شدن. ۲. تحقیر شدن؛ خرد شدن.

شکست‌ناپذیر šekast-nā-pazir (صـ.) مغلوب‌نشدنی.

شکسته šekast-e (صـ.) ۱. خردشده؛ تکه‌تکه‌شده. ۲. دارای تَرَک، شکاف، یا لقی. ۳. ویژگی آن‌که شادابی و سلامت خود را براثر بیماری، پیری، یا اندوه ازدست داده‌است. ۴. آزرده؛ رنجیده. ۵. (اِ.) (خوشنویسی) نوعی خط که از نستعلیق استخراج شده‌است و از ویژگی‌های آن، انحناها و پیوستگی‌هاست.

۶. (صـ.) دارای قوس؛ عقابی (بینی). ۷. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و در آواز بیات تُرک از ملحقات

دستگاه شور. **۸.** (صـ.) ناقص؛ کامل‌نشده. **۹.** ویژگی خط یا سطحی که امتداد و راستای آن با ایجاد زاویه تغییر کرده‌باشد.
■ **شکسته[و]بسته** **۱.** دارای شکستگی و فرسودگی؛ فرسوده و مستعمل. **۲.** دارای ایراد و اشکال یا نارسایی در ساختار جمله: به انگلیسی شکسته‌بسته حرف می‌زند. **۳.** خراب؛ ویران.

شکسته‌بندی š.-band-i (حامصـ.) (پزشکی) **۱.** بستن و ثابت کردن اندام‌های دچار شکستگی شده تا استخوان‌های شکسته در وضعیت طبیعی جوش بخورند. **۲.** (اِ.) ارتوپدی.

شکسته‌دل šekast-e-del (صـ.) دل‌شکسته.

شکسته‌نستعلیق šekast-e-nasta'liq (اِ.) (خوشنویسی) شکسته.

شکسته‌نفسی šekast-e-nafs-i (حامصـ.) بی‌اهمیت و کوچک نشان دادن کار یا مقام خود؛ فروتنی؛ تواضع.

شکفتن šekof-t-an (مصـ‌لـ.، بمـ: شکف) **۱.** باز شدن گلبرگ‌ها از یکدیگر. **۲.** شاد و خرّم شدن.

شکفته šekof-t-e (صـ.) **۱.** بازشده؛ شکوفا (غنچه). **۲.** خندان؛ شاد. **۳.** شاداب؛ تازه.

شکل še(a)kl [عر.: شَکل] (اِ.) **۱.** ترکیب و ساختار بیرونی و ظاهریِ چیزی. **۲.** قیافه؛ چهره: نمی‌خواهم شکلش را ببینم. **۳.** تصویر. **۴.** شبیه؛ همانند؛ نظیر؛ همتا: خواهرت شکل تو نیست. **۵.** حالت؛ وضع؛ کیفیت: با آمدن او زندگی‌ام شکل جدیدی به خود گرفت. **۶.** چگونگی یا شیوهٔ انجام کاری؛ طور؛ جور: این‌چه شکل حرف زدن است؟ **۷.** (ریاضی) تصویر هندسی.
● **شکل دادن** (مصـ‌لـ.) **۱.** به‌شکل مورد نظر درآوردن. **۲.** به‌صورت منظم یا سامان‌یافته درآوردن. ■ **شکلِ فضایی** (ریاضی) شکلی که طول، عرض، ارتفاع، یا عمق را نشان می‌دهد. ■ **شکلِ کسی را عوض کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) او را به‌سختی کتک زدن. ● **شکل گرفتن** (مصـ‌لـ.) **۱.** پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن. **۲.** حالت و کیفیت مطلوب پیدا کردن. ■ **از شکل افتادن** (گفتگو) زیبایی ظاهریِ خود را ازدست دادن؛ زشت شدن.

شکلات šokolāt [فر.: chocolat] (اِ.) نوعی شیرینی که از کاکائو، شکر، و افزودنی‌های دیگر مانند شیر، مغز بادام یا فندق تهیه می‌شود.

شکلات‌گلاسه šokolātgelāse [فر.: chocolat glacé] (اِ.) نوعی نوشیدنی، که از بستنی، شیر، و شکلات تهیه می‌شود.

شکلاتی šokolāt-i (صـ.) **۱.** تهیه‌شده با شکلات. **۲.** (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ شکلات؛ قهوه‌ای روشن. **۳.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

شکلک še(a)kl-ak (اِمصـ.) تغییرحالت اجزای صورت به‌طور ارادی برای خنداندن یا مسخره کردن.

شکل‌گرایی še(a)kl-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) فرمالیسم.

شکم šekam (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از تنهٔ جانوران بین سینه و لگن که معده، روده، کبد، طحال، کلیه، و چند عضو دیگر درون آن است. **۲.** معده. **۳.** مجموعهٔ دستگاه گوارش. **۴.** رحِم؛ زهدان. **۵.** هرکدام از دفعات زایمان. **۶.** (گفتگو) بخشِ میانیِ چیزی. **۷.** درون؛ داخل. **۸.** (گفتگو) واحدی برای یک وعده غذا، یا دعوا و کتک‌کاری. **۹.** خورد و خوراک؛ غذا: فقط به فکر شکم است. **۱۰.** (فیزیک) نقاطی از امواج ساکن که بیشترین دامنه را دارند.
● **شکم آوردن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) چاق شدن و جلو آمدن شکم. ■ **شکم (شکمی) از عزا درآوردن** (گفتگو) (طنز) پرخوری کردن بعداز مدتی نخوردن. ● **شکم دادن** (مصـ‌لـ.) به‌وجود آمدن قوس در دیوار یا جز آن براثر زیاد بودن ارتفاع یا زیاد بودن بارِ وارد بر آن. ■ **شکم را صابون زدن** (گفتگو) وعدهٔ چیزی خوب، به‌ویژه خوردن غذایی مطبوع را به خود دادن. ● **شکم رفتن** (مصـ‌لـ.) اسهال داشتن. ■ **شکمِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) حامله شدنِ او. ■ **شکمِ کسی به پشت چسبیدن** بسیار لاغر و نحیف شدنِ او. ■ **شکم کسی پیچ زدن** (پزشکی) زیاد شدنِ حرکت‌های دودیِ رودهٔ او و منقبض شدن آن، که با درد همراه است؛ دل‌پیچه داشتنِ او. ■ **شکمِ کسی را پاره کردن (دریدن، سفره کردن)** (گفتگو) به‌سختی او را تنبیه و مجازات کردن یا به او آزار بسیار رساندن. ■ **شکمِ کسی سیر بودن** (گفتگو) در رفاه بودنِ او. ■ **شکمِ کسی کار کردن** (گفتگو) کار کردن دستگاه گوارشِ او و خالی شدن روده‌هایش؛ دفع کردن مدفوع. ■ **ازسرِ شکم حرف زدن** (گفتگو) حرف بیهوده و بی‌اساس زدن. ■ **از شکمِ کسی زدن** (گفتگو) به او غذای کافی ندادن. ■ **تو[یِ] شکمِ کسی رفتن** (گفتگو) به او با لحنی تند و زننده پرخاش کردن. ■ **تهِ شکمِ کسی را گرفتن** (گفتگو) رفع گرسنگی کردن از او، بدون آن‌که او سیر شود. ■ **چیزی به شکمِ کسی بستن** (گفتگو) **۱.** خوراندن آن به او. **۲.** (طنز) گفتن چیزی به او. ■ **یک شکم (شکم) سیر** (گفتگو) **۱.** یک وعده غذای کامل که شخص را سیر می‌کند. **۲.** به‌طور کامل یا خیلی زیاد (غذا یا کتک و دعوا).

شکم‌باره š.-bāre (صـ.) پرخور؛ شکمو.

شکم‌بند šekam-band (اِ.) **۱.** وسیله‌ای به شکل نواری پهن از پارچهٔ محکم که برای جلوگیری از افتادگی شکم یا کم کردن برآمدگی آن به دور شکم بسته می‌شود. **۲.** گُن.

شکمبه šekam-b-e (اِ.) (جانوری) سیرابی.

شکم‌به‌آب‌زن šekam-be-'āb-zan (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که تمام دارایی خود را صرف خوش‌گذرانی کند؛ ولخرج.

شکم‌پایان šekam-pāy-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از نرم‌تنان مانند حلزون‌ها که در دریا، آب شیرین، و خشکی زندگی می‌کنند. برروی شکم می‌خزند و صدف یک‌پارچهٔ معمولاً مارپیچی دارند.
شکم‌پر šekam-por (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که شکمش پُر از غذاست. ۲. سیر. ۳. ویژگی مرغ، ماهی، بره، بادمجان، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها که داخل آنها را از مواد خوراکی پُر کرده‌باشند. ۴. ویژگی مرغی که احشای آن را برنداشته‌باشند.
شکم‌پرست šekam-parast (صـ.) شکم‌چران.
شکم‌پرکن šekam-por-kon (صـ.) (گفتگو) ویژگی خوراکی‌ای که خاصیت و ارزش غذایی زیادی ندارد و فقط انسان را سیر می‌کند.
شکم‌پرور šekam-parvar (صـ.) شکم‌چران.
شکم‌چران šekam-ča(e)r-ān (صـ.) (گفتگو) آن‌که بیش‌ازاندازه به خوردن غذا و خوراکی‌های دیگر علاقه‌مند است؛ پرخور؛ شکمو.
شکم‌خالی šekam-xāli (صـ.، ق.) ۱. گرسنه. ۲. (صـ.) ویژگی مرغی که احشای آن را برداشته‌باشند.
شکم‌درد šekam-dard (اِ.) (پزشکی) دل‌درد.
شکم‌دریده šekam-dar-id-e (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پرخور؛ شکمو.
شکم‌روش šekam-rav-eš (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. اسهالی که در آن، مدفوع حاوی غذای هضم‌نشده باشد. ۲. اسهال.
شکم‌سیری šekam-sir-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. سیر بودن شکم. ۲. رفاه و آسایش و بی‌خبری از تهی‌دستی و فقر.
شکم‌شل šekam-šol (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که برای خوردن عجله نشان می‌دهد.
شکم‌گنده šekam-gonde (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای شکمی بزرگ و برآمده. ۲. ثروتمند یا دارای مقام و نفوذ؛ کله‌گنده.
شکمو šekam-u (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که زیاد غذا می‌خورَد؛ شکم‌چران.
شکمی šekam-i (صـ.) ۱. مربوط به شکم. ۲. (صـ.، ق.) (گفتگو) نسنجیده و بدون فکر.
شکن šekan (اِ.) ۱. پیچ‌وتاب، چنان‌که در مو. ۲. چین، چروک یا تاخوردگی، چنان‌که در پوست یا پارچه. ۳. موج.
▪ **شکن [بر، در]شکن** دارای پیچ‌وتاب؛ مجعد.
شکنبه šekam-b-e (اِ.) (جانوری) سیرابی.
شکنجه šekanj-e (اِمصـ.) ۱. آزار دادن شدید کسی برای تنبیه یا وادار کردن او به انجام کاری. ۲. (اِ.) آنچه موجب ناراحتی و آزار جسمی یا روحی می‌شود؛ آزار؛ زجر؛ عذاب. ۳. (چاپ‌ونشر) قید.
▪ **شکنجه دادن (کردن)** (مصـمـ.) شکنجه (مِ.۱). • **شکنجه شدن (دیدن)** (مصـلـ.) مورد آزارواذیت قرار گرفتن.
شکنجه‌گاه š.-gāh (اِ.) محلی که در آن، اشخاص را شکنجه می‌کنند.
شکنجه‌گر šekanj-e-gar (اِ.) آن‌که اشخاص را شکنجه می‌کند.
شکننده šekan-ande (صـ.) ۱. دارای امکان یا احتمال شکسته شدن. ۲. ترد یا نازک و باریک و ظریف و فاقد مقاومت در برابر ضربه یا فشار. ۳.آسیب‌پذیر؛ ضعیف. ۴. دارای امکان یا نیروی شکاندن.
شکوا še(a)kvā [عر.: شَکویٰ] (اِمصـ.) شکایت؛ گله‌مندی.
شکوائیه š.-'iy[y]e (اِ.) ۱. نامه، نوشته، یا سخنی که در شکایت از کسی بیان می‌شود. ۲. (ادبی) شعری که در آن، شاعر از روزگار و احوال خود گِله و شکایت می‌کند.
شکوفا šo(e)kuf-ā (صـ.) ۱. ویژگی گل یا غنچه‌ای که باز شده‌است؛ شکفته. ۲. ویژگی میوه‌ای که بعداز رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن بیرون می‌ریزد، مانند میوهٔ شب‌بو و خاکشیر. ۳. رونق‌گرفته؛ پیشرفته؛ رشدیافته: **استعدادهای شکوفا، صنایع شکوفا.**
▪ **شکوفا شدن** (مصـلـ.) ← شکوفا(مِ.۱ و ۳). • **شکوفا کردن** (مصـمـ.) ← شکوفا(مِ.۱ و ۳).
شکوفان šo(e)kuf-ān (صـ.) شکوفا.
شکوفاندن š.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: شکوفان) شکفته کردن.
شکوفایی šo(e)kuf-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. شکفته شدن. ۲. پیشرفت؛ رونق.
شکوفه šo(e)kuf-e (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های درختان میوه که معمولاً در فصل بهار می‌شکفند. ۲. (اِمصـ.) استفراغ؛ قی.
▪ **شکوفه دادن** (مصـلـ.) شکوفه کردن (مِ.۱). • **شکوفه کردن (زدن)** (مصـلـ.) ۱. گل دادن درختان میوه‌دار. ۲. استفراغ کردن. ▪ **به‌شکوفه نشستن** شکوفه کردن (مِ.۱).
شکوه šekve [عر.:شَکوَة] (اِمصـ.) ۱.گِله؛ شکایت؛ گله‌گزاری. ۲. ناله؛ فغان.
شکوه šokuh (اِ.) ۱. حالتی در کسی یا چیزی، که بزرگی، اهمیت و اعتبار آن تحسین و احترام برانگیزد یا زیبایی شگفت‌انگیز آن چشم‌ها را خیره سازد؛ بزرگی، حشمت، و جلال. ۲. حالتی در شخص یا چیزی، که در بیننده ترس و ملاحظه همراه با احترام ایجاد کند؛ هیبت؛ مهابت.
شکوه‌مند، شکوهمند š.-mand (صـ.) باشکوه.
شکوه‌نامه šekve-nāme (اِ.) شکایت‌نامه؛ شکایت.
شکوی še(a)kvā (اِمصـ.) شکوا.
شکیات šak[k].iy[y]āt [عر.: شکّیّات، جِ. شَکّیّة] (اِ.) (فقه) موارد

شک نمازگزار در تعداد رکعت‌های نماز یا در اجرای صحیح بخش‌های دیگرِ نماز.

شکیب ša(e)kib (اِمصـ.) تحمل؛ بردباری؛ صبر.

شکیبا š.-ā (صـ.) صبور؛ بردبار.

• **شکیبا شدن** (مصـ.ل.) آرام‌وقرار گرفتن؛ آرام شدن؛ آرامش یافتن. • **شکیبا کردن** (مصـ.م.) آرام کردن؛ آرامش دادن.

شکیبایی š.-y(')-i (حامصـ.) توانایی تحمل سختی‌ها و ناملایمات و برخورد کردن با اوضاع ناخوشایند با صبر و آرامش؛ بردباری.

شکیل šakil [عر.] (صـ.) دارای شکل زیبا و خوشایند؛ خوش‌شکل.

شگرد šegerd (اِ.) (گفتگو) شیوهٔ خاصی در انجام دادن کارها که با تدبیر و آگاهی بر جزئیات و ریزه‌کاری‌ها و تسلط بر کار همراه است؛ فوت‌وفن؛ لِم.

• **شگرد زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترفند زدن؛ تدبیر به‌کار بردن.

شگرف šega(e)rf (صـ.) ۱. عجیب؛ شگفت‌انگیز. ۲. بااهمیت؛ مهم. ۳. بزرگ؛ تنومند؛ درشت.

شگفت šegeft (صـ.) آنچه موجب حیرت و تعجب شود؛ عجیب؛ حیرت‌انگیز.

▪ **به‌شگفت (درشگفت) آمدن (بودن)** تعجب کردن.

شگفت‌آور š.-ā(')var (صـ.) شگفت‌انگیز.

شگفتا šegeft-ā (شجـ.) عجیب است؛ عجبا.

شگفت‌انگیز šegeft-a(')ngiz (صـ.) آنچه موجب شگفتی شود؛ شگفت‌آور؛ عجیب؛ عجیب‌وغریب.

شگفت‌زده šegeft-zad-e (صـ.) متعجب؛ همراه‌با تعجب.

شگفتی šegeft-i (حامصـ.) ۱. تعجب؛ حیرت. ۲. عجیب بودن؛ شگفت‌انگیز بودن.

شگوم šogum [از مغـ.] (اِ.) (عامیانه) (فرهنگ‌عوام) شگون.

شگون šogun [مغـ.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) حالتی در چیزی یا رویدادی که موجب اتفاقی خوب می‌شود یا برکت می‌آورَد؛ فال نیک.

• **شگون داشتن** (مصـ.ل.) (فرهنگ‌عوام) فرخنده و مبارک بودن؛ خوش‌یمن بودن.

شل šal [عر.: شلّ] (صـ.) (گفتگو) چلاق.

• **شل زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لنگیدن. ▪ **شل‌وپل** (گفتگو) چلاق.

شل šol (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه اجزای آن محکم به‌هم نچسبیده‌است یا متصل نشده به‌طوری‌که به‌آسانی از هم باز یا جابه‌جا شود؛ مقِ. سفت، محکم: پیچ و مهره‌های شُل را سفت کن. ۲. ویژگی آنچه حالت ثابت و استواری ندارد و به‌آسانی به هر طرف خم شود، بیفتد، بلغزد یا آویزان باشد. ۳. فاقد جدیت، قاطعیت، و پیگیری در انجام دادن کارها. ۴. رقیق یا آبکی: آش شُل. ۵. بی‌حال؛ بی‌رمق.

▪ **شل آمدن در کاری** (گفتگو) دنبال آن را نگرفتن؛ پافشاری نکردن در آن. • **شل دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شُل گرفتن. • **شل شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به حالت شُل درآمدن. • **شل کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بازکردن یا سست کردن چیزی. • **شل گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سخت‌گیری نکردن؛ سستی نشان دادن. ▪ **شل‌وشوفته** (گفتگو) ژولیده و آشفته. ▪ **شل‌وشید** (گفتگو) سست و بی‌حال. ▪ **شل‌وول** (گفتگو) ۱. بی‌حال و بی‌رمق. ۲. وارفته.

شلاب š.-āb (اِ.) (گفتگو) آبی که براثر ذوب شدن برف ایجاد شده‌است.

شلابه šallābe (اِ.) شَرابه.

شلافه šallāfe [عر.: شَلّافَة] (صـ.) (گفتگو) بی‌شرم؛ بی‌حیا (بیشتر دربارهٔ زنان گفته می‌شود).

شلاق šallāq [تر.] (اِ.) تسمه‌ای چرمی معمولاً با دستهٔ چوبی، که برای رام کردن و راندن چهارپایان، به‌ویژه اسب یا کتک زدن و شکنجهٔ کسی به‌کار می‌رود؛ تازیانه.

• **شلاق خوردن** (مصـ.ل.) ضربه خوردن به‌وسیلهٔ شلاق؛ کتک خوردن با شلاق. • **شلاق زدن** (مصـ.م.) ضربه زدن با شلاق. ▪ **شلاق کشیدن به جانِ کسی** (گفتگو) به‌سختی او را با شلاق تنبیه کردن. ▪ **به شلاق بستن** با ضربات پی‌درپی شلاق مورد آزار و اذیت قرار دادن.

شلاق‌کاری š.-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) شلاق زدن.

• **شلاق‌کاری کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. شلاق زدن. ۲. شرمنده کردن.

شلاق‌کش šallāq-ke(a)š (صـ.) (گفتگو) ۱. تند: باران شلاق‌کش. ۲. (قـ.) با عجله؛ با سرعت.

شلاقی šallāq-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. شلاق‌کش: شلاقی برو و برگرد. ۲. تند؛ باشدت: باران شلاقی می‌بارد.

• **شلاقی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) شلاق زدن.

شلاک šellāk [انگـ.: shellac] (اِ.) (فنی) پوشش لاکیِ عایق و قهوه‌ای‌رنگ روی سیم‌های مسی، که برای سیم‌پیچی موتورهای برقی به‌کار می‌رود؛ شارلاک.

شلال šalāl (صـ.) (گفتگو) صاف، لَخت، و براق (مو).

• **شلال دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خود را جنباندن و با ناز و اداواطوار راه رفتن.

شلال šelāl (اِ.) درخیاطی، نوعی دوخت که در آن، نخ، یک‌درمیان از پشت‌وروی پارچه می‌گذرد.

• **شلال زدن** (مصـل.) به‌صورت شِلال دوختن.

شلان šal-ān (ق.)

▪ **شلان‌شلان** (گفتگو) درحال لنگیدن؛ لنگان‌لنگان.

شل‌بازی šol-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) شُل گرفتن.

شلپ šelep[p] (اصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد یا افتادن چیزی در آب و مایعات دیگر، یا صدایی که از برخورد چیزی پهن به زمین، یا لب‌ها به‌هم هنگام بوسیدن ایجاد می‌شود.

▪ **شلپ‌شلپ** (گفتگو) شلپ. ▪ **شلپ‌شلپ بوسیدن** (گفتگو) به‌طور صدادار و پیاپی بوسیدن. ▪ **شلپ[و]شلوپ** (گفتگو) شلپ.

شلتاق ša(e)ltāq [تر.] (امصـ.) ۱. زورگویی. ۲. غوغا؛ همهمه.

• **شلتاق کردن** (مصـل.) زور گفتن؛ زورگویی کردن.

شلتوک šaltuk (إ.) (گیاهی) شالی.

شلجمی šaljam-i [معر.فا.] (إ.) ۱. (ریاضی) سهمی. ۲. (گیاهی) نوعی کدو.

شلخته še(a)laxte (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که در کارهایش نظم و ترتیب ندارد؛ بی‌نظم و ترتیب. ۲. ویژگی آن‌که ازنظر اخلاقی بی‌بندوبار و بی‌ملاحظه است.

شلخو šalaxu [؟] (إ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ▪ رِنگ شلخو.

شل‌شلکی šol-šol-aki (ق.) (گفتگو) با سستی و بی‌حالی.

شلغم šalqam (إ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ غده‌ای به‌رنگ سفید با لکه‌های بنفش یا کاملاً سفید که مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ شب‌بوست.





▪ **شلغمِ فرنگی (شلغم‌فرنگی)** (گیاهی) سیب‌زمینی ترشی.

شلکا šelkā (إ.) (علوم‌زمین) لایه‌ای از رسوبات گِل‌مانند در کف اقیانوس‌ها و دریاچه‌ها که عمدتاً از اسکلت جانداران زیردریایی ساخته شده‌است.

شل‌کن‌سفت‌کن šol-kon-seft-kon (امصـ.) (گفتگو) آسان‌گیری و سخت‌گیری.

• **شل‌کن‌سفت‌کن درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) قبول کردن و سپس رد کردن امری؛ تصمیم قاطعانه نگرفتن و هر دَم رأی خود را تغییر دادن.

شلکی šol-aki (صـ.) (گفتگو) شُل.

شلم šelem [فر.: chelem، از انگ.: slam] (إ.) (بازی) نوعی بازی با ورق.

شلم‌شوربا šalam-šur-bā (صـ.) (گفتگو) درهم‌برهم.

شلمک šalmak (إ.) (گیاهی) گیاهی علفی از تیرهٔ گندمیان و از گیاهان مراتع، دارای خوشه‌های کوچک.

شلنگ še(a)lang (إ.) (گفتگو) قدم بلند.

• **شلنگ انداختن (برداشتن، زدن، کردن)** (مصـل.) (گفتگو) با قدم‌های بلند و نامنظم راه رفتن.

شلنگ šelang (إ.) شیلنگ.

شلنگ šeleng (إ.) شیلینگ[1] (مِ. ۱).

شلنگ[و]تخته še(a)lang[-o]-taxte (امصـ.) (گفتگو) جست‌وخیز.

• **شلنگ[و]تخته انداختن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. گام‌های بلند برداشتن، جست‌وخیز کردن، و حرکات نامنظم و بی‌قاعده کردن هنگام راه رفتن یا رقصیدن. ۲. قدم‌زنان و بدون هدفی جدی به هر طرف رفتن و ول گشتن. • **شلنگ[و]تخته زدن** (مصـل.) (گفتگو) شلنگ‌تخته انداختن (مِ. ۲).

شلوار šalvār (إ.) لباسی که دارای دو پاچه است و از کمر تا قوزک پا را می‌پوشانَد.

▪ **شلوار از پایِ کسی بیرون کردن** (غیرمؤدبانه) شلوار کسی را درآوردن. ▪ **شلوارِ خود را خراب کردن** (گفتگو) ۱. به خود ادرار کردن. ۲. به‌شدت ترسیدن. ▪ **شلوارِ کسی دوتا شدن** (گفتگو) بهتر شدن وضع مالیِ او. ▪ **شلوارِ کسی را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌آبرو کردنِ او؛ رسوا کردنِ او.

شلوارک š.-ak (إ.) نوعی شلوار کوتاه که معمولاً تا بالای زانو را می‌پوشانَد.

شلوغ šoluq [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. پرسروصدا، پرجمعیت، یا پراز اشیا یا وسایل درهم‌وبرهم (مکان). ۲. دچار آشفتگی، آشوب، یا غوغا. ۳. پرجنب‌وجوش و پرسروصدا.

• **شلوغ شدن** (مصـل.) (گفتگو) ← شلوغ (مِ. ۱ و ۲). • **شلوغ کردن** (مصـل.) (گفتگو) ۱. سروصدا کردن. ۲. (مصـم.) نظم‌وترتیب جایی را ازبین بردن. ۳. (مصـل.) شورش کردن؛ آشوب کردن. ۴. (مصـم.) موضوعی را بیش‌ازحد بزرگ جلوه دادن؛ اغراق کردن.

شلوغ‌بازی š.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. ایجاد سروصدا و سرگرمی و شوخی. ۲. آشفتگی و بی‌نظمی یا آشوب و غوغا.

• **شلوغ‌بازی درآوردن (راه انداختن)** (مصـل.) (گفتگو) ۱. سروصدا کردن. ۲. وضع را آشفته کردن.

شلوغ[و]پلوغ šoluq[-o]-poluq (صـ.) (گفتگو) ۱. درهم و بی‌نظم‌وترتیب؛ آشفته. ۲. پرسروصدا.

شلوغ‌کاری šoluq-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) ایجاد سروصدا، هیاهو و غوغا، یا آشفتگی و بی‌نظمی.

شله šale (امصـ.)

■ شله‌شله کردن (گفتگو) به‌شدت زخمی کردن.

شله šel[l]e (اِ.) نوعی پارچهٔ نخیِ ساده و سرخ.

شله šol[l]e (اِ.) نوعی آش که از برنج، حبوبات، و سبزی تهیه می‌شود؛ آش برنج.

شله‌بریان š.-beryān (اِ.) غذایی که از گوشت، برنج، و نخود خیس‌کرده تهیه می‌شود.

شله‌زرد šol[l]e-zard (اِ.) خوراکی که از برنج، شکر، روغن، زعفران، گلاب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

شله‌قلم‌کار šol[l]e-qalam-kār (اِ.) ← آش ■ آش شله‌قلم‌کار.

شلیاق šalyāq [عر.] (اِ.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان که ستارهٔ نسرِ واقع جزو آن است؛ چنگ رومی.

شلیدن šal-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شَل) (گفتگو) لنگیدن.

شلیک šel[l]ik (اِمصـ.) ۱. پرتاب کردن گلوله از سلاح‌های دارای مواد انفجاری مانند توپ و تفنگ؛ آتش کردن. ۲. (اِ.) صدای بلند و ناگهانی (خنده).

● شلیک کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) شلیک.(م. ۱).

شلیل šalil (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای شبیه هلو، اما کوچک‌تر از آن، که پوستی صاف و بدون کرک دارد. ۲. درخت این میوه.



شلینگ šeling (اِ.) شیلینگ.

شم šam[m] [عر.: شمّ] (اِ.) ۱. توانایی درک و تشخیص، معمولاً در زمینهٔ خاصی و به‌صورت تجربی یا غریزی، بدون مطالعه و یادگیری. ۲. حس بویایی؛ شامه.

شما šemā [فر.: schéma] (اِ.) تصویری کلی از چیزی بدون جزئیات آن.

شما šomā (ضـ.) ۱. ضمیر شخصیِ منفصل، دوم‌شخص جمع. ۲. (احترام‌آمیز) به‌جای تو، دوم‌شخص مفرد، به‌کار می‌رود. با آنکه ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: شماها، شماهان.

■ شما را به... (گفتگو) در قسم دادن به‌کار می‌رود: شما را به‌خدا حقیقت را بگویید. ■ از شما چه پنهان (گفتگو) معمولاً پس‌از این عبارت، مطلب رازگونه‌ای را که قبلاً گفته نشده یا نمی‌خواهند هر کسی بداند، به‌اطلاع مخاطب می‌رسانند: از شما چه پنهان، خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم.

شماتت še(a)mātat [عر.: شَماتة] (اِمصـ.) ملامت؛ سرزنش.

شماته šammāte (اِ.) شماطه.

شمار šo(e)mār (اِ.) ۱. مقداری قابل‌شمارش؛ تعداد. ۲. (اِمصـ.) (ریاضی) قواعد نوشتن و خواندن اعداد: دستگاه شمار. ۳. (اِ.) (فرهنگستان) تیراژ.

■ به‌شمار آمدن (رفتن) درنظر گرفته شدن؛ محسوب شدن.

شمارخوان š.-xān (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) مأمور خواندنِ کنتور.

شماردن šo(e)mār-d-an (مصـ.مـ.، مصـ.ل.، بمـ.: شمار) شمردن.

شمارش šo(e)mār-eš (اِمصـ.) عملِ شمردن.

● شمارش کردن (مصـ.مـ.) شمردن. ■ شمارشِ معکوس ۱. عملِ شمردن از اعداد بزرگ به اعداد کوچک معمولاً از سه یا ده تا یک به‌منظور شروع امری. ۲. فرارسیدن تدریجیِ آغاز یک رویداد: شمارشِ معکوس آغاز جنگ.

شمارش‌گر š.-gar (اِ.) ماشین‌حساب.

شمارک šo(e)mār-ak (اِ.) (فرهنگستان) بارم.

شمارگان šo(e)mār-gān (اِ.) (فرهنگستان) تیراژ.

شمارگر šo(e)mār-gar (اِ.) ۱. حساب‌کننده؛ محاسب. ۲. هر دستگاهی که حساب چیزی را نگه می‌دارد، مانند کنتور برق. ۳. ماشین‌حساب.

شماره šo(e)mār-e (اِ.) ۱. عددی که نماد و نشانهٔ شناسایی چیزی است؛ نمره: شمارهٔ آپارتمان، شمارهٔ ماشین، شمارهٔ شناسنامه. ۲. عددی که نوبت، رتبه، یا جایگاه کسی یا چیزی را در یک مجموعهٔ دارای ترتیب نشان می‌دهد: شمارهٔ صندلی در اتوبوس. ○ شمارهٔ داوطلب در امتحانات. ۳. هر واحد از روزنامه، مجله، و مانند آنها که در فواصل زمانی و با تیراژ معیّن منتشر می‌شود. ۴. عددی که اندازهٔ چیزی را نشان می‌دهد: شمارهٔ پایم ۴۲ است. ۵. عدد: ازبین یک تا ده، یک شماره انتخاب کنید. ۶. عددی که نشان‌دهندهٔ تعلق چیزی به فردی است، به‌ویژه عددی که تلفن متعلق به کسی یا جایی را نشان می‌دهد: شماره‌تان را از دوستی گرفتم. اگر مزاحمم، دیگر تلفن نمی‌کنم. ۷. تعداد؛ شمار.

● شماره انداختن (مصـ.ل.) به‌طور خودکار نشان دادن کمیتی که تغییر می‌کند: کنتور برق، پشت سرهم شماره می‌اندازد. ⊙ شماره برداشتن نوشتن شمارهٔ چیزی: پلیس، شمارهٔ ماشین را برداشت. ■ شمارهٔ توک (چاپ‌ونشر) شماره‌ای که در متن نوشته‌ای گذاشته می‌شود و هر شماره خواننده را به پانوشت معیّنی ارجاع می‌دهد. ■ شماره‌حساب (شمارهٔ‌حساب) (بانکداری) شمارهٔ دفترچه حساب بانکی یک فرد. ● شماره زدن (مصـ.ل.) نصب کردن یا نوشتن شماره برروی چیزی. ■ شمارهٔ صفر (چاپ‌ونشر) شماره‌ای از روزنامه یا مجله که قبل‌از شمارهٔ اول منتشر می‌شود. ● شماره کردن (مصـ.مـ.) شماره‌گذاری کردن. ⊙ شماره گرفتن فشار دادن یا چرخاندن شماره‌های شماره‌گیر تلفن به‌منظور برقراری تماس با مخاطب. ■ شماره‌یک (شمارهٔ یک) (گفتگو) مهم؛ اصلی: دشمن شمارهٔ یک.

شماره‌دوزی š.-duz-i (حامصـ.) دوختی زینتی، که در آن،

نقشه را ازراه شمردن چهارخانه‌های پارچه یا تاروپودها برروی پارچه منتقل می‌کنند.

■ **شماره‌دوزی کردن** (مصـ.ل.) دوختن به‌شکل شماره‌دوزی برروی پارچه، لباس، و مانند آنها.

شماره‌زن šo(e)mār-e-zan (اِ.) (فنی) دستگاه درج شماره‌های یکسان یا متوالی برروی کاغذ، که معمولاً قسمت شماره‌زنندهٔ آن به‌صورت کشویی است و با فشار دست پایین می‌آید.

شماره‌سریال šo(e)mār-e-ser[i]yāl (اِ.) شماره‌های پشت‌سرهمی که معمولاً بر روی برخی کالاها نصب می‌شود.

شماره‌گذاری šo(e)mār-e-gozār-i (حامصـ.) ۱. عمل نوشتن یا تعیین کردنِ شمارهٔ چیزی. ۲. (اِ.) بخشی در ادارهٔ راهنمایی‌ورانندگی که شمارهٔ وسیله‌های نقلیه را تعیین می‌کند.

■ **شماره‌گذاری کردن** (مصـ.م.) ۱. تعیین کردنِ شمارهٔ چیزی. ۲. ثبت کردنِ مشخصات خودرو در ادارهٔ شماره‌گذاری و تعیین کردنِ شمارهٔ آن.

شماره‌گیر šo(e)mār-e-gir (اِ.) (برق) صفحه‌ای در دستگاه تلفن یا فاکس با دکمه‌ها یا حلقه‌هایی که اعداد ۰ تا ۹ روی آن یا داخل آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌ها یا چرخاندن صفحه، با شمارهٔ موردنظر تماس می‌گیرند.

شماطه šammāte [رو.] (اِ.) زنگ ساعت.

شماطه‌ای š.-'(y)-i (صـ.) ویژگی ساعتی که در زمان میزان‌شده زنگ می‌زند؛ شماطه‌دار.

شماطه‌دار šammāte-dār (صـ.) شماطه‌ای.

شمال šo(e)māl [عر.: شِمال] (اِ.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهارجهت اصلی که هرگاه ناظری رو به مشرق ایستاده‌باشد، در سمت چپِ او واقع می‌شود؛ مقِ. جنوب. ۲. ضلع شمالی. ۳. شهرها یا مناطقی که در شمال کشور قرار گرفته‌اند.

■ **شمالِ شرقی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و شرق. ■ **شمالِ غربی** (جغرافیا) جهتی در میان شمال و غرب.

شمالگان š.-gān (اِ.) سرزمین‌هایی که در قطب شمال قرار دارند.

شمالی šo(e)māl-i (صـ.) ۱. واقع در نواحی یا سمت شمال؛ مقِ. جنوبی: شهرهای شمالی، نیم‌کرهٔ شمالی. ۲. ویژگی ساختمانی که در سمت شمال کوچه یا خیابان قرار دارد و معمولاً درِ اصلی آن رو به جنوب است؛ مقِ. جنوبی: خانهٔ شمالی. ۳. ساکن مناطق شمال کشور؛ اهل شمال. ۴. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در مناطق شمال کشور. ۵. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا.

شمامه šammāme [؟] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی خیالی که به‌شکل زنی مجسم می‌شد.

■ **شمامه[و]دمامه** (فرهنگ‌عوام) طلسمی دارای دو روی زشت و زیبا که برای ایجاد علاقه یا نفرت در کسی به‌کار می‌بردند.

شمایل šamāyel [عر.: شمائل، جِ. شِمال و شَمیلَة] (اِ.) ۱. تصویر انبیا، اولیا، و مقدسان. ۲. ظاهر کسی یا چیزی؛ شکل و صورت.

شمایل‌گردان š.-gard-ān (صـ.، اِ.) آن‌که با تصاویر مذهبی نمایش می‌دهد.

شمپانزه šampānze [فر.] (اِ.) (جانوری) شامپانزه.

شمد šamad (اِ.) پارچهٔ نازکی معمولاً ازجنس پنبه یا کتان که هنگام خواب برروی خود می‌اندازند.

شمر šemr [ازعر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) بی‌رحم و ظالم. شِمر (در عربی شَمِر)، مردی بی‌رحم بود که حسین (ع) را شهید کرد.

■ **شمر جلودارِ کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) بسیار ظالم، سنگدل، و زورگو بودنِ او.

شمرخوان š.-xān (صـ.، اِ.) (نمایش) آن‌که در تعزیه نقش شِمر را برعهده می‌گیرد.

شمردن še(o)mor-d-an (مصـ.م.، بمـ.: شمُر) ۱. تعداد چیزی را مشخص کردن. ۲. عددهای اصلی را به‌ترتیب گفتن. ۳. به‌حساب آوردن؛ پنداشتن.

شمرده še(o)mor-d-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه تعداد آن مشخص شده‌است. ۲. منظم و آهسته: قدم‌های شمرده. ۳. (ق.) به‌طور واضح و قابل‌درک: شمرده حرف می‌زد.

شمره šamre [عر.: شمرَة] (اِ.) (خوشنویسی) بخش پایانیِ حروف دایره‌ای‌شکل مانند «ح»، «س»، «ن».

■ **شمره کردن** (مصـ.م.) (خوشنویسی) بخش پایینی حروف دایره‌ای شکل را نوشتن.

شمس šams [عر.] (اِ.) خورشید.

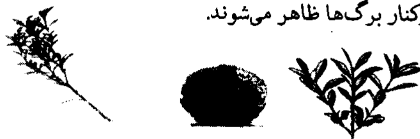
شمسه š.-e (اِ.) نقش زینتی به‌شکل خورشید که در تذهیب، جواهرسازی، کاشی‌کاری، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

شمسه‌دوزی š.-duz-i (حامصـ.، اِ.) نوعی گلدوزی به‌شکل شمسه.

شمسی šams-i (صـ.) ۱. محاسبه‌شده برمبنای گردش زمین به‌دور خورشید: سال شمسی. ۲. دارای شمس (خورشید).

شمش šemš (اِ.) ۱. فلز تصفیه‌شده، به‌ویژه طلا و نقره که به‌صورت قطعه‌ای در اندازه‌های معیّن درآورده‌باشند. ۲. (مواد) قطعهٔ ریختگی فلزی با شکل و اندازهٔ استاندارد و مناسب برای عملیاتی مانند نوردکاری و آهنگری. ۳. (مواد) توده‌ای از فلز که بدون تصفیه کردن برای نگهداری یا حمل‌ونقل و مانند آنها ریخته‌باشند. ۴. (صـ.) ویژگی بعضی فلزات قیمتی، که به‌معنای خالص بودن آنهاست: طلای شمش.

شمشاد šemšād (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای همیشه‌سبز با انواع مختلف که گل‌های نرومادهٔ آن جدا ازهم و به‌رنگ سبز درکنار برگ‌ها ظاهر می‌شوند.



شمشال šemšāl (اِ.) ۱. (مواد) بیلت. ۲. (موسیقی‌محلی) ساز فلزیِ متداول در کردستان، از خانوادهٔ نی، با صدای بم.

شمشه šemš-e (اِ.) (ساختمان) وسیله‌ای چوبی یا فلزی به‌شکل میلهٔ مکعب‌مستطیل برای تراز کردن و شیب دادن به سطح.

شمشه‌کشی š.-keš-i (حامص.) (ساختمان) شمشه‌گیری.

شمشه‌گیری šemš-e-gir-i (حامص.) (ساختمان) تراز کردن یا شیب دادنِ سطح به‌کمک شمشه؛ شمشه‌کشی.

شمشیر šamšir (اِ.) ۱. اسلحه‌ای سرد با تیغه‌ای بلند و بُرنده ازجنس فولاد که در قدیم به‌کار می‌رفته‌است. ۲. (ورزش) وسیله‌ای که در مسابقات شمشیربازی از آن استفاده می‌شود و دارای انواع گوناگونی است.

▪ **شمشیر را از رو بستن** (گفتگو) حالت تهدیدآمیز به‌خود گرفتن، یا دشمنی و مخالفت نهانی را آشکار کردن. ▪ **شمشیر را غلاف کردن** ۱. در غلاف گذاشتنِ شمشیر. ۲. (گفتگو) از انجام دادنِ کار یا تصمیمی، معمولاً براثر ترس، منصرف شدن. ▪ **شمشیر زدن** (مصل.) ۱. جنگیدن با شمشیر. ۲. جنگیدن (به‌طور مطلق). ○ **شمشیر کشیدن** بیرون آوردنِ شمشیر از غلاف به قصد مجروح کردن یا کشتن کسی. ▪ **شمشیر کشیدن به‌رویِ کسی** جنگ یا مخالفت کردن با او.

شمشیرباز š.-bāz (ص.، اِ.) ۱. ماهر و چیره‌دست در شمشیرزنی. ۲. (ورزش) ورزشکاری که به ورزش شمشیربازی می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

شمشیربازی š.-i (حامص.،اِ.) ۱. (ورزش) ورزشی دونفره که با استفاده از شمشیر، لباس ویژه، و تجهیزات ایمنی در پیست مخصوص انجام می‌شود و در آن هرکدام از بازیکنان سعی می‌کند با شمشیر به حریف ضربه بزنند. ۲. (حامص.) عمل شمشیر زدن.

شمشیرزن šamšir-zan (ص.، اِ.) ۱. آن‌که در ضربه زدن با شمشیر مهارت دارد. ۲. دلاور و جنگجو.

شمشیرماهی šamšir-māhi (اِ.) (جانوری) هریک از



ماهی‌های بزرگ آب‌های آزاد که در آنها آروارهٔ فوقانی به‌صورت زائدهٔ بلند شمشیرمانندی درآمده‌است.

شمشیری šamšir-i (ص.) ۱. دارای شکل شمشیر: برگ شمشیری. ۲. ویژگی آستینی که تنگ و بلند است و قالبِ دست دوخته می‌شود.

شمع šam' [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای ایجاد روشنایی، ازجنس موم یا چربی که فتیله‌ای درداخل آن قرار دارد. ۲. (فنی) وسیلهٔ ایجادکنندهٔ جرقه در سیلندر موتورهای درون‌سوز. ۳. (فنی) دستگاه حس‌کنندهٔ فشار روغن یا دمای آب؛ فشنگی. ۴. (فیزیک) واحد بین‌المللیِ شدت نور. ۵. (ساختمان) تیری که برای جلوگیری از فروریختن دیوار یا طاق به‌طور موقت روی زمین و بر سینهٔ دیوار یا زیر طاق تعبیه می‌شود. ۶. (ساختمان) میله‌ای کوبیده‌شده در خاک، یا پی عمیقی که برای انتقال بار به زمین تعبیه می‌شود. ۷. موم.

▪ **شمع جمع (اصحاب، مجلس، محفل)** سبب رونق و گرمیِ محفل و مجلس. ▪ **شمع فلوس** (گیاهی) مغز میوهٔ فلوس که مصرف دارویی دارد. ▪ **شَمع [و] گل [و] پروانه** (بازی) نوعی بازی با طناب که در آن دو نفر روبه‌روی هم می‌ایستند و هرکدام یک سر طناب را می‌گیرند و هماهنگ با هم می‌چرخانند و نفر سوم از روی آن می‌پرد و این عبارت را می‌خوانَد.

شمع‌آجین š.-ā('ā)jin (ص.) ۱. ویژگی آن‌که (آنچه) بر او (آن) شمع‌های روشن تعبیه کرده‌باشند. ۲. (اِمص.) تعبیه کردنِ شمع روشن در بدن کسی به‌عنوان مجازات یا نذر ازسوی خود او.

شمعدان، شمع‌دان šam'-dān (اِ.) ظرفی معمولاً پایه‌دار که یک یا چند جای مخصوص برای قرار دادنِ شمع دارد.

شمعدانی š.-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، و کاشتنی از خانواده‌ای به‌همین‌نام با گل‌های سفید، قرمز، یا صورتی.



▪ **شمعدانیِ عطری** (گیاهی) نوعی شمعدانی با برگ‌های پوشیده از کرک و گلی به‌رنگ قرمز ارغوانی، که خواص دارویی دارد و هنگام لمس برگ‌های آن، عطری مطبوع پراکنده می‌شود؛ عطری.

شمع‌ریز šam'-riz (اِ.) آن‌که شمع درست می‌کند؛ سازندهٔ شمع.

شمع‌سوز šam'-suz (ص.) ویژگی نوعی چراغ که روشنایی آن به‌وسیلهٔ شمع است.

شمعک šam'-ak (اِ.) (فنی) پیلوت.

شمع‌کوبی šam'-kub-i (حامص.) (ساختمان) عمل نصب شمع برای جلوگیری از ریزش خاک یا دیوار.

شمعی šam'-i (صـ.) ۱. ازجنس شمع. ۲. (اِ.) نوعی پارچه که به آن موم می‌زنند تا سفت و صاف شود. ۳. نوعی لامپ کوچک که در لوسترهای چندشاخه به‌کار می‌رود.

شمن šaman [سنسـ.] (اِ.) کاهن آیین شمنی.

شمن‌پرستی š.-parast-i (حامصـ.، اِ.)(ادیان) دین رایج در هند، چین، و دیگر سرزمین‌های مجاور آنها مبتنی بر اعتقاد به وجود خدایان و دیوان.

شمنی šaman-i (صـ.، اِ.) نوعی روش و اندیشهٔ مبتنی بر سِحر و جادو، رایج در هند، چین، و میان اسکیموها و سرخ‌پوستان. کاهن شمنی مدعی ارتباط با قوای فوق‌طبیعی موذی و نجات انسان از گزند آنهاست.

شمنیسم šamanism [فر.: chamanisme] (اِ.) شمنی.

شمول šomul [عر.] (اِمصـ.) دربرگرفتن؛ احاطه کردن؛ احاطه.

شمه še(a)mme [عر.: شَمّة] (اِ.) مقدار کم؛ اندک.

شمیز šomiz [فر.: chemise] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نوعی کاغذ که ازکاغذ معمولی ضخیم‌تر و از مقوا نازک‌تر است و در ساختن جلد کتاب از آن استفاده می‌کنند. ۲. نوعی پیراهن زنانه که آستین بلند و یقهٔ مردانه دارد.

شن šen (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ‌دانهٔ درشت، حاصل فرسایش و فروپاشی سنگ‌ها یا حاصلِ خُرد کردنِ مصنوعیِ آنها.

شنا šenā (اِمصـ.) (ورزش) ۱. پیمودنِ مسافتی در آب به‌کمک حرکات دست‌وپا یا درمورد بعضی از جانوران با اعضای دیگر و درمورد انسان از جهت ورزشی انواع مختلفی مانند کرال، قورباغه، و پروانه دارد. ۲. نوعی تمرین بدنی برای تقویت عضلات سینه و دست که معمولاً با تکیهٔ کف دست‌ها روی زمین یا تختهٔ شنا، درحالتی که نوک انگشتان پاها روی زمین و صورت فرد به‌سمت زمین است، انجام می‌شود، و ورزشکار بالاوپایین می‌رود.

☜ • **شنا رفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادنِ عمل شنا. ← شنا (مِ. ۲). • **شنا کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) ۱. حرکت کردن در آب. ۲. شنا رفتن.

شناخت šenāxt (اِمصـ.) ۱. آشنایی و آگاهی. ۲. علم؛ معرفت.

شناخت‌شناسی š.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) معرفت‌شناسی.

شناختن šenāxt-an (مصـ.م.، بمـ.: شناس) ۱. آگاهی داشتن یا آگاهی یافتن از هویت یا ویژگی کسی یا چیزی به‌واسطهٔ تحقیق و مطالعه یا تجربه: من او را خوب می‌شناسم، در هیچ شرایطی حاضر نیست دروغ بگوید. ۲. به‌جا آوردن؛ بازشناختن: بیمار خیلی بدحال است دیگر کسی را نمی‌شناسد. ۳. نظر یا داوری خاصی دربارهٔ کسی یا چیزی داشتن: همه او را به پاکی و درستکاری می‌شناختند. ۴. آشنا بودن با کسی یا چیزی: سال‌هاست با او معاشرت دارم، همهٔ کس‌وکارش را می‌شناسم. ۵. تشخیص دادن: به‌حکم قانون، مجرم شناخته شد. ۶. تبعیض قائل شدن میان دو یا چند کس: قاضی عادل در دادن حکم، خودی و غریبه نمی‌شناسد. 🛈 معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

شناخته šenāxt-e (صـ.) آن‌که (آنچه) به او (آن) آگاهی پیدا شده‌است؛ شناخته‌شده.

شناخته‌شده š.-šod-e (صـ.) ۱. شناخته. ۲. سرشناس؛ مشهور؛ معروف.

شناختی šenāxt-i (صـ.) در نسبت‌به واژه‌های مختوم به شناسی، به‌جای شناسی‌ای (شناسی + ـی) به‌کار می‌رود و فرض بر این است که مثلاً روانشناسی = روان‌شناخت است و منسوب آن روان‌شناختی می‌شود.

شناژ šenāž [فر.: chaînage] (اِمصـ.) (ساختمان) عمل ساختن و متصل کردنِ اجزای پیِ ساختمان؛ پی‌بندی.

شناس šenās (صـ.) (گفتگو) آشنا.

شناسا š.-ā (صـ.) آگاه؛ مطّلع.

☜ • **شناسا شدن** (مصـ.ل.) آشنا و دوست شدن.

شناساگر š.-gar (اِ.) (شیمی) معرف.

شناساندن šenās-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: شناسان) دربارهٔ کسی یا چیزی آگاهی دادن به دیگران؛ آشنا کردن؛ معرفی کردن.

شناسایی šenās-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. آگاهی دربارهٔ هویت یا ویژگی کسی یا چیزی؛ شناختن؛ شناخت. ۲. تشخیص. ۳. آشنایی. ۴. (سیاسی) عمل به‌رسمیت شناختنِ دولت نوبنیاد یا دولتی با وضعیت جدید ازسوی دولتی دیگر.

☜ • **شناسایی دادن** (مصـ.ل.) خود را معرفی کردن. • **شناسایی داشتن** (مصـ.ل.) آشنایی داشتن؛ آگاهی داشتن. • **شناسایی کردن** (مصـ.م.) آگاهی پیدا کردن دربارهٔ هویت یا ماهیت کسی یا چیزی؛ شناختن.

شناسنامه، شناس‌نامه šenās-nāme (اِ.) ۱. سند رسمی برای شناسایی هویت افراد، به‌صورت ورقه یا دفترچه‌ای که ازطرف ادارهٔ آمار و ثبت‌احوال صادر می‌شود و در آن نام، نام‌خانوادگی، سال تولد و صدور، محل تولد، و سایر مشخصات فرد نوشته می‌شود. ۲. متنی که در آن اطلاعاتی درمورد چیزی یا کسی داده شده‌است: شناسنامهٔ بهداشتی، شناسنامهٔ فیلم، شناسنامهٔ کتاب.

☜ ▪ **شناسنامهٔ کسی باطل شدن** (گفتگو) (طنز) مردنِ او.

شناسنده šenās-ande (صـ.) آن‌که چیزی یا کسی را می‌شناسد؛ آگاه؛ مطّلع.

شناسه šenās-e (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، بخشی از فعل که متغیر است و مفهوم شخص و تعداد را مشخص می‌کند؛ ضمیرِ

متصل فاعلی، مانندِ ـَـم در خواندم.

شناگر šenā-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شنا کردن بلد است. ۲. (ورزش) ورزشکاری که به ورزش شنا می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

شناور šenā-var (صـ.) ۱. قرارگرفته برسطح مایعی، به‌ویژه آب. ۲. دارای نوسان و تغییر؛ متغیر: ارز شناور. ۳. (اِ.) هرنوع وسیلهٔ نقلیهٔ آبی، به‌ویژه کشتیِ سادهٔ بدون تجهیزات که به کشتی‌های موتوری بسته می‌شود. ۴. (فنی) گوی توخالی پلاستیکی یا فلزی، که برای تنظیم ارتفاع سیال و قطع‌ووصل خودکار جریان مایعات دردرون جایی به‌کار می‌رود؛ فلوتر: شناورِ کولر. ۵. (قـ.) درحال شنا کردن.

شنبلیله šamba(e)lile (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ نخود که برگ‌های آن معطر و خوراکی است.

شنبه šambe [آرا.] (اِ.) (گاه‌شماری) روز اول هفته، پس‌از جمعه و پیش‌از یک‌شنبه.

شنبه‌شب š.-šab (اِ.) شبی که فردای آن، یک‌شنبه است؛ شب یک‌شنبه.

شنبه‌یک‌شنبه šambe-yek-šambe (اِ.) (گفتگو) (طنز) لباس نامناسب و ناهماهنگ.

شن‌پوش šen-puš (صـ.) (ساختمان) پوشیده از شن (جاده).

شنجرف šanjarf [معر. از فا.: شنگرف] (اِ.) شنگرف.

شندر šender (صـ.، اِ.) (گفتگو) پاره.

شندرپندر š.-pender (صـ.) (گفتگو) ۱. کهنه و فرسوده. ۲. ویژگی آن‌که لباس‌های کهنه و پاره بر تن دارد. ۳. (اِ.) پارچه یا لباس کهنه و مستعمل.

شندرغاز šender-qāz (اِ.) (گفتگو) پول بسیار کم و ناچیز.

شندره šendere (صـ.) (گفتگو) شندرپندر.

شندره‌پندره š.-pendere (اِ.) (گفتگو) شندرپندر.

شن‌ریزه šen-riz-e (اِ.) شن خردشده؛ خرده‌شن.

شن‌ریزی šen-riz-i (حامصـ.) (ساختمان) ریختنِ شن و سنگ‌ریزه در سطح جاده، پیِ ساختمان، و مانند آنها.

شنزار، شن‌زار šen-zār (اِ.) (علوم‌زمین) زمینی که سطح آن از شن پوشیده شده‌است.

شنسل šensel (اِ.) شنیتسل.

شنفتن šenoft-an (مصـمـ.، بمـ.: شنو) شنیدن.

شن‌کش šen-keš (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای آهنی با یک محور افقیِ دندانه‌دار و یک دستهٔ بلند چوبی که بر زمین گل‌کاری و سبزی‌کاری می‌کشند تا دندانه‌های فرورفته در خاک، سنگ‌ها و کلوخ‌های درشت را جمع کند و زمین برای بذرکاری هموارتر شود.

شنگ šeng (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی علفی، دوساله، و خودرو، با گل‌های مرکّب زرد، از خانوادهٔ کاسنی و از سبزی‌های صحرایی، که برگ‌های باریک آن خوراکی است.



۲. خیاری که در جالیز برای تخم نگه می‌دارند.

■ **شنگِ اسبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که در فصل بهار می‌رویند.

شنگرف šangarf (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) کانی سرخ‌رنگی که به‌صورت دانه‌های ریز و سنگین یافت می‌شود و تنها کانهٔ مهم جیوه است. گَرد آن در نقاشی به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) سرخ (رنگ).

شنگرفی š.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شنگرف؛ قرمز تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

شنگرفین šangarf-in (صـ.) شنگرفی.

شنگول šang-ul (صـ.، قـ.) (گفتگو) شاد و بانشاط به‌سبب موفقیت در کاری یا خوردن نوشابهٔ الکلی.

■ **شنگول‌ومنگول** (گفتگو) شاد و سرحال.

شنگیدن šang-id-an (مصـلـ.، بمـ.: شنگ) (گفتگو) ۱. حالت سرخوشی ازخود نشان دادن. ۲. هوس عشق‌بازی داشتن؛ هوس ازدواج کردن (به‌ویژه درمورد دختران).

شنل šenel [رو.] (اِ.) نوعی لباس بلند و گشاد که آستین ندارد و برروی لباس‌های دیگر معمولاً بر شانه می‌اندازند.

شنو šeno[w] (اِ.) (ورزش) شنا (مِ. ۲).

شنوا šenav-ā (صـ.) دارای قدرت شنیدن.

شنواندن šenav-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: شنوان) مطلب، حرف، یا صدایی را به‌گوش کسی رساندن.

شنوایی šenav-ā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) یکی از حواس پنج‌گانه که با آن اصوات ازطریق گوش و اعصاب آن دریافت و درک می‌شود.

■ **شنوایی داشتن** (مصـلـ.) اطاعت کردن از حرف کسی.

شنوایی‌سنج š.-sanj (صـ.، اِ.) (پزشکی) ۱. آن‌که عمل و شغل او شنوایی‌سنجی است. ۲. (اِ.) دستگاهی که با آن قدرت شنوایی را اندازه می‌گیرند؛ ادیومتر.

شنوایی‌سنجی š.-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) ارزیابی قدرت شنوایی و کشف علل اختلالات شنوایی؛ ادیومتری.

شنود šonud (اِمصـ.) ۱. عملِ شنیدن: گفت‌وشنود. ۲. (اِ.) دستگاه رسانه‌ایِ مخفی مانند میکروفون یا فرستندهٔ کوچک که برای جاسوسی و کنترل مخالفان به‌کار می‌رود.

■ **شنود گذاشتن** (مصـلـ.) مکالمات تلفنیِ کسی را ضبط و

کنترل کردن.

شنونده šenav-ande (صـ.) ۱. آن‌که می‌شنوَد؛ مستمع. ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، دوم‌شخص.

شنه šane (اِ.) (کشاورزی) شانه ← چهارشاخ.

شنی šeni [از فر.: chaine] (اِ.) (مکانیک) زنجیر فولادیِ نسبتاً پهنی که تانک و بعضی ماشین‌های سنگین راه‌سازی به‌کمک آن حرکت می‌کنند.

شنیتسل šenitsel [آلمـ.: Schnitzel] (اِ.) غذایی که از سرخ کردن تکه‌های گوشت یا مرغ آغشته‌شده به آرد سوخاری تهیه می‌شود.

شنیدار še(a)nid-ār (اِمصـ.) عملِ شنیدن؛ سمع.

شنیداری‌دیداری š.-i-did-ār-i (صـ.) سمعی‌بصری.

شنیدن še(a)nid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شنو) ۱. درک کردن صدا به‌وسیلهٔ حس شنوایی: صدایی شنیدم. ۲. فهمیدن محتوای آنچه به‌گوش می‌رسد: از شنیدن این حرف ناراحت شد. ۳. دریافتن بوی چیزی؛ بوییدن. ۴. (مصـ.لـ.) داشتن قوهٔ شنوایی؛ شنوا بودن. ۵. خبردار شدن از رویدادی به‌وسیلهٔ گوش: شنیدم کار پیدا کردی. ۶. قبول کردنِ سخن کسی و اطاعت کردن از آن؛ گوش کردن: نصیحت شما را شنیدم حتماً دنبال این کار را می‌گیرم. ۷. (گفتگو) مخاطب سخنان ناخوشایند یا توهین‌آمیز قرار گرفتن و تحمل کردن آن: شما کار را خراب می‌کنید، حرف بدش را من باید بشنوم.

▪ **اگر از من می‌شنوی... (می‌شنوید...)** (گفتگو) هنگام توصیه یا اظهارنظر درمورد کسی یا چیزی به‌کار می‌رود، یعنی اگر نظر مرا می‌پذیری، نظر من چنین است: ... : اگر از من می‌شنوی، بهتر است این‌کار را انجام ندهی.

شنیسل šenisel (اِ.) شنیتسل.

شنیع šani' [عر.] (صـ.) بسیار زشت؛ ناپسند.

شو šo[w] [انگـ.: show] (اِ.) ۱. برنامهٔ نمایشی معمولاً تلویزیونی، شامل رقص و آواز و نمایش‌های شاد کوتاه و مسابقه. ۲. نمایش لباس، به‌ویژه لباس زنانه، به‌منظور فروش آن.

شو[ی] šu[y] (اِ.) شوهر.

شوارع šavāre' [عر.، جِ. شارع و شارِعَة] (اِ.) جاده‌ها؛ راه‌ها.

شوال šavvāl [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دهُم از سال قمری، پس‌از رمضان و پیش‌از ذیقعده.

شوالیه šovāliye [فر.: chevalier] (اِ.) جنگجوی سوارکاری که در قرون وسطی درخدمت شاهان و زمینداران اروپایی بوده‌است.

شواهد šavāhed [عر.، جِ. شاهِد و شاهِدَة] (اِ.) شاهدها.

شوت[1] šut (اِ.) سوت (مر. ۱).

شوت[2] š. [انگـ.: shoot] (اِمصـ.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و بسکتبال، ضربه به توپ یا پرتاب آن به‌سوی دروازه یا حلقهٔ تیم حریف. ۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که متوجه بعضی مسائل نمی‌شود یا دیرفهم است.

▪ **شوتِ زباله** ۱. روشی برای دفع زباله، به‌ویژه در برج‌های مسکونی، از طریق دریچه‌ای که در هر طبقه به لوله‌ای منتهی می‌شود و زباله از طریق این لوله در مخزنی تخلیه می‌گردد. ۲. تأسیسات تعبیه شده برای این روش. • **شوت کردن (زدن)** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) (ورزش) ضربه زدن به توپ با پا درجهت دروازهٔ تیم حریف، یا پرتاب کردنِ آن به‌سمت دروازه یا حلقهٔ تیم حریف.

شوتیدن š.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: شوت) (گفتگو) شوت کردن.

شوت‌یک‌ضرب šut-yek-zarb (اِ.) (بازی) نوعی بازی که دو بازیکن با استفاده از دو دروازه، و یک توپ انجام می‌دهند و هر بازیکن در هر بار حق ضربه زدن با پا به توپ را بیش از یک‌بار ندارد.

شوخ šux (صـ.) آن‌که به‌خاطر گفتن سخنان شیرین و خنده‌آور، باعث خوشی دیگران می‌شود؛ بذله‌گو.

▪ **شوخ‌وشنگ** زیبا، ظریف، عشوه‌گر، و دارای حرکات مطبوع (زن).

شوخ‌طبع š.-tab' (صـ.) دارای عادت و تمایل به شوخی و خنده با دیگران؛ بذله‌گو.

شوخی šux-i (حامصـ.، اِ.) ۱. عمل یا سخنی که در مخاطب نوعی احساس دلپذیر ایجاد می‌کند و او را به‌خنده می‌اندازد؛ مزاح. ۲. عملی که انجام دادنِ آن سهل و آسان یا بی‌اهمیت تصور شود: فکر کردی رانندگی شوخی است؟!

▪ • **شوخی برنداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) امکان کوتاهی و مسامحه در کاری نبودن. ▪ **شوخی سرش (سرت،...) نشدن** (گفتگو) ۱. درک و قبول نکردن کارهای دیگران که به‌قصد شوخی انجام می‌شود. ۲. کاملاً جدی بودنِ او (تو،...). ▪ **شوخی‌شوخی** (گفتگو) به‌صورت غیرقابل‌پیش‌بینی و تدریجی. • **شوخی کردن** (مصـ.لـ.) انجام دادنِ عمل یا گفتن سخنی برای خنداندنِ دیگران. ▪ **با کسی شوخی داشتن** (گفتگو) ۱. صمیمی بودن و شوخی کردن با او. ۲. سربه‌سرِ او گذاشتن یا بدرفتاری کردن با او. ▪ **به‌شوخی گرفتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) جدی نگرفتنِ او (آن).

شوخی‌باردی š.-bāred-i (اِ.) (گفتگو) شوخی گستاخانه.

شوخی‌بردار šux-i-bar-dār (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه در آن امکان مسامحه و کوتاهی وجود دارد. ◊ معمولاً با فعل منفی به‌کار می‌رود: رانندگی شوخی‌بردار نیست.

شود ševed (اِ.) (گیاهی) شِوید.

شور šo[w]r [عر.: شَور] (اِمصـ.) مشورت.

شور[1] šur (اِمصـ.) **۱.** حالت برانگیختگی عاطفی در شخص که معمولاً همراه‌با علاقه و کشش نسبت‌به چیزی است؛ هیجان؛ شوق. **۲.** هیجان عمومیِ ناشی از تجمع همراه‌با سروصدا و شلوغی. **۳.** تشویش؛ اضطراب؛ نگرانی؛ اندوه. **۴.** (صـ.) شوم؛ نامبارک. **۵.** (اِمصـ.) فتنه؛ آشوب. **۶.** علاقهٔ شدید؛ عشق. **۷.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه.

▪ **شور به دلِ کسی افتادن** مضطرب و نگران شدنِ او. ▪ **شورِ پایین‌دسته** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. • **شور داشتن** (مصـ.ل.) هیجان و شوق داشتن. • **شور زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مضطرب بودن. ▪ **شورِ کسی (چیزی) را زدن** (گفتگو) نگرانِ او (آن) بودن. ▪ **شوروحال** شور[1] (مِ.۲). ▪ **شوروشر** **۱.** شور[1] (مِ.۲). **۲.** هیجان و اضطراب. **۳.** فتنه؛ آشوب. ▪ **شوروشر داشتن** هیجان و شوق داشتن. ▪ **شوروشوق** شور[1] (مِ.۲). ▪ **شوروشین** (گفتگو) **۱.** گریه‌وزاری. **۲.** فتنه و آشوب. ▪ **شورونشاط** هیجان آمیخته با شادی. ▪ **از شور افتادن** (گفتگو) از حالت هیجان یا آشفتگی خارج شدن.

شور[2] š. (صـ.) **۱.** دارای مزهٔ شوری. **۲.** (اِ.) میوه و سبزی‌های خوراکی مانند خیار، کلم، و پیاز که در آب‌نمک خوابانده‌باشند. **۳.** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفناج که در زمین‌های نمکی و مناطق بیابانی می‌رویند.

• **شور انداختن** (مصـ.ل.) درست کردن شور. ← شور[2] (مِ.۲). ▪ **شورِ چیزی را درآوردن (بالا آوردن)** (گفتگو) زیاده‌روی کردن در آن. • **شور شدن** (مصـ.ل.) **۱.** پرنمک شدن غذا و مانند آن. **۲.** (گفتگو) بالا گرفتن و شایع شدن امری. • **شور کردن** (مصـ.م.) پرنمک کردن غذا و مانند آن. ▪ **ازشور دررفتن** (گفتگو) از حالت اعتدال و اندازه خارج شدن.

شور[3] š. (اِمصـ.) (گفتگو) عمل شستن؛ شست‌وشو.

• **شور رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کوچک شدن لباس یا کم شدن طول‌وعرض پارچه براثر شسته شدن آن. **۲.** شسته شدن.

شورا šo[w]rā, šurā [عر.: شَوریٰ] (اِ.) **۱.** مجمع یا نهادی که در آن، گروهی برای انجام پاره‌ای کارها با یکدیگر مشورت می‌کنند. **۲.** (اِمصـ.) مشورت.

• **شورا کردن** (مصـ.ل.) مشورت کردن. ▪ **شورایِ امنیت** (سیاسی) ارگان دائمیِ حافظ صلح وابسته به سازمان ملل، متشکل از پنج عضو دائمی (ایالات متحدهٔ آمریکا، بریتانیا، چین، روسیه، و فرانسه) و ده عضو انتخابی. ▪ **شورایِ شهر** (سیاسی) گروهی که ازطرف مردم انتخاب می‌شوند تا برای شهر شهردار انتخاب کنند و بر امور شهر نظارت داشته باشند. ▪ **شورایِ نگهبان** (سیاسی) در جمهوری اسلامی، شورایی متشکل از شش فقیه و شش حقوقدان که وظیفهٔ آن، تطبیق قوانین مصوب مجلس شورای اسلامی با موازین اسلامی و قانون اساسی است.

شوراب šur-āb (اِ.) **۱.** آبی که نمک دارد؛ شورابه. **۲.** (صـ.) دارای آب‌شور.

شورابه š.-e (اِ.) شوراب (مِ.۱).

شوراندن šur-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: شوران) **۱.** کسی یا چیزی را علیه دیگری تحریک کردن؛ برانگیختن. **۲.** آشفته کردن؛ پریشان کردن.

شورانگیز šur-a(ʼa)ngiz (صـ.) ایجادکنندهٔ هیجان؛ هیجان‌انگیز.

شورایی šo[w]rā-y(ʼ)-i, šurā-y(ʼ)-i (صـ.) براساس مشورت و رایزنی.

شوربا šur-bā (اِ.) **۱.** آب‌گوشت. **۲.** آش ساده که از برنج و سبزی‌های مختلف تهیه می‌شود.

شوربخت šur-baxt (صـ.،اِ.) بدبخت؛ تیره‌روز.

شوربلال šur-balāl (اِ.) ذرت پخته و آب‌نمک‌خورده؛ شیربلال.

شورت šort [از انگ.: shorts] (اِ.) نوعی لباس زیر، معمولاً به‌شکل شلوارک که برای پوشاندن بالای ران‌ها تا زیر ناف به‌کار می‌رود.

▪ **شورتِ اسلیپ (شورت‌اسلیپ)** شورت کوتاه و چسبان.

شورتکس šorteks [انگ.: Shortex] (اِ.) نوعی شورت که خانم‌ها معمولاً هنگام عادت ماهانه می‌پوشند.

شورچشم šur-če(a)šm (صـ.،اِ.) آن‌که از نگاه تحسین‌آمیز یا حسادت‌آمیز او آسیب و زیان می‌رسد.

شورخانه šur-xāne (اِ.) (گفتگو) مرده‌شورخانه.

شوررفته šur-raft-e (صـ.) (گفتگو) کوتاه‌شده (پارچه و لباس براثر شستن).

شورش šur-eš (اِمصـ.) **۱.** عصیان؛ سرکشی. **۲.** نگرانی؛ اضطراب.

• **شورش کردن** (مصـ.ل.) عصیان و سرکشی کردن.

شورشگر، شورش‌گر š.-gar (صـ.،اِ.) شورشی.

شورشی šur-eš-i (صـ.،اِ.) آن‌که در اعتراض به چیزی شورش و عصیان می‌کند.

شورگیا šur-giyā (اِ.) هر گیاهی که طعمش شور باشد.

شورگیاه šur-giyāh (اِ.) شورگیا.

شورو ševro [فر.: chevreau = پوست بزغاله] (اِ.) نوعی چرم مرغوب که از آن، رویهٔ کفش تهیه می‌کنند.

شورواشور šur-vā-šur (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** شستن یک لباس و پوشیدن لباس دیگر و سپس لباس دوم را شستن و پوشیدن لباس اول. **۲.** (ق.) به این شیوه.

شوروی šo[w]rav.i, šurav.i [عر.: شوروىّ] (صـ.) برمبنای شورا.

شوره šur-e (اِ.) **۱.** (پزشکی) شورهٔ سر. **۲.** مادهٔ سفیدرنگی که براثر تبخیر بر سطح چیزی باقی می‌مانَد. **۳.** (شیمی) مادهٔ شیمیایی جامد و سفیدرنگ که در تهیهٔ باروت، مواد منفجره، کودهای شیمیایی، مواد دارویی، و نیز در کبریت‌سازی به‌کار می‌رود.

• **شوره زدن** (مصـ.ل.) **۱.** باقی ماندن مادهٔ سفیدرنگ بر سطح چیزی براثر تبخیر. **۲.** (پزشکی) پوسته‌پوسته شدن پوست سر. ▪ **شورهٔ سر** (پزشکی) پوسته‌های خشکی از سلول‌های مرده و جداشدهٔ پوست سر.

شوره‌زار š.-zār (اِ.) **۱.** زمینی که دارای شوره است و در آن گیاه نمی‌رویَد. **۲.** (صـ.) دارای شوره و نمک.

شوری šo[w]rā, šurā (اِ.) شورا.

شوری šur-i (حامصـ.،اِ.) **۱.** یکی از چهارِ مزهٔ اصلی، مانند مزهٔ نمک. **۲.** (گفتگو) شدت.

شوریدگی šur-id-e-gi (حامصـ.) **۱.** آشفتگی؛ پریشانی. **۲.** عشق همراه‌با تظاهرات شدید عاطفی. **۳.** طغیان عواطف و شور جنسی. **۴.** دیوانگی.

شوریدن[1] šur-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: شور) عصیان کردن؛ شورش کردن.

شوریدن[2] š. (مصـ.مـ.، بمـ.: شور) (گفتگو) شستن.

شوریده[1] šur-id-e (صـ.) **۱.** آشفته و درهم؛ به‌هم‌ریخته. **۲.** عاشق؛ شیدا.

شوریده[2] š. (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▪ ماهی شوریده.

شوریده‌حال š.-hāl (صـ.،اِ.) پریشان‌حال؛ آشفته.

شوسه šo(u)s[s]e [فر.: chaussée] (صـ.) (ساختمان) ویژگی راهی که عملیات زیرسازی آن انجام شده‌باشد و به‌جای آسفالت، روی آن شن ریخته‌باشند.

شوشتری šuštar-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

شوشکه šuške [رو.] (اِ.) شمشیر راست بدون انحنا.

شوفاژ šo(u)fāž [فر.: chauffage] (اِ.) (فنی) **۱.** سیستم گرمایش با موتورخانهٔ مرکزی و رادیاتور. **۲.** رادیاتور (مـِ.۲).

▪ **شوفاژِ سانترال (شوفاژسانترال)** (فنی) گرمایش مرکزی.

شوفاژخانه š.-xāne (صـ.،اِ.) (فنی) موتورخانه (مـِ.۱).

شوفاژکار šo(u)fāž-kār (صـ.،اِ.) آن‌که شغلش نصب، راه‌اندازی، یا تعمیر شوفاژ است.

شوفته šufte (تا.) ← شُل ▪ شل‌وشوفته.

شوفر šu(o[w])fer [فر.: chauffeur] (اِ.) رانندهٔ خودرو.

شوق šo[w]q [عر.: شَوق] (اِمصـ.) میل و رغبت فراوان به چیزی؛ اشتیاق.

• **شوق داشتن** (مصـ.ل.) تمایل داشتن؛ راغب بودن. ▪ **شوق‌وذوق** شوق (مـِ.۱). ▪ **شوق‌وذوق کردن** خوشحال شدن؛ شاد شدن. ▪ **به‌شوق (سرِ شوق) آمدن** میل و رغبت پیدا کردن برای کاری.

شوک šok [فر.: choc] (اِ.) **۱.** (گفتگو) ضربهٔ شدید روانی‌ای که براثر ترس، ناراحتی، عوامل عصبی، و مانند آنها به شخص وارد می‌شود و او را دچار ناراحتی و ضعف می‌کند. **۲.** (پزشکی) مجموعهٔ علایمی که براثر افتِ فشارخون ایجاد می‌شود و شامل سرد شدن پوست، تند شدن ضربان قلب، ضعیف شدن نبض، و اضطراب است.

• **شوک دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (پزشکی) عبور دادن جریان الکتریکی از بدن فرد برای مقاصد درمانی مانند درمان افسردگی شدید.

شوک šo[w]k [عر.: شَوک] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندسالهٔ خودرو از خانوادهٔ کاسنی که برگ‌های خاردار بلند و سرنیزه‌ای دارد.

شوکت šo[w]kat [عر.: شَوکة] (اِمصـ.) جاه‌وجلال؛ عظمت؛ بزرگی.

شوک‌درمانی šok-darmān-i (حامصـ.) (پزشکی) از روش‌های درمان افسردگی که در آن با دادن شوک الکتریکی به بیمار، نوعی تشنج کوتاه‌مدت در وی ایجاد می‌کنند تا علائم افسردگی تخفیف یابد.

شوکران šo[w]karān (اِ.) (گیاهی) **۱.** سمّی خطرناک که عصارهٔ ساقهٔ زیرزمینیِ گیاهی به‌همین‌نام است. **۲.** گیاهی علفی و دوساله از خانوادهٔ جعفری، که میوه و برگ آن سمّی و دارویی است.

شوکه šok[k]e [فر.: choqué] (صـ.) دچار شوک شده.

• **شوکه شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** دچار شوک شدن. **۲.** ← • شوکه کردن. • **شوکه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) غافلگیر و متعجب کردنِ کسی.

شولا šo[w]lā (اِ.) جامهٔ گشاد و بلندی که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

شولولو šululu (اصو.)

• **شولولو کردن** (مصـ.ل.) کِل زدن.

شوم šum [از عر.: شُؤم] (صـ.) ۱. آنچه دیدن یا داشتن آن یا نزدیک شدن به آن زیان‌آور است؛ نامبارک؛ نحس. ۲. بد؛ زیان‌آور.

شومن šo[w]man [انگـ.: showman] (اِ.) اجراکنندهٔ نمایش یا برنامه، به‌ویژه برنامه‌های تفریحی در تلویزیون و مانند آن.

شومینه šomine [فر.: cheminée] (اِ.) بخاری‌ای که در دیوار ساخته می‌شود.

شون šun (اِ.) (گیاهی) آقطی.

شونیز šuniz (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه.

شؤون šo'un (اِ.) شئون.

شووینیسم šovinism [فر.: chauvinisme] (اِمصـ.) (سیاسی) میهن‌پرستیِ افراطی.

شوهر šo[w]har (اِ.) همسر زن؛ شو.

☜ • **شوهر دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. دختر یا زنی را به عقد ازدواج مردی درآوردن. ۲. (طنز) چیزی را به کسی دادن، درحالی که حدس زده می‌شود او آن را برنمی‌گرداند. • **شوهر کردن** (مصـ.لـ.) به عقد ازدواج مردی درآمدن. ▪ **به‌شوهر رفتن** (گفتگو) شوهر کردن.

شوهرداری š.-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. مراقبت و نگهداری از شوهر. ۲. خانه‌داری؛ کدبانویی.

شوهرمادر šo[w]har-mādar (اِ.) (گفتگو) ناپدری.

شوهرننه šo[w]har-nane (اِ.) (گفتگو) ناپدری؛ شوهرمادر.

شوید ševid (اِ.) ۱. (گیاهی) برگ‌های خوراکیِ ریز که آنها را به‌صورت خام یا پخته می‌خورند. ۲. (گیاهی) گیاه این برگ که علفی، یک‌ساله، و از خانوادهٔ چتریان است و برگ‌ها و ساقه‌های آن معطر، خوراکی، و دارویی است؛ شِوِد.



۳. (گفتگو) (طنز) تار مو.

شویدپلو š.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، روغن، و شِوید تهیه می‌شود.

شویدی ševid-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی با برگ‌های سوزنیِ ریز و گل‌های ریز ستاره‌مانند سفید که دانه‌ای شبیه مروارید داخل آن است که ابتدا سبز است، سپس قرمز می‌شود و وقتی می‌رسد، به‌رنگ سیاه درمی‌آید.

شوینده šuy-ande (صـ.) پاک‌کنندهٔ چیزی: مواد شوینده.

شه šah (اِ.) (شاعرانه) شاه.

شهاب ša(e)hāb [عر.: شِهاب] (اِ.) (نجوم) پدیده‌ای به‌شکل خطی درخشان که به‌علت برخورد سنگی آسمانی با جوّ زمین و سوختن سریع آن به‌طور ناگهانی در آسمان دیده می‌شود.

شهاب‌سنگ š.-sang (اِ.) (نجوم) قطعه‌ای از سنگ آسمانی، که پس‌از عبور از جَو به سطح زمین برخورد می‌کند.

شهابی ša(e)hāb-i (صـ.) ۱. مربوط به شهاب؛ دارای نوری مانند نور شهاب. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک.

شهادت šahādat [عر.: شهادة] (اِمصـ.) ۱. (فقه، حقوق) خبر دادن از وقوع یا عدم وقوع امری محسوس، هنگامی‌که نفع یا ضرر دیگران در میان باشد؛ گواهی. ۲. کشته شدن درراه آرمانی مقدس، به‌ویژه آرمان دینی یا میهنی. ۳. (فقه) برزبان آوردنِ شهادتین. ۴. (فقه) برزبان آوردنِ شهادتین در نماز. ۵. (اِ.) (تصوف، کلام) آنچه بر بشر آشکار و معلوم است؛ طبیعت؛ عالم ماده؛ مقـ. غیب.

☜ • **شهادت دادن** (مصـ.لـ.) (فقه، حقوق) شهادت (مـ. ۱). ▪ **به‌شهادت رسیدن** کشته شدن درراه آرمان دینی یا میهنی؛ شهید شدن.

شهادت‌نامه š.-nāme (اِ.) گواهی‌نامه.

شهادتین šahādat.eyn [عر.: شهادتَین، مثنایِ شهادَة] (اِ.) دو شهادت که عبارتند از گواهی دادن بر یکتا بودن خداوند و پیغمبریِ محمد(ص) با بیانِ «اشهدان‌لااله‌الاالله» و «اشهدان‌محمداًرسول‌الله».

شهامت šahāmat [عر.: شهامة] (اِمصـ.) حالت ترس نداشتن از چیزی یا کسی در انجام کاری یا گفتن مطلبی؛ بی‌باکی؛ دلیری.

شهباز، شه‌باز šah-bāz (اِ.) (جانوری) نوعی باز سفیدرنگ با چشمان زرد و پنجه و منقار قوی که در قدیم آن را برای شکار تربیت می‌کردند.

شهبانو، شه‌بانو šah-bānu (اِ.) همسر شاه؛ ملکه.

شهد šahd [عر.] (اِ.) ۱. عصارهٔ میوه که براثر جوشیدن غلیظ شده‌است. ۲. مادهٔ قندیِ مذاب یا مایع.

شهدا šohadā [عر.: شهداء، جِ. شَهید] (اِ.) شهیدان.

شهدالله šahed.a.llāh[.o] [عر.] (شجـ.) خدا گواه است.

شهر šahr (اِ.) ۱. مجموعهٔ مسکونیِ بزرگ با جمعیت بسیار که شامل تأسیسات اداری، رفاهی، بازارها، و خیابان‌های متعدد است. ۲. مردمی که در شهر زندگی می‌کنند.

☜ ▪ **شهربازی** محلی که در آن، وسایل بازی‌های گوناگون وجود دارد و افراد برای تفریح و سرگرمی به آن‌جا می‌روند. ▪ **شهرِ فرنگ** جعبهٔ نمایش قدیمی، که تصویر درداخل آن از مقابل یک ذره‌بین عبور می‌کند و تماشاگر، تصویر بزرگ‌شده را ازطریق دریچه‌ای که درجلو جعبه است، تماشا می‌کند. ▪ **شهرِ هرت** (گفتگو) مکانی بی‌نظم که در آن قانون حاکم نباشد.

شهرآشوب š.-ā(')šub (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در شهر ایجاد فتنه و آشوب کند. ۲. بسیار زیبا و دلربا. ۳. (اِ.) (ادبی) شعری

که دربارهٔ شهری یا پیشه‌وران آن می‌سروده‌اند و بعضاً آنان را به زیبایی و دلبری و فتنه‌انگیزی وصف می‌کرده‌اند. ۴. (موسیقی‌ایرانی) ← رنگ ▪ رنگ شهرآشوب.

شهرت šohrat [عر.: شهرة] (اِمصـ.) ۱. شناخته شده بودن نزد عدهٔ زیادی از مردم معمولاً به علت خاصی؛ مشهور بودن؛ معروفیت؛ اشتهار. ۲. (اِ.) (گفتگو) نام خانوادگی.

▪ **شهرت به‌هم زدن** (گفتگو) مشهور شدن؛ معروفیت پیدا کردن. ● **شهرت دادن** (مصـ.مـ.) مطلب و موضوعی را دربین دیگران شایع کردن؛ اشاعه دادن. ● **شهرت داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. مشهور بودن؛ معروفیت داشتن. ۲. شایع بودن. ● **شهرت یافتن (گرفتن)** (مصـ.لـ.) ۱. مشهور شدن. ۲. شایع شدن.

شهرت‌طلب š.-talab (صـ.) خواهان شهرت و معروفیت.

شهردار šahr-dār (صـ.، اِ.) (اداری) آنکه مسئولیت ادارهٔ شهرداری برعهدهٔ اوست.

شهرداری š.-i (اِ.) ۱. (اداری) سازمانی در هر شهر که وظیفهٔ آن نظافت شهر، احداث پارک‌ها و مکان‌های تفریحی، آسفالت خیابان‌ها، نظارت بر امور ساختمانی، و دیگر خدمات شهری است. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل شهردار؛ ادارهٔ امور مربوط به شهر.

شهرستان šahr-estān (اِ.) (اداری) بخشی از یک استان که شامل یک شهر مرکزی، چند بخش، و روستاهای اطراف آنهاست.

شهرستانی š.-i (اِ.) آنکه در شهری غیراز پایتخت زندگی می‌کند.

شهرک šahr-ak (اِ.) مجموعهٔ مسکونیِ بزرگ درداخل یا درنزدیکیِ شهرهای بزرگ.

▪ **شهرکِ سینمایی** (سینما) شهرکی که در آن، دکورهای مختلف، به‌ویژه دکورهای قدیمی ساخته شده‌است و برای ساخت بعضی‌از فیلم‌ها از آن استفاده می‌کنند. ▪ **شهرکِ صنعتی** مجموعه‌ای از چند کارخانه و ساختمان‌های مسکونیِ کارکنان آن کارخانه‌ها.

شهرنشین šahr-nešin (صـ.، اِ.) آنکه در شهر سکونت دارد؛ ساکن شهر.

شهروند šahr-vand (اِ.) اهل یک شهر یا یک کشور.

شهره šohre [عر.: شهرَة] (صـ.) مشهور؛ نامور.

▪ **شهرهٔ شهر** معروف و شناخته‌شده در شهری؛ بسیار معروف.

شهری šahr-i (صـ.، اِ.) ۱. ساکن شهر. ۲. (صـ.) متمدن.

شهریار šahr[-i]-yār (اِ.) پادشاه؛ شاه.

شهریاری š.-i (حامصـ.) ۱. فرمانروایی؛ سلطنت. ۲. (صـ.) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ پادشاه؛ شهریار؛ پادشاه.

شهریت šahr-iy[y]at (اِمصـ.) داشتن ویژگی‌های شهر.

شهریور šahrivar (اِ.) (گاه‌شماری) ماه ششم از سال شمسی، پس‌از مرداد و پیش‌از مِهر، دارای سی‌ویک روز.

شهریه šahr.iy[y]e [عر.: شهریّة] (اِ.) هزینهٔ استفاده از خدماتِ یک مؤسسهٔ آموزشی، فرهنگی، ورزشی، و مانند آنها برای یک ماه یا برای یک نیم‌سال یا یک سال.

شه‌سوار، شهسوار šah-savār (صـ.، اِ.) ماهر در سوارکاری.

شهلا šahlā [عر.: شهلاء] (صـ.) ۱. دارای رنگ سیاه چون رنگ چشم میش؛ میشی (چشم). ۲. زیبا و فریبنده (چشم). ۳. (گیاهی) ویژگی نوعی نرگس که حلقهٔ وسط آن سرخ یا بنفش است.

شهله šahle (اِ.) ۱. چربیِ گوشت. ۲. گوشت قلوه‌گاه که چرب و لذیذ است. ۳. (صـ.) مجروح.

● **شهله کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردنِ چربی از گوشت. ۲. مجروح کردن؛ لت‌وپار کردن.

شهناز، شه‌ناز šah-nāz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

▪ **شهنازِ کُت** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

شهنشاه šah-an-šāh (اِ.) (شاعرانه) شاهنشاه.

شهنشه šah-an-šah (اِ.) (شاعرانه) شاهنشاه.

شهوات šahavāt [عر.، جِ. شَهوَة] (اِ.) شهوت‌ها؛ میل‌ها؛ آرزوها.

شهوانی šahav.āni [عر.: شهوانیّ] (صـ.) ۱. مربوط به شهوت. ۲. شهوت‌انگیز. ۳. نشان‌دهندهٔ شهوت.

شهوت šahvat [عر.: شهوة] (اِمصـ.) ۱. میل جنسی. ۲. میل و اشتیاق شدید به انجام کاری.

● **شهوت راندن** (مصـ.لـ.) انجام دادن عمل جنسی و داشتن میل شدید به آن. ▪ **شهوتِ کلام** اشتیاق شدید به حرف زدن.

شهوت‌انگیز š.-a(ʼa)ngiz (صـ.) موجب تحریک میل جنسی.

شهوت‌پرست šahvat-parast (صـ.) شهوت‌ران.

شهوت‌ران šahvat-rān (صـ.) آنکه بسیار عمل جنسی انجام دهد و میل شدیدی به آن داشته‌باشد؛ شهوت‌پرست.

شهود šohud [عر.] (اِ.) ۱. [جِ. شاهِد] شاهدها. ۲. (اِمصـ.) حالت آشکار شدنِ چیزی؛ آشکاری.

شهید šahid [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه درراه یک آرمان، به‌ویژه آرمان دینی یا وطنی کشته‌شود.

● **شهید دادن** (مصـ.لـ.) یک یا چند تن از نزدیکان خود را درراه آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، ازدست دادن. ● **شهید شدن** (مصـ.لـ.) ← شهید. ● **شهید کردن** (مصـ.مـ.) کشتن کسی‌که درراه آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی، مبارزه می‌کند.

شهیدپرور š.-parvar (صـ.) پرورش‌دهندهٔ فرزندان و جوانانی که خواهان کشته شدن در راه مبارزه برای یک آرمان، به‌ویژه آرمانی دینی یا میهنی باشند.

شهیر šahir [عر.] (صـ.) مشهور؛ نامدار؛ نام‌آور.

شی šey (اِ.) (گفتگو) پول خُرد و ناچیز.

شیء šey' [عر.: شَیء] (اِ.) هرآنچه می‌توان دربارهٔ آن صحبت کرد، به‌ویژه جسم مادی بی‌جان؛ چیز.

شیاد šayyād [عر.] (صـ.، اِ.) فریبکار؛ حیله‌گر.

شیار šiyār (اِ.) ۱. شکاف و فرورفتگی باریکی که برروی سطح چیزی ایجاد می‌شود. ۲. (کشاورزی) شکافی که برای آبیاری در زمین ایجاد می‌کنند. ۳. (اِمصـ.) (کشاورزی) شخم.

شیاطین šayātin [عر.، جِ. شَیطان] (اِ.) ۱. شیطان‌ها. ۲. (گفتگو) افراد حقه‌باز و مکار.

شیاف šiyāf [عر.] (اِ.) (پزشکی) نوعی شکل دارویی، که برای جذب سریع و موضعی دارو، آن را در مقعد قرار می‌دهند.

■ **شیاف کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) استعمال کردنِ دارویی در مقعد.

شئامت še(a)'āmat [عر.: شآمة] (اِمصـ.) ۱. شوم و بدیمن بودن؛ بدیمنی؛ شومی. ۲. بدبختی؛ نکبت.

شیب šib (اِ.) ۱. حالت تراز نبودنِ سطحی؛ سرازیری. ۲. جایی که این حالت در آن وجود دارد؛ جایی که تراز نیست. ۳. (ریاضی) مقدار مشخص‌کنندهٔ زاویهٔ یک خط یا یک صفحه با خط یا صفحه‌ای معمولاً افقی. گاهی این مقدار با خود زاویه و گاه با تانژانت زاویه مشخص می‌شود.

■ **شیبِ خط** (ریاضی) ضریب‌زاویه.

شیبا šibā (اِ.) (جانوری) مار کبرا.

شیب‌راهه šib-rāh-e (اِ.) (فرهنگستان) راه عبور صندلی چرخدار.

شیبک šib-ak (اِ.) (فرهنگستان) قطعهٔ متحرک برای سهولت بارگیری.

شیب‌گیر šib-gir (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که در رودخانه و مانند آن قرار می‌دهند تا سرعت آب را بگیرد.

شیپور šeypur [سر.] (اِ.) (موسیقی) ساز بادیِ برنجی با دهنی تورفته و لولهٔ صوتیِ سیلندری ـ مخروطی و غالباً راست.



■ **شیپورِ استاش** (جانوری) مجرای ارتباطی بین گوش میانی و حلق که باعث متعادل شدن فشار هوا در دو طرف پردهٔ صماخ می‌شود. ● **شیپور زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) نواختن شیپور. ■ **شیپورِ فالوپ** (جانوری) لوله‌ای که تخمکِ رسیده را از تخمدان به‌سمت رحِم هدایت می‌کند.

شیپورچی š.-či (صـ.، اِ.) (موسیقی) نوازندهٔ شیپور، به‌ویژه در گروه‌های نظامی.

شیپوره šeypur-e (اِ.) (فنی) نازل.

شیپوری šeypur-i (صـ.) به‌شکل شیپور.

شیت šit (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پوست بسیار روشن و فاقد جذابیت. ۲. فلج و ازکارافتاده. ۳. بازیگوش و شیطان.

شیخ šeyx [عر.: شَیخ] (صـ.، اِ.) ۱. در اسلام، عنوان علمای دینی. ۲. (تصوف) مرشد؛ پیر.

■ **شیخی را دیدن** (گفتگو) فرار کردن؛ گریختن.

شیخک š.-ak (اِ.) ۱. امام تسبیح. ۲. (جانوری) آخوندک.

شیخ‌نشین šeyx-nešin (اِ.) ۱. هریک از کشورهای کوچکی که در جنوب خلیج‌فارس قرار دارند و یکی از شیوخ عرب بر آنها حکومت می‌کنند. ۲. (صـ.) ویژگی هر یک از این کشورها یا مجموع آنها.

شیخیه šeyx.iy[y]e [عر.: شَیخیّة، منسوب به شیخ‌احمداحسایی، پیشوای فرقهٔ شیخیه] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای از شیعهٔ اثناعشری که در استنباط مسائل فقهی جزو اخباریان و مخالف با اجتهاد ازطریق اِعمال اصول فقه هستند؛ مقـ. متشرعه.

شید šid (تا.) ← شُل ■ شل‌وشید.

شیدا šeydā [آرا.] (صـ.) ۱. عاشق؛ دلداده. ۲. (روان‌شناسی) دچار جنون ادواری.

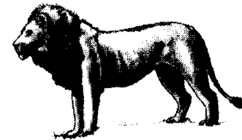
شیدایی š.-y(')-i (حامصـ.) ۱. عاشقی؛ دلدادگی. ۲. (روان‌شناسی) جنون ادواری. ۳. (صـ.) آشفته؛ پریشان.

شیر[1] šir (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی که از غده‌های پستانیِ انسان یا جانوران ماده ترشح می‌شود و به‌مصرف غذای فرزندان شیرخوار آنها یا انسان می‌رسد. ۲. (گیاهی) مایعی سفید که در ساقهٔ بعضی‌از گیاهان وجود دارد؛ شیرابه. ۳. (صـ.) (گیاهی) ویژگی دانهٔ گیاهانی که هنوز سفت نشده‌است. ۴. (اِ.) (گفتگو) فاصلهٔ زمانی میان دو آبستنی متوالی به‌طوری‌که علاوه بر ۹ ماه آبستنی تنها یکی دو ماه از تولد فرزند اول که هنوز شیر می‌خورَد گذشته‌باشد که مادر دوباره آبستن شده‌باشد: پسرشان یک شیر از دخترشان بزرگتر است.

■ **شیر ازراهِ گوش خوردن** (گفتگو) غافل و بی‌خبر بودن. ■ **شیرِ اِعراض (اَعراض)** شیر مادری که بسیار اندوهگین، عصبی، یا خشمگین است. خوردن این شیر باعث بیماری کودک می‌شود. ■ **شیربه‌شیر** (گفتگو) ۱. ویژگی نوزادی که قبل‌از گرفتن نوزاد قبلی از شیر، به‌دنیا آمده‌است. ۲. به‌طور پیاپی و پشت‌سرهم (بچه‌دار شدن): شیربه‌شیر زاییده‌بود. ■ **شیرِ پاک (حلال) خوردن** (گفتگو) نجیب و پاک بودن. ■ **شیرِخشک (شیرخشک)** شیری که آب آن گرفته شده و

به‌صورت گرد درآمده‌است و معمولاً برای تکمیل غذای شیرخوار، مواد مغذی دیگری به آن افزوده شده‌است. ⊙ **شیر خوردن** شیرخوار بودن. ● **شیر دادن** (مصـل.) ۱. خوراندنِ شیر به کودک از پستان. ۲. تولید کردنِ شیر توسط حیواناتی مانند گاو، گوسفند، بز، و شتر. ■ **شیرِ خود را حلالِ کسی کردن** (گفتگو) (در خطاب مادر به فرزند) راضی بودن از او و او را مدیون زحمات مادری خود ندانستن. ■ **شیرِ کسی خشک شدن** (گفتگو) ۱. قطع شدن تولید شیر در او. ۲. (طنز) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را دعوت به خونسردی و آرامش کنند: این‌قدر حرص نخور، شیرت خشک می‌شود. ■ **شیرِ ماک** (جانوری) آغوز. ■ **شیرِ مرغ** ۱. (گیاهی) گیاه علفیِ پیازدار از خانوادهٔ زنبق که به‌صورت علف هرز در باغ‌ها، مراتع، و چمنزارها می‌رویَد. ۲. آنچه وجود خارجی ندارد؛ هر چیز عجیب و کمیاب: توی این فروشگاه همه‌چیز پیدا می‌شود، از شیرمرغ گرفته تا جان آدمی‌زاد. ■ **از شیر گرفتن** شیر دادن به کودک شیرخوار را قطع کردن و به او غذا دادن. ■ **انگشت تو[ی] شیر زدن** (گفتگو) سخن‌چینی کردن.

شیر۲ .š (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار گوشت‌خوار بزرگ از گربه‌سانان، با پشم کوتاه زرد تا خرمایی، که جنس نر آن دراطراف سر و گردن یال سیاه یا خرمایی دارد.



۲. شخص شجاع، دلاور، و پهلوان. ۳. آن طرف از سکه‌های قدیم که دارای تصویر شیر است یا تصویر شیر بر سکه؛ مقِ. خط. ۴. (صـ.) (گفتگو) موفق و پیروز. ۵. (اِ.) (نجوم) اسد.

☜ ■ **شیرِ بی یال و دم و شکم (اشکم)** شخص یا چیز به‌دردنخور و ناقص. ■ **شیرِ خدا (ایزد، کردگار، یزدان)** لقب علی(ع)؛ اسدالله. ■ **شیرِ دریایی** (جانوری) پستاندار دریاییِ گوشت‌خوار با بدنی پوشیده از موی کوتاه و زبر. اندام‌های پره‌دار این جانور به‌شکل باله تغییر یافته‌اند و تیره‌ای از آن پوست گرانبهایی دارد. ● **شیر شدن** (مصـل.) (گفتگو) جرئت پیدا کردن. ■ **شیرِ کوهی** (جانوری) پستاندار بزرگی از خانوادهٔ گربه‌سانان که بومیِ آمریکاست؛ پوما.



■ **شیر یا روباه بودن** (گفتگو) موفق یا ناموفق بودن (شدن).

شیر۳ .š (اِ.) (فنی) هر وسیله‌ای که با بستن یا باز کردنِ دهانه یا دریچه‌ای، برای تنظیم یا قطع و وصل جریان مایع یا گاز به‌کار برود: شیر آب، شیر گاز. ☝ این معنی برگرفته از شیر۲ (جانور) است. شیر آب را، در قدیم، به صورت سرِ شیر (جانور) می‌ساختند. برای عدم تخلیط در ترکیبات، برخلاف روش معمول در این فرهنگ، دو مدخل شد.

☜ ■ **شیرِ آتش‌نشانی** (فنی) شیر برداشتِ آبِ تحت‌فشار برای خاموش کردن آتش‌سوزی، که در مناطق مختلف شهر نصب می‌شود. ■ **شیرِ آفتابه** (فنی) شیر بهداشتیِ توالت با شیلنگ خرطومیِ فلزی یا پلاستیکی. ■ **شیرِ اطمینان** (فنی) شیر رهاکنندهٔ آب یا بخار که درحالت عادی بسته است و براثر بالا رفتن فشار یا دما (از حد معیّن) برای جلوگیری از انفجار، به‌طور خودکار باز می‌شود؛ سوپاپ اطمینان. ■ **شیرِ بهداشتی** (فنی) شیری با پوشش کروم برای نصب روی دستشویی، ظرفشویی، یا در حمام و توالت. ■ **شیرِ پیسوار** (فنی) شیر کوچک در مسیر لولهٔ آب‌رسان به دستشویی، که توسط لولهٔ خرطومی یا سادهٔ فلزی یا پلاستیکی به زیر دستشویی وصل می‌شود و آب را از لولهٔ داخل دیوار قطع‌ووصل می‌کند.

شیرآلات š.-ā(ʼā)lāt (اِ.) (فنی) انواع شیرهای مختلف.

شیرآور šir-ā(ʼā)var (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یا درختچه‌ایِ یک‌ساله یا چندساله که گل‌های آنها جام نامنظم و سه کاسبرگ رنگی دارند.

شیرآهک šir-ā(ʼā)hak (اِ.) (ساختمان) مایعی که از مخلوط کردنِ آهک خالص با آب به‌دست می‌آید و در شفته‌ریزی به‌کار می‌رود. ☝ گاهی از آن به‌عنوان عامل ضدعفونی‌کننده در دامداری استفاده می‌شود.

شیرابه šir-āb-e (اِ.) (گیاهی) مایع سفیدرنگی که در ساقهٔ بعضی‌از گیاهان وجود دارد.

شیرازه širāze (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نواری پهن که در صحافیِ کتاب به‌کار می‌رود و در دو سرِ بالاوپایینِ عطفِ کتاب چسبانده می‌شود تا اتصال ورق‌های کتاب را به‌هم محکم کند. ۲. (چاپ‌ونشر) بخش انتهاییِ ورق‌های کتاب که با نخ به‌هم دوخته یا با چسب به‌هم متصل می‌شود. ۳. پایه؛ اساس؛ بنیان.

☜ ■ **شیرازهٔ چیزی ازهم گسیختن (گسستن، گسلیدن، متلاشی شدن)** نظم‌وترتیب آن ازبین رفتن؛ نابه‌سامان و پریشان شدنِ آن. ● **شیرازه زدن (کردن)** (مصـل.، مصـمـ.) (چاپ‌ونشر) دوختن بخش‌های انتهایی ورق‌های کتاب به‌هم یا چسباندن شیرازه به آن.

شیرازه‌بافی š.-bāf-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) شیرازه‌بندی.

شیرازه‌بندی širāze-band-i (حامصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) دوختنِ پشت اوراق کتاب به یکدیگر. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی،

دوختنِ نواری پلاستیکی یا چرمی درکنار قالی از پشت.

شیرازه‌دوزی širāze-duz-i (حامص.) **۱.** (چاپ‌ونشر) دوختن شیرازه بر کتاب. **۲.** در کفاشی، نوعی دوخت که در آن، رویه تا می‌خورَد و دورِ آن را می‌دوزند.

شیرازی‌پلو širāz-i-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، مرغ، بادمجان، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.

شیربچه šir-bačče (اِ.) آن‌که باوجود جوانی، بسیار شجاع و دلیر است.

شیربرنج šir-berenj (اِ.) **۱.** غذایی که از شیر، برنج، گلاب، و شکر تهیه می‌شود. **۲.** (صـ.) (گفتگو) شُل و وارفته. **۳.** دارای پوست سفیدِ مات و فاقد جذابیت.

شیربلال šir-balāl (اِ.) **۱.** شوربلال. **۲.** ویژگی بلالی که دانه‌های آن نرم است.

شیربها šir-bahā (اِ.) پولی که داماد قبل‌از مراسم ازدواج به خانوادهٔ عروس می‌دهد.

شیرپاک‌خورده šir-e-pāk-xor-d-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که دارای اصل‌ونسب نجیب و پاکی است؛ حلال‌زاده.

شیرپاک‌کن šir-pāk-kon (اِ.) محلولی که برای پاک کردن مواد آرایشی از پوست صورت به‌کار می‌رود.

شیرتوشیر šir-tu-šir (صـ.) (گفتگو) (طنز) فاقد نظم‌وترتیب؛ آشفته.

شیرجوش šir-juš (اِ.) ظرفی گود و دسته‌دار با لبه‌ای ناودانی‌شکل که در آن شیر می‌جوشانند.

شیرجه šir-je (اِمصـ.) **۱.** (ورزش) پریدن در آب معمولاً از روی تخته یا سکوی مخصوص. **۲.** (اِ.) (ورزش) یکی‌از ورزش‌های آبی، که با پریدن به داخل آب از ارتفاع‌های گوناگون انجام می‌شود. **۳.** (اِمصـ.) پریدن یا جهش به‌سمت هر چیزی برای گرفتن آن.

• **شیرجه رفتن (زدن)** (مصـل.) **۱.** (ورزش) شیرجه (←۱). **۲.** (گفتگو) هجوم بردن به چیزی یا جایی.

شیرچای šir-čāy (اِ.) چایی که شیر درآن ریخته باشند.

شیرخام‌خورده šir-e-xām-xor-d-e (صـ.) (گفتگو) غافل و بی‌احتیاط.

شیرخشت šir-xešt (اِ.) (گیاهی) **۱.** شیرهٔ گیاهیِ سفیدرنگ و کمی مایل به زرد و شیرین که مصرف دارویی دارد. **۲.** گیاهی علفی و بوته‌ای از خانوادهٔ گل‌سرخ که این شیره را از آن می‌گیرند.

شیرخشت‌مزاجی š.-me(a)zāj-i (صـ.) (گفتگو) هم‌جنس‌باز.

شیرخشتی šir-xešt-i (صـ.) (گفتگو) شیرخشت‌مزاجی.

شیرخوار šir-xār (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه از شیر تغذیه می‌کند.

شیرخوارگاه š.-gāh (اِ.) مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بی‌سرپرست مراقبت می‌کنند.

شیرخواره šir-xār-e (صـ.) شیرخوار.

شیرخور šir-xor (صـ.) شیرخوار.

شیرخوره š.-e (صـ.) شیرخوار.

شیردار šir-dār (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی درختی و جنگلی از خانوادهٔ افرا که شیرابه دارد.



۲. (صـ.) دارای شیرهٔ سفید (گیاه).

شیردان šir-dān (اِ.) (جانوری) **۱.** بخشی از معدهٔ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که برخلاف سه قسمت اول، غده‌دار است و معدهٔ حقیقی این جانوران محسوب می‌شود. **۲.** (گفتگو) معدهٔ انسان.

شیردل šir-del (صـ.) دلیر؛ شجاع.

شیردوش šir-duš (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که کارش دوشیدن شیر است. **۲.** (اِ.) دستگاه مکندهٔ برقی یا مکانیکی با سرهای مکنده که برای دوشیدن شیر چهارپایان شیرده به‌کار می‌رود و نوعی از آن که دستی است، زنان شیرده به‌کار می‌بَرَند.

شیرده šir-deh (صـ.) ویژگی زن یا جانور ماده‌ای که در پستانش شیر تولید می‌شود.

شیرزاد šir-zā-d (اِ.) (گیاهی) گیاهی که به‌صورت قطعات کوچک یا قشر نازک برروی سنگ‌ها، درختان، و دیوارها می‌رویَد. خوردن نوعی از آن در ازدیاد شیر مادر مؤثر است.

شیرزن šir-zan (صـ.، اِ.) زن شجاع و دلیر.

شیر[و]شکری šir[-o]-še(a)kar-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شیر؛ سفید مایل به زرد. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

شیرفلکه šir-falake (اِ.) (فنی) شیر قطع‌ووصل یا تنظیم جریان سیال با دستهٔ دایره‌ای‌شکل.

شیرفهم šir-fahm (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌خوبی فهمیدن؛ حالی شدن.

• **شیرفهم کردن** (مصـم.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهماندن؛ حالی کردن.

شیرقهوه šir-qahve (اِ.) مخلوطی از شیر جوشیده و قهوهٔ دم‌کرده.

شیرک šir-ak (صـ.) جسور.

شیرکاکائو šir-kākā'u(o) (اِ.) شیری که به آن کاکائو و شکر اضافه کرده‌باشند.

شیرگیر šir-gir (صـ.) ۱. شکارکنندهٔ شیر. ۲. شجاع و دلیر.
شیرمال šir-māl (صـ.) ویژگی نوعی نان که در خمیر آن به‌جای آب، شیر به‌کار می‌بَرَند.
شیرماهی šir-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهیِ جنوب که پوست سیاه‌رنگ، بدن کشیده، و گوشت کم‌تیغ دارد؛ ماهیِ شیر.
شیرمست šir-mast (صـ.) ویژگی شیرخواره‌ای که از خوردن شیرِ زیاد سرحال شده‌است.
شیرناپاک‌خورده sir-e-nā-pāk-xor-d-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که اصل‌ونسب خوبی ندارد؛ نااهل.
شیروانی širvān-i (اِ.) (ساختمان) نوعی سقف شیبدار برای تمام ساختمان به‌شکل هرم یا منشور که با نصب ورق‌های حلبی یا قطعات سفال روی شبکه‌ای چوبی یا فلزی ساخته می‌شود.
شیروانی‌کوبی š.-kub-i (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل کوبیدن و نصب کردن ورق‌های آهنی برروی شبکه‌های چوبی شیروانی.
شیره šir-e (اِ.) ۱. (گیاهی) عصارهٔ شیرین، قوام‌آمده، و غلیظ‌شدهٔ میوه، به‌ویژه انگور. ۲. (گیاهی) مایعی شامل آب، نمک، و قند که در آوندهای چوبی و آب‌کش گیاه جریان دارد. ۳. (گیاهی) موادی که براثر زخمی شدن پوست گیاه از آن خارج می‌شود. ۴. مادهٔ مخدری که از جوشاندن سوختهٔ تریاک تهیه می‌کنند. ۵. عصاره و چکیدهٔ هرچیز.
☜ ▪ **شیره‌به‌شیره** (گفتگو) شیربه‌شیر. ▪ **شیرهٔ پرورده** (گیاهی) مایعی که در آوندهای آب‌کش جریان دارد و شامل آب و مواد آلی، به‌ویژه قندهاست. ▪ **شیرهٔ خام** (گیاهی) مایعی شامل آب و نمک‌هایی که ریشهٔ گیاه از زمین جذب می‌کند و در آوندهای چوبی جریان دارد. ▪ **شیرهٔ کسی را کشیدن** (گفتگو) او را دچار سختی، زحمت، و عذاب کردن. ▪ **شیرهٔ گوارشی** (جانوری) مایعی که غده‌های مخاط لولهٔ گوارش تولید می‌کنند و در گوارش مواد غذایی مؤثر است. ▪ **شیرهٔ معده** (جانوری) مایعی که از غده‌های معده ترشح می‌شود و در هضم غذا نقش دارد.
شیره‌ای š.-'(y)-i (صـ.، اِ.) معتاد به مصرف شیره.
شیره‌کش‌خانه šir-e-keš-xāne (اِ.) محلی که در آن‌جا شیره می‌کشند.
شیری šir-i (صـ.) ۱. مربوط به شیر. ۲. شیرخوار. ۳. (اِ.) شیرفروش. ۴. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شیر؛ سفید مات که اندکی مایل به زرد باشد. ۵. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۶. رضاعی. ۷. (گیاهی) ویژگی مغز در دانه‌های مغزدار مانند بادام و فندق که هنوز خوب سفت و بسته نشده‌است.
شیریاخط šir-yā-xat (اِ.) (بازی) نوعی قرعه‌کشی، قمار، یا شرط‌بندی به‌این‌صورت که سکه‌ای را به هوا پرتاب می‌کنند، و قبل‌از افتادن سکه بر روی زمین، وضعیت آن را که برروی شیر می‌افتد یا خط، پیشگویی می‌کنند.
شیرین šir-in (صـ.) ۱. دارای مزهٔ شیرینی. ۲. دوست داشتنی؛ دلنشین؛ دلپذیر. ۳. زیبا. ۴. شیوا یا اداشده با لهجه‌ای گوش‌نواز (سخن). ۵. گرامی؛ عزیز. ۶. (گفتگو) پررونق. ۷. بدون مزهٔ خاصِ نامطبوع (آب). ۸. (قـ.) (گفتگو) یقیناً؛ مطمئناً؛ بلکه بیشتر: پنجاه سال را شیرین داشت. ۹. (گفتگو) درحال داشتن خواهان یا مشتری بیشتر: خانه‌اش را شیرین فروخت.
☜ • **شیرین شدن** (مصـ‌لـ.) ← شیرین (م.۱ و ۲). • **شیرین کاشتن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) انجام دادن کاری به‌نحو خوب و شایسته. • **شیرین کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. ماده‌ای شیرین مانند قند یا شکر را به چیزی افزودن؛ مزهٔ شیرینی به چیزی دادن. ۲. حالت مطبوع و خوشایند به چیزی دادن. ▪ **خود را شیرین کردن** (گفتگو) با شیرین‌زبانی و خوش‌خدمتی یا چاپلوسی، خود را خوب و مطیع جلوه دادن.
شیرین‌بیان š.-bayān (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی باطعم شیرین که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، پایا، خودرو، و از خانوادهٔ نخود است.
شیرین‌پلو šir-in-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، مرغ، شکر، زعفران، و افزودنی‌هایی مانند خلال پوست پرتقال، بادام، و پسته تهیه می‌شود.
شیرین‌زبان šir-in-zabān (صـ.) دارای گفتار خوشایند و دلنشین.
شیرینک šir-in-ak (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی از خانوادهٔ سنبل‌الطیب که به‌صورت علف هرز در گندمزارها می‌رویند و بعضی‌از انواع آنها را به‌عنوان سبزی سالاد یا گیاه دارویی می‌کارند.
شیرین‌کاری šir-in-kār-i (حامصـ.) انجام دادن کارهای جالب و قابل‌توجه؛ هنرنمایی.
شیرینی šir-in-i (اِ.) ۱. یکی از چهار مزهٔ اصلی مانند مزهٔ شکر و عسل؛ مقِ. تلخی. ۲. نوعی خوراکی، که از شکر، آرد، روغن، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود. ۳. آنچه به‌مناسبت رویداد مسرت‌بخشی به دوستان و آشنایان می‌دهند. ۴. (گفتگو) رشوه. ۵. (حامصـ.) شیرین بودن. ۶. خوشایند بودن؛ مطبوع بودن؛ دلپذیری. ۷. داشتنِ حالات و حرکات دلنشین.
☜ ▪ **شیرینیِ تر (شیرینی‌تر)** شیرینی خامه‌دار. ▪ **شیرینیِ خشک (شیرینی‌خشک)** شیرینی بدون خامه. • **شیرینی خوردن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) نامزد شدن. • **شیرینی دادن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) دادنِ مهمانی یا خوردنی‌ای مانند شیرینی به دوستان و

آشنایان بعداز رخ دادنِ امری مسرت‌بخش. ▪ **شیرینیِ کسی را خوردن** (گفتگو) او را نامزد کردن. ▪ **به‌شیرینی** (گفتگو) شیرین (مر. ۸).

شیرینی‌جات š.-jāt (اِ.) انواع شیرینی‌ها.

شیرینی‌خوران šir-in-i-xor-ān (اِمصـ.، اِ.) ۱. مراسمی که قبل‌از عقد دختر صورت می‌گیرد و در آن، داماد به خانهٔ همسر آینده‌اش شیرینی می‌فرستد؛ مراسم نامزدی. ۲. (اِمصـ.) شیرینی خوردن.

شیرینی‌خورده šir-in-i-xor-d-e (صـ.) ویژگی دختری که با مردی نامزد شده‌است.

شیز šiz (اِ.) (گیاهی) آبنوس.

شیزوفرنی šizoferni (اِ.) (پزشکی) اسکیزوفرنی.

شیشعان šiša'ān [عر.] (اِ.) (گیاهی) قندول.

شیشک šišak (اِ.) گوسفند یک‌ساله؛ بره.

شیشکی šišaki (اِ.) (گفتگو) صدایی شبیه صدای باد شکم که هنگام مسخره کردن یا تحقیر از دهان خارج می‌کنند.

▪ **شیشکی بستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای شیشکی به‌منظور تمسخر یا تحقیر.

شیشلیک šišlik [تر.] (اِ.) کباب معمولاً از گوشت راستهٔ گوسفند یا گاو به‌صورت قطعه‌های کوچک که به سیخ می‌کشند.

شیشه šiše (اِ.) ۱. (مواد) مادهٔ سخت، شفاف، و شکننده‌ای که در پنجره‌ها و ساختِ بعضی ظروف به‌کار می‌رود. ۲. ورقه‌ای از این ماده که به‌عنوان نورگیر برروی پنجرهٔ ساختمان و اتومبیل نصب می‌شود. ۳. ظرفی از این ماده که برای نگهداری مایعات و چیزهای دیگر استفاده می‌شود؛ بطری.

▪ **شیشهٔ ایمنی (اطمینان، سکوریت)** (مواد) شیشهٔ ساخته‌شده از دو جام شیشه که یک ورق رزین شفاف بین آنها قرار دارد و هنگام ضربه دیدن، بدون آنکه بریزد، تَرَک می‌خورَد؛ سکوریت. ▪ **شیشهٔ بادگیر** (فنی) لچکی. ▪ **شیشهٔ جام** (مواد) شیشهٔ تخت که برای شیشه‌اندازی پنجره، رویهٔ میز، ساختِ ویترین، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ▪ **شیشهٔ خم** شیشهٔ خمیده‌ای که بیشتر در جلوعقب اتومبیل نصب می‌شود. ▪ **شیشهٔ سیمی** (مواد) نوعی شیشهٔ ایمنی، که شبکه‌ای فلزی شبیه تور درون آن تعبیه شده‌است تا هنگام شکستن شیشه، مانع ریزش آن شود. ▪ **شیشهٔ نشکن (آب‌داده)** (مواد) شیشه‌ای مقاوم که هنگام شکستن ریزریز می‌شود و به‌صورت تکه‌ای نمی‌شکنَد.

شیشه‌بر š.-bor (صـ.، اِ.) ۱. آنکه کارش بریدن شیشه و نصب آن در پنجره یا در است. ۲. (اِ.) ابزار بریدن شیشه.

شیشه‌خرده šiše-xord-e (اِ.) ۱. ریزه‌ها و قطعات شیشهٔ شکسته. ۲. (گفتگو) بدذاتی و خباثت.

▪ **شیشه‌خرده داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) بدجنس و بدذات بودن.

شیشه‌خور šiše-xor (صـ.) (فنی) ویژگی سطحی از در، پنجره، و مانند آنها که باید با شیشه پوشانده شود.

شیشه‌شور šiše-šur (صـ.، اِ.) ۱. آنکه شیشه‌ها را تمیز می‌کند. ۲. (اِ.) مایع پاک‌کننده‌ای که با آن شیشه را تمیز می‌کنند. ۳. (فنی) دستگاهی برقی یا مکانیکی، که روی شیشهٔ جلو و گاهی شیشهٔ عقب اتومبیل آب می‌پاشد تا با به‌کار انداختن برف‌پاک‌کن، شیشه را بشویند. ۴. بطری‌شور.

شیشه‌گری šiše-gar-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل ساختنِ وسایل و ظروف شیشه‌ای از شیشهٔ مذاب. ۲. شکل دادن لوله‌های شیشه‌ایِ استاندارد برای تولید وسایل و ظروف آزمایشگاهی. ۳. (اِ.) محلی که در آن شیشه یا ابزارهای شیشه‌ای می‌سازند.

شیشه‌نیزه‌ای šiše-neyze-'(y)-i (اِ.) بطری بزرگ گردن‌دراز با حجمی تقریباً معادل چهار لیتر که برای نگهداری شربت، سرکه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

شیطان šeytān [عر.: شَیطان] (اِ.) ۱. (ادیان) موجودی غیرمادی، نماد تبه‌کاری و شرارت که پیرو ابلیس دانسته می‌شود و سبب گمراهی انسان است. ۲. (صـ.) (گفتگو) پرجنب‌وجوش و بازیگوش. ۳. (گفتگو) ویژگی شخص فریبکار و فاسدی که دیگران را نیز به فساد می‌کشانَد. ۴. (اِ.) (گفتگو) جن؛ دیو. ۵. (ادیان) فرشته‌ای که به‌سبب نافرمانی، از عرش رانده شد و به زمین آمد تا مردم را به گناه ترغیب کند؛ ابلیس.

▪ **شیطان به (تو[یِ]، در، زیرِ) جلدِ (پوستِ) کسی رفتن (افتادن)** (گفتگو) وسوسه شدنِ او برای انجام دادنِ کارهای ناشایست. ▪ **شیطان را درس دادن** (گفتگو) بسیار حیله‌گر و زیرک بودن. ▪ **شیطان (شیطانه) می‌گوید (می‌گفت)...** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که معمولاً ازفرط ناراحتی و عصبانیت در انجام کاری نادلخواه یا غیرمترقبه وسوسه شده‌باشند: شیطانه می‌گوید چنان بزنمش که نتواند بلند بشود.

شیطانک š.-ak (اِ.) ۱. (فنی) هرنوع اهرم یا ضامن کوچک در ماشین‌های مختلف که حرکت‌های مکرر و متناوب داشته‌باشد. ۲. (موسیقی) باریکهٔ چوبی‌ای که به‌صورت عرضی روی انتهای فوقانی دستهٔ سازهای زهی قرار دارد و سیم‌ها از روی آن عبور می‌کنند. ۳. مجسمه یا صورتکی که شبیه شیطان تصور می‌شود.

شیطانی šeytān-i (صـ.) ۱. خباثت‌آمیز؛ شرورانه. ۲. (حامصـ.) (گفتگو) شیطنت؛ بازیگوشی.

☜ • **شیطانی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌طور غیرارادی دچار انزال شدن؛ محتلم شدن. • **شیطانی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بازیگوشی کردن؛ شیطنت کردن. ۲. انجام دادنِ کارهای خطرناک.

شیطنت šeytanat [عر.: شَیطنة] (اِمصـ.) ۱. بازیگوشی و سروصدا کردن چنان‌که موجب مزاحمت برای اطرافیان شود. ۲. حیله‌گری؛ فتنه‌گری. ۳. فریب دادن و گمراه کردن. ۴. شوخی.

شیطنت‌آمیز š.-ā(ʼā)miz (صـ.) همراه‌با شیطنت.

شیعت šiʼat (اِ.) شیعه.

شیعه šiʼe [عر.: شیعَة] (اِ.) ۱. (ادیان) گروهی از مسلمانان که معتقد به جانشینیِ بلافصلِ علی(ع) بعداز پیغمبر(ص) هستند. ۲. پیرو.

☜ ■ **شیعهٔ اثناعشری (جعفری، دوازده‌امامی)** (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه که معتقد به امامت علی(ع) و یازده تن از فرزندان او هستند. ■ **شیعهٔ اسماعیلی** (ادیان) اسماعیلیه. ■ **شیعهٔ زیدی** (ادیان) زیدیه.

شیعی šiʼi [عر.: شیعیّ] (صـ.) (ادیان) پیرو مذهب شیعه.

شیعیان šiʼa-y-ān (اِ.) (ادیان) شیعه‌ها.

شیفت šift [انگـ.: shift] (اِ.) ۱. نوبت‌کار. ۲. شخص یا گروه موظف در یک نوبت کاری.

شیفته šift-e (صـ.) آن‌که به کسی یا چیزی دلبسته است؛ عاشق.

شیفتی šift-i (صـ.، قـ.) نوبتی (به‌ویژه فروشگاه، آموزشگاه، یا جایی که به‌صورت نوبتی اداره می‌شود).

شیفون šifon [فر.: chiffon] (اِ.) نوعی پارچهٔ ابریشمی، که معمولاً آهار دارد.

شیک šik[k] [فر.: chic، از آلمـ.: Schick] (صـ.) ۱. دارای لباس و ظاهر مرتب و آراسته و مُد روز. ۲. زیبا؛ لوکس؛ برازنده. ۳. (اِ.) نوعی رقص.

☜ ■ **شیک‌وپیک** (گفتگو) شیک (مـ. ۱ و ۲).

شیک‌پوش š.-puš (صـ.) ویژگی آن‌که لباس‌های شیک می‌پوشد و ظاهر آراسته و مرتب دارد.

شیل šil (اِ.) ۱. خلیج کوچک مناسب برای ماهی‌گیری. ۲. سدی که برای صید ماهی به‌صورت موقت در عرض رودخانه می‌سازند.

شیلات š.-āt (اِ.) ۱. ماهی‌گیری و امور مربوط به آن. ۲. سازمان یا شرکتی که امور پرورش، صید، و فروش ماهی و سایر فراورده‌های دریایی را برعهده دارد.

شیلان šilān [مغـ.] (اِ.) مهمانی؛ سور.

☜ • **شیلان کشیدن (دادن)** (مصـ.ل.) ترتیبِ دادن جشن و مهمانی مفصّل.

شیلنگ šilang [از آلمـ.: Schlange؟] (اِ.) لولهٔ لاستیکیِ قابل‌انعطاف که برای انتقال مواد سیال مانند آب، نفت، بنزین، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

شیله[و]پیله šile[-vo]-pile (اِ.) (گفتگو) حیله؛ نیرنگ.

☜ • **شیله[و]پیله داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریبکار بودن.

شیلینگ[1] šiling [انگـ.: shilling] (اِ.) ۱. واحد پول قدیمیِ انگلستان که برابربا دوازده پنی بوده‌است. ۲. واحد پول کشورهای اوگاندا، تانزانیا، سومالی، و کنیا.

شیلینگ[2] .š [آلمـ.: Schilling] (اِ.) واحد پول اتریش.

شیمی šimi [فر.: chimie] (اِ.) شاخه‌ای از علوم‌تجربی که به مطالعهٔ مواد و اثر آنها بر یکدیگر می‌پردازد.

شیمیایی šim[i]-y-āy(ʼ)i (صـ.) ۱. مربوط به شیمی: واکنش شیمیایی. ۲. ساخته‌شده به‌وسیلهٔ واکنش‌های شیمیایی.

☜ • **شیمیایی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درمعرض آسیب بمب شیمیایی قرارگرفتن. • **شیمیایی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) جایی را بمباران شیمیایی کردن.

شیمی‌دان، شیمیدان šimi-dān (صـ.، اِ.) متخصص در علم شیمی؛ شیمیست.

شیمی‌درمانی šimi-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) پیش‌گیری یا درمان بیماری‌ها با مواد شیمیایی مانند درمان بیماری‌های عفونی با آنتی‌بیوتیک یا به‌کار بردن این داروها در درمان سرطان.

شیمیست šimist [فر.: chimiste] (اِ.) شیمی‌دان.

شیمی‌فیزیک šimifizik [فر.: chimie physique] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از شیمی که در آن، پدیده‌های شیمیایی باکمک مفاهیم و قوانین فیزیک بررسی می‌شوند.

شین šeyn (تا.) ← شور[1] ■ شوروشین، شیون ■ شیون‌وشین.

شین šin (اِ.) نام حرف و واج «ش».

شینتو šinto [انگـ.: Shinto، از ژا.] (اِ.) (ادیان) مذهب بومیِ ژاپن از اصل چینی، که اساس آن پرستش نیروهای طبیعی و بزرگ‌داشت امپراطور است.

شینیون šiniyon [فر.: chignon] (اِ.) نوعی آرایش موی سر که مو را در بالا یا پشت‌سر جمع می‌کنند.

شیوا[1] šivā (صـ.) ویژگی سخنی که به‌زیبایی و بافصاحت بیان شده‌باشد؛ شمرده و واضح و دلنشین.

شیوا[2] .š [سنسـ.] (اِ.) (ادیان) از خدایان آیین هندی، که معمولاً به‌صورت شخصی که بر پوست ببری نشسته و ماری برگردن یا درکنار دارد، مجسم می‌شود.

شیوخ šoyux [عر.، جِ. شَیخ] (اِ.) شیخ‌ها.

شیوع šo(i)yuʼ [عر.: شُیوع] (اِمصـ.) ۱. حالت سرایت و پراکندگی چیزی مانند بیماری؛ شایع شدن. ۲. گفته شدنِ

سخنی به‌صورت دهن‌به‌دهن؛ شایع شدن. **۳.** معمول و متداول شدن؛ تداول.
☜ • **شیوع داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** شیوع یافتن (مِـ.۱). **۲.** معمول و متداول بودن. • **شیوع یافتن** (مصـ.ل.) **۱.** سرایت پیداکردن و پراکنده شدن. **۲.** شیوع (مِـ.۲ و ۳).
شئون šo'un [عر. شؤون، جِ. شَأن] (اِ.) شأن‌ها؛ جنبه‌ها.
شیون šivan (اِمصـ.) گریه‌وزاری با صدای بلند.
☜ ▪ **شیون‌وشین** گریه‌وزاری.
شیوه šive (اِ.) **۱.** روش؛ طریقه. **۲.** سبک و اسلوب هنری. **۳.** حیله.
☜ ▪ **شیوهٔ تولید** (اقتصاد) در اقتصاد مارکسیستی، ترکیب مناسبات تولید و نیروهای مولد.
شیوه‌نامه š.-nāme (اِ.) دستورالعملی مکتوب که برای راهنمایی در انجام کاری تهیه می‌شود: **شیوه‌نامهٔ فرهنگِ بزرگ سخن.**
شیهه šeyhe (اِ.) صدا و آواز (اسب).
☜ • **شیهه زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) صدای شیهه درآوردن (اسب)؛ صداکردن (اسب).

ص

ص، صـ، ـصـ، ـص s (حـ.، اِ.) نوزدهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ش»، و هفدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانند س و ث؛ صاد.

ص [عر.] (اخت.) ۱. نشانهٔ اختصاری صلی‌الله‌علیه‌وآله: پیغمبر اسلام (ص). ۲. نشانهٔ اختصاری صفحه: به ص ۲۸ رجوع کنید. ۳. نشانهٔ اختصاری صحیح در اوراق امتحانی و مانند آن.

صابون sābun [معر. از لا.] (اِ.) (شیمی) مادهٔ شیمیایی پاک‌کننده به‌صورت جامد، مایع، یا خمیر که در ترکیب با آب تولید کف می‌کند و برای شست‌وشو و نظافت به‌کار می‌رود و در صنعت به‌عنوان روان‌ساز مصرف می‌شود.

☜ ▪ **صابون زدن** (مصـ.مـ.) شستن بدن یا چیزی با صابون. ▪ **صابون زیرِ پای کسی مالیدن** (گفتگو) باعث سرنگونی و سقوط او شدن. ▪ **صابونِ کسی به تنِ (جامهٔ) دیگری خوردن** (گفتگو) زیان و ضرر او به دیگری رسیدن.

صابون‌پزی s.-paz-i (حامصـ.) عمل و شغل پختن و ساختن صابون.

صابونی sābun-i (صـ.) ۱. آغشته به کف‌صابون. ۲. (گیاهی) ویژگی هریک از گیاهانی که مانند صابون در آب کف می‌کنند و خاصیت پاک‌کنندگی دارند، به‌ویژه اشنان. ۳. (اِ.) (ساختمان) قطعهٔ کاشی کوچکی که معمولاً مربع‌شکل است و در نما میان آجرها نصب می‌کنند.

صاحب sāheb [عر.] (صـ.) ۱. دارنده؛ مالک؛ دارا. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارنده»: صاحب‌اختیار، صاحب‌دل، صاحب‌نظر.

☜ ▪ **صاحبِ چراغ** عنوانی برای ائمه یا امام‌زاده‌ها. ▪ **صاحبِ چیزی (کسی) شدن** (گفتگو) آن (او) را به‌دست آوردن. ▪ **صاحبِ دعوت (صاحب‌دعوت)** دعوت‌کننده؛ میزبان. ▪ **صاحب شدن** (مصـ.ل.) ۱. چیزی را به مالکیت خود درآوردن؛ دارا شدن. ۲. (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (گفتگو) مواظبت کردن؛ نگه داشتن. ▪ **صاحبِ صبر** (گفتگو) خداوند: یا صاحب صبر. ۞ بعداز عطسه کردن می‌گویند.

صاحب‌اختیار s.-e('e)xtiyār (صـ.، اِ.) دارای اختیار کسی، چیزی، یا مالی؛ مختار.

صاحب‌الامر sāheb.o.l.'amr [عر.] (صـ.، اِ.) از القاب امام دوازدهم شیعیان.

صاحب‌الزمان sāheb.o.z.zamān [عر.] (صـ.، اِ.) از القاب امام دوازدهم شیعیان.

صاحب‌امتیاز sāheb-e('e)mtiyāz (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دارای مجوز برای ایجاد کارخانه، انتشار روزنامه، استخراج معدن، و مانند آنهاست. ۲. (حقوق) آن‌که دارای حق امتیاز یا حقوق مالیِ معیّن ازطرف دولت به‌موجب قراردادی خاص برای انجام کاری است.

صاحب‌تشریف sāheb-tašrif (صـ.، اِ.) معزز و مکرم.

☜ ▪ **صاحب‌تشریف باشید** (گفتگو) (احترام‌آمیز) درپاسخ تعارف‌آمیز به عباراتی مانند «تشریف بیاورید»، «تشریف داشته‌باشید»، یا «تشریف می‌برید؟» به‌کار می‌رود.

صاحب‌جمع sāheb-jam' (صـ.، اِ.) (اداری) آن‌که اموال یک اداره یا شرکت به او سپرده می‌شود.

صاحب‌خانه، صاحبخانه sāheb-xāne (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مالک خانه است. ۲. آن‌که تمام یا قسمتی از خانهٔ خود را به‌صورت رهن یا اجاره دراختیار کسی یا کسانی می‌گذارد؛ موجر. ۳. آن‌که در خانهٔ خود از مهمان پذیرایی می‌کند.

صاحب‌خرج sāheb-xarj (صـ.، اِ.) آن‌که صورت هزینه‌ها را می‌نویسد یا حساب هزینه‌ها را برعهده دارد.

صاحب‌داری sāheb-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) پرستاری و مواظبت.

صاحب‌دل، صاحبدل sāheb-del (صـ.، اِ.) ۱. دارای

قریحهٔ هنری و حساس. ۲. (تصوف) عارف؛ اهل‌حال؛ سالک.

صاحب‌دولت sāheb-do[w]lat (صـ.، اِ.) ثروتمند و دارای قدرت.

صاحب‌ذوق sāheb-zo[w]q (صـ.) دارای ذوق و قریحهٔ هنری.

صاحب‌شیر sāheb-šir (صـ.، اِ.) (حقوق) همسر زن شیرده که حصول شیر او به‌علت ازدواج با آن زوج بوده‌است.

صاحب‌عزا sāheb-'azā (صـ.، اِ.) نزدیک‌ترین فرد یا افراد به شخص فوت‌شده که معمولاً برگزارکنندهٔ مراسم عزاداری‌اند.

صاحب‌عقیده sāheb-'aqide (صـ.) معتقد؛ مؤمن.

صاحب‌علّه sāheb-'elle (صـ.) تصمیم‌گیرندهٔ اصلی.

صاحب‌عنوان sāheb-'o(e)nvān (صـ.) ۱. دارای مقام یا لقب. ۲. متشخص.

صاحب‌فکر sāheb-fekr (صـ.، اِ.) اندیشمند؛ متفکر.

صاحب‌قدم sāheb-qadam (صـ.، اِ.) اقدام‌کننده به کاری.

صاحب‌قران، صاحبقران sāheb-qe(a)rān (صـ.، اِ.) (احکام‌نجوم) آن‌که درزمان بسته شدنِ نطفهٔ او یا درزمان تولدش، قرانی در سیارات سعد (مانند زهره و مشتری) صورت گرفته‌باشد. ◊اغلب به پادشاهانی اطلاق شده که مدت پادشاهی‌شان طولانی بوده‌است.

صاحب‌قلم sāheb-qalam (صـ.، اِ.) اهل قلم و نوشتن؛ نویسنده.

صاحب‌کار sāheb-kār (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) کارفرما. ۲. آن‌که کاری را انجام می‌دهد.

صاحب‌مرده sāheb-mord-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی یا چیزی گفته می‌شود.

صاحب‌مقام sāheb-maqām (صـ.، اِ.) ویژگی آن‌که دارای شغل مهمی است یا دارای شأن و شوکت است.

صاحب‌منصب sāheb-mansab (صـ.، اِ.) ۱. صاحب‌مقام. ۲. افسر ارتش از ستوان سوم به‌بالا.

صاحب‌نام sāheb-nām (صـ.، اِ.) دارای شهرت؛ مشهور.

صاحب‌نظر sāheb-nazar (صـ.، اِ.) آن‌که در کارها دارای نظری درست و صائب است؛ آگاه.

صاحب‌هنر sāheb-honar (صـ.، اِ.) هنرمند.

صاحبی sāheb-i (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور با دانه‌های درشت و سرخ.

صاد sād [عر.] (اِ.) نام حرف «ص».

صادر sāder [عر.] (صـ.، اِ.) بیرون‌رونده؛ مقِ. وارد.

☜ • **صادر شدن** (مصـ.ل.) ← • صادر کردن. • **صادر کردن** (مصـ.م.) ۱. ابلاغ کردنِ امری یا چیزی به کسی یا دربارهٔ کسی به‌صورت کتبی یا شفاهی، به‌ویژه در امور اداری. ۲. (اقتصاد) فرستادن از کشوری به کشور یا کشورهای دیگر (کالا). ۳. نوشتن و حواله کردن، چنان‌که برات، چک، و مانند آنها.

صادرات sāderāt [عر.، جِ. صادِرَة] (اِ.) (اقتصاد) کالاها و خدماتی که دربرابر کالاها، خدمات، طلا، ارز، یا تسویهٔ بدهی به کشور دیگر فرستاده می‌شود؛ مقِ. واردات.

صادره sāder.e [عر.: صادرَة] (صـ.) صادر شده؛ صدوریافته.

صادق sādeq [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که گفتارش مطابق‌با واقعیت است؛ راستگو؛ مقِ. کاذب. ۲. راست و درست؛ راستین.

صادقانه s.-āne (صـ.) راست‌ودرست؛ بی‌ریا و مخلصانه.

صادقه sādeq.e [عر.: صادقَة] (صـ.) راست؛ درست؛ روشن؛ آشکارا.

صاعقه sā'eqe [عر.: صاعقَة] (اِ.) (فیزیک) آذرخش.

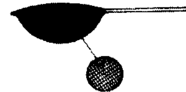
صاف sāf [از عر.: صافی] (صـ.) ۱. روشن؛ زلال؛ مقِ. کدر: آبِ صاف. ۲. آفتابی؛ بدون ابر (هوا): **هوای صاف**. ۳. خوش‌آهنگ؛ بدون لرزش: **صدای صاف**. ۴. خالص و بی‌دُرد: **شراب صاف**، **روغن صاف**. ۵. بدون فرورفتگی و برآمدگی یا چین‌وچروک؛ مسطح؛ هموار: **پوست صاف**، **زمین صاف**، **موی صاف**. ۶. بدون پیچ‌وتاب؛ مستقیم: **خط صاف**، **راه صاف**. ۷. بدون ریا و تزویر؛ بدون کینه؛ پاک؛ بی‌آلایش. ۸. واضح؛ آشکار؛ بدون ابهام یا پیچیدگی. ۹. (ق.) (گفتگو) به‌طور خیره؛ باخیرگی؛ باگستاخی: **صاف در چشمان مادرم نگاه می‌کرد.** ۱۰. (گفتگو) بدون پرداختن به حواشی: **صاف رفت سرِ اصل مطلب.** ۱۱. (گفتگو) به‌طور مستقیم؛ یک‌راست: **صاف می‌پَرَمت بالای سرشان.**

☜ • **صاف شدن** (مصـ.ل.) ← صاف (مِ.۱-۷). ▪ **صاف‌صاف** (گفتگو) ۱. باصراحت؛ همراه‌با گستاخی: **صاف‌صاف توی چشم من دروغ می‌گوید.** ۲. بدون خمیدگی؛ راست و مستقیم: **صاف‌صاف راه می‌رفت.** • **صاف کردن** (مصـ.م.) ۱. رد کردن چیزی از صافی تا مواد جامد یا معلق در آن جدا شود: **آشپز چلو را صاف کرد.** ۲. ← صاف (مِ.۵-۷). ۳. (گفتگو) تسویه کردن، چنان‌که بدهی یا طلب را. ۴. برطرف کردنِ گرفتگی راه‌های تنفسی تا نفَس کشیدن و حرف زدن راحت شود. ▪ **صاف‌وپوست‌کنده** (گفتگو) به‌طور صریح و آشکار و بدون ملاحظه و پرده‌پوشی: **صاف‌وپوست‌کنده حرفت را بزن.** ▪ **صاف‌وراست** (گفتگو) ۱. صادق؛ یک‌رنگ. ۲. صادقانه؛ از روی یک‌رنگی و صداقت. ▪ **صاف‌وساده** (گفتگو) ۱. بی‌ریا و صادق؛ صمیمی. ۲. ساده‌دل؛ زودباور. ۳. به‌طور صریح و آشکار. ▪ **صاف‌وصادق** (گفتگو) صاف‌وساده (مِ.۱ و ۲). ▪ **صاف‌وصوف** (گفتگو) ۱. بدون چین‌وچروک، پستی‌وبلندی، یا کجی و ناصافی. ۲. بدون کینه و کدورت یا حساب قبلی.

صافکاری، صاف‌کاری s.-kār-i (حامصـ.) ۱. (فنی) عمل و

شغل تعمیر و بازسازی قسمت‌های ضرب‌دیده و فرورفتهٔ بدنهٔ خودرو و هموار کردن سطح آن. ۲. (گفتگو) برطرف کردنِ ابهام یا رفع‌ورجوع کردنِ چیزی. ۳. (گفتگو) (طنز) آرایش کردن و برطرف کردنِ چین‌وچروک، حفره‌ها، و فرورفتگی‌ها یا لک‌های پوست دست‌وصورت با پودر یا کرم‌پودر آرایشی.

صافی sāf-i (اِ.) ۱. (فنی) ابزاری که برای گرفتن یا جداسازی ناخالصی‌های موجود در یک مایع یا گاز به‌کار می‌رود؛ فیلتر.



۲. (عکاسی) فیلتر. ۳. آب‌کش (مِ. ۱). ۴. آنچه ناخالصی‌ها یا نادرستی‌های چیزی یا کاری را می‌گیرد. ۵. (صـ.) همراه‌با آسایش یا بدون جنگ‌وجدال. ۶. (حامص.) صاف و هموار بودن.

■ **از صافی گذراندن** ۱. ناخالصی‌های مایعی را به‌وسیلهٔ صافی گرفتن. ۲. (گفتگو) با تحقیق و بررسی انتخاب کردن.

صالح sāleh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. شایسته و درستکار. ۲. (صـ.) نیک؛ خوب؛ درست.

صالحه sāleh.e [عر.: صالحَة] (صـ.، اِ.) ۱. صالح (زن). ۲. (صـ.) دارای صلاحیت در رسیدگی به کاری؛ صلاحیتدار: **محکمهٔ صالحه، مقامات صالحه.**

صامت sāmet [عر.] (صـ.، قـ.) ۱. خاموش؛ بی‌صدا؛ ساکت. ۲. (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه قادر به سخن گفتن نیست؛ مقِ. ناطق. ۳. (نمایش، سینما) بدون صدا (فیلم)؛ مقِ. ناطق. ۴. (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) همخوان. ۵. (اِ.) (ادیان) درنزد شیعهٔ اسماعیلی، امام.

صانع sāne' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. سازنده؛ آفریننده. ۲. آفریدگار؛ خداوند.

صائب، صایب sā'eb, sāyeb [عر.: صائب] (صـ.) راست‌ودرست: رأی صائب، نظر صائب.

صبا sabā [عر.] (اِ.) ۱. نسیم ملایم و خنکی که در برخی نواحی ازطرف شمال‌شرق می‌وزد؛ مقِ. دبور. ۲. (شاعرانه) پیام‌رسان میان عاشق‌ومعشوق.

صباح sabāh [عر.] (اِ.) روز.

■ **چند صباح (صباحی)** چند روز (روزی)؛ مدت کوتاهی. ■ **هر چند صباح** هر چند وقت یک بار.

صبح sobh [عر.] (اِ.، قـ.) ۱. مدت‌زمانی از شبانه‌روز بین روشن شدنِ هوا تا ظهر. ۲. مدت‌زمانی از ساعت دوازده شب تا دوازده ظهر؛ بامداد. ۳. مدت‌زمانی از آغاز سپیده‌دم تا طلوع آفتاب.

■ **صبحِ اولِ صبح (صبحی)** (گفتگو) صبح زود. ■ **صبح‌به‌خیر** عبارتی که هنگام صبح، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ صبح شما همراه‌با خیر و خوشی باشد. ■ **صبحِ زود** محدودهٔ زمانیِ طلوع خورشید و مدتی پس‌از آن. ■ **صبحِ سحر** اوان طلوع آفتاب یا قبل‌از آن؛ صبح زود. ● **صبح شدن** (مصـ.لـ.) روشن شدنِ هوا با طلوع خورشید؛ پدید آمدنِ روز. ■ **صبحِ صادق** هنگامی‌که روشنایی آفتاب در سیاهیِ شب کم‌کم نمایان می‌شود؛ مقِ. صبح کاذب. ■ **صبحِ علی‌الطلوع** صبح زود، هنگام طلوع خورشید. ■ **صبحِ کاذب** هنگامی‌که آسمان اندکی روشن و دوباره تاریک می‌شود و زمان آن قبل‌از صبح صادق است؛ مقِ. صبح صادق.

صبحانه s.-āne (اِ.) خوراکی معمولاً شامل نان، پنیر، یا کره و مربا که هنگام صبح می‌خورند؛ ناشتایی.

صبحدم، صبح‌دم sobh-dam (اِ.) ۱. هنگام صبح؛ بامداد. ۲. (قـ.) درهنگام صبح.

صبح‌کار sobh-kār (صـ.) ویژگی آن‌که صبح کار می‌کند؛ ویژگی کارگری که کارش از صبحِ زود شروع می‌شود؛ مقِ. شب‌کار.

صبحگاه، صبح‌گاه sobh-gāh (اِ.، قـ.) ۱. هنگام صبح؛ بامدادان. ۲. (اِ.) (نظامی) برنامه‌ای که معمولاً هر روز صبح در پادگان‌ها یا مراکز نظامیِ دیگر با بالا بردنِ پرچم و خواندنِ سرود انجام می‌شود و گاهی با مراسم رژه و برنامه‌های دیگری همراه است؛ مقِ. شامگاه.

■ **صبحگاهِ مشترک** (نظامی) صبحگاه.

صبحگاهان، صبح‌گاهان s.-ān (اِ.، قـ.) صبحگاه (مِ. ۱).

صبحگاهی، صبح‌گاهی sobh-gāh-i (صـ.) ویژگی آنچه در صبحگاه ظاهر یا انجام می‌شود.

صبحی sobh-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که صبح به مدرسه می‌رود یا صبح کار می‌کند. ۲. (قـ.) هنگام صبح.

صبر[1] sabr [عر.] (اِمصـ.) ۱. بردباری کردن دربرابر سختی‌ها و ناملایمت‌ها؛ شکیبایی. ۲. توانایی حفظ کردن آرامش خود و انتظار کشیدن برای رسیدن زمان موردنظر یا مناسب.

● **صبر آمدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی در شروع کاری عطسه کند. در چنین موقعی آن کار را انجام نمی‌دهند یا آن را به‌تأخیر می‌اندازند. ■ **صبرِ ایوب** شکیباییِ بسیار زیاد. ⊙ **صبر دادن** (گفتگو) ۱. توانِ بردباری و تحمل دادن. ۲. ● (مصـ.لـ.) صبر کردن (مِ. ۲). ● **صبر کردن** (مصـ.لـ.) ۱. شکیبا بودن؛ تحمل کردن؛ بردبار بودن. ۲. آهستگی یا مکث کردن در انجام دادن کاری. ۳. منتظر ماندن برای رسیدن زمان مورد نظر. ■ **صبرِ کسی لبریز شدن** (گفتگو) کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن. ■ **کاری را سرِ صبر انجام دادن** (گفتگو) آن را همراه‌با آرامش و آهستگی انجام

دادن.

صبر۲ s. [عر.: صَبِر] (اِ.) (گیاهی) صبرِ زرد.

■ **صبرِ زرد** (گیاهی) ۱. گیاهی زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، گوشتی، و ضخیم دارد؛ الوا.



۲. شیرابه و صمغ این گیاه.

صبور sabur [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دربرابر سختی‌ها و رنج‌ها بردبار است؛ صبرکننده؛ شکیبا. ۲. (صـ.، اِ.) از نام‌های خداوند.

صبیه sabiyy.e [عر.: صَبیَّة] (اِ.) (احترام‌آمیز) دختر (فرزند).

صحابه sahābe [عر.: صحابَة، جِ. صاحِب] (صـ.، اِ.) یاران پیغمبر(ص) که محضر او را درک کرده‌بوده‌اند؛ اصحاب. معمولاً مفرد صحابی دانسته می‌شود.

صحابی sahābi [عر.: صحابیّ] (صـ.، اِ.) هریک از یاران پیغمبر(ص)؛ هریک از صحابه.

صحاح sehāh [عر.، جِ. صَحیح] (اِ.) کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل سنت که دربرگیرندهٔ احادیث اسلامی است.

صحاری sahāri [عر.، جِ. صَحراء] (اِ.) صحراها؛ دشت‌ها؛ بیابان‌ها.

صحاف sahhāf [عر.] (صـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که کارش صحافی است.

صحافی s.-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. تنظیم کردن و به‌هم بستن صفحه‌های کتاب، جزوه، و مانند آنها و قرار دادن آنها بین دو پوشش ضخیم برای یک‌جا نگه داشتن صفحه‌ها و جلوگیری از فرسوده یا پاره شدن آنها و راحتیِ استفاده از کتاب. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه برای این‌کار مناسب است و از آن استفاده می‌کنند: چسب صحافی، نخ صحافی.

● **صحافی کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) صحافی (مِ. ۱).

صحبت sohbat [عر.: صحبة] (اِمصـ.) ۱. حرف زدن دو یا چند نفر با یکدیگر؛ گفتگو. ۲. گفتن سخنان یا مطالبی معمولاً برای یا خطاب به کسی یا جمعی. ۳. (اِ.) سخن یا مطلبی که بیان می‌شود؛ حرف؛ سخن: صحبت سخنران دربارهٔ شعر امروز بود.

■ **صحبت به‌میان آوردن** موضوعی را مطرح کردن و دربارهٔ آن حرف زدن. ● **صحبت داشتن** (مصـ.لـ.) صحبت (مِ. ۱). ● **صحبت کردن** (مصـ.لـ.) صحبت (مِ. ۱ و ۲). ■ **صحبتِ کسی گل کردن (انداختن) با دیگری** (گفتگو) گرم و صمیمانه شدن صحبت و بسیار صحبت کردن آنان باهم. ■ **سرِ صحبت را [با کسی] باز کردن** (گفتگو) صحبت کردن [با او] معمولاً با استفاده از موقعیتی خاص.

صحت sehhat [عر.: صِحّة] (اِمصـ.) ۱. تندرست بودن؛ سلامت بودن؛ تندرستی؛ سلامتی. ۲. درست بودن؛ مطابق بودن با واقعیت؛ درستی؛ مقِ. سقم. ۳. (حقوق) مطابق قانون بودنِ یک عمل حقوقی. ۴. (فقه) مترتب بودن آثار بر عملی، مانند جدایی میان زن‌وشوهر که مترتب برطلاق است.

■ **صحتِ آب‌گرم (حمام)** (گفتگو) به‌تعارف به شخصی گفته می‌شود که تازه از حمام خارج شده‌است. ■ **صحتِ امضا** (حقوق) گواهی امضا. ■ **صحتِ خواب** (گفتگو) به تعارف به کسی گفته می‌شود که تازه از خواب بیدار شده‌است. ● **صحت داشتن** (مصـ.لـ.) صحت (مِ. ۲). ■ **صحتِ‌عمل** درستکاری. ■ **صحتِ‌مزاج** سلامت بدن؛ تندرستی. ■ **صحت‌وسقم** درست یا نادرست بودنِ چیزی.

صحرا sahrā [عر.: صحراء] (اِ.) ۱. (جغرافیا) بیابان. ۲. محلی خارج از منطقهٔ مسکونی، که دارای پوشش گیاهی است.

■ **صحرایِ کربلا** (گفتگو) جای گرم، خشک، و بی‌آب‌وعلف که فاقد هرگونه امکانات رفاهی است. ■ **صحرایِ محشر (حشر، قیامت)** ۱. (ادیان) صحرایی که در روز قیامت، مردم در آن جمع خواهند شد. ۲. (گفتگو) جایی با جمعیت انبوه یا اشیای زیاد به‌صورت درهم‌ریخته. ■ **به صحرایِ کربلا [گریز] زدن** (گفتگو) ۱. از واقعهٔ کربلا یاد کردن و ذکر مصیبت امام‌حسین(ع) و یارانش را گفتن. ۲. از موضوع اصلی خارج شدن و به موضوعی دیگر پرداختن.

صحراگرد s.-gard (صـ.) صحرانورد.

صحرانشین sahrā-nešin (صـ.، اِ.) آن‌که در صحرا سکونت دارد؛ ساکن صحرا؛ چادرنشین؛ بیابان‌نشین.

صحرانورد sahrā-navard (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه صحرا را طی می‌کند.

صحرایی sahrā-y(')-i (صـ.) ۱. پرورش‌یافته در صحرا: گل‌های صحرایی. ۲. ویژگی آنچه در صحرا انجام می‌شود: دوِ صحرایی. ۳. مناسب برای استفاده در صحرا: چادر صحرایی.

صحف sohof [عر.، جِ. صَحیفَة] (اِ.) ۱. صحیفه‌ها. ۲. (ادیان) کتاب‌های آسمانی یا هر یک از آنها، که شامل چند صحیفه بوده‌است و بر بعضی‌از پیامبران الاهی نازل شده‌است.

صحن sahn [عر.] (اِ.) ۱. داخل یک فضای محصور، به‌ویژه محوطهٔ محصور بناهای مذهبی: صحن حرم امام‌رضا. ۲. عرصه؛ فضا؛ میدان.

صحنه sahne [عر.: صحنَة] (اِ.) ۱. (نمایش) محوطه‌ای در سالن نمایش یا تالار موسیقی، معمولاً بلندتر از سطح سالن، که هنرمندان در آنجا برنامه اجرا می‌کنند. ۲. (سینما) کوچک‌ترین واحد کامل فیلم که مجموعه‌ای است از یک‌سلسله نما که به‌دنبال یکدیگر می‌آیند و تشکیل یک واقعه را می‌دهند. ۳. منظره‌ای واقعی یا خیالی، که حادثه یا رویدادی را نشان می‌دهد. ۴. جای انجام گرفتن کاری یا

رویدادی: **صحنهٔ جنگ، صحنهٔ سیاست.** ۵. (گفتگو) نما یا منظرهٔ مستهجن و خلاف عفت عمومی در فیلم. ۶. عرصهٔ فعالیت و عمل یا حضور فعالانه: مردم انقلابی نباید صحنه را خالی کنند.

▪ **پشتِ صحنه** ۱. (نمایش، سینما) فضایی خارج از صحنهٔ نمایش یا فیلم‌برداریِ اصلی، که هنرمندان در آن‌جا تمرین می‌کنند؛ مقِ. سرِ صحنه. ۲. (نمایش، سینما) مجموع عوامل و افرادی که در کارگردانی و فیلم‌برداری شرکت دارند. ۳. برداشت‌های اضافی که مورد تأیید کارگردان نبوده و در تدوین فیلم حذف شده‌است یا آنچه از عوامل و رخدادهای خارج از صحنه فیلم‌برداری شده‌است. ۴. عوامل و کارهایی که به‌صورت مخفیانه در کار یا موضوعی دخالت دارند. ▪ **در (رویِ) صحنه بودن** ۱. (نمایش) درحال نمایش بودن. ۲. درحال فعالیت بودن. ▪ **[به]رویِ صحنه آمدن** ۱. (نمایش) درمعرض نمایش قرار گرفتن؛ نمایش داده شدن. ۲. وارد عمل شدن یا به فعالیتی پرداختن. ▪ **سرِ صحنه** (نمایش، سینما) مکان اصلیِ نمایش یا فیلم‌برداری که هنرمندان در آن ایفای نقش می‌کنند؛ مقِ. پشتِ صحنه.

صحنه‌آرایی s.-'ārā-y(')-i (حامص.) ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی. ۲. توضیح و وصفِ صحنه‌ها.

صحنه‌پردازی sahne-pardāz-i (حامص.) (نمایش، سینما) آراستن صحنهٔ نمایش یا فیلم با دکورهای مناسب.

صحنه‌سازی sahne-sāz-i (حامص.) ۱. (نمایش، سینما) صحنه‌پردازی. ۲. ایجادکردن وضعی ساختگی برای رسیدن به منظوری خاص.

صحنه‌گردان sahne-gard-ān (صـ.،إ.) ۱. (نمایش، سینما) مدیر صحنه. ۲. طراح و هدایت‌کنندهٔ واقعه‌ای معمولاً با هدف توطئه‌گرانه.

صحو sahv [عر.] (إ.) (تصوف) حالت هشیاری سالک و آگاهی او بر حالات و کارهای خود، یا حالت هشیاری سالک پس‌از بی‌خودی، غیبت، و سکر؛ مقِ. سکر.

صحه se(a)hhe [از عر.: صَحَّ = صحیح است.] (امصـ.) ۱. امضا کردن نوشته‌ای به‌نشانهٔ تأیید مضمون آن. ۲. (إ.) امضا (مِ. ۱).

▪ **صحه گذاشتن (نهادن) بر (به، رویِ) چیزی** تأیید کردنِ آن.

صحیح sahih [عر.] (صـ.) ۱. فاقد اشتباه یا غلط؛ درست؛ مقِ. غلط، سقیم. ۲. مطابق با حقیقت یا واقعیت. ۳. تندرست؛ سالم. ۴. درستکار؛ صحیح‌العمل. ۵. درست (مِ. ۴): صحیح نیست او را تنها بگذاریم. ۶. (گفتگو) درست‌وحسابی؛ حسابی؛ مفصّل. ۷. (شجـ.) (گفتگو) برای تأیید سخنان یا کارهای کسی معمولاً همراه‌با تکرار بیان می‌شود؛ درست است. ۸. (صـ.) (ادیان) ویژگیِ حدیثی که راوی یا راویان آن مورد تأیید باشند و سلسلهٔ سند آن حدیث به پیغمبر(ص) یا به امامان معصوم(ع) برسد. ۹. (ادبی) در عروض، ویژگی بیتی که جزء پایانیِ مصراع‌های آن، رکن سالم باشد. ۱۰. (ادبی) در صرف عربی، ویژگیِ کلمه‌ای که در حروف اصلی آن دوحرف هم‌جنس یا حرف علّه یا همزه نباشد، مانند حزب، رَجُل، مسکن. ۱۱. (إ.) (حدیث) نام هریک از کتاب‌های شش‌گانهٔ اهل‌تسنن که دربرگیرندهٔ احادیث اسلامی است: صحیح ابن‌ماجه، صحیح بخاری.

▪ **صحیح کردن** (مصـ.مـ.) تصحیح (مِ. ۳). ▪ **صحیح‌وسالم** (گفتگو) ۱. تندرست. ۲. بدون عیب یا خرابی؛ سالم.

صحیح‌الارکان sahih.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحری که ارکان عروضیِ آن سالم و بدون زحاف باشد؛ مقِ. مختلف‌الارکان.

صحیفه sahife [عر.: صحیفَة] (إ.) ۱. کتاب. ۲. ورق؛ برگ. ۳. (ادیان) یکی از صحف.

صخره saxre [عر.: صخرَة] (إ.) سنگ بزرگ و سخت؛ تخته‌سنگ.

صخره‌نوردی s.-navard-i (حامصـ.) (ورزش) سنگ‌نوردی.

صد sad (إ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل نودونه به‌اضافهٔ یک؛ ۱۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. صدم: شمارهٔ صد، صفحهٔ صد. ۴. بسیار؛ فراوان: صددفعه گفتم این کار را نکن.

▪ **صد در دنیا و هزار در آخرت** (گفتگو) درمقابل احسان و نیکی گفته می‌شود: خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضت بدهد. ▪ **صد رحمت به کسی (چیزی)** (گفتگو) هنگام مقایسهٔ دو چیز یا دو کس که مورد دوم بر مورد اول برتری دارد، به‌کار می‌رود. ▪ **صدوهشتاد درجه چرخیدن** (گفتگو) به‌کلی تغییر عقیده و موضع دادن.

صدا se(a)dā [عر.: صَدیٰ] (إ.) ۱. آنچه شنیده می‌شود؛ احساس ناشی از تحریک شدن اعصاب شنوایی؛ ارتعاش‌های مکانیکی که بر اعصاب شنوایی اثر می‌گذارند و باعث شنیدن می‌شوند؛ آوا؛ صوت. ۲. (زبان‌شناسی) واکه. ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای از اصوات هماهنگ و موزون؛ آهنگ. ۴. (موسیقی) کیفیت صوت یا استعداد حنجره برای آوازخوانی. ۵. (موسیقی) گسترهٔ صوتی در گروه کُر. ۶. (موسیقی) قسمت یا تسلسل صوت در یک اثر چندصدایی که با ساز یا آواز، به‌صورت جمعی یا سلو، نواخته یا خوانده می‌شود. ۷. آهنگ ممیزهٔ صوت انسان: صدای بچه، صدای مردانه. ۸. شبکهٔ رادیویی: صدای ایران، صدای آلمان.

▪ **صدا آمدن** (مصـ.ل.) به‌گوش رسیدنِ صدا. ▪ **صدا از کسی درنیامدن** (گفتگو) ۱. کاملاً ساکت بودنِ او. ۲. تسلیم بودنِ او؛ اعتراض نکردنِ او. ▪ **صدا به صدا دادن** (گفتگو) هم‌صدا

شدن؛ یکی شدن دو یا چند صدا باهم. ▪ **صدا به صدا نرسیدن** (گفتگو) شنیده نشدن صداها به‌علت شلوغیِ بسیار یا پرسروصدا بودن جایی. ▪ **صدا تو[یِ] جایی (چیزی) پیچیدن** انعکاس یافتنِ صدا در آن‌جا (آن). ▪ **صدا تو[یِ] صدا افتادن** (گفتگو) بسیار شلوغ و پرسروصدا بودن جایی. ● **صدا دادن** (مصـ.ل.) طنین انداختن. ● **صدا داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای صدا بودن. ۲. برخوردار بودن از آواز خوش. ● **صدا درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد صدا کردن. ▪ **صدا[را] در صدا انداختن (درانداختن)** (گفتگو) باهم خواندن. ▪ **صدا در گلو انداختن** (گفتگو) با صدای بم یا بلند صحبت کردن. ▪ **صدا[یِ خود] را بریدن** (گفتگو) ساکت شدن. ▪ **صدا را صاف کردن** (گفتگو) برطرف کردن گرفتگی مجرای تنفسی و ناهمواری صدا، معمولاً با سرفه کردن. ▪ **صدا را ول دادن** (گفتگو) با صدای بلند صحبت کردن؛ فریاد کردن. ● **صدا زدن** (مصـ.م.) صدا کردن (م. ۱ و ۶). ● **صدا کردن** (مصـ.م.) ۱. گفتن نام کسی معمولاً با صدای بلند برای فراخواندن یا جلب توجه و گفتن مطلبی به او: مادرش را صدا کرد: مامان! من رفتم. ۲. فراخواندن؛ احضار کردن؛ خبر کردن: دکتر صدا کردیم. ۳. (مصـ.ل.) آوایی از چیزی برخاستن؛ بلند شدن صدای چیزی: در صدا کرد. ۴. (گفتگو) شهرت پیدا کردن؛ پرآوازه شدن: مقالات خیلی صدا کرده. ۵. طنین انداختن: زنگ خندهٔ خشکش هنوز توی گوشم صدا می‌کرد. ۶. (مصـ.م.) نامیدن: خانم اقدس صدایش می‌کردند. ▪ **صدایِ چیزی [را] درآوردن** (گفتگو) صدای آن را تقلید کردن. ▪ **صدایِ چیزی را درنیاوردن** (گفتگو) صحبت نکردن دربارهٔ آن؛ مخفی کردنِ آن. ▪ **صدایِ خود را بلند کردن** (گفتگو) ۱. با صدای بلند حرف زدن. ۲. معترضانه حرف زدن. ▪ **صدایِ... را سرِ... انداختن** (گفتگو) با صدای بلند حرف زدن یا آواز خواندن: صدایش را انداخت سرش و داد زد. ▪ **صدایِ کسی از جایِ گرم درآمدن (بلند بودن)** (گفتگو) در رفاه بودنِ او یا بی‌خبر بودنِ او از مشکلات. ▪ **صدایِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) قطع شدنِ صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن). ▪ **صدایِ کسی (چیزی) بلند شدن** (گفتگو) ۱. برخاستن صدای او (آن). ۲. صدای کسی درآمدن (م. ۲). ▪ **صدایِ کسی (چیزی) خوابیدن** (گفتگو) قطع شدنِ صدای او (آن)؛ ساکت شدنِ او (آن). ▪ **صدایِ کسی (چیزی) درآمدن** (گفتگو) ۱. برخاستنِ صدای او (آن). ۲. سکوت نکردن و اعتراض کردنِ او. ▪ **صدایِ کسی (چیزی) را بریدن** (گفتگو) او (آن) را ساکت کردن؛ صدای او (آن) را قطع کردن. ▪ **صدایِ کسی را درآوردن** (گفتگو) ۱. با اذیت کردن باعث سروصدایِ او شدن. ۲. صدای او را تقلید کردن. ▪ **صدایِ کسی [در گلو] شکستن** (گفتگو) ایجاد شدن حالت بغض در صدای او به‌سبب ناراحتی یا تأثر. ▪ **صدایِ مخالف** (گفتگو) گوز. ▪ **از صدا افتادن** (گفتگو) ساکت شدن؛ خاموش شدن. ▪ **به‌صدا [در]آمدن** ۱. آغازِ سخن کردن. ۲. صدا کردن (م. ۳). ۳. اعتراض کردن. ▪ **چیزی را به‌صدا درآوردن** باعث ایجاد صدا در آن شدن؛ آن را نواختن.

صدابر s.-bar (اِ.) (فرهنگستان) میکروفون.

صدابرداری s.-dār-i (حامصـ.) (نمایش، سینما) عمل و شغل ضبط یا پخش کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه با استفاده از دستگاه‌های مخصوص.

▪ **صدابرداریِ سرِ صحنه** (نمایش، سینما) ضبط کردن صدای کسی یا چیزی هنگام اجرای برنامه و آن را به‌طور مستقیم و بدون صداگذاری پخش کردن. ▪ **صدابرداریِ همزمان** (سینما) صدابرداریِ سرِ صحنه.

صدابندی se(a)dā-band-i (حامصـ.) عایقکاری چیزی یا جایی دربرابر صدا.

صداخفه‌کن se(a)dā-xafe-kon (اِ.) (فنی) دستگاهی که داخل یا روی دستگاه دیگر نصب می‌شود تا صدای آن را کاهش دهد: صداخفه‌کن اگزوز، صداخفه‌کن هفت‌تیر.

صدادار se(a)dā-dār (صـ.) ۱. دارای صدا؛ باصدا. ۲. دارای صدای رسا. ۳. (اِ.) (زبان‌شناسی) واکه.

صداسنج se(a)dā-sanj (اِ.) (موسیقی) وسیله‌ای برای سنجش ارتفاع صوت.

صداق se(a)dāq [عر.] (اِ.) (فقه،حقوق) مهر ma(e)hr.

صداقت se(a)dāqat [عر.: صَداقة] (اِمصـ.) راستگو و درستکار بودن؛ راستی و درستی.

● **صداقت داشتن** (مصـ.ل.) راستگو بودن؛ ظاهروباطن یکسان داشتن.

صداگذاری se(a)dā-gozār-i (حامصـ.) (نمایش، سینما) ۱. ضبط صداهای مناسب هریک از هنرپیشه‌ها یا موسیقی متن فیلم، و هماهنگ کردن نوارهای صدا با نوار تصویر. ۲. افزودن صدای مناسب به فیلم.

صداگیر se(a)dā-gir (اِ.) (فنی) قطعه‌ای معمولاً لاستیکی، که بین دو قطعهٔ تماس‌یابنده قرار می‌گیرد تا هنگام برخورد آنها صدای کمتری ایجاد شود.

صدالبته sad-a('a)lbat[t]e (قـ.) (گفتگو) به‌طور حتم؛ مسلماً؛ قطعاً.

صدالرزان se(a)dā-larz-ān (اِ.) دستگاه تقویت‌کنندهٔ تارهای صوتی، مخصوص کسانی‌که براثر بیماری یا عمل جراحی صدایشان را ازدست داده‌اند.

صداندرصد sad-a('a)ndar-sad (اِ.) (فرهنگ‌عوام) نوعی دعا.

صدبخشی sad-baxš-i (صـ.، اِ.) (فیزیک) درجهٔ سانتی‌گراد.

صدپر sad-par (اِ.) (گیاهی) گل‌سرخ.
صدپله sad-pelle (قـ.) (گفتگو) بسیار؛ به‌مراتب: صدپله از برادرش بهتر است.
صدتایک‌غاز sad-tā-yek-qāz (صـ.) (گفتگو) بی‌ارزش؛ مبتذل: این حرف‌های صدتایک‌غاز را بگذار کنار.
صدتایکی sad-tā-yek-i (اِ.) (گفتگو) یک درصد.
صدتومانی sad-tu(o)mān-i (اِ.) (گیاهی) ← گل[1] ■ گل صدتومانی.
صدچندان sad-čand-ān (صـ.، قـ.) چند برابر؛ بسیار بیشتر.
صدد sadad [عر.] (اِمصـ.)
■ **درصدد برآمدن (بودن)** قصد کردن. ■ **درصددِ کاری برآمدن (بودن)** قصد انجام دادن آن را داشتن.
صددرجه sad-dara(e)je (قـ.) (گفتگو) بسیار؛ به‌مراتب: من از او صددرجه حقه‌بازترم.
صددرصد sad-dar-sad (صـ.، قـ.) ۱. کامل؛ کاملاً. ۲. (قـ.) بدون تردید؛ مسلماً.
■ **صددرصدِ** همه؛ تمام.
صدر sadr [عر.] (اِ.) ۱. جاییِ در مجلس که مخصوص نشستن بزرگان است و معمولاً روبه‌روی درِ ورودی قرار دارد؛ طرف بالای مجلس؛ مقِ. ذیل. ۲. اشخاص برتر و دارای مقام بالاتر؛ مقِ. ذیل. ۳. بخش آغازین دوره‌ای: صدر اسلام، صدر مشروطیت.
■ **صدرِاعظم** (سیاسی) دربعضی از کشورها، عنوانی برای بالاترین مقام رسمی بعداز رئیس‌جمهور.
صدرنشین s.-nešin (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بربالای مجلس می‌نشیند. ۲. محترم؛ عالی‌مقام. ۳. (ورزش) در مسابقات ورزشی، تیمی که امتیاز بیشتری به‌دست می‌آورَد و در جدول مسابقات در بالا قرار می‌گیرد. ۴. جایی از اتاق و مانند آن که برای نشستن بزرگان مجلس اختصاص می‌یابد.
صدری sadr-i (صـ.) ۱. مربوط به صدر (سینه): آنژین صدری. ۲. (صـ.، اِ.) نوعی برنج مرغوب. ۳. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.
صدسال sad-sāl (قـ.) (گفتگو) برای ابراز مخالفت همراه با تأکید و انزجار به‌کار می‌رود؛ هرگز؛ ابداً: بروم آن نامرد را ببینم؟ صدسال!
■ **صدسالِ سیاه** (گفتگو) صدسال. ■ **صدسال به این سال‌ها** (گفتگو) در آغاز سال نو این عبارت را به‌عنوان تبریک و دعای خیر می‌گویند.
صدف sadaf [عر.] (اِ.) (جانوری) ۱. نام عمومیِ نرم‌تنان دوکفه‌ای. ۲. پوشش سخت و معمولاً آهکیِ بعضی‌از جانوران. ۳. نوعی خاص از نرم‌تنان دوکفه‌ای: صدف خوراکی، صدف مروارید.
صدف‌خور s.-xor (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای که معمولاً در سواحل و بین ماسه‌ها لانه می‌کند و نوک قرمز، بلند، و قوی و پرهای سیاه‌وسفید و پاهای کوتاه و قرمزرنگ دارد و غالباً سخت‌پوستان و کِرم‌ها را ازمیان ماسه‌ها صید می‌کند.
صدفک sadaf-ak (اِ.) (پزشکی) پسوریازیس.
صدفه sadafe [عر.: صدفَة] (اِ.) (جانوری) فرورفتگی در وسط لالهٔ گوش که به مجرای گوش منتهی می‌شود.
صدفی sadaf-i (صـ.) ۱. ازجنس صدف، یا ویژگی چیزی که در ساخت و تزیین آن صدف به‌کار رفته‌باشد. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ صدف؛ سفید مایل به صورتی. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۴. براق و سفید.
صدق sedq [عر.] (اِمصـ.) ۱. راستی و درستی؛ صداقت. ۲. مطابقت حرف و سخن با حقیقت و واقعیت و با اعتقاد گوینده؛ راست؛ درست؛ مقِ. کذب.
■ **صدقِ عرفی** (حقوق) تطبیق داشتن یک یا چند مادهٔ قانونی بر عرف. ● **صدق کردن** (مصـ.لـ.) درست درآمدن؛ درست بودن؛ سازگار بودن.
صدقات sadaqāt [عر.، جِ. صَدَقَة] (اِ.) صدقه‌ها.
صدقه sadaqe [عر.: صدقَة] (اِ.) ۱. پول یا هر آنچه به‌عنوان احسان و عمل خیر یا برای رفع بلا و درراه خدا به فقرا می‌دهند؛ تصدق. ۲. (فقه) زکات.
■ **صدقهٔ تطوع** (فقه) صدقه‌ای غیراز زکات که مستحب است؛ مقِ. صدقهٔ فریضه. ■ **صدقهٔ جاریه** (فقه) کار خیری که برای استفادهٔ عموم مردم و درراه رضای خداوند انجام می‌گیرد و اثر آن مستمر و جاری است، مانند ساختن مدرسه و احداث قنات. ⊙ **صدقه دادن** دادنِ صدقه؛ بخشیدن چیزی به کسی درراه خدا. ■ **صدقهٔ سر (صدقه‌سر)** (گفتگو) آنچه برای سلامتیِ کسی یا دور شدن بلا و گزند از وجود او به نیازمندان داده می‌شود. ■ **[از]صدقهٔ سرِ کسی (چیزی)** (گفتگو) به‌خاطر وجود او (آن)؛ به‌خاطر لطف و مرحمت او (آن). ■ **صدقهٔ سرِ کسی (چیزی) شدن** (گفتگو) فدای او (آن) شدن. ■ **صدقهٔ فریضه** (فقه) صدقهٔ واجب که همان زکات است؛ مقِ. صدقهٔ تطوع.
صدقه‌سری s.-sar-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. صدقهٔ سر. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه با منت یا ازروی ترحم به کسی داده می‌شود. ۳. (قـ.) به‌واسطهٔ صدقه‌ای که داده شده‌است.
صدگان sad-gān (اِ.) (ریاضی) سومین رقم سمت راست هر عدد که نمایندهٔ مرتبهٔ صد است.
صدم sad-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ صد.
صدمات sadamāt [عر.، جِ. صَدمَة] (اِ.) صدمه‌ها.
صدمه sad[a]me [عر.: صدمَة] (اِ.) ۱. آسیب؛ گزند. ۲. آزار؛

اذیت. ۳. زیان؛ ضرر.
• صدمه خوردن (دیدن) (مصـ.ل.) آسیب، زیان، یا آزار دیدن. **• صدمه زدن** (مصـ.ل.) آسیب، زیان، یا آزار رساندن.

صدمی sad-om-i (صـ.) (گفتگو) صدم.

صدمین sad-om-in (صـ.) صدم.

صدور sodur [عر.] (إمصـ.) ۱. صادر کردن، چنان‌که حکم یا دستوری. ۲. فرستادن و صادر کردن کالایی به خارج از کشور؛ مقِ. ورود. ۳. (اداری) نوشتن، ثبت، و تأیید اسناد رسمی: صدور شناسنامه، صدور گذرنامه. ۴. (بانکداری) نوشتن اوراق بهادار دروجه کسی یا مؤسسه‌ای: صدور برات، صدور چک. ۵. (فیزیک) بیرون فرستادن یا بیرون فرستاده شدن امواج.

صده sad-e (إ.) ۱. یادبودی که به‌مناسبت صدمین سال تولد یا وفات شخصی بزرگ، یا تأسیس مکانی تاریخی، یا روی دادن امری مهم برپا می‌شود. ۲. سده.

صدیق sadiq [عر.] (صـ.) ۱. یک‌دل؛ صمیمی. ۲. راستگو و درستکار.

صدیک sad-yek (صـ.، إ.)
• صدیکِ (صدیک از) چیزی (کسی) ۱. یک قسمت از صد قسمت آن (او)؛ یک‌صدم آن (او). ۲. کمترین مقدار از آن (او) یا دربرابر آن (او).

صراحت se(a)rāhat [عر.: صَراحة] (إمصـ.) ۱. آشکاری و وضوح سخن در انتقال مفهوم. ۲. یکی بودن نیت و سخن؛ راستی و درستی.
• صراحتِ لهجه آشکاریِ گفتار در بیان مقصود؛ بیان سخن بی‌پرده و بدون کنایه. **• به‌صراحت** آشکارا؛ به‌وضوح؛ صراحتاً.

صراحتاً se(a)rāhat.an [عر.: صَراحةً] (ق.) به وضوح؛ به‌روشنی؛ آشکارا.

صراط serāt [معر. از لا.] (إ.) ۱. راه؛ طریق. ۲. پل صراط.
• صراطِ مستقیم ۱. راه راست. ۲. شیوهٔ راستی و درستی؛ راستی و درستی. **• به هیچ صراطی مستقیم نبودن** (گفتگو) هیچ سخنی را نپذیرفتن و لجاجت از خود نشان دادن.

صراط‌المستقیم serāt.o(a).l.mostaqim [عر.] (إ.) صراطِ مستقیم.

صرافت se(a)rāfat [عر.: صِرافة] (إمصـ.) اندیشه و نیت انجام دادن کاری.
• ازصرافت افتادن (گفتگو) تصمیمی را ترک کردن یا از آن منصرف شدن. **• ازصرافتِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) او (آن) را نادیده گرفتن، فراموش کردن، یا رها کردن. **• به صرافتِ خاطر (طبع، دل)** به نظر و میل و خواست خود. **• به‌صرافت کاری افتادن** (گفتگو) ۱. به‌فکر انجام آن افتادن. ۲. متوجه آن شدن؛ پی بردن به آن.

صرافی sarrāf-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل خریدوفروش ارز و اوراق بهادار و مسکوکات.

صرصر sarsar [عر.] (إ.) باد سخت و سرد.

صرع sar' [عر.] (إ.) (پزشکی) نوعی بیماری عصبی، که با بروز اشکال در هشیاری، حرکات غیرارادی، آشفتگی‌های حسی یا رفتاری، یا اختلال در دستگاه عصبیِ خودکار مشخص می‌شود.

صرف sarf [عر.] (إمصـ.) ۱. به‌کار بردن؛ مصرف کردن: صرف وقت، صرف هزینه. ۲. خوردن یا آشامیدن. ۳. استعمال کردن، چنان‌که مواد مخدر را. ۴. (ادبی) در دستورزبان، بیان کردن ساخت‌های (صیغه‌های) یک مصدر به‌ترتیب، مانند صرفِ مصدر گفتن: گفتم، گفتی، گفت، .... ۵. (إ.) (زبان‌شناسی) بخشی از دانش زبان‌شناسی، که از ساخت کلمه و تغییرات آن بدون درنظر گرفتن نقش نحویِ آن در جمله بحث می‌کند. ۶. (گفتگو) فایده؛ سود. ۷. (حقوق) اختلاف مابین بهای واقعیِ پول و قیمتی که در بازار خریدوفروش می‌شود.
• صرف داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) صرف کردن؛ فایده داشتن. **• صرف کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌مصرف چیزی یا کاری رساندن؛ به‌کار بردن؛ مصروف داشتن. ۲. خوردن یا نوشیدن. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) استفاده داشتن؛ بهره داشتن. ۴. (مصـ.م.) خرج کردن؛ هزینه کردن. ۵. سپری کردن؛ گذراندن. ۶. (ادبی) در دستورزبان، ساخت‌های فعل را به‌ترتیب گفتن. **• صرفِ‌نظر از** گذشته‌از؛ علاوه‌بر. **• صرفِ‌نظر کردن از چیزی** ۱. آن را نادیده گرفتن. ۲. منصرف شدن از آن.

صرف serf [عر.] (صـ.) محض؛ مطلق.
• به‌صرفِ به‌خاطرِ؛ به‌دلیلِ؛ برایِ.

صرفاً serf.an [عر.] (ق.) فقط؛ تنها.

صرفه sarfe [عر.: صرفَة] (إ.) فایده یا وضعی بهتر نسبت‌به وضعی دیگر؛ نفع.
• صرفه کردن (مصـ.ل.) سود داشتن؛ صرف کردن. **• به‌صرفه** دارای سود و نفع؛ سودبخش.

صرفه‌جویی s.-ju-y(')-i (حامصـ.) دقت کردن در مصرف چیزی به‌طوری که هیچ از آن تلف نشود و در عین حال بهرهٔ بیشتر به‌دست آید، یا از مقدار نیاز، کمتر مصرف یا خرج کردن.

صرفیدن sarf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: صرف) (گفتگو) صرف داشتن؛ صرف کردن.

صرفیون sarf.iy[y].un [عر.: صرفیّون، جِ. صَرفیّ] (إ.) (زبان‌شناسی) عالمان به علم صرف.

صریح sarih [عر.] (صـ.) ۱. دارای مفهوم روشن و واضح؛

آشکار. ۲. آشکار؛ علنی. ۳. (ق.) با صراحت و روشنی؛ به‌طور آشکار.

صریح‌اللهجه sarih.o.l.lahje [عر.: صریح‌اللّهجَة] (صـ.) آن‌که هرچه در دل دارد، آشکارا بر زبان می‌آورَد؛ رک‌گو.

صص [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری صفحات: صص ۱۷۰-۱۷۴.

صعب sa'b [عر.] (صـ.) دشوار؛ مشکل؛ مقـِ. سهل.

صعب‌الحصول sa'b.o.l.hosul [عر.] (صـ.) آنچه دست یافتن به آن دشوار است؛ سخت‌به‌دست‌آینده.

صعب‌العبور sa'b.o.l.'obur [عر.] (صـ.) ویژگی راهی که عبور از آن دشوار است.

صعب‌العلاج sa'b.o.l.'a(e)lāj [عر.: صعب‌العِلاج] (صـ.) ویژگی مرضی که به‌سختی درمان می‌شود.

صعوبت so'ubat [عر.: صعوبة] (اِمصـ.) دشواری؛ سختی؛ مقـِ. سهولت.

صعود so'ud [عر.] (اِمصـ.) ۱. بالا رفتن از جایی؛ مقـِ. سقوط، نزول. ۲. دست‌یافتن به مقام یا امتیاز بالاتر؛ ترقی و برتری. ۳. (خوشنویسی) حرکت مستقیم قلم به‌طرف بالا.

● **صعود کردن** (مصـ.لـ.) صعود (م.۱ و ۲).

صعوه sa've [عر.: صعوَة] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ کوچکی شبیه گنجشک با منقار نازک و نوک‌تیز، بال‌های گِرد، و پاهای نسبتاً قوی، که به‌رنگ‌های قهوه‌ای و خاکستری دیده می‌شود و روی درخت زندگی می‌کند.



صغر seqar [عر.] (اِ.) (فقه) سن پسر قبل از پانزده‌سالگی و دختر قبل‌از نه‌سالگی؛ مقـِ. کِبَر.

■ **صغرِ سن** ۱. کم‌سنی؛ کم‌سالی؛ مقـِ. کبرسن. ۲. حکمی از مراجع قضایی مبتنی بر این‌که سن شخص کمتر از میزانی است که در شناسنامه قید شده‌است.

صغرا soqrā [عر.: صغریٰ] (صـ.) ۱. کوچک؛ کوچک‌تر؛ مقـِ. کبرا. ۲. (اِ.) (منطق) قضیهٔ اول در قیاسات منطقی؛ مقـِ. کبرا. ⚲ چنان‌که در «من انسانم»، «انسان میراست»، «پس من میرایم». «من انسانم» صغراست، «انسان میراست» کبراست، و «پس من میرایم» نتیجه است.

■ **صغراوکبرا** ۱. (منطق) دو مقدمهٔ یک قضیه که از آن نتیجه‌ای به‌وجود می‌آید؛ صغرا مقدمهٔ اول و کبرا مقدمهٔ دوم است. ۲. (گفتگو) مقدمه‌چینی برای رسیدن به نتیجه‌ای که موردنظر گوینده است.

صغری soqrā (صـ.) صغرا.

صغیر saqir [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که به سن قانونی (۱۸ سال تمام) نرسیده‌است؛ مقـِ. کبیر. ۲. (فقه) آن‌که به سن بلوغ نرسیده‌است (دختر ۹ سال تمام، پسر ۱۵ سال تمام). ۳. (صـ.) کوچک؛ خُرد.

■ **صغیرِ راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **صغیروکبیر** ۱. کوچک‌وبزرگ. ۲. (گفتگو) همه.

صف saf [عر.: صفّ] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از افراد یا اشیا که پشت‌سرهم یا درکنار هم و معمولاً به‌طور مرتب قرار گرفته‌باشند: صف بچه‌های مدرسه. ۲. چنین مجموعه‌ای از افراد که برای انجام کاری، دریافت چیزی یا خدمتی تشکیل شده باشد: صف نماز، صف نان. ۳. خط یا ردیفی که براثر ایستادن منظم اشخاص یا اشیا به‌وجود می‌آید. ۴. گروه؛ دسته: صف مخالفان. ۵. ردیف؛ مرتبه. ۶. (نظامی) تعدادی از افراد که به‌ترتیب قد از راست به چپ پهلوی یکدیگر قرار گیرند و شانه‌های آنها در یک خط باشد. ۷. (نظامی) دوره‌ای درابتدای خدمت سربازی؛ دورهٔ آموزشی.

● **صف کشیدن (بستن)** (مصـ.لـ.) پشت‌سرهم یا درکنار هم قرار گرفتن افراد یا اشیا معمولاً به‌طور مرتب و منظم. ■ **به‌صف** ۱. در یک ردیف؛ منظم؛ مرتب. ۲. فرمانی برای قرار گرفتن افراد زیردست در یک یا چند صف. ■ **به‌صف کردن** قرار دادن افراد یا اشیا به‌صورت مرتب و منظم در یک یا چند صف.

صف‌آرایی s.-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. قرار گرفتن افراد یک گروه در یک یا چند صف به‌صورت مرتب و منظم دربرابر گروه دیگر. ۲. همبستگی و آمادگی افراد یک گروه برای مقابله و مبارزه با گروهی دیگر. ۳. (نظامی) قرار دادن یا قرار گرفتن سپاهیان مجهز در صفوف منظم معمولاً هنگام مبارزه با گروه دیگر.

صفا safā [عر.: صفاء] (اِمصـ.) ۱. داشتن رفتار و کرداری همراه‌با دوستی و صمیمیت؛ یک‌رنگی؛ خلوص؛ صمیمیت. ۲. طراوت و شادابی؛ سرسبزی و خرمی. ۳. (گفتگو) خوش‌گذرانی؛ تفریح. ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

■ **صفا آوردی (آوردید، آوردند)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) برای خوشامدگویی به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش آمدید، خوش‌آمدند). ● **صفا دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. پاکیزه کردن؛ شستن. ۲. تراشیدن موی صورت گاهی همراه‌با کوتاه کردن موی سر. ● **صفا داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. دارای طراوت و شادابی بودن؛ باصفا بودن. ۲. روشنی داشتن؛ شفاف بودن. ۳. خوشایند بودن. ● **صفا کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. خوشی کردن؛ خوش گذراندن. ۲. از تماشای چیزی لذت بردن. ■ **صفا کردی** (احترام‌آمیز) صفا آوردی. ■ **صفایِ قدمت (قدمتان)** (گفتگو) برای خوشامدگویی به شخص (اشخاص) محترم و تازه‌وارد به‌کار می‌رود؛ خوش آمدی (خوش‌آمدید).

صفات sefāt [عر.، جِ. صِفَة] (اِ.) صفت‌ها. ← صفت (مِ. ۱ و ۲). ■ **صفاتِ ثبوتیه (ذات)** (کلام) صفاتی که خداوند به آنها متصف است، مانند علم و قدرت؛ مقِ. صفات سلبیه. ■ **صفاتِ ذاتی** ۱. صفاتی که ثابتند، مانند سفیدی در برف. ۲. (کلام) صفات ثبوتیه. ■ **صفاتِ سلبیه** (کلام) صفاتی که ذات خداوندی از آنها منزه است، مانند جسم بودن و مرکّب بودن؛ مقِ. صفات ثبوتیه. ■ **صفاتِ فعل** (کلام) صفاتی که خداوند به‌ضد آنها نیز وصف می‌شود، مانند خشم، رحمت، و رضا.

صفاق sefāq [عر.] (اِ.) (جانوری) پردهٔ دولایه‌ای که روی احشا و دیوارهٔ داخلیِ حفرهٔ شکم را می‌پوشانَد.

صف‌بندی saf-band-i (حامص.) ۱. قرار گرفتن یا قرار دادن افراد یا اشیا در یک یا چند صف. ۲. صف‌آرایی (مِ. ۲).

صفت sefat [عر.: صفة] (اِ.) ۱. ویژگی، کیفیت، یا خصوصیت بارز کسی یا چیزی که به‌وسیلهٔ آن می‌توان او یا آن را از دیگران متمایز کرد. ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که یکی از ویژگی‌های اسم، هم‌چون کیفیت، حالت، مقدار، و شماره را بیان می‌کند، مانند زیبا، آبی، چند، و چهار در این مثال‌ها: گل زیبا، آسمان آبی، چند مداد، چهار عنصر. ۳. (گفتگو) عاطفه؛ وفاداری. ۴. (فلسفه) حالت خاصی که طبیعت شیء را محدود می‌کند. ۵. (اِمص.) (کلام) وصف خداوند با نام‌های مخصوص. ■ **صفتِ ثانوی** (جانوری) ویژگی جسمی یا رفتاری که بعدها در جانداری بروز می‌کند. ■ **صفتِ غالب (بارز)** (جانوری، گیاهی) صفتی که وجود یک نسخه از ژن آن در هستهٔ سلول برای بروز آن کافی است. ■ **صفتِ مغلوب (نهفته)** (جانوری، گیاهی) صفتی که باید حداقل دو نسخه از ژن آن در هستهٔ سلول وجود داشته‌باشد تا مجال بروز یابد.

صف‌جمع saf-jam' (اِ.) (نظامی) مراسمی که در آن، افراد نظامی همزمان با نواخته شدن شیپور برای انجام صبحگاه، شامگاه، رژه، و مانند آنها در صف‌های مرتب و منظم قرار می‌گیرند.

صفحات safahāt [عر.، جِ. صَفحَة] (اِ.) صفحه‌ها. ← صفحه (مِ. ۱ و ۲ و ۱۰).

صفحه safhe [عر.: صفحَة] (اِ.) ۱. هریک از دو طرف یک ورق کاغذیِ دفتر، کتاب، مجله، و مانند آنها. ۲. آنچه برروی چنین ورقی نوشته شده‌است. ۳. سطح هموار؛ گستره. ۴. (ریاضی) سطحی که اگر دو نقطه از یک خط مستقیم در آن قرار گیرند، همهٔ نقاط آن خط در آن سطح واقع شوند؛ سطح مستوی. ۵. قطعهٔ نازک معمولاً پلاستیکیِ مدور با سطح شیاردارِ مارپیچ که با ذرات اکسید آهن مغناطیسی پوشانده شده‌است و برای ضبط صدا، موسیقی، گفتار، و پخش آن با گرام یا گرامافون به‌کار می‌رود. ۶. (فنی) صفحه کلاچ. ۷. (فنی) هریک از قطعه‌های فلزیِ مسطح درون باتری. ۸. (فنی) ورق کاغذی، که داخل سرعت‌سنج خودروهای بیابانی قرار می‌گیرد و پلیس‌راه به‌کمک آن سرعت خودرو را کنترل می‌کند. ۹. قسمتی از تلویزیون، کامپیوتر، و مانند آنها که تصاویر درزمانِ روشن بودن دستگاه برروی آن ظاهر می‌شود. ۱۰. منطقه؛ سرزمین. ۱۱. عرشه (مِ. ۱). ○ **صفحه بستن** (چاپ‌ونشر) آماده کردن صفحه‌های کتاب، روزنامه، و مانند آنها برای چاپ. ■ **صفحهٔ تقارن** (ریاضی) صفحه‌ای فرضی یا واقعی که جسم را به دو نیمهٔ متقارن تقسیم می‌کند. ■ **صفحهٔ ساعت** ۱. سطح روی ساعت که وقت در آن نشان داده می‌شود. ۲. (فنی) دستگاه نشان‌دهندهٔ سرعت و مسافت طی‌شده در زمان معیّن که در خودروهای مسافربریِ بین‌شهری نصب می‌شود. ■ **صفحهٔ سپاسگزاری** (چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحاتی که قبل‌از فهرست مطالب قرار دارد و مؤلف در آن از اشخاص یا مؤسساتی که به‌نحوی او را در تألیف اثر یاری کرده‌اند، تشکر می‌کند. ■ **صفحهٔ شطرنج** (ورزش) شطرنج (مِ. ۲). ■ **صفحهٔ شناسنامه (حقوق)** (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای که در آن نام کتاب، نویسنده یا نویسندگان (مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران)، ناشر، نشانی ناشر، محل و تاریخ چاپ کتاب، تیراژ، صاحب حقوق نشر، شابک، و در کتاب‌های ترجمه‌ای، مشخصات کتاب اصلی آورده می‌شود. ■ **صفحهٔ عنوان** (چاپ‌ونشر) صفحهٔ آغازین کتاب که در آن عنوان کتاب، عنوان تکمیل‌کننده، یا شمارهٔ ویرایش کتاب همراه‌با نام نویسنده یا نویسندگان (مترجم یا مترجمان، مصحح یا مصححان، و ویراستار یا ویراستاران) و نام ناشر آورده می‌شود. ○ **صفحه گذاشتن (گذاردن)** ۱. قرار دادن صفحه در دستگاه پخش صدا برای شنیدن موسیقی یا صدا. ۲. • (مصل.) (گفتگو) غیبت کردن. ■ **بر صفحه آمدن** نوشته شدن؛ به‌تحریر درآمدن. ■ **کسی (چیزی) را از صفحهٔ روزگار محو کردن** او (آن) را نابود کردن به‌طوری‌که هیچ اثری از او (آن) باقی نمانَد.

صفحه‌آرایی s.-'ārā-y(')-i (حامص.) (چاپ‌ونشر) عمل و شغل اجرای طرح کتاب (ازجمله بُرش مطالب چاپ‌شده)، آرایش نوشته‌ها در یک صفحه به‌تناسب قطع کتاب، و قرار دادن شکل‌ها و اجزای دیگر در جای مناسب خویش.

صفحه‌بندی safhe-band-i (حامص.) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرایی. ۲. عمل و شغل بستن مطالب چیده شده با حروف سربی به‌صورت صفحه با قطع موردنظر، برای چاپ در چاپخانه. ۳. (اِ.) شکل ظاهریِ هر صفحهٔ چاپی.

صفحه‌پردازی safhe-pardāz-i (حامص.) (چاپ‌ونشر)

صفحه‌آرایی.

صفحه‌تراشی safhe-tarāš-i (حامص.) (فنی) براده‌برداری از فلزات با دستگاه مخصوص که در آن ابزار، حرکت رفت‌وبرگشتی دارد.

صفحه‌ستون safhe-sotun (إ.) (ساختمان) صفحه‌ای فلزی با ضخامت نسبتاً زیاد که با میل‌گرد روی پی نصب می‌شود تا ستون روی آن جوش داده و نصب شود.

صفحه‌کلاج safhe-kelāj (إ.) (فنی) صفحهٔ گِردی در دستگاه کلاج با رویه‌ای از مادهٔ مقاوم دربرابر سایش که اصطکاک ایجاد می‌کند و رابط بین چرخ‌لنگر و دیسک کلاج است.

صفحه‌کلاچ safhe-kelāč (إ.) (فنی) صفحه‌کلاج.

صفحه‌کلید safhe-kelid (إ.) (کامپیوتر) یکی از لوازم جانبیِ کامپیوتر که شامل دکمه‌های حروف، اعداد، و علائم است و برای وارد کردن اطلاعات به کامپیوتر به‌کار می‌رود؛ کی‌بورد.

صفر safar [عر.] (إ.) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال قمری، پس‌از محرّم و پیش‌از ربیع‌الاول.

صفر sefr [معر. از سنس.] (إ.) ۱. (ریاضی) عددی که با هر عدد جمع شود، حاصل همان می‌شود؛ ۰ یا ۰. ۞ کمترین نمرهٔ امتحانی در مدارس و دانشگاه‌ها. ۲. (صـ.) دارای این عدد. ۳. (گفتگو) استفاده‌نشده؛ کارنکرده: ماشین صفر، موبایل صفر. ۴. (إ.) (فیزیک) دمایی معادل دمای یخ درحال ذوب شدن. ۵. (صـ.، إ.) کمترین حد یا مقدار چیزی یا کاری.

● **صفر کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کیلومترشمار اتومبیل را روی صفر قرار دادن. ■ **صفرِ مطلق** (فیزیک) پایین‌ترین دمای فرض‌شده که طبق اصول ترمودینامیک، رسیدن به آن ممکن نیست و معادل ۲۷۳/۱۶ درجهٔ سانتی‌گراد زیر صفر یا صفر درجهٔ کلوین است. ■ **از صفر شروع کردن** (گفتگو) از هیچ آغاز کردن یا ازابتدا شروع به کاری کردن؛ با دست خالی شروع به کاری کردن.

صفرا safrā [عر.: صفراء] (إ.) ۱. (جانوری) مایعی که از کبد ترشح می‌شود و از راه مجرای صفراوی به رودهٔ باریک می‌ریزد و در هضم چربی‌ها نقش دارد؛ زرداب. ۲. (پزشکی) بیماری‌ای که براثر ازدیاد ترشح این مایع عارض می‌شود. ۳. (پزشکی‌قدیم) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم که خاصیت گرم برای آن قائل بودند.

⊙ **صفرا بریدن** کم کردن صفرا؛ بی‌اثر کردن صفرا. ← صفرا (مِ. ۳).

صفرابر s.-bor (صـ.) (پزشکی) ویژگی آنچه ترشح صفرا را کاهش می‌دهد و جریان آن را تنظیم می‌کند.

صفراشکن safrā-šekan (صـ.) (پزشکی) صفرابر.

صفراوی safrāvi [عر.: صفراویّ] (صـ.) صفرایی (مِ. ۲).

صفرایی safrā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به صفرا. ۲. ناشی از صفرا. ← صفرا (مِ. ۳).

صفرایی‌مزاج s.-me(a)zāj (صـ.، إ.) ۱. دارای مزاجی که در آن، آثار و خصوصیات صفرا بر اخلاط دیگر غلبه دارد. ۲. ترش‌رو و تندخو.

صفربند sefr-band (إ.) وسیله‌ای که مانع گرفتن شمارهٔ صفرِ ابتدای شماره‌تلفن می‌شود.

صفرکیلومتر sefr-kilu(o)metr (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی خودروی که هنوز کار نکرده‌است. ۲. (طنز) تازه‌کار؛ بی‌تجربه. ۳. (طنز) استفاده‌نشده؛ دست‌نخورده.

صف‌شکن saf-šekan (صـ.، إ.) ۱. برهم‌زنندهٔ صف دشمنان. ۲. بسیار شجاع.

صفوف sofuf [عر.، جِ. صَفّ] (إ.) صف‌ها. ← صف (مِ. ۱ و ۲).

صفویه safaviy[y]e [عر.: صفویّة] (إ.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب به شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی و فرزندان او.

صفه soffe [عر.: صفّة] (إ.) سکو (مِ. ۱).

صفیر safir [عر.] (إ.) ۱. صدای بلند و تیز: صفیر گلوله. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

■ **صفیرِ راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و راست‌پنجگاه. ● **صفیر کشیدن** (مصـ.ل.) سوت زدن؛ سوت کشیدن.

صفیری s.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که هنگام ادای آن، آوایی مانند سوت یا صفیر به گوش می‌رسد، مثل واج «س».

صلابت salābat [عر.: صلابة] (إمص.) ۱. مهابت؛ صولت. ۲. انسجام و استواری؛ جزالت. ۳. استواری؛ محکمی؛ سختی.

صلابه sollābe [از عر.] (إ.) قلاب چندشاخه‌ای که گوشت را به آن آویزان می‌کنند.

■ **به صلابه کشیدن** ۱. آویختن به صلابه. ۲. بسیار مورد آزار قرار دادن.

صلات salāt [عر.: صلاة، صلوة] (إ.) نماز (مِ. ۱).

■ **صلاتِ ظهر** ۱. نماز ظهر. ۲. (گفتگو) نیمهٔ روز؛ وقت ظهر؛ سرِ ظهر.

صلاح salāh [عر.] (إمص.) ۱. شایسته و مناسب بودن امری با درنظر گرفتن پیامدهای آن؛ مصلحت. ۲. درستکاری؛ نیکوکاری.

● **صلاح دانستن** (مصـ.مـ.) مصلحت دانستن؛ شایسته دانستن؛ مناسب دیدن. ● **صلاح دیدن** (مصـ.مـ.) مصلحت دیدن؛ درست و بایسته و مناسب دانستن. ■ **صلاح [و] مصلحت (مشورت) کردن** (گفتگو) مشورت کردن؛ نظر خواستن.

صلاح‌اندیشی s.-a(')a)ndiš-i (حامص.) عمل در نظر گرفتن

خیر و صلاح برای اتخاذ تصمیمی یا چاره‌جویی برای حل مشکلی.

صلاح‌بینی salāh-bin-i (حامص.) صلاح‌اندیشی.

صلاح‌دید، صلاحدید salāh-did (امص.) ۱. صلاح دیدن؛ مصلحت دیدن. ۲. (اِ.) نظری که دربردارندهٔ دیدگاه یک شخص دربارهٔ درست یا نادرست بودن امری باشد.

صلاحیت salāhiy[y]at [عر.: صلاحیّة] (امص.) ۱. شایستگی و توانایی برای انجام دادن کاری یا رسیدگی به امری؛ سزاواری؛ مناسب بودن. ۲. (حقوق) داشتن اختیارِ قانونی برای انجام برخی امور.

■ **صلاحیتِ دادگاه** (حقوق) اختیار دادگاه نسبت‌به اموری که می‌تواند به آن رسیدگی کند. ● **صلاحیت داشتن** (مصـل.) ۱. دارای صلاحیت بودن؛ مناسب بودن؛ سزاوار بودن. ۲. (حقوق) صلاحیت.

صلب[1] solb (اِ.) (شیمی) سرب.

صلب[2] s. [عر.] (صـ.) ۱. محکم؛ سخت. ۲. (اِ.) (جانوری) استخوان‌های پشت؛ تیرهٔ پشت. ۳. نسل؛ اولاد.

صلبی s.-i (صـ.) ۱. مربوط به یک نسل یا یک نژاد. ۲. ویژگی خواهران یا برادرانی که فقط دارای پدر مشترک باشند؛ پدری؛ مقِ. بطنی.

صلبیه solb.iy[y]e [عر.: صلبیّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ سخت و سفیدرنگ بیرونیِ کُرهٔ چشم که در قسمت جلو شفاف می‌شود و قرنیه را می‌سازد؛ سفیدی چشم.

صلح solh [عر.] (اِ.) ۱. حالتی که براثر پایان یافتن ناآرامی و جنگ به‌صورت دائم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین پدید می‌آید؛ مقِ. جنگ. ۲. (امص.) پایان یافتن ناآرامی و جنگ به‌صورت دائم یا موقت در یک منطقه یا سرزمین. ۳. پایان یافتن ناسازگاری و اختلاف بین دو یا چند نفر معمولاً با دخالت و میانجیگری دیگران؛ آشتی. ۴. دوستی؛ آشتی و صفا. ۵. (اِ.) (حقوق) عقدی که دو طرف درمورد بخشیدن چیزی یا گذشتن از حقی درمقابل هم تعهد می‌کنند.

● **صلح دادن** (مصـم.) آشتی دادن. ● **صلح کردن** (مصـل.) ۱. ترک دشمنی و جنگ کردن. ۲. سازش و دوستی کردن؛ آشتی کردن. ۳. (مصـم.) (حقوق) بستن عقد صلح دربارهٔ چیزی و بخشیدن آن به کسی. ■ **صلح‌وصفا** آرامش، آشتی، و دوستی.

صلح‌آمیز s.-ā('ā)miz (صـ.) همراه‌با صلح.

صلح‌جو[ی]، صلحجو[ی] solh-ju[-y] (صـ.) خواهان صلح و آشتی.

صلح‌طلب solh-talab (صـ.) صلح‌جو.

صلح‌نامه، صلحنامه solh-nāme (اِ.) ۱. قراردادی که بین دو طرف جنگ یا دعوا نوشته و شرایط ترک جنگ در آن قید می‌شود. ۲. (حقوق) سندی که صلح‌کننده در آن، مِلک یا مالی را که صلح کرده، ذکر می‌کند.

صلصل solsol [عر.] (اِ.) (جانوری) فاخته.

صل‌علی salle.'alā [عر.= درود بفرست بر...] (اِ.) صلوات (مِ. ۱).

صلوات salavāt [عر.، جِ. صَلاة] (اِ.) ۱. درود خاصی که بر پیغمبر(ص) و خاندان او فرستاده می‌شود؛ ذکر (دعای) اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد. ۲. (شجـ.) «اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد» بگویید.

■ **صلوات ختم کردن** صلوات فرستادن (مِ. ۱). ● **صلوات فرستادن** (مصـل.) ۱. برزبان آوردن ذکر اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد. ۲. (گفتگو) معمولاً به‌صورت امری و برای دعوت به ذکر اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد و پایان بخشیدن به گفتگوی پرخاش‌جویانه، دعوا، مرافعه، و مانند آنها به‌کار می‌رود: دعوا را تمام کنید، صلوات بفرستید. ■ **بر... صلوات** (گفتگو) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند مردم را به فرستادن صلوات تشویق کنند. ۲. (طنز) هنگامی که از به‌زبان آوردن دشنام یا کلامی دور از ادب یا لعنت خودداری کنند، به‌کار می‌رود: بر پدر آن کسی صلوات که ما را به این روز انداخت!

صلوات‌الله‌علیه salavāt.o.llāh[.e(i)].'ala(e)y.h [عر.: صلوات‌الله‌علَیه] (شجـ.) درودهای خدا بر او باد. ✍ پس‌از نام پیغمبر(ص) یا پیامبران و پیشوایان دینی گفته می‌شود.

صلواتی salavāt-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه برای دریافت آن تنها باید صلوات فرستاد و نیازی به پرداخت بهای آن نیست.

صله sele [عر.: صِلَة] (اِ.) انعام؛ جایزه؛ پاداش.

■ **صلهٔ ارحام** صلهٔ‌رحِم. ■ **صلهٔ‌رحِم** بخشش و نیکی به خویشاوندان یا دیدار و احوالپرسی کردن از آنها.

صلیب salib [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. دو تیر چوبیِ عمود برهم به‌شکل ✝ که رومیان در قدیم از آن برای شکنجه و اعدام محکومین استفاده می‌کردند: به‌اعتقاد مسیحیان، عیسی(ع) به صلیب آویخته شد. ۲. چیزی به‌این‌شکل در طرح‌ها و اندازه‌های مختلف، نماد اعدام عیسی(ع) که درنظر مسیحیان مقدس شمرده می‌شود.



۳. نقش یا طرحی به‌این‌شکل. ۴. (چاپ‌ونشر) یکی از علائمی که برای مشخص کردن کلمات در متن پانویس به‌کار می‌رود. ۵. (نجوم) صورت فلکی کوچکی با نور بسیار در نیم‌کرهٔ جنوبی که چهار ستارهٔ روشن آن چنین شکلی تشکیل می‌دهند. ۶. (ورزش) در ژیمناستیک، یکی از حرکات دارحلقه که در آن، ورزشکار درحالی‌که آویزان است، به‌تدریج بازوها را به طرفین باز می‌کند و شانه‌ها و بازوهای او به‌طور افقی در

طرفین و پاهایش صاف و کشیده قرار می‌گیرند، سپس کمی پایین می‌آید و به‌همان حال، مکث می‌کند.
■ **صلیبِ اکبر (روزن)** (نجوم) تقاطع خط استوا با خط محور (خط شمال و جنوب). ■ **صلیبِ جنوبی** (نجوم) صلیب. ■ **صلیبِ سرخ** مؤسسه‌ای جهانی، که کارش یاری رساندن به آسیب‌دیدگان جنگ یا بلاهای طبیعی است و نشان آن صلیبی به‌رنگ سرخ است. در ایران و چند کشور اسلامیِ دیگر، این مؤسسه هلال‌احمر نامیده می‌شود و نشان آن هلال سرخ‌رنگ است. ■ **صلیبِ شمالی** (نجوم) دجاجه. ■ **صلیبِ طایر** (نجوم) چهار ستاره از صورت فلکی دلفین. ■ **صلیب کشیدن** (مص.ل.) کشیدن شکل صلیب درمقابل شانه‌ها، پیشانی، و سینه ازسوی مسیحیان، و آن نوعی آیین دینی است. ■ **به صلیب کشیدن** آویختن به صلیب برای مجازات یا اعدام کردن.

صلیب‌زاویه s.-zāviye (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی شبیه صلیب در دارحلقه. دراین حرکت پاها درحالت کشیده قرار می‌گیرد و زانوها نسبت‌به بالاتنه زاویهٔ ۹۰ درجه تشکیل می‌دهند.

صم‌بکم somm.o[n].bokm [عر.: صُمٌّبُکمٌ] (ص.، ق.) ۱. کرولال. ۲. کاملاً خاموش و ساکت.

صمغ samq [عر.] (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ کم‌وبیش لزج و چسبناک بعضی گیاهان که از آنها خارج و سپس خشک می‌شود و در صنعت کاربرد دارد.

صمیم samim [عر.] (ص.)
■ **از صمیمِ قلب (دل)** با تمام وجود؛ از ته دل.

صمیمی s.-i (ص.) ۱. ویژگی رابطه و رفتاری که با صداقت، مهربانی، و صفای دوستانه است. ۲. آنکه دارای چنین رفتاری است؛ همدل و مهربان.

صمیمیت samim-iy[y]at (امص.) صمیمی بودن؛ همدلی.

صنار sannār [مخفِ. صد دینار] (اِ.) ۱. سکه‌ای مسی معادل دو شاهی. ۲. پول کم‌ارزش.
■ **صنارسه‌شاهی** (گفتگو) پول بسیار کم.

صناعت sa(e)nā'at [عر.: صِناعة] (اِ.) (ادبی) صنعت.

صنایع sanāye' [عر.: صنائع، جِ. صَنیعَة و صَناعَة] (اِ.) صنعت‌ها.
■ **صنایعِ تبدیلی** (اقتصاد) فعالیت صنعتی‌ای که محصولات زراعی یا دامی را به‌شکلِ فراوری‌شده به بازار عرضه می‌کند، مانند تبدیل مواد اولیه به رُب، سرکه، شکر، پارچه، گونی، ماست، پنیر، و مانند آنها. ■ **صنایعِ دستی (صنایع‌دستی)** ۱. صنعت‌هایی که در آنها از مهارتِ دست انسان و ابزارها و ماشین‌های ساده بهره‌گیری می‌شود، مانند سفالگری و قالی‌بافی. ۲. فراورده‌های این صنایع. ■ **صنایعِ سبک** (اقتصاد) تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های کوچک، سبک، و مصرفی را برعهده دارند، مانند یخچال‌سازی. ■ **صنایعِ سنگین** (اقتصاد) ۱. صنایعی که مواد خام پایه، وسایل، و ابزارهای تولید برای صنایع دیگر تولید می‌کنند. ۲. تأسیسات و کارخانه‌هایی که تولید فراورده‌های صنعتیِ بزرگ و سنگین مانند هواپیماسازی، ذوب‌آهن، و ماشین‌سازی را برعهده دارند.

صندل[1] sandal [معر. از سنس.] (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی کوچک، خاص مناطق گرمسیر با برگ‌های نوک‌تیز، گل‌های خوشه‌ای، میوهٔ تخم‌مرغی‌شکل و ریشه‌ای با اندام مکنده که از مواد غذایی گیاهان مجاور خود استفاده می‌کند.



۲. چوب این درخت که در ساختن وسایل چوبی به‌کار می‌رود و اسانس آن در داروسازی و عطرسازی به‌کار می‌رود.

صندل[2] s. [فر.: sandale] (اِ.) نوعی کفش تابستانیِ سبک و راحت معمولاً جلوباز یا بدون پوشش در قسمت پاشنه، یا دارای بندهایی که به‌روی پا قرار می‌گیرد.

صندلی s.-i (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً دارای چهار پایه، یک تکیه‌گاه، و یک نشیمنگاه که برروی آن می‌نشینند. ۲. نوعی تخت کوچک برای لمیدن بر روی آن.
■ **صندلیِ الکتریکی** نوعی صندلی فلزی که از آن جریان برق عبور داده می‌شود و در بعضی کشورها برای اعدام به‌کار می‌رود.

صندوق sandu(o)q [عر.: صُندوق، معر. از فا.] (اِ.) ۱. جعبهٔ بزرگ چوبی یا فلزی معمولاً دارای قفل‌وبست برای نگهداری اشیا و اموال. ۲. جعبه‌ای ازجنس تختهٔ سبک یا پلاستیکی و بدون در، معمولاً برای جابه‌جا کردن میوه. ۳. محل نگهداری پول، اشیای گرانبها، اوراق، و اسناد بهادار؛ گاوصندوق. ۴. محل دریافت و پرداخت پول در یک مؤسسه، مانند بانک و فروشگاه. ۵. (اقتصاد) مؤسسه‌ای مالی، که ادارهٔ امور مربوط به سرمایه‌ای راکه اصل یا بهرهٔ آن برای منظور معیّنی اختصاص داده شده‌است، برعهده دارد: صندوق بازنشستگی، صندوق تعاون، صندوق قرض‌الحسنه. ۶. (اقتصاد) مجموع اسکناس‌ها و اوراق بهادار و اسناد اعتباریِ دیگری که نشان‌دهندهٔ موجودیِ یک مؤسسه، شرکت، و مانند آنهاست. ۷. خزانه.
■ **صندوقِ بازنشستگی** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که مسئولیت پرداختِ مستمر حق بازنشستگی را برعهده دارد. ■ **صندوقِ بین‌المللیِ (جهانیِ) پول** (اقتصاد) سازمان اقتصادیِ جهانی،

که دارای اهدافی مانند گسترش همکاری بین‌المللی درزمینهٔ مسائل پولی و رفع محدودیت‌های ارزی و تثبیت نرخ‌های ارزی است. ▪ **صندوقِ پس‌اندازِ ملی** (بانکداری) مؤسسه‌ای که طبق قانون باهدف تشویق مردم به پس‌انداز برپا شده‌است و از ادارات تابعهٔ بانک ملی ایران است. ▪ **صندوقِ پُست** صندوقی که نامه‌های پُستی را در آن می‌اندازند تا به مقصد برسد. ▪ **صندوقِ پُستی (صندوق‌پُستی)** صندوق‌هایی شماره‌دار که در اداره‌های پُستیِ هر منطقه از شهر قرار دارند و مأمور پُست، نامه‌ها و مرسولات رسیده را در آن می‌گذارد تا به‌وسیلهٔ دارنده و صاحب صندوق برداشته شود. ▪ **صندوقِ تعاون** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که برای کمکِ مالی به اعضای یک مؤسسه یا اداره با شرکت و سرمایه‌گذاری اعضای همان اداره یا مؤسسه ایجاد می‌شود و معمولاً به‌صورت حسابی نزد بانک یا نزد اشخاص است. ▪ **صندوقِ رأی (آرا)** (سیاسی) نوعی صندوق مهروموم‌شده که رأی‌دهندگان هنگام انتخابات، برگه‌های رأی خود را در آن می‌اندازند. ▪ **صندوقِ صدقات (صدقه)** نوعی جعبهٔ فلزی، که در معابر عمومی یا مغازه‌ها نصب یا قرار داده می‌شود تا مردم صدقات خود را در آن بیندازند. ▪ **صندوقِ قرض‌الحسنه** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که وام قرض‌الحسنه دراختیار مردم قرار می‌دهد.

صندوقچه، صندوق‌چه s.-če (صـ.) (گفتگو) جمع‌وجور؛ محفوظ.

▪ **صندوقچهٔ سِر** (گفتگو) رازدار؛ امین.

صندوق‌خانه sandu(o)q-xāne (اِ.) اتاق یا انباریِ کوچک در خانه‌های قدیمی که معمولاً صندوق، اشیای بهادار، رختخواب، و لباس را در آن می‌گذارند.

صندوقدار، صندوق‌دار sandu(o)q-dār (صـ.، اِ.) آنکه در بانک، فروشگاه، و مانند آنها مسئول دریافت یا پرداخت پول به مشتری است؛ متصدی صندوق.

صندوق‌عقب sandu(o)q-'aqab (اِ.) (فنی) محل مخصوص بار، لاستیک زاپاس، و مانند آنها در عقب اتومبیل‌ها و بعضی خودروهای دیگر که موتور آنها در جلو قرار دارد.

صندوقه sandu(o)q-e (اِ.) (ساختمان) ۱. اتاقکی معمولاً از ورق آهن و گاه از تخته که برای پی‌ریزی سازه‌هایی مانند پل، سد، و اسکله، در آن قسمت از پی که زیر سطح آب قرار دارد، ساخته می‌شود و پس‌از پی‌ریزی، خود جزئی از پی می‌شود. ۲. دیواری از دو آجر یا دو خشت که میان آنها به‌پهنای آجر یا خشت خالی باشد.

صنع son' [عر.] (اِمصـ.) آفرینش.

صنعت san'at [عر.: صنعة] (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) عمل تولید نوع خاصی از کالا در یک یا مجموعه‌ای از کارگاه‌ها یا کارخانه‌ها در یک منطقهٔ جغرافیایی: **صنعت یخچال‌سازی چابهار، صنعت نوپای خودروسازی در ایران.** ۲. (اِ.) (اقتصاد) هر شاخهٔ خاص از تولید: **صنعت فرش، صنعت نفت.** ۳. فن یا حرفه. ۴. (ادبی) در بدیع، هریک از شیوه‌های لفظی و معنوی که به‌قصد ایجاد زیبایی و آرایش کلام به‌کار گرفته می‌شوند و عنوانی مشخص دارند؛ آرایه.

صنعت‌پردازی s.-pardāz-i (حامصـ.) (ادبی) استفاده کردن از صنایع بدیعی در شعر یا نثر برای آرایش کلام.

صنعت‌کار san'at-kār (صـ.، اِ.) صنعتگر.

صنعتگر، صنعت‌گر san'at-gar (صـ.، اِ.) آنکه با اصول و شیوهٔ یک صنعت آشناست و به آن اشتغال دارد.

صنعتی san'at-i (صـ.) ۱. مربوط به صنعت؛ دارای صنعت. ← صنعت (م.۱). ۲. دارای کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف: **منطقهٔ صنعتی.** ۳. آنچه صنعت در آن دخالت دارد؛ ماشینی: **زندگی صنعتی.** ۴. (ادبی) دارای صنایع بدیعی. ۵. پیچیده و باتکلف (سخن).

صنف senf [عر.] (اِ.) مجموعهٔ افرادی که در یک حرفه یا صنعت خاص فعالیت می‌کنند: **صنف نجار، صنف نانوایان.**

صنم sanam [عر.] (اِ.) بت.

صنوبر se(a)no[w]bar [عر.: صَنَوبر، معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) تبریزی.

صواب savāb [عر.] (صـ.) راست؛ درست؛ مقِ. خطا.

صواب‌دید، صوابدید s.-did (اِمصـ.) درست یا نادرست دانستن چیزی یا کاری که معمولاً با اظهارنظر همراه است؛ صلاح‌دید.

صوت so[w]t [عر.: صَوت] (اِ.) ۱. صدا (م.۱ و ۳ و ۴ و ۶). ۲. شیوه‌ای از قرائت قرآن کریم که در آن، قرآن به‌صورت آهنگین خوانده می‌شود. ۳. (موسیقی) آهنگ؛ نغمه؛ لحن.

صور sovar [عر.، ج. صورَة] (اِ.) صورت‌ها.

▪ **صورِ خیال** (ادبی) تصویر. ▪ **صورِ فلکی** (نجوم) صورت‌های فلکی. ▪ **صورِ قبیحه** عکس‌هایی که جنبهٔ نمایش جنسی دارند؛ عکس‌های سکسی.

صور sur [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی) نوعی ساز شبیه شاخ از خانوادهٔ سازهای بادی، که با دمیدن در آن صدا تولید می‌شود. ۲. (ادیان) صوراسرافیل.

▪ **صورِاسرافیل** (ادیان) شیپوری که طبق روایات، اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت یک بار برای میراندن مردم و بار دیگر برای زنده کردن دوبارهٔ آنها، در آن می‌دمد.

صورت surat [عر.: صورة] (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از سر جانوران، به‌ویژه انسان از بالای پیشانی تا زیر چانه که چشم‌ها، ابروها، بینی، دهان، و گونه‌ها در آن قرار دارند؛

چهره؛ رخ؛ روی. ۲. حالت چهره؛ قیافه. ۳. شکل؛ هیئت. ۴. وضع؛ حالت. ۵. بخش بیرونی و ظاهرِ چیزی؛ آنچه آشکار و نمایان است؛ ظاهر؛ مقِ. محتوا، باطن. ۶. (ریاضی) مقداری که دربالای خط کسری قرار می‌گیرد؛ مقِ. مخرج. ۷. (گفتگو) موی صورت. ۸. نوشته‌ای که در آن نام اشخاص، اشیا، یا کارهایی که باید انجام شود، به‌شکل فهرست می‌آید؛ لیست؛ سیاهه. ۹. (اِمصـ.) چگونگی؛ کیفیت. ۱۰. (اِ.) (بازی) هرکدام از ورق‌های پاسور که دارای شکل شاه، بی‌بی، یا سرباز است. ۱۱. (فلسفه) ترتیب معانی مجرد: صورت‌مسئله، صورت سؤال‌وجواب. ۱۲. (فلسفهٔ‌قدیم) جوهر ممتد در جهات (طول، عرض، و ارتفاع) که شیء توسط آن متمایز می‌شود؛ مقِ. ماده، هیولا.

• **صورت برداشتن** (مصـل.، مصـمـ.) (گفتگو) اسامی چیزها را نوشتن؛ لیست کردن؛ سیاهه برداشتن. • **صورت پذیرفتن** (مصـل.) انجام شدن؛ واقع شدن. ▪ **صورتِ چیزی به‌خود گرفتن** وضع و حالت آن را پیدا کردن. ▪ **صورتِ چیزی را پیدا کردن** صورتِ چیزی به‌خود گرفتن. • **صورت دادن** (مصـمـ.) (گفتگو) انجام دادن؛ اجرا کردن. • **صورت داشتن** (مصـل.) ۱. خوب و شایسته بودن. ۲. (گفتگو) مناسبت داشتن. معمولاً به‌صورت منفی یا استفهام انکاری به‌کار می‌رود. ▪ **صورتِ ظاهر** آن بخش از چیزی که دیده می‌شود؛ ظاهر حال یا ظاهر کار. ▪ **صورتِ غذا (صورت‌غذا)** فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران؛ منو. ▪ **صورتِ فلکی** (نجوم) مجموعه‌ای از چندین ستاره که باتوجه‌به شکل ظاهری، نام شخص، حیوان، یا شیء‌ای بر آن نهاده شده‌است. • **صورت گرفتن** (مصـل.) ۱. انجام شدن؛ اجرا شدن. ۲. (مصـل.، مصـمـ.) (گفتگو) صورت برداشتن. ▪ **به‌صورتِ** به‌شکلِ. ▪ **دراین‌صورت (درآن‌صورت)** ۱. بنابراین؛ پس. ۲. دراین‌وضع؛ دراین‌حال؛ دراین‌شکل؛ به‌این‌طریق. ▪ **درصورتِ** در وضعیت احتمالیِ چیزی: درصورتِ امکان، درصورتِ نیاز. ▪ **درصورتی‌که** ۱. برای بیان مغایرت امری با آنچه گفته یا تصور می‌شود به‌کار می‌رود؛ وحال‌آن‌که. ۲. در وضعیت یا شرایطی که. ۳. اگر؛ چنانچه. ▪ **درهرصورت** درهرحالت؛ به‌هرشکل.

صورت‌برداری s.-bar-dār-i (حامصـ.) نوشتن و فراهم کردن فهرست اشیا یا اموال؛ سیاهه برداشتن از اشیا و املاک؛ تهیه کردن لیست.

صورت‌بندی surat-band-i (حامصـ.) ۱. شکل دادن؛ فرم دادن. ۲. تهیهٔ فهرست از چیزی. ۳. (اِ.) (جامعه‌شناسی) ساختار یا شکل یک پدیده.

صورت‌تراش surat-tarāš (اِ.) ریش‌تراش.

صورت‌جلسه surat-jal[a]se (اِ.) نوشته‌ای که رویدادها و گفتگوهای جلسه در آن ثبت می‌شود؛ صورت‌مجلس.

• **صورت‌جلسه کردن** (مصـمـ.) نوشتن صورت‌جلسه.

صورت‌حساب surat-hesāb (اِ.) نوشته‌ای که قیمت کالای خریداری‌شده یا خدمات انجام‌شده در آن ثبت شده‌است؛ فاکتور.

صورت‌سازی surat-sāz-i (حامصـ.) ۱. چیزی را به‌صورت غیرواقعی جلوه دادن؛ تظاهر کردن. ۲. مدرک جعلی درست کردن؛ سند ساختن.

صورتک surat-ak (اِ.) ۱. پوششی به‌شکل صورت حیوان یا انسان که برای تغییر قیافه یا تفریح برروی صورت می‌گذارند؛ ماسک. ۲. حالتی از چهرهٔ آدمی، که نشان‌دهندهٔ باطن او نیست؛ قیافهٔ ریایی.

○ **صورتک زدن** صورت و چهره را با صورتک پوشاندن؛ ماسک زدن.

صورت‌گرایی surat-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) فرمالیسم.

صورت‌مجلس surat-majles (اِ.) صورت‌جلسه.

صورت‌مسئله surat-mas'ale (اِ.) ۱. شکل نوشتاری و بیان‌شدهٔ هر مسئلهٔ فیزیک، شیمی، ریاضی، و مانند آنها که در آن مفروضات و مجهولات گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) اصل مطلب یا مشکل.

▪ **صورت‌مسئله را پاک کردن** (گفتگو) صرف‌نظر کردن از اصل مطلب یا مشکل.

صورت‌وضعیت surat-vaz'.iy[y]at (اِ.) ۱. گزارش چگونگی یا پیشرفت کار در یک مؤسسه. ۲. (ساختمان) مجموعهٔ اسنادی که کارهای انجام‌شده و هزینه‌های پیمان‌کار در آن ثبت شده، و کارفرما براساس آن هزینه را می‌پردازد.

صورتی surat-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طبیعی لب یا گل‌محمدی. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

صوری suri [عر.: صوریّ] (صـ.) مربوط به شکل و ساخت ظاهرِ چیزی؛ مقِ. معنوی.

صوف suf (تا.) ← صاف ▪ صاف‌وصوف.

صوف‌باف s.-bāf [عرفا.] (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت برجستهٔ فرش.

صوفی sufi [عر.: صوفیّ] (صـ.، اِ.) (تصوف) پیرو یکی از فرقه‌های تصوف؛ درویش.

صوفی‌گری، صوفیگری s.-gar-i (حامصـ.) ۱. صوفی بودن. ۲. (اِ.) تصوف (مـ. ۱).

صوفی‌نامه sufi-nāme (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور و آواز بیات اصفهان از ملحقات دستگاه همایون.

صوفیه sufiy[y]e [عر.: صوفیّة] (اِ.) (تصوف) پیروان طریقه و

مسلک تصوف؛ اهل‌تصوف؛ متصوفه.

صولت so[w]lat [عر.: صَولة] (اِمصـ.) فر و شکوه معمولاً ناشی از برتری کسی یا چیزی بر دیگران؛ هیبت.

صومعه so[w]me'e [عر.: صَومَعَة] (اِ.) عبادتگاه راهبان مسیحی.

صهیونیسم se(a)hyunism [از فر.: sionisme] (اِ.) نهضت طرفداری از ایجاد میهن یهودی در سرزمین فلسطین.

صیاد sayyād [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با استفاده از وسایل شکار (تور، دام، تله، تفنگ، و مانند آنها) حیوانات را صید می‌کند؛ شکارچی. ۲. (صـ.) تسخیرکننده؛ به‌دست‌آورنده. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که کسی یا چیزی را از دیگری می‌گیرد.

صیانت siyānat [عر.: صیانة] (اِمصـ.) نگاه داشتن؛ حفظ کردن؛ نگهداری؛ حفظ.

صیحه seyhe [عر.: صَیحَة] (اِ.) بانگ؛ فریاد؛ نعره.

☜ • **صیحه زدن (برآوردن، کشیدن)** (مصـ.ل.) فریاد زدن.

صید seyd [عر.: صَید] (اِمصـ.) ۱. شکار کردن یا به‌دام انداختن حیوانی. ۲. (اِ.) حیوانی که شکار شده یا به‌دام افتاده‌است.

☜ • **صید شدن** (مصـ.ل.) شکار شدن؛ به‌دام افتادن. • **صید کردن** (مصـ.م.) صید (م. ۱).

صیرورت seyrurat [عر.: صَیرورة] (اِمصـ.) (فلسفه) تغییر شیء‌ای از حالتی به‌حالت دیگر یا از زمانی به زمان دیگر؛ شدن.

صیغه siqe [عر.: صیغَة] (اِمصـ.) ۱. نکاح موقت؛ ازدواج موقت. ۲. (صـ.، اِ.) زن یا دختری که با مردی ازدواج موقت می‌کند؛ همسر صیغه‌ای؛ متعه. ۳. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، ساخت. ۴. (حقوق، فقه) عبارتی معمولاً به‌زبان عربی، که هنگام عقدِ نکاح، معامله و خریدوفروش، و مانند آنها برزبان جاری می‌کنند تا مشروع و قانونی شود. ۵. شکل؛ وضع.

☜ ▪ **صیغهٔ اخوت (برادری) بستن (خواندن) با کسی (چیزی)** متحد و متفق شدن با او (آن). ▪ **صیغهٔ بلعته‌ی چیزی را خواندن** (گفتگو) (طنز) ۱. آن را خوردن. ۲. آن را به‌ناروا تصاحب کردن. ▪ **صیغهٔ چیزی را جاری کردن** (حقوق، فقه) خواندن صیغه برای مشروعیت دادن به آن. ⊙ **صیغه خواندن** (حقوق، فقه) بیان کردن عبارت صیغه. • **صیغه رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صیغه شدن. • **صیغه شدن** (مصـ.ل.) برای مدتی معیّن به‌عقد مردی درآمدن؛ به‌ازدواج موقت مردی درآمدن. • **صیغه کردن** (مصـ.م.) ۱. برای مدتی معیّن دختر یا زنی را به‌عقد خود یا دیگری درآوردن؛ به‌ازدواج موقت درآوردن زنی یا دختری. ۲. برای مدت معیّن زن یا دختری را به‌عقد خود یا دیگران درآوردن، فقط به‌منظور محرمیت شرعی بین اعضای خانوادهٔ آن دو. • **صیغه گرفتن** (مصـ.ل.) به‌ازدواج موقت درآوردن زنی یا دختری. ▪ **صیغهٔ مبالغه** (ادبی) در دستورزبان عربی، صفتی که بر بسیاری و فراوانیِ صفتی در یک موصوف دلالت می‌کند و اغلبِ وزن‌های آن سماعی است، مانند ستّار، علّامه، مسکین، صدّیق، غفور. ▪ **صیغهٔ محرمیت** صیغه‌ای که با خواندن آن، دو نفر به یکدیگر محرم می‌شوند. ▪ **چه صیغه‌ای است؟** (گفتگو) هنگام سؤال‌برانگیز بودن امری یا ناپسند بودن آن به‌کار می‌رود؛ چه معنی دارد؟!؛ یعنی چه؟!

صیغه‌ای s.-'(y)-i (صـ.) ویژگی زن یا دختری که ازدواج موقت می‌کند؛ مقِ. عقدی.

صیفی seyf-i [عر.فا.] (صـ.) (کشاورزی) ۱. ویژگیِ هریک از فراورده‌های کشاورزی‌ای که در فصل تابستان به عمل می‌آیند؛ مقِ. شتوی. ۲. (اِ.) دسته‌ای از گیاهان که دورهٔ زندگی آنها از کاشت تا برداشت در بهار و تابستان است، مانند خیار، بادمجان، و گوجه‌فرنگی؛ مقِ. شتوی. ۳. (صـ.، اِ.) زراعتی که کارهای مقدماتیِ آن در بهار و تابستان انجام می‌گیرد و حاصل آن در پاییز به‌دست می‌آید. مانند کِشت خربزه و هندوانه.

صیفی‌جات s.-jāt (اِ.) (کشاورزی) انواع صیفی.

صیفی‌کار seyf-i-kār (صـ.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که صیفی می‌کارَد.

صیفی‌کاری s.-i (حامصـ.) (کشاورزی) ۱. عملیات کاشت، داشت، و برداشت صیفی. ۲. (اِ.) زمینی که در آن صیفی می‌کارند؛ جالیز.

صیقل seyqal [عر.] (حامصـ.) زدودن زنگ از فلزات یا آینه؛ جلا دادن.

☜ • **صیقل دادن** (مصـ.م.) ۱. صیقل. ۲. چیزی یا کسی را از آلودگی‌ها پاک کردن. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، صاف کردنِ روی فرش از زواید نخ‌های گره و پود، و تنظیم ارتفاع و ضخامت فرش. • **صیقل یافتن** (مصـ.ل.) ۱. زدوده شدن؛ جلا یافتن. ۲. حک‌واصلاح شدن.

صیقلی s.-i (صـ.) براق یا دارای سطح صاف.

ض

ض، ضـ، ـضـ، ـض z (حـ.، إ.) بیستمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ص»، و هجدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانندِ ذ، ز، و ظ ؛ ضاد.

ضابط zābet [عر.] (صـ.، إ.) ۱. مباشر و عامل: ضابط دادگستری. ۲. (صـ.) ضبط‌کننده؛ نگهدارنده؛ حفظ‌کننده.

ضابطه zābet.e [عر.: ضابطَة] (إ.) قاعده؛ مقررات.

ضاد zād [عر.] (إ.) نام حرف «ض».

ضارب zāreb [عر.] (صـ.، إ.) آن‌که کسی یا چیزی را زده‌باشد؛ ضربه‌واردآورنده؛ زننده؛ مقـ. مضروب.

ضاله zāll.e [عر.: ضالَّة] (صـ.) ۱. گمراه‌کننده. ۲. (فقه، حقوق) ویژگی حیوانِ اهلی گم‌شده که دارای مالک باشد و بدون مالک یافته‌شود.

ضامن zāmen [عر.] (صـ.، إ.) ۱. آن‌که انجام دادن کاری یا پای‌بندی به قولی را ازسوی کسی متعهد می‌شود و می‌پذیرد که درصورت انجام نشدن آن، مجازات یا جبران ضررروزیان احتمالی را خود برعهده بگیرد؛ ضمانت‌کننده. ۲. (حقوق) آن‌که براساس عقدی تعهد می‌کند چنانچه بدهکار یا مدیون، بدهیِ خود را نپردازد، او مسئول پرداختِ بدهی و خسارت وارده به طرف دیگر باشد. ۳. نگهدارنده؛ حافظ. ۴. (گفتگو) مسئول اعمال نیک‌وبد؛ مسئول. ۵ (إ.) نوعی وسیلهٔ دکمه‌مانند در بعضی ابزارها، به‌ویژه در نوعی چاقوی تاشونده که با فشار دادن آن، تیغهٔ چاقو بازوبسته می‌شود.

☜ • **ضامن دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کسی را به‌عنوان ضامن معرفی کردن. ▪ **ضامنِ دَرَک** (حقوق) تعهدی برای شخص فروشنده که چنانچه مال فروخته‌شده ازآنِ وی نباشد، خسارت خریدار را بپردازد. • **ضامن شدن** (مصـ.ل.) ← ضامن (مـ.۱ و ۲).

ضایع zāye' [عر.: ضائع] (صـ.) ۱. تباه‌شده؛ تلف‌شده؛ تباه. ۲. (گفتگو) موجب شرمندگی و آبروریزی: این‌جور لباس پوشیدن خیلی ضایع است.

☜ • **ضایع شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن. ۲. تباه شدن؛ فاسد شدن؛ خراب شدن. ۳. فوت شدن؛ ازدست رفتن. ۴. (گفتگو) ازدست دادن اعتبار و آبرو درنزد دیگران به‌سبب برملا شدن ناتوانی، دروغگویی، و مانند آنها؛ شرمنده و خجالت‌زده شدن: دوست ندارم جلو فامیل ضایع بشَوی، وگرنه می‌گفتم چه دروغ‌هایی سرهم کردی. • **ضایع کردن** (مصـ.مـ.) ← • ضایع شدن.

ضایعات zāye'āt [عر.: ضائعات، جِ. ضائِعَة] (إ.) ۱. زیان‌ها؛ ضررها؛ خسارت‌ها. ۲. چیزهای تباه‌شده.

ضایعه zāye'.e [عر.: ضائعَة] (إ.) ضررروزیان بزرگ، به‌ویژه براثر درگذشت کسی.

ضبط zabt [عر.] (إ.) ۱. دستگاهی برقی که به‌وسیلهٔ آن اصوات را روی نوار ثبت یا از نوار و لوح پخش می‌کنند. ۲. (إمصـ.) ثبت و نگهداری صدا، تصویر، یا هر دو در روی نوار، فیلم، لوح، و مانند آنها. ۳. یادداشت کردنِ اطلاعات و مطالب و مانند آنها؛ یادداشت؛ ثبت. ۴. به‌تصرف درآوردن؛ تصرف.

☜ ▪ **ضبطِ‌صوت** ضبط (مـ.۱). • **ضبط کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ضبط (مـ.۲ـ۴). ۲. نگهداری کردن؛ بایگانی کردن. ۳. (حقوق) توقیف کردن. ۴. سرپرستی کردن؛ اداره کردن. ▪ **ضبطِ‌نفْس کردن** خویشتن‌داری کردن؛ کفّ‌نفس کردن. ▪ **ضبط‌وربط** ۱. اداره و سرپرستی جایی یا کاری. ۲. یادداشت کردن؛ یادداشت. ۳. (گفتگو) جمع‌وجور کردن. ۴. (گفتگو) مراقبت و نگهداری.

ضجه zajje [عر.: ضجَّة] (إ.) ناله و زاری با صدای بلند؛ شیون.

☜ • **ضجه زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند ناله کردن.

ضجه‌مویه z.-muy-e (إ.) ناله و گریه.

ضخامت ze(a)xāmat [عر.: ضَخامة] (اِمص.) داشتن قطر زیاد؛ ضخیم بودن؛ کلفتی؛ ستبری.

ضخیم zaxim [از عر.] (صـ.) دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ستبر: پارچهٔ ضخیم.

ضخیم‌دوزی z.-duz-i (حامص.) دوختن لباس‌هایی که معمولاً پارچهٔ آنها ضخیم است، مانند کت و پالتو.

ضد zed[d] [عر.: ضدّ] (صـ.، اِ.) ۱. دو یا چند چیز یا کس که با هم مغایر و مخالفند؛ مخالف؛ مغایر؛ ناسازگار. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب به‌معنای جلوگیری‌کننده، مانند ضدزنگ، ضدآتش، یا نابودکننده، مانند ضدتانک، ضددرد، یا مخالف و ناسازگار یا دشمن با، مانند ضدارزش، ضداخلاق، ضدانقلاب، یا مقاوم دربرابرِ، مانند ضدآب، ضدیخ، ضدضربه.

☜ ▪ **ضدِعفونی** (پزشکی) ازبین بردنِ میکروب‌های بیماری‌زا، یا جلوگیری کردن از فعالیت آنها؛ گندزدایی. ▪ **ضدِماده** (فیزیک) صورتی فرضی از ماده، مشابه ماده، با این تفاوت که در اتم‌های تشکیل‌دهندهٔ آن پوزیترون‌ها به‌دور هسته‌ای با بار منفی می‌گردند. ▪ **ضدونقیض** ویژگی دو یا چند امر نسبت‌به هم به‌طوری‌که باوجود یکی، دیگری نمی‌تواند باشد: حرف‌های ضدونقیض، کارهای ضدونقیض. ▪ **ضدِهوایی** (نظامی) جنگ‌افزاری که برای منهدم کردن هواپیما به‌کار می‌رود. ▪ **ضدِیخ** (شیمی) ترکیبی شیمیایی که به آب می‌افزایند تا از یخ زدن آن در هوای سرد جلوگیری کند، مانند اتیلن گلیکول که به آب رادیاتور خودرو اضافه می‌کنند.

ضدیت zedd.iy[y]at [عر.: ضدّیّة] (اِمص.) ۱. ضد هم بودن؛ مخالف هم بودن؛ مخالفت؛ ناسازگاری. ۲. دشمنی.

ضراب‌خانه zarrāb-xāne [عر.فا.] (اِ.) جایی که در آن سکه می‌زنند.

ضرایب zarāyeb [عر.: ضرائب، جِ. ضَریب و ضَریبَة] (اِ.) ضریب‌ها.

ضرب zarb [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. (ریاضی) یکی از چهار عمل اصلی، که ازطریق آن، حاصل‌جمع چند عدد مساوی را به‌صورتی بسیار سریع‌تر از عمل جمع به‌دست می‌آورند. ۲. ضربه‌ای که از چیزی بر چیزی یا کسی وارد می‌شود. ۳. ضربت وارد کردن؛ کتک زدن؛ کتک. ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تنبک. ۵. (موسیقی) ریتم. ۶. (موسیقی) هریک از واحدهای اصلی در ریتم یک قطعهٔ موسیقایی. ۷. (اِمص.) (موسیقی) عملِ کوبیدن بر سازهای بادی یا زدن بر زه سازهای زهی. ۸. زدنِ مُهر بر قطعات زر به‌منظور ساختنِ سکه؛ زدن، چنان‌که سکه.

☜ ▪ **ضربِ اصول** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. • **ضرب خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آسیب دیدن عضوی از بدن، به‌ویژه دست یا پا، به‌علت وارد آمدن ضربه به آن که معمولاً با کبودی و ورم و احساس درد در عضلات همراه است. ▪ **ضربِ‌دست** ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند. ۲. ضرب‌شست (مِ. ۲). ▪ **ضربِ‌دست خوردن** ضربهٔ دست را تحمل کردن؛ کتک خوردن. • **ضرب دیدن** (مصـ.ل.) مورد ضربه قرار گرفتن و مصدوم شدن. • **ضرب زدن** (مصـ.ل.) (موسیقی‌ایرانی) به‌صدا درآوردن و نواختن تنبک. ▪ **ضربِ‌شست** (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با دست می‌زنند. ۲. عملی که نشان‌دهندهٔ قدرت و توانایی است و برای مهار، سرکوب، یا شکست حریف یا دشمن انجام می‌شود. • **ضرب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) انجام دادنِ عمل ضرب. ۲. زدن مُهر بر قطعات زر به‌منظور تهیهٔ سکه. • **ضرب گرفتن** (مصـ.ل.) (موسیقی) با حرکات ریتمیک به‌وسیلهٔ یک ساز یا وسیله‌ای دیگر، تقسیمات زمانیِ حرکت یک ملودی (ریتم) را تعیین، قابل‌شنیدن، یا قابل‌رؤیت کردن. ▪ **ضرب‌وجرح** ضربه و زخمی که بر بدن کسی وارد می‌شود. ▪ **ضرب‌وشتم** کتک‌کاری همراه‌بادشنام. ▪ **به‌ضربِ** به‌کمکِ؛ به‌زورِ: به‌ضربِ دوا و دکتر زنده مانده‌بود. ▪ **سرِضرب (سرضرب)** (گفتگو) فوری؛ به‌سرعت.

ضربات zarabāt [عر.، جِ. ضَربَة] (اِ.) ضربه‌ها.

ضرب‌الاجل zarb.o.l.'ajal [عر.] (اِ.) تاریخ یا فرصتی که تا آن زمان باید کاری انجام گیرد؛ پایان مهلت؛ مهلت.

ضرب‌المثل zarb.o.l.masal [عر.] (اِمص.) ۱. مَثَل آوردن درمیان کلام؛ مَثَل زدن. ۲. (اِ.) مَثَل (مِ. ۱). ۳. نمونهٔ اعلا در امری که زبانزد باشد: نظم و وقت‌شناسی ایشان ضرب‌المثل بود.

ضربان zarabān [عر.] (اِمص.) ۱. عمل ضربه‌های پیاپی و دارای فاصله‌های زمانی و شدت معمولاً یکسان. ۲. (پزشکی) شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهیِ درد.

☜ ▪ **ضربانِ قلب** (جانوری) ضربه‌هایی که به‌واسطهٔ انقباض و شُل شدن حفره‌های قلب بر سطح سینه لمس می‌شود.

ضرباهنگ zarb-āhang (اِ.) (موسیقی) ریتم.

ضربت zarbat [عر.: ضربة] (اِمص.) برخورد یا کوبیدنِ ناگهانی و معمولاً شدید چیزی به چیزی دیگر؛ ضربه؛ کوبش.

☜ • **ضربت خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت ضربت قرار گرفتن. • **ضربت زدن** (مصـ.ل.) با شمشیر و مانند آن زدن بر کسی یا چیزی، چنان‌که صدمه‌ای در او (آن) به‌وجود آورَد.

ضربتی z.-i (صـ.، قـ.) با فوریت و شدت: اقدام ضربتی، برنامه‌های ضربتی.

ضرب‌خوردگی zarb-xor-d-e-gi (اِ.) ۱. جایی یا عضوی که ضربت خورده‌است. ۲. (حامص.) ضرب خوردن.

ضربدار، ضرب‌دار zarb-dār (صـ.) (موسیقی) ریتمیک.

ضربدر، ضرب‌در zarb-dar (اِ.) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به‌صورت دو خط متقاطع مایل (×) که به‌عنوان نشانهٔ ضرب به‌کار می‌رود: ۲۰=۴×۵. ۲. (گفتگو) هر نشانه به‌شکل نشانهٔ یاد شده.

☜ • **ضربدر زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) گذاشتنِ نشانهٔ ضربدر درمقابل چیزی در نوشته‌ها، به‌نشانهٔ وارسی شدنِ آن.

ضرب‌دیدگی zarb-did-e-gi (اِ.) ضرب‌خوردگی.

ضرب‌زن zarb-zan (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ضرب‌گیر.

ضرب‌گیر zarb-gir (صـ.، اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ ضرب. ۲. (اِ.) (فنی) ضربه‌گیر (مِ ۲). ۳. (صـ.) مورد اصابت ضربه.

ضربه zarbe [عر.] (اِمصـ.) ۱. ضربت. ۲. (فیزیک) برخورد دو ذره یا دو جسم به یکدیگر. ۳. (اِ.) (فیزیک) کمیتی که برابربا حاصل‌ضرب نیرو در زمان تأثیر آن است. ۴. (اِمصـ.) (گفتگو) (ورزش) ضربه‌فنی.

☜ • **ضربه خوردن** (مصـ.ل.) ضربت خوردن. • **ضربه زدن** (مصـ.ل.) ۱. ضربت زدن. ۲. آسیب رساندن: بی‌صداقتی تو به دوستی ما ضربه می‌زند. • **ضربه کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (ورزش) با ضربه‌فنی کسی را مغلوب کردن. ▪ **ضربه‌مغزی (ضربهٔ مغزی)** (پزشکی) حالت بی‌هوشیِ گذرا، درپی ضربه‌های واردشده بر سر، که ممکن است باعث اختلال در سایر اعمال مغزی شود.

ضربه‌ای z.-'(y)-i (صـ.) (موسیقی‌ایرانی) ویژگی سازهایی که با ضربه خوردن به صدا درمی‌آیند، مانند سنج.

ضربه‌فنی zarbe-fann-i (اِمصـ.) (ورزش) ۱. در کُشتی، تماس پشت یا کتف‌های ورزشکار مغلوب با تشک. ۲. در کُشتی و بوکس، بردنِ حریف با فن قبل‌از پایانِ وقت.

ضربه‌گیر zarbe-gir (صـ.، اِ.) ۱. وسیلهٔ کاهش‌دهنده یا خنثی‌کنندهٔ شدت ضربه: سپر ضربه‌گیر، ضربه‌گیرتکواندو. ۲. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای چوبی یا پلاستیکی، که به دیوار می‌کوبند تا مانع زخمی شدن دیوار براثر برخورد در و مانند آن شود؛ ضرب‌گیر. ۳. (فنی) کمک‌فنر.

ضربی zarb-i (صـ.) ۱. (موسیقی) مبتنی بر یک ریتم معیّن. ۲. (موسیقی) ویژگی ساختار و چرخش موزون و آهنگین در یک‌یک عناصر تشکیل‌دهندهٔ یک اثر موسیقایی. ۳. (ساختمان) ویژگی نوعی طاق. ۴. (اِ.) (چاپ‌ونشر) آلتی فلزی اغلب ازجنس فولاد یا برنج، دارای نقوشی حکاکی‌شده که جلدسازان آن را برای ایجاد نقش بر رو یا پشت جلد به‌کار می‌بَرَند.

ضرر zarar [عر.] (اِ.) لطمه و آسیب مالی یا جانی؛ زیان؛ خسارت؛ مقِ. نفع.

☜ ▪ **ضرر خوردن (رسیدن) به کسی** متحمل ضرر شدنِ او. • **ضرر داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باعث خسارت مالی شدن. ۲. باعث ناراحتی و گرفتاری شدن. ۳. باعث لطمه و آسیب جسمانی شدن. • **ضرر دیدن** (مصـ.ل.) ۱. ضرر کردن. ۲. دچار ناراحتی و گرفتاری شدن. ▪ **ضرر زدن به کسی** موجب زیان مالی یا جانی او شدن. • **ضرر کردن** (مصـ.ل.) متحمل خسارت مالی یا جانی شدن؛ زیان دیدن.

ضرس zers [عر.] (اِ.) (جانوری) دندان، به‌ویژه دندان آسیا.

▪ **به ضرسِ قاطع** ازروی یقین و اطمینان کامل.

ضرطه zerte [عر.: ضَرطَة] (اِمصـ.) ۱. گوزیدن. ۲. (اِ.) گوز.

ضرور zarur [از عر.] (صـ.) ضروری؛ واجب؛ لازم؛ بایسته.

ضرورت zarurat [عر.: ضرورة] (اِمصـ.) ۱. لازم و ضروری بودن؛ لزوم؛ حاجت؛ نیاز. ۲. ناگزیری؛ ناچاری. ۳. (اِ.) (نظامی) دورهٔ نخستینِ خدمت نظام‌وظیفه. ۴. (اِمصـ.) (حقوق) حالتی در امور سیاسی که در آن، دولت برای حفظ منافع حیاتیِ خود مجبور است برخی‌از تعهدات بین‌المللیِ خود را انجام ندهد. ۵. (فلسفه) ممتنع بودن جداییِ چیزی از چیز دیگر برحسب عقل، چنان‌که جدایی حیوانیت از انسان به‌حکم عقل ممتنع است.

☜ • **ضرورت داشتن** (مصـ.ل.) لازم بودن. ▪ **به‌ضرورت** ازروی نیاز؛ به‌علت ضروری بودن؛ به‌ناچار.

ضروری zaruri [عر.: ضروریّ] (صـ.) ۱. دارای اهمیتی اساسی و تعیین‌کننده برای انجام کاری یا رسیدن به مقصودی، به‌طوری‌که نتوان از آن چشم پوشید؛ لازم؛ بایسته. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه از چیز دیگر قابل‌انفکاک نیست.

ضروریات zaruriy[y]āt [عر.: ضروریّات، جِ. ضَروریّة] (اِ.) ۱. ضروری‌ها؛ چیزهای لازم و مورد نیاز؛ احتیاجات. ۲. (منطق) قضایای یقینی، که مبادی یقینیِ برهان و مرجع امور نظری هستند.

ضریب zarib [عر.] (اِ.) ۱. مقداری از هرچیز که به‌عنوان معیار اولیه درنظر گرفته می‌شود. ۲. (ریاضی) عدد، حرف، یا ترکیبی از عددها و حروف که پیش‌از عبارت جبری نوشته می‌شود و باید در آن ضرب شود. ۳. (فیزیک) کمیتی که خاصیت معیّنی از یک ماده یا دستگاه معیّن را اندازه می‌گیرد و برای آن ماده یا دستگاه در شرایط معیّن ثابت است.

☜ ▪ **ضریبِ دی‌الکتریک** (فیزیک) معیاری برای نشان دادن مقاومت هر ماده دربرابر تشکیل میدان الکتریکی در آن. ▪ **ضریبِ سرمایه** (اقتصاد) نسبت سرمایه به مقدار تولید. ▪ **ضریبِ فنی** (اقتصاد) نسبت واحد عوامل تولید به واحد محصول. ▪ **ضریبِ کشش (حساسیت)** (اقتصاد) نسبت واکنش یا نسبت تغییر یک عنصر دربرابر عنصر دیگر، مانند نسبت کشش تقاضا به تغییر قیمت. ▪ **ضریبِ‌هوشی**

(روان‌شناسی) بهرهٔ هوشی.

ضریب‌اطمینان z.-e('e)tminān (اِ.) (مکانیک) نسبت بین باری که سبب شکستن یا تخریب قطعه یا وسیله‌ای می‌شود با باری که واردکردنِ آن به قطعه یا وسیله مجاز است.

ضریب‌انبساط zarib-e('e)mbesāt (اِ.) (فیزیک) میزان افزایش طول، سطح، یا حجم هر واحد از طول، سطح، یا حجم جسمی به‌ازای افزایش دما به‌میزان یک درجه.

ضریب‌تفکیک zarib-tafkik (اِ.) (شیمی) ضریبی که معیاری کمّی برای فرایند تفکیک به‌دست می‌دهد.

ضریب‌زاویه zarib-zāviye (اِ.) (ریاضی) تانژانت زاویه‌ای که هر خط با جهت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شیب خط.

ضریب‌شکست zarib-šekast (اِ.) (فیزیک) نسبت سرعت نور در خلأ به سرعت نور در محیطی دیگر.

ضریح zarih [عر.] (اِ.) سازه‌ای از فلز یا چوب به‌شکل مکعب مشبک که برروی گور امامان و دیگر بزرگان دین می‌سازند.

ضریع zari' [عر.] (اِ.) (جانوری) پردهٔ ظریف و پرعروقی ازجنس بافت پیوندی، که سطح خارجیِ استخوان‌ها را می‌پوشانَد و در استخوان‌سازی، ترمیم شکستگی‌های استخوانی، و نیز رشد عرضیِ استخوان‌ها نقش مهمی دارد.

ضظغ zazeq [عر.] (اِ.) هشتمین گروه از مجموعهٔ هشتگانهٔ کلمات حروف جُمَّل.

ضعف za'f [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناتوانی و بی‌حالی عمومی بدن براثر خستگی، گرسنگی، بیماری، هیجان، یا فقدان سلامت و کارایی لازم و طبیعی در هریک از اعضا: ضعف بینایی، ضعف اعصاب. ○ با تب و ضعف شدید در بستر بیماری افتاده بود. ۲. فقدان ارادهٔ محکم، ثبات عقیده، یا قدرت تصمیم‌گیری؛ ناتوانی روحی: ضعف مدیریت موجب سوءاستفادهٔ کارکنان و بی‌نظمی در کار است. ۳. فقدان قدرت و توان مقاومت یا مقابله: ضعف سپاه دشمن سبب پیروزی ما شد. ۴. فقدان استواری و انسجام: ضعف استدلال و منطق مقاله آن را غیرقابل دفاع کرده‌است. ۵. کم یا ناکافی بودن میزان نیرو یا انرژی: شدت و ضعف جریان برق باعث خرابی دستگاه‌ها شد. ۶. کم بودن توان مالی؛ فقدان ثروت: ضعف کشورهای فقیر موجب وابستگی آنها به کشورهای ثروتمند و قدرت‌های بین‌المللی است.

☜ • **ضعف داشتن** (مصـ.ل.) دچار ضعف بودن. ▪ **ضعفِ ریال** (گفتگو) (طنز) بی‌پولی؛ تنگ‌دستی. ▪ **ضعفِ عقل** کم‌خردی. • **ضعف کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار ضعف و بی‌حالی شدن یا از هوش رفتن. ▪ **ضعفِ نفْس** ناتوانی روحی و بی‌ارادگی. ▪ **برای کسی (چیزی) ضعف کردن** (گفتگو) بسیار به او (آن) علاقه داشتن.

ضعفا zo'afā [عر.: ضعفاء، جِ. ضَعیف] (اِ.) طبقهٔ فقیر و فرودست جامعه.

ضعیف za'if [عر.] (صـ.) ۱. بی‌حال و کم‌بنیه یا فاقد سلامتی، کارایی، و قدرت و توان جسمانی: بدن ضعیف، چشم ضعیف، قلب ضعیف. ۲. فاقد استواری و انسجام یا صحت: مقاله‌اش خیلی ضعیف بود. ۳. فاقد ارادهٔ قوی، ثبات عقیده، و قدرت تصمیم‌گیری؛ دارای ضعف‌نفْس: آدم ضعیفی است. نمی‌تواند حرفش را به کرسی بنشانَد. ○ روحیهٔ ضعیفی دارد. ۴. فاقد نیروی زیاد یا کافی: نور ضعیف، صدای ضعیف. ۵. (صـ.، اِ.) فاقد توانایی مالی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت؛ بی‌پول. ۶. (صـ.) فاقد استحکام، ثبات، و مقاومت لازم دربرابر فشار یا ضربه: پایه‌های پل ضعیف است، ممکن است بریزد. ۷. کم؛ اندک: احتمال آن ضعیف است که این موقع روز در خانه باشد. ۸. دارای معلومات و آمادگی اندک برای امتحان و پاسخگویی به سؤالات: دانش‌آموزان معمولاً در درس ریاضی ضعیف هستند. ۹. (قـ.) به‌طور ناقص و بد: ضعیف عمل می‌کند. ۱۰. (اِ.) (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من: امیدوارم اگر قصوری بوده از این ضعیف ندانید. ۱۱. (صـ.) (حدیث) ازنظر عالمان شیعه، ویژگی حدیثی که سلسلهٔ راویان آن شرایط لازم را نداشته‌باشند.

☜ • **ضعیف شدن** (مصـ.ل.) نیرو و توان یا کارایی خود را ازدست دادن. • **ضعیف کردن** (مصـ.م.) ناتوان کردن.

ضعیف‌النفس za'if.o.n.nafs [عر.] (صـ.) دارای ارادهٔ ضعیف.

ضعیفه za'if.e [عر.: ضعیفَة] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زن.

ضفط zaft [از عر.: ضبط] (اِمصـ.) (عامیانه) ضبط.

☜ ▪ **ضفط‌ورَفت** (عامیانه) ضبط‌وربط.

ضلالت zalālat [عر.: ضلالة] (اِمصـ.) انحراف از مسیر درست؛ گمراهی؛ گم‌گشتگی.

ضلع zel' [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) پاره‌خطی که دو رأس متوالیِ چندضلعی یا خط شکسته را به‌هم وصل می‌کند. ۲. (ریاضی) جذر. ۳. جهت؛ سو؛ جانب.

ضم zam[m] [عر.: ضمّ] (اِ.) (ادبی) ضمه؛ پیش.

ضماد za(e)mād [عر.: ضِماد] (اِ.) مخلوطی از داروهای مختلف که به‌صورت خمیر روی زخم یا موضع دردناک می‌گذارند.

☜ • **ضماد انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بستن پارچهٔ آغشته به ضماد بر زخم و مانند آن. • **ضماد کردن** (مصـ.م.) چیزی را به صورت ضماد به‌کار بردن.

ضمار zemār [عر.] (اِ.) (فقه) ۱. مالی که امیدی به وصول آن نیست. ۲. مال غصب‌شده که شاهد و دلیلی بر غصب دربین نباشد. ۳. مالی که متصرف آن درمقام انکار برآید.

ضمان ze(a)mān [عر.: ضَمان] (اِمصـ.) التزام تأدیهٔ حق یا دین

دیگری، و در فقه و حقوق، عقدی که به‌موجب آن، شخصی از دیگری ضمانت می‌کند تا بدهی خود را بپردازد یا تعهد خود را انجام دهد؛ عهده‌دار شدن؛ تعهد؛ ضمانت.

ضمانت ze(a)mānat [عر.: ضَمانة] (اِمص.) درمقابل شخصی امری را برعهده گرفتن؛ ضمان؛ ضامن شدن؛ عهده‌دار شدن.

■ **ضمانتِ اجرا** تعهدی که برای اجرای کاری به‌عمل می‌آید، یا شرایط مناسب و امکان لازم برای انجام یافتنِ آن. ● **ضمانت دادن** (مص.ل.) ۱. تعهد کردن؛ ضامن شدن. ۲. امکانات لازم را برای انجام شدنِ کاری فراهم کردن. ● **ضمانت کردن** (مص.م.، مص.ل.) ۱. تضمین کردن؛ تعهد دادن. ۲. واسطه و شفیع عفو یا تخفیف مجازات کسی شدن.

ضمانت‌نامه z.-nāme (اِ.) نوشته‌ای معمولاً رسمی که در آن، شخص یا نهادی انجام دادنِ کاری را تعهد می‌کند.

ضمایر، ضمائر zamāyer, zamā'er [عر.: ضمائر، جِ. ضَمیر] (اِ.) ۱. ضمیرها. ۲. افکار و اندیشه‌ها.

ضمایم، ضمائم zamāyem, zamā'em [عر.: ضمائم، جِ. ضَمیمَة] (اِ.) ضمیمه‌ها.

ضمن zemn [عر.] (اِ.) اندرون؛ درون.

■ **ضمنِ** ۱. همزمان یا درمیانِ کاری یا امری؛ هنگام: ضمنِ صحبت، ضمنِ کار. ۲. علاوه‌بر: ضمنِ حفظِ ظاهر، کار را بروفقِ مراد انجام دادند. ■ **درضمن** ضمناً. ■ **درضمنِ** ۱. ضمنِ (م. ۱). ۲. همراهِ؛ به‌انضمام. ■ **درضمنِ آن‌که** درحالی‌که.

ضمناً zemn.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور ضمنی: ضمناً به این مسئله نیز اشاره‌ای کرد. ۲. درضمن؛ علاوه‌برآن؛ درهمان‌حال: برو به خانه ضمناً، به پستخانه هم سری بزن.

ضمنی zemn-i (ص.) ۱. آنچه به‌طور پوشیده و به‌کنایه درمیانِ گفته یا نوشته بیان شود؛ اشاره‌وار. ۲. ویژگی آنچه به‌همراه چیزی دیگر است. ۳. (ق.) به‌طور پوشیده و به‌کنایه؛ به‌صورت اشاره.

ضمه zamme [عر.: ضَمَّة] (اِ.) ۱. واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن لب‌ها جمع می‌شود؛ پیش. ۲. نشانهٔ این واکه که در خط فارسی و عربی به‌صورت ـُ است و در آوانگاری با o نشان داده می‌شود.

ضمیر zamir [عر.] (اِ.) ۱. ذهن (م. ۴). ۲. آنچه از خاطر می‌گذرد؛ فکر؛ اندیشه. ۳. (ادبی) در دستورزبان، واژه‌ای که به جای اسم به‌کار می‌رود و از تکرار آن جلوگیری می‌کند.

■ **ضمیرِ شخصی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی ضمیر که به‌جای اسم می‌نشیند و برای هر یک از اشخاص ششگانه (گوینده، مخاطب، و غایبِ مفرد و جمع) لفظی مخصوص دارد: من، تو، او، ما، شما، ایشان؛ م، ت، ش، مان، تان، شان.

ضمیمه zamime [عر.: ضمیمَة] (ص.) ۱. ویژگی چیزی که آن را همراه چیزی دیگر کنند یا به آن وصل کنند؛ پیوست. ۲. (اِ.) (چاپ‌ونشر) صفحه یا صفحه‌های دیگری غیراز متن اصلی کتاب یا جزوه.

● **ضمیمه کردن** (مص.م.) همراه یا اضافه کردن؛ پیوند دادن؛ متصل کردن. ■ **به‌ضمیمهٔ** همراهِ؛ به‌علاوهٔ؛ به‌پیوستِ.

ضوابط zavābet [عر.، جِ. ضابِطَة] (اِ.) ضابطه‌ها.

ضیافت ziyāfat [عر.: ضیافة] (اِمص.) مهمانی.

ضیق ziq [عر.] (اِمص.) ۱. تنگی؛ باریکی. ۲. (ص.) (گفتگو) تنگ (وقت و زمان).

ط

ط ، ـط t (حـ.، إ.) بیست‌ویکمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ض»، و نوزدهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، مانندِ ت، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ طا.

طا tā [عر.] (إ.) نام حرف «ط».

طابق‌النعل‌بالنعل tābeq.o.n.na'l[.e]be.n.na'l [عر.: طابَقَ‌النَّعلُ‌بالنَّعلِ = کفش با کفش مطابق شد] (ق.) کاملاً مطابق چیزی؛ دقیقاً؛ عیناً.

طارم tāra(o)m (إ.) سراپرده و هر ساختمان گنبدی‌شکل.

طارمی t.-i (إ.) ۱. نردهٔ چوبی یا فلزی، که درجلو ایوان یا اطراف باغ نصب می‌کنند. ۲. (ساختمان) ایوان.

طاس[1] tās [معر. از فا.: تاس] (إ.) ۱. (بازی) مکعب کوچکی که برروی سطوح آن، خال‌هایی به‌نشانهٔ اعداد (از یک تا شش) نقش شده‌است و در بازی‌هایی مانند تخته‌نرد و منچ به‌کار می‌رود.



۲. ظرفی دهان‌گشاد و شبیه کاسه که معمولاً برای برداشتن آب در حمام از آن استفاده می‌شود.

▪ **طاسِ چهل‌کلید (چهل‌قل‌هواللهی)** (فرهنگ‌عوام) طاسی که بر آن اوراد و ادعیه نقش شده‌است و آبی را که در آن ریخته‌باشند، متبرک و شفادهنده می‌دانند. • **طاس گرفتن** (مصـ.ل.) (بازی) طاس را به‌گونه‌ای انداختن که خال موردنظر بیاید. ▪ **طاسِ لغزنده (لغزان)** ۱. خاکریز کوچک و صاف به‌شکل قیف که مورچه‌خوار برای به دام انداختن مورچه می‌سازد. ۲. موقعیت، وضعیت، یا هرجای خطرناک؛ مهلکه. ▪ **سرِ طاس نشستن** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) نشستن درکنار طاس آب رمالان برای پیدا کردن شیء گم‌شده. ۲. منزوی شدن. ۳. موقعیت مناسبی برای حرف زدن و پرچانگی پیدا کردن.

طاس[2] t. (صـ.) ۱. مبتلا به طاسی؛ دارای سرِ بی‌مو. ۲. ویژگی سر بدون مو.

طاسات tāsāt [عر.] (إ.) (موسیقی‌محلی) نوعی آلت موسیقی کوبشی به‌صورت دو طاس یا دو کاسهٔ بزرگ که بر دهانهٔ آنها پوست کشیده و با ریسمانی به یکدیگر بسته‌اند. نوازنده این ساز را روی زین اسب درجلو خود قرار می‌دهد و هنگام کوچ، جنگ، عروسی، و مانند آنها با چوب بر آنها می‌کوبد. ✧ در کردستان و بعضی نواحی دیگر متداول است.

طاس‌بازی tās-bāz-i (حامصـ.، إ.) (بازی) نوعی قمار که بازنده و برندهٔ آن با انداختن طاس تعیین می‌شود.

طاس‌بین tās-bin (صـ.، إ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن در طاسی (کاسه‌ای) که بر آن دعا و ورد نوشته شده‌است، فال می‌گیرد یا از غیب خبر می‌دهد.

طاسک tās-ak (إ.) طاس کوچک. ← طاس[1].

طاس‌کباب tās-kabāb (إ.) غذایی که از گوشت، سیب‌زمینی، پیاز، و برخی‌از سبزیجات دیگر تهیه می‌شود.

طاس‌گردان tās-gard-ān (صـ.، إ.) (فرهنگ‌عوام) رمالی که برای پیدا کردن شیء گم‌شده، کسی (معمولاً کودک) را بر سر طاس (کاسه) آب می‌نشانَد.

طاس‌گیر tās-gir (صـ.، إ.) (فرهنگ‌عوام) طاس‌گردان.

طاسی tās-i (حامصـ.) ۱. (پزشکی) ریزش موی سر، به‌ویژه در مردان که به‌صورت پیش‌رونده و متقارن رخ می‌دهد و به هورمون‌های جنسیِ مردانه مربوط است. ۲. وضع و حالت طاس؛ طاس بودن.

طاعات tā'āt [عر.، جِ. طاعَة] (إ.) طاعت‌ها؛ عبادت‌ها.

طاعت tā'at [عر.: طاعة] (إمصـ.) (ادیان) فرمانبرداری کردن از اوامر خداوند؛ به‌جا آوردن اعمال عبادی.

طاعون tā'un [عر.] (إ.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد جوندگان که ازطریق کک به انسان منتقل می‌شود و شروع آن با

تب‌ولرز همراه است و موجب سردرد، استفراغ، اسهال، اختلالات روانی، و در بسیاری از موارد مرگ می‌شود.
■ **طاعونِ گاوی** (پزشکی) بیماری ویروسی گاوها که گاهی گوسفند و بز را نیز مبتلا می‌کند و با تب و ضایعات لولهٔ گوارش مشخص می‌شود.

طاغوت tāqut [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که از فرمان خدا سرپیچی کند. ۲. هر پادشاه یا فرمانروای کافر و ستمگر.

طاغوتی t.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. دوستدار یا وابستهٔ خاندان سلطنتی (شاه پهلَوی)؛ سلطنت‌طلب. ۲. باشکوه و پرزرق‌وبرق؛ اشرافی؛ پرتجمل. «طاغوت»، عنوانی است که بعداز انقلاب اسلامی (۱۳۵۷هـ.ش.) به شاه پهلَوی داده شد، و معانی ناظر به این معناست.

طاق¹ tāq (اِ.) (گیاهی) تاغ.

طاق² t. [معر. از فا.: تاک] (اِ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای منحنی که زیر پل یا روی دروازه، رواق، و مانند آنها می‌سازند؛ تاق.



۲. (ساختمان) سقف. ۳. رف؛ طاقچه. ۴. بخش قوسیِ هرچیز مانند ابرو، محراب، ایوان، و کمان.
• **طاق زدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) ساختن طاق. ■ **طاقِ گهواره‌ای** (ساختمان) آهنگ. ■ **طاقِ نصرت** نوعی طاق چوبی یا فلزی، که در جشن‌ها در خیابان‌ها و معابر عمومی نصب و با چراغ‌های رنگی و چیزهای دیگر آن را تزیین می‌کنند.

طاق³ t. [معر. از فا.: تک] (صـ.، ق.) ۱. فرد؛ مقِ. جفت. ۲. یگانه؛ یکتا؛ بی‌همتا.
■ **طاق‌وجفت** (گفتگو) ۱. گوناگون؛ جوروا‌جور. ۲. (بازی) طاق‌یاجفت. ■ **طاق‌یاجفت** (بازی) بازی‌ای که در آن اشیای کوچکی را در دست مخفی می‌کنند و از طرف مقابل می‌خواهند که طاق یا جفت بودن آنها را حدس بزنند.

طاق‌باز، طاقباز t.-bāz (ق.) (گفتگو) به‌حالت درازکشیده به پشت؛ به‌پشت.

طاقت tāqat [عر.: طاقة] (اِمصـ.) ۱. توانایی؛ قدرت. ۲. صبر و تحمل.
• **طاقت آوردن** (مصـ.ل.) تاب آوردن؛ تحمل کردن. ■ **طاقتِ چیزی را داشتن** تاب‌وتحمل آن را داشتن؛ برای انجام یا پذیرش آن، قدرت و توانایی داشتن. • **طاقت داشتن** (مصـ.ل.) صبر و تحمل داشتن. ■ **طاقتِ کسی طاق شدن** صبر و تحمل او تمام شدن؛ بی‌طاقت شدنِ او.

طاقت‌فرسا[ی] t.-farsā[-y] (صـ.) آنچه توان و تحمل کسی را ازبین ببَرَد؛ سخت و غیرقابل‌تحمل.

طاقچه tāq-če (اِ.) (ساختمان) برآمدگی یا فرورفتگی‌ای در دیوار اتاق به‌منظور تزیین و گذاشتن اشیا روی آن.
■ **طاقچه‌بالا گذاشتن** (گفتگو) خود را برتر یا بالاتر از دیگران دانستن و افاده، تکبر، یا بی‌محلی کردن.

طاقدیس، طاق‌دیس tāq-dis (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) طبقه‌ای از سنگ که به‌صورت یک طاق چین‌خورده باشد. ۲. هرچیز طاق‌مانند و منحنی.

طاق‌نما، طاقنما tāq-na(e,o)mā (اِ.) ۱. طاق‌مانندی از چوب، فلز، سیمان، و مانند آنها که به‌ویژه در ایام متبرکه دراطراف تکیه‌ها و حسینیه‌ها می‌سازند و آن را تزیین می‌کنند. ۲. (ساختمان) ایوان کوچک یا قسمتی از دیوار که در آن طاق کم‌عمقی احداث و آن را نماسازی و تزیین می‌کنند.

طاقه tāqe (اِ.) ۱. واحد شمارش شال، پتو، پارچه، یا مانند آنها. ۲. مقدار مشخصی از پارچهٔ بسته‌بندی‌شده که به‌دور مقوایی پیچیده شده‌است؛ توپ. ۳. واحد شمارش لباس دوخته؛ دست.

طاقه‌شال t.-šāl (اِ.) قطعه‌ای از شال که اندازهٔ یک‌دست لباس باشد.

طاقی tāq-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) سقف یا طاق نسبتاً کوتاه و دارای خمیدگیِ بالای درِ خانه، درون دیوار، یا قسمت بیرونیِ آن.

طالب tāleb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خواستار؛ خواهان. ۲. (تصوف) سالک.

طالبی t.-i (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ شیرین، معطر، آبدار، گِرد، و نسبتاً درشت با پوست ضخیم و خشن زرد یا سبزرنگ که شیارهایی آن را به چند قسمت کرده‌است.



۲. بوتهٔ این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ خربزه است.

طالع tāle' [عر.] (اِ.) ۱. بخت؛ اقبال؛ شانس. ۲. (نجوم) نقطهٔ تقاطع دایرهٔ افق و دایرةالبروج.
■ **طالع کسی را دیدن** بررسی کردن طالع او؛ پیشگویی کردن دربارهٔ سرنوشت یا آیندهٔ او. ■ **طالع یار بودن** پیروزی و موفقیت با کسی همراه بودن.

طالع‌بین t.-bin (صـ.، اِ.) آن‌که برمبنای احکام نجوم، سرنوشت و آیندهٔ دیگران را پیشگویی می‌کند؛ فالگیر.

طاوس tāvus (اِ.) طاووس.

طاول tāval (اِ.) (پزشکی) تاول.

طاووس tāvus [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کبک که پرهای رنگارنگ و زیبا، دُمی بلند، و صدایی نسبتاً ناهنجار دارد. نرِ این پرنده چتر زیبایی با دُم

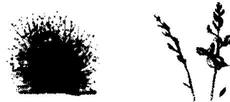
خود می‌سازد؛ طاوس.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

طاووسک t.-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با انگشتان بلند و بدون پره که بیشتر در مناطق مردابی زندگی می‌کند و روی گیاهان شناور لانه می‌سازد. نوکِ سرخ دارد و پرهای زیر شکم آن آبی‌رنگ است.

طاووسی tāvus-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ پرهای طاووس؛ سبز براق مایل به آبی و بنفش با درخشش طلایی‌رنگ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، بوته‌ای، و پایا از خانوادهٔ نخود که ساقه‌های سبز و برگ‌های کوچک دارد و زینتی است.



■ **طاووسیِ خاردار** (گیاهی) هریک از گیاهان با بوته‌های کوتاه و پرشاخه، برگ‌هایی خارمانند، و گل‌های زرد معطر.

طاهر tāher [عر.] (صـ.) ۱. پاک؛ پاکیزه؛ مقِ. نجس. ۲. بی‌گناه؛ معصوم.

طایر tāyer (اِ.) (فنی) تایر.

طایفه، طائفه tāyefe, tā'efe [عر.: طائفة] (اِ.) ۱. افرادی که با یکدیگر نسبت فامیلی یا خویشاوندی دارند؛ قوم. ۲. افرادی که دارای منافع، اهداف، فعالیت‌ها، یا ویژگی‌های مشترک دیگر باشند؛ گروه؛ دسته.

طب teb[b] [عر.: طبّ] (اِ.) (پزشکی) پزشکی (مِ. ۱).

■ **طبِ داخلی** (پزشکی) از شاخه‌های تخصصیِ علم پزشکی، که به تشخیص و درمان بیماری‌های احشای داخلی ازجمله دستگاه گوارش، تنفس، تناسلی ـ ادراری، اعصاب، و غدد می‌پردازد. ■ **طبِ سنتی** هرگونه مکتب طبی، که مبتنی بر باورهای سنتی باشد و اغلب، درمان‌های گیاهی و بعضاً جادویی در آن نقش اساسی دارند. ■ **طبِ سوزنی** (پزشکی) از روش‌های طب سنتیِ چینی، که در آن، اعصاب محیطیِ خاصی را با سوزن تحریک می‌کنند تا دردها را تسکین دهند، برخی بیماری‌ها را درمان کنند، و حتی باعث بی‌هوشی بیمار شوند.

طبابت te(a)bābat [عر.: طِبابة] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. عمل و شغل طبیب. ۲. تشخیص دادن بیماری و درمان کردن آن. ۳. (اِ.) علم پزشکی؛ علم طب. ۴. (اِمصـ.) تجویز یا توصیهٔ درمانیِ پزشک.

● **طبابت کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) ۱. طبابت (مِ. ۲). ۲. به حرفهٔ پزشکی مشغول بودن.

طباخی tabbāx-i [عر.فا.] (حامصـ.) ۱. آشپزی. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن غذاهای سنتی، به‌ویژه کله‌پاچه می‌فروشند.

● **طباخی کردن** (مصـ.ل.) غذا پختن؛ آشپزی کردن.

طباشیر tabāšir [معر. از فا.: تباشیر] (اِ.) (گیاهی) تباشیر.

طباطبایی tabātabā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که پدرومادرش هردو سید باشند.

طباق tebāq [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر که درمعنی ضد یکدیگر باشند؛ تضاد؛ مقابله.

طبال tabbāl [عر.] (صـ.،اِ.) (موسیقی) آن‌که کارش نواختن طبل است؛ نوازندهٔ طبل.

طبایع tabāye' [عر.: طبائع، جِ. طَبیعَة] (اِ.) سرشت‌ها؛ فطرت‌ها.

طبخ tabx [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل پختن غذا؛ آشپزی. ۲. پختن (به‌طور مطلق).

● **طبخ دادن** (مصـ.مـ.) حرارت دادن یا گرم کردن چیزی؛ پختن. ● **طبخ کردن** (مصـ.ل.) غذا پختن؛ آشپزی کردن.

طبع tab' [عر.] (اِ.) ۱. حالت ذهن و نوع داوری، پسند، و گرایش‌های خاص آن. ۲. سرشت؛ طبیعت. ۳. ذوق؛ قریحه؛ استعداد، به‌ویژه استعداد شاعری. ۴. ذائقه. ۵. (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن؛ چاپ.

● **طبع کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن. ■ **طبع کسی بلند بودن** (گفتگو) ۱. بخشنده یا سخاوتمند بودنِ او. ۲. عزت‌نفس داشتنِ او. ■ **طبع کسی پست بودن** (گفتگو) ۱. خسیس یا نظرتنگ بودنِ او. ۲. حقیر، فرومایه، یا گداصفت بودنِ او. ■ **به‌طبع رساندن** (چاپ‌ونشر) چاپ کردن.

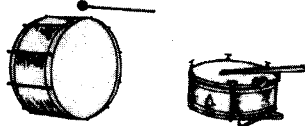
طبع‌آزمایی t.-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامصـ.) سرودن شعر به‌قصد آزمودن یا سنجیدن توانایی‌های ذوقی و هنریِ خود.

طبعاً tab'.an [عر.] (ق.) ۱. بنابر طبیعت؛ به‌طور طبیعی. ۲. خواه‌ناخواه.

طبق[1] tabaq (اِ.) ۱. سینی گِرد بزرگ مخصوص نگهداری یا حمل اشیا، معمولاً برروی سر. ۲. (فنی) قطعهٔ بازومانندی در جلوبندی اتومبیل، که از یک طرف به سر کمک‌فنر لولا می‌شود و از طرف دیگر روی سگ‌دست بسته می‌شود تا چرخ‌ها در دست‌اندازها مستقل ازهم باشند. ۳. اندام تناسلیِ زن.

● **طبق زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جداکردن سنگ و زواید دیگر از غله با حرکت دادن طَبَق بزرگ چوبی‌ای که تا نیمه پُر از غله است. ۲. (مصـ.ل.) مالیدن دو زن اندام تناسلیشان را بر یکدیگر برای ارضای غریزهٔ جنسی. ■ **طبق‌طبق** (گفتگو) بسیار زیاد؛ فراوان. ■ **در (بر) طبقِ اخلاص گذاشتنِ**

(نهادنِ) چیزی خالصانه و بی‌دریغ عرضه کردنِ آن.
طبق[2] .t [معر.از اک.] (اِ.) ورق کاغذ بزرگ، یا واحدی برای ورق‌های کاغذ.
طبق tebq [عر.] (صـ.) مطابق؛ برابر.
▪ **طبقِ** بنابر؛ برابربا؛ مطابق‌با. ▪ **طبقِ معمول** مطابق‌با وضع همیشگی؛ مثل همیشه. ▪ **برطبقِ** طبقِ.
طبقات tabaqāt [عر.، جِ. طَبَقَة] (اِ.) طبقه‌ها.
طبقاتی t.-i (صـ.) ۱. مربوط به طبقات یا سطوح اجتماعیِ گوناگون در جامعه: فاصلهٔ طبقاتی، اختلاف طبقاتی. ۲. دارای طبقات یا تقسیم‌شده به طبقه‌های اجتماعیِ گوناگون: جامعهٔ طبقاتی، نظام طبقاتی.
طبقه tabaqe [عر.:طبقَة] (اِ.) ۱. (ساختمان) فضایی در ساختمان بین دو کف متوالی یا بین یک کف و یک سقف: طبقهٔ سومِ آپارتمان. ۲. واحد اندازه‌گیری ارتفاع ساختمان؛ مرتبه: ساختمان سه‌طبقه. ۳. هریک از سطح‌های افقیِ واقع در یک قفسه، کتابخانه، و مانند آنها. ۴. (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که ازنظر اقتصادی در وضعیت مشابهی قرار دارند. ۵. (جانوری) دسته؛ گروه؛ رده. ۶. (علوم‌زمین) لایه. ۷. (علوم‌زمین) چینه. ۸. (زبان‌شناسی) هر دسته از واژه‌های زبان که ویژگی‌های مشابهی دارند: طبقهٔ اسم، طبقهٔ صفت. ۹. گروهی از مردم که از نظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، و مانند آنها، وضعیت مشابهی دارند. ۱۰. (موسیقی‌ایرانی) دستگاه.
طبقه‌بندی t.-band-i (حامصـ.) ۱. مرتب کردن تعدادی از چیزها براساس ویژگی‌هایی مانند موضوع، جنس، و کیفیت؛ رده‌بندی: طبقه‌بندی مشاغل. ۲. (جانوری) تقسیم کردن موجودات زنده یا غیرزنده به گروه‌های مختلف، برای کمک به شناسایی آنها. ۳. (اِ.) طبقه (مِ. ۳).
طبل tabl [عر.] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ایِ بزرگ به‌شکل استوانه که بر دو قاعدهٔ آن، پوست نازکی کشیده شده‌است و با کوبیدن چوب مخصوص بر آن نواخته می‌شود.



▪ **طبلِ توخالی** (گفتگو) آن‌که بسیار لاف می‌زند یا سخنانش ادعاآمیز و خلاف واقعیت است. ▪ **طبلِ چیزی را زدن (کوبیدن)** خبر آن را در همه‌جا پخش کردن. ● **طبل زدن** (مصـ.ل.) نواختن طبل.
طبله table [عر.:طبلَة] (اِ.) ۱. (ساختمان) ورآمدگی و جداشدگی اندود گچی، سیمانی، و مانند آنها از دیوار یا سقف، معمولاً براثر رطوبت. ۲. (چاپ‌ونشر) دراصطلاح صحافان، هریک از دو بدنهٔ جلد. ۳. برآمدگی شکم یا سینه.
● **طبله زدن** (مصـ.ل.) در پزشکی، ضربه زدن با انگشتان یک دست بر روی دستِ دیگر که روی شکم بیمار قرار دارد برای معاینهٔ او. ● **طبله کردن** (مصـ.ل.) (ساختمان) برآمده یا پوسته‌پوسته شدن (سطح گچ‌کاری‌شده، سیمان‌کاری‌شده).
طبی tebb-i (صـ.) ۱. مربوط به طب: کتاب‌های طبی. ۲. مناسب برای درمان بیماری خاص یا جلوگیری از بیماری: دم‌پایی طبی، شکم‌بند طبی.
طبیب tabib [عر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک.
طبیعت tabi'at [عر.: طبیعة] (اِ.) ۱. بخشی از جهان که بشر در ساختن آن دخالت نداشته‌است، مانند گیاهان و جانوران، کوه، دشت، و دریا. ۲. نیرویی در ماده که آفرینش و بالندگی به آن نسبت داده‌می‌شود. ۳. مجموعهٔ چیزهایی که وجود دارد؛ جهان هستی. ۴. نیرویی که پنداشته می‌شود به‌وجودآورندهٔ حوادث و اثرگذار در سرنوشت انسان‌هاست؛ روزگار.
▪ **طبیعتِ بی‌جان** (نقاشی) نقاشی‌ای که در آن، موضوع اصلی اشیا، مانند میوه، گل، و گلدان است. ● **طبیعت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعادل مزاجیِ کسی به‌هم خوردن.
طبیعتاً tabi'at.an [عر.: طبیعةً] (ق.) برطبق طبیعت یا ماهیت؛ طبعاً؛ مسلماً.
طبیعت‌گرایی tabi'at-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (ادبی، فلسفه) ناتورالیسم.
طبیعی tabi'i [عر.: طبیعیّ] (صـ.) ۱. مربوط به طبیعت. ← طبیعت (مِ. ۱ و ۲). ۲. آنچه به‌طور غیرارادی و بدون تصنع ظاهر شود؛ اصیل؛ بکر. ۳. ویژگی آنچه ساختهٔ دست انسان نباشد؛ مقِ. مصنوعی. ۴. (صـ.، ق.) معمولی؛ عادی. ۵. (صـ.) آنچه مبتنی بر فطرت و ماهیت چیزی یا کسی باشد؛ فطری؛ غریزی. ۶. (اِ.) دانشی که موضوع آن تحقیق و بررسی دربارهٔ چگونگی پیدایش زندگی جانوران و گیاهان است.
طبیعی‌دان t.-dān (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ علوم طبیعی یا پدیده‌های طبیعت مطالعه و بررسی می‌کند.
طبیعیون tabi'iy[y].un [عر.: طبیعیّون، جِ. طَبیعیّ] (اِ.) آنان‌که به اصالت ماده یا طبیعت اعتقاد دارند و وجود آفریدگار را انکار می‌کنند.
طپانچه tapānče (اِ.) تپانچه.
طپاندن tap-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: طپان) (گفتگو) تپاندن.
طپش tap-eš (امصـ.) تپش.
طپنده tap-ande (صـ.) تپنده.
طپیدن tap-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: طپ) تپیدن[1].
طحال tahāl [عر.] (اِ.) (جانوری) عضوی غده‌مانند که در بالا و

سمت چپ حفرهٔ شکم قرار دارد و محل تخریب گلبول‌های قرمز فرسوده و یکی از کانون‌های خون‌سازی در دوران جنینی است.

طخماق toxmāq (اِ.) (فنی) تخماق.

طراح tarrāh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (نقاشی) آن‌که طرح چیزی را می‌کشد. ۲. آن‌که برای انجام کار یا فعالیتی برنامه‌ریزی می‌کند یا مطلبی را تدوین می‌کند: طراح نقشه، طراح سؤال.

■ **طراحِ ساختمان** (ساختمان) نقشه‌کش ساختمان. ■ **طراحِ صحنه** (نمایش، سینما) آن‌که در برنامه‌های تلویزیونی، سینمایی، یا نمایشی، دربارهٔ طرز قرار گرفتن وسایل و عناصر دیگر صحنه تصمیم‌گیری یا برنامه‌ریزی می‌کند؛ دکوراتور. ■ **طراحِ لباس** ۱. (نمایش، سینما) آن‌که طراحیِ لباس بازیگران را برعهده دارد. ۲. آن‌که کارش طراحیِ مدل لباس است.

طراحی t.-i (حامصـ.) ۱. (نقاشی) ترسیم کردن طرح سادهٔ چیزی بدون استفاده از رنگ. ۲. رسم کردن نقشهٔ کامل و دقیق چیزی همراه‌با جزئیات. ۳. برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیتی یا تدوین کردن مطلبی: طراحی سؤال‌های امتحانی، طراحی نقشهٔ سرقت. ۴. ابداع کردن دستگاه یا نظامی باکمک مطالعه، تحقیق، و تجربیات علمی به‌همراه ارائهٔ شیوهٔ کاربرد اطلاعات و جزئیات مربوط به آن: طراحی سیستم آب‌گرم‌کن خورشیدی.

طراز ta(e)rāz [عر.: طِراز، معر. از فا.: تراز] (اِ.) ۱. ردیف؛ طبقه؛ مرتبه: هم‌طراز، شاعران طرازاول. ۲. گونه؛ نوع؛ قِسم: قصه‌هایی ازطراز موش‌وگربه در زبان‌های دیگر هم وجود دارد. ۳. (اِمصـ.) میزان کردن؛ تنظیم.

طراوت tarāvat [عر.: طراوة، طراءة] (اِمصـ.) ۱. تروتازگی. ۲. لطافت، شادابی، و زیبایی. ۳. نشاط؛ سرزندگی.

طرب tarab [عر.] (اِمصـ.) شادمانی؛ شادی؛ نشاط.

■ **به‌طرب آمدن** شاد و سرخوش شدن.

طرب‌انگیز t.-a('a)ngiz (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که موجب سُرور و شادمانی باشد؛ مسرت‌بخش؛ شادی‌آور. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طربناک، طرب‌ناک tarab-nāk (صـ.) نشاط‌آور؛ شادی‌آفرین.

طرح[۱] tarh [عر.] (اِ.) ۱. (نقاشی) تصویر مقدماتی یا شکل کلیِ چیزی که معمولاً بدون استفاده از رنگ و به‌صورت خطوط کم‌رنگ کشیده می‌شود؛ گرده. ۲. برنامه‌ای که دربردارندهٔ عوامل، اجزا، روش‌ها، و مراحل گوناگون انجام کاری است: طرح پیکار با بی‌سوادی، طرح فرهنگ جامع زبان فارسی. ۳. (سیاسی) آنچه توسط نمایندگان مجلس شورا به مجلس پیشنهاد می‌شود تا درصورت تصویب به‌صورت قانون درآید. ۴. نقشه یا تصویر ساختمان، دستگاه، ابزار، لباس، و مانند آنها، که پیش‌از ساخت ترسیم می‌شود و به‌عنوان الگو یا مدل به‌کار می‌رود. ۵. (گفتگو) محدوده یا منطقه‌ای که برای توسعه یا برطرف کردن برخی معضلات آن، برنامهٔ خاصی در نظر گرفته شده و از این‌رو انجام بعضی فعالیت‌ها در آن مانند رفت‌وآمد یا ساخت‌وساز با محدویت‌هایی روبه‌روست: این زمین در طرح است، نمی‌توان در آن خانه ساخت. ۶ (گفتگو) مجوز ورود خودروهای شخصی به محدودهٔ طرح ترافیک که معمولاً محدودهٔ مرکزی شهر است. ۷. دورهٔ خاصی که شخص براساس یک برنامه ملزم به گذراندن آن است، مانند خدمت در مناطق محروم و خارج از مرکز، برای فارغ‌التحصیلان رشته‌های پزشکی. ۸. شکل؛ تصویر. ۹. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، مجموعه‌ای از نقش‌ها در بافت که بیشتر نمایانگر محل بافتِ آن است: طرح اسلیمی، طرح بختیاری. ۱۰. (ادبی) پیش‌نویس اولیهٔ یک اثر ادبی، هنری، یا رسالهٔ علمی، پژوهشی، و مانند آنها که دربردارندهٔ مضمون کلی و فاقد جزییات آن است. ۱۱. (ادبی) در شعر معاصر، نوعی شعر کوتاه وصفی، که شاعر در سرودن آن به ایجاز توجه دارد. ۱۲. (اِمصـ.) مطرح کردن؛ ارائه دادن؛ بیان نمودن: طرح مسئله. ۱۳. تدوین کردن مطلبی یا پرسشی، یا برنامه‌ریزی کردن برای کار یا فعالیتی: طرح سؤال امتحانی، طرح نقشه.

■ **طرحِ ترافیک** ۱. قانونی که براساس آن رفت‌وآمد وسایل نقلیهٔ شخصی در محدودهٔ معیّنی از مرکز شهر، طی ساعات مشخص ممنوع می‌شود. ۲. محدوده و منطقه‌ای که ورود و رفت‌وآمد وسایل نقلیهٔ شخصی در آن، محدودیت زمانی دارد. ⊙ **طرح دادن** برنامه یا پیشنهاد خاصی را ارائه دادن یا مطرح کردن. ● **طرح ریختن** (مصـ.ل.) ۱. برنامه و هدف کاری را مشخص کردن؛ نقشه کشیدن؛ برنامه‌ریزی کردن. ۲. (مصـ.مـ.) نقشه یا طرحِ ساختن چیزی را تهیه کردن یا آن را ازروی نقشه ساختن. ■ **طرح ژنریک** (پزشکی) نظام داروییِ خاصی که در آن، شرکت‌های داروسازی حق ثبت انحصاریِ داروها را ندارند و داروها را با نام غیرتجارتی آنها عرضه می‌کنند. ● **طرح کردن** (مصـ.مـ.) طرح (مِ. ۱۲ و ۱۳).

طرح[۲] t. (تا.) ← قهر ■ قهروتهر.

طرح‌ریزی t.-riz-i (حامصـ.) نقشه یا برنامهٔ چیزی یا انجام کاری را فراهم کردن.

طرخون tarxun [معر. از فا.: ترخون] (اِ.) (گیاهی) ترخون.

طرد tard [عر.] (اِمصـ.) ۱. راندن؛ دور کردن. ۲. کنار گذاشتن کسی و قطع کردن رابطهٔ دوستی و معاشرت با او.

● **طرد کردن** (مصـ.مـ.) طرد (مِ. ۱).

طرز tarz [عر.] (اِ.) ۱. چگونگی انجام دادن کاری؛ شیوه؛

روش. ۲. گونه؛ شکل؛ نوع: طرز فکر. ۳. قاعده؛ آیین. ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست‌پنجگاه. ۵. (ادبی) سَبک.

طرف tarf [عر.] (اِ.)

• **طرف بستن** (مصـل.) بهره بردن؛ سود جستن؛ برخوردار شدن.

طرف taraf [عر.] (اِ.) ۱. جانب؛ سمت؛ سو: طرفِ راست، طرفِ شرق. ○مردم ازهرطرف هجوم آوردند. ۲. جهت و سویی که جهت مخالف دیگری نیز داشته‌باشد: دو طرف سکه. ۳. (گفتگو) نزدیک‌به زمان خاصی یا حوالی آن: طرف عصر. ۴. (گفتگو) فرد شناخته‌شده و غایبی میان دو یا چند نفر که هنگام صحبت از او نامش را ذکر نکنند؛ یارو. ۵. (گفتگو) دوستی ازجنس مخالف: با طرفش آمده‌بود مهمانی. ۶. هریک از افرادی که درجریان یک رابطهٔ دوجانبه یا متقابل قرار می‌گیرند: طرف دعوا، طرف صحبت، طرف معامله. ۷. مورد یا درمعرض چیزی: طرف اعتماد، طرف توجه. ۸. ناحیه؛ منطقه؛ شهر: آن‌طرف‌ها میوه فراوان است.

• **طرفِ کسی (چیزی) را گرفتن** (گفتگو) از او (آن) حمایت یا پشتیبانی کردن. • **طرف‌هایِ** (گفتگو) طرف (مِ. ۳). • **ازطرفِ** ازسویِ. • **ازطرفِ‌دیگر** ازطرفی. • **ازطرفِ کسی (چیزی)** به‌نمایندگی‌از او (آن). • **ازطرفی** ازجهت دیگر؛ هم‌چنین؛ به‌علاوه: تو که زن فهمیده‌ای هستی، از طرفی، مادری می‌دانی که بچه به مادر احتیاج دارد. • **ازیک‌طرف** ازسویی؛ ازجهتی: تماشای او ما را ازیک‌طرف به‌خنده و ازطرف دیگر به‌گریه انداخته‌بود. • **با کسی طرف بودن** (گفتگو) ۱. روبه‌رو بودن یا سروکار داشتن با او. ۲. دعوا یا اختلاف داشتن با او. • **با کسی طرف شدن** ۱. رویاروی شدن یا سروکار پیدا کردن با او. ۲. (گفتگو) هم‌بستر شدن با او. • **به‌طرفِ** به‌سویِ؛ به‌سمتِ؛ به‌جانبِ. • **کسی را با کسی طرف کردن** (گفتگو) آنها را درمقابل یکدیگر قرار دادن. • **یک طرف** (گفتگو) ۱. هنگام مقایسه دو شخص یا دو چیز یا دو گروه که در مجموعه‌ای واحد قرار گرفته‌اند و برای متمایز کردن و ارجحیت دادن یکی از آنها نسبت‌به دیگران به‌کار می‌رود: بین همهٔ دوستانم تو یک طرف، بقیه یک طرف. ۲. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بر موضوعی، با آوردن دلیل یا نمونه‌ای علاوه بر بقیه یا جدا از آنها تأکید کنند: تمام این بدبختی‌ها یک‌طرف، امتحانات پایان‌ترم را چه کنم؟

طرفدار، طرف‌دار t.-dār (صـ.، اِ.) آنکه به چیزی، کسی، یا عقیده‌ای گرایش و علاقه دارد و از آن (او) پشتیبانی می‌کند؛ هوادار؛ دوستدار.

طرفداری، طرف‌داری t.-i (حامصـ.) حمایت یا پشتیبانی کردن از چیزی یا کسی؛ جانبداری.

طرفه torfe [عر.: طرفَة] (صـ.) شگفت‌آور؛ عجیب؛ جالب.

طرفة‌العین to(a)rfat.o.l.'eyn [عر.: طَرفَةالعَین] (اِمصـ.، اِ.) یک چشم به‌هم زدن؛ یک‌لحظه؛ یک‌آن.

طرفین taraf.eyn [عر.: طرفَین، مثنایِ طَرَف] (اِ.) ۱. دو طرف درگیر در کاری. ۲. (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در صورت نسبت اول و مخرج نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد a و d در تناسبِ $\frac{a}{b}=\frac{c}{d}$؛ مقِ. وسطین.

• **طرفین‌وسطین کردن** (گفتگو) (ریاضی) حاصل‌ضرب طرفین و وسطین تناسب را باهم مساوی قرار دادن.

طرق taraq[q], tereq[q] (اِصو.) (گفتگو) ترق.

طرق toroq [عر.، جِ. طَریق] (اِ.) ۱. روش‌ها؛ شیوه‌ها. ۲. راه‌ها؛ جاده‌ها.

طرقه taraqq-e (اِ.) ترقه.

طرقه torqe (اِ.) (جانوری) جَل؛ چکاوک.

طرقی taraq[q]-i, tereq[q]-i (قـ.) (گفتگو) ترقی taraqq-i, tereqq-i.

طرلان tarlān [تر.] (اِ.) (جانوری) شهباز.

طره torre [عر.: طرَّة] (اِ.) ۱. دسته‌ای از مو درجلو پیشانی یا نزدیک بناگوش. ۲. (ساختمان) نوعی قرنیز زینتی. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، امتداد لچک‌ها به طرف یکدیگر در کنار حاشیهٔ فرش.

طریق tariq [عر.] (اِ.) ۱. شیوه؛ روش؛ راه‌ورسم. ۲. مسیر؛ جاده؛ راه. ۳. مسلک.

• **بدین‌طریق (به‌این‌طریق)** به‌این‌گونه؛ به‌این‌صورت؛ به‌این‌ترتیب. • **به‌طریقِ اولیٰ** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو امر را باهم مقایسه کنند و انجام و وقوع یکی را بر دیگری ترجیح دهند یا حتمی‌تر بدانند.

طریقت tariqat [عر.: طریقة] (اِمصـ.، اِ.) (تصوف) سلوک درراه نیل به حقیقت با تهذیب نفس.

طریقه tariqe [عر.: طریقَة] (اِ.) طریق (مِ. ۱).

طشت tašt [معر. از فا.: تشت] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً دایره‌ای‌شکل با لبهٔ کوتاه مخصوص شستن چیزی، به‌ویژه لباس. ۲. وسیله‌ای که در تقسیم آب به‌کار می‌رود.

• **طشتِ [رسواییِ] کسی از بام افتادن** رسوا و بی‌آبرو شدنِ او.

طشتک tašt-ak (اِ.) تشتک.

طعام ta'ām [عر.] (اِ.) غذا؛ خوراک.

طعم ta'm [عر.] (اِ.) مزه (مِ. ۱ و ۲).

• **طعم چیزی [را] چشیدن** ۱. مزهٔ آن را امتحان کردن. ۲. از آن بهره یافتن؛ احساس یا تجربه کردنِ آن.

طعمه to'me [عر.: طعمة] (اِ.) ۱. خوراکی که برای به‌دام انداختن جانوران یا صید ماهی به‌کار می‌رود. ۲. جانوری کوچک که معمولاً جانوری بزرگتر آن را صید می‌کند و خوراک خود می‌سازد. ۳. خوراک. ۴. آنچه یا آن‌که معمولاً به‌قصد سوءاستفاده مورد توجه کسی قرار گیرد یا برای فریب کسی و دستیابی به هدفی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

▪ **طعمهٔ چیزی شدن** به‌وسیلهٔ آن از بین رفتن: جنگل طعمهٔ آتش شد.

طعن ta'n [عر.] (اِ.) طعنه.

طعنه ta'ne [عر.: طعنة] (اِ.) سخنی غیرصریح که معمولاً به‌قصد تمسخر، عیب‌جویی، و آزار گفته می‌شود.

● **طعنه زدن** (مصـ.ل.) سرزنش کردن و بدگفتن یا با نیش و کنایه سخن گفتن. ▪ **به‌طعنه** با گوشه‌وکنایه.

طعنه‌آمیز t.-'āmiz (صـ.، ق.) همراه‌با طعنه و گوشه‌وکنایه: سخن طعنه‌آمیز.

طغار taqār (اِ.) تغار (مِ.۱).

طغرا toqrā [تر.] (اِ.) (خوشنویسی) نوعی خط تزیینی به‌صورت خطوط درهم‌پیچیده و معمولاً قوسی‌شکل.



طغلی toqoli (صـ.) (گفتگو) تغلی.

طغیان toqyān [عر.] (اِمصـ.) ۱. سرکشی یا شورش کردن دربرابر قانون، عرف، حکومت، و مانند آنها. ۲. بالا آمدنِ آب دریا یا رودخانه: طغیان رودخانه. ۳. سرپیچی و نافرمانی از امر خداوند؛ عصیان.

● **طغیان کردن** (مصـ.ل.) ۱. طغیان (مِ.۱ و ۲). ۲. پدیدار شدنِ چیزی به‌صورت یک‌باره و همراه‌با تأثیر یا شدت بسیار: طغیان احساسات، طغیان افکار و خیالات.

طفره tafre [عر.: طفرة] (اِمصـ.) طفره رفتن.

▪ **طفره تقلا** (گفتگو) سعی؛ کوشش. ● **طفره رفتن** (مصـ.ل.) خودداری کردن از انجام کاری ازروی قصد و با بهانه آوردن، به‌ویژه خودداری کردن از پاسخ صریح دادن به سؤالی با کشاندنِ موضوع به موضوعات دیگر.

طفل tefl [عر.] (اِ.) کودک؛ بچه.

▪ **طفلِ معصوم** (گفتگو) طفلکی (مِ.۱).

طفلک t.-ak (اِ.) (گفتگو) طفلکی (مِ.۱).

▪ **طفلکِ معصوم** (گفتگو) طفلکی (مِ.۱).

طفلکی tefl-aki (اِ.) (گفتگو) ۱. کودکی که مورد تحبیب یا ترحم است. ۲. آن‌که وضع و حالی ترحم‌انگیز و قابل دلسوزی دارد.

طفلی tefl-i (اِ.) (گفتگو) طفلکی.

طفولیت tofuliy[y]at [عر.: طفولیّة] (اِمصـ.، اِ.) دوران کودکی؛ کودکی؛ کودک بودن.

طفیل tofeyl [از عر.: طفیلیّ] (صـ.، اِ.) آن‌که وجودش، یا حضورش در جایی منوط به وجود کس یا چیزی دیگر است؛ وابسته.

▪ **به‌طفیلِ (ازطفیلِ)** به‌خاطرِ؛ به‌واسطهٔ؛ به‌علت وجودِ.

طفیلی tofeyl.i [عر.: طفیلیّ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از دسترنج و حاصل کار دیگران بهره‌مند می‌شود یا روزگار می‌گذراند؛ سربار؛ مفت‌خور. ۲. آن‌که بدون دعوت و ناخوانده و معمولاً همراه کسی به جایی برود؛ مهمان ناخوانده. ۳. وابسته به دیگری. ۴. (اِ.) (جانوری) انگل.

طلا talā [عر.: طِلاء] (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی زردرنگ، نسبتاً نرم، غیرسمّی، و چکش‌خوار که در ضرب سکه، جواهرسازی، و دندانسازی به‌کار می‌رود؛ زر. ۲. (گفتگو) هر شیء یا هر شخص بسیار ارزشمند. ۳. آب‌طلا.

▪ **طلایِ ابلهان (احمق‌ها)** (علوم‌زمین) پیریت. ▪ **طلایِ بانکی** (اقتصاد) بخشی از پشتوانهٔ پولی و اندوخته‌های بین‌المللیِ هر کشور. ▪ **طلایِ سبز** (محیط‌زیست) جنگل. ▪ **طلایِ سفید** (شیمی) ۱. آلیاژ طلا با نقره، پلاتین، یا پالادیم که در جواهرسازی به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) پلاتین (مِ.۱). ▪ **طلایِ سیاه** (شیمی) نفت.

طلاآلات t.-'ālāt (اِ.) طلاجات.

طلااندازی talā-'andāz-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) نقش‌ونگار زدن با آب‌طلا درمیان سطرهای کتاب.

طلاب tollāb [عر.، جِ. طالِب] (اِ.) طلبه‌ها.

طلاباف talā-bāf (صـ.) زربفت.

طلاجات talā-jāt (اِ.) زیورهایی که از طلا ساخته شده‌است؛ طلاآلات.

طلاسازی talā-sāz-i (حامصـ.) عمل و شغل ساختن زیورآلات طلایی.

طلاق talāq [عر.] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) ازبین رفتن یا برهم زدنِ رابطهٔ زوجیت در ازدواج دائم؛ جدایی زن و شوهر از یکدیگر.

▪ **طلاقِ بائن** (فقه، حقوق) طلاقی که مرد حق بازگشت و تجدید عقد ازدواج را ندارد. ▪ **طلاقِ توافقی** (حقوق) طلاقی که در آن، زن‌وشوهر ضمن تقدیم دادخواست به دادگاه، تقاضای طلاق می‌کنند یا درجریان رسیدگی به اختلافاتشان در دادگاه، اعلام آمادگی برای طلاق می‌کنند. ▪ **طلاقِ حاکم** (حقوق) طلاقی که توسط دادگاه داده شود. ▪ **طلاقِ خُلعی (خُلع)** (حقوق) طلاقی که زن به‌دلیل اکراه از شوهر، با

بخشیدن مال یا مهریهٔ خود خواستار آن می‌شود. ● **طلاق دادن** (مصـ.م.) ۱. (فقه، حقوق) فسخ کردنِ عقد ازدواج توسط مرد. ۲. ترک کردن؛ رها کردن. ■ **طلاقِ رجعی** (فقه، حقوق) طلاقی که مرد درمدت عده، حق برقرار کردنِ رابطهٔ زناشویی مجدد با زن را بدون احتیاج به ازدواج مجدد دارد. ● **طلاق گرفتن** (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) فسخ کردن عقد ازدواج به‌تقاضای زن؛ جدا شدن. ■ **طلاقِ مبارات** (فقه، حقوق) طلاقی که زن‌وشوهر از یکدیگر کراهت داشته‌باشند و زن درعوض مالی که به شوهرش می‌دهد، طلاق بگیرد. ■ **طلاق‌وطلاق‌کشی** (گفتگو) کشمکش‌ها و درگیری‌هایی که درجریان وقوع طلاق بین طرفین پیش می‌آید یا تهدید کردنِ زن و شوهر یکدیگر را به طلاق دادن یا طلاق گرفتن.

طلاق‌کشی t.-keš-i (حامصـ.) (گفتگو) ← طلاق ■ طلاق‌وطلاق‌کشی.

طلاق‌نامه talāq-nāme (اِ.) سندی که نشان‌دهندهٔ وقوع طلاق است.

طلاکار talā-kār (صـ.، اِ.) زرکوب (مِ.۳).

طلاکاری t.-i (حامصـ.) ۱. زرکوبی. ۲. (اِ.) نقش‌ونگار با آب‌طلا.

طلاکوب talā-kub (صـ.) زرکوب.

طلاکوبی t.-i (حامصـ.) ۱. زرکوبی. ۲. کوبیدن طلا: چکش طلاکوبی.

طلایه talāye [از عر.: طلائع] (اِ.) نشانه یا جلوهٔ نخستین از هرچیز که پیش‌از دیگر نشانه‌ها نمایان شود.

طلایه‌دار t.-dār (صـ.، اِ.) پیشرو؛ پیشاهنگ: محمد قزوینی، طلایه‌دار تصحیح متون در ایران است.

طلایی tal ā-y(')-i (صـ.، اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ طلا؛ زرد درخشان. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی: موهای طلایی. ۳. ازجنس طلا: حلقهٔ طلایی. ۴. باشکوه و پررونق: دوران طلایی. ۵. بسیار دلنشین: آرزوهای طلایی.

طلب talab [عر.] (امصـ.) ۱. جستجو یا تلاش برای یافتن یا رسیدن به چیزی یا کسی: طلب علم. ۲. خواستن؛ خواهش: طلب عفو و بخشش. ۳. (اِ.) وجهی که کسی نزد دیگری دارد و معمولاً درپی وصول آن است؛ مقـِ. بدهی: طلب‌هایش را وصول کرد و بدهکاری‌هایش را پرداخت.

☜ ● **طلب داشتن** (مصـ.م.) طلب‌کار بودن. ● **طلب کردن** (مصـ.م.) خواستن؛ خواستار شدن. ■ **یکی طلبِ تو (من)** برای وعدهٔ تلافی عمل خوب یا بد کسی به‌کار می‌رود: یکی طلب تو که از این وضعیت نجاتم دادی.

طلب‌کار t.-kār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که پول، کالا، یا حقی نزد دیگری دارد؛ بستانکار. ۲. (گفتگو) آن‌که توقعات بی‌جا یا انتظار لطف بیش‌ازاندازه دارد.

☜ ■ **[یک چیزی هم] طلب‌کار بودن** (گفتگو) با وجود مقصر یا غیرمحق بودن، خود را بی‌تقصیر و محق دانستن: به‌جای عذرخواهی، یک چیزی هم طلب‌کار است.

طلبه talabe [عر.: طلبة، جـِ. طالِب] (اِ.) آن‌که در حوزهٔ علمیه مشغول تحصیل است.

طلبیدن talab-id-an (مصـ.م.، بمـ.: طلب) ۱. خواستن؛ طلب کردن. ۲. فراخواندن؛ دعوت کردن: شما را به دادخواهی می‌طلبم. ○ انشاالله امام‌رضا بطلبد، برویم زیارت. ۳. لازم داشتن: موفقیت در هر کاری، برنامه‌ریزی وتلاش می‌طلبد. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) برای بیان احساس نیاز یا تمایل شخص به چیزی مطلوب و خوشایند به‌کار می‌رود: توی این هوای سرد یک لیوان چای داغ می‌طلبد. 🛆 معمولاً به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌رود.

طلسم telesm [عر.: طِلَّسم، معر. از یو.] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ۱. نقش و نوشتهٔ سحرآمیز که از آن در دفع آفت، چشم‌زخم، یا سِحر و جادو استفاده می‌کنند. ۲. سِحر؛ جادو. ۳. (صـ.) (گفتگو) گرفتار جادو؛ گرفتار سِحر.

☜ ■ **طلسم چیزی را شکستن** ۱. موانع یا مشکلات آن را برطرف کردن. ۲. آن را ازبین بردن. ● **طلسم کردن** (مصـ.م.) ۱. (فرهنگ‌عوام) جادو کردن. ۲. (گفتگو) سخت تحت تأثیر قرار دادن؛ افسون کردن. ۳. (گفتگو) درکار کسی اشکال یا مانع به‌وجود آوردن. ۴. (گفتگو) با اشکال و مانع مواجه ساختن.

طلسمات telesm.āt [معر.: طِلَّسمات، جـِ. طِلَّسم] (اِ.) طلسم‌ها.

طلغ talq (اِ.) (علوم‌زمین) طلق ← تالک.

طلق t. [معر. از فا.: تلک] (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. تالک. ۲. نوعی تالک به شکل ورق که نور از آن عبور می‌کند و به‌جای شیشه به‌کار می‌رود. ۳. گَرد نوعی تالک که در آتش نمی‌سوزد.

طلق telq [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی مِلک یا مالی که مالکیت آن برای یک نفر مسلّم شده و کسی در آن شریک نباشد.

طلوع tolu' [عر.] (امصـ.) ۱. دمیدن و برآمدنِ خورشید و مانند آن. ۲. (اِ.) ابتدای روز و هنگام برآمدنِ خورشید. ۳. آغاز پیدایش چیزی: طلوع آزادی. ۴. (امصـ.) (نجوم) پیدایی و آشکار شدنِ ستاره هنگامی‌که تحت‌الشعاع خورشید نباشد؛ مقـِ. غروب.

☜ ● **طلوع کردن** (مصـ.ل.) دمیدن.

طلیعه tali'e [عر.: طلیعَة] (اِ.) طلایه.

طمارزو tamārzu (صـ.) تمارزو.

طماع tammā' [عر.] (صـ.) طمعکار.

طمأنینه toma'nine [عر.: طمأنینَة] (امصـ.) ۱. آرامش؛ آسودگی؛ آسایش. ۲. وقار؛ متانت. ۳. آهستگی؛ کُندی. ۴. (فقه) آرامش در نماز. ۵. (تصوف) آرامش و جمعیت‌خاطری که

سالک در دل خود احساس می‌کند.

طمطراق tomto(a)rāq, tamtarāq [؟] (اِمص.، اِ.) ۱. شکوه و جلال همراه‌با تشریفات. ۲. خودنمایی و تکبر. ۳. آرایش و تصنع (در سخن).

طمع tama' [عر.] (اِمص.) ۱. در آرزوی تصاحب چیزی یا مالی بودن که متعلق به دیگری است، یا از حق یا نیاز خود بیشتر است؛ افزون‌طلبی؛ زیاده‌خواهی؛ حرص؛ آز؛ آزمندی. ۲. انتظار یا توقع دریافت چیزی؛ چشم‌داشت.
■ **طمع خام** طمع بیهوده و محال و ازروی خوش‌خیالی. • **طمع داشتن** (مصـ.ل.) چشم‌داشت و توقع داشتن؛ انتظار داشتن. • **طمع کردن** (مصـ.ل.) حرص ورزیدن؛ آزمندی کردن؛ زیاده طلبیدن. ■ **به‌طمع** به‌امیدِ؛ ازروی طمع؛ به‌قصد تصاحب ناروا: به‌طمعِ مال و ارثیهٔ پدری با او ازدواج کرده‌است. ■ **به‌طمع انداختن** برانگیختن میل و آرزو یا حرص‌وطمع چیزی در کسی.

طمعکار، طمع‌کار t.-kār (صـ.) دارای طمع بسیار؛ بسیار حریص، آزمند، و زیاده‌خواه.

طناب tanāb [عر.: طِناب] (اِ.) ۱. ریسمان محکم و درهم‌تنیده از چندین رشته ازجنس الیاف طبیعی یا مصنوعی. ۲. (بازی، ورزش) وسیله‌ای به این شکل، با دو دسته در دو انتهای آن، که برای بازی یا تمرین ورزشی به‌کار می‌رود.
⊙ **طناب انداختن** ۱. اعدام کردن با انداختن طناب به گردن و خفه کردن. ۲. • (مصـ.ل.) اندازه گرفتن طول با طناب. • **طناب زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی، ورزش) پریدن و درهمان‌حال طنابی را که با دو دست گرفته شده، از زیر پا گذراندن. ■ **طنابِ نخاعی** (جانوری) بخشی از دستگاه عصبیِ مرکزی، که در ستون مهره‌ها قرار دارد و علاوه‌بر آن‌که حامل اطلاعات عصبی به مغز است، ترمز بسیاری از اعمال انعکاسی نیز هست. ■ **با طنابِ [پوسیدهٔ] کسی به (در) چاه رفتن (افتادن)** (گفتگو) به‌امید واهیِ او به کار خطرناکی دست زدن.

طناب‌بازی t.-bāz-i (حامص.، اِ.) ۱. (بازی) گونه‌ای بازی که در آن، دو سر طناب را دو نفر می‌گیرند و با حرکت مداوم و هماهنگِ دست، آن را می‌چرخانند و یک یا چند نفر هماهنگ با حرکت طناب از روی آن می‌پرند. ۲. (بازی، ورزش) هرگونه بازی یا تمرین ورزشی با استفاده از طناب.

طناب‌پیچ tanāb-pič (صـ.، ق.) پیچیده و بسته شده با طناب.
■ • **طناب‌پیچ کردن** (مصـ.م.) بستن چیزی یا کسی با طناب.

طناب‌خور tanāb-xor (صـ.، اِ.) (گفتگو) گودی؛ ژرفا؛ عمق.

طناب‌کشی tanāb-keš-i (حامص.) ۱. بستن طناب به‌دور چیزی یا جایی به‌عنوان حائل. ۲. اندازه‌گیری به‌وسیلهٔ طناب. ۳. (حامص.، اِ.) (ورزش) نوعی مسابقه که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر یک از تیم‌ها تلاش می‌کند طناب را به سمت خود بکشد و از منطقهٔ تعیین‌شده عبور دهد تا برنده شود.

طناز tannāz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی زن یا دختری که ظاهری زیبا و حرکات و رفتاری دلنشین و همراه‌با ناز و عشوه دارد. ۲. بسیار زیبا، دلنشین، و فریبنده.

طناف tanāf [از عر.] (اِ.) (عامیانه) طناب (مِ. ۱).

طنبک tombak (اِ.) (موسیقی ایرانی) تنبک.

طنبور tambur (اِ.) (موسیقی ایرانی) ساز زهی به‌طول تقریبیِ هشتاد سانتی‌متر با کاسهٔ گلابی‌شکل کوچک که از یک سطح نازک چوبی پوشیده شده، دارای چهار سیم است، و با تمام انگشت‌های یک دست نواخته می‌شود.



طنز tanz [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) شیوهٔ بیان ادبی، اعم‌از شعر و نثر، که در آن عیب‌های فردی و اجتماعی مورد تمسخر قرار می‌گیرد و هدف آن اصلاح رفتارهای بشری است. ۲. سخن طعنه‌آمیز یا تمسخرآمیز.

طنزآمیز t.-ā('ā)miz (صـ.) آمیخته‌با طنز.

طنطنه tantane [عر.: طَنطَنَة] (اِمص.) ۱. حالتی در کلمات یا در ادای آنها که آنها را باشکوه جلوه می‌دهد. ۲. جلال و شکوه؛ کروفر؛ تفاخر.
■ • **طنطنه انداختن** (مصـ.ل.) طنین‌انداز شدن.

طنین tanin [عر.] (اِ.) ۱. انعکاس صوت؛ پژواک. ۲. حالتی در صدا یا در ادای کلمات و جملات که آهنگین یا دارای تأثیر و نفوذ باشد.
■ • **طنین افتادن** (مصـ.ل.) منعکس شدن صدا؛ پدید آمدن طنین. • **طنین انداختن** (مصـ.ل.) پخش، منعکس، یا منتشر شدن؛ پیچیدن (صدا، خبر، یا مانند آنها). ■ **طنینِ صوت** (فیزیک) مشخصه‌ای از صوت که دو صوت هم‌ارتفاع را (مانند دو نت «سی» که یکی با تار و یکی با پیانو نواخته شود) ازهم متمایز می‌کند و به‌کمک آن، اشخاص ازروی صدایشان شناخته می‌شوند و صدای سازهای مختلف از یکدیگر تمیز داده می‌شوند.

طنین‌افکن t.-a('a)fkan (صـ.) طنین‌انداز.

طنین‌انداز tanin-a('a)ndāz (صـ.) ویژگی صدا یا خبری که در جایی پخش و منتشر شود.
■ • **طنین‌انداز شدن** (مصـ.ل.) منعکس شدن؛ پخش یا منتشر شدن.

طواف tavāf [عر.] (اِمص.) ۱. (فقه) از اعمال حج، به‌صورت

هفت‌بار گشتن به‌دور خانهٔ کعبه که از حجرالاسود آغاز و بدان پایان می‌پذیرد. ۲. گشتن گِرد چیزی یا جایی؛ چرخ زدن؛ دور زدن؛ گردش. ۳. زیارت کردن مکان یا شخصی مقدس، عالی‌قدر، و مورداحترام.

■ **طواف دادن** (مصـ.مـ.) گرداندن چیزی یا کسی به‌گِرد کعبه یا هر مکان مقدس دیگری به‌قصد تبرک.

طوّاف tavvāf [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کالایی را برای فروش در کوچه و خیابان می‌گردانَد؛ فروشندهٔ دوره‌گرد.

طوایف، طوائف tavāyef, tavā'ef [عر.: طوائِف، جِ. طائِفَة] (اِ.) طایفه‌ها.

طوبا tubā (اِ.) طوبی.

طوبی .t [معر. از عبـ.] (اِ.) درختی در بهشت.

طور to[w]r [عر.: طَور] (اِ.) ۱. نوع؛ قِسم؛ گونه: این‌طور آدم‌ها زود شکست می‌خورند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ طریقه؛ شیوه؛ روش: این حرف را طور دیگر هم می‌توان گفت.

■ **طوری** (گفتگو) به‌شیوه‌ای: طوری نگفتم که ناراحت بشود. ■ **طوری... بودن (طوری‌ام بود، طوری‌ات بود،...)** (گفتگو) مشکل، عارضه، یا ناراحتی داشتن: این یک هفته طوریت بود که نیامدی؟ ○ ـ حالا چطوری؟ ـ طوریم نیست. ■ **به‌طورِ** به‌شیوهٔ. ■ **به‌طورِ حتم (قطع، یقین)** حتماً؛ یقیناً.

طوسک tus-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی دوساله با گل‌های شبیه خارپشت و پوشیده از خارهای سفت و دراز که از آنها برای مرتب کردن پشم گوسفندان استفاده می‌کنند؛ شانهٔ چوپان.

طوسی tus-i (صـ.، اِ.) ۱. خاکستری (مِ.۲ و ۳). ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

طوطی tuti (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌رنگ‌های سبز، آبی، زرد، و قرمز با نوک سخت و قوی و منقار خمیده و قرمزرنگ که معمولاً در نواحی استوایی و جنگل‌ها زندگی می‌کند و برخی‌از انواع آن اصوات را به‌خوبی تقلید می‌کنند.



طوطی‌وار t.-vār (صـ.، ق.) مانند طوطی و بدون فهم و درک محتوای کلام؛ مقلدانه؛ تقلیدی.

طوفان tufān [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) باد بسیار شدید و معمولاً همراه‌با بارش باران، برف، تگرگ، یا رعدوبرق. ۲. هر بلا یا رویداد سخت و ناگوار. ۳. غوغا؛ هیاهو؛ سروصدا.

طوفانی t.-i (صـ.) ۱. همراه‌با طوفان؛ متلاطم. ۲. ناآرام؛ مشوش و منقلب. ۳. بسیار پرهیاهو و پرقدرت.

طوفیدن tuf-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: طوف) توفیدن.

طوق to[w]q [عر.: طَوق] (اِ.) ۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی و سنگین که به گردن مجرمان می‌انداختند. ۲. خطی شبیه حلقه بر دور گردن بعضی‌از جانوران، به‌ویژه پرندگان. ۳. زیوری که بر گردن می‌آویزند؛ گردن‌بند. ۴. (فنی) لبهٔ دور رینگ چرخ خودرو. ۵. حلقه یا هرچیز شبیه حلقه. ۶. واحد شمارش گردن‌بند. ۷. ترنج (مِ.۲).

■ **طوق انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. پدید آمدن سیاهی و کبودی درزیر پلک زیرین چشم. ۲. پدید آمدن سرخی یا کبودیِ دایره‌مانندی به‌دور زخم براثر التهاب آن. ■ **طوقِ گردن بودن** ۱. مایهٔ گرفتاری بودن. ۲. واجب و ضروری بودن؛ برعهده بودن. ■ **طوقِ لعنت** آنچه یا آن‌که مایهٔ گرفتاری، رسوایی، یا بدبختی می‌شود.

طوق tuq [تر.] (اِ.) وسیله‌ای شبیه عَلَم و علامت دارای دسته‌ای چوبی و گویی فلزی بر سر آن، که تیغه بر آن نصب شده‌است.

طوقه to[w]q-e (اِ.) ۱. (فنی) حلقهٔ فلزی که لاستیک چرخ دوچرخه یا موتورسیکلت روی آن می‌افتد. ۲. حلقه. ۳. هر خط یا تصویر شبیه حلقه.

طول tul [عر.] (اِ.) ۱. فاصلهٔ دو انتهای هر جسم یا سطح درراستای بلندترین بُعد آن؛ درازا؛ درازی: طول پارچه، طول درخت. ۲. (ریاضی) ضلع بزرگترِ مستطیل؛ مقـِ. عرض. ۳. (ریاضی) فاصلهٔ عمودیِ هر نقطه از محور عرض‌ها. ۴. مسافت؛ امتداد: تمام طول جاده را پیاده رفتیم. ۵. مدت‌زمان؛ مدت: درطول تاریخ هزاران‌ساله، وقایع مهمی اتفاق افتاده‌است. ۶. (نجوم) کمانی از دایرةالبروج، محدود به نقطهٔ اعتدال ربیعی و نقطهٔ تقاطع دایرهٔ عرضیِ آن نقطه. ۷. مسافت عمودی بین دو کنارهٔ انتهایی و ابتدایی استخر: ده طول شنا کردم. ۸. (امصـ.) به‌درازا کشیدن زمان به‌انجام رسیدن امری؛ درازی: به‌مناسبت طول خدمت خود در آذربایجان، نیمچه‌تُرک محسوب می‌شد. ۹. طولانی بودن؛ افزونی؛ زیادی: خدا طول‌عمر بدهد.

■ **طولِ جغرافیایی** زاویهٔ بین نصف‌النهار هر نقطه و نصف‌النهار مبدأ که برحسب درجه اندازه‌گیری می‌شود. ● **طول دادن** (مصـ.مـ.) صرف کردن زمانی بیش‌از حد معمول یا لازم برای انجام کاری. ● **طول داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) زمان لازم داشتن؛ مستلزم صرف وقت بودن. ⚠ به‌شکل سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود: چند روز طول دارد تا دستش خوب شود. ■ **طولِ‌عمر** مدت زندگی یک جاندار، یا مدت بازدهی کارکرد یک وسیله: طول‌عمر لاک‌پشت بسیار زیاد است. ○ طول‌عمر این لامپ اندک است. ● **طول کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. زمان بردن؛ وقت گرفتن. ⚠ به‌شکل سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود: دو روز طول می‌کشد تا کار تمام شود. ۲. زمان زیادی صرف شدن؛ طولانی

شدن: صحبتشان خیلی طول کشید. ▪ **طولِ‌موج** (فیزیک) فاصلهٔ طی‌شده توسط موج در یک دورهٔ تناوب. ▪ **طول‌وتفصیل** ۱. توضیح یا بیان جزئیات هر موضوع. ۲. وسایل یا تزیینات اضافی و غیرلازم. ▪ **طول‌وعرض** سرتاسر؛ سراسر. ▪ **به‌طول انجامیدن** طولانی شدن؛ طول کشیدن.

طولانی tul.āni [عر.: طولانیّ] (صـ.) ۱. دارای طول و امتداد زیاد؛ دراز؛ طویل. ۲. دارای مسافت بسیار: راه طولانی. ۳. دارای زمان بسیار: عمر طولانی.

طولی tul-i (صـ.، ق.) از طول؛ از درازا: بُرِشِ طولی، پاس طولی. ○ پارچه را طولی بِبُر.

طول‌یاب tul-yāb (اِ.) (فنی، نجوم) تئودولیت.

طومار tumār [معر. از یو.] (اِ.) ۱. کاغذ باریک، بلند، و معمولاً درهم‌پیچیده که در آن چیزی نوشته‌باشند. ۲. سخنان بلند و طولانی که برای بیان منظوری به‌دنبال هم ادا می‌شوند: یک طومار قسم‌وآیه آورد. ۳. واحدی برای شمارش کاغذ، معادل ده دسته کاغذِ ۲۴ورقی.

☜ ▪ **طومارِ چیزی درهم پیچیدن** پایان یافتن آن: طومار عمرش درهم پیچید.

طویل tavil [عر.] (صـ.) ۱. طولانی؛ درازمدت. ۲. دراز. ۳. دارای تفصیل یا همراه‌با درازگویی.

طویل‌المدت tavil.o.l.moddat [عر.: طویل‌المدّة] (صـ.) درازمدت: وام طویل‌المدت.

طویله tavile [عر.: طویلة] (اِ.) محل سرپوشیده برای نگهداری دام‌ها، به‌ویژه اسب، الاغ، و گاو.

طهارت tahārat [عر.: طهارة] (اِمصـ.) ۱. پاکیزه نگاه داشتن بدن و ظاهر از آلودگی، و در فقه، نظافت شرعی، که با غسل، وضو، استنجا، و تیمم صورت می‌گیرد. ۲. پاک کردن موضع ادرار و مدفوع از نجاست به‌وسیلهٔ آب. ۳. وضو گرفتن. ۴. پاک بودن از گناه یا آلودگی‌های اخلاقی.

☜ ● **طهارت گرفتن** (مصـ.ل.) طهارت (مِـ. ۲).

طهرانی tehrān-i (صـ.) تهرانی.

طی te(a)y[y] [عر.: طَیّ] (اِمصـ.) ۱. پیمودن؛ درنوردیدن. ۲. گذراندن.

☜ ▪ **طیِ** (حا.) درطیِ. ▪ **طیِ‌طریق** پیمودن راه. ● **طی کردن** (مصـ.م.) ۱. پیمودن. ۲. گذراندن. ۳. (گفتگو) قیمت چیزی یا دست‌مزد کاری را ازقبل تعیین و بر آن توافق کردن. ▪ **درطیِ** ۱. ضمنِ؛ درمیانِ؛ درخلالِ. ۲. درطولِ مدتِ.

طیار tayyār, ti(a)yār [مغ.] (صـ.) آماده.

طی‌الارض te(a)yy.o.l.'arz [عر.: طیّ‌الارض] (اِ.) (تصوف) گونه‌ای کرامت که به‌ادعای مدعیان، وقتی صاحب کرامت می‌خواهد از جایی به جایی برود، زمین درزیر پای او پیچیده می‌شود و او در لحظه‌ای در مقصد خود حاضر می‌شود.

☜ ● **طی‌الارض کردن** (مصـ.ل.) مسافتی طولانی را در لحظه‌ای طی کردن.

طیب tayyeb [عر.] (صـ.) پاک؛ پاکیزه؛ مطهر.

☜ ▪ **طیب‌وطاهر** ۱. پاک و منزه و حلال. ۲. بی‌گناه؛ معصوم.

طیب tib [عر.] (اِمصـ.) خوبی؛ خوشی.

☜ ▪ **طیبِ خاطر** رضایت قلبی، رغبت.

طیف teyf [عر.: طَیف] (اِ.) ۱. (فیزیک) صورت مرئی یا عکس‌برداری‌شده از توزیع انرژیِ هر منبع تابش‌کننده، مانند منبع نور. ۲. (فیزیک) مجموعه‌ای از مقادیر که خاصیت معیّنی در آنها به‌صورت تدریجی تغییر کند. ۳. مجموعهٔ افراد یا چیزهایی که دارای ویژگی‌های مشترک باشند: افکار او برروی طیف وسیعی از فرهیختگان اثر گذاشته‌است.

☜ ▪ **طیفِ نور** (فیزیک) مجموعهٔ رنگ‌ها یا طول‌موج‌های موجود در نور مرکّب، مانند نور خورشید.

طیف‌سنج t.-sanj (اِ.) (فیزیک) طیف‌نمایی که برای اندازه‌گیری طول‌موج یا ضریب‌شکستِ درجه‌بندی شده‌باشد.

طیف‌نگار teyf-negār (اِ.) (فیزیک) طیف‌نمایی که به دستگاهی برای عکس‌برداری یا ثبت طیف مجهز باشد.

طیف‌نما teyf-na(e,o)mā (اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای برای تولید و نمایش طیف.

طین teyn [عر.: طَین] (اِ.) نام حرف «ط»؛ طا.

طینت tinat [عر.: طینة] (اِ.) سرشت؛ نهاد؛ فطرت.

طیور to(i)yur [عر.، جِ. طائِر] (اِ.) پرندگان.

ظ

ظ، ـظ z ‏(حر.، إ.) بیست‌ودومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعداز «ط»، و بیستمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لثوی ـ دندانی مانندِ ذ، ز، و ض؛ ظا.

ظا zā [عر.] (إ.) نام حرف «ظ».

ظالم zālem [عر.] (صـ.، إ.) ظلم‌کننده؛ ستمگر؛ بیدادگر.

ظالم‌بلا z.-balā (صـ.) (گفتگو) بدجنس؛ موذی.

ظالمین zālem.in [عر.، جِ. ظالِم] (إ.) ستمکاران.

ظاهر zāher [عر.] (صـ.) ۱. آشکار؛ نمایان. ۲. (إ.) بخش آشکار، هویدا، یا بیرونی از هرچیز یا هر شخص؛ مقِ. باطن.
▪ **ظاهر شدن** (مصـ.ل.) ۱. آشکار شدن؛ نمایان شدن؛ پدید آمدن. ۲. (عکاسی) به‌صورت عکس درآمدن (فیلم). ▪ **ظاهر کردن** (مصـ.م.) ← ▪ ظاهر شدن. ■ **ظاهروباطن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را از دیگری مخفی نکرده‌باشد. ■ **ظاهروباطنِ کسی یکی بودن** (گفتگو) در گفتار و رفتار صداقت داشتنِ او؛ بی‌ریا بودنِ او. ■ **درظاهر (به‌ظاهر)** ازنظر ظاهری؛ ظاهراً.

ظاهراً zāher.an [عر.] (ق.) ۱. برحسب ظاهر؛ به‌طور واضح؛ آشکارا. ۲. احتمالاً؛ گویا؛ شاید.

ظاهرالصلاح zāher.o.s.salāh [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که ازنظر ظاهری باتقوا و درستکار به‌نظر می‌رسد.

ظاهربین zāher-bin (صـ.، إ.) ویژگی آن‌که تنها به ظاهر امور توجه دارد و بدون دقت و تأمل در جزئیات و جنبه‌های ناپیدای پدیده‌ها یا اشخاص، دربارهٔ آنان قضاوت می‌کند.

ظاهرسازی zāher-sāz-i (حامصـ.) ۱. صورت چیزی یا کاری را خوب یا بهتر از آنچه هست، نشان دادن؛ تظاهر؛ ریاکاری. ۲. صورت ظاهریِ چیزی یاکاری را درنظر داشتن؛ حفظ ظاهر کردن.

ظاهرفریب zāher-farib (صـ.) دارای ظاهری گول‌زننده و فریبنده.

ظاهری zāher-i (صـ.) ۱. مربوط به ظاهرِ چیزی یا کسی؛ مقِ. باطنی. ۲. بدون حقیقت یا خالی از محتوا و واقعیت: دوستیِ ظاهری. ۳. آشکار؛ نمایان. ۴. ویژگی آن‌که تنها به ظاهرِ امور توجه دارد یا ازروی تظاهر و ریاکاری رفتار می‌کند. ۵. ازروی تظاهر و ظاهرسازی یا برای حفظ ظاهر.

ظرافت ze(a)rāfat [عر.: ظَرافة] (اِمصـ.) ۱. زیبایی و تناسب در ظاهر یا ساختار چیزی، یا در چهره، اندام، رفتار، و حرکات کسی. ۲. نکته‌سنجی؛ شوخ‌طبعی؛ بذله‌گویی.

ظرایف، ظرائف zarāyef, zarā'ef [عر.: ظرائف، جِ. ظَریفَة] (إ.) نکته‌های ظریف و دلنشین یا طنزآمیز.

ظرف zarf [عر.] (إ.) ۱. وسیله‌ای دارای فضایی گود یا توخالی برای نگهداری چیزی یا پختن یا خوردن غذا در آن، مانند بشقاب، کاسه، لیوان، قابلمه، یا بطری، سطل، بشکه، و مانند آنها. ۲. (فلسفه) موقعیت زمانی یا مکانیِ مناسب برای چیزی یا کاری.
■ **ظرفِ** درمدتِ؛ درخلالِ؛ درطیِ: ظرف یک ساعت کار را انجام داد. ■ **درظرفِ** ظرفِ.

ظرف‌شو[ی] z.-šu[-y] (صـ.، إ.) آن‌که کارش شستن ظرف است.

ظرف‌شور zarf-šur (صـ.، إ.) (گفتگو) ظرف‌شو.

ظرفشویی، ظرف‌شویی zarf-šu-y(')-i (حامصـ.) ۱. عملِ شستن ظرف. ۲. (إ.) جای مخصوصی در آشپزخانه شامل شیرِ آب و لگن زیر آن، که در آن ظرف می‌شویند.





ظرفیت zarf.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) ۱. قابلیت گنجاندن چیزی در خود؛ گنجایش. ۲. (إ.) بیشترین حد یا میزان

گنجایش: ظرفیت اتوبوس. ۳. (اِمصـ.) توانایی پذیرش یا تحمل چیزی، معمولاً ناخوشایند. ۴. شایستگی برخورداری از موقعیتی بهتر یا برتر بدون فراموش کردن موقعیت قبلی و حدوحدود خود. ۵. (اِ.) اندازه؛ میزان؛ حد. ۶. (اِمصـ.) (شیمی) توانایی هر اتم یا بنیان برای ایجاد پیوند شیمیایی با اتم‌ها یا بنیان‌های دیگر که با تعداد این پیوندها مشخص می‌شود. ۷. (اِ.) (شیمی) عدد صحیح مثبت یا منفی که این توانایی را نشان می‌دهد.

● **ظرفیت داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قدرت داشتن برای جا دادن چیزی در خود: باک این ماشین چند لیتر ظرفیت دارد؟ ۲. (گفتگو) برخوردار بودن از ظرفیت روحی؛ جنبه داشتن. ■ **ظرفیتِ گرمایی** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک جسم می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد. ■ **ظرفیتِ گرماییِ ویژه** (فیزیک) ۱. نسبت ظرفیت گرماییِ یک جسم به جِرم آن. ۲. مقدار گرمایی که واحد جِرم جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد؛ گرمای ویژه.

ظروف zoruf [عر.، جِ. ظَرف] (اِ.) ظرف‌ها.

■ **ظروفِ مرتبطه** (فیزیک) چند ظرف محتوی یک مایع که به‌هم راه دارند و سطح مایع در همهٔ این ظرف‌ها، با وجود اختلاف شکل آنها، در یک تراز افقی می‌ایستد.

ظریف zarif [عر.] (صـ.) ۱. دارای اجزا یا ساختار نازک، باریک، ریز، یا نرم و لطیف، و همراه‌با تناسب و زیبایی. ۲. ویژگی آن‌که اندامی کوچک، ریزنقش، و متناسب یا حرکات و رفتاری همراه‌با ظرافت و نرمی دارد. ۳. دقیق یا شایستهٔ توجه و باریک‌اندیشی: نکتهٔ ظریف. ۴. دارای ظرافت، نرمی، و تناسب. ۵. سنجیده؛ هوشمندانه: برخورد ظریف. ۶. دارای ظرافت طبع؛ نکته‌سنج و نکته‌دان. ۷. (صـ.، اِ.) بذله‌گو؛ شوخ؛ خوش‌زبان؛ شیرین‌گفتار. ۸. (صـ.) خوش‌آهنگ؛ خوش‌لحن.

ظفت zaft [از عر.] (اِمصـ.) (عامیانه) ضبط.

● **ظفت کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) ۱. تحت اختیار یا تصرف خود درآوردن؛ تصاحب کردن. ۲. مورد توجه یا تحت مراقبت قرار دادن. ■ **ظفت‌ورفت کردن** (عامیانه) ظفت کردن (مِ. ۲).

ظفر zafar [عر.] (اِمصـ.) پیروزی؛ نصرت.

ظفرمند z.-mand (صـ.) پیروز؛ موفق.

ظل zel[l] [عر.: ظلّ] (اِ.) سایه.

ظلم zolm [عر.] (اِمصـ.) عمل ناروا دربارهٔ کسی و ضایع کردنِ حق او؛ ستم.

■ **ظلم رفتن بر کسی** ظلم شدن به او. ● **ظلم کردن** (مصـ.ل.) ستم کردن.

ظلمات zol[o(a)]māt [عر.، جِ. ظُلمَة] (اِ.) جاهای تاریک؛ تاریکی‌ها.

ظلمانی zolm.āni [عر.: ظلمانیّ] (صـ.) بسیار تیره و تاریک یا سیاه؛ مقِ. نورانی.

ظلمت zolmat [عر.: ظلمة] (اِمصـ.، اِ.) تیرگی؛ تاریکی؛ مقِ. نور.

ظلمه zalame [عر.: ظلمَة، جِ. ظالِم] (اِ.) ظالمان؛ ستمکاران.

ظن zan[n] [عر.: ظنّ] (اِمصـ.) ۱. داوری یا نظری که برپایهٔ علم و یقین قطعی نباشد؛ گمان؛ حدس. ۲. (فقه) حالتی ذهنی بالاتر از شک و پایین‌تر از یقین برای داوری دربارهٔ چیزی یا کسی.

● **ظن بردن** (مصـ.ل.) گمان بردن، به‌ویژه گمان بد.

ظنین zanin [عر.] (صـ.) آن‌که دربارهٔ چیزی یا کسی گمانِ بد داشته‌باشد؛ بدگمان.

ظواهر zavāher [عر.، جِ. ظاهِر و ظاهِرَة] (اِ.) جلوه‌های ظاهری از هرچیز.

ظهر zahr [عر.] (اِ.) طرف پشت چیزی، به‌ویژه نوشته، سند، و مانند آنها.

ظهر zohr [عر.] (اِ.، ق.) مدت زمانی از روز بین صبح و عصر که خورشید در حالتی عمود بر زمین می‌تابد؛ میانهٔ روز؛ نیم‌روز.

ظهرنویسی zahr-nevis-i (حامصـ.) پشت‌نویسی.

ظهری zohr-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که بعدازظهر به مدرسه می‌رود یا بعدازظهر کار می‌کند. ۲. (ق.) وقت ظهر.

ظهور zohur [عر.] (اِمصـ.) ۱. ظاهر، آشکار، و پدیدار شدن؛ پیدایش. ۲. (عکاسی) آشکار کردن تصویر نامرئی‌ای که درنتیجهٔ تأثیر نور بر فیلم ایجاد می‌شود، به‌کمک مواد شیمیایی.

● **ظهور کردن** (مصـ.ل.) ۱. ظاهر و آشکار شدن. ۲. پدید آمدن. ■ **به‌ظهور پیوستن (رسیدن)** پدیدار شدن؛ پدید آمدن.

ظین zeyn [عر.: ظَین] (اِ.) نام حرف «ظ»؛ ظا.

ع

ع، ـعـ، ـع، ع ' (حـ.، اِ.) بیست‌وسومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ظ»، و بیست‌ویکمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاکنایی؛ عین.

ع [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری علیه‌السلام: حسین(ع).

عابد 'ābed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بیشترین اوقات زندگی‌اش را به عبادت خدا و خلوت و مناجات با او می‌گذرانَد؛ عبادت‌کننده. ۲. پرستندهٔ چیزی یا کسی.

عابر 'āber [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که، به‌ویژه پیاده، از کوچه و خیابان عبور کند؛ رهگذر.

عابربانک 'ā.-bānk (اِ.) (بانکداری) سیستم خودکار در خارج از بانک که افراد می‌توانند با قرار دادن کارت ویژه در دستگاه، پول پرداخت یا دریافت کنند؛ خودپرداز.

عاج 'āj [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) دو دندان پیش و بالایِ فیل‌ها (و بعضی پستانداران دیگر مانند گراز و کرگدن) که وسیلهٔ دفاعیِ آنهاست. عاج فیل گرانبهاست و آن را برای ساختن وسایل زینتی به کار می‌بَرَند. ۲. (جانوری) بافت سختی در زیر مینای دندان که به تحریکات مختلفی مانند گرما و سرما حساس است و بخش وسیعی از حجم دندان را تشکیل می‌دهد. ۳. (گیاهی) شیردار (مِ. ۱).

عاجز 'ājez [عر.] (صـ.) ۱. فاقد توانایی لازم؛ ناتوان. ۲. دارای نقص‌عضو یا معلولیت جسمانی؛ علیل. ۳. درمانده؛ بیچاره؛ بدبخت. ۴. به‌ستوه‌آمده از شرارت‌ها یا اذیت و آزار کسی.

عاد 'ād[d] [عر.: عاذّ] (صـ.، اِ.) (ریاضی) مقسومٌ‌علیه.

■ • **عاد کردن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) گنجیدن یک عدد صحیح در عدد صحیح دیگر به‌طورکامل و بدون باقی‌مانده؛ شمردن.

عادات 'ādāt [عر.، جِ. عادَة] (اِ.) عادت‌ها.

عادت 'ādat [عر.: عادة] (اِ.) ۱. آنچه براثر تکرار جزو رفتار اکتسابی و گاه غیرارادی انسان می‌شود. ۲. خلق‌وخو. ۳. امر معمول؛ رویّهٔ متداول؛ رسم. ۴. (اِمصـ.) اعتیاد. ۵. (گفتگو) (جانوری) قاعدگی. ۶. (صـ.) (گفتگو) (جانوری) قاعده.

■ ■ **عادتِ چیزی از سرِ کسی افتادن** (گفتگو) گرایش غیرارادی به آن را ازدست دادنِ او. • **عادت دادن** (مصـ.مـ.) کسی را به پذیرش امری و انجام مرتب و مکرر آن واداشتن. • **عادت شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌صورت عادت یا رفتاری همیشگی درآمدن. ۲. (گفتگو) (جانوری) به‌قاعدگی دچار شدن. • **عادت کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) پذیرفتن چیزی یا انجام دادن کاری به‌صورت تکراری و معمولاً غیرارادی. ■ **عادت کردن به کسی (چیزی)** ۱. میل و گرایش معمولاً غیرارادی داشتن نسبت‌به او، یا پذیرفتن و انجام دادن آن به‌طور معمول. ۲. معتاد شدن به آن. ■ **عادتِ ماهانه** (گفتگو) (جانوری) قاعدگی.

عادل 'ādel [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که اعمال و رفتارش مطابق‌با عدالت و انصاف یا قانون است؛ دادگر.

عادلانه 'ā.-āne (صـ.) ۱. مطابق‌با عدالت و انصاف. ۲. (قـ.) ازروی عدالت و انصاف.

عادی 'ād[d]i [عر.: عادیّ] (صـ.) ۱. مطابق عادت یا رسم معمول؛ متعارف: رفتار عادی. ۲. آن‌که یا آنچه امتیاز خاصی ندارد؛ بدون هیچ ویژگی استثنایی: قیافهٔ عادی، افراد عادی. ۳. (گفتگو) (نظامی) ویژگی سرباز دارای تحصیلات پایین‌تر از دیپلم یا بی‌سواد.

عار 'ār [عر.] (اِ.) آنچه باعث رسوایی یا سرافکندگی، احساس حقارت و شرمساری شود؛ ننگ.

■ ■ **عار... آمدن (عارم آمد، عارت آمد،...)** (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن. ■ **عار داشتن از چیزی** آن را موجب شرمساری دانستن، یا اکراه داشتن از آن. ■ **عار... شدن (عارم شد، عارت شد،...)** (گفتگو) ■ عار... آمدن ←.

عارض 'ārez [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به مقامی عریضه می‌نویسد و در آن از چیزی یا کسی شکایت می‌کند؛ شاکی. ۲.

(صـ.) (فلسفه) ویژگی هر امری که خارج از ذات اشیا و موجودات باشد، مانند بیماری برای انسان.

• **عارض شدن** (مصـل.) ۱. پیش آمدن، پدید آمدن، یا روی دادن حالتی، به‌ویژه درد و بیماری. ۲. شکایت کردن؛ شاکی شدن.

عارضه 'ārez.e [عر.: عارضَة] (اِ.) ۱. رویداد، به‌ویژه رویداد ناخوشایند. ۲. کسالت، بیماری، یا ناراحتی جسمی.

عارضی 'ārez-i (صـ.) (فلسفه) آنچه جزء ذات چیزی نباشد و عارض شود؛ عَرَضی؛ مقِ. ذاتی.

عارف 'āref (صـ.، اِ.) ۱. (تصوف) آن‌که ازراه ریاضت و تهذیب نفْس و تفکر، به معرفت خداوند دست می‌یابد. ۲. آن‌که نسبت‌به چیزی آگاهی دارد؛ شناسنده. ۳. دانا؛ آگاه؛ دانشمند.

عاری 'āri [عر.] (صـ.) بی‌بهره، مبرا، یا به‌دور از چیزی یا فاقد آن: عاری از خطر، عاری از اشتباه.

عاریت 'āriyat (صـ.) عاریه.

عاریتی 'ā.-i (صـ.) ۱. عاریه. ۲. موقت؛ ناپایدار؛ زودگذر؛ موقتی. ۳. غیرحقیقی؛ غیرواقعی؛ تصنعی.

عاریه 'āriye [عر.: عاريَة] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه متعلق به خود شخص نیست و به‌طور موقت از آن استفاده می‌کند؛ آنچه به‌امانت می‌گیرند و پس‌از رفع نیاز پس می‌دهند. ۲. ویژگی آنچه از دیگری اخذ و اقتباس شده‌است. ۳. مصنوعی: دندان عاریه. ۴. (اِ.) (حقوق) عقدی که براساس آن، شخصی به دیگری اجازه می‌دهد که از مال او به‌طور رایگان استفاده کند.

• **عاریه دادن** (مصـم.) چیزی را به‌طور موقت و به‌عنوان امانت دراختیار کسی گذاشتن تا از آن استفاده کند. • **عاریه گرفتن (کردن)** (مصـم.) دراختیار گرفتن چیزی از اشیا و لوازم متعلق به کسی به‌صورت موقت.

عازم 'āzem [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که قصد حرکت به‌سوی جایی را دارد؛ عزیمت‌کننده: عازم شیراز بودند. ۲. قصدکننده: عازم حرکتم.

• **عازم شدن** (مصـل.) برای رفتن به جایی، حرکت کردن.

عاشق 'āšeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به کسی یا چیزی عشق می‌ورزد. ۲. (گفتگو) خواننده، نوازنده، یا داستان‌سرای اقوام ترک‌زبان.

▪ **عاشقِ سینه‌چاک** (گفتگو) عاشقی که به‌خاطر معشوق برای مقابله با هر خطری آماده است.

عاشقانه 'ā.-āne (صـ.) ۱. مبتنی بر عشق. ۲. متضمن موضوعات عشقی. ۳. (قـ.) همراه‌با عشق یا به‌شیوهٔ عاشقان.

عاشق‌پیشه 'āšeq-piše (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌طور پیوسته به این‌وآن عشق می‌ورزد یا به عشق‌بازی علاقه و گرایش بسیار دارد. ۲. دارای شور و هیجان عاطفی شدید؛ احساساتی.

عاشق‌کش 'āšeq-koš (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که با عمل و رفتار خود در دل عاشق سخت تأثیر می‌گذارد و او را به‌هیجان می‌آوَرد. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) عقده‌گشا.

عاشورا 'āšurā [عر.: عاشوراء] (اِ.) روز دهُم از ماه محرّم، که روز شهادت حسین (ع) است و شیعیان در این روز به‌یاد او عزاداری می‌کنند.

عاصی 'āsi [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از تحمل چیزی، کسی، یا کاری خسته شده و به تنگ آمده‌است. ۲. (صـ.، اِ.) عصیان‌کننده؛ سرکش؛ نافرمان.

عاطفه 'ātefe [عر.: عاطفَة] (اِ.) ۱. محبت؛ مهربانی؛ عطوفت. ۲. (روان‌شناسی) تأثیرپذیری یا واکنش روانی که در برخورد با امور خارجی در ذهن ایجاد می‌شود، مانند محبت، شوق، کینه، و خشم.

عاطفی 'ātefi [عر.: عاطفِیّ] (صـ.) ۱. مربوط به عاطفه: حالات روحی و عاطفی، مشکلات عاطفی. ۲. ویژگی آن‌که شدیداً تحت تأثیر عواطف خود است.

عاطل 'ātel [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که به‌کار گرفته نشود؛ بیکار.

▪ **عاطل‌وباطل** (گفتگو) بیکار؛ بی‌مصرف؛ بیهوده.

عافیت 'āfiyat [عر.: عافيَة] (اِمصـ.) ۱. سالم و تندرست بودن؛ صحت؛ تندرستی. ۲. آسودگی؛ آرامش؛ امنیت.

▪ **عافیت باشد** (گفتگو) هنگامی‌که کسی عطسه می‌کند یا از حمام بیرون می‌آید، ازروی محبت برای آرزوی سلامتیِ او می‌گویند.

عافیت‌طلب 'ā.-talab (صـ.) ویژگی آن‌که خواهان سلامت و آسایش است و از خطر یا هر آنچه از آن احتمال بروز مشکل و گرفتاری می‌رود، دوری می‌کند.

عاق 'āq[q] [عر.: عاقّ] (صـ.) ویژگی فرزندی که از اطاعت پدرومادر سرپیچی کند و نسبت‌به آنان سرکش و نافرمان باشد.

• **عاق کردن** (مصـم.) نفرین کردن پدرومادر فرزند را به‌خاطر نافرمانی او. ▪ **عاقِ والدین** ویژگی فرزندی که به‌دلیل سرپیچی از اطاعت پدرومادر، مورد نفرین آنان قرار می‌گیرد.

عاقبت 'āqebat [عر.: عاقبة] (اِ.) ۱. پایان چیزی، کاری، یا رویدادی؛ فرجام؛ سرانجام. ۲. پایان کار و سرنوشت: کاری کن که عاقبت خوبی داشته‌باشد. ۳. نتیجه. ۴. (قـ.) درپایان؛ درآخر؛ بالاخره.

عاقبت‌الامر 'āqebat.o.l.'amr [عر.: عاقبةَالامر] (قـ.) درآخر؛ درنهایت؛ سرانجام.

عاقبت‌اندیش 'āqebat-a('a)ndiš (صـ.) آن‌که در هر کاری

به عاقبت و سرانجام آن فکر می‌کند؛ دوراندیش؛ مآل‌اندیش.

عاقبت‌به‌خیر 'āqebat-be-xeyr (صـ.) آن‌که اواخر و پایان زندگی‌اش قرین آرامش و رفاه، و رضایت‌بخش باشد؛ نیک‌فرجام.

عاقد 'āqed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که صیغهٔ نکاح شرعیِ زن‌ومردی را جاری می‌کند و آنان را به‌همسریِ هم درمی‌آوَرَد.

عاقرقرحا 'āqerqarhā [معر.آرا.؟] (اِ.) (گیاهی) بابونه.

عاقل 'āqel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از سلامت عقل برخوردار است؛ مقِ. دیوانه. ۲. آن‌که از قدرت اندیشه و تشخیص درست برخوردار است؛ دارای بهرهٔ هوشیِ بالا؛ خردمند. ۳. آن‌که رفتار، برخوردها، و تصمیم‌هایش برپایهٔ اندیشه، آگاهی، و تجربه است. ۴. ویژگی آن‌که معاش و شیوهٔ زندگی خود را برحسب عقل ترتیب می‌دهد نه برحسب عواطف.

عاقل‌زن 'ā.-zan (اِ.) (گفتگو) عاقله‌زن.

عاقل‌مرد 'āqel-mard (اِ.) (گفتگو) عاقله‌مرد.

عاقله 'āqel.e [عر.: عاقلَة] (صـ.) ۱. عاقل (زن). ۲. (اِ.) (فقه) خویشان ذکور قاتل سفیه یا نابالغ که دیه برعهدهٔ آنان است.

عاقله‌زن 'ā.-zan (اِ.) (گفتگو) زن میان‌سال.

عاقله‌مرد 'āqel.e-mard (اِ.) (گفتگو) مرد میان‌سال.

عالم 'ālam [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) کیهان. ۲. پهنهٔ کرهٔ زمین و آنچه در آن است: همهٔ عالم را گشته‌ام. ۳. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ محدوده: عالم هنر، عالم بی‌خبری، عالم خواب. ۴. (گفتگو) نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مَجازی. ۵. گروهی از مردم دنیا؛ بسیاری از مردمان: همهٔ عالم می‌دانند. ۶. (گفتگو) حالت دلپذیر و خوشایند: بعدازظهرهای پاییز توی آفتاب دراز کشیدن چه عالمی دارد! ۷. طبیعت، به‌ویژه طبیعت گیاهی؛ جهان. ۸. هرکدام از دو جهان فانی و باقی؛ هرکدام از دنیاوآخرت. ۹. حالت؛ وضعیت.

☜ ■ **عالم باقی (بقا)** (ادیان) دنیای پس‌از مرگ؛ دنیای نفوس مجرد که ابدی است؛ مقِ. عالم فانی. ■ **عالمِ فانی** حیطهٔ زندگی این‌جهانی؛ جهان ظاهر؛ مقِ. عالم باقی. ■ **عالم‌وآدم** (گفتگو) تعداد بسیاری از افراد؛ همه. ■ **عالمِ واقع** جهانی که در آن زندگی می‌کنیم و مادیت و عینیت دارَد؛ جهان ظاهر.

عالم 'ālem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دانشمند. ۲. دانشمند علوم دینی. ۳. آن‌که به چیزی آگاهی دارد؛ آگاه؛ دانا.

عالماً 'ālem.an [عر.] (قـ.) ازروی علم و آگاهی؛ آگاهانه؛ دانسته.

☜ ■ **عالماً[و]عامداً** آگاهانه و ازروی قصد.

عالمانه 'ālem-āne (صـ.) ۱. مبتنی بر علم؛ مطابق روش عالمان؛ علمی. ۲. (قـ.) با دانایی و درایت.

عالم‌تاب، عالمتاب 'ālam-tāb (صـ.) آنچه به جهان نور و روشنایی می‌دهد: آفتاب عالم‌تاب.

عالم‌گیر، عالمگیر 'ālam-gir (صـ.) ۱. فراگیرندهٔ سراسر جهان؛ جهانی. ۲. آنچه یا آن‌که همهٔ جهان را تحت سیطرهٔ خود درآورَد یا فتح کند؛ جهان‌گشا.

☜ ■ **عالم‌گیر شدن** (مصـل.) همه‌جا را فراگرفتن.

عالمه 'ālam-e (اِ.) (گفتگو) یک‌عالم ← یک‌عالمه.

عالمیان 'ālam-i-y-ān (اِ.) مردم جهان؛ جهانیان.

عالی 'āli [عر.] (صـ.) ۱. بسیار خوب: غذای عالی، رستوران عالی. ۲. ویژگی دوره، درجه، یا مرحله‌ای بالاتر در پیشرفتهای شغلی، تحصیلی، و به‌ویژه تحصیلات دانشگاهی: تحصیلات عالی. ۳. دارای ارزش و اهمیت بسیار؛ مهم؛ والا؛ بزرگ: مقامات عالی مملکتی. ۴. (اِ.) (خوشنویسی) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، بالاتر از خوش و پایین‌تر از ممتاز. ۵. (قـ.) به‌طور بسیار خوب.

☜ ■ **عالی و دانی** همهٔ افراد از مقامات بالا تا پایین.

عالی‌تبار 'ā.-tabār (صـ.) دارای نژاد یا نسب عالی و شریف.

عالی‌جناب 'āli-je(a)nāb (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) عنوانی در خطاب یا اشاره به امرا، بزرگان، یا افراد عالی‌رتبهٔ دیگر.

عالی‌رتبه 'āli-rotbe (صـ.) آن‌که در انجام کاری یا امور شغلیِ خود، مقام و مرتبه‌ای بلند یا ویژه به‌دست آورده‌است؛ بلندپایه: مأمور عالی‌رتبه.

عالی‌قدر 'āli-qadr (صـ.) عالی‌مقام.

عالی‌مقام 'āli-maqām (صـ.) دارای مقام بلند؛ عالی‌قدر.

عالیه 'āliy.e [عر.: عالیَة] (صـ.) ۱. عالی (مِ.۱-۳). ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان؛ عالی‌مقام (زن).

عام 'ām[m] [عر.: عامّ] (صـ.) ۱. عمومی؛ همگانی؛ فراگیر. ۲. (اِ.) تودهٔ مردم، به‌ویژه مردم کم‌سواد و دارای فرهنگ خرافی؛ عامه. ۳. (صـ.، اِ.) عموم؛ همه. ۴. (صـ.) (منطق) کلی.

عام‌المنفعه 'ām[m].o.l.manfa'e [عر.: عامّ‌المنفعَة] (صـ.) ویژگی آنچه به عموم مردم سود برسانَد؛ آنچه سودش همگانی است.

عامداً 'āmed.an [عر.] (قـ.) ازروی قصد و آگاهانه.

☜ ■ **عامداًعالماً** ازروی قصد و آگاهانه.

عامل 'āmel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که کار، رویداد، یا وضعیتی را به‌وجود می‌آورَد یا در به‌وجود آمدن آن نقش دارد: عامل آلودگی هوا، عامل بیماری. ۲. آن‌که عملی را انجام می‌دهد؛ اجراکننده. ۳. (اِ.) (ریاضی) هر عنصر ریاضی مانند عدد، حرف، و عبارت که جزئی از یک حاصل‌ضرب باشد: ۲، ۳، ۶ و ۱ همگی عامل ۶ هستند. ۴. (صـ.) (گفتگو) متخصص؛ ماهر؛ ورزیده؛ خبره. ۵. (صـ.، اِ.) آن‌که اهل کار است؛ ساعی؛ کوشا. ۶. آن‌که به فرایض دینی عمل می‌کند. ۷. نمایندهٔ شرکت،

سازمان، یا ارگانی دیگر برای فروش کالای آنها: عامل فروش سیگار، عامل توزیع لاستیک در شهرستان‌ها.

■ عاملِ اول (ریاضی) ← عامل (مِ. ۳).

عامه ʼāmme [عر.: عامّة] (اِ.) ۱. تودهٔ مردم عادی. ۲. مردم کم‌سواد یا بی‌بهره از دانش یا دارای فرهنگ خرافی. ۳. (صـ.) عموم؛ همه. ۴. آنچه شامل همه شود یا همه را فراگیرد؛ فراگیر؛ شامل؛ همگانی.

عامه‌پسند ā.-pasand (صـ.) موردپسند تودهٔ مردم، به‌ویژه مردمی که ازنظر سواد و فرهنگ در سطح بالایی نیستند.

عامه‌فهم ʼāmme-fahm (صـ.) قابل‌فهم برای همه.

عامی ʼāmi [عر.: عامّیّ] (صـ.) نادان و اندک‌فهم یا دارای فرهنگ خرافی.

عامیانه ʼām-i-y-āne (صـ.) ۱. آنچه میان تودهٔ مردم کاربرد دارد و معمولاً دارای ماهیتی غیرعلمی یا غیررسمی است؛ عوامانه. ۲. (قـ.) به شیوه و روش عوام یا تودهٔ مردم.

عانه ʼāne [عر.: عانة] (اِ.) (جانوری) استخوان شرمگاهی.

عاید ʼāyed [عر.: عائد] (صـ.) آنچه به کسی برمی‌گردد؛ بازگردنده.

■ ● **عاید شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. ■ **عاید شدنِ چیزی به کسی** برگشتن یا تعلق گرفتن آن چیز به او. ● **عاید کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌دست دادن یا رساندن. ۲. سود بردن. ۳. سود کردن؛ فایده بخشیدن.

عایدات ʼāyedāt [عر.: عائدات، جِ. عائِدَة] (اِ.) سودهای به‌دست‌آمده؛ درآمدها.

عایدی ʼāyed-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) سود؛ درآمد.

عایق ʼāyeq [عر.: عائق] (صـ.،اِ.) ۱. (فیزیک) ماده‌ای که جریان الکتریسیته از آن عبور نمی‌کند یا به‌سختی و به‌مقدار کمی عبور میکند؛ نارسانا. ۲. (فیزیک) مادهٔ مقاوم درمقابل نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا: عایق صدا، عایق گرما. ۳. آنچه یا آن‌که از چیزی جلوگیری کند؛ بازدارنده؛ مانع.

عایق‌بندی ā.-band-i (حامصـ.) (فنی، ساختمان) عایقکاری.

عایقکاری، عایق‌کاری ʼāyeq-kār-i (حامصـ.) (فنی، ساختمان) به‌وسیلهٔ یک مادهٔ عایق یا ترکیبی از چند مادهٔ عایق، جلو نفوذ گرما، سرما، رطوبت، و صدا را گرفتن؛ عایق‌بندی؛ ایزولاسیون.

عائله، عایله ʼā'el.e, ʼāyel.e [عر.: عائلَة] (اِ.) افراد تحت سرپرستی رئیس خانواده؛ خانواده.

عائله‌مند، عایله‌مند ā.-mand (صـ.) دارای خانواده؛ عیالوار.

عائله‌مندی، عایله‌مندی ʼā.-i (حامصـ.) ۱. عائله‌مند بودن. ۲. (اِ.) (اداری) پولی که علاوه‌بر حقوق، به کارکنان عائله‌مند می‌دهند.

عبا ʼabā [عر.: عباء] (اِ.) نوعی پوشش بلند، گشاد، جلوباز، و بدون دکمه که معمولاً علمای روحانی مسلمان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند و در گذشته عمومیت بیشتری داشت.



عبادات ʼebādāt [عر.، جِ. عِبادَة] (اِ.) عبادت‌ها.

عبادت ʼebādat [عر.: عبادة] (اِمصـ.) ستایش یا پرستش کردن خدا با انجام اعمالی مانند نماز، دعا، و مناجات.

عبادتگاه ʼe.-gāh (اِ.) مکان عبادت و پرستش؛ معبد.

عبارات ʼebārāt [عر.، جِ. عِبارَة] (اِ.) عبارت‌ها.

عبارت ʼebārat [عر.: عبارة] (اِ.) ۱. (ادبی) مجموعه‌ای از واژه‌های مرتبط‌به‌هم و بدون فعل؛ گروه، مانند «دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی». ۲. (ادبی) مجموعه‌ای از چند جملهٔ مربوط‌به‌هم. ۳. (ادبی) جمله. ۴. سخن؛ گفتار. ۵. (ادبی) مجموعه‌ای از کلمات به‌صورت جمله یا جز آن‌که درمعنای مجازی یا به‌صورت کلیشه‌ای به‌کار می‌رود، مانند «شمشیر را از رو بستن».

■ ■ **عبارت بودن از...** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلبی را تعریف کنند یا شرح دهند یا اسامی موردنظر را یکی‌یکی نام بِبَرَند: وظایف شما عبارت است از.... ■ **عبارتِ جبری** (ریاضی) مجموعه‌ای از چند حرف و عدد که علامت‌های اعمال ریاضی بین آنها قرار گرفته‌باشد، مانند $b \times a$ یا $4a^2$ یا $5a + 8b$. ■ **به‌عبارتِ دیگر** به بیان دیگر؛ به سخن دیگر.

عبارت‌پردازی ʼe.-pardāz-i (حامصـ.) عمل استفادهٔ افراطی از آرایه‌های ادبی، اصطلاحات، امثال، اشعار، یا نقل‌قول‌های معروف در سخن.

عبث ʼabas [عر.] (صـ.) ۱. بی‌نتیجه؛ بی‌فایده. ۲. (قـ.) به‌بیهودگی؛ بیهوده.

■ ■ **به‌عبث** عبث (مِ. ۲).

عبد ʼabd [عر.] (اِ.) ۱. انسان (وقتی‌که از او دربرابر خداوند سخن می‌رود)؛ بنده. ۲. برده. ۳. (صـ.،اِ.) آن‌که دربرابر دیگری از خود اراده‌ای ندارد؛ مطیع. ۴. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ بنده.

■ ■ **عبدِ عبید (عبدوعبید)** (گفتگو) عبد (مِ. ۳).

عبرانی ʼebrāni [عر.: عبرانیّ] (صـ.،اِ.) ۱. قومی سامی در فلسطین قدیم که یهودیان کنونی خود را از آن قوم می‌دانند. ۲. هریک از افراد این قوم؛ یهودی. ۳. (اِ.) زبان یا خط قوم یهود؛ عبری.

عبرت ebrat' [عر.: عبرة] (اِمصـ.) **۱.** آگاه و هشیار شدن و تجربه آموختن؛ پند گرفتن. **۲.** (اِ.) آنچه باعث هشیاری و آگاهی شود و جنبهٔ هشدار داشته‌باشد که معمولاً رویدادی ناگوار است.

● **عبرت گرفتن (برگرفتن)** (مصـ.ل.) پند آموختن؛ آگاه و هشیار شدن؛ یادگرفتن.

عبرت‌آموز e.-ā('ā)muz' (صـ.) آنچه باعث آگاهی و هشیاری شود یا بتوان از آن پند گرفت؛ پندآموز.

عبرت‌انگیز ebrat-a('a)ngiz' (صـ.) عبرت‌آموز.

عبرت‌بین ebrat-bin' (صـ.) آن‌که به نکات عبرت‌آموز توجه می‌کند؛ پندپذیر.

عبودیت obudiy[y]at' [عر.: عبودیّة] (اِمصـ.) **۱.** بندگی دربرابر حق. **۲.** چاکری؛ خدمتگزاری.

عبور abur' [عر.] (اِ.) (نجوم) شِعرای یمانی.

عبور obur' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** گذر کردن از جایی؛ گذشتن؛ رد شدن. **۲.** طی کردن یا پشت‌سر گذاشتن یک مرحله، دوره، یا مانند آنها. **۳.** (نجوم) گذشتن یک نقطهٔ آسمانی یا یک جِرم آسمانی از محاذات یک دایرهٔ عظیمه یا از میدان دیدِ تلسکوپ. **۴.** (نجوم) گذشتن یک جِرم آسمانی از مقابل قرصِ جِرم بزرگتر دیگر.

● **عبور دادن** (مصـ.م.) کسی را از جایی گذراندن. ● **عبور کردن** (مصـ.ل.) عبور (مِ.۱ و ۲). ■ **عبورومرور** رفت‌وآمد مردم یا وسایط نقلیه در یک گذرگاه.

عبورممنوع o.-mamnu'' (شجـ.، اِ.) **۱.** در راهنمایی‌ورانندگی، نشانهٔ قراردادیِ مندرج برروی تابلوهای مخصوص که درابتدای برخی خیابان‌ها و کوچه‌ها نصب می‌شود و به‌این‌معناست که رانندگان حق عبور با ماشین از آن کوچه یا خیابان را ندارند. **۲.** (صـ.) ویژگی خیابان و کوچه‌ای که رانندگان مجاز به عبور با ماشین از آن نیستند.

عبوس abus' [عر.] (صـ.) اخمو؛ گرفته؛ ترش‌رو.

عبید abid' [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** برده؛ بنده. **۲.** فرمانبردار؛ مطیع.

عبیر abir' [= عبید؟] (تا.) ← اسیر ■ اسیروعبیر.

عتاب etāb' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** عصبانیت نسبت‌به کسی و پرخاش به او؛ تندی. **۲.** سرزنش؛ ملامت.

■ **عتاب‌وخطاب** تندی و خشونت، یا سرزنش و ملامت.

عتاب‌آمیز e.-ā('ā)miz' (صـ.) همراه‌با سرزنش یا خشم.

عتبات atabāt' [عر.، جِ. عَتَبَة] (اِ.) اماکن مقدس و آرامگاه امامان و بزرگان دین.

■ **عتباتِ عالیات** عتبات.

عترت etrat' [عر.: عترة] (اِ.) اولاد، فرزندان خانواده، یا خویشاوندان کسی، به‌ویژه خاندان پیغمبر(ص).

عتق etq' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) آزاد شدن بنده از قید بندگی کسی مطابق قواعد شرعی.

عتیقه atiq.e' [عر.: عتیقَة] (صـ.) **۱.** متعلق به دوران پیشین و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ قدیمی؛ آنتیک. **۲.** (اِ.) شیء متعلق به روزگاران گذشته که معمولاً قیمتی و دارای ارزش هنری و تاریخی است. **۳.** (صـ.) (گفتگو) (طنز) زشت یا ازمُدافتاده و به‌دردنخور. **۴.** (گفتگو) (طنز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است.

عثمانی osmān-i' (صـ.، منسوب به عثمان، جد عثمانیان، سلاطین قدیم آسیای صغیر، اِ.) مجموعهٔ ممالکی که تحت حکومت عثمانیان بوده‌است.

عج [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری عَجَّلَ‌اللهُ تعالیٰ فَرَجَهُ: حضرت مهدی (عج).

عجالتاً ejālat.an' [عر.: عجالةً] (ق.) فعلاً (مِ.۱ و ۲).

عجایب، عجائب ajāyeb, 'ajā'eb' [عر.: عجائب، جِ. عَجیبَة] (اِ.) **۱.** مسائل، رویدادها، یا چیزهای شگفت‌انگیز و عجیب. **۲.** آنان‌که شخصیتی خاص و معمولاً ممتاز و برجسته دارند. **۳.** (صـ.) عجیب (مِ.۱).

عجب ajab' [عر.] (شجـ.) **۱.** هنگام تعجب و شگفتی از چیزی، عمل کسی، یا وقوع رویدادی غیرمنتظره و عجیب گفته می‌شود؛ تعجب می‌کنم؛ چه‌قدر عجیب است. **۲.** (صـ.) برای بیان شگفتی به‌صورت صفت پیشین می‌آید: **عجب هوایی.** **۳.** (صـ.، اِ.) مایهٔ شگفتی و تعجب؛ شگفت‌انگیز؛ عجیب: **عجب آن است که هنوز به اشتباهش پی نبرده‌است.**

■ **درعجب شدن** دچار شگفتی شدن؛ تعجب کردن؛ متعجب شدن.

عجب ojb' [عر.] (اِمصـ.) به خود مغرور شدن؛ تکبر ورزیدن؛ خودپسندی.

عجبا ajab-ā' (شجـ.) شگفتا؛ عجب.

عجز ajz' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** قدرت نداشتن برای انجام کاری؛ ضعف؛ ناتوانی. **۲.** ناتوان بودن از حل مشکل یا معضلی؛ درماندگی؛ بیچارگی. **۳.** عجزولابه.

■ **عجزولابه (عجزوالتماس)** درخواست کردن از کسی همراه‌با التماس و اظهار ضعف و درماندگی؛ خواهش و تمنا ازروی ناتوانی و همراه‌با ناله و زاری.

عجزه ajaze' [عر.: عجزَة، جِ. عاجِز] (صـ.) (گفتگو) عاجز؛ ضعیف؛ ناتوان.

عجل‌الله‌تعالی‌فرجه
ajjal.a.llāh.[o.]ta'ālā.faraj.a.h.o(u)' [عر.] (شجـ.) (ادیان) خداوند بلندمرتبه فرج و گشایش او را نزدیک گرداند. ◊ دعایی که شیعیان دوازده‌امامی هنگام ذکر نام امام دوازدهم

برزبان می‌آورند.

عجله 'ajale [عر.: عجلَة] (اِمصـ.) ۱. در انجام کاری شتاب کردن یا ناشکیبایی از خود نشان دادن؛ شتاب. ۲. (اِ.) سرعت؛ شتاب.

■ **عجله داشتن** (مصـ.ل.) برای انجام گرفتن کاری شتاب و ناشکیبایی داشتن. ● **عجله کردن** (مصـ.ل.) عجله (مِـ.۱).

عجوزه 'ajuz.e [عر.: عجوزَة] (صـ.، اِ.) زن سالخورده و مسن؛ پیرزن.

عجول 'ajul [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در انجام کاری یا رسیدن به هدفی بسیار عجله می‌کند.

عجیب 'ajib [عر.] (صـ.) ۱. آنچه موجب تعجب شود؛ شگفت‌آور؛ شگفت‌انگیز. ۲. ویژگی آن‌که شخصیت و رفتاری خاص، غیرعادی، یا شگفت‌انگیز دارد. ۳. غیرطبیعی، غیرعادی، یا مبهم و ناشناخته. ۴. (قـ.) به‌طور شگفت‌آور.

■ **عجیب[و]غریب** عجیب (مِـ.۱-۳).

عجیب‌الخلقه 'ajib.o.l.xelqe [عر.: عجیب‌الخلقَة] (صـ.) ویژگی آن‌که ساختمان بدنیِ او غیرعادی یا دارای نقص و عیب است.

عجین 'ajin [عر.] (صـ.) آمیخته‌شده به چیزی یا ترکیب‌شده از دو یا چند چیز.

■ **عجین شدن** (مصـ.ل.) آمیخته شدن دو یا چند چیز باهم به‌گونه‌ای‌که نتوان آنها را ازهم جدا کرد.

عدالت 'e(a)dālat [عر.: عَدالة] (اِمصـ.) حفظ وضعیتی، اجرای کاری، یا داوری مطابق قانون یا حق و انصاف؛ دادگری؛ داد.

■ **عدالتِ اجتماعی** عدالتی در کل جامعه به‌منظور حفظ حقوق همهٔ مردم.

عدالت‌پرور 'e.-parvar (صـ.) عدل‌گستر.

عدالت‌خواه 'e(a)dālat-xāh (صـ.) دوستدار و خواهان اجرای عدالت.

عدالت‌گستر 'e(a)dālat-gostar (صـ.) عادل؛ عدل‌گستر.

عداوت 'e(a)dāvat [عر.: عَداوة] (اِمصـ.) دشمنی؛ خصومت.

■ **عداوت داشتن با (به) کسی** نسبت‌به او حس دشمنی و کینه‌جویی داشتن.

عدد 'adad [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) مفهوم، نماد، یا واژه‌ای که نشان‌دهندهٔ کمیت یک واحد است، مانند پنج و ۵. ۲. واحد شمارش اشیا؛ یک یا چند واحد یا جزء از چیزی: پنج عدد بستنی. ۳. تعداد؛ شماره. ۴. (گفتگو) آن‌که بتوان او را به‌حساب آورد؛ فرد قابل‌اعتنا یا مهم: تو عددی نیستی که من خودم را با تو طرف کنم.

■ **عددِ اتمی** (شیمی) تعداد پروتون‌های هستهٔ اتم هر عنصر شیمیایی. ■ **عددِ اصلی** (ریاضی) عددی که شمارَه را بیان می‌کند و برای شمردن به‌کار می‌رود. ■ **عددِ اصم (گنگ)** (ریاضی) عددی حقیقی که نتوان آن را به‌صورت نسبت دو عدد صحیح بیان کرد، مانند $\sqrt{5}$. ■ **عددِ اکتان** (شیمی) معیاری شیمیایی برای میزان خوب سوختن بنزین در خودروها. ■ **عددِ اول** (ریاضی) عدد صحیح و بزرگتر از یک که جز خودش و یک، بر عدد دیگری قابل‌قسمت نیست، مانند ۳، ۷، ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۹. ■ **عددِ ترتیبی** (ریاضی) عددی که نشان‌دهندهٔ مرتبه یا موقعیت چیزی در یک مجموعه است، مانند اول، دوم، سوم، چهارم. ■ **عددِ جِرمی** (شیمی) مجموع تعداد پروتون‌ها و نوترون‌های هستهٔ اتم هر عنصر شیمیایی. ■ **عددِ رومی** نشانه‌هایی برگرفته از رومیان قدیم که به‌جای عدد به‌کار می‌بَرَند: D ،C ،L ،X ،V ،I، و M که به‌ترتیب نشانهٔ ۱، ۵، ۱۰، ۵۰، ۱۰۰، ۵۰۰، و ۱۰۰۰ است. ■ **عددِ صحیح (درست)** (ریاضی) هریک از عددهای ۰ و ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... یا مقادیر منفی آنها. ■ **عددِ طبیعی** (ریاضی) هریک از عددهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و... که اولینِ آنها ۱ است و هریک از بقیه با افزودن ۱ به عدد ماقبل خود به‌دست می‌آید. ■ **عددِ ماخ** (فیزیک) نسبت سرعت حرکت اجسامی که باسرعتی بیشتر یا کمتر از صوت حرکت می‌کنند، به سرعت انتشار صوت در هوا.

عددنویسی 'a.-nevis-i (حامصـ.) (ریاضی) ۱. عمل نوشتن اعداد. ۲. (اِ.) قواعدِ نوشتن اعداد به‌صورت‌های مختلف: برای آموختن عددنویسی به دانش‌آموزان، روش‌های جدیدی به‌کار می‌رود.

عددوار 'adad-vār (صـ.) (ریاضی) اسکالر.

عددی 'adad-i (صـ.) نوشته‌شده به‌صورت عدد؛ مقِ. حرفی.

عدس 'adas [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانه‌ای گِرد، کوچک، و دارای دو طرف محدب از گیاهی به‌همین‌نام که جزو حبوبات است و مصرف خوراکی دارد. ۲. گیاهی علفی و یک‌ساله با بوته‌ای کوچک، گل‌های سفیدرنگ، برگ‌هایی با برگچه‌های باریک، و میوه‌ای که دارای غلاف است و در هر غلاف معمولاً دو دانه عدس جا دارد. ← (مِـ.۱).



عدس‌پلو 'a.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، عدس، و افزودنی‌های دیگر مانند کشمش، خرما، و گوشت تهیه می‌شود.

عدسک 'adas-ak (اِ.) (گیاهی) منافذ ریز بیضی‌شکل روی پوست چوب‌پنبه‌ایِ ساقه‌های چوبی، که در تبادل گازها نقش دارد.

عدسی 'adas-i (اِ.) ۱. (جانوری) قسمتی شفاف و کروی‌شکل به‌اندازهٔ دانهٔ عدس در چشم که درپشت مردمک قرار دارد و

نوری را که به چشم وارد می‌شود، روی شبکیه متمرکز می‌کند و باعث تطابق می‌شود. ۲. (فیزیک) قطعه‌ای قالب‌ریزی‌شده یا تراشیده‌شده ازجنس شیشه یا پلاستیک یا مادهٔ شفاف دیگر با دو سطح روبه‌روی هم خمیده یا صاف که پرتوهای نور هنگام عبور از آن می‌شکنند و تشکیل تصویر می‌دهند؛ لنز. ۳. غذایی آبدار که از عدس و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

■ **عدسیِ تله‌فتو** (عکاسی) تله‌فتو. ■ **عدسیِ تماسی** (پزشکی) عدسی کوچکی ازجنس پلاستیک یا شیشه که برای اصلاح عیوب انکساریِ چشم، روی قرنیه می‌گذارند؛ لنز. ■ **عدسیِ چشمی** (فیزیک) عدسی‌ای در یک اسباب نوریِ مرکّب مانند میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها که چشم درمقابل آن قرار می‌گیرد. ■ **عدسیِ زوم** (فیزیک) عدسی‌ای با فاصلهٔ کانونیِ قابل‌تغییر، به‌صورت پیوسته و تدریجی. ■ **عدسیِ شیئی** (فیزیک) عدسی واقع در سمت جسم در یک اسباب نوریِ مرکّب نظیر میکروسکوپ، دوربین، و مانند آنها.

عدل[1] 'adl [عر.] (اِمصـ.) ۱. عدالت. ۲. (اِ.) (ادیان) یکی از دو اصل خاص اعتقادیِ مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که خداوند حکیم و عادل است و فعلی که از او سر می‌زند، برمبنای حکمت و عدالت است. ۳. (ق.) (گفتگو) درست؛ بی‌کم‌وکاست؛ دقیقاً: توپ عدل خورد تو سر من.

■ **عدلِ** (گفتگو) سرِ: عدلِ ظهر آمد.

عدل[2] 'a. [عر.: عِدل] (اِ.) لنگهٔ بار بسته‌بندی‌شده، مانند بستهٔ پارچه یا پنبه.

عدل‌گستر 'a.-gostar (صـ.) آن‌که موجب برقراری یا گسترش عدالت است؛ عادل.

عدم 'adam [عر.] (اِمصـ.) ۱. نابودی؛ نیستی؛ مقِ. وجود. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نبودن» و «نیستی»: عدم اطلاع، عدم رضایت، عدم موفقیت. ۳. (تصوف، کلام) غیب.

عدمیه 'adam.iy[y]e [عر.: عدمیّة] (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که محمولِ آن لفظی دلالت‌کننده بر عدم باشد، مانند «انسان فانی است.»

عدو 'adu [عر.: عدُوّ] (صـ.، اِ.) دشمن؛ بدخواه.

عدوانی 'odvān-i [عر.فا.] (صـ.) مبتنی بر ستم؛ ازروی ستم و زور: تصرف عدوانی.

عدول 'odul [عر.] (اِمصـ.) اِعراض؛ روگردانی؛ تخطی: عدول از رأی و منطق خود.

عده 'edde [عر.: عِدّة] (اِ.) ۱. گروهی از چیزها یا افراد که در یک جا جمع شده‌اند یا دارای ویژگی‌های مشترک هستند؛ تعداد؛ شمار. ۲. (فقه، حقوق) مدت معیّنی که زن پس‌از طلاق یا فوت شوهر، حق ازدواج مجدد ندارد.

■ **عدهٔ کسی سر آمدن** (فقه، حقوق) پایان یافتن مدت عدهٔ او.

عدیده 'adid.e [عر.: عدیدَة] (صـ.) دارای تعداد زیاد؛ بسیار؛ فراوان.

عذاب 'azāb [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. شکنجه، عقوبت، یا هرچیز که تحمل آن دشوار باشد. ۲. رنج؛ سختی.

■ **عذابِ الیم** شکنجه یا رنج و سختی طاقت‌فرسا. ● **عذاب دادن** (مصـ.مـ.) دچار رنج و سختی کردن؛ آزارواذیت کردن. ● **عذاب کردن** (مصـ.مـ.) شکنجه دادن؛ عقوبت کردن. ● **عذاب کشیدن** (مصـ.ل.) رنج و سختیِ بسیار تحمل کردن. ■ **عذابِ وجدان** رنج و آزار روحی ناشی از پشیمانی.

عذر 'ozr [عر.] (اِ.) ۱. پوزش. ۲. بهانه.

● **عذر آوردن** (مصـ.ل.) دلیل و بهانه آوردن برای سرپیچی یا نپذیرفتن امری یا توجیه خطا و گناه خود. ■ **عذرِ بدتر از گناه** توجیه اشتباه خود با آوردن دلیلی که خود خطای بزرگتری به‌شمار می‌آید. ■ **عذرِ تقصیر** معذرت‌خواهی از اشتباه یا گناه خود. ● **عذر خواستن** (مصـ.ل.) ۱. برای خطا، گناه، یا رفتار ناشایست خود پوزش طلبیدن؛ معذرت‌خواهی کردن. ۲. به‌صورت مؤدبانه بهانه آوردن و درخواستی را نپذیرفتن. ● **عذر داشتن** (مصـ.ل.) ۱. در ایام قاعدگی به‌سر بردن. ۲. عذر خواستن (مِ.۱). ۳. (گفتگو) عزادار بودن. ■ **عذرِ شرعی** قاعدگی. ■ **عذرِ کسی را خواستن** (گفتگو) او را از جایی بیرون کردن یا از مقامی معزول کردن. ■ **عذرِ موجه** عذری که قابل‌قبول باشد.

عذرتراشی 'o.-tarāš-i (حامصـ.) آوردن دلیل و بهانهٔ ساختگی برای موجه نشان دادن رفتار ناشایست خود یا رد کردن درخواست کسی.

عذرخواهی 'ozr-xāh-i (حامصـ.) پوزش‌خواهی؛ معذرت‌خواهی.

عر 'ar[r] (اِصو.) ۱. بانگ خر؛ عرعر. ۲. دادوفریاد؛ نعره.

● **عر زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) با صدای بلند گریه کردن یا فریاد زدن. ■ **عروتیز (عروعور)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سروصدا یا دادوفریاد؛ جنجال و هیاهو. ■ **عروعر** (گفتگو) (توهین‌آمیز) عرعر[1] (مِ.۲).

عرابه 'arrābe [معر. از فا.] (اِ.) ۱. ارابه. ۲. (نظامی) عراده.

عراده 'arrāde [عر.: عرّادة] (اِ.) (نظامی) واحد شمارش توپ.

■ **عرادهٔ کسی به(به‌روی) غلطک افتادن** (گفتگو) بهبود یافتن اوضاع زندگی او؛ رونق پیدا کردن کار او. ■ **عرادهٔ کسی لَنگ بودن (نچرخیدن)** (گفتگو) معاش او تأمین نبودن.

عرافه 'arrāfe (صـ.) (گفتگو) بی‌شرم؛ بی‌حیا (بیشتر دربارهٔ زنان گفته می‌شود).

عراق 'a(e)rāq [عر.: عِراق، معر. از فا.: اراک] (اِ.) (موسیقیِ‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست‌پنجگاه، نوا، و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

عراقی 'a.-i (صد.، منسوب به عراق، سرزمین و کشوری در غرب ایران) (ادبی) ویژگی سبْک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن ششم تا اواخر قرن هشتم هجری.

عرایض، عرائض 'arāyez, 'arā'ez [عر.: عرائض، جِ. عَریضَة] (اِ.) ۱. عرض‌ها؛ مطالب؛ سخنان. ۲. عریضه‌ها.

عرب 'arab [عر.] (اِ.) ۱. قومی از نژاد سامی که در نواحی آسیای جنوب‌غربی، به‌ویژه عربستان سکونت دارند. ۲. هریک از افراد این قوم. ۳. (صد.) از این قوم: مرد عرب.

▪ **جایی رفتن که عرب نی انداخت (می‌اندازد)** (گفتگو) دربارهٔ کسی گفته می‌شود که در رفتن به جایی بازگشتی برای او نیست.

عربانه 'a.-āne (اِ.) ۱. (موسیقیِ‌ایرانی) دف. ۲. ارابه.

عربده 'arbade [عر.: عربدَة] (اِمصد.) ۱. دادوفریاد همراه‌با ستیزه‌جویی و پرخاشگری. ۲. حالتی که بعداز خوردن مشروب الکلی زیاد برای کسی پیش می‌آید و او را به دادوفریاد و رفتار ناروا وامی‌دارد.

● **عربده کشیدن (زدن)** (مصد.ل.) دادوفریاد راه انداختن درحالت عصبانیت یا بعداز خوردن مشروب الکلی بسیار.

عربیت 'arab.iy[y]at [عر.: عربیّة] (اِمصد.) ۱. وضع و حالت عرب؛ عرب بودن. ۲. (اِ.) زبان و ادبیات عربی.

عرش 'arš [عر.] (اِ.) ۱. آسمان. ۲. (ادیان) نامی که در روایات دینی، آسمانی ورای همهٔ آسمان‌ها، جسم محیط به همهٔ عالم، فلک‌الافلاک، تختی از یاقوت سرخ، یا مانند آنها دانسته شده‌است.

▪ **عرش را سیر کردن** (گفتگو) درحالت خوشیِ کامل به‌سر بردن. ▪ **به عرش بردن (رساندن)** به پایگاه بلند و رفیع رساندن؛ تعالی بخشیدن.

عرشه 'a.-e (اِ.) ۱. محوطهٔ روباز و مسطح کشتی. ۲. هرجای مسطحی که از اطراف خود بلندتر باشد. ۳. کرسی؛ صندلی.

عرصات 'arasāt [عر.، جِ. عَرْصَة] (اِ.) ۱. (ادیان) محل گِرد آمدن مردم در روز قیامت؛ صحرای محشر. ۲. اوضاع نابه‌سامان؛ فتنه‌ها؛ معرکه‌ها.

عرصه 'arse [عر.: عرصَة] (اِ.) ۱. (حقوق) زمین؛ مقِ. اعیانی. ۲. حیطه. ۳. فضای گشاده؛ میدان، به‌ویژه میدان جنگ.

▪ **عرصه بر کسی تنگ بودن** با سختی و گرفتاریِ بسیار روبه‌رو بودنِ او. ▪ **به عرصه رسیدن** رشد یافتن؛ بزرگ شدن.

عرض 'arz [عر.] (اِمصد.) ۱. نشان دادن رفتاری یا بیان مطلبی به مقامی محترم یا بالاتر از خود: عرض ارادت، عرض سلام. ۲. نشان دادن؛ نمایاندن؛ ارائه: عرض هنر. ۳. (اِ.) مطلب یا سخنی که معمولاً به مقامی محترم یا بالاتر از خود گفته شود: عرض مرا بشنوید. ۴. (ریاضی) فاصلهٔ دو انتهای هر جسم یا سطح در راستای کوتاه‌ترین بُعد آن که با طول آن جسم در یک صفحه باشد؛ پهنا: عرض پارچه. ۵. اندازهٔ گستردگی هرچیز؛ پهنا. ۶. (ریاضی) ضلع کوچک‌تر مستطیل. ۷. (ریاضی) فاصلهٔ عمودی هر نقطه از محور طول‌ها. ۸. مدت؛ زمان: درعرض دو سال درسش را تمام کرد. ۹. (نجوم) کمانی از دایرهٔ عرض هر نقطهٔ محدود به آن نقطه و نقطهٔ تقاطع دایرهٔ عرض آن نقطه با دایرةالبروج.

▪ **عرضِ** در فاصلهٔ زمانیِ؛ درمدتِ: عرضِ یک هفته کار تمام می‌شود. ▪ **عرضِ اندام** (گفتگو) خودنمایی. ▪ **عرضِ جغرافیایی** (جغرافیا) فاصلهٔ زاویه‌ای بین محل ناظر تا استوای زمین که روی نصف‌النهار گذرنده از محل ناظر اندازه‌گیری می‌شود. ▪ **عرضِ‌حال** ۱. نوشته‌ای که موضوع آن شکایت، درخواست، یا مانند آنها باشد؛ عریضه. ۲. بیان شکایت یا درخواست. ● **عرض داشتن** (مصد.ل.) (گفتگو) (مؤدبانه) مطلبی آمادهٔ گفتن داشتن؛ قصد گفتنِ مطلبی داشتن. ● **عرض کردن** (مصد.م.) (مؤدبانه) بیان کردن؛ گفتن. ▪ **عرضم به‌حضورتان (به‌حضورِشما)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام گفتن مطلبی به شخصی محترم، مهم، یا بالاتر از خود به‌کار می‌رود؛ حضور شما، عرض کنم. ▪ **عرض نکردم؟** (گفتگو) برای استفهام انکاری گفته می‌شود، یعنی من که گفتم، یا من که گفته‌بودم، یا همان‌طور شد که من گفته‌بودم: عرض نکردم امروز باران می‌بارد؟ ▪ **عرضِ‌وجود** خودنمایی. ▪ **عرضِ‌وطول** (گفتگو) طول‌وتفصیل؛ گستردگی؛ کثرت. ▪ **به‌عرض رساندن** (احترام‌آمیز) گفتن؛ بیان کردن. ▪ **چه عرض کنم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که دربارهٔ امری تردید کنند یا نخواهند جواب منفی را به‌صراحت بیان کنند.

عرض 'araz [عر.] (اِ.) (فلسفه) آنچه جزء طبیعت یا ماهیت ذاتیِ چیزی نباشد، مانند رنگ برای جسم؛ مقِ. جوهر.

عرض 'erz [عر.] (اِ.) آبرو؛ شرف؛ ناموس.

عرضه 'arze [عر.: عرضَة] (اِمصد.) ۱. نشان دادن چیزی برای جلب خواستار یا خریدار. ۲. (اقتصاد) جریان یا ارسال کالا و خدمات به بازار برای برآوردن تقاضاها؛ مقِ. تقاضا.

● **عرضه کردن (داشتن)** (مصد.م.) ۱. درمعرض فروش قرار دادن. ۲. درمعرض دید کسی قرار دادن؛ نشان دادن؛ نمایاندن. ۳. بیان کردن؛ گفتن. ۴. دادن؛ تقدیم کردن. ▪ **عرضهٔ مستقیمِ کالا** فروش کالا به‌وسیلهٔ تولیدکننده. ▪

عرضه‌وتقاضا (اقتصاد) میزان کالای عرضه‌شده به بازار و میزان کالای خریداری‌شده در زمان معیّن و با قیمت معیّن.

عرضه orze' [عر.: عرضَة] (اِ.) لیاقت؛ قابلیت؛ توانایی.

■ **عرضه داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) لیاقت، توانایی، یا قابلیت داشتن برای انجام کاری.

عرضی arz-i' (صـ.، قـ.) از عرض؛ از پهنا: بُرش عرضی، پاس عرضی. ○ پارچه را عرضی بُرید.

عرضی araz-i' (صـ.) ۱. آنچه بر چیزی یا کسی عارض شده‌است؛ عارضی. ۲. (منطق) ویژگی آنچه خارج از ماهیت موضوع است؛ مقـ. ذاتی. ۳. (فلسفهٔقدیم) مربوط به عَرَض.

عرعر[1] ar-'ar' (اصو.) ۱. صدای الاغ. ۲. (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فریادوفغان؛ نعره.

عرعر[2] ar'ar' [عر.] (اِ.) (گیاهی) درختی بلند، و خودرو، با برگ‌های مرکّب و میوه‌های بالدار که میوهٔ نر آن بوی بدی دارد.

عرف orf' [عر.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ رسوم، رفتارها، و باورهایی که در یک جامعه پذیرفته شده‌است. ۲. مجموعهٔ اصطلاحات و مفاهیمی که در جامعه یا درمیان گروهی خاص از جامعه پذیرفته شده‌است.

عرفا orafā' [عر.: عرفاء، جِ.عَریف] (اِ.) (تصوف) عارفان.

عرفاً orf.an' [عر.] (قـ.) برحسب عرف.

عرفان erfān' [عر.] (اِ.) (تصوف) ۱. مکتبی که وصول به حقیقت معرفت خداوند را ازطریق ریاضت و تهذیب نفْس و تأمل جستجو می‌کند. ۲. (اِمصـ.) شناخت برمبنای اصول این مکتب. ۳. (اِ.) یکی از مراحل سلوک؛ معرفت.

عرفه arafe' [عر.: عرفَة] (اِ.) (ادیان) روز نهم از ماه ذیحجه و روز قبل‌از عید قربان.

عرفی orf-i' (صـ.) ۱. مربوط به عرف. ۲. مربوط به دستگاه‌های غیرشرعی، به‌ویژه اداری. ۳. مورد پذیرش و تصدیق اکثریت جامعه (عرف).

عرق araq' [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی که غده‌های مربوطهٔ پستانداران، هنگام افزایش دمای بدن، آن را تولید می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان به‌دست می‌آید. ۳. مشروب الکلی‌ای که معمولاً از تقطیر میوه‌های تخمیرشده مانند انگور و خرما می‌گیرند. ۴. بخار آب.

■ **عرقِ جبین** رنج؛ زحمت؛ کوشش. ■ **عرقِ‌چوب** (شیمی) الکل چوب. ■ **عرقِ خجالت (شرم)** عرقی که براثر شرمندگی بر چهرهٔ کسی پدیدار می‌شود. ● **عرق ریختن** (مصـ.لـ.) ۱. پدید آمدنِ عرق بر چهره یا بدن کسی براثر فعالیت بدنیِ بسیار، شرم، بیماری، یا مانند آنها. ۲. زحمت بسیار کشیدن. ■ **عرقِ سرد** عرقی که براثر عارض شدن حالات عاطفی یا بر اثر برخی بیماری‌ها تراوش می‌شود و شخص احساس سرما می‌کند. ● **عرق کردن** (مصـ.لـ.) ۱. عرق ریختن (مـِ.۱). ۲. پدیدار شدن لایه‌ای از بخار بر سطح چیزی، مانند شیشه یا آینه. ۳. (مصـ.مـ.) (گفتگو) پول خرج کردن برای کسی یا هدیه دادن به او و معمولاً ازروی اکراه و بی‌میلی. ■ **عرقِ کسی خشک شدن** (گفتگو) رنج خستگی از کاری یا زحمتی از تن او بیرون رفتن. ■ **عرقِ کسی را درآوردن** (گفتگو) ۱. او را به زحمت و فعالیت بسیار واداشتن، یا کار کشیدن از او. ۲. او را خجالت دادن. ● **عرق کشیدن** (مصـ.لـ.) تهیه کردن عرق ازراه تقطیر. ← عرق (مـِ.۲ و ۳).

عرق erq' [عر.] (اِ.) اصل‌ونسب؛ نژاد.

■ **عرقِ ملی (ملیت)** حس میهن‌دوستی.

عرق‌چین araq-čin' (اِ.) ۱. نوعی کلاه پارچه‌ای یا بافته‌شدهٔ نخی بدون لبه و معمولاً سفیدرنگ. ۲. (ریاضی) قسمتی از سطح کُره که به‌وسیلهٔ صفحه‌ای که کُره را قطع می‌کند، از کُره جدا شود. ۳. (ساختمان) هر پوشش مدور.

عرق‌خور araq-xor' (صـ.، اِ.) آن‌که زیاد یا دائماً عرق (مشروب الکلی) می‌نوشد؛ می‌خواره.

عرق‌سگی araq-sag-i' (اِ.) (گفتگو) عرق (مشروب الکلی) بسیار تند، قوی، و ارزان‌قیمت.

عرق‌سوز araq-suz' (صـ.) (پزشکی) ویژگی پوستی که براثر التهاب غده‌های عرق دچار قرمزی و سوزش شده‌است.

● **عرق‌سوز شدن** (مصـ.لـ.) دچار حالت عرق‌سوز شدن.

عرق‌گیر araq-gir' (اِ.) ۱. نوعی بلوز نخیِ گشاد، بی‌یقه، آستین‌کوتاه، یا بدون آستین که معمولاً مردان درزیر پیراهن می‌پوشند؛ زیرپیراهنی. ۲. پارچه یا پوششی که بر پشت اسب درزیر زین می‌اندازند.

عرقیات araq.iy[y]āt' [از عر.] (اِ.) مایعاتی که از تقطیر جوشاندهٔ گیاهان به‌دست می‌آیند.

عرنئوت arna'ut' (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنئوت.

عروج oruj' [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌سوی بالا یا بلندی حرکت کردن؛ بالا رفتن؛ بالاروی. ۲. پیشرفت کردن؛ ارتقا یافتن؛ ترقی.

● **عروج کردن** (مصـ.لـ.) عروج (مـِ.۱).

عروس arus' [عر.] (اِ.) ۱. زنی که تازه ازدواج کرده یا درجریان ازدواج با مردی است. ۲. زن نسبت‌به خانوادهٔ همسرش. ۳. (صـ.) بهترین؛ زیباترین. ۴. (گفتگو) بسیار زیبا و آراسته.

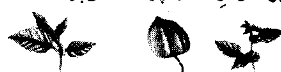
● **عروس بردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. زن گرفتن برای پسر خانواده. ۲. با درنگ و تأنی راه رفتن. ■ **عروسِ بی‌تنبان**

(گفتگو) (توهین‌آمیز) رسوا؛ بی‌آبرو. ▪ **عروسِ پشت پرده** (گیاهی) عروسک پشت پرده. ▪ **عروسِ دریایی** (جانوری) جانور سخت‌پوست و بندپا با بدن شفاف و نرم و چتری‌شکل که دراطراف بدن خود تعداد زیادی شاخک دارد و معمولاً درنزدیک ساحل دیده می‌شود. ▪ **عروسِ سنگ** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ پامچال که در شکاف سنگ‌ها می‌رویند. • **عروس شدن** (مصـ.ل.) به‌عقد مردی درآمدن؛ شوهر کردن.

عروسان a.-ān' (اِ.) (گفتگو) بستگان و آشنایان عروس.

عروسک arus-ak' (اِ.) ۱. نوعی اسباب‌بازی به‌شکل انسان یا حیوان کوچک. ۲. (صـ.) بسیار کوچک و کم‌سن‌وسال (دختر). ۳. (صـ.، اِ.) زن یا دختر بسیار زیبا و ظریف. ۴. (صـ.) ویژگی شخص بی‌اراده‌ای که اعمال و رفتارش طبق میل یا فرمان دیگری است. ۵. (اِ.) استخوانی در پاچهٔ گوسفند.

▪ **عروسکِ پشتِ پرده** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، خودرو، و دارویی، که میوهٔ قرمزِ آن را پرده‌ای می‌پوشانَد.



▪ **عروسکِ خیمه‌شب‌بازی** ۱. (نمایش) عروسکی که در نمایش خیمه‌شب‌بازی از آن استفاده می‌شود. ۲. عروسک (مـ. ۴). ▪ **عروسکِ کوکی (عروسک کوکی)** ۱. عروسکی که با پیچاندن فنری مخصوص و کوک کردن حرکت می‌کند. ۲. عروسک (مـ. ۴).

عروسک‌بازی a.-bāz-i' (حامصـ.) ۱. بازی کردن با عروسک. ۲. (گفتگو) خیمه‌شب‌بازی.

عروسک‌گردان arus-ak-gard-ān' (صـ.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که در نمایش‌های عروسکی، عروسک‌ها را به‌حرکت درمی‌آوَرَد.

عروسی arus-i' (حامصـ.) ۱. ازدواج کردن؛ ازدواج. ۲. (اِ.) جشن و مراسمی که هنگام ازدواج دو نفر با یکدیگر برپا می‌شود. ۳. (حامصـ.) خوشی یا شادی فراوان.

• **عروسی کردن** (مصـ.ل.) عروسی (مـ. ۱). • **عروسی گرفتن** (مصـ.ل.) به‌مناسبت ازدواج کسی مجلس جشن و شادی برپا کردن.

عروض aruz' [عر.] (اِ.) (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از شناخت وزن شعر و سنجش آن برمبنای پایه‌های عروضی بحث می‌شود.

عروق oruq' [عر.، جِ. عِرق] (اِ.) (جانوری) رگ‌ها.

▪ **عروقِ کرونر** (جانوری) رگ‌های خونی‌ای که به عضلهٔ قلب مهره‌داران خون می‌رسانند.

عره[و]عوره are[-vo]-'ure' (اِ.) (عامیانه) (طنز) اره‌اوره.

عریان oryān' [عر.] (صـ.) ۱. بدون پوشش؛ برهنه؛ لخت. ۲. بدون ابهام و پوشیدگی؛ صریح؛ روشن.

عریض ariz' [عر.] (صـ.) ۱. دارای عرض زیاد؛ پهن. ۲. وسیع و دارای تشکیلات بسیار.

▪ **عریض‌وطویل** (گفتگو) ۱. دارای طول‌وتفصیل. ۲. مفصّل؛ گسترده؛ بسیار.

عریضه ariz.e' [عر.: عریضَة] (اِ.) ۱. نامه‌ای معمولاً خطاب به مقامی رسمی، حاوی شکایت از کسی؛ شکایت‌نامه. ۲. نامه‌ای که کسی به شخصیتی مهم یا بلندمرتبه می‌نویسد.

عریضه‌نویس a.-nevis' (صـ.، اِ.) آن‌که معمولاً برای دیگران و خطاب به مقامی رسمی یا شخصیتی مهم عریضه (شکایت‌نامه) می‌نویسد.

عز ez[z]' [عر.: عزّ] (اِمصـ.) عزت؛ ارجمندی؛ مقِ. ذل.

▪ **عزِ وصول بخشیدن (ارزانی داشتن)** (احترام‌آمیز) درپاسخ نامه‌ای که ازطرف شخص مهم یا عزیزی رسیده‌است، می‌نویسند: قربانت شَوَم. دست‌خط گرامی، عز وصول بخشید.

عزا azā' [عر.: عزاء] (اِ.) ۱. اندوه و تألم روحیِ شدید که براثر مرگ کسی برای دیگری پیش می‌آید؛ سوگ؛ ماتم. ۲. (اِمصـ.) سوگواری؛ عزاداری.

• **عزا گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. عزاداری کردن؛ عزاداری. ۲. (گفتگو) غمگین و ناراحت بودن. ▪ **از عزا درآوردنِ کسی** او را به ترک لباس سیاه عزا و دیگر رعایت‌های عزاداری ترغیب کردن با دادن لباس یا پارچهٔ رنگین به او و یا بردن او به سلمانی و حمام برای اصلاح سروصورت و رنگ کردن موی سر. ▪ **کسی را به عزا نشاندن** عزادار کردن او (با کشتن عزیزان او). بیشتر به‌عنوان تهدید به‌کار می‌رود.

عزاخانه a.-xāne' (اِ.) ۱. جایی که در آن عزاداری می‌کنند. ۲. (گفتگو) جایی که ساکنان آن غمگین و ناراحت باشند یا وضعی دلگیر و ملال‌آور داشته‌باشد.

عزادار azā-dār' (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که براثر مرگ کسی غصه‌دار و اندوهگین است و معمولاً لباس مشکی می‌پوشد. ۲. (گفتگو) بسیار غمگین و ناراحت.

عزاداری a.-i' (حامصـ.) ۱. در سوگ کسی اندوهگین بودن و ناله و زاری کردن. ۲. (اِ.) مراسمی که در سوگ مرگ کسی برگزار می‌شود.

• **عزاداری کردن** (مصـ.ل.) عزاداری (مـ. ۱).

عزازیل azāzil' [عبـ.] (اِ.) (گفتگو) بچهٔ بسیار شرور و پرشیطنت.

عزال ozzāl' [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و همایون.

عزب azab' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که ازدواج نکرده‌است؛ مجرد.

عزب‌اوغلی 'a.-o('o)qli [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) مردی که ازدواج نکرده‌است؛ عزب.

عزت 'ezzat [عر.: عزّة] (اِمصـ.) ۱. عزیز و گرامی بودن؛ سربلندی و ارجمندی؛ مقـِ. ذلت. ۲. احترام؛ بزرگ‌داشت؛ گرامی‌داشت؛ تکریم.

▪ **عزت زیاد** (گفتگو) (احترام‌آمیز) معمولاً هنگام خداحافظی به کسی گفته می‌شود؛ عزت و ارجمندیِ شما افزون باد. • **عزت گذاشتن** (مصـ.مـ.) عزیز و گرامی داشتن و احترام گذاشتن. ▪ **عزتِ‌نفس** ارزش و احترامی که کسی برای شخصیت انسانیِ خود قائل است و باعث می‌شود از خواری، بی‌آبرویی، حقارت، و ابتذال دوری کند.

عزرائیل 'ezrā'il [عبـ.] (اِ.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که مأمور گرفتن جان آدمیان است.

▪ **عزرائیل را جواب کردن** (گفتگو) (طنز) ۱. از بیماری شدید یا خطرِ مردن نجات یافتن و جان به‌سلامت بردن. ۲. عمری طولانی‌تر از حد معمول داشتن.

عزل 'azl [عر.] (اِمصـ.) ۱. از کار برکنار شدن؛ برکناری. ۲. برکنار کردن کسی از کاری. ۳. (فقه) هنگام نزدیکی، ریختن منی در خارج از رحِم زن.

• **عزل کردن** (مصـ.مـ.) عزل (مـِ.۲ و ۳).

عزلت 'ozlat [عر.: عزلة] (اِمصـ.) ۱. دوری کردن از معاشرت و همنشینی با دیگران؛ گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیری. ۲. (تصوف) دوری کردن سالک از معاشرت با خلق همراه‌با زهدورزی و عبادت و قطع علایق دنیوی.

• **عزلت گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. کناره‌گیری کردن؛ دوری کردن. ۲. (تصوف) عزلت. • **عزلت گزیدن** (مصـ.لـ.) عزلت (مـِ.۱).

عزم 'azm [عر.] (اِ.) اراده (مـِ.۱).

▪ **عزمِ خود را جزم کردن** تصمیم قطعی گرفتن و اراده کردن. • **عزم کردن** (مصـ.لـ.) برای انجام کاری تصمیم قطعی گرفتن. ▪ **به‌عزمِ** به‌قصدِ؛ به نیتِ.

عزوجز 'ezz-o-jez[z] [؟.فا.فا.] (اِمصـ.) (عامیانه) درخواست کردن چیزی همراه‌با خواهش و التماس بسیار. ◊ ظاهراً کلمهٔ اول صورت تحریف‌شدهٔ «عجز» و دومی از توابع آن است.

عزوجل 'azz.a.va.jal[l] [عر.: عزّوجلّ] (شجـ.) بعداز ذکر نام خداوند به‌کار می‌رود؛ (خداوند) گرامی، بزرگ، و بلندمرتبه است.

عزوچز 'ezz-o-čez[z] (اِمصـ.) (عامیانه) عزوجز.

عزیز 'aziz [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که او را بسیار دوست بدارند یا برای او ارزش و احترام زیادی قائل باشند؛ گرامی؛ محبوب. ۲. دارای ارزش و احترام نزد دیگران؛ مقـِ. ذلیل. ۳. مبارک؛ میمون. ۴. (اِ.) خویشاوند نزدیک که مورد محبت فراوان است.

• **عزیز داشتن** (مصـ.مـ.) مورد محبت یا احترام قرار دادن؛ گرامی و ارجمند داشتن. ▪ **عزیزِ دل (دلم)** (گفتگو) بسیار عزیز. • **عزیز شدن** (مصـ.لـ.) گرامی و ارجمند شدن یا مورد علاقه و محبت بسیار قرار گرفتن.

عزیزدردانه 'a.-dor-dāne (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که مورد محبت و توجه بیش‌ازاندازهٔ کسی است.

عزیزکرده 'aziz-kard-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) عزیزدردانه.

عزیزمرده 'aziz-mord-e (صـ.، اِ.) آن‌که شخص عزیزی را ازدست داده‌باشد.

عزیمت 'azimat [عر.: عزیمة] (اِمصـ.) ۱. حرکت کردن برای رفتن به جایی؛ عازم شدن؛ مسافرت کردن؛ رفتن. ۲. (اِ.) (فقه) امری که خداوند بر بنده واجب کرده‌است؛ مقـِ. رخصت.

• **عزیمت کردن** (مصـ.لـ.) عزیمت.

عسر 'osr [عر.] (اِمصـ.) سختی؛ دشواری؛ تنگنا؛ مقـِ. یسر.

▪ **عسروحرج** (فقه، حقوق) سختی و دشواریِ امری، چنان‌که موجب شود حکم صادره دربارهٔ آن اجرا نشود یا به‌وقت دیگری موکول شود.

عسرت 'osrat [عر.: عسرة] (اِمصـ.) ۱. فقر؛ تنگ‌دستی؛ نداری. ۲. سختی؛ دشواری.

عسس 'asas [عر.، جـ. عاس] (اِ.) پاسبان، به‌ویژه پاسبانی که در گذشته، شب‌هنگام نگهبانی می‌داد.

▪ **عسس بیا مرا بگیر** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی بدون رعایت پنهان‌کاری به‌مخالفت با قانون یا حکومت بپردازد و خود را گرفتار سازد.

عسکری 'askar-i [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (گیاهی) نوعی انگور سبزرنگ، بیضی‌شکل، بی‌دانه، و دارای پوست نازک.

عسل 'asal [عر.] (اِ.) ۱. مایع خوراکیِ غلیظ و چسبناکی که زنبورعسل در شان ترشح می‌کند و شامل چند نوع قند و ویتامین است؛ انگبین. ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار شیرین و خوشمزه. ۳. (گفتگو) بسیار دوست‌داشتنی و مطلوب.

عسلی 'a.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ عسل؛ قهوه‌ای روشن مایل به زرد. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. تهیه‌شده با عسل. ۴. ویژگی تخم‌مرغی که کاملاً پخته نشده‌است. ۵. (صـ.، اِ.) نوعی میز چهارپایهٔ کوتاه، کوچک، و نسبتاً سبک.

عشا 'ašā [عر.: عشاء] (اِ.) غذایی که در شب خورده شود؛ شام.

▪ **عشایِ ربانی** (تداول... 'ešā) مراسمی در بسیاری از شاخه‌های مسیحیت، به یاد شام آخر عیسی(ع) با حواریون، که ضمن آن کشیش، اندکی نان و شراب (نماد جسم و خون

مسیح) تبرک می‌کند و به حضار می‌خورانَد.

عشا eša' [عر.: عشاء] (اِ.) آغاز تاریکی بعداز غروب آفتاب.

عشاق 'oššāq [عر.، جِ. عاشِق] (اِ.) ۱. عاشقان. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون، آواز بیات اصفهان، از ملحقات دستگاه‌های همایون، راست‌پنجگاه، و نوا.

▪ **عشاقِ محمدصادق‌خانی** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

عشایر 'ašāyer [عر.، جِ. عَشیرَة] (اِ.) ایلات.

عشبه 'ošbe [عر.: عشبَة] (اِ.) (گیاهی) گونه‌ای ازملک.

عشر 'ošr [عر.] (اِ.) ۱. یک‌دهم از چیزی. ۲. (فقه) یک‌دهم از محصولات زمین‌های زراعتی، که به‌عنوان زکات پرداخت می‌شد.

عشرت 'ešrat [عر.: عشرة] (اِمصـ.) پرداختن به عیش و خوشی؛ خوشگذرانی؛ کام‌جویی.

عشرت‌کده، عشرتکده 'e.-kade (اِ.) خانه یا محل خوشی، شادی، و خوشگذرانی.

عشریه 'ošr.iy[y]e [عر.: عشریَّة] (اِ.) (فقه) یک‌دهم از پول یا مال کسی‌که به‌عنوان زکات یا مالیات از او می‌گرفتند.

عشق 'ešq [عر.] (اِمصـ.) ۱. گرایش عاطفی شدید که معمولاً ناشی از انگیزهٔ جنسی است. ۲. مِهر، علاقه، یا دلبستگی بسیار به چیزی یا کسی: عشق وطن، عشق به پدرومادر. ۳. گرایش و تمایل شدید ناشی از لذت بردن از چیزی: عشق به هنر، عشق به اشعار حافظ، عشق به رقص و موسیقی. ۴. میل؛ گرایش؛ علاقه. ۵. (گفتگو) گردش، خوشگذرانی. ۶. (اِ.) (گفتگو) معشوق. ۷. (تصوف) حالت محبت کامل سالک به ذات حق، بدان‌گونه که جز او به هیچ‌چیز دیگر نظر نداشته‌باشد.

▪ **عشقِ افلاطونی** عشقی به دور از گرایش‌های جنسی. ▪ **عشقِ چیزی بودن** (گفتگو) بیش‌ازاندازه دلبستهٔ آن بودن: فلانی از آن عشقِ ماشین‌هاست. ▪ **عشقِ کسی (چیزی) کسی را کشتن** (گفتگو) بیش‌ازحد دلبسته و وابستهٔ او (آن) بودنِ او. ● **عشق داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دلبستگی و گرایش بسیار داشتن. ● **عشق کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. عشق‌بازی کردن؛ عشق‌بازی. ۲. لذت فراوان بردن. ▪ **عشق... کشیدن (عشقم کشید، عشقت کشید، ...)** (گفتگو) تمایل پیدا کردن به انجام کاری؛ هوس کردن؛ خواستن. ● **عشق ورزیدن** (مصـ.ل.) احساس عشق و علاقه، دلبستگی، یا تمایل شدید داشتن به کسی یا چیزی. ▪ **به‌عشقِ چیزی (کسی)** (گفتگو) به‌خاطر آن (او) یا درراه آن (او). ▪ **... را عشق است** (گفتگو) هنگام تحسین و ستایش چیزی، کسی، یا کاری به‌کار می‌رود، ... خیلی خوب است: دوچرخه‌سواری را عشق است. ○ بابا را عشق است. هرچه بگوییم، قبول می‌کند.

عشق‌بازی، عشقبازی 'e.-bāz-i (حامصـ.) ۱. رابطهٔ عاشقانه یا جنسی برقرار کردن با کسی. ۲. توجه بسیار داشتن به چیزی و به آن دل خوش کردن.

عشقه 'ašaqe [عر.: عشقَة] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، بالارونده و همیشه‌سبز که ریشه‌های هوایی؛ گل‌های زرد مایل به سبز و میوهٔ ریز و سیاه‌رنگ دارد.



عشقی 'ešq-i (صـ.) ۱. مربوط به عشق. ۲. دارای محتوایی عاشقانه: داستان عشقی، فیلم عشقی. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که ازروی هوس و میل ناگهانی تصمیم می‌گیرد کاری انجام دهد. ۴. آن‌که به عشق‌وعاشقی گرایش دارد؛ عاشق‌پیشه. ۵. (ق.) (گفتگو) ازروی هوس و میل ناگهانی و معمولاً بدون فکر و منطق.

عشوه 'ešve [عر.: عشوَة] (اِ.) رفتار همراه‌با نازوغمزه که غالباً برخی زنان معمولاً به‌قصد جلب‌توجه جنس مخالف از خود نشان می‌دهند؛ کرشمه.

● **عشوه آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) داشتن رفتار همراه‌با نازوغمزه. ● **عشوه خریدن** (مصـ.ل.) نازوکرشمه یا رفتار مخالفت‌آمیز کسی را تحمل کردن. ▪ **عشوهٔ شتری** (گفتگو) (طنز) غمزهٔ شتری. ● **عشوه فروختن** (مصـ.ل.) خود را نمایاندن و تفاخر کردن.

عشوه‌گر 'e.-gar (صـ.) دارای رفتارهای همراه‌با نازوغمزه.

عشیرا 'ašīrā (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) عشیران.

عشیران 'ašīrān (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

عشیره 'ašire [عر.: عشیرَة] (اِ.) مجموعه‌ای از چندین طایفه که با یکدیگر نسبت خویشاوندی، پیوندهای خانوادگی، روابط متقابل، و سکونتگاه مشترک دارند.

عصا 'asā [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای چوبی یا فلزی دارای سر خمیده و برگشته که معمولاً افراد پیر و ناتوان یا دارای نقص یا عارضه‌ای در پا هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌کنند. ۲. وسیله‌ای به‌صورت میله‌ای تاشونده یا چوب باریک و بلندی که نابینایان برای تشخیص موانع از آن استفاده می‌کنند.

▪ **عصایِ پیری** (گفتگو) آن‌که بتوان در ایام پیری یا ناتوانی به کمک و حمایت او تکیه کرد؛ کمک‌حال. ▪ **عصایِ دست** (گفتگو) یاری‌کننده؛ مددکار.

عصار 'assār [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش گرفتن شیرهٔ گیاهان یا دانه‌های روغنی است.

عصاره 'osāre [عر.: عصارَة] (اِ.) ۱. مایعی که از فشردن گیاهان، میوه‌ها، و بعضی چیزهای دیگر به‌دست می‌آید؛ شیره.

۲. محتوی و مضمون اصلی یا خلاصه‌ای از هرچیز مانند گفتار و نوشتار؛ چکیده؛ فشرده.

عصاری 'assār-i (حامص.) ۱. روغن‌کشی. ۲. (إ.) کارگاه مخصوص روغن‌کشی.

عصاقورت‌داده 'asā-qurt-dād-e (ص.) (گفتگو) دارای ظاهر و حالتی بسیار جدی، رسمی، خشک، شق‌ورق، متکبرانه، و بدون حرکت که نشانهٔ عدم انعطاف روحی و اخلاقی است.

عصاکش 'asā-keš (ص.) ۱. ویژگی آن‌که نابینایی را در راه رفتن کمک و راهنمایی می‌کند. ۲. ویژگی آن‌که به‌کمک عصا راه خود را پیدا می‌کند.

عصب 'asab [عر.] (إ.) (جانوری) تار نازک، بلند، و نخ‌مانندی در بدن که پیام‌ها و حس‌های مختلف را از اندام‌ها به مغز و برعکس منتقل می‌کند؛ پی.

عصبانی 'a.-āni (ص.) آن‌که دچار عصبانیت شده‌باشد؛ خشمگین؛ عصبی.

عصبانیت 'asab-āniy[y]at (امص.) حالت هیجان عاطفی ناخوشایند همراه‌با پرخاشگری و حس انتقام‌جویی به‌سبب ناخشنودی از امری یا مخالفت با کسی؛ خشم؛ غضب.

عصب‌شناسی 'asab-šenās-i (حامص.، إ.) (پزشکی) نورولوژی.

عصب‌کشی 'asab-keš-i (حامص.) (پزشکی) در دندانپزشکی مجموعهٔ اعمالی شامل بیرون آوردن عصب و تمیز و ضدعفونی کردن مجرای ریشهٔ دندان و درنهایت پُر کردن مجرای ریشه؛ اِندو؛ درمان ریشه؛ روت کانال؛ عصب‌کُشی.

عصب‌کشی 'asab-koš-i (حامص.) (پزشکی) ۱. عصب‌کِشی. ۲. استفاده از عوامل فیزیکی یا شیمیایی برای ازبین بردن یاخته‌های عصبی به‌منظور تسکین درد.

عصبی 'asab-i (ص.) ۱. مربوط به اعصاب: سیستم عصبی. ۲. عصبانی؛ خشمگین. ۳. عصبی‌مزاج. ۴. دچار فشار روحی، اضطراب، یا بی‌قراری. ۵. همراه‌با ناراحتی و فشار روحی. ۶. (ق.) باحالت خشم و عصبانیت.

☜ • **عصبی شدن** (مصل.) دچار عصبانیت یا فشارروحی و اضطراب شدن. • **عصبی کردن** (مصم.) عصبانی کردن.

عصبیت 'asab.iy[y]at [عر.: عصبیّة] (امص.) تعصب.

عصبی‌مزاج 'asab-i-me(a)zāj (ص.) ویژگی آن‌که دربرابر ناملایمات و وقایع ناگوار، تحمل و آرامش روحیِ خود را زود ازدست می‌دهد یا عصبانی می‌شود.

عصر 'asr [عر.] (إ.) ۱. مدت زمانی از روز در فاصلهٔ بعدازظهر تا هنگام غروب آفتاب. ۲. (ق.) در فاصلهٔ زمانیِ بعدازظهر تا موقع غروب. ۳. (إ.) دوره؛ زمانه؛ روزگار. ۴. هریک از تقسیمات یک دوره از تاریخ تمدن: عصر حجر. ۵. (علوم‌زمین) دوره: عصر یخ‌بندان.

☜ ▪ **عصرِ آهن** (علوم‌زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که انسان موفق شد آهن را کشف و از آن برای ساختن ابزارهای مختلف استفاده کند. ▪ **عصربه‌خیر** عبارتی که هنگام عصر، همراه سلام و برای تحیت گفته می‌شود؛ عصر شما همراه‌با خیروخوشی باشد. ▪ **عصرِ تنگ** هنگامی از عصر که هوا رو به تاریکی است. ▪ **عصرِ حجر** ۱. (علوم‌زمین) دوره‌ای از زندگی انسان که در آن از ابزارهای سنگی استفاده می‌شد. ۲. زمان‌ها یا گذشته‌های بسیار دور. ▪ **عصرِ فضا** دوره‌ای از تاریخ زندگی انسان که در آن، علوم و تکنیک‌های شناخت فضا رواج دارد. ▪ **عصرِ مفرغ** (علوم‌زمین) دوره‌ای از تاریخ تمدن که طی آن انسان موفق شد از اختلاط مس و قلع، برنز (مفرغ) تهیه کند. ▪ **عصرِ یخ‌بندان** (علوم‌زمین) دوره‌هایی در یک‌میلیون سال اخیر که یخچال‌ها فعالیت زیادی در سطح زمین داشته‌اند و آب‌وهوا سردتر شده‌است.

عصرانه 'a.-āne (إ.) ۱. خوراک یا غذایی که هنگام عصر خورده می‌شود. ۲. (ص.) مخصوص یا مربوط به زمان عصر: گردش عصرانه.

عصرگاه 'asr-gāh (إ.، ق.) هنگام عصر.

عصرگاهان 'a.-ān (إ.، ق.) عصرگاه.

عصرگاهی 'asr-gāh-i (ص.) ویژگی آنچه هنگام عصر انجام می‌شود.

عصری 'asr-i (ص.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که عصر به مدرسه می‌رود یا عصر کار می‌کند. ۲. مربوط به عصر. ۳. (ق.) (گفتگو) هنگام عصر.

عصمت 'esmat [عر.: عصمة] (امص.) ۱. معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ پاک‌دامنی. ۲. (إ.) ناموس و عفت زنان. ۳. (امص.) بکارت.

عصیان 'o(e)syān [عر.: عِصیان] (امص.) ۱. اقدام خشونت‌آمیز کردن در مخالفت با چیزی، کسی، یا قوانین و مقررات خاصی؛ شورش؛ سرکشی؛ طغیان. ۲. نافرمانی کردن دربرابر امر خداوند؛ گناه‌کاری؛ معصیت.

عضلات 'azolāt [عر.: عضَلات، ج. عَضَلَة] (إ.) (جانوری) عضله‌ها.

عضلانی 'azolāni [عر.: عَضَلانیّ] (ص.) ۱. مربوط به عضله: نیروی عضلانی. ۲. دارای عضلات درشت و برجسته: هیکل عضلانی.

عضله 'azole [عر.: عضَلَة] (إ.) (جانوری) نوعی بافتِ متشکل از سلول‌های قابل‌انقباض که باعث حرکت یک عضو یا قسمتی از آن می‌شود؛ ماهیچه.

عضو 'ozv [عر.] (إ.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن موجود زنده که کارکرد مشخصی دارد، مانند قلب، کلیه، کبد؛ اندام؛ ارگان. ۲. هریک از افراد تشکیل‌دهندهٔ یک گروه، حزب، تیم،

جمعیت، یا مانند آنها: عضو تیم‌ملی، عضو حزب سبز. ۳. (صـ.) دارای عضویت در یک گروه، حزب، تیم، جمعیت، یا مانند آنها: کشورهای عضو سازمان ملل متحد. ۴. (ا.) کارمند یک اداره یا مؤسسه: عضو اداری.

عضویت ozv.iy[y]at' [عر.: عضویّة] (امصـ.) عضو بودن.

• **عضویت داشتن** (مصـ.ل.) عضو بودن.

عطا atā' [عر.: عطاء] (امصـ.) بخشیدن چیزی به کسی؛ بخشش؛ دهش؛ انعام.

• **عطا کردن** (مصـ.م.) بخشیدن. ▪ **عطایِ کسی را به لقایِ او بخشیدن** از خیر، نیکی، منفعت، یا بخشش او صرف‌نظر کردن.

عطار attār' [عر.] (صـ.، ا.) فروشندهٔ داروها، پاک‌کننده‌ها، رنگ‌کننده‌ها، و عرقیات گیاهی، ادویه، چای، و مانند آنها.

عطارد atārod, 'otāred' [عر.: عُطارِد] (ا.) (نجوم) نخستین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید؛ تیر.

عطاری attār-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل عطار. ۲. (ا.) مغازه‌ای که در آن عطار کالای خود را عرضه می‌کند.

عطایا atāyā' [عر.، جِ. عَطیّة] (ا.) عطیه‌ها.

عطر a(e)tr' [عر.: عِطر] (ا.) ۱. مایعی خوش‌بو و معمولاً آرایشی، که از عصارهٔ گیاهان یا به‌طریق صنعتی تهیه می‌شود. ۲. بوی خوش.

⊙ **عطر افشاندن** منتشر کردن بوی خوش. • **عطر دادن** (مصـ.م.) خوش‌بو کردن؛ معطر نمودن. ⊙ **عطر زدن** استفاده کردن از عطر برای خوش‌بو شدن بدن.

عطرآگین a.-ā('ā)gin' (صـ.) ۱. دارای بوی خوش؛ معطر؛ خوش‌بو. ۲. دلپذیر؛ خوش.

عطرافشان a(e)tr-a('a)fšān' (صـ.) آنچه بوی خوش می‌پراکَنَد؛ افشانندهٔ عطر.

عطردان a(e)tr-dān' (ا.) ظرفی که در آن عطر می‌ریزند.

عطرمایه a(e)tr-māye' (ا.) (فرهنگستان) اسانس.

عطری a(e)tr-i' (صـ.) ۱. معطر؛ خوش‌بو. ۲. (گیاهی) شمعدانیِ عطری.

عطریات a(e)tr.iy[y]āt' [از عر.] (ا.) هرگونه مواد خوش‌بوکننده؛ انواع عطر.

عطسه atse' [عر.: عطسَة] (ا.) (پزشکی) حالتی که براثر آن، هوای درون ریه‌ها به‌شدت و معمولاً با صدا و به‌طور ناگهانی ازراه بینی و دهان خارج می‌شود و معمولاً علت آن تحریک مخاطِ پوشانندهٔ حفرهٔ بینی است.

• **عطسه کردن (زدن)** (مصـ.ل.) هوای درون ریه‌ها را به‌شدت و معمولاً با صدا و به‌طور ناگهانی ازراه بینی و دهان خارج کردن. ▪ **عطسه... گرفتن (عطسه‌ام گرفت، عطسه‌ات گرفت،...)** حالت عطسه بر کسی عارض شدن.

عطش ataš' [عر.] (امصـ.) ۱. حالت نیاز به نوشیدن آب؛ تشنگی. ۲. شور و اشتیاق بسیار داشتن برای چیزی.

• **عطش داشتن** (مصـ.ل.) ۱. تشنه بودن. ۲. شور و اشتیاق بسیار برای داشتن چیزی یا به‌دست آوردن چیزی.

عطش‌آور a.-ā('ā)var' (صـ.) ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن باعث تشنگی شود.

عطشان atšān' [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به نوشیدن آب نیاز دارد؛ تشنه. ۲. مشتاق.

عطف atf' [عر.] (امصـ.) ۱. برگشت و توجه به چیزی: با عطف به نامهٔ مورخ.... ۲. (ا.) (چاپ‌ونشر) در صحافی، قسمتی از سطحِ خارجیِ کتاب که پشت‌وروی جلد را به یکدیگر می‌چسباند و روی آن بعضی مشخصات کتاب مانند نام کتاب، مؤلف، مترجم، و ناشر چاپ می‌شود.

▪ **عطف به** باتوجه‌به: عطف‌به نامهٔ شمارهٔ.... ▪ **عطفِ به‌ماسبق شدنِ قانون** تأثیر داده شدن آن به آنچه قبل‌از تصویب آن بوده‌است. ▪ **عطفِ توجه (نظر)** به چیزی یا کسی توجه کردن؛ توجه؛ اعتنا.

عطوفت otufat' [عر.: عطوفة] (امصـ.) مهربانیِ بسیار.

عطیه atiy[y]e' [عر.: عطیّة] (ا.) آنچه ازسوی خداوند یا ازطرف شخصی بزرگ به کسی بخشیده شود؛ انعام؛ بخشش.

عظام ezām' [عر.، جِ. عَظیم] (صـ.) بلندمرتبه؛ بزرگوار. درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود.

عظما ozmā' [عر.: عُظمیٰ] (صـ.) ۱. بزرگ؛ مهم. ۲. دارای درجهٔ رفیع؛ عالی‌مرتبه.

عظمت aze(a)mat' [عر.: عظَمة] (امصـ.) ۱. بزرگی؛ گستردگی؛ پهناوری. ۲. بلندیِ قدر و مرتبه؛ اهمیت. ۳. شکوه و جلال.

عظیم azim' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه حجم، اندازه، یا مساحت زیادی دارد؛ بزرگ؛ کلان: کوه عظیم. ۲. بیش‌ازاندازه؛ بسیار؛ فراوان: تلاش عظیم. ۳. بااهمیت؛ بزرگ؛ مهم: کار عظیم.

عظیم‌الجثه azim.o.l.josse' [عر.: عظیم‌الجثّة] (صـ.) دارای پیکر درشت؛ تنومند؛ درشت‌هیکل.

عظیم‌الشأن azim.o.š.ša'n' [عر.] (صـ.) آن‌که شأن و مقامی والا دارد؛ عالی‌مقام؛ بزرگوار.

عفاف e(a)fāf' [عر.: عَفاف] (امصـ.) پاک‌دامنی؛ پرهیزکاری.

عفت effat' [عر.: عفّة] (امصـ.) ۱. حالت خویشتن‌داریِ زن در رویارویی و معاشرت با نامحرم، و حفظ آبرو؛ پاک‌دامنی. ۲. رعایت اصول اخلاقی؛ پرهیزکاری؛ پارسایی.

▪ **عفتِ‌کلام** رعایت ادب و اصول اخلاقی در گفتار و نوشتار.

عفریت efrit' [عر.] (ا.) ۱. هر پدیدهٔ زشت و زیان‌بار و

نیرومند که بر انسان غلبه می‌کند: عفریت مرگ. ۲. (دشنام) شخص و معمولاً زن زشت و سالخورده و منفور؛ عفریته. ۳. موجودی خیالی که با هیکلی زشت و نیرویی بسیار تصور می‌شود؛ غول.

عفریته 'efrit.e [عر.: عفریتة] (اِ.) (گفتگو) (دشنام) عفریت (مر. ۲).

عفن 'afen [عر.] (صـ.) بسیار بدبو؛ گندیده؛ متعفن.

عفو 'afv [عر.] (اِمصـ.) ۱. از خطا، جرم، یا گناه کسی درگذشتن؛ بخشودن؛ بخشایش. ۲. (حقوق) بخشیده شدن تمام یا قسمتی از مجازات مجرم به‌موجب قانون یا دستور مقامات قانونی.

☜ ■ **عفوِ عمومی** (حقوق) بخشیده شدن تمام یا بخشی از مجازات عموم یا گروهی از محکومان. ● **عفو کردن** (مصـ.مـ.) عفو (مر. ۱).

عفونت 'ofunat [عر.: عفونة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) تهاجم و تکثیر عوامل بیماری‌زایی مانند باکتری‌ها، ویروس‌ها، و قارچ‌ها در بافت‌های بدن که باعث آسیب دیدن سلول‌های همان موضع و برانگیختن واکنش ایمنیِ گذرا یا طولانی‌مدت و علائم و نشانه‌های همراه آن، به‌ویژه تب می‌شود. ۲. گندیدگی؛ تعفن. ۳. (اِ.) بوی بسیار بد؛ بوی گندیدگی.

☜ ● **عفونت کردن** (مصـ.لـ.) دچار عفونت شدن.

عفونی 'ofuni [عر.: عفونیّ] (صـ.) (پزشکی) دارای عفونت.

عفیف 'afif [عر.] (صـ.) ۱. دارای عفت؛ پاکدامن. ۲. پای‌بند به اصول اخلاقی؛ پارسا؛ پرهیزکار.

عق 'oq[q] (اِصو.) (گفتگو) صدای استفراغ.

☜ ● **عق زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حالت استفراغ پیدا کردن یا استفراغ کردن و بالا آوردن. ■ **عق... گرفتن (عقم می‌گیرد، عقت می‌گیرد، ...)** (گفتگو) ۱. حالت استفراغ پیدا کردن. ۲. دچار نفرت و بیزاری شدن. ■ **عق... نشستن (عقم می‌نشیند، عقت می‌نشیند، ...)** (گفتگو) ■ عق... گرفتن ←.

عقاب 'oqāb [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای شکاری با جثهٔ نسبتاً بزرگ، حس شنوایی و بینایی قوی، نوک و چنگال‌های خمیده و تیز، و پنجهٔ پرقدرت که می‌تواند حیواناتی مانند روباه و بچه‌گوزن را از زمین برباید.



۲. (نجوم) صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

عقابی o.-i' (صـ.) منسوب به عقاب: دماغ عقابی.

عقال 'eqāl [عر.] (اِ.) رشته‌ای که عرب‌ها برروی چپیه به‌دورِ سر می‌بندند.

عقاید، عقائد 'aqāyed, 'aqā'ed [عر.: عقائد، جِ. عَقیدَة] (اِ.) عقیده‌ها.

عقب 'aqab [عر.: عِقب] (اِ.) ۱. جا یا جهتی که در پشت‌سر قرار دارد: درعقب من نشسته‌بود. ○ از عقب من می‌آمد. ۲. قسمتی از چیزی که در جهت مخالف جلو قرار دارد: عقب اتومبیل به‌کلی خُرد شده‌بود. ۳. (صـ.) قرارگرفته در این قسمت؛ عقبی: درِ عقب ساختمان، چرخ عقب، صندلی عقب. ۴. دارای فاصلهٔ دورتر یا کمی دورتر: از آن عقب‌تر را نمی‌بینم. ۵. (قـ.) در فاصلهٔ دورتر از چیزی یا کسی: برو عقب. ۶. در پشت‌سر؛ به پشت‌سر: دستش را عقب برد. ۷. بعداز دیگران یا دیگر چیزها: من عقب حرکت می‌کردم، آنها جلو بودند. ۸. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در کاری یا چیزی نسبت‌به دیگران پیشرفت کمتر یا کندتری دارد: من عقبم، صبر کنید باهم بخوانیم. ۹. (گفتگو) ویژگی ساعتی که براثر کُندیِ حرکت مطابق‌با وقت دقیق کار نمی‌کند: ساعتم عقب است. ۱۰. (اِ.) زمان بعداز انجام گرفتن کاری یا پدید آمدن حالتی که در آن، نتیجهٔ آن کار یا حالت ظاهر می‌شود. ۱۱. (گفتگو) مقعد.

☜ ■ **عقبِ** پشت‌سر؛ به‌دنبالِ؛ پیِ: عقبِ مادرش می‌دوید. ● **عقب افتادن** (مصـ.لـ.) ۱. بازماندن از کسی یا چیزی در حرکت. ۲. (گفتگو) ازپیشرفت و ترقی بازماندن. ۳. دیر شدن چیزی یا انجام کاری؛ به‌تعویق افتادن. ● **عقب انداختن** (مصـ.مـ.) ۱. کار یا رویدادی را به زمان بعد موکول کردن؛ به‌تعویق انداختن. ۲. از پیشرفت بازداشتن. ■ **عقب[و]جلو کردن** (گفتگو) ۱. حرکت دادن چیزی به جلو یا عقب، به‌ویژه برای باز کردن یا به‌دست آوردن فضای مناسب. ۲. تغییر دادن موقعیت و ترتیبِ مکانی یا زمانی. ■ **عقبِ چیزی (کسی) رفتن** در جستجوی آن (او) بودن. ■ **عقبِ چیزی (کسی) گشتن** جستجو کردن برای یافتن آن (او). ● **عقب رفتن** (مصـ.لـ.) ۱. حرکت کردن در خلاف جهتِ مقابل. ۲. کنار رفتن: پرده‌ها عقب رفت. ۳. از پیشرفت بازماندن. ● **عقب زدن** (مصـ.مـ.) ۱. از خود دور کردن؛ کنار زدن: موها را از روی پیشانی‌اش عقب زد. ○ دستش را عقب زدم. ○ پتو را از رویم عقب زدم. ۲. راندن چیزی یا کسی از جایی. ■ **عقب‌سر (عقبِ‌سر)** پشتِ‌سر. ■ **عقب‌عقب** (گفتگو) درحال عقب رفتن. ■ **عقبِ کارِ (کارِ خود) رفتن** (گفتگو) رفتن و به کار خود پرداختن. ■ **عقبِ کسی (چیزی) رفتن** ۱. در پی او (آن) رفتن یا او (آن) را تعقیب کردن. ۲. در جستجوی او (آن) یا برای آوردن او (آن) رفتن: رفتم عقب دکتر. ○ عقب دواها رفته‌بودم. ■ **عقبِ کسی فرستادن** (گفتگو) کسی را برای یافتن یا آوردن او فرستادن. ■ **[در]عقبِ کسی گذاشتن** درپی یا به‌دنبال او دویدن؛ او را تعقیب کردن. ● **عقب کشیدن** (مصـ.لـ.) ۱. کنار رفتن، فاصله گرفتن، یا دور شدن از جایی. ۲. (گفتگو) منصرف شدن از تصمیم یا قول‌وقراری. ● **عقب ماندن** (مصـ.لـ.) عقب افتادن

(مِ.۱ و ۲). ● **عقب نشستن** (مصـ.ل.) ۱. کنار رفتن یا فاصله گرفتن از چیزی. ۲. منصرف شدن از تصمیم یا انجام کاری. ۳. عقب‌نشینی کردن. ■ **به‌عقب انداختن** عقب انداختن (مِ.۱). ■ **به عقب رفتن** عقب رفتن (مِ.۱).

عقب‌افتاده 'a.-o('o)ft-ād-e (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. ویژگی آن‌که نسبت‌به دیگران، به‌ویژه ازنظر فرهنگی رشد و پیشرفتی ندارد. ۳. ویژگی آنچه انجام یا ادای آن به‌تأخیر افتاده یا دیر شده‌است: کارهای عقب‌افتاده، قرض‌های عقب‌افتاده.

عقب‌گرد 'aqab-gard (اِمصـ.) ۱. (نظامی) نوعی حرکت نظامی به‌شکل بازگشت یا چرخش بدن به‌طرف عقب یا خلاف جهت قبلی، که معمولاً با فرمان انجام می‌شود. ۲. (شجـ.) (نظامی) فرمانی که برای اجرای این حرکت داده می‌شود. ۳. (اِمصـ.) روی آوردن به افکار، عقاید، آداب‌ورسوم، قوانین، یا سنن فرهنگی پیشین، منسوخ، یا ردشده.
☜ ● **عقب‌گرد کردن** (مصـ.ل.) ۱. (نظامی) انجام دادن حرکت عقب‌گرد. ۲. به‌طرف عقب برگشتن.

عقب‌مانده 'aqab-mān-d-e (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. ۲. عقب‌افتاده (مِ.۲). ۳. ویژگی کشور یا منطقه‌ای که از رشد و توسعه و پیشرفت بازمانده است.
☜ ■ **عقب‌ماندهٔ ذهنی** (روان‌شناسی) آن‌که ذهنش به حد لازم رشد نیافته و در کسب مهارت از گروه سنیِ خود عقب‌تر است.

عقب‌نشینی 'aqab-nešin-i (حامصـ.) ۱. (نظامی) در جنگ، بازگشتن نیروهای نظامی به عقب‌تر از مواضع خود. ۲. منصرف شدن از تصمیم یا اقدام در امری یا دست کشیدن از نظر یا عقیدهٔ خود در برابر مخالف قوی. ۳. (ساختمان) تجدید بنای ساختمان در محدوده‌ای عقب‌تر به‌منظور تعریض کوچه یا خیابان و توسعهٔ شهری.

عقبه¹ 'aqabe [عر.: عقبَة] (اِ.) ۱. گردنه. ۲. هرگونه مشکل، واقعه، یا مرحلهٔ سخت و طاقت‌فرسا.

عقبه² 'a. [از عر.: عَقِب] (اِ.) ۱. بازمانده، به‌ویژه فرزند که پس‌از شخص باقی می‌مانَد. ۲. دنباله.

عقبی 'aqab-i (صـ.) واقع‌شده در پشت یا بعداز دیگری: ماشین عقبی، نفر عقبی.

عقد 'aqd [عر.] (اِ.) ۱. پیمان زناشویی. ۲. (گفتگو) مراسمی که در آن، زن‌ومردی با خوانده شدن صیغه، پیمان زناشویی می‌بندند. ۳. پیمانی که بین دو طرف مبنی بر توافق برسر چیزی بسته می‌شود. ۴. (اِمصـ.) بستن؛ منعقد کردن؛ انعقاد: عقد قرارداد. ۵. (فقه، حقوق) در فقه، ایجاب و قبول با الفاظی که ازنظر شرع معتبر باشد، و در حقوق تعهد نمودن شخص بر قبول امری که مورد قبول طرف مقابل نیز باشد.
☜ ■ **عقدِ انقطاع (انقطاعی)** (فقه، حقوق) عقدی که در آن، مدت تعیین شده‌باشد. ■ **عقدِ جایز** (فقه، حقوق) عقدی که طرفین هروقت بخواهند، می‌توانند آن را فسخ کنند. ■ **عقدِ ضمان** (فقه، حقوق) عقدی که طبق آن، کسی مالی را که برذمهٔ دیگری است، برعهده می‌گیرد و دراین‌صورت ادای مال به ذمهٔ ضامن منتقل می‌شود. ■ **عقدِ فضولی** (فقه، حقوق) عقدی که شخصی، بدون داشتن سِمَت قانونی برای دیگری یا نسبت‌به مال دیگری، انجام می‌دهد. ● **عقد کردن** (مصـ.م.) ۱. زنی را به‌همسری خود درآوردن. ۲. زن‌ومردی را به‌همسری یکدیگر درآوردن. ■ **عقدِ لازم** (فقه، حقوق) عقدی که جز به‌واسطهٔ قانون و درمواردی معیّن قابل‌فسخ نیست. ■ **عقدِ متعه** (فقه، حقوق) عقد ازدواج موقت. ■ **عقدِ نکاح** عقدی که در آن با اجرای صیغهٔ عقد و حضور شاهدان، زن‌ومردی با یکدیگر پیمان ازدواج می‌بندند. ■ **به‌عقدِ خود درآوردن** عقد کردن (مِ.۱). ■ **به‌عقدِ کسی درآوردن** عقد کردن (مِ.۲).

عقدرو 'eqd-ru [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) از زیورآلات زنان که زیرش طلایی و رویش نگین‌نشان است.

عقدکرده 'aqd-kard-e (صـ.) ویژگی دختری که به‌همسری مردی درآمده امّا هنوز عروسی نکرده یا عملاً به خانهٔ شوهر نرفته‌است.

عقدکنان 'aqd-kon-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسمی یا جشنی که در آن، زن‌ومردی با یکدیگر پیمان ازدواج می‌بندند.

عقدنامه 'aqd-nāme (اِ.) سندی رسمی، که در آن پیمان ازدواج زن‌ومردی با یکدیگر با مشخصات کامل آنها و میزان مهریه ثبت شده‌است.

عقده 'oqde [عر.: عقدَة] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) عناصر ذهنی ـ عاطفی سرکوب‌شده که معمولاً عوارض آن در شئون دیگرِ زندگی ظاهر می‌شوند؛ کمپلکس. ۲. کینه؛ عداوت. ۳. دردِدل. ۴. (جانوری) توده‌ای از اجسام سلول‌های عصبی که معمولاً در خارج از مغز و نخاع قرار دارند: عقدهٔ عصبی.
☜ ■ **عقدهٔ ادیپ** (روان‌شناسی) تمایل جنسی ناخودآگاه در کودکان (به‌ویژه پسران) نسبت‌به والد غیرهم‌جنس خود (مادران) که غالباً باخصومت با والد هم‌جنس (پدران) همراه است. ■ **عقدهٔ الکترا** (روان‌شناسی) تمایل جنسی ناخودآگاه دختر نسبت‌به پدرش، که غالباً باخصومت نسبت‌به مادر خود همراه‌است. ■ **عقدهٔ حقارت** (روان‌شناسی) ناراحتی روحی، که براثر ترس از تحقیر شدن حاصل می‌شود. ■ **عقدهٔ خود (دل) را خالی کردن** ۱. غم و رنج درونیِ خود را کاستن یا تسکین دادن مثلاً با درمیان نهادن ناراحتی خود با دیگران. ۲. ناراحتی ناشی از عقده را ازبین بردن با برآورده

کردن نیازهای درونیِ خود. ▪ **عقدهٔ خود (دل) را سرِ کسی (چیزی) خالی کردن (درآوردن)** (گفتگو) خشم برانگیخته‌شده ازسوی چیزی یا کسی دیگر را با عتاب و خطاب به او (آن) فرونشاندن. ▪ **عقدهٔ دل را گشادن (گشودن)** ۱. رنج درون را تسکین دادن. ۲. درد و رنج یا راز درون خود را با کسی درمیان گذاشتن؛ درددل کردن. ▪ **عقدهٔ رأس و ذنب** (نجوم) دو نقطهٔ تلاقی مدار ماه با دایرهٔ منطقةالبروج. ● **عقده شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت عقده درآمدن.
← عقده (مِ. ۱).

عقده‌ای 'o.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای عقده. ← عقده (مِ. ۱).

عقده‌گشا[ی] 'oqde-gošā[-y] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

عقده‌گشایی 'oqde-gošā-y(')-i (حامصـ.) غم و رنج درونیِ خود را تسکین بخشیدن.

عقدی 'aqd-i (صـ.) ویژگی زنی که به‌طور رسمی همسر دائمیِ مردی است؛ مقِ. صیغه.

عقرب 'aqrab [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بندپا با بدنِ کشیده، شکم حلقه‌حلقه، یک جفت چنگال قوی، و پاهای بلند و بندبند که درانتهای دُم حلقه‌ایِ آن نیش سمّیِ خطرناکی قرار دارد؛ کژدم. ۲. (نجوم) صورت هشتم از صورت‌های فلکیِ منطقةالبروج، واقع در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل این جانور تجسم شده‌است. ۳. (گاهشماری) برج هشتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از میزان و پیش‌از قوس، برابربا آبان؛ کژدم.

عقربک 'a.-ak (اِ.) ۱. عقربه. ۲. (پزشکی) التهاب و عفونت قارچی یا باکتریایی در اطرافِ ناخنِ انگشتِ دست یا پا. ۳. آلت کوچک و متحرکی که در آلات صوتی موسیقایی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

عقربه 'aqrab-e (اِ.) میله‌ای با یک سر متحرک که برروی صفحهٔ وسایلی مانند ساعت، کیلومترشمار، و قطب‌نما برای نشان دادن زمان، سرعت، یا جهت نصب می‌کنند.

عقل 'aql [عر.] (اِ.) ۱. مجموع قوای عالی ذهن که در مغز شکل می‌گیرد یا جریان پیدا می‌کند، و در اندیشه و ادراک نمایان می‌شود، و رفتار معنوی و مادی انسان را هدایت می‌کند؛ خِرَد. ۲. ذهن.

▪ **عقل از سرِ (کلهٔ) کسی پریدن (پرواز کردن)** (گفتگو) عقل را ازدست دادنِ او؛ دیوانه شدنِ او. ▪ **عقلِ اول** (تصوف) نخستین روز و جلوهٔ خداوندی. ▪ **عقلِ خود را ازدست دادن** (گفتگو) دچار پریشانیِ ذهن شدن یا دیوانه شدن. ▪ **عقلِ خود را [به]دستِ کسی دادن** (گفتگو) اختیار تصمیم‌گیری در مورد کارها یا مشکلات خود را به او دادن و بدون فکر و تأمل از او تبعیت کردن. ▪ **عقلِ خود را [با کسی یا کسانی] رویِ هم گذاشتن (ریختن)** (گفتگو) هم‌فکری و مشورت کردن با دیگری یا دیگران. ▪ **عقلِ سلیم** نیروی ادراک درست و منطقی. ● **عقل کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اندیشیدن به‌شیوه‌ای منطقی؛ عاقلانه عمل کردن. ▪ **عقلِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن** (گفتگو) توانایی ذهنی داشتنِ او برای پی بردن به آن. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ▪ **عقلِ کسی به (در) چشمِ او بودن** (گفتگو) براساس ظاهرِ هرچیز دربارهٔ آن قضاوت کردنِ او؛ ظاهربین بودنِ او. ▪ **عقلِ کسی پارسنگ (پاره‌سنگ) برداشتن (بردن)** (گفتگو) (طنز) کم‌عقل بودنِ او. ▪ **عقلِ کسی را دزدیدن** (گفتگو) قدرت تفکر منطقی را از او سلب کردن معمولاً ازراه جلب اعتماد او. ▪ **عقلِ کسی رسیدن** (گفتگو) توانایی تفکر صحیح داشتنِ او. ▪ **عقلِ کسی [به چیزی (جایی)] قد دادن** (گفتگو) توانایی درک یا فهم [کافی دربارهٔ آن] داشتنِ او. ▪ **عقلِ کل** بسیار دانا و خردمند. ▪ **عقلِ معاش** نیروی تدبیر زندگی. ▪ **به عقلِ جن [هم] نرسیدن (قد ندادن)** (گفتگو) بسیار دور از تصور بودن. ▪ **به عقلِ کسی رسیدن (قد دادن)** (گفتگو) در ذهن او راه یافتن. ▪ **[به] سرِ عقل آمدن** (گفتگو) عاقل شدن.

عقلا 'oqalā [عر.: عقلاء، جِ. عاقِل] (اِ.) عاقل‌ها؛ خردمندان.

عقلانی 'aqlāni [عر.: عقلانیّ] (صـ.) ۱. مربوط به عقل؛ مربوط به امور غیرمادی. ۲. عقلایی؛ عاقلانه.

عقلایی 'oqalā-y(')-i (صـ.) به‌روش عقلا؛ عاقلانه؛ خردمندانه.

عقل‌رس 'aql-re(a)s (صـ.) آن‌که به بلوغ فکری و رشد عقلی رسیده‌است؛ عاقل.

عقل‌گرایی 'aql-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) خردگرایی.

عقلی 'aql-i (صـ.) ۱. مبتنی بر عقل و استدلال. ۲. ویژگی آنچه ازراه عقل و خِرَد یا با بهره‌گیری از نیروهای ذهنی دریافته شود؛ مقِ. نقلی.

عقوبت 'oqubat [عر.: عقوبة] (اِ.) جزای عمل بد؛ کیفر؛ مجازات؛ شکنجه.

عقود 'oqud [عر.، جِ. عَقد] (اِ.) ۱. (فقه، حقوق) عقدها. ۲. قراردادها؛ پیمان‌ها.

عقول 'oqul [عر.، جِ. عقل] (اِ.) عقل‌ها.

عقیدتی 'aqidat-i [عر.فا.] (صـ.) مبتنی بر عقیده: بحث‌های عقیدتی.

عقیده 'aqide [عر.: عقیدَة] (اِ.) ۱. نظر یا اندیشه‌ای که انسان به آن باور و یقین دارد و آن را درست و صحیح می‌داند. ۲. اندیشه‌ای که به‌صورت باور ذهنیِ عموم افراد یک جامعه درآمده‌باشد.

● **عقیده داشتن** (مصـ.ل.) ۱. باور داشتن؛ انگاشتن. ۲. معتقد بودن؛ ایمان داشتن.

عقیق 'aqiq [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کوارتز بی‌شکل و کدر به‌رنگ زرد و صورتی تا جگری، که از آن در جواهرسازی استفاده می‌شود و انواع بی‌رنگ آن بسیار قیمتی است.

■ **عقیقِ سلیمانی** (علوم‌زمین) اپال ⟵ سنگ سلیمانی.

عقیقه 'aqiq.e [عر.: عقیقَة] (اِ.) حیوان، به‌ویژه گوسفند که در نخستین روزهای تولد کسی برای او قربانی می‌کنند.

● **عقیقه کردن** (مصـ.ل.) قربانی کردن عقیقه.

عقیقی 'aqiq-i (صـ.) به رنگ عقیق؛ سرخ‌رنگ.

عقیم 'aqim [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی مردی که قادر به بارور کردن تخمک نباشد. ۲. (پزشکی) ویژگی زنی که باردار نشود. ۳. آنچه فایده یا نتیجه‌ای نداشته‌باشد؛ بی‌حاصل؛ بی‌ثمر.

عکاس 'akkās [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش گرفتن عکس است.

عکاس‌خانه 'a.-xāne (اِ.) محل کار عکاس.

عکاسی 'akkās-i (حامصـ.) ۱. گرفتن عکس؛ عکس‌برداری. ۲. شغل عکاس. ۳. (اِ.) فن و هنر گرفتن عکس.

عکس 'aks [عر.] (اِ.) ۱. تصویری که به‌وسیلهٔ دوربین عکاسی برروی فیلم ثبت شده و پس از ظهور به‌روی کاغذ مخصوص منتقل شده‌باشد. ۲. تصویری که در سطحی شفاف مانند آب یا آینه پدیدار شود. ۳. تصویری که به‌وسیلهٔ دستگاه چاپ، فتوکپی، یا کامپیوتر فراهم آمده، یا توسط کسی نقاشی شده‌باشد. ۴. (پزشکی) رادیوگرافی (مِ.۲). ۵. جنبه یا جهت مخالف یا متضاد نظر یا مطلبی.

● **عکس انداختن** (مصـ.ل.) ۱. درجلو دوربین عکاسی قرار گرفتن برای تهیهٔ عکس. ۲. تصویر کسی یا چیزی را برروی فیلم عکاسی ثبت کردن. ۳. رادیوگرافی کردن. ● **عکس برداشتن** (مصـ.ل.) عکس انداختن (مِ.۲). ■ **عکسِ پرسنلی** عکسی از چهره با اندازهٔ کوچک که شخص درجریان کاری اداری یا رسمی از آن استفاده می‌کند. ○ **عکس کشیدن** تصویر کسی یا چیزی را نقاشی کردن. ● **عکس گرفتن** (مصـ.ل.) عکس انداختن. ■ **برعکس (به‌عکس)** ۱. هنگام مخالفت با موضوعی یا سخن کسی گفته می‌شود؛ خلافِ آنچه عمل یا گفته شده‌است. ۲. از جهت مخالف؛ وارونه. ۳. (گفتگو) مخالف یا در تضاد با چیزی. ■ **برعکسِ (به‌عکسِ)** برای بیان مغایرت یا تضاد چیزی با دیگری به‌کار می‌رود؛ متضاد یا مغایر با؛ برخلافِ: برعکسِ تصور شما او آدم درستکاری است.

عکس‌العمل 'aks.o.l.'amal [از عر.] (اِمصـ.) رفتاری که درپاسخ‌به عملی از خود نشان می‌دهند؛ واکنش.

عکس‌برداری 'aks-bar-dār-i (حامصـ.) ۱. تصویر چیزی را برروی فیلم عکاسی ثبت کردن. ۲. (پزشکی) رادیوگرافی (مِ.۱).

عکس‌برگردان 'aks-bar-gard-ān (اِ.) ۱. نوعی کاغذ مصور که تصویر آن با چسباندن، مالش دادن، یا خیس کردن قابل انتقال بر صفحهٔ کاغذ، پارچه، یا سطح دیگری است. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که ازنظر ظاهر یا رفتار کاملاً شبیه دیگری باشد.

عکس‌دار 'aks-dār (صـ.) ۱. دارای نقش، طرح، یا تصویر. ۲. ویژگی مدرکی (معمولاً شناسنامه) که عکس صاحبش در آن الصاق شده‌باشد.

علاج 'a(e)lāj [عر.: عِلاج] (اِمصـ.) ۱. درمان کردن؛ درمان؛ معالجه؛ مداوا. ۲. تدبیر یا رفتاری که باعث ازبین رفتن مشکلی شود؛ چاره. ۳. (اِ.) آنچه باعث برطرف شدن مرض و درمان دردِ کسی یا چیزی باشد.

● **علاج داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قابل معالجه و درمان بودن. ۲. چاره داشتن. ● **علاج کردن** (مصـ.م.) ۱. علاج (مِ.۱). ۲. مشکلات یا موانع کاری را ازبین بردن؛ حل مشکل کردن.

علاحده 'alā.he(a)dde، تداول: 'alā.hede [عر.: علیٰ‌حِدَة] (صـ.) ۱. جداگانه؛ جدا. ۲. (ق.) به‌طور جدا؛ جداگانه.

علاف 'allāf [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که درحالت سرگردانی و بلاتکلیفی در جایی اقامت یا رفت‌وآمد کند بدون آن‌که کار یا هدف مشخصی داشته‌باشد. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که کارش فروختن جو، کاه، یونجه، زغال، هیزم، و مانند آنهاست.

علافی 'a.-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) علاف بودن؛ بلاتکلیفی؛ سرگردانی. ۲. عمل و شغل علاف.

علاقمند 'alāqe-mand (صـ.) علاقه‌مند.

علاقه 'alāqe [عر.: علاقَة] (اِمصـ.) ۱. گرایش عاطفی نسبت‌به کسی یا چیزی. ۲. (اِ.) دارایی، به‌ویژه به‌شکل زمین و مِلک. ۳. (ادبی) مناسبتی که میان معنی حقیقی و مجازی کلمه وجود دارد.

● **علاقه داشتن** (مصـ.ل.) علاقه‌مند بودن.

علاقه‌بند 'a.-band (صـ.، اِ.) سازنده و فروشندهٔ نخ، قیطان، روبان، نوارهای ابریشمی، یا مانند آنها.

علاقه‌مند 'alāqe-mand (صـ.) دارای علاقه، گرایش، و دلبستگی به کسی یا چیزی.

علامات 'alāmāt [عر.، جِ. عَلامَة] (اِ.) علامت‌ها.

علامت 'alāmat [عر.: علامة] (اِ.) ۱. تصویر، نقش، حرف، و مانند آنها که معنا یا منظور خاصی را برسانَد یا سبب شناسایی یا آگاهی نسبت‌به کسی یا چیزی شود؛ نشانه؛ نماد: علامت‌های راهنمایی و رانندگی. ○ این شکل؟ علامت سؤال و این ! علامت تعجب است. ○ صلیب علامت مسیحیت است. ۲. رفتار یا

حرکتی که معمولاً بدون به‌کار بردن کلام بیان‌کنندهٔ منظور و مقصودی است: سر را به علامت سلام و آشنایی جنباند. ○ سکوت علامت رضاست. ۳. آنچه، معمولاً بنابر تجربه، از روی آن وقوع حالت، وضعیت، یا رویدادی طبیعی را پیش‌بینی می‌کنند: ابرهای سیاه علامت باران است. ○ دردهای کوتاه و منقطع علامت زایمان است. ۴. (ریاضی) نماد. ۵. (ریاضی) علامت جبری. ۶. وسیله‌ای متشکل از یک قطعه چوب یا فلز افقی، که تیغه‌های متعددی در قسمت بالا و پارچه‌های رنگارنگی درپایین آن نصب شده‌است و در مراسم عزاداریِ ایام عاشورا آن را بر دوش حمل می‌کنند.

■ **علامتِ اختصاری** نشانه‌ای نوشتاری به‌شکل یک یا چند حرف که به‌جای یک کلمه یا عبارت به‌کار می‌رود، مانند ر.ک. (رک) به‌معنی رجوع کنید به. ■ **علامتِ جبری** (ریاضی) دو علامت به‌علاوه (+) و منها (-) که مثبت یا منفی بودن عدد یا کمیتی را نشان می‌دهند. ● **علامت دادن** (مصـ.ل.) حرکت دادن دست، سر، یا چیزی دیگر یا نشان دادن چیزی یا روشن‌وخاموش کردن چراغی به‌منظور فرستادن پیام، دستور، و مانند آنها. ■ **علامتِ‌فارقه** نشانهٔ جداکننده، چنان‌که دایره علامت فارقهٔ مثال‌ها در این فرهنگ است. ■ **زیرِ علامت رفتن** علامت را بر دوش کشیدن. ← علامت (مِ.۶).

علامت‌گذاری 'a.-gozār-i (حامص.) نشانه‌گذاری.

علامه 'allāme [عر.: علامَة] (ص.، اِ.) آن‌که دربارهٔ رشته‌ای از معارف بشری دانش و آگاهیِ بسیار دارد.

علانیت 'alāniy[y]at [عر.: علانیة] (اِمص.) هویدا و آشکار بودن؛ ظهور.

علاوه 'a(e)lāve [عر.: عِلاوَة] (اِ.) اضافه؛ مازاد؛ زیادی.

■ **علاوه‌بر** برای بیان مطلبی، اطلاعی، یا دلیلی دیگر پیش‌از آنچه گفته شده یا می‌شود، به‌کار می‌رود؛ افزون‌بر؛ اضافه‌بر: علاوه‌بر زیبایی، از ذوق و هنر نیز برخوردار بود. ■ **علاوه‌برآن (علاوه‌براین)** علاوه بر آنچه گفته شد؛ اضافه‌برآن (این)؛ افزون‌برآن (این). ● **علاوه کردن** (مصـ.م.) افزودن؛ اضافه کردن. ■ **به‌علاوه (بعلاوه)** ۱. علاوه‌بر آنچه گفته شد؛ افزون‌براین؛ به‌اضافه. ۲. (ریاضی) به‌اضافه. ■ **به‌علاوهٔ** ۱. علاوه‌بر. ۲. (ریاضی) به‌اضافهٔ.

علایق، علائق 'alāyeq, 'alā'eq [عر.: علائق، جِ. عَلاقَة] (اِ.) علاقه‌ها؛ دلبستگی‌ها.

علائم، علایم 'alā'em,'alāyem [از عر.] (اِ.) علامت‌ها؛ نشانه‌ها.

علت 'ellat [عر.: علّة] (اِ.) ۱. سبب یا عامل پیدایش چیزی یا انجام‌گرفتن کاری. ۲. نقص؛ عیب؛ آسیب. ۳. (فلسفه) آنچه از وجود آن، چیز دیگری به‌وجود می‌آید و با نبودن آن ازبین می‌رود.

علت‌العلل 'ellat.o.l.'elal [عر.: علّةالعلل] (اِ.) ۱. (فلسفه) علتی که خودْ علت ندارد و علت تمام علت‌هاست. ۲. علت اصلی. ۳. خداوند.

علف 'alaf [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) نام عمومیِ گروهی از گیاهان غیرچوبیِ یک‌ساله یا چندساله و خودرو؛ واش. ۲. خوراک بعضی‌از چهارپایان مانند اسب، الاغ، گاو، و گوسفند؛ علوفه. ۳. داروی گیاهی. ۴. (کشاورزی) علف هرز. ۵. حشیش.

■ **علفِ آهو** (گیاهی) گیاه چندساله و بوته‌ای از خانوادهٔ مرکبات که از تمام اندام آن اسانسی معطر ترشح می‌شود. ■ **علفِ جارو** (گیاهی) درمنه. ■ **علفِ چای** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و چندساله با برگ‌های به‌ظاهر سوراخ‌سوراخ و گل‌های سفید و کمی معطر. ■ **علفِ چشمه** (گیاهی) آب‌تره. ■ **علفِ خرس** (گفتگو) ویژگی چیزی که مفت و بی‌ارزش و فراوان است و به‌آسانی به‌دست می‌آید: فکر کردی پول علف خرس است. ■ **علف زیرِ پایِ کسی سبز شدن** (گفتگو) انتظار کشیدنِ او به‌مدت طولانی و معمولاً بدون نتیجه. ■ **علفِ شیر** (گیاهی) گیاهی با برگ‌های باریک و نواری، که از نقاط مختلف ساقه به‌شکل چتر بیرون می‌آیند. سرشاخه‌های گلدار این گیاه اگر با شیر مخلوط شوند، باعث انعقاد آن می‌شوند، که از این خاصیت برای تهیهٔ پنیر از شیر استفاده می‌کردند. ■ **علفِ فتق** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفیِ یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که بیشتر آنها برروی زمین گسترده می‌شوند. ■ **علفِ قوش** (گیاهی) گروهی از گیاهان خانوادهٔ آفتاب‌گردان که علفی و چندساله‌اند و در چمنزار می‌رویند. ■ **علفِ گربه** (گیاهی) سنبل‌الطیب (مِ.۲). ■ **علفِ هرز** (کشاورزی) ۱. هرنوع گیاهی غیراز گیاه زراعی اصلی، که به‌طور خودرو در مزارع می‌رویَد. ۲. همهٔ گیاهانی که در باغ‌ها به‌طور ناخواسته زیر درختان می‌رویند.

علف‌چر 'a.-čar (اِ.) ۱. (کشاورزی) زمینی که بقایای محصولات کشاورزیِ برداشت‌شدهٔ آن به‌مصرف چرا می‌رسد. ۲. مقدار علفی که چهارپایان مصرف می‌کنند. ۳. مبلغی که صاحب دام بابت چرای دام به مالک زمین می‌پردازد.

علف‌چین 'alaf-čin (ص.، اِ.) ۱. آن‌که علف یا محصولات کشاورزی را درو می‌کند. ۲. (اِمص.) چیدن یا برداشتِ محصول. ۳. (اِ.) (کشاورزی) ابزاری شبیه داس که با آن علف را درو می‌کنند.

علف‌خوار 'alaf-xār (ص.) (جانوری) ویژگی جانوری که برای تأمین مواد غذاییِ موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه می‌کند.

علف‌خواران 'a.-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران که برای تأمین مواد غذایی موردنیاز خود از مواد گیاهی تغذیه

می‌کنند، مانند چهارپایان.

علف‌خور alaf-xor' (صـ.) (جانوری) علف‌خوار.

علفزار، علف‌زار alaf-zār' (اِ.) جایی که در آن گیاه بسیار روییده‌باشد؛ چراگاه؛ مرتع.

علف‌کش alaf-koš' (صـ.،اِ.) (کشاورزی) هرنوع مادهٔ شیمیایی که برای ازبین بردن علف‌های هرز به‌کار می‌رود.

علفی alaf-i' (صـ.) **۱.** مربوط به علف. **۲.** ویژگی آن‌که با گیاهان دارویی بیماران را معالجه می‌کند: دکترعلفی. **۳.** (اِ.) پارچهٔ ابریشم مصنوعی. **۴.** (صـ.) چمنی.

علقه alaqe' [عر.: علقَة] (اِ.) (جانوری) مرحلهٔ دوم از مراحل تکامل نطفه که مانند خونِ بسته و غلیظ تصور می‌شده‌است.

■ **علقه‌مضغه** شخص پست، بی‌ارزش، و بی‌سروپا.

علقه olqe' [عر.: علقَة] (اِمصـ.) پیوستگی؛ رابطه.

علل elal' [عر.، جِ. عِلَّة] (اِ.) علت‌ها.

علم alam' [عر.] (اِ.) **۱.** پارچه‌ای که بر سر چوب می‌بندند و در عزاداری و سینه‌زنی پیشاپیش یا همراه دستهٔ عزاداران حمل می‌کنند. **۲.** علامت (مِ. ۶). **۳.** پرچم (مِ. ۱). **۴.** (فنی) علمک گاز.

■ **علم چیزی (کاری) را افراشتن (برافراشتن، برداشتن)** پرداختن به آن، معمولاً با تکیه بر حمایت جمعی. ● **علم شدن** (مصـ.ل.) برپا شدن؛ به‌وجود آمدن. ● **علم کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** بلند کردن؛ برافراشتن. **۲.** برپا کردن؛ دایر نمودن. **۳.** (گفتگو) آماده کردن؛ مهیا نمودن. **۴.** تحریک کردن؛ برانگیختن. **۵.** مطرح ساختن موضوع یا نظری که حقیقت یا حقانیت ندارد، به‌منظور جلب حمایت یا تأیید جمعی و رسیدن به هدف و مقصودی. **۶.** پهن کردن؛ گستردن. ■ **علم‌وکتل** علامت (مِ. ۶) ← کتل[۲]. ■ **زیرِ علمِ کسی (چیزی) سینه زدن (رفتن)** (گفتگو) از او (آن) حمایت یا پیروی کردن. ■ **مثلِ علمِ یزید** (گفتگو) کسی یا چیزی که در جایی یا موقعیتی، حضوری ثابت و کراهت‌آمیز دارد.

علم elm' [عر.] (اِ.) **۱.** دانش. **۲.** (اِمصـ.) آگاهی؛ اطلاع.

■ **علمِ اشاره** (گفتگو) با ایماواشاره مطلب را به دیگری فهماندن. ■ **علمِ الاهی** الاهیات (مِ. ۲). ■ **علمِ‌غیب** آگاهی از آنچه بر انسان پوشیده است. ■ **علم‌واشاره** (گفتگو) علم اشاره.

علما olamā' [عر.: علماء، جِ. عَلیم] (اِ.) **۱.** عالمان؛ دانشمندان. **۲.** روحانیون؛ فقها.

■ **علمایِ اَعلام** عالمان بزرگ.

علمدار، علم‌دار alam-dār' (صـ.،اِ.) پرچمدار.

علم‌شنگه alam-šange' (اِمصـ.) (گفتگو) الم‌شنگه.

علم‌صلات alam-salāt' [؟] (اِ.) (عامیانه) جاروجنجال؛ دادوفریاد و شلوغی.

علمک alam-ak' (اِ.) عَلَم یا نشانهٔ کوچک.

■ **علمکِ گاز** (فنی) قسمت عمودی و نمایان لولهٔ انشعاب گاز در بیرون ساختمان، با غلافی از لولهٔ قطورتر که درانتهای آن، یک شیر قفل‌شونده می‌بندند؛ عَلَم.

علمی elm-i' (صـ.) **۱.** مربوط به علم؛ براساس یافته‌های علم. **۲.** (قـ.) مبتنی بر علم.

علن alan' [عر.] (صـ.) **۱.** آشکار؛ هویدا. **۲.** (قـ.) به‌طور آشکار؛ علناً.

علناً alan.an' [عر.] (قـ.) به‌طور واضح و نمایان؛ آشکارا.

علنی alan-i' (صـ.) **۱.** آشکار؛ نمایان؛ مقِ. سِرّی. **۲.** (قـ.) علناً.

علو olov[v]' [عر.: علوّ] (اِمصـ.) بلندی؛ برتری؛ والایی.

علوفه olufe' [عر.: علوفَة] (اِ.) علف (مِ. ۲).

علوم olum' [عر.، جِ. عِلم] (اِ.) دانش‌ها.

■ **علومِ آزمایشگاهی** (پزشکی) یکی از شاخه‌های پیراپزشکی که در آن با استفاده از روش‌های بیوشیمی، میکروب‌شناسی، انگل‌شناسی، و مانند آنها پزشک را در تشخیص بیماری یاری می‌دهند. ■ **علومِ اجتماعی** دانش‌هایی که به بررسی نظام‌های اجتماعی و روابط انسان‌ها در جامعه می‌پردازند، مانند جامعه‌شناسی، حقوق، و مردم‌شناسی. ■ **علومِ اداری** دانش بررسی ساختار و چگونگی مدیریت نهادهای اداری. ■ **علومِ ادبی (ادبیه)** (ادبی) ادبیات (مِ. ۲). ■ **علومِ انسانی** دانش‌هایی که به بررسی پدیده‌های فکری و ذهنی می‌پردازند، مانند زبان‌شناسی، فلسفه، و هنر. ■ **علومِ پایه** دانش‌هایی که مبنای دانش‌های دیگر قرار می‌گیرند یا دانش‌های دیگر به آنها وابسته‌اند، مانند فیزیک، شیمی، و ریاضیات. ■ **علومِ تجربی** دانش‌هایی که ازطریق تجربه به شناخت می‌رسند، مانند زیست‌شناسی. ■ **علومِ رفتاری** دانش‌هایی که به بررسی رفتار انسان و حیوان می‌پردازند، مانند روان‌شناسی. ■ **علومِ زیستی** (جانوری، گیاهی) زیست‌شناسی. ■ **علومِ سیاسی** (سیاسی) دانش‌های بررسی نظام‌های حکومتی، فلسفه و حقوق سیاسی، و روابط بین‌الملل. ■ **علومِ طبیعی** دانش‌های مربوط به طبیعت، مانند جانورشناسی، گیاه‌شناسی، و زمین‌شناسی. ■ **علومِ عقلی (معقول)** دانش‌هایی که با خردورزی و استدلال سروکار دارند، مانند منطق و فلسفه. ■ **علومِ کاربردی** دانش‌هایی که جنبهٔ عملی دارند، مانند معماری و پزشکی. ■ **علومِ منقول (نقلی)** آگاهی‌هایی که جنبهٔ استدلالی و تجربی ندارند و ازطریق نقل از گذشتگان به آیندگان رسیده‌اند، مانند حدیث و تاریخ.

علوی alavi' [عر.: علویّ] (صـ.) **۱.** از خانواده یا نژاد علی(ع)؛

سید. ۲. پیرو علی(ع)؛ شیعه.

علویه 'alaviy[y]e [عر.: علویّة] (صـ.) از نسل علی (ع)؛ سیده.

علی 'elli [عر.: عِلّیّ] (صـ.) دارای علت؛ مبتنی بر علت.

علیا 'olyā [عر.] (صـ.) ویژگی جایی که نسبت‌به جای دیگر بر بلندی قرار گرفته‌است؛ بالا؛ مقِ. سفلیٰ.

علیاحضرت 'o.-hazrat (إ.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای هریک از زنان وابسته به دربار مانند ملکه، دختر، یا مادر شاه.

علی‌البدل 'ala.l.badal [عر.] (صـ.) آن‌که به‌جای دیگری به‌کار گرفته شود؛ جانشین.

علی‌الحساب 'ala.l.hesāb [عر.] (ق.) ۱. به‌صورت پرداخت یا دریافتِ بخشی از بدهی، مزد، و مانند آنها. ۲. (گفتگو) درحال حاضر؛ فعلاً؛ موقتاً. ۳. (صـ.) ویژگی محاسبه‌ای که در آن، بخشی از حساب پرداخت می‌شود.

علی‌الخصوص 'ala.l.xosus [عر.] (ق.) مخصوصاً؛ به‌ویژه.

علی‌السویه 'ala.s.saviy[y]e [عر.: علی‌السّویّة] (ق.) ۱. به‌طور مساوی. ۲. (صـ.) فاقد اهمیت یا ارجحیت.

علی‌الطلوع 'ala.t.tolu' [عر.] (ق.) ۱. هنگام طلوع خورشید؛ صبح زود. ۲. (صـ.) زود، هنگام طلوع خورشید.

علی‌الظاهر 'ala.z.zāher [عر.] (ق.) برحسب ظاهر؛ ظاهراً.

علی‌العجاله 'ala.l.'ejāle [عر.: علی‌العجالة] (ق.) عجالتاً؛ فعلاً.

علی‌القاعده 'ala.l.qā'ede [عر.: علی‌القاعدة] (ق.) برطبق قاعده؛ قاعدتاً؛ اساساً.

علی‌الله 'ala.llāh [عر.] (شجـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی قصد انجام کاری خطرناک دارد یا احتمال می‌دهد ضرروزیانی به او برسد؛ به‌امید خدا؛ هرچه بادا باد.

علی‌اللهی 'ali.y.ollāh-i، تداول: 'ali.'allāh-i [از عر.فا.] (صـ.، إ.) آن‌که علی(ع) را مظهر تجلی خدا می‌داند یا برای او مقام الوهیت قائل است. ⌂نام فرقه‌ای از غُلات شیعه است.

علیامخدره 'olyā-moxaddare (إ.) (طنز) (احترام‌آمیز) زن والامقام.

علی‌ای‌حال 'alā.'ayye(o).hāl [عر.: علی‌ایّ‌حال] (حر.، ق.) درهرصورت؛ به‌هرحال.

علیت 'elliyyat [عر.: علّیّة] (امصـ.) رابطهٔ علت‌ومعلولی میان دو چیز؛ علت داشتن.

علی‌حده 'alā.hede، تداول: 'alā.hedde (صـ.) علاحده.

علی‌رغم 'alā.raqm.e [عر.] (حا.) ۱. برخلافِ؛ برعکسِ. ۲. برخلاف میلِ.

علیق 'aliq [عر.] (إ.) خوراک چهارپایان، مانند کاه و یونجه؛ علوفه.

علیک 'ale(a)y.k [عر.، مخفِ. علَیکَ‌السّلام] (شجـ.) (گفتگو) علیک‌السلام.

علیک‌السلام 'ale(a)y.ke(a).s.salām [عر.: علَیکَ‌السّلام] (شجـ.) درپاسخ‌به سلام کسی گفته می‌شود؛ درود بر تو باد؛ سلام بر تو.

علیک‌سلام 'ale(a)y.ke(a)-salām (شجـ.) (گفتگو) علیک‌السلام.

علیکم‌السلام 'ale(a)y.kom.o.s.salām [عر.: علَیکُم‌السّلام] (شجـ.) علیک‌السلام.

علیل 'alil [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که براثر بیماری یا ضعف و پیری نتواند به‌خوبی حرکت یا کار کند؛ رنجور؛ ناتوان. ۲. آسیب‌دیده یا دچار معلولیت شده. ۳. عاجز؛ درمانده. ۴. نارسا؛ ناقص.

علیم 'alim [عر.] (صـ.) دانا؛ آگاه.

علی‌ورجه 'ali-var-je (إ.) ۱. آن‌که، به‌ویژه کودکی که زیاد جست‌وخیز می‌کند یا بالاوپایین می‌پرد. ۲. (جانوری) نوعی جیرجیرک.

علیه 'ale(a)y.h.e [عر.: علَیهِ = مخالفِ او] (حا.) ۱. به‌زیانِ؛ برضدِ؛ برخلافِ؛ مخالفِ؛ مقِ. لِه. ۲. (صـ.) مخالف.

☜ ■ **برعلیهِ** علیه (مر. ۱).

علیه 'aliyye [عر.: علیّة] (صـ.) (احترام‌آمیز) دارای مقام و منزلتی والا؛ رفیع؛ بلندمرتبه.

علیه 'elliyye [از عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) عَلیّه: حضرت عِلیّه سرکار خانم....

علیه‌الرحمه 'ale(a)y.h.e.r.rahme(a) [عر.: علَیهِ‌الرّحمَة] (شجـ.) رحمت و بخشایش خدا بر او باد؛ هنگام دعای خیر درحق شخصِ درگذشته‌ای گفته می‌شود.

علیه‌السلام 'ale(a)y.h.e.s.salām [عر.: علَیهِ‌السّلام] (شجـ.) ۱. پس‌از ذکر نام بزرگان دین گفته می‌شود؛ سلام بر او باد. ۲. (صـ.) (گفتگو) عزیز؛ مطلوب؛ دوست‌داشتنی.

علیه‌اللعنه 'ale(a)y.h.e.l.la'ne [عر.: علَیهِ‌اللّعنَة] (شجـ.) (نفرین) لعنت و نفرین بر او باد؛ هنگام اظهار نفرت و بیزاری از کسی به‌کار می‌رود: ابلیس علیه‌اللعنه.

علی‌هذا 'alā.hā.zā [عر.] (حر.، ق.) بنابراین؛ ازاین‌رو.

علیهم‌السلام 'ale(a)y.hem.o.s.salām [عر.: علَیهِم‌السّلام] (شجـ.) بر آنان درود باد.

علیهم‌اللعنه 'ale(a)y.hem.o.l.la'ne [عر.: علَیهِم‌اللّعنَة] (شجـ.) (نفرین) لعنت و نفرین بر آنان باد.

عمارات 'emārāt [عر.، جِ. عِمارَة] (إ.) عمارت‌ها؛ ساختمان‌ها؛ بناها.

عمارت 'emārat [عر.: عمارة] (إ.) ساختمان؛ بنا.

عمال 'ommāl [عر.، جِ. عامِل] (إ.) کارگزاران حکومت؛ حاکمان و مأموران حکومتی، به‌ویژه مأموران اخذ مالیات.

عمامه 'ammāme [عر.: عِمامَة] (اِ.) ۱. پارچهٔ نسبتاً درازی که امروزه معمولاً روحانیان مذهبی به دور سر می‌پیچند؛ دستار. ۲. نوعی نخ ظریف که به‌شکل این دستار به‌دور یک استوانه پیچیده شده‌است و با آن قلاب‌بافی می‌کنند.

عم‌اوغلی 'am-o('o)qli [عر.تر.] (اِ.) پسرعمو.

عم‌جزء 'amme(a)-joz' [عر.عر.] (اِ.) جزء سی‌ام قرآن کریم که معمولاً به‌صورت کتابچه‌ای مستقل چاپ می‌شود.

عمد 'amd [عر.] (اِمص.) ۱. با آگاهی از نتیجهٔ کاری، آن را انجام دادن. ۲. (ص.) ویژگی عملی که ازروی قصد و اراده انجام شده‌باشد؛ عمدی؛ تعمدی: قتل عمد. ۳. (اِ.) قصد و ارادهٔ قبلی در انجام کاری: عمدی در کار نبوده‌است.

▪ **به‌عمد** عمداً.

عمداً 'amd.an [عر.] (ق.) ازروی قصد و عمد یا ارادهٔ قبلی؛ آگاهانه؛ به‌عمد؛ مقِ. سهواً.

عمدتاً 'omdat.an [عر.: عمدةً] (ق.) به‌طورعمده یا کلی.

عمده 'omde [عر.: عمدَة] (اِ.، ص.) ۱. مقدار یا تعداد زیاد و قابل‌توجه از چیزی یا کسی؛ بیشتر. ۲. (ص.) بسیار؛ زیاد. ۳. اصلی؛ مهم؛ چشمگیر؛ برجسته.

عمده‌فروشی 'o.-foruš-i (حامص.) فروش کالا به‌صورت کلی یا به‌مقدار بسیار.

عمدی 'amd-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه ازروی قصد و ارادهٔ قبلی انجام شود. ۲. (ق.) (گفتگو) عمداً.

عمر 'omr [عر.] (اِ.) ۱. زندگی. ۲. طول زندگی؛ دوران حیات. ۳. مدت بقا، دوام، یا کاراییِ چیزی یا کسی. ۴. روزگار دراز؛ زمان طولانی. ۵. شخص بسیار عزیز برای کسی؛ معشوق.

▪ **عمرِ خود را به کسی دادن (بخشیدن)** (گفتگو) (احترام‌آمیز) رحلت کردن؛ مردن. ▪ **عمرِ خود را کردن** (گفتگو) ۱. بیشترین دوران زندگی را گذراندن و در پایان زندگی بودن. ۲. کهنه و فرسوده شدن یا ازکار افتادن. ● **عمر داشتن** (مصل.) زنده بودن؛ حیات داشتن. ▪ **عمرِ دوروزه** دوران زندگی بسیار کوتاه. ● **عمر کردن** (مصل.) ۱. زندگی کردن؛ زیستن. ۲. (گفتگو) دوام داشتن. ▪ **عمرِ کسی به دنیا بودن** (گفتگو) وقت مرگ او نبودن؛ زمان اجل او فرانرسیده بودن. ▪ **عمرِ کسی وفا نکردن** زندگی او دوام نداشتن. ▪ **عمرِ نوح** دوران زندگی بسیار طولانی. ⊙در روایات اسلامی، عمر نوح پیامبر نهصدوپنجاه سال یا نزدیک‌به آن ذکر شده‌است. ▪ **عمری** روزگاری دراز؛ یک‌عمر. ▪ **یک‌عمر** عمری.

عمراً 'omr.an [عر.] (ق.) (گفتگو) محال است؛ هرگز؛ به‌هیچ‌وجه؛ ابداً.

عمران 'omrān [عر.] (اِمص.) آباد کردن؛ آبادانی.

عمرو 'amr [عر.] (اِ.) از نام‌های عربی برای مردان.

▪ **عمروزید** فلان‌وبهمان؛ دیگران.

عمره 'omre [عر.: عمرَة] (اِ.) (فقه) ← حج ▪ حج عمره.

عمری 'omrā [عر.] (اِ.) (فقه، حقوق) نوعی حق انتفاع از مال دیگری، که به‌مدت عمر یکی از طرفین عقد یا شخص ثالث برقرار می‌شود.

عمری 'omr-i (ص.) (گفتگو) بسیار بادوام در حد طول عمر یک شخص.

عمق 'omq [عر.] (اِ.) ۱. اندازهٔ فاصله از درونی‌ترین بخش تا سطح بالاییِ چیزی؛ ژرفا. ۲. بخش درونی یا داخلی جاییِ که از دهانه یا سطح بالاییِ آن فاصله داشته‌باشد؛ گودی: از عمق دره صدایی به گوش می‌رسید. ۳. پنهانی‌ترین یا اصلی‌ترین جنبه از وجود چیزی: در عمق ذهنش اندیشهٔ نوی جوانه می‌زد. ۴. نهایت؛ شدت: به عمق اندوه او پی بردم. ۵. (اِمص.) عمیق بودن.

▪ **عمقِ میدان** (فیزیک) حدود تغییر فاصلهٔ یک شیء از یک دستگاه نوری، که در آن، حدود تصویر شیء در دستگاه، وضوح قابل‌قبولی دارد.

عم‌قزی 'am-qezi [عر.تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. دخترِ عموی شخص؛ دخترعمو؛ عموقزی. ۲. زن جاافتاده و اُمُل.

عمق‌سنج 'omq-sanj (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که ازطریق سرعت صوت، عمق آب‌های عمیق را اندازه‌گیری می‌کند.

عمل 'amal [عر.] (اِمص.، اِ.) ۱. کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد یا از او سر می‌زند. ۲. کیفیت یا چگونگی کار یک دستگاه. ۳. انجام دادن آنچه شخص ادعا می‌کند یا در حرف و نظر آن را درست و ضروری می‌داند یا توصیه می‌کند. ۴. (پزشکی) جراحی برروی عضوی از بدن؛ عمل جراحی. ۵. (ریاضی) فرایند یا کاری که به‌ترتیب معیّن و با قاعده‌های معیّن برروی عددها یا نمادهای ریاضی انجام شود، مانند جمع و ضرب و انتگرال‌گیری. ۶. (فیزیک) نیرویی که جسمی بر جسم دیگر وارد می‌کند؛ کنش؛ مقِ. عکس‌العمل. ۷. نتیجهٔ کار کسی، به‌ویژه در آثار هنری؛ اثر. ۸. (ادیان) هریک از عبادات و کارهایی که اجر اخروی دارد.

● **عمل آمدن** (مصل.) ۱. پرورش یافتن. ۲. ساخته یا آماده شدن و به‌شکل دلخواه درآمدن. ▪ **عملِ صالح** کار خوب، به‌ویژه عبادات و کاری که اجر اخروی داشته‌باشد. ● **عمل کردن** (مصل.) ۱. کار کردن؛ رفتار نمودن. ۲. (مصم.) مورد عمل جراحی قرار دادن. ۳. (مصل.) به‌کار افتادن؛ کار کردن. ۴. مؤثر واقع شدن. ▪ **عمل کردن به چیزی** آن را به اجرا درآوردن. ▪ **عمل و عکس‌العمل** (فیزیک) دو نیروی مساوی و مخالف که دو جسم به‌طور متقابل بر یکدیگر وارد می‌کنند؛ کنش‌وواکنش. ▪ **به‌عمل آمدن** ۱. عمل آمدن (مِ ۱). ۲. انجام شدن؛ صورت گرفتن. ▪ **درعمل** درمقامِ عمل؛ عملاً.

عملاً 'amal.an [عر.] (ق.) ۱. ازلحاظ کارکرد؛ درعمل؛ به‌طور عملی: درستی نظر خود را عملاً به ما نشان می‌داد. ۲. در واقعیت امر؛ درواقع: عملاً ما کاره‌ای نیستیم.

عملکرد، عمل‌کرد 'amal-ka(e)rd (اِمصـ.، اِ.) ۱. عمل (مِ. ۱). ۲. عکس‌العمل. ۳. حاصل و نتیجهٔ کار. ۴. فعالیت.

عمل‌گرایی 'amal-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. (فلسفه) پراگماتیسم. ۲. (سیاسی) نظریهٔ طرفداری از اقدام مستقیم و شدید برای پیروزی. ۳. (اقتصاد) گرایش به استخراج نظریه‌های اقتصادی ازطریق یافته‌های تجربی.

عمله 'amale [عر.: عملة، جِ. عامِل] (اِ.) ۱. کارگر ساختمانی‌ای که معمولاً زیردست بنّا یا استادکار کار می‌کند. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص فرومایه یا بی‌نزاکت.

■ **عمله[و]اکره** خدمتگزاران و کارکنان.

عملی 'amal-i (صـ.) ۱. مربوط به عمل. ← عمل (مِ. ۱ و ۳): حکمت عملی. ۲. مبتنی بر کار و عمل یا نیازمند به فعالیت بدنی: آزمون‌های عملی. ۳. قابل‌اجرا؛ انجام‌شدنی؛ شدنی. ۴. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر، به‌ویژه تریاکی.

● **عملی شدن** (مصـ.ل.) ← ● عملی کردن. ● **عملی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن. ۲. (گفتگو) معتاد کردن به مواد مخدر.

عملیات 'amal.iy[y]āt [عر.، جِ. عَمَلیّة] (اِ.) ۱. مجموعه کارهایی که برای هدف خاصی انجام می‌شود. ۲. (نظامی) فعالیت‌های نظامی.

■ **عملیاتِ اجرایی** (حقوق) یک‌سلسله اقدامات قانونی، که جهت اجرای حکم دادگاه یا اجرای اسناد رسمی صورت می‌گیرد. ■ **عملیاتِ انتحاری** (نظامی) عملیات نظامی‌ای که با فداکاری و مرگ عامل همراه است.

عمو 'am-u [عر.فا.] (اِ.) ۱. برادر پدر. ۲. (گفتگو) در خطاب به مردان میان‌سال یا مسن به‌کار می‌رود.

عمواغلی 'a.-'oqli [عر.فا.تر.] (اِ.) عم‌اوغلی.

عمود 'amud [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) خطی که با خط دیگری زاویهٔ نود درجه بسازد. ۲. (ریاضی) خطی که با تمام خط‌های یک صفحه زاویهٔ نود درجه بسازد. ۳. (ریاضی) صفحه‌ای که با صفحهٔ دیگر زاویهٔ نود درجه بسازد. ۴. (گفتگو) محلی، به‌ویژه راهی که با راه دیگر زاویهٔ نود درجه یا به‌تقریب زاویهٔ نود درجه بسازد: خیابان دکتر فاطمی عمود است بر خیابان کارگر. ۵. (ق.) مستقیم: آفتاب عمود می‌تابید.

عمودمنصف 'a.-[e-]monassef [عر.عر.] (اِ.) (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که بر پاره‌خطی عمود باشد و از وسط آن پاره‌خط بگذرد.

عمودی 'amud-i (صـ.) ۱. (ریاضی) دارای حالت عمود؛ مقِ. افقی. ۲. (ق.) مستقیم، راست، و ایستاده.

عموزنجیرباف 'am-u-zanjir-bāf [عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (بازی) بازی گروهیِ کودکانه‌ای که در آن، بچه‌ها دست همدیگر را می‌گیرند، دایره‌وار می‌چرخند، باهم شعر مخصوصی می‌خوانند، و صدای حیوانات را تقلید می‌کنند.

عموقزی 'am-u-qezi [عر.فا.تر.] (اِ.) عم‌قزی.

عموم 'omum [عر.] (صـ.) ۱. همه؛ اکثریت. ۲. (اِ.) تمامیِ افراد؛ همگان.

■ **عموم‌وخصوصِ مطلق** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم اولی بر همهٔ افراد دومی صدق کند، ولی مفهوم دومی بر بعضی افراد اولی صدق کند، مانند حیوان و انسان. ■ **عموم‌وخصوصِ مِن‌وجه** (منطق) ویژگی دو «کلی»، که مفهوم هرکدام از آنها بر بعضی افراد مفهوم دیگر صدق کند، مانند چوب و صندلی.

عموماً 'omum.an [عر.] (ق.) همگی یا اکثریت جمعی.

عمومی 'omum-i (صـ.) ۱. مربوط به عموم. ۲. قابل استفاده برای عموم مردم؛ همگانی؛ مقِ. شخصی. ۳. در نظام دانشگاهی، دروس مشترک بین تمام رشته‌های تحصیلی. ۴. ویژگی دورهٔ هفت‌سالهٔ پزشکی قبل از دوره‌های تخصصی: پزشکی عمومی.

عمومیت 'omum.iy[y]at [عر.: عمومیّة] (اِمصـ.) شامل، فراگیر، و همگانی بودن؛ شمول.

● **عمومیت دادن** (مصـ.مـ.) همگانی یا عمومی کردن. ● **عمومیت داشتن** (مصـ.ل.) همگانی بودن. ● **عمومیت یافتن** (مصـ.ل.) عمومی یا همگانی شدن.

عمونوروز 'am-u-no[w]-ruz [عر.فا.فا.] (اِ.) پیرمرد خیالی که از آمدن نوروز خبر می‌دهد؛ بابانوروز.

عمویادگار 'am-u-yād[-e]-gār [عر.فا.فا.فا.] (اِ.)

■ **عمویادگار! خوابی یا بیدار؟!** (گفتگو) ۱. با این جمله از خواب یا بیدار بودن کسی سؤال می‌کنند. ۲. با این جمله به کسی‌که در ناآگاهی و بی‌خبری احتمال خطر یا زیانی به سر می‌بَرَد، هشدار می‌دهند.

عمه 'amm.e [عر.: عمّة] (اِ.) خواهر پدر.

■ **برای عمهٔ کسی خوب بودنِ چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بیهوده، بی‌ارزش، یا ناکافی بودنِ آن.

عمه‌جزو 'amme-jozv [از عر.ازعر.] (اِ.) (عامیانه) عم‌جزء.

عمه‌قزی 'amm.e-qezi [عر.تر.] (اِ.) دخترِ عمه.

عمیق 'amiq [عر.] (صـ.) ۱. دارای عمق زیاد؛ ژرف: دریای عمیق. ۲. مبتنی بر تلاش ذهنی و دقت بسیار در مضمون، جنبه‌های بنیادی و اساسی و جزئیات بااهمیت مسائل؛ مقِ. سطحی. ۳. ویژگی آنچه تا عمق جایی نفوذکرده یا از عمق

آن برآید: زخم عمیق، نَفَس عمیق، آه عمیق. ۴. ویژگی احساسی که درونی، جدی، و بااهمیت است و به‌سختی می‌توان بر آن غلبه کرد یا آن را نادیده گرفت: ترس عمیق، محبت عمیق، دوستی عمیق. ۵. ویژگی خوابی که با آرامش همراه باشد و سروصدا یا تحریک نتواند به‌آسانی آن را مختل کند. ۶. ویژگی آن‌که قدرت تفکر و بینش وسیعی دارد و معمولاً غیراز توجه به ظاهر یک پدیده همهٔ جنبه‌های ناپیدا و محتوایی آن را درنظر می‌گیرد؛ مقِ. سطحی.

عمیقاً 'amiq.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور دقیق و همراه‌با جدیت و تلاش ذهنی بسیار. ۲. از ته دل؛ به‌شدت: عمیقاً به او علاقه‌مند بود.

عن 'an (اِ.) (گفتگو) ⚠ ۱. مدفوع. ۲. (صـ.) (دشنام) ان.

عناب 'annāb [عر.: عُنّاب] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای به‌رنگ قرمز تیره و به‌اندازهٔ زیتون که طعم آن کمی گس و شیرین است و مصرف خوراکی و دارویی دارد؛ تبرخون. ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای پیوسته سبز است، در نواحی گرم می‌رویَد و ساقه‌های خاردار دارد.



عنابی 'a.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند میوهٔ عناب؛ سرخ مایل به قهوه‌ای. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

عناد 'enād [عر.] (اِمصـ.) ۱. مخالفت کردن با کسی یا چیزی و اصرار غیرموجه کردن در مخالفت؛ مخالفت و لجاج. ۲. کینه و دشمنی.

• **عناد داشتن (ورزیدن)** (مصـ.ل.) مخالفت یا دشمنی کردن با کسی.

عناصر 'anāse(o)r [عر.: عناصِر، جِ. عُنصُر] (اِ.) ۱. عنصرها. ۲. اشخاص؛ افراد.

عناق 'anāq [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب اکبر.

عنان 'enān [عر.] (اِ.) ۱. افسار. ۲. مشبهٌ‌به هرچیزی است که حرکت، پویایی، و پیچش داشته‌باشد.

▪ **عنانِ اختیار [را] از دست کسی (چیزی) بیرون آوردن (ربودن)** او (آن) را بی‌اختیار کردن یا تحت تصرف و تسلط خود درآوردن. ▪ **عنانِ چیزی را به‌دست کسی سپردن (دادن)** آن را تحت اختیار و ارادهٔ او درآوردن.

عنان‌گسیخته 'e.-gosixt-e (صـ.) ۱. افسارگسیخته. ۲. (ق.) به‌سرعت.

عناوین 'anāvin [عر.، جِ. عُنوان] (اِ.) عنوان‌ها.

▪ **به عناوینِ مختلف** به‌شکل‌ها یا روش‌های گوناگون.

عنایات 'enāyāt [عر.: عِنایات، جِ. عِنایَة] (اِ.) عنایت‌ها.

عنایت 'enāyat [عر.: عِنایَة] (اِمصـ.) ۱. توجه به کسی همراه‌با مهربانی؛ مهربانی؛ لطف. ۲. نیکی؛ احسان. ۳. توجه به چیزی همراه‌با دقت و تأمل. ۴. کمک؛ یاری.

• **عنایت داشتن** (مصـ.ل.) توجه داشتن؛ علاقه‌مند بودن. • **عنایت کردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) ۱. توجه خاص و مهربانی نشان دادن به کسی. ۲. بادقت به امری پرداختن؛ توجه کردن. ۳. (مصـ.م.) دادن؛ اعطا کردن؛ بخشیدن.

عنبر 'ambar [عر.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای که از آن اسانسی خوش‌بو تهیه می‌شود. ۲. ماده‌ای چرب و معطر و تیره‌رنگ که از دستگاه گوارشی عنبرماهی گرفته می‌شود. امروزه در عطرسازی به‌کار می‌رود و در قدیم آن را می‌سوزاندند یا می‌ساییدند تا محیط را معطر کنند. ۳. (علوم‌زمین) کهربا.

▪ **عنبرِ سائل** (گیاهی) ۱. درختی بلند و زیبا با برگ‌های پنجه‌ای شبیه برگ چنار که در پاییز به‌رنگ سرخ عنابی درمی‌آید.



۲. صمغ این درخت که مصرف دارویی دارد.

▪ **عنبرِ (عنبر) نسارا** سرگین الاغ ماده که معتقدند خاصیت دارویی دارد و در بعضی بیماری‌ها تجویز می‌کنند.

عنبرماهی 'a.-māhi (اِ.) (جانوری) کاشالوت.

عنبیه 'enabiy[y]e [عر.: عنبیّة] (اِ.) (جانوری) بافت رنگ‌دانه‌داری در چشم مهره‌داران که روی قسمتی از عدسی را می‌پوشانَد و نور واردشده به چشم را، از طریق مردمک تنظیم می‌کند.

عنتر 'antar [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستانداری از خانوادهٔ نخستیان و جزو میمون‌های دمدار که دُم آن انعطاف‌پذیر و گیرنده نیست و پوست کفلش پینه‌بسته و سرخ‌رنگ و ناصاف است؛ انتر.



۲. (صـ.،اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) شخص بسیار زشت؛ بدترکیب و منفور. ۳. (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود.

عنتررقصان 'a.-raqs-ān (صـ.،اِ.) مطرب دوره‌گردی که عنتر را تربیت کرده و درازای پول، آن را به رقص و بازی وامی‌دارد.

عن‌ترکیب 'an-tarkib (صـ.) (گفتگو) ⚠ ان‌ترکیب.

عنتری 'antar-i (صـ.،اِ.) ۱. عنتررقصان. ۲. (گفتگو) (دشنام) عنتر.

عندالمطالبه 'end.a.l.motālebe [عر.: عندالمطالَبَة] (ق.) **۱.** هنگام طلب کردن. **۲.** (صـ.) (حقوق) ویژگی سندی که به‌محض درخواست بستان‌کار باید پرداخت گردد.

عن‌دماغ 'an-damāq (اِ.) (گفتگو) ⚠ اندماغ.

عنصر 'onsor [عر.] (اِ.) **۱.** (شیمی) مادهٔ خالص و بنیادی که ازطریق شیمیایی نمی‌توان آن را به اجسام ساده‌تر تجزیه کرد. **۲.** شخص؛ فرد. **۳.** آنچه یا آن‌که در پیدایش، پیشبرد، یا نتیجهٔ چیزی تأثیر و دخالت داشته‌باشد؛ عامل.

عنصل 'onsol [عر.] (اِ.) (گیاهی) ← پیاز ▪ پیاز عنصل.

عنعنات 'an'anāt [عر.: عنعناة، جِ. عَنعَنَة] (اِمصـ.) (گفتگو) خودبینی؛ خودپسندی؛ اظهارفضل.

عنف 'onf [عر.] (اِمصـ.) خشونت و تندی در گفتار یا رفتار؛ مقِ. لطف.

▪ **به‌عنف** به‌زور؛ به‌اجبار؛ اجباراً.

عنفوان 'onfovān [عر.] (اِ.) ابتدا؛ آغاز؛ اولِ (جوانی).

عنق 'onoq [عر.] (صـ.) **۱.** (گفتگو) دارای چهره‌ای اخمو، گرفته، و عبوس: قیافهٔ عنق. **۲.** بداخلاق.

▪ **عنقِ منکسر (منکسره)** (گفتگو) **۱.** گردنِ شکسته. **۲.** دارای ظاهر عبوس، بدخو، و اخمو. **۳.** حالت شکست‌خورده و مأیوس و عاجزانه.

عن‌قریب 'an-qarib [عر.] (ق.) به‌زودی.

عنک 'an-ak (اِ.) **۱.** (گیاهی) ← زردالو ▪ زردالوعنک. **۲.** (گفتگو) (دشنام) شخص حقیر و بی‌اهمیت.

عنکبوت 'ankabut [عر.] (اِ.) (جانوری) جانور بندپایی که در شکمش غده‌های مولّد تار دارد و با کمک پاهایش از ترشحات این غده‌ها تار می‌تند و در آن زندگی و تولیدمثل و با آن شکار می‌کند.



عنکبوتیان 'a.-i-y-ān (اِ.) (جانوری) دسته‌ای از بندپایان شامل عنکبوت‌ها، کنه‌ها، عقرب‌ها، و مانند آنها که بیشتر خاکزی و در نواحی گرم‌وخشک فراوان‌ترند، تعدادی از آنها تار می‌تنند، تعدادی انگل انسان و جانوران دیگر هستند، و تعدادی دیگر چنگال‌ها و سوزن‌های سمّی دارند.

عنکبوتیه 'ankabut.iy[y]e [عر.: عنکبوتیّة] (اِ.) (جانوری) پردهٔ میانی و ظریف پوشانندهٔ مغز و نخاع که بین نرم‌شامه و سخت‌شامه قرار دارد.

عنوان 'o(e)nvān [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه موجب شناسایی چیزی یا کسی شود. **۲.** (چاپ‌ونشر) کلمه یا کلمه‌هایی که برروی جلد کتاب، مقاله، روزنامه، یا درآغاز هریک از فصل‌ها، بخش‌ها، یا مطالب مستقل آن، معمولاً با حروف بزرگ درج می‌گردد و نشانگر موضوع و محتوای مطالب آنهاست. **۳.** آنچه درآغاز نامه یا در پشت پاکت حاوی نامه می‌نویسند. **۴.** واژه یا واژه‌هایی که مقام و منصب یا میزان تحصیلات کسی را نشان می‌دهد. **۵.** لقب و نامی که بر شخصیت یا اهمیت کسی دلالت می‌کند. **۶.** (گفتگو) بهانه.

• **عنوان کردن** (مصـ.مـ.) بیان کردن؛ مطرح کردن. ▪ **به‌عنوانِ** به‌نام؛ بروجهِ، به‌شکلِ یا به بهانهٔ.

عنوان‌بندی 'o.-band-i (حامصـ.) **۱.** تقسیم مطالب نوشته و مانند آن به بخش‌های مختلف و انتخاب عنوان برای آنها: عنوان‌بندی کتاب. **۲.** (اِ.) (سینما) بخش آغازین فیلم که در آن نام فیلم ذکر می‌شود و عوامل سازندهٔ آن معرفی می‌شوند؛ تیتراژ.

عوارض 'avārez [عر.، جِ. عارِضَة] (اِ.) **۱.** نوعی مالیات که سازمان‌های رسمی درازای عرضهٔ خدمات معیّنی، از مردم می‌گیرند: عوارض شهرداری. **۲.** آثار و نتایج معمولاً نامطلوب و زیان‌بار: عوارض بیماری، عوارض جنگ، عوارض فقر.

عوارضی 'a.-i (اِ.) **۱.** محل دریافت عوارض، به‌ویژه محلی در مسیر بزرگ‌راه‌ها و اتوبان‌ها که در آن‌جا از اتومبیل‌ها عوارض می‌گیرند. **۲.** (صـ.، اِ.) آن‌که مسئول جمع‌آوری یا دریافت عوارض است.

عواطف 'avātef [عر.، جِ. عاطِفَة] (اِ.) **۱.** عاطفه‌ها؛ احساسات. **۲.** مهربانی‌ها؛ الطاف.

عواقب 'avāqeb [عر.، جِ. عاقِبَة] (اِ.) نتایج و آثاری معمولاً نامطلوب که از امری پدید می‌آید.

عوالم 'avālem [عر.، جِ. عالَم] (اِ.) **۱.** عالم‌ها. **۲.** حیطه‌ها و محدوده‌ها یا فضاهای ذهنی که برای چیزی تصور می‌شود. **۳.** روابط؛ علایق. **۴.** وضعیات؛ حالات.

عوام 'avām [عر.: عوامّ، جِ. عامَّة] (اِ.) **۱.** تودهٔ مردم عادی که معمولاً ازنظر آگاهی، سواد، یا دانش و فرهنگ در سطح پایینی قرار دارند؛ مقِ. خواص. **۲.** (صـ.) (گفتگو) عامی. **۳.** اکثریت مردم؛ عموم مردم؛ همه.

عوام‌الناس 'avām.o.n.nās [عر.: عوامّ‌النّاس] (اِ.) عوام.

عوامانه 'avām-āne (صـ.، ق.) **۱.** به شیوهٔ عوام؛ عامیانه. **۲.** سطحی و بدون ژرف‌نگری.

عوام‌پسند 'avām-pasand (صـ.) ویژگی آنچه موردپسند و پذیرش عوام باشد.

عوام‌فریب 'avām-farib (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که عوام یا تودهٔ مردم را فریب دهد یا گول بزند.

عوامل 'avāmel [عر.، جِ. عامِل و عامِلَة] (اِ.) **۱.** عامل‌ها. **۲.** کارگزاران؛ ایادی. **۳.** (اقتصاد) منابع و مواد اولیهٔ تولید.

عواید 'avāyed [عر.: عوائد، جِ. عائِدَة] (اِ.) **۱.** درآمدها. **۲.**

فواید؛ منافع. ۳. مالیات؛ عوارض: عواید گمرکی.

عود 'o[w]d [عر.: عَود] (اِمصـ.) ۱. به‌حالت یا جای قبلی برگشتن؛ بازگشت. ۲. (پزشکی) پیدا شدن مجدد علائم بیماری پس‌ازاین‌که ظاهراً بهبود حاصل شده‌است.

• **عود کردن** (مصـ.ل.) ۱. برگشتن؛ بازگشتن. ۲. (پزشکی) عود 'o[w]d.

عود 'ud [عر.] (اِ.) ۱. چوبی معطر و قهوه‌ای‌رنگ که هنگام سوختن خوش‌بوست و مصرف دارویی هم دارد. ۲. (گیاهی) درخت این چوب که در هندوچین و هندوستان می‌رویَد. ۳. (موسیقی) بربط.

عودت 'o[w]dat [عر.: عَودة] (اِمصـ.) به‌جای قبلی برگشتن؛ مراجعت؛ بازگشت.

• **عودت دادن** (مصـ.م.) بازگرداندن. • **عودت کردن** (مصـ.ل.) ۱. بازگشتن؛ مراجعت کردن. ۲. به‌حالت قبلی برگشتن.

عودسوز 'ud-suz (اِ.) ظرفی که در آن عود می‌سوزانند.

عور[1] 'ur [عر.، جِ. اَعوَر] (صـ.) ۱. لخت؛ عریان؛ برهنه. ۲. بسیار فقیر و تنگ‌دست. ۳. بی‌زینت و زیور.

عور[2] 'u. (تا.) ← عَر ■ عَروتیز.

عورت 'o[w]rat [عر.: عَورة] (اِ.) ۱. آلت تناسلی؛ شرمگاه. ۲. زن.

عورتین 'o[w]rat.eyn [عر.: عَورتَین، مثنایِ عَورَة] (اِ.) شرمگاه جلو و عقب.

عورواُدا 'ur-o-'adā [؟فا.عر.] (اِمصـ.) (عامیانه) اداواطوار؛ افاده و ناز.

• **عورواُدا آمدن (درآوردن)** (مصـ.ل.) (عامیانه) اداواطوار از خود نشان دادن؛ ناز و افاده کردن.

عوض 'avaz [عر.: عِوض] (اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که به جای چیزی یا کسی قرار گیرد یا به‌کار رود؛ بدل. ۲. آنچه درازای چیزی باشد؛ پاداش؛ مزد. ۳. (حقوق) مالی که مشتری به خریدار می‌دهد.

■ **عوضِ** (حا.) درعوضِ. • **عوض دادن** (مصـ.م.) چیزی را به‌عنوان پاداش یا درازای چیزی به کسی بخشیدن. ■ **عوضش** (گفتگو) درمقابل؛ درعوض. ■ **عوض شدن** (مصـ.ل.) تغییر کردن؛ دگرگون شدن. • **عوض کردن** (مصـ.م.) ۱. تغییر دادن؛ دگرگون کردن. ۲. چیزی یا کسی را جانشین کس یا چیز دیگر کردن. ۳. (گفتگو) تغییر دادن پوشک بچه‌ای که ادرار یا مدفوع کرده‌باشد. ⊙ **عوض گرفتن** پاداش گرفتن. ■ **درعوض** درمقابل. ■ **درعوضِ (به‌عوضِ)** درمقابلِ؛ به‌ازایِ؛ به‌جایِ.

عوض‌بدل 'a.-badal (اِمصـ.) (گفتگو) جای‌گزین کردن چیزی یا کسی با دیگری؛ جانشین کردن.

عوض[و]دگش 'avaz[-o]-dageš (اِمصـ.) (گفتگو) عوض‌بدل.

• **عوض[و]دگش شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چیزی یا کسی به‌جای دیگری قرار گرفتن؛ جای‌گزین شدن. • **عوض[و]دگش کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) عوض‌بدل.

عوضی 'avaz-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه به جای چیزی دیگر قرار گیرد یا به‌کار رود: **لباس عوضی نداشتم.** ۲. ویژگی آنچه در جای اصلی خود نباشد: **دکمهٔ لباست عوضی است، درستش کن.** ۳. (صـ.، ق.) همراه‌با خطا یا اشتباه؛ اشتباهی: **داروخانه داروی عوضی بهم داده بود.** ○ **عوضی شنیدی.** ۴. (صـ.، اِ.) (توهین‌آمیز) آن‌که دارای رفتاری غیرطبیعی یا غیرعادی است.

• **عوضی گرفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی یا کسی را اشتباهی به جای دیگری پنداشتن.

عوعو 'o[w]-'o[w] (اِصو.) پارس سگ.

• **عوعو کردن (زدن)** (مصـ.ل.) صدای عوعو درآوردن؛ پارس کردن.

عوق 'uq (تا.)

• **عوق کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) درمقابل «عاق کردن» گفته می‌شود؛ طرد و رانده شدن ازسوی والدین را با بدی به آنان پاسخ دادن.

عهد 'ahd [عر.] (اِ.) ۱. پیمان یا قراردادی که برسر امری بین دو یا چند طرف بسته می‌شود؛ میثاق. ۲. قول‌وقرار. ۳. روزگار؛ دوره؛ زمان. ۴. (اِمصـ.) به‌گردن گرفتن و ملتزم شدن امری؛ ضمان. ۵. حفظ کردن و نگه داشتن، چنان‌که قول‌وقرار یا رابطهٔ دوستی را با کسی.

■ **عهد تازه کردن** محبت و دوستی خود را با کسی تجدید و استوار کردن. ■ **عهدِ دقیانوس** (گفتگو) زمان بسیار قدیم. ■ **عهدِ ذهنی** (ادبی) نبودن مرجع ضمیر یا صفت اشاره در کلام به‌فرض وجود آن در ذهن مخاطبان. ■ **عهدِ شاه‌وزوزک (بوق)** (گفتگو) (طنز) زمان بسیار قدیم. • **عهد شکستن** (مصـ.ل.) برخلاف عهد و پیمان خود رفتار کردن؛ پیمان گسستن. • **عهد کردن (بستن)** (مصـ.ل.) پذیرفتن و عهده‌دار شدن چیزی، شرطی، یا کاری دربرابر خود یا دیگران؛ پیمان بستن. ■ **عهدوعیال** (عامیانه) اهل‌وعیال.

عهدشکن 'a.-šekan (صـ.) پیمان‌شکن.

عهدنامه 'ahd-nāme (اِ.) پیمان‌نامه و قراردادی که بین دو یا چند شخص، دولت، و جز آنها بسته می‌شود.

عهده 'ohde [عر.: عهدَة] (اِمصـ.) مسئولیت چیزی یا کاری را پذیرفتن.

■ **ازعهدهٔ چیزی (کاری) برآمدن (بیرون آمدن، به‌در آمدن)** آن را به‌خوبی انجام دادن. ■ **از عهدهٔ کسی برآمدن** ۱. توانایی تسلط و غلبه بر او را داشتن. ۲. قادر بودن به رفع

نیازهای او. ▪ به(در، بر) **عهده داشتن** موظف و عهده‌دار انجام امری بودن. ▪ **به‌عهدهٔ کسی گذاشتن** مسئولیت انجام دادن کاری را به او واگذار کردن. ▪ **به (بر)عهده گرفتن** مسئولیت انجام دادن کاری را پذیرفتن؛ قول انجام کاری را دادن؛ پذیرفتن؛ متعهد شدن؛ تعهد کردن. ▪ **چیزی (کاری) ازعهدهٔ کسی بیرون بودن** خارج از حد توانایی او بودن آن. ▪ **چیزی (کاری) برعهدهٔ کسی بودن** مسئولیت انجام آن را داشتن.

عهده‌دار 'o.-dār (صـ.) ویژگی آن‌که مسئولیت انجام کاری را پذیرفته‌است.

● **عهده‌دار شدن** (مصـ.م.) پذیرفتن مسئولیت انجام کاری.

عیادت 'a(e)yādat [عر.: عِیادة] (امصـ.) به دیدار بیمار رفتن و از او احوال‌پرسی کردن.

▪ **عیادت کردن از کسی** به احوال‌پرسی او رفتن.

عیار 'ayār [عر.:عِیار] (اِ.) ۱. میزان نسبت فلز گرانبهای خالص در یک آلیاژ یا مادهٔ کانی؛ مقِ. بار. ۲. آنچه به‌کمک آن بتوان چیزی یا کسی را مورد سنجش و آزمایش قرار داد؛ مبنای سنجش؛ معیار؛ محک. ۳. اندازه؛ مقدار؛ میزان.

عیاربندی 'a.-band-i (حامصـ.) تعیین میزان خلوص مسکوکات.

عیارسنجی 'ayār-sanj-i (حامصـ.) تعیین میزان فلز گرانبها در یک آلیاژ یا در مواد کانی.

عیاش 'ayyāš [عر.] (صـ.) دارای گرایش یا عادت به خوشگذرانی؛ بسیار خوشگذران یا افراط‌کننده در امور جنسی.

عیال 'ayāl [عر.: عِیال، جِ. عَیِّل] (اِ.) همسر مرد؛ زن.

عیالوار، عیال‌وار 'a.-vār (صـ.) ویژگی آن‌که تعداد افراد خانواده یا افراد تحت تکفل او زیاد باشد.

عیان 'ayān [عر.] (صـ.، ق.) واضح؛ آشکار.

● **عیان شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن. ● **عیان کردن** (مصـ.م.) آشکار کردن. ▪ **به عیان (برعیان)** به‌طور واضح؛ آشکارا.

عیب 'eyb [عر.:عَیب] (اِ.) ۱. صفت یا حالتی که نباید در کسی یا چیزی باشد و هست؛ ایراد؛ اشکال: بدترین عیب او دروغگویی است. ○ عیب این موتور این است که خیلی دود می‌کند. ۲. آنچه در کسی یا چیزی باید باشد و نیست؛ نقص؛ نقیصه؛ کمبود: اگر کمی چاشنی به غذا بزنی، دیگر هیچ عیبی ندارد. ۳. عارضه، نارسایی، آسیب، یا معلولیت: چشمش عیب داشت، درست نمی‌دید. ۴. (صـ.) (گفتگو) زشت؛ ناپسند؛ ناشایست: آرزو بر جوانان عیب نیست.

▪ **عیب پیدا کردن** (گفتگو) ۱. خراب شدن؛ آسیب دیدن؛ معیوب شدن. ۲. یافتن ایراد و اشکال یا کاستی و کمبود در چیزی یا کسی. ● **عیب داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ایراد، کمبود، یا نارسایی داشتن؛ معیوب بودن. ۲. ناشایست یا ناروا بودن. ● **عیب دیدن** (مصـ.ل.) دچار آسیب یا خرابی شدن؛ معیوب شدن. ▪ **عیب روی کسی (چیزی) گذاشتن** (گفتگو) او (آن) را معیوب یا ناقص شمردن؛ نسبت عیب یا نقص به او (آن) دادن. ● **عیب کردن** (مصـ.ل.) ۱. خراب شدن. ۲. مصدوم شدن؛ آسیب دیدن. ● **عیب گرفتن** (مصـ.ل.) عیب چیزی یا کسی را بیان کردن؛ ایرادگرفتن. ▪ **عیب (عیبی) ندارد** (گفتگو) اهمیت یا اشکال ندارد.

عیب‌پوش 'e.-puš (صـ.) ویژگی آن‌که عیب دیگران را پنهان می‌کند یا از خطای آنان می‌گذرد.

عیب‌جویی 'eyb-ju-y(')-i (حامصـ.) عمل جستجوی عیب یا خطای دیگری به‌منظور سرزنش، تحقیر، یا بی‌اعتبار کردن او.

عیبناک، عیب‌ناک 'eyb-nāk (صـ.) ۱. دارای عیب؛ معیوب. ۲. (گفتگو) ویژگی دختری که پردهٔ بکارتش را قبل‌از ازدواج ازدست داده‌باشد.

عید 'eyd, 'id [عر.:عید 'id] (اِ.) ۱. روز فرخنده‌ای که مردم در آن به‌مناسبت خاصی جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند. ۲. عید نوروز.

▪ **عیدِ غدیر** (ادیان) یکی از اعیاد شیعیان، مطابق با روز هجدهم ذیحجه، که به اعتقاد آنان پیغمبر(ص) در چنین روزی در محلی به‌نام غدیرخم، علی(ع) را به جانشینی خود انتخاب کرده‌است. ▪ **عیدِ فطر (روزه)** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز اول شوال، به‌مناسبت یک ماه روزه‌داری. ▪ **عیدِ قربان (اضحیٰ)** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز دهُم ذیحجه، که حاجیان در چنین روزی در منا گوسفند قربانی می‌کنند. ● **عید گرفتن** (مصـ.ل.) مراسم جشن و شادی به‌پا کردن به مناسبت یا همزمان با رویدادی خاص و معمولاً سنتی. ▪ **عیدِ مبعث** (ادیان) یکی از اعیاد مسلمانان، مطابق با روز بیست‌وهفتم ماه‌رجب، روز بعثت پیغمبر(ص). ▪ **عیدِ نوروز** عید ملی ایرانیان در آغاز فروردین‌ماه.

عیددیدنی 'e.-did-an-i, 'i.-did-an-i (حامصـ.) به‌مناسبت عید به دیدار کسی رفتن.

عیدمبارکی 'eyd-mobārak-i, 'id-mobārak-i (حامصـ.) (گفتگو) برای تبریک عید یا رویدادی خوش به دیدار کسی رفتن.

عیدی 'eyd-i, 'id-i (صـ.،اِ.) هدیه یا پولی که به‌مناسبت عید به کسی می‌دهند.

عیسوی 'isa.vi [عر.: عیسویّ، منسوب به عیسی (ع)، پیامبر مسیحیان] (صـ.) پیرو دین عیسی(ع)؛ مسیحی.

عیش 'eyš [عر.] (امصـ.) پرداختن به اموری که باعث لذت

جسمی باشد؛ خوشی؛ عشرت؛ خوشگذرانی.
■ **عیشِ کسی را کور (منغّص) کردن** (گفتگو) خوشی و شادمانی او را برهم زدن. ■ **عیشِ کسی کوک بودن** (گفتگو) وسایل شادی و خوشی او فراهم بودن. ■ **عیش‌ونوش** خوشگذرانی معمولاً همراه‌با باده‌گساری.

عین۱ 'eyn [عر.: عَین] (اِ.) ۱. اصل و خود هرچیز یا هرکس؛ ذات هرچیز یا هرکس: برای ثبت‌نام عین مدرک تحصیلی و رونوشت آن لازم است. ۲. (فلسفه) حقیقت مادی که در خارج از ذهن انسان وجود دارد، و ازطریق حواس، درک آن امکان‌پذیر نیست. ۳. (حقوق) آنچه از اموال موجود است، مانند پولی که در تصرف است درمقابل پولی که به‌عنوان طلب در ذمهٔ کسی است. ۴. (فقه) اشیای مادی موجود و مستقل، مانند گوسفند، درمقابل پشم چیده‌نشدهٔ آن که مستقل نیست.
■ **عینِ** ۱. بسیار شبیهِ؛ درست مانندِ: رنگش عینِ گچ سفید شده‌بود. ○ عینِ این لباس را برایت می‌دوزم که با خودش مو نزند. ۲. درحال. ۳. مطابقِ؛ برابرِ: حرف‌های او عینِ واقع است. ■ **عینِ خیال کسی نبودن** (گفتگو) بی‌اعتنا بودن نسبت به چیزی معمولاً بااهمیت. ■ **عینِ صواب** کاملاً درست. ■ **به عین** عیناً؛ آشکارا. ■ **درعینِ** ۱. برای بیان حالت یا وضعیتی باوجود حالت یا وضعیتی مغایر یا ناسازگار با آن: درعینِ نداری، سرش را با غرور بالا می‌گیرد. ۲. درست در همان حال یا وضعیت عینی و واقعی؛ در همان حالتی که هست: دوست دارم از یک نقطهٔ بلند طبیعت را درعینِ زیبایی و پهناوری آن تماشا کنم. ۳. هنگامی گفته می‌شود که کسی یا چیزی چنان دردرون یا حالت چیزی یا کاری بوده‌باشد، که گویی خود او شده‌است: ای نور چشم مستان درعین انتظارم/ .... (حافظ) ■ **درعینِ‌حال** درهمان‌حال؛ باوجود آن: لباسش کهنه و درعین‌حال تمیزومرتب بود.

عین۲ 'e. [عر.] (اِ.) نام حرف «ع».

عیناً 'eyn.an [عر.] (ق.) کاملاً مطابق با اصل چیزی یا مانند خود آن؛ درست همان‌طورکه بوده یا اتفاق افتاده.

عین‌الثور 'eyn.o.s.so[w]r [عر.: عَین‌الثّور = چشم گاونر] (اِ.) (نجوم) دبران.

عینک 'eyn-ak (اِ.) وسیله‌ای معمولاً دارای دو دسته و دو عدسی، شیشه، یا طلق که برای کمک به بینایی یا حفاظت چشم روی بینی و در برابر چشم‌ها قرار می‌گیرد.
■ **عینکِ آفتابی (دودی)** عینکی با شیشه‌های تیره که برای جلوگیری از تابش نور شدید آفتاب به چشم، به‌کار می‌رود. ■ **عینکِ ته‌استکانی** نوعی عینک کوچک و معمولاً با شمارهٔ بالا و شیشه‌های گِرد و ضخیم. ● **عینک زدن** (مصـ.ل.) گذاشتن عینک برروی چشم؛ استفاده‌کردن از عینک. ■ **عینکِ طبی (ذره‌بینی)** عینکی که برای اصلاح بینایی به‌کار می‌رود.

عینکی 'e.-i (صـ.، اِ.) آن‌که معمولاً از عینک استفاده می‌کند.

عین‌گرایی 'eyn-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) عینیت‌گرایی.

عینهو 'eyn.a(e).h.u [از عر.] (حا.) (گفتگو) کاملاً مطابق با چیزی یا کسی؛ مانندِ؛ شبیهِ؛ عینِ.

عینی 'eyn-i (صـ.) (فلسفه) ۱. دارای وجود خارجی مستقل از ذهن و بدون ارتباط با تصورات شخصی؛ مقِ. ذهنی. ۲. ویژگی آنچه به‌وسیلهٔ یکی از حواس درک می‌شود؛ محسوس؛ حسی. ۳. دارای واقعیت برای همه و در همهٔ زمان‌ها و مکان‌ها: مرگ حقیقتی عینی است. ۴. فارغ از هرگونه پیش‌داوری یا قضاوت ارزشی با پدیده‌های موردمطالعه: رویکرد عینی با مسائل اجتماعی. ۵. براساس دیدن یا دریافت.

عینیت 'eyn.iy[y]at [عر.: عینیّة] (اِمصـ.) (فلسفه) وضع و حالت عینی؛ عینی بودن؛ در عالم خارج از ذهن وجود داشتن.

عینیت‌گرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) داشتن گرایش به مسائلی که در عالم خارج وجود دارد.

عیوب 'oyub [عر.، جِ. عَیب] (اِ.) عیب‌ها.

عیوق 'ayyuq [عر.] (اِ.) (نجوم) پرنورترین ستارهٔ صورت فلکی ممسک‌العنان.

غ

غ ،غـ، ـغـ، ـغ q (حـ،.اِ.) بیست‌وچهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، بعداز «ع»، و بیست‌ودومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ غین.

غ [عر.] (اختـ.) ۱. نشانهٔ اختصاری غایب. ۲. نشانهٔ اختصاری غلط.

غابن qāben [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که در انجام کاری یا معامله‌ای دیگری را مغبون کرده‌است.

غات qāt [؟] (صـ.،اِ.)

• **غات شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) در تخته‌نرد، بردن مهره یا مهره‌هایی از خانهٔ حریف.

غاتی qāti (صـ.) (گفتگو) قاطی.

غار[1] qār (اِصو.) (گفتگو) قار[1].

غار[2] .q [عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) حفره‌ها و محوطه‌های بزرگ و کوچکی معمولاً در کوه‌ها که به‌طور طبیعی به‌وسیلهٔ آب‌های زیرزمینیِ اسیددار درمیان سنگ‌های آهکی پدید می‌آید.

غارت qārat [عر.:غارة] (اِمصـ.) ۱. ربودن و بردن اموال کسی یا جایی معمولاً باتوسل به زور و به‌صورت آشکار؛ تاراج کردن؛ چپاول کردن. ۲. ربودن به‌علت جذابیت، چنان‌که دل کسی را.

• **غارت کردن** (مصـ.مـ.) غارت (م.۱). ▪ **به‌غارت بردن** غارت (م.۱).

غارتگر، غارت‌گر q.-gar (صـ.) غارت‌کننده.

غارشناسی qār-šenās-i (حامصـ.،اِ.) (علوم‌زمین) دانش مطالعهٔ غارها و شناخت حیات گیاهی و جانوری در آنها.

غارغارک qār-qār-ak (اِ.) (گفتگو) قارقارک.

غارنشین qār-nešin (صـ.،اِ.) ۱. هریک از انسان‌های اولیه که در غار زندگی می‌کرده‌است. ۲. آن‌که در غار زندگی می‌کند.

غارنوردی qār-navard-i (حامصـ.) رفتن به غار به‌قصد شناسایی و اکتشاف.

غاز[1] qāz (اِ.) پولِ کم و ناچیز.

غاز[2] .q [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شناگر بزرگ‌تر از اردک و کوچک‌تر از قو، دارای پاهای پره‌دار شبیه اردک و قو.

• **غاز چراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) ۱. وقت و عمر خود را صرف کارِ بیهوده کردن. ۲. بیکار و درمانده بودن (شدن).

غازایاقی qāza('a)yāqi (اِ.) (گیاهی) قازیاقی.

غازچران qāz-ča(e)r-ān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که غازها را در علفزار و مانند آن به چریدن وامی‌دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) آن‌که اوقات عمر خود را به بیکاری و بیهودگی می‌گذرانَد.

غازه qāze (اِ.) (فنی) گوه.

غازیاقی qāzyāqi (اِ.) (گیاهی) قازیاقی.

غاصب qāseb [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که چیزی را به‌زور از دیگری می‌گیرد؛ گیرندهٔ چیزی با غلبه و قهر.

غاغاله‌خشکه qāqāle-xošk-e (صـ.) (گفتگو) قاقاله‌خشکه.

غاغالی‌لی qāqā-lili (اِ.) (کودکانه) قاقا.

غافل qāfel [عر.] (صـ.) ۱. بی‌توجه به امری معمولاً براثر حواس‌پرتی یا توجه به امری دیگر. ۲. غفلت‌کننده و بی‌توجه و بی‌اعتنا معمولاً به مسائل جدی؛ جاهل؛ نادان. ۳. بی‌خبر؛ ناآگاه.

▪ **غافل شدن از کاری (چیزی، کسی)** ۱. توجه نکردن به آن (او). ۲. بی‌خبر ماندن از آن (او).

غافلگیر، غافل‌گیر q.-gir (قـ.) ناگهانی و بی‌خبر.

• **غافلگیر شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره در موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار گرفتن. ▪ **غافلگیر کردن کسی را** (گفتگو) به‌طور ناگهانی و بی‌خبر سروقت او رفتن یا او را در یک موقعیت پیش‌بینی‌نشده قرار دادن.

غال qāl (صـ.،اِ.) (گفتگو) قال[2].

غالب qāleb [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در جنگ، مبارزه، یا رقابت با دیگری او را شکست داده یا قدرت و برتری خود را به اثبات رسانده‌است؛ فاتح؛ پیروز. ۲. دارای تسلط بر کسی یا چیزی؛ مسلط؛ چیره. ۳. بیشترین.

☜ ▪ **غالب بودن بر چیزی** برآن برتری داشتن یا بیشتر از آن بودن. ▪ **غالبِ چیزی (چیزهایی یا کسانی)** قسمت اعظم آن (آنها)؛ بیشترینِ آن (آنها). ● **غالب شدن** (مصـ.ل.) ۱. غلبه کردن، چنان‌که در جنگ. ۲. تسلط یافتن: خِرَد بر بی‌خردی غالب شد.

غالباً qāleb.an [عر.] (ق.) ۱. بیشترِ اوقات؛ اغلب. ۲. بیشتر؛ اکثراً.

غالبیت qāleb.iy[y]at [عر.: غالبیّة] (اِمصـ.) غالب بودن؛ غلبه؛ چیرگی.

غاله qāle (اِ.) (گفتگو) گاله.

غامض qāmez [عر.] (صـ.) پیچیده، مشکل، و دور از ذهن؛ مقِ. واضح.

غامفت qāmfet (اِ.) کامفت.

غان qān (اِ.) (گیاهی) توس.

غانغرایا qānqe(a)rāyā (اِ.) (پزشکی) قانقاریا.

غانفت qānfet (اِ.) کامفت.

غان‌وغون qān[n]-o-qun (اِصو.) صدایی که کودک شیرخوار پیش‌از زبان باز کردن از خود درمی‌آورَد.

غایب qāyeb [عر.: غائب] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه در جایی حضور ندارد؛ غیبت‌کننده؛ مقِ. حاضر. ۲. (ادبی) در دستور زبان، شخص سوم. ۳. (حقوق) آن‌که مدتی است از محل سکونت خود دور شده و خبری از او به آشنایانش نمی‌رسد.

☜ ● **غایب شدن** (مصـ.ل.) ۱. در وقت مقرر در جای موردنظر حاضر نشدن. ۲. پنهان شدن و ناپدید گردیدن.

غایب‌باز q.-bāz (صـ.) (ورزش) شطرنج‌باز ماهر که بدون حضور درمقابل حریف و صفحهٔ شطرنج، بازی می‌کند.

غایب‌موشک qāyeb-muš-ak (اِ.) (بازی) قایم‌موشک.

غایت qāyat [عر.: غایة] (اِ.) ۱. حالت شدت و کمال چیزی یا امری؛ آخرین درجه. ۲. آنچه کاری به‌خاطر آن انجام می‌شود؛ مقصود؛ هدف. ۳. پایان؛ فرجام؛ نهایت. ۴. حد نهایی؛ حد.

☜ ▪ **به‌غایت** بسیار.

غایت‌گرایی q.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای که امور را با توجه به غایت آنها بررسی و تفسیر می‌کند.

غایط qāyet [عر.: غائط] (اِ.) مدفوع انسان.

غائله، غایله qā'ele, qāyele [عر.: غائلة] (اِ.) ۱. فتنه؛ آشوب. ۲. دعوا؛ مرافعه؛ بگومگو.

☜ ● **غائله خوابیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برطرف شدن یا پایان یافتن فتنه و آشوب.

غایی، غائی qāyi, qā'i [عر.: غائیّ] (صـ.) نهایی.

غائیت qā'iy[y]at [عر.: غائیّة] (اِمصـ.) دارای غایت بودن هرچیز.

غبار qobār [عر.] (اِ.) ۱. ذره‌های بسیار ریز مواد، به‌ویژه خاک که به‌صورت معلق در هواست و برروی اجسام می‌نشینند؛ گَرد. ۲. کدورت؛ ملال. ۳. (خوشنویسی) نوعی خط که با قلم بسیار ریز و ظریف به‌صورت نازک و کوچک نوشته می‌شود.

☜ ▪ **غبارِ کیهانی** (نجوم) ذرات بسیار ریز که در فضای بین ستاره‌ها یا نقاط دیگر جهان پراکنده‌اند.

غبارآلود q.-ā(ʼā)lud (صـ.) ویژگی آنچه غبار و گردوخاک بر آن نشسته‌است.

غبارروبی qobār-rub-i (حامصـ.) پاک کردن گردوخاک و غبار ازروی چیزی، به‌ویژه ازروی سنگ قبر و آرامگاه بزرگان دین.

غبطه qebte [عر.: غبطَة] (اِمصـ.) ۱. آرزومندی برای داشتن سعادت و نعمتی چون سعادت و نعمت دیگری بدون خواستن زوال نعمت او. ۲. (فقه، حقوق) حفظ مال صغیر از سوی قیم.

☜ ● **غبطه خوردن** (مصـ.ل.) احساس غبطه کردن.

غبغب qabqab [عر.] (اِ.) (جانوری) برجستگی زیر چانه یا گلوی انسان و بعضی حیوانات.

☜ ● **غبغب انداختن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) حالت برتری و امتیاز نسبت‌به کسی به خود گرفتن.

غبن qabn [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیان دیدن، به‌ویژه به‌سبب ناآگاهی یا ساده‌لوحی. ۲. (فقه، حقوق) زیان زدن فروشنده و دلال در معامله به خریدار با حیله و نیرنگ یا زیان دیدن خریدار.

غبیده‌بادام qobeyde-bādām (اِ.) ۱. (گیاهی) سنجد (مِ. ۱). ۲. نوعی شیرینی که از پسته، بادام، گردو، و مانند آنها تهیه می‌شود.

غث qas[s] [عر.: غثّ] (صـ.) کم‌ارزش؛ مقِ. سمین.

☜ ▪ **غث‌وسمین** ۱. بد و خوب. ۲. سخن فصیح توأم‌با سخن غیرفصیح.

غدار qaddār [عر.] (صـ.) ۱. مکار؛ حیله‌گر. ۲. ستمگر؛ ظالم. ۳. بی‌وفا و پیمان‌شکن.

غدد qodad [عر.، جِ. غُدَّة] (اِ.) غده‌ها.

☜ ▪ **غددِ مترشحه** (جانوری) اندام‌ها یا بافت‌هایی که مادهٔ شیمیایی خاصی تولید و ترشح می‌کنند.

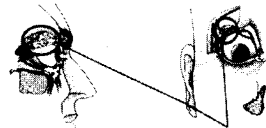
غدغد qod-qod (اِصو.) قدقد.

غدغن qade(a)qan (صـ.) قدغن.

غدقن .q (صـ.) قدغن.

غده qodde [عر.: غدّة] (اِ.) ۱. (گفتگو) هرنوع زائده‌ای درمیان گوشت که قابل خوردن نیست. ۲. (جانوری) بافتی که مادهٔ شیمیایی خاصی را تولید می‌کند که در ناحیهٔ دیگری از بدن مصرف می‌شود: غدهٔ تیروئید، غدهٔ چربی. ۳. (پزشکی) تومور. ۴. (گیاهی) غدهٔ زیرزمینی.

■ **غدهٔ اشکی** (جانوری) غده‌ای واقع درکاسهٔ چشم که برای مرطوب کردن سطح چشم، اشک تولید می‌کند.



■ **غدهٔ بزاقی** (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریزی که بزاق تولید و ازطریق مجاری مخصوص به‌داخل حفرهٔ دهان ترشح می‌کنند. ■ **غدهٔ بناگوشی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی واقع در دو طرف جمجمه، در پایین و جلو گوش که ترشحات خود را به دهان می‌ریزند. ■ **غدهٔ تحت فکی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی، به‌اندازهٔ گردو، درزیر استخوان فک پایین که ترشحات خود را ازطریق مجرای خاصی از ناحیهٔ فک به حفرهٔ دهان می‌ریزند. ■ **غدهٔ جنسی** (جانوری) غدهٔ تولیدمثل در جنس نروماده که بعداز بلوغ، منبع تولید سلول جنسی و هورمون‌های جنسی نر یا ماده است. ■ **غدهٔ چربی** (جانوری) هریک از غده‌های لایهٔ داخلی پوست که در بیشتر سطوح بدن دیده می‌شوند و مخلوطی از انواع چربی‌ها را ترشح می‌کنند. ■ **غدهٔ زیرزبانی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ بزاقی اصلی که در مخاط کف دهان، در دو طرف زبان قرار دارند و ترشحات خود را ازطریق چند سوراخ کوچک در کف دهان به حفرهٔ دهان می‌ریزند. ■ **غدهٔ زیرزمینی** (گیاهی) ریشه یا ساقهٔ پراندوختهٔ بعضی گیاهان که در زیر زمین به‌وجود می‌آید؛ ریزوم. ■ **غدهٔ سرطانی** (پزشکی) تومور بدخیم. ■ **غدهٔ عرق** (جانوری) هریک از غده‌های برون‌ریز و لوله‌ای‌شکل در پوست پستانداران که عرق ترشح می‌کنند و به‌طور وسیعی در پوست پراکنده‌اند. ■ **غدهٔ فوق‌کلیوی** (جانوری) هریک از دو غدهٔ درون‌ریزی که بالای هریک از کلیه‌ها قرار گرفته‌اند و هورمون‌های متعددی تولید می‌کنند. ■ **غدهٔ لنفاوی** (جانوری) هریک از غدد معمولاً کوچک در مسیر رگ‌های لنفاوی که هنگام عفونت، متورم و مشخص می‌شوند و در زیر بغل، کشالهٔ ران، و گردن، مشخص‌تر از نواحی دیگر بدن هستند.

غذا qazā [عر.: غِذاء] (اِ.) ۱. آنچه خورده می‌شود و رشد و قوام بدن جانوران به آن است؛ مادهٔ خوراکی؛ خوراک. ۲. آنچه به‌عنوان خوراک اصلی در یک یا چند نوبت در شبانه‌روز خورده می‌شود.

⊙ **غذا دادن** ۱. خوراندن غذا به کسی یا چیزی. ۲. رساندن مواد غذایی توسط رگ‌ها به اندام‌های مختلف بدن. ⊙ **غذا کشیدن** ۱. (گفتگو) ریختن غذا از ظرف‌های بزرگ‌تر به‌داخل بشقاب، دیس، و مانند آنها. ۲. (گیاهی) جذب کردن مواد غذایی از خاک به‌وسیلهٔ ریشه. ■ **غذایِ آماده** غذایی که احتیاج به طبخ ندارد. ■ **غذایِ حاضری** حاضری. ■ **غذایِ روح** آنچه موجب آرامش، شادی، و لذت درونی است. ■ **غذایِ سرد** غذایی که احتیاج به پختن یا سرخ کردن ندارد، مانند نان و پنیر یا بعضی از انواع ساندویچ؛ مقِ. غذای گرم. ■ **غذایِ گرم** غذایی که پخته یا سرخ شده‌باشد؛ مقِ. غذای سرد. ■ **از غذا افتادن** (گفتگو) بی‌اشتها شدن و میل به غذا خوردن نداشتن به‌علت بیماری، ناراحتی روانی، و مانند آنها.

غذاخوری q.-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن غذا. ۲. (صـ.، اِ.) مکان عمومی مانند رستوران که در آن غذا خورده می‌شود.

غذائیت qazā.'iy[y]at [از عر.] (حامصـ.) برخورداری از ارزش غذایی؛ ارزش غذایی.

غر qer (اِ.) (گفتگو) قِر[1].

غر[1] qor (اِ.) (گفتگو) قُر[1].

غر[2] .q (صـ.) (پزشکی) مبتلا به فتق (بیضه).

غر[3] .q (اِ.)

■ **غر زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← قُر[2] ■ قر زدن.

غرا qarrā [عر.: غرّاء] (صـ.) ۱. فصیح، استوار، و منسجم: نطق غرا، قصیدهٔ غرا. ۲. بلندبالا، طولانی، یا کامل: تعظیمِ غرا. ۳. کشیده و بلند و واضح: صدای غرا.

غراب qorāb [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) کلاغ سیاه بزرگ؛ کلاغ سیاه. ۲. (صـ.) مغرور؛ خودخواه. ۳. (اِ.) (نجوم) صورت فلکی کوچک و کم‌نوری واقع در نیمکرهٔ جنوبی؛ کلاغ. ۴. (جانوری) زاغ.

غرابت qa(e)rābat [عر.: غَرابة] (اِمصـ.) ۱. شگفت و عجیب بودن؛ شگفت‌انگیزی. ۲. مهجور بودن؛ دور از ذهن بودن.

■ **غرابت داشتن** (مصـ.لـ.) عجیب و ناشناخته بودن.

غرابیه qorāb.iy[y]e [از عر.؟] (اِ.) نوعی شیرینی که با شکر، روغن یا کره، و مغزبادام درست می‌شود.

غراش qarāš (اِ.) خراش؛ جراحت.

غرامت qa(e)rāmat [عر.: غَرامة] (اِ.) ۱. آنچه بابت جبران خسارت گرفته یا داده می‌شود؛ تاوان. ۲. آنچه ادایش، درقبال عملی که باید انجام می‌شده و نشده‌است، یا در قبال خطا یا اشتباهی که صورت گرفته، لازم است.

■ **غرامتِ جنگی** پولی که دشمن باید به دولت کشور مقابل بابت کشتارها، خرابی‌ها، یا تصرف سرزمین‌ها بپردازد. ⊙ **غرامت دادن** پرداختن غرامت. • **غرامت کشیدن** (مصـ.ل.) تنبیه یا مجازات شدن به‌سبب انجام دادن کاری یا انجام ندادن آن. ⊙ **غرامت گرفتن** گرفتن آنچه به‌عنوان غرامت تعیین شده.

غوان qorr-ān (صـ.) ۱. خروشان و جوشان. ۲. دارای بانگ و صدای مهیب؛ غرنده. ۳. (ق.) درحال غریدن.

غرایب، غرائب qarāyeb, qarā'eb [عر.: غرائب، جِ. غَریبَة] (اِ.) چیزهای شگفت‌آور و عجیب‌وغریب.

غرایز، غرائز qarāyez, qarā'ez [عر.: غرائز، جِ. غریزَة] (اِ.) غریزه‌ها.

غرب qarb [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) مغرب. ۲. (جغرافیا) بخشی از کرهٔ زمین که در سمت غربی نصف‌النهار گرینویچ قرار دارد. ۳. کشورهای اروپایی و آمریکایی.

غربا qorabā [عر.: غرباء، جِ. غَریب] (اِ.) دورافتادگان و جداشدگان از خانمان و زادگاه.

غربال qarbāl [عر.: غِربال] (اِ.) ابزاری دارای سوراخ‌هایی درشت‌تر از سوراخ‌های الک که برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات، خاک، و مانند آنها به‌کار می‌رود.



• **غربال کردن** (مصـ.م.) ۱. جدا کردن ناخالصی‌های چیزی از آن با ریختن در غربال و تکان دادن آن. ۲. (گفتگو) جدا کردن و انتخاب کردن بهترین یا مناسب‌ترین کسان یا چیزها ازمیان یک مجموعه؛ الک کردن.

غربال‌بند q.-band (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که غربال می‌سازد. ۲. کولی (به‌مناسبت آن‌که ساختن غربال از مشاغل کولیان است).

غربالک qarbāl-ak (اِ.) غربال کوچک.

■ **غربالکِ فرمان** (فنی) غربیلک فرمان.

غربال‌گری qarbāl-gar-i (حامصـ.) (پزشکی) شناسایی و یافتن بیماران ازمیان افراد جامعه.

غربت qorbat [عر.: غربة] (امصـ.) ۱. جدایی و دوری از خانه، خانواده، و زادگاه همراه‌با احساس بیگانگی و ناآشنایی، دلتنگی و تنهایی؛ غریبی. ۲. (اِ.) جایی دور از خانه و خانواده و زادگاه.

غربتی q.-i (صـ.،اِ.) ۱. (گفتگو) کولی. ۲. غریب؛ بیگانه. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که نسبت‌به مردم جامعه، قوانین، و آداب‌ورسوم آنها بیگانه یا بی‌اعتناست. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که با به‌راه انداختن جاروجنجال، دعوا، و مانند آنها می‌خواهد حرف خود را اثبات کند یا آبروی دیگران را بریزد.

غربتی‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌راه انداختن جاروجنجال یا دعوا و مرافعه.

غرب‌زده qarb-zad-e (صـ.، اِ.) دست‌خوش تأثیر فرهنگی، سیاسی و اقتصادی کشورهای غربی (سرزمین‌های اروپایی و آمریکای شمالی).

غرب‌گرا[ی] qarb-ge(a)rā[-y] (صـ.) هوادار و پیرو شیوهٔ زندگی، ارزش‌های فرهنگی، یا بینش‌های سیاسی کشورهای غربی.

غربی qarb-i (صـ.) ۱. مربوط به غرب (اروپا و امریکا)؛ مقِ. شرقی. ۲. واقع در نواحی یا سمت غرب. ۳. اهل غرب یا اروپا و آمریکا.

غربیل qarbil [از عر.، ممالِ غِربال] (اِ.) غربال.

■ **غربیلِ فرمان** (گفتگو) (فنی) غربیلک فرمان. • **غربیل کردن** (مصـ.م.) غربال کردن (مِ. ۱).

غربیل‌بند q.-band (صـ.،اِ.) غربال‌بند (مِ. ۲).

غربیلک qarbil-ak (اِ.) (گفتگو) غربالک.

■ **غربیلکِ فرمان** (فنی) دستهٔ دایره‌ای‌شکل برای هدایت خودرو به‌وسیلهٔ راننده؛ فرمان.



غربیله qarbil-e (امصـ.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن و نوعی رقص که در آن بیشتر قسمت‌های پایین بدن به‌حرکت درمی‌آید.

غرر qarar [عر.] (امصـ.) (فقه، حقوق) معامله‌ای که در آن احتمال ضرر باشد یا خریدار آگاهی درستی از مورد معامله نداشته‌باشد، مانند معاملهٔ ماهی در آب.

غرس qars [عر.] (امصـ.) نشاندن و کاشتن درخت و گیاه.

• **غرس کردن** (مصـ.م.) غرس.

غرش qorr-eš (امصـ.) صدای بلند و ترسناک: غرش شیر، غرش رعد.

• **غرش کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن صدای غرش.

غرشمال qerešmāl (اِ.) قرشمال ← کولی.

غرض qaraz [عر.] (اِ.) ۱. منظور و هدف از انجام دادن کاری یا گفتن سخنی. ۲. قصد و خواست به‌منظور سودجویی یا زیان رساندن به دیگران؛ منظور و نیت ناروا.

• **غرض داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قصد انجام دادن کاری را داشتن یا هدفی را دنبال کردن. ۲. دشمنی و مخالفت داشتن. ■ **غرضِ شخصی** کینه و دشمنی نسبت‌به کسی. ■ **غرض‌ومرض** (گفتگو) دشمنی؛ کینه.

غرض‌ورزی q.-varz-i (حامصـ.) به‌کارگیری قصد شخصی یا

خواهش‌های نهانی به‌زبان دیگری یا دیگران؛ دشمنی؛ کینه‌ورزی.

غرغره qerqere [عر.: غَرغَرَة] (امص.) ۱. گرداندن آب یا مایعی دیگر در حلق و دهان برای شست‌وشوی آن. ۲. (اِ.) (پزشکی) محلولی که برای شست‌وشوی دهان و حلق به‌کار می‌رود.

• **غرغره کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. غرغره (مع.۱). ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) بازگو کردن حرف یا سخن دیگری به‌صورت نامفهوم و بدون توجه به معنی آن.

غرفه qorfe [عر.: غرفَة] (اِ.) ۱. اتاق یا قسمتی جداگانه از یک سالن برای فروش چیزی، نشان دادن کالایی، یا ارائهٔ خدمتی. ۲. هریک از اتاق‌های کوچکی که در یک یا چند طرف سالن یا محوطه‌ای ساخته می‌شود و معمولاً بلندتر از سطح زمین و مشرف بر داخل سالن و محوطه است. ۳. هریک از حجره‌های اطراف حیاط مسجد و مدرسه‌های قدیم و مانند آنها.

غرق qarq [عر.: غَرَق] (امص.) ۱. غوطه‌ور شدن در آب یا مایع دیگر معمولاً به‌صورتی‌که حالت خفگی دست دهد. ۲. فرورفتن چیزی به قعر آب، به‌طوری‌که نتواند از آن بیرون آید. ۳. (صـ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه از هر طرف از چیزی احاطه یا به آن آغشته شده‌باشد؛ محصور؛ غوطه‌ور: غرق پول و ثروت است. ○ کفش و لباسم غرق گِل بود. ۴. (گفتگو) کاملاً تحت تأثیر یا گرفتار: از مرگ مادر غرق در ماتم و اندوه بود. ○ غرق کار بودم. ۵. (گفتگو) کاملاً مشغول و متوجه: غرق تماشا بود.

▪ **غرقِ بوسه کردنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) بسیار بوسیدنِ او (آن). ▪ **غرق [در] چیزی (کاری) شدن** (گفتگو) ۱. کاملاً مشغول و متوجه آن شدن. ۲. کاملاً تحت‌تأثیر آن قرار گرفتن یا گرفتار آن شدن. • **غرق شدن** (مصـ.ل.) غرق (مع.۱ و ۲). ▪ **غرقِ عرق** (گفتگو) خجل؛ شرمنده. • **غرق کردن** (مصـ.م.) ۱. کسی یا چیزی را در آب یا مایع دیگر غوطه‌ور کردن. ۲. (گفتگو) کاملاً متوجه و مشغول ساختن کسی به چیزی یا به کاری. ۳. (گفتگو) کاملاً تحت تأثیر قرار دادن یا گرفتار کردن.

غرقاب q.-āb (اِ.) ۱. قسمت عمیق دریا و مانند آن. ۲. گرداب. ۳. جای هلاک؛ مهلکه.

غرقه qarq-e (صـ.) غوطه‌ور و غرق‌شده در آب یا مایع دیگر.

▪ **غرقه به (در) خون** خون‌آلود؛ خونین.

غرمبیدن qoromb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غرمب) غرنبیدن.

غرمه qorme (اِ.) قرمه.

غرنبیدن qoromb-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غرنب) (گفتگو) غر زدن؛ غرولند کردن.

غرنده qorr-ande (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه می‌غرد و صدای مهیب درمی‌آورَد.

غروب qorub [عر.] (امص.) ۱. پنهان شدن و فرورفتن خورشید، ماه، یا ستارگان دیگر در افق مغرب؛ مقِ. طلوع. ۲. (اِ.، ق.) پایان روز و هنگام قرار گرفتن خورشید در افق مغرب. ۳. (اِ.) پایان چیزی یا کاری: غروب عمر.

• **غروب شدن** (مصـ.ل.) فرارسیدن زمان فرورفتن خورشید در افق مغرب. • **غروب کردن** (مصـ.ل.) غروب (مع.۱).

غروبگاه، غروب‌گاه q.-gāh (اِ.، ق.) هنگام غروب.

غرور qorur [عر.] (اِ.) ۱. احساس سربلندی و مسرت به‌سبب موفقیت، داشتن چیزی یا صفتی ارزشمند، یا داشتن احترام و آبرو نزد خود یا دیگران. ۲. (امص.) خودبینی و تکبر.

▪ **غرورِ کسی را شکستن** رعایت نکردن احترامی که او برای خود قائل است؛ تحقیر کردن او، به‌ویژه نزد دیگران.

غره qa(e)rre [عر.: غِرّة] (صـ.) مغرور.

غریب qarib [عر.] (صـ.) ۱. دورافتاده از وطن و ناآشنا و بیگانه در محل جدید. ۲. ویژگی جایی که شخص با آن انس ندارد یا محل زندگی او نبوده‌است. ۳. شگفت‌آور؛ عجیب. ۴. دور؛ مستبعد؛ دور از عرف و عادت. ۵. عالی؛ بسیار خوب.

• **غریب آمدن** (مصـ.ل.) شگفت‌آور و عجیب به‌نظر رسیدن. ▪ **غریب [و] غربا** (گفتگو) ۱. غریب. ۲. آن‌که مدت‌ها از او احوال‌پرسی نشده‌است، برای اظهار گله‌مندی خود به‌کار می‌بَرَد: چطور شده که پس‌از عمری به‌یاد غریب‌وغربا افتادی؟

غریب‌گز q.-gaz (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. حشره‌ای مانند کنه یا ساس که به غریبه نیش می‌زند و بومیان نسبت‌به آن مصونیت یافته‌اند. ۲. (صـ.) (طنز) ویژگی آن‌که مردم یا مسافران غریب را به‌نحوی اذیت‌وآزار کند.

غریب‌گور qarib-gur (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در غربت می‌میرد و در غربت دفن می‌شود.

غریب‌نواز qarib-navāz (صـ.) ویژگی آن‌که با غریبان مهربانی می‌کند و با روی خوش آنان را می‌پذیرد.

غریبه qarib.e [عر.: غریبَة] (صـ.، اِ.) ۱. بیگانه و ناشناس؛ مقِ. خودی. ۲. غریب (مع.۱).

غریبی qarib-i (حامصـ.) وضع و حالت غریب؛ غریب بودن.

• **غریبی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احساس بیگانگی و ناآشنایی کردن.

غریدن qorr-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: غر) صدای ترسناک و مهیب برآوردن؛ خروشیدن.

غریزه qarize [عر.: غریزَة] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) ویژگی، توانایی، و استعداد وراثتی جانوران. ۲. (جانوری) استعداد فطری جانوران برای فعالیت‌های متناسب با چگونگی زیستنشان که به‌هیچ‌گونه یادگیری نیازمند نیست، مانند لانه ساختن پرندگان یا شان درست کردن زنبورعسل. ۳. (گفتگو) حس

مبهم که نوعی آگاهی به شخص می‌دهد. ۴. (گفتگو) غریزهٔ جنسی.

■ **غریزهٔ جنسی** تمایل فطری به رفتار همسرخواهی و آمیزش جنسی.

غریزی qarizi [عر.: غریزیّ] (صـ.) ۱. مربوط به غریزه؛ مبتنی‌بر غریزه. ۲. مادرزادی؛ فطری.

غریق qariq [عر.] (صـ.) ۱. غرق‌شده و غوطه‌ور در آب یا مایع دیگر. ۲. غرق (مـ.۴).

■ **غریقِ رحمت کردن** آمرزیدن.

غریو qariv (اِ.) ۱. نعره، فریاد، یا هر صدای بلند و مهیب. ۲. صدای بلندی که از بعضی آلات موسیقی و جز آن بیرون می‌آید.

غزال qazāl [عر.] (اِ.) (جانوری) نوعی آهوی ظریف‌اندام و بسیار تندرو با چشمان درشت سیاه، شاخ‌های گِرد سیاه و موی نرم و کوتاهی که بیشتر زرد مایل به قهوه‌ای است و انواع گوناگون دارد.



غزل qazal [عر.] (اِ.) (ادبی) شعری معمولاً مرکّب از ۷ تا ۱۲ بیت هم‌وزن و هم‌قافیه، که بیت اول مصرّع است و غالباً مضامین غنایی و عاشقانه دارد.

■ **غزلِ خداحافظی را خواندن** (گفتگو) (طنز) ۱. کار یا کسانی را ترک کردن. ۲. مردن.

غزلیات qazal.iy[y]āt [عر.: غزلیّات، جِ. غَزَلیّة] (اِ.) مجموعه‌ای از غزل‌ها؛ غزل‌ها.

غزن‌قفلی qazan-qofl-i (اِ.) قزن‌قفلی ← قزن.

غزوه qazve [عر.: غزوَة] (اِ.) جنگی که مسلمانان با کافران می‌کردند و پیغمبر(ص) شخصاً در آن شرکت می‌کرد؛ مقـ. سریه.

غژاغژ qežāqež, qažāqaž (اصو.) (گفتگو) غژغژ.

غژغژ qežqež (اصو.) (گفتگو) صدایی که از مالیدن یا کشیده شدن چیزی بر چیز دیگر ایجاد می‌شود، مانند صدای بازوبسته شدن لولای در، حرکت قطعه‌های شُل‌شدهٔ چوب‌های متصل به‌هم یا حرکت پا در کفش‌های چرمی نو.

غژمه qožme [تر.؟] (صـ.) (گفتگو) ازریخت‌افتاده و دارای چین‌وچروک: لباس‌های غژمه.

غسال qassāl [عر.] (صـ.، اِ.) مرده‌شور (مـ.۱).

غسال‌خانه، غسالخانه q.-xāne (اِ.) مرده‌شورخانه.

غسل qosl [عر.] (اِمصـ.) (ادیان) ۱. شستن همهٔ بدن با ترتیب خاص همراه‌با نیت کردن و قصد تقرب به خدا. ۲. شستن همهٔ بدن یا فروبردن همهٔ بدن در آب: غسلِ تعمید.

■ **غسلِ ارتماسی** (فقه) یک‌مرتبه فروبردنِ تمام بدن در آب. ■ **غسلِ استحاضه** (فقه) غسلی که زنان هنگام اَستحاضه به‌جای آورند. ■ **غسلِ ترتیبی** (فقه) شستن تدریجی اعضای بدن، ابتدا سروگردن، بعد نیمهٔ راست بدن، و درآخر نیمهٔ چپ آن. ■ **غسلِ جنابت** (فقه) غسلی که پس‌از آمیزش جنسی، احتلام، یا انزال به‌جا می‌آورند. ■ **غسلِ حیض** (فقه) غسلی که زنان پس‌از اتمام ایام قاعدگی به‌جا می‌آورند. ● **غسل دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (فقه) شستن بدن میت به‌ترتیب خاص برای خاک‌سپاری. ۲. پاکیزه کردن از چرک یا نجاست با جاری کردن آب برروی کسی (چیزی) یا فروبردن او (آن) در آب. ● **غسل کردن** (مصـ.ل.) غسل (مـ.۱). ■ **غسلِ مَسِّ میت** (فقه) غسلی که به‌سبب تماس با بدن مرده (میت) واجب می‌شود. ■ **غسلِ میت** (فقه) ۱. شستن مرده با ترتیب خاص پیش‌از دفن کردن او. ۲. غسلِ مَسِّ میت. ■ **غسلِ نفاس** (فقه) غسلی که زن بعداز پایان خونریزی زایمان به‌جا می‌آورَد.

غش qaš [عر.: غَشْی] (اِمصـ.) (پزشکی) هرگونه کاهش هوشیاری به‌واسطهٔ بیماری‌های عصبی، قلبی-عروقی، ضعف، یا هیجانات شدید و ناگهانی.

● **غش کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار حالت غش شدن؛ بی‌هوش شدن. ■ **غش کردن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) بسیار علاقه‌مند بودن به او (آن). ■ **غش کنی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) یخ کنی. ■ **غش‌وریسه** (گفتگو) خندهٔ طولانی و بلند. ■ **غش‌وضعف** (گفتگو) حالت بی‌هوشی و ضعفی که براثر بیماری، ترس، هیجان، و مانند آنها به کسی دست دهد.

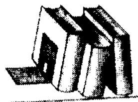
غش qa(e)š [عر.: غِش] (اِمصـ.) عمل آمیختنِ چیزی کم‌ارزش یا بی‌ارزش با چیزی باارزش؛ تقلب.

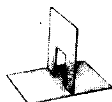
غشا qešā [عر.: غشاء] (اِ.) (جانوری) لایهٔ نازکی که معمولاً سلول‌ها، بافت‌ها، حفرات، و اندام‌های بدن را می‌پوشانَد: غشای سروزی، غشای مخاطی.

■ **غشایِ نیمه‌تراوا** (فیزیک) پردهٔ نیمه‌تراوا.

غش‌غش qaš-qaš (اصو.) (گفتگو) صدای خندهٔ بلند و طولانی.

غش‌گیر، غشگیر qaš-gir (اِ.) وسیله‌ای فلزی، چوبی، یا مانند آنها، معمولاً به‌صورت دو صفحهٔ عمود برهَم برای درکنار هم قرار دادن ردیفی از کتاب‌ها و جلوگیری کردن از افتادن آنها.





غشوه qašve [از عر.] (اِمصـ.) غَش qaš.

غشه‌رشه qa(e)še-ra(e)še (اِ.) (گفتگو) مردم پست و لاابالی.

غشی qaš-i (صِ.) (گفتگو) ۱. مبتلا به صرع. ۲. (صِ.، اِ.) آن‌که با تظاهر به غش گدایی می‌کند.

غصب qasb [عر.] (اِمص.) ۱. عمل گرفتن مالی از کسی آشکارا، به‌زور و برخلاف میل و رضای او. ۲. (صِ.) به‌زور گرفته‌شده؛ غصبی. ۳. (اِمص.) (فقه) گرفتن مال حلال کسی آشکارا و بدون اجازهٔ صاحب آن.

☜ • **غصب کردن** (مصـ.م.) به‌زور گرفتن.

غصبی q.-i (صِ.) ویژگی آنچه به‌زور از کسی گرفته شده‌است.

غصه qosse [عر.: غصّة] (اِ.) غم؛ اندوه.

☜ • **غصه خوردن** (مصـ.ل.) دچار بودن به غصه. ▪ **غصه... شدن (غصه‌ام شد، غصه‌ات شد،...)** (گفتگو) دچار غصه شدن.

غصه‌خور q.-xor (صِ.) ویژگی آن‌که برای هر گرفتاری یا مشکل کم‌اهمیتی غصه می‌خورَد.

غصه‌دار qosse-dār (صِ.) (گفتگو) دچار غصه.

غضب qazab [عر.] (اِمص.) عصبانیت؛ خشم.

☜ • **غضب کردن** (مصـ.ل.) خشم گرفتن؛ خشمگین شدن.

غضبناک، غضب‌ناک q.-nāk (صِ.) خشمگین؛ عصبانی.

غضروف qozruf [از عر.: غُرضوف] (اِ.) (جانوری) نوعی بافت پیوندی بدون رگ‌های خونی که حالت ارتجاعی دارد و می‌تواند فشارهای مکانیکی را تحمل کند و در بعضی‌از اندام‌ها مانند حنجره، لالهٔ گوش، و مفصل‌ها وجود دارد.

غفران qofrān [عر.] (اِمص.) بخشایش و آمرزشِ گناهان.

غفلت qe(a)flat [عر.: غَفلة] (اِمص.) ۱. بی‌توجهی به‌امری معمولاً براثر حواس‌پرتی یا توجه به امری دیگر. ۲. نادانی؛ جهالت.

☜ • **غفلت کردن** (مصـ.ل.) غفلت (مِ ۱). ▪ **غفلت کردن از کسی (چیزی)** بی‌توجهی کردن به او (آن).

غفلتاً qe(a)flat.an [عر.: غَفلةً] (قـ.) یک‌باره و ناگهان.

غل qal[l] [عر.: غِلّ] (اِمص.) کینه؛ دشمنی.

☜ ▪ **غل‌وغش** ۱. کدورت؛ کینه؛ دشمنی. ۲. مکر و ناراستی.

غل qel (اِمص.) (گفتگو) قِل.

غل qol[l] [عر.: غُلّ] (اِ.) بند و زنجیری که به دست‌وپا یا گردن می‌بستند.

غلات qallāt [عر.، جِ. غَلّة] (اِ.) (گیاهی) دانه‌های خوراکی گروهی از گیاهان، مانند گندم، جو، برنج، و ذرت.

☜ ▪ **غلاتِ اربعه** (فقه) گندم، جو، مویز، و خرما که به آنها زکات تعلق می‌گیرد.

غلاظ qelāz [عر.، جِ. غَلیظ] (صِ.) ۱. همراه‌با شدت، جدیت، یا خشونت بسیار. ۲. تندخو؛ خشن.

☜ ▪ **غلاظِ شداد (غلاظ‌وشداد)** ۱. تندخویِ خشن و سنگدل. ۲. دارای شدت؛ همراه‌با تحکم. ۳. محکم؛ استوار (قسم).

غلاغ qalāq (اِ.) (عامیانه) کلاغ.

غلاف qa(e)lāf [عر.: غِلاف] (اِ.) ۱. پوشش یا جلد تیغهٔ خنجر، هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها؛ نیام. ۲. ظرفی جعبه‌مانند از چرم، مقوا، پلاستیک، و مانند آنها برای کتاب، عینک، و اشیای دیگر. ۳. (جانوری) غشا. ۴. (جانوری) پوششی در پنجهٔ بعضی‌از جانوران که ناخن یا چنگال در آن جا می‌گیرد. ۵. (گیاهی) پوششی که بعضی‌از دانه‌های گیاهی، مانند باقلا و لوبیا در آن قرار می‌گیرد.

☜ • **غلاف کردن** (مصـ.م.) ۱. قرار دادن تیغهٔ خنجر، هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها داخلِ غلاف. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) پذیرفتن ناتوانی خود دربرابر شخصی قوی‌تر و دربرابر او کوتاه آمدن.

غلام qolām [عر.] (اِ.) ۱. پسر یا مردی که برای کسی کار می‌کند؛ نوکر؛ خدمتکار. ۲. در نظام برده‌داری، پسر یا مردی که با پول خریدوفروش می‌شد؛ مقِ. کنیز. ۳. (مؤدبانه) عنوانی که گوینده هنگام صحبت کردن برای ابراز تواضع و فروتنی به خود، فرزندش، یا یکی از وابستگانش می‌دهد. ۴. (صِ.، اِ.) ارادتمند و فرمانبردار.

☜ ▪ **غلامِ حلقه‌به (در) گوش** آن‌که بدون چون‌وچرا از کسی یا چیزی پیروی و اطاعت می‌کند.

غلامانه q.-āne (صِ.، اِ.) انعامی که به غلام، شاگرد، و مانند آنها داده‌می‌شود؛ شاگردانه.

غلام‌گردش qolām-gard-eš (اِ.) (ساختمان) راهرو یا ایوانی که به چند اتاق راه داشته‌باشد؛ کریدور.

غلبات qalabāt [عر.، جِ. غَلَبَة] (اِ.) چیرگی؛ غلبه، به‌ویژه چیرگی حالات روحی بر شخص.

غلبه qalabe [عر.: غلبَة] (اِمص.) ۱. تحت نفوذ یا اختیار خود درآوردن. ۲. شکست دادن دشمن یا رقیب در جنگ، رقابت، یا مسابقه؛ پیروزی. ۳. برتری یافتن بر چیزی و قدرت تأثیر، نفوذ، یا خودنمایی و بروز را از آن گرفتن: غلبهٔ عقل براحساس، غلبهٔ نیکی بر بدی، غلبهٔ تیرگی بر روشنایی.

☜ • **غلبه داشتن** (مصـ.ل.) ۱. چیره و مسلط بودن. ۲. بیشتر بودن. • **غلبه کردن** (مصـ.ل.) چیره شدن؛ مسلط شدن.

غلت qalt (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) تحریر.

☜ • **غلت خوردن** (مصـ.ل.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر شدن (درحالت خوابیده). ۲. (گفتگو) مرتعش و قطع‌ووصل شدن. • **غلت دادن** (مصـ.م.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخاندن. ۲. (گفتگو) ازاین‌رو به آن‌رو کردن چیزی همراه‌با

چرخاندن آن. ۳. تکان دادن همراه‌با چرخاندن. **• غلت زدن** (مصـ‌ل.) غلت خوردن. **▪ غلت‌وواغلت** (گفتگو) به‌طور پیاپی غلت خوردن.

غلتان q.-ān (صـ.) ۱. غلتنده. ۲. (ق.) درحالِ غلتیدن. ۳. (صـ.) کاملاً گِرد و مدور که با وارد شدن کمترین نیرویی می‌غلتد.

غلتاندن q.-d-an (مصـ‌م.، بمـ.: غلتان) ۱. کسی یا چیزی را در سطحی چرخاندن و به‌جلو یا عقب بردن؛ گرداندن به پهلو یا به‌پهنا. ۲. انداختن به درون چیزی و آغشته کردن به آن و حرکت دادن، چرخاندن، و از این‌رو به آن‌رو کردن در آن: کوفته‌ها را در روغن داغ می‌غلتانیم.

غلتبان qalt-bān (اِ.) (فنی) غلتک (مِـ ۱).

غلتک qalt-ak (اِ.) ۱. (فنی) استوانهٔ توپر و سنگین ازجنس فلز یا سنگ که برای فشرده کردن خاک، آسفالت، یا کاه‌گِل که به‌کمک دسته‌ای روی سطح زمین غلتانده می‌شود. ۲. (فنی) خودروی که چرخ‌هایی مانند این استوانه‌ها دارد و با حرکت آن روی سطح زمین، خاک، یا آسفالت زیر آن فشرده یا مرتعش می‌شود. ۳. (فنی) استوانهٔ توپر فولادی یا چدنی برای نورد کردن فلزات. ۴. آنچه درکنار یا بالای درهای قدیمی، برای بازوبسته شدن آن، به‌کار می‌رود.

• غلتک زدن (مصـ‌ل.) (ساختمان) حرکت دادنِ غلتک روی سطحی. **▪ رویِ غلتک افتادنِ کاری (چیزی)** (گفتگو) برطرف شدن مشکلات اولیهٔ آن و نظم و ترتیب دلخواه را یافتن و پیشرفت کردن.

غلتیدن qalt-id-an (مصـ‌ل.) ۱. از پهلویی به پهلوی دیگر چرخیدن (معمولاً درحالتِ خوابیده). ۲. افتادن به درون چیزی و آغشته شدن به آن: در خون خود می‌غلتید. ○ توی کثافت می‌غلتند. ۳. حرکت کردن چرخشی یا دَوَرانی چیزی کروی یا استوانه‌ای برروی سطحی. ۴. ناآرام بودن و تپیدن، چنان‌که از ناراحتی؛ به‌خود پیچیدن.

غلط qalat [عر.] (اِ.) ۱. آنچه از روی نادانی یا بی‌دقتی انجام گرفته باشد؛ خطا؛ اشتباه. ۲. (اِمصـ.) عمل خطا کردن؛ عمل خواندن، نوشتن، یا فهمیدن چیزی به‌صورت اشتباهی. ۳. (صـ.) نادرست: جوابِ غلط. ۴. ناسازگار با اصول یا هنجارهای پذیرفته‌شده: این کار غلط است. ○ بچه‌های تنبل و مترقع نتیجهٔ تربیت غلط ما هستند. ۵. (ق.) به‌صورت نادرست؛ به‌طور مغلوط.

▪ غلط [و]غلوط (گفتگو) با غلط بسیار؛ پرغلط. **• غلط کردن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را یا شخص خود را تنبه دهد از کار ناروایی که انجام داده یا به او نسبت داده می‌شود: غلط کردم، ببخشید. ○ من غلط می‌کنم حرفی بزنم. ○ غلط می‌کنی کنایه می‌زنی. ۲. مرتکب کار خطا یا ناروا شدن: دیگر از این غلطها نمی‌کند. **⊙ غلط گرفتن** پیدا کردن خطا و اشتباه کسی (معمولاً هنگام خواندن یا نوشتن مطلبی). **▪ غلطِ مصطلح (مشهور)** (ادبی) کلمه‌ای که ازلحاظ لغت و دستورِ زبان درست نیست ولی عامهٔ مردم آن را به‌کار می‌بَرَند. **▪ غلط نکنم** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده مطلبی را با حدس قوی یا به‌صورت پیش‌بینی بیان می‌کند: غلط نکنم دوباره تو امتحانات رد شدی که کنج خانه کز کردی. **▪ به‌غلط** ازروی خطا و اشتباه. **▪ چه غلطها** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که کسی درحد انجام کاری یا گفتن سخنی نیست یا این‌که کار ناشایستی انجام داده: از من شکایت می‌کنی؟ چه غلطها!

غلطان qalt-ān (صـ.) غلتان.

غلط‌انداز qalat-a('a)ndāz (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در شخص ذهنیت غلط به‌وجود می‌آوَرَد و معمولاً کسی یا چیزی را بهتر از آنچه هست، نشان می‌دهد: قیافه‌اش غلط‌انداز است. ۲. (ق.) ازروی خطا و اشتباه. ۳. درحال به‌اشتباه انداختن کسی.

غلطاندن qalt-ān-d-an (مصـ‌م.، بمـ.: غلطان) غلتاندن.

غلطک qalt-ak (اِ.) غلتک.

غلط‌گیر qalat-gir (صـ.، اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نمونه‌خوان. ۲. آنچه با آن غلط‌های یک نوشته یا یک متن چاپی را تصحیح می‌کنند: لاکِ غلط‌گیر.

غلط‌گیری q.-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) یافتن و اصلاح کردنِ غلط‌های نمونه‌های چاپی.

غلط‌نامه qalat-nāme (اِ.) (چاپ‌ونشر) فهرستی از غلط‌های چاپیِ کتاب و مانند آن که به‌صورت ضمیمه یا جدا در آن قرار گیرد.

غلطی qalat-i (ق.) (گفتگو) ازروی خطا و اشتباه؛ به‌غلط.

غلط‌یاب qalat-yāb (صـ.، اِ.) (کامپیوتر) برنامه‌ای که می‌تواند به‌طور خودکار غلط‌های یک متن را پیدا کند.

غلطیدن qalt-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: غَلْط) غلتیدن.

غلظت qelzat [عر.: غلظة] (اِمصـ.) ۱. وضع و حالت غلیظ؛ غلیظ بودن. ۲. (شیمی) نسبت مقدار مادهٔ حل‌شده به حجم یا مقدار حلّال.

▪ غلظتِ خون (پزشکی) افزایشِ نسبتِ طبیعیِ هموگلوبین خون.

غل‌غل، غلغل qol-qol (اصو.) ۱. صدای جوشیدن آب و سایر مایعات. ۲. صدای ریختن مایعات از ظروفی که دهانه‌ای تنگ دارند.

غلغله q.-e (اِ.) ۱. بانگ و فریاد و هیاهو. ۲. (گفتگو) ازدحام جمعیت، شلوغی، و سروصدا.

غلفتی qeleft-i [از عرفا.] (ق.) (گفتگو) ۱. به‌طور یک‌پارچه و

کامل: پوست ماهی را غلفتی کند. ۲. (صـ.) کامل؛ تمام‌عیار. ۳. جمع‌وجور.

غلک qollak (اِ.) قلک.

غلمبه qolombe (صـ.) (گفتگو) قلمبه.

غلو qolov[v] [عر.: غلوّ] (اِمصـ.) ۱. مبالغه کردن؛ مبالغه. ۲. زیاده‌روی کردن؛ زیاده‌روی. ۳. (ادیان) اعتقاد به الوهیت بشر، چنان‌که غُلات شیعه دربارهٔ علی(ع) دارند. ۴. (ادبی) در بدیع، مبالغه و زیاده‌روی کردنِ شاعر یا نویسنده دربارهٔ کسی، چیزی، یا کاری و گفتن سخنی که عقلاً و عادتاً غیرممکن باشد. غلو از ویژگی‌های بیان حماسی است.

• **غلو کردن** (مصـ.لـ.) غلو (مِ. ۱ و ۲).

غلوط qolut [از عر.: غَلوطَة] (اِ.) (گفتگو) ← غلط ■ غلط‌غلوط.

غله qalle [عر.: غَلَّة] (اِ.) دانهٔ حاصل از گیاهان خانوادهٔ گندمیان مانند گندم، جو، برنج، و ذرت که مصرف خوراکی دارد.

غلیان qa(e)lyān (اِ.) قلیان.

غلیان qalayān [عر.] (اِمصـ.) ۱. جوشش عواطف و احساسات؛ شدت هیجان عاطفی. ۲. به شور آمدن؛ هیجان یافتن. ۳. جوشیدن؛ جوشش.

• **غلیان کردن** (مصـ.لـ.) شدت یافتن (عواطف). • **غلیان یافتن** (مصـ.لـ.) به شور آمدن؛ به‌هیجان آمدن. ■ **به غلیان آمدن** حرارت دیدن مایع تاحدی‌که حباب‌هایی در آن ایجاد شده و به بخار یا گاز تبدیل شود؛ جوش آمدن؛ جوشیدن.

غلیظ qaliz [عر.] (صـ.) ۱. دارای مقدار زیادی از ماده یا مواد حل‌شده در مایعی؛ دارای غلظت؛ مقِ. رقیق: چای غلیظ، سوپ غلیظ. ۲. پررنگ؛ پرمایه: آبی غلیظ، آرایش غلیظ. ۳. تیره، متراکم و فشرده، چنان‌که هوا، دود، مِه، و مانند آنها. ۴. (صـ.، قـ.) (گفتگو) با تلفظ دقیق و واضح و مؤکد: لهجهٔ غلیظ. ○ غلیظ حرف می‌زد. ۵. (صـ.) (گفتگو) اغراق‌آمیز و با طول و تفصیل و آب‌وتابِ بسیار: سلام و احوال‌پرسی غلیظ. ۶. همراه‌با شدت یا تندی و خشونت بسیار: دعوای غلیظ، دشنام غلیظ.

• **غلیظ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. زیاد کردن مقدار ماده یا موادِ حل‌شده در مایعی. ۲. زیاده‌روی یا اغراق کردن. ■ **غلیظ کردن مادهٔ چیزی (کاری)** (گفتگو) شدت دادن به آن.

غم qam [عر.: غمّ] (اِ.) رنج روحی ناشی‌از ناامیدی، ازدست دادن کسی یا چیزی، نداشتن کسی یا چیزی، یا قرار گرفتن در موقعیتی ناگوار؛ غصه؛ اندوه؛ حزن.

• **غم خوردن** (مصـ.لـ.) دچار غم شدن؛ غصه خوردن. ■ **غم کسی (چیزی) را خوردن** ۱. به‌خاطر او (آن) غصه خوردن. ۲. نگران مشکلات و گرفتاری‌های او (آن)، و در پی رفع آنها بودن؛ مراقب و حامی او (آن) بودن. ■ **غم کسی (چیزی) را داشتن** نگران او (آن) بودن؛ به‌خاطر او (آن) غصه خوردن. ■ **غم‌وهم** غم‌وغصه؛ غم.

غم‌آلود q.-ā(ʼā)lud (صـ.) ۱. همراه‌با غم؛ نشان‌دهندهٔ غم. ۲. غمگین و ناراحت.

غم‌انگیز qam-a(ʼa)ngiz (صـ.) ۱. آنچه سبب غم شود؛ ایجادکنندهٔ غم. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاهِ شور.

غم‌باد، غمباد qam-bād (اِ.) (پزشکی) گواتر.

غمبرک qam-bar-ak (اِ.) (گفتگو) قنبرک.

غمپز qompoz (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) قمپز.

غم‌خانه، غمخانه qam-xāne (اِ.) خانه‌ای که ساکنان آن غمگین هستند.

غمخوار، غم‌خوار qam-xār (صـ.، اِ.) آن‌که به‌علت گرفتاری و ناراحتی دیگری رنج می‌کشد و نگران و حامی و در اندیشهٔ رفع گرفتاری اوست یا از او پرستاری و مراقبت می‌کند؛ غمگسار.

غمخور، غم‌خور qam-xor (صـ.) ۱. غمگین؛ اندوه‌زده. ۲. (جانوری) حواصیل. ۳. (جانوری) بوتیمار.

غم‌خورک q.-ak (اِ.) (جانوری) بوتیمار.

غمزده، غم‌زده qam-zad-e (صـ.) ۱. آن‌که دچار غم است؛ غمگین؛ افسرده. ۲. دارای آثار غم. ۳. غم‌انگیز. ۴. (قـ.) باحالت غمگین؛ باحالت غم‌انگیز.

غمزه qamze [عر.: غمزَة] (اِمصـ.) حرکت چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری، به‌ویژه ازسوی زنان برای دلربایی از مردان؛ کرشمه.

• **غمزه آمدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حرکت دادن چشم، ابرو، یا لب برای برانگیختن توجه دیگری، به‌ویژه ازسوی زنان برای دلربایی از مردان. ■ **غمزهٔ شتری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) غمزهٔ غیرظریف و نادلچسب. • **غمزه کردن** (مصـ.لـ.) غمزه آمدن.

غمگسار، غم‌گسار qam-gosār (صـ.) غمخوار.

غمگین qam-gin (صـ.) ۱. آن‌که دچار غم است؛ اندوهگین. ۲. (قـ.) غمزده.

غمناک، غم‌ناک qam-nāk (صـ.) ۱. دچار غم؛ غمگین. ۲. غم‌انگیز.

غم‌نامه، غمنامه qam-nāme (اِ.) ۱. نوشته‌ای غم‌انگیز. ۲. (ادبی، نمایش) تراژدی.

غمیصا qomeysā [عر.: غمَیصاء] (اِ.) (نجوم) شِعرای شامی.

غمین qam-in (صـ.) غمگین؛ غمزده.

غنا qanā [عر.: غناء] (اِمصـ.) ۱. داشتن ثروت و دارایی؛ توانگری و بی‌نیازی؛ مقِ. فقر. ۲. داشتن ویژگی‌های مطلوب، درون‌مایهٔ قوی، یا توان بسیار؛ غنی بودن: غنای زبان فارسی.

غنائم، غنایم qanā'em, qanāyem [عر.: غنائم، جِ. غَنیمَة] (اِ.) غنیمت‌ها.

غنائی، غنایی qenā-y(')-i [عر.فا.] (صـ.) (ادبی) ویژگی اثر ادبی‌ای که بیانگر عواطف و احساسات باشد، مانند غزل عاشقانه.

غنج qa(o)nj [عر.] (اِ.) نازوکرشمه.

غنچه qonče (اِ.) (گیاهی) گلی که شکفته نشده و هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش فشرده و جمعند؛ گل ناشکفته.



• **غنچه کردن (دادن)** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن غنچه برروی گل.

غنده qond-e (اِ.) (صنایع‌دستی) خِفت.

غنو qonu (اِ.) خواب.

غنودن q.-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: غنو) ۱. خوابیدن (معمولاً همراه‌با آرامش و آسایش). ۲. به‌آسودگی زندگی کردن. ۳. آسودگی یافتن با مرگ؛ به خواب ابدی فرورفتن؛ مردن و آسودن.

غنه qonne [عر.: غنّة] (اِ.) (زبان‌شناسی) صدایی که از خیشوم برمی‌آید.

غنه‌ای q.-'(y)-i (صـ.) (زبان‌شناسی) خیشومی.

غنی qani [عر.:غنیّ] (صـ.، اِ.) ۱. ثروتمند؛ مقِ. فقیر. ۲. آن‌که از کمک و همکاری دیگران بی‌نیاز است؛ بی‌نیاز. ۳. (صـ.) آکنده و پُر از عناصر مفید؛ دارای چیزی یا ویژگی مطلوبی به‌فراوانی.

غنیمت qanimat [عر.:غنیمة] (اِ.) ۱. آنچه بعداز جنگ از دشمن باقی می‌مانَد یا درطول جنگ از او گرفته می‌شود. ۲. باعثِ فایده و سود فراوان مادی یا معنوی. ۳. (فقه) مالی که مسلمانان در جنگ با کفار به‌دست می‌آورند یا درطول جنگ از آنها می‌گیرند.

• **غنیمت شمردن (دانستن)** (مصـ.م.) از موقعیت یا کار پیش‌آمده سود جستن و بهره بردن. ⊙ **غنیمت گرفتن** به‌دست آوردن غنیمت. ← غنیمت (مِ. ۱).

غو qu (اِ.) (جانوری) قو.

غواص qavvās [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که معمولاً برای تحقیق دربارهٔ آب و موجودات آبزی آن، کاوش در آن برای به‌دست آوردن مروارید یا یافتن چیزی، یا برای ورزش کردن و تفریح (غالباً با استفاده از لباس و لوازم مخصوص) در دریا فرومی‌رود. ۲. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه مرغابی با بال‌های کوتاه، پَرِ نرم، انگشتانی دراز، و دُمی بسیار کوتاه که در آب شنا می‌کند و غوطه می‌زند و پرواز می‌کند؛ مرغ غواص.



غواصی q.-i (حامصـ.) فرورفتن در آب و در آن تحقیق، کاوش، یا ورزش و تفریح کردن.

• **غواصی کردن** (مصـ.ل.) غواصی.

غوامض qavāmez [عر.، جِ. غامِض و غامِضَة] (اِ.) ۱. پوشیدگی‌ها و ابهامات در سخن و مسائل علمی. ۲. مشکلات؛ سختی‌ها.

غوث qo[w]s [عر.:غَوث] (اِ.) (تصوف) قطب.

غوچ quč (اِ.) (جانوری) قوچ.

غور qo[w]r [عر.: غَور] (اِمصـ.) تفکر و تأمل، یا تحقیق و مطالعه کردن دربارهٔ چیزی یا کاری.

• **غور داشتن** (مصـ.ل.) تحقیق و مطالعه داشتن و باخبر بودن از حقیقت و کُنه چیزی یا کاری؛ متبحر بودن. • **غور کردن** (مصـ.ل.) غور.

غوررسی q.-re(a)s-i (حامصـ.) مطالعه و تحقیق.

غوره qure (اِ.) (گیاهی) حبه‌های نارس و ترش‌مزهٔ انگور.

• **غوره چلاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) گریه کردن و اشک ریختن معمولاً به‌صورت غیرواقعی. ▪ **غوره نشده مویز شدن** (گفتگو) بدون تجربه و آگاهی‌های لازم خواستارِ مقام و منزلت بالاتر و بهتر بودن یا ادعای ارزش و اعتبار کردن.

غوره‌غوره q.-q. (اِ.) دانه‌های غوره که در مخلوط آبِ غوره و نمک نگهداری می‌کنند.

غوزه quze (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خشک و ناشکوفای گیاه پنبه. ۲. غلاف بعضی‌از گیاهان: غوزهٔ خشخاش.

غوشه qoše [تر.] (اِ.) (موسیقی‌محلی) ۱. سازی بادی متشکل از دو نای به‌هم‌چسبیده. ۲. سازی کوبه‌ای متشکل از دو کاسه که بر دهانهٔ آنها پوست کشیده‌اند.

غوطه qute [عر.:غَوطَة] (اِمصـ.) فرورفتن در آب.

• **غوطه خوردن (زدن)** (مصـ.ل.) ۱. فرورفتن در آب یا مایعات دیگر. ۲. قرار گرفتن در موقعیتی یا فرورفتن در حالتی، یا احاطه شدن با چیزی: در پول و ثروت غوطه می‌خورد. ○ در افکار خود غوطه می‌خورد.

غوطه‌ور q.-var (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه در آب یا مایع دیگر فرورفته‌است. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌طور کامل در موقعیتی قرار دارد، درحالتی فرورفته است، یا با چیزی احاطه شده‌است: در خواب و رؤیا غوطه‌ور است. ○ در میان کاغذها و کتاب‌هایش غوطه‌ور است.

غوغا qo[w]qā [عر.:غَوغاء] (اِ.) ۱. صدای بلند؛ بانگ و فریاد؛

سروصدا. ۲. فتنه؛ آشوب. ۳. شلوغی و ازدحام. ۴. (گفتگو) کار، منظره، و هر چیز شایان و جالب‌توجه.

☞ ■ **غوغا به پا (بر پا) کردن** ۱. ایجاد کردن بانگ و فریاد. ۲. فتنه و آشوب کردن. ۳. (گفتگو) کار شایان کردن که موجب تحسین و سروصدا شود. ■ **غوغا [به] راه انداختن** ایجاد کردن سروصدا، گفتگو، یا شور وهیجان و مانند آنها. ● **غوغا کردن** (مصـ.ل.) ۱. بانگ و فریاد کردن. ۲. فتنه و آشوب به‌پا کردن.

غوغاسالاری q.-sālār-i (حامصـ.) وضعیتی که در آن عوامل تبلیغاتی دربارهٔ امری سروصدای کاذب برپا می‌کنند تا حقایق جامعه را مخفی کنند.

غول qul [عر.] (ا.) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای با هیکلی بزرگ و ترسناک. ۲. (گفتگو) آن‌که یا آنچه در امری یا در موقعیتی برتری زیادی نسبت‌به دیگران دارد: غولِ تجارت، غولِ فیزیک. ۳. (نجوم) مرحله‌ای در تحول ستاره‌ها که در آن هیدروژن در مرکز ستاره تماماً به هلیم تبدیل می‌گردد. در این مرحله مرکز ستاره براثر نیروی جاذبه منقبض و لایه‌های خارجی آن به‌شدت منبسط می‌شود و شعاع خارجی ستاره به‌شدت افزایش می‌یابد.

☞ ■ **غولِ برفی** (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای که گمان می‌رود در ارتفاعات هیمالیا به‌سر می‌بَرَد. ■ **غولِ بیابان** (فرهنگ‌عوام) غولی که گمان می‌رود در بیابان زندگی می‌کند. ■ **غولِ بی‌شاخ‌ودُم (بیابانی)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخصِ درشت‌هیکل، زشت، و بدقواره. ■ **غولِ سرخ** (نجوم) غول.

غول‌آسا q.-ā('ā)sā (صـ.) ۱. بسیار بزرگ و عظیم؛ غول‌پیکر. ۲. دارای هیکل بزرگ و قوی.

غیاب qiyāb [عر.] (امصـ.) نبودن کسی یا چیزی در جایی؛ غایب بودن؛ مقِ. حضور.

☞ ■ **درغیابِ کسی** بدون حضورِ او؛ هنگام غایب بودنِ او.

غیاباً qiyāb.an [عر.] (ق.) بدون حضور شخص موردنظر.

غیابی qiyāb-i (صـ.، ق.) بدون حضور شخص موردنظر و در غیابِ او.

غیب qeyb [عر.: غَیب] (ا.) ۱. (تصوف، کلام) هرآنچه بر بشر مجهول است و فقط خداوند و بندگان برگزیده از آن آگاهی دارند؛ مقِ. شهادت. ۲. (ادیان) عالمی که خداوند، فرشتگان، کتاب‌های آسمانی، قیامت، بهشت، و دوزخ در آن قرار دارند.

☞ ● **غیب دانستن** (مصـ.ل.) آگاهی داشتن از امور پنهان. ■ **غیب... زدن (غیبم زد، غیبت زد،...)** (گفتگو) به‌طور ناگهانی پنهان، ناپدید، و غایب شدن. ● **غیب شدن** (مصـ.ل.) پنهان، ناپدید، و غایب شدن. ● **غیب گفتن** (مصـ.ل.) ۱. خبر دادن از چیزهای نهانی؛ خبر دادن از غیب. ۲. (گفتگو) (طنز) خبر دادن از آنچه همگان می‌دانند.

غیبت[1] qeybat [عر.: غَیبة] (امصـ.) ۱. غایب بودن؛ مقِ. حضور. ۲. (ادیان) درنزد شیعهٔ اثناعشری، پنهان بودن امام دوازدهم(ع) از انظار.

☞ ■ **غیبتِ صغرا** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی(ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹هـ.ق.) بوده است. ■ **غیبتِ کبرا** (ادیان) از نظرها غایب بودن امام دوازدهم شیعیان، مهدی(ع) پس‌از پایان غیبت صغرا تا ظهور وی. ● **غیبت کردن** (مصـ.ل.) غیبت (مِ. ۱).

غیبت[2] q. [عر.: غیبة qibat] (امصـ.) بدگویی کردن از کسی درغیاب او.

غیب‌دان qeyb-dān (صـ.، اِ.) ۱. آگاهی‌دهنده از غیب. ۲. خداوند.

غیب‌گو[ی]، غیبگو[ی] qeyb-gu[-y] (صـ.، اِ.) آن‌که از چیزها یا کارهای پنهانی، مردم را باخبر می‌کند.

غیبی qeyb-i (صـ.) ۱. مربوط به غیب. ۲. خدایی؛ الاهی.

غیر qeyr [عر.: غَیر] (ا.) ۱. شخص بیگانه؛ مقِ. خودی. ۲. شخص دیگر؛ دیگری. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که معنای مخالف به کلمه می‌دهد و معادل پیشوند «نا» است: غیرثابت (= متحرک)، غیردائمی (= موقتی)، غیرسالم (= بیمار)، غیرطبیعی (= مصنوعی)، غیرعادلانه (= ظالمانه)، غیرممکن (= نشدنی).

☞ ■ **غیر** (حا.) جز؛ به‌جز؛ علاوه‌بر. ■ **غیرِارادی** آنچه بدون اراده انجام شود؛ مقِ. ارادی. ■ **غیراز** برای استثنا کردن به‌کار می‌رود؛ به‌جز؛ جز. ■ **غیرِانتفاعی** نهاد یا سازمانی که هدف اصلیِ فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت نیست؛ مقِ. انتفاعی. امروزه معمولاً به نهادهای خصوصی (= غیردولتی) گفته می‌شود. ■ **غیرِبهداشتی** ویژگی آنچه در آن اصول بهداشتی رعایت نشده‌است؛ مقِ. بهداشتی: ظروف غیربهداشتی، غذای غیربهداشتی. ■ **غیرِرسمی** ویژگی آنچه ازطریق قانون یا مجرای رسمی گفته یا اجرا نمی‌شود؛ مقِ. رسمی: اخبار غیررسمی، اقدامات غیررسمی. ■ **غیرِشرعی** ویژگی آنچه موافق دستورات شرعی نباشد؛ مقِ. شرعی. ■ **غیرِضروری** ویژگی آنچه وجود یا انجام آن ضرورت و اجباری ندارد؛ مقِ. ضروری. ■ **غیرِطبیعی** ۱. آنچه طبیعت، آن را ایجاد نکرده‌است؛ مصنوعی؛ مقِ. طبیعی. ۲. غیرعادی. ■ **غیرِعادی** ناسازگار با عادت و رسم رایج و معمول؛ مقِ. عادی. ■ **غیرِعلنی** ویژگی آنچه به‌صورت آشکار انجام نمی‌شود؛ مقِ. علنی: جلسهٔ غیرعلنی، گفتگوهای غیرعلنی. ■ **غیرِفلز** (شیمی) عنصری شیمیایی که خواص فلزی ندارد؛ نافلز. ■ **غیرِقابل** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی

«نشدنی»، «نشونده»، «ناپذیر»، «نپذیرفتنی»، و مانند آنها: غیرقابل‌اجرا (= اجرانشدنی)، غیرقابل‌قسمت (= قسمت‌نشونده)، غیرقابل‌نفوذ (= نفوذناپذیر)، غیرقابل‌وصف (= وصف‌ناپذیر). ▪ **غیرِقانونی** آنچه موافقِ قانون نباشد؛ غیرمجاز؛ مقِ. قانونی. ▪ **غیرِ مترقبه** ۱. ناگهانی؛ غیرمنتظره. ۲. به‌طور ناگهانی. ▪ **غیرِمُجاز** آنچه مجاز نباشد؛ غیرقانونی؛ مقِ. مجاز. ▪ **غیرِمستقیم** ۱. ویژگی آنچه به‌طور مستقیم با امری مربوط نیست. ۲. با ایما و اشاره؛ با اشاره و کنایه. ۳. باواسطه. ▪ **غیرِمسلح** ۱. فاقد اسلحه. ۲. ویژگی آنچه ابزار یا دستگاه لازم برای کاری را ندارد: چشمِ غیرمسلح. ▪ **غیرِممکن** آنچه وقوع یا انجام آن امکان ندارد؛ نشدنی؛ مقِ. ممکن. ▪ **غیرِمنتظره (غیرِمنتظر)** ناگهانی؛ غیرمترقبه؛ پیش‌بینی‌نشده. ▪ **غیرِمنطقی** ۱. ویژگی آنچه ازجهت عقلی قابل‌قبول نباشد. ۲. ویژگی آن‌که در گفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر درست نباشد؛ مقِ. منطقی. ▪ **غیرِمنقول** ویژگی آنچه قابل حمل‌ونقل نباشد، مانند خانه و مِلک؛ مقِ. منقول. ▪ **غیرِموجه** ویژگی آنچه موجه و قابل‌قبول نباشد؛ مقِ. موجه: غیبت غیرموجه. ▪ **به‌غیرِ** غیراز. ▪ **به‌غیراز** غیراز.

غیرت qeyrat [عر.: غَیرة] (امص.) حالت عاطفی‌ای که هنگام درک لزوم پاسداری و دفاع از ناموس، حیثیت، و آبروی خود یا دفاع از کسی یا چیزی که موجب دلبستگی است، برانگیخته می‌شود؛ حمیت.

☜ ▪ **بالای غیرت (غیرتتان)** (گفتگو) وقتی می‌گویند که بخواهند غیرت و تعصب مخاطب (مخاطبان) را تحریک کنند. ▪ **به غیرتِ کسی برخوردن** (گفتگو) حیثیت و آبروی خود را در معرض لطمه و آسیب دیدن و برآشفتن؛ برانگیخته شدن غیرت در او.

غیرتمند، غیرت‌مند q.-mand (صـ.) دارای احساس غیرت و تعصب؛ باغیرت.

غیرتی qeyrat-i (صـ.) (گفتگو) دارای احساس غیرت و تعصب نسبت‌به ناموس و خانواده؛ غیرتمند؛ مقِ. بی‌غیرت.

غیرذلک qeyr.e.zālek [عر.: غَیرُذلک] (ق.) غیرازاین؛ جزاین.

غیره qeyr.e [عر.: غَیرُهُ] (ا. + ضمـ. عربی) جز آن؛ جز او.

غیریت qeyr.iy[y]at [عر.: غَیریّة] (حامصـ.) (فلسفه) بودن یکی از دو چیز یا دو امر که خلاف یکدیگر باشند؛ مقِ. عینیت.

غیژ qiž (اصو.) (گفتگو) ۱. صدای کشیده شدن چیزی روی چیز دیگر با شدت و سرعت بسیار. ۲. صدای بازوبسته شدن لولای در، فنر، یا چیزی مانند آنها.

غیظ qeyz [عر.: غَیظ] (امصـ.) خشم؛ غضب.

☜ • **غیظ کردن** (مصـ.ل.) خشمگین و عصبانی شدن. ▪ **غیظ... گرفتن (غیظم گرفت، غیظت گرفت، ...)** (گفتگو) خشمگین و عصبانی شدن.

غین qeyn [عر.] (ا.) نام حرف «غ».

غین[و]غین qin[n-o]-qin (اصو.) غان‌وغون.

غیور qayur [عر.] (صـ.) دارای احساس غیرت و تعصب نسبت‌به‌کسی یا چیزی؛ غیرتمند.

غیه qiyye (ا.) فریاد و بانگ بلند و ناگهانی در شادی یا سوگ.

☜ • **غیه کشیدن** (مصـ.ل.) بانگ و فریاد بلند و ناگهانی برآوردن ازروی هیجان در شادی یاسوگ.

ف

ف، ف، ـفـ، ـف f (حر.، إ.) بیست‌وپنجمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «غ»، و بیست‌وسومین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان لبی-دندانی؛ فِ؛ فا.

ف fe (إ.) نام حرف و واج «ف».

فا[1] fā (إ.) نام حرف و واج «ف».

فا[2] f. [فر.: fa] (إ.) (موسیقی) چهارمین نت گام پایه یا دو ماژور. ▪ **فاماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد. ▪ **فامینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ فا قرار دارد.

فابریک fābrik [فر.: fabrique] (صـ.) (گفتگو) (فنی) آنچه در کارخانهٔ سازندهٔ اصلی ساخته شده‌باشد و حاصل کپی‌سازی، بازسازی، یا تعمیر نباشد؛ اصل.

فابل fābl [فر.: fable] (إ.) (ادبی) داستان اخلاقی کوتاه که قهرمانان آن معمولاً حیوانات هستند.

فاتالیسم fātālism [فر.: fatalisme] (إ.) (فلسفه) اعتقاد به این‌که رویدادها همه ازپیش تعیین‌شده است؛ جبر عامیانه.

فاتح fāteh [عر.] (صـ.، إ.) گشاینده و فتح‌کنندهٔ سرزمین‌ها در جنگ؛ پیروز.

فاتحه fātehe [عر.: فاتِحَة] (إ.) ۱. سورهٔ اول از قرآن کریم، دارای هفت آیه که در نمازها و مراسم مذهبی، یا در مجالس سوگواری و در گورستان برای آمرزش درگذشتگان خوانده می‌شود؛ حمد؛ فاتحةالکتاب. ۲. (گفتگو) این سوره و سورهٔ اخلاص که با هم خوانده می‌شود. ۳. (إمصـ.) (گفتگو) فاتحه‌خوانی (مـ. ۱). ۴. (إ.) (گفتگو) مجلس ترحیم. ۵. (شجـ.) (گفتگو) در مجالس ترحیم معمولاً فاتحه‌چی‌ها به صدای بلند برزبان می‌آورند تا حضار سورهٔ فاتحه و اخلاص را قرائت کنند؛ الفاتحه. ▪ ⊙ **فاتحه خواندن** ۱. قرائت کردن سورهٔ فاتحه و سورهٔ اخلاص برای آمرزش درگذشتگان و شادی روح آنان. ۲. قرائت کردن سورهٔ فاتحه برای تیمن و تبرک. ▪ **فاتحهٔ کسی (چیزی، کاری) را خواندن** (گفتگو) او (آن) را ازبین بردن یا ازمیان‌رفته و نابودشده تصور کردن او (آن).

فاتحةالکتاب fātehat.o.l.ketāb [عر.] (إ.) فاتحه (مـ. ۱).

فاتحه‌چی fātehe-či (صـ.، إ.) آن‌که در مجالس ترحیم، هنگام ورود اشخاص، فاتحه برزبان می‌آوَرد و به‌دست حضار گلاب می‌ریزد یا جزوات قرآن برای قرائت به حضار می‌دهد.

فاتحه‌خوانی fātehe-xān-i (حامصـ.) ۱. خواندن سورهٔ حمد و اخلاص برای آمرزش درگذشتگان. ۲. (إ.) (گفتگو) مجلس ترحیم.

فاجر fājer [عر.] (صـ.، إ.) گناهکار؛ تبه‌کار.

فاجعه fāje'e [عر.: فاجِعَة] (إ.) ۱. رویداد بسیار سخت و ناگوار، و غم‌انگیز و دردناک، که به‌ویژه با مرگ و نابودی همراه باشد. ۲. امر به‌شدت ناخوشایند یا ناپسند که موجب لطمات بزرگ مادی و معنوی باشد.

فاحش fāheš [عر.] (صـ.) بسیار آشکار، واضح، و نمایان به‌سبب برجستگی، زیادی، یا اهمیت: **تفاوت فاحش، شکست فاحش، غلط فاحش.**

فاحشگی fāheš.e-gi (حامصـ.) عملِ فاحشه؛ فاحشه بودن.

فاحشه fāheš.e [عر.: فاحِشَة] (صـ.، إ.) ⚠ ۱. زنی که با مردان بیگانه معمولاً برای کسب درآمد، آمیزش جنسی دارد؛ روسپی؛ بدکاره. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به زن یا دختر مورد خشم قرارگرفته گفته می‌شود.

فاحشه‌خانه f.-xāne (إ.) خانه یا محل دائمی زنان فاحشه، برای آمیزش جنسی با مردان بیگانه.

فاخته fāxte [عر.: فاخِتَة] (إ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ کبوتر و کوچکتر از کبوترچاهی با دُم کوتاه و سری نسبت‌به بدن کوچک و رنگ بدن خاکستری و لکه‌های سیاه روی

بال‌ها، که معمولاً در جنگل زندگی می‌کند؛ کوکو؛ صلصل.



فاخر fāxer [عر.] (صـ.) ۱. گرانبها؛ باارزش. ۲. عالی؛ نیکو.

فار fār [فر.: phare] (اِ.) فانوس دریایی.

فاراد fārād [فر./ انگ.: farad] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری ظرفیت الکتریکی، و آن ظرفیت خازنی است که اگر یک کولن بار الکتریکی داشته‌باشد، اختلاف پتانسیل بین دو صفحهٔ آن یک ولت باشد.

فارس fārs (صـ.، اِ.) (گفتگو) ایرانی‌ای که به‌زبان فارسی صحبت کند.

فارسونکا fārsunkā [رو.] (اِ.) (فنی) سوخت‌پاش.

فارسی fārs-i (صـ.، منسوب به فارس، واقع در بخش جنوبی ایران، اِ.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایران، افغانستان، و تاجیکستان رایج است. ۲. اهل فارس: سلمان فارسی. ۳. زرتشتیِ مقیم هند.

فارغ fāreq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آسوده و راحت از وضعیتی دشوار یا نگران‌کننده. ۲. آزاد؛ رها.

• **فارغ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) وضع‌حمل کردن؛ زایمان کردن. ۲. آسوده شدن؛ راحت شدن. ▪ **فارغ شدن از کاری** به‌پایان رساندن آن و آسوده‌خاطر شدن ازبابت آن.

فارغ‌البال fāreq.o.l.bāl [عر.] (صـ.) ۱. دارای خیال آسوده. ۲. (ق.) با راحتی خیال.

فارغ‌التحصیل fāreq.o.t.tahsil [از عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که مقطع تحصیلی خاصی را طی کرده و به پایان رسانده‌است.

فارغ‌بال fāreq-bāl (صـ.، ق.) فارغ‌البال.

فارماکوپه fārmāku(o)pe [فر.: pharmacopée] (اِ.) (پزشکی) فهرست جامع داروهای موردتأیید هر کشور که شامل اطلاعاتی ازقبیل مشخصات شیمیایی و نحوهٔ تجویز هر دارو است.

فارماکولوژی fārmākoloži [فر.: pharmacologie] (اِ.) (پزشکی) دانشی که به‌بررسی منشأ و ماهیت شیمیایی داروها، ویژگی‌ها، و اثر آنها بر موجودات زنده می‌پردازد؛ داروشناسی.

فارنژیت fāra(e)nžit [فر.: pharyngite] (اِ.) (پزشکی) التهاب گلو در قسمت حلق که سبب گلودرد می‌شود و معمولاً با التهابِ لوزه همراه است.

فارنهایت fārenhāyt [آلمـ.: Fahrenheit] (اِ.) (فیزیک) نوعی درجه‌بندی دما که بیشتر در آمریکا و انگلستان رایج است و در آن نقطهٔ ذوب یخ ۳۲ و نقطهٔ جوش آب ۲۱۲ درجه است.

فاروس fārus [انگ.: pharos] (اِ.) فانوس دریایی.

فاز fāz [فر.: phase] (اِ.) ۱. بخش یا مرحلهٔ ویژه‌ای از یک فعالیت، به‌ویژه فعالیت ساختمانی یا تأسیساتی: فاز اول ساخت راه‌آهن شهری. ۲. (گفتگو) منطقه یا ناحیه‌ای که در هر یک از مراحل چنین فعالیتی ساخته شده‌است: فاز چهار شهرک غرب. ۳. (گفتگو) حالت روحی یا نوع بینش یا تمایلات فرد: تو فاز درس خواندن نیست. ۴. (فیزیک) کمیّتی زاویه‌ای که وضع حرکت‌های دَوَرانی و ارتعاشی را مشخص می‌کند. ۵. (فیزیک) حالت‌های فیزیکی مختلف ماده مانند حالت‌های مایع، جامد، و گازِ آب. ۶. (برق) سیم حاوی جریان برق؛ مقرِ. نول.

فازمتر fāzmetr [فر.: phasemètre] (اِ.) (برق) وسیله‌ای شبیه پیچ‌گوشتی که لامپ کوچکی درون دستهٔ آن قرار دارد و به‌کمک آن می‌توان برقدار بودن پریز یا مدار الکتریکی را تشخیص داد.



فازنما fāz-na(e,o)mā (اِ.) (برق) فازمتر.

فازی fāzi [انگ.: fuzzy] (صـ.) (کامپیوتر) ← منطق ▪ منطق فازی.

فاستونی fāsto(u)ni [رو.] (اِ.) پارچهٔ پشمی نسبتاً ضخیم.

فاسد fāsed [عر.] (صـ.) ۱. گندیده براثر تخمیر: میوهٔ فاسد. ۲. پوسیده: دندان فاسد. ۳. غیرقابل استفاده براثر عفونت، آلودگی، یا تجزیه؛ تباه: گوشت فاسد. ۴. به‌دور از معیارهای اخلاقی یا مذهبی: اخلاق فاسد. ۵. (صـ.، اِ.) آن‌که از مسیر درست اخلاقی یا معیارهای موردقبول جامعه خارج شده‌است؛ منحرف؛ گمراه. ۶. (صـ.) دارای عیب؛ خراب و معیوب.

فاسق fāseq [عر.] (اِ.) ۱. مردی که با زنی، به‌ویژه زن شوهردار رابطهٔ جنسی یا عاشقانه دارد. ۲. (صـ.، اِ.) تبه‌کار؛ بدکار.

• **فاسق گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عشق‌ورزی کردن و داشتن رابطهٔ جنسی زن شوهردار با مردی دیگر.

فاش fāš [عر.: فاشِ (= فاشی)] (ق.) ۱. آشکارا؛ به‌طور علنی. ۲. (صـ.) آشکار؛ علنی.

فاشیسم fāšism [فر.: fascisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه یا نهضتی که خواهان برتری‌جویی ملی، یا نژادی و مانند آن، اِعمال زور و خشونت، رهبری استبدادی، و برخورد شدید با مخالفان است.

فاصل fāsel [عر.] (صـ.، اِ.) جداکنندهٔ دو چیز ازهم: حدفاصل، خطِ‌فاصل.

فاصله fāsele [عر.: فاصلَة] (اِ.) ۱. فضای موجود درمیان دو یا چند نفر یا چند چیز: در فاصلهٔ زمین و خورشید دو سیارهٔ دیگر وجود دارد. ۲. میزان دوری یا جدایی دو یا چند چیز یا چند نفر ازهم؛ مسافت: فاصلهٔ زمین از خورشید چندین سال نوری است. ۳. زمان انجام‌گرفتن کاری یا زمانی که میان دو رویداد وجود

دارد: دو دونده به فاصلهٔ چند ثانیه به خط پایان رسیدند. ۴. (اِمصـ.) (گفتگو) جدایی.

● **فاصله دادن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) ۱. به‌وجود آوردن مسافتی بین دو چیز. ۲. مدت زمانی را بین دو چیز رعایت کردن. ● **فاصله داشتن** (مصـ.ل.) ۱. جدا بودن دو چیز ازهم و وجود داشتن مسافتی میان آنها. ۲. دور بودن. ■ **فاصلهٔ کانونی** (فیزیک) فاصلهٔ کانون از رأس در آینه یا از مرکز در عدسی. ● **فاصله گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. بین خود یا شخص دیگر یا شیئی فاصله ایجاد کردن؛ دور شدن. ۲. دوری کردن؛ دور شدن.

فاصله‌یاب f.-yāb (صـ.، اِ.) (عکاسی) دستگاهی در بعضی‌از انواع دوربین‌های عکاسی که میزان دوری دوربین را تا موضوع، مشخص می‌کند.

فاضل fāzel [عر.] (صـ.) دارای فضیلت و برتری در علم، به‌ویژه در علوم ادبی.

فاضلاب f.-āb (اِ.) ۱. مواد دفعی و ضایعات مایع و جامد که ازطریق مجرا یا زه‌کشی از محل خارج می‌شود. ۲. مجرای جمع‌آوری آب‌های آلوده و زائد طبیعی حاصل از انجام امور خانگی، تجاری، یا صنعتی؛ اگو.

■ **فاضلابِ صنعتی** مایع پس‌ماندهٔ حاصل از فرایندهای صنعتی حاوی ذره‌های جامد مواد آلوده‌کننده.

فاطمی fātemi [عر.: فاطمیّ] (صـ.، اِ.) ۱. هریک از اولاد فاطمه (س)؛ سیّد. ۲. (ادیان) پیرو مذهب شیعهٔ اسماعیلی؛ اسماعیلی. ۳. هریک از خلفای فاطمیان مصر.

فاعل fā'el [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که کاری را انجام می‌دهد؛ کنندهٔ کار. ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که انجام فعل به آن نسبت داده می‌شود. ۳. (صـ.، اِ.) انجام‌دهندهٔ عمل جنسی با کسی، به‌ویژه جنس موافق؛ مقِ. مفعول.

فاعلیت fā'el.iy[y]at [عر.: فاعلیّة] (اِمصـ.) ۱. فاعل بودن. ← فاعل (مِ.۱). ۲. انجام دادن عمل نامشروع جنسی با کسی، به‌ویژه با جنس موافق.

فاق[1] fāq (اِ.) ۱. شکاف: فاق قلم. ۲. در خیاطی، فاصلهٔ خشتک شلوار تا کمر: شلوار فاق‌بلند، شلوار فاق‌کوتاه، فاق شلوار.

فاق[2] f. [؟] (اِ.) نوعی پارچه ازجنس تافته.

فاقد fāqed [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که چیزی را ندارد؛ محروم یا بی‌نصیب از چیزی؛ مقِ. واجد: این اسناد و مدارک جعلی است و فاقد ارزش و اعتبار است.

■ **فاقدِ چیزی بودن** آن را نداشتن.

فاقه fāqe [عر.: فاقة] (اِمصـ.) فقر و تنگ‌دستی.

فاکت fākt [انگ.: fact، از لا.] (اِ.) (سیاسی) نمونهٔ تاریخی، رویداد، یا کلامی که نشان‌دهندهٔ واقعیتی معیّن باشد.

○ **فاکت آوردن** (سیاسی) ارائه کردن فاکت.

فاکتور[1] fāktor [فر.: facture] (اِ.) ۱. صورت‌حساب. ۲. کاغذخرید.

فاکتور[2] f. [فر.: facteur] (اِ.) ۱. عامل مؤثر؛ عامل. ۲. (ریاضی) هریک از مقسوم‌علیه‌های یک عدد یا عبارت جبری.

● **فاکتور گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (ریاضی) بیرون کشیدن یکی از مقسوم‌علیه‌های مشترک مجموع چند عدد یا چند عبارت جبری. ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) حذف و خلاصه کردن یا ندیده گرفتن: حرف‌های اضافی را فاکتور بگیر و اصل موضوع را بیان کن. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) صرف‌نظر کردن از چیزی: امروز از پیاده‌روی روزانه فاکتور بگیر. ۴. (گفتگو) واحدی را از مجموعه‌ای برگرفتن و به آن بسنده کردن و از بقیه، چشم پوشیدن: من از دوستان فاکتور می‌گیرم و با شما دست می‌دهم. ■ **فاکتورهایِ خونی** (جانوری) مواد و ترکیبات محلول در خون که هریک به‌نحوی در انعقاد خون نقش و تأثیر دارند و آنها را با شماره‌های مختلف ازهم تشخیص می‌دهند، مثلاً فاکتورِ ۵ یا فاکتورِ ۸ انعقادی.

فاکتوریل fāktoriyel [فر.: factorielle] (اِ.) (ریاضی) حاصل‌ضرب همهٔ اعداد صحیح از ۱ تا یک عدد معیّن که با قرار دادن علامت «!» درجلو آن عدد مشخص می‌شود: چهار فاکتوریل (۴!) برابر است با ۴×۳×۲×۱. ⚠ حاصل درمورد عدد صفر، استثنائاً یک می‌شود.

فاکس fāks [انگ.: fax] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای که به‌کمک آن، کپی هرنوع نوشته یا تصویری را به‌طور الکترونیکی و به‌کمک خطوط تلفن ارسال یا دریافت می‌کنند؛ فکس؛ پست تصویری؛ نمابر؛ دورنگار؛ دورنویس. ۲. متنی که به‌این‌طریق ارسال یا دریافت می‌شود.

● **فاکس کردن (زدن)** (مصـ.ل.) ارسال کردن متن به‌کمک دستگاهِ فاکس. ■ **فاکسِ گویا** (کامپیوتر) وسیله‌ای که قابلیت شناسایی پیام‌های مربوط به دستگاه فاکس را دارد و علاوه‌بر انتقال داده‌ها و فاکس، اطلاعات صوتی را نیز منتقل می‌کند.

فاکس‌مودم fāksmodem [انگ.: fax modem] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که به‌کمک آن می‌توان خط تلفن را به کامپیوتر وصل کرد و برای ارتباط بین کامپیوترها از طریق خط تلفن به‌کار می‌رود.

فاکسی‌مایل fāksimāyl [از انگ.: faximile] (اِ.) (برق) فاکس (مِ.۱).

فاگوت fāgot [آلم.: Fagott] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی از خانوادهٔ ابوا با لولهٔ موازی و یک قسمت خمیدهٔ فلزی به شکل S و قمیش مضاعف و دارای پنج تا شش سوراخ و ۲۲ تا ۲۴ کلید؛ باسون.

فاگوسیت fāgosit [فر.: phagocyte] (صـ.) (جانوری)

بیگانه‌خوار.

فال۱ fāl [از عر: فأل] (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ۱. هر عملی که برای آگاهی از رویدادهای آینده به‌کار می‌رود: فال حافظ، فال قهوه، فال ورق. ۲. آنچه به‌عنوان نشانه یا نمادی از رویداد خوب یا بد در زمان آینده تلقی می‌شود.

• **فال زدن** (مصـل.) (فرهنگ‌عوام) ۱. فال گرفتن (مِ. ۱). ۲. امری را نشانه و نماد موفقیت یا برعکس ناکامی در آینده دانستن: فال بد زدن، فال نیک زدن. • **فال گرفتن** (مصـل.) (فرهنگ‌عوام) ۱. پیشگویی کردن حوادث آینده و آشکار کردن امور غیبی با وسایل گوناگون مانند فنجان قهوه، دانه‌های حبوبات، ورق، چای، کتاب، و آلات خاص دیگر. ۲. فال زدن (مِ. ۲). ▪ **به فالِ نیک (خوب، بد) گرفتن امری** (فرهنگ‌عوام) آن را نشانهٔ موفقیت یا ناکامی در آینده تلقی کردن: تولد این بچه را به فال نیک می‌گیریم. ▪ **هم فال [است] و هم تماشا** (گفتگو) کار و سرگرمی باهم [است].

فال۲ f. (اِ.) (گفتگو) ۱. واحدی برای شمارش بعضی چیزها که معمولاً به‌صورت دسته‌های ده‌تایی تقسیم می‌شود: گردو فالی پانصد تومان. ۲. تخم‌مرغی که هر روز زیر مرغ می‌گذارند تا عاملی برای ترغیب مرغ به تخمگذاری باشد.

▪ **فال‌فال** (گفتگو) قسمت‌قسمت؛ چندتا چندتا.

فالاروپ fālāro(u)p [فر.: phalarope] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ آب‌چرِ کوچک شناگر، با منقار نازک، و پاهایی با انگشتان پره‌دار.

فالانژ fālānž [فر.: phalange] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. هریک از افراد گروه‌های فشار که معمولاً فاقد بینش فرهنگی و سیاسی مترقی‌اند و ویژگی بارز آنها، اِعمال خشونت نسبت‌به گروه‌های اصلاح‌طلب و انقلابی است. ۲. عنوان عمومی احزابی که به فالانژیسم اعتقاد دارند، به‌ویژه در اسپانیا و لبنان. ۳. (صـ.، اِ.) پیرو و معتقد به فالانژیسم. ۴. متعصب نسبت به مرام و مسلک یا عقاید سیاسی خود.

فالانژیسم fālānžism [فر.: phalangisme] (اِ.) (سیاسی) نظریهٔ سیاسی که طرفدار حاکمیت و قدرت دولت، همراه‌با برتری ملی و مانند آن است.

فال‌بین fāl-bin (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) فالگیر.

فال‌گوش fāl-guš (اِمصـ.) (فرهنگ‌عوام) ایستادن در جایی و پنهانی گوش کردن به حرف‌های اتفاقی دیگران، و تعبیر کردن آنها به‌عنوان فال، به‌ویژه در شب چهارشنبه‌سوری.

⊙ **فال‌گوش ایستادن** ۱. (فرهنگ‌عوام) فال‌گوش. ۲. (گفتگو) پنهانی به گفتگوی دیگران گوش دادن.

فالگیر، فال‌گیر fāl-gir (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با فنجان قهوه، چای، ورق، دانه‌های حبوبات، و مانند آنها حوادث و رویدادهای آینده را پیشگویی می‌کند یا از امور غیبی خبر می‌دهد؛ فال‌بین؛ طالع‌بین.

فال‌نامه fāl-nāme (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ورقه یا کتابی که در آن مطالبی گوناگون دربارهٔ آینده نوشته شده و افراد با گشودن اتفاقی آن آیندهٔ خود را پیشگویی می‌کنند.

فالوپ fālop [ایتا.: fallope] (اِ.) (جانوری) ← شیپور ▪ شیپور فالوپ.

فالوده fālud-e (اِ.) پالوده (مِ. ۱).

فالی fāl-i (قـ.) (گفتگو) به‌صورت دسته‌بندی و قسمت‌شده: گردو را فالی می‌فروشند.

فامّا fa.'ammā [عر.] (حر.، قـ.) امّا.

فام‌سپهر fām-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) کروموسفر.

فامیل fāmil [فر.: famille] (اِ.) ۱. خانواده؛ خاندان. ۲. خویشاوند. ۳. (گفتگو) نام خانوادگی.

فامیلدار، فامیل‌دار f.-dār (صـ.) (گفتگو) دارای خانواده و خویشاوندانی معمولاً پرجمعیت و سرشناس.

فامیلی fāmil-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به فامیل؛ خانوادگی: نام فامیلی، مهمانی فامیلی. ۲. (قـ.) همهٔ فامیل به‌تمامی: اینها فامیلی این اخلاق را دارند. ۳. (حامصـ.) فامیل بودن؛ خویشاوند بودن؛ خویشی. ۴. (اِ.) نام‌خانوادگی.

فانتزی fāntezi [فر.: fantaisie] (صـ.) ۱. (گفتگو) دارای شکل یا طرح جالب و غیررسمی و معمولاً تفننی: لباس فانتزی، آرایش فانتزی مو. ۲. (گفتگو) ویژگی نانی که به‌صورت نو و غیرسنتی تهیه می‌شود: نان فانتزی. ۳. (گفتگو) خواهان تفنن و غیرجدی. ۴. (ادبی) ویژگی نوعی داستان کوتاه تخیلی از جنبه‌های خنده‌دار و نامعقول زندگی. ۵. (موسیقی) ویژگی اثر موسیقایی سازی با ترکیبی آزاد و غالباً شبیه بداهه‌نوازی، بدون تعهد به فرم.

فانسقه fānosqe [رو.] (اِ.) (نظامی) کمربندی برای جا دادن فشنگ، جلد خشاب، سرنیزه، قمقمه، سلاح کمری، و مانند آنها؛ فانوسقه.

فانفار fānfār [فر.: fanfare] (اِ.) (موسیقی) ۱. ترمپت بلند و ساده معمولاً بدون پیستون. ۲. قطعهٔ کوتاه موسیقایی غالباً برای امور نظامی. ۳. (اِمصـ.) پیام‌رسانی با ترمپت، متشکل از آکورد سه صدایی.

فانوس fānus [یو.] (اِ.) ۱. نوعی چراغ محفظه‌دار و معمولاً نفت‌سوز و قابل‌حمل در هوای آزاد.



۲. هرنوع جعبه، به‌ویژه جعبهٔ کاغذی به‌شکل آکاردئون که

دردرون آن وسیلهٔ روشنایی باشد.
■ **فانوسِ دریایی** نوعی چراغ که بربالای برج‌های دریایی برای راهنمایی کشتی‌ها روشن می‌کنند؛ چراغ دریایی؛ فار.
فانوسقه fānu(o)sqe (اِ.) (نظامی) فانسقه.
فانی fāni [عر.] (صـ.) نابودشونده؛ نیست‌شونده؛ میرا؛ زوال‌پذیر؛ مقـِ. باقی.
فاوانیا fāvāniyā [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله با برگ‌های بیضی‌شکل دندانه‌دار و گل‌های کوچک زردرنگ که در مناطق معتدل می‌رویَد و کاربرد دارویی دارد.
فاویسم fāvism [فر.: favisme] (اِ.) (پزشکی) نوعی کم‌خونی حاد براثر تخریب گلبول‌های قرمز خون درپی قرار گرفتن درمعرض برخی حبوبات، مانند باقلا یا گَردهٔ آنها.
فایبرگلاس fāybergelās [انگـ.: fiberglass] (اِ.) (مواد) مادهٔ مرکّب تهیه‌شده از الیاف شیشه و رزین‌های پلیمری که در ساخت بدنهٔ قایق، سپر اتومبیل، میز، و صندلی به‌کار می‌رود.
فایده، فائده fāy[e]de, fā'ede [عر.: فائدَة] (اِ.) ۱. سود؛ نفع. ۲. نتیجهٔ مطلوب و سودمند.
● **فایده بخشیدن** (مصـ.لـ.) فایده داشتن. ● **فایده دادن** (مصـ.لـ.) ۱. سود رساندن. ۲. نتیجهٔ مطلوب دادن؛ سودمند بودن. ● **فایده داشتن** (مصـ.لـ.) نتیجهٔ مطلوب به‌دست دادن؛ مؤثر و سودمند بودن. ● **فایده کردن (بردن)** (مصـ.لـ.) ۱. نتیجهٔ مطلوب به‌دست دادن؛ مؤثر بودن. ۲. سود بردن.
فایق، فائق fāyeq, fā'eq [عر.: فائق] (صـ.) ۱. دارای برتری؛ مسلط؛ چیره. ۲. عالی؛ برگزیده.
● **فایق آمدن (شدن)** (مصـ.لـ.) ۱. تسلط یا برتری یافتن. ۲. پیروز شدن؛ چیره شدن؛ غالب شدن.
فایل fāyl [انگـ.: file] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از داده‌های مرتبط که در کامپیوتر با یک نام شناخته می‌شود. ۲. مجموعه‌ای از فیش‌ها و یادداشت‌ها. ۳. (گفتگو) محفظه‌ای مانند کابینت یا پوشه برای نگهداری منظم اوراق و مدارک.



● **فایل کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تنظیم کردن فیش‌ها، یادداشت‌ها، یا اسناد و مدارک براساس نظمی خاص.
فاینانس fāynāns [انگـ.: finance] (اِمصـ.) (اقتصاد) تأمین مالی پروژه‌ای ازسوی بانک‌ها یا شرکت‌ها، به‌ویژه در امور تولیدی و اکتشافی.
فبها fa.be.hā [عر.] (شجـ.) به‌دنبال جملهٔ شرطی گفته می‌شود که در آن از انجام کاری مطابق میل گوینده سخن به‌میان می‌آید؛ بسیار خوب است؛ بهتر؛ چه بهتر: دو ماه به او فرصت بده اگر خودش آمد فبها، اگر نیامد با زور می‌آوریمش.
فبهاالمراد fa.be(a).ha.l.morād [عر.: فبِهاالمراد] (شجـ.) فبها.
فت fat[t] (اِ.)
■ **فتِ پا** (ورزش) درکُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر در سرپا با یک پای خود به پشت پای حریف زده و آن را بالا می‌بَرَد و حریف را ازپشت به زمین می‌اندازد.
فتان fattān [عر.] (صـ.) بسیار زیبا و دل‌فریب.
فتاوی fatāvi [عر.، جِ. فَتوىٰ] (اِ.) فتواها.
فتبارک‌الله fa.tabārak.a.llāh [عر.] (شجـ.) برای تحسین یا هنگام شگفتی به‌کار می‌رود؛ ماشاءالله؛ چه عالی؛ آفرین.
فتح fath [عر.] (اِمصـ.) ۱. دست یافتن به جایی و آن را زیر فرمان و ارادهٔ خود درآوردن، معمولاً در جنگ؛ تسخیر کردن؛ گشودن. ۲. پیروزی؛ ظفر. ۳. (اِ.) فتحه (مِـ. ۱). ۴. (اِمصـ.) (خوشنویسی) تراشیدنِ قلم نی، چنان‌که مغز قلم آشکار شود.
■ **فتح باب** آغاز یا شروع کاری معمولاً مطلوب و ادامه‌دار: این کار مشترک فتح بابی بود برای همکاری‌های بعدی. ■ **فتحِ خیبر کردن** (گفتگو) (طنز) انجام دادن کار مهم یا دشوار. ● **فتح کردن** (مصـ.مـ.) ۱. فتح. ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) (طنز) کار مهم انجام دادن.
فتح‌الباب fath.o.l.bāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. فتح باب. ۲. فتح (مِـ. ۱).
فتح‌الفتوح fath.o.l.fotuh [عر.] (اِ.) پیروزی بزرگ؛ فتح عظیم.
فتحه fathe [عر.: فتحَة] (اِ.) (ادبی) ۱. واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن دهان باز می‌شود؛ زبَر. ۲. نشانهٔ این واکه در خط فارسی و عربی که به‌صورت ـَ است و در آوانگاری با a نشان داده می‌شود.
فترت fatrat [عر.: فترة] (اِمصـ.) ۱. سستی و ضعف. ۲. (اِ.) مدت تعطیل موقت و فاصله‌ای که بین یک رویداد یا اتفاق به‌وجود آید، به‌ویژه مدت تعطیل مجلس شورا درمیان دو دوره.
فتق fatq [عر.] (اِ.) (پزشکی) برآمدگی‌ای که براثر خروج بخشی از احشا از محل اصلی خود در کشالهٔ ران، ناف، بالای ناف، و کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود.
فتق‌بند f.-band (اِ.) (پزشکی) پوشش ارتجاعی که با فشار، مانع از جابه‌جایی غیرطبیعی احشای بدن در جریان فتق می‌شود. معمولاً بالشتکی است متصل به کمربند همراه‌با تسمه و فنر که درزیر لباس به کمر می‌بندند.
فتنه fetne [عر.: فتنَة] (اِمصـ.) ۱. انجام اعمال ناشایست و خلاف اخلاق و عرف جامعه که موجب آشفتگی و نابه‌سامانی یا اختلاف و نفاق، و جنجال و آشوب باشد؛ تباهی و فساد. ۲. جنجال و آشوب، یا شورش و طغیان. ۳. ازمیان رفتن نظم؛ آشفتگی و شلوغی.

فتنه‌انگیز f.-'angiz (صـ.) ۱. باعث جنجال و آشوب. ۲. زیبا و دل‌فریب. ۳. بدذات و سخن‌چین که باعث فساد و تباهی می‌شود. ۴. ویژگی آنچه فساد و تباهی ایجاد می‌کند.

فتنه‌جو[ی] fetne-ju[-y] (صـ.) آشوب‌طلب.

فتنه‌گر fetne-gar (صـ.، اِ.) فتنه‌انگیز (مِ. ۱-۳).

فتو foto [فر.: Photo] (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. عکاس. ۲. (اِ.) کارگاه عکاسی.

فتوا fa(e)tvā [عر.: فَتوی] (اِ.) ۱. (فقه) نظر یا رأی فقیه و مجتهد در احکام شرعیِ فرعی. ۲. (اِمصـ.) حکم یا داوری (به‌طور اعم).

• **فتوا دادن** (مصـ.ل.) ۱. رأی صادر کردن فقیه. ۲. داوری کردن دربارهٔ کسی یا چیزی؛ حکم کردن؛ نظر دادن. • **فتوا گرفتن** (مصـ.ل.) پرسیدن رأی و نظر فقیه درموردی از امور شرعی و گرفتن رأی او معمولاً به‌صورت کتبی.

فتوائیه f.-'iy[y]e (اِ.) نوشته‌ای که دربردارندهٔ فتوای مجتهد و فقیه است.

فتوت fotovvat [عر.: فتوّة] (اِمصـ.) ۱. جوانمرد بودن؛ جوانمردی. ۲. (اِ.) (تصوف) شاخه‌ای از تصوف که بر جنبه‌های عملی و تاحدودی عامیانهٔ آن توجه دارد و بر ورزش بدنی، جوانمردی، شجاعت اخلاقی، و ایثار تکیه می‌کند.

فتوتروپیسم fotot[e]ropism (اِمصـ.) (گیاهی) گرایش ساقهٔ علفیِ گیاهان به‌سوی نور؛ نورگرایی.

فتوحات fotuh.āt [عر.، جِ. فُتوح، ججِ. فَتح] (اِ.) فتح‌ها؛ پیروزی‌ها؛ کشورگشایی‌ها.

فتور fotur [عر.] (اِمصـ.) سستی و ضعف.

فتورمان fotoromān [فر.: photoroman] (اِ.) (ادبی) داستانی که وقایع آن به‌وسیلهٔ تصویر بیان می‌شود.

فتوژنیک fotoženik [فر.: photogénique] (صـ.) ویژگی آنکه چهره‌اش در عکس یا فیلم بهتر از خود اوست.

فتوسفر fotosfer [فر.: photosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) روشن‌ترین قسمت مرئی خورشید، که تا عمق ۴۰۰ کیلومتری از سطح آن امتداد دارد.

فتوسل fotosel [انگ.: photocell] (اِ.) (برق) چشم الکتریکی.

فتوسنتز fotosantez [فر.: photosynthèse] (اِ.) (گیاهی) پدیده‌ای که طی آن گیاهان سبز بااستفاده از انرژی تابشی خورشید مواد آلی تولید می‌کنند.

فتوشیمی fotošimi [فر.: photochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که اثر نور را بر واکنش‌های شیمیایی بررسی می‌کند.

فت‌وفت fet[t]-o-fet (ق.) (گفتگو) به‌صورت متوالی؛ پشت‌سرهم.

فت‌وفراوان fatt-o-farāvān (صـ.) (گفتگو) فراوان؛ بسیار.

فتوکپی fotokopi [فر.: photocopie] (اِ.) ۱. دستگاهی برقی که به‌وسیلهٔ واکنش‌های شیمیایی یا فیزیکی دربرابر نور از خود حساسیت نشان می‌دهد و عکس می‌گیرد. ۲. تصویری از نوشته یا نقشی که به‌وسیلهٔ این دستگاه تهیه می‌شود. ۳. (اِمصـ.) تکثیر نوشته یا نقشی بااین‌وسیله. ۴. (صـ.) (گفتگو) مشابه دقیق و کامل؛ شبیه: **دختر فتوکپی مادرش است.**

• **فتوکپی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) تصویربرداری یا تکثیر کردن با دستگاه فتوکپی.

فتوکرومیک fotok[o]romik [فر.: photochromique] (صـ.) ویژگی ماده‌ای که رنگ آن دربرابر نور تغییر می‌کند و با تابش بیشتر نور، تیره‌تر می‌شود: **شیشهٔ فتوکرومیک، عینک فتوکرومیک.** از این ماده بیشتر در ساختن شیشهٔ عینک استفاده می‌شود.

فتومتر fotometr [فر.: photomètre] (اِ.) (فیزیک) نورسنج.

فتوی fa(e)tvā (اِ.) فتوا.

فته fate (اِ.) سند؛ نوشته.

فتیش fetiš [فر.: fétiche] (اِ.) آنچه درنظر اقوام ابتدایی دارای جنبهٔ رازآمیز و جادویی بوده و پرستش می‌شده‌است.

فتی‌شیسم fetišism [فر.: fétichisme] (اِمصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) میل جنسی یا علاقهٔ بیش از حد به اشیای بی‌جان، مانند کفش، جوراب، دستکش، و لباس زیر به‌عنوان نمادی از محبوب؛ یادگارخواهی.

فتیله fe(a)tile [عر.: فَتیلَة، معر. از آرا.] (اِ.) ۱. نوار یا ریسمان باریکی از پنبه یا پارچهٔ پنبه‌ای که یک‌سر آن در ظرف چراغ‌های الکلی، نفتی، یا روغنی قرار می‌گیرد و باعث سوختن سر دیگر آن می‌شود. ۲. ریسمان یا بندی آغشته به مواد منفجره که برای منفجر کردن بمب ازراه دور به آن وصل می‌شود. ۳. هرچیز پیچانده‌شده و لوله‌شده. ۴. (گفتگو) (پزشکی) درن. ۵. (ساختمان) هر برجستگی مدور و پیچشدار.

▪ **فتیله [را] از گوش بیرون کردن (آوردن)** پنبه از گوش بیرون آوردن. • **فتیله شدن** (مصـ.ل.) به‌شکل لوله و پیچیده درآمدن. ▪ **فتیله‌فتیله** (گفتگو) مانند فتیله یا مفتول‌های متعدد: **از تنش فتیله‌فتیله چرک می‌آمد.** • **فتیله کردن** (مصـ.م.) ۱. تابیدن؛ تافتن. ۲. فتیله‌پیچ کردن.

فتیله‌پیچ f.-pič (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دو پای حریف را که در خاک است برروی هم جمع می‌کند و با قرار دادنِ یک دست در بین پاهای حریف و فشار آوردن در جهت مخالف، او را می‌پیچانَد تا کتف‌هایش به خاک برسد.

☜ • **فتیله‌پیچ کردن** (مصـمـ.) ۱. (ورزش) اجرا کردن فن فتیله‌پیچ برروی حریف. ۲. (گفتگو) مغلوب کردن.

فجایع fajāye' [عر.: فجائع، جِ. فَجیعَة] (اِ.) فاجعه‌ها.

فجر fajr [عر.] (اِ.) نوری که از مدتی پیش‌از طلوع خورشید به زمین می‌تابد؛ سپیدهٔ صبح؛ فلق.

فجور fojur [عر.] (اِمصـ.) کردار و رفتار زشت؛ تبهکاری.

فجیع faji' [عر.] (صـ.) ناخوشایند و آزاردهنده؛ دردآور.

فحاش fahhāš [عر.] (صـ.) فحش‌دهنده؛ بددهن.

فحاشی f.-i (حامصـ.) فحش دادن؛ بددهنی کردن؛ بدوبی‌راه گفتن.

فحش fohš [عر.] (اِ.) سخن زشت و آزاردهنده یا نام و نسبت زشتی که برای ابراز خشم و نفرت و توهین به دیگری برزبان می‌آورند؛ دشنام؛ ناسزا.

☜ ■ **فحشِ آب‌نکشیده** (گفتگو) فحش بسیار زشت و رکیک. • **فحش خوردن** (مصـل.) (گفتگو) مورد اهانت قرار گرفتن با سخنان زشت و توهین‌آمیز. • **فحش دادن** (مصـل.) برزبان آوردن سخنان زشت و توهین‌آمیز؛ ناسزا گفتن. ■ **فحش [را] کشیدن به [جان] کسی (چیزی)** (گفتگو) بی‌وقفه به او (آن) فحش دادن. ■ **فحش‌وفحش‌کاری** (گفتگو) فحش دادن دو یا چند نفر به یکدیگر در دعوا.

فحشا fahšā [عر.: فحشاء] (اِمصـ.) ۱. فاحشگی؛ روسپی‌گری؛ زناکاری. ۲. (اِ.) (حقوق) جرایم جنسی.

فحش‌کاری fohš-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) ← فحش ■ فحش‌وفحش‌کاری.

☜ • **فحش‌کاری کردن** (مصـل.) (گفتگو) فحش بسیار دادن.

فحص fahs [عر.] (اِمصـ.) جستجو؛ پژوهش؛ کاوش.

فحل fahl [عر.] (صـ.،اِ.) ویژگی جنس نر از هر حیوان، به‌ویژه آن‌که استعداد یا آمادگی جفت‌گیری داشته‌باشد.

فحوا fahvā [عر.: فحویٰ] (اِ.) منظوری نهفته در لابه‌لای گفتار یا نوشتار؛ مضمون.

فحوی .f (اِ.) فحوا.

فخار faxxār [عر.] (صـ.،اِ.) کوزه‌گر.

فخامت faxāmat [عر.: فخامة] (اِمصـ.) بلندمرتبه بودن؛ بزرگواری؛ بزرگی.

فخر faxr [عر.] (اِمصـ.) احساس غرور و افتخار؛ سربلندی؛ سرافرازی؛ افتخار.

☜ • **فخر فروختن** (مصـل.) احساس برتری نسبت‌به دیگران داشتن و آن را با رفتار خود نشان دادن یا بر زبان آوردن؛ به خود مباهات و افتخار کردن؛ نازیدن. • **فخر کردن** (مصـل.) ۱. احساس غرور و افتخار کردن. ۲. فخر فروختن.

فخرفروشی f.-foruš-i (حامصـ.) فخر فروختن.

فخیم faxim [از عر.] (صـ.) ارزشمند؛ باشکوه؛ چشمگیر.

فدا fa(e)dā [عر.: فِداء] (اِ.، صـ.) ۱. آنچه از آن درراه کسی یا در رسیدن به مقصودی صرف‌نظر می‌کنند. ۲. (اِمصـ.) صرف‌نظر کردن و گذشتن از کسی یا از جان، مال، و متعلقات باارزش خود و نثار کردن آن به‌خاطر کس دیگری یا برای رسیدن به هدف یا مقصدی.

☜ • **فدا شدن** (مصـل.) ۱. ازدست رفتن جان یا مال درراه کسی یا برای رسیدن به هدفی. ۲. به‌طور ناخواسته و در نتیجهٔ عمل کسی دیگر جان، مال، یا متعلقات باارزش خود را از دست دادن یا دچار گرفتاری و تیره‌روزی شدن؛ قربانی شدن: در طلاق، این بچه‌ها هستند که فدا می‌شوند. ○ در جنگ قدرت بین حاکمان فقط مردم فدا می‌شوند. • **فدا کردن** (مصـمـ.) ۱. فدا (مِ. ۲). ۲. نادیده گرفتن یا پایمال کردن زندگی، خواسته‌ها، یا حقوق دیگری به‌خاطر خواسته‌ها یا اهداف خود؛ قربانی کردن: زن و بچه‌اش را فدای هواوهوس خودش کرد. ■ **فدایِ چیزی شدن** (گفتگو) به‌خاطر آن یا در راه آن از بین رفتن و نابود شدن. ■ **فدایِ سرِ کسی** (گفتگو) هنگام ازبین رفتن، یا ازدست دادنِ چیزی برای مهم جلوه ندادنِ آن گفته می‌شود: لیوان شکست که شکست، فدای سرِ بچه. ■ **فدایِ شما (تو)** (گفتگو) برای سپاسگزاری یا اظهار ارادت به کسی گفته می‌شود. ■ **فدایِ کسی شدن** (گفتگو) به نشانهٔ محبت بسیار نسبت به او گفته می‌شود: فدای پسرگلم بشوم.

فداکار f.-kār (صـ.) دارای روحیه و توانایی چشم پوشیدن از جان یا متعلقات و چیزهای باارزش خود برای کسی یا در راه هدفی.

فدایی fa(e)dā-y(')-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که جان خود را برای دیگری یا رسیدن به هدفی در خطر می‌اندازد یا ازدست می‌دهد. ۲. ارادتمند؛ خواهان؛ دوستدار. ۳. ویژگی آن‌که به‌طور ناخواسته و به‌موجب عمل دیگری جان یا مال خود را از دست داده یا دچار گرفتاری و تیره‌روزی شده‌است؛ قربانی: بچه‌های طلاق فدایی خواسته‌های پدر و مادر خود هستند.

فدراتیو fed[e]rātiv [فر.: fédérative] (صـ.) (سیاسی) مربوط به فدرال؛ اداره‌شونده به‌صورت فدرال.

فدراسیون fed[e]rāsiyon [فر.: fédération] (اِ.) ۱. (ورزش) سازمانی که وظیفهٔ تهیهٔ قوانین و نظارت بر اجرای آنها، تنظیم برنامهٔ مسابقات، و مانند آنها را در یک رشتهٔ ورزشی برعهده دارد: فدراسیون فوتبال. ۲. اتحادیه‌ای از سندیکاهای کارگری. ۳. (سیاسی) اتحادیه‌ای از چند ایالت که به‌صورت یک کشور اداره می‌شود.

فدرال federāl [فر.: fédéral] (صـ.) (سیاسی) ویژگی حکومتی که به‌صورت اتحادیه‌ای از ایالت‌های خودگردان اداره می‌شود.

فدیه fedye [عر.: فدیة] (اِ.) ۱. مالی که درقبال آزادی کسی پرداخت می‌شود؛ سربها. ۲. مالی که به‌عنوان دفع بلا یا رفع امر مکروهی به فقرا می‌دهند. ۳. (فقه) مقدار معیّنی طعام که بابت روزه‌خواری ماه‌رمضان به فقرا می‌دهند. ۴. (حقوق، فقه) مالی که زن در طلاق خُلع به شوهرش می‌دهد.

فر far[r] (اِ.) شکوه و جلال که در بیننده شگفتی و تحسین پدید آورَد.

فر[1] fer (تا.) ← فِر[1] ■ قِروفِر.

فر[2] .f [فر.: four] (اِ.) وسیله‌ای برای پختن بعضی‌از انواع غذاها و شیرینی‌ها به‌صورت محفظه‌ای گرم‌شونده که معمولاً در اجاق خوراک‌پزی تعبیه می‌شود.

فر[3] .f [فر.: fer] (اِ.) ۱. چین و شکن موی سر. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای چین‌وشکن؛ مجعد (مو).

■ **فر خوردن (شدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) چین‌وشکن پیدا کردن مو. ■ **فر زدن (کردن، دادن)** (مصـ.م.) (گفتگو) چین‌وشکن دادن به مو به‌طور مصنوعی معمولاً به‌کمک مواد شیمیایی.

فرا farā (پی.) ۱. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دورتر» یا «بالاتر»: فرابنفش، فراصوت. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آن‌سوتر»: فراملیتی.

فراافکندن f.-'afkan-d-an (مصـ.م.) نسبت دادن.

فراتاب farā-tāb (اِ.) ۱. (فرهنگستان) پروژکتور. ۲. (اِمصـ.) بازتاب؛ واکنش.

فراتر farā-tar (ق.) ۱. جلوتر؛ پیشتر. ۲. بیشتر؛ بیش‌ازاین. ۳. دورتر.

فراجناحی farā-je(a)nāh-i (صـ.، اِ.) (سیاسی) نظریه، تفکر، یا سیاستی عام و فراگیر که به یک گروه و جناح تعلق ندارد و دربرگیرندهٔ عقاید و آرای همهٔ گروه‌هاست.

فراخ farāx (صـ.) ۱. پهناور؛ وسیع؛ گسترده. ۲. گشاد؛ باز؛ مقِ. تنگ.

فراخ‌اندیش f.-a('a)ndiš (صـ.، اِ.) معتقد به تساهل؛ متساهل.

فراخ‌دامن farāx-dāman (صـ.) مفصّل؛ دامنه‌دار.

فراخنا[ی] farāx-nā[y] (اِ.) ۱. محل وسیع؛ پهنه. ۲. (اِمصـ.) وسعت؛ فراخی.

فراخوان farā-xān (اِمصـ.) ۱. دعوت از افراد برای شرکت در انجام کاری یا ارائهٔ مطلبی به‌صورت داوطلبانه. ۲. (اِ.) نوشته‌ای که برای این منظور برای افراد فرستاده یا در مطبوعات چاپ می‌شود. ۳. (برق) پیجر.

فراخواندن f.-d-an (مصـ.م.) ۱. به حضور طلبیدنِ کسی یا خواستار آمدنِ او به جایی شدن. ۲. دعوت کردن.

فراخود farā-xod (اِ.) (روان‌شناسی) منِ برتر.

فراخور farā-xor (اِمصـ.) ۱. تناسب: هر شهری به فراخور جمعیت و وسعتش باید از امکانات رفاهی برخوردار باشد. ۲. (اِ.) اندازه؛ مقدار: مواد غذایی را به فراخور مصرف هر خانواده تقسیم کردیم. ۳. (صـ.) مناسب؛ سزاوار؛ درخور: چند بیت شعر فراخور این مجلس قرائت می‌کنم.

فرادا forādā [عر.: فرادیٰ] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی نمازی که به‌تنهایی بخوانند. ۲. (ق.) به‌تنهایی (خواندن نماز).

فرادست farā-dast (صـ.) آن‌که بر دیگران تفوق و برتری دارد؛ بالاتر و برتر؛ مقِ. فرودست.

فرادی forādā (صـ.) فرادا.

فرار farār [عر.: فِرار] (اِمصـ.) ۱. دور شدنِ ناگهانی و باشتاب از کسی یا جایی که معمولاً نتیجهٔ احساس ناامنی، خطر، ترس یا قرار گرفتن در وضعیتی ناخوشایند است؛ گریختن؛ گریز: فرار از صحنهٔ جنگ و درگیری، فرار از حیوانات درنده. ۲. دور شدن از دسترس یا نظارت کسی یا رها کردن خود از بند، حصار، محدودیت، و مانند آنها: فرار از دست پلیس، فرار از زندان، فرار از قفس. ۳. تن ندادن و تسلیم نشدن به کار یا وضعیتی سخت یا ناخوشایند: فرار از مجازات، فرار از خدمت وظیفه، فرار از مسئولیت، فرار از بحث. ۴. دوری جستن از رویارویی با وضعیتی نامطلوب و ناخوشایند و مقابله با آن: فرار از مشکلات، فرار از واقعیت.

■ **فرار دادنِ کسی** دور کردن و گریزاندنِ او از خطر یا موقعیتی ناخوشایند. ■ **فرار را بر قرار ترجیح دادن** (گفتگو) گریختن معمولاً هنگام احساس خطر یا قبل‌از مواجهه با آن. ■ **فرار را دَمش دادن** (گفتگو) به‌سرعت فرار کردن. ■ **فرارِ سرمایه** (اقتصاد) انتقال انبوه پول از یک کشور به کشور دیگر برای مصونیت از تحولات زیان‌بار اقتصادی و سیاسی. ■ **فرارِ مغزها** ترک وطن کردن افراد فرهیخته و متخصص معمولاً به‌علت وضع نامساعد علمی یا اجتماعی. ■ **از کسی فرار کردن** دوری جستن از او.

فرار farrār [عر.] (صـ.) ۱. ازیادرونده. ۲. ناپایدار. ۳. فرارکننده؛ گریزان. ۴. (فیزیک) ویژگی مایع یا جامدی که در دما و فشار معمولی به‌آسانی به بخار تبدیل می‌شود.

فرارسیدن farā-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) ۱. ازراه رسیدن؛ آمدن. ۲. نزدیک شدن یا رسیدنِ وقت چیزی یا کاری.

فراروی farā-ruy (ق.) درپیش.

■ **فرارویِ** (حا.) درمقابلِ؛ دربرابرِ؛ مقابلِ.

فراری farār-i (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از جایی و از بیم کسی، به‌ویژه از ترس دستگیری فرار کرده‌باشد؛ متواری. ۲. (صـ.) دوری‌کننده و بیزار.

■ **فراری دادنِ کسی** (گفتگو) ۱. دل‌زده و بیزار کردنِ او؛ دور کردنِ او. ۲. فرار دادنِ کسی. • **فراری شدن** (مصـ.ل.) ← فراری (مـ. ۱). ■ **فراری شدن از کسی (چیزی)** (گفتگو) دل‌زده و بیزار شدن از او (آن)؛ دوری کردن از او (آن): بچه‌ها از درس و از معلم فراری شده‌اند.

فراز[1] farāz (اِ.) ۱. جای بلند؛ بلندترین بخش از جایی؛ بلندی. ۲. بخش فوقانی چیزی؛ رویِ چیزی. ۳. جایی که به‌تدریج رو به بالا می‌رود؛ سربالایی؛ مقـ. نشیب.

■ **فرازونشیب** ۱. پستی و بلندی. ۲. پست و بلند. ۳. خوشی و ناخوشی.

فراز[2] f. [فر.: phraze] (اِ.) جمله؛ عبارت؛ کلام یا کلام گزیده و برجسته.

فرازا f.-ā (اِ.) (ریاضی) ارتفاع.

فرازه farāz-e (اِ.) غش‌گیر.

فراست fe(a)rāsat [عر.: فِراسَة] (اِمصـ.) زیرکی؛ هوشیاری؛ درک و فهم.

فراسو farā-su (اِ.)

■ **فراسویِ** (حا.) آن سویِ چیزی؛ ماورایِ.

فراسیون farāsiyun [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی چندساله از خانوادهٔ نعناع که بوی زننده و رنگ سبز کبود و خاکستری دارد، ساقهٔ آن چهارگوش، برگ‌هایش متقابل، و گل‌هایش سفید و انبوه است. ۲. سرشاخه‌های گلدار این گیاه که مصرف دارویی دارد.

فراش farrāš [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خدمتگزار در ادارات دولتی، به‌ویژه در مدارس. ۲. آن‌که در مساجد و اماکن متبرکه به کار نظافت و جاروکشی اشتغال دارد.

فراشتن farāšt-an (مصـ.مـ.) افراشتن.

فراشد farā-šod (اِمصـ.، اِ.) فرایند.

فراصوت farā-so[w]t (اِ.) (فیزیک) ماورای صوت.

فراعنه farā'ene [عر.: فراعنَة، جِ. فِرعَون] (اِ.) فرعون‌ها.

فراغ fa(e)rāq [عر.: فَراغ] (اِمصـ.) فراغت (مـ. ۱ و ۲ و ۴).

■ **فراغ‌بال (خاطر، دل)** آسایش فکر؛ راحتی خیال.

فراغت fa(e)rāqat [عر.: فَراغة] (اِمصـ.) ۱. آسودگی؛ آسایش. ۲. (اِ.) فرصت؛ مجال؛ امکان. ۳. (اِمصـ.) نداشتنِ کار و مشغولیت جدی که در آن شخص به امور دلخواه و تفننی می‌پردازد. ۴. خلاصی و رهایی از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصتی که بعداز آنها به‌دست می‌آید.

■ **فراغتِ بال (خاطر، دل)** فراغ‌بال. • **فراغت یافتن** (مصـ.ل.) خلاصی و رهایی یافتن از کاری یا به‌پایان رساندن آن یا خلاصی از پرداختن به کسی، و فرصت یافتن بعداز آنها.

فرافکنی farā-fekan-i (حامصـ.) (روان‌شناسی) برون‌فکنی.

فراق fa(e)rāq [عر.: فِراق] (اِمصـ.) جدایی و دوری، به‌ویژه جدایی و دوری از کسی‌که مورد محبت است، مانند معشوق.

فراک ferāk [فر.: frac] (اِ.) نوعی کت رسمی و تشریفاتی با یقهٔ بلند و برگشته و کمری چسبان و پشت بلند و چاک‌دار.

فراکسیون ferāksiyon [فر.: fraction] (اِ.) (سیاسی) دسته‌ای از اعضای هم‌فکر یک نهاد، حزب، یا گروه سیاسی که برای دستیابی به هدف‌های معیّن فعالیت می‌کنند.

فراگرد farā-gard (اِمصـ.، اِ.) فرایند.

فراگرفتن farā-gereft-an (مصـ.مـ.) ۱. یاد گرفتن؛ آموختن: خواندن و نوشتن را نزد استاد فراگرفت. ۲. اشغال کردن؛ پُر کردن؛ احاطه کردن: دود و آتش همه‌جا را فراگرفت. ۳. تحت تأثیر درآوردن: احساس ترس او را فراگرفت.

فراگشت farā-gašt (اِمصـ.، اِ.) فرایند.

فراگیر farā-gir (صـ.) ۱. دربرگیرنده و جامع؛ شامل همه. ۲. وسیع؛ گسترده. ۳. (سیاسی) توتالیتر. ۴. (صـ.، اِ.) دانش‌آموز یا دانشجو.

فراگیری f.-i (حامصـ.) ۱. یادگیری. ۲. فراگیر بودن؛ شمول.

فراماسون ferāmāson [فر.: franc-maçon] (اِ.) (سیاسی) عضو جمعیت فراماسونری.

فراماسونری ferāmāsoneri [فر.: franc-maçonnerie] (اِ.) (سیاسی) جمعیتی بین‌المللی و مخفی و مدعی برادری جهانی و تساهل، که اعضای آن با رمز و نشانه یکدیگر را می‌شناسند و در بعضی کشورها به توطئه و جاسوسی یا زدوبند سیاسی شهرت دارند؛ فراموش‌خانه.

فرامتن farā-matn (اِ.) (ادبی) ۱. آنچه پس‌از خواندن متنی در ذهن خواننده شکل می‌گیرد. ۲. مسائلی که پس‌از خوانده شدن متنی مطرح می‌شود، مانند تأویل و نقد.

فرامدرن farā-modern (صـ.) ۱. بسیار پیشرفته و نو. ۲. (اِ.) پسامدرن.

فراملی farā-melli (صـ.) فراملیتی.

فراملیتی farā-melliy[y]at-i (صـ.) آنچه به یک ملت یا کشور خاص مربوط نمی‌شود؛ مربوط به بیش‌از یک ملت یا کشور.

فرامن farā-man (اِ.) (روان‌شناسی) من برتر.

فراموسیقایی farā-musiqā-y(')-i (صـ.) (موسیقی) آنچه بیرون از حیطهٔ موسیقی قرار می‌گیرد؛ غیرموسیقایی.

فراموش farāmuš (صـ.) ازیادرفته؛ از خاطر محوشده.

• **فراموش شدن** (مصـ.ل.) ازیاد رفتن؛ ازخاطر رفتن. ■ **فراموش... شدن (فراموشم شد، فراموشت شد،...)** (گفتگو) ازیاد رفتن. • **فراموش کردن** (مصـ.مـ.) ازیاد بردن؛

ازخاطر بردن.

فراموشاندن f.-ān-d-an (مصـمـ.) ازیاد خود یا دیگری بردن و سبب فراموشی شدن.

فراموش‌خانه farāmuš-xāne (اِ.) ۱. (سیاسی) فراماسونری. ۲. جایی که در آن همه‌کس و همه‌چیز فراموش می‌شود.

فراموش‌کار farāmuš-kār (صـ.) آن‌که ناخواسته مسائل یا انجام کارها را ازیاد می‌بَرَد؛ کم‌حافظه؛ دچار فراموشی‌های مکرر.

فراموشم‌مکن farāmuš-am-ma-kon (اِ.) (گیاهی) ← گل[۱] ■ گل‌فراموشم‌مکن.

فراموش‌ناشدنی farāmuš-nā-šod-an-i (صـ.) فراموش‌نشدنی.

فراموش‌نشدنی farāmuš-na-šod-an-i (صـ.) آنچه، آن‌که، یا رویدادی که به‌سبب اهمیت یا تأثیر زیاد ازیاد نمی‌رود؛ به‌یادماندنی.

فراموشی farāmuš-i (حامصـ.) ناتوانی در یادآوری، شناخت، یا بازسازی ذهنی آنچه قبلاً آموخته یا تجربه شده‌است، معمولاً براثر بیماری یا صدمه‌ای که به مغز می‌رسد؛ ازیاد بردن؛ نسیان.

فرامین farāmin [معر. از فا.، جِ. فَرمان] (اِ.) فرمان‌ها؛ اوامر.

فرانسیم ferānsiyom [فر.: francium] (اِ.) (شیمی) فلزی رادیواکتیو، ناپایدار، و کمیاب که آخرین عنصر گروه فلزات قلیایی در جدول تناوبی است.

فرانشیز ferānšiz [فر.: franchise] (اِ.) (اقتصاد) میزان خسارتی که برعهدهٔ خودِ بیمه‌گذار است و بیمه‌گر نسبت‌به آن تعهدی ندارد.

فرانک ferānk [فر.: franc] (اِ.) واحد پول کشورهای فرانسه، بلژیک، سویس، و چند کشور آفریقایی از مستعمره‌های پیشینِ فرانسه.

فراوان farāvān (صـ.) ۱. بسیار؛ کثیر؛ زیاد: پول فراوان، سلام فراوان، میوهٔ فراوان. ۲. (قـ.) به‌حد وفور؛ بسیار.

فراوانی f.-i (حامصـ.) ۱. بسیاری؛ کثرت. ۲. وفور نعمت؛ بسیاری آذوقه و لوازم زندگی. ۳. (اِ.) بسامد (مِ ۱). ۴. (ریاضی) تعداد دفعات اندازه‌گیری در فواصل مشخص و برابر؛ بسامد.

فراورده far-āvar-d-e (صـ.، اِ.) ۱. (اقتصاد) آنچه تولید شده‌باشد؛ محصول زراعتی و صنعتی؛ محصول: فراورده‌های لبنی. ۲. نتیجه؛ حاصل.

فراوری far-āvar-i (حامصـ.، اِ.) مجموعهٔ عملیات معمولاً پیوسته‌ای که برای تولید، تصفیه، یا آماده‌سازی مواد مختلف انجام می‌شود.

فراهم farā-ham (صـ.) موجود، حاضر، و در دسترس؛ آماده؛ مهیا.

● **فراهم آمدن** (مصـ‌لـ.) ۱. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. ۲. تألیف شدن. ● **فراهم آوردن** (مصـمـ.) ۱. گِرد آوردن؛ جمع کردن. ۲. آماده کردن؛ مهیا کردن. ● **فراهم شدن** (مصـلـ.) ← فراهم. ● **فراهم کردن** (مصـمـ.) ۱. آماده کردن. ۲. ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن.

فراهمایی f.-āy(ʼ)i (حامصـ.) (فرهنگستان) کنفرانس.

فرایافت farā-yāft (اِ.) آنچه دریافته و فهمیده شده‌است.

فرایض، فرائض farāyez, farāʼez [عر.: فرائض، جِ. فَریضَة] (اِ.) ۱. (ادیان) اموری که خداوند، عمل به آنها را واجب کرده‌است؛ واجبات؛ فرضیه‌ها. ۲. (فقه) آگاهی‌های مربوط به چگونگی تقسیم ارث بین وراث.

فرایند far-ā-y-and (اِمصـ.، اِ.) ۱. مجموعه‌ای از فعالیت‌های مختلف که برای دست یافتن به نتیجهٔ خاصی انجام می‌شود: فرایند اخذ گواهی‌نامهٔ رانندگی. ۲. مجموعه‌ای از تحولاتی که به‌صورت طبیعی رخ می‌دهد و منجر به تغییری می‌شود: فرایند هضم‌غذا. ۳. مجموعه‌ای از کارها، طرح‌ها، و اندیشه‌ها که به‌کمک آن، تصمیمی گرفته می‌شود، یا پاسخ مسئله‌ای یافته می‌شود، یا چیزی ساخته یا تولید می‌شود: فرایند تصفیهٔ نفت، فرایند ساخت موشک.

فربه farbeh (صـ.) چاق؛ مقِ. لاغر.

فرت fert (قـ.) (گفتگو) به‌تندی؛ به‌سرعت؛ شتابان.

■ **فرت[و]فرت** (گفتگو) تند و تند یا پشت سر هم؛ با سرعت و شتاب زیاد: فرت‌وفرت سیگار می‌کشید.

فرتوت fartut (صـ.) ۱. پیر؛ سالخورده. ۲. ناتوان و ازکارافتاده. ۳. فرسوده‌شده براثر کهنگی.

فرتی fert-i (قـ.) (گفتگو) درحال عجله و بی‌دقتی.

فرج farj [عر.] (اِ.) (جانوری) آلت تناسلی زن و هر جانور ماده.

فرج faraj (اِمصـ.) به‌دست آمدن وضعیت مناسب یا موردعلاقه در کار؛ گشایش در کار و ازمیان رفتن غم و رنج.

فرج foraj [عر.، جِ. فُرجَة] (اِ.) شکاف‌ها؛ سوراخ‌ها.

فرجام farjām (اِ.) ۱. سرانجام؛ عاقبت؛ پایان. ۲. (اِمصـ.) (حقوق) تجدیدنظر در رأی دادگاه که توسط دیوان عالی کشور صورت می‌گیرد.

● **فرجام خواستن** (مصـلـ.) (حقوق) تقاضای تجدیدنظر کردن در رأی دادگاه.

فرجام‌خواسته f.-xāst-e (صـ.، اِ.) (حقوق) رأی دادگاه که تقاضای تجدیدنظر در آن شود.

فرجام‌خوانده farjām-xān-d-e (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که تقاضای تجدیدنظر علیه او طرح می‌شود.

فرجام‌خواه farjām-xāh (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که نسبت‌به رأی

دادگاه تقاضای تجدیدنظر می‌کند.

فرجامین farjām-in (صـ.) آخرین؛ مقـ. اولین.

فرجه forje [عر.: فرجَة] (اِ.) ۱. فرصتی برای انجام عمل یا اقدامی خاص. ۲. (ریاضی) شکل به‌وجود آمده از دونیم صفحهٔ متقاطع که هریک به فصل مشترکشان محدود باشد؛ دووجهی؛ دوسطحی.

☜ • **فرجه دادن** (مصـ.ل.) مهلت دادن؛ وقت دادن. ■ **فرجهٔ رادیکال** (ریاضی) عددی که بیرون و سمت چپ رادیکال نوشته می‌شود و نشان می‌دهد که از عدد یا کمیت زیر رادیکال چه ریشه‌ای گرفته می‌شود.

فرچه ferče [تر.] (اِ.) ابزاری برس‌مانند شامل یک دسته الیاف طبیعی یا مصنوعی که برروی دستهٔ کوچکی به‌صورت عمودی بسته می‌شود و برای مالیدن چیزی بر یک سطح چون صابون یا خمیرریش بر صورت به‌کار می‌رود.

فرح farah [عر.] (امصـ.) شادمانی؛ سُرور.

فرح‌انگیز f.-a(')ngiz (صـ.) برانگیزندهٔ شادی؛ شادی‌بخش؛ مفرح.

فرح‌بخش farah-baxš (صـ.) فرح‌انگیز.

فرخ farrox (صـ.) خجسته؛ مبارک؛ فرخنده.

فرخنده farxonde (صـ.) موجب رویداد یا پیامدهای خوشایند و خوب؛ مبارک؛ میمون؛ خجسته.

فرد fard [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی عدد طبیعی‌ای که اگر بر دو تقسیم شود، باقیماندهٔ آن یک شود؛ مقـ. زوج: اعداد فرد. ○ پنج، عددی فرد است. ۲. (اِ.) هریک از اعضای یک جامعهٔ انسانی؛ شخص؛ تن؛ نفر؛ مقـ. جامعه. ۳. (صـ.) یکتا؛ بی‌نظیر؛ بی‌همتا. ۴. (اِ.) واحد شمارش چیزی؛ عدد. ۵. ورق کاغذ به‌اندازهٔ نصف قطع خشتی. ۶. یک بیت شعر که معنی و غرض در آن تمام شده‌باشد. ۷. برگه‌هایی به‌صورت مستطیلی با عرض کم و طول زیاد که تعزیه‌خوان‌ها به‌دست می‌گیرند و مطالبی که باید بگویند ازروی آن می‌خوانند.

☜ ■ **فردِ اعلا** بسیار خوب و مرغوب. ■ **فردفرد** تک‌تک؛ همه.

فردا fardā (اِ.) ۱. روز پس‌از امروز یا روز پس‌از روز موردنظر؛ روز بعد. ۲. زمان آینده؛ آینده. ۳. روز رستاخیز؛ روز قیامت. ۴. (قـ.) در چنین روز یا زمانی. ← (مـ.۱ـ۳).

☜ ■ **فرداپس‌فردا** (گفتگو) در آیندهٔ نزدیک؛ به‌زودی. ■ **فردایِ قیامت** فردا (مـ.۳).

فرداًفرد fard.an-fard [عر.عر.] (قـ.) ۱. هرکدام جداگانه؛ به‌صورت تک‌تک. ۲. (صـ.) یکی‌یکی.

فردسمان fard-som-ān (اِ.) (جانوری) راسته‌ای‌از پستانداران گیاه‌خوار و سُمدار مانند اسب و کرگدن که تعداد انگشتان پای آنها فرد است و انگشتِ وسط، وزنِ بدن جانور را تحمل می‌کند.

فردگرایی fard-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که به اهمیت تأثیر فرد در تحولات اجتماعی تأکید می‌کند. ۲. (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای که فدا شدن منافع فرد را درمقابل منافع جامعه نمی‌پذیرد. ۳. تمایل به عمل یا تصمیم‌گیری فردی و پرهیز از کار گروهی.

فردوس ferdo[w]s [عر.: فردَوس، معر. از فا.] (اِ.) (ادیان) بهشت.

فردی fard-i (صـ.) ۱. آنچه مربوط یا متعلق به یک نفر است؛ شخصی: جنگ‌افزارهای فردی. ۲. ویژگی آنچه به‌دست یک نفر انجام می‌شود: اقدام فردی، تلاش فردی، دفاع فردی. ۳. (قـ.) به‌صورت انفرادی؛ تنهایی؛ تکی: او عادت داشت درمورد برنامه‌هایش فردی تصمیم بگیرد.

فردیت fard.iy[y]at [عر.: فردیّة] (امصـ.) ۱. فرد بودن؛ طاق بودن؛ مقـ. زوجیت. ۲. (اِ.) (روان‌شناسی) مجموعهٔ ویژگی‌های رفتاری و شخصیتی فرد که او را از دیگران ممتاز می‌سازد.

فرز ferz (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که کارهایش را به‌سرعت انجام می‌دهد؛ چابک؛ زرنگ. ۲. (قـ.) همراه‌با زرنگی و چالاکی؛ به‌تندی؛ سریع.

فرز ferez [فر.: fraise] (اِ.) (فنی) نوعی ماشین ابزار که در آن قطعهٔ کار ثابت است و تیغهٔ براده‌بردار گردنده برروی محور، سطح قطعه را به‌شکل مطلوب درمی‌آورَد.

فرزانه farzān-e (صـ.، اِ.) دارای خِرَد و پختگی؛ خردمند؛ دانا.

فرزکاری ferez-kār-i (حامصـ.) (فنی) براده‌برداری از فلزات به‌وسیلهٔ ماشین فِرِز.

فرزند farzand (اِ.) ۱. آن‌که از مادری زاده شده یا از پدری به‌وجود آمده‌است؛ بچه؛ پسر یا دختر. ۲. نتیجه؛ محصول.

☜ ○ **فرزند آوردن** بچه زاییدن.

فرزندخوانده f.-xān-d-e (صـ.، اِ.) آن‌که دیگری (غیراز پدرومادر واقعی) او را به فرزندی پذیرفته‌باشد.

فرزندزاده farzand-zā-d-e (صـ.، اِ.) بچهٔ فرزند کسی؛ نوه.

فرزندی farzand-i (حامصـ.) ۱. فرزند بودن. ۲. (صـ.) مربوط به فرزند؛ متعلق به فرزند. ۳. (حامصـ.) محبت و مهربانی، چنان‌که شایسته و درخور فرزند است.

فرس faras (اِ.) اسب.

☜ ■ **فرسِ اعظم** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

فرسایش farsā-y-eš (امصـ.) ۱. سست، کهنه، یا پوسیده شدن، به‌ویژه براثر تماس یا سایش طولانی‌مدت: فرسایش دیوار، فرسایش زانوی شلوار. ۲. خستگی و تحلیل قوای جسمی یا روحی. ۳. (علوم‌زمین) فرایند تأثیر عواملی چون آب، باد،

یخبندان، و مانند آنها در سنگ‌ها که طی آن سنگ خُرد می‌شود. ۴. (اقتصاد) کاهش و پایان پذیرفتنِ منابع محدود طبیعی.

فرساییدن farsā-y(')-id-an (مصـل.، بمـ.: فرسا) فرسودن.

فرستادن ferest-ād-an (مصـمـ.، بمـ.: فرست) ۱. رساندنِ چیزی به کسی توسط شخصی دیگر، پُست، یا مانند آنها: اغلب برایش خوراک و پوشاک می‌فرستم. ۲. امکانِ حضور یا اشتغال کسی را در جایی فراهم کردن: بچه‌ها را در شش سالگی به مدرسه می‌فرستند. ○ اولاد خود را در کودکی می‌فرستد سرِکار. ۳. کسی را به رفتن به جایی یا نزد کسی واداشتن یا امکان و وسیلهٔ رفتن یا انتقال او را فراهم کردن: برای جلب متهم مأمور فرستادیم. ○ زخمی‌ها را با آمبولانس به بیمارستان فرستادند. ۴. با وسایل مخابراتی یا توسط کسی مطلب یا نوشته‌ای را به‌جایی یا برای کسی منتقل کردن: فاکس فرستادم، تلگراف فرستادم. ۵. چیزی را درجهتی خاص پرتاب کردن: با یک ضرب توپ را به هوا فرستاد. ۶. خواندنِ دعا، صلوات، لعنت، یا مانند آنها برای کسی که غایب یا درگذشته باشد: صلوات بفرستید. ○ برای روح درگذشتگان فاتحه فرستادیم. ○ به شیطان لعنت می‌فرستم.

فرستاده ferest-ād-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که ازطرف شخصی، یا به نمایندگی از جانب او و معمولاً برای انجام کاری یا رساندنِ پیامی به جایی یا نزد کسی می‌رود. ۲. آنچه از جانب کسی به جایی یا برای کسی بُرده شده‌است. ۳. پیغمبر.

فرستنده ferest-ande (اِ.) ۱. آن‌که چیزی مانند نامه، محمولهٔ پُستی و جز آن را برای دیگری می‌فرستد؛ مقـ. گیرنده. ۲. (برق) دستگاهی که برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی یا هرگونه پیام و اطلاعاتی را به‌کمک آنتن به‌صورت امواج رادیویی در فضا پخش می‌کند.

فرسخ farsax [معر. از فا.: فرسنگ] (اِ.) واحد اندازه‌گیری مسافت تقریباً معادل ۶ کیلومتر.

فرس‌ماژور forsmāžor [فر.: forcemajeur] (اِ.) ۱. زور؛ فشار. ۲. (حقوق) حالتی غیرمنتظر و غیرقابل اجتناب که در آن حالت انجام تعهد مقدور نشود. ۳. (صـ.) فوری؛ اضطراری.

فرسنگ farsang (اِ.) فرسخ.

فرسودن farsud-an (مصـل.، بمـ.: فرسا[ی]) ۱. براثر تماس طولانی با چیزی سخت، به‌تدریج ساییده شدن. ۲. (مصـمـ.) به‌تدریج ازمیان بردن. ۳. خسته یا ضعیف و ناتوان کردن، از لحاظ جسمی یا روحی.

فرسوده farsud-e (صـ.) ۱. پوسیده و کهنه براثر به‌کار رفتنِ طولانی. ۲. خسته و بی‌حال؛ ضعیف و ناتوان. ۳. سالخورده و ازتوان‌افتاده. ۴. (قـ.) به‌حالت خسته و ناتوان.

● **فرسوده کردن** (مصـمـ.) فرسودن (مـ. ۲ و ۳).

فرش farš [عر.] (اِ.) ۱. نوعی گستردنی ضخیم وپرزدار بافته‌شده از الیاف طبیعی، به‌ویژه پشم و ابریشم، یا الیاف مصنوعی؛ قالی. ۲. آنچه با آن کف جایی را می‌پوشانند.

⊙ **فرش انداختن** گستردنِ فرش. ■ **فرشِ زمین شدن** (گفتگو) ریختن روی زمین و پخش و پراکنده شدن: کیسه پاره شد و برنج‌ها همه فرش زمین شد. ● **فرش کردن** (مصـمـ.) ۱. گستردنِ فرش در جایی. ۲. پوشاندنِ سطحی با آجر، سنگ، موزائیک، و مانند آنها.

فرشته ferešte (اِ.) ۱. (ادیان) موجودی آسمانی، عاقل، برتر از انسان، و غیرقابل رؤیت که مأمور اجرای اوامر خداوند است و مرتکب گناه نمی‌شود؛ مَلَک. ۲. شخص دارای اخلاق یا رفتار بسیار نیک و پسندیده. ۳. دختر یا زن مهربان و زیبا. ۴. (ورزش) نوعی شیرجه در آب، که در آن پس‌از جدا شدنِ ورزشکار از تخته، دست‌هایش به طرفین باز می‌شود، سرش به‌طرف بالا و پاهایش به‌هم چسبیده و مستقیم قرار می‌گیرد.

■ **فرشتهٔ مرگ** (ادیان) فرشته‌ای که مأمور گرفتنِ جان آدمیان است؛ عزرائیل. ■ **فرشتهٔ نجات** (گفتگو) آن‌که باعث رهایی کسی از غم، اندوه، یا رنج و گرفتاری شود.

فرشته‌ماهی f.-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک که در دریا و در آب‌های گرم استوایی زندگی می‌کند، بدنِ گِرد دارد، و به‌خاطر رنگ‌های زیبایش معمولاً در آکواریوم نگهداری می‌شود.

فرشینه farš-ine (اِ.) (فرهنگستان) موکت.

فرصت forsat [عر.: فرصة] (اِ.) ۱. وقت مناسب برای انجام کاری. ۲. زمان؛ وقت.

● **فرصت دادن** (مصـل.) ۱. زمان کافی دراختیار کسی گذاشتن؛ مهلت دادن. ۲. موقعیت مناسب برای کسی فراهم کردن. ● **فرصت داشتن** (مصـل.) زمان مناسب را برای انجام کاری دراختیار داشتن. ■ **فرصت را غنیمت شمردن** از زمان یا موقعیت مناسب استفاده کردن. ■ **فرصتِ سر خاراندن** (گفتگو) کمترین فرصتِ ممکن. ● **فرصت شدن** (مصـل.) وقت مناسب به‌دست آمدن. ● **فرصت کردن** (مصـل.) وقت مناسب و کافی دراختیار داشتن. ■ **سرِ فرصت** (گفتگو) درزمان مناسب و با فراغت.

فرصت‌طلب f.-talab (صـ.) ۱. بهره‌برداری‌کننده از موقعیت‌های مناسب معمولاً برای هدف‌های غیراخلاقی. ۲. (پزشکی) ویژگی بیماری یا عفونتی که در افراد سالم بروز نمی‌یابد اما در افرادی که دچار ضعف جسمانی یا نقص ایمنی هستند، تظاهرات بالینی شدیدی به‌بار می‌آورَد: بیماری‌های فرصت‌طلب.

فرض farz [عر.] (اِ.) ۱. آنچه به‌طور موقت به‌عنوان حقیقت

یا واقعیت مطرح یا پذیرفته می‌شود بدون آن‌که درستی آن مدلل شده‌باشد. ۲. فرضیه. ۳. (اِمصـ.) پنداشتن؛ تصور. ۴. (اِ.) (ریاضی) آنچه برای اثبات قضیه دانسته و معلوم است. ۵ (صـ.) (فقه) واجب. ۶. (اِ.) (ادیان) فریضه (مِ. ۱). ۷. (حقوق، فقه) سهم معیّنی از ارثیه که قانون برای بعضی‌از وراث تعیین کرده‌است.

■ • **فرض کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مطلب یا موضوعی را به‌عنوان حقیقت یا واقعیت پذیرفتن. ۲. درنظر آوردن؛ تصور کردن. • **فرض گرفتن** (مصـ.مـ.) فرض کردن (مِ. ۱). ■ **برفرض (به‌فرض)** ازروی فرض؛ به‌طور فرضی؛ فرضاً. ■ **به‌فرضِ محال** (گفتگو) طبق فرضی که امکان تحقق آن نیست.

فرضاً farz.an [عر.] (ق.) ازروی فرض؛ به‌طور فرضی؛ برفرض.

فرض‌بر farz-bar (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که سهم‌الارث او در قانون معیّن شده‌است.

فرضی farz-i (صـ.) ۱. آنچه به‌عنوان حقیقت یا واقعیتی پذیرفته شده‌باشد؛ فرض‌شده؛ مفروض. ۲. پنداشته‌شده؛ خیالی.

فرضیات farz.iy[y]āt [عر.: فرضیّات، جِ. فَرضیّة] (اِ.) فرضیه‌ها.

فرضیه farz.iy[y]e [عر.: فرضیّة] (اِ.) نظریه‌ای برای تبیین یک پدیدهٔ خاص که متکی بر شواهد و استدلال است، اما هنوز به‌طور کامل اثبات نشده‌است.

فرط fart [عر.] (اِمصـ.) نهایت؛ بسیاری؛ فراوانی.

■ **ازفرطِ** ازشدتِ؛ از فراوانیِ.

فرع far' [عر.] (اِ.) آنچه جزء یا بخشی از چیز دیگری است؛ مقِ. اصل.

■ **فرعِ چیزی بودن** بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت بودن نسبت‌به آن.

فرعون fer'o[w]n [عر.: فرعَون، معر. از یو.] (اِ.، صـ.) ۱. عنوان پادشاهان مصر باستان، به‌ویژه پادشاه معاصر موسی(ع). ۲. هر شخص متکبر، زورگو، و خودپسند.

فرعی far'-i (صـ.، اِ.) ۱. ویژگی راه و گذرگاهی که به یک راه یا گذرگاه اصلی منتهی شود. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه جزء یا بخشی از اصل چیز دیگری است. ۳. غیراصلی؛ بی‌اهمیت.

فرعیات far'.iy[y]āt [عر.: فرعیّات، جِ. فَرعیّة] (اِ.) چیزهای فرعی و بی‌اهمیت.

فرغون forqun [از فر.: fourgon] (اِ.) (ساختمان) نوعی چرخ دستی برای نقل‌وانتقال مصالح ساختمانی.



فر[و]فر fer[-o]-fer (اِصو.) صدایی که هنگام انجام برخی‌از کارها مانند عطسه کردن، غذا خوردن، نوشتن، یا جز آن شنیده می‌شود.

فرفره ferfere (اِ.) هرنوع اسباب‌بازی چرخنده، به‌ویژه نوعی اسباب‌بازی ساخته‌شده از یک چوب و کاغذی به‌شکل پرهٔ پنکه برسر آن که براثر حرکت یا جریان باد می‌چرخد.

فرفری fer-fer-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی مویی که فر خورده یا پیچ‌وتاب داشته‌باشد.

فرفورژه ferforže [فر.: fer forgé] (اِ.) وسایل ساخته‌شده از آهن مانند صندلی و چراغ که معمولاً طرح هنری دارند.

فرفیون farfiyun [لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، دولپه‌ای، بی‌گلبرگ، پایا، و خودرو که شیرابه‌ای سمّی دارد.



فرق farq [عر.] (اِ.) ۱. شکافی به‌صورت خطی راست که براثر شانه زدنِ موی سر، در آن ایجاد می‌کنند. ۲. سر، به‌ویژه وسط آن؛ کله. ۳. تمایزی که میان دو یا چند چیز یا چند کس وجود دارد؛ تفاوت. ۴. نوک یا قسمت بالای هرچیز.

■ **فرق باز کردن** ایجاد کردنِ فرق در موی سر. • **فرق دادن** (مصـ.مـ.) جدا و متمایز دانستن؛ تشخیص دادن. • **فرق داشتن** (مصـ.لـ.) تفاوت داشتن؛ متفاوت بودن. • **فرق کردن** (مصـ.لـ.) ۱. تفاوت داشتن. ۲. تغییر یافتن؛ متفاوت شدن. • **فرق گذاشتن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) تفاوت قائل شدن میان دو چیز یا دو کس. ■ **فرق (فرقی) نداشتن (نکردن) برای کسی** تفاوت نداشتن برای او.

فرق feraq [عر.، جِ. فِرقَة] (اِ.) فرقه‌ها.

فرقون forqun (اِ.) (ساختمان) فرغون.

فرقه ferqe [عر.: فرقَة] (اِ.) گروه یا جماعتی که اهداف، نظام اعتقادی، یا ویژگی‌های یکسان و مشترک داشته‌باشند، مانند فرقه‌های تصوف.

■ • **فرقه زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دنبال فسق و فجور رفتن؛ الواطی کردن.

فرقه‌گرا f.-ge(a)rā (صـ.) دارای گرایش به تشکیل گروه و فرقه‌های سیاسی، مذهبی، اجتماعی، و مانند آنها یا انشعاب از فرقه‌های قدیم و ایجاد فرقهٔ جدید.

فرکانس ferekāns [فر.: fréquence] (اِ.) (فیزیک) تعداد ارتعاش‌های هر نوسانگر در یک ثانیه؛ بسامد؛ تواتر.

فرکانس‌متر ferekānsmetr [فر.: fréquencemètre] (اِ.) (برق) دستگاهی که به‌کمک آن فرکانس را اندازه می‌گیرند.

فرم form [فر.: forme] (اِ.) ۱. مدل. ۲. شکل (مِ. ۱ و ۵ و ۶).

۳. کاغذی حاوی پرسش‌هایی از شخص متقاضی استخدام، ثبت‌نام، و مانند آنها: فرم استخدام، فرم ثبت‌نام. ۴. (چاپ‌ونشر) تعداد صفحه‌هایی که در یک بار باهم زیر ماشین چاپ می‌رود. این تعداد به قطع کتاب، اندازهٔ کاغذ، و نوعِ ماشین مربوط است و ممکن است سی‌ودو، شانزده، هشت، یا چهار صفحه باشد. ۵. لباسی یک‌شکل مربوط به مجموعهٔ افرادی مشخص؛ انیفورم: فرم نظامی، فرم مدرسه. ۶. (ادبی) مجموعهٔ ویژگی‌های ساختاری یک اثر ادبی؛ مقِ. محتوا. ۷. (موسیقی) الگوهای متداول آهنگ‌سازی.

● **فرم دادن** (مصـ.مـ.) شکل متناسب یا دلخواه بخشیدن به چیزی. ■ **روفرم بودن** (گفتگو) ۱. اندازهٔ متناسب و هماهنگ داشتن: هیکلش روفرم است. نیاز به رژیم ندارد. ۲. خوب و خوش بودن؛ سرحال بودن: امروز روفرم نیستی چه شده؟

فرمالدئید formālde'id [فر.: formaldéhyde] (اِ.) (شیمی) گازی سمّی، خارش‌زا، با بویی بسیار تند و آتش‌گیر که در تهیهٔ برخی پلاستیک‌ها، کودهای شیمیایی، رنگ‌های نساجی، و در پزشکی به‌کار می‌رود.

فرمالیته formālite [فر.: formalité] (اِ.) مجموعهٔ تشریفات برای انجام امور اداری.

فرمالیسم formālism [فر.: formalisme] (اِ.) گرایشی در هنر و ادبیات که بر زیبایی ظاهر یا شکل بیرونی آثار ادبی توجه و تأکید بسیار دارد؛ شکل‌گرایی.

فرمالین formālin [فر.: formaline] (اِ.) (شیمی) محلولی از فرمالدئید در آب که معمولاً برای ضدعفونی کردن در بیمارستان‌ها به‌کار می‌رود.

فرمان farmān (اِ.) ۱. سخن یا نوشته‌ای که طی آن انجام دادنِ کاری از کسی، معمولاً زیردست، خواسته می‌شود؛ امر؛ دستور. ۲. (فنی) قطعهٔ دایره‌ای‌شکل برای هدایت خودرو؛ رل. ۳. (فنی) دستگاه هدایت‌کنندهٔ چرخ‌های وسیلهٔ نقلیه برای پیچش درجهت دلخواه راننده: فرمان موتور. ۴. حکم کتبی که ازسوی مقام بزرگی برای انتصاب کسی به‌شغلی یا برای انجام امری صادر می‌شود؛ حکم.

● **فرمان بردن** (مصـ.لـ.) اطاعت کردن از امر کسی. ● **فرمان دادن** (مصـ.لـ.) ۱. دستور دادن؛ حکم کردن. ۲. (گفتگو) راهنمایی کردنِ راننده برای بردنِ خودرو به‌جایی که نسبت‌به آن دید ندارد. ● **فرمان راندن** (مصـ.لـ.) حکومت کردن. ■ **فرمانِ هیدرولیک** (فنی) دستگاه فرمانی که در آن انتقال قدرت برای جهت دادن به پیچش چرخ‌های خودرو با وسایل هیدرولیکی انجام می‌شود و به‌همین‌دلیل خیلی راحت‌تر و نرم‌تر از فرمان‌های معمولی کار می‌کند. ■ **به‌فرمان نبودن دستِ (پایِ) کسی** (گفتگو) قدرت حرکت نداشتن یا بی‌حس بودنِ دست (پایِ) او. ■ **پشتِ فرمان بودن (نشستن)** (گفتگو) رانندگی کردن.

فرمانبر، فرمان‌بر f.-bar (صـ.) فرمانبردار.

فرمانبردار، فرمان‌بردار farmān-bord-ār (صـ.) آن‌که امر کسی را می‌پذیرد یا اجرا می‌کند؛ مطیع؛ تابع؛ فرمانبر.

فرماندار، فرمان‌دار farmān-dār (صـ.، اِ.) (اداری) ۱. بالاترین مقام اداری در شهرستان که ازطرف استاندار منصوب و نمایندهٔ قوهٔ مجریه در آن شهرستان محسوب می‌شود. ۲. بالاترین مقام اداری در یک ایالت یا کشور.

فرمانداری، فرمان‌داری f.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل فرماندار؛ فرماندار بودن. ۲. (اِ.) محل کار و فعالیت فرماندار.

فرمانده، فرمان‌ده farmān-deh (صـ.، اِ.) (نظامی) آن‌که یک یا چند واحد نظامی مانند هنگ، تیپ، یا سپاه تحت فرمان او باشد.

■ **فرماندهِ کل قوا** (نظامی، سیاسی) بالاترین مقام کشور که بر همهٔ نیروهای نظامی و انتظامی ریاست و فرماندهی دارد.

فرمانروا، فرمان‌روا farmān-ravā (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که بر سرزمینی یا عده‌ای حکومت کند؛ حاکم؛ رئیس. ۲. (صـ.) دارای رواج و غلبه؛ رایج؛ حاکم.

فرمانروایی، فرمان‌روایی f.-y(')-i (حامصـ.) ۱. حکومت؛ ریاست داشتن. ۲. سیطره یا غلبه داشتن.

فرمایش farmā-y-eš (امصـ.، اِ.) ۱. (احترام‌آمیز) مطلب؛ سخن. ۲. (اِ.) (احترام‌آمیز) امر؛ فرمان؛ دستور. ۳. (شجـ.) (گفتگو) چه‌کار داری؟: به‌جلوِ میز رئیس اداره رفتم، به‌محض دیدنِ من گفت: فرمایش؟ ۴. (اِ.) دراصطلاح بازار، سفارش خرید یا تهیهٔ جنس؛ سفارش.

● **فرمایش داشتن** (مصـ.لـ.) (احترام‌آمیز) ۱. سخن یا مطلبی آمادهٔ گفتن داشتن. ۲. سفارش خرید داشتن. ● **فرمایش کردن** (مصـ.لـ.) (احترام‌آمیز) سخن گفتن.

فرمایشات f.-āt [جِ. فرمایش] (اِ.) (احترام‌آمیز) سخنان؛ مطالب.

فرمایشی farmā-y-eš-i (صـ.) ویژگی آنچه مطابق خواست و فرمان کسی (معمولاً مقام بالاتر) انجام می‌گیرد یا ایجاد می‌شود و معمولاً خالی از محتوای واقعی و حقیقی است و بیشتر جنبهٔ صوری و ظاهری دارد: انتخابات فرمایشی.

فرمت format [فر.: format] (امصـ.) (کامپیوتر) ۱. تقسیم دیسک به بخش‌های نشاندار برای ذخیرهٔ داده‌ها و بازیابی اطلاعات. ۲. نحوهٔ آرایش داده‌ها برای ذخیره یا نمایش.

فرم‌شناسی form-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (موسیقی) بخشی از دانش آهنگ‌سازی که توصیف چهارچوب به‌قاعدهٔ یک قطعهٔ موسیقایی را تبیین می‌کند.

فرمل formel [فر.: formel] (اِ.) (شیمی) فرمالین.

فرمودن farmud-an (مصـمـ.، بمـ.: فرما[ی]) (احترام‌آمیز) ۱. گفتن؛ بیان کردن. ۲. (مصـل.، مصـمـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی را به انجام عملی دعوت کنند. ۳. به‌عنوان همکرد بعضی از فعل‌های مرکّب به‌معنی «کردن»، «نمودن»، «دادن»، و مانند آنها به‌کار می‌رود: امر فرمودن، میل فرمودن.

■ **بفرما (بفرمایید)**ʹ (گفتگو) برای بیان نارضایتی یا اعتراض به‌کار می‌رود؛ بیا.

فرموده farmud-e (اِ.) حکم؛ امر؛ دستور.

■ **به‌فرمودهٔ...** حسب‌الامرِ... ؛ طبق‌فرمانِ....

فرمول formul [فر.: formule] (اِ.) ۱. (ریاضی) قاعده یا قانون یا اصلی کلی که به‌وسیلهٔ علامت‌های جبری بیان می‌شود. ۲. (شیمی) صورت نمادینی از حروف، اعداد، و علامت‌ها برای نشان دادن یک مولکول یا کوچک‌ترین واحد یک ترکیب شیمیایی: فرمول آب H_2O است. ۳. (فیزیک) صورت نشان‌دهندهٔ رابطهٔ معیّن کمیت‌های مختلف. ۴. (گفتگو) الگو؛ قاعده. ۵. (گفتگو) خلاصه؛ چکیده.

فرمولاسیون formulāsiyon [فر.: formulation] (اِمصـ.) فرمول‌بندی.

فرمول‌بندی formul-band-i (حامصـ.) ۱. بیان کردنِ چیزی به‌صورت فرمول. ۲. بیان کردنِ چیزی برحسب مقوله‌ها و اصطلاحات نظام‌مند.

فرمولر formuler [فر.: formulaire] (اِ.) کتاب، جزوه، یا جدولی که در آن فرمول‌ها و قواعد یک مبحث مشخص به‌طور خلاصه نوشته شده‌است: فرمولر ریاضی، فرمولر فیزیک.

فرمول‌وار formul-vār (قـ.) به‌طور خلاصه.

فرمیکا formikā [انگـ.: formica] (اِ.) (فنی) صفحه‌ای ازجنس رزین مصنوعی بسیار فشرده که درمقابل گرما و مواد شیمیایی مقاوم است و برای ساختنِ میز و وسایلی شبیه آن به‌کار می‌رود و انواع گوناگون دارد.

فرمیم fermiyom [فر.: fermium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی فلزی و رادیواکتیو.

فرنج ferenj (اِ.) (نظامی) کت نیم‌تنهٔ نظامی که چهار جیب دارد.

فرنجمشک faranj-mošk [فا.ـسنـ.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع با شاخه‌های پرپشت، برگ‌های بیضی‌شکل و دندانه‌دار، و گل‌های سفید یا قرمزرنگ که مصرف دارویی نیز دارد.

فرنگ farang [از فر.: Franc] (اِ.) ۱. مغرب‌زمین، به‌ویژه اروپا. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست پنجگاه.

■ **فرنگ با شوشتری گردان** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

فرنگی f.-i (صـ.) ۱. اهل فرنگ؛ اروپایی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در کشورهای اروپایی یا نشئت‌گرفته از کشورهای اروپایی: توت‌فرنگی، کلاه‌فرنگی، نخودفرنگی. ۳. ساخته‌شده به‌شیوهٔ اروپایی: توالت‌فرنگی. ۴. متداول در اروپا.

فرنگی‌ساز f.-sāz (صـ.، اِ.) (فنی) ۱. ساخته‌شده با طرح‌های غیرسنتی و مدرن، به‌ویژه درمورد مصنوعات چوبی. ۲. (صـ.) ویژگی نجاری که مصنوعات چوبی غیرسنتی می‌سازد.

فرنگی‌کار farang-i-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشتهٔ کُشتی فرنگی فعالیت می‌کند.

فرنگی‌مآب farang-i-ma'āb (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از رفتار یا شیوهٔ زندگی اروپاییان تقلید می‌کند. ۲. تهیه‌شده به‌شیوهٔ اروپایی. ۳. (قـ.) به‌شیوهٔ اروپایی‌ها.

فرنی fer[e]ni [لا.] (اِ.) غذایی که از آرد برنج یا نشاسته، شیر، شکر، هِل، و گلاب تهیه می‌شود.

فرو foru (پیـ.) ۱. بر سر اسم می‌آید و صفت می‌سازد: فروتن، فرودست، فرومایه. ۲. برسر فعل می‌آید و مفهوم جدیدی به آن می‌افزاید و به معنی پایین، زیر، درون، یا مانند آنهاست؛ مقِ. فرا: فروآمدن، فروافتادن، فروبردن. ◊ در مواردی تغییری در معنی ایجاد نمی‌کند: فروافتادن، فروباریدن، فروبلعیدن، فروخواندن.

فروآلیاژ ferro'āl[i]yāž [فر.: ferroalliage] (اِ.) (مواد) دسته‌ای از آلیاژهای آهن با بعضی‌از عنصرها مانند سیلیسیم، منگنز، و کروم، که در ساخت فولادهای آلیاژی به‌کار می‌رود.

فروآوردن foru-'āva(o)r-d-an (مصـمـ.) پایین آوردن.

فروافکندن foru-'afkan-d-an (مصـمـ.) ۱. آویزان کردنِ چیزی مانند پرده. ۲. به‌زیر یا پایین انداختن: سرش را فروافکند. ۳. انداختن؛ وارد کردن: آنان را به وادی خطر فروافکندند.

فروانداختن foru-'a(e)ndāxt-an (مصـمـ.) ۱. به‌پایین انداختن. ۲. پایین آوردن.

فروبردن foru-bord-an (مصـمـ.) ۱. به‌درونِ چیزی داخل کردن: دست را در آب فروبرد. ۲. بلعیدن. ۳. مغروق ساختن؛ غرق کردن.

فروبسته foru-bast-e (صـ.) درهم و پیچیده.

فروتر foru-tar (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که نسبت‌به دیگری در مرتبهٔ پایین‌تر یا پست‌تری قرار دارد؛ پایین‌تر. ۲. (قـ.) به‌سوی پایین؛ پایین‌تر.

فروتن foru-tan (صـ.) آن‌که خود را از دیگران برتر نداند؛ آن‌که خودپسند نیست؛ متواضع.

فروختن foruxt-an (مصـمـ.، بمـ.: فروش) ۱. واگذار کردنِ کالایی (اعم از شیء، زمین، حیوان، یا انسان) به دیگری درازای دریافت پول یا کالایی دیگر؛ مقِ. خریدن. ۲. عرضه کردن

برای فروش؛ درمعرض فروش قرار دادن. ۳. نشان دادنِ حالتی از خود معمولاً به‌نشانهٔ کبر و خودپسندی: **فخر می‌فروخت.** ۴. ازدست دادن یا بی‌ارزش کردنِ چیزی معمولاً به‌علت سقوط اخلاقی. ۵. جاسوسی کسی را کردن و او را به دام دشمن انداختن درازای دریافت پول یا موقعیت بهتر.

■ **خود را فروختن** ۱. خود را ازجهت جنسی دراختیار دیگران قرار دادن درمقابل پول. ۲. رشوه گرفتن از کسی و خیانت کردن به دیگری. ■ **کسی را به دیگری فروختن** (گفتگو) دیگری را به‌جای او اختیار کردن؛ دیگری را به او ترجیح دادن.

فروخوردن foru-xor-d-an (مصـ.م.) خودداری کردن از اظهار یا ابراز چیزی مانند خشم، اندوه، خنده، حرف، یا جز آنها.

فرود forud (امصـ.) ۱. عمل پایین آمدن و به‌زمین نشستنِ وسیله‌های پروازی، به‌ویژه هواپیما. ۲. فرارسیدن. ۳. (ق.) پایین. ۴. (اِ.) (موسیقی) الگوهای ملودیک برای بازگشت به مُدِ اولیه یا مایهٔ اصلی. ۵. (موسیقی) توالی آکوردها به‌عنوان پایان یا تقسیم یک قطعهٔ موسیقایی.

⊙ **فرود آمدن** ۱. به‌پایین آمدن و بر زمین نشستن: **هواپیما ساعت پنج فرودآمد.** ۲. به‌زیر آمدن؛ پایین آمدن: **از بلندی فرودآمد.** ⊙ **فرود آوردن** ۱. پایین آوردن. ۲. ● (مصـ.م.) قرار دادن؛ جای دادن. ۳. ارزش چیزی یا کسی را پایین آوردن؛ تنزل بخشیدن. ۴. پایین کشیدن. ■ **فرودِ اضطراری (اجباری)** به زمین نشستن وسیله‌های پروازی، به‌ویژه هواپیما در غیر وقت یا جای مقرر به‌دلیل شرایط اضطراری و حوادث غیرمترقبه.

فرودادن foru-dād-an (مصـ.م.) ۱. فروبردن؛ بلعیدن؛ قورت دادن. ۲. فروخوردن.

فرودست foru-dast (صـ.) آن‌که نسبت‌به دیگران مقام پایین‌تر یا پست‌تری دارد؛ زیردست؛ مقِ. فرادست.

فرودگاه forud-gāh (اِ.) جایی که هواپیما در آن فرودمی‌آید یا ازآن‌جا به‌سوی مقصدی پرواز می‌کند.

فروردین farvardin (اِ.) (گاه‌شماری) ماه اول از سال شمسی، پس‌از اسفند و پیش‌از اردیبهشت، دارای سی‌ویک روز: **فروردین نخستین ماه بهار است.**

فرورفتگی foru-raft-e-gi (اِ.) گودی‌ای که در سطح چیزی یا جایی پدید آمده‌باشد.

فرورفتن foru-raft-an (مصـ.ل.) ۱. به درون چیزی یا جایی رفتن: **میخ به دیوار فرونمی‌رود.** ۲. نفوذ کردن؛ راه یافتن: **حرف حساب به گوشش فرونمی‌رود.** ۳. گود شدنِ سطح چیزی یا ریزش کردنِ آن: **زمین زیرپایم فرورفت.** ۴. غروب کردن.

■ **فرورفتن به (در) چیزی** ۱. شدیداً تحت تأثیر آن (حالت یا وضعیت) قرار گرفتن: **به اندیشه فرورفت.** ○ **به خواب فرورفت.** ۲. احاطه شدن با آن: **شهر در تاریکی فرورفت.** ۳. فرورفتن (← ۱). ■ **در خود فرورفتن** غرق شدن در تخیلات و اندیشه‌های خود. ■ **درهم فرورفتن** حالت اخم و ناراحتی به‌خود گرفتن، متأثر و اندوهگین بودن.

فرورفته foru-raft-e (صـ.) ویژگی آنچه سطح آن گود شده‌باشد: **دیوار فرورفته، گونه‌های فرورفته.**

فروریختن foru-rixt-an (مصـ.ل.) ۱. جدا شدن از جایی و به‌پایین افتادن یا ریختن: **برگ درختان فروریخت.** ○ **چند جای دیوار فروریخته بود.** ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) جاری شدن یا جاری کردن به سمت پایین یا به درون محفظه‌ای: **آب به دهانهٔ چاه فرومی‌ریخت.** ○ **اشک از چشمانش فرومی‌ریخت.** ۳. خراب و ویران شدن یا خراب و ویران کردن: **در اثر بمباران هوایی پل‌ها و خانه‌ها فروریخته بود.** ۴. (مصـ.ل.) ازبین رفتن.

■ **ازهم فروریختن** ویران شدن؛ نابود شدن.

فروزان foruz-ān (صـ.) ۱. آنچه براثر سوختن، روشنایی می‌دهد؛ فروزنده؛ شعله‌ور؛ مشتعل. ۲. روشن؛ تابناک؛ درخشنده.

فروزنده foruz-ande (صـ.) ۱. نور و روشنی دهنده. ۲. روشن؛ تابان. ۳. افروخته و مشتعل؛ سوزنده؛ سوزان.

فروسرخ foru-sorx (صـ.) (فیزیک) اشعهٔ مادون‌قرمز.

فروسیلیسیم ferrosilisiyom [فر.: ferrosilicium] (اِ.) (مواد) آلیاژ آهن با ۲۵ تا ۹۵ درصد سیلیسیم و حداکثر یک درصد کربن که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به‌کار می‌رود.

فروش foruš (امصـ.) ۱. عمل فروختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «فروشنده»: **جوفروش، داروفروش، گل‌فروش.** ۳. (اِ.) پول یا درآمد حاصل از فروختن کالا.

● **فروش رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فروخته شدن. ● **فروش کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) ۱. فروختن. ۲. عایدی داشتن. ■ **به‌فروش رساندن** فروختن.

فروشگاه f.-gāh (اِ.) محلی که در آن یک یا چند نوع کالا برای فروش عرضه می‌شود.

فروشنده foruš-ande (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در استخدام فروشگاهی است و شغلش عرضهٔ کالا و فروش به مشتری است. ۲. آن‌که چیزی را بفروشد؛ مقِ. خریدار.

فروض foruz [عر.، جِ. فَرض] (اِ.) (فقه) واجبات.

فروع foru' [عر.، جِ. فَرع] (اِ.) ۱. بخش‌های جزئی هرچیز که به اصلی وابسته باشند یا از آن جدا شده‌باشند. ۲. (ادیان)

فروع دین.

■ فروع دین (ادیان) احکام عملی در دین اسلام.

فروعات f.-ăt (اِ.) فروع (مِ. ۱).

فروغ foruq (اِ.) ۱. روشنی‌ای که از آتش، خورشید، و دیگر منابع نورانی می‌تابد؛ پرتو. ۲. شعلهٔ آتش. ۳. رونق؛ درخشندگی؛ جذابیت.

فروکتوز feroktoz [فر.: fructose] (اِ.) (شیمی) نوعی قند شش‌کربنی که در میوه‌های شیرین و رسیده، عسل و شهد گل‌ها یافت می‌شود؛ قندِ میوه.

فروکردن foru-kard-an (مصـ.مـ.) داخل کردنِ چیزی در جایی یا در چیزی دیگر: دستش را در جیبش فروکرد.

فروکش foru-ke(a)š (اِمصـ.)

• فروکش کردن (مصـ.ل.) ازشدت یا فشار چیزی کاسته شدن؛ کاهش یافتن؛ کم شدن: طوفان فروکش کرد. ○ آتش احساساتش فروکش کرد.

فروکشیدن f.-id-an (مصـ.مـ.) ۱. پایین آوردن: او را از اسب فروکشیدند. ۲. (مصـ.ل.) تقلیل یافتن یا ازبین رفتن: سروصدا فروکشید.

فروکوفتن foru-kuft-an (مصـ.مـ.) ۱. فرود آوردنِ چیزی و زدنِ آن بر چیزی دیگر: چکش را بر سندان فرومی‌کوفت. ۲. زدن و فروکردن، چنان‌که میخی را بر جایی.

فروگذار foru-gozăr (صـ.،اِ.) آن‌که از چیزی مضایقه کند یا در انجام کاری کوتاهی ورزد؛ مضایقه‌کننده.

• فروگذار کردن (مصـ.ل.) مضایقه یاکوتاهی کردن: از هیچ خدمتی فروگذار نمی‌کنم. ◊ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

فروماندن foru-măn-d-an (مصـ.ل.) برجای ماندن؛ بی‌حرکت ماندن؛ متوقف شدن.

فرومایه foru-măye (صـ.،اِ.) آن‌که برای رسیدن به مقصود، از هیچ تباهی و پستی و بدکاری کوتاهی نمی‌کند؛ پست؛ سفله.

فرومغناطیس ferromeqnătis [از فر.: ferromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (صـ.) (فیزیک) ویژگی موادی نظیر آهن و منگنز که درامتداد طول خود آهن‌ربا می‌شوند و جهت آهن‌ربا شدنِ آنها به‌امتداد میدان خارجی بستگی ندارد.

فرومنگنز ferromanga(e)nez [فر.: ferromanganèse] (اِ.) (مواد) آلیاژ آهن با ۷۰ تا ۸۰ درصد منگنز و مقادیر مختلفی کربن، که در فولادسازی برای تنظیم ترکیب شیمیایی فولاد به‌کار می‌رود.

فروند farvand (اِ.) (نظامی) واحد شمارش کشتی، هواپیما، هلی‌کوپتر، تانک، و مانند آنها.

فرونشاندن foru-nešăn-d-an (مصـ.مـ.) ۱. تسکین بخشیدن؛ آرام کردن، چنان‌که درد. ۲. ازشدت حالتی یا وضعیتی کاستن یا آن را ازبین بردن: آبِ خنک تشنگی را فرومی‌نشانَد. ○ سروصدا و بلوا را فرونشاند. ۳. خاموش کردن.

فرونشستن foru-nešast-an (مصـ.ل.) ۱. تسکین یافتن؛ آرام شدن، چنان‌که درد. ۲. ازشدت امری کاسته شدن یا ازبین رفتنِ آن: طوفان فرونشست. ۳. پایین آمدن و بر سطحی قرار گرفتن: گردوخاک فرونشست. ۴. جای‌گیر شدن در چیزی؛ فرورفتن: تیر در قلبش فرونشست. ۵. ویران شدن و ریزش کردنِ دیوار یا سقف. ۶. خاموش شدن.

فروهر farvahar، تداول: foruhar (اِ.) (ادیان) در دین زرتشت، صورت غیرمادی هریک از مخلوقات که برای محافظت از آسمان فرودمی‌آید.

فرهنگ farhang (اِ.) ۱. پدیدهٔ کلی پیچیده‌ای از آداب، رسوم، اندیشه، هنر، و شیوهٔ زندگی که درطی تجربهٔ تاریخی اقوام شکل می‌گیرد و قابل انتقال به نسل‌های بعدی است. ۲. کتابی که واژه‌های یک زبان را همراه‌با معنی آنها به همان زبان، یا معادل آنها را به زبانی دیگر، معمولاً به‌ترتیب الفبایی نقل می‌کند و معمولاً آگاهی‌هایی دربارهٔ تلفظ، هویت دستوری، ریشهٔ کلمه، و جز آنها به خواننده می‌دهد؛ لغت‌نامه؛ قاموس: فرهنگ انگلیسی ـ فارسی باطنی، فرهنگ بزرگ سخن، فرهنگ فارسی معین. ۳. کتابی که در آن واژه‌های مربوط به رشته‌ای از دانش یا موضوع خاصی شرح شده‌باشد: فرهنگ اصطلاحات پزشکی، فرهنگ علوم‌اقتصادی، فرهنگ گیاهی. ۴. (گفتگو) مجموعه‌ای از آگاهی‌های فردی دربارهٔ هنر، ادبیات، علم، سیاست، و مانند آنها که کسی برای ارتقای فکری و تربیتی خود می‌آموزد. ۵. (گفتگو) ادب، شعور، یا تربیت اجتماعی.

■ فرهنگِ عوام (عامه، عامیانه) آداب‌ورسوم، باورها، زبان، هنر، ادبیات، یا سنن و رفتارهای اجتماعی طبقهٔ عامه یا عموم مردم؛ فولکلور. ■ فرهنگِ موضوعی فرهنگ (مِ. ۳): فرهنگ موضوعی پزشکی.

فرهنگ‌دوست f.-dust (صـ.) علاقه‌مند به ارتقای فرهنگی جامعه.

فرهنگستان farhang-estăn (اِ.) انجمنی رسمی در هر کشور متشکل از صاحب‌نظران در زمینه‌های هنر، ادب، زبان، و علوم که باتوجه به نیازهای کشور به فعالیت علمی و فرهنگی می‌پردازد؛ آکادمی.

فرهنگ‌سرا farhang-sară (اِ.) مؤسسه‌ای با امکانات آموزشی که برای ترویج و گسترش ادبیات، هنر، یا اجرای برنامه‌های فرهنگی ایجاد می‌شود.

فرهنگ‌نامه farhang-năme (اِ.) کتابی حاوی اطلاعات گسترده و نسبتاً مفصّل درزمینهٔ موضوعی خاص که معمولاً به‌ترتیب الفبایی تنظیم شده‌است: فرهنگ‌نامهٔ کودکان و نوجوانان،

فرهنگ‌نامهٔ واژه‌های شعری.

فرهنگ‌نویس farhang-nevis (صـ.، إ.) آنکه به گردآوری، پژوهش، رده‌بندی، تعریف، و تنظیم واژه‌ها یا دیگر مطالب مورد نیاز برای تهیهٔ فرهنگ فرهنگ می‌پردازد. ← فرهنگ (مِ. ۲ و ۳).

فرهنگی farhang-i (صـ.) ۱. مربوط به فرهنگ. ← فرهنگ (مِ. ۱). ۲. ویژگی آنچه موضوع یا محور فعالیت آن، فرهنگ باشد. ← فرهنگ (مِ. ۱). ۳. (صـ.، إ.) آنکه در آموزش‌وپرورش کار می‌کند؛ آموزگار؛ دبیر.

فرهیخته farhixt-e (صـ.) برخوردار از سطح والایی از دانش، معرفت، یا فرهنگ.

فری fer-i (صـ.) فرخورده یا دارای پیچ‌وتاب (مو).

فریاد faryād (إ.) ۱. صدای بلند یا حرف و کلام با صدای بلند که هنگام ترس، ناراحتی، خشم، شادی، هیجان، یا مانند آنها از گلو بیرون می‌آید. ۲. (شبه.) هنگام اظهار اندوه یا ناراحتی از کسی یا وقوع رویدادی ناخوشایند به‌کار می‌رود؛ آه؛ فغان.

• **فریاد برآوردن** (مصـ.ل.) فریاد کشیدن (مِ. ۱). • **فریاد زدن** (مصـ.ل.) ۱. فریاد کشیدن (مِ. ۱). ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) به‌طور واضح آشکار کردن: **چهره و سرووضعش از دور فریاد می‌زد که شهرستانی است.** • **فریاد کردن** (مصـ.ل.) ۱. • فریاد کشیدن (مِ. ۱). ۲. (مصـ.م.) چیزی را از صمیم قلب و به‌طور صریح و آشکار اعلام کردن. ▪ **فریادِ کسی به آسمان (هوا) رسیدن (بودن)** از عمل ناخوشایند کسی یا از وقوع رویدادی ناگوار سخت ناراحت بودنِ او. • **فریاد کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. صدای بلند برآوردن براثر ترس، شادی، ناراحتی، هیجان، یا مانند آنها. ۲. (مصـ.م.) چیزی را با صدای بلند گفتن. ▪ **به‌فریادِ کسی رسیدن** به‌کمک و یاری او شتافتن.

فریادرس f.-re(a)s (صـ.، إ.) آنچه یا آنکه به‌یاری کسی بشتابد؛ یاور.

فریب farib (إ.) گفتار یا رفتار نادرست، غیرواقعی، و آمیخته به دروغ که کسی را به‌اشتباه اندازد یا حقیقت را بر او پنهان سازد.

• **فریب خوردن** (مصـ.ل.) سخن یا رفتار دروغین و نادرست را باور کردن و حقیقت پنداشتن؛ گول خوردن. • **فریب دادن** (مصـ.م.) گفتار یا رفتار دروغین و ناراست خود را به‌عنوان حقیقت وانمود کردن و به کسی باوراندن؛ گول زدن. ▪ **فریبِ کسی را خوردن** سخن یا رفتار دروغین و نادرست او را حقیقت پنداشتن.

فریبا f.-ā (صـ.) بسیار زیبا، دلپسند، و خوشایند.

فریبکار، فریب‌کار farib-kār (صـ.،إ.) آنکه یا آنچه دیگران را فریب می‌دهد.

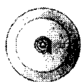
فریبنده farib-ande (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه فریب می‌دهد؛ فریبکار. ۲. بسیار زیبا، دلنشین، یا خوشایند.

فریت ferrit [فر.: ferrite] (إ.) (مواد) ۱. ترکیبی از جنس سرامیک که خاصیت فرومغناطیسی دارد و فرمول کلی آن اکسیدآهن به‌همراه یکی از فلزات کبالت، نیکل، و روی است. ۲. ترکیبی از آهن و کمی کربن که از سازنده‌های اصلی فولادهای کربندار است.

فریز feriz [انگ.: freez] (إمصـ.) (گفتگو) منجمد کردن یا منجمد شدن.

• **فریز شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) منجمد شدن. • **فریز کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) منجمد کردن.

فریزبی ferizbi [انگ.: Frisbee] (إ.) (بازی) نوعی وسیلهٔ بازی، مانند بشقاب و معمولاً پلاستیکی که بازیکنان آن را پرتاب می‌کنند و می‌گیرند.

فریزر fe(i)rizer [انگ.: freezer] (إ.) وسیله‌ای خنک‌کننده به‌شکل مکعب‌مستطیل یا صندوق دردار با درجهٔ انجماد زیاد که مواد غذایی را به‌صورت منجمد نگهداری می‌کند.

فری‌سایز ferisāyz [انگ.: free size] (صـ.) ویژگی هرنوع لباس نسبتاً گشاد که همهٔ افراد با سایزهای مختلف می‌توانند آن را بپوشند.

فری‌شاپ ferišāp [انگ.: free shop] (إ.) بازاری در جاهایی مانند مناطق آزاد و فرودگاه‌ها که اجناس آنها بدون حقوق گمرکی فروخته می‌شود و ارزان‌تر از بازارهای دیگر است.

فریضه farize [عر.: فریضَة] (صـ.،إ.) ۱. (ادیان) هریک از اعمال دینی که به‌انجام آن فرمان داده شده‌است؛ عمل واجب. ۲. (إ.) (ادیان) نماز واجب. ۳. (صـ.،إ.) واجب؛ امر واجب.

فریفتن farift-an (مصـ.م.، بمـ.: فریب) فریب دادن.

فریفته farift-e (صـ.) عاشق؛ دلداده.

• **فریفته کردن** (مصـ.م.) علاقه‌مند، شیفته، و عاشق ساختن.

فریم fereym [انگ.: frame] (إ.) ۱. قاب عینک. ۲. (عکاسی) هر قطعه از تصاویر فیلم یا اسلاید.

فرئون fere'on [فر.: Fréon] (إ.) (شیمی) دسته‌ای از مواد آلی مایع، اشتعال‌ناپذیر، و کمی سمّی که در یخچال برای ایجاد سرما و در اسپری‌ها برای کمک به پخش کردنِ مواد، کاربرد دارند.

فزاینده fazā-y-ande (صـ.) افزاینده.

فزرت fezert (إ.) (عامیانه)

▪ **فزرتِ کسی (چیزی) قمصور شدن** (عامیانه) (غیرمؤدبانه) زرت کسی قمصور شدن.

فزرتی f.-i (صـ.) (عامیانه) ۱. بی‌رمق؛ ناتوان؛ بی‌حال. ۲. کوچک، ناچیز، یا کم‌اهمیت. ۳. سست و کم‌دوام.

فزون fozun (صـ.، قـ.) افزون.

فزون‌خواهی f.-xāh-i (حامصـ.) افزون‌خواهی.

فزونی fozun-i (حامصـ.) ۱. افزایش. ۲. برتری؛ تفوق.

• **فزونی گرفتن (یافتن)** (مصـ.لـ.) زیادتر شدن؛ افزایش یافتن.

فس fes[s] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام خارج شدن بادِ چیزی مانند بادکنک یا لاستیک خودرو ایجاد می‌شود.

▪ **فس[و]فس** (گفتگو) ۱. صدای نفَس. ۲. صدایی که بعضی دستگاه‌های موتوری ایجاد می‌کنند. ۳. کُندی و آهستگی در کار. ▪ **فسِ کسی (چیزی) دررفتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تاب و توان از دست دادن یا از اهمیت افتادنِ او (آن).

فساد fe(a)sād [عر.: فَساد] (اِمصـ.) ۱. پوسیدگی؛ خرابی؛ تباهی. ۲. شرارت؛ فتنه؛ آشوب. ۳. بی‌ارزش شدن یا ازبین رفتنِ اصول اخلاقی و تربیتی. ۴. ظلم؛ ستم. ۵. (حقوق) وجود عاملی که برخی از اعمال حقوقی، به‌سبب آن دارای آثار قانونی نمی‌شوند. ۶. ارتکاب عمل ضداخلاقی یا ضددینی.

▪ **به فساد کشیدن** فساد و زشت‌کاری را در جایی گسترش یا رواج دادن.

فستیوال festivāl [فر.: festival] (اِ.) جشنواره.

فسخ fasx [عر.] (اِمصـ.) (حقوق) عمل باطل کردنِ عقد یا معامله؛ انحلال عقد یا معامله.

فسژن fosžen [فر.: phosgène] (اِ.) (شیمی) گاز یا مایعی فرّار و بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ با بویی تند و خفه‌کننده، اشتعال‌ناپذیر، و بسیار سمّی که در تهیهٔ برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌ها، علف‌کش‌ها، و در داروسازی به‌کار می‌رود.

فسفات fosfāt [فر.: phosphate] (اِ.) (شیمی) نمک اسیدفسفریک که از آن در تهیهٔ کودهای شیمیایی استفاده می‌شود.

فسفر fosfor [فر.: phosphore] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی سفید، قرمز، یا سیاه‌رنگ با بخارهای سمّی که به‌شدت آتش‌گیر است.

▪ **فسفرِ سفید (زرد)** (شیمی) جامدی بلوری، شفاف، و موم‌شکل به‌رنگ سفید یا زرد که به‌شدت آتش می‌گیرد و بسیار سمّی است. ▪ **فسفرِ قرمز** (شیمی) گَردی قرمزرنگ، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در تهیهٔ اسیدفسفریک، کودهای شیمیایی، و در کبریت‌سازی به‌کار می‌رود.

فسفربرنز fosforboronz [فر.: phosphore bronze] (اِ.) (مواد) نوعی آلیاژ مس و قلع که با استفاده از فسفر تصفیه می‌شود و در ساخت فنرها، وسایل اندازه‌گیری، و اتصالات به‌کار می‌رود.

فسفرتابی fosfor-tāb-i (اِ.) (فیزیک) فسفرسانس.

فسفرسانس fosfor[e]sāns [فر.: phosphorescence] (اِ.) (فیزیک) پدیدهٔ جذب نور با طول موج کم و گسیل تدریجی نور با طول موج‌های بلند (نور مرئی) که سبب درخشندگی ماده در تاریکی می‌شود؛ فسفرتابی.

فسفری fosfor-i (صـ.) ویژگی رنگی که درخشنده و چشمگیر است.

فسق fesq [عر.] (اِمصـ.، اِ.) هرکار زشت، غیراخلاقی، حرام، و گناه‌آلود.

▪ **فسق‌وفجور** کارهایی که انجام دادنِ آن ممنوع یا گناه است.

فسقلی fesqel-i (اِ.) (گفتگو) ۱. کودک، به‌ویژه کودکی که دارای جثه‌ای ضعیف و کوچک است. ۲. (صـ.) دارای جثهٔ ضعیف و کوچک. ۳. بسیار کوچک.

فسنجان fesenjān (اِ.) غذایی که از گوشت یا مرغ، مغزگردو، رب‌انار، و گاهی شکر یا افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

فسی fess-i (قـ.) (گفتگو) همراه‌با صدای فس: فسی بادش خوابید.

فسیل fosil [فر.: fossile] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) هر نشانه‌ای از بقایای موجود زنده که در سنگ‌های پوستهٔ زمین محفوظ مانده‌باشد و معمولاً شامل بخش‌های سخت موجود زنده است؛ سنگواره. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) پیر و ازکارافتاده یا فاقد تحرک و پویایی.

فسیل‌شناسی f.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دیرین‌شناسی.

فشار fešār (اِ.) ۱. نیرویی که همراه‌با شدت بر چیزی یا کسی وارد شود. ۲. هرگونه رنج روحی یا جسمی ناشی از عامل بیرونی یا درونی. ۳. (اِمصـ.) اصرار و پافشاری یا فعالیت سرسختانه برای انجام گرفتنِ کاری. ۴. (سیاسی) اِعمال خشونت و سخت‌گیری، به‌ویژه درمورد فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی افراد یا احزاب سیاسی: گروه فشار، جلسهٔ سخنرانی را به‌هم زد. ۵. (اِ.) (فیزیک) نسبت نیروی وارد بر هر سطح به‌اندازهٔ آن سطح.

• **فشار آوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) وارد کردنِ فشار بر چیزی یا کسی. ▪ **فشار آوردن به کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. نیروی بسیار وارد کردن بر او (آن). ۲. اصرار داشتن یا سخت‌گیری کردن به او (آن) درمورد انجام گرفتنِ کاری. ۳. او را به نگرانی یا دغدغه‌های فکری دچار کردن. ▪ **فشارِ اقتصادی** تنگناها یا محدودیت‌های مالی و اقتصادی. ▪ **فشارِ جَو** (فیزیک) ۱. فشار وارد از هوای اطراف زمین بر چیزهایی که درون هوا قرار دارند. ۲. فشار جَوّ اطراف هر جِرم آسمانی. •

فشار دادن (مصـ.مـ.) ۱. وارد کردن نیرو و فشار به چیزی یا کسی؛ فشردن. ۲. نزدیک ساختن و چسباندنِ دو چیز به هم، همراه‌با فشار. ۳. (گفتگو) آزار دادن؛ به‌رنج افکندن. ■ **فشارِ روانی (روحی)** (پزشکی) تنش. ■ **فشارِ قبر** (ادیان) عذابی که مرده در گور تحمل می‌کند. ■ **زیرِ (تحتِ) فشار بودن** قرار داشتن در تنگنا و وضعیت سخت و آزاردهنده.

فشارخون f.[-e]-xun (اِ.) (پزشکی) ۱. فشاری که خون بر دیوارهٔ سرخرگ‌ها وارد می‌کند و به قدرت انقباضی قلب، قابلیت ارتجاعی سرخرگ‌ها، و حجم و غلظت خون بستگی دارد. ۲. (گفتگو) بیماری ناشی از زیاد بودنِ این فشار.

☜ • **فشارخون داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) بالاتر بودنِ فشارخون کسی ازحد طبیعی که ناشی از عوامل مختلف است.

فشارزا fešār-zā (صـ.) (روان‌شناسی) ویژگی عامل یا عواملی که باعث ایجاد نوعی حالت هیجانی، بی‌قراری، اضطراب، تحریک عصبی، و اختلال در قوای شعوری فرد می‌شود.

فشارسنج fešār-sanj (اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ اندازه‌گیری و نشان دادنِ فشار مایعات و گازها.

فشارشکن fešār-šekan (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که فشار سیال گذرنده از خود را درحد معیّنی ثابت نگه می‌دارد.

فشارضعیف fešār-za'if (صـ.) (برق) ← برق ■ برق فشارضعیف.

فشارقوی fešār-qavi (صـ.) (برق) ← برق ■ برقِ فشارقوی.

فشاری fešār-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه با وارد کردنِ فشار در جایی محکم شود یا به‌کار بیفتد: دکمهٔ فشاری. ۲. (اِ.) نوعی شیر آب که در معابر عمومی بر پایه‌ای نصب می‌شود.

فشردن fešor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فشر) ۱. فشار دادن: به نشانهٔ دوستی و همراهی دست یکدیگر را فشردند. ۲. تحت تأثیر قرار دادن و ناراحت کردن: وضعیت رقت‌بار او قلبم را فشرد.

☜ ■ **درهم فشردن** فشار دادن چیزی به‌طوری‌که اجزای آن به‌هم نزدیک یا مماس شده یا درهم فرورفته باشد.

فشرده fešor-d-e (صـ.) ۱. فشار داده‌شده. ۲. (اِ.) عصاره. ۳. (صـ.، اِ.) خلاصه؛ چکیده: فشردهٔ مطالب، فرهنگ فشردهٔ سخن. ۴. (صـ.) (گفتگو) کم، کوتاه، یا محدود: زمان فشرده. ۵. اندوهگین؛ متأثر: قلب فشرده. ۶. (قـ.) به‌صورت خلاصه و مختصر.

فش[و]فش feš[š-o]-feš (اصو.) ۱. صدایی که هنگام خارج شدنِ آب یا بخار تحت‌فشار از سوراخی ایجاد می‌شود. ۲. صدایی که معمولاً مار هنگام حرکت یا هنگام بیرون آوردنِ زبانش ایجاد می‌کند.

فشفشه feš-feš-e (اِ.) نوعی اسباب‌بازی به‌شکل استوانه که در آن، مواد منفجره مانند باروت می‌ریزند. هنگام سوختن، به هوا می‌رود و نورافشانی می‌کند. 🕯 به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به‌کار می‌رود: مثل فشفشه رفت و برگشت.

فشنگ feš-ang (اِ.) استوانهٔ کوچکی حاوی مواد انفجاری مانند باروت و دارای چاشنی و گلوله‌ای در سر. با جنگ‌افزارهای آتشی مانند تفنگ و تپانچه، گلولهٔ آن پرتاب می‌شود. 🕯 به‌عنوان نماد سرعت و شتاب به‌کار می‌رود: تا این خبر را شنید، مثل فشنگ از جایش پرید.

☜ ■ **فشنگِ مشقی** (نظامی) فشنگی فاقد گلوله که در تمرین‌ها و مانورها از آن استفاده می‌شود.

فشنگی f.-i (اِ.) (فنی) شمع: فشنگی آب، فشنگی روغن.

فصاحت fa(e)sāhat [عر.: فَصاحة] (اِمصـ.) ۱. روانی و شیوایی گفتار. ۲. (ادبی) دراصطلاح علمای بلاغت، خالی بودنِ سخن از عیوب کلام و کلمه. این عیوب عبارتند از: ضعف تألیف، تنافر حروف و کلمات، غرابت استعمال، مخالفت قیاس، کثرت تکرار، تعقید، و تتابع اضافات.

فصح fesh [معر. از عبـ.] (اِ.) (ادیان) عید یهودیان به‌یاد خروج آنان از مصر که از شب چهاردهم ماه نیسان شروع می‌شود و تا یک هفته ادامه دارد؛ فطیر؛ پسح.

فصحا fosahā [عر.: فصحاء، جِ. فَصیح] (اِ.) آنان‌که به شیوایی و روانی سخن می‌گویند یا می‌نویسند؛ فصیحان.

فصل fasl [عر.] (اِ.) ۱. هریک از چهار قسمت سال مشتمل بر سه ماه که هوای خاص و متفاوتی دارد و با گذشتنِ خورشید از یکی از اعتدالین یا انقلابین آغاز می‌شود: هر سال چهار فصل دارد، بهار، تابستان، پاییز، زمستان. ۲. زمان مناسب کاری یا چیزی یا زمان رونق آنها: فصل درو، فصل سرما، فصل شنا، فصل کار. ۳. دوره؛ مرحله: صنعت الکترونیک فصل جدیدی در فناوری ایجاد کرده‌است. ۴. (چاپ‌ونشر) واحد اصلی تقسیم‌بندی و سازمان‌دهی مطالب در کتاب، رساله، قانون، و مانند آنها. ۵. (ورزش) یکی از دوره‌ها یا تقسیمات سالیانهٔ تیم‌های ورزشی که معمولاً از شروع یک دوره از بازی‌ها تا پایان یافتن و تعیین قهرمان را شامل می‌شود. ۶. (اِمصـ.) عمل فیصله دادن و سرانجام بخشیدن به‌کارها. ۷. (منطق) ویژگی معمولاً ذاتی یک جنس که او را از دیگر هم‌جنسان خود متمایز می‌کند، مانند ناطق برای انسان که او را از حیوانات جدا می‌سازد: ناطق، فصل انسان است از حیوان.

☜ ■ **فصل‌به‌فصل** (گفتگو) در فاصله‌های زمانی کم؛ پشت‌سرهم. ■ **فصلِ مشترک** وجه‌اشتراک.

فصل‌بندی f.-band-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) تقسیم مطالب یا موضوعات یک کتاب، فیلم، یا مانند آنها به فصل‌های گوناگون.

فصل‌نامه fasl-nāme (اِ.) (چاپ‌ونشر) نشریه‌ای که در هر فصل

یک بار منتشر می‌شود.

فصلی fasl-i (صـ.) ۱. مربوط به فصل؛ موسمی. ۲. انقطاعی؛ صیغه‌ای.

فصول fosul [عر.، جِ. فَصل] (اِ.) فصل‌ها.

فصیح fasih [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی سخن یا بیانی که روان، روشن، و شیواست و شنونده و خواننده آن را به‌سهولت درمی‌یابد؛ دارای فصاحت. ۲. ویژگی آن‌که سخنش روان، روشن، خالی از ابهام، و دارای فصاحت باشد. ۳. (قـ.) به‌طور روشن و آشکار؛ دور از ابهام؛ همراه‌با فصاحت.

فضا fazā [عر.: فضاء] (اِ.) ۱. محیط نامتناهی بیرون یا فراسوی جَوّ زمین: چین سفینه‌ای به فضا فرستاد. ۲. محیطی که کسی یا چیزی را احاطه کرده‌است: فضای این اتاق تاریک است. ○ فضای باغ عطرآگین بود. ۳. محدودهٔ مکانی که چیزی در آن قرار ندارد یا نمی‌تواند پُر یا اشغال شود: فضای بین کلمات، فضای درون بطری. ۴. جَو: فضای سیاسی روز. ۵. (فیزیک، فلسفه) جهان بی‌کران سه‌بعدی که همهٔ موجودات و پدیده‌ها در آن هستند یا رخ می‌دهند.

■ **فضایِ آزاد (باز)** ۱. محلی باز، وسیع، و بدون سقف. ۲. محیط یا وضعیتی که افراد بتوانند در آن به آزادی اظهارنظر یا فعالیت نمایند. ■ **فضایِ سبز** مکان معمولاً وسیع، پوشیده از سبزه، گل، گیاه، و درخت.

فضاپیما f.-peymā (صـ.، اِ.) ۱. فضانورد. ۲. هرنوع وسیلهٔ نقلیه‌ای که برای سفر و انجام عملیات در فضای بیرونِ جَوّ زمین ساخته شده‌باشد: سفینهٔ فضاپیما.

فضاحت fe(a)zāhat [عر.: فَضاحة] (اِمصـ.) رسوایی؛ بی‌آبرویی؛ افتضاح.

فضاسازی fazā-sāz-i (حامصـ.) ۱. ایجاد محیط مناسب برای انجام کاری. ۲. فراهم آوردن زمینهٔ مناسب برای پیدایش چیزی یا وقوع امری.

فضانورد fazā-navard (صـ.، اِ.) آن‌که به سفر خارج از جَوّ زمین می‌رود؛ فضاپیما.

فضایل fazāyel [عر.: فضائل، جِ. فَضیلَة] (اِ.) فضیلت‌ها؛ برتری‌ها در دانش، هنر، و اخلاق.

فضایی fazā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به فضا: تحقیقات فضایی. ۲. ویژگی آنچه در فضا فرض می‌شود: هندسهٔ فضایی. ۳. موجود یا مفروض در فضا: اجرام فضایی، موجودات فضایی.

فضل fazl [عر.] (اِمصـ.) ۱. برتری در دانش، اخلاق، و هنر. ۲. دانش؛ معلومات. ۳. لطف؛ توجه؛ رحمت؛ احسان (که از خداوند می‌رسد).

● **فضل فروختن** (مصـ.لـ.) خود را برتر یا والاتر از دیگران دانستن.

فضلا fozalā [عر.: فضلاء، جِ. فاضِل] (اِ.) ۱. دانشمندان؛ صاحبان معلومات؛ فاضلان. ۲. آنان‌که در دانش، اخلاق، و هنر بر دیگران برتری دارند.

فضل‌فروش fazl-foruš (صـ.) ویژگی آن‌که سعی دارد دانش و معلومات خود را به رخ دیگران بکشد یا به داشتن آنها تظاهر کند.

فضله fazle [عر.: فضلَة] (اِ.) مدفوع جانوران، به‌ویژه پرندگان.

● **فضله انداختن** (مصـ.لـ.) دفع کردن فضله.

فضول fozul [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در کاری که به او مربوط نیست بسیار کنجکاوی و مداخله می‌کند. ۲. (حقوق) آن‌که بدون رضایت دیگری مال وی را مورد معامله قرار دهد.

فضولات fozul.āt [عر.، جِ. فُضول] (اِ.) چیزهای زائد، غیرمفید، و دورریختنی.

فضولی fozul-i (حامصـ.) کنجکاوی و مداخلهٔ نابه‌جا در کارهای دیگران.

فضیحت fazihat [عر.: فضیحة] (اِمصـ.) ۱. رسوایی؛ بی‌آبرویی. ۲. (اِ.) سخنِ زشت و غیرمؤدبانه.

فضیلت fazilat [عر.: فضیلَة] (اِمصـ.) ۱. برتری در دانش، هنر، و اخلاق؛ فضل. ۲. ارزش و اهمیت؛ شرف. ۳. ویژگی‌های ستودهٔ اخلاقی.

فطر fetr [عر.] (اِمصـ.) افطار کردن روزه؛ روزه گشودن.

فطرت fetrat [عر.: فطرة] (اِ.) ویژگی‌های ذاتی؛ سرشت؛ طینت.

فطرتاً fetrat.an [عر.: فطرةً] (قـ.) ازروی سرشت و طبیعت؛ طبیعتاً؛ ذاتاً.

فطری fetri [عر.: فطریّ] (صـ.) ذاتی؛ جبلی؛ مقـِ. اکتسابی.

فطریه fetr.iy[y]e [عر.: فطریّة] (اِ.) (ادیان) آنچه از پول یا جنس به‌مقدار معیّن، که مسلمانان در روز عید فطر به نیازمندان می‌بخشند.

فطیر fatir [عر.] (اِ.) ۱. نانی که به خمیر آن خمیرمایه نزده‌باشند یا خمیر آن درست ور نیامده‌باشد. ۲. (صـ.) خام؛ ناقص؛ کم‌ارزش. ۳. (اِ.) (ادیان) یکی از اعیاد یهودیان.

فعال fa''āl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در کاری بسیار می‌کوشد یا بسیار فعالیت می‌کند؛ کوشا؛ پرکار: دانش‌آموز فعال. ۲. دارای فعالیت، قدرت عمل، یا کاربرد: ذهن فعال. ۳. (گفتگو) بسیار جدی یا تأثیرگذارنده: حضور فعال. ۴. (گفتگو) در جریان، در حال فعالیت، یا آماده برای عمل: بازار فعال، سایت فعال، مدار فعال، مین فعال.

فعال‌مایشاء fa''āl.e.mā.yašā' [عر.: فعّالٌ‌لِمایشاء] (صـ.) ویژگی آن‌که هر کار بخواهد، می‌تواند انجام دهد بدون آن‌که مانعی درپیش داشته باشد.

فعالیت fa''āl.iy[y]at [عر.: فعّالیّة] (اِمصـ.) **۱.** فعال بودن؛ کوشش؛ تلاش. **۲.** پرداختن به کاری؛ اشتغال: **فعالیت انتخاباتی، فعالیت انتشاراتی.** **۳.** کارکرد: **کبدش از فعالیت افتاده‌بود.** **۴.** عمل؛ کار.

• **فعالیت داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** تلاش کردن؛ کوشیدن. **۲.** اشتغال داشتن؛ پرداختن به کاری. **۳.** کارکرد داشتن؛ فعال بودن؛ درکار بودن. • **فعالیت کردن** (مصـ.ل.) فعالیت داشتن (مـ. ۱ و ۲).

فعل fe'l [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه شخص انجام می‌دهد؛ عمل؛ کار؛ کردار. **۲.** (اِمصـ.) انجام دادن کاری. **۳.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که بر انجام گرفتنِ کاری، پذیرفتنِ حالتی، نسبت دادنِ صفتی به کسی یا چیزی، یا بیان مالکیت و جز آنها درزمان معیّنی دلالت می‌کند.

▪ **فعل‌وانفعال** **۱.** اثر گذاشتن و اثر پذیرفتن. **۲.** عملکرد.

فعلاً fe'l.an [عر.] (قـ.) **۱.** درحال حاضر؛ اکنون. **۲.** (گفتگو) به‌طور موقت؛ عجالتاً؛ موقتاً. **۳.** (گفتگو) تاکنون؛ هنوز. **۴.** ازنظر فعل و عمل؛ عملاً.

فعله fa'le [عر.: فَعَلَة، جِ. فاعِل] (اِ.) کارگر ساختمانی؛ عمله.

فعلی fe'l-i (صـ.) **۱.** مربوط به زمان حاضر؛ کنونی. **۲.** (ادبی) در دستورزبان، دارای فعل: **ترکیب‌های فعلی، جملهٔ فعلی.**

فعل‌یار fe'l-yār (اِ.) (ادبی) همکرد.

فعلیت fe'l.iy[y]at [عر.: فعلیّة] (اِمصـ.) **۱.** مرحلهٔ عملی شدن امری؛ جنبهٔ عملی امری. **۲.** عمل. **۳.** ظهور قوا و استعدادهای نهفته.

• **فعلیت دادن (بخشیدن)** (مصـ.ل.) صورت عمل بخشیدن؛ به‌مرحلهٔ عمل رساندن. • **فعلیت یافتن** (مصـ.ل.) به مرحلهٔ عمل درآمدن؛ محقَّق شدن.

فغان faqān (اِ.) **۱.** ناله و زاری؛ شیون؛ فریاد. **۲.** (شجـ.) هنگام تأسف و ناراحتی از رویدادی ناخوشایند گفته می‌شود؛ دردا؛ ای‌وای: **فغان از نامردی.**

• **فغان کردن** (مصـ.ل.) ناله و زاری کردن؛ فریاد زدن. ▪ **به‌فغان آمدن** بسیار در رنج و عذاب افتادن و به ناله و فریاد درآمدن.

فقاهت fa(e)qāhat [عر.: فَقاهة] (اِمصـ.) (ادیان) آگاهی درزمینهٔ احکام شرعی.

فقدان fe(o)qdān [عر.] (اِمصـ.) **۱.** نبودن؛ نیستی: **فقدان امکانات.** **۲.** ازدست دادن؛ ازدست رفتن، به‌ویژه براثر مرگ.

فقر faqr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** نداشتن دارایی یا امکانات مالی لازم برای ادارهٔ زندگی؛ تهی‌دستی؛ تنگ‌دستی. **۲.** (اقتصاد) وضعیت همراه‌با کمترین درآمد برای ادامهٔ زندگی. **۳.** کم داشتن چیزی؛ کمبود: **فقر معلومات، فقر غذایی.**

فقرا foqarā [عر.: فقراء، جِ. فَقیر] (اِ.) **۱.** فقیران؛ نیازمندان؛ تهی‌دستان. **۲.** (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من؛ ما: **چه عجب! یاد فقرا کردی؟**

فقرزدایی faqr-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) ازبین بردن فقر و تنگ‌دستی در جامعه: **دولت، یکی از سیاست‌های خود را در آینده فقرزدایی اعلام کرده‌است.**

فقره faqare [عر.: فِقرَة] (اِ.) **۱.** واحد شمارش یک موضوع، کار، رویداد، و مانند آنها؛ مورد. **۲.** واحد شمارش نوشته، نامه، سند، چک، یا مانند آنها. **۳.** بار؛ دفعه. **۴.** موضوع. **۵.** هر بخش مشخص از نوشته یا قانون و مانند آنها؛ بند؛ ماده. **۶.** (گفتگو) آلت تناسلی جنس نر.

فقط fa.qat [عر.] (قـ.) بی‌هیچ مورد مشابه دیگری یا بدون همراهی دیگری؛ منحصر یا محدود به یک مورد، یک چیز یا یک شخص؛ صرفاً؛ تنها؛ منحصراً: **فقط او بود که می‌توانست این‌کار را انجام دهد.** ○ **فقط یک‌بار به ملاقاتش رفتم.**

▪ **فقط‌وفقط** فقط: **هرکس به هر مقامی می‌رسد، فقط‌وفقط براثر لیاقت خودش است.** ☝ برای تأکید بیشتر به‌کار می‌رود. ▪ **فقط همین** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که منحصر کردن امری با قاطعیت یا اعتراض همراه باشد: **کاری با او نداشته‌باشد؛ فقط همین!**

فقه feqh [عر.] (اِ.) (ادیان) دانشی اسلامی که موضوع آن شناخت فروع احکام شرعی و انطباق آن با مسائل روزمرهٔ زندگی است.

فقها foqahā [عر.: فقهاء، جِ. فَقیه] (اِ.) فقیهان.

فقه‌اللغه feqh.o.l.loqe [عر.: فقه‌اللُّغَة] (اِ.) زبان‌شناسی.

فقید faqid [عر.] (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) ازدست‌رفته؛ درگذشته؛ مرده.

فقیر faqir [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنکه درآمد کافی برای گذران زندگی ندارد؛ تنگ‌دست. **۲.** بی‌بهره یا کم‌نصیب از چیزهای لازم: **سرزمین فقیر، کشور فقیر.** ○ **از لحاظ معلومات و دانش فقیر است.** **۳.** (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ من.

▪ **فقیرفقرا** (گفتگو) فقیران؛ تنگ‌دستان.

فقیه faqih [عر.] (صـ.، اِ.) آگاه به فروع احکام شرع؛ دانندهٔ فقه.

فک fak[k] [عر.: فکّ] (اِ.) **۱.** (جانوری) آرواره. **۲.** (فنی) قسمت گیرندهٔ قطعه یا ابزار در ابزارهای دستی مانند انبردست و گیره، یا ابزارهای ماشینی مانند سه‌نظام. **۳.** (اِمصـ.) جداکردن یا باز کردن چیزی از چیز دیگر: **فکِ پلمپ.** **۴.** (حقوق) فسخ کردن معامله یا عقد.

▪ **فکِ کسی را پیاده کردن** (گفتگو) او را به‌سختی زدن.

فک fok [فر.: phoque] (اِ.) (جانوری) پستانداری که بیشتر در

آب زندگی می‌کند، شبیه سگ است، گوش بیرونی ندارد، و انگشت‌هایش با پره‌هایی به‌هم وصل شده‌اند؛ سگ دریایی.



فکاهی fokāhi [عر.: فکاهیّ] (صـ.) همراه‌با شوخی، چنان‌که موجب خنده شود (نوشته، گفتار، شعر، و مانند آنها).

فکاهیات fokāhiy[y]āt [عر.: فکاهیّات، جِ. فُکاهیّة] (اِ.) سخن‌های همراه‌با شوخی که سبب خنده می‌شوند.

فکر fekr [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. کوشش و به‌کار بردنِ نیروی ذهنی برای دریافتن چیزی؛ اندیشیدن: فکرم به جایی نمی‌رسد. ۲. (اِ.) محصول فعالیت ذهن؛ اندیشه؛ ایده؛ نظر. ۳. (اِمصـ.) مشغولیت ذهن به چیزی؛ توجه و نگرانی نسبت به چیزی: فکر بیماری مادر، نمی‌گذارد به کار دیگری بپردازم. ۴. (اِ.) ذهن: فکرم مغشوش است. ○ فکرش خوب کار می‌کند. ۵. آرزو، نقشه یا برنامه برای انجام کاری: مگر تو برای آینده‌ات فکری نداری؟ ■ **فکرِ بکر** فکری که قبلاً به ذهن دیگران یا خودِ شخص، راه نیافته‌است؛ اندیشهٔ تازه. ■ **فکر کردن** (مصـ.ل.) ۱. قوای ذهنی خود را به‌کار انداختن؛ اندیشیدن: دربارهٔ این موضوع خوب فکر کن. ۲. (مصـ.م.) خیال کردن؛ تصور نمودن: فکر کردم نمی‌آیی. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) خیال باطل کردن: فکر می‌کنی، نمی‌توانی کاری بکنی. ■ **فکرِ کسی به جایی (چیزی) رفتن** (گفتگو) متوجه آن شدنِ او. ■ **فکرِ کسی به جایی نرسیدن** (گفتگو) نتیجه نگرفتنِ او از کوشش ذهنی. ■ **فکرِ کسی پیش چیزی (کسی) بودن** (گفتگو) توجه او به آن (او) معطوف بودن. ■ **فکرِ کسی جای بد رفتن** (گفتگو) به کارها و چیزهای ناباب یا نامطلوب اندیشیدنِ او. ■ **فکرِ کسی را خواندن** (گفتگو) به اندیشهٔ او پی بردن. ■ **فکرِ کسی (چیزی) را کردن** (گفتگو) دربارهٔ او (آن) نگرانی داشتن یا اندیشیدن و چاره‌جویی کردن. ■ **فکروخیال** (گفتگو) ۱. نگرانی و دغدغهٔ خاطر. ۲. توجه‌خاطر؛ هوش‌وحواس. ■ **فکروذکر** (گفتگو) مشغولیت مداوم ذهن به چیزی؛ توجه‌خاطر. ■ **فکرهایِ خود را کردن** (گفتگو) به‌طور کامل دربارهٔ چیزی اندیشیدن و تصمیم قطعی گرفتن. ■ **فکرِ همه جایش را کردن** (گفتگو) همهٔ جوانب چیزی را درنظر گرفتن و سنجیدن. ■ **از فکرِ چیزی (کسی) بیرون آمدن** (گفتگو) دربارهٔ آن (او) فکر نکردن؛ ذهن را از آن (او) منصرف کردن. ■ **به‌فکر افتادن** (گفتگو) درصدد برآمدن؛ تصمیم گرفتن: وقتی دیدم نمرهٔ امتحانش خوب نشده، به‌فکر افتادم برایش معلم بگیرم. ■ **به‌فکر فرورفتن (رفتن)** دچار نگرانی شدن و فکر کردن. ■ **به‌فکرِ کسی آمدن** (گفتگو) به ذهن او خطور کردن. ■ **به‌فکرِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) او (آن) را به‌یاد آوردن؛ به او (آن) اندیشیدن. ■ **به (تو) فکرِ کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) ۱. دربارهٔ او (آن) نگرانی و دغدغهٔ خاطر داشتن. ۲. به او (آن) اندیشیدن. ■ **به‌فکرِ کسی رسیدن** (گفتگو) ۱. به‌فکر کسی آمدن. ۲. درحد فهم او بودن: در این دنیا چیزهایی هست که به فکر تو هم نمی‌رسد. ■ **تو (در) فکر بودن** (گفتگو) ۱. در اندیشه به‌سر بردن. ۲. درصدد بودن: تو فکرم که یک خانهٔ جدید بخرم.

فکری f.-i (صـ.) ۱. مربوط به فکر: بازی فکری. ۲. (گفتگو) متعجب: فکری‌ام چطور این اتفاق افتاد. ۳. (گفتگو) درفکر فرورفته؛ دل‌مشغول. ۴. (گفتگو) گرفته و غمگین یا دست‌خوش نگرانی.

فکس faks (اِ.) (برق) فاکس.

فکسنی fakasani (صـ.) (گفتگو) ۱. کهنه؛ فرسوده؛ ازکارافتاده. ۲. کم‌ارزش یا بی‌اهمیت. ۳. ضعیف؛ رنجور؛ ناتوان.

فکل fokol [فر.: faux-col] (اِ.) ۱. موی آراسته و مرتب‌شدهٔ جلو سر. ۲. کراوات. ۳. پاپیون.

فکل‌کراواتی f.-kerāvāt-i (صـ.، اِ.) مردی که پاپیون یا کراوات می‌بندد و بسیار شیک و آراسته است.

فکلی fokol-i (صـ.، اِ.) فکل‌کراواتی.

فکور fakur [از عر.] (صـ.) ۱. آن‌که بسیار فکر می‌کند؛ دانا؛ خردمند. ۲. (ق.) درحال فکر.

فک‌وفامیل fak-o-fāmil (اِ.) (گفتگو) خویشاوندان.

فکین fakk.eyn [عر.: فکّین، مثنایِ فَکّ] (اِ.) (جانوری) دو فک بالا و پایین.

فلاپی‌درایو felāpiderāyv [انگ.: floppy drive] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای که داده‌ها را ازروی دیسکت به حافظهٔ کامپیوتر یا برعکس انتقال می‌دهد.

فلاپی‌دیسک felāpidisk [انگ.: floppy disc] (اِ.) (کامپیوتر) دیسکت.

فلات falāt [عر.: فلاة] (اِ.) (جغرافیا) زمین‌های مسطح و وسیعی که از مناطق اطراف مرتفع‌ترند و معمولاً در اطراف کوه‌ها و تپه‌ها دیده می‌شوند. ■ **فلاتِ قاره** (علوم‌زمین) قسمتی از منطقهٔ کم‌عمق اقیانوس از کنارهٔ ساحل تا عمق حدود ۲۰۰ متر که بیشتر رسوبات وارد شده به دریا در آن ته‌نشین می‌شود.

فلاح falāh [عر.] (اِمصـ.) رستگاری؛ نیک‌انجامی؛ سعادت.

فلاخن falāxan (اِ.) ابزاری ساخته‌شده از دو ریسمان که با آن سنگ پرتاب می‌کردند؛ قلاب‌سنگ.

فلاسفه falāsefe [عر.: فلاسفَة، جِ. فیلسوف] (اِ.) فیلسوف‌ها.

فلاسک felāsk [انگ.: flask] (اِ.) ظرف دوجداره‌ای برای نگهداری نوشیدنی یا غذا با حفظ حرارت یا برودت آن: فلاسک چای، فلاسک آب، فلاسک غذا.

فلاش felāš [انگ.: flash] (اِ.) (عکاسی) وسیله‌ای برای تولید نور

هنگام عکس گرفتن که بر دوربین عکاسی نصب می‌شود و معمولاً به‌طور خودکار همراه دوربین عمل می‌کند.

فلاش‌بک felāšbak [انگ.: flashback] (اِ.) بازگشت به حوادث گذشته در داستان یا فیلم.

فلاش‌تانک felāštānk [انگ.: flush tank] (اِ.) (فنی) مخزن آب شست‌وشودهندهٔ توالت که وقتی دستهٔ آن را بکشند یا بچرخانند، آب را با فشار در توالت تخلیه می‌کند و سپس به‌طور خودکار پُر می‌شود.

فلاشر felāšer [انگ.: flasher] (اِ.) (فنی) دستگاهی که به‌طور متناوب و همزمان چراغ‌های راهنمای جلو و عقب خودرو را روشن و خاموش می‌کند.

فلافل fa(e)lāfel [عر.: فَلافِل، جِ. فُلفُل و فِلفِل] (اِ.) غذایی شبیه کتلت، که از نخود، گوشت، پیاز، و ادویه تهیه می‌شود.

فلاکت fa(e)lākat [از عر.] (اِمصـ.) فقر و بدبختی، یا خواری و ذلت.

فلاکت‌بار f.-bār (صـ.) همراه‌با بدبختی و نکبت؛ پیزری.

فلاکس felāks [از انگ.] (اِ.) (عامیانه) فلاسک.

فلامک falāmak [از هلنـ.] (اِ.) (مواد) نوعی الماس ارزان‌قیمت.

فلامینگو felāmingo [اسپا.: flamingo] (اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای بزرگ و آب‌چر با پاهای بلند و گردن دراز، به‌رنگ سفید با منقار پهن که آب را وارد دهان می‌کند، مواد غذایی آن را نگه می‌دارد و سپس آب را خارج می‌کند؛ مرغ آتشی.



۲. (موسیقی) نوعی آهنگ که با گیتار نواخته می‌شود و در اصل همراه با نوعی رقص کولی‌های اندلسی است که مشخصهٔ آن ریتم‌های تند است.

فلان fo(e)lān [عر.: فُلان] (صـ.) ۱. با همراهی اسم، برای اشاره به شخص، جا، موضوع، یا هرچیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود: فلان کس، فلان شهر. ۲. (ضـ.) بدون همراهی اسم، برای اشاره به هر شخص، جا، موضوع، یا هر چیز مبهم و نامعین به‌کار می‌رود. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌جای کلمه‌ای که معمولاً رکیک و خلاف ادب است و نمی‌خواهند از آن نام ببَرَند، به‌کار می‌رود: مادرفلان!

▪ **فلان‌جا** (گفتگو) ⚠ آن‌جا (مِ. ۵). ▪ **[به] فلانِ کسی هم نبودن** (گفتگو) ⚠ کاملاً بی‌اهمیت بودن برای او. ▪ **به فلانِ گاو زدن** (گفتگو) ⚠ خرج بیهوده کردن. ▪ **فلان‌وبهمان (فلان‌وبیسار، فلان‌وبیستار)** (گفتگو) ۱. چنین‌وچنان. ۲. فلان (مِ. ۱).

فلانج felānj (اِ.) (فنی) فلنج.

فلان‌فلان‌شده folān-folān-šod-e, felān-felān-šod-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) برای اظهار ناراحتی یا نفرت و بیزاری از کسی و برای خودداری از ناسزا گفتن به او گفته می‌شود.

فلانل felānel [انگ.: flannel] (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم، ریزبافت، و سبک که از پنبه یا پشم تهیه می‌شود.

فلانی fo(e)lān-i (ضـ.) (گفتگو) برای اشاره به کسی به‌کار می‌رود که معمولاً درنظر مخاطب شناخته شده‌است یا گوینده از خود با این کلمه یاد می‌کند: وقتی رفتی بگو فلانی مرا فرستاد.

فلای‌ویل felāyvil [انگ.: flywheel] (اِ.) (فنی) چرخ فلزی سنگین نصب‌شده روی محور موتور درون‌سوز که برای چرخش میل‌لنگ در لحظاتی که موتور تولید قدرت نمی‌کند، در آن انرژی ذخیره می‌شود تا به یکنواختی کار موتور کمک کند.

فلت felat [انگ.: flat] (اِ.) آپارتمان (مِ. ۲).

فلج falaj [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) عارضهٔ توقف اعمال حرکتی در اعضای بدن یا مختل شدن این اعمال به‌دلیل بیماری عصبی یا عضلانی. ۲. (صـ.) (گفتگو) مبتلا به این عارضه.

▪ **فلجِ اطفال (کودکان)** (پزشکی) بیماری ویروسی حادی که با تب، گلودرد، سردرد، استفراغ، و گاه سفتی گردن و پشت همراه است و در صورت ابتلای مغز و نخاع، ممکن است موجب فلج اندام‌ها شود. ▪ **فلج شدن** (مصـ.ل.) ۱. به فلج دچار شدن. ۲. (گفتگو) راکد، متوقف، یا بی‌رونق شدن.

فلدسپات feldespāt [فر.: feldspath، از آلمـ.: Feldspath] (اِ.) (علوم‌زمین) هریک از انواع کانی‌های سیلیکاتی که در ساخت لعاب‌های شیشه‌ای، کاشی‌سازی، شیشه‌سازی، و صابون‌سازی به‌کار می‌روند.

فلذا fa.le.zā [عر.] (حر.، ق.) پس؛ بنابراین؛ ازاین‌رو.

فلز felez[z] [عر.: فلزّ] (اِ.) (شیمی) ۱. هریک از عنصرهای چکش‌خوار و درخشنده، رسانای جریان برق و گرما که بیشتر آنها جامد و تعدادکمی از آنها مانند جیوه، مایعند. ۲. (گفتگو) هر ماده‌ای مانند آلیاژها که ویژگی‌های این عناصر را دارد.

فلزات felezz.āt [عر.، جِ. فِلِزّ] (اِ.) فلزها.

فلزکاری felez-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات شکل‌دهی و ساخت قطعه‌های فلزی با چکش‌کاری، خم‌کاری، جوشکاری، پرچ‌کاری، و براده‌برداری با سوهان.

فلزی felez[z]-i (صـ.) ساخته شده از فلز؛ ازجنس فلز.

فلزیاب felez-yāb (اِ.) (فنی) دستگاه ردیاب و آشکارکنندهٔ

وجود فلز در زیر خاک یا داخل یک محموله.

فلس fa(e)ls [عر.: فَلس] (اِ.) **۱.** (جانوری) هر یک از پولک‌های نازک و پهن آهکی یا شاخی روی پوست بیشتر ماهی‌ها و برخی خزندگان که به‌شکل‌های مختلف دیده می‌شود. **۲.** پول سیاه و کم‌ارزش؛ پشیز. **۳.** سکهٔ فلزی که در بعضی‌از کشورهای عربی رواج دارد.

فلسفه falsafe [عر.: فلسفة، معر. از یو.] (اِ.) **۱.** دانشی که از حقایق سؤال می‌کند؛ دانشی که مدعی شناخت حقایق و هدف غایی زندگی است؛ دانش ناظر به چون و چرا دربارهٔ جهان و زندگی و هدف غایی آن. ⚬ در قدیم به مجموعهٔ دانش‌ها اطلاق می‌شده‌است. **۲.** (گفتگو) علت؛ دلیل: فلسفهٔ این کار چیست؟

☜ • **فلسفه بافتن** (مصـ.ل.) دلایل بیهوده و بی‌اساس آوردن. ▪ **فلسفهٔ عملی** (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که بر عمل به‌عنوان اصل اندیشه تأکید می‌ورزد. ▪ **فلسفهٔ وجودی** دلیل پیدایش چیزی.

فلسفه‌بافی f.-bāf-i (حامصـ.) اظهار نظر دور از منطق؛ کوشش برای اثبات سخن و نظر خود با استدلال‌های سست و بی‌پایه.

فلسفی falsafi [عر.: فلسفیّ] (صـ.) مربوط به فلسفه: بحث‌های فلسفی.

فلش feleš [فر.: flèche] (اِ.) علامتی قراردادی به‌شکل‌های → ↑ ← ↓ ، برای نشان دادن محل چیزی یا جایی در تابلوها یا ارجاع به کلمه‌ای یا مأخذی در کتاب‌ها.

فلفل felfel [عر.: فُلفُل و فِلفِل، معر. از سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ تندِ سبز یا قرمزرنگ و تقریباً مخروطی‌شکل که باریک و بلند است و به‌صورت تازه، خشک، یا گرد مصرف می‌شود؛ فلفل‌سبز.



۲. گیاه این میوه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ سیب‌زمینی است. **۳.** فلفل‌دلمه‌ای. **۴.** فلفلِ‌سیاه.

☜ ▪ **فلفلِ‌دلمه‌ای** (گیاهی) نوعی فلفل به‌رنگ سبز یا قرمز، گوشتی، و شیرین که در وسط آن محوری است که تخم‌های میوه در اطراف آن قرار می‌گیرند. ⚬ با این فلفل نوعی دلمه درست می‌کنند.



▪ **فلفلِ‌سبز** (گیاهی) فلفل (مـ. ۱). ▪ **فلفلِ‌سفید** (گیاهی) دانه‌های رسیدهٔ فلفل که آنها را خیسانده و پوستهٔ زردرنگ یا سرخ‌رنگ آنها را کنده باشند. ▪ **فلفلِ‌سیاه** (گیاهی) **۱.** میوه‌های خشکیدهٔ دانه‌ای ریز و سیاه‌رنگ تندی که مصرف ادویه‌ای و دارویی دارد. **۲.** گیاه این میوه که بوته‌ای از خانوادهٔ بید است. ▪ **فلفلِ‌قرمز (فرنگی)** (گیاهی) میوهٔ قرمزرنگ و تندمزهٔ گیاه فلفل که به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود.

فلفل‌نمکی f.-namak-i (صـ.) به‌رنگ سیاه‌وسفید یا خاکستری؛ جوگندمی.

فلفلی felfel-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) شخص ریزنقش و بانمک.

فلق falaq [عر.] (اِ.) سپیدهٔ صبح؛ فجر.

فلک[1] falak [از عر.: فَلَق] (اِ.) وسیله‌ای از چوب و طناب که پاهای خطاکاران را به آن می‌بستند و بر آنها چوب یا شلاق می‌زدند.

☜ • **فلک کردن** (مصـ.مـ.) مجازات کردن با فلک.

فلک[2] f. [عر.] (اِ.) **۱.** آسمان (مـ. ۲-۴). **۲.** (نجوم‌قدیم) هرکدام از طبقات هفت یا نه‌گانهٔ آسمان.

فلک‌زده f.-zad-e (صـ.، اِ.) بدبخت؛ بینوا؛ بیچاره؛ مفلوک.

فلکه[1] falake [عر.: فلکة] (اِ.) **۱.** میدان، به‌ویژه میدان کوچک. **۲.** (فنی) دستهٔ شیرآب و مانند آن به‌صورت دایرهٔ فلزی با چند پره. **۳.** (فنی) پولی[2]. **۴.** (فنی) شیرفلکه. **۵.** هرچیز گِرد و مسطح و شبیه چرخ.

فلکه[2] f. [از عر.: فَلَق] (اِ.) فلک[1].

فلنج felanj [انگـ.: flange] (اِ.) (فنی) قطعهٔ فلزی‌ای به‌شکل تاج دایره با لبهٔ داخلی تخت یا برجسته و تعدادی سوراخ هم‌فاصله که معمولاً به‌صورت جفت متقابل درمیان خط لوله به‌کار می‌رود و قطعهٔ دیگری درمیان آن جفت با پیچ‌ومهره بسته می‌شود؛ فلانج.

فلنگ feleng (اِ.)

☜ ▪ **فلنگ را بستن** (گفتگو) فرار کردن معمولاً به‌طور پنهانی؛ گریختن؛ جیم شدن.

فلو felo[w] [انگـ.: flow] (اِ.) (فیزیک) شار.

☜ • **فلوِ مغناطیسی** (فیزیک) شار مغناطیسی.

فلوت[1] folut [فر.: flute] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی چوبی یا فلزی به‌شکل لوله که سوراخ‌ها یا جای انگشت‌های آن با کلید یا انگشتان بسته شود.

فلوت[2] f. [انگـ.: float] (اِمصـ.) (فنی)

☜ • **فلوت کردن** (مصـ.ل.) (فنی) ریختن بنزین از کاربراتور اتومبیل درنتیجهٔ پر شدن کاربراتور از بنزین.

فلوتر feloter [فر.: floteur] (اِ.) (فنی) شناور.

فلور felor [فر.: fleur] (اِ.) (گیاهی) مجموعهٔ گیاهان یک منطقه که در پژوهش‌های گیاه‌شناسی به‌کار می‌رود: فلور ایران.

فلوراید felorāyd [انگـ.: fluoride] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های عنصر فلوئور که بعضی‌از آنها برای ساختن خمیردندان به‌کار می‌روند و در جلوگیری از پوسیدگی دندان

نقش دارند؛ فلوئورور.

فلورسانس felor[e]sāns [فر.: fluorescence] (اِمصـ.) (فیزیک) پدیدهٔ جذب انرژی نورانی با طول موج کم (انرژی زیاد) و گسیل آنی آن به‌صورت نور مرئی (با طول موج زیادتر و انرژی کمتر).

فلورسنت felor[e]sent [فر.: fluorescent] (صـ.) ۱. (فیزیک) ویژگی ماده‌ای که خاصیت فلورسانس داشته‌باشد. ۲. (اِ.) مهتابی.

فلورن feloran [فر.: florin] (اِ.) واحد پول هلند.

فلوس folus [عر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای دراز، تیره‌رنگ، و سخت که دانه‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این میوه که درختی، خودرو، یا کاشتنی و از خانوادهٔ گل ارغوان است.



فلوسنج felo[w]-sanj (اِ.) (فیزیک) دستگاه اندازه‌گیری مقدار سیال گذرنده از یک مقطع در واحد زمان.

فلوئور felo(u)'o(u)r [فر.: fluor] (اِ.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد روشن با بویی تند و بسیار سمّی که از نمک‌های آن در تهیهٔ خمیردندان استفاده می‌کنند.

فلوئورسان felo(u)'o(u)rsān [فر.: fluorescent] (صـ.) (فیزیک) فلورسنت.

فلوئورور felo(u)'o(u)rur [فر.: fluorure] (اِ.) (شیمی) فلوراید.

فله falle [؟] (صـ.) فاقد بسته‌بندی یا ظرف ویژه: سیمان فله، گندم فله.

فله‌ای f.-'(y)-i (صـ.) ۱. به‌صورت فله. ۲. (قـ.) بدون بسته‌بندی. ۳. (گفتگو) به‌صورت انبوه، و همراه با شتاب یا کم‌دقتی.

فلهذا fa.le.hā.zā [عر.] (حر.، قـ.) پس بنابراین.

فم‌الحوت fam.o.l.hut [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی حوت جنوبی.

فم‌المعده fam.o.l.me'de [عر.: فم‌المعدَة] (اِ.) (جانوری) منفذی در ناحیهٔ بالایی معده که معده را به مری متصل می‌کند؛ کاردیا.

فمینیسم feminism [فر.: féminisme] (اِ.) (سیاسی) جنبش طرفداری از حقوق سیاسی و اجتماعی زنان.

فن fan [انگ.: fan] (اِ.) (فنی) دستگاهی موتوری که برای مکش یا دمش هوا به‌کار می‌رود.

فن fan[n] [عر.: فنّ] (اِ.) ۱. کاری که نیاز به مهارت، تجربه، و آگاهی داشته‌باشد. ۲. صنعت؛ تکنیک. ۳. (ورزش) شگرد یا شیوه‌ای که ورزشکار، به‌ویژه کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف به‌کار می‌بَرَد.

☜ ▪ **فنِ کمر** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر از حالت سرشاخ، سرودست حریف را می‌گیرد. او را روی کمر و پشت خود می‌کشد و از پهلو به زمین می‌زند.

فن fon [؟] (صـ.) ویژگی دامن یا دامن لباس که از بالا تنگ است و پایین آن به‌تدریج به‌صورت اریب گشاد می‌شود.

فنا fanā [عر.: فناء] (اِمصـ.) نیست شدن؛ ازبین رفتن؛ نیستی؛ نابودی؛ زوال.

☜ • **فنا شدن** فنا (مـ.۱). • **فنا کردن** (مصـ.مـ.) نابود کردن؛ ازبین بردن.

فناتیسم fe(a)nātism [فر.: fanatisme] (اِ.) تعصب خشک و مفرط دینی.

فناتیک fe(a)nātik [فر.: fanatique] (صـ.، اِ.) متعصب در دین و مذهب؛ قشری.

فناناپذیر fanā-nā-pazir (صـ.) آنچه ازبین نمی‌رود؛ نابودنشدنی؛ ماندگار.

فناوری fan[n]-āvar-i (حامصـ.) (فرهنگستان) تکنولوژی.

فنتیل fentil [آلمـ.: Ventil] (اِ.) (فنی) لوله‌ای کوچک و باریک که در لاستیک وسایط نقلیه بین رینگ و تیوپ قرار می‌گیرد.

فنجان fenjān [معر. از یو.] (اِ.) ظرفی معمولاً چینی یا بلوری شبیه استکان یا پیالهٔ کوچک دسته‌دار که از آن برای نوشیدن مایعات استفاده می‌شود.

فنچ fenč [انگ.: finch] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک، دارای منقار کوتاه و نیرومندی که برای شکستنِ دانه مناسب است.

فند fand (اِ.) مکر؛ حیله؛ بهانه؛ ترفند.

☜ • **فند زدن** (مصـ.لـ.) مکر و حیله به‌کار بردن؛ ترفند زدن.

فندق fandoq (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گِرد و کوچک با درون‌بری به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرشکی که محتوی دانه‌ای روغنی و خوراکی آن از اجزای آجیل است. ۲. گیاه این میوه که درختی است و پوست سبزرنگی میوهٔ آن را احاطه کرده‌است.

فندق‌شکن f.-šekan (اِ.) وسیله‌ای دارای دو اهرم که برای شکستن فندق به‌کار می‌رود.

فندقه fandoq-e (اِ.) (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک ناشکوفا که بین دانه و درون‌بر آن فاصله‌ای وجود دارد.

فندقی fandoq-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ فندق؛ قهوه‌ای مایل به زرشکی. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. (گفتگو) ویژگی نوعی بافت به‌شکل گلوله‌های برجسته بر سطح بافتنی. ۴. (گفتگو) بسیار ریز و کوچک و شبیه فندق.

فندک fandak (اِ.) ابزاری کوچک که با آن آتش، به‌ویژه سیگار روشن می‌کنند.

فنر fanar [تر.] (اِ.) (فنی) **۱.** قطعهٔ ساخته‌شده از مادهٔ کشسان، به‌ویژه قطعه سیم محکمی که به دور خود به‌صورت مارپیچ حلزونی یا استوانه‌ای پیچیده شده‌باشد، که وقتی براثر فشار یا کشش یا هرگونه عامل خارجی تغییرحالت می‌دهد، به‌حالت اولیه برمی‌گردد و معمولاً برای گرفتنِ ضربه، برگرداندنِ اجزای دستگاه به‌حالت اولیه، تنظیم فشار و کشش به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) ویژگی هرچیزی که حالت ارتجاعی داشته‌باشد. به‌عنوان نماد سرعت به‌کار می‌رود: مثل فنر از جا جَست.

فنربندی f.-band-i (حامصـ.) (فنی) مجموعهٔ فنرها و ضربه‌گیرهای به‌کاررفته در خودرو برای جلوگیری از انتقال لرزش‌های ناشی از حرکت چرخ‌ها و سیستم تعلیق شاسی و بدنه.

فنرکشی fanar-keš-i (حامصـ.) (فنی) **۱.** عمل تعبیهٔ فنر در مبل، تختخواب، و مانند آنها. **۲.** (اِ.) مجموعهٔ فنرهای به‌کاررفته در ساخت تخت، تشک فنری، یا مبل، به‌منظور نرم و انعطاف‌پذیر کردن آنها.

فنس fe(a)ns [انگـ.: fence] (اِ.) (ساختمان) سازه‌ای که از آن برای حصاربندی و دیوارکشی استفاده می‌شود.

☜ • **فنس کشیدن** (مصـ.م.) کشیدنِ این سازه دور چیزی یا جایی.

فنس fenes (تا.) ← خنس ■ خنس‌وفنس.

فن‌سالار fan-sālār (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) تکنوکرات.

فن‌سالاری f.-i (حامصـ.) (فرهنگستان) تکنوکراسی.

فنقلی fenqeli (صـ.) (گفتگو) فینگیلی.

فن‌کوئل fanku'el [انگـ.: Fan Coil] (اِ.) (فنی) دستگاه تهویهٔ تابستانی ـ زمستانی، متشکل از لوله‌های مارپیچ پره‌دار و دمندهٔ موتوری باسرعت قابل‌تنظیم، که با ورود آب سرد یا گرم به آن، هوای خنک یا گرم به‌داخل اتاق می‌دمد.

فنگلی fengeli (صـ.) (گفتگو) فینگیلی.

فنل fenol [فر.: phénol] (اِ.) (شیمی) جامدی سفیدرنگ که ناخالص آن صورتی یا سرخ‌رنگ است. بویی نافذ، مزه‌ای بسیار تند و سمّی دارد و در تهیهٔ برخی مواد پلاستیکی، رنگ‌های نساجی، مواد ضدعفونی‌کننده و داروها، به‌ویژه آسپیرین به‌کار می‌رود.

فنل‌فتالئین fenolfetāle'in [فر.: phénolphtaléine] (اِ.) (شیمی) گَردی به‌رنگ زرد روشن که محلول آن در الکل معرف شیمیایی است و برای شناسایی مواد اسیدی و قلیایی استفاده می‌شود و در پزشکی به‌عنوان داروی ملین به‌کار می‌رود.

فن‌ورز fan[n]-varz (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) تکنیسین.

فن‌وفن fen[n]-o-fen[n] (اصو.) صدایی که معمولاً هنگام گرفتگی بینی، از آن بیرون می‌آید.

فنومن fenomen [فر.: phénomène] (اِ.) (فلسفه) پدیده.

فنومنولوژی fenomenoloži [فر.: phénoménologie] (اِ.) (فلسفه) پدیده‌شناسی.

فنون fonun [عر.، جِ. فَنّ] (اِ.) فن‌ها.

فنی fann-i (صـ.) **۱.** مربوط به فن: آموزش فنی ـ حرفه‌ای، کارهای فنی. **۲.** مبتنی بر فن، تخصص، و آگاهی؛ تخصصی. **۳.** دارای مهارت و آگاهی دربارهٔ فن خاصی: کارگر فنی.

فنیل fenil [انگـ.: phenyl] (اِ.) (شیمی) بنیان یک‌ظرفیتی مشتق از بنزن.

فواتح favāteh [عر.، جِ. فاتِحَة] (اِ.) سرآغازها؛ اوایل.

☜ ■ **فواتحِ سُوَر** کلماتی که برخی از سوره‌های قرآن با آن آغاز می‌شود، مانند الم، یس.

فواحش favāheš [عر.، جِ. فاحِشَة] (اِ.) فاحشه‌ها؛ زنان بدکاره؛ روسپیان.

فواره favvāre [عر.: فوّارَة] (اِ.) **۱.** جریانی پُر سرعت از آب یا سیالِ دیگر که تحت فشار از دهانه‌ای باریک بیرون می‌آید. **۲.** دستگاه یا شیر آبی که آب را با فشار به بالا می‌پاشد و معمولاً در آب‌نماها به‌کار می‌رود.

☜ • **فواره زدن** (مصـ.ل.) بیرون پاشیدنِ آب، خون، و مانند آنها از جایی معمولاً با شدت و فشار.

فواصل favāsel [عر.، جِ. فاصِلَة] (اِ.) فاصله‌ها.

فواید، فوائد favāyed, favā'ed [عر.: فوائد، جِ. فائِدَة] (اِ.) سودها؛ فایده‌ها.

فوت fo[w]t [عر.: فَوت] (اِمصـ.) **۱.** مردن؛ درگذشت؛ مرگ. **۲.** ازدست دادن یا ازبین رفتن چیزی: بدون فوت وقت راه بیفت.

☜ • **فوت شدن** (مصـ.ل.) **۱.** فوت fo[w]t. **۲.** ازدست رفتن؛ ازبین رفتن؛ مورد غفلت قرار گرفتن: قسمت‌های قلم‌خورده را در پانویس صفحات افزودیم تا مطلبی در این بین فوت نشود. • **فوت کردن** (مصـ.ل.) **۱.** فوت fo[w]t. **۲.** (مصـ.م.) از دست دادن.

فوت[1] fut (اِ.) باد یا هوایی که ازمیان دولب با فشار بیرون بیاید.

☜ ■ **فوتِ آب بودن** (گفتگو) کاملاً دانستن؛ به‌خوبی بلد بودن. • **فوت کردن** (مصـ.ل.) **۱.** دمیدن هوا ازمیان دولب به‌سوی چیزی یا کسی. **۲.** (مصـ.م.) چیزی را به‌صورت فوت دمیدن و از دهان بیرون دادن: دود سیگارش را در هوا فوت می‌کند. **۳.** با فوت خاموش کردن: شمع را فوت کن. ■ **فوت‌وفن** ریزه‌کاری‌ها و جزئیات کاری. ■ **فوت‌وفن کاسه‌گری (کوزه‌گری)** (گفتگو) رازورمز یا ریزه‌کاری‌های مربوط به هرکاری. ■ **به یک فوت**

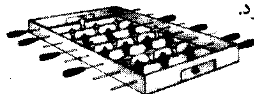
بند بودن (گفتگو) بسیار سست بودن؛ درحال تلاشی بودن.

فوت۲ f. [انگ.: foot] (اِ.) (ریاضی) پا.

فوتبال futbāl [انگ.: football] (اِ.) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم یازده‌نفری در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه درانتها، با ضربات پا و سر با توپ بازی می‌کنند. هر تیم سعی می‌کند توپ را وارد دروازهٔ حریف کند.

▪ **فوتبالِ آمریکایی** (ورزش) راگبی. ▪ **فوتبالِ ساحلی** (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که برروی شن‌های کنار ساحل در زمین و دروازه‌هایی کوچکتر از فوتبال معمولی، بین دو تیم برگزار می‌شود. ▪ **فوتبالِ سالنی** (ورزش) فوتسال.

فوتبال‌دستی f.-dast-i (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی که با وسیله‌ای به‌همین‌نام انجام می‌شود و هریک از بازیکنان سعی می‌کنند با چرخاندنِ میله‌ها و ضربه زدن به توپ توسط آدمک‌ها به دیگری گل بزنند. ۲. وسیله‌ای میزمانند، معمولاً چوبی و مستطیل‌شکل، شبیه زمین فوتبال، در اندازه‌های متفاوت که از میله‌هایی دارای چند آدمک و دو دروازه تشکیل می‌شود.



فوتبالیست futbālist [از انگ.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش فوتبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

فوتسال futsāl [انگ.: footsal] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی فوتبال با مقررات و توپ ویژه که در سالن سرپوشیده بین دو تیم پنج‌نفره برگزار می‌شود؛ فوتبال سالنی.

فوت‌فوتک fut-fut-ak (اِ.) (بازی) نوعی اسباب‌بازی، به‌صورت کاغذ لوله‌شده که با دمیدن در آن، آن را باز می‌کنند و می‌بندند.

فوتک fut-ak (اِ.) (بازی) نوعی اسباب‌بازی به‌صورت لوله‌ای که در آن گلوله‌های سبک می‌گذارند و فوت می‌کنند.

فوتوریسم fotorism [فر.: futurisme] (اِ.) جنبش هنری به‌ویژه اروپایی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن، تأکید بر پویایی و تحرک و درنظر گرفتن مظاهر زندگی مدرن و ماشینی و پرهیز از پرداختن به احساسات درونی، و در ادبیات، نفی قواعد دستورزبان است.

فوتون foton [انگ.: photon] (اِ.) (فیزیک) کوچکترین جزء یک پرتو نور مرئی یا نامرئی با فرکانس یا طول موج مشخص.

فوته fute (اِ.) فوطه ← لُنگ.

فوتی fo[w]t-i (صـ.) بسیار لازم و ضروری: کار فوتی و فوری داشتم.

فوتینا futeynā (شجـ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) در خطاب به کسی گفته می‌شود که خود را زرنگ‌تر یا موفق‌تر از طرف مقابل می‌داند؛ خیال باطل کرده‌ای: فکر کردی می‌توانی حقم را بخوری؟ فوتینا! تا شاهی آخرش را ازت می‌گیرم. ۲. (اِ.) نوعی خوراکی مخصوص کودکان به‌شکل مخلوطی از آردنخودچی و شکر که داخل کیسه‌های پلاستیکی کوچک می‌ریزند و آن را با نی کوچکی می‌مکند.

فوج fo[w]j [عر.: فَوج] (اِ.) گروه؛ دسته.

▪ **فوج[به]فوج** گروه‌گروه؛ دسته‌دسته.

فور fur [از لا.] (اِ.) (گفتگو) تریاک.

فوراً fo[w]r.an [عر.: فَوراً] (ق.) به‌سرعت؛ بی‌درنگ.

فوران favarān [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیرون آمدن آب یا هر مایع دیگر از جایی همراه باشدت و فشار. ۲. بسیاری و فراوانی یا شدت و جوشش چیزی: فوران شور و احساسات.

فورت furt (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از خوردن غذاهای آبدار یا نوشیدن مایعات ایجاد می‌شود.

• **فورت کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای فورت هنگام غذا خوردن.

فورترن fort[e]ran [انگ.: FORTRAN] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی کامپیوتر که برای نوشتنِ برنامه‌های علمی ابداع شده‌است.

فورجینگ forjing [انگ.: forging] (اِمصـ.) (مواد) آهنگری.

فورسپس forseps [انگ.: forceps] (اِ.) (پزشکی) ۱. وسیله‌ای برای بیرون آوردنِ جنین از شکم مادر. معمولاً سر نوزاد بین دو زبانهٔ آن قرار می‌گیرد. ۲. وسیله‌ای شبیه انبردست که در دندانپزشکی برای کشیدن دندان به‌کار می‌رود؛ کلبتین.

فورمن forman [انگ.: foreman] (صـ.، اِ.) سرپرست کارگران در کارخانه یا کارگاه صنعتی.

فورمیکا formikā [انگ.: Formica] (اِ.) (مواد) ورق‌های چندلایهٔ فشرده‌شده ازجنس نوعی پلاستیک و ملامین که برای ساخت روکش تزیینی سطوح چوبی به‌کار می‌رود.

فوروارد forvārd [انگ.: forward] (صـ.، اِ.) (ورزش) بازیکن خط حمله در ورزش‌هایی مانند فوتبال و بسکتبال.

فورهند forhand [انگ.: forehand] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌هایی مانند تنیس و تنیس روی میز، ضربه‌ای که با روی راکت و درحالی‌که کف دست به‌طرف جلو قرار دارد، به توپ زده می‌شود.

فوری fo[w]r-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه باید به‌سرعت انجام گیرد: کار فوری. ۲. ویژگی آنچه برای آماده شدن نیاز به وقت زیادی ندارد یا درزمان کوتاه انجام می‌شود: عکس فوری. ۳. ویژگی آنچه اثر خاصیت خود را زود نشان دهد: چسب فوری.

۴. (ق.) (گفتگو) به‌سرعت؛ سریعاً؛ فوراً: فوری حاضر شو.
■ **فوری و فوتی** (گفتگو) فوری (م. ۱).

فوریت fo[w]r-iy[y]at [عر.عر.] (امصـ.) ۱. وضع یا حالتی که نیازمند اقدام سریع و فوری باشد؛ فوری بودن. ۲. (اِ.) (سیاسی) میزان سرعت بررسی طرح یا لایحه در مجلس.
• **فوریت داشتن** (مصـ.ل.) نیازمند اقدام فوری بودن. ■ **فوریت‌هایِ پزشکی** (پزشکی) کلیهٔ مسائل و مشکلات پزشکی که معمولاً غیرقابل پیش‌بینی و ناگهانی باشند و تشخیص و درمان سریع را ایجاب کنند. ■ **به فوریت** خیلی سریع؛ سریعاً؛ فوراً.

فوریه fevriye [فر.: février] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دوم از سال میلادی، پس‌از ژانویه و پیش‌از مارس، دارای بیست‌وهشت یا بیست‌ونه روز: فوریه از دوازدهم بهمن آغاز می‌شود.

فوزیون fuziyon [فر.: fusion] (امصـ.، اِ.) (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

فوطه fute [عر.: فوطة، معر از فا.: فوته] (اِ.) لُنگ.

فوفل fufel (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت بیضی‌شکل که رنگ پوست نازک آن قهوه‌ای است، طعم تلخی دارد. ۲. درخت این دانه از خانوادهٔ بید که چوب آن در نجاری به‌کار می‌رود.



فوق fo[w]q [عر.: فَوق] (صـ.) ۱. آنچه در بالا قرار گرفته‌است؛ بالایی. ۲. بالاتر و برتر از چیزی یا کسی.
■ **فوقِ** بیشتر یا بالاتر از. ■ **فوقِ‌برنامه** آنچه جزو برنامهٔ اصلی یا پیش‌بینی‌شده نباشد: کلاس فوق‌برنامه. ■ **فوقِ‌بنفش** (فیزیک) ← اشعه ■ اشعهٔ ماورای‌بنفش. ■ **فوقِ‌دیپلم** ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از دیپلم؛ کاردانی. ۲. دانشجویی که مدرک فوق‌دیپلم گرفته‌باشد. ■ **فوقش** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بالاترین یا بیشترین حد چیزی درنظر گفته شود؛ نهایتاً. ■ **فوقِ‌لیسانس** ۱. در نظام دانشگاهی، درجه‌ای بالاتر از لیسانس. ۲. دانشجویی که دورهٔ فوق‌لیسانسش را طی کرده و مدرک آن را گرفته باشد. ■ **فوقِ‌هادی** (فیزیک) ابررسانا.

فوق‌التصور fo[w]q.o.t.tasvvor [عر.: فَوقَ‌التصوّر] (صـ.) بالاتر یا خارج از حد تصور و اندیشه.

فوق‌الذکر fo[w]q.o.z.zekr [از عر.] (صـ.) آنچه در بالا دربارهٔ آن مطلبی ذکر شده‌است؛ یادشده در بالا.

فوق‌العاده fo[w]q.o(a).l.'ā(a)de [عر.: فَوقَ‌العادَة] (صـ.) ۱. بسیار؛ فراوان؛ خیلی؛ زیاد. ۲. فراتر از حد عادی؛ عجیب؛ شگفت‌انگیز؛ خارق‌العاده. ۳. خارج از برنامهٔ معمول؛ غیرمعمول؛ ویژه؛ خاص. ۴. (گفتگو) بسیار خوب؛ دلنشین؛ خوشایند. ۵. (اِ.) پولی که جزو حقوق پایه یا اصلی شخص نباشد و درازای انجام کاری خاص پرداخت شود. ۶. روزنامه یا نشریه‌ای که به‌صورت ویژه‌نامه یا در زمانی غیراز زمان اصلیِ انتشار، منتشر می‌شود. ۷. (ق.) (گفتگو) بسیار؛ خیلی.

فوقانی fo[w]q.āni [عر.: فَوقانیّ] (صـ.) قرارگرفته در بالا؛ بالایی؛ مقِ. تحتانی.

فوکو foko [فر.: Foucault] (اِ.) (فیزیک) ← جریان ■ جریان فوکو.

فوکوس fo(u)kus [انگـ.: focus] (امصـ.) (عکاسی، سینما)
• **فوکوس کردن** (مصـ.ل.) (عکاسی، سینما) تنظیم کردنِ عدسی دوربین به‌گونه‌ای‌که تصویر از وضوح برخوردار باشد.

فول fo[w]l [انگـ.: foul] (اِ.) (ورزش) خطا.

فول ful [انگـ.: full] (صـ.) (گفتگو) ۱. پُر؛ کامل. ۲. ویژگی آن‌که چیزی را خوب یاد گرفته باشد: درسم را فولم. ۳. سیر: فول فولم، دیگر نمی‌توانم چیزی بخورم. ۴. (فنی) ویژگی خودروی که امکانات اضافی مانند کولر و برف‌پاک‌کن شیشهٔ عقب دارد.

فول‌اتومات ful'otomāt [از انگـ.، مخفِ. فول اتوماتیک] (صـ.) (فنی) تمام‌اتوماتیک.

فول‌اتوماتیک ful'otomātik [انگـ.: full automatic] (صـ.) (فنی) تمام‌اتوماتیک.

فولاد fulād (اِ.) (مواد) آلیاژی از آهن با کمتر از دو درصد کربن، کمتر از یک درصد منگنز و مقدار کمتری سیلیسیم، گوگرد، فسفر، و اکسیژن که خواص مکانیکی آن متناسب با مقدار این عنصرها تغییر می‌کند.
■ **فولادِ آب‌داده (آب‌دیده)** (مواد) هرنوع فولاد آلیاژی که تا دمای معیّن گرم‌شده و سپس در آب، روغن، یا هوا، سرد و درنتیجه، سخت شده‌باشد. ■ **فولادِ زنگ‌نزن (ضد زنگ)** (مواد) استیل[۲].

فولادریزی f.-riz-i (حامصـ.) (مواد) فرایند تولید شمش یا قطعات صنعتی فولادی ازطریق ریختن فولاد مذاب در قالب‌های مخصوص.

فولادسازی fulād-sāz-i (حامصـ.) (مواد) فرایند تولید فولاد از چدن خام یا آهن قراضه، یا هردو آنها.

فولادی fulād-i (صـ.) ۱. به‌رنگ فولاد؛ خاکستری. ۲. ازجنس فولاد.

فولادین fulād-in (صـ.) ۱. فولادی (م. ۲). ۲. سخت؛ استوار. ۳. غیرقابل انعطاف: قلب فولادین.

فول‌تایم fultāym [انگـ.: full time] (صـ.) تمام‌وقت.

فولکلور folk[o,e]lor [انگ./ فر.: folklore] (ا.) فرهنگ‌عوام.
فولی fuli [از انگ.] (ا.) (فنی) پولی۲.
فولی‌کش f.-keš (ا.) (فنی) پولی‌کش.
فولیکول fulikul [فر.: follicule] (ا.) (جانوری) حفره، کیسه، یا غدهٔ ترشحی کوچک: فولیکول مو، فولیکول تخمدان.
فوم fom [انگ.: foam] (ا.) (مواد) پلاستیک اسفنجی سبک‌وزن که در عایقکاری، بسته‌بندی، و تهیهٔ پوشاک و کیف به‌کار می‌رود.
فون fon [فر.: fond] (ا.) در عکاسی و نقاشی، زمینهٔ پشت سوژه.
فونت font [فر.: fonte] (ا.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ حروف الفبا و علامت‌های هم‌اندازه و هم‌شکل که در حروف‌چینی به‌کار می‌رود.
فونتیک fonetik [فر.: phonétique] (ا.) (زبان‌شناسی) ۱. دانش شناخت آوا از نظر تولید، ذات فیزیکی، یا دریافت آن. ۲. (صـ.) نشان‌دهندهٔ آواهای زبان.
فونداسیون fondāsiyon [فر.: fondation] (ا.) (ساختمان) پی[1] pey.
فونولوژی fonoloži [فر.: phonologie] (ا.) (زبان‌شناسی) شاخه‌ای از زبان‌شناسی که به بررسی نظام آوایی زبان می‌پردازد.
فوویسم fuvism [فر.: fauvisme] (ا.) (نقاشی) مکتبی که در اوایل قرن بیستم پدید آمد و از ویژگی‌های آن به‌کار بردنِ رنگ به‌صورت خالص و برهم زدن شکل‌های معمول و ابعاد طبیعی است.
فویل foyl [انگ.: foil] (ا.) ۱. ورق فلزی بسیار نازک با ضخامت حدود ۰/۰۰۲۵ تا ۰/۱۲۵ میلی‌متر، به‌ویژه ازجنس آلومینیم: فویل آلومینیمی. ۲. ورق نازک آلومینیمی که برای نگهداری مواد غذایی و مانند آن به‌کار می‌رود.
فهارس fahāres [عر.، جِ. فِهرِس و فِهرِست] (ا.) فهرست‌ها.
فهرست fehrest [معر. از پهـ.] (ا.) ۱. (چاپ‌ونشر) بخش معیّنی درابتدا یا انتهای یک کتاب، نشریه، و مانند آنها که به‌صورت اجمالی به معرفی عناوین، مطالب، و موضوعات آنها می‌پردازد. ۲. (چاپ‌ونشر) نوشته‌ای معمولاً به‌شکل کتاب که در آن کتاب‌ها، مقالات، یا نشریات معیّنی معرفی می‌شوند. ۳. سیاهه‌ای از اطلاعات معیّنی دربارهٔ چیزی یا کسی.
■ **فهرستِ اَعلام** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌های خاص که در آخر کتاب به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود؛ نام‌نامه. ■ **فهرستِ راهنما** (چاپ‌ونشر) صورتی از نام‌ها، مفهوم‌ها، و مانند آنها که معمولاً به‌ترتیب الفبایی تنظیم می‌شود و در مقابلِ آن شمارهٔ صفحه یا صفحه‌هایی از کتاب که این مطالب در آن آمده، نوشته می‌شود. • **فهرست کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌صورت فهرست درآوردن؛ عناوین مطلبی را به‌طور خلاصه نوشتن. ۲. مشخصات کتابی را در کارت مخصوص کتاب‌خانه یا در جای دیگر نوشتن و در جای الفبایی خود قرار دادن.
فهرست‌نویسی f.-nevis-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) عمل استخراج مشخصات کتاب‌ها و تنظیم آنها به‌ترتیب الفبایی.
فهرست‌وار fehrest-vār (صـ.، قـ.) به‌شکل فهرست؛ به‌طور خلاصه.
فهلویات fahlav.iy[y]āt [عر.، فهلویّات، جِ. فَهلَویّة] (ا.) (ادبی) اشعار هجایی و ترانه‌هایی که به لهجه‌های محلی ایرانی سروده می‌شده‌است.
فهم fahm [عر.] (امصـ.) ۱. فهمیدن و دریافتن چیزی. ۲. (ا.) نیرو یا توانایی ذهنی برای ادراک و دریافت چیزی؛ شعور؛ خِرَد.
فهماندن f.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فهمان) مطلبی را به دیگری حالی کردن.
فهمستن fahm-est-an (مصـ.مـ.) (عامیانه) فهمیدن.
فهمیدن fahm-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: فهم) ۱. مطلب یا موضوعی را طی فعالیت و فرایندی ذهنی به شناخت و آگاهی تبدیل کردن؛ درک کردن معنا و مفهوم مطلبی یا منظور و مقصود سخنی؛ دریافتن: دانش‌آموز باهوشی است، درس‌ها را خوب می‌فهمد. ۲. نتیجه‌گیری کردن از شنیده‌ها، دیده‌ها، اطلاعات و تجربیات و رسیدن به حقیقتی یا نظر و داوری معیّنی: از حرف‌هایش فهمیدم که دروغ می‌گوید. ○ از حال و روزش فهمیدم خسته و گرسنه است. ۳. اطلاع یافتن یا آگاهی به‌دست آوردن از موضوع یا خبری: باید بفهمم با چه کسی رابطه دارد. ۴. حس کردن: مرض قند اعصاب پاهایش را ضعیف کرده، گرما و سرما را نمی‌فهمد. ۵. درک کردن: تا کسی مادر نشده‌باشد، نمی‌فهمد مادر بودن یعنی چه. ۶. (مصـ.لـ.) برخوردار بودن از عقل و خِرَد یا آگاهی و شعور اجتماعی: آدمی نیست که نسنجیده حرفی بزند یا کاری بکند، می‌فهمد.
■ **نفهمیدم** (گفتگو) برای بیان اعتراض یا تعجب به مخاطب گفته می‌شود: نفهمیدم! توهین به مأمور دولت حین انجام وظیفه؟
فهمیده fahm-id-e (صـ.) دارای عقل و خِرَد یا آگاهی و شعور اجتماعی.
فهوالمطلوب fa.hova.l.matlub [عر.] (شجـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که امر مطلوب و مورد آرزو، برآورده شده باشد یا در جملهٔ شرط واقع شود؛ پس آن خواسته شده است.
فهیم fahim [عر.] (صـ.) فهمیده.
فی fi [عر.] (ا.) قیمت؛ بها.
• **فی زدن** (مصـ.مـ.) بهای کالایی را تعیین کردن؛

قیمت‌گذاری کردن.

فی‌البداهه fe.l.bedāhe [عر.: فی‌البداهة] (ق.) بدون فکر و تأمل؛ بی‌درنگ: فی‌البداهه شعر می‌گفت.

فی‌البدیهه fe.l.badihe [عر.: فی‌البدیهة] (ق.) فی‌البداهه.

فی‌الفور fe.l.fo[w]r [عر.: فی‌الفَور] (ق.) فوراً؛ بی‌درنگ.

فی‌المثل fe.l.masal [عر.] (ق.) به‌عنوان مثال؛ مثلاً.

فی‌المجلس fe.l.majles [عر.] (ق.) ۱. در همان مجلس؛ در همان‌جا. ۲. فوراً؛ بی‌درنگ.

فی‌الواقع fe.l.vāqe' [عر.] (ق.) درواقع؛ حقیقتاً؛ واقعاً.

فی‌امان‌الله fi.'amān.e.llāh [عر.] (شج.) هنگام خداحافظی با کسی به او گفته می‌شود؛ در پناه خدا باشی؛ خدا نگهدارت.

فیبر fibr [فر.: fibre] (ا.) ۱. (گیاهی) مواد سلولزی که در دستگاه گوارش انسان هضم نمی‌شود، اما به‌طور مکانیکی حرکات دستگاه گوارش را تنظیم می‌کند؛ رشته. ۲. لیف (م.۲). ۳. (فنی) نوعی چوب مصنوعیِ نازک، ساخته‌شده از خمیر چوب، کاغذ باطله، الیاف گیاهی و ضایعاتی که همراه با چسب، به‌صورت ورق‌های مسطح پرس شده‌اند.

■ **فیبرِ نوری** (برق) رشته‌های نازک و شفاف شیشه‌ای که در آن از نور لیزر برای انتقال اطلاعات استفاده می‌شود و به‌جای سیم‌های مسی در مخابرات و ارتباط‌های کامپیوتری با کیفیت خیلی بهتر به‌کار می‌رود.

فیبروز fibroz [فر.: fibrose] (اِمص.) (پزشکی) تشکیل بافت لیفی در محلی غیراز جایگاه طبیعی آن در بدن.

فیبروم fibrom [فر.: fibrome] (ا.) (پزشکی) نوعی تومور خوش‌خیم بافت هم‌بند.

فیبرین fibrin [انگ.: fibrin] (ا.) (جانوری) فراوردهٔ نهایی فرایند انعقاد خون.

فیبرینوژن fibrinožen [فر.: fibrinogéne] (ا.) (جانوری) یکی از عوامل انعقادی موجود در پلاسمای خون که فیبرین از آن به‌دست می‌آید.

فیپا fipā (اخت.) (چاپ‌ونشر) نشانهٔ اختصاریِ فهرست‌نویسی پیش‌از انتشار کتاب، که در صفحهٔ شناسنامهٔ آن به‌کار می‌رود.

فیتینگ fiting [انگ.: fitting] (ا.) (فنی) اتصالات.

فیدبک fidbak [انگ.: feedback] (ا.) (برق) بخشی از خروجی سیستم که به ورودی آن برگردانده می‌شود و معمولاً برای اصلاح خروجی به‌کار می‌رود؛ پس‌خورد؛ پس‌خوراند؛ بازخور؛ بازخورد.

فیدر fider [انگ.: feeder] (ا.) (فنی) دستگاه تغذیه‌کننده که مواد خام یا اولیه را برای فراوری به دستگاه دیگری می‌رساند.

فیروز firuz (صـ.) پیروز.

فیروزه firuze (ا.) (علوم‌زمین) نوعی کانی قیمتی حاوی مس و فسفر، دارای رنگ آبی یا سبز مایل به آبی که در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

فیروزه‌ای f.-'(y)-i (ا.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ فیروزه؛ آبی یا سبز مایل به آبی. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

فیزیک fizik [فر.: physique] (ا.) ۱. دانش بررسی خواص ماده و انرژی، و واکنش‌های بین آنها که به حوزه‌هایی مثل گرما، نور، صوت، جاذبه، الکتریسیته، و مانند آنها تقسیم می‌شود. ۲. وضع ظاهری و ابعاد بدن یک شخص، به‌ویژه عضلات و اندام او.

■ **فیزیکِ پلاسما** (فیزیک) دانش بررسی خواص فیزیکی پلاسما. ■ **فیزیکِ حالت جامد** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به مطالعهٔ خواص بلورهای جامد و مولکول‌ها می‌پردازد. ■ **فیزیکِ کاربردی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که هدف آن به‌کار گرفتنِ قوانین فیزیکی در زندگی و صنعت است. ■ **فیزیکِ کوانتومی** (فیزیک) علم بررسی پدیده‌های فیزیکی بر این اساس که انرژی هر منبع به‌صورت کوانتوم‌ها گسیل می‌شود. ■ **فیزیکِ نجومی** (نجوم) اخترفیزیک. ■ **فیزیکِ نظری** (فیزیک) بخشی از فیزیک که با بیان مدل‌های ریاضی و استدلال و به کمک قوانین و قواعد، این علم را تدوین می‌کند. ■ **فیزیکِ هسته‌ای (اتمی)** (فیزیک) شاخه‌ای از دانش فیزیک، مربوط به واکنش‌های هسته‌ای، طرز کار رآکتورها، نوع مواد موردنیاز، و طرز آماده‌سازی آنها.

فیزیکدان، فیزیک‌دان f.-dān (صـ.، ا.) دانشمند فیزیک.

فیزیکی fizik-i (صـ.) مربوط به فیزیک: خاصیت فیزیکی، واکنش فیزیکی.

فیزیوتراپ fiziyot[e]rāp [از فر.] (صـ.، ا.) (گفتگو) (پزشکی) فیزیوتراپیست.

فیزیوتراپی fiziyot[e]rāpi [فر.: physiothérapie] (اِمص.) (پزشکی) استفاده از روش‌های فیزیکی برای توان‌بخشی و بازیابی عملکرد طبیعی بدن، ازجمله کشش و نرمش دادنِ اندام‌ها، ورزش، و استفاده از اَشکال مختلف انرژی مانند جریان برق و امواج ماورای‌صوت.

فیزیوتراپیست fiziyot[e]rāpist [فر.: physiothérapist] (صـ.، ا.) (پزشکی) متخصص در فیزیوتراپی؛ فیزیوتراپ.

فیزیولوژی fiziyoloži [فر.: physiologie] (ا.) (جانوری) علم بررسی اعمال طبیعی سلول‌ها و بافت‌های بدن.

فیزیولوژیست fiziyoložist [فر.: physiologiste] (صـ.، ا.) متخصص در فیزیولوژی.

فیس fis (ا.) (گفتگو) هرگونه رفتاری که نشانهٔ تکبر و خودپسندی باشد؛ پُز.

■ **فیس کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فیس‌وافاده فروختن. ■

فیس‌وافاده (گفتگو) فیس. ■ **فیس‌وافاده فروختن** (گفتگو) رفتاری همراه‌با تکبر و خودپسندی از خود نشان دادن.

فی‌سبیل‌الله fi.sabil.e.llāh [عر.] (صـ.، قـ.) درراه خدا؛ محض رضای خدا.

فیستول fistul [فر.: fistule] (اِ.) (پزشکی) ۱. ناسور. ۲. (اِمصـ.) راه پیدا کردنِ هریک از اعضای بدن به سطح پوست، مانند تشکیل مجرایی از نایژه به سطح بدن. ۳. (اِ.) مجرای خروج مواد چرکی درروی پوست و مخاط بدن.

فیس‌فیس fis-fis (اِصو.) (گفتگو) صدای خالی شدنِ باد چیزی مانند بادکنک، لاستیک، یا مانند آنها.

فیسیون fisiyon [فر.: fission، از انگ.] (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) شکافت هسته‌ای.

فیش fiš [فر.: fiche] (اِ.) ۱. برگه‌ای که بر آن چیزی یادداشت می‌کنند؛ برگه: لغت‌ها را در چند فیش نوشتم. ۲. برگ رسمی که پرداخت یا دریافت مبلغ چیزی در آن ثبت می‌شود: فیش حقوق، فیش تلفن. ۳. برگه‌ای از کاغذ ضخیم در کتاب‌خانه‌ها که مشخصات کتاب‌ها را در آن می‌نویسند. ۴. (برق) قطعه‌ای معمولاً با روکش پلاستیکی و با شکل‌های مختلف که سیمِ آمده از منبع برق را به دستگاه برقی وصل می‌کند.

☜ • **فیش برداشتن** (مصـ.ل.) فیش کردن. • **فیش کردن** (مصـ.م.) یادداشت کردنِ مطلبی برروی فیش. ← فیش (مـ.۱).

فیش‌برداری f.-bar-dār-i (حامصـ.) فیش کردن.

فیصله feysal-e [عر.فا.] (اِمصـ.) حل‌وفصل کارها.

☜ ■ **فیصله بخشیدن به کاری** آن را به‌انجام رساندن یا پایان دادن به آن. • **فیصله دادن** (مصـ.م.) حل‌وفصل کردن؛ به‌انجام رساندن؛ پایان بخشیدن. • **فیصله یافتن** (مصـ.ل.) پایان یافتن؛ انجام گرفتن؛ حل‌وفصل شدن.

فیض feyz [عر.: فَیض] (اِ.) ۱. بهره، فایده، یا محبت و لطف کسی نسبت‌به دیگری. ۲. توفیق؛ سعادت: به فیض دیدار شما نایل شدیم.

☜ ○ **فیض بردن** استفادهٔ مادی یا معنوی کردن: از سخنان استاد فیض می‌بریم.

فیف fif (اِصو.) (گفتگو) صدای تنفس و خرناسهٔ گربه.

فیکس fiks [فر.: fixe] (صـ.) ۱. ثابت؛ استوار؛ بی‌حرکت: قطعه سر جای خود فیکس است. ۲. بدون تغییر؛ قطعی: برنامهٔ کاری و قرارهایم برای این هفته فیکس است. ۳. (ورزش) ویژگی بازیکنی که به‌صورت ثابت در تیمی بازی می‌کند: بازیکن فیکس تیم‌ملی.

فیکساتور fiksātor [فر.: fixateur] (اِ.) ۱. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای ثابت نگه داشتنِ حالت موی سر به‌کار می‌رود. ۲. مایعی معمولاً به‌صورت اسپری که برای جلوگیری از ریختنِ پودر گچ یا زغال در نوعی از نقاشی‌ها به‌کار می‌رود.

فیکسچر fiksčer [انگ.: fixture] (اِ.) (فنی) ابزاری که برای تعیین موضع، نگه داشتن، و کنترل قطعهٔ کار در عملیات ماشین‌کاری، جوشکاری، مونتاژ، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

فیکوس fikus [فر.: ficus] (اِ.) (گیاهی) درختچه یا درختی بالارونده و همیشه‌سبز که برگ‌های سبز تیرهٔ براق، با دُم‌برگ بلند دارد. رگ‌برگ اصلی آن قرمزرنگ است و انواع متعدد دارد؛ فیلکوس.

فیگور figur [فر.: figure] (اِ.) وضع، حالت، یا شکل اندام‌ها، به‌ویژه چهره.

☜ • **فیگور آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رفتاری نمایشی یا همراه‌با خودنمایی از خود نشان دادن. • **فیگور گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در بدن‌سازی انجام دادن حرکاتی که منجر به آشکار شدن و به نمایش گذاشته شدن عضلات بدن می‌گردد. ۲. حالت خاصی به چهره یا اندام دادن. ۳. (گفتگو) فیگور آمدن.

فیل fil [معر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار خرطوم‌دار با گوش‌های پهن، پاهای ستون مانند، پوست کُلفت و چروکدار، و دارای عاج مشخص و بینی و لب بالایی بزرگی که به‌صورت لولهٔ بلندی به‌نام خرطوم درآمده‌است و بزرگترین جانور خاکزی است؛ پیل.



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که به‌شکل مورب حرکت می‌کند.

☜ ■ **فیل جلودار کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) غیر قابل کنترل بودنِ او. ■ **فیلِ کسی یادِ هندوستان کردن (به‌یاد هندوستان افتادن)** (گفتگو) به‌هوس گذشته‌های خوب و شیرین افتادنِ او. ■ **فیل‌وفنجان** (گفتگو) (طنز) دو چیز یا دو کسی‌که ازنظر اندازه یا جثه باهم تناسب نداشته‌باشند (معمولاً یکی بسیار بزرگ و دیگری بسیار کوچک است). ■ **فیل هوا کردن** (گفتگو) (طنز) کار شگفت‌انگیز، جالب‌توجه، و پرهیاهو انجام دادن.

فیلارمونیک filārmonik [فر.: philharmonique] (اِ.) (موسیقی) ارکستر سمفونی بزرگ.

فیلاریوز filāriyoz [فر.: filariose] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از آلودگی به کرم‌های نخی‌شکل که باعث بسته شدن مجاری لنفی و تورم اندام‌ها، به‌ویژه پاها می‌شود؛ فیل‌پایی؛ داءالفیل.

فیلامان filāmān [فر.: filament] (اِ.) (فنی) سیم نازک درون لامپ که براثر ملتهب شدن آن نور ایجاد می‌شود.

فیل‌بان، فیلبان fil-bān (صـ.، اِ.) آنکه از فیل نگهداری

می‌کند.

فیل‌پایی fil-pāy(')-i (حامص.، إ.) (پزشکی) فیلاریوز.

فیلتر filter [انگ.: filter] (إ.) (فنی) ۱. وسیله‌ای حاوی بستری از مادهٔ جاذب یا بازدارندهٔ مواد خارجی یا ناخالصی‌های معیّن، که در مسیر جریان مایع یا گاز قرار می‌گیرد تا ناخالصی‌های آن را بگیرد؛ صافی: فیلتر هوا، فیلتر روغن. ۲. (عکاسی) ورقهٔ نازکی از طلق رنگی که جلو عدسی دوربین فیلمبرداری قرار می‌گیرد تا رنگ نوری را که به فیلم می‌رسد، تغییر دهد.

فیلدمارشال fildmāršāl [فر.: feld- maréchal] (إ.) (نظامی) بالاترین درجهٔ نظامی در آلمان، انگلستان، و بعضی کشورهای دیگر.

فیلر filer [انگ.: filler] (إ.) (فنی) تیغهٔ فولادی اندازه‌گیر فاصلهٔ دهانهٔ شمع یا پلاتین یا لقی سوپاپ‌های موتور که اندازهٔ ضخامت آن رویش حک شده‌است.

☜ • **فیلر گرفتن (کردن، زدن)** (مصـ.مـ.) (فنی) تنظیم کردن فاصلهٔ شکاف دهانهٔ پلاتین یا شمع خودرو با فیلر.

فیلرکشی f.-keš-i (حامص.) (فنی) فیلر گرفتن.

فیلسوف filsuf [عر.: فَیلَسوف، معر. از یو.] (إ.، صـ.) آن‌که نظریه‌ای فلسفی ارائه کرده یا از فلسفه آگاهی کامل دارد؛ حکیم. در قدیم به کسی اطلاق می‌شده که از همهٔ دانش‌ها آگاهی داشته و می‌توانسته از آنها استنتاجات فلسفی بکند.

فیل‌کس fil-kos (صـ.) (گفتگو) ⚠ هرزه و هرجایی یا وقیح و دریده (زن).

فیلکوس filkus [از فر.] (إ.) (گیاهی) فیکوس.

فیل‌گوش fil-guš (إ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله با ساقه‌های منشعب مانند پوست مار و پوشیده از کرک که گل‌های آن قرمز و برگ‌هایش پهن، موجدار، و بزرگ است.

فیلم film [فر.: film] (إ.) ۱. (عکاسی، سینما) نوار حساس و قابل‌انعطاف که برای گرفتنِ تصاویر متحرک یا عکس با دوربین مخصوص به‌کار می‌رود؛ نوار: فیلم عکاسی، فیلم هشت میلی‌متری. ۲. (سینما) مجموعهٔ تصاویر متحرک ثبت‌شده برروی نوار که ازراه تلویزیون یا سینما به نمایش درمی‌آید: فیلم داستانی، فیلم مستند، فیلم سینمایی. ۳. (صـ.) (گفتگو) دارای رفتاری شگفت‌انگیز، نمایشی، و معمولاً غیرواقعی. ۴. (إ.) (گفتگو) هرگونه گفتار یا رفتار تصنعی، غیرواقعی، و معمولاً فریبکارانه: به این گریه‌هایش نگاه نکن همه‌اش فیلم است.

☜ ■ **فیلم بازی کردن** ۱. (سینما) نقش سینمایی برعهده داشتن؛ بازیگری کردن. ۲. (گفتگو) به‌گونه‌ای دروغین و نمایشی رفتار کردن؛ ظاهرسازی کردن. ■ **فیلم پوزیتیو** (عکاسی) فیلمی که تصویر و رنگ آن مطابق موضوع باشد. ■ **فیلمِ خام** (عکاسی) فیلمی که تصویری بر آن ثبت نشده‌باشد. • **فیلم دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به نمایش گذاشتنِ فیلم. ■ **فیلمِ سوپر** (گفتگو) فیلمی که دارای صحنه‌های سکسی و غیراخلاقی است. • **فیلم گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نمایش دادنِ فیلم در سینما. • **فیلم گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (چاپ‌ونشر) تهیه کردنِ فیلم ازروی متنی برای ساختن اوزالید. ۲. تهیه کردنِ فیلم از کسی یا چیزی با دوربین فیلمبرداری. ■ **کسی را فیلم کردن** (گفتگو) او را مسخره کردن و بازیچه قرار دادن.

فیلمبردار، فیلم‌بردار f.-bar-dār (صـ.، إ.) آن‌که کارش ثبت تصاویر برروی فیلم به‌وسیلهٔ دوربین فیلمبرداری است.

فیلمبرداری، فیلم‌برداری f.-i (حامص.) ثبت تصاویر برروی فیلم با دوربین مخصوص.

فیلم‌برگردان film-bar-gard-ān (إ.) ۱. (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که با چرخاندن دستهٔ آن، فیلم به‌جلو حرکت می‌کند. ۲. نواربرگردان.

فیلم‌ساز film-sāz (صـ.، إ.) (سینما) آن‌که شغلش تهیه و ساختنِ فیلم، به‌ویژه فیلم‌سینمایی است.

فیلم‌نامه film-nāme (إ.) (سینما) نوشته‌ای که ازروی آن فیلم تهیه می‌شود؛ سناریو.

فیلم‌نامه‌نویس f.-nevis (صـ.، إ.) (سینما) نویسندهٔ فیلم‌نامه؛ سناریست.

فیلوش fil-vaš (إ.) (جانوری) نوعی اردک نسبتاً لاغر با گردن دراز و دُم بلند و نوک تیز که نوع نر آن سر و گردنی به‌رنگ قهوه‌ای و سینه‌ای سفید دارد و پشت و پهلوهایش خاکستری کم‌رنگ و شاهپرهای وسطی دُمش دراز و نوک‌تیز است.

فیله file [فر.: filet] (إ.) قسمت نرم، مرغوب، و بی‌استخوان گوشت گوسفند، گاو، مرغ، یا ماهی.

فیله‌کباب f.-kabāb (إ.) نوعی کباب که از گوشت فیله تهیه می‌شود.

فیلی fil-i (إ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی مانند رنگ پوست فیل؛ خاکستری روشن. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

فیلی feyli (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، و گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

فیلیگران filig[e]rān [فر.: filigrane] (إ.) نقش یا تصویری که در خمیر کاغذ تمبر، اسکناس، یا مانند آنها چاپ می‌شود و با گرفتن کاغذ جلو روشنایی دیده می‌شود؛ ته‌نقش.

فی‌مابین fi.mā.beyn [عر.: فی‌مابَین] (إ.) حد وسط از هرچیز؛ بینابین.

☜ ■ **فی‌مابین** (حا.) درمیان؛ دربین.

فین fin (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای خارج شدن خلط یا آب بینی. ۲. (إ.) خلط یا آب بینی.

☜ ■ **فین‌فین** (گفتگو) **۱.** صدای بیرون راندن آب بینی. **۲.** صدای بالا کشیدن هوا یا آب داخل بینی معمولاً هنگام زکام، سرماخوردگی، یا گریه کردن. ● **فین کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آب بینی را با فشار و شدت از بینی خارج کردن.

فینال fināl [فر.: final] (صـ.) **۱.** آخری؛ آخرین؛ نهایی: بازی فینال. **۲.** (اِ.) (ورزش) مسابقهٔ پایانی در یک سری رقابت‌های ورزشی برای انتخاب تیم‌ها یا نفرات اول و دوم.

فینالیست finālist [فر.: finaliste] (صـ.، اِ.) (ورزش) تیم یا ورزشکاری که در یک دوره از مسابقات به فینال رسیده‌است.

فینچ finč [انگـ.: finch] (اِ.) (جانوری) مرغ‌عشق.

فی‌نفسه fi.nafs.e[.h] [عر.] (ق.) به خودی خود.

فینگیلی fingili (صـ.) (گفتگو) **۱.** بسیار ریز و کوچک. **۲.** (اِ.) (طنز) دارای جثهٔ کوچک و معمولاً ضعیف.

فئودال fe'odāl [فر.: féodal] (صـ.، اِ.) **۱.** (جامعه‌شناسی) زمیندار بزرگ، به‌ویژه در اروپای سده‌های میانه، که از دسترنج کشاورزان وابسته به زمین بهره‌برداری می‌کرد. **۲.** (گفتگو) مالک بزرگ؛ خان؛ مالکی که بر رعایا ستم می‌کند.

فئودالیته fe'odālite [فر.: féodalité] (اِ.) (جامعه‌شناسی) حکومت فئودال‌ها در اروپای سده‌های میانه.

فئودالیسم fe'odālism [فر.: féodalisme] (اِ.) (جامعه‌شناسی) **۱.** نظام اجتماعی‌ای در اروپای سده‌های میانه که در آن مالکان بزرگ دارای زمین وسیع بودند و کشاورزان وابسته به زمین برای آنان کار می‌کردند. **۲.** نظام ارباب‌ورعیتی در نظام اجتماعی ایران و آسیای میانه.

فیوز fiyuz [انگـ.: fuse] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای حفاظت مدارهای الکتریکی که هنگام بروز اشکال و عبور جریان الکتریکی زیاد، مدار را قطع می‌کند.

☜ ● **فیوز پراندن (سوزاندن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) عصبانی شدن؛ از کوره دررفتن. ⊙ **فیوز پریدن** (برق) قطع شدن مدار الکتریکی درنتیجهٔ عمل کردن فیوز.

فیوژن fiyužen [انگـ.: fusion] (اِ.) (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

فیوضات foyuz.āt [عر.، جِ. فُیوض، جج. فیض] (اِ.) فیض‌ها.

فیهاخالدون fi.hā.xāled.un [عر.] (اِ.) (گفتگو) **۱.** قسمت ته یا انتهایی هرچیز. **۲.** نشیمنگاه یا آلت تناسلی.

☜ ■ **تا فیهاخالدونِ کسی سوختن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار ناراحت و دمغ شدنِ او.

ق

ق، ـق، ـقـ، قـ q (حـ.، اِ.) بیست‌وششمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ف»، و بیست‌وچهارمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان نرم‌کامی؛ قاف.

ق qe (اِ.) نام واج و حرف ق.

ق. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری سال قمری: مولوی در سال ۶۷۲ ق. وفات یافت.

قاب[1] qāb [تر.] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای معمولاً به‌صورت چهارچوب، ازجنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس، نقاشی، شیشه، آینه، و جز آنها را به‌منظور حفظ یا تزیین در آن قرار می‌دهند. **۲.** جعبه و محفظه‌ای برای نگهداری و حمل بعضی چیزها: قاب ساعت، قاب سیگار، قاب قرآن. **۳.** بشقاب گِرد و بزرگ؛ دوری. **۴.** جام (مِ.۳).

☜ ■ **قابِ استکان** انگاره (مِ.۲). ■ **قابِ دعا** محفظه‌ای لوله‌مانند برای نگهداری و حمل ادعیه. ■ **قابِ‌عکس** وسیله‌ای ازجنس چوب، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که عکس را در آن قرار می‌دهند. ■ **قابِ عینک** **۱.** دور عینک؛ فریم. **۲.** محفظه و جعبه‌ای برای حمل و نگهداری عینک؛ جلدِ عینک. ● **قاب کردن (گرفتن)** (مصـ.مـ.) **۱.** عکس، نقاشی، کاغذ، یا مانند آنها را درون قاب جا دادن. **۲.** (گفتگو) (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که بی‌فایده بودن چیزی را بخواهند نشان دهند. ■ **قاب و قدح** بشقاب و کاسه‌ای بزرگ پُر از آب که معمولاً در مراسم عزاداری بر سفره‌ای کنار جزوه‌های قرآن، حلوا، خرما، و مانند آنها می‌گذارند.

قاب[2] q. [ازعر.: کعب] (اِ.) **۱.** (بازی) قاپ[1]. **۲.** (جانوری) قوزک.

قاب‌آینه q.-ā('ā)y[e]ne (اِ.) **۱.** جعبه‌آینه (مِ.۱). **۲.** آینه‌ای قاب‌گرفته معمولاً دارای نقش‌ونگار که به‌عنوان زینت در جایی نصب می‌شود.

قاب‌بالان qāb-bāl-ān (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی مانند سوسک که دو جفت بال دارند و بال‌های شاخی جلو آنها، بال‌های عقبی را می‌پوشانَد.

قاب‌بندی qāb-band-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل ایجاد اَشکالی مانند چهارچوب با چوب‌های باریک برروی سطوح چوبی مانند سقف برای تزیین آن. **۲.** (اِ.) اَشکالی که برای تزیین برروی سطحی چوبی مانند سقف ایجاد می‌کنند.

قاب‌دستمال qāb-dast-māl (اِ.) (گفتگو) **۱.** تکه پارچه‌ای که برای پاک کردن و خشک کردن ظروف یا گردگیری و مانند آنها به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) دورانداختنی و مندرس (پارچه، لباس، و مانند آنها).

☜ ● **قاب‌دستمال شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌صورت چیزی بی‌ارزش و دورانداختنی درآمدن.

قاب‌شور qāb-šur (صـ.، اِ.) قاب‌دستمال (مِ.۱).

قابض qābez [عر.] (صـ.) **۱.** (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که سبب کاهش آب مدفوع و رفع اسهال می‌شود. **۲.** ویژگی خوراکی‌ای که دهان را گس می‌کند و درهم می‌کشد.

قابک qāb-ak (اِ.) (جانوری) قاپک.

قابل qābel [عر.] (صـ.) **۱.** شایسته؛ لایق؛ درخور. **۲.** ماهر؛ کارآزموده. **۳.** ارزشمند؛ گرانبها یا درخور اعتنا و توجه. **۴.** بسیار؛ زیاد. **۵.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شایسته، درخور، مناسب»: قابل‌اعتماد، قابل‌اعتنا، قابل‌ذکر، قابل‌ملاحظه. **۶.** جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای امکان و توانایی قبول کار یا حالتی، پذیرندهٔ حالتی»: قابل‌اجرا، قابل‌ادراک، قابل‌تحمل، قابل‌هضم.

☜ ■ **قابلِ آدم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای بی‌ارزش یا نالایق و ناشایست شمردن کسی به‌کار می‌رود. ● **قابل داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) دارای ارزش بودن. ■ **قابلِ‌قسمت** (ریاضی) بخش‌پذیر. ■ **قابلِ کسی را نداشتن** (گفتگو) (احترام‌آمیز) شایستهٔ او نبودن؛ درخور شأن او نبودن. ■ **قابلی ندارد (نداشت)** (گفتگو)

(احترام‌آمیز) هنگامی‌که پول چیزی را بخواهند ازکسی بگیرند، یا هدیه‌ای به کسی بدهند، به‌عنوان تعارف می‌گویند.

قابلمه qābla(e)me [تر.] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً فلزی، استوانه‌ای و دردار که برای پختن یا نگهداری غذا به‌کار می‌رود.



۲. (گفتگو) نوعی دیزی بازاری.

قابلمه‌ای q.-'(y)-i (صـ.) ← دکمه ▪ دکمهٔ فشاری.

قابلمه‌سازی qābla(e)me-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل ساختن قابلمه. ۲. (گفتگو) بسته‌بندی به‌صورت گذاشتن جنس تقلبی یاکم‌ارزش در وسط و دورِ آن را با جنس مرغوب پُر کردن. ۳. حقه‌بازی؛ نیرنگ.

قابله qābel.e [عر.: قابِلَة] (اِ.) ماما (مِ. ۱).

قابلیت qābel.iy[y]at [عر.: قابلیَّة] (اِمصـ.) ۱. داشتن صفات نیکو یا ویژگی‌های مطلوب؛ شایسته بودن. ۲. توانایی لازم برای انجام کاری؛ لیاقت؛ استعداد. ۳. مطابق و سازگار بودن با شأن و مرتبهٔ کسی یا چیزی؛ درخور کسی یا چیزی بودن.

☜ • **قابلیت داشتن** (مصـ.ل.) شایسته بودن؛ شایستگی داشتن.

قاپ[1] qāp [از عر.: کعب] (اِ.) (گفتگو) (بازی) استخوانی کوچک در پاچهٔ گوسفند یا گاو که با دو یا چند تای آن قمار می‌کردند؛ بجول.

☜ ▪ **قاپ را شق انداختن** (گفتگو) رک‌وراست و باصراحت گفتن و عمل کردن. ▪ **قاپِ قمارخانه** (گفتگو) آن‌که در خلاف‌کاری و کلاه‌برداری باتجربه و کهنه‌کار است. ▪ **قاپِ کسی خر آمدن** (گفتگو) دستخوش بدبختی و بداقبالی شدنِ او. ▪ **قاپِ کسی را دزدیدن** (گفتگو) نظر و علاقهٔ او را به خود جلب کردن؛ فریفته کردنِ او.

قاپ[2] q. [تر.] (گفتگو)

☜ • **قاپ زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) قاپیدن.

قاپاس qāpās [؟] (اِ.) (گفتگو) پس‌گردنی.

قاپ‌بازی qāp-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) (بازی) بازی کردن با قاپ.

قاپک qāp-ak (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کاسهٔ زانو.

قاپیدن qāp-id-an (مصـ.م.، بمـ.: قاپ) (گفتگو) ۱. با جَلدی و چابکی چیزی را در هوا گرفتن یا از دست کسی درآوردن و ربودن؛ قاپ زدن: بچه‌ها تکه‌های نان را از هم می‌قاپیدند. ○ مردم اعلامیه‌ها را که در هوا معلق می‌زدند، می‌قاپیدند. ۲. با زرنگی و فرصت‌طلبی، چیزی یا موقعیت و مقامی را در اختیار خود گرفتن: پیشنهاد چنین شغلی را نباید رد کنی، اگر چنین موقعیتی برای من پیش می‌آمد، دودستی می‌قاپیدمش.

قات qāt [؟] (صـ.، اِ.)

☜ • **قات شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) غات شدن.

قاتغ qātoq (اِ.) قاتق.

قاتق q. [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه به‌همراه نان می‌خورند؛ نان‌خورش. ۲. آنچه به‌همراه خوراکی دیگر خورده می‌شود.

☜ • **قاتق کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) نان خورش را با نان خوردن. ▪ **قاتقِ نان** ۱. قاتق (مِ. ۱). ۲. (گفتگو) وسیلهٔ امرارمعاش. ۳. (گفتگو) مددکار؛ کمک‌کننده.

قاتل qātel [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کسی را بکشد یا موجب مرگ او بشود؛ آدم‌کش؛ خونی.

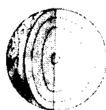
قاتمه qātme (اِ.) قاطمه.

قاتی qāti (صـ.) (گفتگو) قاطی.

قاجار qājār [تر.] (اِ.) نام قومی ترک‌نژاد از ترکمانان.

قاچ qāč [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. برشی از خربزه، هندوانه، سیب، و مانند آنها. ۲. شکاف؛ تَرَک. ۳. قسمت برآمدهٔ جلو زین؛ کوههٔ زین.

☜ • **قاچ خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شکافته شدن؛ تَرَک برداشتن. • **قاچ دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) شکاف ایجاد کردن؛ شکافتن. ▪ **قاچِ زین را نگه (نگاه) داشتن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی از انجام دادن کاری کوچک هم عاجز باشد و بخواهد کار مهم‌تر و بزرگتری را انجام دهد: تو قاچ زین را نگه دار، اسب‌دوانی پیشکشت. ▪ **قاچِ ساعتی** (نجوم) هریک از فاصله‌های دو نصف‌النهار درروی کُرهٔ زمین، معادل پانزده درجه، که یک ساعت زمان را نشان می‌دهد. ▪ **قاچ‌قاچ** (گفتگو) تَرَک تَرَک؛ بریده‌بریده. • **قاچ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بریدن و تکه‌تکه کردن؛ بُرش دادن. ▪ **قاچِ کروی** (ریاضی) جسم محدود به سطح کُره و دو نیم‌صفحه‌ای که بر یک قطر آن می‌گذرد.



قاچاق qāčāq [تر.] (صـ.) ۱. ویژگی کالایی که خریدوفروش و حمل آن غیرقانونی است: جنس قاچاق. ۲. ویژگی آن‌که درقبال استفاده از چیزی با فرار یا نیرنگ‌های دیگر پولی نمی‌پردازد یا به‌صورت پنهانی و غیرقانونی از مرز کشوری عبور می‌کند: مسافر قاچاق. ۳. (گفتگو) آن‌که از زیر کار شانه خالی می‌کند؛ فراری از کار. ۴. (اِمصـ.) (حقوق) حمل‌ونقل بار یا مسافر، یا خریدوفروش کالا بدونِ داشتن مجوز قانونی.

☜ • **قاچاق شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرار کردن؛ فراری شدن؛ جیم شدن. • **قاچاق کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. حمل و خریدوفروش کردن غیرمجاز کالایی یا حمل کردن و

خریدوفروش کردن کالایی غیرمجاز. ۲. ربودن و بردن.

قاچاقچی، قاچاق‌چی qāčāqči [تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش حمل‌ونقل بار یا مسافر، یا خریدوفروش کالا به‌صورت غیرقانونی و غیرمجاز است.

قاچاق‌فروش qāčāq-foruš (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش فروش کالای غیرمجاز یا فروش غیرمجاز کالاست.

قاچاقی qāčāq-i (صـ.) (گفتگو) ۱. خریدوفروش شده به‌صورت غیرقانونی. ۲. پنهانی؛ غیرقانونی.

قادر qāder [عر.] (صـ.) دارای قدرت؛ توانا برای انجام کاری.

قاذورات qāzurāt [عر.، جِ. قاذورَة] (اِ.) ۱. نجاست‌ها؛ مدفوع‌ها. ۲. سخنان و افکار بی‌معنی و بی‌ارزش؛ مزخرفات. ۳. (گفتگو) آن‌که یا آنچه بی‌ارزش و بی‌فایده است.

قار[1] qār (اِصو.) صدای کلاغ و مانند آن؛ غار.

▪ **قار[و]قار** ۱. صدای کلاغ. ۲. (گفتگو) سروصدای شکم؛ قاروقور. ۳. (گفتگو) سروصدای هر وسیلهٔ موتوری. ▪ **قاروقور** (گفتگو) ۱. سروصدای شکم. ۲. (توهین‌آمیز) سروصدا؛ دادوفریاد.

قار[2] .q (اِ.) (علوم‌زمین) غار.

قاراشمیش qārāšmiš [تر.] (صـ.) (گفتگو) آشفته و درهم؛ نابه‌سامان.

قارت qārt [تر.] (صـ.) (گفتگو) فرتوت؛ ازکارافتاده.

قارت‌وقورت q.-o-qurt (اِصو.) (گفتگو) ۱. قاروقور (مِ. ۱). ۲. (اِ.) (توهین‌آمیز) لاف‌وگزاف؛ سروصدا؛ ادعا.

قارچ qārč (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی چتری‌شکل در اندازه‌های مختلف که در مناطق مرطوب می‌رویَد و برخی از انواع آن خوراکی است.



۲. گیاه ساده و بسیار ریزی که بیشتر به‌صورت انگل زندگی می‌کند و کلروفیل ندارد. بعضی انواع آن برای انسان و بعضی برای گیاهان بیماری‌زا هستند و از برخی انواع آن آنتی‌بیوتیک تهیه می‌کنند. ¶ به عنوان نماد «کثرت» یا «رشدِ افزاینده» به‌کار می‌رود: مثل قارچ دانشگاه درآمده.

قارقارک qār-qār-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) بازیچه‌ای کودکانه که از آن صدای قارقار برمی‌خیزد. ۲. (طنز) وسایلی مانند اتومبیل، هواپیما، تلویزیون، و رادیو که کهنه و فرسوده شده‌باشند و ایجاد سروصدا کنند.

قارمان qārmān (اِ.) (موسیقی) گارمون.

قارون qārun [عبـ.] (اِ.) آن‌که ثروت بسیار دارد؛ توانگر؛ مالدار.

قاره qārre [عر.: قارَّة] (اِ.) (جغرافیا) هریک از پهنه‌های پنجگانهٔ وسیع و پیوستهٔ خشکی‌های زمین: قارهٔ آسیا، قارهٔ اروپا.

قاره‌پیما q.-peymā (صـ.) ویژگی آنچه بتواند طول یک قاره را بپیماید: موشک قاره‌پیما، هواپیمای قاره‌پیما.

قاری qāri [عر.: قارئ] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با صدای بلند و ترتیل قرآن می‌خوانَد. ۲. (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای درکنار صورت فلکی بنات‌النعش.

قاز[1] qāz (اِ.) (جانوری) غاز.

قاز[2] .q (اِ.) (گفتگو) در دورهٔ قاجار، واحد پول.

قازیاقی qāzyāqi [تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ بارهنگ با برگ‌های کنگره‌ای که تازه و سبز آن معطر و خوراکی است؛ آطریلال.



قاش qāš (اِ.) قاچ (مِ. ۱ و ۳).

قاشق qāšoq [تر.] (اِ.) وسیله‌ای به‌صورت یک سطح مقعر بیضی یا دایره‌ای‌شکل که به دسته‌ای متصل است و برای خوردن، برداشتن، یا هم زدن مواد خوراکی به‌کار می‌رود.

☜ ▪ **با قاشق‌وچنگال آب خوردن** (گفتگو) (طنز) بیش‌ازاندازه به ظواهر تمدنِ غرب پای‌بند بودن.

قاشق‌زنی q.-zan-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) رسم زدن قاشق به کاسه در شب چهارشنبه‌سوری با چهرهٔ پوشیده، برای گرفتن چیزی که آن را مایهٔ برآورده شدن حاجت می‌دانند.

قاشقک qāšoq-ak (اِ.) ۱. قاشق کوچک که به‌عنوان ابزار یا پیمانه به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ نعناع با برگ‌هایی که شبیه سر قاشق است. ۳. (موسیقی) ساز کوچکی شامل دو جفت کاسهٔ کوچک کم‌عمق از چوب سخت که به‌وسیلهٔ نوار به یکدیگر متصل هستند و با برخورد آنها توسط انگشتان ریتم ایجاد می‌شود.



قاشقی qāšoq-i (صـ.) ۱. به‌شکل قاشق. ۲. (اِ.) گونه‌ای پس‌گردنی که با کف دست می‌زنند به‌طوری‌که کف دست مانند قاشق جمع شده‌باشد. ۳. (ساختمان) فرورفتگی گِرد به‌شکل قاشق.

قاشین qāšin [تر.] (اِ.) ابزاری به‌صورت ارهٔ کوچک که در قالی‌بافی به‌کار می‌رود.

قاصد qāsed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که نامه یا خبری را ازجانب کسی به‌دیگری می‌رسانَد؛ پیک؛ فرستاده؛ رسول.

قاصدک q.-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاه علفی، پایا، خودرو، و از خانوادهٔ کاسنی که گل‌های زرد و ساقهٔ کوتاه دارد؛

گل قاصد.



۲. نهنج کروی میوهٔ این گیاه، متشکل از پرهای چترمانندی که به‌سبب سبکی بسیار در جریان باد در هوا پرواز می‌کند. در باور عامه، نماد پیام خوش است.

قاصر qāser [عر.] (صـ.) ۱. ناتوان از درک درست مسائل؛ نارسا. ۲. ناتوان؛ عاجز.

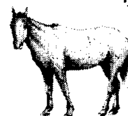
قاضی qāzi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) آنکه ازطرف قوهٔ قضائیه و در قدیم ازطرف حاکم، وظیفهٔ رسیدگی و حل‌وفصل دعاوی مردم را دارد. ۲. حَکَم؛ داور. ۳. (اِ.) (گفتگو) تکه‌نانی که در آن خوراکی‌ای گذاشته و پیچیده‌باشند: قاضی نان‌وپنیر.

■ **قاضیِ تحقیق** (حقوق) قاضی‌ای که حقِ دادن حکم ندارد و تحت نظر قاضیِ مسئول، به تحقیق در پرونده و به تکمیل آن می‌پردازد. ● **قاضی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) خوراکی‌ای را داخل تکه نانی گذاشتن و پیچیدن؛ لقمه گرفتن.

قاط qāt (صـ.، اِ.) غات.

قاطبه qātebe [عر.: قاطبَة] (صـ.) همه؛ کل: قاطبهٔ اهالی.

قاطر qāter [از سغ.تر.] (اِ.) (جانوری) پستاندار سمداری که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان حاصل می‌شود و قدرت تولیدمثل ندارد، ازلحاظ ظاهری شبیه الاغ و ازحیث اندازه مانند مادیان است؛ استر.



قاطرچی q.-či (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که شغلش کرایه دادن و راه بردن قاطرهاست؛ قاطردار. ۲. شریر؛ ناباب.

قاطع qāte' [عر.] (صـ.) ۱. تغییرناپذیر؛ سستی‌ناپذیر؛ حتمی: رأی قاطع، تصمیم قاطع. ۲. دارای یا حاکی از ثبات رأی، جدیت، استواری، و اطمینان در رأی و نظر، تصمیم، یا اقدامی: مدیر قاطع، صدای قاطع، سخنان قاطع. ۳. تعیین‌کنندهٔ اساسی: رفتار او در زندگی من تأثیری قاطع داشت. ۴. مؤثر، دائمی، و برگشت‌ناپذیر: معالجهٔ قاطع. ۵. بران؛ تیز؛ جداکننده؛ قطع‌کننده. ۶. ازبین‌بَرَنده؛ دافع. ۷. (قـ.) باجدیت و ثبات‌رأی؛ باقاطعیت. ۸. (صـ.) (ریاضی) ویژگی خط، صفحه، یا سطحی که خط، صفحه، سطح، یا حجمی را قطع کند.

قاطعیت qāte'.iy[y]at [عر.: قاطعیّة] (اِمصـ.) جدیت، پیگیری، و استواری در رأی و نظر یا تصمیم خود.

قاطمه qātme [تر.] (اِ.) رشته و ریسمانی که از موی دُم و یال اسب و استر می‌بافند.

قاطی qāti [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. درهم؛ مخلوط؛ آمیخته. ۲. صمیمی و یگانه. ۳. آشفته‌خاطر؛ مشوش.

■ **قاطیِ** (گفتگو) داخلِ؛ جزوِ. ■ **قاطیِ چیزی شدن** (گفتگو) داخل آن شدن: قاطیِ بحث شد. ● **قاطی داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای ناخالصی و ناهمگونی بودن. ۲. دچار پریشانی‌خاطر و حواس‌پرتی بودن. ● **قاطی زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آمیختن اندکی غش و ناخالصی با جنسی مرغوب، چنان‌که آمیختن پیه با روغن، و مس با طلا. ● **قاطی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مخلوط شدن؛ درهم آمیختن. ۲. معاشر شدن؛ دمخور شدن. ● **قاطی کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. درهم آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن. ۲. آشفته کردن؛ پریشان کردن. ۳. (مصـ.ل.) درهم آمیختن مطالب و موضوعات در ذهن؛ تمیز ندادن دو یا چند چیز از یکدیگر. ۴. تعادل روانی را ازدست دادن؛ آشفته شدن؛ حواس‌پرت شدن. ■ **قاطیِ مرغ‌ها شدن (رفتن)** (گفتگو) (طنز) ازدواج کردن (مرد). ■ **خود را قاطیِ چیزی کردن** (گفتگو) دخالت کردن در آن؛ مداخله کردن در آن.

قاطی‌پاطی q.-pāti (صـ.) (گفتگو) ۱. درهم؛ آمیخته؛ مخلوط. ۲. آشفته؛ پریشان.

قاعدتاً qā'edat.an [عر.: قاعدةً] (قـ.) بنابر قاعده و روش معمول.

قاعدگی qā'ede-gi (حامصـ.) (جانوری) دورهٔ ماهانهٔ تخلیهٔ خون و مخاط تخریب‌شدهٔ جدار رحِم در دختر بالغ، زن غیرحامله و برخی نخستیان ماده که معمولاً هر ۲۸ روز یک بار، به مدت ۵ تا ۷ روز طول می‌کشد؛ پریود؛ حیض؛ عادت ماهانه؛ رگل.

قاعده qā'ede [عر.: قاعدَة] (اِ.) ۱. روش، شیوه، و رسم معمول و مشخص. ۲. اصلی کلی که در طبیعت وجود دارد یا بین بیشتر مردم پذیرفته شده‌است؛ قانون. ۳. (ریاضی) ضلع یا وجه یا قسمتی از سطح یک شکل هندسی که ارتفاع بر آن وارد می‌شود. ۴. (صـ.) (جانوری) ویژگی زن یا دختر بالغی که دوران قاعدگی را می‌گذرانَد؛ حایض.

● **قاعده شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شروع شدن دوران قاعدگی در زن غیرحامله یا دختر بالغ. ■ **باقاعده** درست و منطقی؛ اصولی. ■ **به‌قاعده** ۱. درست و اصولی. ۲. ازروی قاعده؛ با روش درست. ■ **به‌قاعدهٔ** مانندِ؛ به‌مانندِ.

قاعده‌مند q.-mand (صـ.) دارای قاعده و روش مشخص؛ قانونمند.

قاغ qāq (صـ.) قاق.

قاف[1] qāf (اِ.) نام کوهی افسانه‌ای که گمان می‌کرده‌اند دورتادور زمین را فراگرفته‌است و سیمرغ، مرغ افسانه‌ای، در آن زندگی می‌کند. نماد دوری و جایگاه دوردست و ناشناخته است.

قاف[2] .q [عر.] (اِ.) نام حرف «ق».

قافله qāfele [عر.: قافلة] (اِ.) گروهی مسافر که به همراه هم پیاده یا سواره سفر می‌کنند؛ کاروان.

قافیه qāfiye [عر.: قافیَة] (اِ.) (ادبی) حرف یا حروفی یکسان که درآخر مصراع اول و دوم (در قالب مثنوی و بیت اول در قالب‌های غزل، قصیده، رباعی، دوبیتی، و...) یا درآخر ابیات در غزل و قصیده و قطعه تکرار می‌شود، به‌شرط آن‌که این حروف تشکیل یک واحد معنی‌دار را ندهد.

☜ • **قافیه بستن (کردن)** (مصـ.مـ.) (ادبی) قافیه قراردادن دو واژه یا واژه‌هایی باهم. ▪ **قافیه تنگ بودن** (ادبی) کم بودنِ واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن. ▪ **قافیه تنگ شدن (آمدن)** ۱. (ادبی) کم آوردنِ واژه‌های هم‌قافیه برای قافیه بستن. ۲. (گفتگو) موقعیت دشواری پیش آمدن. ▪ **قافیه را باختن** (گفتگو) اشتباه کردن و موقعیت خود را ازدست دادن.

قافیه‌باف q.-bāf (صـ.، اِ.) قافیه‌بند.

قافیه‌بند qāfiye-band (صـ.، اِ.) شاعر، به‌ویژه شاعری که بیشتر به جور کردنِ قافیه می‌پردازد و به معنا و جوهر شعر توجه ندارد؛ قافیه‌باف.

قاق qāq [تر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) (بازی) ویژگی آن‌که از بازی، به‌ویژه در تیله‌بازی، بیرون است یا در مرحلهٔ آخر قرار دارد. ۲. (گفتگو) بی‌اطلاع و ناوارد؛ پرت. ۳. (گفتگو) ویژگی آن‌که او را در کاری دخالت یا مشارکت ندهند و وجودش را زائد و بی‌مصرف پندارند؛ هیچ‌کاره. ۴. (اِ.) میوه‌ای که هستهٔ آن را درآورده و خشک بکنند؛ برگه.

قاقا qāqā (اِ.) (کودکانه) خوراکی و خوردنی‌ای که کودکان آن را دوست دارند، مانند آب‌نبات؛ قاقالی‌لی.

قاقاله qāqāle (صـ.) (گفتگو) سخت؛ خشک: نان قاقاله.

قاقاله‌خشکه q.-xošk-e (اِ.) (گفتگو) پوست دباغی‌نشده و خشکیده.

قاقالی‌لی qāqā-lili (اِ.) (کودکانه) قاقا.

قاقم qāqom [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار گوشت‌خوار و شبیه راسو که رنگ موهای پشتش خرمایی و زیر شکمش زرد روشن است و در زمستان معمولاً رنگ موهایش سفید می‌شود ولی دُمش در همهٔ عمر سیاه می‌مانَد. از پوست آن برای تهیهٔ لباس استفاده می‌کنند.



۲. پوست این جانور که سفید، گرم، نرم، و گرانبهاست.

قال[1] qāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. (گفتگو) بحث و گفتگو؛ حرف؛ سخن؛ ماجرا. ۲. (گفتگو) سروصدا؛ شلوغی و هیاهو. ۳. (تصوف) مباحثه در علوم ظاهری مانند فقه و حدیث؛ مقِ. حال.

☜ ▪ **قال چاق کردن** (گفتگو) سروصدا راه انداختن؛ هیاهو به‌پا کردن؛ دعوا راه انداختن. • **قال خوابیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌پایان رسیدنِ بحث‌وجدل؛ تمام شدن سروصدا و هیاهو. ▪ **قال راه انداختن** (گفتگو) سروصدا یا جنجال و دعوا ایجاد کردن؛ مشاجره ایجاد کردن. • **قال کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سروصدا کردن؛ شلوغ کردن. ▪ **قال‌ومقال** ۱. هیاهو و سروصدا. ۲. گفتگو؛ مباحثه.

قال[2] .q [عر.؟] (اِ.) بوته و دستگاهی برای خالص کردن طلا و نقره.

☜ ▪ **قال (قالِ قضیه) را کندن** (گفتگو) به موضوع یا مشکلی فیصله یا پایان دادن؛ امری را به انجام رساندن و تمام کردن. ▪ **قالِ کسی را کندن** (گفتگو) خاموش و ساکت کردنِ کسی با کشتنِ او. • **قال گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. منتظر نگه داشتن کسی در جایی و به وعده‌گاه نیامدن. ۲. کسی را بی‌خبر و غیرمنتظره ترک کردن. ▪ **از قال بیرون آمدن** از امتحان روسفید درآمدن؛ سرافراز شدن؛ اعتبار یافتن.

قالب qāleb [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (فنی) قطعهٔ فولادی شکل‌داده‌شده که ورق فلزی را با پِرس روی آن می‌فشارند تا ورق به‌شکل مطلوب درآید یا بریده شود. ۲. (فنی) قطعهٔ توخالی شکل‌داده‌شده که مادهٔ مایع یا نیمه‌مایع را در آن می‌ریزند تا پس‌از جامد شدن به‌شکل موردنظر درآید: قالب کیک، قالب ژله، قالب شمش، قالب یخ. ۳. (فنی) قطعه‌ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل‌داده‌شده به‌صورت‌های مختلف، مانند ستاره، دایره، مربع، که در لایه‌ای از مادهٔ خمیری‌شکل فرو می‌بَرَند که پس‌از برداشتن آن قطعاتی به همان شکل درست می‌شود: قالب شیرینی‌پزی، قالب خشت‌زنی. ۴. قطعه‌ای از فلز، چوب، یا پلاستیک شکل‌داده‌شده به‌صورت اشیای گوناگون مانند کفش، کلاه، و جز آنها که در ساختن آن اشیا از آن استفاده می‌کنند. ۵. آنچه امری غیرمادی را محدود می‌کند و شکل می‌دهد. ۶. شکل؛ هیئت؛ صورت. ۷. واحد شمارش برای قطعات بریده‌شده و جدا ازهم: دو قالب کره، یک قالب صابون، یک قالب یخ. ۸. جسم؛ کالبد؛ تن. ۹. غلاف یا صندوقچه‌ای که در آن کتاب‌های خطی و نفیس را قرار می‌دادند. ۱۰. (ادبی) شکل ظاهری و ساختار یک نوشته و شعر، به‌ویژه ازحیث شمارهٔ ابیات و نوع قافیه‌بندی و طول مصراع‌ها: قالب مثنوی، قالب رباعی. ۱۱. (خوشنویسی) گونه‌های رایج خطنویسی، مانند سیاه‌مشق، چلیپا، و قطعه. ۱۲. (صنایع‌دستی) مُهر چوبی منقش که آغشته به رنگ می‌شود و برروی پارچه زده می‌شود.

☜ ▪ **قالب تهی کردن** مردن؛ جان دادن. ▪ **قالبِ چیزی**

بودن (گفتگو) کاملاً اندازه و متناسب آن بودن: لباس قالب تنش بود. • **قالب زدن** (مصـمـ.) ۱. با استفاده از قالب، چیزی را شکل دادن و ساختن. ۲. (گفتگو) (طنز) برزبان آوردن حرف یا سخنی غیرواقعی، بیهوده، یا متکلفانه. ۳. (گفتگو) جعل کردن. ۴. قالب کردن (مِـ.۱). • **قالب کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) فریب دادن یا مجبور کردنِ کسی به خرید یا قبول کالایی، چیزی، یا شخصی پست یا بی‌ارزش؛ تحمیل کردن چیزی یا کسی به کسی؛ انداختن؛ جا زدن. ۲. قالب زدن (مِـ.۱). ▪ **قالبِ کفش** ۱. وسیله‌ای پلاستیکی یا فلزی که برای خوش‌فرم نگه داشتن و گاهی برای بزرگ کردنِ کفش درون کفش می‌گذارند.



۲. ← قالب (مِـ.۴). • **قالب گرفتن** (مصـلـ.، مصـمـ.) ۱. پوشاندنِ سطوح حجمی با خمیر یا گچ و از آن قالبی برای ساخت مشابه آن حجم درآوردن: دیروز دندانپزشک دندان‌هایم را قالب گرفت. ۲. (مصـمـ.) پوشاندن و دربرگرفتن.

قالب‌بندی q.-band-i (حامصـ.) ۱. (ساختمان) درست کردن قالب از چوب یا فلز در اطراف هر سازه برای آنکه بتون در آن ریخته شود و شکلِ دلخواه را بگیرد. ۲. به‌وجود آوردن قالب‌های شعری.

قالب‌ریزی qāleb-riz-i (حامصـ.) (فنی) ریخته‌گری.

قالب‌سازی qāleb-sāz-i (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل ساختن قالب‌های برش‌کاری و تزریقی.

قالب‌شکنی qāleb-šekan-i (حامصـ.) متابعت نکردن از روش گذشتگان و نوآوری کردن؛ سنت‌شکنی.

قالب‌گیری، قالبگیری qāleb-gir-i (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل ساخت قالب، به‌ویژه قالب ماسه‌ای برای ریختن فلز مذاب در آن و تولید قطعهٔ ریختگی. ۲. حالت و شکل دادن چیزی با استفاده از قالب.

قالبی qāleb-i (صـ.) ۱. شکل‌گرفته و ساخته‌شده در قالب: بستنیِ قالبی، پنیر قالبی. ۲. آنچه تقلید از دیگری باشد؛ تقلیدی؛ کلیشه‌ای. ۳. یک‌شکل؛ یکنواخت. ۴. (قـ.) به‌صورت قالب.

قالپاق qālpāq [تر.] (اِ.) (فنی) درپوش آب‌کاری‌شدهٔ چرخ اتومبیل که معمولاً درروی رینگ جا می‌افتد و انتهای محور و پیچ‌های چرخ را محفوظ نگه می‌دارد و ضمناً ظاهرِ زیباتری به چرخ می‌دهد.

قالپاق‌دزد q.-dozd (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنکه به دزدیدن قالپاق و لوازم بیرونی اتومبیل می‌پردازد. ۲. آنکه دزدی کلان نمی‌کند و به دزدیدن چیزهای کوچک می‌پردازد؛ آفتابه‌دزد.

قالتاق qāltāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه در معامله، کار، و دوستی دغل‌کاری و نیرنگ‌بازی می‌کند؛ خلاف‌کار؛ فریبکار؛ حقه‌باز.

قالی qāli (اِ.) زیراندازی پرزدار، بافته‌شده از تاروپود پشمی، پنبه‌ای، ابریشمی، یا الیاف مصنوعی؛ فرش.

▪ **قالیِ خرسک** نوعی قالی درشت‌باف ارزان‌قیمت.

قالیچه q.-če (اِ.) قالی کوچک که مساحت آن حدود سه متر مربع یا کمتر از آن باشد.

قامت[1] qāmat [عر.: قامة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ قد و اندام یک شخص از سر تا پا؛ قدوبالا. ۲. قد؛ طول اندام یک شخص؛ قدوبالا: بلندقامت، کوتاه‌قامت، قامت بلند و کشیده.

قامت[2] q. [از عر.: اقامة] (اِ.) (فقه) اقامه.

• **قامت بستن** (مصـلـ.) (فقه) آغاز کردن نماز با تکبیرةالاحرام؛ وارد شدن به نماز؛ به نماز ایستادن. • **قامت گفتن** (مصـلـ.) (فقه) گفتن «قدقامت‌الصلاة» در نماز، به‌وسیلهٔ مؤذن.

قامفت qāmfet (اِ.) کامفت.

قاموس qāmus [عر.] (اِ.) ۱. کتاب لغت؛ فرهنگ. ۲. واژگان؛ ذهنیت؛ نظر. ۳. ذات؛ طبیعت.

قامه qāme [تر.؟] (اِ.) ۱. (فنی) بخشِ حلقه‌مانندِ دو سرِ فنرهای تخت. ۲. (صنایع‌دستی) شکلی در خاتم‌کاری.

قانع qāne' [عر.] (صـ.) ۱. آنکه به دارایی خود یا آنچه دراختیار دارد، راضی است و بسنده می‌کند؛ قناعت‌کننده؛ خرسند. ۲. آنکه استدلال یا پاسخ طرف مقابل را پذیرفته است یا به آن راضی شده‌است؛ مُجاب.

قانفت qānfet (اِ.) کامفت.

قانقاریا qānqāriyā [معر. از یو.] (اِ.) (پزشکی) فساد و مرگ هریک از بافت‌های بدن براثر قطع خون‌رسانی به عضو و به‌دنبال آن تهاجم باکتری‌ها و عفونت.

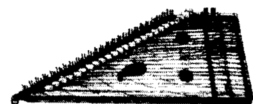
قان‌وقون qān[n]-o-qun (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از حلق نوزاد درمی‌آید؛ آقون‌واقون.

قانون[1] qānun [معر. از یو.] (اِ.) ۱. قاعده و اصلی که ازسوی قانون‌گذاران، سران یک کشور، یا یک جامعه برای برقراری نظم و عدالت وضع می‌شود یا در سیر تاریخی جامعه به‌طور طبیعی به‌وجود می‌آید. ۲. (حقوق) مجموعهٔ مقررات و قواعدی که ازسوی قانون‌گذاران و حاکمان یک کشور وضع می‌شود. ۳. قواعد کلی در علوم انسانی مانند فلسفه، معارف دینی، ادبیات، و مانند آنها. ۴. اصولی کلی که در امور و پدیده‌های طبیعی و علمی و روابط آنها با یکدیگر جاری است: قانون جاذبهٔ زمین، قانون ارشمیدس. ۵. رسم؛ روش؛ آیین.

▪ **قانونِ اساسی** (حقوق) مجموعهٔ اصول و قواعدی که نوع حکومت، قوای حاکم، و حدود اختیارات هریک و همچنین

سیاست‌ها و روش‌های کلی یک حکومت را مشخص می‌کند. ▪ **قانونِ جنگل** (گفتگو) (طنز) بی‌قانونی در جامعه‌ای که در آن قوی حق دارد به ضعیف ظلم کند و قانونی برای حمایت از ضعیف وجود ندارد. ▪ **قانونِ مدنی** (حقوق) مجموعهٔ مقررات و قواعد مختلف درمورد اشخاص و اعمال حقوقی و مالکیت و اصول و عقود و معاملات.

قانون۲ q. [معر. از یو.] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسهٔ طنین چوبی به‌شکل ذوزنقه و ۶۳ تا ۸۴ سیم که به‌کمک مضراب‌هایی بر دو انگشت نشانه و اخیراً نیز بر انگشت شست نواخته می‌شود.



قانوناً q.-an (ق.) مطابق با قانون؛ ازنظر قانون.

قانون‌شکن qānun-šekan (صـ.) ویژگی آن‌که کارهای خلاف قانون انجام می‌دهد و قانون را زیرپا می‌گذارَد.

قانون‌گذار qānun-gozār (صـ.، اِ.) آن‌که یا نهادی که وضع و تنظیم و تصویب قانون برعهدهٔ او است؛ مقنن؛ مقننه.

قانونی qānun-i (صـ.) ۱. مربوط به قانون. ۲. ایجادشده برمبنای قانون. ۳. مبتنی بر قانون.

قاووت qāvut [تر.] (اِ.) مخلوطی از آرد دانه‌های خوراکی مانند گندم، نخودچی، پسته، بادام، و مانند آنها با خاکهٔ قند و نبات.

قاهر qāher [عر.] (صـ.) مقهورکننده؛ چیره؛ توانا.

قاه‌قاه qāhqāh [از عر.] (اِصو.) صدای بلند خنده؛ قهقهه.

قائد، قاید qā'ed, qāyed [عر.: قائد] (صـ.، اِ.) آن‌که جمعی از مردم را رهبری می‌کند؛ رهبر؛ پیشرو؛ پیشوا.

قایش qāyeš [تر.] (اِ.) نوار چرمی؛ تسمه.

قایق qāyeq [تر.] (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ شناور کوچک که با بادبان، پارو، موتور، یا با حرکت دادن پدال‌هایی که در زیر پا قرار دارد حرکت می‌کند. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، گرهی دنباله‌دار که جهت تزیین گلیم‌باف و ریشهٔ فرش به‌کار بُرده می‌شود؛ دندان‌موشی.

قایقرانی، قایق‌رانی q.-rān-i (حامصـ.) ۱. عمل راندن قایق. ۲. (ورزش) نوعی ورزش که در آن، ورزشکاران با استفاده از انواع قایق‌ها و در مسیرهای مختلف به‌صورت انفرادی یا تیمی درروی آب به رقابت می‌پردازند.

قایق‌سواری qāyeq-savār-i (حامصـ.) عمل گردش و تفریح با قایق.

قائل، قایل qā'el, qāyel [عر.: قائل] (صـ.، اِ.) آن‌که به عقیده‌ای باور دارد؛ معتقد.

☜ • **قائل بودن** (مصـ.م.) ۱. درنظر داشتن و تصور کردن: برای شاعر شأن و احترام زیادی قائل بود. ۲. (مصـ.ل.) معتقد بودن؛ باور داشتن: به فضل و کمال استاد، قائل بود. • **قائل شدن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. درنظر گرفتن و تصور کردن: برای هستی دو نوع مبدأ قائل شده‌اند. ۲. درنظر گرفتن و عمل کردن یا اِعمال کردن: میان فرزندانش تبعیض قائل می‌شد.

قائم، قایم qā'em, qāyem [عر.: قائم] (صـ.) ۱. ایستاده؛ به‌حالت عمودی قرارگرفته. ۲. متکی؛ وابسته: خداوند قائم به مکان و زمان نیست. ۳. (ق.) به‌طور عمودی. ۴. (صـ.، اِ.) (ریاضی) عمود (مر.۱-۳). ۵. (اِ.) (ادیان) لقب امام دوازدهم شیعیان که غایب است.

☜ ▪ **قائم به ذات** (فلسفه) آنچه وجودش به غیر وابسته نیست.

قایم qāyem [عر.: قائم] (صـ.، ق.) (گفتگو) با نیرو، قدرت، یا انرژی بسیار؛ محکم؛ شدید؛ به‌شدت: یک سیلی قایم زد توی گوشش. ○ قایم زدش زمین.

قایم qāye(a)m [از عر.؟] (صـ.) (گفتگو) پنهان؛ مخفی.

قائم‌الزاویه qā'em.o.z.zāviye [عر.: قائم‌الزّاوِیَة] (صـ.) (ریاضی) ویژگی ذوزنقه یا مثلثی که زاویهٔ ۹۰ درجه داشته‌باشد.

قایم‌باشک qāye(a)m-bāš-ak (اِ.) (بازی) قایم‌موشک.

قایمکی qāye(a)m-aki (ق.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

قائم‌مقام، قایم‌مقام qā'em.maqām, qāyem.maqām [عر.: قائم‌مقام] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه جانشین کسی یا چیزی باشد؛ جانشین؛ نایب. ۲. (حقوق) آن‌که به‌جای شخص دیگری حقوق و تکالیفی برعهده‌اش قرار می‌گیرد.

قایم‌موشک qāye(a)m-muš-ak (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، یک‌نفر در جایی مشخص چشم‌هایش را می‌بندد و پس‌از مخفی شدن سایر بازیکنان، به جستجوی آنها می‌رود.

قایم‌موشک‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) ۱. (بازی) قایم‌موشک. ۲. (گفتگو) خود را ازدست کسی پنهان کردن و از جایی به جایی دیگر رفتن.

قایمی qāye(a)m-i (ق.) (گفتگو) پنهانی؛ مخفیانه.

قبا qabā [عر.: قباء] (اِ.) ۱. لباسی که جلو آن باز است و دو طرف قسمت جلو با دکمه بسته می‌شود. ۲. لباس بلندی که روحانیان زیر عبا می‌پوشند و یقهٔ باز گلابی‌شکل دارد، به‌خلاف لباده که یقهٔ راست دارد.

☜ ▪ **قبا به قامت کسی دوخته شدن** کاری یا چیزی شایسته و لایق او بودن.

قباحت qa(e)bāhat [عر.: قَباحة] (اِمصـ.) ۱. بدی؛ ناپسندی؛ زشتی. ۲. رسوایی؛ فضاحت. ۳. (گفتگو) تشخیص زشتی یا

بدی.

• **قباحت داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عیب شمرده شدن؛ زشت و ناپسند بودن؛ مایهٔ ننگ و شرمساری بودن.

قباد qobād (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▪ ماهی قباد.

قباسوخته qabā-suxt-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) بدبخت و تیره‌روز که تظاهر به خوشحالی کند.

قبال qebāl [عر.] (اِ.) برابر؛ مقابل.

▪ **درقبالِ** ۱. دربرابرِ؛ درمقابلِ: درقبالِ فرزندانمان مسئولیم. ۲. درعوضِ؛ به‌ازایِ: درقبالِ مزد کار می‌کند. ۳. درقیاس‌با؛ درمقایسه‌با: آنچه من می‌گویم درقبال آنچه شماکرده‌اید، بسیار کوچک است.

قباله qabāle [عر.: قبالَة] (اِ.) ۱. (حقوق) سند معامله و مالکیت. ۲. سند.

▪ **قبالهٔ ازدواج** (حقوق) سند رسمی عقد ازدواج. • **قباله کردن** (مصـ.م.) معامله کردن و تنظیم کردن قباله برای خرید یا فروش. ▪ **قباله کردن به‌اسم کسی** (گفتگو) به او دادن یا فروختن مِلکی و قباله‌اش را به‌نام او نوشتن. ▪ **قبالهٔ کهنه** (گفتگو) عضو قدیمی جایی که بر آن‌جا و خصوصیاتش آگاهی کامل دارد. ▪ **پشت قبالهٔ کسی انداختن** (گفتگو) قید کردن مِلکی یا مالی در قباله، به‌ویژه قبالهٔ ازدواج زنی به‌نام او. ▪ **رویِ (سرِ) قبالهٔ کسی بودن** (گفتگو) (طنز) همواره همراه و پیوسته به او (به‌ویژه زنی) بودن؛ از او جدا نشدن.

قباله‌جات، قبالجات q.-jāt (اِ.) هرنوع قباله و سند مِلک.

قبایح qabāyeh [عر.: قبائح، جِ. قَبیحَة] (اِ.) کارهای زشت و ناپسند.

قبایل qabāyel [عر.: قبائل، جِ. قَبیلَة] (اِ.) قبیله‌ها.

قبح qobh [عر.] (اِمصـ.) زشتی؛ ناپسندی.

قبر qabr [عر.] (اِ.) جایی که مرده را در آن دفن می‌کنند؛ آرامگاه؛ گور.

▪ **سرِ قبر... (سر قبرم، سر قبرت،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام عصبانیت گفته می‌شود؛ مکان نامعلوم: حالا کجا داری می‌روی؟ ـ سر قبرم. ▪ **سرِ قبرِ کسی رفتن** (گفتگو) به‌کنار قبر او رفتن و برای او فاتحه خواندن.

قبراق qebrāq [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. چابک؛ چالاک. ۲. سرحال؛ بانشاط.

قبرستان qabr-estān (اِ.) ۱. مکانی برای دفن مردگان؛ گورستان. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام عصبانیت و در اعتراض گفته می‌شود؛ مکان دورافتاده؛ مکان نامعلوم؛ کجا؛ جا: تاحالا کدام قبرستان بودی؟

قبرکن qabr-kan (صـ.، اِ.) آن‌که برای دفن مرده قبر حفر می‌کند.

قبض qabz [عر.] (اِ.) ۱. هر نوشته‌ای که درقبال دریافت پول یا کالا از کسی، به او می‌دهند؛ رسید. ۲. (اِمصـ.) (حقوق) قرار گرفتن مال موردمعامله در تصرف و اختیار خریدار. ۳. (تصوف) حالت گرفتگی سالک که نتواند به مراحل بالاتر واصل شود؛ مقِ. بسط.

▪ **قبضِ رسید** سند پرداخت شدن پول یا مالی. ▪ **قبضِ‌روح** گرفتنِ جان کسی. ▪ **قبضِ‌روح شدن** ۱. جان دادن؛ مردن. ۲. (گفتگو) به‌شدت ترسیدن.

قبضه qabze [عر.: قبضَة] (اِ.) ۱. دستهٔ شمشیر، کارد، کمان، و مانند آنها. ۲. واحد طول به‌اندازهٔ پهنای مشت بسته و انگشت شست ایستاده: ریشش به یک قبضه رسیده‌بود. ۳. به‌اندازهٔ یک مشت از هرچیز؛ اندازه‌ای از چیزها که در مشت جا می‌گیرد. ۴. واحد شمارش سلاح و ابزارهای جنگی. ۵. واحد شمارش چیزهایی که هنگام کاربرد، عادتاً آنها را دردست می‌گیرند، مانند سیگار و عصا. ۶. (اِمصـ.، اِ.) تصرف؛ حیطهٔ اقتدار. ۷. (اِ.) پنجه؛ دست؛ مشت.

• **قبضه کردن** (مصـ.م.) چیزی یا جایی را تصرف کردن و دراختیار گرفتن.

قبطی qe(o)bt-i (صـ.، منسوب به قبط، نام مردم قدیم مصر، اِ.) ۱. هریک از مردم مصر قدیم از نژاد سامی. ۲. خطی متعلق به مصریان قدیم.

قبل qabl [عر.] (صـ.) ۱. آنچه درزمان گذشته اتفاق افتاده یا بوده‌است؛ پیش؛ پیشین؛ گذشته. ۲. ویژگی مکانی متقدم بر مکان موردنظر؛ قبلی؛ مقِ. بعد.

▪ **قبل‌از** ۱. درزمانی پیش‌از زمان حاضر یا زمان موردنظر. ۲. در مکانی پیش‌از آنچه یا آن‌که جلوتر قرار دارد.

قبل qebal [عر.] (اِ.) ۱. نزد؛ جانب. ۲. جهت؛ سبب.

▪ **ازقبلِ** ازطریقِ؛ توسطِ: ازقِبَل شماست که ما به جایی رسیده‌ایم.

قبل qobol [عر.] (اِ.) آلت تناسلی؛ مقِ. دبر.

▪ **قبل و دُبُر** آلت تناسلی و مخرج.

قبلاً qabl.an [عر.] (قـ.) ۱. درزمان گذشته. ۲. ازپیش.

قبلت qabelto [عر.] (شجـ.) (گفتگو) پذیرفتم؛ قبول کردم.

قبل[و]منقل qobol[-o]-manqal [؟عر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. وسایل منزل، آشپزخانه، و مانند آنها، که در سفر حمل می‌کنند. ۲. آنچه از خرده‌ریز که برای زینت به جایی یا چیزی می‌بندند. ۳. دم‌ودستگاه؛ تجمل و شکوه.

قبله qeble [عر.: قبلَة] (اِ.) ۱. جهت خانهٔ کعبه در شهر مکه که مسلمانان رو بدان نماز می‌خوانند. ۲. جهتی که بدان نماز می‌خوانند: قبلهٔ مسلمانان کعبه است. ۳. آن‌که یا آنچه موردتوجه

و علاقه است.
■ **قبلهٔ آمال** آن‌که یا آنچه بسیار محبوب و مطلوب است.
قبله‌گاه q.-gāh (إ.) عبادتگاه.
قبله‌نما qeble-na(e,o)mā (إ.) دستگاهی شبیه قطب‌نما که به‌کمک آن می‌توان جهت خانهٔ کعبه را مشخص کرد.



قبلی qabl-i (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه پیش‌از دیگری یا چیز دیگر است، یا در مرحله یا مرتبهٔ قبل قرار دارد؛ پیشین: نفر قبلی، دفعهٔ قبلی. ۲. ویژگی جایی که پیش‌از مکان موردنظر قرار گرفته‌است: کوچهٔ قبلی، صفحهٔ قبلی. ۳. مربوط به زمان گذشته: تو دیگر آن آدم قبلی نیستی، خیلی عوض شدی.
قبور qobur [عر.، جِ. قَبر] (إ.) قبرها.
قبوض qobuz [عر.، جِ. قَبض] (إ.) قبض‌ها.
قبول qabul [عر.] (إمصـ.) ۱. پذیرفتن. ۲. موردپذیرش، تأیید، و محبت کسی یا گروهی واقع شدن؛ مقبولیت. ۳. (صـ.) (گفتگو) پذیرفته‌شده در امتحان؛ موفق در امتحان: قبولی یا ردی؟ ۴. مورد تأیید یا موافقت؛ مقبول؛ پذیرفته.
■ **قبول باشد** (گفتگو) هنگامی‌که کسی نماز می‌خوانَد، روزه می‌گیرد، به زیارت می‌رود، یا نذری می‌دهد، برای آرزوی قبولی طاعات و عبادات یا نذرش در پیشگاه خداوند، خطاب به او می‌گویند. • **قبول داشتن** (مصـمـ.) ۱. پذیرفتن راستگویی و حقانیت کسی: به هیچ‌کس اعتماد ندارد، هیچ‌کس را قبول ندارد. ۲. باور داشتن مهارت، دانایی، یا شخصیت اخلاقی کسی: هیچ‌کس را قبول ندارد، همهٔ کارها را به‌تنهایی انجام می‌دهد. ۳. تأیید یا موافقت کردن؛ پذیرفتن. • **قبول شدن** (مصـل.) پذیرفته شدن: من در کنکور قبول شدم. • **قبول کردن** (مصـمـ.) پذیرفتن.
قبولاندن q.-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: قبولان) کسی را به پذیرفتنِ چیزی یا سخنی واداشتن.
قبولی qabul-i (حامصـ.) ۱. موردقبول واقع شدن؛ پذیرفته شدن. ۲. (بانکداری) پذیرش حواله، برات، و مانند آنها. ۳. (صـ.، إ.) پذیرفته‌شده: اسامی قبولی‌های دانشگاه.
قبه qobbe [عر.: قُبّة] (إ.) ۱. سقف برجسته به‌شکل نیمکره؛ گنبد. ۲. بنا یا بارگاهی که سقف آن، گنبدی باشد. ۳. (نظامی) نشانهٔ نظامی سرگُرد و سرهنگ به‌شکل برجسته و بیش‌از پنج پَر. ۴. گوی‌مانندی که برسر چوب یا میلهٔ پرچم نصب می‌کنند. ۵. هرچیز برجسته و مدور.
قبیح qabih [عر.] (صـ.) زشت؛ ناپسند.
■ **از کسی قبیح بودن** (گفتگو) از او دور از انتظار بودن؛ بعید بودن از او.
قبیده‌بادام qobeyde-bādām (إ.) (گیاهی) سنجد (مِ. ۱).
قبیل qabil [عر.] (إ.) نوع؛ قِسم؛ گونه: این قبیل آدم‌ها، این قبیل کتاب‌ها.
■ **ازاین‌قبیل (ازآن‌قبیل)** مانند این (آن): ازاین‌قبیل اشعار زیاد گفته‌است. ■ **ازقبیلِ** مانندِ: همه‌کار بلد است ازقبیلِ تعمیر رادیو، تعمیر یخچال.
قبیله qabile [عر.: قبیلَة] (إ.) گروهی از مردم دارای نژاد، سنن، دین، و فرهنگ مشترک.
قپ qop [از عر.: قُبّة] (إ.) (گفتگو) ۱. هرنوع برآمدگی و برجستگی: قپ لباس. ۲. لپ؛ گونه.
• **قپ کردن** (مصـل.) (گفتگو) برجسته و برآمده شدن.
قپان qapān [از لا.] (إ.) ۱. ابزاری برای توزین اجسام بزرگ و سنگین. ۲. باسکول (مِ. ۱).
• **قپان زدن** (مصـمـ.) ۱. قپان کردن. ۲. معامله کردن. • **قپان کردن** (مصـمـ.) وزن کردن با قپان.
قپاندار، قپان‌دار q.-dār (صـ.، إ.) آن‌که شغلش وزن کردنِ اشیا با قپان است.
قپانی qapān-i (صـ.، إ.) ۱. اجرت قپاندار. ۲. (صـ.) به‌شکل وزنهٔ قپان یا به‌شکل زنجیر قپان اهرمی: دست‌بند قپانی. ۳. (قـ.) (گفتگو) به‌صورت وزن کرده با قپان؛ وزنی؛ کیلویی؛ کشی‌منی.
• **قپانی کردن** (مصـمـ.) شکنجه کردن مجرمان با آویختنِ وزنهٔ سنگین به دست یا پای آنان.
قپوز qapuz (إ.) (گفتگو) دماغ؛ بینی.
قپه qoppe [از عر.: قُبّة] (إ.) (عامیانه) (نظامی) قبه.
قپی qop[p]i [؟] (إمصـ.) (گفتگو) ادعای بی‌اساس و لاف؛ خودستایی.
• **قپی آمدن** (مصـل.) (گفتگو) ادعا کردن؛ لاف زدن. ■ **قپی پا شدن** (گفتگو) قپی آمدن.
قتاله qattāl.e [عر.: قتّالَة] (صـ.) کشنده: آلتِ قتاله.
قتل qatl [عر.] (إمصـ.) ۱. کشتن؛ کشتار. ۲. (گفتگو) شهادت یکی‌از امامان شیعه، به‌ویژه شهادت علی(ع) و حسین(ع).
■ **قتل ازروی ترحم** (پزشکی) اتانازی. ■ **قتلِ خطا (غیرعمد)** (فقه، حقوق) قتلی که در قصد و انجام آن، اشتباه شود، چنان‌که کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد و تیرش خطا رَوَد و انسانی را بکشد. قاتل قتل خطا ملزم به پرداخت دیه است؛ مقِ. قتل عمد. ■ **قتلِ‌عام** کشتار دسته‌جمعی. ■ **قتلِ عمد** (فقه، حقوق) قتلی که شخص عاقل و بالغ ازروی قصد و اراده انجام بدهد که باید مورد قصاص واقع شود؛ مقِ. قتل خطا. • **قتل کردن** (مصـل.) آدم کشتن. ■ **قتلِ‌نفس** کشتنِ انسان. ■ **به‌قتل رساندن** کشتن. ■ **به قتل رسیدن** کشته شدن.

قتلگاه، قتل‌گاه q.-gāh (اِ.) جای کشتار؛ کشتارگاه انسان.
قجر qajar [تر.] (اِ.) ۱. قاجار. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.
قجری q.-i (صـ.) ۱. مربوط به سلسلهٔ قاجار. ۲. (اِ.) نوعی شلوار زنانه.
قچک qačak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) قیچک.
قحبه qahbe [عر.: قحبَة] (اِ.، صـ.) ⚠ فاحشه (مِ. ۱).
قحط qaht [عر.] (اِمصـ.) ۱. نایابی؛ کمیابی. ۲. خشک‌سالی و قحطی. ۳. (صـ.) (گفتگو) نایاب.
• **قحط شدن** (مصـ.ل.) ۱. کمیاب یا نایاب شدن. ۲. پیش آمدن خشک‌سالی و کمیاب یا نایاب شدن مواد غذایی.
قحط‌الرجال qaht.o.r.rejāl [عر.] (اِمصـ.) نایابی مردان لایق و کاردان و کارآمد.
قحط‌سال qaht-sāl (اِ.) سال خشک و بی‌محصول.
قحط‌سالی q.-i (حامصـ.) بروز قحطی براثرِ خشکسالی.
قحطی qaht-i (حامصـ.) ۱. خشکسالی و نایاب شدن یا کمیاب شدن مواد غذایی. ۲. قحط (مِ. ۱).
• **قحطی آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کمیاب یا نایاب شدن. ۲. روی دادن خشک‌سالی.
قد qad[d] [عر.: قدّ] (اِ.) ۱. بلندیِ اندام؛ قامت. ۲. (گفتگو) اندازه؛ مقدار: خدا به قدِ وسعت به تو بدهد. ۳. (گفتگو) هیکل؛ اندام: قربان قدت بروم. ۴. در خیاطی، اندازهٔ بلندی هر قسمت از لباس: قد آستین، قد دامن، قد لباس. ۵. بلندی؛ ارتفاع: قدِ دیوار دو متر بود. ۶. (صـ.) (گفتگو) هم‌سن‌وسال: دخترعمویم قدِ من است. ۷. (اِ.) واحد شمارش مقدار معیّنی از طول پارچه معادل اندازهٔ بلندی لباس: این مدل لباس دو قد پارچه می‌بَرَد.
⊙ **قد برافراشتن (برافراختن)** ۱. قد راست کردن؛ راست ایستادن. ۲. • (مصـ.ل.) افزایش طول یافتن؛ رشد طولی کردن. ▪ **قد... بودن (قدّم است، قدّت است،...)** (گفتگو) اندازه بودن. • **قد دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کفایت کردن؛ رسیدن: دیگر عمرم به این چیزها قد نمی‌دهد. ▪ **قد راست (عَلَم) کردن** ۱. بدون خمیدگی ایستادن. ۲. با عزم و اراده به کار و فعالیت پرداختن، به‌ویژه پس‌از عدم موفقیت. ۳. اظهار وجود کردن. ۴. رو آمدن؛ به‌موفقیت رسیدن. • **قد کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. رشد کردن طولِ قامت انسان یا افزایش یافتن طول چیزی. ۲. بلند شدن روی پنجهٔ پا. ۳. خودنمایی کردن؛ جلوه کردن. ⊙ **قد گرفتن** (گفتگو) اندازه‌گیری کردن طول چیزی یا قد کسی. ▪ **قدوقامت (قدوبالا)** بلندی اندام. ▪ **قدوقواره** (گفتگو) بلندی اندام؛ قدوقامت. ▪ **قدونیم‌قد** (گفتگو) ۱. بزرگ‌وکوچک. ۲. بلند و کوتاه. ▪ **به قدِ** به محاذیِ؛ تا محاذیِ.
قد qod[d] (صـ.) (گفتگو) لجباز و سرسخت.

قداره qaddāre [سنسـ.] (اِ.) جنگ‌افزاری شبیه شمشیر و پهن‌تر و معمولاً سنگین‌تر از آن.
قداره‌بند q.-band (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که قداره می‌بندد. ۲. آن‌که با توسل به‌زور می‌خواهد کار ازپیش ببَرَد و به مقاصد غیراخلاقی خود برسد.
قداره‌کش qaddāre-keš (صـ.، اِ.) قداره‌بند.
قداست qedāsat [عر.: قداسة] (اِمصـ.) مقدس بودن؛ تقدس.
قدامی qod[d]ām-i [عر.فا.] (صـ.) پیشین؛ جلوی؛ مقِ. خلفی: دندان‌های قدامی.
قدبازی qod[d]-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) قُدی.
قدبلند qad-boland (صـ.) دارای قامت کشیده؛ بالابلند؛ مقِ. قدکوتاه.
قدح qadah [عر.] (اِ.) ۱. کاسهٔ بزرگ. ۲. پیالهٔ مخصوص شراب خوردن؛ پیالهٔ شراب.
قدر qadr [عر.] (اِ.) ۱. ارزش؛ اعتبار. ۲. مقام؛ مرتبه. ۳. اندازه. ۴. ← شب ▪ شب قدر. ۵. (نجوم) مقیاسی برای اندازه‌گیری و مقایسهٔ روشنی ستاره‌ها و سیارات و سایر اجرام سماوی.
▪ **قدرِ چیزی (کسی) را دانستن (شناختن)** پی به ارزش آن (او) بردن و آن (او) راگرامی داشتن. • **قدر داشتن** (مصـ.ل.) از ارزش و اعتبار برخوردار بودن؛ ارزش داشتن. ▪ **قدرِ دهن خود حرف زدن** (گفتگو) متناسب با شخصیت و قدرت یا معلومات خود سخن گفتن. ▪ **قدرِمسلّم** ۱. آنچه یقین و قطعی است. ۲. به‌طور قطع‌ویقین. ▪ **قدرِمشترک** (منطق) مفهوم کلی‌ای که در افراد خود مشترک است، مانند «حیوان بودن» که در انسان و جانوران دیگر مشترک است. ▪ **قدرِمطلق** ۱. (ریاضی) مقدار هر عدد حقیقی بدون توجه به علامتِ آن: قدر مطلق ۴- و ۴+ برابر ۴ است. ۲. (نجوم) قدر. ۳. (نجوم) قدر ظاهری ستاره هنگامی‌که فاصلهٔ آن تا ناظر ده پارسک باشد. ▪ **قدروقیمت (قدرومنزلت)** ارزش و اعتبار. ▪ **به‌قدرِ** به‌اندازهٔ.
قدر qadar [عر.] (اِ.) ۱. تقدیر؛ سرنوشت. ۲. اندازه؛ مقدار. ۳. (صـ.) سرسخت، قوی، و بااستقامت در مبارزه یا مسابقه.
قدرت qodrat [عر.: قدرة] (اِمصـ.) ۱. نیروی بدنی و عضلانی برای انجام کار و وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشار؛ نیرو؛ توانایی؛ توان. ۲. سلطه و نفوذ. ۳. (جامعه‌شناسی) امکان تحمیل ارادهٔ یک فرد بر رفتار و کنش دیگران. ۴. (اِ.) (سیاسی) نیروی نظامی یا اقتصادی که توانایی تسلط بر جامعه را دارد.
▪ **[از، به] قدرتِ خدا** (گفتگو) قدرتی خدا. • **قدرت داشتن** (مصـ.ل.) برخوردار بودن از توانایی برای انجام دادن کاری؛ قدرتمند بودن.

قدرت‌طلب q.-talab (صـ.) آن‌که خواستار توانایی اِعمال اراده و قدرت، و تسلط و نفوذ بر دیگران است؛ سلطه‌جو.

قدرتمند، قدرت‌مند qodrat-mand (صـ.، إ.) دارای قدرت، به‌ویژه دارای تسلط و نفوذ بر دیگران.

قدرت‌نمایی qodrat-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) نشان دادن قدرت، نیرو، و توانایی.

قدرتی qodrat-i (صـ.) ۱. (گفتگو) قوی و سنگین‌وزن: ورزشکار قدرتی، وزنه‌بردار قدرتی. ۲. مستلزم نیرو و قدرت بسیار: بالانس قدرتی، حرکات قدرتی. ۳. آفریدهٔ خدا؛ طبیعی.

■ **[از، به] قدرتِ خدا** (گفتگو) به‌سببِ قدرت او. گاهی در طنز به‌کار می‌رود: یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی‌شود.

قدردانی qadr-dān-i (حامصـ.) قدرشناسی.

قدرشناسی qadr-šenās-i (حامصـ.) درک ارزش کار یا محبت دیگران و سپاسگزاری از آنان.

■ • **قدرشناسی کردن** (مصـ.ل.) ارزش کار یا محبت دیگران را دریافتن و سپاسگزاری کردن از آنان.

قدرقدرت qadar-qodrat (صـ.، إ.) آن‌که از قدرت بسیار، همانند قدرت سرنوشت، برخوردار است.

قدرنشناس qadr-na-šnās (صـ.) ناسپاس دربرابر محبت دیگران.

قدری qadr-i (صـ.) ۱. مقداری؛ اندکی. ۲. (ق.) تااندازه‌ای؛ به‌مقدار نه چندان زیاد.

■ • **به‌قدری** به‌اندازه‌ای، معمولاً بسیار زیاد؛ به‌حدی: بازار به‌قدری شلوغ بود که نتوانستم خرید بکنم.

قدس qods [عر.] (اِمصـ.) ۱. پاکی؛ قداست. ۲. (صـ.) بسیار پاک و بسیار مقدس. ۳. (إ.) (ادیان) عالم غیرمادی؛ عالم مجردات.

قدس‌سره qoddes.a.serr.o.h [عر.] (شجـ.) (احترام‌آمیز) تربتش پاک باد؛ به‌دنبال نام مردگان گفته می‌شود.

قدسنج qad-sanj (إ.) ابزاری برای اندازه‌گیری طول قد.

قدسی qods-i (صـ.) مربوط به عالم بالا؛ مربوط به عالم مجردات؛ ملکوتی.

قدسیت qods.iy[y]at [عر.: قدسیّة] (اِمصـ.) تقدس؛ روحانیت؛ معنویت.

قدغن qade(a)qan [تر.] (صـ.) ممنوع؛ غیرمجاز یا غیرقانونی.

■ • **قدغن کردن** (مصـ.م.) ممنوع کردنِ ورود کسی یا چیزی به جایی یا انجام کاری.

قدقد qad-qad (صـ.) (عامیانه) تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه.

■ • **قدقد شدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ۱. تکه‌تکه شدن؛ قطعه‌قطعه شدن. ۲. دچار درد و کوفتگی شدن ازشدت خستگی: آن‌قدر راه رفتم که دیگر زانویم قدقد می‌شد.

قدقد qod-qod (اِصو.) صدای مرغ خانگی، به‌ویژه هنگام تخم گذاشتن.

■ • **قدقد کردن** (مصـ.ل.) ۱. صدا کردنِ مرغ. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حرف بی‌جا زدن.

قدقدا q.-ā (اِصو.) قُدقُد.

قدک qadak (إ.) پارچهٔ کرباس رنگی.

قدکوتاه qad-kutāh (صـ.) آن‌که قدش کوتاه باشد؛ کوتاه‌قد؛ مقِ. قدبلند.

قدم qadam [عر.] (إ.) ۱. (جانوری) پا. ۲. مسافتی که شخص می‌تواند با یک بار برداشتن و به زمین گذاشتن پا طی کند: چند قدم دور شد. ۳. (فرهنگ‌عوام) توان تأثیرگذاری خوب یا بد، و شگون یا بدشگونی: بدقدم، خوش‌قدم.

■ • **قدم از قدم برداشتن** (گفتگو) حرکت کردن؛ رفتن: آن‌قدر خسته بودم، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم. • **قدمِ اول** آغازِ راه، یا آغاز کاری. • **قدم برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. راه رفتن. ۲. پیش رفتن در کاری یا در رسیدن به هدفی؛ اقدام کردن. • **قدم برداشتن برای کسی (چیزی)** (گفتگو) انجام دادنِ کاری یا خدمتی برای او (آن). • **قدم به چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام خوشامدگویی گفته می‌شود. • **قدم به (بر) چشم ما (من) بگذار (بگذارید، نه، نهید)** (احترام‌آمیز) هنگام دعوت از شخص عزیز یا محترمی خطاب به او گفته می‌شود. • **قدم‌به‌قدم** ۱. با برداشتنِ گام‌های متوالی و یکی پس‌از دیگری. ۲. مرحله‌به‌مرحله؛ به‌تدریج. • **قدم پیش گذاشتن** ۱. مقدمات کاری را فراهم کردن. ۲. اقدام کردن. • **قدمت (قدمش، ...) بخشکد** (گفتگو) (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که از آمدنِ کسی راضی نباشند. • **قدم رنجه کردن (داشتن)** (احترام‌آمیز) زحمتِ آمدن به جایی را پذیرفتن. • **قدم زدن** (مصـ.ل.) ۱. آهسته راه رفتن معمولاً به‌قصد گردش یا ورزش. ۲. پیش رفتن. • **قدم فراتر (بالاتر) گذاشتن** قانع نبودن یا اکتفا نکردن به مرحله‌ای یا چیزی در کار و پیشتر رفتن. • **قدم کردن** (مصـ.م.) اندازه گرفتن با قدم. • **قدمِ کسی بالای (رویِ) چشم** (گفتگو) (احترام‌آمیز) هنگام خوشامدگویی گفته می‌شود: آمدی، صفا آوردی، قدمت بالای چشم. • **قدمِ کسی سبک (خوب، خیر) بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آمدنِ او به جایی موجب رونق کار یا خیروبرکت شدن. • **قدمِ کسی سنگین (شور، نحس، بد) بودن** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) آمدنِ او به جایی، موجب وضعیت نامطلوب یا بدبختی شدن. • **قدم گذاشتن** (مصـ.ل.) وارد شدن. • **سرِقدم رفتن** (گفتگو) ۱. به مستراح رفتن برای قضای حاجت. ۲. (توهین‌آمیز) برزبان آوردن یا نوشتن.

قدم qedam [عر.] (اِمصـ.) ۱. قدیم بودن؛ دیرینگی؛ قِدمت. ۲. (فلسفه، کلام) وجود داشتنِ چیزی ازقبل و در خارج از زمان؛ مقِ. حدوث.

قدما qodamā [عر.: قدماء، جِ. قَدیم] (اِ.) آنان‌که در زمان‌های گذشته بوده‌اند؛ قدیمی‌ها.

قدمت qedmat [عر.: قُدمة] (اِمصـ.) ۱. قدیم بودن؛ کهنگی؛ دیرینگی: قدمت این آثار به دورهٔ صفویه می‌رسد. ۲. (فلسفه، کلام) قِدَم.

قدم‌رنجه qadam-ranj-e (اِمصـ.)

• **قدم‌رنجه کردن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) ← قدم ■ قدم رنجه کردن.

قدم‌رو qadam-ro[w] (اِمصـ.) (نظامی) ۱. قدم برداشتن و حرکت دادنِ پاها و دست‌ها به‌طور منظم و هماهنگ. ۲. (شجـ.) فرمان نظامی برای اجرای چنین حرکتی.

قدم‌شمار qadam-šo(e)mār (قـ.) منظم و هماهنگ.

قدمگاه qadam-gāh (اِ.) ۱. مکانی که دارای جای پایی از مقدسان است. ۲. جای قدم نهادن.

قدوم qodum [عر.] (اِمصـ.) قدم نهادن؛ آمدن؛ بازآمدن.

قدومه qoddume (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ لعابداری به‌رنگ‌های سرخ، زرد، یا سفید که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی، پایا، و از خانوادهٔ شب‌بوست.



قدی qadd-i (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ تصویر تمام بدن: آینهٔ قدی. ۲. بلند؛ دراز: شیشهٔ قدی.

قدی qodd-i (حامصـ.) (گفتگو) لجبازی؛ سرسختی.

قدیس qeddis [عر.] (صـ.) ۱. مؤمن، پرهیزگار، و پاک‌دامن. ۲. (اِ.) (ادیان) در دین مسیح، عنوانی برای اولیا و مقدسان.

قدیسه qeddis.e [عر.: قدّیسة] (صـ.) قدیس (زن).

قدیم qadim [عر.] (صـ.) ۱. مربوط به زمان گذشته؛ دیرینه؛ کهن؛ قدیمی. ۲. قدیمی (مِ.۳). ۳. (اِ.) زمان گذشته. ۴. (قـ.) درزمان گذشته؛ سابقاً. ۵. (صـ.) (فلسفه، کلام) ویژگی موجودی که مسبوق به زمان نیست؛ مقِ. حادث.

■ **قدیم[و]ندیم** (گفتگو) زمان‌های پیشین؛ گذشته. ■ **قدیم[و]ندیم‌ها** (گفتگو) در زمان‌های پیشین. ■ **قدیم‌ها** (گفتگو) در گذشته؛ سابقاً.

قدیم‌الایام qadim.o.l.'ayyām [عر.] (اِ.) ۱. روزگارِ گذشته. ۲. (قـ.) درزمان گذشته؛ سابقاً.

قدیم‌ساز qadim-sāz (صـ.) آنچه در قدیم ساخته شده‌است؛ کهنه‌ساز؛ مقِ. نوساز.

قدیمی qadim-i (صـ.) ۱. سالخورده؛ کهنسال؛ مسن. ۲. مربوط به زمان گذشته؛ کهنه: بنای قدیمی. ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه از گذشته بوده‌است: دوست قدیمی. ۴. ازدورخارج شده و کهنه: ماشین قدیمی. ۵. (اِ.) (گفتگو) آن‌که درزمان گذشته زندگی می‌کرده‌است: قدیمی‌ها مثل ما فکر نمی‌کردند.

• **قدیمی شدن** (مصـ.ل.) کهنه یا منسوخ شدن؛ از رونق و رواج افتادن: این حرف‌ها قدیمی شده.

قدیمی‌ساز q.-sāz (صـ.) (گفتگو) قدیم‌ساز.

قذف qazf [عر.] (اِمصـ.) (فقه) نسبت دادنِ زنا یا لواط به کسی.

قر[1] qer (اِ.) (گفتگو) حرکات و پیچ‌وتاب‌هایی که هنگام رقصیدن به اعضای بدن، به‌ویژه کمر می‌دهند.

• **قر دادن (آمدن، ریختن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت دادنِ جایی از بدن، به‌ویژه کمر و سر و دست هنگام رقصیدن همراه‌با ادا و عشوه. ■ **قر درکمر انداختن** (گفتگو) رقصیدن. ■ **قر در (تو[ی]) کمر کسی خشک شدن (گیر افتادن)** (گفتگو) خواهان و آمادهٔ رقص بودنِ او، اما به‌علتی به این کار موفق نشدن. ■ **قرواطوار** (گفتگو) ۱. رفتار یا سخنی که همراه‌با نازوادا باشد؛ عشوه. ۲. رفتار و ادای ناخوشایند و آزاردهنده. ■ **قروغربیله (قروغرباله، قروغمزه، قروقمیش)** (گفتگو) رفتار یا سخنی که همراه‌با نازوادا باشد. ■ **قروفر** (گفتگو) ۱. توجه بیش‌ازحد به سرووضع ظاهری با آرایش زیاد و لباس پرزرق‌وبرق برای خودنمایی. ۲. آرایش و زینت‌آلاتی که به این منظور به‌کار می‌رود. ۳. تجملات؛ زرق‌وبرق. ۴. قرواطوار (مِ.۱).

قر[2] q. (اِمصـ.) (گفتگو) مرگ‌ومیر جمعی.

• **قر انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) باعث مرگ‌ومیر جمعی شدن: آن‌سال وبا و قحطی قر انداخت توی نسل هرچه آدم بیچاره است.

قُر[1] qor (اِ.) (گفتگو) سخنی نامفهوم و زیرلبی که از روی نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود.

• **قر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اظهار نارضایتی کردن؛ شکایت کردن. ■ **قرقر (قرولند)** (گفتگو) قُر[1].

قر[2] q. (اِمصـ.)

• **قر زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌دست آوردن و تصاحب کردنِ کسی، معمولاً از جنس مخالف، یا او را ازدست دیگری درآوردن معمولاً با اغفال یا تطمیع.

قر[3] q. (صـ.) (گفتگو) آنچه براثر ضربه یا تصادف فرورفتگی پیدا کرده‌باشد؛ فرورفته.

قر[4] q. (صـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) غُر[2]. ۲. (اِ.) برآمدگی در بیضه به‌علت فتق.

قرآن qor'ān [عر.] (اِ.) کتاب مقدس مسلمانان مشتمل بر ۱۱۴ سوره و ۶۶۰۰ آیه.

■ قرآن [به] سر گرفتن قرآن را روی سر نهادن و دعا خواندن. ■ قرآن مُهر کردن (گفتگو) قسم مؤکد یاد کردن؛ پیمان مؤکد بستن.

قرآن‌خوان q.-xān (صـ.، اِ.) آن‌که قرآن می‌خوانَد؛ قاری.

قرابت qa(e)rābat [عر.: قَرابة] (اِمصـ.) ۱. خویشاوندی؛ خویشی. ۲. وابستگی؛ نزدیکی.

قرابه qar[r]ābe (اِ.) ظرفی بزرگ و شیشه‌ای دارای گردن باریک و شکم فراخ که در آن شراب، سرکه، و مانند آنها می‌ریزند.

قرار qarār [عر.] (اِ.) ۱. زمان یا مکان ملاقات: قرار ما، پل تجریش ساعت ۳. ۲. (اِمصـ.) آسایش؛ آرامش: بیماری کودک آرام‌وقرار را از مادر گرفته‌بود. ۳. وضع؛ حالت؛ چگونگی: همه چیز به همان قرار قبل است. ۴. تصمیم، وعده، یا تعهد برای انجام کاری در آینده: به قرارش عمل نکرد. ۵. (اِ.) (حقوق) حکمی ازسوی مقام قضایی که معمولاً بدون دادرسی و تشکیل دادگاه صادر می‌شود: قرار بازداشت، قرار منع تعقیب.

○ قرار بودن (گفتگو) تعیین شدن امری ازقبل یا پذیرفته شدن آن ازسوی کسی: قرار است باهم به سفر برویم. ● قرار دادن (مصـ.مـ.) ۱. جای دادن؛ گذاشتن: آینه را روی طاقچه قرار داد. ۲. به‌شمار آوردن: او را در ردیف مشاهیر قرارداده‌اند. ۳. معیّن کردن؛ مقرر کردن: برابری‌طلبی و عدالت‌خواهی را سرلوحهٔ کار خویش قرار دادند. ● قرار داشتن (مصـ.لـ.) ۱. جای داشتن؛ واقع بودن: گلدان برروی میز قرار دارد. ۲. آرامش داشتن؛ آسایش داشتن: کودک بیمار در آغوش مادرش قرار نداشت. ۳. (گفتگو) وعدهٔ ملاقات داشتن؛ وعدهٔ دیدار داشتن: من ساعت ۱۰ قرار دارم. لطف کنید جلسه را یک ساعت دیرتر برگزار کنید. ● قرار گذاشتن (مصـ.مـ.) ازپیش تعیین کردن زمانی برای انجام کاری یا ملاقاتی، یا تصمیم گرفتن برای انجام کاری: قرار گذاشتیم برویم سینما. ● قرار گرفتن (مصـ.لـ.) ۱. استوار شدن؛ محکم شدن: پایه‌های زندگی مشترک آنها بر عشق و تفاهم قرار گرفته‌است. ۲. در جایی ثابت یا مستقر شدن؛ جا گرفتن: سخنران پشت میکروفون قرار گرفت. ۳. آرام گرفتن؛ آرامش یافتن: دلش قرار نمی‌گرفت. ۴. ثابت ماندن؛ ثابت شدن: نگاه او برروی قاب عکس قرار گرفت. ۵. مقرر شدن: رأی دادگاه براین قرار گرفت که متهم را با ضمانت آزاد کنند. ■ قرار[و]مدار (گفتگو) ۱. تصمیمی که همراه‌با دیگری یا دیگران دربارهٔ امری گرفته می‌شود یا پیمانی که بسته می‌شود. ۲. تبانی؛ زدوبند. ■ ازاین‌قرار به‌این‌ترتیب: قضیه ازاین‌قرار است. ■ ازچه‌قرار چگونه: فهمیدی که قضیه ازچه‌قرار است؟ ■ ازقرار مثل‌این‌که؛ گویی: ازقرار، نامزد داشته‌بود. ■ ازقرارِ مطابقِ؛ برمبنایِ: قیمت پارچه ازقرارِ متری پنج‌هزار تومان. ■ ازقرارِمعلوم ازروی نشانه‌های موجود: ازقرارمعلوم می‌خواهند عفو عمومی بدهند. ■ ازقراری‌که به‌طوری‌که؛ چنان‌که: ازقراری‌که شنیدم قصد آمدن ندارد. ■ به‌قرارِ به‌ترتیبِ: مباحث کتاب به قرارِ ذیل است.

قرارداد q.-dād (اِ.) ۱. (حقوق) تعهدی معمولاً کتبی که براساس آن دو یا چند شخص حقیقی یا حقوقی، وظایف و حقوقی نسبت‌به یکدیگر درنظر می‌گیرند. ۲. قاعده؛ قانون: قرارداد اجتماعی. ۳. آنچه براثر توافق پذیرفته شود تا برمبنای آن کاری انجام گیرد یا به‌عنوان وسیلهٔ تفاهم به‌کار رَوَد. ۴. پیمان؛ عهد. ۵. (سیاسی) پیمان.

● قرارداد بستن (مصـ.لـ.) تنظیم کردن قرارداد و متعهد شدن به مفاد آن.

قراردادی q.-i (صـ.) ۱. مربوط به قرارداد. ۲. (اداری) ویژگی کارمندی که طبق قرارداد معیّنی در جایی کار می‌کند.

قرارگاه qarār-gāh (اِ.) ۱. محل استقرار؛ جایِ بودن. ۲. (نظامی) بخشی از یک واحد نظامی و انتظامی که معمولاً امور اداری و لجستیکی آن واحد را برعهده دارد.

قراس qorās [فر.: grosse] (اِ.) واحدی برای شمارش، معادل دوازده دوجین یا صدوچهل‌وچهار عدد.

قراص q. (اِ.) قراس.

قراضه qorāze [عر.: قراضَة] (صـ.) ۱. (گفتگو) آنچه، به‌ویژه وسیله‌ای که براثر استعمال، ظاهر سالم و کارکرد مطلوب خود را ازدست داده و فرسوده باشد؛ مستعمل. ۲. (گفتگو) دارای ظاهر نامرتب و آشفته یا ضعیف، ناتوان و ازکارافتاده. ۳. (اِ.) (مواد) آهن‌قراضه.

قراقوروت qarāqorut (اِ.) قره‌قوروت.

قراقوش qarāquš [تر.] (اِ.) (جانوری) نوعی مرغ شکاری از خانوادهٔ بازها.

قران qerān [عر.] (اِمصـ.) (نجوم) وضعیتی که در آن، دوریِ سیاره از خورشید کمترین مقدار باشد و از زمین، سیاره و خورشید درکنار یکدیگر دیده شوند.

قرائت qa(e)rā'at [عر.: قِراءة] (اِمصـ.) ۱. خواندنِ چیزی معمولاً با صدای بلند. ۲. تعبیر؛ تفسیر؛ تأویل. ۳. (ادیان) دانش درست خواندنِ قرآن کریم. ۴. (ادیان) دانشی که از صورت‌های نظم قرآن، از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند.

● قرائت کردن (مصـ.مـ.) قرائت (م.۱).

قرائت‌خانه q.-xāne (اِ.) سالنی در کتاب‌خانه که اختصاص به خواندنِ کتاب، روزنامه، و مانند آنها دارد.

قراین qarāyen [عر.: قرائن، جِ. قَرینَة] (اِ.) قرینه‌ها.

قرایی qarā-y(')-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری و بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

قرب qorb [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌فاصله یا کم‌فاصله بودنِ دو کس یا دو چیز نسبت‌به هم؛ نزدیکی؛ مجاورت. ۲. ارزش و

اهمیت؛ مقام؛ منزلت.

▪ **قربِ جوار** نزدیکی به‌دلیل همسایگی؛ نزدیکی؛ همسایگی. ● **قرب داشتن** (مصـ.ل.) دارای ارزش و اهمیت بودن درنظر کسی یا کسانی؛ مقام و منزلت داشتن.

قربان qorbān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) کشتن گوسفند، گاو، شتر، و مانند آنها در مراسم دینی یا به‌مناسبت دیگر معمولاً به‌نیت تقرب به خدا. ۲. (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) عنوانی برای نشان دادنِ ارادت و اخلاص به فردی که دارای مقام مهمی است.

▪ **قربانِ** (گفتگو) ۱. برای بیان تأسف یا حسرت برای امری که در گذشته‌ها واقع شده به‌کار می‌رود: باز قربانِ دورهٔ خودمان. ۲. برای بیان رضایت و خشنودی از کسی به‌خاطر سخن یا عمل شایستهٔ او به‌کار می‌رود: قربانِ هرچه آدم بامعرفت. ▪ **قربانَت (قربانِ‌تو، قربانِ‌شما)** (گفتگو) برای ادای احترام یا تشکر به‌کار می‌رود. ▪ **قربانت شَوَم (گردم)** برای نشان دادنِ ارادت یا محبت گفته می‌شود یا در سرآغاز نامه‌ها می‌نویسند. ▪ **قربانِ دستت (دستانت، دست‌هایت)** (گفتگو) برای تشکر از کسی‌که زحمت کاری را قبول می‌کند، به‌کار می‌رود. ▪ **[به] قربانِ دهنت (دهانت)** (گفتگو) تعارفی است برای تأیید حرف به‌جا و شایسته. ▪ **قربان[و]صدقه** (گفتگو) کلمات مهربانانه همراه‌با اظهار محبت و علاقه. ▪ **قربان[و]صدقهٔ کسی رفتن** (گفتگو) با کلمات مهربانانه، نسبت‌به او اظهار محبت و علاقهٔ شدید کردن. ▪ **قربانِ قدمِ کسی** (گفتگو) برای خوشامدگویی به او به‌کار می‌رود. ▪ **قربان کردن** (مصـ.م.) ۱. قربان (مـ.۱). ۲. ذبح کردن؛ کشتن. ۳. فدا کردن. ▪ **قربانِ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) برای نشان دادنِ ارادت و محبت نسبت‌به او گفته می‌شود. گاهی به‌طور طنزآمیز به‌کار می‌رود: قربان مصلحت خدا بروم که هرکه را یک‌جوری گرفتار کرده‌است. ▪ **قربانَم بروی (بروَد)** (گفتگو) برای بیان اعتراض یا اظهار خشم نسبت به کسی گفته می‌شود: قربانم بروی با این کار کردنت.

قربانی q.-i (صـ.) ۱. (ادیان) ویژگی آنچه یا آنکه به‌نیت به‌دست آوردنِ رضایت خداوند ذبح می‌شود. ۲. فدایی (مـ.۱). ۳. (صـ.، اِ.) آنکه براثر حادثه‌ای، ناخواسته جان خود را ازدست بدهد: قربانی تصادف، قربانی زلزله. ۴. آنکه به‌خاطر قرار گرفتن ناخواسته و غیرارادی در وضع دشوار و محیط نامناسب یا به‌موجب عمل دیگری دچار مشکل و مصیبت شده‌است؛ فدایی: آدم معتاد قربانی جامعه‌ای نابهسامان است. ۵. (حامصـ.) عمل قربان کردن گوسفند، شتر، و مانند آنها در روز عید قربان. ۶. (صـ.، اِ.) (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای که شطرنج‌باز به‌جهت به‌دست آوردن موقعیتی بهتر، آن را درمعرضِ زده شدن توسط حریف قرار می‌دهد.

▪ ● **قربانی دادن** (مصـ.ل.) ۱. کسی یا کسانی را ازدست دادن معمولاً در راه هدفی: در راه انقلاب قربانی داده‌ایم. ۲. (مصـ.م.) (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای را درمعرض زده شدن قرار دادن، معمولاً برای به‌دست آوردنِ موقعیتی بهتر. ● **قربانی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشته شدن؛ از بین رفتن. ● **قربانی کردن** (مصـ.م.) قربان (مـ.۱). ● **قربانی گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به کشتن دادن کسی؛ کشتنِ کسی: این جاده باز هم قربانی گرفت.

قربوس qarbus [عر.: قَرَبوس] (اِ.) برآمدگی جلو و عقب زین اسب؛ قاچ زین؛ کوههٔ زین.

قربةالی‌الله qorbat.an.'ela.llāh [عر.] (شجـ.، قـ.) ۱. برای نزدیکی به خدا؛ عبارتی که در بخشی از نیت هنگام شروع یک فریضهٔ دینی گفته می‌شود: دو رکعت نماز صبح می‌خوانم، قربةالی‌الله. ۲. بدون چشم‌داشت مادی؛ محض رضای خدا.

قرپوز qarpuz [از عر.] (اِ.) (عامیانه) قربوس.

قرپوس qarpus [از عر.] (اِ.) قربوس.

قرت‌وقراب qort-o-qorāb (صـ.) (گفتگو) مغرور؛ متکبر.

قرتی qerti (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که بیش‌از حد به سرووضع و ظاهر خود می‌رسد و از مُد روز پیروی می‌کند.

قرتی‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل کردن به‌شیوهٔ قرتی‌ها.

قرتی‌قشمشم qerti-qašamšam (صـ.، اِ.) (گفتگو) میرزاقشمشم.

قرچ qereč (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام بُرِش پارچه یا مانند آن حاصل می‌شود.

▪ **قرچ[و]قوروچ (قرچ[و]قروچ)** (گفتگو) صدایی که از ساییدنِ دندان‌ها بر روی‌هم، یا از کشیده شدن چیزی برروی چیزی دیگر حاصل می‌شود.

قرچه qarače (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و راست پنجگاه.

قرحه qorhe [عر.: قرحَة] (اِ.) (پزشکی) زخم دردناکِ التیام‌ناپذیر پوست یا غشای مخاطی که تغییرات بافت در نوع مزمن آن زمینهٔ مساعدی برای بروز سرطان پدید می‌آورَد.

قرشت qarašat [عر.] (اِ.) ششمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل.

قرشمال qerešmāl (اِ.) (گفتگو) ۱. کولی. ۲. (صـ.) جلف؛ هرزه (زن).

قرص[1] qors [؟] (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. محکم. ۲. (صـ.) آرام، آسوده، و مطمئن: با دل قرص و خیال راحت راه افتاد.

▪ ● **قرص کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) محکم و استوار کردن. ▪

قرص‌وقایم (قرص‌ومحکم) (گفتگو) محکم و استوار. ▪ **دو قرص کردن** (گفتگو) استحکام بخشیدن به کاری.

قرص[2] .q [عر.] (اِ.) ۱. (پزشکی) دارویی جامد و خوراکی در وزن‌ها، شکل‌ها، و اندازه‌های گوناگون. ۲. (گفتگو) مادهٔ مخدر به این صورت. ۳. قطعهٔ گِرد نان یا واحد شمارش آن. ۴. هرچیز دارای شکلی مدور: قرصِ ماه، قرصِ صورت.

قرصه qors.e [عر.: قرصَة] (اِ.) قرص[2] (مِ.۳ و ۴).

قرض qarz [عر.] (اِ.) ۱. مال، به‌ویژه پول که از کسی گرفته می‌شود تا پس‌از مدتی پس داده‌شود؛ وام. ۲. (گفتگو) بدهی.
▪ **قرض بالا آوردن** (گفتگو) سخت مقروض شدن. ● **قرض دادن** (مصـ.مـ.) دادن پول یا مالی به کسی با شرط بازپرداخت آن معمولاً پس‌از مدتی معیّن. ▪ **قرضِ دستی** (گفتگو) قرض کم و کوتاه‌مدت و معمولاً بدون رسید و نوشته. ● **قرض کردن (گرفتن)** (مصـ.مـ.) پول یا مالی را از کسی گرفتن با تعهد بازپرداختِ آن پس از مدتی معیّن. ▪ **قرض‌وقوله** (گفتگو) قرض‌های متعدد ازروی ناچاری.

قرض‌الحسنه qarz.o.l.hasan.e [عر.: قرض‌الحسنَة] (اِ.) ۱. قرض بدون بهره. ۲. نوعی حساب بانکی بدون بهره.

قرض‌گیری qarz-gir-i (حامصـ.) (زبان‌شناسی) اخذ واژه‌ای از زبان دیگر.

قرضه qarz-e (اِ.) قرض.
▪ **قرضهٔ ملی** (اقتصاد) وامی که دولت از مردم می‌گیرد.

قرطاس‌بازی qertās-bāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) کاغذبازی.

قرطی qerti (صـ.) (گفتگو) قرتی.

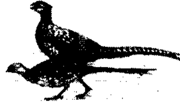
قرع 'qar [عر.] (اِ.) (شیمی) بخشی از دستگاه تقطیر قدیمی به‌شکل کدوحلوایی باگردنی کج و باریک که همراه‌با انبیق در آزمایشگاه‌ها به‌کار می‌رفت.

قرعه qor'e [عر.: قرعَة] (اِ.) عدد، نام، یا نشانه‌ای که با انتخاب تصادفی آن، سهم یا کاری برای یک یا چند نفر مشخص می‌شود؛ پشک.
▪ **قرعه به‌نام کسی درآمدن (افتادن)** با قرعه انتخاب شدنِ او برای امری. ▪ **قرعه به‌نام کسی زدن** با قرعه او را برای کاری انتخاب کردن. ● **قرعه کشیدن (انداختن)** (مصـ.لـ.) قرعه‌کشی کردن. ▪ **به‌قیدِ (به‌حکمِ) قرعه** ازطریق قرعه‌کشی.

قرعه‌کشی q.-keš-i (حامصـ.) انتخاب کردن کسی یا چیزی ازطریق قرعه.

قرق qoroq [تر.] (اِ.) ۱. جایی که فقط افرادی خاص اجازهٔ ورود به آن را دارند. ۲. (اِمصـ.) ممنوعیت ورود اشخاص یا اشیا به جایی. ۳. (صـ.) ممنوع.
▪ ○ **قرق شکستن** (گفتگو) ۱. رفع ممنوعیت کردن، چنان‌که با رفتن به محل ممنوع. ۲. ازبین رفتنِ ممنوعیت رفت‌وآمد. ▪ **قرق کردنِ جایی** ممنوع کردنِ ورود به آن‌جا و اختصاص دادنِ آن به فرد یا افرادی خاص.

قرقاول qarqāvol (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ ماکیان با سری که کاکل گوشتی دارد، دُم دراز، پروبال رنگین و درخشان، و گوشت لذیذ که انواع گوناگون دارد؛ خروس صحرایی؛ تذرو.



قرقر qer-qer (اِصو.) ۱. صدای چرخیدن چرخ. ۲. صدای لولای در، هنگام بازوبسته شدن آن.

قرقر qor-qor (اِ.) ۱. (گفتگو) قُر[1]. ۲. (اِصو.) صدایی که از کشیدنِ قلیان ایجاد می‌شود. ۳. قاروقور.

قرقرکنان q.-kon-ān (قـ.) (گفتگو) درحال قُر زدن.

قرقرو qor-qor-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که مرتب قُرقُر، اظهار نارضایتی، و ناراحتی می‌کند.

قرقره[1] qerqere (اِ.) ۱. استوانه‌ای با دو انتهای پهن یا به‌شکل مخروط که نخ یا سیم را به‌دور آن می‌پیچند.




۲. (فنی) چرخ شیارداری که بر محوری سوار است و از شیار آن طناب یا سیم فولادی و مانند آن برای کشیدنِ بار می‌گذرد.
۳. (فنی) پولی[2].

قرقره[2] .q [از عر.] (اِمصـ.) غرغره.

قرقره‌بازی q.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن قرقره‌ای را داخل سطحی دایره‌شکل می‌گذارند و اگر با تیله بتوانند آن را از دایره بیرون بیندازند، بازی را بُرده‌اند.

قرقری qorqori (اِ.) (فنی) قطعه‌ای گِرد در سیبک، فرمان، یا کلاج بعضی خودروها.

قرقی qerqi [تر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری از خانوادهٔ قوش با بال‌های کوتاه و گِرد و دُم دراز که به تیزپروازی معروف است. ۩ به‌عنوانِ نمادِ سرعت به‌کار می‌رود.




قرمبی qorombi (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از افتادنِ باشدّت چیزی برروی زمین ایجاد می‌شود.

قرمز qermez [سنسـ.] (اِ.، صـ.) ۱. سرخ (مِ.۱ و ۲). ۲. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای کوچک به‌اندازهٔ نخود با بویی تند و زننده که تخم آن، به‌نام قرمزدانه، در رنگرزی و نقاشی به‌کار

می‌رود؛ شپشک کرمس.

قرمزدانه q.-dāne (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ قرمز طبیعی که حشره‌ای به‌نام شپشک‌کرمس تولید می‌کند و رنگ باارزشی است که مصرف زیادی دارد و نقاشان، نساجان، و بافت‌شناسان از آن استفاده می‌کنند.

قرمساق qoromsāq [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) دیوث.

قرمه qorme [تر.] (اِ.) گوشت خُردشده و تفت‌داده‌شده و آغشته به چربی که در ظرف دربستهٔ محکم، معمولاً برای زمستان ذخیره می‌کردند.

■ **قرمه‌قرمه کردن** (گفتگو) قیمه‌قیمه کردن. • **قرمه کردن** (مصـ.مـ.) گوشت را به‌صورت قرمه درآوردن.

قرمه‌پلو q.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و گوشت تهیه می‌شود.

قرمه‌سبزی qorme-sabz-i (اِ.) غذایی که از شنبلیله، تره، جعفری، گوشت، لیموعمانی، و لوبیای‌قرمز تهیه می‌شود.

قرن qarn [عر.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری زمان معادل صد سال؛ سده.

قرنبیدن qoromb-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: قرنب) غرنبیدن.

قرنطینه qarantine [معر. از فر.: quarantaine] (اِ.) ۱. مکانی که در آن اشخاص، حیوانات، و گیاهان مظنون به بیماری واگیردار را به‌صورت مجزا نگهداری می‌کنند، تا در صورت ابتلای آنان به بیماری مسری، دورهٔ نهفتگی بیماری به‌پایان برسد و ابتلا یا عدم ابتلا مشخص شود. ۲. (اِمصـ.) نگهداری یا نگه داشته شدن اشخاص، حیوانات، و گیاهان در این مکان.

• **قرنطینه کردن** (مصـ.مـ.) نگهداری کردنِ اشخاص، حیوانات، و گیاهان در قرنطینه.

قرنفل qaranfol [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی معمولاً به‌رنگ قرمز یا صورتی که به‌صورت یک دسته گل درانتهای ساقه دیده می‌شود و کنارهٔ گلبرگ‌های آن دندانه‌دار است. ۲. گیاه این گل که علفی، یک‌ساله یا دوساله، و از خانوادهٔ میخک است.

۳. میخک.

قرنی qara-ney [تر.فا.] (اِ.) (موسیقی) کلارینت.

قرنیز qarniz [ایتا.: cornice] (اِ.) (ساختمان) سطح پیش‌آمدهٔ باریک بالای دروپنجره که مانند سایبان روی آنها قرار می‌گیرد.

قرنیه qarniy[y]e [عر.: قرنیّة] (اِ.) (جانوری) بافت شفاف و بی‌رنگ قسمت جلو چشم که بیشترین نقش را در همگرا کردن پرتوهای نور در چشم برعهده دارد.

قروش qoruš [معر. از آلمـ.: Groshen] (اِ.) سکهٔ رایج در بعضی‌از کشورهای عربی.

قروض qoruz [عر.، جِ. قَرض] (اِ.) قرض‌ها.

قرون qorun [عر.، جِ. قَرن] (اِ.) قرن‌ها.

■ **قرونِ‌وسطی (قرونِ‌وسطا)** دوره‌ای معادل سال‌های اواخر قرن پنجم تا شانزدهم میلادی.

قرون‌وسطایی q.-e-vostā-y(')-i (صـ.) (گفتگو) عقب‌مانده؛ منسوخ؛ متحجر.

قره‌آغاج qare(a)'āqāj [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. مَلَج. ۲. اوجا.

قره‌قاط qare(a)qāt [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ قرمزرنگی شبیه زغال‌اخته که معمولاً آن را می‌پزند و می‌خورند و خشکیدهٔ آن تیره‌رنگ و دارویی است. ۲. گیاه این میوه که علفی، پایا، و درختچه‌ای است و برگ‌های نوک‌تیز و گل‌های استکانی به‌رنگ سفید مایل به سبز دارد.

قره‌قاطی qare(a)qāti [تر.] (صـ.) (گفتگو) نابه‌سامان؛ پریشان و آشفته.

قره‌قوروت qare(a)qurut [تر.] (اِ.) مادهٔ خوراکی ترش‌مزه، تیره‌رنگ، و نیمه‌جامدی که از جوشاندهٔ غلیظ‌شدهٔ آب کشک است و معمولاً به‌عنوان چاشنی در بعضی‌از غذاها مورداستفاده قرار می‌گیرد.

قره‌نی qare(a)-ney [تر.فا.] (اِ.) (موسیقی) کلارینت.

قریب qarib [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای فاصلهٔ زمانی یا مکانی اندک با زمانی یا با جایی؛ نزدیک. ۲. آنچه ازنظر مفهوم، شکل، و مانند آنها در مقایسه با چیز دیگر تقریباً شبیه آن باشد؛ نزدیک.

■ **قریبِ** درحدودِ؛ نزدیکِ؛ تقریباً. ■ **قریب‌به اتفاق** نزدیک‌به همه؛ اکثریت. ■ **قریب‌به یقین** آنچه به‌یقین و باور نزدیک است.

قریب‌المخرج qarib.o.l.maxraj [عر.] (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واج‌هایی که محل تولیدِ آنها در اندام‌های گفتار نزدیک به‌هم است مانندِ: ت و د یا خ و ق.

قریب‌الوقوع qarib.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه زمان اتفاق افتادنِ آن نزدیک باشد.

قریحه qarihe [عر.: قریحَة] (اِ.) ۱. استعداد. ۲. نیروی ذهنی برای درک مسائل، به‌ویژه درک آثار هنری. ۳. ذوق و استعداد شعر و نویسندگی؛ طبع شعر.

قرین qarin [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو چیز که باهم هستند؛ همراه. ۲. ویژگی دو چیز که دارای صفات مشترک باشند؛

نزدیک؛ شبیه.
☜ ▪ **قرینِ چیزی (کاری) شدن** دارنده یا کنندهٔ آن شدن: قرین سپاسگزاری شد. ○ قرین شادی و سرور شد. ▪ **قرینِ چیزی کردن** با آن همراه کردن: خداوند روح او را قرین رحمت کند.

قرینه qarine [عر.: قرینة] (اِ.) ۱. آنچه ازنظر شکل، اندازه، و موقعیت قرار گرفتن همانند چیز دیگری است. ۲. آنچه از وضعیت یا موقعیت آن می‌توان به امر دیگری آگاهی پیدا کرد؛ دلیل؛ نشانه. ۳. (ریاضی) آنچه نسبت‌به نقطه، خط، یا شکل متناظر خود نوعی تقارن دارد.

قریه qarye [عر.: قریة] (اِ.) روستا؛ دِه.

قزاق qazzāq [تر.] (اِ.) قومی ترک‌نژاد در آسیای میانه.

قزح qo(a)zah [عر.: قُزح] (اِ.) ← قوس ▪ قوس‌قزح.

قزل‌آلا qezelā('ā)lā [تر.] (اِ.) (جانوری) ← ماهی ▪ ماهی قزل‌آلا.

قزمیت qozmit (صـ.) (گفتگو) به‌دردنخور؛ بی‌ارزش؛ محقر.

قزن qazan [تر.] (اِ.) چنگکی ازجنس فلز یا پلاستیک که مانند قلاب در حلقه‌ای قرار می‌گیرد تا دو طرف لباس را مانند تکمه به‌هم وصل کند؛ قزن‌قفلی.



قزن‌قفلی q.-qofl-i (اِ.) قزن.

قژقژ qež-qež (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از برخورد یا کشیده شدن چیزی به چیز دیگر ایجاد می‌شود.

قس qes [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری قیاس کنید.

قساوت qe(a)sāvat [عر.: قَساوة] (اِمصـ.) نداشتنِ عواطف رقیق و انسان‌دوستانه؛ بی‌رحمی؛ سنگدلی.
☜ ▪ **قساوتِ قلب (دل)** قساوت.

قسر qeser [تر.] (صـ.، اِ.)
☜ • **قسر دررفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌طور اتفاقی از مشکلات و گرفتاری‌ها نجات یافتن؛ از مهلکه یا مخمصه گریختن.

قسط qest [معر.از یو.] (اِ.) ۱. هر بخش از قرضی که به چند قسمت مساوی تقسیم و هر قسمت از آن در مدتی معیّن پرداخت می‌شود. ۲. (اِمصـ.) عدل؛ داد.

قسط qost [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ زنجبیل با ساقهٔ زیرزمینی غده‌ای‌شکل که ریشهٔ آن مصرف دارویی و غذایی دارد.

قسط‌بندی qest-band-i (حامصـ.) تعیین کردن مقدار و زمان پرداخت قسط‌ها.
☜ • **قسط‌بندی کردن** (مصـ.مـ.) تقسیم کردن قیمت چیزی یا بدهی و مانند آن به اقساط.

قسطی qest-i (صـ.) ۱. آنچه به‌صورت قسط خریده شود: فرشِ قسطی، ماشینِ قسطی. ۲. (قـ.) به‌صورت قسط.

قسم qasam [عر.] (اِ.) کلامی که در آن کسی یا چیزی مقدس و ارجمند را برای تأکید بر درستی سخن یا صحت انجام کاری یاد می‌کنند یا گواه می‌گیرند؛ سوگند.
☜ ▪ **قسم به (بر)...** به... قسم می‌خورم. • **قسم خوردن** (مصـ.لـ.) با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، بر درستی سخن یا صحت انجام کار تأکید کردن. • **قسم دادن** (مصـ.مـ.) ۱. با آوردن نام مقدس یا ارجمندی، از کسی چیزی را درخواست کردن و او را به انجام دادن آن برانگیختن. ۲. اصرار و پیله کردن به آن: دیگر چیزی ته ظرف نمانده، قسمش نده. ▪ **قسم‌وآیه** (گفتگو) قسم خوردن و آیه‌های قرآن را به‌عنوان گواه آوردن؛ سوگندهای مؤکد. ▪ **قسم یاد کردن** قسم خوردن. ▪ **به (بر)... قسم** قسم به...: به خدا قسم راست می‌گویم.

قسم qesm [عر.] (اِ.) ۱. نوع؛ گونه: این قِسم آدم‌ها همیشه موفق هستند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ شیوه؛ طور: این قِسم برخورد شایسته نیست. ۳. جزوی یا نوعی از چیزی که به چند جزو یا نوع تقسیم شده‌است: تقصیر بر سه قِسم است: اول تخلف، دوم جرم، سوم خیانت.
☜ ▪ **به‌قسمی‌که** به‌شکلی‌که؛ آن‌طورکه؛ چنان‌که.

قسمت qesmat [عر.: قسمة] (اِ.) ۱. بخش یا جزئی از هرچیز؛ بخش؛ جزء. ۲. بهره؛ نصیب؛ سهم. ۳. بخش (مِ.۲). ۴. سرنوشت؛ تقدیر.
☜ • **قسمت شدن** (مصـ.لـ.) نصیب شدن بنا به تقدیر و سرنوشت. • **قسمت کردن** (مصـ.مـ.) ۱. کسانی یا چیزی را به گروه یا اجزای کوچکتر تقسیم کردن. ۲. توزیع کردن؛ پخش کردن. ▪ **خدا قسمت کند (بکند)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را برای کسی آرزو کنند.

قسم‌نامه qasam-nāme (اِ.) نوشته‌ای متضمن قسم، که شخص با خواندن آن انجام دادن یا انجام ندادن عملی را برعهده می‌گیرد: قسم‌نامهٔ پزشکی.

قسی‌القلب qasiy[y].o.l.qalb [عر.: قسیّ‌القلب] (صـ.) بی‌رحم؛ سنگدل.

قشر qešr [عر.] (اِ.) ۱. لایه؛ پوسته. ۲. (جامعه‌شناسی) گروهی از مردم که دارای ویژگی شغلی یا اجتماعی یکسان و مشابهی هستند: قشر دانشجو، قشر روشنفکر.
☜ ▪ **قشرِ مخ** (جانوری) کورتکس.

قشری q.-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در پیروی از مسائل دینی، فلسفی، یا امور دیگر، فقط به‌ظاهر آنها توجه دارد و از هدف و محتوای آن غافل است و درعین‌حال نسبت‌به دریافت خود تعصب می‌ورزد: علمای قشری. ۲. فاقد دقت و تعمق: برخورد قشری با مسائل. ۳. (قـ.) بدون تعمق و به‌صورت سطحی.

قشقرق qešqereq [تر.] (اِ.) (گفتگو) شلوغی همراه‌با سروصدا و دادوفریاد؛ الم‌شنگه.

■ **قشقرق به (بر) پا کردن (راه انداختن)** (گفتگو) سروصدا و دادوفریاد راه انداختن، شلوغ کردن.

قشقره qešqere [تر.] (اِ.) (گفتگو) قشقرق.

قش‌قش qaš-qaš (اِصو.) (گفتگو) صدای خندهٔ بلند و معمولاً ممتد و طولانی: قش‌قش خنده‌شان تا اینجا می‌آید.

قشلاق qešlāq [تر.] (اِ.) جایی نسبتاً گرم که بعضی‌از مردم به‌ویژه کوچ‌نشین‌ها در زمستان به آن‌جا کوچ می‌کنند؛ اقامتگاه زمستانی؛ مقِ. ییلاق.

قشمشم qašamšam [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ← میرزاقشمشم، قرتی‌قشمشم.

قشنگ qašang (صـ.) ۱. زیبا؛ خوشگل. ۲. (قـ.) با مهارت بسیار؛ خیلی خوب.

قشو qa(e)šo[w] [تر.] (اِ.) وسیله‌ای آهنی و دندانه‌دار شبیه بُرس که برای خاراندن و تمیز کردنِ پوست چهارپایان، به‌ویژه اسب به‌کار می‌رود.

● **قشو کردن (کشیدن)** (مصـمـ.) خاراندن و تمیز کردنِ پوست اسب، گاو، و مانند آنها به‌وسیلهٔ قشو.

قشه qaše (اِ.) (گفتگو) مسابقه.

● **قشه گذاشتن** (مصـلـ.) (گفتگو) رقابت کردن و مسابقه دادن.

قشه‌رشه qašeraše (صـ.، اِ.) (گفتگو) غشه‌رشه.

قصاب qassāb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که گوشت گاو، گوسفند، و مانند آنها را می‌فروشد. ۲. آن‌که گاو، گوسفند، و مانند آنها را ذبح می‌کند؛ سلاخ.

قصاب‌خانه q.-xāne (اِ.) کشتارگاه.

قصابی qassāb-i (حامصـ.) عمل و شغل قصاب.

قصاص qesās [عر.] (اِمصـ.) (فقه) مجازاتی که برطبق شرع توسط زیان‌دیده از جرمی یا توسط حاکم شرع، دربارهٔ مجرم، اِعمال می‌شود و باید مثل عملی باشد که مجرم مرتکب شده‌است.

■ **قصاص پس دادن** (گفتگو) کیفر اعمال خود را دیدن؛ مجازات شدن. ■ **قصاصِ قبل‌از جنایت** تنبیه یا مجازات قبل‌از ارتکاب خطا. ● **قصاص کردن** (مصـمـ.) مجازات به‌مثل انجام دادن.

قصاید qasāyed [عر.، جِ. قَصیدَة] (اِ.) قصیده‌ها.

قصبه qasabe [عر.: قصبَة] (اِ.) آبادی بزرگ‌تر از دِه و کوچک‌تر از شهر.

■ **قصبهٔ ریه** (جانوری) قصبةالریه؛ نای.

قصبةالریه qasabat.o.r.riye [عر.: قصبةالرِئَة] (اِ.) (جانوری) نای.

قصد qasd [عر.] (اِمصـ.) ۱. خواست و اراده برای انجام کاری. ۲. منظور؛ مقصود. ۳. (حقوق) تصمیم به انجام یک عمل حقوقی، مانند بیع.

■ **قصدِ جان [کسی را] داشتن (کردن)** درصدد کشتن [او] بودن. ● **قصد داشتن** (مصـمـ.) خواستن. ■ **قصدِ سوء** تصمیم برای کشتن کسی یا آزار رساندن به او. ■ **قصدِ کاری [را] داشتن** تصمیم به انجام آن داشتن. ● **قصد کردن** (مصـلـ.) خواستن و اراده کردن برای انجام کاری. ■ **ازقصد** ازروی تعمد؛ عمداً. ■ **به قصدِ** به‌منظورِ.

قصر qasr [عر.] (اِ.) ۱. خانهٔ بزرگ و مجلل؛ کاخ. ۲. (فقه) کوتاه کردنِ نماز در طول سفر.

● **قصر کردن** (مصـمـ.) (فقه) کوتاه و شکسته خواندن نماز به‌این‌شکل که نمازهای چهار رکعتی را در سفر و با شرایط خاص دو رکعتی بخوانند.

قصر qeser (صـ.، اِ.) قِسِر.

قصری qasr-i (اِ.) ظرفی ازجنس فلز، شیشه، و مانند آنها برای ادرار.

قصص qesas [عر.، جِ. قِصَّة] (اِ.) قصه‌ها؛ داستان‌ها.

قصور qosur [عر.] (اِمصـ.) کوتاهی و کاهلی و به‌کار نبردن دقت و تلاش لازم در انجام کاری، معمولاً به‌سبب ناتوانی یا ناآگاهی.

● **قصور داشتن** (مصـلـ.) کوتاهی کردن در انجام کارها معمولاً به‌علت ناتوانی یا ناآگاهی. ● **قصور کردن** (مصـلـ.) کوتاهی کردن در انجام کارها.

قصه qesse [عر.: قِصَّة] (اِ.) سرگذشت یا ماجرایی واقعی یا خیالی که معمولاً به‌صورت کوتاه نقل می‌شود؛ داستان؛ حکایت.

■ **قصهٔ حسین‌کُرد** (گفتگو) سخنان بیهوده و معمولاً طولانی. 🕮 قصهٔ حسین‌کرد شبستری از قصه‌های عامیانهٔ فارسی است. ⊙ **قصه گفتن** حکایتی را بیان کردن.

قصه‌خوانی q.-xān-i (حامصـ.) خواندن قصه ازروی کتاب برای جمع.

قصه‌نویس qesse-nevis (صـ.، اِ.) آن‌که قصه می‌نویسد.

قصیده qaside [عر.: قصیدَة] (اِ.) (ادبی) یکی از قالب‌های شعر فارسی و عربی، معمولاً دارای حداقل بیست بیتِ هم‌وزن که همهٔ آنها و مصراع اول بیتِ مَطلع، قافیه (یا ردیف و قافیه‌ای) یکسان دارند. موضوع آن معمولاً مدح، وصف، و پند است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت، و مانند آنها آغاز می‌شود.

قصیده‌پرداز q.-pardāz (صـ.، اِ.) قصیده‌سرا.

قصیده‌سرا[ی] qaside-sa(o)rā[-y] (صـ.، اِ.) آن‌که قصیده

می‌سراید؛ قصیده‌پرداز.

قصیل qasil [عر.] (اِ.) ۱. ساقه‌های جو نارس که خوراک چهارپایان است. ۲. آنچه از کِشت سبز بریده می‌شود.

قصیلی q.-i (صـ.) ۱. مربوط به قصیل. ۲. سبز.

قضا qazā [عر.: قضاء] (اِ.) ۱. (کلام) آنچه ازسوی خداوند مقرر شده‌است؛ تقدیر؛ سرنوشت. ۲. (اِمصـ.) عبادتی را در موقع خود انجام ندادن؛ مقِ. ادا. ۳. (صـ.) (فقه) ویژگی عمل واجبی که درزمان مقرر انجام نشده‌است؛ مقِ. ادا. ۴. (اِمصـ.) عمل و شغل قاضی؛ قضاوت؛ داوری.

■ **قضا[و]بلا** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) رویداد یا حادثه‌ای ناگوار و کم‌اهمیت که از بروز اتفاق بزرگتر یا خطرناک جلوگیری می‌کند. ۲. رویداد و واقعه‌ای معمولاً ناگوار که برای کسی پیش می‌آید. • **قضا شدن** (مصـ.ل.) (فقه) ازدست رفتن و فوت شدنِ عمل واجب که درزمان معیّنی می‌بایست به‌جا آورده می‌شده‌است. • **قضا کردن** (مصـ.م.) (فقه) انجام دادن یا به‌جای آوردنِ عبادتی در غیر زمان تعیین‌شده. ■ **قضاوقدر** ← قضا (مِ.۱). ■ **قضایِ حاجت** دفع کردنِ فضولات شکم. ■ **ازقضا** اتفاقاً؛ تصادفی. ■ **ازقضایِ روزگار** (گفتگو) از قضا.

قضات qozāt [عر.: قضاة، جِ. قاضی] (اِ.) قاضی‌ها.

قضاقورتکی qazā-qurt-aki (قـ.) (گفتگو) برحسب پیشامد و اتفاق؛ بی‌اساس و بی‌پایه.

قضاوت qe(a)zāvat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) داوری کردن میان دو یا چند کس درمورد دعوایی که در دادگاه مطرح کرده‌اند. ۲. داوری (به‌طور مطلق)؛ اظهارنظر.

قضایا qazāyā [عر.، جِ. قَضیّة] (اِ.) قضیه‌ها.

قضائیه qazā.'iy[y]e [عر.: قضائیّة] (صـ.) ← قوه ■ قوهٔ قضائیه.

قضیه qaziy[y]e [عر.: قضیّة] (اِ.) ۱. رویداد؛ ماجرا؛ حادثه؛ واقعه. ۲. موضوع؛ مسئله. ۳. (ریاضی) صورت بیانی مطلبی در حوزهٔ ریاضیات که براساس مقدماتی، با استدلال، می‌توان درستی آن را ثابت کرد؛ شکل. ۴. (منطق) جمله‌ای خبری و قابل صدق و کذب، مانند: «حسن دانشجو است.» که از سه جزء موضوع (حسن)، محمول (دانشجو)، و رابطه (است) ساخته می‌شود؛ گزاره.

قط qat[t] [عر.: قطّ] (اِمصـ.) (خوشنویسی) سرِ قلم را از عرض بریدن.

قطاب qottāb [از عر.: قَطائف؟] (اِ.) نوعی شیرینی که از زردهٔ تخم‌مرغ، آرد، ماست، گلاب، روغن، بادام، خاکه‌قند، و هِل تهیه می‌شود.

قطار qatār [عر.: قِطار] (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی مرکّب از لکوموتیو و مجموعه‌ای از واگن‌ها که برروی خط‌آهن حرکت می‌کند؛ ترن.

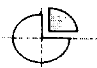


۲. تسمه‌ای حاوی تعدادی جای فشنگ که در آنها فشنگ می‌گذارند و آن را به‌طور حمایل به شانه می‌آویزند یا به‌کمر می‌بندند. ۳. مجموعه‌ای از هرچیز؛ گروه؛ دسته. ۴. گروهی از شتران و اسبان و چهارپایان دیگر که معمولاً در یک صف به‌دنبال هم حرکت می‌کنند. ۵. صف؛ ردیف. ۶. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

■ **قطارِ زیرزمینی** قطاری که برای جابه‌جایی سریع مسافر در شهرها، در زیرزمین حرکت می‌کند؛ مترو. ■ **قطارِ سریع‌السیر** قطاری که سرعت آن بیش‌از قطارهای عادی است و در ایستگاه‌های کمتری توقف می‌کند. • **قطار کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) پشت‌سرهم قرار دادن؛ ردیف کردن. ■ **به‌قطار** (گفتگو) پشت‌سرهم؛ به‌ردیف.

قطارکش q.-keš (قـ.) (گفتگو) به‌ردیف.

قطاع qetā' [عر.: قُطاع] (اِ.) (ریاضی) شکلی محدود به یک کمان از دایره و دو شعاع دایره.



■ **قطاع کروی** (ریاضی) حجم حاصل از دَوَران قطاعی از یک نیم‌دایره وقتی‌که این نیم‌دایره یک دور حول قطر خود دَوَران کند.

قطب qotb [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) هریک از دو نقطهٔ تقاطع محور زمین با سطح زمین و مناطق اطراف آن. ۲. جایی که نوعی فعالیت در آن تمرکز یافته‌باشد: **قطب صنعتی، قطب کشاورزی.** ۳. طبقهٔ اجتماعی یا جناح سیاسی: **قطب حاکم، قطب مخالف.** ۴. جهت؛ سو. ۵. مرکز. ۶. (فیزیک) هریک از دو نقطهٔ انتهایی یک میلهٔ آهن‌ربا (قطب شمال یا جنوب). ۷. (فیزیک) هریک از دو پایانهٔ ظرف تجزیهٔ الکتریکی یا پیل. ۸. (ریاضی) نقطه‌ای که قطبی را نسبت‌به آن تعیین می‌کنند. ← قطبی (مِ.۳). ۹. (نجوم) قطب سماوی. ۱۰. (تصوف) پیر و انسان کامل و دانای کل که منظور نظر خداوند است، بر ضمایر اِشراف دارد، و در نفوس می‌تواند تصرف کند.

■ **قطبِ آهن‌ربا (مغناطیسی)** (فیزیک) هریک از نقاط یا نواحی کوچکی در آهن‌ربا که درظاهر خاصیت آهن‌ربایی در آنها متمرکز، یا بیشترین مقدار است. ■ **قطبِ سماوی (جنوب، شمال)** (نجوم) هریک از دو نقطه در نیمکره‌های شمالی و جنوبی آسمان که به‌نظر می‌رسد اجرام سماوی به دورِ آن می‌چرخند و نقطهٔ تقاطع محور دَوَران زمین با صفحهٔ

آسمان درنظر گرفته می‌شود.

قطب‌بندی q.-band-i (حامص.) تقسیم یک پدیده، مانند اجتماع، به بخش‌های معمولاً متضاد و دربرابر یکدیگر.

قطبش qotb-eš (اِمص.) (فیزیک) قطبی شدن.

قطب‌نما qotb-na(e,o)mā (اِ.) ۱. (فنی) وسیله‌ای برای پیدا کردنِ جهت جغرافیایی به‌کمک تأثیر میدان مغناطیسی زمین بر آهن‌ربا. صورت سادهٔ آن قوطی کوچکی است که در آن عقربهٔ آهن‌ربایی نازکی می‌تواند آزادانه روی صفحه‌ای حرکت کند.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، نزدیک مدار رأس‌الجدی.

قطبی qotb-i (صـ.) ۱. مربوط به قطب. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه در دو قطب شمال و جنوب کرهٔ زمین زندگی می‌کند: انسان قطبی، خرس قطبی. ۳. (اِ.) (ریاضی) خط مستقیمی که بنابه قواعد خاصی از روی یک نقطهٔ ثابت به‌نام قطب نسبت‌به دو خط متقاطع یا نسبت‌به یک دایره به‌دست می‌آید.

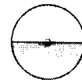
■ **قطبی شدن** (مصـ.ل.) ۱. (جامعه‌شناسی) به‌جهت خاصی به‌ویژه ازنظر اقتصادی متمرکز شدن؛ درجهت تمرکز جلو رفتن. ۲. (فیزیک) جدا شدنِ بارهای مثبت و منفی مولکول؛ پلاریزاسیون؛ قطبش.

قطبیدن qotb-id-an (مصـ.ل.) مصدر جعلی که قطبش و قطبیده را از آن ساخته‌اند.

قطبیده qotb-id-e (صـ.) (فیزیک) پلاریزه.

قطبین qotb.eyn [عر.: قطبَین، مثنایِ قُطب] (اِ.) (جغرافیا) دو قطب شمال و جنوب.

قطر qotr [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) خط مستقیمی که دو نقطه از محیط دایره را به‌هم وصل می‌کند و از مرکز دایره می‌گذرد.



۲. (ریاضی) خطی که دو رأس غیرمجاور در چند ضلعی محدب را به‌هم وصل می‌کند.



۳. (چاپ‌ونشر) ضخامت کتاب، مجله، و مانند آنها. ۴. تنومندی؛ کلفتی. ۵. خطه؛ سرزمین؛ ناحیه. ۶. (ورزش) هریک از مجموعهٔ خانه‌های مورّبِ صفحهٔ شطرنج.

قطرات qatarāt [عر.، جِ. قَطرَة] (اِ.) قطره‌ها؛ چکه‌ها.

قطران qatrān [عر.] (اِ.) (مواد) فراوردهٔ سیاه‌رنگ حاصل از تقطیر زغال‌سنگ، چوب، نفت‌خام، یا سایر مواد آلی.

قطرم qatram [عر.] (اِ.) (گیاهی) پونه‌سا.

قطره qatre [عر.: قطرَة] (اِ.) ۱. مقدار کمی از مایع که از جایی بچکد یا تراوش کند؛ چکه. ۲. (پزشکی) نوعی داروی مایع برای چکاندنِ مقدار کمی از آن در چشم، گوش، بینی، یا دیگر اعضای بدن. ۳. نماد کوچکی و حقارت.

■ **قطره‌قطره** به‌صورت قطره‌ها.

قطره‌ای q.-'(y)-i (صـ.) به‌صورت قطره: آبیاریِ قطره‌ای، چسب قطره‌ای.

قطره‌چکان qatre-ček-ān (اِ.) ابزاری شیشه‌ای یا پلاستیکی برای برداشتنِ مقدار خیلی کمی از یک مایع که قطره‌قطره در جایی می‌ریزند.



قطره‌طلا qatre-talā (اِ.) (گیاهی) نوعی آلوزرد.

قطری qotr-i (صـ.، ق.) از قطر: بُرِش قطری، پاس قطری. ○ کاغذ را قطری بُرید.

قطزن qat-zan (اِ.) (خوشنویسی) ۱. چاقوی کوچک برای بریدن و تراشیدن سرِ قلم‌ها؛ قلم‌تراش. ۲. قطعه‌ای از چوب محکم، عاج، استخوان، و مانند آنها که نوک قلم را هنگام قط زدن روی آن می‌گذارند و با قلم‌تراش می‌بُرَند.

قطع qat' [عر.] (اِمص.) ۱. بریدن و جدا کردن چیزی از جایی: قطع درخت، قطع عضو. ۲. متوقف شدن جریان چیزی یا امری؛ توقف: قطع برق، قطع آب، قطع مذاکرات. ۳. (صـ.) (گفتگو) متوقف‌شده؛ ازجریان‌افتاده؛ منقطع: آب قطع است. ○ برق قطع بود. ۴. (اِ.) (چاپ‌ونشر) اندازهٔ طول و عرض کتاب، کاغذ، عکس، و مانند آنها.

■ **قطع امید کردن از کسی (چیزی)** ناامید شدن دربارهٔ او (آن). ■ **قطع بازوبندی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲ × ۳ سانتی‌متر. ■ **قطع بغلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ تقریبی ۸ × ۱۲ سانتی‌متر. ■ **قطع بیاضی** (چاپ‌ونشر) کتاب و دفتری که از طول باز می‌شود و از عرض، شیرازه‌بندی و ته‌بندی می‌شود. ■ **قطع پالتویی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۰ × ۲۰ سانتی‌متر. ■ **قطع جانمازی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۸ × ۱۲ سانتی‌متر. ■ **قطع جیبی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۱ × ۱۶/۵ سانتی‌متر. ■ **قطع حمایلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۸ × ۱۲ سانتی‌متر با قطر بیشتر. ■ **قطع خشتی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ رقعی با طول و عرض مساوی. ● **قطع داشتن** (مصـ.ل.) مطمئن بودن؛ یقین داشتن. ■ **قطع رابطه کردن** پیوند و معاشرت را ازبین بردن؛ ترک رابطه کردن. ■ **قطع رُبعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۲ × ۱۹ سانتی‌متر. ■ **قطعِ رحلی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲۲ × ۲۵ سانتی‌متر.

هنگام مطالعه، آن را برروی رحل می‌گذاشتند و باز و بسته می‌کردند. ▪ **قطع رحلی بزرگ** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۳۴×۵۸ سانتی‌متر. ▪ **قطع رحلی کوچک** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۶×۲۷ سانتی‌متر. ▪ **قطع رقعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۴×۲۲ سانتی‌متر. ▪ **قطع سلطانی (تیموری)** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۳۰×۵۰ سانتی‌متر. ▪ **قطع شدن** (مصـ.ل.) ۱. بریده شدن. ۲. متوقف شدن؛ بند آمدن؛ از جریان افتادن. ۳. تمام شدن؛ به‌آخر رسیدن. ▪ **قطع کردن** (مصـ.م.) ۱. بریدن. ۲. برخورد کردن دو خط یا دو مسیر به یکدیگر در یک نقطه: این دو پاره‌خط در نقطهٔ A یکدیگر را قطع می‌کنند. ○ در چهارراه طالقانی، خیابان ولی‌عصر خیابان طالقانی را قطع می‌کند. ۳. از ادامهٔ کاری خودداری یا جلوگیری کردن؛ متوقف ساختن. ۴. (مصـ.ل.) یقین کردن. ۵. (مصـ.م.) پیمودن؛ طی کردن. ۶. (گفتگو) قطعی کردن؛ فیصله دادن؛ به‌انجام رساندن. ▪ **قطع‌نظراز** صرف‌نظراز. ▪ **قطع نیم‌ربعی** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۰×۱۸ سانتی‌متر. ▪ **قطع وزیری** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۶×۲۳/۵ سانتی‌متر. ▪ **قطعِ وزیریِ بزرگ** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۲۰×۲۶ سانتی‌متر. ▪ **قطع وزیریِ کوچک** (چاپ‌ونشر) کتاب در اندازهٔ ۱۳×۲۰ سانتی‌متر. ▪ **قطع و فصل** فیصله یافتن؛ حل‌وفصل. ▪ **قطع‌ویقین** اطمینان. ▪ **به طورِ قطع** بااطمینان کامل؛ یقیناً.

قطعاً qat'.an [عر.] (ق.) به‌طور قطع؛ حتماً؛ مطمئناً.

قطعات qa(e)ta'āt [عر.: قِطعات، جِ. قِطعَة] (اِ.) قطعه‌ها.

قطع‌نامه qat'-nāme (اِ.) نتیجهٔ حاصل از یک گردهمایی دربارهٔ امری معمولاً به‌صورت مکتوب.

قطعه qa(e)t'e [عر.: قِطعَة] (اِ.) ۱. بخش یا قسمتی از هرچیزی؛ تکه. ۲. (فنی) ابزاری که جزئی از یک دستگاه است و در آن جای مخصوص دارد. ۳. واحد شمارش بعضی چیزها: دو قطعه عکس، چهار قطعه زمین، سه قطعه جواهر، یک قطعه فرش، صد قطعه مرغ و خروس و ماهی، چند قطعه اسکناس. ۴. (ادبی) چند بیت هم‌وزن و هم‌قافیه که در مصراع اولِ بیت اول، قافیه رعایت نمی‌شود و معمولاً در یک مضمون سروده می‌شود. ۵. (ادبی) هرنوع شعر شامل چند بیت یا فقره. ۶. (موسیقی) اثر موسیقایی، بدون ذکر دقیق‌تر مشخصات، و نسبتاً کوتاه. ۷. (ریاضی) شکلی محدود به کمانی از دایره، و وتر این کمان. ۸. (ریاضی) جسم محدود به یک منطقهٔ کروی و دو قاعدهٔ آن. ۹. (خوشنویسی) ورق کاغذ که تصویرگران و خوشنویسان آن را با نقش و خطی زیبا می‌آرایند.

▪ **قطعه‌قطعه** به‌صورت قطعه‌ها. ▪ **قطعه‌قطعه کردن** به‌صورت تکه‌هایی درآوردن؛ تکه‌تکه کردن؛ ریزریز کردن.

قطعة‌الفرس qa(e)t'at.o.l.faras [عر.: قِطعةالفرس] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی آسمان که بین دلفین و فرس اعظم قرار گرفته‌است.

قطعه‌بندی qa(e)t'e-band-i (حامصـ.) ۱. تقسیم زمین به‌اندازه‌های مختلف. ۲. سرهم کردن تکه‌ها و قطعه‌های چیزی؛ مونتاژ کردن.

قطعه‌نویس qa(e)t'e-nevis (صـ.) (خوشنویسی) ویژگی خوشنویسی که در نوشتن برروی قطعه مهارت دارد.

قطعی qat'-i (صـ.) ۱. حتمی؛ یقینی: جواب قطعی، تصمیم قطعی. ۲. دائمی. ۳. (حامصـ.) (فنی) اشکالی در سیستم برق، به‌ویژه در برق خودرو که در آن، به‌دلیل پاره شدن سیم یا شُل شدن اتصال در یک نقطه، برق، قطع می‌شود. ۴. قطع بودن: امروز قطعی آب داشتیم.

قطعیت qat'.iy[y]at [عر.: قطعیّة] (اِمصـ.) قطعی بودن؛ حتمی بودن.

قطور qatur [از عر.] (صـ.) دارای قطر زیاد؛ کلفت؛ ضخیم.

قعر qa'r [عر.] (اِ.) ۱. پایین‌ترین قسمت یک جای گود؛ ته؛ بن: قعرِ چاه، قعرِ دریا. ۲. نهانی‌ترین جای چیزی؛ عمق: قعر تاریکی، قعرِ وجود.

قعود qo'ud [عر.] (اِمصـ.) ۱. نشستن؛ جلوس؛ مقِ. قیام. ۲. (فقه) نشستن در نماز برای تشهد و سلام.

قفس qafas [معر. از یو.] (اِ.) ۱. جعبه یا اطاقکی از چوب یا فلز با دیوارهای مشبک که برای نگهداری یا جابه‌جایی حیوانات زنده از آن استفاده می‌کنند.



۲. زندان.

قفسه q.-e (اِ.) وسیله‌ای از چوب، یا فلز، یا مواد دیگر که با صفحات افقی به طبقات متعدد تقسیم می‌شود و کتاب یا چیزهای دیگر را در آن قرار می‌دهند.

▪ **قفسهٔ سینه (صدری)** (جانوری) بخشی از بدنِ مهره‌داران بین گردن و دیافراگم که قلب، ریه‌ها، مری، و اندام‌های وابسته به آنها در آن قرار گرفته‌اند.

قفسه‌بندی q.-band-i (حامصـ.) ۱. عمل طبقه‌بندی کردنِ دیوار، کمد، یا جاهای دیگر، برای قرار دادن اشیای مختلف در آن. ۲. (اِ.) مجموعهٔ طبقات برای گذاشتن اشیای مختلف در آنها.

قفقازی qafqāz-i (صـ.، اِ.) نوعی کباب.

قفل qofl [عر.] (اِ.) ۱. ابزاری فلزی دارای دسته یا زبانه‌ای که در سوراخی محکم می‌گردد و فقط با کلید مخصوص خود باز می‌شود. ۲. ابزاری جلوگیری‌کننده از دسترسی آزاد به جایی

یا به چیزی که فقط با رمز مخصوص باز می‌شود. ۳. (صـ.) (گفتگو) بسته و قفل زده شده: در قفل است.
☜ ○ **قفل بودن** (گفتگو) راکد بودن؛ بسته بودن: همه‌چیز قفل است و کاری ازپیش نمی‌رود. ● **قفل زدن** (مصـ.مـ.) قفل کردن و بستن. ● **قفل کردن** (مصـ.مـ.) ۱. قفل انداختن به جایی یا بستن قفل آن برای ممانعت از دسترسی به جایی یا استفاده از چیزی. ۲. (گفتگو) درهم فروبردن انگشتان دو دست یا حلقه کردن بازوها به دور چیزی و محکم نگه داشتن آن. ۳. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) بستن. ۴. (مصـ.لـ.) بسته شدن دهانهٔ آلت ماده، در جفت‌گیری برخی جانوران، به‌طوری که نر نمی‌تواند آلت خود را بیرون بیاورد. ۵. توانایی فکر کردن را از دست دادن، معمولاً برای زمان کوتاهی براثر خستگی، درماندگی، و مانند آنها. ۶. (گفتگو) (فنی) گریپاژ.

قفل‌آجین q.-ā('ā)jin (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بر آن قفل زده‌باشند: بدن قفل‌آجین. ۲. (إمصـ.) زدن قفل بر بدن برای ریاضت یا نذر.

قُقسی qoqosi (اِ.) (گفتگو) ۱. (گیاهی) مجموعه‌ای از دانه‌های انار که با پوستهٔ سفید و نازک از مجموعه‌های دیگر جدا می‌شود. ۲. (جانوری) سیب آدم. ۳. (ق.) روی هم رفته؛ جمعاً.

قُقنس qoqnos (اِ.) ققنوس.

قُقنوس qoqnus [معر. از یو.] (اِ.) مرغی افسانه‌ای و خوش‌آواز با پرهای خوش‌رنگ که از سوراخ‌های منقارش صداهای عجیبی برمی‌آورَد. هزار سال عمر می‌کند و درپایان عمرش هیزم بسیار جمع می‌کند و بربالای آن می‌نشیند و آواز می‌خوانَد و با برهم زدن بال‌ها، آتشی پدید می‌آورَد که خود در آن می‌سوزد و از خاکسترش ققنوس دیگری به‌وجود می‌آید؛ ققنس.

قِل qel (إمصـ.) (گفتگو)
☜ ● **قل خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. حرکت کردن و جابه‌جا شدن با حرکتی دَورانی یا چرخشی؛ غلتیدن. ۲. (طنز) راه رفتن (شخص کوتاه‌قد و چاق). ● **قل دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) هل دادن یا ضربه زدن به چیزی کروی یا استوانه‌ای به‌طوری‌که با حرکتی چرخشی یا دَورانی حرکت کند و جابه‌جا شود.

قُل[1] qol (گفتگو)
☜ ● **قل زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. جوشیدن همراه‌با ترکیدن حباب‌های آب براثر حرارت و صدا دادن آب. ۲. زیاد بودن کسانی یا چیزهایی در جایی و در حرکت بودن آنان (آنها): آدم تو خیابان قل می‌زند، چقدر شلوغ است. ■ **قل‌قل** ۱. (گفتگو) صدایی که از جوشیدن آب و سایر مایعات ایجاد می‌شود. ۲. (گفتگو) صدایی که هنگام کشیدن قلیان یا دمیدن در مایعی با نی، و مانند آن ایجاد می‌شود. ۳. صدایی که از ریختن مایعی از ظرفی با دهانهٔ تنگ، مانند بطری ایجاد می‌شود.

قُل[2] q. (اِ.) (گفتگو) (بازی) ← یک‌قل‌دوقل.

قُل[3] q. [تر.] (اِ.) بنده؛ عبد.

قُلّاب qollāb [از عر.: کُلّاب] (اِ.) ۱. ابزاری نوک‌تیز و سرکج، معمولاً از فولاد که خمیدگی سر و قسمت انتهایی آن به تناسب کاربردش تغییر می‌کند: قلاب تورباقی، قلاب ماهی‌گیری. ۲. تکه آهنِ خمیدهٔ حلقه‌مانند که می‌توان چیزی را به آن آویزان کرد؛ چنگک. ۳. حلقه‌ای که برای بستن و تزیین روسری، کفش، کمربند، و مانند آنها به‌کار می‌رود: قلاب کفش، قلاب کمر. ۴. کروشه.
☜ ● **قلاب کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی را مانند قلاب به جایی گیر دادن. ۲. درهم‌فروکردن، چنان‌که انگشتان دو دست و تکیه‌گاه ساختن از آن برای نگه داشتن چیزی. ● **قلاب گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. به‌شکل قلاب درآوردن دست‌ها برای گرفتن چیزی یا آویختن از جایی. ۲. انگشتان دو دست را درهم‌فروبردن به‌طوری‌که دیگری بتواند پا روی آن گذاشته، بالا برود.

قلاب‌بافی q.-bāf-i (حامصـ.، اِ.) عمل بافت با قلاب.

قلاب‌دوزی qollāb-duz-i (حامصـ.) ۱. دوختن نقش‌ونگارهایی از ابریشم یا رشته‌های طلا و نقره برروی پارچه به‌وسیلهٔ قلاب. ۲. (اِ.) آنچه برروی آن چنین کاری انجام شده‌است.

قلاب‌سنگ qollāb-sang (اِ.) فلاخن.

قلابی qollāb-i (صـ.) تقلبی؛ ساختگی؛ جعلی.

قُلاج qollāj [تر.] (اِ.) (گفتگو) پک محکم و ممتد به سیگار، چپق، و مانند آنها.
☜ ● **قلاج زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) پک محکم و ممتد به سیگار و چپق زدن.

قَلّاده qallāde [عر.: قِلادة] (اِ.) ۱. زنجیر یا نوار چرمی یا فلزی محکم که به گردن سگ و جانوران درنده می‌آویزند. ۲. واحد شمارش بعضی‌از جانوران: سه قلاده سگ، یک قلاده شیر.

قلاویز qalāviz [؟] (اِ.) (فنی) ابزار فولادی سخت آب‌دیده، به‌شکل میله‌ای با برجستگی‌های پیچ‌مانند، برای ایجاد رزوه درداخل سوراخ بدنه‌های فلزی.
☜ ● **قلاویز کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن رزوهٔ داخلی در سوراخ قطعهٔ فلزی به‌وسیلهٔ قلاویز.

قلب qalb [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) عضو عضلانی توخالی مخروطی‌شکل که در سمت چپ قفسهٔ سینه قرار گرفته و رأس آن به‌سمت پایین است و با انقباض هماهنگ خود خون را درسراسر بدن به گردش درمی‌آورَد؛ دل. ۲. دل (مِ.۲). ۳.

مرکز و وسط چیزی یا جایی: قلب آفریقا. ۴. مرکز اصلی و مهم جایی یا چیزی: قلب اقتصاد. ۵. شیء تقلبی و جعلی، به‌ویژه سکهٔ تقلبی. ۶. (صـ.) تقلبی؛ ناسره؛ ناخالص. ۷. (امصـ.) وارونه کردن: قلب حقیقت. ۸. (ادبی) در دستورزبان، جابه‌جایی اجزای کلمهٔ مرکّب، چنان‌که «مهمان‌خانه» را قلب‌شدهٔ «خانهٔ‌مهمان» می‌دانند.

■ قلبِ کسی ازجا کنده شدن (گفتگو) بیش‌از حد هیجان‌زده شدنِ او براثر شادی یا ترس و اضطراب. ■ قلبِ کسی گرفتن (گفتگو) ۱. دچار سکتهٔ قلبی شدنِ او. ۲. دچار خفقان یا دلتنگی شدن او. ■ قلبِ‌ماهیت دگرگونی در ذات و سرشت چیزی یا کسی. ■ قلبِ مصنوعی (پزشکی) وسیله‌ای که در افراد مبتلا به نارسایی قلبی، یا در عمل جراحی قلب باز، به‌جای قلب طبیعی خون را در مسیر گردش آن تلمبه می‌کند. ■ قلبِ مطلب (ادبی) در بدیع، وارونه کردنِ مطلب.

قلباً qalb.an [عر.] (ق.) باکمال میل و خشنودی؛ ازته دل.

قلب‌الاسد qalb.o.l.'asad [عر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) وسط پنجمین برج سال (اسد = مردادماه) که گرما شدت می‌یابد. ۲. (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی اسد.

قلب‌العقرب qalb.o.l.'aqrab [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی عقرب.

قلبه‌سنگ qolbe-sang [از عر.فا.] (اِ.) (عامیانه) قلوه‌سنگ.

قلبی qalb-i (صـ.) ۱. مربوط به قلب: بیماران قلبی. ۲. عاطفی؛ احساسی: احساسات قلبی. ۳. برآمده از خلوص نیت و صمیمیت: آرزوی قلبی، ارادت قلبی.

قلپ qolop (اِ.) (گفتگو) ۱. جرعه. ۲. (اِصو.) صدایی که از بیرون آمدن چیزی، به‌ویژه مایعی با فشار و به‌طور ناگهانی ازدرون چیزی ایجاد می‌شود.

قلپی qolop[p]-i (ق.) (گفتگو) به‌صورت برجسته و گِرد؛ قلمبه: چشمش قلپی از کاسه درآمده‌بود.

قلت qellat [عر.] (امصـ.) کم بودن؛ کمی؛ مقـ. کثرت.

قلتبان qalt-e-bān (اِ.) (عامیانه) غلتک (مـ ۱).

قلتشن qoltašan (صـ.، اِ.) (گفتگو) خشن، درشت، زورگو، و بی‌ادب.

قلتشن‌دیوان q.-divān (صـ.) (گفتگو) قلتشن.

قلتق qoltoq [تر.] (اِ.) (گفتگو) زیربغل.

■ زیر قلتقِ کسی رفتن (گفتگو) به‌خدمت یا تحت حمایت او درآمدن.

قلچماق qolčomāq [تر.] (صـ.) (گفتگو) قوی‌هیکل و زورمند.

قلدر qoldor [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. قوی و پرزور؛ بزن‌بهادر. ۲. (صـ.، اِ.) گردن‌کلفت، یکه‌بزن، و زورگو.

قلع[1] qal' [عر.] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و کمی سمّی که در تهیهٔ برنز، حلبی، سیم لحیمکاری، و نیز در دندانسازی به‌کار می‌رود؛ ارزیز.

قلع[2] q. [عر.] (اِمصـ.) ازبین بردن؛ نابود کردن.

■ قلع‌وقمع برکندن و سرکوب کردن؛ ازبین بردن؛ نابود کردن.

قلعه qal'e [عر.: قلعة، معر از فا.: کلات] (اِ.) ۱. ساختمانی محکم و بلند با برج‌هایی برای دیده‌بانی که معمولاً به‌عنوان جایگاه دفاعی دربرابر هجوم دشمن یا زندان یا مقر حکام به‌کار می‌رفته‌است؛ دژ. ۲. (ورزش) در شطرنج، حالت تعویض جای رخ و شاه برای پناه‌گرفتن شاه. ۳. (ورزش) در شطرنج، رخ.

■ قلعه رفتن (بستن) (مصـ.ل.) (ورزش) در شطرنج، پناه گرفتن شاه به‌نحوی‌که شاه دو خانه به‌طرف رخ و رخ دو یا سه خانه به‌طرف شاه حرکت کند به‌شرطی‌که رخ و شاه حرکتی انجام نداده‌باشند و نیز شاه در مسیر کیش نباشد. ■ قلعهٔ یاسین (فرهنگ‌عوام) لولهٔ گشاد از کاغذ که سورهٔ یاسین بر آن می‌نوشتند و اشخاص را از آن می‌گذراندند تا تیر دشمن به بدن آنان کارگر نشود.

قلف qolf [از عر.] (اِ.) (عامیانه) قفل.

قلفتی qeleft-i [عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) غلفتی.

قلفه qalafe [عر.: قلفة] (اِ.) (جانوری) پوست چیندار نوک آلت جنسی مرد، که در ختنه برداشته می‌شود.

قلق qeleq [تر.] (اِ.) (گفتگو) ۱. شیوه؛ شگرد. ۲. خلق‌وخو.

■ قلقِ چیزی (کسی) دست کسی بودن (گفتگو) آشنا بودن او با طرز کار آن یا روحیه و خلق‌وخوی او.

قلقلک qelqelak (اِمصـ.) (گفتگو) تحریک اعضای بدن، آن‌چنان‌که باعث خندیدن شود.

■ قلقلک... آمدن (قلقلکم آمد، قلقلکت آمد،...) (گفتگو) تحریک شدن و خنده آمدن. ■ قلقلک دادن (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. تحریک کردن اعضای بدنِ کسی معمولاً با نوک انگشتان یا وسیله‌ای دیگر، چنان‌که موجب خندیدن او شود. ۲. ایجاد حساسیت کردن در کسی؛ تحریک کردن.

قلقلکی q.-i (صـ.) (گفتگو) حساس و تأثیرپذیر درمقابل قلقلک: کودک قلقلکی.

قلقلی qel-qel-i (صـ.) (گفتگو) ۱. گِرد؛ مدوّر: توپ قلقلی، کوفته قلقلی. ۲. چاق، تپلی، و کوتاه: بچهٔ قلقلی.

■ قلقلی کردن (مصـ.م.) (گفتگو) به‌صورت گلوله‌های گِرد درآوردن؛ کروی ساختن.

قلک qollak (اِ.) ظرفی با سوراخ تنگ که معمولاً کودکان پول خود را در آن پس‌انداز می‌کنند.

قلل qolal [عر.، جِ. قُلّة] (اِ.) قله‌ها.

قلم qalam [معر. از یو.] (اِ.) ۱. هر نوع وسیلهٔ نوشتن و رسم و

نقاشی کردن، به‌ویژه ابزاری از نی، چوب، فلز، یا پلاستیک که نوک آن را به جوهر یا مرکّب آغشته می‌کنند یا حاوی جوهر است. ۲. (اِ.، اِمصـ.) نوشتن؛ نویسندگی. ۳. (اِ.) شیوهٔ نگارش کلمات یا اندازه و نوع حروف. ۴. (جانوری) هریک از استخوان‌های بلند دست‌وپای انسان و سایر جانوران. ۵. (گفتگو) پا. ۶. (فنی) ابزار دستی از جنس فولاد با نوک آب‌کاری‌شده و دارای شکل‌های مختلف، که با ضربهٔ چکش کار می‌کند و برای سوراخ‌کاری، بُرش، شکافتن، حکاکی، یا برداشتن زائده‌ها به‌کار می‌رود. ۷. واحد شمارش بعضی چیزها، به‌ویژه آنچه در صورت‌حساب و سیاهه نوشته می‌شود. ۸. نوع، به‌ویژه از انواع کالاهایی که خریدوفروش می‌شوند؛ گونه. ۹. قلم‌مو.

■ **قلم افشان** در تذهیب، قلمی که برای افشاندنِ آب‌طلا و نقره به‌کار می‌رود. ■ **قلم بردن در چیزی** تغییر دادنِ آن (متن، نوشته). ■ **قلم بطلان بر چیزی کشیدن** باطل کردنِ آن. ■ **قلم به‌دست گرفتن** نوشتن را آغاز کردن؛ به نوشتن پرداختن. ● **قلم خوردن** (مصـ.ل.) ۱. خط کشیده شدن (روی کاغذ یا نوشته) به‌نشانهٔ باطل شدن. ۲. (گفتگو) حذف شدن. ● **قلم رفتن** (مصـ.ل.) به‌شمار آمدن؛ به‌حساب آمدن. ● **قلم زدن** (مصـ.ل.) ۱. نوشتن یا نقاشی کردن. ۲. (صنایع‌دستی) کندنِ نقش‌هایی برروی فلزات. ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) خط زدن و حذف کردن. ■ **قلم فرانسه** قلم چوبیِ بلندی که سر آن فلزی و نوک آن باریک است و برای نوشتن خط لاتینی مناسب است. ● **قلم کردن** (مصـ.م.) شکستن؛ قطع کردن. ■ **قلم کشیدن (درکشیدن) به (بر، دورِ) چیزی (کسی)** ۱. آن (او) را حذف کردن یا ازبین بردن. ۲. آن (او) را نادیده گرفتن و به‌حساب نیاوردن؛ او را ترک کردن. ⊙ **قلم گرفتن** ۱. در خوشنویسی، گرفتنِ قلم در دست به‌طرز خاص. ۲. ● (مصـ.م.) (گفتگو) حذف کردن: اسمش را قلم بگیر. ■ **قلم گرفتن دور چیزی** (گفتگو) صرف‌نظر کردن از آن. ■ **قلمِ نوری** (کامپیوتر) وسیله‌ای قلم‌مانند که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادنِ آن روی صفحهٔ نمایش و فشردن کلید روی آن یا فشردنِ خود قلم برروی صفحه می‌توان فرمان‌هایی را انتخاب کرد. ■ **ازقلم انداختن** ازنظر دور داشتن یا فراموش کردن مطلبی، کلمه‌ای، یا جمله‌ای در نوشته یا گفته‌ای و ذکر نکردنِ آن. ■ **به‌قلمِ** اثرِ؛ نوشتهٔ. ■ **به قلم دادن** به‌شمار آوردن؛ به‌حساب آوردن؛ پنداشتن.

قلم‌انداز q.-a(ʼa)ndāz (صـ.) ۱. تند، باشتاب، و بی‌دقت (نوشته). ۲. نویسنده یا تندنویسی که به‌شتاب و بی‌دقت می‌نویسد. ۳. (صـ.، اِ.) نوشتهٔ بدون دقت. ۴. (ق.) به‌صورت شتاب‌زده و بی‌دقت.

قلم‌بند qalam-band (اِ.) ساقبند (مِ.۲).

قلمبه qolombe (صـ.) (گفتگو) ۱. برآمده؛ برجسته. ۲. دشوار؛ غیرقابل‌فهم؛ مهجور: حرف‌های قلمبه، اسامی قلمبه. ۳. زیاد؛ کلان؛ هنگفت: پول قلمبه. ۴. (اِ.) توده‌ای معمولاً کروی‌شکل از هرچیزی.

■ **قلمبه‌سلمبه** (گفتگو) سخت؛ دشوار؛ غیرقابل‌فهم. ● **قلمبه شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. متراکم و برآمده شدن. ۲. جمع شدن.

قلمبه‌گو q.-gu (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در سخن گفتن اصطلاحاتی سخت و دشوار به‌کار می‌بَرَد.

قلم‌تراش qalam-tarāš (اِ.) چاقوی کوچک که با آن سر قلم را می‌تراشند.

قلمداد، قلم‌داد qalam-dād (صـ.)

● **قلمداد شدن** (مصـ.ل.) به‌شمار آمدن؛ وانمود شدن. ● **قلمداد کردن** (مصـ.م.) به‌شمار آوردن؛ وانمود کردن.

قلمدان، قلم‌دان qalam-dān (اِ.) (خوشنویسی) جعبهٔ چوبی، فلزی، مقوایی، پلاستیکی، و مانند آنها که در آن ابزار نوشتن را قرار می‌دهند.



قلم‌درشت qalam-došt (اِ.) ۱. (خوشنویسی) قلمی که نوک آن پهن‌تر از دو میلی‌متر است و برای خوشنویسی به‌کار می‌رود؛ مقِ. قلم‌ریز. ۲. (صـ.) (گفتگو) زیاد؛ بسیار.

قلم‌دوات qalam-davāt (اِ.) (گفتگو) ۱. قلم و دوات. ۲. قلمدان. ۳. وافور.

قلم‌دوش، قلمدوش qalam-duš (صـ.) (گفتگو) سوارشده بر دوش کسی؛ سوار بر دوش.

● **قلم‌دوش کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بر دوش سوار کردن.

قلمرو،قلم‌رو qalam-ro[w] (اِ.) ۱. ناحیهٔ تحت فرمان یک فرمانروا یا یک حکومت. ۲. زمینه؛ موضوع؛ مورد. ۳. حوزه. ۴. (صـ.) تحت حکم؛ تحت حکومت.

قلم‌ریز qalam-riz (اِ.) (خوشنویسی) قلمی که پهنای نوک آن کمتر از یک‌ونیم میلی‌متر است؛ مقِ. قلم‌درشت.

قلم‌زنی، قلمزنی qalam-zan-i (حامصـ.) ۱. نویسندگی. ۲. (صنایع‌دستی) از هنرهای سنتی به‌صورت ایجاد نقش‌ونگار با ابزاری خاص برروی فلزات.

قلمستان qalam-estān (اِ.) (کشاورزی) زمینی که در آن درختان بی‌بر مانند تبریزی را برای بهره‌برداری از چوب آنها پرورش می‌دهند.

قلم‌فرسایی qalam-farsā-y(ʼ)-i (حامصـ.) طول‌وتفصیل دادن به مطلبی در نوشتن؛ نوشتن؛ نویسندگی.

قلمکار، قلم‌کار qalam-kār (اِ.) (صنایع‌دستی) ۱. پارچه‌ای که برروی آن با قالب چوبی نقش‌هایی مانند بته‌جقه و اسلیمی می‌اندازند. ۲. (صـ.) ویژگی این پارچه. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که برروی پارچه یا فلز و مانند آن نقش می‌اندازد.

قلم‌مو qalam-mu (اِ.) (نقاشی) قلمی که در نوک آن دسته‌ای از مو یا الیاف به‌صورت تخت یا مخروطی نصب شده.



قلم‌نی qalam-ney (اِ.) (خوشنویسی) قلمی ازجنس نی که در خطاطی به‌کار می‌رود.



قلمه qalam-e (اِ.) ۱. (کشاورزی) قسمتی از ساقه، برگ، یا ریشه که از گیاه مادری جدا و در شرایطی نگهداری می‌شود تا ریشه بزند. ۲. (صـ.) (گفتگو) قلمی (مِـ.۲).

☜ • **قلمه زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (کشاورزی) بریدنِ قطعه‌ای از ساقه یا ریشه یا برگ گیاه و نگهداری آن در شرایطی تا ریشه بزند.

قلمی qalam-i (صـ.) ۱. مربوط به قلم؛ نوشتاری: مناظرات لفظی و قلمی. ۲. (گفتگو) کشیده و باریک: خیار سبز قلمی، دماغ قلمی. ۳. (گفتگو) لاغر و باریک. ۴. (صـ.، اِ.) آن‌که با قلم سروکار دارد.

☜ • **قلمی کردن** (مصـ.م.) ۱. نوشتن. ۲. نقش کردن؛ رسم کردن.

قلنبه qolombe (صـ.) (گفتگو) قلمبه.

قلندر qalandar [؟] (صـ.، اِ.) ۱. (تصوف) هریک از افراد قلندریه، فرقه‌ای از صوفیه که به دنیا بی‌توجه و نسبت‌به آداب‌ورسوم و طاعات بی‌قید بوده‌اند. ۲. بی‌قید نسبت‌به آداب اجتماعی؛ لاابالی.

قلندریه q.-iy[y]e (اِ.) (تصوف) نام فرقه‌ای از صوفیه.

قلوب qolub [عر.، جِ.قَلب] (اِ.) قلب‌ها؛ دل‌ها.

قلوه qolve [از عر.: کلیة] (اِ.) (جانوری) کلیه (در مورد دام و طیور).

قلوه‌ای q.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) برجسته و گِرد: لب‌های قلوه‌ای.

قلوه‌سنگ qolve-sang (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ طبیعی گِرد و درشت‌تر از ریگ که بیشتر در ساختمان‌سازی و سنگ‌فرش کردن به‌کار می‌رود.

قلوه‌کن qolve-kan (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه از جایی به‌صورت یک‌پارچه و گِرد از جا کنده می‌شود.

قلوه‌گاه qolve-gāh (اِ.) (جانوری) دنده‌ها و گوشت‌های همراه آن در دام و طیور.

قله[1] qolle [عر.: قُلَّة] (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. رأس کوه یا تپه. ۲. سنگ بزرگ و یک‌تکه که از کوه جدا شده‌باشد.

قله[2] .q [آرا.] (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری آب روان در بعضی نواحی ایران. ۲. (فقه) واحد اندازه‌گیری حجم آب.

☜ ▪ **دوقله** (فقه) آب کُر.

قلی qaly [عر.] (اِ.) (شیمی) باز.

قلیا qalyā [عر.: قلیاء] (اِ.) (شیمی) ۱. باز. ۲. قلیاب.

قلیاب qaly-āb (اِ.) (شیمی) هر ماده‌ای که محلول آن در آب تلخ‌مزه و لیز باشد و کم‌وبیش سوزش یا خارش ایجاد کند.

قلیان qa(e)lyān [؟] (اِ.) وسیله‌ای برای دود کردنِ تنباکو، با مخزن آب معمولاً شیشه‌ای، و آتشدانی برسر آن و با نی چوبینی که به پایه چسبیده‌است و دود از طریق آن و با گذشتن از درون آب به بالا کشیده می‌شود.



☜ ▪ **قلیان چاق کردن** (گفتگو) آماده کردنِ قلیان برای کشیدن. ⊙ **قلیان کشیدن** دود کردن تنباکو با قلیان.

قلیدن qol-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: قُل) (گفتگو) قُل زدن؛ جوشیدن.

قلیل qalil [عر.] (صـ.) کم؛ اندک.

قلیه qalye [عر.: قَلِیَّة] (اِ.) غذایی که از ماهی و سبزی‌های خُردشده، گوشت و بادمجان، یا کدوی خُردشده همراه با چاشنی تمرهندی یا رب‌انار تهیه می‌شود.

☜ ▪ **قلیهٔ (قلیه) انتظار کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) سخت انتظار کشیدن و چشم‌به‌راه او (آن) بودن. • **قلیه کردن** (مصـ.م.) قطعه‌قطعه کردن. ▪ **قلیه‌وقرمه کردن کسی را** (گفتگو) به‌سختی او را زدن.

ق. م. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری قبل‌از میلاد.

قمار qomār [عر.: قِمار] (اِ.) ۱. بازی‌ای که پس‌از پایان آن، برنده چیز تعیین‌شده‌ای را که معمولاً پول است، از بازنده دریافت می‌کند. ۲. کاری که در آن احتمال خطر هست؛ ریسک.

☜ • **قمار کردن** (مصـ.ل.) پرداختن به قمار.

قمارباز q.-bāz (صـ.، اِ.) آن‌که زیاد قمار می‌کند.

قماربازی q.-i (حامصـ.) عمل قمارباز.

قمارخانه qomār-xāne (اِ.) جایی که قماربازان برای بازی در آن جمع می‌شوند.

قماش qomāš [عر.] (اِ.) ۱. پارچه (مِـ.۱). ۲. نوع؛ جنس؛ گونه: از این قماش آدم‌ها.

☜ ▪ **از یک قماش بودن** (گفتگو) مانند هم بودن (معمولاً در بدی): همه‌شان از یک قماشند، بدون مسئولیت و بی‌تعهد.

قمبرک qambarak (اِ.، ق.) (گفتگو) قنبرک.

قمبل qombol (اِ.) (گفتگو) باسن؛ سرین.

قمبلی q.-i (صد.) (گفتگو) گِرد؛ برجسته.

قمپز qompoz (اِمصد.) (گفتگو) به خود بالیدن؛ لاف زدن؛ لاف‌وگزاف.

☜ • **قمپز درکردن** (مصد.ل.) (گفتگو) فخر و مباهات کردنِ نابه‌جا؛ لاف زدن.

قمچیل qamčil [تر.] (اِ.) خنجر؛ شمشیر.

قمر qamar [عر.] (اِ.) (نجوم) ۱. ماه. ۲. جِرم آسمانی‌ای که دور سیاره‌ای بچرخد.

☜ ▪ **قمر در عقرب** (نجوم) ۱. روزهای شانزدهم تا بیستم ماه قمری که ماه در بخشی‌از صورت فلکی عقرب، سیر می‌کند. ۲. اوضاع بد، آشفته، یا خطرناک. ▪ **قمرِ مصنوعی** ماهواره (م. ۱).

قمری q.-i (صد.) (گاه‌شماری) محاسبه‌شده برمبنای گردش ماه به دور زمین: سال قمری، ماه قمری.

قمری qomri [عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر با سرِ کوچک و گردن کشیده به‌رنگ دارچین که نوک باریک، لکه‌های سیاه در دو سوی گردن، و لکه‌هایی روی بال دارد؛ یاکریم؛ موسی‌کوتقی.



قمصور qamsur (صد.) (گفتگو) خراب؛ تباه؛ داغان.

قمقمه qomqome [عر.: قمقمة] (اِ.) ظرف کوچکی که معمولاً در آن آب نگه می‌دارند.

قمه qame [تر.] (اِ.) اسلحه‌ای مانند شمشیر، و از آن کوتاه‌تر و دارای دو لبهٔ تیز.

☜ ▪ **قمه زدن** (مصد.ل.) ضربت زدن با قمه، به‌ویژه بر سرخود و زخمی کردن آن هنگام عزاداری. ⊙ **قمه کشیدن** (گفتگو) قمه را برای حمله و ضربه زدن بیرون کشیدن.

قمیش[۱] qamiš [تر.] (اِ.) (گفتگو) عشوه؛ ناز.

☜ • **قمیش آمدن** (مصد.ل.) (گفتگو) ناز و عشوه کردن؛ اداواطوار ریختن.

قمیش[۲] .q [تر.] (اِ.) (موسیقی) تیغه‌های باریک از نی در قسمت دهنی سازهای بادی (چوبی) که بر اثر جریان هوا به ارتعاش درمی‌آید و صدا تولید می‌شود.

قنات qanāt [عر.: قناة، از سر.] (اِ.) مجرای زیرزمینی با شیب کم برای رساندنِ آب منابعِ زیرزمینی دامنهٔ کوه‌ها به زمین‌های پستِ دوردست؛ کاریز؛ کهریز.

قناد qannād [از عر.] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که شیرینی می‌پزد؛ شیرینی‌پز. ۲. فروشندهٔ شیرینی؛ شیرینی‌فروش.

قنادی q.-i (حامصد.) عمل و شغل قناد؛ شیرینی‌پزی.

قناره qa(e)nāre [عر.: قِنارة، معر. از فا.: کناره] (اِ.) وسیلهٔ چوبی یا آهنی که دارای قلاب یا میخ است و در دکان قصابی برای آویختنِ گوشت به‌کار می‌رود؛ چنگک قصابی؛ گوشت‌آویز؛ آویز.

☜ ▪ **به قناره کشیدن** ۱. به قناره آویزان کردن. ۲. سخت شکنجه دادن.

قناری qanāri [اسپا.: canari] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای خوش‌آواز شبیه گنجشک، که وحشی آن غالباً خاکستری یا سبزرنگ است ولی از پرورش آنها انواعی با رنگ زرد و سبز پدید آمده‌است.

قناس qenās (صد.) (گفتگو) ۱. آنچه به‌شکل هندسی منظم نباشد، به‌ویژه زمین؛ کج‌ومعوج. ۲. ناموزون؛ نامتناسب؛ بدقواره: هیکل قناس.

قناعت qa(e)nā'at [عر.: قَناعَة] (اِمصد.) ۱. راضی بودن و بسنده کردن شخص به آنچه دراختیار دارد. ۲. صرفه‌جویی کردن؛ مقتصد بودن؛ صرفه‌جویی.

☜ • **قناعت کردن** (مصد.ل.) ۱. راضی و قانع شدن به چیزی و ساختن با آن. ۲. عملی را کافی دانستن و به آن اکتفا کردن و بیشتر بدان نپرداختن.

قنبرک qambarak (اِ.) (گفتگو) ۱. حالتی از نشستن به‌صورت دست‌ها را به دور زانوها حلقه کردن و چانه یا پیشانی را برروی زانو گذاشتن که معمولاً حاکی از افسردگی و اندوه است. ۲. (ق.) با چنین حالتی.

☜ • **قنبرک زدن (کردن)** (مصد.ل.) (گفتگو) نشستن به‌حالت قنبرک و درغم و اندوه فرورفتن.

قنبل qombol (اِ.) (گفتگو) قمبل.

قنبلی q.-i (صد.) (گفتگو) قمبلی.

قنبیل qambil [معر. از هند./ لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که گَرد میوهٔ آن مصرف دارویی دارد.

قنپز qompoz (اِ.) (گفتگو) قمپز.

قند qand [معر. از سنس.] (اِ.) ۱. مادهٔ جامد سفیدرنگ، شیرین، و قابلِ حل در آب که از نوعی چغندر یا نیشکر به‌دست می‌آید. ۲. (شیمی) کربوهیدرات. ۳. (گفتگو) (پزشکی) دیابت.

☜ ▪ **قند تو[ی] (در، ته) دل کسی آب شدن** (گفتگو) بسیار خوشحال شدنِ او. ▪ **قندِ حبه** قندی که به‌صورت قطعه‌های کوچک یک‌اندازه و آمادهٔ مصرف است. ▪ **قندِخون** (جانوری) غلظت قند سادهٔ گلوکز در خون. ▪ **قندِ شیر** (شیمی) لاکتوز. ▪ **قندِ عسل** ۱. (شیمی) گلوکز. ۲. (گفتگو) بسیار شیرین و خواستنی. ▪ **قندِ کله** (گفتگو) قندی که به‌صورت حبه درنیامده

و به‌شکل مخروط است. ▪ **قندِ میوه** (شیمی) فروکتوز. ▪ **قندِ نیشکر** (شیمی) ساکارز. ▪ **قندونمک** (گفتگو) شیرینی و ملاحت.

قندآب q.-ā('ā)b (اِ.) (گفتگو) آب که در آن قند حل کرده‌اند؛ شربت قند.

قنداغ qand-āq (اِ.) (گفتگو) قندداغ.

قنداق qondāq [تر.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای چندلا که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند. ۲. (نظامی) بخشی از تفنگ و بعضی اسلحه‌های دیگر، معمولاً از چوب مقاوم، که لوله روی آن سوار می‌شود.

• **قنداق کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. بستن نوزاد در قنداق. ۲. چیزی را در کهنه و پارچه پیچیدن و مانند قنداق بستن.

قنداق‌پیچ q.-pič (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه برای بستن و قنداق نوزاد به‌کار می‌رود. ۲. (ق.) به‌صورت پیچیده در قنداق.

• **قنداق‌پیچ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. در قنداق پیچیدن. ۲. بسته‌بندی کردن؛ بستن.

قنداقی qondāq-i (صـ.) ۱. نوزاد: بچهٔ قنداقی. ۲. (نظامی) دارای قنداق: تفنگ قنداقی.

قندان qand-ān (اِ.) (گفتگو) قنددان.

قندپهلو qand-pahlu (صـ.) (گفتگو) ← چای ▪ چای قندپهلو.

قندداغ qand-dāq (اِ.) (گفتگو) آب‌جوش که در آن قند حل کرده‌باشند.

قنددان qand-dān (اِ.) ظرف قند.

قندران qandarān (اِ.) (گیاهی) سقز.

قندرون qandarun (اِ.) (گیاهی) سقز.

قندره qondere [تر.] (اِ.) کفش پوتین‌مانند با ساق کوتاه.

قندریزی qand-riz-i (حامصـ.) عمل تهیهٔ قند از نیشکر، چغندرقند، و مانند آنها.

قندشکن qand-šekan (اِ.) ابزاری مانند تیشه یا قیچی برای شکستن و حبه کردن قند.

قندک qand-ak (اِ.) (گیاهی) نوعی سیب.

قندول qo(a)ndul (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، برگ‌ریز، و گلدار با گل‌های ساده یا پُرپَر سفید یا قرمزرنگ که به‌صورت تک یا در خوشه‌های مارپیچ دیده می‌شود؛ شیشعان.



قندی qand-i (صـ.) دارای قند؛ شیرین: نان قندی.

قندیل qa(e)ndil [عر.: قِندیل، معر. از یو.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای که از سقف می‌آویزند و در آن چراغ یا شمع تعبیه می‌کنند. ۲. رشته‌ای باریک از یخ که معمولاً زیر ناودان پدید می‌آید.

قنسل qonsol [معر. از فر.] (اِ.) (گیاهی) ← بنت ▪ بنت قنسل.

قنطره‌بازی qantare-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (بازی) ترنابازی.

قنطورس qantures [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان که ستاره‌های درخشان و خوشه‌های متعدد دارد.

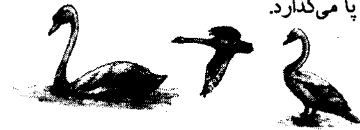
قنطوریون qanturiyun [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گل گندم.

قنوات qanavāt [عر.، جِ. قَناة] (اِ.) قنات‌ها؛ کاریزها.

قنوت qonut [عر.] (اِ.) (فقه) دعایی که پس‌از رکعت دوم نماز درحالی‌که دست‌ها مقابل صورت و رو به آسمان قرار گرفته‌است، می‌خوانند.

قو qo[w] (اِ.) (گیاهی) ماده‌ای اسفنجی که نوعی قارچ بر تنهٔ بعضی‌از درختان مانند بلوط و بید و تبریزی ایجاد می‌کند و بسیار زود آتش می‌گیرد. سابقاً برای پدید آوردن آتش از سنگ و چخماق، از آن به‌عنوان پود استفاده می‌کردند.

قو qu (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثهٔ بزرگ و سنگین و گردن دراز که روی آب زندگی می‌کند و گاه برای جستجوی غذا به خشکی پا می‌گذارد.



▪ **قو نپریدن (پَر نزدن) در جایی** خاموش و آرام بودنِ آن‌جا. ▪ **قویِ گنگ** (جانوری) نوعی قو که ساکت و بی‌صداست، بدنی سفید، نوک سرخ یا نارنجی، و حلقه‌ای سیاه دور بینی دارد.

قوا qovā [عر.: قوی، جِ. قُوَّة] (اِ.) ۱. قوّت‌ها؛ توان‌ها. ۲. (نظامی) افراد نظامی؛ بخش یا گروهی از ارتش. ۳. (سیاسی) مجموع سه نهاد حکومتی در حکومت‌هایی که در آن قانون‌گذاری برعهدهٔ پارلمان است، که عبارتند از: قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، و قوهٔ مقننه.

قواره qavāre [عر.: قُوارَة] (اِ.) ۱. واحد شمارش پارچه به‌اندازهٔ دوختِ یک دست لباس. ۲. واحد شمارش زمین یا قطعه زمین مناسب برای ساخت بنا. ۳. (گفتگو) شکل‌وشمایل؛ ترکیب؛ ریخت‌وقیافه. ۴. (ساختمان) آجر یا چوبی که جهت تزیین به‌صورت منحنی بریده می‌شود. ۵. (صـ.) (گفتگو) متناسب و درخور.

قواعد qavā'ed [عر.، جِ. قاعِدَة] (اِ.) قاعده‌ها؛ قانون‌ها.

قوافی qavāfi [عر.، جِ. قافیَة] (اِ.) (ادبی) قافیه‌ها.

قوام qavām [عر.] (اِمصـ.) ۱. استواری؛ استحکام. ۲. سفتی نسبی و غلظت مایع غذایی یا دارویی پس‌از جوشیدن. ۳.

نوعی حراج کالای متعلق به چند نفر بین خودِ شرکا.
■ • **قوام دادن** (مصـل.، مصـم.) استواری بخشیدن؛ محکم کردن. • **قوام گشتن** (مصـل.) طرح شدنِ کالای متعلق به چند نفر بین خود شرکا. • **قوام یافتن** (مصـل.) ۱. به سفتی نسبی و غلیظی رسیدنِ مایع غذایی یا دارویی پس‌از جوشیدن. ۲. انسجام پیدا کردن. ■ **به‌قوام آمدن** سفتی نسبی یافتن مایعی غذایی یا دارویی پس‌از مدتی جوشیدن؛ غلیظ شدن.

قوانین qavānin [عر.، جِ. قانون] (اِ.) قانون‌ها.

قوت qovvat [عر.: قوّة] (اِمص.) ۱. توان و نیروی جسمانی؛ قدرت؛ نیرو. ۲. فیض و رحمت (خداوند).
■ ■ **قوت بخشیدن به کسی (چیزی)** قوّت دادن به او (آن)؛ نیرو دادن به او (آن). • **قوت دادن** (مصـم.) نیرومند و قوی کردن؛ نیرو دادن؛ تقویت کردن. • **قوت داشتن** (مصـل.) ۱. دارای نیرو و قدرت بودن؛ قوی بودن. ۲. نیروبخش و مقوی بودن. ■ **قوتِ قلب** (گفتگو) دلگرمی. • **قوت گرفتن** (مصـل.) ۱. نیرومند شدن. ۲. فزونی گرفتن (خبر، شایعه، و مانند آنها). ■ **قوتِ نقطه نسبت‌به دایره** (ریاضی) مجذور فاصلهٔ هر نقطه تا مرکز دایره منهای مجذور شعاع آن دایره.

قوت qut [عر.] (اِ.) خوراک به مقداری که بدن بدان نیاز دارد.
■ ■ **قوتِ غالب** خوراک اصلی مردم. ■ **قوتِ لایموت** مقداری غذا به‌اندازهٔ زنده ماندن؛ غذای بخورونمیر.

قوچ quč [تر.] (اِ.) (جانوری) ۱. گوسفند بالغ و شاخدار.



۲. بز کوهی.

قورباغه qurbāqe [تر.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری بی‌دُم و جهنده از گروه دوزیستان با پوست نرم و نمناک معمولاً سبز یا خرمایی‌رنگ و اغلب خالدار با پاهای بزرگ پره‌دار.



۲. (ورزش) یکی از انواع شنا که مانند حرکات این جانور با باز کردن دست‌ها و جمع کردن همزمان پاها و بالعکس همراه است.

قورت qu(o)rt [تر.] (اِمص.) ۱. عمل فروبردن چیزی از حلق. ۲. (اِ.) (گفتگو) کمی نوشیدنی به‌اندازهٔ یک بار فروبردن؛ جرعه؛ قلپ.
■ • **قورت دادن** (مصـم.) ۱. فرودادنِ چیزی از حلق؛ بلعیدن. ۲. (گفتگو) تصاحب کردن؛ مالک شدن. ۳. (گفتگو) مهار کردن؛ فروخوردن. ■ **قورت[و]قورت** (گفتگو) ۱. صدایی که از فرودادن و بلعیدن نوشیدنی ایجاد می‌شود. ۲. با جرعه‌های پی‌درپی. ■ **کسی را [درسته] قورت دادن** (گفتگو) خیلی راحت و به‌طور کامل مغلوب کردنِ او.

قوری qur-i (اِ.) ظرفی دارای لوله و دسته که در آن چای، قهوه، و مانند آنها دَم می‌کنند و معمولاً بالای سماور یا کتری می‌گذارند.

قوز quz (اِ.) (پزشکی) ۱. خمیدگی نامناسب و غیرطبیعی قسمت بالایی ستون فقرات؛ گوژ. ۲. (صـ.) دارای پشتی خمیده؛ گوژپشت.
■ ■ **قوزِ بالا[ی]قوز** (گفتگو) گرفتاری‌ای که به گرفتاری پیشین اضافه شده‌است؛ مشکل پس‌از مشکل. • **قوز درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) خم شدن پشت؛ گوژپشت شدن. • **قوز کردن** (مصـل.) به‌حالت خمیده نشستن یا راه رفتن. ■ **رو قوز انداختن** (گفتگو) با رفتار یا گفتاری کسی را به لجاجت و مخالفت وادار کردن. ■ **سرِ قوز افتادن** (گفتگو) پافشاری کردن در عقیده و نظر خود؛ لجاجت کردن.

قوزک q.-ak (اِ.) (جانوری) هریک از دو برجستگی در سمت داخلی و خارجی مفصل مچ پا که درحقیقت انتهای پایینی استخوان‌های ساق پاست.

قوزه quze (اِ.) (گیاهی) غوزه.

قوزی quz-i (صـ.) خمیده‌پشت؛ گوژپشت.

قوس qo[w]s [عر.: قَوس] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت نهم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل مردی تیرانداز تجسم شده‌است. ۲. (اِمص.، اِ.) انحنا؛ خمیدگی. ۳. (اِ.) (گاه‌شماری) برج نهم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از عقرب و پیش‌از جَدْی، برابربا آذر. ۴. (ریاضی) کمان.
■ ■ **قوسِ الکتریکی** (فیزیک) نوری شدید و قوس‌مانند که هنگام عبور جریان برق از فضای بین دو رسانای نزدیک به‌هم ایجاد می‌شود. • **قوس برداشتن** (مصـل.) کجی و خمیدگی یافتن؛ انحنا پیدا کردن. ■ **قوسِ صعودی** منحنی رو به بالا؛ مقـ. قوس نزولی. ■ **قوسِ صعودی پیمودن** به‌سوی نقطهٔ اوج چیزی یا به سوی ترقی رفتن. ■ **قوسِ‌قزح (قوس‌وقزح)** (علوم‌زمین) رنگین‌کمان. ■ **قوسِ نزولی** منحنی رو به پایین؛ مقـ. قوس صعودی. ■ **قوسِ نزولی پیمودن** رو به نقطهٔ حضیض چیزی رفتن یا تنزل پیدا کردن.

قوسی q.-i (صـ.) به‌شکل قوس (کمان)؛ منحنی؛ خمیده.

قوش quš [تر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ شکاری کوچکی از خانوادهٔ باز که پرندگان دیگر را شکار می‌کند یا تخم آنها را می‌خورَد.



قوطی qu(o)ti [تر.] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً به‌شکل

مکعب‌مستطیل یا استوانه و دردار برای نگهداری چیزی: **قوطی سیگار، قوطی کبریت، قوطی کنسرو.** ۲. (فنی) نوعی پروفیل فلزی توخالی که مقطع آن به‌شکل مربع یا مستطیل است.

▪ **قوطیِ بگیر [و] بنشان** (گفتگو) وسیلهٔ موهوم سرگرمی. ▪ **در (تو[ی]) قوطیِ هیچ عطاری پیدا نمی‌شود (نمی‌شد، نمی‌توان پیدا کرد)** (گفتگو) بسیار عجیب‌وغریب است (بود).

قوقو ququ (ق.) (گفتگو) به‌تنهایی.

قوقولی‌قوقو ququliququ (اِصو.) صدا و آواز خروس.

قول qo[w]l [عر.: قَول] (اِ.) ۱. آنچه گفته می‌شود؛ سخن؛ گفتار؛ حرف. ۲. تصمیمی که در مورد عمل کردن به آن به کسی اطمینان داده‌می‌شود؛ وعده. ۳. عهد؛ پیمان (معمولاً شفاهی).

▪ **• قول دادن** (مصـمـ.، مصـلـ.) تعهد کردن امری؛ وعده دادن. **• قول گرفتن** (مصـلـ.، مصـمـ.) تعهد گرفتن از کسی معمولاً به‌صورت شفاهی. ▪ **قول و غزل** (گفتگو) سخنان شیرین و لطیف. ▪ **قول‌وقرار** عهد و پیمان؛ قرارومدار. ▪ **ازقولِ کسی** از زبان او؛ به نمایندگی ازطرف او. ▪ **به‌قولِ کسی** بنابر گفتهٔ او. ▪ **به‌قولِ گفتنی (معروف)** (گفتگو) بنابر آنچه گفته شده و مشهور است. ▪ **به‌قولِ یارو گفتنی** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند برای تأیید حرف خود گفته‌ای یا مَثَلی را بیان کنند. ▪ **زیرِ قولِ خود زدن** (گفتگو) پیمان خود را شکستن؛ به عهد خود وفا نکردن. ▪ **سرِ قولِ خود ایستادن** (گفتگو) به تعهد و گفتهٔ خود پای‌بند بودن.

قول‌نامه q.-nāme (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای عادی، بین دو شخص که در آن، بر انجام معامله (بیشتر معاملهٔ مِلک) یا قراردادی معیّن، در آینده، توافق و تعهد می‌شود.

▪ **• قول‌نامه کردن** (مصـمـ.) مقدمات خرید یا فروش کالا یا مِلکی را با امضا کردن قول‌نامه فراهم کردن تا درزمان مقرر تبدیل به معاملهٔ قطعی شود.

قولنج qo(u)la(e)nj [معر. از یو.] (اِ.) (پزشکی) ۱. درد حاد و متناوب احشای شکم براثر انقباض شدید عضلات صاف روده‌ها، مجاری صفراوی، مجاری ادراری، و مانند آنها. ۲. هرنوع انقباض دردناکِ عضله.

▪ **⊙ قولنج شکستن** (گفتگو) بلند کردن شخص بیمار از پشت و ایجاد کشش در عضله‌های وی برای رفع درد حاصل از انقباض عضلانی که معمولاً با صدا کردن مهره‌ها همراه است. ▪ **قولنج صفراوی** (پزشکی) درد ناحیهٔ شکم براثر رد شدن سنگ صفرا از مجرای صفراوی. **• قولنج کردن** (مصـلـ.) (پزشکی) دچار قولنج شدن. ▪ **قولنج کلیوی** (پزشکی) درد ناحیهٔ کلیه که به بیضه سرایت می‌کند و ناشی از رد شدن سنگ‌کلیه از میزنای است.

قولون qulu(o)n [عر.: قولون، معر. از یو.] (اِ.) (جانوری) بخشی از رودهٔ بزرگ که در فاصلهٔ بین رودهٔ کور و راست‌روده قرار دارد و شامل سه بخش صعودی، افقی، و نزولی است؛ کولون.

قوله qo(u)le (تا.) ← قرض ▪ قرض‌وقوله.

قوم qo[w]m [عر.: قَوم] (اِ.) ۱. گروهی از مردم که دارای ویژگی‌های تاریخی، نژادی، و زبانی یکسان هستند. ۲. (گفتگو) آنها که با شخص نسبت خویشاوندی دارند؛ بستگان؛ خویشان.

▪ **قوم‌وخویش** خویشاوند.

قوم‌شناسی q.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) دانش شناخت اقوام ازلحاظ ساختار اجتماعی، زبان، فرهنگ، و ویژگی‌های دیگر.

قوم‌مداری qo[w]m-madār-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) رفتاری اجتماعی مبتنی بر ارجح دانستن گروهی که فرد به آن تعلق دارد و ارزش بیش‌از حد دادن به آن.

قومیت qo[w]m.iy[y]at [عر.: قَومیّة] (اِمصـ.) اشتراک گروهی از مردم در تاریخ، زبان، و آداب‌ورسوم که مایهٔ پیوند و اتحاد بین آنان می‌شود.

قوه qovve [عر.] (اِمصـ.) ۱. قوّت. ۲. آمادگی ذهنی؛ استعداد. ۳. هرکدام از توانایی‌های ذهنی یا جسمی انسان: **قوهٔ بینایی، قوهٔ تخیل.** ۴. (اِ.) (نظامی) افراد نظامی و انتظامی. ۵. (سیاسی) هریک از سه نهاد حکومتی در حکومت‌هایی که در آن قانون‌گذاری برعهدهٔ پارلمان است: **قوهٔ قضائیه، قوهٔ مجریه، قوهٔ مقننه.** ۶. (ریاضی) توان (مِ.۳). ۷. (برق) باتری خشک. ۸. (منسوخ) (فیزیک) نیرو: **قوهٔ جاذبه، قوهٔ ثقل.**

▪ **قوهٔ قاهره** (حقوق) حادثهٔ ناگهانی که قابل دفع نباشد و مانع از انجام تعهد گردد. ▪ **قوهٔ قضائیه** (سیاسی، اداری) تشکیلات مستقل قضائی که در ایران مطابق اصل یک‌صدوپنجاه‌وششم قانون اساسی، پشتیبان حقوق فردی و اجتماعی و مسئول تحقق عدالت و ناظر بر حسن اجرای قوانین و اقدام مناسب برای پیش‌گیری از وقوع جرم و اصلاح مجرمین است. ▪ **قوهٔ قهریه** عملی که با سرکوب و فشار و زور اِعمال می‌شود. ▪ **قوهٔ مجریه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که مسئولیت اجرای قوانین و ادارهٔ امور کشور را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل یک‌صدوسیزدهم قانون اساسی، رئیس‌جمهور در رأس آن قرار دارد. ▪ **قوهٔ مقننه** (سیاسی، اداری) تشکیلاتی که امر وضع قوانین را برعهده دارد و در ایران مطابق اصل شصت‌ودوم قانون اساسی این وظیفه برعهدهٔ مجلس شورای اسلامی است. ▪ **از قوه به‌فعل آمدن** عملی شدن؛ تحقق یافتن.

قوی qavi [عر.: قویّ] (صـ.) ۱. دارای سلامت جسمانی و نیروی بدنی و عضلانی زیاد برای انجام کاری، وارد آوردن یا تحمل کردن نیرو و فشار؛ با قدرت؛ پرتوان؛ زورمند؛ مقِ. ضعیف: آدم قوی، بدن قوی. ۲. دارای اراده، پایداری و استقامت، و تحمل بسیار در برابر سختی و فشار؛ محکم و با ثبات؛ مقِ. متزلزل و ناپایدار: روحیه‌اش خیلی قوی است. ۳. زیاد؛ بسیار؛ فراوان: احتمال قوی. ۴. دارای معلومات و آمادگی برای جواب دادن: دانش‌آموزان کلاس در فیزیک قوی هستند. ۵. دارای نیرو یا قدرت زیاد: نور قوی، صدای قوی. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نیرومند»: قوی‌پنجه، قوی‌دست، قوی‌هیکل.

• **قوی کردن** (مصـ.مـ.) تقویت کردن؛ نیرومند کردن.

قوی qovā (اِ.) قوا.

قویاً qaviyy.an [عر.] (ق.) ۱. اکیداً، شدیداً. ۲. به‌فراوانی؛ زیاد.

قوی‌النفس qaviyy.o.n.nafs [عر.] (صـ.) با اراده؛ مقِ. ضعیف‌النفس.

قوی‌بنیه qavi-bonye (صـ.) دارای سلامت کامل و مقاوم؛ نیرومند.

قوی‌پنجه qavi-panj-e (صـ.) ۱. دارای زور دست و بازو؛ پرزور: پهلوان قوی‌پنجه. ۲. با قدرت؛ نیرومند: دشمن قوی‌پنجه. ۳. کاردان؛ ماهر.

قوی‌دست qavi-dast (صـ.) ۱. بسیار توانا؛ ماهر. ۲. (صـ.، اِ.) زورگو؛ ظالم.

قوی‌دل qavi-del (صـ.) ۱. باجرئت؛ دلیر؛ شجاع. ۲. خاطرجمع و مطمئن؛ آسوده‌خاطر.

قوی‌هیکل qavi-heykal (صـ.) دارای اندامی درشت؛ تنومند؛ درشت‌اندام.

قهار qahhār [عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) آن‌که بسیار و به‌طور مستمر به کاری می‌پردازد؛ حرفه‌ای: قمارباز قهار، شطرنج‌باز قهار. ۲. نیرومند؛ پرزور: دشمن قهار.

قهر qahr [عر.] (اِمصـ.) ۱. تیرگی رابطه بین دو یا چند نفر به‌طوری‌که باهم حرف نزنند و معاشرت نکنند؛ دلخوری و رنجش؛ مقِ. آشتی. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای چنین حالتی؛ رنجیده و دلخور: با هم قهر بودند. ۳. (اِمصـ.) خشم و خشونت؛ کینه؛ مقِ. لطف. ۴. زور و فشار؛ ستم.

• **قهر کردن** (مصـ.ل.) برهم زدن و قطع کردن رابطهٔ دوستانه به‌خاطر رنجشی که پیش می‌آید. ▪ **قهر کردن از (با) کسی** دلخور شدن از او و قطع کردن رابطهٔ دوستانه با او. ▪ **قهر کردنِ کسی از ننه‌اش** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) رسیدن کوچک‌ترین امر ناملایمی به او. ▪ **قهر و تهر (طهر)** (عامیانه) قهر و تهر کردن. ▪ **قهر و تهر (طرح) کردن** (عامیانه) بدخلقی کردن. • **قهر ورچسوندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ قهر کردن بی‌دلیل؛ به کسی نسبت داده می‌شود که بخواهند او را لوس و سبک معرفی کنند. ▪ **با خود قهر بودن** (گفتگو) ترش‌رو و بدخلق بودن.

قهرآلود q.-ā('ā)lud (صـ.) همراه‌با خشم و رنجش: لحن قهرآلود.

قهرآمیز qahr-ā('ā)miz (صـ.) همراه با خشونت، جبر، و زور: مبارزهٔ قهرآمیز.

قهراً qahr.an [عر.] (ق.) ۱. ناگزیر؛ ناچار. ۲. طبعاً؛ بالطبع. ۳. با زور و جبر؛ به‌زور.

قهرمان qahre(a)mān [معر. از پهـ.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در کار دشوار، مهم، و شایسته‌ای، مانند مبارزات میهن‌پرستانه یا نجات جان دیگران پایداری، از خودگذشتگی، و شجاعت بسیاری از خود نشان داده و به شهرت رسیده‌است. ۲. (ورزش) ورزشکار یا تیمی که در یک دوره مسابقهٔ ورزشی مقام اول را به‌دست آورده‌است. ۳. (اِ.) (ادبی) هریک از شخصیت‌های اصلی و مثبت داستان، نمایش‌نامه، یا فیلم‌نامه. ۴. (صـ.، اِ.) پهلوان؛ دلاور.

قهرمان‌پرستی q.-parast-i (حامصـ.) گرایش بیش‌ازحد به پیروی از شخصیت‌های برجسته.

قهرمانی qahre(a)mān-i (صـ.) ۱. مربوط به قهرمان؛ پهلوانی. ۲. (حامصـ.) مقام و منصب قهرمان.

قهره qahr-e (اِمصـ.) (گفتگو) (پزشکی) تنگی نفَسِ ناشی از شوک هیجانی.

قهری qahr-i (صـ.) ۱. آنچه به میل و ارادهٔ شخص بستگی ندارد؛ جبری؛ غیرارادی. ۲. (حقوق) بنابر خواست قانون؛ تعیین‌شده برمبنای قانون: ولی قهری.

قهریه qahr.iy[y]e [عر.: قهریّة] (صـ.) ۱. قهری (مِ.۱). ۲. مربوط به غلبه و چیرگی (خداوند). ۳. اعمال‌کنندهٔ زور؛ متکی به زور؛ برمبنای زور.

قهقرا qahqarā [عر.: قهقریٰ] (اِ.) ۱. عقب؛ پسِ پشت؛ پشت. ۲. عقب (درزمان)؛ زمان‌های قدیم.

▪ **رو به قهقرا رفتن** پس رفتن؛ تنزل کردن.

قهقرایی q.-y(')-i (صـ.) به عقب برگردنده؛ پس‌رونده؛ نزولی: حرکت قهقرایی، سیر قهقرایی.

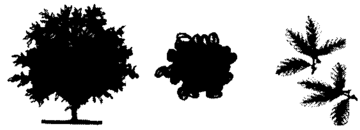
قهقه qahqah (اِصو.، ق.) قاه‌قاه.

قهقهه qahqahe [عر.: قهقهة] (اِصو.) صدای بلند (خنده).

• **قهقهه زدن** (مصـ.ل.) خندیدن با صدا؛ بلند خندیدن.

قهوه qahve [عر.: قَهوَة] (اِ.) ۱. نوشیدنی محرکی که از دَم کردنِ دانه‌های گیاهی به‌همین‌نام به‌دست می‌آید و گاه مصرف

دارویی دارد. ۲. (گیاهی) دانهٔ قهوه‌ای‌رنگ معطر که دم‌کردهٔ بودادهٔ آن نوشیدنی و محرک است. ۳. (گیاهی) گیاه این دانه که درختی همیشه‌سبز با برگ‌های پهن از خانوادهٔ روناس است.



■ **قهوهٔ قَجَر (قَجَری)** قهوهٔ زهرآلود و سمّی. مسموم کردنِ افراد با قهوهٔ آلوده به زهر درزمان قاجاریه معمول بوده‌است.

قهوه‌ای q.-'(y)-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ قهوه. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

قهوه‌جوش qahve-juš (اِ.) ظرفی که در آن قهوه را جوش آورده، دَم می‌کنند.

قهوه‌چی qahve-či (صـ.، اِ.) دارنده و اداره‌کنندهٔ قهوه‌خانه.

قهوه‌خانه qahve-xāne (اِ.) محلی که در آن، با چای، قلیان، دیزی، و غذاهای ساده از مشتریان پذیرایی می‌کنند.

■ **قهوه‌خانهٔ قنبر** (گفتگو) هرجایی که بدون قیدوبند بتوان در آن رفت‌وآمد کرد و انتظار پذیرایی هم داشت.

قهوه‌خانه‌دار q.-dār (صـ.، اِ.) صاحب یا مدیر قهوه‌خانه.

قهوه‌ساب qahve-sāb (اِ.) (گفتگو) دستگاهی که قهوه را می‌ساید و خُرد می‌کند.

قی qey [عر.: قَیء] (اِمصـ.، اِ.) ۱. استفراغ (مِ.۱ و ۲). ۲. (اِ.) (جانوری) مایع زردرنگ غلیظی که گاهی اوقات در بیماری و التهاب چشم یا پس‌از خواب در گوشهٔ چشم جمع می‌شود.

● **قی کردن** (مصـلـ.، مصـمـ.) استفراغ (مِ.۱). ■ **قی کردنِ چشم** (پزشکی) جمع شدنِ مایع زردرنگ غلیظ در گوشهٔ چشم هنگام بیماری و التهاب آن یا پس‌از خواب.

قیاس qiyās [عر.] (اِمصـ.) ۱. بررسی یا بیان وجوه اشتراک و افتراق دو چیز یا دو کس؛ سنجش؛ مقایسه. ۲. حدس‌وگمان؛ تخمین. ۳. اندازه‌گیری؛ محاسبه. ۴. (اِ.) اندازه. ۵. (اِمصـ.) (منطق) استدلالی شامل دو مقدمه و یک نتیجه به‌طوری‌که اگر کسی مقدمه‌ها را بپذیرد، ناچار باید نتیجه را بپذیرد، مانندِ «انسان فانی است.» «سقراط انسان است.» که نتیجهٔ آن دو «سقراط فانی است.» را باید پذیرفت. ۶. (منطق) استدلالی که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه یا از قانون به موارد اطلاق آن می‌رسانَد مثلاً از قانونِ فیزیکیِ «فلز براثر حرارت منبسط می‌شود.» حکم می‌کنیم که فلز تعبیه‌شده درزیر این پل نیز بر اثر حرارت منبسط می‌شود. ۷. (فقه) سنجش امری معلوم با امور دیگری که با آن در علت یکی باشد و حکم آن امور را بر آن امر معلوم جاری کردن.

■ **قیاسِ به نفْس کردن** داوری کردن درمورد وضع و حال دیگران براساس وضع و حال خود. ● **قیاس کردن** (مصـمـ.) ۱. سنجیدن؛ مقایسه کردن. ۲. تشبیه کردن. ۳. (مصـلـ.) حکم کردن براساس قیاس. ← قیاس (مِ.۵-۷). ■ **قیاسِ معَ‌الفارق** مقایسهٔ دو چیز بدون وجود وجه‌اشتراک مناسب.

قیاسات qiyās.āt [عر.، جِ. قیاس] (اِ.) (منطق) قیاس‌ها؛ انواع قیاس‌های منطقی.

قیاسی qiyās-i (صـ.) ۱. مبتنی بر قیاس. ← قیاس (مِ.۵ و ۶). ۲. مبتنی بر قاعده و روش قانونمند؛ مقِ. سماعی.

قیافه qiyāfe [عر.: قیافَة] (اِ.) ۱. صورت و سیمای شخص؛ چهره. ۲. حالت چهره که تابع وضع روحی، روانی، و عصبی شخص است. ۳. شکل، حالت، و طرح ظاهری چیزی.

● **قیافه آمدن** (مصـلـ.) (گفتگو) دادن حالت خاصی به چهره، به‌نشانهٔ فخر، اکراه، تمسخر، و مانند آنها. ■ **قیافهٔ چیزی [را] به‌خود گرفتن** (گفتگو) تظاهر کردن به آن: همیشه قیافهٔ حق‌به‌جانب به خود می‌گرفت. ● **قیافه گرفتن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. قیافه آمدن. ۲. به‌حالت و شکلی درآمدن؛ ژست گرفتن. ۳. وانمود کردن؛ تظاهر کردن.

قیافه‌شناسی q.-šenās-i (اِمصـ.) شناخت خصوصیات رفتاری ذهنی شخص ازطریق ویژگی‌های قیافه و ظاهر او.

قیام qiyām [عر.] (اِمصـ.) ۱. برپا ایستادن؛ برخاستن؛ مقِ. قعود. ۲. حرکت مبارزه‌جویانه و قهرآمیز گروه کثیری از مردم برای مقابله با نظام سیاسی حاکم؛ نهضت؛ جنبش. ۳. دست به‌کاری زدن؛ اقدام. ۴. (فقه) ایستادن قبل‌از رکوع و بعدازآن و بعداز سجود در نماز.

■ **قیامِ قیامت** ۱. زمان برپایی قیامت؛ روز رستاخیز. ۲. زمانی بسیار دور؛ ابد؛ همیشه. ● **قیام کردن** (مصـلـ.) قیام (مِ.۱-۳). ■ **قیامِ متصل به رکوع** (فقه) ایستادن بعداز انجام رکوع.

قیامت qiyāmat [عر.: قیامة] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) زنده شدن و برپا خاستن مردگان درپایان جهان برای این‌که به اعمال آنان رسیدگی شود؛ رستاخیز. ۲. (اِ.) (ادیان) روزی که مردگان زنده می‌شوند و برپا می‌خیزند؛ روز رستاخیز. ۳. (صـ.) (گفتگو) بسیار شلوغ و پرازدحام. ۴. (اِ.) هرچیز زیبا و باشکوه یا امری بسیار شورانگیز و نادر. ۵. (قـ.) (گفتگو) زیاد؛ بیش‌از حد.

● **قیامت شدن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. فرارسیدن قیامت. ۲. برپا شدن جاروجنجال زیاد وگرد آمدن بیش‌از حد جمعیت؛ شلوغ شدن. ● **قیامت کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) ۱. انجام دادن کاری به‌شیوهٔ بسیار خوب و اعجاب‌انگیز. ۲. برای بیان شدت یا بسیاریِ امری یا چیزی به‌کار می‌رود: گردوخاک، قیامت می‌کرد.

چشم چشم را نمی‌دید. ○ آشغال و زباله جمع شده‌بود، مگس قیامت می‌کرد. ۳. آشوب و غوغا به‌پا کردن.

قیث qi(ey)s (اِصو.) (موسیقی‌ایرانی) صدای تیز در ساز نی.

قیچ qi(ey)č (اِصو.) صدایی که از بریدن چیزی یا به‌کار افتادن دستگاهی حاصل می‌شود.

قیچ qič (اِ.) ۱. (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی بوته‌ای یا درختچه‌ای از خانوادهٔ اسفند. ۲. لوچ؛ چپ (چشم).

قیچک qeyčak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهی آرشه‌ای دارای کاسهٔ طنینی حجیم و دوقسمتی و دستهٔ کوتاه.

قیچی qeyči [تر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای مرکّب از دو تیغهٔ دسته‌دار که لبه‌های تیز آن روی یکدیگر قرار گرفته‌است و برای بریدن کاغذ، پارچه، و مانند آنها به‌کار می‌رود و دارای انواع گوناگون است.



۲. (ورزش) هرنوع حرکتی که در ان پاها در دو جهت مخالف از کنار یکدیگر عبور کنند. ۳. (فنی) گیوتین.

■ **قیچی زدن** (مصـ‌.مـ.) ۱. قیچی کردن (مِ.۱). ۲. (مصـ‌.لـ.) (ورزش) انجام دادن عمل قیچی. ■ **قیچی‌قیچی کردن** روی لبهٔ چیزی با قیچی برش‌های کوچک ایجاد کردن. ■ **قیچی کردن** (مصـ‌.مـ.) ۱. بریدن با قیچی. ۲. (گفتگو) قطع کردن (حرف، صدا، و مانند آنها). ۳. (گفتگو) تکه‌تکه کردن. ۴. (مصـ‌.لـ.) (گفتگو) (فنی) جدا شدن قسمت عقبی و بارکش تریلی از اسبِ آن به‌علت لیز خوردن، کنترل نشدن در سرِ پیچ‌ها، و مانند آنها و جلو افتادنِ این قسمت از اسب.

قید qeyd [عر.: قَید] (اِمصـ.) ۱. افزودن مطلبی به نوشته یا گفته‌ای؛ ذکر؛ یادداشت: با قید این شرط در قرارداد موافقم. ۲. (اِ.) آنچه انسان را به تکلف و زحمت می‌اندازد، و به آداب خاصی پای‌بند می‌کند؛ سنت، رسم، قاعدهٔ اجتماعی، و تشریفات. ۳. حبس؛ زندان؛ بند. در این معنا معمولاً به‌صورت مشبهٌ‌به به‌کار می‌رود: نمی‌خواهیم بیش‌از این در قید بندگی و اسارت بمانیم. ۴. (ادبی) در دستورزبان، کلمه یا گروهی از کلمات که دربارهٔ مفهوم فعل، صفت، مسند، مصدر، قید دیگر، تمیز، یا جمله توضیح می‌دهد و آنها را با مفهومی تازه مقید می‌کند. مانندِ: «خوب» و «خنده کنان» در این جمله‌ها: من خوب درس می‌خوانم. بچه خنده کنان به‌سوی مادر رفت. ۵. (چاپ‌ونشر) ابزاری در صحافی برای نگه داشتن کتاب، جزوه، و مانند آنها هنگام بریدن لبه‌های اضافه یا هنگام چسباندن آنها. ۶. (ساختمان) کلاف. ۷. (فنی) گیره. ۸. (فنی) قطعه‌ای که برای جلوگیری از به‌هم خوردن حالت گونیایی کلاف چوبی یا فلزی دو عضو گونیایی را به‌هم محکم می‌کند. ۹. (ادبی) در قافیه، نام حرف (واج صامت) ساکن که پیش‌از رَوی واقع شود، مانند: «ن» در واژهٔ «بند» درصورتی‌که قافیه واقع شده‌باشد.

■ **قیدِ چیزی (کسی) را زدن** (گفتگو) صرف‌نظر کردن از آن (او). ■ **قید کردن** (مصـ‌.مـ.) ۱. گفتن یا نوشتن مطلبی؛ ذکر کردن. ۲. (مصـ‌.لـ.) (گفتگو) شرط کردن؛ پیمان بستن. ■ **قیدِ نجاری** (فنی) پیچ‌دستی. ■ **قیدوبند** (گفتگو) محدودیت؛ وابستگی. ■ **قیدوشرط** (گفتگو) الزام و پای‌بندی به امری. ■ **با (به) قیدِ چیزی** ۱. با ذکر آن؛ با گفتن یا نوشتن آن. ۲. به‌شرط آن؛ مشروط به آن: با قید ضمانت آزادشان کردند. ■ **در قیدِ چیزی بودن** نسبت‌به آن احساس مسئولیت کردن یا مقید بودن به آن. ■ **در قیدِ حیات بودن** زنده بودن.

قیر qir [معر. از یو.] (اِ.) (مواد) دسته‌ای از مواد غیرمعدنی آتش‌گیر و سیاه‌رنگ که در ساخت آسفالت و عایقکاری لوله‌ها و بام خانه‌ها و مانند آنها به‌کار می‌رود.

قیراط qirāt [معر. از یو.] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معمولاً برای جواهرات، معادل ۰/۲ گرَم.

■ **قیراط‌قیراط** کم‌کم؛ اندک‌اندک.

قیراندود qir-a(ʼa)ndud (صـ.) ۱. آنچه با قیر پوشیده شده‌است؛ اندوده‌شده با قیر: بام قیراندود. ۲. بسیار سیاه و تاریک: آسمان سیاه و قیراندود.

■ **قیراندود کردن** (مصـ‌.مـ.) اندودن با قیر.

قیرستان qir-estān (اِ.) جای بسیار تاریک.

قیرگونی qir-guni (اِ.) (ساختمان) ۱. گونی آغشته به قیر که برای جلوگیری از نفوذ رطوبت در محل‌هایی مانند پی، پشت‌بام، بدنهٔ منابع آب، کف حمام، و کف توالت روی سطح کشیده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) به‌کاربردنِ گونی آغشته به قیر برای جلوگیری از نفوذ رطوبت.

■ **قیرگونی کردن** (مصـ‌.مـ.) (ساختمان) سطحی را با قیرگونی پوشاندن.

قیژ qiž (اِصو.) (گفتگو) صدای برخاسته از خودرو هنگام استارت زدن آن، یا اصطکاک و لغزش چیزی برروی سطح صاف شیشه یا آینه و مانند آنها.

قیسی qeysi (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت، کشیده، و بسیار شیرین که معمولاً پس‌از رسیدن، رنگ پوست نیمی از آن قرمزرنگ می‌شود. ۲. خشک‌کردهٔ این میوه؛ برگهٔ قیسی.

قیصر qeysar [معر. از یو.] (اِ.) لقب پادشاهان روم و بعضی‌از کشورهای دیگر اروپایی، مانند آلمان.

قیصی qeysi (اِ.) قیسی.

قیطان qeytān [معر.از فا.] (اِ.) رشتهٔ باریک و نازک که از ابریشم یا الیاف دیگری بافته می‌شود و برای به‌رشته کشیدن دانه‌های تسبیح، یا به‌صورت بند و جادگمه و تزیین لباس به‌کار می‌رود.

قیطانی q.-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از قیطان؛ ازجنس قیطان. ۲. باریک؛ نازک: لب‌های قیطانی.

قیطس qitos [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

قیف¹ qif (اِ.) وسیله‌ای مخروطی‌شکل ازجنس فلز، پلاستیک، یا شیشه که دارای لوله‌ای است و برای ریختن مایع در ظرف‌هایی که دهانه‌شان تنگ است، مورداستفاده قرار می‌گیرد.

قیف² .q [از عر.، مخفِ. قیافه] (اِ.) (عامیانه) قیافه.

☜ • **قیف آمدن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (عامیانه) تکبر کردن و افاده فروختن.

قیفاووس qifāvus [معر. از یو.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

قیق qi(ey)q [عر.: قَیق] (اِصو.) صدای بلند مرغ و خروس.

☜ • **قیق کشیدن** (مصـ.ل.) صدا کردن مرغ و خروس.

قیقاج qeyqāj [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کج؛ اریب. ۲. (ق.) به‌طور اریب؛ مورب.

☜ • **قیقاج دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گذشتنِ سریع به‌حالت کج و زیگزاگی از لابه‌لای چیزها یا افراد.

قیقاژ qeyqāž (صـ.) (عامیانه) قیقاج.

قیقناق qeyqanāq (اِ.) خاگینه.

قیل qil [عر.] (اِ.) سخن؛ گفتار.

☜ ▪ **قیل‌وقال** ۱. سروصدا؛ جاروجنجال. ۲. بحث و گفتگو؛ مباحثه؛ مجادله.

قیلوله qeylule [عر.: قَیلولَة] (اِ.) ۱. خواب قبل‌از ظهر. ۲. خواب (به‌طور مطلق). ۳. (اِمصـ.) خوابیدن قبل‌از ظهر.

قیلولیدن qeylul-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) قیلوله (مِ.۳).

قیلی‌ویلی qili-vili (اِ.) (گفتگو) حالتی درونی ناشی از شور، بی‌قراری، و هیجان ناشی از آرزو و خواستنِ چیزی.

قیم qayyem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) سرپرست افراد صغیر، مجنون، محجور، و غیر رشید که در صورت نبودنِ ولی ازطرف دادگاه تعیین می‌شود. ۲. (گفتگو) سرپرست؛ متولی؛ وکیل: شما که قیم مردم نیستید. ۳. (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای، معمولاً شاخهٔ خشک‌شده‌ای از درخت، که یک‌سر آن را پای بوته، نهال‌های جوان، یا شاخه‌های پربار درختان در زمین فرومی‌کنند تا تکیه‌گاه آنها باشد.

قیماق qeymāq [تر.] (اِ.) سرشیر؛ خامه.

قیمت qeymat [عر.: قیمة qimat] (اِ.) ۱. (اقتصاد) میزان پولی که درقبال دستیابی به یک کالا یا خدمت پرداخت می‌شود؛ ارزش معاملاتی یک کالا که با پول سنجیده می‌شود؛ بها. ۲. ارزش؛ اعتبار؛ اهمیت.

☜ ▪ **قیمت پیدا کردن** قیمتی شدن؛ با ارزش شدن. ▪ **قیمتِ چیزی را شکستن** پایین آوردنِ ارزش آن؛ ارزان کردنِ آن. ▪ **[به] قیمتِ خون بابا (پدر)** (گفتگو) بسیار گران. • **قیمت داشتن** (مصـ.ل.) ارزش داشتن؛ باارزش بودن؛ ارزیدن. • **قیمت کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) قیمت چیزی را پرسیدن. ۲. تعیین کردنِ قیمت چیزی. ▪ **به‌قیمتِ جان کسی تمام شدن** (گفتگو) باعث مرگ او شدن؛ ضرر جانی برای او داشتن. ▪ **به قیمتِ چیزی** (گفتگو) درقبال ازدست دادن آن. ▪ **به هر قیمت (قیمتی) بودن (شدن، تمام شدن)** (گفتگو) باوجود رنج و زحمت یا خرج فراوان داشتن.

قیمت‌گذاری q.-gozār-i (حامصـ.) عمل تعیین قیمت برای کالایی.

قیمتی qeymat-i (صـ.) گرانبها؛ باارزش.

قیم‌نامه qayyem-nāme (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که در آن شخص معیّنی، توسط قانون به سرپرستی صغیر یا محجوری تعیین می‌شود.

قیمومت qeymumat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) سرپرستی و ادارهٔ امور صغار و محجورینی که ولی و وصی ندارند، و توسط قانون برای آنها نماینده یا قیم تعیین می‌شود. ۲. (سیاسی) سرپرستیِ سیاسی کشوری نیرومند بر کشوری ضعیف.

قیمومیت qeymumiy[y]at (اِمصـ.) قیمومت.

قیمه qeyme [تر.] (اِ.) غذایی که از گوشت، لپه، رب گوجه‌فرنگی، و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، همراه‌با چاشنی لیموعمانی یا آب‌لیمو، و ادویه تهیه می‌شود.

☜ ▪ **قیمه‌قیمه (قیمه‌وقورمه)** (گفتگو) تکه‌تکه؛ لت‌وپار. ▪ **قیمه‌قیمه کردن** (گفتگو) تکه‌تکه کردن؛ لت‌وپار کردن. • **قیمه کردن** (مصـ.م.) تکه‌تکه کردن.

قیمه‌بادمجان q.-bādemjān (اِ.) نوعی قیمه که در آن به‌جای سیب‌زمینی سرخ‌کرده، بادمجان سرخ‌کرده می‌ریزند.

قیمه‌پلو qeyme-polo[w] (اِ.) غذایی که از گوشت خردکرده، لپه، برنج، رب گوجه‌فرنگی، و ادویه تهیه می‌شود.

قیمه‌ریزه qeyme-riz-e (اِ.) ۱. گوشتی که به‌صورت قطعه‌های کوچک، بریده و ریز شده‌است، یا گوشت چرخ‌کرده. ۲. قیمه‌ای که با تکه‌های کوچک گوشت، یا گوشت چرخ‌کرده تهیه می‌شود.

قیمه‌شوربا qeyme-šur-bā (اِ.) نوعی آش که در آن علاوه بر برنج، سبزی، و پیازداغ، کوفته‌ریزه‌هایی می‌ریزند که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز رنده‌شده تهیه می‌شود.

قیمه‌لاپلو qeyme-lā-polo[w] (اِ.) قیمه‌پلو.

قیود qoyud [عر.، جِ. قَید] (اِ.) قیدها.

قیه qiyye (اِ.) غیه.

ک

ک، ک، ـک، ـکـ k (حر.، اِ.) بیست‌وهفتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ق»، و بیست‌وپنجمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان کامی؛ کاف.

ک ke (اِ.) نام حرف و واج «ک».

ک، ـَک ak- (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای کوچک نشان دادن اسم همراه خود (تصغیر): تشتک، دخترک، مرغک. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای مورد محبت و عزیز نشان دادن اسم همراه خود (تحبیب): طفلک. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای مشبهٌ‌به قرار دادن اسم همراه خود و ساختن اسمی با مفهومی جدید (تشبیه): چنگک، عروسک. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای کم‌اهمیت و حقیر نشان دادن اسم یا ضمیر همراه خود (توهین و تحقیر): زنک، مردک. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب مکرر، برای نشان دادن حالت تدریجی در قید: نرم‌نرمک، خوش‌خوشک. ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای نشان دادن مقدار کمی از کلمهٔ همراه خود (تقلیل): چیزکی خورده‌ام، گرسنه‌ام نیست. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای معرفه کردن اسم همراه خود (تعریف): مردک آمد، شما نبودید. ۸. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای ظریف و لطیف نشان دادن اسم همراه خود (تلطیف): طوطیک، آهوک. ۹. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای ساختن اسم‌آلت: زنبورک، غلتک. ۱۰. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که به صفت می‌پیوندد و اسم می‌سازد: زردک، سرخک، گرمک.

کاباره kābāre [فر.: cabaret] (اِ.) مکانی تفریحی که معمولاً در آن، نمایش رقص و موسیقی برگزار می‌شود.

کابل kābl [فر.: câble] (اِ.) (برق) مجموعهٔ چند سیم روپوشدار که روکشی عایق دور همهٔ آنها را گرفته و برای انتقال جریان برق به‌کار می‌رود.

☜ ■ **کابلِ نوری** (برق) کابلی ساخته‌شده از فیبرهای نوری که پیام‌های مخابراتی را به‌صورت نور با اتلاف انرژی کمتری منتقل می‌کند.

کابل‌برگردانی k.-bar-gard-ān-i (حامصـ.) (برق) هریک از عملیات فنی مختلفی که با هدف توسعهٔ مرکز تلفن، گسترش خطوط تلفنی مشترکین، یا خطوط تلفن شهری و بین شهری، و ارتقای سطح خدمات‌رسانی به مشترکین انجام می‌شود.

کابل‌کشی kābl-keš-i (حامصـ.) (برق) ۱. نصب کابل‌های برق در ساختمان‌ها، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای انتقال جریان الکتریکی به نقاط مختلف. ۲. (اِ.) مجموعهٔ کابل‌هایی که به‌این‌منظور نصب می‌کنند.

کابلی kābl-i (صـ.) ← تلویزیون ■ تلویزیون کابلی.

کابوس kābus [عر.] (اِ.) ۱. حالت فشار و نفس‌تنگیِ همراه‌با ناتوانی هنگام خواب. ۲. خواب بد و آشفته که باعث ناراحتی و عذاب شخص شود. ۳. فکروخیال بد و ناراحت‌کننده.

کابین[1] kābin (اِ.) مهریه؛ مِهر.

کابین[2] .k [فر.: cabine] (اِ.) ۱. هریک از اتاق‌های داخل کشتی. ۲. (فنی) محفظه‌ای درجلو هواپیما که خلبان و کمک‌خلبان در آن می‌نشینند و هواپیما را هدایت می‌کنند. ۳. اتاق کوچکی درکنار دریا، استخر شنا، حمام یا سونا برای درآوردن یا پوشیدن لباس. ۴. اتاقکی که از مصالح سبک ساخته شده‌باشد. ۵. اتاقکی در مخابرات یا درکنار معابر عمومی دارای تلفن برای تلفن کردن.

کابینت kābinet [فر.: cabinet] (اِ.) قفسه‌های دردار چوبی یا فلزی در آشپزخانه.



کابینه kābine [فر.: cabinet] (اِ.) (سیاسی) گروه وزیران؛ هیئت‌دولت.

کاپ kāp [انگ.: cup] (اِ.) (ورزش) جام[1] (م.۵).

کاپشن kāpše(a)n [از فر.: capuchon] (اِ.) نیمه‌تنه‌ای با سرآستین و بخش پایینی معمولاً کشباف که جلو آن با زیپ یا دکمه بسته می‌شود و برای محافظت درمقابل سرما، برف، یا باران برروی لباس می‌پوشند.

کاپوت kāput [فر.: capote] (اِ.) ۱. (فنی) سرپوش لولایی روی موتور و اجزای پیرامونی آن، درجلو اتومبیل. ۲. درِ صندوق عقب اتومبیل. ۳. (پزشکی) پوششی معمولاً پلاستیکی که هنگام مقاربت روی آلت تناسلی مرد قرار می‌گیرد تا از حاملگی یا سرایت عفونت جلوگیری شود؛ کاندوم.

کاپوچینو kāpočino [ایتا.: cappuccino] (اِ.) نوعی قهوه که با افزودن شیر داغ به قهوه تهیه می‌شود.

کاپیتالیسم kāpitālism [فر.: capitalisme] (اِ.) سرمایه‌داری.

کاپیتان kāpitān [فر.: capitaine] (اِ.) ۱. ناخدای کشتی. ۲. خلبان هواپیما، هلیکوپتر، و مانند آنها. ۳. (ورزش) بازیکنی که رهبری و هدایت تیم را برعهده دارد و سخنگو و نمایندهٔ تیم است. ۴. (نظامی) سروان در ارتش‌های اروپایی.

کاپیتولاسیون kāpitolāsiyon [فر.: capitulation] (اِ.) (سیاسی) حقی که به اتباع خارجی در بعضی کشورها می‌دهند تا درصورت ارتکاب جرم در کشور میزبان، در دادگاه آن کشور میزبان محاکمه نشوند و در دادگاه‌های مربوط به کشور خود محاکمه شوند؛ حق قضاوت کنسولی.

کات[1] kāt (اِ.) (شیمی) زاج.

■ **کاتِ کبود** (شیمی) سولفات مس متبلور که جامدی با بلورهای آبی، سمّی، و با مزه‌ای تهوع‌آور است و در کشاورزی به‌عنوان آفت‌کش و در پزشکی، دباغی، باتری‌سازی، و صنایع غذایی به‌کار می‌رود.

کات[2] k. [انگ.: cut] (شج.) ۱. (سینما) دستور قطع کار توسط کارگردان هنگام ضبط فیلم یا تمرین؛ قطع کنید. ۲. (اِ.) (ورزش) در فوتبال، تنیس، تنیس روی میز، و مانند آنها نوعی ضربه که به توپ حالت چرخش می‌دهد.

کاتا kātā [انگ.: kata، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی مانند جودو و کاراته، مجموعه‌ای از حرکات ورزشی که با ترتیب خاصی به‌صورت نمایشی اجرا می‌شود.

کاتابولیسم kātābolism [فر.: catabolisme] (اِمص.) (جانوری) تجزیهٔ مولکول‌های پیچیده به مولکول‌های ساده در فرایندِ سوخت‌وساز که اغلب با آزاد شدنِ انرژی همراه است.

کاتاراکت kātārākt [فر.: cataracte] (اِ.) (پزشکی) آب‌مروارید.

کاتالوگ kātālog [فر.: catalogue] (اِ.) ۱. فهرست راهنمای کتاب‌ها. ۲. دفترچه‌ای که فراورده‌ها یا کالاهای یک مؤسسه با نام، تصویر، کد، و مانند آنها در آن معرفی شود. ۳. دفترچه‌ای که طرز کار دستگاهی را نشان دهد.

کاتالیز kātāliz [فر.: catalyse] (اِمص.) (شیمی) تغییر سرعت واکنش شیمیایی براثر حضور موادی که ترکیب شیمیایی‌شان طی واکنش تغییر نمی‌کند.

کاتالیزور kātālizor [فر.: catalyseur] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که سرعت واکنش‌های شیمیایی را افزایش می‌دهد و خود درآخر عمل بدون تغییر باقی می‌مانَد.

کاتب kāteb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. استنساخ‌کننده. ۲. نویسنده.

■ **کاتبِ وحی** (ادیان) نویسندهٔ آیه‌های قرآن پس‌از آن‌که به پیغمبر(ص) وحی می‌شد.

کاتد kātod [فر.: cathode] (اِ.) (شیمی، فیزیک) قطب منفی باتری‌ها، ظرف‌های تجزیهٔ الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقِ. آند.

کاتر kāter [انگ.: cutter] (اِ.) نوعی تیغ بسیار تیز که برای بریدن موکت، کاغذ، مقوا، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

کاتولیک kātolik [فر.: catholique] (اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذاهب مهم مسیحیت که پیرو پاپ و مبتنی بر رسوم سنتی مسیحیت چون اعتراف است. ۲. (صـ.) پیرو این مذهب.

کاتیوشا kāt[i]yu(o)šā [رو.] (اِ.) (نظامی) موشک زمین‌به‌زمین.

کاج kāj (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که میوهٔ مخروطی تولید می‌کند و برگ‌های سوزنی دارد. ۲. میوهٔ این درخت.



■ **کاج مطبق** (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، یا زینتی که هرمی‌شکل است و شاخه‌های مارپیچ دارد که به‌صورت طبقه‌های جداازهم آرایش می‌یابند.

کاجیره kājire (اِ.) (گیاهی) گلِ رنگ.

کاچی kāči (اِ.) نوعی حلوای رقیق.

کاخ kāx (اِ.) ساختمان بزرگ دارای اتاق‌ها و سالن‌های متعدد؛ قصر: کاخ ریاست‌جمهوری، کاخ وزارت دارایی.

کاخ‌موزه k.-muze (اِ.) کاخی که به‌صورت موزه درآمده‌است: کاخ‌موزهٔ سعدآباد.

کادر kādr [فر.: cadre] (اِ.) **۱.** خطوط یا اَشکال هندسی، به‌ویژه به‌شکل مربع یا مستطیل که دور چیزی را می‌گیرد و محدودهٔ آن را مشخص می‌کند: آگهی را درداخل کادر چاپ کرده‌است. **۲.** چهارچوبی معمولاً از فلز یا چوب که دور آینه، تابلو، و مانند آنها قرار می‌گیرد؛ قاب. **۳.** گروهی از افراد با تخصص‌های مشابه یا با وظیفه‌ای واحد: کادرِ پرواز، کادرِ فنی. **۴.** (نظامی) عضو ثابت در ارتش یا سپاه؛ مقر. وظیفه. **۵.** (عکاسی، سینما) هریک از تصویرهای یک حلقه‌فیلم. **۶.** (عکاسی) محدوده‌ای که در دوربین عکاسی دیده می‌شود. **۷.** محدوده.

کادمیم kādmiyom [فر.: cadmium] (اِ.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ مایل به آبی، نرم و آتش‌گیر، بسیار سمّی، و سرطان‌زا که در تهیهٔ برخی آلیاژها، باتری قابل‌شارژ، و قارچ‌کش به‌کار می‌رود.

کادو kādo [فر.: cadeau] (اِ.) آنچه به‌مناسبتی خاص به شخص داده می‌شود؛ هدیه: کادوی ازدواج، کادوی تولد.

● **کادو کردن** (مصـ.مـ.) چیزی را با کاغذتزیینی مخصوص کادو بسته‌بندی کردن.

کادوپیچ k.-pič (صـ.) پیچیده‌شده در کاغذکادو یا به‌صورت کادو.

● **کادوپیچ کردن** (مصـ.مـ.) کادو کردن.

کادویی kādo-y(ʼ)-i (صـ.) **۱.** ویژگی کالاهایی که برای هدیه دادن مناسبند، به‌ویژه لوازم منزل: اجناس کادویی. **۲.** کادوپیچ: بستهٔ کادویی.

کادی kādi [عر.: کاذی] (اِ.) (گیاهی) درختی با ساقهٔ خاکستری و برگ‌های دراز که منتهی به خارهای کوچک می‌شود.

کاذب kāzeb [عر.] (صـ.) غیرواقعی؛ دروغین.

کار kār (اِمصـ.، اِ.) **۱.** رفتاری که از کسی یا حیوانی سر می‌زند یا فعالیتی که کسی، عضوی از بدن، یا وسیله‌ای انجام می‌دهد؛ عمل: کار غذا دادن به بچه‌ها، کار قلب، کار دستگاه تراش. **۲.** فعالیتی که شخص به‌طور روزانه به آن مشغول است و معمولاً بابت آن حقوق دریافت می‌کند؛ شغل. **۳.** آنچه کسی را مشغول می‌کند؛ مشغولیت. **۴.** مسئولیت؛ وظیفه. **۵.** صنعت؛ هنر؛ حرفه. **۶.** گرفتاری؛ دشواری؛ مشکل: نمی‌دانم به این کار ما کی رسیدگی می‌کنند. **۷.** وضعیت؛ حال؛ اوضاع؛ احوال: کارمان پاک خراب شده‌بود. **۸.** قضیه؛ امر: دنبال کار بازنشستگی‌اش آمده‌بود. **۹.** آنچه تولید شده‌است؛ محصول؛ اثر: این تابلو کار رامبراند است. **۱۰.** قطعه، وسیله، یا چیزی که درحال تولید یا ساخت است: سوهان را که این‌طوری روی کار نمی‌کشند. **۱۱.** اثر یا پیامد رخدادی طبیعی، یا اتفاقی، یا فعالیتی ارادی، عمدی، یا غیرعمدی: گلدان شکسته معلوم نیست کار باد است، کار گربه است، یا کار بچه‌های شیطان. **۱۲.** فعالیت ثمربخش و مؤثر، به‌ویژه برای حل مشکلی: هیچ کس برایش کاری نکرد. ○ دکتر هرکاری بتواند می‌کند. **۱۳.** وابستگی؛ ارتباط: کارشان از این مراحل گذشته، به‌زودی ازدواج می‌کنند. **۱۴.** (گفتگو) هم‌بستری؛ عمل جنسی؛ هرزگی. **۱۵.** (فیزیک) کمیت فیزیکی برابر حاصل‌ضرب نیرو در جابه‌جایی در امتداد نیرو. **۱۶.** موضوع؛ مسئله: چارهٔ کار چیست؟ **۱۷.** (گفتگو) رفتار: من اصلاً سر از کار تو درنمی‌آورم هرلحظه یک تصمیمی می‌گیری.

■ **کارِ آزاد** شغلی که وابسته به شرکت یا ادارهٔ دولتی خاصی نیست و ساعت کار و شرایط دیگر کاری دراختیار خود شخص است، مانند کارهای تجارتی. ■ **کار آمدن از [دستِ] کسی** توانایی داشتن او بر انجام عملی؛ ساخته بودن کار از او. ■ **کار ازپیش بردن** عملی را به‌خوبی انجام دادن و نتیجهٔ مطلوب گرفتن. ■ **کار از خرک دررفتن** (گفتگو) اوضاع نابه‌سامان و به‌هم ریخته شدن. ■ **کار از کار گذشتن** (گفتگو) سپری شدن زمان مناسب برای انجام کاری و بی‌فایده بودن تلاش و کوشش. ● **کار بردن** (مصـ.لـ.) **۱.** (گفتگو) نیاز به فعالیت، تلاش، و صرف وقت داشتن: تا آن را آماده کنم خیلی کار می‌بَرَد. **۲.** (مصـ.مـ.) به‌کار بردن. ● **کار بریدن** (مصـ.لـ.) موانع را برطرف کردن و کار را با سرعت و جدیت پیش بردن. ■ **کار به امر یا عملی کشیدن (رسیدن)** (گفتگو) حال یا وضعیت به آن امر یا عمل منجر شدن: کارش به دیوانگی کشید. ○ کارشان به جدایی رسید. ■ **کار به‌جای (جاهای) باریک (نازک) رسیدن (کشیدن)** (گفتگو) به مرحلهٔ حساس و بحرانی رسیدنِ جریان امری. ■ **کار به‌دستِ کسی افتادن** کنترل امور و کارها برعهدهٔ او قرار گرفتن. ■ **کارِ بی تربیتی کردن** (گفتگو) ریدن یا شاشیدن. ■ **کار بیخ پیدا کردن** (گفتگو) با مشکل مواجه شدنِ آن. ■ **کار تمام بودن** (گفتگو) **۱.** به‌پایان رسیدنِ کار. **۲.** اوضاع بروفق مراد بودن. **۳.** وخیم بودنِ اوضاع. ■ **کارت (کارش،...) نباشد** (گفتگو) **۱.** دخالت نکن (نکند،...)، یا خیالت (خیالش،...) راحت باشد: این کارِ بزرگترهاست تو کارت نباشد. **۲.** کاری نکن (نکند،...)؛ منتظر نتیجه باش (باشد،...): تو دنبال من بیا کارت نباشد. ■ **کار چاق کردن** واسطهٔ کاری شدن و آن را روبه‌راه کردن. ■ **کارِ حضرت فیل** (گفتگو) بسیار مشکل. ■ **کارِ خود (خویش) را کردن** **۱.** (گفتگو) کار موردنظر خود را انجام دادن و به رأی و نظر و مخالفت یا اعتراض دیگران اهمیت ندادن: آخر هم کار خودش را کرد و زنش را طلاق داد. **۲.** تأثیرِ خود را گذاشتن. ■ **کارِ خیر** امر خیر. ● **کار داشتن** (مصـ.لـ.) **۱.** (گفتگو) درگیر و گرفتار بودن: امروز خیلی کار دارم، حتی یک دقیقه هم نمی‌توانم با تو حرف بزنم. **۲.** ⊙ مسئولیت یا شغل داشتن: من خودم کار خوبی دارم، چرا دنبال کار بگردم؟! **۳.** ● (مصـ.لـ.) (گفتگو) نیازمند تلاش یا

صرف وقت بودن: حالا خیلی کار دارد تا بتوانم مدیر مؤسسه شَوَم. ∆ به‌صورت سوم شخص مفرد به‌کار می‌رود. ▪ **کار داشتن با کسی (چیزی)** (گفتگو) ۱. نیازمند بودن به او (آن) برای انجام امری یا مشورتی: کار مهمی با او دارم. ○ آن آچار را نبَر، هنوز با آن کار دارم. ۲. سروکار داشتن با او (آن): شما امروز هستی فردا نیستی، اما ما یک عمر با این‌ها کار داریم. ▪ **کارِ دست** آنچه تنها با به‌کارگیری دست و بدون دخالت ماشین و وسایل مکانیکی دیگر تولید می‌شود: این ژاکت‌ها کارِ دست است. ▪ **کار دستِ خود دادن** (گفتگو) خود را در مخمصه انداختن. ▪ **کار دستِ کسی دادن** (گفتگو) او را دچار مشکل و دردسر ساختن. ▪ **کار را ازپیش بردن** (گفتگو) آن را انجام دادن. ▪ **کار را بر کسی تنگ گرفتن** او را در تنگنا قرار دادن. ▪ **کار را تمام کردن** ۱. آن را به‌پایان رساندن. ۲. (گفتگو) معامله یا قراری را به مرحلهٔ عمل درآوردن. ▪ **کار را خواباندن** (گفتگو) آن را تعطیل کردن. ▪ **کار را لَنگ کردن** (گفتگو) در جریان آن وقفه ایجاد کردن. ▪ **کار را یک‌سره کردن** (گفتگو) به نتیجهٔ مشخص رساندن و تصمیم نهایی گرفتن یا امری را به‌صورت قطعی و نهایی به‌انجام رساندن. ▪ **کار رو[یِ] دستِ کسی گذاشتن (گذاردن)** (گفتگو) کار دست کسی دادن. ▪ **کار رو[یِ] غلتک افتادن** (گفتگو) رفع شدنِ موانع کار و پیش رفتنِ کار. ▪ **کارِ سیاه** ۱. کار پرزحمت و کم‌درآمد. ۲. کار غیرقانونی یا بدون مجوز، به‌ویژه در مورد پناهندگان یا مهاجران به کشورهای خارجی که اجازهٔ کار یا اقامت ندارند. ▪ **کارِ عمل** (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای ضربی با یا بدون کلام که بداهتاً ساخته می‌شود یا به‌اجرا درمی‌آید. ▪ **کارِ فکری** کاری که نیازمند فعالیت ذهنی و خلاقیت است. • **کار کردن** (مصـ.ل.) ۱. شاغل بودن: در این اداره کار می‌کند. ۲. مشغول کاری بودن؛ گرفتار بودن: حرف نزن، مگر نمی‌بینی دارم کار می‌کنم. ۳. فعالیت داشتن؛ انجام دادن عملی: این حقوق‌دان در زمینهٔ دفاع از حقوق زنان و کودکان کار می‌کند. ۴. (گفتگو) سالم، فعال، و قابل‌استفاده بودن، چنان‌که عضوی از بدن یا دستگاه مکانیکی: چشم چپم کار نمی‌کند. ○ ساعتم کار نمی‌کند. ۵. (گفتگو) تلاش کردن؛ زحمت کشیدن. ۶. (گفتگو) عکس‌العمل نشان دادن: از ترس خشکم زده‌بود، هیچ کاری نتوانستم بکنم. ۷. (مصـ.م.) (گفتگو) به‌کار بردن: خیاط روی یقهٔ لباسم نوار تزیینی کار کرده‌است. ▪ **کار کردن با کسی** ۱. همکار بودن با او: دو سال است با او در این پروژه کار می‌کنم. ۲. تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: هفته‌ای دو ساعت با شاگردانم ریاضی کار می‌کنم. ▪ **کار کردن رو[یِ] کسی** (گفتگو) تمرین کردن با او یا آموزش دادن به او: یک‌کمی روی این بچه کار کن تا آداب اجتماعی یاد بگیرد. ▪ **کار کردنِ شکم (مزاج)** (گفتگو) اجابت مزاج کردن. ▪ **کارِ کسی از سکه افتادن** (گفتگو) کسب‌وکار او بی‌رونق شدن. ▪ **کارِ کسی با چیزی بودن** (گفتگو) سروکار داشتنِ او با آن. ▪ **کارِ کسی (چیزی) بالا گرفتن** وضع و حال او (آن) بهتر شدن؛ کاروکسب او (آن) رونق یافتن. ▪ **کارِ کسی بودن** ۱. ازعهدهٔ امری برآمدنِ او: نظریه‌پردازی کار هر کسی نیست. ۲. از او سرزدن، به‌ویژه کار نادرست: باید دید این دزدی کار چه کسی است. ▪ **کارِ کسی به جایی افتادن** (گفتگو) به آن‌جا رفتنِ او و معمولاً به‌دنبال انجام کاری. ▪ **کارِ کسی به جایی (چیزی) رسیدن (کشیدن)** (گفتگو) سرانجام کار یا وضعیت او به مرحلهٔ خاصی (معمولاً خطرناک) رسیدن: معلوم نیست با این اوضاع کار ما به کجا بکشد. ▪ **کارِ کسی به کسی افتادن** (گفتگو) محتاج شدنش به او: حالا که کار ما به رئیس اداره افتاده، او مرخصی رفته‌است. ▪ **کارِ کسی بیخ پیدا کردن** (گفتگو) برای او مشکل یا مانعی به‌وجود آمدن. ▪ **کارِ کسی تمام بودن** (گفتگو) ۱. وخیم بودن اوضاع او. ۲. مرگ او مسلّم و حتمی بودن. ▪ **کارِ کسی حساب داشتن** (گفتگو) رفتار او براساس نظم و برنامه بودن. ▪ **کارِ کسی درآمدن** (گفتگو) دچار زحمت یا گرفتاری شدنِ او. ▪ **کارِ کسی درست بودن** (گفتگو) حساب‌وکتاب داشتنِ کار او؛ نظم و دقت داشتنِ او در برنامه‌های زندگی. ▪ **کارِ کسی را تمام کردن** (گفتگو) کشتنِ او. ▪ **کارِ کسی را راه انداختن** (گفتگو) مشکل او را حل کردن؛ خواستهٔ او را برآوردن. ▪ **کارِ کسی را ساختن** (گفتگو) او را ازپا درآوردن یا برای او دردسر درست کردن. ▪ **کارِ کسی را یک‌سره کردن** (گفتگو) ۱. دربارهٔ خواستهٔ او تصمیم نهایی گرفتن یا آن را انجام دادن. ۲. او را کشتن. ▪ **کارِ کسی زار بودن** (گفتگو) وضعیت او بد و ناجور بودن. ▪ **کارِ کسی ساخته بودن** (گفتگو) ۱. حال و وضع او به مرحلهٔ بدی رسیدن. ۲. مردن او؛ کشته شدن او. ▪ **کارِ کسی سکه شدن (بودن)** (گفتگو) رونق پیدا کردن کسب‌وکار او یا بالا رفتن درآمد او. ▪ **کارِ کسی گرفتن** (گفتگو) بهتر شدن وضعیت او، به‌ویژه ازنظر شغلی، مالی، و مانند آنها؛ رونق پیدا کردن کسب‌وکار او. ▪ **کارِ کسی گره خوردن** (گفتگو) مشکل و گرفتاری پیدا کردنِ او و حل نشدن آن به آسانی. ▪ **کارِ کسی گیر بودن** (گفتگو) کار کسی گره خوردن. • **کار گذاشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ نصب کردن. ⊙ **کار گرداندن** اداره کردن امور. ⊙ **کار گرفتن** (گفتگو) شغل پیدا کردن. ▪ **کارِ گروهی (تیمی)** کاری که به‌وسیلهٔ چند نفر انجام می‌شود و هرکس مسئولیت قسمتی از کار را برعهده می‌گیرد. ▪ **کارِ گِل** ۱. کاری که با گِل و خشت و آجر سروکار دارد؛ عملگی. ۲. (گفتگو) کاری که دلخواه و مطابق میل نباشد؛ کار پرزحمت و کم‌نتیجه. ▪ **کارِ ماشینی** ۱. کاری که ماشین انجام می‌دهد. ۲. کاری که بدون تفکر، خلاقیت، و معمولاً

به‌صورت تکراری انجام می‌شود. ■ **[حالا] کار[ی] نداریم که...** (گفتگو) بگذریم از این‌که... : حالا ماکار نداریم که ایشان چه فکری می‌کنند. ■ **کاروبار** ۱. کار (مِ. ۱ و ۲). ۲. وضع و حال: اگر زودتر به فکر بودیم الآن کاروبارمان بهتر از این بود. ■ **کار و دانش** یکی از شاخه‌های تحصیلی دبیرستان که در آن مواد درسی بیشتر به صورت عملی به دانش‌آموزان آموزش داده می‌شود، مانند حسابداری، خیاطی، و کامپیوتر. ■ **کاروزندگی** شغل و خانه و متعلقات و دلبستگی‌های شخص. ■ **کاروکاسبی** (گفتگو) وضعیت شغلی و درآمد؛ کسب‌وکار. ■ **کاری ازپیش نبردن** (گفتگو) ۱. ناتوان بودن در انجام کاری و بی‌ثمر بودن تلاش: آدم اگر یکه‌وتنها باشد، کاری ازپیش نمی‌بَرَد. ۲. بی‌تأثیر بودن؛ بی‌فایده بودن: خواهش و التماس‌های من کاری از پیش نبرد. ■ **کاری از [دست] کسی ساخته بودن (برآمدن)** (گفتگو) توانا بودن او بر رفع مشکلات و موانع. ■ **کاری از کسی سر زدن** از او به ظهور رسیدن آن؛ انجام گرفتن آن توسط او. ■ **کاری است [که] شده** (گفتگو) اتفاقی است که افتاده و قابل‌جبران نیست. ■ **کاری باری؟** (گفتگو) کاری هست؟؛ آیا کاری دارید؟: خوب رفیق من دارم می‌روم، کاری باری؟ ■ **کاری با (به) کسی نداشتن** (گفتگو) قصد آزار او را نداشتن: بیا جلوترا کاری بِهِت ندارم. ■ **کاری به چیزی نداشتن** ۱. توجه نداشتن به آن؛ اهمیت ندادن به آن. ۲. (گفتگو) دخالت نکردن در آن. ■ **کاری به کارِ کسی نداشتن** (گفتگو) ۱. در کار او دخالت یا اظهارنظر نکردن. ۲. مزاحم او نشدن. ۳. با او رابطه نداشتن. ۴. اعتنایی به او نداشتن؛ به او اهمیت ندادن. ■ **کارِ یَدی** کاری که با استفاده از نیروی بدنی و عضلانی یا مهارت دست انجام می‌شود. ■ **کاریش نمی‌شود کرد** (گفتگو) چاره‌ای نیست و باید آن را قبول کرد. ■ **کاری کردن** (گفتگو) ۱. اقدامی کردن؛ دست به عملی زدن، به‌ویژه برای حل مشکلی: دکترجان یک کاری بکن مریض دارد از دست می‌رود. ۲. مرتکب خطایی شدن: من کاری نکرده‌ام که عذرخواهی کنم. ■ **کاری... کردن (کاریم کرد، کاریت کرد،...)** (گفتگو) ۱. مجازات یا اذیت کردن: من کاریش نکردم، بی‌خودی جیغ می‌زند و گریه می‌کند. ۲. دست‌کاری کردن؛ دست زدن: ـ چه‌کارش کردی رادیو خراب شد؟ ـ من کاریش نکردم. ■ **کارِ یک روز و دو روز نبودن** (گفتگو) همیشگی و برقرار بودن امری؛ دائمی بودن عملی. ■ **کارِ یک شاهی [و] صنار نبودن** (گفتگو) مبلغی زیاد درمیان بودن. ■ **کاری نداشتن** (گفتگو) ۱. بسیار آسان بودن: غذا درست‌کردن که کاری ندارد. ۲. اهمیت ندادن؛ مداخله نکردن: شما کاری نداشته‌باشید، بگذارید من خودم درستش می‌کنم. ■ **کاری... نداشتن (کاریم ندارد، کاریت ندارد،...)** (گفتگو) قصد مجازات یا اذیت کردن نداشتن. ■ **ازکار افتادن** ۱. براثر فرسودگی یا خرابی، توانایی کار کردن را ازدست دادن. ۲. پیر و فرسوده شدن. ■ **ازکار ایستادن** کار را قطع کردن یا متوقف شدن از فعالیت: کارگران از کار ایستادند. ○ ساعت از کار ایستاد. ■ **از کار برکنار کردن کسی** او را از سِمَت خود عزل کردن. ■ **از کار بیکار شدن** (گفتگو) شغل خود را ازدست دادن. ■ **از کار درآمدن** (گفتگو) از آب درآمدن: خمیر را خوب ورز بدهید تا شیرینی خوب از کار در بیاید. ■ **از کار ماندن** ۱. از کار افتادن (مِ. ۱). ۲. موفق به انجام یا ادامهٔ کار نشدن: آن‌قدر حرف زد، از کار ماندم. ■ **از کسی (چیزی) کار کشیدن** (گفتگو) او (آن) را بسیار به تلاش و فعالیت واداشتن. ■ **با چیزی کار کردن** آن را به‌کار بردن: تابه‌حال با این ابزار جدید کار نکرده‌ام. ■ **با کسی کاری بودن** با او کار داشتن: اگر با ما دیگر کاری نیست، برویم. ■ **به‌کار آمدن** به‌درد خوردن؛ مفید بودن: این چاقو خیلی کُند است به کار نمی‌آید. ■ **به‌کار افتادن** شروع به فعالیت کردن؛ کار کردن. ■ **به‌کار انداختن** ۱. انجام دادن عملی که در آن چیزی شروع به کار کند: دکمه را زد و ماشین را به‌کار انداخت. ۲. (گفتگو) مورد استفاده قرار دادن: باید سرمایهٔ خود را در کشاورزی به‌کار بیندازد. ۳. (گفتگو) به کار واداشتن: خوب توانستی این تنبل‌ها را به‌کار بیندازی. ○ عقلت را به‌کار بینداز. ■ **به‌کار بردن (بستن)** مورد استفاده قرار دادن: در تهیهٔ این دارو مواد گیاهی به‌کار بُرده‌اند. ■ **به کار... رسیدن (به کارم برسم، به کارت برسی،...)** (گفتگو) پرداختن به کار: سروصدا نمی‌گذارد آدم به‌کارش برسد. ■ **به‌کار رفتن (زدن)** مورد استفاده و بهره‌برداری قرار گرفتن: این واژه سال‌هاست که دیگر به‌کار نمی‌رود. ■ **به کار... زدن (به کارم بزنم، به کارت بزنی،...)** (گفتگو) برای رفع مشکل، مورداستفاده قرار دادن: یک پولی از مرحوم مادرم بهم رسیده می‌دهمش به تو به کارَت بزن. ■ **به کارِ کسی (چیزی) خوردن** (گفتگو) مناسب و شایستهٔ او (آن) بودن و مورد استفادهٔ او (آن) قرار گرفتن: کتاب‌های قدیمی به‌کار ما نمی‌خورَد. ■ **به کار کشیدن** (گفتگو) به‌کوشش و فعالیت واداشتن. ■ **به‌کار گرفتن** به‌کار بردن. ■ **به کاری رسیدن** (گفتگو) پرداختن به امری. ■ **تو[یِ] کار آمدن** (گفتگو) ماهر و ورزیده شدن در آن: بعداز چند سال کار کردن بالاخره تو کار آمد. ■ **تو[یِ] کار افتادن** (گفتگو) به کار مشغول و با شگردهای آن آشنا شدن: معلوم است تازه تُوی کار افتاده‌است. ■ **تو[یِ] کار بودن** (گفتگو) ورزیده و ماهر بودن؛ آشنا و مسلط بودن به کار؛ وارد بودن. ■ **تو[یِ] (در) کار نبود (نیست)** (گفتگو) وجود نداشت (ندارد)؛ درمیان نبود (نیست): شب‌ها شامی در کار نیست. ■ **تو[یِ] کار... نبودن (تو کارم نیست، تو کارت نیست،...)** (گفتگو) حالت یا شیوه‌ای خاص در رفتار کسی نبودن: تعارف تو کارم نیست. ■ **چه کاری است؟** (گفتگو) چه فایده دارد: چه‌کاری است که این همه راه تا آن‌جا برویم؟ به آنها بگو بیایند این‌جا. ■ **درکار**

بودن درحال کار و فعالیت بودن: کارخانه دائم درکار است. ▪ در (تو[ي]) کارِ خود ماندن (گفتگو) قادر به چاره‌جویی در مشکلات خود نبودن؛ سردرگم شدن. ▪ در (تو[ي]) کارِ کسی ماندن (گفتگو) قادر به درک رفتار و اعمال او نبودن. ▪ رو[ي] (به‌رویِ، سرِ) کار آمدن متصدی شغل معمولاً مهمی شدن: دولت جدیدی سرِ کار آمده. ▪ رو[ي] (سرِ) کار بودن (گفتگو) دارای شغل و منصب معمولاً مهم بودن. ▪ سرِ کار بودن (گفتگو) ۱. متصدی و مسئول و عهده‌دار سِمَتی بودن: نویسندگان همیشه مخالف حکومتی هستند که سرِ کار است. ۲. کاری را دردست داشتن؛ ازکار فراغت پیدا نکردن: پدرم نیامده، هنوز سرِ کار است. ۳. وسیلهٔ مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن: تو را احمق حساب کرده‌اند، یک هفته است که سرِکاری. ▪ سرِ کار رفتن (گفتگو) ۱. در جایی شروع به کار کردن. ۲. مضحکه و مایهٔ تمسخر قرار گرفتن. ▪ سرِ کار گذاشتن کسی را (گفتگو) ۱. او را به شغلی گماشتن یا شغلی یافتن برای او. ۲. او را دست انداختن. ▪ کسی را با چیزی (کسی) کاری بودن ارتباطی با آن (او) داشتن. ▪ یک جایِ کار لنگیدن (گفتگو) دارای مشکل یا شبهه بودن در بخشی از آن. ▪ یک کاریش کردن (گفتگو) درحد توان خود اقدامی کردن؛ چاره‌ای اندیشیدن: تو نگران نباش، خودم یک کاریش می‌کنم.

کارآزموده k.-ā(ʼā)z[e]mud-e (صـ.) دارای تجربه؛ مجرب.

کارآفرین kār-ā(ʼā)farin (صـ.) (اقتصاد) ایجاد کنندهٔ شغل.

کارآگاه kār-ā(ʼā)gāh (اِ.) ۱. مأموری که دربارهٔ مسائل جنایی تحقیق و بررسی می‌کند. ۲. جاسوس.

▪ **کارآگاهِ خصوصی** شخصی که ازسوی افراد ذینفع مأمور تحقیق در امور جنایی یا جستجوی بزهکاری می‌شود.

کارآموز kār-ā(ʼā)muz (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درحال یادگیری کار است. ۲. دانشجویی که برای کسب تجربه در رشتهٔ تحصیلی‌اش با راهنمایی استاد در جایی کار می‌کند.

کارآموزی k.-i (حامصـ.) ۱. عمل کارآموز؛ یادگیری و تجربه پیدا کردن در کاری. ۲. (اِ.) واحد درسیِ دانشگاهی که دانشجو باید در جایی درزمینهٔ رشتهٔ تحصیلی‌اش کار کند.

کارا kār-ā (صـ.) به‌کارآینده؛ مفید؛ مؤثر.

کارابین kārābin [فر.: carabine] (اِ.) ۱. (ورزش) حلقه‌ای فلزی و مستطیل یا بیضی‌شکل با گیره‌ای فنری که در کوه‌نوردی طناب را به آن وصل می‌کنند. ۲. (نظامی) نوعی تفنگ لوله‌کوتاه؛ قرابین.

کاراته kārāte [فر.: karaté، از ژا.] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی و روش دفاع فردی بدون سلاح، شامل فنونی برای شکست دادنِ حریف با استفاده از ضربه‌های مؤثر دست‌وپا به نقاط حساس بدن.

کاراته‌باز k.-bāz (صـ.، اِ.) (ورزش) کاراته‌کا.

کاراته‌کا kārātekā [فر.: karatéka، از ژا.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزشِ کاراته می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

کاراته‌کار kārāte-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) (ورزش) کاراته‌کا.

کاراکتر kārākter [فر.: caractère] (اِ.) ۱. (ادبی) هریک از شخصیت‌هایی که در داستان یا نمایش‌نامه وجود دارد. ۲. تیپ شخصیتی؛ شخصیت؛ منش. ۳. (کامپیوتر) هریک از اعضای مجموعه‌ای از حروف، اعداد، نشان‌های نقطه‌گذاری، و علامت‌های دیگری که برای ذخیره و پردازش اطلاعات به‌کار می‌روند. ۴. (چاپ‌ونشر) هریک از نشانه‌ها یا علامت‌های نوشتاری.

کارامد kār-āmad (صـ.) ۱. کاردان؛ لایق. ۲. کارا.

کارامل kārāmel [فر.: caramel] (اِ.) ماده‌ای که از حرارت دادن یا سوزاندنِ شکر به‌دست می‌آید و در تهیهٔ کیک، بستنی، نوشابه، و مانند آنها مصرف دارد.

کارانه kār-āne (اِ.) (اداری) مبلغی که در ادارات، درقبال کار مشخصی به کارمند تعلق می‌گیرد.

کاراوان kārāvān [فر.: caravane، از فا.: کاروان] کاروان (مِ.۳).

کارایی kār-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) عمل کارا؛ مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت؛ شایستگی.

▪ **کاراییِ اقتصادی** (اقتصاد) کارایی در کاربرد منابع تولید.

• **کارایی داشتن** (مصـ.ل.) مفید و مؤثر بودن؛ لیاقت و شایستگی از خود نشان دادن.

کاربَر kār-bar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که چیزی یا دستگاهی را به‌کار می‌بَرَد یا با آن کار می‌کند: کاربران کامپیوتر. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه باعث صرف وقت و انرژی می‌شود.

کاربُر kār-bor (صـ.) آن‌که مسائل و مشکلات را حل می‌کند و باعث پیشرفت کار می‌شود؛ دارای بُرِش در کار.

کاربرات kārbe(o)rāt [از فر.، مخفف. کاربراتور] (اِ.) (گفتگو) (فنی) کاربراتور.

کاربراتور kārbe(o)rātor [فر.: carburateur] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه تنظیم‌کنندهٔ میزانِ هوا و سوخت موتورها. ۲. دستگاه تنظیم‌کنندهٔ میزان سوخت بخاری و آب‌گرم‌کن نفتی.

کاربرد kār-bord (اِمصـ.) عمل به‌کار بردن؛ به‌کارگیری؛ استعمال: کاربرد روش‌های گوناگون در طراحی.

کاربردی k.-i (صـ.) ۱. شاخه‌ای از هر علم که به جنبه‌های عملی و استفاده‌های آن علم در علوم دیگر می‌پردازد: ریاضی کاربردی، فیزیک کاربردی. ۲. قابل به‌کارگیری و استفاده: راه‌حل‌های کاربردی، شیوه‌های کاربردی.

کاربرگ kār-barg (اِ.) برگه‌ای که در آن هر فرد جزئیات کار

خود را طی مدتی معیّن به کارفرما گزارش می‌کند.

کاربری kār-bar-i (حامص.) ۱. عمل کاربر: کاربری کامپیوتر. ۲. نوع استفاده از زمین‌های یک منطقه: کاربری تجاری، کاربری مسکونی.

کاربن kārbon [فر.: carbone] (اِ.) نوعی کاغذ مخصوص به‌رنگ‌های مختلف که با گذاشتن آن بین دو کاغذ دیگر، هرآنچه روی کاغذ بالایی نوشته شود، بر کاغذ زیری هم نقش می‌بندد.

کاربیت kārbit [از انگ.] (اِ.) (شیمی) کاربید.

کاربید kārbid [انگ.: carbide] (اِ.) (شیمی) ۱. ترکیب کربن با فلزات مختلف؛ کربور. ۲. جسم جامدی به‌رنگ سیاه مایل به خاکستری، سخت و بی‌شکل، با بویی شبیه بوی سیر که برای تولید گاز استیلن در جوشکاری به‌کار می‌رود؛ کاربیت.

کارپرداز kār-pardāz (ص.، اِ.) (اداری) کارمند بخش تدارکات.

کارپوشه kār-puš-e (اِ.) (فرهنگستان) پوشهٔ مخصوصی که نامه‌ها و پرونده‌های جاری را برای صدور دستور، در آن قرار می‌دهند.

کارت kārt [فر.: carte] (اِ.) ۱. برگهٔ کوچک مقوایی معمولاً به‌شکل مستطیل یا مربع که درروی آن مشخصات چیزی، کسی، یا مطلبی چاپ شده‌است، یا چیزی در آن می‌نویسند: کارت الکترال، کارت ویزیت. ۲. ورقه‌ای شامل نام و شماره پروندهٔ بیمار در بایگانی پزشک معالج. ۳. (ورزش) قطعهٔ مقوایی کوچکی به‌رنگ‌های مختلف که معمولاً داوران در ورزش‌های دسته‌جمعی مانند فوتبال و هندبال برای اعلام جریمه هنگام تخلف بازیکنان به آنها نشان می‌دهند: کارت زرد، کارت قرمز. ۴. (کامپیوتر) مدار چاپی یا آداپتوری که در کامپیوتر قرار می‌دهند تا کارکرد یا قابلیت جدیدی به آن اضافه شود. ۵. (بازی) هر یک از ورق‌ها در ورق‌بازی یا بازی‌هایی ازاین‌دست.

▪ **کارتِ اعتباری** ۱. (اقتصاد) کارتی که سازمان یا مؤسسه‌ای به برخی کارکنان خود می‌دهد تا بتوانند در معاملات به‌جای دادنِ پول از آن استفاده کنند و زمان استفاده از آن و میزان پول آن محدود است. ۲. (بانکداری) کارتی که بانک‌ها به صاحبان حساب می‌دهند و صاحب کارت به‌جای پول در خرید و پرداخت‌های دیگر از آن استفاده می‌کند. ▪ **کارتِ انتخاباتی (الکترال)** (سیاسی) برگه‌ای که رأی‌دهندگان اسم یا اسامی افراد موردنظرشان را برروی آن می‌نویسند و در صندوق می‌اندازند. ▪ **کارتِ بازرگانی** (اقتصاد) کارتی که در آن به کسی اجازهٔ کارهای بازرگانی چون صادرات و واردات داده می‌شود. ▪ **کارتِ پایان‌خدمت** کارتی که نشان‌دهندهٔ به‌پایان رساندنِ خدمت سربازی است. ▪ **کارتِ تبریک** کارتی که در اعیاد و مناسبت‌های دیگر برای تبریک گفتن به اشخاص فرستاده می‌شود. ▪ **کارتِ تصویر (ویدئو)** (کامپیوتر) کارتی برای افزودنِ قابلیت دریافت و تولید تصاویر ازطریق دستگاه‌های صوتی‌وتصویری مانند دوربین فیلمبرداری یا ویدئو و ذخیره‌سازی تصویر در کامپیوتر. ▪ **کارتِ تلفن** کارتی که به‌جای سکه در تلفن‌های عمومی از آن استفاده می‌شود. ▪ **کارتِ حضوروغیاب** (اداری) کارتی که با زدنِ آن در کارت‌زن ساعت ورود و خروج کارمندان، به‌ویژه در ادارات دولتی ثبت می‌شود. ▪ **کارتِ دعوت** کارتی که برای دعوت اشخاص به مهمانی، گردهمایی، سخنرانی، و مانند آنها فرستاده می‌شود. ▪ **کارت زدن** (مصـ.لـ.) زدنِ کارت حضوروغیاب در کارت‌زن به‌هنگام ورود و خروج در ادارات. ▪ **کارتِ زرد** (ورزش) کارت زردرنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخطار دادن به بازیکن خطاکار نشان می‌دهد. ▪ **کارتِ سبز** (سیاسی) گرین‌کارت. ▪ **کارتِ شبکه** (کامپیوتر) کارتی برای ارتباط دادنِ کامپیوترهای مختلف به‌صورت شبکهٔ محلی. ▪ **کارتِ شناسایی** مدرکِ رسمی برای اثبات هویت، شامل مشخصات شناسنامه‌ای افراد که معمولاً ازسوی مؤسسه‌ای که شخص در آن کار می‌کند، صادر می‌شود. ▪ **کارتِ صدا (صوتی)** (کامپیوتر) کارتی برای افزودنِ قابلیت دریافت و تولید صدا و ذخیره‌سازی آن در کامپیوتر. ▪ **کارتِ عروسی** کارتی که مخصوص دعوت به مجلس عروسی است و معمولاً نوشته‌ای دارد که شامل نام عروس‌وداماد، تاریخ عروسی، و نشانی محل جشن عروسی است. ▪ **کارتِ عضویت** کارتی که نشان می‌دهد شخص از اعضای گروه یا مؤسسه‌ای است. ▪ **کارتِ قرمز** (ورزش) کارت قرمزرنگی که داور مسابقه در ورزش‌هایی مانند فوتبال و هندبال برای اخراج کردنِ بازیکن خطاکار از زمین مسابقه به او نشان می‌دهد. ▪ **کارتِ ملی** ورقه‌ای دارای شمارهٔ مشخص، حاوی مشخصات فرد که هر شهروند با آن شناخته می‌شود. ▪ **کارتِ ویزیت** کارتی که برروی آن نام و نام‌خانوادگی شخص و گاهی شغل و آدرس او نوشته شده‌است و بیشتر در ملاقات‌های تجاری، بازرگانی، و مانند آنها استفاده می‌شود. ▪ **کارتِ هوشمند** (برق) کارتی که در قسمتی از آن، مدار الکترونیکی یا میدان مغناطیسی تعبیه شده و به‌وسیلهٔ دستگاه مخصوصی، اطلاعات (داده‌های) ذخیره‌شده در این کارت، تبدیل به ارقام می‌شود.

کارت‌پستال kārtpostāl [فر.: carte postale] (اِ.) کارتی با تصویری بر یک روی آن، و قسمت کوچکی برای نامه‌ای کوتاه و جای تمبر و آدرس برروی دیگر آن که معمولاً برای ارسال پستی نامه‌های کوتاه، به‌ویژه در سفرهای سیاحتی به‌کار

می‌رود.

کارت‌خوان kārt-xān (اِ.) (کامپیوتر) تبدیل‌کنندهٔ انواع اطلاعات به زبان کامپیوتر به‌نحوی‌که کامپیوتر بتواند آن را آمادهٔ چاپ نماید.

کارتر kārter [فر.: carter] (اِ.) (فنی) محفظهٔ تشتک‌مانندی که زیر موتور را، در قسمت میل‌لنگ می‌پوشانَد و روغن در آن جای می‌گیرد.

کارت‌زن kārt-zan (اِ.) دستگاهی در ادارات و شرکت‌ها که کارمندان باگذاشتن کارت خود در شکاف آن ورود یا خروج خود را ثبت می‌کنند؛ کارتکس؛ کاردکس.

کارت‌زنی k.-i (حامص.) ۱. عمل کارت‌زن. ۲. (اِ.) اتاقک یا محلی که دستگاه کارت‌زن در آن قرار دارد.

کارتکس kārteks [انگ.: cartex] (اِ.) ۱. قفسهٔ کشوداری که در کشوهای آن کارت‌های مربوط به مشخصات کتاب‌ها، مجلات، و مانند آنها نگهداری می‌شود. ۲. در گمرک، کارتی که برروی آن زمان وارد شدن یا خارج شدنِ کالا و موجودی آن نوشته می‌شود. ۳. کارت‌زن. ۴. کاردک (مِ.۲).

کارتل[۱] kārtel [فر.: cartel] (اِ.) (اقتصاد) اتحادیهٔ چند شرکت بزرگ اقتصادی برای کنترل بازار و قیمت کالاها به‌نفع خود.

کارتل[۲] .k [از فر.] (اِ.) (گفتگو) (فنی) کارتر.

کارتن kārton [فر.: carton] (اِ.) جعبه‌ای مقوایی که برای بسته‌بندی وسایل به‌کار می‌رود و معمولاً به‌راحتی بازوبسته می‌شود.

• **کارتن کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) در کارتن گذاشتن و بسته‌بندی کردن.

کارتنک kār-to(a)n-ak (اِ.) (جانوری) ۱. تله‌ای تورمانند که عنکبوت‌ها برای به‌دام انداختنِ حشرات به‌صورت مایعی از بدن خود ترشح می‌کنند و در تماس با هوا تبدیل به رشته‌هایی نازک می‌شود. ۲. عنکبوت.

کارتنه kār-tan-e (اِ.) (جانوری) عنکبوت.

کارتوگرافی kārtog[e]rāfi [فر.: cartographie] (اِ.) (فنی) دانش و فن ترسیم نقشه‌ها و نگاره‌ها.

کارتون kārton [انگ.: cartoon] (اِ.) ۱. نقاشی‌های متحرک که در تلویزیون یا سینما به‌نمایش می‌گذارند. ۲. کارتن.

کارجو[ی] kār-ju[-y] (صـ.) آن‌که در جستجوی شغلی است؛ جویای کار.

کارچاق‌کن kār-čāq-kon (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که به‌علت وابستگی به اشخاص یا ادارات، معمولاً با گرفتن شیرینی و رشوه، کارهای مردم را راه می‌اندازد؛ واسطهٔ کار.

کارخانجات kār-xāne-jāt (اِ.) کارخانه‌ها.

کارخانه kār-xāne (اِ.) ساختمان یا مجموعه‌ای از ساختمان‌ها با تجهیزات ضروری برای تولید کالا.

▪ **کارخانهٔ برق** (برق) نیروگاه (مِ.۲).

کارخانه‌دار k.-dār (صـ.، اِ.) مالک کارخانه یا سهامدار عمدهٔ آن.

کارخرابی kār-xarāb-i (حامص.) (گفتگو) ۱. خراب‌کاری؛ خطا؛ اشتباه. ۲. ریدن یا شاشیدن.

• **کارخرابی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کارخرابی (مِ.۲).

کارد kārd (اِ.) ۱. وسیله‌ای دارای دسته‌ای کوتاه و تیغه‌ای تیز در راستای آن برای بریدن. ۲. دشنه؛ خنجر.

▪ **کارد به استخوان کسی رسیدن** سختی‌ها و دشواری‌ها ازحد تحمل او خارج شدن. ▪ **کارد به شکم کسی خوردن** (گفتگو) (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی که ولع خوردن دارد به‌کار می‌رود. • **کارد خوردن** (مصـ.لـ.) مورد اصابت ضربهٔ کارد قرار گرفتن. • **کارد زدن** (مصـ.لـ.) ۱. با کارد به کسی ضربه زدن. ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) ذبح کردن؛ سر بریدن؛ نحر کردن. ۳. (گفتگو) آزار دادن؛ رنجاندن. ▪ **کارد زدن به کسی (کسی را) و خون او [در]نیامدن** (گفتگو) بسیار خشمگین و عصبانی بودنِ او: آن‌قدر عصبانی بود که اگر کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد. ▪ **کارد و پنیر بودن** (گفتگو) به‌شدت برضد هم بودن؛ باهم دشمنی شدید داشتن.

کاردار kār-dār (صـ.، اِ.) (سیاسی) بالاترین مأمور سفارت بعداز سفیر که درغیاب او نمایندهٔ سیاسی کشور خود محسوب می‌شود.

کاردان kār-dān (صـ.، اِ.) ۱. دانا و باتجربه؛ کارآزموده. ۲. دارای تحصیلات فوق‌دیپلم: کاردان علوم آزمایشگاهی.

▪ **کاردانِ فنی** ۱. کارشناس راهنمایی‌ورانندگی که معمولاً به تصادفات خودروها رسیدگی و مقصر را مشخص می‌کند. ۲. دارای مدرک فوق‌دیپلم در یکی از رشته‌های فنی.

کاردانش kār-dān-eš (اِ.) شاخه‌ای از تحصیلات دورهٔ دبیرستان شامل رشته‌های فنی و حرفه‌ای.

کاردانی kār-dān-i (حامص.) ۱. وضع و حالت کاردان؛ دانایی و تجربهٔ کاری؛ لیاقت. ۲. (اِ.) دورهٔ تحصیلات دانشگاهی دوساله یا اندکی بیشتر؛ فوق‌دیپلم.

کاردخورده kārd-xor-d-e (صـ.) (گفتگو) ۱. (نفرین) خطابی که معمولاً در مورد شکم شخص پرخور گفته می‌شود: نمی‌تواند این شکم کاردخورده‌اش را نگه دارد. ۲. (اِ.) (توهین‌آمیز) شکم.

کاردرمانی kār-darmān-i (حامص.) روشی که بیمار را با کار کردن معالجه می‌کنند، به‌ویژه درمورد معلولیت‌ها و بیماری‌های روانی.

کاردستی kār-dast-i (اِ.) اثر هنری‌ای که با استفاده از دست و بدون به‌کارگیری ماشین تولید می‌شود.

کاردک kārd-ak (اِ.) ۱. کارد پهن و دسته‌دار. ۲. وسیله‌ای با تیغهٔ فولادی پهن و نازک و دستهٔ چوبی، که برای گذاشتن، مالیدن، و پهن کردن رنگ و بتونه بر روی سطحی یا برداشتن از روی آن به‌کار می‌رود.

کاردکس kārdeks [از انگ.] (اِ.) کارتکس.

کاردونک kār-don-ak (اِ.) (گفتگو) (جانوری) کارتنک؛ عنکبوت.

کاردی kārd-i (صـ.) (گفتگو) ۱. قطعه‌قطعه. ۲. زخمی. ۳. ویژگی میوه‌ای که به‌آسانی از هسته جدا نمی‌شود و باید با کارد بریده‌شود: هلوی کاردی.

• **کاردی کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. زدن ضربات متوالی با کارد برروی گوشت به‌منظور آماده کردن آن برای کباب کردن. ۲. چاقو زدن؛ زخمی کردن.

کاردیا kārdiyā [انگـ.: cardia] (اِ.) (جانوری) فم‌المعده.

کاردیده kār-did-e (صـ.) باتجربه؛ کارآزموده.

کاردینال kārdināl [فر.: cardinal، از لا.] (اِ.) (ادیان) از مقامات کلیسا، هریک از روحانیان که پس‌از پاپ بالاترین مقام را دارند.

کاردیوگراف kārdiyog[e]rāf [فر.: cardiographe] (اِ.) (پزشکی) ابزاری که حرکت‌های قلب را به‌صورت ترسیمی ثبت می‌کند.

کاردیوگرافی kārdiyog[e]rāfi [فر.: cardiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) الکتروکاردیوگرافی.

کاردیوگرام kārdiyog[e]rām [فر.: cardiogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار قلب.

کاردیولوژی kārdiyoloži [فر.: cardiologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های تخصصی طب داخلی که به بررسی، درمان، و پیش‌گیری از بیماری‌های قلب و عروق می‌پردازد.

کاردیولوژیست kārdiyoložist [فر.: cardiologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در بررسی، درمان، و پیش‌گیری بیماری‌های قلب‌وعروق.

کارراه‌انداز kār-rāh-a('a)ndāz (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه کمک می‌کند تا مسائل و مشکلات دیگران حل شود؛ کارگشا. ۲. (اِ.) هرزه؛ هرجایی.

کارزار kār-zār (اِ.) ۱. محل جنگ‌وستیز و مبارزه؛ میدان جنگ. ۲. جنگ؛ پیکار.

کارساز kār-sāz (صـ.) ۱. مفید؛ مؤثر: این معالجات کارساز نیست. ۲. آن‌که مشکلات دیگران را حل می‌کند؛ کارگشا. ۳. (اِ.) خداوند.

• **کارساز آمدن** (مصـ.لـ.) حل کردنِ مشکل.

کارسازی k.-i (حامصـ.) پرداخت؛ تأدیه.

• **کارسازی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پرداخت کردن؛ تأدیه کردن. ۲. به‌عمل آوردن؛ درست کردن؛ به‌وجود آوردن. ۳. (مصـ.لـ.) تأثیر کردن؛ مؤثر واقع شدن.

کارستان kār-estān (صـ.، اِ.) کار بزرگ و چشمگیر: الآن کاری می‌کنم کارستان.

کارشکنی kār-šekan-i (حامصـ.) به‌وجود آوردن مانع و مشکل در کار.

کارشناس kār-šenās (صـ.) ۱. آن‌که در یک رشته از علوم یا فنون تبحر دارد؛ متخصص؛ خبره. ۲. دارای تحصیلات لیسانس؛ لیسانسیه.

▪ **کارشناسِ ارشد** آن‌که پس‌از تحصیلات دورهٔ لیسانس، دورهٔ دوسالهٔ دانشگاه را به‌پایان رسانده‌است؛ فوق‌لیسانس. ▪ **کارشناسِ فنی** دارای مدرک لیسانس در یکی از رشته‌های فنی.

کارشناسی k.-i (حامصـ.) ۱. آشنایی و آگاهی به رموز و دقایق کار. ۲. (صـ.) بررسی موضوعی به‌وسیلهٔ کارشناسان: کار کارشناسی. ۳. (اِ.) دورهٔ تحصیلات چهارسالهٔ دانشگاهی.

▪ **کارشناسیِ ارشد** دورهٔ دوسالهٔ تحصیلات دانشگاهی پس‌از اتمام دورهٔ چهارساله؛ دورهٔ فوق‌لیسانس. • **کارشناسی کردن** (مصـ.مـ.) دربارهٔ چیزی آگاهانه و ازروی تخصص اظهارنظر کردن.

کارفرما[ی] kār-farmā[-y] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که دربرابر پرداخت مزد، کارگر یا کارگرانی را به‌کار می‌گمارَد؛ صاحبکار.

کارکرد kār-ka(e)rd (اِ.) مقدار کار انجام‌گرفته؛ کار انجام‌گرفته: کارکرد کارگران در روز چقدر است؟

کارکرده kār-kard-e (صـ.) ۱. آنچه براثر کار کردن یا استفادهٔ بسیار، کهنه یا مستهلک شده‌است؛ کهنه؛ فرسوده: لباس کارکرده، یخچال کارکرده. ۲. آنچه بر اثر کار کردن ظرافت و نرمی خود را ازدست داده‌است؛ زبر و خشن: دست‌های کارکرده.

کارکشته kār-košt-e (صـ.) (گفتگو) دارای تجربهٔ بسیار در کاری؛ کارآزموده.

کارکن kār-kon (صـ.، اِ.) ۱. اهل کار و تلاش؛ فعّال و زحمت‌کش. ۲. (گفتگو) مسهل.

کارکنان k.-ān (اِ.) ۱. مجموعهٔ افرادی که در اداره یا مؤسسه‌ای کار می‌کنند. ۲. کارگران.

کارگاه kār-gāh (اِ.) ۱. جایی که در آن کاری تولیدی یا فنی انجام می‌شود و معمولاً تعداد کارگران آن اندک است و کارفرما همراه کارگران کار می‌کند: کارگاه کفاشی، کارگاه آهنگری، کارگاه تراشکاری. ۲. جایی که در آن کاری هنری انجام می‌شود؛ آتلیه. ۳. درسی در دانشگاه که دانشجویان

ضمن آن مطالب تئوری بعضی‌از درس‌ها را به‌صورت عملی تجربه می‌کنند. ۴. وسیله‌ای معمولاً چوبی که از دو حلقهٔ تودرتو تشکیل شده و پارچهٔ گلدوزی را بین آن قرار می‌دهند و گلدوزی می‌کنند.

کارگذار kār-gozār (صـ.، اِ.) کارگزار.

کارگر kār-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در قبال دریافت مزد و برای گذران زندگی در مؤسسه‌ای صنعتی، تولیدی، خدماتی، یا در مزرعه، ساختمان، و مانند آنها برای کارفرما یا سرمایه‌دار کار می‌کند، اعم از کار یدی یا فکری، به‌ویژه با کار خود برای صاحب سرمایه ارزش اضافی تولید می‌کند. ۲. شاگرد؛ پادو. ۳. (صـ.) مؤثر؛ اثرگذار: زهر بر او کارگر نبود.

▪ کارگرِ حمام دلاک؛ کیسه‌کش. **▪ کارگر شدن (افتادن)** (مصـ.ل.) مؤثر شدن؛ اثر گذاشتن.

کارگردان kār-gard-ān (صـ.، اِ.) ۱. (سینما، نمایش) آن‌که نمایشی را برروی صحنه می‌آورَد یا تهیهٔ فیلمی را رهبری می‌کند: کارگردان این فیلم جایزهٔ بهترین کارگردانی را گرفت. ۲. آن‌که کاری یا جایی را اداره می‌کند.

کارگروه kār-goruh (اِ.) (فرهنگستان) کمیته.

کارگزار kār-gozār (صـ.، اِ.) ۱. انجام‌دهندهٔ کاری؛ کارراه‌انداز. ۲. عامل اجرای اوامر یا سیاست کسی یا دستگاهی. ۳. مأمور دولت یا حکومت. ۴. خدمتکار؛ نوکر. ۵. (اقتصاد) شخص یا شرکتی که امور مالی اشخاص یا شرکت‌ها را انجام می‌دهد: کارگزار ما در لندن، شرکتِ... است.

کارگزینی kār-gozin-i (حامصـ.، اِ.) (اداری) بخشی در ادارات و شرکت‌ها که مسئول رسیدگی به امور مربوط به استخدام و امور کارمندان مانند صدور حکم مأموریت، ارتقا، تشویق، اخراج، و مانند آنهاست.

کارگشا[ی] kār-gošā[-y] (صـ.) ۱. (گفتگو) کارراه‌انداز (مـِ. ۱). ۲. موجب حل مشکلات و برداشتن موانع از سرراه کارها: توصیه‌ها و کمک‌های او کارگشا بود. ۳. (صـ.، اِ.) خداوند.

کارمایه kār-māye (اِ.) ۱. قدرت؛ توانایی. ۲. مایهٔ اصلی؛ مواد اصلی. ۳. (فیزیک) انرژی (مـِ. ۱).

کارمزد kār-mozd (اِ.) ۱. مزدی که برای انجام کاری به کسی می‌دهند؛ اُجرت. ۲. (بانکداری) مزدی که درمقابل بعضی خدمات بانکی از مشتری اخذ می‌شود و به بانک تعلق می‌گیرد. ۳. مزدی که بیمه‌گر بابت بیمه کردن از بیمه‌گذار می‌گیرد. ۴. (صـ.) ویژگی کارمند غیررسمی که درازای کاری که می‌کند مزد می‌گیرد.

کارمند kār-mand (صـ.، اِ.) آن‌که در اداره یا شرکتی به‌طور ثابت کار می‌کند و درمقابل آن حقوق می‌گیرد.

کارنامه kār-nāme (اِ.) ۱. برگه‌ای که نمره‌های امتحانی دانش‌آموزان یا دانشجویان برروی آن نوشته می‌شود. ۲. گزارش کارهایی که شخصی یا سازمانی درمدت طولانی یا در یک دورهٔ زمانی خاص انجام داده‌است و معمولاً برای ارزیابی آن به‌کار می‌رود. ۳. دفترچه‌ای که برای رانندگان مجاز به رانندگی با تاکسی صادر می‌شود.

▪ کارنامهٔ ارزی ۱. پرونده‌ای که برای دانشجویان خارج از کشور تشکیل می‌شود و شامل ریز نمرات سالانهٔ آنها و مقدار ارز تخصیص‌یافته است. ۲. (اقتصاد) پروندهٔ مربوط به بازرگانان یا شرکت‌های بازرگانی که شامل اطلاعاتی دربارهٔ خریدوفروش ارز و صادرات و واردات آنهاست.

کارناوال kārnāvāl [فر.: carnaval] (اِ.) ۱. مراسم سرگرم‌کننده‌ای که در زمان‌های خاصی از سال بیشتر در اروپا برپا می‌شود و در آن افراد درحین حرکت در خیابان‌ها به رقص، پای‌کوبی، سواری، و بازی‌های مختلف می‌پردازند. ۲. مراسمی که درحین حرکت در خیابان‌ها انجام می‌شود: مشایعت‌کنندگان عروس و داماد با اتومبیل‌های خود کارناوال شادی به راه می‌اندازند.

کارنکرده kār-na-kard-e (صـ.) (گفتگو) ۱. آنچه تابه‌حال از آن استفاده نشده‌است؛ نو. ۲. آن‌که در کاری ناوارد است یا معمولاً تن به‌کار نمی‌دهد؛ بی‌تجربه. ۳. (ق.) درحالی‌که شخص کاری نکرده‌است: کارنکرده مزد نمی‌دهند.

کارنما kār-na(e,o)mā (صـ.) (فرهنگستان) کاتالوگ (مـِ. ۳).

کارواش kārvāš [انگ.: car wash] (اِ.) دستگاهی که به‌صورت خودکار خودروها را می‌شوید.

کاروان kār[e]vān (اِ.) ۱. گروه مسافرانی که باهم عازم مقصدی هستند؛ قافله: کاروان حجاج. ۲. چیزی که عناصر و اجزای آن به‌دنبال هم درحرکتند. ۳. اتاقک چرخداری که از پشت به اتومبیل بسته می‌شود و برای اقامت در طی سفر، حمل کالا یا حیوانات اهلی مورد استفاده قرار می‌گیرد.



۴. نوعی خودرو کوچکتر از مینی‌بوس و بزرگتر از خودروهای سواری معمولی؛ وَن.

کاروان‌سرا[ی] k.-sarā[y] (اِ.) ۱. (ساختمان) ساختمانی با محوطه‌ای وسیع درمیان راه‌ها که کاروان‌ها معمولاً شب‌هنگام در آن اقامت می‌کردند. ۲. (ساختمان) ساختمانی در شهرها، دارای حجره‌ها و انبارهای متعدد که بازرگانان در آنها به دادوستد می‌پردازند؛ سرا؛ تیم. ۳. (گفتگو) جایی که در آن بی‌رویه رفت‌وآمد می‌شود: اینجا که کاروان‌سرا نیست، خانه است.

کاروانک kār[e]vān-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با پاهای بلند و منقار دراز و خمیده.

کاروان‌کش kār[e]vān-koš (صـ.، اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان درختچه‌ای از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ سفید دارند و معمولاً در مناطق کوهستانی می‌رویند.

کاروانی kār[e]vān-i (صـ.، اِ.) آن‌که با کاروان سفر می‌کند؛ مسافر کاروان.

کاروتن kāroten [فر.: carotène] (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ گیاهی به‌رنگ زرد، نارنجی، قرمز، یا قهوه‌ای که مهم‌ترین نوع آن در بدن انسان به ویتامین آ تبدیل می‌شود.

کارور kār-var (صـ.، اِ.) (فرهنگستان) اپراتور.

کارور kāror [فر.: carrure] (اِ.) در خیاطی، اندازهٔ فاصلهٔ زیر بغل‌ها از جلو و از پشت.

کارورز kār-varz (صـ.، اِ.) کارآموز (مِ. ۱).

کارورزی k.-i (حامصـ.) کارآموزی (مِ. ۱).

کاره kār-e (صـ.) (گفتگو) صاحب شغل و مقام؛ مؤثر در امری: من که کاره‌ای نیستم.

کاری[1] kār-i (صـ.) ۱. اهل تلاش و فعالیت؛ کوشنده. ۲. اثرگذار؛ مؤثر: زهر کاری. ۳. عمیق یا خطرناک و مهلک (زخم).

کاری[2] kāri [انگ.: curry] (اِ.) ۱. نوعی ادویه مخلوط به‌رنگ زرد روشن که در آن پودر فلفل وجود دارد. ۲. غذایی که در تهیهٔ آن چنین ادویه‌ای به‌کار می‌رود: خورش کاری، کاری پلو.

کاریابی kār-yāb-i (اِ.) ۱. مؤسسه‌ای که برای بیکاران کار پیدا می‌کند. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل یافتن کار برای بیکاران. ۳. پیدا کردن کار.

کاریر kāriyer [انگ.: career] (اِ.) ۱. سابقهٔ شغلی: کاریر اداری. ۲. ادارهٔ تلفن راه دور.

کاریز kāriz (اِ.) قنات.

کاریزما kārizmā [انگ.: charisma] (اِ.) نیروی شخصی و جذابیت معمولاً در رهبر سیاسی که می‌تواند در مردم نفوذ کند و آنان را به خود جلب نماید و در آنان شور و اشتیاق و فداکاری ایجاد کند.

کاریکاتور kārikātor [فر.: caricature] (اِ.) تصویری خنده‌آور و طنزآمیز از کسی یا موضوعی معمولاً سیاسی یا اجتماعی که برخی خصوصیات، جزئیات، یا مضمون مورد نظر در آن برجسته شده‌است.



کاریکاتوریست kārikātorist [فر.: caricaturiste] (صـ.، اِ.) نقاشی که کارش کشیدن کاریکاتور است.

کاریکلماتور kārikala(e)mātor [برساخته از کلمات و کاریکاتور] (اِ.) عبارات و جملات کوتاه که در آنها واژه‌ها به‌صورت طنز به‌کار می‌روند، مانند: درِ قفس به‌روی همهٔ پرنده‌ها باز است.

کازینو kāzino [فر.: casino، از ایتا.] (اِ.) مکانی مخصوص قماربازی با انواع وسایل قمار.

کازیه kāziye [فر.: casier] (اِ.) وسیله‌ای معمولاً دارای چند طبقه که بر روی میز قرار می‌دهند برای نگهداری اسناد و اوراق.

کازئین kāze'in [فر.: caséine] (اِ.) (جانوری) پروتئین اصلی شیر که می‌توان آن را به‌راحتی از شیر جدا کرد. استفاده از آن برای رفع سوءتغذیه سودمند است.

کاس kās (صـ.)

• **کاس کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تحمل کسی را به‌آخر رساندن؛ مستأصل کردن.

کاسب kāseb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که معمولاً مغازه‌ای دارد و در آن به خریدوفروش کالایی مشغول است. ۲. (گفتگو) آن‌که همه‌چیز را با معیارهای پولی و مالی می‌سنجد.

• **کاسب شدن (بودن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) درآمد، عایدی، یا سود داشتن.

کاسبرگ، کاس‌برگ kās-barg (اِ.) (گیاهی) یکی از اجزای پوششی گل که معمولاً سبزرنگ و اولین حلقهٔ اجزای گل است.

کاسب‌کار kāseb-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) کاسب.

کاسبی kāseb-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کاسب؛ کسب‌وکار. ۲. خریدوفروش؛ معامله. ۳. (گفتگو) سود به‌دست آوردن؛ سود؛ منفعت.

• **کاسبی کردن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌کار خریدوفروش پرداختن. ۲. (گفتگو) به‌دست آوردن سود؛ سود کردن.

کاست kāst [انگ.: caste از پر.] (اِ.) (جامعه‌شناسی) نظام اجتماعی مبتنی بر تفاوت‌هایی در منشأ خانوادگی، سلسله‌مراتب شغلی، ثروت، و مانند آنها.

کاست kāset [فر.: cassette از ایتا.] (اِ.) محفظهٔ پلاستیکی گود برای نگهداری نوار صوتی. آن را در ضبط قرار می‌دهند تا با چرخیدن نوار از یک محور به محور دیگر صوت را پخش یا ضبط کند؛ نوار.

کاستن kāst-an (مصـ.لـ.، بمـ.: کاه) ۱. کم شدن؛ نقصان یافتن. ۲. (مصـ.مـ.) کم کردن.

کاسته kāst-e (صـ.) دچار نقصان شده؛ کم‌شده.

کاستی kāst-i (حامصـ.) کمبود؛ کمی.

کاسک kāsk [فر.: casque] (اِ.) کاسکت.

کاسکت kāsket [فر.: casquette] (اِ.) کلاه مخصوصی معمولاً

از فلز که برای محافظت سر هنگام موتورسواری، کار در معدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود.



کاسنی kāsni (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، یک‌ساله، دوساله، یا چندساله که ریشه، برگ، گل، و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.



کاسه kāse [از عر.: کأسَة] (اِ.) ۱. ظرفی گود و دهان‌گشاد که بیشتر برای خوردن یا نگهداری غذاهای آبدار و مایعات به‌کار می‌رود. ۲. هرچیز گود شبیه این ظرف: کاسهٔ چشم، کاسهٔ زانو، کاسهٔ سر. ۳. (جانوری) حدقه. ۴. (موسیقی) کاسهٔ طنین. ■ **کاسهٔ از آش داغ تر (گرم تر)** (گفتگو) آن‌که بیش‌از افراد دخیل در امری حساسیت نشان می‌دهد یا دخالت می‌کند. ■ **کاسه‌ای زیر [نیم]کاسه بودن** (گفتگو) توطئه یا مسئله‌ای پنهانی درکار بودن. ■ **کاسهٔ توالت** ظرفی گود و لگن‌مانند و دارای لوله‌ای کوتاه با سوراخ گشاد، معمولاً ازجنس کاشی یا چینی که در کف مستراح تعبیه و به فاضلاب متصل می‌شود. ■ **کاسهٔ چشم** (جانوری) حدقه. ■ **کاسهٔ چه کنم [چه کنم] [به]دست گرفتن (بودن)** (گفتگو) درمانده و عاجز شدن؛ راه چاره پیدا نکردن. ■ **کاسهٔ دستشویی** ۱. ظرفی گود و لگن‌مانند معمولاً دارای پایه و ازجنس سرامیک یا چینی که در آن دست‌وصورت می‌شویند. ۲. سینک. ■ **کاسه را جای کوزه گذاشتن** (گفتگو) ساده‌ترین کارهای خانه را انجام دادن. ■ **کاسهٔ زانو** (جانوری) کشکک. ■ **کاسهٔ سر** (جانوری) جمجمه. ■ **کاسهٔ صبر کسی لبریز شدن** (گفتگو) تحمل او به‌آخر رسیدن. ■ **کاسهٔ طنین (صوتی)** (موسیقی) بدنهٔ درون‌تهی سازهای زهی از چوب که به‌کمک آن ارتعاشات صوت تقویت می‌شود. ■ **کاسهٔ عقل کسی مو برداشتن** (گفتگو) آسیب دیدنِ عقل او؛ عقل او پاره‌سنگ برداشتن. ■ **کاسه[و]کوزه** (گفتگو) ۱. ظرف‌های غذاخوری. ۲. اسباب و وسایل؛ بندوبساط. ■ **کاسه[و]کوزه[ها] را سرِ کسی (چیزی) شکستن** (گفتگو) همهٔ تقصیرها را به گردن او (آن) که مقصر واقعی نیست، انداختن. ■ **کاسه[و]کوزهٔ کسی را به‌هم ریختن (درهم شکستن)** (گفتگو) کار یا زندگی او را به‌هم زدن. ■ **کاسهٔ گدایی** ظرفی که گدایان برای گرفتنِ پول جلو مردم می‌گیرند. ■ **کاسهٔ گدایی دراز کردن (دست گرفتن)** (گفتگو) از دیگران طلب کمک کردن. ■ **کاسهٔ گل** (گیاهی) مجموعهٔ کاسبرگ‌های گل. ■ **کاسه لیسیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چاپلوسی کردن. ■ **کاسهٔ مرغی** کاسه‌ای معمولاً چینی که تصویر مرغ داشته‌باشد. ■ **تو[یِ] کاسهٔ کسی گذاشتن** (گفتگو) نصیب او کردن، معمولاً مشکل، گرفتاری، ناراحتی، و مانند آنها را: ناشکری نکن که خدا صد تا درد و بلا توی کاسه‌ات می‌گذارد. ■ **تو[یِ] یک کاسه آب‌گوشت خوردن** (گفتگو) بسیار صمیمی بودن.

کاسه‌بشقاب k.-bošqāb (اِ.) انواع ظروف منزل.

کاسه‌بشقابی k.-i (صـ.، اِ.) دوره‌گردی که ظرف می‌فروشد یا درازای گرفتن وسایل کهنه و مستهلک منزل، ظرف نو می‌دهد.

کاسه‌بشکنک kāse-beškan-ak (اِ.) (گیاهی) شقایق.

کاسه‌پشت kāse-pošt (اِ.) (جانوری) لاک‌پشت.

کاسه‌ترمز kāse-tormoz (اِ.) (فنی) قطعهٔ کاسه‌ای‌شکل در خودرو که مجموعهٔ ترمز و لنت را دربر می‌گیرد و همراه چرخ می‌چرخد.

کاسه‌چراغ kāse-čerāq (اِ.) (فنی) محفظهٔ کاسه‌مانند پشت چراغ جلو خودرو که نور را به جلو باز می‌تابانَد.

کاسه‌ساچمه kāse-sāčme (اِ.) (فنی) یاتاقان مخصوصی که ساچمه‌ها یا استوانه‌های فولادی در آن تعبیه شده‌است و محور روی آنها می‌غلتد.

کاسه‌لیس kāse-lis (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌وسیلهٔ چاپلوسی و زبان‌بازی کار خود را ازپیش می‌بَرَد؛ متملق؛ چاپلوس. ۲. گداصفت و پست. ۳. پرخور و شکم‌باره.

کاسه‌نبات kāse-nabāt (اِ.) نبات به‌شکل کاسه یا به اَشکال دیگر که معمولاً بر سفرهٔ عقد می‌گذارند یا درگذشته به‌عنوان هدیه برای اشخاص می‌فرستادند.

کاسه‌نمد kāse-namad (اِ.) (فنی) قطعهٔ لاستیکی یا فلزی با فلز حلقه‌شده درداخل آن که دور محوری درحال گردش قرار می‌گیرد و از نشت روغن یا گریس به بیرون جلوگیری می‌کند.

کاسه‌یکی kāse-yek-i (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که در غذا با کسی شریک شود؛ هم‌کاسه. ۲. هم‌خانه یا بسیار صمیمی.

کاش kāš (شجـ.) برای بیان آرزو و تمنا به‌کار می‌رود؛ ای‌کاش. ■ **کاش دوقلو بودی** (گفتگو) (طنز) به کسی‌که شوخی بی‌مزه یا رفتار ناخوشایند کند، گفته می‌شود.

کاشالوت kāšālot [از فر.: cachalot] (اِ.) (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثهٔ دریازی و گوشت‌خوار شبیه بالن، با یک سوراخ بینی و سر مکعب‌مستطیل‌شکل که در آن منبعی برای جمع شدنِ روغن وجود دارد و در دستگاه گوارش آن ماده‌ای خوش‌بو (عنبر) تولید می‌شود؛ عنبرماهی؛ ماهی عنبر؛ نهنگ عنبر.



کاشانه kāšāne (اِ.) ۱. خانه. ۲. آشیانهٔ جانوران؛ لانه. ۳.

خانهٔ کوچک و محقر. ۴. (فرهنگستان) آپارتمان (مـ.۲).

کاشت kāšt (اِمصـ.) (کشاورزی) عمل کاشتن؛ زراعت.

کاشتن k.-an (مصـ.مـ.) ۱. (کشاورزی) پراکنده کردن بذر در خاک یا قرار دادن بذر یا نهال در گودالی و پوشاندن آن با خاک به‌منظور این‌که سبز شود و رشد کند. ۲. (گفتگو) در جایی ثابت کردن؛ نصب کردن: دندان کاشتن، مو کاشتن. ○ یک شاخ گوزن کاشته بود سردر خانه‌اش. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادن کاری، به‌طور مطلوب یا نامطلوب: واقعاً که شیرین کاشتی. ○ خیت کاشتی. ○ چه گندی کاشتی. ○ گل کاشتی. ۴. (مصـ.مـ.) (گفتگو) ایستاندن؛ گماشتن. ۵. (ورزش) در فوتبال، قرار دادن و ثابت کردنِ توپ روی زمین مسابقه برای ضربه زدن به آن.

■ **کسی را در جایی کاشتن** (گفتگو) او را در آن‌جا منتظر گذاشتن و سر قرار نیامدن.

کاشتنی k.-i (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاهی که برای روییدن و رشد کردن باید کاشته شود؛ مقِ. خودرو.

کاشف kāšef [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که نخستین بار پی به‌وجود چیزی می‌بَرَد؛ کشف‌کننده: کریستف‌کلمب کاشف آمریکاست. ۲. آشکارکننده؛ ظاهرکننده: کاشف راز. ۳. (حقوق) در عقود و معاملات، آنچه قصد طرفین عقد را درمورد انجام معامله آشکار می‌سازد؛ آنچه ابهام عقد یا قراردادی را برطرف سازد.

■ **کاشف به‌عمل آمدن** (گفتگو) آشکار شدن؛ معلوم شدن.

کاشکل kāškol [فر.: cache-col] (اِ.) شال‌گردن؛ دستمال‌گردن.

کاشکی kāš-ki (شجـ.) کاش؛ ای‌کاش.

کاشی kāši (صـ.) ۱. مربوط به کاشان: لهجهٔ کاشی. ۲. (اِ.) (ساختمان) خشت پختهٔ لعاب‌داده که از مصالح ساختمانی است. ۳. (صـ.) ویژگی ظرفی که از خشت پخته و لعاب‌داده ساخته شده‌باشد. ۴. اهل کاشان؛ کاشانی. ۵. (اِ.) پلاک درِ خانه.

کاشی‌پزی k.-paz-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل پختن و عمل‌آوردن کاشی.

کاشی‌کاری kāši-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل نصب کردن کاشی با استفاده از ملاط مناسب روی کف یا دیوار ساختمان. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه با کاشی پوشانده شده‌باشد.

کاشی‌گر kāši-gar (صـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که کارش پختن و عمل آوردن کاشی است.

کاغذ kāqaz [از چیـ.] (اِ.) ۱. ماده‌ای که از خمیر سلولزی یا چوب بعضی گیاهان به‌صورت ورقه‌های نازکِ شکل‌پذیر ساخته می‌شود و معمولاً در نوشتن، نقاشی، لفاف، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۲. هرنوع ورقهٔ نازک ازجنس‌های مختلف و معمولاً قابل تا شدن: کاغذ آلومینیوم. ۳. نامه.

■ **کاغذِ پوستی** نوعی کاغذ شفاف و نازک که برای کپی‌برداری به‌کار می‌رود. ■ **کاغذِ خشک‌کن** نوعی کاغذ ضخیم و نرم که برای خشک کردن مرکّب و جوهرِ نوشته به‌کار می‌رود. ■ **کاغذِ سنباده (کاغذسنباده)** (فنی) کاغذی که سطح آن با پودر سنباده پوشیده شده‌است و برای صیقل زدنِ فلزات یا چوب و مانند آنها به‌کار می‌رود. ■ **کاغذ سیاه کردن** (گفتگو) ۱. نوشتن. ۲. کاغذ را با نوشتن چیزهای بیهوده حرام کردن. ■ **رو[یِ] کاغذ آوردن** (گفتگو) نوشتن یا کشیدن چیزی برروی کاغذ.

کاغذبازی k.-bāz-i (حامصـ.) رسم و عادت نامه‌پراکنی در ادارات که برای کوچکترین اقدامی باید تعداد زیادی نامه ردوبدل شود؛ زیاده‌روی در تشریفات اداری.

کاغذبر kāqaz-bor (اِ.) وسیله‌ای شبیه کارد که برای بریدن کاغذ به‌کار می‌رود.

کاغذپاره kāqaz-pāre (اِ.) ۱. تکه‌های پاره‌شدهٔ کاغذ. ۲. (گفتگو) کاغذی که ظاهر خوبی ندارد یا نوشتهٔ آن فاقد ارزش است.

کاغذخرید kāqaz-xar-id (اِ.) برگه‌ای که هنگام خرید کالا به خریدار می‌دهند و در آن مشخصات کالای خریداری‌شده و قیمت آن نوشته شده‌است؛ فاکتور.

کاغذدیواری kāqaz-divār-i (اِ.) (ساختمان) کاغذهایی به‌صورت استوانهٔ پیچیده‌شده در طرح‌ها و رنگ‌های مختلف که به‌جای رنگ به‌منظور پوشش دیوار به‌کار می‌رود.

کاغذسازی kāqaz-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل ساختنِ کاغذ. ۲. (گفتگو) جعل اسناد و نامه.

کاغذکادو kāqaz-kādo (اِ.) کاغذی تزیینی در رنگ‌ها و طرح‌های مختلف که برای بسته‌بندی هدایا به‌کار می‌رود.

کاغذگلاسه kāqaz-gelāse (اِ.) کاغذ پوشش‌دار صیقلی و براق که برای چاپ کتاب‌های نفیس، تقویم، پوستر، رسم، خوشنویسی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ گلاسه.

کاغذگیر kāqaz-gir (اِ.) گیرهٔ چوبی یا فلزی که کاغذ را هنگام نوشتن، با آن برروی سطحی ثابت می‌کنند تا جابه‌جا نشود.

کاغذی kāqaz-i (صـ.) ۱. ازجنس کاغذ. ۲. شکننده و نازک، یا فاقد مقاومت و استحکام: خانهٔ کاغذی، گردوی کاغذی.

کاف kāf (اِ.) نام حرف «ک».

کافر kāfa(e)r [عر.: کافِر] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آن‌که پیرو دین حق نیست؛ بی‌ایمان. ۲. ظالم و بی‌رحم.

■ **کافرِ حربی** (ادیان) کافری که جنگ با او واجب است؛ مقِ. کافر ذمی. ■ **کافرِ ذمی** (ادیان) کافری که اسلام جان و مال او را درپناه خود گرفته‌است؛ مقِ. کافر حربی.

کافرکیش k.-kiš (صـ.) کافر (مـ.۱).

کافشه kāfše (اِ.) (گیاهی) گُلِ رنگ.

کافور kāfur [معر. از سنسـ.] (اِ.) ۱. (شیمی، گیاهی) ماده‌ای گیاهی به‌صورت جامد، بلوری، بی‌رنگ، یا به‌رنگ سفید با بویی خوش و نافذ، آتش‌گیر، و نسبتاً سمّی، که در پزشکی و در تهیهٔ سلولوئید، مواد منفجره، و حشره‌کش‌ها به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) نام دو نوع درخت که با ایجاد شکاف در تنهٔ آنها این ماده را استخراج می‌کنند.

کافوری k.-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از کافور یا محتوی کافور: شمع کافوری. ۲. (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانوادهٔ اسفناج که معمولاً در خاک‌های شور می‌رویَد.

کافه kāfe [فر.: café] (اِ.) تریا.

کافه‌تریا kāfeter[i]yā [فر.: cafétéria] (اِ.) تریا.

کافه‌چی kāfe-či (صـ.، اِ.) صاحب یا گردانندهٔ کافه.

کافه‌رستوران kāferestu(o)rān [فر.: café-restaurant] (اِ.) رستورانی که در آن علاوه‌بر غذا در ساعت‌های مختلف چای، قهوه، و مانند آنها هم عرضه می‌شود.

کافه‌قنادی kāfe-qannād-i (اِ.) شیرینی‌فروشی‌ای که در آن علاوه‌بر شیرینی، مواد دیگری از جمله قهوه، بستنی، و مانند آنها نیز عرضه می‌شود.

کافه‌گلاسه kāfegelāse [فر.: café glacé] (اِ.) شیرقهوه‌ای که در آن تکه‌های بستنی می‌اندازند و معمولاً هنگام خوردن، آن را مخلوط می‌کنند.

کافی kāfi [عر.] (صـ.) آن مقدار از چیزی که رفع نیاز کند؛ مقدار لازم برای انجام کاری؛ بسنده: اطلاعات کافی، غذای کافی.

کافی‌شاپ kāfišāp [انگـ.: coffee shop] (اِ.) تریا.

کافی‌نت kāfi-net [انگـ.انگـ.] (اِ.) کافه یا جایی دارای امکانات کامپیوتری برای استفاده از اینترنت، ای‌میل، و مکالمهٔ تلفنی با راه دور.

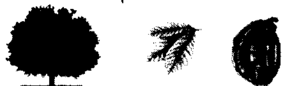
کافئین kāfe'in [فر.: caféine] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای با مزهٔ تلخ که در دانهٔ قهوه، برگ چای، و برخی گیاهان دیگر وجود دارد. انقباض عضلانی را افزایش می‌دهد و در کاهش خستگی عضلات مؤثر است.

کاک kāk (اِ.) نوعی شیرینی خشک، امروزه برای درست کردن آن لایه‌های بسیار نازک و باریک خمیر را می‌پزند، روی آن خاکه‌قند می‌پاشند و آن را تا کرده، بُرِش می‌دهند.

کاکا kākā (گفتگو) برادر، به‌ویژه برادر بزرگتر.

کاکاسیاه k.-siyāh (اِ.) ۱. غلام سیاه. ۲. (صـ.، اِ.) (طنز) سیاه‌پوست یا آن‌که رنگش به سیاهی می‌زند.

کاکائو kākā'u(o) [فر.: cacao] (اِ.) ۱. گَرد دانهٔ بوداده‌ای که از آن شکلات تهیه می‌شود و دم‌کردهٔ آن نوشیدنی است. ۲. (گیاهی) دانه‌ای قهوه‌ای‌رنگ که این گَرد را از آن تهیه می‌کنند. ۳. (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ پنیرک که برگ‌های بزرگ و دانه‌ای روغنی به‌همین‌نام دارد.

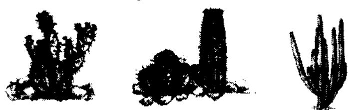


۴. شکلات.

کاکائویی k.-y(')-i (صـ.) ۱. دارای کاکائو؛ تهیه‌شده از کاکائو: بستنی کاکائویی، کیک کاکائویی. ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانندِ رنگ کاکائو؛ قهوه‌ای روشن. ۳. (صـ.) دارای چنین رنگی.

کاکایی kākā-y(')-i (اِ.) (جانوری) مرغ نوروزی.

کاکتوس kāktus [فر.: cactus] (اِ.) (گیاهی) ۱. گروهی از گیاهان زینتی یا خودرو که ساقه یا برگ‌های ضخیم، پرآب، تیغدار، و گوشتی دارند. ۲. هرنوع گیاه تیغدار و گوشتی زینتی.



کاکل kākol (اِ.) ۱. موی قسمت جلو و وسط سر در انسان یا حیوان. ۲. (جانوری) پرهای قسمت بالای سر برخی پرندگان؛ تاج. ۳. (گیاهی) بخش فوقانی بعضی‌از درختان.
■ **کاکلِ ذرت** (گیاهی) مجموعهٔ کلاله‌ها و خامه‌های گل‌های مادهٔ ذرت که روی سر میوهٔ آن باقی مانده‌اند.

کاکل‌به‌سر k.-be-sar (صـ.، اِ.) (گفتگو) پسربچه یا پسر جوان خوش‌قیافه با موهای پرپشت.

کاکل‌پروپا kākol-par-o-pā (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. خروس یا کبوتری که ساق پاهایش پوشیده از پَر است. ۲. فرد خوش‌قدوبالا و زیبا.

کاکل‌زری kākol-zar-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) پسربچه یا پسر جوان خوش‌قیافه و موطلایی.

کاکلی kākol-i (صـ.) ۱. دارای کاکل. ۲. (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای خواننده شبیه چکاوک با جثه‌ای اندکی بزرگتر از گنجشک، نوک بلند و خمیده، و کاکل بلندی روی سر. سطح بالای بدنش قهوه‌ای تیره، گلو و سینه‌اش نخودی با رگهٔ قهوه‌ای و شکمش سفید است.

کاکنج kākanj (اِ.) (گیاهی) عروسک پشت پرده.

کاکوتی kākuti [از تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ نعناع که برگ و دانهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد و به‌عنوان چاشنی به‌کار می‌رود.

کال kāl (صـ.) خام؛ نارس؛ نرسیده؛ مقـِ. رسیده: میوهٔ کال.
■ **کال‌کال** (گفتگو) به‌حالت نرسیده و خام.

کالا kālā (اِ.) (اقتصاد) آنچه قابل فروش یا عرضه‌وتقاضاست؛ اموال تجاری؛ متاع.

■ کالایِ بازرگانی (تجاری) (اقتصاد) کالا. ■ کالایِ سرمایه‌ای (مولّد) (اقتصاد) کالایی که برای تولید یا مبادلهٔ کالاهای دیگر به‌کار می‌رود. ■ کالایِ مصرفی (اقتصاد) کالایی که خریدار مصرف می‌کند، به‌ویژه کالایی که خانواده‌ها مصرف می‌کنند.

کالابرگ k.-barg (اِ.) (فرهنگستان) کوپن.

کالانما kālā-na(e,o)mā (اِ.) (فرهنگستان) کاتالوگ (م. ۲).

کالباس kālbās [رو.] (اِ.) مخلوطی از گوشت، چربی، ادویه، و مانند آنها که پس‌از پختن درداخل پوششی قرار می‌گیرد.

■ کالباسِ خشک نوعی کالباس که چربی آن کم‌تر است. ■ کالباسِ دودی نوعی کالباس که با بخار پخته می‌شود.

کالبد kālbo(a)d [از یو.] (اِ.) ۱. جسم؛ تن. ۲. قالب یا طرحی که چیزی در آن شکل می‌گیرد: وزن، کالبدی است برای شعر.

کالبدشکافی k.-šekāf-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) باز کردن و بیرون آوردن احشای داخلی بدن پس‌از مرگ به‌منظور بررسی و معاینهٔ آنها و تعیین علت مرگ؛ اتوپسی.

کالبدشناسی kālbo(a)d-šenās-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) بررسی ساختمان بدن که عمدتاً مبتنی بر کالبدشکافی است؛ تشریح؛ آناتومی.

کالج kālej [انگ.: college] (اِ.) ۱. مؤسسهٔ آموزشی برای آموزش‌های عالی؛ مدرسهٔ عالی. ۲. مراکز آموزشی وابسته به دانشگاه برای تحصیلات پیش‌دانشگاهی. ۳. کفش اسپرت، بدون پاشنه یا با پاشنه‌ای کوتاه، و دارای رویه‌ای بلند.

کالجوش kāl-juš (اِ.) کله‌جوش.

کالدونین kāledoniyan [فر.: calédonien] (اِ.) (علوم‌زمین) دورهٔ فعالیت‌های کوه‌زایی که دراوایل دوران پالئوزوئیک در قسمت‌هایی از شمال اروپا روی داده و کوه‌هایی کاملاً فرسایش‌یافته و قدیمی از این دوره باقی مانده‌است.

کالری kālo(e)ri [فر.: calorie] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما برابربا گرمایی که یک سانتی‌مترمکعب آب‌مقطر را یک درجهٔ سانتی‌گراد گرم‌تر کند. ۲. (جانوری) گرما، نیرو، یا انرژی حاصل از سوختن مواد غذایی درداخل سلول‌های بدن.

کالری‌متر، کالریمتر kālo(e)rimetr [فر.: calorimètre] (اِ.) (فیزیک) گرماسنج.

کالسکه kāleske [رو.] (اِ.) ۱. اتاقکی دارای چرخ که به‌وسیلهٔ یک یا چند اسب کشیده می‌شود و برای حمل مسافر به‌کار می‌رود. ۲. وسیلهٔ نقلیهٔ کوچک چرخدار که نوزادان را



هنگام بیرون رفتن در آن می‌گذارند و دارای دسته‌ای است که به‌وسیلهٔ آن به‌جلو هُل داده و رانده می‌شود.

کالسکه‌چی k.-či (ص.، اِ.) آن‌که درجلو کالسکه می‌نشیند و اسب‌های کالسکه را هدایت می‌کند.

کالسکه‌رانی kāleske-rān-i (حامص.) ۱. سوار شدن بر کالسکه و راه بردن آن. ۲. (اِ.) (ورزش) ورزشی که با استفاده از اسب‌های بسته‌شده به کالسکه انجام می‌شود و در آن علاوه‌بر مهارت در راندن کالسکه، تمیزی و پاکیزگی اسب‌ها و سوارکاران نیز موردنظر قرار می‌گیرد.

کالک kāl-ak (ص.) ۱. کال. ۲. (اِ.) (گیاهی) کمبزه.

کالکوسیت kālkosit [فر.: chalcosite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی با ترکیب سولفید مس، به‌رنگ سیاه مایل به خاکستری.

کالیبر kālibr [فر.: calibre] (اِ.) (فنی) قطر داخلی لولهٔ اسلحه.

کالیبراسیون kālibrāsiyon [فر.: calibration] (اِمص.) (فنی) کالیبره کردن.

کالیبره kālibre [فر.: calibré] (ص.)

■ کالیبره کردن (مص.م.) (فنی) وارسی و تنظیم کردن دستگاهی ازطریق مقایسهٔ آن با یک دستگاه معیار.

کالیته kālite [فر.: qualité] (اِ.) در خیاطی، نمونهٔ پارچه.

کالیفورنیم kāliforniyom [انگ.: californium] (اِ.) (شیمی) عنصر رادیواکتیو ساخته‌شده توسط انسان که در دستگاه سیکلوترون یا شتاب‌دهنده تولید می‌شود.

کالیم kāliyom [فر.: kalium] (اِ.) (شیمی) پتاسیم.

کالیو kāliv (ص.) (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی.

کام[1] kām (اِ.) آنچه خواستهٔ دل است؛ آرزو.

■ کام[بر]گرفتن از کسی به وصال او رسیدن و با او هم‌بستر شدن. ■ به‌کامِ دل رسیدن به‌آرزو رسیدن؛ موفق شدن. ■ به‌کام[دلِ] کسی شدنِ چیزی مطابق خواست و آرزوی او انجام شدنِ آن.

کام[2] k. (اِ.) ۱. (جانوری) دهان. ۲. (جانوری) صفحه‌ای که حفرهٔ دهان را از بینی جدا می‌کند. قسمت جلو آن استخوانی و قسمت عقبی ازجنس غضروف است؛ سق؛ سقف دهان. ۳. (فنی) سوراخ منظمی که در قطعه‌ای از چوب ایجاد می‌کنند تا زبانهٔ چوب دیگری را در آن فروببرند؛ کُم؛ لاس. ۴. (گفتگو) پک.

■ کامِ سخت (جانوری) قسمت قدامیِ کام که استخوانی است؛ سخت‌کام؛ سخت‌کامه. ⊙ کام گرفتن (گفتگو) پک زدن به سیگار و مانند آن. ■ کامِ نرم (جانوری) قسمتی از کام در عقب دهان که چین نرم متحرکی از غشای مخاطی است و درانتهای آن زبان کوچک قرار دارد. ■ به‌کامِ مرگ رفتن مردن، یا در خطر مرگ قرار گرفتن. ■ چیزی را به کامِ کسی تلخ کردن لذت و اثر خوش آن را برای او ازبین بردن.

کاما kāmā [انگ.: comma] (اِ.) ویرگول.
کام‌بخش kām-baxš (صـ.) ۱. آن‌که خواسته و آرزوی کسی را برآورده کند؛ برآورندهٔ آرزوها. ۲. به‌وصال‌رساننده.
کامبرین kāmberiyan [فر.: cambrien] (اِ.) (علوم‌زمین) نام نخستین دوره از دوران پالئوزوئیک که از حدود ۵۰۰ تا ۵۶۴ میلیون سال قبل را شامل می‌شود.
کامبیوم kāmbiyom [فر.: cambium] (اِ.) (گیاهی) لایهٔ زاینده.
کامپایلر kāmpāyler (اِ.) (کامپیوتر) کمپایلر.
کامپوزیت kāmpozit [فر.: composite] (صـ.، اِ.) (مواد) هر مادهٔ پیچیده‌ای مانند فایبرگلاس که از دو یا چند مادهٔ مجزا و مکمل یکدیگر به‌ویژه فلز، سرامیک، شیشه، و پلیمر تشکیل می‌شود و ساختمان یا ویژگی‌هایی دارد که هیچ‌یک از مواد تشکیل‌دهندهٔ آن ندارند.
کامپیوتر kāmpiyo(u)ter [انگ.: computer] (اِ.) دستگاهی الکترونیکی که برای ذخیره‌سازی اطلاعات با حجم زیاد و پردازش آنها و انجام سریع و دقیق محاسبات به‌کار می‌رود و با آن می‌توان ماشین‌آلات را کنترل کرد؛ رایانه.
■ **کامپیوترِ شخصی** (کامپیوتر) پی.سی. ■ **کامپیوترِ لپ‌تاپ** (کامپیوتر) لپ‌تاپ.
کامرانی، کام‌رانی kām-rān-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت آن‌که در هر کاری موفق است؛ موفقیت. ۲. خوشگذرانی؛ عیاشی.
کامروا، کام‌روا kām-rav-ā (صـ.، اِ.) آن‌که به آرزو و خواستش رسیده‌است؛ موفق.
کامفت kāmfet [رو.] (اِ.) نوعی آب‌نبات تُرد، معمولاً با طعم قهوه یا کاکائو و پوشش‌دار؛ قانفت.
کامکار، کام‌کار kām-kār (صـ.) کامروا؛ موفق.
کامل kāmel [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه تمام ویژگی‌های لازم را داراست و کم‌وکاست یا عیب و نقصی ندارد. ۲. آنچه از آن چیزی کم نشده‌باشد؛ حاوی تمام شیء موردنظر: یک پُرس غذای کامل. ۳. بسیار؛ زیاد. ۴. دارای محاسن و خصوصیات مقبول. ۵. پُر؛ مملو. ۶. سالخورده؛ مسن. ۷. (ق.) بدون عیب و کاستی؛ به‌خوبی.
● **کامل شدن** (مصـ.ل.) به‌حد کمال رسیدن. ● **کامل کردن** (مصـ.م.) ۱. تمام کردن؛ به‌حد مطلوب رساندن. ۲. کمبودهای چیزی را برطرف کردن.
کاملاً kāmel.an [عر.] (ق.) ۱. به‌طور کامل، با تمام جزئیات و بی‌عیب‌ونقص: موضوع را کاملاً بررسی کردیم. ۲. تماماً: کاملاً با شما موافقم. ۳. به‌خوبی: کاملاً متوجهم. ○ کاملاً مسلط است.
کامل‌عیار kāmel-'ayār (صـ.) ۱. دارای عیار کامل. ۲. بی‌عیب‌ونقص.
کامل‌مرد kāmel-mard (اِ.) (گفتگو) مرد سالخورده و معمولاً باتجربه.
کامله‌زن kāmel.e-zan [عر.فا.] (اِ.) زن سالخورده و معمولاً باتجربه.
کاملیا kāmeliyā [فر.: camélia] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل‌های درشت و زیبا به رنگ‌های سفید و صورتی که در بهار ظاهر می‌شوند. ۲. درختچهٔ زینتی و همیشه‌سبز این گل که از خانوادهٔ چای است و برگ‌های براق و بیضی‌شکل دارد.
کاموا kāmvā [فر.: canevas] (اِ.) نوعی نخ که از آن به‌وسیلهٔ میل یا قلاب انواع لباس می‌بافند.
کاموایی k.-y(')-i (صـ.) بافته‌شده از کاموا: بلوز کاموایی، دستکش کاموایی.
کامیاب، کام‌یاب kām-yāb (صـ.) آن‌که به خواست و آرزویش رسیده‌است؛ پیروز.
کامیون kām[i]yu(o)n [فر.: camion] (اِ.) (فنی) خودرو باربری بزرگ که قسمت بار آن ثابت است.
کامیونت kām[i]yu(o)net [فر.: camionnette] (اِ.) (فنی) خودرو باربری که از کامیون کوچکتر و از وانت بزرگتر است.
کان kān (اِ.) (علوم‌زمین) معدن.
کاناپه kānāpe [فر.: canapé] (اِ.) نوعی مبل به‌صورت نیمکت دراز و دارای تکیه‌گاه که چند نفر می‌توانند روی آن بنشینند.
کانادا kānādā [از انگ.] (اِ.) نوعی نوشابهٔ گازدار و نارنجی‌رنگ.
کانال kānāl [فر.: canal] (اِ.) ۱. (جغرافیا) مجرای مصنوعی عبور آب برای حمل‌ونقل، آبیاری، و مانند آنها؛ ترعه. ۲. (فنی) مجرای هدایت هوای دستگاه تهویه، با مقطع چهارگوش یا گِرد، که آن را از ورق آهنی می‌سازند. ۳. (فنی) مسیری که برای عبور لوله‌های تأسیسات یا کابل‌های برق و مخابرات در دیوار ساختمان یا در زیرِ زمین ایجاد می‌کنند. ۴. (برق) شبکهٔ تلویزیونی دارای برنامه‌های خاص. ۵. (گفتگو) راه یا وسیلهٔ ارتباطی؛ وسیله.
● **کانال زدن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد کانال کردن. ۲. (گفتگو) آشنا پیدا کردن برای یافتنِ راه یا وسیلهٔ ارتباط برای حل مشکلی، به‌ویژه در مسائل اداری.
کانال‌کشی k.-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عملیات ساخت و نصب کانال‌های هوا در ساختمان. ۲. (اِ.) مجموعهٔ کانال‌های نصب‌شده در ساختمان.
کانتر kānter [انگ.: counter] (اِ.) ۱. هر یک از باجه‌هایی در فرودگاه، برای انجام تشریفات قبل از پرواز. ۲. پیش‌خان

(مِ. ۱).

کانتینر kāntiner [انگ.: container] (اِ.) ۱. اتاقک دربستهٔ فلزی برای حمل اجناس که برروی تریلی یا کامیون قرار می‌دهند. ۲. تریلی؛ کامیون.

کاندوم kāndom [انگ.: condom] (اِ.) (پزشکی) کاپوت.

کاندید kāndid [از فر.: candidat] (اِ.) داوطلب یا نامزد برای انجام کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی.

کاندیدا kāndidā [فر.: candidat] (اِ.) کاندید.

کان‌سار، کانسار kān-sār (اِ.) (علوم‌زمین) محلی که یک یا چند نوع مادهٔ معدنی قابل استخراج در آن وجود داشته‌باشد.

کان‌سنگ kān-sang (اِ.) (علوم‌زمین) کانه.

کان‌شناسی kān-šenās-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش پی‌جویی، اکتشاف، و استخراج معدن.

کانفت kānfet (اِ.) کامفت.

کانکس kāneks [انگ.: Connex] (اِ.) ۱. اتاق کوچک. ۲. اتاق یا ساختمانی قابل‌حمل که می‌توان آن را به‌آسانی برپا کرد. ۳. محفظهٔ بار خودرو باربری که کاملاً سرپوشیده باشد.

کانگا kāngā [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ پشمی و بسیار مرغوب.

کانگ‌فو kāngfu [انگ.، از چیـ.] (اِ.) (ورزش) کونگ‌فو.

کانگورو kāngoro [فر.: kangourou، انگ.: kangaroo، از یکی از زبان‌های غیربومیِ شمال‌شرقی استرالیا] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار کیسه‌دار بومی استرالیا با دست‌های کوتاه و پاهای بلند، و دُم عضلانی دراز که روی دو پای خود می‌نشیند و به‌سرعت جست‌وخیز می‌کند.



کأن‌لم‌یکن ka.'an.lam.yakon [عر.] (صـ.) مانند این‌که نبوده؛ نیست؛ نابود؛ معدوم.

کانو kāno [انگ.: canoe] (اِ.) نوعی قایق بدون بادبان، باریک، و سبک که دو انتهای آن نوک‌تیز است و معمولاً با پارو زدن هدایت می‌شود.



کانوا kānvā [از فر.] (اِ.) کاموا.

کانون kānun [سر.، از اک.] (اِ.) ۱. محل گِرد آمدنِ گروهی خاص؛ پایگاه؛ انجمن: کانون نویسندگان. ۲. مرکز فعالیتی خاص: کانون اصلاح و تربیت، کانون توطئه، کانون توجه. ۳. (ریاضی) نقطهٔ ثابتی در مقطع‌های مخروطی که رابطهٔ آن با خطِ هادی، نوع مقطع را مشخص می‌کند. ۴. (فیزیک) نقطه‌ای در آینه‌ها و عدسی‌ها که پرتوهای نور یا تابش‌های دیگر به‌سوی آن همگرا می‌شوند یا به‌نظر می‌رسد که از آن واگرا شده‌اند.

▪ **کانونِ اول** (گاه‌شماری) ماه دوازدهم از سال شمسی عربی، پس‌از تشرین ثانی و پیش‌از کانون ثانی، برابربا دسامبر. ▪ **کانونِ ثانی** (گاه‌شماری) ماه اول از سال شمسی عربی، پس‌از کانون اول و پیش‌از شباط، برابربا ژانویه. ▪ **کانونِ خانوادگی (خانواده)** جمع افراد خانواده. ▪ **کانونِ زلزله** (علوم‌زمین) مرکز زلزله.

کأنه ka.'anna.ho(u) [عر.] (حا.) ۱. عیناً مانندِ؛ درست مثلِ. ۲. (ق.) مثل‌این‌که؛ گویی.

کانه kān-e (اِ.) (علوم‌زمین) مواد معدنی عمدتاً فلزدار که ازلحاظ اقتصادی اهمیت دارند و آنها را از معدن استخراج می‌کنند؛ کان‌سنگ.

کانی kān-i (صـ.) ۱. مربوط به کان؛ معدنی: مواد کانی. ۲. استخراج‌شده از کان. ۳. (اِ.) (علوم‌زمین) مادهٔ طبیعی و معمولاً بلوری با ترکیب شیمیایی و خواص فیزیکی کم‌وبیش معیّن.

کانی‌شناسی k.-šenās-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) علمی که به مطالعهٔ طرز تشکیل، محل پیدایش، خواص، و ترکیب کانی‌ها می‌پردازد.

کاو[1] kāv (صـ.) (فیزیک) مقعر.

کاو[2] k. [فر.: cave] (اِ.) (بازی) در بازی پوکر، پولی که هریک از بازیکنان در بازی می‌گذارند.

کاوالیه kāvāliye [فر.: cavalier] (اِ.) مردی که زنی را همراهی کند، به‌ویژه در رقص.

کاور kāver [انگ.: cover] (اِ.) آنچه برای محافظت یا پوشاندنِ چیزی برروی آن می‌کشند، به‌ویژه روپوش پلاستیکی یا نایلونی که پس‌از شست‌وشو و اتو برروی لباس می‌کشند.

کاوش kāvo(e)š (اِمصـ.) ۱. جستجو. ۲. بررسی؛ تحقیق. ۳. کندنِ زمین با شیوهٔ خاص به‌قصد یافتنِ آثار باستانی. ۴. کندن.

• **کاوش کردن** (مصـ.مـ.) ۱. جستجو کردن. ۲. (مصـ.لـ.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن. ۳. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) کاوش (مِ. ۳).

کاوش‌گر k.-gar (صـ.، اِ.) ۱. جستجوکننده. ۲. ویژگی آن‌که زمین را با شیوهٔ خاصی به‌قصد یافتنِ آثار باستانی می‌کَند.

کاویدن kāv-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کاو) جستجو کردن.

کاه kāh (اِ.) (گیاهی) ساقه و برگ خشک و کوبیده‌شدهٔ برخی گیاهان ازجمله گیاهان خانوادهٔ گندمیان، به‌ویژه گندم و جو که خوراک دام است.

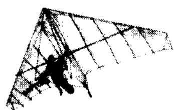
▪ **کاه هم بارِ کسی نکردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اهمیتی برای او قائل نبودن. ▪ **از کاه کوه ساختن** (گفتگو) چیز کم‌اهمیت و کوچکی را بزرگ و بااهمیت جلوه دادن.

کاهبرگ، کاه‌برگ k.-barg (اِ.) (گیاهی) بخشی از کاه که منشأ آن فقط برگ گیاه است.
کاهدان، کاه‌دان kāh-dān (اِ.) انبار کاه.
■ **به کاهدان زدن** (گفتگو) ۱. برای دزدی به جایی رفتن که چیز باارزشی در آن نیست؛ ناشیانه دزدی کردن. ۲. ناکام ماندن در کاری به‌سبب حسابگری ناشیانه و زرنگی ابلهانه: پرتقال‌های یخ‌زده را ارزان خریدی، فکر کردی زرنگی، واقعاً که به کاهدان زدی.
کاه‌دود kāh-dud (اِ.) دودی که از سوختنِ کاه تولید می‌شود.
کاهش kāh-eš (اِمصـ.) ۱. کم شدن؛ نقصان. ۲. (شیمی) اِحیا.
● **کاهش دادن** (مصـ.م.) کم کردن. ● **کاهش یافتن** (مصـ.ل.) کم شدن.
کاه‌گل kāh-gel (اِ.) (ساختمان) ملاط گِل‌رس و کاه که برای اندود کردنِ سقف و دیوار به‌کار می‌رود.
● **کاه‌گل کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) کاه‌گل مالیدن به جایی.
کاه‌گلی k.-i (صـ.) ساخته‌شده از کاه‌گل یا اندودشده با کاه‌گل: دیوار کاه‌گلی، خانهٔ کاه‌گلی.
کاهل kāhel [عر.] (صـ.) سست و تنبل.
کاهن kāhen [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) روحانی مسیحی، یهودی، و بعضی ادیان دیگر. ۲. روحانی اقوام قدیم، مانند بابلیان و مصریان.
کاهنده kāh-ande (صـ.) آن‌که یا آنچه باعث کم شدن چیزی شود؛ کاهش‌دهنده.
کاهو kāhu (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با برگ‌های سبزرنگِ پهن و آبدار و گل‌های زردرنگ که در برگ و ساقهٔ آن شیرابهٔ سفیدرنگی جریان دارد و برگ آن به‌صورت خام مصرف خوراکی دارد.




■ **کاهوِ وحشی** (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله یا دوساله، خودرو، از خانوادهٔ کاسنی که بخش‌های مختلف آن دارویی و نیز سمّی است.
کاهوپیچ k.-pič (اِ.) (گیاهی) نوعی کاهو با برگ‌های درهم‌پیچیده، شبیه کلم‌برگ، که برای تهیهٔ سالاد به‌کار می‌رود.
کاهوسا kāhu-sā (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.
کاهی kāh-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از کاه: کاغذ کاهی. ۲. ساخته‌شده از کاغذی که از کاه تهیه شده‌است: دفترچهٔ کاهی، کتاب کاهی. ۳. به‌رنگ کاه؛ زرد.

کاهیدن kāh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کاه) کاستن.
کایاک kāyāk [انگـ.: kayak] (اِ.) (ورزش) نوعی قایق سبک، کوچک، و دوکی‌شکل که معمولاً یک نفر با استفاده از پارو آن را هدایت می‌کند.
کایت kāyt [انگـ.: kite] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای پروازی، تفریحی، بدون موتور و اتاق، دارای چتر یا بال‌هایی بزرگ و جایی برای نشستن که در ارتفاع زیادی از سطح زمین سوار آن شده به‌طرف زمین می‌پرند و با استفاده از نیروی باد تا رسیدن به سطح زمین مسیرهای متفاوتی را طی می‌کنند.



کایت‌سوار k.-savār (صـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که سوار کایت می‌شود و آن را هدایت می‌کند.
کاینات، کائنات kāyenāt, kā'enāt [عر.: کائنات، جِ. کائِنَة] (اِ.) همهٔ موجودات جهان.
کائوچو kā'u(o)ču [فر.: caoutchouc] (اِ.) (گیاهی) ماده‌ای که از شیرابهٔ گیاه فیکوس استخراج می‌شود و کاربرد صنعتی دارد.
کائولن kā'olan [فر.: kaolin] (اِ.) (علوم‌زمین) ماده‌ای که از تجزیهٔ فلدسپات‌ها حاصل می‌شود و از آن برای چینی‌سازی و تهیهٔ بعضی‌از داروهای ضداسهال استفاده می‌کنند.
کائولین kā'olin [انگـ.: kaolin[e]] (اِ.) (علوم‌زمین) کائولن.
کباب kabāb [عر.] (اِ.) ۱. قطعه گوشتی که بر سیخ می‌کشند یا برروی تور سیمی پهن می‌کنند و روی آتش مستقیم بریان می‌کنند و نوعی از آن در تابه یا دیگ سرخ می‌شود. ۲. (صـ.) سوخته؛ آزرده.
■ **کبابِ بختیاری** نوعی کباب که به‌صورت یک در میان از تکه‌های گوشت مرغ و گوسفند تهیه می‌شود. ■ **کبابِ برگ** برگ (مِ.۵). ■ **کبابِ بره** نوعی کباب که از گوشت بره تهیه می‌شود. ■ **کبابِ تُرکی** قطعه‌های ضخیمی از گوشت که بر سیخی کشیده و به‌صورت عمودی درمعرض آتش قرار می‌دهند تا بریان شود. ■ **کبابِ چنجه** نوعی کباب که در آن گوشت به‌صورت قطعه‌های کوچک به سیخ کشیده می‌شود. ■ **کبابِ دیگی (تابه‌ای)** نوعی کباب که در تابه یا دیگ پخته می‌شود. ■ **کبابِ سلطانی** نوعی کباب برگ که پهن‌تر و عالی‌تر از کباب برگ معمولی است. ● **کباب شدن** (مصـ.ل.) ۱. بریان شدن. ۲. (گفتگو) به‌شدت ناراحت شدن و صدمه دیدن از شدت گرما. ۳. بسیار متأثر شدن از غم و درد. ۴. (گفتگو) به‌شدت به‌درد آمدن یا ملتهب شدن. ■ **کبابِ قفقازی** نوعی کباب که از گوشت فیله یا راسته به‌صورت قطعات درازی بریده و به‌صورت حلقه‌ای به سیخ کشیده‌شده، تهیه می‌شود. ●

کباب کردن (مصـ.مـ.) ← ● کباب شدن. ■ **کبابِ کوبیده** نوعی کباب که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز تهیه می‌شود.

کباب‌پز k.-paz (صـ.، اِ.) ۱. کبابی (مِ. ۱). ۲. (اِ.) دستگاهی برای طبخ کردن کباب.

کبابه kabābe (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی درختچه‌ای و بالارونده از خانوادهٔ فلفل که ساقهٔ قابل‌انعطاف و پیچنده دارد. ۲. میوهٔ نارس این گیاه که مصرف دارویی و خوراکی دارد.

کبابی kabāb-i (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کباب طبخ می‌کند؛ کباب‌پز. ۲. (صـ.) مناسب کباب.

کباده kabbāde (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای کمانی‌شکل در زورخانه ازجنس آهن که در یک طرف آن رشته‌ای از زنجیر با حلقه‌های آهنی متعدد قرار دارد.



■ **کبادهٔ چیزی (کاری) را کشیدن** (گفتگو) ادعای آن را داشتن؛ خود را شایستهٔ آن دانستن. ● **کباده کشیدن (زدن)** (مصـ.لـ.) (ورزش) در زورخانه، گرفتن وسط تنهٔ کباده در یک دست و وسط زنجیر آن در دست دیگر و تکان دادن آن به چپ و راست دربالای سر و جلو سینه.

کبار kabār (اِ.) (گیاهی) کَبَر.

کبالت kobālt [فر.: cobalt] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، درخشان، سخت، و چکش‌خوار که به‌راحتی جذب آهن‌ربا می‌شود و به‌حالت گرد، آتش‌گیر و سمّی است و برای ساختن موتور جت و تهیهٔ برخی آلیاژها به‌کار می‌رود.

کبد kabed [عر.] (اِ.) (جانوری) بزرگترین عضو درونی بدن در بخش راست حفرهٔ شکم، در زیر دیافراگم که در سوخت‌وساز هیدرات و پروتئین‌ها و چربی‌ها، ایمنی، و سم‌زدایی نقش مهمی دارد؛ جگر.

کبدالاسد kabed.o.l.'asad [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی تازی‌ها.

کبر kabar (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و دولپه‌ای با شاخه‌های متعدد پوشیده از کرک، برگی به‌رنگ سبز روشن، و گل‌های درشت سفید مایل به گلی. میوه، ریشه، و پوست آن مصرف دارویی دارد و از غنچهٔ آن ترشی درست می‌کنند؛ کَبار؛ کَوَر.

کبر kebr [عر.] (اِمصـ.) تکبر؛ غرور؛ نخوت.

کبر kebar [عر.] (اِمصـ.) ۱. بزرگ‌سالی؛ سالخوردگی. ۲. (اِ.) (فقه) سن پانزده‌سالگی برای پسر و نُه‌سالگی برای دختر که نشانهٔ بلوغ فرد و پایان حجر است؛ مقِ. صغر.

■ **کبرِ سن** کهنسالی؛ سالخوردگی.

کبرا[1] kobrā [عر.: کبری] (صـ.) ۱. بزرگ؛ کبیر. ۲. (اِ.) (منطق) قضیهٔ دوم در قیاسات منطقی.

کبرا[2] k. [فر.: cobra] (اِ.) (جانوری) ← مار[1] ■ مار کبرا.

کبره kebe(a)re, kabare (اِ.) (گفتگو) چرک و کثافت روی هم انباشته شده در بدن، به‌ویژه در دست و پا.

● **کبره بستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ایجاد شدن کبره در جایی از بدن.

کبری kobrā (صـ.) کبرا (مِ. ۱).

کبریا kebriyā [عر.: کبریاء] (اِمصـ.) ۱. عظمت؛ بزرگی. ۲. خودپسندی؛ غرور.

کبریایی k.-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به خداوند؛ خداوندی؛ ربانی. ۲. دارای شکوه و جلال.

کبریت kebrit [معر. از اکـ.] (اِ.) ۱. تکه‌هایی کوتاه و باریک از چوب که در نوک آنها مواد اشتعال‌زا قرار دارد و براثر اصطکاک با سطحی زبر آتش ایجاد می‌کنند. ۲. قوطی محتوی این چوب‌ها.

● **کبریت کشیدن (زدن)** (مصـ.لـ.) روشن کردنِ کبریت.

کبریت‌بازی k.-bāz-i (اِ.) (بازی) بازی‌ای که در آن قوطی کبریت را ضمن چرخاندن بر زمین می‌اندازند و شکل قرار گرفتنِ آن برروی زمین نشانهٔ بردن یا باختن است.

کبریتی kebrit-i (صـ.) ۱. مربوط به کبریت. ۲. دارای خطوط راه‌راه و برجسته (پارچه).

کبک kabk (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با بدن گِرد، سرِ کوچک، دُم کوتاه، و نوک و پای قرمزرنگ و بدنی خرمایی و خاکستری‌رنگ که آن را برای استفاده از گوشتش شکار می‌کنند.



■ **کبکِ دری** (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبک معمولی که جثه‌اش تا سه برابر بزرگتر است، منقار قوی و طویل و پنجه‌های نیرومندی دارد و در ایران، چین، و افغانستان بیشتر دیده می‌شود. ■ **کبکِ کسی [خروس] خواندن** (گفتگو) (طنز) بسیار شاد و مسرور بودنِ او.

کبکاب kabkāb [از عر.] (اِ.) دم‌پایی چوبی.

کبکبه kabkabe [عر.: کبکبة] (اِ.) ۱. صدای پای اشخاص و ستور به‌حال اجتماع. ۲. جلال و شکوه.

■ **کبکبه‌ودبدبه** شکوه و جلال.

کبلا[ی] kablā[-y] (صـ.، اِ.) (عامیانه) کربلایی.

کبوتر kabutar (اِ.) ۱. (جانوری) نام عمومی گروهی از پرندگان با بدن چاق، گردن کوتاه، سرِ کوچک، و پرهای انبوه که انواع اهلی آنها را برای استفاده از گوشت آن، مسابقه، پیغام

بردن، یا نمایش و تفریح پرورش می‌دهند.



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی اسمان.
■ **کبوترِ حرم** پرنده‌ای که در حرم مکه یا اطراف قبور پیغمبر(ص) و امامان زندگی می‌کند و صید آن ممنوع است. ■ **کبوترِ نامه‌بر** کبوتری که برای بردن نامه به مقصدهایی مشخص تعلیم داده می‌شود.

کبوترباز k.-bāz (صد.، اِ.) کفترباز.

کبوتربند kabutar-band (اِ.) (ورزش) کفتربند.

کبوترچاهی kabutar-čāh-i (اِ.) (جانوری) نوعی کبوتر با پروبال خاکستریِ مایل به آبی که در ناحیهٔ پشت کم‌رنگ‌تر و در طرفین گردن جلای سبز و بنفش دارد. ناحیهٔ دُم آن تقریباً سفید است و دو نوار پهن سیاه روی شاه‌پرها دارد.

کبوترخان kabutar-xān (اِ.) برجی که برای کبوتران ساخته می‌شود؛ آشیانهٔ کبوتر.

کبوترخانه kabutar-xāne (اِ.) کبوترخان.

کبود kabud (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ گل نیلوفر؛ آبی تیره مایل به خاکستری. **۲.** (صد.) دارای چنین رنگی. **۳.** دارای کبودی. **۴.** تیره‌وتار؛ کدر.

کبودان k.-ān (اِ.) (گیاهی) سیاه‌دانه.

کبوده kabud-e (اِ.) (گیاهی) نام عمومی درختانی از خانوادهٔ بید که پوست تنهٔ راست بعضی‌از آنها کبود یا سفید است و برگ‌هایی دُم‌باریک و دراز دارند و چوب آنها مصرف صنعتی دارد.

کبودی kabud-i (حامص.) **۱.** وضع و حالت کبود؛ کبود بودن؛ رنگ کبود داشتن. **۲.** (اِ.) لکه‌ای کبودرنگ که براثر ضربه در نقطه‌ای از بدن ایجاد می‌شود.

کبیر kabir [عر.] (صد.) **۱.** بزرگ؛ مقِ. صغیر. **۲.** (حقوق) ویژگی آن‌که به سن قانونی ۱۸ سال تمام رسیده‌است؛ مقِ. صغیر. **۳.** دارای مقامی عالی؛ بلندمرتبه.

کبیره kabir.e [عر.: کبیرة] (صد.، اِ.) **۱.** (فقه) گناه بزرگ مانند قتل‌نفس. **۲.** (صد.) کبیر (مِ. ۱).

کبیسه kabise [عر.: کبیسة، معر. از سر.] (اِ.، صد.) (گاه‌شماری) سالی که دارای ۳۶۶ روز است.

کپ[1] kop (اِ.) ظرف شیشه‌ای یا سفالی بزرگ با دهانهٔ گشاد.

کپ[2] k. (اِ.) (گیاهی) زیزفون.

کپ[3] k. [؟] (اِ.) (گفتگو) **۱.** بهت؛ حیرت. **۲.** (ق.) باحالت افسرده و ناراحت.
● **کپ کردن** (مصد.ل.) (گفتگو) **۱.** ترسیدن، جا خوردن، و میخ‌کوب شدن در مواجهه با چیزی یا کسی. **۲.** (ورزش) درجا زدن، حرکت نکردن، و نپریدن اسب ازروی مانع در مسابقات پرش با اسب. **۳.** (ورزش) افت داشتن شدید جسمی و روحی ورزشکار قبل‌از مسابقه. **۴.** در خود فرورفتن؛ کز کردن.

کپ[4] k. [از فر.] (اِ.) (گفتگو) کپی (مِ. ۴): این بچه کپ مادرش است.
● **کپ زدن** (مصد.م.) (گفتگو) کپی کردن (مِ. ۲ و ۳).

کپ[5] k. (اِ.) کوپ (مِ. ۲).

کپر kapar (اِ.) خانهٔ بسیار کوچک و محقر که از نی و پوشال ساخته شده‌است؛ آلونک.

کپره kepe(a)re, kapare (اِ.) (گفتگو) کبره.

کپسول kapsul [فر.: capsule] (اِ.) **۱.** (پزشکی) شکل داروی جامدی که در آن مواد دارویی را در پوسته‌ای ازجنس ژلاتین قرار می‌دهند. **۲.** (پزشکی) پوستهٔ ژلاتینی استوانه‌ای سربسته حاوی دارویی به‌شکل پودر. **۳.** (فنی) مخزن استوانه‌ای با سرِ گنبدی، برای نگهداری مواد گازی، پودر، و گاز مایع تحت فشار که آن را از ورق آهنی می‌سازند: کپسول گاز. **۴.** (گیاهی) پوشینه.

کپک kapak (اِ.) **۱.** (جانوری) نوع خاصی از قارچ که معمولاً زندگی انگلی دارد. **۲.** (صد.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌ارزش؛ پست: تو، آدم کپک لیاقت هیچ‌چیز را نداری.
● **کپک زدن** (مصد.ل.) ایجاد شدن کپک برروی چیزی.

کپک kopek [رو.] (اِ.) واحد پول خُرد در روسیه.

کپل kapal [از عر.: کفل] (اِ.) (جانوری) کفل.

کپل kopol (صد.) (گفتگو) چاق؛ فربه.

کپلک kapal-ak (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری که دام‌ها هنگام چرا در مراتع مرطوب و باتلاقی به آن مبتلا می‌شوند و کِرم‌های پهنی در مجاری صفرا مولّد آن است.

کپلی kopol-i (صد.) (گفتگو) کپل.

کپنک kapanak (اِ.) لباس بلند ازجنس نمد که ساربان‌ها و چوپان‌ها برتن می‌کنند.




کپور kapur (اِ.) (جانوری) ← ماهی ■ ماهی کپور.

کپه kape [از انگ.: cap] (اِ.) (فنی) هریک از دو نیمهٔ یاتاقان که باهم یاتاقان کامل را می‌سازند.

کپه kap[p]-e (اِ.) (گفتگو) خواب.
■ **کپهٔ مرگ... گذاشتن (کپهٔ مرگم را بگذارم، کپهٔ مرگت را بگذاری، ...)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوابیدن.

کپه kappe (اِ.) **۱.** کفهٔ ترازو. **۲.** ظرفی که در آن خاک وگِل

می‌ریزند و برای کارهای ساختمانی به‌کار می‌بَرَند.
■ **کپهٔ کسی گِل برداشتن** (گفتگو) حرف او خریدار داشتن.
کپه koppe (اِ.) ۱. توده و انباشته از چیزی؛ تل: کپهٔ خاک. ۲. (گفتگو) (پزشکی) سالَک (مِ.۲).
● **کپه شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌روی هم انباشته شدن. ■ **کپه‌کپه** (گفتگو) توده‌توده؛ دسته‌دسته. ● **کپه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌روی هم انباشته کردن.
کپی kepi [فر.: képi] (اِ.) نوعی کلاه با لبه‌ای در جلو.
کپی kopi [فر.: copie] (اِ.) ۱. تصویری که ازروی نسخهٔ اصلی به‌وسیلهٔ دستگاه تکثیر گرفته می‌شود؛ تصویر. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنچه ازروی اثر یا نوشته‌ای دیگر عیناً نوشته شود. ۳. (گفتگو) آنچه ازروی یک نقش یا تصویر ترسیم می‌کنند. ۴. (گفتگو) کاملاً شبیه کسی یا چیزی: این بچه کپی مادرش است. ۵. (إمصـ.) کپی کردن.
● **کپی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. تصویر برداشتن از نوشته یا نقشی با دستگاه تکثیر؛ فتوکپی کردن. ۲. (گفتگو) کشیدن و ترسیم کردن چیزی عیناً ازروی چیز دیگری. ۳. (گفتگو) رونویسی کردن. ● **کپی گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کپی کردن (مِ.۱).
کپی‌برداری k.-bar-dār-i (حامصـ.) ۱. تهیه کردنِ نسخه‌های متعدد ازروی نوشته، فیلم، و مانند آنها. ۲. تقلید کردن از شیوهٔ کار یا رفتار دیگری، یا الگو گرفتن از مضمون و دستاورد علمی یا هنریِ دیگری.
کپیدن kap-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: کپ) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوابیدن.
کپی‌رایت kopirāyt [انگـ.: copyright] (اِ.) حق انحصاری پدیدآورندهٔ اثر ادبی، هنری، و مانند آنها برای بهره‌برداری مادی و معنوی؛ حق نشر.
کپی‌سازی kopi-sāz-i (حامصـ.) ساخت و تولید وسیله یا کالایی، الگوگرفته ازروی نمونه‌ای موجود، بدون این‌که تغییری درجهت اصلاح یا افزایش مرغوبیت آن انجام شود.
کت kat (اِ.) (گفتگو) ۱. کتف. ۲. بازو (مِ.۱).
■ **کتِ کسی را از پشت بستن** (گفتگو) پیشی گرفتن و برتری یافتن بر او؛ بر او غلبه کردن. ■ **کت‌وکلفت** (گفتگو) ۱. خشن؛ درشت: صدای کت‌وکلفت. ۲. قطور؛ ضخیم: دیوار کت‌وکلفت، کتاب کت‌وکلفت. ۳. متمول؛ ثروتمند. ■ **کت‌وکول** (گفتگو) شانه و دست. ■ **کت‌وگنده** (گفتگو) درشت‌هیکل؛ قوی. ■ **از کت (کت‌وکول) افتادن** (گفتگو) خسته شدن، به‌ویژه به‌سبب تقلا یا کار زیادی که با دست و بازو انجام شده‌باشد. ■ **حرفی (چیزی) تو[یِ] کتِ کسی رفتن** (گفتگو) آن را قبول کردنِ او: این حرف‌ها تو کَتش نمی‌رود. ◻ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.
کت kot [انگـ.: coat] (اِ.) لباس نیم‌تنهٔ جلوباز از پارچهٔ نسبتاً ضخیم، دارای آستین، آستر، و یقه.
■ **کت[و]دامن** یک دست لباس زنانه شامل دامن و کت. ■ **کت[و]شلوار** یک دست لباس شامل شلوار و کت.
کتاب ketāb [عر.] (اِ.) مجموعه‌ای از نوشته‌ها یا تصاویر برروی ورق‌های نازک، به‌صورت خطی یا چاپی، صحافی‌شده، و دارای جلد.
■ **کتابِ آسمانی** (ادیان) کتابی که ازسوی خداوند بر پیغمبران فروفرستاده شده‌است، به‌ویژه قرآن کریم. ■ **کتابِ مقدس** (ادیان) کتابی مشتمل بر بخش‌های مختلف از عهد عتیق یا تورات و عهد جدید یا انجیل و کتاب‌های دیگر از پیامبران بنی‌اسراییل.
کُتّاب kottāb [عر.، جِ. کاتِب] (اِ.) نویسندگان.
کتاب‌آرایی ketāb-ā(ʼā)rā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) مجموعهٔ کارهایی چون خوشنویسی، مرکب‌سازی، تذهیب، و جلدسازی که برای زیبا کردنِ کتاب به‌کار می‌رود.
کتاب‌الله ketāb.o.llāh [عر.] (اِ.) (ادیان) قرآن.
کتاب‌باز ketāb-bāz (صـ.، اِ.) آن‌که بیش‌ازاندازه به کتاب، به‌ویژه بیشتر به جمع‌آوری آن، علاقه دارد.
کتاب‌بین ketāb-bin (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) فالگیر؛ فال‌بین.
کتابچه، کتاب‌چه ketāb-če (اِ.) ۱. کتاب کوچک. ۲. دفتر؛ دفترچه. ۳. گزارش کتبی.
کتابخانه، کتاب‌خانه ketāb-xāne (اِ.) ۱. محلی عمومی با کتاب‌های متعدد و سالن مطالعه که اشخاص برای مطالعه یا به‌امانت گرفتنِ کتاب به آن‌جا مراجعه می‌کنند. ۲. اتاق یا سالنی در خانه که تعدادی کتاب در آن نگهداری می‌شود. ۳. قفسهٔ مخصوص کتاب.
کتاب‌خوان ketāb-xān (صـ.) آن‌که زیاد کتاب می‌خوانَد؛ اهل مطالعه.
کتابدار، کتاب‌دار ketāb-dār (صـ.، اِ.) متصدی حفظ، نگهداری، و طبقه‌بندی کتاب‌ها یا ادارهٔ کتابخانه و پاسخگویی به مراجعان در کتابخانه.
کتابداری، کتاب‌داری k.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کتابدار. ۲. (اِ.) دانش نگهداری و طبقه‌بندی کتاب‌ها و ادارهٔ کتابخانه.
کتاب‌سازی ketāb-sāz-i (حامصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) قرار دادن اوراق روی‌هم به‌صورت مرتب و چسباندن آنها به یکدیگر و جلد گرفتن آنها. ۲. (چاپ‌ونشر) تهیهٔ کتاب همراه‌با تذهیب، تشعیر، افشانگری، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) سرهم‌بندی کردن مطالب، به‌ویژه اخذ آنها از دیگران و درست کردن آنها

به‌صورت کتاب.

کتاب‌شناسی ketāb-šenās-i (حامص.) آگاهی دربارهٔ انواع کتاب‌های مربوط به فرهنگ خاص یا دوره‌ای از آن فرهنگ و پدیدآورندگان آنها و نوع کاغذ، خط، جلد، و قدمت نسخه‌های قدیمی.

کتاب‌نامه ketāb-nāme (اِ.) فهرستی از منابع و مآخذی که در تهیه و تألیف کتاب یا رساله‌ای از آنها استفاده می‌شود و معمولاً درپایان کتاب یا رساله درج می‌گردد؛ فهرست منابع.

کتاب‌نگاری ketāb-negār-i (حامص.) گردآوری فهرست آثار یک مؤلف یا گروهی از مؤلفان، یا مجموعه‌ای از آثار مربوط به یک موضوع.

کتابی ketāb-i (صـ.) ۱. دارای حالت نوشتاری: لحن کتابی. ۲. دارای شکل تخت مانند کتاب: باتری کتابی، دوربین کتابی، قفل کتابی. ۳. (اِ.) بغلی (مِ ۶). ۴. (ق.) به‌صورت کنار هم، بدون فاصله و معمولاً عمودی. ۵. جدی؛ بدون انعطاف.

■ کتابی حرف زدن (گفتگو) به‌شیوهٔ نوشتاری حرف زدن.

کتاب‌یار ketāb-yār (اِ.) وسیله‌ای پایه‌دار و دارای تکیه‌گاهی برای گذاشتن کتاب یا صفحهٔ کاغذ برروی آن به‌صورتی تقریباً ایستاده در مقابل چشم خواننده.

کتان katān [اک.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی که دانه‌های براق آن مصرف دارویی و صنعتی دارد، به‌ویژه الیافی که از ساقهٔ آن به‌دست می‌آورند در نساجی کاربرد دارد.



۲. نوعی پارچه که از الیاف ساقهٔ این گیاه تهیه می‌کنند.

کتانژانت kotānžānt [فر.: cotangente] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا خطوط مثلثاتی که عکس تانژانت است و در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به ضلع مقابل.

کتانی katān-i (صـ.) ۱. ازجنس کتان. ۲. (صـ.، اِ.) نوعی کفش معمولاً بندی با رویهٔ پارچه‌ای و کف لاستیکی، مناسب برای پیاده‌روی یا ورزش. ۳. (گفتگو) هر نوع کفش ورزشی.

کتب kotob [عر.، جِ. کِتاب] (اِ.) کتاب‌ها.

کتباً katb.an [عر.] (ق.) به‌صورت نوشته‌شده؛ به‌صورت مکتوب.

کت‌بسته kat-bast-e (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که دست‌های او را ازروی شانه به پشت بسته باشند. ۲. (ق.) درحال بسته بودن دست به پشت.

کت‌بند kat-band (اِ.) کتف‌بند.

کتبی katb-i (صـ.) ۱. نوشته‌شده؛ نوشتاری؛ مکتوب. ۲. (ق.) کتباً.

کتره ka(o)tre [تر.؟] (اِ.) (گفتگو) حرف بی‌معنی و بی‌سروته.

کتره‌ای k.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌ربط؛ بی‌اساس؛ نسنجیده: حرف کتره‌ای، کار کتره‌ای. ۲. (ق.) نسنجیده؛ بی‌خودی: کتره‌ای حرف می‌زند. ۳. وزن‌نکرده؛ نکشیده.

کتری ketri [از انگ.: kettle] (اِ.) ظرف فلزی یا لعابی دارای لوله، دسته، و در، که برای جوشاندن آب به‌کار می‌رود.

کتف ketf [عر.: کِتف، کَتِف] (اِ.) ۱. (جانوری) استخوان درشت، پهن، و مثلث‌شکلی که درپشت شانه قرار دارد و استخوان بازو به آن مفصل می‌شود. ۲. شانه؛ دوش.

کتف‌بند k.-band (اِ.) آنچه با آن دست‌ها را به کتف می‌بندند؛ کت‌بند.

● کتف‌بند کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) دست کسی را تاب دادن و از پشت بستن.

کتک kotak [تر.] (اِ.) ضربه یا ضرباتی که به‌وسیلهٔ دست یا هرچیز دیگری، توسط شخصی، هنگام دعوا یا تنبیه بر بدن کسی وارد می‌شود.

● کتک خوردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) در معرض ضربات کسی واقع شدن. ● کتک زدن (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) وارد آوردن ضربه یا ضربات بر کسی. ■ کتک‌وکتک‌کاری (گفتگو) به شدت با یکدیگر درگیر شدن و همدیگر را زدن.

کتک‌خور k.-xor (اِ.) (گفتگو) جایِ کتک خوردن.

■ کتک‌خورِ کسی خوب (ملس) بودن (گفتگو) به کتک خوردن یا آزار دیدن عادت داشتنِ او و دربرابر آن بی‌اعتنا بودن یا مقاومت و مقابله نکردن: او کتک‌خورش ملس است هرچه سختی ببیند هیچ‌چیز نمی‌گوید.

کتک‌کاری kotak-kār-i (حامص.) (گفتگو) عمل کتک زدن به یکدیگر.

● کتک‌کاری کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. به همدیگر کتک زدن. ۲. کتک زدن.

کتل[۱] kotal [تر.] (اِ.) پشته (مِ ۱).

کتل[۲] k. [تر.] (اِ.) عَلَم بزرگی که در روزهای عزاداری درمقابل دسته حرکت می‌دهند.

کتلت kotlet [فر.: côtelette] (اِ.) غذایی که از گوشت‌چرخ‌کرده، تخم‌مرغ، آرد، و سیب‌زمینی تهیه می‌شود.

کتمان ketmān [عر.] (اِمص.) پوشیده داشتن؛ پنهان کردن.

کتم‌وکوری katm-o-kur-i (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کورمکوری (مِ ۱).

کتو kato[w] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری که بعضی‌از دام‌ها، به‌ویژه اسب‌های جوان به آن مبتلا می‌شوند و معمولاً با

ریزش ترشحات بینی، تورم، و چرکی شدن غده‌های زیر فک همراه است.

کتوس kotus (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با برگ‌های روشن و گل‌های صورتی‌رنگ که از ساقهٔ آن شیرهٔ سفیدرنگی خارج می‌شود و برگ و پوست آن مصرف دارویی دارد.

کتون keton [انگ.: ketone] (اِ.) (شیمی) سِتن.

کته¹ kate (اِ.) برنج پختهٔ نرم که آب آن را با آب‌کش نگرفته‌باشند.

کته² .k (اِ.) ۱. انبار کوچکی در خانه‌های قدیمی مخصوص نگهداری زغال، هیزم، و مانند آنها. ۲. جایگاه آرد در نانوایی‌ها. ۳. سکویی در آشپزخانه‌های قدیمی که کار آشپزی روی آن انجام می‌شد و از فضای زیر آن برای نگهداری ظروفی مانند قابلمه و آبکش استفاده می‌شد. ۴. جایی مخصوص کفش در حمام‌های عمومی. ۵. نوعی اجاق کوچک.

● **کته بستن** (مصـ.ل.) میان خاکستر منقل یا اجاق راگود کردن و زغال‌ها را در آن چیدن.

کتیبه katibe [از عر.، ممالِ کِتابَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که بر سطوح سخت مانند سنگ کنده می‌شود؛ نوشته به‌خط درشت در سردرِ مساجد، اماکن متبرکه، بناهای تاریخی، و مانند آنها. ۲. اشعار مذهبی که برروی پارچه نوشته و در عزاداری محرّم و جز آن بر دیوارها و سردرِ اماکن گوناگون نصب می‌شود. ۳. پارچه‌ای که این اشعار برروی آن نوشته می‌شود. ۴. پنجره‌های کوچک یا هرنوع تزیینی دربالای در یا پنجره. ۵. در تذهیب، شکلی مستطیل‌گونه درآغاز سوره‌های قرآن و سرفصل کتاب که دو طرف آن با نیم‌دایره‌ها و ربع‌دایره‌ها آراسته شده‌باشد.

کتیرا katirā [سر.] (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ خشکیدهٔ گَوَن که از شکاف ریشهٔ آن خارج می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد و برای شستشو و حالت دادن به موی سر به‌کار می‌رود.

کثافات ke(a)sāfāt [عر.، جِ. کَثافَة] (اِ.) کثافت‌ها.

کثافت ke(a)sāfat [عر.: کَثافَة] (اِ.) ۱. (گفتگو) هرچیز آلوده، ناپاک، وکثیف. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) کثیف بودن؛ ناپاکی. ۳. (اِ.) (گفتگو) آلودگی‌های اخلاقی. ۴. (گفتگو) مدفوع. ۵. (صـ.) (گفتگو) چرک؛ کثیف. ۶. (گفتگو) (دشنام) پست و بی‌ارزش.

■ **به کثافت کشیدن** (گفتگو) کثیف کردن؛ آلودن.

کثافت‌کاری k.-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. آلوده کردنِ جایی یا چیزی. ۲. انجام دادنِ عملی غیراخلاقی که مایهٔ ننگ و رسوایی است. ۳. انجام دادنِ کاری ناشیانه و بدون مهارت که به‌ویژه موجب ظاهری کثیف، زشت، و نامرتب دراثر یا نتیجهٔ کار می‌شود. ۴. (غیرمؤدبانه) انجام دادنِ عمل جنسی.

● **کثافت‌کاری کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کثافت‌کاری (مِ.۱ و ۲). ۲. دفع کردن؛ شاشیدن.

کثرت ke(a)srat [عر.: کَثرة] (اِمصـ.) زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی.

■ **به‌کثرت** بسیار زیاد.

کثیر kasir [عر.] (صـ.) زیاد؛ فراوان؛ بسیار.

کثیرالاضلاع 'kasir.o.l.'azlā [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی.

کثیرالانتشار kasir.o.l.'entešār [عر.] (صـ.) ویژگی نشریاتی که به تعداد بسیار انتشار می‌یابد؛ دارای تیراژ بالا؛ پرتیراژ.

کثیف kasif [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آلوده به مواد ناقل میکروب و ویروس، مضر یا ناخوشایند؛ چرک؛ پلید؛ مقِ. تمیز. ۲. (توهین‌آمیز) نجس؛ ناپاک. ۳. (توهین‌آمیز) پست و بی‌ارزش. ۴. آلوده به مفاسد اخلاقی. ۵. ناگوار؛ ناخوشایند.

کج¹ kaj (صـ.) ۱. متمایل به یک طرف؛ اریب یا خمیده: **چوب کج**. ۲. ناراست؛ دارای انحراف از راستی و درستی: **راه کج، اندیشهٔ کج**. ۳. (ق.) به‌صورت متمایل به یک طرف؛ یک‌وری: **چوب، کج به زمین فرورفته**. ۴. به‌صورت نادرست: **کج فهمیده‌اند**. ۵. با ناراستی؛ حیله‌گرانه؛ مزورانه: **هیچگاه کج رفتن عاقبت خوشی نداشته**.

■ **کج افتادن (بستن) با کسی** (گفتگو) لج افتادن با او؛ دشمن شدن با او. ■ **کج تا کردن با کسی** (گفتگو) بدرفتاری کردن با او. ● **کج شدن** (مصـ.ل.) ← کج (مِ.۱). ■ **کج‌کج** (گفتگو) ۱. باگوشهٔ چشم: **کج‌کج به من نگاه می‌کردند**. ۲. کج (مِ.۱). ● **کج کردن** (مصـ.مـ.) ← کج (مِ.۱). ■ **کج نشستن [و] راست گفتن** حقیقت را گفتن؛ راست گفتن. ■ **کج نگاه کردن به کسی** (گفتگو) ۱. تند نگاه کردن به او به نشانهٔ اعتراض، خشم، و عدم رضایت و موافقت. ۲. سوءنیت داشتن دربارهٔ او. ■ **کج‌وچوله** (گفتگو) کج‌ومعوج (مِ.۱). ■ **کج‌وکوج** (گفتگو) کج‌ومعوج (مِ.۱). ■ **کج‌وکوله** (گفتگو) ۱. ■ کج‌ومعوج (مِ.۱). ۲. نادرست؛ مغلق. ۳. بی‌قواره؛ بدشکل. ■ **کج‌ومعوج** (گفتگو) ۱. دارای انحنا و خمیدگی و پیچ: **کوچه‌های کج‌ومعوج**. ۲. نادرست: **حرف‌های کج‌ومعوج**. ۳. باطل: **خیال کج‌ومعوج**.

کج² .k (اِ.) نوعی ابریشم کم‌بها.

کجا kojā (ضـ.) ۱. برای پرسش از مکان به‌کار می‌رود؛ کدام محل؟؛ چه جایی؟: **از کجا آمده‌ای؟** ۲. (ق.) به کدام محل؟؛ به چه جایی؟؛ درکدام محل؟؛ در چه جایی؟: **کجا می‌روی؟ ○ کلید را کجا گذاشتی؟** ۳. درمقام استفهام انکاری به‌کار می‌رود؛ چگونه؟؛ چطور؟!: **من با این‌همه گرفتاری، کجا وقت دارم سینما و تئاتر بروم؟ ○ دو سه کیلو میوه، کجا جواب این همه مهمان را می‌دهد؟** ۴. به‌صورت مکرر و سؤالی برای بیان دوری دو کس یا دو چیز ازهم و مناسبت نداشتن آنها با یکدیگر به‌کار می‌رود: **او کجا، من کجا؟ ○ تهران کجا، این‌جا کجا؟** گاهی کجای دوم حذف

می‌شود: ماکجا و این حرف‌ها؟ ۵. (اِ.) جا؛ مکان: هرکجا رفتم، صحبت خوبی‌های شما بود.

■ **کجا بود (بودند)؟** (گفتگو) ۱. هنگام اعتراض به حضور کسی یا چیزی در جایی گفته می‌شود: چقدر مهمان! اینها دیگر کجا بودند؟ ۲. هنگام نبودن کسی یا موجود نبودن چیزی گفته می‌شود: ـ خوابیدی؟ ـ نه بابا خواب کجا بود؟ ○ انسانیت کجا بود؟، امروز دیگر کسی برای کسی کاری نمی‌کند. ■ **کجا به کجاست؟** (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که کسی جایی را نشناسد: توی خیابان گم شده بودم، نمی‌دانستم کجابه‌کجاست. ۲. موضوع ازچه‌قرار است؟؛ قضیه چیست؟: تا آمد بفهمد کجابه‌کجاست ریختند سرش و حسابی کتکش زدند. ■ **کجا را گرفتن** (گفتگو) چیزی به‌دست آوردن؛ سودی کردن: خیال می‌کنی من با این‌همه تحصیلات کجا را گرفتم؟ ■ **کجا رفته؟** (گفتگو) هنگام به‌جا نیاوردن حق چیزی یا نبودن چیزی گفته می‌شود: انسانیت کجا رفته؟ کسی به حال این بیچاره رحمش نمی‌آید. ■ **کجاست تا...** (گفتگو) خیلی زود است که...: کجاست تا این آقایان حرف‌های شما را بفهمند. ■ **کجایش (کجاش) را دیده‌ای؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخصی هنوز به تمام جزئیات و حقیقت امری پی نبرده باشد: ـ عجب زبل است! ـ بَه، کجایش را دیدی؟ ■ **کجایِ کاری (کارید)؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از بی‌خبر بودن کسی، تعجب کنند: کجای کاری؟ عروسی کردند تمام شد و رفت. ■ **از کجا؟** (گفتگو) به‌چه‌نحوی؟؛ چگونه؟: ـ از کجا این‌همه ثروت آورده؟ ـ من از کجا بدانم؟ ■ **از کجا [معلوم] [که]...؟** (گفتگو) معلوم نیست که...؛ مشخص نیست که...: از کجا معلوم تو راست بگویی؟ شاید حق با آنها باشد. ■ **تا کجاها** تاچه‌اندازه: تاکجاها پیش رفته‌اید؟ ■ **چیزی کجا بودن** (گفتگو) نبودنِ آن: پولم کجا بود که واسهٔ تو خرجی بفرستم؟

کج‌اندیش kaj-a(ʼa)ndiš (صـ.) دارای اندیشهٔ نادرست.

کجایی kojā-y(ʼ)-i (صـ.) ۱. زاده‌شده در چه جایی: پرسید کجایی هستید؟ گفتم: ایرانی. ۲. ساخته‌شده در چه محلی: لباست کجایی است؟ ۳. وابسته و متعلق به کدام محل؛ معمول در چه جایی: این لهجه کجایی است؟

کج‌بیل kaj-bil (اِ.) (فنی) بیل سرکج با لبهٔ صاف که نوع دسته‌کوتاه آن برای کندن چاه و نوع دسته‌بلند آن برای هموار کردن زمین به‌کار می‌رود.

کج‌پالان kaj-pālān (صـ.) ۱. دارای پالان کج. ۲. بدقلق؛ بدخوی؛ بدرفتار.

کج‌تابی kaj-tāb-i (حامصـ.) تندخویی و بدرفتاری.

کج‌خلق kaj-xolq (صـ.) بداخلاق.

کج‌خیال kaj-xiyāl (صـ.) شکاک؛ بددل.

کج‌دارومریز kaj-dār-o-ma-riz (جمـ.) ۱. بااحتیاط و مدارا رفتار کن یا دفع‌الوقت کن. ۲. (اِمصـ.) رفتاری همراه‌با مدارا و احتیاط یا دفع‌الوقت.

● **کج‌دارومریز کردن** (مصـ.ل.) بااحتیاط و مدارا رفتار کردن یا دفع‌الوقت کردن.

کج‌راه kaj-rāh (صـ.) (نساجی) ویژگی پارچه‌ای که تاروپود آن به‌صورت افقی و عمودی نیست.

کج‌راهه k.-e (اِ.) ۱. راه کج. ۲. روش‌ها و شیوه‌های غلط و انحرافی.

کج‌رفتار kaj-raft-ār (صـ.) دارای راه‌وروش انحرافی؛ ناسازگار و بدرفتار.

کج‌روی kaj-rav-i (حامصـ.) ۱. ناراست و نامنظم راه رفتن. ۲. گمراهی؛ بدکاری؛ انحراف اخلاقی.

کج‌سلیقه kaj-saliqe (صـ.، اِ.) بدسلیقه.

کج‌فکر kaj-fekr (صـ.) دارای اندیشهٔ نادرست.

کجک kaj-ak (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) قیچک. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی قلاب.

کج‌کلاه kaj-kolāh (صـ.، اِ.) آن‌که کلاه را به‌صورت متمایل به سر بگذارد.

کجکی kaj-aki (ق.) (گفتگو) به‌حالت متمایل و اریب.

کج‌مدار kaj-madār (صـ.) بدرفتار؛ ناسازگار.

کج‌نمایی kaj-na(e,o)mā-y(ʼ)-i (حامصـ.) (فیزیک) ناتوانی دستگاه نوری در ایجاد تصویر دقیق از اشیا مانند آن‌که تصویر خط مستقیم، مستقیم نباشد، خواه به‌واسطهٔ عیبی در دستگاه و خواه به‌واسطهٔ خواص ذاتی دستگاه.

کجه koje (اِ.) (گفتگو) کُجی.

کجی kaj-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کج؛ کج بودن. ۲. نادرستی؛ انحراف اخلاقی.

کجی koji (اِ.) مهره‌ای سفالی، رنگی، و معمولاً آبی که برای زینت یا دفع چشم‌زخم به‌کار می‌رود.

کچ kač [انگـ.: catch] (اِ.) (ورزش) ← کُشتی ■ کُشتی کچ.

کچاپ ka(e)čāp [انگـ.: ketchup] (اِ.) نوعی سس غلیظ که معمولاً مادهٔ اولیهٔ آن گوجه‌فرنگی است.

کچل kačal (صـ.) ۱. (پزشکی) مبتلا به کچلی (سر). ۲. (پزشکی) مبتلا به کچلی (فرد). ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) فرد کم‌اهمیت.

● **کچل شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) دچار بیماری کچلی شدن. ۲. ازبین رفتن قسمتی از پُرز قالی یا تکه‌هایی از چمن و مانند آنها. ۳. به‌ستوه آمدن؛ عاجز شدن. ● **کچل کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. ← ● کچل شدن. ۲. (مصـ.ل.) (فنی) ازبین رفتن سطح قطعاتی مانند بلبرینگ براثر سایش.

کچل‌تنوری k.-tanur-i (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که خود را از جمع کنار می‌کشد؛ گوشه‌گیر؛ منزوی.

کچلک‌بازی kačal-ak-bāz-i (حامص.) (گفتگو) شلوغی و سروصدای بی‌جا راه انداختن، یا بهانه‌جویی کردن به قصد اذیت و آزار کسی.

کچل‌کلاچه kačal-kalāče (ا.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) عنوانی است برای افراد کچل.

کچلی kačal-i (حامص.) (پزشکی) ریزش مو در قسمت‌هایی از بدن، به‌ویژه در سر براثر انواع بیماری‌های قارچی، مادرزادی، داروها، اشعهٔ رادیواکتیو، و مانند آنها.

کچوله kočule (ا.) (گیاهی) آذاراقی.

کد kad [انگ.: CAD :Computer Aided Design] (ا.) (کامپیوتر) مجموعهٔ برنامه‌های کامپیوتری‌ای که از آنها برای طراحی در رشته‌های مختلف طراحی و مهندسی استفاده می‌شود.

کد kad[d] [عر.: کدّ] (ا.) تلاش؛ کوشش.

■ **کدِ یمین** زحمت؛ تلاش؛ دسترنج.

کد kod [فر.: code] (ا.) ۱. پیش‌شماره. ۲. مجموعه‌ای از اعداد، حروف، یا نشانه‌ها که برای منظورهای معیّن و معمولاً سِرّی به‌کار می‌روند؛ رمز. ۳. (کامپیوتر) مجموعه‌ای از کلمات، حروف، اعداد، نمادها، و مانند آنها که برای نمایش دادن اطلاعات به‌صورتی آسان‌تر، یا مخفی، یا قابل‌استفاده برای دستگاه‌های خاص به‌کار می‌رود.

■ **کدِ اقتصادی** (اقتصاد) شماره‌ای که ازطرف وزارت دارایی به بازرگانان داده می‌شود تا براساس آن اخذ مالیات به‌سهولت انجام گیرد. ■ **کدِ پُستی** عددی که نمایانگر منطقهٔ توزیع‌کنندهٔ نامه‌های پُستی است و برای سهولت تفکیک و توزیع بسته‌های پُستی به‌کار می‌رود. ■ **کدِ میله‌ای** بارکد.

کدام kodām (صـ.) ۱. برای پرسش درمورد تعیین یک یا چند چیز، فرد، یا مکان از میان تعدادی به‌کار می‌رود: کدام خانه، خانهٔ شماست؟ ○ کدام سؤال را جواب ندادی؟ ○ کدام خانم، مادر توست؟ ۲. (ضـ.) چه کسی؛ چه چیزی: کدام، معلم توست؟ ○ کدام، خانهٔ شماست؟ وقتی ضمیر است جمع نیز بسته می‌شود: کدام‌ها، کدامان.

کدامی k.-i (صـ.) کدام‌یک: کدامی این کتاب‌ها را می‌خواهی؟

کدام‌یک kodām-yek (صـ.+ضـ.) برای پرسش درمورد تعیین یک عضو از یک مجموعه به‌کار می‌رود.

کدامین kodām-in (صـ.) کدام (مـ.۱).

کدبار kodbār [فر.: code-barres] (ا.) بارکد.

کدبانو kad-bānu (ا.) ۱. زنی که خانه را اداره می‌کند؛ خانم خانه. ۲. (صـ.،ا.) زنی که با شایستگی به امور خانه و خانواده رسیدگی کند.

کدبانوگری k.-gar-i (حامص.) ۱. کدبانویی. ۲. توانایی، مهارت، و هنر ادارهٔ امور خانه و کارهای خانه‌داری.

کدبانویی kad-bānu-y(')-i (حامص.) عمل کدبانو؛ انجام دادن کارهای خانه.

کدخدا[ی] kad-xodā[y] (ا.،صـ.) ۱. اداره‌کنندهٔ امور دِه که ازسوی وزارت کشور و بخشداری‌ها یا اهالی دِه انتخاب می‌شود و سابقاً ازسوی مالک دِه برگزیده می‌شد؛ دهبان. ۲. بزرگ و رئیس محله. ۳. آن‌که به‌خاطر کاردانی‌ها و شایستگی‌هایش درمیان مردم موردقبول است؛ شخص معتبر.

کدخدامنشی kad-xodā-maneš-i (حامص.) حل کردن دعاوی و اختلافات مردم به‌طریق حکمیت و مسالمت‌آمیز.

کدخدایی kad-xodā-y(')-i (حامص.) عمل و شغل کدخدا.

کدر ke(a)der [عر.: کَدِر] (صـ.) ۱. فاقد شفافیت: شیشهٔ کدر، آبِ کدر. ۲. دارای رنگ مایل به سیاهی یا غلیظ و پررنگ؛ تیره: رنگ کدر، آبی کدر. ۳. دلگیر؛ غم‌انگیز. ۴. ناراحت؛ پریشان؛ بی‌صفا.

کدری kodari [؟] (ا.) نوعی پارچهٔ نخی نازک.

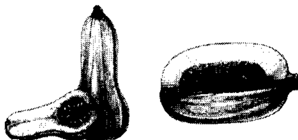
کدگذاری kod-gozār-i (حامص.) عمل دادن کد به چیزها، به‌ویژه به کالاها به‌منظور شناسایی بهتر آنها.

کدو kadu (ا.) (گیاهی) ۱. هریک از میوه‌های گوشتدار خوراکی یا زینتیِ دسته‌ای از گیاهان علفیِ بالارونده در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف. ۲. گیاه این میوه که خزنده است و گل‌های زردرنگ و برگ‌های قلبی‌شکل پهن با رگبرگ بلند پوشیده از کرک‌های زبر دارد.



کدوتنبل k.-tambal (ا.) (گیاهی) نوعی کدوی بسیار درشت بیضوی شکل یا کروی که وزن آن تا ۴۰ کیلوگرم می‌رسد و نوع بیضوی آن را فقط برای استفاده از تخم آن می‌کارند؛ کدومربایی.

کدوحلوایی kadu-halvā-y(')-i (ا.) (گیاهی) نوعی کدوی بزرگ شیرین به‌رنگ زرد یا نارنجی که یک طرف آن پهن‌تر و بزرگتر از طرف دیگر است.



کدوخورشی kadu-xor-eš-i (ا.) (گیاهی) کدوسبز.

کدورت kodurat [عر.: کدورة] (امصـ.) رنجش؛ آزردگی.

■ **کدورت داشتن** (مصـ.ل.) رنجیده بودن؛ رنجش داشتن.

کدوسبز kadu-sabz (ا.) (گیاهی) نوعی کدو که به‌صورت سبز

و نارس است و بیشتر پختهٔ آن مصرف می‌شود؛ کدومسمایی.

کدوقلیانی kadu-qa(e)lyān-i (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو که میوهٔ سرباریک و شکم کروی دارد و از پوست توخالی آن پس‌از خشک شدن به‌عنوان ظرف یا ته قلیان استفاده می‌شود.

کدولیفی kadu-lif-i (اِ.) (گیاهی) نوعی کدو که با الیاف آن لیف حمام درست می‌کنند.

کدومربایی kadu-morabbā-y(')-i (اِ.) (گیاهی) کدوتنبل.

کدومسمایی kadu-mosammā-y(')-i (اِ.) (گیاهی) کدوسبز.

کذایی ka.zā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی شخص یا شیء معمولاً ناخوشایند و نامطلوب که همه از آن خبر دارند؛ ویژگی آن شخص یا شیء معمولاً ناخوشایند و نامطلوب؛ آن‌چنانی؛ چنانی.

کذب kezb [عر.] (صـ.، اِ.) دروغ؛ مقبِ. صدق.

کر[1] kar (صـ.) ۱. آن‌که به‌علت نقص در گوش اصوات را نمی‌شنود؛ ناشنوا. ۲. ویژگی گوشی که نمی‌شنود: گوش کر.

کر[2] k. [تر.، مخفِ. نوکر] (اِ.) (عامیانه) نوکر.

■ **کرِتیم** (عامیانه) برای بیان تواضع و فروتنی گفته می‌شود؛ نوکر شما هستیم.

کر[1] ker (صـ.) (گفتگو) بی‌حال؛ سست.

کر[2] k. (اِ.) (گفتگو)

■ **تو[ی] کر کسی رفتن** (گفتگو) به‌منظور خاصی او را نگاه کردن و به او توجه داشتن.

کر[1] kor [فر.: chœur] (اِ.) (موسیقی) ۱. گروهی از افراد که باهم آواز می‌خوانند. ۲. قطعهٔ آوازی گروهی، برای یک یا چند صدا. ۳. آواز مشترک یک یا چند صدایی خوانندگان؛ آواز جمعی.

■ **کرِ مختلط** (موسیقی) گروهی شامل صداهای مردانه و زنانه که باهم آواز می‌خوانند.

کر[2] k. [فر.: cor] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی برنجی پیچ‌درپیچ با لولهٔ صوتی تنگ، سرگشاد، دهنی به‌شکل قیف، و پیستون‌ها.

کر kor[r] [عر.: کرّ] (صـ.) (فقه) ← آب[1] ■ آب کُر.

■ **کر دادن** (مصـ.م.) شستن و تطهیر شرعی کردن با آب کُر.

کرا kerā [عر.: کراء] (اِ.) پولی‌که به عنوان کرایه داده می‌شود؛ کرایه.

■ **کرایِ چیزی (کاری) را کردن** ارزش آن را داشتن.

کرات karrāt [عر.، جِ. کَرّة] (اِ.) بارها؛ دفعات.

■ **به کرات** چندین بار؛ بارها؛ به دفعات بسیار؛ مکرر.

کرات korāt [عر.: کُراة، جِ. کُرَة] (اِ.) اشیای کروی‌شکل، به‌ویژه اجرام آسمانی.

کراتین kerātin [فر.: kératine] (اِ.) (جانوری) مهم‌ترین پروتئین تشکیل‌دهندهٔ بافت پوششی مو، ناخن، بافت‌های شاخی، و داربست آلی مینای دندان که حاوی مقدار زیادی گوگرد است.

کراتینین kerātinin [فر.: créatinine] (اِ.) (جانوری) از ترکیبات نیتروژن‌دار حاصل از سوخت‌وساز بدن که در ادرار دفع می‌شود و از آن برای ارزیابی کار کلیه‌ها استفاده می‌کنند.

کراراً kerār.an [عر.] (ق.) به‌دفعات؛ بارها.

کراغلی kor'oqli (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) کوراغلی.

کرافت kerāft [فر.: kraft] (اِ.) کاغذ محکم و ضخیم آغشته به رزین و مقاوم دربرابر آب که معمولاً قهوه‌ای‌رنگ است و بیشتر برای بسته‌بندی به‌کار می‌رود.

کراکینگ kerāking [انگ.: cracking] (اِمصـ.) (شیمی) فرایند تبدیل برخی فراورده‌های نفتی سنگین و کم‌مصرف به فراورده‌های سبک‌تر، پرمصرف‌تر، و باارزش‌تر: کراکینگ گرمایی.

کرال kerāl [انگ.: crawl] (اِ.) (ورزش) معمول‌ترین و سریع‌ترین نوع شنا در آب که در آن دست‌ها هربار که از آب بیرون می‌آیند، ازکنار گوش داخل آب می‌شوند و همزمان با آن پاها به‌صورت متناوب به آب ضربه می‌زنند.

■ **کرالِ پشت** (ورزش) نوعی شنای کرال در آب که شناگر رو به بالا و پشت به آب درحالت خوابیده حرکت می‌کند. ■ **کرالِ سینه** (ورزش) نوعی شنای کرال در آب که شناگر رو به آب و پشت به بالا حرکت می‌کند.

کرام kerām [عر.، جِ. کَریم] (اِ.) ۱. بزرگواران؛ کریمان؛ بخشندگان. ۲. (صـ.) بزرگوار، کریم؛ بخشنده.

کرامات ka(e)rāmāt [عر.: کَرامات، جِ. کَرامَة] (اِ.) کرامت‌ها.

کرام‌الکاتبین kerām.o.l.kāteb.in [عر.] (اِ.) (ادیان) فرشتگانی که بر اعمال نیک‌وبد انسان‌ها نظارت دارند و آنها را ثبت می‌کنند.

کرامت ke(a)rāmat [عر.: کَرامة] (اِمصـ.) ۱. (تصوف) کاری خارق‌العاده که به‌دست اولیا انجام می‌گیرد. ۲. داشتنِ صفات پسندیده؛ بزرگواری؛ شرافت. ۳. بخشندگی؛ سخاوت.

■ **کرامت کردن** (مصـ.ل.) ظاهر ساختنِ کرامت. ← کرامت (مِ. ۱).

کران karān (اِ.) ۱. بخش ابتدایی یا انتهایی چیزی یا جایی؛ کنار؛ کرانه؛ کناره؛ حاشیه. ۲. طرف؛ سو؛ جهت. ۳. پایان؛ انتها.

کرانویل kerānvil [انگ.: crown wheel] (اِ.) (فنی) چرخ‌دندهٔ بشقاب‌مانند در دیفرانسیل خودرو که برروی محوری گردنده سوار است و چرخ‌دنده‌های هماهنگ‌کنندهٔ دور چرخ‌های خودرو را می‌چرخانَد.

کرانه karān-e (اِ.) ۱. ساحل؛ کنار: کرانهٔ دریا. ۲. کران (مِ. ۲ و

۳).

کراوات kerāvāt [فر.: cravate، از آلم.: Krawat] (اِ.) پارچه‌ای بلند و تقریباً باریک مخصوص آقایان که با گره مخصوصی به دور یقهٔ پیراهن بسته و درجلوِ سینه آویزان می‌شود.

کراواتی k.-i (صـ.) ویژگی آن‌که کراوات می‌بندد.

کراهت ke(a)rāhat [عر.: کَراهة] (اِمصـ.) ۱. زشتی. ۲. بد آمدن؛ ناپسند داشتن. ۳. مکروه بودن. ۴. (فقه) ترک فعلی اولی بودن در حالی‌که منعی هم از انجام آن نشده‌است.

• **کراهت داشتن** (مصـ.ل.) کراهت (مِ.۳). • **کراهت داشتن از چیزی** بی‌میل بودن به آن، یا ناپسند دانستن و دوری کردن از آن.

کرایه kerāye [از عر.: کِراء] (اِ.) ۱. مبلغی معیّن که بابت استفادهٔ موقت از چیزی یا جایی به صاحب آن می‌پردازند. ۲. (صـ.) (گفتگو) کرایه‌ای. ۳. (اِ.) (گفتگو) ماشین مسافربری که در مسیری معیّن و با مبلغی مشخص مسافران را جابه‌جا می‌کند.

• **کرایه دادن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را به‌مدتی مشخص دراختیار دیگری گذاشتن و درازاءِ آن مبلغی دریافت کردن. ۲. ⊙ دادن کرایه. • **کرایه کردن** (مصـ.م.) دراختیار گرفتن چیزی برای مدتی معیّن درازاءِ پرداخت مبلغی.

کرایه‌ای k.-'(y)-i (صـ.) ویژگی آنچه درازاءِ مبلغی و در زمانی مشخص به‌طور موقت دراختیار کسی قرار می‌گیرد.

کرایه‌درمقصد kerāye-dar-maqsad (قـ.) (گفتگو) به‌صورت پرداخت وجه کرایهٔ وسیلهٔ نقلیه در مقصد.

کرایه‌نشین kerāye-nešin (صـ.، اِ.) (گفتگو) مستأجر.

کرباس karbās (اِ.) نوعی پارچهٔ درشت‌بافت و نسبتاً زبر که از پنبه تهیه می‌شود.

کرباس‌محله k.-mahalle (اِ.) (گفتگو) (طنز) قبرستان.

کرباسی karbās-i (صـ.) دوخته‌شده از کرباس؛ ازجنس کرباس.

کرب‌دوشین kerebdošin (اِ.) کرپ‌دوشین.

کربلایی karbalā-y(')-i (صـ.، منسوب به کربلا، شهری در عراق که مرقد حسین‌بن‌علی(ع) آن‌جاست، اِ.) ۱. آن‌که مرقد حسین‌بن‌علی(ع) را زیارت کرده‌است. 🕯 در این معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود: کربلایی‌حسین. ۲. (گفتگو) عنوانی که معمولاً به روستاییان سالخورده می‌دهند.

کربن karbon [فر.: carbone] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی جامد که به شکل‌های گوناگون مانند الماس، گرافیت، دوده، زغال، و کُک یافت می‌شود.

کربنات karbonāt [فر.: carbonate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید کربنیک.

کربور karbur [فر.: carbure] (اِ.) (شیمی) کاربید.

کربونیفر karbonifer [فر.: carbonifère] (اِ.) (علوم‌زمین) پنجمین دوره از دوران پالئوزوئیک که از ۳۴۵میلیون سال پیش آغاز شد و ۷۵میلیون سال ادامه یافت و ازاین دوره، زغال‌سنگ زیادی در نقاط مختلف دنیا باقی مانده‌است.

کربوهیدرات karbohidrāt [انگ.: carbohydrate] (اِ.) (شیمی) گروهی از ترکیبات آلی شامل شکر، نشاسته، سلولز، و مانند آنها که از کربن، هیدروژن، و اکسیژن تشکیل شده‌اند و از منابع مهم غذایی جانوران‌اند و درنتیجهٔ فتوسنتز در گیاهان تولید می‌شوند؛ هیدرات کربن؛ ئیدرات کربن.

کرپ kerep [فر.: crêpe] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ نرم و لطیف که از ابریشم طبیعی یا مصنوعی ساخته می‌شود. ۲. نوعی شیرینی که از آرد و شیر تهیه می‌شود.

کرپ‌دوشین kerepdošin [فر.: crêpe de Chine] (اِ.) نوع خاصی از پارچهٔ کرپ که ضخیم‌تر از کرپ‌های معمولی است.

کرپه korpe [تر.] (صـ.) نورس؛ تازه.

کرپی korpi [تر.] (اِ.) (فنی) قطعهٔ میله‌ای کمانی‌شکل، که دو سر آن رزوه شده‌است و همراه دو مهره به‌عنوان بستِ نگهدارنده یا تکیه‌گاه آویز به‌کار می‌رود.

کرت kart (اِ.) (کشاورزی) قطعهٔ کوچکی از باغ یا زمین زراعتی که با دیوارهٔ خاکی کم‌ارتفاعی از قطعهٔ مجاور جدا می‌شود. شکل و طول آن برحسب نوع خاک، مقدار آب، نوع گیاه، و شیب زمین متغیر است؛ کرد.

کرتاسه ker[e]tāse [فر.: crétacé] (اِ.) (علوم‌زمین) سومین و آخرین دوره از دوران مزوزوئیک که از ۱۴۰ تا ۶۴ میلیون سال پیش ادامه داشته‌است.

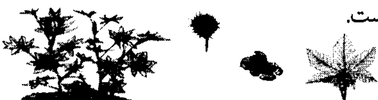
کرت‌بندی kart-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) ۱. تقسیم زمین یک مزرعه یا باغچه به قسمت‌های کوچکتر و معمولاً مساوی ازطریق ایجاد کرت در آن. ۲. (اِ.) کرت.

کرجی karaji (اِ.) قایق، به‌ویژه قایق پارویی.

کرجی‌بان k.-bān (صـ.، اِ.) آن‌که کرجی را هدایت می‌کند؛ قایقران.

کرچ korč (صـ.) ویژگی پرنده، به‌ویژه مرغ خانگی که برروی تخم خوابیده‌است.

کرچک karčak (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و روغنداری که مصرف دارویی دارد و روغن آن را به‌عنوان مسهل می‌خورند. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ فرفیون است.



کرخ kerex (صـ.، قـ.) (گفتگو) سست؛ بی‌حال؛ کرحت؛ بی‌حس.

کرخت kerext (صـ.، ق.) (گفتگو) کرخ.

کرد kard (اِ.) (کشاورزی) کرت.

کرد ka(e)rd (اِمصـ.) عمل؛ فعل؛ کردار.

کرد kord (اِ.) ۱. قومی ایرانی که در ایران، ترکیه، عراق، و قفقاز ساکنند. ۲. هر فرد از این قوم.

کردار kerd-ār (اِمصـ.) آنچه از شخص سر می‌زند؛ عمل؛ فعل.

کردبندی kard-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) کرت‌بندی.

کردگار kerd[-e]-gār (اِ.) از نام‌های خداوند.

کردن kard-an (مصـ.م.، بمـ.: کن) ۱. انجام دادن؛ عمل کردن: چه باید می‌کردم که نکردم؟ ۲. (گفتگو) اقدام کردن برای انجام کاری: نکردند یک تلفن بزنند حالش را بپرسند. ◊ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۳. ریختن؛ داخل کردن: سوپ به حلق مریض می‌کرد. ۴. کسی یا چیزی را به جایی وارد کردن؛ انداختن؛ راندن؛ بردن: مرغ‌ها را به لانه می‌کرد. ○ ناظم بچه‌ها را کرد توی کلاس. ۵. پیاپی ادا کردن یا گفتن و تکرار کردن: خداخدا می‌کرد. ۶. (مصـ.ل.، مصـ.م.) اراده کردن؛ خواستن: خدا نکند این اتفاق تکرار شود. ۷. ⚠ عمل جنسی انجام دادن؛ مقِر. دادن. ۸. (مصـ.م.) به‌صورت، شکل، وضعیت، یا حالت دیگری درآوردن: آفتاب یخ‌ها را آب کرد. ۹. آمیختن با (در، توی، بر) چیزی؛ قرار دادن: کمی خاک بکنید توی کاه‌گل تا ملاط سفت شود. ۱۰. گذراندن و رساندن زمانی به زمانی دیگر: به هر بدبختی بود شب را روز می‌کردیم. ۱۱. (گفتگو) فروکردن: انگشت کرده‌بود تو لانهٔ زنبور. ۱۲. (گفتگو) پوشیدن لباس، کفش، و مانند آنها، یا آویختن زینت‌آلات: کفش به پاکرد. ○ گوشواره به گوش و النگو به دست کرد. ۱۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) یافتنِ وضع یا حالت جدید: ترسیده بود، چه رنگی کرده‌بود. ○ دستم ورم کرده. ○ غذا یخ کرد. ۱۴. (مصـ.م.) پُر کردن و انباشتن از ماده‌ای: پارچ را آب کرد. ○ چراغ را نفت کرد. ۱۵. (مصـ.ل.) مبتلا شدن به بیماری‌ای: تب کرده‌بود. ○ سینه‌پهلو کرده‌است. ۱۶. (مصـ.م.) برگرداندنِ قسمتی از بدن به سویی: تا مرا دید، رویش را آن طرف کرد. ۱۷. (مصـ.ل.) به‌جا آوردن وظیفه یا حقی: خانمی کردی. ○ در حقش مادری کرد. ○ آقایی کردی. ○ مردانگی کردی. ۱۸. مشغول بودن به‌کاری یا اشتغال داشتن به شغلی: رانندگی می‌کرد. ○ آشپزی می‌کند. ○ معلمی می‌کرد. ○ کارگری می‌کند. ۱۹. (مصـ.م.) به‌کاری گماشتن یا به مقامی منصوب کردن: همهٔ فک‌وفامیل‌هایش را آورده توی اداره، کرده معاون و مشاور و وردست خودش. ۲۰. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب به‌کار می‌رود) فعل لازم و متعدی یا عبارت فعلی می‌سازد: اخم کردن، ادب کردن، تاراج کردن، کباب کردن، لطف کردن، هق‌هق کردن، برپا کردن، به‌سر کردن.

☜ ■ **می‌کند** (گفتگو) به‌دست آمدن در نتیجهٔ محاسبه؛ بالغ می‌شود؛ می‌شود: مزد هر پیراهن هزار تومان است، روزی ده تا بدوزی، یک ماهش می‌کند به‌عبارت سیصدهزار تومان.

کرده kard-e (صـ.، اِ.) ۱. آنچه انجام یافته‌است؛ عمل؛ کردار: از کردهٔ خود پشیمان است. ۲. (صـ.) انجام‌داده‌شده؛ انجام‌گرفته: به‌گناه کار کرده و ناکرده مجازات شد.

کرزوت kerezot [از فر.: créosote] (اِ.) (شیمی) مایعی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرد تا سبزِ تیره با بویی شبیه نفت و سمّی که از قطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و در تهیهٔ تراورس و چوب‌های صنعتی به‌کار می‌رود؛ کرئوزوت.

کرست korset [فر.: corset] (اِ.) ۱. سینه‌بند (مِ.۱). ۲. پوششی که مبتلایان به دردهای ستون فقرات و دیسک کمر به دور کمر و پشت خود می‌بندند تا از منطقهٔ دردناک محافظت کنند.

کرسی[1] korsi [عر.: کرسیّ، معر. از آرا.] (اِ.) ۱. آنچه بر آن می‌نشینند؛ صندلی. ۲. پُست؛ شغل؛ مقام: کرسی وزارت. ۳. رشتهٔ تخصصی دانشگاهی: کرسی زبان‌های باستان در دانشگاه تهران. ۴. جایگاهی سکومانند که از سطح زمین بالاتر است و معمولاً برای تدریس، وعظ، و خطابه برروی آن می‌روند. ۵. (خوشنویسی، چاپ‌ونشر) خطی افقی که جایگاه حروف نسبت‌به آن سنجیده می‌شود. ۶. (ساختمان) دیوار عریضی بین پِیِ ساختمان و دیوارهای اصلی ساختمان.

☜ ■ **به (بر) کرسی نشاندن** ۱. اثبات کردن؛ قبولاندن: حرف خودش را به کرسی نشاند. ۲. ترقی دادن؛ تعالی بخشیدن.

کرسی[2] k. [چیـ./ ژا.] (اِ.) چهارپایهٔ چوبی که در زمستان، منقلی زیر آن می‌گذارند یا چاله‌ای می‌کَنند و آتش زغال در آن می‌ریزند و روی آن را با لحاف بزرگی می‌پوشانند و دور آن نشسته پاها را زیر آن می‌بَرند و خود را گرم می‌کنند.



☜ ○ **کرسی گذاشتن** آماده کردنِ کرسی در زمستان.

کرسی‌نشین k.-nešin (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که بر کرسی (صندلی) می‌نشیند. ۲. دارای مقام و منصب.

کرشمه kerešme (اِ.) ۱. ناز (مِ.۱). ۲. غمزه. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در تمام هفت دستگاه.

☜ ■ **کرشمه با مویه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه. ■ **کرشمهٔ راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ● **کرشمه کردن** (مصـ.ل.) عشوه آمدن. ■ **با (به) یک کرشمه دو کار کردن** (گفتگو) با یک تیر دو نشان زدن.

کرشه kereše [تر.؟] (اِ.) ۱. نوعی پارچه با رگه‌های برجستهٔ طولی یا موجدار که معمولاً برای دوختنِ لباس زنانه به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) ویژگی هرنوع پارچه یا کاغذی که دارای

موج یا رگه‌های طولی باشد.

کرفس karafs (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، دوساله، و کاشتنی از خانوادهٔ جعفری که نوعی از آن برگ و نوعی دیگر برگ و ساقهٔ خوردنی دارد.

کرک karak (اِ.) (جانوری) بلدرچین.

کرک kork (اِ.) ۱. (جانوری) پشم نرم بدن جانوران پشمدار. ۲. (جانوری) موی نازک بدن پرندگان. ۳. موهای تازه روییده‌شده در صورت جوانان. ۴. (گیاهی) پرزهایی که برروی بعضی میوه‌ها قرار دارد: کرک هلو. ۵. پرزهای فرش، موکت، و مانند آنها.

▪ **کرک انداختنِ حرف (صحبت، گفتگو)** (گفتگو) گرم و پررونق شدن آن. • **کرک شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌هم‌پیچیده شدن مو به‌طوری‌که به‌سختی شانه شود.

کرکاس karkās (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و دوساله از خانوادهٔ کاسنی که بوی تند دارد و اندام‌های هوایی آن دارویی است.

کر[و]کر ker[-o]-ker (اِصو.) (گفتگو) صدای خندهٔ بلند.

کرکره kerkere (اِ.) ۱. نوعی پرده که از قطعات یک اندازهٔ موازی و متصل‌به‌هم درست شده و به‌وسیلهٔ نخی که به تمام قطعات وصل است برروی‌هم جمع می‌شود. ۲. کرکرهٔ فلزی. ۳. نوعی پوشش برای پنجره و جز آن، متشکل از تکه‌های باریک چوبی یا فلزی درداخل کلافی به‌صورت مورب و موازی. ۴. هرنوع پردهٔ تاشونده.

▪ **کرکرهٔ آکاردئونی** نوعی پرده به‌صورت قطعات به‌هم‌چسبیده که برروی‌هم جمع می‌شود. ▪ **کرکرهٔ فلزی (آهنی)** پوشش سرتاسری پنجره و جز آن، از ورق موجدار آهنی که به دور محوری در بالای در حلقه می‌شود و هنگام استفاده آن را پایین می‌کشند.

کرکری korkori (اِ.) (گفتگو)

▪ • **کرکری خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) رجز خواندن؛ لاف زدن.

کرکس karkas (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای درشت و گوشت‌خوار با منقار نیرومند، گردن لخت، بال‌های دراز، و دیدِ قوی که در نواحی کوهستانی زندگی و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند؛ لاشخور.

کرکف karkaf (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ افرا که برگ‌های پنجه‌ای دارد.

کرگدن kargadan [از آرا.] (اِ.) (جانوری) پستاندار عظیم‌الجثه



و علف‌خوار با پوست کلفت و زره‌مانند و یک یا دو شاخ روی پوزه و سه انگشت در پا. برای استفاده از پوست و شاخش آن را شکار می‌کنند.

کرگوشی kar-guš-i (حامصـ.) (گفتگو) ناشنوایی؛ کری.

کرم karam [عر.] (اِمصـ.) ۱. بزرگواری؛ جوانمردی؛ بخشندگی. ۲. لطف؛ احسان.

▪ • **کرم کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. بخشش کردن؛ عطا کردن. ۲. (مصـ.ل.) لطف کردن؛ بزرگواری کردن.

کرم kerm (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری با بدن کوچک، نرم، و دراز که استخوان‌بندی و اندام‌های حرکتی ندارد و روی زمین می‌خزد. ۲. (جانوری) هر جانور طویل و برهنه با بدن نرم که شبیه کِرم خاکی باشد، ازجمله نوزاد بالغ‌نشدهٔ حشرات (لارو). ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گرایش به آزار و اذیت؛ عقده.

▪ ▪ **کرمِ ابریشم** (جانوری) نوزاد کِرمی‌شکل پروانه به‌رنگ سفید مایل به زرد با بدنی پوشیده از فلس که از برگ درخت توت تغذیه می‌کند و از پیلهٔ آن الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند.



▪ **کرم (کرمِ درخت) از خود درخت است** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که در روی دادن مشکل یا شکستی، یا آشکار شدن عیب یا سرّی، خود شخص یا اطرافیان و نزدیکان او مقصر باشند؛ مقصر اصلی خود شخص یا نزدیکان اوست. ▪ **کرمِ پهن** (جانوری) نوعی کِرم با بدنِ پهن و بدون بند با عضوی مکنده یا قلاب‌مانند برای چسبیدن به بدنِ جانور میزبان. ▪ **کرمِ چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) میل و علاقهٔ زیادی به انجام آن داشتن؛ دائم به آن مشغول بودن. ▪ **کرمِ حلقوی** (جانوری) نوعی کِرم با بدن استوانه‌ای و حلقه‌حلقه که بعضی‌از انواع آن انگل است؛ کِرم خاکی و زالو از این نوع کِرم است. ▪ **کرمِ خاکی (کرم‌خاکی)** (جانوری) هریک از انواع کِرم با بدنِ استوانه‌ای دراز حلقه‌حلقه که روی هر حلقهٔ بدنش زائده‌هایی دارد. رنگ بسیاری از انواع آن سرخ است، در زمین نقب می‌زند و در بیشتر جاهای زمین وجود دارد. ▪ **کرم خوردنِ چیزی** (گفتگو) دچار آفت شدنِ آن. ▪ **کرم خوردنِ دندان** (گفتگو) (پزشکی) پوسیده شدنِ آن. • **کرم داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) انگل داشتن. ۲. دارای آفت بودن؛ آفت‌زده بودن. ۳. (غیرمؤدبانه) داشتن میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران. ▪ **کرمِ رشته** (جانوری) پیوک. ▪ **کرمِ روده** (جانوری) آسکاریس. • **کرم ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انجام دادن کاری به قصد آزار دادن یا تحریک کردن دیگران. • **کرم زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پیدا شدن کِرم یا انگل در چیزی براثر فاسد شدنِ آن. ▪

کرمِ ساقه‌خوار (جانوری) لارو بعضی‌از حشرات مانند سوسک‌ها، که از چوب درختان یا درختچه‌ها تغذیه می‌کنند. ■ **کرمِ شب‌تاب** (جانوری) حشره‌ای بی‌بال شبیه کِرم به‌رنگ قهوه‌ای روشن از خانوادهٔ سوسک که نوع مادهٔ آن در تاریکی نوری از زیر شکم خود می‌تاباند. ■ **کرم کدو** (جانوری) نوعی کِرم انگلی بیماری‌زا به‌شکل نوار که ازطریق گوشت آلوده وارد بدن انسان می‌شود و به جدار روده می‌چسبد. طول آن گاه به چند متر می‌رسد. ● **کرم گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کِرم زدن. ۲. دارای شپش شدن. ■ **کرمِ لوله‌ای** (جانوری) نوعی کِرم با بدن استوانه‌ای و بندبند که به‌صورت مستقل در دریا، آب شیرین، و خاک یا به‌صورت انگل گیاهان، جانوران، و انسان زندگی می‌کنند.

کرم kerem [فر.: crème] (اِ.) ۱. (پزشکی) ترکیبی از چند مادهٔ دارویی یا آرایشی به‌صورت نیمه‌جامد و خمیری‌شکل برای استعمال خارجی، و برای مصارف درمانی یا آرایشی و بهداشتی. ۲. مایعی غلیظ که از آمیختن شیر یا خامه با شکر و زردهٔ تخم‌مرغ و مواد خوش‌بوکننده تهیه می‌شود و در آشپزی و شیرینی‌پزی به‌کار می‌رود. ۳. از رنگ‌های ترکیبی؛ سفید مایل به زرد. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی.

کرم korom [؟] (اِ.) (ساختمان) هریک از مربع‌های کوچک با ضخامت معیّن که در شروع اندودکاری در گوشه‌های دیوار می‌سازند.

کرم‌پودر kerempudr [فر.: crème poudre] (اِ.) مادهٔ آرایشی مایع یا خمیری شکل، معمولاً به‌رنگ پوست که برروی صورت و گردن می‌مالند تا پوست را یک‌دست، صاف، و خوش‌رنگ نشان دهد.

کرم‌خورده kerm-xor-d-e (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه یا سبزی‌ای که دچار آفت شده‌است. ۲. (پزشکی) پوسیده (دندان).

کرمس kermes [فر.: kermès] (اِ.) (جانوری) قرمز.

کرمک kerm-ak (اِ.) ۱. (جانوری) کِرم کوچک و سفیدرنگی که انگل لولهٔ گوارش انسان است و ایجاد خارش شدید می‌کند. ۲. (گفتگو) (پزشکی) خارشی که این کِرم ایجاد می‌کند. ۳. (فنی) غلاف لاستیکی کوتاهی که روی سرفنتیل لاستیک قابل بادکردن قرار می‌گیرد و مانع خروج باد می‌شود. ۴. کِرم کوچک.

کرمکی k.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) مبتلا به کرمک. ۲. (غیرمؤدبانه) دارای میل شدید به اذیت یا تحریک کردن دیگران؛ کرمو. ۳. (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که مدام درحال وررفتن به چیزی است. ۴. (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که با حرکات خود دیگران را از نظر جنسی تحریک می‌کند.

کرمو kerm-u (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای کِرم؛ آفت‌زده؛ فاسد: سیب کرمو. ۲. (غیرمؤدبانه) کرمکی (مِ.۲).

کرمینه kerm-ine (اِ.) (جانوری) لارو.

کرن koron (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) علامت بم کردن صدا به‌اندازهٔ تقریباً ربع پرده.

کرنا[ی] karnā[y], karrenā[y] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز بادی‌ای شبیه شیپور یا بوق دراز که نوعی از آن در قدیم در جنگ‌ها به‌کار می‌رفت و امروزه در مناطق مختلف ایران به اَشکال متفاوت موجود است و در بعضی مناطق در مراسم مذهبی به‌کار می‌رود.

کرند korand (صـ.) ۱. دارای رنگی میان زرد و بور (اسب). ۲. (اِ.) اسبی که رنگ آن میان زرد و بور باشد.

کرنر korner [انگـ.: corner] (اِ.) (ورزش) ۱. در فوتبال، محدوده‌ای از زمین بین کنار دروازه و یکی از گوشه‌های زمین مسابقه. ۲. ضربه‌ای که از نقطهٔ خاصی در یکی از چهارگوشهٔ زمین به‌سمت دروازهٔ تیم حریف، به توپ زده می‌شود. ۳. (اِمصـ.) (گفتگو) کرنر شدن. ۴. (اِ.) یکی از چهارگوشهٔ زمین فوتبال که با پرچم کوچکی مشخص می‌شود.

☜ ● **کرنر شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، خارج شدن توپ از خط عرضی زمین از کنار دروازه پس‌از تماس با بازیکن تیم مدافع.

کرنش[1] korneš [تر.] (اِمصـ.) سر فروآوردن دربرابر کسی به‌نشانهٔ احترام؛ تعظیم.

کرنش[2] .k [؟] (اِمصـ.) (مکانیک) تغییر نسبی اندازه یا شکل جسم براثر اِعمال نیروی خارجی.

کرنلی kornel-i [انگ.فا.] (صـ.،اِ.) نوعی مدل موی سر که در آن پشت و اطراف موی سر کوتاه‌تر و جلو سر بلندتر و به‌طرف بالا برگشته است.

کرنولوژی ko(e)ronoloži [فر.: chronologie] (اِ.) دانشی که تاریخ و مراتب زمانی پدیده‌ها و حوادث را بررسی و تعیین می‌کند.

کرنومتر kor[o]nometr [فر.: chronomètre] (اِ.) ساعت دقیقی که با آن زمان‌های بسیار کوتاهی چون ثانیه و کمتر از آن را اندازه‌گیری می‌کنند.



کروان karvān (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ سار، دارای پرهای زرد آمیخته با خرمایی و خاکستری.

کروبی karrubi [عر.: کَرّوبیّ، معر. از عبـ.] (اِ.) (ادیان) ۱. فرشتهٔ مقرب. ۲. (صـ.) دارای روحانیت؛ روحانی.

کروپی korupi (قـ.) (گفتگو) یک‌جا؛ باهم.

کروتون ko(e)roton [فر.: croton] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ فرفیون که شیره‌ای تند و سوزاننده تولید می‌کند و دانه و روغن آن مصرف دارویی دارد.



۲. ماده‌ای روغنی و دارویی که از این گیاه استخراج می‌شود.

کروچ‌کروچ koruč-koruč (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از جویدن چیزهای خشک و سفت ایجاد می‌شود.

کرور korur [هند.] (اِ.) **۱.** واحدی برای شمارش، معادل پانصدهزار. **۲.** مقدار بسیار.

کروزن kerozen [فر.: kérosène] (اِ.) (شیمی) نفت چراغ.

کروشه ke(o)ro(u)še [فر.: crochet] (اِ.) **۱.** (ریاضی) هریک از علامت‌های [ ] که گاهی به‌جای پرانتز به‌کار می‌رود و گاهی هم برای این‌که عبارت داخل پرانتز را در پرانتز دیگر قرار دهند. **۲.** همین علامت‌ها که در متن‌های ترجمه یا تصحیح شده، افزوده‌های مترجم یا مصحح را در آن می‌نویسند و در این فرهنگ ریشهٔ کلمات یا برخی توضیحات در داخل آن آورده شده‌است؛ قلاب.

کروک koruk [رو.] (اِ.) نوعی سقف اتومبیل یا درشکه که قابل بازوبسته یا تا شدن است.

کروکثیف kar-o-kasif (صـ.، قـ.) (گفتگو) کثیف؛ نامرتب.

کروکر kerr-o-ker (اِ.) (گفتگو)

■ **کروکری کردن** (گفتگو) به‌کندی و آهستگی کاری بی‌اهمیت و کم‌ارزش انجام دادن.

کروکودیل ko(e)rokodil [فر.: crocodile] (اِ.) (جانوری) نوعی تمساح بزرگ که در مناطق گرمسیری زندگی می‌کند و طولش به شش متر می‌رسد.



کروکی koru(o)ki, keroki [فر.: croquis] (اِ.) (فنی) **۱.** هر طرح یا نقشه‌ای که فاقد جزئیات باشد. **۲.** طرح یا نقشه‌ای که کارشناس راهنمایی‌ورانندگی از صحنهٔ تصادف تهیه می‌کند.

کروکی koruk-i (صـ.) **۱.** ویژگی اتومبیلی که سقف آن قابل بازوبسته یا تا شدن است. **۲.** (اِ.) کروک.

کروکیپ kar-o-kip (قـ.) (گفتگو) به‌طور کامل (بسته، گرفته): تمام درها و پنجره‌ها را کروکیپ بسته‌بود.

کروم korom [فر.: chrome] (اِ.) (شیمی) فلز نقره‌ای‌رنگ، شکننده، و سخت، که در تهیهٔ برخی آلیاژها، به‌ویژه فولاد زنگ‌نزن و آب‌کاری فلزها به‌کار می‌رود.

کروماتوگرافی ko(e)romātog[e]rāfi [فر.: chromatographie] (اِ.) (شیمی) روشی برای جداسازی اجزای یک مخلوط مایع.

کروماتید ko(e)romātid [فر.: chromatide] (اِ.) (جانوری) هر یک از دو رشتهٔ مارپیچی که زیر میکروسکوپ درکنار هم به‌شکل یک کروموزم مشاهده می‌شوند.

کروماتین ko(e)romātin [فر.: Cro-Matine] (اِ.) (جانوری) بخشی از هستهٔ سلول که در بررسی‌های میکروسکوپی به‌خوبی رنگ می‌گیرد و هنگام تقسیم سلولی کروموزوم‌ها را می‌سازد.

کرومانیون ko(e)romāniyon [فر.: Cro-Magnon] (اِ.) (جانوری) ← انسان ■ انسان کرومانیون.

کروموزوم ko(e)romozom [فر.: chromosome] (اِ.) (جانوری، گیاهی) رشته‌ای باریک و نخ‌مانند در هستهٔ سلول‌های گیاهی و جانوری که حامل ژن‌هاست.

■ **کروموزوم جنسی** (جانوری) هریک از کروموزوم‌هایی که در تعیین جنسیت جانوران نقش دارند.

کروموسفر ko(e)romosfer [فر.: chromosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین قسمت جَوّ خورشید که محتوی گاز هیدروژن و شفاف است و چندین کیلومتر قطر دارد؛ رنگین‌کره؛ فام‌سپهر.

کرومیت ko(e)romit [فر.: chromite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ معدنی که در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود و از آن فلز کروم استخراج می‌کنند.

کروندوم ko(e)rondom [انگ.: corundum، از تامیلی] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی آلومینیم‌دار و بسیار سخت به‌رنگ‌های مختلف که از آن در تهیهٔ خاک سنباده استفاده می‌شود.

کرونر koroner [فر.: coronaire] (صـ.) (جانوری) کرونری.

کرونری k.-i (صـ.) (جانوری) ویژگی عضوی که مانند تاج دور عضو دیگری قرار بگیرد، به‌ویژه رگ‌های تغذیه‌کنندهٔ قلب؛ کرونر.

کروی koravi [عر.: کرویّ] (صـ.) به‌شکل کره؛ مدور.

کره kare (اِ.) مادهٔ لبنیِ جامد سفید یا زردرنگ و نرم در دمای معمولی که از چرخش سریع شیر یا دوغ و به‌هم پیوستن ذرات چربی آنها به یکدیگر حاصل می‌شود.

■ **کرهٔ نباتی (مصنوعی)** مارگارین.

کره kerre (اِصو.) (گفتگو) خندهٔ بلند و طولانی.

کره kore [عر.: کرَة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) سطح بسته‌ای که فاصلهٔ همهٔ نقاط آن از یک نقطهٔ ثابت درونی، برابر باشد. **۲.** (ریاضی) حجمی که محدود به چنین سطحی باشد. **۳.** (نجوم) سیاره.

■ **کرهٔ جغرافیا** (جغرافیا) جسمی کرویِ‌شکل و توخالی معمولاً ازجنس پلاستیک، لاستیک، یا فلز که نقشهٔ کُرهٔ زمین را برروی آن رسم می‌کنند و برای آموزش جغرافیا به‌کار می‌رود. ■ **کرهٔ چشم** (جانوری) اندام بینایی نسبتاً کروی درداخل کاسهٔ چشم که آن را می‌پوشانَد و عضله‌های خارجی چشم و حرکات آن را کنترل می‌کند. ■ **کرهٔ زمین (ارض، خاک)** (نجوم) زمین. ■ **کرهٔ سماوی (آسمان، نجومی)** (نجوم) کُره‌ای فرضی با شعاع بسیار زیاد که مرکز آن در محل ناظر قرار دارد و مکان اجرام نجومی در آسمان به‌کمک این کُره مشخص می‌شود.

کره[1] korre (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ چهارپایان، به‌ویژه اسب و الاغ. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بچهٔ انسان.

کره[2] k. (اِ.)

■ **کرهٔ بازو** (گفتگو) عضلهٔ بازو که براثر ورزش یاکار سفت و گِرد می‌شود.

کره‌الاغ k.-'olāq (اِ.) کُرّه‌خر.

کره‌بز korre-boz (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کُرّه‌خر.

کره‌خر korre-xar (اِ.) ۱. بچهٔ خر. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) کودک یا نوجوان نادان و نفهم.

کری[1] kar-i (حامص.) (پزشکی) ازبین رفتن کامل یا نسبی شنوایی یک یا هردو گوش؛ ناشنوایی.

کری[2] k. (اِ.) جریب.

کریاس keryās [عر.] (اِ.) چهارچوب در؛ آستانه.

کریپتون keripton [فر.: krypton] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که در اتمسفر وجود دارد و در لامپ‌های فلورسنت و تهیهٔ لیزر به‌کار می‌رود.

کریدور koridor [فر.: corridor] (اِ.) راهرو باریک و دراز.

کریزولیت kerizolit [فر.: chrysolithe] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی سبز مایل به زرد که بیشتر آن را سیلیکات‌های منیزیم تشکیل می‌دهد و در جواهرسازی نیز کاربرد دارد.

کریستال keristāl [فر.: cristal] (اِ.) ۱. نوعی شیشهٔ محتوی مقدار زیادی اکسید سرب که به‌سبب خواص نوری‌اش در ساختن دستگاه‌های نوری به‌کار می‌رود و به‌خاطر شفافیت و درخشندگی در ساختن ظروف و اشیا مصرف می‌شود. ۲. ظرف ساخته‌شده از این شیشه. ۳. بلور.

کریستالوگرافی keristālog[e]rāfi [فر.: cristallographie] (اِمص.) (فیزیک) بلورشناسی.

کریسمس kerismas [انگ.: christmas] (اِ.) عید میلاد مسیح برابربا ۲۵ دسامبر؛ نوئل.

کریشه kerišе (اِ.) کرشه.

کریم karim [عر.] (صـ.) ۱. بخشنده؛ سخاوتمند. ۲. از صفات قرآن: قرآن کریم.

کریمه karim.e [عر.: کریمَة] (صـ.) ۱. گرانبها؛ ارزشمند. ۲. صفت هریک از آیه‌های قرآن.

کرئوزوت kere'ozot [فر.] (اِ.) (شیمی) کرزوت.

کریوژنیک ker[i]yoženik [فر.: cryogénique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی هر عاملی که باعث افت شدید دما شود؛ سرمازا.

کریولیت ker[i]yolit [فر.: cryolithe] (اِ.) (علوم‌زمین) فلورید آلومینیم و سدیم که معمولاً به‌صورت رگه‌هایی در صخره‌های گرانیتی یافت می‌شود و برای تولید آلومینیم به‌کار می‌رود.

کریه karih [عر.] (صـ.) ۱. زشت؛ نازیبا: قیافهٔ کریه. ۲. ناخوشایند؛ ناپسند: صدای کریه، بوی کریه.

کز kez (اِمص.) سوختن پشم، مو، الیاف، و مانند آنها که بوی خاصی ایجاد می‌کند.

● **کز خوردن (برداشتن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) جمع شدنِ چیزی براثر حرارت. ● **کز دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) سوزاندنِ مو، پشم، الیاف، و مانند آنها. ● **کز کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) خود را جمع کردن و در خود فرورفتن.

کزاز kozāz [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی ناشی از ورود یکی از باکتری‌های خاک به بدن که سم آن باعث انقباض شدید عضلات بدن و تشنج می‌شود.

کزنه kazane (اِ.) (گیاهی) گزنه.

کژتابی kaž-tāb-i (حامص.) ۱. کج‌تابی. ۲. روشن نبودن و ابهام در چیزی و وافی به مقصود نبودنِ آن: کژتابی‌های خط فارسی، کژتابی‌های زبان.

کژدم kaž-dom (اِ.) (جانوری) عقرب.

کژراهه kaž-rāh-e (اِ.) راه‌وروش نادرست.

کژفهمی kaž-fahm-i (حامص.) نادرست متوجه شدن؛ اشتباه فهمیدن.

کژک kažak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) قیچک.

کس ka(e)s (اِ.) ۱. کلمه‌ای که بر شخص نامعیّن و ناشناخته اطلاق می‌شود؛ شخص؛ فرد؛ نفر: هرکس، هیچ‌کس. ○ به چنین کسی نمی‌توان اعتماد کرد. ۲. خویشاوند یا دوست بسیار نزدیک: در این شهر کسی را ندارد. ○ کسان و بستگانش به او رسیدگی می‌کنند. ۳. شخص خردمند یا مهم: برای خودش کسی است.

■ **کس‌وکار** (گفتگو) خویشاوند؛ فامیل. ■ **کس‌وناکس** مردم خوب و بد. ■ **کسی به کسی نبودن** (گفتگو) شلوغ بودن جایی و به‌همدیگر توجه نداشتن حاضران. ■ **کسی شدن** دارای ارج و منزلت و اعتبار شدن؛ شخصیت یافتن.

کس kos (اِ.) (گفتگو) (جانوری) ⚠ بخش خارجی عضو تناسلی

جنس ماده؛ فرْج.
■ کسِ شعر (گفتگو) ⚠ حرف بی‌ربط؛ چرت‌وپرت: اینها همه کسِ شعر است اعتنایی نکنید. ● کس کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ انجام دادنِ عملی جنسی با زن. ■ کسِ موش چال کردن (گفتگو) ⚠ کار بیهوده انجام دادن.

کساد ke(a)sād [عر.: کَساد] (صـ.) ۱. بی‌رونق؛ بی‌مشتری: کاروکاسبی کساد است. ۲. (اِمصـ.) بدون طرفدار بودن؛ بی‌رونقی.

کسالت ke(a)sālat [عر.: کَسالة] (اِمصـ.) ۱. بیماری؛ مریضی. ۲. کسل بودن؛ احساس بی‌حوصلگی، بدحالی، ناخوشی، خستگی، و بی‌حالی.

کسالت‌آور k.-ā(ʼā)var (صـ.) موجب بی‌حوصلگی و خستگی و ناراحتی و زدگی.

کسالت‌بار ke(a)sālat-bār (صـ.) ملال‌آور؛ خسته‌کننده.

کسب kasb [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: کسب علم، کسب مال. ۲. انجام دادن کار برای به‌دست آوردن هزینهٔ زندگی؛ کاسبی. ۳. (اِ.) شغل؛ کار. ۴. (اِمصـ.) (کلام) درنزد اشاعره، انجام گرفتن افعال بندگان به‌قدرت و ارادهٔ خداوند؛ مقِ. اختیار.
■ ● کسب کردن (مصـ.م.) ۱. کسب (مِ. ۱). ۲. (مصـ.ل.) کسب (مِ. ۲). ■ کسب‌وکار کاروکاسبی.

کسبه kasabe [عر.: کَسبَة، جِ. کاسِب] (اِ.) کاسب‌ها.

کسبی kasb-i (صـ.) اکتسابی.

کس‌خل kos-xol (صـ.) (گفتگو) ⚠ احمق؛ کم‌عقل.

کسر kasr [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) جزئی از هر عدد صحیح یا واحد، مانند $\frac{۲}{۵}$ یا ۰/۰۳ (سه‌صدم). ۲. (صـ.) (گفتگو) کم: مقداری از موجودی انبار کسر است. ۳. (اِ.) (ادبی) کسره: «رفاه» باید به‌کسر اول خوانده شود. ۴. (اِمصـ.) نقصان؛ کمبود.
■ ● کسر آمدن (مصـ.ل.) کم بودن چیزی یا پولی از مقدار موردنظر هنگام محاسبه یا حسابرسی. ● کسر آوردن (مصـ.م.) ← ● کسر آمدن. ■ کسرِ اعشاری (ریاضی) کسری که مخرج آن ۱۰ یا یکی از توان‌های ۱۰ باشد مانند یک‌هزارم و دوازده‌صدم که به‌صورت ۰/۰۰۱ و ۰/۱۲ نوشته می‌شوند. ■ کسرِ بودجه (اقتصاد) ۱. کمیِ مقدار درآمدهای دولت نسبت‌به هزینه‌ها. ۲. کمیِ پول اختصاص‌داده‌شده به‌امری. ■ کسرِ تمبر کم بودن مقدار تمبر برروی پاکت نامه یا بستهٔ پستی، چنان‌که باعث برگرداندنِ آن به مبدأ شود. ● کسر داشتن (مصـ.ل.) کم داشتن؛ کمبود داشتن. ■ کسرِ شأن لطمه به آبرو و حیثیت یا ارزش و اعتبار و مقام شخص؛ مایهٔ سرشکستگی. ■ کسر... شدن (کسرم می‌شود، کسرت می‌شود، ...) (گفتگو) چیزی را دون شأن خود دانستن. ● کسر کردن (گذاشتن) (مصـ.م.) کم کردن؛ کاستن. ■ کسرِ متعارفی (ریاضی) کسری که صورت و مخرج آن عددهای صحیح باشد، مانند $\frac{۳}{۴}$. ■ کسرِ متناوب (ریاضی) کسری که هرگز باقی‌ماندهٔ آن صفر نمی‌شود و اگر آن را به‌صورت اعشاری بنویسیم ارقام آن تکرار می‌شود، مانند $\frac{۳۴}{۹۹}$ که به‌صورت ۰/۳۴۳۴۳۴۳۴۰۰۰ درمی‌آید. ■ کسرِ ناسره (ریاضی) عددی که به‌صورت کسر نوشته می‌شود و صورت آن از مخرج آن بیشتر است.

کسره kasre [عر.: کسرَة] (اِ.) (ادبی) ۱. واکهٔ کوتاهی که در تلفظ آن، دهان، نسبت به فتحه، نیمه‌باز می‌شود؛ زیر. ۲. نشانهٔ این واکه که در خط فارسی و عربی به‌صورت ـِ است و در آوانگاری با e نشان داده‌می‌شود.

کسری kasr-i (حامصـ.) ۱. کمی؛ کمبود. ۲. (اِ.) (کسر + یای وحدت) خرده‌ای؛ اندی. ۳. (صـ.) نوشته‌شده به صورت کسر: جمع کسری، عدد کسری.
■ ■ کسریِ بودجه (اقتصاد) کسربودجه.

کسک kas-ak (اِ.) (توهین‌آمیز) شخص کم‌اهمیت و غیرقابل‌توجه.

کسکانت kosekānt [فر.: cosécante] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌ها و خطوط مثلثاتی که برابربا عکسِ سینوس است.

کس‌کش kos-keš (صـ.، اِ.) (گفتگو) ⚠ جاکش.

کسل ke(a)sel [عر.: کَسِل] (صـ.، ق.) ۱. بی‌حوصله؛ دلتنگ. ۲. سست؛ بی‌حال؛ ناتوان.

کسوت kesvat [عر.: کسوة] (اِ.) ۱. لباس؛ جامه. ۲. ظاهر و حالت ظاهری.

کسور kosur [عر.، جِ. کَسر] (اِ.) کاستی‌ها؛ نقص‌ها؛ کمبودها.

کسوف kosuf (اِمصـ.) (نجوم) ۱. قرارگرفتن ماه بین خورشید و زمین که درنتیجهٔ آن سایهٔ ماه روی زمین می‌افتد و در بعضی‌از مناطق زمین خورشید تاریک می‌شود؛ گرفت؛ خورشیدگرفتگی؛ مقِ. خسوف. ۲. گرفتگی نور یک جِرم آسمانی توسط جِرم دیگری که از مقابل آن می‌گذرد.

کسیلوفون kesilofon [فر.: xylophone] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای یک یا چند ردیفه به‌شکل ذوزنقه با میله‌هایی از چوب سخت یا فلز که کنارهم روی بدنهٔ طنین چوبی چیده شده‌اند و به‌وسیلهٔ دو میلهٔ چوبی با سر ضخیم یا کروی نواخته می‌شود.

کسینوس kosinus [فر.: cosinus] (اِ.) (ریاضی) یکی از نسبت‌های مثلثاتی یا یکی از خطوط مثلثاتی که در مثلث قائم‌الزاویه برابر است با نسبت ضلع مجاور به وتر.

کش ke(a)š (اِ.) ۱. نوار یا تسمهٔ دارای رشته‌های لاستیکیِ

نازک دارای قابلیت ارتجاعی که بعداز کشیده شدن به‌حالت و شکل اولیهٔ خود برمی‌گردد: کشِ جوراب، کشِ سر، کشِ قیطانی. **۲.** (صـ.) دارای قابلیت ارتجاع؛ کشی: بلوز کش، شلوار کش.

■ • **کش آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** درآمدن مواد نیمه‌مایع به درجه‌ای از غلظت که حالت چسبندگی بیابد و موقع برداشتن یا ریختن، مواد پیوستگی خود را حفظ کند. **۲.** کشیدن عضلات بدن و دست‌ها و پاها از هر طرف، به‌منظور رفع خستگی. **۳.** دراز شدن؛ کشیده شدن: سایهٔ آنها روی دیوار کش می‌آمد. **۴.** دنباله‌دار شدن و ادامه یافتن مسئله، موضوع، یا امری. **۵.** ضعف کردن؛ بی‌حال شدن؛ دچار ضعف و بی‌حالی شدن. **۶.** پیچ‌وتاب خوردن و ازحالت عادی خارج شدن. ■ **کش پیدا کردن** (گفتگو) طولانی شدن و ادامه پیدا کردن مسئله، موضوع، بحث و جدل، و مانند آنها. • **کش دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** طول دادن؛ به‌درازا کشاندن. **۲.** دراز کردن. **۳.** کشیدن به‌منظور استراحت دادن به عضوی. • **کش رفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) دزدیدن؛ ربودن. ■ **کش[و]واکش** (گفتگو) بگومگو؛ نزاع. ■ **کش[و]واکش آمدن** (گفتگو) پیچ‌وتاب خوردن. ■ **کش‌وقوس** (گفتگو) **۱.** پیچ‌وتاب؛ پیچ‌وخم. **۲.** حالت کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی و مانند آن. **۳.** کشیدگی. **۴.** کشمکش؛ بگومگو. **۵.** پیچ‌وخم و دشواری‌های انجام کاری یا تردید و دودلی در گرفتن تصمیمی. ■ **کش‌وقوس آمدن** (گفتگو) پیچ‌وتاب خوردن. ■ **کش‌وقوس کردن (رفتن)** (گفتگو) کشیدن اعضای بدن به اطراف برای رفع خستگی، و مانند آن.

کش keš (اِ.) (گفتگو) دفعه؛ بار.

کشاکش ke(a)š-ā-ke(a)š (اِمصـ.) **۱.** ازهرسو کشیدن یا کشیده شدن؛ به هر طرف کشیدن یا کشیده شدن پیاپی. **۲.** جریان و روند چیزی معمولاً همراه‌با دگرگونی، سختی، و گرفتاری؛ گیرودار. **۳.** دعوا؛ نزاع؛ بگومگو. **۴.** سعی؛ تلاش.

کشال keš-āl (اِ.) (جانوری) کشالهٔ ران.

کشاله keš-āle (اِ.) **۱.** (جانوری) کشالهٔ ران. **۲.** (اِمصـ.) (گفتگو) کشش.

■ • **کشاله دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) کشاندن، به‌ویژه حرف و صحبتی را به موضوع مورد نظر. ■ **کشالهٔ ران** (جانوری) دو طرف ناحیهٔ پایینی شکم که ران‌ها در آنجا به شکم وصل می‌شوند. • **کشاله رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آرام و آهسته خود را به‌طرف کسی یا چیزی کشیدن. • **کشاله کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کشاله رفتن. **۲.** (مصـ.م.) کشاندن، به‌ویژه حرف و صحبتی را به موضوع مورد نظر. **۳.** (مصـ.ل.) کش‌وقوس به خود دادن.

کشان ke(a)š-ān (ق.) درحالت کشیدن.

■ • **کشان‌کشان** درحالت کشیدن، معمولاً به‌زور.

کشاندن k.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: کشان) کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن، معمولاً با اِعمال نیرو، یا زور و فشار، فریب، یا جذابیت؛ کشیدن.

کشاورز keš-ā-varz (صـ.، اِ.) آنکه عمل کشت‌وزرع برروی زمین انجام می‌دهد؛ برزگر؛ زارع.

کشاورزی k.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل کشاورز. **۲.** (اِ.) مجموعهٔ فنون و عملیاتی که برای تولید محصول از گیاهان زراعی و باغی به‌کار گرفته می‌شود.

کش‌بازی keš-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) بازی کودکانه‌ای که در آن معمولاً دو نفر دو انتهای قطعه کشی را می‌گیرند و بچه‌ها ازروی آن می‌پرند یا با آن بازی‌های دیگری انجام می‌دهند.

کش‌باف، کشباف keš-bāf (صـ.) **۱.** ویژگی پارچه‌ای که در بافت آن کش به‌کار رفته‌است و دارای حالت ارتجاعی است. **۲.** (صـ.، اِ.) نوعی بافت که در آن حلقه‌های بافته‌شده را یک یا دو درمیان از زیر به رو و از رو به زیر می‌بافند. این بافت بیشتر برای دور آستین، یقه، یا پایین پیراهن به‌کار می‌رود. **۳.** آنکه پارچهٔ کشی می‌بافد.

کش‌پار، کشپار keš-pār (اِ.) (شیمی) الاستومر.

کشت kešt (اِمصـ.) **۱.** (کشاورزی) کاشتن. **۲.** (اِ.) (کشاورزی) گیاه زراعی معمولاً یک‌سالهٔ روییده در مزرعه؛ محصول. **۳.** مزرعه؛ کشتزار. **۴.** (اِمصـ.) (پزشکی) تکثیر میکروب‌ها یا سلول‌های بافت زنده در محیط‌های مخصوصی که مواد و شرایط مناسب برای رشد در آنها فراهم شده‌باشد.

■ • **کشت دادن** (مصـ.م.) (پزشکی) انجام دادن عملِ کِشت. • **کشت کردن** (مصـ.م.) **۱.** (کشاورزی) زراعت کردن؛ کاشتن. **۲.** (پزشکی) کِشت دادن. ■ **کشت‌وزرع (کشت‌وکار)** کشاورزی. ■ **زیرِ کشت** (کشاورزی) **۱.** ویژگی زمینی که بذر و نهال در آن کاشته شده‌است. **۲.** ویژگی محصولی که در مرحلهٔ کِشت است.

کشت koš-t (اِمصـ.) کشتن؛ از بین بردن.

■ **کشت‌وکشتار** (گفتگو) کشتن عدهٔ زیادی. ■ **به کشت** (گفتگو) با سعی و تلاش فراوان؛ با حداکثر توان.

کشتار k.-ār (اِمصـ.) **۱.** سر بریدن جانوران؛ ذبح. **۲.** کشتن، به‌ویژه عدهٔ زیادی را. **۳.** (صـ.) ذبح‌شده: مرغ تازهٔ کشتار تهران.

■ **کشتارِ صنعتی** کشتار دام و طیور با استفاده از تجهیزات و ابزار مکانیکی و رعایت اصول فنی و بهداشتی به تعداد زیاد و درزمان کوتاه. • **کشتار کردن** (مصـ.م.) کشتار (مِ.۱ و ۲).

کشتارگاه k.-gāh (اِ.) محل ذبح کردن حیوانات؛ سلاخ‌خانه.

کشتزار، کشت‌زار kešt-zār (اِ.) محلی که در آن کشت‌وزرع انجام می‌شود؛ مزرعه.

کشتن keš̌t-an (مصـ.مـ.) کاشتن (مِ. ۱).

کشتن koš-t-an (مصـ.مـ.) ۱. موجب مرگ کسی یا حیوانی شدن؛ به‌قتل رساندن؛ به‌هلاکت رساندن. ۲. ذبح کردن. ۳. ازبین بردن یا سرکوب کردن: با انتقاد و سرزنش ذوق و استعداد بچه‌ها را می‌کشیم. ○ ترس را در وجودم کشتم. ۴. (گفتگو) به‌سختی آزار دادن: از دیروز تا حالا من را کشته که برویم خرید. ○ آن ادعاهایش من را کشته. ۵. (گفتگو) به‌سختی عاشق و شیفته کردن: آن ناز و عشوه‌هایش من را کشته است. ۶. (گفتگو) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، خارج کردن مهره از بازی.

▪ **خود را کشتن** ۱. زحمت زیاد و طاقت‌فرسا کشیدن یا تلاش بیش‌ازحد کردن: برای تدارک این مهمانی خودش را کشته. ○ خودمان را کشتیم اما راضی نشد آشتی کند. ۲. عصبانی و ناراحت شدن؛ حرص خوردن: این قدر خودت را نکش، کاری است که شده. ▪ **به‌کشتن دادن** درمعرض مرگ و نابودی قرار دادن؛ به‌هلاکت افکندن. ▪ **[اگر] من را کشتی (کشته‌ای)** (گفتگو) برای تأکید بیشترِ سخن به کار می‌رود؛ حتم دارم؛ یقین دارم: من را کشتی کار کار خودش است.

کشته kešt-e (صـ.، اِ.) ۱. زمین کاشته‌شده؛ زراعت‌شده. ۲. آنچه ازراه زراعت به‌دست‌آمده؛ محصول.

کشته koš-t-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در جنگ، جنایت، یا براثر حادثه‌ای به‌قتل برسد؛ مقتول. ۲. عاشق؛ شیفته. ۳. (صـ.) مخلوط‌شده در مایعی و خاصیت جدیدی یافته: آهک کشته، گچ کشته. ۴. (صـ.، اِ.) (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، مهرهٔ خارج‌شده از بازی. ۵. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

▪ **کشته دادن** (مصـ.لـ.) ۱. ازدست دادن اشخاصی و کشته شدن آنها، به‌ویژه در جنگ. ۲. (بازی) در بازی‌هایی که با مهره انجام می‌شود، ازدست دادن یک یا چند مهره و خارج شدن آنها از بازی. ▪ **کشته[و]مرده** عاشق و شیدا. ▪ **از کشته پشته ساختن (کردن)** کشتار بسیار کردن.

کشتی ka(e)šti (اِ.) ۱. وسیلهٔ نقلیهٔ شناور در دریا یا رودخانه‌های پُرآب که نوع قدیم آن با نیروی باد یا پارو زدن و نوع جدید آن با انرژی سوختی حرکت می‌کند.



۲. (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

▪ **کشتیِ فضایی** ناو کیهانی. ▪ **کشتیِ (کشتی‌های) کسی غرق شدن** (گفتگو) بسیار غمگین و افسرده بودن او به‌سبب گرفتاری یا پیشامدی نامطلوب.

کشتی košti (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که بین دو ورزشکار انجام می‌شود و در آن هریک از دو نفر سعی می‌کنند با استفاده از فنون مجاز، دیگری را به زمین زده، پشت او را به خاک بیاورَد.



▪ **کشتیِ آزاد** (ورزش) نوعی کُشتی که در آن استفاده از دست‌ها و پاها برای اجرای فنون مختلف آزاد است. ▪ **کشتیِ فرنگی** (ورزش) نوعی کُشتی که در آن برای اجرای فنون باید از دست‌ها و کمر به بالا استفاده شود. ▪ **کشتیِ کج** (ورزش) نوعی کُشتی نمایشی، خشن، و غیررسمی که معمولاً بین افراد قوی‌هیکل در روی سکویی شبیه رینگِ بوکس برگزار می‌شود و هریک از کشتی‌گیرها اجازه دارند با استفاده از هر فن و به‌هرشکل بر حریف خود پیروز شوند. ● **کشتی گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. (ورزش) پرداختن به ورزش کُشتی. ۲. درگیر شدن با چیزی یا مشکلی.

کشتیار، کشت‌یار koš-t[-i]-yār (اِ.)

▪ **کشتیارِ کسی شدن** (گفتگو) درمورد امری به او اصرار فراوان کردن.

کشتی‌بان ka(e)šti-bān (صـ.، اِ.) ناخدا[1] (مِ. ۱).

کشتیرانی ka(e)šti-rān-i (حامصـ.) ۱. هدایت کردنِ کشتی. ۲. مجموعهٔ عملیات مربوط به حمل مسافر و بار با کشتی.

کشتی‌شکسته ka(e)šti-šekast-e (صـ.) مال‌باخته؛ خسارت‌دیده.

کشتی‌گیر košti-gir (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش کشتی می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

کشدار، کش‌دار keš-dār (صـ.) ۱. دارای امتداد و کشیدگی؛ ممتد. ۲. دنباله‌دار. ۳. دارای خاصیت کش آمدن. ۴. دارای کش.

کشسان، کش‌سان keš-sān (صـ.) (فیزیک) الاستیک.

کشسانی، کش‌سانی k.-i (حامصـ.) (فیزیک) الاستیسیته.

کشش ke(a)š-eš (امصـ.) ۱. خاصیتی در کسی یا چیزی که باعث توجه به او یا آن می‌شود؛ جاذبه؛ جذابیت. ۲. قابلیت و ظرفیت پذیرش چیزی؛ تحمل. ۳. حمل کردن؛ بردن؛ کشیدن. ۴. (گفتگو) قدرت وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری برای حرکت یا سرعت گرفتن. ۵. میل؛ شوق. ۶. امتداد دادن؛ طولانی کردن. ۷. (اقتصاد) واکنش نسبی یک متغیر دربرابر تغییر ناچیز متغیر دیگر، مانند واکنش قیمت دربرابر افزایش یا کاهش درآمد. ۸. (اِ.) (فیزیک) نیروی وارد بر یک جسم درامتداد طول آن و درجهتی که افزایش طول ایجاد کند.

● **کشش داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. دارای جذابیت بودن.

۲. ظرفیت داشتن. ۳. تمایل داشتن. ▪ **کششِ سطحی** (فیزیک) گرایش مولکول‌های سطح مایع به منقبض شدن، چنان‌که گویی پردهٔ یک‌پارچه‌ای است.

کشف kašf [عر.] (اِمص.) ۱. آشکار شدن یا آشکار ساختنِ آنچه پنهان بوده یا پنهان می‌داشته‌اند. ۲. پی بردن به وجود چیزی، پدیده‌ای، یا مکانی که تاکنون مجهول بوده‌است و یافتن و شناختنِ آن: کشف قارهٔ آمریکا، کشف میکروب سل، کشف نیروی جاذبه زمین. ۳. (حقوق) آشکار ساختنِ قصد و نیت طرفین عقد یا معامله.

☜ • **کشف شدن** (مصـ.ل.) ۱. آشکار شدن؛ برملا شدن. ۲. ← کشف (م.۲). • **کشف کردن** (مصـ.م.) ۱. آشکار کردن؛ پیدا کردن؛ یافتن. ۲. کشف (م.۲).

کشف‌الآیات kašf.o.l.'āyāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژگان قرآن با ذکر شمارهٔ سوره و آیه که به‌وسیلهٔ آن می‌توان آیهٔ موردنظر را پیدا کرد.

کشف‌الابیات kašf.o.l.'abyāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژه‌های آغاز بیت‌های آثار شاعران که به‌وسیلهٔ آن می‌توان بیت موردنظر را پیدا کرد.

کشف‌اللغات kašf.o.l.loqāt [عر.] (اِ.) فهرست الفبایی واژگان یک متن که به‌وسیلهٔ آن می‌توان لغات موردنظر را پیدا کرد.

کشفیات kašf.iy[y]āt [عر.، جِ. کَشفیّة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ عملیات مربوط به کشف کردن و کشف شدنِ پدیده‌ها و مکان‌های جدید. ۲. چیزهای کشف‌شده. ۳. چیزهای گم‌شده یا به‌سرقت‌رفته‌ای که توسط کسی یا گروهی پیدا شده‌اند.

کشک kašk (اِ.) ۱. ماده‌ای از انواع لبنیات که از جوشاندنِ دوغ تهیه می‌شود و به‌صورت جامد یا مایع وجود دارد. ۲. (صـ.) (گفتگو) فاقد ارزش و اهمیت: امتحان و مصاحبه کشک است، هر کس پارتی داشته‌باشد قبول است. ۳. (گفتگو) بی‌معنی؛ پوچ.

☜ ▪ **کشکِ چه (چه کشکی)؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چه کشکی؟ چه پشمی؟ ▪ **کشکِ خود را ساییدن (سابیدن)** (گفتگو) به‌دنبال کار خود رفتن. ⊙ **کشک ساییدن** (گفتگو) ۱. خُرد کردن و نرم کردن کشک جامد. ۲. • (مصـ.ل.) انجام دادنِ کار بی‌اهمیت یا بی‌نتیجه. ▪ **چه کشکی؟ چه پشمی؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌رود که کسی بخواهد حرف یا عمل دیگران را انکار کند یا نادیده بگیرد: ـ پول ازش گرفتی؟ ـ نه‌بابا چه پولی؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟

کشک‌بادمجان k.-o(e)-bādemjān (اِ.) غذایی که از بادمجان سرخ‌شده و کشک تهیه می‌شود.

کشک‌ساب kašk-sāb (اِ.) ظرفی برای ساییدن کشک جامد در داخل آب و به‌دست آوردن کشک مایع که ممکن است به‌صورت کاسه‌ای سفالی و دهانهٔ گشاد با سطح داخلی لعابی و زبری باشد که کشک خیس در آب را به آن می‌سایند یا به‌صورت کوزه‌ای که کشک جامد خیس در آب را با دو قطعه میلهٔ سرپهن چوبی در آن می‌کوبند.

کشکک kašk-ak (اِ.) (جانوری) استخوانی در بدن انسان که درجلو زانو قرار دارد؛ کاسهٔ زانو.

کشکول kaškul (اِ.) ۱. (گیاهی) نارگیل دریایی. ۲. ظرفی مخصوص درویشان که دارای شکلی بیضی و گود است و معمولاً برروی آن اشعار و عباراتی کنده شده، در قدیم این ظرف از میوهٔ این گیاه ساخته می‌شد.



۳. ظرفی که ازروی شکلِ میوهٔ این گیاه ساخته شده و در ایام عزاداری به‌وسیلهٔ آن به مردم آب می‌دهند. ۴. کتابی که مطالب کوتاه و گوناگونی چون شعر، داستان، لطیفه، و قطعهٔ ادبی در آن گردآوری و تألیف شده‌باشد: کشکول جمال‌زاده، کشکول شیخ‌بهایی.

کشکی kašk-i (صـ.) ۱. تهیه‌شده با کشک. ۲. (صـ.، ق.) (گفتگو) بدون پایه و اساس یا مقدمات لازم. ۳. (صـ.) (گفتگو) دروغین؛ پوچ.

کشمش kešmeš (اِ.) (گیاهی) حبهٔ خشک‌شدهٔ انگور.

☜ ▪ **کِش به کشمش خوردن (شدن)** (گفتگو) کوچکترین بهانه‌ای به‌دست آمدن؛ کوچکترین عمل ناخوشایند اتفاق افتادن.

کشمکش keš-ma-keš (اِمص.) ۱. دعوا؛ ستیزه؛ منازعه. ۲. کشاکش؛ گیرودار.

کشمنی keš-e-man-i (صـ.، ق.) کشی‌منی.

کشند ke(a)š-and (اِمص.) (علوم‌زمین) (فرهنگستان) جزرومد.

کشندان k.-ān (اِ.) (جغرافیا) دهانهٔ رودخانه که در آن براثر جزرومد دریا آب شیرین رودخانه با آب شور دریا می‌آمیزد.

کشو kešo[w] (اِ.) محفظه‌ای دردرون میز یا کمد که برروی شیار یا زائدهٔ بلند و باریک و لبه‌مانندی قرار دارد و می‌توان آن را بیرون کشید و سپس به جای خود برگرداند.

کشواری keš-vār-i (حامصـ.) (فیزیک) الاستیسیته.

کشور kešvar (اِ.) (سیاسی) سرزمینی با مرزهای مشخص، پایتخت، و تشکیلات سیاسی خاص معمولاً برمبنای قانون اساسی.

کشورداری k.-dār-i (حامصـ.) سلطنت یا حکومت؛ اداره کردنِ کشور.

کشورگشایی kešvar-gošā-y(')-i (حامصـ.) به تصرف

درآوردنِ کشورها.

کشوری keŝvar-i (صـ.) ۱. مربوط به کشور: تقسیمات کشوری. ۲. غیرنظامی؛ مقـ. لشکری.

کشویی keŝo[w]-y(')-i (صـ.) ۱. (فنی) ویژگی قطعه یا دستگاهی که می‌تواند درامتداد معمولاً شیارداری رفت‌وبرگشت کند: ضبط کشویی، قلمدان کشویی. ۲. دارای کشو: میز کشویی. ۳. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای با قابلیت حرکت لغزشی رفت‌وبرگشتی. ۴. (فنی) شیاری که قطعه یا دستگاه می‌تواند درامتداد آن رفت‌وبرگشت کند. ۵. (فرهنگستان) دراور.

کشی ke(a)ŝ-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در تهیهٔ آن کش به‌کار رفته‌است: شلوار کشی، لباس کشی. ۲. دارای قابلیت ارتجاعی و کشسانی: آب‌نبات کشی، آدامس کشی.

کشیدگی ke(a)ŝ-id-e-gi (حامصـ.) ۱. بلندی و تناسب (قامت و اندام). ۲. امتداد: کشیدگی صدا.

کشیدن ke(a)ŝ-id-an (مصـ.م.، بمـ.: کش) ۱. جابه‌جا کردن چیزی و تحمل کردن وزن آن، یا در پی خود حرکت دادن، راندن، و به پیش‌بردن آن؛ حمل کردن؛ بردن: قاطرها بار می‌کشیدند. ○ اسب‌ها گاری را می‌کشیدند. ۲. کسی یا چیزی را با فشار به‌طرف کسی یا چیزی آوردن: از آن بالا کشیدمش پایین. ○ دستم را کشید. ○ مویم را کشید. ۳. آوردن یا بردنِ کسی به جایی با زور یا با تمهیدات و نیرنگ یا با جذابیت. ۴. بیرون آوردنِ غذا از دیگ یا بشقاب بزرگ و گذاشتنِ آن در ظرفی دیگر: یک کفگیر برنج کشیدم. ۵. بیرون آوردن و خارج کردن، به‌ویژه محتوای چیزی را از درون آن: از چاه آب می‌کشند. ۶. جذب کردن: جنس این پارچه طوری است که هیچ آبی را به خود نمی‌کشد. ۷. به‌دنبال خود آوردن: پول، پول را می‌کشد. ۸. بیرون آوردنِ جنگ‌افزاری از غلاف یا از کمر و روبه‌روی کسی گرفتن به‌قصد حمله یا تهدید: تفنگ کشید. ○ چاقو کشید. ۹. قرار دادنِ پوششی بر جایی، چیزی، یا کسی و پوشاندنِ آن: روی بچه را بکش. ○ پرده را بکش آفتاب نزند تو. ۱۰. برداشتن یا کنار زدن پوششی: پرده را کشیدم و به حیاط نگاه کردم. ○ نقاب را از صورتش کشیدم. ○ چادر را از سرش کشیدم. ۱۱. نیرو وارد کردن به جسمی که معمولاً خاصیت کشسانی دارد، به‌منظور افزودن به طول آن یا نیرو وارد کردنِ آن بر جسم دیگر: کش را کشید. ○ زه کمان را کشید. ○ فنر را کشیدم. ۱۲. عصاره و مادهٔ اصلی یا روغن چیزی را استخراج کردن. ۱۳. مصرف کردن دخانیات و مانند آن؛ دود کردن: سیگار می‌کشید. ○ پیپ می‌کشید. ۱۴. مالیدن. ۱۵. وزن کردن. ۱۶. حرکت دادن پیاپی وسیله‌ای برسطحی، برای تمیز کردن، صیقل دادن، شکل دادن، و مانند آنها: روی میزها را دستمال کشید. ○ اتاق‌ها را جارو کشید. ○ دیوارها را سمباده کشید. ○ ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. ۱۷. ساختن، احداث کردن، یا تعبیه کردن چیزی، معمولاً محدود و محصورکننده و دارای امتداد یا درازا: دور زمین دیوار کشیده‌اند. ○ دور باغ نرده کشیده‌اند. ○ جلو غرفه را طناب کشیده‌اند. ۱۸. رساندن امکاناتی نظیر راه، آب، برق، تلفن، و گاز به جایی، معمولاً از طریق امتداد دادن به خطوط آن. ۱۹. رسم کردن. ۲۰. (خوشنویسی) نوشتن بعضی‌از حروف به‌طوری‌که بلندتر از حد معمول باشد. ۲۱. تحمل کردن وضعیت یا امر نامطلوب و ناخوشایند: بدبختی و ذلت و رنج بسیار کشیدم. ○ بیمار درد می‌کشد. ○ چند شب بی‌خوابی کشیدم. ۲۲. گذراندن قطعه‌ها یا دانه‌ها از نخ، چوب، سیخ، و مانند آنها: دانه‌های تسبیح را به نخ کشید. ○ جوجه‌کباب را به سیخ کشید. ۲۳. آویزان کردن: لاشهٔ گوسفند را به قناره کشید. ○ محکوم را به دار کشیدند. ۲۴. از جا درآوردن؛ کندن: دندانپزشک دندانم را کشید. ○ شکنجه‌گران ناخن زندانیان را می‌کشیدند. ۲۵. تحمل کردن رنج و ناراحتی: هرچه می‌کشیم از نداری و بی‌کسی است. ۲۶. (مصـ.ل.) (گفتگو) رفع مزاحمت کردن: از ما بکش و به یکی دیگر گیر بده. ۲۷. (گفتگو) داشتن توانایی برای انجام کاری یا حرکت کردن یا حرکت دادن چیزی: ماشین سربالایی با دنده سه نمی‌کشد. ۲۸. (مصـ.م.) (گفتگو) (فنی) عوض کردنِ دندهٔ خودرو، معمولاً به‌سمت دنده‌های پایین: بکش دو، تا سربالایی را برود. ۲۹. (گفتگو) کسی یا چیزی را به‌وسیلهٔ چیزی مورد ضربه یا آزار قرار دادن: شلاق را می‌کشد به جانش. ○ کشیدش به فحش و کتک. ۳۰. (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت کردن یا متمایل شدن به سمتی: بکش کنار رد شویم. ۳۱. کشیده یا مالیده شدن؛ تماس پیدا کردن: چادرش می‌کشید زمین. ۳۲. (مصـ.م.) گفتن یا ادا کردن چیزی با صدای بلند و ممتد: هوار می‌کشید. ○ هورا می‌کشیدند. ۳۳. (مصـ.ل.) امتداد یافتن و گسترده شدن. ۳۴. به طول انجامیدن؛ به‌درازا کشیدن: نیم‌ساعت کشید تا به ایستگاه رسیدیم. ۳۵. تمایل داشتن؛ گرایش داشتن: میلم به غذا نمی‌کشد. ۳۶. (گفتگو) شبیه بودن، به‌ویژه در اشخاص به‌علل وراثتی: تمام بچه‌های من به فامیل مادری کشیده‌اند. ۳۷. منتهی شدن؛ رسیدن؛ منجر شدن: صحبت به موضوعات سیاسی کشید. ○ کارشان به طلاق کشید. ۳۸. (مصـ.م.) به‌کاری واداشتن: بکشش به کار. ○ کشیدش به حرف. ۳۹. آغشتن یا آلودن: خانه را به گند کشیده‌بودند. ۴۰. (مصـ.ل.) کم شدن یا خشک شدن آب یا رطوبت: برنج را بگذار بجوشد، آبش که کشید، دم‌کنی بگذار. ۴۱. به‌صورت همکرد به‌کار می‌رود: آه کشیدن، انتقام کشیدن، صف کشیدن.

☜ ■ **کشیدن در (به) چیزی** درمعرض آن قرار دادن: به‌قصد تمرین عربی کشیدمش به سؤال. ■ **کشیدن رو[یِ] چیزی** (گفتگو) به آن افزودن: راننده‌تاکسی‌ها سی درصد کشیدند روی کرایه‌ها. ■ **کشیدنِ فرمان** (فنی) تمایل پیدا کردن خودرو به انحراف به یک سمت، براثر تنظیم نبودن یکی از زاویه‌های

چرخ. ■ درهم کشیدن تغییرحالت دادن، به‌ویژه جمع کردن براثر درد، ناراحتی، یا مانند آنها (صورت، ابرو، و...): با شنیدن این حرف ابروها را درهم کشید.

کشیده ke(a)š-id-e (صـ.) ۱. بلند و معمولاً خوش‌حالت (قد یا عضوی از بدن): قد کشیده، پاهای کشیده. ۲. دارای امتداد؛ ممتد (صدا، لحن، سخن): کلمات کشیده. ۳. بلندقد؛ خوش‌هیکل. ۴. بلند (گام): با گام‌های کشیده راه می‌رفت. ۵. (خوشنویسی) ویژگی شکل حروفی که آنها را بلندتر از حد معمول می‌نویسند یا ویژگی هرنوع کشیدگی که در حروف ایجاد می‌شود، مانند ب کشیده، سین کشیده. ۶. (اِ.) (گفتگو) سیلی؛ چَک.

● **کشیده زدن (خواباندن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) سیلی زدن؛ چَک زدن.

کشیش ke(a)šiš [سر.] (اِ.) (ادیان) پیشوای دینی مسیحیان؛ روحانی مسیحی.

کشیش‌نشین k.-nešin (اِ.) محل اقامت و قلمرو فعالیت کشیش.

کشیک kešik [تر.] (صـ.) ۱. انجام‌وظیفه‌کننده در نوبت خود، به‌ویژه در کارهایی که شبانه انجام می‌شود: دکتر کشیک، نگهبان کشیک. ۲. (اِ.) نوبت انجام وظیفه: تا ساعت دوازده کشیک من بود. ۳. (اِمصـ.) نگهبانی: یک سرباز به کشیک ایستاده‌است.

● **کشیک دادن** (مصـ.ل.) نگهبانی کردن؛ پاسداری کردن. ■ **کشیکِ کسی را کشیدن** (گفتگو) مخفیانه مراقب رفتار و اعمال او بودن. ● **کشیک کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) مراقب بودن؛ مواظب بودن. ۲. نگهبانی کردن.

کشیم kešim (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آبزی شبیه مرغابی که غواص ماهری است و کمتر پرواز می‌کند. پاهای کوتاه، بال‌های کوتاه، و دُم تحلیل‌رفته‌ای دارد و دارای انواع متعددی است.



کشی‌منی ke(a)š-i-man-i (صـ.، قـ.) (گفتگو) وزن‌شده؛ وزنی؛ وزن‌کردنی.

کعب ka'b [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی که اگر دو بار در خودش ضرب شود، عدد مفروضی به‌دست آید؛ ریشهٔ سوم: کعبِ ۸ برابر ۲ است زیرا ۸=۲×۲×۲. ۲. (جانوری) قوزک. ۳. (جانوری) استخوان بلند پشت پا. ۴. (بازی) طاس.

کعبه ka'be [عر.: کعبة] (اِ.) خانهٔ خدا در مکهٔ معظمه.

■ **کعبهٔ آمال** نهایت و غایت آمال و آرزوی کسی.

کف[1] kaf (اِ.) ۱. توده‌ای از حباب‌های ریز پُر از گاز که براثر حرارت یا حل شدنِ مواد شوینده در آب یا آزاد شدنِ گاز محبوس در مایع ایجاد می‌شود. ۲. مایعی سفید یا زرد که هنگام صحبت کردن یا تشنج حاصل از صرع یا براثر خشم و جز آن از دهان خارج می‌شود.

■ **کف بر (در) دهان (دهن، لب، و دماغ) آوردن (برآوردن)** ایجاد شدن کف در دهان براثر خشم، هیجان، بیماری، و مانند آنها. ■ **کفِ دریا** (علوم‌زمین) مادهٔ معدنی نرم شبیه خاک‌رس سفید که بیشتر برای ساختن چپق به‌کار می‌رود و پیش‌از خشک شدن به‌آسانی می‌توان روی آن حکاکی کرد. ● **کف کردن** (مصـ.ل.) ۱. ایجاد کردنِ کف. ۲. (گفتگو) هیجان‌زده یا شگفت‌زده شدن؛ بسیار تحت تأثیر قرار گرفتن و لذت بردن: دیدی چطوری حالش را گرفتم، کف کردی! ۳. (گفتگو) خسته شدن: ازبس درس خواندم، کف کردم. ■ **کف کردنِ دهان (دهن، ...)** کف بر دهان آوردن.

کف[2] k. [عر.: کفّ] (اِ.) ۱. (جانوری) بخش نسبتاً مسطح و هموار بعضی اندام‌ها: کف پا، کف دست. ۲. (جانوری) سطح داخلی و گود دست تا مچ که قرینهٔ پشتِ دست است؛ مقِ. پشتِ دست. ۳. مقداری از هرچیزی که در سطح داخلی دست وقتی‌که آن را گود کرده‌اند جا می‌گیرد یا به‌اندازهٔ سطح داخلی دست. ۴. دست. ۵. سطح موازی با سقف یا آسمان در محوطه یا فضایی محدود؛ مقِ. سقف: کف حیاط، کف دریا، کف خیابان. ۶. تهِ بعضی‌از اجسام که با زمین تماس دارد: کفِ کفش.

■ **کفِ پا** (جانوری) سطح داخلی و گودِ پا تا مچ که قرینهٔ روی پاست. ■ **کفِ دست** (جانوری) کف[2] (مِ.۲): به اندازهٔ کف دست نان خوردم. ■ **کفِ دستِ خود را بو کردن** (گفتگو) پیشاپیش از چیزی اطلاع داشتن: کف دستم را بو نکرده‌بودم بدانم تو امروز می‌آیی. ■ **کفِ دست کسی گذاشتن** (گفتگو) ۱. به او دادن. ۲. صریحاً به او گفتن، معمولاً سخن ناخوشایند، یا خبری. ■ **کفِ دستِ کسی مو نداشتن** (گفتگو) مفلس و بی‌چیز بودنِ او و امید کمکی از او نداشتن. ⊙ **کف دیدن** (فرهنگ‌عوام) کف‌بینی. ● **کف رفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را بدون فهمیدنِ صاحب آن از او ربودن؛ کش رفتن. ● **کف زدن** (مصـ.ل.) دست زدن (مِ.۲). ● **کف کشیدن** (مصـ.م.) (بازی) در بازی‌های با ورق، درآوردنِ ورق موردنظر ازمیان دستهٔ ورق بدون رعایت قواعد بازی که تقلب به‌حساب می‌آید. ■ **مثلِ (عینِ) کفِ دست** (گفتگو) ۱. ساده؛ بی‌غل‌وغش. ۲. صاف و هموار. ■ **یک کفِ دست** (گفتگو) به‌اندازهٔ یک کف دست.

کف kaf[f] [عر.: کفّ] (اِمصـ.) بازداشتن.

■ **کفِ نفس** خویشتنداری؛ خودداری.

کف‌آلود kaf-ā(ʼā)lud (صـ.) پُر از کف؛ کفدار. ← کف ۱ (مِ. ۱).

کفار koffār [عر.، جِ. کافِر] (اِ.) کافرها.

کفاره kaffāre [عر.: کَفّارَة] (اِ.) ۱. (فقه) هر عملی که شرعاً برای جبران گناهی انجام می‌دهند ازقبیل دادن صدقه، گرفتن روزه، و مانند آنها. ۲. نتیجهٔ هر عمل ناروا که شخص بدان دچار می‌شود.

■ **کفاره پس دادن** (گفتگو) به مجازات رسیدن؛ مکافات دیدن. ⊙ **کفاره دادن** ۱. (فقه) صدقه دادن یا انجام دادنِ عملی برای پاک کردن گناه. ۲. ● (مصـ.ل.) (گفتگو) کفاره داشتن (مِ. ۲). ● **کفاره [بر]داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مستلزم پرداخت کفاره بودن: شکستنِ قسم، کفاره دارد. ۲. (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص، دیدن کسی یا چیزی را عملی نفرت‌انگیز هم‌چون گناه بداند آن‌گونه که با دادن کفاره می‌توان از عقوبت آن درامان بود: نگاه کردن به آن قیافه، کفاره دارد. ■ **کفارهٔ کاری را [پس] دادن** (گفتگو) مجازات شدن به‌خاطر انجام دادنِ آن.

کفاش kaffāš [از کفش، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.، اِ.) آن‌که کفش می‌دوزد یا تعمیر می‌کند.

کفاشی k.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل کفاش. ۲. (اِ.) کارگاه دوزندگی یا تعمیر کفش. ۳. مغازه‌ای که در آن کفش می‌فروشند.

کفاف ka(e)fāf [عر.: کَفاف] (اِ.) ۱. آن اندازه از مال و روزی که برای گذرانِ زندگی روزانه کافی باشد. ۲. (صـ.) کافی؛ بسنده.

■ **کفافِ چیزی (کسی) را دادن (کردن)** برای آن (او) کافی بودن؛ بسنده بودن برای آن (او): حقوقش کفاف زندگی‌اش را نمی‌دهد. ● **کفاف دادن (کردن)** (مصـ.ل.) کفایت کردن.

کفال kafāl [رو.] (اِ.) (جانوری) ← ماهی ■ ماهی کفال.

کفالت ke(a)fālat [عر.: کَفالة] (اِمصـ.) ۱. برعهده داشتنِ کاری و اداره کردن و سرپرستی آن. ۲. برعهده داشتنِ شغلی درغیاب متصدی اصلی آن. ۳. سرپرستی خانواده، چنان‌که سبب معافی از خدمت سربازی شود. ۴. (حقوق) عقدی که براساس آن کسی احضار و معرفیِ فرد معیّنی را تعهد می‌کند.

● **کفالت کردن** (مصـ.م.) برعهده داشتن؛ برعهده گرفتن.

کف‌الثریا kaff.o.s.sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ بتا در صورت فلکی ذات‌الکرسی.

کفایت kefāyat [عر.: کفایة] (اِمصـ.) ۱. کافی بودن؛ بسندگی. ۲. تدبیر و کاردانی؛ شایستگی در ادارهٔ امور؛ مدیریت به‌نحو احسن. ۳. (صـ.) کافی؛ بسنده.

● **کفایت کردن** (مصـ.ل.) به‌اندازهٔ نیاز یا موردنظر بودنِ چیزی؛ کافی بودن؛ بسنده بودن.

کفایی ke(a)fā.y(ʼ).i [عر.: کِفائیّ] (صـ.) مربوط به کفایت: واجب کفایی.

کف‌بسته kaf-bast-e (صـ.) خسیس و ممسک.

کف‌بینی kaf-bin-i (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) ازروی خطوط کف دستِ شخصی، گذشته و آینده و خصوصیات اخلاقی او را بیان کردن.

کف‌پوش kaf-puš (اِ.) قطعات مسطح از سنگ، چوب، پلاستیک، و مانند آنها که کف قسمتی از منزل، محل کار، یا خیابان و حیاط را با آنها می‌پوشانند.

کفتار kaftār (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار گوشت‌خواری شبیه سگ با بدن کوتاه و پهن که دست‌هایش از پاهایش بلندتر و دویدنش به‌صورت خیز است و معمولاً از لاشهٔ جانوران تغذیه می‌کند.



۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ← پیر ■ پیر کفتار.

کفتر kaftar (اِ.) (گفتگو) کبوتر (مِ. ۱).

■ **کفترِ دوبامه (دوبرجه)** (گفتگو) ۱. کبوتری که در دو بام لانه می‌گزیند. ۲. آن‌که به دو چیز مختلف دل‌بسته باشد.

کفترباز k.-bāz (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که تعدادی کبوتر نگه می‌دارد و اوقاتی از روز را با آنها مشغول و سرگرم می‌شود؛ کفترپران؛ کبوترباز.

کفتربند kaftar-band (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن یک یا دو دست خود را از زیر بغل حریف رد کرده، دست‌های او را از پشت به‌سمت هم می‌کشانَد و قفل می‌کند؛ کبوتربند.

کفترپران kaftar-par-ān (صـ.، اِ.) (گفتگو) کفترباز.

کفچلیز kafčeliz (اِ.) (جانوری) نوزاد دوزیستان که دُم و سه جفت آبشش خارجی دارد و در آب زندگی می‌کند و بعداز چند هفته یا چند ماه شُش و دست‌وپا پیدا می‌کند.

کفچه kafče (اِ.) ۱. قاشق بزرگ؛ چمچه. ۲. قسمت فلزی و پهن بیل.

کفچه‌مار k.-mār (اِ.) (جانوری) نوعی مار سمّی که می‌تواند زائده‌های مهره‌های گردن خود را پهن کند و درنتیجه سر و گردن آن به‌صورت کفچه یا قاشق پهنی درمی‌آید. مار کبرا از انواع همین مار است.



کفچه‌نوک kafče-nok (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی با نوک ملاقه‌ای‌شکل که معمولاً در آب‌های کم‌عمق زندگی، و از

جانوران آبزی تغذیه می‌کند؛ نوک‌پهن.



کف‌خواب kaf-xāb (اِ.) استوانهٔ چدنی یا فلزی با دریچهٔ مشبک که در کف آشپزخانه، حمام، و مانند آنها تعبیه می‌کنند تا آب کف آشپزخانه یا حمام از آن‌جا خارج شود.

کف‌دستی kaf[-e]-dast-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. ضربه‌ای که با کف دست زده می‌شود. ۲. (اِمصـ.) استمنا.

کفر kofr [عر.] (اِمصـ.) ۱. بی‌دینی؛ نامسلمانی. ۲. (اِ.) سخن حاکی از بی‌دینی و الحاد.

▪ **کفرِ ابلیس** به‌عنوان نماد اشتهار و معروفیت به‌کار می‌رود. ▪ **کفرِ کسی بالا آمدن (درآمدن)** (گفتگو) به‌شدت خشمگین شدنِ او. ⊙ **کفر گفتن** سخنان کفرآمیز و حاکی از بی‌دینی برزبان راندن. ▪ **کفرِ نعمت** کفران نعمت.

کفرآمیز k.-ā('ā)miz (صـ.) آنچه حاکی از کفر است؛ آمیخته با سخنان حاکی از کفر.

کفراژ ko(e)frāž [فر.: coffrage] (اِ.) (ساختمان) قالب چوبی یا فلزی که برای ساختنِ پی و نیز در سدسازی به‌کار می‌رود.

کفران kofrān [عر.] (اِمصـ.) نیکی‌های کسی را نادیده گرفتن؛ ناسپاسی؛ ناشکری.

● **کفران کردن** (مصـ.ل.) ناشکری کردن؛ ناسپاسی کردن. ▪ **کفرانِ نعمت** قدر نعمت را نشناختن؛ ناسپاسی درمقابل نعمت.

کفری kofr-i (صـ.) (گفتگو) به‌شدت عصبانی و خشمگین.

کفریات kofr.iy[y]āt [عر.: کفریّات، جـ. کُفریَّة] (اِ.) سخنان کفرآمیز.

کف‌زنی kaf-zan-i (حامصـ.) دزدیدن ماهرانهٔ مقداری از پول کسی هنگام شمردن آن.

کف‌ساب kaf-sāb (اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی مکانیکی و برقی که کف پوشیده‌شده از موزاییک یا سنگ را می‌ساید و آن را تراز می‌کند یا جِرم آن را می‌گیرد و آن را تمیز می‌کند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که با چنین دستگاهی کار می‌کند.

کفش kafš (اِ.) پوششی برای محافظت پا که از دو بخش رویهٔ چرمی، پلاستیکی، یا پارچه‌ای و کف یا زیرهٔ محکم ساخته می‌شود.

▪ **کفش پیشِ (جلوِ) پای کسی جفت کردن** (گفتگو) خدمت کردن به او.

کفشدار، کفش‌دار k.-dār (صـ.، اِ.) مسئول نگهداری کفش‌های واردشوندگان در مکان‌های عمومی، مانند مسجد و زیارتگاه.

کفشدوز، کفش‌دوز kafš-duz (صـ.، اِ.) ۱. دوزندهٔ کفش؛ کفاش. ۲. (اِ.) (جانوری) حشره‌ای کوچک از خانوادهٔ سوسک به‌شکل نیمکره یا نیم‌بیضی به‌رنگ‌های قرمز، نارنجی، زرد، قهوه‌ای، و سیاه با لکه‌ها و خال‌های تیرهٔ ریز و درشت.

کفشدوزک، کفش‌دوزک k.-ak (اِ.) (جانوری) کفشدوز.

کفشک kafš-ak (اِ.) (فنی) قطعهٔ هلالی‌شکلی که لنت ترمز را روی آن پرچ می‌کنند.

کفش‌کن kafš-kan (اِ.) محلی در مدخل ساختمان، به‌ویژه در زیارتگاه‌ها که هنگام ورود در آن‌جا کفش خود را درمی‌آورند.

کفش‌کنی k.-i (اِ.) کفش‌کن.

کف‌شور kaf-šur (اِ.) ۱. ابزاری که با آن، کف ساختمان را می‌شویند؛ زمین‌شور. ۲. دهانهٔ تعبیه‌شده در کف آشپزخانه، حمام، پشت‌بام، و مانند آنها، برای هدایت آب باران یا پساب شست‌وشوی کف، به داخل لولهٔ فاضلاب.

کف‌صابون kaf-sābun (اِ.) حباب‌هایی ریز پُر از هوا که براثر حل شدنِ صابون در آب ایجاد می‌شود.

کفک kafak (اِ.) کپک.

کف‌گرگی kaf-gorg-i (اِمصـ.، اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، عمل زدن به پیشانی، کتف، و سینهٔ حریف با کف دست به‌منظور برهم زدنِ تعادل وی و اجرای فن دیگر برروی او. ۲. حرکتی که در آن با کف دست نزدیک به مچ به قسمتی از بدن حریف، مانند پیشانی، صورت، سینه، و کتف می‌زنند.

کفگیر، کف‌گیر kaf-gir (اِ.) وسیله‌ای به‌صورت قاشق بزرگ، سوراخ‌سوراخ یا بدون سوراخ با دستهٔ بلند که در پختن و کشیدن پلو به‌کار می‌رود.



▪ **کفگیر به تهِ دیگ خوردن** (گفتگو) فقیر و بی‌پول شدن.

کفگیرک، کف‌گیرک k.-ak (اِ.) ۱. ابزاری شبیه کفگیر بزرگ که در نانوایی برای جابه‌جا کردنِ نان یا زغال به‌کار می‌رود. ۲. (پزشکی) عفونت و التهاب دردناک پوست و بافت زیرجلدی براثر تهاجم نوعی باکتری ازطریق پیاز مو که پس‌از مدتی در چند نقطه سر باز می‌کند و چرک از آن خارج می‌شود.

کفل kafal [عر.] (اِ.) (جانوری) قسمت بالای ران از پشت؛ سرین؛ کپل.

کف‌لمه، کفلمه kaf-lame (اِ.) خوراکی به‌صورت مخلوطی نرم از ساییدهٔ مغزهای خوراکی مانند فندق، پسته و گردو، ادویه‌جاتی مانند زیره و زنجبیل، و قهوه و شکر.

● **کف‌لمه کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) ۱. ساییدن و نرم کردنِ

چیزی در کف دست و آن را در دهن ریختن. ۲. به دهان گرفتن و خوردن.

کف‌مال kaf-māl (صـ.) (ساختمان)

■ **کف‌مال کردن** (مصـ.م.) ۱. (ساختمان) کشیدنِ کف دست به‌آرامی برروی سطح اندودشده برای صاف‌تر شدنِ آن. ۲. ورز دادن. ۳. (گفتگو) آغشته کردن لباس یا ظرف با مواد شوینده.

کف‌مشتی kaf-mošt-i (اِ.) (گفتگو) پولی که در مشتِ رشوه‌گیر می‌گذارند؛ رشوه.

کفن kafn [عر.] (اِمصـ.) پوشاندنِ جسد مرده با کفن.

■ **کفن‌ودفن** پوشاندنِ کفن به مرده و دفنِ کردن او در گور.

کفن kafan [عر.] (اِ.) پارچهٔ معمولاً سفید که جسد مرده را با آن می‌پوشانند و دفن می‌کنند.

■ **کفن کردن** (مصـ.م.) مرده را در کفن پوشاندن. ■ **کفنِ کسی خشک نشدن** (گفتگو) زمان زیادی از مرگ او نگذشتن. ■ **کسی را کفن کردن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دربارهٔ موضوعی قسم بخورند؛ نوعی سوگند: **بچه‌هایم را کفن کردم، کار خودش است.**

کفن‌پوش k.-puš (صـ.، اِ.) آن‌که کفن برتن دارد.

کفن‌نویس kafan-nevis (صـ.، اِ.) آن‌که دعا یا آیات سفارش‌شده را با مرکّب یا زعفران، روی کفن‌ها می‌نویسد.

کفنی kafan-i (اِ.) (فنی) لاستیک تویی کهنه و مستعمل که آن را بریده و داخل لاستیک رویی می‌اندازند تا به تیوب آن صدمه‌ای وارد نشود.

کفه kaf[f]e [عر.: کفّة] (اِ.) ۱. صفحهٔ ترازوهای دیجیتالی که روی آن جنس می‌گذارند، یا هریک از دو ظرف لبه‌دار و کمی گود در دو طرف ترازوهای قدیمی که در یکی وزنه و در دیگری جنس می‌گذارند. ۲. سطح صاف و هموار. ۳. کفی (مِ. ۱).

■ **کسی را با دیگری در یک کفهٔ ترازو قرار دادن (گذاشتن)** (گفتگو) شأن و ارزش آن دو را یکسان دانستن.

کفی kaf-i (اِ.) ۱. تکه‌ای از چرم، پلاستیک، و مانند آنها که درداخل کفش گشاد قرار می‌دهند تا اندازه شود؛ کفه. ۲. کف‌دستی (مِ. ۱). ۳. (فنی) بخشِ عقبی تریلر که به‌حالت تخت و بدون محفظه است و بار را روی آن قرار می‌دهند. ۴. (فنی) قسمتی از صندلی خودرو که روی آن می‌نشینند. ۵. (فنی) قسمتی از بدنهٔ ماشین سواری که زیر پای سرنشینان قرار می‌گیرد. ۶. (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن کاملاً مسطح است و لبه ندارد. ۷. جادهٔ بدون شیب و مسطح: **بعد از آن سربالایی، به یک کفی می‌رسی.**

کفیل kafil [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که عهده‌دارِ اداره کردن دیگری یا انجام کارهای اوست؛ سرپرست. ۲. آن‌که به‌علت سرپرستی افراد خانواده از خدمت سربازی معاف می‌شود. ۳. (حقوق) آن‌که در عقد کفالت تعهد احضار شخص معیّنی را بنماید.

کفیه kafiy[y]e [از عر.: کوفیّة] (اِ.) چپیه.

کک kak (اِ.) (جانوری) حشرهٔ کوچک بی‌بال و جهنده‌ای با زندگی انگلی که از خون انسان و دام تغذیه و برخی بیماری‌ها را به انسان منتقل می‌کند؛ کیک.



■ **کک تواِی] (به، در) تنبان (شلوار، پاچهٔ) کسی افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. به‌شدت وسوسه شدنِ او. ۲. به‌شدت بی‌قرار و مضطرب یا وحشت‌زده شدنِ او. ■ **کک... نگزیدن (ککم نگزید، ککت نگزید،...)** (گفتگو) بی‌اعتنا بودن و ناراحتی به خود راه ندادن در برخورد با واقعه یا خبری مهم و تأثرانگیز.

کک kok [انگ.: coke] (اِ.) (مواد) فراوردهٔ حاصل از گرما دادن زغال‌سنگ در کوره‌های مخصوص که درنتیجهٔ خارج شدن مواد فرّار زغال‌سنگ استحکام آن افزایش می‌یابد و از آن بیشتر برای تولید چدن خام در کورهٔ بلند استفاده می‌شود.

کک‌کش kak-koš (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یا چوبی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان.

کک‌مار kok-mār (اِ.) (جانوری) مار جعفری.

کک[و]مک kak[-o]-mak (اِ.) (پزشکی) نقطه‌های قهوه‌ای‌رنگی بر سطح پوست که براثر تجمع بیش‌از حد ملانین در سلول‌های حساس به آفتاب، ظاهر می‌شود.

کک‌مکی kak-mak-i (صـ.) دارای صورتی پُر از کک‌مک.

کل[1] kal (صـ.، اِ.) ۱. کچل. ۲. (صـ.) بی‌برگ‌وبار.

کل[2] k. (اِ.) (جانوری) ۱. بز کوهی. ۲. جنس نر چهارپایان، به‌ویژه گاو.

■ **کل خوردنِ گاو (گوسفند)** جفت شدنِ نر آن با ماده.

کل[3] k. [مخفف. کربلایی] (صـ.، اِ.) کربلایی.

کل kal[l] [عر.: کَلّ] (صـ.) (گفتگو) سربار؛ انگل؛ طفیلی.

کل kel (اِصو.)

■ **کل زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درآوردنِ صدایی بلند و متناوب از دهان در مراسم عزاداری یا عروسی معمولاً ازسویِ زنان.

کل kol (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه بی‌تناسب و کوتاه باشد: **پسرِ کل، خروس کل.** ۲. کُند؛ کُله: **چاقوی کل، کارد کل.**

کل kol[l] [عر.: کُلّ] (صـ.) ۱. تمام؛ همه. ۲. (اداری) دربردارندهٔ همهٔ اجزای یک مجموعه: **رئیس کل، فرماندهی**

کل. **۳.** (اِ.) (منطق) آنچه دربرگیرندهٔ اجزای خود است؛ مقِ. جزء.

☜ ■ **به کل** کلاً.

کلاً koll.an [عر.] (ق.) به‌طور کلی؛ به‌تمامی؛ همگی.

کلاپرک kolā-par-ak (اِ.) (گیاهی) نوعی آرایش گل که در آن مقدار زیادی گل به نام گلچه روی قسمتی به نام نهنج قرار می‌گیرد.

کلاپیسه ka(e)lā-pis-e (اِ.) حالت چشم به‌طوری‌که سیاهی آن پنهان شود، براثر هیجان، خشم شدید، یا ضعف.

☜ • **کلاپیسه رفتن (شدن)** (مصـ.لـ.) دچار کلاپیسه شدن (چشم): **چشم‌هایش کلاپیسه می‌رفت.**

کلات kalāt (اِ.) (ورزش) در کُشتی، شروع فن کلاته.

کلاته k.-e (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که کشتی‌گیر ضمن آن پاهای خود را دور پاهای حریف می‌پیچانَد و در بعضی انواع آن، دو پای زنندهٔ فن در یکدیگر قلاب می‌شود و روی پای حریف فشار می‌آورَد تا تعادل او را برهم زده فنون دیگر را اجرا کند.

کلاج kelāj [از انگ.: clutch] (اِ.) (فنی) **۱.** دستگاهی برای انتقال نیروی موتور خودرو به گیربکس که علاوه‌بر قطع‌ووصل کردنِ نیرو، ماشین را به‌آرامی از حالت سکون خارج و عوض کردنِ دنده را ممکن می‌کند. **۲.** پدالی در زیر پای راننده که با فشار دادنِ آن این دستگاه عمل می‌کند. **۳.** هرنوع وسیلهٔ انتقال نیرو یا گشتاور از محور محرک به محور متحرک.

☜ • **کلاج گرفتن** (مصـ.لـ.) (فنی) فشردن پدال کلاج معمولاً برای عوض کردن دنده.

کلاچ kelāč [انگ.] (اِ.) (فنی) کلاج.

کلاچه kalāče (تا.) ← کچل‌کلاچه.

کلارینت kelārinet [فر.: clarinette] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی چوبی، با لولهٔ بلند، باریک، و استوانه‌ای، حدود شصت‌وهفت سانتی‌متر و شامل پنج قسمت. سوراخ‌های آن به‌وسیلهٔ کلید یا انگشتان بسته می‌شود و دهنی آن به‌شکل نوک منقار با قمیش ساده است؛ قره‌نی؛ قرنی.



کلاژ kolāž [فر.: collage] (اِمصـ.) (نقاشی) **۱.** عمل چسباندن قطعه‌هایی چون کاغذ رنگی یا پارچه، عکس، ریسمان، و بریدهٔ روزنامه بر بوم، مقوا، تخته، و مانند آنها به‌منظور ایجاد تابلو. **۲.** (اِ.) تابلویی که به‌این‌ترتیب ساخته می‌شود.

کلاژن kollāžen [فر.: collagène] (اِ.) (جانوری) پروتئین رشته‌ای بافت هم‌بند که بسیار مقاوم است و به بافت خود انعطاف‌پذیری و استحکام می‌بخشد.

کلاس kelās [فر.: classe] (اِ.) **۱.** هریک از اتاق‌های مدرسه یا دانشگاه که در آن مدرّسان به شاگردان درس می‌دهند؛ اتاقِ درس. **۲.** دورهٔ یک‌سالهٔ تحصیلی: **کلاسِ دوم راهنمایی، کلاس اول دبستان.** **۳.** جلسهٔ درس: **امروز به کلاسِ استاد نرفتم.** **۴.** دورهٔ آموزشی برای آموختن دانش، هنر یا مهارتی، یا تسلط بیشتر و آمادگی برای شرکت در آزمونی: **کلاس زبان انگلیسی، کلاس نقاشی، کلاس شنا، کلاس کنکور.** **۵.** (گفتگو) شخصیت و شأن اجتماعی کسی، یا اهمیت و کیفیت چیزی: **کلاس این هتل به هر کسی نمی‌خورَد.**

☜ • **کلاس داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** جلسهٔ تدریس یا تحصیل داشتن. **۲.** بالا بودنِ درجه و مرتبهٔ کسی ازنظر موقعیت اجتماعی، شغلی، فرهنگی، یا معتبر و سطح بالا بودنِ چیزی. • **کلاس دیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کلاس گذراندن. • **کلاس گذاشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** برگزار کردن جلسهٔ درس و آموزش. **۲.** خود را ازنظر درجه و مرتبه بالاتر از دیگران دانستن و به خود بها دادن و بالیدن: **کلاس گذاشت و مهمانی نیامد.** ⊙ **کلاس گذراندن** (گفتگو) شرکت کردن در جلساتی برای یادگیری درس، حرفه، یا هنر و معمولاً پذیرفته شدن در امتحان پایانی آن.

کلاس‌بندی k.-band-i (حامصـ.) تقسیم دانش‌آموزان یا دانش‌جویان به دسته‌هایی، چنان‌که هر دسته در یک اتاق درس قرار گیرند.

کلاس‌پایین kelās-pāy(')-in (صـ.) (گفتگو) بی‌کلاس.

کلاسور kelāsor [فر.: classeur] (اِ.) جلدی پلاستیکی یا چرمی معمولاً فنردار که در آن ورق‌های دسته‌بندی‌شدهٔ کاغذ یا مقوا را جای می‌دهند.

کلاسه kelāse [فر.: classé] (اِ.) (اداری) شماره؛ رده؛ طبقه: **کلاسهٔ پرونده.**

☜ • **کلاسه کردن** (مصـ.مـ.) (اداری) طبقه‌بندی و منظم کردن (اسناد و مدارک یا موضوعات).

کلاسه‌بندی k.-band-i (حامصـ.) (اداری) کلاسه کردن.

کلاسی‌سیسم، کلاسیسیسم kelāsisism [فر.: classicisme] (اِ.) **۱.** اصول و مشخصات ادبیات، هنر، و نگرش‌های زیبایی‌شناختی یونان و روم قدیم، و احیای آنها در دورهٔ رنسانس. **۲.** (اِمصـ.) پیروی از این اصول.

کلاسیک kelāsik [فر.: classique] (صـ.) **۱.** ویژگی آثار متعلق به کلاسی‌سیسم: **موسیقی کلاسیک، ادبیات کلاسیک.** **۲.** پیرو آثار ادبی و هنری متعلق به کلاسی‌سیسم: **نویسندهٔ کلاسیک.** **۳.** ویژگی آنچه در مدارس یا دانشگاه خوانده می‌شود: **کتب کلاسیک.** **۴.** ویژگی آثار ادبی و هنری قدیمی و

سنتی: ادبیات کلاسیک فارسی، شعر کلاسیک هندی.

کلاش kallāš (صـ.، إ.) (گفتگو) آن‌که با حقه‌بازی و سماجت پول یا مالی را از کسی می‌گیرد؛ کلاه‌بردار.

کالش ka(e)lāš [از فر.: galoche] (إ.) گیوه یا گالش.

کلاشینکف kelāšinkof [از رو.] (إ.) (گفتگو) (نظامی) سلاحی در انواع خودکار و نیمه‌خودکار، دارای دستگاه نشانه‌روی مکانیکی و دو نوع قنداق ثابت و تاشو.

کلاغ kalāq (إ.) ۱. (جانوری) هریک از انواع متعدد پرندگانی با منقار نسبتاً بلند و قوی، و پاها و بال‌های نیرومند که می‌توانند تا مسافت‌های دور پرواز کنند و معمولاً پروبال آنها سیاه است.
۲. (نجوم) غراب.

▪ **کلاغ برای کسی خبر آوردن (بردن)** (گفتگو) (طنز) خبری به‌صورت تصادفی یا از سوی خبرچین به او رسیدن. ▪ **کلاغ سبز** (جانوری) سبزه‌قبا.

کلاغ‌پر k.-par (إ.) (گفتگو) ۱. (بازی) بازی کودکانه‌ای که در آن کودک نشسته، انگشت اشارهٔ خود را روی زمین می‌گذارد، و با گفتن یا شنیدن نام پرندگان به اضافهٔ لفظ «پَر» (کلاغ پر، قناری پر، و...)، انگشت را بلند می‌کند ولی اگر با نام حیوانات غیر پرنده، اشیا، یا اشخاص انگشت را بالا ببَرَد، بازنده است. ۲. حرکتی که در آن دو دست، پشت گردن قرار می‌گیرد و به‌حالت نشسته برروی دو پنجه به‌جلو پرش می‌کنند. ۳. (إ.، ق.) (نظامی) نوعی تنبیه انضباطی در سربازخانه‌ها به‌این‌صورت. ۴. (صـ.) (ساختمان) حالتی از فرش کردن سطحی به‌طوری‌که گوشه‌های قطعه‌های لوزی‌شکل به‌هم متصل باشد. ۵. (إ.) (ساختمان) نوعی میلهٔ نوک‌تیز که بر دیوار خانه نصب می‌کنند برای آن‌که دزد نتواند عبور کند. ۶. (إ.، ق.) هنگام غروب.

کلاغ‌پیسه kalāq-pis-e (إ.) (جانوری) نوعی کلاغ سیاه‌وسفید.

کلاغچه kalāq-če (إ.) (جانوری) زاغی.

کلاغ‌زاغی kalāq-zāq-i (إ.) (جانوری) زاغی.

کلاغ‌سیاه kalāq-siyāh (إ.) (جانوری) پرنده‌ای با پروبال کاملاً سیاه، جلای قوس‌وقزحی، صورت بدون پَر و تقریباً سفید، و منقار سیاه مایل به خاکستری؛ غراب.

کلاغی kalāq-i (صـ.، إ.) ۱. دستمال یا روسری ابریشمی بزرگ ریشه‌دار و معمولاً با زمینهٔ تیره و راه‌راه. ۲. (صـ.) (گفتگو) گوش‌خراش و دورگه (صدا). ۳. (إ.) (فنی) انبرکلاغی.

کلاف kalāf (إ.) ۱. گلوله‌ای گِرد یا بیضی‌شکل از نخ، ریسمان، یا پشم درهم‌پیچیده. ۲. (گفتگو) توده یا انبوهی از چیزی. ۳. (ساختمان) تیر چوبی یا فلزی کوچک که برای مهار کردن یک سازه به‌کار می‌رود. ۴. چهارچوب (مـ. ۱).

▪ **کلافِ سردرگم** (گفتگو) هرچیز درهم‌پیچیده و دارای وضع مبهم که وضعیت و موقعیت آن معلوم نباشد. ● **کلاف شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درهم پیچیده شدن؛ به‌صورت گلوله یا کلاف درآمدن. ● **کلاف کردن** (مصـ.م.) (ساختمان) قفل و درهم کردن دو سازه در یکدیگر.

کلاف‌کشی k.-keš-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. مهار کردن سراسری همهٔ جوانب یک سازه به‌کمک کلاف. ۲. (إ.) مجموعهٔ سازه‌های به‌کاررفته برای این کار.

کلافه kalāf-e (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌تاب و ناراحت به‌علت قرار گرفتن در وضع آزاردهنده. ۲. (ق.) با بی‌تابی و ناراحتی. ۳. (إ.) کلاف (مـ. ۲).

● **کلافه شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) ← کلافه (مـ. ۱). ۲. کلاف شدن.

کلاکت kelāket [فر.: claquette] (إ.) (سینما) تخته‌ای کوچک که روی آن با گچ، اسم فیلم، شمارهٔ نما، نوبت برداشت، و اسم کارگردان را نوشته، در شروع فیلمبرداری از هر نما، جلو دوربین می‌گیرند و دسته‌ای را که به بالای آن وصل است، با ضربه‌ای پایین می‌آورند.

کلاله kalāle [عر.: کلالَة] (إ.) (فقه) برادر و خواهر شخص درگذشته.

کلاله kolāle (إ.) (گیاهی) بالاترین بخش مادگی گل که برای جذب دانه‌های گرده، نگه داشتن و رویاندن آنها، و تولید میوه است.

کلام kalām [عر.] (إ.) ۱. گفتار؛ سخن. ۲. (گفتگو) کلمه. ۳. (ادبی) در دستورزبان، مجموعهٔ جمله‌هایی که معمولاً به‌هم ربط دارند و مطلبی را بیان می‌کنند. ۴. (ادیان) دانش دینی متضمن بیان دلایل دربارهٔ عقاید دینی.

▪ **میانِ (توی) کلامت (کلامتان) شکر** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی بخواهد بین حرف دیگری، حرف بزند: میان کلامت شکر، یادم بینداز کتاب را ببَرَم.

کلام‌الله kalām.o.llāh [عر.] (إ.) قرآن.

کلامی kalām-i (صـ.) (ادیان) ۱. مربوط به کلام: مباحث کلامی. ۲. (صـ.، إ.) دانا به علم کلام؛ متکلم.

کلان kalān (صـ.) ۱. بسیار؛ زیاد: پول کلان، جریمهٔ کلان، ثروت کلان. ۲. بزرگ؛ جسیم؛ تنومند؛ مقِ. خُرد. ۳. دارای گستردگی و شمول: اقتصاد کلان، برنامهٔ کلان.

کلان kelān [انگ.: clan] (إ.) (جامعه‌شناسی) گروه‌ها و جماعات ابتدایی با سازمان خاص.

کلانتر kalān-tar (إ.) ۱. (انتظامی) رئیس کلانتری. ۲. (صـ.)

(گفتگو) فضول و کنجکاو که در هر کاری دخالت و برای هر کس تعیین تکلیف کند.

■ **کلانترِ محل (محله)** (گفتگو) شخص فضول و کنجکاو که از همهٔ اتفاقات اطراف یا محلهٔ زندگی‌اش پرس‌وجو می‌کند.

کلانتری k.-i (حامص.، اِ.) (انتظامی) شعبه‌ای از نیروی انتظامی که در محلات یا مناطق یک شهر برای برقراری نظم و قانون فعالیت می‌کند.

کلانشیم kol[l]ānšim [فر.: collenchyme] (اِ.) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی با سلول‌های زنده و دیوارهٔ ضخیم که باعث استحکام بخش‌های علفی گیاه می‌شود.

کلاوو ko(a)lāvu (اِ.) (جانوری) کلاهو.

کلاویه kelāviye [فر.: clavier] (اِ.) (موسیقی) شستی.

کلاه kolāh (اِ.) ۱. پوششی از پشم، پارچه، پلاستیک، یا فلز برای سر که انواع بدون لبه یا لبه‌دار دارد. ۲. (گفتگو) سر؛ نوک: کلاه بادمجان. ۳. علامت مدّ (~).

■ **کلاهِ ایمنی** نوعی کلاه محکم که در موتورسواری یا کارهای ساختمانی و مانند آن، برای حفاظت بر سر می‌گذارند. ■ **کلاه برای سرِ کسی گشاد بودن** (گفتگو) کاری بیشتر از حد لیاقت یا توانایی او بودن. ■ **کلاهِ بی‌غیرتی (قرمساقی) [بر] سر گذاشتن** (گفتگو) تن به بی‌غیرتی دادن. ■ **کلاهت را بالا[تر] بگذار** (گفتگو) (طنز) درمورد مردی گفته می‌شود که زنی از نزدیکان او درمظان بی‌عفتی قرار می‌گیرد. ■ **کلاهِ خود را [به] هوا (بالا، آسمان) انداختن** (گفتگو) اظهار شادی و خوشحالی کردن. ■ **کلاهِ خود را دودستی نگه داشتن (چسبیدن)** (گفتگو) هنگام سختی، منافع خود را حفظ کردن. ■ **کلاهِ خود را قاضی کردن** (گفتگو) با وجدانِ خود به داوری پرداختن. ■ **کلاهِ شیطانی** نوعی کلاهِ نوک‌تیز از کاغذ یا مانند آن که دلقک‌ها یا کودکان بر سر می‌گذارند.




■ **کلاهِ کسی با دیگری تو هم رفتن** (گفتگو) اختلاف نظر پیدا کردن او با دیگری؛ رابطهٔ او با دیگری به‌هم خوردن. ■ **کلاهِ کسی پسِ معرکه بودن (ماندن)** (گفتگو) کمتر از سایرین پیشرفت داشتنِ او؛ عقب افتادنِ او از دیگران. ■ **کلاهِ کسی پشم داشتن** (گفتگو) قدرت، نفوذ، و اعتبار داشتنِ او. ∆ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **کلاهِ کسی را برداشتن** (گفتگو) با حقه و نیرنگ پول او را بردن. ■ **کلاهِ کسی را پسِ معرکه گذاشتن (انداختن)** (گفتگو) مانعِ پیشرفتِ او شدن. ■ **کلاهِ کسی را [بر] سرِ دیگری گذاشتن** (گفتگو) با مال دیگران به دادوستد پرداختن. ■ **کلاه‌کلاه** (گفتگو) پولِ قرض‌شده از کسی را به بدهکار دیگر دادن. ■ **کلاهِ میرحسین** (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی خاردار و اغلب پشته‌ای که برای حفاظت خاک ارزش فوق‌العاده‌ای دارند. ■ **برای کسی کلاه دوختن** (گفتگو) او را فریب دادن.

کلاهبردار، کلاه‌بردار k.-bar-dār (صد.، اِ.) آن‌که دیگران را فریب می‌دهد، معمولاً به‌منظورِ سودجویی و گرفتنِ مال آنان.

کلاه‌پوست kolāh-pust (اِ.) نوعی کلاه از پوست برّه.

کلاه‌سازی kolāh-sāz-i (حامص.) ۱. عمل دوختن و درست کردن کلاه. ۲. حقه‌بازی؛ نیرنگ.

کلاه‌شرعی kolāh-šar'-i (اِ.) (گفتگو) عمل ناروا و غیراخلاقی که ظاهر شرعی به آن داده‌باشند؛ توجیهِ شرعی برای عملی خلاف شرع یا قانون.

■ **کلاه‌شرعی[بر] سرِ چیزی گذاشتن** (گفتگو) عملِ خلاف شرع و قانون را به‌حیله مطابق شرع خواندن یا توجیه شرعی و قانونی برای آن تراشیدن.

کلاه‌فرنگی kolāh-farang-i (اِ.) ۱. شاپو. ۲. (ساختمان) ساختمان سبک و گاه تزیینی در وسط باغ، پارک، یا تفریحگاه‌ها که برای کارهای تفریحی یا به‌عنوان سرپناه از آن استفاده می‌شود.

کلاهک kolāh-ak (اِ.) ۱. آنچه شبیه کلاه است و در بخشِ بالایی چیزی یا وسیله‌ای قرار می‌گیرد: کلاهکِ دودکش. ۲. (مکانیک) بخشی از سیستم سلاح‌های سنگین پرتابی که در قسمت جلو موشک، راکت، اژدر، بمب، و مانند آنها قرار می‌گیرد و حاوی وسیله‌ای هسته‌ای، سیستم انفجاری قوی، و مواد شیمیایی یا بیولوژیکی برای صدمه رساندن به هدف است.

کلاه‌گیس kolāh-gis (اِ.) ۱. گیسوی مصنوعی که برای پوشاندن طاسی و کم‌مویی، زیبایی، یا تغییر قیافه بر سر می‌گذارند. ۲. موی مصنوعی بلند دارای آرایش خاص که در اروپا در مراسم رسمی، به‌ویژه قضات در دادگاه، بر سر می‌گذارند.




کلاه‌لگنی kolāh-lagan-i (اِ.) (گفتگو) شاپو.

کلاه‌نمدی kolāh-namad-i (اِ.) ۱. نوعی کلاه ازجنس نمد که بیشتر روستایی‌ها بر سر می‌گذارند. ۲. (صد.، اِ.) آن‌که این‌نوع کلاه را بر سر می‌گذارد. ۳. آن‌که اخلاق و آداب‌ورسوم شهری را نیاموخته و دهاتی‌وار رفتار می‌کند.

کلاهو kolāhu (اِ.) (جانوری) نوعی سنجاب با جثهٔ نسبتاً بزرگ و دُم کوتاه و چشم‌های درشت که معمولاً در دشت‌ها زندگی می‌کند.

کلاهی kolāh-i (صـ.، اِ.) آن‌که کلاه به سر دارد؛ مقـِ. معمم.

کلب[1] kalb [مخفـِ. کربلایی] (صـ.، اِ.) (عامیانه) کربلایی: کلب‌عباس.

کلب[2] k. [عر.] (اِ.) (جانوری) سگ.

■ **کلبِ اصغر** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ جنوبی آسمان و در شرق صورت جبار. ■ **کلبِ اکبر (جبار)** (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ جنوبی آسمان و در جنوب‌شرقی صورت جبار.

کلبتین kalbat.eyn [عر.: کلبتَین، مثنایِ کَلبَة] (اِ.) (پزشکی) فورسپس (مـِ. ۲).

کلبه kolbe (اِ.) خانه‌ای بسیار کوچک و فقیرانه معمولاً دارای یک اتاق.

■ **کلبهٔ درویشی** (گفتگو) به‌نشانهٔ فروتنی و تواضع، هنگام دعوت کردن کسی به خانه گفته می‌شود؛ خانهٔ محقر: یک کلبهٔ درویشی داریم، تشریف بیاورید.

کلبه‌خرابه k.-xarāb-e (اِ.) (گفتگو) کلبهٔ درویشی.

کلپتره kalpatre (اِ.) سخنانِ نامربوط و بی‌معنی.

کلپوره kalpure (اِ.) (گیاهی) گیاه چندساله، خیلی کوتاه و پرشاخه، با برگ‌های بسیار کوچک بی دمبرگ و گل‌های زنگوله‌ای که مصرف دارویی دارد.

کلت kolt [فر.: colt] (اِ.) (نظامی) نوعی تپانچهٔ کمری.

کلثوم‌ننه‌ای kolsum-nane-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به کلثوم‌ننه، کتابی به‌هزل و طنز دربارهٔ اعتقاداتی که جنبهٔ خرافی دارد) (گفتگو) خرافی؛ خرافاتی.

کلر kolor [فر.: chlore] (اِ.) (شیمی) گازی به‌رنگ زرد مایل به سبز، سمّی، با بویی تند و آزاردهنده، و اشتعال‌ناپذیر که در تصفیهٔ آب، تهیهٔ مواد خاموش‌کنندهٔ آتش، حشره‌کش‌ها، و برخی از مواد شیمیایی دیگر به‌کار می‌رود.

کلرات kolorāt [فر.: chlorate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدکلریک.

کلروپلاست kolorop[e]lāst [فر.: chloroplaste] (اِ.) (گیاهی) دانه‌های محتوی کلروفیل که در سلول‌های بخش‌های سبز گیاه وجود دارند و عمل فتوسنتز را انجام می‌دهند.

کلرور kolorur [فر.: chlorure] (اِ.) (شیمی) کلرید.

■ **کلرورِ آمونیوم** (شیمی) نشادر. ■ **کلرورِ سدیم** (شیمی) نمک.

کلروردوشو kolorurdošu [فر.: chlorure de-chaux] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگ و سمّی که برای ازبین بردن جلبک‌ها و باکتری‌ها و در تصفیهٔ آب به‌کار می‌رود و خاصیت رنگ‌بری قوی دارد؛ پرکلرین.

کلروفرم koloroform [فر.: chloroforme] (اِ.) (شیمی) مایعی بی‌رنگ و فرّار، با مزه‌ای شیرین و بویی ویژه، اشتعال‌ناپذیر و سمّی که به‌عنوان هوش‌بر در پزشکی و نیز در تهیهٔ حشره‌کش‌ها و به‌عنوان حلّال ترکیب‌های آلی در صنعت به‌کار می‌رود.

کلروفیل kolorofil [فر.: chlorophylle] (اِ.) (گیاهی) مادهٔ سبزرنگ موجود در سلول گیاهی که در فتوسنتز دخالت دارد؛ سبزینه.

کلرید kolorid [انگـ.: chloride] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسید هیدروکلریک؛ کلرور.

■ **کلریدِ آمونیوم** (شیمی) نشادر.

کلسترول kole(o)st[e,o]rol [انگـ.: cholesterol] (اِ.) (جانوری) مادهٔ چربی که در بیشتر بافت‌ها، به‌ویژه بافت عصبی وجود دارد و افزایش آن در خون باعث سخت شدن شریان‌ها و ناراحتی‌های قلبی می‌شود.

کلستروم kole(o)st[e]rom [فر.: colostrum] (اِ.) (جانوری) آغوز.

کلسیت kalsit [فر.: calcite] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی کلسیم‌دار فراوانی که در همهٔ سنگ‌های آهکی، کانی اصلی محسوب می‌شود.

کلسی‌تونین kalsitonin [فر.: calcitonine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ تیروئید ترشح می‌شود و میزان کلسیم و فسفات خون را کاهش می‌دهد.

کلسیفیکاسیون kalsifikāsiyon [فر.: calcification] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) تجمع کربنات کلسیم درداخل یا روی جدار سلول‌ها. ۲. (پزشکی) تجمع نمک‌های کلسیم مثلاً در بافت‌های مرده یا بیمار مانند جدار سرخرگ؛ آهکی شدن.

کلسیم kalsiyom [فر.: calcium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و غیرسمّی که در طبیعت به‌صورت آهک یافت می‌شود و در تهیهٔ برخی آلیاژها و کودهای شیمیایی به‌کار می‌رود.

کلش kolaš (اِ.) (کشاورزی) پس‌چر.

کلف kalaf [عر.] (اِ.) (نجوم) لکهٔ خورشیدی.

کلفت kolfat [عر.: کلفة] (اِ.) ۱. زنی که به‌عنوان خدمتکار در خانهٔ مردم کار می‌کند. ۲. افراد تحت تکفلِ شخص؛ عائله.

کلفت koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای قطر زیاد؛ باضخامت زیاد؛ ضخیم: پارچهٔ کلفت، لب‌های کلفت، تنهٔ کلفت درخت. ۲. بم‌تر ازحد معمول (صدا)؛ دارای شدت یا قدرت کم؛ مقـِ.

نازک: صدای کلفت. **۳.** درشت و نیشدار (سخن): حرف کلفت، متلک کلفت. **۴.** دارای موقعیت اجتماعی بالا؛ قدرتمند و بانفوذ: آدم کلفت، پارتی کلفت. **۵.** (اِ.) سخن درشت و نیشدار؛ لیچار: هرچه کلفت بود، می‌شنید و لب باز نمی‌کرد.

▪ **کلفت بارِ کسی کردن** (گفتگو) به او حرف درشت و نیشدار زدن؛ متلک گفتن به او. ▪ **کلفت به کسی بستن (گفتن)** (گفتگو) کلفت بار کسی کردن.

کلفتی kolfat-i (حامص.) **۱.** عمل و شغل کلفَت. **۲.** (گفتگو) انجام دادن کارهای خانه‌داری خارج از وظیفهٔ خود برای دیگران، بدون دریافت مزد از سوی زن یا دختر. **۳.** (صـ.) مربوط به کلفَت؛ مناسب کلفَت.

• **کلفتی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** کار کردن در خانهٔ مردم به‌عنوان خدمتکار. **۲.** کلفَتی (مِ. ۲).

کلک[1] kalak (اِ.) **۱.** (گفتگو) حقه؛ حیله؛ نیرنگ. **۲.** (اِمصـ.) (گفتگو) زرنگی؛ زیرکی. **۳.** (صـ.) (گفتگو) حقه‌باز؛ نیرنگ‌باز. دراین‌معنی، گاهی با طنز و شوخی به مخاطب گفته می‌شود. **۴.** (اِ.) آتشدانی از فلز یا سفال، به‌ویژه آتشدان دو طبقه که کف طبقهٔ بالایی برای هوا کشیدن آتش، سوراخدار باشد.

▪ **کلکِ چیزی را کندن** (گفتگو) **۱.** (طنز) آن را به تمامی خوردن، مصرف کردن، یا خرج کردن: تا سرم را برگرداندم، دیدم کلکِ شیرینی‌ها راکنده. **۲.** به‌پایان بردنِ آن؛ تمام کردنِ آن: زودتر کلک این کار را بکَن. • **کلک خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گول خوردن. • **کلک زدن (چیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) حقه زدن؛ فریب دادن. ▪ **کلک سوار (جور) کردن** (گفتگو) کلک زدن. ▪ **کلکِ کسی را کندن** (گفتگو) **۱.** او را کشتن. **۲.** او را از جایی بیرون کردن؛ از شر مزاحمت او خلاص شدن. ▪ **کلکِ کسی کنده بودن** (گفتگو) درمعرض خطر یا مرگ قرار داشتنِ او. ▪ **کلکِ مرغابی (کلک‌مرغابی)** (گفتگو) حیلهٔ زیرکانه و همراه‌با ظرافت.

کلک[2] .k (اِ.) نوعی قایق کوچک.

کلک‌باز k.-bāz (صـ.) (گفتگو) کَلَک[1] (مِ. ۳).

کلکسیون koleksiyon [فر.: collection] (اِ.) مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده: کلکسیون تمبر، کلکسیون جواهرات.

کلکسیونر koleksiyoner [فر.: collectionneur] (صـ.، اِ.) آن‌که ازروی علاقه، مجموعه‌ای از اشیای هم‌خانواده را جمع و نگهداری می‌کند: او بزرگترین کلکسیونر تمبر ایران است.

کل‌کل، کلکل kal-kal (اِمصـ.) پرحرفی یا جروبحث بیهوده.

کلگی kalle-gi (صـ.، اِ.) **۱.** سازوبرگ اسب که بر سر او وصل می‌کنند. **۲.** (فنی) قسمت برجستهٔ اشیا یا بعضی‌از دستگاه‌ها: کلگی چرخ‌خیاطی، کلگی شیر دستشویی. **۳.** دایره‌ای کوچک از چرم در وسط پارچهٔ چادر که آن را برروی دیرک قرار می‌دهند. **۴.** سرانداز.

کلم kalam (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ شب‌بو که برگ یا ساقهٔ آن پُراندوخته و خوردنی است.

▪ **کلمِ بروکسل** (گیاهی) نوعی کلم که جوانه‌های متورمی به‌شکل غده‌ای سبز، سفت، و کوچک دراطراف ساقهٔ آن می‌رویَد و همین جوانه‌ها خوردنی است؛ کلم‌دگمه.




کلمات kala(e)māt [عر.: کَلِمات، جِ. کَلِمَة] (اِ.) کلمه‌ها؛ واژه‌ها.

▪ **کلماتِ قصار** سخنان کوتاه و پرمعنی.

کلم‌برگ kalam-barg (اِ.) (گیاهی) کلم‌پیچ.

کلم‌پلو kalam-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، کلم، و گوشت تهیه می‌شود.

کلمپه kolompe (اِ.) نوعی شیرینی که در مغز آن خرما به‌کار می‌رود.

کلم‌پیچ kalam-pič (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم کروی‌شکل که برگ‌های روی‌هم پیچیده دارد و خوردنی است؛ کلم‌برگ.




کلم‌دگمه kalam-dogme (اِ.) (گیاهی) کلم بروکسل.

کلم‌سنگ kalam-sang (اِ.) (گیاهی) کلم‌قمری.

کلم‌قمری kalam-qomri (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم که ریشهٔ آن درنزدیک خاک کروی می‌شود و برگ، روی آن می‌رویَد. ریشهٔ آن خوراکی است.

کلمن kal[a]man [عر.] (اِ.) چهارمین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل.

کلمن kolman (اِ.) وسیله‌ای به‌صورت مخزنی عایقدار و شیردار برای نگهداری آب یخ یا نوشابهٔ خنک، به‌ویژه در سفر و گردش.

کلمه kala(e)me [عر.: کَلِمَة] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، واحد مستقل زبانی که از یک یا چند تکواژ ساخته می‌شود و در زنجیرهٔ گفتار، نقش معنایی یا دستوری دارد، مانندِ کتاب، خوب، من، می‌روم، هرگز، از، به‌به؛ واژه.

▪ **کلمه[به]کلمه** (گفتگو) به‌طور دقیق (گفتن یا خواندن مطلبی). ▪ **یک (دو) کلمه** سخن کوتاه؛ سخن مختصر.

کلنجار kalanjār (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** بگومگو؛ درگیری. **۲.** پرداختن به کاری؛ وررفتن.

■ **کلنجار رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بگومگو کردن؛ درگیر بودن؛ درگیری داشتن. ۲. پرداختن به چیزی؛ وررفتن.

کلنگ[1] kolang (اِ.) (فنی) ابزار دستی با سر فولادی آب‌داده و دستهٔ چوبی که برای کندن زمین، تخریب دیوار، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

■ **کلنگِ جایی را زدن** (گفتگو) نخستین کلنگ را به‌نشانهٔ شروع ساخت‌وساز در آن‌جا به زمین زدن (معمولاً یک مقام رسمی، آن را به زمین می‌زند).

کلنگ[2] .k (اِ.) (جانوری) درنا[2].

کلنگی k.-i (صـ.) ۱. ویژگی بنای قدیمی که باید بازسازی شود یا خراب شده، برجای آن خانهٔ نو ساخته شود. ۲. (گفتگو) ویژگی حالتی از راه رفتن که در آن پا غیرمتناسب بالا آورده شود.

کلنی koloni [فر.: colonie] (اِ.) ۱. مستعمره. ۲. جمعیت خارجی مقیم یک کشور. ۳. اجتماعی از مردم که در یک‌جا گِرد هم می‌آیند. ۴. (جانوری) گروهی از جانوران، گیاهان، یا موجودات زندهٔ دیگر هم‌نوع که درکنار هم زندگی می‌کنند. ۵. (جانوری) توده‌ای از جانداران ذره‌بینی مانند باکتری‌ها، که درکنار هم در محیط کِشت رشد می‌کنند.

کلوب kolub [فر.: club] (اِ.) باشگاه (مِ.۱).

کلوپ kolup [از فر.] (اِ.) باشگاه (مِ.۱).

کلوچه koluče (اِ.) نوعی نان‌شیرینی که از آرد، روغن، تخم‌مرغ، شکر، گردو یا نارگیل، و مانند آنها تهیه می‌شود.

کلوچه‌قندی k.-qand-i (اِ.) نوعی شیرینی که از شکر و آردگندم تهیه می‌شود.

کلوخ kolux (اِ.) تکه‌ای گِل خشک‌شده.

کلوخ‌کوب k.-kub (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای معمولاً چوبی به‌شکل T که کشاورزان آن را بر کلوخ‌های باقی‌ماندهٔ روی زمین می‌کوبند تا زمین برای بذرپاشی هموارتر شود.

کلوخه kolux-e (اِ.) هر جسم جامد با شکل نامنظم مانند کلوخ: زغال‌سنگ کلوخه، قند کلوخه.

کلوزآپ، کلوزاپ kelo[w]zā('ā)p [انگ.: close-up] (اِ.) (سینما، نمایش) نمای فیلمبرداری‌شده از نزدیک؛ نمای نزدیک.

کلوزار ko(e)luzār (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردنِ چین‌های بافته‌شده.

کلوزه koluze (اِ.) (گیاهی) غوزهٔ شکفته‌شدهٔ پنبه.

کلوش keloš [فر.: cloche] (صـ.،اِ.) نوعی دامن زنانه به‌شکل مخروط که در بالا تنگ است و به‌طرف پایین گشاد می‌شود.

کلوفان kolofān [فر.: colophane] (اِ.) (گیاهی) صمغ زرد تا قهوه‌ای متمایل به سیاه که از درخت کاج به‌دست می‌آید و مصرف دارویی و صنعتی دارد. برای مالیدن روی موی آرشهٔ ویولن، کمانچه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

کلوک kaluk (اِ.) (ساختمان) پارهٔ مربع‌شکل آجر یا خشت که تقریباً به‌اندازهٔ ربع یا یک‌هشتم آن باشد.

کلوکه keloke [؟] (اِ.) نوعی پارچه با نقش‌های برجسته برای دوخت لباس یا چادر.

کلون kolun (اِ.) چوب معمولاً تراشیده به‌شکل مکعب‌مستطیل دراز که به پشت در نصب می‌کنند برای بستن آن.



■ **کلون کردنِ در** بستنِ آن با کلون.

کلوند kolund (اِ.) کلون.

کلوین kelvin [انگ.: kelvin] (اِ.) (فیزیک) ← درجه ■ درجهٔ مطلق.

کلوئید kolo'id [فر.: colloïde] (اِ.) (شیمی) مخلوطی تشکیل‌شده از ذرات بسیار ریز معلق در یک سیال که ته‌نشین یا صاف نمی‌شوند.

کله kale (اِ.) بخیه (مِ.۱).

■ **کله‌وکوک شدن** (گفتگو) ناراحت و شرمنده شدن.

کله kalle (اِ.) ۱. (جانوری) سر (مِ.۱-۳). ۲. (گفتگو) ذهن؛ ضمیر: معلم می‌خواست درس را به‌زور توی کلهٔ بچه‌ها فرو کند. ۳. (گفتگو) هوش؛ عقل؛ استعداد: عجب کله‌ای دارد، مسئله‌ها را مثل آب خوردن حل می‌کند. ۴. (صـ.) (گفتگو) باهوش: خیلی کله‌ای، از کجا این به فکرت رسید؟ ۵. (اِ.) سر؛ نوک: با آن همه بار، تا کلهٔ کوه رفتیم. ۶. بخش بالاییِ جایی؛ صدر. ۷. (گفتگو) (گیاهی) قسمتی از سبزیجات که به ریشه پیوسته است: کلهٔ بادنجان، کلهٔ کاهو. ۸. (صـ.) (ساختمان) ویژگی آجری که از عرض چیده شده‌باشد؛ مقِ. راسته: آجر کله. ۹. (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش بعضی‌از اشیا: یک کله سیر، دو کله زردچوبه. ۱۰. (جانوری) جمجمه.

■ **کلهٔ** ۱. درروی؛ دربالایِ؛ بالایِ: کلاغ‌ها کلهٔ درخت لانه ساخته بودند. ۲. برای بیان ابتدای زمانی، به‌ویژه صبح به‌کار می‌رود: فردا کلهٔ سحر راه می‌افتیم. ■ **کلهٔ آفتاب** (گفتگو) هنگام طلوع آفتاب؛ صبح خیلی زود. ■ **[به]کلهٔ پدرِ کسی** (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ■ **کلهٔ پُر باد داشتن** (گفتگو) مغرور و متکبر بودن. ■ **کلهٔ خر خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) مغز خر خوردن. ■ **کلهٔ خشک** (گفتگو) ذهنِ کُند و انعطاف‌ناپذیر. ■ **کلهٔ خود را باد دادن** (گفتگو) ۱. هواخوری کردن. ۲. کار خطرناکی انجام دادن و خود را در معرض آسیب یا مرگ قرار دادن. ■ **کلهٔ خود را به‌درد آوردن** (گفتگو) برای فهمیدنِ چیزی بسیار فکر کردن و به خود فشار آوردن. ■ **کله زدن بادبادک** به هم

خوردن تعادل آن در آسمان. ■ **کلهٔ سر** ۱. (گفتگو) فرقِ سر. ۲. سر (مِ ۱). ● **کله شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. پشیمان شدن مشتری از جنس خریداری کرده و برگرداندن آن به فروشنده. ۲. افتادن؛ سرنگون شدن: بچه از توی کالسکه کله شد. ○ بادبادک کله شد. ۳. پایین آمدن از مقامی یا رتبه‌ای: وزیر از مقامش کله شد. ● **کله کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. وارونه کردن؛ دمرو کردن: راننده حین رانندگی، ماشین را کله کرد. ۲. روی مساعد نشان ندادن به کسی و بیرون کردنِ او؛ دک کردن: بالاخره او را کله کردیم و رفت. ۳. به‌صورت عمودی قرار دادنِ چیزی که به‌صورت افقی قرار گرفته: یخچال را بخوابان بعداً کله می‌کنیم سر جایش قرار بگیرد. ۴. (مصـ.لـ.) واژگون شدن: ماشینش در سرازیری کله کرد و چیزی از آن باقی نماند. ۵. بلافاصله برگشتن: بارش را که در رشت خالی کرد، کله کرد به تهران. ۶. رسیدن به حد بالا؛ اوج گرفتن: کار به‌تدریج از دزدی‌های کوچک کله کرد و به سرقت‌های بزرگ کشید. ۷. تصمیم ناگهانی گرفتن: یکهو کله کردیم که برویم سینما. ۸. (مصـ.مـ.) برانداختن و ساقط کردن کسی از کاری یا موقعیتی: با هم‌دستی معاون اداره، رئیس را کله کردند. ■ **کلهٔ کسی باد (هوا) خوردن** (گفتگو) درپی تغییر جا، به‌ویژه گردش کردن در هوای آزاد، بهتر شدنِ حال و روحیهٔ او. ■ **کلهٔ کسی باد داشتن** (گفتگو) کبر و غرور داشتنِ او؛ مغرور بودنِ او. ■ **کلهٔ کسی بویِ قرمه‌سبزی دادن** (گفتگو) دنبالِ دردسر گشتنِ او با گفتنِ حرف‌های معمولاً سیاسی برضد حکومت. ■ **کلهٔ کسی خراب بودن (شدن)** (گفتگو) خل بودنِ او؛ کم‌عقل بودنِ او. ■ **کلهٔ کسی داغ شدن** (گفتگو) ۱. ناراحت یا عصبانی شدنِ او. ۲. مست شدنِ او. ■ **کلهٔ کسی را بردن** (گفتگو) سرِ کسی را بردن. ■ **کلهٔ کسی را به‌باد دادن** (گفتگو) موجب نابودیِ او شدن. ■ **کلهٔ کسی را ترکاندن** (گفتگو) به‌شدت موجب ملال و خستگی و سردرد او شدن، به‌ویژه با پرحرفی. ■ **کلهٔ کسی را خوردن** (گفتگو) سر کسی را خوردن. ■ **کلهٔ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) دچار حیرت شدید شدنِ او. ■ **کلهٔ کسی [خوب] کار کردن** (گفتگو) خوب کار کردنِ ذهن او؛ درست فکر کردنِ او. ■ **کلهٔ کسی گرم شدن** (گفتگو) ۱. مست شدنِ او. ۲. گرم شدنِ گفتگوی او با دیگری؛ سخت سرگرم صحبت شدنِ او با دیگری. ● **کله کشیدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سرک کشیدن. ■ **کلهٔ گنجشک خوردن** (گفتگو) دربارهٔ کسی می‌گویند که پرحرفی می‌کند. ■ **کلهٔ مازویی** (گفتگو) سری به‌شکل مازو؛ سر گِرد. ■ **کله و راسته** (ساختمان) نوعی نحوهٔ قرار دادنِ آجرها برای چفت‌وبست کردنِ آنها که در آن یک آجر از طول درکنار دو آجر از عرض قرار می‌گیرد. ■ **به کلهٔ کسی زدن** (گفتگو) ۱. به‌هم خوردن تعادل روانی او؛ دیوانه شدنِ او. ۲. چیزی به‌فکر او خطور کردن؛ چیزی به ذهن او راه یافتن. ۳. وارد ذهن او شدن. ■ **تو [یِ] (به) کلهٔ کسی [فرو]رفتن** (گفتگو) فهمیدن یا پذیرفتنِ او. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

کله kole (صـ.) (گفتگو) کُند: چاقوی کُله.

کله‌بر kalle-bor (اِمصـ.) (فنی) عمل بریدن چوب درجهت عرضی.

کله‌بره kalle-barre (اِ.) نوعی آش که از سبزی، حبوبات، خرده‌برنج، کلهٔ برهٔ پخته، و کشک تهیه می‌شود.

کله‌به‌طاقی kalle-be-tāq-i (صـ.) (گفتگو) بی‌اعتنا به نظر دیگران؛ خودرأی؛ لجوج.

کله‌پا kalle-pā (صـ.) (گفتگو) ۱. وارونه؛ سرنگون. ۲. آن‌که حالش به‌هم خورده‌است؛ بیمار.

● **کله‌پا شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. سقوط کردن؛ سرنگون شدن. ۲. به‌طور ناگهانی موقعیت مناسب قبلی را ازدست دادن. ۳. بیمار شدن. ۴. شکست خوردن. ۵. مست لایعقل شدن. ● **کله‌پا کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← ● کله‌پا شدن.

کله‌پاچه kalle-pā-če (اِ.) غذایی که از سر و پاهای گوسفند یا گاو تهیه می‌شود و گاهی همراه‌با شکنبه و شیردان است.

کله‌پز kalle-paz (صـ.، اِ.) آن‌که کله‌پاچهٔ گاو یا گوسفند را می‌پزد و می‌فروشد.

کله‌پزی k.-i (حامصـ.) عمل پختن کله‌پاچه.

کله‌پوک kalle-puk (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کودن؛ احمق.

کله‌جوش kal[l]e-juš (اِ.) غذایی که از پیازداغ، کشک، و گردو تهیه می‌شود.

کله‌خر kalle-xar (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) احمق و لجباز، یا بی‌تدبیر و بی‌احتیاط.

کله‌خشک kalle-xošk (صـ.) (گفتگو) یک‌دنده؛ لجوج.

کله‌خورده kalle-xor-d-e (صـ.) سرخورده (مِ ۱).

کله‌دار kalle-dār (صـ.) (گفتگو) باهوش؛ باکله.

کله‌سبز kalle-sabz (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی که نر آن سر سبزرنگ و برّاق، طوق گردنی باریک و سفید، سینهٔ بلوطی‌رنگ، پشت و شکم خاکستری، دُم سفید، شاه‌پرهای سیاه، و منقار زردرنگ دارد.

کله‌شق kalle-šaq[q] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که ازروی غرور و لجبازی حرف یا نصیحت کسی را نمی‌پذیرد.

کله‌قند kalle-qand (اِ.) قند یک‌پارچه به‌شکل مخروط.

کله‌قندی k.-i (صـ.) ۱. دارای شکل مخروطی مانند کله‌قند. ۲. (اِ.) (فنی) قطعه‌ای که داخل یا خارج آن مخروطی باشد: کله‌قندی استارت.

کله‌کدو kalle-kadu (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) ۱. کندذهن؛ کودن. ۲. کچل؛ بی‌مو.

کله‌کَن kalle-kan (صـ.، اِ.) (گفتگو) بی‌حیا و بداخلاق.

کله‌کوت kalle-kut (صـ.) (گفتگو) انباشته‌شده و به‌صورت مخروط درآمده؛ انباشته‌شده تا حداکثر ظرفیت چیزی یا جایی.

کله‌گاوی kalle-gāv-i (اِ.) (فنی) قسمتی از دیفرانسیل خودرو که شبیه کلهٔ گاو است.

کله‌گنجشکی kalle-gonješk-i (اِ.) کوفته‌ریزه.

کله‌گنده kalle-gonde (اِ.) (گفتگو) ثروتمند یا دارای مقام و نفوذ.

کله‌گوش kalle-guš (اِ.) آجر یا خشتی که گوشهٔ آن شکسته باشد.

کلهم koll.o.hom [عر.] (ق.) همگی؛ تماماً.

کله‌معلق kalle-mo'allaq (اِمصـ.) حرکتی که در آن، شخص سر را روی زمین گذاشته، پا را بالا می‌آورَد و ازطرفی به‌طرف دیگر غلت می‌زند.

■ **کله‌معلق شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با سر به زمین خوردن؛ سرنگون شدن.

کلی koll-i (صـ.) ۱. آنچه به همه تعلق دارد؛ آنچه عمومیت دارد؛ همگانی؛ عمومی: این مسائل کلی است و به همه مربوط می‌شود. ۲. تمام؛ کامل؛ تام. ۳. انبوه؛ بسیار؛ زیاد؛ مقِ. جزئی: خرید کلی. ۴. دربرگیرندهٔ کل چیزی: دیدِ کلی، نگرشِ کلی، نمایِ کلی. ۵. (ق.) (گفتگو) زیاد؛ بسیار: کلی خندیدیم. ۶. (گفتگو) به‌صورت عمده: اجناس این مغازه فقط کلی به فروش می‌رسد. ۷. (اِ.) (منطق) مفهومی ذهنی شامل همهٔ افراد یک نوع مانند مفهوم انسان که شامل همهٔ انسان‌هاست؛ مقِ. جزئی. ۸. (صـ.) (منطق) ویژگی آنچه شامل همهٔ افراد یک نوع است: قضیهٔ کلی، مفهوم کلی.

■ **به‌کلی** تماماً؛ به‌طورکامل. ■ **به‌کلی سرّی** (اداری) دارای بالاترین طبقه‌بندی اسناد محرمانه.

کلیات koll.iy[y]āt [عر.: کلیّات، جِ. کُلّیّة] (اِ.) ۱. چیزهای کلی؛ مقِ. جزئیات: اگر در مورد کلیات موضوع توافق دارید، به جزئیات بپردازیم. ۲. (چاپ‌ونشر) مجموعه اشعار و گاه آثار منثور یک شاعر یا یک نویسنده: کلیات سعدی، کلیات شهریار. ۳. (چاپ‌ونشر) در طبقه‌بندی کتاب‌ها، کتاب‌هایی مانند دایرةالمعارف‌ها، کتاب‌شناسی‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و فهرست‌ها که اطلاعات مندرج در آنها دارای تنوع و موضوعات متعدد است. ۴. (چاپ‌ونشر) بخشی درآغاز کتاب، که از موضوعات کلی بحث می‌کند. ۵. (منطق) کلی‌ها. ← کلی (مِ. ۷).

■ **کلیاتِ خمس (خمسه)** (منطق) کلی‌هایی که در تعریف اشیا ذکر می‌شوند و عبارتند از: جنس، نوع، فصل، عرَض عام، و عرَض خاص.

کلی‌بافی koll-i-bāf-i (حامصـ.) (گفتگو) سرهم کردن مسائل پیش‌پاافتاده و پذیرفته‌شدهٔ همگان.

کلیپ kelip [انگ.: clip] (اِ.) ۱. بخشی کوتاه و خلاصه از یک فیلم یا نوار ویدیوئی. ۲. نماهنگ.

کلیپس kelips [از انگ.: clip] (اِ.) ۱. وسیله‌ای فنری ازجنس فلز یا پلاستیک که برای روی‌هم نگه داشتن ورق‌های کاغذ به‌کار می‌رود.



۲. وسیله‌ای که معمولاً خانم‌ها برای نگه داشتن موهای خود از آن استفاده می‌کنند.

کلیت koll.iy[y]at [عر.: کلّیّة] (اِمصـ.) ۱. کلی بودن؛ عمومیت داشتن. ۲. (منطق) حالت مفهومی که شامل همهٔ افراد یک نوع است؛ کلی بودن.

■ **کلیت داشتن** (مصـ.ل.) شامل همهٔ موارد بودن؛ همهٔ موارد را دربرگرفتن.

کلیتوریس kelitoris [فر.: clitoris] (اِ.) (جانوری) چوچوله.

کلید kelid [یو.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی برای بستن یا باز کردن قفل.



۲. (برق) وسیله‌ای دکمه‌مانند برای قطع‌ووصل جریان برق. ۳. (موسیقی) علامت نت‌نگاری درابتدای خطوط حامل که محدودهٔ ارتفاع صوت نت‌ها را تعیین می‌کند. ۴. (موسیقی) وسیله‌ای برای کوک کردن سازهای زهی که گوشی آنها امکان چرخاندن با دست را نمی‌دهد. ۵. (موسیقی) هر یک از وسیله‌هایی دکمه‌مانند برروی بعضی از آلات بادی، مانندِ قره‌نی و فلوت که هنگام نواختن به تناسب بر آنها انگشت می‌گذارند. ۶. هرنوع وسیله‌ای که شخص را برای دستیابی به هدفی یا دانستن چیزی یا حل مشکلی کمک می‌کند: کلید حل معما، کلید دستیابی به موفقیت. ۷. نوعی ترقه به‌صورت لوله‌ای کوتاه با یک طرف مسدود، که مواد منفجرشونده را در آن می‌ریزند و میخی به آن فرومی‌کنند. با زدن میخ به‌جایی، مواد منفجر می‌شود و تولید صدا می‌کند. ۸. جدول راهنمایِ پاسخ‌های درستِ پرسش‌های چهارگزینه‌ای و مانند آن.

⊙ **کلید انداختن** (گفتگو) داخل کردنِ کلید در قفل و باز کردنِ آن. ■ **کلیدِ تبدیل** (برق) هریک از چند کلیدی که برای روشن و خاموش کردن لامپ یا قطع‌ووصل مدار از دو یا چند نقطهٔ مختلف، به‌کار می‌رود، مثل کلیدهایی که در راه‌پله‌ها نصب می‌شود. • **کلید خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با کلید

بازوبسته شدنِ قفل در. ۲. آغاز شدن عملیات یا کاری. • **کلیدِ دوپل** (برق) کلیدی که دو مسیر جریان و دستگاه‌های موجود در آنها را قطع و وصل می‌کند. ○ در واقع دو کلید است که برای صرفه‌جویی در جا، در یک محفظه قرار گرفته‌است. ⊙ **کلید زدن** (گفتگو) ۱. (برق) فشار دادن کلید برق برای قطع یا وصل جریان برق. ۲. • (مصـ.مـ.) آغاز کردن عملیات یا کاری. • **کلید کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. بستن قفلی با کلید؛ قفل کردن. ۲. (مصـ.لـ.) پیله کردن. ۳. از دست دادن قدرت تفکر یا تصمیم‌گیری برای لحظاتی، به‌ویژه براثر ترس ناگهانی، خستگی، و مانند آنها. ▪ **کلیدِ یک پل** (برق) کلیدی که یک مسیر جریان را قطع و وصل می‌کند و با آن می‌توان یک دستگاه یا وسیلهٔ روشنایی را کنترل کرد.

کلیدتحویل k.-tahvil (صـ.، اِ.) نوعی قرارداد میان خریدار و فروشندهٔ خانه، کارخانه، و مانند آنها که ضمن آن یکی از طرفین متقبل می‌شود تمام هزینه‌های جنبی نقل‌وانتقال مانند عوارض و مالیات را پرداخت، و مورد معامله را آمادهٔ استفاده تحویل دهد یا گیرد؛ کلیدگردان.

کلیددار kelid-dār (صـ.، اِ.) ۱. متصدی بازوبسته کردن درِ جایی، به‌ویژه زیارتگاه‌ها. ۲. (صـ.) دارای کلید.

کلیدگردان kelid-gard-ān (صـ.، اِ.) کلیدتحویل.

کلیدی kelid-i (صـ.) اصلی؛ اساسی؛ مهم.

کلیسا kelisā [یو.] (اِ.) ۱. عبادتگاه مسیحیان. ۲. (ادیان) هریک از سازمان‌های فرقه‌های مسیحیت: کلیسای ارتدکس شرقی، کلیسای کاتولیک رومی. ۳. جماعت پیروان مسیح.

کلیشه keliše [فر.: cliché] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) لوحه‌ای فلزی که کاغذ یا فیلم را روی آن برمی‌گردانند. قسمت‌هایی که لازم است چاپ شود، روی این لوحه برجسته می‌شود و هنگام چاپ مرکّب می‌گیرد. ۲. هرچیز مکرر و قالبی: مطالب این رمان‌ها چیزی جز کلیشه‌های تکراری نیست.

• **کلیشه شدن** (مصـ.لـ.) به‌صورت قالب‌های تکراری درآمدن؛ قالبی شدن. • **کلیشه کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) به‌صورت کلیشه درآوردن.

کلی‌فروشی koll-i-foruš-i (حامصـ.) عمده‌فروشی.

کلیفون kolifon (اِ.) (گیاهی) کلوفان.

کلیک kelik [انگـ.: click] (اِمصـ.)

• **کلیک کردن** (مصـ.لـ.) (کامپیوتر) فشار دادن دکمهٔ راست یا چپ ماوس برای باز کردن یا بستن برنامه‌ای، یا دادن فرمان‌های دیگر به کامپیوتر.

کلی‌گویی koll-i-gu-y(')-i (حامصـ.) (گفتگو) بیان کردنِ مسائل کلی و پرهیز از بیان جزئیات.

کلیل kalil (اِ.) (ساختمان) طاقی که خطوط منحنی آن همراه‌با خطوط مستقیم یا شکسته باشد.

کلیمی kalim-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) پیرو دین موسی (ع)؛ یهودی.

کلینکس kelineks [انگـ.: Kleenex] (اِ.) دستمال‌کاغذی.

کلی‌نگری koll-i-negar-i (حامصـ.) توجه به مسائل کلی و نپرداختن به جزئیات.

کلینیک kelinik [فر.: clinique] (اِ.) (پزشکی) ۱. محلی برای معاینه و مداوای بیماران معمولاً دارای تجهیزات تخصصی در رشته‌ای خاص: کلینیک دندانپزشکی. ۲. درمانگاه. ۳. محل آموزش بالینی دانشجویان پزشکی.

کلیوی kolyavi [عر.: کلیویّ] (صـ.) مربوط به کلیه: امراض کلیوی.

کلیه koliye [عر.: کُلیَة] (اِ.) (جانوری) هریک از دو عضو لوبیاشکل در پشت شکم و پایین دنده‌ها نزدیک ستون فقرات انسان که کار آن تنظیم آب بدن و تصفیهٔ خون از مواد زائدی است که به‌صورت ادرار دفع می‌شوند؛ قلوه.




کلیه koll.iy[y]e [عر.: کلّیّة] (صـ.) ۱. تمامی؛ همه: کلیهٔ مشمولان به‌خدمت فراخوانده شدند. ۲. (اِمصـ.) (منطق) کل بودن؛ وضع و حالت کل. ۳. (صـ.) (منطق) کلی (مِ.۸): قضیهٔ کلیه.

کلیه‌بند koliye-band (اِ.) نوعی کمربند برای گرم نگه داشتن کمر و کلیه.

کم kam (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که تعداد یا مقدارش زیاد نیست یا به‌اندازهٔ موردنظر نیست؛ ویژگی کمیت کوچک؛ اندک؛ قلیل؛ مقـِ. زیاد و بسیار و بیش: عدهٔ کم، پول کم، وقت کم. ۲. (قـ.) در کمیتی کوچک؛ به‌مقدار اندک: نمک کم به غذا بزن. ۳. کمتر (مِ.۲): کم حرف بزن. ۴. (صـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای مقدار اندک»: کم‌اشتها، کم‌تجربه، کم‌نور.

• **کم آمدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌اندازهٔ کافی نبودن؛ کفایت نکردن: می‌ترسم غذا برای این همه مهمان کم بیاید. ۲. کسر آمدن: پول‌ها را شمردم، هزارتومان کم آمد. ۳. کاهش یافتن. • **کم آوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. باکمبود چیزی روبه‌رو شدن: بشقاب کم آوردیم، غذا را توی کاسه جلو مهمان گذاشتیم. ۲. عقب ماندن از حریف و از عهدهٔ مقابله با او برنیامدن: تیم ما همیشه کم می‌آورد و گاهی در ربع آخر بازی گل می‌خورد. ۳. ازعهدهٔ انجام کاری یا بیان موضوعی برنیامدن: نویسنده آخرهای مقاله کم آورده و مجبور به پریشان‌گویی شده‌است. • **کم داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. کامل نبودن. ۲. نیاز داشتنِ کسی به چیزی تا به مقام و مرتبه‌ای برسد یا شبیه کسی شود. ۳. (طنز) دچار نقصان عقل بودن؛ ابله بودن. ▪ **کمش این است**

که... (گفتگو) حداقل آن این است که...؛ کمترین نتیجهٔ آن این است که... ● **کم شدن** (مصـ.ل.) کاهش یافتن. ● **کم کردن** (مصـ.م.) ۱. کاستن از مقدار یا تعداد چیزی. ۲. کسر کردن. ۳. (گفتگو) حق کسی را چنان‌که بایدوشاید به‌جا نیاوردن: برای پدرومادرت هرکاری بکنی، کم کرده‌ای. ■ **کم‌کم** اندک‌اندک؛ به‌تدریج؛ تدریجاً. ■ **کم کَمَک** کم‌کم. ● **کم گذاشتن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. کسر کردن. ۲. دریغ کردن؛ کوتاهی کردن: برای بچه‌هایش چیزی کم نمی‌گذاشت. ⊙ **کم ماندن** نزدیک بودن؛ قریب‌الوقوع بودن: از ترس کم مانده‌بود سکته کنم. ■ **کم‌وبیش** ۱. اندکی کمتر یا بیشتر؛ به‌طور تقریبی؛ تقریباً. ۲. کم یا زیاد؛ دگرگون؛ متغیّر. ■ **کم‌وزیاد** (گفتگو) ۱. کمتر و بیشتر بودن؛ اندکی و بسیاری. ۲. حدوداً؛ تقریباً؛ کم‌وبیش. ■ **کم‌وکاست** ۱. نقصان؛ نقص. ۲. کم شدن؛ کاهش یافتن. ■ **کم‌وکسر[ی]** (گفتگو) ۱. کمبود. ۲. کم (مِ.۱). ■ **از چیزی کم آمدن** (گفتگو) زیان دیدنِ آن؛ کاهش پذیرفتنِ آن: زبانت همیشه خیر باشد. بگو ماشاالله ازش کم نمی‌آید. ■ **از چیزی کم شدن** کاسته شدن از مقدار یا تعداد آن. ■ **از کسی کم آمدن (شدن)** (گفتگو) زیان وارد شدن به او: اگر یک سلام می‌کردی، ازت کم می‌آمد؟ ■ **از کسی (چیزی) کم داشتن** (گفتگو) از او (آن) کمتر بودن؛ از او (آن) در مرتبهٔ پایین‌تر بودن. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **بی (بدونِ) کم‌وکاست** به‌طور کامل؛ تماماً. ■ **بی (بدونِ) کم‌وکسر** به‌طور کامل؛ تماماً. ■ **کسی را کم گرفتن** (گفتگو) حقیر شمردن او؛ اهمیت ندادن به او.

کم kam[m] [عر.: کمّ] (اِ.) مقدار.

■ **کم‌وکیف** کمیت و کیفیت؛ مقدار و چگونگی؛ چندی و چونی.

کم kom (اِ.) (فنی) کام.

کم‌آب kam-ā(’ā)b (صـ.) ویژگی آنچه مقدار آب موجود در آن کمتر از اندازهٔ معمول یا لازم باشد.

کم‌آبی k.-i (حامصـ.) کم بودن نزولات آسمانی.

کما kamā [عر.] (اِ.) (گیاهی) نوعی انقوزه.

کما komā [فر.: coma] (اِمصـ.) (پزشکی) اغما.

کماآن‌که ka.mā-’ān-ke [عر.فا.فا.] (حر.، ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که.

کمااین‌که ka.mā-’in-ke [عر.فا.فا.] (حر.، ق.) به‌طوری‌که؛ چنان‌که.

کمابیش kam-ā-biš (ق.) اندکی کمتر یا بیشتر؛ به‌طور تقریبی.

کماج komāj (اِ.) نوعی نان شیرینی که با شیر، شکر، آرد، و روغن تهیه می‌شود.

کماجدان، کماج‌دان k.-dān (اِ.) ظرف بزرگ دردار مسی یا سفالی که برای پختن غذا و به‌ویژه کماج از آن استفاده می‌شود.

کم‌ادعا kam-e(’e)dde’ā (صـ.) آن‌که از خود دَم نمی‌زند؛ فروتن؛ متواضع.

کم‌استخوان kam-o(’o)sto(e)xān (صـ.) فاقد اصل و نَسَب معتبر.

کمافی‌السابق ka.mā.fe.s.sābeq [عر.: کمافی‌السّابقِ] (ق.) مطابق گذشته؛ طبق‌معمول گذشته.

کماکان ka.mā.kān [عر.: کماکانَ] (ق.) مطابق گذشته؛ هم‌چنان‌که بود.

کمال kamāl [عر.] (اِ.) ۱. آخرین حد چیزی؛ نهایت؛ بسیاری. ۲. (اِمصـ.) سرآمد بودن در داشتن صفت‌های خوب؛ بی‌عیب‌ونقص بودن؛ کامل بودن. ۳. خردمندی و دانایی؛ فرزانگی؛ درایت. ۴. (اِ.) کامل‌ترین و بهترین صورت و حالت هرچیز. ۵. (فلسفه) صورت و حد طبیعی هرچیز.

● **کمال بخشیدن** (مصـ.م.) به کمال رساندن؛ کامل کردن. ■ **کمالِ مطلوب** بهترین موقعیت یا کیفیت ممکن. ● **کمال یافتن** (مصـ.ل.) کامل شدن. ■ **به کمال رسیدن** کامل شدن.

کمالات kamāl.āt [عر.، جِ. کَمال] (اِ.) شایستگی‌ها؛ صفت‌های خوب؛ فضایل.

کم‌التفات kam-e(’e)ltefāt (صـ.) ویژگی آن‌که نسبت‌به کسی یا کسانی اعتنا یا محبت ندارد.

کمال‌جو[ی] kamāl-ju[-y] (صـ.) ویژگی آن‌که در جستجوی کمال است؛ جویندهٔ کمال.

کمال‌طلب kamāl-talab (صـ.) کمال‌جو.

کمال‌گرا kamāl-ge(a)rā (صـ.) دارای گرایش به کمال.

کمان kamān (اِ.) ۱. از سلاح‌های جنگی قدیم به‌صورت چوب منحنی که دو سر آن به‌وسیلهٔ زهی به‌هم متصل است و برای پرتاب تیر به‌کار می‌رود. امروزه تیراندازی با کمان، یکی از رشته‌های ورزشی به‌شمار می‌رود. ۲. چوبی بلند با سری خمیده و زهی بسته‌شده به آن که برای جدا کردن الیاف پشم یا پنبه از یکدیگر به‌کار می‌رود. ۳. (ریاضی) قطعه‌ای از یک منحنی، یا منحنی‌ای که بسته نباشد. ۴. (نقاشی) نوعی روغن از سندروس یا بزرک که ازجمله در نقاشی زیرلاکی به‌کار می‌رود. ۵. (نجوم) قوس. ۶. (گاه‌شماری) قوس.

■ **کمانِ حلاجی (حلاجان)** کمان (مِ.۲). ● **کمان زدن** (مصـ.م.) جدا کردنِ الیاف پشم یا پنبه به‌وسیلهٔ کمان؛ حلاجی کردن.

کمان‌اره k.-a(’a)rre (اِ.) (فنی) ابزار دستی کمانی‌شکل برش‌کاری با یک دسته که تیغهٔ بُرنده‌ای بین دو سر آن بسته می‌شود.

کمانچه kamān-če (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ساز زهی کششی با دو تا چهار سیم، با دستهٔ بلند، بدون پرده‌بندی، و کاسهٔ طنین گِرد که با پوست پوشیده شده‌است. دارای پایه‌ای است که آن را به‌صورت عمود روی زانو یا بین دو زانو قرار داده، با کمانه یا آرشه می‌نوازند.

• **کمانچه کشیدن** (مصـ.ل.) نواختنِ کمانچه.

کمانچه‌کش k.-ke(a)š (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ کمانچه.

کماندو komāndo [فر.: commando] (اِ.) (نظامی) سربازی با توانایی‌های لازم برای انجام مأموریت‌های دشوار جنگی.

کمانش kamān-eš (اِمصـ.) (ساختمان) حالت خمیدگی ستون‌های بلند و باریک، که با وارد آمدن نیروی فشاری بر آنها ایجاد می‌شود.

کمانه kamān-e (اِ.) ۱. بخش قوسی‌شکل اشیا، و هرچیز که دارای قوس است؛ چنبر؛ چنبره. ۲. چاهی که مقنی به‌جهت امتحان آب در زمین حفر می‌کند. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، چوبی که در دار زیلو به‌کار می‌بَرَند. ۴. (موسیقی‌ایرانی) نوعی آرشه که روی سیم‌های قیچک، کمانچه، و مانند آنها کشیده می‌شود.

• **کمانه زدن** (مصـ.ل.) کندن کمانه. ← کمانه (مِ.۲). • **کمانه کردن** (مصـ.ل.) برخورد کردنِ تیر، گلوله، توپ، و مانند آنها به مانع و بازگشتن یا تغییر مسیر دادنِ آنها.

کمانه‌شیب k.-šib (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت بدون گره.

کمانی kamān-i (صـ.) منحنی و خمیده، به‌شکل کمان: ابروی کمانی، قامت کمانی.

کماهوحقه ka.mā.hova.haqq.o.h[.u] [عر.] (ق.) ۱. چنان‌که حق اوست؛ آن‌چنان‌که شایستهٔ آن است. ۲. به‌طور کامل و دقیق.

کم‌باد kam-bād (صـ.) فاقد هوای فشردهٔ لازم: لاستیک کم‌باد.

کم‌بار kam-bār (صـ.) ۱. دارای بار اندک. ۲. دارای ناخالصی اندک: سکهٔ کم‌بار. ۳. دارای محصول اندک: درخت کم‌بار.

کمباین kombāyn [انگـ.: combine] (اِ.) (کشاورزی) ماشینی برای برداشت محصولات زراعی، مانند گندم، جو، بادام‌زمینی، ذرت، پنبه، و سویا که ضمن حرکت در مزرعه ساقهٔ گیاه را قطع می‌کند، به‌داخل می‌بَرَد، خُرد می‌کند، و دانه را از پوسته‌اش جدا می‌سازد.



کمبزه komboze (اِ.) (گیاهی) نوعی میوه شبیه خربزهٔ کوچک و نارس که روی پوست آن شیارهایی دیده می‌شود؛ کالک.

کم‌بنیه kam-bonye (صـ.) آن‌که توانایی جسمی او اندک است؛ ضعیف.

کمبود، کم‌بود kam-bud (اِمصـ.) ۱. نقص؛ نقصان؛ کم‌وکسری. ۲. (اِ.) (حسابداری) مقدار پولی که هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید.

کمپ kamp [فر.: camp] (اِ.) اردوگاه.

کمپانی kompāni [فر.: campagnie] (اِ.) شرکت تولیدی، خدماتی، یا مالی بزرگ.

کمپایلر kompāyler [انگـ.: compiler] (اِ.) (کامپیوتر) برنامه‌ای کامپیوتری که برنامهٔ نوشته‌شده به‌زبان برنامه‌نویسی را می‌خوانَد و به برنامه‌ای قابل‌اجرا برای کامپیوتر ترجمه می‌کند؛ کامپایلر.

کم‌پایه kam-pāy-e (صـ.) دارای رتبه، مقام، موقعیت، یا شهرت اندک.

کمپرس komp[e]res [فر.: compresse] (اِ.) (پزشکی) پارچه یا مرهمی که به‌منظور تسکین درد، کاهش تورم، قطع خونریزی، یا درمان بیماری روی عضو می‌گذارند و فشار می‌دهند: کمپرس سرد، کمپرس گرم.

• **کمپرس داشتن** (مصـ.ل.) (فنی) بالا زدنِ بخار روغن از درِ سوپاپ موتور خودرو به‌علت ضعیف بودنِ رینگ‌های دورِ پیستون. ▪ **کمپرسِ روغن** (فنی) ← کمپرس داشتن. • **کمپرس کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) فشار دادنِ پارچه یا مرهم روی عضو برای تسکین درد، کاهش تورم، قطع خونریزی، یا درمان بیماری‌ها. ▪ **کمپرسِ موتور** (فنی) انتقال فشار تراکم سیلندر به‌داخل کارتر براثر خرابی رینگ‌ها، و بیرون زدن هوای آغشته به دود و روغن از لولهٔ تهویهٔ کارتر.

کمپرسور komp[e]resor [فر.: compresseur] (اِ.) (فنی) دستگاه متراکم‌کنندهٔ گازها، به‌ویژه هوا.

کمپرسی komp[e]res-i (اِ.) (فنی) نوعی خودرو باربری که قسمت بار آن به‌طور خودکار بالا می‌رود و بار را خالی می‌کند.



کم‌پشت kam-post (صـ.) ۱. ویژگی آنچه با فاصله از انواع خود روییده یا قرار گرفته‌باشد: سبزهٔ کم‌پشت، موی کم‌پشت. ۲. دارای تراکم اندک؛ رقیق: مِهِ کم‌پشت.

کمپلت komp[e]let [فر.: complète] (ق.) (گفتگو) یک‌جا؛ به‌طور کامل؛ تماماً: سهام کارخانه را کمپلت خرید.

کمپلکس komp[e]leks [فر.: complexe] (اِ.) (روان‌شناسی) عقده.

کمپوت kompo(u)t [فر.: compote] (اِ.) **۱.** میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته می‌شود. **۲.** قوطی حاوی این خوراک به‌صورت کنسرو.

کمپوزیسیون kompozisiyon [فر.: composition] (اِمص.) **۱.** (عکاسی، سینما، نقاشی) استفاده از نور، رنگ، زاویهٔ دوربین یا زاویهٔ دید، و تعیین مکان شخص یا شیء هنگام عکاسی و فیلمبرداری، یا نقاشی. **۲.** (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقایی، در قالب نت‌های تثبیت‌شده که روند آفرینش آن از طریق الهام، و پردازش آن طبق قوانین معتبر موسیقایی باشد؛ آهنگ‌سازی.

کمپوست kompost [فر./ انگ.: compost] (اِ.) (کشاورزی) کودی که از پوسیدن بقایای مواد آلی مانند تورب، کود حیوانی، بقایای گیاهی، یا مخلوطی از آنها با خاک به‌دست می‌آید.

کم‌پیدا kam-peydā (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دیر به دیر به دیدار کسی می‌رود.

کم‌تجربه kam-tajro(e)be (صـ.) دارای تجربهٔ اندک؛ خام؛ ناپخته.

کمتر، کم‌تر kam-tar (صـ.) **۱.** دارای مقدار کم یا کیفیتی پست‌تر نسبت به موردی مشابه؛ مقِ. بیشتر. **۲.** (ق.) به‌مقدار یا تعداد اندک نسبت‌به مقدار یا تعدادی دیگر؛ در کمیتی کوچکتر نسبت‌به کمیتی دیگر. **۳.** به‌ندرت: کمتر راجع به تو حرف می‌زند. **۴.** (صـ.) کوچکترین؛ ناچیزترین: کمتر اعتنایی به او نشان نمی‌داد.

■ **کمتر کسی** تعداد کمی از مردمان؛ اندکی از افراد.

کمترین، کم‌ترین k.-in (صـ.) **۱.** دارای پایین‌ترین مقدار، کیفیت، مرتبه، یا ارزش درمیان دیگران. **۲.** کوچکترین؛ ناچیزترین: کمترین توجهی به او ندارد. **۳.** (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر.

کم‌جان kam-jān (صـ.) (گفتگو) **۱.** بی‌رمق؛ ضعیف. **۲.** دارای نیرو، قدرت، دوام، یا مقاومت اندک: ضربهٔ کم‌جان.

کم‌جرئت kam-jor'at (صـ.) ترسو؛ بی‌بهره از جسارت.

کم‌جنبه kam-jambe (صـ.) دارای قدرت روحی اندک برای پذیرش مسائل مختلف؛ فاقد سعهٔ‌صدر؛ بی‌ظرفیت؛ کم‌ظرفیت.

کم‌جوش kam-juš (صـ.) (گفتگو) آن‌که زیاد با دیگران معاشرت نمی‌کند.

کمچه kamče (اِ.) **۱.** (ساختمان) ابزاری فلزی شبیه ماله که



بنایان با آن گِل، سیمان، و مانند آنها را بر روی کار می‌ریزند. **۲.** قاشق بزرگ؛ چمچه؛ ملاقه.

کم‌حافظه kam-hāfeze (صـ.) آن‌که مطالب را دیر به‌خاطر می‌سپارد یا زود فراموش می‌کند؛ دارای حافظهٔ ضعیف.

کم‌حال kam-hāl (صـ.) **۱.** فاقد فعالیت بدنی زیاد؛ کاهل. **۲.** (گفتگو) دارای مواد، مایه، رنگ، یا تأثیر اندک: سوپِ کم‌حال، قرمزِ کم‌حال.

کم‌حرف kam-harf (صـ.) آن‌که کم حرف می‌زند؛ کم‌سخن؛ مقِ. پرحرف.

کم‌حواس kam-havās (صـ.) فراموشکار؛ حواس‌پرت.

کم‌حوصله kam-ho[w]se(a)le (صـ.) دارای شکیبایی و صبر و حوصلهٔ اندک.

کمخته komoxte (اِ.) (گفتگو) پینه (مِ. ۱).

کم‌خرج kam-xarj (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌کار گرفتن یا نگهداری‌اش هزینهٔ کم دارد.

کم‌خواب kam-xāb (صـ.) ویژگی آن‌که عادتاً کم می‌خوابد یا به‌علت بیماری یا ناراحتی نمی‌تواند به‌قدر کافی بخوابد.

کم‌خور kam-xor (صـ.) کم‌خوراک.

کم‌خوراک k.-āk (صـ.) ویژگی آن‌که کم غذا می‌خورَد.

کم‌خون kam-xun (صـ.) (پزشکی) دچار عارضهٔ کم‌خونی.

کم‌خونی k.-i (حامص.) (پزشکی) کاهش تعداد گلبول‌های قرمز یا مقدار هموگلوبین در حجم معیّنی از خون براثر کاهش یا اختلال در تولید یا افزایش تخریب گلبول‌های قرمز.

کمد komod [فر.: commode] (اِ.) محفظهٔ دردار در فرورفتگی دیوار یا محفظهٔ دردار چوبی یا فلزی معمولاً دارای طبقه، کشو، میله، یا قلاب برای نگهداری لباس، ظرف، یا اشیای دیگر.

کم‌دل kam-del (صـ.) کم‌جرئت.

کمدی komedi [فر.: comédie] (اِ.) **۱.** (نمایش) اثر نمایشی خنده‌آور یا طنزآمیز. **۲.** (صـ.) (گفتگو) خنده‌آور؛ مضحک.

کمدی‌درام komedid[e]rām [فر.: comédie drame] (اِ.) (نمایش) نوعی اثر کمدی که هدف نویسنده در آن بیان درد و رنج انسان‌هاست.

کمدی‌موزیکال komedimuzikāl [فر.: comédie musicale] (اِ.) (نمایش، موسیقی) نوع عامه‌پسند آثار نمایشی ـ موسیقایی با عناصری از درام، کمدی، به‌صورت توالی قطعاتی از آواز، رقص، و آکروبات که در چهارچوبی نسبتاً آزاد انجام می‌گیرد.

کمدین komediyan [فر.: comédien] (صـ.، اِ.) (سینما، نمایش) آن‌که در فیلم یا نمایش به حرکات و اعمال خنده‌آور یا طنزآمیز می‌پردازد.

کمر kamar (اِ.) **۱.** (جانوری) بخشی از بدن انسان از انتهای

آخرین دنده (قفسهٔ سینه) تا لگنِ خاصره. **۲.** (جانوری) دورتادور قسمت بالای کفل. **۳.** بخشی از لباس که روی ناحیهٔ گودیِ این بخش از بدن قرار می‌گیرد: کمرِ پیراهن، کمرِ دامن، کمرِ شلوار. **۴.** وسط و میانهٔ چیزی: کمرِ استخر، کمرِ درخت. **۵.** کمربند (مِ.۱). **۶.** (علوم‌زمین) صخرهٔ پرشیب ناهموار. **۷.** (علوم‌زمین) قسمت پیش‌آمدهٔ یک صخره.

■ **کمر بستن** (مصـ.ل.) **۱.** مصمم و آماده شدن به انجام کاری؛ عزم کردن. **۲.** مصمم و آماده بودن برای خدمتگزاری. ■ **کمر به (بر) کاری بستن** با تصمیم و آمادگی به آن پرداختن: کمر به خدمت بسته بود. ○ کمر به قتل او بسته است. ■ **کمر تو کمر** (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن یک کشتی‌گیر (به‌قید قرعه) ابتدا کمر حریف را در اختیار می‌گیردو سپس حریف کمر او را. این حالت هنگامی رخ می‌دهد که امتیاز دوکشتی‌گیر پس‌از پایانِ سه دقیقهٔ اول یا در پایانِ وقت اضافی، مساوی باشد. ■ **کمرِ چیزی را شکستن** (گفتگو) کاستن از شدت و فشارِ آن؛ ضعیف کردنِ آن؛ ازبین بردنِ آن: باران کمر گرما را شکست. ■ **کمر خم کردن** (گفتگو) **۱.** طاقت ازدست دادن؛ ازپا درآمدن. **۲.** دولا شدن؛ تعظیم کردن. ■ **کمر راست کردن** (گفتگو) به‌دست آوردنِ توان لازم برای جبران شکست یا برطرف ساختنِ مشکل. ■ **کمرِ غول را شکستن** (گفتگو) (طنز) کار مهمی انجام دادن. ■ **کمرِ کسی را خُرد کردن** (گفتگو) او را به سختی و مشقت انداختن. ■ **کمرِ کسی را خم کردن** (گفتگو) او را شکست دادن. ■ **کمرِ کسی شکستن** (گفتگو) طاقت و توان او ازبین رفتن؛ قدرت تحمل او تمام شدن: کمرم زیر بار این غم شکست. ■ **کمرِ همت بستن** همت کردن؛ تصمیم جدی گرفتن. ■ **از کمر افتادن** (گفتگو) دچار کمردرد شدن یا ازپا درآمدن براثر خستگی زیاد؛ فرسوده شدن؛ ناتوان شدن. ■ **به کمرِ کسی زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کمر او را شکستن و او را نابود کردن. هنگامی می‌گویند که او را نفرین کنند و بخواهند عبادتی که کرده یا شخص یا امر مقدسی که بدان توجه دارد، او را مجازات کند.

کم‌راه kam-rāh (صـ.) ویژگی چهارپایی که کُند و سنگین حرکت می‌کند.

کمرباریک kamar-bārik (صـ.) **۱.** دارای کمر باریک. **۲.** لاغر و کشیده و خوش‌اندام. **۳.** ویژگی نوعی استکان که وسط آن باریک‌تر از سروته آن است.

کمربسته kamar-bast-e (صـ.) **۱.** آماده برای خدمتگزاری؛ مطیع فرمان. **۲.** نظرکرده (مِ.۱).

کمربند kamar-band (اِ.) **۱.** تسمه یا نوار نسبتاً پهنی ازجنس چرم، پارچه، و مانند آنها که روی لباس به کمر بسته می‌شود. **۲.** (ورزش) نواری معمولاً پارچه‌ای که روی لباس ورزشکاران، به‌ویژه در ورزش‌های رزمی بسته می‌شود و رنگ‌های مختلف آن سطح توانایی و مهارت ورزشکار را مشخص می‌کند: کمربند قرمز، کمربند مشکی.

■ **کمربندِ امنیتی** (سیاسی) ناحیه‌ای که مراقبت از آن برای حفظ امنیت کشور یا منطقه‌ای ضروری است. ■ **کمربندِ ایمنی (اطمینان)** تسمه‌ای که به بدنهٔ خودرو متصل است و راننده یا سرنشین برای دراما‌ن ماندن از صدمات تصادفات آن را به خود می‌بندند. ■ **کمربندِ زلزله** (علوم‌زمین) منطقه‌ای از کُرهٔ زمین که بیشتر زلزله‌ها در آن‌جا روی می‌دهد: ایران روی کمربند زلزله واقع شده‌است. ■ **کمربندِ سبز** (محیط‌زیست) منطقهٔ درختکاری‌شده‌ای که جایی را احاطه کرده‌است: کمربند سبز تهران. ■ **کمربندِ فتق** (پزشکی) فتق‌بند. ■ **کمربندِ وان‌آلن** (علوم‌زمین) منطقه‌ای در میدان آهن‌ربایی زمین دارای پرتوهای باردار. ■ **کمربندها را سفت کردن** (گفتگو) آماده شدن برای کاری، به‌ویژه برای مقابله یا رویارویی با کسی یا وضعیت دشواری چنان‌که صرفه‌جویی به هنگام بحران اقتصادی.

کمربندی k.-i (صـ.) **۱.** مناسب کمربند. **۲.** دارای حالتی چون کمربند؛ دایره‌وار: بلوار کمربندی، جادهٔ کمربندی، خیابان کمربندی. **۳.** (اِ.) جاده‌ای که دور شهر کشیده می‌شود تا خودروهای مسافری مجبور به گذشتن از داخل شهر نباشند.

کمرشکن kamar-šekan (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه باعث فشار شدید یا صدمه به بدن، به‌ویژه کمر شود: بار کمرشکن، کار کمرشکن. **۲.** (گفتگو) تحمل‌ناپذیر؛ طاقت‌فرسا: غم کمرشکن، مالیات کمرشکن. **۳.** ویژگی وسیله‌ای که از وسط خم یا تا می‌شود: تفنگ کمرشکن، سرنگ کمرشکن. **۴.** (اِ.) (فنی) تریلی کم‌ارتفاع و پله‌ای برای حمل بارهای مرتفع، که پهنای قسمت بارگیر آن از پهنای خودرو کِشنده یا اسب بیشتر است. **۵.** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، وقتی که کشتی‌گیر برای زیر گرفتن رفته است، حریف مچ پای او را گرفته، سرش را بین دو پای خود می‌فشارَد تا بدن او قوس بردارد و به‌خاک برود.

کمرکش kamar-keš (اِ.) **۱.** دامنهٔ کوه یا تپه. **۲.** میانه؛ وسط.

کمرگاه kamar-gāh (اِ.) **۱.** ناحیهٔ کمر در بدن. **۲.** وسط؛ میانه.

کم‌رنگ kam-rang (صـ.) **۱.** غلظت اندک در چیزی، یا دارای رنگ ملایم؛ مقِ. پررنگ: چای کم‌رنگ، آبی کم‌رنگ. **۲.** دارای نمود اندک؛ نامحسوس؛ ضعیف: لبخند کم‌رنگ.

کم‌رو kam-ru (صـ.) (گفتگو) آن‌که نمی‌تواند به‌راحتی سخن یا خواستهٔ خود را مطرح کند یا درحضور جمع ابراز وجود کند؛ خجالتی؛ خجول؛ مقِ. پررو.

کمره kamar-e (اِ.) میانهٔ کوه؛ کمر کوه.

کمری kamar-i (صـ.) ۱. مناسب کمر؛ جای‌گیرنده در ناحیهٔ کمر: اسلحهٔ کمری. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که کمرش آسیب دیده‌باشد.

کم‌سو kam-su (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای نور اندک؛ کم‌نور: چراغ کم‌سو. ۲. دارای دید ضعیف (چشم).

کمسیون komsiyo(u)n [از فر.] (اِ.) کمیسیون.

کم‌ظرف kam-zarf (صـ.) کم‌ظرفیت.

کم‌ظرفیت kam-zarfiy[y]at (صـ.) دارای قابلیت ذهنی کم، به‌ویژه برای شنیدن و تحمل سخن مخالف؛ بی‌ظرفیت.

کم‌عقل kam-'aql (صـ.) نادان؛ ابله.

کم‌عمق kam-'omq (صـ.) ۱. دارای ژرفای کم؛ مقِ. عمیق. ۲. (گفتگو) فاقد انسجام، استواری، یا پایداری؛ سست؛ نااستوار.

کم‌غذا kam-qazā (صـ.) (گفتگو) کم‌خوراک.

کم‌فروش kam-foruš (صـ.) ویژگی فروشنده‌ای که هنگام معامله، جنس را به وزنی کمتر از وزن موردنظر و توافق‌شده تحویل مشتری می‌دهد.

کمک kam-ak (صـ.، ق.) (گفتگو) مقدار بسیار کم؛ بسیار اندک.

کمک komak [تر.] (اِمصـ.) ۱. انجام کاری برای دیگری، بدون چشم‌داشت مزد، برای آن‌که نیاز او برطرف شود، به هدف و مقصودش برسد، یا کاری را که برعهده دارد سریع‌تر، بهتر، و راحت‌تر به انجام برسانَد. ۲. دادنِ چیزی، به‌ویژه پول بلاعوض به کسی برای بهبود وضع او یا تأمین نیاز او. ۳. (اِ.) چیزی، به‌ویژه پول که بلاعوض به کسی داده می‌شود برای بهبود وضع او یا رفع نیاز او. ۴. (صـ.، اِ.) دستیار؛ معاون؛ همراه. ۵. (شجـ.) (گفتگو) برای جلب‌توجه دیگران و یاری گرفتن از آنها هنگام خطر یا مواقع ضروری به‌کار می‌رود: کمک! من دارم غرق می‌شوم. ۶. (اِ.) (گفتگو) (فنی) کمک‌فنر. ۷. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دستیار» و «وردست»: کمک‌آشپز، کمک‌خلبان، کمک‌داور، کمک‌راننده، کمک‌مربی. ۸. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «وسیلهٔ کمکی یا تکمیلی یا کمک‌کننده»: کمک‌دنده، کمک‌فنر، کمک‌گیربکس.

☜ • **کمک خواستن (طلبیدن)** (مصـ.ل.) درخواست کردن کسی از دیگری برای یاری رساندن به او در انجام کاری یا حل مشکلی. • **کمک رساندن** (مصـ.ل.) یاری دادن به دیگری برای حل مشکل، تأمین نیاز، یا رسیدن به خواسته‌اش. ■ **کمکِ فکری** پیدا کردنِ راه‌حل برای مشکل کسی. • **کمک کردن** (مصـ.ل.) کمک (م.۱ و ۲). ■ **کمک گرفتن از کسی (چیزی)** (گفتگو) انجام دادن کاری با همکاری و یاری او (آن). ■ **کمک‌هایِ اولیه** (پزشکی) ۱. اقداماتی برای کمک به فرد بیمار یا آسیب‌دیده معمولاً قبل‌از رساندن او به پزشک یا بیمارستان. ۲. وسایل ضروری برای پانسمان یا مداوای فرد بیمار یا آسیب‌دیده که معمولاً داخل جعبه‌ای نگهداری می‌شود. ■ **به (با) کمکِ** با استفاده از.

کمک‌آموزشی k.-ā('ā)muz-eš-i (صـ.) ویژگی هر وسیله‌ای اعم از صوتی، تصویری، یا نوشتاری که به آموزشِ بهتر کمک کند: کتاب‌های کمک‌آموزشی، نوار کمک‌آموزشی.

کم‌کار kam-kār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه میزان فعالیت یا کارایی‌اش کمتر از اندازهٔ لازم است؛ مقِ. پرکار: کارمند کم‌کار، کلیهٔ کم‌کار. ۲. ویژگی آنچه میزان کار انجام‌شده برروی آن اندک است. ۳. (ورزش) در کُشتی، ویژگی کشتی‌گیری که از به‌کارگیری فن خودداری می‌کند و مانع به‌کارگیری فن ازسوی حریف می‌شود.

کمک‌حال komak-hāl (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که باعث کمک به کسی می‌شود؛ مددکار.

کمک‌خرج komak-xarj (اِ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه به تأمین مخارج زندگی کسی کمک می‌کند.

کمک‌درسی komak-dars-i (صـ.) کمک‌آموزشی: کتاب‌های کمک‌درسی، نوارهای کمک‌درسی.

کمک‌فنر komak-fanar (اِ.) (فنی) ضربه‌گیر هیدرولیکی استوانه‌ای‌شکل که دامنهٔ نوسانات فنرهای اتومبیل را کم می‌کند؛ ضربه‌گیر.

کمک‌کار komak-kār (صـ.، اِ.) آن‌که در کاری به کسی کمک می‌کند.

کمک‌گیربکس komak-girboks (اِ.) (فنی) گیربکس کمکی برای افزایش کشش چرخ‌ها یا درگیر کردن هر چهار چرخ ماشین در حرکت.

کمک‌هزینه komak-hazine (اِ.) مبلغی به‌صورت وام یا بلاعوض که معمولاً به دانشجویان داده می‌شود و بخشی از نیازهای مالی آنان را هنگام تحصیل تأمین می‌کند: کمک‌هزینهٔ تحصیلی.

کمکی kam-ak-i (ق.) (گفتگو) قدری؛ مختصری.

کمکی komak-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. کمک‌کننده: نیروی کمکی، ماهیانهٔ کمکی. ۲. (صـ.، ق.) به‌عنوان کمک‌کننده به پرسنل عادی و موظف در کاری: رانندهٔ کمکی.

کم‌گاز kam-gāz (صـ.، ق.) دارای گاز (سوخت) کم یا درحالت کم رسیدن گاز به موتور خودرو: در سرپایینی، با دندهٔ سنگین، و کم‌گاز حرکت کن.

کم‌گوی [kam-gu[-y (صـ.) ۱. کم‌حرف. ۲. دارای شعر اندک (شاعر): شاعر کم‌گو.

کم‌لطف kam-lotf (صـ.) آن‌که به دیگری توجه و محبت چندانی ندارد؛ کم‌التفات.

ک. م. م.، ک‌مم ke-mim-mim (اختـ.) (ریاضی) نشانهٔ اختصاری کوچکترین مضرب مشترک.

کم‌مایه kam-māye (صـ.) **۱.** دارای سرمایهٔ اندک. **۲.** دارای مواد اندک؛ رقیق: **آب‌گوشت کم‌مایه.** **۳.** فاقد سرمایهٔ فکری یا اجتماعی کافی.

کم‌محلی kam-mahall-i (حامصـ.) (گفتگو) بی‌اعتنایی کردن به کسی یا چیزی معمولاً به‌منظور تحقیر او یا آن.

کم‌مصرف kam-masraf (صـ.) **۱.** ویژگی ابزار یا دستگاهی که با انرژی کم کار می‌کند: **یخچال کم‌مصرف، اتومبیل کم‌مصرف، لامپ کم‌مصرف.** **۲.** ویژگی آنچه استعمال کمتری دارد. **۳.** (گفتگو) ویژگی آن‌که به حداقل در خوراک و پوشاک و دیگر لوازم زندگی اکتفا می‌کند.

کم‌مغز kam-maqz (صـ.) **۱.** بی‌خرد؛ نادان. **۲.** فاقد اعتبار یا اهمیت کافی.

کم‌مقدار kam-meqdār (صـ.) فاقد ارزش و اهمیت زیاد؛ کم‌ارزش.

کمند kamand (اِ.) **۱.** طناب بلندی با سری حلقه‌مانند که به گردن یا بدن انسان یا حیوان می‌اندازند تا او یا آن را اسیر کنند. **۲.** آنچه به‌وسیلهٔ آن کسی را گرفتار می‌کنند؛ دام. **۳.** (چاپ‌ونشر) در تذهیب، خطی که با فاصلهٔ معیّن از جدول در قسمت بالا، پایین، و مقابل عطف کشیده می‌شود به‌طوری‌که جدول دو صفحه را احاطه می‌کند.

کم‌نظیر kam-nazir (صـ.) **۱.** دارای نظایر اندک. **۲.** بسیار خوب؛ عالی.

کم‌نور kam-nur (صـ.) کم‌سو.

کموتاتور komo(u)tātor [فر.: commutateur] (اِ.) (برق) بخشی از مولد جریان مستقیم که کار آن یک‌سو کردن جریان است.

کمون komo(u)n [فر.: commune] (اِ.) (جامعه‌شناسی) جامعه یا گروهی که در آن مالکیت شخصی نیست و اعضای آن همگی در آنچه دارند، شریکند و اساس زندگی بر تعاون استوار است.

■ **کمونِ اولیه** (جامعه‌شناسی) جامعهٔ انسان‌های نخستین که هنوز در آن مالکیت به‌وجود نیامده‌بود.

کمون komun [عر.] (اِ.) **۱.** نهانگاه. **۲.** (اِمصـ.) پوشیده بودن؛ نهفتگی؛ مقِ. ظهور، بروز. **۳.** (اِ.) باطن؛ ضمیر.

کمونیسم komonism [فر.: communisme] (اِ.) (سیاسی) جنبش اجتماعی و نظریه‌ای مبنی بر ضرورت الغای جامعهٔ طبقاتی و ایجاد جامعهٔ بی‌طبقه، به‌ویژه جامعه‌ای که در آن هر کس به قدر توانایی و استعدادش کار کند، و به قدر نیازش از امکانات و رفاه برخوردار شود.

کمی kam-i (قـ.) **۱.** به‌مقدار کم؛ اندکی. **۲.** (حامصـ.) کم بودن؛ اندکی؛ قلت.

کمّی kamm.i [عر.: کمّیّ] (صـ.) ازجهت کمیت (مقدار).

کمیاب، کم‌یاب kam-yāb (صـ.) آنچه کم است یا به‌راحتی دردسترس نیست؛ نادر.

کمیابی، کم‌یابی k.-i (حامصـ.) **۱.** کمیاب بودن؛ به‌راحتی دردسترس نبودن. **۲.** (اِ.) (اقتصاد) وضعی که در آن منابع موجود نتوانند برای رفع نیازها تولید لازم را به‌دست بدهند.

کمیت kam[m].iy[y]at [عر.: کمّیّة] (اِمصـ.، اِ.) اندازه‌ای که بتوان آن را کم یا زیاد کرد؛ اندازه؛ مقدار؛ تعداد؛ مقِ. کیفیت.

کمیت komeyt [عر.: کمَیت] (اِ.) اسب.

■ **کمیتِ چیزی لنگیدن** (گفتگو) ناقص بودنِ آن. ■ **کمیتِ کسی لَنگیدن (لنگ بودن)** (گفتگو) توانایی، مهارت، یا قدرت تسلط بر کاری را نداشتنِ او؛ ازعهدهٔ کاری برنیامدنِ او.

کمیته komite [فر.: comité] (اِ.) گروهی که مأمور رسیدگی، پژوهش، اقدام، یا تهیهٔ گزارش درمورد موضوعی است؛ کارگروه: **کمیتهٔ استقبال، کمیتهٔ المپیک، کمیتهٔ زنان.**

■ **کمیتهٔ انضباطی** هیئتی که کار آن رسیدگی به تخلفات اخلاقی در دانشگاه‌ها، خوابگاه‌های دانشجویی، مکان‌های ورزشی، و مانند آنهاست. ■ **کمیتهٔ فنی** (ورزش) هیئتی از افراد متخصص که در یک رشتهٔ ورزشی به اموری، مانند مربی‌گری، داوری، اجرای مسابقات، و ازاین‌قبیل می‌پردازند.

کمیساریا komisāriyā [فر.: commissariat] (اِ.) (سیاسی) عنوان بعضی از نهادهای بین‌المللی: **کمیساریای پناهندگان سازمان ملل.**

کمیسیون komisiyo(u)n [فر.: commission] (اِ.) **۱.** (اداری، سیاسی) هیئتی که وظیفهٔ بررسی و مطالعه دربارهٔ موضوعی را برعهده دارد: **کمیسیون آموزش‌وپرورش مجلس.** **۲.** جلسه. **۳.** پولی که به‌واسطهٔ انجام کاری پرداخت می‌شود؛ حقِ دلالی.

■ **کمیسیون کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تشکیل جلسه دادن.

کمیسیونر komisiyo(u)ner [فر.: commissionnaire] (صـ.، اِ.) واسطهٔ انجام کاری یا خرید کالایی؛ دلال.

کمیک komik [فر.: comique] (صـ.) **۱.** مربوط به کمدی. **۲.** خنده‌آور.

کمین kamin [عر.] (اِمصـ.) پنهان شدن در جایی برای حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانه.

■ **کمین کردن (کشیدن)** (مصـ.ل.) کمین. ■ **به (در) کمینِ کسی (چیزی) نشستن** منتظر ماندن تا به‌دست آوردن فرصت مناسب برای حملهٔ ناگهانی و غافلگیرانه به او (آن) یا اقدام علیه او (آن). ■ **در کمینِ کسی (چیزی) بودن** منتظر

بودن برای به‌دست آوردن فرصت مناسب برای حملهٔ ناگهانی به او (آن) یا اقدام علیه او (آن).

کمینگاه k.-gāh (اِ.) محل کمین کردن.

کمینه kam-ine (صـ.، اِ.) (ریاضی) مینیمم.

کنار ke(a)nār (اِ.) ۱. جایی با فاصلهٔ اندک از کسی یا چیزی؛ پهلو؛ نزدیک: درکنار علی نشستم. ○ درکنار دیوار ایستاده بود. ۲. جایی خارج از متن چیزی و در نزدیک آن: درکنار راه، مردی نشسته‌بود. ○ درکنار باغچه فرش انداخته‌بودند. ۳. جایی نسبتاً دور و خلوت؛ گوشهٔ دنج: دلم می‌خواهد بروم در کناری و کمی استراحت کنم. ۴. جایی نسبتاً دور و معمولاً ناشناخته: پرتش کرد به کناری. ۵. جایی دارای فاصله با مرکز و وسط چیزی؛ کناره؛ گوشه: ماه را درکنار آسمان دیدم. ○ در کنار قالی، جای سوختگی و پارگی بود. ۶. ساحل رودخانه یا دریا.

☜ ■ **کنارِ آب** (گفتگو) توالت؛ مستراح. ● **کنار آمدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سازش کردن؛ توافق کردن: بالاخره سرقیمت با مشتری کنار آمد. ■ **کنار آمدن با چیزی** (گفتگو) پیدا کردن راهی برای حل مشکلات مربوط به آن؛ تحمل کردن یا پذیرفتنِ آن: باید با مشکلات کنار بیایی. ● **کنار انداختن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دور انداختن یا ترک کردن و رها کردن. ■ **کنارِ دست** (گفتگو) بغل‌دست؛ نزدیک. ● **کنار رفتن** (مصـ.لـ.) ۱. فاصله گرفتن؛ دور شدن. ۲. (گفتگو) استعفا کردن از مقامی یا انصراف دادن از انجام کاری. ● **کنار زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. جمع کردن، به کناری بردن یا برداشتن چیزی یا پوششی ازروی چیزی برای آشکار شدن آنچه پشت آن است: پرده را کنار زد. ○ موهایش را از روی پیشانی کنار زد. ۲. برکنار کردن کسی از مقام، کار، یا مسئولیتی که برعهده دارد یا مانع از فعالیت او شدن. ۳. دور کردن کسی یا چیزی از سر راه خود: مردم را کنار می‌زد و می‌گذشت. ۴. هدایت کردن خودرو به کنار مسیر و متوقف کردن آن: بزن کنار تا کارشناس بیاید. ● **کنار کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چیزی یا کسی را از جایی یا از چیزی دور کردن، یا به کنار بردن: دستم را کنار کشیدم. ○ کشیدمش کنار و در گوشش چیزی گفت. ۲. (مصـ.لـ.) فاصله گرفتن. ۳. دوری کردن؛ ترک معاشرت کردن. ۴. خودداری کردن از دخالت در کاری. ۵. (مصـ.مـ.) جابه‌جا و هدایت کردن خودرو در عرض جاده. ● **کنار گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. برداشتن و جدا کردن؛ جداگانه نگهداری کردن: میوه‌های خراب را بگذار کنار. ۲. ذخیره یا پس‌انداز کردن: برای عروسی دخترم مقداری پول و وسایل کنار گذاشته‌ام. ۳. ترک کردن؛ رها کردن: این اداها را بگذار کنار. ۴. از فعالیتی معاف یا ممنوع کردن، یا در شمار فعالان و همکاران در فعالیتی نیاوردن؛ معزول کردن؛ برکنار کردن؛ اخراج کردن: بی‌خودی دلش خوش است. همین روزها او را کنار می‌گذارند. ○ اخیراً او را از تیم کنار گذاشته‌اند. ۵. نادیده گرفتن؛ به‌حساب نیاوردن: اگر افراد خانواده را کنار بگذاریم، جمعاً بیست نفر مهمان می‌شوند. ● **کنار گرفتن** (مصـ.لـ.) گوشه‌گیری کردن. ■ **کنارِ گود نشستن** (گفتگو) درگیر نشدن در کاری و از دور، آن را تحت‌نظر داشتن. ■ **ازکنارِ** (گفتگو) ازقِبَل. ■ **برکنار گرفتن** دور نگه داشتن. ■ **به‌کنار** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی (کسی) را از یک مجموعه جدا کنند یا آن (او) را نادیده بگیرند: حالا من به‌کنار، چرا با او این‌طور رفتار کردی؟ ■ **درکنارِ کسی** (گفتگو) همراه و یاور او.

کنار konār (اِ.) (گیاهی) ۱. سدر (مِ.۲). ۲. میوهٔ این گیاه.

کناره ke(a)nār-e (اِ.) ۱. بخش کناری هرچیز یا هرجایی: کنارهٔ شهر، کنارهٔ قالی، کنارهٔ نان. ۲. ساحل. ۳. فرش یا کف‌پوش کم‌عرض که برای پهن کردن روی پله‌ها، راهروهای باریک، یا اطراف اتاق به‌کار می‌رود. ۴. (صـ.) در خارج از مسیر اصلی: راه کناره، جادهٔ کناره.

☜ ● **کناره گرفتن (جستن)** (مصـ.لـ.) دوری کردن؛ خود را کنار کشیدن. ■ **کناره گرفتنِ کشتی (قایق)** توقف کردنِ آن در ساحل یا لنگرگاه.

کناره‌جویی k.-ju-y(')-i (حامصـ.) کناره‌گیری.

کناره‌گیری ke(a)nār-e-gir-i (حامصـ.) ۱. دوری کردن از کسی یا چیزی. ۲. استعفا از شغل یا مقام.

کناری ke(a)nār-i (صـ.) واقع‌شده درکنار؛ قرارگرفته در کنار؛ مجاور: اتاق کناری.

کنایات kenāyāt [عر.، جِ. کِنایَة] (اِ.) کنایه‌ها. ← کنایه (مِ.۱ و ۴).

کنایه kenāye [عر.: کنایَة] (اِ.) ۱. سخن آمیخته به ریشخند، تحقیر، یا توهین؛ طعنه. ۲. سخن مبهم که با معنا و قصد خاص گفته می‌شود. ۳. (ادبی) هرنوع سخنی که درمعنای غیرحقیقی گفته شود؛ مجاز یا استعاره: نرگس کنایه از چشم است. ۴. (اِمصـ.) (ادبی) استعمال عبارت یا جمله‌ای و ارادهٔ لازم معنای آن، مثلاً از جملهٔ «دست پیش این‌وآن دراز نکن»، این معنا اراده می‌شود که از این‌وآن چیزی نخواه، لازمهٔ «خواستن»، دست دراز کردن است.

☜ ● **کنایه زدن** (مصـ.لـ.) به کنایه مطلبی را بیان کردن. ■ **به‌کنایه** به‌طور غیرآشکار؛ پوشیده.

کنایه‌آمیز k.-'āmiz (صـ.) آمیخته با کنایه.

کنایی kenāy(')i [عر.: کنائیّ] (صـ.) (ادبی) مربوط به کنایه: تعبیرات کنایی.

کنبزه komboze (اِ.) (گیاهی) کمبزه.

کنت kont [فر.: comte] (اِ.) لقبی اشرافی در فرانسه.

کنتاکت kontākt [فر./انگـ.: contact] (اِ.) ۱. (برق) هریک از

دو قطعهٔ رسانای موجود در کلید، دوشاخه، سرپیچ، و مانند آنها که سیم‌های برق به سر آنها می‌آید و با تغییر وضعیت آنها نسبت‌به یکدیگر کلید قطع یا وصل می‌شود. ۲. (برق) بخشی از رله که با برقدار شدن رله، اتصالی را در مدار الکتریکی قطع یا وصل می‌کند: این رله چهار کنتاکت دارد. ۳. (اِمصـ.) (گفتگو) برخورد؛ نزاع.
■ **• کنتاکت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. (برق) به‌وجود آمدن اتصالی در مدار؛ اتصالی کردن. ۲. (گفتگو) برخورد کردن؛ نزاع کردن.

کنتاکت‌لنز kontāktlenz [انگـ.: contact Lens] (اِ.) (پزشکی) عدسی تماسی.

کنتاکتور kontāktor [فر.: contacteur] (اِ.) (برق) نوعی کلید مغناطیسی که با قطع‌ووصل جریان برق، همزمان چند کنتاکت را وصل و چند کنتاکت را قطع می‌کند.

کنتاکی kentāki [انگـ.: Kentucky] (صـ.) برشته‌شده؛ سوخاری: جوجهٔ کنتاکی، مرغ کنتاکی.

کنترات konto(e)rāt [فر.: contrat] (اِ.) پیمان‌نامه؛ قرارداد.
■ **• کنترات دادن** (مصـ.م.) انجام کاری را به‌صورت مقاطعه به کسی واگذار کردن. **• کنترات کردن** (مصـ.م.) انجام دادنِ عملی را به‌صورت مقاطعه برعهده گرفتن؛ به مقاطعه گرفتن.

کنترات‌نامه k.-nāme (اِ.) پیمان‌نامه؛ سند قرارداد.

کنتراسپتیو kontrāseptiv [فر.: contraceptive] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر دارو یا وسیله‌ای که برای جلوگیری از انعقاد نطفه و پیش‌گیری از بارداری مصرف شود: قرص کنتراسپتیو.

کنتراست kont[e]rāst [فر.: contraste] (اِمصـ.) (فیزیک) اختلاف رَنگ یا اختلاف میزان بازگشت نور از دو منطقهٔ تاریک‌وروشن هم‌جوار.

کنترالتو kontrālto [ایتا.: contralto] (اِ.) (موسیقی) بم‌ترین صدای آوازی زنانه.

کنترباس kont[e]rbās [فر.: contrebasse] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی شبیه ویولن‌سل ولی بزرگتر و با صدای بم‌تر.

کنترل kont[o]rol [فر.: contrôle] (اِمصـ.) ۱. بازرسی. ۲. نظارت همراه‌با مراقبت. ۳. توانایی تسلط بر خود یا بر چیزی، یا اداره و هدایت کردن امری یا چیزی. ۴. (صـ.) تحت نظارت یا مراقبت. ۵. (اِ.) (گفتگو) (برق) دستگاه کنترل‌ازراه دور.
■ **▪ کنترلِ خود را ازدست دادن** (گفتگو) ازدست دادن توانایی تسلط بر احساسات، عواطف، یا غرایز خود. **• کنترل کردن** (مصـ.م.) ۱. بازرسی کردن: مأمور ویژه‌ای مدارک را کنترل می‌کند. ۲. اداره یا هدایت کردنِ چیزی یا کسی. ▪ **کنترلِ کیفیت** (اقتصاد) وارسی دائمی کیفیت مواد، فرایندها، و فراورده‌های تمام‌شده در یک مرحلهٔ تولید، با انتخابِ روش‌مند نمونه‌های تصادفی، به‌منظور کسب اطمینان از رسیدن کیفیت کل فراورده‌های تولیدشده به‌حد معیّن. ▪ **کنترلِ هوشمند** (برق) سیستم کنترلی که می‌تواند باتوجه به داده‌های خود درمورد شرایط جدید تصمیم‌گیری کند. این تصمیم‌گیری نامحدود نیست و به داده‌های سیستم بستگی دارد. ▪ **خود را کنترل کردن** مراقب رفتار خود بودن؛ تسلط داشتن بر احساسات و اعمال خود.

کنترل‌ازراه‌دور k.-a('a)z-rāh-e-dur (اِ.) ۱. (برق) دستگاه الکترونیکی کوچکی برای فرمان دادن به دستگاه الکترونیکی دیگری از فاصلهٔ دور: کنترل‌ازراه‌دور تلویزیون، کنترل‌ازراه‌دور ضبط. ۲. شیوهٔ هدایت بعضی‌از دستگاه‌های الکترونیکی از دور.

کنترل‌چی kont[o]rol-či (صـ.، اِ.) کنترل‌کننده، و در سینما آن‌که کار او کنترل بلیت تماشاگران است.

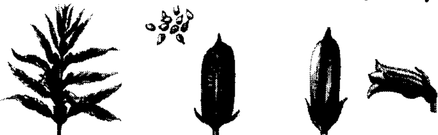
کنتس kontes [فر.: comtesse] (اِ.) لقب همسر یا دختر کنت.

کنتور kontor [فر.: compteur] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی که با آن انرژی الکتریکی یا میزان آب و گاز مصرف‌شده را اندازه می‌گیرند تا بهای آن را از مصرف‌کننده دریافت کنند: کنتور آب، کنتور برق، کنتور گاز. ۲. دستگاه شمارنده برای اندازه‌گیری هر کمیت.

کنج konj (اِ.) ۱. جایی تنگ که از تقاطع دو سطح، دو دیواره، یا دو خط به‌وجود آمده و به فضایی باز متصل است؛ گوشه؛ زاویه. ۲. جایی نسبتاً دور یا خلوت؛ کنار. ۳. (ریاضی) بخشی از فضا که از کنار هم قرار گرفتنِ چند زاویه ایجاد می‌شود به‌صورتی‌که همهٔ زاویه‌ها یک رأس مشترک داشته‌باشند و هر زاویه با زاویهٔ دیگر ضلع مشترک داشته‌باشد و هیچ دو زاویه‌ای در یک صفحه نباشند. ۴. (چاپ‌ونشر) لچکی.

کنجاله konjāle (اِ.) (گیاهی) باقی‌ماندهٔ دانه‌های روغنی مانند پنبه‌دانه، زیتون، سویا، و کنجد که پس‌از خُرد کردن و استخراج روغن از آنها، مادهٔ غذایی مطلوبی برای دام‌هاست.

کنجد konjed (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ روغنی و کوچک خوردنی



که از آن روغن گرفته می‌شود. ۲. گیاه این دانه که علفی،

یک‌ساله، و کاشتنی است و گل‌های سفید یا قرمز دارد.

کنجکاو، کنج‌کاو konj-kāv (صـ.، اِ.) دارای حس کنجکاوی. ●

کنجکاوی، کنج‌کاوی k.-i (حامصـ.) علاقه‌مندی نسبت‌به پیگیری موضوعی، جستجو و یافتنِ چیزی، یا دانستنِ رازی.

کنجله konjole (صـ.) (گفتگو)

● **کنجله کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌هم‌پیچیدن؛ مچاله کردن.

کند kand (اِ.) جایِ کنده‌شده؛ گودال.

▪ **کندوکاو (کندوکو)** (گفتگو) جستجو کردن برای یافتنِ چیزی یا پی بردن به موضوعی. ▪**کندوکوب** (گفتگو) ۱. کندن و خراب کردن جایی، مانند زمین و ساختمان معمولاً به‌قصد بازسازی آن. ۲. تلاش زیاد برای انجام کاری همراه‌با سروصدای نسبتاً زیاد.

کند kond (صـ.) ۱. آنچه تیزی و بُرندگی لازم را ندارد؛ فاقد بُرندگی: دندان کُند، قیچی کُند. ۲. فاقد سرعت لازم؛ غیرسریع. ۳. فاقد توانایی برای بیان مطلب. ۴. دارای توانایی یا هوش و استعداد کم. ۵. (قـ.) به‌کندی؛ آهسته.

▪**کند شدنِ دندان** احساس کردن (شدن) حالتی نامطلوب در دندان معمولاً براثر خوردن مواد ترش. ▪**کند شدنِ زبان** ۱. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن. ۲. ازدست دادنِ توانایی سخن گفتن دربارهٔ امری معمولاً به‌علت خطاکار بودن یا نقطه‌ضعف داشتن.

کندانسور kondānsor [فر.: condenseur] (اِ.) (مکانیک) دستگاه تبادل گرما، که با عبور ماده‌ای خنک‌کننده، بخار را به مایع تبدیل می‌کند.

کندذهن kond-zehn (صـ.) کم‌هوش؛ دیرفهم.

کندر kondor [سنـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. صمغ خشکیدهٔ گیاهی که مصرف دارویی دارد و هنگام سوختن، بوی خوش ایجاد می‌کند. ۲. گیاه این دانه که درختچه‌ای با برگ‌های مرکّب و برگچه‌های دندانه‌دار است.

کندرو kond-ro[w] (صـ.،اِ.) آن‌که یا آنچه به‌آهستگی حرکت می‌کند؛ مقـ. تندرو.

کندفهم kond-fahm (صـ.) آن‌که دیر مطالب را فرامی‌گیرد؛ کم‌استعداد؛ کندذهن.

کندکار kond-kār (صـ.) فاقد سرعت لازم در انجام دادن کارها.

کندل kandal (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که از آن ماده‌ای صمغی و دارویی به‌دست می‌آید.

کندن kan-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کَن) ۱. جدا کردن و بیرون آوردنِ خاک از زمین و ایجاد کردن حفره، گودال، چاه، یا گودی در آن؛ حفر کردن. ۲. با فشار جدا کردنِ چیزی از دیگری یا از جایی. ۳. ازتن درآوردنِ کفش یا پوشاک. ۴. چیدنِ گل یا میوه. ۵. کنده‌کاری کردن نقش‌ونگار یا نوشته. ۶. (ورزش) در کُشتی، جدا کردن و بلند کردنِ حریف ازروی زمین. ۷. (مصـ.لـ.) (گفتگو) قطع علاقه کردن؛ بـریدن؛ ترک کردن.

کندو kandu (اِ.) ۱. محفظه‌ای معمولاً چوبی برای نگهداری و پرورش زنبورعسل، یا لانه‌ای که زنبورعسل می‌سازد.



۲. انبار یا ظرف سفالی بزرگ مخصوص نگهداری غله.

کنده kan-d-e (صـ.) حفرشده.

کنده konde (اِ.) ۱. تنهٔ درخت که ریشه در خاک دارد و بالاتنه و شاخ‌وبرگ آن قطع شده‌است. ۲. قطعه‌چوب کلفت و استوانه‌ای از تنهٔ درخت. ۳. (ورزش) در کُشتی، فن و بندهایی که در سرپا یا خاک با استفاده از پاهای حریف انجام می‌شود و انواع متعدد دارد، مانند کندهٔ افلاک، کندهٔ فتیله‌پیچ و کندهٔ یک‌چاک. ۴. قطعه‌چوبی که قصابان گوشت را روی آن تکه‌تکه می‌کنند. ۵. چوب استوانه‌ای‌شکل و قطوری با ارتفاع نیم‌متر که ابزار کار کفاشان است.

▪ **کندهٔ استاد** (فنی) در نجاری، چوبی استوانه‌ای‌شکل با تخته‌ای در وسط آن که به‌دور میخ قطوری آزادانه حرکت می‌کند و میز کار محسوب می‌شود. ▪ **کندهٔ زانو** (جانوری) برجستگی سرِ زانو. ● **کنده زدن** (مصـ.لـ.) ۱. (ورزش) در زورخانه، گذاشتن زانوی پای راست به‌روی زمین و قرار دادن پای چپ عمود بر زمین و نیز گذاشتن کف دو دست روی زانوی چپ به‌نشانهٔ احترام یا انتظار برای شروع حرکت بعدی. ۲. زانو بر زمین گذاشتن. ●**کنده شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کش آمدن و جا انداختن آن بخش از شلوار که روی زانو قرار می‌گیرد؛ زانو انداختن. ▪ **کندهٔ کسی را کشیدن** (گفتگو) نزدیکی کردن با او. ● **کنده کشیدن** (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، دراختیار گرفتنِ یک یا دو پای حریف که معمولاً در خاک است به‌منظور پیچاندن و به پل بردنِ او.

کنده‌کاری kan-d-e-kār-i (حامصـ.) ۱. کوبیدن یا کشیدن ابزاری تیز و بُرنده برسطحی از سنگ، چوب، فلز، و مانند آنها، و کندن و گود کردن قسمت‌هایی از آن برای ایجاد نوشته یا نقش‌ونگار بر آن؛ حکاکی. ۲. (اِ.) نقش‌ونگارهای ایجادشده به این شیوه بر چوب، فلز، و مانند آنها. ۳. (صـ.) ویژگی آنچه روی آن با چنین شیوه‌ای، نقش‌ونگار ایجاد شده‌است.

کندی kond-i (حامص.) ۱. وضع و حالت کُند؛ کُند بودن؛ نداشتن تیزی و بُرندگی. ۲. آهستگی. ۳. فقدان توانایی یا هوش و استعداد لازم.

▪ **به کندی** بدون داشتنِ سرعت لازم؛ به‌طور کُند؛ آهسته.

کنس kenes (صـ.) (گفتگو) خسیس؛ ممسک.

کنس kons [؟] (اِ.) (فنی) استوانهٔ رویی بلبرینگ که ساچمه‌ها درون آن قرار می‌گیرند.

کنسانتره konsānt[e]re [فر.: concentré] (اِ.) (مواد) ۱. شکل غلیظ‌شدهٔ بعضی‌از مواد: کنسانترهٔ سرب، کنسانترهٔ سیب. ۲. (صـ.) غلیظ‌شده: مایع ظرفشویی کنسانتره.

کنسرت konsert [فر.: concert] (اِمصـ.) (موسیقی) اجرای یک یا غالباً چند اثر موسیقایی درحضور گروهی از مردم.

کنسرتو konserto [فر.: concerto] (اِ.) (موسیقی) اثر موسیقایی متشکل از چند مومان برای یک یا چند ساز تنها همراه‌با ارکستر.

کنسرسیوم konsersiyom [فر.: consortium] (اِ.) (اقتصاد) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که فعالیت اقتصادی بزرگی را انجام می‌دهند.

کنسرو konserv [فر.: conserve] (اِ.) خوراکی که در ظرف کاملاً دربسته و بدونِ هوا نگهداری می‌شود.

● **کنسرو کردن** (مصـ.مـ.) بسته‌بندی کردنِ غذا یا مواد خوراکی پخته‌شده در ظرف دربسته و بدون هوا.

کنسرواتوار konservātu(o)ᵛār [فر.: conservatoire] (اِ.) (موسیقی) مؤسسهٔ آموزش حرفه‌ای یا غیرحرفه‌ای موسیقی.

کنسل kansel [انگ.: cancel] (اِمصـ.) (گفتگو) لغو؛ فسخ.

کنسول[1] konsul [فر.: consul] (اِ.) (سیاسی) نمایندهٔ رسمی کشوری در شهرهای کشوری دیگر که به‌کارهای مربوط به اقامت هم‌میهنانش در آن کشور و نیز به‌کارهای مربوط به اقامت کسانی‌که می‌خواهند به کشور او بروند، رسیدگی می‌کند.

کنسول[2] k. [فر.: console] (اِ.) ۱. میزی کم‌عرض درکنار دیوار و چسبیده به آن که معمولاً آینه‌ای برروی آن یا دیوار مقابل آن قرار دارد. ۲. (فنی) قسمتی از جلو داشبورد ماشین، در فاصلهٔ بین دو صندلی که معمولاً جای نصب رادیوپخش است. ۳. (ساختمان) تیری که یک سر آن درگیر و سر دیگر آن آزاد باشد.

کنسولتاسیون konsultāsiyon [فر.: consultation] (اِمصـ.) (پزشکی) مشاورهٔ پزشکی.

کنسولگری، کنسول‌گری konsul-gar-i (اِ.) (سیاسی) ۱. محلی که کنسول و کارمندانش در آن انجام وظیفه می‌کنند. ۲. (حامص.) سِمَت و منصب کنسول.

کنسومه konsume [فر.: consommé] (اِ.) غذایی که از آبِ گوشت، زردهٔ تخم‌مرغ، و ادویه‌جات تهیه می‌شود.

کنش kon-eš (اِمصـ.) ۱. کردار؛ عمل. ۲. (زبان‌شناسی) کاربرد زبان در زندگی روزمره یا رفتار زبانی واقعی. ۳. (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) عمل.

کنف kanaf (اِ.) ۱. الیاف سلولزی محکم که از آنها طناب ساخته می‌شود. ۲. (گیاهی) گیاهی بوته‌ای از خانوادهٔ پنیرک که این الیاف را از آن تهیه می‌کنند و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.

کنف kenef (صـ.) (گفتگو) شرم‌زده؛ تحقیرشده.

● **کنف شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) موردتمسخر و تحقیر واقع شدن و شرم‌زده شدن؛ خیط شدن؛ بور شدن؛ وارفتن. ● **کنف کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← ● کِنِف شدن.

کنفت keneft (صـ.) (گفتگو) ۱. کِنِف. ۲. پژمرده و چروکیده.

کنفدراسیون konfed[e]rāsiyon [فر.: confédération] (اِ.) ۱. مؤسسه یا نهادی که از چند فدراسیون تشکیل شده‌است. ۲. (ورزش) سازمانی که در هریک از قاره‌ها از جمع شدن فدراسیون‌های ورزشی کشورهای مختلف در یک رشتهٔ خاص تشکیل می‌شود و پیشرفت، سازمان‌دهی، و نظارت بر فدراسیون‌های ورزشیِ کشورهای عضو را برعهده دارد: کنفدراسیون فوتبال آسیا. ۳. (سیاسی) سازمانی که از اتحاد چند کشور مستقل برای رسیدن به هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، بازرگانی، و فرهنگی تشکیل می‌شود.

کنفرانس conf[e]rāns [فر.: conférence] (اِ.) ۱. مجموعه مطالبی که کسی دربارهٔ موضوعی درمیان گروهی به‌صورت سخنرانی بیان می‌کند. ۲. (اِمصـ.، اِ.) سخنرانی. ۳. گردهمایی و دیدار عده‌ای در یک جلسه برای بحث دربارهٔ موضوعی؛ سمینار.

● **کنفرانس دادن** (مصـ.لـ.) ۱. سخنرانی کردن. ۲. (گفتگو) زیادی حرف زدن همراه‌با خودستایی و مبالغه.

کن‌فیکون kon.fa.yakun [عر.] (شجـ.) ۱. باش، پس می‌شود. ۲. (اِمصـ.) خلقت؛ آفرینش.

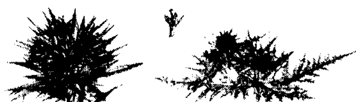
● **کن‌فیکون شدن** (مصـ.لـ.) زیروزبَر شدن؛ نابود شدن. ● **کن‌فیکون کردن** (مصـ.مـ.) ← ● کن‌فیکون شدن.

کنکاش kankāš [مغ.] (اِمصـ.) ۱. مشورت. ۲. جستجو؛ تفحص.

کنکور konkur [فر.: concours] (اِ.) آزمون ورودی، به‌ویژه آزمون کتبی که برای داوطلبان ورود به دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی برگزار می‌شود.

کنگر kangar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ کاسنی

که برگ‌های تیغدار آن خوراکی است.



■ **کنگر خوردن و لنگر انداختن** (گفتگو) مدت طولانی در جایی به‌عنوان مهمان ماندن. ■ **کنگرِ فرنگی** (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و کاشتنی از خانوادهٔ کاسنی که غنچه‌های آن پراندوخته و خوراکی است و مصرف دارویی دارد؛ آرتیشو.

کنگره kong[e]re [فر.: congrès] (اِ.) ۱. گردهمایی گروهی به‌منظور بحث دربارهٔ موضوعی علمی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها؛ همایش. ۲. مجلس قانون‌گذاری بعضی کشورها.

کنگره kongere (اِ.) برآمدگی و فرورفتگی‌های متناوب و یک‌شکلِ لبهٔ چیزی: کنگرهٔ دامن، کنگرهٔ دیوار.

کنگلومرا konglu(o)merā [فر.: conglomérat] (اِ.) (علوم‌زمین) جوش‌سنگ.

کننده kon-ande (صـ.) (گفتگو) ۱. عامل. ۲. ماهر؛ اهل.

کنوانسیون konvānsiyon [فر.: convention] (اِ.) (سیاسی) عهدنامه؛ موافقت‌نامه.

کنورتور konvertor [انگـ.: converter, convertor] (اِ.) (مواد) محفظه‌ای که در آن، با دمیدن اکسیژن به چدن خام مذاب، فولاد تولید می‌کنند.

کنوکتور konvektor [فر.: convecteur] (اِ.) (فنی) دستگاه گرمایش اتاق به‌وسیلهٔ آب‌گرم، متشکل از چند لولهٔ پره‌دار درداخل محفظهٔ کرکره‌ای، که گرمای خود را به‌صورت جابه‌جایی انتقال می‌دهد.

کنوکسیون konveksiyon [فر.: convection] (اِ.) (فیزیک) همرفت.

کنونی konun-i (صـ.) متعلق به زمان حال؛ معاصر.

کنه kane (اِ.) ۱. (جانوری) جانور طفیلی خونخوار از خانوادهٔ بندپایان که سبب سرایت بیماری‌های عفونی مانند تب راجعه و جرب می‌شود. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که در امری بیش‌از حد سماجت می‌کند؛ سمج.

■ **کنهٔ شتر (شتری)** (جانوری) نوعی کنه که در بدن شتر پیدا می‌شود.

کنه konh [عر.] (اِ.) اصل و حقیقت چیزی.

کنیاک kon[i]yāk [فر.: cognac] (اِ.) نوعی مشروب الکلی.

کنیتکس keniteks [؟] (اِ.) (ساختمان) ماده‌ای مرکّب از پودر خاک‌سنگ، سیمان سفید، و مواد ضد رطوبت و چند مادهٔ دیگر در رنگ‌های مختلف که برای زیباسازی نما با پمپ روی آن پاشیده می‌شود.

کنیز kaniz (اِ.) ۱. در نظام برده‌داری، دختر یا زنی که با پول خریدوفروش می‌شد؛ مقـ. غلام. ۲. خدمتکار زن؛ کلفَت.

کنیسه kanise [عر.: کنیسَة، معر. از آرا.] (اِ.) عبادتگاه غیرمسلمانان، به‌ویژه یهود و نصارا.

کنیف kanif [عر.] (اِ.) ۱. ظرفی سفالین که در گهواره گذاشته می‌شود و ادرار کودک به‌وسیلهٔ چوبی سوراخدار در آن جمع می‌شود. ۲. (گفتگو) ادرار بچه.

کنیه konye [عر.: کنیَة] (اِ.) نوعی لقب که از افزودن «ابا»، «ابو»، «ابی»، و «ام» به نامی و معمولاً به نام فرزند ساخته می‌شد، مانندِ ابوالقاسم، ابوالحسن، ابی‌الفضل، ام‌کلثوم.

کو ku (شجـ.، صـ.) هنگام پرسش از محل چیزی یا کسی به‌کار می‌رود؛ کجاست؟ ؛ درکجاست؟

■ **کو تا...** (گفتگو) خیلی مانده‌است تا...: هنوز خیلی وقت داریم. کو تا امتحان. ■ **کوش (کوشش، کوشی)؟** (گفتگو) کجاست؟ (کجا هستی؟)

کواترنر kuᵛāterner [فر.: quaternaire] (اِ.) (علوم‌زمین) جدیدترین دورهٔ دوران سنوزوئیک شامل عصر حاضر که از دومیلیون سال پیش آغاز شده‌است.

کوارت koᵛārt [انگـ.: quart] (اِ.) واحد اندازه‌گیری حجم معادل یک‌چهارم گالن.

کوارتت kuᵛārtet [انگـ.: quartet] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای چهار تک‌نواز یا تک‌خوان: کوارتت‌های زهیِ بتهوون. ۲. گروه موسیقی شامل چهار تک‌نواز یا تک‌خوان.

■ **کوارتِ زهی** (موسیقی) ۱. دو ویولن، یک آلتو، و یک ویولن‌سل که باهم نواخته می‌شوند. ۲. اثر موسیقایی برای چهار ساز زهی کششی: کوارتت زهیِ شمارهٔ ۱۳ اثر بتهوون.

کوارتز kuᵛārtz [فر.: quartz] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی ازجنس سیلیس که در بیشتر سنگ‌های آذرین وجود دارد. معمولاً شفاف و بی‌رنگ است، و از آن در جواهرسازی، ساعت‌سازی، و در ساختن وسایل نوری و الکترونی استفاده می‌شود؛ دُرّ کوهی.

کوارتزیت kuᵛārtzit [فر.: quartzite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده، سخت، و دانه‌ریز که دراصل، جنس دانه‌های آن کوارتز بوده‌است.

کوارک kuᵛārk [انگـ.: quark] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای فرضی که ذرات بنیادی نظیر نوترون را متشکل از انواع متفاوت آن می‌دانند.

کوازار kuᵛāzār [فر.: quasar] (اِ.) (نجوم) اختروش.

کواکب kavākeb [عر.، جِ. کوکَب] (اِ.) ستارگان.

کوانتوم kuᵛāntom [فر.: quantum] (اِ.) (فیزیک) کوچکترین جزء انرژی که فرض می‌شود انرژی به‌صورت مجموعه‌ای از

این اجزای ناپیوسته گسیل می‌شود.

کوانتومی k.-i (ص.) (فیزیک) ۱. مربوط به کوانتوم: مکانیک کوانتومی. ۲. (ا.) کمیتی که مقادیر آن منحصر به رشته‌مقدارهای منفصلی باشد که همگی مضرب صحیح یک مقدار پایه‌اند.

کوانتیده kuvānt-id-e [از فر.فا.فا.] (ا.) (فیزیک) کمیتی که فقط به‌صورت مضرب‌هایی از یک مقدار ثابتِ معیّن وجود داشته‌باشد.

کوباندن kub-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوبان) زدن؛ محکم زدن؛ کوبیدن.

کوبش kub-eš (إمصـ.) ۱. عمل کوبیده شدن. ۲. عمل کوبیدن.

کوبل kobol [انگـ.: Cobol Common Business Oriented Language] (ا.) (کامپیوتر) یکی از زبان‌های برنامه‌نویسی که برای نوشتن برنامه‌های بازرگانی ابداع شده‌است.

کوبنده kub-ande (ص.) ۱. آن‌که چیزی را می‌کوبد؛ ضربه‌زننده. ۲. زق‌زننده. ۳. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را مورد حمله و هجوم فیزیکی، زبانی، یا احساسی قرار می‌دهد؛ شدید: حملهٔ کوبنده.

کوبه kub-e (ا.) ۱. (فنی) ابزاری که برای کوبیدن بعضی از مواد به‌کار می‌رود؛ وسیلهٔ کوبیدن. ۲. وسیله‌ای فلزی که بر صفحه‌ای فلزی برروی درِ خانه‌ها قرار دارد و برای آگاه کردنِ ساکنین خانه کوبیده می‌شود. ۳. ضربه. ۴. (موسیقی) میله‌ای از چوب یا فلز که درانتها ضخیم‌تر و غالباً از نمد است و برای نواختن سازهای کوبه‌ای به‌کار می‌رود.

■ **کوبهٔ در** کوبه (مِ.۲).

کوبه‌ای k.-'(y)-i (ص.) (موسیقی) ویژگی برخی آلات موسیقی که با کوبیدن کوبه بر آن به‌صدا می‌آیند، مانند طبل.

کوبیدن kub-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوب) ۱. فرودآوردنِ چیزی باشدّت بر چیز دیگر: آهنگر پتک را بر سندان می‌کوبید. ○ مشتی به صورتش کوبید. ۲. متصل کردنِ چیزی به سطحی، به‌ویژه به وسیلهٔ میخ: قاب عکس را به دیوار کوبید. ۳. فروبردنِ چیزی مانند میخ، سوزن، و مانند آنها در جایی: دوتا میخ به دیوار بکوب. ۴. (مصـ.لـ.) برخورد کردن وسیلهٔ نقلیه به چیزی باشدّت: موتورسیکلت سُر خورد و کوبید به جدول پیاده‌رو. ۵. (مصـ.مـ.) خُرد کردن، پودر کردن، یا له و نرم کردنِ چیزی با وارد آوردن ضربه‌های سخت بر آن: برنج را می‌کوبیم و آرد می‌کنیم. ○ گوشت و نخود آب‌گوشت را می‌کوبند. ۶. (گفتگو) خراب کردنِ ساختمانی معمولاً به‌منظور ساختن بنایی تازه به‌جای آن: خانهٔ قدیمی را کوبیدند و به جای آن پاساژ ساختند. ۷. (گفتگو) حمله کردن به جایی با موشک، بمب، یا گلولهٔ توپ و آن را خراب کردن: هواپیماهای دشمن، شهر را کوبیدند. ۸. کوبهٔ در را به‌صدا درآوردن. ۹. به‌شدت مورد مخالفت و انتقاد قرار دادن: مخالفان خود را در روزنامه‌هایشان می‌کوبند. ○ ۱۰. (گفتگو) بدون توقف و باشتاب مسیری را پیمودن: این همه راه را کوبیدم آمدم تا تو را ببینم. ۱۱. (مصـ.لـ.) (گفتگو) رقص و پای‌کوبی کردن: دیشب منزل همسایهٔ ما عروسی بود. تا صبح زدند و کوبیدند. ۱۲. (فنی) انتقال یافتنِ تکان ناشی از حرکت چرخ‌های خودرو به اتاق به‌صورت ضربه، که ناشی از خرابی یا عملکرد نادرست کمک‌فنرهاست: دیروز ماشین را بردم تعمیرگاه اما هنوز می‌کوبد.

■ **کوبیدنِ خرمن** خرمن‌کوبی کردن. ■ **کوبیدنِ قلب** به تپش درآمدنِ قلب. ■ **به‌هم کوبیدن** ۱. بستن در، پنجره، یا مانند آنها با ضربه‌ای شدید. ۲. خراب کردن. ■ **درهم کوبیدن** سخت ویران کردن؛ کاملاً ازبین بردن. ■ **کسی را کوبیدن** ۱. او را کتک زدن. ۲. (گفتگو) او را مورد نقد، سرزنش، یا اعتراض قرار دادن.

کوبیسم kubism [فر.: cubisme] (ا.) (نقاشی) در نقاشی، سبْکی که در آن اغلب طبیعت بی‌جان را با صُوَر هندسی و با برداشت‌های خردگرایانه نشان می‌دهند.

کوپ kup [فر.: coupe] (إمصـ.) ۱. (ورزش) در سوارکاری، نپریدن اسب ازروی مانع، درحال مسابقه. ۲. (ا.) نوعی مدل مو مخصوص زنان به‌گونه‌ای‌که مو در قسمت پشت سر، کوتاه‌تر می‌شود. ۳. (فنی) قطعهٔ بُرش داده‌شدهٔ سنگ.

■ **کوپ کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. (ورزش) کوپ. ۲. کوتاه کردن موی‌سر. ۳. (بازی) در بازی‌های با ورق، بُر زدن ورق‌ها پس‌از این‌که تیم مقابل آن را بُر می‌زند.

کوپا kupā (ا.) (گفتگو) توده، به‌ویژه توده‌ای از ساقه‌های گندم؛ کپه.

کوپله kuple [فر.: couplet] (ا.)

■ **کوپله کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) متصل کردنِ محورهای دو دستگاه مجزا به‌وسیلهٔ کوپلینگ: کوپله کردن موتور با پمپ.

کوپلینگ kupling [انگـ.: coupling] (ا.) (فنی) قطعهٔ متصل‌کنندهٔ دو محور درحال گردش، یا دو قطعهٔ ثابت با اتصال نرومادگی که با کمی چرخش درهم جفت می‌شوند: کوپلینگ شیر و شیلنگ، کوپلینگ موتور و پمپ.

کوپن kopo(e)n [فر.: coupon] (ا.) برگهٔ مخصوص جیره‌بندی مواد غذایی یا کالاهای ضروری که در موارد خاصی توزیع می‌شود؛ کالابرگ.

■ **قدِ (اندازهٔ) کوپنِ خود حرف زدن** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگام سخن گفتن، حد خود را شناختن.

کوپنی k.-i (ص.) ۱. مربوط به کوپن؛ قابل خریداری یا دریافت با کوپن: اجناس کوپنی. ۲. (ص.، ا.) (گفتگو) آن‌که کوپن

خریدوفروش می‌کند.
● کوپنی شدن (مصـ.ل.) جیره‌بندی شدن و در لیست کالاهای کوپنی قرار گرفتن.
کوپه ko(u)p[p]e (اِ.) (گفتگو) کُپه (مِ. ۱).
کوپه۱ kupe [رو.] (اِ.) هریک از اتاق‌های مخصوص مسافران در قطارهای مسافربری.
کوپه۲ .k [فر.: coupé] (صـ.) ویژگی نوعی اتومبیل دودر، کوچک، سقفدار، و سریع‌السیر.
کوت kut (اِ.) ۱. (گفتگو) مجموعهٔ روی هم انباشته‌شده از مواد، اشیا، و مانند آنها. ۲. (کشاورزی) کود. ۳. (ق.) به‌صورت انبوه یا توده‌شده.
● **کوت شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← ● کوت کردن. ● **کوت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی‌هم انباشتن.
کوتاه kutāh (صـ.) ۱. دارای ارتفاع اندک از سطح زمین؛ مقـِ. بلند: دیوارِ کوتاه. ۲. دارای طول کمتر از حد معمول؛ مقـِ. بلند: دامن کوتاه، قد کوتاه. ۳. ویژگی آنچه زمان زیادی را دربرنمی‌گیرد؛ دارای مدت یا استمرار کم: روزهای کوتاه زمستان، عمر کوتاه. ۴. فاقد قد بلند؛ کوتاه‌قد: دخترک کوتاه، اما ظریف و خوش‌ترکیب بود. ۵. آنچه در کلمه‌ها یا صفحات کمی می‌گنجد یا در مدت کمی قابل بیان است؛ مختصر: جملهٔ کوتاه، خاطرهٔ کوتاه، سخن کوتاه، قصهٔ کوتاه. ۶. فاقد اهمیت، ارزش، و اعتبار معنوی؛ پست؛ مقـِ. عالی، بلند: فکر کوتاه. ۷. ویژگی آنچه معمولاً با فاصله‌های اندک روی می‌دهد: سرفه‌های کوتاه، نفس‌های کوتاه. ۸. اندک؛ کم؛ پست: همت کوتاه.
● **کوتاه آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. رضایت دادن به ترک بحث، مجادله، یا دعوا. ۲. کوتاهی کردن؛ قصور کردن. ● **کوتاه آوردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) طولانی نکردن سخن. ■ **کوتاه[و]بلند** دارای اندازه‌های نامتساوی. ● **کوتاه شدن** (مصـ.ل.) ← ● کوتاه کردن. ● **کوتاه کردن** (مصـ.مـ.) کاستن از طول، بلندی، گستردگی، یا مدت چیزی.
کوتاه‌بین k.-bin (صـ.) ویژگی آنکه قضاوت او برمبنای ظواهر است و طرز فکری محدود و سطحی دارد.
کوتاه‌دست kutāh-dast (صـ.) دارای ارتفاع کم؛ کوتاه: تپه‌های کوتاه‌دست.
کوتاه‌فکر kutāh-fekr (صـ.) دارای اندیشهٔ محدود و سطحی.
کوتاه‌نظر kutāh-nazar (صـ.) کوتاه‌بین.
کوتاه‌نوشت kutāh-nevešt (اِ.) اختصار (مِ. ۲).
کوتاهی kutāh-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت کوتاه؛ کوتاه بودن؛ اندکیِ طول، ارتفاع، یا عمق؛ مقـِ. بلندی، درازی. ۲. به‌کار نبردن توان، تلاش، و دقت لازم در به انجام رساندن کار یا وظیفه‌ای؛ قصور؛ تقصیر.
● **کوتاهی کردن** (مصـ.ل.) کوتاهی (مِ. ۲). ■ **کوتاهی کردن از چیزی** آن را دریغ داشتن؛ مضایقه کردنِ آن.
کوتوله kutule (صـ.) آنکه قدش ازحد طبیعی کوتاه‌تر است؛ قدکوتاه.
■ **کوتولهٔ سفید** (نجوم) مرحلهٔ نهایی تحول ستاره‌هایی با جِرمی درحدود جِرم خورشید که دراین‌حالت تمام هیدروژن مرکز ستاره به هلیم تبدیل می‌شود و ستاره هیچ منبع تولید انرژی ندارد و بسیار کوچک و فشرده می‌شود. ■ **کوتوله‌واویلا** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) شخص کوتاه‌قد یا کودک.
کوته ku(o)te (اِ.) توله‌های حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال، در یک بار زاییدن.
● **کوته کردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) بچه کردن حیواناتی مانند سگ، گربه، و شغال؛ توله آوردن.
کوچ kuč [تر.] (اِمصـ.) ۱. رفتن از جایی به جای دیگر معمولاً به‌صورت جمعی و خانوادگی و همراه‌با وسایل زندگی، به‌قصد اقامت؛ مهاجرت. ۲. جابه‌جا شدن دسته‌جمعی پرندگان و بعضی جانوران دیگر به تناسب فصل و شرایط زیستی آنان.
● **کوچ دادن** (مصـ.مـ.) جابه‌جا کردن و انتقال عده‌ای از جای خود به‌جای دیگر؛ به مهاجرت واداشتن. ● **کوچ کردن** (مصـ.ل.) کوچ.
کوچاندن k.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوچان) کوچ دادن.
کوچک kuča(e)k (صـ.) ۱. دارای حجم، اندازه، یا وسعت اندک؛ مقـِ. بزرگ: خانهٔ کوچک، سنگ کوچک، شهر کوچک. ۲. (صـ.، اِ.) دارای سن کم؛ خردسال: مردم، کوچک‌وبزرگ به‌طرف خیابان هجوم آوردند. ۳. (صـ.) دارای سن کمتر: برادر کوچک، خواهر کوچک. ۴. (صـ.، اِ.) دارای مقام یا مرتبهٔ پایین؛ فرودست. ۵. (صـ.) حقیر؛ بی‌ارزش؛ خُرد. ۶. دارای مقدار کم و ناچیز؛ اندک: سرمایهٔ کوچک. ۷. بی‌اهمیت؛ کم‌اهمیت: مشکلات کوچک، اشتباهات کوچک. ۸. خدمتکار؛ ارادتمند؛ مطیع. به‌صورت تعارف گفته می‌شود: من کوچک شما هستم. ۹. (اِ.) (موسیقی ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.
■ **کوچکترین مضربِ مشترک** (ریاضی) کوچکترین عددی که بر چند عددِ معیّن بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۲۴ کوچکترین مضرب مشترک ۲، ۳، و ۸ است؛ ک.م.م. ● **کوچک شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کم شدن اندازه‌های چیزی. ۲. پایین آمدن قدر و منزلت کسی؛ مورد بی‌احترامی واقع شدن؛ تحقیر شدن. ● **کوچک کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← ● کوچک شدن.
کوچک‌ابدال k.-a('a)bdāl (اِ.) هوادار خردسال؛ مرید کم‌سن‌وسال؛ نوچه؛ وردست.

کوچک‌مغز kuča(e)k-maqz (صـ.، اِ.) کم‌عقل؛ نادان.
کوچک‌نواز kuča(e)k-navāz (صـ.) آن‌که ازروی فروتنی به زیردستان محبت می‌کند؛ بزرگوار و مهربان.
کوچ‌نشین kuč-nešin (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که مسکن دائمی ندارد و معمولاً در اوقات مشخصی از سال از جایی به جایی کوچ می‌کند؛ چادرنشین. ۲. (اِ.) جایی که به آن‌جا کوچ می‌کنند؛ اقامتگاه موقت.
کوچولو kučulu (صـ.) (گفتگو) ۱. کوچک (مِ.۱ و ۷). ۲. (اِ.) کودک؛ طفل؛ بچه.
کوچه ku-če (اِ.) ۱. راهی نسبتاً تنگ و باریک که محل گذر ازمیان خانه‌های مسکونی است. ۲. هر جایی بیرون از خانه اعم از خیابان، میدان، و جز آنها.
▪ **کوچهٔ آشتی‌کنان** (گفتگو) (طنز) کوچهٔ تنگی که دو نفر نمی‌توانند به‌راحتی از آن رد شوند. ● **کوچه دادن** (مصـ.لـ.) راه دادن برای عبور ازمیان جمعیت؛ راه باز کردن. ▪ **بر (به) کوچهٔ چیزی زدن** تظاهر کردن به آن: به کوچهٔ دیوانگی زدم. ▪ **خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن** (گفتگو) تظاهر به بی‌خبری و بی‌اطلاعی کردن؛ تجاهل کردن؛ خود را به نفهمی زدن.
کوچه[و]بازار k.[-vo]-bāzār (اِ.) (گفتگو) کوچه‌ای نزدیک بازار یا کوچه‌ای که مرکز خریدوفروش و دارای مغازه است.
کوچه‌بازاری ku-če-bāzār-i (صـ.) (گفتگو) پیش‌پاافتاده؛ معمولی: حرف‌های کوچه‌بازاری.
کوچه‌باغ ku-če-bāq (اِ.) کوچه‌ای که ازبین درخت‌های یک باغ یا از پشت دیوار باغ عبور می‌کند.
کوچه‌باغی k.-i (اِ.) ۱. کوچه‌باغ. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.
کوچه‌پس‌کوچه ku-če-pas-ku-če (اِ.) (گفتگو) کوچه‌های تنگ و گشاد و بلند و کوتاهی که به یکدیگر راه دارند.
کوچه‌قجری ku-če-qajar-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) زن هرجایی.
کوچه‌گرد ku-če-gard (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد؛ ولگرد. ۲. خانه‌به‌دوش؛ بی‌سروسامان. ۳. آن‌که برای فروش کالا یا انجام دادن خدمتی در کوچه‌ها می‌گردد؛ دوره‌گرد.
کوچیدن kuč-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: کوچ) کوچ؛ کوچ کردن؛ مهاجرت کردن.
کوخ kux (اِ.) خانه‌ای کوچک از چوب، نی، تخته، حلبی، و مانند آنها؛ آلونک.
کود kud (اِ.) ۱. (کشاورزی) هرنوع مادهٔ آلی یا معدنی که برای جبران کمبود مواد غذایی موردنیاز گیاه در خاک، به زمین اضافه می‌کنند؛ رشوه؛ انباری؛ کوت. ۲. توده و انباشته از هرچیز، به‌ویژه غله.
▪ **کودِ حیوانی** (کشاورزی) نوعی کود که از فضولات دامی و انسانی و نیز فضولات پرندگان تهیه می‌شود و معمولاً با کاه و کلش یا خاک همراه است. ● **کود دادن** (مصـ.لـ.) (کشاورزی) ریختن و پراکندن کود در مزرعه، جالیز، یا درپای درختان باغ. ● **کود شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ← ● کود کردن. ▪ **کودِ شیمیایی** (کشاورزی) نوعی کود که از مواد شیمیایی تهیه و باعث رشد گیاه، بالا رفتن میزان محصول، یا بهبود کیفیت غذایی آن می‌شود. ● **کود کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی‌هم ریختن؛ پُر کردن؛ انباشتن.
کودتا kudetā [فر.: coup d'etat] (اِمصـ.) (سیاسی) اقدام غافلگیرانهٔ گروهی از طبقهٔ حاکم برضد گروه دیگر و سرنگون ساختن آن ازطریق نظامی و تشکیل یک دولت جدید.
کودتاچی k.-či (صـ.،اِ.) (سیاسی) آن‌که به کودتا دست می‌زند یا در آن دست دارد و به انجام آن کمک می‌کند.
کودرست kud-rost (صـ.) (جانوری) ساپروفیت.
کودری kodari [؟] (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی بدون آهار و نسبتاً ارزان‌قیمت برای تهیهٔ چادرنماز یا پیراهن معمولی.
کودک kudak (اِ.) بچهٔ انسان تا قبل‌از بلوغ؛ بچه.
▪ **کودکانِ استثنایی** کودکان معلول و عقب‌ماندهٔ ذهنی.
کودکانه k.-āne (صـ.، قـ.) بچگانه.
کودکستان kudak-estān (اِ.) محلی برای نگهداری و آموزش کودکان سه تا شش ساله و پرورش قوای ذهنی و عاطفی آنها که به‌صورت روزانه اداره می‌شود.
کودکش kud-ke(a)š (صـ.،اِ.) آن‌که محتویات مستراح‌های شهر را به خارج از شهر حمل می‌کند.
کودکی kudak-i (حامصـ.) ۱. کودک بودن؛ بچگی. ۲. غفلت؛ بی‌خبری. ۳. (اِ.) دوره‌ای از عمر، قبل‌از نوجوانی.
کودک‌یار، کودکیار kudak-yār (اِ.) آن‌که برای نگهداری، پرستاری، و پرورش کودک آموزش دیده‌است و معمولاً در مهدکودک به این کار اشتغال دارد.
کودن ko[w]dan [عر.: کَودن] (صـ.) ۱. (روان‌شناسی) آن‌که بهرهٔ هوشی‌اش بسیار پایین است؛ دیرآموز؛ کندفهم؛ کم‌هوش. ۲. کم‌عقل؛ نادان.
کودئین kode'in [فر.: codéine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ شیمیایی سفید یا بی‌رنگ مشتق از تریاک که به‌عنوان داروی ضددرد، مخدر، و ضدسرفه به‌کار می‌رود.
کور kavar (اِ.) (گیاهی) کَبَر.
کور[1] kur (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که به علت نقص در چشم یا دستگاه بینایی نمی‌تواند ببیند؛ دارای چشم نابینا؛ نابینا. ۲. (صـ.)

ویژگی چشمی که نمی‌بیند؛ نابینا (چشم): چشمِ کور. ۳. آنچه به بیرون راه ندارد؛ مسدود؛ بسته: راه کور. ۴. دور از آگاهی و شناخت؛ بدون تعقل: عشق کور، تروریسم کور. ۵. خارج از حوزهٔ دید یا کنترل دستگاه‌های مخصوص: هواپیماها از نقطهٔ کوری وارد خاک دشمن شدند. ۶. درهم‌پیچیده؛ بازنشدنی؛ ناگشودنی: گره کور. ۷. (ق.) بدون آگاهی و شناخت یا بدون هدف.

● **کور خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) غلط برداشت کردن؛ تصور باطل داشتن؛ خیال بیهوده کردن. ● **کور شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← کور (مِ.۱-۳). ۲. ازجریان افتادن؛ خشک شدن: سرچشمه کور شده‌است. ۳. ازبین رفتن: با این حرف‌ها اشتها کور می‌شود. ● **کور کردن** (مصـ.م.) ۱. ازبین بردنِ حس بینایی؛ نابینا کردن. ۲. (گفتگو) ضعیف کردن؛ ازکار انداختن: تعصب، ذهنش را کور کرده‌است. ۳. بستن لوله یا مسیر عبور مایعات یاگازها. ۴. (گفتگو) برهم زدن؛ محو کردن؛ برچیدن: عیشمان را کور کردند. ۵. (گفتگو) شناخت و آگاهی را از کسی گرفتن؛ غافل ساختن: عشق کورش کرده. ۶. (گفتگو) وصل کردنِ دانه‌های بافتنی به یکدیگر به‌نحوی‌که با خارج شدن از میل بافتنی شکافته نشوند. این عمل درپایان کارِ بافتنی یا برای شکل دادن به حلقه‌آستین و مانند آن انجام می‌گیرد. ۷. انباشتن خاک و جز آن در چشمه، قنات، و مانند آنها، چنان‌که دیگر نتوان از آنها استفاده کرد. ■ **کورِ مادرزاد** آن‌که نابینا به‌دنیا می‌آید. ■ **کوروکچل** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آدم بی‌سروپا؛ بدظاهر. ۲. فرزند؛ بچه.

کور[۲] k. [فر.: cours] (اِ.) دورهٔ تحصیلی.

کوراجاق k.-o('o)jāq (صـ.) (گفتگو) عقیم؛ نازا.

کوراغلی koro('o)qli [تر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه ماهور.

● **کوراغلی خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و غیرمنطقی زدن.

کوران kurān [فر.: courant] (اِ.) ۱. جریان: درکوران زندگی آب‌دیده شدم. ۲. جریان شدید هوا.

● **کوران کردن** (مصـ.ل.) جریان یافتن، به‌ویژه جریان یافتنِ هوا با شدت.

کورباطن kur-bāten (صـ.) ۱. بدجنس؛ بدذات. ۲. کندذهن؛ کم‌فهم؛ نادان.

کورتاژ kurtāž [فر.: curetage] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. سقط جنین. ۲. استفاده از وسیله‌ای برای تراشیدن مواد از سطح داخلی یکی از حفره‌های بدن مانند رحِم.

● **کورتاژ کردن** (مصـ.ل.) ۱. انداختن بچه. ۲. (مصـ.م.) سبب انداختنِ بچه از زنی شدن.

کورتکس korteks [فر.: cortex] (اِ.) (جانوری) لایهٔ بیرونی هریک از اعضای بدن، به‌ویژه قشر مخ یا قشر غدهٔ فوق‌کلیوی.

کورتون korton [انگ.: cortone] (اِ.) (پزشکی) یکی از انواع داروهایی که در پزشکی عمدتاً برای درمان بیماری‌های التهابی به‌کار می‌رود.

کورتیزول kortizol [انگ.: cortisol] (اِ.) (جانوری) هیدروکورتیزون.

کورتیزون kortizon [فر.: cortisone] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از قشر غدهٔ فوق‌کلیوی به خون ترشح می‌شود و مهم‌ترین کار آن افزایش غلظت خون است. نوع صناعی آن برای درمان التهاب روماتیسمی و برخی حساسیت‌ها تجویز می‌شود.

کورچاتوویم kurčātoviyom [انگ.: kurchatovium] (اِ.) (شیمی) عنصر صدوچهارم در جدول تناوبی که عنصری رادیواکتیو است.

کوردل kur-del (صـ.) بی‌بصیرت؛ نادان.

کوردونه kordone [فر.: cordonné] (صـ.) ویژگی نوعی دوخت ریز و محکم برای جلوگیری از ریش شدن پارچه در درزهای لباس.

کوررنگی kur-rang-i (حامصـ.) (پزشکی) هرگونه اختلال در دیدن و تشخیص رنگ‌ها، به ویژه در رنگ قرمز و سبز.

کورس kurs [فر.: course] (اِ.) ۱. مسافت معیّنی که وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی مانند تاکسی یا سواری مسافرکش می‌پیماید و کرایهٔ معیّن دارد. ۲. یک دورهٔ تحصیلی؛ کور: برای موفقیت در امتحان، یک کورسِ زبان انگلیسی را گذراند. ۳. (ورزش) مسیر مسابقات اسب‌دوانی، اتومبیل‌رانی، اسکیِ سرعت، و مانند آنها. ۴. (فنی) یک حرکت رفت‌وبرگشت پیستون در سیلندر یا یک حرکت قطعه‌های رفت‌وبرگشتی دیگر.

● **کورس گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌سرعت راندن موتور، ماشین، و مانند آنها به‌منظور جلو افتادن از دیگران. ۲. جلو زدن از یکدیگر در رسیدن به چیزی مانند عنوان، مقام، نمره، و مانند آنها؛ رقابت کردن.

کورسو kur-su (اِ.) نور بسیار کم و ضعیف.

● **کورسو زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) روشنایی ضعیف دادن؛ نور کم دادن.

کورسی kurs-i (صـ.) ویژگی ماشین یا دوچرخه‌ای که مخصوص مسابقه ساخته می‌شود؛ مخصوص مسابقه؛ مسابقه‌ای.

کورک kavar-ak (اِ.) (گیاهی) کَبَر.

کورک kur-ak (اِ.) (پزشکی) دانهٔ چرکی ریزِ روی سطح پوست که براثر تهاجم باکتری‌های چرک‌زا به پوست و بافت

زیرجلدی، معمولاً در محل پیاز مو یا غدهٔ عرق ایجاد می‌شود.

کورکن kur-kon (اِ.) (فنی) پیچ یا وسیله‌ای مانند آن که برای بستن مسیر عبور مایع یا گاز روی سوراخی که آن مایع یا گاز از آن عبور می‌کند، بسته می‌شود.

کورکور kur-kur (اِمص.) (بازی) در بازی تخته‌نرد، آمدن عدد یک، در هردو تاس.

کورکورانه k.-āne (ق.، ص.) ۱. مانند آدم کور. ۲. ازروی غفلت؛ نسنجیده؛ بدون فکر و اندیشه: اطاعت کورکورانه.

کورکورکی kur-kur-aki (ق.) (گفتگو) ۱. با نور کم و اندک. ۲. کورمال‌کورمال.

کورکوری kur-kur-i (ق.) (گفتگو) کورکورکی (م. ۱).

• **کورکوری کردن** (مصل.) (گفتگو) کم و زیاد شدنِ نور چراغ، اجاق، و مانند آنها.

کورمال kur-māl (ق.) (گفتگو)

▪ **کورمال‌کورمال** (گفتگو) با حرکتی بدون استفاده از حس بینایی و با دست مالیدن به اطراف در تاریکی.

کورمکوری kur-ma(e)-kur-i (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کم‌سو؛ معیوب؛ ضعیف (چشم). ۲. دارای چشم‌های ریز، ضعیف، و واسوخته.

کورنومتر kornometr (اِ.) کرنومتر.

کوره keve(a)re, kavare (اِ.) (گفتگو) کبره.

کوره[1] kure (اِ.) ۱. (مواد) محفظه‌ای برای ذوب فلزات، انجام دادن عملیات گرمایی در آنها، پخت کاشی، سرامیک، آجر، و مانند آنها ازطریق حرارت دادن مستقیم یا غیرمستقیم. ۲. محفظه‌ای در بخاری، آب‌گرم‌کن، و مانند آنها که عمل احتراق سوخت در آن انجام می‌شود؛ آتشخانه. ۳. جایی برای پختن یا کباب کردن بعضی مواد غذایی، دَم کردن چای، و مانند آنها در قهوه‌خانه‌ها و سفره‌خانه‌ها و مانند آنها. ۴. اجاق مخصوص گلاب‌گیری. ۵. (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

▪ **از کوره [به] در رفتن** (گفتگو) به‌شدت عصبانی شدن.

کوره[2] kur-e (ص.) (گفتگو) ناچیز؛ مختصر؛ محقر: کوره‌ده، کوره‌سواد.

کوره[3] kure (اِ.) راه باریک و افقی که چاه‌های قنات را به‌هم متصل می‌کند.

کوره‌پزخانه k.-paz-xāne (اِ.) (ساختمان) جایی که در آن فراورده‌های ساختمانی مانند آجر، آهک، گچ، و کاشی تهیه می‌کنند.

کوره‌پزی kure-paz-i (حامص.) عمل و شغل پختن خشت خام، گچ، آهک، کاشی، و مانند آنها در کوره‌پزخانه.

کوره‌درد kur-e-dard (اِ.) (گفتگو) درد خفیف و نامشخص ولی طولانی‌مدت.

کوره‌ده kur-e-deh (اِ.) روستای کوچک و دورافتاده.

کوره‌راه kur-e-rāh (اِ.) راه باریک و دورافتاده که عبور از آن معمولاً دشوار است.

کوره‌سواد kur-e-savād (اِ.) سوادی اندک درحد خواندن و نوشتن ساده و ابتدایی.

کوری[1] kur-i (حامص.) (پزشکی) وضع و حالت کور؛ کور بودن؛ نابینایی.

▪ **[از، به] کوریِ چشم کسی** (گفتگو) برخلاف میل او.

کوری[2] kuri [فر.: curie] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری میزان رادیواکتیویته.

کوریم kuriyom [فر.: curium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو به رنگ سفید مایل به نقره‌ای که در طبیعت یافت نمی‌شود و آن را به‌صورت مصنوعی می‌سازند.

کوز kavaz (اِ.) (جانوری) خرچسونه.

کوزل kozal (اِ.) (کشاورزی) خوشهٔ غلات که در خرمن‌کوبی، دانه از آن خارج نشده‌باشد؛ خوشهٔ خردنشده.

کوزه kuze (اِ.) ۱. ظرفی سفالی با دهانهٔ تنگ و گردن باریک، برای نگهداری آب و مایعاتی مانند آن؛ سبو.



۲. نوعی گلدان بزرگ سفالی.

▪ **کوزهٔ کسی خیلی آب گرفتن** (گفتگو) ثروتمند بودن یا نفوذ داشتنِ او. ▪ **کوزهٔ کسی را لب سقاخانه گذاشتن** (گفتگو) او را کمک کردن؛ مشکل او را حل کردن. ▪ **درِ کوزه گذاشتنِ چیزی و آبش را خوردن** (گفتگو) (طنز) قابل‌استفاده نبودنِ آن؛ مفید نبودنِ آن: این مدرکت را بگذار درِ کوزه، آبش را بخور.

کوزه‌قلیان k.-qa(e)lyān (اِ.) ظرفی با قاعدهٔ پهن و دهانهٔ بلند و باریک ازجنس بلور، چینی، یا سفال، که در آن تا بالاتر از نیمه آب ریخته، میانهٔ قلیان را در دهانهٔ آن محکم می‌کنند.

کوزه‌گر kuze-gar (ص.، اِ.) آن‌که کارش ساختن کوزه است.

کوزه‌گری k.-i (حامص.) عمل و شغل کوزه‌گر؛ ساختن کوزه.

کوژ kuž (ص.) (ریاضی، فیزیک) محدب.

کوس kus (اِ.) (موسیقی) طبل.

• **کوس بستن (برداشتن)** (مصل.) (گفتگو) باحالت تهاجم به‌سوی کسی یا چیزی رفتن؛ حمله آوردن. ▪ **کوسِ چیزی را زدن (فروکوفتن، کوفتن، نواختن)** ادعای آن را

داشتن؛ مدعی آن بودن. ■ **کوسِ رسوایی (بدنامی) کسی را زدن** او را به‌شدت رسوا کردن؛ او را بدنام و بی‌آبرو کردن.

کوسن kusan [فر.: coussin] (اِ.) بالش کوچک و زینتی که برای تکیهٔ پشت و پهلو، برروی کاناپه و مبل می‌گذارند؛ بالشتک.

کوسه[1] kuse (صـ.) ۱. بسیار تُنُک و کم‌پشت (ریش). ۲. ویژگی مردی که جز چند موی نازک بر صورتش مویی نمی‌رویَد.

■ **کوسه و ریش‌پهن** (گفتگو) حالت تضاد و دوگانگی که در یک چیز واحد نمی‌گنجد؛ غیرمنطقی و ناهمخوان؛ دو چیز متضاد.

کوسه[2] k. (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی با بدن دوکی‌شکل پوشیده از فلس و دندان‌های تیز بُرنده و دهانی که درزیر سر قرار گرفته و از خطرناک‌ترین جانوران دریایی است.

کوسه‌ماهی k.-māhi (اِ.) (جانوری) کوسه.

کوشا kuš-ā (صـ.) آن‌که بسیار تلاش و کوشش می‌کند؛ ساعی؛ تلاشگر.

کوشان kuš-ān (صـ.) کوشا.

کوشش kuš-eš (اِمصـ.) کار و فعالیت اعم از جسمی یا ذهنی؛ سعی؛ تلاش و تقلا.

کوشک kušk (اِ.) ۱. ساختمانی بلند، وسیع، و زیبا که اغلب درمیان باغ قرار گرفته‌است؛ قصر؛ کاخ. ۲. قلعه؛ حصار. ۳. (فرهنگستان) پاویون.

کوشیدن kuš-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: کوش) کار و فعالیت کردن برای رسیدن به هدفی؛ تلاش کردن؛ سعی کردن.

کوفت kuft (اِ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) سیفلیس. ۲. (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که درنظر گوینده، چیزی نامطلوب، بد، به‌دردنخور، و موردنفرت است. ۳. (شجـ.) (توهین‌آمیز) برای نفرین یا سرزنشِ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ درد بی‌درمان؛ زغنبوت. ۴. (اِ.) (غیرمؤدبانه) بدترین چیز خوردنی؛ زهرمار.

■ **کوفتِ چیزی را چیدن (گرفتن)** (گفتگو) برطرف کردنِ کوفتگی و درد و ناراحتی آن. ● **کوفت خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بدترین چیز خوردنی نصیبِ کسی شدن؛ زهرمار خوردن. ● **کوفت رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار کوفتگی شدن؛ بی‌حس شدن. ■ **کوفت... شدن (کوفتم بشود، کوفتت بشود، ...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام نفرین یا سرزنش کسی گفته می‌شود؛ ناگوار و ناخوشایند شدنِ چیزی برای کسی. ■ **کوفتِ‌کاری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کوفت (مِ.۳). ● **کوفت کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوردن یا آشامیدن؛ زهرمار کردن. ■ **کوفت کردن چیزی را به کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن را به او، تلخ و ناگوار کردن. ■ **کوفت‌وروفت** (گفتگو) ۱. کوفتگی؛ بی‌حسی. ۲. شماتت؛ سرزنش. ■ **کوفت‌وزهرمار** (گفتگو) (توهین‌آمیز) کوفت (مِ.۲ و ۳).

کوفتگی k.-e-gi (حامصـ.) ۱. (پزشکی) احساس درد در عضلات به‌دنبال فعالیت شدید بدنی که براثر تجمع مواد زائد، به‌ویژه اسیدلاکتیک در عضلات ایجاد می‌شود. ۲. (پزشکی) کبودی و ورم ناشی از ضربه. ۳. (گفتگو) توسری خوردن؛ موردسرزنش قرار گرفتن.

کوفتن kuft-an (مصـ.مـ.، بمـ.: کوب) ۱. کوبیدن (مِ.۱-۳ و ۵ و ۸). ۲. (مصـ.ل.) زدن، چنان‌که نبض؛ ارتعاش و التهاب داشتن. ۳. (مصـ.مـ.) زدن به آلات موسیقی کوبه‌ای و به‌صدا درآوردنِ آنها.

کوفته kuft-e (صـ.) ۱. خُرد یا له شده؛ کوبیده‌شده. ۲. دچار کوفتگی؛ خسته. ۳. مورد آزار قرارگرفته؛ صدمه‌دیده. ۴. (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده یا کوبیده، تخم‌مرغ، پیاز، لپه، و بعضی مواد دیگر به‌شکل گلوله تهیه می‌شود. ۵. (قـ.) با کوفتگی و خستگی.

● **کوفته شدن** (مصـ.ل.) ۱. خسته و فرسوده شدن. ۲. تحت فشار یا ضربه قرار گرفتن؛ ضرب دیدن.

کوفته‌ای k.-'(y)-i (صـ.) ۱. مناسب برای کوفته: گوشت کوفته‌ای، سبزی کوفته‌ای. ۲. به‌شکل کوفته؛ گِرد؛ قلنبه (بینی).

کوفته‌ریزه kuft-e-riz-e (اِ.) نوعی کوفته که از گوشت چرخ‌کرده و پیاز به‌شکل گلوله‌های کوچک تهیه می‌شود؛ کله‌گنجشکی.

کوفتی kuft-i (صـ.) (گفتگو) ۱. (توهین‌آمیز) برای ابراز انزجار و نفرت از کسی یا چیزی به‌کار می‌رود؛ لعنتی. ۲. (پزشکی) مبتلا به کوفت (سیفلیس).

کوفیه kuf.iy[y]e [عر.: کوفیّة] (اِ.) چپیه.

کوک[1] kuk (اِمصـ.) ۱. عمل تنظیم و کاراندازی ساعت، اسباب‌بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به‌کار می‌افتند. ۲. (اِ.) (موسیقی) معیار معتبر و الزام‌آور ارتفاع صوت برای یک ساز. ۳. (صـ.) (موسیقی) ویژگی سازی که این معیار در آن وجود دارد. ۴. (اِمصـ.) (موسیقی) تنظیم ساز برای رسیدن به این معیار. ۵. (صـ.) کوکی (مِ.۱). ۶. (گفتگو) عصبانی، یا دلخور و ناراضی؛ خشمگین: به خاطر قبول نشدن در امتحان، حسابی کوک بود. ۷. (گفتگو) میزان؛ روبه‌راه: کاروبارش کوک است. ۸. (گفتگو) آماده؛ مهیا: بساط مهمانی کوک است.

■ **کوکِ چیزی دررفتن** ۱. شکسته شدن یا ازجا دررفتنِ فنر آن (ساعت و اسباب‌بازی، و مانند آنها که با پیچاندن فنر به‌کار می‌افتند). ۲. (گفتگو) از تعادل خارج شدنِ آن. ■ **کوکِ**

ساعت (فنی) فنری که آن را می‌پیچانند و با باز شدن تدریجی آن انرژی لازم برای حرکت چرخ‌های ساعت فراهم می‌شود. • **کوک کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پیچاندن فنر دستگاه‌هایی مانند ساعت، گرامافون، و اسباب‌بازی، برای کار کردن. ۲. (موسیقی) میزان کردنِ ساز، به‌ویژه دادن ارتفاع صحیح صوت به یک ساز؛ رساندنِ ارتفاع صوت به‌شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا) که امروزه معمولاً طبق آن سازهای موسیقی کوک می‌شوند. ۳. (گفتگو) ساختن و پرداختن مضمون سخن یا آمادگی برای اقدامی. ۴. (گفتگو) آماده کردن. ▪ **کوک کردنِ کسی** (گفتگو) تحریک کردنِ او؛ برانگیختنِ او؛ پُر کردنِ او. ▪ **کوکِ کسی پُر بودن** (گفتگو) بسیار عصبانی بودنِ او؛ منتظر بهانه بودنِ او برای ابراز خشم و عصبانیت. ▪ **کوکِ معیار** (موسیقی) صدای تعیین‌شده برمبنای شمار ارتعاش ۴۴۰ هرتز (= نت لا). ▪ **تو[یِ] کوکِ کسی (چیزی) رفتن (بودن)** (گفتگو) کنجکاوانه به او (آن) توجه داشتن؛ زیرنظر گرفتنِ او (آن) یا دربارهٔ او (آن) فکر، صحبت، و تحقیق کردن.

کوک[۲] .k (اِ.) نوعی بخیهٔ درشت و بافاصله که دو تکه پارچه یا لباس را به‌وسیلهٔ آن موقتاً به‌هم متصل می‌کنند.

☜ • **کوک زدن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) دوختن موقتی، یا وصل کردن دو قطعهٔ پارچه یا لباس به‌هم به‌وسیلهٔ بخیه‌های بزرگ و بافاصله.

کوکا kokā [فر.: coca] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو که از برگ‌های آن کوکائین استخراج می‌شود، برگ‌های خشک‌شدهٔ آن مانند چای است و هنگام جویدن اثری مانند توتون دارد.

کوکا ku(o)kā [انگ.: coca، مخفف. کوکاکولا] (اِ.) نوعی نوشیدنی گازدار و غیرالکلی به‌رنگ تیره با طعم شیرین و مخصوص.

کوکاکولا ku(o)kākolā [انگ.: Coca Cola] (اِ.) کوکا ku(o)kā.

کوکائین kokā'in [فر.: cocaïne] (اِ.) مادهٔ بلوری مشتق از برگ کوکا که در پزشکی، به‌عنوان مادهٔ بی‌حسی و مخدر به‌کار می‌رود.

کوکب ko[w]kab [عر.: کَوکَب] (اِ.) ۱. (نجوم) ستاره (مِ. ۱ و ۲). ۲. (گیاهی) گل زینتی درشتِ پُرپَر به‌رنگ‌های ارغوانی، سفید، زرد، قرمز، یا بنفش.



۳. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، کاشتنی، و از خانوادهٔ کاسنی است و ریشه‌های پرانده‌وخته دارد.

کوکتل koktel [فر.: cocktail] (اِ.) ۱. نوعی سوسیس که از سوسیس معمولی، مرغوب‌تر و کوچکتر است. ۲. مخلوطی از نوشابه‌های مختلف، به‌ویژه جین و ویسکی با مایعات مناسب دیگر. ۳. نوعی غذا برای مهمانی عصرانه که از مخلوط کردن چند مادهٔ خوراکی به‌دست می‌آید: کوکتل میگو، کوکتل میوه یا بستنی. ۴. (گفتگو) کوکتل‌پارتی.

کوکتل‌پارتی koktelpārti [انگ.: cocktail party] (اِ.) نوعی مجلس مهمانی که در آن با غذاهای سبک و نوشیدنی‌ها، از مهمانان پذیرایی به‌عمل می‌آید.

کوکتل‌مولوتف koktelmolotof [فر.: cocktail Molotov] (اِ.) بطری پرشده از مواد آتش‌زا که هنگام پرتاب، فتیله‌ای را که در آن فروکرده‌اند، آتش می‌زنند.

کوکر kukar (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه کبوتر با بال‌ها و دُم دراز، نوک تیز، و پاهای کوتاه پردار که رنگ پروبالش بیشتر خاکی است و در خشکی زندگی می‌کند.

کوکسی koksi [انگ.: cocci] (اِ.) (جانوری) هریک از انواع باکتری‌های کروی مانند استرپتوکوک.

کوکنار kuk-nār (اِ.) ۱. (گیاهی) خشخاش (مِ. ۲). ۲. دم‌کردهٔ پوست خشخاش.

کوکو[۱] kuku (اِ.) ۱. (جانوری) فاخته. ۲. (اِصو.) صدای این پرنده.

☜ • **کوکو کردن** (مصـ.لـ.) سر دادن صدای «کوکو».

کوکو[۲] .k (اِ.) غذایی که مادهٔ اصلی آن تخم‌مرغ است. انواعی دارد که به‌تناسب، سبزی، سیب‌زمینی، بادمجان، کدو، گوشت، مرغ، و مواد دیگر در آن داخل می‌کنند.

کوکی kuk-i (صـ.) ۱. ویژگی نوعی از وسایل که با پیچاندن فنر آنها، کار می‌کنند: ساعت کوکی، ماشین کوکی. ۲. (گفتگو) آن‌که کارهایش را بدون تصمیم قبلی و به‌صورت ماشینی انجام می‌دهد؛ بی‌اراده: آدم کوکی.

کول kaval (اِ.) هر یک از استوانه‌های توخالی با مقطع بیضی‌شکل و از گِل رس یا سیمان، که برای جلوگیری از ریزش قنات یا نشست کف آن، در مجرای قنات پهلوی هم نصب می‌کنند.

کول kul (اِ.) قسمت فوقانی پشت در دو طرف گردن و پشت و میان شانه‌ها؛ گُرده.

☜ • **کول کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به‌دوش گرفتن؛ روی پشت گذاشتن و بردن. ۲. به‌شانه انداختن عبا، و مانند آن. • **کول گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کول کردن (مِ. ۱). ▪ **از کولِ کسی بار گرفتن (بار کشیدن)** (گفتگو) بهره‌کشی کردن از او. ▪ **بر کول کسی سوار شدن** (گفتگو) از توانایی‌ها و امکانات او به نفع خود استفاده کردن؛ او را به‌اطاعت خود واداشتن. ▪ **به کول کشیدن (گرفتن)** (گفتگو) کول کردن (مِ. ۱).

کولا ko(u)lā [انگ.: cola] (اِ.) (گفتگو) هرنوع نوشابهٔ غیرالکلی گازدار.

کولاک kulāk [تر.] (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. باد شدید و کوبنده همراه‌با بارش برف و باران؛ طوفان برف. ۲. طوفان دریایی، که سبب تلاطم و موج‌های بزرگ می‌شود.

● **کولاک کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ایجاد کردنِ کولاک: برف کولاک می‌کرد. ۲. شدت عمل به‌خرج دادن؛ خارج شدنِ وضع ازحد معمول: این روزها گرما هم مثل گرانی کولاک کرده‌است. ۳. کار شایسته و مهمی انجام دادن. ۴. دگرگون شدن؛ منقلب و خشمگین شدن؛ جوش آوردن.

کول‌انداز kul-a('a)ndāz (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر دست حریف را گرفته با کشیدن و پیچاندن به دور خود، درحالی‌که پشت به حریف دارد، او را ازروی کول به‌جلو کشیده و به‌زمین می‌زند.

کول‌بار، کولبار kul-bār (اِ.) کوله‌بار.

کولتی‌واتور kultivātor [فر.: cultivateur] (اِ.) (کشاورزی) ماشین کشاورزی مخصوص شخم زدن‌های سطحی.

کولر kuler [انگ.: cooler] (اِ.) دستگاه خنک‌کنندهٔ هوای ساختمان‌ها.

■ **کولرِ آبی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوای بیرون را با گذراندن ازروی پوشال‌های خیس‌شده خنک می‌کند و به‌داخل ساختمان می‌فرستد. ■ **کولرِ گازی** دستگاه خنک‌کننده‌ای که هوا را با گذراندن از یک لولهٔ مارپیچی سردکنندهٔ گازی، خنک می‌کند و بیرون می‌دهد.

کولگاریتم kologāritm [فر.: cologarithme] (اِ.) (ریاضی) لگاریتم عکس هر عدد که آن را با علامتِ colog نشان می‌دهند و کولگ می‌خوانند، مثلاً $\text{colog } 5 = \text{Log}\frac{1}{5}$.

کولن kulon [فر.: coulomb] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری بار الکتریکی که برابر باری است که جریان یک آمپر آن را در مدت یک ثانیه منتقل می‌کند.

کولون ko(u)lo(u)n [فر.: côlon] (اِ.) (جانوری) قولون.

کولونوسکوپی ko(u)lo(u)noskopi [فر.: colonoscopie] (اِمصـ.) (پزشکی) مشاهدهٔ فضای داخلی مجرای قولون به‌کمک دستگاه مخصوص.

کوله ko[w]le (تا.) ← کج[1] ■ کج‌وکوله.

کوله[1] kul-e (اِ.) کوله‌پشتی؛ کوله‌بار.

کوله[2] kule (اِ.) نانی که خمیر آن به تنور نچسبیده و به آتش افتاده‌باشد.

کوله‌بار kul-e-bār (اِ.) باری که بر پشت می‌گذارند و حمل می‌کنند.

کوله‌پشتی kul-e-pošt-i (اِ.) ۱. کیف یا ساک مخصوصی که به پشت بسته می‌شود و لوازم تحصیلی، یا کوه‌نوردی، و مانند آنها را در آن می‌گذارند. ۲. کیسه یا بقچهٔ بزرگی که دست‌فروش‌های دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند.

کوله‌خاس kule-xās (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای، چندساله، و همیشه‌سبز، با برگ‌های پهن و نوک‌تیز و مثلثی، گل‌های کوچک سبزرنگ و میوهٔ کروی و قرمزرنگ. ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد؛ چشت.

کولی ko[w]li (اِ.) ۱. مردم چادرنشین که در سال چند بار کوچ می‌کنند و در شهرها و روستاهای مسیر به‌کار خوانندگی، نوازندگی، فال‌بینی، و فروش فراورده‌هایی مانند کشک و سفیداب، یا دست‌ساخته‌هایی مانند سبد و غربال می‌پردازند؛ غرشمال؛ قرشمال. ۲. (صـ.) (گفتگو) دادوفریادکننده و بی‌شرم.

کولی[1] kul-i (حامصـ.) عمل به پشت گرفتن؛ کول کردن؛ سواری بر پشت.

● **کولی دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بر پشت گرفتن و راه بردنِ کسی؛ سواری دادن. ● **کولی گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بر پشت کسی سوار شدن.

کولی[2] kuli (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی ریزاستخوان که در دریای خزر فراوان است.

کولی‌بازار ko[w]li-bāzār (اِ.) (گفتگو) هیاهو و سروصدا؛ جنجال.

کولی‌بازی ko[w]li-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) جاروجنجال؛ سروصدا؛ رسوایی؛ قشقرق.

● **کولی‌بازی درآوردن (راه انداختن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) سروصدا به‌پا کردن؛ رسوایی راه انداختن؛ جاروجنجال ایجاد کردن.

کولیت kolit [فر.: colite] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری التهابی در قولون.

کولیس kulis [فر.: coulisse] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ اندازه‌گیری به‌صورت خط‌کشی با یک فک ثابت و یک فک کشویی مدرج عمود بر خط‌کش، برای اندازه‌گیری دهانهٔ داخلی یا قطر خارجی.




کولی‌غربیل‌بند ko[w]li-qarbil-band (اِ.) (گفتگو) کولی ko[w]li (مـ.۱).

کولی‌غرشمال ko[w]li-qerešmāl (صـ.، اِ.) کولی‌قرشمال ← کولی ko[w]li.

کولی‌قرشمال k. (صـ.، اِ.) کولی ko[w]li.

کولیک kolik [انگ.: colic] (اِ.) (پزشکی) قولنج.

کولی‌گیری ko[w]li-gir-i (حامصـ.) (گفتگو) کولی‌بازی.

کوم kum (اِ.) (گیاهی) سبزه‌ای که درکنار جوی می‌رویَد.
کومک k.-ak (اِ.) (گیاهی) کوم.
کومکوات ko(u)mkuᵛāt [انگ.: kumquat] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کوچک از جنس مرکبات با درون‌بر ترش‌مزه و پوستی نازک. ۲. درخت یا بوتهٔ این میوه.
کومه[1] kume (اِ.) ۱. سرپناه کوچک و ساده که معمولاً در باغ، کشتزار، یا محل شکار، از نی و شاخ‌وبرگ می‌سازند. ۲. آلونک؛ کلبه.
کومه[2] k. [عر.: کومَة] (اِ.) تودهٔ خاک، سنگ، و مانند آنها که روی‌هم انباشته شده‌باشد.
• **کومه کردن** (مصـ.مـ.) روی‌هم بار کردن؛ تل‌انبار کردن؛ کُپه کردن.
کومیته komite [انگ.: kumite] (اِ.) (ورزش) در کاراته، مبارزه و جدال ورزشی.
کون ko[w]n [عر.: کَون] (اِمصـ.) ۱. وجود؛ هستی. ۲. (اِ.) عالم هستی؛ دنیا؛ جهان؛ کاینات. ۳. (اِمصـ.) هست شدن؛ به‌وجود آمدن؛ آفرینش. ۴. (فلسفه) هستی مطلق که قابل‌تعریف نیست.
▪ **کون‌وفساد** (فلسفه) به‌وجود آمدن و تباه شدن، دو حالتی که متعاقب هم بر موجودات عارض می‌شود؛ تغییر دائمی موجودات. ▪ **کون‌ومکان** جهان هستی؛ همهٔ دنیا.
کون kun (اِ.) ۱. (جانوری) ⚠ انتهای روده که محل خروج مدفوع است و در فرورفتگی سرین قرار دارد؛ مخرج. ۲. (گفتگو) نشیمنگاه؛ سرین. ۳. پایین‌ترین قسمت چیزی؛ ته: کون خیار، کون خمره.
▪ **کونِ آسمان پاره شدن و کسی افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) پرمدعا و افاده‌ای بودنِ او. ▪ **کونِ ترازو زمین زدن** (گفتگو) عذر و بهانه آوردن در انجام کاری، برای به‌دست آوردن امتیاز بیشتر. ⊙ **کون جنباندن** (گفتگو) (طنز) ⚠ ۱. نوعی رقصیدن که هنرمندانه و زیبا نیست. ۲. ازجا برخاستن و حرکت کردن، به‌ویژه درمورد افراد چاق یا تنبل. ▪ **کونِ چیزی بالا آمدن** (گفتگو) (طنز) تمام شدنِ آن؛ به‌پایان رسیدنِ آن. ▪ **کونِ خرما** ۱. (گیاهی) کونهٔ خرما. ۲. (گفتگو) (طنز) جوش کوچک بر پوست بدن. ▪ **کونِ خروسی** (گفتگو) کوچک؛ ریز: چشم کون خروسی. ▪ **کونِ خود را پاره کردن** (گفتگو) ⚠ زحمت بسیار کشیدن. ▪ **کونِ خود را هم کشیدن** (گفتگو) ⚠ به خود زحمت دادن؛ تنبلی را کنار گذاشتن. • **کون زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) تکان خوردن ناگهانی خودرو. ▪ **کونِ فلک (دنیا) را پاره کردن** (گفتگو) ⚠ در همهٔ امور از بدونیک و در انواع فسق‌وفجور تجربه داشتن. ▪ **کونِ کسی سوختن** (گفتگو) ⚠ رنج بردن او ازشدت حسد. ▪ **کونِ کی بود؟** (گفتگو) ⚠ برای بیان وجود نداشتن و موجود نبودن چیزی به‌کار می‌رود: دخترهٔ گداگشنه جهیزش کون کی بود؟ ▪ **کونِ لخت** (گفتگو) ⚠ ۱. بدون شلوار؛ برهنه. ۲. بدون همراه داشتن لوازم و وسایل ضروری؛ دستِ‌خالی. ▪ **کونِ لق کسی (چیزی)** (گفتگو) ⚠ ازجانب کسی گفته می‌شود که کاری را به‌نفع خود انجام می‌دهد درحالی‌که ضرر آن به دیگری می‌رسد: کون لق صاحب‌خانه، گلدان‌هایش را آب ندادم، همه خشک شد. ▪ **کونِ نشیمن نداشتن** (گفتگو) ⚠ حوصلهٔ یک‌جا ماندن را نداشتن؛ بی‌قرار بودن. ▪ **کون و پیزی کاری را نداشتن** (گفتگو) ⚠ همت و ارادهٔ انجام آن را نداشتن؛ لیاقت آن را نداشتن. ▪ **از کونِ آسمان افتادن** (گفتگو) (طنز) ⚠ هنگامی گفته می‌شود که کسی ازفرط خودپسندی خود را خیلی بالاتر از دیگران می‌داند. ▪ **از کونِ کسی خوردن** (گفتگو) ⚠ تملقِ او را گفتن؛ منت او را کشیدن. ▪ **از کون نفَس کشیدن** (گفتگو) ⚠ ازحال رفتن؛ بیهوش شدن؛ رو به مرگ رفتن. ▪ **به کونِ کسی چسبیدن** (گفتگو) ⚠ همه‌جا دنبال یا همراه او بودن. ▪ **دنبالِ کونِ کسی راه افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ⚠ پیروی کردن بی‌چون‌وچرا از او؛ هواداری کردن از او.
کون‌خیز k.-xiz (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) نوعی حرکت و رفتن از جایی به جایی با کشیدن نشیمنگاه برروی زمین.
کون‌ده kun-deh (صـ.) (گفتگو) ⚠ مفعول.
کون‌سره kun-sor-e (اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کون‌خیز.
کون‌سوزه kun-suz-e (اِمصـ.) ۱. (گفتگو) ⚠ رنجش و تأثر شدید ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار. ۲. (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری در مرغ، خروس، و بوقلمون.
• **کون‌سوزه گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) ⚠ رنجش و تأثر شدید داشتن ازروی حسادت یا به‌علت زیان بسیار. ۲. (پزشکی) مبتلا شدن مرغ، خروس، و بوقلمون به کون‌سوزه.
کون‌عنتری kun-'antar-i (صـ.) (گفتگو) ⚠ سرخ‌رنگ.
کونک kun-ak (اِ.) پایه؛ ریشه.
کون‌کن kun-kon (صـ.) (گفتگو) ⚠ فاعل؛ غلام‌باره؛ امردباز.
کون‌گشاد kun-gošād (صـ.) (گفتگو) ⚠ آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل؛ بی‌حال.
کونگ‌فو kongfu(o) [انگ.: kung fu، از چیـ.] (اِ.) (ورزش) یکی از ورزش‌های رزمی و دفاع شخصی چینی، که شباهت زیادی به کاراته دارد.
کون‌لیسی kun-lis-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ چاپلوسی؛ تملق.
کون‌نشور kun-na-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) ⚠ بی‌دین؛ لامذهب؛ نجس.
کونه kun-e (اِ.) (گفتگو) ۱. (جانوری) قسمت انتهایی کف پا،

دست، یا آرنج، و مانند آنها. ۲. قسمت انتهایی چیزی؛ ته: کونهٔ خیار، کونهٔ سیگار. ۳. (گیاهی) میوه در اولین مرحلهٔ شکل‌گیری. ۴. (گیاهی) غده یا پیاز بعضی‌از گیاهان مانند ترب، پیاز، هویج، و سیب‌زمینی، که درزیر خاک رشد می‌کند. ۵. قسمتی از خمیر، که به‌نسبت میزان تعیین‌شدهٔ نان، اضافی است و از گلولهٔ خمیر جدا می‌کنند.

• **کونه بستن (کردن)** (مصـل.) (گیاهی) ۱. شکل گرفتن ریشهٔ گیاهانی مانند پیاز، سیب‌زمینی، ترب، و هویج که دارای ریشه‌های غده‌ای هستند. ۲. شکل گرفتن آغازین میوه و بعضی صیفی‌ها پس‌از ریختن شکوفه یا گل. ■ **کونهٔ ترازو زمین زدن** (گفتگو) کون ترازو زمین زدن. ■ **کونهٔ خرما** (گیاهی) دکمه‌ای به‌شکل فلس که در ته میوهٔ خرماست.

کونی kun-i (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ مفعول.

کوه kuh (اِ.) ۱. (جغرافیا) برآمدگی بزرگ زمین که معمولاً جنس آن از سنگ، خاک، و مواد معدنی است و از تپه خیلی بلندتر و بزرگتر است. ۲. تودهٔ بزرگ یا مقدار زیادی از هرچیز.

■ **کوهِ آتش‌فشان** (علوم‌زمین) آتش‌فشان. ■ **کوه را کاه کردن** کارهای سخت را آسان کردن. • **کوه کندن** (مصـل.) (گفتگو) (طنز) انجام دادنِ کاری بسیار سخت و خسته‌کننده. ■ **کوه‌کوه** زیاد؛ به‌فراوانی. ■ **کوه‌وکمر** میانهٔ کوه؛ پیچ‌وخم کوه. ■ **کوهِ یخ** (جغرافیا) تودهٔ بزرگی از یخ شناور جداشده از یخچال‌های طبیعی. ■ **از پشتِ کوه آمدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) از مسائل روز بی‌خبر بودن.

کوهان ku(o[w])hān (اِ.) (جانوری) برآمدگی پشت بعضی جانوران مثل شتر که محل ذخیره شدنِ چربی است.

کوه‌بر kuh-bor (صـ.، اِ.) (فنی) نوعی ارهٔ مخصوص که با استفاده از آن سنگ را مستقیماً از کوه می‌بُرند.

کوهپاره، کوه‌پاره kuh-pāre (اِ.) ۱. بخشی از کوه. ۲. قطعهٔ بزرگ از هرچیز.

کوهپایه، کوه‌پایه kuh-pāy-e (اِ.) ۱. زمینی که در پایین کوه قرار گرفته‌است؛ دامنهٔ کوه. ۲. منطقهٔ مرتفع؛ ناحیهٔ کوهستانی.

کوه‌پیمایی kuh-peymā-y(')-i (حامصـ.) کوهنوردی (مِ ۱).

کوه‌زایی kuh-zā-y(')-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) فرایند تشکیل کوه در پوستهٔ زمین.

کوه‌زدگی kuh-zad-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) کوه‌گرفتگی.

کوهسار، کوه‌سار kuh-sār (اِ.) کوهستان.

کوهساران، کوه‌ساران k.-ān (اِ.) کوهستان.

کوهستان kuh-estān (اِ.) جایی که دارای کوه‌های متعدد است.

کوه‌گرفتگی kuh-gereft-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از قرار گرفتن در ارتفاعی که فرد به آن عادت ندارد (معمولاً ۴۵۰۰ متر یا بیشتر از سطح دریا). نشانه‌های آن عبارتند از تهوع، ضعف، و اضطراب.

کوه‌نشین kuh-nešin (صـ.، اِ.) آن‌که در منطقهٔ کوهستانی زندگی می‌کند؛ اهل کوهستان.

کوهنوردی، کوه‌نوردی kuh-navard-i (حامصـ.) ۱. رفتن به کوه؛ کوه‌پیمایی. ۲. (ورزش) ورزشی که در آن با استفاده از ابزار و وسایل ویژه از کوه و صخره بالا می‌روند.

کوهه kuh-e (اِ.) ۱. هرچیز بلند و عظیم و برجسته مانند کوه: کوههٔ ابر. ۲. موج: کوههٔ آب.

کوهی kuh-i (صـ.) ۱. پرورش‌یافته در کوه: بز کوهی، سبزی کوهی. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که در کوهستان زندگی می‌کند. ۳. (صـ.) ساده‌لوح و بی‌خبر. ۴. واقع‌شده در کوه.

کوی kuy (اِ.) ۱. بخشی از دِه یا شهر؛ محله. ۲. مجموعهٔ بزرگ ساختمانی که معمولاً ساکنان آن از یک طبقهٔ اجتماعی و دارای شغلی مشترک یا مرتبط با یکدیگر هستند: کوی دانشگاهیان، کوی فرهنگیان، کوی نویسندگان.

کویر kavir (اِ.) (جغرافیا) زمین وسیعی که خاک آن شور و آهکی است و مناسب برای کشاورزی نیست؛ پهنهٔ بی‌آب‌وعلف و شوره‌زار.

کویرزدایی k.-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) (کشاورزی) مجموعهٔ عملیاتی که برای ازبین بردن نمک و آهک کویر و آماده شدن آن برای کشاورزی انجام می‌شود.

کوئل ko(u)'el [از انگ.: coil] (اِ.) (فنی) ترانس افزایش‌دهندهٔ ولتاژ باتری اتومبیل تا چندهزار ولت، برای ایجاد جرقه در سر شمع موتور.

که ke (ضـ.) ۱. ضمیر پرسشی به‌معنی چه کسی؛ کی: با که حرف زدی؟ ۲. همراه‌با «آن» و «هر» به‌معنی «کسی‌که»: هر که جان دهد، نان دهد. (مَثَل) ۳. (حر.) در جملهٔ مرکّب می‌آید و پیرو و پایه را به هم می‌پیوندد: مردی که دیدی، سرگذشت جالبی دارد. ۴. زمانی‌که؛ وقتی‌که: صبحانه که خوردیم راه می‌افتیم. ۵. برای نشان دادن همزمانی دو عمل یا واقع شدنِ ناگهانی امری به‌کار می‌رود: هنوز ازراه نرسیده‌بودم که برق رفت. ۶. برای شرح و تفسیر بعداز فعل‌هایی مانند گفتن، دیدن، شنیدن، و مانند آنها به‌کار می‌رود: شنیده‌ام که مریض بودی. ○ گفتم که نمی‌آیم. ○ دیدم که درس می‌خواند. ۷. برای تعلیل به‌کار می‌رود؛ زیرا؛ زیراکه: هر فرد خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او هم در آن است. ۸. (گفتگو) برای تأکید به‌کار می‌رود؛ البته: من که خبر نداشتم تو که خوب می‌دانی. ۹. (گفتگو) در مقام تأکید همراه تکرار فعل به‌کار می‌رود: هر چه کردم خواب به چشمم نیامد که نیامد. ○ ۱. (گفتگو) برای

نشان دادن بی‌اعتنایی و کم‌اهمیت دانستن امری همراه تکرار فعل به‌کار می‌رود: دوستت هست که هست. ○ رفت که رفت، چه کار کنم. **۱۱.** اگر: هزارتا از این نصیحت‌ها هم که بکنی او کار خودش را می‌کند. **۱۲.** (گفتگو) باوجودی‌که: من که آنجا نبودم می‌دانم چطور تو نمی‌دانی. **۱۳.** هنگامی که بخواهند شدت یا بسیاری چیزی را نشان دهند برسر فعل امر آورده می‌شود: برای خودش دم‌ودستگاهی درست کرده‌است که بیا و ببین. **۱۴.** (ضـ.) کسی‌که: ای که خدا بگویم چه کارت کُند، چرا نرفتی؟

■ **که این‌طور** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که باتعجب چیزی را که معمولاً خوشایند نیست، می‌پذیرند یا با این عبارت اعتراض و انکار خود را بیان می‌کنند. ■ **که چه** برای بیان اعتراض به‌کار می‌رود؛ برای چه؟؛ چرا؟؛ که چه بشود؟ : این وقت شب آمده‌ای که چه؟

که koh (اِصو.) (گفتگو) صدای سرفه.

■ **که‌وکه** (گفتگو) صدای مکرر سرفه.

کهتر، که‌تر keh-tar (صـ.، اِ.) **۱.** کوچکتر، ازحیث درجه، مقام، و موقعیت اجتماعی؛ زیردست. **۲.** (صـ.) کوچکتر، ازحیث سن‌وسال.

کهر kahar (صـ.) **۱.** به‌رنگ سرخ تیره (اسب و استر). **۲.** (اِ.) اسب یا استری که به‌رنگ سرخ تیره است.

کهربا[ی] kah-robā[-y] (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) صمغی سخت‌شده، فسیلی، و معمولاً زردرنگ از دستهٔ هیدروکربن‌ها که انواع شفاف تا نیمه‌شفاف دارد، به‌سبب وجود الکتریسیتهٔ ساکن، کاه را جذب می‌کند و مصرف تزیینی دارد. نیز برای آن مصارف دارویی قائل بودند. **۲.** (صـ.) به‌رنگ کهربا؛ زرد.

کهربایی kah-robā-y(')-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ کهربا؛ زرد مات. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی. **۳.** (فیزیک) مغناطیسی؛ الکتریکی.

کهریز kah-riz (اِ.) قنات.

کهکشان kah-ke(a)š-ān (اِ.) (نجوم) **۱.** مجموعه‌ای مشتمل بر هزاران‌میلیون ستاره که به‌دور یک محور مرکزی می‌چرخند. **۲.** راه شیری.

■ **کهکشانِ راه شیری** (نجوم) ← راه ■ راه شیری. ■ **کهکشانِ مارپیچی** (نجوم) کهکشانی که یک هستهٔ مرکزی دارد و ماده به‌صورت بازوهای مارپیچی در اطراف آن تمرکز یافته‌است.

کهکشند keh-ke(a)š-and (اِ.) (علوم‌زمین) جزرومد وقتی نیروهای ایجادکنندهٔ کشندِ خورشید و ماه تاحدی اثر یکدیگر را خنثی می‌کنند و کشند از مواقع عادی خفیف‌تر است.

کهکیلویه koh-kiluye (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه.

که‌موج، کهموج keh-mo[w]j (اِ.) (فیزیک) میکروویو.

کهن kohan (صـ.) **۱.** آنچه زمان زیادی بر آن گذشته باشد؛ کهنه؛ دیرین؛ باستانی؛ قدیمی؛ مقِ. نو. **۲.** سالخورده؛ کهنسال؛ مقِ. جوان.

کهنسال، کهن‌سال k.-sāl (صـ.) **۱.** دارای سن زیاد؛ مسن؛ پیر؛ درمورد انسان معمولاً به افراد بالاتر از ۶۵ سال گفته می‌شود. **۲.** دیرین؛ قدیمی.

کهن‌سرا[ی] kohan-sa(o)rā[-y] (صـ.) (ادبی) ویژگی شاعری که برطبق قواعد و اصول شعر قدیم شعر می‌سراید.

کهنگی kohne-gi (حامصـ.) **۱.** کهنه بودن؛ فرسودگی؛ مقِ. نوی. **۲.** گذشتن زمان طولانی بر چیزی؛ مانده بودن؛ ماندگی؛ مقِ. تازگی. **۳.** دیرینه بودن؛ قدمت.

کهنه kohne (صـ.) **۱.** فرسوده و رنگ‌وورورفته؛ مستعمل؛ کارکرده؛ مقِ. نو: لباس کهنه. **۲.** چیزی که زمان بر آن گذشته باشد؛ قدیمی: شراب کهنه. **۳.** از اعتبار و تداول افتاده؛ منسوخ: افکار کهنه، سنت‌های کهنه. **۴.** سابقه‌دار و باتجربه در کار خود. ▯ دراین‌معنی اغلب به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود و اسم مرکّب می‌سازد: کهنه سرباز، کهنه قمارباز. **۵.** (اِ.) تکه‌پارچه‌ای مندرس و مستعمل که به‌تناسب نوع کار به‌مصرف می‌رسد: کهنهٔ گردگیری. **۶.** پارچه‌ای سه‌گوش که زیر شلوار پلاستیکی یا داخل قنداق به‌پای نوزاد می‌بندند؛ کهنهٔ بچه. **۷.** (صـ.) (گفتگو) مزمن.

■ **کهنهٔ بچه** کهنه (مِ.۶). ■ **کهنه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** فرسوده کردن؛ از رنگ و جلوه انداختن: لباسش را زود کهنه می‌کند چون هر روز آن را می‌پوشد و هر شب آن را می‌شویَد. **۲.** (گفتگو) چیزی را به دفعات تجربه کردن: ما عمری است که این حرف‌ها را کهنه کرده‌ایم.

کهنه‌بخر k.-be-xar (صـ.، اِ.) کهنه‌خر.

کهنه‌پرست kohne-parast (صـ.) آن‌که از راه‌ورسم قدیم و اندیشه‌های خرافی و قدیمی طرفداری می‌کند؛ مرتجع؛ اُمُّل.

کهنه‌پیله kohne-pile (اِ.) تکه‌پارچه‌های کهنه و بی‌مصرف.

کهنه‌چین kohne-čin (صـ.،اِ.) جمع‌کنندهٔ تکه‌های پارچه تا از آنها لباس بدوزد.

کهنه‌خر kohne-xar (صـ.، اِ.) آن‌که در کوچه‌ها می‌گردد و لباس و وسایل کهنهٔ مردم را می‌خرد؛ کهنه‌بخر.

کهنه‌دوز kohne-duz (صـ.) ویژگی آن‌که لباس کهنه می‌دوزد یا آن را وصله و مرمت می‌کند.

کهنه‌ساز kohne-sāz (صـ.) آنچه در گذشته ساخته شده‌است؛ قدیمی‌ساز؛ مقِ. نوساز.

کهنه‌سوار kohne-savār (صـ.، اِ.) ماهر و استاد در کاری،

به‌ویژه سوارکاری.

کهنه‌شور kohne-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آنکه کارش شستن کهنهٔ بچه است. ۲. (اِ.) نوعی ماشین لباسشویی ساده که برای شستن کهنه‌های بچه به‌کار می‌رود.

کهنه‌فروش kohne-foruš (صـ.، اِ.) فروشندهٔ لباس و وسایل کهنه و دست‌دوم.

کهنه‌کار kohne-kār (صـ.) (گفتگو) دارای تجربه و سابقه؛ زرنگ و آزموده و واقف به راه‌وچاه امور.

کهنه‌گرا kohne-ge(a)rā (صـ.) آنکه هوادار طرز فکر و راه‌وروش قدیمی است؛ واپس‌گرا؛ مرتجع.

کهنه‌نما[ی] kohne-na(e,o)mā[-y] (صـ.) آنچه کهنه به‌نظر می‌رسد، درحالی‌که واقعاً کهنه نیست؛ دارای ظاهر کهنه.

کهور kahur (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های خاردار، شاخه‌های باریک، گل‌های خوشه‌ای زردرنگ، میوه‌ای با دانه‌های قهوه‌ای‌رنگ، و ریشه‌های طویل که از آن چوب‌سیگار می‌سازند. پوست این گیاه مصرف دارویی دارد.

کهولت kohulat [عر.: کهولة] (اِمصـ.) پیری؛ سالخوردگی.

کهه kohe (اِصو.) صدای سرفه.

• **کهه زدن** (مصـ.ل.) سرفه کردن.

کهیر kahir (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ واکنش عروقی ناشی از حساسیت به برخی مواد، عفونت‌ها، یا فشارهای روانی که به‌صورت مناطق صورتی‌رنگ یا رنگ‌پریده و مختصری برجسته بر سطح پوست ظاهر می‌شود و با خارش فراوان همراه است.

• **کهیر زدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) ظاهر شدن کهیر بر پوست. ۲. (گفتگو) به‌شدت خسته و عصبی شدن ازدست کسی؛ کلافه شدن

کی key (ق.) ۱. چه وقت؟؛ چه زمانی؟: کی برمی‌گردی؟ ۲. در مقام استفهام انکاری به‌کار می‌رود چگونه؟؛ چطور؟: من مریض کی می‌توانم زحمت‌هایش را جبران کنم؟

▪ **...کی حالا کی؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند گذشت مدت زمان طولانی را نشان دهند: پریروز کی حالا کی؟ دو روز است آب نداریم. ▪ **کی کار شیطان است** (گفتگو) نباید عجله کرد؛ عجله درست نیست: ـ کی برویم پارک؟ ـ کی کار شیطان است. هروقت درس‌هایت را خواندی می‌رویم. ▪ **کی‌کی‌ام (کی‌کی‌ات،...) بودن** (گفتگو) انتظار و بی‌صبری شدید داشتن: کی‌کی‌ام بود که زود کارم تمام شود، بروم خانه. ▪ **کی‌کی کردن** (گفتگو) بی‌صبرانه انتظار کشیدن: کی‌کی می‌کردم تا آخر هفته بشود و به مهمانی بروم. ▪ **از کی تاحالا** (گفتگو) ۱. مدتِ طولانی؛ زمان زیاد: ازکی تاحالا نشسته‌ام، هنوز دکتر نیامده‌است. ۲. (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند موضوعی را رد کنند و منکر آن شوند: از کی تاحالا تو بزرگ فامیل شده‌ای که ما خبر نداشتیم؟ ▪ **تاکی** چقدر؟؛ چه مقدار؟: تا کی خون دل خوردن و دم نزدن؟

کی ki (ضـ.) چه کسی؟؛ که؟: کی بود؟ ○ پیش کی بودی؟

▪ **کی‌به‌کی است؟** (گفتگو) ۱. شلوغ است؛ هرج‌ومرج است: مال مردم را می‌خورند و می‌بَرَند، کی‌به‌کی است؟ ۲. مسئولیت با کی است؟؛ چه‌کسی تصمیم می‌گیرد؟: نشانت می‌دهم که تو این اداره کی‌به‌کی است! ▪ **کی زنده [است] کی مرده؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که نامعلوم بودن چیزی را در آینده بخواهند نشان دهند؛ هیچ‌چیز مشخص نیست: از حالا فکرش را نکن تا آن موقع کی زنده است کی مرده؟ ▪ **کیِ کسی بودن (شدن)** (گفتگو) نسبتی با او داشتن: ـ شما کیِ عروس می‌شوید؟ ـ من مادرش هستم. ▪ **کی گفته (می‌گوید)؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را انکار کنند: کی گفته من می‌ترسم؟ هیچ هم نمی‌ترسم. ▪ **به کی‌به‌کی قسم** (گفتگو) به‌صورت قسم برای تأکید درستیِ مطلبی گفته می‌شود: به کی‌به‌کی قسم من نبودم.

کیا[و]بیا kiyā-[vo-]bi-y-ā (اِ.) (گفتگو) ۱. جلال و شکوه؛ دم‌ودستگاه؛ نفوذ و اعتبار. ۲. (صـ.، اِ.) شخص صاحب مقام و نفوذ و اعتبار.

• **کیا[و]بیا داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جلال و شکوه و دم‌ودستگاه داشتن؛ بروبیا داشتن؛ مقام و نفوذ و اعتبار داشتن.

کیاست kiyāsat [عر.: کیاسة] (اِمصـ.) ۱. تیزهوشی؛ زیرکی. ۲. دانایی.

کیالک kiyālak (اِ.) (گیاهی) زالزالک.

کی‌بانو key-bānu (اِ.) (گفتگو) زنی که همه از او حرف‌شنوی دارند و حساب می‌بَرَند.

کی‌بورد kibord [انگ.: keyboard] (اِ.) (کامپیوتر) صفحه‌کلید.

کیپ kip (صـ.، ق.) (گفتگو) کاملاً پوشیده، بسته، یا مسدود: لوله بخاری کیپ است، دود می‌زند. ○ پنجره‌ها را کیپ ببند. ○ حاج‌خانم صورتش را کیپ می‌گرفت.

▪ **کیپِ** (حا.) (گفتگو) نزدیکِ؛ چسبیده به: بچه‌ها توی سرما کیپِ هم نشسته بودند. ▪ **کیپ‌تاکیپ** (گفتگو) از یک طرف تا طرف دیگر بدون هیچ فاصله؛ به‌طور کامل: پرده‌ها را کیپ‌تاکیپ کشیده بودند.

کیت kit [انگ.: kit] (اِ.) ۱. (برق) نوعی مدار الکترونیکی نیمه‌پیش‌ساخته برای آموزش مبتدیان الکترونیک. ۲. هرگونه بسته یا وسیلهٔ آموزشی: کیت آزمایشگاه شیمی.

کیتین kitin [فر.: chitine] (اِ.) (جانوری) مادهٔ سخت و نیمه‌شفاف محافظی که جزء اصلی اسکلت خارجی بندپایان

و دیوارهٔ سلول بعضی‌از قارچ‌هاست.

کیر kir (اِ.) (جانوری) ⚠ آلت تناسلی نرینه.

☜ ▪ **کیرِ خر** (گفتگو) ⚠ نادان؛ ابله. ▪ **به کیرِ گاو زدن** (گفتگو) ⚠ حرام کردن؛ نفله کردن.

کیس kis (اِ.) چین‌وچروک پارچه، کاغذ، پوست، و مانند آنها.

کیست[1] ki-st (ضم. + فعـ.) برای پرسش از هویت کسی به‌کار می‌رود: تو کیستی؟

کیست[2] kist [فر.: kyste] (اِ.) (پزشکی) هر حفرهٔ بستهٔ طبیعی یا غیرطبیعی در بدن که بافت پوششی، سطح داخلی آن را مفروش کرده و معمولاً حاوی مواد مایع یا نیمه‌جامد است.

کیسه kise [از عر.: کیس] (اِ.) ۱. وسیله‌ای ازجنس پارچه، پلاستیک، کاغذ، و مانند آنها که اشیا را برای نگهداری یا جابه‌جا کردن در درون آن قرار می‌دهند. ۲. وسیله‌ای مویی یا پشمی در اندازه‌ای که دست در آن جا بگیرد و برای برطرف کردن چربی و چرک در حمام به بدن کشیده می‌شود؛ کیسهٔ حمام. ۳. (گفتگو) مال؛ پول؛ دارایی. ۴. (جانوری) ساختاری در بدن جانوران که برخی اعضای بدن را در برمی‌گیرد: کیسهٔ آب، کیسهٔ صفرا. ۵. واحد شمارش بسته‌بندی برنج، سیمان، گچ، و مانند آنها. ۶. (جانوری) حفره‌ای در خارج از شکمِ برخی از پستانداران، مانند کانگورو، که نوزادشان را در آن نگهداری می‌کنند.

☜ ▪ **کیسهٔ آب (جنینی، رویانی)** (جانوری) پرده‌ای دولایه، نازک، و محکم که جنین پستانداران را دربرمی‌گیرد و معمولاً هنگام تولد پاره می‌شود. ▪ **کیسهٔ آب‌گرم** کیسهٔ لاستیکی ضخیمی به‌شکل مستطیل با دهانه‌ای تنگ و درپوشی محکم که در آن آب‌گرم ریخته برای تسکین درد یا گرم کردن بدن از آن استفاده می‌کنند. ▪ **کیسهٔ باروت** (گفتگو) وجود پُر از خشم. ▪ **کیسه به تن کسی کشیدن** (گفتگو) حرف درشت و تند به او زدن؛ او را سرزنش کردن. ▪ **کیسه (کیسهٔ خود را) پُر کردن (انباشتن)** (گفتگو) جمع کردن مال از هر راهی چه حلال، چه حرام؛ مال‌اندوزی کردن. ▪ **کیسهٔ جیب** در خیاطی، کیسهٔ کوچکی به‌شکل مستطیل یا نیم‌دایره، ازجنس آستری که لبهٔ آن به دهانهٔ جیب وصل می‌شود. ▪ **کیسهٔ حمام** کیسه (مِ. ۲). ▪ **کیسهٔ خواب (کیسه‌خواب)** کیسهٔ بزرگی از پارچهٔ ضدآب، زیپدار، و لایه‌دوزی‌شده، برای خوابیدن در فضای باز، بالای کوه، و مانند آنها. ▪ **کیسهٔ خون** (پزشکی) کیسهٔ پلاستیکی مخصوصی که برای نگهداری درازمدت حجم معیّنی از خون یا فراورده‌های خونی در بانک‌های خون به‌کار می‌رود. ▪ **کیسه دوختن** (مصـ.ل.) طمع به چیزی داشتن؛ منتظر به‌دست آوردن سود ازطرف کسی یا چیزی بودن. ▪ **کیسهٔ زباله (کیسه‌زباله)** کیسهٔ پلاستیکی بزرگ و گشاد که معمولاً زباله را در آن می‌ریزند. ▪ **کیسه زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کیسه کشیدن. ۲. کیسه کردن (مِ. ۲ و ۳). ▪ **کیسهٔ صفرا (زردآب)** (جانوری) کیسهٔ گلابی‌شکل که درزیر قطعهٔ راست کبد واقع شده و صفرای ساخته‌شده در کبد در آن انباشته می‌شود؛ زَهره؛ زَهره‌دان. ▪ **کیسهٔ فریزر (کیسه‌فریزر)** کیسهٔ کوچک و نازک پلاستیکی که برای بسته‌بندی کردن مواد غذایی به‌کار می‌رود. ▪ **کیسه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کیسه کشیدن. ۲. در کیسه گذاشتنِ چیزی برای حفظ یا جابه‌جا کردنِ آن. ۳. بسته‌بندی کردن؛ جمع کردن. ▪ **کیسهٔ کسی به تن کسی خوردن** (گفتگو) آزار و اذیت او به دیگری رسیدن. ▪ **کیسهٔ کسی را خالی کردن** (گفتگو) از او پول زیادی گرفتن. ▪ **کیسه کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کیسهٔ حمام را برروی پوست بدن کشیدن به‌منظور پاک کردنِ چربی و چرک؛ چرک گرفتن. ▪ **کیسهٔ مارگیری** هرچیزی که از توی آن اشیای شگفت‌انگیز بتوان بیرون آورد. ▪ **کیسهٔ هوایی** (جانوری) هریک از کیسه‌های ریز انتهای مجاری تنفسی. ▪ **کیسهٔ یخ** (پزشکی) کیسه‌ای پلاستیکی که در آن یخ می‌ریزند و روی محل خونریزی یا درد قرار می‌دهند یا برای پایین آوردن تب روی بدن بیمار تبدار می‌گذارند. ▪ **از کیسهٔ خلیفه بخشیدن** (گفتگو) از دارایی دیگری بذل و بخشش کردن. ▪ **از کیسه خوردن** (گفتگو) از جیب خوردن. ▪ **از کیسهٔ کسی رفتن** (گفتگو) ضرر کردن او؛ خرج بی‌جا کردن او. ▪ **از کیسهٔ کسی رفتن چیزی (کسی)** (گفتگو) محروم شدن او از آن (او)؛ بی‌نصیب ماندن او از آن (او). ▪ **به کیسهٔ کسی رفتن** (گفتگو) نصیب او شدن؛ به او رسیدن. ▪ **تو کیسه کردن** (گفتگو) جمع کردن؛ تحویل گرفتن.

کیسه‌بر k.-bor (صـ.، اِ.) آن‌که پول جیب، یا کیف کسی را می‌دزدد؛ جیب‌بُر؛ کیف‌زن.

کیسه‌بوکس kise-boks (اِ.) (ورزش) کیسهٔ چرمی، سنگین، و استوانه‌ای‌شکلی که برای تمرینات مشت‌زنی از آن استفاده می‌کنند؛ کیسه‌شن.



کیسه‌بیمار kise-bimār (صـ.) (گفتگو) بی‌پول؛ فقیر.

کیسه‌پر kise-por (صـ.، اِ.) (گفتگو) ثروتمند؛ مالدار.

کیسه‌تنان kise-tan-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که اغلب در دریا زندگی می‌کنند، بدن کیسه‌مانند آنها فقط از طریق یک سوراخ با بیرون ارتباط دارد و معمولاً متقارن است.

کیسه‌چوپان kise-čupān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو.

کیسه‌داران kise-dār-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از پستانداران مانند کانگورو که جنین آنها در رحِم رشد می‌کند، به‌صورت نارس به‌دنیا می‌آید و رشدش را در کیسه‌ای درزیر شکم مادر که حاوی غدهٔ شیردار است ادامه می‌دهد.

کیسه‌شن kise-šen (اِ.) (ورزش) کیسه‌بوکس.

کیسه‌کش kise-keš (صـ.، اِ.) آنکه کارش کیسه کشیدن بر تن مشتریان در حمام است؛ دلاک.

کیش[1] kiš (اِ.) دین[1].

■ **کیشِ شخصیت** (جامعه‌شناسی) اعتقاد عامه به قدرت فائقهٔ رهبر سیاسی.

کیش[2] k. (اِ.) ۱. (ورزش) در شطرنج، حالتی که در آن شاه با یکی از مهره‌های حریف تهدید شود. ۲. (صـ.) (ورزش) قرارگرفته دراین‌حالت: شاهت کیش است. ۳. (شجـ.) (ورزش) در شطرنج، هنگام کیش دادن به حریف گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) کیش‌کیش.

■ **کیشِ برخاستی** (ورزش) در شطرنج، حالتی که با برداشتنِ یک مهره، شاهِ حریف کیش می‌شود. ● **کیش دادن** (مصـ.ل.) ۱. (ورزش) در شطرنج، تهدید کردن شاه حریف. ۲. (مصـ.م.) (گفتگو) کیش کردن (مِ.۱). ۳. (گفتگو) برانگیختن و تحریک کردن کسی علیه دیگری. ● **کیش کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. دور کردن و راندن پرندگان، حشرات بالدار، و حیواناتی مانند سگ با گفتن لفظ کیش. ۲. راندن و بیرون کردن. ■ **کیش‌کیش** (گفتگو) ۱. صدایی برای دور کردن پرندگان، به‌ویژه مرغ و خروس. ۲. صدایی برای خواباندن و آرام کردن طفل؛ لالایی. ■ **کیش[و]مات** (ورزش) ۱. در شطرنج، کیش دادن به حریف و مات کردن او به‌طور همزمان، به‌طوری که شاه حریف هیچ حرکتی نتواند انجام دهد که از حالت کیش خارج شود. ۲. درشطرنج، هنگام کیش‌ومات شدن همزمانِ حریف گفته می‌شود. ← (مِ.۱). ■ **کیشی به فیشی شدن** (گفتگو) پیش آمدن کوچکترین تغییر نامناسب.

کیف keyf [عر.:کَیف] (اِمصـ.، اِ.) ۱. خوشی و لذت عمیق و وافر. ۲. حالتی خوش و معمولاً همراه‌با بی‌خودی که مواد مخدر یا عوامل دیگر ایجاد می‌کنند؛ نشئه. ۳. پرداختن به اموری که ایجاد خوشی و لذت می‌کنند؛ خوشگذرانی؛ عیش.

● **کیف بردن** (مصـ.ل.) لذت بردن. ■ **کیفِ چیزی را کردن** (گفتگو) از آن لذت بردن. ● **کیف دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ایجاد لذت و خوشی کردن در کسی. ۲. حالت نشئه و بی‌خودی دادن؛ تخدیر کردن. ● **کیف داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای لذت و خوشی بودن؛ لذت داشتن. ■ **کیفِ دنیا (روزگار) را کردن (بردن)** (گفتگو) خوشی فراوان کردن؛ لذت بسیار بردن. ● **کیف کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لذت بردن؛ حظ کردن. ■ **کیفِ کسی کوک بودن** (گفتگو) وسایل آسایش و خوشی او فراهم بودن؛ سرحال و خوشحال بودنِ او. ■ **کیف‌وحال** (گفتگو) ۱. خوشی؛ لذت. ۲. خوشگذرانی. ■ **سرِکیف** (گفتگو) سرِحال؛ خوشحال؛ مسرور. ■ **سرِکیف آمدن** (گفتگو) خوشحال شدن؛ نشاط و شادی پیدا کردن.

کیف kif (اِ.) وسیله‌ای با اندازه‌های متفاوت ازجنس چرم، پارچه، نایلون، و مانند آنها برای نگهداری و حمل پول و اشیای معمولاً کوچک: کیف پول، کیف خرید، کیف مدرسه.

کیف‌آور keyf-ā('ā)var (صـ.) (گفتگو) آنچه در شخص لذت و سرخوشی ایجاد می‌کند؛ لذت‌بخش.

کیفر keyfar (اِ.) ۱. جزای کار بد. ۲. (فقه، حقوق) مجازات.

● **کیفر دادن** (مصـ.م.) به‌سزا رساندن؛ مجازات کردن. ● **کیفر دیدن** (مصـ.ل.) به‌کیفر رسیدن. ■ **به‌کیفر رسیدن** به مکافات عمل رسیدن؛ مجازات شدن.

کیفرخواست k.-xāst (اِ.) (حقوق) ادعانامهٔ دادستان که به دادگاه ارائه و طی آن دلایل مجرمیت متهم مستدلاً بیان می‌شود؛ ادعانامه.

کیف‌زن kif-zan (صـ.، اِ.) آنکه ازطریق ربودن کیف، یا برداشتن پول، و اشیای قیمتی از داخل کیف دزدی می‌کند؛ دزدِ کیف.

کیفور keyf-ur (صـ.) (گفتگو) سرحال؛ سرخوش.

کیفی keyf.i [عر.:کَیفیّ] (صـ.) ۱. مربوط به کیفیت؛ مقِ. کمّی. ۲. (ق.) ازجهت کیفیت؛ مقِ. کمّی.

کیفیات keyf.iy[y]āt [عر.: کَیفیّات، جِ. کَیفیّة] (اِ.) کیفیت‌ها؛ چگونگی‌ها؛ اوضاع‌واحوال.

کیفیت keyf.iy[y]at [عر.:کَیفیّة] (اِمصـ.) ۱. چگونگی، وضع، حالت، و ویژگی چیزی یا شخصی؛ مقِ. کمیت. ۲. میزان خوبی و فایدهٔ چیزی؛ درجهٔ مرغوبیت.

● **کیفیت داشتن** (مصـ.ل.) دارای جنس یا نوع خوب بودن؛ مرغوب بودن؛ قابل‌قبول بودن.

کیک[1] keyk (اِ.) (جانوری) کک.

کیک[2] k. [انگـ.: cake] (اِ.) نوعی شیرینی یک‌پارچه، در اندازه‌ها و اَشکال گوناگون که از آرد، شیر، تخم‌مرغ، و شکر تهیه و برحسب نوع به آن خامه، شکلات، میوه، و مانند آنها اضافه می‌کنند: کیک خامه‌ای، کیک شکلاتی، کیک کشمشی.

■ **کیکِ یزدی (کیک‌یزدی)** نوعی کیک که از آرد، شکر، روغن، شیر، تخم‌مرغ، و افزودنی‌های دیگر، به‌صورت لقمه‌ای و در قالب‌های کوچک تهیه می‌شود.

کیک ki-y-ak (صـ.) (گفتگو) شخص مبهم و ناشناخته؛ فلانی.

کیک‌بستنی keyk-bast-an-i (اِ.) نوعی کیک که درلابه‌لای آن لایه‌هایی از بستنی قرار می‌دهند.

کیل kil (اِصو.)

☜ • **کیل زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) کِل زدن.

کیلر kiler [از انگـ.: Clear] (اِ.) ماده‌ای شیمیایی و معمولاً به‌شکل مایع که از آن برای جلا دادن و صیقل‌کاری سطح وسایل چوبی استفاده می‌کنند.

کیلکا kilkā (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی کوچک دریای خزر.



کیلو kilu(o) [فر./انگـ.: kilo] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری وزن یا جِرم برابر هزار گرم؛ کیلوگرم. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «هزار»: کیلوگرم، کیلومتر، کیلوهرتز.

کیلوس kilus [یو.] (اِ.) (جانوری) مایعی شیری‌رنگ که پس‌از جذب غذا در روده‌ها، در رگ‌های لنفی یافت می‌شود و حاوی ذرات چربی معلق در لنف است.

کیلوسی k.-i (صـ.) (جانوری) مربوط به کیلوس.

کیلوسیکل kilu(o)sikl [فر.: kilocycle] (اِ.) (فیزیک) کیلوهرتز.

کیلوکالری kilu(o)kālo(e)ri [فر.: kilocalorie] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری گرما، برابر هزار کالری؛ کالری بزرگ.

کیلوگرم kilu(o)g[e]ram [فر.: kilogramme] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جِرم برابر هزار گرم و تقریباً معادل جِرم یک لیتر آب؛ کیلو.

کیلومتر kilu(o)metr [فر.: kilomètre] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول‌های بزرگ برابر هزار متر.

☜ ▪ **کیلومترِ مربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری مساحت، معادل با مساحت مربعی که طول هر ضلع آن یک کیلومتر باشد.

کیلومترشمار k.-šo(e)mār (اِ.) (فنی) دستگاهی در وسایل نقلیه که مسافت طی‌شده و سرعت را برحسب کیلومتر در ساعت نشان می‌دهد.

کیلووات kilu(o)vāt [فر.: kilowatt] (اِ.) ۱. (برق) واحد سنجش توان، برابر یک کیلو ژول بر ثانیه. ۲. (گفتگو) مقدار برق مصرف‌شده در هر ساعت؛ کیلووات‌ساعت.

کیلووات‌ساعت k.-sā'at (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری کار و انرژی الکتریکی که برابر است با کار انجام‌شده توسط دستگاهی با توان یک کیلووات درمدت یک ساعت.

کیلوولت kilu(o)volt [فر.: kilovolt] (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری ولتاژهای زیاد الکتریکی، برابر هزار ولت.

کیلوهرتز kilu(o)hertz [فر.: kilohertz] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس، برابر هزار ارتعاش در ثانیه.

کیلویی kilu(o)-y(')-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه برحسب کیلو سنجیده می‌شود: پارچهٔ کیلویی، کاغذ کیلویی. ۲. (ق.) به‌صورت وزن‌شده برحسب کیلو: کاغذ باطله را کیلویی می‌خرند. ۳. (گفتگو) به‌صورت بی‌ضابطه و بی‌حساب‌وکتاب؛ نسنجیده؛ الکی: این معلم کیلویی نمره می‌دهد. ۴. (صـ.) (گفتگو) بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار: این روزها از این مدرک‌های کیلویی خیلی‌ها دارند.

کیله keyle [عر.: کَیلَة] (اِ.) ۱. (گفتگو) جیره؛ سهم. ۲. (اِمصـ.) اندازه‌گیری؛ پیمایش.

☜ • **کیله کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) پیمانه کردن؛ اندازه‌گیری کردن.

کیموس kimus [یو.] (اِ.) (جانوری) تودهٔ غذای نیمه‌مایع که با ترشحات معده آغشته و تاحدی هضم‌شده است و از معده به اثناعشر تخلیه می‌شود.

کیمونو kimono [فر.: kimono، از ژا.] (اِ.) ۱. نوعی لباس سنتی ژاپنی. ۲. نوعی مدل آستین که شبیه آستین لباس کیمونو است. ← (مِ. ۱).

کیمیا kim[i]yā [یو.] (اِ.) ۱. ماده‌ای فرضی که به‌گمان قدما، فلزاتی مانند مس و قلع را به طلا و نقره تبدیل می‌کند؛ اکسیر. ۲. هرچیز نایاب و دست‌نیافتنی. ۳. هرچیزی که می‌تواند اجناس پَست را به اجناس عالی تبدیل کند.

☜ ▪ **کیمیا شدن** (مصـ.ل.) نایاب شدن.

کیمیاگر k.-gar (صـ.، اِ.) مدعی تبدیل فلزات پست به فلزات عالی.

کین k-in (حر. + ضـ.) که‌این.

کینه kine (اِمصـ.) ۱. دشمنی کسی را در دل داشتن و متنفر بودن از او و خواهان خواری و بدبختی او بودن؛ حقد؛ بغض؛ عناد. ۲. انتقام.

☜ ▪ **کینه به (در) دل داشتن** احساس عداوت کردن و نفرت داشتن. • **کینه داشتن** (مصـ.ل.) دشمنی داشتن؛ دشمن بودن. ▪ **کینه در (به) دل گرفتن از کسی** احساس عداوت کردن نسبت‌به او و نفرت داشتن از او. ▪ **کینهٔ شتری** (گفتگو) دشمنی عمیق و پایدار. ▪ **کینهٔ کسی را در (به) دل گرفتن** احساس عداوت پیدا کردن نسبت به کسی و از او نفرت داشتن. • **کینه کشیدن** (مصـ.ل.) انتقام‌جویی کردن؛ انتقام کشیدن.

کینه‌ای k.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) کینه‌توز.

کینه‌توز kine-tuz (صـ.) آن‌که کینه به‌دل می‌گیرد و درصدد انتقام‌جویی و تلافی است؛ انتقام‌جو.

کینه‌جو[ی] kine-ju[-y] (صـ.) کینه‌توز.

کینه‌کشی kine-ke(a)š-i (حامصـ.) دشمنی؛ انتقام.

کینه‌ورز kine-varz (صـ.) کینه‌توز.

کینین kinin [فر.: quinine] (اِ.) (پزشکی) مادهٔ شیمیایی مشتق از پوست درخت گنه‌گنه که از املاح آن در درمان مالاریا

استفاده می‌کنند.

کیوان keyvān (اِ.) (نجوم) زحل.

کیوسک kiyusk [فر.: kiosque از ایتا.: chiosco] (اِ.) اتاقکی برای تلفن یا فروش نشریات، گل، و مانند آنها در معابر عمومی: کیوسک روزنامه‌فروشی، کیوسک تلفن.

کیوی kivi [انگ.: kiwi، از یکی از زبان‌های پولینزیایی] (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوهٔ آبدار خوراکی که پوست قهوه‌ای کرکدار دارد و



سرشار از ویتامین است. **۲.** گیاه این میوه که درختچه‌ای بالارونده و برگ‌ریز است.

کیهان keyhān (اِ.) **۱.** مجموعهٔ همهٔ اشیا و پدیده‌های موجود در هستی؛ جهان؛ عالم؛ گیتی؛ دنیا. **۲.** آسمان (مِ.۲).

کیهان‌شناسی k.-šenās-i (حامص.، اِ.) (نجوم) دانشی که به بررسی پیدایش، ساختار، و تحول عالم می‌پردازد.

کیهان‌نورد keyhān-navard (صـ.، اِ.) فضانورد.

گ

گ، گـ، ـگـ، ـگ g (حـ.، اِ.) بیست‌وهشتمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ک»، و بیست‌وششمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان کامی؛ گاف.

گ ge (اِ.) نام حرف و واج «گ».

گاب gāb (اِ.) (عامیانه) گاو.

گاباردین gābārdin [فر.: gabardine] (اِ.) پارچهٔ پشمی دارای تاروپود فشرده.

گاب‌بندی gāb-band-i (حامصـ.) (عامیانه) گاوبندی.

گاب‌صندوق gāb-sando(u)q (اِ.) (عامیانه) گاوصندوق.

گادولینیم gādoliniyom [انگ.: gadolinium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی و درخشان که در دمای پایین خاصیت مغناطیسی قوی دارد، در هوا می‌سوزد، و از آن به‌عنوان فعال‌کنندهٔ فسفر، کاتالیزور، و نیز در تکنولوژی هسته‌ای استفاده می‌شود.

گار gār (پسـ.) به آخر بن ماضی یا مضارع برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد، و صفت یا صفت فاعلی می‌سازد: آفریدگار، آموزگار، ماندگار.

گاراج gārāj [از فر.] (اِ.) (عامیانه) گاراژ.

☜ **• گاراج زدن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) ۱. متوقف کردن خودرو در گاراژ. ۲. (مصـ.لـ.) (توهین‌آمیز) روی خود را کم کردن: بزن گاراج بابا، تو هم برای ما مسئول شده‌ای؟! ۳. دست از کار کشیدن به‌علت عدم توانایی: بزن گاراج تو دیگر خیلی پیر شده‌ای.

گاراژ gārāž [فر.: garage] (اِ.) ۱. محلی که خودرو را در آن متوقف می‌کنند؛ پارکینگ. ۲. (فنی) مجموعه‌ای از چند واحد تعمیر خودرو که محوطهٔ مشترکی داشته‌باشند؛ تعمیرگاه. ۳. مکانی برای سوار و پیاده شدن مسافران سفرهای برون‌شهری یا بار زدن وسایل نقلیهٔ سنگین.

گارانتی gārānti [فر.: garantie] (امصـ.) ضمانت کالا ازسوی سازنده یا فروشنده.

گارد gārd [فر.: garde] (اِ.) ۱. (نظامی) گروه مسلحی که پاسداری از مکان یا مقامی را برعهده دارند: گارد رئیس‌جمهوری، گارد ساحلی. ۲. (نظامی) بخشی از نیروی ارتش یا نیروی انتظامی (شهربانی سابق) که برای انجام مأموریت‌های خاص، آموزش می‌بینند: گارد تشریفات، گارد ضدشورش. ۳. (ورزش) حالتی برای آماده شدن و شروع کردن ورزش‌هایی مانند کُشتی، بوکس، و شمشیربازی به‌طوری‌که مانع از دسترسی حریف به نقاط حساس بدن شود. ۴. (ورزش) در بسکتبال، هریک از دو بازیکنی که معمولاً عقب‌تر از بازیکنان دیگر بازی می‌کنند و وظیفه دارند توپ را به‌طرف جلو بُرده کار حمله را شروع کنند. ۵. (فنی) شبکه‌ای ساخته‌شده از لوله‌های فلزی که برای محافظت از قسمت جلو اتومبیل، به‌ویژه چراغ‌ها، و نیز به‌قصد تزیین جلو اتومبیل نصب می‌کنند؛ گاردریل. ۶. (فنی) حفاظ قطعات متحرک و گردنده مانند پروانه، پولی، و تسمه از ورق یا توری فلزی. ۷. (فنی) تسمهٔ باریک پلاستیکی که به‌صورت ضرب‌دری روی شیشهٔ ساعت می‌کشند تا مانع خراشیدگی یا شکستن آن شود. ۸. درِ آهنی که معمولاً برای حفاظت از منازل و دفاتر کار، جلو در ورودی نصب می‌کنند.

☜ **• گاردِ احترام** (نظامی) گروهی از افراد مسلح نظامی که هنگام تشریفات و استقبال از مهمانان بلندپایهٔ سیاسی برای ادای احترام به آنان حضور می‌یابند. **• گارد گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حالت دفاعی به‌خود گرفتن و آمادهٔ مبارزه شدن.

گاردان gārdān [از فر.: cardan] (اِ.) (مکانیک) میله‌ای که نیروی چرخشی را از گیربکس خودرو به دیفرانسیل و چرخ‌های محرک منتقل می‌کند؛ میل‌گاردان؛ میل‌کاردان.

گاردریل gārdreyl [انگ.: guard rail] (اِ.) (فنی) گارد (مر.۵).

گاردن‌پارتی gārdenpārti [انگ.: garden party] (اِ.) جشن

یا مهمانی‌ای که در باغ یا فضای آزاد برگزار می‌شود.

گارسون gārson [فر.: garçon] (اِ.) آن‌که در رستوران، هتل، یا مهمان‌خانه مسئول آوردن غذا و سرویس‌دهی به مشتریان یا مهمانان است.

گارمان gārmān (اِ.) (موسیقی) گارمون.

گارمون gārmon [رو.] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی، دارای محفظه‌ای که هنگام نواختن درمیان دو دست می‌گیرند و پرده‌های آن را که مانند تکمه است با انگشتان فشار می‌دهند.

گاری gāri [هند.] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ چرخداری که برای حمل بار یا انسان به‌کار می‌رود و معمولاً به‌وسیلهٔ چهارپایانی چون گاو، خر، یا اسب به‌حرکت درمی‌آید.



گاری‌چی g.-či (صـ.، اِ.) آن‌که گاری را می‌رانَد.

گاری‌دستی gāri-dast-i (اِ.) نوعی گاری کوچک که انسان آن را به‌حرکت در می‌آورَد.

گاز۱ gāz (اِمصـ.) ۱. عمل فروبردن دندان در چیزی؛ گاز گرفتن. ۲. (اِ.) دندان نیش؛ دندان: جای گازش هنوز روی دست‌هایم هست. ۳. (فنی) گازانبر.

● **گاز زدن** (مصـ.م.) فروبردن دندان در چیزی به‌منظور کندن و خوردن بخشی از آن. ● **گاز گرفتن** (مصـ.م.) ۱. گذاشتن دندان‌ها روی چیزی و فشار دادن آنها. ۲. (گفتگو) در میان گرفتن و فشردنِ لبهٔ زیپ لباس، کفش، و مانند آنها چیزی یا جایی از بدن را. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) صدمه دیدن تیوپ براثر فشار رینگ یا هرچیز دیگر هنگام پنچرگیری یا پنچر شدن.

گاز۲ g. [فر.: gaz] (اِ.) ۱. (فیزیک) حالتی از ماده که در آن شکل و حجم ثابت نیست، و حرکت بی‌نظم مولکول‌ها و اتم‌ها زیاد است. ۲. (گفتگو) وسیله‌ای که سوخت آن از گاز طبیعی است، به‌ویژه اجاق‌گاز. ۳. (گفتگو) (شیمی) گاز طبیعی. ۴. (فنی) پدالی در خودرو، که اهرم منتهی به دریچهٔ گاز کاربراتور را حرکت می‌دهد و با فشردن آن، دریچهٔ گاز بازتر و دور موتور بیشتر می‌شود. ← (مِ.۱). ۵. (گفتگو) (پزشکی) گاز معده.

■ **گازِ اشک‌آور** (نظامی) هر یک از انواع گازهای فرّار که ازراه تنفس وارد خون می‌شود و اعصاب چشم را تحریک می‌کند و باعث ریزش اشک می‌شود. ■ **گازِ اعصاب** (نظامی) هر گازی که موجب اختلال در کارکرد به‌هنجار اعصاب شود. ■ **گازِ پیک‌نیکی** وسیلهٔ گازسوز کوچکی که معمولاً هنگام مسافرت برای پخت‌وپز مورد استفاده قرار می‌گیرد. ■ **گازِ خردل** (شیمی) مایعی زردرنگ و بسیار سمّی، با بویی شبیه گَردِ خردل که بخارهای آن سوزش‌آور، تاول‌زا، و کورکننده است. به‌عنوان سلاح شیمیایی در جنگ و به‌عنوان دارو در پزشکی کاربرد دارد. ■ **گازِ خنده‌آور** (شیمی) گازی بی‌رنگ با مزه‌ای شیرین که در دندانپزشکی و جراحی به‌عنوان هوش‌بر کاربرد دارد. ● **گاز خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) افزایش یافتن مصرف سوخت در موتور و بالا رفتن سرعت خودرو. ● **گاز دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فنی) فشار دادن پدال گاز خودرو یا دستهٔ موتورسیکلت برای سرعت گرفتن. ■ **گازِ زغال** (شیمی) منواکسیدکربن. ■ **گازِ شهری** (شیمی) گاز طبیعی که ازطریق لوله‌کشی به خانه‌ها می‌رسد و در آشپزخانه و موتورخانه مورداستفاده قرار می‌گیرد. ■ **گازِ طبیعی** (شیمی) مخلوطی از هیدروکربن‌های گازی (عمدتاً متان) که از مخازن نفت استخراج می‌شود و به‌عنوان سوخت و نیز در ساخت ترکیب‌های آلی به‌کار می‌رود. ■ **گازِ ماشین (موتور) را گرفتن** (گفتگو) (فنی) گاز دادن و سرعت آن را زیاد کردن هنگام رانندگی. ■ **گازِ مایع** (شیمی) مخلوطی از چند هیدروکربن گازی که تحت فشار زیاد به مایعی بی‌رنگ، غیرسمّی، و به‌شدت آتش‌گیر تبدیل می‌شود و به‌عنوان سوخت در خودروها و وسایل گرماده صنعتی و خانگی به‌کار می‌رود. ■ **گازِ مرداب** (شیمی) متان. ■ **گازِ معده** (پزشکی) گازی که براثر خوردن غذای نفاخ یا براثر ناراحتی معده، در آن ایجاد می‌شود. ■ **گازهایِ بی‌اثر (کمیاب)** (شیمی) گازهایی مانند هلیم، نئون، آرگون، کریپتون، گزنون، و رادون که در واکنش‌های شیمیایی عادی شرکت نمی‌کنند. ■ **گازهایِ گلخانه‌ای** (محیط‌زیست) گازهایی شامل اکسیدهای نیتروژن، متان، دی‌اکسیدکربن، و کلروفلوئوروکربن که درنتیجهٔ سوزاندن سوخت‌های فسیلی یا از منابع دیگر وارد جَو می‌شوند و کُرهٔ زمین را مانند گلخانه گرم می‌کنند.

گاز۳ g. [فر.: gaze] (اِ.) ۱. (پزشکی) قطعه‌ای پارچهٔ ظریف، توری‌مانند، و پاکیزه که معمولاً قبل‌از مصرف ضدعفونی می‌شود و برای پاک کردن زخم‌ها یا مرهم گذاشتن روی آنها به‌کار می‌رود. ۲. نوعی پارچهٔ توری ریزبافت آهاردار.

گازانبر g.-a(ʼa)mbor (اِ.) (فنی) انبری با فک‌های نیم‌گرد، لبهٔ شیبدار به‌طرف داخل، و دستهٔ نسبتاً بلند، که با آن مفتول سیمی را می‌بُرند یا میخ را بیرون می‌کشند؛ میخ‌کش.



گازانبری g.-i (صـ.) ۱. به‌صورت عمل گازانبر: **محاصرهٔ گازانبری**. ۲. (قـ.) با عملی مثل عمل گازانبر.

گازاندن gāz-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: گازان) (گفتگو) گاز دادن.

گازخان gāz-xān (اِ.) (علوم‌زمین) سوراخی در پوستهٔ زمین که

از آن گاز دی‌اکسیدکربن خارج می‌شود.

گازرسانی gāz-re(a)s-ān-i (حامص.) عملیات لوله‌کشی گاز از منبع گاز تا محل مصرف.

گازسوز gāz-suz (ص.) ویژگی وسیله‌ای که گاز مایع می‌سوزانَد و از سوختن آن، انرژی لازم را برای به‌کار افتادن به‌دست می‌آورَد.

گازکربنیک gāzkarbonik [فر.: gaz carbonique] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسیدکربن.

گازگرفتگی gāz-gereft-e-gi (حامص.) (پزشکی) حالت خفگی براثر تنفس گازهای سمّی.

گازوئیل gāzo'il [فر.: gasoil] (اِ.) (شیمی) مایعی به‌رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که از فراورده‌های نفت است و به‌عنوان سوخت در موتور کامیون‌ها و خودروهای سنگین، دیگ‌های شوفاژ، دیگ‌های بخار، و مانند آنها مصرف می‌شود؛ نفت گاز.

گازی gāz-i (ص.) ۱. ویژگی وسیله‌ای که سوخت آن گاز است. ۲. (گفتگو) ویژگی خودرو مخصوص حمل کپسول‌های گاز. ۳. ویژگی موتورسیکلتی که دارای دنده نیست. ۴. به شکل گاز: عنصر گازی. ۵. (حامص.) وضع و حالت گاز؛ گاز بودن.

گازیدن gāz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گاز) (گفتگو) گاز دادن.

گاس gās (ق.) (عامیانه) احتمال دارد؛ ممکن است؛ شاید.

گاستریت gāst[e]rit [فر.: gastrite] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ التهاب بافت معده براثر عواملی مانند عفونت، ناسازگاری‌های غذایی، یا تغییر میزان ترشح اسید معده که باعث درد شکم، تهوع، و استفراغ می‌شود؛ ورم معده.

گاف[1] gāf (اِ.) نام حرف «گ».

گاف[2] .g (اِمصـ.) (گفتگو)

• **گاف کردن (دادن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ازروی بی‌فکری و بی‌احتیاطی کار یا سخنی را که نبایست انجام یا گفته می‌شده‌است، انجام دادن یا گفتن.

گاگا gāgā (اِ.) (کودکانه) قاقا.

گاگول gāgul (ص.) (گفتگو) گیج؛ ابله؛ خرفت؛ کودن.

گال gāl [فر.: gale] (اِ.) (پزشکی) جرب.

گالاکتوز gālāktoz [فر.: galactose] (اِ.) (شیمی) نوعی قند که حلّالیت و شیرینی آن از گلوکز کمتر است و در کبد به گلوکز تبدیل می‌شود.

گالری gāle(o)ri [فر.: galerie، از ایتا.: galleria] (اِ.) ۱. محل نمایش آثار هنری مانند نقاشی و عکس. ۲. تالار؛ سرسرا. ۳. راهرو دراز.

گالش gāleš [از فر.: galoche] (اِ.) نوعی کفش لاستیکی.

گالن gālon [انگـ.: gallon] (اِ.) ۱. ظرفی پلاستیکی و دردار که از آن برای نگهداری مایعاتی چون آب، بنزین، و روغن استفاده می‌شود.



۲. واحد اندازه‌گیری حجم مایعات که در آمریکا معادل ۳/۷۸۵ لیتر و در انگلستان معادل ۴/۵۴۶ لیتر است.

گالوانومتر gālvānometr [فر.: galvanomètre] (اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ اندازه‌گیری جریان‌های ضعیف برق که ممکن است از آن به‌عنوان آمپرسنج یا ولت‌سنج هم استفاده شود.

گالوانیزه gālvānize [فر.: galvanisé] (ص.) (مواد) ویژگی ورق یا قطعهٔ فولادی یا چدنی که با قشری از فلزِ روی پوشیده شده‌باشد: لولهٔ گالوانیزه، ورق گالوانیزه.

گاله gāle (اِ.) ۱. کیسهٔ بزرگ؛ جوال. ۲. خورجینی که بر پشت الاغ و قاطر می‌اندازند و در هر دو خانهٔ آن بار، به‌ویژه خاک و سنگ برای بنّایی حمل می‌کنند. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌صورت مشبّهٌ‌به دهان به‌کار می‌رود: دهان گاله‌اش را باز کرد و گفت.... ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) دهان بسیار بزرگ و گشاد.

گالی gāli (اِ.) (گیاهی) ساقهٔ برنج.

گالیم gāliyom [فر.: gallium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و بسیار کمیاب که در دمای معمولی مایع است و در دماسنج‌های ویژهٔ اندازه‌گیری دمای بالا به‌کار می‌رود.

گالینگور gālingor [از رو.، فر.: calicot] (اِ.) نوعی کاغذ ضخیم مشمعی با رنگ‌های مختلف که معمولاً از آن جلد کتاب می‌سازند.

گام[1] gām (اِ.) ۱. قدم. ۲. پا (مِ.۱). ۳. (مکانیک) فاصلهٔ دو دندهٔ متوالی پیچ به‌موازات محور استوانه. ۴. (فرهنگستان) فاز (مِ.۱).

• **گام برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. طی کردن مسافت ازطریق بلند کردن هریک از پاها و گذاشتن مجددِ آن برروی زمین؛ قدم برداشتن. ▪ **گام‌به‌گام** قدم‌به‌قدم. • **گام گذاردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) وارد شدن.

گام[2] .g [فر.: gamme] (اِ.) (موسیقی) توالی درجات صداهایی که در قالب اکتاو نسبت‌به یک نتِ پایهٔ معیّن قرار دارند و همزمان معرف یک مُد خاص، ماژور یا مینور، نیز هستند.

▪ **گام ماژور (بزرگ)** (موسیقی) مُد همهٔ گام‌هایی که در آنها فقط یک نیم‌پرده بین درجات سوم و چهارم و بین درجات هفتم و هشتم قرار دارد. ▪ **گامِ مینور (کوچک)** (موسیقی) مُد همهٔ گام‌ها با یک نیم‌پرده بین درجهٔ دوم و سوم، طوری‌که آکورد سه‌صدایی تونیک با سوم کوچک شروع شود.

گاما gāmā [یو.] (اِ.) ۱. سومین حرف الفبای یونانی به‌شکل T (بزرگ) و γ (کوچک). ۲. (نجوم) سومین ستارهٔ هر صورت فلکی به‌لحاظ اهمیت.

گاماگلبولین gāmāg[o,e]lo(u)bulin [فر.: gammaglobuline] (اِ.) (جانوری) یکی از انواع پروتئین‌های پلاسمای خون که آنتی‌بادی‌ها را می‌سازد و در ایمنی بدن نقش دارد.

گامبو gāmbu (صِ.) (گفتگو) آن‌که دارای اندامی درشت و بدقواره است؛ درشت‌هیکل.

گامبی gāmbi [انگ.: gambit] (اِ.) (ورزش) در شطرنج، حالتی در شروع بازی که با ازدست دادن یکی از پیاده‌ها و درعوض، به‌دست آوردن موقعیت بهتر همراه است.

گامپ gāmp (اِصو.) گرمب.

گامت gāmet [فر.: gamète] (اِ.) (جانوری) سلول جنسی بالغ نر یا ماده که از ترکیب آنها سلول تخم ایجاد می‌شود.

گامیش gā-miš [مخفِ. گاومیش] (اِ.) (جانوری) گاومیش.

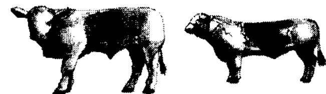
گان gān [انگ.: gown] (اِ.) (پزشکی) لباس بلندی که جراحان و کسانی‌که در اتاق عمل رفت‌وآمد می‌کنند، مانند متخصصان بیهوشی و دستیاران جراح، برای مقابله با آلودگی به‌تن می‌کنند.

گانگستر gāngester [انگ.: gangster] (اِ.) عضو گروه جنایت‌کاران؛ دزد مسلح.

گانی gāni (پسو.) به آخر بعضی‌از کلمه‌های مختوم به های بیان حرکت اضافه می‌شود و حاصل‌مصدر یا اسم می‌سازد. هنگامی‌که به این کلمه‌ها اضافه می‌شود، «ه» در نوشتن حذف می‌شود: مژدگانی.

گانیه gān[i]ye (اِ.) (ورزش) نوعی بازی بچگانه که بین دو گروه انجام می‌شود و در آن بازیکنی از یک گروه با لِی‌لِی کردن به‌طرف بازیکنان تیم مقابل می‌رود و سعی می‌کند آنها را لمس کند (بزند) و از بازی خارج کند.

گاو gāv (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار نشخوارکننده و علف‌خوار که شاخ‌های بی‌شاخه و توخالی دارد و از مهم‌ترین چهارپایان اهلی است که از پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند.



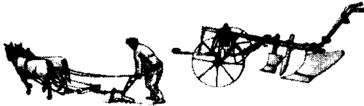
۲. (صِ.) (توهین‌آمیز) کودن؛ نفهم؛ احمق. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) بزرگ، گنده، و چاق. ۴. (اِ.) (کشاورزی) واحد اندازه‌گیری مقدار آب زراعتی برابربا آبی که زمین شخم‌شده با یک گاو را مشروب می‌سازد. ← (مِ. ۱). ۵. (نجوم، گاه‌شماری) ثور.

• **گاو بستن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) گاوبندی (مِ. ۱). ▪ **گاوِ بی‌شاخ‌ودُم** (گفتگو) (توهین‌آمیز) قوی‌هیکل و نادان و احمق. ▪ **گاوِ پیشانی سفید** (گفتگو) نماد و مشبهٌ‌به شخص شناخته‌شده و متمایز در میان جمعی. ▪ **گاوِ حاج‌میرزاآقاسی** (گفتگو) آن‌که بی‌خبر و سرزده به همه‌جا وارد می‌شود. ▪ **گاوِ دریایی (آبی)** (جانوری) پستاندار آبزی سنگین‌وزن با بدنی به‌رنگ قهوه‌ای یا خاکستری و باله‌های انعطاف‌پذیر و دُمِ پهن و دوشاخه.



▪ **گاوِ شیرده** ۱. گاوی که شیر فراوان می‌دهد. ۲. (گفتگو) آن‌که محصول زحمتش را دیگران می‌خورند و از او به‌عنوان منبع درآمد استفاده می‌کنند. ▪ **گاوِ کسی زاییدن** (گفتگو) مشکل یا زیانی برای او پیش آمدن. ▪ **گاوِ نُه‌من‌شیر** (گفتگو) آن‌که اثر نیکی‌های خود را با یک عمل بد ازبین ببَرَد.

گاوآهن g.-ā('ā)han (اِ.) (کشاورزی) ابزاری دارای تیغهٔ سنگین که از آن برای شخم زدن و شیار نمودن زمین استفاده می‌کنند و به‌وسیلهٔ گاو یا اسب برروی زمین کشیده می‌شود.



گاواردین gāvārdin (اِ.) گاباردین.

گاواژ gāvāž [فر.: gavage] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. واداشتن بیمار بی‌میل یا ناتوان به غذا خوردن، به‌ویژه ازراه لوله‌ای که وارد معده کنند. ۲. (اِ.) لوله‌ای که با آن غذا به معدهٔ بیمار می‌رسانند.

گاوبند gāv-band (صِ.، اِ.) (کشاورزی) آن‌که حدواسط میان مالک و زارع قرار می‌گیرد و مسئولیت تهیهٔ عوامل تولید مانند زمین، آب، کار، و دیگر ابزار کِشت را برعهده دارد.

گاوبندی g.-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) بندوبست کردن؛ همدستی کردن؛ تبانی کردن. ۲. (اِ.) (کشاورزی) قراردادی بین مالک و کشاورز که به‌موجب آن، کشاورز با اجازهٔ مالک مقداری از اراضی را همه‌ساله زراعت و بهره‌برداری می‌کند.

• **گاوبندی کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) گاوبندی (مِ. ۱). ▪ **با کسی گاوبندی داشتن** (گفتگو) همدست بودن با او.

گاوچاه gāv-čāh (اِ.) ۱. چاه عمیق و گشاد و فراخ. ۲. (گفتگو) (طنز) معده.

گاوچران gāv-ča(e)r-ān (صِ.، اِ.) آن‌که از گاوها محافظت می‌کند و آنها را به چرا می‌بَرَد.

گاوداری gāv-dār-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل پرورش و نگهداری گاو: وقتی زمینش را ازدست داد، به گاوداری روی آورد. ۲. (اِ.) جایی که در آن برای تهیهٔ شیر، گاو نگهداری می‌کنند یا برای فروش، گاو پرورش می‌دهند.

گاودوش gāv-duš (اِ.) ظرفی دارای سر گشاد و ته تنگ که معمولاً شیر گاو را در آن می‌دوشند.

گاورس gāvars (اِ.) (گیاهی) ارزن.

گاورنر gāverner [انگ.: governor] (اِ.) (فنی) ۱. دستگاهی برای تنظیم دور موتورها یا ماشین‌های چرخنده. ۲. رگلاتور (مِ ۲).

گاوزبان gāv-zabān (اِ.) (گیاهی) ← گل۱ ■گل گاوزبان.

گاوس gāws [آلم.: Gauss] (اِ.) (فیزیک) واحد قدیمی اندازه‌گیری میدان مغناطیسی.

گاوسر gāv-sar (اِ.) چوبی که در بالای چادر نصب می‌کنند.

گاوشیر gāv-šir (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که شیرابهٔ معطر آن مصرف دارویی دارد.

گاوصندوق gāv-sando(u)q (اِ.) صندوق بزرگ و محکم معمولاً ازجنس فولاد، برای نگهداری پول، اسناد، یا اشیای گران‌قیمت.

گاوماهی gāv-māhi (اِ.) (جانوری) دلفین.

گاومرگی gāv-marg-i (اِ.) (پزشکی) طاعون گاوی.

گاومیش gāv-miš (اِ.) (جانوری) نوعی گاو با شاخ‌های بلند، گوش‌های بزرگ، و پوست بسیار ضخیم که چرم مرغوبی از آن می‌سازند.



گاوه gāve (اِ.) (فنی) گوه.

گاوی gāv-i (صـ.) ۱. مربوط به گاو: آبلهٔ گاوی، جنون گاوی. ۲. تهیه‌شده یا به‌دست آمده از گاو: گوشت گاوی، ماست گاوی.

گاویار gāv-yār (صـ.، اِ.) گاوچران.

گاه gāh (ق.) ۱. زمانی؛ وقتی: خورشید گاه از زیر ابر بیرون می‌آید و گاه پشت آن پنهان می‌شود. ۲. بعضی اوقات؛ گاهی: گاه سری به ما می‌زند. ۳. (اِ.) وقت؛ زمان؛ هنگام: گاهِ جنگ، گاهِ خواب.

■ گاه[به]گاه بعضی وقت‌ها. ■ گاه‌وبی‌گاه ۱. وقت‌وبی‌وقت؛ درزمان مناسب و نامناسب. ۲. بعضی وقت‌ها. ۳. پیوسته؛ همیشه.

گاه‌شماری g.-šo(e)mār-i (حامصـ.) نگه داشتن حساب سال و ماه و روز؛ تقویم.

گاه‌گاهی gāh-gāh-i (صـ.) ۱. ویژگی عملی که گاه به گاه ظاهر می‌شود؛ دارای تناوب: شدت گرفتن متوالی یا گاه‌گاهی درد. ۲. (ق.) هرچندوقت یک بار؛ بعضی وقت‌ها؛ گاهی‌اوقات.

گاه‌گدار gāh-godār (ق.) (گفتگو) گاه‌گاه.

گاه‌گیر gāh-gir (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که درکارها جدی نیست و فقط در بعضی اوقات از خود عکس‌العمل جدی نشان می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه هرازگاهی پدید می‌آید.

گاه‌نامه gāh-nāme (اِ.) تقویم (مِ ۱).

گاهی gāh-i (ق.) گاه‌گاهی؛ بعضی اوقات.

■گاهی‌اوقات گاه‌گاهی. ■گاهی وقت‌ها (گفتگو) گاه‌گاهی.

گاییدن gā-y(')-id-an (مصـمـ.، بمـ.: گا[ی]) ⚠ ۱. عمل جنسی انجام دادنِ نر با ماده. ۲. (گفتگو) خسته کردن ازفرط تکرار چیزی.

گبر gabr [آرا.] (صـ.، اِ.) ۱. زرتشتی. ۲. کافر؛ ملحد؛ نامسلمان.

گبری g.-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز ابوعطا از ملحقات دستگاه شور.

گبورگه gaburge [مغ.] (اِ.) (ورزش) کباده.

گبه gabbe (اِ.) (صنایع‌دستی) نوعی قالی درشت‌باف عشایری که روی دارهای افقی بافته می‌شود و پودهای بلند دارد.

گپ gap (امصـ.) (گفتگو) گفتگو، به‌ویژه گفتگوی دوستانه دربارهٔ موضوعات مختلف.

●گپ زدن (مصـل.) (گفتگو) صحبت کردن؛ گفتگو کردن.

گتر getr [فر.: guêtre] (اِ.) ۱. نوار پارچه‌ای یا حلقه‌ای فلزی که برروی کفش می‌بندند؛ روکفشی. ۲. نوعی پوشش ساق ازجنس چرم که یک طرف آن دکمه دارد و در هوای نامساعد بر قسمت ساق و مچ پا بسته می‌شود.

گتره ga(o)tre (اِ.) (گفتگو) کتره.

گتره‌ای g.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) کتره‌ای.

گت‌وگنده gat-o-gonde (صـ.) (گفتگو) کت‌وگنده.

گچ gač (اِ.) ۱. (ساختمان) سولفات کلسیم آبدار طبیعی که پس‌از پختن، آن را با آب مخلوط می‌کنند و به‌صورت ملاط یا برای اندود کردن مصرف می‌کنند. ۲. قطعه‌هایی از این ماده که برای نوشتن برروی تخته‌سیاه و طراحی از آن استفاده می‌شود. ۳. (صـ.) (گفتگو) خشک، منجمد، و اثرناپذیر.

■گچ تحریر گچ (مِ ۲). ■گچ خفه (ساختمان) گچی که آب در آن کاملاً نفوذ نکرده‌باشد. ■گچ زنده (ساختمان) مخلوط گچ و آب که براثر ماندن، سفت و برای گچکاری غیرقابل‌استفاده شده‌باشد. ●گچ کردن (مصـمـ.) (ساختمان) جایی مانند دیوار را با گچ پوشاندن. ■گچ کشته (مرده) (ساختمان) ملاط حاصل از گچ الک‌کرده که زیاد ورزداده‌شده، شُل، و کم‌مایه است و برای پرداخت سطح گچکاری‌شده به‌کار می‌رود. ●گچ گرفتن (مصـمـ.) ۱. (پزشکی) قرار دادن قالب محکمی ازجنس گچ یا مواد دیگر دور عضو شکسته یا آسیب‌دیدهٔ بدن برای جلوگیری از حرکت آنها. ۲. (مصـل.) (گفتگو) پوشیده شدن جدار داخلی کتری یا سماور از املاح آب؛ جِرم گرفتن. ■ کسی را گچ گرفتن او را برای مجازات لای دیوار گذاشتن و

گچ گرفتن.

گچ‌بری، گچبری g.-bor-i (حامص.) (ساختمان) ۱. ایجاد نقش‌های برجستهٔ تزیینی به کمک گچ روی سقف و دیوار. ۲. (اِ.) نقش‌های حاصل ازاین‌طریق.

گچ‌خاک gač-xāk (اِ.) (ساختمان) مخلوط خاک رُس و گچ که برای اندود کردن سطح‌های داخلی ساختمان یا زیرسازی عملیات سفیدکاری به‌کار می‌رود.

گچ‌دوست gač-dust (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان بوته‌ای یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

گچکاری، گچ‌کاری gač-kār-i (حامص.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل پوشاندن سطح دیوارها و سقف داخلی ساختمان با گچ؛ سفیدکاری. ۲. (صـ.) سفیدکاری‌شده.

گچی gač-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از گچ: مجسمهٔ گچی. ۲. آغشته‌شده به گچ: لباس گچی.

گدا[ی] ge(a)dā[y] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای رفع احتیاجات خود دست به سوی دیگران دراز می‌کند و از آنان کمک می‌خواهد؛ سائل؛ فقیر. ۲. (صـ.) (گفتگو) خسیس. ۳. (گفتگو) تنگدست؛ کم‌بضاعت.

گدابازی ge(a)dā-bāz-i (حامص.) (گفتگو) صرفه‌جویی کردن بیش‌ازاندازه در خرج کردن؛ خسّت نشان دادن.

گداخانه ge(a)dā-xāne (اِ.) ۱. محلی که در آن، اشخاص گدا را سکونت می‌دهند؛ نوان‌خانه. ۲. مؤسسه‌ای که امکانات رفاهی کافی در اختیار کارکنان خود قرار نمی‌دهد.

گداخت godāxt (اِمصـ.) عمل گداختن.

▪ **گداختِ هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ای که با یکی شدن هسته‌های اتمی سبک و تشکیل هستهٔ سنگین‌تر، و آزاد شدن مقدار بسیار زیادی انرژی همراه است؛ هم‌جوشی؛ فیوژن؛ هم‌جوشی هسته‌ای.

گداختن g.-an (مصـل.، مصـم.، بمـ.:گداز) ۱. حالت مایع پیدا کردن یا به‌صورت مایع درآوردن مواد براثر حرارت؛ آب شدن یا آب کردن؛ ذوب شدن یا ذوب کردن. ۲. لاغر و نحیف شدن یا لاغر و نحیف کردن، با اندوه یا بیماری. ۳. (مصـل.) سوختن و ازبین رفتن.

گداخته godāxt-e (صـ.) ۱. آب‌شده؛ ذوب‌شده. ۲. سرخ‌شده براثر حرارت.

گدار godār (اِ.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه؛ معبر. ۲. قسمت کم‌عمق رودخانه. ۳. (اِمصـ.) گذر؛ عبور.

گداز godāz (اِمصـ.) گداخته شدن؛ ذوب شدن؛ ذوب.

گدازه g.-e (اِ.) (علوم‌زمین) مواد مذابی که ازطریق دهانهٔ آتش‌فشان از داخل زمین بیرون می‌آید و روی زمین سرد و سخت می‌شود.

گداصفت ge(a)dā-sefat (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که خوی و عادت گدایان را دارد؛ خسیس؛ لئیم.

گداگدوری ge(a)dā-goduri (صـ.،اِ.) (گفتگو) تنگ‌دست و بی‌چیز؛ مفلس و آسمان‌جل.

گداگدوله ge(a)dā-godule (صـ.،اِ.) (گفتگو) گداگدوری.

گداگرسنه ge(a)dā-gorosne (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) گداگشنه.

گداگشنه ge(a)dā-gošne (صـ.،اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پست و فقیر.

گدایی ge(a)dā-y(')-i (حامص.) دست دراز کردن به‌طرف دیگران و خواستن پول، لباس، غذا، و مانند آنها برای رفع احتیاج و گذران زندگی.

● **گدایی کردن** (مصـل.) گدایی (مِـ ۱).

گدوک gaduk (اِ.) گردنه.

گذار gozār (اِمصـ.) عمل گذشتن یا عبور کردن از جایی یا مرحله‌ای.

● **گذار کردن** (مصـل.) عبور کردن؛ گذشتن. ▪ **گذارِ کسی به جایی افتادن** از آن‌جا عبور کردنِ او یا به آن جا سرزدن به‌طور اتفاقی یا پیش‌بینی‌نشده. ▪ **در گذار بودن** درحال عبور بودن.

گذاشتن gozāšt-an (مصـم.، بمـ.:گذار) ۱. قرار دادن چیزی در جایی؛ نهادن؛ مقـِ. برداشتن: گلدان را بگذار روی میز. ۲. اجازه، امکان، یا فرصت دادن به کسی یا چیزی، یا ایجاد کردن موقعیتی برای انجام کاری: بگذار حرفم را بزنم. ○ گریهٔ بچه نمی‌گذارد بخوابم. ۳. رها کردن؛ ترک کردن: زن و بچه‌اش را گذاشت و رفت. ۴. کنار نهادن؛ رها کردن: هر کاری داری بگذار، زودتر بیا. ۵. باقی گذاشتن؛ به‌جا گذاشتن؛ برجای نهادن: جای سالم روی تنش نگذاشته‌بود. ۶. وضع کردن، چنان‌که قانون و مانند آن. ۷. قرار دادن درموقعیتی، معمولاً ناخوشایند و ناگوار: بچه‌ها را برای درس خواندن تو فشار نگذارید. ۸. (مصـل.) صبر کردن؛ منتظر شدن: بگذار هوا بهتر شود، می‌رویم. ○ بگذار ببینم چه می‌شود. ۹. (مصـم.) محول کردن: آشپزی را بگذار برای من، تو ظرفها را بشور. ۱۰. (گفتگو) روی آتش قرار دادن برای پخته شدن یا جوش آمدن: برای نهار آبگوشت گذاشتم. ۱۱. (گفتگو) چیزی یا پوششی را روی بخشی از بدن قرار دادن: عمامهٔ سیاه می‌گذاشت. ○ کلاه‌گیس گذاشته‌بود. ○ ناخن مصنوعی می‌گذاشت. ۱۲. (گفتگو) منعقد کردن؛ برپا کردن: برایش مجلس ترحیم گذاشته‌اند. ○ برایمان کلاس گذاشته‌اند. ۱۳. (گفتگو) رها کردن، به حساب نیاوردن، و مورد توجه یا استفاده قرار ندادن: این همه پیاده‌رو را گذاشته‌ای، از وسط خیابان می‌روی؟! ۱۴. مانع رشد طبیعی مو یا ناخن نشدن: چند وقت است که سبیل گذاشته‌است. ۱۵. (گفتگو) زاییدن یا

تخم‌گذاری کردن. ۱۶. گماشتن؛ مأمور کردن: جلو خانه‌شان مأمور گذاشته‌اند. ۱۷. کسی را برای آموزش به جایی بردن یا فرستادن: در پنج‌سالگی مرا مدرسه گذاشتند. ۱۸. (مصـ.ل.) (گفتگو) باشدت به چیزی ضربه زدن؛ کوبیدن: با مشت گذاشت توی پهلویش. ۱۹. (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌تأخیر انداختن: این‌کار را بگذار برای بعد. ۲۰. نصب یا تعبیه کردن؛ تعبیه کردن: یک برنامهٔ جدید روی کامپیوترم گذاشتم. ○ برای پیراهنش جیب بگذار.

■ **گذاشتن پشتِ چیزی** (گفتگو) آن را باشدت یا جدیت و پشتکار ادامه دادن: اگر حسابی بگذاری پشتش، کار دو سه روزه تمام می‌شود. ■ **به(رویِ)هم گذاشتن** قرار دادن دو طرف چیزی برروی یکدیگر؛ بستن: چشم‌هایش را به‌هم گذاشت. ■ **خود را جای کسی گذاشتن** (گفتگو) خود را در مقام او تصور کردن؛ خود را در موقعیت او قرار دادن. ■ **رو به چیزی گذاشتن** به‌سوی آن رفتن: هوا کم‌کم رو به سردی می‌گذاشت. ○ اوضاع دارد رو به وخامت می‌گذارد. ■ **رویِ هم گذاشتن** ۱. چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن. ۲. بستن. ۳. انبار کردن؛ پس‌انداز کردن؛ گِرد آوردن. ■ **نه گذاشت [و] نه برداشت (ورداشت)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که مطلبی یا کاری بدون مقدمه و معمولاً بدون ملاحظهٔ ادب و ناگهانی گفته شود یا انجام بگیرد: نه گذاشت و نه برداشت، فحش را کشید به جانشان.

گذر gozar (اِ.) ۱. محل عبور؛ گذرگاه. ۲. (گفتگو) بازارچه‌مانندی بی‌سقف که غالباً برسر سه‌راهی با چند دکان تشکیل می‌شود: گذر محمدخان، گذر امیر. ۳. (گفتگو) محله. ۴. (موسیقی) پاساژ.

■ ● **گذر دادن** (مصـ.مـ.) رساندن. ● **گذر کردن** (مصـ.ل.) ۱. عبور کردن؛ گذشتن. ۲. داخل شدن در موضعی؛ نفوذ کردن. ■ **گذرِ کسی به جایی افتادن** از آن‌جا عبور کردنِ او.

گذرا g.-ā (صـ.) ۱. گذرنده؛ ناپایدار. ۲. (ق.) درحال گذشتن. ۳. (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، متعدی.

گذران gozar-ān (صـ.) ۱. گذرنده؛ ناپایدار؛ موقت. ۲. (اِ.) معاش؛ زندگی.

■ ● **گذران کردن** (مصـ.ل.) امرارمعاش کردن.

گذراندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گذران) ۱. حرکت دادن از مسیری یا از میان یا درون چیزی یا جایی؛ عبور دادن. ۲. زندگی کردن در طول زمانی یا مرحله‌ای از زندگی و به پایان رساندن آن به وضع یا کیفیتی خاص؛ طی کردن؛ سپری کردن: کودکی را با رنج و سختی گذراندم. ○ تعطیلات را با دوستان خوش گذراندیم. ۳. طی کردن یک دورهٔ آموزشی و به پایان رساندن آن با موفقیت در امتحانات پایانی: دورهٔ دکتری را در دانشگاه شیراز گذراندم. ۴. انجام دادن یا اداره کردن: مدیران و مشاوران، امورش را می‌گذرانند. خودش کار زیادی نمی‌کند. ۵. به تصویب رساندن: مجلس برای حل این مشکل قانون جدیدی گذرانده‌است.

■ **از جایی گذراندن** ۱. از یک طرف آن به طرف دیگر بردن: پلیس، مرد نابینا را از خیابان گذراند. ○ با قایق مردم را از رودخانه می‌گذرانند. ۲. از میان یا درون آن رد کردن: نخ را از سوراخ سوزن می‌گذرانیم. ۳. از آن‌جا یا از نزدیکی آن عبور دادن: طوری از جلو مأمورها می‌گذرانمت که متوجه نشوند.

گذرگاه gozar-gāh (اِ.) راه، مسیر، یا محلِ عبور و رفت‌وآمد از جایی به جایی دیگر.

گذرنامه gozar-nāme (اِ.) پاسپورت.

گذرنده gozar-ande (صـ.) ۱. ویژگی آنچه می‌گذرد. ۲. عبورکننده؛ عابر. ۳. ناپایدار؛ ازبین‌رونده.

گذری gozar-i (صـ.، ق.) ۱. برحسب اتفاق؛ اتفاقی. ۲. اجمالی: مقاله را دقیق نخوانده‌ام، فقط یک نگاه گذری به آن انداختم.

گذشت gozašt (اِمصـ.) ۱. بخشیدن گناه یا تقصیر کسی؛ عفو؛ بخشایش. ۲. چشم پوشیدن از چیزی، به‌ویژه از حق خود.

■ ● **گذشت داشتن** (مصـ.ل.) داشتن خصیصهٔ چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگران و بخشیدن آنان. ● **گذشت کردن** (مصـ.ل.) گذشت.

گذشتن g.-an (مصـ.ل.، بمـ.: گذر) ۱. تبدیل زمان حال به گذشته در طی زمان؛ ازدست رفتن زمان؛ طی شدن زمان؛ سپری شدن: خیلی از شب گذشته‌بود. ○ عمر می‌گذرد. ○ سال‌ها گذشت. ۲. سپری شدن زمان به وضع یا کیفیتی خاص: نمی‌خواهم به بچه‌هایم سخت بگذرد. ○ چقدر زود گذشت. ۳. عفو کردن کسی؛ بخشودن کسی: خدایا تو هم اگر از او بگذری، من نمی‌گذرم. ۴. عبور کردن از جایی؛ رد شدن؛ گذر کردن. ۵. گفته شدن؛ نوشته شدن؛ بیان شدن؛ نقل شدن: چنان‌که گذشت، دربین مورخان اختلاف‌نظر بسیاری برسر این رویداد هست. ۶. تصویب شدن: لایحهٔ متمم قانون اساسی درشُرفِ گذشتن است. ۷. منتفی شدن؛ به‌پایان رسیدن: حالا گذشت، ولی بد کردی. ۸. آمدن، چنان‌که به ذهن؛ خطور کردن: در خیالش گذشت دیگر او را نخواهم دید. ۹. (گفتگو) تأمین شدن؛ روبه‌راه شدن: زندگی او از کجا می‌گذرد؟ ○ اموراتش چگونه می‌گذرد؟ ۱۰. هضم شدن. ۱۱. ازدست رفتن فرصت؛ دیر بودن؛ دیر شدن: حالا هم هنوز نگذشته، باید فکری بکنیم. ۱۲. جاری شدن؛ جریان داشتن.

■ **از جایی گذشتن** ۱. از یک طرف آن به طرف دیگر رفتن: از عرض خیابان گذشت. ○ از رودخانه گذشت. ۲. از داخل آن رد شدن؛ از داخل آن عبور کردن: نخ کلفت است، از سوراخ سوزن نمی‌گذرد. ○ جاده از مرکز شهر می‌گذرد. ۳. آن را پیمودن: از کوه و دشت و راه‌های پرپیچ‌وخم گذشتیم تا به مقصد رسیدیم. ۴. از آن‌جا یا از نزدیکی آن عبور کردن و آن را پشت‌سر گذاشتن: اتومبیلی با

سرعت ازجلو من گذشت. ○ از پهلوی یک فروشگاه بزرگ گذشتیم. ■ **از چیزی گذشتن** ۱. صرف‌نظر کردن از آن: آزادی‌خواهان از جان خودشان گذشتند. ۲. به آن داخل شدن و از سوی دیگر درآمدن: گلوله از قفسهٔ سینه گذشته و به قلب خورده‌بود. ۳. آن را ترک کردن؛ آن را رها کردن. ۴. از آن بالاتر یا فراتر رفتن؛ از آن تجاوز کردن: ظلم‌وستم از حد گذشته‌است. ○ دمای هوا از ۳۵ درجه گذشته. ■ **از کسی گذشتن** ۱. زمان انجام کاری برای او سپری شدن یا انجام کاری برای او مناسب نبودن: از ما دیگر گذشته، باید به فکر آیندگان بود. ۲. (گفتگو) او را عفو کردن: اگر اذیتش کنی، ازت نمی‌گذرم. ۳. صرف‌نظر کردن از او: طلاق می‌گیرم، اما از بچه‌هایم نمی‌گذرم. ■ **از گناهِ (خطایِ، جرمِ، ...) کسی گذشتن** او را عفو کردن: از جرمش گذشتند و از زندان آزادش کردند. ■ **از مجلس (پارلمان، ...) گذشتن** تصویب شدن: این قانون با چند تبصره از مجلس گذشت. ■ **بر کسی گذشتن** برای او اتفاق افتادن: نمی‌دانی چه‌ها بر ما گذشت. ■ **بگذریم** (گفتگو) ۱. خلاصه؛ القصه: ماجراهایی پیش آمد که چند روز معطل شدیم، بگذریم، سرانجام به خانه رسیدیم. ۲. هنگامی گفته می‌شود که گوینده به واقعه‌ای ناگوار اشاره می‌کند و اصل مطلب را ناگفته می‌گذارَد: حالا چه بلاهایی سر ما آورد، بگذریم.

گذشته gozašt-e (صـ.، اِ.) ۱. زمان پیش‌از زمانِ حال؛ مقِ. آینده: روزهای گذشته، روزگار گذشته. ○ در گذشته مردم طور دیگری زندگی می‌کردند. ۲. آنچه پیش‌از زمان حال بوده یا اتفاق افتاده‌است؛ متعلق به گذشته؛ سابق: دوستی‌های گذشته، رسم‌ها و سنت‌های گذشته. ۳. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، ماضی. ۴. سابقه؛ پیشینه: به پرونده‌اش نگاه کردم. گذشته‌اش چندان خوب نیست. ۵. آن‌که درزمان قبل بوده و حالا نیست؛ پیشین: باید از کارهای گذشتگان عبرت بگیریم. ۶. (صـ.، اِ.) درگذشته؛ مرده: خداگذشتگانتان را بیامرزد. ۷. (اِ.) آنچه درزمان سابق اتفاق افتاده؛ احوالات انسان درزمان سابق؛ حوادث زمان‌های قبل: «گذشته‌ها» گذشته است.

■ **گذشته‌از** علاوه‌بر: گذشته از زیبایی و جوانی، از ذوق و استعداد هم برخوردار بود. ■ **گذشته‌ها گذشته** گذشته‌ها را باید فراموش کرد. ■ **از این (آن) گذشته** علاوه بر این (آن): از این گذشته من چاره‌ای غیر آن نداشتم. ■ **از کسی (چیزی) گذشته** (گفتگو) پس‌از درنظر گرفتن یا محسوب کردن او (آن)، در مرتبهٔ بعد: از من گذشته، بقیهٔ همکاران نیز هر کمکی لازم باشد دریغ نخواهند کرد.

گذشته‌گرایی g.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) گرایش داشتن و اهمیت دادن به آنچه در گذشته اتفاق افتاده‌است.

گذشته‌نگر gozašt-e-negar (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه سعی در پیروی از آداب، رسوم، و فرهنگ گذشتگان دارد، یا نگاه به گذشته دارد.

گر[1] gar (صـ.) (پزشکی) ۱. کچل. ۲. مبتلا به کچلی.

گر[2] g. (پسـ.) ۱. جزءپسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «کنندهٔ کاری»: شناگر، غارتگر. ۲. جزء پسین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «سازنده»، یا «پردازنده به» که صفت شغلی می‌سازد: آهنگر، زرگر. ۳. جزءپسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به معنی «دارنده»: توانگر.

گر gor (اِ.) (گفتگو) آتش؛ شعله.

● **گر زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) شعله‌ور شدن. ■ **گر[و]گر** (گفتگو) ۱. صدای آتش پرقوّت و شعله‌ور: گرگر آتش. ۲. همراه‌با قوّت و شعله‌های زیاد: هیزم‌ها گرگر می‌سوخت. ۳. با حرارت و سوزش بسیار: از تب گرگر می‌سوخت. ۴. پیوسته؛ باشتاب؛ تندتند: گرگر لباس می‌خرید. ○ گرگر آدم می‌کشند. ● **گر گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن؛ شعله‌ور شدن. ۲. دچار خشم و التهاب شدن. ■ **گرگر کردن** (گفتگو) صدا کردن و شعله‌ور بودن (آتش).

گرا gerā [از فر.: grade] (اِ.) (نظامی) زاویه‌ای که هر امتداد، با امتدادِ شمال ـ جنوب می‌سازد.

● **گرا دادن** (مصـ.لـ.) ۱. (نظامی) مشخص کردن گرای موقعیت دشمن توسط دیده‌بان و اطلاع دادن آن به نیروهای نظامی برای هدف قرار دادنِ آن موقعیت. ۲. (گفتگو) نشانی دادن؛ علامت دادن: پلیس باید سراغ افرادی برود که به دشمن گرا می‌دهند.

گراته gerāte (اِ.) (عامیانه) مشکل؛ مانع.

● **گراته انداختن** (مصـ.لـ.) (عامیانه) مانع و مشکلی در انجام و پیشرفت کاری ایجاد کردن؛ گره انداختن در کار. ● **گراته شدن** (مصـ.لـ.) (عامیانه) گره افتادن در کاری؛ دچار مشکل شدن کاری: کارش گراته شده و پاک خود را باخته.

گراد gerād [فر.: grade] (اِ.) (ریاضی) واحدی برای اندازه‌گیری کمان دایره و زاویه، برابربا کمانی به‌اندازهٔ $\frac{1}{400}$ محیط دایره یا زاویهٔ مرکزی روبه‌رو به این کمان.

● **گراد دادن** (مصـ.لـ.) گرا دادن.

گراز gorāz (اِ.) ۱. (جانوری) پستانداری شبیه خوک با جثهٔ بزرگ، گردنی کوتاه و کلفت، دندان‌های نیش بلند، چشم‌های ریز، و پوزهٔ دراز و استوانه‌ای‌شکل؛ خوک وحشی.



۲. (صـ.) بزرگ، درشت، و بدشکل (دندان).

■ **گرازِ دریایی** (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ بالن که هوا تنفس می‌کند و شبیه دلفین اما سرِ گِردش کوچکتر از سر دلفین است.

گراس gerās [انگ.: grass] (اِ.) (گیاهی) ماری‌جوانا.

گراف gerāf (اِ.) کرافت.

گرافیت gerāfit [فر.: graphite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی سیاه‌رنگ و بسیار نرم از کربن خالص که در تهیهٔ مغز مداد و تولید زغال‌های صنعتی به‌کار می‌رود.

گرافیک gerāfik [فر.: graphique] (اِ.) ۱. هنر ترسیم نقش، به‌ویژه هنر ترسیم و تهیهٔ پوسترهای تبلیغاتی، طرح‌های روی جلد کتاب، آرم، و مانند آنها. ۲. (کامپیوتر) مجموعهٔ تصویرها، نمودارها، و نقشه‌هایی که روی صفحهٔ نمایش کامپیوتر نشان می‌دهند و نیز هر پردازشی که روی آنها انجام می‌گیرد.

گرام gerām (صـ.) گرامی.

گرامر gerāmer [فر.: grammaire] (اِ.) دستورزبان: گرامر انگلیسی، گرامر زبان آلمانی.

گرامی gerāmi (صـ.) بسیار ارجمند و دوست‌داشتنی؛ عزیز: دوست گرامی، پدر گرامی.

■ **گرامی داشتن** (مصـ.مـ.) مورد احترام قرار دادن؛ عزیز داشتن: مقدم مهمانان عزیز را گرامی می‌داریم.

گرامی‌داشت g.-dāšt (اِمصـ.) عمل گرامی داشتن؛ بزرگداشت.

گران gerān (صـ.) ۱. دارای قیمتی بیشتر از قیمت واقعی؛ مقـِ. ارزان. ۲. دارای قیمت زیاد؛ پربها. ۳. (قـ.) به‌قیمت زیاد. ۴. (صـ.) دارای وزن زیاد؛ سنگین؛ مقـِ. سبک: بار گران. ۵. ناگوار؛ ناپسند؛ دل‌آزار: من به خیر شما حرفی زدم، اگر گران است، نشنیده بگیرید. ۶. عمیق و سنگین (خواب). ۷. جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ارجمند» و «گرامی» یا «انبوه» و «عظیم»: گران‌سنگ، گران‌قدر، گران‌مایه.

■ **گران آمدن** (مصـ.لـ.) ۱. سنگین شدن؛ سنگینی کردن. ۲. مورد پسند و قبول واقع نشدن؛ با کراهت تلقی شدن. ۳. تحمل‌ناپذیر شدن. ■ **گران تمام شدن** (گفتگو) ۱. هزینهٔ زیادی دربرداشتن. ۲. عواقب ناگوار داشتن؛ به عاقبت بدی انجامیدن. ■ **گران تمام شدنِ چیزی برای کسی** (گفتگو) ۱. هزینهٔ بسیار برای او دربرداشتنِ آن. ۲. عواقب ناگوار داشتن آن برای او. ■ **گران شدن** (مصـ.لـ.) بهای چیزی بالا رفتن. ■ **گران کردن** (مصـ.مـ.) بالا بردن قیمت.

گران‌بار g.-bār (صـ.) ۱. دارای باری زیاد و سنگین؛ پربار و سنگین. ۲. سنگین و سخت.

گرانبها، گران‌بها gerān-bahā (صـ.) ۱. دارای قیمت زیاد؛ گران‌قیمت. ۲. دارای قدروارزش زیاد؛ باارزش؛ ارزشمند.

گرانش gerān-eš (اِمصـ.) (فیزیک) نیروی جاذبه.

گران‌قدر gerān-qadr (صـ.) دارای ارزش و مرتبه‌ای عالی و والا؛ ارجمند.

گران‌قیمت gerān-qeymat (صـ.) گرانبها.

گران‌مایه gerān-māye (صـ.) ۱. دارای مرتبهٔ عالی؛ ارجمند. ۲. باارزش؛ قیمتی.

گرانول gerāno(u)l [فر.: granule] (صـ.) (مواد) به‌شکل حبه یا دانه.

گرانی gerān-i (حامصـ.) ۱. قیمت بیشتر از ارزش واقعی داشتن کالا؛ مقـِ. ارزانی. ۲. (اِ.) (فیزیک) نیروی جاذبه. ۳. (حامصـ.) وزن داشتن؛ سنگینی؛ مقـِ. سبکی.

گرانیت gerānit [فر.: granit[e]، از ایتا.] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ خارا.

گرانیگاه، گرانی‌گاه gerān-i-gāh (اِ.) ۱. (فیزیک) مرکزثقل. ۲. جای مهم.

گراور gerāvor [فر.: gravure] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. فلزی که برروی آن تصویری برای چاپ حک می‌شود. ۲. تصویری که با چنین روشی چاپ شده‌است.

■ **گراور کردن** (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن تصویر با گراور.

گرایاندن ge(a)rā-y-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گرایان) متمایل گرداندن.

گرایش ge(a)rā-y-eš (اِمصـ.) ۱. متمایل شدن به چیزی؛ تمایل: گرایش به خشونت. ۲. تمایل (مـِ ۲). ۳. (اِمصـ.، اِ.) وضعیتی در برخی‌از رشته‌های دانشگاهی که در آن موضوع خاصی به‌طور تخصصی آموزش داده می‌شود: رشتهٔ شیمی با گرایش نفت و گاز، رشتهٔ برق با گرایش قدرت.

■ **گرایش به چیزی داشتن** تمایل داشتن یا نزدیک بودن به آن.

گراییدن ge(a)rā-y(')-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: گرا[ی]) میل و رغبت، یا توجه و علاقه پیدا کردن نسبت به کسی یا چیزی؛ متمایل شدن؛ میل کردن.

گربه gorbe (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار و گوشت‌خوار خانگی با سرِ گِرد، صورت کوچک، چشمان درشت روبه‌جلو، و سبیل‌های حساس که آرام و بی‌صدا راه می‌رود، در تاریکی خوب می‌بیند، و پرندگان و پستانداران کوچک مانند گنجشک و موش را شکار می‌کند.



■ **گربه را دَم (پایِ، سرِ) حجله کشتن** (گفتگو) در اولین برخورد با قدرت و جدیت عمل کردن و کسی یا کسانی را به اطاعت واداشتن. ■ **گربه رقصاندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) وعدهٔ امروزوفردا دادن در کاری و ایجاد کردن موانع و اشکالاتی درراه پیشرفت آن. ■ **گربهٔ زباد** (جانوری) زباد. ■ **گربه کجا تخم می‌گذارَد** (گفتگو) اوضاع ازچه‌قرار است. ■ **گربهٔ مرتضی‌علی** (گفتگو) آن‌که با زرنگی و هوش زیادی که دارد

هیچگاه فریب نمی‌خورَد و همیشه به‌نفع خودش عمل می‌کند. ■ **گربهٔ وحشی** (جانوری) جانوری درنده شبیه گربه اما قوی‌تر و بزرگتر از آن که به‌طور وحشی در بیابان‌ها و جنگل‌ها زندگی می‌کند.

گربه‌تیغی g.-tiq-i (اِ.) (جانوری) تشی.

گربه‌رقصانی gorbe-raqs-ān-i (حامص.) (گفتگو) گربه رقصاندن.

گربه‌سانان gorbe-sān-ān (اِ.) (جانوری) جانوران گوشت‌خواری مانند شیر، پلنگ، و گربه که برای شکار، استعداد و مهارت زیادی دارند. بدن باریک و دراز، سرِ گِرد، و پوزهٔ کوتاه دارند و روی پنجه حرکت می‌کنند و شکل ظاهری آنها مانند گربه است.

گربه‌شور gorbe-šu-r (اِمص.) (گفتگو) شست‌وشو یا حمام کردن با عجله و سرسری و آب کم و در مدت کوتاه، به‌طوری‌که کاملاً پاک و تمیز نشوند.

گربه‌کوره gorbe-kur-e (صـ.) (گفتگو) ناسپاس و حق‌نشناس؛ بی‌چشم‌ورو.

گربه‌ماهی gorbe-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی بی‌فلس، که به‌علت داشتن سبیلی شبیه گربه، به‌این‌نام خوانده می‌شود.



گرپ gorop[p], gorp (اِصو.) (گفتگو) صدایی که از تماس شدید یا افتادن چیزی یا کسی بر جایی ایجاد می‌شود.

■ **گرپ‌گرپ** (گفتگو) ۱. صدای مکرر و شدید پا براثر دویدن یا محکم کوبیدن آن بر زمین. ۲. به‌تندی و به‌شدت (تپش قلب).

گرته garte (اِ.) (گفتگو) گرده (مِ.۳) ← طرح (مِ.۱ و ۴).

گرته‌برداری g.-bar-dār-i (حامص.) ۱. (زبان‌شناسی) ترجمهٔ لفظ‌به‌لفظ که در آن، واژه‌های بومی جای‌گزین واژه‌های خارجی می‌شوند، مانند: take a shower (= دوش گرفتن). ۲. عمل تقلید یا نسخه‌برداری از یک تصویر یا طرح.

گرچه gar-če [مخفِ. اگرچه] (حر.) هرچند.

گرد gard (اِ.) ۱. ذرات ریز خاک که در هوا پخش شده‌باشد، یا برروی چیزی نشسته باشد؛ غبار. ۲. (گفتگو) مواد مخدر مانند هروئین و کوکائین که به‌صورت پودر است. ۳. خاک (مِ.۱). ۴. (پزشکی) از اَشکال دارویی که در آن، دارو به‌شکل پودر عرضه می‌شود.

■ **گرد بر دامن کسی نشستن** کمترین زیانی به او رسیدن یا به نقص و عیبی دچار شدنِ او. ■ **گردِ راه کسی را گرفتن** (گفتگو) خستگی سفر را از او دور کردن. ■ **گردوخاک** گَرد (مِ.۱). ■ **گردوخاک کردن (راه انداختن)** (گفتگو) ۱. به هوا بلند کردن گردوخاک. ۲. تندی کردن و هیاهو راه انداختن. ۳. فعالیت زیاد در کاری داشتن و فعالیت خود را نشان دادن یا به‌رخ دیگران کشیدن؛ خودنمایی کردن. ■ **گردوغبار** گرد (مِ.۱). ■ **از گردِ راه رسیدن** (گفتگو) ۱. تازه از جایی آمدن؛ وارد شدن. ۲. به‌تازگی به‌گروهی ملحق شدن. ■ **به‌گردِ [پایِ] کسی (چیزی) نرسیدن** (گفتگو) ۱. نرسیدن به او (آن) به‌علت تند دویدن یا سریع رفتنِ او (آن). ۲. در کار یا در صفتی از او (آن) عقب ماندن یا بسیار ضعیف‌تر از او (آن) بودن.

گرد gerd (صـ.) ۱. به‌شکل دایره؛ مدور. ۲. (اِ.) اطراف؛ پیرامون؛ دورتادور. ۳. (صـ.) (ریاضی) ویژگی عددی که خرده نداشته‌باشد، مانند عدد ۱۴۰۰ در مقایسه با ۱۴۱۲. ۴. (موسیقی) ویژگی نتی که باتوجه‌به کشش صدایی که نواخته می‌شود، نشانگر این است که باید به‌اندازهٔ چهار ضرب نگه داشته شود.

■ **گردِ** دورتادورِ؛ دراطرافِ؛ پیرامونِ. ● **گرد آمدن** (مصـ.ل.) ۱. دور هم جمع شدن؛ اجتماع کردن. ۲. انباشته شدن؛ جمع شدن. ● **گرد آوردن** (مصـ.م.) ۱. جمع‌آوری کردن؛ فراهم آوردن. ۲. دور هم جمع کردن. ■ **گردتاگرد** ۱. دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون. ۲. به‌صورت دایرهٔ کامل. ■ **گردِ چیزی (کسی) گشتن (گردیدن)** به‌سراغ آن (او) رفتن؛ با آن (او) سروکار پیدا کردن. ● **گرد کردن** (مصـ.م.) ۱. مدور کردن؛ به‌شکل دایره درآوردن. ۲. جمع‌آوری کردن؛ گِرد آوردن. ۳. (ریاضی) حذف کردن بعضی‌از رقم‌های آخر عدد اعشاری و تغییر دادنِ رقم آخر عدد مانده به عددی که به‌طور تقریبی از عدد اصلی به‌دست می‌آید، مانند نوشتن ۲/۳۸۶ به‌صورت ۲/۳۹ یا نوشتن ۳/۵۲ به‌صورت ۳/۵. ۴. (مصـ.ل.) (گفتگو) دور زدن (اتومبیل). ■ **گردگرد** (گفتگو) به‌شکل دایره؛ مدور. ● **گرد نشستن** (مصـ.ل.) نشستن به‌حالت چهارزانو. ■ **گردوقلمبه** (گفتگو) چاق و کوتاه‌قد. ■ **گردِهم** دور یکدیگر؛ اطرافِ هم. ■ **گردِهم آمدن** دور یکدیگر جمع شدن؛ باهم اجتماع کردن. ■ **گردِهم آوردن** دور هم جمع کردن.

گردآوری g.-ā('ā)var-i (حامص.) گِرد آوردن؛ جمع‌آوری.

گرداب gerd-āb (اِ.) ۱. محلی در رود یا دریا که بسیار عمیق است و آب در آن باسرعت می‌چرخد. ۲. وضعیت یا موقعیت خطرناک.

گردافشانی gard-a('a)fšān-i (حامص.) (گیاهی) گرده‌افشانی.

گرداگرد gerd-ā-gerd (اِ.) دورتادور؛ اطراف؛ پیرامون.

گرداله gerd-āle (اِ.) (علوم‌زمین) قطعه‌سنگی کمابیش گِرد و معمولاً بزرگتر از قلوه‌سنگ.

گردالی gerd-āl-i (صـ.) (عامیانه) ۱. گِرد؛ مدور. ۲. (اِ.) سازهٔ

منحنی.

گردان gard-ān (صـ.) آنچه به‌گِردِ خود، کسی، یا چیزی دور می‌زند و می‌چرخد؛ گردنده.

گُردان gord-ān (اِ.) (نظامی) واحد نظامی که معمولاً شامل سه گروهان است.

گرداندن gard-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گردان) ۱. از جایی به جایی بردن؛ گردش دادن: او را به خیابان بردم و گرداندم. ۲. به‌گردش درآوردن و تعارف کردن، چنان‌که خوردنی یا آشامیدنی یا جز آن را در مجلس مهمانی: سینی چای را در میان میهمانان بگردان. ۳. حرکت دادن؛ به‌حرکت درآوردن: زبانش را جز به دروغ نمی‌گرداند. ۴. تغییر جهت دادن؛ برگرداندن: رو‌به‌سوی من گرداند. ○ فرمان را به راست گرداند. ۵. چیزی را با حرکتی دَوَرانی یا دایره‌ای‌شکل به دور یک محور یا به دور محور خود به حرکت درآوردن؛ چرخاندن. ۶. اداره کردن: من این خانه و زندگی را می‌گردانم. ۷. تغییر دادن: برای این‌که بحث را گردانده‌باشد، گفت:.... ۸. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) و به‌معنی «کردن» به کار می‌رود: شاد گرداندن، هلاک گرداندن.

گردانیه gardāniy[y]e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گِردباد gerd-bād (اِ.) (علوم‌زمین) ستون کوچکی از هوا که به‌سرعت حول محوری تقریباً قائم می‌چرخد و ممکن است در بیابان‌ها تولید دیوباد کند.

گِردباف gerd-bāf (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌صورت گِرد یا حلقه بافته می‌شود: یقهٔ گردباف. ۲. ویژگی دستگاه بافندگی که پارچهٔ کش‌باف را به صورت دو لایه بدون درز می‌بافد.

گِردبُر gerd-bor (صـ.، اِ.) (فنی) ارهٔ استوانه‌ای برای درآوردن سوراخ‌های بزرگ در چوب یا ورق آهنی، که معمولاً آن را برسر دریل می‌بندند.

گِردبینه gerd-bine (اِ.) تنهٔ بریده‌شده و بدون شاخ‌وبرگ درختان بزرگ.

گَردپاش gard-pāš (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای پاشیدن گَرد یا سَم برای دفع آفات گیاهی، و جز آن.

گِرددندان gerd-dandān (صـ.) (گفتگو) دندان‌گرد.

گِردسوز gerd-suz (اِ.) ← چراغ ▪ چراغ گردسوز.

گردش gard-eš (امصـ.) ۱. رفتن به جایی برای هواخوری، تفریح، یا تماشا. ۲. حرکت و چرخش به دور محور خود، یا در مسیری بسته و معیّن: گردش خون، گردش زمین. ۳. جابه‌جایی: گردش پول، گردش درآمد، گردش هوا. ۴. تغییری که نتیجهٔ گذشت زمان است و عوارض این تغییر: گردش روزگار. ۵. حرکت؛ جنبش: گردش نوک قلم برکاغذ. ۶. تغییر نوبت در کاری ادامه‌دار که نوبت در آن تکرار می‌شود: گردش نوبت آبیاری در روستا. ○ گردش نوبت مهمانی. ۷. گردیدن (مِ.۸): در این تقاطع گردش به چپ ممنوع است.

▪ **گردش‌به‌چپ** عمل رفتنِ خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت چپ. ▪ **گردش به راست** عمل رفتنِ خودرو به کوچه یا خیابان واقع در سمت راست. ▪ **گردشِ‌خون** (جانوری) جریان خون در رگ‌های سراسر بدن که دو قسمت دارد: گردش خون ششی که در آن اکسیژنِ شش‌ها وارد خون می‌شود و گردش خون عمومی که اکسیژن و مواد غذایی به همهٔ بافت‌های بدن می‌رسد. ● **گردش دادن** (مصـ.مـ.) از جایی به جایی بردن؛ گرداندن. ▪ **گردشِ درآمد (پول)** (اقتصاد) پرداخت وجه ازسوی مؤسسات اقتصادی به خانوارها و برگشت این وجوه ازسوی خانوارها به مؤسسات. ● **گردش رفتن** (مصـ.لـ.) برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن. ▪ **گردشِ کار** روند و جریان انجام کار. ● **گردش کردن** (مصـ.لـ.) ۱. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن. ۲. برای هواخوری، تفریح، یا تماشا به جایی رفتن یا در جایی قدم زدن. ۳. چرخیدن یا حرکت کردن در یک مسیر معیّن. ▪ **به‌گردش درآمدن (آمدن، افتادن)** ۱. به‌حرکت درآمدن، به‌ویژه حرکتی چرخشی یا دَوَرانی. ۲. تعارف شدن خوردنی یا نوشیدنی و مانند آنها به حاضران در مجلس مهمانی. ▪ **درگردش بودن** ۱. درحال گردش بودن. ← گرداندن (مِ.۲): چای و شربت و قلیان درگردش بود. ۲. به‌کار گرفته شدن، چنان‌که پول برای ایجاد درآمد: تمام سرمایهٔ ما درگردش است. ۳. درحال حرکت و چرخش بودن: زمین و دیگر سیارات در گردشند.

گردشگاه، گردش‌گاه g.-gāh (اِ.) جای هواخوری، تفریح، یا تماشا.

گردشگر، گردش‌گر gard-eš-gar (صـ.، اِ.) توریست.

گردشگری، گردش‌گری g.-i (حامصـ.) توریسم.

گُردکان gerdo(e,a)kān (اِ.) (گیاهی) گردو.

گَردگیر gard-gir (اِ.) (فنی) غلاف لاستیکی که روی اتصال ثابت یا گردندهٔ دو قطعه را می‌پوشانَد تا مانع نفوذ گردوخاک شود: گَردگیر پلوس.

گَردگیری g.-i (حامصـ.) عمل پاک کردن خاک و غبار ازروی چیزی.

● **گردگیری کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گردگیری. ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) شلوغ کردن و زور خود را به رخ کسی کشیدن و دیگران را با دعوا از صحنه خارج کردن.

گردن gardan (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از بدن انسان و برخی جانوران که سر را به تنه متصل می‌کند. ۲. قسمت باریکی از ظرف که بدنهٔ آن را به دهانه‌اش وصل می‌کند: گردن تُنگ، گردن کوزه. ۳. (خوشنویسی) بخشی از یک حرف که در نوشتن، دو

بخش یک حرف را به‌هم متصل می‌کند و شبیه گردن است. ← (مر ۱).

■ **[به]گردنِ** (گفتگو) برعهدهٔ؛ به‌مسئولیتِ. ■ **گردن به کاری (چیزی) دادن (گذاشتن، نهادن)** آن را پذیرفتن. ■ **گردن را بالا گرفتن** احساس غرور و افتخار کردن. ⊙ **گردن زدن** کشتن کسی با جدا کردن سر او از بدنش. ■ **گردنش خُرد** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به‌خاطر اشتباه یا گناهش مستحق تنبیه و مجازات بدانند؛ حقش است. ■ **گردنِ کج** حالت تضرع و عجز. ■ **گردن کج (خَم) کردن** به‌حالت خواهش و التماس و عاجزانه نزد کسی رفتن یا از او تقاضای انجام کاری را کردن. ■ **گردنِ کسی از مو باریک‌تر (نازک‌تر) بودن** (گفتگو) بسیار ناتوان بودنِ او؛ بی‌ادعا بودنِ او دربرابر اشخاص قوی‌تر از خود. ■ **[به، بر]گردنِ کسی افتادن** ۱. موظف به انجام کاری شدنِ او؛ بر عهدهٔ او افتادنِ کاری معمولاً برخلاف میلش. ۲. (گفتگو) مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) متوجه او شدن. ■ **گردنِ کسی را تبر (تبردار) نزدن** (گفتگو) بسیار درشت‌هیکل و قوی بودنِ او. ■ **گردنِ کسی را خُرد کردن** (گفتگو) به شدیدترین نوع او را تنبیه کردن. ■ **گردنِ کسی را گرفتنِ کاری** (گفتگو) ۱. مسئولیت آن کار متوجه او شدن. ۲. او را به پرداخت خسارت آن کار متعهد کردن؛ مجبور شدنِ او به پرداخت خسارت آن. ■ **گردنِ کسی کلفت شدن** (گفتگو) ثروتمند و بانفوذ شدنِ او. ■ **[به]گردنِ کسی گذاشتن (گذاردن، نهادن)** ۱. او را موظف یا وادار به انجام یا قبول کاری کردن؛ برعهدهٔ او گذاشتنِ کاری. ۲. مسئولیت تقصیری (گناهی، جرمی) را متوجه او کردن. ⊙ **گردن کشیدن** بالا گرفتن سروگردن معمولاً برای دیدن چیزی. ● **گردن گرفتن** (مصـمـ) (گفتگو) ۱. برعهده گرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرفتن. ۲. تصدیق کردن و پذیرفتن، معمولاً گناه، خطا، یا جرمی را؛ اعتراف کردن. ۳. (مصـلـ) تفاخر کردن؛ تکبر ورزیدن. ■ **گردنَم (گردنِمان) بشکند** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عملی بیان کنند: گردنم بشکند، چرا این کار را کردم. ■ **از گردنِ خود برداشتن** آزاد کردنِ خود از تعهد یا مسئولیتی. ■ **به‌گردن داشتن** متعهد بودن. ■ **به‌گردنِ کسی (چیزی) بودن** (گفتگو) تقصیر او (آن) بودن؛ نتیجهٔ عمل او (آن) بودن. ■ **به‌گردنِ (درگردنِ) کسی بودنِ چیزی** برعهدهٔ او بودنِ آن؛ مسئول آن بودنِ او. ■ **به‌گردنِ (درگردنِ) کسی حق (منت، دین،...) داشتنِ دیگری** رهین حق (منت، دین،...) دیگری بودنِ او. ■ **به‌گردن (برگردن، درگردن) گرفتنِ چیزی (کاری)** ۱. برعهده گرفتنِ آن؛ متقبل شدنِ آن. ۲. مسئولیت آن را برعهده گرفتن. ■

پسِ‌گردنِ کسی زدن (گفتگو) با کفِ دست به پشت گردن او زدن.

گردن‌بند، گردنبند g.-band (اِ.) رشته‌ای زینتی برای گردن از دانه‌های به رشته‌کشیده شدهٔ مروارید، عاج یا مانند آنها، یا از فلز قیمتی یا بدل که گاهی روی آن سنگ‌هایی تعبیه می‌کنند یا آویزی به آن می‌آویزند.



■ **گردن‌بندِ طبی** (پزشکی) وسیله‌ای برای ثابت نگه داشتن گردن بیماران تا به مهره‌های گردن آنها براثر حرکت آسیبی نرسد.

گردن‌شکسته gardan-šekast-e (صـ.) ۱. (گفتگو) (نفرین) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند آرزوی مرگ کسی را بکنند: بگو ای گردن‌شکسته چه‌کاری کردی؟ ۲. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نهایت پشیمانی و تأسف را از انجام عمل خود بیان کنند: منِ گردن‌شکسته از کجا می‌دانستم دروغ می‌گوید؟

گردن‌کش gardan-keš (صـ.، اِ.) عاصی؛ سرکش.

گردن‌کلفت gardan-koloft (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای گردنی کلفت و ستبر. ۲. قوی و زورگو؛ قلدر. ۳. دارای مقام، قدرت، یا نفوذ اجتماعی.

گردن‌گیر gardan-gir (صـ.) (گفتگو) گریبانگیر.

گردنه gardan-e (اِ.) جاده یا راهی باریک، شیبدار، و معمولاً پرپیچ‌وخم و صعب‌العبور میان دو طرف کوه.

■ **سرِ گردنه** (گفتگو) ۱. بالاترین نقطهٔ گردنه. ۲. جای نامطمئن و خطرناک. ۳. جایی که در آن با تجاوز به حقوق مردم، گران‌فروشی، و مانند آنها، اجحاف می‌کنند.

گردنه‌گیر g.-gir (صـ.، اِ.) دزد؛ راهزن.

گردو gerd-u (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای گِرد با دو پوسته، یکی نرم و سبزرنگ که به‌تدریج خشک می‌شود و ازبین می‌رود و دیگری سخت و چوبی که مغز آن خوراکی است و روغن فراوان دارد؛ گردکان. ۲. درخت این میوه که بسیار بلند است و چوب سخت آن از بهترین و معروف‌ترین چوب‌هاست.



۳. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ.

گردوبازی g.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هر بازیکن گردو یا گردوهایی را روی زمین قرار می‌دهد و بازیکنان سعی می‌کنند با غلتاندن گردوی خود و برخورد آن با گردوهای ردیف‌شده، گردوها را تصاحب کنند.

● **گردوبازی کردن** (مصـلـ) پرداختن به گردوبازی.

گردونه gardun-e (اِ.) ۱. ارابه. ۲. وسیله‌ای به‌شکل استوانه یا کُره‌ای گردنده با مهره‌هایی شماره‌دار در داخل آن برای قرعه‌کشی. ۳. جریان، روند، یا روال فعالیت چیزی. ۴. وسیله‌ای در فروشگاه‌های لباس، که لباس‌ها را به آن آویزان می‌کنند و قابل چرخش است.

گرده gard-e (اِ.) ۱. گَردِ بسیار نرم؛ پودر. ۲. (گیاهی) دانه‌های بسیار ریز و معمولاً زردرنگی که در بساک پرچم‌های گیاهان گلدار تولید می‌شود و سلول‌های جنسی نر گیاه را به‌وجود می‌آورد. ۳. گرته ← طرح (مِ.۱ و ۴). گَرده دراصل زغال سوده‌ای است که در کار نقاشی از آن استفاده می‌شود، بدین‌ترتیب که زغال سوده را در پارچه‌ای ریخته بر کاغذهای سوزن‌زدهٔ طراحی می‌مالند تا از آن اثر طرح و نقشه برجای دیگر افتد.

▪ **گردهٔ آب** قطرات بسیار ریز آب که به‌اطراف پاشیده می‌شود.

گِرده gerd-e (اِ.) ۱. هرچیزِ گِرد. ۲. قرص[2] (مِ.۳). ۳. (فنی) قطعهٔ دایره‌ایِ توپر. ۴. (صِ.) ویژگی نوعی برنج نامرغوب که دانه‌هایش نسبت‌به انواع دیگر آن کوتاه‌تر و پهن‌تر است.

گُرده gorde (اِ.) ۱. (جانوری) میان دو شانه؛ کول؛ پشت. ۲. (گفتگو) پشت یا ترک موتور، دوچرخه، اسب، و مانند آنها که بر آن سوار می‌شوند.

▪ **گردهٔ کسی به خاک آمدن** (گفتگو) شکست خوردن و مغلوب شدنِ او. ▪ **از گردهٔ کسی کار کشیدن** (گفتگو) او را به‌زور و به‌نفع خود به‌کاری سخت واداشتن. ▪ **بر گردهٔ کسی سوار شدن** (گفتگو) اراده و اختیار او را در دست گرفتن و از او به‌نفع خود کار کشیدن.

گرده‌افشانی gard-e-'afšān-i (حامص.) (گیاهی) انتقال دانه‌های گَرده از بساک پرچم‌های یک گل به کلالهٔ مادگی همان گل یا گل دیگری از همان گیاه یا گل گیاهی از همان نوع.

گرده‌برداری gard-e-bar-dār-i (حامص.) گرته‌برداری.

گردهمایی، گردهم‌آیی gerd-e-ham-ā('ā)-y(')-i (حامص.) اجتماع گروهی از افراد به‌منظور دیدار، مشورت، بحث، و تبادل‌نظر یا تصمیم‌گیری.

گرده‌ماهی gorde-māhi (اِ.) (ساختمان) سرعت‌گیر.

گردی gard-i (صِ.) ۱. گردآلود؛ خاکی. ۲. (گفتگو) معتاد به هروئین؛ هروئینی. ۳. (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی و گلدانی با برگ‌های سوزنی بسیار ریز و نازک و ترد که از برگ‌های آن برای تزیین دسته‌گل استفاده می‌شود. ۴. نوعی پارچهٔ بسیار نازک.

گردیدن gard-id-an (مصل.، بمِ.: گَرد) ۱. از حالی به حالی دیگر درآمدن. در این معنی اغلب به‌عنوان همکرد یا به‌عنوان فعل ربطی به‌کار می‌رود و نشان‌دهندهٔ تغییر و دگرگونی است؛ شدن؛ گشتن: **محو گردید.** ○ **ارسال گردید.** ۲. حرکت کردن به صورت دَوَرانی یا چرخشی به‌دور یک محور یا به‌دور محور خود: **زمین به‌دور خورشید می‌گردد.** ○ **زمین به‌دور خود می‌گردد.** ۳. از جایی به جایی رفتن؛ سفر کردن: **آوارگان شهر به شهر می‌گردیدند.** ۴. جریان داشتن امور به‌صورت معمول و به‌نحو مطلوب؛ اداره شدن: **نمی‌گذارند کار بگردد.** ۵. در جایی قدم زدن یا حرکت کردن در دور و اطراف، به‌ویژه برای تفریح یا تماشا؛ گردش کردن: **می‌رویم بیرون کمی بگردیم.** ۶. (گفتگو) فدای کسی یا چیزی شدن: **الاهی بگردم! دستت سوخت؟** ۷. عوض شدن؛ تغییر کردن. ۸. تغییر جهت دادن؛ به سمتی متمایل شدن: **بگرد به راست.** ۹. به این‌سو و آن‌سو رفتن: **از صبح تا شب بی‌کار توی خیابان‌ها می‌گردد.** ○ **بچه‌ماهی‌ها توی برکه می‌گردیدند.** ۱۰. ردوبدل شدن: **جنس سه چهار دست می‌گردد تا به دست مشتری برسد.** ۱۱. (مصم.) بازرسی کردن؛ تفتیش کردن: **مأموران آمده‌اند خانه را بگردند.** ۱۲. جایی را زیر پا گذاشتن و در آن‌جا گردش کردن و دیدنی‌های آن را دیدن: **من دنیا را گردیده‌ام.** ۱۳. جستجو کردن؛ جستن: **همه‌جا را بگرد، شاید پیدا شود.** ۱۴. مبارزه کردن؛ نبرد کردن: **این گوی و این میدان، بگرد تا بگردیم.**

گرز gorz (اِ.) از ابزارهای جنگی قدیم، دارای دسته‌ای بلند و سری گِرد که برای ضربه زدن به‌کار می‌رفت.

▪ **گرزِخشخاش** (گیاهی) ۱. میوهٔ خشخاش که شبیه سرِ گرز است و با تیغ زدن آن، شیره‌ای بیرون می‌آید که همان تریاک است. ۲. خشک‌شدهٔ این میوه پس‌از گرفتن شیره که دانه‌های آن را می‌خورند.

گرسنگی goro(e)sne-gi (حامص.) وضع و حالت گرسنه؛ گرسنه بودن.

▪ **گرسنگی کشیدن (دیدن، خوردن)** (مصل.) تحمل گرسنگی کردن.

گرسنه goro(e)sne (صِ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه مدتی غذا به او یا آن نرسیده و احساس نیاز به غذا خوردن می‌کند. ۲. حریص؛ آزمند.

▪ **گرسنه... بودن (گرسنه‌ام است، گرسنه‌ات است، ...)** (گفتگو) احساس گرسنگی کردن. ▪ **گرسنه... شدن (گرسنه‌ام شد، گرسنه‌ات شد، ...)** (گفتگو) احساس گرسنگی پیدا کردن.

گرفت gereft (اِمص.) ۱. گرفتن. ۲. (نجوم) گرفتگی ماه و خورشید؛ خسوف و کسوف.

▪ **گرفتِ خورشید** (نجوم) کسوف. ▪ **گرفتِ ماه** (نجوم) خسوف. ▪ **گرفت‌وگیر** ۱. بازداشت و زندانی کردن عدهٔ زیادی

از مردم؛ بگیربگیر. ۲. درگیری؛ مجادله.

گرفتار g.-ār (صـ.) ۱. دچار سختی، مشکل، بیماری، و مانند آنها؛ دچار؛ مبتلا. ۲. اسیر؛ دربند؛ زندانی. ۳. (گفتگو) مشغول به‌کار؛ پرمشغله. ۴. (گفتگو) معتاد به مواد مخدر. ۵. (صـ.، إ.) عاشق؛ دل‌باخته؛ شیفته.

گرفتاری g.-i (حامصـ.، إ.) ۱. وضع و حالت بسیار سخت و آزاردهنده؛ آنچه موجب رنج، ناراحتی، و سختی شود؛ مشکل. ۲. مشغله. ۳. ازدست دادن آزادی یا آرامش خاطر.

گرفتگی gereft-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت گرفته؛ بسته بودن یا مسدود بودن چیزی یا جایی. ۲. افسردگی و غمگینی. ۳. درهم بودن؛ انقباض.

گرفتن gereft-an (مصـ.م.، بمـ.: گیر) ۱. نگه داشتن چیزی یا کسی در میان انگشتان، دست‌ها، بازوان، یا با وسیله‌ای دیگر به‌طوری‌که رها نشود، نجنبد، یا نگریزد؛ دست یا وسیله‌ای را به چیزی یا کسی گیر دادن و آن (او) را نگه داشتن. ۲. دریافت کردن، چنان‌که پولی یا هدیه‌ای را از کسی: پاداش گرفتم. ○ جایزه گرفتم. ○ حقوق گرفتم. ۳. تحویل گرفتن: نامه را از نامه‌رسان گرفتم. ۴. به‌زور تصاحب کردن یا محروم کردن کسی از چیزی، حقی، یا برخورداری از رابطه‌ای: داروندارم را ازم گرفت. ○ از شوهرم که جدا شدم، بچه‌هایم را ازم گرفت. ○ خدا بچه‌هایت را ازت نگیرد. ۵. اقتباس کردن؛ اخذ کردن؛ به‌عاریت گرفتن: انگلیسی‌ها کلمات بسیاری را از زبان فرانسهٔ گرفته‌اند. ۶. اثر مطلوب گذاشتن چیزی در کسی؛ مجذوب ساختن؛ تحت تأثیر قرار دادن: داستان جذابی است، از همان اول خواننده را می‌گیرد. ○ شراب آنها را گرفته بود، مست بودند. ۷. کسی یا چیزی را زیر سیطره آوردن؛ بر کسی یا چیزی چیره شدن: ترس ما را گرفته‌بود. ۸. جایی را زیر سیطرهٔ خود آوردن؛ به تصرف درآوردن؛ تسخیر کردن: ایرانی‌ها در جنگ با عراق، جزیرهٔ فاو را گرفته‌بودند. ۹. به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: خبر گرفتم. ۱۰. دستگیر و بازداشت یا اسیر و زندانی کردن. ۱۱. شکار کردن، معمولاً حیوان زنده و به‌وسیلهٔ دام. ۱۲. اشغال کردن: همین که بلند شد، جایش را گرفتم. ○ بااین حرف‌ها وقت مرا می‌گیرد. ۱۳. پُر کردن؛ احاطه کردن؛ فراگرفتن: آب، همهٔ حیاط را گرفته. ○ گردوخاک همه‌جا را گرفته‌بود. ۱۴. کرایه کردن؛ اجاره کردن: تاکسی گرفتیم. ○ اتاق گرفتم. ۱۵. وضع یا حالتی را در خود به‌وجود آوردن؛ وضع یا حالت چیزی را پذیرفتن: بچه آرام گرفت. ○ ماشین سرعت گرفت. ۱۶. در وضع یا حالت یا جهت خاصی قرار دادن کسی یا چیزی و ثابت نگه‌داشتن در آن حالت: سرش را بالا گرفت. ○ هفت‌تیرش را به طرف او گرفت. ۱۷. مبتلا شدن به بیماری یا وضعی ناگوار: سرطان گرفت. ○ حصبه گرفت. ۱۸. سلب کردن: بیماری توانم را گرفت. ۱۹. چیز زائد و زدودنی را ازبین بردن یا برداشتن: ناخن‌هایم را گرفتم. ○ پوست خیار را بگیر. ○ خاک روی کتابخانه را با دستمال گرفتم. ۲۰. آماده کردن چیزی به‌صورت یا شکلی خاص برای مصرف یا به‌کار بردن آن: مادر برای بچه‌اش لقمه می‌گیرد. ○ در نانوایی، خمیرگیر خمیر می‌گیرد و دیگری آن را پهن می‌کند. ۲۱. اختیار کردن، چنان‌که کسی را به‌عنوان همسر یا دوست یا مراد و مقتدا؛ برگزیدن: این دختر را می‌خواهم برای پسرم بگیرم. ۲۲. پنداشتن؛ فرض کردن؛ تلقی کردن: چقدر او را ساده گرفته‌بودم. ○ حرف مرا نشنیده بگیر. ۲۳. برداشتن کسی و همراه بردن او: بچه را از مهدکودک بگیر بِبَر خانه. ○ هواپیما هنوز مسافر نگرفته. ۲۴. (گفتگو) اضافه کردن چیزی بر چیزی: روی برنج، روغن بگیر. ○ روی قوری آب‌جوش بگیر. ۲۵. رسیدن به چیزی یا کسی هنگام حرکت و سواری: موتورسوار ماشین را گرفت. ۲۶. (گفتگو) به‌کنار کشیدن: بگیر این‌ور، مینی‌بوس رد شود. ۲۷. خریدن؛ ابتیاع کردن: دو کیلو انار بگیر. ۲۸. فشار دادن، لمس کردن، یا حرکت دادن، چنان‌که دکمهٔ دستگاهی را برای به‌کار انداختن آن و معمولاً ارتباط برقرار کردن: هرچه شماره‌اش را می‌گرفتم کسی گوشی را برنمی‌داشت. ○ کانال دو را بگیر. ۲۹. قرار دادن در پوشش، چهارچوب، و مانند آنها: مبل‌ها را رویه گرفتیم. ○ لباسم را آستر بگیر. ○ عکس را قاب گرفتم. ○ دستم شکسته بود گچ گرفتم. ۳۰. احاطه کردن؛ محاصره کردن: او را میان خودشان گرفته‌بودند. ۳۱. ادامه دادن؛ پی گرفتن: دنبالهٔ حرفش را گرفت. ۳۲. به خود جذب کردنِ چیزی؛ به خود کشیدنِ چیزی: اتاق بوگند گرفته‌بود. ○ گیاهان گاز کربنیک هوا را می‌گیرند. ۳۳. (گفتگو) ویژگی خاصی را در ساختن یا درست کردن چیزی موردتوجه قرار دادن و آن را اِعمال کردن. ۳۴. برداشتن یا بیرون کشیدن چیزی از جایی؛ درآوردن: چادر از سرش گرفت. ○ دشنه از کمر گرفت. ۳۵. (گفتگو) پوشاندن: روی شیشه‌ها را بخار گرفته‌بود. ○ خانم‌های چادری رویشان را می‌گرفتند. ۳۶. (گفتگو) بستن؛ مسدود کردن: سوراخ دیوار را با گچ گرفتیم. ○ بغض گلویش را گرفته‌بود. ۳۷. (گفتگو) به‌خدمت درآوردن؛ به‌کار گماشتن؛ استخدام کردن: ده‌تا کارگر گرفتم. ۳۸. (گفتگو) معلوم و مشخص کردن؛ اصلاح کردن، چنان‌که عیب یا ایراد چیزی را: غلط‌های دیکته را گرفتم. ۳۹. (گفتگو) تحت تأثیر قرار دادن و آسیب رساندن: برق گرفتش. ○ گاز زغال مرا گرفته، سرم درد می‌کند. ۴۰. (گفتگو) درک کردن؛ فهمیدن: مطلب را گرفتم، لازم نیست دیگر توضیح بدهید. ○ اشاره و کنایه‌ام را گرفت. ۴۱. (گفتگو) فیلمبرداری کردن یا عکس گرفتن از کسی یا چیزی: این صحنه را بگیرم؟ ۴۲. (گفتگو) مسخره کردن؛ ریشخند کردن؛ دست انداختن: تو هم ما را گرفته‌ای ها! ۴۳. (گفتگو) به خود اختصاص دادن (وقتی را)؛ زمان بردن: دو ساعت گرفت تا به خانه برسیم. ۴۴. گنجایش داشتن: این بشکه چند لیتر می‌گیرد؟ ۴۵. گرفتار عقوبتی کردن؛ گرفتار کردن: آهِ این بچه‌های یتیم، شما را می‌گیرد. ۴۶.

برگزار کردن، چنان‌که آیین یا مراسمی را: مجلس ترحیم گرفتیم. ○ جشن مختصری گرفتیم. ۴۷. انجام دادن و به‌جا آوردن، چنان‌که روزه و وضو و مانند آنها را: روزه گرفت. ○ وضو گرفت. ۴۸. دنبال کردن چیزی یا مسیری برای رسیدن به جایی یا مقصودی: این راه را بگیر و برو، به آدرس موردنظرت می‌رسی. ○ ردپایش را روی برف‌ها گرفتم و رفتم. ○ پی‌اش را می‌گیرم تا پیدایش کنم. ۴۹. (گفتگو) کم کردن؛ کاستن: لاستیک خیلی پُرباد است، کمی بادش را بگیر. ۵۰. (ورزش) در برخی‌از ورزش‌های توپیِ گروهی مانند بسکتبال و فوتبال، کنترل کردن بازیکنی از تیم حریف برای جلوگیری از به‌ثمر رسیدن اهداف او. ۵۱. (گفتگو) رزرو کردن: در هتل برایت جا گرفتم. ۵۲. عصارهٔ چیزی را بیرون کشیدن؛ درآوردن: از آفتاب‌گردان، روغن می‌گیرند. ○ آب لیمو را با دست بگیری، تلخ نمی‌شود. ۵۳. (مصـ.ل.) گیر کردن؛ به جایی بند شدن: دامنش به گوشهٔ میز گرفت و پاره شد. ۵۴. مسدود شدن: لوله گرفته، آب پایین نمی‌رود. ۵۵. منقبض شدن؛ انقباض یافتن عضله؛ دچار اسپاسم شدن: بازوی راستم گرفته‌است. ○ پاهایم گرفت. ۵۶. سفت شدن؛ منجمد شدن: شیر را تازه مایه زده‌ام، هنوز خوب نگرفته. ۵۷. حادث شدن؛ پدید آمدن، چنان‌که باران، برف، سیل، و مانند آنها: تگرگ گرفت. ○ باران گرفت. ۵۸. دچار کسوف یا خسوف شدن: خورشید گرفت. ○ ماه گرفت. ۵۹. اثر کردن؛ مؤثر واقع شدن: نقشهٔ ما حسابی گرفته. ○ حقه‌مان گرفت. ۶۰. مورد استقبال و توجه قرار گرفتن و خواستار یا خریدار پیدا کردن؛ دارای رونق شدن؛ رونق یافتن: بازارش حسابی گرفته. ○ کارمان حسابی گرفته. ۶۱. اصابت کردن؛ برخورد کردن؛ خوردن: گلوله به بازویش گرفت. ۶۲. دچار اختلال شدن یا از فعالیت بازماندن: زبانش گرفت. ○ صدایش گرفت. ۶۳. شعله‌ور شدن: هنوز آتش نگرفته. ○ کبریت زدم، نگرفت. ۶۴. سرایت کردن: آتش به لباسم گرفت. ۶۵. ابری و تار شدن (هوا، آسمان). ۶۶. به‌هم متصل شدن اجزای چیزی: جلد پارهٔ کتاب را چسب زده‌ام و گذاشته‌ام تا خوب بگیرد. ۶۷. دارای ریشه شدن، و شروع به رشد کردن، چنان‌که نهال. ۶۸. پس‌از مصدر به‌معنی «شروع کردن به» به‌کار می‌رود: باد سختی وزیدن گرفت. ۶۹. (گفتگو) برای تأکید و نمایاندن قصد انجام کاری به‌کار می‌رود: بگیر بنشین. ○ گرفتم خوابیدم. ۷۰. به‌عنوان همکرد (سازندهٔ فعل مرکّب) به‌کار می‌رود: اوج گرفتن، بالا گرفتن، پهلو گرفتن، دست گرفتن، سرعت گرفتن، یاد گرفتن. ۷۱. دست دادن حالتی به‌کسی، یا تمایل پیدا کردن به کاری. 🕮 فعل لازم یک‌شخصه می‌سازد. دراین‌حال، فعل همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود و به‌جای شناسه، ضمیر متصل مفعولی و اضافی، شخص فعل را نشان می‌دهد: خنده‌ام گرفت. ○ دردش گرفت. ○ خوابم گرفت. ○ شوخی‌تان گرفته؟

☜ ■ **گرفتنِ زبان** (پزشکی) لکنت‌زبان. ■ **گیرم (گیریم)** به‌فرض؛ برفرض: گیرم تقصیر او بود، تو چرا کوتاه نیامدی؟ ■ **به‌چیز[ی] نگرفتن** برای کسی یا چیزی ارزش قائل نبودن: من او را به‌چیزی نمی‌گیرم. ■ **به‌خود گرفتن** (گفتگو) ۱. نسبت دادن به خود؛ خود را مقصود و آماج گفته یا رفتار دیگران دانستن: من حالا این حرف را زدم، ولی تو به‌خودت نگیر. ۲. دارای حالتی شدن یا وانمود کردن به داشتن آن حالت: قیافهٔ حق‌به‌جانب به‌خود گرفت. ■ **خود را گرفتن** (گفتگو) ۱. سفت شدن؛ قوام آمدن. ۲. دچار خودپسندی و غرور شدن. ۳. خود را جدی نشان دادن و صمیمی و خودمانی نشدن با کسی. ۴. بر خود مسلط شدن.

گرفته gereft-e (صـ.) ۱. اندوهگین؛ ناراحت. ۲. غم‌انگیز. ۳. ویژگی صدا یا آواز خفه یا ناهنجار. ۴. ابری و تار (هوا، آسمان). ۵. بسته؛ مسدود: بینیِ گرفته، لولهٔ گرفته. ۶. برنامه‌ریزی‌شده و تعیین‌شده برای انجام کاری (وقت، اوقات، ساعت، ...): همهٔ وقتش گرفته‌است.

☜ ■ **از... گرفته تا...** (گفتگو) ۱. در بیان مقدار مشخصی از چیزی به‌کار می‌رود: از این خط گرفته تا کنار دریا حریم دریاست. ۲. همه‌کس؛ همه‌چیز؛ همه‌جا: از بستگان نزدیک گرفته تا دوست و آشنا، همه را دعوت کرده‌بود.

گرگ gorg (ا.) ۱. (جانوری) پستاندار وحشی گوشت‌خوار از خانوادهٔ سگ و شبیه سگ گله اما با ساق پای بلند و سر بزرگ‌تر و گوش‌های کوتاه راست‌ایستاده. بسیاری از انواع آن بدن خاکستری با شکم و گلوی روشن و سفید دارند.



۲. (صـ.، ا.) بدجنس؛ دَرنده‌خو؛ بی‌رحم. ۳. (ا.) (بازی) کودکی که در بازی، دیگران را دنبال می‌کند تا یکی را بگیرد. ۴. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

☜ ■ **گرگِ باران‌دیده** سردوگرم‌چشیده؛ مجرب؛ باتجربه. 🕮 برخی به جای باران، بالان به‌کار می‌بَرَند و از آن دام و تله اراده می‌کنند. ■ **گرگ‌ومیش** (گفتگو) تاریک و روشن (هوا).

گرگ‌پا g.-pā (ا.) (گیاهی) پنجه‌گرگ.

گرگ‌کش gorg-koš (ا.) نوعی چماق.

گرگم‌به‌هوا gorg-am-be-havā (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک بازیکن را به‌عنوان گرگ انتخاب می‌کنند. بازیکنِ «گرگ» با دویدن، بازیکنان دیگر را دنبال می‌کند تا با لمس کردن یا گرفتن یکی از آنان، او را به جای خود گرگ کند.

گرگی gorg-i (صـ.، ا.) ۱. (جانوری) نوعی از نژاد سگ که شبیه گرگ است. ۲. (حامصـ.) درنده‌خویی؛ ستیزندگی.

گرلاوین gerlāvin [فر.: guerre la vigne] (اِ.) در خیاطی، متدی مبتنی بر محاسبهٔ دقیق اندازه‌های بدن و استفاده از الگو.

گرم garm (صـ.) ۱. دارای دمای نسبی بیشتر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ مقـ. سرد: هوای گرم. ۲. دارای دمای مطلوب یا مورد انتظار: چای گرم، غذای گرم. ۳. دارای دمای زیاد در حدی که بدن انسان را بسوزاند؛ دارای دمای قابل اشتعال: اجاق گرم، آتش گرم. ۴. ایجادکنندهٔ گرما یا مانع نفوذ سرما: پتوی گرم، لباس گرم. ۵. (صـ.، قـ.) همراه‌با صمیمیت و محبت؛ دوستانه: رابطهٔ گرم، پذیرایی گرم. ○ گرم و بامحبت از ما استقبال کردند. ۶. (صـ.) (گفتگو) پرشورونشاط: مجلس گرم. ۷. ویژگی دهان، زبان، چانه، و مانند آنها که سخنان شیوا، شیرین، و گیرا داشته‌باشد: دهان گرم، زبان گرم. ۸. دلنشین؛ دلچسب: صدای گرم. ۹. (گفتگو) ویژگی صدمه‌ای که تازه است و هنوز اثر خود را آشکار نکرده‌است: شکستگی گرم بود و هنوز دردش بیرون نیامده‌بود. ۱۰. پررونق؛ پرمشتری: بازار گرم. ۱۱. مهربان؛ بامحبت: مادربزرگ با من خیلی گرم بود و همیشه برایم قصه می‌گفت. ۱۲. (نقاشی) ویژگی رنگی که احساس گرما را در ذهن تداعی می‌کند: قرمز و رنگ‌هایی که با آن ترکیب می‌شود، گرمند.

▪ **گرم... بودن (گرمم است، گرمت است، ...)** (گفتگو) احساس گرما کردن. ▪ **گرمِ چیزی (کاری) بودن (شدن)** سخت مشغول انجام آن بودن (شدن)؛ سرگرم آن بودن (شدن). ▪ **گرم شدن** (مصـ.ل.) ۱. بالا رفتنِ درجهٔ حرارت ازحد مطلوب. ۲. دارای دمای مطلوب شدن. ۳. دارای دمای سوزنده شدن. ۴. حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردن. ۵. شورونشاط پیدا کردن. ۶. رونق یافتن. ۷. حالت فعال و کارآمد پیدا کردن در کاری. ۸. (ورزش) ← ▪ گرم کردن (مِ.۸). ▪ **گرم شدنِ موتور** (فنی) رسیدنِ آب و روغن آن به دمای مناسب که معمولاً با کار کردنِ موتور درحالت توقف خودرو حاصل می‌شود. ▪ **گرم کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دمای چیزی را به‌حد مطلوب رساندن. ۲. دمای چیزی را به‌حد سوزانندگی رساندن. ۳. (مصـ.ل.) (گفتگو) گرم شدن (مِ.۱): هوا گرم کرده. ۴. (مصـ.مـ.) رونق بخشیدن به چیزی. ۵. شدت بخشیدن. ۶. (گفتگو) آماده کردن کسی برای انجام کاری. ۷. امیدوار کردن؛ به شوروشوق درآوردن. ۸. (ورزش) آماده کردن بدن پیش‌از آغاز بازی، با انجام دادن نرمش‌ها و حرکت‌های گوناگون ورزشی. ۹. شور و نشاط دادن، چنان‌که به مجلسی. ▪ **گرم‌گرم** درحال گرمی. ▪ **گرم‌ونرم** (گفتگو) ۱. راحت و بی‌دغدغه. ۲. شایسته؛ درخور؛ دلخواه. ۳. صمیمی و مهربان. ▪ **با کسی گرم گرفتن** (گفتگو) با او ارتباط صمیمانه برقرار کردن یا با صمیمیت و خوشرویی با او صحبت کردن.

گرم geram [فر.: gramme] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جرم که تقریباً معادل $\frac{1}{1000}$ جرم یک لیتر آب‌مقطر در دمای چهار درجهٔ سانتی‌گراد است.

گرم gorm (اِ.) (گفتگو) (جانوری) قسمت بالای پشت که میان دو شانه است؛ پس‌گردن.

گرما garm-ā (اِ.) ۱. دمای نسبی بیشتر از دمای بدن انسان یا دمای محیط طبیعی او؛ دمای زیاد و سوزاننده و قابل اشتعال؛ حرارت؛ گرمی. ۲. (فیزیک) صورتی از انرژی، که در مولکول‌ها و اتم‌های اجسام به‌گونه‌ای بی‌نظم توزیع شده‌است. ۳. (اِمصـ.) رخوت و سنگینی.

▪ **گرمایِ نهان** (فیزیک) مقدار گرمایی که واحد جِرم ماده، هنگام تغییرحالت در دمای ثابت، مبادله می‌کند. ▪ **گرمایِ ویژه** (فیزیک) مقدار گرمایی که یک واحد جِرم از جسمی می‌گیرد تا دمای آن یک درجه افزایش یابد.

گرمابه garm-āb-e (اِ.) حمام (مِ.۱).

گرمابی garm-āb-i (صـ.) مربوط به آب‌گرم: ماهیان گرمابی.

گرمادرمانی garm-ā-darmān-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) استفاده از گرما به‌منظور تسکین درد و سفتی مفصل و عضله و برای افزایش جریان خون؛ ترموتراپی.

گرمازدگی garm-ā-zad-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) عارضهٔ حاصل از قرار گرفتن درمعرض گرمای شدید که باعث ضعف، سرگیجه، تهوع، و تندی نبض می‌شود.

گرمازده garm-ā-zad-e (صـ.، اِ.) ۱. دچار گرمازدگی. ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار گرم.

گرماسخت garm-ā-saxt (صـ.) (شیمی) ویژگی نوعی پلاستیک که درنتیجهٔ گرما دیدن ترکیب شیمیایی و شکل ظاهری آن تغییر می‌کند.

گرماسنج garm-ā-sanj (اِ.) ۱. (فیزیک) ظرفی با بدنهٔ عایق حرارت که با قرار دادنِ دو جسم سرد و گرم درداخل آن به مطالعهٔ خواص گرمایی اجسام می‌پردازند؛ کالری‌متر. ۲. (پزشکی) درجه.

گرماگرم garm-ā-garm (اِ.) ۱. زمان اوج گرفتن یا بحرانی شدن امری؛ بحبوحه. ۲. (قـ.) (گفتگو) درحال گرمی؛ سردنشده. ۳. (گفتگو) به‌سرعت؛ فوری.

گرماگیر garm-ā-gir (اِ.) (برق) هیت‌سینک.

گرمانرم garm-ā-narm (صـ.) (شیمی) ویژگی نوعی پلاستیک که هنگام گرما دیدن نرم می‌شود و پس‌از سرد شدن سفت می‌شود و می‌توان این فرایند را بارها تکرار کرد بدون آن‌که تغییر چشمگیری در خواص آن ایجاد شود.

گرمایش garm-ā-y-eš (اِمصـ.) (فنی) عمل گرم کردنِ ساختمان با آب یا هوای گرم ازطریق تأسیسات مخصوص؛ مقـ. سرمایش.

▪ **گرمایشِ مرکزی** (فنی) مجموعهٔ تجهیزات، لوله‌ها، و شیرهایی که برای تولید گرما در موتورخانه و پخش آن در فضاهای موردنظر در ساختمان به‌کار می‌رود؛ شوفاژ سانترال.

گرمایی garm-ā-y(ʼ)-i (صـ.) ۱. مربوط به گرما. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که زود احساس گرما کند و دربرابر گرما کم‌طاقت باشد.

● **گرمایی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار گرمازدگی شدن.

گرمب goromb (اِصو.) (گفتگو) صدای پایین افتادن چیزی سنگین از جایی بلند.

▪ **گرمب‌گرمب** (گفتگو) صدای پی‌درپی پایین افتادن چیزی یا کوفتن و زدن بر چیزی.

گرمباگرمب g.-ā-g. (اِصو.) (گفتگو) صدای پی‌درپی کوفتن و زدن بر چیزی.

گرم‌خانه garm-xāne (اِ.) ۱. قسمتی از حمام که مخصوص کیسه‌کشی، مشت‌ومال، استراحت، و مانند آنهاست. ۲. گلخانه. ۳. اتاق گرم. ۴. (پزشکی) انکوباتور.

گرم‌خو garm-xu (صـ.) خوش‌خلق؛ خوش‌اخلاق.

گرم‌سپهر garm-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) ترموسفر.

گرمسیر، گرم‌سیر garm-sir (اِ.) (جغرافیا) ۱. منطقه‌ای که تابستان‌های بسیار گرم و زمستان‌های معتدل دارد؛ مقِ. سردسیر. ۲. (صـ.) دارای آب و هوای گرم.

گرمک garm-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کروی نسبتاً بزرگِ زردرنگ و نسبتاً کم‌شیرین، آبدار، و خوراکی. ۲. گیاه این میوه.

گرم‌کن، گرمکن garm-kon (صـ.، اِ.) ۱. پوشاکی شامل شلوار و بلوز یا کاپشن که هنگام ورزش یا نرمش می‌پوشند. ۲. (اِ.) (فنی) برچسب‌هایی به‌شکل نوار باریک که داخل شیشهٔ عقب اتومبیل کار می‌گذارند یا برروی این شیشه می‌چسبانند و با جریان برق گرم می‌کنند تا شیشه بخار نگیرد.

گرم‌مزاج garm-me(a)zāj (صـ.) ۱. دارای میل جنسی زیاد. ۲. دارای طبعی گرم

گرمی garm-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت گرم؛ گرم بودن؛ حرارت. ۲. خودمانی بودن؛ صمیمیت.

▪ **گرمیِ بازار** رونق؛ رواج. ▪ **گرمی... شدن (گرمی‌ام شد، گرمی‌ات شد، ...)** (گفتگو) ← ▪ گرمی... کردن (مِ.۱). ▪ **گرمی... کردن (گرمی‌ام کرد، گرمی‌ات کرد، ...)** (گفتگو) ۱. غلبه‌کردن مزاج گرم بر بدن براثر خوردن آنچه طبیعتی گرم دارد. ۲. (طنز) در خطاب به کسی گفته می‌شود که خواهانِ چیزی، بیش‌از ظرفیت یا حق خود است: ـ یک همسری می‌خواهم که خوشگل، پولدار، مهربان، و مؤدب باشد. ـ گرمی‌ات نکند.

گرمینه garm-ine (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ نرگس که پیاز دارد و تابستان‌ها گل می‌دهد.

گرو gero[w] (اِ.) ۱. مالی که دربرابر دریافت وام نزد وام‌دهنده می‌گذارند یا مالی که برای مطمئن ساختنِ کسی ازجهت به‌انجام رساندنِ تعهدی، به او یا به شخص ثالثی می‌سپارند؛ وثیقه. ۲. (اِمصـ.) شرط‌بندی.

● **گرو دادن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی یا کسی را درمقابل دریافت وام به کسی سپردن. ۲. مالی را درمیان نهادن برای شرط‌بندی در امری. ● **گرو کشیدن** (مصـ.ل.) گروکشی. ● **گرو گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی یا کسی را به‌عنوان گرو نزد کسی گذاشتن و درمقابل پولی دریافت کردن. ۲. ازدست دادن. ● **گرو گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌عنوان گرو به‌تصرف آوردن. ۲. (ورزش) در کُشتی، دراختیار گرفتنِ یکی از اعضای بدن حریف، به‌ویژه دست‌ها. ▪ **از گرو در (بیرون) آوردن** پرداختن وام و پس گرفتن گرو از وام‌دهنده. ▪ **در گروِ کسی (کاری، چیزی) بودن** متعلق، وابسته، یا منوط او (آن) بودن.

گروکشی g.-ke(a)š-i (حامصـ.) (گفتگو) چیزی را به‌تصرف خود درآوردن تا مالکِ آن، مالی را بپردازد یا به وعدهٔ خود عمل کند.

گروگان gero[w]-gān (اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه درمقابل دریافت وام یا اطمینان‌خاطر برای انجام امری به‌گرو گذاشته می‌شود. ۲. آن‌که او را برای واداشتن دیگران به انجام کاری اسیر گرفته و زندگی و آزادی او را منوط به تحقق خواسته‌های خود قرار داده‌باشند: هواپیماربایان، گروگان‌ها را آزاد و خود را تسلیم پلیس کردند.

● **گروگان گرفتن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را درمقابل رسیدن به خواستهٔ خود، به‌تصرف آوردن.

گروه goruh (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از چند واحد هم‌جنس. ۲. عده‌ای از اشخاص (معمولاً دارای ویژگی یکسان یا نزدیک به‌هم). ۳. گروه آموزشی. ۴. (اداری) امتیاز کارمند ازجهت مدرک تحصیلی و سابقهٔ کار که خود به چند پایه تقسیم می‌شود. ۵. (نظامی) واحدی از سربازان شامل ۹ نفر. ۶. (ادبی) عبارت. ۷. (ورزش) چند بازیکن یا تیم که برای برگزاری مسابقه‌ها با قرعه‌کشی در یک دستهٔ مسابقاتی قرار می‌گیرند. ۸. (زبان‌شناسی) سازه.

▪ **گروهِ آموزشی** بخشی از یک دانشکده یا آموزشگاه عالی که در آن رشتهٔ ویژه‌ای همراه‌با دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می‌شود: گروهِ آموزشی ادبیات فارسی، گروهِ آموزشی ریاضی. ▪ **گروهِ پژوهشی** بخشی از یک دانشکده یا مؤسسهٔ تحقیقاتی که در آن عده‌ای از افراد تحصیل‌کرده به

پژوهش می‌پردازند. ▪ **گروهِ خون** (پزشکی) نوع خون هر شخص که براساس وجود یا عدم آنتی‌ژن‌های خاص، در سطح گلبول‌های قرمز تقسیم‌بندی می‌شود. ▪ **گروهِ ضربت** (نظامی) دسته‌ای از نظامیان آموزش‌دیده در نیروهای نظامی و انتظامی که وظیفهٔ آنها اقدام سریع علیه تبه‌کاران در موقعیت‌های خطرناک است. ▪ **گروهِ فشار** (سیاسی) ۱. گروهی که با تهدید و اِعمال زور و برهم زدن گردهمایی‌ها، علیه مخالفان سیاسی خود فعالیت می‌کنند. ۲. گروه متنفذ و صاحب قدرت اقتصادی.

گروهان g.-ān (اِ.) (نظامی) واحد نظامی معمولاً مرکّب از سه دسته و کوچکتر از گردان.

گروهبان، گروه‌بان goruh-bān (اِ.) (نظامی) درجه‌داری که دارای درجه‌ای بالاتر از سرجوخه و پایین‌تر از استوار است و در سازمان ارتش فرماندهی یک گروه را (حدود ۹ نفر) برعهده دارد: گروهبان‌یکم، گروهبان‌دوم، گروهبان‌سوم.

گروهبان‌نگهبان g.-negah-bān (اِ.) (نظامی) درجه‌داری که هماهنگ کردن وظایف نگهبانان را برعهده دارد و بر اجرای دقیق کار آنها نظارت می‌کند.

گروه‌بندی goruh-band-i (حامص.) ۱. تقسیم تعدادی از اشخاص یا اشیا به چند گروه. ۲. (اِ.) گروه (مِ. ۲).

گروه‌درمانی goruh-darmān-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) نوعی روش درمان روانی که در آن گروه‌های کوچکی از بیماران مشکلات خود را با یکدیگر درمیان می‌گذارند و درمانگر ادارهٔ کنندهٔ بحث است.

گروهک goruh-ak (اِ.) (سیاسی) حزب یا جمعیت سیاسی کوچک یا بی‌اهمیت. ⚠ معمولاً این عنوان ازسوی مخالفان حزب یا جمعیت داده می‌شود.

گروه‌واژه goruh-vāže (اِ.) (زبان‌شناسی) عبارت (مِ. ۱).

گروهی goruh-i (صـ.) ۱. مربوط به گروه: بازی‌های گروهی، کار گروهی، منافعِ گروهی. ۲. (قـ.) دسته‌جمعی.

گرویی gero-y(')-i (صـ.، اِ.) آنچه به‌عنوان گرو نگهداری یا دریافت شود؛ وثیقه.

☜ ▪ **گرویی دادن** (مصـ.مـ.) مال یا کسی را درمقابل دریافت وام یا چیزی دیگر به کسی سپردن.

گره gereh (اِ.) ۱. به‌هم‌پیچیدگی دو یا چند رشته مانند طناب یا ریسمان به‌یکدیگر به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند.



۲. (گیاهی) به‌صورت توده درآمدهٔ اجزای یک یا چند جسم برروی‌هم به‌شکل برآمدگی، چنان‌که در ساقهٔ نی و بعضی درخت‌ها. ۳. امری که به‌سادگی قابل توجیه یا حل نباشد؛ کار مشکل. ۴. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، پیچیدگی نخ پرز به‌دور تار که اساس کار قالی‌بافی است. ۵. واحد اندازه‌گیری طول معادل ده سانتی‌متر. ۶. در دریانوردی، واحد اندازه‌گیری سرعت که حدوداً معادل ۱۸۵۰ متر در ساعت است. ۷. (فیزیک) هریک از نقطه‌های بدون حرکت در موج‌های ایستاده.

☜ ▪ **گره از کار کسی گشودن (باز کردن)** مشکل او را حل کردن. ▪ **گرهِ بارکش** گرهی که در باربندی و بارکشی به‌کار می‌رود. ▪ **گره بر (به) ابرو انداختن (آوردن، زدن)** ابروها را درهم کشیدن به‌نشانهٔ خشم گرفتن یا خشمگین بودن؛ اخم کردن. ▪ **گره بر (به) باد زدن** کار بیهوده کردن. ▪ **گره بر پیشانی کسی خوردن** چین بر پیشانی داشتنِ او براثر غم و ناراحتی. ▪ **گره بر (در) چیزی (کاری) افتادن** دچار مشکل شدنِ آن. ● **گره بستن** (مصـ.مـ.) چیزی را با گره نگه داشتن یا درمیان پیچیدگیِ گره نهادن. ▪ **گره به‌دست کسی باز شدن** حل شدنِ مشکل به‌کمک او. ● **گره خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌هم بسته و پیچیده شدنِ دو چیز به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند. ۲. با مشکل روبه‌رو شدن (کار)؛ پیچیدگی پیدا کردن (کار). ۳. ارتباط پیدا کردن؛ مرتبط شدن: سرنوشت ما به هم گره خورده‌است. ۴. پیچیده شدن و گیر کردن: هق‌هق توی گلویش گره‌خورده. ۵. تلاقی کردن: نگاهش با نگاهم گره می‌خورَد. ▪ **گرهِ دریایی** گره (مِ. ۶). ● **گره زدن** (مصـ.مـ.) ۱. به‌هم بستن و پیچیدنِ دو چیز به‌طوری‌که به‌راحتی ازهم باز نشوند. ۲. ارتباط دادن؛ مرتبط کردن: سرنوشت اعتقادات خود را پیش‌ازحد به مسائل سیاسی گره زده‌ایم. ● **گره کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گره زدن (مِ. ۱). ۲. (مصـ.لـ.) گره خوردن (مِ. ۴). ▪ **گره کردنِ ابرو** اخم کردن. ▪ **گرهِ کور** ۱. گرهی که بدون قاعده بسته شود و باز کردنِ آن دشوار و گاهی غیرممکن باشد. ۲. امر بسیار مشکل و لاینحل. ▪ **گره‌گره** (گفتگو) ۱. دارای گره‌های بسیار. ۲. دارای گلوله‌های کوچک. ۳. به‌صورت چیندار. ⊙ **گره گشودن** ۱. باز کردنِ گره. ۲. حل کردن و برطرف کردنِ امر مشکل. ▪ **گرهِ لنفاوی (لنفی)** (جانوری) هریک از برآمدگی‌های کوچکی که با فاصله‌هایی درطول دستگاه لنفاوی وجود دارد و مانع ورود ذرات بیگانه به جریان خون می‌شود و در بعضی نقاط بدن مانند زیربغل، کشالهٔ ران، یا گردن زیادتر است و در بعضی عفونت‌ها ملتهب و بزرگ می‌شود.

گره‌گاه g.-gāh (اِ.) ۱. جایی که در آن گره زده می‌شود: گره‌گاه طناب کشتی. ۲. نقاط حساس و مشکل‌ساز در امری، موضوعی، یا در شخصیت کسی.

گره‌گشا[ی] gereh-gošā[-y] (صـ.) ویژگی آن‌که مشکلات و گرفتاری‌ها را حل و رفع می‌کند.

گره‌گوله gereh-gulle (اِ.) (گفتگو) ۱. هرچیز مدور و به‌صورت گلوله‌درآمده. ۲. برآمدگی‌های نامنظم در سطح چیزی.

گریان gery-ān (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه اشک می‌ریزد و گریه می‌کند؛ گریه‌کننده. ۲. (قـ.) درحال گریستن.

گریاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گریان) به گریه انداختن.

گریبان ga(e)ribān (اِ.) بخشی از بالاتنهٔ لباس که در دورِ گردن قرار می‌گیرد؛ یقه.
▪ **گریبان چاک زدن (کردن)** گریبان دریدن. ▪ **گریبانِ خود را رهاندن (خلاص کردن)** خود را رها ساختن. ⊙ **گریبان دریدن** اظهار غم، ناراحتی، هیجان، و مانند آنها کردن. ▪ **گریبانِ کسی را گرفتن** ۱. یقهٔ لباس او را گرفتن برای گلاویز شدن با او. ۲. او را مبتلا کردن؛ او را گرفتار کردن.

گریبانگیر، گریبان‌گیر g.-gir (صـ.) مایهٔ گرفتاری یا ناراحتی؛ دامنگیر.
▪ **گریبانگیر کسی شدن** (گفتگو) ۱. او را گرفتار کردن؛ او را مبتلا کردن. ۲. او را زیر سیطرهٔ خود قرار دادن.

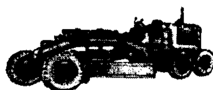
گریپ gerip [فر.: grippe] (اِ.) (پزشکی) ۱. آنفولانزا. ۲. (گفتگو) زکام.

گریپاژ geripāž [فر.: grippage] (اِمصـ.) (فنی) چسبیدنِ پیستون به سیلندر، یا میل‌لنگ به یاتاقان‌ها براثر نرسیدنِ روغن یا داغ شدن زیاد موتور خودرو.
• **گریپاژ کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (فنی) گریپاژ. ۲. (گفتگو) قادر به انجام کاری نبودن؛ درماندن.

گریپ‌فروت geri(ey)pforut [انگـ.: grapefruit] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ زردرنگ کروی درشت، ترش یا کمی تلخ‌مزه، معطر، و خوراکی از خانوادهٔ مرکبات. ۲. درخت این میوه.

گریختن gorixt-an (مصـ.لـ.، بمـ.: گریز) به‌سرعت دور شدن؛ فرار کردن.

گریدر gereyder [انگـ.: grader] (اِ.) (ساختمان) نوعی ماشین راه‌سازی با دو تیغه در پهلو برای تنظیم شیب جاده، صاف کردن سطح آن، خالی کردن جوی‌های کنار جاده، و کارهایی مانند آنها.



گریز geriz (اِ.) (گیاهی) نوعی نارون.

گریز goriz (اِمصـ.) ۱. عمل گریختن؛ فرار. ۲. خلاص؛ رهایی. ۳. گریز زدن (مِ.۱). ۴. (ادبی) تخلص (مِ.۲).
• **گریز دادن** (مصـ.مـ.) گریزاندن (مِ.۱). • **گریز زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. از مطلبی به مطلبی دیگر که مقصود اصلی است پرداختن معمولاً به‌مناسبتی. ۲. به‌جایی رفتن یا وارد شدن. ▪ **گریز زدن به [صحرای] کربلا** (گفتگو) به صحرای کربلا زدن (مِ.۱).

گریزان g.-ān (صـ.) ۱. آن‌که از کسی یا چیزی فرار می‌کند؛ فراری. ۲. دوری‌کننده؛ بیزار. ۳. (قـ.) درحال فرار.

گریزاندن g.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گریزان) ۱. وادار به گریختن کردن؛ فراری دادن. ۲. بدون پرداخت حقوق گمرکی، جنسی را از گمرک خارج کردن؛ قاچاق کردن.

گریزپا[ی] goriz-pā[y] (صـ.) ۱. آن‌که بسیار فرار می‌کند؛ آن‌که در یک‌جا بند نمی‌شود؛ فراری. ۲. زودگذر. ۳. بی‌دوام؛ بی‌ثبات.

گریزگاه goriz-gāh (اِ.) راه رهایی؛ راه فرار.

گریزنده goriz-ande (صـ.) ۱. فرارکننده؛ فراری. ۲. فرّار؛ زودگذر.

گریس geris [انگـ.: grease] (اِ.) (مواد) ماده‌ای جامد تا نیمه‌جامد که از مخلوط شدنِ یک عامل سفت‌کننده با یک روغن به‌دست می‌آید و برای روان کردن قطعات صنعتی مثل یاتاقان‌ها، بلبرینگ‌ها، و مانند آنها و جلوگیری از زنگ زدنِ این قطعات مصرف می‌شود.

گریس‌پمپ gerispomp [انگـ.: grease pump] (اِ.) (فنی) دستگاهی شبیه تلمبه با دستهٔ لولایی که با آن به محل‌های مورد نظر گریس زده می‌شود.

گریستن geri-st-an (مصـ.لـ.، بمـ.: گری) ۱. جاری شدن اشک از چشم‌ها براثر درد، یا هیجانات عاطفی نظیر غم یا شادی؛ گریه کردن؛ اشک ریختن. ۲. باران باریدن؛ باریدن.

گریس‌خور geris-xor (اِ.) (فنی) پستانک با ساچمهٔ فنری، که گریس ازراه آن وارد قطعه می‌شود ولی نمی‌تواند از آن خارج شود.

گریسکاری، گریس‌کاری geris-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات زدنِ گریس به جاهایی از دستگاه که باید روانکاری یا محافظت شوند.

گری‌گوری gari-guri (صـ.) (عامیانه) دارای سرووضع آشفته و نامرتب.

گریلی gereyli (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه شور.

گریم gerim [فر.: grime] (اِمصـ.) (نمایش، سینما) ۱. آراستن و تغییر دادنِ چهرهٔ بازیگر متناسب با نقشی که باید ایفا کند. ۲. (اِ.) چهرهٔ آراسته و تغییر دادهٔ بازیگر متناسب با نقش

او.

■ • **گریم کردن** (مصـ.مـ.) (نمایش، سینما) گریم (مِ. ۱).

گریمور gerimor [فر.: grimeur] (صـ.، اِ.) (نمایش، سینما) آن‌که کارش گریم کردن است؛ چهره‌پرداز.

گرین‌کارت gerinkārt [انگ.: green card] (اِ.) (سیاسی) کارت اقامت دائم در ایالات متحدهٔ آمریکا؛ کارت سبز.

گرینویچ gerinvič [انگ.: Greenwich] (اِ.) ← زمان ■ زمان گرینویچ.

گریه gery-e (اِمصـ.، اِ.) عکس‌العملی عاطفی ناشی از احساس غم، درد، یا شادیِ بسیار که معمولاً با جاری شدن اشک از چشم‌ها و صدای هق‌هق همراه است.

■ **گریه... افتادن (گریه‌ام افتاد، گریه‌ات افتاد، ...)** (گفتگو) به‌گریه افتادن. ■ **گریه داشتن چیزی** (گفتگو) ۱. ناراحت شدن و گریه کردن به‌سبب آن. ۲. تأثرانگیز و تأسف‌بار بودن. ■ **گریه[و]زاری** (گفتگو) گریهٔ همراه‌با آه‌وناله و شیون. • **گریه کردن** (مصـ.لـ.) دچار گریه شدن؛ گریستن. ■ **گریه... گرفتن (گریه‌ام گرفت، گریه‌ات گرفت، ...)** (گفتگو) به‌گریه افتادن. ■ **گریه گرفتن از کسی** (گفتگو) او را به‌گریه واداشتن. ■ **به‌گریه افتادن** (گفتگو) شروع به‌گریه کردن؛ گریه کردن. ■ **زیر گریه زدن** (گفتگو) معمولاً با صدای بلند شروع به‌گریه کردن.

گریه‌آور g.-'āvar (صـ.) آنچه انسان را به‌حدی متأثر کند که به‌گریه اندازد؛ بسیار متأثرکننده.

گریه‌ای gery-e-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) ۱. همراه‌با گریه؛ گریه‌آلود. ۲. گریه‌ئو.

گریه‌دار gery-e-dār (صـ.) متأثرکننده؛ گریه‌آور.

گریه‌رو gery-e-ru (صـ.) (گفتگو) گریه‌ئو.

گریه‌ئو gery-e-'u (صـ.) (گفتگو) آن‌که فوری با کوچکترین ناراحتی و تأثری به‌گریه می‌افتد؛ گریه‌ای؛ گریه‌رو.

گز[1] gaz (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، خودرو، یا کاشتنی که شاخه‌های نازک آن پوشیده از برگ‌های ریز است و در بهار و تابستان برروی آن گل‌های کوچک سفید یا صورتی می‌رویَد. از ساقهٔ آن صمغی به‌نام گزانگبین می‌گیرند. ۲. نوعی شیرینی سفیدرنگ که از مخلوط گزانگبین، شکر، و سفیدهٔ تخم‌مرغ تهیه می‌شود و لای آن مغز پسته یا مغز بادام می‌گذارند.

گز[2] g. (اِ.) ۱. واحد اندازه‌گیری طول معادل یک متر (سابقاً ۱۰۴ سانتی‌متر)؛ ذرع. ۲. ابزار اندازه‌گیری طول به‌شکل خط‌کش باریک به‌طول ۵۲ سانتی‌متر.

• **گز کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. راه رفتن با پای پیاده؛ پیاده‌روی کردن؛ رفتن؛ طی کردن راهی. ۲. چیزی را اندازه گرفتن با گز. ← گز[2] (مِ. ۲). ■ **گز نکرده پاره کردن** (گفتگو) نسنجیده عمل کردن. ■ **چیزی را گزونیم گز کردن** (گفتگو) ۱. آن را اندازه گرفتن. ۲. آن را سنجیدن.

گزارش gozār-eš (اِمصـ.) ۱. شرح و بیان کارهای انجام‌گرفته و مذاکرات یا تصمیمات به‌صورت کتبی یا شفاهی. ۲. (اِ.) نوشته‌ای بیان‌کنندهٔ چنین موضوعاتی.

■ **گزارش چیزی را دادن** آن را به‌تفصیل بیان کردن؛ شرح دادن. • **گزارش دادن** (مصـ.مـ.) خبر دادن؛ آگاه ساختن. • **گزارش کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خبر دادن؛ آگاه ساختن. ۲. تفسیر کردن؛ شرح دادن؛ توضیح دادن.

گزارشات g.-āt (اِ.) گزارش‌ها.

گزارشگر، گزارش‌گر gozār-eš-gar (صـ.، اِ.) آن‌که گزارش تهیه می‌کند.

گزاره gozār-e (اِ.) ۱. (ادبی) خبری که دربارهٔ نهاد جمله داده می‌شود. ۲. (منطق) قضیه. ۳. (اِمصـ.) تأویل؛ تفسیر.

گزاف gazāf (صـ.) ۱. بیش‌ازحدمعمول (دربارهٔ قیمت، هزینه، درآمد، و...). ۲. بسیار؛ فراوان. ۳. (اِ.) سخن بیهوده و دروغ‌آمیز یا مبالغه‌آمیز.

■ **به‌گزاف** ازراه مبالغه و بزرگ جلوه دادنِ امری یا همراه‌با دروغ.

گزاف‌گو[ی] g.-gu[-y] (صـ.) لاف‌زن؛ بیهوده‌گو.

گزافه gazāf-e (اِ.) ۱. گزاف. ۲. (صـ.، قـ.) بیهوده؛ عبث؛ بی‌سبب.

■ **به‌گزافه** به‌گزاف.

گزافه‌گو[ی] g.-gu[-y] (صـ.) گزاف‌گو.

گزانگبین gaz-a('a)ngabin (اِ.) (گیاهی) ۱. ماده‌ای شیرین که از شیرابهٔ نوعی گیاه گز گرفته می‌شود، در تولیدِ گز (شیرینی) به‌کار می‌رود و مصرف دارویی هم دارد. ۲. گیاه درختچه‌ای که این ماده را از آن می‌گیرند.

گزروفتالمی gez[e]rof[e]tālmi [فر.: xerophtalmie] (اِ.) (پزشکی) خشکی ملتحمه و قرنیهٔ چشم براثر کمبود ویتامین آ که در موارد شدید ممکن است به کوری منجر شود.

گزش gaz-eš (اِمصـ.) ۱. گزیده شدن. ۲. گَزیدن.

گزک gazak (اِ.) ۱. (گفتگو) فرصت؛ موقعیت؛ موقع مناسب. ۲. (کشاورزی) نوبت آب در زراعت.

■ **گزک [به‌]دست کسی دادن** (گفتگو) فرصت سوءاستفاده یا تلافی برای او فراهم کردن؛ بهانه به‌دست او دادن.

گزگز gez-gez (اِمصـ.) (گفتگو) احساس کرختی و سنگینی همراه‌با احساس فرورفتنِ خفیف سوزن‌های متوالی در بخشی از بدن، به‌ویژه دست و پا، معمولاً بعدازمدتی که بی‌حرکت مانده‌باشد.

■ **گزگز کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احساس گزگز کردن.

گزلیک ge(a)zlik [تر.] (اِ.) ۱. نوعی چاقو با نوک باریک، خمیده، و تیز برای کندن و بیرون آوردنِ قطعه‌ای از یک چیز. ۲. نوعی قلم‌تراش.

■ **گزلیکِ خود را غلاف کردن** (گفتگو) براثر ترس، از ادعای خود چشم پوشیدن؛ بی‌ادعا شدن.

گزن gaz-an (اِ.) (فنی) در کفاشی، وسیله‌ای آهنی با لبهٔ تیز برای بریدن و تراشیدنِ چرم.

گزند gaz-and (اِ.) آسیب؛ صدمه.

گزنده gaz-ande (صـ.) ۱. ویژگی آنچه معمولاً با فروبردنِ نیش یا دندان در بدن کسی (چیزی)، او (آن) را نیش می‌زند یا گاز می‌گیرد. ۲. بسیار آزاردهنده: سرمای گزنده، زبان گزنده. ۳. بسیار سوزنده و تند: طعم گزنده. ۴. (اِ.) حشرهٔ موذی که توانایی گَزیدن دارد.

گزنک gaz-an-ak (اِ.) (گیاهی) گزنه[1].

گزنگبین gaz-angabin (اِ.) (گیاهی) گزانگبین.

گزنون gezenon [فر.: xénon] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که در لامپ‌های فلاش عکاسی، و تولید لیزر به‌کار می‌رود و از ترکیبات آن به‌عنوان داروی بیهوشی استفاده می‌شود؛ زنون.

گزنه[1] gaz-an-e (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو که در کرک‌های گزندهٔ برگ و ساقهٔ آن ماده‌ای اسیدی و سوزاننده وجود دارد و باعث سوزش پوست بدن می‌شود.

گزنه[2] .g (اِ.) (فنی) گزن.

گزیدن gaz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گز) فروبردن نیش یا دندان در چیزی؛ نیش زدن یا گاز زدن.

گزیدن gozid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گزین) ۱. انتخاب کردن؛ برگزیدن. ۲. ورزیدن؛ به‌جا آوردن؛ کردن: دوری گزیدن.

گزیده gozid-e (صـ.،اِ.) کتاب و رساله‌ای که از بخش‌های یک اثر انتخاب و تدوین می‌شود: گزیدهٔ شاهنامه، گزیدهٔ گلستان.

گزیر gozir (اِ.) چاره؛ تدبیر.

■ **گزیر نبودن از کسی (چیزی)** بسیار محتاج او (آن) بودن و چاره نداشتن از پذیرفتن یا داشتنِ او (آن).

گزیلن gezilen [فر.: xylène] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، شفاف و بی‌رنگ، آتش‌گیر، و سمّی که به‌عنوان حلّال برخی لاک‌ها و رزین‌ها در صنایع شیمیایی مصرف می‌شود؛ زایلن.

گزیلوفون gezilofon (اِ.) (موسیقی) کسیلوفون.

گزین gozin (صـ.) بسیار خوب؛ عالی؛ پسندیده.

گزینش g.-eš (اِمصـ.) ۱. برگزیدن؛ انتخاب کردن؛ انتخاب. ۲. (اداری) در جمهوری اسلامی، بررسی صلاحیت متقاضیان استخدام در دستگاه‌های دولتی یا ورود به دانشگاه.

■ **گزینش کردن** (مصـ.مـ.) گزینش (مِ.۲).

گزینه gozin-e (اِ.) ۱. هریک از پاسخ‌های احتمالی آزمون تستی. ۲. (صـ.) برگزیده و انتخاب‌شده؛ گزیده: گزینهٔ ادب فارسی. ۳. (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه می‌تواند جانشین کسی (چیزی) دیگر شود یا به‌جای او (آن) به‌کار گرفته شود.

گژنپین geženpin [از انگ.: gudgeon pin] (اِ.) (فنی) میله‌ای که دستهٔ پیستون را به پیستون لولا می‌کند.

گس gas (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی میوه، خوراکی، یا نوشیدنی‌ای که پس‌از خوردنِ آن آب دهان جمع می‌شود و بزاق دیرتر ترشح می‌کند مانند خرمالوی نارس. ۲. تند و ناخوشایند (بو).

گستاخ gostāx (صـ.) ۱. بی‌شرم؛ پررو؛ بی‌ادب. ۲. بی‌پروا؛ جسور. ۳. دارای آثار و نشانه‌های پررویی و بی‌شرمی. ۴. دارای آثار و نشانه‌های بی‌پروایی و جسارت.

گستراندن gostar-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستران) گستردن (مِ.۱).

گستردن gostar-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گستر) ۱. قرار دادن چیزی برروی جایی به‌طوری که پیچیدگی یا تای آن باز شده یا سطحی را بپوشانَد؛ پهن کردن: سفره را گستردند. ○ فرش گستردند. ۲. چیزهایی را درکنار هم بر سطحی چیدن: کالا را در بساط خود می‌گسترند. ۳. پخش کردن؛ انتشار دادن: خورشید اشعهٔ خود را بر همهٔ زمین می‌گسترد. ۴. رواج دادن؛ متداول کردن: مدت‌ها پیش از این تاریخ دین مسیح در اروپا گسترده شده‌بود.

گستردنی g.-i (صـ.،اِ.) آنچه مخصوص پهن شدن بر زمین باشد هم‌چون فرش، قالیچه، حصیر، و مانند آنها.

گسترده gostar-d-e (صـ.) ۱. دارای عرض و طول زیاد؛ پهن. ۲. پردامنه.

گسترش gostar-eš (اِمصـ.) ۱. بروسعت، پهنه، یا دامنهٔ چیزی یا امری افزودن؛ توسعه دادن؛ وسعت دادن: گسترش فضاهای سبز در شهر ادامه دارد. ۲. افزایش یافتن وسعت، پهنه، یا دامنهٔ چیزی یا امری؛ توسعه پیدا کردن؛ وسعت یافتن؛ توسعه: گسترش بی‌رویهٔ آپارتمان‌سازی در شهرهای بزرگ مشکلاتی به‌وجود آورده‌است.

■ **گسترش دادن** (مصـ.مـ.) ۱. گسترش (مِ.۱). ۲. رواج دادن؛ متداول کردن. ■ **گسترش یافتن** (مصـ.ل.) ۱. گسترش (مِ.۲). ۲. رواج یافتن؛ متداول شدن.

گستره gostar-e (اِ.) ۱. فضای گسترده و باز یا پردامنه، به‌ویژه برای فعالیتی خاص؛ پهنه: آزادی اندیشه و بیان جز در گسترهٔ آزادی همه‌جانبه امکان‌پذیر نیست. ۲. سطح هموار و گسترده: گسترهٔ اقیانوس.

گسست gosast (اِمصـ.) جدایی؛ انقطاع.

گسستن g.-an (مصـمـ.، مصـلـ.، بمـ.: گسل) ۱. پاره و جدا کردن یا پاره و جدا شدن: رشتهٔ ارتباط ما را گسستند. ○ ریسمان گسست. ۲. قطع کردن پیوند یا رابطه: این‌همه تعلق را گسستن کار آسانی نیست.

▪ **ازهم گسستن** پاره، جدا، یا قطع شدن.

گسسته gosast-e (صـ.) ۱. بریده؛ قطع شده. ۲. پراکنده؛ پاره‌پاره. ۳. (ق.) بدون پیوستگی و استمرار.

گسل gosa(e)l (اِ.) ۱. جداشدگی یا پارگی؛ جای جداشده یا پاره‌شده. ۲. (علوم‌زمین) شکستگی‌های طبقات رسوبی زمین که در آن امتداد لایه‌ها قطع شده‌باشد؛ گسله.

گسله g.-e (اِ.) (علوم‌زمین) گسل.

گسلیدن gosa(e)l-id-an (مصـمـ.، بمـ.: گسل) پاره کردن.

گسیختن gosixt-an (مصـلـ.، مصـمـ.، بمـ.: گسل) پاره شدن یا پاره کردن.

▪ **از هم گسیختن** پاره شدن اجزای چیزی از یکدیگر.

گسیخته gosixt-e (صـ.) پاره‌شده؛ بریده؛ قطع‌شده.

گسیل gosil (اِمصـ.) عمل فرستادن؛ اعزام.

گشاد gošā-d (صـ.) ۱. ویژگی لباس، کفش، یا کلاهی که از اندازهٔ موردنظر بزرگتر باشد؛ مقِ. تنگ. ۲. دارای پهنا، قطر، گنجایش، ظرفیت، یا وسعت بیشتر از حد معمول؛ مقِ. تنگ: دهان گشاد، جای گشاد، سوراخ گشاد، لولهٔ گشاد، کوچهٔ گشاد. ۳. (گفتگو) دارای طول‌وتفصیل زیاد؛ عریض و طویل؛ مفصّل. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که تن به کار نمی‌دهد؛ تنبل. ۵. (ق.) بافاصله از یکدیگر: پاهایش را گشاد می‌گذارد. ۶. (صـ.، اِ.) (بازی) در تخته نرد، خانه‌ای که در آن تنها یک مهره قرار گرفته و این مهره درمعرض زده شدن به‌وسیلهٔ حریف قرار داشته‌باشد.

▪ ● **گشاد دادن** (مصـلـ.) (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهره به‌شکل تک در خانهٔ تخته‌نرد، به‌گونه‌ای‌که مهره درمعرض خطر قرار گیرد. ● **گشاد شدن** (مصـلـ.) ← گشاد (مِـ.۱ و ۲). ▪ **گشادگشاد راه رفتن (گام برداشتن)** (گفتگو) قدم‌ها را، معمولاً در عرض، دور ازهم گذاشتن و راه رفتن.

گشادبازی g.-bāz-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) عمل ولخرج؛ ولخرجی. ۲. بی‌بندوبار بودن؛ بی‌بندوباری. ۳. (بازی) در تخته نرد، قرار دادن مهرهٔ تک در خانه‌ای که در آن احتمال خطر است.

گشادگی gošā-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت گشاده؛ گشاده بودن؛ باز بودن. ۲. گشاده‌رو بودن؛ خوشرویی. ۳. پیدا شدنِ راه‌حلی برای مشکلات؛ فرج. ۴. (اِ.) (ریاضی) زاویه (مِـ.۱ و ۲).

▪ ● **گشادگیِ دست** بخشندگی؛ سخاوت.

گشاده gošā-d-e (صـ.) ۱. باز[1] (مِـ.۱). ۲. وسعت‌داده‌شده و به‌حالت بزرگتر از حد معمول درآمده. ۳. دارای آثار و نشانه‌هایی از خوشحالی؛ متبسم و شاد (چهره، رو، صورت). ۴. بخشنده؛ دهنده.

▪ ● **گشاده شدن** (مصـلـ.) باز شدن.

گشاده‌دست g.-dast (صـ.) سخاوتمند؛ بخشنده.

گشاده‌رو[ی] gošā-d-e-ru[y] (صـ.) خوشرو؛ خوش‌اخلاق.

گشایش gošā-y-eš (اِمصـ.) ۱. گشودن؛ باز کردن ۲. افتتاح (مِـ.۱). ۳. مساعدت؛ مساعدت کردن. ۴. حل شدن، چنان‌که مشکلی؛ فیصله یافتن، چنان‌که کاری؛ به‌وجود آمدن وضع بهتری؛ فرج. ۵. دامنه‌دار بودن؛ گستردگی. ۶. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ۷. (ورزش) در شطرنج، چند حرکت نخست بازی.

▪ ● **گشایشِ اعتبار** (اقتصاد) کسب اعتبار ازسوی واردکنندهٔ کالا از بانک برای ایجاد اطمینان فروشندهٔ کالا در خارج از کشور.

گشت gašt (اِمصـ.) ۱. گردش؛ تفرج؛ سیروسیاحت. ۲. گردیدن؛ تغییر و تحول؛ دگرگونگی. ۳. رفت‌وآمد کردن مأموران انتظامی در محدوده‌ای معیّن و سرکشی کردن به جاهای مختلف برای تحت نظر داشتن اوضاع و جلوگیری از جرم و جنایت. ۴. (اِ.) مأموری که مراقبت از محدوده‌ای را برعهده دارد. ۵. (اِمصـ.) سفر تفریحی گروهی که درطی آن افراد از جاهای متنوع و جالب دیدن می‌کنند؛ تور.

▪ ● **گشت زدن** (مصـلـ.) ۱. گردش کردن. ۲. رفت‌وآمد کردن در مسیری به‌منظور نگهبانی. ▪ **گشت‌وگذار** سیروسیاحت؛ تفرج و گردش. ▪ **گشت‌وگَلا** (گفتگو) گشت‌وگذار؛ گردش و تفریح.

گشت gešt (اِ.) (گفتگو) در اصطلاح لوطیان، همه؛ همگی.

گشتار gašt-ār (اِمصـ.) (زبان‌شناسی) قواعد نحوی یا اصولی که ژرف‌ساخت‌ها را به روساخت‌های واقعی تبدیل می‌کنند.

گشتالت geštālt [آلمـ.: Gestalt] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای که اجزا و واحدهایش به‌هم وابسته است و تأثیر واحدی ایجاد می‌کند مانند آوای موسیقی که از صداهای مختلفی ترکیب شده اما تأثیر واحدی دارد. ۲. (روانشناسی) مکتبی در روان‌شناسی که در آن پدیده‌ها یا فرایندهای روانی را به منزلهٔ کلی‌هایی که نمی‌توان آنها را به اجزای سازندهٔ آن تجزیه کرد و جدا از هم دانست، در نظر می‌گیرند.

گشتالیسم geštālism [فر.: gestaltisme، از آلمـ.] (اِ.) باور بر این‌که پدیده‌ها مجموعه‌ای از عناصری که قابل‌تجزیه باشند، نیستند، بلکه یک مجموعه از واحدهایی هستند که با یکدیگر پیوند و همبستگی درونی دارند.

گشتاور gašt-āvar (اِ.) (فیزیک) میزان توانایی یک نیرو در

چرخاندن جسمی به‌دور یک نقطه که برابر است با حاصل‌ضرب اندازهٔ نیرو در اندازهٔ فاصلهٔ نقطه از امتداد نیرو.
■ **گشتاورِ لَختی (ماند)** (فیزیک) کمیتی که نشان‌دهندهٔ مقاومت جسم دربرابر شتاب زاویه‌ای گرفتن است؛ ممان اینرسی.

گشتن gašt-an (مصـ.ل.مصـ.م.، بمـ.: گَرد) گردیدن.

گشتی gašt-i (صـ.، اِ.) نگهبانی که برای مراقبت از محوطه‌ای در آن گشت می‌زنند؛ مأمور گشت.

گشنگی gošne-gi (حامصـ.) (گفتگو) گرسنگی.
■ **گشنگی دادن به کسی** (گفتگو) او را درحال گرسنگی نگه داشتن. ● **گشنگی کشیدن (خوردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) گرسنگی را تحمل کردن؛ گرسنگی کشیدن.

گشنه gošne (صـ.) (گفتگو) گرسنه.
■ **گشنه... بودن (گشنه‌ام است، گشنه‌ات است،...)** (گفتگو) گرسنه بودن. ■ **گشنه... شدن (گشنه‌ام شد، گشنه‌ات شد،...)** (گفتگو) گرسنه شدن.

گشنه‌گدا g.-ge(a)dā (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) گداگشنه.

گشنیز gešniz (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ جعفری که برگ‌ها و سرشاخه‌های آن خوراکی و معطر است و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.



۲. (بازی) خاج.

گشودن gošud-an (مصـ.م.، بمـ.: گشا[ی]) باز کردن؛ گشادن.

گشوده gošud-e (صـ.) باز؛ گشاده.

گفت goft (اِ.) ۱. گفته؛ کلام؛ سخن. ۲. (اِمصـ.) سخن گفتن؛ سخنگویی.
■ **گفت‌وپرس** گفتگو؛ سؤال و جواب. ■ **گفت‌وشنود (گفت‌وشنید)** گفتن و شنیدن؛ مکالمه؛ گفتگو. ■ **گفت‌وگو[ی]** گفتگو. ■ **گفت‌ولفت** (گفتگو) عمل شیرین‌زبان؛ شیرین‌زبانی. ■ **گفت‌وواگو** (گفتگو) بحث و جدل؛ مجادله.

گفتاورد، گفت‌آورد g.-ā(ʼā)var-d (صـ.، اِ.) نقل‌قول.

گفتار goft-ār (اِمصـ.) ۱. سخن گفتن؛ سخنگویی. ۲. (اِ.) سخن؛ کلام. ۳. بخش؛ قسمت؛ فصل. ۴. (نمایش، سینما) صدایی که تصویر و صحنهٔ فیلم را همراهی می‌کند و گوینده‌اش دیده نمی‌شود.

گفتاردرمانی g.-darmān-i (حامصـ.) (پزشکی) ۱. استفاده از روش‌های توان‌بخشی برای اصلاح اختلالات گفتار و زبان. ۲. معالجهٔ بیماری‌های روانی ازراه گفتگوی پزشک و بیمار.

گفتاری goft-ār-i (صـ.) مربوط به گفتار.

گفتگو[ی] goft-o(e)-gu[-y] (اِمصـ.) ۱. گفتن و شنیدن مطلبی؛ صحبت؛ مکالمه. ۲. بحث و مباحثه یا مجادله.

گفتمان goft[-e]-mān (اِمصـ.) مباحثه؛ گفتگو.

گفتن goft-an (مصـ.م.، بمـ.: گو[ی]) ۱. تولید کردن آواهای یک زبان، به‌ویژه به‌صورت کلمات و جملات، به‌وسیلهٔ اندام‌های گفتاری؛ به‌زبان آوردن کلامی یا حرف و سخنی؛ بیان کردن: بگو «آ». ○ گفت: من موافق نیستم. ۲. مطلب یا سخنی را به‌قلم آوردن؛ نوشتن. ۳. ابراز کردن؛ آشکار کردن؛ فاش ساختن: هرچه می‌دانی بگو. ۴. (گفتگو) گمان کردن؛ پنداشتن: گفتم لابد حالا می‌آیی ولی هیچ خبری از تو نشد. ۵. نام نهادن؛ نام گذاشتن؛ نامیدن: این را میز می‌گویند نه صندلی. ○ بهش می‌گویند «اصغر یک دست.» ۶. دربارهٔ کسی یا امری حرف زدن: همسایه‌تان را می‌گویم، همان‌که دوتا دختر دانشجو دارد. ۷. (گفتگو) دعوت کردن: در مهمانی امشب ما را هم گفته‌اند. ۸. سرودن؛ به‌نظم آوردن: مدتی شعر می‌گفت. ۹. نظر دادن؛ اعتقاد و نظری درموردی داشتن: برای من فرقی نمی‌کند، هرچه شما بگویید، من هم موافقم. ۱۰. (گفتگو) پی بردن؛ فهمیدن: از حلقهٔ توی انگشتش می‌گویم که حتماً ازدواج کرده‌است. ۱۱. از کسی انجام کاری را خواستن؛ دستور دادن: گفتم بیایند کولر را درست کنند. ۱۲. مطلبی را به آگاهی کسی یا کسانی رساندن؛ آگاهی دادن؛ اعلام کردن: دولت گفته است امسال بنزین را گران نمی‌کنیم. ۱۳. (گفتگو) نشان دادن ضربِ شست به منظور ادب کردن کسی: اگر مردی بایست تا بهت بگویم. ۱۴. (مصـ.ل.) متداول و مرسوم بودن: می‌گویند صبحانه نمی‌گویند ظهرانه. ۱۵. (گفتگو) روی خوش نشان دادن؛ مساعدت کردن (بخت، شانس، اقبال): شانست گفته، این دفعه برنده می‌شَوی.
■ **گفتم (گفتیم)** (گفتگو) قصد کردم (قصد کردیم)؛ تصمیم گرفتم (تصمیم گرفتیم): گفتم یک ساعت بخوابم شاید خستگی‌ام رفع شود. ● **گفتن نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. قابل گفتن نبودن؛ گفتنی نبودن. ۲. بدیهی بودن؛ آشکار بودن. ■ **اگر بگویی (بگویید)** (گفتگو) برای تأکید در مقام نفی یا انکار به‌کار می‌رود: خانه عین گل، اگر بگویی یک‌ذره خاک، پیدا نمی‌شود. ■ **اگر گفتی (گفتید)؟** (گفتگو) هنگام درخواست از مخاطب برای حدس زدن چیزی یا پاسخ دادن به سؤالی به‌کار می‌رود: اگر گفتی چه توی دستم است؟ ■ **بگو** (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عمل یا سخن خود یا کسی را تقبیح کنند: مرا بگو که آمدم از تو چاره‌جویی بکنم. ۲. اگر بگویی: تو بگو یک بار از خانهٔ آنها سروصدا بلند شده‌باشد، نشده‌است. ■ **پس بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که امر مبهمی برای شخص روشن شود: ـ رفته‌بودم خرید. ـ پس بگو چرا هرچقدر تلفن کردم کسی جواب نداد. ■ **خودت**

بگو (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی مطلب یا کاری را تأیید کند یا دربارهٔ آن قضاوت کند؛ انصاف‌بده: خودت بگو، این کار درست بود؟ ■ **که نگو [و نپرس، و نشنو]** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند شدت و حدت چیزی را نشان دهند؛ غیرقابل توصیف؛ حاد: حالی داشتم که نگو! ■ **می‌گفتی** (گفتگو) گویی؛ مثل‌این‌که: چنان حال بدی داشت که می‌گفتی الآن است جانش دربرود. ■ **... می‌گویند...** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند تعجب یا تحسین خود را از چیزی بیان کنند: تماشا کن! این را می‌گویند عکس. ○ آفرین، به تو می‌گویند دختر خوب. ■ **نگفتم؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که ادعای گوینده دربارهٔ چیزی ثابت و مسلّم شود: نگفتم تو عُرضهٔ این کار را نداری. ■ **نگو [که]** (گفتگو) برای بیان بی‌خبری گوینده از امری که بعداً بر او معلوم شده است به کار می‌رود؛ معلوم می‌شود که: وقتی وارد شدم دیدم همه آنجا جمع بودند، نگو غیراز من همه از موضوع اطلاع داشته‌اند. ■ **... نگو... بگو** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند صفت برتر در جهت خوبی یا بدی به کسی یا چیزی نسبت دهند: دختر نگو، بلا بگو. ■ **هرچه بگویی** (گفتگو) آنچه تصور کنی؛ آنچه فکر کنی؛ خیلی چیزها: از این‌ها هرچه بگویی، برمی‌آید. ■ **یک (یکی)... گفتن و صد(هزار) تا... از دهن کسی ریختن** (گفتگو) بیش‌ازاندازه تحسین کردنِ او: یک باباجون می‌گفت صد تا از دهنش می‌ریخت. ■ **یکی این گفتن دوتا آن جواب دادن** (گفتگو) جروبحث کردن یکی با دیگری؛ مجادله کردن یکی با دیگری: شما با هم همکار هستید، این درست نیست یکی شما بگویی دو تا او جواب بدهد. ■ **[یک]...ی گفته‌اند [یک]...ی [گفته‌اند]** (گفتگو) میان این با آن فرق بودن: چند دفعه بهش بگویم بی‌اجازه از خانه نرو بیرون، مگر حرف گوش می‌کند؟ آخر یک کوچکتری گفته‌اند یک بزرگتری!

گفته goft-e (اِ.) سخن؛ کلام.

گل gal (اِ.) (گفتگو) بخش بالایی چیزی.

☜ ■ **گلِ** (گفتگو) ۱. بالایِ: کُتش را انداخته بود گلِ میخ. ۲. کنارِ: دو روز تعطیل گلِ هم افتاده‌بود. ۳. به‌دورِ؛ دورِ: شال بلندی انداخته‌بود گلِ گردنش. ■ **گل[و]گردن** (گفتگو) گردن و اطراف آن. ■ **گل[و]گشاد** (گفتگو) ۱. گشاد و بی‌قواره: پیراهن گل‌وگشاد. ۲. بزرگ؛ وسیع: خانهٔ گل‌وگشاد. ۳. با پاها یا قدم‌های دور ازهم و فاصله‌دار: گل‌وگشاد راه می‌رفت. ■ **گل‌وگل** (گفتگو) زمان نزدیک زایمان. ■ **گل‌وگوش** (گفتگو) قسمت‌هایی از گردن تا گوش. ■ **گلِ هم انداختن** (گفتگو) پشت‌سر یا روی‌هم انداختن. ■ **گلِ هم کردن** (گفتگو) ۱. کنار هم قرار دادن. ۲. به‌طور سرسری درست کردن چیزی؛ سرهم‌بندی کردن. ■ **از گلِ هم برآمدن** (گفتگو) توان برابری با یکدیگر را داشتن؛ ازپس هم برآمدن.

گل gel (اِ.) ۱. مخلوط چسبنده‌ای از آب و خاک نرم که براثر مرور زمان و تبخیر، سخت می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) ته‌نشست‌های جامد و رُسی طبقات مختلف پوستهٔ زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط برمی‌دارند. ۳. خاک گور.

☜ ■ **گلِ آدم** (ادیان) گِلی که بنابه روایات، آدم (انسان نخستین) از آن به‌وجود آمده‌است. ■ **گل به سر کسی کردن** (گفتگو) بدبخت و بیچاره کردنِ او: ببین چه گِلی به سرمان کردی؟ این چه‌کاری بود؟ ■ **گل به (بر) سر مالیدن (گرفتن)** (گفتگو) فکر چاره کردن؛ چاره‌جویی کردن: نمی‌دانم چه گِلی باید به سرم بمالم. ● **گل زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) گِل گرفتن. ■ **گلِ سرشور (سرشو[ی])** (علوم‌زمین) خاکی از گروه خاک‌های رُسی که نمدمال‌ها برای گرفتن چربی پشم از آن استفاده می‌کنند و در صاف کردن روغن‌های معدنی و رنگ‌زدایی از روغن‌های نباتی نیز به‌کار می‌رود. سابقاً در شستن موی سر نیز به‌کار می‌رفت. ■ **گلِ سفید** (شیمی) سفیداب. ● **گل شدن** (مصـ.لـ.) ۱. آمیخته شدن آب با خاک یا با گرد چیزی و به‌صورت گِل درآمدن. ۲. آلوده شدن به گِل: این چه سرووضعی است که داری؟ تمام هیکلت گِل شده. ۳. کدر و تیره شدن؛ از دست دادن شفافیت: این‌قدر رنگ سیاه نزن، رنگ‌ها گِل می‌شود. ● **گل کردن** (مصـ.مـ.) ← ● گل شدن. ● **گل گرفتن** (مصـ.مـ.) ۱. گِل مالیدن بر جایی مانند در، سوراخ، سر خمره و آن را مسدود کردن. ۲. تعطیل کردن؛ بستن: باید در این اداره‌ها را گِل بگیرند که این‌قدر مردم را سرمی‌دوانند. ■ **گلِ گیوه** (علوم‌زمین) نوعی سنگ آهک نرم، که از اجتماع پوسته‌های آهکی جانداران تک‌سلولی حاصل می‌شود و در قدیم، دیوارها و گیوه را با آن سفید می‌کردند. ■ **گلِ نسوز** (مواد) مواد نسوز، به‌ویژه خاک‌های رُس، که با آب یا چسب مناسب مخلوط شده‌اند و برای پوشش سطح داخلی کوره‌ها، ظرف‌های حمل فلزات مذاب، و مانند آنها به‌کار می‌روند. ■ **گل‌وشُل** (گفتگو) ۱. گِلی که معمولاً پس‌از بارش باران بر زمین روان می‌شود. ۲. وضعیتی که در آن بارندگی و گل‌آلود شدن سطح زمین و به‌راه افتادن آب وجود دارد. ■ **گل‌ولا[ی]** رسوبات به‌جامانده از آب که هنوز خشک نشده‌باشد. ■ **گلِ هرمز** (علوم‌زمین) خاک سرخ. ■ **به گل نشستن** متوقف شدن چیزی به‌علت گیر کردن و ماندن آن در گِل: قایق‌ها به گِل نشستند. ■ **زیر گل رفتن** (گفتگو) (نفرین) مردن.

گل[1] gol (اِ.) ۱. (گیاهی) اندام تولیدمثل جنسی گیاهان نهان‌دانه که شامل بخش‌های زایشی (پرچم و مادگی) و پوششی (گلبرگ و کاسبرگ) است. ۲. گل‌وبته (مِ.۱). ۳. بخش خوب و مرغوب از هرچیزی: گل چای، گل هندوانه. ۴. (گفتگو) واحد شمارش برای بعضی اشیا، معمولاً کروی‌شکل؛ عدد؛ تا؛ قطعه؛ تکه؛ دانه: چند گل زغال، یک گل شیرینی، دو سه گل شامی‌کباب. ۵.

بخش کوچک و معمولاً دایره‌مانند در سطح چیزی؛ گُله؛ قطعه. ۶. نوک سوختهٔ فتیلهٔ چراغ‌نفتی یا شمع که باید آن را چید تا چراغ یا شمع بهتر بسوزد. ۷. اخگر؛ شعله. ۸. محبوب؛ معشوق. ۹. (صـ.) (گفتگو) خوب؛ دوست‌داشتنی. ۱۰. (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتمکاری، قطعه‌ای به‌شکل چندضلعی که در ساختن قاب، جعبه، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ۱۱. (گفتگو) حلقهٔ فلزی سر کمربند؛ سگک. ۱۲. (بازی) مهره‌ای که در بازی گل‌یاپوچ به‌کار می‌رود. به‌عنوان نماد «هر شخص یا چیز زیبا، خوب، و دوست‌داشتنی» به‌کار می‌رود. ■ **گلِ آتش** (گفتگو) زغال سرخ و کاملاً برافروخته. ■ **گلِ آفتاب‌پرست** (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو از خانوادهٔ گاوزبان که برگ‌های پُرکرک و گل‌های سفید دارد.



■ **گلِ آویز** (گیاهی) آویز (مِ.۳). ■ **گلِ ابری** (گیاهی) ابری. ■ **گل از گلِ کسی شکفتن (باز شدن)** (گفتگو) بسیار شاد شدنِ او. ■ **گل از گلِ کسی نشکفتن** (گفتگو) درآغاز جوانی بودنِ او؛ جوان بودنِ او. ■ **گلِ استکانی** (گیاهی) ۱. گلی بی‌دُمگل به‌شکل زنگوله که اغلب سفیدرنگ است. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی است.



■ **گلِ انار** (گیاهی) گلنار. ■ **گل انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کاملاً سرخ شدنِ زغال و مانند آن. ۲. سرخ و برافروخته شدن، چنان‌که صورت و گونه. ۳. کشیدن و دوختن نقش یا طرحی، به‌ویژه نقش یا طرحی به‌شکل گل برروی پارچه. ۴. با پارچه برروی سطح صیقلی مانند کاشی، موزاییک، و آیینه حلقه‌هایی به‌شکل گل ایجاد کردن؛ نقش انداختن. ۵. گل کردن (مِ.۴). ۶. سرخ شدن و لکه‌لکه شدن پوست؛ تاول زدن. ■ **گلِ انگشتانه** (گیاهی) گل گیاه انگشتانه به‌رنگ‌های مختلفی مانند سفید یا قرمز که شبیه انگشتانه یا زنگ هستند. ■ **گلِ بابونه** (گیاهی) گل بسیار معطر به‌صورت طَبَقی تشکیل‌شده از دو نوع گل سفید درکنار طَبَق، و زرد مایل به قهوه‌ای یا زرد در وسط طَبَق که مصرف دارویی دارد. ■ **گلِ برف** (گیاهی) نوعی سوسن؛ موگه. ■ **گلِ بی‌مرگ (خشک)** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتاب‌گردان که در مناطق کوهستانی می‌رویند. ■ **گلِ تلفنی** (گیاهی) پروانش (مِ.۱). ■ **گلِ جالیز (طاووسی)** (گیاهی) گیاهی علفی و خودرو با ساقهٔ گوشتی نسبتاً ضخیم، کرکدار، و چسبنده که به‌جای برگ فلس‌هایی به‌رنگ زرد، قهوه‌ای، قرمز، یا بنفش آن را پوشانده و انگل ریشهٔ گیاهان زراعی است؛ گلک. ■ **گلِ جعفری** (گیاهی) جعفری (مِ.۲). ■ **گلِ چای** (گیاهی) ۱. گل گیاه چای که از دم‌کردهٔ آن قبل از باز شدن، نوشیدنی تهیه می‌شود. ۲. نوعی گل سرخ با گل‌های نارنجی‌رنگ. ⊙ **گل چیدن** جدا کردن گل از درخت یا از بوته. ■ **گلِ چینی** (صنایع‌دستی) ۱. نوعی گل مصنوعی که آن را از خمیر خاصی به رنگ‌های مختلف می‌سازند و معمولاً پس‌از خشک شدن داخل قاب نصب می‌کنند. ۲. هر چیز تزیینی ساخته‌شده از چنین خمیری، مانند میوه و پرنده. ■ **گلِ حساس** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نخود که دُمبرگ کرکدار آن براثر لمس کردن به‌سوی پایین جمع می‌شود؛ گیاه حساس. ■ **گلِ حسرت (حسرتی، حضرتی)** (گیاهی) ۱. گل درشتی به‌رنگ صورتی یا ارغوانی که در پاییز به‌صورت منفرد و بدون هیچ برگی از زمین بیرون می‌آید؛ سورنجان. ۲. گیاه این گل که پایا، پیازدار، و خودروست و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.



■ **گلِ حنا** (گیاهی) ۱. بادرنگبویه. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی از خانوادهٔ نارنج که برگ آن مصرف دارویی دارد. ■ **گلِ خار** (گیاهی) نوعی گل سرخ با گل‌های صورتی مایل‌به کبود. ■ **گلِ ختمی (خطمی)** (گیاهی) گل‌های خشکیدهٔ گیاه ختمی.



■ **گلِ خیری** (گیاهی) شب‌بو. ■ **گل دادن** (مصـ.ل.) دارای گل شدن گیاه. ■ **گلِ دختری را چیدن** (گفتگو) با او هم‌بستر شدن و بکارت او را برداشتن. ■ **گلِ دنبه** (گیاهی) بداغ. ■ **گلِ ذرت** نوعی ذرت بوداده با مغز سخت که پس‌از بو دادن، دانه‌ها ترکیده، پف‌کرده، و سفیدرنگ شده‌است؛ چُس‌فیل؛ پاپ‌کورن. ■ **گلِ رازقی** (گیاهی) ۱. گل درشت، معطر، و سفید شبیه گل یاس. ۲. رازقی (مِ.۱). ■ **گلِ راعی** (گیاهی) هزارچشم. ■ **گلِ رنگ (کاجیره)** (گیاهی) ۱. گل زرد یا ارغوانی که حاوی مواد رنگی است و به‌جای زعفران از آن استفاده می‌کنند. ۲. گیاه این گل که یک‌ساله و خودرو یا کاشتنی است و برگ‌های خاردار دارد؛ کاجیره. ■ **گلِ زبان‌درقفا** (گیاهی) گل زیبا و واژگون گیاه تاج‌الملوک. ⊙ **گل زدن** (گفتگو) نصب کردن گل به جایی. ■ **گلِ زرد** (گیاهی) ۱. گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ نیلوفر آبی که غدهٔ زیرزمینی آن درآب غوطه‌ور است و مصرف دارویی دارد؛ نیلوفر زرد. ۲. گل

رنگ. ۳. نسترن. ■ **گلِ ساعتی** (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام به رنگ‌های گوناگونی مانند آبی، ارغوانی، و سفید که درشت و شبیه ساعت هستند. ۲. گیاهی علفی، پایا، و زینتی با برگ‌های بیضی‌شکل و گل‌های درشت که ساقه‌های بالارونده و مصرف دارویی دارد.



■ **گلِ سپاس** (گیاهی) جنتیانا (مِ.۱). ■ **گلِ ستاره‌ای** (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله یا چندساله، و خودرو از خانوادهٔ کاسنی که گلبرگ‌های زرد یا سفید دارد. ■ **گلِ سر** گیره یا کش که همه یا بخشی از مو را با آن جمع می‌کنند. ■ **گلِ سرخ (آتشی، محمدی)** (گیاهی) ۱. گل معطر با گلبرگ‌های سرخ. ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای و زینتی است. ■ **گلِ سرسبد** بهترین فرد از گروهی. ■ **گلِ سینه** زیوری که سنجاقی پشت آن است و خانم‌ها به قسمت بالای لباسشان، مقابل سینه نصب می‌کنند. ■ **گلِ شراب** (گیاهی) ۱. گل معطر و قرمزرنگ گیاهی به همین نام که بوی شراب می‌دهد. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ گل سرخ که در نواحی معتدل می‌روید. ■ **گلِ شیپوری (بوقی)** (گیاهی) ۱. گل زینتی که در اطراف سنبله‌ای است و یک برگ لوله‌شدهٔ زرد یا سفید سنبله را دربر می‌گیرد. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و درمیان گل آن میله‌ای وجود دارد و دارویی و سمّی است. ■ **گلِ صدپر (صدبرگ)** (گیاهی) نوعی گل‌سرخ با گلبرگ‌های پُرپَر. ■ **گلِ صدتومانی** (گیاهی) ۱. گل بهاری کم‌پَر یا پُرپَر معطر، به‌رنگ‌های سفید، قرمز، و ارغوانی. ۲. گیاه این گل که علفی، چندساله، و درختی است و ریشهٔ آن مصرف دارویی دارد. ■ **گلِ عسلی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ گاوزبان که در مناطق بیابانی می‌رویند. ■ **گلِ فراموشم مکن** (گیاهی) ۱. گل زینتی شبیه مینا و کوچکتر از آن به‌رنگ‌های آبی، سفید، یا صورتی. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، و از خانوادهٔ گاوزبان است و ساقهٔ کرکدار دارد. ■ **گلِ فندقی (دکمه‌ای)** (گیاهی) ۱. گل کوچک بنفش‌رنگ به‌صورت دستهٔ گل‌های بادوام. ۲. گیاه این گل که علفی، یک‌ساله، و زینتی است. گل‌های فراوان دارد و از خانوادهٔ تاج‌خروس است. ■ **گلِ قاصد** (گیاهی) قاصدک (مِ.۱). ● **گل کاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) انجام دادن کاری به بهترین وجه و درزمان مناسب: **چه نمره‌هایی! آفرین، گل کاشتی.** ■ **گلِ کاغذی** (گیاهی) ۱. گل گیاهی به همین نام، کوچک و صورتی و به‌صورت دسته‌های سه‌تایی در انتهای ساقه. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی، با برگ‌های بزرگ و بیضی‌شکل و گل‌های کوچک که معمولاً در مناطق گرمسیری می‌روید. ■ **گلِ کتانی** (گیاهی) ۱. گل زینتی با گلبرگ‌های زردرنگ که رگه‌های بنفش دارند. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و از خانوادهٔ میمون است با ساقه‌های متعدد و پوشیده از برگ‌های باریک، بلند، و متناوب.



● **گل کردن** (مصـ.ل.) ۱. گل دادن. ۲. (گفتگو) سرخ شدن؛ برافروخته شدن: **آتش منقل بالاخره گل کرد.** ۳. (گفتگو) جلوه کردن و مورد استقبال قرار گرفتن: **این ترانهٔ جدید حسابی گل کرده.** ۴. (گفتگو) اوج گرفتن؛ رونق پیدا کردن؛ موردتوجه قرار گرفتن (صحبت، سخن، حرف، و گفتگو). ۵. (گفتگو) هیجانی و آشکار شدنِ (خلق‌وخو یا صفتی که در شخص هست): **شیطنتم گل کرد.** ۶. (گفتگو) سرخ شدن، جوشیدن، و ایجاد قبه کردن: **یکی چند به وافور زد و تریاکش گل کرد و کبفور شد.** ■ **گلِ کُشتی** (ورزش) در ورزش باستانی، کُشتی دوستانه. ■ **گلِ گاوزبان** (گیاهی) ۱. گل خشکیدهٔ آبی‌رنگ که مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یک‌ساله یا چندساله و به‌بلندی حدود یک متر است. ● **گل گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سخن درست و به‌موقع گفتن: **آهاه، گل گفتی، همین است.** ■ **گل گفتن [و] گل شنیدن (شنفتن)** (گفتگو) گفتگوی دلپذیر داشتن؛ سرگرم گفتگوی دوستانه و دلپذیر بودن. ■ **گل‌گل** به‌صورت لکه‌های متعدد. ■ **گلِ گلاب** ۱. (گیاهی) گل‌سرخ. ۲. (گفتگو) بسیار عزیز؛ خوب و دوست‌داشتنی. ■ **گل‌گل کردن** (گفتگو) به‌صورت تکه‌های گل‌مانند درآوردن؛ تکه‌تکه کردن: **گل‌کلم را گل‌گل می‌کنیم و در سرکه می‌ریزیم.** ■ **گلِ گندم** (گیاهی) ۱. گل آبی، سرخ، یا سفید رنگ سنبلهٔ گندم قبل‌از تشکیل دانه. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله یا چندساله و خودرو از خانوادهٔ کاسنی با برگ‌های نیزه‌ای و گل‌های رنگارنگ.



■ **گلِ گوشواره** (گیاهی) آویز (مِ.۳). ■ **گلِ لاستیک** (فنی) نقش‌های برجستهٔ روی لاستیک خودرو؛ آج. ■ **گلِ ماهور** (گیاهی) ۱. گل زرد، سفید، یا قرمز گیاهی به همین نام با آرایش سنبله‌ای. ۲. گیاهی علفی چندساله و خودرو از خانوادهٔ میمون با برگ‌های کرکدار و نمدی‌شکل و گل‌های رنگارنگ. ■ **گلِ مروارید** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی با میوه‌های کوچک سفید به‌شکل دانه‌های مروارید که

مصرف دارویی دارد. ■ **گلِ مولا** عنوان خطابی به درویشان. ■ **گلِ میخک هندی** (گیاهی) جعفری (مِ. ۱ و ۲). ■ **گلِ ناز** (گیاهی) ۱. گل زرد یا قرمز گیاهی به همین نام که در آفتاب باز می‌شود. ۲. گیاهی علفی، و خودرو یا زینتی با برگ‌های گوشتی و ضخیم و گل‌هایی به رنگ‌های زرد و قرمز. ■ **گلِ نوروز** (گیاهی) ۱. گل زیبا و پیازدار به رنگ‌های زرد، نارنجی، صورتی، و سفید گیاهی به همین نام که در اوایل بهار ظاهر می‌شود. ۲. گیاهی علفی، پایا، و خودرو از خانوادهٔ زنبق با برگ‌های نرم و ضخیم و گل‌های رنگارنگ در انتهای ساقه‌ها. ■ **گلِ نیم‌روز** (گیاهی) گل زینتی و در رنگ‌های گوناگون که در اواسط روز شکفته می‌شود. ■ **گل‌وبته (گل‌وبوته)** ۱. گل و برگ یا نقش آن. ۲. (صنایع‌دستی) نقش‌ونگار، به‌ویژه نقش گل و برگ در کارهای دستی نظیر قالی که معمولاً مطابق شیوهٔ سنتی و دارای حالتی دور از طبیعت است. ■ **گل و مرغ** (صنایع‌دستی) نقش گل و پرنده برروی مقوا برای تزیین، چنان‌که در جلد قرآن و جعبه‌های قیمتی. ■ **گلی به [گوشهٔ] جمال کسی** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که او رفتار یا گفتار بهتری در مقایسه با دیگران داشته‌باشد؛ صدرحمت به او؛ آفرین به او: بازهم گلی به گوشهٔ جمال برادر بزرگش. ■ **گلی به‌سر کسی زدن** (گفتگو) کار مهمی برای او انجام دادن؛ سبب حفظ آبرو و افتخار او شدن: این همه درس خوانده‌ای چه گلی به سرت زده‌ای؟ ○ گفتم هر گلی بزنی به‌سر خودت زده‌ای. ■ **گلِ یخ** (گیاهی) ۱. گل لیمویی و خوش‌بوی گیاهی به همین نام که در زمستان پس از ریختن برگ‌ها می‌شکفد. ۲. گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ ماگنولیا با برگ‌های پهن و دراز و درخشان و گل‌های خوش‌بو. ■ **از گل نازک‌تر (بالاتر) به کسی نگفتن** (گفتگو) هیچ سخن ناخوشایند به او نگفتن. ■ **از گل نازک‌تر (بالاتر) نشنیدن** (گفتگو) هیچ سخن ناخوشایند نشنیدن. ■ **به گل نشستن** ۱. شکوفه دادن؛ گل کردن. ۲. شکوفا شدن؛ باز شدن. ■ **کشورِ (مملکتِ، سرزمینِ) گل‌وبلبل** (گفتگو) (طنز) ایران.

گل[۲] g. [انگ.: goal] (اِ.) (ورزش) ۱. امتیازی که پس‌از وارد شدن توپ به دروازهٔ حریف یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها به یک تیم داده می‌شود. ۲. دروازه. ۳. (اِمص.) ورود توپ به دروازهٔ فوتبال و هندبال یا حلقهٔ بسکتبال، و مانند آنها.

☜ • **گل خوردن** (مصـ.لـ.) (ورزش) دریافت کردن گل از حریف. • **گل زدن** (مصـ.لـ.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در بازی‌هایی مانند فوتبال، هندبال، و مانند آنها یا انداختن توپ به درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف. • **گل کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (ورزش) وارد کردن توپ به دروازهٔ حریف در ورزش‌های گروهی مانند فوتبال و چوگان یا انداختن توپ به‌درون حلقهٔ بسکتبال تیم حریف.

گل‌آب g.-ā('ā)b (اِ.) (کشاورزی) خوش‌آب.

گل‌آذین gol-ā('ā)zin (اِ.) (گیاهی) آرایش و چگونگی قرار گرفتن گل‌ها برروی ساقهٔ گیاهان.

گل‌آرایی gol-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) هنر چیدن و آرایش گل‌ها در یک مجموعه یا قرار دادن آنها درکنار شاخ‌وبرگ و مانند آن به‌جهت جلوه و زیبایی بیشتر.

گل‌آوراژ golā('ā)vrāž [از انگ.: goalaverage] (اِ.) (ورزش) تفاضل گل.

گلا galā (تا.) ← گشت ■ گشت‌وگلا.

گلاب gol-āb (اِ.) مایع خوش‌بویی که از تقطیر گل‌سرخ و آب حاصل می‌شود.

☜ ■ **گلاب به روی شما (رویتان، رویت)** (گفتگو) برای اظهار ادب پیش‌از به‌زبان آوردن چیزی نجس یا ناخوشایند گفته می‌شود. • **گلاب گرفتن** (مصـ.لـ.) جوشاندن و تقطیر کردن گل‌سرخ و آب برای به‌دست آوردن گلاب.

گلاب‌پاش g.-pāš (اِ.) ظرفی شبیه تُنگ کوچک، دارای دسته و گردنی باریک، و لوله‌ای، که با آن معمولاً در مراسم عزاداری بر افراد گلاب می‌پاشند.

گلابتون golābe(a)tun (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) رشته‌های نازک طلا و نقره (امروزه اغلب نخ اکلیلی به‌رنگ طلا یا نقره) که همراه تارهای ابریشم در زری‌بافی به‌کار می‌رود. ۲. (صنایع‌دستی) گل‌های برجسته از رشته‌های طلا و نقره که روی پارچه می‌دوزند. ۳. ابریشم بافته‌ای به‌رنگ مو همراه‌با منگوله که به‌دنبالهٔ گیس می‌بندند.

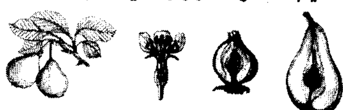
گلابتون‌دوزی g.-duz-i (حامصـ.) گلدوزی با گلابتون.

گلابدان، گلاب‌دان gol-āb-dān (اِ.) ۱. گلاب‌پاش. ۲. شیشهٔ گلاب.

گل‌ابریشم gol-a('a)briša(o)m (صـ.) (صنایع‌دستی) ویژگی قالی‌ای که تمام یا قسمتی از نقش آن از نخ ابریشم باشد.

گلاب‌گیری، گلابگیری gol-āb-gir-i (حامصـ.) عمل و شغل گرفتن گلاب از گل.

گلابی gol-āb-i (اِ.)(گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی آبدار و شیرین از خانوادهٔ سیب که گردن دراز و کشیده دارد.



۲. درخت این میوه که از خانوادهٔ سیب است.

گلادیاتور gelādiyātor [فر.: gladiateur] (صـ.، اِ.) در روم قدیم، آن‌که درحضور مردم با حیوانات وحشی یا فرد دیگر نبرد می‌کرد.

گلاسه gelāse [فر.: glacé] (صـ.) ویژگی نوعی کاغذ صیقلی و براق.

گل‌انداز gol-a('a)ndāz (اِ.) (ساختمان) نمایی که به کمک آجر ساخته می‌شود و عمدتاً نقش گل دارد.

گل‌اندود gel-a('a)ndud (صـ.) دارای سطحی با گِل پوشیده‌شده.

■ **گل‌اندود کردن** (مصـ.م.) سطح چیزی را با گِل پوشاندن.

گلاویز ga(e)l-āviz (صـ.) ویژگی آن‌که گلو یا گریبان کسی را برای شروع دعوا می‌گیرد؛ درگیر.

■ **گلاویز شدن با کسی (چیزی)** (گفتگو) هجوم بردن به او (آن) و گرفتن گلو یا گریبان او (آن) برای زدن یا آزردن.

گلایدر gelāyder [انگ.: glider] (اِ.) (مکانیک) هواپیمای سبک بدون موتوری که اتومبیل یا هواپیمای دیگری آن را یدک می‌کشد تا اوج بگیرد و با سوار شدن بر جریان‌های هوا هدایت می‌شود.

گلایول gelāyol [فر.: glaïeul] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی زیبا به‌رنگ‌های مختلف که آرایش خوشه‌ای یک‌طرفی، با خوشه‌های دراز و برگ‌های شمشیری دارد. ۲. گیاه این گل که علفی، خودرو، یا زینتی است و با بُنه تکثیر می‌شود.



گلایه gelāye (اِ.) سخنی که براثر ناراحتی و دلگیری گوینده از رفتار، سخن، یا وضعی ابراز می‌شود؛ گله‌گزاری؛ گِله.

■ **گلایه کردن** (مصـ.ل.) بیان کردن گلایه.

گلباد gol-bād (اِ.) (علوم‌زمین) نموداری که میزان نسبی یا شدت بادهای منطقه‌ای معیّن را، در دورهٔ معیّن، و از جهت‌های گوناگون جغرافیایی نشان می‌دهد.

گل‌باران gol-bār-ān (اِمصـ.) ریختن گل فراوان برسر کسی یا جایی معمولاً به‌قصد تمجید و بزرگ‌داشت او (آن).

گل‌بازی gol-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) گل یا پوچ.

گل‌باقالی gol-bāqāli (صـ.) (گفتگو) دارای رنگ‌ها یا نقش‌های معمولاً سیاه‌وسفید در یک زمینهٔ مشخص: مرغ گل‌باقالی.

گل‌بال golbāl [انگ.: goalball] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی گروهی ویژهٔ نابینایان که میان دو تیم برگزار می‌شود و هر تیم توپ را به‌طرف دروازهٔ تیم دیگر پرتاب می‌کند. تیم مقابل با شنیدن صدای حرکت توپ جهت آن را تشخیص می‌دهد و سعی می‌کند از ورود آن به دروازهٔ خود جلوگیری کند.

گل‌بانگ، گلبانگ gol-bāng (اِ.) آواز خوش و بلند از حنجرهٔ انسان یا از آلات موسیقی.

■ **گل‌بانگ مسلمانی** اذان.

گلبرگ، گل‌برگ gol-barg (اِ.) (گیاهی) هریک از اجزای پوششی گل‌های گروهی از گیاهان نهان‌دانه که معمولاً رنگی‌اند.

گلبول gol[o]bul [فر.: globule] (اِ.) (جانوری) هریک از سلول‌های خونی جانوران؛ گویچه.

■ **گلبولِ سفید** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی هسته‌داری که به تعداد زیاد در خون و لنف مهره‌داران وجود دارد و بدن را دربرابر مواد خارجی، سموم، و عفونت‌های باکتریایی حفظ می‌کند. ■ **گلبولِ قرمز (سرخ)** (جانوری) هریک از سلول‌های خونی که کار اصلی آن انتقال اکسیژن به بافت‌های بدن است و نوعی پروتئین حاوی آهن دارد که سبب قرمز شدن خون می‌شود.

گل‌به‌سر gol-be-sar (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه گل برسر دارد: عروس گل‌به‌سر. ۲. ویژگی خیاری که هنوز گل آن برسرش است؛ تازه (خیار). ۳. زیبا و دوست‌داشتنی: پسر گل‌به‌سر.

گل‌بهی gol-beh-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ شکوفهٔ بِه، صورتی مایل به نارنجی. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

گلپر، گل‌پر gol-par (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ معطری به‌شکل پولک‌های زرد کوچک که دارویی است و کوبیدهٔ آن به‌صورت چاشنی غذا مصرف می‌شود. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله یا پایا، و خودرو یا کاشتنی است.

گل‌پونه gol-pune (اِ.) (گیاهی) گل‌های کوچک معطر به‌رنگ صورتی یا بنفش که به‌صورت گروهی در بغل برگ و ساقهٔ پونه در تابستان ظاهر می‌شوند و مصرف دارویی و خوراکی دارند.

گل‌تابی gel-tāb-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن ساختمان از گِل و سپس پختن آن از داخل، ازطریق افروختن آتش.

گلچه gol-če (اِ.) ۱. (گیاهی) هریک از گل‌های کوچک موجود درمیان گل‌های کلاپرک خانوادهٔ کاسنی. ۲. (صنایع‌دستی) نقش کوچک گل، به‌ویژه در قالی‌بافی. ۳. هر چیز گِرد و کوچک.

■ **گلچه زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) نخ را دور هم یا دور چیزی مانند یک قطعهٔ کوچک پیچیدن و به‌صورت توپ کوچک بازی درآوردن؛ توپ نخی درست کردن.

گلچین، گل‌چین gol-čin (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که گل می‌چیند؛ گل‌چیننده. ۲. آن‌که از بین یک مجموعه بهترین را انتخاب می‌کند. ۳. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه یا آن‌که از بین یک

مجموعه به‌عنوان بهترین انتخاب شده‌باشد؛ برگزیده؛ منتخب.

☜ • **گلچین کردن** (مصـ.مـ.) انتخاب کردنِ بهترین افراد یک مجموعه. ▪ **گلچین‌گلچین** (گفتگو) به‌آهستگی؛ آرام‌آرام.

گلخانه، گل‌خانه gol-xāne* (اِ.) محلی دارای سقف و دیوارهای شیشه‌ای که برای محافظت گیاهان از سرما یا برای پرورش آنها به‌کار می‌رود.

گلخانه‌ای، گل‌خانه‌ای g.-'(y)-i (صـ.) ویژگی آنچه در گلخانه پرورش می‌یابد.

گلخن gol-xan (اِ.) آتشخانهٔ حمام؛ تون حمام.

گلخنی g.-i (صـ.، اِ.) تون‌تاب.

گلدار، گل‌دار gol-dār (صـ.) دارای نقش‌ونگار گل‌وبته: پارچهٔ گلدار.

گلدان، گل‌دان gol-dān (اِ.) ۱. ظرفی دهان‌گشاد که برای کاشتن و به‌عمل آوردن گیاه به‌کار می‌رود. ۲. ظرفی که در آن آب می‌ریزند و برای نگهداری شاخه یا شاخه‌های گل به‌کار می‌رود. ۳. نوعی ظرف‌تزیینی. ۴. ظرفی برای جمع‌آوری آرای نمایندگان در مجالس قانون‌گذاری و جز آن.

گلدانی، گل‌دانی g.-i (صـ.) ۱. ویژگی گیاهی که در گلدان کاشته می‌شود. ۲. (اِ.) (فنی) پوستهٔ مجموعهٔ کلاچ که ازطرفِ بسته به گیربکس و ازطرفِ باز به موتور خودرو متصل می‌شود و شبیه گلدان است. ۳. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرحی به‌صورت گلدان و در اطراف آن گل‌وبته.

گل‌درچمن gol-dar-čaman (اِ.) ۱. نرگسی. ۲. نوعی حلوا.

گلدسته، گل‌دسته gol-dast-e (اِ.) جایی دربالای منارهٔ مسجد که مؤذن بر آن اذان می‌گوید.

گلدوزی، گل‌دوزی gol-duz-i (حامصـ.) ۱. هنر و عمل دوختن طرح و نقش گل‌وبته برروی پارچه با نخ‌های رنگی، طلایی، یا مانند آنها. ۲. (اِ.) آنچه بر آن نقش گل‌وبته دوخته‌باشند.

☜ • **گلدوزی کردن** (مصـ.مـ.) دوختن طرح و نقش گل‌وبته برروی پارچه.

گلر goler [از انگـ.: goalkeeper] (اِ.) (ورزش) دروازه‌بان.

گلرنگ، گل‌رنگ gol-rang (اِ.) ۱. (گیاهی) ← گل[1] ▪ گل رنگ. ۲. (صـ.) به‌رنگ گل‌سرخ؛ سرخ.

گلریز، گل‌ریز gol-riz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

گلریزان، گل‌ریزان g.-ān (اِمصـ.) (ورزش) ۱. در زورخانه، نثار کردن گل برای پهلوانان نامدار و سرشناس برای قدردانی از آنها. ۲. (اِمصـ.، اِ.) مراسمی ویژه در زورخانه که برای جمع‌آوری پول به‌منظور کمک کردن به پهلوان یا پیش‌کسوت نیازمند برگزار می‌شود.

گلزار، گل‌زار gol-zār (اِ.) ۱. گلستان. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ابزاری شبیه شانه برای محکم کردن چین‌های بافته‌شده.

گلزن، گل‌زن gol-zan (صـ.، اِ.) (ورزش) ۱. بازیکنی که در گل زدن تبحر دارد و تعداد زیادی گل وارد دروازهٔ تیم مقابل یا حلقهٔ بسکتبال حریف کرده‌است. ۲. ورزشکاری که در بازی‌های گروهی، توپ را وارد دروازه یا حلقهٔ بسکتبال تیم حریف می‌کند.

گل‌سازی gol-sāz-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) هنر ساختن گل‌های مصنوعی.

گل‌سپر gol-separ (اِ.) (فنی) قطعه‌ای فلزی یا لاستیکی که روی سپر خودرو نصب می‌شود تا ازشدت ضربهٔ واردشده به سپر بکاهد یا مانع آسیب دیدن سپر شود.

گلستان gol-estān (اِ.) جایی که در آن گل‌های بسیار و گوناگون پرورش می‌دهند؛ گلزار.

گل‌سرخی gol-sorx-i (صـ.) ۱. دارای نقش گل‌سرخ: چینی گل‌سرخی. ۲. ویژگی طرحی در تراش الماس به‌صورت هرم و دارای سطوح جانبی مثلث.

گل‌سماوری gol-samāvar-i (اِ.) (صنایع‌دستی) طرحی در گبه‌بافی.

گل‌سنگ gol-sang (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهان مختلفی که از قارچ و جلبک تشکیل می‌شوند و روی سطوح جامد مانند سطح سنگ‌ها و صخره‌ها می‌رویند.

گلف golf [انگـ.: golf] (اِ.) (ورزش) نوعی بازی که در زمینی بزرگ و روباز، معمولاً میان گروه‌های دو تا چهار نفری انجام می‌شود. هر بازیکن سعی می‌کند توپ کوچک محکمی را با چوب مخصوص بازی درون ۹ یا ۱۸ سوراخ کوچک دور ازهم بیندازد. برنده بازیکنی است که با ضربه‌های کمتر، امتیازهای بیشتر کسب کند.

گل‌قند gol-qand (اِ.) معجونی که از ترکیب خردکردهٔ گلبرگ‌های گل‌سرخ با خاکه‌قند تهیه می‌شود و مصرف دارویی دارد.

گلک gol-ak (اِ.) (گیاهی) گل جالیز.

گلکاری، گل‌کاری gol-kār-i (حامصـ.) ۱. عمل کاشتن و پرورش دادنِ گل. ۲. (اِ.) جایی که در آن گل کاشته باشند؛ باغچهٔ گل.

☜ • **گلکاری کردن** (مصـل.، مصـ.مـ.) کاشتنِ گل.

گل‌کلم gol-kalam (اِ.) (گیاهی) نوعی کلم که گل و دمگل‌های اصلی و فرعی آن به‌شکل تودهٔ گوشتی سفید اسفنجی سفت یا

سبز و دانه‌دانه است؛ کلم‌گل.



گل‌کوچک gol-kuča(e)k (اِ.) (ورزش) نوعی بازی فوتبال که معمولاً در محلات و کوچه و خیابان بین دو تیم انجام می‌شود و در آن تعداد بازیکنان کمتر و اندازهٔ دروازه و زمین و گاهی توپ کوچکتر از فوتبال رسمی است.

گلگون، گل‌گون gol-gun (صـ.) به‌رنگ گل‌سرخ؛ سرخ.

گلگی gele-gi (حامصـ.) (گفتگو) گِله کردن؛ گِله؛ گلایه.

گلگیر، گل‌گیر gel-gir (اِ.) ۱. (فنی) صفحه‌ای لاستیکی که در پشت چرخ‌ها به بدنهٔ خودرو وصل می‌شود تا از پاشیدن گِل به پشت یا بغل آن جلوگیری کند. ۲. (فنی) بخشی از بدنهٔ خودرو که در بالای چرخ‌ها قرار می‌گیرد. ۳. (فنی) قاب هلالی‌شکلی که روی چرخ‌های دوچرخه و موتورسیکلت را می‌پوشانَد. ۴. (صـ.) بردارنده و حمل‌کنندهٔ گِل؛ لایروب.

گل‌مالی gel-māl-i (حامصـ.) عمل مالیدنِ گِل به چیزی، به‌ویژه ظرف به‌قصد تمیز کردن آن، یا به جایی به‌قصد پوشاندن آن.

☜ • **گل‌مالی کردن** (مصـمـ.) ۱. با گِل روی چیزی را پوشاندن و استتار کردن. ۲. (گفتگو) سرپوش گذاشتن بر امری که نخواهند دیگران متوجه آن شوند.

گل‌مرغی gol-morq-i (صـ.) دارای نقش گل و مرغ (چینی).

گل‌مژه gol-može (اِ.) (پزشکی) عفونت و التهاب چرکی غده‌های چربی پلک که باعث تورم و درد پلک و ورم ملتحمهٔ چشم می‌شود.

گل‌منگلی gol-mangol-i (صـ.) (گفتگو) دارای نقوش گل‌وبته و گل‌های رنگارنگ.

گل‌میخ gol-mix (اِ.) ۱. میخ تزیینی با سرِ برجسته و گل‌مانند، که به‌ویژه برای زینت درهای چوبی به‌کار می‌بَرَند. ۲. (ورزش) در دومیدانی، میخ تخت کفش ورزشکار که سبب اصطکاک بیشتر ورزشکار با زمین می‌شود.

گلنار، گل‌نار gol-nār (اِ.) (گیاهی) گل درخت انار که سرخ‌رنگ است، به‌ویژه گل انار وحشی که مصرف دارویی دارد.

گلنگدن galanga(e)dan [تر.] (اِ.) (نظامی) میلهٔ فلزی سرکجی که با حرکت رفت‌وبرگشت، فشنگ را به‌داخل خزانهٔ تفنگ می‌بَرَد و پوکهٔ فشنگ را بیرون می‌اندازد.

گل‌نم gol-nam (اِ.) (گفتگو) نم بسیار کم آب یا باران.

گلو ga(e)lu (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از لولهٔ گوارش مهره‌داران که بین دهان و مری قرار دارد؛ حلق. ۲. بخش خارجی گلو؛ بخش زیرینِ جلو گردن. ۳. (فنی) لوله یا مجرای باریکی که یک مخزن را به دهانه پیوند می‌دهد: گلوی تُنگ آب.

☜ ▪ **گلو[یی] تازه (تر) کردن** (گفتگو) خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات مانند آب، شربت، و چای برای رفع تشنگی و خشکی دهان. ▪ **گلو صاف کردن** (گفتگو) گرفتگی گلو و صدا را برطرف کردن. ▪ **گلویِ خود (خویش) [را] پاره کردن** (گفتگو) برای رساندنِ مقصود خود یا فهماندنِ مطلبی به دیگری با صدای بلند، سخن گفتن. ▪ **گلویِ کسی پیش دیگری گیر کردن** (گفتگو) خاطرخواه و عاشق دیگری شدنِ او. ▪ **گلویِ کسی را گرفتن** ۱. گلوی او را با دست گرفتن و فشردن به‌قصد مجازات، تنبیه، یا انتقام. ۲. (گفتگو) او را دچار مشکل و دردسر کردن؛ ناگوار و حرام کردن چیزی برای او. ▪ **گلویِ کسی گرفتن** (گفتگو) ۱. درنیامدن صدای او معمولاً براثر زیاد حرف زدن. ۲. گیر کردن چیزی در گلوی او. ▪ **از گلویِ کسی بریدن** (گفتگو) او را محروم کردن از چیزی؛ حق او را ندادن. ▪ **از گلویِ کسی پایین نرفتنِ چیزی** (گفتگو) ۱. ناخوش و ناگوار بودنِ خوردن آن برای او، به‌دلیل تنهایی، بیماری، یا ناراحتیِ او: بدون تو غذا از گلویم پایین نمی‌رود. ۲. با راحتی وجدان، پذیرفتنی، یا حلال نبودنِ آن برای او: مال حرام از گلوی ما پایین نمی‌رود. ▪ **تا (به) گلویِ کسی رسیدن** (گفتگو) صبر و تحمل او تمام شدن.

گل‌واژه gol-vāže (اِ.) واژهٔ زیبا.

گلوبند ga(e)lu-band (اِ.) گردن‌بند.

گلوتن gelu(o)ten [فر.: gluten] (اِ.) (شیمی) مخلوط جامدی از چند پروتئین که به‌مقدار زیاد، همراه‌با نشاسته، در گندم یافت می‌شود و در چسب‌سازی و صنایع غذایی به‌کار می‌رود.

گلودرد ga(e)lu-dard (اِ.) (پزشکی) درد قسمت عقب دهان به‌علت عفونت باکتریایی یا ویروسی لوزه‌ها یا حلق.

گل‌ورچین gol-var-čin (صـ.) (گفتگو) انتخاب‌شده؛ گلچین؛ گزیده.

گلوسید gelo(u)sid [فر.: glucide] (اِ.) (شیمی) کربوهیدرات.

گلوکز ge(o)lu(o)koz [فر.: glucose] (اِ.) (شیمی) مایع شربت‌مانندی که پس از تبخیر آن جامدی سفیدرنگ و بلوری، بی‌بو، با مزه‌ای شیرین، غیرسمّی، و آتش‌گیر باقی می‌ماند که در تهیهٔ غذای کودک، شراب‌سازی، و در پزشکی به‌کار می‌رود؛ قندعسل.

گلوکوم gelu(o)kom [فر.: glaucome] (اِ.) (پزشکی) آب سیاه.

گلوگاه ga(e)lu-gāh (اِ.) ۱. گلو (مِ.۲ و ۳). ۲. جای وارد شدن؛ ورودی؛ مدخل: گلوگاه شهر.

گلوگیر ga(e)lu-gir (صـ.) ویژگی آنچه سبب بسته شدن راه گلو می‌شود.

گلوله golule (اِ.) ۱. (نظامی) جسمی تقریباً مخروطی‌شکل و

فلزی در نوک فشنگ که با سلاح گرم پرتاب می‌شود. ۲. هرچیز گِرد؛ هرچیز کروی‌شکل: گلولهٔ نخ، گلولهٔ خمیر.
■ **گلوله خرج (حرامِ) کسی کردن** (گفتگو) به او تیر زدن، به‌ویژه دشمن حقیر و بی‌ارزش؛ کشتنِ او. ■ **گلوله خوردنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) مورد اصابت گلوله قرار گرفتنِ او (آن). ● **گلوله کردن** (مصـمـ.) ۱. به‌صورت کروی و گِرد درآوردن. ۲. (گفتگو) به‌حالت جمع و مچاله درآوردن. ۳. (مصـلـ.) (گفتگو) خود را برای سریع رفتن آماده کردن؛ سریع رفتن؛ با شتاب حرکت کردن. ■ **گلوله‌گلوله شدن** (گفتگو) به‌صورت اجسام کروی‌شکل درآمدن. ■ **گلولهٔ مشقی** (نظامی) نوعی گلوله که برای تمرین به‌کار می‌رود و قدرت تخریب ندارد.

گلوله‌باران g.-bār-ān (امصـ.) پرتاب یا ریزش گلوله‌های بسیار و پیاپی بر جایی یا بر کسی.

گلویی ga(e)lu-y(')-i (اِ.) (فنی) ۱. قسمت خمیدهٔ لوله، به‌ویژه لولهٔ سفالی که دو لوله را به‌هم وصل می‌کند.



۲. بخشی از هر قطعه که باریک‌تر از جاهای دیگر آن قطعه باشد: گلویی اگزوز.

گله galle (اِ.) ۱. گروهی از جانداران معمولاً چهارپایان که در یک‌جا جمع شوند یا به چرا پردازند؛ رمه. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مجموعه‌ای از انسان‌ها.

گله gele (امصـ.، اِ.) گلایه.
● **گله داشتن** (مصـلـ.) (گفتگو) دلگیر و رنجیده بودن. ● **گله کردن** (مصـلـ.) گلایه کردن.

گله gel[l]e (اِ.) (گفتگو) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده‌باشد.

گله gole (اِ.) (گفتگو) ۱. شکلی دایره‌مانند بر سطح چیزی. ۲. اخگر؛ شراره: گُلهٔ آتش.
■ **گله [به] گله** (گفتگو) جای‌جای؛ این‌جاوآن‌جا: دانشجویان گُله‌گُله جمع شده‌بودند و بحث می‌کردند.

گله‌ترشی gel[l]e-torš-i (اِ.) انگوری که در آب‌غوره یا سرکه نگه می‌دارند.

گله‌جا gole-jā (اِ.) (گفتگو) مکانی به‌اندازه‌ای که یک نفر در آن بتواند بایستد یا بنشیند؛ یک قسمت کوچک و مشخص از جایی.

گله‌دار galle-dār (صـ.، اِ.) دارندهٔ گله یا آن‌که از گله نگهداری می‌کند.

گله‌گزاری gele-gozār-i (حامصـ.) (گفتگو) برزبان آوردن گِله؛ گِله کردن.

گله‌مند gele-mand (صـ.) (گفتگو) رنجیده و دلگیر و به‌زبان‌آورندهٔ این رنجیدگی و دلگیری.

گلی gel-i (صـ.) ۱. آغشته یا آلوده به گِل. ۲. ساخته‌شده با گِل.

گلی gol-i (صـ.) ۱. به‌رنگ سرخ روشن؛ گلرنگ. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که گل می‌فروشد؛ گل‌فروش.

گل یا پوچ gol-yā-puč (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن در یکی از دست‌ها یک شیء کوچک مانند نخود را پنهان می‌کنند، حریف می‌کوشد دستی را که شیء در آن قراردارد، با گفتن گل، یا پوچ مشخص کند.

گلیساندو gelisāndo [ایتا.: glissando] (امصـ.) (موسیقی) لغزاندن روی چند صدا.

گلیسیرین gelisirin [فر.: glycérine] (اِ.) (شیمی) مایعی شربت‌مانند، بی‌بو، بی‌رنگ، و شفاف با مزه‌ای شیرین، کمی سمّی، و آتش‌گیر که در صنایع غذایی، بهداشتی، دارویی، و نظامی به‌کار می‌رود.

گلی‌سین، گلیسین gelisin [فر.: glycine] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل خوشهٔ متشکل از گل‌های کوچک حبابی، توخالی، و بنفش کم‌رنگ و بسیار معطر که در بهار می‌رویَد. ۲. گیاه این گل.

گلیکوپروتئین gelikop[e(o)]rote'in [فر.: glycoproteine] (اِ.) (شیمی) هریک از ترکیبات تشکیل‌شده از پروتئین و قند.

گلیکوژن gelikožen [فر.: glycogéne] (اِ.) (جانوری) شکلی از کربوهیدرات که در سلول‌های جانوری ذخیره می‌شود و ازلحاظ خواص فیزیکی و شیمیایی شبیه نشاسته است؛ نشاستهٔ حیوانی.

گلیم gelim (اِ.) نوعی فرش بدون پرز که با نخ پشمی، پنبه‌ای، یا کنفی برروی دار و با دست بافته می‌شود و دارای نقش‌های رنگین معمولاً هندسی است.



■ **گلیم خود (خویش) را از اب کشیدن (بیرون کشیدن)** (گفتگو) توانا بودن به تأمین کردنِ مخارج زندگی یا نجات دادنِ خود از گرفتاری‌ها.

گلیم‌باف g.-bāf (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که گلیم می‌بافد؛ بافندهٔ گلیم. ۲. (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، قسمتی در سروته قالی، قبل‌از ریشه‌ها، که جهت استحکام و تزیین به شکل گلیم بافته می‌شود.

گلین gel-in (صـ.) گِلی.

گم gom (صـ.) آنچه یا آن‌که ندانند در کجاست؛ ناپیدا؛ مفقود.
● **گم شدن** (مصـلـ.) ۱. از دسترس خارج شدن و ندانستن این‌که او یا آن در کجاست؛ مفقود شدن؛ ناپدید شدن. ۲.

(گفتگو) (توهین‌آمیز) دشنام‌گونه‌ای که هنگام عدم رضایت از کسی و راندن و دور کردن او به‌کار بُرده می‌شود: برو گم‌شوا معمولاً به شکل امری به‌کار می‌رود. ۳. نابود شدن؛ ازمیان رفتن؛ تباه شدن. ۴. غرقِ کاری شدن. **• گم کردن** (مصـ.م.) ۱. ازدست دادنِ کسی یا چیزی و ندانستن که او یا آن در کجاست. ۲. ازدست دادن. **■ گم کردنِ راه (مسیر، جاده)** از راه و مانند آن به بیراهه رفتن و آن را نیافتن. **■ گم‌وگور** (گفتگو) ناپدید؛ مفقود. **■ خود را گم کردن** (گفتگو) ۱. مغرور، متکبر، و پرادعا شدن. ۲. هول شدن؛ دست‌پاچه شدن. ۳. از چشم کسی خود را دور نگه داشتن؛ پنهان شدن.

گماردن gomār-d-an (مصـ.م.، بمـ.: گمار) گماشتن.

گماشتن gomāšt-an (مصـ.م.، بمـ.: گمار) کسی را به انجام کاری یا به تصدی شغلی یا بودن در جایی واداشتن؛ مأمور کردن؛ منصوب کردن.

گماشته gomāšt-e (صـ.، اِ.) ۱. خدمتکار؛ نوکر. ۲. آن‌که ازطرف کسی به کاری منصوب می‌شود؛ مأمور؛ مباشر.

گمان go(a)mān (اِ.) ۱. اندیشه‌ای که ازروی یقین نباشد؛ حدس؛ تصور؛ پندار؛ ظن. ۲. شک؛ تردید.

• گمان بردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) پنداشتن؛ تصور کردن؛ حدس زدن. **• گمان رفتن** (مصـ.ل.) احتمال رفتن؛ تصور شدن. **• گمان کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) پنداشتن؛ تصور کردن. **■ [به] گمانم (گمانت، ...)** (گفتگو) براساس تصور من (تو، ...)؛ گمان می‌کنم (می‌کنی، ...).

گمانه g.-e (اِ.) ۱. چاه یا حفره‌ای در زمین که برای رسیدن به آب، مواد معدنی، یا آثار باستانی، به‌طور آزمایشی، کنده می‌شود. ۲. (علوم‌زمین) ترانشه.

• گمانه زدن (مصـ.ل.) عمل کندن زمین برای پیدا کردن آب، مواد معدنی، آثار باستانی، و مانند آنها.

گمانه‌زنی g.-zan-i (حامصـ.) ۱. حفر کردن گمانه. ۲. پیش‌بینی، تصور، یا حدس و تخمین بااستفاده از قراین موجود.

گمب gomb (اِصو.) (گفتگو) گرمب.

گمراه، گم‌راه gom-rāh (صـ.) ۱. آن‌که به دستورهای دینی یا اخلاقی عمل نمی‌کند؛ منحرف؛ بدکردار؛ ناراست و نادرست. ۲. آن‌که از دین عدول کرده؛ ملحد؛ بی‌دین.

گمراهی، گم‌راهی g.-i (حامصـ.) ۱. فقدان راستی و درستی و وجدان اخلاقی یا دیانت در کسی. ۲. عدول از دین؛ الحاد؛ بی‌دینی؛ ضلالت. ۳. سرگردانی؛ سرگشتگی. ۴. گم کردن راه.

گمرک gomrok [پر.: cumerx؟، ایتا.: cumerci] (اِ.) (اقتصاد) نوعی مالیات که دولت بر کالای واردشده به کشور یا بر کالایی که درحال خروج از کشور است، می‌بندد.

گمرکی g.-i (صـ.) ۱. مشمول گمرک: کالای گمرکی. ۲. مربوط به گمرک: امور گمرکی. ۳. (اِ.) (گفتگو) گمرک: گمرکیِ این کالا را نپرداخته‌اند.

گمنام، گم‌نام gom-nām (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه نامش جایی بُرده نمی‌شود یا ناشناخته‌است: قهرمان گمنام، شهید گمنام. ۲. فاقد شهرت و اهمیت: نویسندهٔ گمنام.

گن gen [فر.: gaine] (اِ.) نوعی لباس زیر شبیه شکم‌بند چسبیده به شورت کوتاه که معمولاً زنان برای جلوگیری از افتادگی شکم یا خوش‌حالت نگه داشتن آن می‌پوشند.

گناه gonāh (اِ.) ۱. (ادیان) عملی خلاف احکام دین که مستوجب کفاره، حد، و مانند آنها باشد؛ معصیت. ۲. سرپیچی از مقررات حکومتی یا اجتماعی و اخلاقی؛ خلاف‌کاری؛ جرم. ۳. تقصیر؛ کوتاهی.

■ گناه دارد (گفتگو) موجب عقوبت اخروی است. **• گناه داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) سزاوار محبت و ترحم بودن. ۲. ⊙ مرتکب گناه شدن؛ مقصر بودن؛ تقصیر داشتن. **■ گناه را به گردن کسی انداختن (دانستن)** او را مقصر شناختن. **■ گناهِ صغیره** (ادیان) گناه کوچک، مانند بخل و حسد. **■ گناهِ کبیره** (ادیان) گناه بزرگ، مانند قتل و زنا. **• گناه کردن** (مصـ.ل.) ۱. مرتکب عمل خلاف دین شدن. ۲. مرتکب خطا و اشتباه شدن؛ کار خلاف کردن. **■ گناهِ کسی را به‌گردن گرفتن** (گفتگو) با زدن تهمت به او، خود را گناهکار کردن. **■ گناهِ کسی را شستن** (گفتگو) تهمت ناروا زدن به او.

گناهکار، گناه‌کار g.-kār (صـ.، اِ.) ۱. مرتکب اعمال خلاف دین؛ مرتکب معصیت. ۲. مرتکب اعمال خلاف اخلاق یا قوانین و مقررات اجتماعی.

گنبد gombad [آرا.] (اِ.) ۱. (ساختمان) سقف بزرگِ کمابیش به‌شکل نیمکره که معمولاً سقف مساجد و اماکن متبرکه به‌این‌صورت ساخته می‌شود.



۲. (علوم‌زمین) چین‌خوردگی صخره‌ها که کناره‌های آن در همهٔ امتدادها به‌صورت یکنواخت به‌سوی پایین و وسط آنها رو به بالا می‌رود و منحنی‌های تودرتو می‌سازد.

گنبدنما g.-na(e,o)mā (اِ.) (گفتگو) پولی که در سفر به اماکن زیارتی، به‌محض دیده شدن گنبد این اماکن، شاگرد راننده از مسافران می‌گیرد.

گنج ganj (اِ.) ۱. مجموعه‌ای گرانبها از چیزهای قیمتی مانند طلا، نقره، و جواهر که در یک‌جا جمع یا پنهان شده‌باشد. ۲. هرچیز باارزش مادی یا معنوی.

▪ **گنجِ بادآورده (بادآورد)** ۱. مال فراوان که به‌راحتی و بدون زحمت به‌دست آید. ۲. هرچیز باارزش که بی‌رنج به‌دست آید. ▪ **گنجِ قارون** مال و ثروت فراوان، چنان‌که گنجینهٔ قارون (ثروتمند افسانه‌ای زمان موسی(ع)). ▪ **رویِ (سرِ) گنج (گنجِ قارون) خوابیدن (نشستن)** مال و ثروت فراوان داشتن.

گنجاندن gonj-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گنجان) چیزی را درون چیز دیگر جا دادن.

گنجایش gonj-ā-y-eš (اِمصـ.) ۱. توانایی یا قابلیت نگه داشتن چیزی در خود؛ ظرفیت. ۲. توانایی؛ توان؛ امکان. ۳. (اِ.) (ریاضی) حجم (مِ. ۱).

▪ **گنجایش داشتن** (مصـ.لـ.) ظرفیت داشتن.

گنجشک gonješk (اِ.) (جانوری) نام چندین نوع پرندهٔ کوچک دانه‌خوار با نوک مخروطی‌شکل که روی زمین یا در سوراخ‌های دیوار یا بر شاخه‌های درخت لانه می‌سازند و معمولاً در مسافت‌های کوتاه و ارتفاع کم پرواز می‌کنند.



گنجشک‌روزی g.-ruz-i (صـ.) دارای روزی یا درآمد اندک.

گنجشکی gonješk-i (صـ.) کم؛ اندک؛ کوتاه: روزهٔ گنجشکی.

گنجله gonjole (صـ.) (عامیانه) درهم‌فشرده؛ مچاله.

گنج‌نامه ganj-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن نشانی و مقدار محتویات گنج پنهان‌کرده را می‌نوشتند.

گنجوی ganja-vi (صـ.، منسوب به گنجه شهری در اران = جمهوری آذربایجان) اهل گنجه: نظامی گنجوی.

گنجه ganj-e (اِ.) قفسه‌ای دردار برای گذاشتن لباس، ظروف، و دیگر لوازم خانه؛ اشکاف.

گنجیدن gonj-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: گنج) ۱. جا گرفتن چیزی در چیزی یا در جایی. ۲. درست بودن؛ درست درآمدن؛ مناسبت داشتن.

▪ **در تخیل (تصور، مخیله،...) گنجیدن** باورکردنی بودن؛ قابل‌قبول بودن.

گنجینه ganj-ine (اِ.) ۱. جای نگهداری گنج؛ خزانه. ۲. مجموعه‌ای از چیزهای باارزش. ۳. مخزن کتاب. ۴. (فرهنگستان) موزه[۲].

گند gand (اِ.) ۱. بوی بد؛ بوی آزاردهنده؛ عفونت. ۲. (اِمصـ.، اِ.) کثافت؛ آلودگی: آن‌قدر خانه کثیف بود، گند همه جا را برداشته‌بود. ۳. (صـ.) (گفتگو) بد و آزاردهنده (بو)؛ متعفن. ۳. (گفتگو) بسیار بد و به‌نوعی آزاردهنده: آدم گند، هوای گند، غذای گند.

▪ **گند از سرِ کسی (چیزی) بالا رفتن** (گفتگو) سرووضع او (آن) یا محیط اطراف او (آن) بسیار کثیف و نامرتب بودن. ▪ **گند بالا آوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انجام دادن کار زشت و ناشایست، یا اشتباه و بی‌مبالاتی در کاری، به‌طوری‌که امکان اصلاح آن نباشد یا موجب رسوایی شود. ● **گند زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کثیف کردن. ۲. (مصـ.لـ.) اشتباه بزرگ مرتکب شدن؛ خراب کردن. ▪ **گند... زدن (گندم بزند، گندت بزند،...)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. برای بیان ناراحتی و نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: گندت بزند این چه جور کار کردن است؟ ۲. دچار انحطاط و تباهی شدن. ▪ **گندش بالا آمدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فساد و تباهی چیزی معلوم و آشکار شدن. ▪ **گندش را درآوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خرابکاری کردن؛ رسوایی به‌بار آوردن. ▪ **گند گرفتنِ چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کثیف و متعفن شدنِ آن. ▪ **گندوکثافت** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) چیز کثیف، بدبو، و متعفن. ▪ **گندوگُه** (گفتگو) ⚠ ۱. هر چیز کثیف، بدبو، و به‌دردنخور. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت و برای نشان دادن این‌که طرف مقابل آدمی به‌دردنخور و پست و حقیر است، به او گفته می‌شود. ▪ **به گند کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. کثیف، چرک، و آلوده کردن؛ به کثافت کشاندن. ۲. خراب کردن؛ نابود کردن.

گنداب g.-āb (اِ.) ۱. آب آلوده و بدبو. ۲. باتلاق. ۳. جای پلید، ناپاک، و پُر از تباهی.

گنداب‌رو g.-ro[w] (اِ.) جای عبور آب‌های آلوده و کثیف؛ مجرای عبور فاضلاب.

گنداندن gand-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: گندان) فاسد و متعفن کردن.

گنددماغ gand-damāq (صـ.) (گفتگو) گنده‌دماغ.

گندزدا gand-zo(e)dā (صـ.، اِ.) (پزشکی) هر مادهٔ شیمیایی مانند الکل، فرمالدئید، فنل، و مانند آنها که میکروب‌ها را ازبین می‌بَرَد؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی‌کننده.

گندزدایی g.-y(')-i (حامصـ.) (پزشکی) استفاده از مواد گندزدا برای ازبین بردن باکتری‌ها؛ پلشت‌بری؛ ضدعفونی.

گندکاری gand-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انجام دادن کار زشت و ناشایست، یا اشتباه و بی‌مبالاتی در کاری، به‌طوری‌که موجب رسوایی شود.

گندله gond-ole (صـ.) ۱. (گفتگو) گِرد و مدور. ۲. (گفتگو) چاق؛ تپل. ۳. (اِ.) (مواد) تکه‌ای از ماده به‌شکل تیله. ۴. (مواد) مخلوطی از سنگ‌آهن و مواد کمکی ذوب که آن را به‌صورت تیله درمی‌آورند و برای تولید آهن اسفنجی به‌کار می‌بَرَند.

● **گندله کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) جمع، گِرد، و مانند گلوله کردن.

گندم gandom (اِ.) ۱. (گیاهی) دانهٔ خوراکی غنی از نشاسته که

بیشترین مصرف آن به صورت آرد و نان است. ۲. (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.



۳. (گفتگو) مقدار بسیار کم از چیزی: یک گندم انصاف داشته‌باش.
■ **گندم سیاه (گندم‌سیاه)** (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی چرب و شیرین که به مصرف دام و انسان می‌رسد. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و خودروست و دانهٔ آن مصرف دارویی دارد.

گندمزار، گندم‌زار g.-zār (اِ.) زمینی که در آن گندم کاشته باشند.

گندم‌گون gandom-gun (صـ.) دارای رنگ پوست اندکی تیره.

گندم‌نما gandom-na(e,o)mā (صـ.) گندم‌نماِ جوفروش.
■ **گندم‌نماِ جوفروش** بدی که خود را خوب نشان می‌دهد؛ ریاکار؛ دورو.

گندمی gandom-i (صـ.) ۱. مربوط به گندم؛ گندمین: رنگ گندمی. ۲. دارای رنگ اندکی تیره مابین سفید و سبزه (پوست). ۳. (اِ.) (گیاهی) گیاه همیشه‌سبز گلخانه‌ای یا آپارتمانی که برگ‌های باریک و بلند آن نوارهای سبز و سفید دارند.

گندمیان g.-y-ān (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای بزرگ از گیاهان تک‌لپه‌ای که برگ‌های دراز و ریشه‌های افشان دارند و در همه‌جا یافت می‌شوند.

گندومند gand-o-mand (صـ.) (گفتگو) به‌دردنخور؛ فاسد و معیوب.

گنده gonde (صـ.) (گفتگو) ۱. بزرگتر و درشت‌تر از حد معمول؛ جسیم؛ حجیم: مبل گنده، هیکل گنده. ۲. ویژگی آنکه از کودکی درآمده و سنش به‌حد مردان یا زنان رسیده: آدم گنده، مرد گنده. ۳. (صـ.، اِ.) دارای مقام بالا یا ثروتمند: دامادش از آن گنده‌های بازار است.
■ **گنده‌تر از دهان خود حرف زدن** (گفتگو) ← حرف ■ حرف گنده‌تر از دهان. ■ **گنده شدن** (مصـل.) (گفتگو) ← گنده (مِ. ۲ و ۳). ■ **گنده کردنِ چیزی** (گفتگو) ۱. ← گنده (مِ. ۱). ۲. بزرگتر و مهم‌تر از آنچه هست، جلوه دادنِ آن. ■ **گنده‌گنده** (گفتگو) مهم و بالاتر از فهم مردم عادی (حرف، سخن، ...).

گنده‌بک g.-bak [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) دارای هیکل درشت؛ گردن‌کلفت.

گنده‌پران gonde-par-ān (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه سخنانش نسنجیده، بزرگتر از حد خود، و معمولاً همراه‌با توهین است.

گنده‌تاول gand-e-tāval (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) کفگیرک.

گنده‌دماغ gand-e-damāq (صـ.) (گفتگو) متکبر و خودپسند.

گنده‌گو gonde-gu (صـ.) (گفتگو) آنکه فراتر از حد خود سخن بگوید؛ گزافه‌گو.

گنده‌گوزی gonde-guz-i (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ادعای بی‌اساس داشتن و سخنان بالاتر از حد خود گفتن و خود را بالاتر از شأن و مقام خود نشان دادن.

گندی gondi (اِ.) (گفتگو) از غذاهای مخصوص یهودیان، غذایی به شکل کوفته که از گوشت چرخ‌کرده و آردنخودچی تهیه می‌شود.

گندیدن gand-id-an (مصـل.، بمـ.: گند) ۱. خراب، فاسد، و متعفن شدنِ چیزی مانند مواد غذایی که دراین‌صورت رنگ، بو، و طعم آن تغییر می‌کند. ۲. (گفتگو) بدبو شدن. ۳. (گفتگو) دچار انحطاط اخلاقی و اجتماعی شدن.

گندیده gand-id-e (صـ.) ۱. آنچه از مواد غذایی و جز آن‌که براثر فعالیت باکتری‌ها، رنگ، بو، و طعم آن تغییر کرده و متعفن شده‌باشد؛ فاسد؛ متعفن. ۲. پوسیده.

گنگ gong (صـ.) ۱. آنکه نتواند حرف بزند؛ لال. ۲. نامفهوم؛ مبهم.

گنوستیسیسم genostisism [فر.: gnosticisme، از یو.] (اِ.) گنوسی.

گنوسی genos-i [یو.فا.] (اِ.) عنوان مجموعه‌ای از ادیان و مذاهب و نحله‌های دینی مبتنی بر نوعی ثنویت و متمایل به زهد و معرفت باطنی که در قرون اولیهٔ مسیحی در بین‌النهرین و کرانه‌های شرقی دریای مدیترانه وجود داشته‌است.

گنوکوک gonokok [فر.: gonocoque] (اِ.) (جانوری) باکتری مولّد بیماری سوزاک.

گنهکار، گنه‌کار gonah-kār (صـ.، اِ.) گناهکار.

گنه‌گنه genegene, ganegane [از لا.: quinquina] (اِ.) ۱. (گیاهی) نام بومی درختی که از پوست آن ماده‌ای به نام کینین برای درمان مالاریا استخراج می‌کنند. ۲. (پزشکی) قرص حاوی کینین که برای درمان مالاریا به‌کار می‌رود.

گو[ی][1] gu[y] (اِ.) ۱. (ورزش) گوی. ۲. وسیلهٔ تزیینی به‌صورت کُره‌ای کوچک از فلز و مانند آن.

گو[ی][2] gu[-y] (فعـ.)
■ **گو این که** اگرچه؛ هرچند.

گواتر gu^vātr [فر.: goitre] (اِ.) (پزشکی) ۱. عارضهٔ بزرگ شدن غدهٔ تیروئید بر اثر کمبود یُد در غذا، التهاب یا عفونت تیروئید، تومور، یا پرکاری یا کم‌کاری تیروئید؛ غم‌باد. ۲.

(گفتگو) تیروئید (مِ.۲).

▪ **گواترِ سمّی** (پزشکی) نوعی گواتر که در آن فعالیت غدهٔ تیروئید بیش‌از حد طبیعی است.

گوادرات goᵛādrāt [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) واحد اندازه‌گیری در حروف‌چینی و صفحه‌بندی که معادل ۴۸ پنت یا ۴ سیسرو است.

گوادراد goᵛādrād (اِ.) (چاپ‌ونشر) گوادرات.

گوارا govār-ā (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به ذائقه خوش می‌آید و خوردنش لذت‌بخش است. ۲. خوشایند؛ دلچسب؛ لذت‌بخش؛ مطبوع.

▪ **گوارایِ وجود** (گفتگو) هنگامی که کسی چیزی می‌خورَد یا می‌نوشد به‌عنوان تعارف به او گفته می‌شود؛ بفرمایید!؛ نوش‌جان!

گوارش govār-eš (اِمصـ.) (جانوری) فرایند خُرد شدن مکانیکی و تجزیهٔ شیمیایی غذا در دستگاه گوارش و آماده شدن آن برای جذب در بدن؛ هضم.

گواش gu(o)ᵛāš [فر.: gouache] (اِ.) (نقاشی) مادهٔ رنگی محلول در آب که خاصیت پوشانندگی دارد.

گواه go(a)vāh (صـ.،اِ.) ۱. (حقوق) شاهد (مِ.۱ و ۲). ۲. (اِ.) دلیل؛ برهان.

▪ **گواه گرفتن (آوردن)** (مصـ.مـ.) به شهادت گرفتن کسی؛ شاهد قرار دادن.

گواهی g.-i (حامصـ.،اِ.) ۱. تأیید و تصدیق درستی یا نادرستی امری؛ شهادت. ۲. (اِ.) گزارشی که برای آگاه کردن کسی یا کسانی از رویدادی یا تأیید و تصدیق امری به‌صورت کتبی یا شفاهی تهیه می‌شود: گواهی دکتر، گواهی مدرسه، گواهی مرگ.

▪ **گواهیِ امضا** (حقوق) تصدیق کردن امضای مندرج در سند عادی توسط دفاتر اسناد رسمی. ▪ **گواهیِ انحصاروراثت** (حقوق) حکمی که ازطرف دادگاه صادر می‌شود و ارثیه، تعداد وارثان، و سهم‌الارث را مشخص می‌کند. ▪ **گواهی دادن** (مصـ.لـ.) ۱. شهادت دادن. ۲. دلالت کردن. ▪ **گواهی دادن بر چیزی** تأیید و تصدیق کردنِ آن.

گواهی‌نامه g.-nāme (اِ.) مدرکی دال بر گذراندن یک دورهٔ تحصیلی، آموزشی، یا توانایی انجام کاری یا دارا بودن کیفیت لازم و مطلوب.

▪ **گواهی‌نامهٔ ایزو** (اقتصاد) گواهی‌نامهٔ تأیید کنترل کیفیت که به واحدهای صنعتی رعایت‌کنندهٔ استانداردهای ایزو اعطا می‌کنند. ▪ **گواهی‌نامهٔ پایهٔ دو** گواهی‌نامه‌ای که به رانندگان خودروهای سبک، مانند سواری و مینی‌بوس داده می‌شود. ▪ **گواهی‌نامهٔ پایهٔ یک** گواهی‌نامه‌ای که به رانندگان خودروهای سنگین، مانند کامیون و اتوبوس داده می‌شود.

گوبلن gublan [فر.: Gobelins] (اِ.) ۱. قطعه‌ای پارچه‌ای یا پلاستیکی و سوراخ‌سوراخ که برروی آن طرح یا تصویری برای گوبلن‌دوزی چاپ شده‌است. ۲. نوعی بافتهٔ زینتی که برروی آن گوبلن‌دوزی انجام شده‌است.

گوبلن‌دوزی g.-duz-i (حامصـ.،اِ.) نوعی دوخت تزیینی که در آن سوراخ‌های داخل تصویر یا طرح گوبلن با نخ‌های رنگی دوخته می‌شوند.

گوتیک gotik [فر.: gothique] (اِ.) (ساختمان) شیوهٔ معماری کلیسایی رایج در قرون ۱۲ تا ۱۶ در اروپا که مشخصهٔ آن عنصرهای قائم مکرر، ساختمان‌های بلند، قوس‌های دارای تیزه، طاق و شیشه‌بند منقوش، و ایجاد فضایی یک‌پارچه و گسترده درداخل بناست.

گوجه go[w]je [تر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ کروی یا بیضی‌شکل و درشت به‌رنگ سبز یا سرخ که نارس و رسیدهٔ آن را می‌خورند؛ گوجه‌درختی؛ گوجه‌سبز.



۲. درخت این میوه که کاشتنی است. ۳. گوجه‌فرنگی (مِ.۱ و ۲).

گوجه‌برغانی g.-baraqān-i (اِ.) (گیاهی) نوعی گوجهٔ درشت به‌رنگ سبز تیره با مزهٔ ترش.

گوجه‌درختی go[w]je-deraxt-i (اِ.) (گیاهی) گوجه (مِ.۱ و ۲).

گوجه‌سبز go[w]je-sabz (اِ.) (گیاهی) گوجه (مِ.۱ و ۲).

گوجه‌فرنگی go[w]je-farang-i (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ قرمز گوشتی و آبدار که خام و پختهٔ آن را می‌خورند و با آن چاشنی درست می‌کنند. ۲. (گیاهی) گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.



۳. نوعی مدل آرایش مو.

گود go[w]d (صـ.) ۱. ویژگی سطحی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ فرورفته. ۲. عمیق؛ ژرف. ۳. (اِ.) جایی که کنده و سوراخ شده‌باشد؛ چاله. ۴. (صـ.) ویژگی ظرفی که فاصلهٔ ته آن تا دهانه‌اش زیاد باشد: بشقاب گود. ۵. (اِ.) (ورزش) در زورخانه، محل اصلی ورزش به‌شکل پنج، شش، یا هشت‌ضلعی، که معمولاً پایین‌تر از سطح زمین است و بالای آن سقف بلند و گنبدی‌شکلی قرار دارد و ورزشکاران در آن تمرین و ورزش می‌کنند.

■ • **گود افتادن** (مصـ.ل.) ۱. پیدا شدن فرورفتگی در سطح چیزی. ۲. (گفتگو) پیدا شدن فرورفتگی ناشی از ضعف و بیماری در چشم و گونه. ■ **گودِ بی‌پهلوان** (گفتگو) عرصهٔ خالی از رقیب و جایی که بشود بدون ترس در آن گزافه‌گویی کرد. • **گود رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گود افتادن (مـ.۲). ■ **گودِ زورخانه** (ورزش) گود. • **گود شدن** (مصـ.ل.) دارای عمق بیشتر شدن؛ عمیق شدن. • **گود کردن** (مصـ.م.) کندن جایی و ایجاد کردن گودی در آن. • **گود نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فرورفتن زمین براثر نرمی خاک. ۲. گود افتادن (مـ.۲). ■ **کنارِ گود نشستن** (گفتگو) وارد عمل نشدن و فقط از دور نظاره‌گر آن بودن.

گودال g.-āl (اِ.) جایی که فرورفته و پست‌تر از محیط اطرافش باشد؛ چالهٔ بزرگ.

گودبای‌پارتی gudbāypārti [انگـ.: good bye party] (اِ.) مهمانی‌ای که مسافر قبل‌از سفرش برای خداحافظی از آشنایان برپا می‌کند؛ مهمانی خداحافظی.

گودبرداری go[w]d-bar-dār-i (حامصـ.) (ساختمان) کندن و گود کردنِ محلی که قرار است ساختمان در آن‌جا ساخته شود و برداشتنِ خاک‌های سطحی غیرمقاوم برای رسیدن به خاکِ مقاوم.

گوده go[w]de [تر.] (اِ.) هرگونه ظرف گود در صنعت.

گودی go[w]d-i (اِ.) قسمت فرورفته و گودشدهٔ جایی.

گور[1] gur (اِ.) ۱. جایی که مرده را در آن به خاک می‌سپارند؛ قبر. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جا؛ محل: معلوم نیست کدام گوری رفته.

■ ■ **گوربه‌گور شدن (افتادن)** (گفتگو) ۱. از قبری به قبری دیگر منتقل شدنِ مرده یا از قبر ناپدید یا دزدیده شدنِ آن. ۲. (نفرین) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی دربارهٔ او گفته می‌شود. ■ **[به]گورِ پدرِ (بابایِ) خود خندیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جرئت یا قدرت کاری را نداشتن؛ غلط کردن. ■ **گورِ پدرِ (بابایِ) کسی (چیزی)** (گفتگو) (دشنام) برای بیان نفرت و عدم رضایت از او (آن) و بی‌ارزش دانستنِ او (آن) گفته می‌شود. ■ **گورِ پدر (بابا)... هم کرده** (گفتگو) (دشنام) گور پدرِ کسی. ■ **گورِ خود را کندن** (گفتگو) موقعیت خود را به‌خطر انداختن. ■ **گورِ خود را گم کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) رفتن و رفع مزاحمت کردن؛ شر خود را کم کردن. ■ **گورِ مرگ کسی (چیزی)** (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از او (آن) گفته می‌شود. ■ **گورَم (گورت، ...) کجا بود که کفنم (کفنت، ...) باشد؟** (گفتگو) برای بیان بی‌چیزی و تنگ‌دستی گفته می‌شود؛ از مال دنیا چه دارم (داری، ...) که فلان چیز را داشته‌باشم؟ (داشته‌باشی؟، ...). ■ **در گور لرزیدن** (گفتگو) به‌علت ارتکاب عمل خلاف یا گفتنِ حرفی ناروا ازسوی کسی، به‌شدت ناراحت و دچار عذاب شدنِ مردهٔ منسوب به او یا مرده‌ای که دربارهٔ او حرفی زده شده‌است. ■ **کسی را تو[ي] گور کردن** (گفتگو) ۱. کشتنِ او. ۲. زنده ماندن پس‌از مردنِ کسی یا کسانی. ■ **کسی را در گورِ کسی گذاشتن** (گفتگو) گناه او را به‌پای دیگری نوشتن.

گور[2] g. (اِ.) (جانوری) گورخر.

■ ■ **گورخر** (جانوری) نوعی خرِ وحشی شبیه خر معمولی با گوش‌های بلند و یالِ کوتاه که معمولاً به‌رنگ زرد یا قهوه‌ای کم‌رنگ دیده می‌شود. 🛈 این جانور را در قدیم شکار می‌کرده و می‌خورده‌اند.



گوراسب g.-a(')sb (اِ.) (جانوری) زبرا.

گوربه‌گوری gur-be-gur-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) ۱. در مورد مرده‌ای که از اعمال و رفتار او در دورهٔ زندگی ناخشنود باشند، گفته می‌شود. ۲. برای بیان نفرت شدید از کسی گفته می‌شود؛ لعنتی.

گورزا gur-zā (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. کودکی که بعداز مرگ مادر به‌دنیا می‌آید. ۲. شخص بسیار کوتاه‌قد؛ گورزاد.

گورزاد g.-d (صـ.،اِ.) (گفتگو) گورزا.

گورزایی gur-zā-y(')-i (حامصـ.) (پزشکی) کوتوله بودن؛ کوتولگی.

گورستان gur-estān (اِ.) قبرستان.

گورکن gur-kan (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که برای مردگان قبر می‌کَنَد؛ حفرکنندهٔ قبر. ۲. (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار شبگرد نقب‌زن که بدن پهن و سنگین، پوزهٔ باریک، چنگال تیز، و پوستی با موهای بلند خاکستری دارد. دو نوار سیاه طولی در دو طرف صورتش و یک نوار سفید پهن طولی درمیان آن دو نوار وجود دارد؛ رودک.



گورگور gor-gor (اِصو.) صدای غریدن حیوان یا چیزی مانند باد.

گورگیاه gur-giyāh (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ گندمیان که باتلاقی و علوفه‌ای است.

گوری gavr-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گبری.

گوریدن gur-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: گور) (گفتگو) درهم رفتن؛ تابیده شدن؛ گره خوردن.

گوریل guril [فر.: gorille] (اِ.) (جانوری) بوزینهٔ آدم‌نمای بسیار بزرگ که با چهار دست‌وپا راه می‌رود، بیشتر علف

می‌خورَد، و بسیار ورزیده و قوی است.



گوز guz (اِ.) ۱. گازی بدبو که همراه‌با صدا از مقعد انسان یا حیوان خارج می‌شود. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص بسیار بی‌اهمیت و فرومایه.
■ **گوزِ آخر را دادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) مردن. ■ **گوز به ریش (سبیل)** (گفتگو) (توهین‌آمیز) دشنامی که معمولاً به مردان گفته می‌شود. ■ **گوز به شقیقه چه کاری (ربطی) دارد؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند نامربوط بودن دو عمل یا دو چیز را نسبت به‌هم بیان کنند. ● **گوز دادن** (مصـ‌ل.) گوزیدن. ■ **به گوزگوز افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. به‌طور متوالی گوزیدن. ۲. ازدست دادن توانایی یا کارایی برای انجام کاری.

گوزپیچ g.-pič (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه)
● **گوزپیچ شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سردرگم شدن؛ کلافه شدن؛ گیج شدن.

گوزمال guz-māl (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام عصبانیت یا ناراحتی از کسی به او گفته می‌شود.
● **گوزمال شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به ناروا ازدست رفتن؛ نفله شدن.

گوزمعلق guz-mo'allaq (اِ.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه)
● **گوزمعلق شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) ۱. از جایی پرت شدن؛ سرنگون شدن. ۲. مریض شدن.

گوزن gavazn (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار نشخوارکنندهٔ غیراهلی در انواع مختلف. جنس نر آن شاخ‌هایی دارد که هر سال می‌افتد. این جانور علف، خزه، و گل‌سنگ می‌خورَد.

گوزو guz-u (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که بسیار می‌گوزد؛ بسیار گوزدهنده.

گوزیدن guz-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: گوز) خارج کردن باد صدادار ازراه مقعد.

گوزینه guz-ine (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) شخص بسیار حقیر، فرومایه، و بی‌عرضه.

گوژ guž (اِ.) (گفتگو) برجستگی و برآمدگی رو به بیرون؛ قوز.

گوژپشت g.-pošt (صـ.) آن‌که یا آنچه براثر خمیدگی ستون‌مهره‌ها در پشتش برآمدگی به‌وجود آمده‌است؛ قوزی.

گوس go[w]s (اِ.) (فیزیک) گاوس.

گوساله gu-sāl-e (اِ.) ۱. (جانوری) بچهٔ گاو تا یک‌سالگی. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) نفهم؛ احمق؛ بی‌شعور.

گوسفند gusfand (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستاندار نشخوارکننده که هردو نوع اهلی و وحشی آن یافت می‌شود، و از پشم، پوست، شیر، و گوشت آن استفاده می‌کنند.



۲. شخص مظلوم و ساده‌لوح.
■ **گوسفندِ امام رضا را تا چاشت نچراندن** (گفتگو) با کسی دوستی و معامله به‌پایان نبردن.

گوسفندکشان g.-koš-ān (اِمصـ.، اِ.) ذبح کردن گوسفند معمولاً به‌عنوان قربانی و مراسم مربوط به آن.

گوش guš (اِ.) ۱. (جانوری) اندام شنوایی در پستانداران که از سه قسمت خارجی، میانی، و داخلی تشکیل می‌شود. ۲. گوشه. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) جاسوس. ۴. (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های توپیِ گروهی مانند فوتبال، بازیکنی که در سمت راست یا چپ زمین بازی می‌کند و معمولاً بیشتر در حمله شرکت می‌کند: گوش چپ تیم حریف با یک ضربه، دروازهٔ ما را تهدید کرد. ۵. (موسیقی) گوشی.
● **گوش ایستادن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) مخفیانه حرف دیگری را گوش کردن؛ استراق سمع کردن. ■ **گوش باز کردن** (گفتگو) بادقت گوش کردن؛ توجه کردن: گوشَت را باز کن ببین چه می‌گویم. ● **گوش بودن** (مصـ‌ل.) ساکت بودن؛ دَم نزدن؛ فقط گوش دادن: حاضران سرتاپا گوش بودند. ■ **گوش به جایی داشتن** (گفتگو) منتظر رسیدن خبری از آن‌جا بودن. ■ **گوش به‌فرمان کسی داشتن (بودن)** (گفتگو) منتظر صدور فرمان ازطرف او بودن و آن را عملی ساختن؛ مطیع او بودن. ■ **گوش به کسی (چیزی) دادن** (گفتگو) به او (آن) گوش دادن؛ به او (آن) توجه کردن: گوشَت را بده به من ببین چه می‌گویم. ■ **گوش‌به‌گوش** (گفتگو) از کسی که شنیده به کسی دیگر؛ با نقل‌قول‌های پی‌درپی؛ دهن‌به‌دهن. ■ **گوش‌تاگوش** (گفتگو) ۱. از این‌سوی گردن تا آن‌سوی گردن: سرش را گوش‌تاگوش بریده‌بودند. ۲. از این‌طرف تا آن‌طرف؛ از این‌سر تا آن‌سر؛ دورتادور: جلسهٔ سخنرانی شلوغ بود، گوش‌تاگوش آدم نشسته‌بود. ۳. هیچ‌کس؛ کسی: طوری رفت فرنگ و برگشت که گوش‌تاگوش خبردار نشد. ■ **گوش تیز کردن** (گفتگو) ۱. حواس خود را جمع کردن برای بهتر شنیدن. ۲. بلند کردن گوش‌ها و راست نگه داشتن سر در بعضی‌از حیوانات معمولاً در مواقع ترس. ۳. آماده و منتظر فرصت مناسب بودن. ● **گوش خاراندن** (مصـ‌ل.) درنگ کردن و به‌فکر فرورفتن، به‌ویژه هنگام ارتکاب اشتباه یا خطا. ■ **گوشِ خارجی (بیرونی)** (جانوری) قسمتی از گوش شامل لالهٔ گوش و مجرای شنوایی که از بیرون دیده می‌شود و درانتهای

آن پردهٔ گوش قرار دارد. ■ **گوشِ خر** (توهین‌آمیز) گوشی که توانایی شنیدن حقایق را ندارد. ● **گوش خواباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به صدایی بادقت و توجه گوش کردن. ۲. منتظر فرصت مناسب شدن؛ در کمین کسی یا چیزی بودن. ■ **گوشِ داخلی (درونی)** (جانوری) قسمتی از گوش شامل مجموعه‌ای از حفره‌ها و مجراهای مربوط به‌هم که کار شنوایی و تعادل را انجام می‌دهند. ● **گوش دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. حس شنوایی را معطوف به شنیدن دقیق چیزی کردن؛ گوش کردن. ۲. توجه کردن. ۳. حرفی را پذیرفتن و به آن عمل کردن. ۴. (مصـ.م.) پذیرفتن؛ باور کردن. ■ **گوش[و]دماغ کردن** (گفتگو) گوش و بینی کسی را بریدن. ● **گوش دوختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گوش سپردن؛ گوش دادن. ● **گوش سپردن (فرادادن)** (مصـ.ل.) به‌دقت گوش دادن. ■ **گوشِ شیطان کر** (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) برای مصون ماندن از پیشامد بد، هنگام اقدام به‌کاری یا به‌زبان آوردن حرفی گفته می‌شود؛ خدا کند شیطان نشنود و کار را خراب نکند. ■ **گوشِ فلک (دنیا) را کر کردن** (گفتگو) سروصدای بسیار ایجاد کردن؛ هیاهوی بسیار کردن. ■ **گوشِ‌فیل** نوعی شیرینی که از آرد و روغن تهیه می‌شود و برروی آن خاکه‌قند و هل کوبیده می‌پاشند. ● **گوش کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. گوش دادن (مِ.۱). ۲. (مصـ.م.) پذیرفتن و به‌کار بستن. ■ **گوشِ کسی با دیگری بودن** (گفتگو) به سخن دیگری توجه داشتنِ او. ■ **گوشِ کسی بدهکار نبودن** (گفتگو) توجه نکردن او به حرف‌هایی که گفته می‌شود و بی‌اعتنا بودنش به آنها. ■ **گوشِ کسی به جایی بودن** (گفتگو) ۱. حس شنوایی او متوجه آن‌جا بودن. ۲. از آن‌جا الهام گرفتن یا تحت تأثیر القائات آن‌جا بودنِ او. ■ **گوشِ کسی پُر شدن (بودن)** (گفتگو) ۱. دربارهٔ مطلبی (یا مطلبی را) بسیار شنیدن و درنتیجه بی‌اعتنا شدنِ او نسبت‌به آن و دیگر اهمیتی به آن ندادن. ۲. دربارهٔ موضوعی بسیار شنیدنِ او و تحت تأثیر آن قرار گرفتنِ او. ■ **گوشِ کسی را بردن** (گفتگو) با سروصدای بلند و مکرر او را ناراحت کردن. ■ **گوشِ کسی را بریدن** (گفتگو) ۱. قطع کردن گوش او برای تنبیه. ۲. پول و مال او را با حیله گرفتن؛ اخاذی کردن از او. ■ **گوشِ کسی را پیچاندن (پیچ دادن، کشیدن)** تنبیه کردن او. ■ **گوشِ کسی رفتن** (گفتگو) سرِ کسی رفتن (مِ.۲). ■ **گوشِ کسی سنگین بودن** (گفتگو) قدرت شنوایی او ضعیف بودن؛ به‌وضوح صداها را نشنیدنِ او. ■ **گوشِ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) به‌علت درد یا بیماری، صدا در گوش او پیچیدن. ■ **گوشِ کسی صدا دادن** (گفتگو) دچار آسیب شدن گوش او و پیچیدن صدا در آن. ● **گوش کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. گوش خواباندن (مِ.۱). ۲. تنبیه کردن. ● **گوش گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گوش خواباندن (مِ.۱). ۲. (مصـ.م.) پذیرفتن؛ قبول کردن. ■ **گوشِ مفت (مجانی، بی‌صاحب)** (گفتگو) شنونده‌ای که به حرف‌های دیگری بدون ناراحتی و اظهارنظر گوش می‌کند. ■ **گوشِ موش** (گیاهی) مرزنگوش. ■ **گوشِ میانی** (جانوری) قسمتی از گوش شامل فضای پرپیچ‌وخمی که به حفره‌های بینی راه دارد و استخوان‌های کوچکی در آن قرار دارند که ارتعاشات را از پردهٔ گوش به گوش داخلی منتقل می‌کنند. ● **گوش نشستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. آرام نشستن و گوش کردن. ۲. گوش ایستادن. ■ **از این (یک) گوش شنیدن (گرفتن) و از آن گوش (گوشِ دیگر) درکردن (بیرون کردن)** (گفتگو) توجه به حرفی نداشتن؛ حرفی را به‌سرعت فراموش کردن؛ اهمیت ندادن؛ نپذیرفتن. ■ **از گوش افتادن حرف (سخن، مطلب، ...)** (گفتگو) نشنیدن آن. ■ **بغلِ (بیخِ، دَم، زیرِ) گوشِ کسی (چیزی)** (گفتگو) نزدیکِ او (آن). ■ **به‌گوش خوردن** (گفتگو) شنیده شدن. ■ **به‌گوش رسیدن** شنیده شدن. ■ **به‌گوشِ کسی باد بودن** در او تأثیر نداشتن؛ بی‌اثر بودن برای او. ■ **به‌گوشِ (درگوشِ، تو[یِ] گوشِ) کسی خواندن** (گفتگو) پیوسته گفتن به او؛ یادآوری کردن به او؛ تلقین کردن به او. ■ **به‌گوشِ کسی خوردن** (گفتگو) به‌گوش کسی رسیدن. ■ **به‌گوشِ کسی رسیدن** شنیدنِ او؛ اطلاع پیدا کردنِ او؛ آگاه شدنِ او. ■ **به‌گوشِ کسی رفتن (فرورفتن)** (گفتگو) پذیرفته شدن از سوی او؛ چیزی را پذیرفتنِ او. ■ **به‌گوشِ (تو[یِ]گوشِ) کسی فروکردن** (گفتگو) به او تلقین کردن. ■ **به‌گوشِ کسی کردن** (گفتگو) به‌گوش کسی خواندن. ■ **به‌گوش گرفتن** پذیرفتن. ■ **به‌گوشَم** (گفتگو) در حال گوش دادن هستم؛ گوش می‌دهم. ■ **پشتِ‌گوش انداختن** (گفتگو) ۱. در انجام دادن کاری، اهمال و سستی کردن یا آن را به‌تأخیر انداختن. ۲. بی‌اعتنایی کردن؛ اهمیت ندادن؛ نادیده گرفتن. ■ **پشتِ گوشِ کسی** (گفتگو) نزدیک او. ■ **تو[یِ] گوشِ چیزی زدن** (گفتگو) ۱. مالک آن شدن یا آن را به‌دست آوردن. ۲. خوردن آن به‌طوری‌که چیزی از آن نمانَد. ■ **تو[یِ] (درِ) گوشِ کسی زدن (خواباندن، گذاشتن)** (گفتگو) به او سیلی زدن. ■ **در گوش پیچیدن** (گفتگو) باحالتی خاص شنیده شدن؛ انعکاس پیدا کردن. ■ **در (تو[یِ]) گوشِ کسی زنگ زدن** (گفتگو) به‌خاطر او آمدن؛ تأثیر چیزی در ذهن او ماندن. ■ **یک گوشِ کسی در و یک گوشش (گوشِ دیگرش) دروازه بودن** (گفتگو) به حرف دیگران بی‌توجه بودنِ او؛ اهمیت ندادنِ او به حرف دیگران.

گوش‌بر g.-bor (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که پول دیگری را با نیرنگ و حیله می‌گیرد؛ مغبون‌کننده در معامله؛ کلاهبردار.

گوش‌بند guš-band (اِ.) ۱. وسیله‌ای که به‌گوش می‌بندند تا آن

را از سرما محافظت کند.

گوش‌به‌زنگ guš-be-zang (ق.، صـ.) (گفتگو) در انتظار؛ منتظر، به‌ویژه برای شنیدن صدایی یا رسیدن خبری.

گوش‌به‌فرمان guš-be-farmān (صـ.) مطیع؛ فرمانبر.

گوش‌بین guš-bin (اِ.) (پزشکی) اتوسکوپ.

گوش‌پاک‌کن guš-pāk-kon (اِ.) میله‌ای معمولاً ازجنس پلاستیک که در سر آن کمی پنبه قرار دارد و برای پاک کردن یا خشک کردنِ گوش به‌کار می‌رود.

گوشت gavešt (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

گوشت gušt (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از بافت جانوری، به‌ویژه در مهره‌داران، که زیر پوست قرار دارد و روی استخوان‌ها را می‌پوشانَد. ۲. بخشی از بدن جانوران که مورد استفادهٔ غذایی انسان قرار می‌گیرد: گوشتِ ماهی، گوشتِ مرغ. ۳. (گیاهی) بخشی از میوه که زیر پوست و روی هسته است و در میوه‌های خوراکی قابل خوردن است. ۴. (فنی) ضخامتِ جدار هرچیز توخالی.

☜ • **گوشت آوردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) فربه شدن؛ چاق شدن. ۲. (پزشکی) رشد کردن غیرطبیعی بافت پیوندی و تشکیل کلاژن بیش‌از حد در محل ترمیم زخم‌های سطح پوست. ▪ **گوشتِ اخته** (گفتگو) گوشتی که مدتی در مخلوط ماست و پیاز رنده کرده می‌خوابانند تا نرم و مناسب کباب شود. ▪ **گوشت به بدن (تن) کسی نماندن** (گفتگو) ضعیف شدنِ او؛ لاغر شدنِ او. ▪ **گوشتِ تن کسی را لرزاندن** (گفتگو) او را بسیار اذیت کردن. ▪ **گوشتِ چرخ‌کرده** گوشتی که با چرخ‌گوشت خُرد و ریز شده‌است و برای تهیهٔ کباب کوبیده، کتلت، کوفته، و مانند آنها به‌کار می‌رود. ▪ **گوشتِ خود را تلخ کردن** (گفتگو) خود را ناراحت کردن. ▪ **گوشتِ دَمِ‌توپ** (طنز) آن‌که درمعرض خطری جدی قرار دارد و توانایی دفاع از خود را ندارد. ▪ **گوشت را از ناخن جدا کردن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند دو فرد بسیار نزدیک مانند مادر و فرزند را از یکدیگر جدا کنند. ▪ **گوشت را به گربه سپردن** (گفتگو) امانت یا مالی را به شخص غیرامین و نامطمئن سپردن. ▪ **گوشتِ رانتان باشد** (گفتگو) به‌عنوان تعارف و معمولاً در جواب تشکر از مهمان که غذا خورده‌است، گفته می‌شود. ▪ **گوشتِ سفید** گوشت مرغ و ماهی؛ مقِ. گوشتِ قرمز. ▪ **گوشتِ سنگین** گوشتِ دیرهضم. ▪ **گوشتِ قربانی** گوشتِ حیوانی که برای ادای نذر یا در روز عید قربان می‌کُشند. 💡نماد شخصی (چیزی) که او (آن) را به‌هرسویی می‌کشند یا می‌بَرَند: این بچه را چرا مثل گوشتِ قربانی دست گرفته‌ای و همه جا می‌بری؟ ▪ **گوشتِ قرمز** گوشتِ گاو و گوسفند؛ مقِ. گوشتِ سفید. ▪ **گوشتِ کسی آب شدن** (گفتگو) ۱. لاغر شدنِ او و معمولاً براثر ناراحتی و غصه. ۲. بسیار ترسیدنِ او. ▪ **گوشتِ کسی لبِ طاقچه بودن** (گفتگو) به‌سرعت لاغر شدن ولی به‌زودی جبران کردن؛ به‌سرعت بیمار شدن ولی به‌سرعت بهبود یافتن. 💡 معمولاً درمورد کودکان به‌کار می‌رود. • **گوشت گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. چاق شدن. ۲. بهبود یافتنِ بیماری؛ سرحال آمدن. ▪ **گوشتِ نو بالا آوردن** (گفتگو) ۱. چاق شدن. ۲. التیام پیدا کردن زخم و جراحت. ▪ **گوشت‌وپوست کسی از [نان] دیگری بودن** (گفتگو) در خانهٔ دیگری بزرگ شدن و رشد پیدا کردن؛ از نعمت او برخوردار بودن. ▪ **از گوشتِ سگ حرام‌تر (حرام‌ترش،...) باشد** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که کسی چیزی را به‌ناحق به‌دست آورده‌باشد؛ حرامت (حرامش، ...) باشد.

گوشت‌آویز g.-ā('ā)viz (اِ.) قناره.

گوشتالو gušt-ālu (صـ.) (گفتگو) دارای گوشت؛ فربه؛ چاق.

گوشتالود، گوشت‌آلود gušt-ā('ā)lud (صـ.) (گفتگو) گوشتالو.

گوشت‌تلخ gušt-talx (صـ.) (گفتگو) ناسازگار در معاشرت و برخورد با مردم؛ بدخلق؛ عبوس؛ بدعنق.

گوشت‌خوار gušt-xār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که گوشت می‌خورَد. ۲. (جانوری) ویژگی جانوری که برای بقای خود، جانوران دیگر را شکار و از گوشت آنها تغذیه می‌کند.

گوشتدار، گوشت‌دار gušt-dār (صـ.) ۱. دارای گوشت. ۲. (گفتگو) گوشتالود؛ چاق؛ فربه. ۳. (فنی) دارای ضخامت؛ ضخیم: لولهٔ گوشتدار.

گوشت‌ربا gušt-robā (اِ.) (جانوری) زغن.

گوشت‌کوب gušt-kub (اِ.) وسیله‌ای چوبی، فلزی، و مانند آنها که گوشت پخته‌شده، حبوبات، یا مواد غذایی دیگر را با آن می‌کوبند.



گوشت‌کوبیده g.-id-e (اِ.) (گفتگو) کوبیدهٔ مخلوط گوشت و مخلفات آب‌گوشت.

گوشته gušt-e (اِ.) (علوم‌زمین) جبه.

گوشتی gušt-i (صـ.) ۱. تهیه‌شده از گوشت. ۲. چاق؛ فربه. ۳. ویژگی حیوانی که برای ذبح و استفاده از گوشت آن، پرورده می‌شود: گاو گوشتی، گوسفند گوشتی، مرغ گوشتی. ۴. از جنس گوشت؛ ساخته‌شده از گوشت.

گوش‌تیز guš-tiz (صـ.) (گفتگو) دارای قدرت شنوایی قوی.

گوشتین gušt-in (صـ.) ساخته‌شده از گوشت؛ گوشتی.

گوش‌خراش guš-xarāš (صـ.) بلند و آزاردهنده (فریاد، جیغ،

صدا، و مانند آنها).

گوش‌خز guš-xaz (اِ.) (جانوری) گوش‌خیزک.

گوش‌خیزک guš-xiz-ak (اِ.) (جانوری) حشرهٔ کوچکی با بدن ضخیم و نرم، و پوشش خارجی سخت که در آب‌وهوای مرطوب و گرم زندگی می‌کند.

گوشزد، گوش‌زد guš-zad (اِمصـ.)

▫ **• گوشزد کردن** (مصـ.مـ.) ۱. گفتنِ سخنی به کسی، که به آن توجه کند یا به آن عمل کند؛ تذکر دادن؛ یادآوری کردن. ۲. مطلبی را به اختصار با کنایه و رمز به کسی گفتن.

گوش‌شور guš-šur (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که پزشکان با آن داخل گوش را شست‌وشو می‌دهند.

گوش‌فیل guš-fil (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و زینتی از خانوادهٔ شیپوری که ریشهٔ غده‌ای و گل قهوه‌ای یا بنفش دارد. ۲. ← گوش ■ گوشِ‌فیل.

گوشک guš-ak (اِ.) ۱. (موسیقی) گوشی. ۲. (پزشکی) اوریون.

گوشمال، گوش‌مال guš-māl (اِمصـ.) تنبیه؛ تأدیب؛ گوشمالی.

▫ **• گوشمال دادن** (مصـ.مـ.) ادب کردن؛ تنبیه کردن.

گوشمالی، گوش‌مالی g.-i (حامصـ.) گوشمال.

▫ **• گوشمالی دادن** (مصـ.مـ.) ادب کردن؛ تنبیه کردن.

گوش‌ماهی guš-māhi (اِ.) (جانوری) صدف (مِ.۲).

گوش‌نواز guš-navāz (صـ.) ویژگی آوایی که شنیدن آن خوشایند است.

گوشوارک guš-vār-ak (اِ.) ۱. (جانوری) دو تکه گوشت کوچک که زیرِ گوش گوسفند آویخته‌است. ۲. (گیاهی) هریک از برگه‌های کوچک یا بزرگی که در قاعدهٔ دمبرگ اغلب برگ‌ها وجود دارد.

گوشواره guš-vār-e (اِ.) ۱. زینتی که به گوش وصل یا از آن آویزان می‌شود.



۲. (ساختمان) هریک از دو اتاقی که در گوشهٔ اتاق بزرگ (پنج‌دری، تالار) واقع شده‌است. ۳. (ساختمان) دو ستون که در دو طرف درِ ورودی می‌سازند.

گوشه guš-e (اِ.) ۱. جایی درانتهای چیزی که منتهی به زاویه‌ای می‌شود؛ کنج: گوشهٔ اتاق، گوشهٔ چشم، گوشهٔ لب. ۲. بخش انتهایی چیزی که به زاویه‌ای منتهی می‌شود: گوشهٔ فرش. ۳. کناره؛ لبه: گوشهٔ آستین، گوشهٔ چادر. ۴. جای خلوت؛ جایی دور از مردم: بنشین یک گوشه درسَت را بخوان. ۵. (گفتگو) قسمتی یا جزئی از چیزی: آنچه گفتم گوشه‌ای بود از آن‌همه مصیبتی که بر ما رفت. ۶. (پزشکی) زخمی که براثر فرورفتن بخش انتهایی ناخن در گوشت ایجاد می‌شود. ۷. (موسیقی‌ایرانی) هریک از آهنگ‌ها یا قطعاتی که ساختار ردیف موسیقی ایرانی را تشکیل می‌دهند و تعداد آنها ۲۵۰ تا ۳۰۰ است. ۸. (ریاضی) زاویه (مِ.۱ و ۲). ۹. (عکاسی) تکه کاغذ کوچکی به‌شکل مثلث قائم‌الزاویه که پشت آن چسبدار است و به صفحهٔ آلبوم می‌چسبد و عکس را در آن قرار می‌دهند. ۱۰. (چاپ‌ونشر) در صحافی، هریک از دو مثلث رویهٔ جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به‌رنگی غیراز رنگ رویه، صحافی می‌کنند. ۱۱. طرف؛ جهت؛ سوی؛ جانب: از هر گوشه صدایی به گوش می‌رسید. ۱۲. (بازی) گوشه‌بازی.

▫ **■ گوشهٔ ابرو را بلند کردن** (گفتگو) ۱. بی‌حوصله شدن. ۲. به علامت تعجب، گوشهٔ ابرو را بالا بردن؛ تعجب نشان دادن. **■ گوشهٔ ابرو نمودن** (گفتگو) خودنمایی کردن؛ خودی نشان دادن. **■ گوشه‌ای نشستن** گوشه گرفتن. **■ گوشهٔ چشم به کسی داشتن** (گفتگو) به او توجه کردن؛ به او لطف داشتن. **■ گوشهٔ چشم به کسی کردن** به او التفات کردن؛ به او توجه نمودن. **■ گوشه زدن به چیزی** (گفتگو) اشاره کردن به آن، به‌ویژه با طنز و طعنه. **■ گوشه زدن به کسی** (گفتگو) حرف طعنه‌آمیز گفتن دربارهٔ او؛ طعنه زدن به او. **■ گوشهٔ کاری را گرفتن** (گفتگو) برعهده گرفتن و انجام دادنِ بخشی از آن. **• گوشه کردن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) چرک کردن گوشهٔ ناخن معمولاً به‌علت فرورفتن بخش انتهایی ناخن در گوشت. **■ گوشه[و]کنار** ۱. (گفتگو) این‌طرف و آن‌طرف: از گوشه وکنار حرف‌هایی شنیده‌ام. ۲. طرف؛ جانب؛ سوی. **■ گوشه[و]کنایه** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز؛ طعنه. **■ گوشه[و]کنایه زدن** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز گفتن. **• گوشه گرفتن** (مصـ.لـ.) گوشه‌نشینی کردن؛ منزوی شدن. **■ گوشهٔ نان کسی را کسی نشکستن** (گفتگو) بسیار خسیس بودنِ او: تابه‌حال گوشهٔ نانش را کسی نشکسته. **■ ازاین‌گوشه‌وآن‌گوشه** (گفتگو) ازاین‌طرف و آن‌طرف؛ از بعضی جاها. **■ از گوشهٔ چیزی زدن** (گفتگو) بخشی از آن را کم کردن. **■ این‌گوشه‌وآن‌گوشه** این‌طرف و آن‌طرف؛ این‌جا و آن جا؛ هرطرف. **■ با گوشهٔ چشم** ازگوشهٔ چشم؛ با نگاهی دزدانه؛ زیرچشمی.

گوشه‌بازی g.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن، چهار نفر در چهار گوشه و یک نفر در وسط می‌ایستند. افرادِ گوشه سریع جای خود را عوض می‌کنند، در این فاصله نفر وسطی سعی می‌کند جای یکی از آنها را بگیرد.

گوشه‌دار guš-e-dār (صـ.) ۱. دارای گوشه؛ زاویه‌دار. ۲. (گفتگو) کنایه‌آمیز (حرف).

گوشه‌گیر guš-e-gir (صـ.، اِ.) آنکه از مردم دوری می‌کند؛ گوشه‌نشین؛ منزوی.

گوشه‌نشین guš-e-nešin (صـ.، اِ.) ۱. ویژگی آن‌که در گوشه‌ای می‌نشیند. ۲. گوشه‌گیر؛ منزوی.

گوشی guš-i (اِ.) ۱. (فنی) قسمتی از دستگاه تلفن یا اِف‌اِف شامل یک دسته و دو بخش سوراخ سوراخ که در یکی حرف می‌زنند و از راهِ دیگری می‌شنوند.





۲. (فنی) وسیله‌ای که از راهِ آن صدا را در تلفن می‌شنوند؛ مقرِ. دهنی. ۳. (پزشکی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعهٔ شیپورمانند که به‌کمک لوله‌هایی به قطعهٔ قرارگیرنده در گوش وصل می‌شود و برای شنیدن صداهای درون بدن ازقبیل صدای قلب و شش‌ها به‌کار می‌رود. ۴. (موسیقی) توپی یا میلهٔ کوچک تعبیه‌شده درداخل یک سوراخ در سازهای زهی که قابل چرخاندن است. انتهای زه‌ها به‌دور آن پیچیده می‌شود و با کشیدن زه یا شُل کردن آن، ساز کوک می‌شود. ۵. وسیله‌ای معمولاً پلاستیکی که در گوش قرار می‌دهند تا هنگام شنا مانع از ورود آب به گوش شود. ۶. (پزشکی) سمعک. ۷. وسیله‌ای که به دستگاه‌های صوتی وصل می‌شود و داخل گوش قرار می‌گیرد تا صدای دستگاه منحصراً از آن شنیده شود. ۸. (شجـ.) در مکالمه‌های تلفنی، به‌معنی «گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید».

▪ **گوشیِ تلفن** گوشی (م.۱). ▪ **گوشی دست کسی بودن** (گفتگو) در جریانِ جزئیات امری بودنِ او؛ آگاه بودنِ او.

گوگرد gugerd (اِ.) (شیمی) غیرفلزی جامد، زردرنگ، غیرسمّی، و آتش‌گیر که در مهمات‌سازی، داروسازی، و لاستیک‌سازی، و به‌عنوان قارچ‌کش به‌کار می‌رود.

گوگردانک go-gard-ān-ak (اِ.) (جانوری) جُعَل.

گوگل go[w]-gal (اِ.) گلهٔ گاو.

گوگله g.-e (اِ.) گلهٔ گاو.

▪ **گوگله کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چهاردست‌وپا راه رفتن؛ مثل گاوِ گله راه رفتن.

گوگلی go[w]-gal-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. گاوچران. ۲. دارای شغل پست.

گوگوری‌مگوری guguri-maguri (صـ.، اِ.) (گفتگو) هنگام تعریف از چیزی یا نوازش بچه‌ای گفته می‌شود.

گوگولی‌مگولی guguli-maguli (صـ.، اِ.) (گفتگو) گوگوری‌مگوری.

گول gul (صـ.) ابله؛ احمق؛ کودن.

▪ **گول خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب خوردن. ▪ **گول زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) فریب دادن.

گولاش gulāš [فر.: goulache] (اِ.) غذایی که از گوشت، پیاز، آرد، گوجه‌فرنگی، و فلفل تهیه می‌شود.

گول‌زنک gul-zan-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. آنچه کسی یا چیزی را فریب می‌دهد. ۲. پستانک.

گوله gulle (اِ.) گلوله.

▪ **گوله‌گوله** (گفتگو) به‌صورت گلوله‌گلوله.

گون gavan (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان یک‌ساله یا دائمی و خودرو از خانوادهٔ نخود که بعضی علوفه‌ای و بعضی دیگر دارویی هستند و از بعضی کتیرا می‌گیرند.

گون‌آسا g.-ā('ā)sā (اِ.) (گیاهی) گیاه علفی و چندساله که در کوهستان‌ها و نواحی مرتفع می‌رویَد.

گوناگون gun-ā-gun (صـ.) دارای شکل‌ها و انواع مختلف و متعدد.

گونه gune (اِ.) ۱. (جانوری) برجستگی گوشتی در دو طرف صورت که در بین چشم، فک، گوش، بینی، و دهان قرار دارد؛ لپ. ۲. نوع؛ قِسم؛ گون. ۳. (جانوری) کوچکترین واحد رده‌بندی موجودات زنده، شامل گروهی از جانداران که از جهت ساختمان بدنی و ژنتیک مشابه‌اند، و می‌توانند با هم آمیزش کنند و نوزادان زایا به‌وجود آورند. ۴. طرز؛ روش؛ شیوه.

گونه‌گون g.-gun (صـ.) گوناگون؛ متنوع.

گونی guni [هند.] (اِ.) ۱. پارچه‌ای زبر و خشن که از الیاف گیاهی یا مصنوعی تهیه می‌شود. ۲. کیسه‌ای بزرگ از این جنس که برای حمل بار از آن استفاده می‌شود.

گونیا guniyā [سر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً پلاستیکی به‌شکل مثلث قائم‌الزاویه که از آن برای رسم خط عمود بر خط دیگر یا رسم زاویهٔ قائمه استفاده می‌شود.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ جنوبی آسمان، واقع درمیان صورت‌های عقرب و قنطورس. ۳. (ساختمان) شاقول. ۴. (صـ.) (فنی) ویژگی دو سطح کار یا دو قطعه که برهم عمودند.

▪ **گونیا کردن** (مصـ.م.) (فنی) زاویهٔ قائمه در جایی ایجاد کردن.

گوه gove (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای با مقطع مثلثی، از چوب یا آهن، که از آن برای شکافتن چوب یا سنگ، محکم‌کاری، بالا بردن، و تراز کردن اجسام سنگین استفاده می‌کنند. ۲. سطح شیبدار.

گوهر go[w]har (اِ.) ۱. هرکدام از سنگ‌های قیمتی مانند الماس، زمرد، و یاقوت. ۲. مروارید. ۳. (فلسفه) جوهر.

☜ ▪**گوهرِ شب‌چراغ** ۱. مروارید یا هر سنگ قیمتی که در شب مانند چراغ بدرخشد. ۲. شخص یا چیز والا و نفیس.

گوهرشکم g.-šekam (صـ.) (گفتگو) ویژگی زنی که فرزندش صالح و زیباست.

گوهرنشان go[w]har-nešān (صـ.) آنچه در آن گوهر نشانده‌باشند؛ مرصع.

گوی guy (اِ.) ۱. هرچیزی که شکل کروی داشته‌باشد. ۲. (ورزش) توپی کوچک و فشرده از مادهٔ سخت و توپر که در برخی بازی‌ها مانند چوگان و بیلیارد به‌کار می‌رود.

☜ ▪**این گوی و [این] میدان** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که اجرای کاری را از کسی بخواهند یا او را برای آزمایش در انجام امری دعوت کنند.

گویا gu-y-ā (صـ.) ۱. گوینده؛ سخنگو. ۲. رسا؛ روشن؛ آشکار. ۳. (ق.) مثل این‌که؛ گویی. ۴. (صـ.) (ریاضی) ویژگی عددی که جذر صحیح دارد.

گویان gu-y-ān (ق.) درحال گفتن.

گویایی gu-y-ā-y(')-i (حامصـ.) سخن گفتن؛ سخنگویی؛ نطق.

گویچه guy-če (اِ.) (جانوری) گلبول.

گویش gu-y-eš (اِمصـ.) (زبان‌شناسی) لهجهٔ خاصی از یک زبان با واژه‌ها و ساخت‌های دستوری متمایز.

گویشور، گویش‌ور g.-var (صـ.، اِ.) آن‌که به گویشی سخن می‌گوید.

گویندگی gu-y-ande-gi (حامصـ.) عمل و شغل گوینده. ← گوینده (مِ. ۲).

گوینده gu-y-ande (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که سخن می‌گوید؛ سخنگوی. ۲. آن‌که در رسانه‌های صوتی یا صوتی ـ تصویری سخن می‌گوید یا ازروی نوشته‌ای می‌خوانَد. ۳. شاعر؛ سخن‌سرا. ۴. (ادبی) در دستورزبان، اول شخص.

☜ ▪**گویندهٔ لااله‌الاالله** (گفتگو) مسلمان.

گویه gu-y-e (اِمصـ.) گفتن.

گویی gu-y(')-i (فعـ.، ق.) پنداری؛ ظاهراً؛ مثل‌این‌که؛ گویا.

گوییا g.-y-ā (ق.) گویی؛ پنداری؛ گویا.

گه goh (اِ.) ۱. سرگین جانوران و انسان؛ مدفوع. ۲. (صـ.) (گفتگو) ⚠ بسیار زشت یا بد و نفرت‌انگیز.

☜ •**گه خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ ۱. مرتکب خطا و اشتباه فاحش شدن. ۲. حرف بی‌اساس زدن. ۳. اقدام کردن به کاری؛ مرتکب عمل معمولاً خلاف شدن. ۴. اظهار ندامت کردن؛ پشیمان شدن. ۵. فضولی کردن: مواظب باشد دیگر از این گُه‌ها نخورَد. ۶. هنگام اعتراض به امری گفته می‌شود؛ غلط کردن. ▪**گه زدن به چیزی** (گفتگو) ⚠ آن را خراب کردن؛ به آن صدمه زدن. ▪**گهِ زیادی خوردن** (گفتگو) ⚠ فضولی کردن. •**گه گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ برای تحقیر کردن چیزی به‌کار می‌بَرَند. ▪**گه گرفتن کسی را** (گفتگو) ⚠ دربارهٔ کسی‌که بی‌عرضگی نشان می‌دهد و از انجام کار عاجز می‌مانَد به‌عنوان اعتراض و دشنام می‌گویند. ▪**به گه خوردن (خوردم...) افتادن** (گفتگو) ⚠ پشیمان شدن؛ عذرخواهی کردن. ▪**به گه کشیدن چیزی** (گفتگو) ⚠ آن را خراب کردن. ▪**به گه کشیدن کسی** (گفتگو) ⚠ او را رسوا و مفتضح کردن.

گه‌کاری g.-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ کار بسیار ناشیانه؛ خراب‌کاری؛ گندکاری؛ کثافت‌کاری.

گه‌گاه gah-gāh (صـ.، ق.) وقت‌وبی‌وقت؛ گاه‌گاه؛ بعضی‌اوقات.

گه‌گیجه goh-gij-e (اِمصـ.) (گفتگو) ⚠ حیرت؛ تردید؛ سرگشتگی؛ دودلی.

☜ •**گه‌گیجه گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ سخت دست‌پاچه شدن؛ دست‌وپای خود را گم کردن.

گه‌لوله goh-lule (اِ.) (گفتگو) ⚠ منبع کثافت؛ کثیف و متعفن یا پست و پلید.

گه‌مال goh-māl (اِمصـ.) (گفتگو) ⚠ گه‌مالی.

☜ •**گه‌مال کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ⚠ کامل و خوب تمیز نکردن؛ خوب نشُستن.

گه‌مالی g.-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ کاری را سرسری و کثیف و بدون دقت انجام دادن.

گه‌مرغی goh-morq-i (صـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. دارای اوقات تلخ؛ بدخُلق. ۲. پریشان؛ خراب؛ تلخ.

گهواره gah-vāre (اِ.) تختخواب کوچکی برای نوزاد که معمولاً به قلاب‌هایی آویزان است و می‌توان آن را به چپ و راست تکان داد.



گهواره‌پوش g.-puš (اِ.) (گفتگو) پوششی که به‌شکل گهواره می‌دوزند و برروی آن قرار می‌دهند تا کودک از گزند پشه، مگس، نور زیاد، باد، و سرما در امان باشد.

گهی gah-i (ق.) گاهی.

گهی goh-i (صـ.) (گفتگو) ⚠ آلوده به گُه.

گی gi (پسـ.) پسوندِ نشانهٔ حاصل‌مصدر و نسبت در واژه‌های مختوم به واکهٔ e (در قدیم a) که معمولاً با «ـه، ه» نشان می‌دهند: بسته ← بستگی، خانه ← خانگی.

گیاخاک giyā-xāk (اِ.) (کشاورزی) مادهٔ آلی تیره‌رنگی در خاک که از تجزیهٔ مواد گیاهی یا حیوانی تولید می‌شود.

گیاه giyāh (اِ.) (گیاهی) موجود زنده‌ای که تحریک‌پذیر است، به محرک‌ها پاسخ می‌دهد ولی حرکت خودبه‌خود ندارد یا به

محرک‌ها به‌سرعت پاسخ نمی‌دهد، معمولاً در خاک رشد می‌کند و از ریشه، ساقه، و برگ تشکیل شده و بعضی از انواع آن گل یا میوه می‌دهند؛ نبات.

■ **گیاهِ حساس** (گیاهی) گل حساس. ■ **گیاهِ دوپایه** (گیاهی) گیاهی که گل‌های نر و مادهٔ آن روی دو گیاه متفاوت قرار داشته‌باشند. ■ **گیاهِ دوساله** (گیاهی) گیاهی که معمولاً دو سال عمر می‌کند، سال اول اندام‌های رویشی و سال دوم اندام‌های زایشی آن رشدونمو می‌کند. ■ **گیاهِ یک‌پایه** (گیاهی) گیاهی که گل‌های نر و مادهٔ آن جدا از یکدیگر، اما روی یک گیاه قرار دارد. ■ **گیاهِ یک‌ساله** (گیاهی) گیاهی که حداکثر در پایان سال اول عمر خود به‌بار می‌نشیند و سپس خشک می‌شود و می‌میرد.

گیاهان g.-ān (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از موجودات زنده‌ای که تحریک‌پذیرند، به محرک‌ها پاسخ می‌دهند ولی حرکت خودبه‌خود ندارند یا به محرک‌ها به‌سرعت پاسخ نمی‌دهند.

■ **گیاهانِ روغنی** (گیاهی) گیاهانی که در دانه‌های آنها مواد چربی فراوانی انباشته می‌شود. ■ **گیاهانِ گلدار (دانه‌دار، پیدازاد)** (گیاهی) گیاهانی که برای تولیدمثل دانه تولید می‌کنند. ■ **گیاهانِ گوشت‌خوار** (گیاهی) گروهی از گیاهانی که برای تأمین نیتروژن خود حشرات را به روش‌های مختلف به‌دام می‌اندازند و هضم می‌کنند.

گیاه‌خوار giyāh-xār (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی جانوری که تنها از گیاهان تغذیه می‌کند مانند گاو. ۲. ویژگی انسانی که فقط از مواد گیاهی می‌خورَد.

گیاه‌شناسی giyāh-šenās-i (حامص.، اِ.) (گیاهی) شاخه‌ای از علم زیست‌شناسی که به شناسایی، رده‌بندی، و مطالعهٔ ساختار گیاهان می‌پردازد.

گیاهک giyāh-ak (اِ.) (گیاهی) بخشی از رویانِ دانه که پس‌از رویش دانه و رشد به گیاه جدید تبدیل می‌شود.

گیبون gibon (اِ.) (جانوری) ژیبون.

گیپور gipur [فر.: guipure] (اِ.) نوعی پارچهٔ توری که معمولاً به یقه و آستین پیراهن یا به پایین پرده دوخته می‌شود.

گیت git [از فر.: guide] (اِ.) (فنی) قطعهٔ فولادی لوله‌مانند که ساق سوپاپ موتور را دربرمی‌گیرد و راستای حرکت آن را حفظ می‌کند.

گیتار gitār [فر.: guitare] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی زخمه‌ای با جعبهٔ طنین تخت به‌شکل عدد 8 با دستهٔ پهن و شش سیم به‌طول ۴۵ تا ۵۱ سانتی‌متر.

■ **گیتارِ برقی** (موسیقی) گیتاری غالباً بدون جعبهٔ طنین که ارتعاشات سیم‌ها به‌کمک یک تقویت‌کنندهٔ الکتریکی به یک بلندگو به‌جای جعبهٔ طنین منتقل می‌شود. ● **گیتار زدن** (مصـ.ل.) نواختن گیتار.

گیتاشناسی gitā-šenās-i (حامص.، اِ.) جغرافیا.

گیتی giti (اِ.) ۱. کیهان. ۲. جهان (مِ.۲ و ۳ و ۹).

گیج gij (صـ.) ۱. آنکه براثر صدمهٔ روانی یا ضربه‌ای دچار اختلال موقتی حواس می‌شود؛ دچار اختلال‌حواس موقتی. ۲. دارای حواس پرت؛ کم‌حافظه و فراموشکار. ۳. دارای حالتی که موجب عدم تعادل، بی‌دقتی، کندفهمی، و مانند آنها می‌شود (مغز، کله، سر). ۴. (قـ.) (گفتگو) با اختلال‌حواس موقتی.

■ **گیج خواب** (گفتگو) خواب‌آلوده و دچار اختلال‌حواس موقتی. ■ **گیج خوردنِ (رفتنِ) سرِ کسی** (گفتگو) دچار شدنِ او به سرگیجه. ■ **گیج‌وگنگ** (گفتگو) مات و متحیر؛ حیران و خاموش. ■ **گیج‌وگول (گیج‌وویج)** (گفتگو) دچار گیجی؛ پریشان و سرگشته.

گیجگاه، گیج‌گاه g.-gāh (اِ.) (جانوری) شقیقه.

گیج‌گیجه gij-gij-e (اِمصـ.) (گفتگو) گیجی.

● **گیج‌گیجه خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گیج‌گیجی خوردن.

گیج‌گیجی gij-gij-i (حامصـ.) گیجی.

● **گیج‌گیجی خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار گیجی شدن؛ دچار عدم تعادل شدن در راه رفتن.

گیجی gij-i (حامصـ.) گیج بودن؛ حالت گیج؛ اختلال موقتی حواس.

■ **گیجیِ فرمان** (فنی) انحراف ناخواستهٔ خودرو به چپ و راست در حرکت مستقیم.

گیر gir (اِمصـ.، اِ.) ۱. دشواری در کار؛ اشکال؛ گره: هر گیری تو کارت بود، بیا پیش من. ۲. (صـ.) (گفتگو) گرفتار؛ اسیر: فعلاً توی این قضیه گیرم. ۳. (اِ.) (گفتگو) گرفتاری و ناراحتی ایجاد شده برای کسی: نمی‌دانم از گیر شماها کجا بروم. ۴. (اِمصـ.) (گفتگو) گرفتگی: گیر لولهٔ فاضلاب را برطرف کردیم. ۵. (اِ.) (گفتگو) قدرت؛ نیرو؛ توانایی: پاهایم گیر ندارد که از پله بالا بروم. ۶. (صـ.، اِ.) (گفتگو) متصل؛ وصل: بند به یک میخ باریک و لق گیر بود.

■ **گیر... آمدن (گیرم آمد، گیرت آمد،...)** (گفتگو) به‌دست آمدن؛ عاید شدن: بلیط گیرم نیامد. ● **گیر آوردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. دست یافتن به چیزی؛ به‌دست آوردن؛ پیدا کردن. ۲. گرفتار کردن؛ اسیر کردن؛ بازداشت کردن: پلیس هر جا باشد گیرش می‌آورَد. ۳. موفق به پیدا کردن و ملاقاتِ کسی شدن: بالاخره تو پله‌های اداره گیرش آوردم. ● **گیر افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گرفتار شدن؛ بازداشت شدن: هر کس دزدی کند، بالاخره گیر می‌افتد. ۲. گرفتاری پیدا کردن؛ دچار مشکل شدن: عجب گیری افتادیم. ۳. ناخواسته در جایی ماندن: توی ترافیک گیر افتاده‌بودم نه راه پس داشتم نه راه پیش. ● **گیر انداختن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. گرفتن؛ گرفتار کردن؛ بازداشت کردن. ۲. سؤال

دشواری از کسی کردن و او را در تنگنا قرار دادن: معلم بچه‌های تنبل را سر امتحان گیر می‌انداخت. ●**گیر دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. با پشت‌کار و اصرار زیاد به‌کاری پرداختن. ۲. (مصـ.م.) وصل کردن؛ بند کردن؛ آویختن. ۳. (مصـ.ل.) مکرر چیزی را به‌کسی گفتن یا چیزی را از او خواستن یا پرسیدن، یا از او ایراد گرفتن؛ پیله کردن. ■**گیر دادن به‌کسی** (گفتگو) ۱. درصدد ایجاد ارتباط برآمدن با او؛ بند کردن به او. ۲. اذیت کردنِ او؛ سربه‌سر او گذاشتن و بهانه‌جویی کردن از او. ■**گیرِ سه‌پیچ دادن به‌کسی** (گفتگو) بیش‌ازحد مزاحم او شدن، یا با اصرار و لجاجت زیاد چیزی را از او خواستن. ●**گیر کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به مانعی برخورد کردن: پایم گیر کرد به میز افتادم. ۲. ماندن در جایی و حرکت نکردن از آن‌جا: توی شلوغی گیر کرده‌بودم. ۳. گرفتار شدن: توی بد ماجرایی گیر کرده‌بودم. ۴. متصل شدن؛ بند شدن: ریشه‌های روسری‌اش گیر کرده‌بود به دکمهٔ لباسش. ۵. محصور شدن؛ احاطه شدن. ۶. دچار مشکل شدن: هر جا گیر کردی از من بپرس. ۷. با مانعی روبرو شدن و رد نشدن از جایی یا مجرایی: غذا توی گلویم گیر کرده‌است. ■**گیرگیر** (گفتگو) وقت؛ هنگام. ■**گیرودار** ۱. (گفتگو) لحظهٔ حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه. ۲. (گفتگو) گرفتاری. ۳. هنگامه و غوغا که نتیجهٔ ازدحام است؛ سروصدا و دادوفریاد ناشی از شلوغی. ■**گیروواگیر** (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن هردو کشتی‌گیر موفق به گرفتن خم یکدیگر می‌شوند و هریک برای خاک کردن دیگری تلاش می‌کند. ■**از گیرِ چیزی (کسی) خلاص شدن (فرار کردن)** (گفتگو) از آن (او) رهایی پیدا کردن. ■**به گیرِ کسی افتادن** (گفتگو) نصیب او شدن.

گیرا g.-ā (صـ.) ۱. فریبنده؛ زیبا. ۲. اثرگذار؛ مؤثر؛ کارگر. ۳. خوشایند؛ جذاب؛ دلنشین. ۴. اثرگذار درجهت بدی؛ موجب بدبختی. ۵. سکرآور (شراب و مانند آن).

☜ ●**گیرا کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) روشن کردن.

گیراگیر g.-gir (اِ.) لحظهٔ حساس امری؛ گرماگرم؛ بحبوحه.

گیراندن gir-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: گیران) روشن کردن؛ افروختن.

گیرانه gir-āne (اِ.) آنچه به‌وسیلهٔ آن آتش برافروزند؛ آتش‌زنه.

گیرایی gir-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. تأثیر؛ نفوذ: گیرایی شراب. ۲. جذابیت؛ فریبندگی: گیرایی صدا، گیرایی چشمان.

گیربکس girboks [از انگـ.: gearbox] (اِ.) (مکانیک) دستگاهی مکانیکی با چند چرخ‌دندهٔ درگیر، برای افزایش یا کاهش گشتاور یا دور موتور و درنتیجه تغییر سرعت؛ جعبه‌دنده.

گیردار gir-dār (اِمصـ.) ← گیر ■گیرودار.

گیرز girz [رو.] (اِ.) قطعه کاغذی کوچک و نازک برای پیچیدن سیگار؛ کاغذِ سیگار.

گیرنده gir-ande (صـ.، اِ.) ۱. دریافت‌کننده، چنان‌که دریافت‌کنندهٔ نامه از پُست؛ اخذکننده، چنان‌که اخذکنندهٔ پول از کسی‌که به او می‌دهد یا می‌فرستد. ۲. (صـ.) زیبا؛ فریبنده. ۳. خوشایند؛ دلنشین. ۴. (اِ.) (برق) دستگاهی که امواج الکترومغناطیسی یا سیگنال‌های الکتریکی را دریافت و به صوت یا تصویر تبدیل می‌کند. ۵. (صـ.) گازگیرنده؛ گزنده.

گیره gir-e (اِ.) ۱. (فنی) وسیلهٔ نگهدارنده یا فشارندهٔ یک یا چند قطعه، که از یک فک ثابت، یک فک متحرک و یک دستهٔ پیچی برای تنظیم فاصلهٔ دو فک و میزان فشردگی آنها تشکیل شده‌است؛ قید. ۲. وسیله‌ای چوبی، پلاستیکی، یا فلزی برای نگاه داشتن لباس شسته برروی طناب. ۳. (فنی) پیچ‌دستی. ۴. وسیله‌ای برای جمع کردن و نگه داشتنِ موی سر. ۵. وسیله‌ای برای ضمیمه کردن کاغذ به کاغذی دیگر؛ کلیپس. ۶. جایی خمیده درانتهای چوب آرشه یا کمان که زه را به آن گیر می‌دهند. ۷. (پزشکی) ابزاری مانند انبر که برای بستن رگ و مانند آن به‌کار می‌رود.

☜ ■**گیرهٔ استکان** انگاره (مِ.۲). ■**گیرهٔ لباس** گیره (مِ.۲).

گیس gis (اِ.) موی بلند سر؛ گیسو.

☜ ●**گیس کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌هم بافتن (گیس). ■**گیس گرو گذاشتن** (گفتگو) ضمانت کردن با قول و وعدهٔ شفاهی؛ تعهد اخلاقی دادن. ■**گیس‌وکل** (گفتگو) گیسو و کاکل. ■**به گیسِ کسی خندیدن** (گفتگو) به ریش کسی خندیدن. ■**به گیس گرفتن** (گفتگو) به ریش گرفتن (مِ.۱).

گیس‌باف g.-bāf (اِمصـ.) ۱. (صنایع‌دستی) عمل بافتن ریشه‌های قالی. ۲. (صـ.) (گفتگو) به‌شکل گیس بافته‌شده: نان گیس‌باف.

☜ ●**گیس‌باف کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را مانند گیسو به‌هم بافتن.

گیس‌بریده gis-bor-id-e (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بدکاره؛ بی‌حیا (زن).

گیس‌سفید gis-sefid (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به سبب پیری مویش سفید شده‌است. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) زن سالخورده‌ای که در جمع خویشاوندان، فرمانش نافذ است و در مشکلات با او مشورت می‌کنند. ۳. (گفتگو) خدمتکار زن سالخورده.

گیس‌گلابتون gis-golābe(a)tun (صـ.) (گفتگو) موطلایی.

گیسو gisu (اِ.) ۱. موی بلند سر. ۲. (گفتگو) درنزد قصابان، زردپی؛ تاندون. ۳. (گفتگو) نوعی نان فانتزی شبیه نان شیرمال. ۴. (نجوم) سه ستاره در خارج صورت فلکی اسد. ۵. (نجوم) دنبالهٔ ستارگان دنباله‌دار.

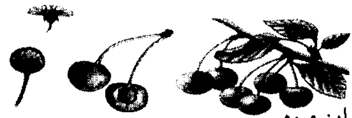
گیشا gišā, geyšā [انگـ./فر.: geisha، از ژا.] (اِ.) زن ژاپنی دارای مهارت در آداب معاشرت و مشغول کردن مردان.

گیشه giše [فر.: guichet] (اِ.) باجه (مِ. ۱).

گیل gil (اِ.) از اقوام ایرانی ساکن شمال ایران، به‌ویژه گیلان.

گیلار gilār (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی آب شیرین که منقار کوچکی دارد، از گیاهان شناور در سطح آب تغذیه می‌کند و حداکثر تا عمق یک متر می‌تواند در آب فرورود.

گیلاس[1] gilās (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ خوراکی کروی شکل، نسبتاً کوچک، شیرین و هسته‌دار به رنگ‌های زرد، نارنجی، یا قرمز تیره.

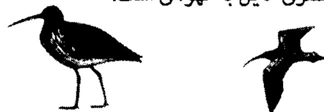


۲. درخت این میوه.

گیلاس[2] g. [از انگ.: glass] (اِ.) ۱. ظرفی بلوری، معمولاً به‌شکل لیوان پایه‌دار برای نوشیدن انواع آشامیدنی‌ها. ۲. محتوای چنین ظرفی، به‌ویژه مشروب الکلی.

■ **گیلاس خالی کردن** (گفتگو) سر کشیدن و تهی کردن گیلاس پُر از نوشیدنی، به‌ویژه مشروب الکلی. ● **گیلاس زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) محتوی گیلاس، به‌ویژه مشروب الکلی، را خوردن.

گیلانشاه، گیلان‌شاه gilān-šāh (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای آب‌چر که منقار بلند و خمیده، و گردن و پاهای درازی دارد و پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌ای است.



گیلک gil-ak (صـ.، اِ.) اهل گیلان، استانی در شمال ایران.

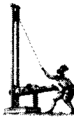
گیلکی g.-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی از ملحقات دستگاه شور.

گیلویی gilu-y(')-i (اِ.) (ساختمان) باریکهٔ گود سراسری در محل اتصال سقف با دیوار زیر آن.

گیله gile (اِ.) (گفتگو) از زیورآلات عروس در روز عروسی که مفتول‌های نازک برنجی یا حلبی زرافشانی است که گل‌های مصنوعی کوچک توی آن مفتول‌ها کار گذاشته می‌شود.

گیم geym [انگ.: game] (اِ.) (ورزش) یک دور یا یک قسمت از بازی در برخی ورزش‌ها مانند والیبال.

گیوتین giyo(u)tin [فر.: guillotine] (اِ.) ۱. (فنی) دستگاه قیچیِ ضربه‌ای برای بُرش ورق فلزی؛ قیچی. ۲. دستگاهی برای اعدام مجرمان (در فرانسه) به‌صورت چهارچوبی که در بدنهٔ داخلیِ آن تیغه‌ای بُرنده قرار دارد و بر پشت تیغه جسم سنگینی نصب شده که چون تیغه را از بالا رها کنند، براثر سنگینی بسیار به‌سرعت فرود می‌آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد، قطع می‌کند.



گیومه giyo(u)me [فر.: guillemet] (اِ.) نشانه‌ای در نگارش به‌صورت پرانتز کوچک و مضاعفی که درآغاز مطلب به‌صورت « و در پایان آن به‌صورت » می‌نگارند و معمولاً برای نقل‌قول یا مشخص کردن عبارت داخل آن به‌کار می‌بَرَند.

گیوه give (اِ.) نوعی کفش با رویه‌ای دست‌باف ازجنس نخ یا ابریشم و زیرهٔ چرم، لاستیک، یا پارچه‌های به‌هم‌فشرده.



○ **گیوه ورکشیدن** (گفتگو) ۱. پشت گیوه را بالا کشیدن و به پا کردن آن؛ پاشنهٔ آن را بالا کشیدن. ۲. آماده و مهیای انجام کاری شدن؛ همت کردن برای انجام کاری.

ل

ل، لـ، ـلـ، ـل l (حر.، إ.) بیست‌ونهمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «گ»، و بیست‌وهفتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دندانی ـ لثوی؛ لام.

ل le (إ.) نام حرف و واج «ل».

لا¹ lā (إ.) (گفتگو) ۱. فضای میان چیزی، به‌ویژه شکاف، درز، تاشدگی، چین‌خوردگی، و مانند آنها؛ میان؛ میانه؛ وسط: سرش را از لای در آورد بیرون. ○ اشک از لای چین‌های صورت مادربزرگ سرازیر بود. ۲. در ترکیب با صفت‌های شمارشی به‌عنوان واحد شمارش، به‌معنی هریک از سطح‌های تاخورده یا روی‌هم قرارگرفتهٔ پارچه و مانند آن به‌کار می‌رود: جز یک لا پیراهن چیزی تنش نبود. ○ پتو را دولا کن تا گرمت شود. ۳. در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به‌عنوان واحد شمارش تعداد رشته‌هایی که به‌هم‌بافته شده‌باشند به‌کار می‌رود: ریسمان سه‌لا، نخ چهارلا. ۴. در ترکیب با صفت‌های شمارشی، به‌معنی «برابر» به‌کار می‌رود: کرایه را دولاپهنا حساب کرد.

☜ ■ **لابه‌لایِ** (گفتگو) درمیانِ چیزهای متعدد یا انبوه؛ میانِ؛ درِ؛ تویِ: لابه‌لایِ لباس‌ها را دنبال جورابم گشتم. ○ پنجه در لابه‌لایِ موهایش کشیدم. ■ **لاولو** (گفتگو) رازورمز: بعداز این همه سال زندگی مشترک خوب به لاولوی هم آشنا شده بودیم. ■ **لایِ** (حا.) (گفتگو) درداخلِ؛ درمیانِ؛ داخلِ؛ میانِ. ■ **لایِ جرز گذاشتنِ کسی** (گفتگو) ۱. گذاشتن او درمیان دیوار و از سر تا پای او آجر چیدن به‌قصد اعدام او و به‌عنوان مجازات. ۲. بسیار نالایق دانستن او، چنان‌که گویی به‌درد هیچ کاری نمی‌خورَد. ■ **لایِ چیزی را درز گرفتن** (گفتگو) خلاصه کردنِ آن؛ پایان دادن به آن. ■ **لایِ دستِ باباش (پدرش) [رفتن]** (گفتگو) (دشنام) برای بیان بی‌اعتنایی کامل به کسی یا چیزی و نشان دادن بدی یا ناشایستگی او (آن) به‌کار می‌رود: دو تا فحش بهش می‌دادی که برود لایِ دستِ باباش. ■ **لایِ سبیل (ریش‌وسبیل) گذاشتن** (گفتگو) زیرسبیلی درکردن. ■ **لایِ منگنه گذاشتن** (گفتگو) تحت فشار قرار دادن. ■ **برای لایِ جرز خوب بودن** (گفتگو) بی‌خاصیت بودن؛ به‌درد چیزی نخوردن؛ ارزش نداشتن. ■ **یک‌لا دولا (چندلا)** (گفتگو) به‌قیمت دو یا چند برابر.

لا² l. [عر.] (پیـ.) پیشوند نفی است و صفت و قید منفی می‌سازد: لابد، لاعلاج، لامذهب، لامکان.

لا³ l. [فر.: la] (إ.) (موسیقی) ششمین نت گام پایه یا دوماژور.

☜ ■ **لا ماژور** (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ لا قرار دارد. ■ **لا مینور** (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ لا قرار دارد.

لا[ی] lā[y] (إ.) لای.

لاابالی lā.'obāli [عر. = نمی‌ترسم؛ باک ندارم] (صـ.، إ.) آن‌که در انجام کارها جدیت ندارد؛ بی‌بندوبار؛ سهل‌انگار.

لاادری lā.'adri [عر. = نمی‌دانم] (صـ.) ناشناخته؛ ناشناس. 🕯 معمولاً هنگامی گفته می‌شود که گویندهٔ مطلب یا سرایندهٔ شعری ناشناخته باشد.

لاادری‌گری l.-gar-i (حامصـ.) (فلسفه) اعتقاد به این‌که شناخت حقیقت غایی (مانند خدا) برای انسان امکان‌پذیر نیست.

لااقل lā.'aqal[l] [عر.: لااقلّ] (ق.) دست‌کم؛ حداقل؛ اقلاً.

لااله lā.'elāh [عر.] (إ.) مختصر «لااله‌الاالله» و در تصوف رمز فنا یا وصول سالک به مرتبهٔ فنا.

لااله‌الاالله lā.'elāh.a.'ella.llāh [عر. = خدایی جز الله نیست.] (شجـ.) (گفتگو) هنگام ترس، تعجب، فروخوردن خشم، یا شرم از بیان مطلبی به‌زبان می‌آورند؛ پناه‌برخدا. 🕯 کلمهٔ توحید است که در اذان و اقامه و موارد دیگر گفته می‌شود.

لابد lā.bod[d] [از عر.: لابدّ] (ق.) (گفتگو) چنان‌که از ظواهر برمی‌آید؛ چنان‌که معلوم است؛ گویا؛ شاید: طناب پاره شد، لابد پوسیده بود.

لابراتوار lābrāto(u)ᵛār [فر.: laboratoire] (اِ.) آزمایشگاه.

لابه lābe (اِمصـ.) خواهش و تمنا همراه با فروتنی و تضرع؛ التماس.

لابی lābi [انگ.: lobby] (اِ.) ۱. سرسرای بزرگ ورودی: لابی هتل. ۲. گروه یا جریانی که تلاش می‌کند بر هیئت حاکمه یا بر کسانی در جهت منافع یا آرمان خود اثر بگذارد: لابی صهیونیست‌ها.

لابیرنت lābirent [فر.: labyrinthe] (اِ.) ۱. (جانوری) مجموعهٔ پیچیده‌ای از چند حفرهٔ متصل به‌هم: لابیرنت گوش داخلی. ۲. راه‌های پیچ‌درپیچی که به هم راه دارند؛ ماز.

لاپ[1] lāp (اِ.) (گفتگو) لاف و گزاف.

• **لاپ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به دروغ چیزی به‌خود بستن؛ لاف زدن. ۲. جر زدن و زور گفتن در قمار و مانند آن؛ بدهی خود را انکار کردن.

لاپ[2] l. (اِ.) (گفتگو) لاپه: یک لاپ خربزه، یک لاپ پیاز.

لاپ[3] l. [تر.] (ق.) (گفتگو) کاملاً؛ عیناً؛ تماماً.

لاپوست lā-pust (اِ.) (جانوری) زیرپوست.

لاپوشانی lā-puš-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) با زیرکی و نیرنگ، عیب و خطایی را پنهان کردن یا چیزی را مخفی نگه داشتن.

لاپه lāpe (اِ.) قطعهٔ بریده‌شده از چیزی؛ قاچ.

لاپی lāp-i (اِ.) (گفتگو) لاپ[1].

لات lāt (صـ.، اِ.) (گفتگو) ولگرد، نافرهیخته، بی‌ادب، و زورگو.

▪ **لات‌وپات (لات‌ولوت)** (گفتگو) ۱. لات. ۲. فقیر؛ بی‌چیز.

لاتاری lātāri [انگ.: lottery] (اِ.) نوعی بازی بخت‌آزمایی؛ قرعه‌کشی.

لات‌بازی lāt-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) رفتاری دور از ادب و تربیت اجتماعی، به‌ویژه دعوا و درگیری همراه‌با فحاشی و زدوخورد.

لات‌روبی lāt-rub-i (حامصـ.) لای‌روبی.

لاتریت lāterit [انگ.: laterite] (اِ.) (علوم‌زمین) خاک قرمزرنگی که در مناطق گرمسیر یافت می‌شود و آهن و آلومینیم فراوان دارد.

لاتن lātan (اِ.) لاتین.

لاتین lātin [فر.: latine] (اِ.) ۱. مهم‌ترین زبان از شاخهٔ زبان‌های ایتالیک، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی که به دوره‌های مختلف تاریخی و گویش‌های اجتماعی تقسیم شده‌است و مهم‌ترین زبان علمی و فرهنگی اروپای غربی تا پایان قرن هفدهم بود. ۲. خطی شامل ۲۶ نشانه که زبان‌های اروپای غربی با آن نوشته می‌شود. ۳. (صـ.) دارای زبان و فرهنگ برگرفته از زبان و فرهنگ روم قدیم: کشورهای آمریکای لاتین.

لاجان lā-jān (صـ.) (گفتگو) ضعیف و رنجور؛ نزار؛ لاغر.

لاجرعه lā.jor'e [از عر.] (ق.) به‌حالتی که در آن، مایعی یکباره و نه اندک‌اندک نوشیده شود: لیوان شربت را لاجرعه سرکشید.

لاجرم lā.ja(e)ram [عر.: لاجَرم] (ق.) ناگزیر؛ ناچار.

لاجورد lāj[e]vard (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) مادهٔ رنگی معدنی که در نقاشی و تذهیب به‌عنوان رنگ آبی به‌کار می‌رود و نیز برای برطرف کردن زردی و حالت چرک‌مردگی پارچه‌های سفید هنگام شست‌وشو از آن استفاده می‌کنند. ۲. (علوم‌زمین) نوعی کانی آبی‌رنگ که در معادن مس یافت می‌شود و به‌عنوان سنگ قیمتی در جواهرسازی به‌کار می‌رود. ۳. (صـ.) به‌رنگِ لاجورد؛ کبود؛ نیلی. ۴. سیاه و تیره.

لاجوردی l.-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ آسمان اول شب؛ آبی تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

لاحق lāheq [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه به‌دنبال چیزی یا کسی می‌آید و به او می‌پیوندد؛ آینده؛ بعدی.

لاحول lā.ho[w]l [عر.: لاحَولَ، مخفف. لاحَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلّا بِاللّٰه العلیّ العَظیم = نیست نیرو و توانایی‌ای مگر برای خداوند بزرگ] (شجـ.) هنگام بلند شدن از سجده، برای راندن شیطان (هنگام ارتکاب اشتباه)، هنگام ترسیدن یا تعجب برزبان می‌آورند.

⊙ **لاحول گفتن** عبارت «لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم» را برزبان آوردن؛ ازشر شیطان به خدا پناه بردن.

لاخ lāx (اِ.) (گفتگو) واحد شمارش چیزهای دراز و باریک مانند مو و چوب.

لاخ‌لاخ lāxlāx (اِصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام لق بودن چرخ اتومبیل ایجاد می‌شود.

لادن lādan [از لا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی زینتی به‌رنگ زرد، قرمز، یا نارنجی.



۲. گیاه این گل که علفی یا پایا، و رونده یا بالارونده است و گل و برگ آن مصرف دارویی دارد.

لادین lā.din [از عر.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌دین؛ لامذهب.

لارج lārj [انگ.: large] (صـ.) (گفتگو) لارژ.

لارژ lārž [فر.: large] (صـ.) (گفتگو) ۱. دست‌ودل‌باز؛ سخاوتمند؛ بخشنده. ۲. دارای اندازهٔ بزرگ (به‌ویژه در پوشاک)؛ لارج.

لارنژیت lāre(a)nžit [فر.: laryngite] (اِ.) (پزشکی) التهاب بافت حنجره براثر عواملی مانند قرار گرفتن درمعرض سرما و رطوبت، عفونت، گردوغبار، یا صحبت کردن با صدای بلند

که باعث گرفتگی صدا و گاه دردگلو می‌شود؛ خروسک.

لارو lārv [فر.: larve] (اِ.) (جانوری) نوزاد کِرمی‌شکل حشراتی که دگردیسی کامل دارند و ازلحاظ شکل ظاهری با حشرهٔ بالغ کاملاً متفاوت است؛ کرمینه.

لاروب lā-rub (اِ.) کشتی مجهز به تجهیزات لازم برای جمع‌آوری رسوبات از کف رودخانه‌ها یا دریاچه‌های مصنوعی.

لاروبی l.-i (حامص.) لای‌روبی.

لاری lār-i (صد.، منسوب به لار، شهری در فارس) ۱. اهل لار. ۲. ویژگی نوعی خروس و مرغ درشت‌اندام. ۞ خروس‌های لاری را بیشتر برای خروس‌بازی تربیت می‌کنند.

لازانیا lāzāniyā [ایتا.: lasagna] (اِ.) ۱. مادهٔ غذایی به‌صورت ورقه‌های مستطیل‌شکل از جنس ماکارونی. ۲. غذایی که از این مادهٔ غذایی همراه‌با گوشت چرخ‌کرده، سس مخصوص، پنیر پیتزا، و ادویه تهیه می‌شود.

لازم lāzem [عر.] (صد.) ۱. آنچه برای انجام‌کاری یا رسیدن به مقصودی به آن نیاز است و از آن گزیری نیست؛ ضروری؛ بایسته. ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که معنای آن با فاعل تمام می‌شود و به مفعول نیاز ندارد؛ مقِ. متعدی، مانند آمدن و رفتن.

☜ • **لازم آمدن** (مصد.ل.) بایسته بودن؛ ضرورت داشتن. • **لازم داشتن** (مصد.م.) نیاز داشتن؛ احتیاج داشتن. • **لازم شدن** (مصد.ل.) موردنیاز بودن؛ واجب شدن؛ ضروری شدن. ▪ **لازم... شدن (لازمم می‌شود، لازمت می‌شود،...)** (گفتگو) موردنیاز واقع شدن؛ مورداحتیاج شدن. ▪ **لازم نکرده** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) لازم نبود؛ لازم نیست: لازم نکرده تو همراهم بیایی. ▪ **لازم‌وملزوم بودن** وجود شخص یا چیزی وابسته به دیگری بودن؛ جدانشدنی بودنِ دو کس یا دو چیز از یکدیگر.

لازم‌الاجرا lāzem.o.l.'ejrā [عر.: لازم‌الاجراء] (صد.) ۱. ویژگی کاری که اجرای آن واجب و ضروری است. ۲. (حقوق) ویژگی حکم یا سندی که قانوناً قابل‌اجرا و متعهد آن ملزم به اجرای مفاد آن است.

لازمه lāzem.e [عر.: لازمَة] (صد.، اِ.) آنچه وجودش برای بودنِ امری یا پدید آمدنِ چیزی یا موقعیتی لازم است: لازمهٔ پیشرفت و ترقی، تلاش و کوشش است.

لاس[۱] lās (صد.) (گفتگو) ۱. نیازمند جفت‌گیری (درحالت فحل): سگ لاس، گربهٔ لاس. ۲. (اِمصد.) لاس زدن (مِ ۱).

☜ • **لاس زدن** (مصد.ل.) (گفتگو) ۱. گفتگو و شوخی دو جنس مخالف یا لمس کردن تن یکدیگر به‌منظور لذت جنسی. ۲. وررفتن به چیزی؛ با چیزی خود را مشغول کردن. ۳. اظهار دوستی کردنِ موذیانه و فرصت‌طلبانه به رقیب یا دشمن برای سودجویی و بهره‌برداری از او به نفع خود.

لاس[۲] .l (اِ.) (فنی) کام[۲].

لاسبیلی lā-sebil-i (ق.) (گفتگو)

☜ ▪ **لاسبیلی درکردن** (گفتگو) نادیده گرفتن سخن یا اعمال کسی و پاسخ ندادن به آن.

لاستیک lāstik [از فر.: élastique] (اِ.) ۱. (فنی) تایر. ۲. (شیمی) نوعی پلیمر طبیعی یا مصنوعی، جامد، انعطاف‌پذیر، و الاستیک که تایر چرخ خودروها، عایق‌های الکتریکی، دستکش‌های ظرفشویی، و مانند آنها را از آن می‌سازند.

☜ ▪ **لاستیکِ رادیال** (فنی) تایری پهن‌تر از لاستیک‌های معمولی که لایه‌های منجید آن باهم موازی‌اند و عمود بر لبهٔ لاستیک قرار می‌گیرند.

لاسیدن lās-id-an (مصد.ل.، بمد.: لاس) (گفتگو) لاس زدن.

لاش‌خوار، لاشخوار lāš-xār (اِ.) لاش‌خور.

لاش‌خور، لاشخور lāš-xor (اِ.) ۱. (جانوری) کرکس. ۲. (صد.، اِ.) (گفتگو) آن‌که مال و ثروت کسی را با حیله و تزویر تصاحب کند؛ لاش‌خوار.

لاشریک lā.šarik [عر.] (صد.) بی‌همتا؛ بی‌شریک؛ یکتا (خداوند).

لاشه lāše (اِ.) ۱. تنِ مرده؛ جسد؛ مردار. ۲. (گفتگو) دستگاه ازکارافتاده و خراب. ۳. (صد.) ویژگی بلیت، سند، و مانند آنها که از اعتبار ساقط شده‌باشد: لاشهٔ بلیت، لاشهٔ چک.

☜ • **لاشه کردن** (مصد.م.) باطل کردن؛ محو کردن.

لاشه‌سنگ l.-sang (اِ.) (ساختمان) تکه‌های بریده‌شده و نامنظم از قطعات بزرگ سنگ که برای سنگ‌چینی در جاهایی که زیبایی کار مطرح نیست، به‌کار می‌رود.

لاشی lāš-i (صد.) (گفتگو) ۱. (دشنام) بی‌بندوبار. ۲. دورانداختنی. ۳. ویژگی زن روسپی‌ای که با گذشت زمان زشت و چروکیده و بیمار شده‌است.

لاضرر lā.zarar [عر.: لاضررَ] (صد.) (فقه، حقوق) ویژگی قاعده‌ای فقهی که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند درجهت استفاده از اموال و حقوق خود، باعث ضرر دیگری شود.

لاط lāt (صد.، اِ.) لات.

لاطائل، لاطایل lā.tā'el, lā.tāyel [عر.: لاطائل] (صد.) بیهوده؛ بی‌فایده؛ بدون نفع.

لاطائلات، لاطایلات lā.tā'el.āt, lā.tāyel.āt [عر.: لاطائلات، جِ. لاطائِل] (اِ.) سخنان بیهوده و بی‌معنی.

لاطی lāti [از عر.] (صد.، اِ.) بچه‌باز.

لاعلاج lā.'alāj [عر.: لاعِلاجَ] (ق.) ۱. از روی ناچاری. ۲. (صد.) ناچار؛ ناگزیر. ۳. بدون درمان؛ درمان‌ناپذیر.

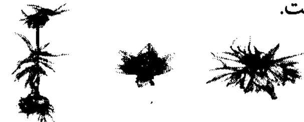
لاغر lāqar (صد.) ۱. دارای اندام باریک و فاقد گوشت و

چربی؛ مقِ. فربه، چاق. ۲. ضعیف و ناتوان؛ نزار؛ نحیف.
■ **لاغر[و]مردنی** (گفتگو) بسیار ضعیف؛ لاغر و نحیف.
لاغرو l.-u (صـ.) (گفتگو) بسیار لاغر.
لاغیر lā.qeyr [عر.: لاغَیرَ] (شجـ.، قـ.) نه دیگری؛ نه چیز (کس) دیگر؛ نه جز آن (او).
لاف lāf (اِ.) سخنان بی‌پایه‌واساس؛ دعوی باطل؛ ادعا.
■ **لافِ امری [را] زدن** ادعای آن را داشتن؛ مدعی آن بودن. ■ **لاف در غربت** (گفتگو) ادعای بیهوده و باطل در جایی که شخص را نشناسند. ● **لاف زدن** (مصـ.لـ.) خودستایی کردن؛ ادعای باطل کردن. ■ **لاف‌گزاف** لاف.
لاف‌زن l.-zan (صـ.) ویژگی آن‌که ادعای بیهوده می‌کند.
لاف‌لاف lāf-lāf (اِصو.) (گفتگو) صدای به‌هم خوردن لب، دهان، و زبان هنگام خوردن چیزی، به‌ویژه مایعات و چیزهای آبدار.
لافیدن lāf-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: لاف) لاف زدن.
لاق lāq (صـ.) (عامیانه) لایق؛ سزاوار.
■ **لاقِ گیسِ (ریشِ) کسی** (عامیانه) (دشنام) برازندهٔ او؛ شایستهٔ او.
لاقید lā.qeyd [از عر.] (صـ.) لاابالی؛ سهل‌انگار؛ بی‌بندوبار.
لاک[1] lāk (اِ.) ۱. (مواد) صمغی غالباً سرخ‌رنگ و دارای مصارف صنعتی، به‌دست آمده از نوعی حشره که در برخی از انواع درخت انجیر زندگی می‌کند. ۲. (مواد) ماده‌ای شفاف یا رنگی، به‌دست‌آمده از صمغ طبیعی یا مصنوعی که آن را برای تزیین یا حفاظت فلزات دربرابر خوردگی، روی سطح آنها می‌مالند. ۳. نوعی از این ماده که برای چسباندن و محکم کردن درِ پاکت‌ها یا چیزی دیگر به‌کار می‌رود. ۴. مادهٔ شیمیایی در رنگ‌های مختلف که ناخن‌ها را با آن رنگ می‌کنند. ۵. مایع سفیدرنگی که در غلط‌گیری برای پوشاندن روی نوشته‌ها به‌کار می‌رود. ۶. (فنی) نوعی مادهٔ پلاستیکی خشک و شکننده که برای عایق کردن سیم، روی آن می‌کشند.
● **لاک زدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. مالیدن لاک (برروی ناخن). ۲. ذوب کردن لاک و ریختن آن به پشت پاکت یا جای دیگر و مُهر زدن برروی لاک مذاب. ← لاک[1] (مِ.۲ و ۳). ■ **لاک‌ومُهر کردن** بستن درِ چیزی یا جایی و بر آن لاک‌ومُهر زدن ازطرف مقامات قضایی، برای اطمینان از عدم استفادهٔ آن.
لاک[2] l. (اِ.) (جانوری) پوشش محکمی ازجنس استخوان یا کیتین که از اعضای بدن جانورانی مانند لاک‌پشت حفاظت می‌کند.
■ **در (تو[ی])لاکِ خود بودن ([فرو] رفتن)** (گفتگو) توجهی به اطراف و علاقه‌ای به معاشرت با دیگران نداشتن؛ منزوی بودن.
لاک‌الکل l.-a('a)lkol (اِ.) (مواد) محلول قهوه‌ای‌رنگ و فرّار صمغ گیاهی حل‌شده در الکل برای پوشاندنِ رویهٔ لوازم چوبی خانگی و اداری.
لاک‌پشت lāk-pošt (اِ.) (جانوری) جانور خزنده، بی‌دندان، و تخم‌گذاری که بدن پهن آن داخل پوشش محکمی به‌نام لاک قرار دارد؛ سنگ‌پشت؛ کاسه‌پشت.



لاکتاب lā.ketāb [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که به هیچ‌یک از کتاب‌های آسمانی معتقد نیست؛ بی‌کتاب؛ بی‌دین؛ لامذهب. ۲. (توهین‌آمیز) لاکردار (مِ.۲).
لاکتوز lāktoz [فر.: lactose] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامدی سفیدرنگ، بی‌بو، شیرین‌مزه، و غیرسمّی که در تهیهٔ غذای کودک، کره، مارگارین، و داروسازی به‌کار می‌رود؛ قند شیر.
لاکردار lā-kerd-ār (صـ.) (گفتگو) ۱. (دشنام) هنگام عصبانیت یا اظهار نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ لعنتی. ۲. (طنز) برای ابراز محبت یا بیان شدت عمل درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود: برنجش، لاکردار عجب بوی عطری دارد؟!
لاکن lāken [عر.] (حر.) لیکن؛ لکن؛ اما.
لاکی lāk-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لاک؛ سرخ، که از مهم‌ترین رنگ‌های قالی ایران است. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.
لال lāl (صـ.، اِ.) ۱. (پزشکی) آن‌که به علت نقص اندام شنوایی و گویایی یا مغزی قادر به تکلم نیست؛ گنگ. ۲. (صـ.) ناتوان در سخن گفتن.
■ **لال[و]پتی** (گفتگو) ویژگی آن‌که هنگام حرف زدن، لکنت دارد و نمی‌تواند بعضی‌از حروف را از مخرجِ آن حرف ادا کند، یا کودکانی که درست زبان باز نکرده‌اند.
لالا lālā (اِ.) (کودکانه) خواب.
● **لالا کردن** (مصـ.لـ.) (کودکانه) خوابیدن.
لالایی l.-y(')-i (اِ.) ۱. ترانه و آوازی که معمولاً مادران برای خواباندن کودکان می‌خوانند؛ لای‌لای. ۲. هر آواز دلنواز و خوشایند.
⊙ **لالایی خواندن (گفتن)** آواز خواندن برای خواباندن کودک.
لال‌بازی lāl-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) با اشارهٔ دست و سروصورت، مقصود خود را فهماندن.
● **لال‌بازی درآوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌عمد خود را لال نشان دادن؛ ادای لال‌ها را درآوردن.
لالکی lālak-i (اِ.) (گیاهی) لیلکی.

لال‌مانی، لالمانی lāl-mān-i (امص.) (گفتگو) لال‌شدگی.
▪ **لال‌مانی گرفتن** (مصل.) (گفتگو) دَم برنیاوردن؛ لال شدن؛ سکوت اختیار کردن.
لالو lā-lu (اِ.) (گفتگو) جاهای دور از دید و پنهان.
لاله lāle (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی به‌شکل جام و غالباً سرخ‌رنگ که برروی پایه‌ای بلند قرار دارد. ۲. (گیاهی) گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و پیاز دارد. ۳. نوعی شمعدان با پایه‌های بلند و حبابی به‌شکل این گل که شمع را در آن قرار می‌دهند. ۴. شخص فداکاری که در راه آرمان دینی یا ملی به شهادت رسیده‌است: لاله‌های خونین‌کفن.
▪ **لالهٔ سرنگون** (گیاهی) گیاهی علفی، و چندساله از خانوادهٔ سوسن با بوی ناپسند که پیاز آن مصرف دارویی دارد و سمّی است.



▪ **لالهٔ صحرایی** (گیاهی) شقایق نعمانی. ▪ **لالهٔ گوش** (جانوری) خارجی‌ترین بخش گوش در برخی از پستانداران که تیغه‌ای چروکیده، غضروفی، و پوشیده از پوست است و جهت صوت را مشخص می‌کند.



لاله‌زار l.-zār (اِ.) زمینی که در آن لالهٔ فراوان روییده‌باشد.
لاله‌عباسی lāle-'abbās-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل قیف‌های کوچک در رنگ‌های مختلف که در اوایل شب شکفته می‌شود. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و ریشهٔ قهوه‌ای‌رنگ آن مصرف دارویی دارد.
لام[۱] lām (اِ.) ۱. نام حرف «ل». ۲. (فرهنگ‌عوام) خطی به‌شکل «لام» که از اسفند سوخته و مانند آن برای محبوبیت یا دفع چشم‌زخم روی پیشانی یا بناگوش کودکان یا زانو می‌کشند.
▪ **لام‌تاکام حرف نزدن (نگفتن)** (گفتگو) هیچ نگفتن؛ صحبت نکردن؛ دَم نزدن.
لام[۲] l. [فر.: lame] (اِ.) شیشهٔ مستطیل‌شکل، نازک، و کوچکی که موجودات زنده یا سلول‌های مختلف را برای دیدن درزیر میکروسکوپ روی آن قرار می‌دهند.
لاما[۱] lāmā [فر.: lama، از تبتی] (اِ.) (ادیان) عنوان رؤسا و پیشوایان دین بودایی در تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی‌لاما» است.
لاما[۲] l. [فر.: lama، از زبان‌های بومی آمریکای جنوبی] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار بومی آمریکای‌جنوبی از خانوادهٔ شتر که از شتر کوچکتر است، کوهان ندارد، به‌رنگ‌های خرمایی، سفید، سیاه، یا ابلق دیده می‌شود. از گوشت، پشم، و شیر آن استفاده می‌کنند و برای بارکشی هم به‌کار می‌رود.



لام‌الف lām-a('a)lef (اِ.) ترکیب دو حرف لام و الف به‌صورت «لا».
لام‌الف‌لا l.-lā (اِ.) لام‌الف.
لامائیسم lāmā'(y)ism [فر.: Lamaïsme] (اِ.) (ادیان) شیوه‌ای از دین بودا که بیشتر در تبت و مغولستان متداول است.
لامپ lāmp [فر.: lampe] (اِ.) (برق) وسیله‌ای معمولاً با حباب شیشه‌ای برای ایجاد روشنایی به‌کمک برق.



▪ **لامپ الکترونی** (برق) محفظهٔ بستهٔ بدون درزی که درون آن خلأ ایجاد شده یا مقدار معیّنی گاز وجود دارد و می‌توان در آن الکترون‌ها را به‌عنوان حاملِ اصلی جریان بین چند الکترود به‌حرکت درآورد. ▪ **لامپِ تصویر** (برق) وسیله‌ای در تلویزیون که پرتوهای کنترل‌شده‌ای بر صفحهٔ تلویزیون می‌تاباند و صفحه براثر برخورد این پرتوها نورانی می‌شود و تصویر را نشان می‌دهد. ▪ **لامپِ فلورسنت (مهتابی)** (برق) مهتابی. ▪ **لامپِ هالوژن** (برق) لامپ گازی‌ای که گاز درون آن یکی از هالوژن‌ها مانند کلر، برُم، ید، و فلوئور باشد.
لامپا lāmpā [از فر.: lampe] (اِ.) نوعی چراغ با مخزن سوخت (نفت، روغن، و مانند آنها) که فتیله در مخزن آن قرار دارد و شعلهٔ فتیله با حبابی شیشه‌ای احاطه می‌شود.



لامحال lā.mahāl [از عر.: لامحالَة] (ق.) لامحاله.
لامحاله lā.mahāl.e [عر.: لامحالَه] (ق.) ۱. ناگزیر؛ به‌ناچار. ۲. دستِ‌کم؛ حداقل.
لامذهب lā.mazhab [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌اعتقاد به دین. ۲. (صـ.، اِ.) (دشنام) برای ابراز خشم و نارضایتی، به‌ویژه دربارهٔ کسی یا چیزی که شدت عمل به‌خرج می‌دهد، گفته می‌شود. ۳. (صـ.) لاکردار (مِ. ۲).
لامروت lā.morovvat [از عر.] (صـ.) (گفتگو) لاکردار.
لامسب lā.massab [از عر.: لامذهب] (صـ.) (عامیانه) لامذهب.
لامسه lāmese [عر.: لامِسَة] (اِ.) (جانوری) یکی از حواس پنجگانه که به‌وسیلهٔ آن فشار یا کشش وارد بر پوست ادراک

می‌شود و در تشخیص زبری یا نرمی، و سردی یا گرمی مواد نقش مهمی دارد؛ بساوایی.

لامصب lā.massab [از عر.: لامذهب] (صـ.) (عامیانه) لامذهب.

لام‌علیکم lām.'aleykom [از عر.، مخفِ. سلامٌ‌عَلَیکم] (شجـ.) (عامیانه) سلام‌علیکم.

لامکان lā.makān [عر.] (صـ.) (فلسفه، تصوف) ۱. ویژگی آنچه کیفیت مادی ندارد که در جایی قرار بگیرد. ۲. (إ.) عالم غیرمادی که جای معیّنی نیست؛ عالم ملکوت؛ عالم قدس.

لانتان lāntān [فر.: Lanthane] (إ.) (شیمی) فلز نرم و چکش‌خواری به رنگ سفید نقره‌ای، که در شیشه‌سازی و در ساخت لامپ‌های مورد استفاده برای نورپردازی در استودیوهای فیلم‌برداری به‌کار می‌رود؛ لانتانم.

لانتانم lāntānom [انگ.: Lanthanum] (إ.) (شیمی) لانتان.

لانتانید lāntānid [فر.: lanthanide] (إ.) (شیمی) گروهی از عناصر در جدول تناوبی، که خواص آنها مثل آلومینیم است و به‌علت شباهت آنها با لانتان به‌این‌نام خوانده می‌شوند.

لانتوری lānturi (صـ.) (گفتگو) ۱. ضعیف و کم‌مایه (دراصطلاح قصابان): گوشت لانتوری. ۲. لات؛ تهیدست.

لانجین lānjin (إ.) (گفتگو) تغار بزرگ معمولاً سفالین با لبهٔ کوتاه برای خمیر کردن آرد یا شستن لباس.

لانگ‌شات lāngšāt [انگ.: long shot] (إ.) (سینما) نمایی که تمام هیکلِ موضوع فیلم‌برداری و گاه کمی بیشتر را دربرمی‌گیرد؛ نمای دور.

لانولین lānolin [فر.: lanoline] (إ.) (شیمی) ماده‌ای نیمه‌جامد تقریباً به‌رنگ زرد و غیرسمّی که در تهیهٔ پماد، صابون، کرِم صورت و در چرم‌سازی به‌کار می‌رود و به‌مقدار زیادی از پشم گوسفند به‌دست می‌آید.

لانه lāne (إ.) ۱. جای زندگی جانوران اعم از پرنده و درنده و چرنده و حشره؛ آشیان؛ آشیانه. ۲. محل زندگی انسان؛ خانه (معمولاً به تحقیر). ۳. محلی که مرکز کارهای معمولاً غیرمجاز و ناپسند است: لانهٔ فساد، لانهٔ جاسوسی.

☜ ■ **لانهٔ بلبل** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کون؛ ماتحت. ■ **لانهٔ زنبور** (گفتگو) محل خطر و جایی که امکان صدمه در آن وجود دارد.
• **لانه کردن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) ۱. ساختن لانه. ۲. جا گرفتن. ■ **لانهٔ موش** (گفتگو) خانهٔ کوچک و تاریک.

لانه‌زنبوری l.-zambur-i (صـ.) ۱. (فنی) ویژگی هر قطعه یا دستگاهی که شکل آن به‌صورت واحدهای شش‌گوش باشد: تیرآهن لانه‌زنبوری. ۲. کوچک و فشرده و نزدیک به‌هم (خانه). ۳. (إ.) مدلی در بافتنی به‌شکل لانهٔ زنبور.

لاوا lāvā [انگ.: lava] (إ.) (علوم‌زمین) گدازه.

لاوالله lā.va.llāh [عر.] (شجـ.) درهنگام انکار شدیدِ مطلبی، به‌زبان آورده می‌شود؛ نه سوگند به خدا.

لاواندا lāvāndā [از فر.: lavande] (إ.) (گیاهی) استوقودوس.

لاوک lāvak (إ.) تغار چوبی بزرگ که از چوب می‌تراشند؛ لوک؛ تغار.

لاهوتی lāhut-i [معر.فا.] (صـ.) مربوط به عالم معنی؛ معنوی؛ مقِ. ناسوتی.

لای lāy (إ.) گِل نرم که از آب گل‌آلود ته‌نشین می‌شود.

لایتجزا lā.yatajazzā [عر.: لایتجزّأ = جدا نمی‌شود] (صـ.) ۱. آنچه تقسیم نمی‌شود؛ غیرقابل تقسیم؛ جدانشدنی. ۲. (فلسفه) کوچک‌ترین جزء ماده که به‌نظر قدما قابل‌تقسیم نیست؛ جوهر فرد.

لایتجزی l. (صـ.) لایتجزا.

لایتغیر lā.yataqayyar [عر.: لایتغیّرُ = تغییر نمی‌کند] (صـ.) غیرقابل‌تغییر؛ دگرگون‌نشدنی؛ تغییرناپذیر.

لایتناهی lā.yatanāhi(ā) [عر.: لایتناهیٰ = به‌پایان نمی‌رسد] (صـ.) بی‌کران؛ بی‌انتها؛ بی‌پایان.

لایحتمل lā.yahtamel [عر.: لایُحتَمَلُ = احتمال ندارد] (صـ.) غیرقابل‌پیش‌بینی؛ غیرممکن.

لایحه lāyehe [عر.: لائحَة] (إ.) ۱. (حقوق) نوشته‌ای که وکیل دادگستری در دفاع از دعوا به دادگاه می‌دهد. ۲. (سیاسی) قانونی که دولت به مجلس پیشنهاد می‌کند؛ مقِ. طرح. ۳. هرنوع نوشته‌ای که در آن خطاب به کسی یا ارگانی، پیشنهاد یا ادعایی مطرح شده‌باشد.

لای‌روبی lāy-rub-i (حامصـ.) پاک کردن گل‌ولای از رود، قنات، جوی آب، و مانند آنها.

لایزال lā.yazāl [عر.: لایزالُ = زایل نمی‌شود] (صـ.) پایدار؛ ابدی؛ بی‌زوال؛ جاوید.

لایعقل lā.ya'qe(a)l [عر.: لایعقِلُ = خرَد نمی‌ورزد] (صـ.) ۱. نادان؛ بی‌خرد؛ بی‌عقل. ۲. (ق.) درحالی‌که چیزی نمی‌فهمد؛ درحالت بی‌خودی و ناهوشیاری: مست و لایعقل راه می‌رفت.

لایق lāyeq [عر.: لائق] (صـ.) ۱. دارای استعداد و توانایی لازم برای انجام کاری یا احراز شغل یا مقامی؛ کاردان؛ بالیاقت؛ شایسته: شخص لایق برای ریاست اداره. ۲. مطابق و سازگار با شأن و مرتبهٔ کسی؛ سزاوار؛ درخور؛ برازنده: هدیه‌ای لایق بزرگان. ۳. دارای قدر و ارزش، شایستگی و استحقاق برخورداری از چیزی یا موقعیتی مطلوب: تو لایق این زندگی نیستی. ۴. مناسب: برای خدمت به وطن هیچ مدرسه‌ای لایق‌تر و بهتر از سربازخانه نیست.

☜ ■ **لایقِ ریشِ (گیسِ) کسی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) در بی‌اهمیت و بی‌ارزش بودن درخور اوست؛ ارزانی او باد.

لای‌لای lāy-lāy (اصو.) کلماتی که برای خواباندن کودک با

آهنگ خاص و به‌صورت مکرر گفته می‌شود.

لایم lāym [انگ.: lyme] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری عفونی که ممکن است براثر نیش کنه به انسان منتقل شود و باعث عفونت و التهاب مفاصل گردد.

لاین lāyn [از انگ.] (اِ.) لین.

لاینحل lā.yanhal[l] [عر.: لاینحلّ = گشوده نمی‌شود] (صـ.) غیرقابل‌حل؛ حل‌ناشدنی؛ ناگشودنی؛ دشوار.

لاینفک lā.yanfak[k] [عر.: لاینفکّ = جدا نمی‌شود] (صـ.) جدایی‌ناپذیر؛ جدانشدنی.

لاینقطع lā.yanqate' [عر.: لاینقطعُ = قطع نمی‌شود] (ق.) ۱. پیوسته؛ پی‌درپی؛ مدام. ۲. (صـ.) قطع نشدنی؛ پی‌درپی.

لاینوتایپ lāynotāyp [انگ.: linotype] (اِ.) (چاپ‌ونشر) طریقه‌ای برای حروف‌چینی مسطح ماشینی که در آن هر سطر از حروف به‌صورت یک‌پارچه ریخته می‌شود.

لاینوترون lāynotron [انگ.: linotron] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نوعی ماشین حروف‌چینی کامپیوتری که با استفاده از روش‌های عکاسی، حروف تایپ‌شده را روی کاغذ چاپ می‌کند.

لایه lā-y-e (اِ.) ۱. توده‌ای نازک از ذرات ریز یا قطعه‌ای ورقه‌ای‌شکل از چیزی که روی سطحی را بپوشانَد؛ قشر؛ پوسته: لایه‌ای از گردوخاک روی اثاثیه را پوشانده‌بود. ○ برای درست کردن طاس‌کباب یک لایه گوشت و یک لایه سیب‌زمینی روی هم می‌چینیم. ۲. طبقه؛ قشر: لایه‌های اجتماعی. ۳. (علوم‌زمین) طبقه‌ای از سنگ رسوبی با جنس یکنواخت و معیّن که در آب، یا توسط باد رسوب کرده‌باشد. ۴. تای پارچه و کاغذ؛ لا: یک لایه پارچه، دو لایه کاغذ.

☜ ■ **لایهٔ ازن** (علوم‌زمین) قسمتی از اتمسفر زمین، در ارتفاع بیست تا هشتاد کیلومتری سطح زمین که سرشار از گاز ازن است و وجود آن در جذب اشعهٔ ماورای‌بنفش خورشید، که برای انسان زیان‌آور است، اهمیت دارد. ■ **لایهٔ زاینده** (گیاهی) گروهی از سلول‌هایی که قدرت تقسیم شدن دارند و باعث رشد قطری بعضی گیاهان می‌شوند؛ کامبیوم.

لایه‌برداری l.-bar-dār-i (حامصـ.) (پزشکی) سوزاندن قسمتی از پوست صورت به‌وسیلهٔ ماسکی از مواد شیمیایی مخصوص، به‌منظور صاف کردن پوست و ازبین بردن جوش‌های صورت.

لایه‌نگاری lā-y-e-negār-i (حامصـ.) در باستان‌شناسی، طراحی یا ترسیم مقطعی از یک تپهٔ درحال کاوش، که لایه‌های تشکیل‌دهندهٔ ادوار زیست را در آن تپه مشخص کند.

لایی lā-y(')-i (صـ.، اِ.) ۱. پارچه‌ای از الیاف مصنوعی که برای نفوذ نکردن آب و گرم نگه داشتن بدن بین آستر و رویهٔ لباس‌های معمولاً زمستانی قرار می‌دهند؛ حشو. ۲. (چاپ‌ونشر) بخشی از روزنامه که جنبهٔ خبری ندارد و حاوی مطالب متفرقه است و معمولاً پیش‌از صفحات اصلی روزنامه چاپ می‌شود. ۳. قطعه‌ای که بین کف و تخت کفش قرار می‌گیرد. ۴. (اِمصـ.) (ورزش) در فوتبال، عمل لایی زدن.

☜ • **لایی دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دقت نکردن و به‌طور سرسری کاری را انجام دادن. ۲. (ورزش) لایی زدن. ۳. در اختیار مردی قرار دادنِ زنی خود را برای انجام عمل جنسی. ■ **لایی رد کردن** (گفتگو) تقلب کردن در کاری، به‌ویژه تقلب کردن در بازی ورق. • **لایی زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) در فوتبال، توپ را از بین پاهای بازیکن حریف عبور دادن. • **لایی کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سبقت گرفتن در رانندگی بدون درنظر گرفتن مقررات؛ باسرعت و به‌طور مورب ازبین دو خودرو رد شدن.

لایی‌چسب l.-časb (اِ.) در خیاطی، پارچه‌ای ازجنس پنبه یا موی و پشم آهاردار که برای استحکام یا خوش‌ترکیب شدن بعضی‌از قسمت‌های لباس، بین آستر و رویه می‌چسبانند.

لائیک lā'(y)ik [فر.: laïque] (صـ.) غیرمذهبی: حکومت لائیک.

لب lab (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از دو عضو زیرین و زبرین گوشتی در مدخل دهان انسان و بسیاری از مهره‌داران، که در انسان جزو اندام‌های گفتار است. ۲. لبه؛ حاشیه؛ کناره: کبوتری بر لب بام نشسته بود. ○ بینی‌اش را با لب آستینش پاک کرد. ۳. ساحل؛ کنار: بر لب جویی نشستیم و استراحت کردیم. ۴. دهانه؛ لبه: از لب بطری آب می‌خورد.

☜ ■ **لبِ** (حا.) ۱. کنارهٔ؛ حاشیهٔ: لبِ قالی را بالا زد. ○ لبِ کاغذ را تا زد. ۲. در کنارِ، در دهانه یا ساحلِ: لبِ دریا زندگی می‌کند. ○ لبِ چاه ایستاده‌بود. ■ **لب‌ازلب باز کردن (بلند کردن، وا کردن، گشودن)** (گفتگو) حرف زدن؛ سخن گفتن. ☝ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ■ **لب باز (وا) کردن** (گفتگو) حرف زدن؛ سخن گفتن. ■ **لب‌برلب** به‌حالت لب روی لب؛ درحال بوسیدن. ■ **لب‌برلبِ کسی نهادن** او را بوسیدن. • **لب [بر(فرو)] بستن** (مصـ.ل.) ساکت ماندن؛ حرف نزدن؛ سخن نگفتن. ■ **لب به دندان گَزیدن (گرفتن)** ۱. گاز گرفتن لب‌ها به‌نشانهٔ تأسف یا تعجب. ۲. گاز گرفتن لب‌ها، هنگامی‌که بخواهند به دیگری بفهمانند که مطلبی را نگوید. ■ **لب به سخن گشودن** سخن را آغاز کردن. ■ **لب‌به‌لب** (گفتگو) ۱. لبالب؛ پُر. ۲. مماس با لبهٔ چیزی. ■ **لب به‌مُهر بودن** (گفتگو) دهان را از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بستن؛ چیزی نخوردن و نیاشامیدن. • **لب ترکاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لب باز کردن برای گفتن مطلبی؛ حرف زدن. ■ **لب تر کردن** ۱. نوشیدن مایعی به‌مقدار کم، به‌ویژه نوشابه‌های الکلی. ۲. (گفتگو) گفتن سخنی به‌اختصار؛ اشاره کردن: کافی است لب تر کنی، هر چه بخواهی فوراً آماده می‌کنم. • **لب جنباندن** (مصـ.ل.) ۱. حرف زدن؛ آهسته

صحبت کردن. ۲. ⊙ حرکت دادن لب‌ها. ▪ **لبِ چیزی پریدن** (گفتگو) شکستن کناره یا لبهٔ آن (ظرف چینی و مانند آن). ▪ **لبِ چیزی را تو گذاشتن** ۱. در خیاطی، لبهٔ پارچه را برگرداندن و دوختن. ۲. (گفتگو) ادامه ندادنِ آن؛ بریدن و قطع کردنِ آن: همین‌که چشمش به او افتاد، لبِ موضوع را تو گذاشت. ▪ **لبِ چیزی را درز (بخیه) گرفتن** (گفتگو) تمام کردنِ آن؛ ادامه ندادنِ آن؛ قطع کردنِ آن. ● **لب دادن** (مصـ.ل.) بوسه دادن. ▪ **لب را غنچه کردن** لب‌ها را جمع کردن و به‌صورت غنچه درآوردن. ● **لب زدن** (مصـ.ل.) ۱. تقلید حرکتِ لب گوینده یا خوانندهٔ معمولاً در فیلم‌برداری. ۲. بازوبسته کردن دهان، برای نفَس کشیدن. ▪ **لب زدن به چیزی** (گفتگو) اندکی از آن خوردن یا نوشیدن. ▪ **لبِ شکری** (گفتگو) (پزشکی) لبی که مبتلا به عارضهٔ لب‌شکری است. ● **لب گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بوسه گرفتن. ⊙ **لب گَزیدن (خاییدن)** ۱. لب به دندان گَزیدن. ۲. گاز گرفتن لب معشوق؛ بوسیدن. ● **لب گشودن (گشادن)** (مصـ.ل.) شروع به صحبت کردن؛ حرف زدن؛ سخن گفتن؛ مقِ. لب بستن. ⊙ **لب ورچیدن (برچیدن)** جمع کردن عضلات لب هنگام ناراحتی و غم یا شروع به گریه کردن، به‌ویژه در کودکان. ▪ **لب‌ولنج** (گفتگو) ۱. لب‌ولوچه. ۲. لبهٔ ظرف‌های چینی و فلزی. ▪ **لب‌ولوچه** (گفتگو) لب‌ودهان. ▪ **لب‌ولوچهٔ آویزان** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حالت ناخشنودی، ناراحتی، و عصبانیت. ▪ **به لبِ گور رسیدن** (گفتگو) به‌آخر عمر رسیدن؛ به مرگ نزدیک شدن. ▪ **تا لبِ گور** (گفتگو) تا دَم مرگ؛ تا وقت مردن. ▪ **تو[یِ] لب رفتن (شدن)** (گفتگو) ناراحت شدن؛ پکر شدن. ▪ **زیرِلب** آهسته؛ آرام: زیرِ لب زمزمه می‌کرد.

لب lob[b] [عر.: لبّ] (صـ.، اِ.) خالص و برگزیده.

▪ **لبِ کلام (مطلب)** چکیده و خلاصهٔ آن. ▪ **لب‌وپوست‌کنده** خلاصه و صریح.

لباده labbāde [عر.: لَبّادَة] (اِ.) لباس بلند و گشاد که مردان روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

لباس lebās [عر.] (اِ.) آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشش؛ پوشاک؛ پوشیدنی؛ جامه؛ رخت: لباسِ خواب، لباسِ شنا، لباسِ کار، لباسِ شب، لباس عروس.

▪ **لباسِ احرام** لباسی که در مراسم حج درزمان مُحرِم شدن به‌تن می‌کنند. ▪ **لباسِ پلوخوری** (گفتگو) لباسی درخور و شایستهٔ مهمانی. ▪ **لباسِ خانه (راحتی)** لباسِ ساده و راحت که در منزل می‌پوشند. ▪ **لباسِ رسمی** لباسی که در تشریفات و مراسم خاص می‌پوشند. ▪ **لباسِ زیر** لباس نازک و لطیف و معمولاً نخی که درزیر لباس‌ها می‌پوشند. ▪ **لباسِ فرم** لباس یک‌رنگ و یک‌شکل که ازطرف اداره یا سازمانی برای اعضای آن تعیین می‌شود. ▪ **لباسِ مبدل** لباسی غیراز لباس معمولی که برای ناشناس ماندن می‌پوشند. ▪ **به لباسِ چیزی درآوردن** در قالب آن ریختن؛ به‌شکل آن درآوردن. ▪ **به لباسِ کسی درآمدن** مانند لباس او را پوشیدن و روش او را تقلید کردن.

لباس‌شخصی l.-šaxs-i (صـ.، اِ.) افرادی در بعضی‌از سازمان‌های امنیتی و انتظامی که با لباسِ غیرِفرم در بین مردم انجام وظیفه می‌کنند.

لباسشو[ی]، لباس‌شو[ی] lebās-šu[-y] (صـ.) رختشو.

لباسشویی، لباس‌شویی lebās-šu-y(')-i (حامصـ.) رختشویی.

لبالب lab-ā-lab (صـ.) کاملاً پُر؛ لبریز؛ سرشار.

لب‌پر lab-par (صـ.) لب‌پریده.

● **لب‌پر زدن** (مصـ.ل.) بیرون ریختن قسمتی از مایع درون چیزی براثر پُر بودن یا تکان خوردن آن. ▪ **لب‌پر شدنِ چیزی** شکستن قطعهٔ کوچکی از لبهٔ آن.

لب‌پریده l.-id-e (صـ.) دارای لبهٔ شکسته (بشقاب، لیوان، کاسه، و مانند آنها).

لب‌تخت lab-taxt (صـ.) ویژگی بشقاب مسطح و بدون لبه یا دارای گودی کم؛ مقِ. توگود.

لب‌ترش lab-torš (صـ.) (گفتگو) دارای ترشی اندک؛ کم‌ترش؛ ملس.

لب‌چسب lab-časb (صـ.) (گفتگو) لب‌دوز.

لبخند، لب‌خند lab-xand (اِمصـ.) خندهٔ کوتاه و بی‌صدا که در آن فقط لب‌ها ازهم باز می‌شوند؛ تبسم.

● **لبخند زدن** (مصـ.ل.) خندهٔ کوتاه و بی‌صدا کردن؛ تبسم کردن.

لبخنده، لب‌خنده l.-e (اِمصـ.) لبخند.

لب‌خوانی lab-xān-i (حامصـ.) ۱. ازروی حرکتِ لبِ گوینده، سخنان او را دریافتن. ۲. روشی برای تفهیم و تفاهم با کرولال‌ها.

لب‌دوز lab-duz (صـ.) (گفتگو) بسیار شیرین، چنان‌که لب‌ها را از شیرینی به هم بچسبانَد (چای).

لبدیسی lab-dis-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ نعناع.

لبریز، لب‌ریز lab-riz (صـ.) ۱. پُرشده تا نهایت گنجایش؛ پُر؛ سرشار؛ لبالب. ۲. مالامال؛ سرشار؛ آکنده؛ مملو: لبریز از احساسات.

لب‌سوز lab-suz (صـ.) (گفتگو) داغ، چنان‌که لب را بسوزانَد (چای).

لب‌شکری lab-še(a)kar-i (اِ.) (پزشکی) ۱. نوعی ناهنجاری

مادرزادی براثر اشکال در تکامل جنینی صورت که در آن دو طرف لب بالا به‌هم جوش نمی‌خورند و شکافی از دهان تا بینی برجای می‌مانَد. **۲.** (صـ.، اِ.) آنکه به این عارضه مبتلاست.

لب‌شور lab-šur (صـ.) (گفتگو) دارای شوری اندک.

لب‌طلایی lab-talā-y(')-i (صـ.) ویژگی ظرفی که لبهٔ آن طلایی‌رنگ است: استکان لب‌طلایی، نعلبکی لب‌طلایی.

لبک labak (اِ.) (گفتگو) لاوک.

لب‌گزه lab-gaz-e (امصـ.)

• **لب‌گزه رفتن (کردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) گَزیدنِ لب به‌علامت دعوت به سکوت یا منع از انجام کاری.

لبلاب lablāb [عر. از سر.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی علفی، بالارونده، کاشتنی، یا خودرو از خانوادهٔ نخود که مصرف دارویی دارد و دانه‌های آن خوراکی است. **۲.** پیچک (مِ.۱).

لبلبو lablabu (اِ.) **۱.** مغز تلخ هستهٔ زردآلو که با جوشاندن شیرین می‌کنند و بو می‌دهند و داخل آجیل می‌کنند. **۲.** لبو.

لبنا lobnā [عر.: لُبنیٰ] (اِ.) (گیاهی) میعه (مِ.۲).

لبنی l. (اِ.) (گیاهی) **۱.** لبنا ⟵ میعه (مِ.۲). **۲.** صمغی که از این درخت حاصل می‌شود.

لبنیات laban.iy[y].āt [عر.، جِ. لَبَنِیَّة] (اِ.) شیر و فراورده‌های شیری مانند ماست، پنیر، کره، کشک، دوغ، خامه، و جز آنها.

لبنیاتی l.-i (صـ.) به‌عمل‌آمده از لبنیات.

لبو labu (اِ.) چغندری که به‌وسیلهٔ بخار آب یا در تنور می‌پزند؛ چغندر پخته؛ لبلبو.

لب‌ودندانی lab-o-dandān-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با دندان‌های بالا و لب پایین شکل می‌گیرد، مانند «ف».

لبویی labu-y(')-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه چغندر پخته می‌فروشد؛ لبوفروش.

لبه lab-e (اِ.) **۱.** کناره؛ حاشیه؛ طرف. **۲.** طرف و کنارهٔ تیز کارد و شمشیر و مانند آنها؛ دَم؛ دمه. **۳.** آفتاب‌گردان[۲] (مِ.۲).

▪ **لبهٔ چیزی را تو گذاشتن** (گفتگو) تا زدن لبه‌های آن به‌طرف داخل و دوختن آن.

لبیک labbeyk [عر.: لَبَّیکَ] (شجـ.) (فقه) ذکری که حاجیان در مراسم حج در صحرای عرفات تکرار می‌کنند؛ می‌پذیرم فرمان تو را؛ مطیع امر تو هستم.

لپ lop (اِ.) (گفتگو) (جانوری) **۱.** گونه. **۲.** هریک از دو طرف ناحیهٔ داخلی دهان.

▪ **از لپِ کسی خون چکیدن** (گفتگو) گونه‌های قرمز و سرخ به‌رنگ خون داشتنِ او؛ سرحال و زیبا بودنِ او.

لپ‌تاپ laptāp [انگ.: laptop] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر سبک، باتری‌دار، و قابل‌حمل که به‌صورت کیف کوچکی ساخته شده‌است.

لپ‌لپ lop-lop (اِصو.) (گفتگو) **۱.** لاف‌لاف. **۲.** (قـ.) در حالی که دهان کاملاً پُر می‌شود.

لپو lop[p]-u (صـ.) (گفتگو) دارای گونه و لپ گوشتالو و چاق.

لپه lappe (اِ.) (گیاهی) **۱.** هریک از دو بخش دانهٔ نخود که از پوست بیرون آمده و مصرف خوراکی دارد. **۲.** هریک از دو نیمهٔ دانهٔ حبوبات دیگر مانند باقلا و لوبیا. **۳.** هریک از یک یا چند برگ تغییریافتهٔ درون دانهٔ پیدازادان که ممکن است اندوختهٔ غذایی داشته‌باشد.

• **لپه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** جدا کردنِ دو نیمهٔ بعضی‌از حبوبات از یکدیگر. **۲.** جدا کردن هرچیزی که قابل‌تقسیم به دو قسمت مساوی است.

لپی lopp-i (صـ.) مربوط به لپ.

لت[۱] lat (اِ.) **۱.** لنگهٔ دروپنجره. **۲.** (چاپ‌ونشر) یک برگ از کتابی که جدا از متن کتاب چاپ می‌شود و درابتدا و انتهای کتاب می‌آید.

▪ **لت‌وپار** (گفتگو) پاره‌پاره؛ تکه‌تکه؛ قطعه‌قطعه. ▪ **لت‌وپار شدن** (گفتگو) صدمه و آسیب دیدن؛ زخمی شدن؛ جراحت برداشتن.

لت[۲] l. (اِ.) سیلی؛ چَک؛ کتک؛ ضربه.

• **لت زدن** (مصـ.مـ.) **۱.** ضربه زدن؛ سیلی زدن. **۲.** چیزی را محکم به‌هم زدن و مخلوط کردن.

لتراست letrāset [انگ.: lettraset] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورقه‌ای معمولاً از جنس پلاستیک که حروف الفبا و نشانه‌های مختلف روی آن حک شده‌است که با فشار دادن وسیله نوک‌تیزی بر آن، حروف و نقش‌ها را به صفحهٔ مورد نظر منتقل می‌کنند؛ حروف‌برگردان.

لترمه laterme [تر.؟] (صـ.) (گفتگو) ویژگی نانی که خوب برشته و پخته نشده‌باشد؛ نامرغوب و خمیر.

• **لترمه کردن** (مصـ.مـ.) نان را با مایعی مانند چای آغشته کردن.

لتکا lotkā [رو.] (اِ.) قایق؛ کرجی؛ زورق.

لته lat[t]e (اِ.) **۱.** (گفتگو) لت[۱] (مِ.۱). **۲.** پارچهٔ کهنه؛ تکه‌ای از لباس. **۳.** (گفتگو) لباس کهنه.

▪ **لتهٔ حیض** (گفتگو) **۱.** کهنه‌ای که هنگام عادت ماهانه، زنان از آن استفاده می‌کنند. **۲.** شخص یا شیء کاملاً بی‌اهمیت. • **لته زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) با کهنهٔ نمدار روی چیزی کشیدن و پاک کردن. ▪ **لته‌لته** پاره‌پاره؛ تکه‌تکه.

لثوی lasa.vi [عر.: لِثَوِیّ] (صـ.) **۱.** مربوط به لثه: بیماری‌های لثوی. **۲.** (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با قرارگرفتن بخش

جلو زبان روی لثهٔ بالا ـ که ناهموار و استخوانی است ـ شکل می‌گیرد، مانند «ن».

لثوی‌کامی l.-kām-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که در تولید آن زبان بهِ بخش جلو کام نزدیک می‌شود، مانند «چ».

لثه las[s]e [عر.: لِثَة] (اِ.) (جانوری) ۱. قسمتی از مخاط دهان که صورتی‌رنگ و سخت است و استخوان‌های فک بالاوپایین و دور دندان‌ها را می‌پوشانَد. ۲. (گفتگو) قسمتی از گوشت گاو و گوسفند و مانند آنها که نازک و کف‌آلود است و مناسب آشپزی نیست.

لج laj [عر.: لَجّ] (اِمصـ.) لجاجت کردن؛ لجاجت.

● **لج کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برخلاف میل کسی رفتار کردن، به‌ویژه به قصد عصبی کردن او؛ مخالفت کردن؛ عناد ورزیدن. ■ **لجِ کسی درآمدن** (گفتگو) ناراحت و عصبانی شدنِ او. ■ **لج... گرفتن (لجم گرفت، لجت گرفت،...)** (گفتگو) عصبانی شدن؛ خشمگین شدن. ■ **لج‌ولجبازی** (گفتگو) لجبازی. ■ **از لجِ کسی کاری را انجام دادن** (گفتگو) علی‌رغم میل و نظر او و برای مخالفت با او آن کار را کردن. ■ **با کسی لج افتادن** (گفتگو) با او دشمن شدن؛ با او مخالف شدن. ■ **با کسی لج بودن** (گفتگو) دشمنی و مخالفت کردن با او. ■ **سرِ لج افتادن** (گفتگو) عصبانی شدن و لج کردن.

لجاج lejāj [عر.: لَجاج] (اِمصـ.) لجاجت.

لجاجت lejājat [عر.: لَجاجة] (اِمصـ.) نپذیرفتن حرف منطقی و معقول و بر خواسته یا نظر نامعقول خود اصرار ورزیدن؛ یک‌دندگی؛ خیره‌سری؛ لجاج.

لجاره lajjāre (صـ.) (عامیانه) بی‌حیا و سلیطه (زن).

لجام lejām [معر. از فا.: لگام] (اِ.) دهنه؛ لگام.

لجام‌گسیخته l.-gosixt-e (صـ.) ۱. ویژگی اسب یا استری که لگام پاره کرده‌است. ۲. آن‌که پای‌بند قانون و قاعده‌ای نیست؛ خودسر؛ بی‌بندوبار؛ افسارگسیخته.

لجباز، لج‌باز laj-bāz (صـ.) (گفتگو) آن‌که در مخالفت با دیگران لجاجت می‌کند؛ یک‌دنده؛ عنادکننده؛ لجوج.

لجستیک lojestik [از انگ.: logistics] (اِ.) (نظامی) بخشی از فنون نظامی مربوط به جابه‌جایی ارتش، حمل‌ونقل افراد، لشکرکشی در مواقع ضروری، تأمین نیازها برای نگهداری افراد، بهداری و خدمات ساختمانی و سررشته‌داری.

لجن lajan (اِ.) ۱. گِل تیره و سیاهی که ته حوض و جوی آب یا جاهای دیگر ته‌نشین می‌شود و آلوده به بقایای فاسدشدهٔ مواد آلی است. ۲. (گفتگو) لجنزار (مِ.۲). ۳. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) فرومایه، فاسد، و کثیف.

■ **به لجن کشیدن کسی** (گفتگو) بدنام کردنِ او؛ رسوا کردنِ او. ■ **در لجن فرورفتن** (گفتگو) به‌طور کامل دچار بدبختی یا فساد شدن.

لجنزار، لجن‌زار l.-zār (اِ.) ۱. جایی پُر از گِل‌ولای؛ باتلاق. ۲. فضایی آلوده به بدنامی و فساد.

لجن‌کش lajan-keš (صـ.، اِ.) (فنی) ۱. نوعی خودرو مخصوص برای لای‌روبی چاه‌ها و جمع‌آوری سیلاب. ۲. نوعی پمپ مخصوص کشیدن لجن.

لجن‌مال lajan-māl (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. به لجن مالیده‌شده؛ آلوده به لجن. ۲. رسوا؛ بی‌آبرو؛ بدنام.

لجنی lajan-i (صـ.) ۱. آلوده به لجن. ۲. (صـ.، اِ.) به‌رنگ لجن؛ سبز تیره: سبز لجنی.

لجو laj-u (صـ.) (گفتگو) لجوج؛ لجباز.

لجوج lajuj [عر.] (صـ.) آن‌که اصرار دارد کاری را مخالف میل دیگری انجام دهد؛ لجباز؛ یک‌دنده؛ سرتق.

لچ leč (صـ.) (گفتگو) خیس، لیز، و چسبناک؛ لزج.

● **لچ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چرکی شدن زخم.

لچر [1] lačar (صـ.) (گفتگو) ۱. فرومایه؛ پست؛ هرزه. ۲. کثیف؛ آلوده؛ چرکین.

لچر [2] l. (اِ.) (گفتگو) لیچار (مِ.۱).

لچک lačak [تر.] (اِ.) ۱. پارچهٔ سه‌گوش که زنان به‌سر می‌بندند؛ چارقد. ۲. (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرح سه‌گوشی که در چهارگوشهٔ متن قالی بافته می‌شود؛ گوشه؛ کنج.

لچک‌به‌سر l.-be-sar (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای پوشش سر؛ دارای حجاب؛ محجبه (زن). ۲. ضعیف و ناتوان (زن).

لچکی lačak-i (صـ.) ۱. ویژگی زنی که لچک به‌سر می‌کند؛ دارای حجاب. ۲. (ق.) به‌صورت سه‌گوش. ۳. (اِ.) (فنی) قطعه یا تکهٔ سه‌گوش و معمولاً نازک ازجنس پارچه، ورق فلزی، و شیشه، مانند شیشهٔ سه‌گوش پنجره‌های بادگیر اتومبیل؛ شیشهٔ بادگیر. ۴. (چاپ‌ونشر) قطعه پارچه یا چرم مثلث‌شکل که به گوشه‌های جلد کتاب و در قدیم به چهارگوشهٔ صفحه‌های آغاز و وسط و پایان کتاب می‌چسباندند؛ گوشه.

لحاظ la(e)hāz [عر.: لِحاظ] (اِمصـ.) ملاحظه؛ دیدن؛ دید.

● **لحاظ کردن** (مصـ.مـ.) مورد توجه قرار دادن؛ به حساب آوردن. ■ **ازلحاظِ** ۱. برای اشاره به خصوصیت یا جلوهٔ خاصی از مضمون یک موضوع یا ماهیت یک پدیده به‌کار می‌رود؛ ازحیثِ؛ ازجهتِ: این کشورها ازلحاظِ سیاسی مستقل، اما ازلحاظِ اقتصادی وابسته‌اند. ۲. برای اشاره به نوع نگرش و برخورد، یا شیوهٔ بررسی و ارزیابی چیزی یا موضوعی به‌کار می‌رود؛ ازنظرِ؛ از دیدگاهِ: این کار ازلحاظِ میهن‌پرستان خیانت به ملت و کشور محسوب می‌شود. ■ **ازلحاظِ کسی گذراندن** (احترام‌آمیز) به نظرِ او رساندن؛ او را از آن آگاه ساختن. ■ **به لحاظِ کسی رسیدن** (احترام‌آمیز) به نظر او رسیدن.

لحاف la(e)hāf [عر.: لِحاف] (اِ.) رو‌انداز دوخته‌شده از پارچه و پنبه یا از پارچه و پشم به‌شکل مستطیل که هنگام خواب برای گرم نگه داشتن بدن، روی خود می‌اندازند.

لحاف‌تشک l.-tošak (اِ.) مجموعهٔ لحاف‌وتشک باهم؛ رختخواب.

لحاف‌کرسی la(e)hāf-korsi (اِ.) لحافِ بزرگ و چهارگوش که در زمستان روی کرسی می‌اندازند.

لحاف‌کش la(e)hāf-ke(a)š (صـ.، اِ.) کارگر فاحشه‌خانه.

لحد lahad [عر.: لَحْد و لُحد] (اِ.) ۱. شکاف طولیِ قبر که مُرده را در آن جای می‌دهند. ۲. گور. ۳. سنگی که در بالا و در طرف سرِ قبر، به‌طور عمودی نصب می‌کنند.

لحظات laha(e)zāt [عر.: لَحَظات، جِ. لَحظَة] (اِ.) لحظه‌ها.

لحظه lahze [عر.: لحظَة] (اِ.) زمانی بسیار کوتاه، معادل یک چشم به‌هم زدن؛ آن؛ دَم.

▪ **لحظه‌به‌لحظه** لحظه‌ای پس‌از لحظهٔ دیگر؛ دَم‌به‌دَم؛ آن‌به‌آن. ▪ **لحظهٔ واپسین** آخرین دَم حیات؛ زمان مرگ.

لحظه‌ای l.-'(y)-i (صـ.) ۱. مربوط به لحظه: سرعت لحظه‌ای، شتاب لحظه‌ای. ۲. زودگذر؛ آنی: گفت: عصبانیتش لحظه‌ای است. ۳. (ق.) درلحظه؛ درزمان کوتاه: او لحظه‌ای تصمیم می‌گیرد.

لحظه‌شماری lahze-šo(e)mār-i (حامصـ.) به‌شدت و مشتاقانه انتظار کشیدن.

لحمی‌لحمک lahm.i.lahm.a.k [عر. = گوشت من، گوشت توست] (شج.)

▪ **با کسی لحمی‌لحمک بودن** (گفتگو) بسیار یگانه و صمیمی بودن با او.

لحن lahn [عر.] (اِ.) ۱. چگونگی ادای صدا؛ آهنگ بیان. ۲. شیوه یا چگونگی ادای سخن: لحن نامه گله‌آمیز بود.

لحه lahe (اِ.) (عامیانه) وسیلهٔ گذران زندگی؛ عایدی؛ مقرری.

لحیم lahim [عر.] (اِ.) (مواد) ۱. نام عمومی آلیاژها یا فلزاتی که به‌کمک آنها فلزات را به‌هم متصل می‌کنند و مهم‌ترین آنها عبارتند از آلیاژهای سرب، قلع، مس، و روی. ۲. اتصالی که با این آلیاژ ایجاد می‌شود.

• **لحیم کردن** (مصـ.م.) (مواد) متصل کردن قطعات فلزی با استفاده از آلیاژی با نقطهٔ ذوب نسبتاً پایین.

لحیه lehye [عر.: لحیَة] (اِ.) ریش؛ محاسن.

لخت[1] laxt (اِ.) پاره؛ قطعه؛ تکه.

لخت[2] l. (اِ.) (جانوری) لخته[2].

لخت[3] l. (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌حس‌وحال؛ کم‌تحرک؛ سست. ۲. فاقد حساسیت نسبت‌به مسائل اخلاقی؛ بی‌تعصب؛ آسان‌گیر. ۳. صاف و لغزان (پارچه، مو، ...). ۴. (فیزیک) ذره، جسم، یا سیستمی که لختی (اینرسی) دارد.

لخت loxt (صـ.، ق.) (گفتگو) ۱. بدون پوشش و لباس؛ عریان؛ برهنه؛ عور. ۲. (صـ.) بدون روکش: سیم لخت. ۳. (گفتگو) بدون وسایل؛ خالی: اتاق لخت. ۴. بدون برگ: درخت لخت. ۵. فاقد هرگونه رستنی، اعم از گیاه یا مو، یا دارای حجم یا مقدار اندکی از آن: زمین لخت، سر لخت.

• **لخت شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لباس‌ها را از تن درآوردن؛ برهنه شدن. • **لخت کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. لباس از تن کسی درآوردن؛ برهنه کردن. ۲. لباس و اموال کسی یا جایی را به‌زور گرفتن یا به‌سرقت بردن؛ غارت کردن. ۳. (فنی) باز کردن قطعه‌ها و وسایل اضافی از اطراف قطعه یا وسیلهٔ موردنظر. ۴. (فنی) برداشتن روکش سیم یا کابل. ▪ **لختِ مادرزاد** ۱. بی‌هیچ پوششی؛ کاملاً عریان. ۲. فقیر؛ بی‌چیز. ▪ **لخت‌وپتی** (گفتگو) ۱. برهنه؛ عریان. ۲. بی‌چیز و تهی‌دست. ▪ **لخت‌وعور** (گفتگو) بدون هیچ پوشش؛ کاملاً برهنه؛ عریان.

لخته[1] laxt-e (اِ.) پاره؛ تکه.

▪ **لخته‌لخته** پاره‌پاره؛ تکه‌تکه.

لخته[2] l. (اِ.) (جانوری) توده‌ای نیمه‌جامد متشکل از گلبول‌های خونی و پلاکت‌ها و رشته‌های پروتئینی که درحالت طبیعی برای بند آوردن خون در محل خونریزی تشکیل می‌شود.

• **لخته شدن** (مصـ.ل.) بسته شدن؛ انعقاد یافتن.

لختی[1] laxt-i (حامصـ.) ۱. بی‌حالی؛ سستی؛ عدم‌تحرک. ۲. (فیزیک) اینرسی.

لختی[2] l. (اِ.) ۱. زمانی‌کم؛ لحظه‌ای. ۲. (صـ.، ق.) کمی؛ اندکی.

لخ‌لخ lex-lex (اِصو.) (گفتگو) صدای کشیده شدن کفش و دم‌پایی برروی زمین.

لخم loxm (صـ.) (گفتگو) ویژگی گوشت بدون استخوان و رگ‌وپی؛ ویژگی گوشت خالص و مرغوب.

لخه laxe (صـ.) (گفتگو) ویژگی کفش کهنه که به پا بند نمی‌شود.

• **لخه کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کشیدنِ کفش کهنه روی زمین تا از پا بیرون نیاید.

لدنی ladonni [عر.: لدنّی] (صـ.) ویژگی دانشی که بدون تعلیم و آموزش، با الهام از خداوند نصیب کسی شود؛ فطری.

لذا le.zā [عر.] (حر.، ق.) ازاین‌جهت؛ ازاین‌رو؛ به‌این‌دلیل.

لذات la(e)zzāt [عر.: لَذّات، جِ. لَذَّة] (اِ.) لذت‌ها.

لذایذ lazāyez [عر.: لذائذ، جِ. لَذیذ] (اِ.) لذت‌ها.

لذت le(a)zzat [عر.: لَذَّة] (امصـ.) حالت خوشایندی که از احساس یا ادراک امری مطبوع به انسان دست می‌دهد؛ مقِ. درد، الم.

• **لذت بردن** (مصـ.ل.) احساس لذت کردن. • **لذت دادن (بخشیدن، داشتن)** (مصـ.ل.) ایجاد لذت کردن در کسی.

لذت‌بخش l.-baxš (صـ.) موجب لذت.

لذت‌گرایی le(a)zzat-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. گرایش به لذت؛ خواهان خوشی و لذت بودن. ۲. (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر این اصل که افراد بشر، راه بهبود زندگی خود را ازطریق لذت‌جویی بیابند.

لذیذ laziz [عر.] (صـ.) ۱. دارای طعم و مزهٔ خوب و دلپذیر؛ خوش‌طعم؛ خوشمزه. ۲. لذت‌بخش.

لر lor (اِ.) ۱. از قوم‌های ایرانی که در جنوب غربی ایران ساکن هستند. ۲. (صـ.،اِ.) هریک از افراد این قوم. ۳. (گفتگو) صاف و ساده.

لربازار l.-bāzār (اِمصـ.) (گفتگو) هرج‌ومرج.

لرت lert (اِ.) (گفتگو) لِرد.

لرد lard (اِ.) میدان؛ میدان اسب‌دوانی.

لرد lerd (اِ.) آنچه از مایعاتی مانند سرکه، شراب، و آب‌لیمو ته‌نشین می‌شود؛ رسوب؛ لای.

☜ • **لرد انداختن** (مصـلـ.) لِرد بستن (مِـ ۱). • **لرد بستن** (مصـلـ.) ۱. ته‌نشین شدنِ لِرد در شراب، آب‌غوره، سرکه، و مانند آنها. ۲. نفوذ کردنِ چیزی در جایی و روی‌هم انباشته شدن در آن‌جا.

لرد lord [انگـ.: lord] (اِ.) لقبی برای اشراف در انگلستان.

لردگاه lard-gāh (اِ.) (گفتگو) میدانگاه.

لردی lord-i (حامصـ.) ۱. لُرد بودن. ۲. آقایی؛ سروری. ۳. (قـ.) به‌شیوهٔ اشراف؛ به‌صورت اشراف.

لرز larz (اِمصـ.) ۱. جنبش مداوم اعضای بدن براثر بیماری، ترس، سرما، و مانند آنها. ۲. (پزشکی) حملهٔ انقباضی غیرارادیِ عضلات مخطط که با سردی و رنگ‌پریدگی پوست همراه است. ۳. لرزش.

☜ • **لرز کردن** (مصـلـ.) (پزشکی) دچار لرز شدن. ▪ **لرز... گرفتن (لرزم گرفت، لرزت گرفت،...)** (گفتگو) دچار لرز شدن.

لرزان l.-ān (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه می‌لرزد؛ مرتعش. ۲. (قـ.) درحال لرزیدن.

☜ ▪ **لرزان‌لرزان** لرزان (مِـ ۲).

لرزاندن l.-d-an (مصـمـ.، بمـ.: لرزان) به‌لرزه درآوردن؛ تکان دادن؛ به‌رعشه درآوردن.

لرزانک larz-ān-ak (اِ.) ژله (مِـ ۱).

لرزش larz-eš (اِمصـ.) حالت لرزیدن.

☜ ▪ **به‌لرزش درآمدن (درافتادن)** لرزیدن؛ به‌رعشه افتادن.

لرزه larz-e (اِمصـ.) ۱. حالتی در انسان یا حیوان یا چیزی، به‌صورت تکان‌های کوتاهِ مداوم؛ لرزش؛ ارتعاش. ۲. (پزشکی) لرز. ۳. (اِمصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) زمین‌لرزه؛ زلزله.

☜ ▪ **لرزه افکندن در چیزی** ۱. به‌لرزش درآوردنِ آن. ۲. سست کردنِ آن. ▪ **لرزه بر (به) اندام کسی افتادن** (گفتگو) غلبه کردنِ ترس و وحشت بر او؛ به‌شدت ترسیدنِ او. ▪ **به‌لرزه درآمدن** لرزیدن از ارتعاش صدا، شور و هیجان، یا مانند آنها.

لرزه‌شناسی l.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) علم مطالعهٔ زمین‌لرزه‌ها و بررسی ساختمان درونی زمین به‌کمک امواج زلزله.

لرزه‌گیر larz-e-gir (اِ.) (فنی) قطعهٔ لاستیکی یا فنری که برای دفع ارتعاش یا جلوگیری از انتقال ارتعاش در دستگاه‌های مکانیکی به کار می‌بَرَند: لرزه‌گیر دوربین عکاسی.

لرزه‌نگار larz-e-negār (اِ.) (علوم‌زمین) ابزاری برای نشان دادن و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزه‌نگاری l.-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) نمایش و ثبت امواج لرزه‌ای، به‌ویژه امواج لرزه‌ای ناشی از زلزله.

لرزیدن larz-id-an (مصـلـ.، بمـ.: لرز) ۱. تکان خوردنِ مداوم کسی یا چیزی؛ مرتعش شدن؛ به‌ارتعاش درآمدن. ۲. به‌شدت ترسیدن.

☜ ▪ **بر خود لرزیدن** وحشت کردن از چیزی؛ به‌شدت ترسیدن.

لرکش lor-koš (صـ.) (گیاهی) ویژگی نوعی کشمش نامرغوب و پست با هسته‌های سخت و درشت.

لزار lezār [فر.: lézard] (اِ.) (جانوری) سوسمار.

لزج lazej [عر.] (صـ.) لیز و چسبناک.

لزگی le(a)zgi (اِ.) ۱. قومی در قفقاز. ۲. (صـ.،اِ.) هریک از افراد این قوم. ۳. (اِ.) نوعی رقص محلی قفقاز که معمولاً با حرکات تند همراه است و به‌صورت فردی یا گروهی اجرا می‌شود. ۴. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای ضربی در دستگاه چهارگاه.

لزوم lozum [عر.] (اِمصـ.) ۱. لازم بودن؛ نیاز داشتن؛ ضرورت. ۲. (منطق) نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هریک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته‌باشد. ۳. (ادبی) در دستورزبان، لازم بودن فعل؛ مقِ. تعدی.

☜ • **لزوم داشتن** (مصـلـ.) لازم بودن؛ ضروری بودن.

لزوماً lozum.an [عر.] (قـ.) به‌ضرورت؛ به‌حسب لزوم.

لژ lež [انگـ.: ledge] (اِ.) پاشنه و زیرهٔ یک‌پارچه و ضخیم بعضی کفش‌ها.

لژ lož [فر.: loge] (اِ.) ۱. جایگاه مخصوص و ممتاز معمولاً به‌صورت غرفه، در تالار نمایش یا موسیقی. ۲. در سینما، دورترین ردیف‌های صندلی از پرده. ۳. در فراماسونری، هر شعبه از آن: لژ انگلستان، لژ اسکاتلند.

لژیون ležyon [فر.: légion] (اِ.) واحدی از نیروهای

عمل‌کننده، به‌ویژه از نیروی نظامی.

لژیونر ležyoner [فر.: légionnaire] (اِ.) (ورزش) بازیکنی که در باشگاهی غیر از باشگاه‌های کشور خودش بازی می‌کند.

لس las (صـ.) (گفتگو) ۱. فلج‌شده؛ مفلوج؛ لمس. ۲. سست؛ لَخت؛ شُل.

■ **لس‌ولوس (لس‌ولوسه)** (گفتگو) وارفته؛ شُل.

لسان lesān [عر.] (اِ.) ۱. زبان (مـ. ۲). ۲. سخن؛ حرف؛ کلام؛ زبان.

لسانی l.-i (صـ.) ۱. مربوط به لسان؛ زبانی. ۲. گفتاری؛ شفاهی.

لش laš (اِ.) (گفتگو) ۱. لاشهٔ انسان و حیوان؛ مُردار. ۲. جسد ذبح‌شده و پوست‌کندهٔ حیوان. ۳. (صـ.) (توهین‌آمیز) آن‌که به‌دلیل تنبلی، بیماری، و مانند آنها کار نمی‌کند؛ بیکاره؛ تنبل. ۴. (توهین‌آمیز) ولگرد؛ هرزه. ۵. (اِ.) بدنهٔ خراب و ازکارافتاده یا کهنهٔ ماشین و مانند آن. ۶. (صـ.) (توهین‌آمیز) تنه؛ هیکل.

■ **لش‌وپش افتادن** (گفتگو) از خستگی زیاد در جایی سست و بی‌حال افتادن. ■ **لش‌ولوش** (گفتگو) ۱. بی‌عار؛ بی‌غیرت؛ بی‌بندوبار. ۲. لات و بی‌سروپا.

لش‌بازی l.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادنِ کارهای دور از ادب و نزاکت؛ بی‌بندوباری.

• **لش‌بازی درآوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کارهای دور از ادب و نزاکت کردن؛ بی‌بندوباری کردن.

لشکر laškar (اِ.) ۱. (نظامی) واحدی در ارتش ایران و ارتش‌های کشورهای دیگر معمولاً شامل سه تیپ رزمی و تعدادی یگان پشتیبانی‌کننده. ۲. مجموعه‌ای از سربازان و جنگجویان. ۳. (گفتگو) عدهٔ بسیار؛ گروه.

• **لشکر کشیدن** (مصـ.لـ.) مجهز کردن سپاه و حرکت دادن آن به‌سوی دشمن.

لشکرکشی l.-ke(a)š-i (حامصـ.) ۱. لشکر کشیدن. ۲. فرستادن تعدادی سرباز و آلات و ادوات جنگی به جایی برای جنگ.

لشکرگاه laškar-gāh (اِ.) جایی که لشکریان اردو می‌زنند و اقامت می‌کنند؛ اردوگاه.

لشکری laškar-i (صـ.) ۱. مربوط به لشکر. ۲. (صـ.، اِ.) فردی از لشکر؛ نظامی؛ ارتشی؛ سرباز؛ مقـِ. کشوری.

لش‌کش laš-ke(a)š (اِ.) (گفتگو) ۱. وسیله‌ای که با آن لاشهٔ گاو، گوسفند، و مانند آنها را به دکان‌های قصابی می‌بَرند. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که لاشهٔ گوسفند و مانند آن را به دوش می‌کشد و به قصابی می‌بَرَد.

• **لش‌کش کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کسی را به‌صورت لاشه روی دوش کشیدن.

لشگر lašgar (اِ.) (گفتگو) لشکر.

لش‌مرده laš-mord-e (اِ.) (گفتگو) لاشهٔ مرده؛ جسد بی‌جان.

لشوش lošuš [جـِ. لَش، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (گفتگو) لش‌ها؛ لات‌ها؛ ولگردها.

لطافت le(a)tāfat [عر.: لَطافة] (اِمصـ.) ۱. لطیف بودن؛ نرمی. ۲. طراوت و زیبایی. ۳. ملایم بودن؛ سبک بودن (هوا). ۴. خوش‌طعم و خوش‌گوار بودن.

• **لطافت دادن** (مصـ.مـ.) طراوت بخشیدن و زیبا ساختن. • **لطافت داشتن** (مصـ.لـ.) نغز و خیال‌انگیز بودن، چنان‌که سخن و شعر.

لطایف، لطائف latāyef, latā'ef [عر.: لطائف، جـِ. لَطیفَة] (اِ.) ۱. نکته‌های دقیق و ظریف. ۲. سخنان نرم و دلپذیر. ۳. ظریفکاری. ۴. حکایت‌های کوتاه، حاوی پند و نکته.

لطایف‌الحیل latāyef.o.l.hiyal [عر.: لطائف‌الحیل] (اِ.) چاره‌اندیشی‌های زیرکانه؛ حیله‌های لطیف.

لطف lotf [عر.] (اِمصـ.) ۱. نیکویی؛ مهربانی؛ رفق. ۲. مدارا؛ نرمی؛ مقـِ. قهر. ۳. توفیق؛ مدد؛ یاری. ۴. ظرافت و زیبایی. ۵. طراوت؛ سبکی (هوا). ۶. عفو و درگذشتن از گناه؛ بخشودن. ۷. بذل و بخشش.

• **لطف داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. خوشایند بودن: بی تو این سفر لطفی ندارد. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) (احترام‌آمیز) محبت داشتن. ■ **لطف داشتن به کسی** (گفتگو) (احترام‌آمیز) او را دوست داشتن و به او محبت کردن. ■ **لطفِ طبع** خوش‌قریحه بودن در شاعری. • **لطف کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) ۱. (گفتگو) محبت کردن یا محبت خود را ابراز کردن. ۲. (مصـ.مـ.) دادن؛ بخشیدن. ■ **بی لطف (خالی از لطف) نبودن** (گفتگو) (احترام‌آمیز) خوشایند بودن.

لطفاً lotf.an [عر.] (قـ.) (احترام‌آمیز) در خطاب به‌کار می‌رود؛ خواهشمند است: لطفاً در را ببندید.

لطمات lata(e)māt [عر.: لطَمات، جـِ. لَطمَة] (اِ.) صدمه‌ها؛ آسیب‌ها.

لطمه latme [عر.: لطمَة] (اِ.) صدمه؛ آسیب.

• **لطمه خوردن** (مصـ.لـ.) صدمه و آسیب دیدن. ■ **لطمه زدن به کسی (چیزی)** صدمه و آسیب رساندن به او (آن)؛ ضرر زدن به او (آن). ■ **لطمه وارد آمدن (شدن) به کسی (چیزی)** صدمه و آسیب رسیدن به او (آن)؛ ضرر رسیدن به او (آن). ■ **لطمه وارد آوردن (کردن) به کسی (چیزی)** صدمه زدن به او (آن)؛ آسیب رساندن به او (آن).

لطیف latif [عر.] (صـ.) ۱. دارای ساختار نرم، نازک، ظریف، و خوشایند، و فاقد زبری، سختی، یا سفتی: پارچهٔ لطیف، پوست لطیف. ۲. ظریف و زیبا. ۳. ملایم و خوش‌آهنگ (صدا). ۴.

پاکیزه و سبک (هوا). ۵. چابک و ماهر در نواختن (ساز): پنجهٔ لطیف. ۶. برخوردار از عواطف انسانی و ذوق و احساس؛ حساس: روح لطیف.

لطیفه latif.e [عر.: لطیفة] (اِ.) ۱. حکایت یا عبارت کوتاه و خنده‌آور که برای شادی و خنداندن دیگران گفته می‌شود؛ جوک؛ بذله. ۲. نوعی شیرینی نرم و لطیف که خمیر آن را از شکر و کره یا روغن، آب، و تخم‌مرغ تهیه می‌کنند و دروسط آن هم خامه می‌ریزند.

لعاب lo(a, e)'āb [عر.: لُعاب] (اِ.) ۱. (جانوری) بزاق. ۲. مایع غلیظی که از جوشاندن دانهٔ بعضی‌از گیاهان یا حبوبات به‌دست می‌آید و مصرف خوراکی یا دارویی دارد: لعاب بهدانه، لعاب برنج. ۳. (مواد) پوششی از کوارتز، فلدسپات، خاک رس، سودا، و بوراکس که آن را روی کاشی، آجر، سفال، چدن، و فولاد می‌کشند تا ظاهر درخشان و شیشه‌ای پیدا کند. ۴. هر مایع غلیظ که با آن بتوان جایی را اندود کرد. ۵. آهار. ۶. هرنوع پوششی که چیزی را درزیر خود پنهان سازد.

• **لعاب انداختن** (مصـل.) (گفتگو) جوشیدن مایعی که در آن مادهٔ غذایی یا دارویی هست به‌حدی‌که ماده به خوردِ مایع برود و مایع غلیظ شود. • **لعاب دادن** (مصـم.) ۱. (مواد) برای تزیین یا نفوذناپذیری کاشی و سفال، پوششی از لعاب در سطح آنها ایجاد کردن. ۲. (مصـل.) (گفتگو) لعاب انداختن. • **لعاب کردن** (مصـل.) لعاب انداختن.

لعابی l.-i (صـ.) ۱. دارای پوششی از لعاب؛ لعابدار. ۲. (گیاهی) ویژگی دانه‌هایی که در آب لعاب ایجاد می‌کنند. ۳. نوعی رنگ که آمیزه‌ای از گچ و مواد رنگی است و برای رنگ کردن دیوارهای داخلی ساختمان به‌کار می‌رود.

لعبت lo'bat [عر.: لعبة] (اِ.) ۱. زن زیباروی و خوش‌اندام. ۲. (گفتگو) (طنز) آنکه ازنظر شخصیتی و ظاهری ویژگی‌های جالب‌توجهی ندارد یا بدخو و زشت است.

لعل la'l [معر.از فا.: لال] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات منیزیم و آلومینیم به‌رنگ قرمز، وگاهی سبز و زرد تا سیاه. ۲. (جانوری) حشره‌ای گزنده با تنِ کشیده و دست‌وپای بلند.

لعن la'n [عر.] (اِمصـ.، اِ.) لعنت.

• **لعن کردن** (مصـل.، مصـم.) لعنت فرستادن. ▪ **لعن‌وطعن** لعنت و سرزنش.

لعنت la'nat [عر.: لعنة] (اِمصـ.، اِ.) آرزو کردن و خواستن از خداوند که رحمت خود را از کسی دور کند و او را گرفتار سازد؛ دوری از رحمت خداوند؛ لعن؛ نفرین.

• **لعنت فرستادن (کردن)** (مصـل.، مصـم.) از خدا خواستن که کسی را از رحمت خود دور کند و او را گرفتار سازد، با الفاظی مانند لعنت بر او باد. ▪ **به لعنتِ خدا گرفتار شدن** (گفتگو) رحمت خدا از کسی دور شدن؛ به بدبختی دچار شدن. ▪ **به لعنتِ خدا (شیطان) نیرزیدن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بی‌ارزش بودن چیزی را نشان دهند؛ به‌درد هیچ کاری نخوردن.

لعنت‌نامه l.-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن به کسی یا کسانی لعنت فرستاده می‌شود معمولاً اگر کاری برخلاف خواستهٔ کسی انجام دهند.

لعنتی la'nat-i (صـ.) ۱. لعنت‌شده؛ سزاوار نفرین؛ ملعون. ۲. بد؛ آزاردهنده.

لعین la'in [عر.] (صـ.) به لعنت خدا گرفتار گشته؛ نفرین‌شده؛ ملعون.

لغ laq[q] (صـ.) (گفتگو) لق (مِ ۱).

لغات loqāt [عر.، جِ. لُغَة] (اِ.) لغت‌ها؛ واژه‌ها؛ کلمات.

لغاز loqāz (اِ.) (ساختمان) پیش‌آمدگی پایِ ستون یا دیوار.

لغایت le.qāyat[.e] [عر.: لغایةِ] (حا.) تا؛ تاانتها؛ تا پایان (زمان یا مکان).

لغت loqat [عر.: لغة، معر. از یو.] (اِ.) لفظی که برای معنایی وضع شده‌باشد؛ واژه؛ کلمه.

لغت‌شناسی l.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) ۱. زبان‌شناسی. ۲. واژگان‌شناسی.

لغت‌معنی loqat-ma'ni (اِ.) فهرست لغات با معانی آنها در ذیل صفحه‌ها یا آخر هر کتاب.

لغت‌نامه loqat-nāme (اِ.) کتابی شامل واژه‌ها، ترکیبات، و اصطلاحات یک زبان و معنی آنها؛ کتاب لغت؛ فرهنگ؛ قاموس.

لغت‌نویس loqat-nevis (صـ.، اِ.) آنکه کتاب لغت تألیف می‌کند؛ فرهنگ‌نویس.

لغز loqaz [عر.] (اِ.) (ادبی) چیستان.

لغز loqoz [از عر.: لُغَز] (اِ.) (گفتگو) سخن عیب‌جویانه همراه متلک و تمسخر.

• **لغز خواندن (گفتن)** (مصـل.) (گفتگو) باکنایه و متلک از کسی عیب‌جویی کردن.

لغزان laqz-ān (صـ.) ۱. لغزنده. ۲. (ق.) درحال لغزیدن و سُر خوردن. ۳. (صـ.) صاف؛ لَخت.

لغزاندن l.-d-an (مصـم.، بمـ.: لغزان) سُر دادن.

لغزانه laqz-ān-e (اِ.) (عکاسی) وسیله‌ای در دوربین عکاسی که درحال عادی از رسیدن نور به فیلم جلوگیری می‌کند.

لغزش laqz-eš (اِمصـ.) ۱. عمل لغزیدن. ۲. (اِ.) اشتباه. ۳. خطا؛ گناه.

لغزنده laqz-ande (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه می‌لغزد؛

سُرخورنده؛ لغزان. ۲. لیز؛ سُر.

لغزه laqze (اِ.) یک بُرِش از میوه؛ تکه‌ای از پرتقال، لیمو، و مانند آنها: یک لغزه پرتقال.

لغزیدن laqz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لغز) ۱. حرکت کردن درروی سطحی، به‌نحوی‌که حرکت‌کننده پیوسته با سطح مماس باشد؛ لیز خوردن؛ سُر خوردن. ۲. از راه راست منحرف شدن؛ دچار خطا و اشتباه شدن.

لغ‌لغ leq-leq (اِصو.) (گفتگو) صدای حرکت مایع در ظرف و مانند آن.

لغ‌ملغی laq-malaq-i (صـ.) (گفتگو) لرزان؛ ناپایدار؛ سست.

لغو laqv [عر.] (اِمصـ.) ۱. باطل کردن. ۲. (صـ.) بیهوده؛ باطل. ۳. (اِ.) سخن بیهوده و باطل.

☜ • **لغو شدن** (مصـ.ل.) باطل شدن. • **لغو کردن** (مصـ.م.) باطل کردن.

لغوی l.-i (حامصـ.) (گفتگو) لغو و بیهوده بودن؛ بیهودگی.

لغوی loqav.i [عر.: لغویّ] (صـ.) ۱. مربوط به لغت. ۲. (صـ.،اِ.) آن‌که علم لغت می‌داند؛ لغت‌شناس؛ زبان‌شناس.

لغویون loqav.iy[y].un [عر.: لغویّون، جِ. لُغَویّ] (اِ.) لغوی‌ها؛ زبان‌شناسان.

لغیدن laq[q]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لغ) (گفتگو) لقیدن.

لف laf[f] [عر.: لَفّ] (اِ.)

☜ ▪ **لف‌ونشر** (ادبی) در بدیع، آوردن دو یا چند کلمه در شعر یا نثر، سپس آوردن دو یا چند واژهٔ دیگر در توصیف، توضیح، یا به‌نحوی مربوط به کلمات اول.

لف lef (اِ.)

☜ • **لف زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لف‌لف کردن. ▪ **لف‌لف کردن** (گفتگو) بیرون آمدن پا از کفش هنگامی‌که کفش گشاد است.

لفاح loffāh [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، بدون ساقه، سمّی، با برگ‌های پهن و دارای بوی نامطبوع و میوهٔ گوشتی شبیه بادنجان که مصرف دارویی دارد. ریشهٔ نوعی از لفاح به‌شکل دو انسانی است که روبه‌روی هم ایستاده‌اند به‌همین‌سبب برای گیاه، تأثیرات روانی افزون‌کنندهٔ محبت قائل بوده‌اند؛ مهرگیاه.

لفاظ laffāz [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در سخن گفتن واژه‌های زیبا یا دشوار به‌کار می‌بَرَد و به الفاظ بیش‌از معانی اهمیت می‌دهد.

لفاف la(e)fāf [عر.: لِفاف] (اِ.) پوشش، به‌ویژه پوششی از پارچه، کاغذ، و مانند آنها که بر دور چیزی یا کسی می‌پیچند.

☜ • **لفاف کردن** (مصـ.م.) پیچیدن چیزی درمیان لفاف.

لفافه la(e)fāf.e [عر.: لِفافَة] (اِ.) لفاف.

☜ ▪ **در (تو، تحتِ) لفافه** (گفتگو) به‌طور پوشیده و رمزآلود: در لفافه سخن می‌گفت.

لفت left (اِ.) (گفتگو)

☜ • **لفت دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. طول‌وتفصیل دادن به مطلبی. ۲. با تأنی و درنگ انجام دادنِ کاری و آن را به‌درازا کشاندن؛ طولانی کردنِ کاری. ▪ **لفت‌ولعاب** (گفتگو) ۱. تشریفات؛ تکلف. ۲. طول‌وتفصیل. ▪ **لفت‌ولیس** (گفتگو) ۱. استفادهٔ مالی معمولاً کوچک و ناروا یا غیرمشروع. ۲. سورچرانی (مـِ. ۱).

لفظ lafz [عر.] (اِ.) ۱. کلمه، وقتی‌که در زبان ادا می‌شود؛ جنبهٔ صوتی کلمه. ۲. سخن؛ گفتار.

☜ ▪ **لفظِ قلم** سخن و گفتاری که به‌شیوهٔ نوشتاری و ادیبانه بیان می‌شود.

لفظی l.-i (صـ.) مربوط به لفظ؛ مقـ. معنوی.

لف‌لف lof-lof, laf-laf (اِصو.) صدای خوردن چیزی با تمام دهن و با حرص و ولع.

لق laq[q] (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود حرکت می‌کند و ثابت نیست. ۲. فاسد؛ خراب: تخم‌مرغ لق.

☜ • **لق خوردن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ثابت نبودن و در جای خود حرکت کردن. ▪ **لق‌لق خوردن** (گفتگو) لق خوردن. ▪ **لق‌ویق** (گفتگو) ویژگی چیزی که اجزای آن ازهم جدا شده یا درحال جدا شدن است. ▪ **لق‌وتق** (گفتگو) ویژگی آنچه در جای خود ثابت نیست، حرکت می‌کند، و صدا می‌دهد.

لقا leqā [عر.: لقاء] (اِمصـ.) ۱. دیدار؛ ملاقات. ۲. (اِ.) چهره؛ روی.

لقاح leqāh [عر.] (اِمصـ.) (جانوری) فرایندی در تولیدمثل جنسی که طی آن سلول‌های جنسی نروماده، باهم ترکیب می‌شوند و سلول تخم به‌وجود می‌آید.

لقب laqab [عر.] (اِ.) اسم یا صفت که به‌صورت عنوانی، معمولاً برای بزرگ‌داشت به نام کسی اضافه می‌کنند یا به‌جای نام او به‌کار می‌بَرَند.

☜ ▪ **لقبِ افتخاری** لقبی که برای تشکر و قدردانی ازکسی به او می‌دهند. • **لقب دادن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) نامیدنِ کسی با لقبی یا اعطا کردنِ لقبی به کسی. • **لقب گرفتن** (مصـ.ل.) دریافت کردنِ لقب.

لقد laqad (اِ.) (عامیانه) لگد.

لق‌لقو laq-laq-u (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که از پیری یا بیماری، اندامش می‌لرزد و نمی‌تواند تعادل اندامش را حفظ کند.

لقلقه laqlaqe [عر.: لقلقَة] (اِ.)

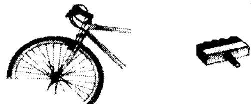
☜ ▪ **لقلقهٔ زبان (لسان)** ۱. سخن بیهوده‌ای که بدون فکر بیان می‌شود؛ سخن نسنجیده. ۲. سخنی که تنها به‌زبان گفته

می‌شود و گوینده به آن اعتقاد قلبی ندارد.

لق‌لقی laq-laq-i (صـ.) (گفتگو) دارای تکان و حرکت بیش‌از حد.

لقمه loqme [عر.: لقمَة] (اِ.) ۱. آن مقدار از خوردنی که در یک دفعه در دهان می‌گذارند. ۲. (گفتگو) نانی که داخل آن خوراکی گذاشته و پیچیده‌اند. ۳. (گفتگو) شخص یا چیز مناسب برای منظور معمولاً سودجویانه و خاصی. ۴. (گفتگو) قطعهٔ کوچک؛ تکه؛ خُرده.

☜ ■ [این] **لقمه برای دهن کسی بزرگ بودن** (گفتگو) شخص یا چیزی بالاتر از حد و قدرت و شایستگی او بودن. ■ **لقمهٔ ترمز** (فنی) قطعهٔ لاستیکی مقاوم در ترمز دوچرخه که در تماس با طوقهٔ چرخ از سرعتِ آن می‌کاهد یا آن را متوقف می‌کند.



■ [یک] **لقمهٔ چپ کردن چیزی را** آن را به یکباره و به‌سرعت خوردن. ■ [یک] **لقمهٔ چپ کردن کسی را** (گفتگو) ۱. او را یکباره خوردن. ۲. او را مغلوب کردن؛ او را نیست‌ونابود کردن. ■ **لقمهٔ چرب** (گفتگو) شخص یا چیز بسیار مناسب و مفید برای منظوری؛ شخص یا چیزی که ازقِبَل او (آن) بتوان بهره‌مند شد. ■ **لقمهٔ حرام** ۱. آنچه ازراه نامشروع و حرام به‌دست آمده‌است. ۲. (گفتگو) (دشنام) آن‌که زندگی پدرومادرش ازراه‌های حرام تأمین می‌شود یا حرام‌زاده. ■ **لقمهٔ حیا** (گفتگو) لقمهٔ آخر از غذای مشترک بین دو نفر. ■ **لقمه را دور سر چرخاندن** (گفتگو) کاری را بی‌جهت از راه پرزحمت و پردردسر انجام دادن، در حالی که راه ساده‌تر و راحت‌تری هم هست. ■ **لقمه را دهن کسی گذاشتن** (گفتگو) کاری را به‌طور کامل برای او انجام دادن. ● **لقمه کردن** (مصـ.م.) به‌صورت لقمه درآوردن. ■ **لقمهٔ کسی بودن** (گفتگو) مناسب و درخور او بودن. ■ **لقمهٔ کله‌گربه** (گفتگو) لقمهٔ بسیار بزرگ. ● **لقمه گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لقمه درست کردن. ■ **لقمه گرفتن برای کسی** (گفتگو) ۱. کسی یا چیزی را برای او درنظر گرفتن یا به او تحمیل کردن. ۲. سوءقصد علیه او داشتن؛ تبانی کردن علیه او. ■ **لقمهٔ گلوگیر** ۱. لقمه‌ای که راه گلو را می‌گیرد. ۲. (گفتگو) آن‌که یا آنچه بالاتر از حد و قدرت کسی است و اگر او (آن) را دراختیار بگیرد، موجب ناراحتی و اسباب زحمتش می‌شود. ■ **لقمهٔ گنده‌تر (بزرگتر) از دهن خود برداشتن (ورداشتن)** (گفتگو) برعهده گرفتن کاری که درحد توانایی نیست یا به‌دنبال هدفی بزرگ و دست‌نیافتنی بودن. ■ **لقمه‌لقمه** (گفتگو) تکه‌تکه؛ پاره‌پاره.

لقوه laqve [عر.: لقوَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) پارکینسون. ۲. لرزش.

☜ ● **لقوه گرفتن** (مصـ.ل.) دچار لقوه شدن.

لقیدن laq[q]-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لق) (گفتگو) در جای خود حرکت کردن و استوار نبودن؛ لق زدن.

لک[1] lak (اِ.) ۱. لکه (مِ.۱ و ۴). ۲. (پزشکی) آنچه برروی پوست پدید می‌آید و موجب تغییررنگ آن می‌شود. ۳. خونی که براثر حیض یا عوامل دیگر از زن خارج می‌شود. ۴. قسمتی از میوه که خراب و گندیده شده‌است.

☜ ● **لک آوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد شدنِ لک روی سطح پوست یا در چشم. ■ **لکِ چشم** (پزشکی) نقطه‌ای به‌رنگ سفید، سیاه، یا سرخ که در چشم به‌وجود می‌آید. ● **لک دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار خونریزی شدن (زن) براثر عادت‌ماهانه یا عوامل دیگر. ● **لک زدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدنِ لک روی سطح میوه براثر خرابی. ● **لک شدن (افتادن)** (مصـ.ل.) ایجاد شدنِ لکه بر روی چیزی. ■ **لک‌وپک** (گفتگو) (پزشکی) لک[1]. ■ **لک‌وپیس** ۱. (پزشکی) برص. ۲. لکه (مِ.۱).

لک[2] l. (اِ.)

☜ ■ **تو[یِ] لک رفتن** (گفتگو) ۱. (جانوری) ریختن پَرِ پرنده دروقت معیّنی از سال. ۲. ناراحت شدن و در خود فرو رفتن.

لکات lakāt (اِ.) (بازی) در ورق‌بازی، یکی از چهار صورت آس، که به‌شکل صورت زنی است.

لکاته lak[k]āte (صـ.، اِ.) (گفتگو) زن بی‌شرم و بی‌حیا.

لک‌زده lak-zad-e (صـ.) ویژگی آنچه در سطح آن لک به‌وجود آمده‌است، به‌ویژه میوه.

لکلک، لک‌لک laklak [اکـ.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با جثهٔ بزرگ و پاهای بلند برای راه رفتن در آب کم‌عمق، با منقاری سرخ، بلند، و تیز برای برداشتن غذا از سطح زمین و شکار ماهی و حشرات آبزی.



لک[و]لک lek[k-o]-lek[k] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدای به‌هم خوردن یا چرخیدنِ چیزی که به‌صورت آهسته و بم به‌گوش می‌رسد. ۲. (ق.) آهسته‌آهسته و بازحمت. ۳. (اِمصـ.) گذران زندگی.

☜ ● **لک[و]لک کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بازحمت زندگی را گذراندن. ۲. عملی را به‌آهستگی انجام دادن.

لک‌لکانه، لکلکانه lok-lok-āne (اِ.) ۱. آنچه به‌طور فوق‌العاده به کسی می‌دهند؛ رشوه؛ انعام؛ حق‌وحساب. ۲. آنچه اضافه بر امری است مانند غذایی که بعداز غذای اصلی می‌خورند.

لکن lāken [عر.: لکنّ] (حر.) ولی؛ اما.

لکنت loknat [عر.: لکنة] (اِمصـ.) (پزشکی) لکنت زبان.

■ **لکنتِ زبان** (پزشکی) نوعی اختلال در گفتار که در آن فرد، بخش‌هایی از کلمات را تکرار می‌کند، صداها را کش می‌دهد یا بین عبارات مکث‌های طولانی می‌کند. ● **لکنت گرفتن** (مصـ.ل.) دچار لکنت زبان شدن.

لکنتو lakantu (صـ.) (گفتگو) لکنته (مِ.۱).

لکنته lakante (صـ.) (گفتگو) ۱. فرسوده و قراضه. ۲. ازکارافتاده؛ ضعیف و ناتوان.

لکنتی lakanti (صـ.) (گفتگو) لکنته (مِ.۱).

لکندو lakandu (صـ.) (گفتگو) لکنته (مِ.۱).

لک‌وپک lek-o-pek (اِ.) اسباب و وسایل خانه.

لک‌ولوچه lak-o-lo[w]če (اِ.) (گفتگو) ← لب ■لب‌ولوچه.

لکوموتیو lokomotiv [فر.: locomotive] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که واگن‌های قطار را به‌حرکت درمی‌آورَد.

لکه lakke (اِ.) ۱. آنچه برروی سطح چیزی ایجاد می‌شود و سبب آلودگی یا تغییررنگ و مانند آن می‌شود. ۲. مایهٔ بدنامی و رسوایی. ۳. (پزشکی) لک[۱] (مِ.۲). ۴. تکه؛ قطعه.

■ **لکه بر دامن کسی گذاشتن** (گفتگو) او را رسوا و بدنام کردن. ■ **لکهٔ خورشیدی** (نجوم) نواحی نسبتاً سرد در کروموسفر خورشید که نسبت‌به سطح درخشان آن تاریک و سیاه به‌نظر می‌رسد؛ کلف. ■ **لکهٔ زرد** (جانوری) حساس‌ترین قسمت شبکیهٔ چشم که کاملاً درمقابل مرکز مردمک چشم قرار دارد و برای تشخیص کامل اشیا، تصویر روی آن تشکیل می‌شود. ● **لکه شدن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن لکه بر روی چیزی. ⊙ **لکه گرفتن** پاک کردنِ لکه از سطح چیزی. ■ **لکهٔ ننگ** (گفتگو) آنچه یا آن‌که سبب رسوایی و بی‌آبرویی کسی شود.

لکه lokke (اِ.) نوعی راه رفتن در اسب، استر، و مانند آنها که بین یورتمه و قدم است؛ هموار راه نرفتن ودر راه رفتن تکان‌تکان خوردن.

● **لکه رفتن** (مصـ.ل.) راه رفتن اسب، استر، و مانند آنها به‌صورت لُکه.

لکه‌برداری lakke-bar-dār-i (حامصـ.) عمل برداشتن و زدودن لکه‌ها از سطح چیزی.

لکه‌دار lakke-dār (صـ.) ۱. دارای لکه. ۲. دارای پوسیدگی در بخشی (معمولاً میوه).

■ **لکه‌دار شدنِ حیثیت (شرافت، وجدان، ...) کسی** (گفتگو) رسوا و بی‌آبرو شدنِ او. ● **لکه‌دار کردن** (مصـ.م.) ۱. ایجاد کردنِ لکه. ۲. باعث بی‌آبرویی کسی شدن؛ بی‌آبرو و رسوا کردن.

لکه‌گیری lakke-gir-i (حامصـ.) ۱. زدودن اثر چربی، رنگ، جوهر، و مانند آنها ازروی لباس. ۲. (فنی) ترمیم هرنوع پوشش به‌صورت جزئی: لکه‌گیری آسفالت، لکه‌گیری دیوار.

لگاریتم logāritm [فر.: logarithme] (اِ.) (ریاضی) لگاریتم عددی مانند a درمبنایی مانندِ b عددی است که b باید به توانِ آن برسد تا a به‌دست آید. مثلاً لگاریتم بیست‌وپنج درمبنای ۵ برابر ۲ است زیرا ۲۵ = ۵[۲] و به‌صورت ۲=$\log_5 25$ نشان داده‌می‌شود.

■ **لگاریتم اعشاری** (ریاضی) لگاریتمی که مبنای آن عدد ده باشد. ■ **لگاریتم طبیعی (نپری)** (ریاضی) لگاریتم درمبنای عددی که تقریباً برابر ۲/۷۱۸ است.

لگام le(o)gām (اِ.) افسار؛ دهنه.

■ **لگام بر (به) چیزی زدن** آن را تحت اختیار درآوردن؛ آن را مهار کردن: بر امیال و هوس‌های خود لگام زده‌است. ● **لگام زدن (کردن)** (مصـ.ل.) دهنه زدن به ستور.

لگام‌گسیخته l.-gosixt-e (صـ.) لجام‌گسیخته.

لگد lagad (اِ.) ۱. ضربه‌ای که با پا زده می‌شود. ۲. ضربه‌ای ناشی از انفجار باروت هنگام تیراندازی در سلاح‌های گرم، به‌ویژه تفنگ.

● **لگد انداختن** (مصـ.ل.) ۱. پا را از زانو جمع کردن و با نیروی زیاد به سمتی، به‌ویژه به‌سمت عقب، پرتاب کردن و ضربه زدن با آن. ۲. تن ندادن به کاری؛ نافرمانی و سرکشی کردن. ■ **لگد به (بر) بخت خود (خویش) زدن** (گفتگو) فرصت و موقعیت خوبی را ازدست دادن. ■ **لگد به گور کسی زدن** (گفتگو) (طنز) در کاری از او پیشی گرفتن. ■ **لگد به گور مرده زدن** (گفتگو) بدگویی و بی‌احترامی کردن به او. ● **لگد پراندن** (مصـ.ل.) لگد انداختن (مِ.۱). ● **لگد خوردن** (مصـ.ل.) مورد اصابت لگد قرار گرفتن. ● **لگد زدن (کوبیدن)** (مصـ.ل.) ۱. با پا به کسی یا چیزی ضربه زدن. ۲. ضربه زدن قنداق تفنگ به شانه و سینهٔ تیرانداز هنگام شلیک گلوله. ● **لگد کردن** (مصـ.م.) ۱. پا را روی چیزی گذاشتن. ۲. با ضربات لگد به زیر پا کوبیدن، مالیدن، یا فشردن.

لگدکوب l.-kub (صـ.) لگدمال (مِ.۱).

● **لگدکوب کردن** (مصـ.م.) لگدمال کردن.

لگدمال lagad-māl (صـ.) ۱. آنچه زیر پا مانده و له شده‌است؛ مالیده و کوبیده‌شده درزیر پا. ۲. مورد تحقیر و بی‌اعتنایی و آزار قرارگرفته.

● **لگدمال کردن** (مصـ.م.) ۱. با پا به چیزی ضربه زدن و آن را له کردن. ۲. آن را نابود کردن. ۳. چیزی را مورد بی‌اعتنایی و بی‌احترامی قرار دادن.

لگن lagan [از بابلی] (اِ.) ۱. ظرفی معمولاً گِرد، لبه‌دار و کاسه‌مانند ازجنس پلاستیک، فلز، و مانند آنها که برای

شست‌وشو به‌کار می‌رود.



۲. ظرفی معمولاً گِرد که بیماران در آن استفراغ یا ادرار می‌کنند. ۳. (گفتگو) (طنز) ماشین فرسوده و قراضه. ۴. (جانوری) لگن خاصره. ۵. سینک.

■ **لگنِ خاصره** (جانوری) حفرهٔ استخوان‌هایی که از مفصل شدن استخوان لگن، خاجی، و دنبالچه تشکیل می‌شود و کار آن حفاظت از اندام‌های شکمی تحتانی، شامل دستگاه ادراری ـ تناسلی، و قسمت‌هایی از دستگاه گوارش است.



■ **لگنِ ظرفشویی** سینک. ■ **لگنِ مستراح** کاسهٔ توالت.

لگنچه l.-če (اِ.) (جانوری) قسمت گشاد ابتدای میزراه در کلیه.

لگو lego [فر.: Lego] (اِ.) (بازی) ۱. نوعی بازی بچگانه که در آن کودکان با قطعات پلاستیکی که درهم جا می‌افتند، اشیای گوناگونی به‌شکل‌های مختلف می‌سازند. ۲. قطعاتی که در این بازی به‌کار می‌رود.





لگوری laguri (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. هرجایی؛ بسیار پست و معمولاً زشت و کثیف (زن). ۲. (دشنام) پست؛ فرومایه (زن).

لله lale (اِ.) مردی که مراقبت و پرورش شاه‌زادگان و کودکان اشراف برعهدهٔ او بوده و بعضاً پیشکاری آنان را نیز داشته‌است؛ مقِ. دده.

لله le.llāh [عر.] (ق.، صـ.) با خلوص نیت و برای خداوند؛ خالصانه.

لم lam (بمِ. لمیدن)

■ **لم خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) با لرزه‌های پیاپی تکان خوردن. ● **لم دادن** (مصـ.لـ.) به‌آسودگی و به‌راحتی به پشتی، صندلی، و مانند آنها تکیه دادن؛ لمیدن.

لم lem[m] (اِ.) فن و شیوهٔ خاص و لازم در انجام دادن کاری؛ فوت‌وفن؛ شگرد.

■ **لم چیزی [به] دست کسی آمدن** (گفتگو) پی بردنِ او به راه‌وروشِ خاص آن.

لمباندن lombān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لمبان) (گفتگو) با حرص‌وولع خوردن، به‌ویژه با لقمه‌های بزرگ و دهان پُر.

لمبر lam-bar (اِ.) تکان؛ لرزش.

■ **لمبر خوردن** (مصـ.لـ.) تکان‌تکان خوردن.

لمبر lombar (اِ.) (گفتگو) (جانوری) هریک از دو برآمدگی بالای ران‌ها در پشت؛ سرین؛ کفل.

لمبه lambe (اِ.) ۱. (ساختمان) هریک از تخته‌های بلندوباریک هم‌اندازه‌ای که در زیر سقف، روی تیرهای چوبی نصب می‌کنند. ۲. (گفتگو) تخم‌مرغی که پوست آن نرم است. ۳. (گفتگو) تودهٔ گوشت.

لمبه‌ای l.-'(y)-i (صـ.) (گفتگو) دارای پوست نرم (تخم‌مرغ).

لمپن lompan [انگـ.: lumpen] (صـ.، اِ.) هریک از عقب‌مانده‌ترین و وازده‌ترین افراد جامعه ازقبیل اوباش و دزدان که معمولاً در تحولات اجتماعی نقش منفی بازی می‌کنند.

لمپنیسم lompanism [انگـ.: lumpenism] (اِ.) طرفداری و پیروی از لمپن‌ها.

لمحه lamhe [عر.: لمحَة] (اِ.) ۱. لحظه؛ دَم؛ زمانِ کوتاه. ۲. (اِمصـ.) دیدن؛ دیدار؛ نظر.

لمس[1] lams (صـ.) بی‌حس و فلج.

لمس[2] l. [عر.] (اِمصـ.) ۱. مالیدن دست بر چیزی. ۲. به‌طور کامل موقعیت، وضعیت، یا حالتی را احساس کردن، درک کردن و فهمیدن.

■ **لمس کردن** (مصـ.مـ.) ۱. لمس[2]. ۲. احساس، دریافت، و درک کردن با کشیدن و مالیدن دست بر چیزی.

لمسه‌دوزی lamse-duz-i (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) نوعی تودوزی خودرو و دوخت رومبلی که در آن، یک لایه ابر درمیان روکش‌ها می‌گذارند و سپس آنها را می‌دوزند.

لمف lamf (اِ.) (جانوری) لنف.

لمفاوی l.-āvi (صـ.) (جانوری) لنفاوی.

لم‌لمه lomlome (اِ.) (گفتگو) شلوغی و انبوهی.

لمور lemur [انگـ.: lemur] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار آدم‌نما با پوزه‌ای شبیه روباه، چشمان درشت، موهای کلفت، و دُم دراز، پشمالو، و انعطاف‌ناپذیر.



لمیدن lam-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: لم) ۱. لم دادن. ۲. قرار گرفتن به صورت مماس بر تکیه‌گاهی.

لم‌یزال lam.yazāl [عر.] (صـ.) بدون زوال؛ جاودان.

لم‌یزرع lam.yazra' [عر.: لم‌یُزرَع] (صـ.) غیرقابل‌کِشت (زمین).

لنباندن lombān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لنبان) (گفتگو) لمباندن.

لنبر lombar (اِ.) (گفتگو) (جانوری) لمبر.

لنبه lambe (اِ.) لمبه.

لنت[1] lent [انگـ.: lint] (اِ.) (فنی) پارچه‌ای که برای محافظت بار از باران و خاک و مانند آنها بر سقف ماشین‌های بارکش می‌کشند.

لنت[2] l. [رو.] (اِ.) (فنی) ۱. چسب برق. ۲. لنت ترمز.

■ **لنتِ برق** (فنی) چسب برق. ■ **لنتِ ترمز** (فنی) قطعهٔ قابل‌تعویضی از مادهٔ مقاوم دربرابر سایش که در ترمزهای کفشکی برروی کفشک‌ها پرچ می‌کنند یا می‌چسبانند و هنگام ترمز کردن مانع چرخیدن چرخ‌ها می‌شود.

لن‌ترانی lan.tarā.n.i [عر. = هرگز مرا نمی‌بینی] (اِ.) سخن طعنه‌آمیز و ناخوشایند.

■ **لن‌ترانی بار کسی کردن** (گفتگو) حرف زشت و ناراحت‌کننده به او زدن؛ طعنه زدن به او. ● **لن‌ترانی خواندن** (مصـ.لـ.) حرف‌های زشت و ناراحت‌کننده زدن؛ طعنه زدن.

لنت‌کوبی lent-kub-i (حامصـ.) (فنی) عملیات تعویض لنت کهنه و پرچ کردن یا چسباندن لنت نو برروی کفشک ترمز.

لنتو lantu (اِ.) (ساختمان) هریک از قطعه‌های افقی قاب‌بندی دروپنجره.

لنج[1] lanj (اِمصـ.) رفتار همراه‌با غرور و ناز.

■ **به لنج زدن** ازروی غرور، بی‌توجهی کردن به کاری که شخص انجام آن را متعهد شده‌است.

لنج[2] l. (اِ.) (گیاهی) سدر.

لنج le(a)nj [از انگـ.: launch] (اِ.) قایق بزرگ موتوری.

لنجاره‌کش lanjāre-ke(a)š (قـ.) (گفتگو) درحال کشیدن پا برروی زمین.

● **لنجاره‌کش کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) کشان‌کشان بردن.

لند lond (اِ.) سخنی نامفهوم و زیرلبی که ازروی نارضایتی از کسی یا از چیزی گفته می‌شود.

■ **لندلند** سخنی که زیرلب و ازروی خشم یا ناراحتی گفته می‌شود؛ قُرقُر. ■ **لندلند کردن** گفتن سخنی نامفهوم و زیرلب ازروی نارضایتی از کسی یا از چیزی؛ قُرقُر کردن.

لندنی‌کاری landan-i-kār-i [انگـ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) به‌کار بردن رنگ در گچ‌بری.

لندوک landuk (صـ.) (گفتگو) ۱. قدبلند و لاغر. ۲. ویژگی جوجه‌ای که تازه از تخم درآمده است و مو ندارد یا مرغ پَرکنده.

لندهور landehur (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. درشت‌هیکل و دارای قد بسیار بلند. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود. ◊ معمولاً خطاب به شخصی که قد بسیار بلندی دارد و درشت‌هیکل است، گفته می‌شود.

لندیدن lond-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: لند) لندلند کردن.

لنز lenz [انگـ.: lens] (اِ.) ۱. عدسی (مـ.۱ و ۲). ۲. (پزشکی) عدسی تماسی.

لنف lanf [از فر.: lymphe] (اِ.) (جانوری) مایع موجود در رگ‌های لنفی که قسمت عمدهٔ آن پلاسمای خون است و از جدار مویرگ‌ها به خارج می‌تراود و واسطهٔ انتقال مواد بین خون و سلول‌های بدن است؛ لمف.

لنفاوی l.-āvi [از فر.عر.] (صـ.) (جانوری) مربوط به لنف؛ لنفی؛ لمفاوی: غدهٔ لنفاوی.

لنفوسیت lanfosit [از فر.: lymphocyte] (اِ.) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون که در گره‌های لنفی، طحال، دیوارهٔ روده، و مغزاستخوان وجود دارد و در ایمنی بدن دخالت می‌کند.

لنفوم lanfom [از فر.: lymphome] (اِ.) (پزشکی) تومور معمولاً بدخیم بافت لنفاوی که از نشانه‌های آن تب، ضعف، کاهش وزن، کم‌خونی، و بزرگ شدن طحال و کبد است.

لنگ lang (صـ.) ۱. دارای پای معیوب، چنان‌که نمی‌تواند به‌درستی راه برود (انسان، حیوان). ۲. معیوب و ناتوان در رفتن (پا). ۳. (گفتگو) فاقد حرکت و فعالیت یکنواخت، عادی، و مطلوب؛ معطل: از وقتی وردستم رفته، کارم لَنگ است. ۴. (گفتگو) معطل و نیازمند به چیزی به‌علت عیب یا نقص در کار: اگر آرد به موقع نرسد، کار نانوایی لَنگ است. ۵. (اِ.) (فنی) هریک از محورهای میل‌لنگ خودرو. ۶. (صـ.) (فنی) ویژگی چرخی که طوقه یا رینگ آن ضربه دیده و نامیزان است.

■ **لنگِ چیزی شدن (بودن)** (گفتگو) ۱. معطل آن شدن (بودن). ۲. به‌سبب آن لطمه و زیان دیدن. ● **لنگ زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. لنگیدن. ۲. (فنی) نوسان داشتن چرخ نامیزان نسبت‌به صفحهٔ عمود بر محور چرخش آن. ● **لنگ شدن** (مصـ.لـ.) معیوب شدنِ پای کسی یا حیوانی. ■ **لنگ شدنِ چیزی** (گفتگو) متوقف شدن فعالیت یا حرکت یکنواخت، عادی، و مطلوب آن. ● **لنگ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. از فعالیت یا حرکت انداختن؛ فعالیت یا حرکت چیزی را دچار وقفه ساختن. ۲. (مصـ.لـ.) معطل کردن. ۳. اقامت کردن در جایی. ● **لنگ گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) متوقف و معلق گذاشتنِ چیزی یا کاری. ● **لنگ ماندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. معطل ماندن. ۲. به‌حالت تعطیل درآمدن و متوقف شدن. ■ **زندگی کسی لنگ زدن (بودن)** (گفتگو) زندگی او به‌سختی گذشتن؛ نابه‌سامان بودنِ زندگی او. ■ **کار کسی لنگ زدن** (گفتگو) به‌خوبی انجام نشدنِ کار او و دچار ایراد، مشکل، و نابه‌سامانی بودنِ آن.

لنگ leng (اِ.) ۱. (جانوری) پا از قسمت بالای ران تا نوک انگشتان. ۲. لنگه (مـ.۲): لِنگ دمپایی، لِنگ گوشواره. ۳. (ورزش) در کُشتی، فنی درحالت سرپا یا سرشاخ که در آن کشتی‌گیر با پیچاندن پای خود به پای حریف و به‌کمک دست‌ها، پای او را از زمین جدا می‌کند و با فشار آوردن بر پای دیگرش، او را به خاک می‌بَرَد.

■ لنگِ چیزی (کسی) به هوا بودن (گفتگو) وضعیت آن (او) نامشخص و مبهم بودن. ■ لنگش کن (گفتگو) ۱. (ورزش) به زمین بزنش. ۲. هنگامی گفته می‌شود که کسی از دور مسائل و قضایا را ببیند و بی‌آن‌که از سختی‌های آن اطلاع داشته‌باشد، داوری کند. ■ لنگِ ظهر (گفتگو) هنگام ظهر؛ وسط روز. • لنگ کردن (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، به‌کار بردن فن لِنگ. ■ لنگ‌وپاچه (گفتگو) پا؛ ران. ■ لنگ‌ولگد انداختن (گفتگو) ۱. لگد انداختن. ۲. نافرمانی و سرکشی کردن.

لنگ long (اِ.) پارچه‌ای مستطیل‌شکل و معمولاً قرمزرنگ که به‌ویژه در حمام و زورخانه بر کمر می‌بندند.

⊙ لنگ انداختن ۱. (ورزش) پرتاب کردن لُنگ به‌میان گود زورخانه ازطرف مرشد برای جدا کردن دو کشتی‌گیر از یکدیگر یا به‌نشانهٔ احترام و تواضع به پهلوانی که درحال هنرنمایی است. ۲. • (مصـ.لـ.) تسلیم شدن دربرابر کسی و برتری او را قبول کردن. ۳. میانجی شدن.

لنگان lang-ān (صـ.) ۱. لَنگ (مِ.۲). ۲. (قـ.) درحال لنگیدن.

■ لنگان‌لنگان درحال لنگیدن.

لنگاندن l.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لنگان) به لنگیدن واداشتن.

لنگ‌بندان long-band-ān (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در ورزش باستانی، مراسمی که به‌مناسبت رسیدن شاگرد به مقام استادی برپا می‌شود و در آن استاد، لُنگی را که به‌علامت استادی بر کمر دارد، باز کرده به کمر شاگرد می‌بندد. لنگ‌بندان کمابیش در بعضی حرفه‌های دیگر هم برپا می‌شد.

لنگ‌دراز leng-derāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) آن‌که پاهایش بیش‌از حد بلند است؛ قدبلند.

لنگ‌درهوا leng-dar-havā (صـ.) (گفتگو) پادرهوا.

لنگر langar [از یو.] (اِ.) ۱. وزنه‌ای آهنی که به طنابی متصل است و هنگامی‌که می‌خواهند کشتی را متوقف کنند، آن را به آب می‌اندازند.



۲. (فنی) قطعه‌های فلزی که دربرخی خودروها روی هریک از بندهای میل‌لنگ بسته می‌شود. ۳. (فیزیک) گشتاور. ۴. (فیزیک) حاصل‌ضرب نیرو در فاصلهٔ عمودی؛ ممان. ۵. پاندول (مِ.۲). ۶. شخص یا چیزی که مایهٔ ثبات و استواری است. ۷. (چاپ‌ونشر) در صحافی، وسیله‌ای که در شیرازه‌بندی کتاب به‌کار می‌رود. ۸. چوب یا عصایی که بندباز به دست می‌گیرد و با حرکت دادن آن تعادل خود را برروی بند حفظ می‌کند.

⊙ لنگر انداختن ۱. انداختن لنگر کشتی به‌داخل آب به‌منظور متوقف کردن آن. ۲. • (مصـ.لـ.) (گفتگو) درجایی مقیم شدن و برای مدتی طولانی ماندن. ⊙ لنگر برداشتن ۱. بیرون آوردنِ لنگر از آب به‌منظور به‌حرکت درآوردنِ کشتی. ۲. • (مصـ.لـ.) (گفتگو) حرکت کردن؛ تکان خوردن. • لنگر خوردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌هم خوردنِ تعادل. • لنگر دادن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. به‌این‌سووآن‌سو حرکت دادن. ۲. (مصـ.لـ.) سنگینی و وزن خود را برروی چیزی انداختن. • لنگر زدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌این‌سو و آن‌سو تکان خوردن. ■ با لنگر رفتن (حرکت کردن) (گفتگو) با تأنی و کند راه رفتن.

لنگردار l.-dār (صـ.) ۱. دارای پاندول: ساعت لنگردار. ۲. دارای آرامش و وقار: قدم‌های لنگردار.

لنگرگاه langar-gāh (اِ.) ۱. محلی در دریا، رودخانه، و مانند آنها که دارای عمق کافی برای لنگر انداختن و توقف کشتی‌ها و قایق‌هاست. ۲. بندر.

لنگ‌زن long-zan (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که از حمام دزدی می‌کند.

لنگش lang-eš (اِمصـ.) عمل لنگیدن.

لنگ‌لنگان lang-lang-ān (قـ.) درحال لنگیدن.

لنگوته longute [هنـ.] (اِ.) لُنگ کوچک.

لنگه lenge (اِ.) (گفتگو) ۱. هرکدام از دو قسمت در. ۲. یک بخش یا یک تکه از هرچیز دوبخشی یا دوتکه‌ای؛ مقـِ. جفت: لنگهٔ جوراب، لنگهٔ دستکش، لنگهٔ کفش. ۳. هریک از دوتکه باری که بر یک‌طرف ستور حمل می‌شود، و هر باری به‌این‌اندازه؛ عدل. ۴. یک بخش یا یک تکه از هرچیز چندبخشی یا چندتکه‌ای: هفت لنگه گیس بافته، درِ چند لنگه. ۵. همتا؛ مانند: لنگهٔ این پیراهن را برایت می‌دوزم.

■ لنگه‌به‌لنگه (گفتگو) ویژگی یک شیء دوتایی که لنگه‌هایش اندازهٔ هم یا مشابه هم نیستند؛ تابه‌تا: ابروهای لنگه‌به‌لنگه، کفش‌های لنگه‌به‌لنگه. ■ لنگه کفش کهنه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) طرفدار و حامی. • لنگه نداشتن (مصـ.لـ.) (گفتگو) مانند و نظیر نداشتن.

لنگی lang-i (حامصـ.) ۱. لَنگ بودن. ۲. توقف و تعطیلی. ۳. (فنی) حرکت‌های کوتاه و نامنظم چرخشی یا مانند حرکت گهواره ازسویی به‌سوی دیگر: لنگی چرخ‌ها.

• لنگی داشتن (مصـ.لـ.) (فنی) دارای لنگی بودن.

لنگی long-i (صـ.، اِ.) بسیار تنگدست، چنان‌که اسباب سفر و زندگی‌اش فقط در یک لُنگ جا گرفته‌باشد.

لنگیدن lang-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: لنگ) ۱. به‌علت معیوب بودن یا صدمه دیدنِ پا، به‌دشواری راه رفتن. ۲. (گفتگو) اشکال و عیب در کار وجود داشتن.

لنینیسم leninism [فر.: léninisme] (اِ.) (سیاسی) مکتبی در شوروی سابق که براساس آرا و نظریات لنین دربارهٔ انقلاب

پرولتاریایی پدید آمد.

لو lo[w] (اِ.)

☜ ■ **لو دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) راز، گناه، خطا، یا جای اختفای کسی را فاش کردن: چهرهٔ هراسانش، او را لو می‌داد. ■ **لو دادنِ چیزی** (گفتگو) ازدست دادنِ آن. ■ **لو رفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) آشکار شدنِ راز، گناه، خطا یا جای اختفای کسی یا چیزی. ■ **لو رفتنِ چیزی** (گفتگو) از دست رفتن آن: توپ به‌راحتی لو رفت. ■ **خود را لو دادن** (گفتگو) ۱. راز خود را ناخواسته فاش کردن. ۲. با آمیزش جنسی، بکارت خود را قبل‌از ازدواج ازدست دادن.

لو[۱] lu (تا.) ← لا[۱] ■ لاولو.

لو[۲] l. [تر.] (اِ.) (بازی) خال در بازی ورق: هفت‌لو، دولوی خشت.

لوا la(e)vā [عر.: لِواء] (اِ.) عَلَم؛ پرچم.

☜ ■ **[در] تحت لوایِ کسی (چیزی)** ۱. فرمانبردار و مطیع او (آن). ۲. براساس یا به اقتضای آن. ■ **کسی را زیر لوایِ خود قرار دادن** از او حمایت کردن.

لواحق lavāheq [عر.، جِ. لاحِق ولاحِقَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که به‌دنبال چیزی، به آن پیوسته می‌شود؛ ملحقات. ۲. جزئیات.

لوازم lavāzem [عر.، جِ. لازِم و لازِمَة] (اِ.) ۱. اسباب و وسایلی که برای کاری یا چیزی موردنیاز است: لوازم کار، لوازم مسافرت، لوازم منزل. ۲. ضروریات.

☜ ■ **لوازمِ خانگی (لوازم‌خانگی)** وسایل و اسباب مربوط به خانه مانند یخچال و اجاق گاز. ■ **لوازمِ یدکی (لوازم‌یدکی)** (فنی) دستگاه‌ها و قطعه‌هایی که هنگام تعمیر خودرو، جانشین دستگاه‌ها یا قطعه‌های معیوب می‌شوند.

لوازم‌التحریر lavāzem.o.t.tahrir [عر.] (اِ.) وسایلی که برای نوشتن به‌کار می‌رود؛ نوشت‌افزار.

لواش lavāš (اِ.) ۱. نوعی نان نازک و پهن. ۲. خمیری که در تهیهٔ برخی شیرینی‌ها به‌کار می‌رود.

لواشک l.-ak (اِ.) نوعی خوراکی به‌شکل ورقه‌های نازک که از پهن کردن و خشک کردنِ میوه‌های پخته و له‌شده، به‌ویژه میوه‌های ترش‌مزه مانند آلو تهیه می‌شود.

لواط la(e)vāt [عر.: لِواط] (اِمصـ.) آمیزش جنسی دو مرد.

لوایح lavāyeh [عر.: لوائح، جِ. لائِحَة] (اِ.) (سیاسی) لایحه‌ها.

لوب lob [فر.: lobe] (اِ.) (جانوری) هریک از تقسیمات اصلی یک اندام یا بخشی از اندام، خصوصاً اندامی که گِرد باشد؛ لُب: لوب راست کبد، لوب میانی ریه.

لوبیا lubiyā [سر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ کوچک خوراکی غنی از پروتئین که به‌شکل قلوه است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی و از خانوادهٔ نخود است.



☜ ■ **لوبیایِ روغنی (چینی)** (گیاهی) سویا.

لوبیاپلو l.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، لوبیاسبز، و گوشت تهیه می‌شود.

لوبیاچشم‌بلبلی lubiyā-če(a)šm-bolbol-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی نوعی لوبیا که ناف سفیدرنگی دارد و نواری تیره اطراف ناف را می‌پوشانَد. ۲. گیاه این دانه که علفی یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانوادهٔ نخود است و ساقه و برگ آن به‌صورت علوفه مصرف می‌شود.

لوبیاچیتی lubiyā-čit-i (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و خوراکی نوعی لوبیا که پوست آن نقش‌ونگار دارد. ۲. گیاه این دانه که علفی، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیاسبز lubiyā-sabz (اِ.) (گیاهی) ۱. نیام میوهٔ گیاه لوبیا که سبز، خوراکی، و محتوی دانه‌های نارس است. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیاسفید lubiyā-sefid (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ درشت و سفید نوعی لوبیا که خوراکی است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، بالارونده، و از خانوادهٔ نخود است.

لوبیافرنگی lubiyā-farang-i (اِ.) (گیاهی) سویا.

لوبیاقرمز lubiyā-qermez (اِ.) (گیاهی) ۱. دانهٔ خوراکی نوعی لوبیا که قرمزرنگ است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ نخود است و برگ‌های پیچنده دارد.

لوپ[۱] lup [انگ.: loop] (اِ.) (کامپیوتر) تعدادی دستورالعمل که اجرای آنها تا برقرار شدنِ شرط معیّنی بارها تکرار می‌شود.

لوپ[۲] l. [از انگ.: loop drive] (اِ.) (ورزش) در تنیس روی میز، ضربه‌ای که با راکت به توپ زده می‌شود و آن را با چرخش زیاد به زمین حریف می‌فرستد، توپ پس‌از برخورد با میز، بلند می‌شود و براثر ضربهٔ حریف، ارتفاع زیادی به‌خود می‌گیرد.

لوت[۱] lut (تا.) ← لات ■ لات‌وپات.

لوت[۲] l. (صـ.) لخت؛ برهنه.

☜ ■ **لوت‌وعور** کاملاً لخت و برهنه.

لوتسیم lutesiyom [فر.: lutécium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی در گروه خاک‌های کمیاب که در فناوری هسته‌ای به‌کار می‌رود.

لوتو loto [فر.: loto] (اِ.) ۱. (بازی) دبرنا. ۲. (ورزش) نوعی بخت‌آزمایی که به‌طور وسیع برای بعضی مسابقات ورزشی سازمان‌دهی و اجرا می‌شود.

لوث lo[w]s [عر.: لَوث] (اِمصـ.) **۱.** آلودگی؛ پلیدی و بدی. **۲.** مغشوش کردنِ امری یا موضوعی با پیش کشیدنِ مسائل و موضوعات دیگر، به‌طوری‌که مسئلهٔ اصلی، تازگی و اهمیت خود را از دست داده، نادیده گرفته و فراموش شود.
• **لوث شدن** (مصـ.ل.) ← لوث (مِ.۲). • **لوث کردن** (مصـ.م.) ← لوث (مِ.۲).

لوچ luč (صـ.، اِ.) (پزشکی) **۱.** مبتلا به لوچی؛ چشم‌چپ؛ احول. **۲.** (صـ.) دارای لوچی (چشم).
• **لوچ کردن** (مصـ.م.) به‌عمد، چپ کردن چشم؛ انحراف دادن به چشم.

لوچه lo[w]-če (اِ.) (گفتگو) لب.
▪ **لوچه‌هایِ کسی آویزان بودن** (گفتگو) ناراحت و اخمو بودنِ او.

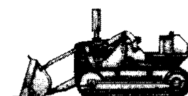
لوچه‌پیچک l.-pič-ak (اِمصـ.) (گفتگو) دهن‌کجی.

لوچی luč-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن محور یکی از چشم‌ها درراستای درست قرار نمی‌گیرد و محور دید دو چشم مطابق یکدیگر نیست.

لوح lo[w]h [عر.: لَوح] (اِ.) لوحه.
▪ **لوحِ تقدیر** نوشته‌ای با خط خوش و قاب‌گرفته که از سوی هیئتِ داوران جشنواره‌ها و مسابقات غیرورزشی به برگزیدگان هر رشته داده می‌شود، و معمولاً حاوی نام و مشخصات و زمینهٔ موفقیت شخص است. ▪ **لوحِ فشرده** (کامپیوتر) سی.دی. ▪ **لوحِ محفوظ (آفرینش)** (ادیان) لوحی در آسمان که در آن حوادثِ گذشته و آیندهٔ جهان ثبت شده‌است؛ ام‌الکتاب. ▪ **لوح‌وقلم** سرنوشت؛ تقدیر. ▪ **لوحِ یادبود** قطعه‌ای که روی آن متنی به‌مناسبت رویدادی نوشته شده‌است.

لوحه l.-e (اِ.) صفحه‌ای از سنگ، فلز، و جز آنها که بر آن چیزی می‌نویسند و در جایی نصب یا بر جایی تعبیه می‌کنند؛ کتیبه.

لودر loder [انگ.: loader] (اِ.) (ساختمان) ماشین ساختمانی با چرخ لاستیکی یا زنجیری و بیل بزرگی در جلو و بازوهای هیدرولیکی، که خاک یا مصالح ساختمانی را جابه‌جا می‌کند.



لوده lo[w]de (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که سخنان مضحک می‌گوید و رفتاری غیرجدی دارد. **۲.** غیرجدی و طنزآمیز.

لورده lavarde (تا.) ← له ▪ له‌ولورده.

لورنسیم lorensiyom [انگ.: Lawrencium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی رادیواکتیو با نیمه عمر بسیار کوتاه.

لوز¹ lo[w]z (اِ.) چسب.

لوز² l. [عر.: لَوز] (اِ.) **۱.** (گیاهی) بادام. **۲.** نوعی شیرینی که به‌انواع مختلف تهیه می‌شود و لوزی‌شکل است.

لوزالمعده lo[w]z.o.l.me'de [عر.: لوزالمعدَة] (اِ.) (جانوری) غده‌ای در مجاورت اثناعشر که آنزیم‌های گوارشی را به‌داخل اثناعشر و هورمون‌هایی مانند انسولین را به خون ترشح می‌کند؛ پانکراس.

لوزتین lo[w]zat.eyn [عر.: لَوزَتَین، مثنایِ لَوزَة] (اِ.) (جانوری) دو لوزه.

لوزه¹ lo[w]ze [عر.: لَوزَة] (اِ.) (جانوری) هریک از توده‌های بافت لنفاوی در فرورفتگی‌های مخاط دهان و حلق که در ایمنی بدن نقش دارند.
▪ **لوزهٔ سوم** (پزشکی) برجستگی بافت لنفاوی حلق که براثر عفونت‌های مکرر گلو، بزرگ و باعث بسته شدن راه تنفسی می‌شود؛ آدنویید.

لوزه² l. [عر.: لَوزَة] (اِ.) هریک از قطعات شیرینی‌هایی مانند لوزینه و باقلوا.

لوزی lo[w]z-i (صـ.) **۱.** مربوط به لوز (= بادام). **۲.** به‌شکل بادام؛ بادامی. **۳.** (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع مقابلِ آن موازی و هر چهارضلع آن مساوی یکدیگرند.

لوژ lo(u)ž [فر.: luge] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای برای سُر خوردن روی یخ و برف.



لوژسواری l.-savār-i (حامصـ.) (ورزش) سوار لوژ شدن و روی برف‌ها سُر خوردن.

لوس lus (صـ.) **۱.** آن‌که براثر مهربانیِ مفرط دیگران دارای رفتار و اخلاقی کودکانه و همراه با خودخواهی شده‌است؛ نُنُر. **۲.** (قـ.) به حالتی توأم با تنبلی و خودخواهی که براثر مهربانی مفرط و ناروا ایجاد شده‌باشد. **۳.** (صـ.) ناخوشایند؛ زننده؛ جلف و غیرمنطقی.
▪ **خود را لوس کردن** (گفتگو) با رفتاری کودکانه و نازآلود محبت و توجه دیگران را به خود جلب کردن.

لوس‌بازی l.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) رفتاری غیرجدی، کودکانه، و ناشایست.

لوستر lust[e]r [فر.: lustre] (اِ.) چراغی معمولاً دارای حباب و تزیین و چندشاخه ازجنس چینی، شیشه، فلز، و مانند آنها که از سقف آویزان می‌کنند.



لوسمی lo(u)semi [فر.: leucémie] (اِ.) (پزشکی) بیماری

بدخیم و پیش‌روندهٔ بافت‌های خونساز که باعث افزایش تولید گلبول‌های سفید در مغز استخوان و خون می‌شود؛ سرطان خون.

لوسیون lo(u)siyon [فر.: lotion] (اِ.) مایعی که برای مصرف خارجی روی پوست به‌کار می‌رود.

لوش luš (تا.) ← لش ▪ لش‌ولوش.

لوطی lut-i [معر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه دارای خصلت‌های پهلوانی و جوانمردی است. ۲. جاهل (مِ.۴). ۳. مطرب و معرکه‌گیر دوره‌گرد.

▪ **جلوِ لوطی معلّق زدن** (گفتگو) در مقابل شخص قوی‌تر یا زرنگ‌تر از خود، خودنمایی کردن.

لوطی‌انتری l.-'antar-i (صـ.، اِ.) لوطی‌عنتری.

لوطی‌بازار lut-i-bāzār (اِ.) مکان بسیار پرهرج‌ومرج و آشفته.

لوطی‌خور lut-i-xor (صـ.) ویژگی پول یا چیزی دیگر که به‌راحتی ازدست برود یا به‌وسیلهٔ دیگران تصاحب شود.

• **لوطی‌خور شدن** (مصـ.ل.) ← لوطی‌خور کردن. • **لوطی‌خور کردن** (مصـ.م.) پول یا چیز دیگری را تصاحب کردن، معمولاً با نامردی و دغل‌بازی.

لوطی‌عنتری lut-i-'antar-i (صـ.، اِ.) معرکه‌گیر دوره‌گردی که با میمون، خرس، و مانند آنها نمایش می‌دهد و آنها را به‌رقص وامی‌دارد.

لوطی‌گری lut-i-gar-i (حامصـ.) رفتار جوانمردانه و بزرگوارانه؛ جوانمردی.

لوک lovak (اِ.) لاوک.

لوک luk (اِ.) (جانوری) نوعی شتر بارکش و کم‌مو.

لوکس luks [فر.: luxe] (صـ.) ویژگی کالای تجملی.

لوکوموتیف lokomotif [از فر.] (اِ.) لکوموتیو.

لوکه luke (اِ.) ناله؛ زوزه.

• **لوکه کشیدن** (مصـ.ل.) ناله کردن؛ زوزه کشیدن.

لوکیدن luk-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لوک) خزیدن.

لوگو logo [فر.: Logo، مخفـ. Logotype] (اِ.) در گرافیک، هر یک از طرح‌های نشانگر علامت تجاری شرکت‌ها، سازمان‌ها، مؤسسات، مجلات، و مانند آنها.

لول[1] lul (اِ.) ۱. (فنی) واحد شمارش لوله‌های عبور آب در رادیاتور خودرو. ۲. (صـ.) (فنی) ویژگی فنری که به‌صورت مارپیچی باشد: فنر لول. ۳. (اِ.) واحدی برای تریاک به‌صورت استوانه‌ای دراز و باریک؛ لوله.

• **لول کردن** (مصـ.م.) به‌صورت لوله درآوردن.

لول[2] l. (صـ.) بسیار مست؛ سیاه‌مست؛ مستِ‌مست.

لول[3] l.

• **لول خوردن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) لولیدن.

لولا[1] lo[w]lā (اِ.) (فنی) وسیله‌ای متشکل از یک قطعهٔ ثابت و یک قطعهٔ متحرک با محوری فلزی که در، یا دریچه روی آن می‌چرخد.



• **لولا کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) به‌صورت لولا متصل کردن.

لولا[2] l. (اِ.) (گفتگو) سبد بزرگ برای حمل میوه.

لولا[3] l. [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) پیچک (مِ.۱).

لول‌بافت lul-bāf-t (اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی بافت به‌صورت گره‌های متقارن و نامتقارن.

لولنگ lul-eng (اِ.) لولهنگ.

لؤلؤ lo'lo' [عر.] (اِ.) مروارید (مِ.۱).

لولو lulu (اِ.) موجود خیالی که بچه‌ها را با آن می‌ترسانند.

▪ **لولو[یِ] سرِ خرمن** ۱. مترسک. ۲. (گفتگو) شخص بی‌خاصیت و بی‌فایده.

لولوخورخوره l.-xor-xor-e (اِ.) (گفتگو) موجود آدم‌خوار خیالی که با آن کودکان را می‌ترسانند.

لوله lule (اِ.) ۱. (فنی) استوانهٔ بلند توخالیِ فلزی یا غیرفلزی که از آن در مصارف گوناگون از جمله در انتقال مایعات و گازها استفاده می‌کنند. ۲. اندامی که تقریباً دارای چنین شکلی باشد، و معمولاً مجرای عبور چیزی است: لولهٔ فالوپ، لولهٔ گوارش، لولهٔ بینی. ۳. مجرایی به‌شکل تقریبی مخروط ناقص متصل به بدنهٔ قوری، آب‌پاش، گلاب‌پاش، و مانند آنها که مایع درون آنها از راه آن به بیرون ریخته می‌شود. ۴. لول[1] (مِ.۳). ۵. هرچیز دراز و به‌شکل تقریبیِ استوانه. ۶. واحد شمارش بعضی چیزهای استوانه‌ای‌شکل.

▪ **لولهٔ آزمایش (لوله‌آزمایش)** (شیمی) لولهٔ شیشه‌ای، باریک، و شفاف با یک سرِ بسته برای استفاده در آزمایشگاه. ▪ **لولهٔ اسپیرال** (فنی) لولهٔ ساخته‌شده از ورق باریک و بلند که درز مارپیچ آن را جوشکاری می‌کنند؛ اسپیرال. ▪ **لولهٔ اگزوز (لوله‌اگزوز)** (فنی) لوله‌ای که دود حاصل از احتراق سوخت در موتور را خارج می‌کند؛ اگزوز. ⊙ **لوله بستن** (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال‌دهندهٔ تخمک در زن یا اسپرم در مرد با جراحی ساده و برای جلوگیری از بارداری. ▪ **لولهٔ تفنگ** بخشی از تفنگ که لوله‌ای استوانه‌ای، توخالی، و ازجنس فلز مقاوم است و روی قنداق تفنگ سوار می‌شود. این لوله ممکن است صاف یا خاندار باشد. ▪ **لولهٔ چراغ (لامپا)** لوله‌ای شیشه‌ای و شکمدار که برسرِ چراغ‌های نفتی می‌گذارند. ▪ **لولهٔ خرطومی** (فنی) لولهٔ فلزی یا پلاستیکی انعطاف‌پذیر و خم‌شدنی که معمولاً رویهٔ آن حلقه‌حلقه است و برای عبور آب، سیم برق، و مانند آنها مصرف می‌شود.

▪ **لولهٔ دماغ (بینی)** (جانوری) هریک از دو سوراخ بینی. ● **لوله شدن** (مصـ.ل.) ← ● لوله کردن. ● **لوله کردن** (مصـ.م.) ۱. پیچاندن و به‌شکل لوله درآوردن. ۲. (گفتگو) به‌شدت شکست دادن؛ مغلوب کردن. ▪ **لولهٔ گوارش** (جانوری) لوله‌ای که ازمیان آن غذا عبور می‌کند و در انسان از دهان آغاز و به مقعد ختم می‌شود و به‌ترتیب شامل دهان، مری، معده، رودهٔ کوچک، و رودهٔ بزرگ است. ▪ **لوله‌لوله** ۱. به‌شکل لوله؛ لوله‌ای. ۲. به‌صورت لوله و زیاد (چرک بدن)؛ فتیله‌فتیله. ▪ **لولهٔ مانسمان** (فنی) لولهٔ فولادی بدون درز. ▪ **لولهٔ مویین** (فیزیک) لولهٔ بسیار نازکی که مایع‌ها را به‌درون خود می‌کشد.

لوله‌ای l.-'(y)-i (صـ.، ق.) به‌شکل لوله: کِرم‌های لوله‌ای.

لوله‌تفنگی lule-tof-an-g-i (صـ.) مانند لولهٔ تفنگ، بسیار باریک و تنگ (شلوار).

لوله‌شور lule-šur (اِ.) وسیله‌ای که با آن لوله را می‌شویند.

لوله‌کشی lule-keš-i (حامصـ.) (فنی) نصب کردن لوله و کار گذاشتن شیر، فلکه، و مانند آنها در محلی برای برقراری سیستم آب‌رسانی یا گازرسانی.

لولهنگ lule-heng (اِ.) آفتابهٔ سفالی.

☜ ▪ **لولهنگِ کسی [خیلی] آب گرفتن (برداشتن)** (گفتگو) صاحب‌اعتبار و نفوذ بودن او.

لولیدن lul-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لول) (گفتگو) ۱. حرکت کردن و به این‌سو و آن‌سو رفتن با حرکاتی پیچشی و چرخشی یا با پیچ و تاب دادن بدن به روی سطحی: کِرم‌های ابریشم در میان برگ‌های توت می‌لولیدند. ۲. حرکت کردن و از لابه‌لای گروهی به‌این‌سو و آن‌سو رفتن: جمعیت در بازارچه می‌لولید. ۳. به سربردن، به‌ویژه در وضعیت نامساعد و نامطلوب: مردم توی گند و کثافت و خاک‌وخل می‌لولیدند.

☜ ▪ **در (میانِ، تو [ی]) هم لولیدن** (گفتگو) رفت‌وآمد کردنِ گروه زیادی در یک‌جا به‌صورت فشرده و تنگاتنگ.

لولئین lule-'in (اِ.) لولهنگ.

☜ ▪ **کسی را به لولئین کردن** (گفتگو) اختیار او را گرفتن و او را محدود کردن.

لومن lumen [فر.: lumen] (اِ.) (فیزیک) واحدی برای اندازه‌گیری روشنایی.

لوند lavand (صـ.) زن یا دختری که رفتار و حرکاتش همراه‌با نازوکرشمه است؛ طناز.

لووردراپه lu(o)verderāpe [فر.: louver drapé] (اِ.) نوعی پرده به‌شکل نوارهای پهن عمودی.

لویی luy(')i (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو که درکنار آب‌ها می‌رویَد و از برگ‌های آن برای حصیربافی استفاده می‌شود.

له la.h [عر.] (ق.) ۱. به‌سودِ (او)؛ به‌نفع (او)؛ موافق (او)؛ مقِ. علیه. ۲. موافق.

☜ ▪ **له‌وعلیه** به‌سود و به‌زیان کسی. ▪ **برله** موافق.

له leh (صـ.) ۱. ویژگی آنچه براثر فشار، خُرد یا نرم شده یا تغییرشکل داده‌است؛ ازهم‌پاشیده: میوهٔ له. ۲. آسیب‌دیده براثر ضربه یا فشار. ۳. (گفتگو) بسیار خسته و کوفته. ۴. (گفتگو) قرارگرفته تحت فشار روحی بسیار؛ افسرده و بدحال.

☜ ▪ **له‌ولورده (له‌وپه)** (گفتگو) له (مـ.۱ـ۳).

لهجه lahje [عر.: لهجَة] (اِ.) شیوهٔ تلفظی از زبانی نسبت‌به شیوهٔ تلفظیِ دیگر از همان زبان که ویژهٔ یک ناحیهٔ جغرافیایی معیّن یا طبقهٔ اجتماعی خاصی است.

☜ ● **لهجه داشتن** (مصـ.ل.) سخن گفتن به لهجه‌ای خاص.

لهذا le.hāzā [عر.] (حر.، ق.) ازاین‌رو؛ به‌این‌سبب؛ برای این.

لهله lah-lah (اِصو.) (گفتگو) صدای نفَس کشیدن پیاپی همراه‌با بیرون آمدن زبان براثر تشنگی یا گرما.

☜ ● **لهله زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. نفَس کشیدن پیاپی همراه‌با بیرون افتادن زبان از دهان براثر تشنگی یا گرما. ۲. بسیار تشنه بودن. ۳. (غیرمؤدبانه) بسیار خواهان چیزی بودن.

لهو lahv [عر.] (اِمصـ.) بازی و سرگرمی؛ خوش‌گذرانی.

☜ ▪ **لهوولعب** لهو.

لهیب lahib [عر.] (اِ.) شعلهٔ آتش و گرمای آن.

لهیدن leh-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: لِه) له شدن.

لی li [انگ.: lee] (اِ.) جین[۲]: شلوار لی.

لی‌آوت leyā('ā)wt [انگ.: layout] (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) ۱. صفحه‌آرایی. ۲. (اِ.) صفحه‌ای که نمونه‌های حروف‌چینی‌شده و تصاویر را در آن می‌چسبانند و کار صفحه‌آرایی برروی آن انجام می‌شود.

لیات liyāt [از انگ.] (اِمصـ.) (گفتگو) (چاپ‌ونشر) لی‌آوت ← صفحه‌آرایی.

لیاقت liyāqat [عر.: لیاقة] (اِمصـ.) ۱. استعداد لازم برای احراز شغلی یا انجام کاری؛ شایستگی. ۲. قدروارزش، شایستگی و استحقاق برخورداری از چیزی یا موقعیتی مطلوب: داشتن چنین خانه و زندگی‌ای لیاقت می‌خواهد.

لئامت le'āmat [عر.: لَآمة] (اِمصـ.) ۱. پست بودن؛ پستی؛ فرومایگی. ۲. خست؛ خسیسی.

لیبرال liberāl [فر.: libéral] (صـ.، اِ.) (سیاسی) پیرو و طرفدار لیبرالیسم؛ آزادی‌خواه.

لیبرالیسم liberālism [فر.: libéralisme] (اِ.) (سیاسی) نظریهٔ سیاسی و اقتصادی‌ای که خواستار آزادی فرد در ادارهٔ زندگی، مذهب، و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، فرهنگی، و مخالف دخالت دولت در آنهاست.

لیبرو libero[w] [ایتا.: libero] (صـ.، إ.) (ورزش) در فوتبال، یکی از بازیکنان دفاع که با نظر مربی می‌تواند به همهٔ مناطق زمین آزادانه حرکت کند.

لیبل leybel [انگـ.: label] (إ.) برچسب.

لیبیدو libido [فر.: libido] (إ.) (روان‌شناسی) نیروی عاطفی و روانی‌ای که با محرک‌های زیست‌شناختی و غریزی، به‌ویژه غریزهٔ جنسی مرتبط است.

لیپاز lipāz [فر.: lipase] (إ.) (جانوری) آنزیمی که معمولاً در لوزالمعده و رودهٔ باریک تولید و باعث تجزیهٔ چربی‌ها می‌شود.

لیپید lipid [فر.: lipide] (إ.) (جانوری) هریک از اعضای گروهی از ترکیبات آلیِ نامحلول در آب که از عناصر تشکیل‌دهندهٔ مواد غذایی‌اند و ازلحاظ تولید انرژی اهمیت دارند، مانند چربی‌ها.

لیت lit (صـ.) (گفتگو) له‌ولورده؛ لِه.

لیتر litr [فر.: litre] (إ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری حجم، در سیستم متری، معادل ۱۰۰۰ سانتی‌متر مکعب، که به‌ویژه حجم مایعات را با آن می‌سنجند.

لیتری l.-i (صـ.) با مقیاس لیتر: بستنی لیتری.

لیتوسفر litosfer [فر.: lithosphère] (إ.) (علوم‌زمین) پوستهٔ زمین و بخشی از جبهٔ فوقانی آن که قاره‌ها و بستر اقیانوس‌ها را شامل می‌شود و تا عمق ۷۰ الی ۱۰۰ کیلومتری امتداد دارد؛ سنگ‌کره.

لیتوگرافی litog[e]rāfi [فر.: lithographie] (إمصـ.) (چاپ‌ونشر) عکس گرفتن از متن آماده‌شده برای چاپ یا تهیهٔ فیلم و سپس انتقال متن فیلم برروی لوح چاپ (زینک).

لیته lite (إ.) نوعی ترشی که از سرکه، بادمجان پخته، و سبزیجات معطر تهیه می‌شود.

لیتیم litiyom [فر.: lithium] (إ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و نسبتاً نرم که در داروسازی، باتری‌سازی، و نیروگاه‌های هسته‌ای به‌کار می‌رود.

لیج lij (صـ.) (گفتگو) لچ.

لیجار lijār (إ.) لیچار.

لیچ lič (صـ.) (گفتگو) لچ.

• **لیچ افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ناسور و زخمی شدن پوست براثر حساسیت آن یا عرق‌سوز شدن. ۲. گندیدن و لزج شدن میوه، سبزی، و مانند آنها.

لیچار ličār (إ.) (گفتگو) سخن گستاخانه، یاوه، و بیهوده.

• **لیچار بار کسی کردن** (گفتگو) سخن گستاخانه و یاوه به او گفتن. • **لیچار بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سخن گستاخانه، بیهوده، و یاوه گفتن.

لید lid [آلمـ.: Lied] (إ.) (موسیقی) ۱. ترانه. ۲. ملودی‌ای که متن زیرین یک شعر را تشکیل می‌دهد و متن مسجع یا غیرمسجع و یک‌پارچه را آهنگین می‌کند.

لیدر lider [انگـ.: leader] (صـ.، إ.) ۱. راهنما: لیدر تور. ۲. رهبر؛ پیشوا: لیدر حزب.

لیر[1] lir [فر.: lyre، از یو.] (إ.) (موسیقی) شکل قدیمی چنگ.

لیر[2] l. [انگـ.: lira] (إ.) واحد پول ایتالیا.

لیره lire [از لا.] (إ.) ۱. واحد پول در بعضی از کشورها. ۲. سکهٔ طلا.

لیریک lirik [فر.: lyrique، از یو.] (صـ.) ویژگی هر اثر هنری که هنرمند، آگاه یا ناآگاه، احساسات درونی‌اش را در آن شرح می‌دهد؛ غنایی: ادبیات لیریک، داستان لیریک.

لیز liz (صـ.) ۱. دارای سطحی هموار و لغزاننده. ۲. (گفتگو) دارای حالت لزج و گندیده.

• **لیز خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لغزیدن (مـ.۱).

لیزابه l.-āb-e (إ.) هر مایع غلیظ و لزج.

لیزاندن liz-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیزان) لغزاندن.

لیزر leyzer [انگـ.: LASER of Radiation [Light Amplification by Stimulated Emission] (إ.) (فیزیک) ۱. پرتو باریک و پرقدرت نور تک‌رنگ که در اجسام مختلف نفوذ می‌کند و می‌تواند الماس را هم سوراخ کند و در پزشکی و صنعت کاربرد فراوان دارد. ۲. دستگاه تولید این پرتو.

لیزردرمانی l.-darmān-i (حامصـ.) (پزشکی) استفاده از پرتوهای لیزر در اعمال جراحی برای بریدن و سوزاندنِ بافت‌ها.

لیزوزوم lizozom [انگـ.: lysosome] (إ.) (جانوری) یکی از اندام‌های ریز داخل سلول‌ها که حاوی آنزیم‌های هضم‌کننده برای تجزیهٔ مواد داخل سلولی است.

لیس[1] lis

• **لیس زدن** (مصـ.مـ.) لیسیدن.

لیس[2] l. (إ.) (بازی) لیس‌پس‌لیس.

لیساندن l.-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیسان) به لیسیدن وادار کردن.

لیسانس lisāns [فر.: licence] (إ.) ۱. کارشناسی (مـ.۳). ۲. گواهی‌نامهٔ دورهٔ کارشناسی. ۳. اجازه‌نامه؛ پروانه. ۴. (صـ.) لیسانسیه.

لیسانسیه lisānsiye [فر.: licencié] (صـ.) دارای مدرک کارشناسی.

لیس‌پس‌لیس lis-pas-lis (إ.) (بازی) نوعی بازی با سنگ‌های صاف یا سکه که در آن یک نفر سنگ یا سکه‌ای را به جلو پرتاب می‌کند و دیگران سعی می‌کنند سنگ یا سکهٔ خود را

هرچه نزدیک‌تر نسبت‌به سنگ یا سکهٔ مبدأ (لیس) پرت کنند و هرکس‌که سنگ یا سکه‌اش نزدیک‌تر بود، برنده است.

لیست list [فر.: liste] (اِ.) صورت اسامی اشخاص، اشیا، و جز آنها، به‌ویژه سیاههٔ حقوق؛ فهرست.

■ **لیستِ انتظار** فهرست نام اشخاصی که درانتظار چیزی مانند تهیهٔ بلیت هواپیما هستند. ■ **لیستِ حقوق** فهرستی که در آن نام اشخاصی که در یک سازمان، مؤسسه، و مانند آنها حقوق می‌گیرند، با ذکر مبلغ دریافتی آنها نوشته شده‌است. ■ **لیستِ سیاه** فهرست نام متهمان یا کسانی‌که به‌دلیل فعالیت و عمل نامطلوب یا غیرقانونی مشخص شده‌اند. ● **لیست کردن** (مصـ.مـ.) فهرست کردن.

لیسک lis-ak (اِ.) (جانوری) حلزون.

لیسه lise [فر.: lissé] (اِ.) (فنی) صفحهٔ مستطیلی تیغه‌مانندی از فولاد فنری که نقاشان برای ساختن و مالیدن بتونه به‌کار می‌بَرَند.

● **لیسه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فنی) پاک کردن رنگ از سطح کار به‌کمک لیسه. ۲. (ساختمان) صاف کردن کامل سطح بتونی که درجا می‌ریزند تا مانند سطح موزاییک شود.

لیسیدن lis-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: لیس) مالیدنِ زبان به چیزی یا جایی به‌منظور پاک کردن، خوردن، و مانند آنها.

لیشمانیا lišmāniyā [لا.] (اِ.) (پزشکی) نوعی جاندار تک‌سلولی که انگل انسان و برخی از مهره‌داران است و سبب ضایعات مختلفی مانند سالک می‌شود.

لیف lif [عر.] (اِ.) ۱. کیسه‌ای بافتنی یا پارچه‌ای و نرم یا ساخته‌شده از الیاف گیاهی که برای شستن بدن با صابون به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) نوعی سلول گیاهی دراز که دیوارهٔ چوبی محکمی دارد؛ فیبر. ۳. رشتهٔ طبیعی یا مصنوعی استوانه‌ای نازک و بلند، مانند کتان و خرما. ۴. (گیاهی) پوست درخت خرما. ۵. (گفتگو) قاچ خربزه یا هندوانه.

● **لیف زدن** (مصـ.مـ.) بدن را با لیف و صابون شستن. ● **لیف کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پنهان کردن (موادمخدر). ● **لیف کشیدن** (مصـ.مـ.) ۱. لیف زدن. ۲. (گفتگو) گاز زدنِ چیزی یا به دندان کشیدن، مانند یک قاچ هندوانه.

لیفت‌تراک liftterāk [انگ.: lifttruck] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ موتوری با دکل بالابر گونیایی‌شکل دوشاخه برای بلند کردن، تخلیه، و جابه‌جایی بارهایی که روی تختهٔ پالت قرار گرفته‌اند.



لیفه life (اِ.) محل گذراندنِ کش یا بند در لباس، به‌ویژه در شلوار و زیرشلواری.

لیق liq [عر.] (اِ.) لیقه.

لیقه liqe [عر.: لیقَة] (اِ.) تارهای نخ، ابریشم، یا پشم که در دوات قرار می‌دهند تا مرکّب اضافی قلم را بگیرد و از ریختن مرکّب جلوگیری کند.

لیک lik [از عر.، مخففِ لیکن] (حر.، ق.) لیکن ← اما (مِ.۱).

لیکن like(a)n [از عر.، ممالِ لٰکِن] (حر.، ق.) اما (مِ.۱).

لیکور liko(u)r [فر.: liqueur] (اِ.) مشروب‌الکلی شیرین و دارای چاشنی که معمولاً بعداز غذا به‌مقدار کم مصرف می‌شود.

لیگ lig [انگ.: league] (اِ.) (ورزش) مجمعی از باشگاه‌ها، تیم‌ها، یا مسابقات ورزشی سراسری، طبق برنامهٔ معیّن در یک رشتهٔ ورزشی.

لیگنیت lignit [فر.: lignite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی زغال‌سنگ نرم، ناخالص، و قهوه‌ای‌رنگ، با شعلهٔ پردود و ارزش حرارتی کم که هنوز منشأ چوب اولیهٔ آن را می‌توان تشخیص داد.

لیگوری liguri (صـ.، اِ.) (گفتگو) لگوری.

لیل leyl [عر.: لَیل] (اِ.) شب.

■ **لیل‌ونهار** ۱. شب‌وروز. ۲. روزگار.

لیلاج leylāj (اِ.) قمارباز و شطرنج‌باز و نراد ماهر.

لیلکی lilak-i (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی، خودرو، و جنگلی یا زینتی از خانوادهٔ نخود که ساقه‌های خاردار و گل‌های معطر دارد و نیام آن خوراک گاو است؛ لالکی.

لیلة‌القدر leylat.o.l.qadr [عر.: لَیلة‌القدر] (اِ.) (ادیان) شبِ قدر.

لی‌لی leyley (اِمصـ.) ۱. حرکت و بازی کردن برروی یک پا و بالا بودنِ پای دیگر. ۲. (بازی) لی‌لی‌بازی. ۳. (ق.) به‌حالت روی یک پا راه رفتن.

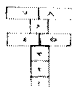
لیلی leyli [عر.: لَیلیٰ] (اِ.)

■ **لیلی‌ومجنون** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون و راست‌پنجگاه.

لی‌لی lili (اِ.)

■ **لی‌لی به لالای کسی گذاشتن** (گفتگو) عیوب او را نادیده گرفتن؛ تقاضاهای نابه‌جای او را انجام دادن؛ او را لوس کردن؛ به او خدمت کردن.

لی‌لی‌بازی leyley-bāz-i (حامصـ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن خانه‌هایی که به‌ترتیب شماره‌گذاری شده‌اند، روی زمین کشیده می‌شود و بازیکنان باید با یک پا از این خانه‌ها عبور کنند و سنگی را بی‌آن‌که روی خط قرار بگیرد به خانهٔ آخر برسانند.





لی‌لی‌حوضک lili-ho[w]z-ak (اِ.) (بازی) نوعی بازی برای کودکان خردسال، بدین‌صورت که کف دست آنها را قلقلک

می‌دهند و می‌گویند: «لی‌لی‌حوضک گنجشکه (جوجوه) آمد آب بخوره افتاد تو حوضک».

لی‌لی‌لی[لی] lilili[li] (اِصو.) (گفتگو)

• **لی‌لی‌لی کشیدن (کردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایجاد کردن صدای لی‌لی‌لی[لی] هنگام جشن و شادی، به‌ویژه در عروسی، نظیر هلهله کشیدن.

لیم lim [؟] (صـ.) آرام و آب‌زیرکاه؛ آرام و موذی.

لیمو limu [سنسـ.] (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ خوردنیِ گِرد یا بیضی‌شکل، ترش یا شیرین، معطر، و زردرنگ که از مرکبات است. ۲. (گفتگو) پستان.

لیموترش l.-torš (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ بیضی یا گِرد با پوست نازک به‌رنگ زرد که خوراکی و معطر است. ۲. درخت این میوه.

لیموشیرین limu-šir-in (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ زرد و درشت، خوراکی، شیرین و معطر، و اندکی تلخ‌مزه که از مرکبات است.



۲. درخت این میوه.

لیموعمانی limu-'am[m]ān-i [سنسـ.عر.فا.] (اِ.) میوهٔ خشکیدهٔ درخت لیموترش که آن را به‌صورت چاشنی با غذا می‌پزند.

لیموناد limunād [فر.: limonade] (اِ.) نوشابهٔ گازداری که از آب، شکر، و عصارهٔ مرکبات تهیه می‌شود.

لیمونیت limu(o)nit [فر.: limonite] (اِ.) (علوم‌زمین) اکسید آهندار و زردرنگ که به‌طور طبیعی یافت می‌شود و رنگ خاک و سنگ‌های زرد، اغلب به‌علت وجود همین کانی است.

لیمویی limu-y(')-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ لیمو؛ زرد روشن. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

لین leyn [انگـ.: lane] (اِ.) مسیرهای مشخص‌شده برای حرکت خودروها در خیابان‌ها و بزرگ‌راه‌ها که با خطوطی از یکدیگر جدا شده‌اند؛ خط.

لینت linat [عر.: لینة] (اِمصـ.) روانی؛ نرمی (مزاج).

• **لینت دادن** (مصـ.م.) روان کردن (شکم).

لینولئوم linole'om [فر.: linoléum] (اِ.) نوعی پوشش کف یا دیوار که از گَردِ چوب‌پنبه، روغن بزرک، و مواد رنگی تهیه می‌شود و قابل شست‌وشو است.

لینیت linit (اِ.) (علوم‌زمین) لیگنیت.

لیوان livān (اِ.) ظرفی معمولاً استوانه‌ای‌شکل که برای خوردنِ مایعات به‌کار می‌رود.

لیویس livis [؟] (اِ.) جای نازک‌شدهٔ چرم یا جای بخیه زدن در زیرهٔ کفش.

• **لیویس دادن** (مصـ.م.) شکافتن زیرهٔ کفش برای بخیه زدن.

لئیم la'im [عر.] (صـ.) ۱. پست و فرومایه. ۲. (صـ.، اِ.) خسیس؛ بخیل.

م

م، ـمـ، ـــمـ، ـم m (حـ.، اِ.) سی‌امین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ل»، و بیست‌وهشتمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان دولبی؛ مِ؛ میم.

م. (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری میلادی: سال ۱۹۹۷ م.

مـ۱ ma (پیـ.) **۱.** برسرِ فعل امر می‌آید و فعل نهی می‌سازد: مرو، مباش. **۲.** برسرِ فعل دعایی می‌آید و آن را منفی می‌کند: مباد.

مـ۲ .m (ضـ.) من. ◊ ضمیر «من» هرگاه به «را»یِ مفعولی یا حرف‌اضافه بپیوندد، به‌صورت «مرا» درمی‌آید.

م me (اِ.) نام واج و حرف «م».

م، ـم -[']am, -m (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. منِ؛ متعلق به من: پدرم (= پدر من)، دستم (= دست من) ۲. من را؛ مرا: کتکم می‌زد. (= مرا کتک می‌زد.) ۳. برای من: شرمم باد. ۴. به من: خدا مرگم بدهد. ○ کمکم کن. ۵. با من: تا پایان راه همراهم بود.

م، ـم am- (شناسه) به‌همراه فعل مضارع و ماضی و مستقبل می‌آید و نشانهٔ اول شخص مفرد است: آمدم، می‌خوانم، خواهم دید.

م، ـم om- (پسـ.) برسرِ عدد اصلی و صفت پرسشی می‌آید و صفت شمارشی و پرسشی ترتیبی می‌سازد: دوم، روز چندم؟

مآب ma'āb [عر.] (اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، برای بیان تظاهر یا همانندی به‌گروهی، به‌کسی، یا به چیزی و در ترکیب با کلمهٔ قبل از خود، صفت می‌سازد: شترمآب، فرنگی‌مآب.

مآخذ ma'āxez [عر.، جِ. مَأخَذ] (اِ.) مأخذها. ← مأخذ (مِ.۲).

مآل‌اندیش ma'āl-a('a)ndiš (صـ.) آن‌که از آغاز کار به پایان و نتیجهٔ آن می‌اندیشد؛ عاقبت‌اندیش.

ما mā (ضـ.) **۱.** ضمیر شخصیِ منفصل، اول‌شخص جمع: ما رفتیم. ○ ما را صدا کرد. ○ به ما گفت. **۲.** به‌جای «من»، اول شخص مفرد، به‌کار می‌رود: اجازه آقا! ما بگوییم؟ ○ اجازهٔ ما هم دست شماست. ◊ شاهان و امیران و برخی از بزرگان نیز برای تعظیم و تفخیم به جای «من» به‌کار می‌بَرَند. ◊ باآن‌که ضمیر جمع است، گاهی دوباره جمع بسته می‌شود: ماها از پله پایین دویدیم.

ماءالشعیر mā'.o.š.ša'ir [عر.] (اِ.) نوشیدنیِ غیرالکلی که آن را از غلات، به‌ویژه جو، تهیه می‌کنند.

مابازا mā.be.'ezā [عر.: مابازاء] (اِ.) آنچه درمقابل چیزی قرار دارد یا داده می‌شود.

■ **مابازایِ** (حا.) درمقابلِ؛ به‌جایِ؛ دربرابرِ.

مابعد mā.ba'd [عر.] (صـ.، اِ.) آنچه بعداز چیزی قرارگرفته یا پس‌از آن می‌آید؛ پسین؛ مقـِ. ماقبل.

مابعدالطبیعه mā.ba'd.o.t.tabi'e [عر.: مابعدَالطَّبیعَة] (اِ.) (فلسفهٔ‌قدیم) ماوراءالطبیعه.

مابقی mā.baqi [عر.] (اِ.) آنچه یا آن‌که مانده‌است؛ بقیه؛ باقی‌مانده.

مأبون ma'bun [عر.] (صـ.، اِ.) مبتلا به ابنه؛ ابنه‌ای.

مابه‌الاختلاف mā.be.he.l.'extelāf [عر.] (اِ.) آنچه درمیان جمعی مایهٔ اختلاف و دوگانگی باشد؛ مقـِ. مابه‌الاشتراک.

مابه‌الاشتراک mā.be.he.l.'ešterāk [عر.] (اِ.) آنچه درمیان جمعی مایهٔ اشتراک و نزدیکی باشد؛ مقـِ. مابه‌الاختلاف.

مابه‌الامتیاز mā.be.he.l.'emtiyāz [عر.] (اِ.) آنچه موجب شناختن و تشخیص امری از امر دیگر شود.

مابه‌التفاوت mā.be.he.t.tafāvot [عر.] (اِ.) آنچه موجب تفاوت میان دو چیز است، به‌ویژه تفاوت در قیمت دو چیز.

مابه‌النزاع mā.be.he.n.nezā' [عر.] (اِ.) آنچه برسر آن بین دو نفر یا جمعی نزاع بیفتد.

مابین mā.beyn [عر.: مابَین] (اِ.) وسط؛ میان.

■ **مابینِ** میانِ؛ بینِ.

مات۱ māt (صـ.) **۱.** (گفتگو) ویژگی نگاه و چهرهٔ کسی‌که

متحیر، بدون توجه و قصد به نقطه‌ای خیره می‌شود. ۲. (ق.) (گفتگو) متعجب؛ حیرت‌زده: فاطمه مات مانده‌بود. ۳. (گفتگو) باحالت تحیر و خیرگی چشم و بدون قصد و توجه. ۴. (ا.) (ورزش) در شطرنج، حالت شاه هنگامی‌که درمعرض کیش قرار گیرد و دیگر نتواند حرکتی بکند یا خطر را از خود براند. ۵. (صـ.) (ورزش) قرارگرفته دراین‌حالت.

■ **مات... بردن (ماتم برد، ماتت برد،...)** (گفتگو) خیره نگریستن به نقطه‌ای ازروی تعجب، حیرت، هراس، و مانند آنها. ■ **مات... زدن (ماتت زده، ماتش زده،...)** (گفتگو) ■ مات... بردن ↑. ● **مات شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) متعجب و بهت‌زده شدن. ۲. (ورزش) در حالت مات قرار گرفتن. ۳. (گفتگو) عاجز شدن؛ فروماندن. ● **مات کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) متحیر و سرگردان کردن. ۲. (ورزش) در حالت مات قرار دادنِ حریف. ■ **مات‌ومبهوت (مات‌ومتحیر)** حیران و بهت‌زده.

مات۲ m. [فر.: mate] (صـ.) ۱. ویژگی جسمی که تمامی نور را از خود نگذراند؛ کدر؛ غیرشفاف. ۲. بدون درخشندگی؛ غیربراق.

ماتحت mā.taht [عر.] (ا.) (گفتگو) ۱. کفل؛ نشیمنگاه. ۲. مقعد؛ کون.

ماترک mā.tarak [عر.] (ا.) (حقوق) اموالی که با فوت مالک آن، قانوناً به وراث او می‌رسد؛ ارث.

ماتریالیسم māteryālism [فر.: matérialisme] (ا.) (فلسفه) مکتبی فلسفی که ماده را بنیاد هستی و همهٔ پدیده‌ها را محصول آن می‌داند؛ ماده‌گرایی.

■ **ماتریالیسمِ دیالکتیک** (فلسفه) مکتب فلسفی‌ای که ماده را واقعیتی ازلی و بنیادی، و تفکر و درک را نتیجهٔ تکامل تدریجی و جهش کیفی آن می‌داند.

ماتریس mātris [فر.: matrice] (ا.) ۱. (فنی) بخشی از قالب برشکاری فلزات که معمولاً به‌صورت کاسه‌ای گود است و سنبه در آن می‌نشیند. ۲. (فنی) فرم نگاتیو جهت پرس‌کردن صفحات صوتی. ۳. (ریاضی) آرایهٔ مستطیل‌شکل از اعداد یا کمیت‌های جبری که با آن عملیات ریاضی انجام می‌شود.

ماتم mātam [عر.: مَأتَم] (اِمصـ.، ا.) ۱. عزا؛ عزاداری. ۲. (ا.) اندوه؛ غصه. ۳. مجلس عزاداری.

● **ماتم گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اندوهناک و غصه‌دار بودن شخص آن‌گونه‌که گویی کسی از نزدیکانش مرده‌است. ■ **به (بر) ماتمِ کسی نشستن** برای او عزاداری کردن. ■ **به ماتم نشستن** به عزاداری پرداختن؛ عزاداری کردن.

ماتم‌زده m.-zad-e (صـ.) ۱. غصه‌دار؛ اندوهگین. ۲. (صـ.، ا.) آن‌که در مصیبت مرگ عزیزی عزادار باشد؛ عزادار؛ مصیبت‌دیده. ۳. (صـ.) پریشان‌احوال.

ماتیشکا mātiškā [رو.] (ا.) زن هرجایی؛ فاحشه.

ماتیشگه mātišge (ا.) (گفتگو) ماتیشکا.

ماتیک mātik [از فر.: cosmétique] (ا.) روژ (مِ.۱).

ماجد mājed [عر.] (صـ.) دارای مجد و بزرگی؛ بزرگوار.

ماجرا mā.ja(e)rā [عر.: ماجَریٰ] (ا.) ۱. آنچه بر کسی گذشته و اتفاق افتاده‌است؛ سرگذشت؛ حادثه؛ رویداد. ۲. قضیه؛ موضوع. ۳. دعوا؛ مرافعه؛ جروبحث.

ماجراجو[ی] m.-ju[-y] (صـ.، ا.) ۱. آن‌که دنبال حادثه و کارهای مهیج و خطرناک می‌گردد؛ حادثه‌جو. ۲. آشوب‌طلب.

ماچ māč (ا.، اِمصـ.) (گفتگو) بوسه.

● **ماچ کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه زدن. ■ **ماچ‌وبوسه** (گفتگو) بوسه‌های پی‌درپی. ■ **ماچ‌وموچ** (گفتگو) بوسه‌های پیاپی و صدادار.

ماچالکا māčālkā (ا.) (گیاهی) ماچولکا.

ماچمالی māč-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) بوسه زدن بسیار بر کسی یا چیزی.

ماچولکا māčulkā [رو.] (ا.) (گیاهی) گونه‌ای گیاه که از آن لیف درست می‌کنند.

ماچه۱ māče (صـ.) ماده (خر و سگ).

ماچه۲ mā-če [مخفِ. ماهیچه] (ا.) ماهیچه.

ماحصل mā.hasal [عر.] (ا.) ۱. آنچه به‌دست آمده‌است؛ محصول. ۲. خلاصه و نتیجه.

ماخ māx [آلمـ.: Mach] (ا.) (فیزیک) ← عدد ■ عدد ماخ.

مأخذ ma'xaz [عر.] (ا.) ۱. منبع و اصل و ریشهٔ امری. ۲. کتاب، نوشته، یا سخنی که نویسنده یا گوینده از آن مطلبی را بگیرد و به آن استناد کند؛ منبع. ۳. مبنای محاسبهٔ چیزی.

ماخلق‌الله mā.xalaq.a.llāh [عر.] (شجـ.) آنچه خداوند آفریده‌است.

مأخوذ ma'xuz [عر.] (صـ.) ۱. برگرفته از چیزی یا از جایی؛ برگرفته‌شده. ۲. دریافت‌شده؛ گرفته‌شده؛ به‌دست‌آمده.

■ **مأخوذ به‌حیا** (گفتگو) با شرم و حیا؛ محجوب.

مادام۱ mā.dām [عر.: مادامَ] (ق.) مدت‌زمان طولانی؛ دائماً؛ مدام؛ پیوسته.

■ **مادامی که** تا وقتی‌که؛ تا زمانی که.

مادام۲ mādām [فر.: madame] (ا.) خانم؛ بانو.

مادام‌العمر mā.dām.o.l.'omr [عر.: مادامَ‌العمر] (ق.) تا پایان عمر و زندگی.

مادام‌یس mādām-yes (ا.) (بازی) نوعی بازی کودکان، به‌ویژه دختران که در آن یک نفر به‌عنوان مادام انتخاب می‌شود و

بقیه به خط می‌ایستند و با اجازه و فرمان مادام به‌طرف جلو حرکت می‌کنند. بازیکنی که به‌درستی بازی کند و به مادام برسد، دور بعد مادام می‌شود.

مادر mādar (اِ.) ۱. زنی که از او فرزند یا فرزندانی به‌وجود آمده‌است؛ مامان. ۲. جنس مادهٔ جانوری که دارای بچه است. ۳. (گفتگو) عنوانی محبت‌آمیز که برای صحبت کردن با زنان مسن به کار می‌رود. ۴. (صـ.) اصلی؛ اولیه؛ نخستین: صنایع مادر. ۵. آنچه چیزی یا امری را سبب شود؛ باعث؛ برانگیزنده. ۶. (اِ.) اصل؛ ریشه. ۷. (گفتگو) خطاب مادر به فرزند؛ عزیزم. ■ **مادرِ بچه‌ها (آمصطفی)** (گفتگو) عنوانی که درمیان بعضی‌از طبقات، به‌ویژه طبقات سنتی جامعه، شوهر، زن را با آن نام می‌بَرَد. ■ **مادرِ رضاعی** (فقه) زنی که بچه‌ای را شیر می‌دهد که فرزندش نیست. در صورتی که مدت این شیردهی طولانی شود، بچه به آن زن محرم می‌شود. ■ **مادرِ روحانی (مقدس)** (ادیان) عنوانی برای زنانی که در کلیسا صاحب مقام هستند. ● **مادر شدن** (مصـ‌لـ.) زاییدن و صاحب بچه شدن. ■ **مادرِ عروس** (گفتگو) (طنز) فضول که در هر کاری مداخله می‌کند. ■ **مادرِ فولادزره** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) زن سالخورده، بدچهره، بداخلاق، و باهیبت. ■ **مادرِ کسی را به عزای او نشاندن** (گفتگو) او را کشتن. ■ **مادرِ ناتنی** نامادری.

مادرانه m.-āne (صـ.) ۱. مانند مادر. ۲. (ق.) با مهر مادری؛ هم‌چون مادر.

مادربزرگ mādar-bozorg (اِ.) مادرِ مادر یا مادرِ پدر.

مادربه‌خطا mādar-be-xatā (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر بدکاره.

مادرتباری mādar-tabār-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی که در آن، فرد ازجهت خویشاوندی به خانوادهٔ مادر وابسته باشد.

مادرجنده mādar-jende (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ دارای مادر فاحشه.

مادرچاه mādar-čāh (اِ.) آخرین چاه و چاه اصلی مجرای قنات که آب داخل زمین از آن‌جا وارد قنات می‌شود.

مادرحساب mādar-hesāb (صـ.، اِ.) (گفتگو) مادرخرج.

مادرخانم mādar-xānom (اِ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) مادرزن.

مادرخرج mādar-xarj (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که تمامی مخارج گروهی را که دسته‌جمعی به جایی می‌روند یا به‌کاری می‌پردازند، برعهده می‌گیرد و درآخر با تک‌تک افراد گروه تسویه‌حساب می‌کند.

مادرخوانده mādar-xān-d-e (صـ.، اِ.) زنی به‌جز مادر که برای کسی مادری کند، خواه زن‌پدر باشد یا زنی که فرزندی را به فرزندخواندگی پذیرفته‌است.

مادرزاد mādar-zā-d (صـ.) ۱. ویژگی ناهنجاری، عارضه، یا خصوصیتی که از هنگام تولد با انسان باشد. ۲. آن‌گونه که از مادر متولد شده‌باشند؛ کاملاً برهنه.

مادرزادی m.-i (صـ.) مادرزاد (مِ ۱).

مادرزایی mādar-zā-y(')-i (صـ.) مادرزاد (مِ ۱).

مادرزن mādar-zan (اِ.) مادرِ همسرِ مرد.

مادرزن‌سلام m.-salām (اِ.) مراسمی بعداز عروسی، که داماد به دیدن مادرزن خود می‌رود و برای او هدیه‌ای می‌بَرَد و مادرزن هم درمقابل به او هدیه‌ای می‌دهد.

مادرسالاری mādar-sālār-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و نظام دودمانی که در آن، مادر سرپرستی طایفه را برعهده داشته، و پیش‌از نظام پدرسالاری بوده‌است.

مادرسگ mādar-sag (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت و ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود و می‌خواهند او یا مادرش را به‌اندازهٔ سگ، پست و حقیر نشان دهند.

مادرشاهی mādar-šāh-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) مادرسالاری.

مادرشوهر mādar-šo[w]har (اِ.) مادرِ همسرِ زن.

مادرشهر mādar-šahr (اِ.) شهر بزرگ و اصلی در یک منطقه یا یک کشور.

مادرقحبه mādar-qahbe (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ مادربه‌خطا.

مادرمرده mādar-mord-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مادرش مرده‌باشد. ۲. (گفتگو) به‌عنوان ترحم و دلسوزی به کسی که دچار مصیبت یا سختی شده‌است، می‌گویند؛ بیچاره؛ فلک‌زده. ۳. (گفتگو) به‌عنوان جلب ترحم و دلسوزی، کسی به خودش اطلاق می‌کند؛ بیچاره؛ فلک‌زده.

مادرهاگ mādar-hāg (اِ.) (گیاهی) سلولی که پس‌از تقسیم میوز به یک یا چهار هاگ تبدیل می‌شود.

مادری mādar-i (صـ.) ۱. مربوط به مادر: اقوام مادری. ۲. (حامصـ.) وضع و حالت مادر؛ مادر بودن. ۳. محبت و مهربانی، چنان‌که شایسته و درخور مادر است. ● **مادری کردن** (مصـ‌لـ.) ۱. به کار بستن آنچه لازمهٔ مادری است. ۲. در حق کسی مانند مادر دلسوزی و مهربانی کردن.

مادگی māde-gi (حامصـ.) ۱. ماده بودن؛ جنسیت ماده داشتن؛ مقِ. نری. ۲. (اِ.) در خیاطی، سوراخ یا بندی در لباس که دکمه در آن قرار می‌گیرد؛ جادکمه. ۳. نیمهٔ فرورفته از یک وسیله که نیمهٔ برآمده‌ای در آن جا می‌گیرد، چنان‌که در دکمهٔ فشاری

دیده می‌شود. **۴.** (گیاهی) بخش مادهٔ گل که کلاله، خامه، و تخمدان دارد و معمولاً به میوه تبدیل می‌شود.

مادمازل mādmāzel (اِ.) مادموازل.

مادموازل mādmo^yāzel [فر.: mademoiselle] (اِ.) دوشیزه؛ دخترخانم.

مادون mā.dun [عر.] (صـ.، اِ.) زیردست؛ پایین‌دست؛ مقـ. مافوق. نیز ← اشعه ■ اشعهٔ مادون‌قرمز.

ماده māde (اِ.) (جانوری) جنسی از جانوران که می‌تواند بچه به‌دنیا آورَد یا تخم‌گذاری کند؛ مقـ. نر.

ماده mādde [عر.: مادّة] (اِ.) **۱.** (فیزیک) آنچه جِرم دارد، فضا را اشغال می‌کند، و به‌صورت جامد، مایع، یا گاز یافت می‌شود. **۲.** هر بند از یک لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها. **۳.** آنچه موجب پیدایی و بروز امری شود؛ علت، ریشه، اصل، و مایهٔ چیزی یا امری. **۴.** (گفتگو) موضوع. **۵.** هریک از دروس، به‌ویژه در دوره‌های پیش‌از دانشگاه. **۶.** غدهٔ چرکی در بدن؛ دمل. **۷.** (ادبی) دراصطلاح لغت‌نویسان، هرکدام از مدخل‌ها که در کتاب لغت می‌آید.

■ **مادهٔ اولیه** مادهٔ اصلی و مهم که در ساختنِ چیزی به‌کار می‌رود. ■ **مادهٔ چگال** (فیزیک) ماده‌ای که در آن هسته‌های اتم به فواصل بسیارکم قرار دارند و چگالی آن بسیار زیاد است. ■ **مادهٔ حاجب** (پزشکی) دارویی که اشعهٔ ایکس را جذب می‌کند و آن را به بیمار می‌خورانند یا تزریق می‌کنند تا شکل مجاری و حفره‌های بدن مانند رگ‌ها یا لولهٔ گوارش در تصاویر رادیولوژی بهتر دیده شود. ■ **مادهٔ خاکستری** (جانوری) بخش داخلی بافت نخاع که به‌علت فقدان رشته‌های عصبی، درمقایسه با مادهٔ سفید، خاکستری‌رنگ است. ■ **مادهٔ خام** **۱.** هر ماده که به‌صورت طبیعی باشد و عملیاتی ازنوع صنعتی و شیمیایی در آن صورت نگرفته‌باشد. **۲.** آنچه درآغاز تحقیق و پژوهش و بررسی امری، پایه و دست‌مایه قرار می‌گیرد. ■ **ماده را غلیظ (غلیظ‌تر) کردن** (گفتگو) به موضوع شدت دادن و آن را بزرگ جلوه دادن. ■ **مادهٔ سفید** (جانوری) بخشی از نخاع که مادهٔ خاکستری را دربرمی‌گیرد و به‌علت داشتن رشته‌های عصبی کمرنگ و سفید به‌نظر می‌رسد. ■ **مادهٔ شاخی** (جانوری) کراتین. ■ **مادهٔ فعل** (ادبی) بن[۱]. ● **ماده کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) چرک کردن. ■ **مادهٔ معلق** (فیزیک) جسم جامدی که ذره‌های آن آمیخته با ذره‌های جسم سیالی است که آن را حل نمی‌کند یا آمیخته با ذره‌های جسم جامد دیگری است.

ماده‌انگاری m.-'engār-i (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم.

ماده‌باوری mādde-bāvar-i (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم.

ماده‌پرستی mādde-parast-i (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم.

ماده‌تاریخ mādde-tārix (اِ.) (ادبی) کلمه، جمله، یا عبارتی که معمولاً قسمتی از یک شعر است و به‌حساب ابجد، تاریخ حادثهٔ مهمی مانند وفات، جلوس پادشاه، یا فتح یک شهر را نشان می‌دهد، چنان‌که «خاک مصلیٰ» [= ۷۹۱] ماده‌تاریخ وفات حافظ است.

ماده‌قانون mādde-qānun (اِ.) (حقوق) هر ماده‌ای از قانون.

ماده‌گرایی mādde-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم.

ماده‌واحده mādde-vāhed.e [عر.عر.] (اِ.) (حقوق) قانونی که فقط درطی یک ماده به‌تصویب می‌رسد.

مادی māddi [عر.: مادّیّ] (صـ.) **۱.** ساخته‌شده از مادّه: جهان مادی. **۲.** مربوط به مادّه. **۳.** مربوط به پول و ثروت‌های دیگر. **۴.** آن‌که انگیزهٔ تمام تلاش‌ها و کارهایش کسب پول و درآمد است؛ پول‌پرست؛ دنیادوست. **۵.** (حامصـ.) مادیت.

مادیات mādd.iy[y]āt [عر.: مادیّات، جِ. مادیّة] (اِ.) پول، ثروت، و آنچه از امور غیرمعنوی است.

مادیان mād-i-y-ān (اِ.) (جانوری) اسبِ ماده؛ مقـ. نریان.

مادیت mādd.iy[y]at [عر.: مادیّة] (اِمصـ.) مادّه بودن؛ مادّی.

مادی‌گرایی māddi-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) **۱.** (فلسفه) ماتریالیسم. **۲.** مادّی بودن؛ به‌فکر مادیات بودن.

مادی‌گری māddi-gar-i (حامصـ.) (فلسفه) ماتریالیسم.

مادینه mād-ine (صـ.) **۱.** ازجنس ماده؛ مؤنث. **۲.** (اِ.) جنس ماده در انسان و حیوان؛ مقـ. نرینه.

مأذون ma'zun [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که برای انجام کاری اجازه داشته‌باشد؛ اجازه‌یافته؛ مجاز. **۲.** (حقوق) ویژگی آن‌که ازجانب دیگری که صاحب‌حق است، یا ازجانب حاکم، مجاز در انجام یا ترک فعلی است. **۳.** (صـ.، اِ.) (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از داعی و پیش‌از مستجیب.

● **مأذون شدن** (مصـ.ل.) اجازه یافتن.

مار[۱] mār (اِ.) **۱.** (جانوری) خزنده‌ای با بدن باریک و دراز و پوشیده از پولک، بی‌دست‌وپا، با زبان دوشاخ و دندان‌های خمیده به‌طرف داخل که انواع گوناگون دارد. **۲.** (گفتگو) شخص موذی و بدجنس. **۳.** (نجوم) صورت فلکی درنزدیکی استوای آسمانی.

■ **مارِ آبی** **۱.** (جانوری) نوعی مار غیرسمّی و بدون زهر به‌رنگ سبز زیتونی یا نارنجی روشن یا سیاه با خال‌های بزرگ و روشن در دو طرف سر و سطح شکمی

به‌رنگ روشن که در مرداب‌ها، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، و برکه‌ها زندگی می‌کند. **۲.** (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، نزدیکِ قطب جنوب آسمان. ■ **مارِ آتشی** (جانوری) ماری با پوزهٔ نسبتاً پهن، به‌رنگ‌های مختلف از زرد زیتونی و قرمز تا قرمز متمایل به قهوه‌ای و آلبالویی که در مناطق نیمه‌صحرایی، دشت‌ها، مزارع، علفزارها، و مانند آنها زندگی می‌کند. ■ **مارِ بوآ** (جانوری) نوعی مار عظیم‌الجثه که آثاری از دست‌وپا به‌صورت زائده‌هایی در آن دیده می‌شود و از پستانداران کوچک تغذیه می‌کند؛ اژدرمار.



■ **مار[و]پله** (بازی) نوعی بازی که روی یک صفحهٔ شطرنجی که از یک تا صد شماره‌گذاری شده و روی آن شکل‌های نردبان و مار دیده می‌شود، انجام می‌شود. ■ **مارِ پیتون** (جانوری) مار بزرگ و بی‌زهری که برای کشتن طعمهٔ خود به‌دورش می‌پیچد و آن را فشار می‌دهد.



■ **مار توِ[ی] (در) چشم کسی لانه کردن** با نفرت و خشم نگاه کردنِ او. ■ **مارِ جعفری** (جانوری) جعفری. ■ **مار خوردن و افعی (اژدها) شدن** (گفتگو) سختی و رنج کشیدن بسیار و پس‌ازآن زرنگ و باتجربه شدن. ■ **مارِ خوش‌خط‌وخال** دارای ظاهری زیبا و فریبنده ولی طینت و باطن پلید. ■ **مار در آستین پروراندن (پروردن)** به نزدیکان بدخواه کمک و نیکی کردن. ■ **مارِ درختی** (جانوری) مار خیلی باریکی که در مالایا و شرق هند روی درختان زندگی می‌کند و سمّ ضعیفی دارد. ■ **مارِ دریایی** (جانوری) ماری زنده‌زا با سرِ معمولاً کوچک و بدنی استوانه‌ای و کشیده و دُمی پهن که سمّی است. ■ **مار را با زبان از سوراخ بیرون آوردن (کشیدن)** با زبان خوش و تملق، شخص نافرمانی را رام کردن. ■ **مار زبان کسی را زدن** (گفتگو) نفرینی است برای کسی‌که بدزبان باشد. ■ **مارِ زخم‌خورده** آن‌که پس‌از ضربه دیدن درپی انتقام است. ■ **مارِ زنگی** (جانوری) مار سمّی از خانوادهٔ افعی که قسمت زیرین سرِ آن پهن است و درکنار دُم آن فلس‌هایی توخالی و خشک‌شده هست که چون به یکدیگر می‌خورند، صدایی از آنها برمی‌خیزد. ■ **مارِ شاخدار** (جانوری) نوعی افعی آفریقایی یا هندی که دربالای هریک از دو چشمش زائدهٔ شاخ‌مانندی دارد. ■ **مارِ غاشیه** در باور مردم، ماری بسیار خطرناک است در دوزخ. ■ **مارِ قیطانی** (جانوری) ماری با بدن کشیده و باریک، پوزهٔ نسبتاً تیز و مشخص با بدنی به‌رنگ زیتونی یا با خطوط و نقش‌های مختلف. ■ **مارِ کبرا (عینکی)** (جانوری) مار بسیار سمّی که چون خشمگین شود یا آن را ازجا بپرانند، سرِ آن گسترده می‌شود و درپسِ سرِ پهن بعضی‌از انواع آن، نقشی شبیه عینک وجود دارد؛ کبرا.



■ **مارِ گرزه** (جانوری) افعی. ■ **مارِ هفت‌خط** (گفتگو) بسیار نیرنگ‌باز و فریبکار. ■ **از مار به اژدها پناه بردن** از بد به بدتر روی آوردن.

مار² m. (تا.) ← تار³ ■ تارومار.

مار mārr [عر.] (صـ.) عبورکننده؛ گذرنده.

ماراتن mārāton [فر./ انگـ.: marathon] (اِ.) (ورزش) یکی از انواع مسابقات دو که در مسیر طولانی (۴۲۱۹۵ متر) انجام می‌شود.

مارپیچ mār-pič (صـ.) **۱.** دارای پیچ‌وخم؛ دارای مسیر پیچدار؛ پرپیچ‌وخم؛ پیچاپیچ: جادهٔ مارپیچ، راه مارپیچ. **۲.** (اِ.) مسیری که برمبنای حرکت دایره‌ای جسمی به‌دور محور خودش ساخته می‌شود: در مارپیچ پلکان سرم گیج می‌رفت. **۳.** (صـ.) دارای چنین مسیری: پلکان مارپیچ. **۴.** (اِ.) مسیر پرپیچ‌وخم: مارپیچ را که طی کردیم، به بالای تپه رسیدیم. **۵.** (ریاضی) منحنی سه‌بعدی‌ای که روی استوانه یا مخروط قرار داشته‌باشد به‌نحوی‌که زاویهٔ آن با صفحهٔ عمود بر محور مخروط یا استوانه ثابت باشد. **۶.** (صـ.) دارای چنین شکلی. ☜ ■ **مارپیچ خوردن** (مصـ.لـ.) پیچ خوردن. ■ **مارپیچِ فرمان** (فنی) چرخ‌دندهٔ انتهای میل‌فرمان خودرو.

مارتینی mārtini [فر.: martini] (اِ.) نوعی مشروب‌الکلی.

مارچ mārč [انگـ.: March] (اِ.) (گاهشماری) مارس².

مارچوبه mār-čub-e (اِ.) (گیاهی) **۱.** ساقه‌های نرم و ترد و گوشتیِ خوراکی که اوایل بهار از ریشهٔ گیاه می‌رویَد و از زیرزمین بیرون می‌آید. **۲.** گیاهی علفی یا چوبی که زینتی است و ساقهٔ آن مصرف خوراکی و دارویی دارد.

مارخ mārox (صـ.، قـ.) ماه‌رخ.

ماردون mārdon [؟] (اِ.) (فنی) چرخ‌دنده‌ای که دندانه‌های مارپیچی دارد.

مارزبان mār-zabān (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله با ساقهٔ زیرزمینی کوچک، برگ‌های پهن، و گل‌های ریز به رنگ‌های مختلف که در نقاط مرطوب، سایه‌دار، و باتلاقی می‌رویَد.

مارس¹ mārs [تر.] (اِ.) (بازی) در تخته‌نرد، حالتی که یکی از بازیکنان همهٔ مهره‌های خود را از بازی خارج کند، بدون

این‌که حریف حتی یک مهرهٔ خود را بیرون برده‌باشد. دراین‌حالت دو امتیاز به برنده تعلق می‌گیرد.
• **مارس شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (بازی) در حالت مارس قرار گرفتن. • **مارس کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (بازی) درحالت مارس قرار دادن حریف.

مارس[2] m. [فر.: mars] (ا.) (گاهشماری) ماه سوم از سال میلادی، پس‌از فوریه و پیش‌از آوریل، دارای سی‌ویک روز؛ مارچ.

مارسنگ mār-sang (ا.) (علوم‌زمین) سرپانتین.

مارسیرت mār-sirat (صـ.) موذی؛ بدجنس.

مارش mārš [فر.: marche] (ا.) ۱. (نظامی، موسیقی) قطعه‌ای موسیقی با ریتم محکم و مقطّع که برای هماهنگ قدم برداشتن و نیز برای تهییج سربازان ساخته و نواخته می‌شود؛ موسیقی نظام. ۲. (موسیقی) سرود.
▪ **مارشِ عزا** (موسیقی) مارش آرام و سنگین که به‌عنوان موسیقی، همراه با مراسم تشییع جنازه نواخته می‌شود.

مارک mārk [فر.: marque] (ا.) ۱. نام تجارتی کالا با نشان ویژه که معرف تولیدکنندهٔ آن است و معمولاً برروی کالا نصب یا حک می‌شود. ۲. (گفتگو) قطعهٔ کاغذی، پارچه‌ای، چرمی، و مانند آنها منقش به نام تجارتی کالا و نشان ویژهٔ آن. ۳. نام و مشخصات شخص، اداره، یا مؤسسه که بربالای کاغذ مکاتبات و اسناد چاپ می‌شود.
• **مارک زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) نسبت دروغ دادن؛ تهمت زدن.

مارکسیسم mārksism [فر.: marxisme] (ا.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی براساس عقاید سیاسی و اقتصادی کارل‌مارکس و فردریک‌انگلس که ازنظر جهان‌بینی برپایهٔ ماده‌گرایی و ازنظر ادارهٔ جامعه، طرفدار اشتراک در مالکیت است.

مارکسیسم‌لنینیسم mārksismleninism [فر.: marxisme léninisme] (ا.) (فلسفه، جامعه‌شناسی) مکتبی در شوروی سابق مبتنی بر تفسیر مارکسیسم برپایهٔ آرا و نظرات لنین.

مارگارین mārgārin [فر.: margarine] (ا.) نوعی کرهٔ مصنوعی که از مخلوط کردن انواع روغن‌های نباتی با چربی‌های حیوانی غیراز چربی شیر می‌سازند.

مارگریت mārg[e]rit [فر.: marguerite] (ا.) (گیاهی) گل زینتی درشت و پُرپَر بشقاب‌مانند به‌رنگ سفید، که وسط آن زردرنگ است.

مارگزیده mār-gaz-id-e (صـ.، ا.) ۱. آن‌که مار او را نیش زده‌باشد. ۲. ویژگی آن‌که آسیب و صدمه‌ای سخت از چیزی یا امری دیده‌باشد و از آن یا مشابه آن بیمناک باشد.

مارگیر mār-gir (صـ.، ا.) ۱. آن‌که به افسون و نیرنگ یا با وسایل مخصوص مارها را می‌گیرد. ۲. معرکه‌گیری که درضمن معرکه، مار نیز نمایش می‌دهد یا با نوای نی آن را می‌رقصانَد.

مارمالاد mārmālād [فر.: marmelade، از پر.] (ا.) مربایی به‌صورت مایعی همگون، به‌طوری‌که میوهٔ مورداستفاده از آن به‌خوبی قابل‌تشخیص نباشد.

مارماهی mār-māhi (ا.) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی با بدن دراز و کشیده شبیه مار و پولک‌های ریز و باله‌های پشتی یک‌سره که تا ناحیهٔ دُم می‌رسند.



مارمورک mār-mur-ak (ا.) (گفتگو) مارمولک.

مارمولک mār-mul-ak (ا.) ۱. (جانوری) خزنده‌ای با پوستِ فلسدار و شبیه سوسمار با دُم بلند که بسیار تند حرکت می‌کند. انواع گوناگون دارد و نوعی از آن در خانه‌ها یافت می‌شود.



۲. (گفتگو) آدم آب‌زیرکاه و موذی.

ماری‌جوانا māriju^vānā [انگ.: marijuana، از اسپا.] (ا.) (گیاهی) ماده‌ای مخدر که از سرشاخه‌های گلدار و میوه‌دار گیاه شاه‌دانه گرفته می‌شود.

ماز māz [انگ.: maze] (ا.) ۱. لابیرنت (مِ.۲). ۲. معمایی به صورت تصویر، متشکل از راه‌های پیچیدهٔ مرتبط به هم که از یک نقطه آغاز و به هدف نهایی ختم می‌شود.

مازاد mā.zād [عر.: مازادَ] (ا.، صـ.) آنچه افزون باشد؛ افزونی؛ اضافه.

مازریون māzaryun [معر. از لا.] (ا.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای، زینتی، و خودرو که پوست قهوه‌ای تیره تا خاکستری روشن، میوه‌های کروی قرمز روشن، و دانه‌های گلابی‌شکل دارد.

مازو[1] māzu (اِمصـ.) ۱. (گیاهی) رویش غیرطبیعی بافت‌های گیاهی به علت تأثیر عوامل خارجی شیمیایی یا مکانیکی. ۲. (ا.) (گیاهی) درخت بلوط. ۳. (گیاهی) میوهٔ درخت بلوط؛ بلوط. ۴. (شیمی) تانن. ۵. (گیاهی) نوعی از ترکیبات تانن که ترشح یکی از انواع بلوط است و براثر گزش حشره‌ای، معمولاً به‌صورت جسمی کروی و کوچک سفت می‌شود و مصرف دارویی و صنعتی دارد.

مازو[2] m. (ا.) (جانوری) ستون فقرات.

مازوت māzo(u)t [فر.: mazout، از رو. از عر.] (اِ.) (شیمی) هیدروکربن سیاه‌رنگی که از تقطیر نفت خام به‌دست می‌آید و در موتورهای دیزل و کوره‌های نفت‌سوز به‌عنوان مادهٔ سوختنی مصرف می‌شود؛ نفت سیاه.

مازوج māzuj (اِ.) (گیاهی) بلوط (مِ. ۱).

مازوخیسم māzoxism [فر.: masochisme] (اِ.) (روان‌شناسی) خودآزاری.

مازه māze (اِ.) (جانوری) ستون فقرات.

ماژور māžor [فر.: majeur] (صـ.) (موسیقی) ← گام[۲] ▪ گام ماژور.

ماژیک māžik [فر.: Magique] (اِ.) گونه‌ای قلم که محفظه‌ای برای جوهر و نوکی نمدی برای جذب و تراوش تدریجی جوهر دارد.

ماساژ māsāž [فر.: massage] (اِمصـ.، اِ.) یک‌رشته حرکت منظم که برای تأمین تندرستی، درمان، رفع خستگی، و مانند آنها روی عضله‌ها و بافت‌های نرم بدن انجام می‌شود.

▪ **ماساژ دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) انجام دادنِ عمل ماساژ.

ماساژور māsāžor [فر.: massageur] (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش ماساژ دادن است؛ ماساژدهنده.

ماساندن mās-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ماسان) (گفتگو) **۱.** منعقد کردن؛ به‌حالت لخته درآوردن. **۲.** شیر را ماست کردن؛ بستن ماست. **۳.** به‌انجام رساندن؛ جوش دادن.

ماسبق mā.sabaq [عر.: ماسبَق] (اِ.) آنچه گذشته‌است؛ گذشته؛ سابق.

ماست māst (اِ.) **۱.** یکی از فراورده‌های لبنی که با افزودن مایه به شیرِ گرم و نگه داشتن آن در دمای مناسب تهیه می‌شود. **۲.** (صـ.) (گفتگو) بسیار شُل و وارفته.

▪ **ماست بستن (زدن)** (مصـ.لـ.) تهیه کردنِ ماست از شیر. ▪ **ماست تو[یِ] دهان (دهن) کسی بودن (مایه زدن)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی از گفتن سخنی ضروری خودداری و کوتاهی کند. ▪ **ماستِ چرخ‌کرده** ماستی که چربی آن را گرفته‌اند. ▪ **ماستِ چکیده (آب‌رفته، کیسه، کیسه‌ای)** ماستی که آن را در کیسه‌ای بریزند تا آب آن برود و سفت شود. ▪ **ماست خریدن (گرفتن) و به سر [کچل] کسی مالیدن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بی‌ارزش بودنِ پولی را نشان دهند. ▪ **ماست[و]خیار** ماستی که به آن خیار خردشده اضافه می‌کنند، و گاهی گردو، کشمش، و سبزیجات معطر هم به آن می‌افزایند. ▪ **ماست رنگ گرفتن** (گفتگو) مایهٔ خجالت بودن. ▪ **ماست ماساندن برای کسی** (گفتگو) برضد او کاری کردن؛ علیه او اقدامی کردن. ▪ **ماست[و] موسیر** ماستی که به آن موسیر اضافه کرده‌اند. ▪ **ماستِ وارفته** ماستی که خوب بسته نشده‌باشد؛ ماست شُل. ▪ **ماست‌ها را کیسه کردن (انداختن)** (گفتگو) ترسیدن و حساب کار خود را کردن؛ ترسیدن و دست از کار خود برداشتن. ▪ **از سفیدیِ ماست تا سیاهیِ زغال** (گفتگو) همه‌چیز. ▪ **عینِ (مثلِ) ماست وارفتن** (گفتگو) شُل‌ووِل شدن؛ بی‌حال شدن. ▪ **مثلِ ماست** (گفتگو) **۱.** بسیار سفید. **۲.** بی‌حال و کم‌تحرک؛ شُل و وارفته. ▪ **یک من ماست چقدر (چند سیر) کره دارد (می‌دهد)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که کسی دیگری را از عواقب انجام کاری بترسانَد یا او را تهدید کند.

ماست‌بندی m.-band-i (حامصـ.) عمل و شغل تهیهٔ ماست.

ماست‌خور māst-xor (صـ.) (گفتگو) **۱.** خورندهٔ ماست. **۲.** (اِ.) گلو؛ یقه.

▪ **ماست‌خورِ کسی را گرفتن** (گفتگو) او را گیر انداختن.

ماست‌کش māst-ke(a)š (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که تغارهای ماست را حمل می‌کند. **۲.** (دشنام) جاکش؛ قرمساق.

ماست‌مالی māst-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** سرسری و به‌ظاهر انجام دادنِ امری؛ حل‌وفصل کردنِ ظاهری و سطحی امری. **۲.** پوشاندن و ظاهر نکردنِ عیب و خرابی و نقص امری؛ لاپوشانی کردن.

ماست‌مالیزاسیون m.-zāsiyon [به‌قاعدهٔ فرانسوی] (اِمصـ.) (گفتگو) ماست‌مالی (مِ. ۱).

ماستیک māstik [انگ.: mastic] (اِ.) (مواد) ملاطی ضدرطوبت که برای درزبندی اطراف پنجره‌ها و جلوگیری از رطوبت، در بندکشی، کف‌سازی، و پوشش بام به‌کار می‌رود.

ماستینه māst-ine (اِ.) ماست آب‌گرفته و به‌صورت جامد درآمده، معمولاً برای مصرف در زمستان.

ماسک māsk [فر.: masque] (اِ.) **۱.** صورتکی به‌شکل‌های گوناگون که برای پوشاندنِ چهره و نمایش چهره به‌شکل عجیب‌وغریب به‌کار می‌رود. **۲.** حالت چهره به‌گونه‌ای‌که کسی نتواند به احساس و افکار درونی صاحب آن پی بَبَرَد. **۳.** مخلوطی از مواد مختلف خوراکی و دارویی که برای تقویت، معالجه، طراوت، و زیبایی پوست برروی صورت می‌گذارند. **۴.** پوششی که برای تصفیهٔ هوای آلوده، گردوغبار، و مانند آنها به بینی و دهان می‌زنند. **۵.** وسیله‌ای برای محافظت چهره از آسیب‌دیدگی هنگام کار. **۶.** وسیله‌ای دارای فیلتر برای جلوگیری از ورود مواد یا گازهای شیمیایی خطرناک به دستگاه تنفسی.

▪ **ماسکِ کسی را برداشتن** آشکار کردن قصد و نیت او؛ چهرهٔ واقعی او را نشان دادن؛ او را رسوا کردن.

ماس‌ماسک māsmāsak (اِ.) (گفتگو) معمولاً به وسیله و ابزار

یا عضوی از بدن گفته می‌شود هنگامی‌که اسم آن را نمی‌دانند، فراموش کرده‌اند یا نمی‌خواهند آن را برزبان آورند، یا بخواهند بی‌اعتنایی و تحقیر خود را نسبت‌به آن نشان دهند.

ماسوره māsure (اِ.) ۱. قرقره‌ای کوچک در چرخ‌خیاطی که نخ زیر کار را دور آن می‌پیچند و در محفظه‌ای زیر سوزن در جای خاصی قرار می‌دهند. ۲. قرقره‌ای خاص در دستگاه بافندگی که نخ را دور آن می‌پیچند و ازمیان تارها عبور می‌دهند. ۳. (نظامی) دستگاهی برای تنظیم انفجار تأخیری گلوله در نارنجک، خمپاره‌انداز، توپ، و مانند آنها.

ماسوره‌پیچ m.-pič (اِ.) ۱. وسیله‌ای در چرخ‌خیاطی که به‌کمک آن نخ را به‌سرعت به‌دور ماسوره می‌پیچند. ۲. دستگاهی در کارگاه‌های ریسندگی و بافندگی برای پیچیدن نخ به‌دور ماسوره.

ماسونی māson-i [از فر.فا.] (صـ.) (سیاسی) فراماسون.

ماسه māse (اِ.) ۱. (ساختمان) سنگِ ریزی که قطر آن تاحدود دو میلی‌متر است و بیشتر به‌عنوان مصالح ساختمانی مصرف می‌شود. ۲. توده‌ای از این سنگ.

ماسه‌بادی m.-bād-i (اِ.) (مواد) ماسهٔ ریزی که درنتیجهٔ وزش باد دانه‌های آن نسبتاً گِرد و صاف شده‌اند.

ماسه‌سنگ māse-sang (اِ.) (مواد) نوعی سنگ رسوبی که از به‌هم‌چسبیدن دانه‌های ماسه به یکدیگر به‌کمک اکسیدهای فلزات یا کربنات کلسیم ساخته شده‌است، رنگ‌های مختلف دارد و در کارهای ساختمانی مصرف می‌شود.

ماسیدن mās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ماس) (گفتگو) ۱. از حالت مایع به‌حالت نیمه‌جامد، جامد، یا ژله‌ای درآمدن: روغن ته بشقاب ماسیده بود. ۲. خشک شدن: اشک‌هایش روی گونه‌ها ماسیده بود. ۳. بی‌حرکت شدن و ماندن: از صبح ماسیده جلو کتاب‌فروشی. ۴. نفع داشتن؛ فایده داشتن؛ عاید شدن: تو این معامله چی به ما می‌ماسد؟ ۵. به‌انجام رسیدن؛ به‌ثمر رسیدن: حقه‌اش حسابی ماسیده بود. ۶. به‌پایان نرسیدن و ادا نشدن چنان‌که خنده در لب و حرف در دهن.

ماش māš (اِ.) (گیاهی) ۱. دانه‌ای کروی‌شکل و ریز با پوستی به‌رنگ سبز تیره که خوراکی و از حبوبات است. ۲. گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و از خانوادهٔ نخود است و برگ‌های پیچنده دارد.

ماشاءالله mā.šā'.a.llāh [عر.] (شجـ.) ۱. آنچه خداوند بخواهد. ۲. هنگام تعجب و تحسین، برای دفع چشم بد گفته می‌شود؛ چشم بد دور. ۳. (گفتگو) (طنز) برای بیان تعجب یا تمسخر گفته می‌شود. ۴. (گفتگو) هنگام تعجب برای تقبیح یا اعتراض گفته می‌شود.

ماشالا mā.šā.llā [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ماشاءالله.

▪ **ماشالات (ماشالاش) باشد** (گفتگو) ۱. هنگام تحسین امری و برای دفع چشم‌زخم گفته می‌شود. ۲. هنگام تقبیح و تعجب از امری گفته می‌شود.

ماش‌پلو māš-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و ماش تهیه می‌شود.

ماشعیر māša'ir [از عر.] (اِ.) ماءالشعیر.

ماشک māš-ak (اِ.) ۱. (گیاهی) باقلا (مِ.۱). ۲. (پزشکی) غده‌ای متورم در پلک چشم که ممکن است عفونی شود و ترشح داشته‌باشد.

ماشه māše [عر.: مِحَشَّة؟] (اِ.) (نظامی) ابزاری در تفنگ و تپانچه به‌صورت قطعهٔ منحنی که چون آن را بکشند، چخماق آزاد می‌شود و به سوزن می‌خورَد و سوزن به ته چاشنی فشنگ می‌خورَد و مادهٔ داخل فشنگ منفجر می‌شود.

▪ ◦ **ماشه چکاندن (کشیدن)** فشار دادن و کشیدن ماشه.

ماشی māš-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ ماش؛ سبز تیره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی.

ماشین māšin [فر.: machine] (اِ.) ۱. (فنی) اتومبیل؛ خودرو. ۲. (فنی) دستگاه مکانیکی یا برقی‌ـ‌مکانیکی که برای انجام دادنِ کار خاصی طراحی و ساخته شده‌است: ماشین بافندگی، ماشین چمن‌زنی، ماشین ریش‌تراشی، ماشین ظرفشویی، ماشین لباسشویی. ۳. (مکانیک) دستگاهی برای کم یا زیادکردنِ نیرو یا تغییر دادنِ امتداد آن، یا تبدیل کردنِ انرژی یا حرکتی به انرژی یا حرکت دیگر. ۴. (گفتگو) ابزاری که با آن موی سروصورت را اصلاح می‌کنند؛ ماشین اصلاح.

▪ ▪ **ماشینِ آتش‌نشانی** خودروی که دارای تجهیزات ویژه‌ای برای فرونشاندن آتش و کمک به سانحه‌دیدگان است. ▪ **ماشینِ اصلاح** ماشین (مِ.۴). ▪ **ماشینِ بخار** (مکانیک) ماشینی که انرژی بخار متراکم را به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند. ▪ **ماشینِ تحریر** دستگاهی برای نوشتن که دارای تکمه‌هایی است که به میله‌هایی وصل و درانتهای آنها حرف یا عدد یا نشانه‌ای حک شده و با فشار دادن هر تکمه، حرف یا عدد یا نشانه‌ای روی کاغذ درج می‌شود. ▪ **ماشینِ تکثیر** دستگاه پلی‌کپی یا فتوکپی. ▪ **ماشینِ حساب (ماشین‌حساب)** دستگاهی که به‌کمک آن می‌توان انواع محاسبه‌های عددی و ریاضی را انجام داد. ▪ **ماشینِ خورشیدی** (برق) ماشینی که با باتری خورشیدی کار می‌کند. ▪ **ماشینِ دوخت** ۱. دستگاهی که با آن دو یا چند کاغذ و مانند آن را به‌هم منگنه می‌کنند؛ دستگاه منگنه. ۲. (چاپ‌ونشر) در صحافی، دستگاهی برای چسباندن و متصل کردن انتهای کاغذها. ▪ **ماشینِ ساده** (مکانیک) هریک از پنج دستگاه اهرم، چرخ و محور، قرقره، سطح شیبدار، و گُوِه که

اجزای تشکیل‌دهندهٔ بیشتر ماشین‌های دیگرند و انجام دادن کارها را آسان می‌کنند. ● **ماشین کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. تایپ کردن؛ با ماشین‌تحریر چیزی را نوشتن. ۲. موی سروصورت را با ماشین کوتاه کردن. ← ماشین (مـ.۴). ■ **ماشینِ مرکّب** (مکانیک) دستگاهی که از ترکیب چند ماشین ساده به‌وجود می‌آید. ■ **ماشینِ مشدی‌ممدلی** (گفتگو) (طنز) هر اتومبیل قراضه، کهنه، و خراب که به‌سختی حرکت می‌کند.

ماشین‌آلات m.-ā('ā)lāt (اِ.) انواع ماشین و ابزارها و وسایل یدکی آنها.

ماشین‌ابزار māšin-a('a)bzār (اِ.) (مکانیک) دستگاه براده‌برداری ماشینی ازروی قطعه‌های فلزی، برای شکل دادن، اندازه کردن، یا صیقل زدنِ آنها.

ماشین‌پا māšin-pā (صـ.،اِ.) (گفتگو) آن‌که در مکان‌هایی مانند کوچه‌ها، خیابان‌ها، و میدان‌ها از خودروهای پارک‌شده مراقبت می‌کند.

ماشین‌رو māšin-ro[w] (صـ.) ویژگی جایی که ماشین بتواند از آن عبور کند: درِ ماشین‌رو.

ماشین‌کاری māšin-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات براده‌برداری و شکل‌دهی فلزات با ماشین‌های ابزار.

ماشین‌کوکی māšin-kuk-i (اِ.) ۱. ماشین اسباب‌بازی و مانند آن که با کوک شدن فعال می‌شود. ۲. (گفتگو) ملعبهٔ دست دیگران.

ماشین‌نویسی māšin-nevis-i (حامصـ.) نوشتن متنی با ماشین تحریر؛ تایپ.

ماشینی māšin-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده، تهیه‌شده، یا انجام‌شده به‌وسیلهٔ ماشین؛ مقـ. دستی. ۲. ویژگی کاری که نیاز به فکر ندارد؛ مکانیکی. ۳. (گفتگو) همانند ماشین سریع و یکنواخت. ☜ ● **ماشینی کردن** (مصـ.مـ.) صنعتی کردن؛ مکانیزه کردن.

ماشینیزم māšinizm [فر.: machinisme] (اِمصـ.، اِ.) ۱. جایگزینیِ ماشین با انسان در انجام کار. ۲. به‌کار گرفتن ماشین به‌جای انسان در صنایع.

ماضی māzi [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، فعلی که برزمان گذشته دلالت می‌کند، شکل ساده آن از بن‌ماضی فعل (غیراز سوم‌شخص) به‌اضافهٔ شناسه، شکل استمراری آن از ماضی ساده به‌اضافهٔ «می»، و شکل‌های دیگر آن از صفت مفعولی به‌اضافهٔ فعل‌های معین ساخته می‌شود مانند رفتم، می‌رفتم، رفته‌ام، رفته‌بودم. ۲. گذشته؛ طی‌شده. ۳. پیشین؛ سابق.

ماغ māq (اِصو.) (گفتگو) صدای گاو.

مافات mā.fāt [عر.: مافاتَ] (صـ.،اِ.) آنچه ازدست رفته‌است؛ آنچه ازبین رفته‌است.

مافرض‌الله mā.faraz.a.llāh [عر.] (اِ.) آنچه خداوند واجب کرده‌باشد؛ امر واجب.

مافنگی māf-ang-i (صـ.،اِ.) (گفتگو) بسیار ضعیف و لاغر.

مافوق mā.fo[w]q [عر.: مافَوق] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در شغلی مقامش از دیگری بالاتر باشد؛ بالادست. ۲. بالاتر؛ برتر. ☜ ■ **مافوقِ** بالاتر از؛ برتر از؛ بیش‌از. ■ **مافوقِ صوت** (فیزیک) ۱. سرعت‌های بیشتر از سرعت انتشار صوت در هوا. ۲. آنچه باسرعتی بیش‌از سرعت انتشار صوت در هوا حرکت می‌کند؛ سوپرسونیک. ■ **مافوقِ طبیعی** فوق‌العاده (مـ.۲).

مافیا māfiyā [ایتا.: Mafia] (اِ.) ۱. هر سازمان تروریستی یا خلافکاری زیرزمینی: مافیای روس، مافیای ایتالیا. ۲. هرگروه کاملاً به‌هم‌پیوسته‌ای از افراد، شرکت‌ها، و مانند آنها که رفتار و عملکردشان بر محور اهداف اقتصادی یا سیاسیِ اغلب نامشروع است: مافیای مسکن، مافیای قدرت.

مافی‌الذمه mā.fe.z.zemme [عر.: مافی‌الذِّمّة] (صـ.، اِ.) ۱. آنچه ادای آن برعهده و گردن کسی باشد. ۲. (حقوق) حقی که به‌نفع دیگری برعهدهٔ کسی ثابت شده‌است.

مافی‌الضمیر mā.fe.z.zamir [عر.] (صـ.) ۱. موجود در خاطر و ذهن. ۲. (اِ.) آنچه در خاطر و ذهن کسی است؛ فکر؛ اندیشه.

ماقبل mā.qabl [عر.] (صـ.، اِ.) آنچه پیش‌از چیزی قرار گرفته‌باشد؛ پیشین؛ پیش؛ گذشته؛ مقـ. مابعد.

ماک māk (اِ.) (جانوری) آغوز.

ماکارونی mākāroni [ایتا./فر.: macaroni] (اِ.) ۱. مادهٔ غذایی تهیه‌شده از آرد گندم به‌صورت رشته‌های بلند یا قطعات کوچک در شکل‌های گوناگون که پس‌از جوشاندن در آب قابل مصرف است. ۲. غذایی که از این مادهٔ غذایی تهیه می‌شود. ۳. (برق) لوله‌های پلاستیکی توخالی که برای عایق شدن روی سیم برق می‌کشند.

ماکت māket [فر.: maquette] (اِ.) ۱. نمونه‌ای در ابعاد کوچک از وسیله، دستگاه، یا ساختمان که برای ارائه، ارزیابی، و نمایش ساخته می‌شود. ۲. (چاپ‌ونشر) کاغذ گلاسهٔ جدول‌بندی‌شده که مطالب حروف‌چینی‌شده را روی آن قرار می‌دهند تا شکل صفحهٔ اصلی را دربیاورند.

ماکروسکوپی mākroskopi [فر.: macroscopie] (صـ.) ۱. درشت و قابل دیدن با چشم غیرمسلح؛ مقـ. میکروسکوپی. ۲. مربوط به مشاهده‌های انجام‌شده با چشم غیرمسلح؛ مقـ. میکروسکوپی.

ماکروفاژ mākrofāž [فر.: macrophage] (اِ.) (جانوری) از انواع سلول‌های ایمنی و درشتی که در خون و بافت‌ها یافت

می‌شوند و عوامل مهاجم و میکروب‌های واردشده به بدن را می‌بلعند و ازبین می‌بَرَند.

ماکزیمم mākzimom [فر.: maximum] (اِ.) ۱. بیشترین اندازهٔ ممکن؛ حداکثر؛ مقِ. مینیمم. ۲. (ریاضی) بیشترین مقداری که یک تابع ممکن است در مجموعه‌ای از اعداد داشته‌باشد؛ بیشینه.

ماکسول māksvel [انگ.: maxwell] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شار مغناطیسی.

ماکسی māksi [فر.: maxi] (اِ.) ۱. پیراهن یا دامن بلند تا مچ پا؛ مقِ. مینی. ۲. (صـ.) ویژگی چنین لباسی.

ماکسی‌ژوپ māksižup [فر.: maxijupe] (اِ.) ماکسی (مِ. ۱).

ماکو māku (اِ.) ۱. در چرخ‌خیاطی و ماشین بافندگی، جایی که ماسوره در آن قرار می‌گیرد. ۲. در دستگاه بافندگی دستی، وسیله‌ای که نخ را دور آن پیچیده و از لابه‌لای تارها عبور می‌دهند.

مأکول ma'kul [از عر.] (صـ.) قابل خوردن؛ خوردنی.

ماکیان mākiyān (اِ.) (جانوری) خانواده‌ای از پرندگانی مانند مرغ خانگی و بوقلمون که بال‌های آنها نسبت‌به جثه‌شان کوتاه است و مسافت کمتری می‌توانند پرواز بکنند.

ماکیاولیسم mākiyāvelism [فر.: machiavélisme] (اِ.) (سیاسی) نظریه و روش سیاسی مبتنی بر عمل‌گرایی در کسب قدرت سیاسی به هر وسیلهٔ ممکن، هرچند بعضی‌از آن وسیله‌ها ازنظر اخلاقی مذموم باشند.

ماگما māgmā [فر./انگ.: magma] (اِ.) (علوم‌زمین) مواد مذاب سیلیکاتی که از داخل زمین بالا می‌آیند و درنتیجهٔ انجماد به سنگ‌های آذرین تبدیل می‌شوند.

ماگنت māgnet (اِ.) (فیزیک) مگنت ← آهن‌ربا.

ماگنتومتر māgnetometr [فر.: magnétomètre] (اِ.) (فیزیک) مغناطیس‌سنج.

ماگنتیت māgnetit [فر.: magnétite] (اِ.) (علوم‌زمین) منیتیت.

ماگنولیا māgnoliyā [فر.: magnolia] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی درشت و خوش‌بو به‌شکل تخم‌مرغ کشیدهٔ شیری‌رنگ که روزها باز و شب‌ها بسته می‌شود.



۲. گیاه این گل که درختی با برگ‌های پهن و براق است.

مال māl [عر.] (اِ.) ۱. آنچه یا مجموعهٔ چیزهایی که بتواند به تملک کسی درآید، مانند پول، زمین، خانه، اتومبیل یا هر کالا یا شیئی که ارزش اقتصادی داشته‌باشد و قابل خریدوفروش باشد؛ ثروت؛ دارایی. ۲. چهارپایی که بار می‌بَرَد و سواری می‌دهد، مانند الاغ. ۳. چیز دندان‌گیر و درخورتوجه.

▪ **مالِ** (گفتگو) ۱. مربوط به؛ مختص به: این قصه سرِ دراز دارد، مالِ امروز و دیروز نیست. ۲. تعلق و اختصاص را می‌رسانَد؛ متعلق به؛ آنِ؛ ازآنِ: این کتاب مالِ من است. ▪ **مالِ چیزی (کاری) نبودنِ کسی** (گفتگو) قادر به انجام آن نبودنِ او یا لیاقت آن را نداشتنِ او. ▪ **مالِ غیرمنقول** (حقوق) مالی که قابل نقل‌وانتقال از محلی به محل دیگر نباشد، مانند زمین؛ مقِ. مال منقول. ▪ **مالِ مردم [را] خوردن** دارایی آنان را دزدیدن یا به عناوین دیگر تصاحب کردن. ▪ **مالِ مفت** ثروت و دارایی‌ای که بدون زحمت به‌دست آید؛ مال بادآورده. ▪ **مالِ منقول** (حقوق) مالی که نقل‌وانتقال آن از محلی به محل دیگر امکان‌پذیر باشد، بدون این‌که به خود مال یا محل، خرابی وارد آید؛ مقِ. مال غیرمنقول. ▪ **مال‌ومکنت (مال‌ومنال)** ثروت؛ دارایی.

مالاریا mālāriyā [فر.: malaria] (اِ.) (پزشکی) بیماری واگیردار عفونی که به‌وسیلهٔ پشهٔ آنوفل به انسان منتقل می‌شود و تب‌ولرزهای دوره‌ای به‌دنبال دارد.

مال‌الاجاره māl.o.l.'ejāre [عر.: مال‌الاجارَة] (اِ.) اجاره (مِ. ۳).

مال‌الارث māl.o.l.'ers [عر.] (اِ.) (حقوق) ارث.

مال‌التجاره māl.o.t.tejāre [عر.: مال‌التِّجارَة] (اِ.) کالایی که مخصوص خریدوفروش است.

مال‌الشرکه māl.o.š.šerke [عر.: مال‌الشَّرکَة] (اِ.) (حقوق) مال مشترکی که به‌وسیلهٔ عقد شرکت توسط چند نفر ایجاد می‌شود.

مال‌الصلح māl.o.s.solh [عر.] (اِ.) (حقوق) مال‌المصالحه.

مال‌الکفاله māl.o.l.kefāle [عر.: مال‌الکفالَة] (اِ.) (حقوق) مالی که کفیل درصورت عدم احضار مکفول باید بپردازد.

مال‌المصالحه māl.o.l.mosālehe [عر.: مال‌المصالَحَة] (اِ.) (حقوق) مالی که شخص در عقد صلح به طرف مقابل منتقل می‌کند.

مال‌المضاربه māl.o.l.mozārebe [عر.: مال‌المضارَبَة] (اِ.) (حقوق) مال یا سرمایه‌ای که شخص در عقد مضاربه به طرف مقابل (عامل) برای تجارت می‌دهد.

مالامال māl-ā-māl (صـ.) پُر؛ لبالب؛ لبریز.

مالاندن māl-ān-d-an (مصـ.م.، بمـ.: مالان) ۱. با دست چیزی را مالش دادن. ۲. هموار کردن؛ صاف کردن. ۳. (گفتگو) تنبیه کردن. ۴. مغلوب کردن.

▪ **به‌هم مالاندن** (گفتگو) ۱. کتک زدن. ۲. به‌شدت نوازش کردن و درآغوش گرفتنِ کسی.

مال‌اندوز māl-a('a)nduz (صـ.) علاقه‌مند و ساعی به

گردآوری مال و ثروت.

مالانهایت mā.lā.nahāyat [عر.: مالانِهایة] (صـ.) ۱. آنچه نهایتی ندارد؛ بی‌نهایت. ۲. بی‌شمار؛ بسیار زیاد.

مال‌باخته، مالباخته māl-bāxt-e (صـ.، اِ.) آن‌که مالی از او به سرقت رفته، یا براثر حادثه‌ای مانند آتش‌سوزی ازبین رفته‌باشد.

مال‌بند، مالبند māl-band (صـ.، اِ.) ۱. مأمور نگهداری و بستنِ اسب و استر و الاغ به گاری و درشکه. ۲. (اِ.) هر یک از دو میله‌ای در گاری، درشکه، و مانند آنها که چهارپایانی مانند اسب را به آنها می‌بندند تا چهارپا آن را بکشد. ۳. جایی در آخور و اصطبل، مخصوص بستن چهارپایان. ۴. طنابی که با آن ستور را به جایی می‌بندند.

مالت[۱] mālt [فر.: malte] (اِ.) (پزشکی) ← تب ■ تب مالت.

مالت[۲] m. [فر.: malt] (اِ.) دانهٔ نیمه‌جوانه‌زدهٔ غلات، به‌ویژه جو، که آن را خشک کرده و ساییده‌باشند و در ساختن نوشابه‌ها مصرف می‌کنند.

مالتوز māltoz [فر.: maltose] (اِ.) (شیمی) قند متشکل از دو مولکول گلوکز که از تجزیهٔ نشاسته به‌دست می‌آید.

مال‌خر، مالخر māl-xar (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که جنس دزدی می‌خرد و می‌فروشد.

مالدار، مال‌دار māl-dār (صـ.، اِ.) ۱. دارای مال و ثروت؛ ثروتمند؛ توانگر. ۲. آن‌که چهارپا و ستور دارد.

مال‌دوست، مالدوست māl-dust (صـ.) علاقه‌مند و حریص به نگهداری و گردآوری مال و ثروت.

مال‌رو، مالرو māl-ro[w] (صـ.، اِ.) راهی که قابل‌عبور برای چهارپایان بارکش مانند اسب و قاطر است.

مالش māl-eš (اِمصـ.) ۱. مالیدن (مِ.۱). ۲. مجازات؛ گوشمالی؛ تنبیه. ۳. (فیزیک) اصطکاک. ۴. (موسیقی) ایجاد صوت لرزشی به‌کمک انگشتان دست روی سیم‌های ساز؛ ویبراتو.

☜ ● **مالش دادن** (مصـ.مـ.) ۱. مالیدن (مِ.۱). ۲. مالیدنِ دارو یا مانند آن برروی عضوی با دست و ماساژ دادنِ آن. ۳. گوشمالی دادن؛ تنبیه کردن.

مالک mālek [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دارای زمین‌های کشاورزی بسیاری است و رعیت‌ها و کارگرانی برای او کار می‌کنند؛ ارباب. ۲. آن‌که صاحب مِلک یا املاکی است و آن را به کسی اجاره می‌دهد. ۳. آن‌که دارنده و صاحب‌اختیار چیزی یا کسی باشد. ۴. (ادیان) مالک دوزخ. ۵. (ادیان) گیرندهٔ جان؛ ملک‌الموت.

☜ ■ **مالکِ دوزخ** (ادیان) فرشته‌ای که دربان و نگهبان دوزخ است. ● **مالک شدن** (مصـ.مـ.) در تملک آوردن؛ صاحب شدن.

مالک‌الرقاب mālek.o.r.reqāb [عر.] (صـ.، اِ.) صاحب‌اختیار.

مالکانه mālek-āne (صـ.) ۱. مانند مالک؛ هم‌چون مالک. ۲. ویژگی آنچه از محصول زراعت به مالک دِه یا زمین می‌رسید.

مالکی mālek.i [عر.: مالکیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از مذهب‌های چهارگانهٔ اهل‌سنت. ۲. پیرو این مذهب.

مالکیت mālek.iy[y]at [عر.: مالکیّة] (اِمصـ.) ۱. مالک بودن. ۲. (حقوق) حقی است برای شخص که امکان هرگونه بهره‌برداری از مالی را که متعلق به اوست می‌دهد، مگر درمواردی که قانون استثنا کرده‌باشد.

مال‌مردم‌خور māl-e-mardom-xor (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که مال دیگری را چه به‌صورت قرض گرفتن و چه غصب کردن صاحب می‌شود و به او پس نمی‌دهد.

مألوف ma'luf [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه بدان انس گرفته می‌شود؛ مأنوس.

ماله māl-e (اِ.) ۱. (فنی) هریک از دست‌ابزارهای مورد استفاده برای مالیدن، پخش کردن، شکل دادن، یا صاف کردنِ مواد شُل یا شکل‌پذیر مانند گِل و ملاط‌های بنّایی.



۲. (کشاورزی) ابزاری معمولاً به‌شکل تخته‌ای که آن را بر زمین می‌کشند تا زمین هموار شود.

☜ ● **ماله کردن (زدن)** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) کشیدنِ ماله بر زمین به‌منظور هموار کردنِ آن. ● **ماله کشیدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. (فنی) کشیدنِ ماله همراه‌با ملاط یا بتون و مالیدنِ آنها بر سطحی برای پوشاندنِ سطح و صاف کردنِ آن. ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) رفع‌ورجوع کردنِ کار یا سخنی ناپسند. ۳. (مصـ.مـ.) (کشاورزی) ماله کردن.

مالی māl-i (صـ.) مربوط به مال. ← مال (مِ.۱): سال مالی، کمک مالی، مشکلات مالی.

مالیات māliyāt [عر.: مالیّات، جِ. مالیّة] (اِ.) (اقتصاد) پولی که دولت از درآمد اشخاص و مؤسسات خصوصی یا از اموال آنان بابت هزینهٔ خدمات و مخارج عمومی کشور دریافت یا برداشت می‌کند.

☜ ● **مالیات بستن** (مصـ.لـ.) مشخص کردنِ میزان مالیات برای مِلک و دارایی یا درآمد شخصی. ■ **مالیاتِ تصاعدی** (اقتصاد) مالیاتی که همزمان با افزایش درآمد یا قوهٔ خرید افزایش می‌یابد. ■ **مالیاتِ سرانه** (اقتصاد) مالیاتی که پرداخت آن به درآمد و مخارج شخص ارتباط نداشته‌باشد و از همه به یکسان گرفته شود. ■ **مالیاتِ غیرمستقیم (مالیات**

برفروش، مالیات برمصرف) (اقتصاد) مالیاتی که توسط دولت از تولیدکنندگان یا واردکنندگان کالا دریافت می‌شود، ولی بار مالیاتی ازطریق افزایش قیمت کالا به‌وسیلهٔ فروشنده، به مصرف‌کنندگان انتقال می‌یابد. ○ **مالیات گرفتن** اخذکردنِ وجهی به‌عنوان مالیات. ■ **مالیاتِ مستقیم** (اقتصاد) مالیاتی که از درآمد یا ثروت اشخاص یا مؤسسات خصوصی دریافت می‌شود.

مالیات‌بندی m.-band-i (حامص.، اِ.) (اقتصاد) سیاستی اقتصادی که برای تأمین مخارج عمومی دولت و انتقال اجباری پول به دولت ازطریق بستن و قرار دادنِ مالیات بر درآمد و دارایی مردم، اِعمال می‌شود.

مالیخولیا mālixuliyā [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی با مشخصه‌های افسردگی شدید، بی‌اشتهایی، بی‌علاقگی و عدم احساس لذت، توهم، هذیان، و مانند آنها. ۲. توهّم.

مالیدن māl-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مال) ۱. حرکت دادنِ پیاپی و همراه با فشار دست بر روی چیزی؛ مالش؛ مالش دادن. ۲. آغشتن چیزی به ماده‌ای با دست یا به‌کمک وسیله‌ای دیگر: به صورت خود کرِم مالید. ○ روی نان کره مالید. ۳. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) تماس یافتن و کشیده شدن، یا تماس دادن و کشیدن چیزی بر سطحی: لباسم مالید به در، رنگی شد. ○ دست مالیدم روی پیشانی‌اش، داغ بود. ۴. (مصـ.لـ.) (گفتگو) تصادف کردنِ خودرو با چیزی به‌صورت سطحی و کشیده شدنِ سطح آنها به یکدیگر: وقتی خواستم پارک کنم، مالیدم به ماشین بغلی. ۵. (گفتگو) لغو شدن؛ ازبین رفتن: بچه‌ها خوشحال باشید، امتحان مالید. ۶. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) غلط کردن؛ اشتباه فکر کردن؛ خیال کردن: فکر کردی از پسش برمی‌آیی؟ مالیدی! به همین خیال باش. ۷. (مصـ.مـ.) ساییدن و نرم کردن. ۸. مالش دادن و به‌عمل آوردن: نمد را درداخل آب می‌مالند و آماده می‌کنند.

مالین māl-in (صـ.) ← خونین ■ خونین‌ومالین.

مالیه māl.iy[y]e [عر.: مالیّة] (صـ.) مربوط به مال؛ مالی.

مام mām (اِ.) مادر (مِ.۱).

ماما māmā (اِ.) ۱. زنی‌که هنگام زایمان به زائو کمک می‌کند و بچه را به‌دنیا می‌آورَد؛ قابله. ۲. مادر؛ مامان.

ماماجیم‌جیم m.-jimjim (اِ.) (گفتگو) نوعی شیرینی که از شیره به‌صورت قرص‌های پهن و نازک تهیه می‌کنند و روی آن کنجد یا شاه‌دانه می‌پاشند.

مامازی māmā-zi (اِ.) اولین مدفوع نوزاد.

ماماشمل māmā-šamal (اِ.) (گفتگو) زنی که همه‌کاره و بزرگتر است.

ماماکوکومه māmā-kukume (اِ.) (گفتگو) دختربچه‌ای که رفتار و گفتارش بیش‌از سنش باشد و ادای بزرگترها را درمی‌آورَد.

مامان māmān [فر.: maman] (اِ.) (گفتگو) ۱. مادر، امروزه به‌ویژه درخطاب فرزندان به وی. ۲. مادر (مِ.۷). ۳. (صـ.) دوست‌داشتنی؛ زیبا؛ مامانی. ۴. (اِ.) معشوقه؛ مِترِس. ۵. سرپرست زنان خودفروش؛ خانم‌رئیس.

مامان‌بازی m.-bāz-i (اِ.) (گفتگو) بازی کودکانه‌ای که در آن، دختربچه‌ای نقش مادر را برعهده می‌گیرد و دیگر کودکان یا چند عروسک، نقش بچه‌های او را بازی می‌کنند.

مامان‌بزرگ māmān-bozorg (اِ.) (گفتگو) مادربزرگ.

مامان‌دوز māmān-duz (صـ.) (گفتگو) ویژگی نوعی شورت بلند و گشاد مردانه که در خانه دوخته شود.

مامانی māmān-i (صـ.) (گفتگو) ۱. خوشگل و دوست‌داشتنی؛ ملوس. ۲. ویژگی کودکی که به مادرش وابستگی زیادی دارد و همیشه به‌دنبال اوست. ۳. مادر (مِ.۷).

مامایی māmā-y(')-i (اِ.) (کودکانه) مادر؛ ماما.

مأمن ma'man [عر.] (اِ.) جای امن؛ پناهگاه.

ماموت māmut [فر.: mammouth] (اِ.) (جانوری) نوعی فیل که درابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی زندگی می‌کرده و نسل آن منقرض شده‌است. دارای بدنی پوشیده از موهای طویل و عاج بلند و پیچیده بوده‌است.



مأمور ma'mur [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه به فرمان مقام یا سازمانی، یا به نمایندگی از آن، برای انجام کاری گمارده می‌شود. ۲. (اداری) کارمندی که موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به کاری مشغول است. ۳. (گفتگو) پلیس (مِ.۱). ۴. محافظ؛ نگهبان.

■ **مأمورِ آگاهی** (انتظامی) مأموری که ازطرف ادارهٔ آگاهی برای کشف جرایم فرستاده می‌شود. ■ **مأمورِ اجرا** آنکه ازسوی وزارت دادگستری موظف است که قرار یا حکم دادگاه را به‌اجرا درآورَد. ● **مأمور شدن** (مصـ.لـ.) ۱. ← ● مأمور کردن. ۲. (اداری) موقتاً در محلی غیراز محل اصلی، به‌کاری پرداختن. ● **مأمور کردن** (مصـ.مـ.) برای انجام کاری کسی را فرستادن؛ گماشتن. ■ **مأمورِ مخفی** مأموری که مخفیانه و پنهانی برای انجام کاری فرستاده شود.

مأموریت ma'mur.iy[y]at [عر.: مأموریّة] (امصـ.، اِ.) کار و وظیفه‌ای که ازسوی شخص یا سازمانی برعهدهٔ کسی گذاشته می‌شود.

● **مأموریت داشتن** (مصـ.لـ.) موظف و عهده‌دار انجام

کاری بودن. • **مأموریت رفتن** (مصـ.ل.) برای انجام کار و وظیفهٔ محوله به جایی رفتن. • **مأموریت گرفتن** (مصـ.ل.) برای انجام کاری از اداره‌ای حکم گرفتن یا عهده‌دار آن شدن.

ماموگرافی māmog[e]rāfi [فر.: mamographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از پستان زنان با اشعهٔ ایکس.

مأموم ma'mum [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه در نمازجماعت پشت سرِ امام نماز می‌گزارَد.

ماميثا māmisā [سر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، با برگ‌های پوشیده از کرک، گل‌های نارنجی‌رنگ، و میوه‌ای دراز که ساقهٔ آن خاصیت درمانی دارد.

ماميران māmirān (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، و خودرو، از خانوادهٔ خشخاش با گل‌های زرد که همهٔ قسمت‌های آن مصرف دارویی دارد و سمّی است و درگذشته عصارهٔ آن برای مداوای تومورهای سرطانی تجویز می‌شده‌است.



ماميزه māmize (اِ.) مامازی.

مان، ـمان -[']emān,-mān (ضـ.) ضمیر متصل که درپایان واژه می‌آید و به این معانی به‌کار می‌رود: ۱. ما؛ متعلق به ما: دستمان (= دست ما)، خانه‌مان (= خانهٔ ما)، بهمان گفت (= به ما گفت). ۲. ما را: دیدمان (= دید ما را). ۳. برای ما: بسمان است (= برای ما بس است). ۴. به ما: کمکمان کرد (= به ما کمک کرد). ۵. با ما: همراهمان بود (= با ما همراه بود.)

مانا mān-ā (صـ.) ماندنی؛ پایدار.

مانتو mānto [فر.: manteau] (اِ.) ۱. لباسی معمولاً بلند و گشاد و جلوباز که خانم‌ها به‌عنوان حجاب برروی دیگر لباس‌ها می‌پوشند؛ روپوش. ۲. لباسی بلند، گشاد، و جلوباز که برروی لباس‌های دیگر می‌پوشند؛ بارانی.

مانتیس māntis [فر.: mantisse] (اِ.) (ریاضی) جزء اعشاری عددی که لگاریتم یک عدد را نشان می‌دهد.

ماند mān-d (اِ.) (فیزیک) اینرسی.

مانداب m.-āb (اِ.) (جغرافیا) پهنهٔ زمینی نرم و مرطوب که معمولاً پست است و تمام یا بخشی از آن را آب گرفته و نفوذناپذیر است.

ماندگار mān-d[-e]-gār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در جایی مدتی طولانی بماند. ۲. بادوام؛ ماندنی؛ پایدار.

• **ماندگار شدن** (مصـ.ل.) مقیم شدن؛ در جایی اقامت کردن.

ماندگی mān-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت چیزی، به‌ویژه آب، هوا، یا خوراکی که مدت زیادی بی‌مصرف یا راکد مانده، تازگی و طراوت خود را از دست داده و بو و طعم نامطلوبی پیدا کرده باشد. ۲. ازحرکت و کار بازماندن به‌سبب شدت و سختی کار؛ خستگی؛ کوفتگی.

ماندن[1] mān-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: مان) ۱. بودن در جایی یا نزد کسی و نرفتن از آن‌جا یا از نزد او؛ ترک نکردن جایی یا کسی: پیش مریض بمان تا دکتر بیاید. ۲. زندگی کردن در جایی برای مدتی کوتاه یا طولانی، موقتی یا دائمی؛ اقامت کردن؛ ساکن شدن: چند روزی در آن شهر ماندم تا کارهایم انجام شد. ۳. در وضع یا حالتی بودن و ادامه یافتنِ آن: متحیر ماندم، محروم ماند، منتظر می‌ماند. ۴. ادامه دادن به زندگی؛ نمردن: بعید می‌دانم که این بچه بماند، چون خیلی لاغر و نحیف است. ۵. وجود داشتن یا در اختیار و در دسترس بودنِ مابقی مجموعه‌ای از افراد یا چیزها که از دست رفته یا کنار گذاشته شده‌اند: از پنج تا سیب سه‌تا را بخوریم، می‌ماند دوتا. ○ دو ماه از سال مانده است. ○ چاره‌ای جز این نمانده‌است. ۶. مصرف نشدن؛ به‌کار نرفتن و باقی بودن: کسی شام نخورد، غذاها همین‌طور مانده‌است. ۷. در پیش داشتن مسافتی، زمانی، یا فرصتی تا رسیدن به زمان یا مکان یا وقوع امر موردنظر: ده کیلومتر به شهر مانده‌است. ○ چند روزی به عید مانده‌بود. ۸. متحیر بودن؛ متعجب بودن: آدم با دیدن این همه زیبایی در کار خدا می‌ماند. ۹. ناتوان بودن از تصمیم‌گیری یا یافتن چاره‌ای؛ درماندن: مانده بودم چه‌کار کنم. ○ ۱۰. نصیب شدن؛ دامنگیر شدن: زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند. (مَثَل)

▪ **ماندن از چیزی (کسی)** ۱. محروم شدن و بی‌نصیب شدن از آن (او)؛ جدا شدن از آن (او). ۲. (گفتگو) عقب ماندن از آن (او)؛ کم آوردن دربرابر آن (او). ▪ **ماندن با کسی** با او به‌سر بردن؛ همراه او بودن. ▪ **ماندن در (تو[یِ]) کاری (چیزی)** از ادامهٔ آن بازماندن یا از انجام آن عاجز شدن. ▪ **چیزی نمانده‌بود** (گفتگو) نزدیک بود؛ زمان کوتاهی به انجام آن باقی بود.

ماندن[2] m. (مصـ.ل.، بمـ.: مان) شبیه بودن؛ مانستن؛ مانند بودن.

ماندنی m.-i (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که قصد دارد یا ناچار است برای مدتی در جایی بماند. ۲. ماندگار و ازیادنرفتنی. ۳. ویژگی آن‌که نمیرد و زنده بماند.

• **ماندنی شدن** (مصـ.ل.) ← ماندنی (م.۱).

ماندولین māndolin [فر.: mandoline] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی مضرابی با کاسهٔ طنین گِرد، دستهٔ کوتاه، و چهار زوج سیم از فولاد.



مانده mān-d-e (صـ.) ۱. ویژگی خوردنی یا نوشیدنی‌ای که

مدتی از تهیهٔ آن گذشته و درنتیجه کهنه و بیات شده، یا میوه‌ای که فاسد و خراب شده‌است. **۲.** (صـ.، اِ.) بقیهٔ آنچه مصرف شده‌است. **۳.** (صـ.) ویژگی مقداری از زمان یا مکان که با زمان رویدادی یا مکانی معیّن فاصله دارد. **۴.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) باقی‌مانده. **۵.** (صـ.) (حسابداری) باقی‌مانده و تتمهٔ حساب. **۶.** محروم و بی‌نصیب. **۷.** خسته‌وکوفته.
■ **از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده** (گفتگو) محروم و بی‌نصیب از همه‌چیز و همه‌جا.

مانژ mānež [فر.: manège] (اِ.) (ورزش) محلی که در آن اسب‌ها تربیت می‌شوند و اسب‌سواری آموزش داده می‌شود.

مانستن mān-est-an (مصـ.ل.، بمـ.: مان) شبیه بودن؛ مانند بودن.

مانسمان mānesmān [آلمـ.: Mannesmann] (اِ.) (فنی) ← لوله ■ لولهٔ مانسمان.

مانع māne' [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه یا آن‌که بازدارنده و جلوگیری‌کننده از وقوع امری یا رسیدن کسی یا چیزی به جایی باشد؛ بازدارنده؛ جلوگیری‌کننده. **۲.** (اِ.) (گفتگو) مشکل؛ ایراد؛ اشکال. **۳.** (ورزش) جسمی معمولاً به‌شکل چهارچوب که در برخی ورزش‌ها مانند دوِ با مانع و پرشِ با مانع به‌کار می‌رود.
● **مانع تراشیدن** (مصـ.ل.) به‌وجود آوردنِ مانع و اشکال در پیشبرد یا انجام کار. ← مانع (مِ.۲). ● **مانع داشتن** (مصـ.ل.) اشکال داشتن؛ مشکل داشتن. ● **مانع شدن** (مصـ.ل.) جلوگیری کردن از وقوع امری یا رسیدنِ کسی به جایی. ■ **مانع قانونی** آنچه قانوناً موجب بازداشتن و جلوگیری از وقوع امری شود. ■ **مانع ورادع** مانع (مِ.۱).

مانع‌تراشی m.-tarāš-i (حامصـ.) به‌وجود آوردنِ عاملی بازدارنده دربرابر انجام کاری به‌عمد؛ بهانه آوردن؛ بهانه‌تراشی.

مانعةالجمع māne'.at.o.l.jam' [عر.] (صـ.) (منطق) ویژگی دو امری که گِرد آمدن هردو آنها درکنار هم ممکن نباشد، به‌طوری‌که وجود یکی، موجب عدم دیگری شود ولی نبودن و عدم هردو، امری ممکن باشد مانند آن که بگوییم: او هم سیاه‌پوست است و هم سفیدپوست. این سخنی محال است ولی می‌تواند هیچ‌یک از این دو نباشد، مثلاً زردپوست باشد؛ مقـِ. مانعةالخلو.

مانعةالخلو māne'.at.o.l.xolov[v] [عر.: مانعةالخلوّ] (صـ.) (منطق) ویژگی دو امری که گِرد آمدن آنها درکنار هم ممکن باشد، به‌طوری‌که وجود یکی، دیگری را نفی نکند، مانند آن که بگوییم: او زنده است ولی راه نمی‌رود اما نمی‌توان گفت که او زنده نیست ولی راه می‌رود؛ مقـِ. مانعةالجمع.

مانک mān-ak (اِ.) (فرهنگستان) پارک[1] (مِ.۲).

مانکن mān[e]kan [فر.: mannequin] (اِ.) **۱.** آن‌که کارش پوشیدنِ لباس و نمایش دادنِ آن برای جلب‌نظر مشتریان است. **۲.** پیکره‌ای از انسان که در فروشگاه‌های لباس برای جلب‌نظر خریدار، لباس تازه را به‌تن آن کرده، به‌نمایش می‌گذارند.

مانند mān-and (صـ.، اِ.) **۱.** شبیه. **۲.** نظیر؛ همتا.
■ **مانندِ** (حا.) هم‌چون؛ چون؛ مثلِ؛ ازقبیلِ. ● **مانند شدن** (مصـ.ل.) **۱.** شبیه شدن. **۲.** تشبیه شدن. ● **مانند کردن** (مصـ.مـ.) تشبیه کردن.

مانده mān-ande (صـ.) شبیه؛ مانند.

مانور mānovr [فر.: manœuvre] (اِمصـ.) **۱.** (نظامی) تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی؛ رزمایش. **۲.** (نظامی) عملیات نظامی‌ای که حساب‌شده و زیرکانه باشد و بتواند در وضع جبهه تغییری دهد. **۳.** (گفتگو) ترفند و تدبیر یا رفتار و حرکات زیرکانه در انجام کاری. **۴.** (گفتگو) دارایی یا زیبایی خود را نشان دادن؛ خودنمایی.
● **مانور دادن** (مصـ.ل.) **۱.** (نظامی) پرداختن به تمرین عملیات جنگی به‌منظور آماده‌سازی نیروهای نظامی. **۲.** (گفتگو) پرداختن به رفتار و حرکات زیرکانه. **۳.** (گفتگو) نمایش دادنِ دارایی یا زیبایی خود به دیگران؛ خودنمایی کردن.

مأنوس ma'nus [عر.] (صـ.) خوگرفته؛ عادت‌کرده؛ انس‌گرفته.
■ **مأنوس بودن با کسی** دوست و دم‌خور بودن با او. ■ **مأنوس بودن به (با) چیزی** عادت داشتن به آن؛ خو گرفتن به آن. ● **مأنوس کردن** (مصـ.مـ.) عادت دادن؛ خو دادن.

مانومتر mānometr [فر.: manomètre] (اِ.) (فیزیک) فشارسنجی که میزان اضافه بودن فشار یک محل نسبت‌به فشار جوّ را نشان می‌دهد.

مانوی mānavi [عر.: مانویّ، منسوب به مانی، دین‌آور ایرانی ۲۱۵-۲۷۶م.] (صـ.) **۱.** مربوط به مانی. **۲.** پیرو آیین مانی.

مانویت mānaviy[y]at [عر.: مانویّة] (اِمصـ.) پیرو آیین مانی بودن؛ مانوی بودن.

مانویه mānaviy[y]e [عر.: مانویّة] (اِ.) **۱.** آیین مانی. **۲.** پیروان مانی.

مانیتور mānitor (اِ.) (کامپیوتر) مونیتور.

مانیتیت mānyetit (اِ.) (علوم‌زمین) منیتیت.

مانیتیسم mānyetism [فر.: magnétisme] (اِمصـ.، اِ.) تحت تسلط ارادهٔ خود قرار دادنِ کسی با نگاه و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فروبردن؛ خواب مغناطیسی.

مانیفست mānifest [فر.: manifeste] (اِ.) (سیاسی) مرام‌نامه‌ای که گروه‌ها و احزاب سیاسی، مذهبی، فلسفی، و ادبی یا یک

نشریه، نظریات و مواضع خود را در آن اعلام می‌کند؛ بیانیه.

مانی‌فولد mānifuld (اِ.) (فنی) منی‌فولد.

مانیکور māniku(o)r [فر.: manucure] (اِمص.) پیراستن و شکل دادن به ناخن‌های دست و آراستن آن با لاک.

مانیکوریست māniku(o)rist [فر.: manucuriste] (صـ.، اِ.) آن‌که ناخن را می‌پیراید، به آن فرم می‌دهد، و لاک می‌زند.

مأوا ma'vā [عر.: مأوی] (اِ.) ۱. مکان ماندن؛ مسکن؛ خانه؛ مقر. ۲. جای امن؛ پناهگاه.

• **مأوا کردن (گرفتن، گزیدن)** (مصـ.لـ.) سکونت کردن؛ جای گرفتن؛ اقامت کردن.

ماورا mā.varā [عر.: ماوراء] (اِ.) آنچه در پشت چیزی باشد؛ شیء قرارگرفته در پشت.

■ **ماورایِ** (حا.) ۱. بالاتر از؛ برتر از. ۲. آن‌سوتر از؛ آن‌طرف‌تر از. ■ **ماورایِ‌بنفش** (فیزیک) ← اشعه ■ اشعهٔ ماورای‌بنفش. ■ **ماورایِ‌صوت** (فیزیک) آنچه باسرعتی بالاتر از سرعت صوت حرکت کند. ■ **ماورایِ‌طبیعت** (فلسفه) ماوراءالطبیعه.

ماوراءالطبیعه mā.varā'.o.t.tabi'e [عر.: ماوراءُالطَّبیعَة] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) آنچه فراتر از عالم طبیعت و ماده باشد، مانند خداوند، روح، و مانند آنها؛ مابعدالطبیعه.

ماوراءالنهر mā.varā'.o.n.nahr [عر.: ماوراءَالنَّهر] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.

ماوس māws [انگ.: mouse] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاه کوچکی که به کامپیوتر وصل می‌شود و با حرکت دادن آن، مکان‌نما در صفحهٔ نمایش حرکت می‌کند؛ موش.

ماوضع‌له mā.voze'a.lah [عر.] (صـ.) مناسب؛ به‌جا.

ماوقع mā.vaqa' [عر.: ماوقَعَ] (اِ.) آنچه روی داده‌است؛ آنچه اتفاق افتاده‌است؛ ماجرا؛ حادثه.

ماه māh (اِ.) ۱. (نجوم) جِرم آسمانیِ نسبتاً بزرگی که شب‌ها به‌صورت لکهٔ روشن بزرگی از زمین دیده می‌شود و هر ۲۹ تا ۳۰ شبانه‌روز یک‌بار دور زمین می‌گردد. ۲. (گاه‌شماری) واحد اندازه‌گیری زمان معادل ۲۹، ۳۰، یا ۳۱ روز یا یک‌دوازدهم سال. ۳. (صـ.) (گفتگو) بسیار خوب و دوست‌داشتنی. ۴. (گفتگو) زیبا؛ قشنگ. ۵. (قـ.) (گفتگو) به‌صورت دلنشین و زیبا. ۶. (اِ.) (گفتگو) ماه نُهم بارداری یا زمان زایمان. ۷. (نجوم) قمر (مِ.۲). به‌عنوان نماد کمال و بی‌عیبی به کار می‌رود: ساعتم مثل ماه کار می‌کند.

■ **ماه‌به‌ماه** ۱. به‌طور مرتب در هر ماه. ۲. درطول یک ماه. ■ **ماه‌تاماه** ماه‌به‌ماه (مِ.۲). ■ **ماهِ تمام (پُر)** قرص کامل ماه؛ بدر. ■ **ماهِ روزه (مبارک)** رمضان. ■ **ماه زیر ابر [پنهان] نماندن** سرانجام آشکار شدنِ حقیقت. ■ **ماهِ شب چهارده (چارده)** قرص ماه که به‌صورت دایرهٔ کامل در شب‌چهاردهم ماه قمری دیده شود؛ بدر. ■ **ماهِ شمسی** (گاه‌شماری) هرکدام از بخش‌های دوازده‌گانهٔ سال خورشیدی از فروردین تا اسفند که در تقویم موجود ایران، در شش ماه اول سال ۳۱ روز و از ماه هفتم تا یازدهم ۳۰ روز و ماه آخر سال ۲۹ روز است و هر چهار سال یک بار، ماه آخر سال ۳۰ روز محسوب می‌شود. ■ **ماهِ عسل (ماه‌عسل)** اوایل دوران بعداز ازدواج که معمولاً با سفر به جایی همراه است. ■ **ماهِ عید** هلال ماهی که در شب اول ماه شوال دیده شود و این بیانگر آن است که روز بعد، عید فطر خواهد بود. ■ **ماهِ قمری** (گاه‌شماری) مدت‌زمان بین دو بار ظاهر شدنِ هلال ماه نو، تقریباً برابربا ۲۹/۵ شبانه‌روز. ■ **ماهِ کسی سر آمدن** (گفتگو) هنگام زایمان او شدن؛ به روزهای پایان حاملگی رسیدنِ او. ■ **ماهِ نو** ماهی که به‌صورت کمانی در سه شب اول ماه قمری دیده می‌شود. ■ **ماه‌وستاره** (ورزش) پشتک‌ووارو. ■ **مثلِ ماهِ شب چهارده (چارده)** (گفتگو) زیبا و قشنگ.

ماهانه m.-āne (صـ.) ۱. ویژگی امری که هر ماه اتفاق می‌افتد، ظاهر می‌شود، یا می‌رسد. ۲. ویژگی پولی که هر ماه، معمولاً هنگام معیّن دریافت یا پرداخت می‌شود: پرداخت ماهانه، حقوق ماهانه. ۳. ویژگی نشریه‌ای که هر ماه یک بار انتشار می‌یابد. ۴. (اِ.) حقوقی که در یک ماه پرداخت یا دریافت می‌شود. ۵. (قـ.) هر ماه؛ در هر ماه.

ماه‌پاره māh-pāre (اِ.) زن بسیار زیبا.

ماه‌تاب، ماهتاب māh-tāb (اِ.) مهتاب (مِ.۱).

ماهر māher [عر.] (صـ.) آن‌که در کار و حرفه یا فن و هنری استاد باشد و آن را به‌خوبی انجام دهد؛ حاذق؛ چیره‌دست.

ماه‌رخ māh-rox (صـ.، قـ.) پنهانی و خمیده؛ دولادولا و آهسته.

• **ماه‌رخ رفتن** (مصـ.لـ.) کمین کشیدن و مترصد بودن و سپس حمله کردن. ■ **ماه‌رخ رفتن در (تو[ی]) صورت کسی** (گفتگو) به‌یک‌باره ازروی تعجب یا خشم به‌سمت او رفتن و چهره‌به‌چهره شدن با او.

ماه‌ستاره māh-setāre (اِ.) (بازی) نوعی بازی قمار.

ماه‌شمار māh-šo(e)mār (صـ.، اِ.) ۱. فهرستی که رخدادهای یک ماه را نشان می‌دهد. ۲. آنچه نشان‌دهندهٔ ماه‌های سال و گذشت آنهاست.

ماهک māh-ak (اِ.) ۱. (جانوری) بخش سفیدرنگ و هلالی‌مانند درانتهای ناخن. ۲. (فنی) قطعه‌ای در گیربکس خودرو که انتخاب و تعویض دنده را ممکن می‌کند. ۳. (فنی) هر قطعهٔ هلالی‌شکل یا شبیه یوغ در ماشین‌های صنعتی.

ماه‌گرفتگی māh-gereft-e-gi (حامصـ.) ۱. (نجوم) خسوف.

۲. (اِ.) (پزشکی) لکه و کبودی‌ای که بر اندامی از بدن به‌طور مادرزادی وجود دارد.

ماه‌نامه māh-nāme (اِ.) نشریه‌ای که هر ماه یک‌بار منتشر شود.

ماهواره māh-vār-e (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی که در مدار زمین، ماه، یا سیاره‌های دیگر قرار می‌دهند و از آن برای به‌دست آوردنِ اطلاعات مربوط به آن سیاره یا اطلاعات هواشناسی یا انتقال اطلاعاتی مانند برنامه‌های رادیو-تلویزیونی از نقطه‌ای از زمین به نقاط دیگر استفاده می‌کنند. ۲. مجموعهٔ ابزارها یا دستگاه‌هایی شامل ریسیور، آنتن‌بشقابی، ال.ان.بی.، و مانند آنها که برای دریافت تصاویر ارسال‌شده از شبکه‌های مختلف ماهواره‌ای استفاده می‌شود.

ماهوت māhut [هنـ.] (اِ.) پارچهٔ پشمی ضخیم و پرزدار و معمولاً خوش‌بافت و نفیس.

ماهوت‌پاک‌کن m.-pāk-kon (اِ.) بُرُسی برای زدودن گردوخاک از سطح پارچه و لباس.

ماهور māhur (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) هریک از برآمدگی‌های دامنهٔ کوه یا برآمدگی‌هایی که در دشت پدید می‌آید. ۲. (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت دستگاه.

☜ ▪ **ماهورِ صغیر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ماهون māhun (اِ.) (گیاهی) ۱. چوبی سخت و قیمتی به‌رنگ‌های زرد تا خرمایی و قهوه‌ای که رگه‌های ریز دارد، بسیار محکم است، و در ساخت مبلمان به‌کار می‌رود. ۲. درخت این چوب از خانوادهٔ سنجد تلخ.

ماهوی mā.hov.i [عر.: ماهویّ] (صـ.) مربوط به ماهیت یا اصل و اساس چیزی.

ماهی māhi (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری مهره‌دار، آبزی، و دارای آب‌شش که معمولاً بدنی پوشیده از پولک دارد و به‌کمک باله در آب شنا می‌کند. ۲. (صنایع‌دستی) یکی از اَشکال سنتی در قالی‌بافی. ۳. (نجوم، گاه‌شماری) حوت (مِ. ۱ و ۲).

☜ ▪ **ماهیِ آزاد (سالمون)** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با بدن کشیده و دوکی‌شکل. در آب دریا زندگی می‌کند و در سن جفت‌گیری کمرش آبی و پهلوی آن خاکستری نقره‌ای و شکمش قرمزرنگ است.



▪ **ماهیِ پرنده** (جانوری) نوعی ماهی استخوانی که گله‌وار در آب‌های گرم زندگی می‌کند، باله‌های سینه‌ای آنها بسیار رشد کرده‌است و می‌تواند بسیار سریع شنا کند و یک‌باره با دُم خود بر سطح آب فشار آورد و در هوا بجهد. ▪ **ماهیِ حلوا** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج‌فارس با بدن تقریباً لوزی‌شکل و تخت و پوزهٔ جلوآمده دربالای دهان به‌رنگ‌های سفید تا خاکستری و سیاه.



▪ **ماهیِ حوض** (جانوری) ماهی سرخ‌رنگ آب شیرین از خانوادهٔ ماهی کپور که در حوض‌ها و استخرها زندگی می‌کند و هرگاه آزاد شود، به‌رنگ اصلی خود، خاکستری تیره با خال‌های طلایی بازمی‌گردد. ▪ **ماهیِ خاویار** (جانوری) ۱. هریک از ماهی‌های غضروفی خوراکی که تخم آنها به‌صورت خاویار مصرف می‌شود. ۲. اوزون‌برون. ▪ **ماهیِ دودی** ماهی‌ای که پس‌از صید، شکم آن را خالی می‌کنند و پس‌از نمک‌سود کردن، چند ساعت یا چند روز درمعرض دود متراکم چوب آویزان می‌کنند تا بتوان مدت زیادی آن را نگهداری کرد. ▪ **ماهیِ زرین** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ جنوبی آسمان. ▪ **ماهیِ سفید (ماهی‌سفید)** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با سر، چشم‌ها، و شکاف دهانی کوچک و گوشت سفید. ▪ **ماهیِ سنگسر** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج‌فارس با بدن پهن و پوست نقره‌ای یا برنزی‌رنگ. در روی باله‌های آن تعدادی خار وجود دارد. ▪ **ماهیِ سوف** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با بدن کشیده و دوکی‌شکل به‌رنگ خاکستری، و سر نوک‌تیز. شکاف دهانی آن بزرگ است و تا انتهای حلقهٔ چشم ادامه می‌یابد. ▪ **ماهیِ سیم (شیم)** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی با فلس‌های نقره‌ای‌رنگ و خارهای ریز و دهان خرطومی‌شکل. ▪ **ماهیِ شور** ماهی نمک‌سودشده. ▪ **ماهیِ شوریده** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج‌فارس با بدنی دوکی‌شکل و پوستی پوشیده از فلس‌های ریز. رنگ پشتِ آن متمایل به قهوه‌ای با جلای طلایی و شکم آن سفید است و دهان بزرگ و دندان‌های قوی دارد.



▪ **ماهیِ شیر** (جانوری) شیرماهی. ▪ **ماهیِ عنبر** (جانوری) کاشالوت. ▪ **ماهیِ قباد** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی خلیج‌فارس، از خانوادهٔ شیرماهی با بدنِ کشیده که در سطح آب زندگی می‌کند.



▪ **ماهیِ قزل‌آلا** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی از خانوادهٔ ماهی آزاد که معمولاً در رودخانه‌ها زندگی می‌کند. خال‌های تیره یا مایل به سرخی دارد که حلقه‌هایی با رنگ روشن‌تر



آنها را احاطه کرده‌اند.

▪ **ماهیِ کپور** (جانوری) نوعی ماهی استخوانی آب‌های شیرین که چهار سبیل در اطراف دهان، بدن سبز یا قهوه‌ای، فلس‌های درشت زرد یا نقره‌ای و باله‌های سرخ دارد. ▪ **ماهیِ کفال** (جانوری) ماهی استخوانی خوراکی دریای خزر با فلس‌های نسبتاً درشت که در دو طرف بدن آن چند نوار تیره‌رنگ وجود دارد.



▪ **ماهیِ کفشک** (جانوری) ماهی خوراکی خلیج‌فارس با بدن نامتقارن، چنان‌که هر دو چشم آن در یک طرف سر قرار دارد و رنگ بدن آن در طرف چشمدار خاکستری متمایل به قهوه‌ای و گاه با نوارهای عرضی تیره‌تر و رنگ طرف بدون چشم، سفید است. ▪ **ماهیِ مرکّب** (جانوری) جانور نرم‌تن دریایی با ده بازوی بادکشدار. پوستی ضخیم دارد و صدف آن به‌صورت صفحه‌ای شاخی درآمده و هنگام خطر با پخش کردنِ مایعی سیاه‌رنگ از طریق غده یا کیسه‌های مرکّب، از خود دفاع می‌کند. ▪ **ماهی‌هایِ استخوانی** (جانوری) خانواده‌ای از ماهی‌ها که اسکلت استخوانی دارند. ▪ **ماهی‌هایِ غضروفی** (جانوری) ماهی‌هایی که پوست آنها سخت و پوشیده از شبه‌پولک‌های کوچک است، اسکلتشان غضروفی است و استخوان ندارند.

ماهیانه māh-i-y-āne (صـ.) ماهانه.

ماهیت mā.hi.y[y]at [عر.: ماهيّة] (امصـ.) مجموع ویژگی‌های اصلی کسی یا چیزی؛ حقیقت؛ ذات؛ چیستی.

ماهیتاً mā.hi.y[y]at.an [عر.: ماهيّةً] (ق.) ازروی ماهیت؛ اصلاً؛ اساساً.

ماهی‌تابه māhi-tāb-e (اِ.) تابه (مِ ۱).

ماهیچه māhi-če (اِ.) ۱. (جانوری) عضله. ۲. گوشت عضلهٔ دست و پای حیوانات حلال‌گوشت.

ماهی‌خانه māhi-xāne (اِ.) آکواریوم (مِ ۱).

ماهی‌خوار māhi-xār (صـ.) ۱. ویژگی هر جانوری که از ماهی تغذیه می‌کند. ۲. (اِ.) (جانوری) مرغ ماهی‌خوار.

ماهی‌خورک māhi-xor-ak (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای گوشت‌خوار، بدون چینه‌دان، به رنگ روشن، با دُم نسبتاً کوتاه، منقار بلند، قوی، و نوک‌تیز، و پاهای ضعیف که معمولاً کاکل دارد.

ماهی‌گیر māhi-gir (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش صید ماهی باشد؛ صیاد ماهی.

ماهی‌گیری m.-i (صـ.) ۱. مناسب و مخصوص برای ماهی گرفتن: تور ماهی‌گیری، قلاب ماهی‌گیری. ۲. (حامصـ.) عمل یا شغل صید ماهی.

مایتعلق‌به mā.yata'allaq.o.be.h [عر.] (اِ.) آنچه به او تعلق دارد؛ آنچه به او وابسته است؛ متعلقات؛ وابسته‌ها.

مایچه māy-če (اِ.) (گفتگو) ماهیچه؛ عضله.

مایحتاج mā.ya(o)htāj [عر.: مايَحتاج] (اِ.) آنچه مورداحتیاج است؛ چیزهای ضروری و لازم.

مایشاء mā.yašā' [عر.= آنچه بخواهد] (اِ.) ← فعال‌مایشاء.

مایع māye' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فیزیک) یکی از حالت‌های ماده، که در آن حجم ماده ثابت، اما شکل آن تابع شکل ظرفی است که در آن ریخته می‌شود. ۲. (صـ.) دارای حالت روانی و سیالی. ۳. (اِ.) هر ماده‌ای که دارای چنین حالتی است.

▪ **مایعِ مغزی ـ نخاعی (نخاعی)** (جانوری) مایع زلالی که مغز و نخاع در آن شناورند و مانع از ضربه دیدن و تکان خوردن شدید این دو عضو حیاتی می‌شود.

مایعات māye'āt [عر.، جِ. مايِعَة] (اِ.) مواد آبکی و شُل.

مایکروویو mā[y]kroveyv [انگ.] (اِ.) (فیزیک) میکروویو.

مایل māyl [انگ.: mile] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در کشورهای انگلیسی‌زبان برابربا ۱۶۰۹ متر.

▪ **مایلِ دریایی** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول در مسافت‌های دریایی و هوایی که برابر ۱۸۵۲ متر است.

مایل māyel [عر.: مائل] (صـ.) ۱. دارای انحراف و کژی؛ کج. ۲. دارای میل‌ورغبت نسبت‌به کسی، چیزی، یا انجام کاری؛ راغب؛ خواهان.

▪ **مایل به** نزدیک‌به؛ متمایل به (رنگ).

مایلزم mā.yalzam [عر.] (اِ.) آنچه لازم و ضروری است؛ چیز ضروری.

مای‌مرز māy-marz (اِ.) (گیاهی) ابهل.

مایملک mā.ya(o)mlak [عر.: مايَملِكُ] (اِ.) ۱. آنچه در مالکیت کسی باشد؛ دارایی. ۲. (حقوق) بخش ثبت شده از دارایی شخص که شامل دیون او نمی‌شود.

مایو māyo [فر.: maillot] (اِ.) (ورزش) لباس مخصوص شنا که معمولاً سبک و چسبیده به‌تن است و آب را در خود نگه نمی‌دارد.

▪ **مایویِ دوتکه (مایو دوتکه)** (ورزش) مایوی زنانه شامل شورت و کرست. ▪ **مایویِ یک‌تکه (مایو یک‌تکه)** (ورزش) مایوی زنانهٔ یک‌سره که از بالای سینه تا بالای ران‌ها را می‌پوشانَد.

مأیوس ma'yus [عر.] (صـ.) آن‌که از انجام یا ادامهٔ امری ناامید شده‌است؛ ناامید؛ نومید.

مایونز māyonez [فر.: mayonnaise] (اِ.) نوعی سس که از روغن، تخم‌مرغ، سرکه، و چاشنی‌های معمول تهیه می‌شود.

مائوئیسم mā'o'ism [فر.: maoïsm] (اِ.) (سیاسی) مکتبی اجتماعی ـ سیاسی که «مائوتسه‌تونگ (۱۸۹۳ـ۱۹۷۶م.)» در

چین براساس مکتب «مارکسیسم ـ لنینیسم» به‌وجود آورد.

مایه māye (اِ.) **۱.** آنچه اصل و پایه و منشأ امر یا اموری باشد؛ اصل؛ پایه؛ منشأ: **عشق و زیبایی، مایهٔ اصلی هنر است.** **۲.** آنچه موجب و باعث و علت تحقق و پیدایی امر یا اموری باشد؛ باعث؛ موجب: **وجود شما مایهٔ شادمانی و خیر و برکت است.** **۳.** سواد و معلومات؛ دانش و علم. **۴.** استعداد، توانایی، یا شایستگی: **مایهٔ این‌کار را ندارد.** **۵.** پول؛ مال؛ ثروت: **فکر می‌کنی چقدر مایه بالای این جنس رفته؟** **۶.** پولی که برای خرید یا ساخت چیزی هزینه شده: **به‌قیمت مایه با ما حساب کن.** **۷.** وجه و دارایی اولیه‌ای که شخص آن را دست‌مایه قرار دهد و با آن کار کند تا درآمد و سود کسب کند؛ سرمایه: **برای این‌کار، مایه چقدر داری؟** **۸.** (گفتگو) هزینه؛ خرج: **مایه‌اش فقط هزار تومان است.** **۹.** (ادبی) مضمون یا تم در یک نوشته یا نمایش: **مایهٔ داستان‌های عاشقانه.** **۱۰.** (ورزش) در کُشتی، هرگونه حرکت، گرفتن حریف، و حالتی که زمینه‌ساز اجرای یک فن مشخص باشد. **۱۱.** نصیب؛ بهره: **این رمان از سرگذشت شخصی، مایه‌های بسیار دارد.** **۱۲.** مادهٔ اصلی یا مؤثر که به ماده‌ای دیگر اضافه می‌کنند و موجب تغییر شیمیایی در آن می‌شود: **مایهٔ پنیر، مایهٔ خمیر، مایهٔ ماست.** **۱۳.** مواد اصلی تشکیل‌دهندهٔ یک غذا: **مایهٔ کتلت، مایهٔ کوکو.** **۱۴.** آمیزه‌ای از چند مادهٔ غذایی که در طبخ یک غذا به مادهٔ غذایی دیگر افزوده می‌شود. **۱۵.** (گفتگو) پررویی. **۱۶.** (پزشکی) واکسن. **۱۷.** اندازه؛ قدر: **این مایه فضل و فروتنی قابل تحسین است.** **۱۸.** (موسیقی) مُد (مِ.۴). **۱۹.** تونالیته.

☜ ■ **مایه‌به‌مایه شدن** (گفتگو) فروختن کالایی به نرخ تمام‌شده، بدون کسب سود. ● **مایه داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پررو بودن؛ رو داشتن. ■ **مایه را سفت (زیاد) کردن** (گفتگو) پررویی کردن؛ گستاخی کردن. ● **مایه زدن** (مصـ.م.) (گفتگو) اضافه کردن و آمیختن مایه به چیزی. ← مایه (مِ.۱۲). ● **مایه کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) چاشنی قرار دادن. ● **مایه گذاشتن (رفتن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (گفتگو) صرف کردنِ هزینه، وقت، و نیرو برای پیشبرد امری. ■ **مایه گذاشتن از کسی (خود)** (گفتگو) از جان، عمر، و امکانات او (خود) استفاده کردن برای پیشبرد امری. ■ **مایه گذاشتن برای کسی** (گفتگو) حداکثر توان، وقت، و امکان خود را برای رفاه، پیشبرد کار، یا محترم داشتنِ او به‌کار بردن. ● **مایه گرفتن** (مصـ.ل.) سرچشمه گرفتن؛ منبعث شدن. ■ **مایه گرفتن (آمدن) برای کسی** (گفتگو) بدگویی کردن از او و به دردسر و مخمصه انداختنِ او. ■ **تو (در) همین مایه‌ها** (گفتگو) در همین حد.

مایه‌تیله m.-tile (اِ.) (گفتگو) دستمایهٔ مختصر؛ سرمایهٔ اندک.

مایه‌دار māye-dār (صـ.) **۱.** (گفتگو) آنچه ماده یا مواد اصلی یا افزودنی آن زیاد باشد؛ پرمایه. **۲.** (گفتگو) مفصّل؛ درست‌حسابی. **۳.** (گفتگو) پُر؛ انباشته. **۴.** بامعلومات؛ باسواد؛ دانا. **۵.** بااستعداد؛ آمادهٔ فراگیری. **۶.** ثروتمند؛ مالدار؛ سرمایه‌دار.

مایه‌کاری māye-kār-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** قیمت تمام‌شدهٔ کالا بدون احتساب سود. **۲.** (ق.) بدون احتساب سود: **مایه‌کاری حساب کن!** **۳.** ازروی خلوص و بدون چشم‌داشت و توقع.

مایه‌کوبی māye-kub-i (حامصـ.) (پزشکی) واکسیناسیون.

مائیت mā.'iy[y]at [عر.: مائیّة] (امصـ.) سؤال از حقیقت چیزی؛ چیستی؛ ماهیت.

مباح mobāh [عر.] (صـ.) **۱.** (فقه) ویژگی امری که ترک و فعل آن مساوی است؛ امری که دربارهٔ آن حکمی داده نشده‌است. **۲.** جایز؛ روا.

☜ ■ **مباح بودنِ خون کسی** جایز بودنِ کشتنِ او. ■ **مباح بودنِ مال کسی** جایز بودنِ تصرف و غارت کردنِ مال او. ● **مباح کردن** (مصـ.م.) جایز و روا دانستن؛ روا کردن؛ جایز کردن؛ حلال کردن.

مباحات mobāh.āt [عر.، جِ. مُباح] (اِ.) **۱.** (حقوق) اموالی که مالک خاصی ندارد. **۲.** (فقه) امور یا چیزهای مباح.

مباحث mabāhes [عر.، جِ. مَبحَث] (اِ.) مبحث‌ها؛ بحث‌ها.

مباحثات mobāhesāt [عر.، جِ. مُباحَثَة] (اِ.) مباحثه‌ها؛ بحث‌ها.

مباحثه mobāhese [عر.: مباحَثَة] (امصـ.) بحث کردن با یکدیگر؛ بحث و گفتگو.

مبادا ma-bād-ā (فعـ.، شجـ.) **۱.** برای برحذر داشتن کسی از انجام کاری گفته می‌شود: **مبادا دست به آتش بزنی.** **۲.** برای بیان ترس و بیم از وقوع امری گفته می‌شود؛ نکند که: **مبادا بخواهند اخراجم کنند.** **۳.** (اِ.) سختی و مشقت؛ پریشانی: **روز مبادا.**

مبادرت mobāderat [عر.: مبادَرة] (امصـ.) پیش‌دستی در کاری و اقدام کردن به آن.

مبادلات mobādelāt [عر.: مبادَلات، جِ. مُبادَلَة] (اِ.) مبادله‌ها.

مبادله mobādele [عر.: مبادَلَة] (امصـ.) **۱.** چیزی را دادن و چیز دیگری را گرفتن، به‌ویژه درازا یا به‌عوضِ آن؛ ردوبدل کردن: **مبادلهٔ کالا و اجناس.** **۲.** گفتن و شنیدن سخنی: **مبادلهٔ اخبار و اطلاعات.** **۳.** (اقتصاد) تبدیل وجه رایج کشوری به وجه رایج کشوری دیگر؛ مبادلهٔ ارز.

☜ ● **مبادله کردن** (مصـ.م.) مبادله (مِ.۱ و ۲).

مبادی mabādi [عر.، جِ. مَبدأ] (اِ.) **۱.** مبدأها؛ آغازها؛ اوایل. **۲.** اصول. **۳.** آگاهی‌ها و معلومات مقدماتی که برای یادگیری هر علمی ضروری است؛ مقدمات.

☜ ■ **مبادیِ ورودی** جای‌ها و نقاطی که از آنها مسیری آغاز شود.

مبادی mobādi [عر.] (صـ.) ۱. نشان‌دهنده. ۲. رعایت‌کننده.
■ **مبادیِ آداب (مبادی‌آداب)** آن‌که آداب معاشرت را می‌داند و رعایت می‌کند؛ آداب‌دان.

مبارات mobārāt [عر.: مباراة] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) نوعی طلاق به سبب کراهت زن و شوهر از همدیگر، برخلاف خُلع که در آن به سبب کراهت زن از مرد طلاق روی می‌دهد.

مبارز mobārez [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که برای رسیدن به هدف خود، به‌ویژه اهداف سیاسی یا اجتماعی، پیوسته درحال تلاش برای برداشتن موانع، حل مشکلات، یا جدال و ستیز با مخالفان است. ۲. هماورد؛ حریف. ۳. رزمنده؛ جنگاور.

مبارزات mobārezāt [عر.، جِ. مُبارَزَة] (اِ.) مبارزه‌ها.

مبارزطلبی mobārez-talab-i (حامصـ.) دیگری را به نبرد و زورآزمایی فراخواندن؛ هماورد خواستن.

مبارزه mobāreze [عر.: مبارَزَة] (اِمصـ.) ۱. رو در روی کسی یا چیزی ایستادن و سعی در شکست یا ازبین بردنِ او (آن) کردن. ۲. کوشیدن برای ازبین بردنِ امور نامطلوب و مفاسد اجتماعی: مبارزه با اعتیاد، مبارزه با قاچاق مواد مخدر. ۳. کوشیدن برای رسیدن به هدفی یا کسب پیروزی در کاری یا در فعالیتی: مبارزهٔ انتخاباتی، مبارزهٔ تبلیغاتی. ۴. (ورزش) مسابقه دادن با حریف در برخی ورزش‌ها، به‌ویژه ورزش‌های رزمی.

مبارک mobārak [عر.] (صـ.) ۱. دارای آثار یا تأثیرات خوب؛ دارای برکت و خیر و خوشی؛ خوش‌یمن؛ خجسته؛ فرخنده. ۲. به‌عنوان تعارف و احترام دربارهٔ اعضا و متعلقاتِ دیگرِ اشخاص به‌کار می‌رود: دست مبارک، حضور مبارک، خاطر مبارک. ۳. (شجـ.) برای گفتنِ تهنیت و شادباش و آرزوی خیر و برکت به‌کار می‌رود: عید شما مبارک. ۴. (اِ.) (گفتگو) (طنز) ماتحت؛ کون: این مبارکت را بگذار زمین، چند دقیقه بنشین.
■ **مبارک‌ها** (گفتگو) ۱. مبارک (مِ.۱ و ۳). ۲. مبارک باشد؛ مبارک باد.

مبارک‌باد m.-bād (جمـ.) ۱. مبارک باشد؛ خدا برکت و افزونی دهد؛ همراه‌با فرخندگی و سعادت باشد. ۲. (امصـ.،اِ.) تبریک؛ شادباش.

مبارک‌بادا m.-ā (جمـ.) مبارک‌باد (مِ.۱).

مباشر mobāšer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که برای مالک کار می‌کند و ضبط‌وربط امور مالی و نظارت بر کار رعایا برعهدهٔ اوست؛ پیشکار. ۲. آن‌که ازجانب کسی عهده‌دار انجام و سرپرستی کاری است؛ عامل؛ کارگزار. ۳. (حقوق) مقِ. سبب. ← سبب (مِ.۴).

مباشرت mobāšerat [عر.: مباشَرة] (اِمصـ.) ۱. نظارت کردن؛ نظارت. ۲. مباشر بودن؛ مباشری؛ کارگزاری. ۳. (حقوق) انجام دادنِ عمل حقوقی توسط شخص، بدون تعیین نماینده.

مبال mabāl [عر.] (اِ.) (گفتگو) مستراح.

مبالغ mabāleq [عر.، جِ. مَبلَغ] (اِ.) مقادیری از پول؛ مقدار زیاد پول؛ مبلغ زیاد.

مبالغه mobāleqe [عر.: مبالَغَة] (اِمصـ.) ۱. زیاده‌روی کردن در توصیف کسی یا امری؛ بزرگتر و بیشتر نمایاندن امری یا کسی؛ اغراق. ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی برمبنای نسبت دادنِ اعمال و صفات به کسی یا به چیزی که خارج ازحد اعتدال باشد، ولی ازجهت عقلی درست به‌نظر رسد و مصداقی هم در عالم خارج بتوان برای آن یافت.
■ **مبالغه کردن** (مصـ.ل.) مبالغه (مِ.۱).

مبالغه‌آمیز m.-'āmiz (صـ.) آمیخته با مبالغه؛ همراه‌با تعریف و توصیف زیاده‌ازحد.

مبانی mabāni [عر.، جِ. مَبنیٰ] (اِ.) مبناها؛ شالوده‌ها.

مباهات mobāhāt [عر.: مباهاة] (اِمصـ.) افتخار؛ سرافرازی.

مبایعه‌نامه mobāye'e-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، طرفین معامله، مشخصات کالا، زمان تحویل، بهای کالا، و چگونگی پرداخت آن را ثبت و امضا می‌کنند.

مباین mobāyen [عر.] (صـ.) آنچه با امر یا اموری دیگر متمایز و متفاوت باشد؛ متفاوت؛ ناسازگار؛ مخالف.

مبتدا mobtadā [عر.: مبتدأ] (اِ.) ۱. آغاز امری یا جایی؛ مقِ. منتها. ۲. (ادبی) در دستورزبان، آن بخش از جمله که دربارهٔ آن خبری داده می‌شود.

مبتدی mobtadi [عر.: مبتدِئ] (صـ.،اِ.) آن‌که تازه به آموختن یا انجام دادنِ کاری مشغول شده و هنوز در آن تبحر نیافته؛ تازه‌کار؛ نوآموز؛ ناشی.

مبتذل mobtazal [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌سبب تکرار یا فقدان کیفیت مطلوب، جذابیت یا ارزش و اهمیت نداشته‌باشد؛ فاقد هرگونه ویژگی جالب‌توجه؛ پست؛ بی‌ارزش. ۲. خوار و بی‌قدر.

مبتکر mobtaker [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که دارای قوهٔ ابتکار و نوآوری در ساخت‌وپرداخت چیزی یا کاری است یا چیز نوی را پدید آورده‌است؛ نوآور.

مبتلا mobtalā [عر.: مبتلیٰ] (صـ.) دچار (بیماری).

مبتلابه mobtalā.be.h [عر.: مبتلیٰ‌به] (صـ.) آنچه به آن مبتلا و دچار می‌شوند؛ مورد ابتلا.

مبتنی mobtani [عر.: مبتنیٰ] (صـ.) بناشده؛ بنانهاده.

مبحث mabhas [عر.] (اِ.) موضوع موردبحث و بررسی؛ قضیه؛ مقوله.

مبدأ mabda' [عر.] (اِ.) ۱. جای شروع امری. ۲. جای پیدایش چیزی. ۳. علت و سبب پیدایش چیزی. ۴. (ریاضی) نقطه‌ای برروی محور که اندازه‌گیری و شمارش از آن‌جا آغاز می‌شود.

۵. (ریاضی) مبدأ مختصات.
■ **مبدأِ تاریخ** (گاه‌شماری) زمان شروع هرکدام از تاریخ‌ها.
■ **مبدأِ مختصات** (ریاضی) نقطهٔ تقاطع محورهای مختصات.
■ **مبدأومعاد** ۱. آغاز و فرجام. ۲. خداوند و روز قیامت.
مبدل mobaddal [عر.] (صـ.) تغییریافته؛ عوضی.
• **مبدل شدن** (مصـ.ل.) بدل شدن؛ تغییر یافتن. • **مبدل کردن** (مصـ.م.) تغییر دادن؛ بدل کردن.
مبدل mobaddel [عر.] (صـ.، اِ.) (برق) آداپتور.
■ **مبدلِ حرارتی** (فنی) دستگاه مبادله‌کنندهٔ گرما میان دو سیال با دماهای مختلف برای گرمایش، بازیابی گرما، و سرمایش.
مبدل‌منه mobdal.on.men.h [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که برای آن بدل آورده شود.
مبذول mabzul [عر.] (صـ.) بذل‌شده؛ بخشیده‌شده.
• **مبذول داشتن (کردن)** (مصـ.م.) ۱. صرف کردن؛ به‌کار بردن. ۲. دادن؛ بخشیدن.
مبرا mobarrā [عر.: مبرّأ] (صـ.) آن‌که از تهمت بری و پاک است؛ پاک؛ منزه؛ بری.
• **مبرا کردن** (مصـ.م.) بی‌گناه نشان دادن؛ تبرئه کردن.
مبرات mabarrāt [عر.، جِ. مَبَرَّة] (اِ.) نیکی‌ها؛ اعمال خیر.
مبرت mabarrat [عر.: مبرّة] (اِ.) کار نیک؛ عمل خیر.
مبرد mobarred [عر.] (صـ.) (مکانیک) ویژگی مادهٔ مناسب برای مصرف به‌عنوان عامل سردکننده در یخچال و مانند آن ازقبیل آمونیاک و دی‌اکسیدکربن.
مبرز mobarraz [عر.: مبرّز] (صـ.، اِ.) برتر و ممتاز از دیگران؛ برجسته.
مبرقع mobarqa' [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه راست‌پنجگاه.
مبرم mobram [عر.] (صـ.، اِ.) سخت؛ شدید؛ زیاد.
مبرهن mobarhan [عر.] (صـ.) ۱. ثابت‌شده با دلیل و برهان؛ مدلل. ۲. آشکار؛ واضح.
مبسوط mabsut [عر.] (صـ.) مفصّل؛ گسترده؛ مشروح: شرح مبسوط، سخنان مبسوط.
مبشر mobašser [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که خبر خوش و مژده می‌دهد؛ نویددهنده.
مبصر mobser [عر.] (اِ.) دانش‌آموزی که ازسوی معلم یا ناظم، عهده‌دار نظم و برقراری آرامش در کلاس می‌شود.
مبطل mobtel [عر.] (صـ.) باطل‌کننده.
مبطلات mobte(a)lāt [عر.: مبطِلات، جِ. مُبطِلَة] (اِ.) (فقه) اعمالی که موجب باطل شدنِ فریضه می‌شود.
مبعث mab'as [عر.] (اِ.) (ادیان) زمان و مکان بعثت؛ روز بیست‌وهفتم رجب که محمد(ص) به پیامبری مبعوث شد.
مبعوث mab'us [عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) برانگیخته و فرستاده‌شده برای پیامبری.
• **مبعوث کردن** (مصـ.م.) ۱. (ادیان) فرستادن برای پیغمبری. ۲. برانگیختن.
مبغوض mabquz [عر.] (صـ.، اِ.) مورد بغض و کینه؛ دشمن داشته‌شده.
مبل mobl [فر.: meuble] (اِ.) نوعی صندلی راحتی با اسکلتی از چوب یا فلز که نشیمنگاه و پشتی آن از ابر یا مواد نرم پُر و با پارچه یا چرم پوشیده شده و دارای دو دسته در طرفین است.
مبلغ mablaq [عر.] (اِ.) ۱. در بیان مقدار پول و هرچه مابه‌ازای پولی یا مالی دارد، به‌کار می‌رود؛ مقدار. ۲. مقدار پول. ۳. مقدار؛ اندازه؛ تعداد.
مبلغ moballeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دین، نظریه، یا امری را تبلیغ می‌کند. ۲. آن‌که مصرف و خرید کالایی را تبلیغ می‌کند یا آنچه موجب تبلیغ کالایی می‌شود.
مبلمان moblemān [فر.: meublement] (اِ.) ۱. مجموعهٔ مبل، میز، صندلی، تختخواب، و مانند آنها که با آن اتاق یا خانه را مجهز می‌کنند. ۲. مجموعهٔ یک‌دست مبل و میزوصندلی ناهارخوری.
مبله moble [فر.: meublé] (صـ.) ۱. دارای مبلمان: آپارتمان مبله. ۲. دارای میز، پایه، یا دستگاه مخصوص: تلویزیون مبله، گاز مبله، گرام مبله.
• **مبله کردن** (مصـ.م.) مجهز کردنِ جایی به اثاث موردنیاز.
مبنا mabnā [عر.: مبنی] (اِ.) ۱. پایه؛ اساس. ۲. (ریاضی) عددی که در هر دستگاه عددنویسی پایه قرار می‌گیرد و ارزش مکانی ارقام برحسب آن تعیین می‌شود. مثلاً در عددنویسی اعشاری، مبنا ده است و هر عدد را می‌توان برحسب توان‌هایی از ده نوشت، پایه. ۳. (ریاضی) عددی که اگر به توانِ لگاریتم عدد مفروضی برسد، آن عدد مفروض به‌دست می‌آید، مثلاً در رابطهٔ ۳ = Log ۸، عدد ۲ مبناست زیرا ۲^۳ = ۸؛ پایه.
مبنی mabni [عر.: مبنیّ] (صـ.، اِ.) بناشده؛ استوارشده.
■ **مبنی بر** بناشده بر؛ برپایهٔ؛ براساسِ: اظهارات شاهد مبنی بر تخلف متهم، کذب محض است.
مبهم mobham [عر.] (صـ.) ۱. نامشخص؛ نامعلوم: هنوز قضیه برای ما مبهم است. ۲. نامفهوم یا فاقد صراحت: کلمات مبهمی ادا می‌کرد. ○ حرف‌هایش مبهم بود. ۳. فاقد وضوح و روشنی، به‌طوری که به‌خوبی دیده و شناخته نشود: پس‌از سال‌ها، تنها تصویر مبهمی از او در خاطرم مانده‌است. ۴. (ق.) به‌صورت غیرواضح، ناروشن،

یا نامفهوم. **۵.** (صـ.) (ریاضی) ویژگی عبارت جبری‌ای که به‌ازایِ مقدار معیّنی از متغیرها، مقدار مشخص و معلومی نداشته‌باشد.

مبهوت mabhut [عر.] (صـ.) **۱.** دچار بهت و حیرت؛ حیران؛ مات. **۲.** (قـ.) بهت‌زده، متحیر.

مبین mobin [عر.] (صـ.) روشنگر؛ آشکارکننده: کلام مبین، آیات مبین، دین مبین اسلام.

مبیِّن mobayyen [عر.] (صـ.) بیان‌کننده؛ نشان‌دهنده.

متابعت motābe'at [عر.: متابعة] (امصـ.) تبعیت کردن؛ پیروی.

متابولیسم metābolism [فر.: métabolisme] (اِ.) (جانوری) مجموعهٔ فرایندها و واکنش‌هایی در بدن موجودات زنده، که طی آنها تبدیل ترکیبات پیچیده به مواد ساده و برعکس صورت می‌گیرد؛ سوخت‌وساز.

متأثر mote(a)'asser [عر.: مُتأثِّر] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که تحت‌تأثیر امری قرار گرفته و از آن اندوهگین شود و به‌فکر فرورود: از فوت این عزیز ازدست‌رفته متأثریم. **۲.** اثرپذیرفته: اشعار او متأثر از اشعار حافظ است.

متأخر mote(a)'axxer [عر.: متأخِّر] (صـ.، اِ.) **۱.** نزدیک‌به زمان حال؛ جدید؛ مقـِ. متقدم. **۲.** آن‌که درزمان نزدیک‌به حال می‌زیسته‌است. **۳.** دارای تأخیر و مرتبهٔ بعد نسبت‌به امری دیگر.

متأخرین mote(a)'axxer.in [عر.، جِ. مُتأخِّر] (اِ.) آنان‌که درزمان‌های اخیر بوده‌اند.

متأذی mote(a)'azzi [عر.: متأذّی] (صـ.) اذیت‌شده؛ رنجیده؛ آزرده.

متارکه motāreke [عر.: متارَکَة] (امصـ.) **۱.** جدا زندگی کردنِ زن‌وشوهر از یکدیگر؛ قطع رابطهٔ زن و شوهر. **۲.** کنار گذاشتن و ترک کردنِ جنگ معمولاً به‌طور موقت. **۳.** جدایی.

☜ • **متارکه کردن** (مصـ.ل.) **۱.** متارکه (مِ.۱). **۲.** طلاق گرفتن.

متاستاز metāstāz [فر.: métastase] (امصـ.) (پزشکی) انتقال سلول‌های سرطانی بدخیم از بافتی به بافت دیگر ازطریق جریان خون یا لنف که باعث تشکیل تومور در بافت‌های دور از محل اولیه می‌شود.

☜ • **متاستاز دادن** (مصـ.ل.) (پزشکی) انتقال پیدا کردن سلول‌های سرطانی بدخیم از یک بافت به بافتی دیگر.

متأسف mote(a)'assef [عر.: متأسِّف] (صـ.) دارای احساس اندوه و افسوس از وقوع امری یا ازدست دادن کسی یا چیزی.

☜ • **متأسف شدن** (مصـ.ل.) دچار تأسف شدن.

متأسفانه m.-āne (قـ.) با تأسف و افسوس؛ بدبختانه.

متاع matā' [عر.] (اِ.) آنچه قابل عرضه و خریدوفروش باشد؛ کالا.

متألم mote(a)'allem [عر.: متألِّم] (صـ.) اندوهگین؛ ناراحت؛ متأسف.

متالورژی metālorži [فر.: métallurgie] (اِ.) (مواد) علم و فن استخراج، تصفیه، آلیاژسازی، شکل دادن، و بررسی ساختار و خواص فلزات.

متالیک metālik [فر.: métallique] (صـ.) دارای جلا و درخششی مانند فلز؛ براق: اتومبیل بنز سبز متالیک.

متان metān [فر.: méthan] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، خفه‌کننده، آتش‌گیر، و قابل انفجار که از گاز طبیعی به‌دست می‌آید و به‌عنوان سوخت (گاز شهری) و در تهیهٔ دوده و برخی مواد شیمیایی دیگر به‌کار می‌رود؛ گاز مرداب.

متانت metānat [عر.: مَتانة] (امصـ.) حالت استواری، سنگینی، و صبوری در رفتار همراه‌با پرهیز از نشان دادنِ هیجان‌های درونی؛ وقار.

متانول metānol [فر.: méthanol] (اِ.) (شیمی) الکل‌چوب.

متأهل mote(a)'ahhel [عر.: متأهِّل] (صـ.، اِ.) ازدواج‌کرده؛ دارای همسر؛ مقـِ. مجرد.

متبادر mote(a)bāder [عر.: متبادر] (صـ.، اِ.) پیشی‌گیرنده و شتابنده.

☜ ▪ **متبادر به ذهن** خطورکننده به ذهن؛ آینده به ذهن. ▪ **متبادر به ذهن شدن** به‌یاد آمدن؛ به ذهن خطور کردن.

متباین mote(a)bāyen [عر.: متباین] (صـ.) **۱.** دارای تفاوت و فرق؛ جدا ازهم. **۲.** (منطق) ویژگی دو لفظ که در مدلول اشتراکی نداشته‌باشند، مانند اسب و انسان.

متبحر mote(a)bahher [عر.: متبحِّر] (صـ.) دارای دانش و آگاهی، تجربه و مهارت در علمی یا در کاری: پزشک متبحر.

متبرک mote(a)barrek [عر.: متبرِّک] (صـ.) دارای برکت، یُمن، و قداست.

متبرکه mote(a)barrek.e [عر.: متبرِّکَة] (صـ.) متبرک: اماکن متبرکه.

متبسم mote(a)bassem [عر.: متبسِّم] (صـ.) تبسم‌کننده؛ لبخندزننده.

متبلور mote(a)balver [عر.: متبلور] (صـ.) **۱.** به‌شکل بلور درآمده؛ بلوری‌شده. **۲.** نمایان و آشکار: خواست و ارادهٔ جمعیِ مردم در این انتخابات متبلور است.

متبوع matbu' [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه از آن پیروی و تبعیت شود؛ تبعیت‌شده؛ اطاعت‌شده: دولت متبوع، کشور متبوع.

متجاسر mote(a)jāser [عر.: متجاسر] (صـ.، اِ.) **۱.** دارای جسارت، گستاخی، و دلیری؛ جسور. **۲.** دارای جسارت در تمرد از قانون و فرمانبرداری از حکومت؛ گردن‌کش؛ عاصی.

متجانس mote(a)jānes [عر.: مَتجانِس] (صـ.) ۱. هم‌جنس؛ هم‌شکل؛ همانند. ۲. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که با یکدیگر تجانس داشته‌باشند.

متجاوز mote(a)jāvez [عر.: متَجاوِز] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه از حدومرز خود پا فراتر می‌گذارد و وارد حدوحدود دیگری می‌شود؛ تجاوزکننده. ۲. (صـ.) افزون؛ بیشتر.

☜ ▪ **متجاوز از** بیش‌از؛ بیشتر از؛ بالغ بر. ▪ **متجاوز شدن** (مصـ.ل.) درگذشتن از یک حد و اندازهٔ معیّن؛ بیشتر شدن.

متجدد mote(a)jadded [عر.: متَجَدِّد] (صـ.، اِ.) دارای یا تابع آرای جدید و شیوه‌های نو و امروزی در زندگی؛ نوگرا.

متجددمآب m.-ma'āb (صـ.، اِ.) آن‌که تظاهر به تجدد می‌کند؛ آن‌که خود را شبیه متجددان می‌کند.

متجلی mote(a)jalli [عر.: متَجلّی] (صـ.) جلوه‌گر؛ نمایان؛ آشکار.

متحجر mote(a)hajjer [عر.: متَحجّر] (صـ.) دارای تعصب نسبت‌به عقاید کهنه و مقاومت‌کننده در پذیرش آرا و افکار جدید؛ قشری.

متحد mottahed [عر.] (صـ.) دارای توافق نظر و هماهنگی در عملکرد.

☜ ▪ **متحد شدن** (مصـ.ل.) یکی شدن با یکدیگر؛ متفق و همراه شدن با یکدیگر. ▪ **متحد کردن** (مصـ.م.) ← ▪ متحد شدن.

متحدالشکل mottahed.o.š.šekl [عر.: متّحدالشَّکل] (صـ.) دارای شکل و ظاهر یکسان؛ هم‌شکل.

متحدالمرکز mottahed.o.l.markaz [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو شکل هندسی که مرکز آنها در یک نقطه باشد.

متحده mottahed.e [عر.: متّحدَة] (صـ.) متحد: **ایالات متحده، امارات متحده.**

متحرک mote(a)harrek [عر.: متَحرّک] (صـ.) ۱. دارای حرکت و جنبش؛ مقِ. ساکن. ۲. (ادبی) ویژگی حرف صامتی که با مصوت ادا شود، مانند بَ، بِ، بُ؛ مقِ. ساکن.

متحصن mote(a)hassen [عر.: متَحصّن] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌عنوان اعتراض یا برای درامان ماندن در جایی مقیم می‌شود.

☜ ▪ **متحصن شدن** (مصـ.ل.) دست زدن به تحصن.

متحقق mote(a)haqqeq [عر.: متَحقّق] (صـ.) واقع‌شدنی؛ تحقق‌یافتنی.

☜ ▪ **متحقق شدن** (مصـ.ل.) تحقق یافتن؛ به‌وقوع پیوستن. ▪ **متحقق کردن** (مصـ.م.) واقع گرداندن؛ به‌وقوع رساندن.

متحمل mote(a)hammel [عر.: متَحمّل] (صـ.،اِ.) ۱. ناچار به تحمل چیزی یا انجام دادن عملی دشوار یا نامطلوب: **متحمل زحمت، متحمل هزینهٔ سنگین.** ۲. بردبار و تحمل‌کنندهٔ ناراحتی و رنج.

☜ ▪ **متحمل شدن** (مصـ.ل.) تحمل کردن.

متحول mote(a)havvel [عر.: متَحوّل] (صـ.) دستخوش تحول و تغییر؛ پذیرای دگرگونی و تحول.

☜ ▪ **متحول شدن** (مصـ.ل.) تغییر کردن و دگرگون شدن (معمولاً در جهت بهبود و پیشرفت).

متحیر mote(a)hayyer [عر.: متَحیّر] (صـ.، اِ.) دستخوش و گرفتار حیرت و سرگردانی؛ حیران؛ شگفت‌زده.

متخارج mote(a)xārej [عر.: متَخارِج] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو شکل که یکی در خارج دیگری باشد.

متخاصم mote(a)xāsem [عر.: متَخاصِم] (صـ.، اِ.) ۱. دارای دشمنی و کینه نسبت‌به هم؛ دشمن: **دولت‌های متخاصم، نیروهای متخاصم.** ۲. (حقوق) یک‌طرف دعوا در محاکمات.

متخذ mottaxaz [عر.] (صـ.) اخذشده؛ گرفته‌شده.

متخذه mottaxe(a)z.e [عر.: متّخَذة] (صـ.) متخذ؛ اخذشده: **تصمیمات متخذه.**

متخصص mote(a)xasses [عر.: متَخصّص] (صـ.، اِ.) ۱. دارای تخصص و کارشناسی در امری؛ کارشناس: **متخصص امور گمرکی.** ۲. (پزشکی) پزشک دارای تخصص: **متخصص داخلی، متخصص زنان و زایمان.**

متخلخل mote(a)xalxel [عر.: متخلخل] (صـ.) دارای خلل‌وفرج و رخنه.

متخلص mote(a)xalles [عر.: متَخلّص] (صـ.،اِ.) (ادبی) آن‌که به یک نام شعری تخلص می‌کند؛ تخلص‌کننده.

متخلف mote(a)xallef [عر.: متَخلّف] (صـ.، اِ.) مرتکب عمل خلاف و خطا؛ خلاف‌کار.

متد metod [فر.: méthode] (اِ.) شیوه؛ روش؛ اسلوب؛ طریقه.

متداخل mote(a)dāxel [عر.: متَداخِل] (صـ.) ۱. داخل‌شده در یکدیگر؛ درهم‌رفته؛ آمیخته. ۲. (ریاضی) وضعیت دو دایره که یکی از آنها درداخل دیگری باشد. ۳. (ریاضی) متقاطع.

متداعی mote(a)dā'i [عر.: متَداعی] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی آن‌که با دیگری دعوای حقوقی دارد. ۲. (روان‌شناسی) ویژگی معنایی که معنای دیگر را فراخاطر می‌آورَد.

متداعیین mote(a)dā'i.y.eyn [عر.: متَداعیَین، مثنای مُتَداعی] (اِ.) (حقوق) دو طرف دعوا؛ خواهان و خوانده.

متداول mote(a)dāvel [عر.: متَداوَل] (صـ.) دارای رواج و کاربرد بسیار؛ رایج؛ معمول؛ مرسوم.

متدلوژی metodoloži [فر.: méthodologie] (اِ.) دانش بررسی روش‌هایی در علوم برای دستیابی به بهترین راه‌کار؛ دانش بررسی روش دستیابی به معرفت؛ روش‌شناسی.

متدیسم metodism [فر.: méthodisme] (اِ.) (ادیان) جنبشی

مذهبی که درمیان پروتستان‌ها در انگلستان در قرن هجدهم میلادی به‌وجود آمد.

متدیک metodik [فر.: méthodique] (صـ.) ویژگی کاری که با روش خاص، به‌ویژه با روش علمی انجام می‌شود؛ روشمند.

متدین mote(a)dayyen [عر.: متَدیِّن] (صـ.) دارای باورهای دینی و خداپرستی؛ دیندار؛ خداشناس.

متذکر mote(a)zakker [عر.: متَذکّر] (صـ.) یادآور؛ به‌یادآورنده.

متر metr [فر.: mètre] (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد استاندارد بین‌المللی اندازه‌گیری طول و تقریباً معادل مسافتی که نور در $\frac{1}{299792458}$ ثانیه طی می‌کند. ۲. وسیله‌ای به‌صورت نواری باریک برای اندازه‌گیری طول که انواع مختلف دارد. ۳. وسیلهٔ اندازه‌گیری (به‌طور مطلق). ۴. (موسیقی) مقیاس زمان، سرعت، و تمپو؛ نسبت ضرب قوی و ضرب ضعیف.

☜ • **متر کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) اندازه گرفتن طول چیزی برحسب متر یا به‌وسیلهٔ متر. ▪ **مترمربع** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح برابربا سطح مربعی که طول هر ضلع آن یک متر باشد. ▪ **مترمکعب** (ریاضی) واحد اندازه‌گیری حجم برابربا حجم مکعبی که طول هر ضلع آن یک متر باشد.

مترادف mote(a)rādef [عر.: مترادف] (صـ.) (ادبی) دارای معنای یکسان؛ هم‌معنی؛ مقـ. متضاد: **کلمات مترادف.**

متراژ metrāž [فر.: mètrage] (اِ.) اندازهٔ طول یا سطح چیزی برحسب متر یا مترمربع.

متراکم mote(a)rākem [عر.: متَراکم] (صـ.) درکنار هم گردآمده؛ دارای فشردگی؛ فشرده؛ انبوه.

مترتب mote(a)ratteb [عر.: مترَتّب] (صـ.) ۱. در مرتبهٔ خود قرار گرفته؛ برقرار در رتبه و محل خود؛ مقرر. ۲. جای‌گیر؛ مستقر.

☜ ▪ **مترتب بودن (شدن) بر چیزی** نتیجه گرفتن یا حاصل شدن از آن؛ حاصل و نتیجه داشتن آن: **آموختنِ علم و هنر اگر فقط برای کسب درآمد باشد، هیچ فایده‌ای بر آن مترتب نیست (نمی‌شود).** • **مترتب شدن** (مصـ.لـ.) به‌دست آمدن؛ نتیجه شدن.

مترجَم motarjam [عر.] (صـ.) ۱. ترجمه‌شده. ۲. (صـ.، اِ.) نوشته و کتابی که از یک زبان به زبانی دیگر ترجمه شده‌باشد.

مترجِم motarjem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نوشته یا سخنی را به‌صورت کتبی یا شفاهی از یک زبان به‌زبانی دیگر برمی‌گرداند؛ ترجمه‌کننده؛ دیلماج. ۲. بیان‌کننده.

متردد mote(a)radded [عر.: متَردّد] (صـ.، اِ.) دارای شک و تردید؛ دودل.

مترس metres [فر.: maîtresse] (اِ.) زنی که با مردی دارای رابطهٔ نامشروع و عاشقانه باشد؛ معشوقه.

مترسک ma-tars-ak (اِ.) ۱. پیکره‌ای شبیه انسان که برای ترساندنِ پرندگان و جانوران مزاحم برسرِ کشتزار نصب می‌کنند.



۲. فرد بدون اراده و شخصیت.

☜ ▪ **مترسکِ سرِ جالیز** فرد بی‌اراده و بدون قدرت تصمیم‌گیری؛ لولوی سرِ خرمن.

مترشح mote(a)raššeh [عر.: مترَشّح] (صـ.) تراوش‌کننده؛ تراونده.

مترشحه mote(a)raššeh.e [عر.: مترَشّحَة] (صـ.) آنچه از خود مایعی را ترشح می‌کند؛ تراونده: **غدد مترشحه.**

مترصد mote(a)rassed [عر.: مترَصّد] (صـ.) آن‌که گوش‌به‌زنگ و هوشیار، درانتظار وقوع امری باشد، به‌ویژه برای بهره‌برداری از آن؛ درکمین‌نشسته؛ منتظر: **مترصد فرصت مناسب بود.**

مترقبه mote(a)raqqebe [عر.: مترَقّبَة] (صـ.) آنچه وقوع آن موردانتظار است؛ محتمل؛ شدنی.

مترقی mote(a)raqqi [عر.: مترَقّی] (صـ.) ۱. دارای پیشرفت، رشد، و ترقی؛ پیشرفته: **کشورهای مترقی.** ۲. دارای گرایش و علاقه به رشد و پیشرفت و نوآوری؛ مقـ. ارتجاعی: **افکار مترقی، حزب مترقی.**

مترنم mote(a)rannem [عر.: مترَنّم] (صـ.) ۱. درحال خوانده یا نواخته شدن. ۲. آن‌که درحال خواندنِ سرود و ترانه‌ای باشد؛ خوانندهٔ سرود یا ترانه.

☜ • **مترنم شدن** (مصـ.لـ.) به صدا درآمدن یا به خواندن پرداختن.

مترو metro [فر.: métro] (اِ.) قطار زیرزمینی.

متروک matruk [عر.] (صـ.) ترک‌شده؛ رهاشده به‌حال خود: **ساختمان متروک.**

متروکه matruk.e [عر.: متروکَة] (صـ.) ۱. متروک. ۲. (صـ.، اِ.) (حقوق) زمینی که سابقهٔ مالکیت خصوصی و سابقهٔ آبادی و کشت‌وزرع آن مسلّم باشد و مالک سابق آن قهراً یا به‌اختیار از آن چشم پوشیده‌باشد.

مترون metron [انگـ.: matron] (اِ.) ۱. (پزشکی) زنی که در بیمارستان مشغول ادارهٔ امور پرستاران است. ۲. زنی که در اماکنی مانند مدرسه یا زندان مسئولیت سرپرستی یا مراقبت از افراد را برعهده دارد.

مترونوم metronom [فر.: métronome] (اِ.) (موسیقی) دستگاه کوچک با یک میلهٔ مدرج که در سرعت معیّن و تنظیم‌شده،

ازنظر تعداد دفعات نواخت، به‌منظور کنترل سرعت، به‌طور خودکار ریتم را نگه می‌دارد.

متره metre [فر.: metré] (صـ.)

☜ • **متره کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) اندازه‌گیری کردنِ کارهای ساختمانی و تأسیساتی انجام‌شده توسط پیمانکار برای محاسبهٔ دستمزد و هزینهٔ کارهای انجام‌شده.

متری metr-i (صـ.) ۱. مربوط به متر؛ برمبنای متر: دستگاه متری، سیستم متری. ۲. (ق.) براساس واحد متر؛ به‌صورت متر: پارچه را متری می‌فروشند. ۳. (اِ.) (فیزیک) دستگاه واحدهایی که درآن، واحد طول برابر متر، واحد جِرم برابر کیلوگرم، و واحد زمان برابر ثانیه است؛ متریک.

متریک metrik [فر.: métrique] (صـ.) ۱. متری (مِ.۱): دستگاه متریک، سیستم متریک. ۲. (اِ.) (موسیقی) علم میزان و اهمیت آن به‌عنوان نقطهٔ آغاز برای ساختار فرم‌های موسیقایی. ۳. (فیزیک) متری.

متزاید mote(a)zāyed [عر.: متزاید] (صـ.) افزون‌شونده؛ روبه‌افزونی؛ افزون‌شده.

متزلزل mote(a)zalzel [عر.: متزلزل] (صـ.) ۱. دارای حالت لرزانی و نااستواری؛ ناپایدار؛ نااستوار. ۲. نااستوار (در شخصیت و عقیده)؛ بی‌ثبات، دارای تزلزل.

☜ • **متزلزل شدن** (مصـ.لـ.) ۱. لرزان شدن؛ به‌جنبش درآمدن. ۲. حالت نااستواری و بی‌ثباتی یافتن؛ ازحالت ثبات و سکون به‌در آمدن. ۳. سست شدن؛ ضعیف شدن. ۴. دودل شدن؛ دچار تردید گردیدن. ۵. ازهم پاشیدن؛ متفرق شدن. • **متزلزل کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← • متزلزل شدن (مِ.۱ـ۳). ۲. دچار ناامنی ساختن؛ ناامن کردن.

متساوی mote(a)sāvi [عر.: متَساوی] (صـ.) برابر؛ مساوی.

متساوی‌الاضلاع mote(a)sāvi.y.o.l.'azlā' [عر.: متَساوی‌الاضلاع: motasāve.l.'azlā'] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که همهٔ اضلاع آن با هم برابر باشند.

متساوی‌الحقوق mote(a)sāvi.y.o.l.hoquq [عر.: متَساوی‌الحقوق: motasāve.l.hoquq] (صـ.) دارای حقوق متساوی.

متساوی‌الزوایا mote(a)sāvi.y.o.z.zavāyā [عر.: متَساوی‌الزّوایا: motasāve.z.zavāyā] (صـ.) (ریاضی) ویژگی شکلی که دو یا چند زاویهٔ آن باهم برابر باشند.

متساوی‌الساقین mote(a)sāvi.y.o.s.sāqeyn [عر.: متَساوی‌السّاقین: motasāve.s.sāqayn] (صـ.) (ریاضی) ویژگی مثلث یا ذوزنقه‌ای که فقط دو ضلع روبه‌روی آن باهم برابر باشند.

متساهل mote(a)sāhel [عر.: متَساهل] (صـ.) دارای تساهل یا معتقد به تساهل و سعهٔ‌صدر.

متشابه mote(a)šābeh [عر.: متَشابه] (صـ.، اِ.) ۱. همانند؛ شبیه. ۲. (ادیان) آیه یا آیه‌هایی از قرآن که معنی صریح و حقیقت آن به‌درستی معلوم نیست؛ مقِ. محکم. ۳. (ادبی) ویژگی دو واژه که در تلفظ یکسان هستند و در نگارش متفاوت، مانند خواستن و خاستن. ۴. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل که باهم تشابه داشته‌باشند.

متشابهات mote(a)šābehāt [عر.: متَشابهات، جِ. متَشابِهَة] (اِ.) (ادیان) ← متشابه.

متشاعر mote(a)šā'er [عر.: متَشاعر] (صـ.، اِ.) آنکه خود را شاعر می‌نمایانَد و به نیروی ادب شعر می‌گوید نه به قوّت قریحه.

متشبث mote(a)šabbes [عر.: متَشبّث] (صـ.) ۱. آنکه به چیزی درمی‌آویزد و آن را دستاویز می‌کند؛ تمسک‌جوینده. ۲. گیرنده و نگهدارنده.

☜ • **متشبث شدن** (مصـ.لـ.) متوسل شدن.

متشتت mote(a)šattet [عر.: متَشتّت] (صـ.) ۱. پراکنده؛ متفرق. ۲. پریشان؛ آشفته.

متشخص mote(a)šaxxes [عر.: متَشخّص] (صـ.) دارای شخصیت درخور احترام و وجهه‌ای ممتاز؛ باشخصیت.

متشرع mote(a)šarre' [عر.: متَشرّع] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه به رعایت و پیروی از شرع بسیار پای‌بند است. ۲. (ادیان) پیرو متشرعه.

متشرعه mote(a)šarre'.e [عر.: متَشرّعَة] (اِ.) ۱. (ادیان) در دورهٔ قاجار، مکتبی که توسط جمعی از فقهای شیعه علیه شیخیه شکل گرفت و هدف آنان رجوع به‌اصل شریعت بود. ۲. (صـ.) متشرع (مِ.۱).

متشکر mote(a)šakker [عر.: متَشکّر] (صـ.) ۱. سپاسگزار؛ ممنون. ۲. (شجـ.) (گفتگو) سپاسگزارم: متشکر، من نمی‌خورم.

☜ ▪ **از خود متشکر بودن** (گفتگو) (طنز) خود را برتر پنداشتن؛ خودپسند بودن.

متشکل mote(a)šakkel [عر.: متَشکّل] (صـ.) شکل‌گرفته؛ تشکیل‌شده.

متشنج mote(a)šannej [عر.: متَشنّج] (صـ.) ۱. دچار آشوب و بی‌نظمی؛ آشفته و درهم‌برهم. ۲. دچار تشنج و لرزش.

متصاعد mote(a)sā'ed [عر.: متَصاعد] (صـ.) دارای حالت بالاروندگی و صعود؛ بالارونده.

☜ • **متصاعد شدن** (مصـ.لـ.) بالا رفتن؛ برخاستن: از اجاق روشن، دودوبخار متصاعد می‌شد.

متصالح mote(a)sāleh [عر.: متَصالح] (صـ.، اِ.) (حقوق) پذیرندهٔ مال در عقد صلح.

متصالحین mote(a)sāleh.eyn [عر.: متصالحَین، مثنایِ متصالح] (اِ.) (حقوق) طرفین عقد صلح.

متصدی mote(a)saddi [عر.: متصدّی] (صـ.) آن‌که انجام کاری را برعهده دارد؛ عهده‌دار؛ مسئول.

▪ **متصدیِ امر (امور)** مسئول رده‌بالای یک سازمان یا کشور.

متصرف mote(a)sarref [عر.: متصرِّف] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که جایی یا چیزی را دراختیار و تصرف خود درمی‌آورَد. **۲.** (حقوق، فقه) آن‌که به‌هرعنوانی مالی را دراختیار داشته‌باشد.

• **متصرف شدن** (مصـ.مـ.) دراختیار خود درآوردن؛ تصاحب کردن؛ مالک شدن.

متصرفات mote(a)sarrefāt [عر.: متصرّفات] (اِ.) چیزهایی که در تصرف و تملک کسی باشد، به‌ویژه زمین و سرزمین.

متصرفه mote(a)sarre(a)f.e [از عر.] (صـ.، اِ.) به‌تصرف درآمده؛ تصرف‌شده.

متصرفی mote(a)sarref-i (صـ.، اِ.) قطعه‌زمین و مِلکی که دراختیار و تصرف کسی باشد؛ تصرف‌شده.

متصف mottasef [عر.] (صـ.) دارای صفتی؛ وصف‌شده؛ توصیف‌شده.

▪ **متصف به ویژگی یا خصلتی** دارای آن؛ موصوف به آن.

متصل mottasel [عر.] (صـ.) **۱.** دارای پیوستگی و اتصال؛ پیوسته. **۲.** (ق.) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم.

▪ **متصل به‌هم** پیوسته؛ پی‌درپی. • **متصل شدن** (مصـ.لـ.) پیوستن؛ وصل شدن. • **متصل کردن** (مصـ.مـ.) وصل کردن؛ چسباندن.

متصل‌نویسی m.-nevis-i (حامصـ.) چسباندنِ حروف متصل به یکدیگر در املای کلمات؛ سرهم‌نویسی.

متصنع mote(a)sanne' [عر.: متصنِّع] (صـ.) **۱.** آن‌که به‌زور و تکلف و برای خودنمایی، صنایع ادبی را در سخن خود بسیار به‌کار می‌بَرَد؛ متکلف (نویسنده یا شاعر). **۲.** مصنوعی؛ ساختگی.

متصور mote(a)savvar [عر.: متصوَّر] (صـ.) قابل‌تصور؛ پنداشتنی.

• **متصور شدن** (مصـ.لـ.) به‌تصور درآمدن.

متصور mote(a)savver [عر.: متصوِّر] (صـ.) تصورکننده.

• **متصور شدن** (مصـ.لـ.) آگاه شدن؛ اطلاع یافتن.

متصوف mote(a)savvef [عر.: متصوِّف] (صـ.،اِ.) **۱.** آن‌که خود را صوفی می‌داند یا صوفی معرفی می‌کند. **۲.** اهل تصوف؛ صوفی.

متصوفه mote(a)savvef.e [عر.: متصوِّفة] (اِ.) گروه صوفیان؛ صوفیان.

متضاد mote(a)zād[d] [عر.: متضادّ] (صـ.) **۱.** مخالف و ضدِ هم. **۲.** (اِ.) (ادبی) طباق. **۳.** (صـ.) (ادبی) ویژگی دو واژه که ازنظر معنی ضد یکدیگر باشند، مانند زشت و زیبا، بلند و کوتاه؛ مقِ. مترادف.

متضرر mote(a)zarrer [عر.: متضرِّر] (صـ.) زیان‌رسیده؛ خسارت‌دیده.

• **متضرر شدن** (مصـ.لـ.) زیان دیدن؛ ضرر کردن.

متضرع mote(a)zarre' [عر.: متضرِّع] (صـ.) زاری‌کننده.

متضمن mote(a)zammen [عر.: متضمِّن] (صـ.) دربردارنده؛ شامل: **خریدوفروش مِلک، متضمن سود سرشار است.**

متظاهر mote(a)zāher [عر.: متظاهر] (صـ.، اِ.) آن‌که خود را جز آنچه هست و معمولاً بهتر از آن نشان می‌دهد؛ خودنما.

متعادل mote(a)'ādel [عر.: متعادل] (صـ.) **۱.** دارای تعادل. ← تعادل (مِ.۱ و ۲ و ۴ و ۶). **۲.** توأم‌با میانه‌روی و به‌دور از افراط‌وتفریط؛ دارای اعتدال: **زندگی متعادلی دارند.**

• **متعادل شدن** (مصـ.لـ.) دارای حالت طبیعی و متناسب شدن. • **متعادل کردن** (مصـ.مـ.) ← • متعادل شدن.

متعارض mote(a)'ārez [عر.: متعارض] (صـ.) دارای حالت تعارض، تضاد، و ناسازگاری؛ مخالف.

متعارف mote(a)'āre(a)f [عر.: متعارَف] (صـ.) متناسب با عرف و رسوم یک جامعه؛ معمول؛ مرسوم.

متعارفی m.-i (صـ.) معمولی؛ عادی.

متعاقب mote(a)'āqeb [عر.: متعاقب] (صـ.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی؛ متوالی.

متعاقباً mote(a)'āqeb.an [عر.: متعاقباً] (ق.) به‌زودی؛ پس‌ازاین: **تاریخ و نحوهٔ برگزاری آزمون در اطلاعیه‌ای، متعاقباً اعلام خواهد شد.**

متعاقد mote(a)'āqed [عر.: متعاقد] (صـ.،اِ.) (حقوق) آن‌که پیمان می‌بندد.

متعاقدین mote(a)'āqed.eyn [عر.: متعاقدَین، مثنایِ متعاقد] (اِ.) (حقوق) طرفین عقد.

متعال mota(e)'āl [عر.: متعالِ = متعالی] (صـ.) بلندمرتبه؛ والا (صفت خداوند): **خداوند متعال.**

متعالی mota(e)'āli [عر.: متعالی] (صـ.) دارای برتری؛ والا؛ رفیع: **ارزش‌های متعالی انسانی.**

متعامد mote(a)'āmed [عر.: متعامد] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط، صفحه، یا شکل عمودبرهم.

متعامل mote(a)'āmel [عر.: متعامل] (صـ.، اِ.) (حقوق) یک طرف از دو طرف معامله؛ خریدار یا فروشنده.

متعاملین mote(a)'āmel.eyn [عر.: متعاملَین، مثنایِ متعامل] (اِ.) (حقوق) طرفین معامله.

متعاهد mote(a)'āhed [عر.: مَتعاهد] (صـ.، اِ.) (حقوق) یک طرف از دو طرف عهدنامه و قرارداد.

متعاهدین mote(a)'āhed.eyn [عر.: مَتعاهدَین، مثنایِ مَتعاهد] (اِ.) (حقوق) دو طرف پیمان یا عهدنامه.

متعجب mote(a)'ajjeb [عر.: مَتعجّب] (صـ.) دارای حالت شگفتی و تعجب؛ شگفت‌زده.

متعدد mote(a)'added [عر.: مَتعدّد] (صـ.) دارای تعداد زیاد؛ بسیار؛ فراوان: **کتاب‌های متعدد، معانی متعدد.**

متعدی mote(a)'addi [عر.: مَتعدّی] (صـ.، اِ.) ۱. ازحد درگذرنده؛ متجاوز. ۲. (صـ.) (ادبی) در دستور زبان، ویژگی فعلی که به مفعول نیاز دارد تا معنی خود را تمام کند؛ مقِ. لازم، مانند خورد.

متعذر mote(a)'azzer [عر.: مَتعذّر] (صـ.) دارای عذر و بهانه؛ عذرآورنده.

■ **متعذر به امری بودن** آن را بهانه قرار دادن. • **متعذر شدن** (مصـ.لـ.) عذر و بهانه آوردن.

متعرض mote(a)'arrez [عر.: مَتعرِّض] (صـ.، اِ.) ۱. اعتراض‌کننده؛ مانع؛ جلوگیری‌کننده: **هیچ‌کس متعرض این حق‌کشی نیست.** ۲. گوینده؛ متذکر؛ یادآوری‌کننده: **نویسنده، متعرض این نکته است که....** ۳. مزاحم و مایهٔ آزار و دردسر: **اشرار متعرض جان و مال مردم هستند.**

■ **متعرضِ چیزی شدن** آن را یادآوری کردن. • **متعرض شدن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. متذکر شدن؛ یاد کردن. ۲. مورد اعتراض و انتقاد قرار دادن. ۳. مزاحم شدن؛ ایجاد دردسر و زحمت کردن. ■ **متعرضِ کسی شدن** او را مورد اذیت و آزار قرار دادن.

متعصب mote(a)'asseb [عر.: مَتعصّب] (صـ.) دارای تعصب.

متعفن mote(a)'affen [عر.: مَتعفّن] (صـ.) دارای بویِ نامطبوع و آزاردهنده؛ بدبو.

متعلق mote(a)'alleq [عر.: مَتعلّق] (صـ.) ۱. وابسته؛ بازبسته؛ متصل. ۲. (صـ.، اِ.) شخص نزدیک یا وابسته و منسوب به کسی.

■ **متعلق به** ۱. تعلق و اختصاص را می‌رساند، مالِ؛ ازآنِ: **این خانه متعلق به پدرم است.** ۲. وابسته به؛ مربوط به: **این شیوه‌ها متعلق به گذشته است.**

متعلقات mote(a)'alleqāt [عر.: مَتعلّقات، جِ. مُتَعَلِّقَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که مربوط به کسی یا تحت مالکیت اوست: **پس‌از مرگش متعلقاتش را بین بازماندگانش تقسیم کردند.** ۲. مجموعهٔ اجزایی که به یک کل یا یک دستگاه وابسته باشند: **همهٔ خانه و متعلقات آن را فروخت.**

متعلقان mote(a)'alleq-ān (اِ.) خویشاوندان؛ نزدیکان.

متعلقه mote(a)'alleq.e [عر.: مَتعلّقَة] (صـ.، اِ.) ۱. همسر مرد؛ زن. ۲. (صـ.) متعلق (مِ. ۱).

متعلقین mote(a)'alleq.in [عر.: مَتعلّقین، جِ. مُتعلِّق] (اِ.) متعلقان.

متعمد mote(a)'ammed [عر.: مَتعمّد] (صـ.، اِ.) آن‌که ازروی قصد و اراده کاری را انجام می‌دهد.

متعه mot'e [عر.: متعَة] (امصـ.) (فقه) صیغه (مِ. ۲).

متعهد mote(a)'ahhed [عر.: مَتعهّد] (صـ.) ۱. آن‌که انجام کاری را برعهده گرفته‌باشد و مسئولیت آن را پذیرفته‌باشد؛ دارای تعهد؛ عهده‌دار. ۲. دارای حس مسئولیت دربرابر ادای وظیفه: **او آدم متعهدی است.** ۳. (حقوق) ویژگی آن‌که انجام یا ترک فعل یا پرداخت دینی را برعهده گرفته‌است.

• **متعهد شدن** (مصـ.مـ.) برعهده گرفتن و مسئولیت پذیرفتن؛ تعهد کردن.

متعهدله mote(a)'ahhed.on.la.h [عر.: مَتعهّدله] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌نفع او تعهدی واقع شده‌باشد.

متعین mote(a)'ayyen [عر.: مَتعیّن] (صـ.، اِ.) دارای نفوذ و اعتبار و شأن اجتماعی؛ از طبقهٔ اعیان.

متغایر mote(a)qāyer [عر.: مَتغایر] (صـ.) ویژگی دو یا چند چیز مغایر و مخالف هم؛ مخالف؛ ناجور.

متغیر mote(a)qayyer [عر.: مَتغیّر] (صـ.) ۱. دست‌خوش تغییر و دگرگونی و بی‌ثباتی. ۲. دست‌خوش خشم و ناراحتی؛ خشمگین؛ عصبانی. ۳. دست‌خوش نگرانی و ناراحتی. ۴. (اِ.) (ریاضی) کمیتی که مقدار ثابت نداشته‌باشد.

• **متغیر شدن** (مصـ.لـ.) ← متغیر (مِ. ۱ و ۲).

متفاوت mote(a)fāvet [عر.: مَتفاوت] (صـ.) ۱. دارای تفاوت و فرق؛ ناهمگون. ۲. (قـ.) ناهماهنگ؛ مختلف با دیگران.

متفرعات mote(a)farre'āt [عر.: مَتفرّعات، جِ. مُتَفَرِّعَة] (اِ.) شاخه‌ها؛ شعبه‌ها.

متفرعن mote(a)far'en [عر.: مَتفرعن] (صـ.) دارای روحیهٔ خودبینی و خودخواهی؛ خودپسند؛ پرافاده.

متفرق mote(a)farreq [عر.: مَتفرّق] (صـ.) پراکنده؛ جدا ازهم و بی‌ربط به‌هم.

متفرقه mote(a)farreq.e [عر.: مَتفرّقَة] (صـ.، اِ.) ۱. نامربوط به‌هم یا غیروابسته به یک کل مانند یک اداره یا سازمان. ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آموزشی که کلاس رسمی ندارد اما امتحانات آن به‌صورت رسمی برگزار می‌شود.

متفق mottafeq [عر.] (صـ.) ۱. دارای یک عقیده و سخن و عملکرد؛ هم‌عقیده؛ همدل و متحد. ۲. باهم؛ همراه.

• **متفق شدن** (مصـ.لـ.) هم‌داستان شدن؛ متحد شدن.

متفقاً mottafeq.an [عر.] (قـ.) با همدیگر؛ باهم؛ به‌اتفاق.

متفق‌الارکان mottafeq.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از افاعیل یکسان تشکیل شده‌باشند؛ مقـ. مختلف‌الارکان.

متفق‌الرأی mottafeq.o.r.ra'y [عر.] (صـ.) هم‌عقیده؛ هم‌داستان.

متفق‌القول mottafeq.o.l.qo[w]l [عر.: متّفق‌القَوْل] (صـ.) هم‌داستان؛ یک‌زبان؛ هم‌عقیده.

متفکر mote(a)fakker [عر.: متَفکِّر] (صـ.، اِ.) ۱. دارای افکار تازه یا مهم دربارهٔ مسائل فلسفی، اجتماعی، و جز آنها؛ فهیم؛ خردمند؛ اندیشمند. ۲. (صـ.) در اندیشه و فکر فرورفته از اندوه یا نگرانی؛ اندیشناک. ۳. (قـ.) درحال فکر کردن و اندیشیدن؛ اندیشناک.

متفنن mote(a)fannen [عر.: متَفنِّن] (صـ.) ویژگی آن‌که ازروی تفنن به‌کاری بپردازد؛ ویژگی آن‌که به‌طور اتفاقی و گاه‌گاه به امری می‌پردازد.

متقابل mote(a)qābel [عر.: متقابل] (صـ.) ۱. آنچه از دوسو باشد؛ دارای دوسو؛ از دوسو؛ از جانب دو کس یا دو چیز نسبت به یکدیگر: **محبت متقابل**، **تأثیر متقابل**. ۲. روبه‌رو: زاویه‌های **متقابل**.

متقابلاً mote(a)qābel.an [عر.: متَقابِلاً] (قـ.) درمقابل؛ درعوض.

متقابلان motaqābel.ān [عر.، مثنایِ مُتَقابِل] (اِ.) (منطق) دو امری که از یک جهت در یک زمان و مکان واحد باهم جمع نمی‌شوند.

متقارب mote(a)qāreb [عر.: متَقارِب] (صـ.، اِ.) ۱. نزدیک به‌هم؛ درکنار هم. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند خط که همدیگر را در یک نقطه قطع می‌کنند.

متقارن mote(a)qāren [عر.: متقارِن] (صـ.) ۱. همزمان. ۲. (ریاضی) وضع دو یا چند شکل که نسبت‌به یکدیگر تقارن داشته‌باشند. ۳. (ریاضی) وضع یک شکل که اجزای آن نسبت‌به هم تقارن داشته‌باشند.

متقاضی mote(a)qāzi [عر.: متَقاضی] (صـ.، اِ.) آن‌که درخواست چیزی یا انجام امری را داشته‌باشد؛ خواستار.

متقاطر mote(a)qāter [عر.: متقاطِر] (صـ.) (ریاضی) ویژگی دو نقطه از یک کُره که در دو طرف یک قطر واقع باشند.

متقاطع mote(a)qāte' [عر.: متَقاطِع] (صـ.) ۱. قطع‌کنندهٔ یکدیگر. ۲. مقطّع. ۳. (ریاضی) ویژگی دو یا چند شکل (خط) که یکدیگر را قطع می‌کنند.

• **متقاطع شدن** (مصـ.ل.) برخورد کردن و یکدیگر را قطع کردن.

متقاعد mote(a)qā'ed [عر.: متَقاعِد] (صـ.، اِ.) مجاب‌شده؛ مجاب.

متقال metqāl (اِ.) نوعی پارچهٔ نخی درشت‌بافت شبیه کرباس و مرغوب‌تر از آن.

متقبل mote(a)qabbel [عر.: متَقبِّل] (صـ.) ۱. عهده‌دار. ۲. قبول‌کننده؛ پذیرنده.

• **متقبل شدن** (مصـ.مـ.) عهده‌دار شدن؛ به‌گردن گرفتن.

متقدم mote(a)qaddem [عر.: متَقدِّم] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در گذشته می‌زیسته‌است. ۲. نزدیک به زمان قدیم؛ مقـ. متأخر.

متقلب mote(a)qalleb [عر.: متَقلِّب] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که تقلب می‌کند؛ تقلب‌کننده؛ دغل‌باز. ۲. آن‌که پاسخ پرسش‌های امتحانی را ازروی ورقهٔ دیگری می‌نویسد یا برای یافتن پاسخ به وسایل دیگر متوسل می‌شود.

متقن motqan [عر.] (صـ.) محکم؛ استوار.

متقی mottaqi [عر.] (صـ.، اِ.) پرهیزکار؛ باتقوا.

متکا motakkā [عر.: مُتَّکأ] (اِ.) بالش استوانه‌ای‌شکل که هم برای زیر سر گذاشتن به‌کار می‌رود و هم برای تکیه دادن.

متکبر mote(a)kabber [عر.: متَکبِّر] (صـ.، اِ.) دارای کبر و خودبزرگ‌بینی؛ خودبزرگ‌بین؛ خودخواه و مغرور.

متکفل mote(a)kaffel [عر.: متَکفِّل] (صـ.) آن‌که انجام امر یا اموری را برعهده می‌گیرد؛ عهده‌دار.

متکلف mote(a)kallef [عر.: متَکلِّف] (صـ.، اِ.) ۱. شاعر یا نویسنده‌ای که کلامش دارای تکلف است. ۲. آن‌که در رعایت آداب‌ورسوم و تشریفات زیاده‌روی می‌کند. ۳. آن‌که برای کاری غیرضروری خود را بی‌جهت به‌زحمت می‌اندازد.

متکلم mote(a)kallem [عر.: متَکلِّم] (صـ.، اِ.) ۱. سخنگو؛ گوینده. ۲. عالِم علم کلام؛ کلامی. ۳. از نام‌ها و صفات خداوند. ۴. (ادبی) در دستورزبان، اول‌شخص مفرد یا جمع.

■ **متکلم مع‌الغیر** (ادبی) در دستورزبان، اول‌شخص جمع. ■ **متکلم‌وحدَه (متکلم‌وحده)** ۱. (ادبی) در دستورزبان، اول‌شخص مفرد. ۲. (گفتگو) آن‌که در جمعی تنها کسی باشد که سخن می‌گوید.

متکی mottaki [عر.] (صـ.) اتکاکننده؛ پشت‌گرم.

■ **متکی‌به‌خود (متکی‌به نفْس)** آن‌که تنها بر داشته‌ها و توانایی‌های خود تکیه می‌کند؛ خودساخته.

متل matal (اِ.) ۱. قصهٔ موزون عامیانه که معمولاً برای کودکان گفته می‌شود. ۲. حرف و سخن متفرقه و بی‌ربط.

متل motel [فر.: motel] (اِ.) مهمان‌خانه‌ای ییلاقی و کوچک، در خارج از شهر و سرِ راه.

متلاشی mote(a)lāši [عر.: متَلاشی] (صـ.) ازهم‌پاشیده و جدا ازهم.

• **متلاشی شدن** (مصـ.ل.) ازهم پاشیدن؛ داغان شدن. •

متلاشی کردن (مصـ.م.) درهم شکستن؛ ازهم پاشاندن؛ نابود کردن.

متلاطم mote(a)lātem [عر.: مَتلاطم] (صـ.) **۱.** ویژگی دریا و مانند آن، که دست‌خوش حرکت‌های شدید امواج می‌شود؛ دارای تلاطم. **۲.** دست‌خوش آشفتگی و پریشانی.

• **متلاطم شدن** (مصـ.ل.) دست‌خوش جوش‌وخروش شدن؛ آشفته شدن؛ آشفتن.

متلألئ mote(a)la'le' [عر.: مَتلألئ] (صـ.) دارای تلألؤ؛ نورانی؛ درخشان.

• **متلألئ شدن** (مصـ.ل.) درخشیدن.

متلک matal-ak (اِ.) (گفتگو) **۱.** سخن توأم‌با کنایه و ریشخند و طعنه و گاه با مضامین زشت. **۲.** متل (مِ.۱). **۳.** بذله؛ لطیفه؛ جوک.

▪ **متلک بارِ کسی کردن** (گفتگو) به او متلک گفتن. • **متلک پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) متلک گفتن. ▪ **متلک کوک کردن** (گفتگو) لطیفه ساختن و سرِ زبان‌ها انداختن. ⊙ **متلک گفتن** (گفتگو) سخن طعنه‌آمیز برای ریشخند کسی گفتن.

متلون mote(a)lavven [عر.: مَتلوّن] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که شخصیت و عقیدهٔ ثابت ندارد و مرتباً تغییرعقیده و حالت می‌دهد. **۲.** ویژگی آنچه از رنگی به رنگی دیگر درآید. **۳.** گوناگون؛ مختلف.

متمادی mote(a)mādi [عر.: مَتمادی] (صـ.) طولانی و پیاپی؛ ممتد: سال‌های متمادی.

متمایز mote(a)māyez [عر.: مَتمایز] (صـ.) دارای فرق و تفاوت؛ متفاوت.

• **متمایز شدن** (مصـ.ل.) جدا و متفاوت شدن؛ قابل تمیز و تشخیص شدن.

متمایل mote(a)māyel [عر.: مَتمایل] (صـ.) **۱.** دارای میل و گرایش نسبت‌به کسی یا چیزی: متمایل به احزاب مترقی. **۲.** دارای پیشروی یا حالت کجی به سمت‌وسویی: متمایل به راست.

• **متمایل شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ← متمایل. **۲.** مایل شدن؛ خواهان شدن. • **متمایل کردن** (مصـ.م.) چیزی را به طرفی کشیدن: سروسینه را به‌جلو متمایل کرده‌بود.

متمتع mote(a)matte' [عر.: مَتمتّع] (صـ.) **۱.** بهره‌مند؛ برخوردار. **۲.** (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) زوج در ازدواج موقت.

• **متمتع شدن** (مصـ.ل.) ← متمتع (مِ.۱).

متمتعه mote(a)matte'.e [عر.: مَتمتّعَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) زوجه در ازدواج موقت.

متمدن mote(a)madden [عر.: مَتمدّن] (صـ.) دارای تمدن؛ پیشرفته.

متمرد mote(a)marred [عر.: مَتمرّد] (صـ.، اِ.) آن‌که دربرابر حکومت، شرع، قانون، یا کسی نافرمان و سرکش است؛ یاغی.

متمرکز mote(a)markez [عر.: مَتمرکز] (صـ.) **۱.** گردآمده در یک‌جا، یا قرارگرفته در یک حالت؛ تمرکزیافته؛ دارای مرکزیت: قوای نظامی دشمن در این منطقه متمرکز است. **۲.** متوجه و معطوف، چنان‌که بر یک موضوع؛ دارای تمرکز: تمام حواسش روی این قضیه متمرکز است. **۳.** فراهم‌آمده و جمع‌شده در یک نظام: آزمون متمرکز دانشگاه‌ها.

• **متمرکز کردن** (مصـ.م.) **۱.** در یک‌جا گِرد آوردن و جمع کردن. **۲.** متوجه و معطوف به یک نقطه کردن. **۳.** در یک نظام شکل دادن؛ یگانه کردن.

متمسک mote(a)massek [عر.: مَتمسّک] (صـ.) آن‌که امری را وسیله و دستاویز قرار می‌دهد تا به هدفی برسد؛ تمسک‌جوینده؛ متوسل.

متمکن mote(a)makken [عر.: مَتمکّن] (صـ.، اِ.) دارای تمکن؛ ثروتمند؛ دارا.

متملق mote(a)malleq [عر.: مَتملّق] (صـ.) چاپلوس (مِ.۱).

متمم motammem [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه چیزی یا امری را کامل و تمام کند. **۲.** آنچه پس‌از پایان یافتنِ نوشته‌ای، توسط خود نگارنده یا شخص دیگری به‌منظور تکمیل آن، نوشته شود و به آن ضمیمه شود؛ تکمله؛ ضمیمه. **۳.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که همراه حرف اضافه می‌آید و به فعل یا به صفت نسبت داده می‌شود، مانند «علی» و «گل» در این جمله: به علی گفتم به گل‌ها آب بدهد. **۴.** (ریاضی) هریک از دو زاویه‌ای که مجموع اندازه‌های آنها ۹۰ درجه باشد.

متمنی mote(a)manni [عر.: مَتمنّی] (صـ.) آرزومند؛ خواستار؛ خواهان.

متموج mote(a)mavvej [عر.: مَتموّج] (صـ.) **۱.** دارای موج. **۲.** دست‌خوش آشفتگی؛ آشفته؛ پریشان.

متمول mote(a)mavvel [عر.: مَتموّل] (صـ.) مالدار؛ ثروتمند.

متن matn [عر.] (اِ.) **۱.** نوشته؛ مکتوب: متن ادبی. **۲.** بخش اصلی از یک سطح یا صفحه که توسط حواشی احاطه شده‌باشد؛ مقِ. حاشیه: متن کتاب، متن نقاشی. **۳.** (صنایع‌دستی) زمینه و میانهٔ پارچه یا فرش و مانند آنها؛ مقِ. حاشیه. **۴.** درون و میان چیزی: متن طبیعت، متن کار. **۵.** (موسیقی) دومین قسمت از سه قسمت یک قطعه.

متناسب mote(a)nāseb [عر.: مَتناسب] (صـ.) **۱.** هماهنگ و موافق و جور با دیگری یا چیز دیگر: این شغل متناسب با شخصیت تو نیست. **۲.** دارای اجزای هماهنگ؛ خوش‌ترکیب: اندام متناسب. **۳.** دارای یک نسبت معیّن و برابر. **۴.** (ریاضی) وضع دو یا چند کمیت یا عدد که با یکدیگر تناسب داشته‌باشند.

متناظر mote(a)nāzer [عر.: متَناظِر] (صـ.) شبیه؛ مانند.

متنافر mote(a)nāfer [عر.: متَنافِر] (صـ.) (ریاضی) وضع دو یا چند خط که باهم در یک صفحه قرار نگیرند: **خطوط متنافر.**

متناقض mote(a)nāqez [عر.: متَناقِض] (صـ.) مخالف و متضاد با یکدیگر؛ دارای تناقض با یکدیگر؛ نقیض هم؛ ناسازگار.

متناوب mote(a)nāveb [عر.: متَناوِب] (صـ.) نوبت‌به‌نوبت و پشت‌سرهم یا با فاصله.

متناهی mote(a)nāhi [عر.: متَناهی] (صـ.) دارای نهایت و پایان؛ پایان‌پذیر؛ محدود.

متنبه mote(a)nabbeh [عر.: متَنَبِّه] (صـ.، اِ.) آنکه به‌واسطهٔ تنبیه و مجازات دیدن، نسبت‌به نادرستی عمل خود آگاه شده و پند گرفته‌باشد.

☜ • **متنبه شدن** (مصـ.ل.) به زشتی عمل خود پی‌بردن و پند گرفتن. • **متنبه کردن** (مصـ.مـ.) از غفلت و بی‌خبری بیرون آوردن و آگاهاندن.

متنعم mote(a)na''em [عر.: متنَعِّم] (صـ.، اِ.) ۱. برخوردار از نعمت؛ مرفه. ۲. برخوردار؛ بهره‌مند.

☜ • **متنعم شدن** (مصـ.ل.) ← متنعم (مِ. ۲).

متنفذ mote(a)naffez [عر.: متَنَفِّذ] (صـ.، اِ.) دارای نفوذ و قدرت.

متنفر mote(a)naffer [عر.: متَنَفِّر] (صـ.) دارای حالت نفرت و بیزاری نسبت‌به چیزی یا کسی یا کاری؛ بیزار؛ منزجر.

متنوع mote(a)navve' [عر.: متَنَوِّع] (صـ.) دارای انواع و گونه‌های متعدد؛ دارای تنوع و گوناگونی؛ گوناگون؛ نوع‌نوع.

متواتر mote(a)vāter [عر.: متَواتِر] (صـ.، ق.) پیاپی.

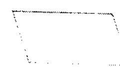
متواری mote(a)vāri [عر.: متَواری] (صـ.) پنهان‌شده و مخفی معمولاً پس‌از فرار از جایی و از بیم کسی (چیزی).

☜ • **متواری شدن** (مصـ.ل.) گریختن؛ فرار کردن.

متوازن mote(a)vāzen [عر.: متَوازِن] (صـ.) ۱. متعادل. ۲. هم‌وزن.

متوازی mote(a)vāzi [عر.: متَوازی] (صـ.) ۱. (ریاضی) موازی. ۲. هم‌سو؛ هم‌جهت.

متوازی‌الاضلاع mote(a)vāzi.y.o.l.'azlā' [عر.: متَوازی‌الاضلاع: motavāze.l.'azlā'] (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی محدبی که ضلع‌های روبه‌روی آن باهم موازی باشند.



متوازی‌السطوح mote(a)vāzi.y.o.s.sotuh [عر.: متَوازی‌السّطوح: motavāze.s.sotuh] (اِ.) (ریاضی) جسمی با شش وجه که هریک از وجه‌های آن متوازی‌الاضلاعی موازی و مساوی با وجه روبه‌روی خود باشد.

☜ ■ **متوازی‌السطوح قائم** (ریاضی) مکعب‌مستطیل.

متواضع mote(a)vāze' [عر.: متَواضِع] (صـ.) آنکه دربرابر دیگری یا دیگران، به‌نشانهٔ احترام خود را کمتر از آنچه هست، نشان دهد؛ فروتن.

متوالی mote(a)vāli [عر.: متَوالی] (صـ.) ۱. پی‌درپی؛ پشت‌سرهم. ۲. (صـ.، اِ.) (برق) چند وسیله که چنان به‌هم متصل شده‌باشند که جریان گذرنده از همهٔ آنها یکی باشد؛ سِری. ۳. (ق.) به‌صورت پی‌درپی.

متوجه mote(a)vajjeh [عر.: متَوَجِّه] (صـ.) ۱. ویژگی آنکه حواس خود را متمرکز در درک و فهم چیزی می‌کند؛ دقت‌کننده در امری و فهم‌کنندهٔ آن: **متوجه هستی که من چه می‌گویم.** ۲. روی‌آور؛ روی‌کننده: **تمام بلایا همیشه به ضعفا متوجه است.**

☜ ■ **متوجه بودنِ فکر (چشم، حواس، نگاه، سعی، و...) به کسی (چیزی)** معطوف بودن و متمرکز بودنِ آن به او (آن). ■ **متوجهِ چیزی (کسی) بودن** ۱. با علاقه و دقت به آن (او) نگاه کردن یا گوش دادن: **همه متوجهِ سخنران بودند.** ۲. مواظب و مراقب آن (او) بودن: **متوجه دور و اطراف باش.** ■ **متوجهِ چیزی شدن** ۱. آن را دیدن یا شنیدن و به آن توجه کردن: **متوجهِ خراش روی صورتش نشدم.** ۲. فهمیدنِ آن؛ ملتفتِ آن شدن: **متوجهِ مقصود شما نشدم.** • **متوجه شدن** (مصـ.ل.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن: **متوجه نمی‌شوم منظور شما چیست.** ۲. پی‌بردن به چیزی یا آگاه شدن از امری از طریق حواس: **از دور صدایت کردم، متوجه نشدی.** ○ **متوجه نشدم کی وارد شدید.** ■ **متوجه شدنِ خطر (ضرر، زیان، و...) به کسی** روی آوردنِ آن به او. • **متوجه کردن** (مصـ.مـ.) آگاه کردن. ■ **متوجه کردنِ خطر (بلا، ضرر، و...) به کسی** آن را به سوی او هدایت کردن. ■ **متوجهِ کسی بودنِ امری** به گردن او بودنِ آن؛ برعهدهٔ او بودنِ آن: **مسئولیت این اشتباه، متوجهِ شماست.**

متوحش mote(a)vahheš [عر.: متَوَحِّش] (صـ.) آنکه از چیزی بترسد و وحشت کند؛ ترسنده؛ بیمناک.

☜ • **متوحش شدن** (مصـ.ل.) ترسیدن؛ وحشت کردن. • **متوحش کردن** (مصـ.مـ.) ترساندن؛ به‌وحشت انداختن.

متورم mote(a)varrem [عر.: متَوَرِّم] (صـ.) ورم‌کرده؛ آماس‌کرده.

☜ • **متورم شدن** (مصـ.ل.) ورم کردن؛ باد کردن.

متوسط mote(a)vasset [عر.: متَوَسِّط] (صـ.، اِ.) ۱. دارای مرتبهٔ میانه بین دو حد (خوب و بد، کوتاه و بلند، کم و زیاد، و مانند آنها). ۲. میانگین. ۳. دارای مرتبهٔ میانه در طبقهٔ اجتماعی و میزان درآمد و ثروت. ۴. دارای مرتبهٔ میانه در زمان نسبت‌به دورهٔ معاصر و قدیم. ۵. دارای مرتبهٔ میانه

در استعداد و یادگیری یا در مهارت و دانش. **۶.** (اِ.) (**خوشنویسی**) یکی از مراحل آموزش خوشنویسی، پایین‌تر از خوش.

متوسط‌الحال mote(a)vasset.o.l.hāl [عر.: مُتَوسّطالحال] (صِ.) دارای مرتبهٔ میانه بین دو حد (ثروتمند و فقیر، خوب و بد، ...).

متوسط‌القامه mote(a)vasset.o.l.qāme [عر.: مُتَوسّطالقامَة] (صِ.) دارای قد میانه؛ نه بلند و نه کوتاه.

متوسطه mote(a)vasset.e [عر.: مُتَوسّطَة] (صِ.، اِ.) مقطع تحصیلی سه یا چهارساله بعداز دورهٔ راهنمایی و پیش‌از پیش‌دانشگاهی یا دانشگاه؛ دورهٔ دبیرستان.

متوسل mote(a)vassel [عر.: مُتَوسّل] (صِ.، اِ.) آن‌که برای رسیدن به هدف و خواسته‌اش کسی یا چیزی را وسیله و واسطه قرار می‌دهد؛ وسیله‌قراردهنده.

☜ ▪ **متوسل شدن به کسی (چیزی)** وسیله و واسطه قرار دادنِ او (آن) برای رسیدن به هدفی.

متوفا mote(a)vaffā (صِ.، اِ.) متوفی.

متوفی .m [عر.: مُتَوفّیٰ] (صِ.، اِ.) آن‌که مرده‌است؛ فوت‌شده؛ مرده؛ درگذشته.

☜ • **متوفی شدن** (مصـ.لـ.) مردن؛ درگذشتن.

متوفیات mote(a)vaffe(i).y.āt [عر.: مُتَوفّیات، جِ. مُتَوَفّاة] (اِ.) **۱.** درگذشتگان. **۲.** اداره‌ای که عهده‌دار انتقال مردگان به گورستان و کفن‌ودفن آنهاست.

متوقع mote(a)vaqqe' [عر.: مُتَوقّع] (صِ.، اِ.) **۱.** چشم‌دارنده؛ منتظر و امیدوار. **۲.** آن‌که بیش‌ازاندازه از دیگران انتظار لطف و محبت دارد؛ پرتوقع.

متوقف mote(a)vaqqef [عر.: مُتَوقّف] (صِ.) **۱.** ازحرکت بازمانده؛ ایستاده. **۲.** توقف‌کننده؛ مانده؛ ساکن‌شده. **۳.** (**حقوق**) ویژگی تاجری که نتواند بدهی خود را بپردازد.

☜ • **متوقف شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** ایستادن؛ ازحرکت بازماندن. **۲.** تعطیل شدن. • **متوقف کردن** (مصـ.مـ.) ← • متوقف شدن.

متوکل mote(a)vakkel [عر.: مُتَوکّل] (صِ.، اِ.) آن‌که (به خدا) توکل می‌کند.

متوکلاً‌علی‌الله motavakkel.an.'ala.llāh [عر.] (قِ.) درحال واگذاشتنِ کار به خدا و توکل کردن به او.

متولد mote(a)valled [عر.: مُتَولّد] (صِ.، اِ.) **۱.** به‌دنیا آمده در جایی (زمانی)؛ زاده‌شده در جایی (زمانی). **۲.** هستی یافته؛ به‌وجود آمده.

☜ • **متولد شدن** (مصـ.لـ.) به‌دنیا آمدن؛ ولادت یافتن.

متولی mote(a)valli [عر.: مُتَولّی] (صِ.، اِ.) **۱.** عهده‌دار و سرپرست امری. **۲.** (**فقه، حقوق**) سرپرست و عهده‌دار اوقاف یک ناحیه یا یک بقعه. **۳.** سرپرست امور یک بقعه، امامزاده، مسجد، و مانند آنها.

متون motun [عر.، جِ. مَتن] (اِ.) متن‌ها.

متوهم motavahhem [عر.] (صِ.) دچار توهم و خوش‌باوری.

مته mat[t]e (اِ.) (**فنی**) **۱.** ابزاری گردنده برای سوراخ کردن که نوع جدید آن دارای دو شیار مارپیچ و سرِ زاویه‌دار است که به دستگاه دریل بسته می‌شود؛ دریل. **۲.** دریل (مِ. ۱).

☜ ▪ **مته به خشخاش گذاشتن** (گفتگو) موشکافی بیش‌از حد کردن؛ دقت و ریزبینی بسیار و بی‌مورد کردن.

مته‌خزینه m.-xazine (اِ.) (**فنی**) مته‌ای با سرِ مخروطی و چند تیغهٔ بُرنده که در سرِ سوراخ، حفره‌ای مخروطی برای جا گرفتن سر پیچ ایجاد می‌کند.

متهم mottaham [عر.] (صِ.، اِ.) **۱.** (**فقه، حقوق**) ویژگی آن‌که به ارتکاب جرمی که هنوز ثابت نشده، مورداتهام قرار گرفته‌است. **۲.** ویژگی آن‌که عملی خلاف به او نسبت داده شده‌است.

متهمه mottaham.e [عر.: مُتهَمَة] (صِ.، اِ.) (**فقه، حقوق**) متهم (زن).

متهور mote(a)havver [عر.: مُتَهَوّر] (صِ.) بی‌باک؛ بی‌پروا؛ جسور.

متیقن motayaqqen [عر.] (صِ.) دارای یقین؛ یقین‌کننده.

☜ • **متیقن شدن** (مصـ.لـ.) یقین کردن؛ به یقین دانستن.

متیل[1] metil (اِ.) پارچه‌ای کیسه‌مانند که درون آن را برای تهیهٔ لحاف، تشک، و بالش با پنبه، پشم، پَر، و مانند آنها پُر می‌کنند و بر آن رویه می‌کشند.

متیل[2] .m [فر.: méthyl] (اِ.) (**شیمی**) بنیان آلی متشکل از یک اتم کربن و سه اتم هیدروژن.

متیل‌اورانژ metil'orānž [فر.: méthylorange] (اِ.) (**شیمی**) گردی به‌رنگ زرد مایل به نارنجی که از تغییررنگ محلول آن در آب برای تشخیص خاصیت اسیدی یا بازی مواد استفاده می‌شود؛ هلیانتین.

متیل‌سالیسیلات metilsālisilāt [فر.: méthyl salicylate] (اِ.) (**پزشکی**) ترکیبی که به‌عنوان پماد مسکّن در بیماری‌های روماتیسمی، کمردرد، و سیاتیک تجویز می‌شود.

متین matin [عر.] (صِ.) **۱.** دارای پختگی، خردمندی، و وقار؛ دارای متانت. **۲.** استوار؛ محکم.

متینگ meting (اِ.) میتینگ.

مثابه masābe [عر.: مَثابَة] (اِ.) جایگاه؛ مکان.

☜ ▪ **به‌مثابهٔ** به‌منزلهٔ؛ درحکمِ؛ به‌مانندِ.

مثال mesāl [عر.] (اِ.) **۱.** موردی مشابه یا هم‌تراز با موضوع

مورد بحث، برای کمک به روشن شدن مطلب و فهم آن. **۲.** تمرین یا مسئله‌ای همراه‌با پاسخ کامل آن که به‌عنوان نمونه و برای درک بهتر مطالب و آشنایی با سئوالات در کتاب‌های درسی آورده می‌شود.

☜ ◦ **مثال آوردن** ارائه دادن و گفتن مثال. ← مثال (مِ. ۱). • **مثال زدن** (مصـ. ل.) بیان کردن و گفتنِ مثال. ← مثال (مِ. ۱).

مثانه masāne [عر.: مثانة] (اِ.) (جانوری) کیسهٔ عضلانی که ادرار از میزنای‌ها در آن جمع می‌شود تا پس‌از رسیدن به حجم معیّنی ازطریق پیشاب‌راه دفع شود.

مثانی masāni [عر.، جِ. مثنیٰ] (اِ.) (ادیان) **۱.** سوره‌هایی از قرآن که بخش دوم قرآن را تشکیل می‌دهند و تعداد آیات آنها کمتر از صد است. **۲.** قرآن به‌طور مطلق، به‌سبب شمول بر آیهٔ رحمت و عذاب. **۳.** سورهٔ فاتحةالکتاب زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود.

مثبت mosbat [عر.] (صـ.) **۱.** نشان‌دهندهٔ حضور یا وجود چیزی؛ مقـ. منفی: **نتیجهٔ آزمایش بارداری مثبت بود.** **۲.** دارای جنبهٔ موافقت، پذیرش، رضایت، یا تأیید؛ حاکی از قبول: **رأی مثبت.** ◦ **جواب دختر به خواستگارش مثبت بود.** **۳.** دارای نتیجه و اثر خوب و سودمند: **رشد مثبت.** **۴.** خوشایند و خوب: **برخورد مثبت، فکر مثبت.** **۵.** (گفتگو) فعال و کارامد در یاری‌رسانی به دیگری و پیش‌برد امری: **او آدم مثبتی است، هرچه ازدستش برآید برایت انجام می‌دهد.** **۶.** قابل‌اثبات: **علوم مثبت.** **۷.** (عکاسی) دارای رنگ‌هایی مطابق با رنگ‌های موضوع یا دارای قسمت‌های کدر و تیره که مطابق با بخش‌های روشن و تاریک موضوع اصلی است؛ مقـ. نگاتیو. **۸.** (ریاضی) ویژگی کمیتی بزرگ‌تر از صفر: **اعداد مثبت.** **۹.** (اِ.) (ریاضی) علامت به‌علاوه (+) که پیش‌از عددها و کمیت‌های بزرگ‌تر از صفر قرار می‌گیرد. **۱۰.** (صـ.) (ریاضی) ویژگی کمیت، عدد، زاویه، یا امتدادی مخالف با آنچه منفی درنظر گرفته می‌شود. **۱۱.** (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی با علامتی مخالف بار الکتریکی الکترون. **۱۲.** (شیمی، فیزیک) یکی از دو قطب باتری که با نشانهٔ + مشخص می‌شود؛ آند.

مثقال mesqāl [عر.] (اِ.) **۱.** مقدار کم و ناچیز؛ ذره. **۲.** واحد اندازه‌گیری وزن معادل وزن دینار و برابر ۴/۲۵ گرَم.

☜ ▪ **مثقالی... فرق داشتنِ (کردنِ) کسی (چیزی) با دیگری** (گفتگو) تفاوت زیادی داشتنِ (کردنِ) آن دو باهم: **این جنس من با اجناس مشابه، مثقالی هفت صنار فرق دارد.**

مثل masal [عر.] (اِ.) **۱.** گفتاری کوتاه و شایع و معمولاً در قالب بیانی کلیشه‌ای و بیان‌کنندهٔ حالتی نمادین با معنای عمیق و اندرزگونه و دارای مصادیق متعدد که موضوع یا رویداد مورد مجادله و بحث را به آن تشبیه می‌کنند، مانند «بادآورده را باد می‌بَرَد.» و «علی ماند و حوضش.»؛ ضرب‌المثل؛ دستان؛ داستان. **۲.** مثال؛ نمونه. **۳.** وصف حال؛ حالت؛ وضعیت.

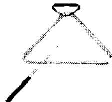
☜ • **مثل زدن** (مصـ. ل.) **۱.** گفتنِ مَثَل به‌تناسب وضعیت یا حالت. ← مَثَل (مِ. ۱). **۲.** به‌عنوان مثال ذکر کردن؛ مثال آوردن.

مثل mesl [عر.] (صـ.، اِ.) مانند؛ نظیر؛ شبیه.

☜ ▪ **مثلِ** مانندِ؛ هم‌چون. ▪ **مثلِ این‌که** قبل‌از بیان مطالب و برای نشان دادنِ شک‌وتردید گفته می‌شود؛ به‌نظر می‌رسد: **مثل این‌که حال نداری.** ▪ **به‌مثل** به‌مانند [آن].

مثلاً masal.an [عر.] (قـ.) **۱.** به‌عنوان مثال؛ برای مثال. **۲.** (گفتگو) با طنز و طعنه درمورد کسی یا چیزی گفته می‌شود که اسمش معنای خودش را ازدست داده و در اسم فقط ادعا هست، یا در عمل فقط جنبهٔ ظاهری دارد؛ ناسلامتی: **شماها مثلاً مسلمانید؟ این چه مسلمانی است؟** **۳.** (گفتگو) درمقام فرض؛ انگاری: **بیا بازی کنیم، مثلاً تو مادری من بچه.**

مثلث mosallas [عر.] (اِ.) **۱.** (ریاضی) شکل مسطحی که از وصل کردن سه نقطهٔ غیرواقع بر یک خط راست به‌دست می‌آید. **۲.** (صـ.) دارای چنین شکلی؛ سه‌گوشه. **۳.** (اِ.) (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن سه مصراع دارد. **۴.** (موسیقی) ساز کوبه‌ای به‌شکل یک میلهٔ مدور فولادی در اندازه‌های مختلف به‌صورت یک مثلث متساوی‌الاضلاع خم‌شده که یک رأس آن باز و آزاد است و با یک میلهٔ فلزی کوتاه بر آن نواخته می‌شود.



۵. (نجوم) صورتی فلکی در نیمکرهٔ شمالی آسمان.

☜ ▪ **مثلثِ پاسکال (خیام)** (ریاضی) آرایهٔ مثلثی‌شکلی از مجموعه‌ای از اعداد که با قاعدهٔ خاصی به‌دست می‌آیند و از آنها برای محاسبهٔ ضریب‌های حاصل از به‌توان رساندن دوجمله‌ای استفاده می‌شود. ▪ **مثلثِ جنوبی** (نجوم) صورتی فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان. ▪ **مثلثِ حادالزوایا (حادةالزوایا، تندگوشه)** (ریاضی) مثلثی که همهٔ زاویه‌های آن حاده باشد. ▪ **مثلثِ قائم‌الزاویه (راست‌پهلو، راست‌گوشه)** (ریاضی) مثلثی که یک زاویهٔ نود درجه (قائمه) داشته‌باشد. ▪ **مثلثِ کروی** (ریاضی) مثلثی برروی سطح کُره که محدود به سه کمان از سه دایرهٔ عظیمهٔ کُره باشد. ▪ **مثلثِ متساوی‌الاضلاع (پهلوبرابر)** (ریاضی) مثلثی

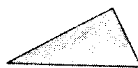


که سه ضلع آن باهم برابر باشد.

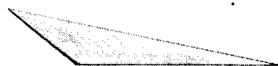
■ **مثلثِ متساوی‌الساقین** (ریاضی) مثلثی که فقط دو ضلع آن باهم برابر باشد.



■ **مثلثِ مختلف‌الاضلاع** (ریاضی) مثلثی که سه ضلع آن، سه اندازهٔ مختلف داشته‌باشد.



■ **مثلثِ منفرج‌الزاویه (بازگوشه)** (ریاضی) مثلثی که یک زاویهٔ منفرجه داشته‌باشد.



مثلثات mosallasāt [عر.، جِ. مُثَلَّثة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به‌رابطهٔ بین ضلع‌ها و زاویه‌های مثلث و محاسبه‌های مبتنی بر این روابط می‌پردازد. **۲.** (ادبی) اشعاری که به سه زبان سروده شده باشد: **مثلثات سعدی**.

■ **مثلثاتِ کروی** (ریاضی) علم محاسبهٔ اجزای مثلث کروی. ■ **مثلثاتِ مستوی (مستقیم‌الخط)** (ریاضی) مثلثات مربوط به مثلث واقع بر صفحه.

مثلث‌بندی mosallas-band-i (حامص.) **۱.** (ریاضی) روشی برای تعیینِ طول‌وعرض جغرافیایی که اساس رسم نقشه‌ها و تعیین مرزها، و مانند آنهاست. **۲.** (ساختمان) تقسیم کردن قطعات نامنظمِ زمین به مثلث‌هایی برای به‌دست آوردن مساحت آن.

مثلثی mosallas-i (صـ.) به‌شکل مثلث؛ سه‌گوشه: **شیشهٔ مثلثی**.

مثله mosle [عر.: مثلَة] (اِمصـ.) **۱.** بریدنِ گوش یا بینی معمولاً به‌عنوان مجازات و کیفر. **۲.** بریده شدنِ گوش یا بینی.

● **مثله شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مثله (مِ. ۲). **۲.** (گفتگو) خراب و ناقص شدنِ نوشته و اثر هنری یا چیزی دیگر به‌علت دست‌کاری و کم کردنِ بخش‌هایی از آن. ● **مثله کردن** (مصـ.م.) **۱.** مثله (مِ. ۱). **۲.** (گفتگو) ← ● **مثله شدن** (مِ. ۲).

مثلی mesl-i (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) مالی مانند حبوبات که شبیه و نظیر آن زیاد وجود داشته‌باشد.

مثمر mosmer [عر.] (صـ.) **۱.** دارای فایده؛ نتیجه‌بخش. **۲.** به‌وجودآورنده؛ ایجادکننده.

■ **مثمرِ ثمر** دارای فایده؛ سودمند. ● **مثمر شدن** (مصـ.ل.) ← مثمر (مِ. ۱).

مثمن mosamman [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای هشت مصراع است.

مثنا mosannā [عر.: مثنّی] (صـ.، اِ.) (ادبی) در صرف عربی، اسمی که بر دو انسان یا دو حیوان یا دو شیء دلالت کند، مانند کتابان (= دو کتاب)، طرفین (= دو طرف).

مثنوی masna.v.i [عر.: مثنویّ] (اِ.) **۱.** (ادبی) شعری که دو مصراع هر یک از ابیات آن هم‌قافیه، اما متفاوت با ابیات دیگر و تمامی ابیات هم‌وزن است. **۲.** (ادبی) منظومه‌ای که در قالب یادشده سروده شده‌باشد: **مثنوی مولوی**. **۳.** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در غالب دستگاه‌ها و آوازها براساس وزن مثنوی. ← (مِ. ۱).

■ **مثنویِ پیچ** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور. ■ **مثنویِ هفتاد من کاغذ شود (می‌شود)** هنگامی گفته می‌شود که طولانی شدن، یا ازظرفیت موجود بیشتر بودنِ گفتار یا نوشتاری را بخواهند نشان دهند.

مثنویات masna.v.iy[y]āt [عر.: مثنویّات، جِ. مثنویّ و مثنویّة] (اِ.) (ادبی) مثنوی‌ها.

مجاب mojāb [عر.] (صـ.) قانع‌شده؛ جواب قانع‌کننده گرفته.

● **مجاب شدن** (مصـ.ل.) پذیرفتنِ نظر کسی معمولاً هنگام بحث و استدلال و قانع شدن. ● **مجاب کردن** (مصـ.م.) ← ● مجاب شدن.

مجادلات mojādelāt [عر.، جِ. مُجادَلَة] (اِ.) مجادله‌ها.

مجادله mojādele [عر.: مجادَلَة] (اِمصـ.) گفتگو و بحث کردنِ تند و همراه‌با خصومت برای مغلوب کردنِ دیگری.

● **مجادله کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مجادله. **۲.** نزاع کردن؛ دعوا کردن.

مجاری majāri [عر.، جِ. مجریٰ] (اِ.) **۱.** گذرگاه‌ها یا مسیرهای حرکت یا جریان چیزی؛ مجراها: **مجاری تنفس**، **مجاری ادراری**، **مجاری آب**. **۲.** شیوه‌ها، روش‌ها، یا راه‌های عادی انجام کارها: هر کاری را باید از **مجاری قانونی** دنبال کرد.

مجاز majāz [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (ادبی) کاربرد واژه در معنایی جز معنای حقیقی و قبلی آن، برمبنای تشبیه یا علایق دیگر. **۲.** (صـ.) مجازی (مِ. ۲).

مجاز mojāz [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه ممنوع نباشد؛ روا؛ جایز. **۲.** ویژگی آن‌که اجازهٔ امری به او داده شده‌است.

مجازات mojāzāt [عر.: مجازاة] (اِ.) **۱.** سزای عمل بد؛ کیفر. **۲.** (فقه، حقوق) عقوبت معین‌شده در قانون یا شرع برای فردی که مرتکب عمل خلاف قانون یا شرع شود؛ کیفر. **۳.** (اِمصـ.) جزا دادن به کسی‌که عملی خلاف قانون یا شرع مرتکب شده‌باشد.

■ **مجازاتِ اشد** (حقوق) شدیدترین مجازات تعیین‌شده در قانون که دربارهٔ یک مجرم اِعمال می‌شود. ● **مجازات شدن** (مصـ.ل.) کیفر دیدن به‌دلیل ارتکاب عمل خلاف قانون یا شرع. ● **مجازات کردن (دادن)** (مصـ.م.) مجازات (مِ. ۳). ■ **به مجازات رساندن** مجازات (مِ. ۳).

مجازی majāz-i (صـ.) **۱.** (ادبی) به‌صورت مَجاز به‌کار رفته؛

تعابیر مَجازی. **۲.** غیرواقعی؛ غیرحقیقی.

مجال majāl [عر.] (اِ.) وقت لازم؛ فرصت.

● **مجال دادن** (مصـ.ل.) فرصت یا وقت لازم دراختیار کسی گذاشتن؛ فرصت دادن. ● **مجال داشتن** (مصـ.ل.) فرصت و وقت لازم دراختیار داشتن. ● **مجال شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدنِ وقت یا فرصت. ● **مجال یافتن (کردن)** (مصـ.ل.) به‌دست آوردنِ فرصت یا وقت لازم.

مجالس majāles [عر.، جِ. مَجلِس] (اِ.) مجلس‌ها. ← مجلس (مِ. ۱).

مجالست mojālesat [عر.: مجالَسة] (اِمصـ.) همنشینی و معاشرت کردن.

مجامع majāme' [عر.، جِ. مَجمع] (اِ.) **۱.** مجمع‌ها. **۲.** مجلس‌ها.

مجامله mojāmele [عر.: مجامَلَة] (اِمصـ.) به‌کار بردنِ جملات فریب‌دهنده؛ خوش‌زبانی؛ چرب‌زبانی.

مجاناً majjān.an [عر.] (ق.) به‌طور رایگان؛ رایگانی.

مجانب mojāneb [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) خط مستقیمی که قسمتی از منحنی رفته‌رفته به آن بسیار نزدیک می‌شود، اما در فاصلهٔ متناهی به آن نمی‌رسد.

مجانس mojānes [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی هر نقطه یا شکل هندسی که با نقطه یا شکل دیگری رابطهٔ تجانس داشته‌باشد.

مجانی majjān-i [عر.فا.] (صـ.، ق.) رایگان.

مجانین majānin [عر.، جِ. مَجنون] (اِ.) مجنون‌ها؛ دیوانگان.

مجاور mojāver [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه درکنار دیگری واقع است؛ کناری؛ همسایه. **۲.** ویژگی آن‌که برای کسب ثواب در مکان مقدس مذهبی اقامت می‌کند.

● **مجاور شدن** (مصـ.ل.) ← مجاور (مِ. ۲).

مجاورت mojāverat [عر.: مجاوَرة] (اِمصـ.) **۱.** همسایه بودن؛ درجوار هم بودن؛ همسایگی. **۲.** مجاور بودن. ← مجاور (مِ. ۲).

مجاهد mojāhed [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در راه خدا و دین به جنگ و مبارزه می‌پردازد و جهاد می‌کند.

■ **مجاهدِ فی‌سبیل‌الله** کوشنده و مبارزه‌کننده در راهی که مورد رضای خداوند است.

مجاهدات mojāhedāt [عر.، جِ. مُجاهَدَة] (اِ.) مجاهدت‌ها.

مجاهدت mojāhedat [عر.: مجاهَدة] (اِمصـ.) تلاش و کوشش پیگیر کردن درراه دین، عقیده، آرمان، یا آمال شخصی.

مجاهده mojāhede (اِمصـ.) مجاهدت.

مجبور majbur [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به انجام کار یا پذیرش وضعیتی وادار شده‌باشد؛ مقِ. مختار.

مجبوری m.-i (حامصـ.) **۱.** مجبور و بی‌اختیار بودن. **۲.** (صـ.) اجباری. **۳.** (ق.) (گفتگو) درحال اجبار.

مجتمع mojtama(e)' [عر.: مجتمَع] (اِ.) مجموعه‌ای از واحدهای دارای عملکرد یا کاربرد یکسان و مشابه که در یک محل گِرد آمده‌اند: **مجتمع بیمارستانی، مجتمع تجاری، مجتمع مسکونی.**

مجتمع mojtame' [عر.] (صـ.، اِ.) اجتماع‌کننده؛ گردآینده.

● **مجتمع شدن** (مصـ.ل.) جمع شدن؛ گِرد آمدن.

مجتهد mojta(e)hed [عر.: مجتَهِد] (صـ.، اِ.) **۱.** دانشمند دینی که به درجهٔ اجتهاد رسیده‌باشد. **۲.** (صـ.) دارای درجهٔ علمی بالا در رشته‌ای از دانش‌ها.

■ **مجتهدِ جامع‌الشرایط (مطلق)** (فقه) مجتهدی که توانایی استنباط احکام شرعی همهٔ موضوعات را داشته‌باشد.

مجد majd [عر.] (اِمصـ.) بزرگی؛ شرف؛ برتری.

مجد mojed[d] [عر.: مجدّ] (صـ.) بسیار کوشنده؛ کوشا.

مجدانه mojedd-āne (صـ.) **۱.** جدی. **۲.** (ق.) به‌طور جدی و پیگیر.

مجدد mojaddad [عر.] (صـ.) **۱.** دوباره. **۲.** (ق.) مجدداً.

مجدداً mojaddad.an [عر.] (ق.) ازنو؛ دوباره.

مجذوب majzub [عر.] (صـ.) آن‌که به‌شدت به کسی یا چیزی به‌دلیل جذابیتی که دارد، علاقه‌مند است؛ شیفته.

مجذوبیت majzub.iy[y]at [عر.: مجذوبیّة] (اِمصـ.) مجذوب بودن.

مجذور majzur [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که از ضرب کردنِ هر عدد در خودش به‌دست می‌آید: **۲۵ مجذور ۵ است زیرا** ۲۵ = ۵ × ۵.

■ **مجذورِ کامل** (ریاضی) هر عدد یا عبارتی که پس‌از تجزیه به عامل‌های اول، توان هریک از عامل‌های آن زوج باشد؛ مربع کامل.

مجرا majrā [عر.: مجرىٰ] (اِ.) **۱.** مسیر جریان و حرکت؛ گذرگاه. **۲.** شیوه یا روش عادی انجام کاری یا جریان یافتن امری.

مجرب mojarrab [عر.] (صـ.) **۱.** آزموده؛ باتجربه. **۲.** تجربه‌شده؛ آزموده‌شده.

مجربات mojarrabāt [عر.، جِ. مُجَرَّبَة] (اِ.) تجربه‌شده‌ها؛ آزموده‌شده‌ها؛ امور و اشیای تجربه‌شده.

مجرد mojarrad [عر.] (صـ.) **۱.** بدون همسر. **۲.** (ق.) تنها. **۳.** (صـ.) انتزاعی (مِ. ۲). **۴.** خالص و بی‌آمیختگی با چیزی دیگر. **۵.** انفرادی. **۶.** جدا؛ به‌دور.

■ **به مجردِ** به‌محضِ؛ همزمان با. ■ **به‌مجردِ این‌که** همین‌که؛ تا. ■ **به‌مجردی که** به‌مجرداین‌که.

مجردی m.-i (صـ.) ۱. مربوط به مجرد؛ مناسب افراد مجرد: خانهٔ مجردی. ۲. (ق.) تنها و بدون همسر یا فرزند: قرار است این هفته مجردی به کوه بروند. ۳. (اِ.) (ساختمان) پایه و جرز که هنوز درگاهی یا سقف برسرِ آنها نیامده‌است. ۴. (حامصـ.) بدون همسر بودن: دوران مجردی.

مجرم mojrem [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که عمل خلاف قانون مرتکب شده و توسط مرجع قضایی محکوم به مجازات شده‌است.

مجرمیت mojrem.iy[y]at [عر.: مجرمیّة] (اِمصـ.) مجرم بودن.

مجروح majruh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. زخم‌خورده؛ زخمی: مجروح جنگی. ۲. (صـ.) به‌شدت آزرده یا آسیب‌دیده: قلب مجروح، روح مجروح.

■ • **مجروح شدن** (مصـ.ل.) زخم برداشتن؛ زخمی شدن. • **مجروح کردن** (مصـ.م.) ← مجروح.

مجرور majrur [عر.] (صـ.) (ادبی) در نحو عربی، ویژگی اسمی که برسرِ آن حرف جر آمده یا مضاف‌الیه باشد.

مجری majrā (اِ.) مجرا.

مجری mejri (اِ.) (گفتگو) صندوقچه.

مجری mojri [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. اجراکننده؛ انجام‌دهنده: مجری این طرح، شهرداری است. ۲. آن‌که در تلویزیون، رادیو، همایش، و مانند آنها به معرفی یا اجرای برنامه می‌پردازد.

مجریه mojriy[y].e [عر.: مجریّة] (صـ.) ← قوه ■ قوهٔ مجریه.

مجزا mojazzā [عر.: مجزّأ] (صـ.) جزءجزءشده؛ ازهم جداشده؛ تقسیم‌شده؛ جدا.

مجزوم majzum [عر.] (صـ.) (ادبی) در نحو عربی، ویژگی کلمه‌ای که حرف آخر آن ساکن باشد.

مجزی mojazzā (صـ.) مجزا.

مجسلی majo(a)sli (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

مجسم mojassam [عر.] (صـ.) جسمیت پیدا کرده؛ به‌صورت جسم درآمده؛ تجسم‌یافته.

■ • **مجسم شدن** (مصـ.ل.) تجسم یافتن؛ به‌صورت جسم درآمدن. • **مجسم کردن (داشتن)** (مصـ.م.) جسمیت دادن؛ تجسم بخشیدن.

مجسمه mojassame [عر.: مجسّمَة] (اِ.) ۱. سازه‌ای که به‌شکل انسان، حیوان، گیاه، و جز آنها از فلز، سنگ، چوب، و مانند آنها می‌سازند و معمولاً جنبهٔ تزیینی دارد یا برای بزرگداشت کسی به‌شکل او ساخته می‌شود. ۲. نمونهٔ گویا؛ الگوی کامل؛ نماد.

مجسمه mojasseme [عر.: مجسِّمَة] (اِ.) (ادیان) فرقه‌ای که خداوند را جسم و اغلب به‌صورت انسان می‌پندارند.

مجسمه‌سازی mojassame-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل ساختن مجسمه. ۲. (اِ.) دانش و هنر و مهارت ساخت مجسمه.

مجعد moja''ad [عر.] (صـ.) دارای پیچ‌وتاب؛ دارای چین‌وشکن (زلف، مو).

مجعول maj'ul [عر.] (صـ.) برساخته؛ ساختگی: خبر مجعول.

مجعولات maj'ulāt [عر.، جِ. مَجعولَة] (اِ.) امور، اخبار، یا موضوعات جعلی و ساختگی.

مجلات majallāt [عر.، جِ. مَجَلَّة] (اِ.) مجله‌ها. ← مجله (مِ. ۱).

مجلد mojallad [عر.] (اِ.) ۱. واحد شمارش کتاب؛ جلد. ۲. (صـ.) جلدشده.

مجلدات mojalladāt [عر.، جِ. مُجَلَّدَة] (اِ.) کتاب‌های جلدشده؛ مجلدها.

مجلس majles [عر.] (اِ.) ۱. مکانی که در آن گروهی برای امری مانند مشاوره، مذاکره، تفریح، سرگرمی، یادبود، و مانند آنها جمع می‌شوند. ۲. (سیاسی) هیئت نمایندگان مردم که برای قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری در امور مملکتی یا ناحیه‌ای انتخاب می‌شوند؛ پارلمان. ۳. (سیاسی) ساختمان یا سالنی که هیئت نمایندگان مردم در آن، جلسات خود را برگزار می‌کنند. ۴. هر هیئتی که به‌طور رسمی، دائم، یا موقت، به اموری می‌پردازد: مجلس خبرگان. ۵. پرده‌ای که برروی آن تصویر یک داستان، معمولاً داستان دینی یا حماسی، نقاشی شده‌است: مجلس قربان شدن اسماعیل، مجلس کشته شدن سهراب. ۶. جلسه؛ نشست. ۷. دیس بزرگ. ۸. مواعظ و مطالبی که در یک جلسهٔ سخنرانی مذهبی ایراد می‌شود.

■ ■ **مجلسِ ترحیم (تذکر، ختم)** مجلسی که برای بزرگ‌داشت درگذشتگان ترتیب می‌دهند و در آن برای آمرزش روح آنان قرآن می‌خوانند. ■ **مجلسِ خبرگان** (سیاسی) نهادی قانونی در جمهوری اسلامی ایران، متشکل از نمایندگانی که انتخاب رهبر یا شورای رهبری و نیز وضع و تغییر قانون اساسی برعهدهٔ آن است. ■ **مجلسِ سنا** (سیاسی) یکی از نهادهای قانون‌گذاری در برخی کشورها. ■ **مجلسِ شورای اسلامی** (سیاسی) نهاد قانون‌گذاری در جمهوری اسلامی ایران. • **مجلس کردن** (مصـ.ل.) برپا کردنِ جلسه برای مشاوره، مذاکره، تفریح، و مانند آنها.

مجلس‌آرا[ی] m.-ā('ā)rā[-y] (صـ.) ویژگی آن‌که باحضور خود باعث رونق مجلس و شادی یا سرگرمی حاضران آن می‌شود.

مجلس‌آرایی majles-ā('ā)rā-y(')-i (حامصـ.) ۱. عمل مجلس‌آرا؛ آراستن مجلس و رونق دادن به آن. ۲. (نقاشی) در نقاشی ایرانی، نقاشی پیکرهای نشسته و ایستاده در صحنه.

مجلس‌افروز majles-a('a)fruz (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه، باعث رونق مجلس و شادی حاضران در آن می‌شود؛

مجلس‌آرا. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور و ماهور.

مجلس‌گرمی majles-garm-i (حامص.) (گفتگو) با گفته‌ها یا اعمال خود، اهل مجلس را مشغول و سرگرم کردن.

مجلسی majles-i (صـ.) ۱. شایسته یا مناسب مجلس: ارکستر مجلسی، لباس مجلسی، میوهٔ مجلسی. ۲. (صـ.، اِ.) اهل مجلس؛ نشسته در مجلس. معمولاً به‌صورت جمع به‌کار می‌رود. ۳. (سیاسی) نمایندهٔ مجلس قانون‌گذاری.

مجلل mojallal [عر.] (صـ.) دارای تجملات بسیار؛ باشکوه: خانهٔ مجلل، عروسی مجلل.

مجلوب majlub [عر.] (صـ.) جلب‌شده.

▪ **مجلوبِ ثالث** (حقوق) آن‌که در دعوای حقوقی دو نفر، به‌عنوان نفر سوم به دعوا جلب می‌شود.

مجله majalle [عر.: مجلّة] (اِ.) ۱. نشریه‌ای که در فواصل زمانی یکسان چاپ می‌شود و معمولاً شامل مجموعه‌ای از اخبار، مقالات، عکس، و مانند آنهاست. ۲. نوعی برنامهٔ تلویزیونی یا رادیویی درزمینهٔ موضوعی خاص با بخش‌های متنوع و مختلف: مجلهٔ ورزشی.

مجمر mejmar [عر.] (اِ.) آتشدان؛ منقل.

مجمره mejmar.e [عر.: مجمرة] (اِ.) ۱. مجمر. ۲. (نجوم) صورت فلکی‌ای در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، بین صورت‌های فلکی تلسکوپ و گونیا.

مجمع majma' [عر.] (اِ.) ۱. محل جمع شدن افراد؛ مجلس. ۲. گروهی که برای گفتگو و تبادل‌نظر جمع شده‌باشند؛ انجمن. ۳. نهادی که تصدی امور خاصی را برعهده دارد.

▪ **مجمع تشخیص مصلحت نظام** (سیاسی) در جمهوری اسلامی، نهادی متشکل از افراد بلندپایهٔ کشوری که تصمیم‌گیری نهایی درمورد امور مورداختلاف مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان برعهدهٔ آن است. ▪ **مجمع عمومی** اجتماعی از همهٔ اعضای یک نهاد، یک شرکت، یک انجمن، و مانند آنها که معمولاً برای انتخابات یا تصمیم‌گیری دربارهٔ امری تشکیل می‌شود.

مجمع‌الجزایر majma'.o.l.jazāyer [عر.: مجمع‌الجزائر] (اِ.) (جغرافیا) مجموعه‌ای از چندین جزیره در پهنه‌ای از آب: مجمع‌الجزایر اندونزی.

مجمعه majma'.e [عر.: مجمعة] (اِ.) نوعی سینی فلزی گِرد و بزرگ.

مجمل mojmal [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی سخنی که نیاز به توضیح و تفسیر دارد؛ مختصر و کوتاه. ۲. (فقه) دراصول فقه، ویژگی لفظی که دلالتش بر معنی یا بر حکم شرعی روشن نباشد. ۳. (ق.) به‌اجمال؛ اجمالاً.

مجموع majmu' [عر.] (صـ.) ۱. حاصل و نتیجهٔ اضافه کردن یا اضافه شدن چند عضو یا چند جزء به یکدیگر؛ جمع؛ کل؛ همه. ۲. جمع‌وجور. ۳. (اِ.) (ریاضی) حاصل‌جمع.

• **مجموع شدن** (مصـ.ل.) جمع شدن؛ گِرد آمدن. • **مجموع کردن** (مصـ.مـ.) جمع کردن؛ گِرد آوردن.

مجموعاً majmu'.an [عر.] (ق.) به‌طور جمعی؛ روی‌هم‌رفته؛ جمعاً.

مجموعه majmu'.e [عر.: مجموعة] (اِ.) ۱. آنچه از افراد و واحدهای کوچک و معمولاً مشابه تشکیل می‌شود: مجموعهٔ ورزشی. ۲. کتاب یا جزوه‌ای که از بخش‌های متعدد یا موضوعات متنوع فراهم آمده‌باشد: مجموعه مقالات، مجموعه داستان. ۳. دسته‌ای از اشیای عتیقه یا هنری؛ کلکسیون. ۴. سینی بزرگ؛ مجمعه. ۵. (ریاضی) حاصل گِرد آمدنِ چند شیء متمایز که خاصیت مشترکی داشته‌باشند. ۶. (فرهنگستان) سِری (مِ.۱ و ۲).

▪ **مجموعهٔ تهی** (ریاضی) مجموعه‌ای فرضی که هیچ عضوی نداشته‌باشد، مانند مجموعهٔ شهرهایی که در ایران باشند و در آسیا نباشند. ▪ **مجموعهٔ نامتناهی** (ریاضی) مجموعه‌ای که تعداد اعضایش محدود نباشد.

مجموعه‌سازی m.-sāz-i (حامص.) عمل احداث مجتمع‌های مسکونی، و مانند آن.

مجموعیت majmu'.iy[y]at [عر.: مجموعيّة] (اِمصـ.) مجموع بودن؛ یک‌پارچگی.

مجمه majme [از عر.: مجمَعَة] (اِ.) (عامیانه) مجمعه.

مجنون majnun [عر.] (صـ.) ۱. مبتلا به جنون؛ دیوانه. ۲. (فقه، حقوق) فاقد تشخیص نفع و ضرر و حسن و قبح.

مجنی‌علیه majniyy.on.'ala(e)y.h [عر.: مجنیٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که جرمی به‌ضرر او واقع شده‌است.

مجوز mojavvez [عر.] (اِ.) نوشته، گفتار، یا عملی معمولاً رسمی، که به‌موجب آن اجازهٔ انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای داده می‌شود.

مجوف mojavvaf [عر.] (صـ.) آنچه میان آن خالی است؛ میان‌تهی.

مجهز mojahhaz [عر.] (صـ.، ق.) دارای امکانات، وسایل، یا توان لازم برای انجام کار یا ارائهٔ خدمات؛ تجهیزشده؛ آماده.

مجهول majhul [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه شناخته شده و معلوم نباشد؛ نامعلوم؛ ناشناخته؛ مقِ. معلوم. ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که فاعل آن معلوم نباشد و به مفعول نسبت داده شده‌باشد؛ مانند: نامه نوشته شد. ۳. (صـ.،اِ.) (ریاضی) کمیتی که مقدار آن نامشخص است و هدف از حل معادله به‌دست آوردنِ آن است.

مجهولات majhulāt [عر.، جِ. مَجهولَة] (اِ.) امور یا پدیده‌هایی که شخص از آنها شناخت یا آگاهی نداشته‌باشد؛ مقِ. معلومات.

مجهول‌المصرف majhul.o.l.masraf [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) ویژگی موقوفه‌ای که مقصود واقف از وقف آن، معلوم نباشد.

مجهول‌الهویه majhul.o.l.hoviy[y]e [عر.: مجهول‌الهویَّة] (صـ.) آن‌که یا آنچه هویت یا نام‌ونشان او یا آن نامعلوم باشد؛ ناشناس.

مجید majid [عر.] (صـ.) دارای قدرومرتبهٔ عالی؛ گرامی: قرآن مجید.

مجیز majiz [از عر.، ممالِ مَجاز] (اِ.)

■ **مجیزِ کسی را گفتن** (گفتگو) به دروغ او را تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی او را کردن؛ تملق گفتن به او. • **مجیز گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به دروغ تحسین کردن برای رسیدن به هدف؛ چاپلوسی کردن؛ تملق کردن.

مچ moč (اِ.) ۱. (جانوری) مفصل استخوان‌های ساعد و دست یا مفصل استخوان‌های ساق و کف پا. ۲. آن قسمت از لباس که مچ دست را می‌پوشانَد.

■ • **مچ انداختن** (مصـ.ل.) نوعی مسابقه که معمولاً بین دو حریف درروی یک میز با قفل کردنِ کف دست‌ها درهم و گذاشتنِ آرنج‌ها روی میز، انجام می‌شود و هریک می‌کوشد با استفاده از نیروی بازوی خود پشت دست دیگری را به میز برسانَد. ■ **مچِ کسی بازشدن** (گفتگو) ← مشت ■ مشت کسی بازشدن. ■ **مچِ کسی را خواباندن** (گفتگو) با او مچ انداختن و او را مغلوب کردن: هرچه مچ انداختیم، مچش را خواباندم. ■ **مچِ کسی را گرفتن (گیر آوردن)** (گفتگو) ۱. سررسیدن و دیدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته‌است دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند. ۲. نشان دادن نادرستی نظر، تصمیم، یا ادعای او باتوجه به استدلال، گفته، یا اعتقادش؛ خطای کسی را گوشزد کردن. ■ **مچِ کسی گیر آمدن** (گفتگو) دیده شدنِ او درحال انجام عمل خلاف یا عملی که نمی‌خواسته دیگران از آن اطلاع داشته‌باشند یا فاش شدن جرم او در حین ارتکاب آن.

مچاله močāle (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه براثر فشار، شکل اصلی خود را ازدست داده و درهم فرورفته‌است. ۲. حالت آن‌که براثر درد و رنج روحی یا جسمی، یا پیری در خود فرورفته و قامتش خمیده شده‌باشد.

■ • **مچاله شدن** (مصـ.ل.) ← مچاله. • **مچاله کردن** (مصـ.م.) تغییر دادنِ شکل چیزی و درهم فروبردنِ آن با فشار.

مچ‌بند moč-band (اِ.) ۱. نوعی قطعهٔ چرمی با تسمه و سگک یا نوعی نوار کش‌باف و پارچه‌ای که ورزشکاران برای حفاظت از مچ خود به‌دست می‌بندند. ۲. دست‌بند (مِ. ۱).

مچ‌پوینت mačpoynt [انگ.: match point] (اِ.) (ورزش) آخرین امتیازی که باعث برنده شدن در مسابقه‌ای مانند مسابقهٔ تنیس می‌شود.

مچ‌پیچ moč-pič (اِ.) نواری که برای محافظت مچ دست یا پا بر آن می‌بندند.

مچل[1] mačal (اِ.) (گفتگو) تنقلات، به‌ویژه تنقلاتی که هنگام کشیدن تریاک و شیره می‌خورند.

مچل[2] m. (صـ.) (گفتگو) آن‌که انتظارش برآورده نشده یا موردتمسخر و طعنه قرار گرفته‌است.

■ • **کسی را مچلِ خود کردن** (گفتگو) او را مچل کردن؛ او را موردتمسخر قرار دادن.

مچ‌مچ meč-meč (اِصو.) (گفتگو) صدای دهان هنگام خوردن، مزه کردن، یا بوسیدن.

محابا ma(o)hābā [از عر.: مُحاباة] (اِمصـ.) ۱. جانب کسی یا چیزی را گرفتن و حقیقت را نادیده انگاشتن؛ ملاحظه؛ احتیاط. ۲. ترس؛ بیم. ۳. جانبداری؛ حمایت.

محاجه mohājje [عر.: محاجَّة] (اِمصـ.) بحث و گفتگو کردن همراه‌با استدلال یا با جاروجنجال.

محاذات mohāzāt [عر.: محاذاة] (اِ.) برابر؛ مقابل؛ روبه‌رو.

■ **به محاذاتِ** دربرابرِ؛ روبه‌رویِ.

محاذی mohāzi [عر.] (صـ.) برابر؛ مقابل.

■ • **محاذیِ** (حا.) برابرِ؛ دربرابرِ.

محارب mohāreb [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه) در حکومت اسلامی، مجرمی که علیه حکومت اسلامی یا علیه احکام اسلامی برخاسته و قتلش واجب است.

محاربه mohārebe [عر.: محاربَة] (اِمصـ.) ۱. جنگ کردن؛ جنگیدن. ۲. (حقوق) ایجاد اختلال در امنیت و نظم عمومی ازطریق به‌کار بردن اسلحه یا بدون آن.

■ • **محاربه کردن** (مصـ.ل.) محاربه (مِ. ۱).

محارم mahārem [عر.، جِ. مَحرَم] (اِ.) محرم‌ها. ← محرم (مِ. ۱ و ۲).

محاسب mohāseb [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به جمع‌بندی، ثبت، یا محاسبهٔ اعداد و ارقام، به‌ویژه ارقام مالی می‌پردازد؛ حساب‌کننده؛ محاسبه‌کننده؛ حسابدار.

محاسبات mohāsebāt [عر.، جِ. مُحاسَبَة] (اِ.) محاسبه‌ها. ← محاسبه (مِ. ۱ و ۲).

محاسبه mohāsebe [عر.: محاسَبَة] (اِمصـ.) ۱. حساب کردن. ۲. به حساب و کتاب کسی رسیدگی کردن؛ حساب کشیدن از کسی. ۳. بررسی کردنِ امری برای به‌دست آوردنِ آگاهی‌های لازم دربارهٔ آن؛ بررسی.

• **محاسبه کردن** (مصـ.م.) محاسبه (مِ.۱ و ۳).

محاسن mahāsen [عر.، جِ. حُسن] (اِ.) ۱. نیکویی‌ها؛ خوبی‌ها؛ حسن‌ها. ۲. موی صورت مردان؛ ریش.

محاصره mohāsere [عر.: محاصَرَة] (اِمصـ.) ۱. درمیان گرفتنِ کسانی یا جایی هنگام جنگ و مانع شدن از خروج آنان از آن‌جا یا ورود دیگران بدان‌جا. ۲. درمیان گرفته شدن و ممنوع شدنِ ورود و خروج. ۳. (سیاسی) منع کردنِ یا شدنِ ارتباط با کشوری در یک یا چند زمینه. ۴. فراگرفتن یا گرفته شدنِ دورتادور چیزی، کسی، یا جایی؛ در میان گرفتن؛ احاطه شدن.

▪ **محاصرهٔ اقتصادی** (سیاسی) منع شدنِ ارتباط اقتصادی و خریدوفروش کالا از سوی کشورهای دیگر نسبت‌به کشوری. • **محاصره کردن** (مصـ.م.) محاصره (مِ.۱ و ۴). ▪ **محاصرهٔ گازانبری** (نظامی) محاصره کردنِ دشمن با دو ستون و ازدوسو به‌شکل تیغهٔ گازانبر.

محاضر mahāzer [عر.، جِ. مَحضَر] (اِ.) محضرها. ← محضر (مِ.۱ و ۴).

محاط mohāt [عر.] (صـ.) ۱. احاطه‌شده. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که درون شکل دیگر قرار گرفته‌باشد.

محافظ mohāfez [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که وظیفه‌اش حفاظت از کسی یا چیزی یا جایی درمقابل خطرات احتمالی است. ۲. آنچه مانع از آسیب دیدن کسی یا چیزی شود.

محافظت mohāfezat [عر.: محافَظَة] (اِمصـ.) مواظبت کردن از کسی یا از چیزی برای جلوگیری از آسیب دیدنِ او (آن).

محافظه‌کار mohāfeze-kār [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مواظب است گفتار و کردار او برایش مشکل ایجاد نکند؛ محتاط. ۲. آن‌که طرفدار عقاید و سنت‌های کهنه است. ۳. (سیاسی) آن‌که وضع سیاسی و اجتماعی موجود را تأیید می‌کند و مخالف تغییر و دگرگونی آن است.

محافل mahāfel [عر.، جِ. مَحفِل] (اِ.) ۱. محفل‌ها. ۲. کارشناسان یا صاحب‌نظران برجسته: **محافل آگاه در وزارت خارجه، صحت این خبر را تأیید کرده‌بودند.**

محاق mohāq [عر.] (اِ.) (نجوم) وضعیت ماه در سه شب آخر ماه‌های قمری. در این وضعیت هلال ماه بسیار باریک است و از زمین دیده نمی‌شود.

محاکم mahākem [عر.، جِ. مَحکَمَة] (اِ.) محکمه‌ها.

محاکمات mohākemāt [عر.، جِ. مُحاکَمَة] (اِ.) محاکمه‌ها.

محاکمه mohākeme [عر.: محاکَمَة] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) رسیدگی کردن به اتهام کسی با بازجویی و اقامهٔ دلیل در دادگاه برای مشخص شدنِ درستی یا نادرستی اتهام. ۲. (گفتگو) محاکمه کردن (مِ.۲).

• **محاکمه کردن** (مصـ.م.) ۱. (حقوق) محاکمه (مِ.۱). ۲. (گفتگو) توضیح خواستن از کسی یا سرزنش کردنِ او به خاطر انجام عملی: **این بچه دارد مرا محاکمه می‌کند.** ▪ **محاکمهٔ صحرایی** (نظامی) محاکمهٔ فوری سربازان و افسرانی که از جنگیدن علیه دشمن خودداری یا با دشمن همکاری می‌کنند معمولاً به‌وسیلهٔ خود دستگاه نظامی. ▪ **به محاکمه کشیدنِ کسی** او را محاکمه کردن.

محال ma(o)hāl [عر.: مُحال] (صـ.) غیرقابل امکان؛ ناشدنی؛ امکان‌ناپذیر؛ غیرممکن؛ مقـِ. ممکن.

محال‌علیه mo(a)hāl.on.'ala(e)y.h [عر.: مُحالٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق) شخص ثالثی که به‌موجب عقد حواله، بدهکار، طلب بستانکار خود را به وی منتقل می‌کند.

محاورات mohāverāt [عر.، جِ. مُحاوَرَة] (اِ.) گفتگوها.

محاوره mohāvere [عر.: محاوَرَة] (اِمصـ.) با یکدیگر سخن گفتن؛ گفتگو کردن؛ گفتگو.

محبت moha(e)bbat, mahabbat [عر.: مَحَبَّة] (اِمصـ.) دوست داشتنِ کسی یا چیزی؛ مهربان بودن نسبت به کسی یا چیزی؛ مِهر؛ دوستی.

• **محبت کردن (داشتن)** (مصـ.ل.) دوست داشتن؛ مهربانی کردن؛ مِهر ورزیدن. ▪ **محبتِ کسی را در دل دیگری انداختن** (گفتگو) دیگری را به عشق او گرفتار کردن.

محبت‌آمیز m.-ā('ā)miz (صـ.) ویژگی آنچه همراه‌با دوستی و مهربانی است.

محبتی moha(e)bbat-i, mahabbat-i (صـ.) (گفتگو) اهدایی؛ تقدیمی.

محبس mahbas [عر.] (اِ.) زندان.

محبوب mahbub [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه موردعلاقه و توجه دیگران است؛ دوست‌داشتنی؛ موردمحبت. ۲. معشوق؛ معشوقه.

محبوبه mahbub.e [عر.: محبوبَة] (اِ.) ۱. (گیاهی) محبوبهٔ شب. ۲. (صـ.، اِ.) محبوب (زن)؛ معشوقه.

▪ **محبوبهٔ شب** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ سیب‌زمینی که در باغچه یا گلخانه به‌صورت زینتی کاشته می‌شود و گل‌های سفید بسیار معطری دارد که عطر آن شب‌ها برمی‌خیزد.

محبوبی mahbub-i (صـ.) (گیاهی) ← هندوانه ▪ هندوانهٔ محبوبی.

محبوبیت mahbub.iy[y]at [عر.: محبوبیّة] (اِمصـ.) محبوب بودن.

محبوس mahbus [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. زندانی؛ حبس‌شده. ۲. گرفتار؛ دربند.

■ • **محبوس شدن** (مصـ.ل.) زندانی شدن. • **محبوس کردن** (مصـ.م.) ← محبوس.

محبوس‌علیه mahbus.on.'ala(e)y.h [عـر.: محبوسٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) آن‌که حبس مال به‌نفع او انجام گرفته‌باشد.

محبین mohebb.eyn [عر.: محبَّین، مثنایِ مُحِبّ] (اِ.) (نجوم) نام دو ستاره در صورت فلکی جَدْی.

محتاج mohtāj [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که به چیزی نیاز دارد؛ نیازمند؛ حاجتمند. ۲. نیازمند کمک؛ مستمند. ۳. لازم‌دارنده.

■ • **محتاج شدن** (مصـ.ل.) نیازمند شدن. • **محتاج کردن** (مصـ.م.) نیازمند کردن.

محتاط mohtāt [عر.] (صـ.) آن‌که برای جلوگیری از خطر یا اشتباه، با احتیاط و دوراندیشی به هرکاری دست می‌زند؛ دوراندیش.

محتال mohtāl [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) طلبکاری که براساس عقد حواله، طلبش را از شخصی که توسط بدهکار معیّن شده، دریافت می‌کند.

محترق mohtareq [عر.] (صـ.) ۱. مشتعل‌شونده. ۲. (نجوم) دچار احتراق؛ سوخته.

■ • **محترق شدن** (مصـ.ل.) سوختن.

محترقه mohtareq.e [عر.: محترِقَة] (صـ.) محترق (مِ.۱).

محترم mohtaram [عر.] (صـ.) ۱. قابل‌احترام؛ عزیز و گرامی: **قانون را باید محترم شمرد.** ۲. (احترام‌آمیز) درعنوان اشخاص به‌کار می‌رود: **آقای محترم، استاد محترم، خانم محترم.**

■ • **محترم داشتن (شماردن)** (مصـ.م.) قابل‌احترام دانستن.

محترمه mohtaram.e [عر.: محترَمَة] (صـ.) محترم (زن).

محتشم mohtašam [عر.] (صـ.، اِ.) دارای حشمت و شکوه؛ باحشمت.

محتضر mohtaza(e)r [عر.: محتضَر] (صـ.، اِ.) آن‌که درحال مردن است؛ درحال احتضار.

محتکر mohtaker [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که کالا یاکالاهایی را برای افزایش بها و سود بیشتر انبار می‌کند؛ احتکارکننده.

محتمل mohtamal [عر.] (صـ.) آنچه وقوع آن حدس زده شده‌باشد؛ شدنی؛ امکان‌پذیر.

■ • **محتمل است** احتمال دارد؛ ممکن است.

محتمل‌الوقوع mohtamal.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) آنچه ممکن است روی دهد؛ دارای احتمال وقوع.

محتوا mohtavā [عر.: محتویٰ] (صـ.،اِ.) ۱. آنچه درون چیز دیگری قرار دارد: **محتوای جعبه تعدادی انار بود.** ۲. مضمون یا مقصود سخن: **من با شیوهٔ حرف زدنش مخالفم، نه با محتوای حرف‌هایش.**

محتوم mahtum [عر.] (صـ.) حتمی (مِ.۱).

محتوی mohtavi [عر.] (صـ.) آنچه چیز دیگری را دربرمی‌گیرد؛ دربرگیرنده.

محتویات mohtavi.y[y]āt [عر.: محتویات، جِ. مُحتَویٰ] (اِ.) ۱. چیزهایی که درون ظرفی، صندوقی، کیفی، یا مانند آنها قرار دارند. ۲. مضامین؛ مطالب.

محجبه mohajjab.e [عر.: محجَّبَة] (صـ.) دارای حجاب (زن). ← حجاب (مِ.۱).

محجر mahjar [عر.] (اِ.) نرده‌ای که دور جایی می‌کشند یا هر نوع حایلی که جایی، به‌ویژه جلو ایوان تعبیه می‌کنند.

محجوب mahjub [عر.] (صـ.) با حجب‌وحیا و مؤدب.

محجوبه mahjub.e [عر.: محجوبَة] (صـ.) محجبه.

محجور mahjur [عر.] (صـ.) (حقوق) فاقد عقل یا رشد یا نرسیده به بلوغ که نمی‌تواند در اموال خود تصرف کند.

محجورعلیه mahjur.on.'ala(e)y.h [عـر.: محجورٌعلَیه] (صـ.) (حقوق) محجور.

محدب mohaddab [عر.] (صـ.) خمیده و برآمده مانند سطح بیرونی کُره؛ کوژ: **عدسی محدب.**

محدب‌الطرفین mohaddab.o.t.taraf.eyn [عر.: محدَّب‌الطَّرفَین] (صـ.، اِ.) (فیزیک) عدسی‌ای که دو سطح آن برجسته باشد.

محدث mohaddes [عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) آن‌که احادیث پیشوایان دینی را می‌داند و آنها را بیان می‌کند.

محدود mahdud [عر.] (صـ.) ۱. دارای حدومرز؛ متناهی. ۲. ناچیز، کم، و مختصر؛ اندک. ۳. کوچک. ۴. کوتاه: **عمر محدود.** ۵. (حقوق) مقید؛ مقِ. مطلق: **وکالت محدود.** ۶. فاقد آزادی؛ در قیدوبند. ۷. (منطق) ویژگی امری که مشخص و معیّن و دارای حدود باشد.

■ • **محدود به جایی بودن** با آن دارای مرز مشترک بودن. • **محدود شدن** (مصـ.ل.) ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص شدن؛ منحصر شدن. ۲. کم شدن. • **محدود کردن** (مصـ.م.) ۱. دارای حدواندازهٔ مشخص کردن؛ منحصر کردن. ۲. درتنگنا قرار دادن و از آزادی عمل کاستن؛ مقید کردن.

محدوده mahdud.e [عر.: محدودَة] (اِ.) ۱. قسمتی از جایی که با نشانه‌ها و علائم خاص یا مانعی از جاهای دیگر جدا می‌شود: **محدودهٔ طرح ترافیک.** ۲. پهنه یا حیطه‌ای که دارای حدومرز و چهارچوب مشخص و معین است: **فعالیت شرکت‌ها باید در محدودهٔ قانون باشد.**

■ • **محدودهٔ شهری** بخشی از زمین یا ساختمان‌های یک شهر که مشمول خدمات شهری است.

محدودیت mahdud.iy[y]at [عر.: محدودیّة] (اِمص.) ۱. محدود بودن؛ کم یا کوچک بودن. ۲. محدود شدن یا محدود کردن. ۳. تنگنا.

▪ **محدودیتِ اعتباری** (بانکداری) روشی که ازطرف بانک‌ها برای محدود کردن یا کاهش حجم اعتبار مؤسسات اقتصادی انجام می‌شود.

محذور mahzur [عر.] (اِ.) ۱. مانع. ۲. گرفتاری و مشکل.

محذورات mahzurāt [عر.، جِ. مَحذورَة] (اِ.) گرفتاری‌ها و مشکلات؛ امور ناگوار.

محذوف mahzuf [عر.] (صـ.) حذف‌شده.

• **محذوف شدن** (مصـ.ل.) حذف شدن؛ انداخته شدن.

محراب mehrāb [عر.] (اِ.) ۱. جایی از مسجد (معمولاً با معماری خاص) در سمت قبله که امام‌جماعت هنگام نماز خواندن در آن‌جا می‌ایستد. ۲. بخشی از یک عبادتگاه که هنگام عبادت درآن‌جا می‌ایستند یا رو به آن قرار می‌گیرند: محراب کلیسا.

محرابی m.-i (صـ.) ۱. مانندِ محراب؛ به‌شکل محراب. ۲. (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرح یا نقشه‌ای که به‌شکل محراب است.

محرر moharrar [عر.] (اِ.) (خوشنویسی) طرحی از تذهیب، تشعیر، یا مینیاتور که قلم‌گیری شده‌باشد.

محرر moharrer [عر.] (صـ.، اِ.) نویسنده؛ تحریرکننده.

محرز mohraz [عر.] (صـ.) قطعی و مسلّم.

محرف moharraf [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آن تغییر داده شده‌است. ۲. (خوشنویسی) ویژگی نوعی قطِ قلم که زاویهٔ قط آن تند و درحدود ۳۵ تا ۴۵ درجه است.

محرق moharreq [عر.] (صـ.) سوزاننده؛ سوزش‌آور.

محرک moharrek [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. تحریک‌کننده؛ برانگیزاننده. ۲. (صـ.) ایجاد حساسیت‌کننده. ۳. تحریک‌کننده بر انجام کاری معمولاً ناصواب؛ با سوءنیت، کسی را به کار ناروایی وادارنده؛ شوراننده.

محرم mahram [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به‌سبب دوستی، نزدیکی، صداقت، و رازداری، موردِاطمینانِ کس یا کسان دیگر است. ۲. (فقه) ویژگی آن‌که به‌سبب خویشاوندی نزدیک، ازدواج کردن با او حرام است. ۳. (فقه) ویژگی مردی که به‌سبب خویشاوندی نزدیک یا خوانده شدنِ عقد، پوشیدنِ سرورویِ از او شرعاً لازم نیست. ۴. (گفتگو) ویژگی آن‌که معمولاً به‌سبب قداست کارش، امین دیگران است و گاهی ایجاب می‌کند که سرورویِ را از او نپوشانند: پزشک، محرم است. ۵. ویژگی هریک از دو تن که نسبت‌به هم صمیمی و رازدار هستند.

• **محرم شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آوردنِ جواز شرعی نگاه کردن به سرورویِ کسی یا اعضای دیگر بدن او. ۲. به‌دست آوردنِ ویژگی دوستی و رازداری.

محرم mohrem [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی آن‌که برای به‌جا آوردن مناسک حج، احرام می‌بندد و دراین‌حالت اعمالی بر او واجب و کارهایی حرام می‌شود.

• **محرم شدن** (مصـ.ل.) (فقه) لباس احرام پوشیدن و آمادگی برای انجام مناسک حج یافتن.

محرم moharram [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه اول از سال قمری، پس‌از ذیحجه و پیش‌از صَفَر.

محرمات moharramāt [عر.، جِ. مُحَرَّمَة] (اِ.) ۱. (فقه) چیزهایی که ازنظر شرع حرام است. ۲. نوعی پارچهٔ راه‌راه رنگی یا سیاه و سفید.

محرماتی m.-i (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، نوعی نقشهٔ قالی دارای طرحی راه‌راه به‌صورت مستطیل‌های بلند سرتاسری.

محرم‌الحرام moharram.o.l.harām [عر.] (اِ.) (گاه‌شماری) محرّم.

محرمانه mahram-āne (صـ.) ۱. ویژگی آنچه جزئیات آن نباید فاش شود: موضوع این پرونده محرمانه است. ۲. (اداری) دارای درجهٔ چهارم از اسناد سرّی و محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده درمقابلِ «به‌کلی سرّی»، «سرّی»، «خیلی محرمانه». ۳. (ق.) مخفیانه؛ پنهانی.

▪ **محرمانهٔ مستقیم** (اداری) ویژگی نامه‌ای که باید مستقیماً به دست رئیس اداره یا صاحب مقامی برسد. ▪ **خیلی محرمانه** (اداری) دارای درجهٔ سوم از اسناد سرّی و محرمانهٔ طبقه‌بندی‌شده.

محرمیت mahram-iy[y]at (اِمص.) محرم بودن.

• **محرمیت داشتن** (مصـ.ل.) محرم بودن.

محروم mahrum [عر.] (صـ.) بی‌بهره و بی‌نصیب از چیزی، کاری، یا موهبتی.

▪ **محروم ماندن از چیزی (کسی)** بی‌بهره شدن از آن (او).

محرومیت mahrum.iy[y]at [عر.: محرومیّة] (اِمص.) محروم بودن.

• **محرومیت کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) محروم بودن به مدت طولانی.

محرومیت‌زدایی m.-zo(e)dā-y(')-i (حامص.) ازبین بردنِ عوامل ایجاد محرومیت از موهبت‌های اجتماعی و برقرار کردنِ رفاه نسبی در جامعه.

محزون mahzun [عر.] (صِ.) غمگین؛ اندوه‌زده؛ غصه‌دار.

محسنات mohassanāt [عر.، جِ. مُحَسَّنَة] (اِ.) خوبی‌ها؛ نیکویی‌ها.

محسوب mahsub [عر.] (صِ.) ۱. به‌شمارآمده؛ حساب‌شده. ۲. تلقی‌شده؛ دانسته‌شده.

محسود mahsud [عر.] (صِ.، اِ.) آن‌که یا آنچه بر او یا آن حسد می‌بَرَند؛ مورد رشک.

◆ • **محسود شدن** (مصـ.ل.) موردحسد قرار گرفتن. • **محسود کردن** (مصـ.م.) مورد حسد قرار دادن.

محسوس mahsus [عر.] (صِ.) ۱. آنچه با حواس پنجگانه وجود آن حس می‌شود؛ حس‌شده. ۲. آشکار؛ نمایان. ۳. (اِ.) (موسیقی) درجهٔ هفتم گام که نیم پرده پایین‌تر از نت پایه است و به‌طور طبیعی به‌سوی نت پایه هدایت می‌کند.

◆ • **محسوس شدن** (مصـ.ل.) حس شدن؛ درک شدن.

محسوسات mahsusāt [عر.، جِ. مَحسوسَة] (اِ.) همهٔ چیزهایی که با حواس پنجگانه حس می‌شوند؛ مقِ. معقولات.

محشر mahšar [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) جای گِرد آمدن و جمع شدنِ مردم در روز قیامت. ۲. غوغا و جنجال بسیار. ۳. (صِ.) (گفتگو) آن‌که یا آنچه به‌سبب داشتن خصوصیتی قابل‌تحسین است؛ بسیار خوب؛ عالی. ۴. (ق.) (گفتگو) به‌صورت بسیار خوب؛ به‌طرز عالی. ۵. (اِ.) (ادیان) روز قیامت.

◆ ▪ **محشر برپا (به‌پا) کردن** ایجاد کردنِ شلوغی و جاروجنجال بسیار: ببین چه محشری بر پاکرده‌ای. ▪ **محشرِ خر** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) شلوغی و آشفتگی‌ای که در آن کسی به کسی نباشد. ▪ **محشر [به] راه انداختن** محشر بر پا کردن. ▪ **محشرِ کبرا (کبری)** (گفتگو) شلوغی و جاروجنجال. • **محشر کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ایجاد شلوغی و سروصدای بسیار کردن. ۲. کاری را به‌نحو بسیار خوب انجام دادن؛ کاری شگفت و جالب‌توجه کردن: خواننده امشب محشر کرد.

محشور mahšur [عر.] (صِ.) ۱. همنشین‌شده با کسی؛ در یک‌جابوده با کسی؛ معاشر. ۲. در یک‌جا گردآمده با کسی یا کسانی در روز قیامت: الاهی با حضرت رضا، محشور باشی.

◆ • **محشور کردن** (مصـ.م.) ← محشور (مِ.۲): خداوند پدرومادرش را با امام‌رضا محشور کند.

محصل mohassel [عر.] (صِ.، اِ.) آن‌که در مدارس پیش‌از دانشگاه درس می‌خوانَد؛ دانش‌آموز.

محصن mohsan [عر.] (صِ.) (فقه) ویژگی مرد ازدواج‌کرده.

محصن mohsen [عر.] (صِ.، اِ.) (فقه) مردی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده‌باشد، و همیشه به همسرش دسترسی داشته‌باشد.

محصنه mohsen.e [عر.: محصِنَة] (صِ.، اِ.) (فقه) زنی که دارای همسر دائمی بوده و با وی نزدیکی کرده‌باشد، و به همسرش دسترسی داشته‌باشد.

محصور mahsur [عر.] (صِ.) ویژگی جایی که دورتادور آن حصار کشیده‌باشند؛ حصاردار.

محصول mahsul [عر.] (صِ.، اِ.) ۱. (کشاورزی) آنچه از کشاورزی به‌دست می‌آید. ۲. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست می‌آید؛ فراورده: محصول کارخانه. ○ فیلم، محصول استودیوی گمنامی است. ۳. آنچه نتیجهٔ عمل یا رویدادی است: نابه‌سامانی‌های محصول جنگ.

◆ ○ **محصول برداشتن** ۱. جمع کردن و برداشتنِ محصول کشاورزی. ۲. جمع کردن و به‌دست آوردنِ بهره و ثمرهٔ چیزی یا کاری. • **محصول دادن** (مصـ.ل.) محصول بار آوردن؛ نتیجه دادنِ کِشت. ▪ **محصولِ قطعی** (اقتصاد) محصول آمادهٔ مصرف که بار دیگر به جریان تولید وارد نگردد.

محصولات mahsulāt [عر.، جِ. مَحصولَة] (اِ.) ۱. (کشاورزی) چیزهایی که از کشاورزی به‌دست می‌آید؛ فراورده‌های کشاورزی. ۲. چیزهایی که از یک کار یا فعالیت به‌دست می‌آید؛ فراورده‌ها.

محض mahz [عر.] (صِ.) ۱. خالص؛ ناب. ۲. صِرف؛ بی‌چون‌وچرا؛ حتمی. ۳. ویژگی دانشی که جنبهٔ نظری دارد؛ مقِ. کاربردی: ریاضی محض، فیزیک محض.

◆ ▪ **محضِ** برایِ. ▪ **محضِ اِرا** (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) هنگامی به‌کار می‌بَرَند که نخواهند دلیلی برای مخاطب بیاورند یا جواب صریح بدهند؛ هم‌چرا!: ـ می‌خواهم بدانم چرا؟ ـ محض ارا. ▪ **به‌محضِ** ۱. همزمان با؛ بلافاصله بعداز. ۲. برایِ. ▪ **به‌محضِ این‌که (آن‌که)** همین‌که.

محضاًلله mahz.an.le.llāh [عر.] (ق.) برایِ خدا؛ به‌خاطرِ خدا.

محضر mahzar [عر.] (اِ.) ۱. (اداری) دفترخانه. ۲. جایی که در آن کسی یا کسانی حضور دارند. ۳. (احترام‌آمیز) مجلس درس یا مجلسی که در آن سخنان قابل استفاده گفته می‌شود؛ حضور. ۴. (احترام‌آمیز) پیشگاه؛ آستان.

محضردار m.-dār (صِ.، اِ.) سردفتر.

محظور mahzur (اِ.) محذور.

◆ • **محظور داشتن** (مصـ.ل.) دچار کاری ناگوار بودن؛ گرفتاری داشتن. ▪ **از خود رفع محظور کردن** خود را از امر ناخوشایند و گرفتارکننده رهاندن. ▪ **در محظور گیر کردن** (گفتگو) گرفتاری پیدا کردن؛ درمقابل امر ناخوشایند قرار گرفتن.

محظورات mahzurāt (اِ.) محذورات.

محظوظ mahzuz [عر.] (صـ.) حظ برنده؛ بهره‌مند؛ متمتع.

محفظه mahfaze [عر.: محفظَة] (اِ.) جایی یا وسیله‌ای محدود و محفوظ از چهار طرف که چیزی را در آن نگهداری می‌کنند.

محفل mahfel [عر.] (اِ.) ۱. جای جمع شدنِ گروهی خاص؛ انجمن. ۲. مجلس (مِ. ۱).

محفور mahfur [عر.] (صـ.) (صنایع‌دستی) ویژگی فرشی که در آن پرز فقط در ناحیهٔ نقوش و به‌صورت برجسته بافته می‌شود به‌طوری‌که قسمت‌های دیگر پایین‌تر و حفره‌مانند به‌نظر می‌رسد.

محفوظ mahfuz [عر.] (صـ.) حفظ‌شده از آسیب، تباهی، یا تجاوز دیگران؛ نگهداری‌شده.

☜ • **محفوظ داشتن** (مصـ.مـ.) حفظ کردن؛ نگهداری کردن.

محفوظات mahfuzāt [عر.، جِ. مَحفوظَة] (اِ.) چیزهایی که در حافظه باقی می‌مانَد؛ به‌یادمانده‌ها.

محق moheq[q] [عر.: محقّ] (صـ.) ۱. آن‌که حق با اوست؛ حقدار؛ حق‌به‌جانب. ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که ادعای او صحیح و حق باشد.

محقر mohaqqar [عر.] (صـ.) ۱. کوچک؛ حقیر. ۲. ناچیز؛ ناقابل.

محقق mohaqqaq [عر.] (صـ.) تحقیق‌شده و به‌اثبات رسیده؛ قطعی و مسلّم.

☜ • **محقق شدن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌حقیقت پیوستن؛ تحقق پیدا کردن؛ عملی شدن یا به‌وجود آمدن. ۲. معلوم شدن؛ یقین شدن.

محقق mohaqqeq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ موضوعی مطالعه و تحقیق می‌کند؛ پژوهشگر؛ پژوهنده؛ جستجوکننده.

محقق‌الوقوع mohaqqaq.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه حتماً واقع خواهد شد؛ ویژگی آنچه وقوع آن حتمی است.

محک ma(e)hak[k] [عر.: مِحکّ] (اِ.) ۱. سنگ مخصوصی که با کشیدن طلا و نقره برروی آن عیار آنها را تعیین می‌کنند. ۲. وسیله یا معیاری برای تعیین اصالت یا ارزش و اعتبار کسی یا چیزی.

☜ • **محک خوردن** (مصـ.لـ.) ۱. تعیین شدنِ عیار طلا و نقره با محک. ۲. (گفتگو) آزمایش شدن؛ سنجیده شدن.

محکم mohkam [عر.] (صـ.) ۱. مقاوم در برابر ضربه، فشار، کشش، فرسایش، و مانند آنها؛ سخت: **دیوار محکم، پل محکم، طناب محکم، کفش محکم، پارچهٔ محکم.** ۲. دارای نیرو، قدرت، یا فشار زیاد؛ سخت؛ شدید: **ضربهٔ محکم، سیلی محکم.** ۳. آنچه در جای خود ثابت باشد و حرکت نکند؛ مقِ. لق: **میخ در دیوار محکم است. ○ اول مطمئن شو جای پایت محکم است، بعد برو بالا.** ۴. آنچه اجزای آن کاملاً به هم چسبیده یا متصل شده‌باشد به‌طوری‌که به آسانی از هم باز یا جابه‌جا نشود؛ سفت؛ مقِ. شل: **گره محکم، قفل محکم، زهوار محکم.** ۵. ویژگی آنچه به آسانی سست یا زایل نمی‌شود: **ارادهٔ محکم، ایمان محکم، عقیدهٔ محکم.** ۶. ویژگی آنچه با اطمینان، صلابت و استواری، و یا سنجیدگی و وقار انجام یا ادا شود: **گام‌های محکم، سخنان محکم، برخورد محکم.** ۷. ویژگی آنچه به آن اطمینان و وثوق هست و یا برخوردار از انسجام باشد و به آسانی نفی، رد، یا انکار نشود: **استدلال محکم. ○ حرف‌هایش هیچ اساس و مأخذ محکمی ندارد.** ۸. (قـ.) با نیرو، قدرت یا فشار بسیار: **سرش محکم خورد به دیوار. ○ در را محکم به هم زد.** ۹. به‌طوری‌که به آسانی باز، گسیخته، جابه‌جا، یا رها نشود: **طناب را محکم گره بزن. ○ محکم ببندش. ○ محکم بگیرش.** ۱۰. همراه با صلابت و استواری؛ قاطعانه: **حرفت را محکم بزن. ○ محکم سرِ حرفش ایستاده‌است.** ۱۱. (صـ.) (ادیان) ویژگی آیه یا آیاتی از قرآن کریم که دارای معنای واضح و روشن است؛ مقِ. متشابه. ۱۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که معنای آن آشکار است و خبر دیگری که ضد آن باشد، روایت نشده‌است. ۱۳. (ادیان) دراصول فقه، ویژگی لفظی که احتمال نسخ و تبدیل دربارهٔ آن داده نشود.

☜ • **محکمِ تنزیل** (ادیان) آیاتِ محکم قرآن. • **محکم شدن** (مصـ.لـ.) ← محکم (مِ. ۱ و ۳ـ۷). • **محکم کردن** (مصـ.مـ.) ← محکم (مِ. ۱ و ۳ـ۷).

محکمات mohkamāt [عر.، جِ. مُحکَمَة] (صـ.، اِ.) (ادیان) آیاتی از قرآن کریم که معنی آنها واضح است و نیازی به تأویل ندارند؛ مقِ. متشابهات.

محکم‌کاری mohkam-kār-i (حامص.) ۱. احتیاطات لازم را به‌عمل آوردن دربارهٔ موضوعی یا کاری برای افزایش موفقیت در آن. ۲. (ساختمان) سفت‌کاری.

☜ • **محکم‌کاری کردن** (مصـ.لـ.) محکم‌کاری (مِ. ۱).

محکمه mahkam.e [عر.: محکمَة] (اِ.) (حقوق) دادگاه.

محکمه‌پسند m.-pasand (صـ.) موردقبول دادگاه؛ منطقی و مستدل.

محکوم mahkum [عر.] (صـ.) ۱. (حقوق) ویژگی آن‌که دادگاه به بزه‌کار بودن یا غیرمحق بودنِ او رأی داده‌است. ۲. (حقوق) ویژگی آن‌که نتوانسته‌است در دادگاه، درستی ادعایش را ثابت کند. ۳. مجاب یا مغلوب در مناظره، مباحثه، و مانند آنها. ۴. ویژگی آن‌که به‌ناچار وضعیتی را بپذیرد؛ ویژگی آنچه به‌ناچار حکمی دربارهٔ آن عملی شود: **محکوم به شکست.**

☜ • **محکوم کردنِ کسی به حبس (شلاق، تبعید، و...)** صادر کردن حکم برای او که حبس (شلاق، تبعید و...) دربارهٔ

او اِعمال شود.

محکوم‌به mahkum.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آنچه دربارهٔ آن حکم صادر شده‌است. ۲. (منطق) محمول یا تالی در قضیه، چنان‌که در جملهٔ «هوا روشن است.» «روشن» محکومٌ‌به است.

محکوم‌علیه mahkum.on.'ala(e)y.h [عر.: محکومٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که حکم دادگاه به‌ضررش صادر می‌شود. ۲. (منطق) موضوع در قضیه، چنان‌که در قضیهٔ «هوا روشن است.» «هوا» محکومٌ‌علیه است.

محکوم‌له mahkum.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که حکم دادگاه به‌نفع او صادر می‌شود.

محکومیت mahkum.iy[y]at [عر.: محکومیّة] (اِمصـ.) ۱. محکوم بودن. ۲. محکوم شدن. ۳. (حقوق) محکوم بودنِ کسی در دادگاه؛ وضعیت شخص محکوم توسط دادگاه. ۴. (اِ.) (گفتگو) مدت حبس: **دو سال از محکومیتش باقی مانده.**

■ **محکومیتِ مؤثر** (حقوق) محکومیت کیفری‌ای که در سجل کیفری مجرم ثبت و به‌موجب آن مجرم از بعضی‌از حقوق اجتماعی محروم می‌شود.

محل mahal[l] [عر.: محلّ] (اِ.) ۱. بخشی از فضا که در آن کسی یا چیزی قرار می‌گیرد یا کاری انجام می‌شود؛ جا؛ مکان: **محل تحصیل، محل خدمت.** ۲. (گفتگو) محله. ۳. موجودی؛ اعتبار: **از محل صندوق پرداخت شود.** ۴. جا؛ مورد: **طوری عمل کن که محلی برای اعتراض باقی نماند.**

● **محل داشتن** (مصـ.ل.) ۱. مورد داشتن؛ مناسب بودن. ۲. (بانکداری) اعتبار داشتن. ۳. (گفتگو) فرصت داشتن؛ مجال داشتن. ● ■ **محلِ سگ به کسی گذاشتن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کمترین توجهی به او کردن؛ اعتنا کردن به او. ⚠ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ● **محل کردن** (مصـ.ل.) توجه کردن؛ اعتنا کردن: **هر چقدر سلام دادم، محل نکرد.** ● **محل گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) توجه کردن؛ اعتنا داشتن. ■ **محلی از اِعراب نداشتن (پیدا نکردن)** (گفتگو) ارزش و اهمیت نداشتن.

محل mohel[l] [عر.: محلّ] (صـ.، اِ.) (فقه) آن‌که از احرام بیرون آمده؛ مقِ. مُحرِم.

محلات mahallāt [عر.، جِ. مَحَلَّة] (اِ.) محله‌ها.

محلل mohallel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) مردی که، زنی را که سه بار از شوهرش طلاق گرفته و بر او حرام شده، به‌عقد ازدواج خود درمی‌آورَد و با وی نزدیکی می‌کند تا سپس او را طلاق دهد. دراین‌صورت زن به‌واسطهٔ ازدواج با مرد دوم (محلل) می‌تواند مجدداً با شوهر اول خود ازدواج کند. ۲. (صـ.) واسطه برای تغییر و تبدیل.

محلول mahlul [عر.] (اِ.) ۱. (شیمی) جسم حاصل از حل کردنِ یک جامد، مایع، یا گاز در یک مایع. ۲. (صـ.) حل‌شده.

● **محلول شدن** (مصـ.ل.) حل شدنِ یک ماده در یک مایع. ■ **محلولِ مولار** (شیمی) محلولی که در هر لیتر آن یک مولکول‌گرَم از مادهٔ موردنظر حل شده‌باشد. ■ **محلولِ نرمال** (شیمی) محلولی که شامل یک اکی‌والان گرَم از مادهٔ حل‌شده در آب باشد.

محله mahalle [عر.: محلّة] (اِ.) قسمتی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که معمولاً با خیابان‌ها و کوچه‌های اصلی‌وفرعی یا با بناهای خاص یا داشتن خصوصیتی از قسمت‌های دیگر متمایز می‌شود؛ برزن.

محلی mahall-i (صـ.) ۱. مربوط به محل خاصی و معمولاً غیر از مرکز. ۲. اهل محل؛ بومی.

محمدصادق‌خانی mohammad-sādeq-xān-i [عر.عر.تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و در آواز ابوعطا و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

محمدی mohammad-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. مربوط و متعلق به محمدبن‌عبدالله (ص). ۲. (اِ.) (ادیان) هریک از پیروان محمدبن عبدالله (ص)؛ مسلمان.

محمدیه mohammad.iy[y]e [عر.: محمّدیّة] (صـ.) محمدی (مِ. ۱).

محمل mahmel [عر.] (اِ.) آنچه موضوعی را بر پایهٔ آن تأویل یا تفسیر می‌کنند یا علت وجودی آن می‌دانند؛ علت؛ سبب؛ انگیزه.

محمول mahmul [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. محموله. ۲. (اِ.) (منطق) جزء دوم قضیهٔ حملی؛ خبر؛ گزاره؛ مقِ. موضوع.

محمول‌به mahmul.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (منطق) محکومٌ‌به.

محمول‌علیه mahmul.on.'ala(e)y.h [عر.: محمولٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) (منطق) محکومٌ‌علیه.

محموله mahmul.e [عر.: محمولَة] (صـ.، اِ.) آنچه توسط کسی یا چیزی حمل می‌شود؛ بار.

محنت mehnat [عر.: محنة] (اِ.) رنج؛ بلا؛ سختی.

محنت‌کده m.-kade (اِ.) جای رنج و سختی کشیدن.

محنت‌کش mehnat-keš (صـ.، اِ.) متحمل محنت؛ دچار رنج و سختی.

محو mahv [عر.] (اِمصـ.) ۱. ازبین بردن؛ نابود کردن. ۲. (صـ.) بسیار توجه‌کننده؛ مسحور؛ مفتون. ۳. (گفتگو) دارای حالتی کمرنگ و مبهم. ۴. (قـ.) (گفتگو) به‌حالت کمرنگ و مبهم.

● **محو شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن؛ پاک شدن؛ زدوده شدن. ۲. (گفتگو) ← محو (مِ. ۳). ● **محو کردن** (مصـ.م.) محو (مِ. ۱). ■ **محوِ کسی (چیزی، کاری) شدن** (گفتگو) توجه بسیار داشتن به او (آن)؛ مفتون و مسحور او (آن) شدن: آن‌چنان

محو او شده‌بود که با چاقو دستش را بُرید.

محور mehvar [عر.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) راه ارتباطی: محور تهران ـ قزوین. **۲.** آنچه چیزی یا کاری برمبنای آن شکل می‌گیرد و برمبنای آن حرکت می‌کند و تداوم می‌یابد؛ اساس؛ مبنا: محور مباحثات دو رئیس‌جمهور دربارهٔ مناسبات میان دو کشور بود. **۳.** (سیاسی) ارتباط مستقیم یا دوستانهٔ سیاسی بین دو کشور یا دو سرزمین: محور تهران ـ دمشق. **۴.** (فنی) میلهٔ استوانه‌ای با دو سر تکیه‌دار که جسم گردنده روی آن سوار می‌شود، یا خودش می‌چرخد و توان را به جسمی منتقل می‌کند؛ شافت. **۵.** (ریاضی) خط فرضی گذرنده ازمیان جسم یا شکل. **۶.** (ریاضی) خط جهتدار و درجه‌بندی‌شده که به‌تنهایی یا در دستگاه مختصات، مبنای مقایسه و تعیین محل نقاط است. **۷.** (علوم‌زمین) محور زمین. **۸.** (نجوم) محور عالم. **۹.** (فنی) اکسل.

☜ ■ **محورِ تقارن** (ریاضی) خطی که دو بخشِ شکل یا جسم قرارگرفته در دو طرفِ آن، با هم تقارن داشته‌باشند. ■ **محورِ دَوَران** (ریاضی) خط مستقیم واقعی یا فرضی که یک جسم یا شکل، حول آن دَوَران می‌کند. ■ **محورِ زمین** (علوم‌زمین) خط فرضی‌ای که یکی از قطرهای کُرهٔ زمین، و عمود بر صفحهٔ استواست، به‌ویژه قطری که قطب شمال را به قطب جنوب متصل می‌کند و حرکت وضعی زمین به دور آن انجام می‌شود. ■ **محورِ عالم** (نجوم) خط فرضی‌ای که از قطرهای کُرهٔ سماوی است و از مرکز آن کُره می‌گذرد و هم‌امتداد با محور زمین است. ■ **محورِ مختصات** (ریاضی) خط مبنا و مرجعی در دستگاه مختصات که فاصله‌ها و زاویه‌ها نسبت‌به آن سنجیده می‌شود. ■ **محورِ نوری** (فیزیک) محوری در هر دستگاه نوری که نور بدون شکست از آن می‌گذرد.

محوره mahvare [از عر.] (اِ.) جعبهٔ کوچک چوبی با روکش مخمل.

محوری mehvar-i (صـ.) اساسی؛ بنیادی.

محوطات mohavvatāt [عر.، جِ. مُحَوَّطَة] (اِ.) محوطه‌ها.

محوطه mohavvate [عر.: محوّطَة] (اِ.) **۱.** جایی نسبتاً وسیع و بزرگ که دورتادور آن را با دیوار یا چیزی مانند آن احاطه کرده‌باشند. **۲.** زمین بدون حصار و نسبتاً وسیع که به‌جایی یا بنایی متصل است؛ ساحت؛ فضا.

☜ ■ **محوطهٔ پنالتی** (ورزش) در برخی ورزش‌های توپی مانند فوتبال، هاکی، و هندبال، محوطه‌ای که در صورت خطا کردنِ تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پنالتی به تیم مهاجم تعلق می‌گیرد. ■ **محوطهٔ جریمه (هجده‌قدم، هیجده‌قدم)** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، نزدیک دروازه که درصورت خطای تیم مدافع در آن، یک ضربهٔ پنالتی به تیم مهاجم تعلق می‌گیرد و دروازه‌بان فقط در این محوطه می‌تواند توپ را با دست بگیرد. ■ **محوطهٔ شش‌قدم** (ورزش) در فوتبال، محوطه‌ای مستطیل‌شکل، در جلو دروازه به‌طول حدود ۱۸/۵ متر و عرض حدود ۵/۵ متر که دردرون محوطهٔ جریمه واقع شده‌است.

محوکن mahv-kon (صـ.، اِ.) (نقاشی) وسیله‌ای برای ازبین بردن یا ملایم کردنِ بافت‌ها و سایه‌ها که معمولاً در نقاشی‌هایی که با تکنیک گچ و زغال کشیده می‌شوند، به‌کار می‌رود.

محول mohavval [عر.] (صـ.) **۱.** سپرده‌شده؛ واگذارشده. **۲.** موکول؛ منوط.

☜ ● **محول شدن** (مصـ.ل.) ← محول (مِ.۱). ● **محول کردن (داشتن)** (مصـ.م.) ← محول (مِ.۱).

محول‌الاحوال mohavvel.o.l.'ahvāl [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** تغییردهندهٔ حال‌ها. **۲.** خداوند.

محیر mohayyer [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، راست‌پنجگاه، و نوا.

محیرالعقول mohayyer.o.l.'oqul [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه عقل و اندیشه را حیران و سرگردان کند. **۲.** بسیار شگفت‌انگیز.

محیط mohit [عر.] (اِ.) **۱.** مکانی با اوضاع‌واحوال و عوامل اثرگذار آن؛ آنچه شخص یا چیزی را احاطه کرده و منشأ تغییروتحول است. **۲.** مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی و فرهنگی که بر فرد اثر می‌گذارد. **۳.** (صـ.) دربرگیرنده و احاطه‌کننده؛ مقِ. محاط. **۴.** (ریاضی) ویژگی شکلی که شکل دیگری درون آن قرار گرفته‌باشد؛ مقِ. محاط. **۵.** (اِ.) (ریاضی) طول خطی که مرز هرشکل را با بیرون آن تعیین می‌کند. **۶.** (صـ.، اِ.) (حدیث) آن‌که با صدهزار حدیث ازنظر متن، سند، و راویان آنها آشنا باشد.

☜ ■ **محیطِ زیست** مجموعهٔ اوضاع‌واحوال خارجی که در رشد، توسعه، و بقای موجودات زنده تأثیر دارند؛ زیست‌بوم. ■ **محیطِ کِشت** (پزشکی) در آزمایشگاه، مادهٔ مخصوص جامد یا مایع که برای رشد و تکثیر میکروب‌ها (کِشت) مناسب است.

محیط‌بانی m.-bān-i (حامصـ.) (محیط‌زیست) حفاظت از محیط‌زیست: ادارهٔ محیط‌بانی.

محیل mohil [عر.] (صـ.) **۱.** حیله‌گر؛ مکار. **۲.** (صـ.، اِ.) (حقوق) بدهکار در عقد حواله، که طلب بستانکار از خود را به شخص دیگری منتقل می‌کند.

مخ mox [عر.: مخّ] (اِ.) **۱.** (جانوری) بالاترین و بزرگترین قسمت مغز که از دو نیمکرهٔ چین‌وشکنجدار تشکیل شده و فعالیت‌های ذهنی‌ای مانند تفکر، حافظه، استدلال، احساس، و

نیز اعمال حسی و حرکتی را کنترل می‌کند. **۲.** (گفتگو) آنچه نتیجهٔ فعالیت این بخش مغز است؛ هوش؛ فکر. **۳.** (گفتگو) سر؛ کله. **۴.** (گفتگو) مغز (م.۸). **۵.** (گفتگو) مرکز. **۶.** (ص.، ا.) (گفتگو) نابغه؛ بااستعداد.

■ **مخِ چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) همهٔ جزئیات آن را دانستن و نسبت‌به آن وارد بودن: فلانی مخِ کامپیوتر است. ● **مخ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مخ کسی را زدن. ■ **مخِ کسی پاره‌سنگ برداشتن** (گفتگو) کودن و احمق بودنِ او. ■ **مخِ کسی‌تاب داشتن** (گفتگو) دیوانه یا ابله بودنِ او. ■ **مخِ کسی تکان خوردن** (گفتگو) مشاعر او مختل شدن. ■ **مخِ کسی جوش آمدن** (گفتگو) **۱.** خسته شدنِ فکر و ذهن او براثر پرسیدنِ سؤالات گوناگون از او یا مواجه شدنِ او با امری عجیب‌وغریب: تعداد سؤال‌ها آن‌قدر زیاد بود که مخم جوش آمد. **۲.** عصبانی شدنِ او: باز مخش جوش آمده به همه می‌پرد. ■ **مخِ کسی خوب کار کردن** (گفتگو) از فکر و هوشِ خوب برخوردار بودنِ او: معلوم است که برای حساب‌وکتاب مخت خوب کار می‌کند. ■ **مخ کسی را خوردن (پیاده کردن، ترکاندن، تلیت کردن، کار گرفتن)** (گفتگو) خسته کردنِ فکر و ذهن او با پرسیدنِ سؤال‌های گوناگون یا با پرحرفی کردن؛ کلافه کردنِ او: چقدر حرف می‌زنی، مخم را خوردی. ■ **مخِ کسی را توی فرغون ریختن (گذاشتن)** (گفتگو) مخ‌کسی را خوردن. ■ **مخِ کسی را زدن** (گفتگو) با چرب‌زبانی یا صحبت زیاد و اصرار، او را به قبول امری واداشتن: مخ پدرم را زده‌ام که برایم ماشین بخرد. ■ **مخِ کسی سوت کشیدن** (گفتگو) بسیار تعجب کردنِ او: وقتی خبر را شنیدم، مخم سوت کشید. ■ **مخِ کسی عیب کردن (تاب برداشتن)** (گفتگو) اختلال روانی پیدا کردنِ او. ■ **از مخ معاف بودنِ کسی** (گفتگو) (طنز) دیوانه یا ابله بودنِ او. ■ **به مخِ خود فشار آوردن** (گفتگو) زیاد فکر کردن.

مخابرات moxāberāt [عر.: مخابَرات، جِ. مُخابَرَة] (اِ.) **۱.** مجموعهٔ فعالیت‌ها و عملیاتی که به‌کار ارسال پیام‌ها و خبرها، یا گرفتن آنها ازطریق دستگاه‌های تلفن، تلگراف، تلکس، و مانند آنها مربوط می‌شود. **۲.** (برق) شاخه‌ای از مهندسی برق که با سیستم‌ها یا عملیات انتقال یا پخش اطلاعات، مانند سیستم تلفن یا تلگراف، سروکار دارد. **۳.** (نظامی) رسته‌ای در ارتش که مسئولیت ارسال خبرها و پیام‌های نظامی یا گرفتن آنها را با استفاده از وسایل گوناگون مخابراتی برعهده دارد یا چگونگی کار با دستگاه‌های گوناگون مخابراتی را به افراد نظامی آموزش می‌دهد.

مخابراتی m.-i (صـ.) مربوط به مخابره؛ مناسب مخابره: دستگاه‌های مخابراتی.

مخابره moxābere [عر.: مخابَرَة] (اِمصـ.) **۱.** فرستادن یا گرفتنِ خبرها و پیام‌ها مخصوصاً با دستگاه‌های مخابراتی. **۲.** (فقه) واگذاری زمین و بذر به کسی به‌شرط شرکت در محصول.

● **مخابره کردن** (مصـ.مـ.) مخابره (م.۱).

مخارج maxārej [از عر.، جِ. خَرج] (اِ.) **۱.** خرج‌ها؛ هزینه‌ها؛ مقـ. مداخل. **۲.** [عر.، جِ. مَخرَج] (اِ.) (تجوید، زبان‌شناسی) قسمت‌هایی از دهان و گلو که حروف ازآن‌جا خارج و ادا می‌شوند.

مخازن maxāzen [عر.، جِ. مَخزَن] (اِ.) مخزن‌ها: مخازن نفت.

مخاصم moxāsem [عر.] (صـ.) خصومت‌کننده.

مخاصمات moxāsemāt [عر.، جِ. مُخاصَمَة] (اِ.) خصومت‌ها؛ دشمنی‌ها.

مخاصمت moxāsemat (اِمصـ.) مخاصمه.

مخاصمه moxāseme [عر.: مخاصَمَة] (اِمصـ.) دشمنی؛ خصومت.

مخاط moxāt [عر.] (اِ.) (جانوری) لایهٔ پوششی قسمت‌هایی از بدن که پوست ندارد ولی با هوا درتماس است، مانند سطح داخلی لولهٔ گوارش و مجاری تنفسی و سطح چشم.

مخاطب moxātab [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که دیگری با او سخن می‌گوید و روی سخنش با اوست. **۲.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، افعالی که به این شخص اطلاق می‌شود؛ دوم‌شخص.

■ **مخاطب ساختن (قرار دادن) کسی را** او را طرف صحبت قرار دادن و با او سخن گفتن.

مخاطرات moxāterāt [عر.: مخاطَرات، جِ. مُخاطَرَة] (اِ.) خطرها.

مخاطره moxātere [عر.: مخاطَرَة] (اِ.) خطر.

■ **به‌مخاطره افتادن** دچار خطر شدن.

مخاطی moxāt-i (صـ.) (جانوری) **۱.** مربوط به مخاط: التهاب مخاطی. **۲.** از جنس مخاط: غشای مخاطی.

مخالف moxālef [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه با کسی، چیزی، یا کاری ناسازگاری دارد؛ مقـ. موافق. **۲.** ناسازگار. **۳.** ویژگی آنچه درجهت عکسِ دیگری باشد. **۴.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه. **۵.** (صـ.، اِ.) آن‌که با دیگری جنگ‌وستیز دارد؛ دشمن.

مخالفت moxālefat [عر.: مخالَفَة] (اِمصـ.) ناسازگاری کردن با کسی، چیزی، یا کاری؛ مقـ. موافقت.

■ **مخالفت شدن با امری** مورد مخالفت قرار گرفتن آن؛ تصویب نشدن آن. ● **مخالفت کردن** (مصـ.ل.) مخالفت.

مخالف‌خوان moxālef-xān (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که همواره با نظریات و عقاید دیگران مخالفت می‌کند. **۲.** (نمایش) در تعزیه، آن‌که نقش یکی از مخالفین خاندان پیغمبر(ص) را ایفا می‌کند.

مخبر moxber [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** خبرنگار. **۲.** خبردهنده؛

آگاه‌کننده؛ گزارش‌دهنده: مخبر کمیسیون آموزش و پرورش مجلس شورا.

مخبط moxabbat [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دچار پریشانی ذهنی است؛ پریشان‌حواس. ۲. تباه؛ فاسد.

مختار moxtār [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در انجام دادن یا انجام ندادنِ کاری آزاد است؛ صاحب‌اختیار؛ مقِ. مجبور. ۲. (فلسفه) ویژگی فاعلی که فعلش به‌اختیار خودش باشد.

■ **مختار ساختنِ کسی** آزادگذاشتنِ او در انتخاب کاری یا چیزی؛ اختیار دادن به او.

مخترع moxtare' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که چیزی بسازد، به‌ویژه درزمینهٔ فنی و علوم که پیشتر نبوده‌است؛ اختراع‌کننده.

مختص moxtas[s] [عر.: مختصّ] (صـ.) اختصاص‌یافته؛ مخصوص.

مختصات moxtassāt [عر.، جِ. مُختَصَّة] (اِ.) ۱. چیزهای اختصاص‌یافته؛ اختصاصات؛ ویژگی‌ها. ۲. (ریاضی) هر مجموعه‌ای از دو یا چند عدد که برای مشخص کردنِ موقعیت یک نقطه، یا شکل هندسی در صفحه یا فضا و نسبت‌به محورهای ثابت و مرجع به‌کار می‌رود.

■ **مختصاتِ نجومی** (نجوم) طول و عرض نجومی.

مختصر moxtasar [عر.] (صـ.) ۱. اندک؛ کم؛ ناچیز؛ مقِ. زیاد. ۲. کوتاه؛ خلاصه؛ مقِ. مفصّل. ۳. خلاصه. ۴. (قـ.) به‌طور اختصار؛ به‌صورت خلاصه. ۵ (اِ.) مطلب کوتاه. ۶. (صـ.) کوچک؛ کم‌اهمیت.

● **مختصر کردن** (مصـ.مـ.) کوتاه و خلاصه کردن.

مختصه moxtass.e [عر.: مختصَّة] (صـ.) ۱. مختص. ۲. (اِ.) ویژگی چیزی: مختصهٔ سبکی آثار سعدی، مختصهٔ فرش‌های ایرانی.

مختل moxtal[l] [عر.: مختلّ] (صـ.) دارای اختلال؛ آشفته؛ پریشان.

مختل‌المشاعر moxtall.o.l.mašā'er [عر.] (صـ.) (حقوق) فاقد قوهٔ تمییز کامل؛ نیمه‌مسئول.

مختلس moxtales [عر.] (صـ.) (حقوق) آن‌که با خدعه و نیرنگ از اموال کسی یا مؤسسه‌ای یا اموال دولت می‌دزدد؛ مرتکب اختلاس.

مختلط moxtalet [عر.] (صـ.) ۱. دارای اختلاط (بین زن‌ومرد یا دختروپسر)؛ آمیخته به‌هم (زن‌ومرد یا دختروپسر): کلاس درس مختلط. ۲. آمیخته به‌هم از گروه‌های گوناگون. ۳. آمیخته؛ درهم.

مختلف moxtalef [عر.] (صـ.) گوناگون؛ متنوع.

مختلف‌الارکان moxtalef.o.l.'arkān [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی بحوری که از پایه‌های مختلف تشکیل شده‌باشند؛ مقِ. متفق‌الارکان.

مختلف‌الاضلاع moxtalef.o.l.'azlā' [عر.] (صـ.) (ریاضی) ویژگی چندضلعی‌ای که ضلع‌های آن باهم برابر نباشند.

مختلف‌الجهت moxtalef.o.l.jahat [عر.: مختلف‌الجِهة] (صـ.) دارای جهت‌های متفاوت: رول‌پلاک، پلاستیکی است با شیار طولی و پنجه‌های مختلف‌الجهت.

مختنق moxtaneq [عر.] (صـ.) (پزشکی) دچار اختناق.

مختومه maxtum.e [عر.: مختومَة] (صـ.) به‌پایان رسیده؛ ختم‌شده: پروندهٔ مختومه.

مخته moxte (صـ.) (گفتگو) نه سرد و نه گرم ازلحاظ طب سنتی؛ معتدل.

مخچه mox-če (اِ.) (جانوری) بخشی از مغز واقع درزیر قسمت پشتی مخ که دونیمکره دارد و در تنظیم حرکات بدن و حفظ تعادل دخیل است.

مخدر moxadder [عر.] (صـ.) (پزشکی) ویژگی داروی اعتیادآوری که مصرفِ مقدار کم آن موجب کاهش فعالیت دستگاه عصبی مرکزی و درنتیجه کاهش درد و حالت خواب‌آلودگی می‌شود و مصرف مقدار زیاد آن ممکن است باعث بی‌هوشی، اغما، یا مرگ شود.

مخدوش maxduš [عر.] (صـ.) ۱. خدشه‌دار؛ معیوب؛ نااستوار؛ نامنسجم. ۲. ویژگی آنچه در آن دست بُرده و تغییر داده‌باشند، به‌ویژه نوشته: متن این چک مخدوش است.

● **مخدوش کردن** (مصـ.مـ.) ← مخدوش (مِ.۱).

مخدوم maxdum [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به او خدمت می‌کنند؛ سرور؛ آقا؛ مقِ. خادم.

مخدومه maxdum.e [عر.: مخدومَة] (صـ.، اِ.) مخدوم (زن).

مخده moxde (صـ.) (گفتگو) مخته.

مخده moxadde [عر.: مِخَدَّة] (اِ.) نوعی پشتی نرم و معمولاً بزرگ که برای تکیه دادن به‌کار می‌رود.

مخرب moxarreb [عر.] (صـ.) خراب‌کننده؛ ویران‌کننده.

مخرج maxraj [عر.] (اِ.) ۱. راه خارج شدن؛ مقِ. مدخل. ۲. (تجوید، زبان‌شناسی) محلِ ایجاد شدنِ هریک از واج‌ها در دستگاه صوتی انسان. ۳. (ریاضی) عدد یا عبارتی که زیر کسر متعارفی نوشته می‌شود و نشان‌دهندهٔ تعداد قسمت‌هایی است که کل یک چیز به آن تقسیم می‌شود. ۴. (جانوری) مقعد.

■ **مخرجِ مشترک (مخرج‌مشترک)** (ریاضی) کوچکترین مضرب مشترک مخرج چند کسر، که برای جمع یا تفریق کردنِ چندکسر از آن استفاده می‌شود.

مخروبه maxrub.e [عر.: مخروبَة] (صـ.) ویران؛ خراب.

مخروط maxrut [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) جسمی که از دَوَران یک مثلث قائم‌الزاویه حول یکی از ضلع‌های زاویهٔ قائمهٔ آن به‌دست می‌آید. ۲. (ریاضی) سطحی که از حرکت یک خط

گذرنده از یک نقطهٔ ثابت برروی یک منحنی به‌دست می‌آید. تعریف درست مخروط، تعریف دوم است و تعریف اول فقط مربوط به مخروط دوار است، اما در تداول مراد از مخروط عموماً همان مخروط دوار است. ۳. (گیاهی) میوهٔ مخروطی‌شکل بعضی گیاهانِ گروه بازدانگان. ۴. (گیاهی) سرشاخهٔ مخروطی‌شکل پنجه‌گرگ‌ها که اندام‌های تولیدمثلی نروماده دارد.

■ **مخروطِ آتش‌فشانی** (علوم‌زمین) برجستگی مخروطی‌شکلی که از تجمع گدازه‌های سردشده در محل آتش‌فشان تشکیل می‌شود. ■ **مخروطِ دوار (قائم‌دوار، مستدیر)** (ریاضی) مخروط (مِ. ۱). ■ **مخروطِ ناقص** (ریاضی) بخشی از مخروط واقع درنزدیک قاعدهٔ آن که پس‌از بریدنِ سرِ مخروط، با صفحه‌ای موازی با صفحهٔ قاعده، باقی می‌مانَد.

مخروط‌افکنه m.-a('a)fkan-e (اِ.) (علوم‌زمین) مجموعهٔ رسوبات رودخانه‌ای، که توسط آب‌های جاری‌شده از کوه، در دامنه برجای نهاده می‌شود.

مخروطداران، مخروط‌داران maxrut-dār-ān (اِ.) (گیاهی) مخروطیان.

مخروطیان maxrut-i-y-ān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان بازدانه با برگ‌های سوزنی و میوهٔ مخروطی‌شکل؛ مخروطداران.

مخزن maxzan [عر.] (اِ.) ۱. جای نگهداری و ذخیره کردن یا جای انباشتگی و فراوانی چیزی: **مخزنِ آب، مخزنِ نفت.** ۲. مکانی برای به‌ترتیب چیدنِ کتاب، جزوه، و مانند آنها: **مخزن فیش، مخزن کتاب.**

مخزنی m.-i (صـ.) دارای مخزن: **سد عظیم مخزنی کرخه.**

مخصص moxassas [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی مصادیقی از قانون که براثر کاستن از شمول عام آن درنظر گرفته می‌شود.

مخصوص maxsus [عر.] (صـ.) ۱. آنچه مربوط یا متعلق به کسی، چیزی، یا کاری (معمولاً با کاربرد معیّن و مشخص) باشد؛ ویژه: **برنامهٔ مخصوص خردسالان.** ۲. دارای ویژگی یا خاصیت معیّن. ۳. ویژگی آن‌که یا آنچه دارای نوعی برتری و امتیاز نسبت‌به همانندهای خود باشد: **بستنی مخصوص، کباب مخصوص.**

● **مخصوص کردن** (مصـ.مـ.) اختصاص دادن به کسی یا به چیزی.

مخصوصاً maxsus.an [عر.] (قـ.) ۱. برای تأکید براین‌که آنچه گفته شده به‌طور خاص و مشخص درمورد کسی، چیزی، یا موقعیتی مصداق دارد؛ به‌خصوص؛ به‌ویژه: **رنگ‌های روشن را دوست دارم، مخصوصاً آبی و صورتی را.** ۲. ازروی عمد؛ عمداً.

مخطط moxattat [عر.] (صـ.) دارای خط‌های بسیار؛ خط‌دار.

● **مخطط کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← مخطط. ۲. تحت تأثیر قرار دادن.

مخفف moxaffaf [عر.] (صـ.) ۱. تخفیف‌یافته؛ کوتاه‌شده: **«ار» مخفف «اگر» است.** ۲. بدون تشدید؛ غیرمشدد؛ مقِ. مشدد: **«مار» با راء مخفف به‌معنای خزندهٔ معروف است و با راء مشدد به‌معنای عبورکننده و گذرنده.**

مخففه moxaffef.e [عر.: مخفّفَة] (صـ.) ویژگی آنچه باعث تخفیف و کاهش در چیزی می‌شود، چنان‌که در مجازات.

مخفی maxfi [عر.: مخفیّ] (صـ.) ۱. پوشیده؛ پنهان. ۲. (قـ.) به‌طور پنهانی.

مخفیانه m.-y-āne (قـ.) به‌طور مخفی؛ پنهانی.

مخفی‌کاری maxfi-kār-i (حامصـ.) انجام دادنِ کاری به‌صورت پنهانی.

مخفیگاه، مخفی‌گاه maxfi-gāh (اِ.) ۱. جای پنهان شدن. ۲. (گفتگو) آلت تناسلی.

مخل moxel[l] [عر.: مخلّ] (صـ.) اخلال‌کننده؛ برهم‌زننده.

مخلا moxallā [عر.: مخلّی] (صـ.) ۱. خالی؛ تهی. ۲. آزاد و رهاشده.

■ **مخلا به طبع** آرام و بی‌سروصدا و مطابق میل.

مخلد moxallad [عر.] (صـ.) جاوید؛ همیشگی.

مخلص maxlas [عر.] (اِ.) ۱. خلاصه و چکیدهٔ سخن. ۲. (ادبی) محل گریز زدن به مقصود در شعر یا نثر.

■ **مخلصِ سخن (کلام)** هنگامی گفته می‌شود که بخواهند خلاصهٔ سخن را بگویند؛ به‌طور خلاصه.

مخلص moxles [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در دوستی با دیگران اخلاص و راستی دارد. ۲. ویژگی آن‌که خداوند را با اخلاص عبادت می‌کند. ۳. (صـ.، اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام نامه نوشتن یا صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد.

مخلصه moxallase [عر.: مخلّصَة] (اِ.) (گیاهی) بابونهٔ گاوی.

مخلفات moxallafāt [عر.، جِ. مُخَلَّفَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که به یک مادهٔ خوردنی اضافه می‌شود یا به‌عنوان چاشنی و مزه درکنار آن قرار می‌گیرد. ۲. اشیا، وسایل، یا متفرعات وابسته به جایی یا به چیزی.

مخلوط maxlut [عر.] (صـ.) ۱. درهم‌آمیخته. ۲. تشکیل‌یافته از دو یا چند مادهٔ خوراکی: **پیتزا مخلوط، ترشی مخلوط.** ۳. (اِ.) (گفتگو) ترکیبی از بستنی سنتی و فالوده. ۴. (صـ.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از درهم آمیختنِ چند مادهٔ دیگر به‌دست می‌آید و می‌توان اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن را بازشناخت و جدا کرد؛ مقِ. مرکّب.

● **مخلوط کردن** (مصـ.مـ.) آمیخته کردن؛ آمیختن.

مخلوط‌کن m.-kon (اِ.) دستگاهی برقی یا دستی با محفظه‌ای شیشه‌ای و استوانه‌ای‌شکل که برای مخلوط کردنِ بعضی‌از مواد خوراکی به‌کار می‌رود؛ همزن؛ میکسر.

مخلوع 'maxlu [عر.] (صـ.) آن‌که از مقام خود برکنار شده‌است؛ خلع‌شده؛ برکنارشده.

مخلوق maxluq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. خلق‌شده؛ آفریده‌شده؛ آفریده؛ مقـِ. خالق. ۲. (اِ.) انسان؛ آدمی؛ شخص.

مخلوقات maxluqāt [عر.، جِ. مَخلوقَة] (اِ.) مجموعهٔ انسان‌ها و موجودات دیگری که آفریده شده‌اند.

مخمر moxammer [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از انواع قارچ‌های تک‌سلولی که ازراه جوانه زدن یا تشکیل هاگ تکثیر می‌یابند و باعث تخمیر قندها می‌شوند و گاهی در انسان ایجاد بیماری می‌کنند. ۲. (شیمی) مایعی چسبناک به‌رنگ سفید مایل به زرد و غیرسمّی که برای تخمیر شکر، ملاس، و غلات به‌منظور تهیهٔ آب‌جو و تولید الکل به‌کار می‌رود.

■ **مخمرِ آب‌جو** ۱. (شیمی) هر یک از موجودات زندهٔ بسیار ریزی که کار آنها تولید آنزیم‌هایی است که به تخمیر مواد برای تولید الکل کمک می‌کنند. ۲. نوعی نوشابهٔ غیرالکلی که از تخمیر عصارهٔ جو تهیه می‌شود.

مخمس moxammas [عر.] (اِ.) ۱. (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن دارای پنج مصراع است. ۲. (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه خمس به آن تعلق می‌گیرد.

مخمصه maxmase [عر.: مخمصَة] (اِمصـ.) گرفتاری؛ سختی؛ دشواری.

■ **به (بر) مخمصه انداختنِ کسی** او را دچار گرفتاری و دردسر کردن.

مخمل maxmal [عر.: مُخمَل] (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرزهای کوتاه است.

■ **مخملِ خواب و بیدار** (گفتگو) نوعی مخمل که بخشی از پرزهای آن مایل به‌سویی و بخشی مایل به‌سوی دیگر باشد. ■ **مخملِ کبریتی (مخمل‌کبریتی)** نوعی پارچهٔ مخمل با خط‌های برجسته، معمولاً به باریکی چوب‌کبریت.

مخملک m.-ak (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد ناشی از باکتری استرپتوکوک که معمولاً در کودکی بروز می‌کند و با تب، گلودرد، تندی نبض، و جوش‌های چرکی قرمزرنگ همراه است.

مخملی maxmal-i (صـ.) ۱. ازجنس مخمل: پردهٔ مخملی، رومبلی مخملی. ۲. (گفتگو) نرم و ملایم؛ لطیف: باران مخملی، سبزهٔ مخملی، صدای مخملی.

مخملین maxmal-in (صـ.) مخملی.

مخنث moxannas [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که ازنظر جنسیت خنثی است؛ نه مرد و نه زن. ۲. پسر جوانی که به سن بلوغ نرسیده‌است؛ امرد، به‌ویژه آن‌که در عمل جنسی مفعول واقع می‌شود. ۳. مردی که رفتار و حرکاتی مانند زنان دارد.

مخوف maxuf [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه از آن بترسند؛ ترسناک.

مخیر moxayyar [عر.] (صـ.) دارای اختیار؛ مختار؛ مقـِ. مجبور.

مخیلات moxayyalāt [عر.، جِ. مُخَیَّلَة] (اِ.) (منطق) قضایایی که در نفس اثر می‌گذارند و باعث قبض و بسط می‌شوند.

مخیله moxayyal.e [عر.: مخیَّلَة] (اِ.) مرکز خیال در سر؛ ذهن؛ خیال.

مد mad[d] [عر.: مدّ] (اِمصـ.) ۱. (علوم‌زمین) بالا آمدنِ منظم و متناوب سطح آب دریاهای آزاد تحت‌تأثیر نیروی جاذبهٔ ماه یا خورشید؛ مقـِ. جزر. ۲. (اِ.) (ادبی) علامتی به‌شکل «ـٓ» که روی الف می‌گذارند و نشان‌دهندهٔ این است که این حرف به صورت «آ» تلفظ می‌شود. ۳. (اِمصـ.) (خوشنویسی) کشیدن و دراز کردنِ حرفی در نوشتن.

● **مد دادن** (مصـ.ل.) (خوشنویسی) کشیده نوشتنِ حرف یا حروف. ■ **از مدِ نظر دور داشتنِ امری** مورد بی‌توجهی قرار دادنِ آن. ■ **در مدِ نظر داشتنِ چیزی** مورد توجه قرار دادنِ آن.

مد mod [فر.: mode] (اِ.) ۱. شیوه یا روش زودگذری که برطبق سلیقه و ذوق مردم یک اجتماع یا گروهی از مردم، طرز زندگی یا سرووضع ظاهری آنها را تعیین می‌کند. ۲. (ریاضی) توان (مِ.۳). ۳. (موسیقی) ماهیت متفاوت یک گام برمبنای ماژور و مینور. ۴. (موسیقی‌ایرانی) توالی خاصی از اصوات که در آن، نقش درجات لحاظ شود.

■ **مدِ روز** (گفتگو) شیوهٔ موردپسند اکثریت مردم در برههٔ خاصی از زمان: این نوع لباس آن روزها مُد روز بود. ● **مد کردن** (مصـ.مـ.) متداول کردن و به‌تدریج مورد پسند همه قرار دادن. ■ **از مد افتادنِ چیزی** (گفتگو) دیگر رایج یا موردپسند نبودنِ آن: کلاه پهلَوی از مُد افتاده‌است.

مداح maddāh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که اشعار مذهبی به آواز می‌خوانَد، به‌ویژه در ستایش یا مرثیهٔ خاندان پیغمبر(ص). ۲. مدح‌کننده؛ ستاینده، به‌ویژه مدح‌کنندهٔ پادشاه و بزرگان حکومت.

مداخل madāxel [عر.، جِ. مَدخَل] (اِ.) ۱. آنچه جزو عایدیِ شخص یا دولت می‌شود؛ درآمدها؛ مقـِ. مخارج. ۲. پول یا مالی که مأمور دولت علاوه‌بر حقوق، از مردم می‌گیرد؛ رشوه یا انعام.

مداخل modāxel [عر.] (اِمص.) (صنایع‌دستی) تسخیر.
مداخلات modāxelāt [عر.، جِ. مُداخَلَة] (اِ.) دخالت‌ها.
مداخله modāxele [عر.: مداخَلَة] (اِمص.) **۱.** شرکت داشتن و دخالت کردن در چیزی یا انجام کاری معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدنِ آن. **۲.** (سیاسی) هر اقدامی که از ناحیهٔ یک یا چند دولت برای تزلزل حاکمیت و استقلال داخلی و خارجی دولت دیگر صورت گیرد.
☜ • **مداخله کردن** (مصـ.ل.) مداخله (مِ. ۱).
مداخله‌گر m.-gar (صـ.) ویژگی آن‌که در چیزی یا کاری دخالت می‌کند (معمولاً با قصد بهره بردن از آن یا برهم زدنِ آن).
مداد me(a)dād [عر.: مِداد] (اِ.) **۱.** وسیله‌ای برای نوشتن و رسم کردن معمولاً ازجنس چوب و به‌شکل استوانهٔ باریک که داخل آن گرافیت یا مادهٔ رنگی قرار دارد. **۲.** (صـ.) (گفتگو) بی‌خاصیت؛ بی‌مصرف: **مگر ما مداديم که همین‌طور بیاید و برود؟!**
☜ ▪ **مدادِ فشنگی** نوعی مداد دارای چند مغزی یکسان که پس‌از تمام شدن، قابل تعویض با یکدیگرند. ▪ **مدادِ کپی (جوهری، کپیه)** نوعی مداد دارای ترکیباتِ جوهری و اثر ثابت که گاهی برای نوشتنِ سند و مانند آن به‌کار می‌رود. ▪ **مدادِ نوکی (اتود)** نوعی مداد با نوک گرافیتی آماده، این نوک‌ها در داخل مداد قرار می‌گیرد و برای نوشتن از آنها استفاده می‌شود.
مدادپاک‌کن m.-pāk-kon (اِ.) پاک‌کن.
مدادتراش me(a)dād-tarāš (اِ.) وسیله‌ای فلزی، پلاستیکی، یا مانند آنها و دارای تیغه که برای تراشیدنِ مداد به‌کار می‌رود؛ تراش؛ مدادسرکن.
☜ ▪ **مدادتراشِ رومیزی** مدادتراشی که قابل نصب به‌کنارهٔ میز است.
مدادرنگی me(a)dād-rang-i (اِ.) مجموعه‌ای از مدادهای دارای رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به‌کار می‌رود.
مدادسرکن me(a)dād-sar-kon (اِ.) مدادتراش.
مدادشمعی me(a)dād-šam'-i (اِ.) نوعی مداد ازجنس پارافین و به رنگ‌های مختلف که برای نقاشی به‌کار می‌رود.
مدادگیر me(a)dād-gir (اِ.) وسیله‌ای چوبی یا پلاستیکی که مدادهای تراشیده‌شدهٔ کوچک داخل آن قرار می‌گیرد و هنگام نوشتن به‌کار می‌آید.
مدادی me(a)dād-i (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه با مداد کشیده‌شده یا نوشته شده‌باشد. **۲.** لاغر و باریک. **۳.** (صـ.،اِ.) نوک‌مدادی.
مدار madār [عر.] (اِ.) **۱.** مسیری معمولاً دایره‌ای‌شکل که در آن چیزی به‌دور چیز دیگر می‌چرخد، یا مسیر به‌طور مطلق: **حیوان در مداری پرپیچ‌وخم به دور شکار خود می‌گشت.** **۲.** حیطه؛ پهنه. **۳.** (برق) مدار الکتریکی. **۴.** (نجوم) مسیر یک جِرم آسمانی، فضاپیما، یا ماهواره در فضا که تحت تأثیر نیروی جاذبهٔ یک یا چند جِرم دیگر درحرکت باشد. **۵.** (فنی) مسیر بسته‌ای برای جریان یافتنِ آب، گاز، و مانند آنها: **آب در مدار جریان دارد.** **۶.** (نجوم، جغرافیا) هریک از دایره‌های فرضی که به موازات خطِ استوا و عمود بر نصف‌النهارهای زمین رسم می‌شود. **۷.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که توجه و التزام به امری یا چیزی را نشان می‌دهد: **سیاست‌مدار، شریعت‌مدار، قانون‌مدار.**
☜ ▪ **مدار الکتریکی** (برق) مجموعه‌ای شامل سیم، کلید، مقاومت، خازن، و مانند آنها که مسیری بسته برای عبور جریان الکتریکی فراهم می‌کند. ▪ **مدارِ رأس‌الجدی** **۱.** (نجوم، جغرافیا) مداری به‌فاصلهٔ ۱۸ درجه در جنوب استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجهٔ جنوبی. **۲.** (نجوم) مداری در آسمان در فاصلهٔ ۱۸ درجهٔ جنوب استوای سماوی که مرز جنوبی منطقةالبروج است. ▪ **مدارِ رأس‌السرطان** **۱.** (نجوم، جغرافیا) مداری به‌فاصلهٔ ۱۸ درجه در شمال استوای زمین؛ مدار عرض جغرافیایی ۱۸ درجهٔ شمالی. **۲.** (نجوم) مداری در آسمان در فاصلهٔ ۱۸ درجهٔ شمال استوای سماوی که مرز شمالی منطقةالبروج است. ▪ **مدارِ کوتاه** (برق) اتصالی. ▪ **مدارِ منطقی** (کامپیوتر) هریک از انواع مدارهای قطع‌ووصل‌کننده که در ساخت مدارهای کامپیوتر به‌کار می‌روند.
مدارا modārā [از عر.: مداراة] (اِمص.) **۱.** به نرمی و مهربانی رفتار کردن. **۲.** بردباری و تحمل کردن.
☜ • **مدارا کردن** (مصـ.ل.) **۱.** مدارا. **۲.** کنار آمدن با کسی؛ ساختن با او: **اگر با او مدارا کنی، خیلی هم اخلاقش بد نیست.**
مدارات madār.āt [عر.، جِ. مَدار] (اِ.) مدارها.
مداربسته madār-bast-e (صـ.) ← تلویزیون ▪ تلویزیون مداربسته.
مدارج madārej [عر.، جِ. مَدرَج و مَدرَجَة] (اِ.) درجه‌ها؛ مرتبه‌ها.
مدارچاپی madār-čāp[p]-i (اِ.) (برق) مدار الکتریکی‌ای که با قرار دادنِ مادهٔ رسانا به‌صورت خطوط بسیار باریک برروی ورقه‌ای عایق شکل می‌گیرد و یکی از راه‌های ساختنِ آن این است که شکل مدار را به‌کمک مرکّبی که مادهٔ رساناست، روی صفحهٔ عایق چاپ کنند.
مدارس madāres [عر.، جِ. مَدرَسَة] (اِ.) مدرسه‌ها.
☜ ▪ **مدارسِ قدیمه** حوزه‌های علمیه که در آنها علوم دینی تدریس می‌شود.

مدارک madārek [عر.، جِ. مَدرَک] (اِ.) مدرک‌ها.

مدارگان madār-gān (اِ.) (جغرافیا) ناحیه‌ای در دو طرف استوا که به‌سبب تغییرات اقلیمی به‌وسیلهٔ مدارهای مشخصی قابل محدود کردن نیست و تقریباً با منطقهٔ حاره منطبق است.

مدافع modāfe' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه از دیگران دربرابر خطرهای احتمالی دفاع می‌کند. ۲. (ورزش) دفاع.

مداقه modāqqe [عر.: مداقّة] (اِمصـ.) دقت‌نظر؛ باریک‌بینی.

مدال medāl [فر.: médaille] (اِ.) ۱. نوعی نشان افتخار معمولاً به‌شکل سکهٔ نقشدار ازجنس طلا، نقره، یا برنز که به کسی برای قدردانی از خدمات او یا به‌سبب به‌دست آوردنِ مقام و رتبه‌ای اعطا می‌شود. ۲. نقش زینتی برروی فلز یا سنگ گرانبها که معمولاً به گردن یا جامه می‌آویزند.

☜ • **مدال آوردن** (مصـ.لـ.) به‌دست آوردنِ مدال. ← مدال (مِ.۱). ⊙ **مدال گرفتن** به‌دست آوردنِ مدال. ← مدال (مِ.۱).

مدام modām [عر.] (ق.) ۱. همیشه؛ همواره. ۲. (صـ.) همیشگی؛ پیوسته؛ پی‌درپی.

مداوا modāvā [از عر.: مداواة] (اِمصـ.) درمان کردن.

مداوم modāvem [عر.] (صـ.) پیوسته؛ همیشگی.

مداومت modāvemat [عر.: مداوَمة] (اِمصـ.) ۱. پایداری کردن در چیزی یا انجام دادنِ کاری. ۲. انجام دادنِ کاری به‌طور پیوسته.

☜ • **مداومت داشتن** (مصـ.لـ.) ادامه داشتن.

مدایح madāyeh [عر.، جِ. مَدیح و مَدیحَة] (اِ.) مدیحه‌ها.

مداین madāyen [عر.: مدائن، جِ. مَدینَة] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نغمه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

مدبر modabber [عر.] (صـ.، اِ.) با تدبیر؛ اندیشمند؛ چاره‌گر.

مدت moddat [عر.: مدّة] (اِ.) ۱. زمان معلوم و مشخص برای چیزی یا انجام دادنِ کاری. ۲. قسمتی از زمان خواه طولانی باشد خواه کوتاه.

☜ • **مدت بردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) طول کشیدن؛ به‌طول انجامیدن: ساختن این پل یک سال مدت می‌بَرَد. ▪ **مدتِ مدید** زمان طولانی. ▪ **مدت‌ها** زمانی طولانی.

مدتدار، مدت‌دار m.-dār (صـ.) ۱. (بانکداری) ویژگی چکی که هنگام تحویل آن به دیگری، به تاریخ روز نوشته نشود و موعد وصول آن مدتی بعد باشد. ۲. قابل تحویل بعداز مدتی: فروش جنس به‌صورت مدتدار.

مدح madh [عر.] (اِمصـ.) صفت‌های خوب کسی را به‌ویژه در شعر بیان کردن یا صفت‌های خوب به او نسبت دادن؛ ستایش کردن.

مدحیه madh.iy[y]e [عر.: مدحیّة] (صـ.، اِ.) شعری که دارای مضمون مدح بزرگان است: اشعار مدحیه، تحقیق دربارهٔ مدحیه در شعر فارسی.

مدخل madxal [عر.] (اِ.) ۱. راه وارد شدن به‌جایی؛ راه ورود؛ ورودی؛ مقِ. مخرج. ۲. سرواژه (مِ.۲). ۳. مجموعهٔ سرواژه و اطلاعاتی که در ذیل آن آمده‌است. ۴. مقدمه‌ای برای وارد شدن به یک مبحث: مدخلی بر شعر معاصر ایران.

مدخل‌بندی m.-band-i (حامصـ.) تنظیم سرواژه‌های کتاب لغت و مرجع: مدخل‌بندی در این دایرةالمعارف به‌خوبی انجام گرفته‌است.

مدخول madxul [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه چیزی در آن داخل یا بر آن افزوده می‌شود.

مدخوله madxul.e [عر.: مدخولَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که شوهر با او آمیزش جنسی کرده‌است؛ مقِ. باکره.

مدد madad [عر.] (اِمصـ.) یاری؛ کمک.

☜ ▪ **مددِ خرج** مددمعاش. • **مدد رساندن** (مصـ.لـ.) مدد کردن؛ یاری رساندن. • **مدد کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری دادن.

مددجو m.-ju (صـ.، اِ.) ۱. نیازمند برخورداری از خدمات مددکاران. ۲. (جامعه‌شناسی) نوجوان بزه‌کاری که در مرکز اصلاح و تربیت، نگهداری و به او مهارت‌های لازم یاد داده می‌شود.

مددکار madad-kār (صـ.، اِ.) کمک‌کننده؛ یاری‌کننده.

☜ ▪ **مددکارِ اجتماعی** شخص تحصیل‌کرده و آموزش‌دیده‌ای که ازسوی یک مؤسسه یا نهاد، به نیازها و مشکلات افراد نیازمند، اطفال بزه‌کار، و مانند آنها رسیدگی می‌کند.

مددمعاش madad-ma'āš (اِ.) پول یا مالی که علاوه بر حقوق به‌عنوان کمک زندگی به کسی داده می‌شود.

مدر moder[r] [عر.: مدرّ] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر عاملی که به‌نحوی باعث افزایش دفع ادرار شود؛ ادرارآور: داروی مُدِر.

مدرج modarraj [عر.] (صـ.) ۱. درجه‌بندی‌شده: خط‌کشِ مدرج. ۲. (ادبی) ویژگی بیتی که قسمتی از کلمهٔ آخر مصراع اول در مصراع دوم بیاید.

مدرس modarres [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک مؤسسهٔ آموزش عالی یا هنری تدریس می‌کند: مدرسِ انجمن خوشنویسان، مدرسِ تربیت‌معلم، مدرسِ دانشگاه. ۲. درس‌دهنده؛ معلم (به‌طور مطلق).

مدرسه madre(a)se [عر.: مدرَسَة] (اِ.) ۱. جایی دارای کلاس‌های متعدد با امکانات آموزشی که در آن کودکان، نوجوانان، و جوانان زیرنظر معلمان آموزش‌های لازم را براساس برنامهٔ درسی فرامی‌گیرند. ۲. جایی که در آن علوم دینی تدریس می‌شود؛ حوزهٔ علمیه. ۳. جایی با امکانات لازم که در آن رشته یا فن خاصی تدریس می‌شود؛ آموزشگاه:

مدرسهٔ پرستاری، مدرسهٔ علوم نظامی.
▪ **مدرسهٔ ابتدایی** دبستان (مِ.۱). ▪ **مدرسهٔ راهنمایی** مدرسه‌ای که دانش‌آموزان پس‌از اتمام دبستان به‌مدت سه سال در آن درس می‌خوانند. ▪ **مدرسهٔ عالی** مؤسسه‌ای که در آن رشته یا رشته‌های معیّنی، معمولاً در سطح کارشناسی (لیسانس) آموزش داده می‌شود. ▪ **مدرسهٔ غیرانتفاعی** مدرسهٔ خصوصی (دبستان، دورهٔ راهنمایی، دبیرستان) که با کسب امتیاز از وزارت آموزش‌وپرورش دایر و با دریافت شهریه از دانش‌آموزان اداره می‌شود. ▪ **مدرسهٔ متوسطه** دبیرستان.

مدرسه‌ای m.-'(y)-i (صـ.) ۱. مربوط به مدرسه؛ ایجاد شده در مدرسه. ۲. کلاسیک (مِ.۳). ۳. مدرسه‌رو.

مدرسه‌رفته madre(a)se-raft-e (صـ.) درس‌خوانده و باسواد.

مدرسه‌رو madre(a)se-ro[w] (صـ.) (گفتگو) دانش‌آموز.

مدرسی madrasi [عر.: مدرسیّ] (صـ.) ۱. مدرسه‌ای. ۲. (اِ.) مباحث فلسفی و تفکرات و نظریاتی که در مدارس قرون میانه در اروپا مطرح بود.

مدرک madrak [عر.] (اِ.) ۱. نوشته یا سندی که مأخذ و دلیل چیزی یا کاری است. ۲. آنچه انجام کاری یا وجود چیزی را ثابت می‌کند.

مدرک‌گرایی m.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) علاقه داشتن به‌کسب مدرک تحصیلی، بدون توجه به فراگیری دانش و مهارت فنی.

مدرن modern [فر.: moderne] (صـ.) ۱. مرتبط با زمان اخیر یا حال‌حاضر؛ نوپدیدآمده؛ تازه؛ جدید؛ روزآمد. ۲. مجهز به وسایل فنی پیشرفته و امکانات رفاهی زیاد: آپارتمان مدرن، تجهیزات بیمارستانی مدرن، ماشین مدرن.

مدرنیته modernite [فر.: modernité] (اِ.) مدرنیسم.

مدرنیزاسیون modernizāsiyon [فر.: modernisation] (اِمصـ.) پذیرش شیوه‌ها، عقاید، یا سبک‌های نو و مدرن؛ نوسازی.

مدرنیزه modernize [فر.: modernisé] (صـ.) ویژگی آنچه ازلحاظ سبک، سلیقه، و کاربرد مجهز به وسایل جدید و روش‌های پیشرفته است: کشاورزی مدرنیزه.

مدرنیسم modernism [فر.: modernisme] (اِ.) ۱. گرایش به پدیده‌های نو و طرفداری از آنها، هماهنگی با عقاید، سبک‌ها، و معیارهای نوین. ۲. پرهیز از سنت و استفاده از شکل‌های ابداعی بیان، به‌ویژه گرایشی در شعر، نقاشی، معماری، و دیگر هنرهای اروپای غربی و آمریکا که در اواخر قرن نوزدهم پیدا شد و هنر قرن بیستم را متحول کرد.

مدعا modda'ā [عر.: مدّعیٰ] (صـ.،اِ.) آنچه ادعا شده‌است؛ موردِ ادعا.

مدعو mad'ov[v] [عر.: مدعوّ] (صـ.، اِ.) آنکه به جایی دعوت شده‌است؛ دعوت‌شده.

مدعی modda'ā (صـ.، اِ.) مدعا.

مدعی modda'i [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. ادعاکننده. ۲. مخالف؛ معاند. ۳. آنکه درحال غفلت از حق و حقیقت، ادعای معرفت هم دارد؛ لاف‌زن. ۴. (حقوق) آنکه از دادگاه چیزی را به‌ضرر دیگری می‌خواهد؛ خواهان؛ مقِ. مدعی‌علیه.
▪ **مدعیِ خصوصی** (حقوق) آنکه از وقوع جرمی، متحمل زیان می‌شود و به‌تبع ادعای دادستان، مطالبهٔ خسارت می‌کند.
• **مدعی شدن** (مصـ.ل.) ادعا کردن.

مدعی‌العموم modda'i.y.o.l.'omum [عر.: مدعی‌العموم: modda'i.l.'omum] (اِ.) (حقوق) دادستان.

مدعی‌به modda'ā.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) خواسته.

مدعی‌علیه modda'ā.'ala(e)y.h [عر.: مدّعیٰ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (حقوق) خوانده.

مدعی‌گری modda'i-gar-i (حامصـ.) ادعا.

مدغم modqam [عر.] (اِ.) (ادبی) حرفی که در حرف هم‌جنس یا قریب‌المخرج دیگری ادغام شود، مانند دال درمدت و بتّر (= بدتر).

مدفن madfan [عر.] (اِ.) جای دفن کردن؛ محل دفن.

مدفوع madfu' [عر.] (اِ.) (جانوری) مادهٔ دفعیِ روده‌ها که در رودهٔ بزرگ بیشتر آب آن جذب می‌شود و قبل‌از دفع شدن مدتی در راست‌روده می‌مانَد؛ گُه.
• **مدفوع کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فضولات روده را از راه مقعد بیرون ریختن؛ ریدن.

مدفون madfun [عر.] (صـ.) دفن‌شده؛ به‌خاک سپرده‌شده.
• **مدفون کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌خاک سپردن؛ دفن کردن. ۲. پنهان کردنِ چیزی معمولاً درزیر خاک.

مدگرایی mod-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) توجه داشتن به مُد و پیروی کردن از آن.

مدگردی mod-gard-i (حامصـ.) (موسیقی) مدولاسیون (مِ.۲).

مدل model [فر.: modéle] (اِ.) ۱. طرح، شیوه، و سبک ساخته شدن یا آراستنِ چیزی: مدل ماشین، مدل خانه، مدل لباس، مدل مو. ۲. آنکه یا آنچه هنرمند در به‌وجود آوردن یک اثر هنری آن را مبنا و الگو قرار می‌دهد. ۳. آنکه از چهره یا اندام او برای کارهای هنری، تبلیغاتی، و مانند آنها استفاده می‌شود: او مدل پوسترهای تبلیغاتی است. ۴. وسیله‌ای ساخته‌شده که نشان می‌دهد، شیء یا مکان یا دستگاهی، چگونه است یا چگونه کار می‌کند. ۵. الگویی از چوب، فلز، گچ، و مانند آنها به‌شکل قطعهٔ موردنظر که به‌کمک آن قطعه‌ای ساخته می‌شود: مدل ریخته‌گری، مدل مجسمه‌سازی. ۶. دستگاه یا نظامی

درحال استفاده یا درحال کار که می‌خواهند با تقلید از آن به نتایج مشابهی دست یابند: مدل اقتصاد ایران که نباید اقتصاد عربستان باشد. ۷. نوعی کتاب نقاشی که ازروی آن نقاشی و طراحی می‌کنند. ۸. (گفتگو) شیوه و روش انجام کاری: این چه مدل کار کردن است؟

مدلل modallal [عر.] (صـ.) آنچه با دلیل و برهان همراه باشد؛ ثابت‌شده.

مدلول madlul [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. معنی؛ مفهوم. ۲. (منطق) ویژگی پدیده‌ای که نشان‌دهندهٔ پدیدهٔ دیگر باشد، چنان‌که دود دال و آتش مدلول است.

مدمغ modammaq [عر.] (صـ.، ق.) آزرده، ناراحت، و اخمو.

مدنی madani [عر.: مدنیّ] (صـ.) ۱. مربوط به جامعهٔ دارای تمدن: قانون مدنی. ۲. منسوب یا مربوط به مدینه، شهری در عربستان و مدفن پیغمبر(ص). ۳. ویژگی سوره یا سوره‌هایی از قرآن کریم که در مدینه بر پیغمبر(ص) نازل شده‌اند؛ مقِ. مکی.

مدنیت madaniy[y].at [عر.: مدنیّة] (اِمصـ.) تمدن.

مدور modavvar [عر.] (صـ.) دایره‌ای‌شکل؛ گِرد.

مدوز meduz [فر.: meduse] (اِ.) (جانوری) مرحلهٔ شناوری آزاد دسته‌ای از کیسه‌تنان که بدنِ آنها ژلاتینی با ۹۰٪ آب است و نبض منظم آن به جانور قابلیت شناوری می‌دهد.

مدول modul [فر.: module] (اِ.) ۱. (فیزیک) ضریب. ۲. (فنی) قطعه‌ها یا قسمت‌های مشابه و تکرارشونده در یک دستگاه یا سیستم.

مدولاتور modulātor [فر.: modulateur] (اِ.) (برق) مدوله‌کننده.

مدولاسیون modulāsiyon [فر.: modulation] (اِمصـ.) ۱. (برق) تغییر دادن دامنه، فرکانس، یا فاز یک موج برحسب موج دیگر، به‌منظور انتقال ساده‌تر آن. ۲. (موسیقی) در سیستم تونال ماژور و مینور، گذر هدف‌مند، و نه به‌صورت غیرمنظم و پراکنده، از یک تونالیته یاگام به تونالیته یاگام دیگر. ۳. (موسیقی) هدایت قطعهٔ مورد اجرا ازگام یا مُدی به گام یا مُد دیگر.

مدوله‌کننده module-kon-ande [فر.فا.فا.] (اِ.) (برق) دستگاهی که عمل مدولاسیون را انجام می‌دهد؛ مدولاتور.

مدون modavvan [عر.] (صـ.) گردآوری‌شده؛ تدوین‌شده.

مدهوش madhuš [عر.] (صـ.) ۱. آنکه حالتی از حیرانی، سرگردانی، مجذوبیت، و بی‌خبری از خود به او دست داده‌است؛ حیران، سرگشته، و بی‌خبر از خود. ۲. بی‌هوش؛ ازهوش‌رفته: جوانی زخمی و مدهوش کنار خیابان افتاده‌بود. ۳. (ق.) به‌حالت مجذوب، حیران، سرگردان، و از خویشتن بی‌خبر. ۴. به‌حالت بی‌هوش.

☜ • **مدهوش شدن** (مصـ.ل.) ← مدهوش (مِ.۱ و ۲).

مدی madd-i (صـ.) دارای صدا یا علامت مد (~).

مدیتیشن mediteyšen [انگ.: meditation] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) نوعی روش تمرکز حواس که هدف آن به‌دست آوردنِ آرامش و اصلاح کیفیات روانی است.

مدیحه madihe [عر.: مدیحَة] (اِ.) سخنی (معمولاً شعر) که در ستایش کسی گفته یا سروده می‌شود.

مدیحه‌سرا[ی] m.-sa(o)rā[-y] (صـ.، اِ.) آن‌که شعر در ستایش کسی می‌سراید یا می‌خوانَد.

مدید madid [عر.] (صـ.) طولانی (زمان).

مدیر modir [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که توانایی و شایستگی اداره کردن اداره، سازمان، و مانند آنها را دارد، یا اداره و سرپرستی بخشی از کارها و قسمت‌های آن‌جا برعهدهٔ اوست. ۲. اداره‌کننده؛ گرداننده: امروز مدیر جلسه چه کسی است؟ ۳. (صـ.) لایق و توانا در ادارهٔ امور: تو احتیاج به یک همسر مدیر داری که بتواند جلو ولخرجی‌هایت را بگیرد.

☜ ▪ **مدیرِ اجرا (اجرایی)** آن‌که سرپرستی و مدیریت اجرای کار یا برنامه‌ای را برعهده دارد. ▪ **مدیرِ تصفیه** (حقوق) متصدی تصفیهٔ بدهی و مطالبات تاجر ورشکسته که به‌وسیلهٔ دادگاه تعیین می‌شود. ▪ **مدیرِ صحنه** (نمایش) آن‌که کار نظارت بر صحنه‌های مختلف نمایش و راهنمایی بازیگران را در ایفای نقش برعهده دارد. ▪ **مدیرِ فیلمبرداری** (سینما) آن‌که سرپرست گروه فیلمبرداری در یک فیلم یا سریال است.

مدیرعامل m.-'āmel (اِ.) (اداری) شخصی که ازطرف هیئت‌مدیره برای اداره کردنِ امور جاری شرکت تعیین می‌شود.

مدیرکلی modir-koll-i (حامصـ.) ۱. (اداری) ریاست یک ادارهٔ کل و مانند آن را برعهده داشتن: مقام مدیرکلی. ۲. (ق.) (گفتگو) (طنز) خیلی دیر: فلانی مدیرکلی به اداره می‌آید.

مدیره modir.e [عر.: مدیرَة] (صـ.،اِ.) مدیر (زن).

مدیریت modir-iy[y]at (اِمصـ.) (اداری) ۱. توانایی و شایستگی ادارهٔ جایی با رهبری و کنترل فعالیت‌های درحال انجام برای رسیدن به هدف‌های موردنظر. ۲. اداره کردن: او هشت سال مدیریت مدرسه را داشت. ۳. لیاقت؛ شایستگی؛ توانایی: مدیریت او در تربیت فرزندانش باعث شد که آنها در زندگی موفق باشند. ۴. (صـ.، اِ.) اداره‌کننده یا اداره‌کنندگان یک اداره، سازمان، شرکت، و مانند آنها: مدیریت کارخانه جلسه دارند.

☜ ▪ **مدیریتِ صنعتی** روش‌های مدیریت جدید برای کارهای صنعتی و کارخانه‌داری.

مدیسن‌بال medisenbāl [از انگ.] (اِ.) (ورزش) مدیسین‌بال.

مدیسین‌بال medisinbāl [انگ.: medicineball] (اِ.) (ورزش) توپ بزرگ، سنگین، و توپری در اندازه‌ها و وزن‌های مختلف که معمولاً برای تمرینات ورزشی به‌کار می‌رود.

مدینه madine [عر.: مدینة] (اِ.) شهر.

■ **مدینهٔ فاضله** شهری خیالی که دارای قانون، حکومت، و جامعهٔ آرمانی است و ساکنان آن برای رسیدن به سعادت حقیقی کوشش می‌کنند؛ جامعهٔ آرمانی؛ اتوپیا.

مدیوم mediyom [فر.: médium] (صـ.) **۱.** دارای اندازهٔ متوسط (به‌ویژه در پوشاک): پیراهن مدیوم. **۲.** (اِ.) شخصی که واسطهٔ احضار ارواح قرار می‌گیرد.

مدیون madyun [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** بدهکار؛ مقروض. **۲.** ویژگی آن‌که به‌خاطر کار نیکی که درحقِ او انجام شده، اخلاقاً رهین منت نیکی‌کننده است.

مذاب mozāb [عر.] (صـ.) ذوب‌شده؛ گداخته‌شده؛ گداخته.

مذاق mazāq [عر.] (اِ.) **۱.** قوهٔ چشایی؛ ذائقه. **۲.** طبع؛ سلیقه.

■ **به (در) مذاقِ کسی خوش (شیرین، گوارا) آمدنِ چیزی (کسی)** مورد طبع، سلیقه، و پسند او بودنِ آن (او).

مذاکرات mozākerāt [عر.، جِ. مُذاکَرَة] (اِ.) مذاکره‌ها؛ گفتگوها.

مذاکره mozākere [عر.: مذاکَرَة] (اِمصـ.) گفتگو کردن، به‌ویژه در امور سیاسی: وزرای دو کشور به مذاکره پرداختند.

مذاهب mazāheb [عر.، جِ. مَذهَب] (اِ.) مذهب‌ها.

■ **مذاهبِ اربعه** (ادیان) مذهب‌های چهارگانهٔ اهل تسنن که عبارتند از حنفی، شافعی، حنبلی، و مالکی.

مذبذب mozabzab [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** دچار شک‌وتردید و دودلی. **۲.** (ق.) به‌صورت مردد و دودل.

مذکر mozakkar [عر.] (صـ.) **۱.** نر (انسان)؛ مقِ. مؤنث. **۲.** (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانهٔ تأنیث نداشته‌باشد و بر انسان، حیوان، یا شیء‌ای غیرمؤنث دلالت کند؛ مقِ. مؤنث.

مذکور mazkur [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه قبلاً دربارهٔ او (آن) مطلبی بیان شده‌است؛ مزبور؛ یادشده؛ نام‌برده.

■ **مذکور شدن** (مصـ.ل.) یاد شدن؛ گفته شدن؛ مطرح شدن.

مذلت maza(e)llat [عر.: مذَلّة] (اِمصـ.) به‌ذلت‌افتادگی؛ خواری؛ ذلیلی.

مذمت maza(e)mmat [عر.: مذَمّة] (اِمصـ.) **۱.** از کسی یا از چیزی بد گفتن. **۲.** سرزنش.

مذموم mazmum [عر.] (صـ.) زشت؛ ناپسند.

مذهب mazhab [عر.] (اِ.) **۱.** (ادیان) گرایش خاصی در یک دین که هریک از فرقه‌های آن دین را ازهم متمایز می‌کند. **۲.** دین. **۳.** هرنوع مکتب فکری یا عقیدتی: مذهب اصالت وجود، مذهب تناسخ.

■ **مذهبت را شُکر** (گفتگو) برای بیان تعجب یا نارضایتی از کسی یا چیزی گفته می‌شود: بازهم این بچه لج کرده و مادرش را می‌خواهد، ای‌بابا بس کن دیگر، مذهبت را شُکر! ■ **مذهبِ جعفری** (ادیان) جعفری. ■ **مذهبِ شیعه** (ادیان) شیعه.

مذهب mozahhab [عر.] (صـ.) تذهیب‌شده.

مذهبی mazhab-i (صـ.) **۱.** مربوط به مذهب. **۲.** مؤمن و معتقد به مذهب و عامل به احکام آن.

مذی mazi [عر.] (اِ.) مایعی که براثر تحریک، هنگام عمل جنسی از پروستات مرد ترشح و از آلت او خارج می‌شود و ازنظر فقهی موجب غسل نیست.

مذیل mozayyal [عر.] (صـ.) ویژگی کتاب یا نوشته‌ای که دارای ضمیمه و ذیل است.

مر mar (اِ.) (جانوری) تخم سفید و کوچکی که مگس معمولاً روی گوشت می‌گذارد و به‌صورت لارو درمی‌آید.

مر mor[r] [عر.: مرّ] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی درختچه‌ای و گرمسیری از خانوادهٔ سماق **۲.** صمغ این درختچه که بوی ملایم و مزهٔ تلخ و مصرف دارویی دارد.

مرا ma-rā (ضـ. + حـ.) من را.

مرابحه morābehe [عر.: مرابَحَة] (اِمصـ.) **۱.** سپردنِ سرمایه به شخص یا مؤسسه‌ای درازایِ دریافت درصد معیّنی سود درمدت معیّن (معمولاً ماهانه یا سالانه). **۲.** (اِ.) (فقه) بیعی که در آن با ذکر رأس‌المال، سود درنظر گرفته می‌شود.

■ **مرابحهٔ ساده** مرابحه‌ای که در آن سود درپایان دورهٔ محاسبهٔ سود، به‌اصل سرمایه اضافه نمی‌شود. ■ **مرابحهٔ مرکّب** مرابحه‌ای که در آن سود درپایان هر دوره به‌اصل سرمایه اضافه می‌شود و به آن سود جدیدی تعلق می‌گیرد.

مرات marrāt [عر.، جِ. مَرَّة] (اِ.) بارها؛ دفعات.

مراتب marāteb [عر.، جِ. مَرتَبَة] (اِ.) **۱.** درجه‌ها؛ پایه‌ها؛ مرتبه‌ها. **۲.** ارزش‌ها؛ قدرها؛ رتبه‌ها. **۳.** قضیه؛ مطلب؛ موضوع.

■ **مراتبِ چیزی** برای بیان رسمی و احترام‌آمیز چیزی به‌کار می‌رود: مراتب تشکر خود را ابراز داشتند. ■ **به‌مراتب** بسیار.

مراتع marāte' [عر.، جِ. مَرتَع] (اِ.) مرتع‌ها.

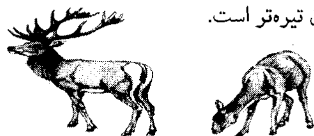
مراثی marāsi [عر.، جِ. مَرثِیَة] (اِ.) مرثیه‌ها.

مراجع marāje' [عر.، جِ. مَرجَع] (اِ.) مرجع‌ها.

■ **مراجعِ تقلید** (ادیان) علمای بزرگ شیعه که مرجع تقلید هستند. ■ **مَراجعِ قانونی** مؤسسات یا ادارات دولتی که مردم برای نیازهای قانونی خود به آنها مراجعه می‌کنند.

مراجع morāje' [عر.] (صـ.، اِ.) مراجعه کننده؛ رجوع‌کننده.

مراجعت moräje'at [عر.: مراجَعة] (اِمصـ.) برگشتن از جایی؛ بازگشت.
☜ • **مراجعت کردن** (مصـ.ل.) بازگشتن؛ برگشتن.
مراجعه moräje'e [عر.: مراجَعَة] (اِمصـ.) رجوع کردن به کسی، جایی، یا چیزی.
☜ • **مراجعه کردن** (مصـ.ل.) مراجعه.
مراحل marähel [عر.، جِ. مَرحَلَة] (اِ.) مرحله‌ها.
مراحم marähem [عر.، جِ. مَرحَمَة] (اِ.) مرحمت‌ها؛ الطاف.
مراحم morähem [از عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که وجودش باعث رحمت و نیکی است: ـ ببخشید مزاحم شدم. ـ نه‌خیر، شما مُراحمید.
مراد morād [عر.] (اِ.) ۱. خواست؛ آرزو. ۲. مقصود؛ منظور؛ قصد. ۳. (صـ.، اِ.) (تصوف) پیر.
☜ ■ **مرادِ کسی [را] دادن** برآورده کردنِ خواست و آرزویِ او. ■ **بروفقِ مراد** مطابق خواست و آرزو. ■ **به‌مراد (به مرادِ دل خود) رسیدن** برآورده شدن خواست و آرزو؛ کامروا و موفق شدن.
مرادخانی m.-xān-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) چهارپاره.
مرادف morādef [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با چیز دیگری در تحت یک حکم قرار می‌گیرد؛ همسان. ۲. هم‌ردیف. ۳. (ادبی) مترادف.
مرارت marārat [عر.: مرارة] (اِمصـ.) سختی؛ رنج؛ مشقت.
مراسلات morāselāt [عر.، جِ. مُراسَلَة] (اِ.) نامه‌هایی که دو تن به یکدیگر می‌نویسند.
مراسله morāsele [عر.: مراسَلَة] (اِ.) نامه.
مراسم marāsem [عر.، جِ. مَرسوم] (اِ.) مجموعهٔ کارهای خاصی که براساس قانون، سنت، یا عرف جامعه برای مناسبت یا هدف خاصی انجام می‌شود.
مراضات morāzāt [عر.: مراضاة] (اِمصـ.) (حقوق، فقه) تراضی و توافق متقابل دو نفر یا دو طرف برای ایجاد اثر حقوقی معیّن.
مراعات morā'āt [عر.: مراعاة] (اِمصـ.) ۱. رعایت کردن کاری یا چیزی. ۲. رعایت کردن احترام دیگران همراه‌با دوستی و مهربانی نسبت‌به آنها.
مراعات‌النظیر morā'āt.o.n.nazir [عر.: مراعاةالنّظیر] (اِمصـ.، اِ.) (ادبی) در بدیع، آوردن کلماتی که به‌گونه‌ای با یکدیگر مناسبت و ارتباط داشته باشند.
مرافعات morāfe'āt [عر.، جِ. مُرافَعَة] (اِ.) مرافعه‌ها.
مرافعه morāfe'e [عر.: مرافَعَة] (اِمصـ.) ۱. دشمنی، درگیری، و مشاجره داشتن با دیگران. ۲. (اِ.) (حقوق) دعوایی که نزد قاضی یا در دادگاه مطرح می‌شود. ۳. (اِمصـ.) حل‌وفصل دعاوی نزد قاضی شرع یا در دادگاه.
☜ • **مرافعه داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اختلاف و مشاجره و دشمنی داشتن. ■ **مرافعه کردن با کسی** ۱. مشاجره کردن با او. ۲. به دادگاه رفتن و شکایت کردن از او و دادخواهی کردن.
مراق marāq[q] [عر.: مراقّ؟] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی دب‌اکبر.
مراقب morāqeb [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. مراقبت‌کننده؛ مواظب. ۲. آن‌که در آزمون مؤسسات آموزشی، مأمور توزیع و جمع‌آوری برگه‌های آزمون و مواظب نظم جلسات است.
مراقبات morāqe(a)bāt [عر.: مراقَبات، جِ. مُراقَبَة] (اِ.) مراقبت‌ها.
مراقبت morāqebat [عر.: مراقَبَة] (اِمصـ.) ۱. مواظبت؛ نگهداری: از صبح تا ظهر مراقبت بچه‌ها برعهدهٔ من بود. ۲. دقت و توجه داشتن به چیزی و آن را درنظر داشتن.
☜ • **مراقبت کردن** (مصـ.ل.) مراقبت. ■ **مراقبت‌های ویژه** (پزشکی) آی.سی.یو.
مراکز marākez [عر.، جِ. مَرکَز] (اِ.) مرکزها.
مرال ma(e)rāl [تر.] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین گوزنِ ایران که رنگ موهای آن در تابستان خاکستری روشن مایل به قهوه‌ای و در زمستان تیره‌تر است.



مرام marām [عر.] (اِ.) ۱. ایدئولوژی. ۲. روش اخلاقی؛ مسلک. ۳. مراد؛ مقصود؛ خواست.
مرام‌نامه m.-nāme (اِ.) نوشته‌ای که مجموعهٔ عقاید و بینش‌های خاص یک حزب، گروه، یا مانند آنها را دربردارد.
مراودات morāvedāt [عر.، جِ. مُراوَدَة] (اِ.) مراوده‌ها.
مراوده morāvede [عر.: مراوَدَة] (اِمصـ.) رفت‌وآمد و معاشرت داشتن.
مرأةالمسلسله mar'at.o.l.mosalsale [عر.: المَرأةالمسلسلَة] (اِ.) (نجوم) امرأةالمسلسله.
مراهنه morāhene [عر.: مراهَنَة] (اِمصـ.) ۱. گرو گذاشتن چیزی. ۲. (حقوق) هرنوع بردوباخت و شرط‌بندی.
مرایا marāyā [عر.، جِ. مَرأیٰ] (اِ.) چیزهایی که دیده می‌شوند.
مربا morabbā [عر.: مربّیٰ] (اِ.) نوعی خوردنی شیرین که از جوشاندنِ انواع میوه‌ها، بعضی‌از صیفی‌جات، گل‌های بعضی از گیاهان، یا پوست و شکوفهٔ بعضی‌از مرکبات در محلول شکر یا خاک‌قند با مقداری آب و گاهی گلاب یا مواد معطر دیگر تهیه می‌شود. ✧ به‌عنوان نماد «بی‌حرکتی»، «شُلی»، و «وارفتگی» به‌کار می‌رود: مثل مربا آنجا نشسته.
☜ ■ **مربایِ آلو** (گفتگو) شخص بی‌مزه و بی‌خاصیت: مربای آلوا

پس چه کاری از تو ساخته است؟

مرباجات m.-jāt (اِ.) انواع مربا.

مربایی morabbā-y(')-i (صـ.) ۱. ویژگی نوعی شیرینی خشک که به آن مربا می‌زنند: شیرینی مربایی. ۲. ویژگی آنچه طعم مربا دارد.

مربع morabba' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) چهارضلعی‌ای که اضلاع آن برابر و هریک از زاویه‌های آن ۹۰ درجه است.



۲. (ریاضی) عددی که از ضرب کردن هر عدد در خودش به‌دست می‌آید، مثلاً ۲۵ مربع ۵ است، زیرا ۲۵ = ۵ × ۵؛ مجذور. ۳. به‌شکل مربع. ← (مِ.۱). ۴. چهارگوش (مِ.۱). ۵. (اِ.) (ادبی) در بدیع، نوعی مسمط که هر بند آن دارای چهار مصراع است و گاهی قافیهٔ مصراع چهارم تابع قافیهٔ اصلیِ شعر است. ۶. (صـ.) ویژگی هر واحد سطحی که با شکل مربع سنجیده می‌شود: اینچ مربع، دسی‌متر مربع.

■ **مربع کامل** (ریاضی) مجذور کامل. • **مربع کردن** (مصـ.مـ.) (ریاضی) عددی را در خودش ضرب کردن. ■ **مربع وفقی** مربعی که با خط‌های طولی و عرضی به خانه‌هایی تقسیم شده و با قرار دادنِ ارقام یا حروفی در این خانه‌ها از مجموع رقم‌های سطرهای افقی و قائم و قطری، عدد یا کلمهٔ واحدی به‌دست می‌آید.

مربع‌القاعده morabba'.o.l.qā'ede [عر.: مربّع‌القاعدة] (صـ.) (ریاضی) ویژگی جسمی هندسی که قاعدهٔ آن مربع باشد: هرم مربع‌القاعده.

مربع‌مستطیل morabba'-mostatil (صـ.، اِ.) (ریاضی) مستطیل.

مربوط marbut [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با کسی یا با چیز دیگری رابطه دارد؛ دارای ارتباط: کار شما به قسمتِ حسابداری مربوط است. ۲. (صـ.، اِ.) کلام دارای انسجام و پیوستگی و ارتباط.

■ • **مربوط شدن** (مصـ.لـ.) ۱. ارتباط داشتن: کار شما به دایرهٔ بایگانی اداری مربوط می‌شود. ۲. ارتباط پیدا کردن؛ پیوستن. • **مربوط کردن** (مصـ.مـ.) ارتباط دادن. ■ **به کسی چه مربوط؟** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به کسی مربوط نیست. ■ **به کسی مربوط نیست** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند فرد مورد نظر را از دخالت در کاری بازدارند.

مربوطه marbut.e [عر.: مربوطَة] (صـ.) ۱. مربوط (مِ.۱). ۲. (اداری) ویژگی شخص یا سازمانی که مسئول و مرجع امری است: نامه را به ادارهٔ مربوطه برسانید.

مربی morabbi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کسی یا حیوانی را برای کاری یا در رشتهٔ خاصی تربیت می‌کند. ۲. (ورزش) آن‌که اعمالی مانند آموزش مهارت‌های ورزشی، افزایش آمادگی جسمانی، و راهنمایی ورزشکاران را هنگام مسابقات برعهده دارد. ۳. پایین‌ترین درجهٔ آموزشی در دانشگاه.

■ **مربیِ بدن‌ساز** (ورزش) یکی از مربیان ورزشی که اعمالی مانند افزایش آمادگی جسمانی ورزشکاران، به‌ویژه قدرت و استقامت و افزایش توان مقابله با حریف را برعهده دارد.

مربیگری، مربی‌گری m.-gar-i (حامصـ.) (ورزش) ۱. عمل و شغل مربی. ۲. (صـ.) ویژگی کلاس یا دورهٔ آموزشی خاصی که برای مربیان رشته‌های مختلف ورزشی برگزار می‌شود: کلاس مربیگری.

مرتاض mortāz [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که برای تهذیب نفْس، ریاضت می‌کشد، به‌ویژه برخی از پیروان مذهب هندو که درحین ریاضت یا پس‌ازآن، اعمال خارق‌العاده از آنها سر می‌زند.

مرتب morattab [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که در آن اجزا و عناصر در جای خاص خود قرار دارند؛ دارای نظم. ۲. دارای نظم و ترتیب مطلوب در رفتار، لباس، زندگی، و جز آنها: آدم‌مرتبی است تا حال ندیده‌ام غیبت بکند. ۳. دارای انسجام؛ استوار. ۴. (گفتگو) حسابی؛ خوب: به‌افتخار عروس‌وداماد، یک کف مرتب بزنید. ۵. (قـ.) (گفتگو) با نظم‌وترتیب. ۶. (گفتگو) به‌طور پیوسته؛ دائماً. ۷. همراه‌با انسجام و استواری.

■ • **مرتب شدن** (مصـ.لـ.) دارای نظم‌وترتیب شدن: کتاب‌ها را توی کتابخانه بگذار تا اتاقت مرتب شود. • **مرتب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نظم‌وترتیب دادن. ۲. اجزا و عناصر چیزی را به‌هم ربط دادن؛ منسجم کردن. ۳. آراستن.

مرتبان martabān (اِ.) نوعی ظرف چینی، سفالی، یا شیشه‌ایِ دهان‌گشاد.

مرتبط mortabet [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه با دیگری ارتباط دارد؛ پیوستگی‌دارنده.

■ • **مرتبط کردن** (مصـ.مـ.) ارتباط دادن؛ وصل کردن.

مرتبه marta(e)be [عر.: مرتَبَة] (اِ.) ۱. درجه؛ پایه. ۲. مقام؛ منزلت؛ پایگاه. ۳. بار؛ دفعه: چند مرتبه به او گفتم ولی گوش نکرد. ۴. (ساختمان) طبقه.

■ **مرتبهٔ بزرگی** (ریاضی) ۱. برآوردی از اندازهٔ هرچیز برحسب توانی از عددِ ده: جِرم زمین از مرتبهٔ بزرگی 10^{22} تُن است. ۲. گسترهٔ مقادیر بین مقدار مشخص کوچکتر و مقدار بزرگتری که ده‌برابر آن است.

مرتجع mortaje' [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با تغییر و نوآوری در جامعه مخالف است و صرفاً به تقدیس قوانین و سنن گذشته می‌پردازد.

مرتد mortad[d] [عر.: مرتدّ] (صـ.، اِ.) (فقه) مسلمانی که از اسلام

برگشته‌باشد.

◘ • **مرتد شدن** (مصـ.ل.) از اسلام برگشتن و ترک مسلمانی گفتن. ▪ **مرتدِ فطری** (فقه) آن‌که از پدرومادر مسلمان متولد شده‌است و خودش نیز مسلمان بوده و سپس کافر شده‌است. • **مرتد کردن** (مصـ.م.) بازگرداندن از اسلام یا مرتد قلمداد کردن. ▪ **مرتدِ ملی** (فقه) آن‌که از پدرومادر غیرمسلمان متولد شده‌است و پس‌از اسلام آوردن، از آن روی برگردانده‌است.

مرتشی mortaši [عر.] (صـ.، إ.) رشوه‌گیرنده.

مرتضوی mortaza.v.i [عر.: مرتضویّ] (صـ.) از نسل علی(ع).

مرتع marta' [عر.] (إ.) (کشاورزی) زمینی پوشیده از گیاهان گوناگون و معمولاً خودرو که چهارپایان در آن می‌چرند؛ چراگاه.

مرتعداری، مرتع‌داری m.-dār-i (حامصـ.) (کشاورزی) فن ادارهٔ مرتع به‌منظور بهره‌برداری بیشتر، بهتر، و طولانی‌تر که شامل بذرپاشی، کود دادن، احداث بند، آبیاری، جلوگیری از چرای بی‌رویه، و مانند آنهاست.

مرتعش morta'eš [عر.] (صـ.) دارای ارتعاش؛ لرزنده.

مرتفع mortafa' [عر.] (صـ.) برطرف؛ زایل؛ رفع‌شده.

مرتفع mortafe' [عر.] (صـ.) بلند.

مرتفعات mortafe'.āt [عر.، جِ. مُرتَفِع] (إ.) جاهای بلند؛ بلندی‌ها.

مرتکب mortakeb [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به‌کاری اقدام می‌کند، به‌ویژه آن‌که به‌کاری بد و ناشایست اقدام می‌کند.

◘ • **مرتکب شدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) انجام دادن عملی، به‌ویژه عمل بد و ناشایست.

مرتکه mart-eke (إ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرتهن mortahen [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که مال دیگری پیش او به‌صورت رهن است.

مرتیکه mart-ike (إ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرثیه marsiye [عر.: مرثیَة] (إ.) ۱. سخنان یا اشعاری که درعزای ازدست دادنِ کسی همراه با ذکر صفات و محاسن او گفته می‌شود، به‌ویژه آنچه در عزای حسین‌بن‌علی(ع) و دیگر بزرگان دین گفته می‌شود. ۲. (إمصـ.) عزاداری.

مرثیه‌خوان m.-xān (صـ.، إ.) ویژگی آن‌که مرثیه می‌خوانَد.

مرثیه‌سرا[ی] marsiye-sa(o)rā[-y] (صـ.) ویژگی شاعری که مرثیه می‌سراید.

مرج marj [عر.] (إ.) ← هرج‌ومرج.

مرجان marjān [سر.] (إ.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ کوچک دریایی که پوشش آهکی ترشح می‌کند و نسل‌های جدید آن روی بقایای نسل قدیمی زندگی می‌کنند و جزایر مرجانی را به‌وجود می‌آورند. ۲. بقایای قرمزرنگ رسوب‌یافته از همین جانور که از آن در جواهرسازی و ساخت اشیای زینتی استفاده می‌شود.

مرجانی m.-i (صـ.) ۱. تشکیل‌شده از مرجان: **جزیرهٔ مرجانی**. ۲. (إ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و بوته‌ای یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک که در کوهستان‌ها می‌رویند. ۳. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ مرجان؛ قرمز مایل به نارنجی. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی.

مرجح morajjah [عر.] (صـ.) برتری داده‌شده؛ ترجیح داده‌شده.

◘ ⊙ **مرجح دانستن** برتری دادن؛ ترجیح دادن.

مرجع marja' [عر.: مرجِع] (إ.) ۱. شخص متفکر و صاحب‌نظری که مردم برای نظرخواهی یا رفع مشکلات خود به او مراجعه می‌کنند: **علامهٔ قزوینی یک مرجع مطمئن بود، علما مسائل خود را از او می‌پرسیدند.** ۲. آنچه برای دسترسی به اطلاعات و آگاهی‌های لازم دربارهٔ موضوعی به آن مراجعه می‌کنند: **کتاب‌های مرجع.** ۳. (ادیان) مرجعِ تقلید. ۴. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که ضمیر به آن برمی‌گردد.

◘ ▪ **مرجعِ تقلید** (ادیان) مجتهد جامع‌الشرایطی که با موضوعات و مسائل دینی آشنایی کامل دارد و مقلدین او، در اعمال دینی از او پیروی می‌کنند.

مرجعیت marja'.iy[y]at [عر.: مرجعیّة] (إمصـ.) ۱. مرجعِ تقلید بودن. ۲. مورد رجوع قرار گرفتن. ← مرجع (مِ. ۱).

مرجوع marju' [عر.] (صـ.) برگشت داده‌شده: **لیست کالاهای مرجوع.**

◘ • **مرجوع شدن** (مصـ.ل.) ۱. برگشت داده‌شدن. ۲. محول شدن. • **مرجوع کردن** (مصـ.م.) برگشت دادن؛ پس دادن: **روغن تاریخ گذشته را به کارخانه مرجوع کرد.**

مرجوعه marju'.e [عر.: مرجوعَة] (صـ.) ۱. مرجوع. ۲. محول‌شده.

مرحبا marhab.ā [عر.: مرحباً] (شج.) برای تحسین و تشویق به کار می‌رود؛ آفرین؛ احسنت؛ بارک‌الله.

مرحله marhale [عر.: مرحلَة] (إ.) هریک از قسمت‌ها یا دوره‌های یک کار یا یک چیز: **شما در این مرحله از مسابقه ۱۰ امتیاز آوردید.**

◘ ▪ **از مرحله پرت بودن (دور افتادن)** (گفتگو) بی‌خبر بودن از کاری یا موضوعی.

مرحمت marha(e)mat [عر.: مرحَمَة] (إمصـ.) لطف و مهربانی داشتن؛ مهربانی؛ لطف.

◘ ▪ **مرحمت (مرحمتِ شما) زیاد** (گفتگو) ۱. (احترام‌آمیز) برای تشکر و تعارف هنگام خداحافظی گفته می‌شود. ۲. (طنز) برای اعتراض و رد پیشنهاد کسی گفته می‌شود. • **مرحمت شدن** (مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) بخشیده شدن؛ عطا شدن.

• **مرحمت کردن** (مصـ.ل.) ۱. مورد تفقد قرار دادن؛ اظهار لطف کردن. ۲. (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) بخشیدن؛ عطا کردن؛ دادن. ▪ **به مرحمتِ شما** (گفتگو) (مؤدبانه) به‌عنوان تعارف معمولاً در پاسخ احوال‌پرسی گفته می‌شود: ـ حال شما چطور است؟ ـ به مرحمت شما، بد نیستم.

مرحمتی m.-i (صـ.) بخشیده‌شده؛ اهدایی.

مرحوم marhum [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مورد رحمت (خداوند) قرار گرفته‌است. ۲. درگذشته.

مرحومه marhum.e [عر.: مرحومة] (صـ.، اِ.) مرحوم (زن).

مرخص moraxxas, mor[a]xas [عر.: مرَخّص] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که از زندان آزاد می‌شود یا از جایی مانند بیمارستان و مدرسه بیرون می‌آید: بچه‌ها، مرخصید می‌توانید به خانه‌هاتان بروید. ۲. (گفتگو) ازکارافتاده؛ به‌دردنخور: این اتومبیل دیگر مرخص است، اتومبیل دیگری بخرید.

• **مرخص شدن** (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ خروج از جایی مانند بیمارستان، زندان، یا مدرسه راکسب کردن: از بیمارستان مرخص شد. ○ شاگردان از مدرسه مرخص شدند. ۲. (گفتگو) (مؤدبانه) اجازهٔ رفتن گرفتن؛ رفتن: با اجازهٔ شما از خدمتتان مرخص می‌شوم. • **مرخص کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) اجازهٔ رفتن به کسی را دادن. ۲. اجازهٔ خروج دادن و آزاد و رها کردن، چنان‌که از بیمارستان، زندان، و مانند آنها: پدرم را از بیمارستان مرخص کردند.

مرخصی m.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. اجازهٔ ترک محل کار برای زمان معیّن. ۲. حقی که به کارمند یا کارگر دربرابر یک سال کار، برای استراحت و ترک محل کار داده می‌شود. ۳. حالت آزاد و رها شدن از محل اقامت اجباری برای زمان معیّن: مرخصی شوهرش از زندان دو روز بود. ۴. (گفتگو) (مؤدبانه) رفتن؛ ترک کردن: اجازهٔ مرخصی می‌دهید؟

▪ **مرخصیِ استحقاقی** (اداری) مرخصی (مِ.۲). ▪ **مرخصیِ استعلاجی** (اداری) مرخصی‌ای که برای درمان بیماری گرفته می‌شود. ▪ **مرخصیِ زایمان** (اداری) مرخصی‌ای که زنان شاغل در ادارات، کارخانه‌ها، و مانند آنها برای زایمان می‌گیرند. ▪ **مرخصیِ ساعتی** (اداری) مرخصی کوتاه‌مدتی که درطول روز گرفته می‌شود. • **مرخصی گرفتن** (مصـ.ل.) اجازه گرفتن برای ترک محل کار برای زمان معیّن.

مرخم moraxxam [عر.] (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن حذف شده‌است، مانند سایه‌پرورد (= سایه‌پرورده)، آمدورفت (= آمدن و رفتن).

مرد mard (اِ.) ۱. انسان مذکر بالغ؛ مقـ. زن. ۲. انسان به‌طور اعم؛ شخص. ۳. همسر زن؛ زوج؛ شوهر. ۴. (صـ.، اِ.) دارای خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمرد. ۵. (صـ.) (گفتگو) ویژگی شخص مذکری که توانایی انجام عمل جنسی را داشته‌باشد. ۶. (گفتگو) دارای جرئت؛ جسور. ۷. (صـ.، اِ.) شجاع؛ دلیر؛ پهلوان؛ مبارز. ۸. شایسته برای انجام دادنِ امری یا اتصاف به صفتی.

▪ **مردِ چیزی (کاری) بودن** توانایی و قابلیت انجام آن را داشتن. ▪ **مردِ سال** مردی که به‌خاطر انجام دادنِ فعالیت‌های اجتماعی یا ورزشی یا تحقیقات بسیار درطول زندگی، به‌عنوان مرد برتر در یک سال، انتخاب یا مشخص می‌شود: در ۱۹۵۲م. دکتر مصدق مرد سال شناخته شد. • **مرد شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) بزرگ و عاقل شدن: تو دیگر مرد شده‌ای، خودت باید دربارهٔ آینده‌ات تصمیم بگیری. ۲. صاحبِ مقام و منزلت شدن. ▪ **مردِ کار** شخص کاری و فعال. • **مرد گرفتن** (مصـ.ل.) انتخاب همسر کردن. ▪ **مردِ مردانه** با جسارت و شجاعت؛ جسورانه و شجاعانه. ▪ **مردِ میدان** ۱. حریف؛ همتا. ۲. شایستهٔ امری یا آماده و پذیرای آن. ۳. دلیر، پهلوان، و مبارز. ▪ **مردومردانه** باشجاعت و شهامت و بدون ترس از کسی، چیزی، یا کاری.

مرداب mord-āb (اِ.) آب راکد نسبتاً وسیع که از دریا جدا شده یا از تجمع آب رودخانه‌ها به‌وجود آمده‌باشد: مرداب انزلی، مرداب گاوخونی.

مرداد mordād (اِ.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال شمسی، پس‌از تیر و پیش‌از شهریور، دارای سی‌ویک روز.

مردار mord-ār (اِ.) لاشهٔ جانور مرده که ذبح نشده‌باشد.

• **مردار شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت مردار درآمدن.

مردارخوار m.-xār (صـ.،اِ.) آنچه یا آن‌که از مردهٔ جانوران تغذیه کند.

مردارسنگ mord-ār-sang (اِ.)(مواد) اکسید زردرنگ سرب که در رنگ‌سازی، شیشه‌سازی، و لاستیک‌سازی به کار می‌رود.

مردانگی mard-āne-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالتی که در مردان است. ۲. داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمردی.

• **مردانگی کردن** (مصـ.ل.) دلیری کردن؛ شجاعت از خود نشان دادن.

مردانه mard-āne (صـ.) ۱. مربوط به مردان: صحبت‌های مردانه. ۲. مختص یا مناسب مردان: کفش مردانه. ۳. مانند مردان: خانم دکتر قیافهٔ مردانه‌ای داشت. ۴. (قـ.) خاص مردان: مهمانی، مردانه برگزار شد. ۵. ازروی مردانگی؛ شجاعانه. ۶. به‌شیوهٔ خاص مردان: مردانه رفتار می‌کرد. ۷. (صـ.) بزرگ؛ تنومند.

مردپسند mard-pasand (صـ.) (گفتگو) موردقبول یا علاقهٔ مرد؛ مقـ. زن‌پسند.

مردد moraddad [عر.] (صـ.) دچار تردید و دودلی؛ دودل.

■ **مردد ماندن** (مصـ.ل.) دچار تردید و دودلی شدن.

مردرند mard[-e]-rend (صـ.، اِ.) (گفتگو) رند (مِـ.۱).

مردسالاری mard-sālār-i (حامصـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) نوعی نظام اجتماعی و دودمانی که در آن، مرد قدرت را در دست دارد.

مردک mard-ak (اِ.) (توهین‌آمیز) مرد کوچک یا مرد پست و فرومایه.

مردکه mard-eke (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مرد پست و فرومایه.

مردگی mord-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت مرده؛ مرده بودن. ۲. فنا شدن؛ فنا.

مردم mardom (اِ.) ۱. انسان‌ها؛ آدمیان. ۲. گروه نامشخصی از انسان‌ها که ویژگی معیّنی آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد. ۳. ساکنان جایی. ۴. (گفتگو) دیگران؛ بیگانگان؛ غریبه‌ها.

مردم‌آزار m.-ā(ʼā)zār (صـ.) ویژگی آدمی که دیگران را اذیت و آزار می‌کند.

مردمان mardom-ān (اِ.) مردم (مِـ.۱ و ۳).

مردم‌به‌دور mardom-be-dur (صـ.) (گفتگو) مردم‌گریز.

مردم‌پسند mardom-pasand (صـ.) مورد قبول و علاقهٔ مردم.

مردمدار، مردم‌دار mardom-dār (صـ.) آن‌که رفتاری خوش با مردم دارد؛ خوش‌رفتار؛ مهربان.

مردم‌دوست mardom-dust (صـ.) ویژگی آن‌که نسبت‌به مردم مهربان است و آنها را دوست دارد.

مردم‌رنگ‌کن mardom-rang-kon (صـ.) ویژگی آنچه مردم را فریب می‌دهد.

مردم‌سالاری mardom-sālār-i (حامصـ.) (سیاسی) دموکراسی.

مردم‌سنجی mardom-sanj-i (حامصـ.، اِ.) دانش و روش اندازه‌گیری بدن انسان ازلحاظ ابعاد و تناسبات و نسبت‌ها، مخصوصاً آنچه در تعیین ضریب کاسهٔ سر به‌دست می‌آید.

مردم‌شناسی mardom-šenās-i (حامصـ.، اِ.) دانش مطالعهٔ اقوام مختلف انسانی، به‌ویژه ازنظر منشأ، نژاد، و محیط اجتماعی و فرهنگی.

مردم‌فریب mardom-farib (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه مردم را فریب می‌دهد.

مردمک mardom-ak (اِ.) (جانوری) دریچه‌ای در عنبیهٔ چشم که نور ازطریق آن به شبکیه می‌تابد و به‌تناسب شدت نور باز یا بسته می‌شود.

مردم‌کش mardom-koš (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه انسان‌ها را می‌کُشد؛ قاتل.

مردم‌گریز mardom-goriz (صـ.) ویژگی آن‌که با مردم معاشرت ندارد و از آنها کناره‌گیری می‌کند.

مردم‌گول‌زنی mardom-gul-zan-i (حامصـ.) (گفتگو) فریب دادنِ مردم؛ گول زدنِ مردم؛ ریاکاری.

مردم‌گیا mardom-giyā (اِ.) (گیاهی) ۱. لفاح. ۲. بلادون.

مردم‌نگاری mardom-negār-i (حامصـ.، اِ.) رشته‌ای علمی که به مطالعهٔ فرهنگ‌های ابتدایی مردم می‌پردازد.

مردمی mardom-i (صـ.) ۱. مربوط به مردم: **فعالیت‌های مردمی.** ۲. مورد تأیید مردم و برآورندهٔ خواسته‌های آنان: **دولتِ مردمی.** ۳. (فرهنگستان) مربوط به فولکلور.

■ **مردمی شدنِ جایی** منطبق شدنِ آن‌جا با خصوصیات و خواسته‌های مردم: **ما خواستار مردمی شدن این دو نهاد مالی هستیم.**

مردن mord-an (مصـ.ل.، بمـ.: میر) ۱. (پزشکی) ازبین رفتنِ آثار حیاتی در موجود زنده که در جانوران عالی معمولاً با توقف قلب و وقفه در عمل تنفس انجام می‌گیرد؛ درگذشتن؛ وفات کردن. ۲. دچار سختی و رنج و عذاب شدن: **از غصهٔ دوری او مُردم.** ۳. ازمیان رفتن؛ نابود شدن. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) به‌عنوان اعتراض خطاب به کسی گفته می‌شود که بازگشت او از جایی طولانی شود و بسیار دیر بیاید: **رفتی مُردی؟ یک سرِکوچه رفتن که این‌همه معطلی ندارد.**

■ **مُردم از خوشی** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که شخص دچار ناراحتی شود یا درحالتی قرار بگیرد که انتظارش از خوشی و لذت برآورده نشده‌باشد: **عجب روزگاری است، مُردم از خوشی!** ■ **مردن و زنده شدن** (گفتگو) بسیار رنج بردن، به‌ویژه دچار دل‌شوره و اضطراب شدن: **نمی‌شد با یک تلفن ما را خبر کنی؟ مُردیم و زنده شدیم تا تو آمدی.** ■ **مُردی و ماندی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کوشش و خواهش کسی برای انجام امری بی‌ثمر باشد؛ چه بمیری چه بمانی: **مُردی و ماندی، باید به این مهمانی برویم.** ■ **اگر مُردی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که شخص برای امری بیش‌ازاندازه اصرار و التماس کند؛ حتی اگر بمیری. ■ **برای کسی (چیزی) مردن** (گفتگو) علاقهٔ بسیار به او (آن) داشتن. ■ **بمیرم الاهی** (گفتگو) برای بیان احساس مهربانی نسبت‌به کسی گفته می‌شود: **چرا این بچه را می‌زنی؟... بمیرم الاهی.** ■ **تو بمیری [و] من بمیرم** (گفتگو) خواهش و تمنا. ■ **تو نمیری** (گفتگو) توبمیری. ■ **نمردن و...** برای اظهار تعجب از وقوع امری بعید یا غیرمنتظره به‌کار می‌رود: **نمردیم و دست‌پخت تو را خوردیم.** ○ **نمردیم و درس خواندن تو را هم دیدیم.** 🛈 معمولاً به‌صورت اوّل‌شخص جمع به‌کار می‌رود.

مردنگی mardang-i [از سنسـ.فا.] (اِ.) نوعی محفظهٔ شیشه‌ای دوسر باز که برای محافظت چراغ یا شمع از وزش باد روی آنها قرار می‌دهند.

مردنما mard-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی دختر یا زنی که ظاهر مردان را دارد یا در پوشیدنِ لباس و انجام کارها از آنها تقلید می‌کند.

مردنی mord-an-i (صـ.) ۱. مشرف به مرگ؛ در آستانهٔ مرگ. ۲. (گفتگو) بسیار ضعیف و بی‌حال. ۳. آن‌که باید بمیرد؛ فناپذیر: بالاخره انسان مردنی است. ۴. (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام تحقیر و کوچک شمردن طرف مقابل گفته می‌شود: برای من شاخ‌وشانه نکش، مردنی!

مردود mardud [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در امتحان، نمرهٔ قبولی نیاورده‌است؛ مقِ. قبول. ۲. (صـ.) رانده‌شده؛ مطرود. ۳. غیرقابل‌قبول؛ مقِ. مقبول.

☜ • **مردود شدن** (مصـ.ل.) ۱. در امتحان نمرهٔ قبولی نیاوردن. ۲. مطرود گردیدن. • **مردود کردن** (مصـ.م.) ۱. در امتحان قبول نکردن: اگر از این درس هم نمره نیاوری، مردودت می‌کنند. ۲. غیرقابل قبول گرداندن.

مردوده mardud.e [عر.: مردودة] (صـ.) (فقه) ویژگی زنی که طلاق داده‌شده و به خانهٔ پدری بازگشته است.

مردودی mardud-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ردشده (در امتحان)؛ مردود: مردودی‌های کلاس، پنج نفر بودند.

مرده mord-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه جان در بدن ندارد؛ درگذشته؛ بی‌جان؛ میت؛ مقِ. زنده. ۲. (ق.) (گفتگو) بی حس و حرکت: مرده روی تخت افتاده‌بودم. ۳. (صـ.) بی شور و اشتیاق: دلِ مرده. ۴. آب‌دیده و فاسدشده، چنان‌که آهک و گچ: آهک مرده. ۵. تیره و مات، چنان‌که در رنگ؛ مقِ. زنده، شاد: رنگ مرده. ۶. قدیمی و فراموش‌شده: زبان‌های مرده. ۷. نابودشده یا درحال نابودی.

☜ ▪ **مردهٔ امانتی** مرده‌ای که به‌طور موقت در جایی دفن یا نگهداری، سپس طبق وصیتش به یکی از اماکن مقدس فرستاده می‌شود. ▪ **مرده‌باد** هنگامی به‌کار می‌رود که آرزوی نابودی و زوال کسی یا چیزی را داشته‌باشند. ▪ **مردهٔ چیزی (کسی) بودن** بسیار علاقه‌مند بودن به آن (او). ▪ **مردهٔ متحرک** (گفتگو) بسیار ضعیف و نزار یا بی‌اراده و در حالت تسلیم (شخص). ▪ **مردهٔ مرگت** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای بیان تنفر و تحقیر گفته می‌شود: بیا برو مردهٔ مرگت یک گوشه بتمرگ. ▪ **مردهٔ من زندهٔ تو** (گفتگو) من مرده تو زنده. ▪ **مرده و زندهٔ کسی را زیرورو کردن** (گفتگو) فحش و ناسزا گفتن به کسان مرده و زندهٔ او. ▪ **کی می‌گوید که مرده نمی‌گوزد** (گفتگو) (دشنام) دربارهٔ شخص ترسویی می‌گویند که ناگهان از خود جسارت نشان می‌دهد. ▪ **مثلِ (عینِ) مردهٔ از گور فرارکرده (گریخته)** (گفتگو) شخص بسیار زشت یا لاغر و مردنی: بعدازآن بیماری طولانی، قیافه‌اش شده‌بود مثلِ مردهٔ از گور فرارکرده، هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. ▪ **من مرده تو زنده** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مخاطب از وقوع امری خبر می‌دهد و به او هشدار می‌دهد که چنان خواهد شد؛ این خط و این نشان: من مرده تو زنده خواهی دید که حق با کیست.

مرده‌بازی m.-bāz-i (حامصـ.)

☜ • **مرده‌بازی درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خود را به مردن زدن.

مرده‌پرست mord-e-parast (صـ.) ویژگی آن‌که قدر و منزلت انسان‌ها را بعداز مرگشان درمی‌یابد و علاقه‌اش نسبت‌به آنها افزایش می‌یابد یا گرایشی افراطی به بزرگ‌داشت و ستایش بزرگانِ گذشته دارد.

مرده‌خوار mord-e-xār (صـ.، اِ.) مرده‌خور.

مرده‌خور mord-e-xor (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که ازقِبَل مرگ دیگران به‌نفع خود بهره می‌بَرَد.

مرده‌سگ mord-e-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) فرومایهٔ متعفن.

مرده‌سوزی mord-e-suz-i (حامصـ.) سوزاندنِ جسد مردگان.

مرده‌شوا[ی] mord-e-šu[-y] (صـ.، اِ.) مرده‌شور (مِ. ۱).

مرده‌شوبرده mord-e-šu-bord-e (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) مرده‌شوربرده.

مرده‌شوا[ی]خانه mord-e-šu[-y]-xāne (اِ.) مرده‌شورخانه.

مرده‌شور mord-e-šur (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که جسد مرده را شست‌وشو می‌کند و غسل می‌دهد؛ غسال. ۲. (توهین‌آمیز) در بیان خشم بر کسی (چیزی) و تنفر از او (آن) به‌کار می‌بَرَند.

☜ ▪ **مرده‌شورِ ریخت (شکل، قیافهٔ،...) کسی را بردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بیزاری از او گفته می‌شود. ▪ **مرده‌شورِ کسی (چیزی) را بردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بیزاری از او (آن) گفته می‌شود.

مرده‌شوربرده m.-bord-e (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود.

مرده‌شورخانه mord-e-šur-xāne (اِ.) (گفتگو) مکانی که در آن مردگان را شست‌وشو و غسل می‌دهند؛ مرده‌شوخانه؛ غسال‌خانه.

مرده‌شوری mord-e-šur-i (صـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به مرده‌شور. ۲. (نفرین) برای بیان نفرت و بیزاری از کسی، چیزی، یا کاری گفته می‌شود؛ لعنتی: چندروز است پوست دستم خشک شده، فکر کنم از همین صابون مرده‌شوری است. ۳. (حامصـ.) عمل و شغل مرده‌شور.

مرده‌شویی mord-e-šu-y(')-i (صـ.) مرده‌شوری.

مرده‌کش mord-e-keš (صـ.، اِ.) آنچه یا آن‌که جسد مرده را

حمل می‌کند: آمبولانس مرده‌کش.

مرده‌گردان mord-e-gard-ān (صـ.، اِ.) آن‌که مرده را برای عزاداری یا تحریک احساسات مردم، در کوچه‌وبازار می‌گرداند.

مردی mard-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت مرد؛ مرد بودن؛ رجولیت. ۲. داشتنِ خصلت‌های عالی انسانی؛ جوانمردی.
■ **از مردی افتادن** (گفتگو) ازدست دادنِ نیروی جنسی.

مردیکه mard-ike (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) مردکه.

مرز marz (اِ.) ۱. قسمتی از زمین یا خطی در زمین یا عوارض طبیعی (کوه، رودخانه، و مانند آنها) که قلمرو دو کشور همسایه را ازهم جدا می‌کند؛ سرحد؛ حد. ۲. قسمت یا قسمت‌هایی از یک شهر، روستا، و مانند آنها که نزدیک کشور دیگر است؛ اراضی سرحدی. ۳. کناره‌های مشخص‌کنندهٔ هر سطحی. ۴. فاصلهٔ بین دو امر؛ حالت بینابین که دو امر را ازهم جدا می‌کند: **مرز بین عقل و جنون.** ۵. آنچه حدواندازه یا دامنهٔ چیزی را مشخص می‌کند: **مرز اختیارات رئیس تاکجاست؟** ۶. نقطهٔ شروع چیزی یا کاری: **کارخانه هنوز به مرز بهره‌برداری نرسیده‌است.**
■ **مرزوبوم** سرزمین.

مرزبان m.-bān (صـ.، اِ.) آن‌که از مرز کشور پاسداری می‌کند؛ سرحددار.

مرزبانی m.-i (حامصـ.) مرزداری.

مرزبندی marz-band-i (حامصـ.) ۱. (کشاورزی) تقسیم کردنِ زمین زراعتی به قطعاتی: **مرزبندی زمین هنوز انجام نشده‌است.** ۲. تعیین کردنِ قلمرو یا دامنهٔ چیزی یا کاری: **کوشش می‌شود مرزبندی دقیقی میان تاریخ و فلسفهٔ تاریخ به‌عمل آید.**
● **مرزبندی کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) مرزبندی.

مرزداری marz-dār-i (حامصـ.) عمل نگهبانی از مرز.

مرزکشی marz-keš-i (حامصـ.) (کشاورزی) مرزبندی.

مرزم merzam [عر.] (اِ.)
■ **مرزمِ شامی** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلب اصغر. ■ **مرزمِ عبور (یمانی)** (نجوم) ستاره‌ای کوچک در صورت فلکی کلبِ اکبر.

مرزم‌الجوزا merzam.o.l.jo[w]zā [عر.: مرزم‌الجَوزاء] (اِ.) (نجوم) ناجد.

مرزنجوش marz-an-juš [معر. از فا.: مرزنگوش] (اِ.) (گیاهی) مرزنگوش.

مرزنگوش marz-an-guš (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و پایا از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های گلدار آن معطر است و مصرف دارویی دارد؛ مرزنجوش.

مرزه marze (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ نعناع که برگ‌ها و سرشاخه‌های جوان آن معطر و جزو سبزی‌های خوردنی است.



مرزی marz-i (صـ.) ۱. مربوط به مرز: **خطوط مرزی.** ۲. ویژگی آنچه درحوالی مرز اتفاق می‌افتد: **برخوردهای مرزی باعث تیرگی روابط دو کشور شده‌است.** ۳. (ق.) (گفتگو) با حداقل امتیاز یا امکان: **در این درس مرزی قبول شدم.**

مرس mors [فر.: morse] (اِ.) ۱. دستگاه تلگراف الکترومغناطیسی برای فرستادنِ خبر یا گرفتنِ آن با الفبای مخصوص. ۲. علائم الفبایی متشکل از خط و نقطه که با این دستگاه مخابره می‌شود.

مرسل morsal [عر.] (صـ.) ۱. (ادیان) فرستاده‌شده (ازسوی خدا)؛ رسول صاحب کتاب. ۲. (حدیث) ویژگی روایتی که تمام یا بعضی‌از راویان آن حذف شده‌باشد، یا بدون ذکر راویان به امام معصوم نسبت داده شود. ۳. (اِ.) (خوشنویسی) یکی از انواع خطوط عربی. ۴. (صـ.) ساده؛ روان: **نثر مرسل.** ۵. (ادبی) ویژگی تشبیهی که ادات تشبیه دارد: **تشبیه مرسل.**

مرسل‌الیه morsal.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که کالای فرستاده‌شده را دریافت می‌کند؛ دریافت‌کنندهٔ کالای حمل‌شده.

مرسولات marsulāt [از عر.، جِ. مَرسولَة] (اِ.) فرستاده‌شده‌ها: **مرسولات پُستی.**

مرسوم marsum [عر.] (صـ.) آنچه برطبق رسم و آیین یا فرهنگ در یک جامعه رواج دارد؛ متداول؛ رایج.

مرسی mersi [فر.: merci] (شجـ.) برای بیان تشکر و امتنان به‌کار می‌رود؛ متشکرم.

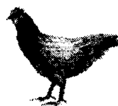
مرشد moršed [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. راهنمایی‌کننده؛ ارشادکننده. ۲. (ورزش) در زورخانه، آن‌که معمولاً به‌وسیلهٔ ضرب و زنگ و خواندنِ آواز، هدایت تمرینات ورزشی ورزشکاران را برعهده دارد. ۳. (گفتگو) معرکه‌گیر. ۴. (تصوف) پیر.
■ **مرشدِ کامل** (تصوف) پیر.

مرصع morassa' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه با جواهر تزیین شده‌باشد؛ جواهرنشان. ۲. (ادبی) ویژگی شعری که آرایهٔ ترصیع در آن به‌کار رفته‌باشد. ۳. (اِ.) (خوشنویسی) یکی از انواع خطوط عربی.

مرصع‌پلو m.-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، مرغ، زرشک، خلال پسته، خلال بادام، و مانند آنها تهیه می‌شود.

مرصع‌خوانی morassa'-xān-i (حامصـ.) (موسیقی‌ایرانی) آوازخوانی‌ای که در آن شعر و آهنگ بادقت انتخاب شود و

ریزه‌های آواز ازقبیل تحریرها و غلت‌ها به‌موقع انجام گیرد.
مرض maraz [عر.] (اِ.) **۱.** (پزشکی) بیماری. **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) نوعی تمایل به انجام کارهای ناپسند برای اذیت و آزار دیگران. **۳.** (شج.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای اظهار تنفر یا نفرین دربارهٔ کسی گفته می‌شود؛ زهرمار؛ کوفت: کوفت، مرض! چه می‌گویی؟
▪ **مرض داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) تمایل به اذیت و آزار دیگران داشتن: مگر مرض داری روی ماشین خط می‌کشی؟ ▪ **مرضِ قند** (پزشکی) بیماری ناشی از کمبود نسبی ترشح انسولین از لوزالمعده که باعث انباشته شدنِ قند در خون و دفع آن در ادرار می‌شود. علائم آن خوردن، نوشیدن، و ادرار کردن زیاد است؛ دیابت. ▪ **مرضِ مقاربتی** (پزشکی) بیماری آمیزشی. ▪ **چه مرضش (مرضت، ...) است؟** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام اعتراض به عمل نامناسب کسی و درمورد او گفته می‌شود؛ چرا چنین می‌کند؟: چه مرضت است، این‌جا که همهٔ امکانات دراختیارت است؟!
مرضی‌الطرفین marziy[y].o.t.taraf.eyn [عر.: مرضیِ‌الطَّرفَین] (صـ.) آنچه موردرضایت هردو طرف است؛ موردرضایت دو طرف.
مرضیه marziy[y].e [عر.: مرضیَّة] (صـ.) مرضی؛ پسندیده.
مرطوب martub [از عر.] (صـ.) دارای رطوبت؛ خیس؛ تر.
مرطوب‌کننده m.-kon-ande (صـ.) ویژگی آنچه ایجاد رطوبت می‌کند: کِرِم مرطوب‌کننده.
مرعوب mar'ub [عر.] (صـ.) آن‌که دچار ترس شده‌است؛ ترسانده‌شده؛ دچار ترس.
مرعوبیت m.-iy[y]at (اِمصـ.) ترس؛ واهمه.
مرعی mar'i[y] [عر.: مرعیّ] (صـ.) رعایت‌شده؛ مراعات‌شده.
▪ **مرعی داشتن** (مصـ.م.) رعایت کردن؛ مراعات کردن.
مرغ marq (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله، و خودرو از خانوادهٔ گندم که باسرعت با ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی خود تکثیر می‌شود و ساقهٔ زردرنگ و کمی شیرین آن مصرف دارویی دارد؛ بیدگیاه.
مرغ morq (اِ.) **۱.** (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ ماکیان که برای استفاده از گوشت یا تخمش، آن را پرورش می‌دهند؛ مرغ خانگی.



۲. گوشت این جانور یا غذاهایی که از آن تهیه می‌شود: خوراک مرغ، زرشک‌پلو با مرغ، مرغ‌سوخاری. **۳.** (جانوری) هرنوع پرنده.
▪ **مرغ آتشی (آتشین، حسینی)** (جانوری) فلامینگو. ▪ **مرغِ آمریکایی** (جانوری) نوعی مرغ خانگی درشت و پرگوشت با پاهای زرد که معمولاً در مرغداری‌ها پرورش می‌دهند و مصرف خوراکی دارد. ▪ **مرغ از قفس پریدن** (گفتگو) هنگام ازدست دادنِ کسی، چیزی، یا موقعیتی استثنایی به‌کار می‌رود: دیر بجنبی مرغ از قفس می‌پرد، بهتر است زودتر به خواستگاری‌اش بروی. ▪ **مرغِ انبه** (جانوری) نوعی مرغ انجیرخوار. ▪ **مرغِ انجیرخَوار** (جانوری) هریک از انواع پرندگانی که لانهٔ آویخته می‌سازند و خوراک عمدهٔ آنها حشره و میوه است؛ پری‌شاهرخ. ▪ **مرغِ باران** (جانوری) مرغ کوچک ساحلی با بدن پُر، گردن و دُم کوتاه، پاهای نسبتاً دراز، و بال‌های نوک‌تیز بلند. ▪ **مرغِ بهشتی** **۱.** (جانوری) پرنده‌ای از خانوادهٔ گنجشک که جنس نَر آن پَرهای بلند با رنگ‌های درخشان دارد و از بال‌وپر آن برای تزیین لباس استفاده می‌کنند.



۲. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان. ▪ **مرغِ تخمی** (جانوری) مرغ خانگی‌ای که برای تخم گذاشتن پرورش می‌دهند. ▪ **مرغِ توفان (طوفان)** (جانوری) پرندهٔ بزرگ دریایی که بال‌های بلند و باریک و منقار لوله‌ای دارد، در جزیره‌ها لانه می‌سازد و پروبال آن متراکم و چرب به‌نظر می‌رسد. ▪ **مرغِ حق** (جانوری) نوعی جغد. ▪ **مرغِ خانگی** (جانوری) مرغ (مِ.۱). ⊙ **مرغ خواباندن** خواباندنِ مرغ روی تخم برای تولید جوجه. ▪ **مرغِ زنبورخوار** (جانوری) پرنده‌ای با پاهای کوتاه، بال‌های بلند و نوک‌تیز، پَرهای سبز یا قرمز و رنگ‌های درخشان که حشره می‌خورَد. ▪ [مثلِ] **مرغِ سرکنده** (گفتگو) بسیار بی‌قرار و ناآرام؛ مضطرب و پریشان. ▪ **مرغِ سقا** (جانوری) پلیکان. ▪ **مرغِ سوخاری** غذایی که از گوشت مرغ، پودرسوخاری، و روغن تهیه می‌شود. ▪ **مرغِ شاخدار (گینه)** (جانوری) نوعی مرغ خانگی شبیه قرقاول که گوشت آن مزهٔ گوشت شکار می‌دهد و روی سرش عضو شاخ‌مانندی به‌شکل‌های مختلف دیده می‌شود.



▪ **مرغِ شکاری** (جانوری) **۱.** پرنده‌ای که پرندگان و جانوران دیگر را شکار و از آنها تغذیه می‌کند. **۲.** پرندگان خانوادهٔ بازها شامل کرکس‌ها، قوش‌ها، و عقاب‌ها، با اندازه‌های بزرگ، کوچک، و متوسط که معمولاً از سایر جانوران زنده تغذیه می‌کنند یا مردارخوارند. ▪ **مرغِ‌عشق** (جانوری) پرنده‌ای کوچک و آوازخوان که منقاری خَمیده، دُم نسبتاً بلند، و

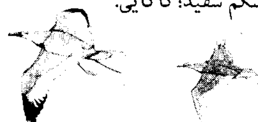
پَرهایی به‌رنگ سبز، زرد، یا خاکستری دارد و همیشه با جفت خود زندگی می‌کند.



▪ **مرغ غواص** (جانوری) غواص. ▪ **مرغ کوکو** (جانوری) فاخته. ▪ **مرغ گوشتی** مرغ خانگی‌ای که برای استفاده از گوشتش، آن را پروار می‌کنند. ▪ **مرغ لاری** (جانوری) نوعی مرغ‌خانگی بومی ایران، با گردن و پاهایی دراز. ▪ **مرغ مادر** مرغی از نژاد خاص که تخم نطفه‌دار می‌گذارَد و در مرغداری‌ها برای جوجه‌کشی از آن استفاده می‌کنند. ▪ **مرغ ماهی‌خوار** (جانوری) پرندهٔ بزرگ دریایی شبیه پلیکان با پاهای کوتاه، دُم طویل، و منقار خمیده که ماهی‌ها را شکار می‌کند.



▪ **مرغ مینا (مقلد)** (جانوری) مینا (مِ ۲). ▪ **مرغ نوروزی** (جانوری) پرندهٔ ساحلی با بال‌های قوی و بلند، پشت خاکستری، و شکم سفید؛ کاکایی.



▪ **مرغ‌ومسما** نوعی مسما که گوشت مرغ در آن می‌ریزند. ▪ **مرغ همسایه غاز بودن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند بگویند چیزها یا کارهای دیگری برتر و بهتر از آنِ خود به‌نظر می‌رسد: ـ اثاثیهٔ مجلل آنها را نگاه کن! ـ آری مرغ همسایه غاز است. ▪ **مرغ (مرغ کسی) یک پا داشتن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که شخص در درستی عقیده و حرف خود بیش‌ازاندازه اصرار کند.

مرغابی m.-āb-i (اِ.) (جانوری) هریک از پرندگان آبزی با گردن دراز، بال‌های نسبتاً باریک، نوک‌تیز، و دُم و پاهای کوتاه، سه انگشت جلوِ پاهای آنها پره‌دار است و بعضی‌از آنها روی زمین می‌چرند.



مرغانه morq-āne (اِ.) تخم‌مرغ.

مرغ‌پلو morq-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج و مرغ تهیه می‌شود.

مرغداری، مرغ‌داری morq-dār-i (حامص.) عمل و شغل پرورش‌دهندهٔ مرغ؛ نگهداری و پرورش مرغ.

مرغدانی، مرغ‌دانی morq-dān-i (اِ.) ۱. مکانی کوچک برای نگهداری مرغ: شب‌ها مرغ‌وخروس‌ها را به مرغدانی کیش می‌کنم. ۲. (گفتگو) جای کوچک با امکانات محدود: تو این مرغدانی چطوری زندگی می‌کنی؟

مرغک morq-ak (اِ.) ۱. در خیاطی، تکه‌پارچه‌ای سه‌گوش یا لوزی‌شکل که برای گشاد شدن عرض لباس معمولاً درزیر حلقهٔ آستین پیراهن‌ها یا خشتک شلوار به‌کار می‌رود. ۲. (فنی) قطعه‌ای با سرِ مخروطی‌شکل گردنده، که به فک ثابت ماشین تراش می‌بندند تا یک سرِ قطعه را نگه دارد.

مرغوب marqub [عر.] (صـ.) ۱. خوب و پسندیده؛ زیبا. ۲. دارای کیفیت و برتری ازنظر شکل و ساخت، نسبت‌به انواع دیگر خود: جنس مرغوب.

مرغوبیت marqub.iy[y]at [عر.: مرغوبیّة] (اِمصـ.) مرغوب بودن.

مرغی morq-i (صـ.) ۱. مربوط به مرغ: کودِ مرغی. ۲. ویژگی نوعی ظرف چینی. ۳. (خوشنویسی) در خوشنویسی، ویژگی نوعی از حرف «ر».

مرفق merfaq [عر.: مِرفَق و مَرفِق] (اِ.) ۱. (جانوری) آرنج. ۲. (نجوم) جنب برساوش.

مرفق‌الثریا merfaq.o.s.sorayyā [عر.] (اِ.) (نجوم) جنب برساوش.

مرفوع marfu' [عر.] (صـ.) (حدیث) ویژگی حدیثی که سلسلهٔ سند آن به پیغمبر(ص) برسد.

مرفه moraffah [عر.] (صـ.) ۱. دارای رفاه و آسایش؛ راحت و آسوده. ۲. (ق.) با آسایش و آسودگی.

مرفه‌الحال moraffah.o.l.hāl [عر.] (صـ.) ۱. آنکه در رفاه زندگی کند؛ آسوده‌حال. ۲. (ق.) با آسایش و آسودگی.

مرق maraq [از عر.: رمق] (اِ.) (عامیانه) رمق.

مرقد marqad [عر.] (اِ.) قبر، به‌ویژه قبر بزرگان دین؛ آرامگاه.

مرقع moraqqa' [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از آثار هنری مانند خط و نقاشی که در دفتری به‌هم‌پیوسته باشند؛ آلبوم خط، نقاشی، و مانند آنها. ۲. (خوشنویسی) قطعه‌کاغذی که بر آن خوشنویسی می‌کنند؛ کاغذ خوشنویسی.

مرقع‌سازی m.-sāz-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) عمل و شغل آن‌که رقعه‌ها و قطعه‌های خطوط و تصاویر را به‌صورت کتابی درمی‌آورَد.

مرقوم marqum [عر.] (صـ.) نوشته‌شده.

▪ **مرقوم داشتن** (مصـ.مـ.) نوشتن.

مرقومه marqume [عر.: مرقومَة] (اِ.) نوشته؛ نامه.

مرکاس merkās (اِ.) (گفتگو) تریاک.

مرکب morakkab [عر.] (صـ.) ۱. ترکیب‌یافته؛ تشکیل‌شده. ۲. (اِ.) مادهٔ نوشتنی سیاه‌رنگ و مایع که از دوده و مانند آن ساخته می‌شود. ۳. (صـ.) (شیمی) ویژگی ماده‌ای که از ترکیب

شدن دو یا چند ماده به‌دست می‌آید و نمی‌توان اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن را به‌طرق معمولی بازشناخت و جدا کرد. ۴. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه‌ای که از دو یا چند جزء تشکیل شده‌است، مانند کلمهٔ «راستگو» که از دو جزء «راست» و «گو» تشکیل شده‌است.

مرکبات morakkabāt [عر.، جِ. مُرَکَّبَة] (اِ.) (گیاهی) ۱. هریک از میوه‌های خوراکی، مانند پرتقال، نارنگی، نارنج، و لیمو که پوست آنها کیسه‌های ترشحی با اسانس معطر دارد. ۲. خانواده‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ که پرتقال، نارنگی، و لیمو از معروف‌ترین آنهاست و بیشتر در نقاط گرم می‌رویند.

مرکب‌الفرس markab.o.l.faras [عر.] (اِ.) (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ صورت فلکی فرس‌اعظم.

مرکب‌خشک‌کن morakkab-xošk-kon (اِ.) کاغذ خشک‌کن.

مرکب‌خوانی morakkab-xān-i (حامص.) (موسیقی‌ایرانی) عبور از یک دستگاه به دستگاه دیگر و برگشت مجدد به دستگاه نخست.

مرکب‌سازی morakkab-sāz-i (حامص.) تهیه کردن مرکّب از مواد مختلف.

مرکز markaz [عر.] (اِ.) ۱. جایی که در وسط فضایی واقع شده و نقطهٔ مهم آن فضا به‌شمار می‌رود. ۲. محل؛ جایگاه؛ موضع. ۳. جایی که در آن فعالیتی تمرکز یافته‌باشد: مرکز تربیت‌معلم. ۴. جایی که چیزی در آن به‌وفور پیدا می‌شود: مرکز پارچه و لباس همین خیابان است. ۵. شهر مهم کشور، استان، یا ناحیه‌ای که فرمانروا و حاکم در آن می‌نشیند یا محل فرماندهی و انجام کارهای اداری یا ستاد در آن قرار دارد: رئیس رفته‌بود مرکز نتوانستم ملاقاتش کنم. ۶. (ریاضی) نقطه‌ای که فاصلهٔ آن از همهٔ نقاط روی دایره یا سطح کُره، یا از رأس‌های چندضلعی به یک فاصله باشد. ۷. (ریاضی) نقطه‌ای که قطرهای بیضی در آن یکدیگر را قطع می‌کنند. ۸. (ریاضی) مبدأ.

▪ **مرکزِ بهداشت** (پزشکی) محلی که ارائهٔ خدمات بهداشتی را به چندین روستا یا قسمتی از یک شهر یا شهرستان از طریقِ مراکز بهداشتی ـ درمانی، خانه‌های بهداشت، و مانند آنها برعهده دارد. ▪ **مرکزِ بهداشتی ـ درمانی** (پزشکی) محلی برای ارائهٔ خدمات بهداشتی ـ درمانی، مانند پزشکی، واکسیناسیون، دندانپزشکی، مامایی، و داروخانه. ▪ **مرکزِ تقارن** (ریاضی) نقطه‌ای در یک شکل یا حجم هندسی که وقتی خط گذرنده از آن، شکل یا حجم را در دو نقطه قطع کند، فاصلهٔ آن دو نقطه از این نقطه مساوی باشد. ▪ **مرکزِ ثقل** ۱. (فیزیک) نقطهٔ اثر برایند وزن کلیهٔ ذرات یک جسم؛ گرانیگاه. ۲. جایگاه اصلی و مهم چیزی. ▪ **مرکزِ جِرم** (فیزیک) نقطه‌ای در یک جسم یا مجموعه‌ای از اجسام که می‌توان جِرم آن جسم یا مجموعه را متمرکز در آن فرض کرد. ▪ **مرکزِ زلزله** (علوم‌زمین) نقطه‌ای بر سطح زمین که خط قائم گذرنده از کانون زلزله ازآن‌جا می‌گذرد و چون لرزش‌های زلزله ابتدا به این نقطه می‌رسد، به‌نظر می‌آید که ازاین‌جا به نقاط دیگر منتقل می‌شود. ▪ **مرکزِ کامپیوتر** (کامپیوتر) محلی که تعدادی کامپیوتر در آن درارتباط باهم کار می‌کنند. ▪ **مرکزِ نوری** (فیزیک) نقطه‌ای واقع بر محور اصلی عدسی یا دستگاه نوری که هرگاه پرتوی از آن بگذرد، امتدادهای تابش و بازتابش باهم موازی خواهند بود.

مرکزی m.-i (صـ.) ۱. مربوط به مرکز. ← مرکز (مِ.۵): حکومت مرکزی. ۲. واقع‌شده در مرکز. ۳. اصلی. ۴. (صـ.، اِ.) مرکزنشین؛ پایتخت‌نشین.

مرکزیت markaz.iy[y]at [عر.: مرکزیّة] (اِمصـ.) ۱. مرکز بودن. ۲. تمرکز یا تجمع امور در یک‌جا: من با مرکزیت امور در پایتخت موافق نیستم.

▪ **مرکزیت دادن به چیزی** اصل قرار دادنِ آن.

مرگ marg (اِمصـ.، اِ.) ۱. توقف کامل و پایدار فعالیت‌های زیستی؛ مردن؛ موت؛ درگذشت؛ فوت. ۲. نابودی. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مشکل؛ ناراحتی.

▪ **مرگِ بابایی (مرگ‌بابایی)** (گفتگو) (طنز) ویژگی نوعی وام که طلبکار طلب خود را بعداز مرگ پدر از بدهکار دریافت می‌کند. ▪ **مرگ‌بر...** مرده‌باد. ▪ **مرگِ سیاه** (پزشکی) طاعون. ▪ **مرگِ طبیعی** مرگی که براثر بیماری یا ضعف و اختلال دستگاه‌ها و قوای بدن یا کهولت رخ می‌دهد. ▪ **مرگِ مغزی** (پزشکی) ازبین رفتن اعمال حیاتی مراکز موجود در مغز. در این نوع مرگ که معمولاً در تصادفات پیش می‌آید، بسیاری از اندام‌ها مانند کلیه و قلب تا مدتی به حیات خود ادامه می‌دهند. ▪ **مرگِ من (تو، خودم، خودت،...)** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به‌جان کسی سوگند بخورند. ▪ **مرگِ موش** (شیمی) جامدی بلوری از ترکیبات آرسنیک که بی‌رنگ و سمّی است و از آن برای کشتن موش استفاده می‌کنند. ▪ **مرگ می‌خواهی برو (می‌خواهد برود) گیلان** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خطاب به کسی یا دربارهٔ شخصی گفته می‌شود که دیگر هیچ بهانه‌ای برای او وجود ندارد. ▪ **مرگ نداشتنِ چیزی** (گفتگو) بسیار مقاوم و بادوام بودنِ آن: قالی کاشان مرگ ندارد. ▪ **مرگ‌ومیر** مردنِ شمار زیادی از مردم یا سایر جانداران. ▪ **به مرگ گرفتن تا به تب راضی کردنِ (شدنِ) کسی** (گفتگو) در وضعیت بدتر قرار دادنِ کسی تا او

وضعیت بد را بپذیرد. ▪ **چه مرگم (مرگت،...) است؟** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که از کیفیت و وضع و حال کسی که دچار پریشانی یا اضطراب یا چیزی که دچار ایراد یا خرابی باشد، سؤال می‌شود: **چه مرگت است که این‌قدر گریه می‌کنی؟** ▪ **چیزی مرگ کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خوردنِ آن: **تا خرخره عدس‌پلو مرگ کرده!**

مرگ‌آسا[ی] m.-ā('ā)sā[y] (صـ.) ۱. مرگ‌مانند. ۲. ترسناک و وحشت‌آور.

مرگ‌آور marg-ā('ā)var (صـ.) مرگبار: **سلاح‌های مرگ‌آور.**

مرگابه marg-āb-e (اِ.) شراب یا هر نوع مشروب الکلی.

مرگامرگ marg-ā-marg (اِ.) مرگ عمومی به‌سبب قحطی یا شیوع بیماری مسری و مانند آن.

مرگبار، مرگ‌بار marg-bār (صـ.) ۱. آنچه باعث مرگ می‌شود؛ مرگ‌آور. ۲. ترسناک؛ وحشت‌آور: **خانه در سکوتی مرگبار فرورفته‌بود.**

مرگ‌دارو marg-dāru (اِ.) دارویی که باعث مرگ می‌شود؛ داروی مرگ‌آور.

مرگوس mergus [انگ.: mergus] (اِ.) (جانوری) نوعی اردک دارای کاکل رنگی و منقار دراز و باریک با کنارهٔ دندانه‌دار مناسب برای ماهی گرفتن. قبل‌از پرواز کمی روی آب می‌دود.



مرمت mare(a)mmat [عر.: مَرَمّة] (اِمصـ.) بازسازی؛ تعمیر.

مرمر marmar (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شدهٔ آهکی که به‌علت زیبایی در کارهای مجسمه‌سازی و نماسازی ساختمان‌ها به‌کار می‌رود.

مرمر mermer (اِصو.) مرنو.

☜ ▪ **به مرمر افتادن** (گفتگو) شروع به مِرمِر کردن.

مرمرتراش marmar-tarāš (صـ.، اِ.) مجسمه‌ساز یا سنگ‌تراش که با مرمر کار می‌کند.

مرمری marmar-i (صـ.) ۱. ساخته‌شده از مرمر یا ازجنس مرمر. ۲. به‌رنگ مرمر؛ سفید: **پوست مرمری.**

مرمریت marmarit [؟] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ آهکی ساختمانی شبیه مرمر که مرغوبیت آن از مرمر کمتر است.

مرمرین marmar-in (صـ.) مرمری.

مرموز marmuz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه در آن امری پوشیده، نامعلوم، یا مبهم باشد. ۲. مشکوک. ۳. آنکه احساسات یا اندیشه‌های خود را بروز نمی‌دهد؛ تودار: **خیلی آدم مرموزی است، به‌راحتی نمی‌توان به آنچه در نظر دارد، پی برد.** ۴. ویژگی آنکه کارهای خود را به‌صورت پنهانی انجام می‌دهد: **عجب آدم مرموزی است، تا یک روز مانده به سفرش هیچ‌کس نمی‌دانست او مسافر است.**

مرموزیت marmuz.iy[y]at [از عر.] (اِمصـ.) مرموز بودن.

مرمی marmi [عر.] (اِ.) (نظامی) قسمتی از فشنگ که پس از انفجار باروت، از پوکه جدا و به سمت هدف پرتاب می‌شود؛ گلوله.

مرنو merno[w] (اِصو.) صدای گربه، به‌ویژه در دورهٔ آمادگی برای جفت‌گیری.

☜ ▪ **مرنو کشیدن** (مصـ.ل.) صدا کردنِ گربه، به‌ویژه در دورهٔ آمادگی برای جفت‌گیری. ▪ **به مرنو[مرنو] افتادن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌دنبال همسر بودن، به‌ویژه دختر؛ درتقلای یافتنِ همسر بودن.

مرواری morvāri [مخفـ. مروارید] (اِ.) مروارید.

مروارید morvārid (اِ.) (مواد) تودهٔ سخت، گِرد، کوچک، و درخشان به‌رنگ سفید نقره‌ای یا خاکستری مایل به آبی که در بعضی‌از صدف‌های دریایی یافت می‌شود و از سنگ‌های قیمتی است؛ دُر؛ لؤلؤ.

☜ ▪ **مرواریدِ غلطان** مروارید درشت و گِرد.

مرواریددوزی m.-duz-i (حامصـ.) ۱. دوختنِ مروارید برروی چیزی. ۲. (صـ.) تزیین‌شده با مروارید.

مرواریدنشان morvārid-nešān (صـ.) تزیین‌شده با مروارید.

مرواریدی morvārid-i (صـ.) ۱. تزیین‌شده با مروارید. ۲. (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ میخک.

مروت morovvat [از عر.: مُروءَة] (اِمصـ.) ۱. جوانمردی؛ مردانگی. ۲. (فقه) ملازمت عاداتِ پسندیده و پرهیز از عادات مکروه و داشتنِ بزرگ‌منشی و بلندهمتی.

مروج moravvej [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه کاری یا روشی را رواج می‌دهد؛ رواج‌دهنده. ۲. (کشاورزی) مروج کشاورزی.

☜ ▪ **مروجِ کشاورزی** (کشاورزی) کارشناسی که یافته‌های علمی کشاورزی مانند نوع مناسب بذر، کود مناسب هر زمین، شیوه‌های بهتر کاشت و داشت و برداشت، بهترین راه مبارزه با آفات نباتی، و مانند آنها را از مرکز آموزشی و تحقیقاتی کشاورزی دریافت و متناسب با شرایط هر محل به کشاورزان منتقل می‌کند.

مرودشتی marv-dašt-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

مرور morur [عر.] (امصـ.) ۱. مطالعه کردن مطلبی معمولاً به‌صورت تند و گذرا. ۲. گذراندن چیزی از نظر؛ یادآوری. ۳. گذشتن؛ رفتن. ۴. (حقوق) مرور زمان.

☜ ▪ **مرور داشتن بر (به) چیزی** آن را خواندن، معمولاً به‌طور خلاصه و گذرا: اکنون مروری داریم بر خلاصهٔ اخبار. ▪ **مرورِ زمان (ایام،...)** ۱. گذشت زمان؛ سپری شدن زمان. ۲. (حقوق) گذشتن مدتی که به‌موجب قانون پس‌از انقضای آن، دعوی شنیده نمی‌شود. ● **مرور کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مرور (مِ.۱ و ۲). ۲. (مصـ.لـ.) مرور (مِ.۳). ▪ **به‌مرور** کم‌کم؛ به‌تدریج.

مرؤوس mar'us (صـ.،اِ.) مرئوس.

مروی marvi [عر.: مرویّ] (صـ.) روایت‌شده: از حضرت صادق مروی است که... .

مرهم marham [عر.] (اِ.) ۱. (پزشکی) هرنوع داروی خمیری‌شکل یا روغنی که برروی زخم می‌گذارند. ۲. آنچه باعث آرامش می‌شود؛ مسکّن.

☜ ⊙ **مرهم گذاشتن (نهادن)** دارو بر زخم گذاشتن و آن را درمان کردن. ▪ **مرهم نهادن بر دل (خاطر،...)** آرامش بخشیدن به آن.

مرهم‌مالی m.-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل مالیدن مرهم.

مرهون marhun [عر.] (صـ.) ۱. به رهن گذاشته‌شده؛ درگرو. ۲. آن‌که دیگری به خاطر کار نیک یا خدمتی که به او کرده‌است بر گردن او حقی دارد؛ بسته و وامدار نیکی و احسان کسی.

☜ ● **مرهون شدن** (مصـ.لـ.) رهین منت گردیدن؛ بسته و وامدار احسان و نیکی کسی شدن.

مرهونیت marhun.iy[y]at [عر.: مرهونیّة] (اِمصـ.) مرهون بودن؛ درگرو بودن.

مری meri [عر.: مَریء] (اِ.) (جانوری) مجرای عضلانی طویلی که از حلق تا معده امتداد دارد و با انقباض‌های منظم خود غذا را به‌سمت معده هدایت می‌کند.

مریخ merrix [عر.] (اِ.) (نجوم) چهارمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت دوری از خورشید؛ بهرام.

مریخی m.-i (صـ.،اِ.) ساکن مریخ: فیلم نشان می‌داد که مریخی‌ها به زمین آمده‌اند.

مرید morid [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که به کسی ارادت می‌ورزد؛ دوستدار؛ ارادتمند؛ هواخواه. ۲. (صـ.) علاقه‌مند. ۳. (صـ.،اِ.) (تصوف) آن‌که از پیری پیروی می‌کند و از او آداب سلوک می‌آموزد یا آن‌که تحت‌ارادهٔ پیری است.

مریز ma-riz (فعـ.) ← کج‌دارومریز.

مریزاد m.-ād (فعـ.) دچار لرزش و کاستی نباشد.

مریستم meristem [فر.: méristème] (اِ.) (گیاهی) بافت فعالی در گیاه که سلول‌های جدید از آن به‌وجود می‌آید و معمولاً در نوک ساقه یا انتهای ریشه قرار دارد و باعث رشد طولی ساقه و ریشه می‌شود.

مریستمی m.-i (صـ.) (گیاهی) ویژگی نوعی بافت گیاهی که سلول‌های آن قدرت تقسیم دارند.

مریض mariz [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. (پزشکی) بیمار. ۲. (گفتگو) آن‌که از آزار دادنِ دیگران لذت می‌بَرَد: مگر مریضی بچه‌های محل را اذیت می‌کنی؟

☜ ● **مریض شدن** (مصـ.لـ.) بیمار شدن. ▪ **مریضِ سرپایی** سرپایی (مِ.۲). ● **مریض کردن** (مصـ.مـ.) بیمار کردن.

مریض‌احوال m.-a('a)hvāl (صـ.) (گفتگو) آن‌که حال خوشی ندارد؛ بدحال.

مریض‌خانه mariz-xāne (اِ.) بیمارستان.

مریضداری، مریض‌داری mariz-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل پرستاری شخص بیمار در خانه؛ پرستاری: هیچ کاری مثل مریضداری، سخت نیست.

مریم maryam [معر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل سفید خوشه‌ای، خوش‌بو، و دارای عطر بادوام. ۲. گیاه علفی، پایا، و زینتیِ این گل که از خانوادهٔ سوسن است و پیاز دارد.

مریم‌گلی m.-gol-i (اِ.) (گیاهی) سلوی.

مریم‌نخودی maryam-noxod-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله یا بوته‌ای از خانوادهٔ نعناع که مصرف دارویی دارند.

مریمی maryam-i (اِ.) ۱. (گیاهی) سلوی. ۲. از زیورآلات، به‌ویژه گردن‌بندکه نقش مریم(س) برروی آن زده شده‌باشد.

مرینوس merinus [فر.: mérinos] (اِ.) (جانوری) نوعی گوسفند دارای پشم مرغوب.

مرئوس mar'us [عر.: مرؤوس] (صـ.،اِ.) آن‌که از رئیس اطاعت می‌کند؛ زیردست.

مرئی mar'i [عر.: مرئیّ] (صـ.) آنچه با چشم قابل دیدن است؛ قابل‌رؤیت؛ قابل‌مشاهده.

مزاج me(a)zāj [عر.: مِزاج] (اِ.) ۱. (گفتگو) وضع معده و روده ازجهت هضم و دفع: دچار یبوست است. مزاجش کار نمی‌کند. ۲. مجموع ویژگی‌های روحی و جسمی؛ وضع تندرستی، اخلاق، و رفتار. ۳. طینت؛ سرشت؛ خمیره. ۴. وضعیت؛ حالت؛ منوال.

☜ ▪ **مزاجِ کسی به‌هم خوردن** طبع او از تعادل خارج شدن. ▪ **مزاجِ کسی شیرخشتی بودن** (گفتگو) هم‌جنس‌باز بودنِ او (مرد). ▪ **به مزاجِ کسی ساختن** با طبع او سازگار بودن.

مزاح me(a)zāh [عر.: مُزاح] (اِمصـ.) شوخی (مِ.۱).

مزاح‌گویی m.-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتن سخنان خنده‌دار.

مزاحم mozāhem [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که یا آنچه زحمت ایجاد می‌کند و حضور یا وجودش ناراحت‌کننده است؛ آزاردهنده.

☜ ● **مزاحم شدن** (مصـ.لـ.) ۱. باعث زحمت و آزار شدن.

۲. (گفتگو) هنگام تعارف و تشکر خطاب به کسی که مهمان او شده‌اند یا برای او زحمتی ایجاد کرده‌اند، گفته می‌شود: بیشتر از این مزاحم شما نمی‌شوم. ۳. خلل یا مشکل ایجاد کردن.

مزاحمت mozāhemat [عر.: مزاحَمة] (اِمصـ.) ایجاد زحمت کردن؛ زحمت دادن؛ رنج رساندن؛ زحمت.

• **مزاحمت دادن** (مصـ.ل.) زحمت دادن. • **مزاحمت داشتن** (مصـ.ل.) زحمت ایجاد کردن؛ باعث آزار بودن.

مزار mazār [عر.] (اِ.) قبر؛ گور؛ آرامگاه.

مزارع mazāre' [عر.، جِ. مَزرَعَة] (اِ.) مزرعه‌ها؛ کشتزارها.

مزارع mozāre' [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که زمین خود را به‌ازایِ سهمی از محصول و به‌موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار می‌کند.

مزارعات mozāre'āt [عر.: مزارَعات، جِ. مُزارَعَة] (اِ.) (فقه، حقوق) مزارعه‌ها.

مزارعه mozāre'.e [عر.: مزارَعَة] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) عقدی که یک‌طرف زمینی را برای مدت معیّن به دیگری می‌دهد تا در آن کِشت نماید و محصول را بین خود به‌نسبت توافق‌شده تقسیم نماید.

مزایا mazāyā [عر.، جِ. مَزِیَّة] (اِ.) ۱. مزیت‌ها؛ برتری‌ها. ۲. (اداری) آنچه اضافه بر حقوق مقرر به کارمند می‌دهند، مانند حق ریاست و حق اولاد.

مزایده mozāyede [عر.: مزایَدَة] (اِمصـ.) چیزی را درمعرض فروش گذاشتن، چنان‌که هر خریداری که قیمت بیشتر پیشنهاد کند، به او فروخته شود.

مزبله mazbale [عر.: مزبلَة] (اِ.) جای ریختن زباله؛ جای خاک‌روبه.

مزبله‌دان m.-dān (اِ.) مزبله.

مزبور mazbur [عر.] (صـ.) نوشته‌شده؛ ذکرشده؛ مذکور.

مزجی mazj-i [عر.فا.] (صـ.) به‌هم‌آمیخته: ترکیب مزجی کلمات.

مزخرف mozaxraf [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. بیهوده و بی‌اساس؛ پوچ و بی‌ارزش. ۲. فرومایه؛ پست؛ منحط: آدم مزخرفی بود. ۳. (اِ.) سخن بی‌پایه و مهمل.

• **مزخرف بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پی‌درپی سخن پوچ و بیهوده گفتن.

مزخرفات mozaxrafāt [عر.، جِ. مُزَخرَفَة و مُزَخرَف] (اِ.) ۱. سخنان بیهوده و بی‌اساس. ۲. اشیای بی‌ارزش.

مزد mozd (اِ.) ۱. آنچه دربرابر انجام دادن کاری یا خدمتی به کسی می‌دهند؛ اجرت کار کردن؛ اجرت. ۲. پاداش. ۳. (گفتگو) (طنز) عمل ناجوانمردانه دربرابر محبت و خوبی‌های کسی: این‌هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید.

• **مزد بردن** (مصـ.ل.) بهره‌مند شدن از مزد؛ دریافت کردنِ مزد. ⊙ **مزد دادن** پول یا پاداش دادن دربرابر انجام دادن کار. ▪ **مزدِ دست** (گفتگو) ۱. دستمزد؛ مزد. ۲. (طنز) مزد (مِ.۳). ▪ **مزدِ شست** (گفتگو) مزد (مِ.۱). ▪ **مزدِ کسی را کف دست او گذاشتن** (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که به‌جای قدردانی از کار نیک کسی، نسبت‌به او ناسپاسی می‌شود. ۲. او را تنبیه کردن: رفته‌بودم مزدش را بگذارم کف دستش که جلوم را گرفتند. ▪ **بی‌مزدومنت** بی‌حاصل؛ بی‌فایده.

مزدا mazdā (اِ.) (ادیان) در ادیان ایرانی، خداوند.

مزدبر mozd-bar (صـ.) (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد و معمولاً از درآمد سهمی ندارد؛ مزدبگیر.

مزدبگیر mozd-be-gir (صـ.) (گفتگو) مزدبر.

مزدکار mozd-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که کار می‌کند و مزد می‌گیرد.

مزدکی mazdak-i (صـ.، منسوب به مزدک، دین‌آور ایرانی در دورهٔ ساسانی، اِ.) (ادیان) پیرو آیین مزدک.

مزدوج mozdavaj [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو چیزی که نسبت به هم قرینه‌باشند؛ متقارن. ۲. (اِ.) (ریاضی) عدد مختلط یا عبارتی جبری با دو متغیر، که با عدد یا عبارت همانند خودش فقط در علامت مابین دو متغیر اختلاف داشته‌باشد: a+۳b مزدوج a-۳b است. ۳. (صـ.) (ریاضی) ویژگی عدد مختلط یا عبارتی که چنین خاصیتی داشته‌باشد. ← (مِ.۲).

مزدور mozd-ur (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که درمقابل انجام دادنِ کاری مزد می‌گیرد؛ مزدبر؛ مزدبگیر. ۲. آن‌که بدون توجه به ارزش‌های اخلاقی عملش، دربرابر پول به کسی یا به کشور بیگانه‌ای خدمت می‌کند.

مزدی mozd-i (صـ.، ق.) دربرابر مزد: یک مدت بیا مزدی کار کن.

مزدی‌دوز m.-duz (صـ.، اِ.) آن‌که دربرابر گرفتنِ مزد در کارگاهی دوزندگی می‌کند؛ کارگری که شغل او دوزندگی است: در روزنامه آگهی شده که چند نفر مزدی‌دوز استخدام می‌کنند.

مزرعه mazra'e [عر.: مزرعَة] (اِ.) محل کشت‌وزرع؛ کشتزار.

مزروع mazru' [عر.] (صـ.، اِ.) کاشته‌شده؛ کِشته.

مزروعی m.-i (صـ.) قابلِ زراعت.

مزغان mezqān (اِ.) (گفتگو) (طنز) مزقان.

مزقان m. [تر.، از فر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) ۱. موزیک. ۲. آلت موسیقی.

▪ **مزقان برای کسی کوک کردن** (گفتگو) برای او نقشه کشیدن؛ برضد او توطئه کردن. • **مزقان زدن** (مصـ.ل.) نواختنِ آلات موسیقی.

مزقانچی mezqānči [تر.] (صـ.،اِ.) نوازنده.

مزلف mozallaf [از زلف، به‌قیاس عربی] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که زلف آراسته و معمولاً بلند دارد. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی پسر

یا مردی که مورد سوءاستفادهٔ جنسی مردان دیگر قرار می‌گیرد.

مزمار mezmār [عر.] (اِ.) (جانوری) چاکنای.

مزمزه maz-maz-e (اِمصـ.) مزمزه کردن (مِ. ۱).

• **مزمزه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. چشیدن غذا و مانند آن به‌منظور دانستن میزان نمک، چاشنی، بو، و طعم آن. ۲. (گفتگو) آرام‌آرام به‌خاطر آوردنِ چیزی و از آن لذت بردن. ۳. مضمضه.

مزمن mozmen [عر.] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر بیماری درازمدت با تغییرات آهسته که غالباً به‌طور تدریجی شروع می‌شود؛ مقِ. حاد.

• **مزمن شدن** (مصـ.لـ.) مدت‌زمانی دراز طول کشیدن (بیماری)؛ کهنه شدن (بیماری).

مزنگ mazang (اِ.) (عامیانه) عشوه.

• **مزنگ آمدن** (مصـ.لـ.) (عامیانه) ۱. لاس زدن. ۲. عشوه آمدن، به‌ویژه برای جلب‌توجه جنس مخالف. • **مزنگ دادن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) لفت دادن.

مزنگ‌بیا m.-bi-y-ā (صـ.، اِ.) (عامیانه) آن‌که اداواطوار درمی‌آورَد؛ عشوه‌گر.

مزن‌هردم mazan-har-dam (جمـ.، اِ.) (گفتگو) وسیله یا جزئی از اجزای چیزی که شخص نامش را نمی‌داند یا نمی‌خواهد اسمش را ببَرَد.

مزودرم mezoderm [فر.: mésoderme] (اِ.) (جانوری) میان‌پوست.

مزور mozavver [عر.] (صـ.) تزویرکننده؛ دروغگو؛ ریاکار؛ حیله‌گر.

مزوزوئیک mezozo'ik [فر.: mésozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) دوران دوم زمین‌شناسی شامل دوره‌های تریاسه، ژوراسیک، و کرتاسه.

مزوسفر mezosfer [فر.: mésosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) لایه‌ای از اتمسفر که بعداز استراتوسفر قرار می‌گیرد و در آن دما رو به کاهش می‌رود؛ میان‌کره.

مزون[1] mezon [فر.: maison] (اِ.) محل تهیه و فروش لباس: لباس‌هایش را از مزون‌های بالای شهر می‌خرد.

مزون[2] .m [فر.: méson] (اِ.) (فیزیک) هریک از ذرات بنیادی ناپایدار موجود در اشعهٔ کیهانی که جِرم آنها بین جِرم الکترون و پروتون است.

مزه maz[z]-e (اِ.) ۱. کیفیتی که براثر چشیدن یا خوردنِ چیزی و به‌وسیلهٔ زبان (بخشی از زبان که اندام چشایی است) احساس می‌شود؛ طعم. ۲. (گفتگو) حالتی از احساس، به‌ویژه احساس خوشایند. ۳. آنچه همراه‌با مشروبات الکلی می‌خورند.

• **مزه انداختن (پراندن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) مزه‌پرانی. ■ **مزهٔ چیزی را چشیدن** (گفتگو) آن را احساس کردن؛ آن را تجربه کردن. ■ **مزهٔ چیزی زیر دندان (زبان) کسی بودن (رفتن)** (گفتگو) آن را درک کردنِ او؛ آن را حس کردنِ او. • **مزه دادن (داشتن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) لذت‌بخش بودن؛ لذت داشتن: توی این هوا قدم زدن مزه می‌دهد. ■ **مزهٔ دهان (دهن)** (گفتگو) قصد؛ نیت؛ قصد و نیت واقعی: رفتم پیشش، ببینم مزهٔ دهنش چیست. ■ **مزهٔ دهان (دهن) را عوض کردن** (گفتگو) خوردنِ چیزی برای تغییر ذائقه: یک آب‌نبات بخورید، مزهٔ دهنتان را عوض کنید. • **مزه ریختن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) حرف‌های بامزه و لطیفه‌گونه گفتن؛ خوش‌طبعی کردن: این‌قدر مزه نریز، بگذار حرفش را بزند. • **مزه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. چشیدن. ۲. (مصـ.لـ.) لذت دادن. ■ **مزه‌مزه کردن** (گفتگو) ۱. چیزی را به دهن بردن و گرداندن برای فهمیدنِ طعم آن؛ مزه کردن. ۲. احساس کردن؛ تجربه کردن. ۳. زیر زبان تکرار کردن. ■ **از مزه افتادن** (گفتگو) دلپذیری خود را ازدست دادن؛ ناخوشایند شدن.

مزه‌پراکنی m.-parākan-i (حامصـ.) (گفتگو) مزه‌پرانی.

مزه‌پرانی maz[z]-e-par-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) هنگام صحبت کردنِ جدی کسی، حرفِ غیرجدی یا لطیفه گفتن؛ مزه انداختن.

مزیات maziy[y]āt [عر.: مزیّات، جِ. مَزِیَّة] (اِ.) امتیازات؛ برتری‌ها.

مزیت maziy[y]at [عر.: مزیّة] (اِمصـ.) حالت آن‌که یا آنچه نسبت‌به همانندهای خود از ویژگی‌های برتری برخوردار است؛ امتیاز؛ برتری؛ رجحان.

• **مزیت دادن** (مصـ.مـ.) برتری دادن. • **مزیت داشتن** (مصـ.لـ.) ممتاز بودن؛ برتری داشتن. ■ **مزیتِ مکانیکی** (فیزیک) نسبت کار مفید به کار داده‌شده در ماشین‌های ساده.

مزید mazid [عر.] (اِمصـ.) ۱. افزونی؛ زیادی؛ بسیاری؛ فراوانی. ۲. (صـ.) زیادشونده؛ زیاد؛ افزون. ۳. باعث افزونی.

■ **مزید بر** علاوه‌بر. ■ **مزیدِ بر علت شدن** افزوده شدن به مشکلات و گرفتاری‌های قبل. • **مزید شدن** (مصـ.لـ.) ← مزید (مِ. ۲).

مزین mozayyan [عر.] (صـ.) تزیین‌شده؛ آراسته.

مژدگانی možde-gān-i (اِ.) آنچه، به‌ویژه پاداشی که به مژده‌آورنده یا یابندهٔ گمشده‌ای می‌دهند.

⊙ **مژدگانی دادن** دادنِ چیزی به مژده‌آورنده. ⊙ **مژدگانی گرفتن** گرفتنِ چیزی از کسی دربرابر دادنِ خبر خوش به او.

مژده možde (اِ.) ۱. خبر خوش و شادی‌بخش؛ بشارت. ۲.

مژدگانی. **۳.** کبوتر مادهٔ بال‌وپربریده‌ای که کبوتربازان در دست می‌گیرند و آن را در هوا حرکت می‌دهند تا سایر کبوتران با دیدنِ او از هوا فرودآیند؛ کبوتر پرقیچی.

• **مژده آوردن** (مصـ.ل.) خبر خوش دادن. • **مژده دادن** (مصـ.ل.) **۱.** گفتن خبر خوش؛ پیغام خوش رساندن. **۲.** ⊙ دربرابر خبر خوش، چیزی به آورندهٔ خبر دادن: مژده بدهید خبر خوشی برایتان دارم. • **مژده رسیدن** (مصـ.ل.) خبر خوش آمدن؛ خبر خوش داده‌شدن.

مژده‌رسان m.-re(a)s-ān (صـ.، اِ.) آن‌که خبر خوش می‌دهد؛ مژده‌دهنده.

مژک mož-ak (اِ.) (جانوری) زائدهٔ مومانند و بسیار ظریفی که معمولاً به تعداد زیاد در سطح برخی سلول‌ها قرار دارد و با حرکات منظم خود باعث حرکت سلول یا مواد اطراف آن می‌شود.

مژکداران، مژک‌داران m.-dār-ān (اِ.) (جانوری) از انواع جانداران تک‌سلولی که سطح بیرونی آنها پوشیده از مژک است و باعث حرکت جاندار می‌شود.

مژگان mož[e]-g-ān (اِ.) مژه‌ها.

مژه može (اِ.) (جانوری) مویی که بر لبهٔ پلک می‌رویَد و مانع از نفوذ گردوغبار در چشم می‌شود.



• **مژه زدن** (مصـ.ل.) **۱.** بستن و باز کردنِ مداوم و بی‌ارادهٔ پلک‌ها. **۲.** (گفتگو) خوابیدن: دیشب این بچه نگذاشت تا صبح مژه بزنیم. ▪ **مژه‌ها روا[ی] هم رفتن** (گفتگو) خوابیدن.

مس mas[s] [عر.: مسّ] (اِمصـ.) دست مالیدن؛ لمس کردن؛ بسودن.

▪ **مسِ میت** (فقه) لمس کردنِ مرده که موجب غسل می‌شود.

مس mes (اِ.) (شیمی) فلزی قرمزرنگ، چکش‌خوار، و آتش‌گیر، که در ضرب سکه، تهیهٔ ظروف آشپزخانه، سیم‌های برق، و آلیاژهایی مانند برنج و برنز به‌کار می‌رود.

▪ **مس‌وتس** (گفتگو) ظروف مسی.

مسابقات mosābeqāt [عر.، جِ. مُسابَقَة] (اِ.) مسابقه‌ها.

مسابقه mosābeqe [عر.: مسابَقَة] (اِمصـ.) **۱.** عمل دو یا چند تن یا چند گروه در کاری، به‌ویژه در ورزش برای مشخص شدنِ این‌که چه کسی بر دیگران پیشی می‌گیرد یا کارش از دیگران برتر است: مسابقهٔ فوتبال، مسابقهٔ دو، مسابقهٔ نقاشی. **۲.** بازی (مِ ۲): مسابقهٔ برگشت، مسابقهٔ رفت.

• **مسابقه دادن** (مصـ.ل.) با دیگری در مسابقه شرکت کردن. ▪ **مسابقه را واگذار کردن** باختن: مسابقه را دو بر یک واگذار کردیم. • **مسابقه گذاشتن** (مصـ.ل.) رقابت کردن.

مساجد masājed [عر.، جِ. مَسجِد] (اِ.) مسجدها.

مساحت masāhat [عر.: مِساحة] (اِ.) **۱.** (ریاضی) میزان گستردگی یک سطح که با تعداد دفعاتی که سطح مفروضی (به‌نام واحدِ سطح) در سطح مورد اندازه‌گیری می‌گنجد، سنجیده می‌شود. **۲.** اندازهٔ سطح.

مساحی massāh-i [عر.فا.] (حامصـ.) **۱.** (فنی) نقشه‌برداری. **۲.** اندازه‌گیری زمین. **۳.** (اِ.) دانش اندازه‌گیری زمین.

مساعد mosā'ed [عر.] (صـ.) مناسب.

• **مساعد شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مناسب شدن. **۲.** سازگار شدن؛ موافق شدن.

مساعدت mosā'edat [عر.: مساعَدة] (اِمصـ.) **۱.** کمک کردن؛ یاری. **۲.** موافقت؛ همراهی.

مساعده mosā'ede [عر.: مساعَدَة] (اِ.) **۱.** بخشی از حقوق که حقوق‌بگیر یا مزدبگیر به‌خاطر نیاز خود قبل‌از موعد، از صندوق اداره یا از کارفرما می‌گیرد. **۲.** پول یا مالی که پیشاپیش به کسی می‌دهند.

مساعی masā'i [عر.، جِ. مَسعیٰ] (اِ.) سعی‌ها؛ کوشش‌ها.

مسافات masāfāt [عر.، جِ. مَسافَة] (اِ.) مسافت‌ها.

مسافت masāfat [عر.: مسافة] (اِ.) فاصلهٔ مکانی تا مکان دیگر.

مسافت‌سنج m.-sanj (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که فاصله را اندازه می‌گیرد، مانند کیلومترشمار اتومبیل.

مسافر mosāfer [عر.] (اِ.) آن‌که در سفر است یا به مسافرت می‌رود.

• **مسافر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مسافر سوار وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی کردن.

مسافربری m.-bar-i (حامصـ.) مسافر بردن؛ عمل جابه‌جایی مسافر.

مسافرت mosāferat [عر.: مسافَرة] (اِمصـ.) از دِه، شهر، یا کشور خود خارج شدن و به‌جای دیگر رفتن.

مسافرخانه mosāfer-xāne (اِ.) ساختمانی دارای اتاق‌های متعدد برای اقامت مسافران با تسهیلات رفاهی کمتر از هتل.

مسافرخانه‌چی m.-či (صـ.، اِ.) صاحب یا اداره‌کنندهٔ مسافرخانه.

مسافرکش mosāfer-keš (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** رانندهٔ اتومبیل سواری که به‌طور غیررسمی به جابه‌جایی مسافر می‌پردازد. **۲.** اتومبیل سواری‌ای که با آن مسافر جابه‌جا می‌کنند.

مسافرکشی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) جابه‌جا کردنِ مسافر با اتومبیل شخصی.

مسافرگیری mosāfer-gir-i (حامصـ.) عمل کارکنان فرودگاه در هدایت مسافران به هواپیما: هواپیما درحال مسافرگیری است.

مسافری mosāfer-i (صـ.) مربوط به مسافر؛ مربوط به مسافرت: بنگاه مسافری.

مساقات mosāqāt [عر.: مساقاة] (اِمصـ.) (فقه) قراردادی بین صاحب درخت و مانند آن، و شخصی که متعهد انجام دادنِ امور مربوط به آن می‌شود درمقابل سهمی از ثمرهٔ درخت.

مساکن masāken [عر.، جِ. مَسکَن] (اِ.) محل‌های سکونت؛ مسکن‌ها؛ خانه‌ها.

مساکین masākin [عر.، جِ. مِسکین] (اِ.) بینوایان؛ نیازمندان.

مسألت mas'alat (اِمصـ.) مسئلت.

مسالمت mosālemat [عر.: مسالَمة] (اِمصـ.) رفتاری همراه‌با صلح و دوستی؛ خوش‌رفتاری.

مسالمت‌آمیز m.-ā('ā)miz (صـ.) همراه‌با خوش‌رفتاری؛ آشتی‌جویانه؛ صلح‌آمیز.

مسأله mas'ale (اِ.) مسئله.

مسامحات mosāmehāt [عر.: مسامَحات، جِ. مُسامَحَة] (اِ.) مسامحه‌ها؛ کوتاهی‌ها؛ سهل‌انگاری‌ها.

مسامحه mosāmehe [عر.: مسامَحَة] (اِمصـ.) کوتاهی کردن در انجام دادنِ کاری؛ اهمال؛ سهل‌انگاری.

مسامحه‌کار m.-kār (صـ.) آنکه در انجام دادن کاری کوتاهی می‌کند؛ سهل‌انگار.

مساوات mosāvāt [عر.: مساواة] (اِمصـ.) ۱. مساوی بودن؛ برابری. ۲. (ادبی) در معانی، برابر بودنِ لفظ و معنیِ کلام. ۳. (حقوق) برابری تمام سکنهٔ یک کشور ازنظر حقوق و تکالیف بدون توجه به جنس، سن، نژاد، مذهب، زبان، عقاید، و تابعیت.

■ **مساواتِ سیاسی** (حقوق) در حقوق سیاسی برابری اتباع کشور در اموری مانند انتخاب نماینده و جز آن. ■ **مساواتِ مدنی** (حقوق) تساوی افراد کشور دربرابر قوانین مدنی، کیفری، و اداری.

مساوات‌خواه m.-xāh (صـ.) خواهان مساوات در مسائل اجتماعی؛ عدالت‌خواه.

مساومه mosāveme [عر.: مساوَمَة] (اِمصـ.) (فقه) فروش کالا بدون درنظر گرفتنِ قیمت اولیه‌ای که فروشنده پرداخت کرده‌است.

مساوی mosāvi [عر.] (صـ.) ۱. دو یا چند کس یا چیز که نسبت‌به هم دارای ارزش و اعتبار یکسان هستند؛ برابر؛ هم‌ارزش؛ یکسان. ۲. دو یا چند چیز که نسبت‌به هم دارای کمیت یکسان هستند؛ هم‌اندازه؛ برابر: خرج، مساوی دخل نیست. ۳. (منطق) ویژگی کلی‌ای که با کلی‌ای دیگر در صدق موافق باشد، مانند انسان و ناطق.

● **مساوی شدن** (مصـ.ل.) ۱. هم‌اندازه شدن؛ یکسان شدن: نتایج بازی فعلاً مساوی شده‌است. ۲. معادل شدن؛ همسان شدن: زندگی مردم مساوی شده با فقر و بدبختی. ● **مساوی کردن** (مصـ.م.) به‌نتیجهٔ یکسان رساندن: بازی دیروز را مساوی کردیم.

مسائل، مسایل masā'el ,masāyel [عر.: مسائل، جِ. مَسألَة] (اِ.) ۱. مسئله‌ها. ۲. موضوع‌ها. ۳. (فقه) پرسش‌های شرعی: مردم برای پرسیدنِ مسائل خود به امام‌جماعت رجوع می‌کردند.

مسب massab [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مذهب: شما دین و مسب ندارید؟

■ **مسبت را شُکر** (عامیانه) مذهبت را شُکر: مسبت را شُکر، دو روز است هیچی نخورده‌ایم.

مس‌بار mes-bār (اِ.) (گفتگو) مسوار.

مسبب mosabbeb [عر.] (صـ.) ۱. سبب‌شونده؛ باعث؛ موجب. ۲. (اِ.) مسبب‌الاسباب.

مسبب‌الاسباب mosabbeb.o.l.'asbāb [عر.] (صـ.) ۱. عامل سبب‌ها؛ سبب‌ساز؛ کارساز. ۲. (اِ.) خداوند.

مسبوق masbuq [عر.] (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه دیگری بر او یا آن پیشی گرفته‌است؛ آینده بعداز دیگری؛ مقِ. سابق. ۲. آگاه؛ مطّلع. ۳. (صـ.، اِ.) (فقه) آنکه به رکعت اول از نماز جماعت نرسیده‌است.

■ **مسبوق به امری بودن** ۱. از آن آگاه بودن. ۲. در گذشته با آن مربوط یا قرین بودن. ■ **مسبوق به سابقه‌ای (سوابقی) بودنِ امری** عین یا شبیه آن یا زمینهٔ آن، پیشاپیش وجود داشتن؛ دارای پیشینه بودنِ آن. ● **مسبوق شدن** (مصـ.ل.) ← مسبوق (مِ.۲). ● **مسبوق کردن** (مصـ.م.) ← مسبوق (مِ.۲).

مست mast (صـ.) ۱. ویژگی آنکه براثر نوشیدن مشروبات الکلی، ازحال طبیعی خارج شده‌است. ۲. آنکه براثر هیجان، اضطراب، شادی، و مانند آنها هشیاری‌اش کم شده‌است؛ سرشار از عاطفه‌ای تند و از خودبی‌خود: مستِ اندوه، مستِ پیروزی. ۳. به‌شدت تحت تأثیر قرارگرفته: مست خواب بودم و چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. ۴. (ق.) درحال مستی. ۵. (صـ.) ویژگی جانوری که دچار هیجان جنسی است.

● **مست شدن** (مصـ.ل.) ← مست (مِ.۱-۳ و ۵). ● **مست کردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) از حال طبیعی خارج شدن براثر نوشیدن مشروبات‌الکلی. ۲. (مصـ.م.) خارج کردن کسی از حال طبیعی با نوشاندن مشروبات الکلی به او. ۳. شیفته کردن؛ به شدت مجذوب کردن. ۴. ازخودبی‌خود کردن؛ بی‌قرار کردن. ۵. غافل کردن. ■ **مست‌ولایعقل (مستِ لایعقل)** ۱. آنکه براثر مستی عقل خود را ازدست داده‌است. ۲. بسیار مست. ■ **مست‌وملنگ** شاد و سرخوش؛ سرمست.

مستأجر mosta'jer [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه مِلکی را اجاره می‌کند؛ اجاره‌کننده؛ مقِ. موجر.

مستأجره mosta'jer.e [عر.: مستأجرَة] (صـ.، اِ.) (حقوق) آنچه در اجارهٔ کسی است.

مستأصل mosta'sal [عر.] (صـ.) ۱. آنکه به‌سبب فقر، ضعف، و مانند آنها احساس ناتوانی و درماندگی می‌کند؛ درمانده. ۲. کاملاً نابودشده؛ ریشه‌کن. ۳. (ق.) در حال آوارگی؛ با حال درماندگی و بلاتکلیفی.

• **مستأصل شدن** (مصـ.ل.) ← مستأصل (مِ.۱). • **مستأصل کردن** (مصـ.م.) ← مستأصل (مِ.۱).

مستانه mast-āne (صـ.) ۱. سرخوش و شاد؛ همراه‌با سرخوشی و شادی. ۲. مستی‌آور. ۳. (ق.) باحالت سرخوشی و سرمستی. ۴. باحالت مستی.

مست‌بازار mast-bāzār (اِ.) جایی که به‌دلیل حضور تعداد زیادی افراد مست، وضعی آشفته و پریشان دارد.

مستبد mostabed[d] [عر.: مستبدّ] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه به رأی و ارادهٔ خود و بدون مشورت با دیگران کاری را انجام می‌دهد؛ خودرأی؛ خودکامه. ۲. (سیاسی) آنکه طرفدار حکومت استبدادی است.

▪ **مستبد به رأی** ویژگی آنکه به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل می‌کند.

مستبعد mostab'ad [عر.] (صـ.) دور از واقعیت یا امکان؛ بعید.

مستتر mostater [عر.] (صـ.) پنهان‌شونده؛ پنهان؛ پوشیده.

مستثنا، مستثنی mostasnā [عر.: مستثنیٰ] (صـ.) ۱. آنچه از حکم کلی بیرون آورده شده‌است؛ استثناشده. ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی لفظی که از حکم ماقبل خود با ادات استثنا، خارج شده‌باشد، مانند «علی» در این جمله: همه آمدند مگر علی. «علی» مستثنا و همه مستثنی‌منه است.

• **مستثنا کردن** (مصـ.م.) ← مستثنا (مِ.۱).

مستثنیات mostasnayāt [عر.، جِ. مُستَثنیَة] (اِ.) استثناشده‌ها.

▪ **مستثنیاتِ دیْن** (حقوق) اموالی از بدهکار یا محکوم که قانوناً قابل‌توقیف یا حراج نمی‌باشد.

مستثنی‌منه mostasnā.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) استثناشده از آن.

مستجاب mostajāb [عر.] (صـ.) اجابت‌شده؛ پذیرفته‌شده؛ برآورده‌شده.

مستجاب‌الدعوه mostajāb.o.d.da've [عر.: مستجاب‌الدَّعوَة] (صـ.) ویژگی آنکه دعایش پذیرفته می‌شود.

مستجیب mostajib [عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، پایین‌ترینِ مراتب دعوت، پس‌از مأذون.

مستحاضه mostahāze [عر.: مستحاضَة] (صـ.، اِ.) (فقه) زنی که درحالت استحاضه است.

مستحب mostahab[b] [عر.: مستحبّ] (صـ.) ۱. (فقه) ویژگی عملی که انجام دادنِ آن، پسندیده و باعث اجر اخروی است و ترک کردنِ آن گناه نیست. ۲. روا؛ جایز؛ پسندیده.

مستحسن mostahsan [عر.] (صـ.) پسندیده؛ خوب؛ نیکو.

مستحضر mostahzar [عر.] (صـ.) آگاه؛ مطّلع؛ باخبر.

مستحفظ mostahfez [عر.] (صـ.، اِ.) حفاظت‌کننده؛ مراقب؛ نگهبان.

مستحق mostaha(e)q[q] [عر.: مستحِقّ] (صـ.) ۱. درخور؛ سزاوار؛ شایسته. ۲. (صـ.، اِ.) آنکه سزاوار آن است که به او کمک شود؛ فقیر؛ نیازمند؛ بی‌بضاعت.

مستحق‌للغیر mostaha(e)qq.on.le.l.qeyr [عر.: مستحِقٌّ‌للغَیر] (اِ.) (حقوق) مالی که پس‌از معامله شدن، معلوم گردد که متعلق به فروشنده نبوده‌است.

مستحکم mostahkam [عر.: مستحکِم] (صـ.) دارای قوام و انسجام؛ محکم؛ استوار.

مستخدم mostaxdem [عر.: مستخدَم] (صـ.، اِ.) ۱. خدمتکار؛ نوکر. ۲. آنکه دربرابر حقوق معیّن به‌کار یا شغلی معیّن گماشته می‌شود.

مستدام mostadām [عر.] (صـ.) دائم؛ همیشگی.

مستدرک mostadrak [عر.] (صـ.) ۱. تدارک‌شده؛ جبران‌شده. ۲. (اِ.) استدراک (مِ.۳).

مستدعی mostad'i [عر.] (صـ.) درخواست‌کننده؛ خواهان.

مستدل mostadal[l] [عر.: مستدلّ] (صـ.) اثبات‌شده با دلیل و برهان؛ منطقی.

مستراح mostarāh [عر.] (اِ.) اتاقکی دارای لگن یا حفره برای دفع فضولات بدن؛ توالت؛ مبال.

مسترد mostarad [عر.: مستردّ] (صـ.) پس داده‌شده؛ برگشته.

• **مسترد کردن** (مصـ.م.) بازگرداندن؛ پس دادن.

مسترقات mostaraqāt [عر.، جِ. مُستَرَقَة] (اِ.) سرقت‌های ادبی.

مستزاد mostazād [عر.] (اِ.) (ادبی) از قالب‌های شعر فارسی که در آن، درآخر هر بیت یا مصراعی از رباعی، غزل، قطعه، و جز آنها، جمله‌ای کوتاه یا چندکلمه به همان وزن اما کوتاه می‌آید که درمعنی با آن بیت یا مصراع مربوط اما ازجهت وزن زائد است.

مستشار mostašār [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. (حقوق) هریک از اعضای اصلی دادگاه‌هایی که بیش‌از یک تن عضو دارند، مانند دیوان عالی کشور و دادگاه‌های استان‌ها. ۲. کارشناس خارجی که برای اجرای طرحی به استخدام دولتی درمی‌آید.

مستشرق mostašreq [عر.] (اِ.،صـ.) دانشمندی که در شناختن مشرق‌زمین و زبان، ادبیات، علوم، هنرها، و سایر مسائل مربوط به آن تحقیق می‌کند.

مستضعف mostaz'af [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه وضع مالی خوبی

ندارد؛ کم‌درآمد؛ تنگ‌دست.

مستطاب mostatāb [عر.] (صـ.) عنوان احترام‌آمیز در خطاب به شخص.

مستطیع 'mostati [عر.] (صـ.) (فقه) توانگر؛ متمول که توانایی و دارایی او درحدی است که حج بر او واجب است.

مستطیل mostatil [عر.] (اِ.) (ریاضی) چهارضلعی‌ای که ضلع‌های روبه‌روی آن مساوی و موازی، و زاویه‌های آن نود درجه باشد؛ مربع‌مستطیل.



مستعار mosta'ār [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی لفظی که مبنای استعاره است، مانند نرگس وقتی‌که در استعاره از چشم به‌کار می‌رود.

مستعارله mosta'ār.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) لفظی که به مستعارٌمنه تشبیه می‌شود، مانند چشم وقتی‌که نرگس از آن استعاره می‌شود.

مستعارمنه mosta'ār.on.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) مصداق لفظ مستعار که همان مشبهٌ‌به است در تشبیه، مانند نرگس در استعاره از چشم.

مستعد mosta'ed[d] [عر.: مستعدّ] (صـ.) ۱. بااستعداد؛ باهوش. ۲. دارای زمینهٔ مساعد؛ آماده.

مستعفی mosta'fi [عر.] (صـ.) استعفاکننده یا استعفاکرده.

• **مستعفی شدن** (مصـ.ل.) از کار کناره‌گیری کردن؛ استعفا کردن.

مستعمرات mosta'ma(e)rāt [عر.: مستعمَرات، جِ. مُستَعمَرَة] (اِ.) کشورهای مستعمره.

مستعمره mosta'ma(e)re [عر.: مستعمَرَة] (صـ.، اِ.) سرزمینی که نظام سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی آن به‌وسیلهٔ دولتی بیگانه اداره می‌شود.

مستعمل mosta'mal [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که به‌علت استفادهٔ زیاد فرسوده شده‌است؛ کارکرده؛ کهنه؛ فرسوده. ۲. دارای کاربرد؛ رایج؛ معمول.

مستعیر mosta'ir [عر.] (صـ.،اِ.) (حقوق) آن‌که مالی را از دیگری به‌موجب عقد عاریه دراختیار می‌گیرد.

مستغرق mostaqra(e)q [عر.: مستغرِق] (صـ.) ۱. غرق‌شده؛ فرورفته. ۲. ویژگی آن‌که به‌شدت مشغول به انجام امری یا سرگرم موضوعی است.

• **مستغرق شدن** (مصـ.ل.) ۱. غرق شدن؛ فرورفتن. ۲. به‌شدت مشغول و سرگرم امری شدن. • **مستغرق کردن** (مصـ.م.) ۱. به‌شدت مشغول کردن؛ سرگرم کردن. ۲. مصروف داشتن.

مستغلات mostaqellāt [عر.: مستغَلات، جِ. مُستَغَلَّة، مُستَغَلّ] (اِ.) املاکی که از آن درآمدی حاصل می‌شود مانند باغ، خانه، دکان، و جز آنها.

مستغلاتی m.-i (صـ.) ۱. ویژگی املاک دارای درآمد: دکان مستغلاتی. ۲. (اِ.) بنگاه معاملات ملکی.

مستغنی mostaqni [عر.] (صـ.) غنی؛ بی‌نیاز.

مستفاد mostafād [عر.] (صـ.) استنباط‌شده؛ برگرفته.

مستفرنگ mostafrang (از فرنگ، به‌قیاس عربی) (صـ.) شبیه فرنگیان شده؛ شبیه اروپاییان؛ فرنگی‌مآب.

مستفسر mostafser [عر.] (صـ.) خواهان توضیح و تفسیر.

مستفیض mostafiz [عر.] (صـ.) فیض‌برنده؛ بهره‌مند؛ برخوردار.

مستقبل mostaqbal [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آینده. ۲. (ادبی) آینده.

مستقبل mostaqbel [عر.] (صـ.، اِ.) استقبال‌کننده.

مستقر mostaqar[r] [عر.: مستقَرّ] (صـ.) استقراریافته؛ ثابت.

مستقل mostaqel[l] [عر.: مستقِلّ] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در تصمیمات یا رفتار خود تابع دستور یا خواست دیگران نیست یا حق و توانایی تصمیم‌گیری و ادارهٔ کارها را دارد. ۲. متکی به خود؛ غیروابسته. ۳. (سیاسی) ویژگی حکومتی که در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود، آزادی عمل دارد. ۴. جداگانه.

• **مستقل شدن** (مصـ.ل.) دارای استقلال شدن؛ وابستگی خود را از دیگران قطع کردن.

مستقلاً mostaqell.an [عر.] (ق.) ۱. باتکا به خود. ۲. به‌تنهایی؛ بدون کمک و دخالت دیگری.

مستقیم mostaqim [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی خطی که دو نقطه را با کوتاه‌ترین فاصله به‌هم متصل می‌کند؛ راست. ۲. زنده (مِ.۸): برنامهٔ مستقیم رادیویی، پخش مستقیم مسابقات فوتبال. ۳. درست؛ صحیح؛ به‌هنجار: رأی مستقیم، طبع مستقیم. ۴. (ق.) (گفتگو) راست و بدون پیچ‌وخم. ۵. (گفتگو) بدون تغییر مسیر. ۶. (گفتگو) بدون رفتن یا مراجعه به جایی دیگر: از خانه مستقیم به اداره آمدم. ۷. (گفتگو) بی‌واسطه: رئیس‌جمهور می‌خواهد مستقیم با مردم سخن بگوید. ۸. (گفتگو) راست و بدون خمیدگی: توی حیاط قدم می‌زد، عصا به دست و مستقیم.

• **مستقیم کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) واسطه و رابط را برداشتن: کلید سماوربرقی را قطع کردم و جریان برق را مستقیم کردم.

مستقیماً mostaqim.an [عر.] (ق.) ۱. بدون فاصلهٔ زمانی: مسابقهٔ فوتبال امشب مستقیماً از کانال سه پخش می‌شود. ۲. بدون تغییر مسیر. ۳. بدون رفتن یا مراجعه به‌جای دیگر. ۴. بی‌واسطه.

مستقیم‌الخط mostaqim.o.l.xat[t] [عر.: مستقیم‌الخطّ] (صـ.)

۱. (فیزیک) ویژگی پدیده‌ای مانند موج که در خط مستقیم منتشر می‌شود. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که محدود به خط‌های مستقیم می‌شود.

مستکبر mostakber [عر.] (صـ.، اِ.) حکومت‌های قدرت‌طلب، زورگو، و جهان‌خوار.

مستلزم mostalzem [عر.] (صـ.) شرط لازم و ضروری دارنده برای صورت گرفتنِ امری یا رسیدن به نتیجه‌ای؛ لازم‌گیرنده؛ ایجاب‌کننده.

مستمر mostama(e)r[r] [عر.: مستمِرّ] (صـ.) ۱. ادامه‌دار؛ پیوسته؛ همیشگی. ۲. (ق.) به‌طور مداوم و پیوسته.

● **مستمر شدن** (مصـ.ل.) ادامه یافتن.

مستمری m.-i (اِ.) ۱. (اداری) پولی که هر ماه به خانواده یا بازماندهٔ کارمندان فوت‌شده می‌پردازند. ۲. پول یا مالی که به‌طور منظم و دائم به کسی پرداخت می‌شود.

مستمری‌بگیر m.-be-gir (صـ.، اِ.) دریافت‌کنندهٔ مستمری.

مستمسک mostamsak [عر.] (اِ.) آنچه به آن متوسل می‌شوند؛ دستاویز؛ بهانه.

■ **مستمسک قرار دادن** دستاویز قرار دادن؛ بهانه کردن: مریضی را مستمسک قرار داده‌است تا کمک نکند.

مستمع mostame' [عر.] (صـ.، اِ.) شنونده؛ گوش‌دهنده.

■ **مستمع آزاد** آن‌که به‌میل شخصی نه طبق ضوابط تحصیلی در کلاس درس شرکت می‌کند.

مستملک mostamlak [عر.] (صـ.، اِ.) آنچه به ملکیت درآمده؛ مِلک.

مستملکات mostamlakāt [عر.، جِ. مُستَمْلَکَة] (اِ.) ۱. چیزهایی که به ملکیت درآمده‌است؛ املاک مانند زمین، خانه، و دکان. ۲. سرزمین‌هایی که به‌تصرف استعمارگران درآمده‌است.

مستمند most[a]-mand (صـ.، اِ.) تهیدست؛ نیازمند؛ فقیر.

مستند mostanad [عر.] (صـ.) ۱. دارای سند و دلیل؛ متکی بر سند. ۲. (سینما) ویژگی فیلمی که در آن رویدادهای واقعی ضبط می‌شود. ۳. (ق.) همراه‌با سند. ۴. (صـ.) نسبت داده‌شده؛ منسوب.

● **مستند کردن** (مصـ.م.) متکی کردن به سند؛ همراه سند کردن: ادعاها را مستند کنید تا رسیدگی شود. ■ **مستند کردن به کسی (چیزی)** نسبت دادن به او (آن)؛ منسوب کردن به او (آن).

مستندساز m.-sāz (صـ.، اِ.) (سینما) فیلم‌سازی که فیلم مستند می‌سازد.

مستنطق mostanteq [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) بازپرس.

مستنیر mostanir [عر.] (صـ.) کسب نورکننده؛ مقِ. منیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است.

مستوجب mosto[w]jeb [عر.: مستَوجِب] (صـ.) ۱. سزاوار؛ مستحق. ۲. مستلزم؛ ایجاب‌کننده.

■ **مستوجبِ امری شدن** سزاوار آن شدن.

مستودع mosto[w]de' [عر.: مستَودِع] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که براساس عقد ودیعه، مال دیگری را دراختیار می‌گیرد و مجاناً نگهداری می‌کند.

مستور mastur [عر.] (صـ.) پنهان؛ پوشیده.

مستوره mastur‌e [؟] (اِ.) (گفتگو) نمونهٔ کالا.

مستولی mosto[w]li [عر.: مستَولی] (صـ.) چیره؛ مسلط.

مستهجن mostahjan [عر.] (صـ.) زشت؛ رکیک؛ مبتذل.

مستهلک mostahlak [عر.] (صـ.) محوشده؛ نابود.

● **مستهلک شدن** (مصـ.ل.) ۱. (بانکداری) پرداخت شدنِ تدریجی وام و مانند آن. ۲. دچار فرسودگی شدن؛ فرسوده شدن. ۳. حل شدن. ● **مستهلک کردن** (مصـ.م.) ← ● مستهلک شدن.

مستی mast-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت مست؛ مست بودن. ۲. حالت بعضی جانوران، به‌ویژه گربه درحالت هیجان جنسی.

مسجد masjed [عر.] (اِ.) جایی که مسلمانان در آن نماز می‌خوانند یا مراسم دینی انجام می‌دهند.

■ **مسجدِ جامع** مسجد بزرگ شهر که معمولاً نمازجمعه در آن خوانده می‌شود.

مسجدی m.-i (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که زیاد به مسجد می‌رود. ۲. زاهد؛ مؤمن.

⊙ **مسجدی نشستن** (گفتگو) نشستن به شیوه‌ای که در مسجد می‌نشینند؛ چهارزانو نشستن در کنار هم.

مسجع mosajja' [عر.] (صـ.) (ادبی) دارای سجع؛ آهنگین.

مسجل mosajjal [عر.] (صـ.) (گفتگو) ثابت و قطعی‌شده: صداقت او برایم مسجل بود.

مسح mash [عر.] (اِمصـ.) (فقه) کشیدنِ دستِ با آب وضو ترشده به سر و پاها.

● **مسح کردن (کشیدن)** (مصـ.م.) مسح.

مسحور mashur [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که تحت‌تأثیر سِحر و جادو قرار می‌گیرد؛ سِحرشده؛ جادوشده. ۲. مجذوب و شیفته. ۳. (ق.) به‌حالت سِحرزده.

● **مسحور شدن** (مصـ.ل.) مبهوت و مجذوب شدن. ● **مسحور کردن** (مصـ.م.) ۱. جادو کردن. ۲. مجذوب و شیفته کردن.

مسخ masx [عر.] (صـ.) به‌صورت دیگر درآمده، به‌ویژه به‌صورت حیوان درآمده یا زشت‌شده.

مسخر mosaxxar [عر.] (صـ.) ۱. تسخیرشده؛ به‌تصرف

درآمده. ۲. مطیع؛ فرمانبردار.

مسخرگی masxare-gi (حامص.) ۱. مسخره بودن؛ دلقک بودن. ۲. (اِ.) حرکات و اداهای خنده‌آور. ۳. (حامص.) تمسخر؛ استهزا.

• **مسخرگی کردن** (مصل.) حرکات خنده‌آور انجام دادن.

مسخره masxare [عر.: مسخرة] (امص.) ۱. (گفتگو) تمسخر؛ استهزا: کارها و حرکات او مورد مسخرهٔ دیگران قرار می‌گرفت. ۲. (صـ.) (گفتگو) تمسخرآمیز: با آن لحن مسخره‌ای که او حرف می‌زد هیچ‌کس حرف‌هایش را جدی نمی‌گرفت. ۳. (گفتگو) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار: اوضاع خیلی مسخره بود. ۴. (صـ.،اِ.) آن‌که یا آنچه او یا آن را موردتمسخر و استهزا قرار می‌دهند یا سزاوار استهزاست: آدم مسخره، قیافهٔ مسخره.

• **مسخره شدن** (مصل.) ۱. موجب خنده و تمسخر شدن؛ مضحک شدن. ۲. (گفتگو) بد، ناشایست، و نابه‌هنجار شدن: این روزها خیلی رفتارت مسخره شده‌است. • **مسخره کردن** (مصم.) مورد تمسخر و تحقیر قرار دادن. ▪ **به مسخره گرفتن** ۱. ارزش و اهمیت قائل نشدن برای چیزی یا کسی؛ جدی نپنداشتن. ۲. مورد شوخی و تحقیر قرار دادن.

مسخره‌بازی m.-bāz-i (حامص.، اِ.) (گفتگو) ۱. خنده و شوخی. ۲. کار نادرست، ناشایست، و بیهوده.

• **مسخره‌بازی کردن** (مصل.) (گفتگو) حرکات و رفتار مضحک انجام دادن.

مسدس mosaddas [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) شش‌ضلعی. ۲. (ادبی) نوعی مسمط که هر بند آن از شش مصراع تشکیل شده‌است.

مسدود masdud [عر.] (صـ.) سدشده؛ بسته.

مسرت mase(a)rrat [عر.: مسرّة] (امص.) شادی؛ سُرور؛ شادمانی.

مسرت‌بخش m.-baxš (صـ.) آنچه باعث شادی می‌شود؛ شادی‌بخش: خبر مسرت‌بخش.

مسرف mosref [عر.] (صـ.) آن‌که خارج از اندازه خرج می‌کند؛ اسراف‌کننده؛ ولخرج.

مسرور masrur [عر.] (صـ.) شاد؛ خوشحال.

مسروقه masruq.e [عر.: مسروقة] (صـ.) دزدیده‌شده.

مسری mosri [از عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی بیماری قابل اشاعه و گسترش؛ واگیردار. ۲. سرایت‌کننده؛ از یکی به دیگری منتقل‌شونده: این درد بی‌مسئولیتی، دردی مسری و بی‌درمان است.

مس‌زن mes-zan (صـ.،اِ.) آن‌که هنگام ماه‌گرفتگی بر ظرف مسی ضربه می‌زند.

مسطح mosattah [عر.] (صـ.) ۱. صاف؛ هموار. ۲. (ریاضی) ویژگی شکلی که همهٔ نقاط آن در یک صفحه باشند.

• **مسطح کردن** (مصم.) ← مسطح (مِ ۱).

مسطوره masture (اِ.) (گفتگو) مستوره.

مسقط‌الرأس masqat.o.r.ra's [عر.] (اِ.) زادگاه.

مسقطی masqat-i [عر.فا.] (اِ.) نوعی شیرینی که از نشاسته، شکر، آب، گلاب، روغن، و پودر یا خلال بادام تهیه می‌شود.

مسقف mosaqqaf [عر.] (صـ.) دارای سقف؛ سرپوشیده.

مسکر mosker [عر.] (صـ.، اِ.) آنچه نوشیدنِ آن باعث مستی می‌شود؛ نوشیدنی مستی‌آور.

مسکرات moskerāt [عر.، جِ. مُسکِرة] (اِ.) نوشیدنی‌های مستی‌آور.

مسکن maskan [عر.] (اِ.) محل سکونت؛ منزل؛ خانه.

مسکن mosakken [عر.] (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی هر دارویی که باعث کاهش درد می‌شود. ۲. (اِ.) (پزشکی) چنین دارویی. ۳. (صـ.) تسکین‌دهنده؛ آرام‌کننده.

مسکنت maskanat [عر.: مسکنة] (امص.) فقر؛ تهیدستی.

مسکوت maskut [عر.] (صـ.) ویژگی امری که دربارهٔ آن حرفی زده نمی‌شود.

• **مسکوت گذاشتنِ امری** دربارهٔ آن سخن نگفتن؛ موقوف کردنِ آن.

مسکوت‌عنه maskut.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) موضوعی که دربارهٔ آن سکوت می‌کنند.

مسکوک maskuk [عر.] (صـ.) ۱. به‌شکل سکه درآمده. ۲. (اِ.) سکه.

مسکوکات maskukāt [عر.، جِ. مَسکوکة] (اِ.) سکه‌ها.

مسکون maskun [عر.] (صـ.) قابل سکونت؛ دارای سکنه.

مسکونی m.-i (صـ.) قابل سکونت؛ دارای سکنه.

مسکین meskin [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. تهی‌دست؛ بی‌چیز. ۲. (صـ.) بیچاره؛ درمانده؛ ناتوان.

مسگری mes-gar-i (حامص.) ۱. عمل و شغل ساختن و فروختن لوازم مسی. ۲. (ورزش) در کُشتی، نوعی بدلکاری و حرکات دفاعی برای مقابله با فن حریف یا فرار از آن.

مسلح mosallah [عر.] (صـ.) ۱. مجهز به سلاح؛ دارای اسلحه. ۲. مجهز به وسایل لازم؛ دارای افزار: چشم مسلح.

مسلسل mosalsal [عر.] (اِ.) ۱. (نظامی) نوعی سلاح خودکار که پی‌درپی گلوله شلیک می‌کند.



۲. (صـ.) (خوشنویسی) ویژگی نوعی خط که حروف و کلمات هر سطر آن متصل نوشته شود. ۳. به‌هم‌پیوسته. ۴. (ق.)

پیوسته؛ پی‌درپی.
☜ ▪ **مسلسلِ سبک (دستی)** (نظامی) مسلسلی کوچک که دردست می‌گیرند و شلیک می‌کنند. ▪ **مسلسلِ سنگین** (نظامی) مسلسلی بزرگ که هنگام شلیک روی سه‌پایه قرار می‌گیرد. ▪ **به مسلسل بستن** هدف رگبار مسلسل قرار دادن: روز هفده شهریور مردم را به مسلسل بستند.

مسلسل‌چی m.-či (صـ.، اِ.) (نظامی) آن‌که با مسلسل تیراندازی می‌کند.

مسلط mosallat [عر.] (صـ.) ۱. چیره؛ غالب. ۲. توانا. ۳. کاملاً آشنا و آگاه به رموز امری: به زبان فارسی مسلط است.
☜ • **مسلط شدن** (مصـ.لـ.) ← مسلط (مِ.۱). ▪ **کسی را بر کسی (چیزی) مسلط کردن** او را بر دیگری چیره کردن؛ او را بر دیگری غلبه دادن.

مسلک maslak [عر.] (اِ.) رفتار، شیوهٔ عمل، یا مراحلی از عمل که برای رسیدن به هدف یا مطلوبی درپیش گرفته می‌شود؛ مشرب؛ مرام؛ مذهب؛ طریق؛ طریقه.

مسلم moslem [عر.] (صـ.، اِ.) پیرو دین اسلام؛ مسلمان.

مسلم mosallam [عر.] (صـ.) ۱. مورد پذیرش و قبول؛ پذیرفته‌شده؛ قطعی. ۲. (قـ.) مسلماً: مسلّم این کار از او برنمی‌آید. ۳. راحت؛ بدون سختی. ۴. (صـ.) (منطق) ویژگی قضیه‌ای که خودبه‌خود صادق است و عقل، بدون برهان به‌صدق آن گواهی می‌دهد.
☜ • **مسلم شدن** (مصـ.لـ.) ثابت شدن؛ یقین حاصل شدن.

مسلماً mosallam.an [عر.] (قـ.) ازروی یقین؛ حتماً؛ قطعاً.

مسلمات mosallamāt [عر.، جِ. مُسَلَّمَة] (اِ.) (منطق) قضایایی که خودبه‌خود صادق هستند و عقل، بدون برهان به صدق آنها گواهی می‌دهد و در مناظره و مباحثه مخاطب به‌درستی آنها معتقد است.

مسلمان mosalmān [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به دین اسلام معتقد است؛ پیرو دین اسلام.

مسلمان‌زاده m.-zā-d-e (صـ.، اِ.) آن‌که از پدرومادر مسلمان به‌دنیا آمده‌است.

مسلمان‌نشین mosalmān-nešin (صـ.، اِ.) جایی معمولاً در سرزمین‌های غیرمسلمان که محل اقامت مسلمانان است: در اروپای شرقی شهرهای مسلمان‌نشین هست.

مسلمانی mosalmān-i (حامصـ.) اعتقاد به دین اسلام؛ مسلمان بودن.

مسلمیات mosallamiy[y]āt [عر.: مسلمیّات، جِ. مُسَلَّمِیَّة] (اِ.) (منطق) مسلّمات.

مسلوب maslub [عر.] (صـ.) سلب‌شده؛ گرفته‌شده.

مسلول maslul [عر.] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری سل.

مسما[1] mosammā [از عر.: مسمن؟] (اِ.) غذایی که از گوشت، بادمجان یا کدو، و جز آنها تهیه می‌شود.

مسما[2] m. [عر.: مسمّیٰ] (صـ.) ۱. نامیده‌شده؛ موسوم. ۲. (صـ.، اِ.) دارندهٔ اسم. ۳. کار بی‌محتوا که فقط برای حفظ ظاهر انجام می‌شود؛ ظاهرکار.

مس‌مس mes-mes (اِمصـ.) (گفتگو) کندی در انجام دادنِ کار؛ آهستگی: با مس‌مس که کاری ازپیش نمی‌رود.
☜ • **مس‌مس کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) به‌کندی کاری را انجام دادن.

مسمط mosammat [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) ۱. شعری مرکّب از چند بند هم‌وزن که مصراع‌های هر بند قافیه‌ای جداگانه دارد و قافیهٔ مصراع آخر هر بند با بقیهٔ مصراع‌ها متفاوت و با مصراع‌های آخر همهٔ بندها یکسان است. ۲. شعری که در آن ابیات به چهار بخش هم‌وزن تقسیم می‌شود و در سه بخش نخستین، سجع رعایت می‌شود.

مسمط‌سازی m.-sāz-i (حامصـ.) در قالب مسمط شعر گفتن.

مسموع masmu' [عر.] (صـ.) شنیده‌شده؛ شنیده.

مسموم masmum [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به سم آلوده شده‌است؛ آلوده به سم. ۲. آن‌که به‌علت خوردن غذای فاسد، زهر، و مانند آنها دچار مسمومیت شده‌است. ۳. دارای جنبه‌های مخرب، منفی، و زیانبار.
☜ • **مسموم شدن** (مصـ.لـ.) ← • مسموم کردن. • **مسموم کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به سم آلوده کردن؛ زهرآلود کردن. ۲. فاسد کردن؛ تباه کردن: گرمای اتاق، شیر را مسموم کرده‌است. ۳. دچار مسمومیت کردن. ۴. با خوراندنِ زهر به کسی، او را بدحال کردن یا کشتن. ۵. به عوارض مخرب و زیان‌بار دچار کردن.

مسمومیت masmum.iy[y]at [عر.: مسمومیّة] (اِمصـ.) (پزشکی) حالت یا وضعیتی که از مصرف مادهٔ سمّی یا مصرف مواد بی‌خطر به‌مقدار بیش‌ازحد طبیعی به‌وجود می‌آید.
☜ ▪ **مسمومیتِ دارویی** (پزشکی) مصرف دارو بیش‌از مقدار توصیه‌شده به‌نحوی‌که عوارض جانبی دارو، آثار درمانی آن را تحت‌الشعاع قرار دهد.

مسمی mosammā (صـ.) مسما[2].

مسن mosen[n] [عر.: مسنّ] (صـ.، اِ.) دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ کهنسال.

مسند masnad [عر.] (اِ.) ۱. مقام؛ پایگاه بلند. ۲. جایی که بر آن می‌نشینند و تکیه می‌دهند؛ تکیه‌گاه. ۳. تخت؛ کرسی؛ صندلی. ۴. جایگاه؛ مکان.
☜ ▪ **بر مسند نشستن** به مقامی رسیدن؛ دارای مقامی شدن.

مسند mosnad [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که به‌تنهایی یا همراه وابسته‌هایی به‌کمک یکی از فعل‌های

ربطی به ایجاب یا به سلب به نهاد نسبت داده می‌شود.

مسندالیه mosnad.on.'elay.h [عر.] (صد.، إ.) (ادبی) در دستورزبان، کسی یا چیزی که فعل، صفت، یا اسمی به ایجاب یا به سلب بدان نسبت داده می‌شود؛ نهاد.

مسندنشین masnad-nešin (صد.، إ.) حاکم؛ فرمانروا.

مسوار mes-vār (إ.) (مواد) نوعی برنج که آلیاژی از مس با سه تا سی‌درصد روی و حداکثر هشت درصد قلع است و در ساخت وسایل تزیینی به‌کار می‌رود.

مسواک mesvāk [عر.] (إ.) ۱. وسیله‌ای که در سرِ آن الیاف مویی یا نایلونی قرار دارد و با آن دندان‌ها را تمیز می‌کنند. ۲. (إمصد.) عملِ مسواک زدن.

• **مسواک زدن (کردن)** (مصد.م.) دندان را با مسواک تمیز کردن.

مسودات mosavaddāt [عر.، جِ. مُسَوَّدَة] (إ.) نوشته‌هایی که تصحیح نشده‌است؛ پیش‌نویس‌ها.

مسوده mosavadde [عر.: مسوَّدَة] (صد.، إ.) نوشته‌ای که تصحیح و پاک‌نویس نشده‌است؛ پیش‌نویس؛ چرک‌نویس.

• **مسوده کردن** (مصد.م.) ۱. نوشتنِ چیزی برای اصلاح کردنِ آن در مرحلهٔ بعد؛ پیش‌نویس چیزی را فراهم‌کردن. ۲. نوشتن.

مسؤول mas'ul (صد.، إ.) مسئول.

مسؤولیت m.-iy[y]at (إمصد.) مسئولیت.

مسهل moshel [عر.] (صد.) (پزشکی) ۱. ویژگی غذا یا دارویی که برای افزایش تحرک دستگاه گوارش و تخلیهٔ روده‌ها تجویز می‌شود: هلیله مسهل خوبی است. ۲. (إ.) چنین دارویی.

▪ **مسهل به زبان کسی بستن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی تند و بی‌وقفه صحبت کند. ▪ **مسهلِ هذیان خوردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که کسی پی‌درپی و بی‌وقفه حرف‌های معمولاً بیهوده بزند.

مسهلات moshelāt [عر.، جِ. مُسهِلَة] (إ.) مسهل‌ها.

مسی mes-i (إ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ مس؛ زرد مایل به سرخ. ۲. (صد.) دارای چنین رنگی. ۳. ساخته‌شده از مس: دیگر کسی از ظروف مسی استفاده نمی‌کند.

مسیحایی masihā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صد.) ۱. مربوط به مسیح: معجزات مسیحایی. ۲. پاک.

مسیحی masih-i [عر.فا.] (صد.، إ.) ۱. پیرو دین عیسی(ع). ۲. (إ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا و آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور.

مسیحیت masih-iy[y]at [عر.عر.] (إمصد.) ۱. مسیحی بودن. ۲. (إ.) (ادیان) دینی که عیسی(ع) آورد.

مسیحیون masihiyy.un [عر.، جِ. مسیحیّ] (إ.) مسیحی‌ها.

مسیر masir [عر.] (إ.) ۱. فاصلهٔ مکانی‌ای که در آن کسی یا چیزی از جایی به جایی می‌رود؛ خط‌سیر؛ گذرگاه: مسیر گردش زمین به‌دور خورشید به‌شکل بیضی است. ۲. راه؛ جاده: اتوبان بسته‌بود. ماشین‌ها از مسیر کمربندی می‌رفتند. ۳. (گفتگو) وضع؛ حال: تا سرنوشت چه مسیری پیدا کند!

مسیل masil [عر.] (إ.) محل عبور سیلاب؛ گذرگاه سیل.

مسئلت mas'alat [عر.: مسألة] (إمصد.) درخواست؛ خواهش.

مسئله mas'ale [عر.: مسألَة] (إ.) ۱. موضوع؛ مطلب. ۲. پرسشی که در آن با دراختیار گذاشتنِ معلوماتی، به‌دست آوردنِ مطلب یا مطالب مجهولی خواسته می‌شود و معمولاً برای یافتنِ مجهول از استدلال منطقی، قواعد ریاضی، و قوانین علمی استفاده می‌شود: همهٔ مسئله‌های فیزیک را حل کردم. ۳. امر مشکل؛ کار دشوار. ۴. سؤال؛ پرسش: بودن یا نبودن، مسئله این است. ۵. (فقه) پرسش دربارهٔ موضوعات شرعی که فقیه باید به آن پاسخ بگوید: مسئله‌های طهارت در توضیح‌المسائل.

• **مسئله گفتن** (مصد.ل.) (فقه) بازگو کردنِ مسائل شرعی.

مسئلة mas'alat.on [عر.: مسألةٌ] (شجـ.) مسئله‌ای وجود دارد: ـ حاج‌آقا، مسئلةٌ. ـ بفرمایید.

مسئله‌دار mas'ale-dār (صد.) ۱. ویژگی آن‌که ازنظر عده‌ای دارای اندیشه‌ها و ویژگی‌های شخصیتی خاصی است که نامطلوب شمرده می‌شود: ازنظر دادگاه، این افراد مسئله‌دار هستند. ۲. ویژگی آن‌که سؤالی یا تردیدی درمورد مطلبی برایش ایجاد شده‌است. ۳. دارای نکته یا مشکل خاص: قضیه مسئله‌دار است و به‌این‌زودی قابل‌حل نیست.

مسئله‌دان mas'ale-dān (صد.) ویژگی آن‌که از مسائل شرعی اطلاع دارد.

مسئله‌ساز mas'ale-sāz (صد.) ایجادکنندهٔ مشکل؛ مشکل‌ساز.

مسین mes-in (صد.) ساخته‌شده از مس؛ مسی.

مسیو mos[i]yo [فر.: monsieur] (إ.) آقا. ۩ معمولاً درخطاب به مردان فرنگی و بعضی اقلیت‌ها یا دربارهٔ آنها گفته می‌شود.

مسئول mas'ul [عر.: مسؤول] (صد.، إ.) ۱. آن‌که ریاست یا سرپرستی جایی را برعهده دارد. ۲. آن‌که عهده‌دار انجام دادنِ کاری است و دربارهٔ آن پاسخ‌گوست؛ موظف. ۳. دارای تعهد بودن نسبت‌به کسی یا چیزی: سفرا مسئول وزیر خارجهٔ کشور خود هستند.

▪ **مسئولِ فنی** آن‌که مسئول امور فنی یا کیفیت کار در یک اداره، کارخانه، یا داروخانه است.

مسئولیت m.-iy[y]at (إمصد.) ۱. کاری را عهده‌دار شدن و عواقب و پیامدهای آن را پذیرفتن. ۲. مدیریت؛ سرپرستی. ۳. (حقوق) تعهدی قانونی مبنی بر این‌که شخص مقصر، خسارتی را که به دیگری وارد کرده است، جبران نماید.

■ **مسئولیتِ تضامنی** (حقوق) مسئولیتی که بدهکار یا بدهکاران درمقابل بستانکار یا بستانکاران خود دارند و به‌موجب آن هرکدام از بستانکاران حق مطالبهٔ تمام طلب خود را از هریک از بدهکاران دارند. ■ **مسئولیتِ جزایی** (حقوق) مسئولیت مجرمی که محکوم به مجازات پیش‌بینی‌شده در قانون شده‌است. ■ **مسئولیتِ قانونی** (حقوق) هرنوع مسئولیتی که در قانون پیش‌بینی شده و برای آن ضمانت اجرای مدنی یا کیفری معیّن شده‌باشد.

مسئولیت‌پذیر m.-pazir (صـ.) دارای احساس مسئولیت در کارها: از آن آدم‌های فعال و مسئولیت‌پذیر بود.

مش maš [مخفِ. مشهدی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) مشهدی.

مش meš [فر.: mèche] (اِ.) ۱. نوعی آرایش مو که در آن، بخش یا بخش‌هایی از مو را به‌رنگ دیگری، مانند طلایی یا نقره‌ای درمی‌آورند. ۲. (صـ.) ویژگی مویی با این‌نوع آرایش.

● **مش کردن** (مصـ.مـ.) به‌شیوهٔ مش آراستنِ مو: موهایش دورنگ شده‌بود، انگار مش کرده‌بود.

مشاء maššā' [عر.] (اِ.) (فلسفه) روشی فکری در علوم عقلی که کشف حقیقت را ازطریق عقل ممکن می‌داند؛ مقِ. اشراق.

مشابه mošābeh [عر.] (صـ.) ۱. دارای شباهت؛ شبیه؛ همانند: همه با مسائل مشابهی روبه‌رو بودیم. ۲. (صـ.، اِ.) (پزشکی) دارویی که اثر دارویی آن مانند داروی موردنظر باشد: نسخه را بردم داروخانه. خود دارو را نداشت، مشابهش را گرفتم.

مشابهات mošābehāt [عر.: مشابَهات، جِ. مُشابَهَة] (اِ.) شباهت‌ها؛ همانندی‌ها.

مشابهت mošābehat [عر.: مشابَهة] (اِمصـ.) به یکدیگر شباهت داشتن؛ شبیه بودن؛ شباهت؛ همانندی.

مشابه‌نگار mošābeh-negār (اِ.) (فنی) پانتوگراف.

مشاجرات mošājerāt [عر.: مشاجَرات، جِ. مُشاجَرَة] (اِ.) جروبحث‌ها؛ بگومگوها.

مشاجره mošājere [عر.: مشاجَرَة] (اِمصـ.) جروبحث کردن؛ بگومگو.

مشار mošār [عر.] (صـ.) آنکه با او مشورت می‌کنند؛ طرفِ مشورت.

مشارالیه mošār.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه در گفته یا نوشته‌ای به او اشاره شده‌است؛ فرد موردنظر.

مشارالیها mošār.on.'elay.hā [عر.] (صـ.، اِ.) زن مورد اشاره.

مشارالیهم mošār.on.'elay.hem [عر.] (صـ.، اِ.) اشخاص مذکور؛ آنان.

مشارالیهما mošār.on.'elay.hemā [عر.] (صـ.، اِ.) دو فرد مذکور؛ آن دو.

مشارکت mošārekat [عر.: مشارَکة] (اِمصـ.) شریک شدن؛ شرکت؛ همکاری.

● **مشارکت دادن** (مصـ.مـ.) شرکت دادن؛ شریک گرداندن. ● **مشارکت داشتن** (مصـ.لـ.) شریک بودن؛ سهیم بودن؛ همکاری کردن. ● **مشارکت کردن** (مصـ.لـ.) شرکت کردن؛ همکاری کردن.

مشاع mošā' [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی مِلکی که بین چند نفر مشترک بوده و تقسیم نشده‌باشد؛ مقِ. مفروز.

مشاعر mašā'er [عر.، جِ. مَشعَر] (اِ.) ۱. حواس؛ حافظه. ۲. (فقه) آداب (حج).

مشاعره mošā'ere [عر.: مشاعَرَة] (اِمصـ.) مسابقهٔ شعرخوانی از حفظ، در نوعی از آن کسی بیتی را ازبرمی‌خوانَد و دیگری با حرف پایانی آن بیت، بیتی دیگر آغاز می‌کند و به اولی جواب می‌دهد.

● **مشاعره کردن** (مصـ.لـ.) پرداختن به مشاعره.

مشاعی mošā'-i (صـ.) ۱. اشتراکی؛ مشترک: زمین مشاعی. ۲. (قـ.) به‌طور مشاع: زمین را مشاعی خریده‌اند.

مشاغل mašāqel [عر.، جِ. مَشغَلَة] (اِ.) شغل‌ها.

مشاق maššāq [عر.] (صـ.، اِ.) مشق‌دهنده؛ تعلیم‌دهنده.

مشام mašām[m] [عر.: مَشامّ] (اِ.) محل قوهٔ شامه؛ بینی.

■ **به مشام رسیدنِ بو (رایحه)** با بینی احساس شدنِ آن؛ رسیدنِ آن به بینی.

مشاور mošāver [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه با او مشورت می‌کنند؛ طرف مشورت. ۲. (روان‌شناسی) آنکه در رفع مشکلات روحی و روانی بیمار به او کمک می‌کند. ۳. آنکه در مدرسه دانش‌آموزان را در انتخاب رشته و واحد درسی راهنمایی می‌کند.

■ **مشاورِ خانواده** آنکه به خانواده‌ها در رفع مشکلات خانوادگی کمک می‌کند.

مشاوره mošāvere [عر.: مشاوَرَة] (اِمصـ.) مشورت کردن؛ رایزنی.

■ **مشاورهٔ ژنتیک (ژنتیکی)** (پزشکی) بررسی برخی از خصایص ژنتیکی پدرومادر برای پیش‌بینی احتمال ابتلای فرزندان آنها به بیماری‌های ارثی. ■ **با کسی مشاوره کردن** با او مشورت کردن؛ از او نظرخواهی کردن.

مشاهدات mošāhedāt [عر.: مشاهَدات، جِ. مُشاهَدَة] (اِ.) چیزهایی که مشاهده شده‌است؛ دیده‌شده‌ها.

مشاهده mošāhede [عر.: مشاهَدَة] (اِمصـ.) با چشم دیدن؛ دیدن.

مشاهیر mašāhir [عر.، جِ. مَشهور] (اِ.) افراد مشهور و سرشناس؛ نام‌آوران.

مشایع mošāye' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه مسافر را تا جایی

مثلاً تا کنار شهر همراهی می‌کند؛ بدرقه‌کننده. ۲. همراهی‌کنندهٔ جنازهٔ کسی؛ تشییع‌کننده.

مشایعت mošāye'at [عر.: مشایَعة] (اِمص.) ۱. همراه مسافر تا جایی مثلاً تا کنار شهر رفتن. ۲. تشییع.

☜ • **مشایعت کردن** (مص.م.) ۱. مشایعت (مِ.۱). ۲. همراهی کردن. ۳. تشییع کردن.

مشبک mošabbak [عر.] (ص.) دارای شبکه؛ سوراخ‌سوراخ.

مشبک‌کاری m.-kār-i (حامص.) ایجاد کردنِ نقش‌های مشبک بر چوب، فلز، و مانند آنها.

مشبه mošabbah [عر.] (ص.، اِ.) (ادبی) آن‌که یا آنچه به چیزی تشبیه می‌شود؛ تشبیه‌شده؛ مانِنده، مانند بیمار در جملهٔ «بیمار مثل بید می‌لرزید».

مشبه‌به mošabbah.on.be.h [عر.] (ص.، اِ.) (ادبی) آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی به او یا آن تشبیه می‌شود، مانند بید در جملهٔ «بیمار مثل بید می‌لرزید».

مشت mašt (ص.، اِ.) (عامیانه) ۱. مشهدی: مشت‌ابراهیم، مشت‌حسین. ۲. (ص.) مشتی (مِ.۴).

مشت mošt (اِ.) ۱. دست درحالی‌که انگشتان را روی کف آن جمع کنند؛ دست گره‌کرده. ۲. ضربه‌ای که با دست گره‌کرده، زده می‌شود. ۳. دست وقتی‌که انگشتان را جمع و خمیده کنند تا به‌صورت ظرف کوچک گودی درآید: مشتش را در آب فروبرد تا از آب خنک چشمه بنوشد. ۴. یک‌مشت.

☜ ■ **مشت بر سندان زدن (کوبیدن، کوفتن)** کار بیهوده انجام دادن. • **مشت خوردن** (مص.ل.) آسیب دیدن از ضربهٔ مشت. ■ **مشت دربرابر سندان** ضعیف دربرابر قوی. ■ **مشتِ درِ کونی** (گفتگو) ⚠ سختی، بلا، یا مجازات شدیدتری که پس‌از مجازات و بلایی برسرِ کسی می‌آید: بعداز این‌همه توهین این حکم اخراج، همان مشت درِ کونی معروف بود. ■ **مشت را پُر کردن** (گفتگو) انگشتان را گره کردن و محکم به‌هم فشردن. ■ **مشت را گره کردن** انگشتان را محکم در کف دست فشردن و شست را برروی آنها قرار دادن. ⊙ **مشت زدن (نواختن)** ۱. ضربه زدن با انگشتانِ جمع‌شده برکف دست، بر کسی یا بر چیزی. ۲. • (مص.ل.) (ورزش) پرداختن به ورزش مشت‌زنی. • **مشت کردن** (مص.م.) ۱. جمع کردنِ انگشتان برروی کف دست و قرار دادنِ انگشت شست برروی آنها. ۲. (ورزش) در فوتبال، دفع کردنِ توپی که با سرعت زیاد به طرف دروازه شوت یا سانتر شده با مشت از سوی دروازه‌بان. ■ **مشتِ کسی باز شدن** (گفتگو) فاش شدن راز او؛ آشکار شدن دروغ و حیلهٔ او. ■ **مشتِ گره‌کرده (گره‌خورده)** مشتی که محکم فشرده شده‌است. ■ **مشت‌مشت** به‌طور متوالی و به‌اندازه‌ای که در مشت جا بگیرد. ■ **مشتی** یک مشت. ■ **مشتی از خروار** اندک از بسیار. ■ **تو[ی] مشتِ کسی گذاشتن** (گفتگو) دراختیار او گذاشتن؛ به او رساندن: تمام چیزهایی که پشت سرم گفته‌بودند، تو مشتم گذاشت. ■ **چیزی را مشت کردن** گودی کف دست و انگشتان را از آن پُر کردن؛ به‌اندازهٔ یک مشت از آن برداشتن: بچه پول را مشت کرده‌بود و می‌خندید. ■ **در (تو[ی]) مشتِ کسی بودن** دراختیار او بودن؛ کاملاً مطیع او بودن: شوهرش توی مشتش است، هر کاری بگوید برایش می‌کند. ■ **کسی را [به]زیر مشت‌ولگد انداختن** (گفتگو) او را به شدت کتک زدن.

مشتاق moštāq [عر.] (ص.) ۱. دارای شوق؛ بسیار مایل؛ آرزومند. ۲. (ص.، اِ.) عاشق.

مشتبه moštaba(e)h [عر.: مُشتبِه] (ص.) (گفتگو) آنچه در آن اشتباهی روی داده‌است؛ مورداشتباه.

☜ ■ **مشتبه شدنِ امر به (بر) کسی** آن را اشتباه فهمیدنِ او. • **مشتبه کردن** (مص.م.) (گفتگو) اشتباه کردن؛ اشتباهی گرفتن.

مشتبه moštabeh [عر.] (ص.، اِ.) ۱. (گفتگو) دارای شبهه. ۲. (فقه) ویژگی حدیثی که در سند آن براثر تشابه در اسم و نسب راوی، اشتباهی رخ داده‌است.

مشت‌پرکن mošt-por-kon (ص.) (گفتگو) آنچه مشت را پُر کند؛ به‌اندازهٔ یک مشت.

مشترک moštara(e)k [عر.: مُشترَک] (ص.) ۱. ویژگی چیزی، کسی، یا جایی که دو یا چند تن در آن شریک‌اند؛ مورد اشتراک. ۲. (منطق) ویژگی لفظی که بیش‌از یک معنی دارد مانند «تیر» که میان چند معنی مشترک است.

☜ ■ **مشترکِ لفظی** (منطق) مشترک. ■ **مشترکِ معنوی** (منطق) لفظ واحدی که برای یک معنی وضع شده باشد اما دارای مصادیق متعدد باشد، مانند پرنده و جانور.

مشترک moštarek [عر.] (ص.) ۱. آن‌که درکاری یا در چیزی با دیگری شریک است؛ شریک. ۲. آن‌که دربرابر پرداخت حق‌اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار می‌شود؛ آبونه: من مشترک چند روزنامه هستم.

☜ • **مشترک شدن** (مص.ل.) دربرابر پرداخت حق‌اشتراک به مؤسسه‌ای، از خدمات آن برخوردار شدن: مشترک کدام روزنامه شده‌ای؟

مشترکات moštara(e)kāt [عر.، جِ. مُشترَکة] (اِ.) چیزهایی که مردم در آن اشتراک دارند؛ موارد قابل‌اشتراک.

مشترک‌المنافع moštara(e)k.o.l.manāfe' [عر.] (ص.) (سیاسی) ویژگی کشورهایی که به‌نحوی باهم متحدند و مهم‌ترین عامل وحدت بین آنها، عامل اقتصادی است، مانند جامعهٔ کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا.

مشترک‌فیه moštarak.on.fi.h [عر.] (ص.، اِ.) چیزی که چند

تن در آن شریکند.

مشتری moštari [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنکه چیزی می‌خرد؛ خریدار. **۲.** طرفدار؛ خواستار. **۳.** مراجعه‌کننده برای دریافت خدمتی از کسی یا جایی. **۴.** (گفتگو) طرف معامله. **۵.** (اِ.) (نجوم) پنجمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت دوری از خورشید و بزرگترین سیارهٔ منظومهٔ شمسی؛ برجیس؛ ژوپیتر.

■ **• مشتری شدن** (مصـ.ل.) **۱.** خریدار همیشگی شدن: ارزان‌تر حساب می‌کنم که مشتری بشَوی. **۲.** (گفتگو) طرفدار شدن؛ خواستار شدن: دیگر مشتری کلاس‌های او شده‌بودم.

مشت‌زن mošt-zan (صـ.، اِ.) **۱.** (ورزش) بوکسور. **۲.** آنکه با مشت می‌زند و آسیب می‌رساند.

مشت‌زنی m.-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) بوکس (مِ.۱).

مشتعل mošta'el [عر.] (صـ.) **۱.** شعله‌ور؛ برافروخته. **۲.** پرتوافشان؛ نورانی **۳.** فعال؛ کاری. **۴.** سرخرنگ به‌علت هیجان، خشم، و مانند آنها؛ ملتهب.

■ **• مشتعل کردن** (مصـ.م.) **۱.** ← مشتعل (مِ.۱). **۲.** خشمگین کردن. **۳.** به‌هیجان آوردن.

مشتغل moštaqel [عر.] (صـ.) مشغول؛ سرگرم.

مشتق moštaq[q] [عر.: مشتَقّ] (صـ.،اِ.) **۱.** گرفته‌شده؛ جداشده از چیز دیگری. **۲.** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که از فعل گرفته شده‌باشد، مانند خنده، گویا. **۳.** (زبان‌شناسی) کلمه‌ای که با افزودن پسوند یا پیشوند به کلمه‌ای دیگر ساخته می‌شود، مانند آبرومند، گلابدان. **۴.** (ریاضی) حد نسبت نمو تابع به نمو متغیر، وقتی که نمو متغیر به سمت صفر میل کند. **۵.** (ریاضی) آهنگ تغییر هر تابع نسبت‌به متغیر آن.

■ **• مشتق شدن** (مصـ.ل.) **۱.** گرفته شدنِ واژه‌ای از ریشهٔ فعل. **۲.** ساخته شدن واژه‌ای با افزوده شدنِ پسوند یا پیشوند بر آن: گفتار از گفت مشتق شده‌است. **• مشتق کردن** (مصـ.م.) ساختنِ چیزی از چیزی دیگر؛ چنان‌که واژه‌ای را از واژه‌ای دیگر با افزودن پسوند یا پیشوند.

مشتقات moštaqqāt [عر.، جِ. مُشتَقَّة و مُشتَق] (اِ.) چیزهایی که از چیزی دیگر پدید می‌آید: مشتقات نفت.

مشتق‌گیری moštaq[q]-gir-i (حامصـ.) (ریاضی) کار و عمل به‌دست آوردنِ مشتق توابع. ← مشتق (مِ.۴).

مشتک mošt-ak (اِ.) (فنی) مشته (مِ.۱).

مشت‌کاری mošt-kār-i (حامصـ.) مشت‌مال.

مشتلق moštoloq [تر.] (اِ.) مژدگانی.

مشت‌مال mošt[-o(e)]-māl (اِمصـ.) **۱.** مالیدنِ بدن کسی با مشت، کف‌دست، و جز آنها معمولاً برای رفع خستگی؛ ماساژ. **۲.** (اِمصـ.، اِ.) کتک؛ تنبیه.

مشتمل moštamel [عر.] (صـ.) دربرگیرنده؛ شامل.

■ ■ **مشتمل بر** دربرگیرندهٔ؛ شاملِ.

مشتو mošt-u (اِ.) (فنی) مشته (مِ.۱).

مشت‌واره mošt-vāre (اِ.) (فنی) رندهٔ نجاری.

مشتوک moštuk [رو.] (اِ.) **۱.** چوب سیگار. **۲.** آن قسمت از سیگار که توتون در آن نیست؛ فیلتر: مشتوک سیگارش را زیر پا له کرد.

مشته mošt-e (اِ.) **۱.** (فنی) آلتی فلزی که صحافان و کفاشان در مشت می‌گیرند و از آن برای کوبیدنِ مقوا و چرم استفاده می‌کنند. **۲.** (فنی) ابزاری چوبی که حلاجان برای حلاجی پنبه بر زه کمان می‌زنند. **۳.** (گفتگو) آنچه در مشت جا می‌گیرد.

■ ■ **مشته‌مشته** (گفتگو) مشت مشت.

مشته‌کاری m.-kār-i (حامصـ.) با مشته بر چرم و مانند آن کوبیدن.

مشتی mašt-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** مشهدی. **۲.** آنکه سرووضعی آراسته دارد؛ خوش‌لباس؛ شیک‌پوش. **۳.** جوانمرد؛ لوطی و دست‌ودل‌باز. **۴.** (صـ.) خوب؛ مطلوب؛ دلخواه: یک چای مشتی برای من بریز.

مشتی mošt-i (اِ.) (فنی) در صافکاری، ابزار فلزی گوی‌مانندی که دستگیرهٔ آن را در مشت جا می‌دهند و درزیر کار، ضربه‌های کوبهٔ دستیِ صافکاری را می‌گیرد.

مشجر mošajjar [عر.] (صـ.) **۱.** دارای درخت؛ درختکاری‌شده. **۲.** دارای نقش و نگار شاخ‌وبرگ، به‌ویژه شیشهٔ مات با نقوش برجسته‌ای از این قبیل: از پشت شیشه‌های مشجر، چشم‌انداز دشت دیده‌نمی‌شد.

مشحون mašhun [عر.] (صـ.) پرشده؛ انباشته.

مشخص mošaxxas [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه ویژگی‌های آن آشکار و معلوم است؛ معلوم؛ آشکار؛ معیّن: درس در ساعتی مشخص شروع می‌شد. **۲.** خاص؛ مخصوص: این کارها توسط افرادی مشخص انجام می‌شود.

■ **• مشخص کردن** (مصـ.م.) ← مشخص (مِ.۱).

مشخصاً mošaxxas.an [عر.] (ق.) به‌طور واضح؛ به‌طور دقیق: یک چیز مبهمی در ذهن داشتم، اما نمی‌توانستم مشخصاً بگویم چیست.

مشخصات mošaxxasāt [عر.، جِ. مُشَخَّصَة] (اِ.) مجموع نشانه‌های واضح کسی یا چیزی که موجب تشخیص او (آن) از افراد (اشیای) دیگر می‌شود.

مشخصه mošaxxas.e [عر.: مشخَّصَة] (اِ.) **۱.** ویژگی؛ خصوصیت: یکی از مشخصه‌های این افراد، بی‌قیدی و پای‌بند نبودن به قانون است. **۲.** (صـ.) خاص؛ مخصوص: علامت مشخصه‌اش سالکش بود.

مشدد mošaddad [عر.] (صـ.) ویژگی حرف یا واجی که تشدید دارد؛ دارای تشدید: لام در ملّی مشدد است، اما در ملل بدون تشدید است.

● **مشدد کردن** (مصـ.مـ.) تشدید دادن به حرفی.

مشدی mašd-i [مخفِ. مشهدی] (صـ.،اِ.) (گفتگو) ۱. مشهدی. ۲. مشتی (مِ.۲-۴).

مشرب mašrab [عر.] (اِ.) ۱. روش دینی، فلسفی، سیاسی، و مانند آنها؛ بینش: مشرب این دو فیلسوف، به‌کلی متفاوت است. ۲. خلق‌وخوی؛ طبیعت و سرشت.

مشرف mošref [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. جایی که بلندتر از اطراف خود است و می‌توان از آن‌جا اطراف را دید؛ دارای اِشراف: این‌خانه مشرف به دریاست. ۲. آن‌که در جایی بلند است و می‌تواند اطراف را ببیند: در جایی نشسته که به مجلس مشرف است.

■ **مشرف به (بر)** نزدیک‌به موقعیتی؛ درمعرض موقعیت یا وضعی.

مشرف mošarraf [عر.] (صـ.) ۱. سرافراز؛ بزرگ‌داشته‌شده؛ مفتخر. ۲. (شجـ.) (گفتگو) (احترام‌آمیز) خطاب به مهمان گفته می‌شود؛ با آمدن خود، ما را سرافراز کردید.

● **مشرف شدن** (مصـ.لـ.) رفتن به مکانی مقدس یا نزد شخصی محترم و افتخار زیارت آن (او) را یافتن. ● **مشرف کردن (فرمودن)** (مصـ.مـ.) (احترام‌آمیز) ارزش بخشیدن و سرافراز کردن. ۞ معمولاً هنگام ورود شخصی محترم خطاب به او گفته می‌شود.

مشرفه mošarraf.e [عر.: مشرّفة] (صـ.) شریف؛ مقدس.

مشرق mašreq [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده باشد، در سمت راستِ او واقع می‌شود؛ خاور؛ مقِ. مغرب. ۲. بخش شرقی کرهٔ زمین؛ شرق. ۳. مشرق‌زمین: فرهنگ مشرق.

مشرق‌زمین m.-zamin (اِ.) کشورهایی که در شرق کرهٔ زمین قرار گرفته‌اند، به‌ویژه کشورهای قارهٔ آسیا.

مشرقی mašreq-i (صـ.) ۱. مربوط به مشرق. ۲. اهل مشرق؛ شرقی؛ آسیایی.

مشرک mošrek [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که برای خدا شریک قائل است؛ آن‌که اعتقاد دارد خدا بیش‌از یکی است.

مشروب mašrub [عر.] (اِ.) ۱. هرنوع نوشابهٔ الکلی سکرآور. ۲. (صـ.) آب‌داده‌شده؛ سیراب. ۳. قابل آشامیدن؛ قابل شرب.

● **مشروب کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سیراب کردن؛ آبیاری کردن. ۲. پُر کردن از آب.

مشروبات mašrubāt [عر.، جِ. مَشروبَة] (اِ.) نوشابه‌های الکلی.

مشروح mašruh [عر.] (صـ.) ۱. شرح‌شده؛ توضیح داده‌شده؛ مفصّل: دفاعیه‌ای مشروح قرائت کرد. ۲. (قـ.) به‌تفصیل؛ مشروحاً: مشروح بیان کرد.

مشروحاً mašruh.an [عر.] (قـ.) با شرح و توضیح؛ به‌طور مفصّل.

مشروط mašrut [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی چیزی که انجام گرفتنِ آن یا قرار گرفتنِ آن در موقعیتی، منوط به حصول شرطی است؛ دارای شرط؛ شرط کرده‌شده: فعلاً به‌طور مشروط ثبت‌نام کرده‌ام تا ریز نمراتم را بِبَرم. ۲. در نظام آموزشی دانشگاهی، ویژگی دانشجویی که در یک نیم‌سال، معدل او به حدنصاب موردنظر نرسیده‌باشد. چنین دانشجویی در نیم‌سال بعد، حق گرفتن بیش از چهارده واحد را ندارد. دانشجویی که سه نیم‌سال متوالی یا چهار نیم‌سال متناوب دارای چنین وضعی باشد، اخراج می‌شود.

■ **مشروط به (بر) امری** بسته به آن؛ درصورت تحقق آن.

مشروطه mašrut.e [عر.: مشروطَة] (صـ.،اِ.) ۱. (سیاسی) نظام سیاسی دارای قانون اساسی که در آن نمایندگان مردم در مجلس قانون وضع می‌کنند و دولت آن را اجرا می‌کند. ۲. (منطق) قضیه‌ای که در آن شرط به‌کار رفته‌باشد.

■ **مشروطهٔ سلطنتی** (سیاسی) نوعی نظام سیاسی که در آن شاه، رئیس کشور است و فقط در موارد محدود و معیّن، نقشی در حکومت دارد و نمایندگان مردم قانون وضع می‌کنند. ■ **مشروطهٔ مشروعه** (سیاسی) حکومت مشروطه منطبق با احکام شرع اسلام.

مشروطه‌خواه m.-xāh (صـ.، اِ.) (سیاسی) طرفدار حکومت مشروطه.

مشروطیت mašrut-iy[y]at (اِمصـ.، اِ.) (سیاسی) جریان و نهضت سیاسی در ایران (۱۳۲۳-۱۳۲۷هـ.ق.) که منجر به ایجاد حکومت مشروطه شد.

مشروع mašru' [عر.] (صـ.) مورد قبول و تأیید شرع؛ آنچه شرع آن را جایز می‌داند؛ شرعی.

مشروعیت mašru'.iy[y]at [عر.: مشروعیّة] (اِمصـ.) منطبق بودن با احکام شرع (اسلام).

مشعر maš'ar [عر.] (اِ.) (ادیان) محلی که حاجیان در آن مناسک حج به‌جا می‌آورند.

مشعرالحرام maš'ar.o.l.harām [عر.] (اِ.) (ادیان) مشعر.

مشعشع moša'ša' [عر.] (صـ.) ۱. درخشان؛ تابان. ۲. عالی؛ بسیار خوب.

مشعل maš'al [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای با دسته‌ای چوبی یا فلزی که برسرِ آن کهنه‌پاره یا مواد آتش‌گیر دیگری تعبیه می‌کنند و برای ایجاد روشنایی، آن را شعله‌ور می‌سازند. ۲. (فنی) دستگاهی در تأسیسات گرمایش که گاز یا گازوئیل را می‌سوزانَد و انرژی گرمایی تولید می‌کند.

▪ **مشعلِ جوشکاری** (فنی) دستگاهی که برای مخلوط کردن و کنترل جریان گازهای سوزنده در جوشکاری به‌کار می‌رود و شیرهای گاز بر سرِ آن نصب شده‌است؛ بِک؛ بوری. ▪ **مشعلِ شوفاژ** (فنی) نوعی مشعل که آب را در دیگ آب‌گرم مرکزی گرم می‌کند.

مشعل‌چی m.-či (صـ.، اِ.) آن‌که شغلش، نگهداری و حمل مشعل بوده است.

مشعلدار، مشعل‌دار maš'al-dār (صـ.، اِ.) ۱. مشعل‌چی. ۲. پیشرو؛ راهنما: شیخ‌محمد خیابانی از مشعلداران جنبش مشروطه بود.

مشعوف maš'uf [عر.] (صـ.) شاد؛ خوشحال.

مشغله mašqale [عر.: مشغلَة] (اِ.) ۱. آنچه فکر و ذهن کسی را به خود مشغول می‌کند. ۲. کسب‌وکار؛ شغل.

مشغول mašqul [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به انجام کاری اشتغال دارد. ۲. آن‌که به‌امری مشغول‌کننده و لذت‌بخش می‌پردازد؛ سرگرم. ۳. دارای شغل یا کسب‌وکار. ۴. (گفتگو) درگیر؛ گرفتار: فکرش مشغول است. ۵. (گفتگو) به‌کار گرفته‌شده؛ اشغال: تلفن مشغول است.

• **مشغول شدن** (مصـ.ل.) ۱. به‌کاری پرداختن. ۲. به‌کاری مشغول‌کننده و لذت‌بخش پرداختن؛ سرگرم شدن. ۳. به شغلی پرداختن؛ اشتغال پیدا کردن به شغلی. • **مشغول کردن (داشتن)** (مصـ.م.) ۱. به اشتغال واداشتن؛ درگیر کردن. ۲. سرگرم کردن.

مشغول‌الذمه mašqul.o.z.zemme [عر.: مشغول‌الذّمّة] (صـ.) آن‌که تعهد خود را انجام نداده و دین خود را نپرداخته‌است؛ مدیون؛ مقِ. بری‌ءالذمه: اگر قرضم را ندهم، مشغول‌الذمه خواهم شد.

مشغولیات mašqul-iy[y]āt (اِ.) ۱. مشغولیت‌ها. ← مشغولیت (مِ.۱). ۲. خوراکی‌هایی که برای سرگرمی می‌خورند، مانند آجیل؛ تنقلات: درحین تماشای فیلم، مشغولیات هم می‌خوردند.

مشغولیت mašqul-iy[y]at (اِ.) ۱. آنچه فکر و ذهن را به خود مشغول کند. ۲. سرگرمی.

مشفق mošfeq [عر.] (صـ.) مهربان؛ دلسوز.

مشق mašq [عر.] (اِ.) ۱. مطلبی نوشتنی که معلم برای دانش‌آموزان به‌منظور یادگیری بیشتر درس تعیین می‌کند؛ تکلیف: مشقِ شب. ۲. (گفتگو) کار؛ تکلیف؛ وظیفه: من مشق خودم را بلدم، لازم نیست تو به من یاد بدهی. ۳. (اِمصـ.) (خوشنویسی) نوشتنِ خط برای تمرین و یادگیری بهتر، معمولاً ازروی نمونهٔ رسم‌الخط یا سرمشق. ۴. تمرین و تکرار کاری معمولاً برای یادگیری بهتر، به‌ویژه تمرین و تکرار عملیات نظامی.

• **مشق دادن** (مصـ.م.) ۱. آموزش دادن و تعیین تمرینات خاص برای یادگیری کاری. ۲. تمرین دادن. • **مشق کردن** (مصـ.ل.) ۱. نوشتنِ مشق. ← مشق (مِ.۱). ۲. نوشتنِ چیزی و تمرین کردنِ آن معمولاً ازروی نمونه یا سرمشق برای یادگیری بهتر: از وقتی کلاس خط می‌رود، اغلب در حال مشق کردن است. ۳. (مصـ.م.) تکرار کردنِ کاری برای یادگیری بهتر.

مشقات maše(a)qqāt [عر.: مشَقّات، جِ. مَشَقّت] (اِ.) مشقت‌ها؛ سختی‌ها.

مشقت maše(a)qqat [عر.: مشَقّة] (اِ.) رنجی که از انجام دادنِ کاری دشوار یا گرفتار شدن در موقعیتی ناگوار به انسان می‌رسد؛ سختی.

مشقت‌بار m.-bār (صـ.) همراه‌با مشقت.

مشقی mašq-i (صـ.) مناسب مشق.

مشک mašk (اِ.) ۱. پوست دباغی‌شده و دوخته‌شدهٔ بعضی‌از حیوانات مانند گوسفند که شیر را داخل آن می‌ریزند و می‌زنند تا کره به‌دست بیاید، نیز برای نگهداری آب و مایعات دیگر به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) شکم: می‌زنم مَشکت را سفره می‌کنم.

⊙ **مشک زدن** تکان دادنِ سریع مَشک برای به‌دست آوردنِ کره. ▪ **مشکِ کسی بیشتر آب برداشتن** (گفتگو) دارای نفوذ و اعتبار بودنِ او. ▪ **با مشکِ خالی پرهیز آب گفتن** (گفتگو) سروصدای بی‌مورد راه انداختن. ▪ **درِ مشکِ خود را گذاشتن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ساکت شدن.

مشک mo(e)šk [سنسـ.] (اِ.) ماده‌ای با عطر نافذ و پایدار که از کیسه‌ای در زیر پوست شکم نوعی آهوی نر به‌دست می‌آید. نوع تازهٔ آن روغنی و قهوه‌ای‌رنگ است و وقتی خشک شود، رنگ قهوه‌ای تیرهٔ مایل به سیاه پیدا می‌کند.

▪ **مشکِ زمین** (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ جگن که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوش‌بو است و به‌طور خودرو در مزارع می‌رویَد.

مشک‌انداز mašk-a('a)ndāz (صـ.، اِ.) آن‌که مَشک پُر از شیر را تکان می‌دهد تا کره درست شود.

مشک‌دانه mo(e)šk-dāne (اِ.) (گیاهی) دانه‌های خطمی معطر که سیاه‌رنگ و به‌اندازهٔ عدس است و در عطرسازی به‌کار می‌رود.

مشکک mo(e)šk-ak (اِ.) (گیاهی) مشک زمین.

مشکک mošakkak [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی امری که دربارهٔ آن شک وجود دارد. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه دلالت بر معانی متعدد کند به‌طوری‌که هر معنایی را بتوان به‌صورت‌های مختلف تفسیر و تأویل کرد.

مشکل moškel [عر.] (اِ.) ۱. امر یا موقعیتی ناگوار که باید برطرف شود؛ امر دشوار؛ کار سخت: دوستان مشکل مرا رفع کردند. ۲. (صـ.) ویژگی مسئله یا موضوعی که برای یافتنِ پاسخ

یا راه‌حلش باید کوشش شود؛ دشوار؛ مقِ. آسان: درس مشکل، مسئلهٔ مشکل. **۳.** (قـ.) به‌سختی؛ به‌دشواری: مشکل بتوانم ازدستش دربروم.

• **مشکل کردن** (مصـ.مـ.) دشوار کردن.

مشکل‌آفرین m.-ā(’ā)farin (صـ.) ایجادکنندهٔ مشکل: حضور او در هر جایی مشکل‌آفرین است.

مشکلات moškelāt [عر.، جِ. مُشکِلَة] (اِ.) مشکل‌ها؛ دشواری‌ها، گرفتاری‌ها، و سختی‌ها.

مشکل‌پسند moškel-pasand (صـ.) ویژگی آنکه چیزی یا کسی را به‌دشواری می‌پسندد یا انتخاب می‌کند.

مشکل‌تراشی moškel-tarāš-i (حامصـ.) ایجاد کردنِ مانع و مشکل برای کسی، چیزی، یا کاری.

مشکل‌ساز moškel-sāz (صـ.) مشکل‌آفرین.

مشکل‌گشا[ی] moškel-gošā[-y] (صـ.) آنکه یا آنچه توانایی ازبین بردنِ سختی‌ها و دشواری‌ها را دارد؛ حل‌کننده و ازبین‌برندهٔ دشواری‌ها.

مشکوک maškuk [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آنکه یا آنچه دربارهٔ او یا آن شک کنند: حرکات مشکوک دشمنان. **۲.** دارای گمان بد نسبت‌به کسی یا چیزی: من به این فرد مشکوکم. **۳.** همراه‌با شک‌وتردید: این قضیه مبهم و مشکوک است.

مشکی mašk-i (صـ.) تهیه‌شده به‌وسیلهٔ مَشک: کرهٔ مَشکی.

مشکی mešk-i (اِ.) **۱.** رنگ سیاه؛ سیاه: مشکی خیلی بهش می‌آید. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

• **مشکی کردن** (مصـ.مـ.) سیاه کردن.

مشگ mašg (اِ.) مَشک.

مشگ mo(e)šg (اِ.) مشک.

مشگک mošgak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله از خانوادهٔ جعفری با دانه‌های سمّی و برگ‌های باریک و سبز شبیه برگ گندم که پس‌از بزرگ شدنِ گیاه پهن می‌شوند.

مشگل mošgel (صـ.) مشکل.

مشگی mešg-i (اِ.) (گفتگو) مشکی.

مشما mošammā [از عر.: مُشمَّع] (اِ.) (گفتگو) **۱.** پارچه‌ای کرکدار که بر یک روی آن لعاب زده و نقش‌هایی بر آن چاپ می‌کنند و معمولاً به‌عنوان رومیزی، سفره، و جز آنها به‌کار می‌رود. **۲.** پارچه‌ای که بر یک روی آن لعاب می‌زنند تا آب برروی دیگر نفوذ نکند و در قنداق نوزادان و جز آن به‌کار می‌رود. **۳.** پارچه‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای ضخیم با اندودی از پلاستیک یا مادهٔ دیگر که به‌عنوان کف‌پوش به‌کار می‌رود.

مشمایی m.-y(’)-i (صـ.) (گفتگو) ازجنس مشما (مشمع): سفرهٔ مشمایی.

مشمش mešmeš (اِ.) نوعی پارچهٔ نازک آهاردار.

مشمشه mešmeše [عر.: مشمشَة] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونیِ اسب، خر، و مانند آنها ناشی از نوعی باکتری، که ممکن است به انسان هم انتقال یابد و با تب، التهاب گره‌های لنفی، و التهاب پوست و مخاط بینی همراه‌است.

مشمع mošamma’ [عر.] (اِ.) **۱.** چیزی ازجنس پارچه یا پلاستیک که یک روی آن به مواد دارویی آغشته شده‌است و آن را برای درمان به‌عنوان آرام‌بخش روی موضع دردناک می‌چسبانند. **۲.** مشما (مِ.۱ و ۲).

مشمول mašmul [عر.] (صـ.) **۱.** ویژگی آنکه یا آنچه چیزی او را شامل شود یا حکمی بر او صادق باشد. **۲.** (صـ.،اِ.) جوانی که به سن قانونی برای انجام دادنِ خدمت سربازی رسیده‌است.

مشمولیت m.-iy[y]at (اِمصـ.) مشمول بودن. ← مشمول (مِ.۲).

مشمئز mošma’ez[z] [عر.: مشمئزّ] (صـ.) بیزار؛ متنفر.

مشنگ mašang (صـ.،اِ.) (گفتگو) ابله؛ دیوانه؛ خل.

مشوب mašub [عر.] (صـ.) **۱.** آمیخته. **۲.** آشفته، پریشان، و بی‌نظم.

• **مشوب کردن** (مصـ.مـ.) ← مشوب (مِ.۲).

مشورت mašve(a)rat [عر.: مَشوَرة] (اِمصـ.) تبادل‌نظر کردنِ دو یا چند نفر با یکدیگر به‌منظور یافتن راه‌حل یا تصمیم‌گیری دربارهٔ موضوعی.

مشوش mošavvaš [عر.] (صـ.) آشفته؛ پریشان.

مشوق mošavveq [عر.] (صـ.،اِ.) آنکه دیگری را به انجام دادنِ کاری یا چیزی تشویق می‌کند؛ تشویق‌کننده؛ به‌شوق‌آورنده: مشوق او برای آموزش موسیقی مادرش بود.

مشهدی mašhad-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به مشهد، مرکز استان خراسان، اِ.) آنکه مرقد علی‌بن‌موسی‌الرضا(ع) را زیارت کرده‌است. ◊ دراین‌معنی به‌صورت عنوان به‌کار می‌رود.

مشهود mašhud [عر.] (صـ.) **۱.** آشکار؛ نمایان. **۲.** دیده‌شده؛ مشاهده‌شده.

مشهودات mašhudāt [عر.، جِ. مَشهودَة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه دیده شده‌است؛ مشاهدات.

مشهودبه mašhud.on.be.h [عر.] (صـ.،اِ.) (حقوق) آنچه دربارهٔ آن شهادت می‌دهند؛ متعلق شهادت.

مشهودعلیه mašhud.on.’ala(e)y.h [عر.: مشهودٌعلَیه] (صـ.،اِ.) (حقوق) آنکه به‌ضرر او شهادت داده می‌شود.

مشهودله mašhud.on.la.h [عر.] (صـ.،اِ.) (حقوق) آنکه به‌نفع او شهادت داده می‌شود.

مشهور mašhur [عر.] (صـ.) **۱.** شناخته‌شده؛ معروف؛ دارای شهرت؛ نامدار: دانشمند مشهور. **۲.** (حدیث) ویژگی حدیثی که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده‌اند.

● **مشهور شدن** (مصـ.ل.) **۱.** ← مشهور (مِ.۱). **۲.** شایع شدن. ■ **بنابر مشهور** براساس آنچه شهرت دارد.

مشهورات mašhurāt [عر.، جِ. مَشهورَة] (اِ.) (منطق) قضایایی که مردم ازراه عادت یا بنابر مصالحشان، آنها را تصدیق می‌کنند.

مشی mašy [عر.] (اِمصـ.) **۱.** روش؛ طریقه. **۲.** روش شخص در زندگی، به‌ویژه روش اخلاقی.

مشیت mašiyyat [عر.: مشیئة] (اِ.) **۱.** اراده؛ خواست. **۲.** خواست و ارادهٔ خداوند؛ سرنوشت.

مشیمه mašime [عر.: مشیمَة] (اِ.) (جانوری) بیرونی‌ترین پردهٔ پوشانندهٔ جنین که جفت از آن تشکیل می‌شود.

مشیمیه mašim.iy[y]e [عر.: مشیمیَّة] (اِ.) (جانوری) لایهٔ رگدار چشم که بین صلبیه و شبکیه قرار دارد و رنگ آن، به‌سبب وجود رنگ‌دانه‌ها تیره است.

مشئوم maš'um [عر.: مشؤوم] (صـ.) بدیمن؛ شوم؛ نامبارک.

مصاحب mosāheb [عر.] (صـ.، اِ.) همنشین و هم‌صحبت.

مصاحبت mosāhebat [عر.: مصاحَبة] (اِمصـ.) هم‌صحبتی داشتن؛ همنشینی.

مصاحبه mosāhebe [عر.: مصاحَبَة] (اِمصـ.) **۱.** گفتگو کردن با دیگری برای آگاه شدن از نظرات او یا به‌دست آوردنِ اطلاعاتی از او دربارهٔ موضوعی مشخص. **۲.** گفتگو کردنِ کسی معمولاً مقامی با خبرنگاران برای آگاه کردنِ آنان از نظرات خود. **۳.** پرسش و پاسخ کردن از کسی‌که داوطلب انجام دادن کاری است، به‌منظور سنجیدنِ توانایی‌ها و شایستگی‌های او: فردا روز مصاحبه با دانشجویان دورهٔ دکتری است. **۴.** (اِ.) جلسه‌ای که در آن، کسی به سؤالاتی که دیگری یا دیگران از او می‌پرسند، جواب می‌دهد.

● **مصاحبه کردن** (مصـ.ل.) مصاحبه (مِ.۱-۳). ■ **مصاحبهٔ مطبوعاتی** مصاحبه‌ای که با شرکت خبرنگاران یا بعضی‌از روزنامه‌نگاران برای انتشار در جراید و مطبوعات صورت می‌گیرد.

مصاحبه‌گر m.-gar (صـ.، اِ.) آنکه با دیگری یا دیگران مصاحبه می‌کند تا نظر آنها را نسبت‌به موضوعی بداند.

مصادر masāder [عر.، جِ. مَصدَر] (اِ.) **۱.** (ادبی) مصدرها. **۲.** منشأ و جایگاه‌های صدور.

■ **مصادرِ امور** اشخاص حکومتی که اوامر رسمی ازسوی آنها صادر می‌شود.

مصادره mosādere [عر.: مصادَرَة] (اِمصـ.) گرفتنِ اموال و دارایی‌های دیگری با توسل به‌زور معمولاً ازسوی حکومت.

■ **مصادره به مطلوب** (منطق) نوعی استدلال سفسطه‌آمیز و آن قراردادن مطلوب (آنچه باید ثابت شود) است به عنوان برهان، یعنی دلیل را مدعا قرار دادن.

مصادف mosādef [عر.] (صـ.) **۱.** همزمان. **۲.** برخوردکننده؛ روبه‌روشونده.

مصارف masāref [عر.، جِ. مَصرِف] (اِ.) محل‌های مصرف.

■ **مصارفِ تَرِکه** (فقه، حقوق) محل‌های خرج کردنِ ارث که تقسیمات و اندازه‌های آن تعیین شده‌است.

مصاف masāf[f] [عر.: مصافّ، جِ. مَصَفّ] (اِ.) جنگ؛ کارزار.

■ **به مصافِ کسی (چیزی) رفتن** (گفتگو) با او (آن) روبه‌رو شدن معمولاً برای انجام مسابقه.

مصافحه mosāfehe [عر.: مصافَحَة] (اِمصـ.) دست کسی را برای اظهار دوستی و محبت فشردن؛ دست دادن.

مصالح masāleh [عر.، جِ. مَصلَحَة] (اِ.) **۱.** مصلحت‌ها. **۲.** (ساختمان) مصالح ساختمانی. **۳.** چیزهایی که برای انجام کاری یا تهیهٔ چیزی لازم است.

■ **مصالحِ ساختمانی (بنّایی)** (ساختمان) هرنوع ماده ازقبیل ماسه، سیمان، آهک، آجر، و مانند آنها که در احداث بنا به‌کار می‌رود. ■ **مصالحِ صنعتی** (مواد) مواد مختلفی مانند فلزات و پلاستیک که در ساخت ماشین‌آلات به‌کار می‌روند.

مصالح mosāleh [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) مصالحه‌کننده؛ مقِ. متصالح.

مصالح‌الاملاک masāleh.o.l.'amlāk [از عر.] (اِ.) وسایل کار برروی زمین کشاورزی، مانند گاو و گاوآهن.

مصالح‌به mosāleh.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) عوضی که متصالح در عقد مصالحه می‌دهد.

مصالح‌پلو masāleh-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، روغن، گوشت، و زعفران تهیه می‌شود.

مصالح‌عنه mosāleh.on.'an.h [عر.] (صـ.،اِ.) (حقوق) مالی که مُصالح به متصالح منتقل می‌کند یا به‌نفع متصالح از آن چشم‌پوشی می‌کند.

مصالح‌فروشی masāleh-foruš-i (حامصـ.) **۱.** فروختنِ مصالح ساختمانی. **۲.** (اِ.) مکانی که در آن مصالح ساختمانی می‌فروشند.

مصالحه mosālehe [عر.: مصالَحَة] (اِمصـ.) **۱.** سازش؛ توافق: کار را با مصالحه تمام کردند. **۲.** (حقوق) عقدی که ضمن آن دو طرف دربارهٔ مالی توافق می‌کنند ازقبیل واگذاری مالکیت آن درقبال عوضی یا استفاده از نفع آن یا اسقاط دین و جز آنها.

● **مصالحه کردن** (مصـ.ل.) **۱.** سازش کردن؛ توافق کردن. **۲.** (مصـ.م.) (حقوق) دادن چیزی به کسی معمولاً با بستنِ قرارداد عقد مصالحه.

مصالحه‌نامه m.-nāme (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای دال بر مصالحه.

مصاهره mosāhere [عر.: مصاهَرَة] (اِمصـ.) (حقوق) وضعیتی که به‌سبب ازدواج ایجاد می‌شود و براساس آن زوجین با برخی از

اقوام همسر خود مَحرَم می‌شوند.

مصائب، مصایب masā'eb, masāyeb [عر.: مصائب، جِ. مُصیبَة] (اِ.) مصیبت‌ها.

مصب masab[b] [عر.: مصبّ] (اِ.) (جغرافیا) جایی که رود در آن به دریا می‌ریزد.

مصب massab [از عر.] (اِ.) (عامیانه) مذهب.

▪ **مصبت را شُکر** (عامیانه) مذهبت را شُکر.

مصحح mosahhah [عر.] (صـ.) تصحیح‌شده؛ اصلاح‌شده؛ درست‌شده: تاریخ جهانگشای جوینی مصحح محمدقزوینی.

مصحح mosahheh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نسخهٔ یک نوشته یا یک کتاب را با نسخه‌های دیگر مقابله و آن را تصحیح می‌کند. ۲. (چاپ‌ونشر) آن‌که نمونه‌های چاپی را تصحیح می‌کند. ۳. آن‌که ورقه‌های امتحانی را ارزیابی می‌کند و نمره می‌دهد.

مصحف moshaf [عر.] (اِ.) ۱. متن مکتوب قرآن؛ قرآن. ۲. کتاب آسمانی.

▪ **مصحفِ سجاوندی** نسخه‌ای از قرآن که نشانه‌های وقف در آن، به‌ویژه با شنگرف و آب‌طلا مشخص شده‌باشد.

مصحف mosahhaf [عر.] (صـ.) ۱. تصحیف‌شده. ۲. (حدیث) ویژگی حدیثی که متن یا سند آن تصحیف شده‌است.

مصحف‌نویس moshaf-nevis (صـ.، اِ.) کاتب قرآن.

مصداق mesdāq [عر.] (اِ.) ۱. امری که با سخنی انطباق می‌یابد؛ امری که سخنی دربارهٔ آن درست درمی‌آید. ۲. (منطق) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند، مانند ارسطو و ابن‌سینا که مصداق‌های مفهوم «انسان» هستند.

▪ **مصداق پیدا کردن** مصداق داشتن. ▪ **مصداقِ خارجی (عینی)** (منطق) مصداق. ● **مصداق داشتن** (مصـ.ل.) ۱. درست درآمدن و صدق کردنِ حرف یا سخنی دربارهٔ کسی یا چیزی. ۲. (منطق) وجود خارجی داشتن: خیلی از مفاهیم ذهنی ما در جهان خارج، مصداق ندارد.

مصدر masdar [عر.] (اِ.) ۱. منشأ چیزی یا کاری. ۲. (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که با افزودن پسوند ـَ ن به آخر بُن ماضی ساخته می‌شود و برانجام کار یا داشتنِ حالتی یا اِسناد، بدون مفهوم زمان و شخص دلالت می‌کند، مانند بردن و گفتن.

▪ **مصدرِ کاری بودن** به کاری اشتغال داشتن؛ درصدر کاری بودن.

مصدع mosadde' [عر.] (صـ.) زحمت‌افزا؛ دردسردهنده: اگر مصدع هستم، بفرمایید تا زحمت را کم کنم.

▪ **مصدعِ اوقات کسی شدن** (احترام‌آمیز) وقت او را گرفتن و باعث زَحمت و دردسر او شدن: بیش‌ازاین مصدع اوقاتتان نمی‌شوم.

مصدق mosaddaq [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه درستی آن تصدیق شده‌است: رونوشت مصدق شناسنامه.

مصدق mosaddeq [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. گواهی‌دهنده به‌درستی کسی یا چیزی. ۲. (حقوق) آن‌که از طرف اصحاب دعوا انتخاب می‌شود تا اظهارنظر یا شهادت او از ماوقع برای طرفین حجت باشد. ۳. (فقه) مأمور وصول زکات.

مصدوم masdum [عر.] (صـ.، اِ.) صدمه‌دیده؛ آسیب‌رسیده.

مصر moser[r] [عر.: مصرّ] (صـ.) اصرارکننده؛ پافشاری‌کننده: چرا این‌قدر مصر هستید؟

مصراع mesrā' [عر.] (اِ.) (ادبی) هریک از دو نیمهٔ یک بیت.

مصرح mosarrah [عر.] (صـ.) صریح و آشکار.

مصرع mesra' [از عر.] (اِ.) (ادبی) مصراع.

مصرع mosarra' [عر.] (صـ.) (ادبی) در بدیع، ویژگی بیتی که هردو مصراع آن دارای قافیه باشند، چنان که مطلع قصیده و غزل.

مصرف masraf [عر.: مصرِف] (اِمصـ.) استفاده کردن از چیزی یا بهره‌برداری کردن از آن که با کاهش یا استهلاک آن چیز همراه است.

▪ **به مصرف رسیدن** به‌کار رفتن؛ مورد استفاده واقع شدن.

مصرف‌کننده m.-kon-ande (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که کالاهای اقتصادی را مصرف می‌کند. ۲. به‌کاربرنده؛ استعمال‌کننده.

مصرف‌گرایی masraf-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) تمایل به مصرف بی‌رویهٔ کالاهای اقتصادی.

مصرفی masraf-i (صـ.) ۱. قابل مصرف؛ مصرف‌شونده: کالای مصرفی. ۲. ویژگی شخص، خانواده، یا جامعه‌ای که تمایل به مصرف و خرید بی‌رویهٔ کالاهای غیرمولد دارد و تنها در پی مصرف است، نه تولید. ۳. (گفتگو) مصرف‌شده: مقدار گاز مصرفی را روی قبض می‌نویسند. ۴. (اِ.) (گفتگو) مقدار مصرف: مصرفی چای آبدارخانه ماهی یک کیلو است.

مصروع masru' [عر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) مبتلا به بیماری صرع.

مصروف masruf [عر.] (صـ.) مصرف‌شده؛ به‌کاررفته.

● **مصروف کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.) به‌کار بردن.

مصری mesr-i (صـ.، منسوب به مصر، کشوری در شمال‌شرقی آفریقا، اِ.) نوعی مدل موی سر به‌شیوهٔ مصریان باستان.

مصطفوی mostafavi [عر.] (صـ.) مربوط به مصطفی، پیغمبر اکرم(ص).

مصطکی mastaki [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) صمغی با بو و طعم خوشایند که بعضی از انواع آن را به‌عنوان سقز می‌جویدند و بعضی دیگر از انواع آن مصرف دارویی دارد.

مصطلح mostalah [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی جمله یا گروهی از کلمات که درمعنای خاصی معمولاً مَجازی به‌کار می‌رود؛

به‌صورت تعبیر زبانی درآمده؛ به‌صورت اصطلاح درآمده. **۲.** رایج، به‌ویژه درمیان گروهی خاص: **این کلمه فقط درمیان پزشکان مصطلح است.**

مصطلحات mostalahāt [عر.، جِ. مُصطَلَحَة] (اِ.) واژه‌ها، عبارت‌ها، یا جمله‌هایی که به‌صورت مصطلح درآمده‌است.

مصغر mosaqqar [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌ای که بر کوچکی و خردی دلالت می‌کند، مانند باغچه، پسرک، و طفلک.

مصفا mosaffā [عر.: مصفّیٰ] (صـ.) **۱.** زیبا و باصفا. **۲.** پاکیزه؛ پاک. **۳.** صاف و خالص؛ زلال و صاف. **۴.** (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ آفتابگردان.

■ **مصفا کردن** (مصـ.م.) پاک کردن.

مصفی mosaffā (صـ.) مصفا.

مصلا mosallā [عر.: مصلّیٰ] (اِ.) جایی وسیع که مردم برای خواندنِ نماز جمعه و جماعت (معمولاً نمازهای اعیاد اسلامی) به آن‌جا می‌روند.

مصلح mosleh [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که با خیراندیشی و نیکوکاری به مردم کمک می‌کند و مشکلات آنها را برطرف می‌سازد؛ مقِ. مفسد.

مصلحت masla(e)hat [عر.: مصلَحة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** آنچه به‌نفع کسی یا عموم است؛ خیروصلاح. **۲.** رعایت اقتضای حال؛ حفظ ظاهر؛ چاره‌جویی از روی ریا.

■ **مصلحت دیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) در پی خیر و صلاح بودن و چاره اندیشیدن. ■ **مصلحتِ روزگار** (گفتگو) رعایتِ اقتضای حال و حفظ موقعیت.

مصلحت‌آمیز m.-ā('ā)miz (صـ.) همراه‌با خیر و صلاح‌اندیشی: **دروغ مصلحت‌آمیز.**

مصلحت‌اندیش masla(e)hat-a('a)ndiš (صـ.) مصلحت‌بین.

مصلحت‌بین masla(e)hat-bin (صـ.) ویژگی آن‌که خیروصلاح را در کارها درنظر می‌گیرد.

مصلحتی masla(e)hat-i (صـ.) مبتنی بر صلاح‌اندیشی.

مصلوب maslub [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که او را به صلیب کشیده‌باشند؛ به‌دار آویخته‌شده.

■ **مصلوب کردن** (مصـ.م.) به صلیب کشیدن؛ دار زدن.

مصلی mosallā (اِ.) مصلا.

مصمت mosammat [عر.] (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) همخوان.

مصمم mosammam [عر.: مصمَّم] (صـ.) آن‌که دارای عزم و اراده است و تصمیم به انجام کاری گرفته‌است؛ دارای تصمیم؛ تصمیم‌گرفته: **برای این سفر، مصمم هستم.**

مصنف mosannef [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کتاب، جزوه، مقاله، و مانند آنها را با استفاده از اندیشهٔ خود و مطالعاتی که انجام داده‌است، می‌نویسد.

مصنفات mosannafāt [عر.، جِ. مُصَنَّفَة] (اِ.) مجموعهٔ آثار نوشته‌شده؛ تصنیف‌شده‌ها.

مصنوع masnu' [عر.] (صـ.) **۱.** ساخته‌شده. **۲.** (ادبی) ویژگی نثری که در آن آرایه‌های بدیعی به‌کار رفته‌است: **نثر مصنوع.**

مصنوعات masnu'āt [عر.، جِ. مَصنوعَة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه ساخته شده‌است.

مصنوعی masnu'-i (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه به‌دست انسان و با فکر او ساخته می‌شود: **ابریشمِ مصنوعی، دندانِ مصنوعی.** **۲.** غیرواقعی؛ ساختگی: **خندهٔ مصنوعی.**

مصوب mosavvab [عر.] (صـ.) آنچه ازطرف کسی یا گروهی به‌تصویب رسیده و تأیید شده‌است؛ تصویب‌شده.

مصوبه mosavvab.e [عر.: مصوَّبَة] (صـ.) مصوب: **قوانین مصوبه.**

مصوت mosavvet [عر.] (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) **۱.** واکه. **۲.** (صـ.) ویژگی حروفی که نشان‌دهندهٔ این واکه‌ها هستند.

مصور mosavvar [عر.] (صـ.) دارای تصویر: **کتاب‌های مصور.**

مصورسازی m.-sāz-i (حامصـ.) تهیه کردنِ تصویر برای متنی مانند کتاب.

مصون masun [عر.] (صـ.) حفظ‌شده؛ نگهداری‌شده؛ محفوظ.

■ **مصون داشتن (کردن)** (مصـ.م.) حفظ کردن؛ نگهداری کردن. ■ **مصون ماندن** (مصـ.ل.) حفظ شدن؛ محفوظ ماندن.

مصون‌سازی m.-sāz-i (حامصـ.) (پزشکی) ایمن‌سازی.

مصونیت masun.iy[y]at [عر.: مصونیّة] (اِمصـ.) **۱.** (پزشکی) ایمنی. **۲.** مصون بودن.

■ **مصونیتِ پارلمانی** (سیاسی) مصون بودنِ نمایندگان پارلمان از برخی مقررات و تعقیب قضایی درزمان نمایندگی‌شان. ■ **مصونیت داشتن** (مصـ.ل.) مصون بودن. ■ **مصونیتِ سیاسی** (سیاسی) مصون بودنِ رئیس و هیئت دیپلماتیک کشوری در کشور دیگر از تعقیب و بازداشت و نیز مصون بودنِ مسکن و اموال آنها از تعرض و مصون بودنِ مکاتبات و مخابرات آنها.

مصیبت mosibat [عر.: مصیبة] (اِ.، اِمصـ.) **۱.** رویداد دردناک و غم‌انگیز، به‌ویژه ازدست دادنِ شخص یا اشخاص عزیز: **در این مصیبت، شریک غم شما هستیم.** **۲.** رنج و سختی؛ اندوه و ملال: **قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.**

■ **مصیبت داشتن** (مصـ.ل.) غم و ناراحتی داشتن. ■ **مصیبت کشیدن** (مصـ.ل.) تحمل کردنِ رنج و سختی.

مصیبت‌بار m.-bār (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه اندوه ازدست دادنِ شخص یا اشخاص عزیز را به‌همراه دارد: **حوادث رانندگی در جاده‌ها اغلب مصیبت‌بارند.** **۲.** همراه‌با درد و رنج.

مصیبت‌خوان mosibat-xān (صـ.، اِ.) آن‌که ذکر مصیبت اهل‌بیت پیغمبر (ص) را می‌گوید.

مصیبت‌دیده mosibat-did-e (صـ.، اِ.) آن‌که شخص یا اشخاص عزیزی را ازدست داده‌است: **به مصیبت‌دیده‌ها تسلیت گفتم.**

مصیبت‌زده mosibat-zad-e (صـ.، اِ.) مصیبت‌دیده.

مضار mazār[r] [عر.: مضارّ، جِ. مَضَرَّة] (اِ.) زیان‌ها؛ ضررها.

مضارب mazāreb [عر.، جِ. مَضرَب] (اِ.) (ریاضی) مضرب‌ها.

مضارب mozāreb [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) عامل در مضاربه.

مضاربه mozārebe [عر.: مضارَبَة] (اِ.) (فقه، حقوق) نوعی معامله و قرارداد که در آن کسی با سرمایهٔ دیگری کار می‌کند و سود کار براساس قرارداد بین آنها تقسیم می‌شود.

مضاربه‌کار m.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که سرمایهٔ دیگری را طبق قرارداد (مضاربه) دراختیار می‌گیرد و در کسبی به‌کار می‌اندازد.

مضارع mozāre' [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بر زمان حال و آینده دلالت می‌کند و از بن‌مضارع فعل به‌اضافهٔ شناسه ساخته می‌شود، گاهی به اول فعل مضارع «می» و گاهی «ب» اضافه می‌شود، مانند خورَد، رَوَد، می‌خورَد، می‌رود، بخورَد، برود.

مضاعف mozā'af [عر.] (صـ.) دوبرابر؛ دوچندان.

مضاف mozāf [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسمی که آن را با کسره به‌اسم دیگر یا ضمیری نسبت می‌دهند یا اضافه می‌کنند، مانند «کتاب» و «برادر» در ترکیب کتابِ علی، برادرِ من.

☜ ■ **مضاف بر** علاوه‌بر.

مضافاً mozāf.an [عر.] (ق.)

☜ ■ **مضافاً بر(به)این[که]** علاوه‌براین؛ به‌علاوه؛ به‌اضافه.

مضاف‌الیه mozāf.on.'elay.h [عر.] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسم یا ضمیری که اسم دیگری با کسره به آن نسبت داده می‌شود، مانند «حسن» و «من» در ترکیب برادر حسن، کتاب من.

مضافتی ma(o)zāfat-i (صـ.، اِ.) نوعی خرمای مرغوب که در جنوب کشور به‌عمل می‌آید.

مضامین mazāmin [عر.، جِ. مَضمون] (اِ.) مضمون‌ها.

مضایقه mozāyeqe [عر.: مضایَقَة] (اِمص.) خودداری کردن از انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی.

☜ ■ **از چیزی مضایقه کردن** از انجام دادن یا بخشیدنِ آن خودداری کردن. ■ **از (با) کسی مضایقه کردن** از انجام کاری دربارهٔ او یا دادنِ چیزی به او، خودداری کردن.

مضبوط mazbut [عر.] (صـ.) ۱. ضبط‌شده؛ ثبت‌شده: **بیشتر تاریخ ایران در کتاب‌های خارجی مضبوط است.** ۲. محکم؛ استوار: **شهر حصاری مضبوط و محکم داشت.** ۳. مرتب و منظم: **سرگذشت خود را به‌طور مضبوط نقل کرد.** ۴. محفوظ؛ نگه‌داشته‌شده. ۵. درست؛ صحیح: **نسخهٔ اساس، نسخهٔ مضبوطی است.**

مضحک mozhek [عر.] (صـ.) آن‌که یا آنچه موجب خنده شود؛ خنده‌دار.

مضحکه mazhake [عر.: مضحکَة] (اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه موجب خنده و سرگرمی شود. ۲. خنده.

☜ ■ **مضحکهٔ کسی شدن** مورد تمسخر و استهزای او قرار گرفتن.

مضر mozer[r] [عر.: مضرّ] (صـ.) زیان‌آور.

مضراب mezrāb [عر.] (اِ.) (موسیقی) قطعه یا میلهٔ کوچکی از چوب، عاج، فلز، پلاستیک، و مانند آنها که با آن بر سازهای زهی مضرابی زخمه زده می‌شود.

مضراب‌خور m.-xor (اِ.) (موسیقی) محدوده‌ای در ساز که محل فرود مضراب است.

مضرابی mezrāb-i (صـ.) (موسیقی) ویژگی سازهایی که با مضراب نواخته می‌شوند: **سازهای مضرابی.**

مضرات maze(a)rrāt [عر.: مضَرّات، جِ. مَضَرَّة] (اِ.) مضرت‌ها.

مضرب mazrab [عر.: مضرِب] (اِ.) (ریاضی) عددی که از ضرب کردنِ یک عدد مفروض در عددی دیگر به‌دست می‌آید، مثلاً ۴ و ۲۰ و ۶۴ همه مضرب ۴ هستند، یعنی از ضرب کردنِ ۴ در عددهای دیگر به‌دست آمده‌اند.

☜ ■ **مضربِ مشترک** (ریاضی) عددی که بر دو یا چند عدد مفروض بخش‌پذیر باشد، مثلاً ۸۰۰ مضرب مشترک عددهای ۸، ۲۵، و ۱۰۰ است.

مضرت maze(a)rrat [عر.: مضَرّة] (اِ.) ۱. زیان؛ ضرر. ۲. گزند؛ آسیب.

مضرس mozarras [عر.] (صـ.) دندانه‌دار.

مضروب mazrub [عر.] (صـ.) ۱. ضربه‌دیده؛ ضربه‌خورده؛ مقِ. ضارب. ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که عدد دیگر در آن ضرب شود، مثلاً در رابطهٔ ۹۰=۵×۱۸، عدد ۱۸ مضروب است.

☜ ● **مضروب کردن** (مصـ.مـ.) کتک زدن؛ ضربه زدن.

مضروب‌فیه mazrub.on.fi.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که در عدد دیگر ضرب شود، مثلاً در رابطهٔ ۹۰=۵×۱۸، عدد ۵ مضروبٌ‌فیه است.

مضطر moztar[r] [عر.: مضطرّ] (صـ.) ۱. درمانده و بیچاره. ۲. (فقه) ویژگی آن‌که ترک ارتکاب بعضی‌از محرمات سبب مرگ، بیماری، یا دشواری در معالجهٔ او شود.

مضطرب moztareb [عر.] (صـ.، ق.) پریشان و آشفته یا باحالت پریشان و آشفته.

مضمحل mozmahel[l] [عر.: مضمحلّ] (صـ.) نابود.

مضمضه mazmaze [عر.: مضمضَة] (اِمصـ.) شستنِ دهان به‌وسیلهٔ آب و مانند آن.

مضموم mazmum [عر.] (صـ.) ویژگی حرفی که حرکت ضمه دارد.

مضمون mazmun [عر.] (اِ.) **۱.** معنی و مقصودی که از یک گفتار یا نوشتار فهمیده می‌شود. **۲.** منظور و مقصود هنرمند در یک اثر هنری. **۳.** (ادبی) نکتهٔ باریک و لطیفی که شاعر در شعر خود می‌آورَد. **۴.** (گفتگو) لطیفه.

■ **مضمون کوک کردن** (گفتگو) ساختن و پرداختنِ مطلبی برای تمسخر، استهزا، یا تحقیر کسی.

مضمون‌پردازی m.-pardāz-i (حامصـ.) پرداختنِ مضمون در شعر؛ ساختن و به‌کار بردنِ مضمون در شعر.

مضمون‌عنه mazmun.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌موجب عقد ضمان از او ضمانت می‌شود.

مضمون‌له mazmun.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌نفع او ضمانت شده‌است.

مضیقه maziqe [عر.: مضیقَة] (اِ.) تنگ‌دستی؛ فقر.

■ **در مضیقه گذاشتن** در تنگنا قرار دادن؛ دچار دشواری و سختی کردن.

مطابق motābeq [عر.] (صـ.) دارای مطابقت؛ برابر.

■ **مطابقِ** براساسِ؛ برطبقِ. • **مطابق کردن** (مصـ.مـ.) برابر کردنِ چیزی با چیز دیگر.

مطابقت motābeqat [عر.: مطابَقة] (اِمصـ.) **۱.** مطابق، موافق، و سازگار بودن. **۲.** یکسان و برابر بودنِ چیزی با چیزی دیگر؛ تطبیق داشتن: **مطابقت این نوشته‌ها با سایر کتاب‌های نویسنده نشان می‌دهد که سبک او تغییر نکرده‌است.**

■ **مطابقت دادن** (مصـ.مـ.) مطابقت کردن (مِ.۱): **تمام ابیات را با دیوان مطابقت دادم.** • **مطابقت داشتن** (مصـ.لـ.) برابر و سازگار بودن با چیزی و همسان بودن با آن. • **مطابقت کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تطبیق دادن؛ مقایسه کردن. **۲.** (مصـ.لـ.) برابری کردن؛ برابر بودن؛ انطباق یافتن.

مطابقه motābeqe [عر.: مطابَقة] (اِمصـ.) **۱.** مقایسه و مقابله کردنِ دو چیز با یکدیگر. **۲.** برابر و همانند بودن. **۳.** (ادبی) طباق.

■ **مطابقه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مطابقه (مِ.۱). **۲.** (مصـ.لـ.) مطابقه (مِ.۲).

مطاع motā' [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که دیگری فرمان او را اجرا می‌کند؛ اطاعت‌شده؛ مورد اطاعت. **۲.** ویژگی آنچه از آن اطاعت و پیروی می‌کنند.

مطالب matāleb [عر.، جِ. مَطلَب] (اِ.) مطلب‌ها؛ گفته‌ها؛ نوشته‌ها؛ موضوعات.

مطالبات motālebāt [عر.، جِ. مُطالَبَة] (اِ.) پول‌ها یا اموالی که از کسی طلبکار باشند و از او باید دریافت کنند.

مطالبه motālebe [عر.: مطالَبَة] (اِمصـ.) درخواست کردن؛ طلب کردن؛ درخواست طلب خود کردن.

مطالعات motāle'āt [عر.: مطالَعات، جِ. مُطالَعَة] (اِ.) بررسی‌ها؛ تحقیقات.

مطالعه motāle'e [عر.: مطالَعَة] (اِمصـ.) **۱.** خواندن معمولاً به‌طور آهسته یا فقط باگرداندنِ چشم و بدون حرکت لب‌ها. **۲.** تحقیق؛ بررسی.

■ **مطالعه داشتن** (مصـ.لـ.) تحقیق و بررسی کردن. • **مطالعه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** مطالعه (مِ.۱). **۲.** (مصـ.لـ.) کتاب خواندن؛ اهل مطالعه بودن: **پدرم از بچگی مطالعه می‌کرد و این در زندگی‌اش تأثیر مثبتی داشت.** **۳.** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) بررسی کردن؛ تحقیق کردن: **مدتی بود که درمورد این پروژه مطالعه می‌کرد.**

مطایبات motāyebāt [عر.، جِ. مُطایَبَة] (اِ.) سخنانی که در آن‌ها شوخی و طنز وجود دارد.

مطب matab[b] [عر.: مطبّ] (اِ.) محلی که در آن پزشک، بیماران را معاینه می‌کند.

مطبخ matbax [عر.] (اِ.) آشپزخانه.

مطبق motabbaq [عر.] (صـ.) دارای طبقه‌های متعدد؛ طبقه‌طبقه‌شده.

مطبوع matbu' [عر.] (صـ.) **۱.** موردقبول و پسند طبع؛ خوشایند. **۲.** چاپ‌شده.

■ **مطبوعِ طبع (خاطر)** مورد قبول و پسند طبع؛ مطابق سلیقه؛ خوشایند.

مطبوعات matbu'āt [عر.، جِ. مَطبوعَة] (اِ.) **۱.** روزنامه‌ها، مجله‌ها، و نشریات ادواری. **۲.** مجموعهٔ کتاب‌های چاپ‌شده.

مطبوعاتچی m.-či (صـ.، اِ.) مطبوعاتی (مِ.۲).

مطبوعاتی matbu'āt-i (صـ.) **۱.** مربوط به مطبوعات: **مصاحبهٔ مطبوعاتی.** **۲.** (صـ.، اِ.) آن‌که درزمینهٔ مطبوعات کار می‌کند: **همسایهٔ ما مطبوعاتی است، می‌تواند مقالهٔ شما را چاپ کند.**

مطران matrān [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) یکی از مراتب روحانیت در کلیسا.

مطرب motreb [عر.] (صـ.، اِ.) خواننده یا نوازنده‌ای که معمولاً آهنگ‌های عامیانه را اجرا می‌کند.

مطربه motreb.e [عر.: مطربَة] (صـ.، اِ.) خواننده یا نوازندهٔ زن.

مطرح matrah [عر.] (صـ.) **۱.** مورد بحث یا توجه. **۲.** طرح‌شده.

■ **مطرح کردن** (مصـ.مـ.) مورد بحث یا توجه قرار دادن.

مطروحه matruh.e [عر.: مطروحَة] (صـ.) مورد بحث یا توجه

قرارگرفته؛ طرح‌شده.

مطرود matrud [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه ازطرف کسی یا کسانی کنار گذاشته شده‌است؛ طردشده. **۲.** (ق.) باحالت طردشده.

☜ • **مطرود شدن** (مصـ.ل.) کنارگذاشته‌شدن؛ طرد شدن. • **مطرود کردن** (مصـ.م.) کنارگذاشتن؛ طرد کردن.

مطلا motallā [عر.: مطلّیٰ] (صـ.) آنچه روی آن را لایه‌ای از طلا می‌کشند؛ زراندود.

مطلاق metlāq [عر.] (صـ.) ویژگی مردی که بسیار ازدواج می‌کند و سپس طلاق می‌دهد.

مطلب matlab [عر.] (اِ.) **۱.** هرنوع نوشته یا گفته. **۲.** موضوع: **برویم سرِ اصل مطلب.** **۳.** محتوا و مضمونی که در یک نوشتار یا گفتار وجود دارد: **داستانش را خواندم، مطلبی نداشت.** **۴.** خواسته؛ مقصود؛ مقصد: **خدا شما را به مراد و مطلبتان برساند.** **۵.** (فلسفه) هر پرسشی که برای تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا به‌کار بُرده می‌شود: **مطلب لِمَ، مطلب ما، مطلب هل.**

مطلع matla' [عر.] (اِ.) **۱.** محل طلوع ستاره، خورشید، ماه، و مانند آنها. **۲.** (ادبی) اولین بیت در غزل، قصیده، و مانند آنها. **۳.** آغاز؛ ابتدا: **مَطلع سخن، مَطلع کلام.**

مطلع mottale' [عر.] (صـ.) آن‌که از امری آگاه است؛ آگاه؛ بااطلاع؛ باخبر.

مطلق motlaq [عر.] (صـ.) **۱.** به‌دور از نقص، محدودیت، استثنا، و قیدوبند؛ کامل؛ تمام: **زیبایی مطلق، قدرت مطلق.** **۲.** آزاد از هر قیدوبند؛ مستقل. **۳.** خالص؛ سره؛ بدون اضافات و ملحقات: **الکل مطلق.** **۴.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی عنصر دستوری‌ای که قیدوشرطی در تعریف آن نیست: **صفت مطلق، ماضی مطلق.** **۵.** (ق.) به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً.

☜ ▪ **مطلقِ** هنگامی می‌گویند که بخواهند امری را به موردی منحصر کنند؛ تنها؛ فقط: **مطلقِ علم فایده‌ای ندارد، حتماً باید با عمل همراه باشد.**

مطلقا motlaqā [عر.: مطلقاً] (ق.) مطلقاً.

مطلقاً motlaq.an [عر.] (ق.) **۱.** به‌طور مطلق؛ کاملاً. **۲.** به‌هیچ‌وجه؛ ابداً.

مطلق‌العنان motlaq.o.l.'enān [عر.] (صـ.) **۱.** دارای اختیار کامل و تمام. **۲.** آن‌که به رأی و نظر دیگران اهمیت نمی‌دهد؛ عنان‌گسیخته؛ خودرأی؛ مستبد. **۳.** (ق.) به‌طور عنان‌گسیخته؛ بدون انضباط و کنترل.

مطلق‌انگاری motlaq-e(')ngār-i (حامصـ.) اعتقاد به این‌که همه‌چیز مطلق است و هیچ‌چیز نسبی نیست؛ جزم‌اندیشی.

مطلق‌گرایی motlaq-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.،اِ.) **۱.** (سیاسی) نظریه‌ای که معتقد است تمام قدرت‌ها باید به یک حاکم واحد واگذار شود. **۲.** (فلسفه) اعتقاد به این‌که همه‌چیز مطلق است و هیچ‌چیز نسبی نیست.

مطلقه motallaq.e [عر.: مطلّقَة] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که در عقد ازدواج بوده و شوهرش او را طلاق داده‌است.

☜ • **مطلقه کردن** (مصـ.م.) (فقه، حقوق) طلاق دادن.

مطلوب matlub [عر.] (صـ.) **۱.** موردنظر؛ خواسته‌شده. **۲.** پسندیده؛ شایسته؛ خوب. **۳.** (صـ.،اِ.) محبوب؛ معشوق.

مطلوبیت m.-iy[y]at (اِمصـ.) (اقتصاد) مفید بودن یا قابلیت کالا یا خدمات، در برآوردنِ نیازهای انسانی.

مطلوبیت‌گرایی m.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (اقتصاد) اعتقاد یا توجه به فراهم آوردنِ بیشترین رفاه همراه‌با سعادت برای بیشترین افراد.

مطلی motallā (صـ.) مطلا.

مطمح matmah [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه موردتوجه و نظر است. **۲.** محل نگاه کردن؛ محل نظر.

☜ ▪ **مطمح نظر** موردنظر؛ موردتوجه.

مطمئن motma'en[n] [عر.: مطمئنّ] (صـ.) **۱.** یقین‌دارنده و دارای آرامش خیال. **۲.** (گفتگو) قابل اطمینان.

☜ • **مطمئن شدن** (مصـ.ل.) یقین و آسودگی خیال پیدا کردن. • **مطمئن کردن** (مصـ.م.) اطمینان دادن؛ خاطرجمع کردن.

مطمئناً motma'enn.an [عر.] (ق.) بدون شک؛ بدون تردید؛ حتماً: **مطمئناً به مهمانی شما می‌آیم.**

مطنطن motantan [عر.: مطنطِن] (صـ.) دارای طنین؛ آهنگین.

مطوف motavvef [عر.] (صـ.،اِ.) آن‌که طریقهٔ طواف و دیگر اعمال حج را به حاجیان می‌آموزد؛ طواف‌دهنده.

مطول motavval [عر.] (صـ.) طولانی.

مطهر motahhar [عر.] (صـ.) پاک و مقدس.

مطهر motahher [عر.] (صـ.) (فقه) پاک‌کنندهٔ نجاسات.

مطهرات motahherāt [عر.، جِ. مُطَهِّرَة] (اِ.) (فقه) چیزهایی که با آنها نجاسات را پاک می‌کنند، مانند آب، خاک، و آتش.

مطیع moti' [عر.] (صـ.) اطاعت‌کننده؛ فرمانبردار.

مظالم mazālem [عر.، جِ. مَظلِمَة] (اِ.) ستم‌ها؛ ظلم‌ها.

مظان mazān[n] [عر.: مظانّ، جِ. مَظِنَّة] (اِ.) موارد گمان؛ مورد گمان.

☜ ▪ **در مظانِ چیزی بودن (قرار گرفتن)** در مورد آن، گمانی به ذهن خطور کردن: **اولین کسی‌که در مظان دزدی است، خود شما هستید.**

مظاهر mazāher [عر.، جِ. مَظهَر] (اِ.) **۱.** جلوه‌ها؛ نشانه‌ها. **۲.** مظهرهای قنات.

مظروف mazruf [عر.] (صـ.) قرارگرفته در ظرف؛ محتوای ظرف.

مظفر mozaffar [عر.] (صـ.) ۱. پیروز؛ غالب؛ موفق. ۲. (ق.) با پیروزی و موفقیت.

مظلمه mazleme [عر.: مظلَمَة] (اِ.) ظلم؛ ستم.

مظلوم mazlum [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه بر او ظلمی واقع شده‌است؛ ستم‌دیده. ۲. (گفتگو) بی‌آزار و آرام.

مظلوم‌خوان m.-xān (صـ.، اِ.) (نمایش) در تعزیه، آنکه مقابل مخالف‌خوان قرار می‌گیرد.

مظلوم‌نما mazlum-na(e,o)mā (صـ.) ویژگی آنکه در ظاهر خود را مظلوم و آرام نشان می‌دهد.

مظلومیت mazlum-iy[y]at (اِمصـ.) مظلوم بودن.

مظنون maznun [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آنکه مورد سوءظن و بدگمانی قرار گرفته. ۲. (صـ.) مورد حدس‌وگمان. ۳. دارای ظن و گمان.

▪ **مظنون شدن** (مصـ.ل.) ظنین شدن؛ بدگمان شدن.

مظنه maza(e)nne [عر.: مظِنَّة] (اِ.) ۱. قیمت؛ بها؛ نرخ. ۲. جای ظن و گمان؛ جایگاه؛ مورد.

مظهر mazhar [عر.] (اِ.) ۱. نماد؛ نشانه. ۲. محل بیرون آمدن آب قنات به سطح زمین. ۳. محل تجلی؛ تجلیگاه.

معابد ma'ābed [عر.، جِ. مَعبَد] (اِ.) معبدها.

معابر ma'āber [عر.، جِ. مَعبَر] (اِ.) گذرگاه‌ها؛ معبرها.

معاد ma'ād [عر.] (اِمصـ.) (ادیان) ۱. زنده شدنِ دوبارهٔ انسان بعداز مرگ تا در روز قیامت به اعمال او رسیدگی شود. ۲. اعتقاد به زندگی دوباره. ۳. (اِ.) جهان آخرت.

معادل mo'ādel [عر.] (صـ.) ۱. برابر؛ مساوی. ۲. هم‌وزن: کیسه‌های زغال کاملاً معادل هم بودند. ۳. هم‌معنی؛ مترادف. ۴. ویژگی مدرک تحصیلی‌ای با ارزشی در حدود ارزش مدرک تحصیلی خاصی نه عین آن: مدرک دکتری بعضی کشورها در ایران معادل کارشناسی‌ارشد شناخته می‌شود.

معادلات mo'ādelāt [عر.: معادَلات، جِ. مُعادَلَة] (اِ.) (ریاضی) معادله‌ها.

معادله mo'ādele [عر.: معادَلَة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (ریاضی) تساوی دو عبارت جبری شامل عنصر یا عناصری مجهول که به‌ازای برخی از مقادیر مجهول‌ها برقرار است: معادلهٔ درجه ۲. ۲. (ریاضی) رابطه‌ای به‌صورت تساوی دو عبارت جبری که برای توصیف یک شکل هندسی خاص به‌کار می‌رود: معادلهٔ بیضی، معادلهٔ دایره. ۳. (ریاضی) تساوی‌ای که برای بیان قانون فیزیکی به‌کار می‌رود: معادلهٔ موج. ۴. (گفتگو) قرارداد.

▪ **معادلهٔ دیفرانسیل** (ریاضی) معادله‌ای که برحسب دیفرانسیل تابع مجهول باشد. ▪ **معادلهٔ سیاله** (ریاضی) معادله یا دستگاه معادله‌هایی با ضرایب صحیح که در آن تعداد مجهول‌ها بیشتر از تعداد معادله‌ها باشد و معمولاً جواب‌های صحیح آن مدنظر است.

معادن ma'āden [عر.، جِ. مَعدِن] (اِ.) معدن‌ها.

معاذالله ma'āz.a.llāh [عر.] (شجـ.) ۱. هنگام رسیدن بلا و حادثه‌ای سخت یا برزبان آوردن سخنی گناه‌آلود گفته می‌شود؛ پناه‌برخدا. ۲. به‌هیچ‌وجه؛ هرگز چنین نیست.

معارض mo'ārez [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. مخالف. ۲. رقیب؛ حریف.

معارضه mo'āreze [عر.: معارَضَة] (اِمصـ.) ستیزه؛ مخالفت؛ مقابله.

معارف ma'āref [عر.، جِ. مَعرَف و مَعرِف و مَعرِفَة] (اِ.) ۱. دانش‌ها؛ معرفت‌ها؛ علوم. ۲. نامداران؛ مشاهیر.

معارف‌پرور m.-parvar (صـ.) رواج‌دهندهٔ دانش‌ها و علوم؛ دانش‌پرور.

معارفه mo'ārefe [عر.: معارَفَة] (اِمصـ.) ۱. آشنایی. ۲. معرفی.

معاریف ma'ārif [از عر.، جِ. مَعروف] (اِ.) اشخاص معروف؛ مشاهیر؛ نامداران.

معاش ma'āš [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. آنچه با آن گذران زندگی می‌کنند. ۲. زندگی؛ زندگانی.

معاشر mo'āšer [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. همنشین. ۲. (صـ.) آنکه به معاشرت با دیگران علاقه دارد؛ معاشرتی: آدم معاشری است، همیشه در خانه‌اش مهمان است.

معاشرت mo'āšerat [عر.: معاشَرة] (اِمصـ.) ارتباط، دوستی، و رفت‌وآمد داشتن با کسی.

معاشرتی m.-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنکه به رفت‌وآمد و معاشرت با دیگران علاقه‌مند است: خیلی معاشرتی است. زود با همه دوست می‌شود.

معاشقات mo'āšeqāt [عر.: معاشَقات، جِ. مُعاشَقَة] (اِ.) معاشقه‌ها.

معاشقه mo'āšeqe [عر.: معاشَقَة] (اِمصـ.) عشق‌بازی.

معاصر mo'āser [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی دو یا چند تن که در یک زمان زندگی می‌کنند؛ هم‌عصر؛ همزمان؛ هم‌دوره: تولستوی با چخوف معاصر بود و او را می‌شناخت. ۲. مربوط به دورهٔ حاضر. ۳. امروزی؛ جدید.

معاصی ma'āsi [عر.، جِ. مَعصیَة] (اِ.) گناه‌ها؛ معصیت‌ها.

معاف mo'āf [از عر.: معافیٰ؟] (صـ.) ویژگی آنکه از انجام دادنِ امری یا شمول قانون خاصی کنار گذاشته می‌شود: به‌خاطر کهولت پدرش از سربازی معاف است.

▪ **معاف از رزم** (نظامی) دارای معافیت از شرکت در عملیات نظامی: سربازان معاف از رزم. ● **معاف خواستن** (مصـ.ل.) برکنار شدن از کاری را درخواست کردن. ● **معاف شدن** (مصـ.ل.) از انجام دادنِ امری یا شمول قانون خاصی

برکنار شدن. ● **معاف کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.) برکنار کردنِ کسی از انجام دادنِ امری یا شمول قانون خاصی.

معافی m.-i (حامصـ.) ۱. معاف بودن. ۲. (اِ.) برگهٔ تأییدیه‌ای که نشان‌دهندهٔ معاف بودنِ شخص از امری است، به‌ویژه معاف بودن از خدمت نظام وظیفه: مدارک لازم برای استخدام، معافی و گواهی دیپلم است.

معافیت mo'āf.iy[y]at [عر.: معافیّة] (اِمصـ.) معاف بودن.
▪ **معافیتِ پزشکی** ۱. معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت بیماری. ۲. معاف بودن از انجام حرکات ورزشی در مدارس یا دانشگاه به‌علت بیماری. ▪ **معافیتِ تحصیلی** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت محصل بودن یا دانشجو بودن. ▪ **معافیتِ کفالت (تکفل)** معاف بودن از خدمت سربازی به‌علت سرپرستی از پدر، مادر، یا پدربزرگ و مادربزرگ. ▪ **معافیتِ نظام‌وظیفه** معاف بودن از انجام خدمت سربازی.

مع‌الاسف ma'a.l.'asaf [عر.] (قـ.) با تأسف و دریغ.

مع‌التأسف ma'a.t.ta'assof [عر.] (قـ.) مع‌الاسف.

معالج mo'ālej [عر.] (صـ.، اِ.) علاج‌کننده؛ درمان‌کننده.

معالجات mo'ālejāt [عر.: معالَجات، جِ. مُعالَجَة] (اِ.) معالجه‌ها.

معالجه mo'āleje [عر.: معالَجَة] (اِمصـ.) درمان؛ علاج.

مع‌الغیر ma'a.l.qeyr [عر.: مع‌الغَیر] (صـ.) (ادبی) ← متکلم ▪ متکلم مع‌الغیر.

مع‌الفارق ma'a.l.fāreq [عر.] (صـ.) ← قیاس ▪ قیاس مع‌الفارق.

مع‌الواسطه ma'a.l.vāset.e [عر.: مع‌الواسطَة] (صـ.، قـ.) باواسطه.

مع‌الوصف ma'a.l.vasf [عر.] (قـ.) با وصف این؛ بااین‌همه.

معامل mo'āmel [عر.] (صـ.، اِ.) معامله‌کننده.
▪ **معاملِ فضولی** (حقوق) انجام‌دهندهٔ معاملهٔ فضولی.

معاملات mo'āmelāt [عر.: معامَلات، جِ. مُعامَلَة] (اِ.) معامله‌ها.

معاملاتی m.-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. دارندهٔ دفتر خریدوفروش املاک و خودرو: کاروبار معاملاتی‌ها این‌روزها خیلی خوب است. ۲. (اِ.) دفتر خریدوفروش املاک و خودرو: برای اجارهٔ خانه به معاملاتی سرِ خیابان مراجعه کردم.

معامله mo'āmele [عر.: معامَلَة] (اِمصـ.) ۱. دادنِ چیزی به کسی و بهای آن را گرفتن؛ خریدوفروش؛ دادوستد. ۲. رفتار؛ عملکرد. ۳. (اِ.) (گفتگو) آلت تناسلی مرد: شلوارش پاره و معامله‌اش پیدا بود. ۴. (فقه) حکم شرعی که مربوط به امور دنیوی است، مانند رهن و اجاره.
▪ **معامله با دِرِ آجری** (گفتگو) عدم تناسب دربین دو طرف معامله. ▪ **معامله‌به‌مثل (معاملهٔ‌به‌مثل)** عمل یا گفتار کسی را به‌شیوه یا همانند خود او پاسخ گفتن. ▪ **معاملهٔ سلف** ← سلف (مِ.۳). ▪ **معاملهٔ صوری** (حقوق) معامله‌ای که قصد واقعی طرفین، ایجاد آثار حقوقی آن نباشد، و فقط ظاهراً شبیه معامله باشد. ▪ **معاملهٔ فضولی** (حقوق) معامله بر مال کسی بدون اجازه یا نمایندگی ازجانب او. ● **معامله کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) معامله (مِ.۱ و ۲).

معامله‌گر m.-gar (صـ.، اِ.) معامله‌کننده.

معاند mo'āned [عر.] (صـ.، اِ.) عنادکننده؛ ستیزه‌کننده؛ دشمن.

معانقه mo'āneqe [عر.: معانَقَة] (اِمصـ.) دست در گردن یکدیگر انداختن؛ یکدیگر را در آغوش گرفتن.

معانی ma'āni [عر.، جِ. مَعنی و مَعنیٰ] (اِ.) ۱. معنی‌ها؛ مفهوم‌ها. ۲. (ادبی) از دانش‌های ادبی که در آن از جابه‌جایی اجزای جمله و از تغییراتی که زیبایی و تأثیر کلام ایجاد می‌کند، بحث می‌شود و مباحث اصلی در آن اسناد، قصر، انشا، وصل و فصل، ایجاز، و اطناب و مساوات است. ۳. دانش شناخت معنوی و درونی؛ معرفت.
▪ **معانی[و] بیان** (ادبی) دانش‌های معانی و بیان.

معاود mo'āved [عر.] (صـ.، اِ.) بازگردنده؛ بازگشت‌کننده، و در اصطلاح سیاسی، ایرانیان مقیم خارج از کشور که به ایران باز می‌گردند، به‌ویژه ایرانیان مقیم عراق: پس از انقلاب ۵۷، بسیاری از معاودین به کشور بازگشتند.

معاوضه mo'āveze [عر.: معاوَضَة] (اِمصـ.) چیزی را دادن و درمقابل آن چیزی دیگر را گرفتن.
● **معاوضه کردن** (مصـ.مـ.) عوض کردن.

معاون mo'āven [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (اداری) بالاترین مقام در یک اداره، وزارتخانه، مؤسسه، و مانند آنها، بعداز رئیس: معاونِ وزیر دارایی، از سوی وزیر عزل شد. ۲. همدست؛ شریک: معاون جرم. ۳. (صـ.) کمک‌کننده؛ یاری‌کننده.

معاونت mo'āvenat [عر.: معاوَنة] (اِمصـ.) ۱. یاری کردن؛ کمک. ۲. (اِ.) (اداری) مقامی در اداره که بعداز رئیس است: پس از دو ماه معاونت اداره، رئیس شد. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) (اداری) معاون (مِ.۱): معاونتِ محترم اداره آمدند. ۴. (اِمصـ.) همدستی؛ شرکت: به‌جرمِ معاونت در سرقت دستگیر شد.
▪ **معاونت در جرم** (حقوق) کمک ازروی آگاهی به مباشر جرم در تهیهٔ مقدمات یا لواحق جرم، یا تحریک عامل اصلی جرم. ● **معاونت کردن** (مصـ.لـ.) معاونت (مِ.۱).

معاهدات mo'āhedāt [عر.: معاهَدات، جِ. مُعاهَدَة] (اِ.) معاهده‌ها؛ پیمان‌ها.

معاهده mo'āhede [عر.: معاهَدَة] (اِمصـ.، اِ.) قرارداد؛ پیمان.

معایب ma'āyeb [عر.، جِ. مَعاب و مَعابَة] (اِ.) عیب‌ها.

معاینات mo'āyenāt [عر.: معایَنات، جِ. مُعایَنَة] (اِ.) (پزشکی)

معاینه‌ها: در معاینات پزشکی هیچ‌نوع بیماری در او دیده‌نشد.

معاینه mo'āyene [عر.: معایَنَة] (اِمص.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی بدن برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. ۲. (ق.) (گفتگو) عیناً؛ دقیقاً.

• **معاینه شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) ← • معاینه کردن. ■ **معاینهٔ فنی** بررسی فنی اتومبیل و مانند آن: اتومبیلم را برای معاینهٔ فنی به تعمیرگاه بردم. • **معاینه کردن** (مصـ.ل.،مصـ.م.) ۱. (پزشکی) بررسی و ارزیابی کردنِ بدن یا بعضی‌از اعضای بدن شخص برای تأیید سلامت یا تشخیص بیماری. ۲. (مصـ.م.) مورد دقت و بررسی قرار دادن. ■ **معاینهٔ کل** (حقوق) بازدید مأمور ازجانب مقامات قضایی از محل وقوع جرم یا محل مورد اختلاف و دعوی برای کشف حقیقت.

معبد ma'bad [عر.] (اِ.) پرستشگاه.

معبر ma'bar [عر.] (اِ.) محل عبور؛ گذرگاه.

معبر mo'abber [عر.] (صـ.،اِ.) تعبیرکنندهٔ خواب؛ خواب‌گزار.

معبود ma'bud [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. عبادت‌شده؛ مورد پرستش. ۲. خداوند؛ پروردگار.

معبودیت ma'bud.iy[y]at [عر.: معبودیّة] (اِمص.) معبود بودن.

معتاد mo'tād [عر.] (صـ.) ۱. خوگرفته و عادت‌کرده به چیزی: او معتاد به تلویزیون بود. ○ او معتاد به خواندن مجله است. ۲. (صـ.،اِ.) (پزشکی) آن‌که به مصرف یک مادهٔ معمولاً مخدر وابستگی جسمی و روانی دارد.

• **معتاد شدن** (مصـ.ل.) ۱. عادت کردن و خو گرفتن به چیزی. ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی پیدا کردن به یک مادهٔ معمولاً مخدر.

معتبر mo'tabar [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که دارای اعتبار و اهمیت، و درنظر دیگران قابل‌اطمینان است. ۲. قابل‌توجه؛ چشم‌گیر؛ مهم.

معتدل mo'tadel [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در کارها یا عقایدش از افراط‌وتفریط دوری می‌کند. ۲. دارای حد متوسط گرما و سرما. ۳. دارای حد طبیعی.

معترض mo'tarez [عر.] (صـ.) اعتراض‌کننده.

معترض‌عنه mo'tarez.on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) واخواسته.

معترضه mo'tarez.e [عر.: معترضَة] (صـ.،اِ.) (ادبی) ← جمله ■ جملهٔ معترضه.

معترف mo'taref [عر.] (صـ.) آن‌که به چیزی اعتراف می‌کند؛ اعتراف‌کننده؛ مُقر.

معتزلی mo'tazel.i [عر.: معتزلیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو فرقهٔ معتزله.

معتقد mo'taqed [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که دارای باور و عقیده‌ای است؛ دارای باور به چیزی. ۲. باایمان؛ مؤمن.

• **معتقد کردن** (مصـ.م.) وادار کردنِ کسی به‌قبول عقیده‌ای؛ تلقین کردن عقیده‌ای به کسی.

معتقدات mo'taqedāt [عر.: معتقَدات، جِ. مُعتَقَدَة] (اِ.) عقیده‌ها؛ باورها.

معتکف mo'takef [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که برای عبادت یا تفکر معمولاً در مکانی مذهبی گوشه‌نشینی اختیار می‌کند.

معتمد mo'tame(a)d [عر.: معتمَد] (صـ.،اِ.) مورداعتماد.

معتنابه، معتنی‌به mo'tanā.be.h [عر.: معتنیٰ‌به] (صـ.) ۱. قابل اعتنا. ۲. بسیار.

معجر ma'jar [از عر.: مَحجَر] (اِ.) (گفتگو) نردهٔ سنگی یا آهنی و چوبی که جلو ایوان یا کنار پلکان احداث می‌کنند.

معجز mo'jez [عر.] (اِ.) معجزه.

• **معجز دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) برآورده کردنِ دعا یا خواستهٔ کسی: مردم به امید معجز دادن قبور بزرگان دین به زیارت آنها می‌روند. • **معجز کردن** (مصـ.ل.) معجزه کردن.

معجزآسا m.-ā('ā)sā (صـ.) معجزه‌آسا.

معجزات mo'jezāt [عر.، جِ. مُعجِزَة] (اِ.) معجزه‌ها.

معجزنما[ی] mo'jez-na(e,o)mā[-y] (صـ.) شگفت‌انگیز.

• **معجزنما شدن** (مصـ.ل.) پدید آوردن و آشکار کردنِ معجزه.

معجزه mo'jez.e [عر.: معجزَة] (اِ.) ۱. امری خارق عادت که پیامبران برای اثبات دعوت خود به مردم نشان می‌دهند. ۲. (صـ.) شگفت و عجیب؛ خارق‌العاده.

• **معجزه کردن** (مصـ.ل.) انجام دادنِ امری خارق‌العاده و دور از انتظار.

معجزه‌آسا m.-'āsā (صـ.) شبیه معجزه.

معجزه‌گر mo'jez.e-gar (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که معجزه می‌کند: پیامبر معجزه‌گر. ۲. دارای توانایی انجام کارهای خارق‌العاده و دور از انتظار.

معجون ma'jun [عر.] (اِ.) ۱. دارویی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه می‌شود. ۲. (صـ.) آمیخته‌شده؛ سرشته‌شده.

معدات mo'eddāt [عر.، جِ. مُعِدَّة] (اِ.) (منطق، فلسفه) مجموعهٔ علت‌هایی که زمینهٔ فراهم آمدنِ معلولی را فراهم می‌کند.

معدل[۱] mo'addel [عر.: معدَّل] (اِ.) (ریاضی) عددی که از جمع کردنِ چند عدد و تقسیم کردنِ حاصل‌جمع بر تعداد آن اعداد به‌دست می‌آید؛ میانگین.

○ **معدل گرفتن** (ریاضی) به‌دست آوردنِ میانگین چند کمیت.

معدل[۲] .m [عر.] (صـ.) ۱. تعدیل‌کننده. ۲. (اِ.) (نجوم) استوای سماوی.

معدل‌النهار mo'addel.o.n.nahār [عر.] (اِ.) (نجوم) استوای سماوی.

معدن ma'dan [عر.: معدِن] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) محل خاک‌برداری‌شده در سطح زمین یا زیرِ زمین، به‌قصد اکتشاف یا استخراج مواد باارزش. ۲. (علوم‌زمین) محلی که دارای ذخایر سطحی یا زیرزمینی از مواد باارزش باشد: در نزدیکی تکاب معدن طلا هست. ۳. (علوم‌زمین) چاه یا تونلی که در زیرِ زمین برای به‌دست آوردنِ کانه حفر می‌کنند: براثر کار کردن در معدن، مبتلا به سل شده‌است. ۴. (صـ.، اِ.) جایی‌که چیزی در آن فراوان باشد یا آن‌که از چیزی به حد وفور برخوردار باشد: معدن دانش، معدن ماهی.

معدن‌چی m.-či (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) آن‌که به استخراج مواد معدنی اشتغال دارد.

معدن‌شناسی ma'dan-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش مربوط به معدن.

معدن‌کاری ma'dan-kār-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) ۱. عملیات حفر و تجهیز معدن و استخراج و آماده‌سازی مواد معدنی. ۲. عمل و شغل معدن‌چی.

معدن‌کاوی ma'dan-kāv-i (حامصـ.) (علوم‌زمین) معدن‌کاری (مِ. ۱).

معدنی ma'dan-i (صـ.) (علوم‌زمین) به‌دست آمده از معدن: سنگ‌های معدنی.

معدنیاب، معدن‌یاب ma'dan-yāb (اِ.) دستگاهی که با آن محل معدن را پیدا می‌کنند.

معدنیات ma'daniy[y]āt [عر.: معدنیّات، جِ. مَعدَنِیَّة] (اِ.) اجسامی که در سطح یا داخل زمین قرار دارند، مانند فلزات و نفت.

معدود ma'dud [عر.] (صـ.) ۱. کم؛ اندک؛ انگشت‌شمار: عدهٔ معدودی در کنکور کارشناسی ارشد پذیرفته شدند. ۲. (اِ.) تعداد معمولاً اندک و کم از انسان‌ها: معدودی از دانش‌آموزان به دانشگاه راه پیدا کردند. ۳. (صـ.) شمرده‌شده؛ به‌شمار آمده.

☜ • **معدود کردن** (مصـمـ.) به‌حساب آوردن؛ محسوب کردن.

معدودات ma'dudāt [عر.، جِ. مَعدودَة] (صـ.) ← معدود (مِ. ۱): ایام معدودات.

معدوله ma'dul.e [عر.: معدولَة] (صـ.) ← واو ■ واو معدوله.

معدوم ma'dum [عر.] (صـ.) ۱. نیست‌شده؛ نابودشده. ۲. نایافتنی؛ نایاب. ۳. (صـ.، اِ.) اعدام‌شده.

☜ • **معدوم شدن** (مصـل.) نیست‌ونابود شدن؛ ازبین رفتن: مواد مخدر کشف‌شده دیروز توسط نیروی انتظامی معدوم شد. • **معدوم کردن** (مصـمـ.) نابود کردن؛ ازبین بردن.

معده me'de [عر.: معدَة] (اِ.) (جانوری) قسمت کیسه‌مانند لولهٔ گوارش که بین مری و اثناعشر قرار دارد و محل ترشح شیره‌های گوارشی و جذب بعضی‌از مواد غذایی است.

☜ ■ **ازروی معده حرف زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌پایه‌واساس صحبت کردن: تو عادت کرده‌ای ازروی معده حرف بزنی. وقتی چیزی را نمی‌دانی، نگو.

معده mo'edde [عر.: معدَّة] (صـ.) آماده‌کننده: علل معدّه.

معدی me'di [عر.: معدیّ] (صـ.) مربوط به معده.

معذالک ma'[a].zālek (ق.) معذلک.

معذب mo'azzab [عر.] (صـ.) تحمل‌کنندهٔ عذاب؛ در عذاب؛ ناراحت.

☜ • **معذب کردن** (مصـمـ.) دچار عذاب و ناراحتی کردن؛ شکنجه کردن.

معذرت ma'zerat [عر.: معذَرة] (امصـ.) گفتنِ سخن یا انجام دادنِ عملی معمولاً برای نشان دادنِ پشیمانی از لغزش یا اشتباهی که دربارهٔ کسی انجام شده و دلجویی کردن از او، یا برای اظهار ادب؛ پوزش؛ عذرخواهی.

☜ • **معذرت خواستن (طلبیدن)** (مصـل.) ۱. معذرت. ۲. (گفتگو) از انجام کاری امتناع کردن: من معذرت می‌خواهم، لطفاً این مأموریت را به شخص دیگری واگذار کنید.

معذلک ma'[a].zālek [عر.: معَ‌ذلکَ] (ق.) بااین‌همه؛ باوجوداین.

معذور ma'zur [عر.] (صـ.) ۱. دارای عذر و دلیلی که برای دیگران قابل‌قبول است. ۲. ویژگی آن‌که به‌علت داشتنِ دلیلی از انجام کاری خودداری کند یا ناتوان باشد. ۳. ویژگی زنی که در دورهٔ عادت ماهانهٔ خود است.

☜ • **معذور داشتن** (مصـمـ.) ۱. عذر کسی را پذیرفتن. ۲. معاف کردنِ کسی از انجام کاری: مرا از انجام این کار، معذور بدارید.

معذوریت ma'zur.iy[y]at [عر.: معذوریّة] (امصـ.) ۱. معذور بودن؛ عذر داشتن. ۲. در عادت ماهانه بودنِ زنان.

معر me'r (تا.، اِ.) (گفتگو) شعری که فاقد ارزش ادبی است.

معراج me'rāj [عر.] (امصـ.) ۱. (ادیان) رفتن به‌سوی آسمان، به‌ویژه درمورد پیغمبر(ص). ۲. به‌بالا رفتن؛ عروج.

معرب mo'arrab [عر.] (صـ.) ویژگی کلمه‌ای که از زبان دیگر به‌زبان عربی رفته و مطابق قواعد آوایی آن زبان، تغییراتی یافته‌است؛ عربی‌شده.

معربد mo'arbad [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.

معرض ma'raz [عر.: مَعرِض] (اِ.) ۱. جایگاه؛ موضع. ۲. جایی که معمولاً چیزی ناخوشایند بدان عارض می‌شود.

☜ ▪ **در معرضِ امری بودن** نزدیک بودن به آن امر؛ درشُرف دچار شدن به آن امر بودن. ▪ **در معرضِ امری قرار گرفتن** در وضعیت یا موقعیت آن امر واقع شدن؛ آن را پذیرفتن؛ به آن دچار شدن. ▪ **در (به) معرضِ چیزی (امری) گذاشتن (قرار دادن)** ۱. روبه‌روی آن قرار دادن؛ دربرابر آن گذاشتن. ۲. عرضه کردن برای آن.

معرف mo'arraf [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه او را معرفی می‌کنند؛ معرفی‌شده.

معرف mo'arref [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنکه یا آنچه خصوصیات کسی یا چیزی را بازگو می‌کند یا نشان می‌دهد. ۲. (صـ.، اِ.) آنکه شخصی را برای کاری معرفی می‌کند: برای افتتاح حساب جاری در بانک، معرف لازم است. ○ برای استخدام در این اداره معرف نداشتم. ۳. (شیمی) ماده‌ای شیمیایی که دربرابر مواد دیگر تغییررنگ می‌دهد و حضور یا عدم حضور آنها را نشان می‌دهد؛ شناساگر؛ معرف شیمیایی؛ اندیکاتور. ۴. (اِ.) (منطق) قضیهٔ معلومی که باعث کشف مجهولی می‌شود.

☜ ▪ **معرفِ شیمیایی** (شیمی) معرف.

معرفت ma'refat [عر.: معرفة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. شناخت کسی یا چیزی و آشنا شدن به ویژگی‌های او یا آن ازطریق مطالعه، تحقیق، یا تجربه. ۲. دانش؛ علم. ۳. شناخت آداب‌ورسوم رایج در جامعه و رعایت آنها در معاشرت و ارتباط با دیگران، به‌ویژه آداب‌ورسوم ناظر به انسانیت و مردمداری. ۴. بینش علمی و داشتنِ ملکهٔ تحقیق و تفحص. ۵. مجموعهٔ آگاهی‌های اخلاقی و نتیجهٔ عمل به آنها. ۶. (فلسفه) ادراک جزئیات مانند ادراک گرمی و سردی درمقابل علم که ادراک کلیات است. ۷. (فلسفه) معرفت استدلالی. ۸. (تصوف) معرفت شهودی.

☜ ▪ **معرفتِ استدلالی** (فلسفه) ادراک جزئیات از روی دلیل. ▪ **معرفتِ حسی** (فلسفه) آگاهی و شناختی که ازطریق حواس ظاهری به‌دست می‌آید. • **معرفت داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) پای‌بند بودن به آداب‌ورسوم اجتماعی و اصول انسانی و مردمداری: اگر معرفت داشتی، به دیدن دوستت می‌رفتی. ۲. آگاهی و شناخت داشتن. ▪ **معرفتِ شهودی** (تصوف) شناخت شهودی عارف که جهل و نسیان و غفلت و شک در آن راه ندارد و موضوع آن ذات خداوند است.

معرفت‌شناسی m.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فلسفه) از شعب فلسفهٔ نظری که در آن دربارهٔ مبدأ، ماهیت، حدود، و ارزش دانش انسان بحث می‌شود.

معرفه ma'refe [عر.: معرفَة] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، اسمی که برای مخاطب، معلوم و مشخص است.

معرفی mo'arref-i (حامصـ.) ۱. شناساندن. ۲. شناساندنِ شخصی به دیگری معمولاً با گفتنِ نام یا نام خانوادگی و شغل او: موقع معرفی مهمانان، صاحبخانه دست‌پاچه شده‌بود. ۳. (اداری) سِمَت جدید شخصی را به گروه ذی‌ربط اعلام کردن: معرفی رئیس جدید اداره.

☜ • **معرفی کردن** (مصـ.مـ.) ۱. معرفی. ۲. حضور خود را اعلام کردن و نام‌ونشان خود را گفتن. ۳. جا زدن.

معرفی‌نامه m.-nāme (اِ.) نوشته‌ای که در آن شخصی را به کسی یا جایی معرفی کنند.

معرق mo'arraq [عر.] (صـ.،اِ.) (صنایع‌دستی) از صنایع دستی که در آن قطعه‌های کوچک کاشی، چوب، فلز، و مانند آنها را براساس طرح و نقشهٔ قبلی، درکنار هم روی یک سطح می‌چسبانند.

معرق‌کاری m.-kār-i (حامصـ.) ۱. ساختنِ معرق، به‌ویژه کاشی‌های معرق. ۲. (صـ.) ساخته‌شده به‌صورت معرق.

معرکه ma'reke [عر.: معرَکَة] (اِ.) ۱. میدان جنگ؛ رزمگاه. ۲. نمایشی که معمولاً در معابر عمومی برگزار می‌شود و در آن کارهای گوناگون مانند مارگیری، شعبده‌بازی، و قصه‌گویی انجام می‌دهند. ۳. مکانی که در آن گروهی از مردم برای دیدنِ چنین نمایشی جمع شده‌اند. ۴. (گفتگو) مکان یا تجمع همراه‌با سروصدا یا خطر: توی ترافیک گیر کرده‌بودم. با هزار زحمت توانستم خودم را از آن معرکه خلاص کنم. ۵. محل هرنوع فعالیت و تکاپویی. ۶. (صـ.) (گفتگو) فوق‌العاده؛ عالی؛ بسیار خوب: مزهٔ این پیتزا معرکه است. ۷. (اِ.) (گفتگو) گرفتاری؛ دردسر.

☜ ▪ **معرکه بر (به) پا کردن** معرکه گرفتن. ▪ **معرکهٔ چیزی گرم شدن** رونق پیدا کردنِ آن. ▪ **معرکه راه انداختن** (گفتگو) معرکه گرفتن (مِ.۲). • **معرکه شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. وضعیت خوب و عالی پیدا کردن. ۲. سروصدا و جنجال به پا شدن. • **معرکه کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) انجام دادنِ کاری به‌نحو بسیار خوب و شایسته. • **معرکه گرفتن** (مصـ.لـ.) ۱. اجرا کردنِ معرکه. ← معرکه (مِ.۲). ۲. (گفتگو) سروصدا و جنجال کردن. ▪ **از معرکه دور بودن** (گفتگو) از جریان امری اطلاع نداشتن.

معرکه‌گیر m.-gir (صـ.،اِ.) آنکه در معابر و میدان‌ها با انجام دادن نمایش، مارگیری، قصه‌گویی، و مانند آنها مردم را به‌دور خود جمع می‌کند.

معروض ma'ruz [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. محل عرضهٔ چیزی؛ در معرض. ۲. آنکه از او شکایت شده‌است؛ مقِ. عارض.

معروف ma'ruf [عر.] (صـ.) ۱. آنکه یا آنچه درنزد دیگران یا درنزد همه شناخته شده‌است؛ مشهور؛ نامی. ۲. موسوم و شناخته‌شده. ۳. (اِ.) (فقه) واجب شرعی.

● **معروف شدن** (مصـ.ل.) ۱. نزد همگان شناخته شدن؛ شهرت پیدا کردن. ۲. موسوم و شناخته شدن.

معروفه ma'ruf.e [عر.: معروفة] (صـ.، إ.) زن بدکاره؛ روسپی.

معروفیت ma'ruf.iy[y]at [عر.: معروفيّة] (إمصـ.) معروف بودن؛ شهرت.

● **معروفیت یافتن** (مصـ.ل.) معروف شدن.

معزز mo'azzaz [عر.] (صـ.) عزیز؛ گرامی.

معزول ma'zul [عر.] (صـ.) ازکار برکنار شده؛ عزل‌شده.

معسر mo'ser [عر.] (صـ.، إ.) (حقوق) آن‌که به‌دلیل عدم کفایت دارایی، یا عدم دسترسی به مال خود، قادر به پرداخت بدهی یا هزینهٔ دادرسی نیست.

معشرات mo'aššarāt [عر.، جِ. مُعَشَّرَة] (إ.) (فقه) چیزهایی که یک‌دهم بر آنها زکات تعلق می‌گیرد.

معشوق ma'šuq [عر.] (صـ.، إ.) ۱. مردی که زنی به او عشق می‌ورزد. ۲. زنی که مورد محبت مردی است؛ محبوب؛ محبوبه. ۳. آن‌که یا آنچه مورد علاقه است.

معشوقه ma'šuq.e [عر.: معشوقة] (صـ.، إ.) ۱. زنی که با مردی رابطهٔ نامشروع دارد. ۲. زنی که مورد عشق و علاقهٔ مردی است.

معصوم ma'sum [عر.] (صـ.) ۱. بی‌گناه و پاک. ۲. (إ.) (ادیان) پیغمبر(ص)، دخترش فاطمه(س)، و هریک از دوازده امام شیعه.

معصومیت ma'sum.iy[y]at [عر.: معصوميّة] (إمصـ.) معصوم بودن؛ بی‌گناهی؛ معصومی.

معصیت ma'siyat [عر.: معصية] (إ.) (ادیان) گناه.

معصیت‌کار m.-kār (صـ.، إ.) گناهکار.

معضل mo'zal [عر.: معضِل] (صـ.) ۱. دشوار؛ سخت: **امور معضل.** ۲. (إ.) کار دشوار؛ گرفتاری؛ مشکل.

معضلات mo'zalāt [عر.: معضِلات، جِ. مُعضِلَة] (إ.) مشکلات؛ دشواری‌ها.

معطر mo'attar [عر.] (صـ.) ۱. خوشبو. ۲. آغشته‌شده به چیزی خوشبو.

● **معطر کردن** (مصـ.م.) ۱. خوشبو کردن: **این سبزی غذا را معطر می‌کند.** ۲. آغشته کردن به عطر؛ عطرآگین کردن.

معطل mo'attal [عر.] (صـ.) ۱. بیکار و بلاتکلیف. ۲. بیکار به‌علت نبودنِ وسیلهٔ کار: **معطل مرکّب هستیم، همین‌که مرکّب برسد، چاپ کتاب را ادامه خواهیم داد.** ۳. منتظر.

● **معطل شدن** (مصـ.ل.) ۱. منتظر شدن؛ درنگ کردن. ۲. تأخیر داشتن؛ تأخیر کردن. ● **معطل کردن** (مصـ.ل.) ۱. تأخیر کردن؛ درنگ کردن: **معطل نکن، بدو بیا تا دیر نشده‌است.** ۲. (مصـ.م.) ازکار بازداشتن. ۳. منتظر و بلاتکلیف گذاشتن: **مشتری را نباید معطل کرد.** ۴. تعطیل کردن؛ متوقف کردن. ● **معطل گذاشتن** (مصـ.م.) ۱. رها کردن؛ بدون استفاده گذاشتن. ۲. بلاتکلیف و بیکار گذاشتن. ● **معطل ماندن** (مصـ.ل.) ۱. بلاتکلیف و سرگردان ماندن. ۲. منتظر شدن. ۳. تعطیل شدن؛ متوقف شدن.

معطلی m.-i (حامصـ.) ۱. انتظار و بلاتکلیفی. ۲. انتظار. ۳. تأخیر.

● **معطلی داشتن** (مصـ.ل.) صرف کردنِ وقت و به‌طول انجامیدن.

معطوف ma'tuf [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه رو به امری دارد؛ برگشته و متمایل به امری: **حل این مسئله معطوف به تدبیر شماست.** ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی کلمه یا جمله‌ای که به‌وسیلهٔ حرف عطف (حرف ربط) هم‌پایهٔ کلمه یا جملهٔ پیشین می‌شود. کلمه یا جملهٔ پیشین را معطوفٌ‌علیه گویند.

● **معطوف شدن** (مصـ.ل.) عطف شدن؛ متوجه شدن؛ برگشتن. ● **معطوف کردن (داشتن)** (مصـ.م.) برگرداندن؛ متوجه کردن؛ عطف کردن.

معطوف‌علیه ma'tuf.on.'ala(e)y.h [عر.: معطوفٌ‌علَیه] (صـ.، إ.) (ادبی) ← معطوف.

معظم mo'zam [عر.] (صـ.) بزرگ و مهم.

معظم mo'azzam [عر.] (صـ.) بزرگ داشته‌شده؛ بزرگوار.

معظم‌الیه mo'azzam.on.'elay.h [عر.] (صـ.، إ.) معظم‌له.

معظم‌له mo'azzam[.on].la.h [عر.: معظّمٌ‌له] (صـ.، إ.) ۱. بزرگ داشته‌شده؛ بزرگ؛ بزرگوار. ۲. (احترام‌آمیز) او؛ ایشان.

معقد mo'aqqad [عر.] (صـ.) پیچیده؛ غامض؛ دشوار.

معقودعلیه ma'qud.on.'ala(e)y.h [عر.: معقودٌعلَیه] (صـ.، إ.) (فقه) آنچه مورد معامله قرار می‌گیرد؛ کالا.

معقول ma'qul [عر.] (صـ.) ۱. آنچه موردقبول عقل است؛ شایسته و درست. ۲. دارای رفتار و گفتاری عاقلانه و قابل‌قبول: **جوان معقولی است.** ۳. (قـ.) به‌صورت قابل قبول و پذیرفتنی: **معقول زندگی‌ای داشتیم، هه چیز ازدست رفت.** ۴. (صـ.، إ.) (فلسفه) آنچه به‌وسیلهٔ عقل ادراک شود؛ مقـِ. محسوس. ۵. (فلسفه) امر نامحسوسی که وجود خارجی ندارد و جنبهٔ عقلانی دارد.

معقولات ma'qulāt [عر.، جِ. مَعقولَة] (إ.) ۱. (فلسفه) اموری که به‌وسیلهٔ عقل ادراک می‌شود؛ مقـِ. محسوسات. ۲. (گفتگو) امور و چیزهایی که درحد فهم هرکسی نیست.

■ **واردِ (داخلِ) معقولات شدن** (گفتگو) دخالت کردن در اموری که بیش‌ازحدِ درک، دانش، یا توانایی شخص است.

معکوس ma'kus [عر.] (صـ.) خلاف روند طبیعی یا هدف موردانتظار؛ وارونه.

معلق mo'allaq [عر.] (صـ.) ۱. آویزان؛ آویخته. ۲. (اداری) ویژگی کارمندی که برای مدتی از کار برکنار شده‌است: **فعلاً که معلقم، شاید هم تغییر شغل بدهم.** ۳. (قـ.) به‌صورت آویزان. ۴. به‌صورت ناتمام و ناقص. ۵. (اِ.، اِمصـ.) (بازی، ورزش) حرکتی نمایشی و تمرینی به‌صورت چرخیدن در هوا یا روی زمین به‌نحوی‌که جای سر و پا عوض شود و پس‌از پایان حرکت پا به زمین آید.

• **معلق زدن (برداشتن، خوردن)** (مصـ‌لـ.) چرخیدن کسی یا چیزی در هوا یا روی زمین. • **معلق کردن** (مصـ‌مـ.) ← معلّق (مِ.۱ و ۲).

معلقات mo'allaqāt [عر.، جِ. مُعَلَّقَة] (اِ.) (ادبی) معلقه‌ها.

معلق‌وارو mo'allaq-vāru (اِمصـ.، اِ.) (بازی، ورزش) معلّق.

• **معلق‌وارو زدن** (مصـ‌لـ.) معلّق زدن.

معلقه mo'allaq.e [عر.: معلّقة] (صـ.) ۱. ناتمام و رهاشده؛ بلاتکلیف. ۲. (اِ.) (ادبی) هرکدام از هفت قصیده‌ای که در دورهٔ جاهلیت به دیوار کعبه آویخته‌بودند.

معلم mo'allem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در دبستان، دبیرستان، دانشگاه، یا آموزشگاه تدریس می‌کند. ۲. تعلیم‌دهنده؛ آموزش‌دهنده: **فکر می‌کند معلم اخلاق است، همیشه درحال نصیحت کردن است.**

• **معلم سرخانه** معلمی که در خانه‌ها درس می‌دهد.

معلمه mo'allem.e [عر.: معلّمَة] (صـ.، اِ.) معلم (زن).

معلول ma'lul [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که عضو یا عضوهایی از بدنش صدمه دیده یا ناقص است. ۲. (صـ.، اِ.) (فلسفه) آنچه دیگری علت وجود او بوده‌باشد؛ پی‌آمد؛ نتیجه؛ مقِ. علت.

• **معلول شدن** (مصـ‌لـ.) عضو یا عضوهایی از بدن را ازدست دادن؛ نقص عضو پیدا کردن: **بعداز تصادف یک پایش را ازدست داد و معلول شد.**

معلولیت ma'lul.iy[y]at [عر.: معلولیّة] (اِمصـ.) ۱. معلول بودن؛ نقص‌عضو داشتن: **معلولیت بچهٔ شما خیلی جدّی نیست.** ۲. (فلسفه) معلول بودن.

معلوم ma'lum [عر.] (صـ.) ۱. واضح؛ آشکار. ۲. شناخته‌شده؛ دانسته‌شده؛ مقِ. مجهول. ۳. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی فعلی که به فاعل نسبت داده می‌شود؛ مقِ. مجهول.

• **معلوم شدن** (مصـ‌لـ.) ← معلوم (مِ.۱). • **معلوم کردن** (مصـ‌مـ.) ← معلوم (مِ.۱). • **معلوم کسی کردن** به او فهماندن.

معلومات ma'lumāt [عر.، جِ. مَعلومَة] (اِ.) مجموعهٔ دانش‌ها و آگاهی‌ها.

معلومات‌فروش m.-foruš (صـ.) ویژگی آن‌که دانش‌ها و آگاهی‌های خود را به رخ دیگران می‌کشد.

معلوم‌الحال ma'lum.o.l.hāl [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه وضعیت و ویژگی‌هایش برای همه شناخته شده‌است. ۲. بدنام.

معما mo'ammā [عر.: معمّیٰ] (اِ.) ۱. سخنی که در آن اسم چیزی، کسی، یا موضوعی به‌طور رمز و پوشیده و همراه‌با قراینی مطرح می‌شود و معمولاً از مخاطب خواسته می‌شود که بادقت در قراین، آن اسم را پیدا کند؛ چیستان. ۲. (گفتگو) امر، وضعیت، یا حالتی که علت یا چگونگی آن قابل درک نیست. ۳. (اِمصـ.) ابهام؛ پیچیدگی.

معمار me'mār [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ساختمان) طراح و سازندهٔ بنا؛ مهندس معمار. ۲. بنّای باتجربه که بنایی را طراحی می‌کند و سرپرستی کارگران سازندهٔ بنا را برعهده می‌گیرد.

معماری m.-i (حامصـ.، اِ.) ۱. دانش و هنر طراحی و احداث ساختمان. ۲. یکی از شاخه‌های مهندسی که موضوع آن طراحی و احداث ساختمان است. ۳. سبک و روش طراحی و ساخت بناها. ۴. عمل و شغل معمار.

▪ **معماریِ کامپیوتر** (کامپیوتر) طرحی کلی که همهٔ عناصر سخت‌افزاری سیستم کامپیوتر بنابرآن به یکدیگر متصلند.

مع‌مع ma'-ma' (اِصو.) صدای گوسفند و بز.

معمم mo'ammam [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که بر سر، عمامه می‌بندد؛ آخوند.

معمودیه ma'mudiy[y]e [معر. از سر.] (اِ.) (ادیان) آبی که مسیحیان در آن کودکان خود را غسل تعمید می‌دهند.

معمول ma'mul [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌صورت پیوسته و یکسان تکرار می‌شود؛ متداول؛ رایج. ۲. (اِ.) کار، رفتار، یا رسم رایج. ۳. (صـ.) به‌عمل آمده؛ عمل‌شده: **اقدامات معمول به‌نتیجه نرسید.**

• **معمول داشتن** (مصـ‌مـ.) معمول کردن (مِ.۲). • **معمول کردن** (مصـ‌مـ.) ۱. مرسوم کردن؛ متداول کردن: **این شیوهٔ درس خواندن را او دربین شاگردان معمول کرد.** ۲. اجرا کردن؛ عملی کردن. ▪ **بنابر (بنابه) معمول** طبق کار، رفتار، یا رسم رایج: **بنابر معمول عمل کنید.**

معمولاً ma'mul.an [عر.] (قـ.) به‌صورت متداول و رایج؛ به‌طور معمول.

معموله ma'mul.e [عر.: معمولَة] (صـ.) معمول (مِ.۱).

معمولی ma'mul-i (صـ.) ۱. آنچه به‌طور روزمره با آن مواجهه یا از آن استفاده می‌شود؛ عادی. ۲. آن‌که یا آنچه از توانایی، کیفیت، یا مقام خاصی برخوردار نیست؛ متوسط: **ظاهر معمولی، قیافهٔ معمولی.**

معنا ma'nā [عر.: معنیٰ] (اِ.) معنی.

معناً ma'n.an [عر.: معنیً] (قـ.) ۱. ازجهت معنی. ۲. ازجهت معنوی. ۳. به‌طور باطنی؛ باطناً. ۴. ازجهت روحی.

معنادار ma'nā-dār (صـ.) معنی‌دار.

معنایی ma'nā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به معنی. ← معنی (مِ. ۱): جنبهٔ معنایی واژه‌ها و ترکیبات را بررسی می‌کنیم. ۲. معنوی: جنبهٔ معنایی فرهنگ و تمدن.

معنعن mo'an'an [عر.] (صـ.) ۱. (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند او بگویند فلان عن (از) فلان روایت کرده‌است. ۲. ویژگی هرنوع روایتی که در نقل آن بگویند فلان عن (از) فلان....

معنوی ma'na.v.i [عر.: معنویّ] (صـ.) ۱. مربوط به باطن و درون؛ مربوط به فکر، عقل، یا احساس؛ درونی؛ مقـِ. صوری. ۲. دارای جنبهٔ غیرمادی. ۳. معنایی (مِ. ۱): جنبهٔ معنوی واژه‌ها.

معنویات ma'naviy[y]āt [عر.: معنویّات، جـِ. مَعنَویَّة] (اِ.) چیزهایی که جنبهٔ فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی دارند.

معنویت ma'naviy[y]at [عر.: معنویّة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ جنبه‌های فکری، اخلاقی، فرهنگی، و عاطفی انسان یا محصولات فکری او. ۲. (اِمصـ.) غیرمادی بودن.

معنی ma'ni [عر.: معنیً] (اِ.) ۱. آنچه واژه، ترکیب، یا جمله بر آن دلالت دارد؛ مفهوم. ۲. منظور؛ مقصود؛ هدف: معنی کارش را نفهمیدم. ۳. مورد؛ باره: دراین‌معنی زیاد صحبت شده‌است. ۴. معنویت (مِ. ۱).

☜ ● **معنی دادن** (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) منظور، مقصود، یا مفهوم خاصی را رساندن. ● **معنی داشتن** (مصـ‌ل.) ۱. دارای مفهوم بودن: این عبارت چه معنی دارد؟ ۲. (گفتگو) دارای جنبهٔ عملی بودن؛ وجود داشتن: اگر بدی و زشتی نبود، خوبی و زیبایی معنی نداشت. ۳. (گفتگو) دارای منظور و مقصود خاصی بودن: حرف‌هایش خیلی معنی داشت. ۴. (گفتگو) قابل‌توجیه و پذیرش بودن: چه معنی دارد که تو گستاخانه با پدرت صحبت کنی؟ ● **معنی کردن** (مصـ‌م.) ۱. توضیحی دربارهٔ واژه، عبارت، یا جمله‌ای دادن یا مترادف آنها را گفتن. ۲. ترجمه کردن: معلم زبان، بیست جملهٔ انگلیسی روی تخته نوشت تا شاگردان معنی کنند.

معنی‌دار m.-dār (صـ.) ۱. دارای مفهوم و معنی. ۲. دارای منظور، مقصود، یا نیتی خاص. ۳. دارای نکته؛ دارای پیامی خاص. ۴. موردتوجه. ۵. ویژگی مشاهدات یا اتفاقاتی که همبستگی آنها باهم به‌قدری زیاد است که نمی‌توان وقوع آنها را به تصادف نسبت داد و آشکار است که رابطه‌ای نظام‌مند بین آنها وجود دارد.

معنی‌شناس ma'ni-šenās (صـ.،اِ.) آن‌که در علم معنی‌شناسی مطالعه و تحقیق می‌کند.

معنی‌شناسی m.-i (حامصـ.،اِ.) (زبان‌شناسی) بررسی روابط میان نشانه‌ها و نمادها با مفاهیم؛ دانش شناخت معنی؛ سمانتیک.

معوج mo'vaj[j] [عر.: معوجّ] (صـ.) کج؛ ناراست؛ خمیده.

معوج mo'avvaj [عر.] (صـ.) کج.

معوض mo'avvaz [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) مالی که از طرف ایجاب‌کننده داده‌می‌شود، مانند آنچه فروشنده به خریدار می‌دهد.

معوق mo'avvaq [عر.] (صـ.) به‌تأخیرافتاده؛ عقب انداخته‌شده.

☜ ● **معوق گذاشتن** (مصـ‌م.) به‌تعویق انداختن؛ عقب انداختن. ● **معوق ماندن** (مصـ‌ل.) به‌تأخیر افتادن؛ عقب افتادن.

معومعو ma'u-ma'u (اِصو.) میومیو.

مع‌هذا ma'a.hāzā [عر.] (ق.) باوجوداین.

معهود ma'hud [عر.] (صـ.) ۱. تعیین‌شده؛ مقرر. ۲. متداول؛ معمول. ۳. قرارگذاشته‌شده.

معیار me'yār [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای تشخیص و سنجش کمّی یا کیفی ارزش چیزی یا مقایسهٔ آن با چیز دیگر به‌کار می‌رود؛ مِلاک؛ وسیلهٔ سنجش. ۲. (گفتگو) سرمشق.

معیت ma'.iy[y]at [عر.: معیّة] (اِمصـ.) ۱. همراهی. ۲. (اِ.) (منطق) رابطهٔ بین دو چیز که میان آنها تقدم و تأخر نیست، مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نیست، یا دو ذات موجود که معلول یک علت هستند.

☜ ● **معیت کردن** (مصـ‌م.) همراهی کردن.

معیر mo'ir [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مال خود را به عاریه دهد؛ عاریت‌دهنده.

معیشت ma'išat [عر.: معیشة] (اِ.) ۱. آنچه با آن گذرانِ زندگی می‌کنند؛ معاش. ۲. (اِمصـ.) زندگی.

معین mo'in [عر.] (صـ.،اِ.) یاریگر؛ کمک‌کننده؛ یاور.

معین mo'ayyan [عر.] (صـ.) تعیین‌شده؛ مقرر.

معیوب ma'yub [عر.] (صـ.) ۱. دارای عیب. ۲. ویژگی آن‌که عضو یا اعضایی از بدنش دارای عیب یا ناقص است.

☜ ● **معیوب شدن** (مصـ‌ل.) ← معیوب (مِ. ۱). ■ **معیوب کردنِ چیزی** عیب در آن ایجاد کردن.

مغار moqār (اِ.) (فنی) ۱. ابزار دستی قلم‌مانند با سرِ گوه‌ای، برای درآوردنِ شیار در چوب به‌کمک چکش. ۲. ابزار خراطی که برای تراشیدنِ چوب و شکل دادن به آن به‌کار می‌رود.



مغازله moqāzele [عر.: مغازَلَة] (اِمصـ.) ۱. گفتگوی عاشقانه. ۲. عشق‌بازی.

مغازه maqāze [از فر.: magasin، از عر.: مخزن] (اِ.) دکان.

مغاک ma(o)q-āk (اِ.) گودال.
مغالطه moqālete [عر.: مغالَطَة] (اِمص.) ۱. مغلطه کردن؛ به‌غلط انداختن. ۲. (اِ.) (منطق) قیاس نادرستی که به‌نتیجهٔ درست نمی‌رسد و نادرستی آن یا ازجهت صورت است یا ماده یا هردو جهت.
مغان moq-ān [جِ. مُغ] (اِ.) ۱. (ادیان) موبدان زرتشتی. ۲. (ادیان) زرتشتیان. ۳. در ادبیات صوفیانه، نماد می‌فروشان. ۴. عارفان کامل.
مغایر moqāyer [عر.] (صـ.) مخالف.
مغایرت moqāyerat [عر.: مغایَرة] (اِمصـ.) اختلاف؛ تفاوت.
مغبون maqbun [عر.] (صـ.) زیان‌دیده، به‌ویژه در معامله.
مغتنم moqtanam [عر.] (صـ.) ۱. غنیمت‌شمرده. ۲. باارزش.
☜ ⊙ **مغتنم شمردن (دانستن)** غنیمت شمردن.
مغذی moqazzi [عر.] (صـ.) ۱. دارای ارزش غذایی. ۲. تغذیه‌کننده: عروق مغذی قلب.
مغرب maqreb [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) یکی از چهار جهت اصلی که هرگاه ناظری رو به شمال ایستاده‌باشد، در سمت چپِ او واقع می‌شود؛ باختر؛ مقِ. مشرق: هر روز خورشید در مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. ۲. بخش غربی کُرهٔ زمین؛ غرب. ۳. زمان غروب آفتاب. ۴. مغرب‌زمین: فرهنگ مغرب.
مغرب‌زمین m.-zamin (اِ.) کشورهایی که در مغرب کرهٔ زمین قرار گرفته‌اند، شامل کشورهای قاره‌های اروپا و آمریکا.
مغرض moqrez [عر.] (صـ.) دارای غرض، کینه، و دشمنی.
مغرور maqrur [عر.] (صـ.) دارای غرور؛ متکبر.
مغروق maqruq [عر.] (صـ.) ۱. غرق‌شده؛ غوطه‌ور در آب: قایق مغروق. ۲. ویژگی آن‌که به‌صورت مداوم به چیزی بپردازد به‌طوری‌که از امور دیگر بازداشته‌شود.
مغز maqz (اِ.) ۱. (جانوری) قسمتی از دستگاه عصبی مرکزی که در جمجمه قرار دارد و شامل مخ، مخچه، بصل‌النخاع، و قسمت میانی می‌شود و مهم‌ترین مرکز تنظیم فعالیت‌های بدن و اعمال عالی شعوری است. ۲. عقل؛ فکر: مغزت را به‌کار بینداز و فکر زندگی باش. ۳. شخصِ دانا و آگاه و نخبه: فرار مغزها. ○ سه تن از بهترین مغزهای کابینه آن‌جا بودند. ۴. سر. ۵. ماده‌ای که در جوف هستهٔ بعضی میوه‌ها قرار دارد و خوردنی است. ۶. نوعی غذا که از مغز گوسفند یا گاو تهیه می‌شود. ← (مِ.۱). ۷. مادهٔ رنگی که دردرون مداد، و مانند آن قرار دارد و در نوشتن به‌کار می‌آید؛ مغزی. ۸. بخش درونی هرچیز. ۹. اصل و حقیقت هرچیز. ۱۰. وسط؛ میان. ۱۱. (خوشنویسی) بخشی از قلم نی که در زیر پوست قهوه‌ای‌رنگ آن قرار دارد و از آن سفیدتر و نرم‌تر است.

☜ ▪ **مغزِ استخوان** ۱. (جانوری) بافت نرمی که حفره‌های داخل استخوان را پُر می‌کند و محل تشکیل سلول‌های خونی است. ۲. عمقِ وجود. ▪ **مغزِحرام (تیره)** (جانوری) نخاع. ▪ **مغزِ خر خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) عقل و فهم خود را از دست دادن؛ احمق شدن: مگر مغز خر خوردی که می‌خواهی ترک تحصیل کنی؟ ▪ **مغزِ دندان** (جانوری) قسمت مرکزی دندان در زیر عاج که رگ‌های خونی، مجاری لنفاوی، و الیاف عصبی در آن قرار دارند. ▪ **مغزِ ران** گوشت قسمتِ گِردیِ ران، بین ماهیچه و استخوان لگن در گوسفند و مانند آن. ▪ **مغزِ سر** مغز (مِ.۱). ▪ **مغزِ قلم** ۱. (خوشنویسی) مغز. ۲. مغز استخوان قلم پا. ● **مغز کردن** (مصـ.مـ.) بیرون آوردنِ قسمت میانی پسته، بادام، و مانند آنها از داخل پوست. ▪ **مغزِ کسی را خوردن (تلیت کردن)** (گفتگو) مخ کسی را خوردن: چقدر حرف می‌زنی، مغزم را خوردی. ▪ **مغزِ کسی را داغان کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام مشاجره برای تهدید گفته می‌شود؛ به‌شدت او را تنبیه یا مجازات کردن: اگر یک بار دیگر این‌طرف‌ها پیدایت شود، مغزت را داغان می‌کنم. ▪ **مغزِ گنجشک خوردن** (گفتگو) کلهٔ گنجشک خوردن. ▪ **تویِ (در) مغزِ کسی فروکردن** (گفتگو) چیزی را به او فهماندن و قبولاندن: هرکاری می‌کنم توی مغزش فرو کنم که درس بخوانَد، نمی‌شود.
مغزپخت m.-poxt (صـ.) ویژگی غذایی که کاملاً حرارت دیده و پخته شده‌است.
مغزپسته‌ای maqz-peste-'(y)-i (صـ.، اِ.) پسته‌ای.
مغزدار maqz-dār (صـ.) ۱. دارای مغز: گردوها هنوز مغزدار نشده‌اند. ۲. ویژگی آنچه داخل آن مغزفندق، گردو، بادام، و مانند آنهاست: شکلات مغزدار. ۳. پرمحتوا؛ پرمعنی.
مغزشویی maqz-šu-y(')-i (حامصـ.) شست‌وشوی مغزی دادن: دیکتاتوری دست به بمباران فکری و مغزشویی زد.
مغزی maqz-i (صـ.) ۱. مربوط به مغز. ۲. (اِ.) نوار باریک و معمولاً پارچه‌ای و به‌رنگی غیر از رنگ اصلی لباس که بین دو لبهٔ درز لباس برای زینت دوخته می‌شود. ۳. نواری با مقطع دایره که در تودوزی لای درزهای تشک می‌گذارند و می‌دوزند. ۴. نواری باریک ازجنس چرم و مانند آن که معمولاً به‌رنگی غیر از رنگ اصلی کفش است و بین دو لبهٔ درز کفش برای زینت گذاشته می‌شود. ۵. (گفتگو) آنچه درمیان چیزی به‌صورت باریک قرار می‌گیرد. ۶. مغز (مِ.۷): مغزی مداد. ۷. (فنی) قطعهٔ داخلی سیستم روشن‌کنندهٔ موتور که سیم‌های برق به پشت آن وصل می‌شوند و سوئیچ وارد آن می‌شود. ۸. (فنی) قطعهٔ واسطه‌ای در لوله‌کشی که دو سر آن رزوه شده‌است و دو قطعه با رزوهٔ داخلی را به‌هم وصل می‌کند.

مغزی‌دوزی m.-duz-i (حامص.) عمل دوختن مغزی.
مغشوش maqšuš [عر.] (ص.) آشفته؛ پریشان.
مغضوب maqzub [عر.] (ص.) مورد خشم قرارگرفته.
مغفرت maqferat [عر.: مغفرة] (امص.) آمرزش گناه.
مغفور maqfur [عر.] (ص.) ۱. آمرزیده‌شده. ۲. مورد عفو قرارگرفته؛ بخشوده‌شده.
مغفوره maqfur.e [عر.: مغفورَة] (ص.) آمرزیده‌شده (زن).
مغفوله maqful.e [عر.: مغفولَة] (ص.) مورد غفلت قرارگرفته:
ضمیر مغفوله، وجدان مغفوله.
مغلطه maqlate [عر.: مغلطَة] (امص.) کلام غیرمنطقی برای گیج و گمراه کردنِ مخاطب و خارج کردنِ او از موضوع.
☜ • **مغلطه کردن** (مصـ.ل.) سخن غیرمنطقی گفتن و حقیقت موضوع را پوشاندن.
مغلطه‌بازی m.-bāz-i (حامص.) عمل آن‌که به‌وسیلهٔ کلام غیرمنطقی، و مانند آن قصد گیج و گمراه کردن مخاطب را دارد.
مغلق moqlaq [عر.] (ص.) پیچیده؛ دشوار؛ مبهم.
مغلق‌گویی m.-gu-y(')-i (حامص.) پیچیده حرف زدن یا نوشتن؛ مبهم سخن گفتن.
مغلوب maqlub [عر.] (ص.) ۱. آن‌که بر او غلبه کرده‌اند؛ شکست‌خورده. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه.
☜ • **مغلوب کردن** (مصـ.م.) شکست دادن.
مغلوبه maqlub.e [عر.: مغلوبَة] (ص.) شدید و درهم‌وبرهم.
☜ • **مغلوبه شدن** (مصـ.ل.) شدت یافتن و درهم‌وبرهم شدنِ جنگ و مانند آن.
مغلوبیت maqlub.iy[y]at [عر.: مغلوبیّة] (امص.) مغلوب شدن؛ شکست.
مغلوط maqlut [عر.] (ص.) ۱. دارای غلط؛ باغلط. ۲. (ق.) به‌طور ناصحیح؛ به‌طور غلط.
مغموم maqmum [عر.] (ص.، ق.) غمگین؛ اندوهگین.
مغناطیس meqnātis [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (فیزیک) اکسید طبیعی آهن که براده‌های آهن را جذب می‌کند. ۲. (فیزیک) آهن‌ربا. ۳. هرچیز جذب‌کننده؛ جاذبه.
مغناطیس‌سنج m.-sanj (اِ.) (فیزیک) اسبابی که با آن اندازه و گاهی جهت میدان مغناطیسی را مشخص می‌کنند؛ ماگنتومتر.
مغناطیس‌سنجی m.-i (حامص.) (فیزیک) اندازه‌گیری و سنجش میدان‌های مغناطیسی یا میزان آهن‌ربایی آهن‌رباها.
مغناطیسی meqnātis-i (ص.) ۱. مربوط به مغناطیس و خواص آن. ۲. جذب‌کننده.
مغول moqol (اِ.) ۱. قومی زردپوست متشکل از چند طایفه که مسکن اصلی آنها قسمت‌هایی از آسیای مرکزی است. ۲. هریک از افراد این قوم.
مغیلان moqilān [از عر.، مخفِ. اُم‌غیلان] (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای خاردار و دارای گونه‌های مختلف که از آنها صمغ عربی به‌دست می‌آید.
مف mof (اِ.) (گفتگو) آب بینی.
مفاخر mafāxer [عر.، جِ. مَفخَرَة] (اِ.) اشخاص یا چیزهای ارزشمندی که مایهٔ افتخار و نازیدنند.
مفاد mo(a)fād[d] [عر.: مُفاد] (اِ.) معنی؛ مفهوم؛ مضمون.
مفارقت mofāreqat [عر.: مفارَقة] (امص.) ۱. جدایی و دوری؛ فراق. ۲. جدا شدن؛ از یکدیگر دور شدن.
مفازات mafāzāt [عر.، جِ. مَفازَة] (اِ.) بیابان‌های بی‌آب‌وعلف.
مفاسد mafāsed [عر.، جِ. مَفسَدَة] (اِ.) تباهی‌ها؛ بدی‌ها؛ فسادها.
مفاصا mo(a)fāsā [از عر.: مُفاصاة] (امص.) ۱. تصفیه‌حساب کردن. ۲. (اِ.) (حسابداری) مفاصاحساب.
مفاصاحساب m.-hesāb (اِ.) (حسابداری) سندی که در آن برابر بودنِ پرداخت و دریافت درج شده‌باشد؛ سندی که تسویهٔ حساب در آن گواهی شده‌باشد.
مفاصل mafāsel [عر.، جِ. مَفصِل] (اِ.) مفصل‌ها.
مفاهیم mafāhim [عر.، جِ. مَفهوم] (اِ.) مفهوم‌ها.
مفت moft (ص.) (گفتگو) ۱. آنچه بدون بها، مزد، عوض، یا زحمت به‌دست می‌آید؛ مجانی؛ رایگان. ۲. بی‌معنی؛ پوچ. ۳. ارزانی؛ شایسته. ۴. کم‌ارزش. ۵. (اِ.) کار بدون مزد. ۶. (ق.) بسیار ارزان. ۷. درمقابل هیچ‌چیز یا چیز بسیار کم‌ارزش.
☜ ▪ **مفت ازدست دادن** (گفتگو) مفت باختن. ⊙ **مفت باختن** (گفتگو) چیزی را به‌راحتی ازدست دادن. ▪ **مفتِ [چنگِ] کسی** (گفتگو) ارزانی و شایستهٔ او. ▪ **[به] مفت [هم] نیرزیدن** (گفتگو) بسیار بی‌ارزش بودن. ▪ **مفت‌ومجانی** (گفتگو) ۱. بدون عوض؛ رایگان. ۲. بسیار ارزان. ۳. بی‌دلیل و بی‌خود؛ به‌راحتی و بی‌موجبی: زندگی‌اش را مفت‌ومجانی از دست داد. ○ امسال مفت‌ومجانی شاگرد اول شدی، ها! ▪ **مفت‌ومسلّم** (گفتگو) ۱. به‌راحتی و بدون دردسر. ۲. مجانی؛ به رایگان. ۳. بسیار ارزان.
مفتخر moftaxa(e)r [عر.: مفتخِر] (ص.) فخرکننده؛ نازنده.
☜ ▪ **مفتخر داشتنِ کسی** افتخار دادن به او. • **مفتخر کردن** (مصـ.م.) افتخار به‌دست آوردنِ چیزی را به کسی دادن؛ نائل کردنِ کسی به چیزی.
مفت‌خوار moft-xār (ص.، اِ.) (توهین‌آمیز) مفت‌خور.
مفت‌خور moft-xor (ص.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. آن‌که از سفرهٔ دیگران غذا می‌خورَد. ۲. آن‌که بدون سعی و

کوشش از حاصل زحمت دیگران بهره‌مند می‌شود.

مفتری moftari [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که به کسی کارهای ناروا نسبت می‌دهد. **۲.** (حقوق) انجام‌دهندهٔ جرم افترا.

مفتش mofatteš [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که جستجو و تفتیش می‌کند؛ تفتیش‌کننده.

مفتضح moftaze(a)h [عر.: مفتضِح] (صـ.) **۱.** رسوا؛ بی‌آبرو. **۲.** زشت؛ بسیار بد.

■ **مفتضح کردن** (مصـ.مـ.) رسوا کردن.

مفتکی moft-aki (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آنچه بدون زحمت و دردسر یا بدون پرداخت پول یا مالی به‌دست می‌آید: پول مفتکی ندارم که به تو بدهم. **۲.** (قـ.) به‌طور رایگان؛ بدون پرداخت پول؛ بدون زحمت: مفتکی با دوستانم به مسافرت رفتم و برگشتم.

مفتوح maftuh [عر.] (صـ.) **۱.** باز؛ گشاده. **۲.** دارای علامت فتحه؛ فتحه‌دار.

مفتول maftul [عر.] (اِ.) **۱.** (فنی) میلهٔ فلزی نازک، با مقطع‌های مختلف. **۲.** در خیاطی، رشتهٔ نازک، براق، و معمولاً به‌رنگ نقره‌ای یا طلایی که برای تزیین لباس به‌کار می‌رود.

مفتول‌دوزی m.-duz-i (حامصـ.) عمل دوختنِ مفتول به لباس.

مفتولی maftul-i (صـ.) **۱.** (گفتگو) باریک و بلند؛ دارای عرض کم و طول زیاد. **۲.** بافته‌شده.

مفتون maftun [عر.] (صـ.) شیفته؛ عاشق.

مفتی[۱] moft-i (صـ.) **۱.** رایگان؛ مجانی. **۲.** (قـ.) به‌صورت رایگان؛ به‌طور مجانی. **۳.** به‌راحتی؛ بدون دردسر: مفتی که نمی‌شود وارد دانشگاه شوی، باید زحمت بکشی.

■ **مفتی مفتی** (گفتگو) بدون زحمت و کوشش: مفتی‌مفتی که آدم به جایی نمی‌رسد. ■ **به‌این مفتی[ها]** (گفتگو) به این راحتی؛ بدون دردسر.

مفتی[۲] mofti [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که فتوا می‌دهد؛ فتوادهنده.

مفر mafar[r] [عر.: مفرّ] (اِ.) **۱.** راهِ فرار؛ گریزگاه. **۲.** شکاف.

مفرح mofarrah [عر.] (صـ.) شاد؛ بانشاط.

مفرح mofarreh [عر.] (صـ.) شادی‌آور؛ نشاط‌آور.

مفرد mofrad [عر.] (صـ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، ویژگی اسمی که بر یک فرد یا یک چیز، یا یک مفهوم دلالت می‌کند؛ مقـِ. جمع، مانند دفتر، شعر، و مادر. **۲.** (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، آنچه جمله نیست؛ مقـِ. جمله، مانند «ساختن اتاق بزرگ پنج‌دری»، درمقابل «اتاق بزرگ پنج‌دری ساخت». **۳.** (ادبی) تک‌بیت؛ فرد: سعدی تعدادی مفرد دارد که درآخر کلیات آمده‌است. **۴.** (موسیقی‌ایرانی) آواز یا تصنیفی که فقط در یک دستگاه خوانده می‌شود؛ مقـِ. مرکّب. **۵.** (صـ.، اِ.) (منطق) لفظی که دارای جزء باشد و معنی آن هم جزء داشته باشد، اما جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نکند، مانند اسدالله وقتی که اسم عَلَم برای شخص باشد. **۶.** (اِ.) (خوشنویسی) حرفی که به حرف دیگر نمی‌چسبد.

مفردات mofradāt [عر.، جِ. مُفرَدَة] (اِ.) مفردها.

مفرس mofarras [معر. از فا.] (صـ.) ویژگی کلمه‌ای که از زبانی غیرفارسی گرفته شده و با تغییر مختصری به‌زبان فارسی آورده شده‌است؛ فارسی‌شده.

مفرش mafraš [عر.: مِفرش] (اِ.) پارچه‌ای بزرگ، معمولاً چهارگوش و دوخته‌شده که بیشتر برای پیچیدن و بستن رختخواب به‌کار می‌رود.

مفرط mofra(e)t [عر.: مفرِط] (صـ.) بسیار زیاد.

مفرغ me(a)fraq [از عر.] (اِ.) (مواد) برنز.

مفرنگ mofarrang [از فرنگ به‌قیاس عربی] (صـ.) مستفرنگ.

مفروز mafruz [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) ویژگی مِلکی که سهام مالکان مشترک، تحدید حدود و به‌صورت جدا، مشخص شده‌باشد؛ مقـِ. مشاع.

مفروش mafruš [عر.] (صـ.) ویژگی جایی که در آن فرش یا مانند آن گسترده و پهن شده‌است؛ فرش‌شده.

مفروض mafruz [عر.] (صـ.) فرض‌شده.

مفروق mafruq [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که از عددِ دیگر کم شود، مثلاً در رابطهٔ ۴ = ۱۶ ـ ۲۰، عدد ۱۶ مفروق است.

مفروق‌منه mafruq.on.men.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که در تفریق، عدد دیگری را از آن کم می‌کنند، مثلاً در رابطه ۴=۱۶ ـ ۲۰، عدد ۲۰ مفروقُ‌منه است.

مفسد mofsed [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که فساد و تبه‌کاری می‌کند؛ فسادکننده. **۲.** تباه‌کننده.

■ **مفسدِ فی‌الارض** (فقه) آن‌که وجودش برای جامعهٔ اسلامی مضر است و باید ازبین برود.

مفسر mofasser [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که جزءبه‌جزء آیات قرآن را برای دستیابی به‌حقیقت و قصد اصلی نهفته در آنها شرح می‌کند. **۲.** آن‌که در تلویزیون، رادیو، و مطبوعات رویدادهای سیاسی، نظامی، ورزشی، و مانند آنها را شرح و تحلیل می‌کند. **۳.** آن‌که مطلبی را برای روشن شدن معنی آن و مقصود نهایی گوینده شرح می‌دهد. **۴.** (صـ.) ویژگی آنچه بیانگر و تفسیرکنندهٔ چیزی است: بعضی‌از آیات، مفسرِ آیات دیگرند. **۵.** (صـ.، اِ.) (ریاضی) جزء صحیح عددی که مقدار لگاریتم عدد مورد نظر را نشان می‌دهد.

مفصل mafsal [عر.: مفصِل] (اِ.) **۱.** (جانوری) محل کنارهم قرار گرفتن یا اتصالِ دو یا چند استخوان که ممکن است ثابت باشد مثل محل اتصال استخوان‌های کاسهٔ سر، یا متحرک باشد مثل

محل اتصال آرنج یا زانو. **۲.** (فنی) قطعهٔ رابط چدنی یا سربی برای اتصال دو سر کابل قطع‌شده.

• **مفصل شدن** (مصـ.ل.) (جانوری) تشکیل مفصل دادن: استخوان گیجگاهی و استخوان فک مفصل شدند.

مفصل mofassal [عر.] (صـ.) **۱.** تفصیل داده‌شده؛ مشروح؛ دارای جزئیات. **۲.** دارای مقدار، اندازه، گسترش، یا شدتِ زیاد. **۳.** (ق.) به‌طور مشروح. **۴.** (اِ.) (ادیان) سوره‌های کوتاه آخر قرآن کریم.

مفصلاً mofassal.an [عر.] (ق.) به‌صورت مشروح؛ با ذکر جزئیات.

مفصل‌بندی mafsal-band-i (حامصـ.) (فنی) اتصال دوسرِ کابل در محل قطع‌شده به‌وسیلهٔ مفصل.

مفطرات mofterāt [عر.، جِ. مُفطِرَة] (اِ.)

▪ **مفطراتِ روزه** (فقه) چیزهایی مانند خوردن، آشامیدن، و خارج کردنِ منی، که روزه را باطل می‌کند.

مفعول maf'ul [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (ادبی) در دستورزبان، اسم یا کلمه‌ای که کار بر آن واقع می‌شود و معنی جمله را کامل می‌کند. **۲.** آن‌که با او لواط می‌کنند.

مفعولیت maf'ul.iy[y]at [عر.: مفعولیّة] (اِمصـ.) **۱.** مفعول بودن. ← مفعول (مِ.۲). **۲.** مفعول بودن؛ انجام‌شدگی.

مفقود mafqud [عر.] (صـ.) **۱.** گم؛ گم‌شده؛ ناپدید. **۲.** ازبین‌رفته.

مفقودالاثر mafqud.o.l.'asar [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه ناپدید شود به‌طوری‌که هیچ نشانه‌ای از او یا آن درمیان نباشد.

مفلح mofleh [عر.] (صـ.) رستگار.

مفلس mofles [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** تهی‌دست؛ بی‌چیز. **۲.** (حقوق) آن‌که افلاس او بر دادگاه مسجل و حکم آن صادر شده‌باشد. **۳.** (حقوق) معسر.

• **مفلس کردن** (مصـ.م.) ← مفلس (مِ.۱).

مفلوک mafluk [از عر.] (صـ.) **۱.** بدبخت؛ بینوا؛ فلک‌زده. **۲.** دارای آثار بدبختی و بینوایی. **۳.** بسیار فرسوده. **۴.** ناتوان؛ عاجز و ضعیف.

مفنگی mo(a)f-ang-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** مافنگی. **۲.** آن‌که آب بینی وی دائماً روان است؛ مفینه.

• **مفنگی شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) لاغر و ضعیف شدن.

مفوضه mofavvaz.e [عر.: مفوَّضَة] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که بدون مهر یا بدون ذکر مهر به عقد ازدواج مردی درآمده‌باشد.

مفوضة‌المهر mofavvazat.o.l.ma(e)hr [عر.: مفوَّضةالمَهر] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی زنی که تعیین مقدار مهر او را به‌اختیار شوهر یا شخص ثالثی گذاشته‌باشند.

مفهوم mafhum [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه از چیزی فهمیده می‌شود؛ معنی. **۲.** (صـ.) قابل‌فهم؛ قابل درک. **۳.** (منطق) آنچه از لفظ فهمیده می‌شود؛ مدلول. **۴.** در اصول فقه، ویژگی آنچه به‌طور غیرمستقیم از لفظ فهمیده می‌شود. مثلاً از جملهٔ «هرکه تلاش کند، پیروز می‌شود.» چنین برداشت می‌شود که «هرکه تلاش نکند، پیروز نمی‌شود.» عبارت اخیر مفهوم عبارت پیشین است.

• **مفهوم داشتن** (مصـ.ل.) دارای معنی بودن.

مفید mofid [عر.] (صـ.) **۱.** دارای فایده؛ سودمند. **۲.** رساننده: «کهٔ» تعلیل، مفید معنی زیراکه است. **۳.** (منطق) دارای معنی؛ مقِ. مهمل.

▪ **مفیدِ فایده** مفید (مِ.۱).

مفینه mof-ine (صـ.) (گفتگو) مفنگی.

مقابل moqābel [عر.] (اِ.) **۱.** هریک از جاهایی که در دو سوی یک خط یا دو سوی یک فضای خالی قرار دارند؛ روبه‌رو. **۲.** (صـ.) ویژگی چنین جایی: این لباس را از مغازهٔ مقابل مسجد خریدم. **۳.** (صـ.، اِ.) برابر (مِ.۴). **۴.** حریف؛ همتا؛ نظیر. **۵.** مقابله‌کننده؛ تطبیق‌دهنده.

• **مقابل شدن** (مصـ.ل.) روبه‌رو شدن. ▪ **درمقابل** **۱.** درعوض. **۲.** هنگامی گفته می‌شود که عملی انجام شده‌باشد و در تعاقب آن عمل دیگری تحت تأثیر آن انجام شود: هرچه گفت درمقابل جواب ندادم. ▪ **درمقابلِ** **۱.** در قیاس با. **۲.** برای بیان مقاومت و ایستادگی به‌کار می‌رود؛ دربرابرِ: در مقابلِ دشمن تا آخرین نفَس ایستادگی کردند.

مقابله moqābele [عر.: مقابَلَة] (اِمصـ.) **۱.** ایستادن و مقاومت کردن دربرابر دشمن یا حریف یا هرچیز دیگر. **۲.** (ادبی) مقایسه کردنِ نسخه‌های یک متن با یکدیگر. **۳.** تلافی کردن؛ تلافی. **۴.** (ادبی) طباق.

▪ **مقابله به‌مثل** معامله به‌مثل. • **مقابله دادن** (مصـ.م.) روبه‌رو کردن. • **مقابله کردن** (مصـ.ل.) **۱.** روبه‌رو شدن با کسی به‌قصد دفع کردنِ او یا جنگیدن با او. **۲.** (مصـ.م.) مقابله (مِ.۲): در تصحیح گلستان چند نسخه را باهم مقابله کرده‌اند.

مقابلی moqābel-i (حامصـ.) مقابله (مِ.۱).

مقادیر maqādir [عر.، جِ. مِقدار] (اِ.) مقدارها؛ اندازه‌ها.

مقاربت moqārebat [عر.: مقارَبة] (اِمصـ.) **۱.** نزدیکی زن‌ومرد باهم؛ هم‌بستری؛ جماع. **۲.** (فقه، حقوق) دخول آلت تناسلی مرد به مقدار حَشَفه در آلت تناسلی زن، که شرط پرداخت کامل مهریه است.

• **مقاربت کردن** (مصـ.ل.) نزدیکی کردنِ زن‌ومرد باهم؛ جماع کردن.

مقاربتی m.-i (صـ.) آمیزشی.

مقارن moqāren [عر.] (صـ.) همزمان.

مقارنات moqārenāt [عر.: مقارَنات، جِ. مُقارَنَة] (اِ.) (فقه) اعمالی که در حین انجام فرایض دینی مانند نماز باید به‌جای آورد مثل تکبیر، قرائات رکوع، و سجود.

مقاش maqqāš [از عر.: منقاش] (اِ.) ۱. (پزشکی) پنس. ۲. موچین.

■ **با مقاش از دهان (دهن) کسی حرف کشیدن** (گفتگو) او را با زور یا تدبیر، وادار به حرف زدن کردن: سؤال هم که از او می‌کنی جواب نمی‌دهد، باید با مقاش از دهانش حرف کشید.

مقاصد maqāsed [عر.، جِ. مَقصَد] (اِ.) مقصودها؛ خواسته‌ها؛ قصدها.

مقاطع maqāte' [عر.، جِ. مَقطَع] (اِ.) ۱. مقطع‌ها. ۲. (ادبی) محل‌های قطع در لفظ، کلام، و مانند آنها.

■ **مقاطع مخروطی** (ریاضی) شکل‌های هندسیِ بیضی، هذلولی، و سهمی که از بُرش دادنِ مخروط پدید می‌آید.

مقاطعه moqāte'e [عر.: مقاطَعَة] (اِمصـ.) واگذار کردن کاری به کسی معمولاً با دستمزد یا بهای معیّن که درزمان معیّن انجام دهد.

● **مقاطعه کردن** (مصـ.مـ.) انجام کاری را درزمانی معیّن درازایِ مبلغ معیّن برعهده گرفتن. ■ **به مقاطعه دادن** مقاطعه: شهرداری ساختِ فاضلاب را به مقاطعه داده‌است.

مقاطعه‌کار m.-kār (صـ.،اِ.) آن‌که کاری را به مقاطعه می‌گیرد؛ پیمانکار.

مقال maqāl [عر.] (اِ.) سخن؛ گفتار.

مقالات maqālāt [عر.، جِ. مَقالَة] (اِ.) مقاله‌ها.

مقاله maqāle [عر.: مقالَة] (اِ.) نوشته‌ای معمولاً کمتر از بیست‌هزار کلمه که طی آن موضوعی اجتماعی، علمی، انتقادی، و جز آنها مطرح می‌شود و معمولاً در روزنامه یا مجله چاپ یا به مجامع علمی ارائه می‌شود.

مقام maqām [عر.] (اِ.) ۱. موقعیت و ارزش افراد در سلسله مراتب اجتماعی، علمی، اداری، و جز آنها؛ پایگاه؛ منزلت. ۲. شغل، به‌ویژه شغل مهم. ۳. (احترام‌آمیز) در خطاب و نامه‌نگاری پیش‌از نام یا سِمَت صاحب‌مقام می‌آورند: مقام محترم رئیس اداره. ۴. محل اقامت؛ جایگاه؛ مکان. ۵. (موسیقی‌ایرانی) توالی بنیادین اصوات با فیگورهای مشخص ملودی.

■ **در مقامِ کاری برآمدن** قصد انجام آن را کردن.

مقامات maqāmāt [عر.، جِ. مَقامَة] (اِ.) ۱. دارندگان مشاغل بالای مملکتی. ۲. مشاغل؛ مناصب. ۳. (ادبی) مقامه‌ها.

مقامه maqāme [عر.: مقامَة] (اِ.) (ادبی) نوشته‌ای ادبی معمولاً دارای صنایع بدیعی، اشعار، و امثال که در آن یک حکایت اصلی وجود دارد، مانند مقامات حمیدی، در ادبیات فارسی و مقامات حریری، در ادبیات عربی.

مقاوم moqāvem [عر.] (صـ.) ۱. مقاومت‌کننده؛ ایستادگی‌کننده: سربازان مقاوم درمقابل محاصره چند روز ایستادگی کردند. ۲. دارای دوام و استحکام: پارچهٔ مقاوم، دیوار مقاوم.

مقاومت moqāvemat [عر.: مقاوَمة] (اِمصـ.) ۱. ایستادگی؛ پایداری. ۲. دوام؛ استحکام: مقاومت این نوع پارچه خیلی زیاد است. می‌توانید چند سال از آن استفاده کنید. ۳. ایستادگی دربرابر عوامل بیماری‌زا: ویتامین‌ها مقاومت بدن را افزایش می‌دهند. ۴. (اِ.) (برق) وسیله‌ای که مقدار عبور جریان الکتریکی را کاهش می‌دهد: مقاومت مدار سوخته است. ۵. (فیزیک) مقاومت الکتریکی: مقاومت این سیم چقدر است؟

■ **مقاومتِ الکتریکی** (فیزیک) کمیتی نشان‌دهندهٔ میزان مخالفت مادهٔ رسانا با عبور جریان از سیم رسانا. مقدار آن برابر نسبت ولتاژ بین دو سر سیم به‌شدت جریانی است که از سیم می‌گذرد. ● **مقاومت داشتن** (مصـ.لـ.) تحمل داشتن. ■ **مقاومتِ ظاهری** (برق) امپدانس. ● **مقاومت کردن** (مصـ.لـ.) پایداری کردن؛ ایستادگی کردن. ■ **مقاومتِ مثبت** (سیاسی) ایستادگی دربرابر دولت یا قدرت حاکم با توسل به‌زور و خشونت. ■ **مقاومتِ مخصوص (ویژه)** (فیزیک) مقاومت یک واحد طول از هر ماده که سطح مقطع یکنواخت داشته‌باشد: مقاومت مخصوص الکتریکی، مقاومت مخصوص گرمایی. ■ **مقاومتِ مصالح** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مهندسی مکانیک که رفتار مواد را، هنگامی که تحت تأثیر عوامل خارجی قرار می‌گیرند، بررسی می‌کند. ■ **مقاومتِ منفی** (سیاسی) ایستادگی دربرابر دولت یا قدرت حاکم بدون توسل به خشونت و زور.

مقاومت‌ناپذیر m.-nā-pazir (صـ.) ویژگی آنچه دربرابر آن نمی‌توان مقاومت کرد.

مقایسه moqāyese [عر.: مقایَسَة] (اِمصـ.) سنجیدنِ دو یا چند چیز یا شخص با یکدیگر برای پیدا کردنِ شباهت‌ها یا اختلاف‌های آنها؛ سنجش؛ قیاس.

مقبره maqba(e)re [عر.: مقبَرَة] (اِ.) ساختمانی که در محل دفن کسی بنا می‌کنند.

مقبول maqbul [عر.] (صـ.) ۱. موردقبول؛ پذیرفته‌شده؛ مقِ. مردود. ۲. دلنشین؛ دوست‌داشتنی؛ زیبا. ۳. خوشایند؛ مطلوب.

■ **مقبولِ طبع کسی شدن (قرار گرفتن)** مورد پذیرش او قرار گرفتن؛ موافق مزاج او واقع شدن.

مقبولیت maqbul.iy[y]at [عر.: مقبولیّة] (اِمصـ.) مقبول بودن؛

دلنشین و محبوب بودن: او مقبولیتی استثنایی داشت. همهٔ دوستان، ارادتمندش بودند.

مقپز moqappaz [از فر.: pose، به قیاس عربی] (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که به‌نشانهٔ فخرفروشی سر خود را بالا و تن خود را راست نگاه می‌دارد. ۲. (قـ.) همراه با چنین حالتی.

مقتبس moqtabas [عر.] (صـ.) اقتباس‌شده؛ اخذشده.

مقتدا moqtadā [عر.: مقتدیٰ] (صـ.) ۱. آن‌که مردم از او پیروی می‌کنند؛ پیشوا. ۲. (صـ.، اِ.) (ادیان) پیش‌نماز.

مقتدر moqtader [عر.] (صـ.) ۱. دارای اقتدار؛ توانا. ۲. (قـ.) درحال اقتدار؛ قدرتمندانه.

مقتدی moqtadā (صـ.) مقتدا.

مقتدی moqtadi [عر.] (صـ.) (ادیان) ویژگی آن‌که در نماز به کسی اقتدا می‌کند.

مقتصد moqtased [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که در دخل و خرج، جوانب کار را درنظر می‌گیرد و معمولاً اهل صرفه‌جویی است.

مقتضا moqtazā [عر.: مقتضیٰ] (اِ.) خواست؛ نیاز.

▪ **مقتضای حال** (ادبی) در علوم بلاغی، وضعیتی که ایجاب می‌کند گوینده، به‌تناسب موقعیت، سخن را به‌وجه خاصی بیان کند. ▪ **به‌مقتضای** برحسبِ؛ مطابقِ.

مقتضی m. (اِ.) مقتضا.

مقتضی moqtazi [عر.] (صـ.) ۱. مناسب؛ شایسته؛ درخور. ۲. (اِ.) موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند.

مقتضیات moqtaziyāt [عر.: مقتَضَیات، جِ. مُقتَضَیَة] (اِ.) ۱. امور درخور و شایسته. ۲. لوازم؛ ضروریات. ۳. مجموعهٔ موقعیت و اوضاع و احوالی که امری را ایجاب می‌کند.

مقتل maqtal [عر.] (اِ.) محل کشتن؛ قتلگاه.

مقتول maqtul [عر.] (صـ.، اِ.) به‌قتل‌رسیده؛ کشته‌شده.

مقتوله maqtul.e [عر.: مقتولَة] (صـ.، اِ.) مقتول (زن).

مقدار meqdār [عر.] (اِ.) ۱. برای بیان کمیت چیزی به‌کار می‌رود؛ اندازه. ۲. (منطق) کمیت.

▪ **مقدارِ حرکت** (فیزیک) اندازه‌حرکت. ▪ **مقداری** ۱. چندعدد؛ چندتا؛ تعدادی. ۲. بخشی؛ قسمتی: مقداری از راه را درید تا به موقع برسد.

مقدر moqaddar [عر.] (صـ.) تعیین‌شده ازسوی خداوند یا سرنوشت.

● **مقدر کردن** (مصـ.م.) تعیین سرنوشت کردن؛ تعیین کردن.

مقدرات moqaddarāt [عر.، جِ. مُقَدَّرَة] (اِ.) سرنوشت‌ها؛ تقدیرها.

مقدس moqaddas [عر.] (صـ.) ۱. دارای تقدس و پاکی؛ مبرا از هر آلودگی؛ پاک و قابل‌احترام دانسته‌شده، به‌ویژه ازنظر مذهبی. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که از پلیدی، زشتی، و گناه دوری می‌کند؛ پارسا: آدم مؤمن و مقدسی است آزارش به‌هیچ کس نمی‌رسد.

مقدسات moqaddasāt [عر.، جِ. مُقَدَّسَة] (اِ.) چیزهای مقدس.

مقدس‌مآب moqaddas-ma'āb (صـ.) مؤمن و پارسا یا متظاهر به تقدس.

مقدسی maqdesi [عر.: مقدسیّ] (صـ.) اهل بیت‌المَقدِس: ابوسلیمان مَقدِسی.

مقدم maqdam [عر.] (اِمصـ.) وارد شدن به‌جایی؛ آمدن به‌جایی؛ قدوم.

مقدم moqaddam [عر.] (صـ.) ۱. دارای حق‌تقدم؛ دارای اولویت. ۲. دارای برتری؛ برتر؛ راجح. ۳. پیشین؛ جلو؛ مقِ. مؤخر. ۴. (صـ.،اِ.) از نام‌ها و صفات خداوند. ۵. (اِ.) (منطق) جزء اول از قضیهٔ شرطیه.

● **مقدم داشتن (شمردن)** (مصـ.م.) ترجیح دادن.

مقدمات moqaddamāt [عر.، جِ. مُقَدِّمَة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ امور و عواملی که زمینهٔ تحقق یافتنِ کاری را فراهم می‌کنند. ۲. سخنانی که قبل‌از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود. ۳. اجزای پیشین چیزی.

▪ **مقدماتِ قیاس** (منطق) ۱. صغراوکبرا. ۲. مقدّم و تالی (در قضیهٔ شرطیه).

مقدماتی m.-i (صـ.) ۱. ابتدایی؛ آغازین. ۲. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه؛ مقِ. عالی: دانشسرای مقدماتی. ۳. مربوط به بخش آغازین یک مجموعه فعالیت؛ مقِ. نهایی: مسابقات مقدماتی جام جهانی.

مقدم‌السفرا moqaddam.o.s.sofarā [عر.: مقدّم‌السّفراء] (اِ.) (سیاسی) سفیری که سابقهٔ خدمت او در کشوری از سفیران دیگر بیشتر است و در دیدارهای رسمی ازطرف بقیهٔ سفیران سخن می‌گوید.

مقدمتاً moqaddamat.an [عر.: مقدّمةً] (قـ.) درابتدا؛ در مقدمه.

مقدمه moqadda(e)me [عر.: مقدَّمَة] (اِ.) ۱. نوشته‌ای که درآغاز کتاب، رساله، مقاله، و مانند آنها می‌آید و معمولاً در آن به معرفی موضوع و روش کار می‌پردازند. ۲. سخنی که قبل‌از وارد شدن به موضوع اصلی بیان می‌شود. ۳. آنچه زمینهٔ تحقق یافتنِ کاری را فراهم می‌کند. ۴. (گفتگو) حادثه؛ واقعه. ۵. (گفتگو) آغاز کار؛ شروع کار. ۶. کتابی که موضوع و ویژگی دانشی را بیان می‌کند: مقدمه‌ای بر اقتصاد، مقدمه‌ای بر جامعه‌شناسی. ۷. (موسیقی) قطعهٔ سازی آغازین یک اثر.

▪ **مقدمهٔ بزرگ** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ● **مقدمه چیدن** (مصـ.ل.) فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای گفتنِ سخنی یا انجام امری: بعداز کلی مقدمه چیدن بالاخره مطلب اصلی را

گنت. ▪ **مقدمهٔ داد** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ▪ **مقدمهٔ قَرَچه** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ▪ **مقدمهٔ قیاس** (منطق) قضیه‌ای که جزء قیاس یا حجت قرار داده می‌شود که آن را در قیاس اقترانی حملی، صغراوکبرا و در قیاس شرطی، مقدّم و تالی می‌گویند. ▪ **مقدمهٔ گریلی** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

مقدمه‌چینی m.-čin-i (حامص.) فراهم کردنِ زمینهٔ مناسب برای انجام کاری یا گفتنِ سخنی.

مقدور maqdur [عر.] (صـ.) ممکن؛ میسر؛ امکان‌پذیر.
☜ ▪ **برای کسی مقدور بودن** در توان او بودن: برای ما مقدور نیست که خواسته‌های شما را برآورده کنیم.

مقر maqar[r] [عر.: مقرّ] (اِ.) ۱. جایگاه؛ مکان. ۲. (نظامی) قرارگاه.

مقر moqer[r] [عر.: مقرّ] (صـ.) اقرارکننده؛ اعتراف‌کننده.
☜ • **مقر آمدن** (مصـ.ل.) اعتراف کردن؛ اقرار کردن.

مقر moqor[r] [از عر.] (صـ.) (عامیانه) مُقِر.

مقراضک meqrāz-ak [عر.فا.] (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که ضمن آن کشتی‌گیر پاهای خود را به‌دور گردن یا کمر حریف می‌پیچد.

مقرب moqarrab [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به خدا، یا به کسی مانند شاه یا شخص بزرگی بسیار نزدیک و درنزد او گرامی و محترم است.

مقربه moqerr.on.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آنچه بدان اقرار می‌شود.

مقرر moqarrar [عر.] (صـ.) تعیین‌شده؛ قرارگذاشته‌شده.
☜ • **مقرر شدن** (مصـ.ل.) قرار گذاشته شدن. • **مقرر فرمودن** (مصـ.م.) (احترام‌آمیز) دستور دادن؛ امر کردن. • **مقرر کردن (داشتن)** (مصـ.م.) معیّن کردن.

مقررات moqarrarāt [عر.، جِ. مُقَرَّرَة] (اِ.) ۱. مجموعه قواعدی که برای ایجاد نظم در جایی یا انجام کاری وضع می‌شود. ۲. قواعد و آیین‌نامه‌هایی که به‌وسیلهٔ دستگاه‌های دولتی وضع می‌شود: مقررات شهرداری، مقررات مالیاتی.

مقرری moqarrar-i (اِ.) پول یا جنسی که در فاصله‌های معیّن معمولاً ماهانه به شخص داده می‌شود.
☜ ▪ **مقرریِ بیکاری** مقرری‌ای معمولاً ماهانه که در دوران بیکاریِ شخص به او پرداخت می‌شود.

مقرض moqrez [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) قرض‌دهنده در عقد قرض.

مقرنس moqarnas [معر. از فا.؟] (اِ.) (ساختمان) ۱. نوعی گچ‌بری در سقف اتاق‌ها و ایوان‌ها به‌صورت پله‌پله و به‌شکل آویزه‌هایی قندیل‌مانند. ۲. (صـ.) ویژگی سقف یا ایوانی که دارای چنین گچ‌بری‌ای است.

مقرنس‌کاری m.-kār-i (حامصـ.، اِ.) (ساختمان) گچ‌بری ایوان یا اتاق به‌شکل مقرنس.

مقروض maqruz [عر.] (صـ.) بدهکار؛ وامدار.

مقرون maqrun [عر.] (صـ.) ۱. نزدیک. ۲. همراه؛ قرین.
☜ ▪ **مقرون‌به‌صرفه** آنچه انجام آن ازجهت اقتصادی صرفه داشته‌باشد؛ دارای صرفه؛ سودمند.

مقره maqarre [عر.: مقرّة] (اِ.) (برق) وسیله‌ای ازجنس نوعی چینی که از تماس مستقیم سیم برق با پایه‌های نگهدارندهٔ سیم، جلوگیری می‌کند.

مقسم moqassem [عر.] (صـ.) تقسیم‌کننده؛ قسمت‌کننده.

مقسوم maqsum [عر.] (صـ.) ۱. قسمت‌شده؛ بخش‌شده. ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) عددی که بر عدد دیگر تقسیم شود، مثلاً در رابطهٔ ۲/۵ = ۲ ÷ ۵، عدد ۵ مقسوم است؛ بخشی.

مقسوم‌علیه maqsum[.on].'ala(e)y.h [عر.: مقسومٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (ریاضی) ۱. عددی که عددی دیگر بر آن تقسیم شود، مثلاً در رابطهٔ ۳/۵ = ۲ ÷ ۷، عدد ۲ مقسومُ‌علیه است؛ بخشیاب. ۲. هریک از عددهایی که یک عدد بر آن بخش‌پذیر است، یعنی در تقسیم بر آن باقی‌مانده نمی‌آورَد: عددهای ۱ و ۲ و ۴ و ۸، مقسومُ‌علیه‌های ۸ هستند.
☜ ▪ **مقسوم‌علیهِ مشترک** (ریاضی) هر عددی که چند عدد مفروض همگی بر آن قابل‌قسمت باشند، مثل عدد ۳ که مقسومُ‌علیه مشترک عددهای ۹ و ۱۲ و ۱۵ است.

مقصد maqsad [عر.] (اِ.) ۱. مکان یا چیزی‌که رسیدن به آن، هدف نهایی است. ۲. هدف؛ مقصود.

مقصر moqasser [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در انجام کار اهمال و سستی می‌کند؛ تقصیرکار. ۲. گناهکار. ۳. (فقه) آن‌که در مراسم حج ناخن یا موی خود را کوتاه می‌کند.
☜ • **مقصر کردن** (مصـ.م.) گناهکار قلمداد کردن.

مقصود maqsud [عر.] (اِ.) ۱. آنچه کسی قصد انجام آن را دارد؛ منظور. ۲. هدف؛ مقصد. ۳. قصد و نیت از گفتن سخنی یا انجام کاری؛ منظور.
☜ • **مقصود داشتن** (مصـ.ل.) دارای هدف و منظوری بودن؛ هدف و منظوری داشتن. ▪ **به مقصود رسیدن** مطلوب و خواست خود را به‌دست آوردن.

مقطع maqta' [عر.] (اِ.) ۱. محل قطع شدن؛ محل بُرِش. ۲. (ادبی) آخرین بیت قصیده یا غزل. ۳. (ریاضی) سطحی که از قطع کردنِ یک جسم توسط یک صفحه به‌دست می‌آید؛ سطح مقطع. ۴. دوره‌ای از یک امر: مقطع تحصیلی، مقطع زمانی. ۵. (موسیقی) فاصلهٔ سکوت سزور؛ مکث.
☜ ▪ **مقطعِ مخروطی** (ریاضی) هریک از شکل‌های سهمی،

بیضی، هذلولی، و دایره که براثر قطع شدنِ مخروط توسط یک صفحه به‌وجود می‌آید.

مقطع moqatta' [عر.] (صـ.) **۱.** ناپیوسته؛ بریده‌بریده. **۲.** (ق.) به‌طور ناپیوسته؛ باحالت بریده‌بریده. **۳.** (صـ.، اِ.) (ادبی) در بدیع، بیت یا مصراعی که حروف کلمات آن به‌هم‌پیوسته نیست.

مقطعات moqatta'āt [عر.، جِ. مُقَطَّعَة] (اِ.) (ادبی) قطعه‌ها.

مقطعه moqatta'.e [عر.: مقطّعَة] (صـ.) **۱.** بریده‌شده؛ قطع‌شده. **۲.** (اِ.) (ادبی) قطعه. **۳.** (صـ.) جدا نوشته‌شده: **حروف مقطعهٔ قرآن.**

مقطوع maqtu' [عر.] (صـ.) ثابت؛ قطعی.

مقطوع‌النسل maqtu'.o.n.nasl [عر.] (صـ.) بدون زادوولد؛ بدون فرزند.

• **مقطوع‌النسل کردن** (مصـ.مـ.) نیروی جنسی کسی را با بیرون آوردنِ بیضه‌های او ازبین بردن؛ اخته کردن.

مقعد maq'ad [عر.] (اِ.) (جانوری) **۱.** کون؛ مخرج. **۲.** نشیمنگاه؛ باسن.

مقعر moqa''ar [عر.] (صـ.) (فیزیک) تورفته یا گود شبیه داخل کاسه؛ کاو: **عدسی مقعر.**

مقعرالطرفین moqa''ar.o.t.taraf.eyn [عر.: مقعّرالطَّرفَین] (صـ.) (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که هر دو سطح آن گود و فرورفته‌باشد.

مقفا، مقفی moqaffā [عر.: مقفّیٰ] (صـ.) (ادبی) دارای قافیه.

مقل moql [معر.، از سر.] (اِ.) (گیاهی) **۱.** صمغ درختی است به همین نام که تلخ است و مصرف دارویی دارد و بعضی از انواع آن هنگام سوختن بوی خوش می‌دهد. **۲.** هستهٔ میوهٔ نوعی از این گیاه که بسیار سخت است و در قدیم نجاران، آن را برای سوراخ کردن چوب بر سر مته نصب می‌کردند.

مقلب‌القلوب moqalleb.o.l.qolub [عر.] (صـ.، اِ.) تغییردهندهٔ قلب‌ها؛ خداوند.

مقلد moqallad [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی مجتهدی که مردم از او تقلید می‌کنند؛ مورد تقلید.

مقلد moqalled [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه از رفتار یا گفتار کسی تقلید کند؛ تقلیدکننده. **۲.** (فقه) آن‌که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید می‌کند. **۳.** بازیگری که برای خنداندنِ دیگران از رفتار یا طرز سخن گفتنِ کسی تقلید کند.

مقلوب maqlub [عر.] (صـ.) **۱.** دگرگون‌شده؛ برگردانده‌شده؛ وارونه‌شده. **۲.** (ادبی) ← قلب. **۳.** (حدیث) ویژگی حدیثی که در سند یا در متن آن دگرگونی روی داده‌است.

مقنع moqne' [عر.] (صـ.) قانع‌کننده؛ راضی‌کننده.

مقنعه maqna'e [عر.: مِقنَعَة] (اِ.) نوعی پوشش برای زنان که سروگردن را تا شانه می‌پوشانَد.

مقنن moqannen [عر.] (صـ.، اِ.) قانون‌گذار.

مقننه moqanna(e)n.e [عر.: مقنّنَة] (صـ.) قانون‌گذار: **قوهٔ مقننه.**

مقنی moqanni [عر.] (صـ.، اِ.) حفرکنندهٔ چاه یا قنات.

مقوا moqavvā [عر.: مقوّیٰ] (اِ.) **۱.** فرآورده‌ای شبیه کاغذ ولی ضخیم‌تر از آن‌که ممکن است به‌صورت رنگی یا براق تهیه شود و برای بسته‌بندی، جلدسازی، نقاشی، و در ساختن کارتن یا جعبه به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) (گفتگو) بسیار لاغر و ضعیف: **دختر ازبس غذا نمی‌خورد، مقوا شده.**

مقوابری m.-bor-i (حامصـ.) بُرِش دادنِ مقوا: **دستگاه مقوابری.**

مقوایی moqavvā-y(')-i (صـ.) **۱.** ازجنس مقوا. **۲.** غیرواقعی؛ دروغین؛ بی‌پایه‌واساس.

مقولات maqulāt [عر.، جِ. مَقولَة] (اِ.) مقوله‌ها: **بهتر است وارد این مقولات نشَوی.**

مقوله maqule [عر.: مقولَة] (صـ.، اِ.) **۱.** موضوع موردبحث؛ باب. **۲.** گفته‌شده؛ گفتار.

مقوم moqavvem [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** قیمت‌گذار؛ ارزیاب. **۲.** (صـ.) برپادارنده؛ راست‌دارنده؛ قائم‌کننده.

مقوی moqavvi [عر.] (صـ.) تقویت‌کننده؛ نیروبخش.

مقهور maqhur [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه دیگری به او چیره شده‌است؛ مغلوب؛ شکست‌خورده. **۲.** (ق.) درحال شکست‌خوردگی.

مقیاس meqyās [عر.] (اِ.) **۱.** اندازه. **۲.** معیار؛ ملاک. **۳.** (ریاضی) نظام نشانه‌گذاری که در آن، مقدار هر کمیت عددی با توجه به‌جای آن کمیت نسبت‌به مبنای انتخاب‌شدهٔ نظام تعیین می‌شود. **۴.** (فرهنگستان) اشل (مِ.۱).

▪ **مقیاسِ نقشه** نسبت بین کلیهٔ فواصل موجود در روی نقشه به فواصل افقیِ نظیرش در طبیعت.

مقید moqayyad [عر.] (صـ.) **۱.** وابسته به چیزی. **۲.** پای‌بند؛ معتقد. **۳.** ویژگی آن‌که در قیدوبند مسائل سنتی یا اخلاقی است. **۴.** متعهد. **۵.** دربند؛ گرفتار؛ زندانی. **۶.** بسته؛ محدود. **۷.** (ق.) درحال بند نهاده شده؛ دست‌بسته. **۸.** (صـ.) (منطق) ویژگی کلمهٔ مطلقی که با افزوده شدن قیدی به آن دایرهٔ شمولش محدود می‌گردد، مانند انسان دانشمند، «انسان» مطلق است و «دانشمند» آن را مقید کرده‌است.

• **مقید شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** در قیدوبند چیزی قرار گفتن: **بهتر است خیلی مقید لباست نشَوی و یک لباس راحت بپوشی.** **۲.** وابسته شدن. **۳.** ← مقید (مِ.۵). • **مقید کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** در قیدوبند قرار دادن: **به‌شرطی می‌آیم که خودت را مقید نکنی و غذای ساده‌ای بیاوری.** **۲.** ← مقید (مِ.۵).

مقیم moqim [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که به‌طور موقت یا دائم در جایی اقامت دارد؛ اقامت‌کننده؛ ساکن. **۲.** (سیاسی) دارای اجازهٔ

رسمی برای ماندن در کشوری خارجی.

☜ • **مقیم شدن** (مصـ.ل.) اقامت کردن؛ ساکن شدن: برای مقیم شدن در بعضی از کشورها، شرایط ویژه‌ای لازم است.

مِک me(a)k

☜ • **مک زدن** (مصـ.ل.) مکیدن.

مُک mok (صـ.، ق.) ۱. (گفتگو) دقیق؛ کامل؛ سرراست: عدد مُک. ○ پارسال صدمیلیون مُک خانه‌اش را فروخته. ۲. (اِ.) (مواد) حفره‌های ریز ایجادشده در قطعه‌های ریختگی یا جوش‌ها که سبب کاهش استحکام آنها می‌شود.

مکاپ mekāp (اِ.) میک‌آپ.

مکاتب makāteb [عر.، جِ. مَکتَب] (اِ.)مکتب‌ها.

مکاتبات mokātebāt [عر.: مکاتبات، جِ. مُکاتَبَة] (اِ.) مکاتبه‌ها.

مکاتبه mokātebe [عر.: مکاتَبَة] (اِمصـ.) به یکدیگر نامه نوشتن.

☜ • **مکاتبه داشتن** (مصـ.ل.) به‌طور مستمر به یکدیگر نامه نوشتن. • **مکاتبه کردن** (مصـ.ل.) به یکدیگر نامه نوشتن.

مکاتبه‌ای m.-'(y)-i (صـ.) ۱. ویژگی آموزشی که به‌صورت غیرحضوری و با ارسال کتاب، جزوه، یا نوارهای آموزشی انجام می‌گیرد: آموزش مکاتبه‌ای، کنکور مکاتبه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که معمولاً از طریق ارسال نامه، کارت‌پستال، و مانند آنها با او رابطه دارند: دوست مکاتبه‌ای.

مکاترونیک mekāt[e]ronik [انگ.: mechatronics] (اِ.) ← مهندسی ▪ مهندسی مکاترونیک.

مکاتیب makātib [عر.، جِ. مَکتوب] (اِ.) نامه‌ها؛ نوشته‌ها.

مکار makkār [عر.] (صـ.، اِ.) بسیار حیله‌گر؛ بسیار فریبکار.

مکارم makārem [عر.، جِ. مَکرُمَة] (اِ.) بزرگواری‌ها؛ خوبی‌ها؛ نیکی‌ها.

☜ ▪ **مکارمِ اخلاق** اخلاق پسندیده؛ اخلاق خوب.

مکاره[1] makkāre [عر.: مکّارَة] (صـ.) بسیار حیله‌گر و فریبکار.

مکاره[2] m. [رو.] (اِ.) ← بازار ▪ بازار مکاره (مِ.۱).

مکاشفات mokāšefāt [عر.: مکاشَفات، جِ. مُکاشَفَة] (اِ.) امور کشف‌شده؛ امور آشکارشده؛ کشفیات.

مکاشفه mokāšefe [عر.: مکاشَفَة] (اِمصـ.) (تصوف) حالتی که در آن سالک احساس می‌کند حجاب‌های مادی ازمیان رفته و بدون دخالت اندیشه و اراده، اسرار و امور متعلق به جهان معنا و آخرت بر او آشکار شده‌است.

مکافات mokāfāt [عر.: مکافاة] (اِ.) ۱. مجازات؛ کیفر. ۲. (گفتگو) سختی؛ زحمت: با چه مکافاتی ماشین را از جوی بیرون آوردیم.

☜ ▪ **مکافاتِ چیزی را پس دادن** به‌خاطر آن مجازات شدن. • **مکافات داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار سختی و عذاب بودن: از دست این نیم‌وجبی چه مکافاتی داریم! • **مکافات کردن** (مصـ.م.) مجازات کردن؛ کیفر دادن. ▪ **به مکافاتِ خود رساندن** مجازات کردن.

مکالمات mokālemāt [عر.: مکالَمات، جِ. مُکالَمَة] (اِ.) مکالمه‌ها؛ گفتگوها.

مکالمه mokāleme [عر.: مکالَمَة] (اِمصـ.) ۱. سخن گفتن با یکدیگر؛ گفتگو. ۲. (اِ.) درسی که در آن گفتگو به یک زبان خارجی آموزش داده می‌شود.

☜ • **مکالمه کردن** (مصـ.ل.) مکالمه (مِ.۱).

مکالئوم mekāle'om [؟] (اِ.) نوعی کف‌پوش پلاستیکی سبک که اندازه‌ها، رنگ‌ها، و طرح‌های مختلف دارد و به‌آسانی به کف می‌چسبد.

مکان makān [عر.] (اِ.) ۱. بخشی از فضا؛ جا؛ محل. ۲. مرتبه؛ مقام؛ پایه. ۳. محل استقرار؛ جایگاه؛ منزل. ۴. بخشی از فضا (به‌طور مطلق). ۵. (گفتگو) محلی که در آن به کارهای خلاف (معمولاً خلاف‌های جنسی، شرب مسکرات، یا مصرف مواد مخدر) می‌پردازند: در کوچه‌های شهرک، پلیس چند مکان را شناسایی کرده‌بود.

☜ ▪ **مکانِ عمومی** محلی که مورداستفادهٔ عموم مردم است، مانند سینما و داخل اتوبوس‌های شهری. ▪ **مکانِ هندسی** (ریاضی) شکلی که از به‌هم پیوستن نقاطی که خاصیت مشترکی دارند، به‌دست می‌آید، مثلاً دایره مکان هندسی نقاطی است که فاصله‌شان از یک نقطه مقدار ثابتی است.

مکان‌نما m.-na(e,o)mā (اِ.) (کامپیوتر) علامت نشان‌دهندهٔ روشن و معمولاً چشمک‌زنی که می‌توان آن را روی صفحهٔ نمایش‌دهندهٔ کامپیوتر به‌حرکت درآورد و محلی را که باید حذف، اضافه، یا جابه‌جا شود، مشخص کرد.

مکان‌یابی makān-yāb-i (حامصـ.) بررسی عامل‌های مختلف به‌منظور تعیین بهترین محل برای اجرای یک طرح یا احداث یک بنا.

مکانیزاسیون mekānizāsiyon [فر.: mécanisation] (اِمصـ.) (مکانیک) ۱. ماشینی کردن. ۲. جایگزین کردن ماشین با نیروی انسان یا حیوان: مکانیزاسیون کشاورزی.

مکانیزه mekānize [فر.: mécanisé] (صـ.) (مکانیک) دارای کارکرد ماشینی و مجهز به دستگاه‌های ماشینی: پُست مکانیزه.

مکانیسم mekānism [فر.: mécanisme] (اِ.) ۱. (مکانیک) مجموعه‌ای از چند قطعه، که ارتباط و عملکرد خاصی دارند و تمام یا قسمتی از یک ابزار، دستگاه، یا ماشین را تشکیل می‌دهند؛ سازوکار. ۲. (اِمصـ.) چگونگی عملکرد اجزا در یک دستگاه یا سیستم: مکانیسم عمل.

مکانیسین mekānisiyan [فر.: mécanicien] (صـ.، اِ.) (فنی) تعمیرکار ورزیدهٔ ماشین‌آلات.

مکانیک mekānik [فر.: mécanique] (اِ.) **۱.** شاخه‌ای از فیزیک که تأثیر نیروها در جسم یا دستگاه مادی را بررسی می‌کند. **۲.** (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش تعمیر موتور اتومبیل و دستگاه‌های جانبی یا تعمیر دیگر ماشین‌ها و دستگاه‌های مکانیکی است.

■ **مکانیکِ جامدات** (مکانیک) مقاومت مصالح. ■ **مکانیکِ خاک** (ساختمان) دانشی که در آن، مقاومت خاکِ طبقات مختلف زمین، مقاومت قطعات ساخته‌شده در ساختمان‌ها و دانه‌بندی مصالح بررسی می‌شود. ■ **مکانیکِ سماوی** (نجوم) علمی که موضوع آن پیش‌بینی دقیق موضع سیاره‌ها، ستارگان، و قمرها در گذشته و آینده است. ■ **مکانیکِ سیالات** (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که به بحث و بررسی خواص و رفتار سیالات می‌پردازد. ■ **مکانیکِ کلاسیک** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش مکانیک که مبتنی‌بر ثابت بودن فضا، زمان، و جِرم است و به بحث دربارهٔ تعادل اجسام، انواع حرکت، و رابطهٔ حرکت با نیرو می‌پردازد. ■ **مکانیکِ کوانتومی** (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک جدید که اساس آن بر هم‌کنش ماده و انرژی و تبدیل آنها به یکدیگر است و از اصول مکانیک کلاسیک پیروی نمی‌کند.

مکانیکی m.-i (صـ.) **۱.** مربوط به علم مکانیک: انرژی مکانیکی. **۲.** ویژگی دستگاهی که براساس انتقال حرکت کار کند و مثلاً برقی یا بادی نباشد. **۳.** (اِ.) (فنی) مکانی که در آن موتور اتومبیل و دستگاه‌های مربوط به آن را تعمیر می‌کنند. **۴.** (حامصـ.) (فنی) عمل و شغل مکانیک. **۵.** (صـ.) (گفتگو) بدون اندیشه و تفکر و براساس عادت: هر روز به‌طور مکانیکی این مسیر را می‌رفت و می‌آمد. **۶.** (گفتگو) خشک و غیرقابل‌انعطاف و بدون اندیشه یا برداشتی: رفتار مکانیکی، لبخند مکانیکی.

مکبر mokabber [عر.] (صـ.، اِ.) گویندهٔ «اللّه‌اکبر» در نمازجماعت.

مکتب maktab [عر.] (اِ.) **۱.** مجموع عقاید و آرای مورد قبول گروهی؛ شیوهٔ خاصی از تفکر؛ مرام. **۲.** سبک ادبی یا هنری.

مکتبی m.-i (صـ.، اِ.) پای‌بند به مکتب. ← مکتب (مِ.۱): مکتبی‌ها تعهد به مکتب را مهم‌تر از تخصص می‌دانند.

مکتشف moktašef [عر.] (صـ.) آن‌که چیزی را معمولاً درمورد مسائل علمی اکتشاف می‌کند؛ کاشف؛ کشف‌کننده: کریستف‌کلمب را مکتشف آمریکا می‌دانند.

مکتوب maktub [عر.] (صـ.) نوشته‌شده.

مکتوم maktum [عر.] (صـ.، قـ.) پوشیده؛ پنهان.

مکث maks [عر.] (اِمصـ.) **۱.** توقف؛ درنگ. **۲.** (موسیقی) سزوَر.

● **مکث کردن** (مصـ.لـ.) درنگ کردن؛ توقف کردن.

مکدر mokaddar [عر.] (صـ.) **۱.** آزرده؛ دلگیر؛ ناراحت. **۲.** (قـ.) همراه‌با آزردگی و ناراحتی.

● **مکدر کردن** (مصـ.مـ.) ← مکدر (مِ.۱).

مکر makr [عر.] (اِ.) حیله؛ نیرنگ.

مکرر mokarrar [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه دو یا چند بار تکرار می‌شود؛ تکراری. **۲.** (قـ.) به‌طور تکراری؛ در دفعه‌های متعدد.

■ **مکرردرمکرر** در دفعه‌های بسیار؛ بارها. ● **مکرر شدن** (مصـ.لـ.) تکرار شدن. ● **مکرر کردن** (مصـ.مـ.) تکرار کردن.

مکرراً mokarrar.an [عر.] (قـ.) به‌تکرار؛ پی‌درپی.

مکررات mokarrarāt [عر.، جِ. مُکَرَّرَة] (اِ.) امور تکراری.

مکرم mokarram [عر.] (صـ.) گرامی و عزیزکرده؛ عزیز و محترم.

مکرمه makrome [؟] (اِ.) (صنایع‌دستی) نوعی کاردستی به‌شکل تور ضخیم یا ریشه‌دار که از بافتن الیاف ضخیم، نخ‌های ابریشمی، یا باریکه‌های چرم و جیر به‌شکل‌های هندسی درست می‌شود.

مکرمه mokarram.e [عر.: مکرّمَة] (صـ.) گرامی و عزیز (زن).

مکروه makruh [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی عملی که ترک آن توصیه شده‌است ولی ارتکاب آن باعث گناه نمی‌شود.

مکروهات makruhāt [عر.، جِ. مَکروهَة] (اِ.) **۱.** (فقه) امور مکروه. **۲.** بلاها؛ آفت‌ها.

مکسر mokassar [عر.] (صـ.) (ادبی) ← جمع ■ جمعِ مکسر.

مکسور maksur [عر.] (صـ.) دارای حرکت کسره.

مکش mak-eš (اِمصـ.) کشندگی؛ کشش: قدرت مکش این جاروبرقی خیلی زیاد است.

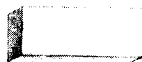
مکش‌مرگ‌ما ma-koš-marg-e-mā (صـ.) (گفتگو) (طنز) **۱.** دارای ظاهر بسیار آراسته و مرتب و رفتاری همراه‌با عشوه. **۲.** دارای شکل و رنگ جلب‌توجه‌کننده: کفش مکش‌مرگ‌ما.

مکشوفه makšuf.e [عر.: مکشوفَة] (صـ.) کشف‌شده: نیروی انتظامی، مواد مخدر مکشوفه را سوزاند.

مکعب moka"ab [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که همهٔ وجه‌های آن مربع‌های مساوی‌اند. **۲.** (ریاضی) عددی که از دو بار ضرب کردن یک عدد در خودش حاصل می‌شود، مثلاً ۸ مکعب ۲ است زیرا ۸ = ۲×۲×۲. **۳.** ویژگی هر واحد حجمی که با مقیاسی به‌صورت این‌جسم سنجیده می‌شود: دسی‌مترمکعب.

مکعب‌مستطیل m.-mostatil (صـ.، اِ.) (ریاضی) جسمی شش‌وجهی که هریک از وجه‌های آن مستطیلی موازی و

مساوی با وجه روبه‌روی خود است؛ متوازی‌السطوح قائم.



مکفول makful [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌موجب عقد کفالت، کفیل احضار او را در زمان معیّن، تعهد کرده‌است.

مکفول‌له makful.on.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که در عقد کفالت، احضار شخصی به‌نفع او توسط کفیل تعهد شده‌است.

مکفی mokfi [عر.] (صـ.) کافی؛ کفایت‌کننده.

مکلا mokallā [از کلاه، به‌قیاس عربی] (صـ.، اِ.) کلاه‌دار؛ کلاه‌پوشیده؛ مقـ. معمم.

مکلف mokallaf [عر.] (صـ.) ۱. متعهدشده به امری؛ موظف. ۲. (صـ.، اِ.) (فقه) آن‌که به سن تکلیف رسیده و تکالیف شرعی بر او واجب شده‌است.

• **مکلف کردن** (مصـ.مـ.) متعهد کردن یا واداشتنِ کسی به‌انجام دادن امری.

مک‌مکی mek-mek-i (اِ.) (کودکانه) پستانک.

مکمل mokammel [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. کامل‌کننده. ۲. ویژگی آنچه خاصیت و کارایی چیزی را افزایش می‌دهد: مکمل روغن، مکمل غذایی. ۳. (ریاضی) ویژگی دو زاویه‌ای که مجموع آنها صدوهشتاد درجه باشد.

مکنت mo(e)knat [عر.: مُکنة] (اِ.) ثروت؛ دارایی؛ توانگری.

مکنده me(a)k-ande (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را بمکد. ۲. (اِ.) (پزشکی) ساکشن.

مکنو makno[w] (اِ.) نوعی مقنعهٔ زنان زرتشتی.

مکنونات maknunāt [عر.، جِ. مَکنونَة] (اِ.) خیالات؛ اندیشه‌ها.

▪ **مکنوناتِ قلبی (خاطر، ضمیر)** مکنونات.

مکنی makniy[y] [عر.: مکنیّ] (صـ.، اِ.) (ادبی) دربیان، لفظ یا عبارتی که معنایی را به کنایه بازگو کند، مانند لفظ گردن‌کلفت به‌معنی قلدر و زورگو.

مکنی mokannā [عر.] (صـ.) کنیه داده‌شده؛ دارای کنیه: علی(ع) مکنّی به ابوالحسن.

مکنی‌عنه makniy[y].on.'an.h [عر.] (صـ.، اِ.) (ادبی) معنا و مفهومی که به‌کنایه بازگو شود، مانند قلدر و زورگو که از گردن‌کلفت فهمیده می‌شود.

مکه‌ای makke-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صـ.، منسوب به مکه، شهری در عربستان که خانهٔ کعبه در آن قرار دارد) (گفتگو) ۱. مکی: عطر مکه‌ای، لباس مکه‌ای. ۲. ویژگی آن‌که حج بر او واجب است.

مکی makki [عر.، منسوب به مَکّة] (صـ.) ۱. مربوط یا متعلق به مکه. ۲. (صـ.، اِ.) اهل مکه. ۳. (صـ.) نازل‌شده در مکه؛ مقـ. مدنی: آیات مکی.

مکیدن me(a)k-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: مک) گذاشتن چیزی در دهان یا درمیان لب‌ها، معمولاً برای بیرون‌کشیدن شیرهٔ داخل یا خوردنِ آن.

مگ meg [از انگـ.، مخفـ. megabyte] (اِ.) (کامپیوتر) مگابایت.

مگابایت megābāyt [انگـ.: megabyte] (اِ.) (کامپیوتر) یکی از واحدهای اندازه‌گیری حافظهٔ کامپیوتر که تقریباً معادل یک‌میلیون بایت است.

مگافون megāfon [فر.: mégaphone] (اِ.) (موسیقی) بلندگوی دستی با تقویت‌کنندهٔ برقی.

مگاوات megāvāt [فر.: mégawatt] (اِ.) (برق) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک‌میلیون وات.

مگاهرتز megāhertz [انگـ.: megahertz] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فرکانس معادل یک‌میلیون هرتز.

مگر magar (حا.) ۱. برای بیان استثنا به‌کار می‌رود؛ جز: علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات. ۲. (ق.) برای بیان تردید همراه‌با انحصار؛ شاید فقط؛ شاید تنها؛ تا فقط: نمی‌گذارم بروید مگر از روی نعش من رد بشوید. ۳. برای پرسش معمولاً همراه‌با اعتراض به‌کار می‌رود: مگر از این بدتر هم می‌شد؟ ۴. برای بیان پرسش انکاری و سلبی به‌کار می‌رود: مگر این مغازه پُر از اجناس لوکس نیست؟ خوب یک چیزی انتخاب کن. ۵. باشدکه؛ امید آن‌که: مگر خدا خودش به آنها کمک کند.

▪ **مگرآن‌که (مگراین‌که)** جز آن‌که؛ جز این‌که. ▪ **مگر نه؟** (گفتگو) این‌طور نیست؟: دیروز خانه نبودی، مگر نه؟ ▪ **مگر نه این (آن) که؟** (گفتگو) آیا غیر از این (آن) است؟: مگر نه این که باید سرکلاس حاضر می‌شدی؟

مگس magas (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با دو بال که تقریباً در همه‌جای جهان وجود دارد و روی فضولات حیوانات و زباله‌ها تخم‌گذاری می‌کند و ناقل بسیاری از بیماری‌های انسان و دام است.



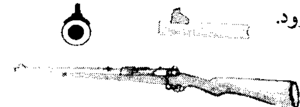
۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

▪ **مگسِ اسب** (جانوری) خرمگس. • **مگس پراندن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (طنز) ۱. بیکار بودن؛ اوقات را به بیکاری گذراندن. ۲. بیکار بودن براثر کسادی کسب‌وکار: دکاندارها مگس می‌پرانند. ▪ **مگسِ تسه‌تسه** (جانوری) مگس بزرگ و خون‌آشام آفریقایی که ناقل انگلِ خونی به‌وجودآورندهٔ نوعی بیماری خواب است؛ تسه‌تسه. ▪ **مگسِ جنوبی** (نجوم) مگس.

■ **مگسِ خانگی** مگس (مِ.۱). ■ **مگسِ خربزه** (جانوری) حشره‌ای به‌اندازهٔ مگس معمولی که معمولاً زردرنگ است، روی میوه‌های جوان تخم می‌گذارَد و نوزاد آن وارد خربزه، طالبی، و خیار می‌شود و از آفات صیفی است. ■ **مگسِ دور شیرینی** (گفتگو) آنکه تنها به‌خاطر سود و فایده بردن از دیگران، با آنها دوستی کند. ■ **مگسِ سرکه** (جانوری) مگس کوچکی با چشم‌هایی که پشت آن به‌رنگ سرخ کمرنگ است و معمولاً روی میوه‌های لهیده یا دراطراف ظرف‌های سرباز سرکه و شراب، فراوان دیده می‌شود. در بررسی‌های علمی و تحقیقات ژنتیکی از آن استفاده می‌کنند. ■ **مگسِ سگ** (جانوری) نوعی مگس که معمولاً بر بدن سگ و لای موهای آن زندگی می‌کند، سمج است و جای نیشش دردناک و همراه با خارش است. ■ **مگسِ میوه** (جانوری) حشرهٔ کوچکی به‌اندازهٔ مگس خانگی که از آفت‌های مهم درختان میوه است و درداخل میوه تخم می‌گذارَد و نوزاد آن گوشت میوه را می‌خورَد.

مگس‌پران m.-par-ān (اِ.) قطعه‌ای که به آن تسمه‌های چرمی می‌آویزند و برای دور کردن پشه و مگس بر صورت اسب یا استر می‌بندند.

مگسک magas-ak (اِ.) **۱.** (جانوری) ذراریح. **۲.** (نظامی) زائدهٔ کوچکی در سر لولهٔ تفنگ یا مسلسل که با روزنهٔ دید و هدف در یک امتداد قرار می‌گیرد و برای دقت در نشانه‌گیری به‌کار می‌رود.



مگس‌کش magas-koš (اِ.) آنچه برای کشتن مگس و مانند آن به‌کار می‌رود، مانند صفحه‌ای پلاستیکی که دارای دسته‌ای بلند است یا قطعه‌ای که برروی آن مایع چسبان مالیده شده‌است.

مگس‌گیر magas-gir (اِ.) (جانوری) خانواده‌ای از پرندگان کوچک درخت‌زی که از حشرات و شهد بعضی گیاهان تغذیه می‌کنند.

مگسی magas-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** بدخلق؛ عصبی. **۲.** ناخوش؛ بد: امروز حالم خیلی مگسی است.

مگنت magnet [انگـ.: magnet] (اِ.) (فیزیک) آهن‌ربا.

مگنتیت magnetit [فر.: magnétite] (اِ.) (علوم‌زمین) منیتیت.

مگنیتو magnito [از فر.: magnéto] (اِ.) (فنی) نوعی مولد الکتریکی با آهن‌ربای دائمی که می‌تواند برق متناوب با ولتاژ بالا، برای جرقه زدن شمع‌های موتورهای درون‌سوز تولید کند.

مگو ma-gu (صـ.) غیرقابل گفتن؛ نگفتنی.

مل mel (اِ.) (مواد) گَردِ بسیار نرم تالک که چون به‌آسانی خیس می‌شود و به پخش رنگ‌دانه کمک می‌کند، در ساخت رنگ‌ها و بتونه به‌کار می‌رود.

ملأ mala' [عر.] (اِ.) جایی که همگان در آن حضور دارند.

☜ ■ **در ملأِعام** درحضور مردم؛ آشکارا.

ملا mollā [از عر.: مولی] (صـ.، اِ.) **۱.** آخوند. **۲.** روحانی یهودی یا زرتشتی. **۳.** (صـ.) تحصیل‌کرده؛ درس‌خوانده؛ عالِم.

ملات malāt [از عر.: ملاط] (اِ.) ملاط.

ملاج malāj (اِ.) (جانوری) قسمتی از جمجمه که در نوزادان استخوان‌های آن هنوز به‌هم جوش نخورده و به‌صورت دو فرورفتگی نرم در جلووعقب سر قابل‌لمس است؛ ملاز.

ملاح mallāh [عر.] (صـ.، اِ.) دریانورد.

ملاحت ma(e)lāhat [عر.: مَلاحة] (اِمصـ.) **۱.** حالتی در چهره که شخص را دوست‌داشتنی می‌نماید؛ نمکین بودن؛ بانمک بودن. **۲.** خوشایند بودن؛ دوست‌داشتنی بودن.

ملاحظات molāhezāt [عر.: ملاحَظات، جِ. مُلاحَظَة] (اِ.) **۱.** مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند یا موردتوجه خاص قرار می‌گیرند. **۲.** بررسی‌ها و مطالعات. **۳.** ستون ویژه‌ای در حاشیهٔ برخی از اوراق اداری برای یادداشت کردن توضیحات و مطالب اضافی یا ضروری.

ملاحظه molāheze [عر.: ملاحَظَة] (اِمصـ.) **۱.** مشاهده کردن؛ دیدن. **۲.** بررسی کردنِ چیزی همراه‌با دقت و توجه. **۳.** درنظر گرفتن بعضی از مسائل و جنبه‌های امری و به تبع آن، انجام دادن یا ندادن کارهایی؛ رعایت کردنِ مسائل و موضوعاتی که اهمیت دارند و موردتوجه خاص قرار می‌گیرند. **۴.** توجه، عنایت، و خوش‌رفتاری با کسی.

☜ ● **ملاحظه داشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) رعایت حال دیگران را کردن؛ جوانب مختلف چیزی یا کاری را درنظر گرفتن. ● **ملاحظه کردن** (مصـ.مـ.) ملاحظه (مِ.۱-۳). ■ **ملاحظهٔ کسی (چیزی) را کردن** نسبت‌به او (آن) بااحتیاط، مراعات، و مدارا رفتار کردن؛ حال یا منافع او (آن) را درنظر گرفتن. ■ **از کسی ملاحظه داشتن (کردن)** رفتاری همراه‌با پروا و احتیاط داشتن دربرابر او؛ نسبت‌به او رودربایستی داشتن.

ملاحظه‌کار m.-kār (صـ.) آنکه جنبه‌های گوناگون مسئله یا امری را بادقت و توجه بسیار درنظر می‌گیرد؛ بااحتیاط؛ مقِ. بی‌ملاحظه.

ملاخور mollā-xor (صـ.) (گفتگو) لوطی‌خور.

☜ ● **ملاخور شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** لوطی‌خور شدن: کتاب‌هایی که بهش قرض داده‌بودم، همه‌شان ملاخور شدند. **۲.** ارزان شدن: میوه تازه به بازار آمده، هنوز ملاخور نشده‌است.

ملاز malāz (اِ.) (جانوری) **۱.** ملاج. **۲.** زبان کوچک.

ملازم molāzem [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه یا آنکه پیوسته

درکنار کسی باشد؛ همراه. **۲.** آنکه پیوسته درکنار شاه یا شخص بلندمقامی آمادهٔ خدمت و فرمانبرداری است.

■ **ملازمِ رکاب** ملتزم رکاب.

ملازمه molāzeme [عر.: ملازَمَة] (اِمصـ.) همراهی.

■ **ملازمهٔ عقلی** (فلسفه) همراهی دو امر با یکدیگر به‌طوری‌که تصور ملزوم بدون تصور لازم برای عقل ممکن نباشد.

ملاس me(a)lās [فر.: mélasse] (اِ.) (شیمی) مایعی غلیظ، سیاه‌رنگ، آتش‌گیر، و غیرسمّی که فراوردهٔ فرعی کارخانهٔ قند است و برای تهیهٔ الکل‌اتیلیک و خوراک دام و طیور به‌کار می‌رود.

■ **ملاسِ چغندر** (شیمی) ملاس.

ملاط malāt [عر.] (اِ.) **۱.** (ساختمان) ماده‌ای تقریباً چسبنده که از ترکیب شدنِ آب با یکی از مصالح ساختمانی مانند سیمان، خاک، یا گچ به‌دست می‌آید و برای متصل کردنِ بعضی مصالح به یکدیگر یا پوشاندن سطح به‌کار می‌رود. **۲.** (گفتگو) پُرکنندهٔ جاهای خالی؛ جبران‌کنندهٔ کمبودها. **۳.** (گفتگو) مواد اصلی و تشکیل‌دهندهٔ مادهٔ خوراکی: **پیتزایی که درست کرده‌بود، ملاطش خیلی زیاد بود.**

ملاط‌خور m.-xor (اِ.) (ساختمان) فاصلهٔ بین دو رج که با ملاط پُر می‌شود.

ملاطفت molātefat [عر.: ملاطَفَة] (اِمصـ.) رفتار همراه‌با لطف، توجه، و محبت با دیگران؛ مهربانی.

ملاطفت‌آمیز m.-ā(ʼā)miz (صـ.) همراه‌با لطف و مهربانی.

ملاط‌مالی malāt-māl-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل پهن کردن و مالیدنِ ملاط با ماله.

ملافه malāfe [از عر.: ملحَفَة] (اِ.) پارچهٔ نسبتاً پهن، نرم، و لطیفی که برروی تشک و زیر پتو و لحاف می‌گسترند یا از آن به‌عنوان رواندار استفاده می‌کنند.

ملاقات molāqāt [عر.: ملاقاة] (اِمصـ.) روبه‌رو شدن و دیدار کردن با کسی.

ملاقاتی m.-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنکه به دیدن کسی، به‌ویژه بیمار یا زندانی برود؛ ملاقات‌کننده.

ملاقه malāqe [از عر.: ملعَقَة] (اِ.) وسیله‌ای گودتر و بزرگتر از قاشق با دسته‌ای بلندتر از آن برای جابه‌جا کردن غذاهای رقیق یا مایعات.



ملاک[1] mallāk [از عر.] (صـ.، اِ.) دارای زمین کشاورزی، باغ، دِه، و مانند آنها.

ملاک[2] m. [عر.: مُلّاک، جِ. مالِک] (اِ.) دارندگان زمین کشاورزی، باغ، دِه، و مانند آنها؛ مالکان.

ملاک melāk [عر.] (اِ.) آنچه به‌عنوان مبنای داوری، ارزیابی، تصمیم‌گیری، یا نتیجه‌گیری دربارهٔ چیزی یا کسی به‌کار می‌رود؛ معیار.

ملال malāl [عر.] (اِمصـ.) رنجش و آزردگی روحی؛ اندوه؛ دلتنگی.

● **ملال داشتن** (مصـ.ل.) آزرده‌خاطر بودن؛ اندوه‌زده بودن.

ملال‌آور m.-ā(ʼā)var (صـ.) موجب رنجش، خستگی، و آزردگی روحی.

ملالت malālat [عر.: ملالَة] (اِمصـ.) ملال.

ملالغتی mollā-loqat-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ملانقطی.

ملامت malāmat [عر.: ملامة] (اِمصـ.) سرزنش کردن؛ سرزنش؛ نکوهش.

ملامین melāmin [فر.: mélamine] (اِ.) **۱.** (شیمی) نوعی رزین مصنوعی که رنگ و بو ندارد، در گرما سخت می‌شود، و در ساخت قطعات مختلف، به‌ویژه ظروف غذاخوری به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) ساخته‌شده از این ماده: **بشقاب ملامین.**

ملانازی mollā-nāz-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

ملانقطی mollā-noqat-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** آنکه به ثبت نقطه‌های کلمات اصرار دارد. **۲.** آنکه به‌صورت و ظاهر کلمات و عبارات بیشتر از معانی آنها توجه دارد؛ ایرادگیر و ظاهربین.

ملانکولی melānkoli [فر.: mélancolie] (اِ.) (روان‌شناسی) مالیخولیا.

ملانوم melānom [فر.: mélanome] (اِ.) (پزشکی) تومور سرطانی متشکل از سلول‌های رنگ‌دانه‌دار پوست که معمولاً بدخیم است و به سایر بافت‌ها متاستاز می‌دهد.

ملانین melānin [فر.: mèlanine] (اِ.) (جانوری) رنگ‌دانهٔ تیرهٔ سلول‌های پوست، مو، عنبیه، و مشیمیهٔ چشم.

ملایزقل mollā-yazqa(e)l [از عر.؟] (اِ.) (گفتگو) **۱.** یهودی. **۲.** شخص پولدار خسیس.

ملائک، ملایک malāʼek, malāyek [عر.: ملائک، جِ. مَلَک و مَلأک] (اِ.) (ادیان) فرشتگان.

ملائکه، ملایکه malāʼeke, malāyeke [عر.: ملائکَة، جِ. مَلَک و مَلأک] (اِ.) فرشتگان.

ملایم molāyem [عر.: ملائم] (صـ.) **۱.** فاقد نیرو، قدرت، یا انرژی زیاد؛ مقِ. شدید: **ضربهٔ ملایم، نور ملایم، گرمای ملایم، صدای ملایم.** **۲.** فاقد شتاب یا سرعت؛ مقِ. تند: **حرکت ملایم، باد ملایم.** **۳.** فاقد خشونت و تندی: **لحن ملایم، سخنان ملایم،**

برخورد ملایم. **۴.** دارای اخلاق خوش و سازگار با دیگران؛ مهربان؛ نرم‌خو. **۵.** با درجهٔ زیاد، چنان‌که در زاویه، پیچ، زمین شیبدار، و مانند آنها: پیچ ملایم جاده، شیب ملایم زمین. **۶.** ویژگی رنگ روشن و آرامش‌بخش: آبی ملایم. **۷.** نه زیاد گرم، نه زیاد سرد: آب ملایم، چای ملایم، هوای ملایم. **۸.** دارای تأثیر یا گیرندگی کم: سیگار ملایم، شراب ملایم. **۹.** (ق.) با نرمی و آهستگی؛ به‌آرامی؛ آهسته. **۱۰.** با آرامش، ملاطفت و مهربانی.

ملایمت molāyemat [عر.: ملائمة] (اِمص.) **۱.** نرمی؛ آهستگی؛ آرامش. **۲.** خوش‌رفتاری؛ مهربانی؛ نرم‌خویی.

ملبس molabbas [عر.] (صـ.) دارای لباس؛ لباس‌پوشیده؛ پوشیده.

▪ **ملبس شدنِ کسی به لباسی** پوشیدنِ او، آن لباس را.

ملت mellat [عر.: ملّة] (اِ.) **۱.** مجموعه‌ای از افراد یک کشور یا سرزمین که دارای حکومت، تاریخ، فرهنگ، و ویژگی‌های مشترک دیگر باشند. این مفهوم بعداز مشروطه درمقابل کلمهٔ nation به‌کار رفته‌است. **۲.** (گفتگو) گروهی از مردم، به‌ویژه گروهی از دوستان یا همکاران: در را بازکرد و گفت: ملت ما رفتیم، خداحافظ.

ملتحمه moltaheme [عر.: ملتحمَة] (اِ.) (جانوری) پرده‌ای مخاطی که سطح داخلی پلک‌ها و روی چشم را می‌پوشانَد.

ملت‌خواهی mellat-xāh-i (حامص.) دوستدار و خواهان ملت بودن.

ملتزم moltazem [عر.] (صـ.، اِ.) ملازم؛ همراه.

▪ **ملتزمِ رکاب** آن‌که به‌همراه شاه یا بزرگی، هنگامی‌که او سواره است، حرکت می‌کند؛ همراه.

ملتفت moltafet [عر.] (صـ.) آن‌که به چیزی یا کسی توجه و التفات دارد؛ متوجه.

ملتهب moltaheb [عر.] (صـ.) **۱.** سوزان؛ برافروخته: شعله‌های ملتهب آتش همه‌جا را روشن کرده‌بود. **۲.** دارای هیجان، التهاب، یا آشفتگی. **۳.** (پزشکی) دارای آماس: لثه‌هایم ملتهب است.

ملج malaj (اِ.) (گیاهی) درختی جنگلی و بلند از خانوادهٔ نارون که برگ کشیده، بزرگ، و خشن دارد؛ نارون کوهی؛ قره‌آغاج.

ملجأ malja' [عر.] (اِ.) آنچه یا آن‌که به آن یا او پناه می‌بَرَند؛ پناهگاه.

ملچ[و]ملچ meleč[-o]-meleč (اِصو.) (گفتگو) ملچ‌ملوچ.

ملچ[و]ملوچ meleč[-o]-molуč, malač[-o]-moluč (اِصو.) (گفتگو) صدای دهان هنگام غذا خوردن یا جویدن چیزی.

● **ملچ[و]ملوچ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از دهان خود صدا درآوردن هنگام خوردنِ چیزی.

ملح melh [عر.] (اِ.) نمک.

ملحد molhed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به خدا اعتقاد ندارد یا از دین برگشته‌است.

ملحفه malhafe [عر.: ملحفَة] (اِ.) ملافه.

ملحق molhaq [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که به دیگری پیوسته‌باشد؛ متصل؛ پیوسته.

● **ملحق کردن** (مصـ.م.) پیوستن یا افزودن چیزی بر دیگری؛ پیوند دادن.

ملحقات molhaqāt [عر.، جِ. مُلحَقَة] (اِ.) **۱.** افزوده‌شده‌ها؛ پیوست‌ها؛ ضمیمه‌ها. **۲.** (ادبی) مطالب، موضوعات، یا اشعاری که پس‌از پایان یافتنِ متن اصلی یک کتاب به‌آخر آن افزوده می‌شود.

ملحوظ malhuz [عر.] (صـ.) درنظر گرفته‌شده؛ موردنظر.

● **ملحوظ داشتن** (مصـ.م.) موردتوجه و ملاحظه قرار دادن؛ رعایت کردن؛ درنظر گرفتن. ● **ملحوظ شدن** (مصـ.ل.) موردعنایت و توجه قرار گرفتن؛ درنظر گرفته شدن.

ملخ malax (اِ.) **۱.** (جانوری) حشره‌ای با بدن کم‌عرض، سر و چشم‌های بزرگ، شاخک‌های کوچک، و دو جفت بال که یک جفت بال جلو آن سخت است، و به‌کمک پاهای عقبش می‌جهد و انواع گوناگون دارد.



۲. (فنی) پروانه: ملخ هواپیما.

▪ **ملخ آبی (دریایی)** (جانوری) میگو.

ملخک m.-ak (اِ.) (فنی) پروانه: ملخک هواپیما.

ملزم molzam [عر.] (صـ.) آن‌که انجام کاری یا پذیرفتن امری برعهدهٔ او نهاده شده‌باشد؛ متعهد؛ ملتزم؛ مجبور.

ملزوم malzum [عر.] (صـ.) لازم‌شده؛ لازم.

ملزومات malzumāt [عر.، جِ. مَلزومَة] (اِ.) وسایل ضروری و موردنیاز برای کاری.

ملس malas (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی هرنوع خوردنی، به‌ویژه میوه‌ای که مزه‌ای ترش و شیرین داشته‌باشد؛ می‌خوش. **۲.** دلچسب؛ خوشایند؛ مطبوع.

ملعبه mal'ab.e [عر.: ملعبَة] (اِ.) آنچه یا آن‌که وسیلهٔ بازی، سرگرمی، یا تمسخر کسی قرار گیرد؛ بازیچه.

ملعون mal'un [عر.] (صـ.) **۱.** آن‌که مورد لعنت و نفرین قرار می‌گیرد؛ لعنت‌شده. **۲.** (دشنام) آن‌که مورد تنفر و بیزاری دیگری باشد؛ شریر؛ بدذات. **۳.** منفور و ناخوشایند؛ نفرین‌شده.

ملغا molqā [عر.: ملغیٰ] (صـ.) آنچه باطل شده یا لغو گردیده‌است؛ منتفی: در چنان شرایطی، این قانون خودبه‌خود ملغاست.

ملغمه malqame [عر.: مَلغَمَة] (اِ.) **۱.** (مواد) مخلوط تشکیل‌شده از هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی، مانند طلا و نقره در جیوه. **۲.** آمیخته‌ای از دو یا چند چیز که معمولاً به‌شکل درهم‌وبرهم و بدون نظم منطقی درکنار یکدیگر قرار گرفته‌باشند: اصول فکری او ملغمه‌ای است از سنت‌های کهن موروثی و اندیشه‌های تجددگرایانه.

• **ملغمه کردن** (مصـ.مـ.) (مواد) تهیه کردن آلیاژ ازطریق مخلوط کردن هر فلز، به‌ویژه فلزات قیمتی با جیوه.

ملغی molqā (صـ.) ملغا.

ملفوظ malfuz [عر.] (صـ.) ویژگی حرف یا کلمه‌ای که قابل تلفظ باشد؛ به‌لفظ درآینده.

ملفوظات malfuzāt [عر.، جِ. مَلفوظَة] (اِ.) به‌لفظ درآمده‌ها؛ کلمات بر زبان آمده؛ کلمات.

ملقب molaqqab [عر.] (صـ.) لقب داده‌شده؛ دارای لقب؛ موسوم.

ملقلق molaqlaq [عر.] (صـ.) قلمبه و مبهم، پیچیده، و دور از ذهن (سخن).

ملقلق‌بافی m.-bāf-i (حامصـ.) قلمبه، مبهم، و پیچیده سخن گفتن؛ قلمبه‌گویی.

ملقمه malqame [از عر.] (اِ.) ملغمه.

ملک malak [عر.] (اِ.) (ادیان) فرشته.

▪ **ملکِ موت** (ادیان) فرشتهٔ مأمور قبض‌روح؛ عزرائیل. ▪ **ملکِ نقاله** (ادیان) فرشته‌ای که اموات را پس‌از مرگ به دوزخ، بهشت، یا برزخ می‌بَرَد.

ملک malek [عر.] (اِ.) **۱.** پادشاه؛ سلطان. **۲.** خداوند؛ الله. **۳.** پیشوندگونه‌ای برسرِ اسم که برتری کسی را بر گروه معیّنی از افراد نشان می‌دهد: ملک‌التجار، ملک‌الشعرا، ملک‌الکلام.

ملک melk [عر.] (اِ.) **۱.** آنچه در تصرف کسی باشد و او مالک آن باشد، به‌ویژه زمین، باغ، خانه، و مانند آنها. **۲.** (فقه) کنیز (برده).

▪ **ملکِ طِلق** مِلکی که دیگری در آن شریک نیست. ▪ **ملکِ مشاع** (حقوق) ← مشاع. ▪ **ملکِ یمین** (فقه) **۱.** کنیزی که تحت مالکیت کسی درآمده‌باشد. این مالکیت نوعی از نکاح است. **۲.** آنچه تنها منحصر به یک نفر باشد.

ملک molk [عر.] (اِ.) **۱.** سرزمین؛ کشور؛ مملکت. **۲.** (اِمصـ.) پادشاهی؛ سلطنت.

ملکات male(a)kāt [عر.: مَلَکات، جِ. مَلَکَة] (اِ.) ویژگی‌های روحی و اخلاقی که ثبات و دوام دارند.

ملک‌الموت malak.o.l.mo[w]t [عر.: ملک‌المَوت] (اِ.) (ادیان) عزرائیل.

ملک‌حسین malek-hoseyn (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ملک‌حسینی.

ملک‌حسینی m.-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

ملکوت malakut [عر.] (اِ.) جهان غیرمادی؛ عالم غیب؛ مقرِ مُلک.

ملکوتی m.-i (صـ.) **۱.** مربوط به ملکوت؛ آسمانی؛ معنوی. **۲.** (اِ.) (ادیان) ساکن عالم بالا؛ فرشته.

ملکوک malkuk [از لکه به‌قیاس عربی] (صـ.) دارای لکه؛ لکه‌دار: عِرضِ ملکوک، میوهٔ ملکوک.

ملکه malake [عر.: ملکَة] (اِ.) خصوصیت روحی و اخلاقی‌ای که ثبات و دوام دارد.

▪ **ملکهٔ ذهن کردن** به‌طور ثابت و پایدار در ذهن نگه داشتن؛ کاملاً به حافظه سپردن و در حفظ داشتن. • **ملکه شدن** (مصـ.ل.) راسخ شدنِ چیزی در ذهن؛ برای همیشه در ذهن ماندنِ چیزی.

ملکه mala(e)ke [عر.: مِلِکَة] (اِ.) **۱.** زنی که همسرش پادشاه است؛ شهبانو. **۲.** زنی که پادشاه است: ملکهٔ انگلستان. **۳.** زنی که دختر پادشاه است. **۴.** (جانوری) جانور مادهٔ بارور زنبور عسل و بعضی حشرات دیگر که وظیفه‌شان فقط تخم‌گذاری است.

ملکی malek-i (اِ.) (گفتگو) نوعی گیوه.

ملکی melk-i (صـ.) **۱.** مربوط به مِلک: معاملات مِلکی. **۲.** (اِ.) آنچه در ملکیت کسی است؛ دارایی.

ملکیت melk.iy[y]at [عر.: ملکیّة] (اِمصـ.) (حقوق) رابطه‌ای حقوقی بین شخص و شیئی یا منافع شیئی، که براساس آن مالک حق هرگونه بهره‌برداری از آن را دارد، مگر در مواردی که قانون استثنا کرده‌است.

ملل melal [عر.، جِ. مِلَّة] (اِ.) **۱.** ملت‌ها. **۲.** گروهی از انسان‌ها؛ گروه‌های قومی؛ اقوام؛ قبایل.

ملمع molamma' [عر.] (صـ.) (ادبی) در بدیع، ویژگی شعری که مصراع یا مصراع‌هایی از آن به یک زبان (معمولاً عربی) و بقیهٔ آن به زبانی دیگر باشد.

ملمعات molamma'āt [عر.، جِ. مُلَمَّعَة] (اِ.) (ادبی) اشعاری که به‌صورت ملمع سروده شده‌باشند: ملمعات سعدی.

ململ malmal (اِ.) نوعی پارچهٔ نازک و لطیف.

ململی m.-i (صـ.) ازجنس ململ: پیراهن ململی.

ململین malmal-in (صـ.) ململی.

ملموس malmus [عر.] (صـ.) **۱.** قابل درک و فهم. **۲.** لمس‌شده؛ بسوده‌شده.

ملموسات malmusāt [عر.، جِ. مَلموسَة] (اِ.) امور قابل درک و فهم.

ملندوغ malanduq (صـ.) (عامیانه) جلف و سبک.

ملنگ malang (صـ.) (گفتگو) ۱. شاداب و سرحال؛ سرخوش. ۲. کم‌خِرَد؛ فاقد عقل و تدبیر.
ملوان mala-vān (اِ.) دریانورد؛ ملاح.
ملوث molavvas [عر.] (صـ.) آلوده‌شده به ناپاکی؛ آلوده.
ملودرام melod[e]rām [فر.: mélodrame] (اِ.) ۱. (موسیقی) بخش دکلمهٔ هیجانی متن نمایشی و اپرا با زمینهٔ موسیقایی. ۲. (ادبی) داستان غم‌انگیزی که پایان بدی نداشته‌باشد.
ملودی melodi [فر.: mélodie] (اِ.) (موسیقی) توالی تعدادی از اصوات در موسیقی سازی و آوازی، به‌گونه‌ای‌که یک واحد مستقل را بسازد و معمولاً قابل زمزمه کردن باشد.
ملودیایی m.-y-āy(')i (صـ.) (موسیقی) ملودیک.
ملودیک melodik [فر.: mélodique] (صـ.) (موسیقی) طنین مطبوع و خوشایند در گوش؛ آهنگین.
ملودیکا melodikā [فر.: mélodica] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی با زبانهٔ لرزنده و دهنیِ منقارگونه.
ملوس malus (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای زیبایی و جذابیت؛ ملیح و دوست‌داشتنی. ۲. ظریف و زیبا (صفت اشیا).
ملوسک m.-ak (صـ.) (گفتگو) در خطاب به کودک، به‌ویژه دختربچه برای بیان زیبایی و ظرافت او گفته می‌شود: چطوری دختر ملوسکم؟
ملوط malut [از عر.] (صـ.) آن‌که با او لواط می‌کنند؛ مفعول.
ملوک moluk [عر.، جِ. مَلِک] (اِ.) پادشاهان.
ملوک‌الطوایفی moluk.o.t.tavāyef-i [عر.فا.] (صـ.) ۱. ویژگی نظام حکومتی مبتنی بر حکومت فرمانروایان مستقل. ۲. (حامصـ.) حکومت افراد خودسر؛ حکومت خودکامگان.
ملوکانه moluk-āne (صـ.، ق.) ۱. به‌شیوهٔ پادشاهان؛ مانند شاهان؛ پادشاهانه؛ شاهانه. ۲. (اِ.) پادشاه؛ شاه.
ملول[1] malul (صـ.) (گفتگو) ولرم؛ نیم‌گرم: آب ملول.
ملول[2] m. [عر.] (صـ.) دلتنگ؛ غمگین؛ اندوهگین.
ملولی maluli (اِ.) (گفتگو) مـمـولـی ← مـیـمـون[1] (مِ ۱).
ملون molavvan [عر.] (صـ.) ۱. دارای رنگ‌های گوناگون؛ رنگارنگ. ۲. رنگین. ۳. متلون (مِ ۱): آدمِ ملونی است، به حرفش اعتماد نکن.
☜ • **ملون کردن** (مصـمـ.) رنگین کردن.
ملهم molham [عر.] (صـ.) ۱. اخذشده؛ اقتباس‌شده. ۲. الهام‌شده.
ملی melli [عر.: ملّیّ] (صـ.) ۱. مربوط به عموم ملت: ثروت‌های ملی. ۲. ویژگی آنچه براساس رأی و تمایل بیشتر مردم ایجاد شده‌باشد: ارتش ملی، قیام ملی. ۳. طرفدار ملت؛ هوادار ملت: شخصیت‌های ملی در این تحولات نقش اساسی داشتند. ۴. دارای مالکیت عمومی: بانک ملی.

☜ • **ملی شدن** (مصـل.) (اقتصاد) برعهدهٔ دولت قرار گرفتنِ مسئولیت یک صنعت یا بنگاه خصوصی اقتصادی؛ دولتی شدن: صنعت نفت ایران در سال ۱۳۲۹ شمسی ملی شد. • **ملی کردن** (مصـمـ.) (اقتصاد) ← • ملی شدن.
ملیارد melyārd (صـ.، اِ.) میلیارد.
ملیاردر melyārder (صـ.، اِ.) میلیاردر.
ملی‌پوش melli-puš (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به تیم ملی راه پیدا کرده و در آن بازی می‌کند.
ملیت melliy[y]at [عر.: ملیّة] (اِ.) ۱. مجموعهٔ ویژگی‌هایی مانند متعلق بودن به سرزمین یا فرهنگی خاص، که هویت فردی را از هویت افراد دیگر متفاوت می‌کند؛ مجموعهٔ ویژگی‌های یک ملت که در فردفرد آن ظاهر می‌شود. ۲. (اِمصـ.) تابعیت (مِ ۱): او ملیت ایرانی دارد. ۳. ملی بودن؛ طرفدار ملت بودن.
ملیتی m.-i (صـ.) ملی (مِ ۱).
ملیح malih [عر.] (صـ.) زیبا و خوشایند؛ دارای ملاحت؛ بانمک.
ملیکا melikā [؟] (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی چندساله از خانوادهٔ گندمیان که خودرو هستند.
ملی‌گرایی melli-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) ۱. دلبستگی شدید به نژاد، زبان، و فرهنگ خودی همراه‌با اعتقاد به برتری ملت خود از ملت‌های دیگر؛ ناسیونالیسم. ۲. طرفداری از منافع ملی.
ملیله malile (اِ.) رشتهٔ باریک فلزی (طلا یا نقره)، و امروزه بیشتر نخی به رنگ طلا یا نقره، که آن را برای تزیین روی پارچه می‌دوزند یا برروی بعضی اشیا نقش می‌زنند.
ملیله‌دوزی m.-duz-i (صـ.) ۱. ویژگی پارچه یا لباسی که برای تزیین برروی آن ملیله دوخته شده‌است. ۲. (حامصـ.) عمل دوختن ملیله.
ملین molayyen [عر.] (صـ.) (پزشکی) ویژگی دارو یا غذایی که افراد دچار یبوست برای نرم کردن مزاج می‌خورند.
ملیون melliy[y]un [عر.: ملیّون، جِ. مِلّیّ] (اِ.) ملی‌ها؛ ملی‌گراها؛ طرفداران ملت.
ملیون melyo(u)n (صـ.، اِ.) میلیون.
ملیونر melyo(u)ner (صـ.، اِ.) میلیونر.
ممات mamāt [عر.] (اِ.) مرگ؛ مقـِ. حیات.
ممارست momāresat [عر.: مُمارَسة] (اِمصـ.) انجام دادن کاری و تکرار آن، معمولاً به‌منظور مهارت پیدا کردن.
مماس momās[s] [عر.: مماسّ] (صـ.) ۱. تماس‌یافته؛ به یکدیگر ساییده شده؛ مسّ کرده. ۲. (صـ.، اِ.) (ریاضی) آنچه با شکل یا سطح دیگر، نقطه یا نقاط مشترک دارد، اما در آن

نقطه یا نقاط، آن را قطع نمی‌کند: **خط مماس، صفحهٔ مماس**. ○ از هر نقطهٔ خارج دایره، می‌توان دو مماس بر دایره رسم کرد.

■ **مماسِ خارج** (ریاضی) وضعیت دو دایرهٔ مماس برهم که در خارج یکدیگر قرار دارند. ■ **مماسِ داخل** (ریاضی) وضعیت دو دایرهٔ مماس برهم که یکی درداخل دیگری باشد.

مماشات momāšāt [عر.: مماشاة] (اِمصـ.) مدارا کردن؛ سازش کردن.

ممال momāl [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی کلمه‌ای که در آن واکهٔ بلند ā به i تبدیل شده‌باشد مانند تبدیل جهاز به جهیز و مهماز به مهمیز.

ممالک mamālek [عر.، جِ. مَملَکَة] (اِ.) کشورها؛ مملکت‌ها.

ممان momān [فر.: moment] (اِ.) (فیزیک) لنگر (مِ. ۴).

ممان‌اینرسی momān'inersi [فر.: moment inertie] (اِ.) (فیزیک) گشتاور لختی.

ممانعت momāne'at [عر.: ممانَعة] (اِمصـ.) جلوگیری کردن؛ بازداشتن؛ منع کردن.

ممتاز momtāz [عر.] (صـ.) ۱. دارای امتیاز؛ برتر؛ برجسته. ۲. عالی؛ خوب؛ مرغوب. ۳. مشخص؛ جدا؛ متمایز. ۴. (اِ.) (خوشنویسی) آخرین مرحله از آموزش خوشنویسی، بالاتر از عالی.

ممتحن momtahen [عر.] (صـ.، اِ.) امتحان‌کننده؛ آزماینده.

ممتحنه momtahen.e [عر.: ممتحِنَة] (صـ.) امتحان‌کننده: **هیئت ممتحنه**.

ممتد momtad[d] [عر.: ممتدّ] (صـ.) ۱. دارای طول زمانی؛ طولانی به‌لحاظ زمانی. ۲. دارای طول فیزیکی؛ طولانی یا بلند. ۳. (ق.) به‌طور مداوم؛ پیوسته.

• **ممتد شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← ممتد (مِ. ۱). ۲. افزایش یافتن یا کشیده شدن اندازهٔ یکی از ابعاد؛ امتداد یافتن.

ممتنع momtane' [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی رأی و نظری که جنبهٔ مثبت یا منفی ندارد: **نتیجهٔ رأی‌گیری نشان می‌دهد که بیشتر رأی‌ها ممتنع بوده‌است**. ۲. ویژگی آن‌که از دادن رأی مثبت یا منفی خودداری می‌کند. ۳. محال؛ نشدنی؛ غیرممکن.

ممتنعات momtane'āt [عر.، جِ. مُمتَنِعَة] (اِ.) امور محال و غیرممکن.

ممدوح mamduh [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در شعر مدح یا ستایش شده‌باشد. ۲. (صـ.) ستایش‌شده؛ تحسین‌شده؛ پسندیده.

ممر mamar[r] [عر.: ممرّ] (اِ.) راهِ به‌دست آوردنِ درآمد و تأمین مخارج.

■ **ممرِ معاش** راه تأمین هزینهٔ زندگی.

ممرز mamraz (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی، جنگلی، و بزرگ از خانوادهٔ توسکا که چوب سفید آن در صنعت، برگ آن برای علوفه، و میوهٔ آن برای تهیهٔ روغن مصرف می‌شود.

ممزوج mamzuj [عر.] (صـ.) آمیخته‌شده؛ مخلوط؛ درهم.

ممسک momsek [عر.] (صـ.، اِ.) امساک‌کننده؛ خسیس؛ بخیل.

ممسک‌الاعنه momsek.o.l.'a'enne [عر.: ممسک‌الأعِنَّة] (اِ.) (نجوم) ممسک‌العنان.

ممسک‌العنان momsek.o.l.'enān [عر.] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی آسمان؛ ممسک‌الاعنه.

ممکن momken [عر.] (صـ.) آماده و قابلِ اتفاق افتادن، موجود بودن، یا انجام شدن بی‌آن‌که با قوانین، آداب، یا موقعیت‌های تثبیت‌شده تناقض داشته باشد؛ دارایِ امکان؛ میسر؛ انجام شدنی؛ شدنی.

ممکن‌الحصول momken.o.l.hosul [عر.] (صـ.) به‌دست‌آمدنی؛ قابل دسترسی.

ممکن‌الوصول momken.o.l.vosul [عر.] (صـ.) ممکن‌الحصول.

ممکن‌الوقوع momken.o.l.voqu' [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه امکان واقع شدنِ آن باشد.

ممکن‌دار momken-dār (صـ.) (گفتگو) دارای امکان؛ ممکن: **متأسفم ممکن‌دار نیست.**

ممل momel[l] [عر.: ممِلّ] (صـ.) ملال‌آور؛ خسته‌کننده: **اطناب ممل.**

مملکت mamle(a)kat [عر.: مملِکَة] (اِ.) کشور.

مملکتداری، مملکت‌داری m.-dār-i (حامصـ.) اداره کردن امور مملکت.

مملو mamlov[v] [عر.: مملوّ] (صـ.) بسیار پُر؛ لبریز؛ آکنده؛ سرشار.

ممنوع mamnu' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه به‌سبب منع قانونی، شرعی یا اخلاقی، ارتکاب، استفاده، یا انجام آن مجاز نیست؛ ناروا. ۲. برحذر داشته‌شده؛ منع‌شده.

• **ممنوع کردن (داشتن)** (مصـ.مـ.) غیرمجاز کردن؛ ناروا کردن؛ منع کردن.

ممنوع‌الخروج mamnu'.o.l.xoruj [عر.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که خارج شدنش از کشور به دلایلی منع شده‌است.

ممنوع‌القلم mamnu'.o.l.qalam [عر.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که انتشار نوشته‌ای از او در نشریات منع شده‌است.

ممنوع‌المداخله mamnu'.o.l.modāxele [عر.: ممنوع‌المداخَلَة] (صـ.) (حقوق) ویژگی آن‌که مجاز به دخالت در امور نیست، مانند متولی از دخالت در امور اوقاف.

ممنوع‌الملاقات mamnu'.o.l.molāqāt [عر.: ممنوع‌الملاقاة] (صـ.) ویژگی زندانی یا بیماری که ملاقات کردن با او منع شده و غیرمجاز است.

ممنوع‌الورود mamnu'.o.l.vorud [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه وارد شدن یا وارد کردنش غیرمجاز است: کالاهای ممنوع‌الورود.

ممنوعه mamnu'.e [عر.: ممنوعَة] (صـ.) ممنوع (مِ.۱): منطقهٔ ممنوعه.

ممنوعیت mamnu'.iy[y]at [عر.: ممنوعیّة] (امصـ.) ممنوع بودن؛ غیرمجاز بودن.

ممنون mamnun [عر.] (شجـ.) ۱. برای تشکر کردن از کمک، همیاری، بخشش، یا گذشت دیگری گفته می‌شود. ۲. (صـ.) سپاسگزار.

• **ممنون کردن** (مصـ.مـ.) ← ممنون (مِ.۲).

ممّوش mamuš (صـ.) (گفتگو) ۱. قرتی؛ ژیگولو: از آن پسرهای ممّوش است که هر روز یک مدل لباس می‌پوشند. ۲. دوست‌داشتنی و زیبا: چه بچهٔ ممّوش و مامانی‌ای دارید.

ممولی mamuli (اِ.) (گفتگو) میمون۱ (مِ.۱) ← ملولی.

ممه mame (اِ.) ۱. (کودکانه) شیر: برو پیش مامان ممه بخور. ۲. (گفتگو) پستان؛ سینه. ۳. (کودکانه) پستانک: ممه‌ات افتاده! بده برایت بشورم.

▪ **[آن] ممه را لولو برد (بُرده)** (گفتگو) ۱. به کودکی که می‌خواهند او را از شیر بازگیرند، گفته می‌شود. ۲. هنگامی گفته می‌شود که دیگر از شخص، شیء، یا وضعیتی که فایده می‌رسانَد، نمی‌توان بهره‌برداری و استفاده کرد؛ آن موقعیت خوب ازدست رفت: دیگر آن ممه را لولو بُرده که هر روز بیایی و پول بگیری.

ممهور mamhur [از مُهر به سیاق اسم‌مفعول عربی] (صـ.) مهرشده.

ممیز momayyez [عر.] (اِ.) ۱. (ریاضی) نشانه‌ای به‌شکل «/» که در نوشتنِ اعداد اعشاری بین واحدهای بزرگ‌تر یا مساوی یک و واحدهای کوچک‌تر از یک قرار می‌گیرد، مانند ۲۵/۷۴. ۲. (صـ.، اِ.) (اداری) تشخیص‌دهندهٔ میزان مالیات؛ ارزیاب. ۳. سانسورچی.

ممیزه momayyez.e [عر.: ممیِّزَة] (صـ.) مشخص‌کننده؛ متمایزکننده.

من۱ man (ضـ.) ۱. ضمیر شخصی منفصل، اول‌شخص مفرد. در اتصال به «را» به‌صورت «مَ» در می‌آید: مرا با خودش برای خرید برد. ۲. (اِ.) (روانشناسی) یکی از سه بخش روان درنظریهٔ روان‌کاوی؛ مقـ. منِ برتر و نهاد.

▪ **منِ برتر** (روانشناسی) آن جنبه از روان فرد که به موازین اخلاقی و رعایت اصول و کمال گرایش دارد؛ فراخود؛ فرامن؛ ابرمن. ▪ **من‌من کردن** (گفتگو) ۱. برزبان آوردنِ مکرر لفظ «من» معمولاً به‌نشانهٔ خواستنِ چیزی: این‌قدر من‌من نکن، بگذار به دیگران هم برسد. ۲. با تعریف و تمجید از خود یاد کردن؛ خودپسندی از خود نشان دادن: همه‌اش من‌من می‌کرد و نظر هیچ‌کس را قبول نداشت. ▪ **من و تویی** (گفتگو) بیگانگی: توی دوستی که نباید من و تویی باشد.

من۲ m. (اِ.) ۱. از واحدهای سنتی وزن که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده‌است. ۲. (صـ.) (گفتگو) متکبر، خودپسند، یا بی‌انصاف: همه منند، هیچ‌کس نیم‌من نیست.

▪ **[بگویم، بگویی، ...] چند من است؟** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بیهودگی کاری را بخواهند برسانند: می‌خواهی بروی آنجا بگویی چند من است؟ ▪ **یک‌من آمدن (رفتن) و صدمن برگشتن** (گفتگو) نزد کسی رفتن و با افسردگی و غم و اندوه برگشتن یا با بی‌اعتنایی مواجه شدن.

منابر manāber [عر.، جِ. مِنبَر] (اِ.) منبرها.

منابع manābe' [عر.، جِ. مَنبَع] (اِ.) منبع‌ها.

▪ **منابع عمومی** (اقتصاد) منابعی که حق مالکیت خصوصی بر آنها وجود ندارد.

مناجات monājāt [عر.: مناجاة] (امصـ.) ۱. خواستنِ برآورده شدنِ حاجت از خداوند و رازونیاز کردن با او همراه‌با سپاس از وی. ۲. (اِ.) دعاها و اشعاری که سحرگاهِ شب‌های رمضان با صدای بلند در پشت‌بام‌ها، برای بیدار کردنِ مردم جهت سحری خوردن می‌خوانند.

• **مناجات کردن** (مصـ.ل.) ۱. مناجات (مِ.۱). ۲. سحرگاه شب‌های رمضان، اشعار و دعاهایی را با صدای بلند خواندن برای بیدار کردنِ مردم.

مناجات‌خوان m.-xān (صـ.، اِ.) خوانندهٔ مناجات.

مناجاتگر، مناجات‌گر monājāt-gar (صـ.، اِ.) خوانندهٔ مناجات.

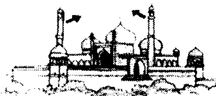
مناجاتی monājāt-i (صـ.، اِ.) خوانندهٔ مناجات.

منادا monādā [عر.: منادیٰ] (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، آن‌که مورد ندا قرار می‌گیرد.

منادی monādi [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. نداده‌نده. ۲. تبلیغ‌کننده: منادیِ صلح و آزادی.

منار me(a)nār [عر.: مَنار] (اِ.) مناره.

مناره me(a)nār.e [عر.: مَنارَة] (اِ.) بنایی بلند و استوانه‌ای به‌عنوان بخشی از مسجد یا مکان متبرک که بربالای آن اذان می‌گویند.



منازع monāze' [عر.] (صـ.، اِ.) نزاع‌کننده؛ دشمن؛ مخالف.

منازعات monāze'āt [عر.: منازَعات، جِ. مُنازَعَة] (اِ.) نزاع‌ها؛ جنگ‌ها؛ درگیری‌ها؛ ستیزها.

منازعه monāze'e [عر.: منازَعَة] (اِمص.) نزاع کردن؛ جنگ کردن؛ درگیر شدن؛ ستیز کردن.

منازل manāzel [عر.، جِ. مَنزِل] (اِ.) منزل‌ها؛ محل‌های اقامت؛ خانه‌ها.

■ **منازلِ قمر** (نجوم) بیست‌وهشت قسمت متساوی منطقةالبروج از ابتدای صورت فلکی حَمَل، که ماه در حرکت ماهانهٔ خود تقریباً در هر شبانه‌روز از مقابل یکی از آنها می‌گذرد.

مناسب monāseb [عر.] (صـ.) ۱. دارای تناسب، شایستگی، یا شرایط لازم برای امری؛ درخور: این لباس برای شما مناسب نیست. ۲. به‌اندازه؛ فراخور؛ منصفانه: قیمت خانه خیلی مناسب بود.

● **مناسب شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ← مناسب (مِ.۲).

مناسبات monāsebāt [عر.: مناسَبات، جِ. مُناسَبَة] (اِ.) ۱. روابط؛ ارتباطات. ۲. مناسبت‌ها.

مناسبت monāsebat [عر.: مناسَبَة] (اِمص.) ۱. مناسب بودن؛ درخور بودن؛ تناسب داشتن. ۲. (اِ.) دلیل؛ علت. ۳. زمان یک رویداد خاص یا زمان مطابق با یک رویداد تاریخی: اشعارش را در مناسبت‌ها و مجالس می‌خوانَد.

● **مناسبت داشتن** (مصـ.ل.) مناسبت (مِ.۱). ■ **به مناسبتِ** بنابه ارتباط و تناسبی که میان دو امر وجود دارد.

مناسک manāsek [عر.، جِ. مَنسِک] (اِ.) ۱. اعمال عبادی؛ آیین‌های دینی. ۲. (فقه) مناسکِ حج.

■ **مناسکِ حج** (فقه) اعمالی که در حج انجام می‌دهند، مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، و جز آنها.

مناصب manāseb [عر.، جِ. مَنصِب] (اِ.) منصب‌ها؛ مرتبه‌ها؛ مقامات؛ رتبه‌ها.

مناصفه monāsefe [عر.: مناصَفَة] (ق.) به‌صورت نصف‌نصف.

■ **به‌مناصفه** به‌صورت نصف‌نصف؛ به‌تساوی: پول را به‌مناصفه بین آنها تقسیم کرد.

مناط manāt [عر.] (اِ.) ملاک؛ معیار؛ مبنا.

مناطق manāteq [عر.، جِ. مِنطَقَة] (اِ.) منطقه‌ها.

مناظر manāzer [عر.، جِ. مَنظَر] (اِ.) منظره‌ها؛ چشم‌اندازها.

■ **مناظر و مرایا** پرسپکتیو.

مناظرات monāzerāt [عر.، جِ. مُناظَرَة] (اِ.) مناظره‌ها.

مناظره monāzere [عر.: مناظَرَة] (اِمص.) ۱. با یکدیگر بحث کردن معمولاً همراه با دلیل و برهان برای اثبات درستیِ نظر یا عقیدهٔ خود؛ مباحثه کردن. ۲. (اِ.) (ادبی) شعری که در آن از زبان دو شخص یا دو چیز گفتگو و مباحثه شود و درنهایت یکی از دیگری برتر معرفی شود: مناظرهٔ شب‌وروز اسدی‌طوسی.

● **مناظره کردن** (مصـ.ل.) مناظره (مِ.۱).

مناعت ma(e)nā'at [عر.: مَناعة] (اِمص.) ۱. به مادیات و پول اهمیت ندادن؛ بلندنظر بودن؛ طبع عالی داشتن. ۲. عزت؛ بزرگواری.

■ **مناعتِ طبع** مناعت (مِ.۱).

منافات monāfāt [عر.: منافاة] (اِمص.) خلاف همدیگر بودن؛ ناسازگاری و تضاد؛ ناهمخوانی.

منافذ manāfez [عر.، جِ. مَنفَذ] (اِ.) منفذها؛ سوراخ‌ها.

منافع manāfe' [عر.، جِ. مَنفَعَة] (اِ.) منفعت‌ها؛ سودها؛ فایده‌ها.

منافق monāfeq [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به ظاهر از عقیده یا شخصی طرفداری کند، اما درواقع با آن (او) دشمن و مخالف باشد؛ دورو و ریاکار.

منافی monāfi [عر.] (صـ.) ۱. نفی‌کننده؛ انکارکننده؛ مغایر. ۲. ضد؛ مخالف؛ ناسازگار.

مناقب manāqeb [عر.، جِ. مَنقَبَة] (اِ.) ۱. صفات پسندیده؛ خصلت‌های نیک. ۲. فضایلِ چهارده‌معصوم و مدایحی که دربارهٔ آنان گفته یا سروده می‌شود.

مناقب‌خوان m.-xān (صـ.، اِ.) آن‌که در فضایل چهارده‌معصوم شعر می‌خوانَد یا سخن می‌گوید.

مناقشات monāqešāt [عر.، جِ. مُناقَشَة] (اِ.) مناقشه‌ها.

مناقشه monāqeše [عر.: مناقَشَة] (اِمص.) جنگ و نزاع کردن؛ ستیزه کردن.

مناقصات monāqesāt [عر.: مناقَصات، جِ. مُناقَصَة] (اِ.) مناقصه‌ها.

مناقصه monāqese [عر.: مناقَصَة] (اِمص.) خرید کالا یا دریافت خدمات ازراهِ دعوت فروشندگان یا ارائه‌کنندگان خدمات، برای ارائهٔ ارزان‌ترین بها؛ مقـِ. مزایده.

مناقصه‌گذار m.-gozār (صـ.) ویژگی سازمان، شرکت، یا نهادی که اقدام به مناقصه می‌کند: دستگاه مناقصه‌گذار، نتیجهٔ مناقصه را در روزنامه اعلام خواهد کرد.

منان mannān [عر.] (صـ.) نیکی‌کننده؛ نعمت‌دهنده.

من‌باب mem-bāb-e [عر.عر.] (حا.) ازبابتِ؛ به‌عنوانِ؛ برایِ: من‌بابِ مثال.

منبت monabbat [از عر.] (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) نقش برجسته به‌شکل گل‌وگیاه و مانند آن که به‌ویژه در سطحی از چوب ایجاد می‌کنند. ۲. (صـ.) دارای نقش برجسته، به‌ویژه چوب.

منبت‌کار m.-kār (صـ.، اِ.) (صنایع‌دستی) ۱. آن‌که شغلش منبت‌کاری است. ۲. (صـ.) منبت‌کاری (مِ.۲).

منبت‌کاری m.-i (حامص.) ۱. (صنایع‌دستی) عمل و شغل منبت‌کار؛ ساختن منبت. ۲. (صـ.) دارای نقش منبت: قاب منبت‌کاری.

منبر ma(e)mbar [عر.: مِنبر] (اِ.) ۱. صندلی‌مانندِ بلندی که

دارای چند پله است و خطیب یا واعظ دربالای آن می‌نشیند و خطبه می‌خوانَد یا وعظ می‌کند. ۲. (گفتگو) جلسهٔ سخنرانی و وعظ: ده پانزده منبر هفتگی داشتم. ۳. (گفتگو) مکان؛ مجلس. ۴. سکویی در نانوایی که نان‌ها را برای خنک شدن روی آن می‌گذارند.

● **منبر رفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بالای منبر رفتن. ● **منبر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به مجلس‌های مهمانیِ گوناگونی رفتن: شاید تا آخر شب برسیم یکی‌دوتا منبر دیگر هم بزنیم. ■ **بالایِ منبر رفتن** (گفتگو) ۱. در بالای منبر نشستن و وعظ کردن. ۲. بدگویی کردن: چرا این همه پشت سرِ مردم بالای منبر می‌روی؟ ۳. پرگویی کردن؛ زیاده‌گویی کردن: باز تو گوشِ مفت گیرآوردی، رفتی بالای منبر؟

منبری m.-i (صـ.، اِ.) واعظ؛ سخنران؛ خطیب.

منبسط mombaset [عر.] (صـ.) ازهم بازشده؛ دارای انبساط.

منبع mamba' [عر.] (اِ.) ۱. محل پیدایش چیزی؛ منشأ؛ اصل. ۲. مخزنی معمولاً فلزی و شیردار در اندازه‌های مختلف که در آن نفت، بنزین، آب، و مانند آنها را نگهداری می‌کنند. ۳. شخص یا مدرکی که اطلاعات و اخباری از او یا آن کسب شود: منبع آگاه، منبع خبر. ۴. کتاب، نوشته، یا مقاله‌ای که در یک اثر تحقیقی مورداستفاده قرار بگیرد؛ مأخذ: برای نوشتن این متن از چندین منبع استفاده کردم. ۵. (فیزیک) نقطه یا بخشی از سیستم که از آن‌جا انرژی یا جِرم به سیستم اضافه می‌شود؛ چشمه: منبعِ نور. ۶. محل برآمدن آب از زمین؛ سرچشمه.

■ **منبع اگزوز** (فنی) منبع استوانه‌ای خفه‌کنندهٔ صدای احتراق موتور که ازیک‌طرف به منی‌فولد و ازطرف دیگر به لولهٔ اگزوز وصل می‌شود. ■ **منبع انبساط** (فنی) منبع فلزی متصل به سیستم گرمایش یا سَرمایش که آب حاصل از انبساط ناشی از افزایش دمای آب را در خود جا می‌دهد. ■ **منبع تغذیه** (برق) دستگاهی که برقِ جریان مستقیم تولید می‌کند. ■ **منبع دوجداره** (فنی) منبع استوانه‌ای‌شکل فلزی با دوجدار برای تهیهٔ آب‌گرم که آب گرم‌کننده در فضای بین دو جدار داخلی و خارجی آن جریان می‌یابد و آب گرم‌شونده در منبع درونی است.

منبعث momba'es [عر.] (صـ.) نشأت‌گرفته؛ سرچشمه‌گرفته؛ به‌وجودآمده.

من‌بعد mem.ba'd [عر.: من بعدِ] (قـ.) ازاین‌به‌بعد؛ پس‌ازاین: من‌بعد سعی می‌کنم صبح‌ها زودتر بیدار شَوَم.

■ **من‌بعدازاین** (گفتگو) من‌بعد.

من‌بمیرم man-be-mir-am (شجـ.) (گفتگو) برای خواهش و التماس گفته می‌شود؛ مرگ من؛ التماس می‌کنم: من بمیرم راستش را بگو.

منت mennat [عر.: مِنّة] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن عمل خوب و مثبتی برای دیگران؛ لطف کردن؛ نیکی کردن. ۲. نیکی‌هایی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند، به رخ او کشیدن یا او را مرهون دانستن. ۳. (گفتگو) خواهش کردن؛ تمنا کردن؛ التماس کردن. ۴. سپاس؛ شُکر.

● **منت داشتن** (مصـ.ل.) سپاسگزار بودن؛ متشکر بودن. ■ **منت سرِ کسی گذاشتن** (گفتگو) به‌علت نیکی کردن درحق کسی، او را مدیون خود دانستن: برایم کاری انجام ندادی منت سرِ من بگذاری. ■ **[بارِ]منتِ کسی را کشیدن** (گفتگو) نیکی او را پذیرفتن و از او سپاسگزاری کردن یا خود را مرهون او دانستن یا منت گذاشتنِ او را تحمل کردن. ■ **منت کشیدن از کسی** (گفتگو) درخواست کردنِ چیزی از او بدون میل و رضایت باطنی و ازروی ناچاری: این‌قدر پیش مردم خودت را کوچک نکن و منت هر کس‌وناکسی را نکش. ● **منت گذاشتن** (مصـ.ل.) ۱. درقبال انجام کاری برای دیگری از او انتظار قدردانی و تشکر داشتن یا عمل انجام‌شده را به رخ او کشیدن. ۲. لطف کردن؛ نیکی کردن؛ احسان کردن: منت بگذارید و یک امشب را مهمان ما باشید.

من‌تبع man.taba' [عر.: من تبِعَ] (اِ.) پیرو یا پیروان.

منتج montaj [عر.] (صـ.) نتیجه‌شده؛ نتیجه گرفته‌شده.

منتجه montaj[j].e [عر.: منتجَة] (اِ.) (فیزیک) برایند.

منتحل montahal [عر.] (صـ.) (ادبی) به خود نسبت داده‌شده؛ انتحال‌شده.

منتخب montaxab [عر.] (صـ.) برگزیده‌شده؛ انتخاب‌شده.

منتخبات montaxabāt [عر.، جِ. مُنتَخَبَة] (اِ.) گزیده‌هایی از آثار شاعران و نویسندگان.

منتر mantar (صـ.) ۱. (گفتگو) مورد تمسخر یا بازیچهٔ دیگران. ۲. معطل؛ منتظر. ۳. (اِ.) (فرهنگ‌عوام) دعا و وردی که شخص را قادر به‌تصرف در اشیا و اشخاص می‌کند.

● **منتر کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← منتر (مِـ.۱ و ۲). ■ **کسی را منترِ خود (دیگری) کردن** (گفتگو) ۱. او را بازیچه و مورد تمسخرِ خود (دیگری) قرار دادن: معلوم شد دخترک ما را منترِ خودش کرده‌بود. ۲. او را منتظرِ خود (دیگری) گذاشتن.

منتسب montasab [عر.] (صـ.) ۱. نسبت داده‌شده. ۲. (صـ.، اِ.) منسوب؛ خویشاوند. ۳. وابسته؛ دارای پیوند.

منتشا mantašā (اِ.) نوعی عصا که از چوب گره‌دار ساخته می‌شود و معمولاً قلندران و درویشان به‌دست می‌گیرند.

منتشر montašer [عر.] (صـ.) انتشاریافته؛ پخش‌شده؛ گسترده‌شده.

● **منتشر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. توزیع کردنِ کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها پس‌از چاپ و صحافی. ۲. چاپ کردنِ

مطلب یا عکسی در کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها: ماه گذشته، این مجله مقالهٔ دوستم را منتشر کرد. ۳. پخش کردن؛ رواج دادن. ۴. پراکنده ساختن: باد دود را در هوا منتشر کرد.

منتشره montašer.e [عر.: منتشرَة] (صـ.) ۱. منتشر. ۲. چاپ‌شده: فهرست کتاب‌های منتشره را از او گرفتم.

منتظَر montazar [عر.] (صـ.، اِ.) از لقب‌های امام دوازدهم شیعیان: مهدی‌منتظر(ع).

منتظِر montazer [عر.] (صـ.، قـ.) آن‌که درحال صبر کردن برای آمدنِ کسی یا انجام یافتنِ کاری یا روی دادنِ اتفاقی است؛ چشم‌به‌راه.

■ **منتظرِ خدمت (منتظرخدمت)** (اداری) کارمند و مأموری که به‌طور موقت ازکار برکنار شده و منتظرِ دعوت مجدد به‌خدمت است. • **منتظر شدن** (مصـ.ل.) صبر کردن؛ انتظار کشیدن؛ چشم‌به‌راه ماندن.

منتظرالوکاله montazer.o.l.vekāle [از عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که منتظرِ انتخاب شدن به نمایندگی مجلس شوراست.

منتظم montaza(e)m [عر.: منتظِم] (صـ.) منظم؛ مرتب.

منتفع montafe' [عر.] (صـ.) بهره‌گیرنده؛ سودبرنده.

منتفی montafi [عر.] (صـ.) آنچه احتمال انجام آن وجود نداشته‌باشد؛ انجام‌نشدنی؛ نیست دانسته‌شده.

• **منتفی کردن** (مصـ.م.) ازمیان بردن؛ برطرف کردن.

منتقد montaqed [عر.] (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که نیک‌وبد، و معایب و محاسن آثار ادبی، هنری، و علمی را بررسی و ارزش آنها را تبیین می‌کند؛ ناقد. ۲. عیب‌جو؛ ایرادگیر.

منتقل montaqel [عر.] (صـ.) انتقال‌یافته؛ جابه‌جاشده.

• **منتقل کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جایی دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن: وسایل را به خانهٔ جدید منتقل کردم. ۲. دادن یا سپردنِ چیزی مانند دانش و آگاهی به کسی یا به گروهی. ۳. فرستادنِ کارمند از محلی به محلی دیگر و عوض کردن محل خدمت او؛ انتقال دادن: کارگزینی عده‌ای از کارمندان را به شهرستان‌ها منتقل کرده‌است. ۴. فهماندن: هر چقدر تلاش کردیم، نتوانستیم مطلب را به آنها منتقل کنیم.

منتقل‌الیه montaqel.on.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌واسطهٔ عقد یا ایقاع یا به‌حکم قانون، مالی به او منتقل می‌شود.

منتقم montaqem [عر.] (صـ.، اِ.) انتقام‌گیرنده.

منت‌کش mennat-keš (صـ.) ۱. سپاسگزار؛ ممنون. ۲. (گفتگو) از دو نفر که با هم قهر هستند، ویژگی آن‌که می‌خواهد موجبات آشتی را فراهم کند.

منت‌کشی m.-i (حامصـ.) (گفتگو) عمل منت‌کش.

• **منت‌کشی کردن از کسی** (مصـ.ل.) (گفتگو) خود را رهین منت او قرار دادن و از او تقاضای آشتی کردن: آن‌قدر از او منت‌کشی نکن، حاضر نیست با تو آشتی کند.

من‌تومن mantuman [انگ.: man-to-man] (اِ.) (ورزش) در بازی‌های گروهی، نوعی شیوهٔ یارگیری.

منتها monte(a)hā [عر.: منتهیٰ] (قـ.) ۱. اِلّا این‌که؛ اما. ۲. (اِ.) نهایت؛ بیشترین حد. ۳. پایان؛ انتها؛ مقـ. مبتدا.

■ **منتها درجه** بیشترین حدِ چیزی؛ بالاترین حد. ■ **منتهایِ مراتب** (گفتگو) منتها (مـ. ۱).

منتهاالیه monte(a)hā.'elay.h [عر.: منتهی‌الیه] (اِ.) پایان؛ انتها.

منتهی monte(a)hā (قـ.، اِ.) منتها.

منتهی montahi [عر.] (صـ.) انجامیده؛ منجرشده؛ رسیده.

• **منتهی کردن** (مصـ.م.) چیزی را به جایی رساندن.

منتهی‌الیه monte(a)hā.'elay.h (اِ.) منتهاالیه.

منثور mansur [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی سخن یا نوشته‌ای که در آن وزن و قافیه نباشد؛ مقـ. منظوم.

منجر monjar[r] [عر.: منجرّ] (صـ.) منتهی‌شده؛ کشیده‌شده.

• **منجر شدن** (مصـ.ل.) کشیده شدن؛ انجامیدن؛ منتهی شدن: یک شوخی بی‌جا، منجر به نزاع شد.

منجق monjoq (اِ.) منجوق.

منجلاب manja(e)l-āb (اِ.) ۱. محلی که در آن آب‌های کثیف و متعفن جمع می‌شود. ۲. (گفتگو) وضعیت بد و ناخوشایند؛ تنگنا: اگر ارادهٔ قوی داشته‌باشی، می‌توانی خودت را از منجلاب اعتیاد خلاص کنی.

منجم monajjem [عر.] (صـ.، اِ.) (نجوم) آن‌که در علم نجوم مهارت دارد یا به رصدِ پدیده‌های آسمانی می‌پردازد.

منجمد monjamed [از عر.] (صـ.) ۱. تبدیل به جامدشده براثر پایین آمدنِ دما. به‌حالت جامد درآمده و سخت‌شده؛ یخ‌زده: تازگی‌ها در قصابی‌ها گوشت منجمد می‌فروشند. ۲. (گفتگو) بی‌تحرک؛ ایستا؛ راکد: بازارِ منجمد. ۳. (قـ.) (گفتگو) به‌حالت بی‌حرکت و ثابت. ۴. (صـ.) (گفتگو) بی‌حالت یا غیرصمیمی: چهرهٔ منجمد، نگاه منجمد.

من‌جمله men.jomle [عر.: من‌جملَة] (حا.) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند یک یا چند چیز را ازمیان گروه یا تعدادی از همان جنس بیان کنند؛ ازآن‌جمله؛ ازآن‌میان.

من‌جمیع‌الجهات men.jami'.e.l.jahāt [عر.] (قـ.) از تمام جهت‌ها؛ از همه سو؛ ازهرطرف.

منجنیق manjaniq [معر.از یو.] (اِ.) ۱. نوعی اهرم بزرگ چوبی که در جنگ‌ها به‌وسیلهٔ آن آتش و سنگ به‌طرف دشمن می‌انداختند. ۲. جرثقیل.

■ **کسی را لایِ منجنیق گذاشتن** (گفتگو) او را به شدت ناراحت کردن: آن‌قدر مرا لایِ منجنیق گذاشت تا خانه را ترک کردم.

منجوق mo(a)njuq [تر.] (اِ.) نوعی زینت به‌شکل گوی کوچک که برای تزیین برروی لباس، گل‌سر، و مانند آنها دوخته یا چسبانده می‌شود.

منجوق‌دوزی m.-duz-i (صـ.) ۱. تزیین‌شده با منجوق؛ دارای منجوق. ۲. (حامصـ.) عمل آن‌که برای تزیین، روی لباس یا گل‌سر، منجوق می‌دوزد.

منجی monji [عر.] (صـ.، اِ.) نجات‌دهنده؛ نجات‌بخش.

منجید manjid [از عر.: منجد؟] (اِ.) (فنی) ۱. بخشی از تایر خودرو که آمیزه‌ای از لاستیک و منسوج نخی یا سیم فولادی است. ۲. قطعهٔ لاستیکی که برای جلوگیری از لرزش و صداگیری در جاهای مختلف خودرو قرار می‌دهند: منجید اگزوز.

منچ menč [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که معمولاً بین دو تا چهار بازیکن درروی یک مقوای مخصوص و با استفاده از طاس و چهار گروه مهره برای هریک از بازیکنان، انجام می‌شود. هر بازیکنی که زودتر مهره‌های خود را به خانه‌های تعیین‌شده برسانَد، برنده است.

منحرف monharef [عر.] (صـ.) ۱. به بیراهه کشیده‌شده؛ گمراه؛ فاسد: آدم منحرفی است. اجازه نده با بچه‌ها صحبت کند. ۲. دورشده از اعتدال یا از امر موردنظر.

▪ **منحرف شدن** (مصـ.ل.) ۱. به بیراهه کشیده شدن؛ گمراه شدن. ۲. دور شدن از اعتدال یا از اصل موردنظر. ۳. متمایل شدن؛ کج شدن: بار در پشت قاطر به طرف چپ منحرف شده‌بود. ۴. از مسیر اصلی خارج شدن. ● **منحرف کردن** (مصـ.م.) ← ● منحرف شدن (م.۱ـ۳).

منحصر monhaser [عر.] (صـ.) ۱. انحصاریافته؛ محدود. ۲. ویژه؛ مختص؛ متعلق: این فرهنگ منحصر به یک ملت نیست. ۳. منحصر به فرد. ۴. (ق.) تنها؛ فقط.

▪ ■ **منحصر به فرد** ۱. یگانه؛ تنها. ۲. ممتاز؛ برتر: یکی از افسران منحصربه‌فرد پلیس، مسئولیت این پرونده را برعهده دارد. ● **منحصر شدن (ماندن)** (مصـ.ل.) محدود شدن؛ انحصار یافتن. ● **منحصر کردن** (مصـ.م.) محدود کردن.

منحصراً monhaser.an [عر.] (ق.) به‌طور انحصاری؛ فقط.

منحط monhat[t] [عر.: منحطّ] (صـ.) انحطاط‌یافته؛ پست؛ فرومایه.

منحل monhal[l] [عر.: منحلّ] (صـ.) ویژگی آنچه به‌طور دائم یا برای مدتی فعالیتش متوقف شده‌است: این شرکت منحل اعلام شد.

▪ ● **منحل شدن** (مصـ.ل.) متوقف شدنِ فعالیت جایی یا چیزی به‌طور دائم یا برای مدتی: این شرکت دو سال است که منحل شده‌است. ● **منحل کردن** (مصـ.م.) ← ● منحل شدن.

منحنی monhani [عر.] (صـ.) ۱. کج‌شده؛ خمیده. ۲. (اِ.) (ریاضی) نمودار رسم‌شده برای هر تابع؛ خم. ۳. (صـ.) ویژگی خط یا سطحی که به‌شکل پیوسته و بسیار آرام از وضعیت مستقیم دور شود؛ خمیده.

▪ ■ **رویِ (برروی) منحنی بردن** (گفتگو) اضافه کردنِ نمره‌های همهٔ دانش‌آموزان یا دانشجویان به‌میزان اختلاف حدنصاب نمره و بالاترین نمرهٔ گرفته‌شده: نمره‌ام ۸/۵ بود ولی وقتی استاد رویِ منحنی برد، ۱۰ شدم.

منحوس manhus [عر.] (صـ.) بدشگون؛ شوم؛ نامبارک.

من‌حیث‌المجموع men.heys.e(o).l.majmu' [عر.: مِن‌حَیثُ‌المجموع] (ق.) روی‌هم‌رفته؛ مجموعاً؛ درمجموع.

منخرالاسد ma(e)nxar.o.l.'asad [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی اسد.

منخرالشجاع ma(e)nxar.o.š.šojā' [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی شجاع.

منخرالقیطس ma(e)nxar.o.l-qitos [عر.یو.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس.

منخرین ma(e)nxar.eyn [عر.: منخرَین، مثنایِ مَنخَر] (اِ.) دو سوراخ بینی.

منداب mandāb (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی از خانوادهٔ شب‌بو که گل‌های درشت به‌رنگ زرد یا صورتی کمرنگ دارد، میوهٔ آن کمی دراز و مخروطی است و از دانهٔ آن روغن می‌گیرند.



من‌درآوردی man-dar-ā('ā)va(o)r-d-i (صـ.) (گفتگو) ویژگی حرف یا عملی که شخص از خودش آن را می‌سازد و هیچ منبع و مأخذی ندارد؛ جعلی؛ ساختگی.

مندرج mondarej [عر.] (صـ.) درج‌شده؛ نوشته‌شده.

▪ ● **مندرج کردن (داشتن)** (مصـ.م.) نوشتن.

مندرجات mondarejāt [عر.، جِ. مُندَرِجَة] (اِ.) مجموعهٔ آنچه در جایی نوشته شده‌است.

مندرس mondares [عر.] (صـ.) ۱. کهنه؛ فرسوده. ۲. فلاکت‌بار؛ حقیر.

مندلویم mendeleviyom [فر.: mendélévium] (اِ.) (شیمی) عنصری با عدد اتمی ۱۰۱ و جِرم اتمی ۲۵۶ که از عناصر رادیواکتیو است.

مندوب mandub [عر.] (صـ.) (فقه) مستحب.

مندوبات mandubāt [عر.، جِ. مَندوبَة] (اِ.) (فقه) کارهای مستحب.

مندوس mandus (اِ.) (گیاهی) باباآدم.

مندیل mandil [عر.: مِندیل] (اِ.) عمامه.

مندیل‌به‌سر m.-be-sar (صـ.) (طنز) دارای عمامه؛ معمم.

منزجر monzajer [عر.] (صـ.) متنفر؛ بیزار.

منزل manzel [عر.] (اِ.) ۱. محل سکونت؛ خانه. ۲. (گفتگو) همسر یا همسر و فرزندان. ۳. مرحله. ۴. مقصد؛ هدف.

☜ • **منزل دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) جا دادن؛ سکونت دادن. • **منزل داشتن** (مصـ.ل.) سکونت داشتن؛ اقامت داشتن. • **منزل کردن (گرفتن)** (مصـ.ل.) اقامت کردن.

منزلت manze(a)lat [عر.: منزِلة] (اِ.) ارزش و اهمیت.

منزلگاه، منزل‌گاه manzel-gāh (اِ.) محل فرود آمدن؛ محل اقامت؛ مکان.

منزله manza(e)le [عر.: منزِلة] (اِ.)

☜ ▪ **به‌منزلهٔ** درحکمِ؛ به‌جایِ.

منزوی monzavi [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که گوشه‌نشینی اختیار می‌کند؛ گوشه‌نشین. ۲. (قـ.) درحالت گوشه‌نشینی.

☜ • **منزوی شدن** (مصـ.ل.) ۱. کناره‌گیری کردن از دیگران؛ گوشه‌گیر شدن. ۲. دوری کردن؛ اجتناب کردن. • **منزوی کردن** (مصـ.م.) کسی را وادار به گوشه‌نشینی و کناره‌گیری کردن.

منزه monazzah [عر.] (صـ.) ۱. به‌دور از آلودگی؛ پاک؛ پاکیزه. ۲. مبرا؛ بری؛ بی‌عیب: او از تمام این اتهامات منزه است.

منسجم monsajem [عر.] (صـ.) ۱. دارای اتحاد و یک‌پارچگی: ملت منسجم. ۲. دارای استواری و هماهنگی: کلام منسجم.

منسوب mansub [عر.] (صـ.) ۱. نسبت داده‌شده. ۲. (صـ.، اِ.) خویشاوند؛ فامیل. ۳. (صـ.) وابسته؛ مربوط.

☜ • **منسوب کردن** (مصـ.م.) نسبت دادن.

منسوبات mansubāt [عر.، جِ. مَنسوبَة] (اِ.) ۱. امور و مسائل نسبت داده‌شده. ۲. خویشاوندان (زن).

منسوج mansuj [عر.] (صـ.، اِ.) بافته‌شده (پارچه).

منسوجات mansujāt [عر.، جِ. مَنسوجَة] (اِ.) بافته‌شده‌ها؛ پارچه‌ها.

منسوخ mansux [عر.] (صـ.) ۱. ازبین‌رفته؛ ازتداول‌افتاده. ۲. (فقه) ویژگی حکمی که به واسطهٔ صدور یک حکم جدید، لغو و از درجهٔ اعتبار ساقط شود.

☜ • **منسوخ کردن** (مصـ.م.) ازرواج انداختن.

منش maneš (اِ.) ۱. اخلاق و رفتاری که ناشی از خوی و خصلت‌ها و عادت‌های رفتاری یک شخص است؛ خوی؛ طبیعت. ۲. شخصیت برجسته و عالی؛ طبع عالی.

منشأ manša' [عر.] (اِ.) ۱. محل پیدایش؛ محل صدور. ۲. باعث؛ موجب.

☜ ▪ **منشاءِ اثر** سرچشمهٔ تأثیر؛ باعث اثرگذاری؛ مؤثر.

منشآت monša'āt [عر.: جِ. مُنشَأة] (اِ.) نوشته‌ها؛ نامه‌ها؛ مراسلات.

منشر manšar (تا.) ← انشرومنشر.

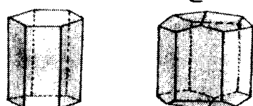
منش‌شناسی maneš-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (روانشناسی) علم تشخیص صفات انسان ازروی دست‌خط یا نقاشی.

منشعب monša'eb [عر.] (صـ.) ۱. جداشده از جایی یا از بخش اصلی. ۲. شاخه‌شاخه‌شده؛ تقسیم‌شده.

☜ • **منشعب کردن** (مصـ.م.) تقسیم کردن؛ قسمت کردن.

منشعبات monša'ebāt [عر.، جِ. مُنشَعِبَة] (اِ.) شعبه‌ها؛ شاخه‌ها.

منشور manšur [عر.] (اِ.) ۱. اصول، نظریات، و عقاید کسی یا سازمانی که به‌صورت رسمی و اعلامیه اعلام و منتشر می‌شود. ۲. (ریاضی) چندوجهی‌ای که دو وجه آن مساوی باشند و در دو صفحهٔ موازی قرار گرفته‌باشند و وجه‌های دیگر آن متوازی‌الاضلاع مشابه باشند.



۳. (فیزیک) جسمی ازجنس شیشه یا مادهٔ شفاف دیگری که قاعدهٔ آن مثلثی است و برای تجزیهٔ نور استفاده می‌شود.

منشی monši [عر.: منشیء] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که وظیفه‌اش تنظیم کردنِ کارهای روزانه و رسیدگی به امور داخلی یک مؤسسه، مطب، شرکت، یا مانند آنهاست. ۲. آن‌که مسئول تنظیم و نوشتن صورت‌جلسه در جلسه است. ۳. (ورزش) آن‌که در برخی مسابقات ورزشی عهده‌دار شمارش، اعلام، یا ثبت امتیازهای تیم‌ها، نوشتن اسامی بازیکنان در برگهٔ مخصوص، و ثبت تعویض‌ها، خطاها، و مانند آنهاست. ۴. (اِ.) پیام‌گیر.

☜ ▪ **منشیِ تلفنی** پیام‌گیر. ▪ **منشیِ صحنه** (سینما) آن‌که تمام جزئیات صحنه و طول زمان هر نمای فیلمبرداری‌شده را به‌منظور ایجاد هماهنگی بین نماهای قبلی و بعدی روی ورقه‌ای یادداشت می‌کند.

منشی‌یار m.-yār (اِ.) صفحه‌ای معمولاً پلاستیکی که منشی‌ها و ماشین‌نویس‌ها، کاغذهایی را که می‌خواهند تایپ کنند، روی آن می‌گذارند و میله‌ای کاغذها را ثابت نگه می‌دارد.

منصب mansab [عر.: منصِب] (اِ.) ۱. درجه؛ مقام؛ رتبه. ۲. شغل رسمی و مهم.

منصرف monsaref [عر.] (صـ.) آن‌که از اقدام به کاری یا داشتن فکر و عقیده‌ای انصراف پیدا می‌کند؛ صرف‌نظرکننده.

☜ • **منصرف شدن** (مصـ.ل.) صرف‌نظر کردن. • **منصرف کردن** (مصـ.م.) کسی را از اقدام به کاری بازداشتن یا وادار کردن که از فکر یا تصمیمی صرف‌نظر کند.

منصف monsef [عر.] (صـ.) دارای انصاف؛ باانصاف؛ عادل.

منصف‌الزاویه monassef.o.z.zāviye [عر.: منصِّفُ‌الزّاوِیَة] (اِ.) (ریاضی) نیمساز.

منصفه monsef.e [عر.: منصفَة] (صـ.) منصف: **هیئت منصفه.**

منصوب mansub [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که برای انجام کاری به مقامی گماشته شده‌است؛ نصب‌شده. ۲. نصب‌کرده‌شده.

☜ • **منصوب کردن** (مصـ.مـ.) به‌کاری یا مقامی گماشتن.

منصوبه mansub.e [عر.: منصوبَة] (صـ.) منصوب.

منصوری mansur-i [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های چهارگاه و همایون.

منصه manasse [عر.: مِنصَّة] (اِ.) جایگاه.

☜ ▪ **به منصهٔ ظهور رساندن (نشاندن)** آشکار کردن.

منضبط monzabet [عر.] (صـ.) دارای نظم و انضباط: **بسیار آدم منضبطی است، همیشه سروقت می‌آید.**

منطبق montabeq [عر.] (صـ.) آنچه با دیگری تطابق، سازگاری، یا برابری دارد؛ تطبیق‌یافته؛ مطابق.

☜ • **منطبق کردن** (مصـ.مـ.) برابر، سازگار، و هماهنگ ساختنِ دو یا چند چیز.

منطق manteq [عر.] (اِ.) ۱. علم بررسی درستیِ انواع گوناگونِ استدلال. ۲. دلیل؛ علت. ۳. فکر درست. ۴. قانون حاکم بر پدیده‌ها. ۵. شیوهٔ تفکر و استدلال.

☜ ▪ **منطقِ ریاضی (نمادین)** بخشی از منطق صوری که در آن برای نمایش گزاره‌ها و روابط بین آنها از مجموعه‌ای از نمادهای ریاضی استفاده می‌شود. ▪ **منطقِ صوری** منطقی که قوانین حکم و استدلال را بررسی می‌کند و به محتوای استدلال کاری ندارد. ▪ **منطقِ فازی** (کامپیوتر) منطقی که در بعضی‌از سیستم‌های خبره و هوش مصنوعی به‌کار می‌رود و در آن علاوه‌بر مفاهیم درست و غلط، مفاهیمی مانند احتمالاً درست، شاید درست، احتمالاً غلط و شاید غلط وجود دارد؛ فازی.

منطق‌پذیر m.-pazir (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که به منطق یا استدلال عقلی اعتقاد دارد و به آن پای‌بند است. ۲. پذیرفته و قابل‌قبول ازنظر عقل و منطق: **راه‌وروشی درپیش بگیر که عقلانی و منطق‌پذیر باشد.**

منطقه mantaqe [عر.: مِنطَقَة] (اِ.) ۱. بخشی از یک سرزمین، شهر، روستا، یا مانند آنها. ۲. (جغرافیا) پهنه‌ای از زمین که به‌سبب نوع جانوران یا گیاهان آن کاملاً مشخص و متمایز است یا به‌واسطهٔ اقلیم و زمین و مانند آنها برای رشد بعضی جانوران یا گیاهان مساعد شده‌است. ۳. (اداری) در تقسیم‌بندی نقاط شهری، یک بخش از شهر که شهرداری و ادارهٔ آموزش‌وپرورش و بعضی نهادهای اداری خاص دارد. ۴. (نظامی) جبهه: **دو ماه توی منطقه بودم، آنجا جنگ و درگیری شدت بیشتری داشت.** ۵. (ریاضی) قسمتی از سطح کُره که محصور میان دو سطح موازی باشد.

☜ ▪ **منطقهٔ انتظامی** (نظامی) واحدی در نیروهای انتظامی که چندین حوزهٔ انتظامی را در یک یا چند شهر دربرمی‌گیرد. ▪ **منطقهٔ صفر** (سیاسی) روی خط مرزی.

منطقه mentaqe [عر.: منطَقَة] (اِ.) کمربند.

☜ ▪ **منطقهٔ جوزا** (نجوم) قسمتی از صورت فلکی جبار یعنی سه ستاره‌ای که به‌شکل حمایل جوزا دیده می‌شوند.

منطقةالبروج mantaqat.o.l.boruj [عر.: مِنطَقَةُالبروج] (اِ.) (نجوم) نوار باریکی به‌پهنای ۹ درجه در بالا و ۹ درجه درپایین دایرةالبروج که مدار سیاره‌ها در آن قرار گرفته‌است.

منطقی manteq-i (صـ.) ۱. مبتنی‌بر منطق یا سازگار با آن؛ درست؛ سنجیده؛ معقول: **حرف منطقی.** ۲. ویژگی آن‌که در گفتار یا رفتار خود پیرو منطق و فکر درست باشد: **آدم منطقی.**

منظر manzar [عر.] (اِ.) ۱. آنچه بر آن نظر بیفتد و به چشم دیده شود. ۲. جلوهٔ ظاهری هر شخص؛ صورت؛ چهره؛ مقِ. مَخبَر.

منظره manzar.e [عر.: منظرَة] (اِ.) ۱. آنچه از دور به‌نظر می‌آید؛ چشم‌انداز؛ دورنما. ۲. فضا یا محیطی که پیش چشم قرار دارد و وضعیت، جریان امر، یا رویدادی در آن دیده می‌شود: **تصادف شدیدی رخ داده‌بود، منظرهٔ دلخراشی بود.**

منظم monazzam [عر.] (صـ.) ۱. دارای نظم؛ مرتب. ۲. (ق.) ازروی نظم: **مدتی است که منظم به سرِ کار نمی‌آید.** ۳. (گفتگو) پشت‌سر هم؛ پیاپی: **همین‌طور منظم از من ایراد می‌گیرد.**

☜ • **منظم کردن** (مصـ.مـ.) نظم، ترتیب، و سامان بخشیدن؛ مرتب کردن.

منظور manzur [عر.] (اِ.) ۱. قصد و نیت. ۲. هدف؛ مقصود. ۳. (صـ.) درنظر گرفته‌شده؛ مورد ملاحظه.

☜ • **منظور داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. درنظر داشتن؛ قصد داشتن: **از این کارها چه منظوری دارید؟** ۲. (مصـ.لـ.) (گفتگو) اندیشه و نیت خاص، به‌ویژه نامطلوب و مغرضانه در سر داشتن: **می‌دانستم حرف‌هایش همین‌طوری نبود، منظور داشت. خیلی دلخور شدم.** ۳. (مصـ.مـ.) درنظر گرفتن؛ مراعات کردن؛ موردتوجه قرار دادن. ۴. درنظر گرفتن یا تعیین نمودنِ چیزی برای کسی. • **منظور کردن** (مصـ.مـ.) ۱. درنظر گرفتن. ۲. موردتوجه قرار دادن. ▪ **منظورِ نظر** موردنظر؛ مقصود؛ مراد: **در این مورد به‌خصوص مطابق واقع بودن قضایا منظور نظر نیست.**

منظوم manzum [عر.] (صـ.) (ادبی) ویژگی سخنی که دارای وزن و قافیه است؛ مقِ. منثور.

منظومه manzum.e [عر.: منظومَة] (اِ.) ۱. (ادبی) مجموعه اشعاری نسبتاً بلند، شامل یک موضوع یا موضوعات گوناگون

که معمولاً در یک وزن عروضی و به‌صورت مثنوی سروده شده‌باشد. ۲. مجموعه‌ای از عناصر و اجزای سازمان‌یافته از هرچیز؛ نظام؛ سیستم. ۳. (نجوم) منظومهٔ شمسی.

☜ ▪ **منظومهٔ شمسی** (نجوم) مجموعه‌ای شامل خورشید، سیاره‌ها، قمرهای سیاره‌ها، دنباله‌دارها، سیارک‌ها، و سایر اجرام ریزی که به‌دور خورشید می‌چرخند.

منظومه‌پرداز m.-pardāz (صـ.، اِ.) آن‌که منظومه می‌سراید؛ شاعر.

منع man' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بازداشتنِ کسی از انجام کاری؛ جلوگیری کردن؛ ممانعت کردن: منع درونی، مرا از انجام هرکاری وامی‌داشت. ۲. هرگونه مانع، مشکل، یا مخالفت در راه انجام کاری: هیچ منعی برای درس خواندن شما وجود ندارد. ۳. ممنوع یا غیرمجاز بودن: منع رفت‌وآمد.

☜ ▪ **منع تعقیب** (حقوق) ممانعت بازپرس یا قاضی از تعقیب متهم. ▪ **مَنع شدن از چیزی (کاری)** به ترک آن ترغیب یا مجبور گردیدن. ● **منع کردن** (مصـ.مـ.) ۱. منع (مِ ۱). ۲. ممنوع یا قدغن کردن. ▪ **منع کسی را کردن** (گفتگو) کار یا رفتار او را نادرست و ناشایستَ دانستن: منع پسر مردم را می‌کردیم، حالا پسر خودمان خلافکار از آب درآمده.

منعطف mon'atef [عر.] (صـ.) ۱. دارای حالت انعطاف و برگشتگی؛ برگشته. ۲. متوجه و متمایل به امری.

منعقد mon'aqed [عر.] (صـ.) ۱. بسته‌شده؛ محکم‌گردیده (پیمان، قرارداد، و مانند آنها). ۲. انعقادیافته؛ دایر؛ برقرار: امروز جلسهٔ انجمن منعقد است. ۳. سفت‌شده: خون منعقد.

☜ ● **منعقد داشتن** (مصـ.مـ.) برپا کردن؛ برگزار ساختن. ● **منعقد شدن** (مصـ.لـ.) ۱. برپا گردیدن؛ تشکیل شدن؛ ترتیب یافتن؛ برگزار شدن. ۲. بسته شدن؛ تنظیم گردیدن (پیمان، قرارداد، و مانند آنها): قراردادهای زیادی مابین دوکشور منعقد شد. ۳. سفت شدن؛ غلیظ یا منجمد شدن: خون روی زمین منعقد شده‌بود. ۴. بسته شدن؛ شکل گرفتن، چنان‌که نطفه. ● **منعقد کردن** (مصـ.مـ.) ← ● منعقد شدن.

منعکس mon'akes [عر.] (صـ.) ۱. انعکاس‌یافته؛ نمودار؛ پدیدار. ۲. ثبت‌شده؛ نوشته.

☜ ● **منعکس شدن** (مصـ.لـ.) ۱. انعکاس یافتن؛ بازتافتن. ۲. پدیدار شدن؛ نمایان گردیدن. ۳. منتشر شدن: این خبر حتماً باید منعکس شود. ۴. ثبت گردیدن؛ نوشته شدن؛ درج شدن. ● **منعکس کردن** (مصـ.مـ.) ← ● منعکس شدن.

من‌غیرحق men.qeyr.e.haq[q] [عر.: من غَیرحقٍّ] (قـ.) ۱. بدون داشتن حق: من‌غیرحق همهٔ اموال را به‌نام خود به‌ثبت رساند. ۲. به‌صورت ناحق؛ به ناحق.

من‌غیرقصد men.qeyr.e.qasd [عر.: من‌غَیرقصدٍ] (قـ.) بدون داشتن قصد؛ بدون قصد: من‌غیرقصد در خیابان‌ها راه افتادم.

من‌غیرمستقیم men.qeyr.e.mostaqim [از عـر.] (قـ.) به‌طور غیرمستقیم: من‌غیرمستقیم به وی حالی کردم که با او روبه‌رو نشود.

منفجر monfajer [عر.] (صـ.) ناگهان شکافته‌شده.

☜ ● **منفجر شدن** (مصـ.لـ.) ۱. ناگهان شکافتن؛ دست‌خوش انفجار شدن، چنان‌که محفظهٔ پُر از مواد منفجره، بمب، و مانند آنها: در مناطق جنگی مرتباً مین منفجر می‌شود. ۲. (گفتگو) به‌طور ناگهانی ازحالت طبیعی خارج شدن: از حرفی که معلم زد، کلاس از خنده منفجر شد. ● **منفجر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. دست‌خوش انفجار کردن؛ ناگهان شکافتن. ۲. با مواد منفجره جایی را متلاشی و ویران کردن.

منفجره monfajer.e [عر.: منفجرَة] (صـ.) قابل انفجار؛ باعث انفجار: مواد منفجره.

منفذ manfaz [عر.] (اِ.) ۱. سوراخ؛ روزنه. ۲. دریچه؛ پنجره. ۳. مجرای عبور چیزی؛ گذرگاه.

منفرجه monfarej.e [عر.: منفرجَة] (صـ.) (ریاضی) ← زاویه ▪ زاویهٔ منفرجه.

منفرد monfared [عر.] (صـ.) ۱. یکتا؛ یگانه؛ بی‌نظیر؛ منحصربه‌فرد. ۲. مستقل و جدا از دیگران؛ تنها. ۳. (ورزش) در شطرنج، ویژگی پیاده‌ای که از پیاده‌های دیگر دور افتاده‌است و دفاع از آن مقدور نیست.

منفصل monfasel [عر.] (صـ.) جدا، مستقل، و غیروابسته به دیگری: حروف منفصل.

☜ ● **منفصل کردن** (مصـ.مـ.) ۱. از کار یا خدمت برکنار کردن؛ معزول کردن. ۲. جدا کردن.

منفعت manfa(e)'at [عر.: منفَعة] (اِ.) سود؛ فایده؛ نفع، به‌ویژه نفع مادی.

منفعت‌خیز m.-xiz (صـ.) ویژگی چیزی یا جایی که باعث سود و فایدهٔ بسیار باشد.

منفعت‌طلب manfa(e)'at-talab (صـ.) آن‌که به منافع خود بیش‌از هر امری اهمیت می‌دهد؛ سودجو.

منفعل monfa'el [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که اراده، قدرت، و توانایی لازم برای انجام کاری را ندارد و معمولاً براساس خواست‌ها و نظرهای دیگران تصمیم می‌گیرد: آدم منفعلی مثل او اصلاً شایستهٔ مدیریت نیست. ۲. شرمنده؛ خجالت‌زده.

☜ ● **منفعل شدن** (مصـ.لـ.) شرمنده شدن. ● **منفعل کردن** (مصـ.مـ.) شرمنده کردن.

منفق monfeq [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که قانوناً ملزم به پرداخت نفقه به دیگری باشد.

منفق‌علیه monfaq.on.'ala(e)y.h [عر.: منفقٌ‌علَیه] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) واجب‌النفقه.

منفک monfak[k] [عر.: منفکّ] (صـ.) آنچه یا آن‌که از دیگری جدا شده‌باشد؛ جدا.

منفور manfur [عر.] (صـ.) آنچه یا آن‌که از او یا آن نفرت داشته‌باشند؛ موردتنفر: **چهرهٔ منفور**.

منفی manfi [عر.: منفیّ] (صـ.) ۱. دارای حالت نفی، مخالفت، یا رد و انکار؛ مقِ. مثبت. ۲. آنچه نشانهٔ عدم پذیرش چیزی باشد؛ مخالف؛ متضاد. ۳. دارای نشانهٔ عدم چیزی: **خوشبختانه جواب آزمایش منفی است، بیماری شما کاملاً بهبود یافته.** ۴. ویژگی آن‌که در ارتباط با دیگران کارایی، سازگاری، یا حضوری فعال و مؤثر ندارد: **شنیده‌بودم آدم منفی و بداخلاقی است، بااین‌حال از او خواستم کمکم کند.** ۵. (ریاضی) ویژگی کمیت جبری‌ای که کمتر از صفر باشد. ۶. (اِ.) (ریاضی) علامت منها (ـ) که پیش‌از عددها و کمیت‌های کمتر از صفر قرار می‌گیرد. ۷. (صـ.) (فیزیک) ویژگی بار الکتریکی هم‌علامت با بار الکترون. ۸. (شیمی، فیزیک) ویژگی یکی از دو قطب باتری که با نشانهٔ ـ مشخص می‌شود؛ کاتد.

منفی‌باف m.-bāf (صـ.، اِ.) آن‌که دربارهٔ چیزی، کسی، یا کاری نگرشی بدبینانه و مخالف دارد.

منقا monaqqā [عر.: منقّیٰ] (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور درشت‌دانه.

منقاد monqād [عر.] (صـ.) مطیع؛ فرمانبردار.

منقار menqār [عر.] (اِ.) (جانوری) انتهای دو فک پرندگان که به سمت جلو رشد کرده و با غلاف شاخی پوشیده شده‌است؛ نوک.

☜ • **منقار زدن** (مصـ.ل.) نوک زدن.

منقاش menqāš [عر.] (اِ.) ابزاری برای کندن یا درآوردن مو؛ مقاش؛ موچین.

منقبت manqe(a)bat [عر.: منقَبة] (اِ.) ۱. هرگونه هنر، کمال، یا فضیلت ذاتی شخص که موجب شود دیگران او را بستایند. ۲. شعری که در مدح و ستایش کسی، به‌ویژه بزرگان دین سروده می‌شود.

منقبض monqabez [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه دست‌خوش انقباض شده و حالت درهم‌فرورفتگی، جمع‌شدگی، و سفتی پیدا کرده‌است؛ مقِ. منبسط: **عضلات منقبض**.

☜ • **منقبض شدن** (مصـ.ل.) حالت انقباض پیدا کردن؛ درهم رفتن؛ جمع شدن. • **منقبض کردن** (مصـ.م.) به‌حالت جمع‌شده یا درهم‌کشیده درآوردن.

منقح monaqqah [عر.] (صـ.) آنچه اشکالات، عیوب، و کاستی‌های آن برطرف و اصلاح شده‌باشد؛ پاک‌کرده‌شده؛ اصلاح‌شده.

☜ • **منقح کردن** (مصـ.م.) به‌صورت منقح درآوردن؛ تصحیح کردن: **نویسنده آن نسخهٔ اصلی را منقح کرده‌است.**

منقد monaqqed [از عر.] (صـ.، اِ.) منتقد.

منقرض monqarez [عر.] (صـ.) به‌پایان‌آمده؛ نابودشده.

☜ • **منقرض کردن** (مصـ.م.) برچیدن؛ برانداختن؛ ازمیان بردن.

منقسم monqasem [عر.] (صـ.) تقسیم‌شده.

منقش monaqqaš [عر.] (صـ.) دارای نقش‌ونگار.

منقضی monqazi [عر.] (صـ.) سپری‌شده؛ گذشته.

منقطع monqate' [عر.] (صـ.) ۱. گسسته؛ بریده. ۲. (فقه، حقوق) موقت (ازدواج).

☜ • **منقطع شدن** (مصـ.ل.) قطع شدن؛ گسسته شدن.

منقطعه monqate'.e [عر.: منقطعَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) زوجه در عقد ازدواج موقت.

منقل manqal [از عر.] (اِ.) ظرفی که در آن زغال یا هیزم می‌ریزند و آتش روشن می‌کنند.



منقلب monqaleb [عر.] (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که حالت طبیعی یا تعادل روحی‌اش برهم خورده‌است؛ ناآرام؛ بی‌قرار. ۲. آنچه دست‌خوش تغییر و دگرگونی می‌شود؛ دگرگون‌شونده.

☜ • **منقلب کردن** (مصـ.م.) ۱. دچار تغییرحالت روانی ساختن؛ متأثر و اندوهگین کردن. ۲. وضعیت طبیعی و عادی چیزی را دگرگون ساختن.

منقلی manqal-i (صـ.) (گفتگو) تریاکی؛ معتاد.

منقوش manquš [عر.] (صـ.) به‌تصویر کشیده‌شده؛ نقش‌شده؛ نگاشته.

منقول manqul [عر.] (صـ.) ۱. نقل‌شده؛ بیان‌گردیده. ۲. قابل حمل‌ونقل؛ جابه‌جاشدنی؛ مقِ. غیرمنقول. ۳. ویژگی علم یا مطلبی که ازراه نقل، خبر، و روایت دیگران برای کسی حاصل شود؛ مقِ. معقول. ۴. (ادبی) ویژگی لفظی که در غیرمعنی اصلی مشهور شده و در کاربرد نیاز به قرینه نداشته‌باشد. مانند «نماز» (عبادت مخصوص مسلمانان) که دراصل به‌معنی تعظیم است.

منقولات manqulāt [عر.، جِ. مَنقولَة] (اِ.) ۱. نقل‌شده‌ها. ۲. حمل‌شده‌ها؛ اشیای قابل‌انتقال.

منقی monaqqā (اِ.) (گیاهی) منقا.

منکب‌الفرس mankeb.o.l.faras [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی فرس اعظم.

منکر monkar [عر.] (اِ.) ۱. هرگونه عمل یا رفتار زشت، ناپسند، و ناروا؛ مقِ. معروف: **نهی از منکَر**. ۲. (صـ.) زشت؛ نازیبا. ۳. (اِ.) (ادیان) یکی از دو فرشته‌ای که در شب اول قبر

از مرده بازخواست می‌کنند.

منکر monker [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که امری را انکار می‌کند؛ انکارکننده.

▪ **منکرِ چیزی (کسی) شدن** مخالفت کردن با آن (او)؛ نپذیرفتنِ آن (او). • **منکر شدن** (مصـ.مـ.) مخالفت کردن با چیزی و نپذیرفتن آن؛ انکار کردن. ▪ **بر منکرش لعنت** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی موافقت ظاهری خود را با چیزی اعلام کند درحالی‌که حتمیت یا تحقق آن مورد تردید است: ـ آقا از همه داناتر است. ـ بر منکرش لعنت!

منکرات monkarāt [عر.، جِ. مُنکَرَة] (اِ.) امور و اعمال نامطبوع و نامشروع.

منکسر monkaser [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) دارای زاویه؛ شکسته: خط منکسر. ۲. قابل شکستن؛ شکسته.

منکوب mankub [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که او را شکست داده یا سرکوب کرده‌باشند؛ شکست‌خورده؛ دچار نکبت و بدبختی شده؛ مغلوب. ۲. (قـ.) درحال شکست‌خوردگی و بدبختی.

• **منکوب کردن** (مصـ.مـ.) ← منکوب (مِ. ۱).

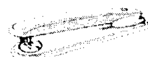
منگ mang (صـ.) ۱. دچار گیجی و آشفتگیِ ذهنیِ معمولاً موقتی. ۲. دچار سرگیجه یا سنگینی در سر خود. ۳. (قـ.) به‌حالت گیجی و آشفتگی ذهنی.

منگله mangole (اِ.) منگوله.

منگ[و]منگ meng[-o]-meng (اصو.) (گفتگو) صدای آهستهٔ زیر لب حرف زدن.

منگنز mange(a)nez [فر.: manganèse] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیهٔ فولاد و بعضی آلیاژها به‌کار می‌رود.

منگنه mange(a)ne [تر.] (اِ.) ۱. (مکانیک) هر دستگاهی که به‌کمک آن چیزی را فشرده یا تثبیت کنند. ۲. دستگاهی که به‌کمک آن اوراق را با سوزن‌هایی به‌هم متصل می‌کنند.



۳. سوزنی که در این دستگاه اوراق را به‌هم متصل می‌کند. ۴. دستگاه مکانیکی دستی که به‌وسیلهٔ آن قطعات فلزی را، با پوشش پارچه‌ای یا چرمی، یا بدون آن، به‌شکل دکمه درمی‌آورند. ۵. (فرهنگستان) پانچ[1] (مِ. ۱).

▪ **منگنهٔ آبی** (مکانیک) دستگاهی مرکّب از دو استوانهٔ پُر از مایع مرتبط به‌هم که اختلاف قطر آنها زیاد است و در هر استوانه پیستونی قرار دارد. با وارد کردن نیروی اندکی بر پیستون استوانهٔ کوچک می‌توان نیروی زیادی در پیستون استوانهٔ بزرگ به‌دست آورد. • **منگنه شدن** (مصـ.لـ.) ۱. شکل گرفتن یا ایجاد شدنِ چیزی، به‌ویژه سوراخ، به‌وسیلهٔ منگنه. ۲. ← • منگنه کردن (مِ. ۱). • **منگنه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. وصل کردنِ اجزای چیزی به‌وسیلهٔ سوزن منگنه: اوراق را به یکدیگر منگنه کنید. ۲. فشرده و تثبیت کردن و معمولاً شکل دادن چیزی، مانند دکمه. ▪ **کسی را زیرِ (لایِ) منگنه گذاشتن** (گفتگو) او را به پذیرش چیزی یا انجام کاری مجبور کردن؛ تحت فشار قرار دادنِ او: صاحب‌خانه آنها را لای منگنه گذاشته‌است، باید آخر هفته خانه را خالی کنند.

منگنه‌ای m.-'(y)-i (صـ.) ویژگی نوعی دکمه.

منگنه‌کش mange(a)ne-keš (اِ.) دستگاهی که به‌کمک آن اوراقی را که به‌هم متصل کرده‌اند، بازمی‌کنند.

منگول mongol [فر.: mongol] (صـ.) (پزشکی) مبتلا به منگولیسم.

منگوله mangule (اِ.) نوعی وسیلهٔ تزیینی برای لباس، کلاه، پرده، یا مانند آنها به‌شکل دسته‌ای نخ که یک‌سر آن بسته و گلوله شده‌باشد.

منگوله‌دوزی m.-duz-i (حامصـ.) دوختنِ منگوله به چیزی.

منگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (اِ.) (پزشکی) سندروم داون.

منم man-am (جمـ.) (گفتگو)

• **منم زدن (کردن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) از خود تعریف بیهوده کردن؛ خودستایی کردن. ▪ **منم‌منم زدن (کردن)** منم زدن.

من[و]من men[n-o]-men (امصـ.) (گفتگو) جویده‌جویده و نامفهوم حرف زدن.

• **من[و]من‌کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. با تأنی و به‌آهستگی و نامفهوم صحبت کردن: من‌من نکن، بلند صحبت کن تا جوابت را بدهم. ۲. به من‌من افتادن. ▪ **به من[و]من افتادن** (گفتگو) دچار لکنت زبان شدن براثر ترس یا هیجان: از ترس پدرم زبانم بند آمد و به من‌من افتادم.

منژ menanž [فر.: méninge] (اِ.) (جانوری) پردهٔ سه‌لایه‌ای که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و مایع مغزی‌ـنخاعی در آن جریان دارد.

منژیت menanžit [فر.: méningite] (اِ.) (پزشکی) التهاب پرده‌های منژ که با علایمی ازقبیل تب، سردرد شدید، استفراغ، و سفتی گردن همراه است.

منو meno(u) [فر.: menu] (اِ.) ۱. فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها در رستوران‌ها و تریاها. ۲. (کامپیوتر) فهرستی از عملیات که روی صفحهٔ کامپیوتر نمایش می‌دهند تا کاربر بتواند ازبین آنها عمل دلخواه را انتخاب کند.

منواکسید mono'oksid [فر.: monoxyde] (اِ.) (شیمی) اکسیدی شامل یک اتم اکسیژن: منواکسیدکربن.

■ **منواکسیدِ کربن** (شیمی) گاز یا مایعی بی‌رنگ‌وبو، بسیار سمّی و آتش‌گیر، و ازجمله مواد مهم آلوده‌کنندهٔ هوا که برای تهیهٔ برخی از فلزها و مواد شیمیایی صنعتی و به‌عنوان سوخت به‌کار می‌رود.

منوال menvāl [عر.] (اِ.) روش؛ طریقه؛ شیوه.

من‌وجه men.vajh [عر.: من‌وجهٍ = از یک وجه] (صـ.) ← عموم ■ عموم و خصوص من‌وجه.

منور monavvar [عر.] (صـ.) ۱. روشن؛ درخشان؛ نورانی. ۲. روشنفکر. ۳. (اِ.) (نظامی) نوعی فشنگ که برای ایجاد نور سفید یا رنگی به آسمان شلیک می‌شود.

● **منور کردن** (مصـ.مـ.) ← منور (مـ.۱).

منورالفکر monavvar.o.l.fekr [عر.] (صـ.) روشنفکر.

منوسیت monosit [انگـ.: monocyte] (اِ.) (جانوری) نوعی گلبول سفید خون با یک هستهٔ قلوه‌ای‌شکل و سیتوپلاسمی به‌رنگ آبی مایل به خاکستری که کار آن خوردن ذره‌های خارجی مانند باکتری‌هاست.

منوط manut [عر.] (صـ.) ۱. مربوط؛ وابسته. ۲. (گفتگو) مشروط: می‌آیم منوط به این‌که تو هم بیایی.

منوکسید monoksid (اِ.) (شیمی) منواکسید.

منوگرافی monog[e]rāfi [فر.: monographie] (اِمصـ.) تک‌نگاری.

منولوگ monolog [فر.: monologue] (اِ.) (ادبی، نمایش) تک‌گویی.

منومر monomer [فر.: monomère] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای با مولکول‌های تکی که مادهٔ اولیه برای تهیهٔ پلیمرهاست.

منون monavvan [عر.] (صـ.) (ادبی) دارای تنوین.

منوی manvi [عر.: منویّ] (صـ.) نیت کرده‌شده؛ قصدشده.

منوی manav.i [عر.] (صـ.) مربوط به منی: کیسهٔ منوی.

منویات manviy[y]āt [عر.، جِ. مَنویّة] (اِ.) نیت‌ها؛ مقاصد.

منها men.hā [عر.] (اِ.) (ریاضی) ۱. علامتی به‌شکلِ ـ که نشانهٔ کم شدن عددی از عدد دیگر است: ۲ = ۳ ـ ۵. ۲. تفریق (مـ.۲).

● **منها کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ریاضی) تفریق کردن: این اعداد را منها کن. ۲. به‌حساب نیاوردن؛ خارج کردن. ■ **منهایِ** ۱. (ریاضی) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند عددی را از عدد دیگر کم کنند: پنج منهای سه، برابر دو می‌شود. ۲. به‌غیراز: منهای مخارج یومیه به هزارتومان دیگر نیاز داریم.

منهدم monhadem [عر.] (صـ.) ویران؛ خراب؛ نابود.

منهیات manhiy[y]āt [عر.: منهیّات، جِ. مَنهیّة] (اِ.) (فقه) اموری که شرع آنها را نهی کرده‌است؛ نهی‌شده‌ها.

منی[1] man-i (حامصـ.) خودپسندی.

منی[2] mani [عر.: منیّ] (اِ.) (جانوری) مایعی که در اوج لذت جنسی از آلت تناسلی جانورِ نر خارج می‌شود.

منیت man-iyyat (اِمصـ.) منی؛ خودپسندی؛ کبر.

منیتیت manyetit [فر.: magnétite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی آهندار و سیاه که جذب آهن‌ربا می‌شود؛ مانیتیت؛ ماگنتیت؛ مگنتیت.

منی‌دانه mani-dāne (اِ.) (جانوری) اسپرم.

منیر monir [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از خود نور داشته‌باشد؛ مقـ. مستنیر: خورشید منیر و ماه مستنیر است. ۲. درخشان؛ تابان؛ روشن.

منیزیم manyaziyom [فر.: magnésium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، سبک، چکش‌خوار، و آتش‌گیر که در تهیهٔ آلیاژهای سبک و باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

منیسک menisk [فر.: ménisque] (اِ.) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌ویژه در مفصل زانو.

منیع mani' [عر.] (صـ.) ۱. بلند؛ رفیع. ۲. دارای مرتبهٔ بلند؛ بلندمرتبه.

منی‌فولد manifo(u)ld [انگـ.: manifold] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای چندراهه شبیه پنجهٔ انسان که مایع یا گازی را از جایی به‌جای دیگر منتقل می‌کند؛ مانی‌فولد.

مو mo[w] (اِ.) (گیاهی) درخت انگور.

مو(ی) mu[y] (اِ.) ۱. (جانوری) رشته‌های نازک و شاخی‌شده که بر سطح پوست بدن و سر بعضی‌از پستانداران، ازجمله انسان می‌رویَد. ۲. فاصلهٔ بسیار کم. ۳. اندک؛ ناچیز؛ کم: حرف‌هایم مویی هم در او اثر نکرد.

■ **مو از کفِ دست کندن** (گفتگو) انجام دادن کاری محال: این کار ممکن نیست. از کف دست چطور مو بکَنم؟ ■ **مو[را] از ماست کشیدن** (گفتگو) بسیار دقیق بودن، به‌ویژه در حساب‌وکتاب؛ موشکاف بودن. ● **مو برداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. (پزشکی) شکستنِ بسیار ظریف استخوان که در آن ساختمان استخوان به‌هم نمی‌خورَد. ۲. ایجاد شدن تَرَک نازک در اشیای شکستنی مانند چینی. ■ **مو به تن کسی راست شدن (سیخ شدن، سیخ ایستادن)** (گفتگو) به‌شدت ترسیدنِ او؛ وحشت کردنِ او: صحنهٔ تصادف آن‌قدر وحشتناک بود که مو به تنم راست شد. ■ **موبه‌مو** به‌طور دقیق؛ همراه‌با جزئیات: تمام کتاب را موبه‌مو برایم تعریف کرد. ⊙ **مو دادن** دادنِ عاشق موی قیچی‌شدهٔ خود را به معشوق به‌نشانهٔ سوختن در سوز فراق. ■ **مو را در (به) آسیاب سفید نکردن** (گفتگو) باتجربه بودن؛ کارآزموده بودن. ■ **مو لای درز چیزی نرفتن** (گفتگو) درست و بی‌عیب بودنِ آن؛ بدون اشتباه بودنِ آن؛ دقیق بودنِ آن: آن‌قدر دقیق و منظم است که مو لای درز کارهایش نمی‌رود. ■ **مو نزدن با**

چیزی (کسی) (گفتگو) کاملاً به آن (او) شبیه بودن؛ تفاوت نداشتن با آن (او). ■ **مویت را کفن کردم** (گفتگو) نوعی قسم که میان جاهل‌ها رایج است: مویت را کفن کردم اگر یک دفعهٔ دیگر از این حرف‌ها بزنی از چشمم می‌افتی. ■ **موی تن کسی راست شدن** (گفتگو) هیجان‌زده شدنِ او؛ دچار احساسات شدید شدنِ او: موهای تنم راست شد وقتی که مادرم را پس از بیست سال دیدم. ■ **موی خود را در جایی سفید کردن** (گفتگو) در آن‌جا به پیری رسیدن. ■ **موی دماغ** (گفتگو) مزاحم سمج. ■ **موی عاریه** کلاه‌گیس؛ موی مصنوعی: موی عاریه سرش گذاشته. ■ **موی عزراییل به تن کسی بودن** (گفتگو) قدرتِ ترساندن داشتنِ او؛ مقتدر بودنِ او: موی عزراییل به تنش دارد، مگر می‌شود با او طرف شد! ■ **موی کسی را آتش زدن** (گفتگو) حاضر شدنِ او در جایی به‌طور غیرمنتظره زمانی‌که احتمال حضورش در آن‌جا نیست. ■ **از مو باریک‌تر** (گفتگو) ۱. بسیار دقیق: نکته‌های از مو باریک‌تر. ۲. ظریف؛ شکننده؛ حساس. ■ **به مویی بسته (بند) بودنِ چیزی** (گفتگو) به چیزی کم‌اهمیت وابسته بودنِ آن یا درمعرض خطر بودنِ آن: زندگانی انسان به مویی بند است. ■ **سرِ مو[یی]** نماد چیز بسیار اندک؛ اندکی؛ ذره‌ای: سرمویی با هم فرق ندارند. ■ **یک مو از تن کسی به تن دیگری بودن** (گفتگو) بودن تعداد اندکی از ویژگی‌های مثبت او در دیگری: کاشکی یک مو از تن او به تن تو بود. ■ **یک [تارِ] مو از سر کسی کم شدن** کوچک‌ترین صدمه و آسیبی به او رسیدن: اگر یک مو از سرِ برادرم کم شود، دودمانتان را به آتش می‌کشم.

موات mavāt [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) ویژگی زمینی که هیچ‌نوع کشت‌وزرع یا ساختمانی در آن نشده و بی‌صاحب باشد. چنین زمینی ازنظر فقهی به آبادکنندهٔ آن تعلق می‌گیرد.

مواج mavvāj [از عر.] (صـ.) موج‌زننده؛ دارای موج؛ پرموج.

مواجب mavājeb [عر.، جِ. مَوجِب] (اِ.) پولی که درازایِ کار به‌طور مرتب به کسی می‌پردازند؛ حقوق؛ مستمری.

مواجب‌بگیر m.-be-gir (صـ.، اِ.) حقوق‌بگیر؛ مستمری‌بگیر.

مواجه movājeh [عر.] (صـ.) روبه‌روشونده.

مواجهه movājehe [عر.: مواجَهَة] (اِمصـ.) ۱. روبه‌رو شدن؛ روبه‌رویی: قدرت مواجهه با او را ندارم. ۲. روبه‌رو کردنِ دو یا چند نفر باهم به‌قصد روشن کردنِ حقیقتی: یک مواجههٔ حضوری برای این دو نفر ترتیب بدهید.

مؤاخذات mo'āxezāt [عر.، جِ. مُؤاخَذَة] (اِ.) بازخواست‌ها.

مؤاخذه mo'āxeze [عر.: مؤاخَذَة] (اِمصـ.) بازخواست کردن؛ بازخواست.

مواد mavād[d] [عر.: موادّ، جِ. مادَّة] (اِ.) ۱. (فیزیک) ماده‌ها: مادیون، جهان را جز مواد چیزی نمی‌دانند. ۲. (مواد) عناصر یا ترکیباتی که بتوان با استفاده از آنها چیزی ساخت یا عناصر تشکیل‌دهندهٔ چیزی: مواد اولیهٔ شوینده‌ها. ۳. بندهای لایحه، قانون، قرارداد، و مانند آنها. ۴. موضوعات. ۵. دروس؛ درس‌ها: در بعضی‌از مواد تجدید شده‌است. ۶. (ادبی) سرمدخل‌های کتاب لغت: لغت‌نامهٔ دهخدا موادی نقل کرده که شاهد ندارد. ۷. (گفتگو) مواد مخدر: می‌گویند در زندان هم به وی مواد می‌رسانند.

☜ ■ **موادِ اولیه** (مواد) هرنوع مصالح خام یا نیمه‌ساخته که برای ساخت محصولات تهیه و مصرف می‌شود. ■ **موادِ مخدر (مخدره)** موادی که مصرف آنها سبب کم شدنِ درک و حس و گاهی سبب بی‌هوشی و مرگ می‌شود و در پزشکی، برای تسکین درد یا به‌عنوان خواب‌آور به‌کار می‌رود. ■ **موادِ نسوز** (مواد) خاک، گِل، ملاط، آجر، یا قطعات دیگر مورداستفاده برای پوشش دادن جدار داخلی کوره‌ها و ظرف‌های حمل مواد مذاب که باید دربرابر دماهای بالا، تغییرات شدید دما، و خورندگی مقاوم باشند. ■ **موادِ نگهدارنده** (شیمی) هرنوع ماده‌ای که برای جلوگیری از فساد، تغییررنگ، یا تجزیهٔ فراورده‌های مختلف غذایی به آنها می‌افزایند.

موارد mavāred [عر.، جِ. مَورِد] (اِ.) موردها.

مواریث mavāris [عر.، جِ. میراث] (اِ.) میراث‌ها.

موازات movāzāt [عر.: موازاة] (اِمصـ.) ممتد بودن دو چیز در کنار هم و بافاصله‌ای معیّن؛ موازی هم بودن.

☜ ■ **به (در) موازاتِ** ۱. در حال موازی بودن؛ در حال توازی: این دو جاده به موازاتِ هم ساخته شده‌اند. ۲. در کنارِ؛ همزمان با: به موازات این کار کارهای دیگرم را هم انجام دادم.

موازنه movāzene [عر.: موازَنَة] (اِمصـ.) ۱. هماهنگی؛ تعادل. ۲. (اِ.) (حسابداری) تراز. ۳. (اِمصـ.) (سیاسی) برابریِ قوا و منافع دو یا چند کشور با یکدیگر درجهت حفظ تعادل قدرت. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن دو جمله، دو مصراع، یا دو بیت درکنار هم که کلمات آنها به‌ترتیب باهم دارای وزن یکسان باشند.

☜ ■ **موازنهٔ منفی** (سیاسی) سیاستی در کشورداری مبتنی‌بر ندادن امتیاز به هیچ‌کدام از دُوَل خارجی مقتدر.

موازی movāzi [عر.] (صـ.) ۱. (ریاضی) ویژگی دو یا چند خط یا صفحه که هرگز همدیگر را قطع نکنند. ۲. (برق) ویژگی دو یا چند وسیله که چنان به‌هم متصل شده‌باشند که اختلاف‌پتانسیل دو سر همهٔ آنها یکی باشد.

موازین mavāzin [عر.، جِ. میزان] (اِ.) ۱. معیارها. ۲. مقررات؛ قوانین؛ قواعد.

مواصلات movāselāt [عر.، جِ. مُواصَلَة] (اِ.) مواصلت‌ها.

مواصلت movāselat [عر.: مواصَلَة] (اِمصـ.) وصلت؛ ازدواج.

مواضع mavāze' [عر.، جِ. مَوضِع] (اِ.) موضع‌ها؛ جایگاه‌ها؛ موارد.

مواضعه movāze'e [عر.: مواضَعَة] (اِمص.) **۱.** قرار گذاشتن با یکدیگر برای انجام کاری؛ قرارومدار. **۲.** (حقوق) تبانی برای ارتکاب جرم، یا اخفای آثار جرم بعداز ارتکاب آن.

مواظب movāzeb [عر.] (صـ.) آن‌که از کسی یا از چیزی مراقبت می‌کند؛ مراقب؛ نگهدارنده.

مواظبت movāzebat [عر.: مواظَبَة] (اِمص.) نگهداری کردن یا نگهبانی کردن از کسی یا چیزی یا فراهم آوردن موجباتی که بر او یا آن آسیبی نرسد یا ازبین نرود یا نظارت کردن بر اجرای صحیح کاری؛ مراقبت.

مواعد mavā'ed [عر.، جِ. مَوعِد] (اِ.) موعدها؛ سررسیدها.

مواعظ mavā'ez [عر.، جِ. مَوعِظَة] (اِ.) موعظه‌ها.

موافق movāfeq [عر.] (صـ.) **۱.** هم‌عقیده؛ هم‌رأی: من در این موضوع موافق شما هستم. **۲.** دارای نظر مثبت نسبت‌به امری: نمایندگان موافق با لایحه، دویست نفر بودند. **۳.** دارای تناسب؛ مناسب؛ سازگار.

• **موافق شدن** (مصـ.ل.) هم‌عقیده شدن؛ همراه شدن. • **موافق کردن** (مصـ.م.) هم‌عقیده کردن؛ همراه کردن.

موافقت movāfeqat [عر.: موافَقَة] (اِمص.) **۱.** توافق داشتن؛ هم‌عقیده بودن. **۲.** رضایت داشتن؛ راضی بودن: موافقت خودم را برای رفتن به سفر اعلام کردم.

▪ **موافقت شدن با امری** موردتأیید قرارگرفتنِ آن؛ قبول شدنِ آن: با تقاضای وام من موافقت شد. • **موافقت کردن** (مصـ.ل.) هم‌رأی شدن؛ هم‌عقیده شدن. ▪ **موافقت کردن با امری** آن را موردتأیید قرار دادن.

موافقت‌نامه m.-nāme (اِ.) نوشته‌ای رسمی که طبق مفاد آن، دو یا چند نفر یا نهاد یا دولت با توافق یکدیگر متعهد می‌شوند تا کاری را انجام دهند یا از قوانین و مقررات مشخصی پیروی کنند: سال گذشته یک موافقت‌نامهٔ تجاری میان دو دولت امضا شد.

مواقع mavāqe' [عر.، جِ. مَوقِع] (اِ.) موقع‌ها.

مؤالف mo'ālef [عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موالیان mavāli-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

موانع mavāne' [عر.، جِ. مانِع] (اِ.) مانع‌ها.

▪ **موانع ارث** (فقه، حقوق) خصوصیتی در وارث، یا انجام عملی ازجانب او که او را از اصل ارث یا از بخشی از آن محروم می‌کند، مانند کفر یا قتل.

مواهب mavāheb [عر.، جِ. مَوهِبَة] (اِ.) موهبت‌ها.

موبایل mobāyl [انگ.: mobile] (اِ.) (برق) تلفن بدون سیم که با امواج ماهواره‌ای کار می‌کند و می‌توان آن را به‌همراه برد و از آن استفاده کرد؛ تلفن‌همراه.

موبد mu(o[w])bad (اِ.) (ادیان) روحانی زرتشتی.

▪ **موبدِ موبدان** (ادیان) بالاترین مقام در روحانیت زرتشتی.

موبر mu-bar (صـ.) ازبین‌برندهٔ مو: داروی موبر، کرمِ موبر.

موت mo[w]t [عر.: مَوت] (اِمص.، اِ.) مرگ.

▪ **موتِ فرضی** (حقوق) مرگی که به‌موجب حکم دادگاه درمورد شخص غایب مفقودالاثر اعلام می‌شود.

موتاژن mu(o)tāžen [فر.: mutagène] (اِ.) (جانوری) هر عاملی که باعث ایجاد جهش شود، مانند اشعهٔ ایکس.

موتاسیون mu(o)tāsiyon [فر.: mutation] (اِ.) (جانوری) جهش.

مؤتلف mo'talef [عر.] (صـ.) ائتلاف‌کننده: گروه‌های مؤتلف.

مؤتلفه mo'talef.e [عر.: مؤتلفة] (صـ.) مؤتلف: هیئت‌های مؤتلفه.

مؤتمر mo'tamar [عر.] (اِ.) کنفرانس؛ کنگره: مؤتمر اسلامی.

موتور motor [فر.: moteur] (اِ.) **۱.** (مکانیک) وسیله‌ای که انرژی الکتریکی یا انرژی حاصل از سوخت را به حرکت یا به انرژی مکانیکی تبدیل می‌کند. **۲.** آنچه باعث حرکت می‌شود؛ عامل حرکت. **۳.** (گفتگو) موتورسیکلت.

▪ **موتورِ برق (موتوربرق)** (برق) ژنراتور کوچک همراه‌با موتور معمولاً بنزینی. ▪ **موتورِ بنزینی** (مکانیک) موتور درون‌سوز با سوخت بنزینی که در آن احتراق براثر جرقهٔ شمع صورت می‌گیرد. ▪ **موتورِ پرسی** (مکانیک) موتوری که سرسیلندر آن روی بدنهٔ موتور پرس شده‌باشد. ▪ **موتورِ تخت** (مکانیک) موتوری که سیلندرهای آن به‌صورت متقابل و افقی قرار می‌گیرند. ▪ **موتورِ جت** (مکانیک) موتوری که در آن حرکت رو به جلو با عکس‌العمل خروج شدید سیال به سمت عقب میسر می‌شود. ▪ **موتورِ چهارزمانه** (مکانیک) نوعی موتور درون‌سوز که چرخهٔ کار آن شامل چهار مرحلهٔ مَکِش، تراکم، احتراق، و تخلیه است. ▪ **موتورِ درون‌سوز (احتراق داخلی)** (مکانیک) موتوری که سوخت، درون سیلندر آن می‌سوزد و انرژی تولید می‌کند. ▪ **موتورِ دیزل (گازوئیلی)** (مکانیک) موتوری که سوخت آن گازوئیل است. ▪ **موتور را پیاده کردن (پایین آوردن)** (گفتگو) (فنی) بیرون آوردن و باز کردنِ موتور ماشین به‌منظور تعمیر آن. ▪ **موتورِ زمینی** (مکانیک) موتوری که به‌طور ثابت در یک محل نصب می‌شود.

موتوربان m.-bān (صـ.، اِ.) متصدی روشن کردن موتور؛ متصدی موتور.

موتورپمپ motorpomp [فر.: moteur pompe] (اِ.) (مکانیک) **۱.** مجموعهٔ پمپ و موتور چرخانندهٔ آن. **۲.**

موتور یا پمپ متعلق به این مجموعه.

موتورجلو motor-je(o)lo[w] (صـ.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت جلو بدنه است.

موتورخانه motor-xāne (اِ.) (فنی) ۱. محل استقرار تجهیزات مکانیکی گرمایش و سرمایش ساختمان؛ شوفاژخانه. ۲. محل استقرار موتور محرک در کشتی.

موتورسوار motor-savār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که سوار بر موتورسیکلت است: مأمور موتورسوار. ۲. (گفتگو) آن‌که مأمور حمل بسته‌های کوچک یا نامه به‌وسیلهٔ موتور از محل کارش به مناطق دیگر شهری است.

موتورسیکل motorsikl (اِ.) (گفتگو) موتورسیکلت.

موتورسیکلت motorsiklet [از فر.] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای یک موتور و دو چرخ که می‌توانند روی آن سوار شوند.

موتورسیکلت‌رانی m.-rān-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) نوعی مسابقه یا ورزشی که در آن با استفاده از انواع موتورسیکلت در پیست‌های ویژه، مهارت خود را در سرعت، پرش، گذر از پیچ‌ها، و مانند آنها به‌نمایش می‌گذارند.

موتورشویی motor-šu-y(')-i (حامصـ.) شست‌وشوی موتور خودرو و دستگاه‌های پیرامون آن.

موتورعقب motor-'aqab (صـ.) (فنی) ویژگی خودروی که موتور آن در قسمت عقب بدنه قرار دارد.

موتورگازی motor-gāz-i (اِ.) نوعی موتورسیکلت سبک بدون دنده.

موتوری motor-i (صـ.) ۱. مربوط به موتور: فروشگاه قطعات موتوری. ۲. دارای موتور: قایق موتوری، وسایل موتوری. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) موتورسوار. ۴. (اداری) دایره یا اداره‌ای در بعضی نهادها که کارش تأمین وسایط نقلیه و سرویس آنهاست.

موتوریزه motorize [فر.: motorisé] (صـ.) مجهز به موتور؛ مجهز به وسایل موتوری.

موتوسیکلت motosiklet [فر.: motocyclette] (اِ.) موتورسیکلت.

موتوکراس motokrās [انگـ.: motocross] (اِ.) (ورزش) نوعی مسابقهٔ موتورسیکلت‌رانی که معمولاً در مسیرهای خاکی و پرپیچ‌وخم و دارای ناهمواری‌ها، تپه‌ها، و سراشیبی‌های تند انجام می‌شود.

موتیف motif [فر.: motif] (اِ.) ۱. (موسیقی) کوچکترین واحد قابل‌تمیز یک ملودی، یک تم، یا نظایر آنها ازطریق توالی صداهای معیّن، ریتم مشخص، یا نظایر آنها. ۲. (ادبی) مضمون: داستان عروج عیسی(ع) به آسمان چهارم، از موتیف‌های پرکاربرد خاقانی است.

مؤثر mo'asser [عر.] (صـ.) اثرگذارنده؛ تأثیرگذار.

موثق movassaq [عر.] (صـ.) مورداعتماد و اطمینان؛ معتمد؛ استوار.

موج mo[w]j [عر.: مَوج] (اِ.) ۱. جابه‌جایی و حرکت توأم با بالا و پایین رفتن آب یا هرنوع مایعی توسط باد یا عاملی دیگر. ۲. جریان تند و ناگهانی. ۳. (فیزیک) ناآرامی ایجادشده در یک محیط، که از مرکز پیدایش خود در جهات مختلف انتشار می‌یابد بی‌آن‌که محیط را جابه‌جا کند. ۴. (گفتگو) تغییر کردن یا تیره و روشن شدن رنگ چیزی براثر حرکت و تغییر جهت تابش نور بر آن: پارچهٔ سبز با موج طلایی. ☜ ■ **موجِ اف.ام.** (برق) موجی با دامنهٔ ثابت و فرکانس متغیر در سیستم‌های پخش رادیویی. ■ **موجِ انفجار** (فیزیک) موج مکانیکی منتشرشده در محیط مادی که براثر انفجار به‌وجود می‌آید و انرژی بسیار زیاد دارد. ■ **موجِ ایستاده (ساکن)** (فیزیک) موجی که در آن انتقال از نقطه‌ایَ دیگر صورت نگیرد و از تداخل دو موج مشابه که از دو منبع مختلف منتشر می‌شوند، تشکیل شود. ● **موج برداشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای موج شدن. ۲. دارای چین‌وشکن شدن. ۳. منتشر شدن؛ پراکنده شدن. ■ **موجِ بلند** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بالاتر از ۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به‌کار می‌رود. ● **موج دادن** (مصـ.ل.) چیزی را پشت‌سر هم و تند و به‌طور متناوب حرکت دادن. ● **موج داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای موج بودن: امروز دریا موج دارد. ۲. (فنی) نداشتن تداوم و یکنواختی یا متغیر بودن در ترکیب یا رنگ: آینه موج دارد. ○ اتومبیل خوب رنگ نشده، موج دارد. ■ **موجِ رادیویی** (فیزیک) امواج رادیویی. ■ **موجِ رونده** (فیزیک) موجی که از منبع خارج و در همهٔ جهت‌ها در محیط منتشر شود. ● **موج زدن** (مصـ.ل.) ۱. پیدایش موج بر سطح آب یا هر مایعی. ۲. حرکت داشتن چیزی درحال فراوانی. ۳. آشکار بودن چیزی براثر فراوانی آن. ۴. پیدا شدن حرکتی شبیه موج آب در چیزی، یا به‌نظر آمدن چنین حرکتی. ۵. تداوم و تناوب داشتن چیزی. ۶. پخش شدن؛ منتشر شدن. ■ **موجِ ضربه‌ای** (فیزیک) نوعی موج فشاری که هنگامی تشکیلَ می‌شود که سرعت جسم یا سیالی نسبت‌به محیط، از سرعت انتقال صوت به‌وسیلهٔ آن محیط تجاوز کند. ■ **موجِ طولی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش و امتداد انتشار آن یکی باشد، مانند موج صوت. ■ **موجِ عرضی** (فیزیک) موجی که امتداد ارتعاش آن بر امتداد انتشارش عمود باشد، مانند نور. ■ **موجِ کوتاه (اس.دبلیو.)** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۱۵ تا ۲۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل دور به‌کار می‌رود؛ اس.دبلیو. ■ **موجِ متوسط (ام.دبلیو.)** (برق) موج رادیویی با طول‌موج‌های بین ۲۰۰ تا

۱۰۰۰ متر که در پخش برنامه‌های رادیویی برای فواصل نزدیک به‌کار می‌رود؛ ام.دبلیو.

موجب mu(o[w])jeb [عر.: موجب mujeb] (صـ.، اِ.) سبب؛ علت؛ باعث.

■ **به‌موجبِ** مطابقِ؛ برابرِ.

موجبات mu(o[w])jebāt [عر.: موجبات mujebāt، جـِ. موجِبَة] (اِ.) علت‌ها؛ علل؛ اسباب.

موجبه mu(o[w])jeb.e [عر.: موجِبَة mujeb.at] (صـ.) ۱. ایجاب‌کننده. ۲. (منطق) ویژگی قضیه‌ای که در آن حکم به ثبوت محمول بر موضوع داده می‌شود؛ مقـِ. سالبه.

موجد mujed [عر.] (صـ.، اِ.) ایجادکننده؛ پدیدآورنده؛ آفریننده.

موجر mujer [عر.: مُؤجر] (صـ.، اِ.) اجاره‌دهنده؛ مقـِ. مستأجر.

موجز muje(a)z [عر.: موجَز] (صـ.) مختصر؛ کوتاه (سخن، کلام، و مانند آنها).

موجزگویی m.-gu-y(')-i (حامصـ.) خلاصه بیان کردن مطلب: در داستان‌هایش، موجزگویی را رعایت می‌کرد.

موج‌زن mo[w]j-zan (صـ.) موج‌زننده؛ دارای موج.

موج‌سوار mo[w]j-savār (صـ.، اِ.) ۱. (ورزش) آن‌که موج‌سواری می‌کند و در آن مهارت دارد. ۲. (گفتگو) آن‌که از پیشامدها و حوادث روز به سود خویش بهره‌برداری می‌کند.

موج‌سواری m.-i (حامصـ.، اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که ضمن آن با استفاده از تختهٔ مخصوص، روی موج دریا، تعادل خود را حفظ می‌کنند و حرکت‌های نمایشی و ورزشی انجام می‌دهند.

موج‌شکن mo[w]j-šekan (اِ.) (ساختمان) دیواره‌ای از سنگ یا بتون که دربرابر امواج دریا ساخته می‌شود تا فشار موج را کاهش دهد.

موج‌گیر mo[w]j-gir (اِ.) ۱. عقربه‌ای در رادیو که با آن رادیو را روی موج دلخواه تنظیم می‌کنند. ۲. دیوار یا سدی در ساحل برای جلوگیری از نفوذ آب دریا.

موج‌گیری m.-i (حامصـ.) (فنی) صاف کردن سطح بتونه‌کشیده‌شدهٔ بدنهٔ خودرو با استفاده از ابزار مخصوص.

مؤجل mo'ajjal [عر.] (صـ.) (حقوق) ویژگی تعهدی که باید تا زمان معیّنی به‌انجام برسد.

موجود mo[w]jud [عر.: مَوجود] (اِ.) ۱. آنچه دارای هستی است؛ هستی یافته؛ هست. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه وجود دارد؛ وجوددارنده: جنس موجود در مغازه همین است.

● **موجود شدن** (مصـ.ل.) به‌وجود آمدن؛ هست شدن.

موجودات mo[w]judāt [عر.، جـِ. مَوجودَة] (اِ.) هست‌شدگان؛ دارندگان هستی.

موجودی mo[w]jud-i (اِ.) مقدار پول یا جنس یا شیء که در تملک یا در اختیار کسی باشد: تمام موجودی من همین یک دست لباس و چند تومان پول است.

موجودیت mo[w]jud.iy[y]at [عر.: موجودیّة] (اِمصـ.) ۱. موجود بودن. ۲. (اِ.) وجود.

موجه movajjah [عر.] (صـ.) ۱. قابل‌قبول؛ مقبول؛ مقـِ. غیرموجه. ۲. دارای فهم و شعور و ادب؛ دارای لیاقت و شایستگی: او فرد موجهی است، به‌راحتی می‌توانی حرفت را با او درمیان بگذاری.

موجی mo[w]j-i (صـ.) ۱. دچارشده به موج انفجار؛ موج‌گرفته: او از موجی‌های پس از جنگ است. ۲. همانند موج: حرکت موجی.

موچ muč (اِ.) (گفتگو) ۱. (بازی) در بازی‌های کودکانه، کلمه‌ای که هنگام خارج شدن از بازی برای مدت کوتاهی یا به‌دست آوردن زمانی کوتاه برای انجام کاری، گفته می‌شود: موچ، من الآن برمی‌گردم. ۲. (اِصو.) صدایی که برای فراخواندن پرندگان به‌کار می‌رود: صدای موچ درمی‌آورَد تا همهٔ کفترها را دور خود جمع کند. ۳. صدایی که برای متوجه کردن کسی، به‌ویژه نوزادان به‌کار می‌رود.

● **موچ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. درآوردن صدای موچ برای فراخواندن پرندگان. ۲. درآوردن صدایی از لب جمع‌شده برای متوجه کردن کسی، به‌ویژه کودک نوزاد.

موچسب mo[w]-časb (اِ.) (گیاهی) هریک از انواع پیچک‌ها با ساقهٔ چوبی که معمولاً برای پوشاندن دیوارها و آلاچیق‌ها کاشته می‌شود و برگ‌های ساده یا منقسم و گل‌های خاکستری دارد.

موچول močul (صـ.) (عامیانه) کوچک و ظریف: با دست‌های موچول آب از حوض برمی‌داشت.

موچین mu-čin (اِ.) وسیله‌ای به‌شکل انبر کوچک که به‌منظور کندن موی صورت به‌کار می‌رود.

موچینه m.-e (اِ.) موچین.

موحد movahhed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به یگانگی خداوند ایمان دارد؛ یکتاپرست.

موحش muheš [عر.] (صـ.) به وحشت‌اندازنده؛ وحشت‌زا؛ ترسناک.

مؤخر mo'axxar [عر.] (صـ.) درآخر آمده؛ آخرین؛ آخر.

مؤخره mo'axxar.e [عر.: مؤخّرَة] (اِ.) ۱. فصل یا بخش یا پاراگراف آخر در یک کتاب یا نوشته؛ پی‌گفتار؛ مقـِ. مقدمه. ۲. بخش یا قسمت پایانی کاری.

موخشک‌کن mu-xošk-kon (اِ.) سشوار.

موخوره mu-xor-e (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ ترد و شکننده شدنِ موها که گاهی با شکافته شدن سرِ مو همراه است و معمولاً

براثر نقص مواد سازندهٔ مو ایجاد می‌شود.

مؤدب mo'addab [عر.] (صـ.) ۱. دارای ادب؛ باادب. ۲. (ق.) همراه‌با ادب.

مودت mava(e)ddat [عر.: مَوَدَّت] (اِمصـ.) دوستی؛ محبت.
■ **مودت داشتن به (با) کسی** او را دوست داشتن.

مودزد mu-dozd (اِ.) (جانوری) غده‌ای درمیان فاق پاچهٔ گوسفند و گاو.

مودع mude' [عر.] (صـ.) (حقوق) آن‌که با عقد ودیعه، مالش را نزد دیگری به ودیعه می‌گذارَد؛ ودیعه‌گذار.

مودم modem [انگ.: modem] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاهی که به کامپیوتر وصل می‌شود و ازطریق خط تلفن داده‌ها را باسرعت زیاد از کامپیوتری به کامپیوتر دیگر انتقال می‌دهد.

مؤدی mo'addi [عر.] (صـ.، اِ.) پرداخت‌کننده، به‌ویژه پرداخت‌کنندهٔ مالیات، یا آن‌که برعهدهٔ او مالیات هست.

مودی mudi [انگ.: moody] (صـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و روحیهٔ ثابتی ندارد؛ دمدمی: مودی است، گاهی خوش‌اخلاق است، گاهی بداخلاق.

مؤذن mo'azzen [عر.] (صـ.، اِ.) اذانگو.

موذی muzi [عر.] (صـ.) ۱. آزاررساننده؛ اذیت‌کننده. ۲. بدجنس؛ بدذات؛ بدطینت.

موذی‌گری m.-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) حیله‌گر بودن؛ بدجنس بودن؛ مکاری.

مور[۱] mur (اِ.) (جانوری) مورچه.
■ **مورومَلَخ** (گفتگو) نماد جمعیت زیاد و ازدحام یا هجوم آوردن آنها به جایی.

مور[۲] m. (اِ.) (موسیقی‌محلی) موره.

مورب movarrab [از اُریب، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.) ۱. دارای اریب؛ خمیده: خط مورب. ۲. (ریاضی) ویژگی خطی که نسبت‌به یک یا چند خط درامتداد عمود نباشد امّا آن یا آنها را در نقطه‌ای قطع کند.

مورث movarres [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که مرده و مالی از او مانده‌باشد.

مورچه mur-če (اِ.) (جانوری) هریک از انواع حشره‌هایی که به‌صورت اجتماعی زندگی می‌کنند و بدن آنها از سه قسمت متمایز سر، سینه، و شکم تشکیل می‌شود و رنگ آنها زرد، سرخ، قهوه‌ای، یا سیاه است.



مورچه‌پردار m.-par-dār (اِ.) (جانوری) مورچهٔ نر یا مادهٔ تخم‌گذار و دارای بال که معمولاً برای جفت‌گیری به پرواز درمی‌آید.

مورچه‌خوار mur-če-xār (اِ.) (جانوری) پستانداری با پنجه‌های قوی، پوزهٔ بلند، و بدون دندان که زمین را با پنجه‌های خود حفر می‌کند و مورچه‌ها و موریانه‌ها را با زبان دراز چسبانک خود شکار می‌کند؛ مورچه‌خور.



مورچه‌خور mur-če-xor (اِ.) (جانوری) مورچه‌خوار.

مورچه‌سواری mur-če-savār-i (اِ.) (جانوری) نوعی مورچه که پا و جثهٔ آن از مورچه‌های معمولی بزرگ‌تر است.

مورچه‌گیر mur-če-gir (اِ.) (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که سرش کاملاً به سینه چسبیده‌است و شاخک‌های بلند و دندانه‌ای دارد. روی خاک نرم تخم می‌گذارَد و لاروهای آن حفره‌های قیف‌مانند با جدار لغزنده می‌سازند که مورچه و دیگر حشرات در آن به دام می‌افتند.

مورخ movarrax [عر.: مؤرَّخ] (صـ.) دارای تاریخ (تقویم)؛ دارای روزشمار: نامهٔ مورّخ ۷۸/۷/۱۹ شما رسید.

مورخ movarrex [عر.: مؤرِّخ] (صـ.، اِ.) تاریخ‌نویس.

مورد mo[w]red [عر.: مَورِد] (اِ.) ۱. موضوع: مورد را پیگیری کن. ۲. آنچه به‌صورت امر دشواری پیش می‌آید؛ مسئله: مورد پیش‌آمده در کارَت را با آقای رئیس مطرح کن. ۳. مناسبت. ۴. (گفتگو) شخص یا چیزی که دربارهٔ آن صحبت می‌شود: مورد خوبی است، پیشنهاد ازدواجش را قبول کن.
■ **موردِ اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...)** آن‌که یا آنچه به او یا آن اطمینان (اعتماد، شک، نظر و...) شده‌است. ■ **موردِ امری بودنِ (قرار گرفتنِ، واقع شدنِ، شدنِ) کسی (چیزی)** درمعرض آن امر بودنِ (قرار گرفتنِ، واقع شدنِ، شدنِ) او (آن)؛ عارض بودنِ (شدنِ) آن امر بر او (آن): کتاب موردبررسی قرار گرفت. ● **مورد داشتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) اشکال داشتن: این کار مورد دارد. ۲. دارای موضوعیت بودن. ۳. (گفتگو) مناسبت داشتن: این حرف مورد نداشت. ■ **به موردِ اجرا (تجربه، عمل، ...) گذاشتن** اجرا (تجربه، عمل، ...) کردن. ■ **درموردِ** دربارهٔ.

مورد mu(o)rd (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و همیشه‌سبز با گل‌های منفرد سفیدرنگ و میوه‌های گوشتی قرمز یا سیاه که اسانس‌دار، درمانی، و زینتی است.

موردی mo[w]red-i (صـ.) ۱. براساس مورد خاص یا موقعیت ویژه: بررسی موردی، قضاوت موردی. ۲. (ق.) به‌طور خاص؛ به‌طور ویژه: برای تصمیم‌گیری دربارهٔ این کارها باید موردی عمل کرد.

مورفولوژی morfoloži [فر.: morphologie] (اِ.) (جانوری)

دانش بررسی شکل و ساختار موجودات زنده؛ ریخت‌شناسی.

مورفین morfin [فر.: morphine] (اِ.) (پزشکی) مهم‌ترین مادهٔ مخدر استخراج‌شده از تریاک که در پزشکی به‌عنوان مسکّن و خواب‌آور استفاده می‌شود و مسمومیت با آن ممکن است منجر به مرگ شود.

مورمور mur-mur (اِمص.) لرزش خفیف در بدن که براثر بیماری، ترس، سرما، اضطراب، و مانند آنها عارض می‌شود. ◊ آن را به احساس ناشی از راه رفتن مورچه برروی پوست تشبیه کرده‌اند.

■ **مورمور... شدن (مورمورم شد، مورمورت شد،...)** (گفتگو) دچار حالت مورمور شدن کسی: باد سرد که می‌وزد، مورمورم می‌شود.

موروث mo[w]rus [عر.: مَوروث] (صـ.) موروثی.

موروثی m.-i (صـ.) به‌ارث‌رسیده.

موره mur-e (اِ.) ۱. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ۲. (موسیقی‌محلی) آواز سوگ غیرمذهبی در مناطق مختلف، بدون همراهی ساز و با آداب خاص که غالباً به‌وسیلهٔ زنان خوانده می‌شود.

■ **موره در کار آوردن** ایجاد اشکال کردن.

موری mur-i (حامص.) (گفتگو) ناله‌وزاری.

موریانه mur-y-āne (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با زندگی اجتماعی که آرواره‌های قوی دارد، در زمین یا داخل چوب‌های خشک لانه می‌سازد و از چوب و مواد سلولزی تغذیه می‌کند.



۲. (مواد) نوعی زنگ‌آهن که با ساییدن پاک نمی‌شود.

موریزه mu-riz-e (اِ.) موی بسیار ریز و کوتاه برروی پوست بدن.

موز mo[w]z (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ دراز، خمیده، گوشتدار، و خوراکی به‌رنگ زرد با پوست کلفت که به‌آسانی کنده می‌شود. ۲. درخت این میوه که گرمسیری است و برگ‌های بزرگ دارد.



موزاییک، موزائیک mu(o)zāyik, mu(o)zā'ik [فر.: mosaïque] (اِ.) (ساختمان) نوعی مصالح ساختمانی معمولاً به‌شکل چهارگوش با ضخامت کم که با ماسه، سیمان، و خرده‌سنگ ساخته می‌شود و برای پوشاندن کفِ ساختمان به‌کار می‌رود.

■ **موزاییکِ فرنگی** (ساختمان) موزاییکی که در آن سنگ‌های تزیینی به‌کار می‌رود.

موزاییکی، موزائیکی m.-i (صـ.) ۱. ازجنس موزاییک: کف موزاییکی. ۲. دارای طرح یا ظاهری شبیه موزاییک: نقش روی جلد کتاب، موزاییکی است.

موزدا mu-zo(e)dā (صـ.) ازبین‌برندهٔ مو.

موزع movazze' [عر.] (صـ.، اِ.) توزیع‌کننده؛ پخش‌کننده: موزع روزنامه.

موزقان‌چی muzqān-či [از فر.تر.] (صـ.، اِ.) پردازنده به موسیقی؛ نوازنده.

موزون mo[w]zun [عر.: مَوزون] (صـ.، ق.) ۱. منظم، هماهنگ، متناسب، و زیبا. ۲. (صـ.) (ادبی) دارای وزن عروضی. ۳. دارای آهنگ موسیقی.

موزونیت mo[w]zun.iy[y]at [عر.: مَوزونیّة] (اِمص.) ۱. موزون بودن؛ هماهنگ بودن؛ هماهنگی. ۲. دارای استعداد شعرگویی بودن.

موزه muze [فر.: musée] (اِ.) مکانی که در آن، مجموعه‌ای از آثار یا اشیای تاریخی و باستانی یا آثار هنری نگهداری می‌شود.

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien] (صـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که به‌صورت حرفه‌ای به موسیقی می‌پردازد یا در این حیطه، دارای تخصص و چیرگی خاصی است.

موزیک muzik [فر.: musique] (اِ.) موسیقی.

موزیکال muzikāl [فر.: musical] (صـ.) ۱. مربوط به موسیقی. ۲. همراه با موسیقی و آواز: نمایش موزیکال. ۳. (اِ.) (موسیقی، نمایش) نوع عامه‌پسند ترکیب آثار موسیقایی-نمایشی با عناصری از درام، اپرت، کمدی، نمایش‌های موسیقایی چشمگیر و توالی قطعات آوازی، رقصی، آکروباتیک، و نمایش‌های هنری رنگارنگ که در چهارچوبی نسبتاً آزاد به‌هم پیوند می‌خورند.

موزیکولوژی muzikoloži [فر.: musicologie] (اِ.) (موسیقی) علم موسیقی، ماهیت، تاریخ، و فرم‌های متفاوتِ طرز پیدایش آن.

موستان mo[w]-estān (اِ.) تاکستان.

مؤسس mo'asses [عر.] (صـ.، اِ.) تأسیس‌کننده؛ بنیان‌گذار.

مؤسسات mo'assesāt [عر.: مؤسَّسات، جِ. مُؤَسَّسَة] (اِ.) مؤسسه‌ها.

مؤسسه mo'assese [عر.: مؤسَّسَة] (اِ.) سازمانی با تشکیلات و وظایف مشخص برای انجام دادن خدمات ویژه.

موسم mu(o[w])sem [عر.: مَوسم] (اِ.) ۱. هنگام؛ زمان؛ وقت. ۲. فصل.

موس‌موس mus-mus (اِمص.) (گفتگو) موس‌موس کردن.

☜ ▪ **موس‌موس کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. مجیز کسی را گفتن به‌خاطر جلب رضایت او؛ چاپلوسی کردن: این آقا آن‌قدر موس‌موس کرد تا شد معاون اداره. ۲. همراه شدن و اظهار عشق کردن: پسرک احمق دنبال دختر مردم راه افتاده و مدام موس‌موس می‌کند. ۳. صدا درآوردن از لب‌ها.

موسمی mu(o[w])sem-i (صـ.) ویژگی آنچه در یک زمان خاص یا وقت معیّن اتفاق می‌افتد.

موسوم mo[w]sum [عر.: مَوسوم] (صـ.) ۱. نام‌نهاده‌شده؛ دارای نام؛ نامیده‌شده. ۲. شناخته‌شده؛ معروف.

☜ ▪ **موسوم کردن** (مصـ.مـ.) نامدار کردن؛ نامیدن.

موسوی musa.v.i [عر.: موسویّ] (صـ.) ۱. مربوط به موسی‌پیغمبر (ع). ۲. مربوط به امام‌موسی‌کاظم (ع) امام هفتم شیعیان: سید موسوی.

موسیر mu-sir (اِ.) (گیاهی) ۱. پیاز سفت و یک‌تکه‌ای که بویی شبیه سیر دارد و پس‌از گرفتن تلخی آن، خوراکی است. ۲. گیاه این پیاز که علفی، پایا، و از خانوادهٔ سوسن است و بویی تند دارد.

موسیقایی musiqā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صـ.) ۱. مربوط به موسیقی: اثر موسیقایی، حالت موسیقایی، لحن موسیقایی. ۲. دارای آهنگ؛ آهنگین.

موسیقی musiqi [عر.: موسیقی، معر.از یو.] (اِ.) ۱. هنر مرتب کردن اصوات با قواعد معیّن ازنظر ریتم، ملودی، و هارمونی، در قالب گروهی از اصوات و آهنگی مستقل ازنظر سبک و شیوه؛ موزیک. ۲. اصوات آهنگین که برپایهٔ این هنر ساخته می‌شود؛ موزیک.

☜ ▪ **موسیقیِ برنامه‌ای** (موسیقی) نوعی موسیقی سازی که در آن سعی می‌شود یک موضوع، یا تصورات و خاطرات آهنگ‌ساز یا نظایر آنها به‌نحو آهنگین و موسیقایی شرح شود و آهنگ‌ساز در قالب برنامهٔ تثبیت‌شدهٔ کتبی به‌صورت عنوان، تیتر، یا توضیح، دربارهٔ محتوای فراموسیقایی آن پیام رسانَد. ▪ **موسیقیِ پاپ** (موسیقی) موسیقی عامه‌پسند و سرگرم‌کننده به‌سبک روز و فراتر از سنت‌های رایج و معمولاً با محتوای اعتراض‌آمیز. ▪ **موسیقیِ جاز** (موسیقی) قطعات پدیدآمده از موسیقی مردمی سیاهان آمریکای شمالی، با تلفیقی نو از عناصر موسیقایی اروپایی و آفریقایی با سازهای ریتمیک، به‌ویژه گیتار و بانجو و با گروه سازهای بادی که بداهتاً تکیه‌های ملودیک ـ ریتمیکِ متقابل مبادله می‌کنند. ▪ **موسیقیِ دستگاهی** (موسیقی‌ایرانی) اثر موسیقایی مبتنی بر دستگاه‌های ردیف موسیقی ایرانی. ▪ **موسیقیِ راک** (موسیقی) راک[۲]. ▪ **موسیقیِ سبک** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی ساده، غیرجدی، و بدون نیاز به کوشش ذهنی و فقط سرگرم‌کننده. ▪ **موسیقیِ سرگرم‌کننده (تفریحی)** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی غیرپیچیده، قابل‌فهم و به‌خاطرسپردنی، که غالباً به‌عنوان موسیقیِ زمینهٔ گفتگوهای جمعی استفاده می‌شود. ▪ **موسیقیِ صحنه** (موسیقی) موسیقی‌ای که به‌عنوان بخشی از اثر صحنه‌ای، روی یا پشت صحنه اجرا می‌شود. ▪ **موسیقیِ کارکردی** (موسیقی) اثر موسیقایی که برای مقصود معیّن یا برای گروه معیّن از نوازندگان یا خوانندگان تعیین شده‌است، مانند موسیقی رقص و موسیقی فیلم. ▪ **موسیقیِ کلام (شعر)** (ادبی) موسیقی‌ای که در کلام و به‌ویژه در شعر وجود دارد. ▪ **موسیقیِ مارش** (موسیقی) قطعهٔ موسیقایی در میزان دوضربی و در ریتم رژه. ▪ **موسیقیِ متن (زمینه)** (موسیقی) قطعه‌ای موسیقایی به‌منظور ایجاد زمینهٔ مناسب برای ارائهٔ امری، چنان‌که در فیلم و در فضاهایی مانند رستوران‌ها و فروشگاه‌های بزرگ. ▪ **موسیقیِ مجلسی** (موسیقی) موسیقی جدی برای یک گروه کوچک از نوازندگان یا خوانندگان که در آن یک‌یک پارت‌ها را غالباً فقط سلیست‌ها عهده‌دار هستند. ▪ **موسیقیِ نظام** (موسیقی) موسیقی‌ای که در ارتش نواخته می‌شود، مانند موسیقی مارش. ▪ **موسیقیِ یک‌چهارم پرده** (موسیقی) اثر موسیقایی با ممیزهٔ صداهای یک‌چهارم پرده که با تقسیم کردن دوازده نیم‌پرده در فاصلهٔ اکتاو، سیستم تونالِ بیست‌وچهارصدایی حاصل می‌شود.

موسیقی‌تراپی m.-terāpi [معر.فر.] (اِمصـ.) درمان به‌کمک موسیقی.

موسیقی‌دان musiqi-dān (صـ.، اِ.) آگاه به اصول و قواعد موسیقی.

موسیقی‌درمانی musiqi-darmān-i (حامصـ.) موسیقی‌تراپی.

موسیقی‌شناسی musiqi-šenās-i (حامصـ.) موزیکولوژی.

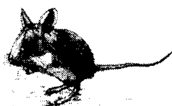
موسیقی‌نگار musiqi-negār (صـ.، اِ.) آهنگ‌ساز.

موسی‌کوتقی musā-ku-taqi [معر.فا.عر.] (اِ.) (جانوری) قُمری.

موسیلاژ musilāž [؟] (اِ.) (گیاهی) گروهی از مواد گیاهی که در آب متورم می‌شوند و روی دانهٔ بعضی گیاهان وجود دارند.

موسیو mu(o)siyo [فر.: monsieur] (اِ.) آقا.

موش muš (اِ.) ۱. (جانوری) پستاندار جوندهٔ کوچک با پوستی معمولاً نرم به‌رنگ خاکستری یا قهوه‌ای، دُمی دراز و گوش‌های بزرگ.



۲. (کامپیوتر) ماوس. ۳. (صـ.) (گفتگو) ذلیل؛ خوار: او در مقابل من موش است.

☜ ▪ **موشِ آب‌کشیده** (گفتگو) ویژگی آن‌که سرتاپا خیس

شده‌باشد. ۩به‌عنوان نماد «ژولیدگی» و «بدحالی» به‌کار می‌رود: از بس زیر باران مانده‌بود، مثل موش آب‌کشیده شده‌بود. ■ **موشِ آزمایشگاهی** ۱. موشی که در آزمایشگاه‌های علمی، برای انجام تحقیقات گوناگون به‌کار می‌رود. ۲. (گفتگو) آن‌که درستی یا نادرستی فرضیه یا امکانی دربارهٔ او آزمایش می‌شود: انواع قرص‌ها را روی من امتحان می‌کنند، شده‌ام موش آزمایشگاهی. ■ **موش از کسی بلغور کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) موش از کون کسی بلغور کشیدن. ■ **موش از کون (جیب، شکم) کسی بلغور (ارزن) کشیدن (بردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بسیار حقیر و زبون بودن او. ■ **موش بخورَد...** (گفتگو) ۱. هنگامی گفتهٔ می‌شود که بخواهند به کسی و معمولاً به بچه‌ای ابراز محبت کنند. ۲. (طنز) به کسی که دارای گفتار یا اعمال لوس و بچگانه است، گفته می‌شود: ـ من می‌خواهم چهار تا زن بگیرم. ـ خیلی بامزه شدی، موش بخوردت. ■ **موشِ خانگی** (جانوری) پستاندار کوچک جونده با پوستی نرم به‌رنگ خاکستری یا قهوه‌ای و گوش‌های بزرگ که دائماً مشغول جویدن چیزی است. ● **موش دواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کارشکنی کردن؛ تحریک و توطئه کردن: کارمندان اداره آن‌قدر موش دواندند که بالاخره رییس مجبور به استعفا شد. ● **موش شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) از ترس حرف نزدن و سر در لاک خود کردن؛ ذلیل و زبون شدن: جرئت نمی‌کرد حرف بزند، موش شده‌بود. ■ **موشِ‌صحرایی (دشتی)** (جانوری) نوعی موش بزرگ و خطرناک‌تر از موش معمولی که ناقل بیماری‌هایی مانند تیفوس و طاعون است. ■ **موشِ‌کور** (جانوری) پستاندار کوچک حشره‌خوار با پوزهٔ باریک و چشمان بسیار کوچک ضعیف و موی نرم و پرپشت به‌رنگ خاکستری یا خاکی که بدنش را پوشانده‌است. پنجه‌های قوی حفار دارد و گوش خارجی ندارد.



■ **موش‌وگربه‌بازی درآوردن** (گفتگو) طفره رفتن از انجام کاری همراه‌با پنهان‌کاری: این‌قدر موش‌وگربه‌بازی درنیاور، بیا حساب‌هایت را تصفیه کن. ■ **کسی را موش کردن** (گفتگو) او را به خواری و زبونی و التماس انداختن: زیاد پررو شدی، موشت می‌کنم.

موشتک muštok [رو.] (اِ.) چوب‌سیگار.

موشح movaššah [عر.] (صـ.) (احترام‌آمیز) امضاشده؛ تأییدشده.

موش‌خرما muš-xormā (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار



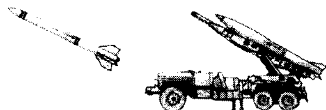
جوندهٔ کوچکی به‌اندازهٔ سنجاب با بدن قوی، گوش‌های گِرد، پنجه‌های قوی حفار، و موی پرپشت و زبر که عموماً به‌رنگ خرمایی است ولی سر آن غالباً موهای سفید دارد.

موش‌خوار muš-xār (صـ.) (توهین‌آمیز) خورندهٔ موش.

موش‌خور muš-xor (صـ.) ۱. (توهین‌آمیز) موش‌خوار. ۲. (صـ.) خوردهٔ موش. ۳. (اِ.) کسری‌ای که در انبار غله پیدا می‌شود: موش‌خور این انبار یک خروار بود.

موش‌دوانی muš-dav-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) کارشکنی؛ تحریک و توطئه.

موشک muš-ak (اِ.) ۱. (مکانیک) وسیله‌ای که به‌کمک یک یا چند موتور مخصوص حرکت می‌کند و از آن، بیشتر برای فضانوردی استفاده می‌شود. ۲. وسیله‌ای برای آتش‌بازی به‌صورت لوله‌ای که در آن باروت می‌ریزند، و چون آتش به فتیلهٔ آن می‌زنند، به هوا پرتاب می‌شود؛ فشفشه. ۳. وسیله‌ای شبیه نوعی از این سلاح که بچه‌ها از کاغذ می‌سازند: بچه‌های کلاس مرتب به هم موشک پرتاب می‌کردند. ۴. (نظامی) سلاح پرتابی‌ای با کلاهک انفجاری که نیروی محرک خود را از موتور مخصوص می‌گیرد؛ راکت.



موشکافی mu-šekāf-i (حامصـ.) دقت بسیار.

موشک‌انداز muš-ak-a('a)ndāz (اِ.) (نظامی) وسیله‌ای در هواپیما، کشتی، یا مستقر در زمین که با آن موشک پرتاب می‌کنند.

موشک‌باران muš-ak-bār-ān (امصـ.) ۱. حمله با موشک. ۲. (اِ.) دوران این حمله: در موشک‌باران بنزین گران شده‌بود.

موشک‌بازی muš-ak-bāz-i (حامصـ.) بازی کردن با موشک.

موشک‌دوانی muš-ak-dav-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) موش‌دوانی.

موش‌مرده muš-mord-e (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دارای حالت مظلومیت و بی‌گناهی هنگام احساس خطر یا به قصد فریب: قیافهٔ موش‌مرده. ○ از آن موش‌مرده‌هاست، به ظاهرش نگاه نکن.

موش‌موشک muš-muš-ak (اِ.) (گفتگو) ۱. موش: موش‌موشک آسته برو، آسته بیا که گربه شاخت نزند. ۲. (بازی) قایم‌موشک.

موش‌موشی muš-muš-i (اِ.) (گفتگو) کودک ریزاندام و کوچک.

موش‌واره muš-vāre (اِ.) (کامپیوتر) ماوس.

موشی muš-i (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار کوچک و به‌اندازهٔ موش: چراغ‌موشی. ۲. دارای کناره‌های مضرس و بریده‌بریده چنان‌که گویی موش آن را جویده‌باشد. ۳. (اِ.) از رنگ‌های

ترکیبی، مانند رنگ موش؛ خاکستری تیره. **۴.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

موصوف mo[w]suf [عر.: مَوصوف] (صـ.، اِ.) **۱.** وصف‌کرده‌شده؛ وصف‌شده. **۲.** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که برای آن صفتی آورده می‌شود.

موصی musā [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) وصیت‌شده.

موصی musi [عر.] (صـ.) (حقوق، فقه) آن‌که با وصیت تملیکی، مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس‌از مرگش به دیگری تملیک می‌کند؛ وصیت‌کننده.

موصی‌الیه musā.'elay.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) موصی‌له.

موصی‌به musā.be.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) مالی که دربارهٔ آن وصیت می‌کنند؛ مورد وصیت.

موصی‌له musā.la.h [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق، فقه) آن‌که وصیت‌کننده برای او وصیت کرده‌است.

موضع mo[w]ze' [عر.: مَوضِع] (اِ.) **۱.** محل قرار گرفتن کسی یا چیزی. **۲.** جایگاه؛ موقعیت؛ وضعیت. **۳.** نگرش و طرز تلقی؛ دیدگاه: **او دربارهٔ این مسئله موضع خاصی دارد.**

● **موضع گرفتن** (مصـ.ل.) موضع‌گیری.

موضع‌گیری m.-gir-i (حامصـ.) **۱.** انتخاب کردن محل خاصی و در آن‌جا مستقر شدن معمولاً برای مقابله با دشمن. **۲.** انتخاب کردن عقیده و بینش خاصی معمولاً درمقابل کسی.

موضعی mo[w]ze'-i (صـ.) **۱.** محدود به جا یا نقطهٔ خاصی: **دردهای موضعی.** **۲.** (پزشکی) ویژگی دارویی که برروی عضو آسیب‌دیدهٔ بدن گذاشته یا مالیده می‌شود.

موضوع mo[w]zu' [عر.: مَوضوع] (اِ.) **۱.** آنچه دربارهٔ آن گفتگو می‌شود؛ مطلب. **۲.** آنچه در یک اثر هنری به آن پرداخته می‌شود؛ سوژه: **موضوع فیلم، موضوع نقاشی.** **۳.** آنچه در دانشی از آن بحث می‌شود یا موردتحقیق قرار می‌گیرد. **۴.** (گفتگو) مسئله، مشکل، یا رویدادی خاص: **موضوع این است که اصلاً نمی‌توانم حرفش را باور کنم.** **۵.** (منطق) جزء اول قضیهٔ حملیه که امری را به آن نسبت می‌دهند یا سلب می‌کنند؛ مقـ. محمول. **۶.** (صـ.) (حدیث) ویژگی حدیث جعلی یا درست‌نقل‌نشده.

● **موضوع داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای موضوع بودن؛ سوژه داشتن: **فیلمش خیلی بی‌سروته بود. اصلاً موضوع نداشت.** **۲.** ارتباط منطقی یا دلیل خاصی داشتن؛ موجه بودن: **اصلاً موضوع ندارد که هر روز خانهٔ آنها بروی.**

موضوعات mo[w]zu'āt [عر.، جِ. مَوضوعَة] (اِ.) موضوع‌ها.

موضوع‌له mo[w]zu'.on.la.h [عر.: مَوضوعٌ‌له] (صـ.، اِ.) (منطق) معنایی که درنتیجهٔ وضع از لفظ حاصل می‌شود: **مجاز کاربرد کلمه است در غیرمعنی موضوع‌له.**

موضوعه mo[w]zu'.e [عر.: مَوضوعَة] (صـ.) وضع‌شده؛ نهاده‌شده.

موضوعی mo[w]zu'-i (صـ.) ویژگی آنچه براساس موضوع مرتب می‌شود: **فهرست موضوعی کتاب‌ها.**

موضوعیت mo[w]zu'.iy[y]at [عر.: مَوضوعِیّة] (اِمصـ.) (منطق) موضوع داشتن.

موطن mu(o[w])ten [عر.: مَوطِن] (اِ.) زادگاه؛ وطن؛ محل تولد یا سکونت.

موظف movazzaf [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفه دارد کاری را انجام دهد؛ آن‌که ناگزیر و مکلف به انجام کاری است.

● **موظف شدن** (مصـ.ل.) برعهده گرفتن وظیفه یا محول شدن وظیفه‌ای به کسی: **او موظف به انجام این کار شده‌است.** ● **موظف کردن** (مصـ.م.) ← ● موظف شدن.

موعد mo[w]'ed [عر.: مَوعِد] (اِ.) زمان تعیین‌شده برای انجام کاری.

موعدی m.-i (صـ.) مهلتدار.

موعظه mo[w]'eze [عر.: مَوعِظَة] (اِمصـ.) نصیحت و بیان مطالب اخلاقی، به‌ویژه ازسوی علمای دینی.

موعود mo[w]'ud [عر.: مَوعود] (صـ.) وعده داده‌شده یا ازپیش تعیین‌شده.

موعودگرا m.-ge(a)rā (صـ.) (ادیان) دارای گرایش و اعتقاد به ظهور منجی موعود، مانند مهدی (ع) در اسلام و عیسی (ع) در مسیحیت.

موفق movaffaq [عر.] (صـ.) **۱.** توفیق‌یافته در امری یا به‌مقصودرسیده؛ پیروز. **۲.** توأم با موفقیت: **زندگی موفقی دارد.**

● **موفق شدن** (مصـ.ل.) درکاری توفیق یافتن؛ پیروز شدن.

موفقیت m.-iy[y]at (اِمصـ.) موفق بودن در امری؛ پیروزی و کامیابی: **رمز موفقیت او در زندگی پشتکارش است.**

● **موفقیت یافتن** (مصـ.ل.) موفق شدن؛ توفیق پیدا کردن.

موقت movaqqat [عر.] (صـ.) **۱.** دارای زمان محدود یا معیّن؛ مقـ. دائم. **۲.** (اِ.) زمان محدود و معیّن.

موقتاً movaqqat.an [عر.] (ق.) به‌طور موقت؛ برای مدت زمان محدود و معیّن؛ مقـ. دائماً.

موقتی movaqqat-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** آنچه درزمان محدود و معیّن انجام می‌شود یا مصرف دارد؛ دارای ارزش یا مصرف درزمان محدود و معیّن؛ مقـ. دائمی. **۲.** (ق.) برای مدت معیّن و محدود.

موقر movaqqar [عر.] (صـ.) **۱.** دارای سنجیدگی در گفتار و کردار، چنان‌که احترام دیگران را جلب کند؛ دارای وقار و متانت؛ متین. **۲.** محکم و اثرگذار. **۳.** (ق.) بااحترام و وقار.

موقع mo[w]qe' [عر.: مَوقِع] (اِ.) **۱.** وقت یا زمان انجام کاری

یا روی دادن امری؛ هنگام. **۲.** موقعیت؛ فرصت.

☜ ▪ **به‌موقع** درزمان مناسب؛ به‌هنگام؛ به‌وقت. ▪ **به‌موقعِ اجرا گذاشتن** اجرا کردن.

موقع‌شناس m.-šenās (صـ.) دارای قدرت تشخیص و شناخت زمان، مکان، یا وضعیت مناسب، برای اقدام به‌کار یا انجام رفتاری؛ وقت‌شناس: آدم موقع‌شناس و زرنگی است، از فرصت‌ها خوب استفاده می‌کند.

موقعیت mo[w]qe'-iy[y]at (اِ.) **۱.** زمان یا فرصت مناسب و خاص برای انجام کاری. **۲.** وضعیت کسی یا چیزی در زمانی خاص. **۳.** جایگاه شایستهٔ اجتماعی: دربین مردم موقعیتی به‌دست آورده.

موقور moqor [از عر.] (صـ.) (عامیانه) مُقِر.

موقوف mo[w]quf [عر.: مَوقوف] (شجـ.) **۱.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) متوقف کن؛ بس است: **فضولی موقوف!** **۲.** (صـ.) وابسته؛ منوط.

☜ ▪ **موقوف به (بر) چیزی کردن** وابسته و منوط به آن کردن: امتحان را به بازگشت خود از سفر موقوف کرده‌است. ▪ **موقوف کردن** (مصـ.مـ.) ممنوع کردن؛ متوقف کردن.

موقوفات mo[w]qufāt [عر.: مَوقوفات، جِ. مَوقوفَة] (اِ.) موقوفه‌ها.

موقوف‌علیه mo[w]quf.on.'ala(e)y.h [عر.: مَوقوفٌ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که ازطرف واقف حق بهره‌برداری از منافع موقوفه به او داده شده‌است.

موقوفه mo[w]quf.e [عر.: مَوقوفَة] (صـ.) (فقه، حقوق) **۱.** آنچه وقف می‌کنند؛ وقف‌شده. **۲.** (صـ.، اِ.) آنچه ازقبیل مِلک، زمین، یا مستغلات که وقف می‌کنند تا عایدات آنها به‌مصرف تعیین‌شده برسد.

موقوفی mo[w]quf-i (صـ.) وقف‌شده: مِلک موقوفی.

موکاری mo[w]-kār-i (حامصـ.) **۱.** کاشتن درخت مو. **۲.** (اِ.) جایی که در آن مو کاشته‌اند: موکاری اطراف روستا.

موکت mu(o)ket [فر.: moquette] (اِ.) نوعی کف‌پوش کرکی و پرزدار که از الیاف طبیعی یا مصنوعی بافته می‌شود.

مؤکد mo'akkad [عر.] (صـ.) **۱.** تأکیدشده؛ استوار؛ محکم. **۲.** (قـ.) با تأکید؛ مؤکداً.

مؤکداً mo'akkad.an [عر.] (قـ.) به‌تأکید؛ اکیداً.

موکل movakkel [عر.] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که دیگری را در انجام امری، وکیل و نمایندهٔ قانونی خود می‌کند.

موکن mu-kan (اِ.) دستگاه یا وسیله‌ای معمولاً برقی برای کندن موهای زائد.

موکوس mo(u)kus [انگـ.: mucus] (اِ.) (جانوری) مخاط.

موکول *mo[w]kul* [عر.: مَوکول] (صـ.) **۱.** وابسته؛ مشروط؛ منوط. **۲.** محول‌شده به‌وقت دیگر: افتتاح کارخانه موکول به چند ماه بعد است.

موگه muge [فر.: muguet] (اِ.) (گیاهی) گل برف.

مول mol [فر.: mole] (اِ.) (شیمی) واحد اندازه‌گیری مقدار ماده که شامل $6/02 \times 10^{23}$ ذره (اتم، مولکول و...) است.

مول mul (صـ.) حرام‌زاده.

☜ ▪ **مول کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** فاسق گرفتن. **۲.** بچهٔ حرام‌زاده زاییدن.

مولا mo[w]lā [عر.: مَولیٰ] (صـ.، اِ.) (گفتگو) از عناوینی که ایرانیان شیعه به علی (ع) داده‌اند.

☜ ▪ **به مولا** (گفتگو) نوعی قسم: ـ با اجازهٔ شما مرخص می‌شویم. — به مولا اگر بگذارم، شام پیش ما هستید.

مولار molār [فر.: molaire] (اِ.) (شیمی) غلظت هر محلول برحسب مول در لیتر.

مولاریته molārite [فر.: molarité] (اِ.) (شیمی) تعداد مول‌های حل‌شده در هر لیتر محلول.

مولاژ mulāž [فر.: moulage] (اِ.) (پزشکی) قالب‌های مصنوعی ازجنس رزین، پلاستیک، گچ، یا سایر مواد که از اعضای بدن تهیه می‌کنند و در آموزش زیست‌شناسی و پزشکی به‌کار می‌رود.

مولالیته molālite [فر.: molalité] (اِ.) (شیمی) تعداد مول‌های حل‌شده در هزار گرَم محلول.

مولانا mo[w]lā.nā [عر.: مَولانا] (اِ.) (طنز) شخص معهود؛ شخص کذایی؛ فلان.

مول‌بچه mul-bačče (اِ.) (گفتگو) بچهٔ حرام‌زاده.

مولتی‌متر multimetr [فر.: multimètre] (اِ.) (برق) دستگاه اندازه‌گیری جریان، ولتاژ، و مقاومت الکتریکی در گستره‌های متنوع.

مولتی‌میلیاردر multimilyārder [از انگـ.] (اِ.) دارای ثروت چندمیلیاردی؛ بسیار پولدار.

مولتی‌ویتامین multivitāmin [فر.: multivitamine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که چندین ویتامین ضروری را در خود دارد.

مولد mo[w]led [عر.: مَولِد] (اِ.) زادگاه.

مولد movallad [عر.] (صـ.) (ادبی) در زبان عربی، ویژگی واژهٔ برساخته یا غیرعربی.

مولد movalled [عر.] (صـ.) **۱.** تولیدکننده؛ پدیدآورنده؛ زاینده. **۲.** (اِ.) (برق) ژنراتور.

مؤلف mo'allaf [عر.] (صـ.) دارای الف: طای مؤلَّف.

مؤلف mo'allef [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که مطالبی جمع می‌کند و آنها را به‌صورت کتاب تنظیم و تدوین می‌کند؛ تألیف‌کننده؛ پدیدآورندهٔ کتاب.

مؤلفات mo'allafāt [عر.، جِ. مُؤَلَّفَة] (اِ.) تألیف‌شده‌ها؛ تألیفات.

مؤلفه mo'allefe [عر.: مؤلَّفَة] (اِ.) ۱. آنچه شاخص و نمایانگر امری باشد: مؤلفه‌های معنایی. ۲. (ریاضی) هریک از چند برداری که مجموع آنها برابر بردار مفروضی باشد؛ همنه.

مولکول mo(u)l[e(o)]kul [فر.: molécule] (اِ.) (شیمی) کوچکترین واحد شیمیایی سازندهٔ بسیاری از مواد که بیشتر خواص آن ماده را دارد.

مولکول‌گرم mo(u)l[e(o)]kulgeram [فر.: molécule-gramme] (اِ.) (شیمی) جِرم یک مول از یک ماده برحسب گرَم.

مولود mo[w]lud [عر.: مَولود] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌دنیا آمده؛ زاده‌شده؛ فرزند. ۲. (امصـ.) تولد؛ میلاد. ۳. (صـ.، اِ.) نتیجه؛ حاصل.

مولودات mo[w]ludāt [عر.: مَولودات، جِ. مَولودَة] (اِ.) مولودها؛ فرزندان.

مولودخوانی mo[w]lud-xān-i (حامصـ.) مولودی‌خوانی.

مولودی mo[w]lud-i (اِ.) ۱. مجلس یا جشنی که به‌مناسبت میلاد پیغمبر(ص) و فاطمه(س) و بعضی‌از امامان برپا می‌شود: امروز مولودی دعوتیم. ۲. نمایشی زنانه که افراد مذهبی در جشن عقدکنان و پاتختی یا برای ادای نذر برگزار می‌کنند و در آن داستان عروسی کردنِ حضرت فاطمه را زنان با آواز خوش اجرا می‌کنند. ۳. اشعار مذهبی که در این جشن‌ها، به آواز خوانده می‌شود.

مولودی‌خوانی m.-xān-i (حامصـ.) خواندن شعر و آواز در مجالس و جشن‌های مولودی.

مولوی mo[w]la.v.i [عر.: مَولوِیّ] (صـ.) ۱. مربوط به مولا. ۲. مربوط به ولایت. ۳. (اِ.) سلسله‌ای از دراویش که پیرو جلال‌الدین‌محمدبلخی معروف به مولوی هستند. ۴. عمامهٔ کوچکی که شیوخ و دراویش برسر می‌گذارند. ۵. عنوانی برای شیوخ متصوفه، ملایان، و علمای روحانی.

مولویه mo[w]la.v.i.y[y]e [عر.: مَولَوِیَّة] (اِ.) فرقه‌ای از صوفیان منسوب‌به جلال‌الدین محمدبلخی معروف به مولوی.

مولیبدن molibden [فر.: molybdène] (اِ.) (شیمی) فلزی خاکستری‌رنگ، سخت، و کمی سمّی که در تهیهٔ فولاد، ساخت بدنهٔ هواپیما و موشک، و نیز در باتری‌سازی به‌کار می‌رود.

مولی‌علیه movallā.'ala(e)y.h [عر.: مولّیٰ‌عَلَیه] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که به‌موجب قانون تحت سرپرستی ولی قانونی خود است.

موم mum (اِ.) (مواد) ۱. ماده‌ای نرم و غالباً زرد یا قهوه‌ای رنگ که از غده‌های روی شکم زنبورعسل ترشح می‌شود. ۲. مادهٔ گیاهی، معدنی، یا حیوانی که در آب حل نمی‌شود و سفتی و چربی آن از پیه کمتر است و در ساخت شمع، عایق کابل، و روغن‌جلا به‌کار می‌رود.

● **موم شدن** (مصـ.ل.) نرم شدن. ■ **مومِ گوش** (جانوری) ترشح قهوه‌ای‌رنگی شبیه موم که در مجرای خارجی گوش تشکیل می‌شود و از نفوذ رطوبت و اجسام خارجی به‌داخل گوش جلوگیری می‌کند. ■ **مثلِ موم تو (در) دستِ (مشتِ، چنگولِ، ...) کسی بودن** (گفتگو) ۱. مطیع او بودن؛ گوش به‌فرمان او بودن: مثل موم تو دستش هستی، هرچه بگوید قبول می‌کنی. ○ بچه مثل موم در مشتش بود. ۲. مسخر و تحت‌سیطرهٔ او بودن.

موم‌اندود m.-a('a)ndud (صـ.) اندوده‌شده به موم.

موم‌روغن mum-ro[w]qan (اِ.) مومی که در روغن می‌جوشانند و گلاب بر آن می‌ریزند و در گذشته برای نرم کردن دست‌وپا به‌کار می‌رفت.

موم‌سان mum-sān (صـ.) (فیزیک) پلاستیک.

مومک mum-ak (اِ.) ماده‌ای چسبناک برای کندن موهای زائد بدن.

● **مومک انداختن** (مصـ.م.) گذاشتن مومک بر بدن برای کندن موهای زائد: دستش را مومک انداخته.

موم‌گیری mum-gir-i (حامصـ.) (صنایع‌دستی) کشیدن نقش برروی موم، با ریختن موم به سرتاسر زمینهٔ کار و خالی گذاشتن جای نقش موردنظر.

مؤمن mo'men [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (ادیان) آن‌که به خدا و به یکی از پیغمبران اولوالعزم ایمان دارد و اصول دینی را رعایت می‌کند؛ دیندار؛ متدین. ۲. مسلمان. ۳. (صـ.) ویژگی آن‌که به چیزی معتقد و پای‌بند است: او به‌عقیده و رأی خود مؤمن است و راهش را تاآخر ادامه می‌دهد. ۴. (صـ.، اِ.) (گفتگو) خطابی اعتراض‌آمیز و همراه‌با رعایت احترام به مخاطب مرد: این چه‌وقت آمدن است مؤمن؟! یک ساعت است که منتظرم.

■ **مؤمنِ مسجدندیده** (گفتگو) (طنز) آن‌که تظاهر به دینداری می‌کند؛ ریاکار.

مؤمنه mo'men.e [عر.: مؤمنَة] (صـ.، اِ.) زن باایمان و متدین.

مومو mo[w]-mo[w] (اِصو.) میومیو.

● **مومو کشیدن** (مصـ.ل.) میومیو کردن.

مومی mum-i (صـ.) ازجنس موم یا آغشته به آن.

مومیاکاری mum[i]yā-kār-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) مومیایی کردن.

مومیایی mum[i]yā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صـ.) ۱. آغشته‌شده به مادّه‌ای به همین نام. ← (مِ.۲). ۲. (اِ.) ماده‌ای که برای

نگهداری اجساد مردگان به‌کار می‌رود. **۳.** (مواد) نوعی هیدروکربن معدنی که در مجاورت هوا به‌شکل صمغ درمی‌آید و در درمان بیماری‌ها، به‌ویژه درمان شکستگی به‌کار می‌رود.

■ **مومیاییِ طبیعی** جسدی که بدون دخالت انسان و در شرایط محیطیِ خاص از نابودی و فساد محفوظ می‌مانَد. • **مومیایی کردن** (مصـ.مـ.) آغشتن به مومیایی. روشی برای حفظ جسد مردگان که در آن امعاء و احشای درونی را خارج و جسد را با موادی آغشته می‌کنند.

مومین mum-in (صـ.) آغشته به موم یا ساخته‌شده از آن؛ مومی.

مونارشی monāršì [فر.: monarchie] (اِ.) (سیاسی) حکومت پادشاهی و سلطنتی.

مونتاژ montāž [فر.: montage] (اِمصـ.) **۱.** جمع کردن و سوار کردن قطعات یک دستگاه: **مونتاژ تلویزیون، مونتاژ ماشین.** **۲.** (سینما) تدوین: **مونتاژ فیلم.** **۳.** به‌هم چسباندن قطعه‌های نوار صوتی، عکس، یا نوشته در سینما، مجله، روزنامه، و مانند آنها برای خلق یک مجموعه: **مونتاژ کتاب.**

• **مونتاژ کردن** (مصـ.مـ.) مونتاژ (مِ.۱ و ۲).

مونتاژکار m.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که قطعات معیّنی را برای ساخت یک وسیله روی هم سوار می‌کند.

مؤنث mo'annas [عر.] (صـ.،اِ.) **۱.** ماده (انسان)؛ مقـ. مذکر. **۲.** (ادبی) در بعضی زبان‌ها، ویژگی کلمه‌ای که نشانهٔ تأنیث داشته‌باشد یا بدون نشانه دارای این ویژگی فرض شود.

مونجوق mu(o)njuq (اِ.) منجوق.

موند mond [فر.: monde] (اِ.) وضعیت یا حالت ظاهری چیزی، جایی، یا کسی که نشان‌دهندهٔ موقعیت و تعلق آن (او) به طبقهٔ اجتماعی خاصی است: **موند این رستوران خیلی پایین است، جای دیگری برویم.**

مونس munes [عر.: مؤنس] (صـ.،اِ.) همنشین و هم‌راز؛ همدم.

مونگولیسم mongolism [فر.: mongolisme] (اِ.) (پزشکی) سندروم داون.

مونوپل monopol [فر.: monopole] (اِ.) امتیازِ ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات که براساس قانون منحصر به شخص یا شرکت خاصی می‌شود؛ انحصار.

■ • **مونوپل کردن** (مصـ.مـ.) امتیازِ ساخت یا فروش کالا، یا اجرای بعضی عملیات را براساس قانون به شخص یا شرکت خاصی واگذار کردن؛ انحصاری کردن.

مونوتایپ monotāyp [انگـ.: monotype] (اِ.) (چاپ‌ونشر) نوعی دستگاه حروف‌چینی که حروف را تک‌تک می‌سازد.

مونودی monodi [فر.: monodie] (اِ.) (موسیقی) آواز یک‌صدایی.

مونیتور monitor [انگـ.: monitor] (اِ.) (کامپیوتر) دستگاه نمایش کامپیوتر که شبیه تلویزیون است؛ مانیتور.

مؤوَّل mo'avval [عر.] (صـ.) تأویل‌شده؛ قابل تأویل: کلام مؤوّل.

مووِمان muvmān [فر.: mouvement] (اِ.) (موسیقی) هر بخش مستقل از یک اثر موسیقایی چندقسمتی.

موهبات mu(o[w])hebāt [عر.، جِ. مَوهَبَة] (اِ.) موهبت‌ها.

موهبت mu(o[w])hebat [عر.: مَوهَبَة] (اِ.) هرچیز ارزشمندی که به کسی بخشیده می‌شود یا او از آن بهره‌مند است.

موهر muher [انگـ.: mohair] (اِ.) نخ لطیفی ازجنس پشم آنقوره.

موهن muhen [عر.] (صـ.) توهین‌آمیز؛ بی‌ادبانه.

موهو moho [انگـ.: moho] (اِ.) (علوم‌زمین) مرزی که پوسته و جبهٔ زمین را ازهم جدا می‌کند. عمق این مرز در نقاط مختلف اقیانوس‌ها و قاره‌ها متفاوت است.

موهوب‌له mo[w]hub.on.la.h [عر.: مَوهوبٌ‌لَه] (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که چیزی به او هبه شده‌است.

موهوم mo[w]hum [عر.: مَوهوم] (صـ.) آنچه فقط در تصور هست و واقعیت خارجی ندارد؛ خیالی.

موهومات mo[w]humāt [عر.: مَوهومات، جِ. مَوهومَة] (اِ.) **۱.** چیزهای خیالی و بی‌اساس؛ خرافات: **این چیزهایی که می‌گویی، تمامشان موهومات و زاییدهٔ ذهن توست.** **۲.** چیزهایی که در تصور و خیال می‌آید.

موی muy (اِ.) مو mu.

مؤیَّد mo'ayyad [عر.] (صـ.) تأییدشده؛ موردتأیید؛ موفق.

مؤیِّد mo'ayyed [عر.] (صـ.) تأییدکننده.

مویرگ، موی‌رگ muy-rag (اِ.) (جانوری) ریزترین رگ خونی، که خون از سرخرگ به آن می‌رسد و پس‌از دادن اکسیژن و غذا به بافت‌ها و گرفتن دی‌اکسیدکربن و مواد زائد از بافت‌ها، خون را به سیاهرگ می‌ریزد.

مویز maviz (اِ.) کشمش درشت و سیاه.

مویزک m.-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ آلاله که دارای گل‌های خوشه‌ای به‌رنگ بنفش یا سفید است و دانهٔ این گیاه مصرف دارویی دارد.

مویزه maviz-e (اِ.) قطعهٔ کوچک زغال‌سنگ.

مویه mu-y-e (اِمصـ.) **۱.** گریه و ناله. **۲.** (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های سه‌گاه و چهارگاه. **۳.** (موسیقی‌محلی) موره.

■ **مویهٔ صغیر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. ■ **مویهٔ کبیر** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه چهارگاه. •

مویه کردن (مصـ.ل.) گریه و ناله کردن.

مویه‌گر m.-gar (صـ.،ا.) آن‌که ناله‌وزاری می‌کند؛ نالان و گریان.

مویی mu-y(')-i (صـ.) ازجنس مو: بُرس مویی.

موپین mu-y-in (صـ.) ساخته‌شده از مو.

موپینه mu-y-ine (صـ.) ساخته‌شده از مو.

مه me [فر.: mai] (ا.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال میلادی، پس‌از آوریل و پیش‌از ژوئن، دارای سی‌ویک روز؛ می.

مه meh (ا.) (علوم‌زمین) ابری که نزدیک سطح زمین یا نزدیک پهنه‌ای از آب تشکیل می‌شود.

مه‌آلود m.-ā(')lud (صـ.) پُر از مِه؛ دارای مِه غلیظ.

مها ma(o)hā (ا.) (علوم‌زمین) نوعی کوارتز متبلور.

مهابت mahābat [عر.: مهابة] (امصـ.) آنچه در شخص ترسِ آمیخته‌به احترام ایجاد می‌کند؛ بزرگی و هیبت؛ شکوه.

مهاجر mohājer [عر.] (صـ.،ا.) ۱. آن‌که برای اقامت دائم از وطن خود به‌جای دیگری سفر می‌کند. ۲. هریک از یاران پیغمبر (ص) که به‌همراه او از مکه به مدینه هجرت کردند.

مهاجرت mohājerat [عر.: مهاجَرة] (امصـ.) سفر کردن از وطن خود به‌جای دیگر، برای اقامت دائم؛ هجرت کردن.

مهاجم mohājem [عر.] (صـ.،ا.) ۱. آن‌که به‌قصد آزار به دیگری هجوم می‌آورَد؛ حمله‌کننده؛ هجوم‌آورنده. ۲. (ورزش) بازیکنی که به‌طرف تیم حریف حمله می‌کند.

مهار[1] mahār (ا.) (فنی) سازه یا عضوی از سازه که کار آن تأمین تکیه‌گاه جانبی برای اعضای دیگر سازه یا تحمل بار و ایجاد پایداری است.

مهار[2] m. [عر.: مِهار] (ا.) ۱. افسار؛ زمام؛ لگام. ۲. اختیار. ۳. (امصـ.) تحت اختیار درآوردن؛ کنترل کردن؛ تسلط داشتن بر چیزی: مهار آتش، مهار عقل.

☜ • **مهار زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. مهار به پرهٔ بینی شتر وصل کردن. ۲. دراختیار گرفتن؛ تحت سلطه درآوردن. • **مهار کردن** (مصـ.م.) ۱. تحت سلطه درآوردن؛ دراختیار گرفتن. ۲. بستن. ۳. نصب کردن. ۴. بازداشت کردن؛ گرفتار ساختن. ▪ **مهارِ کسی را به‌سویی کشیدن** او را بدان‌سو میل دادن. ⊙ **مهار کشیدن** طناب متصل به مهار را کشیدن و شتر را راه بردن.

مهاراجه ma(o)hārāje [سنـ.] (ا.) عنوان هریک از افراد طبقه‌ای ممتاز در هند؛ شاه؛ امیر.

مهارت mahārat [عر.: مهارة] (امصـ.) توانایی انجام دادن کاری به‌نحو شایسته با استفاده از آگاهی و تجربه؛ استادی؛ زبردستی.

مهارگسسته mahār-gosast-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از اختیار و تسلط خارج شده‌است: مهاجمان مهارگسسته. ۲. (ق.) غیرقابل کنترل.

مهاری mahār-i (ا.) دو رشته دوال‌بند که یک‌سر آنها به دهانهٔ اسب و سر دیگرشان به‌دست ارابه‌ران یا درشکه‌ران است.

مه‌بانگ meh-bāng (ا.) (نجوم) انفجار بزرگ.

مهبل mahbel [عر.] (ا.) (جانوری) لوله‌ای عضلانی بین رحِم و منفذ بیرونی دستگاه تناسلی زنانه؛ واژن.

مه‌پاره mah-pāre (صـ.،ا.) بسیار زیبا و دل‌فریب.

مهتاب mah-tāb (ا.) ۱. نور و روشنایی ماه. ۲. (صـ.) مهتابی (م.۱). ۳. (ا.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که روی دارحلقه و بارفیکس انجام می‌شود و در آن ورزشکار پاهای خود را به‌طرف بالا و عقب بلند کرده، یک دور کامل حول محور افقی که از بین دو دستش می‌گذرد، می‌چرخد.

مهتابی m.-i (صـ.) ۱. مربوط به مهتاب؛ روشن (از نور ماه): شب مهتابی. ۲. مانند رنگ مهتاب؛ سفید مات: رنگ پوستش مهتابی است. ۳. (ا.) (برق) نوعی لامپ به‌شکل لوله‌ای معمولاً سفید و بلند که لامپی گازی با بخار جیوه است و بدنهٔ آن از فسفر پوشیده شده‌است؛ لامپ فلورسنت. ۴. (ساختمان) تراس وسیعی که از سه طرف محصور و بدون سقف باشد.

مهتر meh-tar (ا.) آن‌که اسب را تیمار و حفاظت می‌کند.

مه‌جبین mah-jabin (صـ.) دارای پیشانی سفید و زیبا؛ زیباروی.

مهجور mahjur [عر.] (صـ.) ۱. دورافتاده؛ دور؛ مبتلا به هجران. ۲. ویژگی کلامی که استعمال آن ترک شده‌است؛ غریب (سخن).

مهد mahd [عر.] (ا.) ۱. گهواره. ۲. محل پیدایش و رشد کسی یا چیزی: سرزمین ایران، مهد دلیران است. ۳. (گفتگو) مهدکودک.

☜ ▪ **مهدِکودک** مکانی برای آموزش و نگهداری کودکان زیر هفت سال درطول روز.

مه‌دود meh-dud (ا.) (محیط‌زیست) نوعی مه که درنتیجهٔ آمیختن با دود و بخارهای شیمیایی، سنگین‌تر و تیره‌تر شده‌است.

مهدور mahdur [عر.] (صـ.) (فقه، حقوق) مهدورالدم.

مهدورالدم mahdur.o.d.dam [عر.] (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی آن‌که ریختن خونش حلال است و کشتن او قصاص ندارد.

مهدوی mahda.v.i [عر.: مهدویّ] (صـ.) مربوط به مهدی (ع): جامعهٔ مهدوی.

مهدویت mahdav.iy[y]at [عر.: مهدویّة] (امصـ.) (ادیان) ۱. مهدی (ع) بودن. ۲. اعتقاد به ظهور منجی.

مهدی‌ضرابی mehdi-ye-zarrāb-i [عر.فا.عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

مهذب mohazzab [عر.] (صـ.) پیراسته و مبرا از هر عیبی؛ دارای صفات خوب.

مهر ma(e)hr [عر.: مَهر] (اِ.) (فقه، حقوق) پول، طلا، مِلک، و مانند آنها که هنگام عقد نکاح، زوج به زوجه می‌پردازد یا منتقل می‌کند یا تعهد می‌کند آن را بپردازد یا منتقل کند؛ مهریه؛ کابین.

☜ • **مهر کردن** (مصـ.مـ.) بر ذمه گرفتن یا دادنِ پول، طلا، مِلک، و مانند آنها هنگام عقد نکاح ازسوی زوج به زوجه.

مهر mehr (اِمصـ.،اِ.) ۱. محبت و دوستی؛ مهربانی. ۲. (اِ.) خورشید. ۳. (گاه‌شماری) ماه هفتم از سال شمسی، پس‌از شهریور و پیش‌از آبان، دارای سی روز.

☜ ▪ **مهر کسی به دل کسی نشستن** (گفتگو) علاقه و محبت او در دل دیگری جای گرفتن. • **مهر ورزیدن** (مصـ.لـ.) علاقهٔ فراوان داشتن به کسی یا چیزی؛ کسی یا چیزی را دوست داشتن.

مهر mohr (اِ.) ۱. ابزاری فلزی، پلاستیکی، چوبی، و مانند آنها که علامت، عنوان، یا نامی به‌طور معکوس بر آن حک شده‌است. با جوهری کردن و فشار دادن آن روی هر سطح صافی مانند کاغذ نقش روی آن به سطح منتقل می‌شود. ۲. نقش یا اثر و نشانهٔ ابزار مذکور برروی کاغذ. ۳. (ادیان) قطعهٔ گِل خشکی که معمولاً از تربت مزار پیغمبر(ص) یا امامان تهیه می‌شود و هنگام سجده، پیشانی خود را بر آن می‌گذارند. ۴. نقشی که بر جسم نقش‌پذیر مانند موم می‌زنند و آن را بر چیزی مانند درِ خزانه یا سرِ نامه می‌چسبانند تا اگر دیگری آنها را بازکند، مشخص باشد.

☜ ▪ **مهرِ استاندارد** مُهری که به‌نشانهٔ استاندارد بودن کالا به آن زده می‌شود. ▪ **مهر بر دهانِ (دهن) کسی زدن** او را ساکت کردن؛ او را وادار به سکوت کردن. ▪ **مهرِ چیزی خشک نشدن** (گفتگو) زمان زیادی از تأیید آن نگذشتن؛ بسیار تازه بودنِ آن: هنوز مُهرِ گواهی‌نامه‌اش خشک نشده، دوبار تصادف کرده‌است. ▪ **مهرِ چیزی را بر پیشانی کسی زدن** آن را به او نسبت دادن. • **مهر زدن** (مصـ.لـ.) نشان گذاشتن بر چیزی با زدنِ مُهر بر آن. • **مهر شدن (خوردن)** (مصـ.لـ.) افتادن نقش مُهر برروی کاغذ به‌نشانهٔ تأیید امری. • **مهر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← • مُهر شدن. ۲. بستن درِ چیزی یا جایی با استفاده از موم و زدن مُهر بر آن. ▪ **مهرِ نماز** مُهر (مر.۳). ▪ **مهروموم** موم، که به درِ چیزی یا جایی می‌چسبانند، و مُهر که برروی آن می‌زنند تا اگر کسی درِ آن چیز یا جا را بازکند، مشخص شود.

مهرالمتعه mahr.o.l.mot'e [عر.: مهرالمتعَة] (اِ.) (حقوق، فقه) مهریه‌ای که شوهر به زن مطلقهٔ خود، که با او نزدیکی نکرده‌باشد، می‌دهد. درصورتی‌که در عقد نکاح مقدار مهریه معلوم نشده‌باشد، مقدار مهریه دراین‌صورت متناسب با شأن و مقام شوهر خواهد بود.

مهرالمثل mahr.o.l.mesl [عر.] (اِ.) (حقوق، فقه) مهریه‌ای که درحین عقد نکاح معلوم نشده‌باشد و پس‌از نزدیکی، ازروی مهریه زن‌های هم‌شأن به زن داده می‌شود.

مهرالمسمی mahr.o.l.mosammā [عر.] (اِ.) (حقوق، فقه) مهریه‌ای که درحین عقد نکاح مشخص می‌شود یا تعیین مقدار آن برعهدهٔ شخص ثالث واگذار می‌شود.

مهرانگیز mehr-a('a)ngiz (صـ.) برانگیزانندهٔ محبت و دوستی.

مهربان mehr[-a]-bān (صـ.) دارای محبت و عاطفه.

مهربانی m.-i (حامصـ.) ۱. مهربان بودن؛ محبت و دوستی. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور.

☜ • **مهربانی کردن** (مصـ.لـ.) محبت کردن.

مهربران ma(e)hr-bor-ān (اِمصـ.،اِ.) بله‌بران.

مهرپرستی mehr-parast-i (حامصـ.، اِ.) (ادیان) از دین‌های باستانی ایرانی که مبنای آن پرستش خورشید و روشنایی است؛ میترائیسم.

مهرپرور mehr-parvar (صـ.) پرورندهٔ محبت و دوستی؛ مهرانگیز.

مهرپیشانی mohr-pišāni (صـ.) ویژگی آن‌که از کثرت سجده جای مُهر بر پیشانی‌اش افتاده‌است.

مهردارو mehr-dāru (اِ.) (فرهنگ‌عوام) دارو یا هرچیزی که برای جلب محبت به‌کار می‌رود.

مهرکن mohr-kan (صـ.، اِ.) آن‌که نقش موردنظر را برروی مُهر حک می‌کند؛ سازندهٔ مُهر.

مهرگان mehr[-e]-gān (اِ.) یکی از اعیاد باستانی ایرانی که در روز ۱۶ مِهر برگزار می‌شود.

مهرگیاه mehr-giyāh (اِ.) (گیاهی) ۱. لفاح. ۲. بلادون.

مهرمظاهر mehr-mazāher (صـ.) روشن؛ درخشان؛ وقاد (صفتی برای خاطر در تعارفات): خاطر مهرمظاهر.

مهرورز mehr-varz (صـ.) بامحبت؛ مهربان.

مهره mahare [عر.: مهرَة، جِ. ماهِر] (اِ.) افراد ماهر.

مهره mohre (اِ.) ۱. قطعه‌ای به‌شکل گوی ازجنس شیشه، فلز، پلاستیک، و مانند آنها. ۲. (بازی) هرکدام از قطعه‌هایی که در بازی تخته نرد، شطرنج، و مانند آنها مورداستفاده قرار

می‌گیرد و حرکت داده‌می‌شود. **۳.** (فنی) قطعه‌ای برای محکم کردن پیچ به اَشکال دایره، شش‌گوش، مربع، و مانند آنها که سوراخی در وسط دارد.  **۴.** (جانوری) هریک از حلقه‌های استخوانی که از دنبال هم قرار گرفتن آنها ستون فقرات تشکیل می‌شود: مهرهٔ پنجم ستون فقراتش را عمل کردند. **۵.** (ساختمان) هر رده از دیوار گِلی. **۶.** (گفتگو) هر یک از افراد مؤثر و کارساز در امور سیاسی و اجتماعی: او از مهره‌های مهم حزب بود. **۷.** (جانوری) مهرهٔ مار. ■ **مهرهٔ خر** خرمهره. ■ **مهرهٔ خروسکی** (فنی) نوعی مهره که دو زائدهٔ برجسته دارد و با دست بازوبسته می‌شود.





■ **مهرهٔ کمر (پشت)** (جانوری) مهره. ■ **مهرهٔ کور نخ کردن** فکر کردن به چیزهای بی‌پایه‌واساس. ■ **مهرهٔ مار ۱.** (جانوری) زائده‌ای که در عقب سرِ بعضی‌از انواع مار وجود دارد و نرم است و وقتی از بدنِ مار جدا شود، سخت می‌شود. این مادهٔ سخت‌شده مصارف دارویی دارد. **۲.** (علوم‌زمین) نوعی اجساد سنگ‌شده که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی پیدا می‌شود. ■ **مهرهٔ مار داشتن ۱.** (فرهنگ‌عوام) مهرهٔ مار به همراه داشتن برای جلب محبت دیگران. **۲.** (گفتگو) ویژگی محبت و علاقهٔ دیگران را به‌راحتی به خود جلب کردن؛ جذاب بودن.

مهره‌داران m.-dār-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران که اسکلت داخلی ازجنس استخوان یا غضروف، و ستون‌فقرات دارند، مانند ماهی‌ها، خزندگان، پرندگان، و پستانداران.

مهره‌ماسوره mohre-māsure (اِ.) (فنی) اتصالی سه‌تکه که دو سرِ آن رزوهٔ داخلی دارد و در مسیر لوله‌کشی برای اتصال دو لوله یا نصب شیر فلکه به‌کار می‌رود.

مهریه ma(e)hr.iy[y]e [از عر.] (اِ.) (حقوق، فقه) مهر ma(e)hr.

مه‌شکن meh-šekan (صـ.، اِ.) ← چراغ ■ چراغ مه‌شکن.

مه‌کشند meh-kešand (اِمصـ.) (فرهنگستان) (علوم‌زمین) جزر و مد وقتی‌که نیروهای به‌وجودآورندهٔ کِشند ماه و خورشید در یک جهت عمل می‌کنند و ارتفاع کِشند از مواقع دیگر بیشتر است.

مه‌گرفت mah-gereft (اِمصـ.) (نجوم) خسوف.

مه‌گرفته meh-gereft-e (صـ.) **۱.** احاطه شده با مِه؛ دارای مِه: هوای مِه‌گرفته. **۲.** تار؛ بی‌فروغ.

مهلت mohlat [عر.: مهلة] (اِ.) **۱.** زمان تعیین‌شده یا باقی‌مانده برای انجام کاری یا وقوع امری. **۲.** (اِمصـ.) مهلت دادن.

● **مهلت خواستن** (مصـ.ل.) خواستن از کسی که مهلت را عقب‌تر بیندازد. ● **مهلت دادن** (مصـ.ل.) **۱.** امکان دادن به کسی‌که امری را دیرتر انجام دهد. **۲.** فرصت دادن. ● **مهلت داشتن** (مصـ.ل.) زمان معیّن برای انجام امری دراختیار داشتن: چقدر برای این کار تحقیقی مهلت داری؟

مهلک mohlek [عر.] (صـ.) هلاک‌کننده؛ کُشنده.

مهلکه mahlake [عر.: مهلَكَة] (اِ.) محلی که در آن خطرِ نابودی و مرگ وجود دارد؛ مکان یا وضعیت خطرناک.

مهم mohem[m] [عر.: مهمّ] (صـ.) **۱.** دارای اهمیت یا ارزش زیاد. **۲.** (اِ.) کار قابل‌توجه و بااهمیت.

مهمات mohemmāt [عر.، جِ. مُهِمَّة] (اِ.) **۱.** (نظامی) مجموعهٔ ادوات جنگی از انواع اسلحه و ابزار جنگ. **۲.** کارهای دارای اهمیت. **۳.** حاجات؛ نیازها.

مهمان mehmān (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که ازسوی دیگری دعوت می‌شود و مورد پذیرایی قرار می‌گیرد. **۲.** آن‌که با موافقت دیگری مدتی نزد او اقامت می‌کند. **۳.** آن‌که در مهمان‌خانه‌ها یا مسافرخانه‌ها با پرداخت پول، مورد پذیرایی قرار می‌گیرد: مدیر مهمان‌خانه کلید اتاق‌ها را به مهمانان داد. **۴.** (صـ.) (ورزش) ویژگی تیمی که در کشور، شهر، یا زمین حریف بازی می‌کند: تیم مهمان. **۵.** (اِ.) (گفتگو) آن‌که هزینهٔ پذیرایی‌اش یا بهای چیزی که خریداری کرده‌است، ازطرف دیگری پرداخت می‌شود: فروشنده گفت: این بار را مهمانِ من باشید، پول نمی‌گیرم. **۶.** (صـ.) ویژگی آن‌که به‌طور موقت در یک فعالیت، بازی، و مانند آنها شرکت کند: استاد مهمان، بازیکن مهمان، دانشجوی مهمان، سخنران مهمان. **۷.** (گفتگو) ویژگی آنچه مدت زمان زیادی دوام نمی‌آوَرَد یا آن‌که از عمرش، اندکی باقی‌مانده‌است: پدربزرگ یکی دو سال بیشتر مهمان نیست، مراعاتش کنید. **۸.** ویژگی آنچه در جایی به‌صورت امانی یا عاریتی قرار می‌گیرد: ماشین من چند روز در حیاط شما مهمان باشد تا از مسافرت برگردم.

● **مهمان داشتن** (مصـ.ل.) داشتن مهمان: امروز چند نفر مهمان داریم. ● **مهمان کردن** (مصـ.م.) **۱.** دعوت کردن از کسی و از او پذیرایی کردن. **۲.** پرداخت کردن هزینهٔ کسی: اگر مرا مهمان کنید، با شما به سفر می‌آیم. **۳.** انجام دادنِ کاری براساس درخواست دیگری.

مهمان‌بازی m.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن کودکان به‌تقلید از بزرگسالان، صاحب‌خانه و مهمان می‌شوند و به خانهٔ هم می‌روند.

● **مهمان‌بازی درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تشریفات بسیار برای مهمان قائل شدن و تعارف بیش‌ازحد کردن به او: این‌قدر مهمان‌بازی درنیار ما که غریبه نیستیم.

مهمان‌پذیر mehmān-pazir (اِ.) مسافرخانه.

مهمان‌خانه mehmān-xāne (اِ.) ۱. اتاق یا سالنی که در خانه برای پذیرایی از مهمان اختصاص می‌دهند؛ اتاق پذیرایی. ۲. هتل.

مهمان‌خانه‌چی m.-či (صـ.، اِ.) آن‌که مهمان‌خانه‌ای را اداره می‌کند.

مهمان‌خانه‌دار mehmān-xāne-dār (صـ.، اِ.) مالک یا مدیر مهمان‌خانه.

مهماندار، مهمان‌دار mehmān-dār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در یک وسیلهٔ عمومی مانند هواپیما، قطار، و مانند آنها وظیفهٔ پذیرایی از مسافران را برعهده دارد. ۲. آن‌که ازسوی شخصی یا سازمانی مأمور راهنمایی و پذیرایی از مهمانان است. ۳. آن‌که در خانه‌اش از مهمان پذیرایی می‌کند؛ میزبان.

مهمان‌دوست mehmān-dust (صـ.) دوستدار مهمان؛ مهمان‌نواز.

مهمان‌سرا[ی] mehmān-sarā[y] (اِ.) ۱. محلی وابسته به سازمان‌ها که کارکنان آن سازمان‌ها هنگام مسافرت در آن‌جا اقامت می‌کنند: مهمان‌سرای دانشگاه. ۲. مهمان‌خانه (مِ. ۱).

مهمان‌غریبه mehmān-qarib.e (اِ.) (گفتگو) خواستگار.

مهمان‌نواز mehmān-navāz (صـ.) ویژگی آن‌که با مهمان خود رفتاری محبت‌آمیز دارد و از او به‌خوبی و شایستگی پذیرایی می‌کند.

مهمانی mehmān-i (حامصـ.) ۱. گردهمایی خانوادگی یا دوستانه‌ای که معمولاً شخصی به‌عنوان میزبان عهده‌دار پذیرایی است؛ ضیافت. ۲. (اِ.) جایی که در آن چنین گردهمایی انجام می‌شود.

☜ • **مهمانی دادن** (مصـ.لـ.) برگزار کردن مهمانی. • **مهمانی گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) مهمانی دادن.

مهمل mohmal [عر.] (صـ.) ۱. بیهوده؛ بی‌معنی (سخن، کلام، حرف، و مانند آنها). ۲. آن‌که ازدستش کاری برنمی‌آید؛ بیکاره و کم‌اهمیت (شخص). ۳. بلااستفاده. ۴. ویژگی جایی یا امری که سرپرست، متصدی، و ضابط ندارد. ۵. (اِ.) سخن بی‌معنی و بیهوده. ۶. (ق.) به‌صورت بیکاره و نالایق. ۷. (صـ.) (ادبی) ویژگی لفظی که به‌تنهایی معنی ندارد و وقتی با واژهٔ دیگری می‌آید، معنی پیدا می‌کند، مانند میزه در ریزه‌میزه. ۸. (ادبی) ویژگی هر حرفی که نقطه ندارد، مانند: س و ح.

☜ • **مهمل بافتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سخن بی‌معنی گفتن: چرا این‌قدر مهمل می‌بافی، به حرف بقیه هم گوش بده. ▪ **مهمل گذاشتنِ چیزی** توجه نکردن به آن؛ اهمیت ندادن به آن.

مهملات mohmalāt [عر.، جِ. مُهمَلَة] (اِ.) حرف‌های بیهوده و بی‌معنی.

مهموم mahmum [عر.] (صـ.، ق.) غمگین؛ افسرده.

مهمیز mehmiz [از عر.، ممالِ مهماز] (اِ.) وسیله‌ای فلزی که سوارکار به پاشنهٔ کفش خود می‌بندد و با زدن آن به پهلوی اسب و مانند آن، حیوان را وادار به حرکت می‌کند.



☜ • **مهمیز زدن** (مصـ.لـ.) با مهمیز به اسب و مانند آن، ضربه زدن تا تندتر حرکت کند. ▪ **[به] زیرِ مهمیز کشیدن (آوردن)** به‌اطاعت درآوردن؛ تحت سلطه قرار دادن.

مهناوی mah-nāv-i (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا گروهبان در نیروی زمینی است، بالاتر از سرناوی و پایین‌تر از ناواستوار: مهناوی دوم، مهناوی یکم.

مهندس mohandes [عر. از هندسه، معر. از پهـ.] (صـ.، اِ.) ۱. فارغ‌التحصیل یکی از رشته‌های دانشگاهی مهندسی. ۲. متخصص در کارهای ساختمانی.

☜ ▪ **مهندسِ پرواز** (مکانیک) یکی از خدمهٔ پرواز که مسئول عملکرد مکانیکی هواپیما درطی پرواز است. ▪ **مهندسِ مشاور** (ساختمان) مهندس طراح، ناظر بر طراحی یا ناظر بر اجرای پروژه. ▪ **مهندسِ معمار** (ساختمان) آن‌که ساختمان را طراحی می‌کند و در مرحلهٔ ساخت آن مورد مشاوره قرار می‌گیرد؛ آرشیتکت. ▪ **مهندسِ ناظر** (ساختمان) مهندسی مستقر در کارگاه، که ازسوی مهندسان مشاور یا کارفرما بر تطبیق کارهای اجراشده با نقشه‌های تصویب‌شده نظارت می‌کند.

مهندسی m.-i (حامصـ.) ۱. کاربرد دانش علمی در طراحی، ساخت، و کنترل ماشین‌ها، جاده‌ها، وسایل برقی، تولید مواد شیمیایی، و مانند آنها. ۲. عمل و شغل مهندس. ۳. (صـ.) مربوط به مهندس: رشته‌های مهندسی در دانشگاه. ۴. (اِ.) هر رشتهٔ دانشگاهی که هدف آن تربیت متخصص برای کار در صنایع مختلف است.

☜ ▪ **مهندسیِ اجتماعی** استفاده از اصول جامعه‌شناختی در حل مسائل اجتماعی معیّن. ▪ **مهندسیِ الکترونیک** شاخه‌ای از مهندسی برق که به استفاده از وسایل الکترونیکی در صنعت می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ برق** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، بهره‌برداری، و نظارت بر سیستم‌های برقی می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ پتروشیمی** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید فراورده‌های نفتی سبک می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ پزشکی** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت متخصصانی است که با دو زمینهٔ پزشکی و مهندسی آشنایی داشته باشند و بتوانند در کارهایی نظیر نصب، راه‌اندازی، تعمیر، و نگهداری وسایل پزشکی و تجهیزات فنی بیمارستانی، و سفارش، خرید، و طراحی برخی

از دستگاه‌های پزشکی فعالیت کنند. ▪ **مهندسیِ پلیمر** شاخه‌ای از مهندسی شیمی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد پلیمری برپایهٔ مطالعهٔ خواص این مواد می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ ترافیک** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی خیابان‌ها و راه‌ها و کنترلِ عبورومرور می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ تولید** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و بهره‌برداری از فرایندها و تأسیسات تولیدی سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ زلزله** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات نیروهای حاصل از زلزله و راه‌های خنثی کردن آنها در ساختمان‌ها می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ سازه** شاخه‌ای از مهندسی که به محاسبات سازه‌های مختلف می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ سخت‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به طراحی، ساخت، و تعمیر سخت‌افزار کامپیوتر می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ سیستم** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و نوشتن برنامه‌هایی برای کنترل عملیات داخلی کامپیوتر، فراهم کردن ارتباط کامپیوتر، و برنامه‌های کاربردی می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ شیمی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی و راه‌اندازی فرایندهای تولید مواد شیمیایی، برپایهٔ خواص این مواد می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ صنایع** شاخه‌ای از مهندسی که هدف آن تربیت افراد متخصص در ادارهٔ صحیح و اسلوبمند واحدهای تولیدی و خدماتی است. ▪ **مهندسیِ عمران (راه‌وساختمان)** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، محاسبه، و ساخت بناها و تأسیساتی مانند پل، راه، و سد می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ قدرت** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در طراحی، ساخت، تعمیر، و نگهداری سیستم‌های تولید، توزیع، و انتقال برق است. ▪ **مهندسیِ کامپیوتر** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی، ساخت، یا کاربرد کامپیوتر سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ کشاورزی** شاخه‌ای از مهندسی که به طراحی، ساخت، و به‌کارگیری ابزار و ساختمان‌های کشاورزی، مدیریت آب‌وخاک، استفاده از برق در روستاها، و تبدیل و فراوری محصولات غذایی می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ کنترل** شاخه‌ای از مهندسی برق که هدف آن تربیت متخصص در روش‌های مختلف کنترل سیستم‌های برقی است. ▪ **مهندسیِ متالورژی** شاخه‌ای از مهندسی مواد که با استخراج فلزات از سنگ معدن و آماده کردنِ آنها برای کاربردهای صنعتی یا روزمره سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ مخابرات** شاخه‌ای از مهندسی برق که به مسائل انتقال اطلاعات مخابراتی می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ معدن** شاخه‌ای از مهندسی که با اکتشاف و استخراج مواد معدنی و آماده کردن آنها برای مصارف بعدی سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ معماری** شاخه‌ای از مهندسی که با طراحی و ساخت ساختمان سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ مکانیک** شاخه‌ای از مهندسی که با تولید، انتقال، و کاربرد توانِ مکانیکی و گرما، طراحی، ساخت، و راهبری انواع ماشین‌ها و ادوات و ملزومات آنها سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ مکاترونیک** شاخه‌ای از مهندسی که آمیزه‌ای از رشته‌های مهندسی مکانیک، الکترونیک، و کامپیوتر است. ▪ **مهندسیِ مواد** شاخه‌ای از مهندسی که با مطالعهٔ خواص، ساختار، و کاربردهای مواد مختلف، مانند فلزات، پلاستیک‌ها، شیشه، سرامیک، و مانند آن سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ نرم‌افزار** شاخه‌ای از مهندسی کامپیوتر که به تحلیل و طراحی سیستم‌های مختلف (علمی، تجاری، کاربردی، و...)، و نوشتن برنامه‌های کامپیوتری مربوط به هریک می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ نساجی** شاخه‌ای از مهندسی که به تولید نخ از الیاف طبیعی یا مصنوعی، بافت پارچه، رنگ‌رزی، و تکمیل آن می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ نفت** شاخه‌ای از مهندسی که با استخراج نفت خام از چاه‌ها و میدان‌های نفتی و پالایش، انتقال، و ذخیره‌سازی آنها سروکار دارد. ▪ **مهندسیِ هسته‌ای** شاخه‌ای از مهندسی که به استفاده از انرژی هسته‌ای در صنعت می‌پردازد. ▪ **مهندسیِ هوا‐فضا** شاخه‌ای از مهندسی که با علم و تکنولوژی پرواز سروکار دارد.

مهوع mohavve' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه موجب تهوع و استفراغ شود؛ تهوع‌آور. ۲. بسیار زشت و نفرت‌انگیز.

مهیا mohayyā [عر.: مهیّأ] (صـ.) آماده و حاضر.

مهیب mahib [عر.] (صـ.) ترسناک؛ خوفناک.

مهیج mohayyej [عر.] (صـ.) آنچه موجب هیجان شود؛ برانگیزنده.

می[1] mey (اِ.) شراب؛ باده.

می[2] .m [انگـ.: may] (اِ.) (گاه‌شماری) مه me.

می[1] mi (پیشـ.) جزء پیشین فعل که برای استمراری یا التزامی کردن آن به کار می‌رود: **اگر می‌رفت، می‌رفتم.**

می[2] .m [فر.: mi] (اِ.) (موسیقی) سومین نت گام پایه یا دوماژور.

میادین mayādin [عر.، جِ. مَیدان] (اِ.) میدان‌ها.

میامن mayāmen [عر.، جِ. مَیمَنَة] (اِ.) سعادت‌ها؛ برکت‌ها.

میان miyān (اِ.) ۱. وسط. ۲. درون؛ داخل. ۳. فاصلهٔ زمانی یا مکانی دو امر: **کرج در میان تهران و قزوین قرار دارد.**

☜ ▪ **میانِ** ۱. برای بیان فاصلهٔ مکانی دو محل، دو چیز یا دو شخص، یا فاصلهٔ زمانی دو امر یا رویداد به‌کار می‌رود؛ بینِ؛ دربینِ: **میان این دو روستا رودی جریان دارد.** ○ **سیگاری میان دو انگشتش روشن بود.** ○ **شاگردان میانِ دو زنگ سوم و چهارم نهار**

می‌خورند. **۲.** برای بیان ارزیابی و مقایسهٔ دو یا چند چیز، کس، یا امر با یکدیگر، یا انتخاب و گزینش یکی یا چند تا از آنها به‌کار می‌رود؛ بین: میانِ آنها تفاوتی وجود ندارد. ○ میانِ کاندیداها او از همه بهتر است. ○ میانِ رفتن و ماندن مانده‌بودم. **۳.** برای بیان فضای خالی درون چیزی یا جایی در انبوهی از چیزها یا افراد به‌کار می‌رود؛ در؛ در داخلِ؛ به داخلِ: کلید را میانِ قفل چرخاند. ○ میانِ آب غوطه می‌خورد. ○ میان خاک مدفون بود. ○ میانِ جمعیت گم شد. **۴.** برای بیان رابطهٔ دو شخص یا گروه با یکدیگر به‌کار می‌رود: میانِ آنها دوستی عمیقی برقرار بود. ○ میانشان شکرآب بود. **۵.** در طیِ؛ در اثنایِ: میان راه دراین‌باره صحبت می‌کنیم. ■ **میانِ امری باد خوردن** (گفتگو) وقفه ایجاد شدن درمیان آن. ■ **میانِ خودمان بودن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند مطلب گفته‌شده در جایی دیگر گفته نشود: حرف‌هایی که زدم، میانِ خودمان باشد. ■ **میانِ دو کس را به‌هم زدن** (گفتگو) بین آنها اختلاف و دودستگی ایجاد‌کردن. ■ **میانِ دو کس گرفتن** (گفتگو) بین آنها دوستی ایجاد شدن. ■ **ازمیان برخاستن** رفع شدن؛ برطرف شدن. ■ **ازمیان بردن (برداشتن)** نابود کردن. ■ **به(در)میان آمدن** **۱.** مطرح شدن. **۲.** دخالت کردن. ■ **به(در)میان آوردن** **۱.** مطرح کردن. **۲.** مورداستفاده قرار دادن. ■ **به (در) میان افتادن** **۱.** میانجی شدن. **۲.** دخالت کردن. ■ **به‌میان کشیدن** مطرح کردن. ■ **خود را به میان انداختن** (گفتگو) دخالت کردن. ■ **دراین‌میان** دراین‌اثنا؛ دراین‌هنگام: دراین‌میان، مهمان دیگری ازراه رسید. ■ **درمیان** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب (همراه‌با عدد) که برای تعیین فاصله و ترتیب چیزی به‌کار می‌رود: دودرمیان، یک‌درمیان، یکی‌درمیان. ■ **درمیانِ** **۱.** بینِ؛ دربینِ. **۲.** درخلالِ؛ درطیِ. ■ **درمیان بودن** مطرح بودن و وجود داشتن چیزی. ■ **در(به)میان گذاشتن** مطرح کردن. ■ **در(به)میان گرفتن کسی (چیزی)** اطراف و گرداگرد او (آن) را گرفتن. ■ **درمیان نهادن** مطرح کردن.

میان‌بخشی m.-baxš-i (صـ.) مربوط به مسائل یک‌بخش با بخشی دیگر: مطالعهٔ میان‌بخشی در کشت و صنعت.

میان‌بر، میانبر miyān-bar (اِ.) (گیاهی) بخش میانی میوهٔ نهان‌دانگان که در میوه‌های خوراکی، آبدار و گوشتی است.

میان‌بر miyān-bor (صـ.) ویژگی راه و مسیری که از مسیر اصلی کوتاه‌تر است: از یک مسیر میان‌بر آمدیم که زودتر برسیم.
☜ • **میان‌بر زدن** (مصـ.ل.) **۱.** رفتن از مسیری که ازراه اصلی کوتاه‌تر است. **۲.** رسیدن به هدفی بدون طی مراحل آن. • **میان‌بر کردن** (مصـ.م.) راه را کوتاه‌تر کردن با رفتن از مسیری که از راه اصلی کوتاه‌تر است.

میان‌برد miyān-bord (صـ.) (نظامی) دارای توانایی یا امکان پرتاب به فاصله‌ای نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک؛ دارای برد متوسط: موشک میان‌برد.

میان‌پر miyān-por (اِ.) جوزغند.

میان‌پرده miyān-parde (اِ.) (نمایش) **۱.** قطعهٔ نمایشی کوتاهی که دربین دو پردهٔ یک نمایش اجرا می‌شود. **۲.** نمایش کوتاه: میان‌پرده‌های بهداشتی در تلویزیون.

میان‌پوست miyān-pust (اِ.) (جانوری) از لایه‌های زایندهٔ جنینی که بین درون پوست و برون پوست قرار دارد و همهٔ بافت‌های پیوندی، عضلات، استخوان‌ها و غضروف‌ها، دستگاه‌های گردش خون، لنفی، و ادراری ـ تناسلی و هم‌چنین پوشش داخلی حفره‌های بدن از آن منشأ می‌گیرند؛ مزودرم؛ میان‌شامه.

میان‌تهی miyān-tohi (صـ.) **۱.** آنچه داخل و میان آن خالی است؛ پوک. **۲.** پوچ و بی‌معنی؛ بیهوده.

میانجی miyān-ji (صـ.،اِ.) **۱.** آن‌که برای حل اختلاف بین دو یا چند نفر اقدام می‌کند. **۲.** واسطه. **۳.** مدیوم (مـ ۲).
☜ • **میانجی شدن** (مصـ.ل.) **۱.** اقدام کردن به برقراری دوستی و آشتی بین دو یا چند نفر. **۲.** واسطه شدن برای امری. • **میانجی کردن** (مصـ.م.) میانجی قرار دادن؛ واسطه کردن.

میانجی‌گری m.-gar-i (حامصـ.) صلح و آشتی بین دو یا چند نفر برقرار کردن؛ وساطت.

میاندار، میان‌دار miyān-dār (صـ.، اِ.) **۱.** (ورزش) در زورخانه، باسابقه‌ترین ورزشکار که معمولاً در وسط حلقهٔ ورزشکاران دیگر قرار می‌گیرد و تمرینات ورزشی را هدایت می‌کند. **۲.** آن‌که در عزاداری‌ها درمیان صف سینه‌زنان و زنجیرزنان و مانند آنها قرار می‌گیرد و مسئول هماهنگی آنهاست. **۳.** آن‌که گروهی را اداره می‌کند و راه می‌بَرَد.

میان‌درآمد miyān-dar-ā('ā)mad (صـ.) دارای درآمد متوسط: اقشار میان‌درآمد.

میان‌دوره miyān-do[w]re (اِ.) نیمهٔ یک دوره عمل یا فعالیت: انتخابات میان‌دوره.

میان‌رشته‌ای miyān-rešte-'(y)-i (صـ.) بین‌رشته‌ای: دروس میان‌رشته‌ای.

میان‌زیوی miyān-ziv-i (اِ.) (علوم‌زمین) مزوزوئیک.

میانسال، میان‌سال miyān-sāl (صـ.) آن‌که نه خیلی پیر است نه جوان؛ دارای سنی متوسط.

میان‌سپهر miyān-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) مزوسفر.

میان‌شامه miyān-šāme (اِ.) (جانوری) میان‌پوست.

میان‌طوسی miyān-tus-i (اِ.) (گیاهی) گلِ فراموشم مکن.

میان‌فرش miyān-farš (اِ.) فرشی که در وسط اتاق بین دو کناره می‌اندازند.

میان‌کام miyān-kām (اِ.) (جانوری) بخش میانی و گنبدی‌شکل در سخت‌کام.

میان‌کامی m.-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که ازنزدیک شدن یا تماس زبان به‌میان‌کام تولید می‌شود.

میان‌کره miyān-kore (اِ.) (علوم‌زمین) مزوسفر.

میانگین miyān-gin (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی که معرف و نمونهٔ چند عدد باشد. ۲. معدل.

▪ **میانگینِ حسابی (عددی)** (ریاضی) واسطهٔ عددی. ▪ **میانگینِ هندسی** (ریاضی) واسطهٔ هندسی.

میان‌نویس miyān-nevis (اِ.) (سینما) نوشته‌ای که در فیلم صامت به‌عنوان توضیح بین دو نما می‌آید.

میان‌وزن miyān-vazn (صـ.، اِ.) (ورزش) در طبقه‌بندی وزن ورزشکاران در بعضی ورزش‌ها مانند وزنه‌برداری، کُشتی، و بوکس، ورزشکاری که در وزن‌های بین ۶۵ تا ۹۰ کیلوگرم شرکت می‌کند.

میانوند miyān-vand (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، حرف یا حروفی که دربین دوکلمه قرار می‌گیرد و از آنها کلمهٔ جدیدی می‌سازد، مانند: «الف» در گرماگرم.

میانه miyān-e (اِ.) ۱. جایی در وسط چیزی؛ جایی به‌فاصلهٔ معمولاً مساوی از دو چیز: به میانهٔ راه رسیده‌ایم. ۲. زمانی در وسط محدوده‌ای از زمان: میانهٔ تابستان. ۳. وضعیت یا موقعیت میان دو طرف بحث و مذاکره، یا اختلاف و دعوا، به‌ویژه از دیدگاه داوری یا منافع شخص ثالث: **این میانه چه نفعی به من می‌رسد؟** ۴. ارتباطی که بین دو یا چند شخص برقرار است؛ رابطه: میانه‌مان به‌هم خورد. ۵. میان‌فرش. ۶. (صـ.، اِ.) میان افراط‌وتفریط؛ حد متوسط؛ متوسط؛ معتدل: استخاره کردم، میانه آمد. ۷. (صـ.) متوسط (ازنظر اندازه): قامت میانه. ۸. آن‌که ازنظر سنی بین دو تن قرار دارد؛ وسطی: برادر میانه. ۹. (اِ.) (ریاضی) خطی که رأس مثلث را به وسط ضلع روبه‌روی آن رأس وصل می‌کند. ۱۰. (ریاضی) عددی که پس‌از مرتب کردن داده‌های آماری به‌صورت صعودی یا نزولی در وسط قرار می‌گیرد یا برابر است با میانگین دو عددی که در وسط قرار می‌گیرند. ۱۱. حدفاصل دو چیز یا دو مفهوم.

● **میانه افتادن** (مصـ.ل.) میانجی شدن. ▪ **میانه را گرفتن** میانجی شدن. ▪ **میانه [ای] نداشتن با چیزی** (گفتگو) متمایل نبودن به آن: با شوخی و طنز میانه‌ای نداشت. ▪ **میانه [ای] نداشتن با کسی** (گفتگو) رابطهٔ خوبی نداشتن با او: **این دو نفر از بچگی با هم میانه‌ای نداشتند.** ▪ **در آن میانه** درآن‌حال؛ درآن‌حالت. ▪ **دراین‌میانه** دراین‌اثنا؛ دراین‌هنگام؛ دراین‌حال: دراین‌میانه، یک‌دفعه برق قطع شد.

میانه‌بالا m.-bālā (صـ.) آن‌که قدش نه کوتاه است و نه بلند؛ دارای قد متوسط.

میانه‌حال miyān-e-hāl (صـ.) (گفتگو) ۱. دارای وضع مالی متوسط. ۲. متوسط.

میانه‌خوار miyān-e-xār (صـ.) (گفتگو) مفت‌خور و طفیلی.

میانه‌داری miyān-e-dār-i (حامصـ.) (گفتگو) میانجی‌گری.

میانه‌رو miyān-e-ro[w] (صـ.) دارای اعتدال در رفتار و منش؛ معتدل.

میانه‌سال miyān-e-sāl (صـ.) میانسال.

میانه‌قد miyān-e-qad[d] (صـ.) میانه‌بالا.

میانی miyān-i (صـ.) ۱. مربوط به میان؛ واقع‌شده در وسط؛ وسطی. ۲. (اِ.) (موسیقی) درجهٔ سوم یک گام.

میت me(a)yyet [عر.: مَیِّت] (صـ.،اِ.) درگذشته؛ مرده (انسان).

میترال mitrāl [فر.: mitrale] (اِ.) (جانوری) ← دریچه ▪ دریچهٔ میترال.

میترایوز mitrāyyoz [فر.: mitrailleuse] (اِ.) (نظامی) مسلسل.

میترائیسم mitrā-'ism [پهـ.انگـ.] (اِ.) (ادیان) مهرپرستی.

میتوز mitoz [فر.: mitose] (اِ.) (جانوری) نوعی تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزوم‌های سلول‌های ایجادشده همانند سلول اولیه است.

میتوکندری mitokondri [فر.: mitochondrie] (اِ.) (جانوری) اندامک کروی یا بیضی‌شکل سلول‌ها که مهم‌ترین محل سوختن مولکول‌های غذا و تشکیل مولکول‌های انرژی‌دار است.

میتولوژی mitoloži [فر.: mythologie] (اِمصـ.، اِ.) ۱. اسطوره‌شناسی. ۲. (اِ.) اسطوره.

میته meyte [عر.: مَیِّتَة] (صـ.،اِ.) مرده.

میتینگ miting [انگـ.: meeting] (اِ.) گردهمایی گروهی از مردم برای بیان خواسته‌ها و نظریاتشان درزمینهٔ یک مسئلهٔ سیاسی یا اجتماعی.

● **میتینگ دادن** (مصـ.ل.) ۱. برگزار کردن میتینگ. ۲. (گفتگو) (طنز) سخنرانی کردن.

میثاق misāq [عر.] (اِ.) پیمان؛ عهد.

میخ mix (اِ.) (فنی) ۱. میله‌ای معمولاً فلزی که یک سر آن تیز و سر دیگر آن پهن است و برای اتصال دو قطعه به‌هم یا نصب کردن چیزی به‌جایی به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به کسی یا چیزی بیش‌ازحد توجه کند: **خیلی میخ ماشینت است، مواظب باش ارزان بهش نفروشی.**

▪ **میخِ چشم کسی بودن** (گفتگو) باعث آزار و اذیت او بودن؛ مزاحم او بودن: **مگر میخ چشم توست که این‌قدر با بودنش مخالفت می‌کنی؟** ▪ **میخِ خود را کوبیدن (قرص کردن)** (گفتگو) موقعیت و مقام خود را تثبیت و محکم کردن. ▪ **میخِ دوپا**

(فنی) میخ دوشاخه‌ای به‌شکل U که معمولاً برای ثابت نگه داشتنِ سیم برق روی دیوار به‌کار می‌رود. ⊙ **میخ زدن** کوبیدن میخ به جایی. ■ **میخِ کاری را کوبیدن** (گفتگو) آن را تثبیت و محکم کردن: بهتر است تا شخص دیگری ماشین را نخریده، تو میخ خریدنش را بکوبی. ■ **میخِ کبریتی** (فنی) میخ دراز و باریک به‌اندازهٔ چوب کبریت. ● **میخ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. محکم کردن یا متصل کردن چیزی با میخ: صندلی‌ها را میخ کردم. ۲. با میخ بستن و ثابت نگاه داشتن. ۳. کسی را برای مدتی طولانی در جایی منتظر گذاشتن: اصلاً معلوم هست کجایی؟ دو ساعت است مرا این‌جا میخ کرده‌ای. ۴. توجه و علاقهٔ کسی را جلب کردن: رفتار تو، او را حسابی میخ کرده‌است. ■ **میخِ کسی (چیزی) شدن (بودن)** به او (آن) بیش‌ازحد توجه نشان دادن: مدتی است میخ توست ولی تو حواست نبود.

میخ‌آجین m.-ā('ā)jin (صـ.) ویژگی آنچه روی آن میخ‌های متعدد کوبیده شده‌است.

میخانه، می‌خانه mey-xāne (اِ.) محلی که در آن شراب و نوشابه‌های الکلی می‌فروشند یا می‌نوشند؛ میکده.

میخانه‌چی، می‌خانه‌چی m.-či (صـ.، اِ.) دارنده یا اداره‌کنندهٔ میخانه.

میخ‌پرچ mix-parč (اِ.) (فنی) قطعهٔ اتصال‌دهندهٔ میخ‌مانند از فلز نرم، با ساقهٔ کوتاه و سرِ پهن، که انتهای ساقهٔ آن را بعداز عبور دادن از سوراخ دو قطعهٔ متصل‌شونده، می‌کوبند تا تخت شود.

میخچه mix-če (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ پوستی ناشی از ضخیم شدن لایهٔ شاخی پوست، به‌ویژه در انگشتان پا براثر فشار یا اصطکاک کفش‌های تنگ که ممکن است عفونی شود.

میخ‌چین mix-čin (اِ.) (فنی) قسمت گودی گازانبر که تیز است و از آن برای قطع کردن میخ و سیم استفاده می‌شود.

میخ‌طویله mix-tavile (اِ.) میخ بزرگی که سرش کج یا حلقه‌دار است و معمولاً چهارپایان را به آن می‌بندند.

میخک mix-ak (اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی و پُر پَر به رنگ‌های سرخ، سفید، و صورتی که قسمتی از کاسبرگ‌های آن به‌هم چسبیده‌است و گلبرگ‌های دندانه‌دار دارد.



۲. گیاه این گل که علفی، پایا، و زینتی است و دانه‌های میخ‌مانند دارویی دارد. ۳. غنچهٔ سرخ این گیاه که پس‌از خشک شدن قهوه‌ای می‌شود، از ادویه است و مصرف دارویی نیز دارد. ۴. درختچهٔ این غنچه که کوچک و مخروطی است و برگ‌های همیشه‌سبز، متقابل، بیضی، نوک‌تیز، و کمی موجدار دارد.

میخ‌کار mix-kār (اِ.) (صنایع‌دستی) در خاتم‌کاری، دستگاهی ساده و کوچک با دو ضلع عمود برهم که با میخی بر زمین محکم می‌شود.

میخ‌کش mix-ke(a)š (اِ.) (فنی) ۱. ابزار اهرمی برای بیرون کشیدن میخ از تخته و جز آن با سرِ شکافدار به‌صورت قوسدار یا سرِ کج. ۲. گازانبر.

میخ‌کن mix-kan (اِ.) ۱. (فنی) میخ‌کش (مِ.۱). ۲. (صـ.) پرزور.

میخ‌کوب mix-kub (اِ.) ۱. چکشی بزرگ از چوب که با آن میخ‌های چادر را بر زمین می‌کوبند. ۲. (صـ.) بی‌حرکت و ثابت.

☜ ● **میخ‌کوب کردن** (مصـ.مـ.) چیزی یا کسی را در جای خود بی‌حرکت و ثابت کردن: با نگاهش او را میخ‌کوب کرد.

میخ‌کوبی m.-i (حامصـ.) میخ کوبیدن.

می‌خوار، میخوار mey-xār (صـ.، اِ.) آن‌که عادت به نوشیدن شراب و نوشابه‌های الکلی دارد؛ شراب‌خوار؛ می‌خواره.

می‌خواره، میخواره m.-e (صـ.) می‌خوار.

می‌خوش، میخوش may-xoš (صـ.) دارای مزهٔ ترش و شیرین؛ ملس.

میخی mix-i (صـ.) ۱. شبیه میخ: خط میخی. ۲. (صـ.، اِ.) میخ‌فروش.

میدان meydān (اِ.) ۱. محوطه‌ای معمولاً به‌شکل دایره که محل برخوردِ چند خیابان است. ۲. زمین یا محوطهٔ بازی و مسابقه: میدان اسب‌دوانی، میدان فوتبال. ۳. زمین یا محوطه‌ای وسیع که در اطراف آن کالا و به‌ویژه میوه و تره‌بار می‌فروشند: میدان تره‌بار، میدان میوه. ۴. محوطه‌ای که در آن جنگ و مبارزه انجام می‌شود: در میدان نبرد کسی به شجاعت او نبود. ۵. مبارزه؛ نبرد: تو مرد میدان نیستی. ۶. محوطه‌ای که ازطریق عدسی یک وسیلهٔ دیداری مانند چشم، دوربین، و مانند آنها قابل دیدن است: میدان دید. ۷. محل و عرصهٔ فعالیتی. ۸. (فیزیک) بخشی از فضا که بتوان به هر نقطهٔ آن یک عدد یا یک بُردار نسبت داد. ۹. مسافتی برابر یک‌چهارم فرسنگ. ۱۰. دراصطلاح جواهرسازان، طول‌وعرض جواهر قیمتی. ۱۱. (خوشنویسی) آن قسمت از قلم که اریب بُبرند تا نوک به‌وجود بیاید.

☜ ■ **میدانِ الکترومغناطیسی** (فیزیک) مجموعه‌ای از دو میدان متغیر مغناطیسی و الکتریکی که در دو سطح عمود بر یکدیگر ارتعاش می‌کنند و هریک از آنها حاصل اثر القایی دیگری است. ■ **میدانِ الکتریکی** (فیزیک) بخشی از فضا که بر بارِ الکتریکی واقع در هر نقطهٔ آن، نیروی جاذبه یا دافعه وارد شود. ■ **میدانِ تیر** ۱. (نظامی) محوطه‌ای بزرگ، وسیع، و معمولاً محصور در خارج شهر برای تمرین تیراندازی. ۲.

محوطه‌ای در محدودهٔ زندان‌ها یا پادگان‌ها مخصوص تیرباران و اعدام محکومان. ■ **میدانِ جاذبه (گرانش، گرانشی)** (فیزیک) بخشی از فضای اطراف زمین، خورشید، ماه، و مانند آنها که در آن فضا، نیروی جاذبه وجود دارد. ■ **میدان دادن به کسی (چیزی)** (گفتگو) مجال و فرصت دادن به او (آن). ■ **میدانِ دید** (فیزیک) گستره‌ای از فضا که تصویر همهٔ نقاط آن به‌صورت همزمان در چشم تشکیل می‌شود و چشم قادر به دیدن آن است. ■ **میدان را خالی دیدن** (گفتگو) زمینهٔ فعالیت و عمل را بدون رقیب دیدن. ■ **میدان را خالی کردن** (گفتگو) صحنه و عرصهٔ فعالیت را به دیگران واگذار کردن و خود را کنار کشیدن. ■ **میدانِ سان** (نظامی) محوطه‌ای که در آن فرمانده، رئیس‌جمهور، و مانند آنها از گروهی نظامی سان می‌بینند. ■ **میدانِ قلم** (خوشنویسی) مقدار تراش قلم. ■ **میدانِ مشق** (نظامی) محوطه‌ای که در آن سربازان حرکات تمرینی خود را انجام می‌دهند. ■ **میدانِ مغناطیسی** (فیزیک) بخشی از فضا که در هر نقطه از آن بر اجسام آهن‌ربایی واقع در آن نقطه، نیرو وارد می‌شود. ■ **میدانِ مین** محوطهٔ وسیعی که در آن مین کارگذاری شده‌است. ■ **میدانِ نفتی** محوطه‌ای در زیر زمین یا دریا، که در آن لایه‌های نفت‌خیز وجود دارد. ■ **میدانِ نیرو** (فیزیک) بخشی از فضا که می‌توان به هر نقطهٔ آن یک بُردار نیرو نسبت داد. ■ **میدان یافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت و مجال فعالیت پیدا کردن. ■ **از میدان [به] دررفتن** (گفتگو) میدان را خالی کردن. ■ **به میدان درآمدن** آمادهٔ عمل شدن.

میداندار، میدان‌دار m.-dār (صـ.،اِ.) ۱. (ورزش) بازیکنی که در یک مسابقهٔ ورزشی توانایی و مهارت زیادی از خود نشان می‌دهد: هافبک وسط تیم ایران، میداندار بازی بود. ۲. (ورزش) میاندار. ۳. آنکه یا آنچه دارای اهمیت یا فعالیت عمده و اصلی درزمینهٔ خاصی است. ۴. آنکه در میدان میوه یا تره‌بار فعالیت می‌کند.

میدان‌دیده meydān-did-e (صـ.) باتجربه.

میدانگاه، میدان‌گاه meydān-gāh (اِ.) محوطه‌ای وسیع معمولاً به‌شکل دایره.

میدانگاهی، میدان‌گاهی m.-i (اِ.) (گفتگو) میدانگاه.

میر mir [از عر.، مخفـ. امیر] (اِ.) ۱. امیر (مِ.۱). ۲. سید: میرحسن، میرحسین.

میرا m.-ā (صـ.) ۱. میرنده؛ فانی: انسان میرا. ۲. (فیزیک) ویژگی حرکت نوسانی‌ای که دامنه‌اش درطی زمان به‌تدریج کم شود. ۳. (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی قیطس. ۴. (نجوم) نام گروهی از ستاره‌های متغیر با دورهٔ تناوب زیاد که تغییرات نور آنها اغلب نامنظم است.

میراب mir-āb (اِ.) مسئول تقسیم آب جاری در خانه‌ها، مزارع، و باغ‌ها.

میرابی m.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل میراب. ۲. (اِ.) مبلغی که بابت تقسیم آب به میراب‌ها می‌دهند.

میراث mirās [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) ارث. ۲. آنچه از گذشتگان باقی مانده‌است.

میراث‌خوار m.-xār (صـ.، اِ.) وارث؛ میراث‌خور.

میراث‌خور mirās-xor (صـ.، اِ.) ۱. میراث‌خوار. ۲. آنکه اموال و ارثیهٔ مرده را تصاحب می‌کند.

میرزا mir-zā (اِ.) ۱. آنکه درازایِ دستمزد برای بی‌سوادان، نامه یا شکایت‌نامه می‌نویسد؛ محرر. ۲. منشی و حسابدار. ۳. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نام اشخاص باسوادِ غیرروحانی می‌آمده‌است: **میرزاتقی‌خان فراهانی، معروف به امیرکبیر.**

میرزابنویس m.-be-nevis (اِ.) (گفتگو) ۱. میرزا (مِ.۱ و ۲). ۲. آنکه در نوشتن از خود اراده‌ای ندارد و تحت فرمان دیگری می‌نویسد.

میرزاقاسمی mir-zā-qāsem-i [از عر.فا.عر.فا.] (اِ.) غذایی که از بادمجان، تخم‌مرغ، سیر، و گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

میرزاقشمشم mir-zā-qašamšam (اِ.) (گفتگو) (طنز) شخص بیکاره، لوس، و خودخواه.

میرزاقلمدان mir-zā-qalam-dān (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) ۱. نویسنده؛ مؤلف کتاب. ۲. باسوادِ بسیار لاغر، نحیف، و درازبالا.

میرزایی mir-zā-y(')-i (حامصـ.) عمل و شغل میرزا.

میروک mir-uk (صـ.) (گفتگو) مردنی.

میز miz (اِ.) ۱. وسیله‌ای پایه‌دار با رویه‌ای مسطح که برای قرار دادن چیزی بر روی آن یا مقاصد دیگر به‌کار می‌رود: میز غذاخوری، **میز شطرنج، میزکار.** ۲. شغل و مقام: **به‌هیچ قیمتی حاضر به ازدست دادن این میز نیست.** ۳. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی کوچک نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

■ **میزِ آرایش (میزِ توالت، میزتوالت)** میز کشوداری که معمولاً دارای آینه است و درمقابل آن خانم‌ها چهره و موهای خود را آرایش می‌کنند. ■ **میزِ پینگ‌پونگ** (ورزش) میزی معمولاً سبز یا آبی رنگ، چوبی، و مستطیل‌شکل به‌طول ۲/۷۴ متر و عرض ۱/۵ متر و ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر از سطح زمین که با توری‌ای به‌طول ۱/۸۳ متر و ارتفاع حدود ۱۵ سانتی‌متر به دو نیمه تقسیم می‌شود. روی آن، تنیس روی میز بازی می‌کنند. ■ **میزِ عسلی** عسلی (مِ.۵). ■ **میزگرد** جلسه‌ای که در آن چند نفر درمورد موضوعی سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، و مانند آنها بحث و گفتگو می‌کنند. ■ **میزِ**

نقشه‌کشی (فنی) میزی برای کشیدن نقشه که می‌توان ارتفاع و زاویهٔ شیب رویهٔ آن را تنظیم کرد. ▪ **میزِ نور** میزی برای طراحی که روی سطح آن، شیشه‌ای با یک‌طرفِ مات، و درزیر آن چند لامپ برای روشنایی سطح روی میز قرار دارد.

میزامپلی mizāmpeli [فر.: mise en plis] (اِ.) آرایش و حالت موی سر.

• **میزامپلی کردن** (مصـ.مـ.) آرایش و حالت دادن به موی سر.

میزان mizān [عر.] (اِ.) ۱. اندازه؛ مقدار: دمای هوا به‌میزان قابل‌توجهی افزایش یافت. ۲. معیار؛ مقیاس. ۳. (صـ.) (گفتگو) سالم و سرحال: همین که دیدمش، فهمیدم میزان نیست. ۴. دارای نظم و روبه‌راه: زندگی‌اش میزان است. ۵. صاف و راست و بدون کجی: تابلو روی دیوار میزان است. ۶. (ق.) به‌طور دقیق و درست. ۷. (اِ.) (ادبی) وزن شعر. ۸. (ادیان) وسیلهٔ سنجش اعمال در روز قیامت. ۹. (موسیقی) هریک از تقسیمات مسیر موسیقایی، به‌ویژه مسیر ریتمیک به واحدهای مساوی با تکیهٔ اصلی درابتدا و تقسیم ثابت به قسمت‌های کوچکتر. ۱۰. (نجوم) صورت هفتم از صورت‌های فلکی منطقةالبروج، واقع در نیمکرهٔ جنوبی آسمان، که به‌شکل ترازو تجسم شده‌است. ۱۱. (گاه‌شماری) برج هفتم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از سنبله و پیش‌از عقرب، برابربا مِهر؛ ترازو.

میزان‌الحراره mizān.o.l.harāre [عر.: میزان‌الحرارة] (اِ.) (فیزیک) دماسنج.

میزانپاژ mizānpāž [فر.: mise en page] (اِمصـ.) (چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی.

میزانپلی mizānpeli (اِ.) میزامپلی.

میزانسن mizānsen [فر.: mise en scène] (اِمصـ.) (سینما، نمایش) انتخاب محل قرار گرفتن هنرپیشه‌ها و وسایل در صحنه.

میزان‌فرمان mizān-farmān (اِمصـ.) (فنی) تنظیم فاصلهٔ بین دو چرخ جلو خودرو در نقاط مختلف برای درست عمل کردن فرمان.

میزبان mizbān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از یک یا چند مهمان پذیرایی می‌کند؛ مقِ. مهمان. ۲. (پزشکی) جانداری که موجود انگل از آن تغذیه می‌کند. ۳. (پزشکی) در پیوند اعضا، فردی که عضو پیوندی را می‌گیرد. ۴. (ورزش) تیمی که در زمین خود بازی می‌کند.

می‌زده mey-zad-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که براثر افراط در شراب خوردن، بدحال و بی‌اشتها شده‌است. ۲. ویژگی آن که به خاطر افراط در شراب‌خواری، به‌طور موقت نسبت به شراب تنفر پیدا می‌کند. ۳. (ق.) درحالت بدحالی و بی‌اشتهایی به‌خاطر افراط در شراب خوردن.

میزر meyzer [انگ.: MASER: [Microwave Amplificationby Stimulated Emission of Radiation] (اِ.) ۱. هر یک از اسباب‌هایی که امواج الکترومغناطیسی، به‌ویژه میکروویو را تقویت یا تولید می‌کند. ۲. موج حاصل از این اسباب.

میزراه miz-rāh (اِ.) (جانوری) پیشاب‌راه.

میزنای miz-nāy (اِ.) (جانوری) هریک از دو لوله‌ای که ادرار را از کلیه به مثانه هدایت می‌کنند؛ حالب.

میستی‌سیسم mistisism [فر.: mysticisme] (اِ.) تصوف؛ عرفان.

میسر moyassar [عر.] (صـ.) ویژگی امری که احتمال انجام شدنش هست؛ امکان‌پذیر؛ ممکن.

میسیون misyon [فر.: mission] (اِ.) هیئتی مرکّب از چند نفر که به‌منظور خاصی به جایی فرستاده می‌شوند.

میسیونر misyoner [فر.: missionnaire] (صـ.، اِ.) عضو میسیون؛ مبلّغ مذهبی.

میش miš (اِ.) (جانوری) گوسفند، به‌ویژه گوسفند ماده.

میش‌ماهی m.-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی بزرگ و پرگوشت به‌رنگ نقره‌ای با فلس‌های درشت.

میش‌مرغ miš-morq (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای بزرگ با بدن فربه، و گردن و پاهای دراز و کلفت که سطح پشتی بدن آن نخودی‌رنگ با راه‌های عرضی سیاه و سطح شکمی بدنش سفید و سینه‌اش بلوطی‌رنگ است.



میشن miš-an (اِ.) پوست میش دباغی‌شده؛ چرم نرمی که در آستر کفش، لباس، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

میشی miš-i (صـ.) دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به سبز (چشم).

میعاد mi'ād [عر.] (اِ.) ۱. محل گذاشتنِ قرار ملاقات؛ وعده‌گاه. ۲. زمان قرار ملاقات؛ زمان وعده. ۳. وعده؛ قرار.

میعادگاه m.-gāh (اِ.) محلی که برای قرار ملاقات تعیین شده‌است؛ وعده‌گاه.

میعان maya'ān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) چگالش. ۲. حالت مایع داشتن؛ روانی؛ گداختگی.

میعه may'e [عر.: میعَة] (اِمصـ.) ۱. سیلان؛ روانی. ۲. (اِ.) (گیاهی) درختی که از آن، میعهٔ سائله به‌دست می‌آید.

▪ **میعهٔ سائله** (مواد) مادهٔ رزینی که از درخت میعه و بعضی درختان مناطق حاره به‌دست می‌آید و درگذشته

مصرف دارویی و صنعتی فراوان داشت.

میغ miq (اِ.) (علوم‌زمین) مِه.

میقات miqāt [عر.] (اِ.) **۱.** مکان ملاقات؛ وعده‌گاه. **۲.** محلی که در آن حاجیان احرام می‌بندند.

میقاتگاه، میقات‌گاه m.-gāh (اِ.) میقات (مِ. ۱).

میک mik (اِمصـ.) (گفتگو) مـک ← مکیدن.

• **میک زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) مکیدن.

میک‌آپ meykā('ā)p [انگـ.: make up] (اِ.) آرایش صورت با مواد آرایشی.

• **میک‌آپ کردن** (مصـ.مـ.) آرایش کردن صورت با وسایل آرایشی.

میکا mikā [فر.: mica] (اِ.) (علوم‌زمین) گروهی از کانی‌های سیلیکاتی که به‌آسانی ورقه‌ورقه می‌شوند، عایقِ خوب الکتریسیته‌اند، و ازنوع بی‌رنگ آنها به‌عنوان طلق نسوز درجلو چراغ‌های خوراک‌پزی استفاده می‌شود.

میکادو mikādo [فر.: mikado، از ژا.] (اِ.) نوعی شیرینی که به‌شکل چهارگوش است و از نان‌بستنی و کاکائو تهیه می‌شود.

میکانیک mikānik (اِ.) (گفتگو) مکانیک.

میکده mey-kade (اِ.) میخانه.

میکرو mikro [انگـ.: micro] (اِ.) **۱.** (کامپیوتر) پی.سی. **۲.** نوعی دستگاه که برای بازی کامپیوتری به تلویزیون وصل می‌شود. **۳.** (گفتگو) نوعی پارچهٔ نرم و پرزدار.

میکروارگانیسم mikro'orgānism [فر.: micro-organisme] (اِ.) (جانوری) هر جاندار ذره‌بینی، به‌ویژه باکتری‌ها، ویروس‌ها، کپک‌ها، مخمرها، و تک‌سلولی‌ها.

میکروالکترونیک micro'elekt[e(o)]ronik [فر.: microélectronique] (اِ.) (برق) شاخه‌ای از الکترونیک که بیشتر به ساخت و کاربرد مدار مجتمع می‌پردازد.

میکروب mikrob [فر.: microbe] (اِ.) (جانوری) هر جاندار ذره‌بینی، به‌ویژه آن دسته از موجودات ذره‌بینی که در انسان و جانوران ایجاد بیماری می‌کنند، مانند باکتری‌ها، تک‌سلولی‌ها، و قارچ‌ها.

میکروب‌زدایی m.-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) زدودن و پاک کردن چیزی از میکروب.

میکروب‌شناسی mikrob-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) دانش بررسی میکروب‌ها، اعم‌از باکتری‌ها، قارچ‌ها، ویروس‌ها، و تک‌سلولی‌ها؛ میکروبیولوژی.

میکروبی mikrob-i (صـ.) **۱.** ناشی از میکروب: بیماری‌های میکروبی. **۲.** آلوده به میکروب: سبزی‌های میکروبی.

میکروبیولوژی mikrobiyoloži [فر.: microbiologie] (اِ.) (پزشکی) میکروب‌شناسی.

میکروبیولوژیست mikrobiyoložist [فر.: microbiologiste] (صـ.، اِ.) آنکه در مورد میکروب‌ها مطالعه و تحقیق می‌کند.

میکروپروسسور mikrop[e(o)]rosesor [انگـ.: microprocessor] (اِ.) (کامپیوتر) ریزپردازنده.

میکروجیر mikro-jir (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم و پرزدار که جنس آن شبیه جیر است.

میکروچیپ mikročip [انگـ.: microchip] (اِ.) (کامپیوتر) ریزتراشه.

میکروسکوپ mikroskop [فر.: microscope] (اِ.) **۱.** (فیزیک) اسبابی مرکّب از یک یا چند عدسی که به‌کمک آنها تصویر بزرگتری از اشیا، به‌ویژه اشیای کوچکی که با چشم دیده نمی‌شوند، تشکیل می‌دهد.



۲. (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

▪ **میکروسکوپِ الکترونی** (فیزیک) نوعی میکروسکوپ که در آن به‌جای پرتو نور از پرتو الکترونی استفاده می‌شود و برای دیدن اجسام بسیار ریز به‌کار می‌رود.

میکروسکوپی m.-i (صـ.) ویژگی آنچه نتوان آن را با چشم غیرمسلح دید، ولی زیر میکروسکوپ دیده‌شود؛ مقِ. ماکروسکوپی: موجودات میکروسکوپی.

میکروسیلک mikro-silk (اِ.) نوعی پارچهٔ نرم که جنس آن شبیه ابریشم است.

میکروفون mikrofon [فر.: microphone] (اِ.) (برق) **۱.** دستگاه تبدیل‌کنندهٔ انرژی مکانیکی صوتی به انرژی الکتریکی در وسایل مخابراتی، ضبط، و پخش صدا. **۲.** بخشی از دستگاه تقویت‌کنندهٔ صدا که درمقابل آن صحبت می‌کنند.

میکروفیش mikrofiš [فر.: microfiche] (اِ.) ورقهٔ میکروفیلمی حاوی تصویر ذره‌بینی یک متن.

میکروفیلم mikrofilm [فر.: microfilm] (اِ.) فیلم‌های یک متن چاپی یا تصویری از آن در مقیاس ذره‌بینی.

میکروکامپیوتر mikrokāmpiyo(u)ter [از انگـ.: microcomputer] (اِ.) (کامپیوتر) پی.سی.

میکرومتر mikrometr [فر.: micromètre] (اِ.) **۱.** (فنی) وسیله‌ای که ابعاد اجسام را با دقت یک‌صدم میلی‌متر یا کمتر اندازه می‌گیرد؛ ریزسنج. **۲.** (ریاضی) میکرون.

میکروموج mikro-mo[w]j (اِ.) (فیزیک) میکروویو.

میکرون mikron [فر.: micron] (اِ.) (ریاضی) واحد

اندازه‌گیری طول‌های بسیار کوچک، معادل یک‌میلیونیم متر؛ میکرومتر.

میکرونیزه mikronize [فر.: micronisé] (صـ.) (مواد) ویژگی ماده‌ای که به‌صورت گرد خیلی ریز، با ابعادی درحدود میکرون، درآمده‌باشد.

میکروویو mikroveyv [از انگ.: microwave] (اِ.) **۱.** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج‌های خیلی کم که در مخابرات بین‌شهری و بین‌قاره‌ای، رادار، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ مایکروویو؛ میکروموج؛ کەموج. **۲.** وسیله‌ای برقی شبیه فِر که برای پختن یا گرم کردن سریع غذا و شیرینی بااستفاده از این امواج، به‌کار می‌رود.

میکس miks [فر.: mix] (اِمصـ.) (سینما) ادغام کردن چند منبع تصویری یا صوتی یا هر دو برروی یک نوار.

میکساژ miksāž [فر.: mixage] (اِمصـ.) (سینما) میکس.

میکسر mikser [انگ.: mixer] (اِ.) (فنی) **۱.** مخلوط‌کن. **۲.** دستگاهی با محفظه‌ای خمره‌ای‌شکلِ گردان برای ساختن بتون.

میگرن migren [فر.: migraine] (اِ.) (پزشکی) نوعی سردرد شایع و شدید و معمولاً یک‌طرفه که با علائمی ازقبیل اختلال بینایی، تهوع، و استفراغ همراه است.

می‌گسار mey-gosār (صـ.، اِ.) می‌خوار.

میگلی meygol-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

میگو meygu (اِ.) (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ سخت‌پوست دریایی با بدن باریکِ کشیده، پاهای بلند، و اسکلت خارجی شفاف و انعطاف‌پذیر که در ساحل اغلب دریاها وجود دارد و خوردنی است؛ ملخ آبی.



میگوپلو m.-polo[w] (اِ.) غذایی که از میگو و برنج تهیه می‌شود.

میل meyl [عر.: مَیل] (اِمصـ.) **۱.** خواست؛ رغبت؛ تمایل؛ گرایش. **۲.** حالت شخص که تمایل به خوردن چیزی دارد؛ اشتها. **۳.** (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ هر جِرم نجومی با استوای سماوی، که درامتداد نصف‌النهار اندازه‌گیری می‌شود.

■ **میلِ ترکیبی** (شیمی) نیرو یا جاذبهٔ بین ذره‌ها که سبب ترکیب شدن آنها باهم می‌شود. ● **میل داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** مایل بودن؛ علاقه داشتن. **۲.** اشتها داشتن. ● **میل کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** تمایل پیدا کردن؛ علاقه‌مند شدن. **۲.** (احترام‌آمیز) خوردن. ■ **میل... کشیدن (میلم کشید، میلت کشید، ...)** (گفتگو) تمایل پیدا کردن: همهٔ تصمیم‌ها را خودش می‌گیرد، اگر میلش بکشد، از ما هم نظر می‌خواهد. ● **میل گرفتن** (مصـ.ل.) مایل شدن؛ خم شدن. ■ **باکمالِ میل** بااشتیاق و علاقهٔ زیاد: باکمال میل دعوت شما را قبول می‌کنم.

میل[1] mil [معر. از لا.] (اِ.) **۱.** (فنی) میله. **۲.** وسیله‌ای فلزی یا چوبی که با آن سرمه در چشم می‌کشند. **۳.** قلمی که روی تخته و مانند آن را با آن نقش می‌کنند. **۴.** مایل. **۵.** (ورزش) در زورخانه، وسیله‌ای معمولاً چوبی در اندازه‌های مختلف که ورزشکاران با چرخاندن دوتای آنها به‌دور کتف، عضلات بالاتنهٔ خود را تقویت می‌کنند. **۶.** میلِ بافتنی. **۷.** (پزشکی) سوند (مِ.۲).

⊙ **میل انداختن** با نیشتر شکاف دادن به زخم که چرک بیرون بریزد. ■ **میلِ بافتنی (میل‌بافتنی)** میلهٔ باریک پلاستیکی یا فلزی که در بافتنی‌های دستی از آن استفاده می‌کنند. ■ **میلِ دریایی** مایل دریایی. ● **میل زدن** (مصـ.ل.) **۱.** (ورزش) میل گرفتن: هر روز صبح‌ها عادت داشت میل بزند. **۲.** (پزشکی) سوند زدن. ■ **میلِ زورخانه** (ورزش) میل[1]. ● **میل گرفتن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادن حرکات ورزشی با میل. ■ **میلِ محور** (فنی) محور.

میل[2] m. [از فر.، مخفِ. میلی] (اِ.) **۱.** (ریاضی) میلی‌متر: شیشهٔ شش میل. **۲.** سی.سی.؛ میلی‌لیتر (واحد سنجش مواد آرایشی و بهداشتی مایع و جز آنها): ادکلن صد میل.

میلاب m.-āb (اِ.) میله‌ای چوبی و میان‌تهی که در آب قلیان قرار می‌گیرد و دود تنباکو از طریق آن از آب می‌گذرد و به دهان می‌رسد.

میلاد milād [عر.] (اِ.) زمان تولد: از میلاد مسیح بیشتر از دوهزار سال می‌گذرد.

میلادی m.-i (صـ.) مربوط به میلاد مسیح: تاریخ میلادی، سال میلادی.

میل‌بادامک mil-bādām-ak (اِ.) (فنی) میل‌سوپاپ.

میل‌بازی mil-bāz-i (حامصـ.) (ورزش) در زورخانه، پرتاب کردن میل‌های سبک و کوچک به هوا و گرفتن و بلافاصله پرتاب کردن آنها.

میل‌ترانس mil-terāns (اِ.) (فنی) میلهٔ فولادی انتقال‌دهندهٔ گشتاور.

میلدار، میل‌دار mil-dār (صـ.) ویژگی آنچه راه‌راه است یا خطوط برجسته‌ای به‌صورت راه‌راه برروی آن وجود دارد: پیراهن میلدار، شلوار میلدار.

میل‌دسته mil-dast-e (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط میان سرِ دستهٔ کوک ساعت و چرخ‌دنده‌های تنظیم عقربه.

میل‌سوپاپ mil-supāp (اِ.) (فنی) میله‌ای در موتور پیستونی که بادامک‌ها بر آن سوارند و فرمان بازوبسته شدن سوپاپ‌ها

را می‌دهد؛ میل‌بادامک.

میل‌فرمان mil-farmān (اِ.) (فنی) میله‌ای که چرخش فرمان را به جعبهٔ فرمان منتقل می‌کند.

میل‌کاردان mil-kārdān [معر.فر.] (اِ.) (مکانیک) گاردان.

میلک‌شیک milk-šeyk [انگ.: milk shake] (اِ.) نوعی نوشیدنی شامل شیر، بستنی، و اسانس‌های میوه یا شکلات.

میل‌کوک mil-kuk (اِ.) (فنی) میلهٔ رابط بین دسته و کوک ساعت.

میل‌گاردان mil-gārdān (اِ.) (مکانیک) گاردان.

میل‌گرد mil-gerd (اِ.) (ساختمان) میلهٔ آهنی گِرد و دراز که ممکن است ساده یا آجدار باشد و برای تحمل نیروهای کششی، درمیان سازه‌های مختلف بتونی قرار می‌گیرد.

میل‌لنگ mil-lang (اِ.) (فنی) محوری که نیروی ناشی از بالاوپایین رفتن پیستون‌ها را به گیربکس خودرو منتقل می‌کند.

میل‌لنگ‌تراش m.-tarāš (اِ.) (فنی) ۱. دستگاه سنگ‌زنی میل‌لنگ و تعمیر و ترمیم آن. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که با این دستگاه کار می‌کند.

میل‌لنگ‌تراشی m.-i (حامصـ.) (فنی) عملیات سنگ زدنِ محورهای خطافتاده و از دو طرف پهن‌شدهٔ میل‌لنگ برای تعمیر و ترمیم آن.

میل‌مهار mil-mahār (اِ.) (فنی) میلهٔ آهنی که به‌حالت کشیده دو عضو ساختمانی فلزی را به‌هم متصل می‌کند.

میله mil-e (اِ.) ۱. (فنی) قطعه‌ای بلند، باریک، استوانه‌ای، و معمولاً فلزی؛ میل. ۲. میل بافتنی. ۳. (گیاهی) بخشی از پرچم گیاه که بساک حاوی دانه‌های گرده دربالای آن قرار دارد. ۴. (ساختمان) چاه عمودی که درطول مجرای قنات برای تهویه و خارج کردن خاک و گِل حفر می‌شود. ۵. (ساختمان) قسمت استوانه‌ای چاه‌های معمولی.

☜ ▪ **میلهٔ چاه** (ساختمان) قسمتی از چاه که به‌صورت عمودی حفاری می‌شود.

میله‌گرد m.-gerd (اِ.) (ساختمان) میل‌گرد.

میلی meyl-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که براساس رغبت و خواستِ خود کاری را انجام می‌دهد. ۲. ویژگی آنچه براساس میل و رغبت کسی است: **مگر مدرسه رفتن میلی است؟ حتماً باید بروی.**

میلیارد mil[i]yārd [فر.: milliard] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی برابربا هزارهزارهزار یا هزار برابر میلیون. ۲. (صـ.) دارای این تعداد.

میلیاردر mil[i]yārder [فر.: milliardaire] (صـ.، اِ.) ۱. ثروتمندی که حداقل دارای یک‌میلیارد (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است. ۲. هر ثروتمندی.

میلیتاریسم militārism [فر.: militarisme] (اِ.) (سیاسی) ۱. حکومت مبتنی بر غلبهٔ قدرت نظامی. ۲. گرایش به کاربرد نیروهای نظامی برای رسیدن به هدف‌های سیاسی.

میلیشیا milišiyā [لا.] (اِ.) نیروی نظامی چریکی.

میلی‌گرم miligeram [فر.: milligramme] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن معادل یک‌هزارم گَرَم.

میلی‌لیتر mililitr [فر.: millilitre] (اِ.) سی.سی.

میلیم milim [فر.: millième] (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویه برابربا یک‌هزارم رادیان. ۲. (نظامی) زاویهٔ رؤیت یک شی یک‌متری در فاصلهٔ یک کیلومتر.

میلی‌متر، میلیمتر milimetr [فر.: millimètre] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌هزارمِ متر.

☜ ▪ **میلی‌مترِ مکعب** سی.سی.

میلی‌متری، میلیمتری m.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار نزدیک: **رقابت میلی‌متری.** ۲. (ق.) نزدیک و با فاصلهٔ کم: **ماشین‌ها درکنار هم میلی‌متری حرکت می‌کنند.** ۳. به‌طور دقیق: **روی این مسئله، میلی‌متری فکر کردم.**

میلین miyelin [فر.: myéline] (اِ.) (جانوری) پوششی پروتئینی و سفیدرنگ در اطراف آکسون سلول‌های عصبی که به‌شکل دایره‌های هم‌مرکز در فاصله‌های منظم درطول تار عصبی نهشته می‌شود.

میلیون mil[i]yu(o)n [فر.: million] (اِ.) ۱. (ریاضی) عددی برابر با هزارهزار یا هزاربرابر هزار. ۲. (صـ.) دارای این تعداد.

میلیونر mil[i]yuner [فر.: millionnaire] (صـ.، اِ.) ۱. ثروتمندی که حداقل دارای یک‌میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه است. ۲. هر ثروتمندی.

میم[1] mim (اِ.) نام واج «م».

میم[2] m. [فر.: mime] (اِ.) (نمایش) نوعی نمایش که هنرپیشه در آن بدون سخن گفتن و فقط با حرکات، حالات و احساسات خود را بیان می‌کند.

می‌ماژور mimāžor [فر.: mi majeur] (اِ.) (موسیقی) گام ماژور که بر نت پایهٔ می قرار دارد.

میمنت meymanat [عر.: مَیمنة] (اِمصـ.) سعادت؛ فرخندگی؛ مبارکی.

میموزا mimozā [فر.: mimosa] (اِ.) (گیاهی) گل حساس.

میمون[1] meymun (اِ.) ۱. (جانوری) پستانداری که بیشتر روی



درخت زندگی می‌کند و بدن پشمالو دارد. دست‌وپای آن شبیه

انسان است. با دُم و پاهای‌خود می‌تواند چیزها را بگیرد و انواع فراوان دارد؛ بوزینه. **۲.** (گیاهی) گل پیوسته‌ای که جام گل آن دو لبه دارد و چون از کنار آنها را فشار دهند، ازهم باز می‌شوند. **۳.** (گیاهی) گیاه این گل که علفی، یک‌ساله، و زینتی است. **۴.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص زشت و بی‌ریخت: این میمون فکر می‌کند خیلی خوشگل است!

میمون۲ .m [عر.: مَیمون] (صـ.) مبارک؛ فرخنده؛ دارای شگون.

میمون‌بازی m.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** عمل و شغل آن‌که میمونی را تربیت می‌کند و بازی‌های گوناگون به او آموزش می‌دهد. **۲.** مانند میمون شکلک و ادا درآوردن.

میمیک mimik [فر.: mimique] (اِ.) (نمایش، سینما) حالات و حرکات اندام، به‌ویژه چهره: میمیک چهرهٔ این هنرپیشه، مناسب بازی کمدی است.

می‌مینور miminor [فر.: mi mineur] (اِ.) (موسیقی) گام مینور که بر نت پایهٔ می قرار دارد.

مین min [فر.: mine] (اِ.) (نظامی) سلاح منفجرشونده‌ای که به‌صورت بسته‌بندی‌شده در دریا یا زیرِ زمین کار گذاشته می‌شود تا براثر تماس با کشتی‌ها، نفرات، یا خودروهای دشمن، یا به‌شیوهٔ الکترونیکی یا مغناطیسی منفجر شود: مین ضدتانک، مین ضدنفر.

ـُ مین om-in (پسـ.) جزء پسین که به آخر اعداد اصلی می‌پیوندد و صفت شمارشی ترتیبی می‌سازد: ششمین، صدمین.

مینا minā (اِ.) **۱.** (جانوری) سخت‌ترین ترکیب بدن که روی دندان را می‌پوشانَد و عاج و مغز دندان را از آسیب حفظ می‌کند. **۲.** (جانوری) پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که به‌راحتی قادر به تقلید صدای انسان و حیوانات است؛ مرغ مینا. **۳.** (گیاهی) گلی معمولاً سفید با گلچه‌های گلبرگی که انواع گوناگون دارد. **۴.** (گیاهی) گیاه یک‌ساله و بوته‌ایِ این گل با برگ‌های دندانه‌دار بیضی‌شکل که بیشتر در مراتع می‌رویَد. **۵.** لعاب شیشه‌ای شفاف و رنگی که برای تزیین فلزات و کاشی‌ها مورداستفاده قرار می‌گیرد. **۶.** نوعی شیشهٔ رنگی، به‌ویژه سبز که از آن انواع ظروف می‌سازند.

■ **مینایِ چمنی** (گیاهی) گیاهی علفی، چندساله و کوچک از خانوادهٔ مینا که خودرو یا زینتی است. ■ **مینایِ دندان** (جانوری) مینا (مِ. ۱).

میناکار m.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که روی ظروف، کاشی‌ها، و مانند آنها را با مینا رنگ‌آمیزی و تزیین می‌کند.

میناکاری m.-i (حامصـ.) **۱.** عمل و شغل میناکار. **۲.** (صـ.) ویژگی آنچه روی آن با مینا تزیین و رنگ‌آمیزی شده‌است.

مینایی minā-y(ʼ)-i (صـ.) **۱.** مربوط به مینا. **۲.** دارای رنگ سبز مایل به آبی. **۳.** تزیین‌شده با مینا. ← مینا (مِ.۵).

مین‌جمع‌کن min-jam'-kon (اِ.) (نظامی) نوعی کشتی که کار آن یافتن و جمع‌آوری مین‌های کارگذاشته‌شده در زیرِآب است؛ مین‌روب.

مینچ minč (اِ.) (بازی) منچ.

مین‌روب min-rub (اِ.) (نظامی) مین‌جمع‌کن.

مینسک minesk [فر.: ménisque] (اِ.) (جانوری) غضروف مفصلی هلالی‌شکلی در برخی مفاصل بدن، به‌ویژه مفصل زانو.

مینک mink [انگ.: mink] (اِ.) (جانوری) پستاندار نیمه‌آبی از خانوادهٔ خز که بدنی خمیده، دُمی نسبتاً دراز، گردنی بلند و انعطاف‌پذیر، پاهای کوتاه، سرِ پهن و گوش‌های کوتاه و گِرد، و پوستی گرانبها دارد.

مین‌گذاری min-gozār-i (حامصـ.) (نظامی) قرار دادن مین در زیر زمین یا در عمق کم آب.

مینو[ی] minu[y] (اِ.) (ادیان) بهشت.

مینوت minut [فر.: minute] (اِ.) پیش‌نویس؛ چرک‌نویس.

مینور minor [فر.: mineur] (اِ.) (موسیقی) ← گام۲ ■ گام مینور.

مینوی mina(o)v-i (صـ.) روحانی؛ معنوی: جهان مینوی.

مینی mini [فر.: mini] (اِ.) مینی‌ژوپ.

مین‌یاب min-yāb (اِ.) (نظامی) وسیله‌ای که از آن برای کشف مین‌های کارگذاشته‌شده استفاده می‌کنند.

مینیاتور min[i]yātor [فر.: miniature، از لا.] (اِ.) (نقاشی) **۱.** نوعی نقاشی رایج در کشورهای شرقی، به‌ویژه ایران که در آن چهره‌ها و تصاویر به‌حالت بسیار ظریف کشیده می‌شوند. **۲.** تابلویی که به این شیوه کشیده می‌شود.

مینیاتوری m.-i (صـ.) **۱.** (نقاشی) مربوط به مینیاتور: تصاویر مینیاتوری. **۲.** کوچک و ظریف: چهرهٔ مینیاتوری.

■ **مینیاتوری کردن** (مصـمر.) ← مینیاتوری (مِ. ۲).

مینیاتوریست min[i]yātorist [فر.: miniaturiste] (صـ.، اِ.) (نقاشی) آن‌که نقاشی مینیاتور می‌کشد.

مینی‌بسکتبال minibasketbāl [انگ.: minibasketball] (اِ.) (ورزش) نوعی بسکتبال که در آن اندازه‌های زمین، توپ، ارتفاع حلقه، و مانند آنها کوچکتر ازحد استاندارد است و معمولاً در دو وقت بیست دقیقه‌ای بین نوجوانان برگزار می‌شود.

مینی‌بوس minibus [انگ.: minibus] (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری که از اتوبوس کوچکتر است و معمولاً برای ۱۵ تا ۲۲ نفر صندلی دارد.

مینی‌ژوپ minižup [فر.: minijupe] (اِ.) نوعی دامن یا پیراهن زنانه که بالاتر از زانو قرار می‌گیرد.

مینی‌سی.دی.، مینی‌سی‌دی minisidi [انگ.:

[mini C.D. (اِ.) (کامپیوتر) نوعی سی‌دی که از سی‌دی معمولی کوچک‌تر است.

مینی‌فوتبال minifutbāl [انگ.: minifootball] (اِ.) (ورزش) نوعی فوتبال که در آن اندازه‌های زمین، دروازه‌ها، توپ، و مانند آنها کوچک‌تر و تعداد بازیکنان کمتر از حد معمول است.

مینی‌کامپیوتر minikāmpiyo(u)ter [انگ.: minicomputer] (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتری با اندازهٔ متوسط که از پی.‌سی. کمی بزرگ‌تر است.

مینیمم minimom [فر.: minimum] (اِ.) **۱.** کمترین مقدار؛ حداقل: مینیمم بازدهی این دستگاه چقدر است؟ **۲.** (ریاضی) کمترین مقداری که یک تابع ممکن است داشته‌باشد؛ کمینه.

مینی‌والیبال minivālibāl [انگ.: minivolleyball] (اِ.) (ورزش) نوعی والیبال که در آن اندازه‌های زمین و توپ کوچک‌تر، و ارتفاع تور و تعداد بازیکنان کمتر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می‌شود.

مینی‌هندبال minihandbāl [انگ.: minihanball] (اِ.) (ورزش) نوعی هندبال که در آن اندازه‌های زمین، دروازه‌ها، توپ، و مانند آنها کوچک‌تر از حد معمول است و معمولاً بین نوجوانان برگزار می‌شود.

میوجات mive-jāt (اِ.) میوه‌جات.

میوز miyoz [فر.: méiose] (اِ.) (جانوری) نوع خاصی از تقسیم سلولی که در آن تعداد کروموزوم‌های سلول‌های ایجادشده نصف سلول‌های اولیه است.

میوزین miyozin [فر.: myosine] (اِ.) (جانوری) نوعی پروتئین در رشته‌های عضلانی.

میوسن miyosen [فر.: miocène] (اِ.) (علوم‌زمین) نام چهارمین دور از دورهٔ ترشیاری، از دوران سنوزوییک که در آن پستانداران علف‌خوار فراوان شده‌اند.

میوکارد miyokārd [فر.: myocarde] (اِ.) (جانوری) لایهٔ میانی قلب که ضخیم‌ترین لایهٔ قلب است و از بافت عضلانی قلب تشکیل شده‌است.

میومیو miyo[w]-miyo[w] (اِصو.) صدای گربه.

☜ • **میومیو کردن** (مصـل.) به‌صدا درآمدن گربه.

میوه mive (اِ.) (گیاهی) بخشی از پیکر گیاهان نهان‌دانه که از رشد تخمدان به‌وجود می‌آید و دانه یا دانه‌های گیاه را دربرمی‌گیرد و بعضی‌از انواع آن خوراکی است؛ بار؛ ثمر؛ سردرختی.

☜ ▪ **میوهٔ خشک** (گیاهی) میوه‌ای که پس‌از رسیدن، جدارش خشک می‌شود و مواد غذایی میان‌بَرش ازبین می‌رود. • **میوه دادن** (مصـل.) محصول دادن درخت میوه؛ بار دادن. ▪ **میوهٔ دل** فرزند گرامی و عزیز. ▪ **میوهٔ ساده** (گیاهی) میوه‌ای که از تخمدان یک گل به‌وجود می‌آید. ▪ **میوهٔ شکوفا** (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس‌از رسیدن باز می‌شود و دانه‌های آن به خارج می‌ریزد. ▪ **میوهٔ گوشتی** (گیاهی) میوه‌ای با میان‌بَر ضخیم و آکنده از آب و مواد قندی و اسیدهای آلی. ▪ **میوهٔ مرکّب** (گیاهی) میوه‌ای که از چند تخمدان یک گل یا از تخمدان‌های چندین گل به‌وجود می‌آید. ▪ **میوهٔ ناشکوفا** (گیاهی) میوهٔ خشکی که پس‌از رسیدن، بسته باقی می‌ماند و دانه‌های آن بیرون نمی‌ریزد.

میوه‌جات mive-jāt (اِ.) انواع میوه.

میوه‌چین mive-čin (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه از درخت، میوه می‌چینند.

میوه‌خوار mive-xār (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه غذایش میوه است.

میوه‌خور mive-xor (صـ.) میوه‌خوار.

میوه‌دار mive-dār (صـ.) آنچه میوه و بار می‌دهد؛ مثمر.

میهمان mihmān (صـ.، اِ.) مهمان.

میهن mihan (اِ.) کشوری که در آن شخص به‌دنیا آمده و تابعیت دولت آن را دارد؛ وطن.

میهن‌دوستی m.-dust-i (حامص.) وطن‌پرست بودن.

ن

ن ، ـنـ ، ـن n (حـ.، اِ.) سی‌ویکمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «م»، و بیست‌ونهمین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ واج صامت دندانی؛ نِ؛ نون.

نـ na(e) (پیـ.) ۱. به‌اولِ فعل یا مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: ندید، نمی‌رود، نرفتن. ۲. به‌اولِ فعل امر می‌پیوندد و از آن فعل نهی می‌سازد: نخورید، نرو. ۳. به‌اولِ صفت مفعولی می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: نخورده، ندیده. ۴. به‌اولِ بنِ مضارع می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: نخور، نسوز.

ن ne (اِ.) نام واج «ن».

ـَـن، ـَـن an- (پسـ.) ۱. به آخرِ بن ماضی می‌پیوندد و مصدر می‌سازد: بودن، داشتن. ۲. به آخرِ بن مضارع می‌پیوندد و اسم می‌سازد: گزن.

نا[1] nā (اِ.) (گفتگو) رمق؛ نیرو؛ توان: دیگر نایی برایش نمانده‌بود که حرف بزند.

☜ • **نا نداشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) توان و نیرو نداشتن؛ رمق نداشتن. ▪ **از نا افتادن** (گفتگو) ازدست دادنِ توان و نیرو؛ سست و بی‌رمق شدن.

نا[2] .n (اِ.) بویی که از جای مرطوب و دربسته یا مواد غذایی مانده، مانند آرد و برنج به‌مشام می‌رسد؛ بوی رطوبت و نم.

نا[3] .n (پیـ.) ۱. به‌اولِ صفت، بن‌مضارع، و اسم می‌پیوندد و صفت منفی می‌سازد: ناآشنا، ناامید، نااهل، نادان، ناشنوا. ۲. به اولِ حاصل‌مصدر می‌پیوندد و آن را منفی می‌کند: ناآرامی، ناآگاهی، ناامنی.

نا[4] .n (پسـ.) ۱. به آخرِ صفت می‌پیوندد و آن را تبدیل به اسم مکان می‌کند: تنگنا (= جای تنگ)، فراخنا (= جای فراخ). ۲. به آخرِ صفت می‌پیوندد و از آن اسم‌مصدر می‌سازد: تنگنا (= تنگی)، درازنا (= درازی)، فراخنا (= فراخی).

ناآرام n.-'ārām (صـ.، قـ.) ۱. بی‌آرام‌وقرار. ۲. (صـ.) پرآشوب و بی‌سکون؛ متلاطم: دریا ناآرام است، شنا کردن خطر دارد. ۳. آشوب‌زده؛ پرهرج‌ومرج؛ ناامن: شهر ناآرام بود، مردم در اضطراب به‌سر می‌بردند.

ناآشنا nā-'āš[e]nā (صـ.) ۱. آن‌که او را نمی‌شناسیم؛ غریبه؛ مقِ. آشنا: با افراد ناآشنا دوست نشو. ۲. ویژگی آنچه شناخته‌شده نیست یا آن را به ذهن و خاطر نمی‌آوریم؛ مقِ. آشنا. ۳. ویژگی آن‌که از چیزی، کاری، یا امری بی‌اطلاع است یا دربارهٔ آن شناختی ندارد؛ مقِ. آشنا: من با این زبان ناآشنا هستم، لطفاً حرف‌هایشان را برایم ترجمه کنید.

ناآگاه nā-'āgāh (صـ.) ۱. آن‌که از چیزی، کاری، یا امری اطلاع ندارد یا نسبت‌به آن دارای بینش و بصیرت لازم نیست؛ بی‌اطلاع: او از این کار ناآگاه است، بالاخره ضرر می‌کند و سرمایه از دستش می‌رود. ۲. (قـ.) ناخودآگاه.

ناامن nā-'amn (صـ.) فاقد امنیت و آسایش؛ پرخطر؛ مقِ. امن.

ناامید nā-'om[m]id (صـ.) ۱. آن‌که امید به چیزی، کسی، یا کاری ندارد و احساس دلسردی نسبت‌به برآورده شدن خواسته‌هایش می‌کند؛ مأیوس. ۲. (قـ.) بدون هیچ امیدی.

نااهل nā-'ahl (صـ.) ۱. آن‌که پایبند به اصول اخلاقی نیست؛ دارندهٔ صفت‌های ناپسند؛ مقِ. اهل. ۲. (صـ.، اِ.) فاقد شایستگی لازم یا موردانتظار؛ نالایق؛ مقِ. اهل.

ناب nāb (صـ.) ۱. ترکیب‌نشده با مادهٔ دیگر؛ خالص؛ سره. ۲. گیرا، صاف، و زلال (شراب). ۳. بدون آمیختگی با شرارت، بدی، و نفاق.

ناباب nā-bāb (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که دارای اخلاق و رفتار ناشایست است و دوستی با او باعث گمراهی و انحراف می‌شود؛ نااهل: دوست ناباب. ۲. ویژگی آنچه مناسب شأن نیست: لباس ناباب. ۳. ویژگی آنچه خوردن یا نوشیدن آن ممکن است باعث بیماری شود: غذای ناباب. ۴. ویژگی آنچه

مناسب استفاده نیست یا استفاده از آن باعث گمراهی و انحراف می‌شود: کتب ناباب.

نابارور nā-bār-var (صـ.) (پزشکی) نازا.

نابالغ nā-bāleq (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به سن بلوغ نرسیده‌است و در فقه، آن‌که به سن بلوغ شرعی نرسیده‌است؛ بالغ‌نشده؛ مقِ. بالغ. ۲. آن‌که ازنظر عقلی و فکری به رشدکامل نرسیده‌باشد.

ناباور nā-bāvar (صـ.) ۱. دارای حالتی حاکی از عدم پذیرش و باور سخنان کسی، یا حقیقت داشتن امری یا واقعه‌ای؛ باورنکننده: چهرهٔ ناباورش نشان می‌داد که حرف‌های من را قبول نکرده. ۲. (قـ.) با چنین حالتی: ناباور به همدیگر نگاه می‌کنند، انگار که غافلگیر شده‌اند.

نابرآورده nā-bar-ā('ā)va(o)r-d-e (صـ.) عملی‌نشده: آرزوی نابرآورده.

نابرابری nā-bar-ā-bar-i (حامصـ.) ۱. هم‌طراز نبودن؛ نامساوی بودن؛ مقِ. برابری. ۲. نامساوی بودنِ مردم یک جامعه در بهره بردن از امکانات و رفاه اجتماعی ـ اقتصادی؛ بی‌عدالتی. ۳. (صـ.، اِ.) (ریاضی) نامساوی.

نابرادری nā-barādar-i (اِ.) برادر کسی یا کسانی از پدر، مادر، یا پدرومادر دیگر: من و نابرادری‌ام باهم می‌سازیم.

نابرومند nā-bo(a)r-umand (صـ.) بی‌ثمر، چنان‌که درخت؛ مقِ. برومند: درخت نابرومند.

نابسم‌الله nā-be.sm.e.llāh (صـ.) (گفتگو) ← تخم ■ تخمِ نابسم‌الله.

نابغه nābeqe [عر.: نابغَة] (صـ.، اِ.) آن‌که از هوش و استعداد فوق‌العاده‌ای برخوردار است؛ دارای خلاقیت‌های استثنایی.

نابلد nā-balad (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که جایی را نمی‌شناسد؛ مقِ. بلد. ۲. آن‌که از مهارت یا دانش لازم برای انجام دادن کاری برخوردار نیست؛ ناشی.

نابود nā-bud (صـ.) نیست؛ معدوم.

نابه‌جا nā-be-jā (صـ.) ۱. آنچه بدون اندیشهٔ قبلی یا بدون درنظرگرفتن موقعیت از کسی بروز کند؛ بی‌مورد؛ بی‌جا؛ مقِ. به‌جا. ۲. ناجور؛ نامناسب. ۳. (قـ.) بدون مناسبت؛ درغیر موقعیت لازم؛ مقِ. به‌جا.

نابه‌سامان nā-be-sāmān (صـ.) فاقد ترتیب و روش درست؛ بی‌سامان؛ آشفته.

نابه‌کار nā-be-kār (صـ.، اِ.) آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ بدکار؛ شرور.

نابه‌هنجار nā-be-hanjār (صـ.) ۱. ویژگی کار یا عملی که ازنظر عموم مردم قابل‌قبول نباشد؛ ناشایست؛ مقِ. به‌هنجار. ۲. (جامعه‌شناسی) ویژگی آن‌که یا آنچه فاقد سازگاری با ساخت کلی یک نظام اجتماعی است؛ مقِ. به‌هنجار. ۳. (روان‌شناسی) ویژگی بیماری که ازنظر روانی نامتعادل است؛ آنرمال. ۴. ناهماهنگ و کنترل‌نشده: رشد نابه‌هنجار جمعیت.

نابه‌هنگام nā-be-he(a)ngām (صـ.) ۱. آنچه به‌طور ناگهانی یا زودتر از زمان مقرر اتفاق بیفتد؛ بی‌موقع. ۲. (قـ.) هنگام نامناسب و بدون درنظر گرفتنِ موقعیت.

نابینا nā-bin-ā (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به‌دلیل آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزاد توانایی دیدن ندارد؛ کور. ۲. (صـ.) ویژگی چشمی که نمی‌تواند ببیند؛ نابیننده؛ کور: چشم نابینا.

ناپاک nā-pāk (صـ.) ۱. کثیف؛ آلوده؛ مقِ. پاک. ۲. حائض یا جُنُب. ۳. بدکار؛ فاسق. ۴. همراه‌با شهوت یا قصد بد؛ مقِ. پاک: چشم ناپاک. ۵. زشت؛ شوم: مقاصد ناپاک.

ناپایدار، ناپای‌دار nā-pāy-dār (صـ.) آنچه ادامه ندارد؛ بی‌دوام؛ غیر دائم؛ مقِ. پایدار: دوستی ناپایدار.

ناپخته nā-poxt-e (صـ.) ۱. آنچه پخته نشده‌باشد؛ خام؛ مقِ. پخته. ۲. بی‌تجربه؛ ناآزموده؛ مقِ. پخته. ۳. آنچه به‌حد کمال نرسیده‌باشد؛ خام و سست. ۴. (قـ.) پخته‌نشده؛ درحال ناپختگی.

ناپدری nā-pedar-i (اِ.) مردی که با مادرِ فرزند یا فرزندان دیگری ازدواج کرده‌است و پدر واقعی آنها نیست یا کسی را به فرزندی پذیرفته‌است؛ پدرخوانده.

ناپدید nā-padid (صـ.) پنهان؛ مخفی؛ مقِ. پدید.

☜ • **ناپدید شدن** (مصـ.ل.) ۱. ازبین رفتن. ۲. از دید پنهان شدن. ۳. از چشم و معرض دید رفتن. • **ناپدید کردن** (مصـ.م.) پنهان کردن؛ پوشاندن.

ناپرهیزی nā-parhiz-i (حامصـ.) ۱. پرهیز نکردن از غذاها و نوشیدنی‌های زیان‌آور که باعث ادامهٔ بیماری یا شدت آن می‌شود. ۲. (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) کار ناروا.

☜ • **ناپرهیزی کردن** (مصـ.ل.) ۱. ناپرهیزی (م.۱). ۲. (گفتگو) انجام دادنِ کاری معمولاً دور از انتظار: بالاخره بعداز مدت‌ها، ناپرهیزی کرد و همه را به شام دعوت کرد.

ناپز nā-paz (صـ.) ناپزا.

ناپزا n.-ā (صـ.) ویژگی آنچه نمی‌پزد یا دیر پخته می‌شود؛ مقِ. پزا.

ناپسری nā-pesar-i (اِ.) پسر همسر شخص از زن یا مرد دیگری یا پسری که به فرزندی پذیرفته شده‌است.

ناپسند nā-pasand (صـ.) آنچه مورد پسند نباشد؛ فاقد ویژگی‌های مطلوب؛ ناخوشایند.

ناپسندیده n.-id-e (صـ.) آنچه موردپسند نباشد؛ ناپسند؛ مقِ. پسندیده.

ناپلئونی nāpel[e]'on-i [فر.فا.] (اِ.) نوعی شیرینی به‌صورت چند ورقه نازک خمیر که بین آنها خامه و روی شیرینی

خاک‌قند می‌ریزند.

☜ ■ ناپلئونی قبول شدن (گفتگو) با نمرهٔ ده یا حداقل نمرهٔ قبولی، قبول شدن: امسال بالاخره ناپلئونی قبول شدم.

ناپیدا nā-peydā (صـ.) نامعلوم؛ نامشخص؛ مقـِ. پیدا.

ناپیراسته nā-pirā-st-e (صـ.) پیراسته‌نشده؛ دارای موارد ضعیف یا ویرایش‌نشده.

ناپیوسته nā-peyvast-e (صـ.) ۱. بدون اتصال و پیوند؛ جدا: ابروی ناپیوسته. ۲. بدون تداوم؛ منقطع: کارشناسی ارشد ناپیوسته.

نات nāt [انگـ.: knot] (اِ.) گره (مـ. ۶).

ناتراز nā-tarāz (صـ.) دارای عدم تعادل.

ناتراوا nā-tarāv-ā (صـ.) (فیزیک) ویژگی محیطی که عبور مایع یا گاز از آن و نیز انتشار مایع و گاز در آن ممکن نباشد.

ناتریم nātriyom [فر./انگـ.: natrium] (اِ.) (شیمی) سدیم.

ناتمام nā-tamām (صـ.) ۱. کامل‌نشده؛ مقـِ. تمام. ۲. آن‌که یا آنچه به‌حد کمال نرسیده‌است؛ ناقص؛ مقـِ. تمام.

☜ • ناتمام گذاشتن (مصـ.مـ.) به‌پایان نرساندن؛ ناقص گذاشتن. • ناتمام ماندن (مصـ.لـ.) به‌پایان نرسیدن؛ ناقص ماندن.

ناتنی nā-tan-i (صـ.) ۱. ویژگی فرزندانی که از یک پدرومادر نیستند؛ مقـِ. تنی. ۲. ویژگی زن یا مرد، نسبت‌به فرزند همسر خود، که از ازدواج سابق دارد؛ مقـِ. تنی: پدر ناتنی (= پدرخوانده)، مادر ناتنی (= مادرخوانده) ۳. ویژگی خویشاوندانی که نسبت نَسَبی ندارند؛ مقـِ. تنی: خالهٔ ناتنی، عموی ناتنی.

ناتو nā-to[w] (صـ.) ۱. (گفتگو) بدذات و خبیث؛ حقه‌باز. ۲. (گفتگو) ناقلا؛ زرنگ؛ شرور. ۳. چموش.

ناتوان nā-tavān (صـ.) ۱. آن‌که توان انجام دادنِ کاری را ندارد؛ عاجز و درمانده؛ مقـِ. توانا. ۲. دارای قدرت جسمانی کم؛ ضعیف. ۳. (قـ.) باحال ضعف. ۴. (صـ.) تهی‌دست؛ فقیر: اقشار ناتوان.

☜ • ناتوان شدن (مصـ.لـ.) توانایی انجام کاری را ازدست دادن.

ناتورالیسم nātu(o)rālism [فر.: naturalisme] (اِ.) ۱. (ادبی) مکتبی در ادبیات که به تقلید از طبیعت معتقد است و سجایای اخلاقی افراد و اجتماع را مربوط به تأثیر وضع جسمی، زیست‌شناختی، وراثت، و محیط آنها می‌داند؛ طبیعت‌گرایی. ۲. (فلسفه) مکتبی فلسفی که به اصالت طبیعت و قدرت محض آن معتقد است و برای عالم هیچ علت غایی و علت فاعلی جز طبیعت نمی‌شناسد؛ طبیعت‌گرایی.

ناجد nājed [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی جبار.

ناجنس nā-jens (صـ.) ۱. شرور و خبیث؛ بدجنس؛ بدذات. ۲. آن‌که شایستهٔ دوستی و معاشرت نیست؛ ناباب؛ نااهل. ۳. (گفتگو) تقلبی.

ناجوانمرد، ناجوان‌مرد nā-javān-mard (صـ.) آن‌که به اصول اخلاقی پای‌بند نیست؛ فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ مقـِ. جوانمرد.

ناجور nā-jur (صـ.) (گفتگو) ۱. فاقد وضعیتی خوب، مرتب، و منظم؛ مقـِ. جور. ۲. آنچه یا آن‌که با چیزی یا کسی هماهنگی و سازگاری ندارد؛ ناهماهنگ. ۳. فاقد خصلت‌های نیک و پسندیده؛ ناباب؛ نااهل. ۴. بی‌جا؛ نامناسب. ۵. ویژگی کار یا عملی که ازنظر اخلاقی و اجتماعی پسندیده نیست: خیلی سیگار می‌کشد، این خیلی ناجور است.

☜ • ناجور شدن (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. خوب نشدن؛ پسندیده نبودن: چندبار برای دیدن ما آمده‌اند، اگر امشب به خانهٔ آنها نرویم، ناجور می‌شود. ۲. نامنظم شدن؛ آشفته شدن: لباس‌هایت خیلی نامرتب و ناجور شده‌است. ۳. نداشتنِ سنخیت یا ازدست دادنِ آن.

ناجی nāji [عر.] (صـ.، اِ.) نجات‌دهنده؛ منجی.

☜ ■ ناجیِ غریق (ورزش) شناگر ماهری که آموزش‌های لازم را برای نجات دادن افراد هنگام غرق شدن دیده‌است؛ نجات‌غریق.

ناچار nā-čār (صـ.) ۱. آن‌که برای انجام دادنِ کاری معمولاً یک راه بیشتر پیش رو ندارد؛ ناگزیر. ۲. فقیر؛ عاجز: این‌قدرها هم ندار و ناچار نیستیم که از عهدهٔ یک شام مختصر برنیاییم. ۳. (قـ.) به‌ناچار.

☜ • ناچار کردن (مصـ.مـ.) مجبور کردن. ■ به‌ناچار ازروی ناچاری؛ ناگزیر.

ناچیز nā-čiz (صـ.) ۱. فاقد ارزش و اهمیت؛ بی‌ارزش. ۲. بسیار کم؛ مختصر. ۳. دارای ارزش اجتماعی کم؛ حقیر. ۴. (اِ.) (مؤدبانه) لقبی که گوینده دربرابر دیگری یا دیگران برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد؛ حقیر: خدایا! این ناچیزِ گناهکار را عفو کن.

ناحساب nā-hesāb (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آنچه بدون معنی یا غیرمنطقی به‌نظر می‌رسد. ۲. آن‌که بدون دلیل کاری را علیه کسی انجام می‌دهد؛ ستمکار.

ناحق nā-haq[q] (صـ.، اِ.) ۱. عاری از حقیقت و درستی. ۲. (صـ.) (گفتگو) محکم؛ سخت: لگد ناحقی به شکمش زد. ۳. آنچه برخلاف حق و عدالت است؛ ناروا. ۴. فاقد خصلت‌های پسندیده؛ فاقد حقیقت و راستی.

☜ ■ به‌ناحق ۱. بدون دلیل؛ بی‌جهت. ۲. بدون رعایت حق و عدالت.

ناحیه nāhiye [عر.: ناحِیَة] (اِ.) ۱. بخشی از یک سرزمین یا

کشور: ناحیهٔ غرب کشور. **۲.** (اداری) بخشی از یک شهر در تقسیمات اداری: ناحیهٔ ۲ پُستی. نیز ← (مِ.۳). **۳.** (اداری) بخشی از یک سازمان یا ادارهٔ دولتی که فعالیت‌های مربوط به بخش معیّنی از شهر را برعهده دارد. نیز ← (مِ.۴). **۴.** (حقوق) دادسرایی که مأمور رسیدگی به امور مربوطه از یک قسمت شهر است. **۵.** قسمت؛ بخش: در ناحیهٔ سر شکستگی دیده می‌شود.

■ **ناحیهٔ انتظامی** بخش یا واحدی در نیروهای انتظامی که چند حوزهٔ انتظامی را در یک شهر دربرمی‌گیرد: ناحیهٔ انتظامی تهران بزرگ. ■ **ناحیهٔ ثبتی** (حقوق) هریک از واحدهای ارضی بعداز تقسیم یک حوزهٔ اداری. ■ **ازناحیهٔ** ازطرفِ؛ ازجانبِ؛ ازسویِ.

ناخالص nā-xāles (صـ.) ویژگی آنچه با چیز دیگری آمیخته شده‌باشد؛ ویژگی آنچه خالص نباشد؛ مقِ. خالص.

ناخدا[1] nā-xodā (اِ.) **۱.** آن‌که فرماندهی ملوانان و هدایت کشتی را برعهده دارد؛ کشتی‌بان. **۲.** (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرگرد یا سرهنگ در نیروی زمینی است، بالاتر از ناوسروان و پایین‌تر از دریادار: ناخدا دوم، ناخدا سوم، ناخدا یکم.

ناخدا[2] .n (صـ.) بی‌دین؛ کافر: آدم ناخدایی است به هیچ‌کس رحم نمی‌کند.

ناخدمتی nā-xedmat-i (حامصـ.) کوتاهی کردن در انجام وظیفه.

ناخلف nā-xalaf (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیده‌است؛ ناشایست؛ مقِ. خلف. **۲.** آن‌که فاقد خصلت‌های پسندیدهٔ پدر خود است؛ مقِ. خلف.

ناخن nāxon (اِ.) (جانوری) **۱.** ساختاری از سلول‌های پوستی شاخی‌شده که بخشی از سطح رویی بندِ انتهایی هر انگشت دست‌وپا را می‌پوشانَد. **۲.** سُم.

■ **ناخن را حنا گرفتن** (گفتگو) **۱.** رنگ کردنِ ناخن‌ها با حنا. **۲.** شادی کردن و جشن گرفتن. ● **ناخن زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** پاک کردنِ چیزی با ناخن. **۲.** (مصـ.لـ.) کنجکاوی کردن. ■ **ناخنِ کسی را کشیدن** کشیدن و بیرون آوردنِ ناخن او معمولاً برای شکنجه کردن. ■ **ناخنِ کسی را گرفتن** **۱.** ناخنِ کسی را کشیدن. **۲.** کوتاه کردنِ ناخن او. ⊙ **ناخن کشیدن** ناخن را روی پوست بدن کشیدن برای خاراندن. ■ **ناخن کوچکهٔ کسی نشدن** (گفتگو) هنگام مقایسهٔ کسی با دیگری گفته می‌شود؛ به‌پای او نرسیدن؛ بسیار کوچک و کم‌اهمیت‌تر از او بودن: هیچ‌وقت به پای او نمی‌رسد و ناخن کوچکهٔ او هم نمی‌شود. ⊙ **ناخن گرفتن** کوتاه کردنِ ناخن. ■ **سرِناخن** **۱.** مقدار بسیار کم. **۲.** قسمت کم و کوچکی از چیزی یا جایی. ■ **یک پشتِ ناخن** مقدار بسیار کم.

ناخن‌خشک n.-xošk (صـ.) (گفتگو) آن‌که از او خیر و نفعی عاید کسی نمی‌شود؛ خسیس.

ناخنک nāxon-ak (اِ.) **۱.** (پزشکی) تودهٔ غیرطبیعی ناشی از رویش بافت اضافی و مثلثی‌شکل از ملتحمهٔ چشم در کنار قرنیه. ◊عوام معتقد بودند این بیماری براثر نگاه کردن به ستارهٔ سهیل ایجاد می‌شود. **۲.** (گیاهی) اکلیل‌الملک.

● **ناخنک زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) **۱.** مقداری اندک از چیزی را خوردن، به‌ویژه مخفیانه یا بدون اجازه. **۲.** تورق کردن و نگاه سطحی کردن.

ناخنک‌دوزی n.-duz-i (حامصـ.، اِ.) **۱.** در خیاطی، نوعی دوخت شبیه زیگزاگ که با چند ریسمان رنگی تابیده‌شده صورت می‌گیرد و در دوخت لبهٔ پارچه، بقچه، جانماز، و گلدوزی گل‌های ریز سوزنی به‌کار می‌رود. **۲.** (صـ.) ویژگی آنچه به‌این‌ترتیب دوخته می‌شود.

ناخنک‌زده nāxon-ak-zad-e (صـ.) در خیاطی، ناخنک‌دوزی‌شده.

ناخن‌کشی nāxon-keš-i (حامصـ.) کشیدنِ چیزی معمولاً کوچک با ناخن دست.

ناخن‌گیر nāxon-gir (اِ.) وسیله‌ای که برای کوتاه کردنِ ناخن به‌کار می‌رود.



ناخنی nāxon-i (صـ.) ← نان ■ نانِ ناخنی.

ناخوار nā-xār (صـ.) (گفتگو) نخاله و ناقلا.

ناخواسته nā-xāst-e (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه بدون اراده یا بدون تمایل و خواست باشد: ازدواج ناخواسته. **۲.** (قـ.) ازروی بی‌میلی؛ نخواسته.

ناخوانا nā-xān-ā (صـ.) ویژگی نوشته یا خطی که به‌آسانی و به‌درستی خوانده نمی‌شود؛ مقِ. خوانا.

ناخوانده nā-xān-d-e (صـ.) **۱.** آن‌که بدون دعوت به جایی وارد می‌شود؛ دعوت‌نشده. **۲.** خوانده‌نشده؛ قرائت‌نشده.

ناخوانده‌ملا n.-mollā (صـ.، اِ.) (طنز) نادان و پرمدعا.

ناخواهری nā-xāhar-i (اِ.) خواهر کسی یا کسانی از پدر یا مادر یا پدرومادر دیگر.

ناخودآگاه nā-xod-ā('ā)gāh (صـ.) **۱.** پنهان و ناشناخته: ضمیر ناخودآگاه. **۲.** (قـ.) (گفتگو) بدون قصد و عمد؛ درحال آگاهی نداشتن. **۳.** (اِ.) آن بخش از ذهن که شخص به آن آگاهی ندارد، ولی تحت‌تأثیر آن است: در ناخودآگاهم او را باور نداشتم.

ناخوش nā-xoš (صـ.) **۱.** بیمار؛ مریض. **۲.** دارای عیب یا بیماری. **۳.** نشان‌دهندهٔ ناراحتی و نارضایتی. **۴.** (گفتگو) آن‌که بی‌دلیل دیگران را اذیت و آزار می‌کند؛ مردم‌آزار: چرا این‌قدر

اذیت می‌کنی؟ ناخوشی؟

• **ناخوش کردن** (مصـ.مـ.) **۱**. بیمار کردن. **۲**. بدحال کردن؛ ناراحت ساختن.

ناخوش‌احوال n.-a(ʼa)hvāl (صـ.) (گفتگو) بیمار؛ مریض.

ناخوشایند nā-xoš-ā-y-and (صـ.) ویژگی چیزی یا کاری که دلخواه، مطلوب، یا موردقبول نباشد.

ناخوشی nā-xoš-i (حامصـ.) ناخوش بودن؛ بیماری؛ مرض.

نادار nā-dār (صـ.، اِ.) فقیر؛ تهی‌دست؛ مقِ. دارا.

نادان nā-dān (صـ.، اِ.) **۱**. آن‌که در مسائل روزمره، به‌ویژه در امور اخلاقی از تشخیص نیک‌وبد عاجز است؛ جاهل. **۲**. (دشنام) احمق.

نادختری nā-doxtar-i (اِ.) دختر همسر شخص از مرد یا زن دیگری یا دختری که به فرزندی پذیرفته شده‌است.

نادر nāder [عر.] (صـ.) **۱**. آنچه به‌ندرت یافت شود؛ کمیاب. **۲**. ویژگی آنچه به‌ندرت اتفاق افتد. **۳**. (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه در نوع خود بی‌نظیر باشد؛ بی‌همتا. **۴**. (صـ.) عجیب؛ شگفت‌آور. **۵**. (قـ.) به‌ندرت.

نادرویش nā-darviš (صـ.) ویژگی آن‌که ظاهراً درویش است ولی برخلاف اصول درویشی عمل می‌کند؛ مقِ. درویش.

نادره nāder.e [عر.: نادرَة] (صـ.، اِ.) شخص هوشمند و دارای نبوغ که نظیر او کمتر ظهور می‌کند.

نادعلی nāde.ʼali [عر.: نادعلیّاً] (اِ.) **۱**. نام دعایی است که با جملهٔ «نادِعَلیّاً مَظهَرالعجایب» شروع می‌شود. **۲**. نوعی پیراهن متبرک که بر آن دعای نادعَلی و دعاهای دیگر می‌نویسند. ← (مِ. ۱).

نادم nādem [عر.] (صـ.) پشیمان.

نادیده nā-did-e (صـ.) **۱**. ویژگی آن‌که یا آنچه دیدارش ممکن نشده‌است: دوست نادیده. **۲**. ندیده. **۳**. (قـ.) درحال ندیدن.

⊙ **نادیده گرفتن** **۱**. ندیده فرض کردن. **۲**. مورد بی‌توجهی قرار دادن.

ناراحت nā-rāhat (صـ.) **۱**. آن‌که احساس آسایش، رفاه، یا امنیت نمی‌کند؛ قرارگرفته در موقعیتی ناگوار؛ غمگین. **۲**. مضطرب؛ بی‌قرار. **۳**. (صـ.، اِ.) دارای رفتار اجتماعی نامناسب؛ آشوب‌طلب: هر جامعه‌ای افراد ناراحت هم دارد. **۴**. (صـ.) فاقد احساس راحتی و آسایش: صندلی ناراحت، مبل ناراحت. **۵**. عصبانی؛ خشمگین: او از این موضوع خیلی ناراحت بود. **۶**. دچار بیماری یا آسیب جسمی: معده‌ام ناراحت است.

• **ناراحت شدن** (مصـ.لـ.) **۱**. ازدست دادنِ احساس آسایش، رفاه، و امنیت: از سروصدای همسایه‌ها ناراحت شده‌اند. **۲**. عصبانی شدن؛ دچار خشم شدن: از رفتارش ناراحت شدم اما به‌روی خودم نیاوردم. • **ناراحت کردن** (مصـ.مـ.) دچار ناراحتی ساختن؛ غمگین و افسرده کردن.

ناراست nā-rāst (صـ.، اِ.) **۱**. دارای گفتار و رفتار غیراخلاقی؛ دروغگو و حیله‌گر؛ خائن. **۲**. خمیده؛ منحنی. **۳**. خلاف حقیقت؛ دروغین.

ناراضی nā-rāzi (صـ.) **۱**. آن‌که از کسی، چیزی، یا کاری خشنود نیست؛ ناخشنود؛ مقِ. راضی. **۲**. (صـ.، اِ.) (سیاسی) مخالف سیاسی؛ مخالف حکومت: ناراضی‌ها را در روسیهٔ سابق به سیبری تبعید می‌کردند.

نارپستان nār-pestān (صـ.) دارای پستان برجسته و سفت (دختر، زن).

ناردان nār-dān (اِ.) دانهٔ انار.

ناردانه nār-dāne (اِ.) دانهٔ انار.

نارس nā-re(a)s (صـ.) **۱**. به‌کمال خود نرسیده (میوه)؛ کال. **۲**. آنچه یا آن‌که به‌حد کمال نرسیده؛ کامل‌نشده: نوزاد نارس، عقل نارس.

نارسا n.-ā (صـ.) **۱**. به‌حد مطلوب نرسیده؛ غیروافی به مقصود. **۲**. آهسته؛ ضعیف؛ مقِ. رسا.

نارسانا n.-n-ā (صـ.، اِ.) (فیزیک) عایق.

نارسایی nā-re(a)s-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) **۱**. وضع و حالت نارسا؛ نارسا بودن: نارسایی کلام. **۲**. (پزشکی) ناتوانی هر عضو در انجام وظیفهٔ طبیعی خود: نارسایی قلب، نارسایی کلیه. **۳**. (پزشکی) نداشتنِ توانایی ذهنی یا استعداد جسمانی.

نارستان nār-estān (اِ.) انارستان.

نارسنگ nār-sang (اِ.) (علوم‌زمین) نام گروهی از کانی‌های سخت که برای ساخت کاغذ سنباده، سنگ ساعت، و جواهرات به‌کار می‌رود.

نارسیسیسم nārsisism [فر.: narcissisme] (اِ.) (روان‌شناسی) خودشیفتگی.

نارفته nā-roft-e (صـ.) جارونکرده.

نارفیق nā-rafiq (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که شرط دوستی را به‌جا نمی‌آورَد.

نارکوتیسم nārkotism [فر.: narcotisme] (اِ.) (پزشکی) اعتیاد به مواد مخدر.

نارکوتیک nārkotik [فر.: narcotique] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر داروی خواب‌آور، اعتیادآور، و برطرف‌کنندهٔ درد، مانند مورفین و کودئین.

نارکوز nārkoz [فر.: narcose] (اِ.) (پزشکی) حالت رخوت و کاهش هوشیاری که قابل برگشت است.

نارگیل nārgil (اِ.) (گیاهی) **۱**. میوهٔ درشت کروی یا بیضی‌شکل خوردنی با پوسته‌ای سخت که سطح بیرونی آن خرمایی و

گوشت داخلی آن سفید لیفی است و در درون آن مایع شیری‌رنگ خوراکی‌ای هست. **۲.** درخت این میوه که بلند، گرمسیری، و از خانوادهٔ نخل است و برگ‌های درشت دارد.



■ **نارگیلِ دریایی** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و بلند با میوه‌ای بزرگ و بیضی‌شکل که از آن برای ساختن کشکول دراویش استفاده می‌کنند؛ کشکول. ■ **نارگیلِ طلایی** (گیاهی) درختی زینتی از خانوادهٔ نخل که میوه‌هایی طلایی‌رنگ دارد.

نارگیلی n.-i (صـ.) تهیه شده با نارگیل یا پودر آن یا دارای طعم و مزهٔ نارگیل: بستنی نارگیلی، شیرینی نارگیلی.

نارنج nāre(a)nj (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که میان‌بر آن خوراکی، آبدار، و ترش است.



۲. درخت همیشه‌سبز این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ مرکبات است و دمبرگ‌های بالدار دارد.

نارنجستان n.-estān (اِ.) جایی که در آن درخت نارنج و مرکبات دیگر می‌کارند.

نارنجک nāre(a)nj-ak (اِ.) (نظامی) **۱.** محفظه‌ای حاوی مواد منفجره که با دست یا به‌وسیلهٔ سلاح پرتاب می‌شود. **۲.** نوعی نان خامه‌ای که با تخم‌مرغ، آرد، روغن، شربت کارامل، و خامه تهیه می‌شود.

نارنجک‌انداز n.-a(ʼa)ndāz (صـ.، اِ.) (نظامی) **۱.** آن‌که نارنجک پرتاب می‌کند. **۲.** (اِ.) نوعی وسیله که برای پرتاب کردن نارنجک به‌کار می‌رود.

نارنجی nārenj-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، که از ترکیب رنگ‌های قرمز و زرد به‌دست می‌آید، مانند رنگ نارنج. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

نارنگی nāre(a)ngi (اِ.) (گیاهی) **۱.** میوه‌ای از خانوادهٔ مرکبات که میان‌بر آن خوراکی است و پوست آن به‌راحتی جدا می‌شود. **۲.** درخت این میوه که کاشتنی و از خانوادهٔ مرکبات است و برگ‌های باریک دارد.

■ **نارنگیِ یافا** (گیاهی) نوعی نارنگی شیرین با پوست قرمزرنگ.

نارو nā-ro[w] (صـ.) (گفتگو) حیله‌گر و نادرست.

● **نارو خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) فریب خوردن. ● **نارو زدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) فریب دادن و کلک زدن.

ناروا nā-rav-ā (صـ.) **۱.** دور از عدل و انصاف؛ ظالمانه. **۲.** مغلوط؛ اشتباه. **۳.** برآورده‌نشده. **۴.** ناپسند؛ مذموم.

ناروان nā-rav-ān (صـ.) آنچه روان نیست؛ سفت که به‌زحمت جریان پیدا می‌کند.

نارَوانی n.-i (حامصـ.) **۱.** روان نبودن؛ جریان نداشتن؛ بی‌حرکت بودن. **۲.** (فیزیک) ویسکوزیته. **۳.** (پزشکی) یبوست.

نارَوایی nā-rav-ā-y(ʼ)-i (حامصـ.) **۱.** ظلم؛ زور. **۲.** سختی؛ دردسر.

ناروزن nā-ro[w]-zan (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که دیگری را فریب می‌دهد و به او خیانت می‌کند.

نارون nārvan (اِ.) (گیاهی) **۱.** گروهی از گیاهان درختی برگ‌ریز زینتی یا جنگلی و خودرو که میوهٔ فندقهٔ بالدار آنها اوایل فروردین می‌رسد؛ آغال‌پشه. **۲.** درختی برگ‌ریز که در همه‌جا پراکنده و ازجمله درختان جنگلی نقاط معتدل است.





■ **نارونِ چتری** (گیاهی) نوعی نارون که از پیوند برروی یکی از گیاهان ملج یا اوجا به‌دست می‌آید و تاج آن به‌شکل چتر یا کُره است. ■ **نارونِ کوهی** (گیاهی) ملج.

ناز nāz (اِ.) **۱.** حالت یا رفتاری خوشایند و جذاب همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب‌توجه دیگری، به‌ویژه جنس مخالف؛ کرشمه؛ غمزه: این‌قدر با ناز صحبت نکن. **۲.** (صـ.) (گفتگو) قشنگ؛ زیبا: چه دختر نازی! **۳.** همراه‌با آسایش و خوشی: خواب ناز. **۴.** نرم و راحت: رختخواب ناز. **۵.** (اِمصـ.) نوازش: بچه را با ناز بیدار کن.

■ **ناز بر (به) کسی (چیزی) فروختن** خود را از او (آن) برتر دانستن و بر او (آن) فخر و مباهات کردن. ■ **ناز بر کسی (چیزی) کردن** ناز بر کسی فروختن. ■ **نازِ دهنِ (نطقِ، نفَسِ) کسی** (گفتگو) برای تشویق و تحسین خواننده یا گوینده به‌کار می‌رود. ■ **نازِ شتری** (گفتگو) (توهین‌آمیز) غمزهٔ شتری. ■ **نازِ شست (شصت)** (گفتگو) آنچه به‌عنوان پاداش به کسی، به‌ویژه به آن‌که هنرنمایی کند، می‌دهند. ■ **نازِ شست (شصت) داشتنِ چیزی (کاری)** (گفتگو) مستحق پاداش یا تحسین بودنِ آن: آفرین، این کارَت نازِ شست داشت. ● **ناز کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** داشتنِ حالت یا رفتار خوشایند و جذاب همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری، معمولاً برای جلب‌توجه دیگری به‌ویژه جنس مخالف؛ غمزه کردن. **۲.** خودداری کردن از انجام کاری یا بی‌اعتنایی کردن نسبت‌به کسی یا چیزی، معمولاً برای رسیدن به هدفی خاص: می‌دانستم آخرش به ازدواج با من راضی خواهد شد، فقط در اولش کمی ناز می‌کرد. **۳.** (مصـ.مـ.)

(گفتگو) نوازش کردن، معمولاً با دست کشیدن به سرورویِ کسی یا چیزی. ▪ **نازِ کسی خریدار داشتن** (گفتگو) بسیار موردعلاقه بودنِ او و آن‌طورکه دیگران خواسته‌هایش را برآورده کنند: دخترک هرچه بخواهد، برایش می‌خرند. نازش خیلی خریدار دارد. ▪ **نازِ کسی را رفتن** (گفتگو) برای ابراز محبت به کسی گفته می‌شود، به‌معنیِ «قربانِ نازکردنِ او شدن»: دخترم، نازت را بروم، ماشاءالله! ▪ **نازِ کسی را کشیدن (خریدن)** (گفتگو) او را موردتوجه قرار دادن و خواسته‌هایش را برآورده کردن: از بس ناز این بچه را کشیدی، لوس و ننر شده‌است. ▪ **نازوغمزه (نازواِدا، نازوکرشمه)** حالت یا رفتاری همراه‌با خودنمایی و اِکراه ظاهری و بعضاً خوشایند و جذاب. ▪ **نازوگوز** (گفتگو) ⚠ اداواطوار نفرت‌انگیز: دست از این نازوگوز بردار، فکر کرده‌ای که هستی؟ ▪ **نازونعمت** رفاه و آسایش. ▪ **نازونوازش** موردمحبت و لطف و نوازش قرار دادن یا قرار گرفتن. ▪ **نازونوز** (گفتگو) اداواطوار، آن‌طورکه حوصلهٔ دیگران را سر ببَرَد: چقدر نازونوز داری! بلند شو بیا برویم خانهٔ ما.

نازا nā-zā (صـ.) (پزشکی) فاقدِ توانایی زاییدن؛ عقیم.

نازاده n.-d-e (صـ.، اِ.) زاییده‌نشده؛ متولدنشده.

نازبالش nāz-bāleš (اِ.) بالش نرم و کوچک که زیر سر می‌گذارند یا بر آن تکیه می‌دهند.

نازبالشت nāz-bālešt (اِ.) نازبالش.

نازبو[ی] nāz-bu[y] (اِ.) (گیاهی) ریحان (مِ ۱).

نازپرور nāz-parvar (صـ.) نازپرورده.

نازپرورد n.-d (صـ.) نازپرورده.

نازپرورده n.-e (صـ.) آن‌که در رفاه و آسایش پرورش یافته‌است؛ نازپرور؛ نازپرورد.

نازخاتون nāz-xātun (اِ.) خوراکی که از کدو یا بادمجان تنوری، سبزی، سیر، و آب‌غوره یا آب‌انار تهیه می‌شود.

نازدار nāz-dār (صـ.) (گفتگو) آن‌که رفتار و حالتی خوشایند و جذاب دارد؛ ملوس: چه دختر نازداری!

نازدانه nāz-dāne (صـ.) ویژگی فرزند یا کودکی که بسیار موردتوجه پدرومادر یا نزدیکانِ دیگر است.

نازش nāz-eš (اِمصـ.) فخر و مباهات کردن؛ نازیدن.

نازک nāzok (صـ.) ۱. دارای ضخامت یا قطر کم؛ باریک: پردهٔ نازک، شیشهٔ نازک. ۲. زیرتر از حد معمول (صدا)؛ دارای شدت یا قدرت کم؛ مقِ. کلفت. ۳. لطیف و ظریف: حیف نیست با این دست‌های نازک، ظرف می‌شویی؟ ۴. دارای پهنای کم: ابروی نازک، خطِ نازک. ۵. دقیق؛ مهم؛ حساس: کار به جاهای نازک رسیده، حواست را جمع کن. ۶. ضعیف (مِ ۱). ۷. زودرنج؛ حساس: خیلی دلش نازک است، از هر انتقادی می‌رنجد. ۸. رقیق؛ تُنُک: بخار نازک، غبار نازک. ۹. (اِ.) نوعی شیرینی اغلب به‌شکل مستطیل و راه‌راه و لایه‌لایه با ضخامت بسیار کم.

☜ ▪ **نازک‌تر از گل به کسی نگفتن** (گفتگو) با مهربانی و احترام با او سخن گفتن: من نازک‌تر از گل بهش نگفتم، نمی‌دانم چرا ناراحت شد. ▪ **نازک کردن** (مصـ.مـ.) ۱. از ضخامت یا قطر چیزی کاستن؛ باریک کردن: کاغذ را نازک کرد و آن را برید. ۲. آهسته و ظریف کردن: صدایش را نازک کرد تا بتواند از دوستش تقلید کند.

نازک‌اندام n.-a('a)ndām (صـ.) دارای اندام ظریف و زیبا.

نازک‌اندیش nāzok-a('a)ndiš (صـ.) باریک‌بین؛ دقیق.

نازک‌بالان nāzok-bāl-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از حشره‌ها که چهار بال نازک و سینهٔ سه قطعه و تقریباً به‌هم چسبیده و یک‌پارچه دارند و اغلب به‌حالت اجتماعی زندگی می‌کنند، مانند زنبورعسل و مورچه.

نازک‌بدن nāzok-badan (صـ.) نازک‌اندام.

نازک‌بین nāzok-bin (صـ.) آن‌که از بینش دقیق و استعداد کشف جزئیات مسائل برخوردار است؛ دقیق و نکته‌سنج.

نازک‌خیال nāzok-xiyāl (صـ.، اِ.) آن‌که تخیلی لطیف و دقیق دارد؛ نازک‌اندیش: شاعر، هنرمند نازک‌خیالی است.

نازک‌دل nāzok-del (صـ.، اِ.) زودرنج؛ حساس یا عاطفی و مهربان؛ رقیق‌القلب.

نازک‌دوزی nāzok-duz-i (حامصـ.) عمل و شغل آن‌که قسمت‌های ظریف لباس را می‌دوزد.

نازکش nāz-ke(a)š (صـ.، اِ.) آن‌که تحمل ناز می‌کند و ناز کسی را می‌کشد: یک نفر نازکش ندارد، این‌همه ناز هم می‌کند!

نازک‌طبع nāzok-tab' (صـ.) دارای طبعی حساس و اثرپذیر.

نازک‌کاری nāzok-kār-i (حامصـ.) ۱. (ساختمان) انجام دادنِ کارهایی مانند گچ‌کاری، خاک کشیدن، سفیدکاری، کاشی‌کاری، و نصب سرامیک که بعداز ساخته شدنِ اسکلت ساختمان صورت می‌گیرد؛ مقِ. سفت‌کاری. ۲. نازک‌دوزی. ۳. (اِ.) نکتهٔ ظریف در سخن.

نازک‌نارنجی nāzok-nārenj-i (صـ.) (گفتگو) آن‌که دربرابر رنج و سختی توان مقاومت ندارد؛ نازپرورده، حساس، و زودرنج.

نازک‌نی nāzok-ney (اِ.) (جانوری) استخوانی نازک در ساق پا که از بالاوپایین به درشت‌نی متصل است.

نازکه nāzok-e (اِ.) (گفتگو) ۱. تکهٔ باریک از هرچیز؛ باریکه: نازکهٔ چوب. ۲. مقدار کمی از یک چیز معمولاً با قطر کم.

نازکی nāzok-i (حامصـ.) ۱. نازک بودن؛ باریکی؛ مقِ. کلفتی. ۲. ظریف بودن؛ ظرافت. ۳. اثرپذیر و حساس بودن؛ حساسیت.

نازل[1] nāzel [عر.] (صـ.) ۱. فرودآینده. ۲. ارزان؛ اندک؛ کم

(قیمت).

☜ • **نازل شدن** (مصـ‌ل.) ۱. ← • نازل کردن. ۲. فرستاده شدن (ازجانب خداوند). ۳. گفته شدن؛ سروده شدن. • **نازل کردن** (مصـ‌م.) ۱. فرودآوردن. ۲. فرستادن (به‌صورت وحی بر پیامبر).

نازل۲ n. [فر.: nozzle] (إ.) (فنی) قطعه‌ای با مجرای تنگ که به سیال سرعت بیشتر یا شکل و زاویهٔ پاشش خاصی می‌دهد؛ شیپوره.

نازلو nāz-lu (صـ.) (گفتگو) نازلوبه.

نازلوبه n.-babe (صـ.) (گفتگو) نازپرورده؛ لوس.

نازنازی nāz-nāz-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نازپرورده. ۲. دوست‌داشتنی؛ ناز: **گربه‌اش خیلی ملوس و نازنازی است.**

نازنین nāz-an-in (صـ.) ۱. بسیار دوست‌داشتنی؛ عزیز و گرامی. ۲. گران‌مایه؛ باارزش: **اوقات نازنین را تلف نکن.** ۳. زیبا و ظریف.

نازو nāz-u (صـ.) (گفتگو) نازدار.

نازی۱ nāz-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نازدار. ۲. (شجـ.) هنگام ناز کردن و نوازش کردن کسی یا چیزی بیان می‌شود: **نازی، دختر خوبم، گریه نکن.**

نازی۲ nāzi [آلمـ.: National sozialistische] (صـ.، إ.) (سیاسی) پیرو حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان، به‌ویژه در زمان حکومت هیتلر: **رهبرِ نازی‌ها.**

نازیبا nā-zib-ā (صـ.) ۱. زشت؛ مقِ. زیبا. ۲. ناپسند.

نازیدن nāz-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: ناز) فخر کردن؛ مباهات کردن.

☜ ▪ **بنازم...** چقدر خوب و مایهٔ مباهات است او (آن)؛ آفرین بر او (آن): **بنازم قدرت خدا را که دوست و دشمن زیر یک سقف زندگی می‌کنند.**

نازیسم nāzism [فر.: nazisme] (إ.) (سیاسی) اصول عقاید حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان در زمان حکومت هیتلر که ازنظر اقتصادی مبنی بر کنترل و نظارت دولت درتمام فعالیت‌های اقتصادی و ازنظر سیاسی معطوف به ناسیونالیسم افراطی و اعتقاد به برتری نژاد آریایی، به‌ویژه نژاد آلمانی است.

نازی‌نازی nāz-i-nāz-i (صـ.) (کودکانه) دوست‌داشتنی؛ ناز: **برهٔ نازی‌نازی/ تنهایی رفت به بازی.**

ناس nās [؟] (إ.) نوعی مادهٔ مخدر شامل آهک و تنباکو.

ناساز nā-sāz (صـ.) ۱. ناموزون؛ بی‌تناسب. ۲. آنچه سازگار و موافق میل نباشد؛ فاقد سازگاری؛ مخالف.

ناسازگار n.[-e]-gār (صـ.) ۱. آنکه با دیگری سازش و مدارا نمی‌کند؛ تندخو. ۲. ویژگی آنچه با اجزا یا اعضای دیگر سازگاری یا هماهنگی ندارد. ۳. آنچه موافق طبع و میل نباشد؛ مخالف. ۴. (روان‌شناسی) ویژگی آنکه به‌علت مناسب نبودنِ محیط خانه یا به‌علت ابتلا به بیماری روانی پرخاشگر و عصبی باشد.

ناسازه nā-sāz-e (إ.) (منطق) پارادوکس.

ناسامان nā-sāmān (صـ.) نابه‌سامان.

ناسپاس nā-sepās (صـ.) آنکه قدر نعمت‌های خداوند یا نیکی‌های دیگران را نمی‌داند؛ ناشکر؛ حق‌ناشناس.

ناسخ nāsex [عر.] (صـ.) ۱. از اعتبارانداز‌نده؛ نسخ‌کننده؛ باطل‌کننده. ۲. (حقوق) ویژگی قانون یا حکمی که قانون یا حکم قبلی را بی‌اعتبار می‌کند. ۳. (ادیان) ویژگی آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که پیش‌ازآن نازل شده‌است، نسخ می‌کند؛ مقِ. منسوخ. ۴. (صـ.، إ.) آنکه ازروی نوشته‌ای نسخه‌برداری می‌کند.

☜ ▪ **ناسخ و منسوخ** (ادیان) ویژگی احکام و آیاتی که یکی دیگری را نسخ می‌کنند.

ناسره nā-sare (صـ.) دارای معنی و مفهوم نادرست؛ مقِ. سره.

ناسزا nā-se(a)z-ā (صـ.، إ.) ۱. دشنام. ۲. (صـ.) ناسزاوار.

☜ • **ناسزا گفتن** (مصـ‌ل.) فحش دادن؛ دشنام گفتن.

ناسزاوار n.-vār (صـ.) آنچه سزاوار و شایستهٔ انجام دادن یا بیان کردن نباشد؛ نامناسب و ناشایست.

ناسلامت nā-salāmat (شجـ.، ق.) ناسلامتی (مِ.۱).

ناسلامتی n.-i (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. برای بیان اعتراض به کسی، چیزی، کاری، و گاهی برای بیان تحقیر و تنفر به‌کار می‌رود: **ناسلامتی تو پدرش هستی، نباید اجازه بدهی با تو این‌طور رفتار کند.** ۲. (حامصـ.) بیماری؛ مقِ. سلامتی.

ناسلوک nā-soluk (صـ.) ناسازگار؛ بدرفتار.

ناسوت nāsut [معر. از آرا.] (إ.) (فلسفهٔ‌قدیم) عالم طبیعت و اجسام؛ عالم ماده؛ مقِ. لاهوت.

ناسودمند nā-sud-mand (صـ.) فاقد سود؛ غیرمفید؛ بی‌فایده.

ناسور nāsur [عر.] (إ.) ۱. (پزشکی) ارتباط نابه‌هنجار بین دو عضو توخالی بدن یا بین یک عضو توخالی و خارج؛ فیستول. ۲. (صـ.) زخمی؛ مجروح.

☜ • **ناسور شدن** (مصـ‌ل.) ۱. مبتلا شدن به ناسور. ۲. به‌خون افتادن و چرکی شدنِ زخم؛ زخمی شدن. • **ناسور کردن** (مصـ‌م.) ← • ناسور شدن (مِ.۱).

ناسی nās-i (صـ.، إ.) معتاد به ناس.

ناسید nā-seyyed (صـ.، إ.) سید دروغین؛ مدعی سیدی.

ناسیونال‌سوسیالیسم nāsiyonālso(u)syālism [فر.: national socialisme] (إ.) (سیاسی) نازیسم.

ناسیونالیسم nāsiyonālism [فر.: nationalisme] (إ.) (سیاسی) ملی‌گرایی.

ناشاد nā-šād (صد.) ۱. غمگین؛ اندوهناک؛ مقِ. شاد. ۲. غم‌انگیز.

ناشایست nā-šāy-est (صد.) ۱. ویژگی عملی که انجام دادنِ آن ازنظر اخلاقی یا اجتماعی شایسته نباشد؛ زشت؛ ناروا. ۲. (صد.، اِ.) عملی که انجام دادنِ آن ازنظر شرعی صحیح نباشد؛ حرام یا مکروه. ۳. ناسزا (مِ.۱).

ناشایسته n.-e (صد.) ناشایست (مِ.۱ و ۲).

ناشتا n-āštā [فا.هند.] (صد.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه از شب قبل چیزی نخورده یا ننوشیده باشد: برای انجام این آزمایش باید ناشتا باشید. ۲. غذانخورده؛ گرسنه. ۳. (اِ.) صبحانه. ۴. (ق.) درحالی‌که صبحانه یا غذای دیگر نخورده و هنوز گرسنه است. ۵. (صد.) (گفتگو) امری که خواهان و خریدار ندارد و کسی به آن توجه نمی‌کند؛ بی‌خریدار؛ بی‌پشتوانه: برایم پز ناشتا می‌آمد.

☜ ⊙ **ناشتا شکستن** صبحانه خوردن. • **ناشتا کردن** (مصد.ل.) صبحانه خوردن.

ناشتایی n.-y(ʼ)-i (اِ.) صبحانه.

☜ • **ناشتایی کردن** (مصد.ل.) صبحانه خوردن.

ناشر nāšer [عر.] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که کتاب چاپ و منتشر می‌کند. ۲. (اِ.) مؤسسه‌ای که کار چاپ و انتشار کتاب را برعهده دارد. ۳. (صد.، اِ.) منتشرکننده یا رسانندهٔ خبر، سخن، و مانند آنها.

ناشز nāšez [عر.] (صد.) (حقوق، فقه) ویژگی شوهری که حقوق ناشی از نکاح را درمورد همسرش رعایت نمی‌کند.

ناشزه nāšez.e [عر.: ناشِزَة] (صد.) (حقوق، فقه) ویژگی زنی که حقوق ناشی از نکاح را درمورد شوهر رعایت نمی‌کند.

ناشسته nā-šost-e (صد.) ۱. شسته‌نشده. ۲. (ق.) بدونِ آن‌که شسته شود.

ناشکر nā-šokr (صد.) ناسپاس.

ناشکوفا nā-šo(e)kuf-ā (صد.) (گیاهی) ۱. ویژگی گیاهی که شکوفه نمی‌دهد؛ مقِ. شکوفا. ۲. ویژگی میوه‌ها یا دانه‌هایی که پس‌از رسیدن، خودبه‌خود بازنمی‌شوند و دانه درون میوه باقی می‌ماند.

ناشکیبا nā-šakib-ā (صد.) ویژگی آن‌که صبر و تحمل، یا آرام‌وقرار ندارد؛ مقِ. شکیبا.

ناشناخته nā-šenāxt-e (صد.) ۱. شناخته‌نشده؛ نامعلوم؛ مقِ. شناخته. ۲. (ق.) به‌صورت ناشناس: ناشناخته وارد انجمن شد.

ناشناس nā-šenās (صد.) ۱. شناخته‌نشده؛ ناآشنا؛ نامعلوم. ۲. آن‌که هویتش شناخته‌شده نیست یا کسی او را نمی‌شناسد؛ غریبه. ۳. (ق.) به‌صورت غریبه و ناآشنا.

ناشنوا nā-šenav-ā (صد.، اِ.) آن‌که به‌علت آسیب جسمانی یا به‌طور مادرزادی قادر به شنیدن نیست؛ کر.

ناشور nā-šur (صد.) ۱. شسته‌نشده: پشم ناشور. ۲. (اِ.) نوعی پارچهٔ سفید پنبه‌ای شبیه متقال.

ناشی nāši [عر.: ناشِئ] (صد.) ۱. تازه‌کار؛ مبتدی؛ بی‌تجربه. ۲. نشئت‌گرفته؛ پدیدآمده. ۳. (ق.) ازروی ناواردی.

☜ • **ناشی شدن** (مصد.ل.) ۱. نشئت‌گرفتن؛ پدید آمدن: رفتار شایستهٔ شما، از تربیت صحیحتان ناشی می‌شود. ۲. سر زدن.

ناشیگری، ناشی‌گری n.-gar-i (حامص.) انجام دادن کاری بدون داشتن تجربه و مهارت لازم.

ناصبی nāseb.i [عر.: ناصبیّ] (صد.) (ادیان) ویژگی آن‌که دشمنِ علی(ع) و خاندان اوست.

ناصبیه nāseb.iy[y].e [عر.: ناصبیَّة] (صد.) (ادیان) ناصبی (زن).

ناصح nāseh [عر.] (صد.، اِ.) نصیحت‌کننده؛ پنددهنده.

ناصری[۱] nāser-i [عر.فا.] (صد.) مربوط به دورهٔ حکومت ناصرالدین‌شاه قاجار.

ناصری[۲] nāseri [عر.: ناصریّ، منسوب به ناصره، زادگاه عیسی(ع)] (صد.، اِ.) عنوانی که دربارهٔ عیسی (ع) به‌کار می‌بَرَند.

ناصواب nā-savāb (صد.) نادرست؛ مقِ. صواب.

ناصیه nāsiye [عر.: ناصیَة] (اِ.) ۱. (جانوری) پیشانی. ۲. وجنات.

☜ ▪ **چیزی را در ناصیهٔ کسی خواندن** (گفتگو) از وجنات او به احوال یا ضمیر او پی‌بردن.

ناطح nāteh [عر.] (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای در صورت فلکی حَمَل.

ناطق nāteq [عر.] (صد.، اِ.) ۱. سخنران. ۲. گوینده؛ سخنگو. ۳. (صد.) (نمایش، سینما) دارای صدا (فیلم)؛ مقِ. صامت. ۴. دارای توانایی سخن گفتن؛ گویا.

ناظر nāzer [عر.] (صد.، اِ.) ۱. نگاه‌کننده؛ بیننده. ۲. آن‌که مراقب درست انجام یافتنِ کاری است. ۳. (حقوق) آن‌که قانوناً بر کار شخصی که سِمَت نمایندگی دارد، مانند متولی وقف، امین، و وصی، نظارت می‌کند تا کاری برخلاف قانون انجام نگیرد.

☜ ▪ **ناظرِ استصوابی** (حقوق) ناظری که اعمال نمایندهٔ قانونی، مانند وصی، قیم، و امین، در امور راجع‌به نمایندگی باید بااطلاع و تأیید او باشد، و عدم تأییدش درمورد عملی، آن را ازنظر قانونی بی‌اعتبار می‌کند. ▪ **ناظرِ اطلاعی** (حقوق) ناظری که اعمال نمایندهٔ قانونی، مانند وصی و قیم، در امور راجع‌به نمایندگی فقط باید بااطلاع او باشد، و تأیید او ضرورتی ندارد. ▪ **ناظر به چیزی بودن** مربوط به آن بودن؛ آن را شامل شدن. ▪ **ناظرِ تصفیه** (حقوق) ناظری که پس‌از صدور حکم ورشکستگی ازسوی دادگاه صادرکنندهٔ حکم تعیین می‌شود تا بر کارهای مدیر تصفیه نظارت کند. ▪ **ناظرِ**

چاپ (چاپ‌ونشر) آن‌که در چاپخانه بر کار چاپ نشریه و کتاب نظارت می‌کند. ▪ **ناظرِ سیاسی** مطّلع در امور سیاسی: به‌نظر ناظران سیاسی، مسبب این انفجار آشوب‌طلب‌ها هستند. ▪ **ناظرِ هزینه (خرج)** (اداری) نمایندهٔ وزارت دارایی در ادارات و سازمان‌های دولتی که بر هزینه‌های پرداخت‌شده درقبال خرید اجناس و خدمات نظارت می‌کند.

ناظم nāzem [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نظم‌وترتیب کاری یا چیزی را برعهده دارد؛ نظم‌دهنده؛ ترتیب‌دهنده. ۲. (اداری) آن‌که در مدرسه کار رسیدگی به نظم و انضباط دانش‌آموزان را برعهده دارد. ۳. (اداری) آن‌که کار رسیدگی به نظم‌وترتیب مؤسسه‌ای را برعهده دارد. ۴. (صـ.) پردازندهٔ نظم؛ شاعر.

ناظمه nāzem.e [عر.: ناظمَة] (صـ.، اِ.) (اداری) ناظم (زن).

ناعلاج nā-'alāj (صـ.) (گفتگو) لاعلاج (مـ.۳): بیماری ناعلاج.

ناعلاجی n.-i (حامصـ.) (گفتگو) ۱. ناچار بودن؛ ناچاری: ازروی ناعلاجی وسایل خانه‌اش را هم فروخته‌است. ۲. وضع و حالت ناعلاج؛ درمان‌ناپذیر بودن: ناعلاجی بیماری‌اش را با خونسردی پذیرفت.

ناعوره nā'ure [عر.: ناعورَة] (اِ.) (فنی) دولاب.

ناغافل nā-qāfel (قـ.) (گفتگو) ناگهان؛ بی‌خبر.

ناف nāf (اِ.) ۱. (جانوری) فرورفتگی کوچکی در وسط شکم که اثر زخم ناشی از قطع بندناف پس‌از تولد کودک است. ۲. (گفتگو) بخش مرکزی یا میانی جایی یا چیزی: مگر خودت از ناف تهران هستی؟ ۳. (گیاهی) فرورفتگی کوچکی درروی پوستهٔ خارجی دانهٔ بعضی گیاهان، در محل اتصال دانهٔ گیاه به بند: ناف لوبیا.

⊙ **ناف افتادن** (پزشکی) خوب شدنِ زخم سرِ ناف نوزاد و افتادنِ رویهٔ زخم. • **ناف انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) صدمه دیدن؛ ازپا درآمدن: ازبس کارم زیاد بود، چیزی نمانده‌بود ناف بیندازم. ⊙ **ناف بریدن** بریدنِ بند ناف. ▪ **نافِ پری** نوعی شیرینی به‌صورت قرص ناف‌مانند. ▪ **نافِ کسی (چیزی) افتادن** جابه‌جا شدن عضلات ناف او (آن) به‌علت برداشتن بار سنگین. ▪ **نافِ کسی را با چیزی (کاری) بریدن** (گفتگو) مهارت داشتنِ یا استعداد ذاتی داشتنِ او در آن: دست خودش نیست، نافش را با خلاف بریده‌اند. ▪ **نافِ کسی را با (به‌نام) دیگری بریدن** (گفتگو) آن دو را از زمان نوزادی نامزد هم کردن یا باهم بسیار سازگار بودنِ آن دو. ▪ **چیزی به نافِ کسی بستن** (گفتگو) ۱. آن را به او تعارف کردن؛ آن را به‌خوردِ او دادن: چه اصراری داری این همه چایی و شیرینی به نافِ مهمان‌ها ببندی؟ ۲. (غیرمؤدبانه) حرف یا سخنی معمولاً زشت به او گفتن: هر چه فحش بلد بود، به نافِ یارو بست. ۳. او را وادار به شنیدن یا قبول آن کردن: نمی‌توانی هرچه از کتاب‌ها یاد گرفته‌ای، به نافِ ما ببندی. ▪ **چیزی به ناف کشیدن** (گفتگو) خوردنِ آن.

نافبری n.-bor-i (حامصـ.) ۱. بریدنِ بند ناف. ۲. (گفتگو) دختر و پسری را در زمان کودکی نامزد همدیگر کردن.

• **نافبری کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نافبری. ۲. (گفتگو) اسم‌گذاری کردن؛ تعیین نام کردن.

نافبند nāf-band (اِ.) بند ناف.

نافذ nāfez [عر.] (صـ.) ۱. تأثیرگذار؛ بانفوذ. ۲. دارای اعتبار اجرایی؛ دارای اعتبار: این قانون هنوز هم نافذ است. ۳. قابل‌اجرا؛ روا و مطاع (حکم، دستور، یا امر کسی).

نافذالامر nāfez.o.l.'amr [عر.] (صـ.) آن‌که دستورهایش قابل‌اجراست؛ فرمانروا.

نافرجام nā-farjām (صـ.) ۱. فاقد پایان و عاقبت خوش: قاچاق مواد مخدر کاری نافرجام است. ۲. آن‌که عاقبتِ خوشی ندارد؛ ناکام. ۳. ویژگی کار یا عملی که با موفقیت همراه نباشد؛ ناموفق: ترور نافرجام، کودتای نافرجام.

نافرمان nā-farmān (صـ.) آن‌که فرمان نمی‌بَرَد؛ سرکش؛ مقِ. فرمانبردار.

نافرمانی n.-i (حامصـ.) دستور دیگری را اطاعت نکردن.

• **نافرمانی کردن** (مصـ.ل.) ۱. نافرمانی. ۲. سرکشی کردن؛ طغیان کردن.

نافع nāfe' [عر.] (صـ.) ۱. سودرساننده؛ سودمند؛ مفید. ۲. ویژگی آنچه بیماری را برطرف می‌کند یا از شدت آن می‌کاهد.

• **نافع شدن** (مصـ.ل.) سودمند شدن؛ اثر بخشیدن.

نافلز nā-felez (صـ.، اِ.) (شیمی) غیرفلز.

نافله nāfele [عر.: نافلَة] (صـ.، اِ.) ۱. (فقه) نماز نافله. ۲. (ادیان) عبادتی که انجام دادنِ آن واجب نباشد.

نافه nāf-e (اِ.) ۱. (جانوری) کیسهٔ کوچکی که درزیر شکم آهوی نر ختایی (ختا سرزمینی در شمال چین) قرار دارد و دارای سوراخی است که از آن مشک خارج می‌شود. برای به‌دست آوردن مشک، سوراخ این کیسهٔ کوچک را می‌بسته‌اند و پس‌از مدتی می‌گشوده‌اند. ۲. (گیاهی) عضوی که مجموعهٔ پرچم‌های هر گیاه را دربرمی‌گیرد.

▪ **نافهٔ آهو** (جانوری) نافه.

نافهم nā-fahm (صـ.) ۱. فاقد توانایی فهمیدن؛ نادان؛ بی‌شعور. ۲. (قـ.) به‌طور غیرقابل‌فهم.

ناقابل nā-qābel (صـ.) ۱. ویژگی آنچه برای تقدیم به دیگری ارزش چندانی ندارد؛ مقِ. قابل. ۲. کم و بی‌ارزش؛ مقِ. قابل.

ناقد nāqed [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که چیزی را نقد و بررسی می‌کند و نیک‌وبد آن را تشخیص می‌دهد، به‌ویژه بررسی‌کنندهٔ سخن و تشخیص‌دهندهٔ نیک‌وبدِ آن.

ناقص nāqes [عر.] (صـ.) ۱. آنچه برای کامل شدن، یک یا چند چیز دیگر لازم دارد؛ کامل‌نشده؛ مقِ. کامل: جزوهٔ ناقص، معلومات ناقص. ۲. دارای نقص یا عیب؛ مقِ. کامل: با این دست ناقص، چه‌جوری کار کنم؟ ۳. دارای رشد یا تکامل اندک؛ مقِ. کامل: جنین در ماه‌های اولیه ازنظر اندام، ناقص است.

• **ناقص شدن** (مصـ.ل.) ۱. کم شدن؛ نقصان یافتن. ۲. (گفتگو) معیوب شدن: در دعوا یکی از چشم‌هایش ناقص شد. • **ناقص کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) عضوی از بدن شخصی را معیوب کردن.

ناقص‌الاعضا nāqes.o.l.'a'zā [عر.: ناقص‌الاعضاء] (صـ.) فاقد یک یا چند عضو یا دارای عضوهای ازکارافتاده.

ناقص‌الخلقه nāqes.o.l.xelqe [عر.: ناقص‌الخلقَة] (صـ.) دارای نقص‌عضو مادرزادی.

ناقص‌العضو nāqes.o.l.'ozv [عر.] (صـ.) فاقد عضوی از اعضای بدن یا دارای عضوی ازکارافتاده.

ناقص‌العقل nāqes.o.l.'aql [عر.] (صـ.) کم‌عقل؛ کم‌خرد.

ناقض nāqez [عر.] (صـ.) ۱. نقض‌کننده؛ منافی. ۲. باطل‌کننده؛ ازبین‌برنده.

ناقل nāqel [عر.] (صـ.) ۱. نقل‌کننده؛ روایت‌کننده؛ حکایت‌کننده. ۲. آن‌که یا آنچه چیزی را از جایی به‌جای دیگر می‌بَرَد؛ منتقل‌کننده. ۳. (پزشکی) ویژگی فردی که عامل بیماری را در خود دارد و بدون آن‌که علائم بارزی داشته‌باشد، آن را به دیگران منتقل می‌کند. ۴. (حقوق) آن‌که مالکیت مالی را به‌موجب قرارداد (عقد یا ایقاع) به دیگری منتقل کند؛ انتقال‌دهنده.

ناقلا nā-qolā (صـ.) (گفتگو) ۱. باهوش و زرنگ. ۲. حیله‌گر و شرور. ۳. آزاردهنده؛ موذی.

ناقلوسی nāqolusi (اِ.) (گفتگو) سیبِ آدم.

ناقواره nā-qavāre (صـ.) (گفتگو) ویژگی پارچه‌ای که برای دوختن لباس اندازه نیست.

ناقور nāqur [عر.] (اِ.) ۱. (موسیقی) سازی از خانوادهٔ سازهای بادی، از ردهٔ بوق یا شاخ؛ صور.



۲. (ادیان) شیپوری که اسرافیل (از فرشتگان مقرب) در روز قیامت در آن می‌دمد؛ صور؛ صوراسرافیل.

ناقوس nāqus [معر. از آرا.] (اِ.) ۱. زنگ بزرگ کلیسا که معمولاً هنگام دعوت مسیحیان برای انجام مراسم مذهبی نواخته می‌شود. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا. ۳. (موسیقی) سازی از خانوادهٔ سازهای کوبه‌ای به‌شکل جام فلزی.

ناک nāk (صـ.) (گفتگو) ۱. بی‌چیز؛ تهی‌دست: آخر ماه بود، کارمندان همه ناک بودند. ۲. افسرده و بدحال: بعداز فوت همسرش، یکی دو ماه ناک بود.

• **ناک کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مال کسی را ازدستش بیرون آوردن؛ لخت کردن.

ناکار nā-kār (صـ.) ناکارامد؛ سست و ضعیف؛ ناتوان.

• **ناکار کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) آسیب رساندن؛ ازپا درآوردن: با مشت و لگد ناکارمان کرد.

ناکارامد n.-āmad (صـ.) ۱. فاقد لیاقت و شایستگی؛ نالایق؛ مقِ. کارامد. ۲. فاقد بازدهِ کاری: ابزار ناکارامد.

ناکام nā-kām (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در سال‌های جوانی ازدنیا رفته‌است و به آرزوهایش نرسیده‌است. ۲. آن‌که به خواسته و آرزوی خود نرسیده‌است؛ نامراد. ۳. (ق.) به‌حالت مرادنیافته.

• **ناکام کردن** (مصـ.م.) ناامید کردن.

ناک‌اوت nāk'o[w]t [انگ.: knockout] (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در بوکس، حالتی که در آن، ورزشکار براثر ضربهٔ حریف به زمین افتاده و بی‌هوش شود یا نتواند درمدت ده ثانیه برخاسته و به مبارزه ادامه دهد؛ مقِ. ناکدان.

• **ناک‌اوت کردن** (مصـ.م.) ۱. (ورزش) در بوکس، به حالت ناک‌اوت درآوردن. ۲. (گفتگو) شکست دادن؛ نابود کردن.

ناکجاآباد nā-kojā-'ābād (اِ.) ۱. مدینهٔ فاضله. ۲. جای نامعیّن؛ جای خیالی؛ لامکان.

ناکدان، ناکداون nākdān, nākdāwn [انگ.: knock down] (اِمصـ.، اِ.) (ورزش) در بوکس، حالتی که در آن، ورزشکار براثر ضربهٔ مؤثر حریف به زمین بیفتد، ولی تا ده ثانیه برخاسته و به مبارزه ادامه بدهد؛ مقِ. ناک‌اوت.

ناکرده nā-kard-e (صـ.) انجام‌نیافته؛ مقِ. کرده.

ناکس nā-ka(e)s (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که خصلت‌های پسندیده ندارد؛ فرومایه و پست. ۲. به‌صورت دشنام به‌کار می‌رود.

ناکوک nā-kuk (صـ.) ۱. (موسیقی) ویژگی سازی که کوک نیست. ۲. ناهماهنگ؛ نامرتب.

ناگاه nāgāh (ق.) ناگهان؛ غفلتاً.

▪ **به‌ناگاه** ناگهان؛ غفلتاً.

ناگذر nā-gozar (صـ.) (ادبی) ناگذرا.

ناگذرا n.-ā (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، لازم.

ناگزیر nā-gozir (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه وجودش برای کسی یا برای امری لازم، ضروری، و اجتناب‌ناپذیر است؛ اجتناب‌ناپذیر؛ حتمی. ۲. ناچار (مِ.۱). ۳. (ق.) ازروی ناچاری؛ به‌ناچار.

• **ناگزیر شدن** (مصـ.ل.) مجبور شدن. ▪ **ناگزیر شدن از چیزی (کاری)** محتاجِ آن (آن کار) شدن. • **ناگزیر کردن**

(مصـ.مـ.) مجبور کردن.

ناگفتنی nā-goft-an-i (صـ.، إ.) ۱. غیرقابل‌وصف؛ توصیف‌ناپذیر. ۲. آنچه شایستهٔ گفتن نباشد. ۳. گفته‌نشده.

ناگفته nā-goft-e (صـ.،إ.) ۱. گفته‌نشده؛ بیان‌نشده؛ مقـ. گفته. ۲. غیرقابل‌وصف؛ توصیف‌ناپذیر.

ناگوار nā-govār (صـ.) ۱. آنچه موافق طبع و میل و ذوق نباشد؛ ناخوشایند. ۲. ویژگی آنچه خوش‌طعم و گوارا نباشد. ۳. ویژگی آنچه هضمش دشوار باشد.

■ **ناگوار آمدنِ چیزی (کاری) برای (به) کسی** سخت و ناپسند بودنِ آن چیز (آن کار) برای او.

ناگهان nāgahān (ق.) ۱. یک‌باره؛ بی‌خبر؛ غفلتاً. ۲. تصادفاً؛ اتفاقاً.

ناگهانی n.-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بی‌خبر و غفلتاً روی دهد. ۲. (ق.) ناگهان (مـِ.۱).

ناگیرا nā-gir-ā (صـ.) ویژگی آنچه تأثیر مثبت بر دیگری نداشته‌باشد و توجه او را جلب نکند: همه از این فیلم خسته‌کننده و ناگیرا خوابشان گرفته‌بود.

نال[1] nāl (إ.) ناله (مـِ.۱).

■ **نال‌نال** (گفتگو) صدایی که از ریزش آب اندک برمی‌خیزد.

نال[2] n. (إ.) ۱. نی (مـِ.۱). ۲. چوب باریکی که درون قلم‌نی است.

نال[3] n. [از عر.: نعل] (إ.) (عامیانه) نعل (مـِ.۱).

نالان n.-ān (صـ.) ۱. آن‌که به‌سبب بیماری یا درد و رنج ناله می‌کند؛ نالنده. ۲. (ق.) درحال نالیدن؛ ناله‌کنان.

نالایق nā-lāyeq (صـ.) آن‌که لیاقت و شایستگی چیزی یا کاری را ندارد؛ بی‌لیاقت؛ مقـ. لایق.

نالش nāl-eš (إمصـ.) عمل ناله کردن؛ ناله.

نالوطی nā-luti (صـ.) (گفتگو) آن‌که آیین دوستی را به‌جا نیاورَد؛ ناجوانمرد؛ مقـ. لوطی.

نالون nālun (صـ.) (گفتگو) ← نو ■ نو و نالون.

ناله nāl-e (إمصـ.،إ.) ۱. صدا یا آواز حزین که به‌سبب درد یا غم و اندوه یا سوز درون از کسی یا حیوانی شنیده می‌شود. ۲. صدایی که از چیزی هنگام استفاده از آن برمی‌خیزد: صدای نالهٔ در بلند شد. ۳. صدایی که از سازهای موسیقی برمی‌خیزد. ۴. حرف یا سخنی که با شِکوه و گلایه همراه است: به‌جای احوال‌پرسی، بنای ناله و شکایت را گذاشت.

■ **ناله سر کردن** ناله کردن (مـِ.۱). ● **ناله کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌زبان آوردنِ ناله؛ نالیدن. ۲. صدا کردنِ چیزی هنگام استفاده از آن. ۳. شکایت کردن؛ گِله کردن. ● **ناله کشیدن** (مصـ.ل.) ناله کردن (مـِ.۱). ■ **ناله و زاری (شیون)** فغان و شیون همراه‌با صدای حزین. ■ **ناله و فریاد** فغان و شیون همراه‌با صدای بلند و حزین. ■ **ناله و نفرین** (گفتگو) گِله و دشنام.

نالیدن nāl-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: نال) ۱. برزبان آوردنِ ناله؛ ناله کردن. ۲. شکایت کردن؛ گِله کردن. ۳. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حرف زدن؛ گفتن: بنال ببینم چه می‌گویی؟ ۴. با ناله و زاری چیزی را خواستن؛ تضرع کردن.

■ **از کسی (چیزی) نالیدن** از او (آن) شکایت داشتن: همه از گرانی می‌نالند.

نام nām (إ.) ۱. کلمه یا گروهی از کلمه‌ها که برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، یا چیزی به‌کار می‌رود؛ اسم. ۲. شهرت و آوازه، به‌ویژه شهرت به نیکی. ۳. پشتوانه؛ اعتبار: به‌نام قانون، روزنامه‌ها را تعطیل می‌کنند.

● **نام بردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ذکر کردن؛ یاد کردن: ازبین مشکلات، فقر اقتصادی و کمی بودجه را می‌توان نام برد. ■ **نام بردن از کسی (چیزی)** از او (آن) یاد کردن: هیچ‌وقت از برادر بزرگترش نام نمی‌برد. ■ **نام تجارتی** نامی که ازسوی سازنده یا تولیدکنندهٔ کالایی برای آن تعیین می‌شود و معمولاً به ثبت می‌رسد و حق استفاده از آن نام در انحصار سازنده یا تولیدکنندهٔ آن کالاست: زیراکس دراصل نام تجارتی است. ■ **نام‌خانوادگی (نامِ فامیل، نامِ فامیلی)** نامی مشترک میان اعضای خانوادهٔ پدری؛ شهرت؛ فامیلی. ● **نام داشتن** (مصـ.ل.) نامیده شدن. ■ **نامِ علمی** نامی که در یکی از رشته‌های علمی برای گیاه، جانور، یا ماده‌ای خاص به‌کار می‌رود: نام علمی ضدیخ، اتیلن‌گلیکول است. ■ **نامِ کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) اسم کسی را بی‌وضو نبردن. ■ **نامِ کوچک** نام اول هر شخص که هنگام تولد بر او می‌گذارند. ● **نام گذاشتن** (مصـ.ل.) تعیین نام کردن؛ اسم گذاشتن. ● **نام گرفتن** (مصـ.ل.) نامیده شدن؛ خوانده شدن: روز اول اردیبهشت‌ماه، روز سعدی نام گرفته‌است. ■ **نامِ مستعار** اسم مستعار. ■ **نامِ نامی** (احترام‌آمیز) نام مشهور. ● **نام نوشتن** (مصـ.ل.) ثبت‌نام کردن. ● **نام نهادن** (مصـ.مـ.) ۱. نامیدن. ۲. (مصـ.ل.) نام گذاشتن. ■ **نام‌ونشان** ۱. اسم و رسم؛ عنوان. ۲. اثر؛ نشانی: نام‌ونشان از او باقی نمانده‌است. ۳. اسم و شهرت یا نام کامل. ■ **نام و نشانی** اسم و آدرس. ■ **به‌نام** مشهور. ■ **به‌نامِ...** با یادِ... آغاز می‌کنم؛ با ذکرِ... شروع می‌کنم. ■ **به‌نامِ خود کردن** (گفتگو) ۱. به خود اختصاص دادن: باشگاه بدر عنوان قهرمانی را به‌نام خود کرد. ۲. مال، به‌ویژه مال غیرمنقولی را به‌نام خود به‌ثبت رساندن. ■ **به‌نامِ کسی بودن** به او تعلق داشتن.

نام‌آشنا n.-ā(ʼā)š[e]nā (صـ.) (گفتگو) معروف: بازیگر نام‌آشنای سینما درگذشت.

نام‌آوا nām-ā('ā)vā (اِ.) (زبان‌شناسی) اسم صوت.

نام‌آوایی n.-y(')-i (حامص.، اِ.) (زبان‌شناسی) فرایندی که طی آن، براثر تقلید صوت طبیعی خاصی، عنصر واژگانی جدیدی پدید می‌آید.

نام‌آور nām-ā('ā)var (ص.، اِ.) مشهور؛ معروف؛ نامدار.

نامادری nā-mādar-i (اِ.) زنی غیراز مادر کسی‌که با پدر او ازدواج کرده‌باشد، یا زنی که کسی را به فرزندی پذیرفته‌است.

نامأنوس nā-ma'nus (ص.) ۱. ویژگی آنچه دارای معنی و مفهوم دور از ذهن باشد. ۲. ویژگی آن‌که یا آنچه با دیگری انس نگیرد.

نامتجانس nā-mote(a)jānes (ص.) ۱. ویژگی دو یا چند ماده که از یک جنس نباشند. ۲. ویژگی دو یا چند نفر که با یکدیگر سازگاری و سنخیت نداشته‌باشند.

نامتعادل nā-mote(a)'ādel (ص.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که تعادل عقلی ندارد. ۲. آنچه در اجرای آن برابری و عدالت رعایت نشده‌باشد؛ نابرابر: **قضاوت نامتعادل.**

نامتکلف nā-mote(a)kallef (ص.) بدون تکلف؛ ساده.

نامتناهی nā-mote(a)nāhi (ص.، اِ.) بی‌انتها؛ نامحدود.

نامجو[ی]،نام‌جو[ی] nām-ju[-y] (ص.، اِ.) نامدار؛ مشهور.

نامحرم nā-mahram (ص.، اِ.) ۱. (فقه) زنی که ازنظر شرعی محرم مردی نیست و مثلاً نگاه کردن مرد به سر و بدن او اشکال مذهبی دارد؛ مقِ. محرم. ۲. (فقه) مردی که ازنظر شرعی محرم زنی نیست و مثلاً بودن او با زن در جای دربسته اشکال مذهبی دارد؛ مقِ. محرم. ۳. آن‌که یا آنچه قابل‌اعتماد کردن نیست و مثلاً نمی‌توان رازی را با او درمیان گذاشت؛ مقِ. محرم.

نامحسوس nā-mahsus (ص.) ۱. ویژگی آنچه به‌آسانی به‌وسیلهٔ حواس قابل‌تشخیص نباشد. ۲. ویژگی آنچه با حواس قابل‌تشخیص نیست؛ مقِ. محسوس.

نامدار، نام‌دار nām-dār (ص.) دارای آوازه و شهرت بسیار؛ مشهور؛ معروف.

نامراد nā-morād (ص.) آن‌که به آرزوهای خود نرسیده‌است؛ ناکام.

نامربوط nā-marbut (ص.، اِ.) ۱. فاقد ارتباط با چیزی یا موضوعی؛ بی‌ربط؛ بی‌تناسب. ۲. بی‌سروته؛ ناشایست و بیهوده. ۳. (اِ.) سخن بی‌سروته؛ حرف ناشایست و بیهوده: **هر نامربوطی که لایق خودش بود، بارِ ما کرد.**

نامرحوم nā-marhum (ص.) ۱. آن‌که آمرزیده نشده‌است؛ نیامرزیده. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از شخصی درگذشته گفته می‌شود.

نامرد nā-mard (ص.، اِ.) ۱. آن‌که از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نیست؛ ناجوانمرد؛ نالوطی. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود: **نامرد، قرار ما این بود؟**

نامردی n.-i (حامص.) نامرد بودن؛ از خصلت‌های پسندیده و اخلاق نیکو بهره‌مند نبودن؛ ناجوانمردی.

• **نامردی نکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که از کسی انتظار انسانیت و جوانمردی می‌رود، ولی او عکس آن را از خود نشان می‌دهد؛ نامردی کردن: **تو هم نامردی نکردی، هرچه جنس به دردنخورت بود به‌ما دادی.** ■ **به‌نامردی** ازروی نامردی؛ نامردانه.

نامرغوب nā-marqub (ص.) ۱. فاقد کیفیت مناسب برای استفاده؛ مقِ. مرغوب. ۲. (گفتگو) بی‌ارزش؛ پست.

نامرئی nā-mar'i (ص.) ۱. غیرقابل‌دیدن؛ مقِ. مرئی. ۲. (ق.) به‌صورتی‌که دیده‌نشود.

نامزد nām-zad (ص.، اِ.) ۱. آن‌که برای انجام‌کاری یا تصدی شغل یا مقامی داوطلب یا در نظر گرفته‌شده‌است: **نامزدِ ریاست‌جمهوری، نامزدِ معاونت اداره.** ۲. دختر یا پسر جوانی که برای ازدواج با کسی تعیین شده‌است.

• **نامزد کردن** (مصـ.م.) ۱. برای برعهده گرفتنِ کاری یا قرار گرفتن در موقعیتی، درنظر گرفتن یا تعیین کردن: **حزب، دبیرکل خود را نامزد ریاست‌جمهوری کرده‌است.** ۲. تعیین کردنِ معمولاً دختری برای ازدواج با کسی.

نامزدبازی n.-bāz-i (حامص.) (گفتگو) معاشرت کردن با نامزد خود در دوران نامزدی.

نامزدی nām-zad-i (حامص.، اِ.) ۱. جشن یا مراسمی که برای اعلام نامزد شدنِ زن و مرد برپا می‌شود. ۲. (حامص.) نامزد بودن. ← نامزد (مِ.۱). ۳. نامزد بودن؛ تعیین شدنِ زن و مرد برای ازدواج. ۴. (حقوق) رابطه بین زن و مردی که هنوز عقد ازدواج بین آنها واقع نشده‌است و فقط زن درخواست ازدواجِ خواستگار (مرد) را پذیرفته است.

نامساعد nā-mosā'ed (ص.) ۱. مخالف؛ ناموافق. ۲. ناسازگار.

نامساعدی n.-i (حامص.) ۱. نامساعد بودن؛ ناسازگار بودن: **از بدی و نامساعدی روزگار گله‌مند بود.** ۲. ناآرام بودن؛ نامناسب بودن: **به‌خاطر نامساعدی هوا از مسافرت منصرف شدم.**

نامساوی nā-mosāvi (ص.) ۱. فاقد تساوی و برابری: **حقوق نامساوی زن و مرد.** ۲. (ص.، اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگتر یا کوچکتر بودنِ یک کمیت را نسبت‌به کمیت دیگری نشان می‌دهد.

نامسلمان nā-mosalmān (ص.، اِ.) ۱. آن‌که مسلمان نیست؛ غیرمسلمان؛ مقِ. مسلمان. ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا

ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود؛ نامرد.

نامشخص nā-mošaxxas (صـ.، اِ.) آنچه مشخص نیست؛ نامعیّن؛ مقـ. مشخص.

نامشروع nā-mašru' (صـ.) ۱. آنچه موافق دستور شرع نباشد؛ حرام؛ مقـ. مشروع: اعمالِ نامشروع، روابطِ نامشروع. ۲. آن‌که ازراه ارتباط جنسیِ غیرشرعی به‌دنیا آمده‌است؛ حرام‌زاده.

نامطلوب nā-matlub (صـ.) ۱. آنچه موردپسند و خواست نیست؛ نامطبوع؛ ناخوشایند. ۲. (سیاسی) ویژگی آن‌که از نظر سیاسی، زیانکار و ناصالح تشخیص داده‌می‌شود.

نامطمئن nā-motma'en[n] (صـ.) ۱. آن‌که نمی‌توان به او اطمینان کرد؛ نادرست؛ دروغگو. ۲. (صـ.، قـ.) مردد؛ باتردید. ۳. (صـ.) غیرقابل‌اطمینان؛ دارای وضع نامطلوب: وضع جاده به‌خاطر ریزش کوه، نامطمئن گزارش شده‌است.

نامعادله nā-mo'ādele (اِ.) (ریاضی) رابطه‌ای جبری که بزرگتر یا کوچکتر بودنِ یک کمیت را نسبت‌به کمیت دیگر نشان می‌دهد و هدف آن به‌دست آوردنِ گسترهٔ مقادیری از یک متغیر است که رابطه به‌ازایِ آن صادق است.

نامعتدل nā-mo'tadel (صـ.) فاقد آب و هوای معتدل؛ مقـ. معتدل.

نامعقول nā-ma'qul (صـ.) ۱. آنچه ازروی عقل نیست؛ برخلاف عقل؛ مقـ. معقول. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که کارهایش دور از عقل است.

نامعلوم nā-ma'lum (صـ.) ۱. آنچه شناخته‌شده و معلوم نیست؛ ناشناخته؛ مجهول. ۲. نامعیّن؛ نامشخص.

نامگان nām-gān (اِ.) (فرهنگستان) مجموعهٔ نام‌ها و اصطلاحات یک رشته از علوم یا هنر.

نام‌گذاری nām-gozār-i (حامصـ.) ۱. انتخاب کردنِ نام؛ تسمیه. ۲. (اِ.) مراسمی که برای تعیین نام کودک برپا می‌شود.

نام‌گرایی nām-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) اعتقادی مبنی براین‌که مفاهیم مجرد، هیچ‌گونه مرجع عینی ندارند و فقط به‌صورت نام موجودند.

ناملایم nā-molāyem (اِ.) رنج، سختی، و دشواری.

ناملایمات nā-molāyemāt (اِ.) سختی‌ها؛ دشواری‌ها.

نامُمکن nā-momken (صـ.، اِ.) آنچه امکان انجام دادن یا وقوع آن نیست؛ نشدنی؛ مقـ. ممکن.

نامناسب nā-monāseb (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که شایستگی لازم را برای چیزی یا کاری ندارد. ۲. ویژگی آنچه مناسب کسی یا در شأن او نیست. ۳. ناپسند؛ ناجور. ۴. دارای عدم تناسب با عناصر دیگر.

نامنامه،نام‌نامه nām-nāme (اِ.) ۱. فرهنگی که در آن نام‌ها، به‌ویژه نام اشخاص به‌ترتیب الفبایی فهرست می‌شود. ۲. (چاپ‌ونشر) فهرست اَعلام.

نامنتظم nā-montazam (صـ.، اِ.) (ریاضی) چندضلعی‌ای که طول اضلاع آن باهم مساوی نباشند.

نام‌نویسی nām-nevis-i (حامصـ.) نوشتن و ثبت کردنِ نام شخص در مکان آموزشی، ورزشی، علمی، و مانند آنها به‌منظور استفاده از خدمات آن یا خدمت در آن؛ اسم‌نویسی؛ ثبت‌نام.

نامواره nām-vār-e (اِ.) آنچه به‌نام و به‌یاد و برای بزرگ‌داشت کسی ایجاد، برگزار، یا منتشر می‌شود.

نامور nām-var (صـ.، اِ.) دارای آوازه و شهرت؛ معروف؛ مشهور.

ناموزون nā-mo[w]zun (صـ.) ۱. آنچه یا آن‌که فاقد تناسب و هماهنگی بین اجزای تشکیل دهندهٔ خود است؛ ناهماهنگ. ۲. فاقد تعادل؛ ناصاف؛ کج. ۳. زشت؛ کریه. ۴. فاقد وزن یا ریتم خاص و منظم؛ مقـ. موزون.

ناموس nāmus [معر. از یو.] (اِ.) ۱. آبرو؛ عزت؛ شرف. ۲. همسر، مادر، یا خواهر مرد که حفظ حرمت و حیثیت آنها برعهدهٔ اوست. ۳. قاعده؛ قانون.

ناموس‌پرست n.-parast (صـ.) ویژگی آن‌که از آبرو و شرف خود دفاع می‌کند.

ناموسی nāmus-i (صـ.) مربوط به ناموس. ← ناموس (مـ. ۱ و ۲).

نامه nāme (اِ.) ۱. مطالبی که خطاب به شخص یا مقامی معیّن برروی کاغذ و مانند آن نوشته می‌شود و معمولاً داخلِ پاکت قرار می‌گیرد و به‌وسیلهٔ قاصد یا پُست به‌دست گیرنده می‌رسد. ۲. کاغذ یا ورقه‌ای که این مطالب را روی آن می‌نویسند.

▪ **نامهٔ اعمال (عمل)** ۱. (ادیان) نامه‌ای که فرشتگان اعمال نیک‌وبد انسان‌ها را در آن می‌نویسند. ۲. کارنامه یا پرونده. ▪ **نامه پراندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مبادله کردنِ نامه؛ مکاتبه کردن. ▪ **نامهٔ سرگشاده** نامه‌ای با مضمون سیاسی، اجتماعی، و مانند آنها که خطاب به شخص یا مقامی معیّن برای اطلاع همگان منتشر می‌شود. ▪ **نامهٔ فدایت شَوَم نوشتن (فرستادن)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند بگویند حضور کسی در جایی یا برعهده گرفتنِ مسئولیتی از جانب او بنابر خواستهٔ خودش بوده‌است نه با دعوت یا التماس دیگری: خودتان خواستید این کار را قبول کنید، ما که نامهٔ فدایت شَوَم برایتان ننوشته‌بودیم. معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ⊙ **نامه نوشتن** نوشتنِ نامه.

نامه‌بر n.-bar (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه نامه را به دیگری می‌رسانَد؛ قاصد: کبوتر نامه‌بر.

نامه‌پرانی nāme-par-ān-i (حامص.) (گفتگو) نوشتنِ نامه‌های پی‌درپی به ادارات یا به اشخاص.

نامه‌رسانی nāme-re(a)s-ān-i (حامص.) عمل و شغل آن‌که نامه یا نامه‌ها را به مقصد می‌رسانَد؛ رساندنِ نامه یا نامه‌ها.

نامه‌نگاری nāme-negār-i (حامص.) نوشتنِ نامه.

نامه‌نما nāme-na(e,o)mā (اِ.) (فرهنگستان) اندیکاتور.

نامی nām-i (صـ.) مشهور؛ معروف.

نامیاب،نام‌یاب nām-yāb (اِ.) فهرست اَعلام.

نامیدن nām-id-an (مصـ.م.، بمـ.: نام) نام گذاشتن؛ خواندن.

نامیزان nā-mizān (صـ.) ۱. ویژگی آنچه، تنظیم نشده یا میزان آن به‌هم خورده‌است. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که ازنظر روحی و فکری متعادل نیست. ۳. کج: تابلو روی دیوار نامیزان است.

نان nān (اِ.) ۱. خمیر آردِ گندم، جو، و مانند آنها که در تنور یا در دستگاه‌های دیگر پخته شده، معمولاً همراه‌با نان‌خورش خورده می‌شود. ۲. غذا: لقمه نانی هست باهم می‌خوریم. ۳. (گفتگو) وسیلهٔ گذرانِ زندگی؛ مایحتاج: از نان زن و بچهٔ خودش می‌زد تا خرج تحصیل برادرش را بدهد. ۴. درآمد؛ حقوق؛ مستمری: با نان کارمندی چطور می‌شود زندگی کرد؟

☜ ▪ **نانِ آردی** نوعی نان شیرین که از آرد سفید، روغن، وانیل، خاکه‌قند، و گردو درست می‌کنند. ▪ **نانِ الکی** نانی که آردش را الک کرده‌اند و سبوسش را گرفته‌اند. ▪ **نانِ بادامی** نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، خاکه‌قند، بادام چرخ‌کرده، و مواد معطر تهیه می‌شود. ▪ **نانِ باگت** باگت. ▪ **نانِ بخورونمیر** (گفتگو) درآمدی که به‌سختی خوردوخوراک شخص یا خانواده‌اش را تأمین می‌کند. ▪ **نان بدود، آب بدود...** (گفتگو) نوعی نفرین دربارهٔ کسی‌که آرزوی فقر و فلاکتش را دارند. ▪ **نانِ بربری** بربری. ▪ **نانِ برشتی** (فرهنگستان) تُست. ▪ **نان بر (به) شیشه مالیدن** بسیار خسیس بودن. ⊙ **نان بستن** خمیر کردن آرد و پختنِ نان، معمولاً با چسباندن آن به دیوارهٔ تنور. ▪ **نانِ بولکی** باگت. ▪ **نانِ بهشتی** بهشتی (مـ.۴). ▪ **نان به کسی قرض دادن** (گفتگو) از او حمایت کردن؛ رضایت او را جلب کردن. ▪ **نان‌به نانش (نانشان) نرسیدن** (گفتگو) بسیار فقیر بودنِ او (آنان) تاآن‌حد که توان تهیهٔ خوراک روزانه را نیز نداشته‌باشد (نداشته‌باشند): عیالوار است، نان به نانش نمی‌رسد و ناچار اضافه‌کار می‌کند. ▪ **نانِ بیات** نانی که از شب یا روزهای قبل مانده‌باشد. ▪ **نانِ پادراز[ی]** پادرازی. ▪ **نانِ پنجه‌کش** پنجه‌کش. ▪ **نان پیدا کردن** (گفتگو) نان درآوردن. ▪ **نانِ تافتون (تافتونی)** تافتون. ▪ **نانِ تُست** تُست. ▪ **نان تو[یِ] چیزی (کاری) بودن** (گفتگو) دارای سود زیاد بودنِ آن چیز (کار): این روزها نان توی دلالی است. ▪ **نان تو[یِ] دامنِ کسی گذاشتن** (گفتگو) سود یا منفعتی به او رساندن؛ او را از چیزی یا کاری بهره‌مند کردن: اگراین نان را هم من تو دامنِ شما نمی‌گذاشتم، الآن باید کاسهٔ گدایی دست می‌گرفتید. ▪ **نانِ جو (جوین)** نانی که با آرد جو می‌پزند. ▪ **نانِ چیزی (کاری) را خوردن** (گفتگو) به‌وسیلهٔ آن کسب درآمد یا منفعت کردن: این بازیگر نان قیافه‌اش را می‌خورَد. ▪ **نانِ حلال** روزیِ حلال. ▪ **نانِ خالی** (گفتگو) ۱. نانِ بدون نان‌خورش. ۲. درآمد اندک: ما به همین نان خالی خودمان قناعت کرده‌ایم و دنبال کارهای پردرآمد نرفته‌ایم. ▪ **نانِ خامه‌ای** نوعی شیرینی تر معمولاً به‌شکل گِرد که درون آن پُر از خامه است و با آرد، روغن، تخم‌مرغ، و خامه تهیه می‌شود؛ نارنجک. ▪ **نانِ خشخاشی** نانی که هنگام پختن دانه‌های خشخاش یا کنجد و گاهی دانه‌های خوراکی دیگر روی آن می‌پاشند. ▪ **نانِ‌خشک** ۱. نانی که نرم نیست و معمولاً کوبیدهٔ آن برای غذاهای دیگر مورداستفاده قرار می‌گیرد. ۲. نان بدون نان‌خورش؛ نانِ خالی. ▪ **نانِ خشکه** (گفتگو) نان‌خشک (مـ.۱). ▪ **نانِ خمیر** نانی که خمیر آن ور نیامده‌است. ▪ **نانِ خود را خوردن و آش دیگران را هم زدن** (گفتگو) بدون هیچ نفعی خود را با دفاع از منافع دیگران دچار زحمت کردن: چقدر می‌خواهی نان خودت را بخوری، آش دیگران را هم بزنی؟ کمی هم به‌فکر خودت باش. ● **نان خوردن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) درآمد داشتن و زندگی کردن. ۲. ⊙ غذا خوردن؛ طعام خوردن. ● **نان دادن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) تأمین کردن خوراک کسی. ● **نان داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سود داشتن؛ فایده داشتن: این کارها اگر برای من آب ندارد، برای تو که نان دارد. ● **نان درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) روزی به‌دست آوردن؛ وسیلهٔ امرارمعاش را به‌دست آوردن: با هزار بدبختی نان درمی‌آوریم. ▪ **نانِ دوآتشه (دوباره تنور)** نان کاملاً برشته. ▪ **نانِ دوالکه** نانی که آرد آن دو بار الک شده‌است. ▪ **نانِ راحت خوردن** (گفتگو) روزیِ بی‌دردسر به‌دست آوردن. ▪ **نانِ رژیمی** نانی که مواد قندی کمتری دارد و افراد چاق و بیمارانی که به مرض قند، چربی خون، و مانند آنها مبتلا هستند، از آن استفاده می‌کنند. ▪ **نانِ روغنی** نانی که به خمیر آن روغن و مواد دیگر مانند شکر، گلاب، و جز آنها می‌افزایند. ▪ **نانِ زیرکباب (نان‌زیرکباب)** (گفتگو) (طنز) خواهرزنی که معمولاً از نظر سنی از زن کوچکتر است. ▪ **نانِ ساج (ساجی)** نانی که روی ساج یا تابهٔ بزرگ پخته می‌شود. ▪ **نانِ ساندویچی** نانی گِرد یا دراز که برای تهیهٔ ساندویچ به‌کار می‌رود. ▪ **نانِ سفید** نوعی نان ساندویچی کوچک. ▪ **نانِ سنگک** سنگک. ▪ **نانِ سوخاری** نوعی نان به‌صورت قطعات کوچک که با حرارت زیاد برشته می‌شود. ▪ **نانِ سیاه** نوعی نان که با آرد سبوسدار

می‌پزند. ■ **نانِ سیلو (سیلویی)** نانی که از گندم کهنهٔ در انبار سیلو مانده می‌پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. ■ **نانِ شب** (گفتگو) حداقلِ درآمد برای تأمین خوراک: بسیاری از خانواده‌ها برای نان شبشان هم محتاجند. ■ **نان شدن و سگ خوردن [کسی]** (گفتگو) به‌طور ناگهانی ناپدید شدن [او]. ■ **نانِ شکری (نان‌شکری)** نوعی شیرینی که روی آن شکر می‌پاشند. ■ **نانِ شیرمال (نان‌شیرمال)** شیرمال. ■ **نانِ شیری** شیرمال. ■ **نانِ فانتزی (نان‌فانتزی)** هرنوع نان غیرسنتی که در فر پخته می‌شود. ■ **نانِ فرانسوی** نوعی باگت بزرگتر از باگت معمولی. ■ **نانِ فطیر** فطیر (م. ۱). ■ **نانِ قاق** نانِ سفید نازک و خشک به‌اندازهٔ کف دست. ■ **نانِ قندی (شکوفه)** نوعی نان که با آرد، روغن، خاکه‌قند، یا شکر تهیه می‌شود. ● **نان کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سود داشتن؛ درآمد داشتن: فروش این خانه هم برایم نان کرد. ■ **نانِ کسی بر شاخِ آهو بسته شدن** (گفتگو) پیوسته به‌دنبال کسب روزی بودنِ او و هرگز به آن نرسیدن؛ بی‌بهره و نصیب بودنِ او. ■ **نانِ کسی توِ[ی] (در) روغن بودن** (گفتگو) کار او رونق داشتن یا اوضاع بروفق مراد او بودن: شب‌های عید، نان قنادها تو روغن است. ■ **نانِ کسی را آجر کردن** (گفتگو) مانع ازکسب درآمد و امرارمعاش او شدن: دور از فتوت و مردانگی است که نان کسی را آجر کنی. ■ **نانِ کسی را بریدن** (گفتگو) مانع ازکسب درآمد او شدن: کاری نکن که از اداره بیرونت کنند و نانت را ببُرند. ■ **نانِ کسی را خوردن و نمکدان را شکستن** (گفتگو) از نعمت او برخوردار شدن و درحق او ناسپاسی کردن: حیف آن‌همه خوبی که درحق تو کردم، نانم را خوردی و نمکدان را شکستی. ■ **نانِ کسی را دادن (رساندن)** (گفتگو) معاش او را تأمین کردن. ■ **نانِ کسی را درآوردن** (گفتگو) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن. ■ **نانِ کسی نمک نداشتن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی هر خدمتی می‌کند، به او ناسپاسی می‌کنند: نانش نمک ندارد، محبت‌هایش بی‌پاسخ است. ■ **نانِ کشمشی** نوعی شیرینی خشک که با آرد سفید، روغن، شکر، کشمش، تخم‌مرغ، و مواد معطر تهیه می‌شود. ■ **نانِ کلاغ** (گیاهی) پنیرک. ■ **نانِ کماج** نانی نازک و شیرین. ■ **نانِ کنجدی** نانی که هنگام پختن، دانه‌های کنجد روی آن می‌پاشند. ■ **نانِ گدایی** (گفتگو) درآمدی که ازراه گدایی به‌دست می‌آید. ■ **نانِ گردویی** نوعی شیرینی که با زردهٔ تخم‌مرغ، وانیل، شکر، و مغز گردوی خردشده تهیه می‌شود. ■ **نانِ گِرده** قرص۲ (م. ۳). ■ **نانِ گیسو (گیس‌باف)** نوعی نانِ فانتزی به‌شکل موی بافته‌شده. ■ **نانِ لواش** لواش. ■ **نانِ ماشینی** نانی که به‌وسیلهٔ دستگاه‌های اتوماتیک پخته می‌شود. ■ **نانِ مشهدی** نانی شبیه سنگک که معمولاً در تنورهای زمینی می‌پزند. ■ **نانِ مفت خوردن** (گفتگو) بدون کار کردن یا زحمت کشیدن از محصول کار یا درآمد دیگری امرارمعاش کردن: ازبس‌که نان مفت خورده‌اند، تنبل شده‌اند. ■ **نانِ ناخنی** نانی که بعداز پهن کردنِ خمیر، آن را با نوک انگشتان سوراخ می‌کنند تا بهتر پخته شود. ■ **نانِ نارگیلی** نوعی شیرینی که با آرد سفید، پودر نارگیل، روغن، و خاکه‌قند نرم تهیه می‌شود. ■ **نانِ نخودچی (نخودی)** نوعی شیرینی خشک که با آرد، خاکه‌قند و روغن و با استفاده از قالب‌های کوچک تهیه می‌شود. ■ **نان‌وآب** خوردوخوراک؛ وسایل معاش. ■ **نان‌وآب داشتن** (گفتگو) نفع معمولاً غیرمشروع داشتن؛ مداخل داشتن. ■ **نان‌وپنیر** (گفتگو) غذای ساده و مختصر. ■ **نان‌وپیاز** ۱. غذای ساده و مختصر. ۲. منفعت؛ سود. ■ **نان و چای (چایی)** (گفتگو) صبحانه. ■ **نان و ماستِ خود را خوردن** (گفتگو) غذای مختصر خود را خوردن و محتاج دیگران نبودن. ■ **نان‌ونمک** رابطهٔ دوستی‌ای که معمولاً ازطریق همنشینی و باهم غذا خوردن پدید می‌آید و برای دو طرف حقوق و تعهدات اخلاقی ایجاب می‌کند. ■ **نان‌ونمک باکسی خوردن** (گفتگو) با او غذا خوردن و متعهد به رعایت حقوق دوستی شدن. ■ **نان‌ونوا** (گفتگو) مکنت؛ دارایی. ■ **نانِ یخه** یخه. ■ **به نان (نان‌ونوا) رساندن** (گفتگو) صاحب مکنت و دارایی کردن؛ ثروتمند کردن. ■ **کسی را از نان خوردن انداختن** (گفتگو) از کسب درآمد او جلوگیری کردن؛ مانع از امرارمعاش او شدن. ■ **کسی را نان دادن** (گفتگو) وسایل امرارمعاش او را تأمین کردن.

نان‌آور n.-ā('ā)var (صـ.، اِ.) (گفتگو) تأمین‌کنندهٔ معاش افراد خانواده.

نانای nānāy (اِ.) (کودکانه) رقص: علی‌جان، نانای را نگاه کن.

☜ ● **نانای کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) رقصیدن: دخترم، مامان‌جان نانای کن.

نانای‌نای n.-nāy (اِ.) (کودکانه) ۱. نانای. ۲. (شج.) هنگام تشویق کودکان برای رقصیدن به‌کار می‌رود: نانای‌نای،نانای‌نای، برقص دخترم.

☜ ● **نانای‌نای کردن** (مصـ.ل.) (کودکانه) رقصیدن: دخترم بلند شو نانای‌نای کن.

نان‌بده nān-be-deh (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که معاش دیگران را تأمین می‌کند؛ نان‌آور. ۲. بخشنده؛ سخاوتمند.

نان‌بر nān-bar (صـ.، اِ.) خریدار نان.

نان‌بر nān-bor (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که مانع کسب درآمد دیگری یا باعث بیکاری او می‌شود.

نان‌برنجی nān-berenj-i (اِ.) نوعی شیرینی که از آرد نرم برنج، پودر قند، روغن، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود.

نان‌بند nān-band (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نان درست می‌کند. ۲. (اِ.)

بالشچه‌ای که خمیر پهن‌شده را روی آن می‌گذارند و به دیوار تنور می‌چسبانند.

نان‌بندان n.-ān (اِمص.) تهیه و پختنِ نان.

نان‌بندی nān-band-i (حامص.) پختن و تهیه کردنِ نان.

نان‌به‌نرخ‌روزخور nān-be-nerx-e-ruz-xor (صِ.) (گفتگو) آن‌که به‌اقتضای وضع روز تغییرعقیده می‌دهد؛ فرصت‌طلب.

نان‌بیارکباب‌ببر nān-bi-y-ār-kabāb-be-bar (اِ.) (بازی) بازی دونفره‌ای که یکی کف دست‌هایش را روی کف دست‌های دیگری می‌گذارَد و دومی می‌کوشد با غافلگیر کردنِ او بر پشت دست‌هایش ضربه بزند.

نان‌پزی nān-paz-i (حامص.) ۱. پختنِ نان. ۲. (صِ.) مخصوصِ پختن نان: ساج نان‌پزی.

نان‌پنجره nān-panja(e)re (اِ.) نان‌پنجره‌ای.

نان‌پنجره‌ای n.-'(y)-i (اِ.) (گفتگو) نوعی شیرینی خشک که با آرد، نشاسته، و تخم‌مرغ تهیه می‌شود و با استفاده از قالب‌های مشبک درون روغن داغ سرخ و رویش خاک‌قند پاشیده می‌شود.

نان‌پیچه nān-pič-e (اِ.) دستمال یا بقچه‌ای که در آن نان می‌گذارند.

نانجیب nā-najib (صِ.، اِ.) ۱. فاقد اصالت خانوادگی؛ کینه‌ورز؛ بدجنس؛ بدذات. ۲. (گفتگو) بی‌بندوبار در امور جنسی (زن).

نان‌چایی nān-čāy(')i (اِ.) ۱. (گفتگو) نان‌وچای. ۲. نوعی شیرینی که از آرد سفید، خاکه‌قند، روغن، و وانیل تهیه می‌شود.

نانچیکو nānčiko [انگ.: nunchaku، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در ورزش‌های رزمی، وسیله‌ای شامل دو یا سه میلهٔ معمولاً چوبی که ازیک‌طرف به‌وسیلهٔ زنجیر، طناب، چرم، و مانند آنها به‌هم بسته شده‌است.



نان‌خانه nān-xāne (اِ.) (گفتگو) نان‌دانی (مِ. ۱).

نان‌خشکی nān-xošk-i (صِ.، اِ.) (گفتگو) شخص دوره‌گردی که نان‌های اضافی و خشک‌شدهٔ مردم را جمع‌آوری می‌کند و درازای آن پول، نمک، یا ظروف پلاستیکی به آنها می‌دهد؛ نمکی.

نان‌خوار nān-xār (صِ.، اِ.) نان‌خور (مِ. ۱).

نان‌خور nān-xor (صِ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که امرارمعاش او به درآمد و کار شخص یا اشخاص دیگر وابسته است. ۲. آن‌که از دیگری برای انجام کارهای شخصی حقوق می‌گیرد.

نان‌خورش، نانخورش n.-eš (اِ.) آنچه همراه نان خورده می‌شود.

نان‌دار، نان‌دار nān-dār (صِ.) دارای منفعت زیاد.

نان‌دانی nān-dān-i (اِ.) (گفتگو) ۱. محل یا مکانی برای به‌دست آوردنِ درآمد و امرارمعاش. ۲. شکم.

نان‌درآر nān-dar-ā(')ā)r (صِ.، اِ.) ۱. آن‌که در نانوایی بعداز پخته شدن نان، آن را از تنور درمی‌آورَد. ۲. (گفتگو) آن‌که معاش افراد خانواده را تأمین می‌کند.

نان‌ریزه nān-riz-e (اِ.) خردهٔ نان.

نان‌شیرینی nān-širin-i (اِ.) شیرینی، به‌ویژه شیرینیِ خشک.

نان‌گیر nān-gir (صِ.، اِ.) نان‌درآر (مِ. ۱).

نان‌وآبدار nān-o-'āb-dār (صِ.) (گفتگو) دارای منفعت زیاد؛ پردرآمد: شغل نان‌وآبدار.

نانوا nān-vā (صِ.، اِ.) آن‌که در نانوایی شغلش پخت نان و گاه فروش نان است، یا گاهی بر کارهای نانوایی نظارت می‌کند.

نانوایی n.-y(')-i (حامص.) ۱. عمل و شغل نانوا. ۲. (اِ.) محل پخت و فروش نان. ۳. (صِ.) مربوط به نانوا.

نانوگرم nānog[e]ram [انگ.: nanogram] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری جِرم معادل یک‌میلیاردم (10^{-9}) گرَم.

نانومتر nānometr [انگ.: nanometer] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌میلیاردم (10^{-9}) متر.

نانی nān-i (صِ.) ۱. ویژگی غذایی که معمولاً همراه‌با نان خورده می‌شود. ۲. (صِ.، اِ.) نان‌فروش؛ نانوا.

ناو nāv (اِ.) (نظامی) کشتی، به‌ویژه کشتی دارای تجهیزات جنگی.

☜ ▪ **ناوِ کیهانی** نوعی سفینه که برای مسافرت در فضای بالای جوّ مناسب است؛ کشتی فضایی. ▪ **ناوِ هواپیمابَر** (نظامی) کشتی بزرگ مخصوص جا دادن، پرواز، و فرودآمدنِ هواپیما. ▪ **ناوِ هوایی** بالنی دارای نیروی محرک که می‌توان آن را به‌هرسو هدایت کرد.

ناوارد nā-vāred (صِ.) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که فاقد تجربهٔ لازم برای انجام دادنِ کاری است. ۲. ویژگی آن‌که اطلاع دقیق و کافی از چیزی یا کاری ندارد.

ناواستوار nāv-o(')o)st[o]vār (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا استوار در نیروی‌زمینی است، بالاتر از مهناوی و پایین‌تر از ناوبان.

ناوبان nāv-bān (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا ستوان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناواستوار و پایین‌تر از ناوسروان.

ناوبری nāv-bar-i (حامص.) طراحی، ثبت، و کنترل مسیر و موقعیت کشتی یا هواپیما؛ دانش تعیین جهت حرکت کشتی و هواپیما.

ناودار nāv-dār (اِ.) (نظامی) استوار نیروی دریایی سپاهِ پاسداران.

ناودان nāv-dān (اِ.) ۱. (ساختمان) وسیله‌ای لوله‌مانند ازجنس فلز، سفال، چوب، و مانند آنها که آب سطح پشت‌بام را به زمین منتقل می‌کند. ۲. به‌عنوان نماد «ریزش بسیارِ مایعی مانند اشک» به کار می‌رود: مثل ناودان اشک می‌ریزد.

ناودانک n.-ak (اِ.) مجرایی که از آن‌جا گندم، جو، و مانند آنها را به آسیا می‌ریزند.

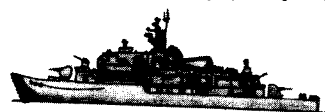
ناودانی nāv-dān-i (اِ.) ۱. (مواد) پروفیل فلزی‌ای که مقطع آن از یک سطح افقی و دو سطح موازی عمود بر آن تشکیل می‌شود و به ناودان شباهت دارد. ۲. (فنی) زهوارهای باریک در دو طرف سقف خودروها که آب باران را به پایین هدایت می‌کنند. ۳. (گفتگو) (ساختمان) ناودان.

ناودیس nāv-dis (اِ.) (علوم‌زمین) لایه‌های سنگی که وسط آن فرورفته‌است و در آن دامنه‌ها به‌جای آن‌که به قله منتهی شوند، به قعر چین‌خوردگی ختم می‌شوند.

ناوسالار nāv-sālār (اِ.) (نظامی) سرهنگ نیروی دریایی سپاه پاسداران.

ناوسروان nāv-sar-vān (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سروان در نیروی زمینی است، بالاتر از ناوبان و پایین‌تر از ناخدا.

ناوشکن nāv-šekan (اِ.) (نظامی) کشتی جنگی کوچکی که معمولاً به توپ‌های سبک، اژدر، مین، و گاهی موشکِ هدایت‌شونده مجهز است.



ناوگان nāv-gān (اِ.) ۱. (نظامی) مجموعه‌ای از کشتی‌های جنگی. ۲. مجموعه‌ای از خودروهای سبک و سنگین یا وسایل موتوری دیگر یک سازمان: ناوگان اتوبوس‌رانی.

ناوند nā-vand (اِ.) نان‌بند (مِ ۲).

ناوه nāv-e (اِ.) (ساختمان) وسیلهٔ چوبی‌ای به‌شکل قایق کوچک که کارگران مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در آن حمل می‌کنند.

ناوه‌کش n.-keš (صـ.، اِ.) (ساختمان) کارگری که مصالح ساختمانی، به‌ویژه گِل را در ناوه حمل می‌کند.

ناوی nāv-i (اِ.) (نظامی) در نیروی دریایی، آن‌که دارای درجه‌ای برابربا سرباز در نیروی زمینی است، پایین‌تر از سرناوی.

ناویار nāv-yār (اِ.) (نظامی) گروهبان نیروی دریایی سپاه پاسداران.

ناهار nāhār (اِ.) ۱. غذایی که در وسط روز و هنگام ظهر خورده می‌شود. ۲. (ق.) (گفتگو) هنگام ظهر؛ هنگام ناهار: الآن دیگر ناهار است، کجا می‌خواهی بروی؟

ناهاربازار n.-bāzār (اِ.) (گفتگو) ۱. شلوغی سر ظهر و وقت ناهار، به‌ویژه در مغازه‌هایی که با تهیهٔ غذای ظهر سروکار دارند. ۲. رونق کار و بازار.

ناهارخانه nāhār-xāne (اِ.) مکانی مانند رستوران که مردم برای خوردنِ ناهار به آن‌جا مراجعه می‌کنند.

ناهارخوری nāhār-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردنِ ناهار. ۲. (صـ.، اِ.) جایی مخصوص خوردنِ غذا؛ غذاخوری.

ناهمانند nā-ha-mān-and (صـ.) غیر شبیه به یکدیگر: اَشکال ناهمانند.

ناهماهنگ nā-ham-āhang (صـ.) ویژگی آنچه اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن فاقد نظم‌وترتیب است یا با چیزهای دیگر تناسب ندارد.

ناهمتا[ی] nā-ham-tā[y] (صـ.) آن‌که یا آنچه نظیر ندارد؛ بی‌همتا؛ بی‌نظیر.

ناهمرنگ، ناهم‌رنگ nā-ham-rang (صـ.) ۱. ویژگی آنچه رنگ آن با چیزهای دیگر متفاوت است. ۲. فاقد مناسبت برای دوستی، همنشینی، و ازدواج: وصلت‌های ناهمرنگ.

ناهمساز، ناهم‌ساز nā-ham-sāz (صـ.) فاقد سازگاری؛ ناسازگار: بخش اول و دوم فیلم ناهمساز هستند.

ناهمگن nā-ham-gen (صـ.) ناهمگون.

ناهمگون nā-ham-gun (صـ.) فاقد تناسب، هماهنگی، یا سنخیت: زوج ناهمگون، فرهنگ‌ها و آداب ناهمگون.

ناهمگونی n.-i (حامصـ.) ۱. ناهمگون بودن. ۲. (زبان‌شناسی) تغییر مشخصهٔ یک واحد آوایی و متفاوت شدن آن با مشخصهٔ واحد یکسان یا مشابه هم‌جوار خود.

ناهموار nā-ham-vār (صـ.) ۱. دارای پستی و بلندی؛ پُر نشیب‌وفراز؛ مقِ. هموار. ۲. فاقد سطح یا بدنهٔ صاف. ۳. مشکل؛ دشوار. ۴. نامناسب؛ ناجور. ۵. سخت؛ شدید.

ناهمواری n.-i (حامصـ.) ۱. ناهموار بودن؛ پستی و بلندی داشتن. ۲. سختی؛ دشواری. ۳. عدم تناسب؛ ناهماهنگی. ۴. (اِ.) جاهای پست و بلند.

ناهنجار nā-hanjār (صـ.) ۱. ناسازگار با قاعده، عرف، یا قانون. ۲. ویژگی آن‌که رفتار و کرداری متناسب با اصول اخلاقی ندارد. ۳. بد، خشن، و آزاردهنده؛ ناخوشایند (صدا). ۴. ناپسند. ۵. زشت؛ کریه. ۶. دارای تلفظ مشکل؛ دارای صعوبت در ادا.

ناهنجاری n.-i (حامصـ.) ۱. ناسازگار بودن با قاعده، عرف، یا قانون. ۲. بدی و سختی. ۳. ابتذال؛ زشتی. ۴. ناسازگار بودن؛ ناسازگاری. ۵. نابه‌سامان بودن؛ نابه‌سامانی.

ناهید nāhid (اِ.) (نجوم) زهره.
نای^۱ nāy (اِ.) (جانوری) مجرای اصلی عبور هوا در دستگاه تنفس مهره‌داران که بین حنجره و ریه قرار دارد.
نای^۲ n. (اِ.) نا^۲.
نایاب nā-yāb (صـ.) آنچه یافت نمی‌شود یا امکان دسترسی به آن وجود ندارد؛ نادر؛ کمیاب.
نایافته nā-yāft-e (صـ.، اِ.) آنچه ناشناخته و مجهول باقی مانده‌است.
نایب، نائب nāyeb, nā'eb [عر.: نائب] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درغیاب کسی عهده‌دار مقام و مسئولیت اوست؛ جانشین؛ نماینده. ۲. (فقه) آن‌که ازطرف کسی یا به‌جای او، اعمال واجب بر او را به‌جا می‌آورَد. ۳. (ادیان) در شیعهٔ دوازده‌امامی، هریک از علمای دینی که در زمان غیبت مهدی (ع) ولایت امور مسلمین برعهدهٔ اوست. ۴. (ادیان) در شیعهٔ اسماعیلی، هریک از خلفای فاطمی.
☜ ▪ **نایبِ امام** (ادیان) در شیعهٔ دوازده‌امامی، مجتهدِ جامع‌الشرایط. ▪ **نایبِ خاص** (ادیان) هریک از چهار نمایندهٔ خاص مهدی (ع) درمدت غیبت صغرای آن حضرت. ⓘاین چهار نفر عبارتند از: عثمان‌بن سعید، محمدبن‌عثمان‌بن‌سعید، حسین‌بن روح، و علی‌بن محمد. ▪ **نایبِ عام** (ادیان) هریک از مجتهدان جامع‌الشرایط در زمان غیبت کبرای مهدی(ع).
نایب‌الزیاره nāyeb.o.z.ziyāre [عر.: نائب‌الزِّیارَة] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌نیابت ازطرف دیگری قبور ائمه و مکان‌های مقدس را زیارت می‌کند.
نایب‌السلطنه nāyeb.o.s.saltane [عر.: نائب‌السّلطنَة] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌نیابت از پادشاه امور سلطنت را برعهده دارد.
نایب‌رئیس nāyeb-ra'is (صـ.، اِ.) آن‌که درغیاب رئیس وظایف او را انجام می‌دهد؛ معاون.
نایب‌قهرمان nāyeb-qahre(a)mān (صـ.، اِ.) (ورزش) عنوان ورزشکار یا تیمی که در یک دوره از مسابقات ورزشی، مقام دوم را به‌دست آورده‌است.
نایره nāyere [عر.: نائرَة] (اِ.) ۱. شعلهٔ آتش. ۲. هرچیز دارای شدت و نیرومندی، مانند جنگ، خشم، و فتنه.
نایژک nāy-žak (اِ.) (جانوری) هریک از انشعاب‌های کوچک انتهای نایژه‌ها که در دیواره‌های خود غضروف یا غدهٔ مخاطی ندارد.
نایژه nāy-že (اِ.) (جانوری) هریک از دوشاخهٔ درشتی که از پایینِ نای منشعب می‌شوند و هوای دَم را به دو ریه می‌رسانند؛ برنش.
نایل، نائل nāyel, nā'el [عر.: نائل] (صـ.) ویژگی آن‌که به موقعیتی دست یافته‌است یا چیزی را دریافت کرده‌است.
☜ ▪ **به چیزی نایل شدن (آمدن)** دست یافتن به آن؛ بهره‌مند شدن از آن؛ رسیدن به آن.
نایلکس nāyleks [انگ.: Nylex] (اِ.) کیسهٔ نایلونی معمولاً دسته‌دار.
نایلون nāylon [انگ.: nylon] (اِ.) ۱. (شیمی) نام عمومی دسته‌ای از پلیمرهای مصنوعی سبک، انعطاف‌پذیر، و محکم که در صنایع نساجی، خودروسازی، و بسته‌بندی به‌کار می‌رود. ۲. قطعهٔ تخت و یک‌پارچه از این پلیمر که به‌عنوان سفره، رومیزی، و جز آنها به‌کار می‌رود. ۳. نایلکس.
نایلونی n.-i (صـ.) ازجنس نایلون: روکش نایلونی.
نبات nabāt [عر.] (اِ.) ۱. مادهٔ خوراکی سفت، بلورین، و شیرین که از جوشاندن و سرد کردنِ شیرهٔ قند به‌دست می‌آید. ۲. گیاه؛ رستنی.
☜ ● **نبات ریختن** (مصـ.ل.) درست کردنِ نبات؛ شکر را تبدیل به نبات کردن.
نبات‌داغ n.-dāq (اِ.) نبات حل‌شده در آب داغ که معمولاً برای کاهش دل‌درد می‌خورند.
نبات‌ریز nabāt-riz (صـ.، اِ.) آن‌که نبات درست می‌کند.
نبات‌شناسی nabāt-šenās-i (حامصـ.) گیاه‌شناسی.
نباتی nabāt-i (صـ.) ۱. مربوط به نبات (گیاه)؛ گیاهی: آفات نباتی. ۲. تهیه‌شده ازنبات (گیاه) یاگرفته‌شده از آن؛ گیاهی: روغن نباتی، کرهٔ نباتی. ۳. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نبات؛ سفید مایل به کِرم: پیراهن عروسی‌اش را نباتی سفارش داده‌بود. ۴. (صـ.) دارای چنین رنگی.
نبادا na-bād-ā (فعـ.، شجـ.) مبادا.
نبایست na-bāy-est (قـ.) نبایستی: نبایست این‌کار را می‌کردی.
نبایستی n.-i (قـ.) لازم نمی‌بود: نبایستی به حرف دیگران اعتماد می‌کردید.
نبرد nabard (اِ.) ۱. جنگ (مِ.۱). ۲. کشمکش و مبارزه و جدال. ۳. مبارزه بین دو نفر معمولاً به‌صورت رویارویی.
☜ ● **نبرد کردن** (مصـ.ل.) جنگیدن؛ جنگ کردن.
نبردبان n.-e-bān (اِ.) (گفتگو) نردبان.
نبردگاه nabard-gāh (اِ.) میدان جنگ.
نبریده na-bor-id-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. ختنه‌نشده. ۲. حیله‌گر؛ بدجنس.
نبش^۱ nabš (اِ.) ۱. زاویهٔ خارجی محل تلاقی دو سطح. ۲. بخشی از دیوار یک بنا که در پیچ کوچه یا خیابان واقع باشد.
نبش^۲ n. [عر.] (اِمصـ.) شکافتن.
☜ ▪ **نبشِ قبر** شکافتنِ قبر.
نبشی n.-i (اِ.) ۱. (فنی) پروفیل فلزی با مقطعی به‌شکل زاویهٔ قائمه و باطول زیاد. ۲. (فنی) قطعهٔ فلزی طویل با دو وجه

مستطیلی‌شکل که باهم زاویهٔ قائمه می‌سازند. ۳. (ساختمان) کاشی باریک دو طرف لعابدار که در نبش دیوار به‌کار می‌رود. ۴. (ساختمان) آجری که آن را برای نبش دیوار تراشیده‌باشند. ۵. (صـ.) واقع در نبش کوچه یا خیابان: مغازهٔ نبشی.

نبض nabz [عر.] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) ضربان ناشی از اتساع متناوب سرخرگ‌ها براثر عبور امواج جریان خون. ۲. (اِ.) مکان یا منطقهٔ حساس ازنظر موقعیت جغرافیایی، اقتصادی، و مانند آنها.

■ **نبضِ چیزی (کاری) را دردست داشتن** (گفتگو) احاطهٔ کامل به آن داشتن؛ بر آن مسلط بودن: مدیر کارخانه نبضِ بخش‌های مختلف را دردست دارد. ⊙ **نبض زدن** حرکت کردن نبض. ■ **نبضِ کسی دستِ دیگری بودن** (گفتگو) نبض کسی را دردست داشتن. ■ **نبضِ کسی را به‌دست گرفتن** (گفتگو) نبض کسی را دردست داشتن. ■ **نبضِ کسی را دردست داشتن** (گفتگو) به روحیهٔ او آشنا بودن و بر او تأثیر و نفوذ داشتن: استادمان خوب نبض ما را دردست دارد و خیلی خوب راهنمایی‌مان می‌کند. ■ **نبضِ کسی [را] گرفتن** لمس کردنِ محل نبض او با انگشتان دست و تعداد نبض او را در هر دقیقه شمردن.

نبوت na(o)bovvat [عر.: نُبوّة] (اِمصـ.) (ادیان) ۱. مبعوث بودنِ کسی ازسوی خداوند به راهنمایی مردم؛ پیغمبری؛ رسالت. ۲. یکی از سه اصل اعتقادی مسلمانان، یعنی اعتقاد داشتن به این‌که پیغمبر(ص) رسول خدا و آخرین پیامبر است.

■ **نبوتِ خاصه** (ادیان) پیغمبری محمد(ص)؛ مقِ. نبوت عامه. ■ **نبوتِ عامه** (ادیان) پیغمبری پیامبران؛ مقِ. نبوت خاصه.

نبود na-bud (اِمصـ.) نبودن؛ غیاب.

نبوغ nobuq [عر.] (اِ.) استعداد و هوش سرشار.

نبوک nobo(u)k [؟] (اِ.) ۱. نوعی چرم نرم یا پرزدار شبیه مخمل که از آن برای ساختنِ کیف، کفش، و مانند آنها استفاده می‌شود. ۲. (صـ.) ازجنس این چرم: کفش نبوک، کیف نبوک.

نبوی naba.v.i [عر.: نبویّ] (صـ.) مربوط به نبی(محمد(ص)).

نبی nabi [عر.:نبیّ] (صـ.، اِ.) ۱. پیغمبر؛ رسول. ۲. (اِ.) محمد(ص).

نبیّ‌الله nabiy.o.llāh [عر.] (صـ.، اِ.) (ادیان) ۱. عنوانی برای پیغمبران. ۲. از القاب پیغمبر (ص).

نبیره nabire (اِ.) ۱. فرزندِ نتیجه؛ پشت چهارم. ۲. فرزندزاده، هرچند دور باشد.

نبینه na-bin-e (اِ.) فرزند نبیره؛ پشت پنجم.

نپتون nepton [فر.: neptune] (اِ.) (نجوم) هشتمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبتِ فاصله از خورشید.

نپتونیم neptoniyom [فر.: neptunium] (اِ.) (شیمی) عنصری فلزی با جلای نقره‌ای که از نظر خواص شیمیایی شبیه اورانیم است.

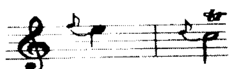
نپری neper-i [انگ.فا.] (صـ.) (ریاضی) ← لگاریتم ■ لگاریتم طبیعی.

نپز na-paz (صـ.) (گفتگو) ناپزا.

نت net [انگ.: net] (اِمصـ.) ۱. (ورزش) در ورزش‌هایی مانند والیبال، تنیس، و تنیس روی میز، برخورد کردنِ توپ به لبهٔ تور هنگام زدنِ سرویس و رد شدنِ آن به زمین حریف. ۲. (صـ.) (عکاسی) دارای دقت و وضوح (عکس)؛ فوکوس‌شده: با تنظیم دوربین تصویر نِت را به‌دست می‌آوریم.

● **نت شدن** (مصـ.ل.) (ورزش) نِت. ● **نت کردن** (مصـ.م.) (عکاسی) ← نِت.

نت not [فر.: note] (اِ.) ۱. (موسیقی) نشانهٔ گرافیکی معرف یک صدا در نظام خطوط حامل.



۲. (موسیقی) صدایی که این نشانهٔ گرافیکی معرف آن است. ۳. (موسیقی) مجموعه‌ای از این علامت‌ها که معمولاً در دفتر، کتاب، یا کتابچه‌ای نوشته می‌شود. ۴. یادداشت، معمولاً به‌صورت خلاصه‌ای از مطالب و عناوین مهم موضوع: نتِ سخنرانی، نتِ کنفرانس.

■ **نتِ خاتمه** (موسیقی‌ایرانی) نت پایانی یک ملودی که جملهٔ موسیقی روی آن پایان قطعی می‌یابد. ■ **نتِ زینت** (موسیقی‌ایرانی) نت‌های جانبی با اجرای آزاد، جهت تزیین و زیبایی آهنگ و جلوه بخشیدن به آن. ■ **نتِ سفید** (موسیقی) سفید. ■ **نتِ شاهد** (موسیقی‌ایرانی) نتی که در یک قطعه یا گوشه، محور اصلی حرکات ملودیک است و بیش‌از سایر صداها شنیده می‌شود. ■ **نتِ گِرد** (موسیقی) گِرد. ■ **نتِ متغیر** (موسیقی‌ایرانی) نتی که در یک قطعهٔ موسیقایی به‌طور متناوب به دو صورت، با اختلاف تقریباً ربع پرده به‌کار می‌رود.

نتایج natāyej [عر.: نتائج، جِ. نَتیجَة] (اِ.) نتیجه‌ها.

نت‌برداری not-bar-dār-i (حامصـ.) نوشتن خلاصهٔ سخنان کسی؛ یادداشت برداشتن.

نت‌بوک notbuk [انگ.: notebook] (اِ.) (کامپیوتر) ۱. نوعی کامپیوتر بسیار سبک، باتری‌دار، و قابل‌حمل. ۲. لپ‌تاپ.

نت‌خوانی not-xān-i (حامصـ.) (موسیقی) توانایی خواندنِ نت.

نتراشیده na-tarāš-id-e (صـ.) ۱. تراشیده‌نشده؛ اصلاح‌نشده (ریش، مو). ۲. (گفتگو) نتراشیده‌نخراشیده (مِ. ۲).

■ **نتراشیده[و]نخراشیده** (گفتگو) ۱. خشن و زمخت (صدا). ۲. ناموزون و زشت.

نتربوق natarbuq (صـ.) (گفتگو) (طنز) نطربوق.

نترس na-tars (صـ.) دلیر؛ شجاع.
نت‌نوشته not-nevešt-e (اِ.) (موسیقی) خطوط حاملی که روی آن علائم گرافیکی اصوات آمده‌باشد.
نتیجتاً natijat.an [عر.: نتیجةً] (قـ.) درنتیجه؛ سرانجام.
نتیجه natije [عر.: نتیجَة] (اِ.) ۱. بهره، حاصل، یا پیامد چیزی یا کاری. ۲. نمرهٔ امتحان یا معدل نمره‌های امتحان. ۳. فرزندِ نوه؛ پشتِ سوم. ۴. (منطق) حکمی که از دو مقدمهٔ صغرا و کبرا حاصل می‌شود.
☜ • **نتیجه گرفتن** (مصـ.لـ.) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا قضاوتی دربارهٔ کسی یا چیزی. ▪ **به‌نتیجه رسیدن** فایده داشتن؛ سود داشتن. ▪ **درنتیجه** نتیجتاً. ▪ **درنتیجهٔ** به‌سببِ؛ به‌علتِ.
نتیجه‌بخش n.-baxš (صـ.) دارای حاصل یا اثر دلخواه.
نتیجه‌گیری natije-gir-i (حامصـ.) دست یافتن یا رسیدن به نکته‌ای یا قضاوتی دربارهٔ کسی یا چیزی.
نثار nesār [عر.] (اِمصـ.) فداکردن (جان، خون).
☜ ▪ **نثارِ قدوم کسی کردن** به‌پای او ریختن. • **نثار کردن** (مصـ.مـ.) ۱. افشاندن؛ پراکندن. ۲. فداکردن (جان، خون). ۳. تقدیم کردن، معمولاً همراه‌با افشاندن یا قرار دادن. ۴. هدیه کردن؛ پیش‌کش کردن. ۵. حواله کردن؛ زدن. ▪ **نثارِ کسی کردن (ناسزا، فحش، نفرین،...)** (گفتگو) به او گفتن (ناسزا، ...): هرچه به دهانش آمد، نثار یارو کرد.
نثر nasr [عر.] (اِ.) (ادبی) کلامی که فاقد وزن و آهنگ است و صنایع ادبی کمتر از نظم در آن به‌کار بُرده می‌شود؛ سخن غیرمنظوم؛ مقِ. نظم.
☜ ▪ **نثرِ فنی (مصنوع)** (ادبی) نثری آراسته، دارای لغات و ترکیبات مهجور، آرایه‌های بدیعی، و آیات و احادیث و در مواردی اشعار فارسی و عربی. ▪ **نثرِ مرسل (ساده)** (ادبی) مرسل (مِ.۴). ▪ **نثرِ مسجع** (ادبی) مسجع.
نجابت nejābat [عر.: نَجابة] (اِمصـ.) ۱. اصالت؛ بزرگی و بزرگواری. ۲. عفت و پاک‌دامنی.
☜ • **نجابت کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) نجابت از خود نشان دادن؛ تحمل کردنِ ناملایمات و حرفی نزدن.
نجات nejāt [عر.: نَجاة] (اِمصـ.) رهایی از خطر، وضع دشوار، یا ناخوشایند.
نجات‌بخش n.-baxš (صـ.، اِ.) آنکه یا آنچه باعث رهایی و آزادی می‌شود؛ آزادکننده؛ رهاننده.
نجات‌غریق nejāt-qariq (اِمصـ.) (ورزش) عمل نجات فردی که درحال غرق شدن در آب است توسط ناجی غریق.
نجات‌یافته nejāt-yāft-e (صـ.، اِ.) آنکه از خطر یا وضع دشوار و ناخوشایند رهایی یافته‌است.

نجار najjār [عر.] (صـ.، اِ.) آنکه شغلش ساختن یا تعمیر کردنِ وسایل چوبی است.
نجاری n.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل نجار. ۲. (اِ.) آنچه با چوب ساخته یا تزیین شده‌باشد.
نجاسات nejāsāt [عر.: نَجاسات، جِ. نَجاسَة] (اِ.) (فقه) چیزها یا کسانی‌که ازنظر شرعی نجس دانسته شده‌اند.
نجاست nejāsat [عر.: نَجاسة] (اِ.) (فقه) هرچیز نجس، به‌ویژه مدفوع انسان یا حیوان.
نجبا nojabā [عر.: نجباء، جِ. نَجیب] (اِ.) مردمان نجیب و بزرگ؛ افراد برگزیدهٔ جامعه.
نجد najd [عر.] (اِ.) زمین بلند و مرتفع.
☜ ▪ **نجد و یارانِ نجد** مکان، یاران، و خویشانی که معمولاً از آنها با نوعی نوستالژی یاد می‌شود.
نجس najes [عر.] (صـ.) (فقه) ویژگی آنچه یا آن‌که ازنظر شرعی پاک نیست و باید تطهیر شود.
☜ • **نجس کردن** (مصـ.مـ.) ازنظر شرعی ناپاک کردن.
نجس‌العین najes.o.l.'eyn [عر.: نجس‌العَین] (صـ.) (فقه) دارای نجاست ذاتی، مانند پلیدی کافر، سگ، و خوک.
نجسی najes-i (حامصـ.) ۱. نجس بودن؛ ناپاک بودن. ۲. (اِ.) (گفتگو) مشروب‌الکلی، به‌ویژه عرق یا شراب.
نجم najm [عر.] (اِ.) ستاره.
☜ ▪ **نجمِ آبی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی و پیازدار از خانوادهٔ سوسن. ▪ **نجمِ ثاقب** (نجوم) شهاب. ▪ **نجمِ طلایی** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی پیازدار از خانوادهٔ سوسن که دراوایل بهار می‌رویند.
نجوا najvā [عر.: نجویٰ] (اِ.) ۱. سخن آهسته. ۲. (اِمصـ.) صحبت کردن با یکدیگر معمولاً با صدای آهسته و به‌قصد این‌که کسی آن را نشنود.
☜ • **نجوا کردن** (مصـ.لـ.) نجوا (مِ.۲).
نجوش na-juš (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با دیگران انس و الفت نمی‌گیرد.
نجوم nojum [عر.] (اِ.) دانش شناسایی بخشی از عالم که در ورای جوّ زمین قرار دارد و بررسی قوانین فیزیکی مربوط به آن؛ اخترشناسی.
نجومی n.-i (صـ.) ۱. مربوط به نجوم؛ مبتنی بر نجوم. ۲. بسیار بزرگ: ارقام نجومی.
نجوی najvā (اِ.) نجوا.
نجویده na-jav-id-e (قـ.) ۱. به‌صورت جویده‌نشده؛ مقِ. جویده. ۲. (گفتگو) به‌صورتِ مبهم و درپرده یا بدون تأمل و نسنجیده: نجویده حرف می‌زد.
نجیب najib [عر.] (صـ.) ۱. دارای خصلت‌های برجسته و

ممتاز اخلاقی؛ شریف. ۲. عفیف؛ پاک‌دامن. ۳. بااصل‌ونسب؛ اصیل. ۴. دارای نژاد خوب (اسب، شتر، و مانند آنها).

نجیب‌خانه n.-xāne (اِ.) (گفتگو) (طنز) فاحشه‌خانه.

نجیب‌زاده najib-zā-d-e (صـ.، اِ.) آن‌که در خانوادهٔ بااصل‌ونسب به‌دنیا آمده؛ اصیل.

نچ noč (شجـ.) (گفتگو) نه؛ خیر.

■ **نچ‌نچ** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان ناخشنود بودن از انجام‌گرفتنِ کاری یا تأسف خوردن از آن به‌کار می‌رود: ـمادر دوستم دیروز فوت کرد. ـ نچ‌نچ، آخی.

نچسب na-časb (صـ.) ۱. ویژگی نوعی ظرف با لعاب مخصوص که غذا هنگام پختن یا سرخ شدن به ته و بدنهٔ آن نمی‌چسبد. ۲. (گفتگو) ویژگی آن‌که دیگران در معاشرت با او احساس ملال می‌کنند. ۳. (گفتگو) زشت؛ نادلنشین: قیافهٔ نچسب. ۴. (گفتگو) ویژگی نسبت نادرست؛ غیرواقعی؛ نادرست.

نحت naht [عر.] (اِمصـ.) (خوشنویسی) تراشیدنِ دو طرف قلم به‌صورتی‌که پهنای قلم در نوک آن باریک‌تر از محل تراشیدن شود.

نحر nahr [عر.] (اِمصـ.) (فقه) کشتنِ شتر با فرو کردن نیزه یا چیزی مانند آن در زیر گلو.

نحس nahs [عر.] (صـ.) ۱. شوم؛ بدیمن. ۲. (گفتگو) بد؛ ناجور؛ آزاردهنده. ۳. (گفتگو) شرور؛ بهانه‌گیر؛ بدادا.

نحل nehal [عر.، جِ. نِحلَة] (اِ.) نحله‌ها.

نحله nehle [عر.: نِحلَة] (اِ.) ۱. مذهب، فرقه، مسلک، یا مکتب. ۲. (فقه، حقوق) مال غیرمنقول که به کسی می‌بخشند؛ مقِ. هدیه.

نحو nahv [عر.] (اِ.) ۱. شیوه؛ طرز؛ طور. ۲. (زبان‌شناسی) مجموعهٔ اصول یا قواعد سازنده‌ای که براساس آنها واژه‌های یک زبان به‌صورت جمله آرایش می‌یابند.

■ **به‌نحوِ احسن** به بهترین شکل. ■ **به‌نحوی از انحا** به‌شکلی؛ به‌صورتی.

نحوذلک nahv.o.zā.le.k [عر.] (اِ.) مانند آن (این).

نحوست nohusat [عر.: نحوسة] (اِمصـ.) نحس بودن؛ شوم بودن؛ نامبارکی.

نحوه nahve [از عر.] (اِ.) ۱. طریقه؛ روش؛ شیوه. ۲. چگونگی.

نحوی nahv.i [عر.: نحویّ] (صـ.) (زبان‌شناسی) ۱. مربوط به نحو: قواعد نحوی. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که با دانش نحو آشناست و اصول و قواعد آن را می‌داند.

نحویون nahv.iy[y].un [عر.: نحویّون، جِ. نَحویّ] (اِ.) دانشمندان علم نحو.

نحیب nahib (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نهیب.

نحیف nahif [عر.] (صـ.) لاغر و ضعیف؛ نزار.

نخ nax (اِ.) ۱. تار ریسیده‌شدهٔ پنبه، پشم، و ابریشم یا الیاف گیاهی و مصنوعی دیگر که به‌صورت رشته‌های باریک درآمده‌باشند؛ ریسمان باریک. ۲. واحد شمارش سیگار؛ دانه؛ عدد.

■ **نخِ آرایش** نخی که زن‌ها برای اصلاح صورت به‌کار می‌بَرَند و با آن موهای زائد صورت را می‌کَنند. ■ **نخِ بخیه** (پزشکی) نوعی نخ ساخته‌شده از ابریشم، فلز، ترکیبات رودهٔ بعضی حیوانات، و مانند آنها برای بخیه زدن. ■ **نخ بوکله** نوعی نخ تابدار که معمولاً در فواصل مختلف آن گره‌هایی وجود دارد. ■ **نخِ پَرک** پرک park. ■ **نخِ خام** نخی‌که رنگ نشده‌باشد. ■ **نخِ دمسه** دمسه. ■ **نخِ دندان** نوعی نخ که از آن برای برداشتن ذرات ریز غذایی و تمیز کردن سطوح بین دندان‌ها استفاده می‌شود. ⊙ **نخ رشتن** تابیدنِ پنبه، پشم، و مانند آنها و تهیهٔ نخ. ■ **نخِ سرانگشتی** نخی قیطانی و دولایه که برای حنا بستن سر انگشتان به‌کار می‌رفت. ■ **نخِ عمامه** در خیاطی، نوعی نخ تابدار و براق که برای دوخت‌های درشت و برجسته به‌کار می‌رود. ■ **نخِ قرقره** نوعی نخ باریک که دور قرقره پیچیده می‌شود. ■ **نخِ قند** نوعی نخ که از الیاف کنف ساخته می‌شود. ■ **نخ کردنَ (کشیدن)** (مصـ.م.) گذراندن نخ ازمیان چیز یا چیزهایی معمولاً با بستنِ سروته نخ به یکدیگر؛ به‌رشته کشیدن. ■ **نخ کردنِ سوزن** گذراندنِ نخ از سوراخ آن: سوزن را نخ کرد. ■ **نخِ کوک** در خیاطی، نوعی نخ ضخیم و سست که برای کوک زدن به‌کار می‌رود. ■ **نخِ ماهی‌گیری** نوعی نخ پلاستیکی مقاوم که برای صید ماهی به‌کار می‌رود. ■ **نخ‌وسوزن زدن** (گفتگو) خیاطی کردن؛ دوخت‌ودوز کردن. ■ **به نخ کشیدن** نخ کردن. ■ **تو[ی] نخِ چیزی (کاری) بودن (رفتن)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند توجه و علاقه‌مندی کسی را به آن بیان کنند؛ آن را بررسی کردن؛ به آن علاقه‌مندی نشان دادن: اگر تو نخ کارهایش بروی، متوجه خواهی شد که آدم مرتب و منظمی است. ■ **تو[یِ] نخِ کسی بودن (رفتن)** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند زیرنظر داشتنِ کسی را همراه‌با علاقه‌مندی و توجه به او بیان کنند؛ به او توجه داشتن؛ اعمال او را زیرنظر گرفتن: چنان تو نخ دخترک رفته‌بود که متوجه اطرافش نبود. ■ **سرِ نخ** رد یا نشانه از چیزی: پلیس در تحقیقات خود سرنخ جدیدی به‌دست آورده‌است.

نخاع noxā' [عر.] (اِ.) (جانوری) بخشی از دستگاه عصبی مرکزی که داخل مجرای ستون‌مهره‌ها قرار دارد و از سلول‌های عصبی

و رشته‌های اعصابی که همهٔ قسمت‌های بدن را با مغز مربوط می‌کند، تشکیل می‌شود؛ مغزحرام.

نخاعی n.-i (صـ.) **۱.** مربوط به نخاع: ضایعات نخاعی. **۲.** (صـ.، اِ.) انسان یا حیوانی که ارتباط عصبی بین نخاع و مراکز مغزی او قطع شده‌است.

نخاله noxāle [عر.: نخالة] (صـ.، اِ.) **۱.** (گفتگو) آن‌که رفتار و کرداری همراه‌با بی‌ادبی، لوسی، و گستاخی دارد؛ بی‌ادب و گستاخ. **۲.** (اِ.) (ساختمان) مصالح حاصل از تخریب ساختمان یا به‌دست‌آمده از ضایعات مصالح ساختمانی دیگر. **۳.** (صـ.) (گفتگو) بنجل؛ بی‌مصرف. **۴.** (گفتگو) زشت؛ بدقواره.

■ **نخالهٔ بنایی (ساختمانی)** (ساختمان) نخاله.

نخبه noxbe [عر.: نخبَة] (صـ.) **۱.** برگزیده؛ ممتاز. **۲.** دانا؛ باهوش؛ زیرک.

نخ‌پیچ nax-pič (صـ.) ویژگی آنچه با نخ بسته شده‌است.

• **نخ‌پیچ کردن** (مصـ.مـ.) بستنِ چیزی با نخ.

نخ‌تاب nax-tāb (صـ.، اِ.) آن‌که از پنبه، پشم، و مانند آنها نخ تهیه می‌کند.

نخجیر، نخچیر naxjir, naxčir (اِ.) **۱.** جانوری که شکار می‌شود؛ شکار. **۲.** جانور شکاری که در کوه زندگی می‌کند، به‌ویژه بز کوهی.

نخراشیده na-xarāš-id-e (صـ.) (گفتگو) **۱.** ناخوشایند (صدا). **۲.** زشت؛ زمخت. **۳.** تنومند و بدقواره.

نخ‌ریسی nax-ris-i (حامصـ.) ریسیدنِ نخ؛ تهیه کردنِ نخ از پنبه، پشم، و مانند آنها.

• **نخ‌ریسی کردن** (مصـ.لـ.) نخ‌ریسی.

نخست no(a)xost (صـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه ازنظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اول. **۲.** (قـ.) درابتدا؛ درآغاز.

نخست‌وزیری n.-vazir-i (حامصـ.) **۱.** مقام و منصب بالاترین مقام سیاسی بعداز رئیس‌جمهور یا پادشاه در بعضی‌از کشورها؛ رئیسی هیئت وزیران. **۲.** (اِ.) مقرِ چنین فردی.

نخستیان no(a)xost-i-y-ān (اِ.) (جانوری) عالی‌ترین راستهٔ پستانداران شامل انسان، میمون، لِمور، و بوزینه.

نخستین no(a)xost-in (صـ.) آن‌که یا آنچه ازنظر زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ اولین.

نخستینه no(a)xost-ine (صـ.، اِ.) **۱.** آنچه نخستین بار پدید آمده‌است: نخستینه‌های تاریخ. **۲.** (صـ.) نخستین.

نخ‌کش nax-keš (صـ.) ویژگی پارچه، لباس، و مانند آنها که نخ یا دانه‌های بافت آن ازجای خود بیرون آمده‌باشد.

• **نخ‌کش کردن** (مصـ.مـ.) ← نخ‌کش: چرا جورابم را نخ‌کش کردی؟

نخل naxl [عر.] (اِ.) **۱.** (گیاهی) درخت خرما.



۲. (گیاهی) هریک از انواع درخت‌ها یا درختچه‌های خاص نواحی گرمسیری که برگ آنها عموماً درانتهای ساقه‌های استوانه‌ای است و میوهٔ آنها چربی و مواد قندی دارند. **۳.** محفظهٔ چوبی بزرگ آراسته به اَشکال و اشعار مذهبی، پارچه، آینه، شمشیر، خنجر، و مانند آنها که در روزهای عاشورا گروهی از مردم آن را برروی دوش حمل می‌کنند.

■ **نخلِ زینتی** (گیاهی) نوعی نخلِ کاشتنی، گلخانه‌ای، و زینتی که کوتاه‌تر از نخل معمولی است.

نخل‌بندان n.-band-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسم تزیین کردن و آراستنِ نخل. ← نخل (مِ.۳).

نخلستان naxl-estān (اِ.) باغ درخت خرما.

نخلکار، نخل‌کار naxl-kār (صـ.، اِ.) آن‌که نخل می‌کارد.

نخ‌نما nax-na(e,o)mā (صـ.) **۱.** ویژگی پارچه، لباس، فرش، و مانند آنها که براثر فرسودگی تاروپود آن نمایان باشد. **۲.** کهنه و قدیمی یا فاقد اهمیت: روش‌های نخ‌نما. **۳.** حساس؛ لطیف.

• **نخ‌نما شدن** (مصـ.لـ.) **۱.** ← نخ‌نما (مِ.۱). **۲.** (گفتگو) کم‌پشت شدن.

نخوانده‌ملا na-xān-d-e-mollā (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) ناخوانده‌ملا.

نخوت ne(a)xvat [عر.: نَخوة] (اِمصـ.) رفتاری که نشانهٔ احساس برتری، افتخار، یا غرور کسی نسبت‌به دیگران است؛ فخرفروشی؛ تکبر؛ کبر.

نخود noxod (اِ.) **۱.** (گیاهی) دانه‌ای تقریباً گِرد و خوراکی از حبوبات که به‌صورت‌های مختلف مصرف می‌شود. **۲.** (گیاهی) گیاه این دانه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است و دانه‌های آن درون غلافی تولید می‌شود.



۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل $\frac{1}{24}$ مثقال. **۴.** مقدار کم و ناچیز.

■ **نخودِ تو[یِ] شله‌زرد بودن** (گفتگو) حضور بی‌جا یا نامتناسب داشتن. ■ **نخودِ رسمی** (گیاهی) نوعی نخود دارای دانه‌های سفیدرنگ با لپه‌های درشت. ■ **نخودنخود، هرکه**

رَوَد خانهٔ خود (گفتگو) (طنز) برای بیان پایان یافتنِ چیزی یا کاری و خواستنِ عذر کسی یا کسانی‌که در جایی گِرد آمده‌اند، به‌کار می‌رود. ▪ **نخودِ هر (همه) آش (آشی) بودن (شدن)** (گفتگو) در هرکاری با فضولی مداخله کردن.

نخودآب، نخوداب n.-ā(ʼā)b (اِ.) نوعی آب‌گوشت که از نخود پوست‌کنده، گوشت، و برنج تهیه می‌شود و برای بیماران درست می‌کنند.

نخودپلو noxod-polo[w] (اِ.) غذایی که از برنج، نخودسبز، گوشت مغز ران، رب، ادویه، روغن، و پیاز تهیه می‌شود.

نخودچی noxod-či (اِ.) ۱. نخود بوداده و برشته‌شده که معمولاً جزو آجیل است. ۲. (صـ.) (گفتگو) کوچک و ریز.

▪ **نخودچیِ گل** نوعی نخودچی بودادهٔ مرغوب.

نخودچی‌کشمش n.-kešmeš (اِ.) مخلوط نخودچی و کشمش.

نخودزار noxod-zār (اِ.) جایی که در آن نخود می‌کارند.

نخودسبز noxod[-e]-sabz (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌های نیامدار و سبزرنگ گیاهی به‌همین‌نام که دانه‌های خوراکی دارد؛ نخودفرنگی. ۲. دانه‌های گِرد و سبزرنگ خوراکی این میوه. ۳. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، و کاشتنی است.

نخودسیاه noxod[-e]-siyāh (اِ.) (گیاهی) نوعی نخود که پوست دانهٔ آن سیاه‌رنگ است.

▪ **کسی را پیِ (دنبالِ، عقبِ) نخودسیاه فرستادن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند شخص مزاحم را به بهانه‌ای به بیرون رفتن از جایی وادارند، یا او را به‌دنبال چیزی خیالی و دست‌نیافتنی بفرستند: برای این‌که با نامزدم تنها باشم، برادرش را پیِ نخودسیاه فرستادم.

نخودفرنگی noxod[-e]-farang-i (اِ.) (گیاهی) نخودسبز.

نخودی noxod-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگِ نخود؛ زرد کم‌رنگ. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. به‌شکل یا به‌اندازهٔ نخود؛ ریز و کوچک. ۴. (گفتگو) ویژگی آن‌که در بازی یا جمع بزرگترها شرکت می‌کند اما درشمار شرکت‌کنندگان اصلی نیست.

⊙ **نخودی خندیدن** (گفتگو) آهسته خندیدن معمولاً به‌قصد تمسخر.

نخور na-xor (صـ.) (گفتگو) خسیس؛ بخیل.

نخورد n.-d (اِمصـ.) (گفتگو)

• **نخورد نداشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. اصابت کردنِ حتمی (تیر به هدف). ۲. قطعی بودن؛ مسلّم بودن.

نخورده n.-e (صـ.) ۱. خورده‌نشده؛ مقِ. خورده. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که چیزی را نخورده یا نیاشامیده‌است.

نخی nax-i (صـ.) ۱. ازجنس نخ یا الیاف پنبه: بلوزِ نخی، پارچهٔ نخی. ۲. مناسب و درخور بازی کردن یا حرکت داده شدن با نخ: نمایش عروسکی نخی.

نخیر na-xeyr (شبـ.) (مؤدبانه) نه‌خیر.

نخیل naxil [عر.] (اِ.) درخت خرما.

نَد، ـند -and (شناسه) درآخر افعال (بن‌ماضی یا مضارع) می‌آید و آنها را به‌عنوان فعل سوم‌شخص جمع مشخص می‌کند: رفتند، می‌روند.

ندا nedā [عر.: نداء] (اِ.) صدای بلند.

• **ندا[در] دادن** (مصـ.ل.) ۱. خبر کردن؛ اطلاع دادن: هر وقت خواستی بروی، ندا بده من هم بیایم. ۲. با صدای بلند چیزی را گفتن معمولاً در خطاب به گروهی از مردم. • **ندا کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) خطاب کردن؛ آواز دادن؛ جار زدن.

ندار na-dār (صـ.) (گفتگو) ۱. فقیر؛ تهی‌دست؛ مقِ. دارا. ۲. صمیمی.

▪ **با کسی ندار بودن** (گفتگو) با او صمیمی بودن.

نداری n.-i (حامصـ.) ۱. فقر؛ تهی‌دستی. ۲. (صـ.) آنچه وجود ندارد؛ نداشته؛ معدوم. ۳. (حامصـ.) (گفتگو) صمیمیت: بعد از یک عمر نداری حالا ما غریبه شده‌ایم؟

نداشته na-dāšt-e (صـ.) (گفتگو) نداری.

ندامت nedāmat [عر.: نَدامة] (اِمصـ.) پشیمان شدن؛ پشیمانی.

ندامتگاه، ندامت‌گاه n.-gāh (اِ.) مکانی برای بازپروری بزهکاران؛ زندان.

ندانسته na-dān-est-e (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از آن اطلاع و آگاهی دردست نیست؛ مقِ. دانسته. ۲. (قـ.) ازروی بی‌اطلاعی و ناآگاهی؛ مقِ. دانسته.

ندانم‌کاری na-dān-am-kār-i (حامصـ.) (گفتگو) انجام دادن کاری از روی ناآگاهی.

ندبه nodbe [عر.: ندبَة] (اِمصـ.) ۱. گریه و زاری؛ شیون. ۲. شکایت؛ گِله.

• **ندبه کردن** (مصـ.ل.) گریه و زاری کردن؛ شیون کردن.

ندرت nodrat [عر.: ندرة] (اِمصـ.) کمیاب بودن؛ کمیابی.

نده، ـنده -ande (پسـ.) ۱. به‌آخر بن مضارع فعل‌ها می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد: آراینده، جوینده، رونده. ۲. به‌آخر اسم یا صفت می‌پیوندد و صفت می‌سازد: بسنده، شرمنده.

ندید na-did (قـ.) (گفتگو) بدون دیدن و بررسی کردن: ساعتش را ندید می‌خرم.

⊙ **ندید گرفتن** (گفتگو) نادیده‌گرفتن: اشتباهت را این‌دفعه ندید می‌گیرم.

ندیدبدید n.-ba-did (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که هنگام رویارویی با چیزهای تازه دچار حرص و ولع می‌شود یا حرکات و اعمال نوکیسگان را ازخود نشان می‌دهد یا آن‌که تازه چیزی را

دیده‌است و از دیدنِ آن متعجب شده‌است.

ندیده na-did-e (ص.، اِ.) ۱. آن‌که تاکنون او را ازنزدیک دیدار نکرده‌اند. ۲. آنچه دیده نشده. ۳. ناشناخته و مجهول. ۴. (اِ.) فرزندِ نتیجه یا نبیره؛ پشت چهارم یا پنجم. ۵. (ق.) (گفتگو) بدونِ دیدن: ندیده عاشقش شده‌بود.

⊙ **ندیده گرفتن** نادیده گرفتن.

ندیده‌بدیده n.-ba-did-e (ص.، اِ.) (گفتگو) ندیدبدید.

ندیده[و]نشناخته na-did-e[-vo]-na-š[e]nāxt-e (ص.) (گفتگو) ۱. ناآشنا؛ غریب. ۲. بی‌اطلاع؛ ناهوشیار. ۳. (ق.) بدون آشنایی و شناخت: ندیده‌نشناخته چطور از او کمک بگیرم؟

ندیم[1] nadim (تا.) ← قدیم ■ قدیم‌ندیم.

ندیم[2] n. [عر.] (ص.، اِ.) همنشین و هم‌صحبت، به‌ویژه آن‌که با بزرگان همنشین و هم‌صحبت است.

ندیمه nadim.e [عر.: ندیمة] (ص.، اِ.) زن یا دختری که معمولاً با ملکه، شاهزاده‌ها، یا زنان بزرگ دیگر همنشین و هم‌صحبت است.

نذر nazr [عر.] (اِ.) ۱. آنچه شخص بر خود واجب می‌کند که بعداز برآورده شدن حاجتش انجام دهد یا چیزی درراه رضای خداوند به دیگری بدهد یا چیزی را وقف مکان متبرکی نماید. ۲. (گفتگو) حاجت آن‌که چنین عملی را بر خود واجب می‌کند: نذر من برآورده شد.

● **نذر بستن** (مصـ.ل.) (گفتگو) شرط بستن. ● **نذر داشتن** (مصـ.ل.) خود را به‌انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی درراه خداوند متعهد دانستن. ● **نذر کردن** (مصـ.ل.) خود را به انجام دادنِ کاری یا دادنِ چیزی درراه خداوند متعهدکردن یا خود را به وقف کردن چیزی در مکان متبرکی ملزم دانستن. ■ **نذرِ کسی کردن** ۱. برای برآورده شدن حاجتی به او (یکی از مقدسان) متوسل شدن و کاری را برای رضای او بر خود واجب کردن. ۲. (گفتگو) به او گفتن؛ به او تحویل دادن؛ نثار او کردن. ۳. (گفتگو) تحویل او دادن؛ به او دادن. ■ **نذرونیاز** ۱. آنچه برای برآورده شدنِ حاجتی انجام می‌گیرد یا درراه رضای خداوند به دیگری داده می‌شود یا وقف مکان متبرکی می‌شود. ۲. صدقه؛ اعانه.

نذری n.-i (ص.) ۱. ویژگی آنچه، به‌ویژه خوراکی که به نیت برآورده شدن حاجت یا بعداز برآورده شدن آن درراه رضای خداوند به دیگری می‌دهند. ۲. (اِ.) چنین شیء یا مالی. ۳. (ق.) (گفتگو) مفت؛ مجانی.

نذری‌پزان n.-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسم پختنِ نذری.

نذور nozur [عر.، جِ. نَذر] (اِ.) نذرها.

نذورات n.-āt (اِ.) چیزهایی که به‌عنوان نذر درراه خداوند انفاق می‌کنند.

نر nar (ص.، اِ.) ۱. (جانوری) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول جنسی کوچک و معمولاً متحرک است و می‌تواند با تلقیح آن به جنس ماده، سلول ماده را بارور کند و سلول تخم را به‌وجود آوَرَد؛ مقِ. ماده. ۲. (فنی) نیمهٔ برآمده از یک وسیله که در نیمهٔ فرورفتهٔ آن وسیله جا می‌گیرد؛ مقِ. مادگی. ۳. (ص.) نیرومند؛ قوی.

■ **نروماده** (فنی) نرماده.

نراد narrād [از نرد، به قاعدهٔ عربی] (ص.، اِ.) (بازی) آن‌که تخته‌نرد بازی می‌کند و در آن تبحر دارد.

نرخ nerx (اِ.) ۱. (اقتصاد) ارزش معاملاتی یک کالا یا خدمت که با پول سنجیده می‌شود؛ بها؛ قیمت. ۲. (گفتگو) آهنگ (مِ.۷): نرخِ تورم، نرخِ رشدِ جمعیت.

■ **نرخِ برابری** (اقتصاد) ارزش معاملاتی کالایی نسبت‌به کالای دیگر. ■ **نرخِ تسعیر** (اقتصاد) نرخ تبدیل یا مبادلهٔ دو ارز. ■ **نرخِ تنزیل** (اقتصاد) نرخی که منافع یا هزینه‌های آتی براساس آن تنزیل می‌شود. ■ **نرخِ روز** ۱. قیمت کالا در روز معیّن. ۲. قیمت عادلانه.

نرخ‌بردار n.-bar-dār (ص.) (اقتصاد) ویژگی آنچه یا آن‌که مشمول مالیات یا محکوم به پرداخت مالیات است.

نرخ‌بندی nerx-band-i (حامصـ.) تعیین قیمت.

نرخ‌گذاری nerx-gozār-i (حامصـ.) تعیین قیمت.

نرخ‌نامه nerx-nāme (اِ.) (اقتصاد) کاغذ یا کارتی که نرخ خدمات کرایه، حمل‌ونقل، و مانند آنها برروی آن ثبت می‌شود.

نرد nard (اِ.) (بازی) تخته‌نرد (مِ.۲).

■ **نردِ چیزی (کاری) باختن** به آن پرداختن؛ به آن مشغول شدن.

نردبام n.[-e]-bām (اِ.) نردبان.

نردبان nard-e-bān (اِ.) وسیله‌ای ازجنس چوب، ریسمان، فلز، و مانند آنها متشکل از دو قطعهٔ بلند عمودی که درمیان آنها به فاصله‌های معیّن قطعات پله‌مانندی به‌صورت افقی قرار دارد و از آن برای بالا رفتن یا پایین آمدن از جایی استفاده می‌شود.

■ **نردبان، پله‌پله** (گفتگو) برای بیان انجام دادن کاری همراه‌با صبر و حوصله یا رعایت کردن مراتب امری به‌کار می‌رود: اول باید از رئیس دفتر وقت بگیری که آقای مدیر را ملاقات کنی، نردبان، پله‌پله! ■ **نردبانِ ترقی** (گفتگو) وسیلهٔ پیشرفت. ■ **نردبانِ دزدها** (گفتگو) (طنز) دارای قد بلند؛ شخص بلندقد. ■ **نردبانِ کابل** (برق) وسیله‌ای معمولاً فلزی، به‌شکل نردبان که برای نگهداری مجموعه‌ای از کابل‌ها به‌کار می‌رود.

نرده narde (اِ.) ۱. میله‌های چوبی یا فلزی نزدیک‌به هم و

معمولاً متصل به میله‌های افقی که بیشتر به‌عنوان حصار یا حفاظ به‌کار می‌رود. ۲. هریک از میله‌های عمودی یا افقی این سازه.

• **نرده کشیدن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) ۱. نصب کردنِ نرده در جایی. ۲. محصور کردن جایی به‌وسیلهٔ نرده.

نرده‌ای n.-'(y)-i (صـ.) ۱. به‌شکل نرده. ۲. (ریاضی) اسکالر.

نرس ners [انگ.: nurs] (اِ.) پرستار.

نرسیده na-re(a)s-id-e (صـ.) ۱. نارس؛ کال. ۲. (قـ.) نزدیکِ جایی؛ در فاصلهٔ اندکی قبل‌از جایی: نرسیده به میدان اصلی شهر، یک سینمای قدیمی بود.

نرکی nar-ak-i (اِ.) (گفتگو) آلت تناسلی جنس نر.

نرگدا nar-gedā (صـ.) (گفتگو) خسیس.

نرگس narges [از یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گل زینتی با گلبرگ‌های سفید یا زرد معطر و کاسه‌ای به‌رنگ سفید یا زرد در وسط. ۲. گیاه این گل که علفی، پیازدار، و از خانوادهٔ سوسن است. خودرو یا زینتی است و در زمستان گل می‌دهد.



• **نرگسِ شهلا** (گیاهی) ۱. گل نرگس درشت زینتی و بسیار معطر به‌رنگ سفید که کاسه‌ای زرد در وسط دارد. ۲. گیاه این گل که علفی و زینتی و از خانوادهٔ سوسن است و پیاز و برگ‌های نواری دارد.

نرگسی n.-i (اِ.) غذایی که از تخم‌مرغ، پیاز، روغن، و اسفناج تهیه می‌شود.

نرم narm (صـ.) ۱. ویژگی جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می‌شود؛ مقِ. سخت، سفت: رختخواب نرم. ۲. دارای لطافت؛ لطیف؛ مقِ. زبر: بادستان لطیف و نرمش مرا نوازش کرد. ۳. آهسته؛ آرام؛ مقِ. بلند. ۴. خوشایند و دلنشین. ۵. انعطاف‌پذیر. ۶. مهربان؛ رئوف. ۷. کوبیده و الک‌شده: آرد نرم. ۸. دارای قابلیت خم‌پذیری یا کشسانی: چرم نرم، سیم نرم. ۹. دارای قطر یا حجم کم؛ نازک. ۱۰. (قـ.) به‌آهستگی؛ به‌آرامی: در ابتدای ورزش، برای گرم کردن بدن، باید نرم دوید.

• **نرم شدن** (مصـ.لـ.) ۱. سفتی خود را ازدست دادن؛ حالت نرمی پیدا کردن. ۲. حالت تسلیم‌پذیر پیدا کردن؛ تسلیم شدن؛ راضی شدن: پس از دو ساعت بحث، بالاخره نرم شد و حاضر شد دخترش را به دانشگاه بفرستد. ۳. خُرد شدن و به‌صورت آرد درآمدن. ▪ **نرم کار کردن** (فنی) آرام و بدون سروصدا کار کردن (موتور). • **نرم کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ← نرم (مِ.۱ و ۲ و ۸). ۲. خُرد کردنِ چیزی معمولاً با فشردن یا کوبیدنِ آن. ۳. وادار به تسلیم کردن. ▪ **نرم‌نرم** ۱. آهسته‌آهسته؛ اندک‌اندک. ۲. به‌آهستگی؛ به‌آرامی.

نرم norm [انگ.: norm] (اِ.) حد عادی چیزی یا حد مطلوب؛ میزان؛ معیار.

نرم‌آهک narm-ā('ā)hak (اِ.) (ساختمان) آهک سفید، ریزدانه، و نرم که از ذرات ریز کربنات کلسیم و مقدار ناچیزی بقایای مواد آلی تشکیل شده‌است.

نرم‌آهن narm-ā('ā)han (اِ.) (مواد) ۱. آهن نرم. ۲. فولاد کم‌کربن و نرم.

نرما narm-ā (امصـ.) نرمی.

نرمادگی nar-māde-gi (حامصـ.) ۱. نرماده بودن؛ دوجنسی بودن. ۲. (اِ.) (فنی) قسمت‌هایی از قفل که به یکدیگر چفت می‌شود.

نرماده nar-mād[d]e (صـ.، اِ.) ۱. (جانوری، گیاهی) دوجنسی. ۲. (فنی) دو قسمت ابزاری که یکی دارای زائده یا زبانه است و در قسمت فرورفتهٔ دیگری قرار می‌گیرد، مانند قفل.

نرم‌استخوانی narm-o('o)sto(e)xān-i (حامصـ.) (پزشکی) مبتلا بودن به نرمی استخوان.

نرم‌افزار narm-a('a)fzār (اِ.) (کامپیوتر) مجموعه‌ای از برنامه‌ها و داده‌ها، کتابچهٔ راهنما، و مانند آنها که بتوان آن را برای انجام کار مشخصی با استفاده از کامپیوتر به‌کار برد.

نرمال normāl [فر./انگ.: normal] (صـ.) ۱. طبیعی؛ معمولی. ۲. (روان‌شناسی) دارای تعادل روانی؛ به‌هنجار.

نرمالیته normālite [فر.: normalité] (اِ.) (شیمی) تعداد اکی‌والانگرم مادهٔ حل‌شده در محلول.

نرم‌تاب narm-tāb (صـ.) ملایم.

نرم‌تن narm-tan (صـ.، اِ.) (جانوری) هریک از نرم‌تنان.

نرم‌تنان n.-ān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران بی‌مهره که بدن آنها بدون بند است و لایهٔ نازک و گوشتی بدن آنها را می‌پوشانَد و صدفی ترشح می‌کنند که محافظ آنهاست.

نرم‌خو[ی] narm-xu[y] (صـ.) خوش‌اخلاق؛ مهربان.

نرم‌زبان narm-zabān (صـ.) دارای گفتار ملایم و دلنشین.

نرمش narm-eš (امصـ.) ۱. سازگاری؛ مدارا. ۲. (امصـ.، اِ.) (ورزش) حرکات بدنی که معمولاً بدون استفاده از وسیله و درجا انجام می‌شود و هدف آن آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی است.

• **نرمش کردن** (مصـ.لـ.) (ورزش) انجام دادنِ حرکات بدنی با هدف آمادگی و تقویت عضلات، انعطاف‌پذیری، و رفع خستگی.

نرم‌شامه narm-šāme (اِ.) (جانوری) داخلی‌ترین لایه از لایه‌هایی که مغز و نخاع را احاطه می‌کند و به سطح مغز و

نخاع چسبیده‌است و حاوی رگ‌های فراوان است که به بافت عصبی خون می‌رسانند.

نرم‌کام narm-kām (اِ.) (جانوری) کام نرم.

نرم‌کامه n.-e (اِ.) (جانوری) کام نرم.

نرم‌کامی narm-kām-i (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوانی که با نزدیک شدن عقب زبان به نرم‌کام تولید می‌شود، مانند «ک».

نرم‌کننده narm-kon-ande (اِ.) ماده‌ای که باعث حالت دادن و نرم کردنِ مو، پوست بدن، پارچه، و مانند آنها می‌شود.

نرم‌نرمک narm-narm-ak (قـ.) آهسته‌آهسته؛ آرام‌آرام.

نرمه narm-e (اِ.) ۱. (جانوری) بخش نرمی از بدن مانند بخش نرم داخل دست یا انتهای گوش. ۲. ذره‌های ریز و نرمی که از خُرد شدن مواد جامد ایجاد می‌شود. ۳. (صـ.) آرام؛ آهسته.

▪ **نرمهٔ گوش** (جانوری) بخش پایین لالهٔ گوش.

نرمه‌باد n.-bād (اِ.) باد ملایم.

نرمه‌باران narm-e-bār-ān (اِ.) بارانی با قطره‌های بسیار ریز.

نرمه‌خاک narm-e-xāk (اِ.) خاک نرم.

نرمه‌گاز narm-e-gāz (اِ.) (گفتگو) (فنی) فشار بر پدال گاز خودرو به‌صورت آرام و به‌میزان کم.

نرمی narm-i (حامصـ.) ۱. حالت جسمی که هنگام لمس آن احساس لطافت می‌شود؛ مقِ. سختی: دست می‌زد و میزان نرمی گل‌ولای را می‌سنجید. ۲. لطیف بودن؛ لطافت. ۳. داشتن قابلیت خم‌پذیری یا کشسانی: نرمی چرم، نرمی سیم. ۴. مهربانی؛ ملایمت؛ خوش‌رفتاری. ۵. آرامی؛ آهستگی. ۶. روانی؛ آسانی. ۷. چستی؛ چالاکی. ۸. بم بودن (صدا)؛ مقِ. تیزی.

▪ **نرمیِ استخوان** (پزشکی) بیماری اختلال در رسوب مواد معدنی در استخوان که با درد، ضعف عضلانی، و کاهش وزن مشخص می‌شود و ناشی از کمبود ویتامین‌د و کلسیم است.

نرو na-ro[w] (صـ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران همکاری و همراهی نمی‌کند؛ بدجنس؛ ناسازگار.

نروک nar[r]-uk (صـ.) ۱. (گیاهی) ویژگی گیاهی که گل یا میوه نمی‌دهد. ۲. (گفتگو) دارای رفتار یا حالت مردانه. ۳. نازا؛ عقیم.

نرون no(e)ron [فر.: neurone] (اِ.) (جانوری) سلول عصبی.

نره nar[r]-e (صـ.) ۱. به‌صورت صفت پیشین همراه نام جانوران به‌معنای «نر، قوی، و تنومند» به‌کار می‌رود: نره‌گاو، نره‌گور. ۲. (اِ.) (گفتگو) آجر یا خشت که به‌صورت افقی در زمین فرو کرده‌باشند.

نره‌پیر n.-pir (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) پیرمرد درشت‌هیکل و کریه.

نره‌خر nar[r]-e-xar (صـ.، اِ.) ۱. (توهین‌آمیز) درشت‌هیکل و کریه و نفهم (معمولاً دربارهٔ مردان). ۲. (دشنام) هنگام عصبانیت یا ناراحت بودن از کسی گفته می‌شود.

نره‌غول nar[r]-e-qul (صـ.، اِ.) (توهین‌آمیز) درشت‌هیکل و کریه (معمولاً دربارهٔ مردان).

نره‌کرده nar[r]-e-kard-e (صـ.) (گفتگو) ویژگی خشت یا آجری که به‌صورت افقی در زمین فروکرده‌باشند.

نری nar-i (حامصـ.) ۱. نر بودن؛ حالت و رفتار جنس نر؛ مقِ. مادگی. ۲. (اِ.) (گفتگو) (جانوری) بیضه.

▪ **نریِ کسی ریختن** (گفتگو) ازبین رفتنِ نیروی جنسی او (مرد).

نریان n.-y-ān (اِ.) (جانوری) اسب نر؛ مقِ. مادیان.

نرینه nar-ine (صـ.) ۱. ازجنس نر؛ مذکر؛ مقِ. مادینه. ۲. (اِ.) جنس نر در انسان و حیوان؛ مقِ مادینه.

نزا na-zā (صـ.) نازا؛ عقیم.

نزار nazār (صـ.) ۱. لاغر؛ نحیف. ۲. ناتوان؛ ضعیف؛ بیمارگونه؛ وخیم.

• **نزار کردن** (مصـ.م.) لاغر کردن؛ نحیف کردن.

نزاع nezā' [عر.] (امصـ.) ۱. زدوخورد؛ کشمکش. ۲. دعوا؛ بگومگو.

• **نزاع کردن** (مصـ.ل.) ستیزه کردن؛ کشمکش کردن.

نزاع‌جویی n.-ju-y(')-i (حامصـ.) ستیزه‌جو بودن.

نزاکت nezākat [از نازک، به‌قاعدهٔ عربی] (امصـ.) رفتار توأم‌با ادب و اخلاق؛ مراعات آداب‌ورسوم.

نزد nazd-e (حا.) ۱. در فاصلهٔ کم یا درکنار کسی، چیزی، یا جایی؛ پیشِ؛ نزدیکِ: نزد پدرم نشسته بودم. ۲. درنظرِ: نزد من از همه عزیزتر است. ۳. دراختیارِ؛ در تصرفِ: کلید نزد سرایدار است.

نزده na-zad-e (صـ.، قـ.)

⊙ **نزده رقصیدن** (گفتگو) منتظر دلیل یا بهانه نماندن و کاری را انجام دادن: احتیاجی به گفتن ندارد، او خودش نزده می‌رقصد.

نزدیک nazd-ik (صـ.) ۱. دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی: خانه‌مان به مدرسه نزدیک است. ۲. دارای فاصلهٔ کم زمانی: شب نزدیک است. ۳. دارای رابطهٔ خوب در دوستی یا فاصلهٔ کم در خویشی: امشب در خانهٔ یکی از دوستان نزدیکم مهمان هستم. ۴. دارای تفاوت یا اختلاف کم: رنگ‌ها به‌هم نزدیک بود. ○ این دو واژه از نظر معنا به‌هم نزدیک‌اند. ۵. دارای امکان وقوع. ۶. مقرب. ۷. (اِ.) جایی با فاصلهٔ کم: از دورونزدیک خیلی‌ها آمده‌بودند.

▪ **نزدیکِ** (حا.) ۱. در فاصلهٔ کم از کسی، چیزی، یا جایی؛ پیشِ: جلو آمد و نزدیکِ من نشست. ۲. حوالیِ؛ حدودِ: نزدیکِ ساعت دو بود که به مدرسه رفتم. ۳. درحدودِ؛ قریبِ: نزدیکِ هزار نفر در خیابان بودند. ▪ **نزدیک بودنِ امری** امکان داشتنِ وقوع آن. •

نزدیک شدن (مصـ.ل.) ۱. دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی شدن. ۲. فرارسیدن. ۳. رابطهٔ دوستانه پیدا کردن. ● **نزدیک کردن** (مصـ.م.) ۱. دارای فاصلهٔ کم با کسی، چیزی، یا جایی کردن. ۲. مقرب کردن. ■ **ازنزدیک** (گفتگو) به‌خوبی؛ کاملاً: او را ازنزدیک می‌شناختم.

نزدیکان n.-ān (اِ.) مجموعهٔ کسانی‌که با دیگری نسبت خویشاوندی یا رابطهٔ دوستی دارند.

نزدیک‌بین nazdik-bin (صـ.) (پزشکی) ۱. دچار نزدیک‌بینی. ۲. ویژگی عینکی که برای دیدن اشیای نزدیک به کار می‌رود: عینک نزدیک‌بین.

نزدیک‌بینی n.-i (حامصـ.) (پزشکی) نوعی اختلال بینایی که در آن تصویر اشیا جلو شبکیه قرار می‌گیرد و فرد فقط می‌تواند اشیای نزدیک خود را به‌وضوح ببیند؛ مقِ. دوربینی.

نزدیکی nazdik-i (حامصـ.) ۱. دارای فاصلهٔ کم بودن؛ نزدیک بودن؛ مقِ. دوری. ۲. نزدیک شدن و معاشرت کردن. ۳. رابطهٔ جنسی داشتن با کسی؛ مقاربت. ۴. نزدیک بودن؛ رابطهٔ دوستانه داشتن. ۵. (اِ.) اطراف؛ حوالی.

■ **نزدیکی به شبهه** (فقه، حقوق) مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقد ازدواج باطل، یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن نزدیکی (بدون سوءنیت). ● **نزدیکی کردن** (مصـ.ل.) عمل جنسی انجام دادن؛ هم‌بستر شدن. ■ **نزدیکی‌ها** (گفتگو) اطراف؛ حوالی: من همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنم. ■ **نزدیکی‌هایِ** ۱. اطرافِ؛ حوالیِ: نزدیکی‌های میدان از ماشین پیاده شدم. ۲. نزدیکِ؛ درحدودِ: بی‌خواب شدم، نزدیکی‌های صبح خوابم برد.

نزول nozul [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادیان) نازل شدن؛ فروفرستاده شدن، چنان‌که قرآن ازسوی خداوند. ۲. پایین آمدن؛ فرود آمدن؛ مقِ. صعود. ۳. باریدن: نزول باران، نزول برف. ۴. کاهش پیدا کردن؛ کم شدن؛ تنزل: این امر سبب نزول قیمت نفت شد. ۵. کاستی و انحطاط. ۶. (خوشنویسی) حرکت قلم در سطح به سمت پایین. ۷. (اِ.) (گفتگو) ربا.

■ **نزولِ اجلال** (احترام‌آمیز) وارد شدنِ شخص یا اشخاص بزرگ به جایی. ■ **نزول پیدا کردن** دارای رتبه یا مقام پایین‌تری شدن. ⊙ **نزول خوردن** (گفتگو) نزول دادن (مِ ۱). ● **نزول دادن** (مصـ.م.) ۱. پول به قرض دادن و بهرهٔ آن را دریافت کردن. ۲. ⊙ پولی را از کسی قرض گرفتن و بهرهٔ آن را به او پرداختن. ● **نزول کردن** (مصـ.ل.) ۱. فرودآمدن؛ پایین آمدن. ۲. نازل شدن؛ فروفرستاده شدن. ۳. کم شدن؛ کاهش یافتن. ۴. (مصـ.م.) با بهره قرض کردن. ● **نزول گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. پولی را از کسی با بهره به قرض گرفتن: برای خرید خانه مجبور شدم نزول بگیرم. ۲. ⊙ گرفتن پول به قرض داده‌شده و بهرهٔ آن از کسی.

نزولات nozulāt [عر.] (اِ.)

■ **نزولاتِ جَوّی (آسمانی)** مجموعهٔ آنچه به‌صورت برف، باران، و تگرگ از آسمان می‌بارد.

نزول‌خوار nozul-xār (صـ.) (گفتگو) رباخوار.

نزول‌خور nozul-xor (صـ.) (گفتگو) رباخوار.

نزولی nozul-i (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی پولی که درمقابل دریافت ربح وام می‌دهند. ۲. درحال نزول؛ مقِ. صعودی: سیر نزولی.

نژاد nežād (اِ.) ۱. گروه بزرگی از مردم که دارای ویژگی‌های ظاهریِ کمابیش مشابه موروثی هستند: نژاد زرد، نژاد سفید، نژاد سیاه. ۲. طایفه، قبیله، یا مردمی با تبار مشترک: کُردها از نژاد مادها هستند. ۳. مردم متعلق به یک قوم یا ملت: نژاد ایرانی. ۴. گروهی از جانداران متعلق به یک جنس: مرغ نژاد آمریکایی. ۵. گروهی از جانداران متعلق به یک نوع: نژاد اسب‌ها از جانوران ماقبل تاریخ است. ۶. اصل‌ونسب، تبار، یا خاندان.

نژادپرست n.-parast (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که به سیاست تبعیض نژادی معتقد است.

نژادشناسی nežād-šenās-i (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از دانش مردم‌شناسی که به منشأ، توزیع، و ویژگی‌های نژادهای انسان می‌پردازد.

نژادکشی nežād-koš-i (حامصـ.) (سیاسی) نسل‌کشی.

نژادگرایی nežād-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (سیاسی) معتقد بودن به سیاست تبعیض‌نژادی.

نژاده nežād-e (صـ.) ۱. نجیب؛ اصیل. ۲. دارای نژاد خوب.

نژند na(e)žand (صـ.) ۱. غمگین؛ آزرده. ۲. زشت؛ نفرت‌انگیز.

نسا nasā (اِ.) (گفتگو) (ساختمان) نسار.

نساجی nassāj-i [عر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل بافنده؛ بافندگی.

● **نساجی کردن** (مصـ.ل.) بافتن.

نسار nasār (اِ.) (ساختمان) قسمت پشت به آفتابِ ساختمان.

نسارا nasārā (اِ.) ← عنبر ■ عنبر نسارا.

نساز na-sāz (صـ.) (گفتگو) آن‌که با دیگران نمی‌سازد؛ ناسازگار.

نسب nasab [عر.] (اِ.) ۱. نژاد؛ تبار. ۲. نژاد ارجمند؛ تبار والا. ۳. نسبت؛ رابطه. ۴. (حقوق، فقه) رابطهٔ شخصی با دیگری ازطریق ولادت، خواه به او منتهی شود، مانند پسر به پدر، و خواه طرفینِ رابطهٔ خویشاوندی به ثالث منتهی شوند، مانند دو برادر که به پدرومادر منتهی می‌شوند.

■ **نسبِ قانونی** (حقوق) خویشاوندیِ فرزند نسبت‌به پدرومادری که هنگام انعقاد نطفه‌اش بین آنها رابطهٔ زناشویی شرعی و قانونی وجود داشته‌است. ■ **نسبِ نامشروع** (حقوق) خویشاوندیِ طفل نسبت‌به زن‌ومردی که هنگام انعقاد نطفه

بین آنها رابطهٔ زناشویی شرعی و قانونی وجود نداشته‌است.

نسبت nesbat [عر.: نسبة] (اِمص.) ۱. ربط دادن عملی یا صفتی به کسی یا به چیزی. ۲. خویشاوندی؛ قرابت. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. شباهت؛ هماهنگی. ۵. (ریاضی) رابطهٔ بین دو کمیت هم‌جنس که به‌صورت حاصل تقسیم یکی بر دیگری بیان می‌شود: نسبت شش به دوازده مانند نسبت دو است به چهار. ۶. (خوشنویسی) هماهنگی حروف ازجهت ریزی و درشتی. ۷. (منطق) رابطهٔ میان محمول و موضوع.

▪ **نسبتِ ایجابی** (منطق) نسبتی مبتنی بر ایجاب؛ مقِ. نسبت سلبی. ▪ **نسبت‌به...** ۱. درموردِ؛ راجع‌به. ۲. درمقایسهٔ با: قیمت مرغ نسبت‌به روز پیش کاهش یافته‌است. • **نسبت دادن (بستن)** (مصـم.) نسبت (مِ. ۱). • **نسبت داشتن** (مصـل.) ۱. ربط داشتن؛ مربوط بودن. ۲. رابطهٔ خویشاوندی داشتن. ۳. قابل‌مقایسه بودن؛ هماهنگ بودن؛ شبیه بودن. ▪ **نسبت داشتن از کسی (چیزی)** خویشاوند یا مربوط بودن با او (آن). ▪ **نسبتِ سببی** خویشاوندی ازطریق ازدواج: رئیس اداره، دامادِ دایی من است. یا ما نسبت سببی دارد. ▪ **نسبتِ سلبی** (منطق) سلب محمول از موضوع؛ مقِ. نسبت ایجابی. ▪ **نسبتِ طلایی** تقسیم غیرمساوی یک خط به‌طوری‌که نسبت قطعهٔ کوچکتر به بزرگتر برابر باشد با نسبت قطعهٔ بزرگتر به‌کل خط مانند نسبت تقریبی ۵ به ۸، ۸ به ۱۳، ۱۳ به ۲۱ و.... در آثار بسیاری از نقاشان نسبت عرض به طول تابلو، نسبت بخش فوقانی و تحتانی خط افق، نسبت فضای جلو و عقب، و نقاط مهم ترکیب‌بندی برهمین‌اساس تعیین شده‌است. ▪ **نسبتِ مثلثاتی** (ریاضی) نسبت دو ضلع از مثلث قائم‌الزاویه که سینوس، کسینوس، و تانژانت و مانند آنها نامیده می‌شود. ▪ **نسبتِ نَسَبی** خویشاوندی ازطریق پیوند آباواجدادی: نوهٔ عموی من است، با من نسبت نَسَبی دارد. ▪ **به‌نسبت** به‌تناسب؛ به‌صورت هماهنگ: مواد هردو را باید به‌نسبت باهم مخلوط کرد.

نسبتاً nesbat.an [عر.: نسبةً] (ق.) تااندازه‌ای؛ به‌طور نسبی: آدم نسبتاً خوبی است.

نسب‌نامه nasab-nāme (اِ.) شجره‌نامه (مِ. ۱).

نسبه nesbe [عر.] (اِمص.) نسبت.

▪ **به‌نسبه** نسبتاً.

نسبی nasab.i [عر.: نسبیّ] (صـ.) ۱. مربوط به نسب؛ دارای نسبت. ۲. (حقوق، فقه) دارای رابطهٔ خویشاوندی ازطریق آباواجدادی؛ مقِ. سببی: اقوام نَسَبی.

نسبی nesbi [عر.: نسبیّ] (صـ.) ۱. دارای تناسب؛ دارای اندازهٔ قابل‌قبول: اقتصاد در سال‌های اخیر رشد نسبی داشته‌است. ۲. دارای نسبیت.

نسبیت nesb-iy[y]at [عر.عر.] (اِمص.) ۱. نسبی بودن. ۲. (فیزیک) نظریه‌ای که به‌موجب آن جِرم، طول، و زمان در دستگاه‌های مختصات مختلف متفاوتند و فقط دو کمیت ثابت می‌مانَد یکی سرعت انتشار نور و دیگری اندازهٔ حرکت؛ تئوری نسبیت؛ نظریهٔ نسبیت.

نستاری nastāri (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ▪ رِنگِ نستاری.

نسترن nastaran (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی شبیه رُز ولی کم‌پَرتر و کوچکتر از آن به‌رنگ‌های صورتی، سفید، یا زرد. ۲. گیاه این گل که درختچه‌ای افراشته یا پراکنده از خانوادهٔ گل‌سرخ است.

نستعلیق nasta'liq [از عر.: نسخ‌تعلیق] (اِ.) ۱. (خوشنویسی) از خطوط معروف اسلامی در ایران که از خط نسخ و تعلیق برگرفته شده‌است. ۲. (صـ.، ق.) (طنز) لفظ‌قلم: نستعلیق صحبت نکن، زیر دیپلم بگو که ما هم حالیمان بشود.

نستوری nestur-i (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) قطعه‌ای ضربی در دستگاه نوا.

نستوه na-stuh (صـ.) خستگی‌ناپذیر: عالِم نستوه.

نسج nasj [عر.] (اِ.) (جانوری) بافت.

نسخ nasx [عر.] (اِمص.) ۱. باطل کردن یا برانداختنِ چیزی. ۲. (اِ.) (خوشنویسی) از خطوط معروف در کشورهای اسلامی که بیشتر در حروف‌چینی، ماشین‌نویسی، و تحریر قرآن کریم به‌کار می‌رود. ۳. (اِمص.) (حقوق) پایان دادن به اعتبار قانونی امری به‌وسیلهٔ قانونی جدید.

▪ **نسخ[و]تعلیق** (خوشنویسی) نستعلیق. ▪ **نسخِ ضمنی** (حقوق) هنگامی گفته می‌شود که قانونگذار در قانونِ جدید صریحاً به نسخ قانون سابق اشاره نکرده‌باشد، ولی مفاد دو قانون درمواردی باهم مخالف باشند. • **نسخ کردن** (مصـم.) باطل کردن؛ از تأثیر و نفوذ انداختن.

نسخ nosax [عر.، ج. نُسخَة] (اِ.) نسخه‌ها.

نسخه nosxe [عر.: نسخَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) نوعی مجوز کتبی که پزشک برای مصرف دارو به بیمار می‌دهد و معمولاً در آن نام دارو، مقدار، تعداد، شکل دارویی، و مدت مصرف آن نوشته می‌شود. ۲. نوشته‌ای که ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگری می‌نویسند یا تصویری ازروی یک تصویر دیگر یا از یک نوشته. ۳. (چاپ‌ونشر) هر واحد از متن چاپ‌شدهٔ کتاب، روزنامه، مجله، و مانند آنها. ۴. هر واحد از یک نوشته. ۵. (کامپیوتر) هرشکل خاصی از یک محصول نرم‌افزاری که در جزئیات با شکل قبلی تفاوت دارد.

⊙ **نسخه برداشتن** بازنویسی کردنِ یک متن؛ رونویسی کردن. ⊙ **نسخه پیچیدن** ۱. بردن نسخهٔ دارویی پزشک به داروخانه و تحویل گرفتنِ داروهای تجویزشده در آن. ۲. دریافت کردنِ نسخه‌های مراجعین به داروخانه و تحویل

دادن دارو به آنها. ■ **نسخهٔ خطی** کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده‌است. ● **نسخه دادن** (مصـ‌مـ.) دستور دارویی دادنِ پزشک به بیمار. ■ **نسخهٔ دوم (ثانی)...** (گفتگو) کاملاً شبیه و نظیر کسی یا چیزی: پسر عمویت، نسخهٔ دوم خودت است. ■ **نسخهٔ عکسی** (چاپ‌ونشر) کتاب یا رساله‌ای که ازروی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده‌است. ● **نسخه کردن** (مصـ‌مـ.) تجویز کردنِ دارو توسط پزشک برای بیمار. ■ **نسخهٔ کسی را نوشتن (پیچیدن)** (گفتگو) علیه او اقدام کردن؛ زیرآبش را زدن: نسخهٔ بیچاره را نوشتند و از اداره بیرونش کردند. ● **نسخه گرفتن** (مصـ‌ل.) ۱. نسخه برداشتن. ۲. ⊙ دستور دارویی گرفتن از پزشک. ⊙ **نسخه نوشتن** نوشتنِ دستور دارویی برای بیمار. ■ **برای کسی نسخه پیچیدن** (گفتگو) توصیهٔ معمولاً نابه‌جا و نامعقول به او کردن یا راه‌حلی غیرعملی برای مشکل او پیشنهادکردن: هر کسی پیش این تنه‌قمر درددل می‌کند، فوراً نسخه‌ای برایش می‌پیچد.

نسخه‌بدل n.-badal (اِ.) ۱. صورتی دیگر از کلمه یا جمله‌ای در نسخه‌ای دیگر از کتابی. ۲. (صـ.) (گفتگو) شبیه؛ مانند: پسرش نسخه‌بدل اوست.

نسخه‌برداری nosxe-bar-dār-i (حامصـ.) رونویسی کردن معمولاً از روی نسخهٔ خطی کتابی.

نسخه‌پردازی nosxe-pardāz-i (حامصـ.) (چاپ‌ونشر) آماده کردنِ متن کتاب برای حروف‌چینی و چاپ با تعیین اندازه و نوع حروفی که متن باید با آن چاپ شود و نیز دیگر ملاحظات فنی ازقبیل فاصلهٔ سطرها، جای شکل‌ها، و مانند آن.

نسخه‌پیچ nosxe-pič (صـ.، اِ.) آنکه در داروخانه، مطابق نسخهٔ بیماران، دارو به آنها تحویل می‌دهد.

نسخه‌شناسی nosxe-šenās-i (حامصـ.) شناختنِ نسخه‌های خطی کتاب‌ها ازجهت نوع کاغذ، مرکّب، خط، و تعیین قدمت و اصالت آنها.

نسخه‌گردان nosxe-gard-ān (صـ.، اِ.) آنکه با نشان دادنِ نسخهٔ داروی خود از دیگران گدایی می‌کند.

نسرین nasrin (اِ.) (گیاهی) ۱. گل‌های زرد یا سفید خوشه‌ای معطر که یکی از گونه‌های نرگس است. ۲. گیاه این گل که علفی، پایا زینتی، و از خانوادهٔ نرگس است و برگ‌های بلند و مخطط دارد.

نسطوری ne(a,o)stur-i (صـ.، منسوب به نسطوریوس، اسقف قسطنطنیه ۳۸۰-۴۵۱م.، اِ.) (ادیان) یکی از فرقه‌های مسیحی که پیروانش بیشتر در ایران، عراق، سوریه، و لبنان هستند.

نسق nasaq [عر.] (اِ.) ۱. روش؛ طریقه. ۲. نظم؛ ترتیب. ۳. مجازات؛ تنبیه.

● **نسق کردن** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) ۱. تنبیه کردن؛ مجازات کردن. ۲. تولید هراس کردن؛ ترساندن. ● **نسق گرفتن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) زهرچشم گرفتن: رئیس جدید اداره، نسقی گرفته‌بود که هیچ‌کس جرئت بی‌انضباطی نداشت.

نسق‌بندی n.-band-i (حامصـ.) (کشاورزی) تنظیم امور کشاورزی و تقسیم کردن اراضی بینِ کشاورزان برای انجام دادن امور کشاورزی.

نسک nask (اِ.) (ادیان) هر بخش از بیست‌ویک بخش اَوِستا.

نسکافه neskāfe [فر.: Nescafé] (اِ.) قهوهٔ فوری.

نسل nasl [عر.] (اِ.) ۱. مجموعه‌ای از جانداران که در سلسله‌مراتب دودمانی مرحلهٔ واحدی را تشکیل می‌دهند: نسل دایناسورها میلیون‌ها سال پیش منقرض شده‌است. ۲. گروهی از انسان‌ها که باهم معاصر هستند: نسل بعداز انقلاب. ۳. مجموعه‌ای از اشیای صنعتی که دارای ویژگی‌های معیّنی هستند و ازنوع قدیم‌تر به‌وجود آمده‌اند: نسل پنجم اتومبیل‌های بنز، نسل دوم کامپیوترها. ۴. نژاد. ۵. ذریه؛ دودمان: سادات علوی از نسل علی (ع) هستند.

■ **نسل‌اندرنسل** پدردرپدر؛ پشت‌درپشت. ■ **نسل‌به‌(در)نسل** پدردرپدر. ■ **نسلِ کسی را برانداختن** دودمان او را محو و نابود کردن.

نسلاً nasl.an [عر.] (ق.) ازجهت نسل و نژاد.

■ **نسلاً بعدَنسل** (ق.) نسل‌اندرنسل؛ پدردرپدر.

نسل‌کشی nasl-koš-i (حامصـ.) کشتار جمعیِ گروهی از جانوران یا نژادی از انسان‌ها به‌منظور ازمیان بردنِ نسل آنان.

نسناس nasnās [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) میمون آدم‌نما؛ اورانگوتان. ۲. جانوری افسانه‌ای شبیه انسان. ۳. (صـ.) (دشنام) (گفتگو) آدم نفهم و بدجنس.

نسوان nesvān [عر.] (اِ.) زنان.

نسوج nosuj [عر.، جِ. نَسج] (اِ.) (جانوری) نسج‌ها.

نسوز na-suz (صـ.) آنچه در آتش نمی‌سوزد؛ دارای مقاومت دربرابر شعله یا حرارت: آجر نسوز، پنبهٔ نسوز.

نسیان nesyān [عر.] (اِمصـ.) فراموشی.

نسیم nasim [عر.] (اِ.) باد ملایم و خنک؛ باد بسیار آرام.

نسیمک n.-ak (اِ.) باد بسیار ملایم.

نسیه nesye [عر.: نسیئة] (صـ.، اِ.) ۱. معامله‌ای که در آن برای پرداخت پول کالا یا خدمات در زمان معیّنی، در آینده توافق می‌شود. ۲. (ق.) به‌طور وعده‌دار.

⊙ **نسیه بردن** کالا یا خدماتی را به وعده خریدن. ⊙ **نسیه فروختن (دادن)** کالا یا خدماتی را به‌طور وعده‌دار فروختن: جنس‌هایش را نسیه می‌فروشد. ● **نسیه کردن** (مصـ‌ل.) نسیه بردن.

نشا nešā [عر.: نشاء] (اِ.) (کشاورزی) ۱. بوتهٔ جوان گیاهانی

مانند گوجه‌فرنگی، برنج، و بنفشه که از بذر و در محلی غیراز محل رشد روییده‌است و باید آن را از این محل بیرون آورد و در زمین اصلی کاشت تا در آن‌جا رشد کند و ثمر دهد. ۲. (اِمص.) نشا کردن.

■ • **نشا کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) کاشتنِ بوته‌های کوچک برخی از گیاهان مانند برنج، فلفل، گوجه‌فرنگی، و مانند آنها در زمین اصلی که محل رشد دائمی آنهاست.

نشابور nešābur (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نشابورک.

نشابورک n.-ak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا.

نشأت naš'at (اِمص.) نشئت.

نشادر ne(o)šādor (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد نسبتاً سمّی با بلورهای سفیدرنگ و مزه‌ای شور و خنک‌کننده که در باتری‌سازی، تهیهٔ کودهای شیمیایی، و پودرهای لباسشویی به‌کار می‌رود؛ نوشادر؛ کلریدآمونیوم.

■ ▪ **نشادر مصرف (استعمال) کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عجله داشتن؛ جنب‌وجوش داشتن: **چه خبرت است، نشادر مصرف کردی؟** ▪ **نشادرِ کسی تند بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) عجول بودنِ او؛ در جنب‌وجوش بودنِ او.

نشاسته nešāste (اِ.) مادهٔ شیمیایی سفیدرنگ، بی‌مزه، و چسبدار که به‌مقدار زیادی در گیاهان یافت می‌شود و در چسب‌سازی، کاغذسازی، صنایع غذایی، و صنایع نظامی به‌کار می‌رود.

■ ▪ **نشاستهٔ حیوانی** (جانوری) گلیکوژن.

نشاط ne(a)šāt [عر.: نَشاط] (اِمص.) شادی؛ خوشی؛ سرزندگی.

■ • **نشاط بخشیدن** (مصـ.لـ.) تولید خوشی و شادی کردن در کسی. • **نشاط کردن** (مصـ.لـ.) به بازی و رقص پرداختن؛ شادمانی کردن. ▪ **به‌نشاط آوردن** شادکردن؛ خوشحال کردن.

نشاط‌آور n.-ā(ʼā)var (صـ.) آنچه باعث خوشحالی و شادی می‌شود؛ شادی‌بخش.

نشاف naššāf [عر.] (صـ.) خشک‌کن: کاغذ نشّاف.

نشاکاری nešā-kār-i (حامص.) (کشاورزی) ۱. کاشتنِ نشا. ۲. (اِ.) دستگاهی که به پشت تراکتور بسته می‌شود تا نشاهای آماده‌شده را در زمین بکارد.

نشان nešān (اِ.) ۱. آنچه سبب شناختنِ کسی یا چیزی می‌شود؛ علامت؛ نشانه. ۲. قطعه‌فلزی دارای نقش و نوشته که برای تشویق و سپاسگزاری از کسی، ازسوی مؤسسه یا نهادی به وی داده می‌شود؛ مدال. ۳. اثر؛ رد. ۴. تصویر یا مجموعهٔ نوشته و تصویر که به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی ازسوی یک دولت یا مؤسسه به‌کار می‌رود؛ آرم: **این کالا نشان استاندارد ندارد.** ۵. (فنی) علامتی به‌شکل خط، فلش، ستاره، یا شیار که روی دستگاهی می‌گذارند تا به‌کمک آن، دستگاه در جای مناسب تنظیم و مستقر شود. ۶. (اِمص.) هدف‌گیری؛ نشانه‌زنی.

■ ▪ **نشان به آن (همان) نشان(نشانی)** هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را به کاری که قبلاً انجام شده‌است، واقف کنند یا به او یادآوری کنند یا سخن خود را مدلل کنند: **من سرِ قرار آمدم ولی تو نبودی، نشان به آن نشانی که یک ماشین سرِ چهارراه تصادف کرده‌بود.** ▪ **نشانِ تمثال** نشانی که روی آن تصویر پادشاه نقاشی شده‌است. ← نشان (مِ.۲). • **نشان دادن** (مصـ.مـ.) ۱. بروز دادن. ۲. آشکار کردن. ۳. وانمود کردن. ۴. مشخص کردن چیزی یا کسی با اشاره، حرکت، یا کلام. ۵. درمعرض دید قرار دادن. ۶. (گفتگو) فهماندن؛ حالی کردن. ۷. (گفتگو) با انجام کاری، هنر و لیاقت خود را بر کسی معلوم کردن. ۸. (مصـ.لـ.) (گفتگو) از قراین برآمدن؛ استنباط شدن. ۹. (گفتگو) به‌نظر آمدن. ۱۰. (گفتگو) هنگام تهدید گفته می‌شود؛ حق کسی را کف دستش گذاشتن: **حالا نشانت می‌دهم، مرا می‌ترسانی؟** • **نشان داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. خبر دادن؛ معلوم کردن. ۲. سراغ داشتن. ▪ **نشان داشتن از کسی** ویژگی‌های او را داشتن؛ مانند او بودن. ▪ **نشانِ دختر (عروس)** ۱. پردهٔ بکارت. ۲. (گفتگو) دستمال آلوده به خون ازالهٔ بکارت. ⊙ **نشان زدن** ۱. مدال بر سینه نصب کردن. ۲. تیر به هدف زدن. ۳. (فنی) مشخص کردنِ یک نقطه از قطعه‌ای با خراش دادن آن نقطه. • **نشان شدن** (مصـ.لـ.) مشخص و نمایان شدن؛ بارز و متمایز شدن. • **نشان کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مشخص کردن؛ علامت گذاشتن. ۲. (گفتگو) نامزد کردن: **دختر را نشان کرد.** ۳. هدف و نشانه قرار دادن؛ هدف گرفتن. ⊙ **نشان گذاردن** علامت گذاشتن؛ مشخص کردن.

نشاندن n.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نشان) ۱. از کسی خواستن که بنشیند؛ دعوت به نشستن کردن؛ وادار به نشستن کردن: **بچه را روی صندلی نشاند تا غذایش را بخورَد.** ۲. قرار دادن؛ نهادن: **گلوله را در قلبش نشاند.** ۳. نصب کردن؛ کار گذاشتن: **روی حلقهٔ نامزدی‌اش یک نگین بزرگ الماس نشانده‌بودند.** ۴. کاشتن: **دورتادور باغ را درخت نشانده‌بودند.** ۵. فرونشاندن؛ ازبین بردن: **برای نشاندن سروصدا مجبور شدم خودم اقدام کنم.** ۶. (گفتگو) دچار کردن؛ گرفتار کردن: **هرچه می‌کشد از دست دوستش است، دوستش او را به این روز نشانده‌است.** ۷. (گفتگو) به خانه آوردنِ زن روسپی و بازداشتن او از کار خود و خرجی دادن به او. ۸. مسکن دادن؛ منزل دادن: **تقصیر من است که خانه پُر از مستأجر است، اگر مستأجر نشانم از کجا بیاورم؟**

نشان‌کرده nešān-kard-e (صـ.، اِ.) (گفتگو) نامزد.

نشانگان nešān-e-gān (اِ.) (پزشکی) سندروم.

نشانگر nešān-gar (صـ.) آنچه بیان‌کننده و نمودار چیزی است؛ نشان‌دهنده.

نشانه nešān-e (اِ.) ۱. آنچه سبب شناختن کسی یا چیزی می‌شود یا ازروی آن می‌توان به‌حالت یا رویدادی پی برد؛ علامت؛ نشان. ۲. آنچه به‌سویش تیراندازی می‌کنند؛ هدف. ۳. شکل یا تصویر یا حرفی که برای بیان منظوری به‌کار می‌رود: این شکل ← معمولاً در فرهنگ‌ها نشانهٔ رجوع به‌جایی یا مدخلی است. ۴. خطبر. ۵ نشانی (مِ.۱). ۶ (فرهنگستان) آرم.

◙ **نشانه گذاشتن** چیزی را به‌عنوان وسیلهٔ شناسایی در جایی نصب کردن. • **نشانه گرفتن (رفتن، کردن)** (مصـ.مـ.) هدف قرار دادن: تفنگ را به‌سوی او نشانه گرفت و شلیک کرد. ▪ **نشانه‌هایِ اقتصادی** (اقتصاد) مجموعه‌ای آماری برای ارائهٔ دقیق تغییرات در اقتصاد.

نشانه‌شناسی n.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) دانش مطالعهٔ نشانه‌ها و نمادها و معنی آنها، به‌ویژه در نوشتار.

نشانه‌گاه nešān-e-gāh (اِ.) آماج (مِ.۲).

نشانه‌گذاری nešān-e-gozār-i (حامصـ.) ۱. نصب کردن علامت یا نوشتنِ نشانه در جایی یا برروی چیزی برای بازشناسی آن: نشانه‌گذاری کوهنوردان در کوه. ۲. (ادبی) نقطه‌گذاری (مِ.۱): نشانه‌گذاری مقاله خوب انجام نگرفته.

نشانی nešān-i (اِ.) ۱. اطلاعات مربوط به جایی یا مسکن و محل اقامت کسی، مانند نام خیابان، کوچه، شمارهٔ منزل، و کدپستی یا شمارهٔ صندوق پستی؛ آدرس. ۲. نشانه (مِ.۱).

◙ ▪ **نشانی به آن (همان) نشانی (نشان)** نشان به آن نشان. ▪ **نشانیِ پُستی** نشانی‌ای که درروی مرسوله‌های پُستی می‌نویسند. ← نشانی (مِ.۱). ○ **نشانی دادن** ۱. اطلاعات مربوط به مسکن یا محل اقامت یا کار خود یا جایی را به کسی دادن؛ آدرس دادن. ۲. علائم یا ویژگی‌های چیزی یا کسی را برشمردن؛ وصف کردن.

نشأه naš'e (اِ.) نشئه.

نشت našt (اِمصـ.) ۱. تراوش کردن و بیرون زدنِ مایع و مانند آن از جایی؛ نفوذ کردن تدریجی آب، گاز، و مانند آنها از جدار یک ظرف یا محفظه به بیرون آن. ۲. نفوذ؛ تأثیر.

◙ • **نشت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. نشت (مِ.۱). ۲. منتشر شدنِ خبری.

نشتاب n.-āb (اِ.) آبی که از جایی نشت کرده‌باشد؛ زهاب.

نشتابه n.-e (اِ.) نشتاب.

نشتر neštar (اِ.) نوعی کارد نوک‌تیز که برای شکافتن گوشت، دمل، یا زخم به‌کار می‌رود؛ نیشتر.

◙ • **نشتر زدن** (مصـ.لـ.) با نشتر شکافتن، چنان‌که عضوی را.

نشتی našt-i (حامصـ.) ۱. نشت‌کننده بودن؛ وضع و حالت نشت. ۲. (صـ.) نشت‌شونده: آب نشتی، روغن نشتی.

نشتیاب، نشت‌یاب našt-yāb (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه می‌تواند جای نشت کردنِ چیزی را پیدا کند.

نشخوار noš-xār (اِمصـ.) ۱. (جانوری) عمل بردنِ غذا بدون جویدن به قسمتی از معده و پس‌از پُر شدنِ آن قسمت، غذا را به دهان برگرداندن و آن را جویدن که خاص گروهی از پستانداران سُم‌دار است. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تکرار یا یادآوری امری از گذشته.

◙ • **نشخوار زدن** (مصـ.لـ.) عمل نشخوار انجام دادن.

نشخوارکنندگان n.-kon-ande-gān (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران زوج‌سم، مانند گاو، گوسفند، و بز که معدهٔ چهارقسمتی دارند و غذای خود را نشخوار می‌کنند.

نشد našd (اِمصـ.) نشت (مِ.۱).

نشد na-šod (اِمصـ.) نشدن: کار نشد ندارد.

نشدنی n.-an-i (صـ.، اِ.) آنچه انجامش محال و غیرممکن است؛ مقِ. شدنی.

نشر našr [عر.] (اِمصـ.) ۱. فعالیتی فرهنگی و اقتصادی برای چاپ و انتشار آثار مکتوب: صنعت نشر در سال‌های اخیر پیشرفت داشته‌است. ۲. انتشار دادن و به همگان رساندن. ۳. پراکندنِ چیزی مانند خبر و سخن. ۴. (اِ.) مؤسسهٔ انتشاراتی؛ انتشارات: نشرِ علم، نشرِ قطره.

◙ ▪ **نشرِ اکاذیب** (حقوق) انتشار اخبار و وقایع خلاف واقع و دروغ همراه با سوءنیت. • **نشر دادن** (مصـ.مـ.) ۱. انتشار دادن و به همگان رساندن. ۲. رواج دادن. • **نشر کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نشر دادن (مِ.۱). ۲. پراکنده کردن؛ شایع کردن. • **نشر یافتن** (مصـ.لـ.) توزیع شدنِ آثار چاپ‌شده.

نشریات našriy[y]āt [از عر.، جِ. نَشریّة] (اِ.) نشریه‌ها.

نشریه našr-iy[y]e (اِ.) ۱. روزنامه یا مجله‌ای که به‌طور مرتب و در اوقات معیّن چاپ و منتشر می‌شود. ۲. آنچه به‌وسیلهٔ چاپ تکثیر و توزیع می‌شود: وزارت‌خانه به‌این‌مناسبت نشریه به‌صورت بولتن منتشر کرد.

نشست nešast (اِمصـ.) ۱. نشستن چند نفر در یک جا برای گفتگو؛ گردهمایی. ۲. عمل جابه‌جا شدن قسمتی یا قطعه‌ای از ساختار به‌طرف پایین: او متوجه نشستِ دیوار نشد.

◙ • **نشست داشتن** (مصـ.لـ.) جلسه داشتن: با مسئولان نشستی خواهیم داشت. • **نشست کردن** (مصـ.لـ.) ۱. نشست (مِ.۲). ۲. مستقر شدن؛ جای‌گیر شدن. ▪ **نشست‌وبرخاست** ۱. رفت‌وآمد؛ معاشرت. ۲. (ورزش) نشستن (به‌حالت چمباتمه) و برخاستن‌های متوالی که یکی از حرکات ورزشی و نرمشی است.

نشستن nešast-an (مصـ.لـ.، بمـ.: نشین) ۱. قرار گرفتن انسان یا

حیوان برروی سرین خود در جایی. ۲. سکونت داشتن؛ ساکن بودن: آنها دوتا کوچه آن‌ورتر می‌نشستند. ۳. فرونشستن؛ ازمیان رفتن؛ فروکش کردن: بیا یک لیوان آب بخور عطشت بنشیند. ۴. جلوس کردن برای رسیدگی به امور: مادام‌که قاضیان در دادگستری نشسته‌اند، نمی‌توانی مرا از حقوق خودم محروم کنی. ۵. معاشرت کردن؛ رفت‌وآمد کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: پول‌ویله داشت و با بزرگان می‌نشست. ۶. جاگرفتن؛ نقش بستن: خندهٔ تلخی روی لب‌هایش نشست. ۷. (گفتگو) صبر کردن: اندکی بنشین که باران قطع شود. ○ سال‌ها پای او نشست. ۸. سوار شدن: فقط این‌قدر پول داشت که اتوبوس بنشیند و به خانه برود. ۹. قرار گرفتن: هرکاری می‌کرد تیر در زمین نمی‌نشست. ۱۰. فرورفتن؛ نشست کردن: کشتی به گِل نشست. ۱۱. کم شدن؛ تخفیف یافتن: بعداز غروب خورشید، گرمی هوا می‌نشست. ۱۲. مشغول کاری شدن: روی گلیم نشست به قلیان کشیدن. ۱۳. (گفتگو) نزدیکی کردنِ زن روسپی با مشتری. ۱۴. جلوس کردن در مسند و مقامی: به پادشاهی نشست. ○ به وزارت نشست. ۱۵. مبتلا شدن؛ گرفتار شدن: به عزا نشستن. ۱۶. (گفتگو) باز شدن: لبش به خنده نشست. ۱۷. (گفتگو) نفوذ کردن؛ رسوخ کردن: محبتش در دلم نشست. ۱۸. (گفتگو) سطحی را پوشاندن: برف سنگین روی زمین نشسته و رفت‌وآمد سخت شده. ۱۹. (گفتگو) بیکار بودن و عمر به بطالت گذراندن: سی‌وچهار سال خانهٔ پدرم نشستم و فقط راه حمام و آشپزخانه را یاد گرفتم.

▪ **نشستن و برخاستن** نشست‌وبرخاست کردن؛ معاشرت کردن.

نشسته nešast-e (صـ.) جلوس‌کرده؛ جلوس‌کننده.

نشکفته na-š[e]kof-t-e (صـ.) باز نشده؛ شکوفانشده (غنچه).

نشکن na-škan (صـ.) ویژگی آنچه نمی‌شکنَد و درمقابل ضربه مقاوم است: شیشهٔ نشکن، لیوان نشکن.

نشگان nešgān (اِمصـ.) نیشگون.

نشگون nešgun (اِمصـ.) نیشگون.

نشمه našme (صـ.، اِ.) (گفتگو) زن بدکاره؛ روسپی.

نشمیدن našm-id-an (مصـ‌ل.، بمـ.: نشم) عیش‌ونوش کردن؛ خوشگذرانی کردن.

نشنیده na-š[e]nid-e (صـ.) شنیده‌نشده: به‌حق چیزهای نشنیده.

⊙ **نشنیده گرفتن** (گفتگو) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که گوینده موضوعی را به مخاطب می‌گوید و از او می‌خواهد جایی نگوید یا از قول او نقل نکند: از من نشنیده بگیر، تو دشمنانی داری که قصد ضربه زدن به تو را دارند. ۲. وانمود کردن به نشنیدن: توهین‌های او را نشنیده گرفتم.

نشو našv [عر.: نشء] (اِمصـ.) روییدن؛ بالیدن؛ رویش.

▪ **نشوونما** بالش و رویش و رشد؛ پرورش.

نشوز nošuz [عر.] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) عدم اجرای وظایف زوجیت ازطرف زن بدون وجود مانع شرعی و قانونی که دراین‌صورت استحقاق نفقه نخواهد داشت.

نشیب našib (اِ.) ۱. جایی که به‌تدریج رو به‌پایین می‌رود؛ سرازیری؛ مقـِ. فراز. ۲. جایی که در گودی قرار گرفته‌است؛ جایی که از جاهای دیگر پایین‌تر است.

▪ **نشیب‌وفراز** ۱. سرازیری و سربالایی. ۲. خوب و بد؛ سختی و خوشی. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

نشئت naš'at [عر.: نشأة] (اِمصـ.) ۱. پیدا شدن؛ سرچشمه گرفتن. ۲. مستی؛ کیف.

• **نشئت گرفتن** (مصـ‌ل.) سرچشمه گرفتن؛ ناشی شدن.

نشئگی naš'e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت نشئه؛ نشئه بودن: از روی نشئگی هذیان می‌گوید. ۲. قدرت نشئه‌کنندگی؛ گیرایی: این نوع از مواد مخدر، نشئگی بالایی دارند.

نشیمن nešiman (اِمصـ.) ۱. نشستن. ۲. (اِ.) نشیمنگاه (مـِ ۲). ۳. محل نشستن.

نشیمنگاه n.-gāh (اِ.) ۱. جای نشستن. ۲. بخشی از بدن که هنگام نشستن روی زمین قرار می‌گیرد؛ سرین. ۳. (جانوری) مقعد (مـِ ۱).

نشین nešin (اِ.) (گفتگو) (جانوری) مقعد (مـِ ۱).

نشئه naš'e [عر.: نشأة] (اِ.) ۱. حالت مستی و سرخوشی‌ای که از خوردن مسکرات یا استعمال مواد مخدر پدید می‌آید. ۲. (صـ.) (گفتگو) سرخوش و کیفور از مواد مخدر یا مسکرات.

• **نشئه دادن** (مصـ‌ل.) تولید نشئه کردن. ← نشئه (مـِ ۱).

نشئه‌جات n.-jāt (اِ.) (گفتگو) مواد مخدر: نشئه‌جات مصرف می‌کند.

نص nas[s] [عر.: نصّ] (اِ.) ۱. متن مشخص و تغییرنیافتهٔ کلامی. ۲. (کلام) کلامی صریح که جای تأویل نداشته‌باشد.

نصاب nassāb [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که کارش نصب نوعی وسیله در جایی معیّن است؛ نصب‌کننده.

نصاب nesāb [عر.] (اِ.) ۱. میزان و مقدار تعیین و مشخص‌شده از هرچیز موردنظر برای عملی معیّن. ۲. (ادبی) واژه‌نامهٔ منظوم: نصاب انگلیسی. ۳. (فقه) مقدار مالی که زکات بر آن واجب می‌شود.

▪ **نصابِ ارث** (حقوق) بخشی از میراث درگذشته که وصیت نسبت‌به آن نافذ نیست. ▪ **نصابِ وصیت** (حقوق) بخشی از میراث درگذشته که وصیت نسبت‌به آن نافذ است.

نصارا na(e)sārā [عر.: نَصاریٰ، جـِ. نَصرانی] (اِ.) (ادیان) پیروان عیسی(ع)؛ عیسویان.

نصایح nasāyeh [عر.: نصائح، جـِ. نَصیحَة] (اِ.) پندها؛ اندرزها.

نصب nasb [عر.] (اِمصـ.) ۱. قرار دادن یا کار گذاشتن چیزی در

جایی. **۲.** گماشتن یا گماشته شدن کسی به کاری؛ منصوب کردن یا منصوب شدن.

☜ • **نصب کردن** (مصـمـ.) **۱.** تعبیه کردن؛ قرار دادن؛ ثابت کردن. **۲.** گماردن؛ برنشاندن؛ منصوب کردن.

نصب‌العین nasb.o.l.'eyn [عر.: نُصب‌العَین] (اِ.) منظورنظر؛ مدنظر.

نصر nasr [عر.] (اِمصـ.) **۱.** یاری؛ مدد. **۲.** پیروزی؛ ظفر.

نصرانی nasr.āni [عر.: نصرانیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو دین عیسی(ع)؛ عیسوی.

نصرانیت nasr.āni.y[y]at [عر.: نصرانیّة] (اِمصـ.، اِ.) (ادیان) مسیحیت.

نصرت nosrat [عر.: نصرة] (اِمصـ.) یاری؛ کمک.

نصف nesf [عر.] (اِ.) یک بخش از دو بخش مساوی یک شیء؛ نیمه.

☜ ▪ **نصفِ بیشتر** (گفتگو) بیشتر از نصف. ▪ **نصفِ جان شدن** (گفتگو) بسیار ترسیدن و خود را باختن. ▪ **نصفِ جان کردن** (گفتگو) به‌شدت ترساندن: تو که ما را نصف جان کردی با این کارَت. ▪ **نصفِ‌شب** (گفتگو) نیمه‌شب. ▪ **نصفِ شبی** (گفتگو) هنگام نصف‌شب. • **نصف کردن** (مصـمـ.) به دونیم تقسیم کردن. ▪ **نصفِ کسی بودن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند درمقام مقایسه امتیاز کسی را بر فرد دیگر بیان کنند: نصف تو است، ببین چه قشنگ فلوت می‌زند. ▪ **نصفِ کسی زیر زمین بودن** (گفتگو) کوتاه‌قد، زیرک، و آب‌زیرکاه بودنِ او: به این ظاهرش نگاه نکن، نصفش زیر زمین است، خیلی ناقلاست. ▪ **نصفِ گوشت کسی آب شدن** (گفتگو) بسیار ترسیدن و دچار اضطراب و رنج شدنِ او. ▪ **نصف‌نصف** (گفتگو) تقسیم‌شده به دو بخش مساوی: ـ حاضری با من شراکت کنی؟ ـ به چه نسبت؟ ـ نصف‌نصف. ▪ **نصف‌ونیمه** (گفتگو) نصفه‌نیمه.

نصف‌العمر nesf.o.l.'omr [از عر.] (صـ.) (گفتگو) بسیار ترسیده و رنج‌کشیده؛ دچار اضطراب و اندوه.

☜ • **نصف‌العمر کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) بسیار ترساندن و رنج دادن؛ دچار اضطراب و اندوه کردن: نصف‌العمرم کردی با این جیغی که زدی.

نصف‌النهار nesf.o.n.nahār [عر.] (اِ.) (نجوم) دایره‌های عظیمه‌ای که از قطب شمال به قطب جنوب زمین کشیده می‌شوند و مرکز آنها مرکز زمین است و بر استوای زمین عمودند.

☜ ▪ **نصف‌النهارِ گرینویچ (مبدأ)** (نجوم) نصف‌النهاری که از محل رصدخانهٔ سلطنتی قدیم گرینویچ می‌گذرد و مبدأ اندازه‌گیری طول جغرافیایی است.

نصفانصف nesf-ā-nesf (قـ.) به دونیمهٔ مساوی: این پول را نصفانصف تقسیم می‌کنیم.

نصفه nesf-e (اِ.) (گفتگو) **۱.** نیمه‌ای از چیزی؛ نیمه. **۲.** (صـ.) ناتمام؛ غیرکامل. **۳.** (قـ.) به‌صورت نصف از چیزی؛ نیمه: قهوهٔ خود را نصفه نوشید.

نصفه‌روز n.-ruz (صـ.) دارای فعالیت در بخشی از روز؛ نیمه‌وقت: کار نصفه‌روز، مدرسهٔ نصفه‌روز.

نصفه‌شب nesf-e-šab (قـ.، اِ.) (گفتگو) نیمه‌شب.

نصفه‌عمر nesf-e-'omr (صـ.) (گفتگو) نصف‌العمر.

نصفه‌کاره nesf-e-kār-e (صـ.) (گفتگو) **۱.** ناتمام؛ ناقص. **۲.** (قـ.) به‌صورت ناتمام.

نصفه‌نیمه nesf-e-nim-e (قـ.) (گفتگو) **۱.** به‌صورت ناتمام. **۲.** (اِ.) نصف.

نصفی nesf-i (اِ.) (گفتگو) نصف: نصفی از کار هنوز مانده.

نصوح nasuh [عر.] (صـ.) ویژگی توبه‌ای که در آن بازگشت و شکست نباشد؛ قطعی؛ استوار.

نصیب nasib [عر.] (اِ.) **۱.** سهم کسی از چیزی؛ بهره؛ حصه. **۲.** قسمت هرکس از سرنوشت.

☜ • **نصیب بردن (گرفتن)** (مصـلـ.) بهره بردن؛ بهره‌مند شدن. • **نصیب داشتن** (مصـلـ.) بهره داشتن؛ سهم داشتن. • **نصیب رساندن** (مصـمـ.) بهره‌مند کردن؛ سهم رساندن. ▪ **نصیبِ کسی شدن** بهرهٔ او شدن؛ دراختیار او قرار گرفتن؛ به تملک او درآمدن. ▪ **نصیبِ گرگ بیابان نشود** (گفتگو) هنگام نقل حادثه‌ای هولناک برزبان می‌آورند: در اواخر عمرش از بیماری بسیار عذاب کشید. نصیبِ گرگ بیابان نشود. ▪ **نصیب (نصیبِ کافر) نشود** (گفتگو) هنگام ابراز نفرت از امری گفته می‌شود؛ دور باد؛ اتفاق نیفتد: نصیب نشود، چه بچهٔ نحسی دارد! ▪ **نصیب‌وقسمت** (گفتگو) سرنوشت. ▪ **یا نصیب و یا قسمت** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که حصول امری، دشوار به نظر می‌آید: تا کی بتوانیم شما را ببینیم؟ یا نصیب و یا قسمت.

نصیحت nasihat [عر.: نصیحة] (اِ.) سخنی که با آن کسی را دربارهٔ اخلاق، رفتار، یا مسائل زندگی او راهنمایی می‌کنند؛ پند؛ اندرز: پند و نصیحت بزرگترها را بپذیر.

☜ • **نصیحت کردن** (مصـمـ.) پند دادن؛ اندرز گفتن. ▪ **از من به تو (شما) نصیحت** به تو (شما) نصیحت می‌کنم: از من به تو نصیحت که با او دوست نشَوی.

نصیحت‌پذیر n.-pazir (صـ.، اِ.) قبول‌کنندهٔ نصیحت: گوش نصیحت‌پذیر می‌خواهد که تو نداری.

نصیرخانی nasir-xān-i [عر.تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) طوسی.

نضج nozj [عر.] (اِمصـ.) پا گرفتن و به سوی کمال و پیشرفت حرکت کردن.

☜ • **نضج گرفتن** (مصـلـ.) نضج.

نطاق nattāq [از عر.] (صـ.، إ.) آن‌که خوب صحبت می‌کند؛ سخنران زبردست.

نطربوق natarbuq (صـ.) (گفتگو) (طنز) ولگرد؛ بیکاره.

نطعی nat'-i [عر.فا.] (إ.) تنبان چرمی که کشتی‌گیران هنگام کشتی گرفتن می‌پوشیدند.

نطعی‌پوش n.-puš (صـ.، إ.) پهلوانِ کشتی‌گیر.

نطفگی notfe-gi (إ.) ۱. (جانوری) نطفه. ۲. (حامصـ.) نطفه بودن؛ وضع و حالت نطفه.

نطفه notfe [عر.: نطفَة] (إ.) ۱. (جانوری) سلول جنسی نر در جانورانی که تولیدمثل جنسی دارند؛ اسپرم. ۲. (گفتگو) سلول به‌وجودآمده از امتزاج اسپرم و تخمک.

• **نطفه بستن** (مصـ.ل.) ۱. منعقد شدنِ نطفه. ۲. پدید آمدن. ▪ **نطفهٔ کسی با چیزی بسته شدن** (گفتگو) ذات او با آن عجین بودن. • **نطفه گرفتن** (مصـ.ل.) پذیرفتن نطفه و آبستن شدن. ▪ **در نطفه خفه کردن** (گفتگو) از آغاز پیدایش سرکوب کردن: نیروی انتظامی توطئه را در نطفه خفه کرد.

نطق notq [عر.] (إمصـ.) ۱. سخنرانی (مِ.۱). ۲. سخن گفتن؛ حرف زدن.

• **نطق کردن** (مصـ.ل.) ۱. سخنرانی کردن. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) حرف زدن بیش‌از اندازهٔ لازم یا در غیر موردش: لازم نیست نطق بکنی، جل‌وپلاست را جمع کن برو. ▪ **نطقِ کسی باز (وا) شدن** (گفتگو) به حرف درآمدن او؛ شروع به حرف زدن کردنِ او. ▪ **نطقِ کسی کور شدن** (گفتگو) ساکت شدن او؛ حرف نزدنِ او.

نطق notoq [از عر.: نُطْق] (إمصـ.) (عامیانه) نطق (مِ.۲).

▪ **نطقِ کسی بازشدن** (عامیانه) به‌حرف آمدنِ او؛ به سخن گفتن پرداختنِ او. ▪ **نطقِ کسی درنیامدن** (عامیانه) جرئت اعتراض کردن و حرف زدن نداشتنِ او. • **نطق کشیدن (زدن)** (مصـ.ل.) (عامیانه) حرف زدن؛ سخن گفتن: سرِ کلاس، کسی جرئت نُطق کشیدن نداشت.

نطلبیده na-talab-id-e (صـ.) درخواست‌نشده؛ خواسته‌نشده: آب نطلبیده مراد است. (مَثَل)

نظار nozzār [عر.، جِ. ناظِر] (إ.) نظارت‌کنندگان.

نظارت ne(a)zārat [عر.: نَظارة] (إمصـ.) ۱. مراقبت برای اطمینان از درستی کاری. ۲. (فنی) کنترل درستیِ اجرای پروژه ازلحاظ کمّی‌وکیفی، طبق مشخصات فنی و زمان‌بندی طرح.

▪ **نظارتِ استصوابی** ۱. نظارت بر حسن جریان امری و درست انجام گرفتن آن. ۲. (فقه) مراقبت داشتن ناظر موقوفات بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش‌از اجرای آن. ▪ **نظارتِ اطلاعی** (فقه) اطلاع داشتن ناظر موقوفات بر اعمال متولی در امور وقف. • **نظارت داشتن** (مصـ.ل.) مراقب بودن؛ ناظر بودن. • **نظارت کردن** (مصـ.ل.) مراقبت کردن بر حسن اجرای کاری.

نظاره nezāre [عر.: نظّارَة] (إمصـ.) نگریستن؛ نگاه کردن؛ تماشا؛ نگاه.

نظاره‌گر n.-gar (صـ.) تماشاگر؛ بیننده.

نظافت ne(a)zāfat [عر.: نَظافة] (إمصـ.) ۱. عاری بودن از آلودگی؛ پاکیزگی؛ تمیزی. ۲. نظافت کردن.

• **نظافت کردن** (مصـ.م.) تمیز کردن؛ پاکیزه کردن: داشتم خانه را نظافت می‌کردم.

نظافت‌چی، نظافتچی n.-či (صـ.، إ.) مأمور نظافت و تمیز کردن جایی: نظافت‌چی اداره.

نظام nezām [عر.] (إ.) ۱. مجموعهٔ قوانین، قواعد، سنن، یا نوامیسی که قوام و انتظام چیزی بر آنها نهاده شده‌است: نظام انتخاباتی، نظام پزشکی، نظام سرمایه‌داری، نظام طبیعت. ۲. مجموعهٔ دستگاه حکومتی: سپاه و ارتش هردو مدافع نظام هستند. ۳. مجموعهٔ سپاهیان یک کشور و تشکیلات مربوط به آن؛ ارتش. ۴. (إمصـ.) خدمت سربازی.

▪ **نظامِ اشتراکی** (فلسفه، جامعه‌شناسی) جمع‌گرایی. ▪ **نظامِ اقتصادی** (اقتصاد) طرز تملک و استفاده از مالکیت و حدود دخالت دولت در آن. ▪ **نظامِ تک‌فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر یک فلز، مانند طلا. ▪ **نظامِ چند فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر چند فلز، مانند طلا و نقره و جز این دو. • **نظام دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) نظم دادن؛ منظم ساختن. • **نظام داشتن** (مصـ.ل.) مرتب بودن؛ سامان داشتن. ▪ **نظامِ دو فلزی** (اقتصاد) نظام پولی مبتنی بر دو فلز، مانند طلا و نقره. ▪ **نظامِ کارخانه‌ای** (اقتصاد) نظام اشتغالی که انقلاب صنعتی برقرار کرده‌است. • **نظام گرفتن** (مصـ.ل.) سامان پذیرفتن؛ مرتب شدن. • **نظام یافتن** (مصـ.ل.) سامان یافتن؛ نظم‌وترتیب پیدا کردن.

نظامات nezām.āt [عر.، جِ. نِظام] (إ.) ۱. نظم‌ها؛ ترتیبات؛ مقررات. ۲. مجموعهٔ قواعد و سنن.

نظام‌پزشکی nezām[-e]-pezešk-i (إ.) (پزشکی) تشکیلات صنفی‌ای که به اموری چون صدور مجوز طبابت، حمایت از پزشکان در امور حرفه‌ای، و رسیدگی به تخلفات حرفه‌ای پزشکان می‌پردازد.

نظامت nezāmat [از عر.] (إمصـ.) ناظم بودن؛ عمل و شغل ناظم. ← ناظم (مِ.۲).

نظام‌جمع nezām-jam' (إ.) (نظامی) مجموعهٔ کارهایی که به سربازان آموزش داده می‌شود.

نظام‌مند nezām-mand (صـ.) دارای نظم و نظام.

نظام‌مهندسی nezām[-e]-mohandes-i (إ.) تشکیلات

صنفی‌ای که به وضع مقررات قانونی در امور مهندسی، حمایت از مهندسان، و امور اداری مربوط به آنها، صدور پروانه‌های حرفه‌ای، و مانند آنها می‌پردازد.

نظام‌نامه nezām-nāme (اِ.) آیین‌نامه.

نظام‌وظیفه nezām[-e]-vazife (اِمص.) ۱. خدمت سربازی که طبق قانون، جوانان باید در سن و مدت معیّن انجام دهند. ۲. (اِ.) (اداری) تشکیلاتی که جوانان را به‌خدمت سربازی فرامی‌خواند.

نظامی nezām-i (صـ.) ۱. مربوط به نظام. ← نظام (مِ.۳). ۲. (صـ.،اِ.) سرباز؛ سپاهی. ۳. (صـ.) (ساختمان) ویژگی نوعی آجر که بزرگ و به شکل مربع است و در ساختن آب‌انبارها و دژها از آن استفاده می‌کنند.

نظامی‌گری n.-gar-i (حامص.، اِ.) (سیاسی) ۱. تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور؛ میلیتاریسم. ۲. (اِ.) نظریه‌ای مبتنی بر لزوم چنین تسلطی.

نظایر nazāyer [عر.: نظائر، جِ. نَظیرَة] (اِ.) مانندها؛ امثال.

نظر nazar [عر.] (اِمص.،اِ.) ۱. نگاه؛ دید. ۲. عقیده؛ رأی. ۳. توجه؛ عنایت. ۴. یاد؛ حافظه؛ ذهن؛ مخیله. ۵. (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۶. جهت؛ جنبه. ۷. (نجوم) وضع دو ستاره نسبت‌به یکدیگر. ۸. (نجوم) زاویه‌ای که از شعاع ساطع از دو جِرم آسمانی به چشم می‌رسد. این زاویه‌ها معمولاً صفر، ۶۰، ۹۰، ۱۲۰، و ۱۸۰ درجه درنظر گرفته می‌شود. احکامیان این درجات را در احوال زمینیان مؤثر می‌دانستند. ▪ **• نظر انداختن (افکندن)** (مصـ.ل.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن. ۲. توجه کردن. ▪ **نظرِ اول** اولین نگاه یا نگاه سرسری و عجولانه: درنظرِ اول، او را خونسرد و بی‌تفاوت دیدم. ▪ **نظرِ بد** (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) چشم‌زخم. ۲. سوء نیت؛ قصد سوء. ▪ **نظر بر کسی (چیزی) افتادن** او (آن) را دیدن. ▪ **نظربه** باتوجه به. ▪ **نظر به آن (این) که** چون که؛ به‌این‌دلیل که؛ باتوجه به این‌که. ▪ **نظر به چپ** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به سمت چپ؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز سر را به سمت چپ برمی‌گرداند. ◊به‌صورت شبه‌جمله نیز به‌کار می‌رود: افرادا نظر به چپ! ▪ **نظر به راست** (نظامی) برگرداندن سرباز صورت خود را به‌سمت راست؛ حالتی از ایستادن که در آن سرباز، سر خود را به سمت راست برمی‌گرداند. ◊به‌صورت شبه‌جمله نیز به‌کار می‌رود: افرادا نظر به راست! ⊙ **نظر خواستن** عقیدهٔ کسی را پرسیدن؛ نظرخواهی کردن: در این‌باره نظر نمایندگان مجلس را خواسته‌اند. ▪ **نظر خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) گرفتار چشم‌زخم شدن. ▪ **نظر دادن** (مصـ.ل.) اظهارنظر کردن؛ عقیدهٔ خود را بیان کردن. ▪ **نظر داشتن** (مصـ.ل.) ۱. توجه داشتن. ۲. (گفتگو) قصد داشتن؛ غرض داشتن: به دل نگیر، نظری ندارد. ۳. عقیده داشتن: در این‌مورد من هیچ نظری ندارم. ۴. (گفتگو) تمایل داشتن؛ توجه عاشقانه داشتن. ▪ **نظر دوختن** (مصـ.ل.) طمع بستن. ▪ **نظر زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن. ▪ **نظرش نیست** (گفتگو) منظورنظرش نیست؛ باید خود را رهین منت بداند و نمی‌داند: این‌قدر در حقش خوبی می‌کنی یک ذره نظرش نیست. ▪ **نظر کردن** (مصـ.ل.) ۱. نگاه کردن؛ نگریستن. ۲. توجه کردن؛ تأمل کردن. ۳. (مصـ.م.) (گفتگو) چشم زدن؛ چشم‌زخم زدن: آخر بچه‌ات را نظر می‌کنند، خیلی خوشگل است. ▪ **نظرِ کسی برگشتن** ۱. تغییر عقیده دادنِ او: حالا من نظرم برگشته و عقیدهٔ دیگری دارم. ۲. توجه و عنایت او ازمیان رفتن. ▪ **نظرِ کسی را جلب کردن** دقت و کنجکاوی یا حس خوش آمدنِ او را برانگیختن. ▪ **نظرِ کسی را زدن** (گفتگو) باعث تغییرعقیدهٔ او شدن. ▪ **نظرِ کسی را گرفتن** (گفتگو) توجه او را جلب کردن یا موردپسند او واقع شدن. ▪ **نظر گرداندن** (مصـ.ل.) چشم و نظر به سویی منعطف کردن. ▪ **از نظرِ** ازلحاظِ؛ ازجهتِ: ازنظر سیاسی این موضوع قابل بررسی است. ▪ **ازنظر افتادن** ۱. اهمیت خود را ازدست دادن. ۲. مورد بی‌توجهی قرار گرفتن. ▪ **ازنظر دور داشتن** مورد بی‌توجهی و بی‌اعتنایی قرار دادن. ▪ **از نظرِ کسی گذشتن** درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن. ▪ **ازنظر گذراندن** ۱. دیدن؛ تماشا کردن. ۲. درمعرض دید یا مطالعهٔ کسی قرار دادن: لطفاً این نامه را ازنظر رئیس اداره بگذرانید. ▪ **با (به) نظرِ خریداری به چیزی (کسی) نگاه کردن** (گفتگو) آن (او) را ازنظر مطابقت با خواست یا نیاز خود مورد دقت و توجه، و بررسی و ارزیابی قرار دادن: دختره را سرسری نگاه نکن، به نظر خریداری نگاه کن. ▪ **با (به) نظرِ خریداری چیزی (کسی) را برانداز کردن** (گفتگو) با نظر خریداری به چیزی نگاه کردن. ▪ **به‌نظر آمدن** ۱. دیده شدن؛ به‌چشم آمدن. ۲. نموده شدن؛ به‌تصور آمدن؛ حدس زده شدن. ▪ **به‌نظرِ احترام (تحقیر، ...) در کسی نگریستن (نگاه کردن)** او را محترم (محقر، ...) دانستن: به‌نظر احترام در معلم می‌نگرند. ▪ **به‌نظر رسیدن** به‌نظر آمدن (مِ.۲). ▪ **به‌نظرِ کسی رسیدن** ۱. به‌فکر او رسیدن؛ اندیشیده شدن به‌وسیلهٔ او. ۲. درمعرض دید یا مطالعهٔ او قرار گرفتن؛ به‌اطلاع او رسیدن. ▪ **تحتِ نظر (زیرِ نظر)** کسی یا جایی‌که ازسوی پلیس یا جز آن مراقبت و کنترل می‌شود. ▪ **درنظر آوردن** ۱. دیدن؛ تماشا کردن. ۲. تصور کردن. ▪ **درنظر بودن** درخاطر بودن؛ در یاد بودن: در نظرم بود که این موضوع را به او بگویم. ▪ **درنظر داشتن** ۱. قصد داشتن؛ تصمیم داشتن. ۲. به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد داشتن. ▪ **درنظر گرفتن** ۱. موردتوجه قرار دادن؛ مدنظر داشتن. ۲. انتخاب کردن؛ کاندیدا کردن: ایشان را برای ریاست اداره درنظر

گرفته‌اند. ■ **درنظر ماندن** درخاطر ماندن؛ به‌یاد ماندن.

نظرآزمایی n.-ā('ā)z[e]mā-y(')-i (حامص.) خواستن عقیدهٔ صاحب‌نظران دربارهٔ موضوعی معیّن؛ اقتراح.

نظرات nazarāt [عر.، جِ. نَظَرَة] (اِ.) نظریه‌ها؛ نظریات.

نظرباز nazar-bāz (صـ.) در ادبیات غنایی و عارفانه، ویژگی آن‌که با نگریستن به چهرهٔ زیبارویان لذت هنری می‌بَرَد یا آن را مقدمه‌ای برای عشق‌ورزی می‌داند.

نظربازی n.-i (حامص.) ۱. ردوبدل شدن نگاه بین عاشق‌ومعشوق. ۲. عمل نظرباز.

☜ • **نظربازی کردن** (مصـ.ل.) با نظر علاقه یا عاشقانه به چیزی یا به کسی نگاه کردن.

نظربلند nazar-boland (صـ.) بخشنده و باگذشت؛ بلندهمت؛ دست‌ودل‌باز.

نظرپاک nazar-pāk (صـ.) ویژگی آن‌که نظرش آلوده به هوس نیست.

نظرتنگ nazar-tang (صـ.) خسیس؛ بخیل؛ چشم‌تنگ.

نظرخواهی nazar-xāh-i (حامص.) پرسیدن عقیدهٔ شخص یا گروهی دربارهٔ موضوعی معیّن.

نظرسنجی nazar-sanj-i (حامص.) ۱. پرسیدن عقیدهٔ گروهی از مردم درمورد موضوعی. ۲. بررسی این عمل و استنتاج از آن.

نظرشکن nazar-šekan (صـ.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که برای شناختن چشم‌زخم‌زننده، نام اشخاصی را می‌بَرَد و در همان حین به تخم‌مرغی فشار وارد می‌کند، در نام هرکس تخم‌مرغ بشکنَد، او را چشم‌زخم‌زننده می‌دانند.

نظرقربانی nazar-qorbān-i (اِ.) (فرهنگ‌عوام) مهره‌ای به شکل چشم گوسفند برای دفع چشم‌زخم یا چشم خشک‌شدهٔ گوسفند قربانی که آن را در محفظه‌ای قرار می‌دهند و برای دفع چشم‌زخم به‌گردن، سر، یا جایی می‌آویزند.

نظرکرده nazar-kard-e (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که موردتوجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده‌است. ۲. خوشبخت.

نظرگاه nazar-gāh (اِ.) ۱. دیدگاه؛ عقیده؛ نظر. ۲. جایی که از آن نگاه می‌کنند؛ جای نگاه کردن.

نظرگیر nazar-gir (صـ.) جالب توجه؛ جالب.

☜ • **نظرگیر کردن** (مصـ.م.) موردتوجه قرار دادن.

نظری nazar-i (صـ.) ۱. ویژگی علمی که بر جنبه‌های غیرکاربردی متکی و متمرکز باشد؛ مقِ. کاربردی، عملی: ریاضیات نظری، فیزیک نظری. ۲. دارای جنبهٔ فکری و ذهنی؛ غیرتجربی: مباحثِ نظری. ۳. (گفتگو) به‌دست‌آمده با حدس و تخمین: قیمت برنج و گوشت را به‌طور نظری تخمین زد. ۴. (گفتگو) آخرین دورهٔ آموزش‌های درسی از کلاس اول تا سوم دبیرستان: او سال سوم نظری است. ۵. (فلسفه) ویژگی آنچه فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مقِ. بدیهی. ۶. (ق.) (گفتگو) به‌طور حدسی؛ حدساً: وزن محموله را نظری تخمین زد.

نظریات nazariy[y]āt [از عر.، جِ. نَظَرِیَّة] (اِ.) نظریه‌ها.

نظریه nazar-iy[y]e (اِ.) ۱. تجزیه‌وتحلیل مجموعه‌ای از واقعیت‌ها ازلحاظ ارتباطشان با یکدیگر: نظریهٔ کارشناسی. ۲. تئوری (مِ. ۱ و ۲). ۳. حدس؛ گمان؛ نظر. ۴. عقیده؛ رأی.

☜ ■ **نظریهٔ احتمال** (ریاضی) شاخه‌ای از علم ریاضی که در آن احتمال وقوع پیشامدهای تصادفی به‌منظور پیش‌بینی رفتار سیستم‌ها بررسی می‌شود. ■ **نظریهٔ رشد** (اقتصاد) انگیزهٔ بررسی اقتصاد از زاویهٔ تغییرات حجم سرمایه، جمعیت، و رشد فنی. ■ **نظریهٔ نسبیت** (فیزیک) نسبیت.

نظریه‌پرداز n.-pardāz (صـ.، اِ.) تئوریسین: نظریه‌پرداز اقتصادی، نظریه‌پرداز سیاسی.

نظم nazm [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌سامان بودن؛ فقدان آشفتگی؛ ترتیب. ۲. (اِ.) (ادبی) سخن دارای وزن و قافیه؛ شعر؛ مقِ. نثر.

☜ • **نظم دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) سروسامان بخشیدن؛ امن کردن. ■ **نظمِ عمومی** (حقوق) حالتی که در آن مجموعهٔ قوانین و مقررات و الزامات حقوقی مربوط به حسن ادارهٔ امور کشور و حفظ امنیت و اخلاق حسنه اجرا و رعایت می‌شود و هر عملی خلاف آن جرم به‌حساب می‌آید. • **نظم کردن** (مصـ.م.) به شعر درآوردن؛ سرودن. ■ **نظم‌وترتیب (نظم‌ونسق)** نظم. • **نظم یافتن** (مصـ.ل.) سروسامان پیدا کردن؛ مرتب شدن. ■ **به‌نظم [در]آوردن** موزون ساختن و به‌صورت شعر درآوردن.

نظم‌بردار n.-bar-dār (صـ.) پذیرندهٔ نظم و سامان.

نظیر nazir [عر.] (صـ.، اِ.) همتا؛ همانند.

نظیره nazir.e [عر.: نظیرَة] (اِ.) (ادبی) شعر یا داستانی که به استقبال از شاعر یا نویسندهٔ دیگری سروده یا نوشته می‌شود.

نظیف nazif [عر.] (صـ.) پاکیزه؛ پاک؛ تمیز.

نع na' (ق.) (عامیانه) نه؛ خیر.

نعت na't [عر.] (اِمصـ.) ۱. وصف؛ توصیف. ۲. اوصاف و خصلت‌های نیک و پسندیدهٔ کسی (به‌ویژه اوصاف خداوند و رسول و ائمه) را بیان کردن؛ ستایش.

نعره na're [عر.: نعرَة] (اِ.) فریاد بلند ناشی از خشم، درد، یا هیجان.

☜ • **نعره زدن (کشیدن، کردن)** (مصـ.ل.) فریاد کشیدن؛ فغان کردن.

نعش na'š [عر.] (اِ.) جسد مرده؛ جنازه.

☜ ■ **[مگر] نعشِ کسی را از جایی بیرون بردن** (گفتگو) هنگام مخالفت شدید با امری و انجام ندادنِ آن گفته‌می‌شود:

مگر نعشم را از این خانه بیرون بِبَری، وگرنه من خانهٔ پدرم نمی‌روم. ▪ **نعشِ کسی را دراز کردن** (گفتگو) کشتنِ او؛ نابود کردنِ او. ▪ **[مگر] از رویِ نعش کسی رد شدن** (گفتگو) هنگام مخالفت شدید با امری یا ممانعت از انجام کاری گفته می‌شود: نمی‌گذارم بچه‌ام را بِبَری، مگر از روی نعش من رد شَوی.

نعش‌کش n.-keš (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که نعش را بر دوش حمل می‌کند؛ حمل‌کنندهٔ نعش. ۲. وسیله‌ای که نعش را در آن می‌گذارند و بر دوش یا با دست حمل می‌کنند. ۳. خودرو یا کالسکه‌ای که با آن نعش حمل می‌کنند.

نعش‌کشی n.-i (حامصـ.) ۱. حمل جنازه: مشغول نعش‌کشی مرده هستند. ۲. (گفتگو) حمل موجود زنده‌ای که توانایی حرکت کردن ندارد: من حوصلهٔ غش‌کردن و بعد هم نعش‌کشی تو را ندارم.

نعشه na'še [از عر.] (صـ.) (عامیانه) نشئه.

نعل na'l [عر.] (اِ.) ۱. قطعه آهنی هلالی‌شکل که برای پیش‌گیری از ساییدگی یا آسیب دیدن به سُم ستور، به‌ویژه اسب می‌کوبند.



۲. نعلچه. ۳. (ساختمان) قسمتی از تیر چوبی گِرد که آن را تخت کرده‌باشند. ۴. (ساختمان) نعل‌درگاه.

▪ **نعل در (به) آتش گذاشتن (نهادن)** (فرهنگ‌عوام) نام معشوق را با اورادی خاص برروی نعل اسب نوشتن و آن را دردرون آتش قرار دادن برای اینکه معشوق نیز دل‌باختهٔ عاشق شود و در عشق بی‌قرار گردد. • **نعل کردن (زدن)** (مصـ.م.) کوبیدن نعل به سُم ستور، به‌ویژه بر سُم اسب. ▪ **نعلِ وارونه** نعلی که به‌طور وارونه به پای ستور می‌زدند تا از اثر آن برروی زمین، مردم گمراه شوند و گمان کنند که سوار درجهت مخالف رفته‌است، این کار را دزدان و بعضی در جنگ برای ردگم کردن و فریب دشمن انجام می‌داده‌اند. ▪ **نعل‌ومیخ** طعنه و کنایه. ▪ **به نعل و به میخ زدن** با هردو گروه یا طرف دعوا سازگاری داشتن؛ دوجانبه بازی کردن.

نعلبکی n.-b-e(a)k-i (اِ.) ظرفی شبیه بشقاب کوچک که استکان یا فنجان چای را در آن می‌گذارند.

نعل‌بند، نعلبند na'l-band (صـ.، اِ.) نعل‌کنندهٔ ستور.

نعل‌بندخانه، نعلبندخانه n.-xāne (اِ.) جایی که در آن ستور را نعل می‌کنند.

نعل‌بندی، نعلبندی na'l-band-i (حامصـ.) عمل و شغل نعل‌کنندهٔ ستور.

نعلچه na'l-če (اِ.) قطعهٔ کوچک آهنی که برای استحکام زیرهٔ کفش بر آن نصب می‌کنند.

نعلچه‌گر n.-gar (صـ.، اِ.) آن‌که نعلچه به‌زیر کفش می‌زند.

نعلچی‌گر na'l-či-gar (صـ.، اِ.) نعلچه‌گر.

نعل‌درگاه na'l-dar-gāh (اِ.) (ساختمان) چوب یا آهنی که بالای چهارچوب دروپنجره قرار می‌گیرد تا فشار مصالح بالای چهارچوب را تحمل کند؛ لنتو.

نعلک na'l-e(a)k (اِ.) ۱. نعلچه. ۲. پاشنهٔ کفش.

نعلکی n.-i (اِ.) پاشنهٔ کفش.

نعلکی‌چسبانی n.-časb-ān-i (حامصـ.) درست کردن پاشنهٔ کفش از خُردهٔ چرم و مقوا.

نعلی na'l-i (صـ.) ۱. به‌شکل نعل. ۲. (صـ.، اِ.) آن‌که نعلچه به کفش می‌زند.

نعلین na'l.eyn [عر.: نعلَین] (اِ.) کفشی بدون پشت، پاشنه، و دارای رویهٔ بستهٔ کوتاه که معمولاً علمای دینی بر پا می‌کنند.



نعم ne'am [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) نعمت‌ها.

نعمات ne'amāt [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) نعمت‌ها.

نعم‌البدل ne'm.a.l.badal [عر.] (صـ.، اِ.) عضو نیک؛ جانشینِ بهتر.

نعمت ne'mat [عر.: نعمة] (اِ.) هرچیزی که باعث شادکامی، آسایش زندگی، و سعادت انسان می‌شود: نعمت زیبایی، نعمت سواد.

• **نعمت دادن** (مصـ.ل.) مال بخشیدن؛ روزی دادن.

نعمت‌پرورده n.-parvar-d-e (صـ.) ویژگی آن‌که در زندگانی از شخصی یا خاندانی بهره‌مند شده‌است.

نعنا na'nā [از عر.: نعناع] (اِ.) (گیاهی) نعناع.

نعناداغ n.-dāq (اِ.) نعناع خشکِ در روغن سرخ‌کرده‌شده که برای خوشمزه و خوش‌بو کردن آش، کشک‌وبادنجان وغیره به‌کار می‌بَرَند.

▪ **نعناداغ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) بر شدت آن افزودن؛ آن را بزرگتر و مهم‌تر از آنچه هست، نشان دادن.

نعناع na'nā' [عر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و کاشتنی که ساقه و برگ‌های خوش‌بوی آن خوراکی و دارویی است و ساقهٔ چهارگوش و زیرزمینی و گاهی گل‌های رنگین دارد؛ نعنا.



▪ **نعناع صحرایی** (گیاهی) گیاهی علفی پایا و خودرو که ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی و ساقهٔ هوایی دارد و برگ‌های آن بوی نعناع می‌دهد.

نعنو na'nu (اِ.) ننو.

نعوذبالله na'uz.o.be.llāh [عر.] (شجـ.) هنگامی به‌کار می‌رود که واقعهٔ ناگواری اتفاق افتاده یا احتمال وقوعش باشد یا

سخنی کفرآمیز گفته یا شنیده شود؛ پناه‌برخدا.

نعوظ no'uz [عر.] (اِمص.) سفت و راست شدن آلت تناسلی جنس نر هنگام تحریک جنسی.

نغ neq[q] (اِ.) (گفتگو) نق.

نغز naqz (صـ.) دلنشین؛ خوشایند (سخن، داستان، و...).

نغمات naqamāt [عر.، جِ. نَغمَة] (اِ.) نغمه‌ها.

نغمه naqme [عر.: نغمَة] (اِ.) ۱. (موسیقی) آهنگ یا ملودی. ۲. آواز، تصنیف، یا صوت موسیقایی که از آلات موسیقی برمی‌خیزد. ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور و آواز بیات تُرک از ملحقات دستگاه شور، دستگاه‌های سه‌گاه، چهارگاه، ماهور، راست‌پنجگاه، و نوا. ۴. (موسیقی‌ایرانی) نت یا صدایی که دارای زیروبمی مشخص باشد.

■ **نغمهٔ امری [را] سر دادن** (گفتگو) قصد انجام آن را داشتن: یاران نغمهٔ جدایی سر داده‌اند. ■ **نغمه بر طنبور افزودن** (گفتگو) اضافه کردن یا طول‌وتفصیل دادن بر چیزی بی‌آن‌که نیازی بدان باشد. ■ **نغمهٔ چکاوک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ■ **نغمهٔ دیگر نواختن** (گفتگو) سخن تازه‌ای گفتن و بهانه آوردن. ■ **نغمهٔ راک** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور. ■ **نغمه ساز (کوک) کردن** (گفتگو) دست زدن به کاری معمولاً ناروا یا فریبکارانه: باز چه نغمه‌ای ساز کرده‌ای؟ ■ **نغمهٔ مغلوب** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه سه‌گاه.

نغمه‌پرداز n.-pardāz (صـ.) نغمه‌سرا.

نغمه‌خوان naqme-xān (صـ.) نغمه‌سرا.

نغمه‌ساز naqme-sāz (صـ.) نغمه‌سرا.

نغمه‌سرا[ی] naqme-sa(o)rā[-y] (صـ.) خوانندهٔ آواز؛ سرودگوی.

نغ‌نغ neq-neq (اِ.) (گفتگو) نق‌ونوق.

نغ‌نغو n.-u (صـ.) (گفتگو) نق‌نقو.

نفاخ naffāx [عر.] (صـ.) ویژگی آنچه خوردن آن باعث نفخ دستگاه گوارش می‌شود.

نفاذ nafāz [عر.] (اِمص.) به‌اجرا درآمدن، چنان‌که فرمان، امر، حکم، و دستور.

نفازولین na(e)fāzolin [فر./انگ.: naphazoline] (اِ.) (پزشکی) از داروهای تنگ‌کنندهٔ عروق که برای کاهش پرخونی مخاط بینی و چشم به‌کار می‌رود.

نفاس nefās [عر.] (اِ.) (فقه) ۱. حالت زن در زایمان و پس‌ازآن. دراین‌حالت خون از مجرای تناسلی او تراوش می‌کند. ۲. خونی که دروقت زایمان از زهدان زائو بیرون می‌آید.

نفاق nefāq [عر.] (اِمص.) ظاهروباطن متفاوت داشتن؛ دورویی؛ ریاکاری.

• **نفاق افکندن (انداختن)** (مصـ.ل.) جدایی و اختلاف ایجاد کردن درمیان افراد.

نفایس nafāyes [عر.: نفائس، جِ. نَفیسَة] (اِ.) چیزهای گرانبها؛ اشیای نفیس.

نفت naft (اِ.) (شیمی) ۱. مایعی غلیظ به‌رنگ قهوه‌ای تیره با بویی نامطبوع که از زیر زمین به‌وسیلهٔ چاه‌هایی مخصوص استخراج می‌شود، و آن مخلوطی از هیدروکربن‌ها و دیگر مواد آلی است که از پالایش آن، محصولات مختلف به‌دست می‌آید؛ نفط؛ نفت خام. ۲. نفت چراغ.

■ **نفتِ چراغ (سفید)** (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، با بویی تند، نسبتاً سمّی، و آتش‌گیر که به‌عنوان سوخت در وسایل گرماده خانگی و در حشره‌کش‌های افشانه‌ای به‌کار می‌رود؛ کروزن. ■ **نفتِ خام** (شیمی) نفت (مِ. ۱). ■ **نفتِ سیاه** (شیمی) مازوت. • **نفت کردن** (مصـ.م.) در مخزن وسیلهٔ نفت‌سوز نفت ریختن: بخاری را نفت کن. ■ **نفتِ کوره** (شیمی) یکی از فراورده‌های حاصل از پالایش نفت خام که در وسایل گرماده صنعتی و موتورکشتی‌ها و قطارها به‌عنوان سوخت مصرف می‌شود. ■ **نفتِ گاز** (شیمی) گازوئیل.

نفتا n.-ā (اِ.) (شیمی) نام عمومی مخلوطی از هیدروکربن‌های به‌دست‌آمده از نفت یا قطران زغال‌سنگ که مایع‌هایی آتش‌گیرند و به‌عنوان حلّال و رقیق‌کننده در صنایع شیمیایی به‌کار می‌روند.

نفتالین naftālin [فر.: naphtaléne] (اِ.) (شیمی) جامدی سفیدرنگ که کم‌کم تبدیل به بخارهای سمّی و آتش‌گیر می‌شود و به‌عنوان ضدبید، ضدقارچ، و ضدعفونی‌کننده و نیز در صنایع مهمات‌سازی و نساجی به‌کار می‌رود.

نفت‌خیز naft-xiz (صـ.) ویژگی جایی که در آن منابع نفتی وجود داشته‌باشد.

نفتدان، نفت‌دان naft-dān (اِ.) ۱. ظرفِ نفت. ۲. مخزن نفت بخاری، چراغ‌نفتی، و مانند آنها.

نفت‌سوز naft-suz (صـ.) ویژگی دستگاهی که انرژی موردنیاز برای به‌کار افتادن آن از سوختن نفت به‌دست می‌آید: بخاری نفت‌سوز.

نفتکش، نفت‌کش naft-keš (صـ.، اِ.) خودرو سنگین و کشتی مخزندار که به حمل سوخت‌های مایع مانند نفت و بنزین می‌پردازند.

نفتگر، نفت‌گر naft-gar (صـ.، اِ.) کارگر صنایع نفت: نفتگران اعتصاب کرده‌اند.

نفت‌گیری naft-gir-i (حامصـ.) ۱. ریختن نفت در مخزن وسایل نفت‌سوز. ۲. ریخته شدن نفت به مخزن نفت‌کش‌ها.

نفتی naft-i (صـ.) ۱. آنچه با نفت کار می‌کند؛ نفت‌سوز:

سماور نفتی، یخچال نفتی. **۲.** نفت‌خیز: حوزهٔ نفتی. **۳.** مربوط به صنعت نفت: سکوی نفتی. **۴.** آغشته به نفت: لباسم نفتی است، باید بشویَم. **۵.** (صـ.، اِ.) به‌رنگ نفت؛ آبی‌تیره مایل به خاکستری. **۶.** (صـ.) ساخته شده از نفت: مواد نفتی. **۷.** (صـ.، اِ.) نفت‌فروش.

نفخ nafx [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) **۱.** تجمع گاز براثر تجزیهٔ باکتریایی غذاها در لولهٔ گوارش که موجب احساس پُر بودن معده و روده در شخص می‌شود. **۲.** (اِ.) گاز دستگاه گوارش.

☜ • **نفخ داشتن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) دچار نفخ بودن. ■ **نفخ صور** (ادیان) **۱.** دمیدن اسرافیل در صور (بوق) برای برانگیختن مردگان در روز رستاخیز. **۲.** روز رستاخیز. • **نفخ کردن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) احساس کردن تجمع گاز در دستگاه گوارش.

نفخه nafxe [عر.: نفخَة] (اِ.) دَم؛ نفَس.

☜ ■ **نفخهٔ صور** (ادیان) نفخ صور.

نفر nafar [عر.] (اِ.) **۱.** واحد شمارش انسان. **۲.** (گفتگو) پرسنل؛ کارمند: ما این‌جا نفر نداریم، خودتان یک کسی را پیدا کنید. **۳.** (نظامی) فرد نظامی معمولی؛ سرباز. **۴.** واحد شمارش شتر.

☜ ■ **نفربه‌نفر** تک‌تک؛ جداگانه.

نفرات nafar.āt [از عر.] (اِ.) **۱.** اشخاص؛ افراد. **۲.** (نظامی) نظامیان بی‌درجه؛ سربازان.

نفربر nafar-bar (اِ.) (نظامی) نوعی کامیون که برای حمل افراد از آن استفاده می‌کنند.

نفرت nefrat [عر.: نَفرَة] (اِمصـ.) بیزاری و بد آمدن و کراهت داشتن از کسی یا چیزی.

☜ • **نفرت داشتن (کردن)** (مصـ.لـ.) بیزار بودن؛ کراهت داشتن؛ بد آمدن. • **نفرت گرفتن** (مصـ.لـ.) بیزار شدن؛ کراهت یافتن.

نفرت‌آور n.-ā(’ā)var (صـ.) ایجادکنندهٔ بیزاری و کراهت.

نفرروز nafar-ruz (اِ.) واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دستمزدها، که حاصل‌ضرب تعداد افراد در روزهای کار آنهاست.

نفرساعت nafar-sā’at (اِ.) واحد زمانی صنعتی برای سنجش هزینه‌ها و دستمزدها، که حاصل‌ضرب تعداد افراد در ساعت‌های کار آنها است.

نفروز nefroz [فر.: néphrose] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری کلیه، به‌ویژه بیماری‌هایی که همراه‌با تخریب مجاری کلیه و دفع پروتئین از ادرار و درنتیجهٔ خیز باشد.

نفرولوژی nefroloži [فر.: néphrologie] (اِ.) (پزشکی) یکی از رشته‌های فوق‌تخصصی طب داخلی که به تشخیص، درمان، و پیش‌گیری از بیماری‌های کلیه می‌پردازد.

نفرولوژیست nefroložist [فر.: néphrologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشکی که در نفرولوژی تحصیلات تخصصی دارد.

نفرون nefron [فر.: néphron] (اِ.) (جانوری) واحد فعال دفع آب و مواد زائد در کلیه.

نفری nafar-i (صـ.) هر نفر: نفری یک پُرس غذا خوردند.

نفریت nefrit [فر.: néphrite] (اِ.) (پزشکی) هریک از بیماری‌های کلیه که با التهاب و نقص کار کلیه همراه است.

نفرین nefrin (اِ.) دعای بد برای مرگ، ناکامی، و بدبختی کسی یا چیزی؛ لعن؛ مقِ. آفرین.

☜ • **نفرین کردن (فرستادن)** (مصـ.مـ.) در حق کسی یا چیزی دعای بد کردن و آرزوی مرگ یا بدبختی او یا آن را داشتن؛ لعن کردن.

نفس nafs [عر.] (اِ.) **۱.** ذات و حقیقت هرکسی یا هرچیزی؛ ذات؛ سرشت. **۲.** روان؛ ذهن. **۳.** نفْس اماره. **۴.** آلت تناسلی جنس نر.

☜ ■ **نفسِ اماره (شیطانی، شیطان)** (ادیان) روان آدمی، هنگامی‌که شهوات و خواست‌های غیراخلاقی بر آن غلبه کرده‌باشد و شخص را به اعمال خلاف دین و اخلاق وادارد. ⊙ **نفس شکستن** با نفْس اماره جنگیدن؛ از هوای نفْس پیروی نکردن. ■ **نفسِ لوامه** (ادیان) روان آدمی، هنگامی‌که بعداز ارتکاب گناه، پشیمانی بر آن عارض می‌شود و افعال گذشته را سرزنش می‌کند. ■ **نفسِ مطمئنه** (ادیان) روان آدمی که به فضایل آراسته و از رذایل مبرا باشد. ■ **نفسِ واحد (واحده)** یک نفْس، یک تن، یک جان.

نفس nafas [عر.] (اِ.) **۱.** (جانوری) هوایی که در فرایند تنفس به ریه‌ها داخل و از آن خارج می‌شود. **۲.** (اِمصـ.) (جانوری) فرایند نفَس کشیدن؛ تنفس. **۳.** (اِ.) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: نفَسی کنارم بنشین. **۴.** (گفتگو) توانایی؛ نیروی فعالیت؛ رمق: تا آخرین نفَس کار کردم. **۵.** (گفتگو) شخص بسیار عزیز: عمرم، نفَسم! چرا می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی؟ **۶.** اثر ناشی از همنشینی: نفَس شفابخش.

☜ ■ **نفسِ آخر** واپسین لحظهٔ عمر: سعی کن این نفَس آخر را به احسان و بخشش مشغول شَوی. ■ **نفسِ آخر را کشیدن** (گفتگو) مردن: حالش خیلی بد است، به گمانم همین روزها نفَس آخر را می‌کشد. ■ **نفسِ آشکاره (آشکار، آشکارا)** (فرهنگ‌عوام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی آشکار در نیمهٔ شهریور و نیمهٔ اسفند. ■ **نفس از خود بریدن** (گفتگو) بسیار ساکت و آرام ماندن: دخترک در گوشه‌ای مخفی شده‌بود و نفَس از خودش بریده‌بود. ■ **نفس از کسی درآمدن** (گفتگو) کمترین صدایی از او بلند شدن: نفَستان اگر دربیاید، همه‌تان را می‌کُشم. ■ **نفس از ماتحت (کون) کشیدن** (گفتگو) ⚠ لحظه‌های آخر عمر را گذراندن؛ رو به مرگ

بودن: تو داری نفَس از ماتحت می‌کشی، آن وقت فکر مالِ دنیایی؟ ▪ **نفس بلند شدن** کمترین صدایی به شِکوه و اعتراض برخاستن: از کسی نفَس بلند نمی‌شود. ▪ **نفس به تنگی افتادن** (گفتگو) کشیده شدن نفَس به‌سختی. ▪ **نفس به یک [و] دو افتادن** دشوار شدن نفَس کشیدن. ▪ **نفس (نفَسی) تازه (چاق) کردن** (گفتگو) براثر استراحت، نیروی تازه به‌دست آوردن: بعداز بالا آمدن از پله‌ها، ایستادم تا نفَسی تازه کنم. ▪ **نفس تنگ شدن** نفَس بند آمدن؛ نفَس به‌سختی برآمدن. • **نفس داشتن** (مصـ.ل.) نیرو داشتن؛ توانایی داشتن: تا جایی‌که نفَس داشتم، دویدم. ▪ **نفس در سینهٔ کسی گره خوردن** دچار نفس‌تنگی شدنِ او: نفَس در سینه‌اش گره خورد و نتوانست حرف بزند. ▪ **نفسِ دزده** (فرهنگ‌عوام) مبدأ تغییر آب‌وهوایی غیرمحسوس در نیمهٔ مرداد و بهمن. ▪ **نفس را [توِ(ی)] (در) سینه] حبس کردن** نفَس نکشیدن؛ از نفَس کشیدن خودداری کردن: چشم‌ها را ببندید و نفَس را در سینه حبس کنید. ▪ **نفسِ راحت کشیدن** (گفتگو) از نگرانی یا مشکلی نجات یافتن: از دستِ این اوضاع نمی‌توانیم یک نفَس راحت بکشیم. ▪ **نفس را سنگین کردن** باعث دشواری عمل تنفس شدن. • **نفس زدن** (مصـ.ل.) نفَس کشیدن (مِ. ۱). ▪ **نفسِ عمیق** تنفسی که هوا را تا اعماق ریه می‌رساند. ▪ **نفسِ کسی ازجای گرم درآمدن (بلند بودن)** (گفتگو) از سختی‌ها و دشواری‌ها خبر نداشتنِ او و ازروی بی‌خبری با مسائل خوش‌بینانه برخورد کردنِ او: تو نفَست از جای گرم درمی‌آید. من آه ندارم با ناله سودا کنم، تو می‌گویی برو مسافرت؟! ▪ **نفسِ کسی بالا آمدن** (گفتگو) دوباره به‌جریان افتادن روال طبیعی تنفس او. ▪ **نفسِ کسی بالا نیامدن** (گفتگو) ۱. از خستگی توانایی نفَس کشیدن نداشتنِ او: به بالای کوه که رسیدیم، دیگر نفَسم بالا نمی‌آمد. ۲. مردنِ او: دکتر تنفس مصنوعی داد، اما نفَس بیمار بالا نیامد. ▪ **نفسِ کسی برای دیگری دررفتن** (گفتگو) به دیگری علاقهٔ زیاد داشتنِ او: نفَسش برای بچه‌اش در می‌رود. ▪ **نفسِ کسی بریدن** (گفتگو) نفَس‌های بریده‌بریده کشیدن و نیروی خود را ازدست دادنِ او: نفَسم برید، بگذار کمی استراحت کنم. ▪ **نفسِ کسی بند آمدن** ۱. قدرت نفَس کشیدن از او سلب شدن. ۲. سخت ترسیدن یا مردنِ او: تا پدرش را دید، نفَسش بند آمد و به‌شدت ترسید. ▪ **نفسِ کسی به دیگری خوردن** (گفتگو) اثر گذاشتنِ او در دیگری: آخر نفَس او به تو هم خورده که این‌طور لجبازی می‌کنی. ▪ **نفسِ کسی به‌شماره افتادن** (گفتگو) ۱. نفَس‌های کوتاه متوالی کشیدنِ او؛ به‌سختی نفَس کشیدنِ او. ۲. دچار حالت احتضار شدنِ او. ▪ **نفسِ کسی به نفسِ دیگری رسیدن** (گفتگو) واقع شدنِ ملاقات میان آن دو. ▪ **نفسِ کسی پس رفتن** (گفتگو) توانایی نفَس کشیدن از او سلب شدن. ▪ **نفسِ کسی تازه شدن** (گفتگو) نیروی تازه پیدا کردنِ او: یک دقیقه بنشین تا نفَست تازه شود. ▪ **نفسِ کسی تنگی کردن** به‌سختی نفَس کشیدنِ او و معمولاً به‌علت نفس‌تنگی. ▪ **نفسِ کسی درآمدن** (گفتگو) ۱. رنج و سختی بسیار متحمل شدنِ او: نفَسم درآمد. ۲. (توهین‌آمیز) درخطاب به کسی که من‌ومن می‌کند و در گفتن تردید دارد گفته می‌شود: نفَست دربیاید، حرف بزن. ▪ **نفسِ کسی درنیامدن** (گفتگو) ۱. سلب شدنِ قدرت تنفس طبیعی و راحت از او: از خستگی دیگر نفَسم درنمی‌آمد. ۲. ساکت شدنِ او: نفَس هیچ کس در کلاس درنمی‌آمد. ۳. حرف نزدن یا قدرت حرف زدن نداشتنِ او؛ قدرت اعتراض نداشتنِ او: هر ظلمی به مردم می‌شد، نفَس کسی درنمی‌آمد. ▪ **نفسِ کسی را بریدن** (گفتگو) او را دچار ناراحتی و عذاب کردن: درد دندان نفَسم را برید. ▪ **نفسِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. جان او را به لب رساندن؛ او را بسیار خسته کردن: این کار نفَسم را گرفت. ۲. او را کشتن: اگر چیزی بگویی، نفَست را می‌گیرم. ۳. سخت مجذوب کردنِ او. ▪ **نفسِ کسی سنگین شدن** تنفس او مشکل شدن؛ به‌وجود آمدنِ دشواری در عمل تنفس او. ▪ **نفسِ کسی گرفتن** دچار تنگی نفَس شدنِ او. ▪ **نفسِ کسی گرم** دَم کسی گرم. ▪ **نفسِ کسی یاری کردن** (گفتگو) قدرت داشتنِ او برای حرف زدن یا آواز خواندن یا انجام دادنِ کاری جز آنها: دیگر نمی‌توانست بلند بخواند، نفَسش یاری نمی‌کرد. • **نفس کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (جانوری) فروبردنِ هوا به ریه‌ها و بیرون دادنِ آن به‌طور طبیعی. ۲. (گفتگو) راحت و فارغ‌البال به استراحت پرداختن: بعد از نُه ساعت کار مداوم، حالا می‌تواند نفَسی بکشد. ▪ **نفس کشیدن ازیاد کسی رفتن** (گفتگو) مردنِ او: اگر حرفی به کسی بزنی، کاری می‌کنم که نفَس کشیدن از یادت برود. • **نفس گرفتن** (مصـ.ل.) نفَس تازه کردن. ▪ **نفسِ گرم** گفتار پرشور و اثرگذار یا امیدبخش. ▪ **نفسِ گیرا** (گفتگو) کلام نافذ؛ سخن اثرگذار. • **نفس نداشتن** (مصـ.ل.) بی‌حس و بی‌رمق بودن. ▪ **نفس‌نفس زدن (کشیدن)** نفَس‌های تند و کوتاه کشیدن براثر خستگی، ترس، درد، یا فعالیت بدنی. ▪ **نفس‌ها بند آمدن** (گفتگو) سکوت برقرار شدن: وقتی معلم وارد کلاس می‌شد، نفَس‌ها بند می‌آمد. ▪ **نفس‌ها [تو سینه] حبس شدن** سکوت برقرار شدن: نفَس‌ها تو سینه حبس شده‌بود و صدا از کسی درنمی‌آمد. ▪ **ازنفس افتادن** (گفتگو) نیروی خود را ازدست دادن؛ بی‌حال شدن: من دیگر نمی‌توانم همراهت بیایم. دیگر از نفَس افتادم. ▪ **ازنفس انداختن** (گفتگو) خسته و فرسوده کردن: کارِ خانه مرا ازنفَس انداخت. ▪ **به نفس (نفس‌نفس) افتادن** (گفتگو) نفس‌نفس زدن؛ سخت خسته شدن: از پله‌ها که بالا آمد، به نفس‌نفس افتاده بود. ▪ **تا آخرین نفس** تاهنگام مرگ؛ تاحد ممکن: تا آخرین نفَس می‌جنگیم. ▪ **یک‌نفس** پی‌درپی؛ بی‌وقفه.

نفسانی nafs.āni [عر.: نفسانیّ] (صـ.) ۱. مربوط به نفْس؛ روحی؛

روانی: فضایل نفسانی. ۲. مربوط به نفْس اماره؛ مربوط به غرایز: خواهش نفسانی، هوس نفسانی.

نفسانیات nafs.āniy[y]āt [عر.، جِ. نَفسانیَّة] (اِ.) مجموعهٔ امور روانی.

نفسانیه nafs.āniy[y]e [عر.: نفسانیَّة] (صـ.) نفسانی.

نفس‌بر nafas-bor (صـ.) ویژگی آنچه از دشواری یا سنگینی، انسان را به‌ستوه می‌آورَد و نفَس را می‌گیرد: راه نفس‌بر.

نفس‌تنگی nafas-tang-i (حامصـ.) (پزشکی) تنگی‌نفس.

• **نفس‌تنگی کردن** (مصـ.لـ.) گرفتار تنگی‌نفس شدن.

نفسدار، نفس‌دار nafas-dār (صـ.) (گفتگو) ۱. توانا در نگه‌داشتن نفَس. ۲. (ق.) استوار؛ محکم.

نفس‌کش nafas-keš (اِ.) ۱. مجرای عبور هوا. ۲. جای وسیع؛ جای مناسب برای فعالیت. ۳. (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که نفَس می‌کشد. ۴. (گفتگو) موجود زنده یا موجود زندهٔ با جرئت و جسارت: دخل هرچه نفَس‌کش است می‌آورم.

• **نفس‌کش خواستن (طلبیدن)** (مصـ.لـ.) (گفتگو) عربده‌جویی کردن و حریف طلبیدن برای مبارزه: داد می‌زد و نفس‌کش می‌طلبید.

نفس‌گرفتگی nafas-gereft-e-gi (حامصـ.) تنگی‌نفس.

نفس‌گیر nafas-gir (صـ.) ۱. گرفتار تنگی‌نفس. ۲. ویژگی آنچه از دشواری و سختی، انسان را به‌ستوه می‌آورد.

نفسه nafas-e (اِ.) نفَس.

• **نفسه زدن** (مصـ.لـ.) نفَس‌نفَس زدن.

نفسی nafs-i (صـ.) ۱. مربوط به نفْس اماره؛ مبتنی‌بر هواوهوس. ۲. درونی؛ روحی؛ روحانی.

نفط naft (اِ.) نفت.

نفطی n.-i (صـ.) نفتی.

نفع naf' [عر.] (اِ.) پول یا مالی که عاید کسی می‌شود؛ سود؛ منفعت؛ فایده؛ مقِ. ضرر.

• **نفع بردن** (مصـ.لـ.) ۱. پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود بردن؛ بهره بردن. ۲. نتیجهٔ مطلوب به‌دست آوردن. • **نفع دادن** (مصـ.لـ.) ۱. سود رساندن: این معامله چقدر نفع داد؟ ۲. بهبود بخشیدن. ۳. نتیجهٔ مطلوب عاید کردن. • **نفع داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. سود داشتن؛ بهره داشتن: این معامله نفع زیادی برایش داشت. ۲. مؤثر بودن؛ اثر بخشیدن: این دارو نفع زیادی دارد. ▪ **نفع شخصی** (گفتگو) سودی که تنها برای خودِ شخص باشد: هرکاری که می‌کند، فقط برای نفع شخصی است. • **نفع کردن** (مصـ.لـ.) ۱. پول یا مالی را عاید خود کردن؛ سود کردن؛ بهره بردن: در آن معامله خیلی نفع کرد. ۲. نتیجهٔ مطلوب عاید کردن. ▪ **به‌نفع کسی بودن** (گفتگو) نتیجهٔ مطلوب عاید او شدن؛ به‌سود او بودن: به نفعت است که دراین‌باره حرفی نزنی. ▪ **به‌نفعِ کسی تمام شدن** (گفتگو) خاتمه یافتن کاری به‌سود او: او می‌خواهد که همه چیز به‌نفع خودش تمام شود.

نفع‌پرست n.-parast (صـ.) آن‌که نفع خود را بر همه‌چیز مقدّم می‌شمارَد؛ سودجو.

نفع‌جو naf'-ju (صـ.) نفع‌پرست؛ سودجو.

نفقه nafaqe [عر.: نفقَة] (اِ.) ۱. (فقه، حقوق) مالی که برای ادامهٔ زندگی، صرف هزینهٔ همسر و فرزندان می‌شود. ۲. هزینه؛ خرج.

▪ **نفقهٔ اقارب** (فقه، حقوق) مسکن و خوراک و پوشاک و لوازم خانه برای والدین درصورت عدم توانایی آنها در تأمین هزینهٔ زندگی خود، که با درنظر گرفتن وضعیت مالی فرزند تهیهٔ آنها برعهدهٔ اوست. ⊙ **نفقه دادن** هزینهٔ معاش زن‌وفرزند را پرداختن. ▪ **نفقهٔ زوجه** (فقه، حقوق) مسکن، خوراک، پوشاک، و لوازم خانگی برای زن که باتوجه به وضعیت و شأن وی، تهیهٔ آنها برعهدهٔ شوهر است.

نفقه‌خوار n.-xār (صـ.، اِ.) آن‌که وجه یا وسیلهٔ معاش خود را از دیگری می‌گیرد.

نفل nafl [عر.] (اِ.) (فقه) عبادتی که واجب نباشد؛ عبادت مستحب.

نفل nafal [عر.] (اِ.) (فقه) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر(ص) یا امام یا حکومت اسلامی است.

نفله nefle (صـ.، اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌دست‌وپا و ضعیف و ناکارامد.

• **نفله کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. کشتن. ۲. از بین بردن.

نفوذ nofuz [عر.] (اِمصـ.) ۱. فرورفتن به‌درون چیزی معمولاً بدون تغییر دادن ساختار آن. ۲. راه یافتن به جایی یا درمیان گروهی برای دستیابی به هدفی. ۳. توانایی قبولاندن امری بر کسی یا در جایی؛ اثرگذاری؛ تأثیر. ۴. ورود به جایی با غلبه؛ پیشروی.

▪ **نفوذ پیدا کردن** نفوذ (مِ.۲). • **نفوذ دادن** (مصـ.مـ.) منتشر کردن؛ گسترش دادن. • **نفوذ داشتن** (مصـ.لـ.) توانایی داشتن برای قبولاندن امری بر کسی یا در جایی. • **نفوذ کردن** (مصـ.لـ.) ۱. نفوذ (مِ.۱ و ۲). ۲. رایج شدن در جایی؛ راه پیدا کردن. ۳. فرورفتن. ▪ **نفوذ کردن در کسی (جایی)** او (آن) را تحت سیطره درآوردن؛ بر او (آن) چیره شدن. ▪ **نفوذِ کلام (کلمه)** اثربخش بودن سخن کسی در دیگری یا دیگران؛ موردقبول قرار گرفتن سخن ازسوی دیگری یا دیگران.

نفوذپذیر n.-pazir (صـ.) قابل‌نفوذ و تأثیر.

نفوذپذیری n.-i (حامصـ.) ۱. نفوذپذیر بودن؛ وضع و حالت نفوذپذیر. ۲. (فیزیک) تراوایی.

نفوذی nofuz-i (صـ.، اِ.) آن‌که به میان گروهی راه پیدا می‌کند

تا اسرار آنان را دریابد یا مقاصد خود را به آنان تلقین کند.

نفوس[1] nofus [عر.، جِ. نَفْس] (اِ.) ۱. نفس‌ها. ۲. جمعیت؛ افراد.

نفوس[2] n. [از عر.، جِ. نَفَس] (اِ.) نفس‌ها.

▪ **نفوسِ بد زدن** (گفتگو) پیش‌بینی کردنِ اتفاق بد؛ فال بد زدن: نفوس بد نزن، آخر یک بلایی سرمان می‌آید.

نفهمی na-fahm-i (حامص.) (گفتگو) فاقد توانایی فهمیدن؛ نادانی.

▪ **خود را به نفهمی زدن** (گفتگو) خود را نادان جلوه دادن؛ وانمود کردن به نفهمیدن.

نفهمیده na-fahm-id-e (ص.، ق.) درحال نفهمیدن؛ نادانسته.

نفی nafy [عر.] (اِمص.) ۱. رد و انکار کردن وجود چیزی یا حقیقتی؛ مقِ. اثبات. ۲. تبعید (مِ. ۱).

▪ **نفیِ بلد** تبعید (مِ. ۱). • **نفی کردن** (مصم.) رد کردن؛ انکار کردن. ▪ **نفیِ ولد** (فقه، حقوق) عمل پدری که انتساب فرزند را به خودش انکار کند.

نفیر nafir (اِ.) ۱. صدای بلند؛ فریاد. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون و دستگاه راست‌پنجگاه.

• **نفیر زدن (کشیدن)** (مصل.) فریاد کردن؛ خروشیدن.

نفیس nafis [عر.] (ص.) گرانبها؛ قیمتی.

نق neq[q] (اِ.) (گفتگو)

• **نق زدن** (مصل.) (گفتگو) گِله یا شکایت کردن از چیزی یا اصرار کردن بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم: این‌قدر نق نزن، اعصابم را خُرد کردی. ▪ **نق‌نق زدن (کردن)** (گفتگو) شکایت و بهانه‌جویی کردن: دست از نق‌نق زدن بکش و فکرِ راه چاره باش. ▪ **نق‌ونوق** (گفتگو) گِله یا شکایت از چیزی یا اصرار بر چیزی به‌صورت مداوم و معمولاً مبهم: ازدست نق‌ونوق‌هایش خسته شدم و از خانه آمدم بیرون.

نقاب neqāb [عر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای از پارچه، مقوا، و مانند آنها برای پنهان کردن صورت؛ ماسک. ۲. پارچه‌ای که زنان با آن صورت خود را می‌پوشانند؛ روبند. ۳. پوشش.

▪ **نقاب از چهرهٔ (صورتِ) کسی افتادن (کنار رفتن)** ماهیت اصلی او مشخص شدن: بالاخره نقاب از چهرهٔ او افتاد و همه فهمیدند چه آدم دورویی است. ⊙ **نقاب برداشتن** ۱. نقاب راکنار زدن و چهره را آشکار کردن. ۲. ماهیت اصلی خود را نشان دادن. • **نقاب زدن** (مصل.) ۱. نقاب به چهره کشیدن؛ به‌وسیلهٔ نقاب صورت را پوشاندن. ۲. ماهیت اصلی خود را مخفی کردن.

نقاب‌پوش n.-puš (ص.) نقابدار.

نقابدار، نقاب‌دار neqāb-dār (ص.) ویژگی آنکه نقاب بر صورت زده‌است.

نقابی neqāb-i (ص.) نقابدار.

نقاد naqqād [عر.] (ص.، اِ.) آنکه آثار ادبی را تحلیل و ارزیابی می‌کند؛ سخن‌سنج.

نقادی n.-i (حامص.) نقد (مِ. ۲).

• **نقادی کردن** (مصم.) آثار هنری را تحلیل و ارزیابی کردن.

نقار naqqār [عر.] (ص.، اِ.) آنکه بر سنگ، چوب، و مانند آنها کنده‌کاری می‌کند.

نقار neqār [عر.] (اِمص.) رنجش؛ کینه؛ آزردگی.

نقاره naq[q]āre [عر.: نقّارَة] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی طبل دوتایی.

▪ **نقارهٔ بزرگ** (موسیقی‌ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، بزرگ و کوچک، با بدنه‌ای از مس، پوست روی آن ازجنس پوست گاو یا گوساله، و مورد استفاده در ایل قشقایی، این ساز همراه‌با کرنا و سرنا و با دو چوب نواخته می‌شود. • **نقاره زدن** (مصل.) به‌صدا درآوردنِ نقاره. ▪ **نقارهٔ کوچک** (موسیقی‌ایرانی) ساز مضاعف کوبه‌ای، با بدنه‌ای ازجنس سفال یا مس و به‌ندرت از چوب. پوست روی آن از پوست بز است و با دو چوب نواخته می‌شود.

نقاره‌چی n.-či (ص.، اِ.) آنکه نقاره می‌زند.

نقاش naqqāš [عر.] (ص.، اِ.) ۱. آنکه تصویر می‌کشد. ۲. آن‌که دردیوار ساختمان را رنگ می‌کند؛ رنگ‌کار: او نقاش ساختمان است. ۳. (فنی) آن‌که شغل او رنگ کردن خودرو پس از صافکاری است. ۴. (اِ.) (نجوم) صورت فلکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

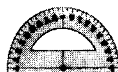
نقاشی n.-i (حامص.، اِ.) ۱. هنر بیان افکار، تخیلات، و عواطف به‌وسیلهٔ خط، شکل، رنگ، و مانند آنها برروی سطح. ۲. (اِ.) تصویری که ازطریق این هنر به‌دست می‌آید؛ تصویر. ۳. (حامص.) نقاشی کردن.

▪ **نقاشیِ چند لته** تصویری که از چند تختهٔ به‌هم‌پیوسته تشکیل می‌شود و معمولاً قطعات جانبی روی قطعه‌های میانی تا می‌شوند. ▪ **نقاشیِ دیواری** نقاشی‌ای برای تزیین دیوار که یا مستقیماً برروی سطح دیوار انجام می‌شود یا روی تخته یا بوم برای نصب دائمی بر دیوار. ▪ **نقاشیِ قهوه‌خانه‌ای** نقاشی‌ای که موضوع اصلی آن داستان‌های شاهنامهٔ فردوسی، خمسهٔ نظامی، قصص قرآن، و مانند آنهاست. درگذشته نقاشان این موضوع‌ها را براساس شرحی که از زبان نقال، مداح، یا تعزیه‌خوان می‌شنیدند، به‌تصویر می‌کشیدند. • **نقاشی کردن** (مصل.، مصم.) ۱. ایجاد کردن تصویر با دست در یک سطح. ۲. رنگ زدن به دردیوار ساختمان. ۳. رنگ کردن خودرو. • **نقاشی کشیدن** (مصل.) نقاشی کردن (مِ. ۱). ▪

نقاشیِ لاکی نوعی نقاشی آب‌رنگ برروی اشیای مقوایی مانند قلمدان، جلد کتاب، قاب‌آینه، رحل قرآن، و جعبهٔ آرایش، که رویهٔ آنها با لاک پوشیده می‌شود. ▪ **نقاشیِ متحرک** کارتون (مِ.۱) ⟷ انیمیشن. ▪ **نقاشیِ ناخنی** نقاشی‌ای که با ناخن کشیده می‌شود.

نقاط no(e)qāt [عر.: نِقاط، جِ. نُقطَة] (اِ.) ۱. نقطه‌ها. ۲. جاها؛ مکان‌ها.

نقاله naqqāl.e [عر.: نَقّالَة] (اِ.) ۱. (ریاضی) اسبابی معمولاً به‌شکل نواری نیم‌دایره که روی آن درجه‌بندی شده و با آن کمان و زاویه را اندازه می‌گیرند.



۲. (فنی) وسیله‌ای مکانیکی برای حمل بار و مصالح از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر.

نقالی naqqāl-i [عر.فا.] (حامص.) عمل و شغل قصه گفتن و داستان‌سرایی در مکان‌های همگانی، مانند قهوه‌خانه.

نقاهت neqāhat [عر.: نَقاهة] (اِمص.) (پزشکی) دورهٔ پس‌از پایان حملهٔ حاد بیماری که هنوز بیمار قوای جسمانی خود را به‌طورکامل بازنیافته‌است.

نقایص naqāyes [عر.: نقائص، جِ. نَقیصَة] (اِ.) نقص‌ها.

نقب naqb [عر.] (اِ.) دالان یا گذرگاه زیرزمینی.

☜ • **نقب زدن** (مصل.) کندن سوراخ یا گذرگاه زیرزمینی.

نقد naqd [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی پول موجود و آمادهٔ پرداخت؛ مقـِ. نسیه. ۲. (اِمص.) بررسی و تحلیل آثار هنری و تشخیص معایب و محاسن آن؛ نقادی: **نقد رمان، نقد فیلم.** ۳. (صـ.) ویژگی خریدی که پول آن بی‌درنگ پرداخت می‌شود؛ مقـِ. نسیه: **خرید نقد.** ۴. (اِ.) پول موجود و آمادهٔ پرداخت؛ نقدینه: **نقد چقدر داری؟** ۵. (ق.) به‌صورت پرداخت پول آماده درمقابل جنس هنگام خرید: **همهٔ اینها را نقد خریدم.** ۶. (صـ.، اِ.) حاضر و آماده: **سیلی نقد به از حلوای نسیه. (مَثَل)**

☜ ▪ **نقدِ ادبی** (ادبی) بررسی و تحلیل آثار ادبی و تشخیص معایب و محاسن آن. ▪ **نقدِ حال** آنچه بیان‌کنندهٔ حال است؛ زبان‌حال. • **نقد کردن** (مصـ.مـ.) ۱. به پول تبدیل کردن: **چک را بردم بانک نقدکردم.** ۲. به ارزیابی آثار هنری و ادبی پرداختن. ▪ **به نقد** درحال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر.

نقداً naqd.an [عر.] (ق.) ۱. نقد (مِ.۵). ۲. (گفتگو) درحال حاضر؛ در وضعیت حاضر؛ در وضعیت موردنظر: **نقداً تو از این‌جا برو تا بعد ببینیم چه می‌شود.**

نقده naqde [از عر.] (اِ.) (صنایع‌دستی) گل‌وبوته و شکل‌های تزیینی‌ای که با نخ مخصوص ابریشمی برروی پارچه می‌دوزند.

نقده‌دوزی n.-duz-i (حامص.) دوختن گل و بوته با نخ‌های ابریشمی برروی پارچه.

نقدی naqd-i (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به وجه نقد پرداخته می‌شود: **جوایز نقدی.** ۲. ویژگی معامله‌ای که بهای جنس در آن فی‌المجلس پرداخته می‌شود: **معاملهٔ نقدی.** ۳. (ق.) نقد (مِ.۵): **همهٔ اجناس را نقدی خریدم.**

نقدینگی naqd-ine-gi (اِ.) (اقتصاد) مجموعهٔ پول در جریان در یک کشور.

نقدینه naqd-ine (صـ.، اِ.) (اقتصاد) ۱. پول رایج قابل پرداخت و دریافت؛ پول نقد. ۲. اموال گرانبها که تبدیل آنها به پول آسان صورت می‌گیرد.

نقر naqr [عر.] (اِمص.) کندنِ نقش برروی چیزی؛ کنده‌کاری.

نقرس neqres [عر.] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از تجمع اسیداوریک و نمک‌های آن در خون و مفصل‌ها که به انهدام مزمن مفاصل یا تشکیل سنگ در کلیه منجر می‌شود.

نقره noqre [از سغ.] (اِ.) (شیمی) فلزی گرانبها، نرم، و سفید با جلای فلزی که در ساختن زیورآلات، آینه، لوازم الکتریکی و الکترونیکی، و در عکاسی و دندانپزشکی به‌کار می‌رود.

نقره‌آلات n.-'ālāt (اِ.) ابزارها و وسیله‌هایی که از نقره ساخته می‌شود.

نقره‌افشان noqre-'afšān (اِمص.) در تذهیب، عملِ افشاندن ذرات نقره بر کاغذ.

نقره‌ای noqre-'(y)-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نقره. ۲. (صـ.) دارای چنین رنگی. ۳. ساخته‌شده از نقره: **شمعدان نقره‌ای، قاشق نقره‌ای.**

نقره‌پوش noqre-puš (صـ.) ویژگی آنچه از نقره پوشیده شده‌باشد.

نقره‌داغ noqre-dāq (اِ.) (گفتگو) پولی که معمولاً به ناروا گرفته می‌شود و باعث ناراحتی بیشتر پول‌دهنده می‌گردد.

☜ • **نقره‌داغ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) پولی را به‌ناروا از کسی گرفتن.

نقره‌کاری noqre-kār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل ساختن اشیا و ظروف نقره‌ای؛ ساختن آلات نقره‌ای. ۲. (صـ.) زینت داده‌شده با نقره.

نقره‌کوب noqre-kub (صـ.) ۱. ویژگی آنچه بر آن نقره‌کار کرده‌باشند. ۲. (صـ.، اِ.) نصب‌کنندهٔ قطعات نقره بر آلات گوناگون.

نقره‌کوبی n.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل نقره‌کوب. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه بر آن قطعات نقره کوبیده شده‌است.

نقش naqš [عر.] (اِ.) ۱. خطوط و علائمی که شبیه کسی یا

چیزی یا جایی بر سطحی ایجاد می‌کنند؛ صورت؛ شکل؛ تصویر. ۲. (سینما، نمایش) شخصیت کسی‌که درضمن یک سلسله اعمال و گفتار به‌وسیلهٔ هنرپیشه در تئاتر یا در فیلم یا در تعزیه به‌نمایش درمی‌آید؛ رُل. ۳. عملکرد؛ کارکرد: نقش کارگران در پیروزی انقلاب انکارناپذیر است. ۴. (ادبی) در دستورزبان، حالت نحویِ کلمه در جمله: «علی» در جملهٔ «علی آمد» نقش فاعلی دارد. ۵. طرح: نقشِ قالی. ۶. جنس؛ ذات. ۷. صورت ظاهر چیزی.

■ **نقش بازی کردن** ۱. (سینما، نمایش) شخصیت کسی را درضمن یک سلسله اعمال و گفتار در تئاتر یا در فیلم به‌نمایش درآوردن. ۲. (گفتگو) تظاهر کردن و خود را به گونهٔ کسی دیگر نشان دادن: طرف نقش بازی می‌کند نباید حرفش را باور کرد. ۳. (گفتگو) نقش داشتن. ■ **نقش بر زمین شدن** (گفتگو) افتادن؛ زمین خوردن. • **نقش بستن** (مصـ.ل.) ۱. به‌تصویر درآمدن؛ مصور شدن؛ ایجاد نقش شدن. ۲. پدید آمدن؛ ایجاد شدن. ⊙ **نقش دادن** ۱. (سینما، نمایش) بازی کردن در نقش کسی را به هنرپیشه‌ای واگذار کردن. ۲. • (مصـ.ل.) در موقعیتی قرار دادن: این نگرش نقش یگانه‌ای به علم می‌دهد. • **نقش داشتن** (مصـ.ل.) در کاری سهیم بودن یا دخالت داشتن: او نقش عظیمی در ساختن این بنا داشت. • **نقش زدن** (مصـ.م.) تصویر کردن؛ نقش کردن. ■ **نقشِ [روي] زمین شدن** (گفتگو) روی زمین افتادن؛ زمین خوردن: پایش به سنگی گیر کرد و نقش روی زمین شد. ■ **نقشِ قالی** (صنایع‌دستی) ۱. مجموعهٔ خطوط، شکل‌ها، و طرح‌هایی که در زمینه یا حاشیهٔ یک قالی به‌کار می‌رود. ۲. ورقی دارای شکل شطرنجی برای طراحی نقش قالی. • **نقش کردن** (مصـ.م.) تصویر کردن؛ نقاشی کردن. ⊙ **نقش کشیدن** تصویر کردن؛ نقاشی کردن. • **نقش گرفتن** (مصـ.ل.) باقی ماندن. ■ **نقش‌ونگار** ۱. شکل‌ها و صورت‌های رنگین و گوناگون. ۲. آرایش و زیور.

نقش‌آفرین n.-ā(ʼā)farin (صـ.، اِ.) ۱. نقاش؛ صورتگر. ۲. آن‌که در نقشی، خوب بازی می‌کند: نقش‌آفرین شخصیت داستان. ۳. انجام‌دهندهٔ کاری به‌صورت کامل و نمایان: نقش‌آفرینان جبهه‌های جنگ.

نقش‌باز naqš-bāz (صـ.، اِ.) هنرپیشه‌ای که در نقشی بازی می‌کند.

نقش‌برآب naqš[-e]-bar-ā(ʼā)b (صـ.) ازبین‌رفته؛ محو؛ بیهوده.

نقش‌برجسته naqš-bar-ja(e)st-e (اِ.) اثری هنری برروی سطحی مانند دیوار یا فرش، که در آن، نقش‌ها به‌صورت برجسته هستند.

نقشبندی naqš-band-i (حامصـ.) نقاشی؛ صورتگری.

نقش‌پذیری naqš-pazir-i (حامصـ.) ۱. عمل پذیرفتن نقش: نقش‌پذیری موم. ۲. (سینما، نمایش) پذیرفتن نقش یا رل شخصیتی در نمایش یا فیلم. ۳. پذیرفتن انجام کاری معیّن.

نقش‌گردان naqš-gard-ān (صـ.) (نمایش) گردانندهٔ عروسک‌ها.

نقش‌مایه naqš-māye (اِ.) آنچه موضوع نقاشی، عکاسی، و هنرهایی مانند آنها قرار می‌گیرد.

نقشمند، نقش‌مند naqš-mand (صـ.) (زبان‌شناسی) دارای نقش دستوری.

نقشه naqš-e (اِ.) ۱. نموداری از یک ناحیه از زمین یا آسمان که معمولاً روی سطح صافی ترسیم می‌شود. ۲. نموداری نشان‌دهندهٔ ویژگی‌های یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها که معمولاً با خطوط ساده رسم می‌شود و اندازه‌های واقعی یا نسبی موضوع موردنظر را نشان می‌دهد. ۳. طرح یا برنامهٔ ذهنی برای دستیابی به هدفی معیّن؛ طرح برنامه.

■ **نقشه برداشتن از جایی** ازروی آن نقشه تهیه کردن. ■ **نقشهٔ توپوگرافی** ۱. (جغرافیا) نقشه‌ای که برروی آن عوارض سطحی منطقه‌ای، همراه‌با موقعیت و ارتفاع نسبی این عوارض نشان داده می‌شود. ۲. (ساختمان) نقشه‌ای که در آن ارتفاع نقاط اطراف یک محل نسبت‌به سطح آن محل به‌کمک منحنی‌هایی نشان داده شده‌است. ■ **نقشهٔ توپوگرافیک** (ساختمان) نقشهٔ توپوگرافی. • **نقشه ریختن (چیدن)** (مصـ.ل.) طرح ریختن یا تنظیم کردن برنامه‌ای ذهنی برای دستیابی به هدف معیّن. ■ **نقشهٔ قالی** (صنایع‌دستی) کاغذی شطرنجی که برروی آن طرح قالی را می‌کشند. • **نقشه کشیدن** (مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) نقشهٔ ساختمان یا جایی را روی کاغذ کشیدن. ۲. طرح‌ریزی کردن برنامه‌ای برای رسیدن به هدفی: دارم نقشهٔ یک مسافرت را می‌کشم. ■ **نقشه کشیدن برای کسی** (گفتگو) ۱. توطئه چیدن علیه او: برایش نقشه کشیده‌اند، همین روزها است که برکنارش کنند. ۲. زمینه‌سازی و برنامه‌ریزی کردن امری برای او به‌طور پنهانی: برایت نقشه کشیده‌اند، می‌خواهند دامادت کنند. ■ **نقشهٔ معماری** (ساختمان) نقشه‌ای که در آن موقعیت ساختمان، فضاهای داخلی آن، طبقات ساختمان، نما، و شکل ساختمان نشان داده می‌شود.

نقشه‌برداری n.-bar-dār-i (حامصـ.) (ساختمان) تعیین مرزها، مساحت، و ارتفاع زمین یا عوارض آن ازطریق اندازه‌گیری زوایا و فواصل، با استفاده از روش‌های هندسی و مثلثاتی؛ مساحی.

نقشه‌خوانی naqš-e-xān-i (حامصـ.) ۱. (ساختمان) تفسیر اطلاعات و داده‌های نمایش داده‌شده در نقشه. ۲. (صنایع‌دستی) خواندن یا گفتن نام رنگ‌ها ازروی نقشهٔ قالی

برای بافنده.

نقشه‌کشی naqš-e-ke(a)š-i (حامص.) ۱. (فنی) مجموعهٔ عملیات لازم برای تهیهٔ نقشه. ۲. طرح‌ریزی یا تنظیم برنامهٔ ذهنی برای دستیابی به هدفی.

نقشه‌نگاری naqš-e-negār-i (حامص.) (فنی) کارتوگرافی.

نقص naqs [عر.] (اِ.) ۱. آنچه یا خصوصیتی که بدون آن کسی یا چیزی کامل یا مطلوب نیست؛ آنچه در کسی یا چیزی باید باشد و نیست؛ کاستی. ۲. عیب.

● **نقص داشتن** (مصـل.) دارای نقص بودن؛ دارای کاستی بودن؛ کمبود داشتن. ▪ **نقصِ عضو** (پزشکی) فقدان یا نارسایی برخی از اندام‌های بدن. ▪ **نقصِ فنی** (فنی) عیب یا نارسایی یک وسیله یا دستگاه طبق اصول فنی و به تشخیص کارشناس: نقص فنی خودرو.

نقصان noqsān [عر.] (اِمصـ.) دارای نقص بودن؛ ناقص بودن؛ کمبود داشتن؛ کاستی.

● **نقصان یافتن** (مصـل.) کم شدن.

نقض naqz [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکستن و باطل کردن، چنان‌که تصمیم، پیمان، یا قراردادی را. ۲. (حقوق، فقه) باطل کردن حکم؛ مقِ. ابرام.

▪ **نقضِ بلاارجاع** (حقوق) فسخ رأی دادگاه ماهوی توسط دیوان عالی کشور، بدون ارجاع پرونده به دادگاه هم‌عرض دیگر. ▪ **نقضِ حکم** (حقوق) فسخ حکم دادگاه بدوی ازسوی دادگاه بالاتر و صدور حکم جدید. ▪ **نقضِ عهد** شکستن عهد و قرارداد. ● **نقض کردن** (مصـمـ.) نقض (مِ. ۱).

نقطه[1] noqte [عر.: نقطَة] (اِ.) ۱. مکان؛ محل. ۲. (ادبی) نشانه‌ای به‌شکل خال کوچک برروی یا زیر برخی حروف الفبا: حرف «چ» سه نقطه دارد. ۳. (ادبی) نشانه‌ای به‌شکل خال بسیار کوچک درپایان جملهٔ نوشتاری: درپایان جملهٔ خبری نقطه گذاشته می‌شود. ۴. (ریاضی) شکل هندسی بدون بُعد و دارای موقعیت مکانی؛ محل تلاقی دو خط. ۵. (موسیقی) نشانهٔ افزایش ارزش کشش یک نت به‌اندازهٔ نصف، درصورتی‌که درکنار آن نت قرار گیرد. ۶. (موسیقی) نشانهٔ نواختن نت موردنظر. ۷. نشانه‌ای به‌شکل خال کوچک به‌صورت تنها یا چندتایی همراه‌با خط در الفبای مرس. ۸. موضع یا مرحله‌ای در جریان یک امر.

▪ **نقطهٔ اتکا** ۱. (فیزیک) نقطه‌ای که اهرم در آن‌جا ثابت می‌شود. ۲. تکیه‌گاه؛ پشتیبان. ▪ **نقطهٔ اثر** (فیزیک) نقطه‌ای که نیرو بر آن وارد می‌شود. ▪ **نقطهٔ احتراق** (فیزیک) دمایی که در آن سوخت مایع به‌اندازه‌ای تبخیر می‌شود که به‌محض رسیدن شعله به آن، به‌صورت آشکاری شروع به سوختن می‌کند. ▪ **نقطهٔ اشتعال** (فیزیک) کمترین دمایی که در آن از ماده آن‌قدر بخار قابل اشتعال برمی‌خیزد که با کوچکترین شعله‌ای مشتعل شود. ▪ **نقطهٔ اعتدال خریفی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به‌دور خورشید که در آن، زمین در نیمکرهٔ شمالی پاییز را شروع می‌کند. دراین‌هنگام طول شب‌وروز مساوی می‌شود. ▪ **نقطهٔ اعتدال ربیعی** (نجوم) جایی در مدار گردش زمین به‌دور خورشید که در آن، زمین در نیمکرهٔ شمالی بهار را شروع می‌کند. دراین‌هنگام طول روزوشب مساوی می‌شود. ▪ **نقطهٔ انجماد** (فیزیک) دمای معیّنی که در آن مایعی در فشار معیّن به‌حالت جامد درمی‌آید. ▪ **نقطهٔ پنالتی** (ورزش) در ورزش‌هایی مانند فوتبال، محلی که توپ را روی آن قرار می‌دهند و پنالتی می‌زنند. ▪ **نقطهٔ جوش** (فیزیک) دمایی که مایع در آن به‌جوش می‌آید. ⊙ **نقطه چیدن** (خوشنویسی) گذاشتن نقطه‌ها درکنار حروف برای درست درآوردن اندازهٔ آنها. ▪ **نقطهٔ ذوب** (فیزیک) دمایی که در آن جامد به مایع تبدیل می‌شود. ▪ **نقطهٔ سه‌گانه** (فیزیک) دما و فشار معیّنی که در آن سه حالتِ جامد، مایع، و گاز یک جسم بلوری خالص با یکدیگر در تعادلند. ▪ **نقطهٔ شبنم** (فیزیک) دمایی که وقتی توده‌ای از هوا به آن اندازه خنک شود، بخار آب موجود در هوا شروع به تبدیل شدن به مایع می‌کند. ▪ **نقطهٔ عطف** ۱. (ریاضی) نقطه‌ای که در آن جهت تحدب یا تقعر منحنی تغییر می‌کند. ۲. مرحله‌ای در جریان یک امر که تغییری محسوس در آن پدید می‌آید: انقلاب سال ۵۷، نقطهٔ عطفی در تاریخ ایران است. ▪ **نقطهٔ کرنر** (ورزش) در فوتبال، محلی در چهارگوشهٔ زمین که درصورت کرنر شدن، توپ را روی این محل قرار می‌دهند و به سمت دروازهٔ تیم حریف ارسال می‌کنند. ▪ **نقطهٔ کور** جایی که دیده نمی‌شود یا دستگاهی نمی‌تواند آن را کنترل کند. ● **نقطه گذاردن (گذاشتن)** (مصـل.) با نقطه پایان جمله‌ای را مشخص کردن. ▪ **نقطهٔ مقابل** دارای ویژگی یا رفتاری کاملاً متفاوت: بخشندگی نقطهٔ مقابل خسیسی است. ▪ **نقطه‌نقطه** دارای لک‌هایی به‌شکل نقطه؛ خالدار. ▪ **نقطهٔ نورانی** (فیزیک) منبع نوری که چندان سطح آن کوچک یا فاصلهٔ آن زیاد باشد که بتوان آن را مانند نقطه درنظر گرفت.

نقطه‌ای n.-'(y)-i (صـ.) به‌شکل نقطه: خال‌های پارچه، نقطه‌ای بود.

نقطه‌بازی noqte-bāz-i (اِ.) (بازی) نوعی بازی بین دو یا چند نفر به‌این‌صورت که ابتدا صفحه‌ای را در فاصله‌های معیّن نقطه‌چین می‌کنند، بعد هر بازیکن به نوبت دو نقطهٔ مجاور را به‌هم وصل می‌کند. هر بازیکنی که مربع‌های بیشتری به‌دست آورَد، برنده می‌شود.

نقطه‌بند noqte-band (اِ.) نقطه‌ویرگول.

نقطه‌جوش noqte-juš (اِ.) (فنی) نوعی جوشکاری که در آن فقط ناحیه‌های کوچکی از دو سطح فلزی به‌هم جوش داده

می‌شوند.

نقطه‌چین noqte-čin (اِ.) خط یا نقشی به‌صورت نقطه‌های متوالی.
• **نقطه‌چین کردن** (مصـ.مـ.) خط یا سطحی را به‌وسیلهٔ نقطه‌های متعدد پُر کردن.

نقطه‌ضعف noqte-za'f (اِ.) خطا یا نقصی که ممکن است مورد ایراد یا حمله قرار گیرد؛ عیب یا ناتوانی.

نقطه‌گذاری noqte-gozār-i (حامصـ.) ۱. (ادبی) قرار دادن نشانه‌های قراردادی مانند نقطه و علامت سؤال در جمله؛ سجاوندی. ۲. (نقاشی) روشی در نقاشی که در آن به‌جای ترکیب رنگ‌ها، رنگ‌های خالص به‌صورت نقطه‌ها و لکه‌ها با نظم خاصی درکنار هم گذاشته می‌شود، این نقطه‌ها از دور به‌صورت رنگ ترکیبی به‌نظر می‌آید.
• **نقطه‌گذاری کردن** (مصـ.مـ.) (ادبی) نقطه‌گذاری.

نقطه‌نظر noqte-nazar (اِ.) جهتی که شخص از آن به موضوعی می‌اندیشد یا دربارهٔ آن گفتگو می‌کند یا نظر می‌دهد؛ دیدگاه.
▪ **از نقطه‌نظرِ** ازلحاظِ؛ ازنظرِ.

نقطه‌ویرگول noqte-virgul (اِ.) نشانه‌ای در نقطه‌گذاری به‌صورت (؛)؛ نقطه‌بند.

نقطه‌یابی noqte-yāb-i (حامصـ.) (ریاضی) رسم کردن شکل هندسی ازطریق پیدا کردن چندین نقطه از آن.

نقل naql [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیان سخن؛ بازگو کردن. ۲. بازگویی سخن از قول کسی؛ روایت. ۳. (اِ.) قصه؛ داستان. ۴. (گفتگو) حرف؛ سخن. ۵. (اِمصـ.) از جایی به جای دیگر بردن؛ تغییر مکان دادن: حمل‌ونقل. ۶. (حقوق) هرنوع عمل حقوقی (مثل عقد یا ایقاع) که وسیلهٔ انتقال مالکیت مال به دیگری باشد مانند بیع و وصیت تملیکی. ۷. ترجمه.
▪ **نقلِ چیزی بودن** (گفتگو) ۱. صحبت از آن درمیان بودن. ۲. هنگامی می‌گویند که بخواهند به‌عنوان اعتراض، دو امر را همسان قلمداد کنند: لباس نخریدنت نقل زمستان پارسال است که آخرش چکمه نخریدی. • **نقل داشتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. کارهای زیرکانه کردن یا حالات شگفت‌انگیز داشتن که قابل نقل و گفتگو باشد. ۲. اهمیت داشتن؛ مهم بودن. ▪ **نقلِ قول** بازگفتن یا نوشتن سخنی از دیگری. • **نقل کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بازگو کردن؛ بیان کردن. ۲. بیان کردن؛ حکایت کردن. ۳. ترجمه کردن. ⊙ **نقل گفتن** حکایت گفتن؛ نقالی. ▪ **نقلِ مکان** جابه‌جایی از مکانی به مکان دیگر؛ تغییرمکان. ▪ **نقل‌وانتقال** ۱. جابه‌جایی؛ تغییرمکان. ۲. بردن پولی از حسابی به حسابی دیگر یا پرداخته شدن آن از کسی به کسی دیگر.

نقل noql [عر.] (اِ.) ۱. نوعی شیرینی در قطعات معمولاً کوچک که از شیرهٔ شکر، ادویه، و مواد معطر می‌سازند و انواع مختلفی دارد مانندِ نقل بادام، نقل بیدمشک، نقل هلی. ۲. موضوع جالب که همه به شنیدنش راغبند.
⊙ **نقل افشاندن** نُقل پاشیدن. ▪ **نقلِ صحبت (سخن) ساختن** سخن جالب یا شعری را درضمن صحبت خود بیان کردن. ▪ **نقلِ مجلس (مجالس، محفل، محافل)** ۱. نُقل و شیرینی و تنقلاتی که در مهمانی مصرف می‌شود. ۲. مطلبی جالب که قابل ذکر در مجالس باشد. ۳. شخص خوش‌سخن و مجلس‌آرا. ▪ **نقل‌ونبات** ۱. نقل و شیرینی. ۲. (گفتگو) حرف ساده و بی‌اهمیت. ۳. (گفتگو) عزیز؛ دوست‌داشتنی: نقل‌ونبات مادر، گل‌گلاب سلام. ▪ **مثلِ نقل و نبات** (گفتگو) به‌راحتی؛ به‌آسانی: مثل نقل و نبات پول خرج می‌کرد.

نقلی naql-i (صـ.) ۱. نقل‌شده؛ منقول: دلایل عقلی و نقلی. ۲. ویژگی دانش‌هایی که ازطریق نقل آموخته می‌شود نه ازطریق استدلال، مانند احادیث و روایات مذهبی؛ مقِ. عقلی.

نقلی noql-i (صـ.) (گفتگو) کوچک و جمع‌وجور: خانهٔ نُقلی.

نقلیه naql-iy[y]e (صـ.) ۱. ویژگی وسایلی که برای حمل‌ونقل به‌کار می‌رود. ۲. (اِ.) (اداری) بخشی در برخی ادارات و سازمان‌ها که به امور حمل‌ونقل کارکنان یا وسایل می‌پردازد. ۳. (صـ.) نقلی: علوم نقلیه.

نق‌نق neq-neq (اِمصـ.) (گفتگو) نق‌ونوق.

نق‌نقو n.-u (صـ.) (گفتگو) آن‌که پیوسته شکوه و بهانه‌جویی می‌کند؛ قرقرو.

نق‌نقی neq-neq-i (صـ.) (گفتگو) نق‌نقو.

نقود noqud [عر.، جِ. نَقد] (اِ.) نقدها.

نقوش noquš [عر.، جِ. نَقش] (اِ.) نقش‌ها.

نقیصه naqise [عر.: نقیصَة] (اِ.) ۱. نقص (مِ. ۱). ۲. عیب (مِ. ۱).

نقیض naqiz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درجهت مخالف و مقابل چیزی دیگر قرار می‌گیرد به‌طوری‌که با بودن آن، دیگری نمی‌تواند وجود داشته‌باشد، مانند مرگ درمقابل زندگی. ۲. (منطق) ویژگی گزاره‌ای که ارزش آن خلاف ارزش گزارهٔ مفروضی باشد.

نقیضه naqize [عر.: نقیضَة] (اِ.) (ادبی) اثر ادبی و علمی‌ای که به مقابله یا نظیره‌گویی یا رد و تخطئهٔ اثر دیگری ساخته می‌شود.

نقیضه‌گویی n.-gu-y(')-i (حامصـ.) ضدونقیض گفتن.

نک، ن.ک. nek (اِختـ.) نشانهٔ اختصاریِ نگاه کنید به.

نک nok (اِ.) ۱. نوک (مِ. ۲). ۲. (جانوری) منقار.

نکات ne(o)kāt [عر.: نِکات، جِ. نُکتَة] (اِ.) نکته‌ها.

نکاح nekāh [عر.] (اِمصـ.) زناشویی و در حقوق و فقه، عقدی

که برطبق آن زن‌ومرد برای تشکیل خانواده و زندگی مشترک پیمان می‌بندند و بعداز عقد باهم محرم می‌شوند و درمقابل هم دارای حقوق و تکالیفی می‌گردند.

▪ **نکاحِ دائم** (فقه، حقوق) عقد ازدواجی که مدت آن نامحدود است؛ مقِ. نکاح منقطع. ▪ **نکاحِ مفوض** (فقه، حقوق) عقد ازدواجی که در آن مهریه تعیین نمی‌شود. ▪ **نکاحِ منقطع (انقطاعی)** (فقه، حقوق) زناشوییِ‌ای که هنگام ازدواج مدت آن باید تعیین شود؛ مقِ. نکاح دائم. ▪ **به نکاح درآمدن** به‌عقد ازدواج مردی درآمدن؛ زن کسی شدن.

نکاح‌نامه n.-nāme (اِ.) (حقوق) عقدنامه.

نکبت nekbat [عر.: نکبة] (اِمصـ.) ۱. خواری و فلاکت. ۲. شوم و بدیمن بودن؛ شئامت. ۳. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) کثیف و ژولیده و منفور: نکبت! خجالت نمی‌کشی این حرف‌ها را می‌زنی؟

⊙ **نکبت زدن (بردن)** (گفتگو) (دشنام) هنگامی می‌گویند که بخواهند نفرت خود را از چیزی بیان کنند: نکبت بزند این شانس را، لب دریا هم بروم می‌خشکد.

نکبت‌بار n.-bār (صـ.) ۱. شوم و ایجادکنندهٔ بدبختی و خواری. ۲. همراه‌با بدبختی و خواری.

نکبتی nekbat-i (صـ.) (گفتگو) ۱. نکبت‌بار (مِ.۱). ۲. (دشنام) نکبت (مِ.۳).

نکته nokte [عر.: نکتة] (اِ.) ۱. سخنی معمولاً کوتاه و حاوی معنایی باریک که فهم آن نیاز به تفکر و تأمل داشته‌باشد یا انگیزندهٔ تفکر باشد. ۲. موضوع. ۳. سخن کوتاه، جالب، و طنزآمیز؛ لطیفه.

▪ **نکته‌به‌نکته** جزء‌به‌جزء؛ موبه‌مو. • **نکته گرفتن** (مصـ.ل.) عیب و اشکال گرفتن بر سخن کسی؛ ایراد گرفتن.

نکته‌بین n.-bin (صـ.، اِ.) آن‌که دقایق و ریزه‌کاری‌های کار یا سخنی را درمی‌یابد؛ ریزبین.

نکته‌پرداز nokte-pardāz (صـ.، اِ.) آن‌که سخنانی دقیق، عمیق، و پرمعنا بیان می‌کند؛ نکته‌انداز.

نکته‌دان nokte-dān (صـ.، اِ.) دانندهٔ سخنان لطیف و باریک و پرمعنا.

نکته‌سنج nokte-sanj (صـ.) دارای استعداد دریافت یا ابداع مضمون‌های دقیق و عمیق.

نکته‌گیر nokte-gir (صـ.، اِ.) ایرادگیر؛ معترض.

نکته‌یاب nokte-yāb (صـ.) نکته‌سنج.

نکرده‌کار na-kard-e-kār (صـ.) آن‌که در کاری تجربهٔ کافی ندارد؛ بی‌تجربه.

نکروز nekroz [فر.: nécrose] (اِ.) (پزشکی) مرگ سلول‌ها یا بافت‌های صدمه‌دیده یا بیمار، به‌ویژه در یک منطقه از بدن.

نکره naka(e)re [عر.: نکرة] (صـ.) ۱. (گفتگو) زمخت و بدقواره. ۲. (گفتگو) قوی و پرطنین: صدای نکره. ۳. (گفتگو) نافرهیخته؛ بی‌فرهنگ. ۴. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی اسمی که بر شنونده ناشناس و نامعلوم باشد؛ مقِ. معرفه: ی در «کتابی از قفسه افتاد» یای نکره است.

نکمه nakme [عر.: نکمَة] (اِ.) (گفتگو) ۱. درد؛ رنج؛ مصیبت. ۲. (شجـ.) (توهین‌آمیز) نگمه.

نکند na-kon-ad (شجـ.) (گفتگو) مبادا: نکند چیزی به مادرم بگویی؟

نکول nokul [عر.] (اِمصـ.) (اقتصاد، بانکداری) خودداری کردن از پرداخت پول حواله، برات، و مانند آنها.

▪ **نکول از یمین** (حقوق) خودداری خوانده از قسم خوردن یا رد قسم به مدعی در دادگاه. ▪ **نکولِ برات** (حقوق) خودداری کسی‌که موظف به پرداخت برات است از پرداخت آن.

نکولی n.-i (صـ.) نکول‌شده: برات‌های نکولی.

نک‌ونال nek[k]-o-nāl (اِمصـ.) (گفتگو) شِکْوه و ناله و زاری.

نک‌وناله n.-e (اِمصـ.) (گفتگو) نک‌ونال.

نکوهش nekuh-eš (اِمصـ.) سرزنش.

نکهت nakhat [عر.: نکهة] (اِ.) بوی خوش.

نکیر nakir [عر.] (اِ.) (ادیان) نام یکی از دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند.

▪ **نکیرومنکر** ۱. (ادیان) نام دو فرشته که در گور به سراغ مرده می‌روند و از دین و اعمال او سؤال می‌کنند. ۲. (گفتگو) بازخواست‌کننده.

نگاتیف negātif [فر.: négatif] (اِ.) (عکاسی) نگاتیو.

نگاتیو negātiv [فر.: négative] (اِ.) (عکاسی) صفحهٔ عکاسی‌ای که ظاهر و ثابت شده و در آن نقاط روشن شیء اصلی تاریک است و برعکس؛ نگاتیف.

نگار negār (اِ.) ۱. نقش؛ تصویر. ۲. معشوق زیباروی.

نگارخانه n.-xāne (اِ.) ۱. کارگاه نقاشی. ۲. موزه یا نمایشگاه نقاشی.

نگارش negār-eš (اِمصـ.) ۱. نوشتن (مِ.۱). ۲. نویسندگی: آیین نگارش.

• **نگارش کردن** (مصـ.م.) نوشتن (مِ.۱).

نگارشات n.-āt (اِ.) نوشته‌ها.

نگارگر negār-gar (صـ.، اِ.) ۱. نقاش؛ صورتگر. ۲. نقاش مینیاتور.

نگارنده negār-ande (صـ.، اِ.) ۱. نویسنده؛ مؤلف. ۲. عنوانی که نویسندگان در سخن از خود، به خود می‌دهند. ۳. نقاش؛ صورتگر.

نگاره negār-e (اِ.) نقش؛ شکل؛ تصویر.

نگاری negār-i (اِ.) ۱. (جانوری) دومین بخش از معدهٔ نشخوارکنندگان با نقش‌ونگارهای روی آن. ۲. وسیله‌ای

به‌شکل لوله‌ای بلند با حقه‌ای شبیه سر آب‌پاش برای کشیدن شیرهٔ تریاک.

نگاشتن negāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نگار) ۱. نوشتن؛ تحریر کردن. ۲. ثبت کردن.

نگاه negāh (اِمصـ.) ۱. عمل نگریستن؛ دید؛ نظر: نگاه پدرم به من، همراه‌با محبت بود. ۲. (اِ.) چشم: نگاهش همیشه به من است. ۳. (شجـ.) (گفتگو) نگاه کنید؛ نگاه کن: نگاه! چه منظره‌ای، آدم کِیف می‌کند.

● **نگاه افکندن** (مصـ.لـ.) نگاه انداختن (مِ.۱). ● **نگاه انداختن** (مصـ.لـ.) ۱. به‌مدت کوتاهی نگاه کردن. ۲. (گفتگو) بررسی اجمالی کردن: نگاهی به این ماشین بینداز، موتورش خوب کار نمی‌کند. ■ **نگاه برداشتن از چیزی** دیگر به آن نگاه نکردن. ■ **نگاهِ چپ به کسی (چیزی) کردن (انداختن)** (گفتگو) قصدی معمولاً بد دربارهٔ او (آن) داشتن: کسی نگاهِ چپ به این بچه کند، با من طرف است. ■ **نگاهِ خریداری (خریدار)** (گفتگو) نگاه توأم‌با اشتیاق و خواهانی. ■ **نگاهِ خریداری به کسی انداختن (کردن)** (گفتگو) مشتاقانه و به‌قصد به‌دست آوردن او به او نگاه کردن: نگاه خریداری به دختر انداخت. ● **نگاه داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. چیزی را به‌صورت محفوظ نگهداری کردن؛ چیزی را طوری حفظ کردن که صدمه نبیند؛ چیزی را به‌عنوان ذخیره حفظ کردن. ۲. ازحرکت بازداشتن؛ وادار به توقف کردن. ۳. رعایت کردن. ۴. بازداشتن از انجام کاری یا گفتن سخنی: زبانِ خود را از گفتن دروغ نگاه دار. ۵. کسی را به‌عنوان مهمان یا جز آن درنزد خود اقامت دادن. ۶. چیزی را با دست استوار داشتن تا نیفتد یا تکان نخورَد. ۷. توقیف کردن؛ زندانی کردن. ■ **نگاه دوختن به کسی** خیره به او نگاه کردن. ■ **نگاه را دزدیدن** به‌سرعت چشم به‌سوی دیگر برگرداندن و دیگر نگاه نکردن. ■ **نگاهِ کج کردن** ۱. نگاه تند و خشم‌آلود کردن. ۲. قصد آزار و اذیت داشتن: اگر نگاه کج به او بکنی، با من طرفی. ● **نگاه کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) ۱. برای دیدن چیزی بینایی خود را به‌کار بردن؛ نگریستن. ۲. بررسی یا رسیدگی کردن: بیایید مشکلات را با خوش‌بینی نگاه کنیم. ۳. تماشا کردن: دارد تلویزیون نگاه می‌کند. ■ **نگاهِ کسی به چیزی خشک شدن** (گفتگو) خیره شدن و ثابت ماندن نگاهِ او به آن؛ خیره به آن نگاه کردنِ او: نگاهش به آمبولانس جلو خانه خشک شد. ■ **خود را نگاه داشتن** (گفتگو) ۱. خودداری کردن از ابراز عمل یا عکس‌العمل یا پاسخ دادن به کسی؛ خویشتن‌داری کردن: در برابر سخنان ناروای او خود را نگاه داشتم. ۲. جلو قضای حاجت خود را گرفتن؛ خودداری کردن از دفع ادرار یا مدفوع.

نگاهبان n.-bān (صـ.، اِ.) نگهبان.

نگران negar-ān (صـ.) دچار تشویش و ناراحتی ذهنی یا ترس به‌خاطر احتمال رویدادی ناگوار؛ دلواپس.

نگرش negar-eš (اِمصـ.) ارزیابی ذهنی از امری و طرز تفکر نسبت‌به آن.

نگره negar-e (اِ.) نظریه.

نگریستن negar-ist-an (مصـ.لـ.، بمـ.: نگر) نگاه کردن.

نگفتنی na-goft-an-i (صـ.) (گفتگو) غیرقابل گفتن و توصیف.

نگمه nagme [از عر.] (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) در پاسخ به آن‌که جواب منفی می‌دهد، گفته می‌شود؛ نکمه: نه‌ونگمه، از صبح تا حالا هرچی می‌گویم، جواب می‌دهی نه.

نگو na-gu (صـ.) غیرقابل‌گفتن؛ نگفتنی.

نگون‌بخت negun-baxt (صـ.) بدبخت؛ بخت‌برگشته.

نگون‌سار، نگونسار negun-sār (صـ.) ۱. دارای سرِ آویخته به پایین؛ سرنگون. ۲. (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و زینتی از خانوادهٔ پامچال با برگ‌های قلبی‌شکل، گل‌های سرنگون به‌رنگ‌های سفید، قرمز، یا ارغوانی و ساقهٔ زیرزمینی که مصرف دارویی دارد؛ پنجهٔ مریم؛ سیکلامن؛ سیکلمه.

نگون‌فنگ negun-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز تفنگ را به‌وسیلهٔ بند آن بر شانه انداخته باشد، به‌طوری‌که لولهٔ آن به‌سمت پایین باشد. ۲. (شجـ.) نگون‌فنگ کنید!

نگه negah (اِمصـ.، اِ.) نگاه.

● **نگه داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. نگاه داشتن (مِ.۱). ۲. (گفتگو) مراقبت کردن. ۳. (گفتگو) نگاه داشتن (مِ.۵). ۴. (گفتگو) مانع رفتن یا حرکت کردن کسی یا چیزی شدن؛ بازداشتن. ۵. متوقف کردن (وسایل نقلیه). ۶. (مصـ.لـ.) (گفتگو) متوقف شدن. ■ **خود را نگه داشتن** (گفتگو) ۱. تعادل خود را حفظ کردن. ۲. پرهیز کردن از چیزی: بوی خوش غذا وسوسه‌ام می‌کرد، ولی خودم را نگه داشتم. ۳. خود را نگاه داشتن.

نگهبان n.-bān (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که مراقبت از کسی، چیزی، یا جایی را برعهده دارد. ۲. حفظ‌کننده؛ حافظ. ۳. (نظامی) مأمور کشیک.

نگهبانی n.-i (حامصـ.) ۱. مراقب بودن و حفاظت کردن از کسی یا چیزی؛ پاسداری. ۲. (اِ.) (گفتگو) محل حضور و انجام وظیفهٔ نگهبان: نگهبان تو نگهبانی نبود.

● **نگهبانی کردن (دادن)** (مصـ.لـ.) از کسی، جایی، یا چیزی مراقبت کردن.

نگهداری، نگه‌داری negah-dār-i (حامصـ.) ۱. چیزی را از آسیب، فساد، یا نابودی حفظ کردن؛ چیزی را طوری حفظ کردن که صدمه نبیند؛ مراقب بودن. ۲. پرستاری؛ مراقبت. ۳. (فنی) عملیات بازدید، سرویس، تعمیر جزئی دستگاه‌ها و ماشین‌ها که معمولاً طبق برنامه انجام می‌شود.

■ **نگهداری کردن** (مصـلـ، مصـمـ) ۱. نگهداری (مـ۱). ۲. کسی را نزد خود اقامت دادن و حوایج زندگی او را تأمین کردن.

نگین negin (اِ.) سنگ، شیشه، یا فلزی زینتی و معمولاً قیمتی که برروی انگشتر، گوشواره، گردن‌بند، و جز آنها کار می‌گذارند.

■ **نگین‌نگین شدن** به‌شکل نگین درآمدن.

نگین‌نشان n.-nešān (صـ.) دارای نگین.

ن.ل.، ن ل (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری نسخه‌بدل.

نلبکی nal-b-e(a)k-i [از عر.فا.فا.فا.] (اِ.) (عامیانه) نعلبکی.

نم nam (اِ.) ۱. اثر تری؛ رطوبت. ۲. (صـ.) نمدار؛ مرطوب.

■ **نم برداشتن** (مصـلـ.) ۱. رطوبت را جذب کردن؛ نم کشیدن. ۲. گریان شدن. ■ **نم پس دادن** نشت یا تراوش کردن رطوبت. ■ **نم پس ندادن** (گفتگو) ۱. چیزی به کسی ندادن؛ بخشش و یاری نکردن؛ خسیس بودن. ۲. بازگو نکردن خبری یا پنهان‌کاری کردن. ■ **نم دادن** (مصـلـ.) نشت یا تراوش کردن رطوبت. ■ **نم داشتن** (مصـلـ.) مرطوب بودن؛ دارای اثر رطوبت بودن. ■ **نم زدن (کردن)** (مصـمـ.) مرطوب کردن. ■ **نم کشیدن** (مصـلـ.) براثر قرار گرفتن در جای نمناک یا در مجاورت آب، رطوبت آن را به خود گرفتن.

نما namā [عر.: نماء] (اِمصـ.) ۱. بالندگی؛ رشد. ۲. (حقوق) افزایش مادی مال، مانند ثمر دادن درختی یا فربه شدن حیوانی. ۳. (حقوق) افزایش معنوی مال مانند تعلیم دادن سگی برای نگهبانی از جایی.

■ **نمایِ متصل** (حقوق) افزایش مادی مال به‌صورتی‌که افزوده به‌اصل مال پیوسته باشد و جدا از آن نباشد. مثل فربه شدن گوسفند. ■ **نمایِ منفصل** (حقوق) افزایش مادی مال به‌صورتی‌که افزوده به اصل مال پیوسته نباشد. مثل به‌وجود آمدن بره از گوسفند.

نما na(e,o)mā (اِ.) ۱. ظاهر چیزی؛ شکل؛ منظره. ۲. (ساختمان) بخشی از ساختمان و مانند آن که درمعرض دید عموم است. ۳. (ساختمان) اندودِ رویی بخشی از ساختمان؛ روکار. ۴. (فنی) نقشه‌ای که در آن بخشی از یک قطعه، ساختمان، دستگاه، و مانند آنها نشان داده شود. ۵. (ریاضی) توان (مـ۳). ۶. (سینما، عکاسی) تصویر کسی یا چیزی که به‌عنوان سوژه درنظر گرفته می‌شود.

■ **نمایِ درشت (نزدیک)** (سینما، نمایش) کلوزآپ. ■ **نمایِ دور** (سینما) لانگ‌شات.

نمابر n.-bar (اِ.) (برق) فاکس.

نمابندی na(e,o)mā-band-i (حامصـ.) ساختارِ ظاهری.

نماد na(e,o)mā-d (اِ.) ۱. نشان یا علامتی بامعنای خاص؛ سمبل: صلیب نماد مسیحیت است. ۲. نشانه‌ای نوشتاری یا چاپی که برای بیان هدف یا منظوری خاص به‌کار می‌رود. نظیر نشانه‌هایی که در موسیقی و مانند آن به‌کار می‌رود؛ علامت. ۳. (ریاضی) شکل یا حرفی که نشان‌دهندهٔ یک مفهوم ریاضی است.

نمادپردازی n.-pardāz-i (حامصـ.) به‌وسیلهٔ نماد و سمبل چیزی یا موضوعی را نشان دادن یا بیان کردن؛ استفاده کردن از نماد برای هدف یا منظوری خاص.

نمادگرایی na(e,o)mā-d-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) سمبولیسم.

نمادی na(e,o)mā-d-i (صـ.) نمادین: رهبری نمادی.

نمادین na(e,o)mā-d-in (صـ.) آنچه به‌عنوان نماد به‌کار بُرده می‌شود؛ سمبولیک: مضامین نمادین.

نمارومی na(e,o)mā-rum-i (صـ.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی که نمای آن از پنجره‌های قوسی با درگاه‌های ابزارخورده تشکیل می‌شود و گاهی جلو ورودی‌ها و پنجره‌ها ستون‌های تزیینی دارد.

نماز namāz (اِ.) ۱. (فقه) عبادت مخصوص مسلمانان که با اقامه و خواندن حمد و سوره و ذکر تسبیحات واجب یا مستحب و به‌جا آوردنِ اعمال خاص انجام می‌شود. ۲. (اِمصـ.) (ادیان) نیایش و رازونیاز کردن با خدا.

■ **نمازِ آیات** (فقه) نماز واجب دورکعتی که هنگام بروز رویدادهای طبیعی مانند زمین‌لرزه، کسوف، و خسوف خوانده می‌شود. ■ **نمازِ استخاره** (فقه) نماز مستحب دورکعتی که به نیت استخاره خوانده می‌شود. ■ **نمازِ استسقا (باران)** (فقه) نماز مستحب دورکعتی که هنگام کم شدن ریزش باران برای ازدیاد آن خوانده می‌شود. ■ **نمازِ استیجاری** (فقه) نمازی که برای شخص دیگر می‌خوانند. ■ **نمازِ اولِ وقت** (فقه) نمازی که بلافاصله پس‌از فرارسیدن وقت شرعی به‌جاآورده می‌شود. ■ **نمازبه(بر)پا[ی] کردن (داشتن)** نماز خواندن؛ اقامه کردن نماز. ■ **نماز به‌جا آوردن** نماز خواندن. ■ **نماز [را] به کمر زدن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند کسی را به گزاردن نماز وادارند. ۲. بااکراه یا ازروی اجبار نماز خواندن. ■ **نمازِ تحیت (شُکرانه، شُکر)** (فقه) نماز مستحب دورکعتی که برای تبرک و شکرگزاری معمولاً هنگام ورود به اماکن مقدس خوانده می‌شود. ■ **نمازِ تراویح** (فقه) بیست رکعت نماز دورکعتی مستحب که اهل‌سنت بیشتر در شب‌های ماه‌رمضان می‌خوانند. ■ **نمازِ جعفرطیار** (گفتگو) ۱. نماز مستحب چهاررکعتی. ۲. نماز طولانی: چه می‌خوانی از آن‌وقت تاحالا؟ نماز جعفرطیار است؟ ■ **نمازِ جماعت** (فقه) نمازی که گروهی نمازگزار در صف‌های به‌هم‌پیوسته و با

اقتدا کردن به پیش‌نماز به‌جا می‌آورند؛ مقـ. نماز فرادا. ■ **نمازِ جمعه** (فقه) نماز دورکعتی که مسلمانان در روز جمعه و به امامت امام‌جمعه می‌خوانند، این نماز دارای دو خطبه است که توسط امام‌جمعه بیان می‌شود. ● **نماز چسباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) باعجله و شتاب نماز خواندن. ■ **نمازِ حاجت** (فقه) نماز مستحب دورکعتی که هنگام درخواست حاجتی از خدا می‌خوانند. ⊙ **نماز خواندن (گزاردن)** اقامه کردن نماز؛ برپا داشتنِ نماز. ■ **نمازِ خوف** (فقه) نماز دورکعتی که هنگام جنگ یا براثر ترس از کسی یا چیزی خوانده می‌شود. ■ **نماز را شکستن** باطل کردنِ نماز. ■ **نمازِ رغائب** (فقه) نماز مستحب دورکعتی که در جمعهٔ اول ماه رجب خوانده می‌شود. ■ **نمازِ شب** (فقه) چهار نماز دورکعتی یا دو نماز چهاررکعتی مستحب که وقت خواندن آن از آخر شب تا هنگام دمیدن صبح است. ■ **نمازِ شکسته (قصر)** (فقه) نماز واجبی که به‌علت مسافرت، کوتاه خوانده می‌شود. ■ **نمازِ صبح** (فقه) نماز واجب دورکعتی که از هنگام اذان صبح تا قبل‌از طلوع آفتاب خوانده می‌شود. ■ **نمازِ طواف** (فقه) نماز واجب دورکعتی که حجاج بعداز طواف کعبه می‌خوانند. ■ **نمازِ ظهر** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که از هنگام اذان ظهر تا هنگام نماز عصر می‌توان آن را خواند. ■ **نمازِ عشا** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعداز نماز مغرب تا قبل از نیمه‌شب خوانده می‌شود. ■ **نمازِ عصر** (فقه) نماز واجب چهاررکعتی که بعداز نماز ظهر تا قبل‌از غروب آفتاب خوانده می‌شود. ■ **نمازِ عید** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان و عید فطر خوانده می‌شود. ■ **نمازِ عید قربان** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید قربان خوانده می‌شود. ■ **نمازِ غفیله** (فقه) نماز دورکعتی مستحب که میان نماز مغرب و عشا خوانده می‌شود. ■ **نمازِ فرادا (فرادیٰ)** (فقه) نمازی که به‌تنهایی خوانده می‌شود؛ مقـ. نمازجماعت. ■ **نمازِ[عیدِ] فطر** (فقه) نماز دورکعتی که در روز عید فطر خوانده‌می‌شود. ■ **نمازِ قضا** (فقه) نماز واجبی که به‌جای نماز یومیه‌ای که از وقت آن گذشته‌است، خوانده می‌شود. ■ **نمازِ مغرب** (فقه) نماز واجب سه‌رکعتی که از هنگام اذان مغرب تا هنگام نماز عشا می‌توان آن را خواند. ■ **نمازِ میت** (فقه) نماز واجبی که بر جنازهٔ فرد مسلمان قبل‌از به خاک سپردن او خوانده می‌شود. ■ **نمازِ نافله** (فقه) نماز مستحبی که قبل یا بعداز نماز واجب و در فاصلهٔ آنها خوانده می‌شود. ■ **نماز نداشتن جایی** (گفتگو) صحیح نبودنِ نماز در آن‌جا. ■ **نمازِ نذر** (فقه) نماز واجبی که بعداز برآورده شدنِ نذر خوانده می‌شود. ■ **نمازِ نشسته** (فقه) نمازِ فردی که توانایی ایستادن ندارد و نماز را به‌حالت نشسته می‌خوانَد. ■ **نمازِ وتر** (فقه) نماز مستحب یک‌رکعتی که بعداز نماز شب خوانده می‌شود. ■ **نمازِ وحشت** (فقه) نماز مستحبی که شب اول خاک‌سپاری کسی و برای آرامش روح او خوانده می‌شود. ■ **نمازِ یومیه** (فقه) هرکدام از نمازهای واجب پنجگانهٔ صبح، ظهر، عصر، مغرب، و عشا. ■ **به نماز ایستادن** شروع به نماز خواندن کردن.

نمازخانه n.-xāne (اِ.) ۱. اتاق یا بخشی از یک ساختمان که برای نماز خواندن اختصاص می‌یابد. ۲. محلی در کلیسا یا کاخ مسیحیان که برای خواندن دعا اختصاص می‌دهند.

نمازخوان namāz-xān (صـ.) ۱. به‌جاآورندهٔ فریضهٔ نماز. ۲. مؤمن.

نمازگزار namāz-gozār (صـ.، اِ.) آن‌که نماز می‌خوانَد؛ انجام‌دهندهٔ فریضهٔ نماز.

نمازی namāz-i (صـ.) اهل نماز؛ نمازخوان.

نماکاری na(e,o)mā-kār-i (حامصـ.) (ساختمان) ساختن و تزیین کردن نمای اصلی ساختمان که معمولاً با مصالح مرغوب انجام می‌شود.

نمامه nammām.e [عر.: نمّامَة] (صـ.، اِ.) زن بدجنس و حیله‌گر.

نماهنگ na(e,o)mā-hang (اِ.) فیلم کوتاه همراه‌با موسیقی که معمولاً در تلویزیون نمایش داده می‌شود؛ ویدیوکلیپ.

نمایان na(e,o)mā-y-ān (صـ.) ۱. قابل دیده شدن؛ آشکار؛ پیدا. ۲. درخور توجه؛ مهم.

☜ ● **نمایان شدن** (مصـ.ل.) آشکار شدن؛ پیدا شدن. ● **نمایان کردن** (مصـ.م.) ظاهر کردن؛ آشکار کردن.

نمایاندن n.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: نمایان) نشان دادن.

نمایانگر،نمایان‌گر na(e,o)mā-y-ān-gar (صـ.) نشان‌دهنده.

نمایش na(e,o)mā-y-eš (اِمصـ.، اِ.) ۱. هنرِ ارائهٔ رویدادهای واقعی یا داستانی به‌وسیلهٔ بازیگران برروی صحنه یا در رادیو و تلویزیون؛ تئاتر. ۲. مجموعهٔ اعمالی که به‌وسیلهٔ این هنر در یک یا چند پرده به‌روی صحنه می‌آید. ۳. عملی ریاکارانه برای جلب‌توجه دیگران: زیاد به غش‌وضعف‌های او توجه نکن، نمایش است. ۴. جلوه دادن و به رخ دیگران کشیدن.

☜ ● **نمایش دادن** (مصـ.م.) ۱. اجرا کردن نمایش. ۲. نشان دادن. ● **نمایش داشتن** (مصـ.ل.) نموده شدن؛ ظهور کردن. ■ **نمایشِ روحوضی** (نمایش) نمایش سنتی و معمولاً کمدی و دارای کیفیت هنری ضعیف که در عروسی‌ها و مهمانی‌ها اجرا می‌شود. ■ **نمایشِ عروسکی** (نمایش) نمایشی که به‌وسیلهٔ عروسک انجام می‌گیرد. ■ **به‌نمایش درآمدن** اجرا شدنِ نمایش. ■ **به‌نمایش گذاشتن** ۱. درمعرض دید تماشاگران قرار دادن. ۲. به صحنه آوردن نمایش.

نمایشات n.-āt (اِ.) ۱. نمایش‌ها. ۲. تظاهرات.

نمایشگاه، نمایش‌گاه na(e,o)mā-y-eš-gāh (اِ.) محوطه‌ای

معمولاً برای به‌نمایش‌گذاشتن یا فروختن فراورده‌های صنعتی و محصولات کشاورزی یا آثار هنری و فرهنگی: نمایشگاه کتاب.

نمایشگر، نمایش‌گر na(e,o)mā-y-eš-gar (صـ.، اِ.) ۱. بازیگر؛ هنرپیشه. ۲. (اِ.) (کامپیوتر) مونیتور.

نمایش‌نامه na(e,o)mā-y-eš-nāme (اِ.) (ادبی، نمایش) داستانی که برای بازی در صحنه یا اجرا در رادیو نوشته می‌شود؛ پیِس.

نمایشی na(e,o)mā-y-eš-i (صـ.) ۱. مربوط به نمایش: هنرهای نمایشی. ۲. دارای جنبهٔ تظاهر. ۳. درخور نمایش.

نمایندگی na(e,o)mā-y-ande-gi (حامصـ.) ۱. نماینده بودن؛ وکالت. ۲. کارگزاری یک کارخانه یا شرکت. ۳. (اِ.) دفتر یا محل کار کارگزار یک کارخانه یا یک شرکت: نمایندگی فروش کامپیوتر.

نماینده na(e,o)mā-y-ande (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که ازسوی شخص، نهاد، یا دولتی برای انجام کاری یا مذاکره دربارهٔ امری انتخاب یا تعیین می‌شود و در حقوق، آن‌که به‌موجب قرارداد یا قانون اقدام به انجام عمل حقوقی برای شخص دیگر می‌کند و نتیجهٔ اقدام او برای خودش نیست. ۲. (سیاسی) آن‌که ازسوی مردم شهر یا منطقه‌ای برای عضویت و شرکت در نهادهای مدنی، مانند مجلس شورا یا شورای شهر انتخاب می‌شود؛ وکیل. ۳. سمبل؛ نماد. ۴. (صـ.) نشان‌دهنده.

☜ ■ **نمایندهٔ تجارتی** (حقوق) آن‌که در امور تجارتی ازجانب دیگری و برای او اقدام و معامله نماید. ■ **نمایندهٔ قانونی** (حقوق) آن‌که قانوناً اقدام به انجام اعمال حقوقی به‌نام و برای دیگری می‌کند. ■ **نمایندهٔ قراردادی** (حقوق) آن‌که ازجانب دیگری براساس توافق و قرارداد عمل حقوقی را به‌نام و برای او انجام دهد. ■ **نمایندهٔ کنسولی** (حقوق، سیاسی) کارمندِ شاغل در کنسولگری یا سفارت‌خانه که مأمور انجام امور غیرسیاسی در کنسولگری است.

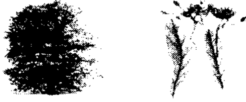
نمایه namā-y-e (اِ.) (چاپ‌ونشر) فهرستی که معمولاً به‌ترتیب الفبایی درپایان یا آغاز کتابی یا به‌صورت مستقل تهیه می‌شود؛ اندکس.

نم‌بند nam-band (صـ.،اِ.) عایق رطوبت.

نمد namad (اِ.) ۱. پارچهٔ کلفت که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک به‌دست می‌آید و از آن به‌عنوان فرش استفاده می‌کنند یا کلاه و بالاپوش می‌سازند. ۲. نوعی پارچهٔ کلفت که از الیاف مصنوعی تهیه می‌شود.

☜ ■ **نمدِ آهکی** نوعی نمد ازجنس نامرغوب. ⊙ **نمد مالیدن** (صنایع‌دستی) تهیه کردن نمد از پشم یا کرک که معمولاً با آب زدن و کوبیدن و مالیدن انجام می‌شود. ■ **نمدی آفتاب کردن** (گفتگو) فرصت و فراغتی به‌دست آوردن؛ لحظه‌ای به‌آسودگی گذراندن. ■ **از این نمد کلاهی به کسی دادن** (گفتگو) از آن [چیز موردنظر] سهم و بهره‌ای به او دادن.

نمدار، نم‌دار nam-dār (صـ.) ۱. نمناک؛ مرطوب. ۲. (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ زیزفون که برگ‌های بیضی‌شکل و قلب‌مانند دارد و ساقهٔ گل معطر آن از وسط برگ می‌رویَد.



نمدپاره namad-pāre (اِ.) تکه‌ای از نمد.

نمدپیچ namad-pič (صـ.) در نمد پیچیده‌شده.

نمدزین namad-zin (اِ.) نمدی که بر پشت اسب و زیر زین می‌افکنند.

نمدمالی namad-māl-i (حامصـ.) عمل و شغلِ آن‌که نمد درست می‌کند.

نمدی namad-i (صـ.) ازجنس نمد؛ ساخته‌شده از نمد.

نمدین namad-in (صـ.) نمدی.

نمرات nomarāt [معر.، جِ. نُمره] (اِ.) نمره‌ها.

نمرودی namrud-i [معر.فا.] (صـ.، منسوب به نمرود، پادشاه کلده معاصر ابراهیم(ع)، اِ.) کافر و عصیانگر.

نمره nomre [معر. از ایتا.: numero] (اِ.) ۱. شماره (مِ. ۱ـ۴ و ۶). ۲. عددی که نشان‌دهندهٔ میزان یادگیری و پیشرفت دانش‌آموز یا دانشجو در درسی است: نمرهٔ انشایش همیشه بیست بود. ۳. (صـ.،اِ.) هریک از حمام‌های خصوصی در جنب حمام عمومی یا ویژگی چنین حمامی: رفته بودم حمام نمره. ۴. (اِ.) عددی که کیفیت یا درجهٔ چیزی را مشخص می‌کند: پرتقال نمرهٔ یک. ۵. (صـ.) (گفتگو) حیله‌گر؛ زرنگ. ۶. (اِ.) پلاک (مِ. ۳): ماشینش نمره نداشت.

☜ ● **نمره آوردن** (مصـ.لـ.) نمرهٔ لازم را برای قبولی در امتحان درسی به‌دست آوردن: در درس ریاضی نمره نیاورده‌است. ● **نمره انداختن** (مصـ.لـ.) ۱. ظاهر شدن شماره در جعبه‌ای که متصل به زنگ‌اخبار است و نمودار اتاق یا میزی است که از آن‌جا پیش‌خدمت را احضار کرده‌اند. ۲. شماره انداختن. ■ **نمرهٔ اول (نمره‌اول)** (گفتگو) ممتاز؛ برجسته. ⊙ **نمره برداشتن** شماره برداشتن. ⊙ **نمره دادن** ۱. تعیین کردنِ نمرهٔ درسی دانش‌آموز یا دانشجو ازسوی دبیر یا استاد. ۲. دادن کارت یا برگهٔ حاوی شمارهٔ نوبت: دکتر صبح‌ها نمره می‌دهد. ۳. ● (مصـ.لـ.) دادن نمره بیش‌از میزان شایستگی به دانش‌آموز یا دانشجو: دبیر از آنهاست که نمره نمی‌دهد. ● **نمره زدن** (مصـ.لـ.) شماره زدن. ● **نمره کردن** (مصـ.مـ.) شماره‌گذاری کردن (مِ. ۲). ● **نمره گذاشتن** (مصـ.لـ.) با نوشتن شماره روی اجزای یک مجموعه ترتیب آنها را مشخص کردن. ⊙ **نمره گرفتن** ۱. به‌دست

آوردن نمرهٔ درسی از معلم. **۲.** گرفتن کارت یا برگهٔ حاوی شمارهٔ نوبت. **۳.** شماره گرفتن: گوشی را برداشت و نمرهٔ پلیس را گرفت. ■ **نمرهٔ ناپلئونی** (گفتگو) (طنز) حداقلِ نمرهٔ قبولی: با نمرهٔ ناپلئونی قبول شد.

نمره‌گذاری n.-gozār-i (حامص.) شماره‌گذاری (م. ۱).

نمره‌گیر nomre-gir (اِ.) (برق) شماره‌گیر.

نم‌زده nam-zad-e (ص.) **۱.** اشک‌بار. **۲.** مرطوب؛ خیس.

نمک namak (اِ.) **۱.** مادهٔ بلوری بی‌رنگ یا سفید با طعم شور که بیشتر آن کلریدسدیم است و برای طعم دادن به خوردنی‌ها یا محافظت از خوردنی‌ها به آنها می‌افزایند؛ نمک طعام؛ کلرورسدیم. **۲.** ویژگی مطلوب در کسی یا چیزی که موجب توجه و علاقهٔ دیگران به او می‌شود؛ ملاحت؛ لطف. **۳.** (شیمی) ترکیب شیمیایی حاصل از جانشین شدن همه یا بخشی از یون‌های هیدروژن هر اسید با یون‌های فلزی یا بنیان‌ها؛ ملح.

☜ ■ **نمک به (بر) زخم [کسی] پاشیدن** (گفتگو) بر رنج [او] افزودن: با این نیش‌وکنایه‌ها، نمک به زخم ما می‌پاشی. ⊙ **نمک پاشیدن** **۱.** بر چیزی نمک ریختن. **۲.** ● (مصل.) (گفتگو) نمک ریختن (م. ۲): این‌قدر نمک نپاش بامزه! ■ **نمکِ ترکی (بلوری، سنگ، سنگی)** (علوم‌زمین) قطعات متبلور نمک طعام که از معدن استخراج می‌شود. ■ **نمکِ چیزی را چشیدن** اندکی از آن را چشیدن برای دانستنِ اندازهٔ نمک آن. ■ **نمکِ چیزی را زیاد کردن** (گفتگو) زیاده‌روی و افراط کردن در مورد آن: نمکش را زیاد کرده، قضیه آن‌طورها هم که او می‌گوید نیست. ■ **نمک خوردن و نمکدان [را] شکستن** (گفتگو) ناسپاسی کردن؛ پاس ولی‌نعمت را نداشتن و به او خیانت کردن: از تو انتظار نداشتم که نمک بخوری و نمکدان بشکنی. ⊙ **نمک داشتن** **۱.** به‌اندازهٔ کافی نمک داشتن غذا. **۲.** ● (مصل.) خوشایند و دلچسب بودن؛ ملیح بودن. ⊙ **نمک ریختن** **۱.** نمک زدن. **۲.** ● (مصل.) (گفتگو) بی‌مزگی کردن؛ شوخی دور از ادب کردن: ساکت! می‌شود این‌قدر نمک نریزی؟ ● **نمک زدن** (مصل.، مصم.) مادهٔ خوراکی را با نمک آغشته کردن. ■ **نمکِ طعام** نمک (م. ۱). ■ **نمکِ فرنگی** (شیمی) سولفات‌منیزیم آبدار که جامد، بی‌رنگ، و دارای مزه‌ای شور و تلخ است. در آب‌های معدنی یافت می‌شود و در صنایع نساجی، سرامیک، کاغذ، و تهیهٔ کودهای شیمیایی به‌کار می‌رود. ■ **نمکِ قلیا** (شیمی) کربنات‌سدیم طبیعی که سفیدرنگ، متبلور، و شور است و در پزشکی، شیشه‌سازی، و صابون‌پزی به‌کار می‌رود. ● **نمک کردن** (مصم.) (گفتگو) پُر کردنِ ظرف یا نمکدان از نمک. ■ **نمک ندارد** (گفتگو) در تعارف به مهمان می‌گویند، یعنی این خوردنی شما را نمک‌گیر نمی‌کند؛ میل بفرمایید: سر سفره، پدرم به مهمان‌ها گفت: بفرمایید، نمک ندارد. ■ **نمکِ یده** نمک طعامی که به مقدار معیّنی ترکیبات یُد به آن افزوده‌باشند.

نمکاری، نم‌کاری nam-kār-i (حامص.) (کشاورزی) کاشتنِ بذر در زمین به‌صورتی‌که پیش‌از کاشتن، زمین را آبیاری کنند و چند روز پس‌از آبیاری، بذر را بپاشند؛ مقِ. خشکه‌کاری.

نمک‌به‌حرام namak-be-harām (ص.) (گفتگو) نمک‌نشناس.

نمک‌پاش namak-pāš (ص.، اِ.) **۱.** نمکدان. **۲.** ویژگی آن‌که داغ دل کسی را تازه می‌کند؛ ویژگی آن‌که با گفتنِ سخنان ناخوشایند بر رنج شخص رنج‌دیده می‌افزاید. **۳.** آن‌که یا آنچه نمک می‌پاشد؛ پاشندهٔ نمک.

نمک‌پرورده namak-parvar-d-e (ص.) ویژگی آن‌که مدتی از نیکی، مهربانی، مهمان‌نوازی، یا کمک مالی دیگری برخوردار شده‌است.

نمک‌خوار namak-xār (ص.، اِ.) آن‌که نان‌ونمک دیگری را خورده‌است و رهین منت اوست.

نمکدان namak-dān (اِ.) **۱.** ظرف کوچکی که در آن نمک می‌ریزند و برای ریختن نمک روی غذا یا میوه از آن استفاده می‌کنند. **۲.** (ص.، اِ.) (گفتگو) بی‌مزه؛ لوس.

نم‌کرده nam-kard-e (ص.، اِ.) (گفتگو) **۱.** معشوقه یا فاسق. **۲.** آن‌که او را برای خدمت‌گزاری درمواقع لزوم نگه می‌دارند.

نمکزار، نمک‌زار namak-zār (اِ.) (جغرافیا) محلی که در آن پس‌از خشک شدن دریاچه‌ای، به‌سبب تبخیر شدید، نمک برجای مانده‌است.

نمک‌سود namak-sud (ص.) ویژگی گوشتی که به نمک یا محلول نمک آغشته شده‌است.

نم‌کشیده nam-ke(a)š-id-e (ص.) مرطوب؛ خیس.

نمک‌گیر namak-gir (ص.) ملتزم و متعهد درقبال کسی که نان‌ونمک او را خورده یا از او نیکی دیده‌است؛ ملتزم به رعایت حق نان‌ونمک.

☜ ● **نمک‌گیر شدن** (مصل.) (گفتگو) **۱.** ← نمک‌گیر: بفرمایید نان تازه. نترسید نمک‌گیر نمی‌شوید. **۲.** مجازات نمک‌به‌حرامی و ناسپاسی خود را دیدن: حق ما را نمی‌دهی؟ الاهی نمک‌گیر شَوی.

نمک‌ناشناس namak-nā-šenās (ص.) نمک‌نشناس.

نمک‌نشناس namak-na-š[e]nās (ص.) (گفتگو) آن‌که خوبی‌های دیگران را نادیده می‌گیرد؛ حق‌نشناس.

نمکی namak-i (ص.) **۱.** آغشته به نمک؛ نمکدار: غذای نمکی. **۲.** (ص.، اِ.) نمک‌فروش دوره‌گرد. **۳.** (ص.) درنمک‌مانده و تبدیل به نمک‌شده: مرد نمکی را در موزه به نمایش گذاشتند. **۴.** (گفتگو) بانمک؛ ملیح.

نمکین namak-in (ص.) **۱.** نمکی (م. ۱): غذای نمکین. **۲.** دلنشین؛ خوشایند.

نمگیر، نم‌گیر nam-gir (ص.) ویژگی آنچه نم و رطوبت چیزی را می‌گیرد.

نمناک nam-nāk (ص.) ۱. دارای نم؛ مرطوب؛ خیس. ۲. اشک‌بار؛ گریان. ۳. بارانی: هوا نمناک بود.

نم‌نم nam-nam (ق.) (گفتگو) ۱. به‌آهستگی؛ آهسته‌آهسته: نم‌نم به‌راه افتاد. ۲. به‌صورت قطره‌های ریز. ۳. (ا.) قطره‌های ریز باران.

نم‌نمک n.-ak (ق.) (گفتگو) به‌آرامی؛ به‌آهستگی.

نم‌نمو nam-nam-u (ص.) (گفتگو) ویژگی چشمی که به‌علت بیماری، آب از آن می‌ریزد.

نم‌نمی nam-nam-i (ص.) (گفتگو) نم‌نمو.

نمو no(e)mov[v] [عر.: نُمُوّ] (اِمص.) ۱. رویش؛ سبز شدن. ۲. پیشرفت؛ رشد. ۳. (ریاضی) میزان تغییر مقدار هر متغیر. ۴. (جانوری) تغییرات کیفی در بدن جاندار از شروع تشکیل تخم تا مرحلهٔ بلوغ.

☜ ● **نمو کردن (یافتن)** (مصل.) ۱. رشد کردن و سبز شدن. ۲. بزرگ شدن.

نمود ne(o,a)mud (اِمص.) جلوه؛ تظاهر.

☜ ■ **نمود پیدا کردن** آشکار شدن؛ ظاهر شدن. ● **نمود دادن** (مصم.) آشکار کردن. ● **نمود داشتن** (مصل.) جلوه داشتن؛ جلب‌توجه کردن. ● **نمود کردن** (مصل.) ۱. نمود داشتن. ۲. خودی نشان دادن؛ اظهاروجود کردن. ۳. به‌نظر رسیدن. ■ **به نمود آوردن** آشکار کردن؛ ظاهر کردن.

نمودار n.-ār (ص.) ۱. نشان‌دهنده؛ معرفی‌کننده. ۲. آشکار؛ نمایان؛ شاخص. ۳. (ا.) نقشه، طرح، نقاشی، یا طرح کلی‌ای که طرزکار یا رابطهٔ بین اجزای چیزی را نشان می‌دهد؛ چارت. ۴. (ریاضی) صورت رسم‌شدهٔ یک رابطهٔ جبری که نحوهٔ تغییر یک کمیّت را به‌اِزایِ تغییر کمیّت دیگر نشان می‌دهد. ۵. (ریاضی) شکلی که رابطهٔ بین دسته‌هایی از داده‌های عددی را نشان می‌دهد: نمودار ستونی.

☜ ■ **نمودارِ ستونی (میله‌ای)** (ریاضی) نموداری برای نشان دادنِ میزان فراوانی چیزی به‌شکل ستون‌هایی که پهنای آنها متناسب با گسترهٔ طبقه‌بندی هر دسته و ارتفاع آن متناسب با فراوانی آن دسته است؛ هیستوگرام. ● **نمودار کردن** (مصم.) آشکار کردن؛ پدید آوردن: این حادثه، چهرهٔ واقعی او را نمودار کرد. ■ **رویِ (برروی) نمودار بردن** (گفتگو) روی منحنی بردن.

نمودن ne(o,a)mud-an (مصم.، بم.: نما (na(e,o)mā ۱. نشان دادن؛ ارائه دادن. ۲. (مصل.) به‌نظر رسیدن. ۳. (مصم.) (گفتگو) ⚠ بند کردن و آزار و اذیت کردن؛ کلافه کردن: بابا تو هم امروز ما را نمودی، چقدر دستور می‌دهی. ۴. به‌صورت فعل همکرد درمعنی «کردن» به‌کار می‌رود: اظهار نمودن، ایثار نمودن.

نمور nam-ur (ص.) نمناک؛ مرطوب.

نموک nam-uk (ص.) نمناک.

نمونک ne(o,a)mun-ak (ا.) (فرهنگستان) ماکت (مِ.۱).

نمونه ne(o,a)mun-e (ا.) ۱. مقدار یا تعدادکم از چیزی یا از مجموعه‌ای که نشان‌دهندهٔ ویژگی‌های آن چیز یا آن مجموعه است. ۲. مثال. ۳. سرمشق؛ الگو. ۴. (ریاضی) بخش کوچکی از یک جمعیت که درمورد آن بررسی‌های آماری انجام می‌شود تا نتایج این بررسی به کل جمعیت تعمیم داده شود. ۵. (پزشکی) تکه یا مقداری از بافت زندهٔ بدن که برای انجام بررسی‌های آزمایشگاهی گرفته می‌شود: نمونهٔ خون. ۶. (چاپ‌ونشر) متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه که باید تصحیح شود: نمونهٔ اول، نمونهٔ دوم، نمونهٔ مطبعی. ۷. (فرهنگستان) اشانتیون (مِ.۱). ۸. (ص.) دارای ویژگی‌های شایسته که می‌تواند برای دیگران سرمشق باشد: کشاورز نمونه، دِه نمونه.

☜ ■ **نمونهٔ آماری** (ریاضی) نمونه. ■ **نمونهٔ ستونی** (چاپ‌ونشر) متن کتاب یا نشریه‌ای که به‌صورت ستونی حروف‌چینی می‌شود و هنگام صفحه‌آرایی، متناسب با ابعاد یا قطع کتاب و نشریه، بریده می‌شود و در صفحه‌آرایی قرار می‌گیرد. ■ **نمونهٔ سفید** (چاپ‌ونشر) آخرین نمونهٔ متن حروف‌چینی‌شده که آمادهٔ صفحه‌آرایی است. ● **نمونه شدن** (مصل.) به نیکی یا بدی معروف شدن؛ نمونه قرار گرفتن: در اخلاق خوب، نمونه شد. ■ **نمونهٔ صفحه‌ای** (چاپ‌ونشر) نمونهٔ متن کتاب یا نشریه‌ای که ازابتدا دراندازهٔ لازم و مطابق شکلی که صفحه در کتاب یا نشریه خواهد داشت، حروف‌چینی می‌شود. ● **نمونه کردن** (مصم.، مصل.) سرمشق قرار دادن؛ الگو گرفتن: او را نمونهٔ اخلاق کرده‌اند. ● **نمونه گرفتن** (مصل.) ۱. کمی از چیزی را برای امتحان یا آزمایش برداشتن: از خون بیمار نمونه گرفتند. ۲. (چاپ‌ونشر) از متن حروف‌چینی‌شدهٔ کتاب یا نشریه‌ای نسخه تهیه کردن.

نمونه‌برداری n.-bar-dār-i (حامص.) (پزشکی) برداشتن قسمت کوچکی از بافت زنده، معمولاً به‌منظور بررسی‌های میکروسکوپی و رسیدن به تشخیص دقیق بیماری‌ها؛ بیوپسی.

نمونه‌خوانی ne(o,a)mun-e-xān-i (حامص.) (چاپ‌ونشر) مقابله کردنِ متن حروف‌چینی‌شدهٔ (نمونهٔ چاپی) کتاب یا نشریه‌ای با دست‌نوشته یا اصل مطلب و تصحیح غلط‌های آن؛ غلط‌گیری.

نمونه‌گیری ne(o,a)mun-e-gir-i (حامص.) ۱. (ریاضی) جدا کردنِ عده‌ای از یک جمعیت که نمونه‌ای از کل آن جمعیت باشند. ۲. (پزشکی) تهیهٔ نمونه‌ای از خون، ادرار، مدفوع، و مانند آنها برای آزمایش پزشکی.

نمیرا na-mir-ā (ص.) فناناپذیر؛ جاوادن؛ مقِ. میرا.

ننجون nan[e]-jun (اِ.) (گفتگو) ۱. مادربزرگ. ۲. زن سالمند.

ننر nonor (صـ.، قـ.) (گفتگو) لوس.

ننربازی n.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ننرگری.

ننرگری nonor-gar-i (حامصـ.) (گفتگو) ننر شدن؛ لوس‌گری: این‌قدر لوس نشو و ننرگری درنیاور.

ننگ nang (اِ.) ۱. حالتی در شخص، که آمیزه‌ای از شرمساری، سرافکندگی، و احساس حقارت است و معمولاً نتیجهٔ عملی خلاف اخلاق یا عرف به‌شمار می‌رود؛ عار. ۲. (صـ.) موجب بدنامی و سرشکستگی: این پسره ننگ خانواده است.

☜ ▪ **ننگ... آمدن (ننگم آمد، ننگت آمد،...)** (گفتگو) احساس شرم کردن یا ننگ داشتن: ننگش می‌آید که بگوید از چه خانواده‌ای است. • **ننگ بستن** (مصـمـ.) متهم به رسوایی و بدنامی کردن. • **ننگ داشتن** (مصـل.) عار داشتن؛ سرافکنده و شرمنده بودن. • **ننگ کردن** (مصـل.) مرتکب عملی زشت شدن.

ننگ‌زده n.-zad-e (صـ.) بدنام و رسوا.

ننگین nang-in (صـ.) آلوده به ننگ.

ننو nanu (اِ.) نوعی گهواره معمولاً ازجنس پارچه که آن را با طناب به دو طرف دیوار یا درخت آویزان می‌کنند.

ننه nane (اِ.) (گفتگو) ۱. مادر یا مادربزرگ. ۲. خدمتکارِ زن، به‌ویژه خدمتکار زن پیر. ۳. عنوانی برای زنان سالخوردهٔ عامی.

ننه‌بزرگ n.-bozorg (اِ.) (گفتگو) مادربزرگ.

ننه‌جان nane-jān (اِ.) (گفتگو) ننجون.

ننه‌حسن nane-hasan [فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) شخص بی‌اهمیت و بی‌عرضه.

ننه‌خانم nane-xānom (اِ.)

☜ ▪ **ننه‌خانمِ شله‌پز** (گفتگو) شخص بی‌عرضه و بی‌دست‌وپا: سورچرانی را هر ننه‌خانم شله‌پزی بلد است.

ننه‌سگ nane-sag (صـ.) (گفتگو) (دشنام) هنگام عصبانیت خطاب به کسی یا درمورد او گفته می‌شود.

ننه‌غریبم nane-qarib-am (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که آه و زاری می‌کند تا ترحم دیگران را جلب کند.

ننه‌غریبم‌بازی n.-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ننه‌من‌غریبم درآوردن.

ننه‌قمر nane-qamar (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. زنِ سلیطه: از آن ننه‌قمرهای کولی است. ۲. هر آدم عامی یا ناوارد: حالا هر ننه‌قمری می‌خواهد دراین‌مورد نظر بدهد.

ننه‌مرده nane-mord-e (صـ.) (گفتگو) مادرمرده.

ننه‌من‌غریبم nane-man-qarib-am (اِمصـ.) (گفتگو) آه و زاری و عجز و ناتوانی ظاهری.

☜ • **ننه‌من‌غریبم درآوردن** (مصـل.) (گفتگو) برای به‌دست آوردن ترحم دیگران خود را ناتوان و ضعیف وانمود کردن و آه و ناله کردن. ▪ **ننه‌من‌غریبم راه انداختن** (گفتگو) ننه‌من‌غریبم درآوردن.

نو no[w] (صـ.) آنچه از پیدایش، ساخته شدن، یا به‌کار رفتنش زمانی نگذشته‌باشد؛ تازه؛ جدید: روشِ نو، لباسِ نو.

☜ ▪ **نوبه‌نو** ۱. درحال تازگی؛ تازه‌به‌تازه. ۲. مکرراً؛ پیاپی. • **نو کردن** (مصـمـ.) تجدیدکردن. ▪ **نو و کهنه کردن** (گفتگو) ۱. نو را جانشین کهنه کردن؛ تجدید کردن. ۲. با صرفه‌جویی و مقتصدانه زندگی کردن: حتی عید به عید هم لباس نمی‌خرید و همان‌طور نو و کهنه می‌کرد. ▪ **نو و نالون** (گفتگو) تازه؛ کاملاً نو. ▪ **ازسرِ نو ازنو** (مر.۱). ▪ **از نو** ۱. دوباره؛ مجدداً. ۲. (نظامی) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده‌است: گروهبان داد زد: حرکت ازنو!

نو nu (تا.) ← نه ▪ نه‌ونو.

نوآموز no[w]-'āmuz (صـ.، اِ.) ۱. شاگردِ کلاس اول دبستان. ۲. آن‌که تازه فراگرفتن کاری یا درسی را آغاز کرده‌است؛ تازه‌کار.

نوآنس no'āns, no^{v}āns [فر.: nuance] (اِ.) اختلافِ ظریف و کم: نوآنسِ معنایی.

نوآور no[w]-'āvar (صـ.، اِ.) ۱. پدیدآورندهٔ چیز جدید؛ مبتکر: نوآوران صنعت خودروسازی. ۲. (ادبی) نوپرداز.

نوآیین، نوآئین no[w]-'āy(')in (صـ.) تازه؛ بدیع.

نوا[1] navā (اِ.) ۱. صدای موسیقایی؛ نغمه. ۲. (موسیقی‌ایرانی) از دستگاه‌های هفتگانهٔ موسیقی سنتی ایران. ۳. آوازِ پرندگان خوش‌صدا، مانند بلبل.

نوا[2] n. (اِ.) وسایل مورد نیاز زندگی؛ لوازم معاش.

☜ ▪ **به نوایی رسیدن** (گفتگو) دارای درآمد و وسیلهٔ گذران زندگی شدن یا به مال و منالی دست یافتن: بعد از مدت‌ها جان کندن، بالاخره ما هم به نوایی رسیدیم.

نوا novā [انگـ.: nova] (اِ.) (نجوم) نواختر.

نواب novvāb [عر.، جِ. نائِب] (اِ.) نایب‌ها؛ وکیل‌ها؛ جانشینان؛ نمایندگان.

نوابغ navābeq [عر.، جِ. نابِغَة] (اِ.) نابغه‌ها.

نواحی navāhi [عر.، جِ. ناحیَة] (اِ.) ناحیه‌ها.

نواخت navāxt (اِمصـ.) (زبان‌شناسی) زیروبمی هجا.

نواختر no[w]-'axtar (اِ.) (نجوم) ستاره‌ای که نور آن در مراحل خاصی از تحول درخشش ناگهانی می‌یابد.

نواختن navāxt-an (مصـمـ.، بمـ.: نواز) ۱. به‌صدا درآوردن ساز؛ ساز زدن. ۲. نوازش کردن. ۳. به‌صدا درآوردن. ۴. زدن، چنان‌که ضربه‌ای به کسی یا به چیزی.

نواخوان navā-xān (صـ.) آن‌که یا آنچه آواز می‌خوانَد؛

نغمه‌سرا.

نوادر navāder [عر.، جِ. نادِرَة] (اِ.) ۱. اشخاص کم‌نظیر یا بی‌نظیر. ۲. چیزهای کم‌نظیر، بی‌نظیر، یا کمیاب.

نواده navāde (اِ.) نوه؛ فرزندزاده.

نوار navār (اِ.) ۱. رشتهٔ باریک و دراز از هرچیز. ۲. رشته‌ای از پارچه که معمولاً برای تزیین مو و لباس به‌کار می‌رود؛ روبان. ۳. هرچیزکه به‌صورت رشته‌ای باریک درآمده یا تنظیم شده‌باشد. ۴. رشتهٔ باریک مغناطیسی‌شده برای ضبط صدا یا تصویر تلویزیونی که داخل قاب قرار دارد: نوارِ ویدیو، نوارِ ضبط‌صوت. ۵. ناحیهٔ باریک و دراز از یک سرزمین: نوار ساحلی، نوار اشغالی. ۶. ریسمان؛ طناب. ۷. (پزشکی) باند.

▪ **نوارِ اریب** در خیاطی، نواری نخی به‌عرض تقریبی ۱/۵ سانتی‌متر که از کج‌راه پارچه بریده می‌شود و برای سردوزی، مغزی‌دوزی، و جز آنها به‌کار می‌رود. ▪ **نوارِ بهداشتی** قطعه‌ای چندلا از پنبه یا تنزیب برای جذب ترشحات قاعدگی در دختران بالغ یا زنان. ▪ **نوارِ پرده** نواری مخصوص که به پرده دوخته می‌شود و گیره‌های پرده را به آن نصب می‌کنند. ▪ **نوار پُر کردن** ضبط کردن صدایی در نوار. ▪ **نوارِ زخم‌بندی** (پزشکی) باند. ▪ **نوارِ قلب** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی عضلهٔ قلب روی آن ثبت و به‌کمک آن اختلال کار قلب تشخیص داده می‌شود؛ الکتروکاردیوگرام. ▪ **نوارِ قند** (پزشکی) کاغذ آغشته به مواد شیمیایی خاصی که وقتی به ادرار بزنند، درصورتی‌که در ادرار قند باشد، تغییررنگ می‌دهد. • **نوار گذاشتن** (مصـ.ل.) گذاشتن و قرار دادن نوار در ضبط‌صوت و به‌صدا درآوردن آن. ▪ **نوارِ مغز[ی]** (پزشکی) کاغذی که الگوی فعالیت الکتریکی مغز روی آن ثبت و به‌کمک آن اختلال کار مغز تشخیص داده می‌شود؛ الکتروآنسفالوگرام. ▪ **نوارِ نقاله** (فنی) تسمه‌نقاله. ▪ **پشت سرِ کسی نوار گذاشتن (پُر کردن)** (گفتگو) از او غیبت کردن: دائم پشت سرِ دیگران نوار می‌گذارند.

نواربرگردان n.-bar-gard-ān (اِ.) دستگاهی که نوار ویدیو را به عقب برمی‌گرداند.

نوارپیچ navār-pič (صـ.) پیچیده یا بسته شده با نوار.

نوارتفلون navār[-e]-teflon (اِ.) (فنی) نوار سفیدرنگ نازک که برای آب‌بندی اتصال‌های لوله‌کشی به‌دور رزوه می‌بندند.

نوارچسب navār[-e]-časb (اِ.) نواری که یک‌طرف آن چسبناک است و برای چسباندن چیزی به‌جایی یا پوشاندن یا علامت‌گذاری و جز آنها به‌کار می‌رود.

نوارخانه navār-xāne (اِ.) محل نگهداری و امانت دادن نوار یا صفحهٔ موسیقی.

نواردوزی navār-duz-i (حامصـ.) عمل دوختنِ نوار بر لبهٔ پارچه یا لباس.

نواری navār-i (صـ.) به‌شکل نوار: چسب نواری.

نوازش navāz-eš (اِمصـ.) ۱. ازروی مهربانی دست برسر و روی کسی کشیدن. ۲. به‌آرامی و پیاپی لمس کردن. ۳. مهربانی؛ لطف.

• **نوازش کردن** (مصـ.مـ.) ازروی مهربانی، دست به چیزی یا سر و روی کسی کشیدن.

نوازشگر n.-gar (صـ.) آنکه یا آنچه دیگری را نوازش می‌کند؛ نوازش‌کننده.

نوازندگی navāz-ande-gi (حامصـ.) (موسیقی) ۱. عمل نواختن. ۲. عمل و شغل نوازنده.

• **نوازندگی کردن** (مصـ.ل.) (موسیقی) نواختن آلات موسیقی.

نوازنده navāz-ande (صـ.، اِ.) ۱. (موسیقی) آنکه به‌وسیلهٔ ساز، نغمه‌های موسیقی ایجاد می‌کند؛ ساززن. ۲. (صـ.) نوازشگر؛ دلنواز؛ خوشایند.

نوافل navāfel [عر.، جِ. نافِلَة] (اِ.) (ادیان) عبادات مستحب، به‌ویژه نمازهای مستحب.

نوافلاطونی no[w]-'aflātun-i [فا.معر.فا.] (اِ.) (فلسفه) مکتبی فلسفی، التقاطی از عقاید افلاطون، ارسطو، و رواقیون، که جهان را پرتوی از ذاتی برتر از وجود (= خداوند) می‌داند و پیروان آن معتقدند روح با پیوستن به ذات برتر، تعالی می‌یابد.

نواقص navāqes [عر.، جِ. ناقِصَة] (اِ.) نقیصه‌ها؛ نقص‌ها.

نواله navāle (اِ.) گلولهٔ خمیری که از آرد یا نان خشک درست می‌کنند و به شتر می‌دهند.

نوامبر novāmbr [فر.: novembre] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه یازدهم از سال میلادی، پس‌از اکتبر و پیش‌از دسامبر، دارای سی روز: نوامبر از دهِ آبان آغاز می‌شود.

نوامیس navāmis [عر.، جِ. ناموس] (اِ.) ۱. ناموس‌ها. ۲. قوانین؛ قواعد.

نوان‌خانه nav-ān-xāne (اِ.) مؤسسه‌ای برای نگهداری بینوایان.

نواندیش no[w]-'andiš (صـ.) دارای اندیشه‌های نو؛ مبتکر.

نوباف no[w]-bāf (صـ.) تازه‌بافته‌شده.

نوبالغ no[w]-bāleq (صـ.، اِ.) تازه به‌حد بلوغ رسیده.

نوباوه no[w]-bāve (اِ.) کودک یا نوجوان.

نوبت no[w]bat [عر.: نوبة] (اِ.) ۱. حق، موقعیت، فرصت، یا وظیفهٔ انجام کاری درمیان گروهی که معمولاً به‌ترتیب زمانی برای هریک به‌وجود می‌آید. ۲. بار؛ دفعه: روزی سه نوبت غذا

می‌خوریم. **۳.** (فرهنگستان) شیفت (م. ۱).

☜ • **نوبت دادن** (مصـ.ل.) تعیین کردن وقت برای انجام دادن کاری یا عرضه کردن خدماتی. • **نوبت داشتن** (مصـ.ل.) معیّن بودنِ زمانی برای انجام کاری؛ نوبت کسی ازپیش معیّن بودن: امروز نوبت دارم پیش دکتر بروم. • **نوبت رسیدن** (مصـ.ل.) زمان انجام کاری یا ارائهٔ خدمتی فرارسیدن. ▪ **نوبتِ کسی بودن** حق یا وظیفهٔ او بودن تا کاری را انجام دهد یا برایش انجام دهند: حالا نوبت شماست که خودی نشان بدهید. ▪ **نوبت کسی گذشتن** سپری شدن وقت معیّن‌شده برای کسی‌که قرار بوده‌است درآن‌وقت کاری انجام دهد یا برایش کاری انجام دهند: دیر آمدی، نوبتت گذشت. • **نوبت گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تعیین نوبت کردن برای افراد گروهی و هرکدام به نوبت عمل کردن. • **نوبت گرفتن** (مصـ.ل.) وقت گرفتن یا منتظر نوبت بودن برای مراجعه به جایی یا انجام کاری: از دکترم نوبت گرفته‌ام. ▪ **به‌نوبت** یکی پس‌از دیگری و از روی نوبت؛ به‌طور متناوب. ▪ **در (تو اِی) نوبت گذاشتنِ چیزی (کسی)** (گفتگو) زمان مقتضی درنظر گرفتن یا یادداشت کردن تا دربارهٔ آن (او) کاری انجام شود: پروندهٔ شما را توی نوبت گذاشته‌اند.

نوبت‌کار n.-kār (صـ.، اِ.) آن‌که به‌طور نوبتی و شیفتی کار می‌کند.

نوبتی no[w]bat-i (صـ.) **۱.** ازروی نوبت: نوبتی هم باشد، حالا نوبت من است. **۲.** ویژگی آن‌که براساس نوبت و در نوبت خود کار می‌کند.

نوبر no[w]-bar (صـ.) **۱.** ویژگی میوه‌ای که درآغاز فصل خود به بازار می‌آید: خیار نوبر. **۲.** (اِ.) میوه‌ای که درآغاز فصل خود به بازار می‌آید. **۳.** (صـ.) تازه؛ جدید.

☜ ▪ **نوبرَش را آوردن** (گفتگو) در اعتراض به کسی یا در پاسخ او که ادعای زیاد درمورد کار خودش دارد، گفته می‌شود: بیا خسیس، این هم کتابت. انگار نوبرش را آورده‌است. • **نوبر کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) **۱.** نخستین بار خوردن چیزی، به‌ویژه میوه‌ای. **۲.** دست یافتن به چیزی.

نوبرانه n.-āne (صـ.، اِ.) **۱.** نوبر (م. ۱ و ۲). **۲.** (اِ.) نوبر. **۳.** هرچیز جدید که نخستین بار به‌دست کسی می‌رسد.

نوبل nobel [فر.: nobel] (اِ.) جایزه‌ای که به افرادی که درزمینهٔ ادبیات، علوم، و تأمین صلح جهانی خدمات مهمی انجام می‌دهند، داده می‌شود.

نوبلیم nobeliyom [فر.: nobelium] (اِ.) (شیمی) عنصر شیمیایی مصنوعی و رادیواکتیو.

نوبنیاد no[w]-bonyād (صـ.) تازه به‌وجودآمده یا به‌کارافتاده؛ تازه‌ساز.

نوبه no[w]be [عر.: نوبَة] (اِ.) (پزشکی) مالاریا.

☜ ▪ **نوبهٔ غش** (پزشکی) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار حالت غش کند. • **نوبه کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار تب نوبه شدن. ▪ **به‌نوبهٔ‌خود (درنوبهٔ‌خود)** به‌نوبت خود؛ در زمان مقرر.

نوبهار no[w]-bahār (اِ.) آغاز فصل بهار.

نوبهاران n.-ān (اِ.) نوبهار.

نوبه‌ای no[w]be-'(y)-i (صـ.، اِ.) **۱.** مبتلا به تب نوبه. **۲.** (صـ.) دارای رنگ زرد براثر ابتلا به مالاریا.

نوبه‌دزده no[w]be-dozd-e (اِ.) (پزشکی) نوعی تب‌ولرز که کاملاً ظاهر نیست و به‌صورت مورمور با عوارض دیگر مثل زرد شدن چهره و لاغری بروز می‌کند.

نوپا no[w]-pā (صـ.) **۱.** تازه به‌راه‌افتاده: کودک نوپا. **۲.** تازه پیداشده یا تازه به فعالیت پرداخته: سینمای نوپا، شرکت نوپا، مؤسسهٔ نوپا.

نوپرداز no[w]-pardāz (صـ.، اِ.) (ادبی) **۱.** شاعری که به سبْک نو شعر می‌گوید. **۲.** نوگرا.

نوترون notron [فر.: neutron] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با جِرمی درحدود جِرم پروتون یا کمی بیشتر و بدون بار الکتریکی که ناپایدار است و به الکترون، پروتون، و نوترینو تجزیه می‌شود.

نوترینو notrino [فر.: neutrino] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای با جِرمی درحدود جِرم الکترون و بدون بار الکتریکی، که در واکنش‌های هسته‌ای ایجاد می‌شود.

نوجان no[w]-jān (صـ.) کم‌مایه (م. ۱).

نوجو no[w]-ju (صـ.) آن‌که درپی کارها و چیزهای نو و جدید است؛ متجدد.

نوجوان no[w]-javān (صـ.،اِ.) آن‌که کودکی را پشت سر نهاده و در مرحلهٔ نوجوانی است.

نوجوانی n.-i (اِ.) **۱.** دوره‌ای از عمر انسان میان سیزده تا هفده سالگی. **۲.** (حامصـ.) نوجوان بودن.

نوچ[1] nuč (صـ.) (گفتگو) چسبناک به‌سبب آلوده شدن به مادهٔ قندی یا جز آن.

نوچ[2] n. (اِ.) (گفتگو) موچ.

☜ • **نوچ کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) موچ کشیدن (م. ۲).

نوچرخ no[w]-čarx (صـ.) (گفتگو) تازه‌به‌دوران‌رسیده.

نوچه no[w]-če (اِ.) **۱.** (ورزش) در زورخانه، ورزشکار جوانی که به‌عنوان شاگرد نزد پهلوان یا پیش‌کسوتی تعلیم می‌بیند. **۲.** آن‌که هواخواه، زیرسلطه، یا تحت امر شخص قدرتمند و صاحب نفوذی است، به‌ویژه به‌منظور سود بردن و بهره‌مند شدن از حمایت او. **۳.** (صـ.) تازه‌کار؛ ناشی. **۴.** تازه؛

نورس. **۵.** ویژگی نوعی توتون مرغوب؛ تازه. **۶.** (اِ.) (جانوری) شفیره.

نوچه‌پهلوان n.-pahle(a)vān (اِ.) (ورزش) نوچه.

نوحه no[w]he [عر.: نَوحَة] (اِ.) شعر یا کلام آهنگین دیگر که در مراسم سوگواری خوانده می‌شود.

⊙ **نوحه خواندن** نوحه به آواز خواندن و گریه و زاری کردن. ● **نوحه کردن** (مصـ.ل.) زاری کردن.

نوحه‌خوان n.-xān (صـ.، اِ.) آن‌که نوحه می‌خوانَد؛ نوحه‌سرا.

نوحه‌سرا[ی] no[w]he-sa(o)rā[-y] (صـ.) نوحه‌خوان.

نوحه‌گر no[w]he-gar (صـ.، اِ.) نوحه‌خوان.

نوخاسته no[w]-xāst-e (صـ.، اِ.) **۱.** تازه بالغ‌شده؛ نوجوان؛ جوان. **۲.** (ورزش) در زورخانه، ورزشکار جوانی که مقدمات آموزش زورخانه‌ای را طی کرده و برای کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر می‌رود. **۳.** (اِ.) (جانوری) شفیره.

نوخط no[w]-xat[t] (صـ.، اِ.) پسر تازه‌بالغ‌شده.

نوخواه no[w]-xāh (صـ.، اِ.) نوجو؛ متجدد.

نود navad (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هشتادونه به‌اضافهٔ یک؛ ۹۰. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** نودم.

■ **نودوبوقی** (گفتگو) مدت بسیار زیادی: بعداز نودوبوقی، یک شب خواستیم جشن بگیریم که برق‌ها رفت.

نودال nodāl [فر.: nodal] (صـ.) ویژگی مرکز کنترل فنی صدا و تصویر در صداوسیما.

نوداماد no[w]-dāmād (صـ.، اِ.) مردی که به‌تازگی ازدواج کرده‌است.

نودم navad-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ نود.

نودمی n.-i (صـ.) (گفتگو) نودم.

نودمیده no[w]-dam-id-e (صـ.) **۱.** تازه طلوع‌کننده؛ تازه برآمده. **۲.** تازه روییده.

نودمین navad-om-in (صـ.) نودم.

نودوز no[w]-duz (صـ.) تازه دوخته‌شده.

نودولت no[w]-do[w]lat (صـ.، اِ.) آن‌که تازه ثروتمند شده و به جاه و مال رسیده‌است؛ تازه‌به‌دوران‌رسیده.

نور nur [عر.] (اِ.) **۱.** (فیزیک) ترکیبی از دو میدان مرتعش الکتریکی و مغناطیسی عمود بر یکدیگر که به‌سبب وجود آن می‌توان اشیا را دید. **۲.** (گفتگو) قدرت دید؛ سو: چشمم نور ندارد.

⊙ **نور انداختن** روشن کردن جایی معمولاً برای جلب کردنِ توجه دیگران با استفاده از نور. ■ **نورِ بصر** **۱.** بینایی؛ سوی چشم. **۲.** فرزند گرامی. ■ **نور به قبرش (قبرشان) ببارد** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند دربارهٔ درگذشته‌ای دعا کنند و از خداوند بخواهند رحمت و مغفرت خود را شامل حال او کند: نور به قبرش ببارد، مرد خوبی بود. ■ **نورِ چشم (دیده)** **۱.** قدرت بینایی و سوی چشم. **۲.** فرزند گرامی. **۳.** بسیار عزیز و گرامی؛ شخص بسیار عزیز و گرامی. ● **نور داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** روشن بودن؛ روشنایی داشتن: این چراغ که نور ندارد! **۲.** (گفتگو) قدرت دید داشتن؛ سو داشتن: چشم دیگر نور ندارد. ● **نور دیدن (خوردن)** (مصـ.ل.) درمعرض تابش نور قرار گرفتن: فیلم نور دیده و خراب شده‌است. ■ **نورِ رستگاری** نشانهٔ موفقیت و سعادت. ⊙ **نور گرفتن** به‌دست آوردن روشنایی. ■ **نورِ مرئی** (فیزیک) بخشی از طیف موج‌های الکترومغناطیسی که بر عصب بینایی تأثیر می‌گذارد و امکان دیدن اشیا را به‌وجود می‌آورَد.

نوراپی‌نفرین nore('e)pinefrin [انگ.: norepinephrine] (اِ.) (جانوری) نورادرنالین.

نورادرنالین norā('ā)drenālin [فر.: noradrénaline] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ فوق‌کلیوی ترشح می‌شود و باعث انقباض عروق خونی، افزایش فشار خون، و افزایش سرعت و عمق تنفس می‌شود؛ نوراپی‌نفرین.

نورافشان nur-a('a)fšān (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه نور به‌اطراف خود می‌پراکنَد. **۲.** (اِ.) (فرهنگستان) لوستر.

نورافکن nur-a('a)fkan (اِ.) نوعی چراغ که در آن به‌وسیلهٔ آینه یا عدسی، نور حاصل از لامپی را در مسافتی طولانی متمرکز می‌کنند؛ پروژکتور.

نورانی nur.āni [عر.: نورانیّ] (صـ.) **۱.** درخشان؛ بسیار پرنور؛ روشن. **۲.** درخشان و دارای نشانه‌های تقدس: چهرهٔ نورانی. **۳.** (صـ.، اِ.) موجود غیرمادی؛ روحانی؛ فرشته.

نورانیت n.-y[y]at (اِمصـ.) **۱.** نورانی بودن؛ روشنایی؛ تابناکی. **۲.** حائز امور معنوی و روحانی بودن؛ معنویت و روحانیت.

نوراه no[w]-rāh (صـ.) تازه‌کار؛ مبتدی.

نورباران nur-bār-ān (صـ.) ویژگی جایی که نور بسیار بر آن تابیده‌می‌شود؛ روشن؛ نورانی.

● **نورباران شدن** (مصـ.ل.) **۱.** بسیار نورانی و روشن شدن؛ غرق نور و روشنی شدن. **۲.** (گفتگو) زینت گرفتن مجلس به‌سبب ورود شخصی گرامی یا بزرگ به آن: مجلس ما به قدوم شما نورباران شد. ● **نورباران کردن** (مصـ.م.) جایی را بسیار روشن کردن: فشفشه‌ها آسمان را نورباران کرده‌بودند.

نوربالا nur[-e]-bālā (صـ.) (فنی) ویژگی حالتی از روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور، رو به بالاست و فاصلهٔ دور را روشن می‌کند.

نوربلین no(u)rb[e]lin [؟] (اِ.) (مواد) نوعی آلیاژ فسادناپذیر به‌رنگ نقره که برای ساختن کارد و چنگال میوه‌خوری و جز آنها به‌کار می‌رود.

نورپایین nur[-e]-pāy(')-in (صـ.) (فنی) ویژگی حالتی از

روشنایی چراغ جلو خودرو، که در آن پرتو نور رو به پایین است و فاصلهٔ نزدیک را روشن می‌کند.

نورپخش‌کن nur-paxš-kon (صـ.، اِ.) ابزاری که نور را پخش و پراکنده می‌کند.

نورپردازی nur-pardāz-i (حامصـ.) (سینما، نمایش) عمل تنظیم و عرضهٔ نور مناسب (در تئاتر، فیلم، و...).

نورتاب nur-tāb (صـ.) **۱.** نورافشان (مِ ۱). **۲.** (اِ.) (فرهنگستان) آباژور.

نورچشمی nur[-e]-če(a)šm-i (صـ.، اِ.) **۱.** بسیار عزیز و گرامی (فرزند). **۲.** آنکه به‌علت وابستگی به مقاماتی از مزایا و امکانات خاصی برخوردار می‌شود.

نورخان nur-xān (اِ.) (فرهنگستان) پاسیو.

نورد navard (اِ.) **۱.** وردنه. **۲.** (مواد) دستگاهی تشکیل‌شده از دو یا چند غلتک که در شکل دادن فلزات و تولید ورق و پروفیل به‌کار می‌رود. **۳.** (مواد) کارگاهی که فلزات در آن نوردکاری می‌شود. **۴.** (اِمصـ.) (مواد) نوردکاری. **۵.** (اِ.) (فنی) استوانهٔ چرخنده در بعضی‌از ماشین‌ها، مانند ماشین چاپ و پارچه‌بافی.

• **نورد دادن** (مصـ.مـ.) مالیدن و گذراندن. • **نورد کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) شکل دادن به فلزات ازطریق عبور دادن آنها ازمیان غلتک‌ها.

نوردکاری n.-kār-i (حامصـ.) (فنی) فرایند شکل دادنِ گرم یا سردِ فلزات، ازطریق عبور دادنِ آنها ازمیان غلتک‌های دستگاه نورد برای تولید ورق و پروفیل‌های مختلف.

نوردیدن navard-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نورد)

▪ **درهم نوردیدن** **۱.** درهم پیچیدن. **۲.** نابود کردن.

نورزا[ی] nur-zā[-y] (صـ.) تولید نورکننده.

نورس no[w]-re(a)s (صـ.) **۱.** نورسته. **۲.** تازه‌وارد؛ ناشی.

نورساخت nur-sāxt (اِ.) (گیاهی) فتوسنتز.

نورسپهر nur-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) فتوسفر.

نورسته no[w]-rost-e (صـ.، اِ.) **۱.** تازه‌روییده. **۲.** جوان؛ تازه‌بالغ‌شده.

نورسنج nur-sanj (اِ.) (فیزیک) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری شدت نور یک منبع.

نورسنجی n.-i (حامصـ.) (فیزیک) عمل اندازه‌گیری شدت منبع نور.

نورسیده no[w]-re(a)s-id-e (صـ.) **۱.** نورسته. **۲.** به‌تازگی از جایی آمده یا آورده‌شده؛ تازه‌رسیده. **۳.** (صـ.، اِ.) نوزاد (کودک).

نورشناخت nur-šenāxt (اِمصـ.، اِ.) (فیزیک) اپتیک.

نورشناسی nur-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) اپتیک.

نورعلی‌نور nur[-e]-'alā-nur, nur.on.'alā.nur [عر.: نورٌعلیٰنور] (اِ.) (گفتگو) **۱.** دارای مزیتی علاوه‌بر مزیت سابق. **۲.** (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که کار یا وضعیتی ازقبل بدتر و خراب‌تر شود: همین یکی را کم داریم. اگر بیاید دیگر نورعلی‌نور است!

نورگرایی nur-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (گیاهی) فتوتروپیسم.

نورگیر nur-gir (صـ.، اِ.) **۱.** (ساختمان) فضایی محدود بین دو ساختمان یا درداخل ساختمان که برای استفاده از هوا یا نور مستقیم تعبیه می‌شود. **۲.** (صـ.) ویژگی ساختمانی که نور در آن بتابد و روشن باشد.

نوروز nevroz [فر.: névrose] (اِ.) (روان‌شناسی، پزشکی) روان‌نژندی.

نوروز no[w]-ruz (اِ.) بزرگترین جشن ملی اقوام ایرانی که از نخستین لحظات سال نو آغاز می‌شود.

▪ **نوروزِ جلالی** جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملک‌شاه طبق محاسبات گاه‌شماری درآغاز برج حَمَل تثبیت شده‌است. ▪ **نوروزِ خارا** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ▪ **نوروزِ صبا** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون. ▪ **نوروزِ عرب** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نوروزی n.-i (صـ.) ویژگی آنچه در نوروز به کسی می‌دهند؛ مربوط به نوروز.

نورولوژی noroloži [فر.: neurologie] (اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی طب داخلی که به تشخیص و درمان بیماری‌های دستگاه عصبی می‌پردازد؛ عصب‌شناسی.

نورون noron [فر.: neuron] (اِ.) (جانوری) سلول عصبی.

نوره nure [عر.: نورَة] (اِ.) واجبی.

• **نوره کشیدن** (مصـ.لـ.) **۱.** مالیدن واجبی به بدن. **۲.** (مصـ.مـ.) (گفتگو) زایل کردن؛ نابود کردن.

نوری nur-i (صـ.) **۱.** مربوط به نور: الیاف نوری، سال نوری. **۲.** (اِ.) (گیاهی) نوعی زردآلوی درشت و کشیده به‌رنگ زرد.

نوز nuz (تا.) ← ناز ▪ نازونوز.

نوزاد no[w]-zā-d (صـ.، اِ.) **۱.** فرزند انسان تا چند هفته پس‌از تولد. **۲.** (صـ.) تازه.

▪ **نوزادِ نارس** (پزشکی) نوزادی که پس‌از هفتهٔ بیست‌وهفتم حاملگی، ولی قبل‌از پایان دورهٔ طبیعی آبستنی به‌دنیا بیاید.

نوزاده n.-e (صـ.، اِ.) نوزاد (مِ ۱).

نوزایی no[w]-zā-y(')-i (حامصـ.) رنسانس.

نوزده nuz-dah (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هیجده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۹. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** نوزدهم.

نوزدهم n.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ نوزده.

نوزدهمی n.-i (صـ.) (گفتگو) نوزدهم.

نوزدهمین nuz-dah-om-in (صـ.) نوزدهم.

نوساز no[w]-sāz (صـ.) ۱. تازه ساخته‌شده؛ تازه‌ساز. ۲. تازه؛ جدید.

نوسازی n.-i (حامصـ.) ۱. عمل ازمیان بردن خرابی و کهنگی؛ مرمت؛ تعمیر. ۲. (اِ.) (اداری) عوارض سالیانه‌ای که شهرداری از ساختمان‌ها و اماکن می‌گیرد. ۳. (حامصـ.) مدرنیزاسیون.

• **نوسازی کردن** (مصـ.مـ.) تعمیر کردن؛ مرمت کردن.

نوسال no[w]-sāl (صـ.) دارای سن کم؛ کم‌سن‌وسال.

نوسان navasān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) حرکت رفت‌وبرگشتی روی خط مستقیم بین دو نقطهٔ محدود، به‌صورت تابعی سینوسی از زمان؛ حرکت نوسانی. ۲. تغییر متناوب: نوسان قیمت‌ها.

• **نوسان داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. (فیزیک) دارای نوسان بودن: آونگ ساعت نوسان دارد. ۲. متغیر بودن: این روزها قیمت اجناس خیلی نوسان دارد. ▪ **درنوسان بودن** نوسان داشتن.

نوسان‌ساز n.-sāz (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که نوسان ایجاد می‌کند.

نوسانگر، نوسان‌گر navasān-gar (اِ.) (فیزیک) نوسان‌ساز.

نوسانی navasān-i (صـ.) (فیزیک) ۱. مربوط به نوسان: حرکت نوسانی. ۲. (حامصـ.) ارتعاش با تغییرات سینوسی.

نوستالژی nostālži [فر.: nostalgie] (اِمصـ.) دلتنگی به‌سبب دوری از وطن یا دلتنگی حاصل از یادآوری گذشته‌های درخشان یا تلخ‌وشیرین.

نوسنگی no[w]-sang-i (صـ.، اِ.) (علوم‌زمین) دوره‌ای از زندگی آدمیان نخستین که در آن استفاده از ابزارهای سنگی، نسبت‌به دورهٔ قبل (پارینه‌سنگی) استادانه‌تر شده‌بود.

نوسواد no[w]-savād (صـ.) آن‌که به‌تازگی سواد آموخته‌است؛ نوآموز.

نوش nuš (شجـ.) ۱. گوارا باد؛ نوش‌جان باد؛ نوش‌جان شما باشد. ۲. (اِ.) هرچیز ملایم و ایجادکنندهٔ خوشی و لذت؛ مقِ. نیش.

▪ **نوشِ جان** هنگام نوشیدن یا خوردن چیزی، معمولاً خطاب به کسی که آن را می‌خورَد یا می‌نوشد یا آن را به دیگری تعارف می‌کند یا هنگام نوشیدن مشروبات الکلی «به‌سلامتی» می‌گوید، گفته می‌شود. ▪ **نوشِ جان کردن** (گفتگو) ۱. با لذت و گوارایی خوردن. ۲. (طنز) خوردن و تحمل کردن، چنان‌که کتک: کتک مفصّلی از پدرش نوش‌جان کرد. ۳. بالا کشیدن پول، سرمایه، یا مِلک کسی؛ تصاحب کردن.

نوشابه n.-āb-e (اِ.) ۱. مایع نوشیدنی جز آب، به‌ویژه مایع نوشیدنی شیرین و گازدار. ۲. نوشابهٔ الکلی.

▪ **نوشابهٔ الکلی** مشروب الکلی. ▪ **نوشابه برای کسی (خود) باز کردن** (گفتگو) تعریف و تمجید فراوان از او (خود) کردن: مرتب برای خودش نوشابه باز می‌کند که من چنین و من چنان.

نوشادر nu(o)šādor (اِ.) (شیمی) نشادر.

نوشاندن nuš-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نوشان) به نوشیدن واداشتن.

نوشتار nevešt-ār (اِ.) آنچه نوشته شده؛ نوشته.

نوشت‌افزار nevešt-a('a)fzār (اِ.) لوازم‌التحریر.

نوشتجات nevešt-e-jāt (اِ.) نوشته‌ها.

نوشتن nevešt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نویس) ۱. رسم کردن علائم یک نظام خطی برروی سطحی به‌منظور نشان دادنِ اصوات یک زبان یا اصوات موسیقی. ۲. شکل نوشتاری دادن به فکر، خیال، یا داستان و مطالب دیگر: در این موضوع، مقاله‌ای نوشته‌ام. ○ داستان کوتاه می‌نویسد. ۳. شکل نوشتاری را تقلید کردن و ازروی آن، شبیه آن را به‌وجود آوردن: ازروی سرمشق استاد می‌نویسم. ۴. شکل دادن به کلمات، حروف، و مانند آنها: سین را اغلب بدون دندانه می‌نویسند. ۵. ثبت‌نام کردن؛ ثبت کردن: اسمم را در کلاس موسیقی نوشته‌ام. ۶. تألیف کردن: دکتر معین فرهنگ بزرگی نوشته‌است.

نوشته nevešt-e (صـ.) ۱. آنچه بر آن چیزی نوشته شده‌است؛ کتابت‌شده؛ مکتوب. ۲. (اِ.) مطلب و سخنی که نوشته شده‌است، مانند کتاب و مقاله. ۳. نامه؛ دست‌خط. ۴. رسید؛ سند؛ قبض: در قبال آن چِک از او نوشته گرفتند.

• **نوشته دادن** (مصـ.لـ.) سند دادن؛ تعهد سپردن: او نوشته داد که دیگر بی‌نظمی‌ها تکرار نمی‌شود.

نوشته‌جات n.-jāt (اِ.) نوشتجات.

نوشخند، نوش‌خند nuš-xand (اِمصـ.) ۱. خندهٔ حاکی از شادی. ۲. تبسم.

نوشدارو، نوش‌دارو nuš-dāru (اِ.) ۱. پادزهر. ۲. دارویی افسانه‌ای که زخم‌های صعب‌العلاج را درمان می‌کند و مشرف به موت را نجات می‌دهد.

▪ **نوشدارو بعد (پس) از مرگ سهراب** چاره، درمان، یا کمکی که بسیار دیر برسد و دیگر سودی نداشته‌باشد.

نوشکفته no[w]-šekof-t-e (صـ.) تازه‌شکفته‌شده.

نوشگاه nuš-gāh (اِ.) بار[۳] (مِ.۲).

نوش‌گیا nuš-giyā (اِ.) (گیاهی) بابونهٔ گاوی.

نوش‌گیاه nuš-giyāh (اِ.) (گیاهی) بابونهٔ گاوی.

نوشیدن nuš-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نوش) آشامیدن؛ خوردنِ مایع.

نوشیدنی n.-i (اِ.) ۱. آنچه می‌نوشند؛ نوشابه: نوشیدنی سرد موجود است. ۲. (صـ.) قابل نوشیدن: این آب، نوشیدنی نیست.

نوطلب no[w]-talab (صـ.) نوجو.

نوظهور no[w]-zohur (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌تازگی پدیدار شده‌است.

نوع no[w]' [عر.] (اِ.) ۱. گروه یا مجموعه‌ای از اشیا، جانداران، یا مفاهیم دارای ویژگی‌های مشترک یا مشابه: این نوع افراد موفق‌ترند. ○ این نوع بناها قدیمی‌ترند. ○ این نوع افعال را متعدی می‌گویند. ۲. چگونگی انجام کاری؛ طور؛ شکل؛ جور: این نوع کارکردن به درد ما نمی‌خورَد. ۳. آدمیان؛ هم‌نوع. ۴. (گیاهی، جانوری) در بعضی‌از تقسیم‌بندی‌های گیاهی و جانوری، گونه. ۵. (منطق) کلی‌ای که بر افراد دارای حقیقت یکسان اطلاق می‌شود.

☜ ▪ نوعِ بشر انسان. ▪ **به‌نوعی** به‌نحوی؛ به‌شکلی؛ طوری: هرکس به‌نوعی او را خوشحال می‌کرد. ▪ **درنوعِ خود** درمیان افراد یا اشیای مشابه خود: این تحقیق در نوع خود بی‌نظیر است.

نوع‌پرست n.-parast (صـ.) بشردوست.

نوع‌پرور no[w]'-parvar (صـ.) یاری‌کننده و دوستدار انسان‌ها.

نوع‌دوست no[w]'-dust (صـ.) بشردوست.

نوعروس no[w]-'arus (صـ.، اِ.) دختری که تازه ازدواج کرده‌است؛ تازه‌عروس.

نوعی no[w]'-i (صـ.) ۱. قِسمی؛ گونه‌ای: نوعی انگور به بازار آورده‌اند که خیلی شیرین است. ۲. (ق.) طوری؛ جوری: نوعی رفتار می‌کند که انگار من بیگانه هستم.

نوعیت no[w]'-iy[y]at (اِمصـ.، اِ.) ۱. حالت دارا بودن صفات مشترکِ نسل خاص از جانوران، گیاهان، و اشیا؛ نسل. ۲. بشردوست بودن: حس نوعیت را باید در اشخاص بیدار کرد.

نوعیه no[w]'.iy[y]e [عر.: نوعیّة] (صـ.) مربوط یا متعلق به نوع.

نوغان no[w]qān (اِ.) (جانوری) ۱. کِرم ابریشم. ۲. پیلهٔ کِرم ابریشم.



نوغانداری، نوغان‌داری n.-dār-i (حامص.) (کشاورزی) پرورش کِرم ابریشم به‌منظور تولید پیله و به‌دست آوردن ابریشم.

نوفروش no[w]-foruš (صـ.، اِ.) آن‌که اجناس تازه عرضه می‌کند.

نوقان no[w]qān [؟] (اِ.) نوعی اسلحهٔ کمری.

نوقلم no[w]-qalam (صـ.) آن‌که تازه شروع به نویسندگی کرده‌است؛ نویسندهٔ تازه‌کار.

نوک nok (اِ.) ۱. (جانوری) منقار. ۲. انتهای باریک‌شدهٔ هرچیزی. ۳. گوشه. ۴. (گفتگو) نوک مداد.

☜ ▪ [بر] **نوکِ پا (پنجه) راه رفتن** آهسته و بااحتیاط راه رفتن. ▪ **نوکِ چیزی را قیچی کردن** (گفتگو) کوتاه کردنِ آن. ▪ **نوکِ حمله** (ورزش) در فوتبال، بازیکنی که در خط حمله و جلوتر از یاران خود بازی می‌کند و در حمله به دروازهٔ حریف و گل زدن تبحر دارد. ▪ **نوکِ زبان بودن** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که شخصی بخواهد حرفی را بزند، ولی آن را ناگهان فراموش کند: نوک زبانم بود الآن یادم می‌آید. ● **نوک زدن** (مصـ.ل.) ۱. منقار فروبردن برای خوردن و آشامیدن. ۲. دمیدن، چنان‌که سبزه از خاک. ۳. (گفتگو) ناخنک زدن: این‌قدر با دست نشُسته به سالاد نوک نزن. ▪ **نوک زدن به کاری** (گفتگو) شروع کردن به آن ولی پیِ آن را نگرفتن. ▪ **نوکِ سوزن** (گفتگو) مقدار کمی از هرچیزی: نوکِ سوزنی ادب ندارد. ▪ **نوکِ کسی را چیدن (قیچی کردن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) او را به سکوت یا عدم دخالت واداشتن؛ روی او را کم کردن: باید نوکش را بچینم تا دیگر بدون اجازه حرف نزند. ▪ **نوکِ مته** (فنی) مته. ▪ **نوکِ مداد** نوعی مغز مداد که در مدادنوکی به‌کار می‌رود. ▪ **یک نوکِ پا** (گفتگو) مدتی کوتاه، به‌ویژه در رفت‌وآمد به جایی: یک نوکِ پا بیا سرِ کوچه کارَت دارم.

نوک‌برگشته n.-bar-gašt-e (صـ.) ویژگی آنچه سرش برگشته و منحنی باشد.

نوک‌پهن nok-pahn (اِ.) (جانوری) کفچه‌نوک.

نوک‌تیز nok-tiz (صـ.) دارای انتهای باریک یا تیز؛ سرتیز: کفش نوک‌تیز، مداد نوک‌تیز.

نوکدار، نوک‌دار nok-dār (صـ.) نوک‌تیز.

نوکر no[w]kar [مغ.] (اِ.) ۱. مردی که در خانه‌ای خدمت می‌کند یا کارهای شخصی کسی را انجام می‌دهد؛ خدمتکار. ۲. جاسوس؛ مزدور: او نوکر روس‌هاست. ۳. (گفتگو) گوینده برای نشان دادن ارادت و صمیمیت خود به‌کار می‌بَرَد؛ مخلص؛ ارادتمند: نوکرتم. ۴. مأمور؛ گماشته.

☜ ▪ **نوکرِ دولت** (گفتگو) کارمند دولت.

نوکرباب n.-bāb (صـ.، اِ.) از طبقهٔ نوکران.

نوکری no[w]kar-i (حامص.) ۱. شغل یا عمل نوکر. ۲. نوکر بودن.

☜ ● **نوکری کردن** (مصـ.ل.) به‌کار نوکری پرداختن.

نوک‌زبانی nok-zabān-i (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که بعضی‌از حروف را با نوک زبان می‌گوید. ۲. (گفتگو) ویژگی کلامی که بریده و نامفهوم ادا می‌شود: یک سلام نوک‌زبانی داد و رفت. ۳. ویژگی لفظی که به‌طور کامل ادا نمی‌شود: تلفظ نوک‌زبانی بعضی‌از حروف.

نوک‌لکلکی nok-lak-lak-i (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی از خانوادهٔ شمعدانی که به‌صورت علف هرز در مزارع می‌رویند.

نوکلئیک‌اسید no(u)kle(o)'ik'asid [انگ.: nucleic acid] (اِ.) (جانوری) نوعی مولکول که عمدتاً در هستهٔ سلول قرار دارد و حامل اطلاعات ژنتیکی است.

نوک‌مدادی nok-me(a)dād-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نوک مداد؛ خاکستری تیره؛ دودی. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

نوک‌نوکی nok-nok-i (صـ.) (گفتگو) سوراخ‌سوراخ.

نوکی nok-i (صـ.) ← مداد ■ مداد نوکی.

نوکیسه no[w]-kise (صـ.، اِ.) آن‌که به‌تازگی ثروتمند شده یا شروع به پول درآوردن کرده‌است؛ تازه‌به‌دوران‌رسیده.

نوگرا no[w]-ge(a)rā (صـ.) (ادبی) ویژگی آن‌که از سبک‌های ادبی یا هنری جدید یا روش‌های نو در امور اجتماعی یا تحقیق پیروی می‌کند: جامعه‌شناس نوگرا، هنرمند نوگرا.

نوگل no[w]-gol (صـ.،اِ.) **۱.** گلی که تازه شکفته شده‌است. **۲.** نوجوان، به‌ویژه دختر نوجوان.

نول nol [فر.: null] (اِ.) (برق) سیمی با ولتاژ صفر که مسیر برگشت جریان است؛ مقـِ. فاز.

نومسلمان no[w]-mosalmān (صـ.،اِ.) آن‌که به‌تازگی مسلمان شده‌است؛ تازه‌مسلمان.

نومید n-o[w]mid (صـ.) **۱.** ناامید. **۲.** (ق.) با ناامیدی؛ ناامیدانه.

نومینالیسم nominālism [فر.: nominalisme] (اِ.) نام‌گرایی.

نون nun (اِ.) نام حرف و واج «ن».

■ **نونِ غنه** (زبان‌شناسی) نونی که هنگام تلفظ در مجرای بینی می‌پیچد.

نونوار no[w]-navār (صـ.) (گفتگو) **۱.** تازه‌دوخته‌شده (لباس و مانند آن). **۲.** تازه‌ساخته‌شده.

• **نونوار کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** لباس نو به کسی دادن یا پوشاندن یا ازجهت وضع ظاهری کسی را به سروسامان رساندن. **۲.** تروتازه کردن؛ شاداب کردن.

نونهال no[w]-na(e)hāl (صـ.،اِ.) نوجوان.

نوول nu(o)vel [فر.: nouvelle] (اِ.) (ادبی) داستان کوتاه به‌شیوهٔ جدید.

نوی nov-i (حامصـ.) نو بودن؛ تازگی.

نوید na(o)vid (اِ.) **۱.** خبر خوش؛ مژده. **۲.** وعدهٔ نیک و خوش؛ سخن امیدوارکننده.

• **نوید دادن** (مصـ.لـ.) بشارت دادن؛ مژده دادن. • **نوید رسیدن** (مصـ.لـ.) مژده رسیدن.

نویدبخش n.-baxš (صـ.) بشارت‌دهنده؛ امیددهنده.

نویز noyz [انگ.: noise] (اِ.) (برق) هر سیگنال الکتریکی ناخواسته‌ای که در سیگنال موردنظر ایجاد اختلال کند.

نویساندن nevis-ān-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: نویسان) به نوشتن واداشتن.

نویسندگی nevis-ande-gi (حامصـ.) **۱.** عمل نوشتن. **۲.** (ادبی) عمل و شغل نویسنده، چنان‌که رمان‌نویس و داستان‌نویس.

نویسنده nevis-ande (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که یا آنچه چیزی را می‌نویسد؛ کاتب. **۲.** (ادبی) آن‌که کتاب، مقاله، و به‌ویژه داستان می‌نویسد.

نویسه nevis-e (صـ.) نوشته‌شده: شکل نویسهٔ واژه.

نوئل no'el [فر.: noël] (اِ.) **۱.** کریسمس. **۲.** (گیاهی) درختی بلند از خانوادهٔ کاج که پوست قرمز قهوه‌ای دارد و از چوب آن زغال، مبل، ساختمان، و کاغذ می‌سازند.

نوین nov-in (صـ.) دارای حالت یا کیفیت نو؛ جدید.

نه na (ق.) **۱.** نشانهٔ پاسخ منفی به پرسش؛ خیر؛ مقـِ. آری، بلی: ـ هوا روشن شده؟ ـ نه هنوز. **۲.** درآغاز جملهٔ دوم، جملهٔ اول را منتفی می‌سازد: فردا نزد شما می‌آیم. نه، پس‌فردا می‌آیم. **۳.** نفی مؤکدرا می‌رسانَد: نه، دیگر هرگز قدم به این خانه نمی‌گذارم. **۴.** برای مخالفت با سخن کسی بیان می‌شود: ـ می‌گویند رئیس اداره به مسافرت رفته. ـ نه، ساعتی پیش من او را دیدم. **۵.** (اِ.) به‌صورت اسم لفظ، و درمعنی پاسخ منفی به‌کار می‌رود: او به کسی نه نمی‌گوید. **۶.** (ق.)(گفتگو) مبادا: نه فکرکنی من آدم بدی هستم‌ها! **۷.** (شجـ.) (گفتگو) به‌جای جملهٔ استفهامی به‌کار می‌رود؛ این‌طور نیست؟: نمک غذا را خوشمزه می‌کند. نه؟ **۸.** چنین نیست: نه هرکسی ازپس این کار برمی‌آید. **۹.** (حر.) به‌صورت مکرر برای نفی و ربط به‌کار می‌رود: نه غذا می‌خورَد، نه آرام می‌گیرد. **۱۰.** جمله را منفی می‌کند و با «که» به جملهٔ دیگر ربط می‌دهد: این سخن نه به این معنی است که جامعهٔ ما، مدینهٔ فاضله است. **۱۱.** معمولاً برای منفی ساختن فعل یا جملهٔ مثبت به‌کار می‌رود: نه خوب است و نه بد است.

⊙ **نه آوردن** (گفتگو) جواب منفی دادن یا حرف ناامیدانه زدن یا ایجاد تردید کردن: این قدر نه نیاور. ■ **نه... [بلکه]** (گفتگو) نه فقط... بلکه: نه من، بلکه هیچ کس تن به چنین کاری نمی‌دهد. ■ **نه این است که** (گفتگو) چنین نیست که: نه این است که خانواده‌ام را از یاد ببَرَم، نه حتماً به شما سر می‌زنم. ■ **نه‌چندان** همراه صفت یا فعل و در جواب آنها به‌کار می‌رود و مقدار یا ویژگی آنها را کاهش می‌دهد؛ نه زیاد؛ نه آن‌قدر: ـ حالت خوب است؟ ـ نه‌چندان. ■ **نه‌فقط (نه‌تنها، نه‌که)... بلکه** هنگامی به‌کار می‌رود که علاوه‌بر نفی یا اثبات امری، نفی یا اثبات امر

دیگری را هم اراده کنند: نه‌تنها شما، بلکه تمام خانواده‌تان را می‌شناسم. ▪ **نه که** (گفتگو) ۱. چون؛ از آن‌جاکه... : نه‌که از شما خجالت می‌کشید، پیش شما نیامد. ۲. (طنز) هنگامی به‌کار می‌رود که به گفتهٔ مخاطب اعتراض کنند؛ نه این است که: نه که خیلی باتجربه است، می‌خواهد مدیر هم بشود. ▪ **نه من نه تو (او)** (گفتگو) برای تهدید به قطع رابطه یا تهدید به ملاحظه نکردن رابطهٔ دوستی یا خویشی گفته می‌شود؛ قطع رابطه می‌کنم؛ ملاحظهٔ دوستی و خویشی را نمی‌کنم: اگر دعوتم را رد کنی، نه من نه تو. ▪ **نه و نگمه** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) در پاسخ به شخصی که همیشه جواب منفی می‌دهد، به‌کار می‌رود: ـ خرید کردی؟ ـ نه. ـ نه و نگمه. مگر نگفتم مهمان داریم؟ ▪ **نه‌ونو** (گفتگو) بهانه و عذر. ▪ **نه‌ونو کردن** (گفتگو) بهانه آوردن.

نه noh (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت به‌اضافهٔ یک؛ ۹. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. نهم.

نهاد na(e)h-ād (اِ.) ۱. سرشت؛ طبیعت. ۲. ذهن؛ ضمیر. ۳. هرنوع تشکلی که رسمیت یا استقرار یافته‌باشد؛ سازمان؛ مؤسسه: نهاد خانواده، نهاد ریاست‌جمهوری، نهادهای اجتماعی. ۴. بنیاد؛ اساس: نهاد این کار بر ظلم استوار است. ۵. (روان‌شناسی) یکی از سه بخش روان در روانکاوی؛ مقِ. من و من برتر. ۶. (ادبی) در دستورزبان، بخشی از جمله که دربارهٔ آن خبر داده شود؛ مسندٌالیه. ۷. (منطق) صغرا. ۸. (فلسفه) تز.

نهادن n.-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: نه) ۱. چیزی را در جایی گذاشتن؛ قرار دادن. ۲. گذاشتن، چنان‌که قدم را بر زمین. ۳. بستن، چنان‌که طنابی را به‌جایی. ۴. گذاشتنِ چیزی در جایی، چنان‌که ترس یا حسرت در دل: حسرتش را به دلت می‌نهم. ۵. عرضه کردن؛ پیش نهادن: لطفاً راهی پیش پایم بنهید تا بدانم چه بکنم. ۶. قرار دادن؛ مبتنی کردن. ۷. همکرد بعضی‌از افعال مرکّب: کنار نهادن، روی نهادن، عذر نهادن.

▪ **برهم نهادنِ چشم** بستن آن.

نهاده na(e)h-ād-e (صـ.، اِ.) (فلسفه) تز.

نهادی na(e)h-ād-i (صـ.) ۱. وابسته به یکی از نهادهای دولتی یا وابسته به حکومت. ۲. نهادینه.

نهادینه na(e)h-ād-ine (صـ.) تثبیت‌شده؛ استقراریافته.

نهار nahār (اِ.) ناهار (مِ.۱).

نهارخوری n.-xor-i (حامصـ.) ناهارخوری.

نهال na(e)hāl (اِ.) (کشاورزی) درخت یا درختچهٔ نورس که تازه نشانده شده‌است.

⊙ **نهال نشاندن** (کشاورزی) کاشتن نهال در خاک.

نهالستان n.-estān (اِ.) (کشاورزی) قطعه‌ای زمین که در آن، درختان میوه را معمولاً با کاشت نزدیک‌به هم و ردیفی دانه‌ها می‌رویانند تا پس‌از پیوند زدن آن با نوع مرغوب، در محل اصلی نشا کنند.

نهالکاری، نهال‌کاری na(e)hāl-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) نشاندن نهال.

نهان na(e)hān (صـ.) ۱. پنهان؛ مخفی. ۲. (قـ.) در نهان؛ پنهانی؛ مخفیانه: آشکارا و نهان با او مخالفت می‌کرد.

▪ **درنهان** پنهانی؛ به‌طور پوشیده.

نهان‌خانه n.-xāne (اِ.) مکان یا خانه‌ای خلوت و دور از نظر دیگران.

نهان‌دانگان، نهاندانگان na(e)hān-dāne-gān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان دانه‌دار که دانهٔ آنها درون میوه پنهان است.

نهان‌دانه، نهاندانه na(e)hān-dāne (صـ.) (گیاهی) ویژگی گیاه آوندی‌ای که دانه‌های آن در تخمدانی بسته باشد.

نهان‌زادان، نهانزادان na(e)hān-zā-d-ān (اِ.) (گیاهی) گروهی از گیاهان بدون دانه که تولیدمثل جنسی آنها با هاگ است.

نهانگاه، نهان‌گاه na(e)hān-gāh (اِ.) ۱. مخفیگاه. ۲. آلت تناسلی.

نهانی na(e)hān-i (صـ.) ۱. پنهانی؛ مخفی. ۲. (قـ.) درنهان؛ درخفا.

نهایات nehāyāt [عر.، جِ. نِهایَة] (اِ.) نهایت‌ها.

نهایت na(e)hāyat [عر.: نِهایَة] (اِ.) ۱. پایان؛ انتها. ۲. (صـ.) آخرین؛ بالاترین؛ بیشترین: با نهایت احترام با ما برخورد کردند. به‌صورت صفت پیشین به‌کار می‌رود. ۳. (اِ.) بالاترین حد چیزی.

• **نهایت نداشتن** (مصـ‌لـ.) ۱. بسیار بودن. ۲. قابل‌وصف نبودن: غذایش آن‌قدر بی‌مزه بود که نهایت نداشت. ▪ **درنهایت** سرانجام؛ عاقبت: درنهایت، از انجام آن کار منصرف شد.

نهایتاً na(e)hāyat.an [عر.: نِهایَةً] (قـ.) درنهایت؛ سرانجام.

نهایی na(e)hāy(')i [عر.: نِهائیّ] (صـ.) آخرین؛ پایانی.

نه‌بابا na-bābā (شجـ.) (گفتگو) ۱. درجواب و نفی گفتار کسی به‌کار می‌رود: ـ شب خانه می‌روی؟ ـ نه بابا، با این برف، کجا بروم؟ ۲. در بیان تعجب از کاری یا گفته‌ای به‌کار می‌رود: ـ ماشینم را نصف قیمت فروختم. ـ نه‌بابا! ۳. برای بیان نفی و تمسخر به‌کار می‌رود: ـ اگر ماشین داشته‌باشید و دنبالم بیایید، با شما مسافرت می‌آیم. ـ نه بابا! امر دیگری باشد؟!

نه‌بدتر na-bad-tar (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ⚠ مقعد.

نه‌خیر na-xeyr (شجـ.) (مؤدبانه) درجواب منفی به سؤال دیگری گفته می‌شود؛ نه: ـ ناهار خورده‌اید؟ ـ نه‌خیر.

نهر nahr [عر.] (اِ.) ۱. جوی طبیعی یا مصنوعی، به‌ویژه جوی بزرگ. ۲. (نجوم) یکی‌از صورت‌های فلکی نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

نهرکن n.-kan (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای متشکل از دو خیش برگرداندار که در پیشانی به‌هم وصل می‌شوند. این وسیله معمولاً با تراکتور کشیده می‌شود و ضمن حرکت خاک را همزمان به چپ و راست برمی‌گرداند و جوی یا نهری بزرگ یا کوچک، برحسب فاصلهٔ تنظیم‌شده بین دو خیش ایجاد می‌کند.

نهشت nehešt (اِ.) (علوم‌زمین) هر نوع ماده‌ای مانند آب که بر اثر عوامل طبیعی، مانند باد حمل می‌شود و رسوب می‌کند.

نهشتن n.-an (مصـ.ل.، بمـ.:؟) رسوب دادن.

نهضت ne(a)hzat [عر.: نَهضة] (اِمصـ.) (سیاسی) جنبش.

☜ ▪ **نهضتِ بازگشت** (ادبی) جنبشی ادبی از نیمهٔ دوم قرن دوازدهم تا اوایل قرن چهاردهم که سعی دراحیای شعر فارسی داشت و سبک خراسانی و عراقی را سرمشق کار خود قرار داد.

نهفت na(o,e)hoft (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه نوا.

نهفتگی n.-e-gi (حامصـ.) (پزشکی) دورهٔ کمون.

نهفتن na(o, e)hoft-an (مصـ.م.، بمـ.: نهنب؟) پنهان کردن؛ مخفی نگه داشتن.

نهفته na(o, e)hoft-e (صـ.) مخفی؛ پنهان؛ ناپیدا.

نهم noh-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ نُه.

نهمی n.-i (صـ.) (گفتگو) نُهم.

نهمین noh-om-in (صـ.) نُهم.

نهنج na(e)hanj (اِ.) (گیاهی) انتهای دُمگل که همهٔ اجزای گل از آن به‌وجود می‌آیند.

نهنگ nahang (اِ.) (جانوری) ۱. تمساح. ۲. بالن bāle(o)n.

☜ ▪ **نهنگِ عنبر** (جانوری) کاشالوت.

نه‌نو nanu (اِ.) (گفتگو) ننو.

نه‌والله na-vā.llāh (شجـ.) سوگندی است که در تکذیب و نفی گفتهٔ کسی به‌کار می‌رود: ـ شما مخالفید؟ ـ نه‌والله، ما حرفی نداریم.

نهی nahy [عر.] (اِمصـ.) ۱. عمل بازداشتن از انجام کاری؛ منع؛ مقِ. امر. ۲. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بر منع و بازداشتن از انجام کاری دلالت می‌کند، مانند نرو، مرو.

☜ ▪ **نهی (نهیِ) از منکَر** (فقه) بازداشتن دیگران از امور ممنوع شرعی. • **نهی کردن** (مصـ.م.) بازداشتن؛ منع کردن. ▪ **نهیِ منکَر** (فقه) نهی از منکَر.

نهیب na(e)hib (اِ.) ۱. فریاد بلند، به‌ویژه برای ترساندن یا اخطار کردن. ۲. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز افشاری از ملحقات دستگاه شور و دستگاه ماهور.

☜ • **نهیب زدن** (مصـ.ل.) فریاد زدن و تهدید کردن یا تحریک کردن به انجام کاری.

نهیلیسم nehilism [فر.: nihilisme] (اِ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

نی ney (اِ.) ۱. (گیاهی) گیاهی چندساله از خانوادهٔ گندمیان که ساقه‌های هوایی بلند میان‌تهی و ساقهٔ زیرزمینی دارد و در زیستگاه‌های مرطوب یا کنار آب‌ها می‌رویَد؛ نال.



۲. (موسیقی‌ایرانی) ساز بادی در مناطق مختلف ایران و ازجنس‌های مختلف، ازجمله نی، چوب، برنج، آلیاژهای مختلف، و پلاستیک. دارای چهار تا شش سوراخ در جلو و یک سوراخ در پشت. ۳. لولهٔ باریکی که در لیوان، فنجان، و مانند آنها می‌گذارند و به‌وسیلهٔ آن مایعی را می‌نوشند.

☜ ▪ **نیِ بوریا** (گیاهی) بوریا. ▪ **نیِ خیزران** (گیاهی) خیزران (مِ.۱). • **نی زدن** (مصـ.ل.) اجرا کردن یک قطعهٔ موسیقی به‌وسیلهٔ نی؛ نواختن نی. ▪ **نیِ هفت‌بند** (موسیقی‌ایرانی) نوعی نی دارای هفت بند و شش سوراخ که از مناسب‌ترین آلات برای نواختن ردیف‌های موسیقی ایرانی است. ▪ **نیِ هندی** (گیاهی) تباشیر.

نیا niyā (اِ.) پدربزرگ؛ جد.

نیابت niyābat [عر.: نیابة] (اِمصـ.) ۱. جانشین بودن از طرف کسی در تمام جهات؛ جانشینی. ۲. جانشین بودن از کسی در امر یا اموری معیّن؛ وکالت: تو می‌توانی به نیابت از من هرطور صلاح می‌دانی، عمل کنی. ۳. (حقوق) عمل حقوقی که براساس آن شخصی به دیگری اختیار می‌دهد به‌نام و برای او اعمالی را انجام دهد، مانند نیابت وکیل از موکل در دعاوی.

☜ ▪ **نیابتِ تولیت** مقام کسی‌که جانشین متولی است. ▪ **نیابتِ سلطنت** مقام کسی‌که جانشین سلطان می‌شود. ▪ **نیابتِ قانونی (قهری)** (حقوق) نیابتی که به‌موجب قانون و بدون قرارداد و توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت ولیّ طفل. ▪ **نیابتِ قراردادی (اختیاری)** (حقوق) نیابتی که به‌موجب قرارداد یا توافق به کسی داده می‌شود، مانند نیابت وکیل ازجانب موکل. ▪ **نیابتِ قضایی** (حقوق) قراری که قاضی شهرستانی برای قاضی شهرستان دیگر صادر می‌کند تا در آن‌جا پرونده‌ای را تعقیب یا متهمی را جلب کند و حسبِ دستور او اقدامات قضایی انجام دهد. ⊙ **نیابت گرفتن** (حقوق) دریافت کردن نیابت قضایی.

نیابی niyābi [عر.: نیابیّ] (صـ.، قـ.) به‌صورت نیابت از کسی؛ به‌جانشینی از کسی: عقد نیابی. ○ آقا صیغهٔ عقد را نیابی خواندند.

نیات niyyāt [عر.، جِ. نیّت] (اِ.) نیت‌ها.

نیاز niyāz (اِمصـ.،اِ.) ۱. حالتی که در آن برای انجام دادن کاری یا برآوردن منظوری، چیزی یا کسی موردتقاضا، مناسب یا سودمند است؛ احتیاج: نیاز مدرسه به معلم هنوز برطرف نشده‌است.

۲. کمبود وسیلهٔ معاش؛ تنگ‌دستی: به‌علت نیاز، همهٔ افراد خانواده کار می‌کنند. ۳. (اِ.) پول یا جنسی که از درویش یا فردی معنوی برای برکت یا شفا یافتن می‌گیرند: کودکم بیمار است، نیاز به من بدهید. ۴. پولی که برای برآورده شدن حاجت یا به‌عنوان خیرات به مستمندان می‌دهند: برای بهبود همسرش به فقرا نیاز داد. ۵. پولی که به‌عنوان هدیه و تعارف درمقابل فروش جنس می‌گیرند. ۶. (صـ.، اِ.) ضروری؛ لازم: نیاز نیست جزئیات را بیان کنید.

☞ • **نیاز داشتن** (مصـ.لـ.) احتیاج داشتن؛ محتاج بودن: به‌کمک شما نیاز داریم. • **نیاز کردن** (مصـ.مـ.) پول یا جنسی را پیش‌کش مستحق، پیر، یا درویشی کردن یا خیرات کردن. ⊙ **نیاز گرفتن** دریافت کردنِ پول یا جنسی به‌عنوان تبرک یا برای شفا از کسی، به‌ویژه از مرشد یا درویشی.

نیازمند n.-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه به‌کمک دیگری نیاز دارد؛ محتاج. ۲. آن‌که ازنظر مالی به‌کمک دیگری محتاج است؛ فقیر.

نیازمندی n.-i (حامصـ.) ۱. نیازمند بودن؛ احتیاج. ۲. (اِ.) آنچه وجودش ضروری است؛ چیز مورد احتیاج: نیازمندی‌های اداره را کارپردازی تهیه می‌کند. ۳. (حامصـ.) تنگ‌دستی؛ فقر.

☞ ▪ **نیازمندی‌ها** آگهی‌های کوتاهی در صفحه، ستون، یا بخش خاصی از روزنامه‌ها و مجله‌ها، دربارهٔ خریدوفروش اشیای گوناگون، خدمات، و جز آنها.

نیاسین niyāsin [انگـ.: niacin: Nicotinic Acid In] (اِ.) (جانوری) از انواع ویتامین‌های ب که در پیشگیری از بیماری پلاگر مؤثر است؛ ویتامین پ پ.

نیاکان niyāk-ān (اِ.) نیاها؛ اجداد؛ پدران.

نیام niyām (اِ.) ۱. (گیاهی) بخش انتهایی برگ گیاهان گندمی که اطراف ساقهٔ آنها را فرامی‌گیرد. ۲. (گیاهی) نوعی میوهٔ خشک شکوفا که بیشتر در گیاهان خانوادهٔ نخود تولید و با دو شکاف طولی باز می‌شود؛ غلاف. ۳. غلافِ شمشیر، خنجر، و مانند آنها.

نی‌ام ni-'am (فعـ.) نیستم.

نیامد na-y-āmad (اِمصـ.) ادبار؛ بدبختی؛ شومی؛ مقـ. آمد.

نی‌انبان ney-a('a)mbān (اِ.) (موسیقی‌محلی) ساز بادی، به‌ویژه در استان‌های بوشهر، هرمزگان، و خوزستان، متشکل از انبانی از پوست گوسفند یا بز. نوازنده ازیک‌سو به‌درون انبان که به‌منزلهٔ مخزن ذخیرهٔ هواست، می‌دمد و ازطرف دیگر روی دستهٔ نی‌انبان با استفاده از هوای ذخیره، بدون دمیدن، انگشت‌گذاری می‌کند.

نئاندرتال ne'āndertāl [آلمـ.: Neanderthal] (اِ.) (جانوری) ← انسان ▪ انسان نئاندرتال.

نیایش niyāy-eš (اِمصـ.) ۱. دعا همراه‌با تضرع و زاری به درگاه خداوند. ۲. پرستش و احترام نسبت‌به کسی.

نی‌پیچ ney-pič (اِ.) لولهٔ بلند و نرم قلیان.

نیت niyyat [عر.: نیّة] (اِ.) ۱. اندیشه‌ای برای انجام دادن کاری؛ قصد. ۲. (ادیان) آنچه درآغاز اعمال دینی، از ذهن می‌گذرد، حاکی از قصد پرداختن به عمل دینی خاصی به‌جهت تقرب به خداوند: نیت روزه، نیت نماز. ۳. فکر؛ اندیشه؛ خیال. ۴. (حقوق) قصد (در معاملات).

☞ • **نیت داشتن** (مصـ.لـ.) قصد کاری را داشتن. • **نیت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (ادیان) از ذهن گذراندنِ قصدِ پرداختن به عمل دینی خاص. ۲. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) از ذهن گذراندن خواسته‌ای در فال زدن.

نیترات nitrāt [فر.: nitrate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیدنیتریک.

نیترات‌دارژان nitrātdāržān [فر.: nitrate d'argent] (اِ.) (شیمی) جامدی بی‌بو و سمّی با بلورهای بی‌رنگ و شفاف که در تهیهٔ فیلم‌های عکاسی، آینه‌های نقره‌ای، و آبکاری با نقره به‌کار می‌رود؛ نیترات نقره.

نیترور nitrur [فر.: nitrure] (اِ.) (شیمی) نیترید.

نیتروژن nitrožen [فر.: nitrogène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، غیرسمّی، و اشتعال‌ناپذیر که به‌صورت مایع یا گاز در صنایع شیمیایی و غذایی کاربرد دارد؛ ازت.

نیتروگلیسرین nitrogeliserin (اِ.) (شیمی) نیتروگلیسیرین.

نیتروگلیسیرین nitrogelisirin [فر.: nitroglycérine] (اِ.) (شیمی) مایعی روغنی‌شکل به‌رنگ زرد روشن، بسیار سمّی، و به‌شدت حساس به ضربه که در تولید دینامیت و دیگر مواد منفجره، سوخت موشک، و در پزشکی به‌کار می‌رود.

نیترید nitrid [انگـ.: nitride] (اِ.) (شیمی) ترکیبی شیمیایی شامل نیتروژن و یک فلز یا شبه‌فلز؛ نیترور.

نی‌داوود ney-dāvud [فا.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

نیر nayyer [عر.] (صـ.) روشن؛ منور.

نیرنگ neyrang, nirang (اِ.) عملی برای فریب دادن دیگران؛ حیله.

☞ • **نیرنگ زدن** (مصـ.لـ.) حقه زدن؛ مکر کردن.

نیرنگ‌باز n.-bāz (صـ.) آن‌که نیرنگ به‌کار می‌بَرَد؛ مکار؛ حیله‌گر.

نیرو niru (اِ.) ۱. عاملی که می‌توان به‌وسیلهٔ آن، کاری را انجام داد یا در کسی یا در چیزی اثر گذاشت؛ قدرت؛ توانایی؛ قوه.

۲. قدرت بدنی؛ زور: نیروی دست. ۳. افراد دارای توانایی: باید نیروی جوان را وارد کار کرد. ۴. مجموعه‌ای از نظامیان و تجهیزات جنگی: نیروهای مسلح. ۵. (فیزیک) عاملی که سبب تغییر جهت یا مقدار سرعت جسم متحرکی می‌شود یا به آن شتاب می‌دهد؛ قوه. ۶. برق؛ الکتریسیته: خط انتقال نیرو.

• **نیرو بخشیدن** (مصـل.) قوّت دادن؛ تقویت کردن. • **نیرو دادن** (مصـل.، مصـم.) تقویت کردنِ کسی؛ قوی کردنِ کسی. • **نیرو گرفتن** (مصـل.) قوّت گرفتن؛ قوی شدن. ▪ **نیرویِ الکترومغناطیس** (فیزیک) انرژی‌ای که به‌ازایِ واحد بار باتری یا مولّد از صورت شیمیایی یا مکانیکی و مانند آنها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ▪ **نیرویِ امدادی** در جنگ یا در حوادث غیرمترقبه، افراد جدیدی که به‌یاری افراد مستقر در محل فرستاده می‌شوند. ▪ **نیرویِ امنیتی** (اداری) افرادی که مسئول حفظ امنیت در کشور هستند. ▪ **نیرویِ انتظامی** ۱. افرادی که ازسوی حکومت، حفظ نظم را در کشور برعهده دارند. ۲. (اداری) سازمانی که مأمور حفظ امنیت در کشور است. نیروی انتظامی، وظیفهٔ شهربانی و ژاندارمری سابق را برعهده دارد. ▪ **نیرویِ پیوستگی** (فیزیک) نیرویی که مولکول‌های هم‌جنس را به‌هم متصل می‌کند. ▪ **نیرویِ جاذبه (گرانش)** (فیزیک) نیروی متقابلی که اجسام و ذره‌های عالم را به‌سمت یکدیگر می‌کِشد؛ جاذبه؛ گرانش. ▪ **نیرویِ جانب مرکز** (فیزیک) نیروی لازم برای نگه داشتن جسم متحرک روی مسیر دایره‌ای. ▪ **نیرویِ چسبندگی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که مولکول‌های غیر هم‌جنس را به‌هم متصل می‌کند. ▪ **نیرویِ دافعه** (فیزیک) نیرویی که دو جسم را از یکدیگر دور می‌کند. ▪ **نیرویِ دریایی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در دریا. ▪ **نیرویِ زمینی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در زمین. ▪ **نیرویِ گریز از مرکز** (فیزیک) نیرویی که به‌نظر می‌رسد بر هر جسم درحالت حرکت در مسیر دایره‌ای وارد می‌شود تا جسم تمایل به دور شدن از مرکز دایره، در امتدادی عمود بر مسیر حرکت، پیدا کند. ▪ **نیرویِ محرک** (فیزیک) ۱. نیرویی که حرکت ایجاد می‌کند. ۲. نیرویی که به اهرم وارد می‌کنند تا با آن چیزی را بلند کنند. ▪ **نیرویِ مقاوم** (فیزیک) ۱. نیرویی که دربرابر حرکت، مقاومت می‌کند. ۲. نیروی وزن جسمی که با اهرم آن را بلند می‌کنند. ▪ **نیرویِ مولکولی** (فیزیک، شیمی) نیرویی که هر مولکول بر مولکول مجاور خود وارد می‌کند. ▪ **نیرویِ نظامی** (نظامی) مجموعهٔ افراد، سازمان‌ها، و تجهیزات هر کشور که آمادهٔ دفاع یا جنگ است. ▪ **نیرویِ هسته‌ای** (فیزیک، شیمی) نیروی مؤثر بین ذرات درون هستهٔ اتم. ▪ **نیرویِ هوایی** (نظامی) مجموعهٔ افراد و تجهیزات نظامی یک کشور برای دفاع یا جنگ در هوا.

نیروبخش n.-baxš (صـ.) نیرودهنده؛ مقوی.

نیروزا niru-zā (صـ.) ویژگی دارویی که ورزشکاران برای دوپینگ کردن می‌خورند: قرص‌های نیروزا.

نیروسنج niru-sanj (اِ.) (فیزیک) وسیلهٔ اندازه‌گیری مقدار نیرو.

نیروگاه niru-gāh (اِ.) (برق) ۱. مجموعهٔ دستگاه‌هایی که به‌کمک آنها یکی از انواع انرژی را به انرژی الکتریکی تبدیل می‌کنند. ۲. محل استقرار و نصب این دستگاه‌ها.

▪ **نیروگاه آبی (برقابی)** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی حاصل از ریزش آب به‌کمک توربین آبی به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ▪ **نیروگاهِ اتمی (هسته‌ای)** (برق) نیروگاهی که در آن به‌کمک انرژی حاصل از واکنش‌های هسته‌ای، برق تولید می‌کنند. ▪ **نیروگاهِ بادی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی باد منطقه‌ای بادخیز، به‌کمک چرخ‌هایی که با باد می‌چرخند، به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ▪ **نیروگاهِ بخاری** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی بخار با چرخاندن توربین‌ها به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود. ▪ **نیروگاهِ سیکل ترکیبی** (برق) ترکیبی از نیروگاه گازی و بخاری که در آن از انرژی گازهای خروجی نیروگاه گازی، برای گرم کردن و تبخیر آب نیروگاه بخاری استفاده می‌کنند. ▪ **نیروگاهِ گازی** (برق) نیروگاهی که در آن انرژی گازهای حاصل از احتراق با چرخاندن توربین به انرژی الکتریکی تبدیل می‌شود.

نیرومند niru-mand (صـ.) دارای نیرو؛ قوی.

نیریز neyriz (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه همایون.

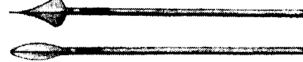
نیز niz (قـ.) برای بیان اشتراک به‌کار می‌رود؛ هم؛ هم‌چنین: در این مهمانی او نیز دعوت شده‌بود.

نیزار، نی‌زار ney-zār (اِ.) زمینی که در آن نیِ بسیار می‌رویَد؛ نیستان.

نی‌زن ney-zan (صـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوازندهٔ نی؛ نی‌نواز.

نیزه neyze (اِ.) ۱. (ورزش) وسیله‌ای که معمولاً جنس آن چوبی و نوک آن فلزی و تیز است و در مسابقات پرتاب نیزه از آن استفاده می‌کنند. طول آن برای آقایان حدود ۲۷۰ و برای خانم‌ها حدود ۲۳۰ سانتی‌متر و وزن آن برای آقایان حدود ۸۰۰ و برای خانم‌ها حدود ۶۰۰ گرم است. ۲. (ورزش) وسیله‌ای لوله‌مانند، توخالی، و بلند ازجنس پلاستیک و پشم‌شیشه به‌طول‌های مختلف که در مسابقات پرش با نیزه از آن استفاده می‌کنند. ۳. جنگ‌افزاری به‌صورت میلهٔ بلند و نوک‌تیز. نوع قدیم آن اغلب به‌صورت نی یا چوب درازی بود

که بر سرِ آن آهنی نوک‌تیز تعبیه می‌کردند.



نیزه‌ای n.-'(y)-i (صـ.) ۱. شبیه نیزه؛ به‌شکل نیزه. ۲. (اِ.) بطری بزرگ با گردن باریک به ظرفیت سه لیتر.

نیزه‌باز neyze-bāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که می‌تواند ماهرانه با نیزه بجنگد. ۲. ویژگی آن‌که با پررویی از مردم پول یا جنس می‌گیرد.

نیزه‌جا neyze-jā (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزهٔ نصب‌شده به تفنگ را بیرون آورده، دوباره در جای خود قرار می‌دهد. ۲. (شجـ.) نیزه‌جا کنید!

نیزه‌فنگ neyze-fang (اِ.) (نظامی) ۱. حالتی که در آن، سرباز سرنیزه را به تفنگ خود نصب می‌کند. ۲. (شجـ.) نیزه‌فنگ کنید!: گروهبان فریاد می‌کشد: دسته! نیزه‌فنگ!

● **نیزه‌فنگ کردن** (مصـ.ل.) (نظامی) قرار دادنِ سرنیزه برروی تفنگ.

نیزه‌ماهی neyze-māhi (اِ.) (جانوری) پستاندار آبزی از خانوادهٔ بالن که یکی از دندان‌های آن به‌صورت غیرعادی رشد می‌کند و گاهی طول آن به سه متر می‌رسد و نوک تیز دارد.



نیسان neysān [معر. از سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ۱. ماه چهارم از سال شمسی عربی پس‌از آذار و پیش‌از ایار، برابر ماه آوریل. ۲. فصل بهار.

نیست ni-st (فعـ.) ۱. سوم‌شخص مفرد مضارع که برای نفی ربط مسند به مسندالیه به‌کار می‌رود: هوا ابری نیست. ۲. سوم‌شخص مفرد مضارع به‌معنی وجود ندارد: در یخچال چیزی نیست.

● **نیست شدن** (مصـ.ل.) ۱. نابود شدن؛ ازبین رفتن. ۲. (گفتگو) ناپدید شدن: یک مرتبه نیست شد و هیچ اثری از او پیدا نشد.

● **نیست کردن** (مصـ.م.) نابود کردن؛ معدوم کردن؛ ازبین بردن. ■ **نیست‌ونابود کردن** ازبین بردن؛ معدوم کردن.

نیستان ney-estān (اِ.) جایی که در آن نیِ بسیار می‌رویَد؛ نیزار.

نیست‌انگاری ni-st-e('e)ngār-i (حامصـ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

نیست‌بند ni-st-band (صـ.) (گفتگو) ← هست‌بند (مِ.۲).

نیست‌درجهان ni-st-dar-jahān (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنچه وجود خارجی ندارد؛ موجود خیالی.

نیستم ni-st-am (فعـ.) ۱. اول‌شخص مفرد مضارع؛ وجود ندارم. ۲. (گفتگو) در بازی یا در کار شرکت نمی‌کنم: من دیگر نیستم. خیلی خوابم گرفته‌است.

نیستی ni-st-i (حامصـ.) ۱. وضع یا کیفیت نیست؛ عدم. ۲. از بین رفتن. ۳. (حامصـ.، اِ.) مرگ. ۴. فقر؛ نداری؛ تنگدستی.

نی‌سوار ney-savār (صـ.) سوارشده بر نی.

نیش niš (اِ.) ۱. نوک هر وسیلهٔ تیز، مانند سوزن، نشتر، یا خنجر. ۲. (جانوری) عضو مخصوصی در بدن عقرب، مار، و برخی از حشرات و جانوران گزنده که برای بی‌حس کردن یا کشتن شکار یا دشمن یا مکیدن خون به‌کار می‌رود. ۳. (جانوری) دندان‌های قوی و دراز جلو در بعضی‌از جانوران. ۴. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) دهان: نیشت را ببند. ۵. سخن گزنده؛ زخم‌زبان؛ طعنه. ۶. (گفتگو) هر عمل یا هرچیز گزنده و ناراحت‌کننده؛ مقِ. نوش. ۷. (اِمصـ.) نیش زدن (مِ.۱).

■ **نیش باز (وا)کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. دهن را باز کردن. ۲. خندهٔ خنک و بی‌مزه کردن. ■ **نیشِ خود را کشیدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) جلو خندهٔ خود را گرفتن: از ترس نیشمان را کشیده‌ایم. ■ **نیشِ زبان (کلام)** گوشه‌وکنایه؛ زخم‌زبان. ● **نیش زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. نیش خود را فروبردن؛ گَزیدن. ۲. (مصـ.ل.) زخم‌زبان زدن؛ کنایهٔ توهین‌آمیز گفتن: از نیش زدن‌های او طاقتش طاق شد. ۳. روییدن یا پدیدار شدن چیزی نوک‌تیز؛ سربرآوردن: دندان‌های بچه نیش زده. ■ **نیشِ کسی [تا بناگوش] باز شدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) از خوشحالی خندیدنِ او: تا شنید به مسافرت می‌رویم، نیشش باز شد.
● **نیش کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به نیش کشیدن (مِ.۱). ■ **نیش‌وکنایه زدن** (گفتگو) نیش زدن (مِ.۲): مدام در حال نیش‌وکنایه زدن و متلک گفتن بود. ■ **نیش‌ونوش** سخن آزارنده و سخن دلپذیر. ■ **به نیش کشیدن** (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) با دندان کندن و خوردن: جوجه‌کباب را به نیش کشید. ۲. به دندان گرفتن و حمل کردن: گربه مدام بچه‌گربه‌ها را به نیش می‌کشد و این‌طرف‌وآن‌طرف می‌بَرَد.

نیشابورک ni(ey)šābur-ak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نشابورک.

نیش‌استارت niš-e('e)stārt (اِمصـ.) (گفتگو) (فنی) چرخاندن سوئیچ استارت خودرو به‌مدت بسیار کوتاه.

نیش‌باز niš-bāz (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خنده‌رو؛ خندان.

نیشتر niš-tar (اِ.) نشتر.

● **نیشتر زدن** (مصـ.ل.) نشتر زدن.

نیش‌ترمز niš-tormoz (اِ.) (فنی) فشار آرام و کوتاه‌مدت بر پدال ترمز خودرو.

● **نیش‌ترمز زدن** (مصـ.ل.) وارد آوردن فشار آرام و کوتاه‌مدت بر پدال ترمز.

نیشخند، نیش‌خند niš-xand (اِمصـ.) (گفتگو) خنده ازروی تمسخر یا عصبانیت.

● **نیشخند زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خندیدن ازروی تمسخر

یا عصبانیت.

نیشدار، نیش‌دار niš-dār (صـ.) ۱. دارای نیش؛ گزنده. ۲. آزاردهنده؛ اهانت‌آمیز.

نیشکر، نی‌شکر ney-še(a)kar (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی یا چوبی، یک‌ساله، و کاشتنی از خانوادهٔ گندمیان که از ساقهٔ آن شکر تولید می‌شود و برگ‌های آن علوفه‌ای است.



نیش‌گاز niš-gāz (اِ.) (فنی) فشار خفیف و کوتاه‌مدت بر پدال گاز خودرو.

نیشگان nišgān (اِمصـ.) نیشگون.

نیشگون nišgun (اِمصـ.) (گفتگو) فشار به‌جایی از بدن کسی با دو انگشت شست و سبابه، به‌طوری‌که آن قسمت از بدن او میان این دو انگشت قرار گیرد.

• **نیشگون گرفتن** (مصـمر.، مصـل.) (گفتگو) گرفتن جایی از بدن با دو انگشت شست و سبابه و فشردن آن.

نی‌غلیان ney-qa(e)lyān (اِ.) نی‌قلیان.

نی‌قلیان .n (اِ.) چوب باریکی که با آن قلیان می‌کشند.

نی‌قلیانی n.-i (صـ.) (گفتگو) لاغر و نحیف.

نیک nik (صـ.) ۱. خوب؛ نیکو. ۲. (ق.) به‌خوبی. ۳. (صـ.،اِ.) آدم خوب؛ شخص صالح.

نیک‌اندیش n.-a('a)ndiš (صـ.) خیرخواه؛ خوش‌نیت.

نیک‌بخت nik-baxt (صـ.) خوشبخت؛ سعادتمند.

نیک‌خو[ی] nik-xu[y] (صـ.) خوش‌اخلاق؛ مهربان.

نیک‌خواه nik-xāh (صـ.) آن‌که خیر و خوشبختی دیگران را می‌خواهد؛ خیرخواه.

نیکل nikel [فر.: nickel] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که گرد آن آتش‌گیر، سمّی، و سرطان‌زاست و در تهیهٔ برخی آلیاژها، باتری‌های قابل‌شارژ، یا در آبکاری و تبدیل روغن‌های مایع به جامد به‌کار می‌رود.

نیک‌مرد nik-mard (صـ.،اِ.) نیکوکار؛ بزرگوار؛ جوانمرد.

نیک‌نام nik-nām (صـ.) دارای آبرو و اعتبار اجتماعی؛ خوش‌نام.

نیک‌نفس nik-nafs (صـ.) خوش‌ذات؛ خوش‌قلب؛ خیرخواه.

نیکو niku (صـ.) خوب.

نیکوباوری n.-bāvar-i (حامصـ.) خوش‌باور بودن؛ ساده‌لوح بودن.

نیکوتین niko(u)tin [فر.: nicotine] (اِ.) (شیمی) مایعی روغنی‌شکل، جاذب رطوبت، سمّی، و آتش‌گیر که سمّ اصلی موجود در توتون است و در تولید حشره‌کش‌ها و برای دفع آفت‌های گیاهی به‌کار می‌رود.

نیکوکار niku-kār (صـ.،اِ.) آن‌که به دیگران احسان و کمک می‌کند؛ احسان‌کننده.

نیکی nik-i (حامصـ.) ۱. خوب بودن؛ خوبی. ۲. نیکوکاری؛ احسان.

▪ **نیکی و پرسش؟** (گفتگو) درجواب کسی‌که از دیگری برای انجام دادن کاری خوشایند دربارهٔ او سؤال می‌کند، به‌کار می‌رود: ـ چای بیاورم؟ ـ نیکی و پرسش؟

نیل neyl [عر.: نَیل] (اِمصـ.) نائل شدن به چیزی؛ دستیابی به چیزی.

نیل nil [سنسـ.] (اِ.) ۱. (گیاهی) ماده‌ای گیاهی و آبی‌رنگ که در نقاشی و برای خوش‌رنگ کردن پارچه‌های سفید پس‌از شست‌وشو به‌کار می‌رود. ۲. (گیاهی) گیاه علفی یا درختچه‌ای از خانوادهٔ نخود و کرکدار که از برگ‌های آن ماده‌ای رنگی به‌دست می‌آید.



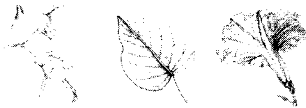
۳. (علوم‌زمین) لاجورد (مِ.۲).

نی‌لبک ney-lab-ak (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی نی کوچک.

• **نی‌لبک زدن** (مصـل.) نواختنِ نی‌لبک.

نیلگون، نیل‌گون nil-gun (صـ.) دارای رنگ نیلی.

نیلوفر nilufar (اِ.) (گیاهی) ۱. گل‌های سفید، کبود، و زردرنگ گیاهی به همین نام که مصرف دارویی نیز دارد. در ادب قدیم فارسی، اغلب رنگ کبود آن مطرح بوده‌است.



۲. گیاهی آبی که در آب‌گیرهای مناطق معتدل می‌رویَد. گل‌های زرد دارد و برگ‌هایش بر سطح آب شناور می‌شود. گل‌های آن مصرف دارویی دارد.

▪ **نیلوفرِ آبی** (گیاهی) گیاه آبی با گل‌هایی به‌رنگ‌های مختلف و غالباً معطر، و برگ‌های گِرد شناور که ریشه و گل آن مصرف دارویی دارد. ▪ **نیلوفرِ پیچ** (گیاهی) ۱. گل شیپوری به‌رنگ‌های سفید، صورتی، بنفش، یا ابلق. ۲. گیاهی علفی، یک‌ساله و کاشتنی، یا خودرو از خانوادهٔ پیچک صحرایی که گل‌های آن قبل‌از طلوع آفتاب باز و دو ساعت بعداز طلوع بسته می‌شوند.



▪ **نیلوفرِ زرد** (گیاهی) گل زرد. ▪ **نیلوفرِ صحرایی** (گیاهی) پیچک (مِ.۱).

نیلوفری n.-i (ص.) به‌رنگ نیلوفر؛ لاجوردی.

نیلی nil-i (اِ.) ۱. از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ نیل؛ آبی‌تیره. ۲. (ص.) دارای چنین رنگی.

• **نیلی کردن** (مصـ.م.) کبود کردن.

نیم nim (اِ.) ۱. نصفِ هرچیز. ۲. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای اندازهٔ کوچک‌تر»: نیم‌چکمه، نیم‌کاسه. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌شکل نیمی از یک چیز»: نیم‌تاج، نیم‌دایره. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «واقع در وسط یا نیمهٔ چیزی»: نیم‌روز، نیم‌شب. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ناتمام و ناقص»: نیم‌پز، نیم‌خورده.

نیماله n.-āl-e [مخفِ. نیم‌ماله] (ص.) (گفتگو) ویژگی صابونی که نیمی از آن مصرف شده‌باشد.

نیمایی nimā-y(')-i (ص.، منسوب به نیما (نیمایوشیج)، شاعر نوپرداز ۱۲۷۶ـ۱۳۳۸) (ادبی) ویژگی نوعی شعر فارسی دارای وزن عروضی با مصراع‌های کوتاه‌وبلند و با محتوایی با نگرش نو.

نیم‌بالان، نیمبالان nim-bāl-ān (اِ.) (جانوری) حشره‌هایی شبیه جیرجیرک با جثهٔ بزرگ و دو جفت بال که پایهٔ بال‌های جلو آنها ضخیم و نوک آنها غشایی است، ولی بال‌های عقبی کاملاً غشایی‌اند.

نیم‌بند nim-band (ص.) ۱. حالت مایعی که به‌خوبی سفت نشده‌است؛ شُل: تخم‌مرغ نیم‌بند. ۲. (گفتگو) دارای ساختاری سست و بی‌دوام.

نیم‌بها nim-bahā (ص.) ۱. دارای قیمت نصفه: بلیط هواپیما برای این بچه نیم بهاست. ۲. (اِ.) پولی برابر نصف بهای چیزی: در حراج، اجناس را به نیم‌بها می‌فروشند.

نیم‌بهار nim-bahār (اِ.) در جمهوری اسلامی ایران، نوعی سکهٔ طلا به وزن ۴/۱۶ گرَم.

• **نیم‌بهارِ آزادی** نیم‌بهار.

نیم‌پخت nim-poxt (ص.) نیم‌پز: گوشت نیم‌پخت.

نیم‌پز nim-paz (ص.) آنچه خوب پخته نشده‌باشد؛ نیمه‌پخته.

نیم‌پشتک nim-pošt-ak (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزشکار از حالت ایستاده با اتکای دست‌هایش روی زمین، پاها را به‌بالا پرتاب می‌کند و از جلو یک دور کامل در هوا چرخیده روی پاهایش فرود می‌آید.

نیم‌پهلوی nim-pahlav-i (اِ.) نوعی سکهٔ طلا با نقش پادشاهان پهلَوی (آخرین سلسلهٔ حکومت پادشاهی در ایران) به وزن ۴/۰۶ گرَم.

نیم‌تاج nim-tāj (اِ.) تاج کوچک مرصع به جواهر.

نیم‌تخت nim-taxt (اِ.) ۱. قطعهٔ چرم یا لاستیکی که بر کف کفش کهنه و پاره‌شده برای دوام بیشتر آن می‌کوبند. ۲. تختی که بالای آن می‌خوابند.

نیم‌تنه nim-tan-e (اِ.) ۱. لباس کوتاه جلوبازی که روی لباس‌های دیگر می‌پوشند. ۲. مجسمه یا تصویری که نیمهٔ بالای بدن را نمایش می‌دهد. ۳. (ص.) شامل نصفِ بالایی بدن: مجسمهٔ نیم‌تنه. ۴. (اِ.) در کوتاه.

نیم‌تیغ nim-tiq (اِ.) (ورزش) در کُشتی، حالتی که در آن کشتی‌گیر حریف را در خاک برروی یک شانه و پهلو می‌چرخانَد.

نیم‌جان nim-jān (ص.) ۱. بی‌رمق؛ بسیار ضعیف. ۲. (ق.) با بی‌رمقی؛ درحال ضعف.

نیم‌چکمه nim-čakme (اِ.) نوعی چکمهٔ کوتاه که قسمتی از ساق پا را می‌پوشانَد.



نیمچه nim-če (ص.) ۱. (گفتگو) جزء پیشین بعضی از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای اندازه، کیفیت، یا رشد اندک و ناقص»: بالاخره یک نیمچه مهندس شدی. ۲. (اِ.) (گفتگو) مرغ یا خروس کاملاً بزرگ نشده. ۳. شمشیر کوتاه.

نیم‌خام nim-xām (ص.، ق.) نیمه‌خام.

نیم‌خط nim-xat[t] (اِ.) (ریاضی) خطی که یک‌سر آن مشخص و سر دیگر آن نامحدود باشد.

نیم‌خفته nim-xoft-e (ص.) ۱. نیم‌خواب. ۲. نیمه‌فعال.

نیم‌خند nim-xand (اِمصـ.) تبسم.

• **نیم‌خند زدن** (مصـ.ل.) تبسم کردن.

نیم‌خواب nim-xāb (ص.) آن‌که یا آنچه درحالتی بین خواب‌وبیداری است؛ خواب‌آلود.

نیم‌خورده nim-xor-d-e (ص.) ۱. ویژگی غذایی که نصف آن خورده شده‌است. ۲. (اِ.) غذایی که نصف آن خورده شده‌است. ۳. (ق.) به‌حالت نصفه خورده شده.

نیم‌خیز nim-xiz (ص.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه به‌صورت کامل بلند نشده و راست نایستاده است. ۲. (ق.) ازجای بلندشده به‌صورت ناقص؛ درحالتِ نه نشسته، نه ایستاده. ۳. (اِ.) نوعی خیارشور.

• **نیم‌خیز شدن (کردن)** (مصـ.ل.) نیمه‌تمام ازجا بلند شدن.

نیمدار، نیم‌دار nim-dār (ص.) (گفتگو) دارای وضع کهنه ولی قابل استفاده؛ کارکرده.

نیم‌دانه nim-dāne (ص.) ویژگی برنجی درشت‌تر از خرده‌برنج.

نیم‌دایره nim-dāyere (اِ.) ۱. (ریاضی) شکلی که از نصف کردن دایره با خط گذرنده از هریک از قطرهایش به‌دست می‌آید. ۲. خطی منحنی به‌صورتِ نصفی از دایره.

• **نیم‌دایره زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ایستادن گروهی از مردم در خطی به‌صورت نصفی از دایره.

نیم‌دری nim-dar-i (اِ.) دری که درازی آن نصف درهای معمولی است یا یک لنگه از در.

نیم‌دست nim-dast (اِ.) نصفی از یک مجموعه.

نیم‌ربعی nim-rob'-i (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب.

نیم‌رخ nim-rox (صـ.) ۱. نشان‌دهندهٔ نیمهٔ چهره: عکس نیم‌رخ. ۲. (اِ.) نصفی از صورت انسان که درمعرض دید بیننده است. ۳. نمای جانبی از هرچیزی: عکس، نیم‌رخِ ساختمان را از شمال نشان می‌دهد. ۴. (ریاضی) شکل خارجی و خطوط دوری یک چهره یا یک جسم که تنها از یکی از دو طرف آن دیده شود.

نیم‌رسانا nim-re(a)s-ān-ā (صـ.) (فیزیک) نیمه‌هادی.

نیم‌رسیده nim-re(a)s-id-e (صـ.) نارس؛ نرسیده: میوهٔ نیم‌رسیده.

نیم‌رنگ nim-rang (صـ.) رنگ‌باخته؛ کم‌رنگ.

نیمرو، نیم‌رو nim-ru (اِ.) غذایی که از سرخ کردن تخم‌مرغ یا تخم پرندگان دیگر در روغن تهیه می‌شود.

نیم‌روزه، نیمروزه nim-ruz-e (صـ.) ۱. نصفِ یک روز: کارگر نیم‌روزه. ۲. (ق.) در نیمی از روز؛ در نصف روز: نیم‌روزه کار را تمام کردم.

نیمساز، نیم‌ساز nim-sāz (اِ.) (ریاضی) خط یا صفحه‌ای که زاویه یا فرجه‌ای را نصف می‌کند؛ منصف‌الزاویه.

نیم‌سال، نیمسال nim-sāl (اِ.) نیمی از سال تحصیلی؛ ترم.

نیم‌سایه nim-sāye (اِ.) (فیزیک) سایهٔ جزئی یا ناقص در خارج سایهٔ کامل یک جسم کدر.

نیم‌ست nim-set (اِ.) نیم‌دست.

نیم‌سوز nim-suz (صـ.،اِ.) ۱. هیزم یا چوبی که قسمتی از آن در اجاق سوخته و تبدیل به زغال شده‌است. ۲. (صـ.) (فنی) ویژگی موتور یا دستگاه معمولاً برقی که براثر استفادهٔ نادرست یا استهلاک صدمه دیده اما کاملاً از کار نیفتاده‌است. ۳. (گفتگو) لاغر و سیاه.

نیم‌سیر nim-sir (صـ.) ۱. کاملاً سیرنشده. ۲. (ق.) درحال کاملاً سیر نشده: نیم‌سیر ازسر سفره بلند شد. ۳. (صـ.) ویژگی رنگی که ازحیث کم‌رنگی و پررنگی متوسط باشد؛ دارای رنگ ملایم: آبیِ نیم‌سیر.

نیم‌شب nim-šab (ق.،اِ.) نیمه‌شب.

نیم‌شبان n.-ān (ق.،اِ.) نیمه‌شب.

نیم‌شکر nim-še(a)kar (اِ.) نوعی حلوا.

نیم‌شور nim-šur (صـ.) (صنایع‌دستی) ویژگی نوعی پشم که پس‌از چیدن از تن حیوان فقط با آب معمولی شسته می‌شود.

نیم‌صفحه nim-safhe (اِ.) (ریاضی) صفحه‌ای که ازیک‌سو محدود باشد.

نیم‌عمر nim-'omr (اِ.) (فیزیک) نیمه‌عمر.

نیم‌فصل nim-fasl (اِ.) ۱. (ورزش) نیمی از یک فصل. ۲. (صـ.) ویژگی لباسی که مربوط به بهار و پاییز باشد: لباس نیم‌فصل.

نیم‌قد nim-qad[d] (صـ.) آن‌که یا آنچه تمام‌قد نیست؛ کوتاه‌قد.

نیم‌قلم nim-qalam (اِ.) (خوشنویسی) بخشی از زبانهٔ قلم، از نیش قلم تا میانهٔ آن که برای نوشتن بعضی‌از حروف و حروف متصل به‌کار می‌رود.

نیم‌کاره nim-kār-e (صـ.) نیمه‌کاره.

نیم‌کاسه nim-kāse (اِ.) کاسهٔ کوچک؛ پیاله.

نیمکت nim-kat (اِ.) صندلی یا چهارپایهٔ درازی برای نشستن دو یا چند نفر.

نیمکره، نیم‌کره nim-kore (اِ.) ۱. (ریاضی) حجمی که از نصف کردنِ کُره با صفحهٔ گذرنده از هریک از قطرهایش به‌دست می‌آید. ۲. (نجوم، جغرافیا) هریک از دو نیمهٔ کُرهٔ زمین که خط استوا آن را تقسیم می‌کند: نیمکرهٔ جنوبی، نیمکرهٔ شمالی.

نیم‌کش nim-ke(a)š (صـ.)

• **نیم‌کش کردن** (مصـ.م.) کاملاً نکشیدن، چنان‌که سیگاری را.

نیم‌کلاج nim-kelāj (اِ.) (فنی) حالت کلاج، هنگامی‌که کاملاً پایین نرفته‌باشد.

• **نیم‌کلاج کردن (گرفتن)** (مصـ.ل.) (فنی) فشردن یا بالا آوردن پدال کلاج تا نیمه، به‌منظور جلوگیری از عقب رفتن اتومبیل در سربالایی.

نیم‌کوب nim-kub (صـ.) ویژگی آنچه کاملاً کوبیده نشده‌باشد: جو نیم‌کوب.

• **نیم‌کوب کردن** (مصـ.م.) کاملاً نکوبیدن.

نیم‌کور nim-kur (صـ.) ویژگی چشم یا شخصی که کاملاً نابینا نیست.

نیم‌گرد nim-gerd (صـ.) ۱. ویژگی آنچه به‌شکل نصف‌دایره باشد. ۲. (اِ.) (ساختمان) نوعی آجر که لبه‌اش پخ و گِرد است.

نیم‌گرم nim-garm (صـ.) آنچه نه داغ باشد و نه سرد؛ ولرم.

نیم‌لا nim-lā (صـ.،ق.) به‌طوری که کاملاً باز نباشد: در نیم‌لا بود. گربه‌ای وارد خانه شد.

نیم‌مرده nim-mord-e (صـ.) ۱. بسیار ضعیف و ناتوان که درشرف مرگ است. ۲. بی‌رمق؛ بی‌حال.

نیم‌مست nim-mast (صـ.) ویژگی آن‌که کاملاً مست

نشده‌است.

نیم‌من nim-man (اِ.) ۱. نصف یک من. ۲. (صـ.) (گفتگو) فروتن؛ کم‌ادعا: همه منند، هیچ‌کس نیم‌من نیست.

نیم‌موتور nim-motor (اِ.) (فنی) موتور خودرو بدون سرسیلندر و وسایل جانبی موتور.

نیم‌نگاه nim-negāh (اِ.) ۱. نگاه بدون دقت و سرسری. ۲. نگاه کوتاه.

نیم‌وارو nim-vā-ru (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی که در آن ورزشکار درحالی‌که برروی دست‌هایش ایستاده، پاها را از عقب به‌بالا پرتاب می‌کند و در هوا می‌چرخد و برروی پاهایش فرودمی‌آید.

نیم‌وجبی nim-vajab-i (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. مسافتی به‌اندازهٔ نیم‌وجب: در نیم‌وجبیِ ما یک ترقه زدند. ۲. دارای جثهٔ کوچک یا کوتاه‌قد و معمولاً کم‌سن: نیم‌وجبی تو می‌خواهی مرا بزنی؟

نیم‌ور nim-var (قـ.) کج؛ متمایل.

نیمه nim-e (اِ.) ۱. وسط یک امتداد، مسافت، یا فاصله؛ نصف هرچیزی. ۲. (ورزش) نیمی از زمان بازی در ورزش‌هایی که مدت آن از دو وقت مساوی تشکیل می‌شود: نیمهٔ اول مسابقهٔ فوتبال به‌پایان رسید. ۳. (گفتگو) (ورزش) زمان استراحت بین دونیمهٔ بازی: در نیمه با صحبت‌های مربی، بازیکنان روحیه پیدا کردند. ۴. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای نصفی یا بخشی از یک وضع یا حالت»: نیمه‌ابری، نیمه‌باز. ۵. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «میانهٔ فاصله یا زمان»: نیمه‌راه، نیمه‌شب. ۶. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «ناتمام و ناقص»: نیمه‌تمام، نیمه‌کاره. ۷. روز پانزدهم از ماه: نیمهٔ رمضان، نیمهٔ شعبان. ۸. (ساختمان) آجر نصف‌شده یا آجری که در اندازهٔ نصف آجر، ساخته می‌شود.

☜ • **نیمه کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نصف کردن. ۲. (ساختمان) آجر را به دو بخش مساوی از وسط شکستن. ▪ **نیمه‌های شب** حوالی نیمه‌شب.

نیمه‌بها n.-bahā (صـ.، اِ.) نیم‌بها.

نیمه‌تراوا nim-e-tarāv-ā (صـ.) (فیزیک) ← پرده ▪ پردهٔ نیمه‌تراوا.

نیمه‌تن nim-e-tan (قـ.) نیم‌خیز.

نیمه‌تنه n.-e (قـ.) نیم‌خیز.

نیمه‌جان nim-e-jān (صـ.) نیم‌جان.

☜ • **نیمه‌جان شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. دچار ضعف شدید شدن. ۲. دچار تشویش و نگرانی شدید شدن.

نیمه‌خام nim-e-xām (صـ.) به‌طور کامل پخته‌نشده.

نیمه‌خیز nim-e-xiz (صـ.، قـ.) نیم‌خیز.

نیمه‌دولتی nim-e-do[w]lat-i (صـ.) ویژگی سازمان یا نهادی که دولت بر بخشی از فعالیت‌های آن نظارت دارد و قسمتی از هزینه‌های آن را برعهده می‌گیرد: شرکت‌های نیمه‌دولتی.

نیمه‌راه nim-e-rāh (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در انجام کارها، تا آخر با همکاران یا رفیقان، همراهی نمی‌کند: رفیق نیمه‌راه. ۲. (اِ.) میان راه؛ وسط راه: در نیمه‌راه به او رسیدیم. ۳. میانهٔ هرچیز: او در نیمه‌راه زندگی تنهایمان گذاشت.

نیمه‌رسانا nim-e-re(a)s-ān-ā (اِ.) (فیزیک) نیمه‌هادی.

نیمه‌رنگ nim-e-rang (صـ.) نیم‌رنگ.

نیمه‌ساز nim-e-sāz (صـ.) دارای ساخت ناتمام: خانهٔ نیمه‌ساز.

نیمه‌سنگین nim-e-sang-in (صـ.) (نظامی) ویژگی سلاحی که برای شلیک گلوله و مانند آن به نقاط دوردست مورداستفاده قرار می‌گیرد و به‌آسانی قابل‌حمل نیست: مسلسل نیمه‌سنگین.

نیمه‌شب nim-e-šab (قـ.) ۱. هنگامی که شب به نیمه می‌رسد؛ نیم‌شب؛ نصفه‌شب. ۲. (اِ.) زمانی از شب که درازایِ شب در آن به نیمه رسیده‌است؛ نصف‌شب؛ نیم‌شب؛ ساعت دوازده شب.

نیمه‌عمر nim-e-'omr (اِ.) (فیزیک) فاصلهٔ زمانی‌ای که باگذشت آن نیمی از جِرم یک مادهٔ رادیواکتیو تجزیه می‌شود و نیم دیگر آن برجای می‌مانَد.

نیمه‌کاره nim-e-kār-e (صـ.، قـ.) (گفتگو) ناتمام؛ ناقص: ساختمان نیمه‌کاره. ○ کار را نیمه‌کاره رها کردم.

☜ ⊙ **نیمه‌کاره گذاشتن** تمام نکردن؛ به‌طور کامل به‌انجام نرساندن. ⊙ **نیمه‌کاره ماندن** ناتمام ماندن؛ به‌طور کامل به‌انجام نرسیدن.

نیمه‌کش nim-e-ke(a)š (صـ.) ۱. ویژگی چراغی که فتیله‌اش پایین کشیده شده‌است. ۲. ویژگی پرچمی که کاملاً افراشته نشده‌است.

نیمه‌لا nim-e-lā (صـ.، قـ.) (گفتگو) نیم‌لا.

نیمه‌متمرکز nim-e-mota(e)markez (صـ.) ۱. ویژگی برنامه یا طرحی که همهٔ فعالیت‌های آن در یک‌جا متمرکز نیست. ۲. ویژگی رشتهٔ تحصیلی‌ای که امتحانش در چند مرحله برگزار می‌شود یا دارای مصاحبه است.

نیمه‌نفس nim-e-nafas (قـ.) نفس‌نفس‌زنان.

نیمه‌نهایی nim-e-na(e)hāy(')i (صـ.) ۱. ویژگی امتحانی که پیش‌از امتحان نهایی برگزار می‌شود: فردا امتحان نیمه‌نهایی داریم. ۲. (ورزش) ویژگی مسابقات چهار تیم برتر مسابقات جمعی که به‌صورت دو به‌دو باهم بازی می‌کنند و برنده‌ها به فینال می‌رسند.

نیمه‌وقت nim-e-vaqt (صـ.) ۱. دارای فعالیت کاری در بعضی‌از ساعت‌های روز یا در بعضی‌از روزهای هفته: کارمند

نیمه‌وقت. **۲.** ویژگی کاری که در نیمی از وقت اداری انجام می‌شود.

نیمه‌هادی nim-e-hādi (ص.) (فیزیک) ویژگی مادهٔ جامد بلوری‌ای مانند ژرمانیم و سیلیسیم که مقاومت آن از عایق‌ها کمتر و از رساناها بیشتر است؛ نیمه‌رسانا؛ نیم‌رسانا.

نی‌نواز ney-navāz (ص.، اِ.) (موسیقی ایرانی) نوازندهٔ نی.

نی‌نی[1] nini (اِ.) (کودکانه) نوزاد؛ بچهٔ چندماهه.

نی‌نی[2] n. (اِ.) (گفتگو) مردمک چشم.

نی‌نی‌کوچولو n.-kučulu (اِ.) **۱.** (کودکانه) نی‌نی. **۲.** (گفتگو) برای تحقیر و تنبیه کسی‌که ادای کودکان را درمی‌آورَد، می‌گویند: **نی‌نی‌کوچولو چرا داری با ماشینِ بچه بازی می‌کنی؟**

نیوبیم niyobiyom [فر.: niobium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزیِ شکل‌پذیری با جلای خاکستری که ازلحاظ شیمیایی شبیه تانتال است و در آلیاژسازی به‌کار می‌رود.

نئوپان ne'opān [فر.: néo-panne] (اِ.) تختهٔ مصنوعی که از خاک‌ارهٔ فشرده و ضایعات چوب ساخته می‌شود.

نیوتن niyoton [انگ.: Newton] (اِ.) (فیزیک) واحد نیرو که برابر است با نیروی لازم برای ایجاد شتاب یک متر بر مجذور ثانیه در جسمی به جِرم یک کیلوگرم.

نئودیمیم ne'odimiyom [انگ.: neodymium] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ نقره‌ای درخشان که در رنگ دادن به شیشه و ساختن لیزر به‌کار می‌رود.

نئورآلیسم ne'ore'ālism [فر.: néorealisme] (اِ.) (سینما) مکتب سینمایی ایتالیایی که بیانگر هرچیزی است که روی می‌دهد، ولو پیش‌پاافتاده و معمولی باشد.

نیوکاسل niyukāsel [انگ.: Newcastle] (اِ.) (پزشکی) از بیماری‌های ویروسی حاد و بسیار واگیردار ماکیان، به‌ویژه مرغ و پرندگان وحشی.

نئون ne'on [فر.: néon] (اِ.) **۱.** (شیمی) گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و بی‌مزه، غیرسمی، و اشتعال‌ناپذیر که در ساختن لامپ‌های تبلیغاتی لوله‌ای و لیزر به‌کار می‌رود. **۲.** (گفتگو) لامپ‌های لوله‌ای‌شکل تبلیغاتی که با این گاز پُر شده‌اند.

نیهیلیسم nihilism [فر.: nihilisme] (اِ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

و

و، ـو v (حر.، اِ.) سی‌ودومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ن»، و سی‌امین حرف از الفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ واج صامت لبی ـ دندانی؛ واو. صورت نوشتاری «و، ـو» نمایندهٔ چند صدا است: الف: درمیانه و پایان بعضی واژه‌ها، به‌صورت نشانهٔ مصوت u به‌کار می‌رود، چنان‌که در رود rud و رو ru. ب: درآغاز و میانه و پایان بعضی واژه‌ها به‌صورت نشانهٔ صامت v به‌کار می‌رود، چنان‌که در وجب vajab، سوار savār، و گاو gāv. ج: دربرخی واژه‌ها به‌صورت نشانهٔ مصوت o به‌کار می‌رود، چنان‌که در تو to و آخور ăxor'. د: به‌صورت کرسی همزه به‌کار می‌رود، چنان‌که در مؤذن mo'azzen و مؤمن mo'men. هـ: در بعضی واژه‌ها نشانهٔ مصوت مرکّب o[w] است، چنان‌که در فردوسی ferdo[w]si، قول qo[w]l، و نو no[w].

و va(o), [']o (حر.) ۱. برای عطف دو یا چند کلمهٔ هم‌پایه به‌هم، به‌کار می‌رود: علی و حسن آمدند. امروزه در عطف چند اسم یا صفت معمولاً میان آنها ویرگول می‌گذارند و ماقبل آخر را به‌آخرین اسم یا صفت با «و» عطف می‌کنند: من، برادرم، و پدرم به کوه رفتیم. ۲. برای عطف دو جملهٔ هم‌پایه به‌هم، به‌کار می‌رود: چراغ را خاموش کردم و خوابیدم. ۳. برای بیان تقریب به‌کار می‌رود؛ حدود: پانصد«و» پانصدوپنجاه نفر بودند. ۴. برای معیت به‌کار می‌رود؛ با: پنج‌وشش می‌شود یازده. ۵. دربیان انحصار و تخصیص به‌کار می‌رود: منم و همین پدرِ پیر. هیچ‌کس را جز او ندارم. ۶. دربیان انکار و تحاشی به‌کار می‌رود: من و دعوا؟! زبانت را گاز بگیر. ۷. ولی؛ اما: همه آمدند و تو نیامدی. ۸. درجواب پاسخ اعتراض‌آمیز و همراه‌با تکرار کلمهٔ طرف صحبت و به‌صورت نفرین به‌کار می‌رود: ـ گلدان را تو شکستی؟ ـ بله. ـ بله و بلا. ○ بله و درد بی‌درمان. ○ گفتم: کمی آش بده، گفت: آش و زهرمار، چقدر می‌خواهی بخوری؟ ۹. درآغاز جمله، برای شروع به‌کار می‌رود. ۱۰. همراه «چه» برای بیان تعجب به‌کار می‌رود: دعوایی بود و چه دعوایی!

و ve (اِ.) نام حرف و واج «و».

و، ـو u (پس.) برای نسبت توأم‌با تحقیر یا تصغیر به‌کار می‌رود: اخمو، دماغو، ریشو، شاشو، شکمو، پارو.

وا[1] vā (پیـ.) (گفتگو) ۱. برای تأکید یا برای دادن معنیِ «دوباره» و «باز» به‌سرِ افعال می‌آید: واایستادن، واپریدن. ۲. برای دادنِ معنیِ «ضد» و «خلاف» برسر فعل و اسم‌مصدر می‌آید: واترقیدن (= تنزل کردن)، واقول.

وا[2] v. (صـ.) (گفتگو) باز؛ گشاده: وقتی من آمدم، در وا بود.
● **وا شدن** (مصـ.ل.) ۱. بازشدن. ۲. (گفتگو) بازماندن؛ افتادن؛ ماندن. ● **وا کردن** (مصـ.م.) ۱. باز کردن؛ گشودن. ۲. رهاندن از چیزی یا از کسی؛ خلاص کردن.

وا[3] v. (اِصو.، ق.) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن تعجب یا تأسف به‌کار می‌رود: وا! این حرف‌ها یعنی چه که می‌زنی؟! معمولاً خانم‌ها به‌کار می‌بَرَند. ۲. نشانهٔ تأکید: این کار را نکنی وا!

واافتادگی v.-'oft-ād-e-gi (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) گودی؛ جای گود.

واافتادن vā-'oft-ād-an (مصـ.ل.) (گفتگو) کم شدن؛ کاهش یافتن.

واایستادن vā-'ist-ād-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ایستادن. ۲. جسارت کردن؛ بی‌ادبی کردن: خجالت نمی‌کشد درمقابل مادرش وامی‌ایستد! ۳. متوقف شدن: باران واایستاد.

واایستاندن vā-'ist-ān-d-an (مصـ.م.) (گفتگو) وادار به ایستادن کردن.

وابران vā-bar-ān (اِ.) (جانوری) عصب یا رگی که از مرکز عضوی پیام یا ماده‌ای را به دیگر اعضای مرتبط می‌بَرَد.

وابستن vā-bast-an (مصـ.م.) ۱. مرتبط کردن؛ متصل کردن. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) زدوبند کردن؛ تبانی کردن.

وابسته vā-bast-e (صـ.) ۱. مرتبط؛ مربوط. ۲. (صـ.، اِ.)

خویشاوند؛ فامیل: این خانم از وابستگان من است. **۳.** (صـ.) نیازمند به کسی یا چیزی: وجود بچهٔ شیرخوار وابستهٔ مادر است. ○ زندگی جانداران وابسته به نور خورشید است. **۴.** متعلق. **۵.** (سیاسی) تحت سلطه یا تأثیر: اقتصاد وابسته، کشور وابسته. **۶.** (صـ.، اِ.) (سیاسی) عضو سفارت یک کشور در پایتخت کشور دیگری با تخصص و موضوعی خاص: وابستهٔ بازرگانی، وابستهٔ فرهنگی، وابستهٔ مطبوعاتی، وابستهٔ نظامی.

☜ ■ **وابستهٔ اسم** (ادبی) در دستورزبان، صفت. ● **وابسته شدن** (مصـ.ل.) **۱.** مربوط شدن؛ ارتباط یافتن. **۲.** دلبسته شدن؛ علاقه پیدا کردن: به همکلاسی‌هایم خیلی وابسته شده‌ام.

وابند vā-band (اِ.) (ساختمان) محل تقاطع دو دیوار.

وابوسیدن vā-bus-id-an (مصـ.م.) (گفتگو) بوسیدن؛ بوسه ردوبدل کردن؛ یکدیگر را بوسیدن.

واپاشی vā-pāš-i (حامصـ.) **۱.** پاشیده شدن؛ فروپاشی. **۲.** (فیزیک) شکستن و ازهم گسیختن هستهٔ اتم و تبدیل آن به ذرات یا هسته‌های کوچکتر.

واپس vā-pas (صـ.) **۱.** عقب‌افتاده (مِ.۲). **۲.** (اِ.) عقب؛ پشت سر. **۳.** (ق.) به‌عقب؛ درعقب؛ به‌پشت‌سر؛ درپشت‌سر.

☜ ○ **واپس رفتن** بازپس رفتن؛ عقب رفتن. ● **واپس زدن** (مصـ.م.) (روان‌شناسی) راندن غیرارادی افکار و اضطرابات و احساسات به‌درون بخش ناخودآگاه ذهن. ○ **واپس فرستادن** عقب راندن؛ دور کردن. ○ **واپس کشیدن** عقب کشیدن؛ کنار کشیدن. ○ **واپس نشستن** عقب‌نشینی کردن.

واپس‌گرا v.-ge(a)rā (صـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) **۱.** آن‌که دربرابر دگرگونی‌ها و پیشرفت‌های اجتماعی مقاومت می‌کند و برای حفظ افکار فرسوده و کهنه می‌کوشد؛ مرتجع. **۲.** (صـ.) ارتجاعی (مِ.۲): افکار واپس‌گرا.

واپس‌مانده vā-pas-mān-d-e (صـ.) **۱.** (روان‌شناسی) عقب‌ماندهٔ ذهنی. **۲.** عقب‌افتاده (مِ.۲): کشورهای واپس‌مانده.

واپس‌نگر vā-pas-negar (صـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) واپس‌گرا: واپس‌نگرهای اجتماعی.

واپسین vā-pas-in (صـ.) بازپسین؛ آخرین.

واپیچ vā-pič (اِ.) (گیاهی) پیچک.

وات vāt [انگـ.: watt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری توان الکتریکی معادل یک ژول بر ثانیه.

واترپروف vāterpo(e)ruf [انگـ.: waterproof] (صـ.) ضدآب: ساعت واترپروف.

واترپلو vāterpolo [انگـ.: water polo] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش بین دو تیم در استخری مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه که با یک توپ انجام می‌شود و بازیکنان هر تیم تلاش می‌کنند با شنا کردن و پاس دادن به یکدیگر توپ را وارد دروازهٔ حریف کنند.

واترپمپ vāterpomp [انگـ.: water pump] (اِ.) (مکانیک) تلمبه‌ای که با به جریان انداختن و گرداندن آب در موتور خودرو باعث خنک شدن آن می‌شود؛ پمپ آب.

واترقیدن vā-taraqq-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) تنزل کردن؛ پسروی کردن.

وات‌ساعت vāt-sā'at (اِ.) (فیزیک، برق) واحد اندازه‌گیری انرژی الکتریکی یا میزان مصرف برق، معادل ۳۶۰۰ ژول.

وات‌سنج vāt-sanj (اِ.) (برق) وات‌متر.

واتکانیدن vā-te(a)kān-id-an (مصـ.م.) (گفتگو) دوباره تکان دادن.

وات‌متر vātmetr [فر.: wattmètre] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای اندازه‌گیری توان الکتریکی؛ وات‌سنج.

واج[1] vāj (اِ.) (زبان‌شناسی) آوای متمایزکنندهٔ معنی درزبان، چنان‌که ب و پ درزبان فارسی که در امثال بَر و پَر معنی را متمایز می‌کنند.

واج[2] v. (صـ.) حیران؛ سرگردان: هاج‌وواج.

واجار vājār (اِ.)

☜ ● **واجار کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) علنی کردن؛ فاش کردن؛ آشکار کردن: دیگر لازم نیست این حرف را واجار کنی.

واجب vājeb [عر.] (صـ.) **۱.** آنچه انجام دادنش بایسته باشد؛ ضروری؛ الزامی. **۲.** (فقه) ویژگی عملی که انجام یا اجرای آن ازجهت شرعی ضروری است و ترک آن حرام است و گناه شمرده می‌شود؛ فریضه. **۳.** (گفتگو) فوری؛ فوتی: امشب سری به من بزن. کار واجب دارم.

☜ ● **واجب شدن** (مصـ.ل.) **۱.** لازم شدن؛ ضروری شدن. **۲.** (فقه) حتمی شدن اجرا یا انجام امری از احکام دینی. ● **واجب شمردن** (مصـ.م.) **۱.** لازم دانستن. **۲.** به‌عنوان امر شرعی که نباید ترک شود، ضروری دانستن. ■ **واجبِ عینی** (فقه) عملی که هر فرد مسلمان ملزم به انجام دادنِ آن است، مانند نماز. ● **واجب کردن** (مصـ.م.) حکم به واجب بودن امری دادن. ■ **واجبِ کفایی** (فقه) امری که چون توسط یک یا بعضی‌از افراد انجام شود، تکلیف از دیگران ساقط می‌شود، مانند کفن‌ودفن مرده.

واجبات vājebāt [عر.، جِ. واجِبَة] (اِ.) **۱.** (فقه) اعمال واجب. **۲.** امور یا اشیای لازم؛ ضروریات.

واجب‌الاحترام vājeb.o.l.'ehterām [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که احترامش واجب است.

واجب‌التعلیم vājeb.o.t.ta'lim [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که تعلیم‌وتربیت او واجب است.

واجب‌الحج vājeb.o.l.haj[j] [عر.: واجب‌الحجّ] (صـ.) ویژگی

آن‌که از نظر شرعی رفتن به حج بر او واجب است.

واجب‌العرض vājeb.o.l.'arz [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که مطلب مهمی دارد و باید به اطلاع کسی (معمولاً مقامی بالا) برساند. ۲. ویژگی مطلبی که باید به اطلاع کسی برسد.

واجب‌القتل vājeb.o.l.qatl [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که کشتن او، به‌سبب خطایی که مرتکب شده، واجب است.

واجب‌النفقه vājeb.o.n.nafaqe [عر.: واجب‌النَّفَقَة] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مستحق دریافت نفقه از دیگری است؛ منفقٌ‌علیه.

واجبی vājeb-i (اِ.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد و خاکستر چوب که با آب خمیر می‌کنند و برای ازالهٔ مو به‌کار می‌بَرَند؛ نوره.

☜ • **واجبی کشیدن (گذاشتن)** (مصـ.ل.) مالیدن واجبی به نقاطی از بدن که مو دارد.

واجبی‌خانه v.-xāne (اِ.) جایی در حمام‌های عمومی، که در آن با واجبی، ازالهٔ مو می‌کنند.

واجد vājed [عر.] (صـ.) دارنده؛ دارا.

☜ ■ **واجدِشرایط** دارای شرایط و صفات لازم برای انجام کاری.

واج‌شناسی vāj-šenās-i (حامصـ.،اِ.) (زبان‌شناسی) مطالعهٔ نظام صوتی زبان و نقش اصوات در آن.

واج‌گونه vāj-gune (اِ.) (زبان‌شناسی) گونه‌های آوایی مختلف یک واج، که متمایز معنی نمی‌شوند، مانند تلفظ «ک» در دو کلمهٔ «کاهو» و «پیک».

واچرتیدن vā-čort-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌ناگهان ازحالت چرت بیرون آمدن. ۲. جا خوردن.

واچیدن vā-čid-an (مصـ.م.) ۱. چیده شده را برچیدن. ۲. جمع کردن: آچین و واچین، یک پات را واچین. (از بازی کودکانه)

واحد vāhed [عر.] (اِ.) (ریاضی) ۱. اولین عدد طبیعی؛ یک. ۲. (صـ.) ویژگی چیزهایی که در حکم یک چیزند یا تبدیل به یک چیز می‌شوند؛ یگانه. ۳. (اِ.) هریک از آپارتمان‌های یک ساختمان: هر طبقهٔ این ساختمان دو واحد دارد. ۴. مقدار معیّنی از یک کمیت که معیار اندازه‌گیری آن کمیت است؛ یکا: واحد زمان، واحد طول، واحد وزن. ۵. مقدار درسی که معمولاً درطول یک نیم‌سال و یک ساعت در هفته گذرانده می‌شود: این ترم ۱۸ واحد گرفته‌ام. ۶. مقدار تعیین‌شده از چیزی که معمولاً بر مواد دیگر اثر می‌گذارد: یک واحد الکل برای احیای این مواد لازم است. ۷. اداره یا قسمتی از یک اداره: واحد امتحانات آموزش‌وپرورش، واحد ثبت‌نام دانشگاه. ۸. (نظامی) یگان: واحد گشت منطقه‌ای. ۹. (گفتگو) شرکت اتوبوس‌رانی شهری و هرکدام از اتوبوس‌های این شرکت. ○ ۱۰. (صـ.،اِ.) آن‌که در نوع خود بی‌نظیر و منحصر به فرد است؛ یگانه؛ بی‌مثل؛ یکتا (از نام‌ها و صفات خداوند). ۱۱. (صـ.) (فقه) ویژگی خبری که افراد معدودی آن را روایت کنند و متواتر نباشد.

☜ ■ **واحدِ اصلی** (فیزیک) واحدهای طول، جِرم، و زمان که واحدهای بقیهٔ کمیت‌ها ازروی آنها به‌دست می‌آیند. ■ **واحدِ فرعی** (فیزیک) واحدی که با استفاده از واحدهای اصلی تعریف می‌شود، مانند متر بر ثانیه (واحد سرعت) که با استفاده از دو واحد اصلی متر و ثانیه تعریف می‌شود. ■ **واحدِ نجومی** (نجوم) واحد طول که برای اندازه‌گیری فاصله‌های سیارات در منظومهٔ شمسی به‌کار می‌رود و برابربا فاصلهٔ متوسط زمین تا خورشید است. ■ **واحدهای پس‌از متن** (چاپ‌ونشر) مجموعه صفحاتی که درپایان متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحهٔ فهرست اَعلام. ■ **واحدهای پیش‌از متن** (چاپ‌ونشر) مجموعه صفحاتی که قبل‌از متن اصلی کتاب آورده می‌شود، مانند صفحهٔ فهرست و صفحهٔ شناسنامه.

واحدی v.-i (صـ.) برمبنای واحد. ← واحد (مِ.۵).

واحه vāhe [معر. از قبطی] (اِ.) (جغرافیا) منطقهٔ آبادی که درمیان کویر قرار دارد.

واخ vāx (شبـ.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت درد، هیجان، یا تعجب به‌کار می‌رود: واخ! چقدر خسته بودم.

☜ ■ **واخ‌واخ** (گفتگو) واخ: آن‌قدر واخ‌واخ کرد تا خوابش برد.

واخواست vā-xāst (اِمصـ.) (حقوق) اعتراض نسبت‌به عدم پرداخت اسناد تجاری به‌منظور استفاده از مزایای دعاوی تجاری.

واخواسته v.-e (صـ.) (حقوق) ویژگی امر مورداعتراض؛ ویژگی رأی یا سند تجاری که نسبت‌به آن اعتراض شده‌است.

واخوان vā-xān (اِمصـ.) ۱. عمل دوباره خواندن متنی. ۲. (اِ.) (موسیقی) سیمی با ارتفاع صوتی نامتغیر که براثر زخمه، کشش بر آن، یا رزنانس، هم‌طنین می‌شود.

واخواندن v.-d-an (مصـ.م.) دوباره خواندن.

واخواهی vā-xāh-i (حامصـ.) (حقوق) اعتراض شخص غایب در دادرسی، نسبت‌به رأی صادره از دادگاه؛ اعتراض به‌حکم غیابی.

واخوردن vā-xor-d-an (مصـ.ل.) شکست خوردن؛ واپس‌زده شدن.

واخورده vā-xor-d-e (صـ.،اِ.) ۱. سرخورده؛ واپس‌زده شده؛ شکست‌خورده. ۲. (صـ.) (گفتگو) بی‌رونق؛ بی‌رمق؛ ضعیف. ۳. (گفتگو) دارای آثار سرخوردگی و شکست. ۴. (روان‌شناسی) دچار سرخوردگیِ ناشی از فراموش شدن امیال و غرایز که براثر عدم انطباق با جامعه در فرد ظهور می‌کند.

واخیسیدن vā-xis-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ازجوش افتادن پلو

یا کته درروی اجاق و درنتیجه خوب به‌عمل نیامدن آن.

وادادگی vā-dād-e-gi (حامصـ.) تسلیم.

وادادن vā-dād-an (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) رضایت دادن؛ تسلیم شدن. ۲. (گفتگو) ول شدن؛ شُل شدن. ۳. (ورزش) در کُشتی، تلاش نکردن کشتی‌گیر برای غلبه بر حریف و خود را تسلیم کردن.

وادار vā-dār (صـ.) واداشته‌شده.

● **وادار کردن** (مصـ.م.) ۱. مجبور کردن؛ ناچار کردن. ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن.

واداشتن vā-dāšt-an (مصـ.م.) ۱. مجبور کردن؛ ناچار کردن. ۲. برانگیختن؛ تحریک کردن. ۳. دعوت کردن؛ فراخواندن؛ کشاندن؛ جذب کردن. ۴. نگاه داشتن. ۵. تشویق کردن. ۶. برپا داشتن؛ ایستاندن. ۷. (ساختمان) نصب کردن هر جزء ساختمان.

وادریده vā-dar-id-e (صـ.) (گفتگو) دریده‌شده؛ گشادشده.

وادنگ vā-dang (اِ.)

● **وادنگ درآوردن (آمدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) از حرف پیشین خود برگشتن؛ دبه درآوردن.

وادی vādi [عر.] (اِ.) ۱. سرزمین. ۲. فضای ذهنی‌ای که برای چیزی تصور می‌شود؛ حیطه؛ عالم. ۳. بیابان. ۴. فضا؛ مکان؛ جایگاه.

وارث vāres [عر.] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مال، مِلک، یا مقامی را از کسی به‌ارث می‌بَرَد.

■ **وارثِ چیزی شدن** آن را به ارث بردن. ■ **وارثِ سببی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی ناشی از ازدواج از دیگری ارث ببَرَد، مانند ارث بردن زن‌وشوهر از یکدیگر. ■ **وارثِ نَسَبی** (فقه، حقوق) وارثی که به‌علت خویشاوندی خونی از دیگری ارث ببَرَد، مانند ارث بردن پسر از پدر.

وارد vāred [عر.] (صـ.) ۱. آگاه؛ مطّلع؛ باخبر؛ باتجربه؛ مجرب. ۲. قابل‌قبول درمورد کسی یا چیزی؛ به‌جا. ۳. (صـ.، اِ.) مهمان.

● **وارد آمدن** (مصـ.ل.) ۱. رسیدن؛ متوجه شدن. ۲. فرود آمدن. ■ **واردِ چیزی شدن** آن را شروع کردن؛ پرداختن به آن. ● **وارد شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← ● وارد کردن (مِ.۱ و ۲ و ۵ـ۷). ۲. رسیدن کسی به‌جایی و اقامت کردن درآن‌جا؛ رسیدن. ۳. (گفتگو) آگاهی و تجربه به‌دست آوردن: کم‌کم درکارش وارد شد و به مرحلهٔ استادی رسید. ۴. نسبت داده شدن؛ نقل‌قول شدن. ۵. گفتنِ مطلبی؛ دادنِ توضیحی. ■ **وارد شدن بر کسی** به‌عنوان مهمان به خانهٔ او رفتن. ● **وارد کردن** (مصـ.م.) ۱. داخل کردن؛ به‌درون آوردن. ۲. آوردن چیزی به جایی، به‌ویژه کالا از خارج به داخل کشور. ۳. به‌وجود آوردن؛ ایجاد کردن. ۴. دخالت دادن. ۵. نسبت دادن. ۶. (گفتگو) نوشته‌ای را از جایی به جایی دیگر نقل کردن؛ پاک‌نویس کردن؛ نوشتن: این چرک‌نویس‌ها را باید در دفترم وارد کنم. ۷. فرود آوردن: ضربه‌ای به دستم وارد کردند.

واردات vāredāt [عر.، جِ. وارِدَة] (اِ.) کالاهایی که از خارج به کشور آورده می‌شود؛ مقـِ. صادرات.

وارداتی v.-i (صـ.) واردشده از خارج کشور: پنیر وارداتی.

وارده vāred.e [عر.: وارِدَة] (صـ.) ۱. واردشده؛ رسیده. ۲. نقل‌شده؛ منقول.

واردین vāred.in [عر.] (اِ.) واردشوندگان به‌خانه‌ای؛ مهمانان.

وارسته vā-rast-e (صـ.) ۱. رهاشده از تعلقات، به‌ویژه تعلقات دنیایی؛ آزاده. ۲. آزاد؛ رها.

وارسی vā-re(a)s-i (حامصـ.) بررسی؛ تحقیق.

● **وارسی شدن** (مصـ.ل.) بازبینی شدن؛ کنترل شدن. ● **وارسی کردن** (مصـ.م.) ۱. جستجو کردن. ۲. به‌دقت نگاه کردن به چیزی برای پی بردن به امری. ۳. (مصـ.ل.) رسیدگی کردن به کاری.

وارسیدن vā-re(a)s-id-an (مصـ.م.) ۱. بررسی کردن. ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) بی‌فایده شدن؛ بی‌مصرف شدن: به ما که می‌رسد، وامی‌رسد.

وارفتن vā-raft-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بی‌حال شدن؛ سست شدن؛ ازحال رفتن. ۲. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر؛ متلاشی شدن. ۳. شُل شدن؛ آویزان شدن براثر پژمردگی. ۴. پخش شدن؛ گسترده شدن. ۵. ذوب شدن. ۶. بهت‌زده شدن براثر دیدن یا شنیدن چیزی غیرمنتظره و ناگوار: وقتی شنید در کنکور رد شده، وارفت. ۷. کِنِف شدن؛ بور شدن.

■ **ازهم وارفتن** (گفتگو) وارفتن (مِ.۲).

وارفته vā-raft-e (صـ.، قـ.) (گفتگو) ۱. ازحال‌رفته؛ بی‌حال؛ سست؛ بی‌رمق. ۲. (صـ.) آنچه اجزای آن از یکدیگر جدا شده؛ متلاشی. ۳. شُل؛ آویزان. ۴. کم‌تحرک و تنبل: آدم آن‌قدر وارفته به عمرم ندیده‌بودم.

وارمر vārmer [انگـ.: warmer] (اِ.) اجاق کوچک شمعدار که برای گرم نگه داشتن غذا به‌کار می‌رود.

وارنگ vā-rang (اِ.) ← رنگ ■ رنگ‌ووارنگ.

● **وارنگ زدن** (مصـ.ل.) به‌عکس عمل کردن.

وارو vā-ru (اِمصـ.) ۱. (ورزش) در ژیمناستیک، چرخش کامل در هوا از عقب با فشاری که پاها را به‌طور همزمان به



زمین وارد می‌کنند؛ مقـِ. پشتک. ۲. (اِ.) عکس کاری؛ معکوس

کاری. **۳.** (ق.) به‌حالت وارونه؛ به‌حالت معکوس.
• **وارو زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادن عمل وارو. • **وارو کردن** (مصـ.م.) واژگون کردن؛ انداختن.

وارونگی vārun-e-gi (حامصـ.) وارونه بودن.
▪ **وارونگیِ هوا** (محیط‌زیست) نوعی پدیدهٔ موقت جوّی که در آن، به‌جای آن‌که با افزایش ارتفاع، از دمای هوا کاسته شود، بر مقدار آن افزوده می‌شود، درنتیجه امکان بالا رفتن هوای گرم و آلوده ازبین می‌رود. این پدیده معمولاً در شب‌های بدون ابر زمستان اتفاق می‌افتد و آلودگی هوا را در شهرهای بزرگ به‌همراه دارد؛ اینورژن.

وارونه vārun-e (صـ.) **۱.** برعکس؛ معکوس. **۲.** (ق.) به‌صورت معکوس و سروته. **۳.** دمر (مِ.۲).
• **وارونه شدن** (مصـ.ل.) **۱.** برگشتن و واژگون شدن. **۲.** تغییر کردن چیزی خلاف انتظار. • **وارونه کردن** (مصـ.م.) سروته کردن؛ برعکس‌کردن.

واریته vār[i]yete [فر.: variété] (اِ.) **۱.** (موسیقی، نمایش) نمایشی با برنامهٔ متنوع و سرگرم‌کننده از هنرهای رقص، موسیقی، آکروبات، و نظایر آنها. **۲.** (کشاورزی) دسته‌ای از گیاهان یا جانوران که با دسته‌ای دیگر از همان گیاهان یا جانوران تفاوت بسیار جزئی دارند.

واریختن vā-rixt-an (مصـ.ل.) متلاشی شدن؛ خراب شدن؛ ویران شدن.

واریخته vā-rixt-e (صـ.) **۱.** وارفته (مِ.۱ و ۲). **۲.** به‌هم‌ریخته؛ آشفته؛ پریشان.

واریز vā-riz (اِمصـ.) **۱.** واریز کردن (مِ.۱): واریز پول به حساب. **۲.** فروریختن؛ خرابی: واریز گوشهٔ دیوار.
• **واریز کردن** (مصـ.م.) **۱.** پرداخت کردن وجهی مشخص به یک حساب بانکی. **۲.** (مصـ.ل.) فروریختن؛ فروریخته شدن.

واریس vāris [فر.: varice] (اِ.) (پزشکی) **۱.** عارضهٔ گشاد شدن و پیچ‌وخم یافتن سرخرگ و رگ لنفی، به‌ویژه سیاه‌رگ. **۲.** رگ برجستهٔ پرپیچ‌وخمی که براثر اشکال در جریان خون به‌این‌حالت درآمده‌است.

واز vāz (صـ.) باز[1].

وازاری vāzāri [انگـ.: wazari، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در کاراته، امتیازی که به ضربه‌های کنترل‌شدهٔ دست کاراته‌کا که به ناحیهٔ شکم و صورت حریف، یا به ناحیهٔ کمر و پشت حریف وارد می‌کند، تعلق می‌گیرد.

وازدن vā-zad-an (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** کنار زدن؛ پس زدن. **۲.** کسر کردن؛ زدن. **۳.** (مصـ.ل.) افت پیدا کردن. **۴.** (مصـ.م.) دل‌زده کردن.

وازده vā-zad-e (صـ.) (گفتگو) **۱.** دورانداخته‌شده؛ بی‌ارزش؛ بی‌مصرف. **۲.** ازکارافتاده. **۳.** بی‌عرضه؛ وامانده؛ بی‌مصرف. **۴.** خسته؛ بیزار؛ رمیده.

وازکتومی vāzektomi [انگـ.: vasectomy] (اِمصـ.) (پزشکی) بستن لوله‌های انتقال‌دهندهٔ اسپرم در مرد جهت پیشگیری از بارورسازی.

وازلین vāzelin [فر.: vaseline] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای روغنی‌شکل، بی‌بو، بی‌رنگ تا کمی زرد، شفاف، غیرسمی، و آتش‌گیر که در تهیهٔ مواد بهداشتی و دارویی به‌کار می‌رود.

واژگان vāže-gān (اِ.) فهرستی از مجموعهٔ واژه‌های یک کتاب، یک موضوع، یا یک زبان.

واژگان‌شناسی v.-šenās-i (حامصـ.، اِ.) بخشی از زبان‌شناسی که به شناخت ترکیب و اشتقاق کلمات می‌پردازد.

واژگون vāž[e]-gun (صـ.) **۱.** سرنگون (مِ.۱). **۲.** به‌هم‌ریخته؛ نامتناسب. **۳.** از مقام و پُست افتاده؛ معزول. **۴.** شوم؛ نحس؛ نامبارک. **۵.** (ق.) به‌صورت سرنگون؛ درحال سروته.
• **واژگون شدن** (مصـ.ل.) **۱.** افتادن ازجایی به‌صورت وارونه. **۲.** مقام و قدرت را ازدست دادن؛ سقوط کردن: سلسلهٔ قاجار در اوایل قرن، واژگون شد. **۳.** دچار نحسی و شومی شدن. • **واژگون کردن** (مصـ.م.) **۱.** انداختن کسی یا چیزی به‌طوری‌که سر یا بخش فوقانی آن درزیر قرار گیرد: طوفان زورق را واژگون کرد. **۲.** ازبین بردن. **۳.** ویران کردن. **۴.** مغلوب کردن.

واژگون‌بخت v.-baxt (صـ.) بدبخت.

واژگونه vāž[e]-gune (صـ.) **۱.** سرنگون (مِ.۱). **۲.** (ق.) سروته (مِ.۱).

واژن vāžan [فر.: vagin] (اِ.) (جانوری) مهبل.

واژه vāže (اِ.) (ادبی) کلمه.
▪ **واژهٔ کلیدی** مهم‌ترین واژه در عبارت یا در نوشته‌ای که مدار بحث بر آن می‌چرخد.

واژه‌پرداز v.-pardāz (اِ.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای کار کردن با متن که با آن می‌توان کارهایی مانند ایجاد، ویرایش، قالب‌بندی، و چاپ متن را انجام داد و در بعضی‌از انواع آن امکاناتی ازقبیل غلط‌یاب املایی یا دستوری نیز وجود دارد.

واژه‌شناسی vāže-šenās-i (حامصـ.) واژگان‌شناسی.

واژه‌نامه vāže-nāme (اِ.) **۱.** کتابی مستقل که در آن معادل واژه‌های تخصصی یک رشته در یک زبان دیگر معمولاً انگلیسی داده شده: واژه‌نامهٔ جامعه‌شناسی، واژه‌نامهٔ فیزیک. **۲.** فهرستی از واژه‌های یک کتاب یا واژه‌های دشوار یا گزیدهٔ آن که با ترتیب الفبایی یا برحسب موضوع درآخر کتاب درج

می‌شود.

واژینال vāžināl [فر.: vaginal] (صد.) (پزشکی) منسوب یا مربوط به واژن: کرمِ واژینال.

واساز vā-sāz (اِمصد.)

• **واساز کردن** (مصد.م.) بازسازی کردن؛ جبران کردن.

واسپاری vā-sepār-i (حامصد.) تفویض: واسپاری کارخانه‌ها به بخش خصوصی.

واسرنگ vā-sarang (اِ.)

▪ **تو دل کسی واسرنگ رفتن** (مصد.ل.) (گفتگو) خیز برداشتن به‌طرف او به‌قصد حمله کردن و پرخاش کردن.

واسطه vāset.e [عر.: واسطَة] (صد.، اِ.) ۱. آن‌که برای حل اختلاف و آشتی دادن یا پیشگیری از دعوا بین دو یا چند طرف اقدام می‌کند؛ میانجی. ۲. آن‌که ازجانب کسی از شخص دیگری خواهش می‌کند تا خواستهٔ او را برآورَد یا خطای او را ببخشد. ۳. آن‌که برای خریدوفروش کالایی بین فروشنده و خریدار ارتباط برقرار کرده و درصورت انجام گرفتن معامله کارمزد دریافت می‌کند؛ دلال. ۴. میانجی برای خواستگاری. ۵. آن‌که یا آنچه سبب انتقال امری از جایی به جایی یا از کسی به کسی می‌شود. ۶. سبب؛ علت؛ انگیزه. ۷. مدیوم (مِ.۲). ۸. فردی که ازطریق او، سلسلهٔ نسب از متقدمان به متأخران می‌رسد.

• **واسطه شدن** (مصد.ل.) میانجی شدن. ▪ **واسطهٔ عددی (حسابی)** (ریاضی) عددی که از جمع کردنِ دو عدد و نصف کردن حاصلِ جمع آنها به‌دست می‌آید مانند ۳ که واسطهٔ عددی ۲ و ۴ است. • **واسطه کردن** (مصد.م.) کسی را میانجی قرار دادن. ▪ **واسطهٔ هندسی** (ریاضی) عددی که از ضرب کردن دو عدد و جذر گرفتن از حاصل‌ضرب آنها به‌دست می‌آید مانند ۶ که واسطهٔ هندسی ۹ و ۴ است. ▪ **به‌واسطهٔ** به‌سببِ؛ به‌علتِ.

واسطه‌ای v.-'(y)-i (صد.، ق.) به‌وسیلهٔ واسطه. ← واسطه (مِ.۱-۴): این خانه را واسطه‌ای پیدا کردم.

واسطه‌جویی vāset.e-ju-y(')-i (حامصد.) کسی را برای انجام کاری میانجی قرار دادن.

واسطه‌گر vāset.e-gar (صد.، اِ.) ۱. واسطه؛ دلال. ۲. میانجی.

واسکازین vāskāzin [انگ.: Vascasine] (اِ.) (فنی) روغن غلیظی از مشتقات نفت، مخصوص گیربکس و دیفرانسیل موتور که دربرابر گرما و فشار مقاوم است.

واسوخت vā-suxt (اِمصد.) (ادبی) شیوه‌ای در شعر فارسی و به‌ویژه شاخه‌ای از مکتب وقوع که شاعر در آن به گِله از معشوق می‌پردازد و روگردانی از او و حتی ترک عشق را مطرح می‌کند.

واسوختگی v.-e-gi (حامصد.) حالت چشم‌های واسوخته.

واسوخته vā-suxt-e (صد.) ۱. سوخته و سیاه‌شده براثر حرارت. ۲. دارای مژه‌های ریخته یا کوتاه و حالت بیمارگونه یا معیوب (چشم، پلک). ۳. خشک‌شده یا از طراوت افتاده براثر بی‌آبی (درخت).

واسه vāse (حا.) (گفتگو) برایِ: بابا واسم بستنی بخر.

▪ **واسهٔ** (گفتگو) برایِ؛ به‌جهتِ؛ از بهرِ: واسهٔ چی با من قهر کردی؟ ▪ **واسهٔ خودت (خودش،...)** (گفتگو) درحد خودت (خودش،...): واسهٔ خودت دیگر مردی شدی.

واسه‌رنگ vā-serang (اِ.) (گفتگو) واسرنگ.

واش vāš (اِ.) (گیاهی) علف (مِ.۱).

واشر vāšer [انگ.: washer] (اِ.) (فنی) حلقه یا ورقهٔ مشبکی ازجنس لاستیک، فیبر، مقوا، یا فلز که زیر پیچ‌ومهره یا بین دو قطعه می‌گذارند تا محکم‌تر بسته یا آب‌بندی شوند.




• **واشر سوزاندن** (مصد.ل.) (فنی) خراب شدن واشر دستگاه‌های مختلف براثر گرمای زیاد. ▪ **واشرِ فنری** (فنی) واشر فلزی با حلقهٔ باز فنرمانند که وقتی آن را زیر پیچ‌ومهره می‌گذارند، از باز شدن خودبه‌خود آنها جلوگیری می‌کند.

واشرگیری v.-gir-i (حامصد.) (فنی) تعویض یا ترمیم واشرهای یک دستگاه به‌منظور جلوگیری از نشت روغن و مانند آن.

واشستن vā-šost-an (مصد.م.) (گفتگو) دوباره شستن.

واشور vā-šur (اِ.) (گفتگو) لباس یدکی که هنگام شستن لباس پوشیده‌شده، دربر می‌کنند.

واصل vāsel [عر.] (صد.، اِ.) متصل؛ پیوسته.

• **واصل آمدن** (مصد.ل.) ۱. واصل شدن (مِ.۱). ۲. به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. • **واصل شدن** (مصد.ل.) ۱. پیوستن به چیزی؛ رسیدن به آن. ۲. دریافت شدن؛ رسیدن. • **واصل کردن** (مصد.م.) متصل کردن؛ رساندن.

واصله vāsel.e [عر.: واصلَة] (صد.) آمده؛ رسیده: خبر واصله.

واضح vāzeh [عر.] (صد.) ۱. آنچه بر کسی یا بر گروهی کاملاً معلوم است؛ آشکار؛ روشن؛ نمایان. ۲. (ق.) به‌صورت آشکار و روشن.

واضحات vāzehāt [عر.، جِ. واضِحَة] (اِ.) امور آشکار و روشن.

واضع vāze' [عر.] (صد.،اِ.) ۱. به‌وجودآورنده؛ ایجادکننده. ۲. وضع‌کننده؛ تدوین‌کننده: هدف واضع قانون آن بوده‌که....

واعظ vā'ez [عر.] (صد.، اِ.) آن‌که در مجالس مذهبی یا ترحیم سخنرانی می‌کند.

واغ vāq (اِصو.) واق.

واغلتیدن، واغلطیدن vā-qalt-id-an (مصـ.ل.) دوباره غلتیدن.

وافر vāfer [عر.] (صـ.) فراوان؛ زیاد؛ بسیار.

وافور vāfur [لا.] (اِ.) وسیله‌ای که از یک دستهٔ چوبی توخالی و یک حقه تشکیل شده و برای دود کردن تریاک به‌کار می‌رود؛ بافور.

☜ • **وافور کشیدن** (مصـ.ل.) دود کردنِ تریاک با وافور.

وافورکش v.-keš (صـ.، اِ.) دودکنندهٔ تریاک با وافور.

وافوری vāfur-i (صـ.، اِ.) وافورکش.

وافی vāfi [عر.] (صـ.) ۱. به‌اندازهٔ لازم و موردنیاز؛ کافی. ۲. بسیار.

واق vāq (اِصو.) صدای سگ؛ عوعو.

☜ • **واق کردن** (مصـ.ل.) به صدا درآمدن سگ. ▪ **واق‌واق** واق. ▪ **واق‌واق کردن** ۱. به‌صدا درآمدن سگ؛ عوعو کردن. ۲. (گفتگو) (توهین‌آمیز) حرف زدن؛ سخن گفتن: **تو دیگر واق‌واق نکن که حوصله‌ات را ندارم.**

واقع vāqe' [عر.] (صـ.) ۱. آنچه در جایی قرار دارد؛ قرارگرفته در جایی. ۲. (اِ.) واقعیت؛ حقیقت.

☜ • **واقع شدن** (مصـ.ل.) ۱. قرار گرفتن. ۲. اتفاق افتادن؛ انجام گرفتن. ۳. ظاهر شدن؛ نمایان شدن. ۴. شدن؛ بودن. ▪ **درواقع (به‌واقع)** درحقیقت؛ در واقعیت امر.

واقعاً vāqe'.an [عر.] (ق.) درواقع؛ درحقیقت؛ به‌راستی.

☜ ▪ **واقعاً که** (گفتگو) برای بیان اعتراض، مخالفت، یا تعجب به‌کار می‌رود: **واقعاً که، از تو انتظار نداشتم به من دروغ بگویی.**

واقع‌بین vāqe'-bin (صـ.) ویژگی آن‌که به واقعیت‌ها توجه دارد و از خیال‌پردازی پرهیز می‌کند.

واقع‌گرایی vāqe'-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) ۱. عمل واقع‌نگر. ۲. (ادبی) هنر، به‌ویژه داستان‌نویسی بر پایهٔ واقعیت‌های اجتماعی و باتوجه به علل آنها؛ رئالیسم. ۳. (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی‌براین‌که آنچه حواس بشری درک می‌کند، در بیرون از ذهن او واقعیت دارد؛ رئالیسم.

واقع‌نگر vāqe'-negar (صـ.) ویژگی آن‌که به واقعیت‌ها توجه و گرایش دارد و از داوری غیرمنطقی و خیال‌بافانه پرهیز می‌کند.

واقع‌نما vāqe'-na(e,o)mā (صـ.) نشان‌دهندهٔ واقعیت.

واقعه vāqe'.e [عر.: واقعَة] (اِ.) رویداد؛ اتفاق؛ پیشامد.

☜ ▪ **واقعهٔ حقوقی** (حقوق) عملی که قانوناً دارای آثار حقوقی است، بدون توجه به‌قصد و هدف انجام‌دهندهٔ آن عمل.

واقعی vāqe'-i (صـ.) ۱. آنچه در نفس امر هست؛ مبتنی‌بر واقعیت. ۲. حقیقی؛ راستین. ۳. کامل؛ تمام‌وکمال. ۴. راست. ۵. بنیادی؛ اساسی.

واقعیات vāqe'iy[y]āt [عر.: واقعیّات، جِ. واقِعیَّة] (اِ.) امور و حالات واقعی: **واقعیات زندگی.**

واقعیت vāqe'.iy[y]at [عر.: واقعیّة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. آنچه مطابق با واقع است؛ امر واقعی. ۲. واقعه؛ حادثه.

☜ ▪ **واقعیتِ خارجی (عینی)** (فلسفه) آنچه در خارج از ذهن، و در عالم واقع وجود دارد. • **واقعیت داشتن** (مصـ.ل.) راست و صحیح بودن؛ مطابق‌با واقع امر بودن. ▪ **واقعیتِ مَجازی** (کامپیوتر) شبیه‌سازی کامپیوتری سیستم واقعی یا ذهنی که انجام گرفتنِ عملیات مطلوب بر سیستم شبیه‌سازی‌شده و دیدن نتایج آن را امکان‌پذیر می‌سازد. ▪ **به واقعیت پیوستن** تحقق پیدا کردن: **تمام پیش‌بینی‌های ما به واقعیت پیوست.**

واقعیت‌گرا v.-ge(a)rā (صـ.) واقع‌نگر.

واقف vāqef [عر.] (صـ.) ۱. آگاه؛ باخبر؛ مطّلع. ۲. (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مالش را برای استفاده در راه هدف عام‌المنفعه، به‌موجب عقد خاصی اختصاص دهد.

واقول vā-qo[w]l (اِمصـ.) (گفتگو) برگشتن از حرف خود؛ خلفِ‌وعده.

☜ • **واقول درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دبه درآوردن؛ پس‌از قول‌وقرار، زیر حرف خود زدن: **این بار اول نیست که واقول درمی‌آوری، من حرف‌هایت را قبول ندارم.**

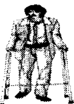
واک vāk (اِ.) (زبان‌شناسی) واج[1].

واکاویدن vā-kāv-id-an (مصـ.م.) تحقیق کردن در امری.

واک‌بر vāk-bar (صـ.) (زبان‌شناسی) واکدار.

واکدار، واک‌دار vāk-dār (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی واجی که هنگام ادای آن، تارهای صوتی مرتعش می‌شوند.

واکر vāker [انگ.: walker] (اِ.) وسیله‌ای دارای چهارچوب برای کمک به‌راه رفتن بیماران، سالمندان ناتوان، و مانند آنها.



واکس vāks [رو.] (اِ.) ۱. ماده‌ای روغنی با رنگ‌های مختلف که کفش و چرم و جیر را با آن رنگ کرده، جلا می‌دهند. ۲. ماده‌ای روغنی که با آن پارکت، سنگ، لاستیک، و مانند آنها را جلا می‌دهند.

☜ • **واکس زدن** (مصـ.م.) مالیدن واکس بر سطح چیزی، به‌ویژه کفش.

واکس‌خور v.-xor (صـ.) ویژگی چیزی که می‌توان به آن واکس زد.

واکسن vāksan [فر.: vaccin] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای شامل

مخلوطی از میکروب‌های ضعیف یا کشته‌شده یا فراورده‌های آنها که برای پیشگیری، ریشه‌کنی، یا درمان بیماری‌های عفونی ناشی از آن میکروب‌ها به فرد تزریق می‌کنند یا می‌خورانند؛ مایه.

■ **واکسنِ ب.ث.ژ.** (پزشکی) ب. ث. ژ. ■ **واکسنِ دوگانه (توأم)** (پزشکی) نوعی از واکسن سه‌گانه که به‌دلیل عوارض واکسن سیاه‌سرفه در بزرگسالان، جزء مربوط به سیاه‌سرفه را از آن حذف می‌کنند. این واکسن فقط دربرابر دیفتری و کزاز ایمنی ایجاد می‌کند؛ دوگانه. ⊙ **واکسن زدن** (پزشکی) تزریق کردن یا تلقیح کردن واکسن. ■ **واکسنِ سه‌گانه (ثلاث)** (پزشکی) واکسنی که برای ایمن‌سازی درمقابل بیماری‌های سیاه‌سرفه، دیفتری، و کزاز تزریق می‌شود. ■ **واکسنِ یادآور (یادآوری)** (پزشکی) واکسنی که مدتی پس‌از واکسن نوبت اول، برای تقویت واکنش ایمنی بدن نسبت‌به عامل بیماری‌زا تجویز می‌شود.

واکسی vāks-i (صـ.، اِ.) آن‌که کارش واکس زدن به کفش است.

واکسیل vāksil [رو.] (اِ.) (نظامی) رشته‌های به‌هم‌بافته‌ای که به دو طرف آن قطعه‌ای فلز یا چرم وصل شده‌است و در لباس‌های رسمی نظامی بر شانهٔ چپ می‌آویزند.

واکسیل‌بند v.-band (اِ.) (نظامی) واکسیل.

واکسیناسیون vāksināsiyon [فر.: vaccination] (اِمصـ.) (پزشکی) عمل تلقیح واکسن ازراه تزریقی یا خوراکی برای تقویت ایمنی فرد دربرابر یک یا چند بیماری عفونی؛ مایه‌کوبی.

واکسینه vāksine [فر.: vacciné] (صـ.) (پزشکی) ویژگی آن‌که واکسن زده و درمقابل بیماری ایمن شده‌است.

● **واکسینه کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) ایمن کردن دربرابر یک یا چند بیماری عفونی از طریق واکسن زدن.

واکشیدن vā-ke(a)š-id-an (مصـ.مـ.) به‌زور یا به‌فریب چیزی را از کسی پرسیدن یا گرفتن: سعی می‌کرد از من وابکشد که چند سال دارم.

واکمن vākman [انگ.: Walkman] (اِ.) (برق) ضبط‌صوت یا رادیوی کوچک قابل‌حمل که معمولاً آن را به کمر می‌بندند و با گوشی از صدای آن استفاده می‌کنند.

واکنش vā-kon-eš (اِمصـ.) ۱. عکس‌العمل. ۲. (جانوری، گیاهی) پاسخ غیرارادی موجود زنده به محرک.

■ **واکنشِ شیمیایی** (شیمی) تغییر یا تبدیلی که در آن ماده‌ای تجزیه و با مواد دیگر ترکیب شود یا اجزای خود را با اجزای مواد دیگر تعویض کند. ■ **واکنش نشان دادن (ابراز کردن)** عکس‌العمل ظاهر کردن کسی یا چیزی درمقابل عملی.

واکنش‌گر v.-gar (صـ.) (شیمی) ویژگی هر مادهٔ شیمیایی که برای ایجاد واکنش به‌منظور اندازه‌گیری، شناسایی، تجزیه، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

واکوئل vāku(o)'e(o)l [فر.: vacuole] (اِ.) (جانوری) حفرهٔ کوچکی در سیتوپلاسم سلول که معمولاً کروی‌شکل و پُر از مایع است و در تنظیم آب سلول، ذخیرهٔ مواد، ترشح و دفع، و مانند آنها نقش دارد.

واکه vāk-e (اِ.)(زبان‌شناسی) آوایی که برای تولید آن، هوا هنگام عبور از دستگاه گفتار، آزادانه عبور می‌کند و معمولاً صدای مرکزی و غالب هجاست؛ حرف با صدا؛ مصوت.

■ **واکهٔ مرکّب** (زبان‌شناسی) واکه‌ای که هنگام تولید آن، اندام‌های گفتار از حالت تولید واکه‌ای به‌سوی حالت تولید واکهٔ دیگری تغییر می‌کند؛ مصوت مرکّب، مانند o[w] در کلمهٔ فردوسی.

واکی‌تاکی vākitāki [انگ.] (اِ.) (برق) تاکی‌واکی.

واکیوم vākiyo(u)m (صـ.) وکیوم.

واگذار vā-gozār (اِمصـ.، اِ.) (گفتگو) عوض: هرچه با من بد کردی، واگذارت با خدا.

● **واگذار شدن** (مصـ.ل.) ۱. محول شدن؛ سپرده شدن. ۲. تعلق گرفتن. ۳. منتقل شدن؛ فروخته شدن: این مغازه با آب و برق و تلفن واگذار می‌شود. ● **واگذار کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سپردن؛ دادن. ۲. محول کردن؛ احاله کردن. ۳. دراختیار دیگری قرار دادن؛ تسلیم کردن. ۴. هدیه کردن؛ اهدا کردن؛ تقدیم کردن.

واگذاردن v.-d-an (مصـ.مـ.) واگذاشتن.

واگذاری vā-gozār-i (حامصـ.) ۱. عمل واگذار کردن؛ سپردن؛ دادن. ۲. (صـ.) واگذارشده؛ اهدایی.

واگذاشتن vā-gozāšt-an (مصـ.مـ.) ۱. محول کردن؛ واگذار کردن. ۲. دادن؛ اعطا کردن. ۳. رها کردن؛ ترک کردن؛ ازدست دادن.

■ **کسی را به خود (حال خود) واگذاشتن** او را آزاد گذاشتن در کاری که درپیش دارد.

واگرا vā-ge(a)rā (صـ.) ۱. متفرق؛ پراکنده: جمعیت‌های واگرا. ۲. (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که از یکدیگر دور می‌شوند. ۳. (فیزیک) ویژگی عدسی‌ای که پرتوهای نور، پس‌از عبور از آن، از یکدیگر دور می‌شوند. ۴. (ریاضی) متنافر.

واگرد vā-gard (اِ.) (ادبی) ترجیع (مِ ۲).

واگردان v.-ān (اِمصـ.، اِ.) ۱. ناسودمندی؛ ضرر. ۲. (ادبی) ترجیع (مِ ۲): واگردان تصنیف. ۳. واشور.

واگرفتن vā-gereft-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. گرفتن بیماری از کسی؛ گرفتن. ۲. رها کردن و دوباره گرفتن: درد، می‌گرفت و وامی‌گرفت. ۳. عادت امری را از سرِ کسی انداختن؛ ترک

عادت دادن.

واگشت vā-gašt (اِمصـ.) ارجاع (مِ.۲).

• **واگشت دادن** (مصـ.مـ.) ارجاع دادن.

واگشتن v.-an (مصـ.ل.) ۱. به‌عقب برگشتن. ۲. بازگشتن؛ مراجعت کردن.

واگن vāgon [انگـ.: wagon] (اِ.) ۱. هریک از بخش‌های مجزای قطار که به‌وسیلهٔ لکوموتیو برروی ریل راه‌آهن کشیده می‌شود. ۲. وسیله‌ای بدون موتور و روباز که برای حمل بار برروی ریل حرکت می‌کند. ۳. اتاقکی که بر پشت بعضی ماشین‌ها قرار دارد: واگن استیشن.

واگو[ی] vā-gu[-y] (اِمصـ.) گفتن؛ بیان کردن.

• **واگو[ی] شدن** (مصـ.ل.) بازگو شدن؛ گفته شدن؛ ورد زبان بودن. • **واگو[ی] کردن** (مصـ.مـ.) بازگفتن؛ بیان کردن.

واگون vāgun (اِ.) واگن.

واگویه vā-gu-y-e (اِمصـ.) ۱. گفتگو کردن با خود؛ تکرار کردن مطالب در ذهن خود: واگویه‌های تنهایی. ۲. تکرار کردن حرف‌های دیگران.

واگیر vā-gir (اِمصـ.) (پزشکی) سرایت.

• **واگیر داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) مسری بودن؛ سرایت کردن. • **واگیر کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) گرفتن؛ واگرفتن (مرضی را).

واگیردار v.-dār (صـ.) (پزشکی) مسری.

واگیری vā-gir-i (حامصـ.) (پزشکی) سرایت.

وال[۱] vāl [هنـ.] (اِ.) نوعی پارچهٔ حریر نازک و مرغوب.

وال[۲] .v [یو.، انگـ.: whale] (اِ.) (جانوری) بالن bāle(o)n.

والا vālā (صـ.) ۱. دارندهٔ مقام و مرتبهٔ مهم، به‌ویژه مقام و مرتبهٔ دنیایی به‌صورت عنوان برای اشخاص. ۲. عزیز؛ گرامی؛ محترم. ۳. اصیل؛ نژاده. ۴. (صـ.، اِ.) هریک از افراد طبقهٔ مرفه؛ از اعیان‌واشراف. ۵. (صـ.) دارای ارج و اهمیت.

والاتبار v.-tabār (صـ.) دارای اصل‌ونسب عالی؛ اصیل.

والاجاه vālā-jāh (صـ.) والامقام.

والاحضرت vālā-hazrat (صـ.، اِ.) ۱. دارای مقام رفیع؛ بلندمرتبه. ۲. عنوانی برای شاهزاده‌ها، به‌ویژه ولی‌عهد (درحکومت‌های سلطنتی).

والاشأن vālā-ša'n (صـ.) والامقام.

والاقدر vālā-qadr (صـ.) والامقام.

والاگوهر vālā-go[w]har (صـ.) والاتبار.

والاگهر vālā-gohar (صـ.) والاتبار.

والامقام vālā-maqām (صـ.) دارای مقام و مرتبهٔ مهم یا دارای ارزش اجتماعی مهم؛ بلندمرتبه؛ عالی‌مقام.

والان vālān [فر.: volant] (اِ.) پارچهٔ کم‌عرض چیندار درازی که دربالای پرده، کنار رومیزی، بالای آستین در لباس‌های زنانه، و جز آنها، برای تزیین به‌کار می‌بَرَند.

والانژاد vālā-nežād (صـ.) والاتبار.

والانس vālāns [فر.: valence] (اِ.) (شیمی) ظرفیت (مِ.۶ و ۷).

والاهمت vālā-hemmat (صـ.) دارای همت بلند.

والایش vālā-y-eš (اِمصـ.) (روان‌شناسی) تصعید.

والد vāled [عر.] (اِ.) پدر.

• **والدِ ماجد** (احترام‌آمیز) پدر بزرگوار.

والده vāled.e [عر.: والدَة] (اِ.) مادر.

• **والدهٔ آقامصطفیٰ (بچه‌ها)** (گفتگو) همسر (زن)؛ زوجه.

والدین vāled.eyn [عر.: والدَین، مثنایِ والد] (اِ.) پدرومادر.

والذاریات va.z.zāriyāt [عر.] (اِ.) ۱. آغاز سورهٔ ذاریات در قرآن کریم. ۲. (گفتگو) بدبختی؛ درماندگی؛ فلاکت. ۳. (گفتگو) سخنان طولانی، پریشان، پراکنده، و بیهوده.

والریان vāleriyān [فر.] (اِ.) (گیاهی) والرین ← سنبل‌الطیب.

والرین vāleriyan [فر.: valériane] (اِ.) (گیاهی) والریان ← سنبل‌الطیب.

والس vāls [فر.: valse] (اِ.) نوعی رقص دونفرهٔ سه‌ضربی که به‌صورت آهسته یا تند انجام می‌شود.

والسلام va.s.salām [عر.] (شجـ.) ۱. درپایان مطلب یا نامه به‌کار می‌بَرَند؛ تمام شد. ۲. همین؛ دیگرهیچ.

• **والسلام نامه تمام** (گفتگو) والسلام.

والف vālf (اِ.) (فنی) والو.

والک vālak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پیازدار، و خودرو از خانوادهٔ لاله که بوی سیر می‌دهد و مصرف خوراکی و دارویی دارد.

واللا vā.llā (شجـ.) (گفتگو) والله.

والله vā.llāh[.e], va.llā(a)h [عر.] (شجـ.) سوگند به خداوند.

• **والله‌بالله** (گفتگو) والله.

والله‌اعلم va.llāh.o.'a'lam [عر.] (شجـ.) و خداوند داناتر است؛ و خداوند می‌داند.

والمیدن vā-lam-id-an (مصـ.ل.) لم دادن؛ دراز کشیدن.

والو vālv [فر.: valve] (اِ.) (فنی) قطعه‌ای فلزی متصل‌به تیوپ لاستیک خودرو که محل خروج یا ورود هوای تیوپ و به‌منزلهٔ شیر آن است؛ والف.

والوالین vālvālin [انگـ.: Valvaline] (اِ.) (فنی) نوعی گریس نسوز، برای روانکاری قطعات متحرکی که هنگام کار داغ می‌شوند.

والور vālor [فر.: Valeur] (اِ.) **۱.** نوعی چراغ خوراک‌پزی که با نفت کار می‌کند. **۲.** ارزش اجتماعی؛ ارزش؛ اهمیت.

واله vāleh [عر.] (صـ.) **۱.** عاشق بی‌قرار؛ شیفته و مفتون. **۲.** حیران؛ سرگشته؛ مبهوت. **۳.** (قـ.) درحال شیفتگی.

والیبال vālibāl [انگـ.: volleyball] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش که معمولاً بین دو تیم شش‌نفره در زمینی به‌طول ۱۸ و عرض ۹ متر و با توری به ارتفاع حدود ۲/۵ متر در وسط زمین، برگزار می‌شود و هر تیم سعی می‌کند توپ را از بالای تور و به‌وسیلهٔ دست در زمین حریف فرودآورَد.

■ **والیبالِ ساحلی** (ورزش) نوعی والیبال که معمولاً در ساحل دریا و روی زمین شنی بین دو تیم دونفره و با مقررات ویژه انجام می‌شود. ■ **والیبالِ نشسته** (ورزش) نوعی والیبال ویژهٔ معلولین که بین دو تیم شش‌نفره با توری کوتاه و به‌صورت نشسته برگزار می‌شود.

والیبالیست vālibālist [از انگـ.] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش والیبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

والیوم vāliyom [انگـ.: Valium] (اِ.) (پزشکی) دیازپام.

وام vām (اِ.) قرض (م.۱).

⊙ **وام خواستن** قرض گرفتن. ⊙ **وام دادن** **۱.** قرض دادن. **۲.** عاریت دادن؛ امانت دادن. ■ **وام در گردن کسی بودن** مقروض بودنِ او. ■ **وامِ شرافتی** پول یا مالی که بدون هیچ نوع ضمانتی به کسی داده می‌شود و فرد وام‌گیرنده اخلاقاً متعهد برگرداندن آن می‌شود. ● **وام گرفتن** (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) **۱.** قرض کردن. **۲.** عاریه گرفتن.

واماندگی vā-mān-d-e-gi (حامصـ.) **۱.** درماندگی؛ بیچارگی. **۲.** درماندن و ادامه ندادن؛ عقب ماندن.

واماندن vā-mān-d-an (مصـ‌ل.) **۱.** ناتوان شدن از انجام کاری و ادامه ندادن آن؛ درماندن. **۲.** (گفتگو) عقب ماندن از کسی و کم آوردن درمقابل او. **۳.** عقب ماندن؛ جا ماندن. **۴.** توقف کردن؛ ایستادن. **۵.** سرگردان شدن؛ ندانستن که چه‌کار باید کرد. **۶.** (گفتگو) دچار تنگ‌دستی شدن و برای مخارج روزانه چیزی نداشتن. **۷.** خسته شدن؛ ازپای درآمدن. **۸.** (گفتگو) (نفرین) با این فعل مرگ کسی را آرزو می‌کنند؛ مردن: الاهی وابمانی با این رانندگی کردنت. **۹.** دچار مشکل شدن.

وامانده vā-mān-d-e (صـ.، اِ.) **۱.** متوقف؛ ایستاده. **۲.** حیران و سرگردان. **۳.** (گفتگو) تهی‌دست؛ فقیر. **۴.** (گفتگو) خسته؛ فرسوده. **۵.** (گفتگو) (نفرین) هنگام اوقات‌تلخی و ناراحتی برزبان می‌رانند؛ لعنتی؛ صاحب‌مرده: این کتاب وامانده را کجا گذاشتی؟ **۶.** محروم؛ بی‌نصیب. **۷.** (قـ.) با خستگی و فرسودگی. **۸.** (صـ.) (گفتگو) بدبخت؛ عاجز.

● **وامانده کردن** (مصـ‌م.) (گفتگو) دچار تنگ‌دستی ساختن.

وامپیر vāmpir [فر.: vampire] (اِ.) (جانوری) نوعی خفاش بزرگ که از خون حیوانات تغذیه و بیماری هاری را به آنها منتقل می‌کند.

وام‌خواه vām-xāh (صـ.، اِ.) **۱.** قرض‌گیرنده؛ مقروض. **۲.** طلبکار (م.۱).

وامدار، وام‌دار vām-dār (صـ.، اِ.) **۱.** وام‌خواه. **۲.** رهین؛ مرهون: فرهنگ عربی وامدار فرهنگ ایرانی است.

وام‌گیری vām-gir-i (حامصـ.) **۱.** وام گرفتن. **۲.** عاریه گرفتن؛ اقتباس کردن.

وام‌واژه vām-vāže (اِ.) (زبان‌شناسی) واژه‌های مأخوذ از زبانی دیگر؛ واژه‌های قرضی.

وان vān [رو.] (اِ.) ظرف بزرگی ازجنس چینی یا سرامیک در حمام که برای شست‌وشو به‌کار می‌رود.

وان‌آلن vānā('ā)len [انگـ.: Van Allen] (اِ.) (علوم‌زمین) ← کمربند ■ کمربند وان‌آلن.

وانادیم vānādiyom [فر.: vanadium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نسبتاً سخت و غیرسمّی که در تهیهٔ برخی فولادها به‌کار می‌رود.

وانت vānet [انگـ.: vanet] (اِ.) خودرو کوچک باربری که معمولاً به‌اندازهٔ اتومبیل سواری است.

وانت‌بار v.-bār (اِ.) وانت.

وانفسا vā.nafs.ā [از عر.] (صـ.) **۱.** بسیار سخت و مشکل. **۲.** (اِ.) (گفتگو) وضعیت سخت و مشکل.

وانگهی v-ān-gah-i (قـ.) به‌علاوه؛ ازآن‌گذشته.

وانمود vā-ne(a,o)mud (اِمصـ.)

● **وانمود کردن** (مصـ‌ل.) تظاهر کردن به چیزی که وجود ندارد؛ ظاهرسازی کردن.

وانویس vā-nevis (اِ.) **۱.** یادداشت؛ نوشته. **۲.** (اِمصـ.) بازنویسی.

● **وانویس کردن** (مصـ‌م.) دوباره نوشتن؛ رونویسی کردن.

وان‌یکاد va.'en.yakād [عر.: وَ اِن یَکادُ] (اِ.) **۱.** قسمتی از آیهٔ ۵۱ سورهٔ قلم (سورهٔ ۶۸ قرآن کریم)، که برای دفع بلا یا چشم‌زخم، تمام آیه را می‌خوانند یا نوشتهٔ آن را با خود همراه می‌بَرَند یا بر سردرِ خانه‌ها نصب می‌کنند. **۲.** لوحه‌ای از طلا یا نقره و مانند آنها که این آیه را بر آن درج می‌کنند و معمولاً کودکان آن را بر گردن می‌آویزند.

⊙ **وان‌یکاد خواندن** خواندن آیهٔ «وان‌یکاد» برای دفع چشم‌زخم.

وانیل vānil [فر.: vanille] (اِ.) (گیاهی) **۱.** گَردی سفیدرنگ و خوش‌بو که از میوهٔ گیاهی به همین نام گرفته می‌شود، کمی

سمّی است و در داروسازی و نیز برای معطر کردن مواد خوراکی، مانند شیرینی و بستنی به‌کار می‌رود. **۲.** گیاهی علفی، بالارونده، و خودرو از خانوادهٔ ثعلب که از میوهٔ آن گَرد سفیدرنگی به‌دست می‌آید.

وانیلی v.-i (صـ.) ویژگی آنچه در تهیه و ساخت آن از وانیل استفاده شده: بستنی وانیلی، شیرینی وانیلی.

واو vāv (اِ.) نام واج و حرف «و».

▪ **واوِ معدوله** (ادبی) واو در بعضی کلمه‌ها که نوشته‌می‌شود ولی خوانده‌نمی‌شود، مانندِ خواب، خواهر.

واویلا[ه] vā.veyl.ā[h] [عر.] (شجـ.) **۱.** هنگام مصیبت و درماندگی به‌کار می‌رود؛ چه مصیبتی پیش خواهد آمد؛ چه مصیبتی! **۲.** (اِ.) مصیبت بزرگ؛ حادثه‌ای بسیار غم‌انگیز. **۳.** (اِمصـ.) ضجه و ناله.

• **واویلا[ه] کردن** (مصـ.ل.) به‌زبان آوردن کلمهٔ واویلا؛ ضجه و ناله کردن.

واه vāh (شجـ.) (گفتگو) برای نشان دادن تعجب و نفرت از عملی زشت یا چیزی مکروه به‌کار می‌رود.

▪ **واه‌واه** (گفتگو) واه.

واهب vāheb (صـ.، اِ.) (حقوق) آن‌که به‌موجب عقد هبه، مالش را مجاناً به ملکیت دیگری درآورَد؛ هبه کننده.

واهمه vāheme [عر.: واهمة] (اِ.) **۱.** (گفتگو) ترس؛ خوف؛ بیم. **۲.** (اِمصـ.) توهم.

▪ **واهمه برداشتن (گرفتن) کسی را** (گفتگو) ترسیدنِ او. • **واهمه داشتن (کردن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ترسیدن.

واهی vāhi [عر.] (صـ.) بی‌پایه؛ بی‌بنیاد؛ غیرواقعی.

وای vāy (شجـ.) **۱.** برای اظهار تألم و شکایت از درد یا ناراحتی به‌کار می‌رود: وای چه دردی! این سردرد دارد مرا می‌کشد. **۲.** برای بیان تعجب و تأسف از امری مکروه به‌کار می‌رود: وای! چه خانهٔ کثیفی. **۳.** (گفتگو) برای نشان دادن علاقه به چیزی به‌کار می‌رود: وای چقدر این لباس قشنگ است. **۴.** بدا به حال؛ بدا.

▪ **وای به (بر)...** هنگام شکایت از کسی (چیزی) و تأسف برحال او (آن) گفته می‌شود: وای بر کسی که به فکر آخرتش نباشد. ▪ **وای‌به‌حال...** (گفتگو) **۱.** هنگام تهدید گفته می‌شود؛ بدا به‌حال... : وای به‌حالت اگر دوباره تجدید بیاوری. **۲.** دربیان تأسف برحال کسی (چیزی) گفته می‌شود: وای به حال این مردم که چنین اخلاقی دارند. ▪ **وای خاک عالم [به(بر)سرم]** (گفتگو) معمولاً زنان هنگام برخورد با حادثه‌ای دردناک و ناگوار به‌کار می‌بَرَند: وای خاک عالم! چه شده؟ ▪ **وای‌وای** برای بیان تأسف از امری دردناک به‌کار می‌بَرَند. ▪ **وای‌وای کردن** آه و فغان کردن.

وایت‌برد vāytbord [انگـ.: white board] (اِ.) تختهٔ صاف و سفت و سفیدی که با ماژیک مخصوصی برروی آن می‌نویسند.

وایتکس vāyteks [انگـ.: Whitex] (اِ.) ماده‌ای سفیدکننده و ضدعفونی‌کننده.

وایر vāyer [انگـ.: wire] (اِ.) (فنی) هریک از سیم‌هایی که برق را از کوئل به دلکو یا از دلکو به شمع‌های موتور خودرو می‌رساند.

وایستادن vā-yest-ād-an (مصـ.ل.) (گفتگو) واایستادن.

وبا vabā [عر.: وباء] (اِ.) (پزشکی) بیماری عفونی حاد و بسیار واگیردار ناشی از نوعی باکتری که باعث اسهال و استفراغ شدید، درد عضلانی، و شوک می‌شود.

▪ **وبایِ التور** (پزشکی) التور.

وباخیز v.-xiz (صـ.) ویژگی جایی که در آن وبا پیوسته شیوع دارد: منطقهٔ وباخیز.

وبال vabāl [عر.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) مایهٔ دردسر و عذاب. **۲.** گناه. **۳.** (اِمصـ.) سختی؛ عذاب.

• **وبال شدن** (مصـ.ل.) مایهٔ دردسر و عذاب شدن. ▪ **وبالِ گردن** (گفتگو) مایهٔ دردسر و عذاب.

وبایی، وبائی vabāy(')i [عر.: وبائیّ] (صـ.) **۱.** مربوط به وبا. **۲.** آلوده به میکروب وبا. **۳.** مبتلا به بیماری وبا.

وبر veber [انگـ.: Weber] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی شار مغناطیسی.

وب‌کم vebkam [انگـ.: web cam] (اِ.) (کامپیوتر) وسیله‌ای برای برقراری ارتباط تصویری از طریق اینترنت.

وتر va(e)tr [عر.] (اِ.) (فقه) نمازی که فقط یک رکعت دارد.

وتر vatar [عر.] (اِ.) (ریاضی) **۱.** ضلع روبه‌رو به زاویهٔ قائمه در مثلث قائم‌الزاویه. **۲.** هریک از خطوطی که دو نقطه از محیط دایره را به هم وصل می‌کند و از قطر دایره کوتاه‌تر است.

وتو veto [فر.: veto] (اِمصـ.) (سیاسی) مخالفت کردن؛ رد کردن. ← حق ▪ حق وتو.

وت‌وت vetvet (اِمصـ.) (گفتگو) **۱.** آهسته صحبت کردن؛ پچ‌پچ، به‌ویژه دربارهٔ کسی و همراه با کنجکاوی. **۲.** (اِ.) شایعه.

• **وت‌وت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) پچ‌پچ کردن. ▪ **به وت‌وت افتادن** (گفتگو) شروع به پچ‌پچ کردن.

وتوته vetvete (اِمصـ.) (گفتگو) وت‌وت.

وثوق vosuq [عر.] (اِمصـ.) اعتماد؛ اطمینان.

وثیقه vasiqe [عر.: وثیقة] (اِ.) **۱.** (حقوق) مالی که متهم جهت آزادی نزد دادگاه به رهن می‌گذارَد، تا چنانچه به‌موجب حکم

نهایی دادگاه محکوم شد، درصورت عدم حضور یا فرار، آن مال به‌نفع شاکی یا دولت ضبط شود. ۲. عهد؛ پیمان. ۳. مال، پول، یا جز آنها که کسی درقبال قرار یا پیمانی، پرداخت آنها را تعهد می‌کند یا سوگندی که یاد می‌کند یا قولی که می‌دهد.

وجاهت ve(a)jāhat [عر.: وَجاهة] (اِمصـ.) ۱. زیبایی و آراستگی. ۲. موردقبول بودن ازسوی مردم؛ ارزش؛ اعتبار؛ قدر.

وجب vajab (اِ.) فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک در حالت باز که از آن به‌عنوان واحد اندازه‌گیری استفاده می‌کنند.

■ **وجب‌به‌وجب** (گفتگو) ۱. همه‌جا. ۲. در اندازه‌هایی به مقیاس وجب. ● **وجب کردن** (مصـ.م.) ۱. چیزی را با وجب اندازه گرفتن. ۲. (گفتگو) زیرنظر گرفتن.

وجد vajd [عر.] (اِمصـ.، اِ.) شادی و خوشحالی بسیار؛ نشاط؛ ذوق.

■ **به‌وجد آوردن** خوشحال کردن؛ به‌نشاط آوردن.

وجدان ve(o)jdān [عر.: وِجدان] (اِمصـ.، اِ.) ۱. نیرو یا حسی پنهان در باطن هر فرد که باعث آگاهی او شده و خوبی یا بدی رفتارها به‌وسیلهٔ آن مورد قضاوت قرار می‌گیرد؛ توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق‌وناحق. ۲. (اِ.) شعور (م. ۱).

وجداناً ve(o)jdān.an [عر.: وِجداناً] (ق.) ازروی وجدان.

وجنات vajanāt [عر.، جِ. وَجنَة] (اِ.) صورت یا حالتِ آن.

وجوب vojub [عر.] (اِمصـ.) ۱. الزام؛ ضرورت. ۲. (فقه) واجب بودن.

وجود vojud [عر.] (اِمصـ.) ۱. بودن؛ بود؛ هستی؛ مقِ. عدم. ۲. (اِ.) جسم‌وجان یک موجود زنده. ۳. مجموعهٔ آنچه موجود است؛ هستی؛ کائنات. ۴. فرد؛ شخص. ۵. (فلسفه) هستی مطلق که حقیقتی همیشه باشنده است و ازشدت ظهور و شمول قابل‌تعریف نیست.

■ **وجودِ بی‌وجود** (گفتگو) شخص حقیر و پست: از این وجودِ بی‌وجود هیچ کاری ساخته نیست. ■ **وجودِ خارجی** آنچه در دنیای خارج از ذهنیات و تصورات آدمی وجود دارد: داستان کاملاً تخیلی است و خودِ نویسنده وجودِ خارجی قهرمانان را منکر شده‌است. ■ **وجودِ خارجی پیدا کردن** در عالم واقعیت، هستی یافتن. ■ **وجودِ خارجی داشتن** در عالم واقع، هست بودن. ● **وجود داشتن** (مصـ.ل.) ۱. بودنِ چیزی در جایی؛ هستن؛ بودن؛ موجود بودن. ۲. (گفتگو) عُرضه داشتن؛ جسارت داشتن؛ قابلیت داشتن: تو وجودِ کار کردن نداری. ○ آن‌قدر وجود نداشتی که در کنکور قبول شَوی. ■ **وجودِ ذی‌جود** (احترام‌آمیز) معمولاً در خطاب به‌عنوان تعارف به‌کار می‌رود؛ آن شخص محترم و کریم. ■ **وجودِ کسی امری را برداشتن** (گفتگو) قبول کردن آن امر از سوی او: وجودش برنمی‌داشت که در یک خانهٔ کثیف زندگی کند. ■ **وجودِ مطلق** ۱. ذات حقیقی. ۲. خداوند. ■ **با تمام وجود** (گفتگو) از ته دل؛ از عمق جان. ■ **باوجودِ** ۱. با داشتنِ. ۲. با بودنِ. ■ **باوجودِ این [که] (آن‌که)** برای افزودن عبارتی به بخش دیگر سخن و بیان امری مغایر با آن یا خلافِ انتظار به‌کار می‌رود؛ با این‌حال: اصلاً راضی نبودم، باوجوداین پذیرفتم. ■ **باوجودی‌که** باوجوداین‌که؛ اگرچه؛ هرچند. ■ **به‌وجود آمدن** ۱. پدید آمدن؛ هست شدن. ۲. به‌دنیا آمدن؛ متولد شدن. ■ **به‌وجود آوردن** ۱. پدید آوردن؛ ایجاد کردن. ۲. خلق کردن؛ آفریدن.

وجودگرایی v.-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) اگزیستانسیالیسم.

وجودی vojud-i (صـ.) ۱. مربوط به وجود: فلسفهٔ وجودی. ۲. واقعی.

وجوه vojuh [عر.، جِ. وَجه] (اِ.) ۱. پول‌ها؛ وجوهات. ۲. عوامل؛ جنبه‌ها. ۳. علت‌ها؛ علل؛ جهات.

وجوهات vojuh.āt [عر.، جِ. وُجوه، ججِ. وَجه] (اِ.) ۱. پول‌ها؛ وجوه. ۲. خمس و زکات.

وجه vajh [عر.] (اِ.) ۱. طریقه؛ روش؛ طور؛ حالت. ۲. پول. ۳. علت؛ جهت: وجه تسمیه. ۴. عامل. ۵. (ادبی) در دستورزبان، جنبه‌ای از فعل که نمایانگر چگونگی آن ازنظر حالت وقوع است: وجه اخباری، وجه التزامی، وجه امری. ۶. (ریاضی) هریک از سطح‌های بیرونی یک جسم هندسی: مکعب، شش وجه دارد.

■ **وجهِ‌اشتراک (مشترک)** ویژگی یا صفت مشترکی که میان دو یا چند چیز یا کس وجود دارد. ■ **وجهِ اشتقاق** (ادبی) علت مشتق شدن کلمه‌ای از کلمه‌ای دیگر. ■ **وجهِ التزام** (حقوق) مبلغ معیّنی که طرفین قرارداد تعیین می‌کنند تا درصورت عدم انجام تعهد توسط یک‌طرف، ازسوی متخلف یا خودداری‌کننده از اجرای قرارداد، به دیگری پرداخت گردد. ■ **وجهِ‌تسمیه** علت نام‌گذاری. ■ **وجهِ‌تمایز** آنچه باعث تفاوت دو یا چند چیز یا چند نفر با یکدیگر است؛ عامل جدایی و تفاوت. ● **وجه داشتن** (مصـ.ل.) دلیل داشتن؛ موجه بودن. ■ **وجهِ دستی** پولی که به‌عنوان قرض و معمولاً بدون دادن قبض و برای مدت کوتاه از کسی گرفته می‌شود. ■ **وجهِ‌شَبَه (تشبیه)** (ادبی) دلیل شبیه بودن (یکی از ارکان تشبیه). ■ **وجهِ فرزندی** (گفتگو) به‌عنوان فرزند. ■ **بر (به) وجهِ** به‌طریقِ. ■ **به وجهِ احسن** به بهترین نحو: جشن به وجه احسن انجام شد.

وجه‌الاجاره vajh.o.l.'ejāre [عر.: وجه‌الاجارَة] (اِ.) اجاره

(مـ. ۳).

وجه‌الخساره vajh.o.l.xe(a)sāre [عر.: وجه‌الخَسارَة] (اِ.) پولی که بابت خسارت چیزی به شخص متضرر پرداخت می‌شود.

وجه‌الضمان vajh.o.z.zamān [عر.] (اِ.) **(حقوق)** مال، پول، یا ضمانت‌نامهٔ بانکی که جهت تضمین انجام تعهد، تا تعیین تکلیف نهایی، توسط متهم به دادگاه سپرده می‌شود.

وجه‌الکفاله vajh.o.l.ke(a)fāle [عر.: وجه‌الکَفالَة] (اِ.) **(حقوق)** مبلغی که دادگاه تعیین و کفیل تعهد می‌نماید درصورت عدم معرفی و تحویل متهم به دادگاه در موعد مقرر، پرداخت نماید.

وجه‌المصالحه vajh.o.l.mosālehe [عر.: وجه‌المصالَحَة] (اِ.) **۱.** آنچه برای برقراری صلح و آشتی بین دو یا چند طرف قرار داده می‌شود. **۲.** دستمایه؛ عامل؛ وسیله.

وجهه vejhe [عر.: وجهَة] (اِ.) **۱.** آنچه دیگران از شخصیت و منش کسی درمی‌یابند؛ آبرو؛ اعتبار؛ ارزش. **۲.** نوع؛ شکل.

■ **وجههٔ نظر** **۱.** نهایت توجه و علاقه. **۲.** چگونگی نظر و عقیده. ■ **وجههٔ نظر ساختن (قرار دادن، کردن)** موردتوجه قرار دادن. ■ **وجههٔ همت** موردتوجه و عنایت.

وجیزه vajiz.e [عر.: وجیزَة] (صـ.) **۱.** کوتاه (سخن). **۲.** (اِ.) سخن کوتاه و مفید. **۳.** (مؤدبانه) رساله؛ کتاب.

وجین vejin (اِمصـ.) (کشاورزی) وجین کردن.

● **وجین کردن** (مصـ.م.) (کشاورزی) کندن گیاهان هرز و معمولاً بیرون آوردن ریشهٔ آنها از خاک.

وجین‌زنی v.-zan-i (حامصـ.) (کشاورزی) عمل وجین کردن.

وجیه vajih [عر.] (صـ.) **۱.** زیبا؛ خوشگل؛ وجیهه. **۲.** دارای قدرومنزلت و محبوبیت نزد مردم.

وجیه‌المله vajih.o.l.melle [عر.: وجیه‌المِلَّة] (صـ.، اِ.) دارای محبوبیت نزد مردم؛ موردتوجه مردم.

وجیهه vajih.e [عر.: وجیهَة] (صـ.) زیبا؛ خوشگل (زن).

وحدانیت vahdān.iy[y]at [عر.: وحدانیّة] (اِمصـ.) **۱.** یگانگی؛ یکتایی. **۲.** یگانگی خداوند.

وحدت vahdat [عر.: وحدة] (اِمصـ.) یگانگی؛ اتحاد.

● **وحدت بخشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) متحد کردن؛ سبب یگانگی و اتحاد شدن. ■ **وحدتِ عناصر** انسجام و هماهنگی در اجزای امری. ■ **وحدتِ کلمه** اتحاد؛ یگانگی. ■ **وحدتِ ملی** (سیاسی) متحد بودن افراد ملت، به‌ویژه در امری خاص. ■ **وحدتِ‌وجود** (تصوف) عقیده‌ای مبنی‌براین‌که همهٔ موجودات اعم از واجب‌الوجود و ممکن‌الوجود منشأ واحدی دارند و آن «وجود» است و اختلاف ظاهری درمراتب وجود است.

وحده vahde [عر.: وحدَة] (صـ.) (ادبی) ← متکلم ■ متکلم وحده.

وحده‌لااله‌الاهو vahd.a.hu.lā.'elāh.a.'ellā.hu [عر.] (شجـ.) نیست خدایی مگر او (خدای یگانه).

وحده‌لاشریک‌له vahd.a.hu.lā.šarik.a.la.h [عر.] (شجـ.) شریکی برای او (خدا) نیست.

وحش vahš [عر.] (اِ.) جانوری که با انسان مأنوس نمی‌شود؛ جانور غیراهلی؛ دد.

وحشت vahšat [عر.: وحشة] (اِمصـ.، اِ.) ترس بسیار.

● **وحشت داشتن** (مصـ.ل.) ترس داشتن؛ ترسیدن. ■ **وحشت در دل کسی انداختن** (گفتگو) او را دچار ترس شدید کردن. ● **وحشت کردن** (مصـ.ل.) دچار ترس شدید شدن؛ ترسیدن. ■ **وحشت... گرفتن (وحشتم گرفت، وحشتت گرفت،...)** (گفتگو) دچار ترس شدید شدن. ■ **به‌وحشت افتادن** (گفتگو) وحشت کردن.

وحشت‌آور v.-ā('ā)var (صـ.) وحشتناک (مـ. ۱).

وحشت‌زده vahšat-zad-e (صـ.) **۱.** دچار ترس شدید؛ ترسیده. **۲.** (قـ.) با ترس شدید؛ همراه‌با ترس شدید.

وحشتناک vahšat-nāk (صـ.) **۱.** آنکه یا آنچه موجب ترس شدید می‌شود. **۲.** (قـ.) (گفتگو) خیلی؛ زیاد؛ شدید: **فیلم، وحشتناک قشنگ بود.**

وحشی vahši [عر.: وحشیّ] (صـ.) **۱.** مربوط به وحش؛ ویژگی جانوری که اهلی نمی‌شود؛ غیراهلی؛ مقِ. اهلی. **۲.** ویژگی آنچه بدون مراقبت و سرخود به‌عمل می‌آید. **۳.** (صـ.، اِ.) تربیت‌نشده؛ بی‌فرهنگ؛ نافرهیخته؛ غیرمتمدن. **۴.** (صـ.) (گفتگو) دارای جنب‌وجوش؛ پرتحرک؛ عنان‌گسیخته: **رودخانهٔ وحشی.** **۵.** (گفتگو) دارای زیبایی غیرعادی؛ غیرقابل توصیف و درعین‌حال زیبا. **۶.** (گفتگو) غیرقابل‌سکونت: **دشت وحشی.** **۷.** ناساز؛ غیرعادی.

● **وحشی شدن** (مصـ.ل.) عنان‌گسیخته شدن: **چرا این بچه امروز این‌قدر وحشی شده؟**

وحشیانه v.-y-āne (صـ.) **۱.** مانند جانوران درنده؛ وحشی‌وار. **۲.** (قـ.) (گفتگو) با حدت‌وشدت زیاد. **۳.** (صـ.) (گفتگو) برخلاف عرف و اخلاق اجتماعی.

وحشی‌گری vahši-gar-i (حامصـ.) **۱.** وحشی بودن؛ توحش. **۲.** ارتکاب اعمال توأم با خشونت یا برخلاف موازین اجتماعی و اخلاقی.

وحوش vohuš [عر.، جِ. وَحش] (اِ.) جانوران اهلی‌نشده.

وحی vahy [عر.] (اِ.) (ادیان) پیام ازسوی خداوند به پیغمبران.

● **وحی شدن (آمدن)** (مصـ.ل.) (ادیان) نازل شدن پیام خداوند به پیغمبران. ● **وحی کردن** (مصـ.ل.) (ادیان) پیام نازل کردنِ خداوند به پیغمبران. ■ **وحیِ مُنزل** **۱.** (ادیان) پیامی که از سوی خداوند به پیغمبر(ص) می‌رسید؛ قرآن کریم. **۲.**

(گفتگو) سخن قطعی و غیرقابل‌تغییر.

وخامت ve(a)xāmat [عر.: وَخامة] (اِمص.) خطرناک بودن.

وخیم vaxim [عر.] (ص.) ۱. توأم‌با خطر؛ خطرناک. ۲. بد؛ زشت؛ ناگوار.

ودا vedā [سنس.] (اِ.) ۱. کتاب مقدس و کهن هندوان که به‌زبان سنسکریت نوشته شده‌است. ۲. دین هندی مبتنی بر پرستش مظاهر طبیعی.

وداع vedā' [عر.: وَداع] (اِ.) بدرود؛ خداحافظی.

☜ • **وداع کردن (گفتن)** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. خداحافظی کردن و بدرود گفتن. ۲. (مصـ.م.) ترک کردن.

ودعی vada'i [عر.: ودعیّ] (ص.، اِ.) (فقه، حقوق) آن‌که مال خود را به دیگری می‌سپارد که برای او نگه دارد.

ودکا vodkā [رو.] (اِ.) نوعی مشروب الکلی که از الکل سفید، آب، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود.

ودیعت vadi'at (اِ.) ودیعه (مِ.۱ و ۲).

ودیعه vadi'e [عر.: ودیعَة] (اِ.) ۱. پولی که بابت ضمانت یا تعهد انجام کاری دراختیار کسی می‌گذارند. ۲. آنچه در جایی یا دراختیار کسی قرار داده می‌شود تا به‌موقع از آن استفاده کند یا پس بدهد؛ امانت. ۳. (حقوق) عقدی که ضمن آن کسی مال خود را به دیگری می‌سپارد تا آن را مجاناً نگه دارد.

☜ • **ودیعه نهادن (گذاشتن)** (مصـ.م.) چیزی را در جایی به‌طور امانت قرار دادن. ■ **به ودیعه سپردن (نهادن، گذاشتن)** ودیعه نهادن.

وذی vazy (اِ.) (جانوری) وذی vazi.

وذی vazi [عر.: وذیّ] (اِ.) (جانوری) مایعی که پس‌از انزال از آلت مرد خارج می‌شود.

ور var (اِ.) طرف؛ جانب؛ سو.

☜ ■ **ورِ دست کسی رفتن** (گفتگو) به سرنوشت او دچار شدن. ■ **ورِ دل کسی** (گفتگو) کنار او. ■ **این‌وروآن‌ور** ۱. در هرگوشه و طرف. ۲. اطراف و جاهای نامعین.

ور ver (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) سخن بیهوده.

☜ • **ور زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن بیهوده گفتن؛ بیهوده پرحرفی کردن. ۲. صدا دادن و ایجاد مزاحمت کردن. ■ **ورِ یامفت** (گفتگو) حرف بیهوده و بی‌معنی: این چیزهایی که تو می‌گویی همه‌اش ورِ یامفت است.

ورآمدن var-ā('ā)mad-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. ازجا درآمدن؛ کنده شدن. ۲. آماده شدن چیزی برای این‌که کاری درمورد آن انجام شود، به‌ویژه آماده شدن خمیر برای پخت نان. ۳. باد کردن؛ ورم کردن.

ورآوردن var-ā('ā)var-d-an (مصـ.م.) (گفتگو) درآوردن؛ کندن.

ورا varā [عر.: وراء] (اِ.)

☜ ■ **ورای** ۱. غیر از؛ سوای. ۲. بالاتر از؛ برتر از. ۳. بیشتر از. ■ **از ورای** ازآن‌سوی؛ ازپشتِ.

وراث vorrās [عر.، جِ. وارِث] (اِ.) وارث‌ها؛ ارث‌برندگان.

وراثت verāsat [عر.: وراثة] (اِمص.) ۱. به‌ارث بردن؛ ارث بردن. ۲. (جانوری) انتقال صفات و خصایص از والدین به فرزندان یا از نسلی به نسل بعد، ازطریق ژن.

وراج verrāj [از عر.: اَرّاج؟] (ص.) (گفتگو) پرحرف؛ روده‌دراز.

ورافتادن var-o('o)ft-ād-an (مصـ.ل.) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن. ۲. ازمد افتادن؛ دیگر رسم نبودن: این طرز لباس پوشیدن دیگر ورافتاده‌است.

ورانداختن var-a('a)ndāxt-an (مصـ.م.) (گفتگو) ازمیان بردن.

ورانداز var-a('a)ndāz (اِمص.) برانداز (مِ.۱).

ورپریدن var-par-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) مردن به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره.

ورپریده var-par-id-e (ص.، اِ.) (گفتگو) ۱. (نفرین) درخطاب به بچه‌ای گفته می‌شود که دیگران را آزار می‌دهد. ۲. گاهی به‌طنز برای ابراز علاقه و محبت به کسی گفته می‌شود: این ورپریده امروز چه لباسی پوشیده!

ورثه varase [عر.: ورثَة، جِ. وارِث] (اِ.) وارث‌ها.

ورجلا var-jalā (اِ.) (گفتگو)

☜ • **ورجلا زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بیرون جَستن از خطراتی مانند لجنزار و باتلاق.

ورجه var-je (اِمص.) (گفتگو) ورجه‌ورجه.

☜ • **ورجه کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) جست‌وخیز کردن؛ بالا و پایین پریدن. ■ **ورجه‌ورجه (ورجه‌وورجه)** (گفتگو) جست‌وخیز.

ورجه‌فروجه v.-foruje (اِمص.) (گفتگو) ورجه‌ورجه.

ورچروکیدن var-čoruk-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) چین‌وشکن افتادن روی پوست براثر پیری: خیلی زود پوست صورتش ورچروکید.

ورچسوندن var-čos-un-d-an (مصـ.م.) (گفتگو) ⚠ ← قهر • قهر ورچسوندن.

ورچلوزیدن var-čeluz-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) خشک شدن؛ پلاسیدن.

ورچندیدن var-čen-d-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ترسیدن و ازجا پریدن: صدایی از پشت سرم آمد که حسابی ورچندیدم.

ورچیدن var-čid-an (مصـ.م.) (گفتگو) جمع کردن؛ برچیدن.

ورد verd [عر.] (اِ.) ۱. حرفی یا جمله‌ای که مدام تکرار کنند، به‌ویژه ادعیه و اذکار. ۲. کلمه یا جمله‌ای معمولاً نامفهوم که

برای سِحر و جادو به‌کار می‌بَرَند. **۳.** (اِمصـ.) خواندن چیزی به دفعات.

☜ ⊙ **ورد خواندن** برزبان راندن ورد. ▪ **وردِ خود کردن** سخنی را پیوسته تکرار کردن. ▪ **وردِ زبان** سخنی که پیوسته تکرار می‌شود.

وردار[و]ورمال var-dār[-o]-var-māl (صـ.، اِ.) (گفتگو) **۱.** حقه‌باز و پشت‌هم‌انداز. **۲.** مال‌مردم‌خور.

ورداشتن var-dāšt-an (مصـ.مـ.) (گفتگو) **۱.** برداشتن. **۲.** با خود همراه کردن و بردن. **۳.** پُر کردن؛ فراگرفتن. **۴.** تحمل کردن؛ تاب آوردن. **۵.** به وضع یا حالتی دچار شدن. **۶.** فروبردن چیزی در مقعد یا فرْج: شیاف ورداشتن، پنبه ورداشتن.

☜ ▪ **ورداشتنِ چیزی کسی را** (گفتگو) مستولی شدنِ آن بر او: آن‌قدر خانه تاریک بود که ترس ورم داشته‌بود. ▪ **ورداشتن و ورمالیدن** (گفتگو) ربودن و بردن.

وردست var-dast (صـ.، اِ.) (گفتگو) دستیار (مِ ۱).

☜ ▪ **وردستِ** (گفتگو) درکنارِ، پهلوِی.

وردنه vardane (اِ.) میله‌ای استوانه‌ای که دو سر آن باریک‌تر است تا دردست جا بگیرد و برای پهن و صاف کردن مواد مختلف مانند خمیر به‌کار می‌رود؛ نورد.



وررفتن var-raft-an (مصـ.لـ.)

☜ ▪ **وررفتن با (به) چیزی** (گفتگو) **۱.** پرداختن و مشغول شدن به آن؛ سرگرم شدن با آن. **۲.** دستکاری کردنِ آن به‌قصد اصلاح یا تعمیر. ▪ **وررفتن با (به) کسی** (گفتگو) سربه‌سر او گذاشتن. ▪ **به خود وررفتن** (گفتگو) **۱.** به سرووضع خود رسیدن؛ آرایش کردن. **۲.** استمنا کردن.

ورز varz (اِمصـ.)

☜ • **ورز دادن (آوردن)** (مصـ.مـ.) مالیدن و زیرورو کردنِ خمیر، گوشت چرخ‌کرده، یا مانند آنها تا آمادهٔ مصرف شود.

ورزا v.-ā (اِ.) گاو نر که با آن زمین را شخم می‌زنند.

ورزش varz-eš (اِمصـ.) **۱.** فعالیت بدنی سازمان‌یافته که برای تقویت قوای جسمانی و کسب مهارت‌های حرکتی انجام می‌شود. **۲.** عمل مکرر و تمرین که برای به‌دست آوردن نوعی مهارت یا حفظ آن انجام می‌گیرد؛ تمرین؛ ممارست: ورزش ذهنی.

☜ ▪ **ورزشِ باستانی** (ورزش) مجموعهٔ تمرینات بدنی که معمولاً در زورخانه‌ها انجام می‌شود. • **ورزش دادن** (مصـ.مـ.) تمرین‌های ورزشی به یکی از اعضای بدن دادن. ▪ **ورزشِ سبک** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز ندارد، مانند انواع نرمش‌ها و پیاده‌روی. ▪ **ورزشِ سنگین** (ورزش) ورزشی که به فعالیت شدید بدنی نیاز دارد، مانندِ بسکتبال و بوکس. ▪ **ورزشِ سوئدی** (ورزش) مجموعه‌ای از حرکت‌های آسان و نرمشی بدن که معمولاً بدون فشار زیاد بر اندام‌ها و برای تقویتِ مهارت و انعطاف‌پذیری بدن انجام می‌شود. • **ورزش کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** اجرا کردنِ تمرین‌های بدنی. **۲.** تمرین کردن. ▪ **ورزش‌هایِ آبی** (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آب یا با استفاده از آب انجام می‌شود، مانند شنا، واترپلو، قایق‌رانی، اسکی روی آب، و شیرجه. ▪ **ورزش‌هایِ رزمی** (ورزش) انواعی از ورزش‌ها که در آنها دو ورزشکار برای بالا بردن توانایی‌های رزمی با یکدیگر به رقابت می‌پردازند، مانند کاراته، تکواندو، جودو، و کونگ‌فو.

ورزش‌درمانی v.-darmān-i (حامصـ.) (پزشکی) درمان بعضی بیماری‌ها مانند درد مفاصل با ورزش.

ورزشکار varz-eš-kār (صـ.، اِ.) آن‌که برای تقویت و آمادگی بدن به تمرینات ورزشی می‌پردازد یا در یک رشتهٔ ورزشی تبحر دارد.

ورزشگاه varz-eš-gāh (اِ.) **۱.** مکانی معمولاً سرباز که تمرینات و مسابقات ورزشی در آن انجام می‌شود و جایگاه‌های ویژه‌ای برای نشستن تماشاچیان در آن وجود دارد؛ استادیوم. **۲.** محلی برای ورزش کردن؛ باشگاه ورزشی.

ورزشی varz-eš-i (صـ.) **۱.** مربوط به ورزش: فعالیت ورزشی، مجلهٔ ورزشی. **۲.** مناسب برای ورزش: کفش ورزشی. **۳.** قوی؛ ورزیده: هیکل ورزشی.

ورزو varz-o[w] (اِ.) (گفتگو) ورزا.

ورزیدن varz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: ورز) به‌عنوان همکرد درمعنی «داشتن»، «انجام دادن»، «کردن»، «مرتکب شدن»، و جز آنها فعل مرکّب می‌سازد: ارادت ورزیدن، عناد ورزیدن، کینه ورزیدن.

ورزیده varz-id-e (صـ.) **۱.** نیرومند؛ قوی. **۲.** دارای تجربه؛ مجرب.

ورس vars (اِ.) (گیاهی) اسپرک.

ورسات versāt (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورساد.

ورساد versād [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ابزار دستی فلزی که در حروف‌چینی دستی حروف را در آن می‌چینند.

ورشکست var-šekast (اِمصـ.) **۱.** ورشکسته شدن. **۲.** (صـ.) (حقوق) ورشکسته.

ورشکستگی v.-e-gi (حامصـ.) **۱.** (حقوق) وضعیت بازرگان یا شرکتی که از پرداخت دیون و انجام تعهدات خود ناتوان شده‌است و دادگاه حکم بدین موضوع داده‌است. **۲.** ضعف؛ نقصان؛ ناشایستگی.

ورشکسته var-šekast-e (صـ.) **۱.** (حقوق) دچار ورشکستگی. **۲.** شکست‌خورده؛ ناکام: ورشکستهٔ سیاسی، ورشکستهٔ فکری.

■ **ورشکستهٔ به تقصیر** (حقوق) آن‌که براثر بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری خود دچار ورشکستگی می‌شود.

ورشو varšo[w] [لهستانی، فر.: Varsovie] (اِ.) **۱.** (مواد) گروهی از آلیاژهای مس، روی، و نیکل که ظاهری شبیه نقره دارند و در ساخت سماور، سینی، گیرهٔ استکان، و مانند آنها به‌کار می‌روند. **۲.** (فنی) قطعه‌های فلزی آبکاری‌شده که برای زیبایی روی بدنهٔ خودرو نصب می‌کنند.

ورشوبند v.-band (صـ.، اِ.) (فنی) آن‌که به خودرو ورشو می‌بندد.

ورشوی، ورشویی varšo[w]-v-i,varšo[w]-y(')-i (اِ.) **۱.** (فنی) قطعه‌های آبکاری‌شده در جاهای مختلف خودرو: ورشوی بوق. **۲.** (صـ.) ساخته‌شده از ورشو.

ورطه varte [عر.: ورطَة] (اِ.) **۱.** امر سخت یا موضع گرفتاری که رهایی از آن دشوار باشد؛ مخمصه. **۲.** محل هلاکت؛ مهلکه. **۳.** گرداب؛ گودال. **۴.** به‌عنوان مشبَّهٌ‌به کلماتی که بر فنا، سقوط، غم، و مانند آنها دلالت می‌کنند، به‌کار می‌رود.

ورغلبیدن var-qolomb-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ورقلمبیدن.

ورق varaq [عر.] (اِ.) **۱.** واحد شمارش قطعات کاغذ؛ برگ. **۲.** واحد شمارش برگ‌های کتاب و نوشته. **۳.** (مواد) صفحهٔ فلزی نازک معمولاً با پهنا و طول استاندارد، یا با پهنای استاندارد. **۴.** هرنوع قطعه‌ای با ضخامت کم. **۵.** (بازی) مجموعهٔ ۵۲ یا ۵۴ کارت مستطیل‌شکل و طرحدار که برای ورق‌بازی کردن به‌کار می‌رود. **۶.** (بازی) هریک از ۵۲ یا ۵۴ ورق مخصوص کارت ورق. ← (مِ.۵). **۷.** (گیاهی) گلبرگ.

■ **ورق برگشتن** (مصـ.ل.) عوض شدن و تغییر کردنِ اوضاع. ● **ورق خوردن** (مصـ.ل.) **۱.** برگشتن ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و درمعرض دید قرار گرفتن صفحهٔ بعد ورق؛ مقـ. ورق زدن. **۲.** سپری شدن؛ تمام شدن؛ گذشتن: بازهم یکی از روزهای عمر ورق خورد. ■ **ورقِ روغنی** (مواد) ورق فولادی‌ای که درحالت سرد شکل داده‌شده و سطح صاف و براقی دارد. ● **ورق زدن** (مصـ.م.) **۱.** برگرداندنِ ورق کتاب، مجله، و مانند آنها و درمعرض دید قرار دادنِ صفحهٔ بعد ورق؛ مقـ. ورق خوردن. **۲.** مطالعه کردن چیزی ازسر تفنن یا برای آشنایی اولیه با آن؛ تورق کردن. ■ **ورقِ سیاه** (مواد) ورق فولادی‌ای که درحالت گرم شکل داده‌شده و سطح آن ناصاف و سیاه‌رنگ است. ● **ورق کردن** (مصـ.م.) **۱.** جدا کردنِ ورق‌های کتاب از همدیگر. **۲.** به‌صورت ورق درآوردن. ← ورق (مِ.۴). ■ **ورقِ گالوانیزه** (مواد) ورق فولادی‌ای که آن را در مخزنی از روی مذاب فرومی‌بَرَند تا قشری از روی بر دو طرف آن بنشیند. ■ **ورق‌ورق ۱.** ویژگی کتاب، دفتر، جزوه، و مانند آنها که برگ‌های آنها از هم جدا شده‌است. **۲.** لایه‌لایه.

ورق‌بازی v.-bāz-i (حامصـ.) قمار کردن با ورق یا انجام دادنِ بازی‌های گوناگون با ورق. ← ورق (مِ.۵).

ورق‌پاره varaq-pāre (اِ.) **۱.** قطعهٔ کوچک کاغذ؛ پاره‌ای از کاغذ. **۲.** سند یا مدرک بدون ارزش.

ورق‌ساز varaq-sāz (صـ.، اِ.) تقلب‌کننده در ورق‌بازی.

ورق‌کاری varaq-kār-i (حامصـ.) (فنی) عملیات بُرِش، شکل‌دهی، و اتصال قطعات ساخته‌شده از ورق فلزی.

ورق‌کوبی varaq-kub-i (حامصـ.) (فنی) آهن‌کوبی (مِ.۱).

ورقلپیدن var-qolopp-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) ورقلمبیدن.

ورقلمبیدن، ورقلنبیدن var-qolomb-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌طور برجسته نمایان شدن؛ بیرون زدن: حامله است، شکمش ورقلمبیده.

ورقه varaq.e [عر.: ورقَة] (اِ.) **۱.** ورق (مِ.۱ و ۲ و ۴). **۲.** لایه؛ قشر. **۳.** مدرک؛ سند. **۴.** برگهٔ کوچکی که روی آن رأی می‌نویسند. **۵.** غذایی که از بادنجان ورقشده، تخم‌مرغ، و روغن تهیه می‌شود.

● **ورقه کردن** (مصـ.م.) به‌صورت لایه‌های نازک درآوردن.

■ **ورقه‌ورقه** لایه‌لایه.

ورک varak (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ گل‌سرخ با گل‌های زرد و ساقه‌های پُر خار که خودرو و نیز کاشتنی است و در قدیم بوتهٔ خشک آن را به‌عنوان سوخت در نانوایی‌ها به‌کار می‌بردند.

ورکشیدن var-ke(a)š-id-an (مصـ.م.) (گفتگو) بالا کشیدنِ پشت کفش به‌طوری‌که پا در کفش برود.

ورگذار var-gozār (اِمصـ.)

● **ورگذار کردن** (مصـ.م.) گذراندن (مِ.۲).

ورگزار v. (اِمصـ.) برگزار.

ورم varam [عر.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) برآمدگی و آماس هریک از انساج یا اعضای بدن.

● **ورم داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (پزشکی) ورم کردن ● **ورم کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (پزشکی) مبتلا به ورم شدن. **۲.** برآمده شدن، چنان‌که رگ به‌علت عصبانیت. **۳.** (گفتگو) فربه شدن. ■ **ورمِ معده** (پزشکی) گاستریت. ■ **ورمِ ملتحمه** (پزشکی) التهاب پردهٔ ملتحمهٔ چشم براثر عواملی ازقبیل عفونت یا آلرژی که باعث خارش، قرمزی، و ریزش اشک از چشم می‌شود.

ورمال var-māl (اِمصـ.) (گفتگو) ← وردارورمال.

ورمالیدن v.-id-an (مصـ.ل.) (گفتگو) جمع کردن آستین یا

پایین لباس.
ورمالیده var-māl-id-e (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) بی‌حیا؛ گستاخ.
ورمیشل vermišel [فر.: vermicelle] (اِ.) رشته‌فرنگی.
ورنداز var-andāz (اِمصـ.) برانداز (مِ.۱).
ورنی verni [فر.: vernis] (اِ.) ۱. (مواد) محلول صمغ یا رزین‌های طبیعی یا مصنوعی در روغن که درمعرض هوا خشک می‌شود و لایهٔ نازک سخت و معمولاً براقی تشکیل می‌دهد و برای تزیین یا حفاظت از سطوح کفش، کیف، و چیزهای دیگر به‌کار می‌رود. ۲. آنچه با این محلول سخت و براق می‌شود.
ورنیه verniye [فر.: vernier] (اِ.) (فنی) صفحهٔ مدرج متحرکی که درمقابل صفحهٔ مدرج دیگری با تقسیمات بزرگتر (مانند کولیس) نصب می‌شود تا بتوان کسری از واحدهای آن صفحه را اندازه گرفت و درنتیجه دقت اندازه‌گیری را بالا برد.
وروت vorut (اِ.)
• **وروت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خشم کردن؛ غضب کردن.
وروجک vorujak (اِ.) (گفتگو) تخس و پرتحرک و کنجکاو یا حیله‌گر (کودک، نوجوان).
ورود vorud [عر.] (اِمصـ.) ۱. وارد شدن؛ داخل شدن. ۲. آغاز شدن؛ شروع شدن.
• **ورود کردن** (مصـ.ل.) ورود (مِ.۱).
ورودی v.-i (صـ.) ۱. مخصوص وارد شدن: درِ ورودی. ۲. (اِ.) محل یا دهانهٔ ورود به جایی یا به چیزی: ورودی آب پُر از آشغال است. ۳. (صـ.) ویژگی آزمونی که با قبول شدن در آن می‌توان به مرحلهٔ جدیدی وارد شد: امتحان ورودی، کنکور ورودی دانشگاه‌ها. ۴. (صـ.، اِ.) دانشجویی که از طریق آزمون وارد دانشگاه شده‌است: دانشجوی ورودی ۸۰. ۵. (اِ.) پولی که برای وارد شدن به جایی باید پرداخته شود؛ ورودیه: ورودی شهربازی ۵۰۰ تومان است.
ورودیه vorud-iy[y]e (اِ.) ورودی (مِ.۵).
ور[و]ور ver[r-o]-ver[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. سخن‌های پشت‌سرهم و بی‌معنی و بیهوده. ۲. (ق.) درحال گفتن سخنان بی‌معنی و بیهوده و پشت‌سرهم.
• **ور[و]ور کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) گفتن سخنان بیهوده و بی‌معنی و پشت‌سرهم.
ورورِه‌جادو ververe-jādu (اِ.) ۱. نام جادوگری در قصه‌ها. ۲. (صـ.، اِ.) (گفتگو) حیله‌گر؛ مکار.
وری vari (تا.) ← دری‌وری.
وریب vorib (صـ.) ۱. اریب. ۲. (اِ.) جای مایل و کج؛ خط مایل و کج.
ورید varid [عر.] (اِ.) (جانوری) سیاه‌رگ.
وز¹ vez (صـ.) درهم‌رفته یا به‌هم پیچیده‌شده (مو): موی وز.
• **وز کردن** (مصـ.ل.) درهم رفتن و به‌هم چسبیدن (رشته‌های مو). ▪ **وزوز** (گفتگو) درهم‌وبرهم؛ پیچیده.
وز² v. (اِصو.) ← وز² ▪ وزوز.
• **وز زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. صدای بال زدن حشراتی مانند زنبور و مگس. ۲. (توهین‌آمیز) وزوز کردن (مِ.۳): چقدر وِز زدی، حوصلهٔ همه را سر بردی. ۳. صدا کردن روغنی که درحال جوشیدن است. ▪ **وزوز** ۱. صدایی که از بال زدن حشراتی مانند زنبور و مگس ایجاد می‌شود. ۲. (گفتگو) صداهای آهسته و پیوسته که انسان را آزار بدهد. ۳. صدایی که به‌علت بیماری گوش، در گوش می‌پیچد. ۴. صدایی که از وزیدن باد به گوش می‌رسد: باد با وزوزی ملایم به پنجره‌ها می‌خورد. ▪ **وزوز کردن** ۱. ایجاد کردن صدای وزوز. ۲. (گفتگو) آهسته صحبت کردن. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) گفتن سخنان بیهوده: آن‌قدر وزوز نکن، مگر باید راجع‌به هرچیز اظهارنظر کنی؟ ۴. پیچیدن صداهایی به‌طور مکرر در گوش انسان. ۵. صدا کردن سماور، کتری، و مانند آنها قبل از جوش آمدن آب. ۶. صدا کردن باد.
وزارت vezārat [عر.: وزارة] (اِ.) ۱. تشکیلات وسیعی که ادارهٔ یکی از امور کشور را برعهده دارد و معمولاً به‌وسیلهٔ کسی‌که از اعضای هیئت دولت است و وزیر نامیده می‌شود، اداره می‌شود. ۲. وزارت‌خانه. ۳. (اِمصـ.) شغل و مقام وزیر؛ وزیری.
وزارت‌خانه v.-xāne (اِ.) ۱. ساختمان مرکزی وزارت. ۲. وزارت (مِ.۱).
وزاریات va.z.zāriyāt [از عر.] (اِ.) (گفتگو) والذاریات (مِ.۲).
وزان vaz-ān (صـ.) درحال وزیدن؛ وزنده.
وزاندن v.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: وزان) به وزش درآوردن.
وزر vezr [عر.] (اِ.) ۱. گناه؛ معصیت. ۲. بار گران.
▪ **وزروَبال** ۱. گناهی که نتیجهٔ آن عذاب اخروی است. ۲. عاقبت بد.
وزرا vozarā [عر.: وزراء، جِ. وَزیر] (اِ.) وزیرها.
وزش vaz-eš (اِمصـ.) وزیدن.
وزغ vazaq (اِ.) (جانوری) جانور دوزیست شبیه قورباغه با بدن خپل و پاهای کوتاه که پوست خشک آن با برآمدگی‌های زگیل‌مانند پوشیده شده‌است.



وزغ‌کش v.-koš (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، خودرو، و آبزی که برگ‌های قلبی‌شکل دارد و ساقهٔ آن روی آب گسترده می‌شود.
وزق vazaq (اِ.) (جانوری) وزغ.

وزک vazak (اِ.) (گیاهی) بید مجنون.

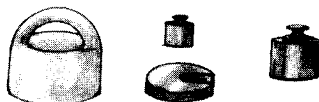
وزن vazn [عر.] (اِ.) ۱. میزان سنگینی چیزی یا کسی و در فیزیک، برایند نیروهای جاذبهٔ زمین که بر همهٔ ذرات یک جسم وارد می‌شود. ۲. ارزش؛ اعتبار. ۳. (ورزش) آنچه در بعضی‌از مسابقه‌های ورزشی مانندِ کُشتی، بوکس، و جودو مبنای گروه‌بندی ورزشکاران است: پَروزن، سبک‌وزن، سنگین‌وزن. ۴. (ادبی) آهنگ تلفظ یک واژه یا یک جمله: میز بر وزن نیز. ۵. (ادبی) هر نوع تناسب متوالی در کلام که از آن نوعی آهنگ احساس شود: وزن شعر، وزن عروضی، وزن نیمایی، وزن هجایی. ۶. (موسیقی) ریتم.

■ **وزنِ خالص** وزن کالاها، بدون درنظر گرفتن وزن ظرف آنها. ● **وزن داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای وزن بودن. ← وزن (مِ.۱). ۲. دارای ارزش و اهمیت بودن. ■ **وزنِ عروضی** (ادبی) وزن شعر درزبان عربی و فارسی و بعضی زبان‌های دیگر که مبتنی‌بر کمیت هجاها از جهت کوتاهی و بلندی و به‌ویژه تساوی و تناسب هجاها در دو مصراع است. ● **وزن کردن** (مصـ.م.) ۱. سنگینی چیزی را اندازه گرفتن؛ کشیدن. ۲. سنجیدن. ● **وزن گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دارای وزن و سنگینی شدن: این بچه در این هفته نیم کیلو وزن گرفته. ■ **وزنِ مخصوص** (فیزیک) وزن یک واحد از حجم هر ماده. ■ **وزنِ نیمایی** (ادبی) وزن شعر که نیمایوشیج ابداع کرده و مبتنی‌بر عدم تساوی طولی مصراع‌هاست. ■ **وزنِ هجایی** (ادبی) وزن شعری که فقط مبتنی‌بر تساوی تعداد هجاها در مصراع‌ها یا فقرات شعر است. ■ **سرِوزن بودن** در ورزش‌هایی مانند کُشتی و وزنه‌برداری، قرار گرفتن ورزشکاران از جهت وزنی در یکی از دسته‌بندی‌های مربوط.

وزن‌خوانی v.-xān-i (حامصـ.) (موسیقی) ایجاد کردن وزن قطعات موسیقی بدون همراهی آهنگ با ضرب زدن، چنان‌که با انگشتان روی میز و جز آن.

وزن‌کشی vazn-ke(a)š-i (حامصـ.) (ورزش) تعیین کردن وزن ورزشکاران در ورزش‌هایی مانند کُشتی، وزنه‌برداری، و بوکس به‌منظور طبقه‌بندی آنها در وزن‌های مختلف برای انجام مسابقات.

وزنه vazn.e [عر.: وزنة] (اِ.) ۱. جسمی فلزی یا سنگی با وزنی مشخص که برای سنجیدن وزن اجسام در ترازوهای دوکفه‌ای به‌کار می‌رود؛ سنگ ترازو: وزنهٔ پنج کیلویی.



۲. جسمی فلزی که برای ایجاد تعادل در اجسام یا ماشین‌ها به‌کار می‌رود. ۳. (ورزش) گوی فلزی و توپری در وزن‌های مختلف که در مسابقات مربوطه از آن استفاده می‌شود. ۴. (ورزش) هرکدام از صفحات سنگین و مدوری که به میلهٔ هالتر تعبیه می‌شود. ۵. شخص دارای نفوذ و قدرت: وزنهٔ اقتصادی، وزنهٔ سیاسی.

● **وزنه زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) بلند کردن هالتر.

وزنه‌برداری v.-bar-dār-i (حامصـ.) (ورزش) نوعی ورزش که در آن ورزشکاران با بلند کردن وزنه‌هایی در وزن‌های مختلف باهم رقابت می‌کنند.

وزوزی vez-vez-i (صـ.) وز[1].

وزی vez-i (صـ.) (گفتگو) وز[1]: موهای وزی.

وزیدن vaz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: وز) تکان خوردن و حرکت کردن هوا؛ ایجاد شدن باد.

وزیر vazir [معر. از پهـ.] (اِ.) ۱. آن‌که مسئولیت ادارهٔ یک وزارت‌خانه را برعهده دارد و عضو هیئت دولت است. ۲. (ورزش) یکی از مهره‌های شطرنج که می‌تواند در همهٔ جهت‌ها حرکت کند و ازنظر قدرت قوی‌ترین مهرهٔ شطرنج است.

وزیری v.-i (صـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) ویژگی یکی از قطع‌های کتاب. ۲. (حامصـ.) عمل و شغل وزیر؛ وزیر بودن. ۳. مقام وزیر؛ وزارت.

وزین vazin [عر.] (صـ.) ۱. دارای وزن؛ سنگین. ۲. دارای متانت و وقار در اعمال و رفتار. ۳. دارای ارزش و اعتبار. ۴. دارای کیفیت خوب و جاافتاده.

وساطت ve(a)sātat [عر.: وَساطة] (اِمصـ.) میانجی‌گری کردن؛ واسطه شدن.

وسایط، وسائط vasāyet, vasā'et [عر.: وسائط، جِ. وَسیطَة، در فارسی جِ. واسِطَة] (اِ.) واسطه‌ها.

■ **وسایطِ نقلیه** وسایل نقلیه.

وسایل، وسائل vasāyel, vasā'el [عر.: وسائل، جِ. وَسیلَة] (اِ.) اسباب؛ لوازم.

■ **وسایلِ ارتباط‌جمعی** مجموعهٔ وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که با آنها ارتباط همگانی برقرار می‌شود؛ رسانه. ■ **وسایلِ نقلیه** انواع خودرو، قطار، هواپیما، و دیگر وسایلی که برای حمل‌ونقل مسافر یا بار از آنها استفاده می‌شود.

وسترن vestern [انگ.: western] (صـ.) (سینما) ویژگی فیلمی که موضوع آن، زندگی کابوی‌های غرب آمریکا، به‌ویژه در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم است، و معمولاً صحنه‌های زدوخورد و تیراندازی دارد: فیلم‌های وسترن.

وسط vasat [عر.] (اِ.) ۱. جایی که فاصلهٔ آن از اطراف یا از جاهای موردنظر، به‌طور تقریبی مساوی باشد: وسط اتاق. ۲. زمانی که فاصلهٔ آن از دو زمان موردنظر یا مشخص، به‌طور

تقریبی مساوی باشد: وسط روز. **۳.** (صـ.) (گفتگو) جنس نامرغوب و درجه‌دو؛ متوسط: میوه‌ها ریزودرشت و وسط بود. **۴.** (گفتگو) نه خوب نه بد: استخاره کردم وسط آمد.

• **وسط افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** به‌میان مجلس آمدن و در دیدرس دیگران قرار گرفتن: تمام مدت وسط افتاده‌بود یا می‌رقصید یا حرف می‌زد. **۲.** میانجی شدن؛ واسطه شدن؛ میانجی‌گری کردن: وسط افتادم تا شاید باهم آشتی کنند. **۳.** بدون جهت درکار دیگران مداخله کردن: کار ما به تو ارتباطی نداشت که وسط افتادی و حرف زدی. ▪ **وسط را گرفتن** (گفتگو) حد وسط امری را درنظر گرفتن یا پذیرفتن و از افراط و تفریط پرهیز کردن: باید طوری وسط را بگیری که هردوطرف راضی باشند. • **وسط کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) مطرح کردن: آن‌قدر این بحث‌ها را وسط نکش. ▪ **وسط گذاشتنِ کسی** (گفتگو) او را در جمعی موضوع لودگی و مسخره قرار دادن: دیشب فلانی را وسط گذاشته‌بودند و می‌خندیدند. ▪ **به وسط آمدن** (گفتگو) وسط افتادن (مِ.۱). ▪ **به وسط کشیدنِ چیزی** (گفتگو) به وسط آوردنِ آن. ▪ **خود را وسط انداختن** (گفتگو) دخالت کردن؛ مداخله کردن.

وسطا vostā (صـ.) وسطیٰ.

وسط‌گیری vasat-gir-i (حامصـ.) میانجی‌گری.

وسطی vasat-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه در وسط جایی یا در وسط کسانی قرار گرفته‌است: اتاق وسطی. **۲.** (اِ.) (بازی) نوعی بازی که بین دو تیم انجام می‌شود و بازیکنان یک تیم که در دو طرف زمین قرار دارند، سعی می‌کنند بازیکنان تیم حریف را که در وسط زمین هستند با توپ بزنند و وقتی همه را زدند، جای تیم‌ها عوض می‌شود.

وسطیٰ vostā [عر.] (صـ.) آنچه در وسط قرار گرفته‌است؛ میانی: قرون وسطیٰ.

وسطین vasat.eyn [عر.: وسطَین، مثنایِ وَسَط] (اِ.) (ریاضی) دو عددی که در هر تناسب در مخرج نسبت اول و صورت نسبت دوم قرار می‌گیرند، مانند اعداد b و c در تناسب $\frac{a}{b}=\frac{c}{d}$؛ مقِ. طرفین.

وسع vos' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** توانایی؛ توان؛ طاقت. **۲.** استطاعت؛ قدرت مالی.

▪ **وسع کسی رسیدن** (گفتگو) توانایی و قدرت مالی داشتنِ او. ▪ **به‌قدرِ وسع** به‌اندازهٔ توانایی یا قدرت مالی.

وسعت vos'at [عر.: وسعة] (اِمصـ.) **۱.** گستردگی؛ گشادی؛ فراخی. **۲.** فراوانی؛ بسیاری.

• **وسعت دادن** (مصـ.م.) توسعه دادن؛ گسترش دادن. • **وسعت داشتن** (مصـ.ل.) وسیع بودن. ▪ **وسعتِ قلب** ظرفیت اخلاقی؛ ظرفیت؛ تحمل؛ سعهٔ‌صدر. • **وسعت گرفتن** (مصـ.ل.) دامنه‌دار شدن؛ گسترش پیدا کردن. ▪ **وسعتِ مشرب (نظر)** تساهل؛ رواداری. • **وسعت یافتن** (مصـ.ل.) رشد کردن؛ توسعه یافتن.

وسمه vasme [عر.: وسِمَة] (اِ.) **۱.** (گیاهی) گروهی از گیاهان علفی یک‌ساله یا چندساله از خانوادهٔ شب‌بو که گل‌های بعضی‌از آنها مصرف دارویی دارد. **۲.** مادهٔ رنگی‌ای که از نوعی از این گیاه به‌دست می‌آید و زنان در رنگ کردن ابروها آن را همراه با موادی دیگر به‌کار می‌بَرَند.

▪ **وسمه به ابروی کور کشیدن (گذاشتن)** (گفتگو) کار بیهوده انجام دادن. • **وسمه کشیدن** (مصـ.ل.) مالیدن وسمه روی ابرو.

وسمه‌جوش v.-juš (اِ.) ظرفی ملاقه‌مانند که وسمه را در آن می‌جوشانند.

وسواس vasvās [عر.] (اِ.) **۱.** فکر یا احساسی تردیدآمیز و آزاردهنده، به‌ویژه دربارهٔ امور مربوط به پاکیزگی و طهارت و نجاست. **۲.** (اِمصـ.) دقت زیاد در جزئیات امری. **۳.** شک؛ تردید؛ دودلی.

وسواسی v.-i (صـ.) **۱.** مبتلا به وسواس. ← وسواس (مِ.۱). **۲.** آن‌که در جزئیات امر دقت زیاد دارد؛ دقیق. **۳.** مردد؛ دودل.

وسوسه vasvase [عر.: وسوَسَة] (اِ.) فکر یا احساسی که مدام انسان را به انجام کاری تحریک و تشویق کند.

• **وسوسه کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) **۱.** تحریک کردن برای انجام کاری؛ به‌خیال انجام کاری انداختن. **۲.** (ادیان) تلقین کردن افکار ناصواب.

وسوسه‌انگیز v.-'angiz (صـ.) آنچه در انسان تولید وسوسه می‌کند؛ تحریک‌کننده.

وسیع vasi' [عر.] (صـ.) **۱.** دارای وسعت زیاد؛ پهناور؛ گشاده. **۲.** دارای فضای زیاد. **۳.** دارای عرض زیاد؛ عریض. **۴.** بسیار؛ گسترده.

وسیع‌الطیف vasi'.o.t.teyf [عر.: وسیع‌الطَّیف] (صـ.) (پزشکی) ویژگی دارویی که دارای تأثیر زیاد و گسترده برضد انواعی از میکروب‌هاست.

وسیع‌المشرب vasi'.o.l.mašrab [عر.] (صـ.) دارای نگرش وسیع؛ دارای وسعت مشرب؛ متساهل.

وسیله vasile [عر.: وسیلَة] (اِ.) **۱.** آنچه یا آن‌که به‌واسطهٔ وجود او کاری انجام می‌شود. **۲.** ابزاری که به‌کمکِ آن بتوان کاری انجام داد: وسیلهٔ برقی، وسیلهٔ نجاری. **۳.** (گفتگو) واسطه؛ میانجی: من فقط وسیلهٔ آشنایی آنها بودم. **۴.** (گفتگو) وسایل نقلیه: وسیله دارید یا با تاکسی می‌روید؟ **۵.** عامل؛ سبب.

▪ **[به]وسیلهٔ** توسطِ؛ با؛ ازطریقِ. • **وسیله تراشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) استفاده کردن از نفوذ دیگران برای انجام دادن کاری به‌نفع خود. • **وسیله شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) باعث شدن:

این کتاب وسیله شد تا با فلسفه آشنا شَوَم. ▪ **وسیلهٔ نقلیه** وسایل نقلیه. ▪ **به این (بدین)وسیله** به‌این‌طریق؛ ازاین‌راه؛ به‌این‌ترتیب. ▪ **چیزی (کسی) را وسیله کردن (قرار دادن)** (گفتگو) ۱. از آن (او) برای منافع خود استفاده کردن. ۲. آن را دستاویز قرار دادن.

وسیله‌ساز v.-sāz (صـ.) فراهم‌کنندهٔ امکانات و شرایط لازم برای حل مشکلات؛ سبب‌ساز.

وش vaš (اِ.) (کشاورزی) مجموع دانه‌های پنبه و تارهای آن که از غوزه بیرون می‌کشند و با جدا کردن این دو بخش از میوهٔ گیاه، پنبه و پنبه‌دانه به‌دست می‌آید.

وشا vašā (اِ.) (گیاهی) گیاهی بوته‌ای و چندساله که از ساقه‌های آن صمغ سقزمانندی به‌دست می‌آید که در مجاورت هوا سفت می‌شود. بویی خاص و مصرف دارویی دارد.

وشق vašaq [تر.] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ گربه با دُم کوتاه، موی نرم و فشردهٔ سیاه‌رنگ، و چیزی شبیه کاکل بر نوک گوش؛ وشک.

وشک vašak (اِ.) (جانوری) وشق.

وشگون vešgun (اِمصـ.) (گفتگو) نیشگون.

وصال vesāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. رسیدن به فرد مطلوب و هم‌آغوش شدن با او. ۲. رسیدن به چیزی و به‌دست آوردن آن.

▪ **وصال دادن به کسی (چیزی)** (گفتگو) وصلت دادن به کسی. ▪ **به وصالِ کسی رسیدن** (گفتگو) رسیدن به فرد مطلوب و هم‌آغوش شدن با او.

وصایا vasāyā [عر.، جِ. وَصیَّة] (اِ.) وصیت‌ها. ← وصیت (مِ. ۱).

وصایت vesāyat [عر.: وِصایة] (اِمصـ.) (فقه، حقوق) ۱. عملی حقوقی که به‌موجب آن شخصی فرد یا افرادی را مأمور کند که بعداز مرگش، کاری را انجام دهند. ۲. وصی بودن؛ وصایت داشتن.

• **وصایت داشتن** (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) وصی بودن. • **وصایت کردن** (مصـ.ل.) (فقه، حقوق) وصیت کردن.

وصف vasf [عر.] (اِمصـ.) بیان ویژگی‌ها و نشانه‌های چیزی یا کسی؛ شرح؛ تعریف؛ توصیف.

▪ **بااین‌وصف** بااین‌وجود؛ باوجوداین.

وصف‌الحال vasf.o.l.hāl [عر.] (اِمصـ.) شرح و بیان حال، به‌ویژه حال درونی؛ زبان حال.

وصف‌العیش‌نصف‌العیش vasf.o.l.'eyš[e].nesf.o.l.'eyš [عر.] (شج.) بیان خوشی، نصفی از خوشی است.

وصل vasl [عر.] (اِمصـ.) ۱. وصال (مِ. ۱). ۲. اتصال دادنِ دو یا چند چیز به‌هم. ۳. ارتباط؛ پیوند. ۴. مرتبط شدن؛ پیوستن. ۵. (اِ.) (ادبی) در قافیه، حرفی که بعداز حرف رَوی می‌آید.

⊙ **وصل بودن** برقرار بودن ارتباط؛ متصل بودن. • **وصل کردن** (مصـ.م.) ۱. چسباندن. ۲. پیوند دادن؛ مربوط کردن. ۳. مرتبط کردن؛ بستن.

وصلت vaslat [عر.: وُصلة] (اِمصـ.) ۱. ازدواج؛ زناشویی. ۲. پیوند میان دو خانواده با ازدواج دو تن ازمیان آنان.

▪ **وصلت دادن به کسی** به‌دست او آمدن؛ حاصل شدن برای او. • **وصلت کردن** (مصـ.ل.) ۱. وصلت کردن با کسی (مِ. ۱). ۲. برقرار کردن پیوند میان دو خانواده با ازدواج دو تن ازمیان آنان. ▪ **وصلت کردن با کسی** ۱. ازدواج کردن با او. ۲. مرتبط شدن با او و خانواده‌اش ازطریق ازدواج.

وصله vasle [عر.: وُصلَة] (اِ.) ۱. تکه‌ای چرم یا پارچه که برروی قسمتی از پارگی کفش یا لباس، و مانند آنها می‌دوزند. ۲. (گفتگو) متناسب؛ هماهنگ؛ جور: آنها وصلهٔ خانوادهٔ ما نیستند. ۳. (فنی) قطعه‌ای کوچک که برای ترمیم قطعهٔ اصلی روی آن می‌چسبانند. ۴. (گفتگو) تکه‌هایی که برای تزیین به درودیوار می‌آویزند.

▪ **وصله بر (به) کسی بستن** (گفتگو) کاری را به دروغ به او نسبت دادن؛ تهمت زدن به او: بی‌خود وصلهٔ دزدی به او نبند. ▪ **وصله به کسی چسباندن** (گفتگو) وصله بر کسی بستن. ▪ **وصله[و]پینه** (گفتگو) ۱. دوختن و ترمیم کردن لباس یا کفش پاره و مانند آنها. ۲. وصله (مِ. ۱). ۳. تغییر یا اصلاح جزئی؛ ترمیم. ▪ **وصلهٔ تن (جان)** (گفتگو) قوم‌وخویش نزدیک؛ فرزند. ▪ **وصلهٔ تن کسی بودن** (گفتگو) ۱. بسیار به او نزدیک بودن؛ مانند فرزند او بودن: این بچه وصلهٔ تن من است. ۲. با او هماهنگ و متناسب بودن: این خانواده وصلهٔ تن ما نیستند. • **وصله خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وصله زده شدن. • **وصله زدن (انداختن، کردن)** (مصـ.م.) دوختن وصله بر لباس یا کفش پاره، و مانند آنها. ▪ **وصله زدن به کسی** (گفتگو) وصله بر کسی بستن. ▪ **وصلهٔ شکم کردن** (گفتگو) خوردن (غذای مختصر): یک چیزی می‌خرم و وصلهٔ شکمم می‌کنم. ▪ **وصلهٔ ناجور** ۱. وصلهٔ غیرهمرنگ و ناهماهنگ. ۲. (گفتگو) شخص یا امر نامتجانس و ناهماهنگ با مجموعه‌ای.

وصله‌پینه‌ای v.-pine-'(y)-i (صـ.) وصله‌پینه‌شده: شلوار وصله‌پینه‌ای.

وصول vosul [عر.] (اِمصـ.) دریافت کردن؛ دریافت.

• **وصول کردن** (مصـ.م.) وصول (مِ. ۱).

وصولی v.-i (صـ.) ۱. وصول‌شده: چک‌های وصولی. ۲. (صـ.، اِ.) دریافتی؛ دریافت‌شده: امروز وصولی صندوق چقدر بود؟

وصی vasi [عر.: وصیّ] (صـ.، اِ.) (فقه، حقوق) ۱. ویژگی آن‌که

ازجانب کسی پس‌از مرگ وی برای انجام اجرای وصیت او انتخاب شده‌باشد. ۲. جانشین. ۳. (ادیان) در نزد شیعه، جانشین پیغمبر (ص)؛ علی (ع).

● **وصی کردن** (مصـ.مـ.) وصی قرار دادن. ← وصی (مِ.۱).

وصیت vasiyyat [عر.: وصیّة] (اِمصـ.) ۱. (فقه، حقوق) عملی که به‌موجب آن، شخصی، مالی را برای زمان بعداز فوتش به دیگری تملیک می‌کند، یا فرد یا افرادی را برای زمان پس‌از فوتش مأمور انجام کاری می‌نماید. ۲. سفارش؛ نصیحت.

■ **وصیتِ تملیکی** (فقه، حقوق) عملی که شخصی، مال یا منفعتی از مال خود را برای زمان پس‌از فوتش به دیگری منتقل می‌کند. ■ **وصیتِ عهدی** (فقه، حقوق) عملی که به‌موجب آن شخص، فرد یا افرادی را مأمور انجام کاری پس‌از مرگ خود می‌نماید. ● **وصیت کردن** (مصـ.لـ.) ۱. (فقه، حقوق) گفتن یا نوشتن آنچه دیگران باید پس‌از مرگ شخص انجام دهند. ۲. سفارش کردن؛ نصیحت کردن.

وصیت‌نامچه v.-nām-če (اِ.) (گفتگو) وصیت‌نامه.

وصیت‌نامه vasiyyat-nāme (اِ.) (حقوق) سندی رسمی یا عادی که به‌موجب آن شخص قبل‌از فوت خود، نسبت‌به ادارهٔ اموالش یا انجام امری، یا تملیک مالش به دیگری برای زمان پس‌از فوتش تصمیم می‌گیرد و ثبت می‌نماید.

وضع vaz' [عر.] (اِ.) ۱. چگونگی هرچیز از جهت کیفی یا کمّی؛ وضعیت؛ حالت: وضع مالی‌اش خوب است. ○ وضع روحی‌اش بهتر شده. ۲. چگونگی جریان امور در زمانی معیّن؛ وضعیت: فعلاً وضع خراب است. ۳. چگونگی قرار گرفتن اجزای چیزی یا قرار گرفتن آن در جایی: وضع نشستنش را عوض کرد. ۴. حالت و صورت ظاهری کسی یا چیزی: وضع اتاقش به‌هم ریخته بود. ۵. (گفتگو) موقعیت مادی؛ توان مالی: پدرش بازاری است، وضعشان خوب است. ۶. (گفتگو) وضع مزاجی. ۷. (اِمصـ.) پدید آوردن، چنان‌که قانون، موضوع، واژه، یا دانش جدیدی را.

■ **وضع‌حمل** زایمان. ● **وضع شدن** (مصـ.لـ.) پدید آمدن، چنان‌که قانون، موضوع، یا دانش جدیدی. ● **وضع کردن** (مصـ.مـ.) وضع (مِ.۷). ■ **وضع کسی توپ شدن (بودن)** (گفتگو) بسیار ثروتمند و مرفّه شدنِ (بودنِ) او: بعداز این‌که شروع کرد به ساختمان‌سازی وضعش حسابی توپ شد. ■ **وضع کسی خوب شدن (بودن)** (گفتگو) دارای موقعیت مادیِ مناسبی شدنِ (بودنِ) او. ■ **وضع مزاجی** چگونگی وضعیت جسمی از جهت تندرستی و بیماری. ■ **وضع‌وحال** (گفتگو) چگونگی امری؛ وضعیت.

وضعی v.-i (صـ.) ۱. مربوط به وضع. ۲. ازقبل تعیین‌شده؛ قراردادی. ۳. موضعی: حرکت وضعی زمین.

وضعیات vaz'.iy[y]āt [از عر.، جِ. وَضعیَّت] (اِ.) وضعیت‌ها؛ وضع‌ها؛ حالات.

وضعیت vaz'-iy[y]at (اِ.) ۱. چگونگی یا حالت کلی چیزی، کسی، یا امری؛ وضع: وضعیت روحی‌اش خوب نیست. ۲. چگونگی جریان امور در زمانی معیّن: وضعیت بحرانی است. ۳. موقعیت مادی؛ توان مالی: خانوادهٔ آنها وضعیت خوبی نداشت و به‌سختی گذران زندگی می‌کردند.

وضو vozu [عر.: وضوء] (اِمصـ.، اِ.) (فقه) یکی از مقدمات نماز و آن شستن دست‌ها و صورت و مسح کردن بر سر و پاها (درنزد شیعه و شستن پاها درنزد اهل‌سنت) به‌ترتیبی خاص است.

● **وضو گرفتن** (مصـ.لـ.) انجام دادن عمل وضو. ■ **وضوی جبیره** (فقه) ← جبیره.

وضوح vozuh [عر.] (اِمصـ.) آشکار بودن؛ نمایان بودن؛ آشکاری.

■ **به [طور] وضوح** به روشنی؛ آشکارا.

وضوخانه vozu-xāne (اِ.) محل وضو گرفتن.

وضیع vazi' [عر.] (صـ.، اِ.) فرومایه؛ شخص فرومایه.

■ **وضیع‌وشریف** ۱. شخص فرومایه و ناکس و شخص پرمایه و بلندمرتبه. ۲. همهٔ افراد جامعه.

وطن vatan [عر.] (اِ.) ۱. کشوری که شخص در آن زاده‌شده یا تابعیت آن را دارد؛ میهن. ۲. محل اقامت؛ جایگاه.

● **وطن فروختن** (مصـ.لـ.) خیانت کردن به مصالح کشور.

وطن‌پرست v.-parast (صـ.) آن‌که وطن و تاریخ و فرهنگ خود را دوست دارد و درجهت مصالح آن می‌کوشد؛ میهن‌پرست؛ وطن‌خواه.

وطن‌خواه vatan-xāh (صـ.) وطن‌پرست.

وطن‌دوست vatan-dust (صـ.) وطن‌پرست.

وطن‌فروش vatan-foruš (صـ.) خائن به وطن.

وطی vaty [عر.] (اِمصـ.) عمل جنسی؛ جماع.

■ **وطی به‌شبهه** (فقه) مقاربت بدون وجود عقد ازدواج یا با عقد باطل یا ناشی از عدم آگاهی از ممنوع بودن.

وظایف vazāyef [عر.: وظائف، جِ. وَظیفَة] (اِ.) وظیفه‌ها.

وظیفه vazife [عر.: وظیفَة] (اِ.) ۱. عمل یا رفتاری که شخص مکلف به انجام آن است. ۲. شغل. ۳. (اداری) مستمری‌ای که پس‌از مرگ کارمندی به بازماندگان تحت تکفل او پرداخت می‌شود. ۴. (گفتگو) (نظامی) عضو غیرثابت در ارتش یا سپاه؛ مقـ. کادر: افسرِ وظیفه، سربازِ وظیفه.

● **وظیفه داشتن** (مصـ.لـ.) موظف بودن به انجام کاری.

وظیفه‌بگیر v.-be-gir (صـ.، اِ.) بازماندهٔ تحت تکفل کارمندی که پس‌از مرگ او مستمری می‌گیرد.

وظیفه‌دار vazife-dār (صـ.) موظف.

وظیفه‌شناس vazife-šenās (صـ.) ویژگی آن‌که به وظیفه و مسئولیت‌های خود آگاه است و به آنها عمل می‌کند.

وعاظ vo''āz [عر.، جِ. واعِظ] (اِ.) واعظها.

وعد va'd [عر.] (اِ.) وعده.

■ **وعدووعید** وعده‌ووعید.

وعده va'de [از عر.] (اِ.) ۱. قولی که به کسی دربارهٔ انجام عملی داده می‌شود یا قراری که با کسی دربارهٔ انجام عملی گذاشته می‌شود. ۲. زمانی که به کسی دربارهٔ انجام عملی قول داده شده‌است یا زمانی که برای انجام عمل قرار داده شده‌است. ۳. بار؛ نوبت.

■ **وعده به قیامت ماندن** هرگز انجام نشدن آن. ● **وعده دادن (کردن)** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. قول دادن به کسی برای عملی کردن امری یا دادن چیزی. ۲. مژده دادن. ● **وعده داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دعوت داشتن به مهمانی. ۲. قرار داشتن با کسی: امشب با دوستم وعده دارم. ■ **وعدهٔ سرِ خرمن** (گفتگو) وعده‌ای که انجام نمی‌شود. ● **وعده گذاشتن (گذاردن)** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. قول‌وقرار گذاشتن. ۲. وعده دادن. ● **وعده گرفتن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. دعوت کردن به مهمانی. ۲. تعهد گرفتن؛ قول گرفتن. ■ **وعده‌ووعید** امیدوار ساختن و درعین‌حال ترساندن؛ وعده دادن به امر خوب و بد درزمان واحد. ■ **به وعده** با تعیین زمان انجام عملی یا تحویل چیزی. ■ **به وعدهٔ خود وفا کردن** انجام دادن کاری که قول آن قبلاً داده شده‌است. ■ **سرِ وعده حاضر شدن** (گفتگو) در زمان تعیین‌شده سر قرار بودن.

وعده‌دار v.-dār (صـ.) دارای تاریخ در آینده؛ مدتدار.

وعده‌گاه va'de-gāh (اِ.) جایی که در آن وعده انجام می‌شود، به‌ویژه جایی که قول‌وقرار ملاقات در آن گذاشته می‌شود؛ میعادگاه.

وعظ va'z [عر.] (اِمصـ.) بیان کردن و شرح دادن مسائل شرعی و اخبار و روایات توسط واعظ دربالای منبر توأم با نصیحت و ارشاد.

وغ‌زده vaq-zad-e (صـ.) (گفتگو) وق‌زده.

وغ‌وغ vaq-vaq (اِصو.) صدای قورباغه.

وفا vafā [عر.: وفاء] (اِمصـ.) پایدار بودن در قول‌وقرار، تعهد، دوستی، یا عشق.

● **وفا دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) وفا کردن (مـ.۲). ● **وفا کردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌جا آوردن و عملی ساختن وعده و قول‌وقرار. ۲. کفایت کردن؛ رسیدن. ■ **وفا و صفا** دوستی و مهربانی و خلوص. ■ **وفایِ [به] عهد [کردن]** به‌جا آوردن عهد و پیمان دوستی.

وفات vafāt [عر.: وفاة] (اِمصـ.، اِ.) مرگ؛ درگذشت.

● **وفات کردن (یافتن)** (مصـ.ل.) فوت کردن؛ مردن؛ درگذشتن.

وفادار vafā-dār (صـ.) آن‌که یا آنچه به تعهد، دوستی، و عشق پای‌بند باشد؛ باوفا.

وفاق vefāq [عر.] (اِمصـ.) همراهی؛ همکاری؛ اتحاد.

وفق vefq [عر.: وَفق] (اِمصـ.) سازگار بودن؛ سازگاری؛ سازش؛ موافقت.

● **وفق دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. مطابقت کردن؛ مطابق بودن؛ سازگاری داشتن. ۲. سازگار کردن؛ مطابقت دادن. ● **وفق کردن** (مصـ.ل.) همراهی کردن؛ مطابقت کردن. ■ **بروفقِ (به‌وفقِ)** مطابقِ؛ طبقِ. ■ **بروفقِ مراد** مطابق مقصود و آرزو.

وفقی v.-i (صـ.) ← مربع ■ مربع وفقی.

وفور vofur [عر.] (اِمصـ.) فراوانی؛ بسیاری؛ زیادی.

■ **به‌وفور (به‌حد وفور)** بسیار؛ فراوان.

وق vaq (اِصو.) واق.

وقاحت ve(a)qāhat [عر.: وَقاحة] (اِمصـ.) بی‌شرم‌وحیا بودن؛ بی‌شرمی؛ بی‌حیایی.

وقاد vaqqād [عر.] (صـ.) دریابنده؛ تیز (ذهن، خاطر، طبع، و...).

وقار va(e)qār [عر.: وَقار] (اِمصـ.) ۱. حالت کسی‌که حرکات جلف و سبک از او سر نمی‌زند و احترام دیگران را برمی‌انگیزد؛ متانت؛ سنگینی. ۲. آهستگی؛ آرامی.

وقایع vaqāye' [عر.: وقائع، جِ. وَقیعَة، در فارسی جِ. واقِعَة] (اِ.) اتفاقات؛ حوادث.

وقت vaqt [عر.] (اِ.) ۱. زمانی که به‌وسیلهٔ ساعت و براساس نصف‌النهار یک منطقه تعیین می‌شود: ساعت ۵ بعدازظهر به‌وقت تهران هواپیما پرواز می‌کند. ۲. مدت زمانی که به کاری اختصاص می‌یابد؛ فرصت: وقت امتحان تمام شد. ۳. هنگام؛ موقع: از آن وقت که همسایه‌مان شد می‌شناسمش. ۴. زمان موردنظر یا یک دورهٔ خاص؛ عهد؛ دوره: نخست‌وزیر وقت. ۵. زمان: اتلاف وقت. ۶. نوبت: امروز وقت آب دادن گلدان‌ها است.

■ **وقتِ آزاد** زمانی که شخص کار یا مسئولیتی برعهده ندارد. ■ **وقتِ اداری** ساعت‌های فعالیت یک اداره یا سازمان درطی روز: وقت اداری از ۸ تا ۱۶ است. ■ **وقتِ اضافه (اضافی)** (ورزش) ۱. در بعضی از مسابقه‌های ورزشی، مدت زمانی که درصورت مساوی شدن دو تیم، به وقت قانونی مسابقه اضافه می‌شود. ۲. وقت تلف‌شده. ● **وقت بردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مستلزم صرف وقت بودن. ■ **وقت پُر کردن** (گفتگو) سپری کردن وقت معمولاً با مشغول بودن به‌کاری یا به‌هرنحو ممکن. ■ **وقت پیدا کردن** (گفتگو) ۱. به‌دست آوردنِ فرصت. ۲. بی‌موقع به کاری پرداختن یا به‌فکرِ پرداختن به کاری افتادن.

■ **وقتِ تلف‌شده** (ورزش) مدت زمانی که پس‌از پایان وقت قانونی مسابقه به آن اضافه می‌شود و تقریباً برابربا زمانی است که جریان بازی به عللی مانند آسیب‌دیدگی بازیکنان، درگیری، و ازاین‌قبیل متوقف شده‌است. ■ **وقت تلف کردن** (گفتگو) وقت را به امور بیهوده صرف کردن. ● **وقت خواستن** (مصـ.ل.) وقت گرفتن (مِ.۱). ● **وقت دادن** (مصـ.ل.) ۱. اجازهٔ ملاقات و دیدار به کسی دادن و معمولاً زمان دیدار را پیشاپیش تعیین کردن. ۲. مهلت دادن به کسی برای انجام کاری. ● **وقت داشتن** (مصـ.ل.) ۱. قرار ملاقات با کسی را داشتن یا از کسی وقت گرفتن. ۲. فرصت داشتن. ■ **وقتِ سر خاراندن نداشتن (نیافتن)** (گفتگو) به‌سختی گرفتار کار بودن. ■ **[به] وقتش** (گفتگو) به‌موقع؛ در وقت مناسب. ■ **وقتِ شرعی** وقتی برمبنای زمان تقویمی برای انجام فرایض مذهبی. ● **وقت کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فرصت پیدا کردن؛ مجال کردن. ■ **وقتِ کسی تنگ (گرفته) بودن** (گفتگو) فرصت کافی نداشتنِ او؛ اشتغالات زیاد داشتن او. ■ **وقتِ کسی را گرفتن** (گفتگو) ۱. با عمل یا گفتار خود مانع انجام کار او شدن؛ وقت او را تلف کردن. ۲. مدتی از وقت و فرصت کسی را به خود اختصاص دادن. ● **وقت کشتن** (مصـ.ل.) ۱. گذراندن وقت معمولاً با پرداختن به امری که حاصلی ندارد یا مورد تمایل نیست. ۲. وقت‌کشی. ● **وقت گذاشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. زمان مشخصی را برای انجام کاری صرف کردن. ۲. زمان مشخصی را برای انجام کاری تعیین کردن. ⊙ **وقت گذراندن** صرف کردنِ وقت به امری و مشغول شدن. ⊙ **وقت گذشتن** (گفتگو) ۱. سپری شدن زمان. ۲. دیر شدن برای انجام کاری. ● **وقت گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. قرار ملاقات با کسی گذاشتن؛ اجازهٔ دیدار گرفتن از کسی، معمولاً با تعیین پیشاپیش زمان دیدار. ۲. مقدار زمان لازم برای انجام کاری را اندازه گرفتن. ۳. ⊙ وقت را صرف کاری کردن؛ مستلزم صرف وقت بودن. ■ **وقتِ گرینویچ** زمان گرینویچ. ■ **وقتِ گلِ نی** (گفتگو) هیچ‌وقت: گفتم: بالاخره کی ما را مهمان می‌کنی؟ گفت: وقت گل نی. ■ **وقت گیر آوردن** (گفتگو) وقت پیداکردن. ■ **وقتِ محلی** زمان برمبنای نصف‌النهار هر محل. ■ **وقتِ ملاقات** ۱. مدت زمانی مشخص برای دیدار دو یا چند نفر باهم. ۲. قرار ملاقات. ■ **وقت‌وبی‌وقت** (گفتگو) چه دروقت مناسب، چه دروقت نامناسب؛ گاه‌وبی‌گاه. ■ **وقتی** زمانی؛ روزگاری. ■ **وقتی دارد** (گفتگو) موقع مناسبی می‌خواهد؛ وقت خاصی را اقتضا می‌کند. ■ **آن‌وقت هم** (گفتگو) وانگهی؛ علاوه‌برآن. ■ **اوّلِ وقت** صبح زود یا اولین ساعات شروع کار اداری یا فعالیت روزانه. ■ **این وقتِ روز** (گفتگو) ۱. مدتی از روز گذشته؛ دیروقت از روز. ۲. در این وقت نامناسب؛ این وقت نامناسب. ■ **این وقتِ شب** (گفتگو) ۱. مدتی از شب گذشته؛ دیروقت از شب. ۲. این وقت روز (مِ.۲). ■ **سرِ وقت** در رأس زمان مقرر.

وقت‌شمار v.-šo(e)mār (صـ.) ویژگی ساعتی که در اوقات خاص مثلاً سر هر ربع ساعت زنگ می‌زند.

وقت‌شناس vaqt-šenās (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که برای انجام هرکاری در زمان تعیین‌شده آماده‌باشد. ۲. ویژگی آن‌که وقت و زمان انجام هرکاری را می‌داند.

وقت‌کشی vaqt-koš-i (حامصـ.) ۱. (گفتگو) به‌درازا کشاندن کاری برای خسته کردن طرف یا رسیدن به هدفی دیگر. ۲. (ورزش) روشی برمبنای تلف کردن وقت و به تأخیر انداختن جریان بازی که در بعضی مسابقات ازطرف تیمی که از نتیجهٔ به‌دست‌آمده، راضی است، اِعمال می‌شود. ۳. (گفتگو) تلف کردن وقت بدون انجام کار جدی.

وقت‌گیر vaqt-gir (صـ.) ویژگی کاری که زمان زیادی صرف انجام آن شود.

وقت‌نشناس vaqt-na-š[e]nās (صـ.) ویژگی آن‌که زمان و موقعیت انجام کاری را نداند.

وقت‌نگهدار، وقت‌نگه‌دار vaqt-negah-dār (اِ.) (ورزش) کمک‌داور یا کسی که در برخی مسابقات ورزشی وقت قانونی و تلف‌شدهٔ بازی را در نظر می‌گیرد.

وقر vaqr [عر.] (اِمصـ.) ۱. سنگینی. ۲. وقار؛ متانت.

وق‌زده vaq-zad-e (صـ.) (گفتگو) ۱. بیرون‌زده؛ از حدقه درآمده (چشم). ۲. توی ذوق‌زننده؛ زننده.

وقس‌علی‌هذا va.qes.'alā.hāzā [عر.] (شجـ.) و قیاس کن بر این؛ و برهمین‌قیاس.

وقع vaq' [عر.] (اِ.) اهمیت؛ اعتبار؛ ارزش.

☜ ● **وقع داشتن** (مصـ.ل.) ارزش و اهمیت داشتن. ● **وقع گذاشتن (دادن، گذاردن)** (مصـ.ل.) اهمیت دادن؛ اعتنا کردن.

وقف vaqf [عر.] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (فقه، حقوق) عقدی که بر طبق آن شخصی مال معیّنی از اموالش را جهت استفادهٔ فرد یا افرادی یا مؤسسه‌ای، اختصاص می‌دهد، و پس‌ازآن، مال مذکور از ملکیت واقف خارج شده و قابل نقل‌وانتقال نخواهدبود. ۲. (صـ.) (فقه، حقوق) ویژگی مِلکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ وقفی. ۳. (اِ.) (فقه، حقوق) مِلکی که مطابق این عقد برای امری اختصاص می‌یابد؛ موقوفه. ۴. (اِمصـ.) (ادبی) با سکون خواندن آخر کلمه.

☜ ■ **وقفِ اموات** (فقه) وقف مالی برای انجام کارهایی که ثواب آن به اموات می‌رسد، مانند وقف برای روضه‌خوانی. ■ **وقفِ خاص** (فقه، حقوق) وقف مالی که مختص افراد خاصی است، مانند وقف مالی برای اولاد یا برای خانواده‌ای معیّن. ■

وقفِ عام (فقه، حقوق) وقف مال برای امور خیریه. • **وقف کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (فقه، حقوق) مالی را مطابق عقدی به امری یا به‌کسانی اختصاص دادن. ۲. منحصر کردن و اختصاص دادن، چنان‌که کسی تمام اوقات خود را به امری یا برای رسیدگی به کسی. ۳. (مصـ.لـ.) توقف کردن بر حرفی از یک کلمه و ساکن خواندن آن.

وقف‌نامه v.-nāme (اِ.) (حقوق) سندی که مشخصات مِلک وقفی و موضوع وقف در آن نوشته می‌شود.

وقفه vaqf.e [عر.: وقفَة] (اِمصـ.) ۱. توقف؛ درنگ. ۲. فاصلهٔ زمانی موقت و کوتاه. ۳. رکود. ۴. مکث.

• **وقفه دادن** (مصـ.لـ.) مکث کردن. ▪ **در وقفه ماندن** متوقف شدن.

وقفی vaqf-i (صـ.) ۱. مربوط به وقف: امور وقفی. ۲. وقف‌شده؛ موقوفه: مسجد وقفی.

وقفیت vaqf-iy[y]at (اِمصـ.) وقف بودن؛ موقوفه بودن.

وقوع voqu' [عر.] (اِمصـ.) اتفاق افتادن؛ پیشامد کردن؛ حدوث.

▪ **به‌وقوع پیوستن (انجامیدن)** روی دادن؛ حادث شدن؛ عملی شدن.

وقوف voquf [عر.] (اِمصـ.) آگاهی؛ اطلاع.

▪ **وقوف به‌هم رساندن** اطلاعات به‌دست آوردن؛ باخبر شدن.

وقیح vaqih [عر.] (صـ.) ۱. بی‌شرم؛ بی‌حیا. ۲. زشت؛ ناهنجار.

وکالت vekālat [عر.: وکالة] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) عقدی که برطبق آن، شخصی به دیگری اختیار انجام کاری را ازجانب خود می‌دهد. ۲. عمل یا شغل وکیل. ← وکیل (مِ.۱). ۳. (سیاسی) نمایندگی مجلس شورا. ۴. عمل کسی‌که ازسوی دیگری یا دیگران سخنی می‌گوید یا کاری می‌کند؛ نمایندگی.

▪ **وکالتِ بلاعزل** (حقوق) وکالتی که در آن قید کنند موکل حق عزلِ وکیل را ندارد. • **وکالت دادن** (مصـ.لـ.) (حقوق) کسی را به‌عنوان وکیل تعیین کردن. • **وکالت کردن** (مصـ.لـ.) پرداختن به وکالت. • **وکالت گرفتن** (مصـ.لـ.) تعقیب امور حقوقی کسی را برعهده گرفتن.

وکالت‌نامچه v.-nām-če (اِ.) وکالت‌نامه.

وکالت‌نامه vekālat-nāme (اِ.) ۱. (حقوق) سندی که به‌موجب آن کسی به وکیلی وکالت می‌دهد که امور حقوقی او را انجام دهد. ۲. نوشته‌ای که برطبق آن انجام کاری به دیگری واگذار می‌شود.

وکالتی vekālat-i (صـ.) ۱. ویژگی کار، به‌ویژه معامله‌ای که با وکالت انجام می‌شود: خریدوفروش وکالتی. ۲. (ق.) ازطریق وکالت: ماشین را وکالتی خریدم.

وکسیل vaksil (اِ.) واکسیل.

وکلا vokalā [عر.: وکلاء، جِ. وَکیل] (اِ.) وکیل‌ها.

وکیل vakil [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. (حقوق) آن‌که پس‌از تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ حقوق و دریافت درجهٔ لیسانس مجوز اشتغال به حرفهٔ وکالت را به‌دست آورده و به‌موجب عقد وکالت، مأمور انجام امور حقوقی ازجانب دیگری می‌شود. ۲. (سیاسی) نمایندهٔ مجلس شورا. ۳. آن‌که ازسوی دیگری یا دیگران کاری انجام می‌دهد یا سخنی می‌گوید.

▪ **وکیلِ انتخابی** (حقوق) آن‌که شخصِ موکل با رضایت خودش او را وکیل خود نموده‌باشد؛ مقِ. وکیل تسخیری. ▪ **وکیلِ تسخیری** (حقوق) آن‌که به‌موجب دستور دادگاه برای دفاع از شخصی که توانایی انتخاب وکیل دادگستری ندارد، انتخاب می‌شود؛ مقِ. وکیل انتخابی. ▪ **وکیلِ دادگستری (دعاوی)** (حقوق) وکیل. • **وکیل کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) با تنظیم وکالت‌نامه کسی را به وکالت انتخاب کردن. ۲. (سیاسی) کسی را به نمایندگی مجلس انتخاب کردن. ۳. به کسی نمایندگی دادن تا کاری انجام دهد. • **وکیل گرفتن** (مصـ.لـ.) (حقوق) استخدام کردن وکیل و تعقیب امور حقوقی خود را به او واگذار کردن. ▪ **وکیلِ مجلس** (سیاسی) وکیل. ▪ **وکیلِ مدافع (وکیل‌مدافع)** (حقوق) وکیل. ▪ **وکیلِ معاضدتی** (حقوق) وکیلی که کانون وکلا برای متهمان تهی‌دست در امور حقوقی معرفی می‌کند. ▪ **وکیل[و] وصی** (گفتگو) وکیل (مِ.۱ و ۳).

وکیوم vakiyo(u)m [انگ.: vacuum] (صـ.) ۱. ویژگی آنچه درآن، حالت خلأ به‌وجود آورده باشند: سوسیس وکیوم. ۲. (اِ.) (فیزیک) خلأ.

• **وکیوم کردن** (مصـ.مـ.) تخلیه کردن هوای چیزی و حالت خلأ در آن به‌وجود آوردن.

وکیوم‌فرمینگ vakiyo(u)mforming [انگ.: vacuum forming] (اِمصـ.) (فنی) شکل‌دهی و به‌صورت دلخواه درآوردن ورقه‌های پلاستیکی گرم‌شده و مکش آنها به داخل یک قالب.

وگرنه va-gar-na [و + اگر + نه] (ق.) درغیراین‌صورت.

ول vel (صـ.) (گفتگو) ۱. آزاد؛ رها. ۲. بی‌تربیت؛ بی‌ادب؛ نافرهیخته.

• **ول دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. رها کردن. ۲. پرتاب کردن؛ انداختن. ۳. ترک کردن. ۴. (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) تمام کردن؛ خاتمه دادن؛ دیگر نگفتن. ۵. (مصـ.مـ.) آزاد گذاشتن چیزی و جلو آن را بازگذاشتن تا مثلاً رشد کند، پیش برود، ادامه پیدا کند، یا راحت باشد: خنده‌اش را ول داد. ۶. پخش کردن، چنان‌که چیزی را در فضا: دود سیگارش را ول داد. •

ول شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** رها شدن. **۲.** شُل شدن؛ آویزان شدن. **۳.** پراکنده شدن. **۴.** ادب و تربیت را ازدست دادن؛ بی‌تربیت شدن. ● **ول کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** ول دادن (مـ.۱ـ۵). **۲.** آزاد کردن. ⊙ **ول گشتن (چریدن)** (گفتگو) بی‌هدف گردش کردن؛ ولگردی کردن. ● **ول گفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) حرف‌های بی‌ربط و بیهوده زدن: برای سن‌وسال تو خوب نیست این‌قدر ول بگویی.

ولا[1] valā (تا.) ← هول ■ هول‌وولا.

ولا[2] .v [عر.: ولاء] (اِمصـ.) دوستی؛ محبت.

ولادت velādat [عر.: وِلادة] (اِمصـ.) زاییده شدن؛ تولد؛ میلاد.

ولادتگاه، ولادت‌گاه v.-gāh (اِ.) محل تولد.

ولاغیر va.lā.qeyr [عر.: ولاغَیر] (شجـ.، ق.) و نه دیگری؛ و نه چیز دیگر.

ولایت ve(a)lāyat [عر.: وَلایة] (اِ.) **۱.** هر شهر یا روستایی غیراز پایتخت. **۲.** زادگاه. **۳.** (اِمصـ.) (ادیان) مقام ولی؛ ولی بودن.

☜ ■ **ولایتِ‌فقیه** شغل یا مقام ولی‌فقیه.

ولایتی v.-i (صـ.) **۱.** مربوط به ولایت. **۲.** (صـ.،اِ.) آن‌که در جایی غیراز پایتخت زندگی می‌کند. **۳.** معتقد به ولایت.

ولت volt [فر.: volt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری اختلاف‌پتانسیل الکتریکی.

ولتاژ voltāž [فر.: voltage] (اِ.) (برق) اختلاف‌پتانسیل.

ولت‌سنج volt-sanj (اِ.) (برق) ولت‌متر.

ولت‌متر voltmetr [فر.: voltmètre] (اِ.) (برق) وسیلهٔ اندازه‌گیری اختلاف‌پتانسیل الکتریکی؛ ولت‌سنج.

ولخرج، ول‌خرج vel-xarj (صـ.) ویژگی آن‌که بیهوده و بیش‌ازاندازه پول خرج می‌کند.

ولد valad [عر.] (اِ.) فرزند.

☜ ■ **ولدِ چموش** (گفتگو) (دشنام) بچهٔ ناآرام و نافرمان. ■ **ولدِسگ** (گفتگو) (دشنام) ⚠ تخم‌سگ.

ولدالزنا valad.o.z.zenā [عر.: ولدالزّناء] (صـ.) حرام‌زاده (مـ.۱ و ۲).

ولرم velarm (صـ.) نیم‌گرم.

ولز velez[z] (تا.) ← جلزوولز.

ولش vel-eš (شجـ.) (عامیانه) به آن اهمیت ندهید؛ مهم نیست؛ فراموش کنید؛ وِل‌لش.

ولع vala' [عر.] (اِ.) حرص؛ طمع.

ولفرام volfrām [انگـ.: wolfram] (اِ.) (شیمی) تنگستن.

ولکانیسم volkānism [فر.: volcanisme] (اِ.) (علوم‌زمین) هریک از فرایندهای طبیعی که در تشکیل کوه‌های آتش‌فشان و اقسام سنگ‌های آذرین دخالت دارند.

ول‌کن vel-kon (صـ.) (گفتگو) دست‌بردارنده؛ رهاکننده.

☜ ■ **ول‌کنِ معامله نبودن** (گفتگو) اصرار و پافشاری کردن؛ دست‌بردار نبودن.

ولگرد، ول‌گرد vel-gard (صـ.،اِ.) **۱.** آن‌که بدون هیچ هدف معیّن و درآمد مشخصی، مدام در کوچه و خیابان‌ها می‌گردد و معمولاً باعث آزار دیگران می‌شود. **۲.** (صـ.) بدون تعلق به جایی یا به کسی (سگ).

ولگردی، ول‌گردی v.-i (حامصـ.) **۱.** عمل ولگرد. **۲.** عیاشی؛ هرزگی.

وللاهه va.llāh.e [از عر.: واللّٰه] (شجـ.) (عامیانه) والله.

ول‌لش، وللش vel-e-l-eš (شجـ.) (عامیانه) ولش.

ول‌معطل vel-mo'attal (صـ.) (گفتگو) **۱.** امیدوار بی‌جهت. **۲.** دراشتباه؛ خطاکننده؛ درنیابندهٔ حقیقت امور.

ولنگار vel-e(a)ngār (صـ.) (گفتگو) هرزه؛ بی‌تربیت؛ بی‌بندوبار.

ولنگ‌وباز veleng-o-bāz (صـ.) (عامیانه) ولنگ‌وواز.

ولنگ‌وواز veleng-o-vāz (صـ.) (عامیانه) **۱.** دارای وسعت زیاد؛ وسیع؛ بزرگ. **۲.** بلند (قدم). **۳.** بی‌بندوبار.

ولنگیدن velang-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ولنگ) (گفتگو) بدگویی کردن.

ولو va.lo[w] [عر.: ولَو] (ق.) اگر؛ اگرچه؛ حتی؛ حتی اگر.

ولو vel-o[w] (صـ.) (گفتگو) **۱.** پراکنده؛ پخش. **۲.** قرارگرفته یا نشسته در جایی با بی‌قیدی یا بی‌حالی: روی مبل ولو بود. **۳.** به‌صورت بی‌نظم در جایی قرارگرفته.

☜ ● **ولو کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) **۱.** پراکنده کردن؛ پخش کردن. **۲.** رها کردن یا پرت‌کردن کسی یا چیزی و انداختن به‌جایی.

ولوله velvele, valvale [عر.: وَلوَلَة] (اِ.) **۱.** سروصدا؛ هیاهو؛ شور و غوغا. **۲.** جنجال؛ آشوب. **۳.** جنبش؛ حرکت.

☜ ● **ولوله[در]افتادن** (مصـ.ل.) **۱.** بلند شدن سروصدا و هیاهو. **۲.** ایجاد شدن جنجال و آشوب. ● **ولوله افکندن (انداختن)** (مصـ.ل.) آشوب و غوغا به‌پا کردن. ● **ولوله برخاستن** (مصـ.ل.) ● ولوله افتادن (مـ.۱) ←. ■ **ولوله به‌پا کردن** (گفتگو) ● ولوله کردن ↓. ● **ولوله کردن** (مصـ.ل.) سروصدا کردن؛ هیاهو کردن.

ولوم volo(u)m [انگـ.: volume] (اِ.) (برق) **۱.** اندازهٔ صدای هر سیستم صوتی، مانند رادیو یا تلویزیون. **۲.** دکمه‌ای که به‌کمک آن صدای هر سیستم صوتی مانند رادیو یا تلویزیون را کم‌وزیاد می‌کنند.

ولی[1] vali [عر.: ولیّ] (صـ.،اِ.) **۱.** پدر یا مادر یا کفیل خرج کودک. **۲.** (فقه، حقوق) آن‌که برطبق قانون اختیار تصمیم‌گیری

درمورد دیگری دارد. ۳. (ادیان) دارندهٔ بالاترین مقام در دین پس‌از پیغمبر(ص).

■ **ولیِ‌امر (فقیه)** (ادیان) سرپرست جامعه. ■ **ولیِ خاص** (فقه، حقوق) پدر و جد پدری و وصی تعیین‌شده ازجانب یکی از آن دو. ■ **ولیِ دَم** (فقه) خویشاوندان نزدیک شخص مقتول که دیهٔ مقتول به آنها تعلق می‌گیرد. ■ **ولیِ عصر** لقب امام دوازدهم شیعیان. ■ **ولیِ قهری** (فقه، حقوق) پدر و جد پدری محجور.

ولی۲ va.li [از عر.، مخفف. ولیکن] (حر.) اما (مع.۱ و ۲).

ولیعهد، ولی‌عهد vali-'ahd (اِ.) (سیاسی) جانشین پادشاه که بعداز او به پادشاهی می‌رسد.

ولیکن va.lika(e)n [عر.: ولیکِن] (حر.) اما (مع.۱ و ۲).

ولیمه valime [عر.: ولیمَة] (اِ.) مهمانی‌ای که به‌مناسبتی مانند زاده شدن فرزند، عروسی، یا ختنهٔ پسر می‌دهند.

● **ولیمه دادن** (مصـ.ل.) به‌مناسبتی مهمانی دادن.

ولی‌نعمت vali-ne'mat (صـ.، اِ.) آنکه بر کسی حق نعمت دارد؛ آنکه دیگری را پرورده و بر گردن او حق دارد.

وِن van [انگـ.: van] (اِ.) کاروان (مع.۴).

ونگ vang (اِصو.، اِ.) (گفتگو) صدای گریه، به‌ویژه گریهٔ بچه.

● **ونگ زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گریه کردن، به‌ویژه گریه کردن بچه‌ها که همراه‌با ناله باشد. ۲. صدا کردن مداوم بعضی جانوران، مانند گربه. ۳. (غیرمؤدبانه) شِکْوه و شکایت کردن؛ غر زدن. ■ **ونگ[و]ونگ** (گفتگو) ۱. ونگ. ۲. صدای مداوم بعضی جانوران، مانند گربه. ۳. به‌صورت مبهم گفتن و ادا کردن چیزی؛ جویده‌جویده حرف زدن.

ونوس venus [فر.: vénus] (اِ.) (نجوم) زهره.

وورجه vur-je (تا.) (گفتگو) ← ورجه ■ ورجه‌ورجه.

وروّوور vurr-o-vur (ق.) (گفتگو) تندتند؛ پشت‌سرهم.

ووشو vo(u)šo [انگـ.: wushu، از چیـ.] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش رزمی چینی شبیه کاراته که با لباس ویژه انجام می‌شود.

وول vul (اِمصـ.) (گفتگو) جنبش؛ حرکت.

● **وول خوردن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. جنبیدن و حرکت کردن افراد در درون ازدحام جمعیت به‌صورت فشرده. ۲. تندتند جنبیدن؛ مدام حرکت کردن.

وول‌وولک v.-v.-ak (اِ.) (گفتگو) ⚠ خارشک؛ ابنه.

وه vah (اِصو.، شجـ.) لفظی که هنگام تعجب، شگفتی، تحسین، یا افسوس به‌کار می‌رود.

وهابی vahhābi [عر.: وهابیّ] (صـ.، اِ.) (ادیان) پیرو آیین وهابیه.

وهابیه vahhāb.iy[y]e [عر.: وهابیّة، منسوب به محمدبن‌عبدالوهاب، قرن ۱۳ هـ.ق.] (صـ.، اِ.) (ادیان) آیینی که قرآن و سنت پیغمبر(ص) اساس اعتقادات پیروان آن را تشکیل می‌دهد و فرقه‌های دیگر اسلامی را مشرک و کافر می‌دانند و تعظیم و بزرگ‌داشت قبور ائمه(ع) را بدعت می‌دانند و نهی می‌کنند.

وهله vahle [عر.: وهلَة] (اِ.) دفعه؛ بار.

وهم vahm [عر.] (اِ.) ۱. آنچه در خاطر می‌گذرد؛ پندار؛ خیال. ۲. آنچه دیده یا شنیده می‌شود و واقعیت ندارد؛ شَبَح. ۳. (گفتگو) ترس؛ وحشت.

■ **وهم کسی را برداشتن (ورداشتن)** (گفتگو) دچار وحشت و اضطراب شدنِ او؛ وحشت‌زده شدنِ او.

وهم‌انگیز v.-a('a)ngiz (صـ.) ترسناک.

وهمیات vahm.iy[y]āt [عر.: وهمیّات، جِ. وَهمیَّة] (اِ.) خیالات؛ تصورات.

وی vey (ضـ.) او 'u.

وی.اچ.اف.، وی‌اچ‌اف vi.'eč.'ef [انگـ.: V.H.F.: Very High Frequency] (اِ.) (برق) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰ تا ۳۰۰ مگاهرتز.

ویار viyār (اِ.) حالتی در نخستین ماه‌های حاملگی زنان که به‌صورت بد آمدن یا خوش آمدن از چیزی یا حالت تهوع و استفراغ در آنان پدید می‌آید.

● **ویار داشتن** (مصـ.ل.) ۱. داشتن حالت ویار. ۲. حامله شدن. ● **ویار کردن** (مصـ.م.) به‌علت ویار هوس چیزی را کردن.

ویارانه v.-āne (اِ.) غذایی که برای زنی که ویار دارد، تهیه می‌کنند.

ویالن viyālon (موسیقی) ویولن.

ویبراتو vibrāto [ایتا.: vibrato] (صـ.) (موسیقی) ویژگی لرزش خفیف صدا هنگام خواندن یا نواختن (و ازنظر آکوستیکی محسوس).

ویبراتور vibrātor [فر.: vibrateur] (اِ.) ۱. (برق) در دستگاه موبایل، سیستم یا قطعه‌ای که قبل یا همزمان با زنگ خوردن دستگاه باعث لرزش آن می‌شود و فرد را از ایجاد تماس تلفنی ازطرف مقابل آگاه می‌کند؛ ویبره. ۲. (ساختمان) دستگاهی که مصالح موجود در بتون ریخته‌شده را مرتعش می‌کند تا بتون همگن شود.

ویبرافون vibrāfon [فر.: vibraphone] (اِ.) (موسیقی) ساز کوبه‌ای شبیه کسیلوفون، ولی با باریکه‌هایی از فلز که به‌کمک یک الکتروموتور صدای لرزنده تولید می‌کند، به‌ویژه در



موسیقی رقص و سرگرم‌کننده به‌کار می‌رود.

ویبره vibre [فر.: vibré] (اِ.) ۱. (برق) ویبراتور. ۲. (ساختمان) ← • ویبره کردن.

• **ویبره کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (برق) لرزش ایجاد کردن دستگاه موبایل. ۲. (ساختمان) همگن کردن مصالح موجود در بتون به‌کمک ویبراتور.

ویتامین vitāmin [فر.: vitamine] (اِ.) (جانوری) هریک از مواد آلی خاصی که در غذاها به‌مقدار اندک وجود دارند، عامل تسهیل‌کنندهٔ فرایندهای سوخت‌وساز در بدنند، و کمبود هریک از آنها ممکن است باعث بیماری شود.

ویتامین‌آ vitāmin'ā [فر.: vitamine A] (اِ.) (جانوری) ویتامینی محلول در چربی که در روغن کبد ماهی، زردهٔ تخم‌مرغ، میوه‌ها، و سبزی‌های زرد و نارنجی، مانند هویج وجود دارد و در بینایی و سلامت پوست مؤثر است؛ رتینول.

ویتامین‌ای vitāmin'i [فر.: vitamine E] (اِ.) (جانوری) ویتامینی که در تولیدمثل و رشد عضلات دخیل است و ممکن است در به‌تعویق انداختن پیری سلول‌ها مؤثر باشد.

ویتامین‌ب۱ vitāminbe-yek [فر.فا.، فر.: vitamine B_1] (اِ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در مخمر آبجو، جگر، زردهٔ تخم‌مرغ، و مانند آنها وجود دارد و کمبود آن باعث بیماری بری‌بری می‌شود؛ تیامین.

ویتامین‌ب۲ vitāminbe-do [فر.فا.، فر.: vitamine B_2] (اِ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در جگر، شیر، و تخم‌مرغ وجود دارد و در سوخت‌وساز قندها درداخل بدن نقش مهمی دارد؛ ریبوفلاوین.

ویتامین‌ب۶ vitāminbe-šeš [فر.فا.، فر.: vitamine B_6] (اِ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که در بیشتر غذاها یافت می‌شود و در سوخت‌وساز اسیدهای آمینه نقش مهمی دارد؛ پیریدوکسین.

ویتامین‌ب۱۲ vitāminbe-davāz-dah [فر.فا.فا.، فر.: vitamine B_{12}] (اِ.) (جانوری) ویتامینی از گروه ب که فقط باکتری‌ها آن را می‌سازند و کمبود آن باعث اختلال در تولید گلبول‌های قرمز و نوعی کم‌خونی می‌شود.

ویتامین‌ب‌کمپلکس vitāminbekomp[e]leks [فر.: vitamine B complex] (اِ.) (جانوری) مجموعه‌ای از ویتامین‌های محلول در آب که در رشد، اشتها، شیردهی، و سلامت دستگاه گوارش و دستگاه عصبی نقش مهمی دارند.

ویتامین‌پ‌پ vitāminpepe [فر.: vitamine PP] (اِ.) (جانوری) نیاسین.

ویتامین‌ث vitāminse [فر.: vitamine C] (اِ.) (جانوری) ویتامینی ناپایدار که در میوه‌ها و سبزی‌های مختلف ازقبیل مرکبات، گوجه‌فرنگی، و توت‌فرنگی یافت می‌شود و در تشکیل بافت پیوندی و حفظ استحکام آن دخالت دارد؛ اسیدآسکوربیک.

ویتامین‌د vitāminde [فر.: vitamine D] (اِ.) (جانوری) ویتامینی که در شیر، روغن کبد ماهی، و زردهٔ تخم‌مرغ وجود دارد و در پوست براثر تابش مستقیم آفتاب تولید می‌شود و در رشد و حفظ استحکام استخوان و دندان نقش مهمی دارد.

ویتامین‌کا vitāminkā [فر.: vitamine K] (اِ.) (جانوری) ویتامینی محلول در چربی که در سبزی، گوجه‌فرنگی، و زردهٔ تخم‌مرغ یافت می‌شود و در انعقاد خون نقش مهمی دارد.

ویتامینه vitāmine [فر.: vitaminé] (صـ.) دارای ویتامین: **شامپو ویتامینه، کرم ویتامینه.**

• **ویتامینه کردنِ مو** تقویت موی سر ازطریق رساندن ویتامین به آن.

ویترای vitrāy [فر.: vitrail] (اِ.) ۱. نوعی نقاشی برروی شیشه با استفاده از رنگ خمیری یا رنگ روغن. ۲. شیشه‌ای که برروی آن با رنگ روغن یا رنگ خمیری‌شکل نقاشی کرده‌باشند. ۳. تصویری متشکل از قطعات رنگی شیشه‌ای.

ویترین vitrin [فر.: vitrine] (اِ.) ۱. قفسهٔ شیشه‌ای بزرگی درجلو مغازه‌ها که اجناس را در آن قرار می‌دهند؛ جعبه‌آینه. ۲. قفسه‌ای که در آن اجناس و ظروف تزیینی می‌گذارند.

ویج vij (تا.) ← گیج • گیج و گول.

ویجین vijin (اِمصـ.) (کشاورزی) وجین ←→ وجین کردن.

ویدیو، ویدئو vidiyo, vide'o [انگـ.: video] (اِ.) (برق) دستگاه نمایش تصویر و صدا ازطریق گیرندهٔ تلویزیونی. بعضی از انواع آن تصویر و صدا را ضبط نیز می‌کنند.

ویدیوسی‌دی، ویدئوسی‌دی vidiyosidi, vide'osidi [انگـ.: video CD] (اِ.) وی.سی.دی.

ویدیوفون، ویدئوفون vidiyofon, vide'ofon [انگـ.: videophone] (اِ.) (برق) وسیله‌ای مشابه دوربین که ازطریق رابطی به کامپیوتر وصل می‌شود و با استفاده از خط تلفن امکان ارتباط تصویری را فراهم می‌کند؛ تلفن تصویری.

ویدیوکلوپ، ویدئوکلوپ vidiyo-kolup, vide'o-kolup (اِ.) محلی برای کرایه دادن فیلم‌های ویدیویی.

ویدیوکلیپ، ویدئوکلیپ vidiyoklip, vide'oklip [فر.: vidéoclip] (اِ.) نماهنگ.

ویر[1] vir (اِ.) (گفتگو) ۱. هوس شدید ناگهانی. ۲. (صـ.) بی‌حال؛ وارفته.

• **ویر... گرفتن (ویرم گرفت، ویرت گرفت،...)** (گفتگو) ناگهان هوس کردن.

ویر[2] .v (تا.) ← هیروویر.

ویراج virāj [از فر.] (اِمص.) (عامیانه) ویراژ.

ویراژ virāž [فر.: virage] (اِمص.) تغییر مسیر و حرکت سریع به چپ‌وراست و به‌صورت مارپیچ، به‌ویژه با خودرو یا موتورسیکلت.

ویراست virā-st (اِمص.) (چاپ‌ونشر) ویرایش.

ویراستار v.-ār (صـ.، اِ.) (چاپ‌ونشر) آن‌که نوشتهٔ دیگران را تصحیح و تنظیم کرده، برای انتشار آماده می‌کند؛ ادیتور.

ویراستن virā-st-an (مصـ.م.، بمـ.: ویرا[ی]) (چاپ‌ونشر) ویرایش کردن.

ویران virān (صـ.) **۱.** ویژگی محل فروریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی؛ خراب؛ خرابه. **۲.** پریشان‌حال؛ آشفته؛ پریشان.

▪ • **ویران کردن** (مصـ.م.) **۱.** فروریختن بنایی و امکانات زندگی را در آن ازبین بردن. **۲.** آشفتن؛ آشفته کردن.

ویرانگر، ویران‌گر v.-gar (صـ.) باعث نابودی و خرابی.

ویرانه virān-e (صـ.) **۱.** ویران (مِ.۱). **۲.** (اِ.) جای درهم‌ریخته و فاقد آبادی و امکانات زندگی.

ویرانی virān-i (حامص.) **۱.** وضع و حالت ویران؛ خرابی. **۲.** پریشانی؛ آشفتگی.

ویرایش virā-y-eš (اِمص.) (چاپ‌ونشر) **۱.** تصحیح و تنظیم متن ازنظر محتوا، انشا، رسم‌الخط، و دیگر فنون مربوطه و آماده کردن آن برای چاپ و انتشار؛ ادیت. **۲.** (اِ.) حاصل این عمل.

▪ ■ **ویرایشِ زبانی** (چاپ‌ونشر) ویرایش ازجهت تصحیح انشایی. ■ **ویرایشِ صوری (فنی)** (چاپ‌ونشر) ویرایش ازجهت انشایی، رسم‌الخط، و نقطه‌گذاری. • **ویرایش کردن** (مصـ.م.) (چاپ‌ونشر) انجام دادن عمل ویرایش. ■ **ویرایشِ محتوایی** (چاپ‌ونشر) ویرایش متن ازجهت موضوع آن.

ویرگول virgul [فر.: virgule] (اِ.) (ادبی) علامت «،» که نشانهٔ فاصله و مکث بین دو کلمه یا دو بخش از جمله یا دو جمله است؛ کاما.

ویروس virus [فر.: virus] (اِ.) (جانوری) عامل بیماری‌زای بسیار کوچک که در انسان بیماری‌هایی مانند سرخک، تب‌خال، آبله‌مرغان، فلج اطفال، آنفولانزا، و هاری را باعث می‌شود. ویروس درصورتی قادر به تکثیر است که دردرون سلول زنده‌ای قرار داشته‌باشد.

▪ ■ **ویروسِ کامپیوتری** (کامپیوتر) برنامه‌ای که در حافظهٔ کامپیوتر مخفی می‌شود، خودش را چندین بار کپی می‌کند و اطلاعات ذخیره‌شده را تغییر می‌دهد یا ازبین می‌بَرَد.

ویروس‌شناسی v.-šenās-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های دانش میکروب‌شناسی که به بررسی ویروس‌ها و بیماری‌های ناشی از آنها می‌پردازد.

ویز viz (اِصو.) ← وز[۲] ■ وزوز.

▪ ■ **ویزویز** ← وز[۲] ■ وزوز.

ویزا vizā [فر.: visa] (اِ.) (سیاسی) روادید.

▪ • **ویزا کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) مُهر روادید کشوری را در گذرنامه زدن. ⊙ **ویزا گرفتن** (گفتگو) گرفتن روادید برای سفر به خارج از کشور.

ویزیت vizit [فر.: visite] (اِمص.) **۱.** (پزشکی) معاینه. **۲.** دیدار: ویزیت از موزه. **۳.** (اِ.) دست‌مزد؛ حق‌الزحمه: ویزیت پزشکان گران شده‌است.

▪ • **ویزیت کردن** (مصـ.م.) **۱.** (پزشکی) معاینه کردن. **۲.** (مصـ.ل.) بازدید کردن.

ویزیتور vizitor [فر.: visiteur] (صـ.، اِ.) آن‌که بازاریابی می‌کند.

ویژ viž (اِصو.) صدایی که از پرتاب شدن یا رفتن چیزی با سرعت زیاد ایجاد می‌شود، مانند صدای گلوله‌ای که از تفنگ پرتاب می‌شود.

ویژگی više-gi (حامص.) نشانه یا خصلت مخصوص چیزی؛ خصوصیت.

ویژه više (صـ.) **۱.** مخصوص یا متعلق به کسی یا چیزی؛ متعلق: این کتاب، ویژهٔ کتاب‌خانه است. **۲.** ویژگی آنچه در انحصار یک فرد یا شیء خاص است: خط ویژهٔ اتوبوس. **۳.** مخصوص؛ خاص: تخفیف ویژهٔ عید. **۴.** درجه‌اول؛ عالی؛ ممتاز: مهمانان ویژه. **۵.** (قـ.) خصوصاً.

▪ ■ **به‌ویژه** به‌خصوص؛ مخصوصاً.

ویژه‌نامه v.-nāme (اِ.) شماره‌ای از یک نشریه که به یک موضوع خاص، اختصاص داشته باشد: ویژه‌نامهٔ انتخابات.

ویسکوز viskoz [فر.: viscose] (صـ.) (فیزیک) ویژگی سیال ناروان که سخت حرکت کند.

ویسکوزیته viskozite [فر.: viscosité] (اِمص.) (فیزیک) مقاومت مایع یا گاز درمقابل سیلان و جاری شدن.

ویسکی viski [انگ.: whiskey] (اِ.) نوعی مشروب الکلی که از بعضی غلات مانند جو و ذرت تهیه می‌شود.

وی.سی.دی.، وی‌سی‌دی vi.si.di [انگ.: Video Compact Disc: V.C.D.] (اِ.) **۱.** (کامپیوتر) نوعی دیسک فشرده که تصویر و صدا برروی آن قابل ضبط و پخش است؛ ویدیوسی‌دی. **۲.** (برق) دستگاه پخش این نوع دیسک فشرده.

ویشگون višgun (اِمص.) (گفتگو) نشگون ← نیشگون.

ویغ viq (تا.) ← جیغ ■ جیغ‌وداد.

ویفر veyfer [انگ.: wafer] (اِ.) نوعی بیسکویت سبک و ترد.

ویل veyl [عر.: وَیل] (اِ.) ← چاه ■ چاه ویل.

ویلا vilā [فر.: villa] (اِ.) خانهٔ ییلاقی؛ خانهٔ حیاط‌دار.

ویلان veylān (صد.) (گفتگو) **۱.** سرگردان؛ سرگشته. **۲.** آواره؛ بی‌خانمان. **۳.** (ق.) درحال آوارگی یا سرگردانی.

■ **ویلان‌وسیلان** (گفتگو) آواره و بی‌پناه.

ویلچر vilčer [انگ.: wheelchair] (اِ.) صندلی چرخداری که از آن برای جابه‌جایی بیماران و معلولان استفاده می‌شود.



ویلچررانی v.-rān-i (حامصد.، اِ.) (ورزش) مسابقات ویژه‌ای که معلولین توسط ویلچر برگزار می‌کنند و در رشته‌های سرعت و مارپیچ به رقابت می‌پردازند.

ویلی vili (تا.) (گفتگو) ← قیلی‌ویلی.

وینچ vinč [انگ.: winch] (اِ.) (فنی) دستگاه کِشنده با سیم بکسل و قلاب و جعبه‌دنده‌ای که با موتور سرخود یا موتور جداگانه کار می‌کند.

ویندوز vindo[w]z [انگ.: windows] (اِ.) (کامپیوتر) سیستم‌عاملی که چند کار را همزمان انجام می‌دهد و در آن، فرمان‌ها را در نواحی پنجره‌مانندی روی صفحه نشان می‌دهند تا کاربر بتواند با حرکت دادن ماوس و فشردن کلیدهای آن فرمان مطلوب را انتخاب کند.

ویولن viyolon [فر.: violon] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی کششی با صدای شفاف، شامل سر، گوشی‌ها، شیطانک، دسته (گریف)، خرک، سیم‌گیر، و جعبهٔ تشدید یا طنین با دو تورفتگی در طرفین و چهار سیم کوک‌شده در فواصل پنجم، که با کشیدن آرشه بر آنها به طنین می‌آیند.

ویولن‌زن v.-zan (صد.، اِ.) (موسیقی) نوازندهٔ ویولن.

ویولن‌سل، ویولنسل viyolonsel [فر.: violoncelle] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی کششی تنور ـ باس، با چهار سیم، با کوک یک اکتاو بم‌تر از آلتو که هنگام نواختن، بر تیغه‌ای روی زمین استوار و بین دوزانو نگه داشته می‌شود.



ویولنیست viyolonist [فر.: violonist] (صد.، اِ.) (موسیقی) ویولن‌زن.



ه، هـ، ـهـ، ـه h (حـ.،اِ.) سی‌وسومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «و»، و سی‌ویکمین حرف از اَلفبای فارسی، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاکنایی؛ هِ؛ ها.

ه he (اِ.) **۱**. نام حرف و واج «ه». **۲**. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ پنجم، معادل ۰ تا ۱۰.

▪ **ه[یِ] دوچشم** (گفتگو) نام حرف «ه»، به‌ویژه درحالتی‌که به‌صورت «هـ» نوشته شود.

ه[1]**، ـه** e- (پسـ.) **۱**. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای ساختن صفت نسبی به‌کار می‌رود: بهاره، پاییزه، زمستانه. **۲**. همراه‌با بن مضارع، اسم‌مصدر می‌سازد: پویه، خنده، گریه، مویه، ناله. **۳**. همراه‌با بن مضارع، اسم ابزار می‌سازد: تابه، رنده، گیره، ماله. **۴**. همراه‌با بن مضارع، اسم می‌سازد: آموزه، انگیزه، گستره. **۵**. همراه‌با بن ماضی، صفت مفعولی می‌سازد: خورده، دیده، شنیده، گزیده. ◊ دراین‌معنا، کلمه‌های مرکّب، کاربرد اسمی و قیدی نیز پیدا می‌کنند: نوشته‌هایت را خواندم. ○ سنجیده حرف بزن. **۶**. (گفتگو) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌عنوان نشانهٔ معرفه: پیره، جوانه، خانمه. ◊ در کلمه‌های مختوم به واکهٔ ā و e همخوان میانجی h افزوده می‌شود: آقاهه āqā-h-e، گربهه gorbe-h-e . **۷**. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌عنوان نشانهٔ تحقیر: پسره، دختره. **۸**. همراه‌با صفت شمارشی و اسم، نوعی صفت نسبی می‌سازد و برای بیان دارندگی و اتصاف به‌کار می‌رود: چندجانبه، چهاراتاقه، دوکلاسه، دویست‌تختخوابه، دونفره، یک‌طرفه. **۹**. در بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، مفهوم شباهت دارد: چشمه، دندانه، دهانه، شاخه. **۱۰**. در بعضی‌از کلمه‌های مرکّب از صفت، اسم می‌سازد: زرده، سبزه. **۱۱**. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای بیان کثرت و مبالغه در صفتی به‌کار می‌رود: بدکاره، بیکاره، می‌خواره. **۱۲**. همراه‌با عدد، اسم می‌سازد و بر بخش معیّنی از زمان دلالت می‌کند: چله، دهه، سده، هزاره، هفته. **۱۳**. همراه‌با صفت‌های پیشین و اسم، معمولاً برای بیان اتصاف و دارندگی به‌کار می‌رود: این کاره، چند نفره؟، چه کاره؟ **۱۴**. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که ظاهراً تغییر معنایی قاموسی ایجاد نمی‌کند، مانند آشیان: آشیانه، جاودان: جاودانه، شادمان: شادمانه. ◊ کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) درحالت حاصل‌مصدری با نشانهٔ «گی» به‌کار می‌رود: بنده: بندگی bande-gi، خسته: خستگی xast-e-gi. ◊ در کلمه‌های مختوم به «ه، ـه» (های بیان حرکت) درحالت اضافی و وصفی (مضاف و مضاف‌الیه یا صفت و موصوف) با همخوان میانجی y(معمولاً با املای «ء») به‌کار می‌رود: پردهٔ سبز parde-y-e-sabz، خانهٔ ما xāne-y-e-mā.

ه[2]**، ـه** e- [عر.: ة، ـة] (حـ.،اِ.) در بعضی‌از کلمه‌های عربی مختوم به «ة، ـة»، به‌عنوان بدل از آن به‌کار می‌رود، مانند عاطفه به‌جای عاطفة، علاقه به‌جای علاقة. ◊ در بسیاری حالت‌ها، مانند «ه، ـه» (های بیان حرکت) با آن عمل می‌شود، مانند ملحق شدن به‌نشانه‌های جمع و حاصل‌مصدر یا حالت‌های اضافی و وصفی: بی‌اراده: بی‌ارادگان، مسخره: مسخرگی، علاقهٔ شدید.

ة، ـة te [عر.] (حـ.،اِ.) نشانهٔ نوشتاری خط عربی که در بعضی کلمه‌های عربی متداول در فارسی به‌کار می‌رود و t خوانده می‌شود: بقیةالله، دایرةالمعارف. ◊ «ة» گاهی تبدیل به های بیان حرکت و گاهی تبدیل به «ت» می‌شود، مانند عدّه به جای عدّة، و مدّت به مدّة. ◊ در فارسی،های بیانِ حرکتِ بدل از «ة» هم‌چنین «تِ» بدل از «ة» در بعضی کلمات، تغییر معنایی ایجاد می‌کند، مانند ارادت: اراده، مراجعت: مراجعه.

ها[1] hā (اِ.) نام حرف و واج «ه».

▪ **هایِ بیانِ حرکت (مخفی، مختفی)** حرف «ه» که به‌شکل «e» تلفظ می‌شود. ▪ **هایِ دوچشم** ○ دوچشم. ▪ **هایِ**

غیرملفوظ هایِ بیان حرکت. ■ **هایِ ملفوظ** حرف «ه» که به‌صورت «h» تلفظ می‌شود، نه «e»؛ مقِ. های غیرملفوظ. ■ **هایِ هوز** نام حرف «ه».

ها۲ h. (اِصو.، شجـ.) **۱.** (گفتگو) آهان: ها، حالا شدی بچهٔ خوب. **۲.** هان (مِ.۲): چیزی می‌خواستی؟ ها؟ **۳.** (گفتگو) برای تأکید و هشدار، درپایان جمله می‌آید: دیگر نبینم از این حرف‌ها بزنی ها. **۴.** (گفتگو) به‌حالت پرسشی برای ابراز شگفتی درمقابل امری به‌کار می‌رود: ها! چه گفتی؟ من که باور نمی‌کنم. **۵.** (گفتگو) برای پرسش به‌کار می‌رود؛ آیا چنین است؟؛ آیا چنین نیست؟: حالت خوب نیست، ها؟ **۶.** (گفتگو) برای تأیید سخن کسی معمولاً درپایان سخنان او گفته می‌شود؛ بله، درست است: ـ همهٔ اهل محل، به‌امانتداری او ایمان دارند. ـ ها، ها. **۷.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای پاسخ هنگام مخاطب قرار گرفتن؛ بله: ـ آی بچه‌ها! ـ ها. **۸.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) به‌نشانهٔ پاسخ مثبت به‌کار می‌رود؛ بله: ـ تو بودی که در زدی؟ ـ ها.

■ **نه ها گفتن و نه نه (نا)** (گفتگو) نه هان گفتن و نه نه.

ها۳ h. (اِ.) هوای گرم یا بخاری که از ته دهان همراه‌با صدایی شبیهِ «ها» خارج می‌کنند.

● **ها کردن** (مصـ‌لـ.، مصـمـ.) (گفتگو) خارج کردنِ هوای گرم یا بخار دهان، به‌ویژه دمیدن آن به چیزی برای گرم کردن یا پاک کردن و برق انداختنِ آن.

ها۴، ـها -h. (پسـ.) **۱.** نشانهٔ جمع: آدم‌ها، درخت‌ها. **۲.** (گفتگو) برای اشاره به زمانی نامعیّن یا حدود زمانی خاص، به‌ویژه در گذشته به‌کار می‌رود: این آخرها، دیگر باهم دوست شده‌بودیم. ○ آن قدیم‌ها این‌طور نبود. **۳.** (گفتگو) برای تأکید بر مفهومی معیّن به‌کار می‌رود: این‌قدرها هم تدار نیست. **۴.** برای مبالغه در کثرت چیزی بیان می‌شود: سال‌ها باید بگذرد تا این درد فراموش شود.

هاپ hāp (اِصو.) (گفتگو) (کودکانه) صدای سگ؛ واق.

■ **هاپ‌هاپ** (گفتگو) (کودکانه) واق‌واق.

هاپچه hāpče (اِصو.) (گفتگو) صدای عطسه.

هاپو hāp-u (اِ.) (کودکانه) سگ.

هاپولی hāpuli (اِمصـ.) (عامیانه) هپل‌هپو (مِ.۲ و ۳).

هات‌داگ hātdāg [انگـ.: hot dog] (اِ.) نوعی سوسیس بلند که به‌صورت ساندویچ تهیه می‌شود.

هاتف hātef [عر.] (اِ.) ندادهنده‌ای که صدایش شنیده شود، اما خودش دیده نشود، مانند فرشتهٔ ندادهندهٔ غیبی؛ سروش.

■ **هاتفِ غیب (غیبی)** هاتف.

هاج‌وواج hāj-o-vāj (صـ.، قـ.) (گفتگو) حیران؛ سرگشته؛ گیج.

هاچ‌بک hāčbak [انگـ.: hatchback] (صـ.) ویژگی اتومبیلی که دریچه‌ای در قسمت عقب دارد و فاقد صندوق عقب جداگانه است.

هاداران‌پاداران hādārān-pādārān (اِ.) (گفتگو) سخنان پریشان و بی‌معنی.

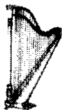
هادی hādi [عر.] (صـ.، اِ.) **۱.** هدایت‌کننده؛ راهنما. **۲.** (صـ.) (فیزیک) رسانا.

هار hār (صـ.) **۱.** (پزشکی) مبتلا به بیماری هاری. **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) خشمگین؛ عصبی. **۳.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) شرور؛ گستاخ؛ بی‌حیا؛ پررو.

■ **هاروهور** (گفتگو) بسیار گرسنه و تشنه.

هاراکیری hārākiri [ژا.] (اِ.) نوعی خودکشیِ آیینیِ رایج درمیان سامورایی‌های ژاپن که برای دور ماندن از ننگ، با دریدن شکم انجام می‌شد.

هارپ hārp [فر.: harpe] (اِ.) (موسیقی) ساز زهی بزرگ زخمه‌ای سه‌گوش با ارتفاع تقریبیِ ۱۸۰ سانتی‌متر و ۴۸ سیم. برای نواختن آن با انگشتان دو دست به آن زخمه می‌زنند.



هارت‌وپورت hārt-o-purt (اِ.) (گفتگو) سروصدا و فریاد بیهوده که با تظاهر و گزافه‌گویی و تهدید همراه‌است.

● **هارت‌وپورت کردن** (مصـلـ.) (گفتگو) داد و فریاد بیهوده و گزافه‌گویی و تهدید کردن.

هارت‌وهورت hārt-o-hurt (اِ.) (گفتگو) هارت‌وپورت.

هارد hārd [انگـ.: hard] (اِ.) (کامپیوتر) در کامپیوتر، دستگاهی با یک یا چند صفحهٔ انعطاف‌ناپذیر که اطلاعات به‌صورت مغناطیسی روی آنها ذخیره می‌شود و حافظهٔ اصلی کامپیوتر را تشکیل می‌دهد؛ هارددیسک.

هارددیسک hārddisk [انگـ.: hard disk] (اِ.) (کامپیوتر) هارد.

هاردنر hārdener [انگـ.: hardener] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای که به پلیمرهایی مانند رزین و چسب می‌افزایند تا سخت شوند؛ سخت‌کننده.

هارمونی hārmoni [فر.: harmonie] (اِمصـ.) **۱.** هماهنگی و تناسب میان اجزای یک مجموعه: هارمونی رنگ‌ها. **۲.** (موسیقی) هماهنگ شدن گوش‌نواز طنین چند صدا یا آکورد.

هارمونیک hārmonik [فر.: harmonique] (صـ.) **۱.** دارای هماهنگی؛ هماهنگ. **۲.** (اِ.) (فیزیک) چند ارتعاش، که فرکانس هریک از آنها مضرب صحیح ارتعاش معیّن باشد؛ هماهنگ. **۳.** (موسیقی) گروه صداهای جانبی نت پایه، تقریباً غیرقابل‌شنیدن که هم‌طنین شده و رنگ صوت را تعیین می‌کنند.

هارمونیکا hārmonikā [فر.: harmonica] (اِ.) (موسیقی) سازدهنی.

هارمونیوم hārmoniyom [فر.: harmonium] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی شبیه ارگ که با شستی نواخته می‌شود.

هاری hār-i (حامص.، اِ.) (پزشکی) بیماری حاد ویروسیِ جانوران گوشت‌خوار که باعث اختلال دستگاه عصبی مرکزی، فلج، و مرگ می‌شود و ممکن است براثر گزش جانور مبتلا، مانند سگ به انسان منتقل شود.

هاشور hāšur [فر.: hachure] (اِ.) خطوط باریک موازی و نزدیک به یکدیگر که با آن تصاویر را معمولاً به‌شکل سایه‌روشن نشان می‌دهند، به‌ویژه در نقاشی و نقشه‌برداری کاربرد دارد.

● **هاشور زدن** (مصل.، مصم.) ایجاد کردن سایه‌روشن در تصویر با هاشور؛ با هاشور نقش کردن.

هاضمه hāzem.e [عر.: هاضمَة] (صـ.، اِ.) (جانوری) هضم‌کننده: جهاز هاضمه.

هاف hāf (اِصو.) (گفتگو) صدای سگ؛ واق؛ هاپ.

■ **هاف‌هاف** (گفتگو) ۱. صدای سگ؛ واق‌واق. ۲. (توهین‌آمیز) صدای آدم پیر و بی‌دندان. ۳. (توهین‌آمیز) سروصدا و فریاد همراه‌با گستاخی و تهدید.

هافبک hāfbak [انگ.: halfback] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، بازیکنی که بین بک و فوروارد و در خط میانی بازی می‌کند.

هاف‌تایم hāftāym [انگ.: halftime] (اِ.) (ورزش) نیمه (مِ.۲ و ۳).

هافنیم hāfniyom [فر.: hafnium] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ خاکستری که در نیروگاه‌های اتمی و لامپ‌سازی کاربرد دارد.

هاف‌هافو hāf-hāf-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آدم پیر و بی‌دندان که کلمه‌ها را درست ادا نمی‌کند.

هاکی hāki [انگ.: hockey] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش گروهی که در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه، با چوب‌دستی و توپ ویژه انجام می‌شود و هریک از دو تیم سعی می‌کند توپ را به دروازهٔ حریف وارد کند.

■ **هاکیِ روی چمن** (ورزش) نوعی هاکی که بین دو تیم یازده‌نفره در زمین چمن انجام می‌شود. ■ **هاکیِ روی یخ** (ورزش) نوعی هاکی که بین دو تیم شش‌نفره و روی یخ انجام می‌شود و درواقع ترکیبی است از اسکیت و هاکی.

هاگ hāg (اِ.) (گیاهی، جانوری) جسم معمولاً تک‌سلولی که گیاهان و بعضی‌از جانوران بی‌مهره تولید می‌کنند و در بعضی موارد می‌تواند به موجود جدیدی تکامل پیدا کند.

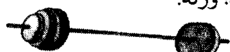
هاگداران، هاگ‌داران h.-dār-ān (اِ.) (گیاهی، جانوری) گروهی از آغازیان، مانند عامل مولد مالاریا که تاژک یا مژک ندارند، چرخهٔ زندگی مشخصی ندارند، و برخی انگل مهره‌داران و برخی انگل بی‌مهرگانند.

هاگدان، هاگ‌دان hāg-dān (اِ.) (گیاهی) اندامی در گیاهان بی‌گل که هاگ‌ها در درون آن رشد می‌کنند.

هاگ‌زایی hāg-zā-y(')-i (حامص.) (گیاهی، جانوری) نوعی تولیدمثل غیرجنسی در گیاهان و آغازیان که در آن تعداد بسیاری هاگ تولید و پراکنده می‌شود.

هال hāl [فر.: hall] (اِ.) اتاقی درداخل ساختمان که بین اتاق پذیرایی و اتاق‌های خواب واقع است؛ سرسرا.

هالتر hālter [فر.: haltère] (اِ.) (ورزش) وسیله‌ای به‌شکل میله‌ای فلزی که صفحه‌های سنگین فلزی در دو طرف آن قرار می‌گیرد و در ورزش‌هایی مانند وزنه‌برداری و بدن‌سازی از آن استفاده می‌شود؛ وزنه.



● **هالتر زدن** (مصل.) (ورزش) بلند کردن هالتر در تمرین‌های بدن‌سازی.

هالو hālu (صـ.) (گفتگو) ابله و ساده‌لوح؛ زودباور؛ خوش‌باور.

هالوژن hāložen [فر.: halogène] (اِ.) (شیمی) هریک از عناصر بسیار فعال نظیر فلوئور، کلر، و برُم که معمولاً درحالت آزاد به‌صورت مولکول‌های دو اتمی یافت می‌شوند.

هالوگراف hālog[e]rāf [انگ.] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگراف.

هالوگرافی hālog[e]rāfi [انگ.] (اِمصـ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرافی.

هالوگرام hālog[e]rām [انگ.] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) هولوگرام.

هاله hāle (اِ.) ۱. (نجوم) حلقهٔ نورانی سفید یا رنگی که گاهی گِردِ قرص ماه یا خورشید دیده می‌شود. ۲. حلقه یا حاشیهٔ تابناکی که در اطراف چیزی، به‌ویژه در اطراف سرِ مقدسین در نقاشی‌ها دیده می‌شود. ۳. آنچه گرداگرد چیزی یا جایی را فرامی‌گیرد: اصل ماجرا هنوز در هاله‌ای از ابهام است.

هالی hāli [انگ.: Halley] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ دنباله‌داری که هر ۷۶ سال یک‌بار دیده می‌شود، و نخستین ستارهٔ دنباله‌داری است که زمان بازگشت آن به‌درستی پیش‌بینی شده‌بود و آخرین بار در سال ۱۹۸۶ دیده شد.

هالیت hālit [انگ.: halite] (اِ.) (علوم‌زمین) نمک خوراکی‌ای که به‌صورت بلورهای مکعب و شفاف یافت می‌شود؛ سنگ نمک.

هامستر hām[e]ster [فر.: hamster] (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار از خانوادهٔ موش با جثه‌ای متوسط، پوزه‌ای کوتاه، گوش‌های بزرگ، و دُم بسیار کوتاه که در تحقیقات و



آزمایش‌های مختلف پزشکی و جانورشناسی از آن استفاده

می‌کنند؛ همستر.

هامش hāmeš [عر.] (اِ.) حاشیهٔ کتاب.

هامون hāmun (اِ.) **۱.** زمین هموار و بدون پستی و بلندی. **۲.** صحرای بی‌آب‌وعلف.

هان hān (اِصو.، شجـ.) **۱.** هنگام هشدار دادن به کسی یا ترساندن او گفته می‌شود: هان! بدان و آگاه باش. **۲.** (گفتگو) برای تأکید در پرسش به‌کار می‌رود: حتماً راه را گم کرده‌ای، هان؟ **۳.** (گفتگو) هنگام به‌یاد آوردن مطلبی گفته می‌شود؛ آهان: هان! یادم آمد. **۴.** (گفتگو) برای تصدیق به‌کار می‌رود؛ بله؛ آری: هان، هان، حقاً که صحیح است. **۵.** (گفتگو) هنگام مخاطب قرار گرفتن، معمولاً با بی‌میلی در پاسخ گفته می‌شود؛ بله؛ چه‌کار داری؟: هان! چقدر صدایم می‌کنی، الآن می‌آیم.

■ **نه هان گفتن و نه نه (نا)** (گفتگو) هیچ پاسخی (مثبت یا منفی) ندادن؛ هیچ حرفی نزدن.

هانری hānri [انگـ.: Henry] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی القای متقابل یا خودالقایی.

هانیم hāniyom [انگـ.: hahnium] (اِ.) (شیمی) عنصری از عناصر جدول تناوبی که از طریق مصنوعی تولید شده‌است.

هاورکرافت hāverk[e]rāft [انگـ.: Hovercraft] (اِ.) نوعی وسیلهٔ نقلیه که هم در خشکی و هم در آب حرکت می‌کند و هنگام حرکت بر لایه‌ای ازهوا تکیه دارد.



هاون hāvan (اِ.) ظرفی معمولاً ازجنس برنج یا سنگ، به‌شکل استوانه و دارای دستهٔ جداگانه، به‌صورت استوانه یا میله‌ای با قاعدهٔ پهن برای کوبیدن و ساییدن مواد در آن.



• **هاون کردن** (مصـلـ.، مصـمـ.) کوبیدن و ساییدن در هاون.

هاه hāh (شجـ.) (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را مورد سرزنش قرار دهند، به‌ویژه به سبب بی‌اعتنایی یا مخالفت او با نظر، هشدار، یا پند و اندرزی که به او داده‌شده و درستی آن در عمل به‌اثبات رسیده‌است: هاه! دیدی گفتم دست نزن داغ است، می‌سوزی.

های hāy (شجـ.) **۱.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای مخاطب قرار دادنِ کسی گفته می‌شود؛ آهای: های پسرا بیا ببینم. **۲.** برای تنبیه و هشدار گفته می‌شود: های! مبادا به بخاری نزدیک شَوی. **۳.** برای راندن چهارپایان گفته می‌شود؛ هین.

های‌فای hāyfāy [انگـ.: high fidelity: hi.fi.] (صـ.) (برق) ویژگی سیستمی برای پخش موسیقی که در آن صفحه یا نوار به‌صورت استریو و باکیفیت عالی پخش می‌شود.

هایکو hāyko [ژا.] (اِ.) (ادبی) نوعی شعر کوتاه ژاپنی در سه مصراع بی‌قافیه که به‌صورت تصویری گذرا، اندیشه و احساسی حاکی از پیوند انسان با طبیعت و یگانگی با هستی را بازگو می‌کند.

های‌لایت hāylāyt [انگـ.: highlight] (اِ.) **۱.** شیوه‌ای در رنگ کردن مو که در آن تارها یا رشته‌هایی از مو را به‌رنگ دیگری، معمولاً روشن، درمی‌آورند. **۲.** بخشی از یک نوشته یا تصویر که با ماژیک مخصوص مشخص شده‌باشد. **۳.** (چاپ‌ونشر) بخشی از یک متن که با حروف درشت‌تر، معمولاً درکنار متن چاپ می‌شود. ۩معنی ۱، در انگلیسی معمولاً highlights است.

های‌وهو[ی] hāy-o-hu[y] (اِصو.، اِ.) **۱.** هیاهو؛ سروصدا؛ غوغا. **۲.** جنجال؛ فتنه؛ آشوب.

های‌های hāy-hāy (اِصو.، اِ.) **۱.** صدای بلند گریه. **۲.** (ق.) به‌شدت و با صدای بلند (گریه). **۳.** (شجـ.) (گفتگو) برای نشان دادن افسوس، ناتوانی، یا تعجب درمقابل کسی یا چیزی گفته می‌شود: های‌های! چه روزگاری شده!

های‌هو[ی] hāy-hu[y] (اِصو.، اِ.) های‌وهو (مِ. ۱).

هبه hebe [عر.: هِبَة] (اِمصـ.) **۱.** دادن چیزی به کسی بدون دریافت چیزی در مقابل آن؛ بخشش؛ عطا. **۲.** (فقه، حقوق) عقدی که در آن شخصی مالی را بدون دریافت چیزی به دیگری واگذار می‌کند.

• **هبه کردن** (مصـمـ.) بخشش کردن؛ بخشیدن؛ اعطا کردن.
■ **هبهٔ معوض** (فقه، حقوق) هبه‌ای که درمقابل هبهٔ دیگر واقع می‌شود.

هبه‌نامه h.-nāme (اِ.) (حقوق) سند یا قباله‌ای که به‌موجب آن کسی، مالی یا مِلکی را به دیگری می‌بخشد.

هپاتیت hepātit [فر.: hépatite] (اِ.) (پزشکی) بیماری التهابی‌ای که براثر عواملی مانند ویروس‌ها، سموم، داروها، و غیره به‌وجود می‌آید و معمولاً باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم و گاهی بزرگی کبد می‌شود.

■ **هپاتیتِ آ** (پزشکی) نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون نمی‌مانَد و با خوردنِ آب و غذای آلوده انتقال می‌یابد و عوارض آن کمتر از هپاتیت ب است. ■ **هپاتیتِ ب (بی)** (پزشکی) نوعی هپاتیت که توسط ویروسی ایجاد می‌شود که در سِرُم خون می‌مانَد و ازطریق خون آلوده منتقل می‌شود و عوارض شدیدی دارد. ■ **هپاتیتِ سی** (پزشکی) نوعی هپاتیت که توسط گونه‌ای ویروس ایجاد و معمولاً ازراه خون منتقل می‌شود و دورهٔ کمون آن طولانی است.

هپارین hepārin [انگ.: heparin] (اِ.) (پزشکی) داروی ضدانعقادی که در پیشگیری از تشکیل لخته‌های خونی خطرناک به‌کار می‌رود.

هپتان heptān [انگ.: heptane] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فرّار، آتش‌گیر، و نسبتاً سمّی که به‌عنوان بی‌هوش‌کننده در پزشکی و حلّال در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود.

هپرو haparu (اِمص.) (عامیانه) قاپیدن و ربودن چیزی؛ غارت؛ چپاول.

• **هپرو شدن** (مص‌ل.) (عامیانه) ۱. افتادن و واژگون شدن. ۲. هجوم آوردن به‌قصد قاپیدن و ربودن. ۳. یک‌باره ربوده شدن؛ غارت و چپاول شدن. • **هپرو کردن** (مص‌م.) (عامیانه) به‌غارت بردن؛ ربودن؛ بالا کشیدن.

هپروت haparut [به‌قیاسِ جبروت و ملکوت] (اِ.) (گفتگو) وضعیتی که در آن، کسی به‌حال گیجی، بی‌خبری، و نشئگی باشد؛ عالم هپروت.

▪ **در عالم هپروت سیر کردن** (گفتگو) درحالت گیجی، بی‌خبری، و نشئگی بودن و خیال‌بافی کردن.

هپل[و]هپو hapal[-o]-hapu(o[w]) (ص.) (عامیانه) ۱. لاابالی؛ لاقید. ۲. (اِمص.) غارت کردن؛ بالا کشیدن؛ چپاول کردن. ۳. هجوم آوردن به‌قصد قاپیدن و ربودن.

• **هپل[و]هپو کردن** (مص‌م.) (عامیانه) هپل‌هپو (مِ.۲ و ۳).

هپلی hapali (ص.) (عامیانه) ۱. کثیف، نامرتب، و آشفته. ۲. (ص.، اِ.) ابله و بی‌عرضه؛ پخمه.

هپلی‌هپو h.-hapu(o[w]) (ص.) (عامیانه) ۱. لاابالی؛ لاقید. ۲. آشفته؛ بی‌نظم. ۳. فاقد اعتقاد یا التزام به عقیده‌ای معیّن یا اخلاقی ثابت؛ هرهری. ۴. (اِمص.) هپل‌هپو (مِ.۲ و ۳).

هتاک hattāk [عر.] (ص.) ویژگی آن‌که بدزبان و دشنام‌گو است و باعث بی‌آبرویی دیگران می‌شود.

هتاکی h.-i (حامص.) با بدزبانی و دشنام گفتن، باعث بی‌آبرویی کسی شدن.

هتک hatk [عر.] (اِمص.) ۱. دریدن. ۲. ازبین بردن؛ نابود کردن.

▪ **هتکِ حرمت (احترام)** ۱. بی‌احترامی؛ بی‌حرمتی؛ بی‌ادبی. ۲. هتک ناموس. ۳. (حقوق) توهین یا افترا یا فحاشی به دیگری، یا نسبت دادنِ هر لفظ رکیک به دیگری. ▪ **هتکِ ناموس** تجاوز جنسی.

هتک hatak (اِ.) (عامیانه) ⚠ کون؛ مقعد.

▪ **هتکِ خود را پاره کردن (جر دادن)** (عامیانه) (توهین‌آمیز) ⚠ ۱. به‌شدت عصبانی شدن؛ حرص خوردن. ۲. خود را رنج دادن؛ متحمل زحمت و دردسر شدن.

هتل hotel [فر.: hôtel] (اِ.) ساختمانی دارای اتاق‌های متعدد و مجهز برای اقامت و پذیرایی مسافران و مشتریان با تسهیلات رفاهی ازقبیل رستوران، رختشوی‌خانه، تاکسی‌سرویس، زمین بازی، سالن ورزشی، و مانند آنها.

هتل[1] hotol (اِ.) (عامیانه) شکم.

هتل[2] h. [از فر.] (اِ.) (عامیانه) اتومبیل.

هتل‌آپارتمان hotel-ā('ā)pārt[e]mān (اِ.) مجموعه‌ای از آپارتمان‌ها در یک ساختمان که به‌صورت هتل اداره می‌شود.

هتلداری، هتل‌داری hotel-dār-i (حامص.) ۱. عمل و شغل مدیر یا صاحب هتل. ۲. دانش و فن ادارهٔ هتل.

هجا hejā [عر.: هجاء] (اِ.) ۱. (زبان‌شناسی) واحد صوتی‌ای که از ترکیب یک واکه با یک یا چند همخوان به‌وجود می‌آید، مانند «پ» و «دَر» در «پدر»؛ بخش؛ سیلاب. ۲. (اِمص.) هجی کردن. ۳. (ادبی) هجو (مِ.۱). ۴. (اِ.) (ادبی) هجویه.

هجده hej-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۸. ۲. (ص.) دارای این تعداد. ۳. هجدهم.

هجده‌قدم h.-qadam (اِ.) (ورزش) ← محوطه ▪ محوطهٔ جریمه.

هجدهم hej-dah-om (ص.) دارای رتبه یا شمارهٔ هجده: **قرن هجدهم، نفر هجدهم.** ○ **هجدهم همین ماه.**

هجدهمی h.-i (ص.) هجدهم.

هجدهمین hej-dah-om-in (ص.) هجدهم.

هجران hejrān [عر.] (اِمص.) دوری؛ جدایی؛ فراق.

هجرت hejrat [عر.: هجرة] (اِمص.) ۱. از کشور یا زادگاه خود به‌جای دیگر رفتن و در آن‌جا ساکن شدن. ۲. مهاجرت پیغمبر(ص) از مکه به مدینه، که مبنای گاه‌شماری و تاریخ مسلمانان است.

هجری hejri [عر.: هجریّ] (ص.) مربوط و براساس هجرت پیغمبر(ص) از مکه به مدینه: **تاریخ هجری، تقویم هجری.**

▪ **هجریِ شمسی (خورشیدی)** (گاه‌شماری) محاسبهٔ سال هجری براساس تقویم شمسی که مبنای آن گردش زمین به‌دور خورشید است: **سال هزاروسیصدوهشتاد هجری شمسی.** ▪ **هجریِ قمری** (گاه‌شماری) محاسبهٔ سال هجری براساس تقویم قمری که مبنای آن گردش ماه به‌دور زمین است: **سال هزاروچهارصد هجری قمری.**

هجمه hajme [عر.: هجمَة] (اِمص.) هجوم: **هجمهٔ تبلیغاتی دشمن.**

هجو hajv [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) در شعر یا نثر، نکوهش کردن کسی و برشمردن عیب‌ها و بدی‌های او، خواه به‌حقیقت و خواه به ادعا. ۲. (اِ.) (ادبی) هجویه. ۳. (ص.) (گفتگو) بی‌فایده، به‌دردنخور، و مزخرف.

• **هجو کردن** (مص‌م.) (ادبی) هجو (مِ.۱). • **هجو گفتن**

(مصـل.، مصـم.) (ادبی) هجو (مِ.۱).

هجوم hojum [عر.] (اِمصـ.) حرکت کردن تند و معمولاً خشونت‌آمیزِ شخص، گروه، یا انبوهی از یک چیز، به سمتی معیّن؛ حمله؛ یورش: هجوم مأموران پلیس به تظاهرکنندگان. ○ هجوم ملخ‌ها به مزارع گندم.

هجونامه hajv-nāme (اِ.) (ادبی) هجویه.

هجویات hajviy[y]āt [عر.: هجویّات، جِ. هَجویّة] (اِ.) ۱. (گفتگو) سخنان مهمل و بی‌معنی. ۲. (ادبی) مجموعهٔ شعرها یا نثری که دارای مضامین هجو است.

هجویه hajv.iy[y]e [عر.: هجویّة] (اِ.) (ادبی) نوشته‌ای به نظم یا نثر که در آن کسی هجو شده‌باشد؛ هجو؛ هجونامه.

هجی hejji [از عر.: هجاء] (اِمصـ.) جداگانه تلفظ کردن و مشخص کردن حروف و اصوات یک کلمه.

هچل hačal (اِ.) (عامیانه) موقعیت دشوار؛ گرفتاری؛ دردسر؛ مخمصه.

■ **تو[یِ] (در، به) هچل افتادن** (عامیانه) در موقعیت دشوار قرارگرفتن؛ گرفتار شدن؛ دچار دردسر شدن.

هد hed [انگ.: head] (اِ.) ۱. (برق) بخشی از ضبط‌صوت یا ویدئو که آثار مغناطیسی را روی نوار ضبط می‌کند یا این آثار ضبط‌شده را به سیگنال‌های الکتریکی تبدیل می‌کند. ۲. (ورزش) در فوتبال، ضربه به توپ با سر.

⊙ **هد زدن** (ورزش) سر زدن.

هدایا hadāyā [عر.، جِ. هَدیّة] (اِ.) هدیه‌ها.

هدایت hedāyat [عر.: هداية] (اِمصـ.) ۱. راهنمایی کردن به مسیر درست اخلاقی؛ ارشاد. ۲. نشان دادن مسیر یا جهت درست حرکت برای رفتن به جایی؛ راهنمایی. ۳. به‌راه انداختن و در مسیر درست راندن و مهار کردن وسایل نقلیه: هدایت اتومبیل، هدایت کشتی، هدایت موشک، هدایت هواپیما. ۴. (فیزیک) رسانش (مِ.۱). ۵. (فیزیک) رسانایی (مِ.۲). ۶. (فیزیک) رسانندگی.

■ **هدایتِ الکتریکی** (فیزیک) رسانش (مِ.۱). ● **هدایت کردن** (مصـم.) هدایت (مِ.۱-۳). ■ **هدایتِ گرمایی** (فیزیک) انتقال انرژی گرمایی درحالتی‌که رسانهٔ انتقال حرکت نکند.

هدبند hedband [انگ.: headband] (اِ.) نواری باریک و معمولاً کشی که اغلب برای محافظت از سوزوسرما به پیشانی می‌بندند.

هدر hadar [عر.] (صـ.) بی‌فایده؛ بیهوده؛ بی‌ثمر.

● **هدر دادن (کردن)** (مصـم.) ازبین بردن؛ ضایع و تباه کردن. ● **هدر رفتن (شدن)** (مصـل.) ازبین رفتن؛ ضایع و تباه شدن.

هدف hadaf [عر.] (اِ.) ۱. آنچه برای رسیدن به آن کوشش و تلاش شود؛ مقصود؛ منظور. ۲. (گفتگو) مقصد. ۳. آنچه هنگام تیراندازی به آن شلیک می‌کنند یا تیر پرتاب می‌کنند؛ نشانه.

■ **هدفِ چیزی قرار گرفتن** مورد حمله قرار گرفتن با آن: در روزهای اخیر، دولت هدف انتقادهای بسیاری قرار گرفته‌است. ● **هدف داشتن** (مصـل.) درپی هدفی بودن. ● **هدف گرفتن** (مصـم.) ۱. نشانه گرفتن و بادقت نگاه کردن برای پرتاب تیر یا گلوله. ۲. (گفتگو) تمام سعی و تلاش خود را معطوف رسیدن به هدفی کردن. ■ **هدفِ گلوله (تیر) قرار گرفتن** در معرض شلیک گلوله یا پرتاب تیر قرار گرفتن. ■ **به هدف زدن** (گفتگو) ۱. به‌نشانه زدن، چنان‌که تیر یا گلوله‌ای را. ۲. به نکتهٔ اصلی اشاره کردن.

هدف‌گیری h.-gir-i (حامصـ.) بادقت نگاه کردن به هدف، قبل‌از تیراندازی و نشانه‌گیری.

هدفمند، هدف‌مند hadaf-mand (صـ.) دارای هدف: انسان‌های هدفمند، دنیای هدفمند، زندگی هدفمند.

هدفون hedfon [انگ.: headphone] (اِ.) وسیله‌ای دارای دوگوشیِ متصل به‌هم که برای شنیدن صدای وسایل صوتی برروی گوش شخص قرار می‌گیرد.



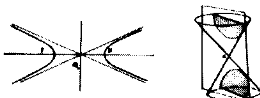
هدهد hodhod [عر.] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای به‌اندازهٔ کبوتر با منقاری باریک و خمیده و سری کوچک و بدنی به‌رنگ قهوه‌ای که تاجی از پَر برسر دارد و هنگام احساس خطر آن را بالاوپایین می‌بَرَد؛ پوپک؛ شانه‌به‌سر.



هدیه hedye, hadiy[y]e [عر.: هَدیّة] (اِ.) ۱. آنچه به‌مناسبتی یا به‌رسم یادگار به‌نشانهٔ محبت به کسی داده می‌شود؛ پیش‌کش؛ ارمغان؛ کادو. ۲. (احترام‌آمیز) قیمت خریدوفروش قرآن کریم.

● **هدیه کردن (دادن)** (مصـم.) بخشیدن به‌عنوان هدیه؛ پیش‌کش کردن. ● **هدیه گرفتن** (مصـم.) دریافت کردن چیزی به‌عنوان هدیه.

هذلولی hozlul-i [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (ریاضی) منحنی‌ای دوشاخه



که از قطع شدنِ مخروط قائم دوّار با صفحه‌ای موازی با محور

مخروط به‌دست می‌آید.

هذیان hazyān [عر.: هذَیان] (اِ.) ۱. سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته‌ای که کسی معمولاً براثر تب یا ابتلا به آشفتگی ذهنی و روانی یا در خواب می‌گوید. ۲. (گفتگو) هر سخن بی‌معنی یا نامربوط؛ یاوه. ۳. (روان‌شناسی) نوعی آشفتگی روانی که به‌شکل‌هایی مانند برزبان آوردن سخنان بی‌معنی و پریشان یا داشتن خیال‌های عجیب بروز می‌کند، مانند آنچه در مبتلایان به اسکیزوفرنی وجود دارد.

☜ • **هذیان بافتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) هذیان گفتن (مِ.۲). ⊙ **هذیان گفتن** ۱. گفتن سخنان بی‌معنی، پریشان، و آشفته براثر بیماری. ۲. گفتن سخنان بی‌معنی و نامربوط؛ یاوه‌گویی کردن.

هر har (صـ.) به‌عنوان صفت پیشین، برای نشان‌دادن فراگیر و عام بودن حکمی برای تمام اعضای یک گروه یا مجموعه به‌کارمی‌رود: هر روز، هر شب، هر کشوری، هر موقعیتی.

هر [۱] her [عر.] (اِ.)

☜ ■ **هر [را] از بِر فرق ندادن (تشخیص ندادن، فرق نکردن، ندانستن)** (گفتگو) بسیار نادان بودن و مسائل بدیهی را نفهمیدن.

هر [۲] h. [از فر.، مخفِ. هروئین] (اِ.) (گفتگو) هروئین.

☜ • **هر زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مصرف کردنِ هروئین.

هرآن har-ā('ā)n (ق.) در هرلحظه.

هرازچندی har-a('a)z-čand-i (ق.) هرچندگاه یک بار؛ گاهی.

هرازگاه har-a('a)z-gāh (ق.) (گفتگو) هرازگاهی.

هرازگاهی h.-i (ق.) (گفتگو) بعضی وقت‌ها؛ گاه‌گاهی؛ گاهی.

هراس harās (اِمصـ.، اِ.) ترس یا ترس شدید.

☜ ■ **به هراس افکندن (انداختن)** دچار ترس و اضطراب کردن.

هراسان h.-ān (صـ.، ق.) ترسان (مِ.۱ و ۳).

هراساندن h.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: هراسان) دچار ترس و اضطراب کردن.

هراس‌انگیز harās-a('a)ngiz (صـ.) هراسناک (مِ.۱).

هراسناک harās-nāk (صـ.) ۱. موجب ترس و وحشت؛ ترسناک. ۲. هراسان؛ ترسان.

هراسیدن harās-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: هراس) ترسیدن.

هرباریم herbāriyom [انگ.: herbarium] (اِ.) (گیاهی) ۱. مجموعه‌ای از گیاهان که برای بررسی‌های علمی نگهداری می‌شوند. ۲. محل نگهداری این گیاهان.

هرپس herpes [فر.: herpès] (اِ.) (پزشکی) تب‌خال.

هرپیس herpis [انگ.: hairpiece] (اِ.) قطعهٔ موی مصنوعی ازنوع کلاه‌گیس که برای پوشاندن طاسی یا تغییر دادن شکل موها روی سر می‌گذارند.

هرت hert (صـ.) (عامیانه) بدون نظم‌وترتیب؛ بدون قانون؛ بی‌حساب‌وکتاب.

هرت hort (اِصو.) ۱. صدایی که از کشیدن هوا به‌داخل دهان برای بلعیدن مایعات ایجاد می‌شود. ۲. (اِ.) (گفتگو) مقدار مایع یا خوراکی که با هر بار کشیدن هوا به‌داخل دهان می‌توان خورد.

☜ • **هرت کشیدن** (مصـ.م.) (گفتگو) بلعیدن همراه‌با ایجاد کردن صدای هُرت.

هرتز hertz [آلمـ.: Hertz] (اِ.) (فیزیک) واحد بین‌المللی فرکانس برابربا یک دور در ثانیه؛ هرتس.

هرتس herts (اِ.) (فیزیک) هرتز.

هرج harj [عر.] (اِ.) ← هرج‌ومرج.

هرجا har-jā (اِ.) ۱. همه‌جا یا همه‌وقت: در هرجا باید مراقب رفتارت باشی. ۲. (ق.) جایی: هرجا آب باشد، زندگی هم هست.

هرجایی h.-y(')-i (صـ.) ⚠ فاحشه.

هرجور har-jur (ق.، صـ.) (گفتگو) هرطور.

هرج‌ومرج harj-o-marj (اِ.) ۱. اوضاع آشفته، بی‌نظم، و پرآشوب. ۲. آشوب؛ بلوا.

هرج‌ومرج‌طلب h.-talab (صـ.، اِ.) آشوب‌طلب.

هرچند har-čand (حر.) ۱. باوجود آن‌که؛ بااین‌که؛ اگرچه: هرچند راضی نبودم، پذیرفتم. ۲. (ق.) هراندازه؛ هرقدر: هرچند بخواهی می‌توانی بخوری.

هرچه har-če (صـ. + ضـ.) ۱. کلِ آنچه؛ همه‌چیزهایی که؛ هرچیزکه: هرچه داشتم، از دست دادم. ۲. (ق.) هرقدرکه؛ هراندازه‌که: هرچه در وصفش بگوییم، کم گفته‌ام. ۳. همراه‌با صفت تفضیلی، به‌معنی «تا هراندازهٔ ممکن»: هرچه بیشتر، بهتر. ○ هرچه زودتر حرکت کن.

☜ ■ **هرچه باداباد** هنگامی گفته می‌شود که به‌نتیجهٔ مطلوب کار، به‌ویژه کاری خطرناک، چندان امیدوار نباشند و با این همه، به آن اقدام کنند؛ هرچه می‌خواهد بشود، بشود؛ عَلَی‌الله. ■ **هرچه باشد** (گفتگو) با درنظر گرفتن همهٔ مسائل و به‌هرحال؛ درهرصورت: هرچه باشد، او معلم توست و باید احترامش را نگه داری.

هرچه‌نه‌بدتر h.-na-bad-tar (اِ.) (گفتگو) ⚠ ماتحت؛ کون.

☜ ■ **به هرچه‌نه‌بدترِ کسی خندیدن** (گفتگو) (دشنام) ⚠ هنگام مسخره کردن کسی و بیان این‌که او جرئت یا توانایی کاری را ندارد، گفته می‌شود؛ غلط کردنِ او: به هرچه‌نه‌بدتر پدرش می‌خندد که این کار را بکند.

هردم har-dam (ق.) هرلحظه؛ پیوسته؛ مدام.

هردمبیل h.-bil [فا.فا.تر.] (صـ.) (گفتگو) **۱.** آشفته و بی‌نظم؛ بی‌حساب‌وکتاب؛ بی‌نظم‌وترتیب. **۲.** فاقد احساس مسئولیت؛ لاقید؛ بی‌خیال.

هردم‌جوش har-dam-juš (صـ.، اِ.) (گفتگو) ولگرد و بی‌بندوبار.

هردود hordud (اِ.)

■ • **هردود کشیدن** (مصـ.ل.) (عامیانه) دسته‌جمعی و با شلوغی و سروصدای زیاد به‌جایی وارد شدن.

هرروزه har-ruz-e (صـ.) **۱.** مربوط به هر روز؛ مکرر در همهٔ روزها: این کار هرروزه‌شان است. **۲.** به‌شکل و شیوهٔ هر روز؛ مانند روزهای دیگر: امروز، آدم هرروزه نیستی.

هرروزی har-ruz-i (صـ.) هرروزه (مِ.۱).

هرز harz (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه معمولاً براثر خراب شدن دندانه‌های آن از تنظیم خود خارج شده و فاقد عملکرد لازم است، مانند پیچ‌ومهره. **۲.** به‌هدررفته؛ بیهوده؛ بی‌فایده؛ بی‌حاصل: آب هرز. **۳.** ویژگی گیاه بی‌مصرف و خودرو که به گیاهان مفید آسیب می‌رساند: علف هرز.

■ • **هرز دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را بدون استفاده ازبین بردن؛ هدر دادن؛ تلف کردن. • **هرز رفتن** (مصـ.ل.) **۱.** ازبین رفتن؛ هدر رفتن؛ تباه شدن. **۲.** (گفتگو) منحرف شدن. • **هرز شدن** (مصـ.ل.) **۱.** (فنی) درجا چرخیدن پیچ یا مهره، بدون این‌که سفت شود به‌سبب ازبین رفتن رزوه‌ها. **۲.** (گفتگو) بی‌ادب شدن؛ گستاخ شدن.

هرزآب، هرزاب h.-ā(ʼā)b (اِ.) **۱.** آب‌های بی‌مصرف که به‌هدر می‌رود. **۲.** پس‌آب و فاضلاب.

هرزگرد harz-gard (صـ.، اِ.) (فنی) محور، چرخ‌دنده، یا قرقره‌ای که برای تنظیم حرکت دو چرخ‌دنده یا قرقرهٔ دیگر بین آنها قرار می‌گیرد و خود نیرویی منتقل نمی‌کند.

هرزگی harz-e-gi (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** وضع و حالت هرزه؛ هرزه بودن؛ بی‌بندوبار بودن. **۲.** زشتی؛ رکاکت. **۳.** نسبت بد دادن؛ دشنام دادن. **۴.** (اِ.) آلت تناسلی.

■ • **هرزگی کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** مرتکب کارهای غیراخلاقی شدن. **۲.** دشنام‌های رکیک دادن.

هرزه harz-e (صـ.) **۱.** آن‌که به ارزش‌های اجتماعی و اخلاقی بی‌توجه است؛ بی‌بندوبار. **۲.** هرز (مِ.۳): علف هرزه. **۳.** زشت؛ بی‌ادبانه؛ بی‌شرمانه؛ رکیک: دشنام هرزه، شوخی‌های هرزه.

■ ■ **به (بر) هرزه** بیهوده؛ بی‌سبب؛ بی‌فایده.

هرزه‌پوا[ی] h.-pu[-y] (صـ.) آن‌که بی‌حاصل و بیهوده می‌گردد؛ ولگرد.

هرزه‌خواه harz-e-xāh (صـ.) بی‌بندوبار؛ لاابالی.

هرزه‌خور harz-e-xor (صـ.) خورندهٔ هرچیز؛ همه‌چیزخوار.

هرزه‌درایی harz-e-darā-y(ʼ)-i (حامصـ.) **۱.** سخن بیهوده گفتن؛ یاوه گفتن. **۲.** بی‌ادبانه و گستاخانه سخن گفتن.

هرزه‌گرد harz-e-gard (صـ.،اِ.) **۱.** (فنی) هرزگرد. **۲.** ولگرد. **۳.** بی‌بندوبار.

هرزه‌گویی harz-e-gu-y(ʼ)-i (حامصـ.) هرزه‌درایی.

هرزه‌مرض harz-e-maraz (صـ.) (عامیانه) ولگرد و هرزه.

هرزه‌ملاط harz-e-malāt (اِ.) (ساختمان) قسمت قائم ملاط که بین مصالح ساختمانی قرار می‌گیرد.

هرزه‌نگاری harz-e-negār-i (حامصـ.) پورنوگرافی.

هرس haras (اِمصـ.) (کشاورزی) بریدن شاخ‌وبرگ‌های زائد درخت.

هرساله har-sāl-e (صـ.) **۱.** مربوط به هر سال؛ مکرر در همهٔ سال‌ها: مسافرت هرساله. **۲.** به‌شکل و شیوهٔ هر سال؛ مانند سال‌های دیگر.

هرطور har-to[w]r (ق.، صـ.) **۱.** به هر شیوه یا روشی، یا به هر شکلی و صورتی؛ هرجور: هرطور بخواهی من این کار را انجام می‌دهم. **۲.** هرنوع؛ همه‌نوع؛ هرگونه: هرطور آدمی این‌جا رفت‌وآمد می‌کند.

■ ■ **هرطوری** هرطور (مِ.۱). ■ **هرطور[ی] شده** (گفتگو) درهرحال و با هر سختی که پیش آید؛ به هر طریق ممکن: هرطوری شده این مهمانی را برگزار می‌کنم.

هرفت hereft (صـ.) (عامیانه) سخت؛ شدید.

هرکجا har-kojā (ق.،اِ.) هرجا: هرکجا بگویی می‌آیم.

هرکدام har-kodām (ضـ.) هریک: هرکدام از گروه‌ها نظری داشتند.

هرکس har-kas (صـ. + ضـ.) به‌طور مبهم به شخص نامعین دلالت می‌کند؛ هر شخص؛ هر فرد؛ هر شخصی که: هرکس تلاش کند، موفق می‌شود.

■ ■ **هرکس و ناکس** (گفتگو) (توهین‌آمیز) همهٔ مردم، اعم از افراد خوب‌وبد.

هرکسی h.-i (صـ. + ضـ. + حـ.) هرکس.

هرکن‌پرکن hor-kon-por-kon (صـ.) (گفتگو) بسیار ارزان‌قیمت و حجیم: غذاهای هرکن‌پرکن.

هرکول herkul [یو.] (اِ.) **۱.** (گفتگو) شخص تنومند و درشت‌هیکل. **۲.** (نجوم) جاثی.

هرکه har-ke (صـ. + ضـ.) هرکس.

هرکه‌هرکه h.-h. (صـ.) (گفتگو) هرکی‌هرکی.

هرکی‌هرکی har-ki-har-ki (صـ.) (گفتگو) فاقد نظم و قانون و قاعده، به‌ویژه در کارها، رفت‌وآمدها، و جریان امور در جایی؛ بل‌بشو.

هرگاه har-gāh (ق.) ۱. هرزمان؛ هرموقع: هرگاه مشکل پیش می‌آمد، با او در میان می‌گذاشتم. ۲. (حر.، ق.) اگر؛ چنانچه: هرگاه مجموع زوایای شکلی ۱۸۰ درجه باشد، آن شکل مثلث خواهدبود.

هرگز hargez (ق.) ۱. هیچ‌وقت؛ ابداً؛ مقِ. همیشه. ۲. به‌هیچ‌وجه؛ مطلقاً.

هرگونه har-gune (صـ.) هرنوع؛ هرقِسم: هرگونه غذایی را بخواهی، در این رستوران می‌توانی بخوری.

هرم heram [عر.: هَرَم] (اِ.) ۱. (ریاضی) جسمی که قاعدهٔ آن چندضلعی و وجه‌های آن مثلث‌هایی است که رأس همهٔ آنها در یک نقطه تلاقی می‌کنند.



۲. مجموعهٔ سازمان یا نظامی که افراد یا مصادیق آن در ردهٔ بالا کمتر، و در رده‌های پایین بیشتر هستند.

▪ هرمِ قدرت سلسله‌مراتب قدرت سیاسی در یک جامعه. ▪ هرمِ ناقص (ریاضی) حجمی که از قطع شدن هرم با صفحه‌ای موازی با قاعدهٔ آن پدید می‌آید.

هرم horm (اِ.) ۱. توده‌ای از هوای گرم که از چیزی یا جایی منتشر شود. ۲. آتش؛ شعله.

هرمافرودیت hermāf[e]rodit [فر.: hermaphrodite] (صـ.) (جانوری، گیاهی) دوجنسی.

هرماهه har-māh-e (صـ.) ۱. مربوط به آنچه در هر ماه یک بار انجام می‌گیرد؛ ماهانه: کارهای هرماهه. ۲. (ق.) به‌شکل و شیوهٔ هرماه؛ مانند ماه‌های دیگر: هرماهه دو بار به مأموریت می‌روم.

هرمز hormoz (اِ.) (ادیان) اهورامزدا.

هرمزد hormazd (اِ.) هرمز.

هرمنوتیک hermenotik [فر.: herméneutique] (اِ.) روش تأویل و تفسیر، کشف پیام‌ها، نشانه‌ها، و معانی یک متن یا پدیده.

هروقت har-vaqt (ق.) هرگاه (مِ.۱).

هروکر herr-o-ker[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) صدای خنده و شوخی؛ بگوبخند.

• هروکر کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) گفتگو کردن همراه‌با شوخی و خنده؛ بگوبخند کردن.

هروله harvale [عر.: هرولَة] (اِمصـ.) (فقه) در اعمال حج، حالتی که در آن حاجیان فاصلهٔ صفا و مروه را به‌شکلی میان دویدن و راه رفتن طی می‌کنند. ◊صفا و مروه، نام دو محل در مکه است.

هروی heravi [عر.: هرویّ، منسوب به هرات، شهری در افغانستان] (صـ.) ۱. متداول در هرات. ۲. اهل هرات.

هروئین، هرویین hero'in, heroyin [فر.: héroïne] (اِ.) گَردی سفیدرنگ، بی‌بو، با مزه‌ای تلخ، بسیار سمّی، و اعتیادآور که از مورفین گرفته می‌شود.

• هروئین کشیدن (مصـ.ل.) استنشاق کردن دود حاصل از سوختن هروئین.

هروئینی، هرویینی h.-i (صـ.) معتاد به هروئین.

هره herre (اِ.) (ساختمان) پیش‌آمدگی باریک، به‌صورت نواری افقی بر سراسر عرض روکار ساختمان.

هر[و]هر her[r-o]-her[r] (اِصو.، اِ.) (گفتگو) ۱. صدای خندهٔ بلند. ۲. (اِ.) گفتگوی همراه‌با شوخی و خنده. ۳. (ق.) باحالت خندهٔ شدید و با صدای بلند. ۴. (شجـ.) برای تمسخر یا تحقیر کسی‌که بیش‌ازاندازه یا نابه‌جا می‌خندد، گفته می‌شود: هرهرا چرا این‌قدر بی‌خود می‌خندی؟

• هر[و]هر کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند خندیدن. ▪ هر[و]هر[و]کرکر (گفتگو) هرهر (مِ.۳).

هر[و]هر hor[r-o]-hor[r] (ق.) (گفتگو) به‌شدت و به فراوانی، به‌ویژه در جریان یافتن یک مایع: از دماغش هُروهُر خون می‌آید.

هرهری[1] hor-hor-i (صـ.) (گفتگو) هرهری‌مذهب.

هرهری[2] h. (صـ.) (گفتگو) کلفت و پرطنین (صدا).

هرهری‌مذهب h.-mazhab (صـ.) (گفتگو) آن‌که به‌هیچ مذهب و مرامی اعتقاد ندارد؛ بی‌اعتقاد و بی‌بندوبار.

هره[و]کره herre[-vo]-kerre (اِصو.) (گفتگو) هروکر.

هری her-i [از فر.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. هروئین. ۲. (صـ.) هروئینی.

هری herri (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند کسی را با بی‌احترامی از جایی بیرون کنند؛ برو پی کارَت؛ گم‌شو: هِرّی، گورت را گم کن بروا ۲. (ق.) بی‌ادبانه به‌جایی وارد شدن یا از جایی خارج شدن: همین‌طور سرت را می‌اندازی پایین و هِرّی؟ ۳. با صدای بلند و شدید (خندیدن): دخترها هِرّی زدند زیرِ خنده.

هری horr-i (ق.) (گفتگو) یک‌باره و ناگهانی: دیوار هُری ریخت پایین.

هری‌تخم hari-toxm (اِ.) (گیاهی) تخم کرچک؛ دانهٔ کرچک.

هریره harire [از عر.] (اِ.) حریره.

هریک har-yek (صـ. + ضـ.) به‌طور مبهم دربارهٔ هر شخص ازمیان اشخاص یا هرچیز درمیان یک مجموعه به‌کار می‌رود؛ هرکدام: هریک از ما وظیفه‌ای داریم. ○ مقالات، هریک موضوعی جداگانه داشتند.

هریکی h.-i (صـ. + ضـ. + حـ.) هریک.

هزار hezār (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده‌برابر صد؛ ۱۰۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. هزارم. ۴. بسیار زیاد:

پیری است و هزار عیب و علت. **۵.** (اِ.) (گفتگو) برابربا یک ریال امروزی یا یک قران منسوخ.

▪ **هزار اسم روی کسی گذاشتن** (گفتگو) به او نسبت‌های ناروا دادن یا او را به‌کارهای نامشروع متهم کردن. ▪ **هزار بار هم** (گفتگو) هزاری هم. ▪ **هزار سالِ سیاه** (گفتگو) با تأکید و اظهار نفرت، در مورد سلب و رد موضوعی گفته می‌شود؛ هرگز: هزار سال سیاه با او آشتی نمی‌کنم. ▪ **هزار ماشاءالله (الله‌اکبر)** (گفتگو) هنگام تحسین کسی (چیزی)، برای دور ماندن او (آن) از بلا و چشم‌زخم گفته می‌شود: هزار ماشاءالله چاق شدی. ▪ **هزاری هم** (گفتگو) هرچقدر هم زیاد؛ هراندازه زیاد: خاله و عمه هزاری هم دلسوز باشد، مادر نمی‌شود. ▪ **به (با) هزار...** برای بیان مبالغه دربارهٔ بسیاریِ چیزی به‌کار می‌رود: به هزار خواهش و تمنا و به هزار زور راضی‌اش کردم.

هزاراسفند h.-e('e)sfand (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲ و ۳).

هزاران hezār-ān (صـ.) بسیار زیاد، چنان‌که چندهزار یا هزارها.

▪ **هزاران‌هزار** بسیار زیاد و بی‌شمار، چنان‌که میلیون‌ها: هزاران هزار ستاره در آسمان می‌درخشید.

هزارباره hezār-bār-e (ق.) به دفعات بسیار؛ چندین بار؛ حتماً و بدون تردید: اگر دنبال دوا و درمان نرفته‌بود، تاحالا هزارباره مُرده‌بود.

هزاربرگ hezār-barg (اِ.) (گیاهی) ابریشم (مِ. ۲ و ۳).

هزارپا hezār-pā (اِ.) (جانوری) جانور بی‌مهره‌ای با بدن استوانه‌ای بندبند که هر بند آن دو جفت پا دارد، در جاهای تاریک و مرطوب زندگی می‌کند و بعضی‌از انواع آن مایع بدبویی از خود ترشح می‌کنند.



هزارپیشه hezār-piše (اِ.) (گفتگو) صندوقچه‌ای که داخل آن دارای خانه‌های متعدد برای نگهداری اشیای مختلف است و معمولاً در سفر از آن استفاده می‌کنند.

هزارتو hezār-tu (صـ.) **۱.** بسیار مرموز و حیله‌گر. **۲.** دارای لایه‌های بسیار؛ پیچ‌درپیچ؛ تودرتو. **۳.** (اِ.) پنهانی‌ترین بخش‌های درون چیزی. **۴.** (جانوری) هزارلا.

هزارچانه hezār-čāne (صـ.) (غیرمؤدبانه) پرحرف.

هزارچشم hezār-če(a)šm (اِ.) (گیاهی) **۱.** گیاهی با ساقهٔ خزنده، برگ‌های گِرد، و گل‌های صورتی یا بنفش که در جاهای مرطوب می‌روید. **۲.** گیاهی درختچه‌ای، با برگ‌های کوچک که به‌نظر می‌رسد سوراخ‌های بسیار دارند.

هزارخار hezār-xār (اِ.) (فنی) میله‌ای فولادی با خارها و شیارهای طولی متعدد درانتهای آن که معمولاً برای انتقال حرکت دَورانی به‌کار می‌رود.

هزارکاره hezār-kār-e (صـ.) (گفتگو) هرجایی؛ فاسد.

هزارگان hezār-gān (اِ.) (ریاضی) چهارمین رقم از سمت راست به چپ هر عدد که نمایندهٔ مرتبهٔ هزار است.

هزارلا hezār-lā (اِ.) (جانوری) سومین قسمت معدهٔ چهارقسمتی نشخوارکنندگان که غذا پس‌از نشخوار داخل آن می‌شود؛ هزارتو.

هزارم hezār-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هزار.

هزارمی h.-i (صـ.) هزارم.

هزارمین hezār-om-in (صـ.) هزارم.

هزاره[1] hezār-e (اِ.) **۱.** یک دورهٔ هزارساله: هزارهٔ دوم میلادی. **۲.** جشن یا مراسمی که به‌مناسبت هزارمین سال تولد شخصیت‌های تاریخی یا رویدادهای مهم برپا می‌شود: هزارهٔ ابوعلی‌سینا، هزارهٔ شاهنامه، هزارهٔ فردوسی.

هزاره[2] hezāre (اِ.) (ساختمان) ازاره (مِ. ۲).

هزال hazzāl [عر.] (صـ.) هزلگو.

هزل hazl [عر.] (اِ.) **۱.** هرنوع سخن غیرجدی؛ شوخی؛ مقِ. جِد. **۲.** (ادبی) شعر یا نثری که دارای مضامین غیراخلاقی و مغایر ادب اجتماعی است.

هزل‌آمیز h.-ā('ā)miz (صـ.) همراه‌با هزل.

هزلگو، هزل‌گو hazl-gu (صـ.) آن‌که سخنان هزل‌آمیز می‌گوید؛ هَزّال.

هزلیات hazl.iy[y]āt [عر.: هزلیّات، جِ. هَزلیّة] (اِ.) (ادبی) مجموعهٔ شعر یا نثری که دارای مضامین هزل است.

هزوارش hozvāreš (اِ.) کلمه‌ای که به‌زبان دیگری غیراز زبان متن نوشته می‌شود، ولی هنگام خواندن به‌زبان متن خوانده می‌شود. به‌ویژه در متون پهلَوی واژه‌هایی که به آرامی می‌نوشتند و به پهلَوی می‌خواندند، مثلاً به‌زبان آرامی می‌نوشتند لیلا و می‌خواندند شب.

هزینه hazine (اِ.) **۱.** آنچه از پول و جز آن که برای خرید چیزی یا انجام کاری صرف می‌شود؛ خرج. **۲.** (اقتصاد) آنچه در جریان خریدوفروش، مبادله یا تولید، درازایِ به‌دست آوردن چیزی داده می‌شود یا ازدست می‌رود. **۳.** آنچه درازایِ به‌دست آوردن مطلوبی، تحمل می‌شود یا ازدست می‌رود.

▪ **هزینه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** پرداختن (پول) برای خریدن چیزی یا انجام دادن کاری؛ خرج کردن. **۲.** تحمل کردن امری ناگوار یا ازدست دادن چیزی یا کسی درازایِ رسیدن به‌هدفی.

هژده hež-dah (اِ.) هجده.

هژدهم h.-om (صـ.) هجدهم.

هژدهمی h.-i (صـ.) هجدهم.

هژدهمین hež-dah-om-in (صـ.) هجدهم.

هژمونی hežemoni [فر.: hégémonie] (اِمص.، اِ.) (سیاسی) برتری و سلطهٔ یک کشور، گروه، یا مفهوم؛ سیطره؛ برتری: هژمونی نظامی، هژمونی فرهنگی.

هسبند has-band [مخفِ. هست‌بند] (صـ.) (عامیانه) هست‌بند.

هست hast (فعـ.) فعل سوم‌شخص مفرد مضارع؛ وجود دارد.

▪ **هست‌ونیست ۱.** همه‌چیز؛ تمام دارایی؛ بودونبود. **۲.** بودن‌ونبودن؛ وجود و عدم.

هستار h.-ār (اِ.) شیء موجود؛ وضع موجود.

هست‌بند، هستبند hast-band (صـ.) (گفتگو) **۱.** عاشق؛ شیفته. **۲.** (صـ.، اِ.) در بازی‌هایی مانند به‌جنگ انداختن خروس‌های جنگی، هوادار یکی از دو طرف شرط‌بندی.

هستک hasta-k (اِ.) (جانوری) ساختمان کروی‌شکل کوچکی که در هستهٔ بسیاری از سلول‌ها وجود دارد، هنگام تقسیم سلول‌ها ناپدید می‌شود و محتوی دی.اِن.اِی.، آر.اِن.اِی.، و پروتئین است.

هسته haste (اِ.) **۱.** (گیاهی) دانهٔ بعضی گیاهان که درداخل میوه قرار دارد و بعضی‌از انواع آن مصرف خوراکی دارد: هستهٔ زردآلو، هستهٔ هلو. **۲.** قسمت اصلی و بنیادی چیزی: در چند جمله هستهٔ اصلی داستان را تعریف می‌کنم. **۳.** کوچکترین بخش یک تشکیلات: هستهٔ مطالعاتی. **۴.** مرحلهٔ آغازین و شروع کاری: هستهٔ این گروه تازه بسته شده‌است. **۵.** (جانوری) یکی از اندامک‌های سلول که معمولاً محتوی کروموزوم‌ها و هستک است و فعالیت‌های سلول را کنترل می‌کند.

▪ **هستهٔ اتم** (فیزیک) بخش چگال و با بار مثبت اتم که در وسط قرار دارد و الکترون‌ها به‌دور آن می‌چرخند. ▪ **هستهٔ زمین** (علوم‌زمین) درونی‌ترین بخش کُرهٔ زمین که به دو قسمت درونی و بیرونی تقسیم می‌شود و بیشتر از آهن و نیکل تشکیل شده‌است. ▪ **هستهٔ مرکزی** بخش اصلی یک تشکیلات.

هسته‌ای h.-'(y)-i (صـ.) **۱.** مربوط به هستهٔ اتم: واکنش هسته‌ای. **۲.** اتمی (مِ. ۱): جنگ هسته‌ای، نیروگاه هسته‌ای. **۳.** دارای هسته: میوه‌های هسته‌ای.

هسته‌جدا haste-jodā (صـ.) ویژگی میوه‌ای که هستهٔ آن به‌راحتی از آن جدا می‌شود: هلوی هسته‌جدا.

هسته‌گیر haste-gir (اِ.) وسیله‌ای برای جداکردن هستهٔ بعضی میوه‌ها: هسته‌گیر آلبالو.

هستی hast-i (حامص.، اِ.) **۱.** وجود؛ مقِ. نیستی. **۲.** زندگی؛ زندگانی. **۳.** همهٔ دارایی؛ مایملک. **۴.** جهان؛ عالم وجود.

▪ **هستی‌ونیستی** همه‌چیز؛ تمام دارایی.

هستی‌بخش h.-baxš (صـ.) بخشندهٔ هستی؛ ایجادکنندهٔ حیات؛ آفرینندهٔ حیات.

هستی‌شناسی hast-i-šenās-i (حامص.، اِ.) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در آن از ذات هستی مستقل از پدیدارها، و رابطهٔ وجود و ماهیت بحث می‌شود؛ بودشناسی.

هستی‌گرایی hast-i-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، اِ.) (فلسفه) اگزیستانسیالیسم.

هش hoš (اِصو.، شجـ.) **۱.** برای متوقف کردن چهارپایان، به‌ویژه الاغ به‌کار می‌رود. **۲.** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگام خشم از کسی‌که عمل غیرمؤدبانه یا حرکت بی‌دقتی از او سرزده‌است و برای متوقف کردن و بازداشتن او از این کار، به‌کار می‌رود؛ درست حرکت کن: هش! مواظب راه رفتنت باش. **۳.** (گفتگو) هیس.

هشت hašt (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت به‌اضافهٔ یک؛ ۸. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** هشتم.

▪ **هشتِ کسی [در] گروِ نُه (نُهش) بودن** (گفتگو) (طنز) درمانده بودن او در مسائل مالی و مخارج روزانه؛ مقروض بودن او.

هشتاد h.-ād (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هفتادونه به‌اضافهٔ یک؛ ۸۰. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** هشتادم.

هشتادم h.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هشتاد.

هشتادمی h.-i (صـ.) هشتادم.

هشتادمین hašt-ād-om-in (صـ.) هشتادم.

هشت‌پا hašt-pā (اِ.) (جانوری) اختاپوس.

هشتری haštar-i (صـ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ▪ رِنگ هشتری.

هشت‌صد، هشتصد hašt-sad (اِ.) **۱.** (ریاضی) عدد اصلی معادل هشت‌برابر صد؛ ۸۰۰. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** هشت‌صدم.

هشت‌صدم، هشتصدم h.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هشت‌صد.

هشت‌صدمی، هشتصدمی h.-i (صـ.) هشت‌صدم.

هشت‌صدمین، هشتصدمین hašt-sad-om-in (صـ.) هشت‌صدم.

هشت‌ضلعی hašt-zel'-i (صـ.، اِ.) (ریاضی) شکل هندسی مسطحی که محیط آن از هشت پاره‌خط تشکیل شده‌است.



هشتک hašt-ak (اِ.) (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان و درنزدیکی قطب جنوب فلکی.

هشت‌گوش hašt-guš (صـ.، اِ.) **۱.** دارای هشت گوشه. **۲.** (ریاضی) هشت‌ضلعی.

هشت‌گوشه h.-e (صـ.، اِ.) هشت‌گوش.

هشت‌گیر hašt-gir (اِ.) (ساختمان) نحوهٔ درهم فرورفتن آجرها در ساختمان برای استحکام.

هشتم hašt-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هشت.

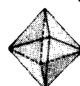
هشت‌من‌یک‌شاهی hašt-man-yek-šāh-i (صـ.) (گفتگو) (طنز) بی‌ارزش.

هشتمی hašt-om-i (صـ.) هشتم.

هشتمین hašt-om-in (صـ.) هشتم.

هشت‌وجهی hašt-vajh-i (صـ.، اِ.)

■ **هشت‌وجهیِ منتظم** (ریاضی) چندوجهی منتظمی که محدود به هشت مثلث باشد.



هشدار، هش‌دار hoš-dār (اِمصـ.، اِ.) ۱. عمل، سخن، یا نشانه‌ای برای آگاه کردن کسی از خطر؛ اعلام خطر؛ اخطار. ۲. (شجـ.) مواظب باش؛ آگاه باش.

● **هشدار دادن** (مصـ.ل.) اعلام خطر کردن.

هشدر hašdar (اِ.) (عامیانه) ⚠ مقعد؛ کون.

■ **هشدرِ کسی را پاره کردن** (عامیانه) ⚠ او را به‌شدت تنبیه کردن.

هشدری h.-i (صـ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ■ رِنگ هشتری.

هشلهف hašalhaf [؟] (صـ.) (گفتگو) نامتناسب، بی‌نظم، و بی‌معنی.

هشیار hoš-yār (صـ.) ۱. هوشیار (م.۱ و ۲ و ۵). ۲. دارایِ اطلاع و آگاهی نسبت‌به اوضاع‌واحوال پیرامون و مسائل جامعه؛ دارای حواس جمع؛ آگاه؛ بیدار؛ مقـ. غافل.

هشیاری h.-i (حامصـ.) هوشیاری.

هضم hazm [عر.] (اِمصـ.) ۱. (جانوری) گوارش: هضم غذا. ۲. درک و تجزیه‌وتحلیل مسائل و موضوعات.

● **هضم کردن** (مصـ.م.) ۱. تحلیل بردن (غذا) و انجام دادن عمل گوارش (برروی آن). ۲. درک و تجزیه‌وتحلیل کردن؛ فهمیدن. ۳. جذب و مستحیل کردن.

هفت haft (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل شش به‌اضافهٔ یک؛ ۷. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. هفتم (م.۱). ۴. (اِ.) روز یا شب هفتم پس‌از درگذشت کسی. ۵. مراسمی که به‌این‌مناسبت برگزار می‌شود. ⚲عدد هفت درمیان بسیاری از اقوام قدیم جنبهٔ قداست داشته‌است و بسیاری از پدیده‌ها را به هفت تقسیم کرده‌اند: هفت‌آسمان، هفت‌اقلیم، هفت‌امشاسپند، هفت‌خان رستم و اسفندیار، هفت طبقهٔ زمین، عجایب هفتگانه.

■ **هفتِ خبیث (کثیف)** (بازی) نوعی بازی با ورق. ● **هفت گرفتن** (مصـ.ل.) برگزار کردن مراسم در شب هفتم پس‌از درگذشت کسی.

هفت‌آسمان h.-ā('ā)s[-e]-mān (اِ.) (نجوم‌قدیم) هفت‌فلک.

■ **در (تو[یِ]) هفت‌آسمان یک ستاره نداشتن** (گفتگو) بسیار بینوا و فقیر بودن.

هفتاد haft-ād (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل شصت‌ونه به‌اضافهٔ یک؛ ۷۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. هفتادم.

هفتادسال h.-sāl (قـ.) (گفتگو) هرگز.

■ **هفتادسالِ سیاه** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که با تأکید و ابراز خشم وجود چیزی یا انجام دادن کاری را نفی کنند؛ هرگز؛ هیچ‌وقت: می‌خواهم هفتادسالِ سیاه هم با من دوست نباشد، آخر این چه دوستی است؟

هفتادم haft-ād-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هفتاد.

هفتادمی h.-i (صـ.) هفتادم.

هفتادمین haft-ād-om-in (صـ.) هفتادم.

هفتادودوملت haft-ād-o-do-mellat (اِ.) آیین‌ها و مذاهب و فرقه‌های گوناگون.

هفت‌امامی haft-e('e)mām-i (صـ.) (ادیان) معتقد به هفت‌امام؛ پیرو فرقهٔ اسماعیلیه: شیعهٔ هفت‌امامی.

هفت‌برادران haft-barādar-ān (اِ.) (نجوم) بنات‌النعش.

هفت‌بند haft-band (اِ.) ۱. (گفتگو) همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن: عرق از هفت‌بندم سرازیر شده‌بود. ۲. (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و خودرو، دارای شیره‌ای تلخ و گل‌های قرمز به‌صورت دُم گربه که گل‌های آن موردعلاقهٔ زنبورعسل است و ریشهٔ آن مَصرف دارویی دارد.



هفت‌بیجار haft[-e]-bijār (اِ.) هفته‌بیجار.

هفت‌پادشاه haft-pād[e]šāh (اِ.) (گفتگو)

■ **هفت‌پادشاه را خواب دیدن** (گفتگو) (طنز) خواب هفت‌پادشاه را دیدن.

هفت‌پشت haft-pošt (اِ.) (گفتگو) ۱. هفت‌نسل گذشته. ۲. هفت‌نسل آینده.

■ **هفت‌پشتِ کسی را جنباندن** (گفتگو) به آباواجداد او دشنام دادن؛ به مردگان او دشنام دادن. ⚲درباورهای عامیانه، دشنام دادن به مردگان موجب می‌شود که تن آنها در گور بلرزد. ■ **برای (تا) هفت‌پشتِ کسی کافی (بس) بودن** (گفتگو) ۱. بسیار زیاد یا مفید بودن برای او، تاجایی که برای هفت‌نسل پس‌از او کافی باشد: آن‌قدر پول دارند که تا هفت‌پشتشان بس است. ۲. ازحد تحمل و صبوری او خارج بودن، و مانند آن

را دیگر نپذیرفتن: یک‌دفعه گول این حرف‌ها را خوردم، برای هفت‌پشتم بس است.

هفت‌تیر haft-tir (اِ.) (نظامی) نوعی سلاح گرم کمری و کوچک که خزانهٔ آن معمولاً گنجایش هفت فشنگ دارد.



• **هفت‌تیر کشیدن** (مصـ.ل.) بیرون آوردن هفت‌تیر از غلاف و آن را به‌طرف کسی نشانه گرفتن.

هفت‌تیربند h.-band (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که هفت‌تیر به کمر می‌بندد. ۲. آن‌که برای رسیدن به چیزی، به اسلحه یا زور متوسل می‌شود.

هفت‌تیرکش haft-tir-keš (صـ.، اِ.) هفت‌تیربند.

هفت‌جان haft-jān (اِ.)

• **هفت‌جان داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (طنز) بسیار مقاوم بودن دربرابر خطر و آسیب؛ سخت‌جان بودن.

هفت‌جوش haft-juš (صـ.) ۱. بسیار جوشیده: چای هفت‌جوش، رب هفت‌جوش. ۲. (گفتگو) دارای اجزای متعدد و ناهمگون؛ درهم‌جوش: زبان هفت‌جوش. ۳. (گفتگو) افراطی؛ دوآتشه: دموکرات هفت‌جوش. ۴. (گفتگو) حیله‌گر و حقه‌باز؛ هفت‌خط: از آن هفت‌جوش‌هاست.

هفت‌چاک haft-čāk (اِ.) (گفتگو) همهٔ اعضای بدن؛ سرتاسر بدن؛ هفت‌بند: عرق از هفت‌چاکش سرازیر است.

هفت‌خان haft-xān (اِ.) مراحل متعدد و دشوار برای رسیدن به چیزی یا انجام گرفتن کاری؛ هفت‌خوان. ◊ دراصل، برگرفته از هفت مرحلهٔ دشواری که در بعضی داستان‌های اساطیری، پهلوانانی، مانند رستم و اسفندیار گذرانده‌اند.

■ **هفت‌خانِ رستم** (گفتگو) هفت‌خان.

هفت‌خایه haft-xāye (صـ.) (گفتگو) ⚠ دارای خصلت‌ها و توانایی‌های مردانه؛ دلیر و پرتوان.

هفت‌خط haft-xat[t] (صـ.) (گفتگو) حقه‌باز؛ فریبکار؛ مکار.

هفت‌خوان haft-xān (اِ.) هفت‌خان.

هفت‌دستگاه haft-dast-gāh (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) مجموعهٔ دستگاه‌های هفتگانهٔ موسیقی ایرانی که عبارتند از: اصفهان، چهارگاه، راست‌پنجگاه، سه‌گاه، شور، ماهور، و همایون.

هفت‌دولت haft-do[w]lat (اِ.)

■ **از هفت‌دولت آزاد بودن** (گفتگو) (طنز) کاملاً آزاد و مختار بودن و دربارهٔ هیچ رفتاری مؤاخذه نشدن.

هفت‌رنگ haft-rang (صـ.) دارای هفت رنگ متفاوت شامل سرخ، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، و بنفش.

هفت‌روزه haft-ruz-e (صـ.) ۱. دارای مدت هفت روز. ۲. دارای عمر کوتاه.

هفت‌سنگ haft-sang (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن هفت قطعه‌سنگ یا تشتک نوشابه یا چیزی مانند آنها را روی‌هم می‌گذارند و گروهی از بازیکنان توپ را به‌طرف آن پرتاب می‌کنند و فرار می‌کنند، بازیکنان گروه مقابل سعی می‌کنند با توپ افرادی را که برای چیدن سنگ‌ها آمده‌اند، بزنند و از بازی خارج کنند.

هفت‌سوراخ haft-surāx (اِ.) (گفتگو)

■ **تو[یِ] هفت‌سوراخ قایم شدن** (گفتگو) (طنز) بسیار ترسیدن و خود را کاملاً مخفی و دور از خطر نگاه داشتن.

هفت‌سین haft-sin (اِ.) هفت چیز که نام آنها با حرف «سین» شروع می‌شود، معمولاً شامل سبزه، سیب، سرکه، سمنو، سماق، سنجد، و سکه که هنگام جشن نوروز در سفره‌ای چیده می‌شود.

هفت‌صد، هفتصد haft-sad (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل هفت‌برابر صد؛ ۷۰۰. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. هفت‌صدم.

هفت‌صدم، هفتصدم h.-om (صـ.) دارای رتبه یا شمارهٔ هفت‌صد.

هفت‌صدمی، هفتصدمی h.-i (صـ.) هفت‌صدم.

هفت‌صدمین، هفتصدمین haft-sad-om-in (صـ.) هفت‌صدم.

هفت‌صناری haft-sannār-i (صـ.) (گفتگو) کم‌ارزش؛ کم‌اهمیت؛ بی‌اهمیت.

هفت‌فلک haft-falak (اِ.) (نجوم‌قدیم) درباور قدما، هفت طبقهٔ آسمان که هریک از سیارات هفتگانه (به‌ترتیب ماه، عطارد، زهره، خورشید، مریخ، مشتری، و زحل) در یک طبقهٔ آن جای گرفته‌اند.

هفت‌قرآن haft-qor'ān (اِ.) قرآن با قرائت‌های هفتگانه.

■ **هفت‌قرآن به (در)میان** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که از رویدادی ناخوشایند سخن به‌میان آورند؛ دور باشد؛ نصیب نشود: زبانم لال، هفت‌قرآن به‌میان، من هیچ‌وقت به کسی تهمت نمی‌زنم.

هفت‌قلم haft-qalam (اِ.، قـ.) (گفتگو) ۱. با هفت‌قلم آرایش. ۲. (خوشنویسی) هفت نوع خط، از جمله ثلث، نسخ، ریحان، و تعلیق.

■ **هفت‌قلم آرایش (بَزَک)** (گفتگو) هفت نوع آرایش؛ آرایش کامل.

هفت‌کس haft-kas (اِ.)

■ **هفت‌کسِ...** (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای نسبت دادن سخنی توهین‌آمیز به کسی و به همهٔ خویشان او، برای تأکید و نشان دادن حداکثر خشم و انزجار، به‌کار می‌رود: احمق خودش است و

هفت کسش.

هفت‌کفن haft-kafan (اِ.)

■ **هفت‌کفن پوساندنِ کسی** (گفتگو) (طنز) مدت زیادی از مرگ او گذشتن.

هفت‌کوه haft-kuh (اِ.)

■ **هفت‌کوه در (به) میان** هفت‌قرآن به میان.

هفتگانه، هفت‌گانه haft-gāne (صـ.) **۱.** آنچه تعداد آن هفت باشد؛ هفت‌تایی: عجایب هفتگانه. **۲.** (ورزش) مجموعه‌ای از رشته‌های مختلف ورزش دوومیدانی شامل هفت رشتهٔ دو ۱۰۰ متر با مانع، پرش ارتفاع، پرتاب وزنه، دو ۲۰۰ متر، پرش طول، پرتاب نیزه، و دو ۸۰۰ متر. ♀هفتگانه مخصوص زنان و معادل ده‌گانه برای مردان است.

هفتگی haft-e-gi (صـ.) **۱.** مربوط به طول هفته: کار هفتگی، برنامهٔ هفتگی. **۲.** مربوط یا مخصوص به یک هفته: بلیط هفتگی. **۳.** منتشرشونده در هر هفته یک بار: مجلهٔ هفتگی. **۴.** (قـ.) هر هفته یک بار یا درطول یک هفته: هفتگی حقوق می‌گیرم. **۵.** (اِ.) (گفتگو) پولی که هر هفته یک بار از کسی دریافت می‌شود.

هفتم haft-om (صـ.) **۱.** دارای رتبه یا شمارهٔ هفت. **۲.** (اِ.) (گفتگو) هفت (مِ. ۴ و ۵). ← (مِ. ۱).

هفت‌ماهه haft-māh-e (صـ.) **۱.** مربوط به هفت‌ماه: حقوق هفت‌ماهه. **۲.** دارای هفت‌ماه عمر: جنین هفت‌ماهه، کودک هفت‌ماهه.

■ **هفت‌ماهه به‌دنیا آمدن** (گفتگو) کم‌حوصله و عجول بودن.

هفتمی haft-om-i (صـ.) هفتم (مِ. ۱).

هفتمین haft-om-in (صـ.) هفتم (مِ. ۱).

هفته haft-e (اِ.) **۱.** واحد اندازه‌گیری زمان برابربا هفت شبانه‌روز از شنبه تا جمعه درنزد مسلمانان و از دوشنبه تا یکشنبه درنزد مسیحیان. **۲.** هفت روز پیاپی که در تاریخی معیّن و هرساله به‌مناسبت خاصی برای بزرگ‌داشت امری و طرح مسائل مربوط به آن برگزار می‌شود: هفتهٔ بسیج، هفتهٔ دفاع مقدس. **۳.** هفت (مِ. ۴ و ۵).

■ **هفته‌به‌هفته** (گفتگو) **۱.** هرهفته یک بار. **۲.** مدت زمان طولانی. ■ **هفته گرفتن برای کسی** برپا کردن مراسم شب‌هفت برای او.

هفته‌بیجار h.-bijār (اِ.) نوعی ترشی که از ترکیب هفت یا چند نوع سبزی معطر، مانند ریحان، نعناع، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود.

هفته‌نامه haft-e-nāme (اِ.) نشریه‌ای که هرهفته یک بار منتشر می‌شود.

هفده hef-dah (اِ.) (ریاضی) **۱.** عدد اصلی معادل شانزده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۷. **۲.** (صـ.) دارای این تعداد. **۳.** هفدهم.

هفدهم h.-om (صـ.) دارای رتبه و شمارهٔ هفده.

هفدهمی h.-i (صـ.) هفدهم.

هفدهمین hef-dah-om-in (صـ.) هفدهم.

هفصد haf-sad [مخفِ. هفت‌صد] (اِ.) هفت‌صد.

هف‌هف haf-haf (اِصو.، اِ.) صدای سگ؛ واق‌واق.

هف‌هفو، هفهفو h.-u (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) هاف‌هافو.

هق[و]هق heq[q-o]-heq (اِصو.، اِ.) (گفتگو) صدای بریده‌بریدهٔ گریهٔ طولانی.

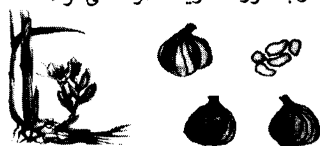
● **هق[و]هق کردن (زدن)** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) بریده‌بریده گریه کردن.

هکتار hektār [فر.: hectare] (اِ.) واحد اندازه‌گیری سطح معادل ده‌هزار مترمربع: پنج هکتار زمین.

هکذا hā.ka.zā [عر.] (قـ.) به‌این‌ترتیب؛ هم‌چنین.

هگزان hegzān [فر.: hexane] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی مایع، بی‌رنگ، فرّار، و کمی سمّی که آتش‌گیر است و در صنایع شیمیایی به‌عنوان حلّال یا رقیق‌کننده به‌کار می‌رود.

هل[1] hel (اِ.) (گیاهی) دانهٔ چند گیاه گرمسیری که معطر و دارویی است و به‌صورت ادویه مصرف می‌شود.



■ **هلِ پوک (پوچ)** (گفتگو) **۱.** هِلی که دانه نداشته‌باشد. **۲.** هرچیز بی‌ارزش یا کم‌اهمیت. ■ **هل‌وگلاب** نوعی خوردنی شبیه مسقطی که از ترکیب نشاسته، هِل، گلاب، شکر، و زعفران تهیه می‌شود.

هل[2] h. (اِصو.) (گفتگو)

● **هل کشیدن** (مصـ‌لـ.) هلهله کردن.

هل hol (اِ.) (گفتگو) فشار یا نیرویی که برای حرکت دادن یا راندن چیزی یا کسی به‌طرف جلو بر آن یا او وارد می‌شود.

● **هل دادن** (مصـ‌مـ.) (گفتگو) **۱.** واردکردن فشار بر کسی یا چیزی و او یا آن را به‌طرفی، به‌ویژه به سمت جلو راندن. **۲.** با کمک به کسی او را به‌سوی هدف راهنمایی کردن یا نزدیک ساختن.

هلاک halāk [عر.] (اِمصـ.) **۱.** کشته شدن؛ مردن؛ نیستی؛ مرگ. **۲.** (صـ.) (گفتگو) بسیار مشتاق و آرزومند: مادر هلاک این بچه بود. **۳.** (قـ.) (گفتگو) بسیار خسته، به‌ویژه براثر کار زیاد: خسته و هلاک برگشتند.

● **هلاک شدن** (مصـ‌لـ.) **۱.** مردن. **۲.** (گفتگو) بسیار خسته شدن، به‌ویژه براثر کار زیاد. ● **هلاک کردن** (مصـ‌مـ.) **۱.**

نیست‌ونابود کردن؛ کشتن. ۲. (گفتگو) سخت شیفته و بی‌قرار کردن.

هلاکت ha(e)lākat [از عر.] (اِمصـ.) ۱. هلاک (مِ.۱). ۲. بدبختی؛ بیچارگی؛ تیره‌روزی.

■ **به‌هلاکت رساندن** نابود کردن؛ کشتن. ■ **به‌هلاکت رسیدن** هلاک شدن؛ مردن.

هلال helāl [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) حالت کمانی‌شکل ماه درآغاز هر ماه قمری؛ ماه نو؛ مقِ. بدر. ۲. هرچیز خمیده، مانند ماه نو.

■ **هلالِ احمر** نهادی اجتماعی در کشورهای اسلامی که هدف آن ارائهٔ خدمات درمانی یا امدادرسانی به مردم آسیب‌دیده از جنگ، زلزله، یا حوادث دیگر است. ■ **هلالِ عید** هلال ماه نو هنگام پایان ماه رمضان و آغاز ماه شوال.

هلالی h.-i (صـ.) به‌شکل هلال ماه؛ کمانی؛ خمیده.

هلاهل halāhel [سنـ.] (اِ.) (گیاهی) بیش۲.

هلفتی holoft-i (اِصو.، قـ.) (گفتگو) هلفی.

هلفدونی holof-dun-i (اِ.) (عامیانه) ۱. زندان. ۲. هرجای ناخوشایند یا تنگ‌وتاریک.

هلف‌هلف holof-holof (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا یا حرص‌وولع بسیار.

هلفی holoff-i (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا یا به‌طور ناگهانی؛ یکهو؛ یک‌باره؛ هلفتی: چای را هلفی کشید بالا.

هلق‌هلق holoq-holoq (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سروصدا و تندتند.

هلک[و]هلک helek[k-o]-helek (اِصو.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با سستی، کندی، و آسودگی خاطر: هِلک‌هِلک پا شدی آمدی این‌جا که چه بشود؟

هلک‌وهلک holokk-o-holok (اِصو.، قـ.) (گفتگو) باعجله؛ تندتند.

هلنیسم helenism [فر.: Hélénisme] (اِ.) گرایش به فرهنگ یونان باستان؛ یونانی‌گری.

هلو holu (اِ.) ۱. (گیاهی) میوهٔ گوشتی، درشت، شیرین، و آبدار خوراکی با پوست نازکِ پرزدار به‌رنگ‌های زرد، سرخ، سفید، و سبز که هستهٔ درشت چوبی دارد. ۲. (گیاهی) درخت این میوه که شکوفه‌های آن به‌رنگ قرمز مایل به ارغوانی است.



۳. (صـ.) (گفتگو) شخص، به‌ویژه دختر یا زن بسیار زیبا، جذاب، با طراوت، و معمولاً سرخ و سفید. ۴. (گفتگو) ویژگی کار ساده و بی‌دردسر: کار نگو هلوا فقط باید پول به جیب بزنی.

■ **هلو برو تو گلو** (گفتگو) هنگام روبه‌رو شدن با کاری سهل و ساده یا خوشایند گفته می‌شود. ■ **هلوِي پوست‌کنده** (گفتگو) هلو (مِ.۳). ■ **این هلو است و این گلو** (گفتگو) همین است که هست؛ باید تحمل کرد.

هلوانجیری h.-'anjir-i (اِ.) (گیاهی) نوعی هلوی کوچکتر و تخت‌تر از هلوی معمولی و معمولاً گِرد.

هل‌هل hal-hal (اِ.) (گفتگو) لهله.

هل‌هلکی hol-hol-aki (صـ.، قـ.) (گفتگو) همراه‌با عجله و شتاب.

هلهله، هل‌هله helhele, halhale (اِصو.، اِ.) سروصدای همراه‌با شوروشوق و شادی، به‌ویژه فریاد شادی زنان در عروسی و جز آن.

■ **هلهله کردن** (مصـ.لـ.) اظهار شادمانی کردن همراه‌با سروصدای بسیار.

هله[و]هوله hale[-vo]-hule (اِ.) (گفتگو) خوراکی‌های متنوع و سرگرم‌کننده و معمولاً بی‌خاصیت.

هلیانتین hel[i]yāntin [فر.: héliantine] (اِ.) (شیمی) متیل‌اورانژ.

هلی‌برد heli-bord [انگ.فا.] (اِمصـ.) (نظامی) حمل‌ونقل نیروها به‌وسیلهٔ هلی‌کوپتر.

هلی‌کوپتر، هلیکوپتر heliku(o)pter [فر.: hélicoptère] (اِ.) نوعی وسیلهٔ پرواز که هنگام برخاستن و نشستن می‌تواند به‌حالت عمودی حرکت کند.



هلیله halile [سنـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای از خانوادهٔ بادام کوهی که در گذشته مصارف دارویی فراوان داشت. ۲. گیاه این میوه.

هلیم halim [از عر.: هلام] (اِ.) حلیم۲.

هلیم heliyom [فر.: hélium] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌مزه، و اشتعال‌ناپذیر که در بعضی بالن‌ها و در جوشکاری به‌کار می‌رود.

هم ham (صـ.) ۱. همدیگر: با هم دست دادیم. ○ با هم حرف می‌زدند. ۲. (پیـ.) برسر اسم می‌آید و به‌معنی مشارکت و همراهی دو یا چند شخص یا دو یا چند چیز در امری، یا داشتن ویژگی یا وضعیت یکسان و همانند، یا چیزی مشترک میان آنها به‌کار می‌رود: هماهنگ، هم‌اتاق، هم‌خانه، هم‌درس، هم‌قافیه، هم‌وزن. ۳. (قـ.) نیز؛ هم‌چنین: او هم مثل تو بیمار است. ۴. برای تأکید قید به‌کار می‌رود: کی گفته من خسته‌ام؟، خیلی هم سرحالم. ۵. برای بیان تقابل دو امر به‌کار می‌رود؛ درمقابل: تو بدخلقی می‌کنی، او هم قهر می‌کند. ۶. هم‌چنین در نوبت خود؛ هم‌چنین

برای خود: بزرگترها بساط ناهار را حاضر می‌کردند، بچه‌ها هم توی حیاط بازی می‌کردند. **۷.** علاوه‌براین: دیر می‌آید خجالت هم نمی‌کشد. **۸.** حتی: برای ما از مادر هم دلسوزتر بود. **۹.** (حر.) درمیان دو اسم، برای بیان برتری چیزی، یا کسی به‌کار می‌رود: چلوکباب هم چلوکباب‌های قدیم. **۱۰.** درمیان دو فعل مکرر، برای بی‌اهمیت نشان دادن آن به‌کار می‌رود: نرفتی هم نرفتی، مهم نیست. **۱۱.** به‌صورت مکرر، هنگامی به‌کار می‌رود که دو یا چند چیز یا شخص، حالتی یکسان دارند یا تحت حکمی واحد قرار می‌گیرند: هم من قبول کردم هم او. **۱۲.** (گفتگو) پس‌از ضمیر برای بیان تحقیر یا بی‌اهمیت نشان دادن شخص مورد اشاره یا عمل او به‌کار می‌رود: تو هم با این کارکردنت.

• **هم زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) با چیزی مانند قاشق غذای آبکی یا مایعی را شوراندن برای مخلوط و درهم شدن مواد آن. • **هم کشیدن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) تنبلی را کنار گذاشتن. • **هم گذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) روی‌هم گذاشتن: پلک‌هایم را هم گذاشتم. ■ **برهم** روی‌هم: چشم‌هایت را برهم بگذار.

هم ham[m] [عر.: همّ] (امصـ.) قصد یا تلاش جدّی برای به‌دست آوردن چیزی یا انجام دادن کاری؛ اهتمام.

■ **هم‌وغم** **۱.** خیالات آزاردهنده؛ غم؛ غصه. **۲.** فکر؛ خیال. **۳.** کوشش؛ تلاش.

هم‌آخور ham-ā(ʼā)xor (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که با دیگری هم‌سطح و هم‌رتبه باشد؛ هم‌پایه.

هم‌آغوش ham-ā(ʼā)quš (صـ.) **۱.** ویژگی دونفر که در آغوش یکدیگر جای گرفته‌باشند معمولاً به‌قصد عمل جنسی. **۲.** همنشین؛ همدم.

هم‌آوا ham-ā(ʼā)vā (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند صورت نوشتاری با تلفظ مشابه، مانند خان و خوان.

هم‌آواز ham-ā(ʼā)vāz (صـ.) **۱.** ویژگی دو یا چند نفر که باهمدیگر آواز می‌خوانند. **۲.** ویژگی دو یا چند نفر که در گفتار یا رفتاری با یکدیگر اشتراک و هماهنگی داشته‌باشند؛ سازگار؛ متفق.

هما[ی] homā[y] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای نسبتاً درشت از خانوادهٔ لاشخورها، دارای بال‌های بلند، دُم بلند لوزی‌شکل به‌رنگ خاکستری، و یک‌دسته مو درزیر منقار.

هم‌اتاق ham-o(ʼo)tāq (صـ.، اِ.) دو یا چند نفر که با یکدیگر در یک اتاق زندگی می‌کنند.

هماتوکریت hemātokrit [فر.: hématocrite] (اِ.) (جانوری) درصد حجمی از خون که گلبول‌های قرمز اشغال می‌کنند.

هماتولوژی hemātoloži [فر.: hématologie] (اِ.) (پزشکی) از شاخه‌های فوق‌تخصصی طب داخلی که به پیشگیری، تشخیص، و درمان بیماری‌های خون می‌پردازد؛ خون‌شناسی.

هماتولوژیست hemātoložist [فر.: hématologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) متخصص در خون‌شناسی.

هماتوم hemātom [فر.: hématome] (اِ.) (پزشکی) توده‌ای که براثر تجمع خون در قسمتی از بدن ایجاد می‌شود.

هماتیت hemātit [فر.: hématite] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی آهندار که از کانه‌های باارزش برای استخراج آهن محسوب می‌شود.

هم‌ارز ham-a(ʼa)rz (صـ.) ویژگی دو یا چند چیز که دارای ارزش برابر هستند.

■ **هم‌ارزِ شیمیایی** (شیمی) اکی‌والان.

همافر homā-far (اِ.) (نظامی) آن‌که در نیروی هوایی ارتش درجه‌ای بالاتر از درجه‌دار و پایین‌تر از افسر دارد و وظیفهٔ او معمولاً انجام خدمات فنی است.

هم‌اکنون ham-a(ʼa)knun (ق.) اکنون؛ درحال‌حاضر؛ همین‌لحظه.

هم‌الآن ham-a(ʼa)l.ʼā(ā)n (ق.) هم‌اکنون.

همان ham-ān (صـ.، ضـ.) **۱.** دربارهٔ کسی یا چیزی که قبلاً از او (آن) ذکری شده یا برای خواننده و شنونده آشناست، اشاره به دور را می‌رساند؛ مقِ. همین: همان کتاب را بیاور. ○ همان را بیاور. وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، در غیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: همان‌ها را بیاور. **۲.** به‌همراه و به‌عنوان جزء پیشین بعضی‌از اسم‌ها، قید و صفت می‌سازد: همان‌دم، همان‌طور، همان‌قدر، همان‌گونه. **۳.** به‌طور مکرر همزمانی دو امر را می‌رساند که معمولاً دومی نتیجهٔ اولی است: حرف زدن همان و کتک و زندان همان. گاه «همان» دوم را حذف می‌کنند: خوردن زهر همان بود و جان شیرین تسلیم کردن. **۴.** (ق.) (گفتگو) فقط؛ تنها: همان یک لحظه دیدار تو به همهٔ این سختی‌ها می‌ارزید.

■ **همان آش و همان کاسه** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که رویدادی نامطلوب با ویژگی‌های قبلی تکرار شود یا وقوع آن موردانتظار باشد؛ وضع برهمان منوال نامطلوب گذشته بودن و هیچ تغییری در آن حاصل نشدن: زن و شوهر دعوا و قهر می‌کنند، بعد هم آشتی می‌کنند و باز هم همان آش و همان کاسه.

همانا h.-ā (ق.) برای تأکید و تأیید چیزی گفته می‌شود؛ به‌درستی که؛ یقیناً؛ البته: همانا دانش و خِرَد اوست که به او چنین منزلتی بخشیده است.

همان‌جور ham-ān-jur (صـ.) (گفتگو) همان‌طور.

هم‌اندیشی ham-a(ʼa)ndiš-i (حامصـ.) (فرهنگستان) سمینار.

همان‌طور ham-ān-to[w]r (ق.) **۱.** به آن وضعیت، حالت، یا کیفیت: همان‌طور که فکر می‌کردم، نظمی در کار نبود. **۲.** به

آن شیوه و روش: با او همان‌طور رفتار می‌کرد که با فرزند خودش. ۳. (گفتگو) به همان حالت یا وضعیت قبل: همان‌طور بی‌حال افتاده‌بود. ۴. (گفتگو) به‌طور همزمان؛ در حالی: همان‌طور که حرف می‌زد، کار هم می‌کرد. ۵. (گفتگو) بی‌وقفه؛ یک‌سره: همان‌طور یک‌بند حرف می‌زد.

همان‌قدر ham-ān-qadr (ق.) به‌آن اندازه یا مقدار: همان‌قدر که پول داشت، خرج می‌کرد. ○ همان‌قدر می‌دانستم که زیاد قابل اعتماد نیست.

همان‌گونه ham-ān-gune (ص.) ۱. برای بیان همانندی دو یا چند کس یا چیز به‌کار می‌رود؛ چنان: همان‌گونه آدم‌ها به درد این کار می‌خورند. ۲. (ق.) همان‌طور (مِ.۱ و ۲).

همانند ha-mān-and (ص.، اِ.) ۱. نظیر؛ همتا. ۲. شبیه؛ مانند.
☜ ▪ **همانندِ** (حا.) مثلِ؛ مانندِ.

همانندسازی h.-sāz-i (حامص.) شبیه‌سازی (مِ.۱ و ۳).

هماورد ham-āvard (ص.، اِ.) حریف جنگی؛ هم‌نبرد.

هماوری ham-āvar-i (حامص.) تولیدمثل.

هماهنگ ham-āhang (ص.) ۱. دارای آهنگ همسان. ۲. دارای تناسب، سازگاری، و همانندی با یکدیگر؛ سازگار. ۳. موافق؛ متحد؛ هم‌عقیده. ۴. (اِ.) (فیزیک) هارمونیک (مِ.۲). ۵. (ق.) درحالت توافق با یکدیگر.
☜ • **هماهنگ کردن** (مصل.، مصم.) ۱. فراهم نمودن مقدمات انجام کاری و برنامه‌ریزی کردن برای آن به‌طوری که نظم کارها به هم نخورَد: ـ وقت داری بیایی؟ ـ اجازه بده هماهنگ کنم، خبر می‌دهم. ۲. برقرار کردنِ نظم، تناسب، و سازگاری بین اجزای چیزی یا افراد گروهی.

هماهنگی h.-i (حامص.) ۱. هماهنگ بودن. ۲. نظم، یک‌پارچگی، و تناسب اجزای چیزی با یکدیگر. ۳. یگانگی یا هَمانندی با یکدیگر در رفتار، عمل، یا هدفی معیّن؛ همراهی.

همایش ham-ā-y-eš (اِمص.) ۱. دور هم جمع شدنِ کسانی در جایی برای انجام امری؛ گردهمایی. ۲. (فرهنگستان) کنگره kong[e]re (مِ.۱).

همایند ham-ā-y-and (ص.) ویژگی دو یا چند واژه که معمولاً با هم به‌کار می‌روند، مانند «هم‌وغم»، «داغ‌ودرفش»، «خاک‌وخل».

هم‌اینک ham-i(ʼi)n-ak (ق.) هم‌اکنون؛ اکنون.

همایون homā-yun (ص.) ۱. دارای تأثیر خوب؛ خجسته؛ مبارک؛ فرخنده. ۲. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از هفت‌دستگاه موسیقی ایرانی.

همایونی h.-i (ص.) خجسته؛ مبارک.

هم‌باد ham-bād (ص.) (ساختمان) ویژگی دو یا چند نقطه که در یک امتداد قرار داشته‌باشند.

همبازی، هم‌بازی ham-bāz-i (ص.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که با یکدیگر بازی می‌کنند.

هم‌بالین ham-bālin (ص.) همسر.

همبانه hambān-e (اِ.) انبان (مِ.۱).

همبر، هم‌بر ham-bar (ص.، اِ.) ۱. (فرهنگستان) سایدبای‌ساید. ۲. آنچه یا آن‌که درکنار کسی یا چیزی جای گرفته‌باشد.

همبرگر hamberger [انگ.: hamburger] (اِ.) غذایی که از گوشت چرخ‌کرده، پیاز، ادویه‌جات، و برخی مواد دیگر و معمولاً به‌شکل ساندویچ تهیه می‌شود.

هم‌بستر ham-bastar (ص.، اِ.) آن‌که با دیگری بر یک بستر می‌خوابد، به‌ویژه به قصد انجام عمل جنسی.

همبستگی، هم‌بستگی ham-bast-e-gi (حامص.) ۱. پیوند، وابستگی، یا رابطهٔ متقابل میان دو یا چند چیز: همبستگیِ کشاورزی و اقتصاد. ۲. مشارکت، همراهی، و اتحاد میان دو یا چند شخص: همبستگیِ مردم. ۳. (ریاضی) تمایل یک متغیر ریاضی به تغییر، درصورت تغییر خطی متغیر دیگر.

همبسته، هم‌بسته ham-bast-e (ص.) ۱. وابسته به چیزی؛ جزئی از یک مجموعه. ۲. (اِ.) (مواد) آلیاژ.

هم‌بند ham-band (ص.، اِ.) هریک از افرادی که در یک بند زندان، زندانی هستند.

همبونه hambun-e (اِ.) (عامیانه) انبان (مِ.۱).

همبه hombe (اِ.) (عامیانه) شکم.

همپا[ی]، هم‌پا[ی] ham-pā[y] (ص.، اِ.) ۱. آن‌که در کنار دیگری و معمولاً با همان سرعت و پابه‌پای او راهی را طی می‌کند؛ همگام؛ هم‌قدم. ۲. (ص.، ق.) در کنار دیگری، به‌ویژه همراه، موافق، و یار و یاور او در انجام کاری: درهمهٔ کارها و مشکلات، همپای ما بود. ○ همپای ما کار می‌کرد. ۳. مطابق؛ برابر: فیلم‌نامه‌نویسی در ایران همپای سایر رشته‌های دیگر سینما رشد مطلوبی نداشته‌است. ۴. (ص.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که باهم، کاری انجام می‌دهند: همپای رقص.

همپار، هم‌پار ham-pār (اِ.) (شیمی) ایزومر.

همپالکی، هم‌پالکی ham-pāla(e)ki (ص.، اِ.) (گفتگو) ۱. هریک از دونفر نسبت‌به‌هم، که در یک کجاوه می‌نشینند. ۲. (غیرمؤدبانه) همراه، همکار، یا همدست.

همپایه، هم‌پایه ham-pāy-e (ص.) ۱. آن‌که ازنظر مقام و مرتبه با دیگری در یک سطح باشد؛ هم‌ردیف. ۲. دارای ارزش یکسان با چیزی؛ برابر؛ مساوی. ۳. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی دو عنصر زبانی که دارای ارزش نحوی یکسان هستند، مانند «علی» و «حسن» در این جمله: «علی و حسن آمدند.» و دو جملهٔ این عبارت: «هوا روشن شد و

خورشید از پشت ابر نمایان گردید.» که هر دو اخباری هستند.

هم‌پشت ham-pošt (صـ.، ق.) یار و یاور، و حامی و پشتیبان، به‌ویژه برای رسیدن به هدفی مشخص.

هم‌پوشانی ham-puš-ān-i (حامصـ.) هم‌پوشی.

هم‌پوشی ham-puš-i (حامصـ.) گسترش یافتن و دربرگرفتن چیزی، قسمتی از چیز دیگرِ مشابه را یا تداخل داشتن آن دو، چنان‌که کاستی‌های همدیگر را جبران کنند.

هم‌پیاله ham-piyāle (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر نسبت‌به هم که با یکدیگر مشروبات الکلی می‌نوشند. ۲. دوست و همنشینِ صمیمی.

همت hemmat [عر.: همّة] (اِمصـ.، اِ.) ۱. اراده، انگیزه، و پشت‌کار قوی برای رسیدن به هدف. ۲. بلندطبع و بلندنظر بودن؛ جوانمردی.

▪ **همتِ بلند** وسعت نظر و اهداف عالی، جوانمردانه، و خیرخواهانه. • **همت داشتن** (مصـ.ل.) دارای اراده یا پشتکار قوی بودن در انجام امری یا رسیدن به هدفی. ▪ **همتِ عالی** ۱. کوشش و اِعمال اراده در امور باارزش و مهم. ۲. ویژگی نوعی بلیت که در آن بها نوشته نمی‌شود و خریدار مبلغ بیشتری به دلخواه درازایِ آن می‌پردازد. ۳. ویژگی مبلغی که معمولاً برای انجام کار خیری جمع‌آوری یا پرداخت می‌شود و مقدار آن به ارادهٔ پرداخت‌کننده واگذار می‌شود. • **همت کردن** (مصـ.ل.) ۱. نهایت توان و ارادهٔ خود را به‌کار گرفتن. ۲. بلندطبعی و جوانمردی از خود نشان دادن. • **همت گماردن** (مصـ.ل.) مشغول شدن به انجام کاری بانهایت عزم و جدیت؛ اهتمام کردن.

همتا ham-tā (صـ.، اِ.) آنچه یا آن‌که در صفتی با دیگری وجه‌اشتراک داشته یا کاملاً به او شبیه باشد؛ نظیر؛ مثل.

هم‌تراز ham-tarāz (صـ.) هم‌طراز.

هم‌ترازو ham-tarāzu (صـ.، ق.) برابر؛ مساوی؛ دارای ارزش یکسان.

هم‌جنس ham-jens (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند تن که دارای جنسیت واحد هستند؛ متعلق به یک جنس (نر یا ماده). ۲. همکار؛ هم‌پیشه. ۳. هریک از افرادی که دارای خصوصیات یا علائق مشترک هستند؛ هم‌فکر. ۴. هماهنگ؛ متناسب. ۵. هم‌نوع.

هم‌جنس‌باز h.-bāz (صـ.، اِ.) آن‌که به عشق‌بازی با هم‌جنس خود می‌پردازد.

هم‌جنس‌بازی h.-i (حامصـ.) عشق‌بازی دو هم‌جنس.

هم‌جنس‌خواه ham-jens-xāh (صـ.) ویژگی آن‌که به عشق‌بازی با هم‌جنس خود گرایش دارد.

هم‌جنس‌گرا ham-jens-ge(a)rā (صـ.) هم‌جنس‌خواه.

هم‌جوار ham-ja(e)vār (صـ.) همسایه؛ مجاور.

هم‌جوشی ham-juš-i (حامصـ.) ۱. باهم جوشیدن و به‌صورت ماده یا ترکیب جدید درآمدن. ۲. سازگاری. ۳. (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

▪ **هم‌جوشیِ هسته‌ای** (فیزیک) گداخت هسته‌ای.

هم‌چرا ham-če-rā (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) محضِ‌ارا.

هم‌چشمی ham-če(a)šm-i (حامصـ.) رقابت حسادت‌آمیز.

هم‌چنان، همچنان ham-če(o)nān (ق.) ۱. به‌همان‌ترتیب؛ همان‌طور؛ همان‌گونه: با این کودک هم‌چنان رفتار کن که با فرزند خودت رفتار می‌کنی. ۲. مانند قبل؛ مثل سابق؛ کماکان: بداخلاقی او هم‌چنان ادامه دارد.

هم‌چند، همچند ham-čand (صـ.) (ریاضی) ویژگی خطی بر یک نقشه، واصل بین نقاطی که کمیت مفروضی در تمام آنها یک مقدار دارد.

هم‌چنین، همچنین ham-če(o)nin (ق.) ۱. علاوه‌بر آن؛ به‌علاوه؛ نیز: علت دیگر عقب‌افتادگی جوامع، هم‌چنین فقر اجتماعی است. ۲. این‌طور؛ این‌گونه: با او همواره هم‌چنین رفتار می‌کرد که می‌بینی. ۳. (صـ.) مثل این؛ مانند این؛ چنین: به هم‌چنین جاهایی نمی‌رفت.

هم‌چو، همچو ham-čo (ق.) ۱. چنان؛ این‌طور: از برخوردش هم‌چو استنباط کردم که از من آزرده است. ۲. (صـ.) مانند این یا آن؛ چنین: هم‌چو آدمی نمی‌تواند مملکت اداره کند.

هم‌چون، همچون ham-čon (حا.) هنگام تشبیه چیزی یا کسی به دیگری به‌کار می‌رود؛ مانندِ؛ مثلِ: روی هم‌چون ماهت را می‌بوسم.

همچه ham-če (ق.) (گفتگو) ۱. چنان؛ این‌طور: همچه معلوم است که قهر کرده‌است. ۲. (صـ.) مثل‌این؛ مانند این؛ چنین: تا به حال همچه چیزی ندیده‌بودم.

▪ **همچه که** (گفتگو) به‌محض این‌که؛ همین‌که: همچه که چشمش به مادر افتاد زد زیرِ گریه. ▪ **همچه [و] همچه** (گفتگو) چنین‌وچنان: او را تهدید می‌کند که همچه و همچه می‌کنم.

همچی ham-či (ق.) (گفتگو) ۱. چنان؛ این‌طور: چرا همچی می‌کنی؟ ۲. برای مبالغه به‌کار می‌رود؛ آن‌چنان زیاد؛ آن‌گونه باشدت؛ چنان زیاد: همچی می‌گوید کوه‌نوردم که انگار اورست را فتح کرده‌است. ۳. بی‌رودربایستی؛ آشکارا: همچی بهت بگویم این زن برای تو زن نمی‌شود. ۴. (صـ.) مانند این یا آن؛ چنین: همچی آدم مغروری را نباید محل بگذاری.

▪ **همچی که** (گفتگو) به‌محض این‌که؛ همین‌که: همچی که مرا دید، شروع کرد به آه‌وزاری.

همچین، هم‌چین ham-čin (ق.) (گفتگو) ۱. این‌چنین؛

این‌طور؛ آن‌چنان: چرا همچین می‌کنی. ۲. همچی (مِ. ۲): همچین برفی می‌آید که نگو. ۳. (شج.) هنگام سخن گفتن دربارهٔ چیزی همراه‌با تردید و بیان نسبی بودنِ آن به کار می‌رود؛ تااندازه‌ای؛ نه زیاد: ـ به نظرت من پیر شدم؟ ـ همچین. بگویی‌نگویی. ۴. هنگام تأیید سخن کسی و معمولاً در مخالفت با کسی دیگر گفته می‌شود؛ همین‌طور است: ـ طرف خیلی خودش را گرفته‌است! ـ همچین!

▪ **همچین که** (گفتگو) همین‌که؛ به‌محض آن‌که: همچین که از در می‌رسید، کار را شروع می‌کرد. ▪ **همچین‌ها** (گفتگو) آن‌طورکه فکر می‌کنید؛ آن‌چنان‌که گفته‌اند: ما همچین‌ها هم بیکار نیستیم. ▪ **ای همچین** (گفتگو) همچین (مِ. ۳). ▪ **یک همچین** (گفتگو) چنین: یک همچین موقعی ما را دست‌تنها نگذار.

همچینی، هم‌چینی h.-i (ق.) (گفتگو) همچین (مِ. ۱): همچینی که خیال می‌کنی، نیست.

هم‌خانواده ham-xān[e]-vāde (صـ.) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی واژه‌هایی که از یک ریشه‌اند، مانند «عالِم» و «معلوم» یا واژه‌های مرکّبی که در ساختمان آنها، واژهٔ اصلی مشترک است، مانند «دانشمند» و «دانشگاه».

هم‌خانه ham-xāne (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با کسی در یک خانه زندگی کند. ۲. همنشین؛ همدم؛ همراه.

هم‌خرج ham-xarj (صـ.) (گفتگو) ویژگی دو یا چند نفر که با هم زندگی یا سفر می‌کنند و مایحتاج زندگی را باهم می‌خرند.

هم‌خوابه ham-xāb-e (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که با کسی به‌قصد برقراری عمل جنسی بخوابد؛ هم‌بستر. ۲. ندیم؛ همدم؛ همنشین.

همخوان، هم‌خوان ham-xān (صـ.) ۱. هم‌آواز (مِ. ۱): گروه همخوان. ۲. دارای تناسب، هماهنگی، یا سازگاری؛ جور. ۳. (ق.) در حال تطابق و هماهنگی؛ مطابق. ۴. (صـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) واجی که هنگام ادای آن، جریان هوا با مانعی در اندام‌های گفتار برخورد می‌کند یا با فشار از تنگنایی می‌گذرد، مانند «ب»، «ت»، و «ز»؛ حرف بی‌صدا؛ صامت؛ مصمت.

همخوانی، هم‌خوانی h.-i (حامصـ.) ۱. خواندن به‌صورت دسته‌جمعی و همراه‌با هماهنگی. ۲. همخوان بودن؛ تطابق؛ سازگاری؛ هماهنگی.

▪ **همخوانی داشتن** (مصـ.ل.) تناسب و هماهنگی، یا سازگاری داشتن.

همخون، هم‌خون ham-xun (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که گروه خونی‌شان یکی است. ۲. (صـ.، اِ.) هریک از افراد یک خانواده که با یکدیگر پیوند نَسَبی دارند.

همداستان، هم‌داستان ham-dāstān (صـ.) آن‌که دربارهٔ چیزی یا انجام کاری با کسی یا عده‌ای توافق، هماهنگی، و اتفاق‌نظر داشته‌باشد؛ هم‌عقیده.

همدرد، هم‌درد ham-dard (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که دارای درد و ناراحتی، مشکل و گرفتاری، یا بیماری یکسان هستند. ۲. ویژگی آن‌که از دیدن درد و رنج دیگری غمگین می‌شود.

همدردی، هم‌دردی h.-i (حامصـ.) دردمند شدن از غم و رنج کسی و دلسوزی کردن برای او در گفتار یا در رفتار؛ غم‌خواری.

همدست، هم‌دست ham-dast (صـ.، اِ.) آن‌که در انجام کاری، به‌ویژه کار ناروا یا خلاف، با دیگری همراهی و مشارکت داشته باشد.

همدل، هم‌دل ham-del (صـ.) آن‌که ازنظر روحی و عاطفی با کسی توافق و هم‌فکری داشته‌باشد؛ یکدل: دوست همدل.

همدم، هم‌دم ham-dam (صـ.، اِ.) همنشین؛ مونس.

هم‌دندان ham-dandān (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. هم‌سن‌وسال، به‌ویژه افراد پیرومسن. ۲. هم‌فکر؛ هم‌سلیقه. ۳. هم‌صحبت؛ همنشین.

همدوره، هم‌دوره ham-do[w]re (صـ.) ۱. هم‌عصر. ۲. ویژگی هریک از افرادی که یک دورهٔ تحصیلی یا کاری را باهم می‌گذرانند: همدورهٔ دانشکده، همدورهٔ سربازی.

همدوس، هم‌دوس ham-dus (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی که فرکانس و فاز آنها یکسان باشد.

همدوش، هم‌دوش ham-duš (صـ.، ق.) ۱. درکنار و همراه دیگری، به‌ویژه در راه رفتن، به‌صورتی‌که شانه‌ها در محاذات هم باشد. ۲. (صـ.) هم‌پایه؛ یکسان؛ برابر. ۳. همزمان.

هم‌دهن ham-dahan (صـ.) (گفتگو) ۱. هم‌آواز؛ هم‌صدا. ۲. موافق.

▪ **هم‌دهن شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. گفتگو کردن با کسی همراه‌با تندی و اعتراض. ۲. موافق بودن در گفتگو، چنان‌که یکی صحبت کند و دیگری گوش کند.

همدیگر، هم‌دیگر ham-digar (ضـ.) هریک از دو یا چند نفر یا چند چیز که رابطهٔ متقابل دارند؛ یکدیگر؛ هم.

همراز، هم‌راز ham-rāz (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفری که چنان با هم صمیمی هستند که راز خود را تنها به یکدیگر می‌گویند. ۲. همدم؛ همنشین؛ مونس.

همراه ham-rāh (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درکنار دیگری راهی را طی می‌کند. ۲. (صـ.) ویژگی آنچه آن را با خود حمل کنند: تلفن همراه. ۳. آن‌که با دیگران توافق و سازگاری دارد؛ سازگار؛ موافق. ۴. همدم؛ مونس؛ قرین. ۵. ویژگی آنچه یا آن‌که با دیگری یا درکنار او (آن) باشد. ۶. آن‌که در انجام کاری یا

رسیدن به مقصودی به کسی یاری می‌رسانَد؛ یار؛ یاور. **۷.** ویژگی امری که به‌طور همزمان و هماهنگ با امری دیگر انجام می‌شود: پذیرایی همراه با اجرای موسیقی بود. **۸.** (اِ.) تلفن همراه ⟵ موبایل.

• **همراه داشتن** (مصـ.مـ.) **۱.** درنزد یا درکنار خود داشتن. **۲.** دراختیار داشتن؛ با خود داشتن. • **همراه شدن** (مصـ.ل.) **۱.** رفتن به‌جایی به‌اتفاق کسی. **۲.** آمیخته شدن. **۳.** قرین شدن. • **همراه کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** روانه کردنِ کسی به‌جایی درکنار یا به‌اتفاق دیگری. **۲.** مشارکت دادنِ کسی در انجام کاری؛ شریک کردن. **۳.** قرار دادن دو یا چند چیز درکنار یکدیگر. **۴.** به موافقت واداشتن؛ موافق کردن. ▪ **به‌همراه داشتن** با خود داشتن.

همراهی h.-i (حامصـ.) **۱.** همراه شدن با کسی در رفتن به‌جایی. **۲.** کمک یا مشارکت در انجام کاری. **۳.** انجام گرفتنِ امری به‌طور هماهنگ با امری دیگر.

هم‌رأی ham-ra'y (صـ.) هم‌رای.

هم‌رای ham-rāy (صـ.) هم‌فکر؛ هم‌عقیده؛ موافق.

هم‌ردیف ham-radif (صـ.، اِ.) **۱.** (نظامی) کارمند ارتش یا نیروی انتظامی که لباس شخصی می‌پوشد و سلسله‌مراتب اداری او درقیاس با درجات نظامی سنجیده می‌شود: هم‌ردیفِ سرگرد است و همین روزها بازنشسته می‌شود. **۲.** آن‌که ازنظر مرتبه، جایگاه، شخصیت، یا مانند آنها با دیگری همسان باشد؛ هم‌سطح. **۳.** (ق.) قرارگرفته در یک ردیف: دانش‌آموزان، هم‌ردیف به طرز منظمی ایستاده‌بودند.

همرزم، هم‌رزم ham-razm (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که درکنار هم و درمقابل یک دشمن می‌جنگند.

همرفت ham-raft (اِمصـ.) (فیزیک) انتقال گرما، از قسمتی از یک سیال به قسمت دیگری از آن به‌واسطهٔ حرکت ذره‌های سیال؛ کنوکسیون.

همرنگ، هم‌رنگ ham-rang (صـ.) **۱.** دارای رنگ یکسان. **۲.** آنچه یا آن‌که ویژگی یا وضعیتی مشابه و همسان با دیگری داشته‌باشد؛ همانند؛ شبیه. **۳.** (اِ.) خودرنگ (مِ. ۲).

▪ **همرنگِ** به‌رنگِ: دخترک صورتی همرنگِ گل‌سرخ داشت. ▪ **همرنگِ جماعت** دارای گفتار، رفتار، و طرز فکر و زندگی مشابه با اکثریت مردم یک جامعه.

همروان، هم‌روان ham-ro(a)v-ān (اِ.) (فرهنگستان) اسکورت (مِ. ۱).

همروی، هم‌روی ham-ro(a)v-i (حامصـ.) (فرهنگستان)

• **همروی کردن** (مصـ.مـ.) اسکورت کردن.

هم‌ریش ham-riš (صـ.، اِ.) (گفتگو) باجناق.

هم‌ریشه ham-riše (صـ.) **۱.** (زبان‌شناسی) ویژگی هریک از دو یا چند کلمه‌ای که ریشهٔ مشترکی دارند: کلمات هم‌ریشه. **۲.** ویژگی هریک از دو یا چند نفر که از یک اصل و نژاد باشند.

همزاد، هم‌زاد ham-zā-d (صـ.، اِ.) **۱.** (فرهنگ‌عوام) موجودی نامرئی، مانند جن، که همزمان با تولد کسی زاده می‌شود و در تمام عمر همراه اوست. **۲.** (جانوری، پزشکی) دوقلو (مِ. ۱).

همزانو، هم‌زانو ham-zānu (صـ.) **۱.** ویژگی هریک از دو یا چند نفر که زانوبه‌زانو و درکنار یکدیگر می‌نشینند. **۲.** (ق.) به‌چنین حالتی. **۳.** (صـ.) قرین؛ مجاور؛ همراه.

همزبان، هم‌زبان ham-zabān (صـ.، اِ.) **۱.** هریک از دو یا چند نفر که به زبان مشترکی سخن می‌گویند. **۲.** (صـ.) هریک از دو یا چند نفر که ازنظر روحی، عاطفی، و فکری با یکدیگر پیوندی بسیار نزدیک دارند؛ همدل. **۳.** متفق؛ متحد. **۴.** (ق.) متفقاً؛ هم‌صدا؛ متفق‌القول.

▪ **همزبان شدن با کسی** هم‌عقیده شدن با او.

همزمان، هم‌زمان ham-zamān (صـ.) **۱.** دارای زمان یکسان: با یک برنامهٔ منظم، همزمان کار را شروع کردیم. **۲.** (ق.) درحال وقوع رویدادی دیگر یا انجام گرفتن کاری دیگر: در آن سال‌ها همزمان با درس خواندن کار هم می‌کردم.

همزن، هم‌زن ham-zan (اِ.) مخلوط کن.

هم‌زنجیر ham-zanjir (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که با هم در یک زندان، زندانی هستند.

همزه hamze [عر.: همزَة] (اِ.) نام واج «ء».

همزیستی، هم‌زیستی ham-zist-i (حامصـ.) **۱.** زیستن درکنار هم همراه‌با سازگاری، همکاری، و ارتباط متقابل با یکدیگر. **۲.** (جانوری) نوعی رابطهٔ متقابل و مشارکت بین دو جاندار که نتیجهٔ آن به‌نفع یکی یا هر دو آنهاست.

▪ **همزیستیِ مسالمت‌آمیز** (سیاسی) رابطهٔ توأم‌با سازگاری و گذشت در میان دو دولت که نظام و دیدگاه سیاسی متفاوت دارند: همزیستی مسالمت‌آمیز آمریکا و چین.

همساده ham-sāde (صـ.، اِ.) (عامیانه) همسایه.

همساز، هم‌ساز ham-sāz (صـ.، اِ.) **۱.** آن‌که ازنظر فکری و شخصیتی با کسی همانندی و سازگاری داشته‌باشد؛ هم‌فکر. **۲.** هماهنگ.

همسال، هم‌سال ham-sāl (صـ.) هم‌سن.

همسان، هم‌سان ham-sān (صـ.) همانند؛ مثل هم.

همسانه h.-e (اِ.) (فرهنگستان) انیفورم (مِ. ۱).

همسایگی ham-sāye-gi (حامصـ.) **۱.** همسایه بودن، مجاورت. **۲.** (اِ.) جایی دیواربه‌دیوار با جای دیگر یا نزدیک به آن: در همسایگی ما زن تنهایی زندگی می‌کند. **۳.** (صـ.)

مربوط به همسایه.

همسایه ham-sāye (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که خانهٔ آنها یا محل کارشان نزدیک یکدیگر باشد. ۲. (گفتگو) مستأجر.

همستر ham[e]ster (اِ.) (جانوری) هامستر.

هم‌سخن ham-soxan (صـ.، اِ.) ۱. هم‌صحبت. ۲. هم‌عقیده؛ متفق‌القول.

همسر ham-sar (اِ.) هریک از زن‌وشوهر؛ زوج یا زوجه.

هم‌سرایان ham-sa(o)rā-y-ān (اِ.) (موسیقی) کُر[1] (مِ. ۱).

هم‌سرایی ham-sa(o)rā-y(')-i (حامصـ.) (موسیقی) خواندنِ آواز به‌صورت هماهنگ و دسته‌جمعی.

هم‌سطح ham-sath (صـ.، اِ.) ۱. دارای سطح یکسان با دیگری: خانه‌های هم‌سطح. ۲. هریک از دو یا چند نفر که مرتبه، مقام، و موقعیتی یکسان دارند. ۳. (ساختمان) همکف.

همسفر، هم‌سفر ham-safar (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که باهم سفر می‌کنند.

همسفرگی، هم‌سفرگی ham-sofre-gi (حامصـ.) ۱. همسفره بودن. ۲. همنشینی؛ دوستی. ۳. (جانوری) نوعی رابطهٔ همزیستی بین دو جاندار که در نتیجهٔ آن یکی سود می‌بَرَد اما به دیگری زیان یا فایده‌ای نمی‌رسد.

همسفره، هم‌سفره ham-sofre (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که باهم غذا می‌خورند.

هم‌سلول ham-sellul (صـ.) ویژگی هریک از افرادی که در یک سلول زندانی هستند.

هم‌سن ham-sen[n] (صـ.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که سن آنها برابر است؛ همسال.

■ **هم‌سن‌وسال** (گفتگو) هم‌سن.

هم‌سنخ ham-senx (صـ.) دارای ویژگی‌های رفتاری یا فکری یکسان؛ هم‌فکر؛ هم‌مشرب.

همسنگ، هم‌سنگ ham-sang (صـ.، ق.) ۱. دارای ارزش، اعتبار، و اهمیت یکسان با دیگری؛ هم‌پایه. ۲. (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو یا چند بُردار که موازی، هم‌اندازه، و هم‌جهت باشند.

همسنگر، هم‌سنگر ham-sangar (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که در یک سنگر و درکنار هم می‌جنگند؛ همرزم.

همسو، هم‌سو ham-su (صـ.، ق.) ۱. دارای سمت‌وسو و جهت یکسان. ۲. دارای مقاصد و اهداف مشترک؛ هماهنگ.

همش hama-š (ق.) (گفتگو) همه‌اش.

هم‌شاگردی ham-šāgerd-i (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که با یکدیگر در یک کلاس یا در یک مدرسه درس می‌خوانند.

هم‌شکل ham-še(a)kl (صـ.، اِ.) شبیه هم؛ همانند؛ همسان.

همشهری، هم‌شهری ham-šahr-i (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که باهم در یک شهر زندگی می‌کنند یا محل تولدشان یک شهر است.

همشیره، هم‌شیره ham-šir-e (صـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) خواهر.

هم‌صحبت ham-sohbat (صـ.، اِ.) آن‌که بتوان با او گفتگوی دوستانه کرد؛ هم‌سخن؛ مصاحب.

هم‌صدا ham-se(a)dā (صـ.) ۱. دارای صدا یا آهنگ یکسان. ۲. هم‌فکر؛ هم‌عقیده.

● **هم‌صدا شدن** (مصـ.ل.) متحد شدن؛ عقیده و رأی یکسان اظهار کردن.

هم‌طراز ham-ta(e)rāz (صـ.) ۱. دارای ویژگی‌های همانند؛ هم‌شکل و هم‌اندازه. ۲. برابر ازنظر موقعیت، شخصیت، مقام، یا طبقهٔ اجتماعی؛ هم‌پایه. ۳. (حسابداری، بانکداری) معادل؛ برابر.

هم‌عرض ham-'arz (صـ.) ۱. دارای پهنایِ برابر. ۲. برابر؛ مساوی؛ هم‌سطح. ۳. (ق.) موازی و هم‌جهت با چیزی یا کسی.

هم‌عصر ham-'asr (صـ.) آن‌که با کسی در یک زمان زندگی می‌کند؛ معاصر.

هم‌عقیده ham-'aqide (صـ.) ویژگی دو یا چندکس که دارای عقیدهٔ مشابه هستند؛ هم‌رأی؛ هم‌فکر.

هم‌فاز، همفاز ham-fāz (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو یا چند حرکت ارتعاشی هماهنگ که همگی در یک لحظه به ماکزیمم و در یک لحظه به مینیمم می‌رسند.

هم‌فکر ham-fekr (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که دارای اندیشهٔ همانند هستند؛ هم‌عقیده.

هم‌قدم ham-qadam (صـ.، اِ.) ۱. همپا؛ همگام. ۲. همپایه.

هم‌قسم ham-qasam (صـ.) ویژگی دو یا چند تن که برای انجام امری باهم، قسم یاد می‌کنند یا پیمان می‌بندند.

هم‌قطار ham-qatār (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفری که ازنظر درجه، مرتبه، مقام، یا موقعیت اجتماعی در یک ردیف هستند.

هم‌قلم ham-qalam (صـ.، اِ.) هریک از دو یا چند نفر که به یک نوع نویسندگی اشتغال دارند، به‌ویژه هریک از دو یا چند روزنامه‌نگار.

همکار، هم‌کار ham-kār (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که شغلشان یکی است یا در یک محل کار می‌کنند. ۲. آن‌که در انجام کاری با دیگری یا دیگران مشارکت دارد؛ همدست.

هم‌کاسه ham-kāse (صـ.، اِ.) ۱. هریک از دو یا چند نفر که

باهم در یک ظرف غذا می‌خورند. ۲. همدم؛ همنشین.
همکرد، هم‌کرد ham-kard (صـ.، اِ.) (ادبی) در دستورزبان، فعلی که با کلمه‌های دیگر ترکیب می‌شود و فعل مرکّب می‌سازد، مانند «شدن» و «کردن»، چنان‌که در «گم شدن» و «تحصیل کردن»؛ فعل‌یار.
هم‌کسوت ham-kesvat (صـ.) ۱. ویژگی دو یا چند نفر که لباس مشابه می‌پوشند. ۲. همکار یا هم‌قطار.
همکف، هم‌کف ham-kaf (صـ.) (ساختمان) ویژگی طبقه‌ای از ساختمان که هم‌سطح با زمین است.
همکلاس، هم‌کلاس ham-kelās (صـ.) ۱. ویژگی هریک از دو یا چند نفر که باهم در یک کلاس درس می‌خوانند؛ همکلاسی. ۲. ویژگی هریک از دو یا چند نفری که ازنظر سال تحصیلی و مرحلهٔ درسی در یک سطح هستند.
همکلاسی، هم‌کلاسی h.-i (صـ.، اِ.) همکلاس.
هم‌کلام ham-kalām (صـ.، اِ.) هم‌صحبت.
▪ **هم‌کلام شدن با کسی** گفتگو کردن با او.
هم‌کیش ham-kiš (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که پیرو یک دین هستند.
همگام، هم‌گام ham-gām (صـ.) ۱. همپا؛ هم‌قدم. ۲. (ق.) درحال راه رفتن درکنار هم. ۳. (صـ.) به‌صورت هماهنگ؛ درحال هماهنگی.
همگان hame-gān (صـ.، ضـ.) همهٔ افراد؛ همه.
همگانی h.-i (صـ.) ۱. مربوط یا متعلق به عموم مردم؛ عمومی: تلفن همگانی. ۲. دسته‌جمعی: ورزش همگانی، دو همگانی.
● **همگانی شدن** (مصـ.ل.) عمومیت یافتن.
همگرا، هم‌گرا ham-ge(a)rā (صـ.) ۱. دارای پیوستگی و انسجام؛ متحد. ۲. (فیزیک) ویژگی پرتوهای نوری که در یک نقطه به‌هم می‌رسند. ۳. (فیزیک) ویژگی عدسی یا آینه‌ای که باعث همگرایی پرتوهای نور می‌شود. ۴. (ریاضی) آنچه به‌سمت حد مشخص میل کند.
همگرایی، هم‌گرایی h.-y(')-i (حامصـ.) ۱. پیوستگی و نزدیکی اعضا یا اجزای یک مجموعه به یکدیگر؛ اتحاد ۲. (اِ.) (فیزیک، ریاضی) خاصیت و حالت همگرا بودن؛ تقارب. ۳. (فیزیک) کمیتی که میزان همگرایی عدسی (یا آینه) را مشخص می‌کند و برابر عکس فاصلهٔ کانونی است. ← (مِ.۲).
همگن ham-gen (صـ.) ۱. مشابه؛ متناظر: پدیده‌های همگن. ۲. (فیزیک) دارای ساختار یکنواخت، مانند آب و هوا که در ظرف به‌طور یکنواخت، توزیع می‌شوند؛ هموژن.
همگنان، هم‌گنان h.-ān (اِ.) کسانی که در ویژگی یا صفتی مانند کار، شخصیت، مقام و مرتبه، و جز آنها با هم همانندی دارند؛ همکاران؛ هم‌قطاران.

همگون، هم‌گون ham-gun (صـ.) مانند؛ شبیه.
همگی hame-gi (ضـ.) ۱. همه (مِ.۱). ۲. (ق.) به تمامی؛ تماماً؛ همه‌باهم.
هم‌محل ham-mahal[l] (صـ.، اِ.) هم‌محله‌ای.
هم‌محله‌ای ham-mahalle-'(y)-i (صـ.، اِ.) هریک از کسانی‌که در یک محله زندگی می‌کنند.
هم‌مرز ham-marz (صـ.) دارای مرز مشترک.
هم‌مشرب ham-mašrab (صـ.) ویژگی هریک از دو یا چند نفر که ازنظر فکری و سلیقه‌ای دارای جهات مشترک هستند.
هم‌معنی ham-ma'ni (صـ.) دارای معنی و مفهوم یکسان با دیگری؛ مترادف.
هم‌منقل ham-manqal (صـ.، اِ.) آن‌که به‌همراه دیگری تریاک می‌کشد.
هم‌میهن ham-mihan (صـ.، اِ.) هم‌وطن.
همنام، هم‌نام ham-nām (صـ.، اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که نامش با دیگری یکی باشد. ۲. (زبان‌شناسی) یک صورت نوشتاری یا گفتاری که دارای دو یا چند معناست. ۳. (صـ.) (فیزیک) ویژگی دو قطب در آهن‌رباها که هردو درجهت شمال یا هردو درجهت جنوب قرار دارند.
هم‌نبرد ham-nabard (صـ.، اِ.) هماورد.
هم‌نشست ham-nešast (اِ.) (فرهنگستان) سمپوزیوم.
همنشین، هم‌نشین ham-nešin (صـ.، اِ.) ۱. هریک از کسانی‌که با یکدیگر معاشرت و دوستی نزدیک دارند؛ همدم؛ معاشر. ۲. قرین؛ همراه.
هم‌نفس، همنفس ham-nafas (صـ.، اِ.) یار بسیار نزدیک؛ همدم؛ هم‌صحبت؛ همدل.
هم‌نگاشت ham-negāšt (صـ.) (زبان‌شناسی) ویژگی دو یا چند کلمه که شکل نوشتن آنها یکسان است؛ مثل هم نگاشته‌شده: کلمات هم‌نگاشت.
همنوا، هم‌نوا ham-navā (صـ.) ۱. هم‌صدا؛ هم‌آواز. ۲. (ق.) هماهنگ و مطابق‌با چیزی.
همنوازی، هم‌نوازی ham-navāz-i (حامصـ.) (موسیقی) نواختن آهنگ به‌صورت دسته‌جمعی.
هم‌نوع ham-no[w]' (صـ.، اِ.) هریک از افرادی که از یک نوع هستند، به‌ویژه انسان.
هم‌نویسه ham-nevis-e (اِ.) (زبان‌شناسی) واژه‌هایی با صورت نوشتاری یکسان اما با معانی متفاوت و گاهی اوقات با تلفظهای متفاوت، مانند مُحال و مَحال.
همنه ham-neh (اِ.) (ریاضی) مؤلفه.
هم‌نهاد ham-na(e)h-ād (صـ.، اِ.) (فلسفه) سنتز.
هم‌نهاده h.-e (صـ.، اِ.) (فلسفه) سنتز.

هم‌نهشت، همنهشت ham-ne(a)hešt (ص.) (ریاضی) ویژگی دو عدد که باقی‌ماندهٔ تقسیم آنها بر عدد ثالثی باهم برابر باشند، مانند ۶ و ۲۶ که باقی‌ماندهٔ تقسیم هردو بر پنج، برابر یک است و می‌گویند ۶ و ۲۶ درمبنای پنج هم‌نهشتند.

هموار ham-vār (ص.) ۱. بدون پستی‌وبلندی؛ مسطح؛ صاف. ۲. بدون سختی و گرفتاری. ۳. بدون خش و گرفتگی؛ صاف (صدا). ۴. دارای جریان آرام و آهسته؛ ملایم. ۵. مساعد؛ سازگار؛ مطابق میل.

● **هموار شدن** (مصل.) ← ● هموار کردن (م. ۱ و ۲). ● **هموار کردن** (مصم.) ۱. پستی‌وبلندی چیزی یا جایی را ازبین بردن؛ صاف و مسطح کردن. ۲. موانع، مشکلات، و سختی‌های چیزی یا کاری را ازمیان بردن: این به‌دست توست که راه موفقیت مرا هموار کنی. ۳. قابل‌تحمل کردن: در آن روزهای سخت تنها او بود که رنج و سختی زندگی را برایم هموار می‌کرد. ■ **بر (به) خود هموار کردنِ امری** آن را تحمل کردن؛ آن را بر خود قبولاندن.

همواره h.-e (ق.) پیوسته؛ دائم.

همودیالیز hemodiyāliz [فر.: hémodialyse] (إ.) (پزشکی) دیالیز.

هموروئید hemoro'id [فر.: hémorroïde] (إ.) (پزشکی) بواسیر.

هم‌وزن ham-vazn (ص.، إ.) ۱. دارای وزن برابر؛ معادل؛ هم‌اندازه. ۲. (ادبی) دارای وزن شعری یکسان.

هموژن he(o)možen [فر.: homogène] (ص.) (فیزیک) همگن.

هموژنیزه he(o)moženize [فر.: homogénéisé] (ص.) یکنواخت در اجزا و قوام، به‌ویژه لبنیات: بستنی هموژنیزه، شیر هموژنیزه.

هموساپیانس، هموساپینس homosāp[i]yāns, homosāp[i]yans [فر.: homo sapiens] (إ.) (جانوری) انسان اندیشه‌ورز.

هموسکسوآلیسم homosekso(u)ʸālism [فر.: homosexualisme] (إ.) هم‌جنس‌بازی.

هم‌وطن، هموطن ham-vatan (ص.، إ.) هریک از کسانی‌که زادگاه یا کشور محل زندگی‌شان یکی است نسبت‌به همدیگر؛ هم‌میهن.

هموفیلی hemofili [فر.: hémophilie] (إ.) (پزشکی) نوعی بیماری ارثی ناشی از کمبود یکی از عوامل انعقاد خون، به‌ویژه در مردان که معمولاً باعث خونریزی‌های خودبه‌خودی در بافت زیرجلدی، ماهیچه‌ها، دهان، و مفاصل می‌شود.

هموگلوبین hemog[o]lobin [فر.: hémoglobine] (إ.) (جانوری) مادهٔ آهندار گلبول‌های قرمز خون که رنگ قرمز این گلبول از آن است و اکسیژن به‌واسطهٔ آن به سراسر بدن منتقل می‌شود.

هم‌ولایتی ham-velāyat-i (ص.، إ.) هریک از اهالی یک شهر یا روستا نسبت‌به هم که زادگاهشان آنجاست.

همولیز hemoliz [فر.: hémolyse] (إمص.) (پزشکی) پاره شدن گلبول‌های قرمز و خارج شدن هموگلوبین آن در بدن، به‌علت عفونت، مسمومیت، تزریق خون نامناسب، و مانند آنها که معمولاً منجر به کم‌خونی می‌شود؛ خون‌کافت.

هم‌وند، هموند ham-vand (ص.، إ.) ۱. آن‌که در جایی عضویت دارد؛ عضو. ۲. (ص.) مرتبط.

همه hame (ص.) ۱. بی‌همراهی اسم، درمعنی مجموع اشخاص موردنظر یا مجموع امور و اشیای موردنظر: همه می‌دانند. ○ همه را خوردیم. ۲. (ص.) با همراهی اسم درمعنیِ «تمام»: همهٔ انسان‌ها، همهٔ کتاب‌ها. ۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مجموع» و «تمام»: همه‌ساله، همه‌وقت.

■ **همه‌اش** (گفتگو) ۱. به‌طور پیوسته؛ دائم: همه‌اش نق می‌زند. ۲. مجموع چیزها یا امور؛ همه: همه‌اش را بگو. ۳. فقط؛ تنها: همه‌اش یک پسر دارد. ۴. روی‌هم‌رفته؛ درمجموع: مگر از عمر ما همه‌اش چقدر باقی مانده؟

همه‌پرسی h.-pors-i (حامص.) (سیاسی) رفراندوم.

همه‌پسند hame-pasand (ص.) (گفتگو) ویژگی آنچه مورد پسند همه یا عامهٔ مردم است.

همه‌جانبه hame-jāneb-e (ص.) دربرگیرندهٔ همهٔ جنبه‌های یک چیز؛ جامع؛ کامل.

همه‌جایی hame-jā-y(')-i (ص.) ۱. فاحشه (م. ۱). ۲. عمومی؛ شایع. ۳. مبتذل؛ پیش‌پاافتاده.

همه‌چیزخوار hame-čiz-xār (ص.) (جانوری) ویژگی جانوری که هم از مواد گیاهی و هم از مواد جانوری تغذیه می‌کند.

همه‌چیزدان hame-čiz-dān (ص.) (گفتگو) بسیار دانا و فهمیده.

همه‌روزه hame-ruz-e (ق.) ۱. هرروز. ۲. همیشه؛ دائماً.

همه‌ساله hame-sāl-e (ق.) هرسال.

همه‌سویه hame-suy-e (ص.) همه‌جانبه.

همه‌شمول hame-šomul (ص.) شامل و دربرگیرندهٔ همه‌چیز یا همه کس.

همه‌عیبه hame-'eyb-e (ص.) (گفتگو) دارای عیوب گوناگون.

همه‌فن‌حریف hame-fan-harif (ص.، إ.) (گفتگو) ۱. دارای توانایی برای انجام کارهای گوناگون. ۲. مکار؛ حیله‌گر.

همه‌فهم hame-fahm (ص.) قابل فهمیدن برای همه؛ ساده؛ آسان.

همه‌کاره hame-kār-e (صـ.) (گفتگو) ۱. همه‌فن‌حریف (مِ. ۱). ۲. آن‌که در جایی نفوذ بسیار دارد و مسئولیت همهٔ کارها برعهدهٔ اوست؛ صاحب‌اختیار. ۳. مورداستفاده برای کارهای گوناگون؛ چندمنظوره: دستگاه همه‌کاره.

▪ **همه‌کارهٔ کسی** (گفتگو) آن‌که همهٔ کارهای کسی را انجام می‌دهد یا ازهرجهت از او حمایت می‌کند یا اختیار او را ازهرجهت دارد. ▪ **همه‌کاره و هیچ‌کاره** (گفتگو) (طنز) آن‌که به ظاهر همه‌کاره است ولی عملاً قدرت اجرایی ندارد.

همه‌کس hame-kas (ضـ.، اِ.) ۱. هرکسی. ۲. همهٔ مردم.

همه‌کس‌پسند h.-pasand (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که موردپسند همگان است.

همه‌کس‌فهم hame-kas-fahm (صـ.) قابل‌فهم برای همگان؛ آسان؛ ساده.

همه‌گیر hame-gir (صـ.) ۱. (پزشکی) ویژگی مرضی که همهٔ مردم یک منطقه را مبتلا می‌کند. ۲. شامل همه؛ فراگیر.

همه‌گیری h.-i (حامصـ.) (پزشکی) اپیدمی.

همهمه hamhame [عر.: همهمة] (اِ.) صدای گفتگوی افراد نسبتاً زیادی که در یک‌جا جمع شده‌باشند؛ قیل‌وقال.

همه‌وقت hame-vaqt (قـ.) پیوسته؛ همیشه.

همیاری، هم‌یاری ham-yār-i (حامصـ.) ۱. کمک دو یا چند نفر به یکدیگر. ۲. اتحاد، همکاری، و هماهنگی افراد درعمل یا رفتار به‌منظور دستیابی به هدفی مشخص.

همیشک hamišak (اِ.) (گیاهی) ازملک.

همیشگی hamiše-gi (صـ.) ۱. دائمی: کار همیشگی. ۲. معمولی؛ تکراری: حرف‌های همیشگی. ۳. دارای خصوصیات و حالات قبلی؛ پیشین: آمد و جای همیشگی نشست.

همیشه hamiše (قـ.) درهرزمان؛ همواره؛ دائماً.

▪ **همیشهٔ اوقات** بیشتر اوقات؛ پیوسته. ▪ **همیشهٔ خدا** (گفتگو) بیشتر اوقات؛ پیوسته. ▪ **برای همیشه** همیشه؛ پیوسته؛ تا ابد.

همیشه‌بهار h.-bahār (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و زینتی یا خودرو از خانوادهٔ کاسنی که در برابر سرما مقاوم است و مصرف دارویی دارد و در نواحی معتدل می‌رویَد. گل‌های زرد یا نارنجی آن تقریباً در تمام مدت سال دیده می‌شود.



همین ham-in (صـ.، ضـ.) ۱. دربارهٔ کسی یا چیزی که قبلاً از او (آن) ذکری شده یا برای خواننده و شنونده آشناست به‌کار می‌رود، و اشاره به نزدیک را می‌رسانَد: همین لباس را می‌خواهم. ○ همین را می‌خواهم. ⚠ وقتی با اسمی همراه باشد صفت است، در غیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: همین‌ها کافی است. ۲. به‌همراه و به عنوان جزءپیشین بعضی از اسم‌ها، قید و صفت می‌سازد: همین‌طور، همین‌قدر. ۳. (گفتگو) مثلاً: اگر بیکار و بی‌پول بود، همین خودِ تو زنش می‌شدی؟ ۴. (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌بَرند که گذشته یا آیندهٔ نزدیک را درنظر داشته‌باشند یا به‌رخ مخاطب بکشند: همین دیروز بود که از من پول گرفتی، همه را خرج کردی؟! ۵. (شجـ.) (گفتگو) به‌شکل سؤالی و معمولاً برای اظهار تعجب، ناراحتی، تهدید، یا مانند آنها به‌کار می‌رود: همین؟! این بود جواب محبت‌های من؟ ۶. (قـ.) فقط؛ تنها: پرسیدم چه کار داشت آمده‌بود این‌جا؟ گفت: همین می‌خواست ببیند تو رفته‌ای یا هنوز این‌جایی.

▪ **همین است که هست** (گفتگو) دربارهٔ چیزی یا امری گفته می‌شود که جز آن چیز دیگر، یا امکان انتخاب دیگری وجود ندارد، و به هر حال باید آن را پذیرفت یا باید به آن تن داد: وقتی غذایی را دوست نداشتیم مادر می‌گفت: همین است که هست، می‌خواهی بخواه، نمی‌خواهی نخواه. ▪ **همین‌دیگر** (گفتگو) به این دلیل است؛ به‌همین دلیل؛ پس بگو چرا: ـ هیچ وقت آشپزی نکردم، بلد نیستم. ـ همین‌دیگر، اگر می‌کردی که یاد می‌گرفتی. ▪ **همین را بگو (بگویید)** (گفتگو) همین‌طور است که تو می‌گویی (شما می‌گویید)؛ حق با توست (شماست). ▪ **همین راکم داشتیم** (گفتگو) هنگامی که واقعه‌ای ناگوار روی می‌دهد گفته می‌شود؛ دیگر مصیبت یا بدبختی‌مان تکمیل شد: سیل دیوار خانه را بُرده، گاومرگی هم درراه است. همین را کم داشتیم. ▪ **همین‌که** (گفتگو) ۱. همزمان با، یا بلافاصله بعداز امری؛ به‌محض این‌که: صبح همین‌که آفتاب زد راه افتادیم. ۲. فقط تااین‌حد که: همین‌که او از کارش خجالت کشید برایش کافی است.

همین‌جور h.-jur (صـ.) (گفتگو) ۱. همین‌گونه. ۲. (قـ.) پشت‌سرهم؛ پی‌درپی: از صبح گوشی تلفن دستش است و همین‌جور حرف می‌زند. ۳. به‌همان حالت؛ در همان وضعیت قبلی یا به همین وضعیت فعلی: از اول همین‌جور ساکت و کم‌حرف بود. ○ رختخواب‌ها همین‌جور باز وسط اتاق بود.

همین‌جوری h.-i (قـ.) (گفتگو) ۱. بدون سابقه؛ بدون دلیل: در برخورد اول همین‌جوری ازش خوشم آمد. ۲. بدون تهیهٔ مقدمات: آدم که همین‌جوری نمی‌تواند زن بگیرد. ۳. بدون قصد خاص: همین‌جوری گفتم، منظوری نداشتم.

▪ **همین‌جوریش** (گفتگو) در همین وضع موجود: این همین‌جوریش، همیشه مریض است چه برسد به این‌که یک باد سرد هم بهش بخورَد.

همین‌طور ham-in-to[w]r (قـ.) (گفتگو) ۱. همین‌گونه (مِ. ۲).

۲. بی‌اختیار؛ بدون اندیشیدن: اصلاً نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. همین‌طور سر گذاشتم به کوچه‌ها، و رفتم. ۳. همین‌جور (مِ.۲ و ۳). ۴. همین‌جوری (مِ.۳).

■ **همین‌طورکه** (گفتگو) هم‌چنان‌که: همین‌طورکه غذایش را می‌خورد، حرف هم می‌زد.

همین‌طوری h.-i (ق.) (گفتگو) ۱. همین‌گونه (مِ.۲). ۲. نسنجیده یا بی‌مقدمه و بدون طی کردن مراحل لازم یا معمول. ۳. بدون قبض و سند یا مجانی.

همین‌قدر ham-in-qadr (ق.) (گفتگو) ۱. این مقدار؛ این اندازه: همین‌قدر می‌دانستم که راست نمی‌گوید. ۲. فقط تااین‌حد: همین‌قدر به تو بگویم که من همه‌چیز را از اول می‌دانستم.

همین‌گونه ham-in-gune (صـ.) ۱. برای بیان همانندی دو یا چند کس یا چیز به‌کار می‌رود؛ این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین: مشغول همین‌گونه کارها بود. ۲. (ق.) برای بیان همانندی دو حالت یا کیفیت به‌کار می‌رود؛ هم‌چنان: او با من همین‌گونه رفتار می‌کرد که با تو می‌کرد.

هن hen[n] (اصو.) (گفتگو) صدای نفَس کشیدن هنگام انجام کار بدنی.

■ **هن[و] هن** (گفتگو) ۱. صدای نفَس زدن هنگام انجام کاری سخت، پرزحمت، و طاقت‌فرسا. ۲. درحال به‌سختی نفَس زدن؛ هن‌هن‌کنان. ■ **هن[و] هون** ۱. هن‌هن. ۲. صدایی که برای راندن چهارپایان، به‌ویژه خر درمی‌آورند. ■ **به هن کشیدن** (گفتگو) باری را که حملش دشوار است به‌دوش کشیدن یا بغل کردن و بردن.

هناسه hanāse (اِ.) (عامیانه) نفَس.

هنبونه hambun-e (اِ.) (گفتگو) همبونه ← انبان (مِ.۱).

هنجار hanjār (اِ.) ۱. هرگونه قانون، اصل، و روشی که توسط همه یا اکثریت افراد پذیرفتنی و معتبر باشد. ۲. شیوهٔ عمل؛ راه‌وروش؛ رفتار.

■ **به‌هنجار** ۱. برطبق روش و آیین درست. ۲. آن‌که رفتار و اعمالش درست، منطقی، و معقول باشد؛ دارای راه‌وروش درست؛ متعادل.

هنجارشکنی h.-šekan-i (حامصـ.) برهم زدن یا نادیده گرفتن روش و آیین معمول.

هند hand [انگ.: hand] (امصـ.) (ورزش) ۱. در فوتبال، تماس دست با توپ. ۲. (اِ.) در فوتبال، خطایی که از برخورد کردنِ دست به توپ ناشی می‌شود.

هندبال handbāl [انگ.: handball] (اِ.) (ورزش) ورزشی که آن را دو تیم هفت‌نفری در زمینی مستطیل‌شکل و دارای دو دروازه در انتها، بازی می‌کنند. هر تیم سعی می‌کند توپ را با دست وارد دروازهٔ حریف کند.

هندبالیست handbālist [انگ.: handballist] (صـ.، اِ.) (ورزش) ورزشکاری که به ورزش هندبال می‌پردازد و در آن مهارت دارد.

هندسه hendese [معر. از پهـ.] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به خواص، اندازه‌گیری، و رابطه‌های بین نقاط، خطوط، زاویه‌ها، سطح‌ها، و حجم‌ها می‌پردازد.

■ **هندسهٔ اقلیدسی** (ریاضی) هندسه‌ای که برمبنای اصل اقلیدس ساخته شده‌است. ■ **هندسهٔ تحلیلی** (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضی که در آن با استفاده از روابط جبری و متغیرهای تعریف‌شده برحسب مختصاتِ نقطه‌ها، شکل‌ها، و حجم‌های هندسی تحلیل می‌شود. ■ **هندسهٔ ترسیمی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اَشکال هندسی برروی دو صفحهٔ عمود برهم است. ■ **هندسهٔ رقومی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که موضوع آن رسم تصویر اَشکال و اجسام فضایی برروی یک صفحهٔ مبناست. ■ **هندسهٔ فضایی** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به‌شکل‌ها و سطح‌های سه‌بعدی می‌پردازد. ■ **هندسهٔ مسطحه** (ریاضی) شاخه‌ای از هندسه که به مسائل مربوط به نقطه‌ها، خط‌ها، زاویه‌ها، و شکل‌های واقع بر یک صفحه می‌پردازد.

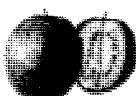
هندسی hendesi [عر.: هَندَسیّ] (صـ.) مربوط به علم هندسه.

هندل hendel [انگ.: handle] (اِ.) (فنی) وسیلهٔ راه‌اندازی دستی موتورهایی که استارت برقی ندارند، به‌شکل میلهٔ کمرشکسته.

● **هندل زدن** (مصـ.ل.) چرخاندن یا فشار دادنِ هندل جهت روشن کردن موتور.

هندو[ی] hendu[y] (صـ.، اِ.) ۱. اهل هندوستان؛ هندی. ۲. (اِ.) (ادیان) دین رایج در هندوستان که آمیزه‌ای از دین بودایی و برهمنی و مبتنی‌بر قدسیت وداها (کتاب دینی)، تناسخ، محو و یگانگی شخصیت فرد در جهان هستی، و حمایت از جانوران، به‌ویژه گاو ماده است. ۳. (صـ.، اِ.) هریک از پیروان این دین.

هندوانه hendevāne (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ آبدار بسیار درشت و خوراکی، کروی یا بیضی‌شکل با پوست ضخیم و معمولاً سبزرنگ و گوشت سرخ. ۲. گیاه این میوه که علفی، یک‌ساله، کاشتنی، و از خانوادهٔ کدوست و میوه و دانهٔ آن خوراکی و دارویی است.





■ **هندوانهٔ ابوجهل** (گیاهی) حنظل (مِ.۱). ■ **هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن** (گفتگو) ستودن و تحسین کردن بیش‌ازحد او معمولاً برای جلب رضایت یا فریفتنِ او. ■ **هندوانهٔ**

محبوبی (گیاهی) نوعی هندوانهٔ گِرد به‌رنگ سبزِ سیر و یشمی که به سیاهی می‌زند. ■ **با یک دست دو (چند) هندوانه برداشتن** (گفتگو) انجام دادن چندکار سخت با یکدیگر.

هندوئیسم hendo(u)'ism [انگـ.: hinduism] (اِ.) (ادیان) هندو (مِ. ۲).

هندی hend-i (صـ.، منسوب به هند، کشوری در جنوب آسیا، اِ.) ۱. (ادبی) ویژگی سبْک شعری شاعران فارسی‌زبان در قرن نُهم و دهُم هجری (اواخر دورهٔ تیموری و صفوی). ۲. صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ جنوبی آسمان.

هندی‌کم handikam [انگـ.: Handycam] (اِ.) دوربین فیلمبرداری قابل‌حمل با دست برای تهیهٔ فیلم‌های ویدئویی.

هنر honar (اِ.) ۱. هرنوع فعالیتی غیرمعطوف به سود مادی و مبتنی‌بر برداشت‌های شخصی از محیط و طبیعت با استفاده از نیروی تخیل و قواعد زیباشناختی، مانند پرداختن به موسیقی، نقاشی، مجسمه‌سازی، نویسندگی، و شعر. ۲. فنون مربوط به این فعالیت. ۳. اثری که با این نوع فعالیت به‌وجود می‌آید؛ اثر هنری. ۴. توانایی در امور معنوی و اخلاقی: هنرِ دوست داشتن. ۵. کار مهم و قابل‌توجه. ۶. مهارت در فنی، چنان‌که مهارت در سخنوری و در فنون جنگی.

☜ ■ **هنربرای‌هنر** مکتبی که پیروان آن معتقدند هنر به‌جز هنر هدف دیگری ندارد و تنها وظیفهٔ آن ابداع زیبایی است. ■ **هنرِ تجسمی** هنری که محصول تجسم ذهنی هنرمند از یک پدیده باشد، مانند نقاشی و مجسمه‌سازی. ■ **هنرِ دستی** صنایع دستی. ● **هنر کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کار مهم و قابل‌توجه انجام دادن: خیال می‌کند خیلی هنر کرده، بعداز سالی، عمری سری به مادر پیرش زده. ■ **هنرِ نمایشی** هنری که قابل‌مشاهده ازراه نمایش باشد، مانند فیلم، نمایش، و باله.

هنرآموز h.-ā('ā)muz (صـ.، اِ.) هنرجو.

هنرپرور honar-parvar (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که موجبات پیشرفت و گسترش هنر را فراهم می‌کند. ۲. ویژگی جایی که در آن هنر یا آثار هنری رواج بسیار دارد.

هنرپیشه honar-piše (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در سینما، تئاتر، یا تلویزیون به بازیگری اشتغال دارد. ۲. (گفتگو) آن‌که رفتاری تصنعی و ساختگی دارد و می‌تواند خود را طوری دیگر نشان دهد.

هنرجو[ی] honar-ju[-y] (صـ.، اِ.) آن‌که مشغول فراگیری یکی از رشته‌های هنری در آموزشگاهی است.

هنردوست honar-dust (صـ.) علاقه‌مند به هنر و آثار هنری.

هنرستان honar-estān (اِ.) مدرسه‌ای بعد از دورهٔ راهنمایی که در آن رشته‌های هنری یا فنی آموزش داده می‌شود.

هنرشناس honar-šenās (صـ.) ویژگی آن‌که دربارهٔ هنر، شناخت و آگاهی دارد و می‌تواند دربارهٔ ارزش و اعتبار آثار هنری داوری کند.

هنرکده honar-kade (اِ.) آموزشگاهی که در آن رشته‌های هنری تدریس می‌شود.

هنرمند honar-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که توانا در خلق آثار هنری است. ۲. آن‌که دارای مهارت در فنی است، چنان‌که در خیاطی، آشپزی، و فنون مشابه دیگر.

هنرنمایی honar-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) نمایاندن هنر، مهارت، برتری، یا توانایی‌های فردی خود به دیگران.

هنرور honar-var (صـ.، اِ.) هنرمند.

هنری henri (اِ.) (فیزیک) هانری.

هنری honar-i (صـ.) ۱. مربوط به هنر: استعداد هنری. ۲. هنرمند (مِ. ۱). ۳. آنچه نشان‌دهندهٔ کیفیاتی از هنر است؛ هنرمندانه: فیلم هنری.

هنگ hang (اِ.) (نظامی) واحدی در ارتش ایران بزرگتر از گُردان و کوچکتر از تیپ، معمولاً شامل سه گُردان.

هنگام he(a)ngām (اِ.) ۱. بخشی از زمان؛ وقت؛ موقع. 🕮 با مضافُ‌الیه قید می‌سازد. ۲. (موسیقی‌ایرانی) اکتاو.

☜ ■ **به‌هنگام** دروقت مناسب؛ به‌موقع.

هنگامه h.-e (اِ.) ۱. وضع ناشی از برهم خوردن نظم و تجمع جمعیت نسبتاً زیاد در جایی و سروصدا و شلوغی آن. ۲. شورش؛ فتنه؛ آشوب. ۳. (صـ.) (گفتگو) شگفت‌انگیز؛ عالی؛ فوق‌العاده.

☜ ■ **هنگامه برپا بودن** شلوغ بودن جایی براثر جمعیت و سروصدای بسیار. ● **هنگامه کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) انجام دادنِ کاری به‌نحوی عالی یا شگفت‌انگیز.

هنگفت he(a)ngoft (صـ.) بسیار زیاد: پول هنگفت.

هنوز hanuz (قـ.) ۱. تا این یا آن زمان: هنوز نرسیده. ○ هنوز یادش بود. ۲. باوجوداین؛ بااین‌همه: همهٔ حرف‌ها را زدی قبول، هنوز اصل مطلب را نگفتی. ۳. مانند سابق؛ هم‌چنان: آنها هنوز در خارج به‌سر می‌برَند.

☜ ■ **هنوز که هنوز است** (گفتگو) باوجودی‌که مدت‌ها گذشته‌است؛ همچنان چون گذشته: از وقتی آمده هنوز که هنوز است نرسیده‌ام به دیدنش بروم.

هو[1] ho[w] (اِصو.) (گفتگو) ۱. صدایی نسبتاً بلند و ممتد «هـ ووو...» به‌نشانهٔ اعتراض به چیزی یا مسخره کردن کسی. ۲. (اِ.) سروصدا، شوروغوغا، و هیاهویی که معمولاً براساس خبر یا موضوعی غیرواقعی به‌راه افتاده‌باشد.

☜ ● **هو افتادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) پخش شدن خبری معمولاً غیرواقعی یا مبالغه‌آمیز در جایی؛ شایع شدن. ● **هو کردن**

(کشیدن) (مصـ.م.) (گفتگو) سر دادن صدای هو به‌نشانهٔ اعتراض به چیزی یا تمسخر کسی. ▪ **هو و جنجال** شایعات و هیاهو.

هو ² .h (شبـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به‌کار می‌رود؛ هی.

☜ • **هو کشیدن (انداختن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) با صدای بلند کسی را صدا زدن.

هو ³ .h (اِ.)

☜ • **هو کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) آب کشیدن (مِ.۳): زخمم هو کشیده.

هو hu (اصو.، اِ.) ۱. صدای نفَس؛ نفَس. ۲. صدا.

هوا ¹ havā [عر.: هواء] (اِ.) ۱. (شیمی) گازی بی‌بو، بی‌رنگ، و بی‌مزه که بخش اعظم آن نیتروژن و اکسیژن است و مقدار کمی از گازهای دیگر در آن هست. اطراف کُرهٔ زمین را فراگرفته‌است و برای زندگی جانوران و گیاهان ضرورت دارد. ۲. (محیط‌زیست) چگونگی وضع جَوّی در مکان و زمان معیّن ازلحاظ دما، فشارِ جَو، باد، رطوبت، ابر، و بارش: گزارش وضع هوا. ۳. (فنی) گاز اکسیژن که با گاز استیلن مخلوط می‌شود و در جوشکاری به‌کار می‌رود: کپسول هوا. ۴. آسمان: هوا ابری است. ۵. (گفتگو) بالا، به‌ویژه بالای سر: توپ را بینداز هوا. ○ دود غلیظی به هوا بلند می‌شد. ۶. (گفتگو) هیچ‌وپوچ: این حرف‌ها همه‌اش هواست. ۷. (گفتگو) اندازه؛ مقدار. ← یک‌هوا (مِ.۱).

☜ ▪ **هوابه‌هوا شدن** (گفتگو) تغییرحال پیدا کردن ازنظر جسمی براثر تغییر دما. ▪ **هوا پس بودن** (گفتگو) بروفق مراد نبودنِ اوضاع. • **هوا خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به ریه فروبردن هوا؛ استنشاق کردنِ هوای آزاد و تمدد اعصاب کردن. ۲. درمعرض جریان هوا قرار گرفتن. • **هوا دادن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به‌طرف آسمان فرستادن: بادبادکش را هوا داد. ۲. چیزی را درمعرض جریان هوا قرار دادن. ▪ **هوا دست کسی آمدن** (گفتگو) متوجه چیزی شدنِ او؛ به موضوعی پی بردنِ او. • **هوا کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) ۱. به‌طرف بالا بلند کردن: دراز کشیده‌بود و پاهایش را هوا کرده‌بود. ۲. به‌طرف آسمان فرستادن: بچه‌ها بادبادک هوا می‌کنند. • **هوا کشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. تیر کشیدن یا درد گرفتن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: آقای دکتر سه روز است دندانم هوا می‌کشد. ۲. فاسد شدن به‌علت قرار گرفتن درمعرض هوا: گوشت بیرون مانده هوا کشیده. ۳. (فنی) وارد شدن هوا به‌درون سیستم مکش هر سیال به‌سبب وجود سوراخ، در مسیر سیال. ۴. (فنی) مکیدن هوای بیشتر از حد لازم برای احتراق سوخت در موتور خودرو براثر وجود عیب در مسیر مکش هوا. • **هوا گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) تااندازه‌ای گرم شدن فضایی محدود و بسته مانند اتاق و خانه. ۲. (فنی) وارد شدن ناخواستهٔ هوا به محفظه‌ای و مانع گردیدن از پُر شدن آن توسط مایع: پاک ماشینم هوا گرفته‌بود، سی‌لیتر بیشتر نزدم. ۳. ○ خارج شدن هوا ازحالت آفتابی یا ابری شدن آن. ▪ **هوایِ خفه** ۱. هوایی که به‌سبب جریان نداشتن یا آلودگی تنفس در آن دشوار باشد: این اتاق چه هوای خفه‌ای دارد. ۲. اوضاع‌واحوال اجتماعی و سیاسی که در آن آزادی وجود نداشته‌باشد. ▪ **هوایِ دم‌کرده** هوای گرم، مرطوب و راکد. ▪ **هوایِ فشرده** (مکانیک) هوایی که حجم آن براثر اِعمال فشاری بیشتر از فشار جَو، کاهش یافته‌است. ▪ **هوایِ کار ازدست دررفتن** (گفتگو) قدرت نظارت و تسلط خود را بر آن ازدست دادن. ▪ **هوایِ کار دست کسی آمدن** (گفتگو) متوجه جریان کار شدنِ او؛ موضوع را فهمیدنِ او. ▪ **از هوا آتش باریدن** (گفتگو) بسیار گرم بودن هوا. ▪ **از هوا کره گرفتن** (گفتگو) توانایی و زرنگی بسیار داشتن. ▪ **این هوا** (گفتگو) برای نشان دادن یا بیان اندازهٔ معمولاً زیاد از هرچیز به‌کار می‌رود: یک بازوهایی داشت، این هوا! ᐃمعمولاً هنگام ادای آن با دست‌ها اندازه را نشان می‌دهند. ▪ **به هوا رفتن** (گفتگو) ۱. به‌بالا یا به‌طرف آسمان رفتن: دود آتش به هوا می‌رفت. ۲. ازبین رفتن: داروندارم رفت به هوا. ۳. شروع شدن و شدت گرفتن امری، به‌ویژه سروصدا: جیغ‌ودادش به هوا رفت. ▪ **به هوا کردن** (گفتگو) هوا کردن (مِ.۱). ▪ **چیزی را روا[یِ] هوا زدن (قاپیدن، گرفتن)** (گفتگو) فوری و بدون معطلی به‌دست آوردن یا دریافتنِ آن.

هوا ² .h [عر.: هویٰ] (اِ.) ۱. خواهش نفْس؛ هوس. ۲. قصد؛ نیت. ۳. میل؛ آرزو؛ تمنا.

☜ ▪ **هوا بر ... داشتن (هوا برم داشته، هوا برت داشته،...)** (گفتگو) ۱. دچار تکبر و خودپسندی شدن. ۲. دست‌خوش هواوهوس یا آرزوهای خام شدن. ▪ **هوا به سر کسی افتادن** (گفتگو) خیال چیزی یا کاری را درسر داشتنِ او. ▪ **هوا درسر داشتن** خیال، آرزو، و قصد چیزی، کسی، یا کاری را داشتن. ▪ **هواوهوس** تمایلات و خواهش‌های نفسانی. ▪ **هوایِ چیزی (جایی) به‌سر داشتن** درفکر یا آرزوی آن (آن‌جا) بودن. ▪ **هوایِ چیزی (کسی) به سر زدن** (گفتگو) خیال و آرزوی آن (او) را در سر داشتن. ▪ **هوایِ چیزی (کسی) [را] کردن** (گفتگو) میل داشتن یا خواستار آن (او) شدن. ▪ **هوایِ دل** آرزو و خواهش دل؛ میل قلبی. ▪ **هوایِ کسی (جایی) به‌سر زدن** (گفتگو) آرزوی دیدار او (آن‌جا) دردل بیدار شدن. ▪ **هوایِ کسی (چیزی) درسر بودن** آرزو یا محبت او (آن) را دردل داشتن. ▪ **هوایِ کسی (چیزی) را داشتن** (گفتگو) ۱. مواظب او (آن) بودن. ۲. از او (آن)

حمایت و پشتیبانی کردن. ▪ **هوایِ نفْس (نفسانی)** هواوهوس. ▪ **به‌هوایِ** (گفتگو) ۱. به‌قصدِ: به‌هوای پول درآوردن عازم سفر شد. ۲. به‌علتِ دوستداریِ؛ به‌خاطرِ: به‌هوای من آمده‌بود. ۳. به‌بهانهٔ: یک روز به‌هوای مریضی نمی‌آید سرِ کار، یک‌روز به بهانهٔ دیگر. ▪ **به‌هوایِ تخت خود را بر (به) تخته کشیدن** (گفتگو) در آرزو یا در تلاش به‌دست آوردن امری مطلوب، خود را گرفتار مصیبت کردن.

هوابرد h.-bord (اِ.) (نظامی) ۱. یگانی نظامی که با عملیات حمل‌ونقل هوایی نیروها و چتربازی فعالیت می‌کند. ۲. (اِمص.) حمل‌ونقل هوایی نیروها.

هوابرش havā-bor-eš (اِ.) (فنی) دستگاه بُرش فلزات با شعلهٔ متمرکز حاصل از سوختن اکسیژن و یک گاز دیگر.

هواپرست havā-parast (صـ.، اِ.) آن‌که بدون توجه به اصول اخلاقی از خواهش‌های نفسانی خود پیروی کند.

هواپیما havā-peymā (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی شامل بدنه، دُم، و دو بال ثابت که با ایجاد واکنش دینامیکی در هوا حرکت می‌کند.



هواپیماربا h.-robā (صـ.) آن‌که با توسل به سلاح، خلبان هواپیما را مجبور می‌کند تا تغییر مسیر دهد و به مقصد موردنظر او برود.

هواپیمایی havā-peymā-y(')-i (صـ.) مربوط یا متعلق به هواپیما: آژانس هواپیمایی.

هواخواه havā-xāh (صـ.) هوادار (مِ. ۱).

هواخور havā-xor (صـ.) ۱. ویژگی جایی که از آن هوا عبور می‌کند. ۲. (اِ.) مجرا یا دریچه‌ای که هوای خارج ساختمان را به‌داخل عبور می‌دهد.

هواخوری h.-i (حامص.) ۱. تنفس کردن در هوای آزاد. ۲. گردش؛ تفرج؛ تفریح. ۳. (گفتگو) (طنز) اقامت در زندان.

● **هواخوری کردن** (مصـ.ل.) ۱. تنفس کردن در هوای آزاد. ۲. گردش کردن؛ تفرج کردن.

هوادار havā-dār (صـ.) ۱. آن‌که از کسی یا چیزی حمایت و جانبداری کند؛ طرفدار. ۲. دوستدار؛ خواهان؛ مشتاق. ۳. ویژگی جایی که در آن هوا جریان داشته‌باشد. ۴. وسیع و بزرگ.

هواداری h.-i (حامص.) ۱. حمایت؛ پشتیبانی؛ طرفداری. ۲. علاقه‌مند و خواهان کسی بودن؛ دوستداری؛ عشق؛ اشتیاق.

● **هواداری کردن** (مصـ.ل.) پشتیبانی کردن.

هوار [1] havār (اِ.) (گفتگو) آوار.

● **هوار شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فروریختن یا افتادن چیزی روی کسی یا چیزی. ۲. مهمانی رفتن به خانهٔ کسی بدون دعوت یا به خانهٔ ناشناسی وارد شدن و مدتی در آن‌جا گذراندن. ۳. رفتن به سر چیزی به‌قصد تصاحب آن یا بهره‌برداری از آن. ● **هوار کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) چیزی را روی چیزی دیگر قرار دادن یا انداختن.

هوار [2] h. (اِ.) (گفتگو) ۱. فریاد؛ داد. ۲. (شجـ.) هنگام درخواست کمک یا وقوع رویدادی ناخوشایند گفته می‌شود؛ کمک کنید: هوارا به‌دادم برسید.

● **هوار زدن (کشیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) داد زدن؛ فریاد کردن. ▪ **هوارهوار** (گفتگو) هوار[2] (مِ. ۱).

هوازدگی havā-zad-e-gi (حامص.) ۱. حالتی که در آن شخص هنگام عبور از ارتفاعات با کمبود اکسیژن روبه‌رو می‌شود. ۲. آسیب ناشی از تأثیر هوا برروی چیزی. ۳. (علوم‌زمین) مجموعهٔ فرایندهایی که طی آنها سنگ‌ها تحت‌تأثیر عواملی، مانند گرما، سرما، اکسیژن، و رطوبت موجود در هوا خُرد می‌شوند، اما زیاد جابه‌جا نمی‌شوند.

هوازی havā-zi (صـ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که برای زندگی و رشد نیازمند اکسیژن آزاد است.

هواساز havā-sāz (اِ.) (مکانیک) دستگاه تهویهٔ مطبوع مرکزی تابستانی ـ زمستانی که می‌تواند هوا را با دما، رطوبت، و پاکیزگی، ازراه کانال به فضاهای زیرپوشش خود برسانَد.

هواسنج havā-sanj (اِ.) (فیزیک) اسبابی برای تعیین وزن یا چگالی هوا یا گازهای دیگر.

هواشناسی havā-šenās-i (حامص.، اِ.) (علوم‌زمین) دانش مطالعهٔ پدیده‌های جَوّی، تغییرات فشار و دمای هوا، و پیش‌بینی وضع حرکت هوا (به‌وجود آمدن باد)، و ریزش باران و برف.

هوا ـ فضا havā-fazā (اِ.) ← مهندسی ▪ مهندسی هوا ـ فضا.

هواکش havā-keš (اِ.) (فنی) ۱. منفذ یا مجرای ارتباط با هوای آزاد. ۲. فن fan. ۳. فیلتر هوا.

هواگیر havā-gir (صـ.) ۱. هوادار (مِ. ۳). ۲. بدحال به‌علت بدی هوا و کمبود اکسیژن.

● **هواگیر شدن** (مصـ.ل.) بدحال شدن به‌علت بدی هوا و کمبود اکسیژن.

هواگیری h.-i (حامص.) (فنی) خارج کردن هوای اضافی از داخل دستگاهی که با آب یا روغن کار می‌کند: هواگیری ترمز، هواگیری رادیاتور.

هوالباقی hova.l.bāqi [عر.] (شجـ.) اوست جاوید و پایدار (دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود).

هوالغفور hova.l.qafur [عر.] (شجـ.) اوست بسیار آمرزنده

(دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود).

هوالغنی hova.l.qani [عر.] (شجـ.) اوست بسیار توانگر و بی‌نیاز (دربارهٔ خداوند به‌کار می‌رود).

هوانوردی havā-navard-i (حامصـ.) ۱. عمل یا شغل هدایت کردن وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی. ۲. نوعی هدایت هواپیما که هدف آن اجرای حرکات نمایشی، پیمودن فاصله‌ها در شرایط سخت، یا شکستن رکورد سرعت است.

هوانیروز havā-niru-z (اِ.) (نظامی) بخش هواپیمایی نیروی زمینی.

هوایی[1] havā-y(')-i (صـ.) ۱. مربوط به هوا: عملیات هوایی. ۲. مربوط به وسایل نقلیه‌ای که در هوا (فضا) کار می‌کنند: وسایل نقلیهٔ هوایی. ۳. ویژگی آنچه به هوا (فضا) پرتاب می‌شود: تیر هوایی. ۴. ویژگی محصولاتی که از درخت به‌دست می‌آیند؛ مقِ. زمینی: محصولات هوایی. ۵. ازراه فضا؛ مقِ. زمینی: امداد هوایی، سفر هوایی. ۶. (صـ.، اِ.) (ورزش) در ورزش‌های توپی مانند فوتبال، روشی در ارسال کردن یا شوت کردن توپ به‌طوری‌که توپ در هوا و بدون برخورد با زمین عبور کند. ۷. (قـ.) (گفتگو) بدون فکر، بررسی، محاسبه، یا اندازه‌گیری دقیق؛ نسنجیده: هوایی حرف می‌زند. ۸. به‌سوی هوا؛ به‌طرف بالا: چند تا تیر از اسلحه‌اش هوایی در می‌کند.

☜ • **هوایی شدن** (مصـ.لـ.) به هوا رفتن.

هوایی[2] h. (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که خیال چیزی یا کسی را درسر دارد و فکرش سخت متوجه اوست. ۲. دل‌باخته؛ عاشق.

هوبره hubare (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه بوقلمون با پاهای نسبتاً بلند که سطح پشتی آن قهوه‌ای خاکی با خطوط موجدار، سطح شکمی آن سفید، و گلویش خاکستری است.



هوپ hop (اصو.) (گفتگو) ۱. هنگامی گفته می‌شود که بخواهند چیزی را نگه دارند یا متوقف سازند. ۲. (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن، بازیکنان اعداد را به نوبت می‌گویند و طبق قرار قبلی وقتی به یک عدد خاص یا مضرب آن رسیدند، باید به جایش از کلمهٔ «هوپ» استفاده کنند.

هوتول hotol (اِ.)(عامیانه) شکم.

هوچی ho[w]-či (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که درپی به‌راه انداختن هیاهو، جاروجنجال، و آشوب و بلوا است؛ آشوب‌طلب. ۲. شارلاتان. ۳. هوکننده؛ مسخره‌کننده. ۴. وردست سیاست‌مدار که برای طرفداری از او و مرعوب‌کردن مخالفان فعالیت می‌کند.

هود hud [انگ.: hood] (اِ.) ۱. (فنی) کلاهک فلزی به‌شکل هرم ناقص که برای تخلیهٔ موضعی هوای گرم و آلوده دربالای محل کار نصب می‌کنند. ۲. هواکش بالای اجاق گاز.

هورا hurā [فر.: hourra] (شجـ.) هنگام تحسین و تشویق یا اظهار شادی و معمولاً به‌صورت دسته‌جمعی گفته می‌شود.

☜ • **هورا کشیدن** (مصـ.لـ.) فریاد شادی و تحسین سر دادن.

هورت hort (اصو.) (گفتگو) صدایی که هنگام خوردن یا نوشیدن غذاهای آبدار و نوشیدنی‌ها ایجاد می‌شود.

☜ • **هورت کشیدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) خوردن یا نوشیدن چیزی همراه‌با هورت.

هورت hurt (اِ.)(گفتگو) ← هارت‌وهورت.

هورتانسیا hortānsiyā [فر.: hortensia] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و زینتی از خانوادهٔ انگورک که در باغ‌ها کاشته می‌شود و گل‌های سفید، صورتی، یا آبی دارد.



هورتی hort-i (قـ.) (گفتگو) همراه‌با صدای هورت، و یک‌جا؛ یک‌دفعه: هورتی تمام چایی‌اش را خورد.

هورمون hormon [فر.: hormone] (اِ.) (جانوری) مواد شیمیایی‌ای که به‌وسیلهٔ غدد درون‌ریز تولید می‌شوند و ازطریق جریان خون به قسمت‌های مختلف بدن می‌روند و اعمال آنها را کنترل می‌کنند.

☜ • **هورمونِ گیاهی** (گیاهی) موادی که به‌مقدار بسیار کم در گیاهان ترشح می‌شوند و رشدونمو گیاه را کنترل می‌کنند.

هورن horn [آلمـ.: Horn] (اِ.) (موسیقی) کُر[2].

هورنبلاند hormb[e]lānd [فر.: hornblende] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی سیلیکاتی که آهن و منیزیم فراوان دارد، سیاه‌رنگ است و در سنگ‌های آذرین یافت می‌شود.

هورهور hor-hor (اصو.) (گفتگو) صدای سوختن یا گرم شدن چیزی.

هوز havvaz [عر.] (اِ.) دومین گروه از مجموعهٔ هشتگانهٔ کلمات حروف جُمَّل.

هوس havas [عر.] (اِ.) میل، آرزو، و کشش غیرارادی ناگهانی و زودگذر معمولاً نسبت‌به چیزی یا کسی؛ خواهش نفسانی.

☜ • **هوس کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) تمایل پیدا کردن به چیزی یا کسی؛ خواهان چیزی یا کسی بودن. • **به‌هوس انداختن** میل و علاقهٔ کسی را تحریک کردن.

هوس‌انگیز h.-a(')ngiz (صـ.) ویژگی آنچه یا آن‌که موجب برانگیختن هوس در کسی شود.

هوسانه havas-āne (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی هرنوع خوردنی یا غذایی که گاه‌گاه خوردن آن را هوس می‌کنند. ۲. (اِ.) ویارانه.

هوسباز، هوس‌باز havas-bāz (صـ.) پیروی‌کننده از خواهش‌های نفسانی.
هوسران، هوس‌ران havas-rān (صـ.) هوسباز.
هوسناک، هوس‌ناک havas-nāk (صـ.،إ.) ۱. هوسباز. ۲. (صـ.) هوس‌انگیز.
هوش huš (إ.) ۱. (روان‌شناسی) توانایی ذهنی شخص برای تفکر، ادراک، آموختن، به‌خاطر سپردن، پردازش و تحلیل اطلاعات، و عملکرد منطقی و معقول. ۲. حالت آگاهی ذهن به اعمال و حرکات و توان دریافت‌های حسی؛ مقِ. بی‌هوشی. ۳. (گفتگو) حافظه: **هوشش زیاد است، هرچه خوانده یادش است.** ۴. (گفتگو) خواب: **هوشم برده‌بود.** ۵. (صـ.) (گفتگو) هوشیار.
☜ ▪ **هوش ازسرِ کسی پریدن (رفتن)** (گفتگو) ۱. هشیاری خود را ازدست دادن. ۲. بسیار متعجب و حیران شدنِ او. ۳. سخت شیفته و مجذوب شدنِ او. ▪ **هوشِ مصنوعی** (کامپیوتر) ۱. توانایی یک ماشین برای تقلید رفتار هوشمندانهٔ انسان. ۲. دانشی که این توانایی را در ماشین ایجاد می‌کند. ▪ **هوش‌وحواس** (گفتگو) مجموعهٔ قوای ذهنی و حسی، مانند حافظه و قدرت توجه و یادگیری. ▪ **هوش‌وحواس کسی پیش دیگری (چیزی) بودن** (گفتگو) به دیگری (آن) فکر کردن یا نگران دیگری (آن) بودنِ او. ▪ **ازهوش بردن** ۱. بی‌هوش کردن. ۲. سخت مجذوب یا شیفته کردن. ▪ **ازهوش رفتن** بی‌هوش شدن. ▪ **به‌هوش آمدن** ۱. ازحالت بی‌هوشی خارج شدن؛ هشیاری خود را به‌دست آوردن. ۲. آگاه شدن. ▪ **به‌هوش بودن** ۱. درحالت هشیاری بودن. ۲. هشیار، آگاه، و مراقب بودن.
هوشبری، هوش‌بری h.-bar-i (حامصـ.، إ.) (پزشکی) از شاخه‌های تخصصی پزشکی که به ایجاد بی‌هوشی در بیمار برای انجام اعمال جراحی و سایر اقدامات دردناک می‌پردازد.
هوشمند، هوش‌مند huš-mand (صـ.) ۱. دارای هوش و توانایی ذهنی بسیار؛ باهوش. ۲. (کامپیوتر) دارای منبع داده‌های مشخص و قابلیت‌های پردازش.
هوشیار huš-yār (صـ.) ۱. دارای هوش؛ باهوش. ۲. آگاه به اعمال و حرکات خود و توانا به دریافت‌های حسی. ۳. خردمند؛ عاقل. ۴. دارای قدرت واکنش سریع. ۵. دارای قدرت کنترل اعمال و رفتار و گفتار خودکه عادتاً دارد؛ مقِ. مست.
☜ • **هوشیار شدن** (مصـ.ل.) ۱. آگاهی به‌دست آوردن؛ به حقوق و مسئولیت‌های خود آگاه شدن؛ آگاه شدن. ۲. از حالت مستی به درآمدن و قادر به کنترل اعمال و رفتار و گفتار خود شدن.
هوشیاری h.-i (حامصـ.) ۱. هوشیار بودن؛ آگاه بودن به عمل و گفتار خود؛ آگاهی و بیداری. ۲. دانایی؛ خردمندی. ۳. حالت کنترل اعمال و رفتار خود یا به‌درآمده بودن از مستی.
هوفاریقون hufāriqun [معر. از یو.] (إ.) (گیاهی) گیاهی علفی، پایا، زینتی، خودرو، و گرمسیری دارای گل‌های سفید یا زردرنگ و کمی معطر که مصرف دارویی دارد.



هوک huk [انگ.: hook] (إ.) (ورزش) ۱. در بوکس، ضربه‌ای کوتاه که با تاکردن آرنج به‌صورت افقی و حرکتی دایره‌ای زده می‌شود. ۲. در بسکتبال، پرتاب توپ با یک دست به‌نحوی‌که از کنار بدن شروع شده، ازبالای سر بگذرد و به سمت حلقه رَوَد.
هول ho[w]l [عر.: هَول] (إمصـ.،إ.) ۱. ترس شدید و اضطراب ناشی از آن. ۲. (صـ.) (گفتگو) شتابزده؛ دستپاچه. ۳. (إمصـ.) (گفتگو) شتابزده و دستپاچه بودن. ۴. (گفتگو) حرص و ولع برای دستیابی به چیزی، به‌ویژه غذا.
☜ ▪ **هول بر ... داشتن (هول برم داشت، هول برت داشت، ...)** (گفتگو) دچار ترس و نگرانی شدن. ▪ **هول تو[یِ] دل کسی افتادن** (گفتگو) دست‌خوش ترس و نگرانی شدنِ او. ▪ **هولِ چیزی را داشتن** (گفتگو) ترسیدن از آن یا در اضطراب و نگرانی بودن به خاطر آن. • **هول خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دچار تکان عصبی شدید شدن. • **هول زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. شتاب‌کردن و سراسیمه بودن در انجام کاری؛ شتابزده بودن. ۲. حرص‌وولع داشتن برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا. • **هول شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی شدن؛ آرامش خود را ازدست دادن و مضطرب شدن. • **هول کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بسیار ترسیدن و مضطرب شدن. ۲. (مصـ.م.) دست‌خوش شتاب و سراسیمگی کردن. ▪ **هول‌وتکان** (گفتگو) ترس و اضطراب شدید و غافلگیرانه. ▪ **هول‌وولا** (گفتگو) ۱. ترس؛ نگرانی؛ اضطراب و دلواپسی. ۲. حرص‌وولع برای رسیدن به چیزی، به‌ویژه غذا. ۳. وضعیت ناآرام و آشفته. ▪ **هول‌وهراس** (گفتگو) هراس. ▪ **از هول... (هولم، هولت، ...)** (گفتگو) به‌دلیل عجله، اضطراب، یا دلواپسی... . ▪ **از هولِ حلیم تو[یِ] دیگ افتادن** (گفتگو) براثر شتابزدگی در رسیدن به چیزی، دچار سختی و گرفتاری شدن.
هولاهوپ hu(o)lāhup [انگ.: hula- hoop] (إ.) (بازی، ورزش) حلقه‌ای پلاستیکی، سبک، و توخالی، با قطرهای مختلف که با انداختن آن در قسمت کمر و چرخاندن کمر و




باسن عملیات ورزشی و نرمشی انجام می‌دهند.

هولکی ho[w]l-aki (ق.) (گفتگو) هول‌هولکی.

هولمیم holmiyom [انگ.: holmium] (اِ.) (شیمی) عنصری با درخشندگی فلزی که خواص الکتریکی و مغناطیسی مهمی دارد.

هولناک ho[w]l-nāk (صـ.) آنچه موجب ترس و وحشت بسیار شود؛ ترسناک.

هولوسن holosen [فر.: holocène] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین دوره از دوران سنوزوئیک یا عصر حاضر.

هولوگراف holog[e]rāf [فر.: holographe] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) دستگاهی که با آن، به‌کمک نور لیزر، تصویر سه‌بعدی اجسام را تهیه می‌کنند.

هولوگرافی holog[e]rāfi [فر.: holographie] (اِمص.) (فیزیک، جغرافیا) تهیهٔ تصویر سه‌بعدی از اجسام به‌کمک نور لیزر؛ تمام‌نگاری.

هولوگرام holog[e]rām [فر.: hologramme] (اِ.) (فیزیک، جغرافیا) تصویری که با استفاده از هولوگرافی به‌دست می‌آید.

هوله ho[w]le (اِ.) حوله.

هول‌هول ho[w]l-ho[w]l (ق.) (گفتگو) هول‌هولکی.

هول‌هولکی h.-aki (ق.) (گفتگو) باعجله و ازروی دست‌پاچگی.

هوم hum (اِصو.، شجـ.) (گفتگو) هنگام تأیید، تصدیق و تأکید، یا درخواست ادامهٔ مطلب گفته می‌شود؛ درست است.

هوموژن homožen [فر.: homogène] (صـ.) (فیزیک) همگن.

هوموس ho(u)mus [انگ.: humus] (اِ.) (کشاورزی) گیاخاک.

هوموساپیانس، هوموساپینس homosāp[i]yāns, homosāp[i]yans [فر.] (اِ.) (جانوری) انسان اندیشه‌ورز.

هوموسی ho(u)mus-i (صـ.) (کشاورزی) ← خاک ■ خاک هوموسی.

هونگ havang (اِ.) (گفتگو) هاون.

هوو havu (اِ.) ۱. زنی که با زن یا زنان دیگر در شوهر مشترک باشد. ۲. هرچیز یا هر شخصی که با دیگری رقابت، تضاد، یا مخالفت داشته‌باشد.

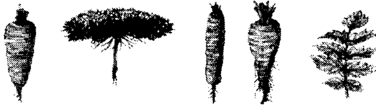
هوهو hu-hu (اِصو.) صدای وزیدن باد، جریان آب، و مانند آنها.

هوی havā (اِ.) هوا[۲].

هویت hoviyyat [عر.: هویّة] (اِ.) ۱. آنچه شخصی با آن شناخته می‌شود، مانند نام، نام‌خانوادگی، نام پدر، و دیگر ویژگی‌های مندرج در شناسنامه یا گذرنامه. ۲. مجموعهٔ ویژگی‌ها، به‌ویژه ویژگی‌های شخصیتی و فرهنگی فرد که او را از دیگران متمایز می‌کند.

■ **هویتِ فرهنگی** مجموعهٔ اصول، آداب، عادات، ارزش‌ها، و ویژگی‌های دیگر مربوط به فرهنگ یک جامعه که شخصیت فرهنگی فرد را می‌سازد.

هویج havij [از عر.: حویج] (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ اندوخته‌دار و شیرین مخروطی‌شکل به‌رنگ زرد، نارنجی، یا بنفش که مصرف خوراکی و دارویی دارد. ۲. گیاه این ریشه که علفی، دوساله، و از خانوادهٔ جعفری است.



هویج‌فرنگی h.-farang-i (اِ.) (گیاهی) ۱. ریشهٔ گیاهی مخروطی‌شکل، خوردنی، و نارنجی‌رنگ. ۲. گیاه کاشتنی علفی با ریشهٔ عمودی ضخیم و ساقه‌های بی‌کرک دندانه‌دار و گل‌های سفید کوچک به‌صورت چتر.

هویدا hoveydā (صـ.) روشن؛ آشکار؛ نمایان.

هویه hoviye [؟] (اِ.) (فنی) ابزاری که با برق یا آتش داغ می‌شود و به‌وسیلهٔ آن لحیم را مذاب می‌کنند تا دو قطعه را به یکدیگر اتصال بدهند.



هه[۱] he (حـ.) (گفتگو) نشانهٔ معرفه در کلمه‌های مختوم به مصوت: **آقاهه، پرفه‌هه، کاسه‌هه، کوزه‌هه.**

هه[۲] h. (اِصو.) (گفتگو) به‌نشانهٔ تمسخر و تحقیر به‌کار می‌رود: **هه! از آمپول می‌ترسی؟**

هی hey (ق.) (گفتگو) ۱. به‌طور پیوسته و پیاپی؛ مرتباً؛ دائماً: **هی حرف می‌زد.** ۲. (شجـ.) (غیرمؤدبانه) هنگام صدا کردن کسی یا هشدار و اعتراض به کسی گفته می‌شود: **هی! آقا! ○ هی! چه خبرت است زدی پایم را له کردی.** ۳. هنگام اظهار گِله و ناراحتی، تعجب، افسوس، یا مانند آنها گفته می‌شود: **پترکی هی! چقدر می‌خوری.** ۴. (اِصو.) صدایی برای راندن چهارپایان به جلو. ۵. (شجـ.) برای هشدار دادن به‌کار می‌رود؛ آگاه باش؛ هان!

● **هی زدن** (مصـل.) هشدار دادن: **عقل هی زد که خودت را نباز.** ■ **هی زدن بر (به) چهارپایی** با گفتن هی، آن را به‌جلو راندن. ■ **هی زدن بر کسی** به او هشدار دادن. ● **هی کردن** (مصـل.، مصـم.) حرکت دادن یا به‌جلو راندن چهارپا با گفتن هی.

هیآت haya'āt [عر.، جِ. هَیْئَة] (اِ.) هیئت‌ها.

هیأت hey'at (اِ.) هیئت.

هیاکل hayākel [از عر.، جِ. هَیکَل] (اِ.) هیکل‌ها.

هیاهو hayāhu (اِ.) ۱. سروصدا، به‌ویژه سروصدای ناشی از تجمع عده‌ای زیاد. ۲. جاروجنجال. ۳. تبلیغات یا شایعات بی‌پایه.

☜ • **هیاهو کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) سروصدا راه انداختن؛ جنجال به‌پا کردن.

هیبت heybat [عر.: هَیبة] (اِمصـ.، اِ.) **۱.** ترس آمیخته به احترام که کسی در دیگران ایجاد می‌کند. **۲.** ترس؛ وحشت. **۳.** جلال؛ شکوه.

هیپنوتیزم hipnotizm [فر.: hypnotisme] (اِمصـ.) فرایند به خواب مصنوعی بردنِ شخصی براثر القاهای خاص که درآن‌حال شخص، به پرسش‌هایی که از او می‌شود، برمبنای خاطرات گذشته و فراموش‌شده یا توهمات پاسخ می‌دهد.

هیپوتالاموس hipotālāmus [فر.: hypothalamus] (اِ.) (جانوری) قسمتی از مغز دربالای هیپوفیز که بسیاری از اعمال حیاتی بدن، مانند خواب و بیداری، گرسنگی و تشنگی، دمای بدن و نیز فعالیت غدد را تنظیم و کنترل می‌کند.

هیپوفیز hipofiz [فر.: hypophyse] (اِ.) (جانوری) غدهٔ درون‌ریز کوچکی که در قاعدهٔ مغز درزیرِ هیپوتالاموس قرار گرفته‌است و با ترشح هورمون‌های گوناگون، فعالیت سایر غدد درون‌ریز را تنظیم می‌کند.

هیپی hipi [انگ.: hippy] (صـ.، اِ.) هریک از پیروان جنبشی برضد پدیده‌های جامعهٔ صنعتی که پیروان آن با انجام رفتارهای خاصی، مانند پوشیدن لباس‌های عجیب یا آرایش غیرعادی، مخالفت خود را با دنیای ماشینی نشان می‌دادند. این جنبش بیشتر در دههٔ ۱۹۶۰ م. رایج بود.

هیتر hiter [انگ.: heater] (اِ.) نوعی بخاری یا اجاق برقی.

هیت‌سینک hitsink [انگ.: heat sink] (اِ.) (برق) اسبابی معمولاً مشبک یا پره‌پره که برای انتقال گرمای ناخواستهٔ یک وسیله به هوای اطراف به‌کار می‌رود؛ گرماگیر.

هیجان haya(e)jān [عر.: هَیَجان] (اِمصـ.) **۱.** (روان‌شناسی) واکنشی حسی یا رفتاری و معمولاً همراه‌با حالت عاطفی شدید دربرابر موقعیتی غیرمنتظره. **۲.** برانگیختگی و التهاب درونی.

☜ ▪ **به‌هیجان [در] آمدن** دست‌خوش هیجان شدن.

هیجان‌آور h.-ā('ā)var (صـ.) هیجان‌انگیز.

هیجان‌انگیز haya(e)jān-a('a)ngiz (صـ.) برانگیزندهٔ هیجان؛ ایجادکنندهٔ حالات عاطفی تند.

هیجان‌زده haya(e)jān-zad-e (صـ.، ق.) دست‌خوش هیجان؛ دچار حالات عاطفی تند.

هیجده hij-dah (اِ.) هجده.

هیچ hič (صـ.) **۱.** همراه اسم و با فعل منفی، برای سلب ویژگی یا حکمی از کلیهٔ اعضای یک مجموعه، گروه، صنف، یا جنس به‌کار می‌رود؛ غایب از یک مجموعه: در هیچ باغی چنین میوه‌ای نیست. ○ هیچ کارمندی سرِ کارش نبود. **۲.** فاقد ارزش و اعتبار: نمایش تنها اجرایش جالب بود، وگرنه موضوعش هیچ بود. **۳.** نیست؛ نابود؛ معدوم: اگر او نبود، من هیچ بودم. **۴.** (ق.) برای پرسش مؤکد به‌کار می‌رود؛ آیا: هیچ می‌دانی چرا این کار را کرد؟ ○ هیچ فکر نمی‌کنی عاقبت این کار چیست؟ **۵.** به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: هیچ نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم. ○ هیچ نمی‌فهمم معنی این‌کار چیست. **۶.** هیچ‌وقت؛ هرگز: هرکه این راه را رفت، هیچ به مقصد نرسید. **۷.** اندکی؛ کمی؛ یک‌ذره: اگر هیچ از صلاحِ کار با خبر بودی، چنین مردد نبودی. **۸.** (صـ.) حتی یک... : هیچ عاقل این کار را می‌کند؟ **۹.** (ضـ.) چیزی به‌دردخور؛ امری قابل‌اعتنا؛ چیزی: هرچه پرسید، من هیچ نگفتم.

☜ ▪ **هیچ‌وپوچ** هرچیز بی‌ارزش و بیهوده. ▪ **به‌هیچ‌رو[ی]** به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً. ▪ **به‌هیچ قیمت (به‌هیچ قیمتی)** **۱.** درازایِ هیچ‌چیزی. **۲.** به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: به‌هیچ‌قیمت زیر بار این مسئولیت نرفت. ▪ **به‌هیچ گرفتن (شمردن)** نادیده گرفتن یا بی‌ارزش دانستن. ▪ **به‌هیچ‌وپوچ** **۱.** به‌خاطر هیچ؛ بیهوده؛ بی‌خودی. **۲.** بدون رنج و کوشش. ▪ **به‌هیچ‌وجه** مطلقاً؛ اصلاً: به‌هیچ‌وجه دعوت او را قبول نمی‌کنم. ▪ **به‌هیچ وجه‌من‌الوجوه** به‌هیچ‌وجه. ▪ **چیزی (کسی) را به هیچ فروختن** ازدست دادنِ آن (او) بی‌آن‌که چیزی معمولاً باارزش یا متناسب درمقابل گرفته شود. ▪ **که [...] هیچ** نه‌تنها... بلکه؛ نه‌تنها... علاوه‌بر آن: پولم را که نداده هیچ، رفته ازم شکایت هم کرده.

هیچ‌انگاری h.-e('e)ngār-i (حامصـ.) (فلسفه) مکتبی مبتنی بر نفی اعتقادات، ارزش‌های اخلاقی، و شئون و نظامات اجتماعی؛ هیچ‌گرایی.

هیچ‌جور hič-jur (ق.) **۱.** به هیچ شیوه یا طریقی؛ به‌هیچ‌روی؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: هیچ‌جور راضی نمی‌شود. **۲.** (صـ.) هیچ کدام از شکل‌ها، صورت‌ها، یا انواع ممکن یا موجود: هیچ‌جور مسئولیتی را نمی‌پذیرد.

هیچ‌چی hič-či (ضـ.) (گفتگو) هیچی hič-či.

هیچ‌چیز hič-čiz (ضـ.) برای نفی و سلب پدیده، شیء، حالت، مقدار، موضوع، سخن، امر ذهنی، و جز آنها به‌کار می‌رود؛ چیزی: هیچ‌چیز نداشت. ○ هیچ‌چیز او را ناراحت نمی‌کرد.

هیچ‌رقم hič-raqam (ق.) (گفتگو) هیچ‌جور (مِ. ۱).

هیچستان hič-estān (اِ.) جایی که چیزی در آن نیست یا جای ازدست‌رفته.

هیچ‌کاره hič-kār-e (صـ.، اِ.) **۱.** (گفتگو) آن‌که درمورد کاری، مسئولیت یا دخالت یا قدرت اجرایی ندارد: برو حقت را از او بگیر، من این وسط هیچ‌کاره‌ام. **۲.** آن‌که شغل یا تخصص و مهارت در کاری ندارد؛ بیکاره: کاردان بسیار کم و هیچ‌کاره فراوان است. **۳.** فاقد هر نوع کار و قدرت و مسئولیت.

هیچ‌کدام hič-kodām (ضـ.) هیچ‌یک.

هیچ‌کس hič-kas (صـ.) **۱.** با فعل منفی، سلب حکم دربارهٔ همهٔ اشخاص می‌کند: هیچ‌کس با علم و صنعت مخالف نیست. **۲.** کسی؛ شخصی: آیا شما هیچ‌کس را می‌شناسید که از او خبری داشته‌باشد؟

■ **هیچ‌کس به هیچ‌کس نبودن** (گفتگو) بسیار شلوغ و پرجمعیت بودنِ جایی: مگر می‌شد او را پیداکرد هیچ‌کس به هیچ‌کس نبود. ■ **هیچ‌کس نه و (آن هم)...** (گفتگو) هنگامی می‌گویند که بخواهند نسبتی را که به کسی داده شده‌است، رد و انکار کنند: ـ کی این حرف را زده؟ ـ مادرت ـ هیچ‌کس نه آن هم مادرم؟ مگر ممکن است او چنین حرفی بزند؟

هیچکی hič-ki (صـ.) (عامیانه) هیچ‌کس (مِ. ۱).

هیچگاه، هیچ‌گاه hič-gāh (ق.) هیچ‌وقت.

هیچ‌گرایی hič-ge(a)rā-y(')-i (حامصـ.) (فلسفه) هیچ‌انگاری.

هیچ‌گونه hič-gune (صـ.) هیچ‌جور (مِ. ۲).

هیچ‌ندار hič-na-dār (صـ.، اِ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز.

هیچ‌ندان hič-na-dān (صـ.) جاهل؛ نادان.

هیچ‌وقت hič-vaqt (ق.) نفی حکم می‌کند از همهٔ زمان‌ها؛ هرگز؛ هیچگاه.

هیچی hič-i (حامصـ.) هیچ بودن؛ هیچ نداشتن: از هیچی به همه چیز رسیده‌است.

هیچی hič-či [مخفِ. هیچ چیز] (صـ.) **۱.** هیچ‌چیز؛ هیچ‌چیزی؛ چیزی: هیچی نگفتم. **۲.** (شجـ.) (گفتگو) در پاسخ به کسی و برای نفی موضوع به‌کار می‌رود: بعد چه گفت؟ ـ هیچی، اصلاً ولش کن.

■ **هیچی‌به‌هیچی** (گفتگو) برای نفی و سلب کامل به‌کار می‌رود؛ چیزی به‌دست نمی‌آید (نیامد)؛ چیزی باقی نمانده: سه سهم مال ارباب است یکی مال تو. درواقع هیچی‌به‌هیچی. ■ **هیچی که نباشد** (گفتگو) لااقل؛ دست‌کم؛ [اگر] هیچ فایده‌ای هم نداشته‌باشد: کلاس رفتن خیلی خوب است، هیچی که نباشد دو تاکلمهٔ جدید که یاد می‌گیری. ■ **هیچی نشده** (گفتگو) هنگام مواجه شدن با رویدادی زودهنگام و خلاف انتظار به‌کار می‌رود: تازه دیروز حکمش را گرفته، هیچی نشده به همه دستور می‌دهد.

هیچ‌یک hič-yek (صـ.) با فعل منفی، سلب حکم دربارهٔ همهٔ اشخاص یا اشیا می‌کند؛ هیچ‌کدام: هیچ‌یک را دوست نداشتم.

هیچی‌ندار hič-či-na-dār (صـ.) (گفتگو) (دشنام) بی‌همه‌چیز.

هیدر hidr [فر.: hydre] (اِ.) (جانوری) جانور کوچکی با بدن لوله‌ای و باریک که در آب‌های شیرین زندگی می‌کند و معمولاً به سنگ‌ها، صخره‌ها، و ساقهٔ گیاهان می‌چسبد؛ ئیدر.

هیدرات hidrāt [فر.: hydrate] (اِ.) (شیمی) ترکیب شیمیایی آبدار: هیدرات کلسیم.

■ **هیدراتِ کربن** (شیمی) کربوهیدرات.

هیدراته hidrāte [فر.: hydraté] (صـ.) (شیمی) ویژگی آنچه آب داشته‌باشد.

هیدروالکتریک hidro'elekt[e]rik [فر.: hydroélectrique] (صـ.) (برق) برقابی.

هیدروتراپی hidrot[e]rāpi [فر.: hydrothérapie] (اِ.) (پزشکی) آب‌درمانی.

هیدرودینامیک hidrodināmik [فر.: hydrodynamique] (اِ.) (مکانیک) شاخه‌ای از دانش هیدرولیک که قوانین حرکت و سیال‌ها در آن بررسی می‌شود.

هیدرور hidrur [فر.: hydrure] (اِ.) (شیمی) هیدرید.

هیدروژن hidrožen [فر.: hydrogène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌مزه، و به‌شدت آتش‌گیر و قابل‌انفجار که در تهیهٔ روغن جامد، سوخت موشک‌ها، و در صنایع شیمیایی به‌کار می‌رود؛ ئیدروژن.

■ **هیدروژنِ سنگین** (شیمی) دوتریم.

هیدروژناسیون hidroženāsiyon [فر.: hydrogénation] (اِمصـ.) (شیمی) دارای هیدروژن کردن برخی ترکیب‌های شیمیایی که تبدیل روغن مایع به جامد ازطریق این ترکیبات صورت می‌گیرد؛ ئیدروژناسیون.

هیدروژن‌سولفوره hidroženˈsulfure [فر.: hydrogène sulfuré] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بدبو، سمّی و به‌شدت آتش‌گیر و یکی از فراورده‌های فرعی صنعت نفت که از آن گوگرد تهیه می‌کنند؛ سولفیدِ هیدروژن.

هیدروستاتیک hidrostātik [فر.: hydrostatique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به بحث دربارهٔ تعادل سیال‌ها می‌پردازد؛ ئیدروستاتیک.

هیدروسفالی hidrosefāli [فر.: hydrocéphalie] (اِمصـ.) (پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع مغزی ـ نخاعی در بطن‌های مغز براثر اختلال در گردش یا جذب دوبارهٔ آن به‌دنبال مشکلاتی ازقبیل ناهنجاری‌های رشدی، عفونت‌ها، یا تومورهای مغزی.

هیدروسفر hidrosfer [فر.: hydrosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) مجموع آب‌های کُرهٔ زمین، شامل آب دریاها، اقیانوس‌ها، و بخار آب موجود در اتمسفر؛ آبکره؛ ئیدروسفر.

هیدروکربن hidrokarbon [انگ.: hydrocarbon] (اِ.) (شیمی) ترکیبی آلی که تنها از دو عنصر کربن و هیدروژن ساخته شده‌است؛ ئیدروکربن؛ هیدروکربور؛ ئیدروکربور.

هیدروکربور hidrokarbur [فر.: hydrocarbure] (اِ.) (شیمی) هیدروکربن.

هیدروکسید hidroksid [فر.: hydroxyde] (اِ.) (شیمی) **۱.** آنیون تک‌ظرفیتی تشکیل‌شده از یک اتم هیدروژن و یک اتم

اکسیژن؛ ئیدروکسید. **۲.** ترکیب این ماده با یک یا چند عنصر. **۳.** هریک از اکسیدهای آبدار که حاوی این ماده باشد.

هیدروکسیل hidroksil [فر.: hydroxyle] (اِ.) (شیمی) گروه شیمیایی یا یون OH که از یک اتم هیدروژن و یک اتم اکسیژن تشکیل می‌شود و بار مثبت دارد یا خنثی است؛ ئیدروکسیل.

هیدروکورتیزون hidrokortizon [فر.: hydrocortisone] (اِ.) (جانوری) نوعی هورمون طبیعی که در سوخت‌وساز قند و چربی و آب، انقباض عضلات، تحریک بافت عصبی، افزایش ترشحات معده، و التیام زخم‌ها نقش دارد. در پزشکی از آثار ضدالتهابی آن استفاده می‌شود؛ کورتیزول.

هیدروکینون hidrokinon [فر.: hydroquinone] (اِ.) (شیمی) جسم جامد بلوری سفیدرنگ، آتش‌گیر، و سمّی که در عکاسی، تولید روغن، و تولید رنگ به‌کار می‌رود.

هیدروگرافی hidrog[e]rāfi [فر.: hydrographie] (اِمص.) (علوم‌زمین) دانش مطالعه و تهیهٔ تصویر و نمودار از وضعیت دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، و مانند آنها و تعیین عمق، وضعیت بستر، جزرومد، و جریان‌های آبی در آنها.

هیدرولوژی hidroloži [فر.: hydrologie] (اِ.) (فیزیک) آب‌شناسی.

هیدرولیز hidroliz [فر.: hydrolyse] (اِمص.) (شیمی) **۱.** تجزیهٔ ترکیب‌های آلی درنتیجهٔ واکنش با آب، در سرما یا در گرما، به‌تنهایی یا درحضور اسیدها یا قلیاها؛ ئیدرولیز. **۲.** تشکیل یک اسید و یک باز درنتیجهٔ واکنش آب با نمک.

هیدرولیک hidrolik [فر.: hydraulique] (اِ.) **۱.** (مکانیک) شاخه‌ای از دانش و فناوری که ویژگی‌های فیزیکی و کاربردهای عملی مایعات را بررسی می‌کند. **۲.** (صـ.) (فنی) ویژگی هر دستگاه صنعتی که با فشار روغن کار می‌کند؛ ئیدرولیک: ترمز هیدرولیک، فرمان هیدرولیک.

هیدرومتر hidrometr [فر.: hydromètre] (اِ.) (فنی) دستگاه تعیین وزن مخصوص مایعات.

هیدرید hidrid [انگ.: hydride] (اِ.) (شیمی) ترکیبی از هیدروژن با عنصری دیگر، به‌ویژه با فلزات؛ هیدرور؛ ئیدرور.

هیربد hirbad (اِ.) (ادیان) پیشوای دینی در دین زرتشتی.

هیروگلیف hiroglif [فر.: hiéroglyphe] (اِ.) خط تصویری مصریان باستان.

هیرووير hir-o-vir (اِ.) (گفتگو) **۱.** وضعیت شلوغ و آشفته. **۲.** اوقات حساس؛ گرماگرم کاری؛ حیص‌وبیص.

هیره hire (اِ.) (جانوری) حشره‌ای بندپا و بسیار ریز که با چشم غیرمسلح دیده‌نمی‌شود و بعضی‌از انواع آن زندگی انگلی دارند و بیماری‌هایی را به انسان و حیوانات اهلی انتقال می‌دهند.

هیری‌ویری hiri-viri (اِ.) (گفتگو) هیرووير.

هیز hiz (صـ.،اِ.) **۱.** (گفتگو) آن‌که پیوسته دنبال جنس مخالف است؛ هرزه و چشم‌چران. **۲.** (صـ.) ویژگی چشمی که نگاه شهوت‌آمیز و توأم‌با هرزگی دارد.

هیزرگ h.-rag (صـ.) (گفتگو) هیز (مِ.۱).

هیزم hizom (اِ.) چوب خشکی که معمولاً برای سوزاندن و ایجاد گرما به‌کار می‌رود.

■ **هیزم تر به کسی فروختن** (گفتگو) دشمنی و ناراستی روا داشتن دربارهٔ او؛ بدی کردن به او: چرا با من بدرفتاری می‌کردند؟ مگر من چه هیزم تری به آنها فروخته‌بودم؟

هیزم‌بیارمعرکه h.-bi-y-ār-e-ma'reke (صـ.) (گفتگو) آن‌که ازروی بداندیشی به شدت گرفتن جنگ و دعوا بین دیگران کمک می‌کند؛ فتنه‌گر.

هیزم‌سوز hizom-suz (صـ.) ویژگی دستگاه گرم‌کننده که با هیزم می‌سوزد: بخاری هیزم‌سوز.

هیزم‌شکن hizom-šekan (صـ.،اِ.) آن‌که شغلش شکستن هیزم و تقسیم آن به قطعات مناسب برای بخاری یا اجاق است.

هیزم‌کش hizom-ke(a)š (صـ.) حمل‌کنندهٔ هیزم از جنگل و درختان به شهر.

هیزمی hizom-i (صـ.) هیزم‌سوز.

هیزی hiz-i (حامص.) (گفتگو) هیز بودن؛ هرزگی و چشم‌چرانی.

• **هیزی کردن** (مصـل.) (گفتگو) به‌طور نامشروع مرتکب عمل جنسی شدن.

هیژده hiž-dah (اِ.) (گفتگو) هجده.

هیس his[s] (اِصو.، شجـ.) (گفتگو) هنگام درخواست سکوت گفته می‌شود؛ ساکت!

هیستامین histāmin [فر.: histamine] (اِ.) (جانوری) ترکیب آلی که در التهاب نقش مهمی دارد. در واکنش‌های پوستی و آلرژی و آسم آزاد می‌شود، و باعث گشادی رگ‌های خونی، انقباض عضلات صاف، و تحریک ترشح معده می‌شود.

هیستری hist[e]ri [فر.: hystérie] (اِ.) (روان‌شناسی) نوعی بیماری روانی که با ازبین رفتن تغییرات غیرارادی اعمال حسی و حرکتی و تغییرات میزان آگاهی از محیط، بی‌ثباتی عاطفی، واپس زدنِ امیال، و مانند آنها همراه‌است.

هیستوگرام histog[e]rām [فر.: histogramme] (اِ.) (ریاضی) نمودار ستونی.

هیستولوژی histoloži [فر.: histologie] (اِ.) (جانوری)

بافت‌شناسی.

هیشکی hiš-ki (صـ.) (عامیانه) هیچ‌کس.

هیضه heyze [عر.: هَیضَة] (اِ.)

▪ **هیضه کردن (شدن)** (مصـ.لـ.) دچار اسهال و استفراغ شدن براثر پرخوری یا سوءتغذیه.

هیفده hif-dah (اِ.) (گفتگو) هفده.

هیکل heykal [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. تنهٔ انسان یا حیوان؛ جثه؛ اندام. ۲. شکل ظاهری هرچیز؛ پیکر.

هیکلدار، هیکل‌دار h.-dār (صـ.) (گفتگو) درشت؛ تنومند.

هیکلی heykal-i (صـ.) (گفتگو) درشت؛ تنومند.

هیمنه heymane [عر.: هَیمَنَة] (اِ.) هیبت؛ عظمت؛ شکوه و جلال.

هیمه hime (اِ.) هیزم.

هیمه‌سوز h.-suz (اِ.) (فرهنگستان) شومینه.

هین hin (اِصو.) صدایی برای به‌حرکت درآوردن یا جلو راندن چهارپایان، به‌ویژه الاغ.

▪ **هین کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) به‌جلو راندن چهارپا، به‌ویژه الاغ با صدای هین. ▪ **هین‌وهون** هین.

هیولا hayulā [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (گفتگو) جانور خیالی با شکل و حالتی عجیب، غیرطبیعی، بسیار بزرگ، و ترسناک. ۲. (صـ.) (گفتگو) بزرگ و باهیبت. ۳. (گفتگو) بزرگ و غیرطبیعی؛ بزرگ و دارای هیکل ناموزون. ۴. (اِ.) (توهین‌آمیز) شخصِ دارای رفتاری غیرانسانی و وحشیانه. ۵. جوهر و اصل هرچیز یا هرکس. ۶. (فلسفهٔقدیم) مادهٔ اولیهٔ عالم که پذیرای صورت‌ها و اَشکال مختلف است؛ مقـ. صورت.

هیولی h. (اِ.) هیولا.

هیهات heyhāt [عر.: هَیهاتِ] (شجـ.) ۱. هنگام اظهار اندوه و تأسف گفته می‌شود؛ افسوس؛ دریغ. ۲. هنگام دور بودن از چیزی یا کسی و دسترسی نداشتن به آن (او) و برای بیان تأسف به‌کار می‌رود. ۳. هنگام تحذیر گفته می‌شود؛ دور است؛ محال است؛ چنین‌چیزی امکان ندارد.

هی‌هی hey-hey (اِصو.، شجـ.) ۱. هنگام اظهار شگفتی و افسوس گفته می‌شود: قدیم‌ها زندگی این‌قدر سخت نبود، چه زود گذشت... هی‌هی! ۲. (گفتگو) برای مسخره کردن به‌کار می‌رود: بچه‌ها یک‌صدا می‌گفتند: هی‌هی بچه‌ننه، هی‌هی. ۳. (غیرمؤدبانه) هنگام صدا کردنِ کسی یا در خطاب به او گفته می‌شود: هی‌هی، عمو. ۴. صدایی برای راندن چهارپایان به‌جلو.

هیئت hey'at [عر.: هَیئة] (اِ.) ۱. شکل، ساختار، و صورت ظاهری هرچیز یا هرکس‌که معمولاً ناشی از طرز قرار گرفتن اجزا یا اعضای آن (او) است. ۲. حال؛ وضع؛ حالت. ۳. گروهی از افراد که هدف، عملکرد، یا وظیفه‌ای یکسان و معیّن برعهده دارند. ۴. گروهی که در ایام عزاداری، به‌ویژه در ماه محرّم به عزاداری می‌پردازند. ۵. محفل عزاداران. ۶. نجوم. ۷. (فرهنگستان) کمیسیون (مِ. ۱).

▪ **هیئتِ امنا** گروهی که وظیفهٔ آنان نظارت و رسیدگی به سیاست‌ها، اصول و فعالیت‌ها، تعیین اهداف، انتخاب مدیران، یا امور دیگر یک نهاد است. ▪ **هیئتِ تحریریه** گروهی که در روند انتشار کتاب، نشریه، یا مانند آنها وظیفهٔ تألیف را برعهده دارند؛ شورای نویسندگان. ▪ **هیئتِ حاکمه** (سیاسی) مجموعه افرادی که در سطوح بالای حکومتی به کار اشتغال دارند. ▪ **هیئتِ دولت** (سیاسی) مجموعه‌ای شامل رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر و وزیران؛ هیئت وزرا؛ کابینه. ▪ **هیئتِ رئیسه (هیئت‌رئیسه)** گروهی از افراد یک سازمان، شرکت، نهاد، و مانند آنها که بر امور آن سرپرستی و نظارت دارد. ▪ **هیئتِ علمی** مجموعهٔ مدرسان دانشگاه اعم از استاد، دانشیار، استادیار، مربی، و مدرس. ▪ **هیئتِ عمومی دیوان عالی کشور** (حقوق) رؤسا و مستشاران شعب دیوان عالی کشور که جهت رسیدگی به درخواست نقض حکم صادره از دادگاه‌های تجدیدنظر یا جهت ایجاد وحدت رویّهٔ قضایی در مواردی که از دادگاه‌ها در موضوع مشابه آرای متفاوت صادر شده‌باشد، تشکیل جلسه می‌دهند. ▪ **هیئتِ مدیره (هیئت‌مدیره)** رئیس، مدیرعامل، و بعضی از شرکای شرکت که وظایف خاصی به آنها سپرده می‌شود. ▪ **هیئتِ منصفه (هیئت‌منصفه)** (حقوق) گروهی از صاحبان رشته‌ها و طبقات شغلی متفاوت در جامعه که به‌عنوان نمایندهٔ افکار عمومی در محاکمات مطبوعاتی و سیاسی شرکت کرده، درمورد مجرم بودن یا تبرئهٔ متهم نظر می‌دهند. ▪ **هیئتِ نظارت** گروهی که وظیفهٔ آنان نظارت و رسیدگی بر اجرای درست قانون یا انجام کاری باشد. ▪ **به هیئتِ اجتماع** به‌صورت دسته‌جمعی.

هی‌یه hiyya[h] (اِصو.، شجـ.) (گفتگو) هنگام تعجب از کثرت یا بزرگی چیزی گفته می‌شود.

ی

ی، ـی، یـ، ـیـ y, -'i (حر.، إ.) سی‌وچهارمین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «هـ»، و سی‌ودومین حرف از الفبای فارسی. این نشانهٔ نوشتاری ازنظر آوایی گاهی نمایندهٔ واج صامت کامی است، چنان‌که در یک yek، شاید šāyad، و پای pāy، و گاه نشانهٔ واکهٔ i است، چنان‌که در شیراز širāz و تهرانی tehrāni و در بعضی واژه‌ها نشانهٔ واکهٔ ā است، چنان‌که در عیسی 'isā و یحیی yahyā.

ی ye (إ.) نام حرف و واج «ی». در نوعی رسم‌الخط فارسی در کلمات مختوم به های بیان حرکت نشانهٔ اضافه و وصف است: خانه‌ی علی، جامه‌ی زیبا. در این فرهنگ به‌جای آن، یای کوچک همزه‌مانند رویِ ها گذاشته شده، نظیر خانهٔ علی، جامهٔ زیبا.

ی[1]، ـی -'i (شناسه) به‌همراه بن‌مضارع و ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم‌شخص مفرد است: خوری، کِشی.

ی[2]، ـی -'i (پسـ.) ۱. برای بیان نسبت به مکان به‌کار می‌رود: ایرانی، تهرانی. ۲. برای بیان نسبت‌به پدر، مادر، و جد یا نیاکان به‌کار می‌رود: حسینی، زهرایی، ساسانی. ۳. برای بیان نسبت فاعلی به‌کار می‌رود: تخریبی (= تخریب‌کننده)، جنگی (= جنگنده). ۴. برای بیان نسبت مفعولی به‌کار می‌رود: پرداختی (= پرداخت‌شده)، زندانی (= به زندان انداخته شده). ۵. برای بیان نسبت شغلی به‌کار می‌رود: برقی (= برق‌کار)، نفتی (= نفت‌فروش). ۶. برای بیان نسبت و تشابه به‌کار می‌رود: شیری (= به‌رنگ شیر؛ سفید)، قلمی (= مانند قلم؛ باریک). ۷. برای بیان نسبت و ساختن اسم مکان به‌کار می‌رود: بقالی (= جایی‌که بقال در آن کار می‌کند)، شهرداری (= جایی‌که شهردار در آن کار می‌کند). ۸. برای بیان نسبت و ساختن اسم آلت به‌کار می‌رود: جامدادی، دم‌پایی، زیرسیگاری. ۹. برای بیان نسبت و ساختن صفت لیاقت به‌کار می‌رود: پوشیدنی، خوردنی. ۱۰. برای تحبیب یا تفخیم به‌کار می‌رود: بابایی، نور چشمی. ○ حضرت استادی چنین فرمودند.... ۱۱. (گفتگو) برای بیان نسبت و تحقیر به‌کار می‌رود: هی کوری، چقدر پول می‌خواهی؟ ۱۲. برای بیان نسبت و آلودگی به‌چیزی به‌کار می‌رود: کفشم گِلی شد. ○ لباسش روغنی شد. ۱۳. برای بیان نسبت و به‌معنی مناسب یا مخصوص چیزی به‌کار می‌رود: پارچهٔ کتی (= پارچهٔ مناسب کت)، گاز سفری (= گاز مخصوص سفر).

ی[3]، ـی -'i (پسـ.) ۱. برای بیان ناشناخته (نکره) بودن اسمی به‌کار می‌رود: مردی از راهی می‌رفت. ۲. برای بیان وحدت یا مقدار به‌کار می‌رود: پرتقال کیلویی چند است؟

ی[4]، ـی -'i (پسـ.) برای ساختن حاصل‌مصدر به‌کار می‌رود: خوبی، دانایی.

یا[1] yā (حر.) ۱. در دستورزبان، نشانهٔ همپایگی و برابری یا تقابل دو یا چند چیز و امکان انتخاب یکی از آنها: همیشه یا سبز می‌پوشد یا آبی. ○ چای میل دارید یا شربت؟ ۲. نشانهٔ همپایگی دو کار که معمولاً همراه دو جمله می‌آید و به‌شرط تأویل می‌شود، مانند «یا بنشین یا برو» یعنی اگر نمی‌نشینی باید بروی (برو).

یا[2] y. (إ.) نام حرف و واج «ی».

یا[3] y. [عر.] (حر.) برای فراخواندن کسی (ندا) یا طلب کمک از کسی به‌کار می‌رود: یااباالفضل، یاعلی.

یاء yā' (إ.) یا[2]

یاالله yā.'allāh [عر.] (شجـ.) ۱. (گفتگو) هنگام ورود و به‌ویژه برای آگاه کردن زنان از وارد شدن مرد نامحرم گفته می‌شود. ۲. (گفتگو) هنگام ورود کسی به مجلس و برای ادای احترام به او یا ابراز شادی از دیدار او و گاه برای دعوت دیگران به برخاستن دربرابر او گفته می‌شود. ۳. (گفتگو) هنگام برانگیختن کسی و فرمان دادن به او برای انجام دادن فوری کاری گفته می‌شود: یاالله بجنبید. در این معنی معمولاً yāllā تلفظ می‌شود. ۴. (إ.) بخشی از عبارت دعایی که درپایان

مجلس سوگواری یا مراسم مذهبی و مانند آنها گفته می‌شود.
☜ ⊙ **یاالله گفتن** ۱. به‌زبان آوردن «یاالله». ← یاالله (مر. ۱).
۲. دعا کردن و مجلس را پایان دادن.

یابنده yāb-ande (صـ.، اِ.) آن‌که کسی یا چیزی را پیدا می‌کند؛ پیداکننده.

یابو yābu (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی اسب که از آن برای بارکشی استفاده می‌کنند. ۲. (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) نفهم و بی‌ادب.
☜ ▪ **یابو بر...داشتن (یابو برم داشت، یابو برت داشت،...)** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کسی پس‌از به‌دست آوردن ثروت یا مقام مغرور شود و خود را از دیگران برتر بداند و پا را ازحد خود فراتر بگذارد. ⊙ **یابو چراندن** (گفتگو) (طنز) هنگامی گفته می‌شود که کاری از کسی برنمی‌آید و وجودش فایده‌ای ندارد.

یاتاقان yātāqān [تر.] (اِ.) (فنی) تکیه‌گاه دوتکهٔ محورهای گردنده به‌شکل دو نیم‌استوانه ازجنس فلز نرم مخصوص که بین محور و بدنهٔ دستگاه قرار می‌گیرد.



یاتماز yātmāz [تر.] (صـ.) ← حاجی یاتماز.

یأجوج ya'juj [عبـ.] (اِ.) طبق روایت قرآن و تورات نام یکی از دو قومی که ذوالقرنین (= اسکندر؟) درمقابل آنها سد بست.
☜ ▪ **یأجوج‌ومأجوج** یأجوج.

یاحق yā-haq[q] (شجـ.) تکیه‌کلام درویشان و پهلوانان هنگام خداحافظی و مانند آن.

یاخته yāxt-e (اِ.) (جانوری، گیاهی) سلول.

یاد yād (اِ.) ۱. حافظه. ۲. خاطره. ۳. (امصـ.) یادآوری.
☜ ▪ **یاد... آمدن (یادم آمد، یادت آمد،...)** (گفتگو) به‌ذهن رسیدن؛ در حافظهٔ کسی حاضر شدن. • **یاد آوردن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) به‌یاد آوردن. ▪ **یاد آوردن از چیزی (کسی)** آن (او) را به‌یاد آوردن. ▪ **یاد... افتادن (یادم افتاد، یادت افتاد،...)** (گفتگو) به‌ذهن کسی رسیدن؛ در حافظهٔ کسی حاضر شدن. ▪ **یاد... بودن (یادم است، یادت است،...)** (گفتگو) به‌یاد داشتن؛ درخاطر بودن. • **یاد دادن** (مصـ.مـ.) توضیح دادن مطلبی یا موضوعی، به‌ویژه علمی برای کسی، برای آن‌که آن را بفهمد و بداند، یا نشان دادن شیوهٔ انجام دادن کاری به کسی، برای آن‌که بتواند خود آن را انجام دهد؛ تعلیم دادن؛ آموختن. • **یاد داشتن** (مصـ.مـ.) به‌خاطر داشتن؛ به‌یاد آوردن. ▪ **یاد... رفتن (یادم رفت، یادت رفت،...)** (گفتگو) فراموش کردن؛ ازیاد بردن. ▪ **یاد کردن قسم (سوگند)** قسم (سوگند) خوردن. ▪ **یادِ کسی (چیزی) افتادن** (گفتگو) به‌یاد آوردن او (آن)؛ به او (آن) فکر کردن. ▪ **یادِ کسی (چیزی) کردن** به‌یاد آوردنِ او (آن). • **یاد گرفتن** (مصـ.مـ.) درک کردن موضوعی، به‌خاطر سپردن اطلاعاتی، یا کسب کردن تجربه یا مهارتی با مطالعه، تمرین، یا راهنمایی کسی؛ فراگرفتن؛ آموختن. ▪ **یاد و هوش** (گفتگو) حافظه. ▪ **یادی از کسی کردن** (گفتگو) ۱. او را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او بودن. ۲. به‌دیدار و احوال‌پرسی او رفتن. ▪ **از کسی (چیزی) یاد آوردن** او (آن) را به‌خاطر آوردن؛ به‌یاد او (آن) افتادن. ▪ **ازیاد بردن** فراموش کردن. ▪ **از کسی (چیزی) یاد کردن** دربارهٔ او (آن) گفتن یا نوشتن؛ نام او (آن) را به‌میان آوردن. ▪ **ازیاد رفتن** فراموش شدن. ▪ **ازیاد... رفتن (ازیادم رفت، ازیادت رفت،...)** (گفتگو) فراموش کردن. ▪ **ازیادِ کسی رفتن** از خاطر او محو شدن؛ چیزی را فراموش کردنِ او. ▪ **از یادِ کسی (چیزی) غافل شدن** ازیاد بردن و فراموش کردنِ او (آن). ▪ **به‌یاد آوردن** مطلب یا آگاهی فراموش‌شده‌ای را در ذهن حاضر کردن؛ به‌خاطر آوردن. ▪ **به‌یاد داشتن** در ذهن نگهداری کردن؛ در خاطر داشتن؛ فراموش نکردن. ▪ **به یادِ کسی (چیزی)** برای ایجاد احساس ناشی از به‌خاطر آوردنِ آن (او)؛ برای گرامی‌داشت خاطرهٔ آن (او). ▪ **به‌یادِ کسی (چیزی) افتادن** ۱. خاطرهٔ او (آن) را در ذهن حاضر کردن. ۲. (گفتگو) به‌سراغ او رفتن. ▪ **به‌یادِ کسی انداختن** (گفتگو) چیزی را به یاد او آوردن. ▪ **به‌یادِ کسی (چیزی) انداختن دیگری را** خاطرهٔ او (آن) را در ذهن دیگری حاضر کردن. ▪ **به یاد ماندن** فراموش نشدن؛ در خاطر حفظ شدن.

یادآور y.-ā('ā)var (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را به‌خاطر آورَد؛ یادآوری‌کننده. ۲. (امصـ.) یادآوری.
☜ • **یادآور شدن** (مصـ.مـ.) یادآوری کردن؛ گفتن یا نوشتن؛ ذکر کردن.

یادآوری y.-i (حامصـ.) ۱. به‌یاد آوردن. ۲. (پزشکی) تکرار واکسن مدتی پس‌از واکسن نوبت اول. ۳. (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) واکسن یادآور.

یادبود yād-bud (امصـ.، اِ.) ۱. آنچه نشانهٔ گرامی‌داشت یاد و خاطرهٔ کسی یا چیزی و موجب به‌یاد آوردن او (آن) است: بنای یادبود، مراسم یادبود. ۲. یاد؛ خاطره. ۳. یادگاری.

یادداشت yād-dāšt (اِ.) ۱. نوشتهٔ کوتاهی برای به‌خاطر سپردن یا به‌خاطر آوردن مطلبی یا نگهداری نکته‌ای علمی و جز آنها که تا بعدها از آن استفاده شود. ۲. ورق کاغذ شامل چنین نوشته‌ای. ۳. (امصـ.) عمل نوشتن مطلبی معمولاً به‌صورت چکیده. ۴. (اِ.) نقد یا شرح کوتاهی دربارهٔ مطلبی در حاشیهٔ صفحات نوشته‌ای. ۵. (سیاسی) نامهٔ سیاسی دولتی

به دولت دیگر که معمولاً حاوی اعتراضی است.

☜ • **یادداشت برداشتن** (مصـ.ل.) نوشتن اطلاعات یا خلاصهٔ آنها؛ یادداشت کردن. ▪ **یادداشتِ تفاهم** (سیاسی) نوشته‌ای که سیاست‌مداران دو کشور، دربارهٔ مسائل کلی مورد توافق خود، تنظیم و امضا می‌کنند. ▪ **یادداشتِ شفاهی** (سیاسی) نامه‌ای بدون مُهر دولتی که به نمایندهٔ سیاسی یا وزارت امورخارجهٔ دولت مقابل به‌منظور تثبیت و تصریح مذاکرات شفاهی تسلیم می‌شود. • **یادداشت کردن** (مصـ.م.) نوشتن.

یادزدودگی yād-zodud-e-gi (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) ازبین رفتن حافظه به‌طور کامل در دورهٔ معیّنی از زندگی.

یادکرد yād-kard (اِمصـ.) ۱. یاد؛ ذکر. ۲. (اِ.) خاطره. ۳. (اِمصـ.) یادآوری.

یادگار yād[-e]-gār (اِ.) ۱. آنچه از کسی یا چیزی باقی می‌مانَد و خاطرهٔ او را در اذهان زنده نگه می‌دارد. ۲. یاد؛ خاطره. ۳. یادگاری (مِ.۱). ۴. فرزند خلف به‌جامانده از پدر و جد؛ جانشین؛ وارث.

⊙ ☜ **یادگار گذاشتن** باقی گذاشتن چیزی به‌عنوان یادگاری، یا جز آن. • **یادگار ماندن** (مصـ.ل.) به‌جا ماندن چیزی از کسی به‌عنوان نشان یادآوری‌کنندهٔ او.

یادگارخواهی y.-xāh-i (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) فتی‌شیسم.

یادگاری yād[-e]-gār-i (صـ.، اِ.) ۱. آنچه به کسی می‌دهند تا هرگاه آن را ببیند یا درنظر آورَد، به‌یاد دهنده‌اش بیفتد. ۲. نوشته‌ای که برای یادبود بر درودیوار، تنهٔ درختان، و مانند آنها می‌نویسند. ۳. یادگار (مِ.۱).

یادگیری yād-gir-i (حامصـ.) ۱. عمل درک و به‌خاطر سپردن چیزی یا کسب تجربه یا مهارتی؛ یاد گرفتن. ۲. (روان‌شناسی) تغییری که براثر تجربه یا آموزش در رفتار موجود زنده پدید می‌آید.

یادمان yād-mān (اِمصـ.، اِ.) آنچه برای بزرگداشت یاد و خاطرهٔ کسی یا چیزی به‌وجود می‌آید یا برگزار می‌شود.

یادنامه yād-nāme (اِ.) کتاب، نشریه، یا مجموعه مقالاتی که به‌یاد کسی یا رویدادی و برای بزرگداشت او (آن) منتشر می‌شود.

یادواره yād-vār-e (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که به‌یاد شخص یا رویدادی برگزار می‌شود.

یار yār (اِ.) ۱. آن‌که کسی به او عشق می‌ورزد؛ معشوق. ۲. دوست؛ رفیق. ۳. (ورزش، بازی) هریک از بازیکنان در یک تیم ورزشی یا یک گروه بازی. ۴. (صـ.، اِ.) هم‌دست؛ همکار. ۵. قرین؛ همراه. ۶. کمک‌کننده؛ یاور؛ مددکار.

☜ ⊙ **یار گرفتن** (ورزش، بازی) یارکشی. ▪ **یارودیار** ۱. معشوق و وطن. ۲. همهٔ دلبستگی‌ها. ▪ **یارویاور** کمک‌کننده و پشتیبان.

یارا y.-ā (اِمصـ.) ۱. توانایی؛ قدرت. ۲. جسارت؛ جرئت.

☜ • **یارا کردن** (مصـ.ل.) یاری کردن. ▪ **یارایِ کاری [را] داشتن** توانا به انجام آن بودن: یارای ایستادن نداشت.

یارانه yār-āne (اِ.) (اقتصاد) (فرهنگستان) کمک مالی دولت به تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان کالاهای موردنیاز عموم برای پایین نگه داشتن بهای آنها؛ سوبسید.

یارب yā.rab[b] [عر.: یاربّ] (شجـ.) ۱. هنگام دعا و مانند آن گفته می‌شود؛ خدایا. ۲. دربیان تعجب به‌کار می‌رود.

یارد yārd [انگ.: yard] (اِ.) واحد اندازه‌گیری طول در انگلستان و آمریکا معادل ۳ فوت یا ۳۶ اینچ یا تقریباً ۹۱ سانتی‌متر.

یاردانقلی yārdānqoli [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ویژگی آن‌که اصل‌ونسب یا موقعیت اجتماعی ممتازی ندارد، به‌ویژه نتراشیده و نخراشیده و قلدرمآب است.

یاردانگ yārdāng [تر.] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ‌های مناطق بیابانی با لبه‌های تیز و فرورفتگی‌های گِرد که براثر عمل توأم باد و دانه‌های ماسه به‌وجود می‌آید.

یارکشی yār-keš-i (حامصـ.) (بازی، ورزش) برگزیدن نفرات حاضر توسط سرگروه‌ها برای تشکیل تیم‌های جداگانه که معمولاً به‌صورت یک‌درمیان انجام می‌شود.

یارگیر yār-gir (صـ.) (ورزش) ویژگی آن‌که به یارگیری می‌پردازد.

یارگیری y.-i (حامصـ.) ۱. (بازی، ورزش) یارکشی. ۲. (ورزش) نوعی سیستم دفاعی در بازی‌های تیمی دسته‌جمعی که هر بازیکن وظیفهٔ کنترل کردن و مهار یکی از بازیکنان تیم مقابل در حمله را برعهده دارد.

☜ ▪ **یارگیریِ من‌تومن** (ورزش) نوعی یارگیری در برخی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی که هر بازیکن مسئول کنترل کردن و مهار یکی از بازیکنان تیم حریف به‌طور کامل و فشرده است و معمولاً در تمام زمین بازی انجام می‌شود.

یارو yār-u (اِ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) ۱. شخصی که نزد گوینده و شنونده شناخته است؛ فلان. ۲. هنگامی گفته می‌شود که هویت فرد مورد گفتگو ناشناخته یا بی‌اهمیت باشد. ۳. به مخاطب گفته می‌شود یا متکلم به خود خطاب می‌کند.

یاری yār-i (حامصـ.) کمک (مِ.۱).

☜ • **یاری جستن** (مصـ.ل.) ۱. کمک خواستن. ۲. یاری خواستن (مِ.۲). • **یاری خواستن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. کمک خواستن. ۲. به‌کار گرفتن چیزی؛ استفاده کردن. • **یاری دادن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) کمک دادن. ▪ **یاری دادنِ (کردنِ) دل** راضی شدن آن. • **یاری رساندن** (مصـ.ل.) کمک رساندن.

• **یاری طلبیدن** (مصـ.ل.) کمک طلبیدن. • **یاری کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. کمک کردن. ۲. توانستن؛ قدرت داشتن: حافظه‌ام یاری نمی‌کند که آن را به‌یاد آورم. ▪ **یاری کردنِ طالع (بخت و...)** روبه‌راه شدن کار و حل شدن مشکلات؛ شانس آوردن.

یازده yāz-dah (اِ.) ۱. (ریاضی) عدد اصلی معادل ده به‌اضافهٔ یک؛ ۱۱. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. یازدهم.

یازدهم y.-om (صـ.) (ریاضی) دارای رتبه یا شمارهٔ یازده.

یازدهمی y.-i (صـ.) (گفتگو) یازدهم.

یازدهمین yāz-dah-om-in (صـ.) یازدهم.

یأس ya's [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناامیدی. ۲. (صـ.) (گفتگو) مأیوس‌شده؛ یأس‌آور.

یاس yās (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای زینتی با ارتفاع حدود دو متر دارای گل‌های زرد، سرخ، سفید، و بنفش و بسیار معطر.

▪ **یاسِ امین‌الدوله** (گیاهی) پیچ امین‌الدوله. ▪ **یاسِ چمپا** (گیاهی) نوعی درختچهٔ یاس که گل درشت سفید و بسیار معطر دارد.



▪ **یاسِ خوشه‌ای** (گیاهی) درختچه‌ای با گل‌های خوشه‌ای بسیار معطر حنایی، ارغوانی، یا بنفش‌رنگ که عصارهٔ گل‌های آن در صنعت عطرسازی مصرف می‌شود.

یأس‌آور ya's-ā('ā)var (صـ.) موجب یأس و ناامیدی؛ ناامیدکننده.

یاسمن yāsaman (اِ.) (گیاهی) درختچه‌ای زینتی دارای گل‌های درشت و معطر به‌رنگ‌های سفید، زرد، و قرمز.



یاسمین yāsamin (اِ.) (گیاهی) یاسمن.

یاسین yā.sin [عر.: یس] (اِ.) سورهٔ سی‌وششم از قرآن‌کریم، دارای صدوهشتادویک آیه.

▪ **یاسین به گوش خر (درازگوش) خواندن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) هنگامی گفته می‌شود که حرف زدن، به‌ویژه پند دادن در شنونده اثری نداشته‌باشد. ▪ **یاسین به (در) گوش کسی خواندن** (گفتگو) مطلبی را به او گفتن و تکرار و تلقین کردن.

یاشماق yāšmāq (اِ.) یشماق.

یاطاقان yātāqān (اِ.) (فنی) یاتاقان.

یاغی yāqi [تر.] (صـ.، اِ.) سرکش و نافرمان؛ شورشی.

یافا yāfā (اِ.) (گیاهی) نوعی پرتقال و نارنگی محصول شهر یافا (واقع در فلسطین) یا حاصل پیوند با جوانه و شاخهٔ آن.

یافت yāft (اِمصـ.)

• **یافت شدن** (مصـ.ل.) ۱. پیدا شدن؛ به‌دست آمدن؛ یافته شدن. ۲. وجود داشتن؛ موجود بودن.

یافتن yāft-an (مصـ.م.، بمـ.: یاب) ۱. رسیدن به کسی یا به چیزی که در جستجویش هستیم و دسترسی یافتن به او یا آن؛ پیدا کردن. ۲. به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ گرفتن: به‌سبب آزادگی‌اش نزد مردم ارج و قرب یافته‌است. ۳. حس کردن؛ با حس دریافتن. ۴. تشخیص دادن؛ دانستن: او را زنی فهیم و فرهیخته یافتم. ۵. (مصـ.ل.) به‌عنوان همکرد با اسم یا صفت، فعل مرکّب می‌سازد: اطلاع یافتن، فیصله یافتن، نجات یافتن، وقوف یافتن.

یافته yāft-e (صـ.، اِ.) ۱. آنچه درنتیجهٔ تجربه یا آزمایش یا قیاس ثابت شده‌است: یافته‌های علمی. ۲. استنباط‌شدهٔ شخصی.

یاقوت yāqut [معر. از فا.: یاکند] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ قیمتی از ترکیبات آلومین که به‌رنگ‌های سرخ، زرد، و کبود وجود دارد و در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

▪ **یاقوتِ بهرمانی** (علوم‌زمین) یاقوت سرخ مایل به زرد؛ یاقوت به‌رنگ زعفران. ▪ **یاقوتِ زرد (اصفر)** (علوم‌زمین) کانی سیلیکاتی بسیار سخت به‌رنگ زرد روشن، آبی روشن، یا بی‌رنگ که در جواهرسازی به‌کار می‌رود. ▪ **یاقوتِ زکات (زکاتی)** نوعی یاقوت سرخ مرغوب و گرانبها که زکات به آن تعلق می‌گیرد. ▪ **یاقوتِ سرخ (آتشی، احمر)** (علوم‌زمین) کانی بسیار سخت با ترکیب اکسیدآلومینیم، به‌رنگ سرخ خونی که در جواهرسازی به‌کار می‌رود. ▪ **یاقوتِ کبود** (علوم‌زمین) کانی زینتی و بسیار سخت با ترکیب اکسیدآلومینیم، به‌رنگ آبی شفاف که در جواهرسازی به‌کار می‌رود.

یاقوتی y.-i (صـ.) ۱. به‌رنگ یاقوت؛ سرخ. ۲. ازجنس یاقوت. ۳. (اِ.) (گیاهی) نوعی انگور دانه‌ریز سرخ مایل به سیاه.

یاقوتین yāqut-in (صـ.) یاقوتی (مِ. ۱ و ۲).

یاکریم yā-karim (اِ.) (جانوری) قُمری.

یال yāl (اِ.) ۱. (جانوری) موهای پرپشت و بلند که روی گردن برخی حیوانات، مانند شیر و اسب می‌رویَد. ۲. (جغرافیا) خط‌الرأس کوه. ۳. (ریاضی) خطی که محل تقاطع دو صفحهٔ یک‌شکل فضایی است.

▪ **یال‌وکوپال** (گفتگو) هیکل معمولاً درشت و قوی.

یالا yā.llā [از عر.: یاالله] (شجـ.) (گفتگو) یاالله (مِ. ۳).

یالقوز yālquz [تر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. مرد ازدواج‌نکرده؛ مجرد. ۲. تنها و بی‌زن‌وبچه؛ بی‌خانواده.

یامان yāmān [تر.] (اِ.، شجـ.) (گفتگو) ۱. نوعی نفرین که معمولاً بزرگترها به بچه‌ها می‌گویند؛ مرض؛ درد. ۲. درباور عوام، درد یا ورم سخت که اگر کسی دچار آن شود، می‌میرد.

یامفت yā-moft (صـ.) (گفتگو) ۱. مجانی؛ رایگان: دلش می‌خواهد برایش کار یامفت بکنم. ۲. بیهوده؛ بی‌حاصل: توی کوچه‌ها پرسهٔ یامفت می‌زد. ۳. بیکار یا بیگاری‌کننده: آدم یامفت گیر آورده‌اید هی ازش کار بکشید.

☜ ▪ **یامفت‌یامفت گفتن** (گفتگو) ذکر گفتن برای تظاهر به دینداری.

یانکی yānki [انگ.: Yankee] (اِ.) هریک از افراد ملت آمریکا، به‌ویژه حاکمان و نظامیان مداخله‌گر و جنگ‌طلب.

یاور yāvar (صـ.، اِ.) یاری‌دهنده؛ کمک‌کننده.

یاوری y.-i (حامص.) عمل یاور؛ کمک؛ یاری.

یاوگی yāve-gi (حامص.) یاوه بودن.

یاوه yāve (صـ.) ۱. بی‌معنی و بیهوده (سخن، کلام، حرف، ...). ۲. (ق.) بی‌فایده؛ مهمل؛ بیهوده. ۳. (اِ.) سخن بی‌معنی و بیهوده.

☜ ▪ **یاوه بافتن** (مصـ.ل.) سخنان بیهوده و بی‌معنی گفتن.

یاوه‌سرا[ی] y.-sa(o)rā[-y] (صـ.، اِ.) یاوه‌گو.

یاوه‌گو[ی] yāve-gu[-y] (صـ.) آن‌که سخنان بیهوده و بی‌معنی می‌گوید؛ ژاژخا.

یاهو yā-hu (حر. + ضـ.) ۱. ای او (خدا)؛ ای خدا؛ خدایا. ۲. (شج.) (گفتگو) درویش‌مسلک‌ها هنگام خداحافظی می‌گویند. ۳. (اِ.) آه؛ فریاد. ۴. نوعی کبوتر.

یائسگی yā'ese-gi (حامص.) (جانوری) ۱. وضعیتی که در آن تخمدان‌های زن دیگر هر چهار هفته یک بار تخمک تولید نمی‌کنند و قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود. ۲. (اِ.) دوره‌ای از زندگی زن، معمولاً بعداز ۴۰ سالگی که در آن قاعدگی به‌طور طبیعی متوقف می‌شود.

یائسه yā'ese [عر.: یائسَة] (صـ.) ویژگی زنی که در دورهٔ یائسگی به‌سر می‌بَرَد.

یبس yobs [عر.] (اِمصـ.) ۱. خشکی مزاج؛ یبوست. ۲. (صـ.) (گفتگو) دارای اخلاق و رفتار جِدّی، خشک و غیرصمیمی، و ملال‌آور. ۳. (گفتگو) (پزشکی) دچار یبوست؛ خشک.

یبوست yobusat [عر.: یبوسة] (اِمصـ.) (پزشکی) دشواری دفع مدفوع براثر سفتی و خشکی مواد دفعی که این حالت معمولاً براثر کاهش تحرک روده‌ها ایجاد می‌شود.

ـیت -iy[y]at [عر.: یّة] (پسـ.) درآخر بعضی کلمات می‌آید و اسم‌مصدر می‌سازد، مانند انسانیت، مالکیت.

یتیم yatim [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. کودکی که یکی از والدین، به‌ویژه پدر خود را ازدست داده‌است. ۲. بی‌سرپرست؛ بدون پشتیبان.

☜ ▪ **یتیم ماندن ازکسی (چیزی)** محروم شدن از او (آن).

یتیم‌چارپادار y.-čār-pā-dār (صـ.، اِ.) آن‌که زیردست چارپادار کار می‌کند؛ شاگردِ چارپادار.

یتیمچه yatim-če (اِ.) ۱. غذایی که ازکدو یا بادمجان، پیاز، و روغن تهیه می‌شود. ۲. یتیم (مِ.۱).

یتیم‌خانه yatim-xāne (اِ.) پرورشگاه.

یتیم‌نوازی yatim-navāz-i (حامص.) محبت به کودکان یتیم.

یحتمل yahtamel [عر.: یُحتَمَل] (ق.) احتمالاً؛ شاید.

یخ yax (اِ.) ۱. (فیزیک) آبی که به‌صورت منجمد درآمده باشد. ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار سرد: نوشابهٔ یخ، آب یخ. ۳. (گفتگو) بی‌حالت، بی‌احساس، و بدون نشانه‌ای از عطوفت: قیافهٔ یخ. ۴. (ق.) (گفتگو) با حالتی خالی از عطوفت؛ سرد و بی‌حال.

☜ ▪ **یخ بستن** (مصـ.ل.) به‌شکل یخ درآمدنِ آب. ▪ **یخِ چیزی گرفتن** (گفتگو) اثربخش و موفق بودنِ آن، به‌ویژه طرح یا نقشه‌ای. ▪ **یخِ خشک** (شیمی) دی‌اکسیدکربن جامد سفیدرنگ که با ایجاد سرمای زیاد به بخار تبدیل می‌شود و در سردخانه به‌کار می‌رود. ▪ **یخ زدن** (مصـ.ل.) ۱. یخ بستن. ۲. درمعرض سرمای شدید قرار گرفتن. ▪ **یخ شدن** (مصـ.ل.) بسیار سرد شدن. ▪ **یخ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. سرد شدن: غذا یخ کرد. ۲. درمعرض سرمای شدید قرار گرفتن؛ سرد شدن: پاهایم یخ کرده. ۳. دچار ترس یا حیرت شدید و ناگهانی شدن: وقتی گفت سرطان دارد یک‌هو یخ کردم. ▪ **یخِ کسی بازشدن** (گفتگو) از پکری درآمدن و سرحال شدنِ او یا حالت خودمانی و صمیمانه پیدا کردنِ او. ▪ **یخ کنی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که بخواهند به کسی بگویند کار یا حرفش خیلی بی‌مزه بوده‌است؛ غش کنی. ▪ **یخ ... گرفتن (یخم گرفت، یخت گرفت، ...)** (گفتگو) موفق شدن. ▪ **یخ‌های رابطهٔ کسی با دیگری بازشدن** (گفتگو) بهبود یافتنِ رابطهٔ آن دو. ▪ **بر یخ نوشتن (نگاشتن) چیزی** آن را نیست انگاشتن؛ آن را کأن‌لم‌یکن دانستن.

یخاب، یخ‌آب y.-ā('ā)b (اِ.) ۱. آبی که از ذوب شدن یخ به‌دست می‌آید و معمولاً با تکه‌های یخ همراه است. ۲. (کشاورزی) آبی که در زمستان به زمین می‌دهند تا آفت‌ها یا شوری آن ازبین برود.

یخبندان، یخ‌بندان yax-band-ān (اِمصـ.، اِ.) سرمای شدید و سخت در زمستان که موجب یخ بستن آب‌ها می‌شود.

یخ‌پاره yax-pāre (اِ.) قطعه‌ای یخ.

یخچال yax-čāl (اِ.) ۱. وسیله‌ای معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل و با ابعاد گوناگون که برای سرد نگه داشتن مواد خوراکی و تهیهٔ یخ به‌مقدار کم به‌کار می‌رود. ۲. (علوم‌زمین) یخچال طبیعی. ۳. آب‌انبار سقفداری که در زمستان قطعات یخ در آن انبار می‌کنند یا برای مصرف تابستان در آن آب می‌اندازند تا یخ بزنند.

☜ ▪ **یخچالِ دوبر** (فرهنگستان) سایدبای‌ساید. ▪ **یخچالِ طبیعی** (علوم‌زمین) تودهٔ یخ‌های عظیمی که به‌طور دائمی در نواحی قطبی، یا درون دره‌های کوه‌های بلند، یا در مناطق دیگر زمین وجود دارد.

یخچال‌فریزر y.-feri(ey)zer (اِ.) یخچالی که قسمتی از آن فریزر است.

یخدان، یخ‌دان yax-dān (اِ.) ۱. صندوق مخصوص نگهداری یخ. ۲. صندوق، به‌ویژه صندوقی که معمولاً در آن رخت‌ولباس نگه می‌دارند.

یخ‌دربهشت yax-dar-behešt (اِ.) ۱. مخلوط یخ کوبیده‌شده با شربت رقیق آب‌لیمو، آلبالو، و مانند آنها. ۲. خوراکی که از آرد برنج یا نشاسته و شیروشکر، گلاب، و پسته تهیه می‌شود و به‌صورت سرد مصرف می‌شود.

یخدور yoxdur [تر.] (شجـ.) (گفتگو) موجود نیست؛ نیست: پول‌مول یخدور.

یخرفت، یخ‌رفت yax-roft (اِ.) (علوم‌زمین) قطعات مواد سنگی که به‌واسطهٔ حرکت یخچال طبیعی، انتقال یافته و نهشته شده‌باشند.

یخزده، یخ‌زده yax-zad-e (صـ.) ۱. منجمد: گوشت یخزده. ۲. درمعرض سرمای شدید قرارگرفته؛ دچار سرمازدگی؛ بسیار سرد: پاهای یخزده. ۳. خالی از محبت و دوستی: نگاه یخزده.

یخ‌ساز، یخساز yax-sāz (اِ.) بخشی از یخچال‌فریزر که یخ تولید می‌کند.

یخ‌شکن yax-šekan (اِ.) ۱. (فنی) لاستیک مخصوص حرکت خودرو در جاده‌های برفی و یخبندان، که روی آن میخ‌های فولادی کوتاه تعبیه کرده‌اند تا مانع لغزش خودرو شود.



۲. (ورزش) وسیله‌ای معمولاً فولادی با تعدادی خار در تهِ آن که کوهنورد به کف کفش خود می‌بندد و مانع سُر خوردن و لغزش روی یخ و برف می‌شود. ۳. ابزاری نوک‌تیز برای شکستن یخ.

یخمال، یخ‌مال yax-māl (صـ.) (گفتگو) ویژگی چیزی، به‌ویژه خوراکی که در آن خرده‌های یخ ریخته‌باشند: خاکشیر و سکنجبین یخمال.

یخ‌نوردی yax-navard-i (حامصـ.) (ورزش) نوعی کوهنوردی که معمولاً با وسایل و تجهیزات ویژه روی یخ انجام می‌شود.

یخنی‌ترش yaxni-tor[o]š (اِ.) ۱. آب‌گوشتی که با گردِ لیمو و مانند آن ترش شده‌است. ۲. (گفتگو) زور؛ جبر.

یخه yaxe (اِ.) یقه.

یخه yoxe [تر.] (اِ.) نوعی نان مرغوب و شیرین.

یخی yax-i (صـ.) ۱. یخزده؛ منجمد: گوشت یخی. ۲. ساخته‌شده از یخ: کوه یخی. ۳. (صـ.، اِ.) یخفروش. ۴. (اِ.) نوعی بستنی در طعم‌ها و رنگ‌های مختلف.

ید، ـید -id (شناسه) به‌همراه بن‌مضارع و بن‌ماضی فعل می‌آید و نشانهٔ دوم‌شخص جمع است: خورید، خوردید.

ید yad [عر.] (اِ.) ۱. دست. ۲. (اِمصـ.) (حقوق) تصرف در مالی اعم‌از مِلک و غیرمِلک، چه قانونی و چه غیرقانونی.

☜ ▪ **یدِ امانی** (حقوق) تصرف یا دراختیار داشتنِ مال دیگری جهت نگهداری آن با اجازهٔ مالک آن. ▪ **یدِ بیضا** ۱. دست سفید. ۞ یکی از معجزه‌های موسی (ع)، وی چون دست زیر بغل می‌برد و بیرون می‌آورد، نوری ظاهر می‌گشت. ۲. قدرت؛ توانایی. ▪ **یدِ بیضا کردن** (گفتگو) کار شایان یا خارق‌العاده انجام دادن. ▪ **یدِ طولا (طولیٰ)** ۱. دست بلند. ۲. علم، مهارت، یا قدرت. ▪ **یدِ طولا[یی] داشتن در کاری** علم، مهارت، یا قدرت داشتن در آن یا در انجام آن. ▪ **یدِ غاصبانه** (حقوق) تصرف در مال دیگری بدون رضایت او به‌طور غیرقانونی. ▪ **یدِ مالکانه** (حقوق) تصرف در مالی به‌عنوان مالک به‌صورتی‌که قانون نیز آن را معتبر شناسد. ▪ **تحتِ یدِ** درتصرفِ؛ دراختیارِ.

ید yod [فر.: iode] (اِ.) (شیمی) غیرفلزی به‌رنگ خاکستری مایل به سیاه با بویی ویژه و بخاری بنفش‌رنگ و بسیار سمّی که برای تهیهٔ مواد ضدعفونی‌کننده به کار می‌رود.

یدالله yad.o.llāh [عر.] (اِ.) ۱. دست خدا. ۲. قدرت خداوند.

یداللهی y.-i (صـ.) خدایی.

یدأواحده yad.an.vāhed.e [عر.: یداًواحدَةً] (قـ.) بااتحاد؛ متحداً؛ با یگانگی.

یدرک‌ولایوصف yodrak.va.lā.yusaf [عر.: یدرکُ‌ولایوصفُ] (صـ.، اِ.) آنچه درک می‌شود اما قابل‌توصیف نیست؛ درک‌شدنی و غیرقابل‌وصف.

یدک yadak [تر.] (صـ.، اِ.) ۱. یدکی (مِـ ۱). ۲. (اِ.) وسیلهٔ حمل بار که چرخ دارد ولی نیروی محرکه ندارد و به پشت خودرو بسته می‌شود.

☜ ▪ **یدک کردنِ اسب** همراه بردن آن به‌عنوان یدک. ● **یدک کشیدن** (مصـمـ.) ۱. کشیدن و بردن وسیلهٔ نقلیه‌ای با وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر. ۲. کشیدن و همراه بردن اسب، استر، و مانند آنها. ۳. (گفتگو) کشاندن و بردن؛ همراه بردن. ۴. (گفتگو) نامیده یا وصف شدن به‌نام و صفتی. ۵. (گفتگو) علاوه‌بر شغل اصلی مسئولیت دیگری را برعهده داشتن.

یدک‌کش y.-keš (صـ.، اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که وسیلهٔ نقلیهٔ

دیگر را همراه می‌کشد و می‌بَرَد: کشتی یدک‌کش.

یدکی yadak-i (صـ.، اِ.) **۱.** ابزار یا قطعه‌ای اضافی که قابل‌تعویض یا جانشینی با ابزار یا قطعهٔ مشابه است؛ یدک. **۲.** حیوان یا انسانی که می‌تواند جای حیوان یا انسان دیگر را بگیرد و کار او را انجام دهد. **۳.** (صـ.) ویژگی مرکب یا وسیلهٔ نقلیه‌ای که همراه بُرده می‌شود.

یدور yodur [فر.: iodure] (اِ.) (شیمی) یدید.

یدوفرم yodoform [فر.: iodoforme] (اِ.) (شیمی) ترکیب زردرنگ و بدبویی که به‌عنوان بی‌حس‌کنندهٔ موضعی و ضدعفونی‌کننده، در مرهم زخم‌ها به‌کار می‌رود.

یده yode [فر.: iodé] (صـ.) دارای یُد.

یدی yad-i (صـ.) مربوط به یَد؛ دستی: کارِ یدی.

یدید yodid [انگ.: iodide] (اِ.) (شیمی) نمک حاصل از ترکیب یُد با بعضی‌از عناصر؛ یدور: یدید پتاسیم، یدید نقره.

یراق yarāq [تر.] (اِ.) **۱.** رشته‌هایی بافته‌شده از تارهای فلزی سفید یا زرد که برای تزیین لباس، پرده، و مانند آنها به‌کار می‌رود. **۲.** ابزار کوچک متصل به دروپنجره ازقبیل چفت، قفل، لولا، و مانند آنها. **۳.** وسایلی که اسب با آن مجهز می‌شود، مانند زین، رکاب، و افسار.

یراق‌آلات y.-ā('ā)lāt (اِ.) (فنی) مجموعهٔ وسایلی، مانند دستگیره، قفل، و لولای دروپنجره.

یراق‌دوزی yarāq-duz-i (حامصـ.) **۱.** عمل دوختن یراق برروی لباس و مانند آن. ← یراق (مِ.۱). **۲.** (صـ.) آنچه بر آن یراق دوخته‌اند؛ دارای یراق.

یرالماسی yerālmāsi [تر.] (اِ.) (گیاهی) سیب‌زمینی ترشی.

یربه‌یر yerbeyer [تر.] (صـ.) (گفتگو) بی‌حساب (مِ.۲).

یرقان yaraqān [یو.] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از افزایش بیلی‌روبین در خون به‌علت اختلال کار کبد، که باعث زرد شدن پوست و غشاهای مخاطی مانند سفیدی چشم می‌شود؛ زردی.

یزدان yazdān (اِ.) **۱.** خداوند؛ ایزد. **۲.** (ادیان) در مذاهب ثنوی، خدای خیر و نیکی؛ ایزد؛ مقـ. اهریمن. ∆ یزدان دراصل جمع یزد [= ایزد] است.

یزدان‌شناخت y.-šenāxt (اِ.) الاهیات (مِ.۲).

یزدانی yazdān-i (صـ.) **۱.** مربوط به یزدان؛ خدایی. **۲.** (حامصـ.) یزدان بودن؛ خدایی؛ الوهیت. **۳.** (اِ.) (ورزش) فنی در کُشتی.

یساول yasāvol [تر.] (اِ.) نگهبان؛ قراول.

یسر yosr [عر.] (اِ.) نوعی تسبیح که از چوب درخت بان تهیه می‌کنند.

یسوعی yasu'-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به یسوع، عیسی(ع)، اِ.) (ادیان) **۱.** فرقه‌ای از راهبان مسیحی کاتولیک. **۲.** هریک از پیروان این فرقه.

یشم yašm [معر. از فا.: یشپ] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ قیمتی به رنگ‌های مختلف که نوعی از آن به‌رنگ سبز مایل به زرد است و قدما برای آن خواص دارویی قائل بوده‌اند.

یشماق yašmāq [تر.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان برای پوشاندن گردن و چانه و دهان به‌کار می‌بَرَند.

یشمی yašm-i (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ یشم؛ سبز تیره. **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

یعنی ya'ni [عر. = قصد می‌کند] (شجـ.) **۱.** چنین معنی می‌دهد؛ معنی می‌دهد: نار یعنی آتش. **۲.** مرادم (مرادت،...) آن است (بود) که؛ مرادم (مرادت،...) است (بود)؛ که عبارت است از: اساس دین مانی بر ثنویت، یعنی نزاع بین خوبی و زشتی بود. **۳.** (ق.) (گفتگو) برای پرسش ناباورانه یا تردیدآمیز دربارهٔ امری به‌کار می‌رود؛ آیا: یعنی ممکن است دوباره روی وطن را ببینم؟ **۴.** (گفتگو) درواقع؛ دراصل؛ درحقیقت: آن شب غذا کم بود، یعنی کم نبود، مهمان ناخوانده زیاد آمده‌بود. **۵.** (گفتگو) برای تأکید بر خوبی و منحصربه‌فرد بودنِ کسی یا چیزی گفته می‌شود؛ فقط: دانشمند واقعی یعنی ابن‌سینا. ○ مرد یعنی این. ○ کاشی یعنی همین کاشی. **۶.** (گفتگو) یعنی‌که.

☜ ▪ **یعنی چه** برای اعتراض و پرسش انکاری گفته می‌شود؛ چرا؛ برای چه: یعنی چه که بدون اجازه می‌روی سرِ وسایل من؟ ▪ **یعنی کشک** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگامی گفته می‌شود که گوینده به مقصود باطنی طرف مقابل که مخالف میل اوست یا جواب سربالای او پی بُرده‌است. ▪ **یعنی که** برای بیان تحقیر یا تعریض به‌کار می‌رود؛ مثلاً: دوتا چوب فروکرده‌بودند وسط زمین و با طنابی سرشان را به‌هم بسته بودند یعنی که تور والیبال. ▪ **که یعنی** (گفتگو) یعنی که.

یغلاوی yaqlāvi [از تر.] (اِ.) ظرف آهنی دسته‌دار، به‌ویژه ظرف غذای سربازان در پادگان؛ یقلاوی.

یغما yaqmā [تر.] (امصـ.) **۱.** غارت؛ تاراج. **۲.** (اِ.) مالی که از غارت به‌دست آمده‌است؛ غنیمت.

☜ ▪ **به یغما بردن** غارت کردن. ▪ **به یغما رفتن** غارت شدن.

یغماگر y.-gar (صـ.، اِ.) غارتگر.

یغور yoqor [تر.] (صـ.) (گفتگو) درشت و بدقواره.

یقلاوی yaqlāvi (اِ.) یغلاوی.

یقنعلی‌بقال yaqn-'ali-baqqāl [ازعر.عر.عر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) بی‌سروپا؛ بی‌شخصیت.

یقور yoqor (صـ.) (گفتگو) یغور.

یقه yaqe [تر.] (اِ.) آن بخش از لباس که دور گردن یا دور گردن و روی سینه قرار می‌گیرد و بعضی انواع آن چاک دارد؛ یخه.

▪ **یقه چاک زدن** پاره کردنِ یقه به‌نشانهٔ ابراز تأسف، به‌ویژه در سوگواری. ▪ **یقه چاک کردن** ۱. یقه چاک زدن. ۲. طرفداری و دفاع کردن با اصرار و اشتیاق از کسی یا چیزی، اغلب از روی تظاهر یا اغراض خصوصی. ▪ **یقهٔ خود را ازدست (چنگ) کسی خلاص کردن (رها نمودن)** (گفتگو) خود را از مزاحمت او رهاندن. ▪ **یقه را ازدست کسی جر دادن** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که به‌دلیل آزار یا نفهمی او به‌شدت در عذاب باشند. ▪ **یقهٔ کسی را چسبیدن** (گفتگو) با او درگیر شدن؛ جلو او را گرفتن. ▪ **یقهٔ کسی راگرفتن** (گفتگو) ۱. یقهٔ کسی را چسبیدن. ۲. او را گرفتار ساختن. ▪ **از یقهٔ خود پایین انداختنِ کسی** (گفتگو) ۱. او را به فرزندی پذیرفتن. ۲. او را به خود نسبت دادن. ▪ **برای کسی یقه جر دادن (پاره کردن)** (گفتگو) از او به‌شدت طرفداری یا دفاع کردن.

یقه‌آرو y.-'āru [تر.؟] (صـ.) دارای یقهٔ آهارزده.

یقه‌درانی yaqe-dar-ān-i (حامصـ.) (گفتگو) جنجال، هیاهو، و مظلوم‌نمایی.

یقین yaqin [عر.] (اِمصـ.) ۱. حالت آگاهی دقیق یا اطمینان کامل؛ مقِ. شک. ۲. (قـ.) یقیناً؛ بی‌گمان: می‌خواست تو را ببیند، یقین کاری پیش آمده‌بود. ۳. (صـ.) حتمی؛ قطعی: یقین است که تو پیروزی.

• **یقین داشتن** (مصـ.لـ.) مطمئن بودن؛ تردید نداشتن. • **یقین دانستن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) به یقین دانستن؛ مطمئن بودن. • **یقین شدن** (مصـ.لـ.) مسلّم شدن؛ قطعی شدن. • **یقین کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) مطمئن شدن.

یقیناً yaqin.an [عر.] (قـ.) بدون شک؛ حتماً.

یقینی yaqin-i (صـ.) قطعی؛ حتمی.

یقینیات yaqiniy[y]āt [از عر.: یقینیّات، جِ. یقینیّة] (اِ.) امور یقینی.

یک yek (اِ.) ۱. (ریاضی) واحد آغازکنندهٔ اعداد طبیعی؛ اولین عدد طبیعی در مجموعهٔ عددهای طبیعی که مبنای همهٔ عددهاست؛ عددی که اگر در خود ضرب یا برخود تقسیم کنند، خودش به‌دست می‌آید. ۲. (صـ.) دارای این تعداد. ۳. یکم. ۴. به‌جای «ی» نکره به‌کار می‌رود: یک نقاش ایرانی. ۵. (قـ.) (گفتگو) کمی؛ اندکی: آمدیم این‌جا یک هوایی خوردیم. ○ می‌رویم یک دوری می‌زنیم. ۶. (صـ.) به‌همراه اسم و یای وحدت برای تأکید یای وحدت می‌آید: یک مردی از دور پیدا شد. ⚠ همراه اسم‌های جمع مختوم به «ی» نکره نیز به‌کار می‌رود: مبادا یک کارهایی بکنی که در شأن تو نیست. ۷. برای تعریف و تأکید به‌کار می‌رود: یک وطن‌پرست به‌تمام‌معناست. ۸. برای بیان شدت یا عظمت امری به‌کار می‌رود: یک دادی سرم زدند که وحشت کردم. ○ یک حالی است که نگو. ۹. یگانه؛ یکتا: قسم به آن یک خدا که بالای سر ماست.... ○ ۱۰. (گفتگو) بسیار خوب و عالی: کارش یک است. ○ غذای این رستوران یک‌یک است. ۱۱. (صـ.، قـ.) همین؛ فقط؛ فقط همین: یک امشب مهمان شماییم. ۱۲. (صـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای یک عدد از چیزی»: یک چشم (= دارندهٔ یک چشم و فاقد چشم دیگر). ○ یک دست (= دارندهٔ یک دست و فاقد دست دیگر). ۱۳. جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «دارای توافق و هماهنگی در امر موردنظر»: یکدل، یک‌زبان.

▪ **یک بام و دو هوا** (گفتگو) هنگامی گفته می‌شود که در اوضاع‌واحوال یکسان، داوری، نتیجه‌گیری، یا عمل متفاوت باشد. ▪ **یک بر چند (صد، هزار)** چندبرابر؛ مضاعف. ▪ **یک‌به‌یک** ۱. یکی پس‌از دیگری: همهٔ عکس‌ها را یک‌به‌یک نگاه کردم. ۲. جزءبه‌جزء: موضوع را یک‌به‌یک شرح داد. ▪ **یک‌دو** (گفتگو) یکی‌به‌دو. ▪ **یک‌یک** ۱. یک‌به‌یک. ۲. مقیاس متداول در تهیهٔ نقشه، عکس، و مانند آنها درحالتی‌که اندازه درست معادل عکس اصلی یا جسم واقعی باشد.

یک‌آبه y.-ā('ā)b-e (صـ.) ۱. ویژگی برنجی که با یک آب می‌پزند و آب‌کش نمی‌کنند؛ کته: پلو یک‌آبه. ۲. (قـ.) با یک‌آب: این برنج را یک‌آبه طبخ می‌کنند.

یکا yek-ā (اِ.) واحد (مِ. ۴).

یکان yek-ān (اِ.) ۱. (ریاضی) رقمی که در منتهی‌الیه سمت راستِ هر عدد قرار گرفته‌است؛ آحاد. ۲. (صـ.) یگان.

یکایک yek-ā-yek (قـ.) ۱. یکی پس‌از دیگری؛ تک‌تک: لباس‌ها را یکایک تا کرد و در چمدان گذاشت. ۲. (صـ.، اِ.) همه؛ همگی (به‌صورت جداگانه و یکی‌یکی): یکایک اعضای خانواده را دوست می‌داشت.

یکبار، یک‌بار yek-bār (قـ.) در یک نوبت؛ یک‌دفعه: سالی یکبار هم شده سری به دوستان بزن.

یکبارگی، یک‌بارگی y.-e-gi (قـ.) ۱. به‌کلی؛ کلاً؛ کاملاً: انگار یکبارگی ما را فراموش کردی. ۲. یکبار و در یک‌جا؛ در یک نوبت: در راه توقف نکردیم تا خود را به شهر برسانیم و یکبارگی استراحت کنیم. ۳. (گفتگو) برای اعتراض گفته می‌شود؛ برای این‌که کار تمام شود؛ بی‌رودربایستی؛ صریح و پوست‌کنده: چرا این‌قدر صغراکبرا می‌چینی؟ یکبارگی بگو یادم رفت بیاورم. ۴. دفعتاً؛ ناگهان: یکبارگی بهش برخورد، پاشد رفت.

▪ **به‌یکبارگی** یکبارگی (مِ. ۱ و ۲).

یکبارمصرف، یک‌بارمصرف yek-bār-masraf (صـ.) دارای کاربرد، به‌ویژه مصرف، برای یک نوبت: دستکش یکبارمصرف، ظرف یکبارمصرف.

یکباره، یک‌باره yek-bār-e (قـ.) ۱. دفعتاً؛ ناگهان: نفهمید

چطور شد که یکباره همه‌چیز تغییر کرد. **۲.** به کلی؛ کلاً؛ کاملاً: یکباره نیست و نابود شدند.

■ **به یکباره** به کلی؛ کلاً؛ کاملاً.

یک‌بخته yek-baxt-e (صـ.) (گفتگو) **۱.** ویژگی مرد یا زنی که یکبار ازدواج کرده و همسرش نمرده‌باشد. **۲.** ویژگی زنی که هوو ندارد.

یک‌بر yek-bar (قـ.) (گفتگو) **۱.** یکوری؛ کج: کلاه را یک‌بر به‌سرش می‌گذاشت. **۲.** (صـ.) ویژگی زمین یا خانه‌ای که فقط یک‌طرف آن کوچه یا خیابان است: خانهٔ یک‌بر، زمین یک‌بر.

یک‌بری y.-i (قـ.) (گفتگو) یک‌وری؛ کج: یک‌بری نشسته بود.

یک‌بعدی yek-bo'd-i (صـ.) **۱.** (ریاضی) ویژگی آنچه فقط یک بُعد (طول) داشته‌باشد. **۲.** ویژگی آن‌که به یک جنبه از مسائل زندگی می‌پردازد یا توجه دارد.

یک‌بند yek-band (قـ.) (گفتگو) **۱.** پیوسته؛ مداوم؛ پیاپی: یک‌بند حرف می‌زد. **۲.** در یک نوبت؛ یک‌سره: سرم را گذاشتم تا صبح یک‌بند خوابیدم.

یک‌به‌دو yek-be-do (اِمصـ.) (گفتگو) یکی‌به‌دو.

یک‌پا، یکپا yek-pā (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یک پا دارد. **۲.** (قـ.) (گفتگو) ازجهتی؛ به‌یک‌معنی: مادرم خودش یک‌پا مرد است، به مرد احتیاج ندارد.

یک‌پادوپا y.-do-pā (اِمصـ.) (ورزش) در فوتبال، نوعی دریبل که در آن بازیکنی که توپ را دراختیار دارد برای گول زدن بازیکن حریف توپ را از یک پا به پای دیگر خود پاس می‌دهد و توپ را به سمت دروازه می‌زند یا مسیر خود را ادامه می‌دهد.

یک‌پارچگی، یکپارچگی yek-pārče-gi (حامصـ.) (گفتگو) **۱.** یک‌پارچه بودن؛ یک‌تخته بودن: یک‌پارچگی سقف بنا. **۲.** اتحاد؛ همگرایی: یک‌پارچگی کارگران در اعتصاب.

یک‌پارچه، یکپارچه yek-pārče (صـ.) (گفتگو) **۱.** بدون فاصله، شکاف، یا بریدگی؛ یک‌تخته: فرش یک‌پارچه. **۲.** (قـ.) همگی؛ همه: حضار یک‌پارچه فریاد زدند. **۳.** یک‌دست؛ هماهنگ: همه یک‌پارچه زن بودند. **۴.** سرتاپا؛ کلاً: حرف‌هایش سرتاپا دروغ و یک‌پارچه ساختگی است. **۵.** برای بیان مبالغه‌آمیز ویژگی کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: یک‌پارچه آتش بود. ○ همسرم یک‌پارچه جواهر است.

یک‌پهلو yek-pahlu (قـ.) **۱.** قرارگرفته برروی یک پهلوی خود؛ یک‌وری: یک‌پهلو در رختخواب افتاده‌بود. **۲.** (صـ.) لجوج؛ یک‌دنده.

یکتا[ی]، یک‌تا[ی] yek-tā[y] (صـ.) **۱.** یگانه؛ بی‌نظیر؛ تنها. **۲.** به‌عنوان جزء پیشین در ترکیب با برخی اسم‌های لباس به‌معنی دارای یکی از آنها و بدون تن‌پوش کافی: یکتاپیراهن، یکتاتنبان.

یکتاپرست yek-tā-parast (صـ.، اِ.) موحد؛ خداپرست.

یکتاپرستی y.-i (حامصـ.) عمل یکتاپرست؛ توحید.

یکتاپیراهن yek-tā-pirāhan (صـ.) **۱.** دارای فقط یک پیراهن. **۲.** فاقد تن‌پوش کافی؛ فقیر؛ تنگ‌دست. **۳.** (قـ.) درحالی‌که فقط یک پیراهن برتن دارد.

یکتاقبا yek-tā-qabā (صـ.) یکتاپیراهن (مِ.۱).

یکتایی yek-tā-y(')-i (حامصـ.) یکتا بودن؛ یگانگی.

یک‌تخته yek-taxte (صـ.) (گفتگو) بدون شکاف یا بریدگی؛ یک‌پارچه: پارچهٔ یک‌تخته.

یک‌تکه yek-tekke (صـ.) (گفتگو) **۱.** یک‌سره؛ پیوسته: خواب سنگین و یک‌تکه. **۲.** یک‌پارچه (مِ.۱): تاج تختخواب از چوب یک‌تکه بود. **۳.** (قـ.) یک‌پارچه (مِ.۵).

یک‌تنه yek-tan-e (قـ.) **۱.** به‌تنهایی: صدتا از شما را یک‌تنه حریفم. **۲.** (صـ.) یک نفری؛ تنها: مبارزهٔ یک‌تنه.

یک‌تیغ yek-tiq (صـ.) (گفتگو) **۱.** یک‌پارچه؛ یک‌دست: لباس سیاه یک‌تیغ. **۲.** (قـ.) به‌طور یک‌پارچه و یکنواخت؛ یک‌دست: دیوارها را یک‌تیغ سبز کرده‌اند. **۳.** یک‌بند؛ بدون توقف: یک‌تیغ تمام راه را دویده‌بود.

یک‌جا yek-jā (قـ.) **۱.** در یک نوبت و به‌طور کامل: مزدم را یک‌جا گرفتم. **۲.** همزمان؛ توأماً: در نگاهش شادی و غرور یک‌جا موج می‌زد.

■ **یک‌جا شدن** (مصـ.ل.) شریک شدن با کسی در منزل یا محل کارش. ● **یک‌جا کردن** (مصـ.مـ.) روی‌هم ریختن یا کنارهم قرار دادن دو یا چند چیز. ● **یک‌جاگذاشتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) یکی دانستن؛ یکسان شمردن.

یک‌جان، یکجان yek-jān (صـ.) صمیمی: دوستان یکدل و یک‌جان.

یک‌جانبه yek-jāneb-e (صـ.) **۱.** مربوط و متعلق به یک‌طرف؛ یک‌طرفه: دوستی یک‌جانبه، قرارداد یک‌جانبه. **۲.** (قـ.) با اقدام، با حضور، یا با تمایل یکی از دو طرف؛ یک‌طرفه: قرارداد را یک‌جانبه لغو کرد.

یک‌جانشینی yek-jā-nešin-i (حـامصـ.) (جامعه‌شناسی) اقامت دائم در یک مکان.

یک‌جور yek-jur (صـ.) (گفتگو) **۱.** مشابه؛ یکسان: لباس‌هایشان یک‌جور بود. **۲.** (قـ.) یک‌نوع؛ نوعی: این‌کار یک‌جور وظیفه است. **۳.** به‌طور یکسان؛ یکنواخت.

■ **یک‌جورهایی** (گفتگو) **۱.** به‌طور غیرعادی یا ساختگی: یک‌جورهایی خودش را برایم می‌گیرد. **۲.** به‌دلایلی یا به‌طور غیرمستقیم: این موضوع یک‌جورهایی به من مربوط است.

یک‌جوری y.-i (صـ.) (گفتگو) **۱.** یک‌نوع؛ نوعی: این‌هم

یک‌جوری از زندگی است. **۲.** عجیب؛ غریب؛ غیرعادی: یک‌جوری است، ازش خوشم نمی‌آید. **۳.** (ق.) به‌نوعی؛ به‌ترتیبی: یک‌جوری حرف می‌زنی انگار اصلاً خبر نداشتی.

یک‌جهت yek-ja(e)hat (صـ.) **۱.** یکدل؛ صمیمی. **۲.** (ق.) باصمیمیت.

یک‌چشم yek-če(a)šm (صـ.، اِ.) دارای یک چشم سالم و یک چشم کور؛ واحدالعین.

یک‌چند، یکچند yek-čand (ق.) مدتی؛ چندوقت.

یک‌چندی y.-i (ق.) یک‌چند.

یک‌چوبه yek-čub-e (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ← رِنگ ▪ رِنگ یک‌چوبه.

یک‌چهارم yek-ča(ā)hār-om (صـ.) (ورزش) یک‌چهارم نهایی.

▪ **یک‌چهارمِ نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، هشت تیم در چهار بازی شرکت می‌کنند و چهار تیم برنده برای بازی‌های رده‌بندی و فینال برگزیده می‌شوند.

یک‌خرده yek-xord-e (ق.) (گفتگو) کمی.

یک‌خم yek-xam (اِ.) (ورزش) در کُشتی، یک پای حریف.

▪ **زیرِ یک‌خم [را] گرفتن** (ورزش) در کُشتی، خم شدن کشتی‌گیر و گرفتن یک پای حریف.



یک‌خم‌دوخم y.-do-xam (امصـ.) (ورزش) در کُشتی، خم شدن و گرفتنِ یک پایِ حریف و پس از آن گرفتنِ پایِ دیگر حریف.

یک‌دانه yek-dāne (صـ.) **۱.** یک عدد. **۲.** یکی‌یک‌دانه.

یک‌درمیان yek-dar-miyān (ق.) با داشتن یک فاصله در وسط: آجرها یک‌درمیان زرد و قرمز بودند.

یک‌دست، یکدست yek-dast (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که دارای یک دست است. **۲.** دارای اندازه، شکل، یا رنگ یکسان: لباسش سفید یک‌دست بود. **۳.** هماهنگ؛ یکنواخت: بافت فرش یک‌دست بود. **۴.** (ق.) به‌طور یکسان و هماهنگ: موهایش یک‌دست سفید شده‌بود.

▪ **یک‌دست[و]یک‌پا** (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر یک دست و یک پای حریف را در سرپا یا سرشاخ دراختیار بگیرد و در این حالت سعی می‌کند حریف را به پل ببَرَد.

یک‌دستی، یکدستی y.-i (صـ.، ق.) **۱.** به‌وسیلهٔ یک دست؛ با یک دست. **۲.** (حامصـ.) یک‌دست بودن؛ هماهنگی. **۳.** (صـ.) (گفتگو) دست‌پایین؛ تحقیرآمیز.

• **یک‌دستی خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب خوردن. • **یک‌دستی زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) مطلب دروغ یا تردیدآمیزی را به‌صورت امری قطعی به مخاطب گفتن معمولاً به‌قصد وادار کردن او به اعتراف یا بررسی عکس‌العمل او. • **یک‌دستی گرفتن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دست‌کم گرفتن؛ اهمیت ندادن؛ آسان فرض کردن.

یک‌دفعه yek-daf'e (ق.) (گفتگو) **۱.** دفعتاً؛ ناگهان: یک‌دفعه از پشت بوته‌ها پرید بیرون. **۲.** یکبارگی (مِ.۳).

یکدگر، یک‌دگر yek-degar (ضـ.) همدیگر.

یکدل، یک‌دل yek-del (صـ.) **۱.** همدل؛ صمیمی (نسبت به یکدیگر). **۲.** صادق و صمیمی (در کاری یا با دیگران). **۳.** متحد؛ موافق. **۴.** (ق.) صادقانه.

یکدم، یک‌دم yek-dam (ق.) **۱.** لحظه‌ای: یکدم آرام‌وقرار نداشت. **۲.** (صـ.) دارای یک نوک یا یک لبه: چاقوی یکدم، شمشیر یکدم.

یک‌دنده yek-dande (صـ.) (گفتگو) **۱.** لجباز. **۲.** (ق.) بی‌وقفه؛ یک‌سره.

یک‌دنیا yek-donyā (صـ.) (گفتگو) **۱.** تعداد یا مقدار بسیار زیاد؛ خیلی: یک‌دنیا خلوص و محبت بود. **۲.** (ق.) بسیار؛ خیلی: یک‌دنیا متشکرم.

▪ **[به] یک‌دنیا ارزیدن** (گفتگو) ارزش فراوان داشتن.

یک‌دو yek-do (صـ.، اِ.) **۱.** (نظامی) یک‌ودو (عدد) که هنگام درجا زدن یا قدم‌رو رفتن سربازان گفته می‌شود. **۲.** (ورزش) یکی از روش‌های پاس‌کاری در برخی بازی‌های توپی دسته‌جمعی، مانند فوتبال که در آن معمولاً دو بازیکن با کمک پاس دادن به یکدیگر به سمت دروازهٔ حریف حمله می‌کنند.

• **یک‌دو کردن** (مصـ.ل.) **۱.** (نظامی) قدم‌رو رفتن یا درجا زدن با صدای یک‌دو. **۲.** (ورزش) انجام دادن عمل یک‌دو.

یک‌دهن yek-dahan (ق.) به‌اندازهٔ یک‌بار خندیدن، آواز خواندن، روضه خواندن، و مانند آنها.

یکدیگر، یک‌دیگر yek-digar (ضـ.) همدیگر.

یک‌ذره yek-zarre (صـ.، ق.) **۱.** مقدار خیلی کم: یک‌ذره چسب بریز روی کاغذ. **۲.** (ق.) اصلاً؛ به‌هیچ‌وجه: یک‌ذره عوض نشده‌ای.

یک‌راست، یکراست yek-rāst (ق.) **۱.** بدون رفتن به‌جای دیگر؛ به‌طور مستقیم؛ مستقیماً: یک‌راست رفت سرِ یخچال. **۲.** (گفتگو) بدون حاشیه رفتن: یک‌راست برو سر اصل مطلب. **۳.** (گفتگو) بدون معطلی: تا گفتم بفرما، یک‌راست آمد نشست سرسفره.

یک‌رشته yek-rešt-e (صـ.) مقداری؛ یک دسته: یک‌رشته کار در اداره هست که من برعهده گرفته‌ام.

یکرنگ، یک‌رنگ yek-rang (صـ.، قـ.) **۱.** دو یا چند چیز دارای رنگ واحد؛ همرنگ: لباس‌های یکرنگ. **۲.** دارای رنگ یک‌دست؛ مقـ. رنگارنگ. **۳.** صادق؛ بی‌ریا.

یکرنگی، یک‌رنگی y.-i (حامصـ.) **۱.** دارای رنگ واحد بودن دو یا چند چیز. **۲.** بی‌ریا بودن؛ صداقت. **۳.** همدل و صمیمی بودن نسبت‌به یکدیگر؛ صمیمیت.

یک‌رو[ی]، یکرو[ی] yek-ru[y] (صـ.) **۱.** ویژگی پارچه یا بافته‌ای که نقش، طرح، یا رنگ اصلی تنها بر یک‌طرف آن دیده شود یا یک‌طرف آن باید درمعرض دید باشد؛ مقـ. دورو. **۲.** صادق و بی‌ریا.

یک‌روال yek-ra(e)v-āl (قـ.) پیوسته؛ دائم؛ یک‌ریز.

یک‌روزه، یکروزه yek-ruz-e (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه مدت یک روز از عمرش گذشته‌است: بچهٔ یک‌روزه، جوجهٔ یک‌روزه. **۲.** دارای عمر یا مدت کوتاه: دنیا یک‌روزه است. **۳.** مناسب برای یک روز: غذای یک‌روزهٔ من همین دوتا تخم‌مرغ است. **۴.** (قـ.) درطول یک روز: یک‌روزه، من کار را تمام می‌کنم.

یک‌روند yek-rav-and (قـ.) (گفتگو) پی‌درپی؛ پشت‌سرهم: یک‌روند حرف می‌زند.

یک‌ریز، یکریز yek-riz (قـ.) پیوسته؛ دائم: باران یک‌ریز می‌بارید.

یک‌زبان yek-zabān (صـ.) **۱.** همزبان؛ هم‌عقیده؛ موافق. **۲.** صادق و صمیمی و بی‌ریا. **۳.** (قـ.) به‌اتفاق.

یک‌ساعته yek-sā'at-e (صـ.) **۱.** دارای طول زمانی به‌اندازهٔ یک ساعت. **۲.** دارای طول زمان اندک. **۳.** (قـ.) در یک ساعت. **۴.** در زمانی کوتاه.

یک‌ساله yek-sāl-e (صـ.) **۱.** دارای عمر یا طول زمانی به‌اندازهٔ یک سال. **۲.** (قـ.) در یک سال.

یکسان، یک‌سان yek-sān (صـ.) **۱.** ویژگی دو یا چند چیز که دارای شکل، اندازه، یا ارزش همانند هستند؛ همانند؛ برابر؛ مشابه؛ مثل هم. **۲.** (قـ.) درحال همانندی؛ به‌طور مشابه؛ مشابه.

یکسان‌سازی، یک‌سان‌سازی y.-sāz-i (حامصـ.) یکسان و برابر ساختن اشیا یا مثل هم تربیت کردن افراد جامعه.

یک‌سخن yek-soxan (صـ.) هم‌عقیده؛ دارای رأی واحد.

یک‌سر، یکسر yek-sar (قـ.) **۱.** به‌کلی؛ کاملاً: شهر یک‌سر ویران شده‌بود. **۲.** همگی؛ تماماً: هرچه نوشته بود یک‌سر ناقص و اشتباه بود. **۳.** (گفتگو) بی‌وقفه؛ بدون انقطاع: تا صبح یک‌سر خوابید. **۴.** (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: از در که وارد شد یک‌سر رفت به اتاق مادر. **۵.** (گفتگو) زمان کوتاهی؛ کمی: یک‌سر می‌روم و برمی‌گردم.

یک‌سره، یکسره y.-e (صـ.) **۱.** برای یک مسیر رفت یا برگشت: بلیط یک‌سره. **۲.** پیوسته؛ بدون انقطاع: سابقاً مدرسه‌ها یک‌سره نبود، وسط روز تعطیل می‌کردند. **۳.** (قـ.) به‌کلی؛ کاملاً: به شنیدن این سخنان، یک‌سره ازجا دررفت. **۴.** همگی؛ تماماً: یک‌طرف محوطه یک‌سره دیوار است. **۵.** (گفتگو) بی‌وقفه؛ بدون‌انقطاع: درمانگاه یک‌سره باز است. **۶.** (گفتگو) مستقیماً؛ یک‌راست: او را یک‌سره به اتاق عمل بردند.

☜ • **یک‌سره شدن** (مصـلـ.) (گفتگو) ← • یک‌سره کردن. • **یک‌سره کردن** (مصـمـ.) **۱.** (گفتگو) فیصله دادن؛ به‌سرانجام رساندن: باید کار را یک‌سره کنم. **۲.** (فنی) حذف کردن عامل تنظیم یا عامل کنترل‌کنندهٔ وقفه و کارکرد در یک دستگاه: یک‌سره کردن کوئل اتومبیل.

یک‌سلولی yek-sellul-i (صـ.) (جانوری) تک‌سلولی.

یک‌سو yek-su (صـ.)

☜ • **یک‌سو شدن** (مصـلـ.) (برق) ← • یک‌سو کردن. • **یک‌سو کردن** (مصـمـ.) (برق) تبدیل کردن جریان متناوب به جریان مستقیم.

یک‌سوساز y.-sāz (اِ.) (برق) یک‌سوکننده (مـ. ۱).

یک‌سوکننده yek-su-kon-ande (اِ.) (برق) **۱.** دستگاهی که جریان متناوب را به جریان مستقیم تبدیل می‌کند؛ یک‌سوساز. **۲.** دیود.

یک‌سونگری yek-su-negar-i (حامصـ.) توجه به یک جنبه از مسائل و نادیده‌گرفتن جنبه‌های دیگر آن: یک‌سونگری باعث شد که مطلب روشن نشود.

یک‌سویه yek-suy-e (صـ.، قـ.) یک‌طرفه (مـ. ۲ و ۳).

یک‌شاخ yek-šāx (صـ.) ویژگی چیزی که یک‌وری قرار گرفته‌باشد.

☜ ▪ **یک‌شاخ انداختنِ چادر (عبا، کت، و...)** (گفتگو) بر یک شانه انداختنِ آن به‌نشانهٔ خشم، دعوا، و مانند آنها. ▪ **یک‌شاخ کردن** (گفتگو) یک‌شاخ انداختن چادر.

یک‌شبه، یکشبه yek-šab-e (صـ.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه یک شب از عمرش گذشته‌است. **۲.** دارای عمر یا مدت به‌اندازهٔ یک شب. **۳.** مناسب برای یک شب. **۴.** (قـ.) درطول یک‌شب.

☜ ▪ **یک‌شبه ره صدساله (یک‌ساله) رفتن** به‌سرعت مراحل رشد یا ترقی را طی کردن.

یک‌شنبه، یکشنبه yek-šambe (اِ.) (گاه‌شماری) روز دوم هفته، پس‌از شنبه و پیش‌از دوشنبه.

یک‌شنبه‌شب، یکشنبه‌شب y.-šab (اِ.) شبی که فردای آن دوشنبه است؛ شب دوشنبه.

یک‌صدا، یکصدا yek-se(a)dā (قـ.) (گفتگو) **۱.** به‌طور دسته‌جمعی: دانش‌آموزان یک‌صدا سرود می‌خواندند. **۲.** به‌همراهِ

هم؛ به‌اتفاق؛ متحداً: مردم یک‌صدا دست به اعتراض زدند.

یک‌ضرب yek-zarb (ق.) (گفتگو) ۱. در همان نوبت اول (امتحان)؛ بدون تجدیدی: در امتحانات یک‌ضرب قبول شدم. ۲. تنها با یک حرکت یا در یک نوبت: وزنه را یک‌ضرب بلند کرد. ۳. بدون توقف؛ یک‌راست؛ یک‌سره: یک‌ضرب پیش مادرم می‌روم.

یک‌طرفه yek-taraf-e (صـ.) ۱. ویژگی خیابان یا کوچه‌ای که وسایط نقلیه فقط حق ورود ازسوی آزاد آن را دارند. ۲. ویژگی امری که مربوط به یک طرف (از دو طرف یا چند طرفِ دخیل در آن امر) است: عشق یک‌طرفه. ۳. (ق.) درحال ارتباط به یک طرف موضوع، یا بدون درنظر گرفتنِ طرف مقابل: قرارداد را یک‌طرفه باطل کرد. ○ یک‌طرفه قضاوت نکن.

یک‌طرفی yek-taraf-i (صـ.) مربوط به یک طرف.

☜ ▪ **یک‌طرفی شدنِ کاری** به‌سرانجام رسیدنِ آن؛ فیصله یافتنِ آن. • **یک‌طرفی کردن** (مصـ.م.) یک‌سره کردن؛ فیصله دادن.

یک‌طوری yek-to[w]r-i (ق.) (گفتگو) نوعی؛ گونه‌ای: یک‌طوری رفتار می‌کند که انگار ما را نمی‌شناسد.

یک‌عالم yek-'ālam (صـ.) (گفتگو) ۱. نمادی برای بزرگی، عظمت، یا مقدار زیادی از اشیا یا امور مجازی؛ بسیار زیاد:یک‌عالم پول دارد. ۲. (ق.) بسیار؛ زیاد: از دیدن شما یک‌عالم شاد شدم.

یک‌عالمه y.-e(صـ.، ق.) (گفتگو) یک‌عالم.

یک‌عمر yek-'omr (صـ.، ق.) (گفتگو) مدت طولانی: یک‌عمر تلاش کردم.

یک‌فصل yek-fasl (ق.) (گفتگو) به‌مقدار زیاد؛ بسیار؛ حسابی: یک‌فصل کتک خورد.

یک‌قدری yek-qadr-i (ق.) (گفتگو) کمی: یک‌قدری بیشتر فکر کن.

یک‌قدم yek-qadam (صـ.) هم‌قدم؛ متحد.

یک‌قطبی yek-qotb-i (صـ.) (جامعه‌شناسی، اقتصاد) دارای یک نیروی تعیین‌کننده: جامعهٔ یک‌قطبی.

یک‌قل‌دوقل yek-qol-do-qol (اِ.) (بازی) نوعی بازی دو یا چندنفری که در آن هریک از بازیکنان، یک قطعه سنگ‌ریزه را چندبار به بالا پرتاب می‌کند و در فاصلهٔ گرفتن آن، هر بار، با سنگ‌ریزه‌های روی زمین، نوعی بازی انجام می‌دهند.

یک‌قلم yek-qalam(ق.) ۱. یک‌سره؛ به کلی. ۲. یک‌جا.

یک‌کاره yek-kār-e (ق.) (گفتگو) ۱. بدون دلیل و بی‌مقدمه؛ بی‌خود و بی‌جهت؛ بدون تأمل (معمولاً با حالت اعتراض): یک‌کاره بلند شدی آمدی این‌جا که چه بشود؟ ۲. (شجـ.، ق.) عجب! چه‌حرف‌ها: از سرووضع تو ایراد می‌گیرد، برود خودش را درست کند. یک‌کاره!

یک‌کاسه yek-kāse(ق.) ۱. یک‌جا؛ سرهم: حاضر است که تمام جنس را به‌قیمت ارزان یک‌کاسه بفروشد. ۲. کاملاً؛ به کلی: یک‌کاسه مریض شد.

☜ • **یک‌کاسه کردن** (مصـ.م.) یک‌جا و یکی کردن؛ سرهم کردن: پول‌هایمان را یک‌کاسه کردیم.

یک‌کتی yek-kat-i (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی لباسی که روی یک شانه قرار گرفته‌باشد. ۲. (ق.) درحال قرار گرفتن لباس برروی یک شانه.

یک‌کلاغ چهل‌کلاغ yek-kalāq-čehel-kalāq (امصـ.) (گفتگو) عمل افزودن و شاخ‌وبرگ دادن به خبر یا ماجرا تاحدی که تبدیل به ماجرایی غیرواقعی یا شایعه شود.

یک‌کلام yek-kalām (ق.) (گفتگو) ۱. به‌اتفاق؛ باهمدیگر؛ متفقاً: همگی یک‌کلام به این مسئله اعتراض داشتند. ۲. بدون چانه زدن و بحث کردن؛ به‌طور مقطوع: قیمت این جنس، یک‌کلام دوهزار تومان است. ۳. قاطعانه؛ بی‌چون‌وچرا؛ به‌طور قطع‌ویقین: یک‌کلام بگویم من اهل این‌کار نیستم.

☜ • **یک‌کلام شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) متفق شدن دربارهٔ امری؛ متحد شدن.

یک‌کلمه yek-kalame (صـ.، ق.) متفق؛ متحد؛ هم‌عقیده.

یک‌کله yek-kalle (ق.) (گفتگو) ۱. بی‌وقفه؛ پیوسته؛ یک‌سره: یک‌کله تا صبح خوابیدم. ۲. مستقیم؛ یک‌راست: از اینجا یک‌کله می‌روم خانه.

☜ • **یک‌کله افتادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌مدت طولانی بستری شدن: ناخوش شدم و یک‌کله افتادم.

یک‌کم yek-kam (صـ.) (گفتگو) ۱. به تعداد یا مقدار کم؛ کمی: یک‌کم چسب مایع بریز روی کاغذ. ۲. (ق.) برای مدت کوتاهی: بگذار یک‌کم بخوابم.

یک‌کمی y.-i (صـ.، ق.) (گفتگو) یک‌کم.

یک‌گیر yek-gir (صـ.) (گفتگو) جاافتاده و آماده.

☜ • **یک‌گیر کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) آماده کردن شربت و مانند آن به‌طوری‌که آب و شیرهٔ آن به‌اندازهٔ لازم و کاملاً مخلوط و یک‌دست شده‌باشد.

یک‌لا yek-lā (صـ.) ۱. دارای یک رشته یا نخ: نخ یک‌لا. ۲. دارای یک سطح، لایه، یا تا: پارچهٔ یک‌لا، کاغذ یک‌لا. ۳. ضعیف؛ لاغر.

یک‌لاپیرهن y.-pir[a]han (ق.) (گفتگو) با لباس کم و نامناسب: همیشه یک‌لاپیرهن می‌گردد.

یک‌لاقبا yek-lā-qabā (صـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که قبای بی‌آستر دارد. ۲. فقیر و تهی‌دست. ۳. (ق.) درحال پوشیده بودن فقط

با یک قبای بی‌آستر.

یک‌لایی yek-lā-y(')-i (صـ.) ۱. دارای یک رشته، سطح، یا تا: کاغذ یک‌لایی. ۲. (گفتگو) ضعیف و لاغر.

یک‌لت yek-lat (صـ.) (گفتگو) ۱. ویژگی دری که به‌صورت یک‌لنگه و یک‌پارچه است. ۲. (ق.) یک‌پارچه؛ کاملاً.

یک‌لته y.-e (صـ.) (گفتگو) یک‌لت (مِ. ۱).

یک‌لقمه yek-loqme (اِ.، صـ.) (گفتگو) ۱. میزان بسیار کم از خوردنی به‌طوری‌که در یک نوبت بلعیده شود: یک‌لقمه غذا. ۲. مقدار اندک و ناچیز از هر چیزی: یک‌لقمه خواب، یک‌لقمه زمین.

• **یک‌لقمه کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. یک‌باره و یک‌جا بلعیدن. ۲. از پا درآوردن؛ نابود کردن.

یک‌لقمه‌نان y.-nān (اِ.) (گفتگو) ۱. اندکی نان. ۲. معاش اندک.

• **یک‌لقمه‌نان درآوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) کار کردن و وجه معاش اندک را تأمین نمودن: یک‌لقمه‌نان درمی‌آوریم شکم زن و بچه‌مان را سیر کنیم.

یک‌لنگه‌پا yek-lenge-pā (ق.) (گفتگو) ۱. ایستاده برروی یک پا: معلم بچه‌های تنبل را یک‌لنگه‌پا پایین کلاس نگه می‌داشت. ۲. بدون یک‌لحظه نشستن: از صبح تا غروب یک‌لنگه‌پا کار می‌کرد.

یک‌لول yek-lul (اِ.) نوعی تفنگ شکاری دارای یک لوله.

یکم yek-om (صـ.) ۱. دارای رتبه یا شمارهٔ یک؛ اول؛ نخست. ۲. (ق.) در مرتبهٔ یک؛ اولاً: یکم این‌که... دوم این‌که....

یک‌مرتبه yek-marta(e)be (ق.) (گفتگو) ۱. ناگهان؛ دفعتاً: یک‌مرتبه پرید وسط خیابان. ۲. یک‌جا؛ روی‌هم؛ باهم: می‌خواهم بدهی‌هایم را یک‌مرتبه بدهم، خلاص شَوَم. ۳. بدون واسطه؛ مستقیماً: در متصل به حیاط نبود که افراد بتوانند یک‌مرتبه وارد حیاط بشوند.

یک‌مشت yek-mošt (صـ.) (گفتگو) ۱. تعداد یا مقداری معمولاً اندک و بی‌اهمیت: یک‌مشت آدم بیکار. ۲. تعداد یا مقداری از چیزی که در مشت جا می‌گیرد: یک‌مشت برنج.

یک‌مهره yek-mohre (صـ.) (فرهنگ‌عوام) ویژگی نوزاد چاق و درشتی که گذشتگان عقیده داشتند در ماه یا سال اول تولدش می‌میرد.

یکمی yek-om-i (صـ.) (گفتگو) یکم (مِ. ۱).

یکمین yek-om-in (صـ.) یکم (مِ. ۱).

یک‌نفس، یکنفس yek-nafas (ق.) ۱. بدون توقف و نفَس تازه کردن: آب را یک‌نفس سر کشید. ○ یک‌نفس تا آنجا دویدم. ۲. بدون انقطاع؛ پی‌درپی: یک‌نفس حرف می‌زند.

• **به یک‌نفس** یک‌نفس (مِ. ۱).

یکنواخت، یک‌نواخت yek-navāxt (صـ.) ۱. یکسان؛ هماهنگ؛ همانند: شیوهٔ املا و نگارش در سراسر کتاب باید یکنواخت باشد. ۲. دارای جریان پیوسته و بدون تغییر یا تنوع: صدای یکنواخت، حرکت یکنواخت. ۳. (صـ.، ق.) بدون تغییر و تنوع: زندگی یکنواخت. ○ ساعت یکنواخت ضربه می‌زد. ۴. (ق.) به‌صورت هماهنگ؛ با هماهنگی: نرم و یکنواخت حرکت می‌کند.

یک‌نیمه yek-nim-e (اِ.) نصفی از چیزی.

یک‌وجبی yek-vajab-i (صـ.) (گفتگو) ۱. به‌اندازهٔ یک‌وجب. ۲. بسیار کوچک: اتاق یک‌وجبی، بچهٔ یک‌وجبی.

یک‌ودو yek-o-do (اِمصـ.) (گفتگو) یکی‌به‌دو.

یک‌ور، یکور yek-var (ق.) (گفتگو) یک‌وری (مِ. ۲).

یک‌وری، یکوری y.-i (صـ.) (گفتگو) ۱. متمایل یا خمیده به‌طرفی؛ کج. ۲. (ق.) به‌صورت متمایل یا خمیده به‌طرفی: کلاهش را یک‌وری برسر گذاشته‌بود.

یک‌وقت yek-vaqt (ق.) ۱. زمانی؛ وقتی: یک‌وقت اینجا زندگی می‌کردند. ۲. (گفتگو) ناگهان: یک‌وقت به‌خودم آمدم، دیدم کار از کار گذشته‌است. ۳. (گفتگو) شاید؛ ممکن است (اغلب با فعل اخباری): این حرف را تکرار نکن، یک‌وقت به‌گوشش می‌رسد. ۴. (گفتگو) برای تحذیر با فعل التزامی منفی به کار می‌رود؛ نکند؛ مبادا: مواظب باش یک‌وقت گربه گوشت را نخورَد.

• **یک‌وقت دیدی (می‌بینی)** (گفتگو) ممکن است که (اغلب با فعل اخباری): یک‌وقت دیدی کسی پیدا شد دست ما را گرفت. • **یک‌وقت‌ها** (گفتگو) گاهی اوقات: یک‌وقت‌ها ازروی نفهمی چیزهایی می‌گوید.

یک‌وقتی y.-i (ق.) وقتی؛ زمانی: یک‌وقتی نوبت تو هم می‌رسد.

یکه yekk-e (صـ.) تک؛ تنها؛ یگانه.

• **یکه خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) براثر تعجب شدید یا ترس یا عمل غافلگیرکننده، تکان خوردن. • **یکه زیاد گفتن (حرف زدن)** (گفتگو) سخنان درشت و توهین‌آمیز برزبان آوردن. • **یکه‌وتنها** ۱. تنها. ۲. به‌تنهایی. • **یکه‌یکه انداختن** (گفتگو) یکه زیاد گفتن.

یکه‌بخور y.-bo(e)-xor (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که به‌تنهایی کتک می‌خورَد و مقاومت می‌کند.

یکه‌بزن yekk-e-be-zan (صـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که به‌تنهایی با حریفان به زدوخورد می‌پردازد؛ دارای قدرت و مهارت در دعوا و کتک‌کاری.

یکه‌بنداز yekk-e-be-ndāz (صـ.) (گفتگو) گویندهٔ سخن درشت و نیشدار و توهین‌آمیز.

یکه‌تاز yekk-e-tāz (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که در عملی جلوتر از دیگران و پیش‌تاز است. ۲. ویژگی آن‌که جلوتر از دیگران اسب می‌تازانَد.

• **یکه‌تازِ میدان** یکه‌تاز (مِ. ۱).

یکه‌چین yekk-e-čin (صـ.) گلچین؛ دست‌چین؛ برگزیده.
یکه‌زا yekk-e-zā (صـ.) (گفتگو) ویژگی زنی که یک بچه آورده و عقیم شده‌باشد.
یک‌هشتم yek-hašt-om (صـ.) (ورزش) یک‌هشتم‌نهایی.
■ **یک‌هشتمِ نهایی** (ورزش) دوره‌ای از مسابقات که در آن از بین تیم‌های شرکت‌کننده، شانزده تیم در هشت بازی شرکت می‌کنند و هشت تیم برنده برای دور بعد برگزیده می‌شوند.
یکه‌شناس yekk-e-šenās (صـ.) (گفتگو) ویژگی کودک یا حیوانی که فقط با یک نفر انس گرفته‌است.
یک‌هو، یکهو yek-ho[w] (ق.) (گفتگو) دفعتاً؛ ناگهان: یک‌هو از در وارد شد.
یک‌هوا yek-havā (ق.) (گفتگو) ۱. اندکی؛ کمی: یک‌هوا از تو کوتاه‌تر است. ۲. (صـ.) یکنواخت: صدایش یک‌هواست.
یک‌هویی yek-ho[w]-y(')-i (ق.) (گفتگو) یک‌هو.
یکی yek-i (اِ.) ۱. (ریاضی) یک. ۲. (ضـ.) شخص نامعیّن؛ شخصی؛ کسی؛ یک نفر: با یکی از دوستان صحبت می‌کردیم. ۳. به‌جای شیء نامعیّن به‌کار می‌رود: یکی از این کتاب‌ها را بده، من بخوانم. ۴. هرکدام: یکی یک لیوان دوغ خوردیم. ۵. (صـ.) درحکم یک‌تن: ازاین‌به‌بعد من و تو یکی هستیم. ۶. یکسان؛ مثل‌هم: این دو پارچه که یکی‌اند فقط رنگشان فرق دارد. ۷. یک (مِ ۲). ۸. تغییرناپذیر؛ ثابت: حرف مرد یکی است. ۹. متحد؛ موافق: شاگرد مدرسه‌ها باهم یکی بودند، ناظم ازپیشان برنیامد. ۱۰. (ضـ.) شخص یا چیز نخستین؛ اولی: موفقیت دو شرط دارد: یکی علاقه، دوم پشتکار. ۱۱. (صـ.) (گفتگو) همراه‌با ضمیر منفصل شخصی می‌آید به‌معنی «یک‌نفر» به‌نشانهٔ تأکید: تو یکی چیزی نگو.
■ **یکی از یکی** (گفتگو) هر یک از دیگری: سه تا دختر داشت، یکی از یکی خوشگل‌تر. ■ **یکی‌دوتا** (گفتگو) تعدادی کم؛ چندتا. ● **یکی شدن** (مصـ.ل.) ۱. متحد شدن. ۲. تبدیل به یک چیز شدن یا به‌هم پیوستن. ۳. صمیمی شدن. ۴. هم‌عقیده شدن؛ هم‌رأی شدن. ● **یکی کردن** (مصـ.م.) ۱. یک‌جا کردن؛ روی‌هم ریختن. ۲. متحد کردن. ■ **یکی‌ودو** (گفتگو) یکی‌به‌دو. ■ **یکی‌یکی** جداجدا و پشت‌سرهم؛ تک‌تک: دکمه‌هایش را یکی‌یکی می‌بندد.
یکی‌به‌دو y.-be-do (اِمصـ.) (گفتگو) جروبحث؛ مشاجره؛ بگومگو.
یکی‌یک‌دانه yek-i-yek-dāne (صـ.) ویژگی تک‌پسر یا تک‌دختر، معمولاً نازپرورده.
یگان yeg-ān (اِ.) (نظامی) بخشی از یک سازمان نظامی که دارای نیروی انسانی و تجهیزات معیّن است؛ واحد.
یگانگی y.-e-gi (حامصـ.) ۱. یکرنگی؛ صمیمیت؛ دوستی. ۲. اتحاد؛ همگرایی. ۳. یگانه بودن؛ یکتایی؛ وحدانیت.

یگانه yeg-āne (صـ.) ۱. صمیمی؛ همدل؛ یکرنگ. ۲. بی‌همتا؛ بی‌نظیر. ۳. تنها؛ منحصربه‌فرد.
یگانه‌پرست y.-parast (صـ.) پرستش‌کنندهٔ خدای یگانه؛ موحد.
یگانه‌پرستی y.-i (حامصـ.) پرستش خدای یگانه؛ یگانه‌پرست بودن؛ توحید.
یل[1] yal (صـ.، اِ.) قوی و شجاع؛ پهلوان.
یل[2] y. [تر.] (اِ.) نیم‌تنهٔ زنانهٔ کت‌مانندی که از پارچهٔ نسبتاً ضخیم می‌دوزند.
یلخی yelxi [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) بی‌توجه و بی‌اعتنا نسبت به نظم و انضباط، یا قید و بندها و آداب و رسوم جامعه.
یلدا yaldā [سر.] (اِ.) آخرین شب پاییز در نیمکرهٔ شمالی و بلندترین شب سال (مقارن میلاد عیسی(ع)).
یلری‌تلری yallari-tallari (اِمصـ.) (گفتگو) یللی.
یلغوز yalquz (صـ.) (گفتگو) یالقوز.
یللی yallali (اِمصـ.) (گفتگو) بیکار گشتن و وقت خود را به بطالت یا به تفرج و تماشا و خوشی گذراندن.
● **یللی خواندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ادعای توأم‌با تهدید کردن؛ کرکری خواندن؛ رجز خواندن. ● **یللی کردن (زدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) یللی.
یللی‌تللی y.-tallali (اِمصـ.) (گفتگو) یللی.
یله yale (صـ.) رها؛ ول؛ آزاد.
● **یله دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. به‌حالت راحت به‌جایی تکیه دادن؛ لم دادن. ۲. رها کردن. ● **یله شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. کج شدن؛ افتادن. ۲. رها شدن. ● **یله کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) کج کردن.
یم، ـیم im- (شناسه) به‌همراه بن مضارع و ماضی می‌آید و نشانهٔ اول‌شخص جمع است: خوردیم، خوریم، نشستیم، نشینیم.
یمن yomn [عر.] (اِمصـ.) میمنت؛ شگون؛ برکت.
ین[1]**، ـین** in- (پسـ.) ۱. به‌آخر اسم می‌پیوندد و صفت نسبی می‌سازد: ابریشمین، زرین، سیمین. ۲. به‌آخر صفت می‌پیوندد و صفت عالی(برترین) می‌سازد: کِهین، مِهین.
ین[2]**، ـین** i.- [عر.] (پسـ.) در زبان عربی، علامت جمع مذکر سالم در حالت نصب و جر که در فارسی نیز به‌کار می‌رود: ساکنین، مسلمین، مستخدمین.
ینده، ـینده yande- (پسـ.) معادل «ـنده» در کلمه‌های مختوم به ا، ـو: پاینده، پوینده.
ینگه yenge [تر.] (اِ.) زنی که عروس را تا خانهٔ داماد همراهی می‌کند و به او آموزش‌های لازم را می‌دهد.
ینگه‌دنیا y.-donyā (اِ.) ۱. دنیای جدید. ۲. آمریکا.
ینگی‌دنیا yengi-donyā [تر.عر.] (اِ.) ینگه‌دنیا.
ینه، ـینه ine- (پسـ.) ین[1] in-: زرینه، مسینه.

یو.اِچ.اِف.، یواِچاِف yu.'eč.'ef [انگ.: U.H.F.: Ultra High Frequency] (اِ.) (برق) فرکانس‌های رادیویی بین ۳۰۰ و ۳۰۰۰ مگاهرتز.

یواش yavāš [تر.] (قـ.) (گفتگو) ۱. به‌آرامی؛ آهسته: یواش حرف می‌زد، در را یواش ببند. ۲. (شبجـ.) آهسته باش؛ آهسته حرکت کن.
☜ • **یواش کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) سرعت حرکت خود یا خودرو را کم کردن؛ آهسته رفتن. ▪ **یواش‌یواش** (گفتگو) ۱. به‌تدریج؛ کم‌کم: یواش‌یواش داشت گرسنه‌ام می‌شد. ۲. آهسته: یواش‌یواش چیزی زیرلب می‌گفت.

یواشکی y.-aki (قـ.) (گفتگو) ۱. به‌طور پنهانی؛ مخفیانه. ۲. آهسته؛ آرام و بااحتیاط. ۳. (صـ.) پنهانی؛ مخفیانه.

یواشی yavāš-i (قـ.) (گفتگو) یواش (مِ. ۱).

یورتمه yo(u)rtme [تر.] (اِمصـ.) ۱. نوعی راه رفتن ستور، به‌ویژه اسب که در آن پاهای جلووعقب به‌صورت ضربدری (پای راست جلو با پای چپ عقب و...) به زمین گذاشته و برداشته می‌شود. ۲. (قـ.) راه رفتن به‌این‌صورت.

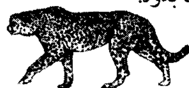
یورش yu(o)reš [تر.] (اِمصـ.) تاخت‌وتاز؛ هجوم؛ حمله.
☜ • **یورش بردن (آوردن، کردن)** (مصـ.لـ.) حمله کردن؛ هجوم آوردن.

یورو yu(o)ro [انگ.: euro] (اِ.) (اقتصاد، بانکداری) واحد پول مشترک کشورهای عضو اتحادیهٔ اروپا.

یوز yuz (اِ.) (جانوری) یوزپلنگ.

یوزانس yuzāns [انگ.: usance] (اِ.) (اقتصاد) برات مدتدار در تجارت خارجی.

یوزپلنگ yuz-palang (اِ.) (جانوری) جانور پستاندار گوشت‌خواری از خانوادهٔ گربه‌سانان با پاهای بلند، سرِ گِرد و بدنی کشیده و بلند و باریک که رنگ آن از پلنگ روشن‌تر است و روی پوستش خال‌های زیادی دیده می‌شود، چابک است و می‌تواند به‌سرعت بدود.



یوزی yuzi [؟] (اِ.) (نظامی) نوعی مسلسل دستی سبک که معمولاً در درگیری‌های شهری و جنگ‌های تن‌به‌تن از آن استفاده می‌شود.

یوشن yušan (اِ.) ۱. (گیاهی) نوعی خار. ۲. (گیاهی) آویشن. ۳. (گفتگو) گیسو.

یوغ yuq [تر.] (اِ.) ۱. چوبی که بر گردن گاو می‌گذارند تا خیش را به آن ببندند. ۲. (اِمصـ.) سلطه یا اسارت و گرفتاری: آزادی‌خواهان برای رهایی از یوغ بیگانگان مبارزه می‌کردند.

یوغور yoqor (صـ.) (گفتگو) یغور.

یوفو yufo [انگ.: U.F.O.: Unidentified Flying Object] (اِ.) بشقاب‌پرنده.

یوکا yukā [انگ.: yucca] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله و زینتی از خانوادهٔ سوسن که برگ‌های دراز، نوک‌تیز، و ضخیم، و گل‌های خوشه‌ای بزرگ به‌رنگ سفید یا بنفش و ارغوانی دارد و میوه و عصارهٔ آن مصرف دارویی دارد.



یوگا yugā [سنسـ.] (اِ.) ۱. (ورزش) مجموعه‌ای از تمرین‌های بدنی برای تأمین تندرستی و به‌دست آوردن قدرت روحی. ۲. (ادیان) در دین هندو، آداب و تمرین‌های بدنی و ریاضت و پرهیز برای تسلط بر نفْس و نجات اخروی.
☜ • **یوگا کردن** (مصـ.لـ.) پرداختن به یوگا.

یولاف yulāf (اِ.) (گیاهی) جو دوسر.

یوم yo[w]m [عر.: یَوم] (اِ.) روز (مِ. ۱).

یومیه yo[w]m.iy[y]e [عر.: یَومِیَّة] (صـ.) ۱. روزانه؛ هرروزه؛ هر روزی: روزنامهٔ یومیه، مخارج یومیه. ۲. عادی: حرف زدن یومیه‌اش را فراموش کرده. ۳. (اِ.) آنچه هرروز به کسی داده می‌شود، به‌ویژه مزد روزانه. ۴. روزنامه‌ای که هرروز منتشر می‌شود. ۵. (قـ.) روزانه؛ هرروز.

یون yon [فر.: ion] (اِ.) (شیمی) اتم یا گروهی از اتم‌ها که یک یا چند الکترون گرفته یا ازدست داده و درنتیجه دارای بار منفی یا مثبت شده‌باشند.

یونانی yunān-i (صـ.، منسوب به یونان، کشوری در جنوب‌شرقی اروپا، اِ.) نظام الفبایی خاصی که منشأ الفبای لاتینی و سیریلی است.

یونانی‌گری y.-gar-i (حامصـ.) هلنیسم.

یونجه yonje (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ریشه‌ای بسیار عمیق و برگ‌هایی با سه برگچهٔ بیضی‌شکل به‌رنگ سبز تیره و تقریباً بی‌کرک و نوک‌تیز، گل‌های سنبله‌ای به‌رنگ بنفش تیره یا آبی روشن که بیشتر به‌صورت علوفه مصرف می‌شود و بعضی از انواع آن خواص دارویی دارد.





یونسکو yunesko [انگ.: U.N.E.S.C.O.: United Nations Scientific Educational and Cultural Organization] (اِ.) سازمان علمی، فرهنگی، و تربیتی وابسته به سازمان ملل متحد که با هدف کمک به صلح و امنیت ملل، افزودن احترام به عدالت و حکومت قانون و حقوق انسانی و آزادی‌های اساسی در نوامبر ۱۹۲۶ به‌وجود آمد.

یونش yon-eš (اِمص.) (شیمی) یونیزاسیون.
یون‌کره yon-kore (اِ.) (علوم‌زمین) یونوسفر.
یونوسفر yonosfer [فر.: ionosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) آخرین لایهٔ اتمسفر که گازهای موجود در آن یونیزه شده‌اند و بخش زیرین آن در روز ۵۵ کیلومتر و در شب ۱۰۰ کیلومتر از زمین فاصله دارد؛ یون‌کره.
یونولیت yo(u)nolit [انگ.: Ionolit] (اِ.) مادهٔ سبک و متخلخل معمولاً سفیدرنگ که در بسته‌بندی و عایقکاری کاربرد دارد؛ فیبر سفید.
یونیت yunit [انگ.: unit] (اِ.) ۱. ابزار، قطعه، یا دستگاه فنی. ۲. (پزشکی) یونیتِ دندانپزشکی.
■ **یونیتِ دندانپزشکی** (پزشکی) دستگاهی شامل صندلی بیمار، وسایل تراش دادن و خالی کردن دندان، ساکشن، چراغ، و مانند آنها که معمولاً دندانپزشک از آن به‌طور روزمره برای مداوای بیماران استفاده می‌کند.



یونیت‌هیتر yunithiter [انگ.: unit heater] (اِ.) (مکانیک) دستگاه گرم‌کنندهٔ هوا با یک دمنده و یک پیچک که معمولاً برای گرمایش فضاهای صنعتی به‌کار می‌رود و با آب‌گرم یا بخار کار می‌کند.
یونیدن yon-id-an (مصل.) (شیمی) دارای یون شدن.
یونیده yon-id-e (صـ.) (شیمی) دارای یون شده.
یونیزاسیون yonizāsiyon [فر.: ionisation] (اِمص.) (شیمی) تشکیل یا تجزیه شدن یون‌ها به‌وسیلهٔ حرارت، تخلیهٔ الکتریکی، واکنش شیمیایی، و مانند آنها.
یونیزه yonize [فر.: ionisé] (صـ.، اِ.) (شیمی) یونیده.
● **یونیزه کردن** (مصم.) (شیمی) یونیزاسیون.
یونیسف yunisef [انگ.: U.N.I.C.E.F.: United Nations International Children's Emergency Fund] (اِ.) صندوق بین‌المللی فوق‌العادهٔ ملل متحد برای کودکان وابسته به شورای اجتماعی و اقتصادی ملل متحد.
یونیفورم yuniform [انگ.: uniform] (اِ.) انیفورم.
یویو yoyo (اِ.) (بازی) اسباب‌بازی‌ای به‌صورت قرقره با دو صفحهٔ مدور نزدیک به‌هم و دارای شیار باریکی در وسط که نخی به آن بسته شده‌است. نخ را به انگشت می‌پیچند و با پرتاب کردن قرقره و کشیدن نخ به‌سمت خود،نخ جمع و باز می‌شود و قرقره بالا و پایین می‌رود.



یهود yahud [آرا.] (صـ.، اِ.) ۱. یهودی. ۲. (اِ.) قومی که بقایای عبرانیان و اسرائیلیان و پیرو موسی(ع) هستند.
یهودی yahud.i [عر.: یهودیّ، از آرا.، منسوب به یهود] (صـ.، اِ.) هریک از پیروان موسی(ع)؛ کلیمی؛ یهود؛ جهود.
یهودیت yahud-iy[y]at (اِ.) ۱. (ادیان) دینی که موسی(ع) در قرن ۱۳ پیش‌از میلاد آورد، مبتنی‌بر یگانه‌پرستی است و آموزه‌های آن در تورات مندرج است. ۲. (اِمص.) یهودی بودن.
یهوه yahovah (اِ.) (ادیان) نام خداوند در دین یهود.
یه‌یه‌یه[یه] ye-ye-ye[-ye] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که برای خنثی کردن جواب طولانی و منطقی کسی برای شوخی یا استهزا با دهان ایجاد می‌کنند.
یه‌یه‌یه[یه] yeh-yeh-yeh[-yeh] (اِصو.) (گفتگو) صدایی که به‌منظور تقلید گریهٔ توأم با حرف زدن کسی (به‌ویژه پیر و کودک) با دهان ایجاد می‌کنند.
ئیدر 'idr (اِ.) (جانوری) هیدر.
ئیدرات 'idrāt (اِ.) (شیمی) هیدرات.
■ **ئیدراتِ‌کربن** (شیمی) کربوهیدرات.
ئیدرور 'idrur (اِ.) (شیمی) هیدرور ⟵ هیدرید.
ئیدروژن 'idrožen (اِ.) (شیمی) هیدروژن.
ئیدروژناسیون 'idroženāsiyon (اِمص.) (شیمی) هیدروژناسیون.
ئیدروستاتیک 'idrostātik (اِ.) (فیزیک) هیدروستاتیک.
ئیدروسفر 'idrosfer (اِ.) (علوم‌زمین) هیدروسفر.
ئیدروکربن 'idrokarbon (اِ.) (شیمی) هیدروکربن.
ئیدروکربور 'idrokarbur (اِ.) (شیمی) هیدروکربور ⟵ هیدروکربن.
ئیدروکسید 'idroksid (اِ.) (شیمی) هیدروکسید.
ئیدروکسیل 'idroksil (اِ.) (شیمی) هیدروکسیل.
ئیدرولوژی 'idroloži (اِمص.) (فیزیک) هیدرولوژی ⟵ آب‌شناسی.
ئیدرژن 'idrožen (اِ.) (شیمی) هیدروژن.
ئیدرولیز 'idroliz (اِمص.) (شیمی) هیدرولیز.
ئیدرولیک 'idrolik (صـ.) (فنی) هیدرولیک.
ییلاق yeylāq [تر.] (اِ.) ۱. منطقهٔ خوش‌آب‌وهوا، مناسب اقامت در تابستان. ۲. جایی که کوچ‌نشینان در تابستان به آن‌جا کوچ می‌کنند.
■ **ییلاق‌وقشلاق** ۱. اقامتگاه تابستانی و زمستانی. ۲. سفر تابستانی و زمستانی یا تغییرمکان در تابستان و زمستان.
ییلاقات y.-āt (اِ.) ییلاق‌ها؛ نواحی ییلاقی.
ی‌ی‌ی[ی] ye-ye-ye[-ye] (اِصو.) (گفتگو) یه‌یه‌یه ye-ye-ye.